کلیات جامی

کتب کلیات ملا جامی نعلو ۲۷

I

اوراد دن چقان فارسی

II

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین مفاتحی که بآن کنوز سرایر گشایند • و خوبترین وشاحی که بآن صدور دفاتر آرایند • ثنای دانایی است
که کلیات حقایق اسما را تارة بصورت نثر در مظاهر متفرقهٔ عالم منتشر ساخت و تارة بلباس نظم در مجالی
جمعیت بنی آدم منتظم گردانید

نظم

جهان مجموعهٔ پر نظم و نثر است • که چون دانا کند از آن تجسس
نیابد جز صفات ذات اقدس • که بارد گشته از اوج تقدس
در اول منتشر بر لوح آفاق • بآخر منتظم در طی انفس

جلت عظمة ذاته و تعالت کبریاء صفاته • و خاصترین وسیلتی که آن در طاعت زنند و خالصترین فضیلتی که بآن
بار امید بر درگاه شفاعت افکنند • درود و ستایش است که میدان بیان شرع را بالتزام وزن و قافیه که از لوازم
شعر است بر خود تنگ نساخت • و پرتو نیت اندیشه در تبلیغ احکام و تبیین حلال و حرام جز بر ساحت نثر نینداخت •
چه شعر مظنهٔ کذب و زور است و آن از سیرت ناقد بصیرت دور

شعر

اگه چشم عقل در عرش ز نثر او کنار • کی روا باشد ز شورش دیده در شعر دوختن
و اگه چون صبح دویم صدق سپکری کند • چون نخستین صبح از شمع دروغ افروختن

صلی الله علیه و علی آله و اصحابه
وارثی علومه و احواله و آدابه • اما بعد نموده می آید که این فقیر مستهام • و اسیر حبالات خیالات و اوهام • بسبب بی توفیقی
مشغول باعراض از مطلوب حقیقی • در همه حال چون گوی سرگردان میدان لغت و گوی بوده • و از ضربت صولجان فکرت
پشت و روی فرسوده • چون فلک دوار • و چون کواکب سیاره • در دو قش در یک مرحله مقام • و نه در دوره روش
در یک مرتبه آرام • مع قلب متقلب بین الاحزان والافراح • کریشة فی فلاة یقلبها الریاح • و خاطر متخبط فی مهاوی الامانی
والآمال کصخرة یحطها السیل من قلل الجبال

شعر

سرگشته همچو گوی بود زانکه هر دمش • در خم صولجان فلک حال دیگرست
تمکین چه ممکنست ز کشتی شکسته • کافتاده در تموج این بحر اخضرست

لاجرم بنا بر تباین احوال متغیر تفنن در اقوال اسالیب سخنش
متنوع افتاده است و افانین کلامش متکثر گاه بنان خط نگار را مجنون وار بر نی سوار کرده سر به بیابان بی پایان نثر داده
و از میزان نظمش پای در سنگ • نه از فکر قوافی رو بر و تنگ • بهر سو رفته داد سیر داده • بهر جا خواسته خشک ایستاده •
و گاه بادپای نفس را لگام وزن در کام و شکال قافیه بر پای در تنگنای اقسام شعر و اصناف نظم برفتار آورده

نظم

گهی بحمد و درود و مدیح و وعظ و حکم • گرفته پیش بنظم قصیده راه دراز
گهی بوصف غزالان شوخ چشم شده • به بزم عشق جگر خستگان غزل پرداز
گهی ز فرد و رباعی و قطعه سیمچو • بکام حسن بلاغت طریقهٔ اعجاز
گهی ز پردهٔ مثنای مثنوی کرده • ترانهای خوش و لحنهای دلکش ساز

و بالجمله چون بمقتضای آنچه مذکور شد نسخهٔ چند بظهور پیوست بعضی از قبیل نثر از مطولات مبسوط و مختصرات مضبوط و بعضی
از مقولهٔ نظم چون دیوان اول و ثانی و ثالث از قصاید و غزلیات و غیر آن و چون مثنویات متفکانه که بهفت اورنگ ملقب شده است

و هر یک از اینها اگرچه جدا جدا بنظر ناقدان بصیر و مبصران خبیر رسیده و سمت قبول یافته شک نیست که هیأت اجتماعی
مرکبات را حالتی هست که در صورت افتراق مفردات آن نیست چه حسن و جمال بروح منفوخ در قالب تناسب معرف می گردد
در حقیقت جز ظهور معنی وحدت در صورت کثرت نیست لاجرم درین ولا چنان در خاطر آمد که مجموعهٔ مرتب شود که مرآت جمال
وحدت آن کثرت و آینهٔ کمال جمعیت آن متفرقات باشد و چون برین معنی اقدام نموده شد • و بتوفیق الله سبحانه
باتمام رسید بعرض عرض فاضلان منصف • و منصفان بفضل متصف • رسانیده می شود امید هست که از شرف قبول آن سربلندان
بهره مند گردد • و از سایهٔ اقبال آن بهره مندان سربلند

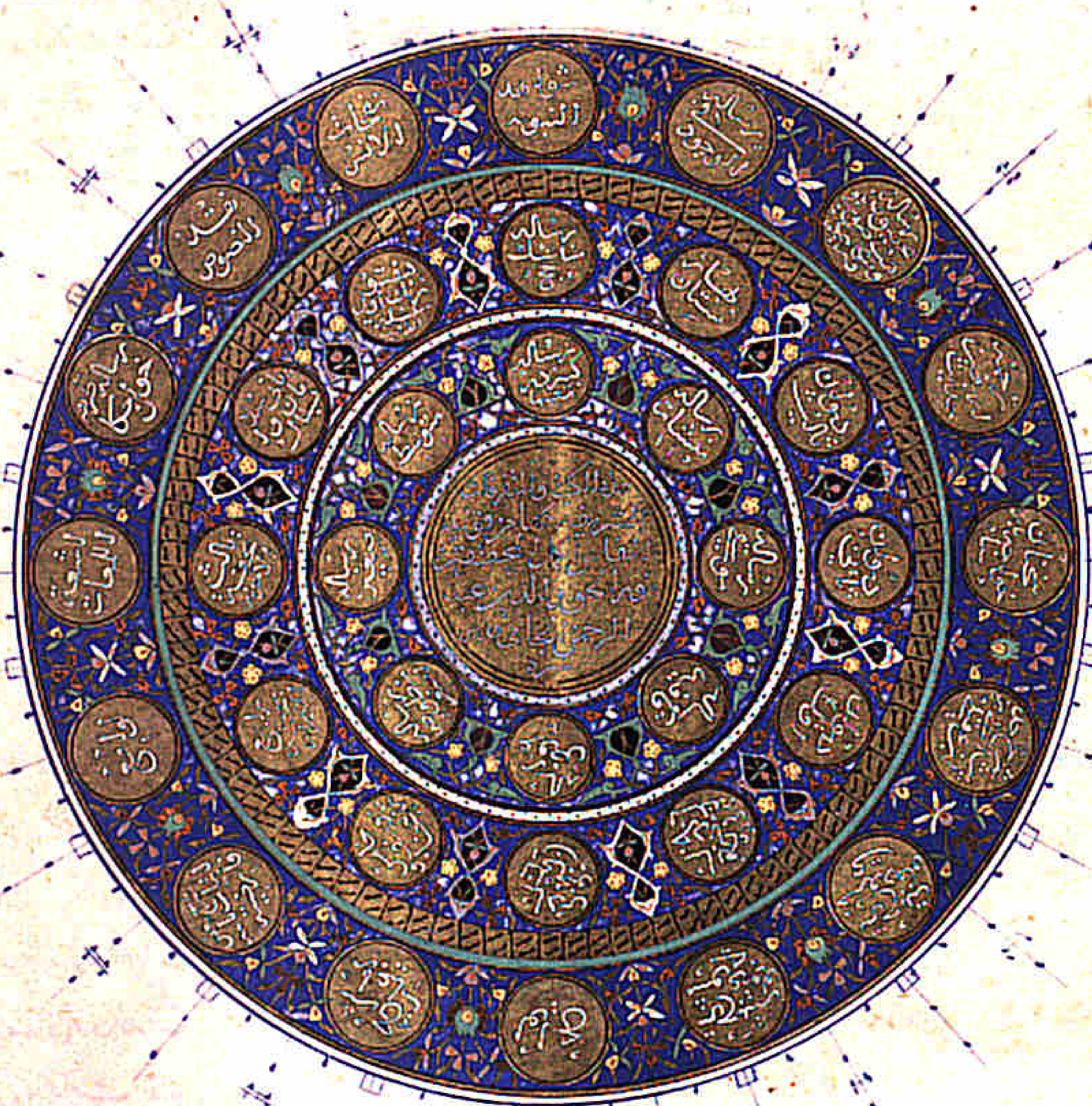
شعر

گرچه نامد ستوده کاری از من • گردون نگرفت اعتباری از من
بستم نقشی که چون نمانم ماند • بر لوح زمانه یادگاری از من

و وحشی نژادان فهرست این مجموع • و سرکش نهادان
تفاصیل این محل بشبکهٔ اصطیاد • و انقیاد درمی آیند از ملاحظهٔ صورت این جدول • و من الله التوفیق و علیه المعول

شواهد النبوة	نفحات الانس	نقد النصوص	رسالهٔ طریقهٔ خواجگان	اشعة اللمعات	لوامع
شرح بعض ابیات تائیهٔ فارضیه	شرح رباعیات	لوایح	شرح بیتین مثنوی مولویه	شرح بیت خسرو دهلویه	شرح حدیث ابی رزین عقیلی
سخنان خواجهٔ پارسا	ترجمهٔ اربعین حدیث	رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم و حکیم	رسالة فی الوجود	رسالهٔ مناسک حج	هفت اورنگ مشتمل بر هفت کتاب اول سلسلة الذهب
ثانی سلامان وابسال	ثالث تحفة الاحرار	رابع سبحة الابرار	خامس یوسف زلیخا	سادس لیلی و مجنون	سابع خردنامهٔ اسکندری
دیوان اول	دیوان ثانی	دیوان ثالث	بهارستان	رسالهٔ کبیر در معما	رسالهٔ متوسط
رسالهٔ صغیر	رسالهٔ منظومهٔ اصغر	رسالهٔ عروض	رسالهٔ قافیه	رسالهٔ موسیقی	رسالهٔ منشآت

محمد یا دیا قسم سلام من بعمر برسانید و وی را بگوید که یا عمر سلام و وقار



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی ارسل رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وخص من بینهم حبیبه محمدا بالهدایة الی اعدل الطرق واقوم السبل واقام علی نباته فی نبوته شواهد صادقة عادلة وعلی جلالته فی رسالته دلایل قاطعة کاملة وجعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة وذریعة الی متابعته التی هی اس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین وآل کل وسایر الصالحین نهایة ما ینبغی ان یساله السایلون کلما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا اما بعد معلوم می باید که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمه شهادتست وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن وآن مشتمل بر دو امرست یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه وتعالی وگرویدن بآن ودوم اقرار بنبوت ورسالت محمد صلی الله علیه وسلم وگرویدن بآن وامر اول وقتی معتبرست که مقتبس از مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت بگیرند مفید نجات نیست پس سرمایه دولتها وسرمایه همه سعادتها اقرار وتصدیق بنبوت محمدست صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست باوردهای وی واصل درین تصدیق وایمان مناسبت وجنسیت است بآن حضرت در اصل فطرت وطبقات مردم درین معنی متفاوت اند بعضی از آن قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود که بمجرد مشاهده جمال با کمال آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند از عبد الله بن سلام رضی الله عنه آرند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون ویرا بدیدم شناختم که روی وی نه روی دروغ گوی است امیر المومنین عمر رضی الله عنه روزی عبد الله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید گفت انا اعلم به منی بابنی یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیادتست امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه تواند بود گفت ممکن است که مادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک وشبهه را راه نیست امیر المومنین عمر رضی الله عنه سر او را بوسه داد واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آرند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم ویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم که این پیغمبر خدا ایست عز وجل وجامع بن شداد رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که ویرا طارق نام بود گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدم ویرا نمی شناختم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را می فروشیم گفت بچند گفتم بچندین وچندین وثق خرما وی

مهار شتر گرفت وببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم شتر خود را بکسی فروختیم که ویرا نمی شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی تعداری خرما آورد وگفت من رسول خدایم صلی الله علیه وسلم ببوی شما فرستاده است وفرموده که ازین خرما بخورید وبپایید وثمن ناقه خود بپیمایید قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی است که خدای تعالی برای رسول خود زده است میگوید نزدیکست که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی واگرچه تلاوت قرآن نکند همچنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است شعر

لو لم تکن فیه آیات مبینة	لکان منظره ینبیک بالخبر

وفایده مشاهده آیات ومعجزات در حق این گروه تاکید محبت وزیادتی کشف ویقین است قال تعالی لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم وبعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه مناسبت تمام بآن حضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم وعادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی مانده بود مادام که مشاهده احوال واقوال وآیات ومعجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند پس مشاهده آیات ومعجزات در حق این طایفه در اول حال افاده اصل ایمان وتصدیق وایمان کند وبعد از تحقق تصدیق وایمان افاده زیادتی یقین چنانکه در گروه اول وپوشیده نماند که همچنانکه مشاهدان شواهد نبوت ودلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنین مستمعان انها از عدول وثقات دو گروه اند گروهی از آن قبیل اند که ایشان را مناسبت وجنسیت بآن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح اقوال واحوال واخلاق آن حضرت شنوند واگرچه نه از قبیل معجزات باشد نبوت وی تصدیق کنند وباوردهای وی ایمان آرند وثبوت معجزات تصدیق وایمان ایشان قوی تر گرداند وگروهی از آن قبیل اند که مادام که استماع معجزات وتصدیق ثبوت آن بآن انضمام نیابد بدولت تصدیق وایمان موفق نشوند وبعد از توفیق تصدیق وایمان ملاحظه سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد وبعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت از ایشان منتفی بود ونور جنسیت منطفی هرچند مشاهده آیات ومعجزات پیش کردند طریق عناد واستکبار پیش سپردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات می کردند وبعد از مشاهده آن می گفتند که این از قبیل سحر وشعبده است وآن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت وبدبختی نیفزود وملحق باشان اند جماعتی دیگر از ملاحده وزنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده اند ومی کنند وطریق استکبار وعناد سپرده اند ومی سپرند معجزات را بلکه نبوات را مطلقا منکر اند وبحشر ونشر وقیامت ودوزخ وبهشت وغیر آن از آوردهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی دیگر هستند که اگرچه بآنچه منقولست از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار میکنند اما همه را تاویل میکنند وبر معنیهای حمل میکنند که از احداعجاز بیرون می برد ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکر اند وعجب آنکه با وجود این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات می کنند وبانواع کید وتزویر واجلاف را معتقد خود می سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا وسیآت اعمالنا من یهده الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهده آیات ومعجزات یا استماع آن از عدول وثقات چنانکه دانستی نسبت ببعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمانست ونسبت ببعضی دیگر موجب زیادتی ایقان واذعان لاجرم

علماء دین و محققان آثار سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله اجمعین شفقة علی امته و ترغیبا فی متابعة سنته در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت وی کتب ساخته اند و در بیان آن جدا از سایر احوال و آثار مصنفات پرداخته و چون این فقیر بمطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد و فایدهٔ مطالعهٔ آن اگر قوت محبت و داعیهٔ حسن متابعت است در خود باز یافت خواست که از آن فایده سایر مسلمانان متمتع شوند تخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت با ایشان صدق محبتی و خلوص عقیدتی هست و پیش از این استدعای جمع کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که در بیان سیر و احوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچه در آن کتب پراکنده بود تسهیلا للمؤنة در یک جای جمع کرده و تعمیما للفایده بعبارات فارسی ایراد افتاد و طلبا للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد و چون کمالی که تابعان را بواسطهٔ متابعت حاصل میشود شاید کمال متبوع است و کرامت و فضیلتی که از ایشان ظاهر میگردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشانست ذکر بعض احوال و آثار آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علی حده کتابی جمع کرده شده بود بآن منضم گردانیده آمد و چون ثبوت نبوت آن حضرت بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجزه بجای رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است پس فایدهٔ عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود اگر آنرا شواهد النبوة لتقویة یقین اهل الفتوة تسمیه کند دور نمی نماید و ترتیب این مجموع بر مقدمه و هفت رکن نهاده شد

مقدمه	در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد
رکن اول	در شواهد و دلایلی که پیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است
رکن دوم	در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است
رکن سیم	در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است
رکن چهارم	در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است
رکن پنجم	در بیان آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد
رکن ششم	در بیان شواهد و دلایلی که از صحابه کرام و اهل بیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده
رکن هفتم	در بیان شواهدی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شده است
خاتمه	در عقوبات اعدا

مقدمه

در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد

بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بر وی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز و جل و چون مامور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند وی را رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة اعلم ایدک الله تعالی ان النبی هو الذی یاتیه الوحی من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا و اولو العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مامورند بقتال و جهاد آنان که ایمان نیاورند و با ایشان قتال و جهاد

کنند بخلاف نبوت و رسالت که در آن این شرط نیست چنانکه در اوایل بعثت رسول ما صلی الله علیه و سلم بوی خطاب وقتی بوی چنین می آمد که ما علیک الا البلاغ و وقتی چنین که و قل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر و اما در اواخر مامور گشت بقتال و جهاد قال تعالی قاتلوا المشرکین کافة و اقتلوهم حیث ثقفتموهم معجزه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی و بانکه گفتیم که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت اولیاء الله و استدراج مقهوران و مردودان بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمیتواند بود و از اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت متصور هست اما سنة الله بآن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند و میان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضلترند قال تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض ولیکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که لا تخیروا بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله علیه و سلم که فضیلت وی بر سایر انبیا بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انا سید ولد آدم و لا فخر و وی صلی الله علیه و سلم سید المرسلین و خاتم النبیین است و مبعوث است بکافهٔ ناس بلکه بانس و جن جملهٔ ادیان و ملل بظهور دین او منسوخ شده و حکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که بر وی منزل گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مهر زوال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد بعد از وی طریق نبوت مسدود است و جملهٔ دعوت ها الا دعوت او مردود و هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند و احکام شریعت وی را بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و از جملهٔ زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر از خوارق عادات بر وی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند نه کرامات فرعون وقتی که بر کنار نیل میرفت هر گاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بایستادی نیل با او بایستادی و شک نیست که آن از جملهٔ کرامات نبود اگرچه قوم او را چنان می نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز است بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ تر می شد و از قبول ایمان دورتر می گشت و چون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد راند خمر و خنزیر را حرام خواهد داشت و صلیب را خواهد شکست و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل آزال حیث کان الله و لا شیء معه اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مر جمیع شئون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیت آن شان را تعین اول و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیاتی که بصورت آنها واقع شده است در غیب علم انشا و انبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است و صورت وجودی آن حقیقت اولا در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه و سلم تارة از آن بعقل و تارة بقلم و تارة بروح یا نور

نیه کرده است حیث قال صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله روحی
او نوری و شک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات است زیرا که مرتبه اولیت جز
یک چیز را نمی تواند بود و صورت وجودی سایر حقایق منشی از صورت وجودی ان حقیقت است مرتبه بعد
مرتبه تا منتهی می شود بصورت جسمانی عنصری انسانی که اول افراد ان آدم است علیه السلام پس آدم و سایر
انبیا علیهم السلام ما دام که بصورت جسمانی عنصری در شهادت ظاهر شدند بنبوت موصوف گشتند بخلاف
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت داده شد و اعلام کرده آمد بنبوت بالفعل
و در همه شرایع حکم وی را داده اند اما بر دست انبیا و رسل که نواب وی بودند چنانکه در عالم شهادت امیر المومنین
علی و معاذ بن جبل رضی الله عنهما بنیابت وی بیمن رفتند و تبلیغ احکام کردند زیرا که ثبوت نبوت نیست جز
باعتبار شرع مقرر من عند الله پس همه شرایع شریعت وی بوده باشد که بر دست نواب وی بخلق رسیده است
و چون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ ان شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم در
استعدادات و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است و اجماع است بر ان که انبیا علیهم السلام از جمله بشر
فاضلتر اند و هیچ یک از اولیا و صدیقان بدرجه ایشان نرسند اگرچه بلند پایه و قوی مایه بود ابو یزید قدس
الله تعالی سره گفته است که آخر نهایات الصدیقین اول احوال الانبیا و ابن عطا رحمه الله تعالی گفته است
که ادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیا و ادنی مراتب الانبیا اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب
الصدیقین اعلی مراتب الشهدا و ادنی مراتب الشهدا اعلی مراتب الصالحین و ادنی مراتب الصالحین اعلی
مراتب المومنین و انچه منقول است از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلتر است بنا بر انست که نبی را
دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است و دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است و نبی بجهت
ولایت است بخلق می رساند و شک نیست که رویی که در حق است سبحانه اشرف و افضل است از رویی که در
خلق است پس مراد وی انست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه ان که ولایت ولی
تابع افضل است از نبوت نبی متبوع و ازینجا لازم نمی اید چنانچه قاصرانرا متوهم می شود که ولی افضل باشد از
نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبه نبوت بر ان زیادت
قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیک عنه انه قال الولایة
اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی و الرسول فانه یعنی
بذلک فی شخص واحد و هو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لا ان الولی التابع اعلی
و اگر کسی مجموع جنبتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شک نیست که باین معنی نبوت افضل خواهد بود از ولایت
و نزاع راجع باصطلاح و انچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است و شیخ سعد الدین
حمویی قدس سره نیز بران رفته که نهایة الانبیا بدایة الاولیا آن خواسته اند که نهایة الانبیا فی بدایة الاولیا

الشریعة زیرا که چون شرایع انبیا در اواخر کار ایشان بکمال می رسد چنانکه نبی ما را صلی الله علیه وسلم در اواخر کار گفتند که
الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس انچه نبی را در شرایع باخر کار
باشد ولی را در ابتدا کار باشد که اگر کسی بسان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و بانچه در مدینه نازل شد
التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس بدایت ولایت ولی انست که ان
شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند و متابعت نماید **رکن اول** در شواهد و دلایلی که پیش از
ولادت ظاهر شده است **و از ان جمله انست** که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و ادم هنوز جسد خاکی بی روح بود و شما را
از مبدا حال خود خبر دهم دعای ابراهیم علیه السلام بوده که ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم ایاتک و دیگر
بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و مبشرا برسول
یاتی من بعدی اسمه احمد و خوابی که آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام نمود
و از ان جمله انست که در جزو ثانی از سفر خامس توریة سبعین که معتقد کسی از احبار یهود بر صحت ان اتفاق نموده اند
ایتی است که ترجمه ان بعربی بدین عبارتست که انی اقیم لهم نبیا من بنی اخوتهم مثلک واجری قولی فیه و یقول
لهم ما امره به و الرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب
میکند که مرا نیه من بپای کنم و برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از برادران ایشان که ان پیغمبر مثل تو باشد
و روان گردانم قول خود را در وی و بر زبان وی و وی بگوید انچه وی را بان فرمایم و هر که قبول نکند
قول ان پیغمبر را که بنام من گوید باشد مرا نیه از وی انتقام کشم وجه استدلال باین ایت انست که وجوب اجابت را
به پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد بدو صفت که ان هر دو مخصوص است بپیغمبر ما صلی الله علیه وسلم یکی انکه
ان پیغمبر از بنی اسرائیل که فرزندان یعقوب اند علیه السلام نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عاید به بنی اسرائیل است
پس حمل ان بر نبی اعمام باید کرد و از نبی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که از فرزندان اسمعیل است
برادر اسحاق که پدر یعقوب است علیهم السلام از هیچکس ایات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر
انکه فرموده است که ان پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم مبعوث شد اگر نصاری گویند که ان پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گوییم که لفظ
اخوتهم از ان مانع است و ایضا عیسی علیه السلام صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است در انجیل امده
حکایة عن عیسی علیه السلام انی ما جیت لتبدیل شرع موسی بل لتکمیله **و از ان جمله انست** که در جزو اخر که توریة
بان تمام میشود ایتی است که ترجمه ان بعربی این می شود که جاء الله من سیناء واشرف علی ساعیر واستعلن
من جبال فاران و پوشیده نماند که مراد از مجی الله تعالی و اشراف و استعلان وی ظهور مظهری از مظاهر
این اسم جامع تواند بود و ان در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضعی است از جبال شام عیسی

علیه السلم که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم **وازان جمله انست** که حیقوق و نبی علیه السلم گفته است در توریة بان ناطق است که جاء الله بالبیان عن جبل فاران وامتلات السموات من تسبیح احمد وامته یحمل خیله فی البحر کما یحمله فی البر یاتینا بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس **وازانجمله انست** که در کلام شعیاست علیه السلم رایت راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والآخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلم و راکب جمل پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم وایضا فی کلامه یا قوم انی رایت صورة راکب البعیر صورته مثل ضوء القمر و در وصایا موسی است علیه السلم مر بنی اسرائیل را سیاتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصدقوا ومنه فاسمعوا وازابن عباس رضی الله عنهما آورده اند که نام و صفت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در توریة است که احمد الضحوک القتال یرکب البعیر ویلبس الشملة ویجتزی بالکسرة سیفه علی عاتقه معنی ضحوک انست که همیشه خندان باشد و نفس کریم وی با جمیع اهل ایمان منقبض نگردد و گاه بودی که چنان بخندیدی که دندانهای آخرین وی صلی الله علیه و سلم ظاهر شدی و وی گفته است صلی الله علیه و سلم که من مزاح می کنم ولی غیر راست چیزی نمی گویم روزی عجوزه را گفت که عجایز بهشت در نیایند ان عجوزه بگریست فرمود که عجایز دختران بکر شوند انگاه بهشت درآیند و تمام اشارت بمثل این معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و معنی قتال انست که حریص بود بر جهاد با اعداء الله و معنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد انست که وی شجاع باشد و بنفس خود مباشرت جهاد کند امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه گفته است که وقتی که جنگ سخت شدی ما برسول صلی الله علیه و سلم پناه گرفتیمی و وی از همه با عدا نزدیکتر بودی **وازان جمله آنست** که داود علیه السلم در زبور گفته است اللهم ابعث مقیم السنة بعد الفترة بعد از داود علیه السلام هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت و سنت توریت اقامت ان کرده باشد غیر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم نبود زیرا که عیسی علیه السلم موافق سنت توریت بود و مکمل ان نه مقیم آن بعد از فترت **وازان جمله انست** که در انجیل است قول عیسی علیه السلم انی ذاهب الی ربی و ربکم والفارقلیط جاء هو الذی یشهد لی بالحق کما شهدت له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء مراد بفارقلیط پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و معنی آن بمعنی احمد نزدیکست وازنوح که دوستترین مردمان بود بعیسی علیه السلم بصحبت رسیده است که گفته است اخبرنی المسیح علیه السلم بدین محمد العربی و بشرنی انه یکون من بعده و بشرت به الحواریین فامنوا به **وازان جمله انست** که عبد الله بن عمرو رضی الله عنه گفته است که ذکر رسول صلی الله علیه و سلم در کتب متقدم چنین است عبدی المتوکل المختار لیس بفظ ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق ولا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم السنة العوجاء ویشهدان لا اله الا الله وعطاء بن یسار رضی الله عنه گفته است که از عبد الله بن عمرو رضی الله عنه پرسیدم که صفت رسول صلی الله علیه و سلم در توریت چونست گفت چنانکه در قرآن هست یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وحرزا للامیین انت عبدی ورسولی سمیتک المتوکل لست بفظ ولا غلیظ ولا صخاب فی الاسواق ولا تدفع السیئة ولکن تعفو وتغفر ولن اقبضک حتی اقیم بک الملة العوجاء ان یقولوا لا اله الا الله فافتح بک اذانا صما واعینا عمیا وقلوبا غلفا **وازان جمله انست** که جبیر بن مطعم رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم مبعوث شد من مکروه می داشتم ازار رسانیدن قریش مر ورا و مرا گمان ان شد که ورا زود بخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای ایشان رسیدم اهل ان دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که سه روز خدمت کاری لایق وی بجای آرید چون سه روز گذشت مهتر خود را گفتند که وی بیرون مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را که دعوی نبوت میکند می شناسی گفتم بلی دست مرا گرفت و بدیری درآورد که دران صورتهای بسیار کشیده بودند گفت نظر کن که در میان صورتها صورت پیغمبری که مبعوث شده است می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدم گفتم نمی بینم بعد از ان مرا بدیری بزرگتر درآوردند و دران صورت ها بیشتر بود از پیشتر گفت بنگر که درین دیر صورت وی را می بینی چون نظر کردم صورت رسول را دیدم صلی الله علیه و سلم و صورت ابو بکر را دیدم که عقب ویرا گرفته از من پرسید که صورت ویرا دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم که ان کدام است تا ببینم که وی چه میگوید گفت صورت وی انست و اشارت بجمله رسول صلی الله علیه و سلم کرد گفتم آری خدا را گواهی میدهم که این اوست وی نیز گفت گواهی میدهم که این صاحب شماست و این خلیفه وی است بعد از وی و اشارت بصورت ابو بکر کرد من گفتم هرگز ندیده ام که چیزی بچیزی مانسته باشد مثل این صورت پس گفت تو می ترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من انست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت والله که ایشان ورا نتوانند کشت و وی خواهد کشت انانرا که قتل وی میخواهند و مراینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان **وازانجمله انست** که هشام بن العاص رضی الله عنه گفته است که امیر المومنین ابا بکر رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا باشخصی دیگر برسالت پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبلة غسانی از امراء هرقل انجا بود خواستیم که ویرا به پیغام رسولی پیش او فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم و ویرا باسلام خواندم دیدم که جامهاء سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که از ان تن خود بکشم تا شما را از شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جای که نشسته خواهیم گرفت و ملک ملک بزرگتر را نیز ان شاء الله تعالی ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم باین خبر کرده است گفت شما ان قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند بعد از ان ازکیفیت روزه ما پرسید و ویرا از ان خبر دادیم رنگ وی سیاه برآمد و گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک شهر وی رسیدیم ان رسول ما را گفت که مثل راحلهای شما را درین شهر نمی برند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما بدین شهر در نمی ایم مگر بر رواحل خود این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل با شمشیرها حمایل کرده بشهر درآوردند تا رسیدیم بپای غرفه که درانجا بود و راحلهای خود را انجا بنشاندیم و ملک بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله الا الله والله اکبر خدای تعالی میداند که آن غرفه بجنبش درآمد چون درخت خرمای که ویرا باد بجنباند که پیش ما

فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن کرد که درآیید درآمدیم و وی بر فراش خود نشسته بود و جامهای
سرخ پوشیده بود و هرچه در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم
بخندید و گفت چه می شد اگر بر ما تحیت می گفتید چنانچه بر یکدیگر میگویید گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر میگوییم روا نیست که بر شما
بگوییم و تحیتی که شما میگویید روا نیست که ما بگوییم گفت تحیت شما در میان شما چگونه می باشد گفتیم السلام علیک گفت ملک
خود را چون تحیت میگویید گفتیم همین کلمه گفت وی چون جواب میگوید گفتیم همین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدامست
گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش درآمد چنانکه وی سر خود بالا کرد و بر وی نیز می جنبید ترسید
که این کلمه را هرگاه که در خانهای خود میگویید همچون این غرفه بجنبش درمی آید گفتیم والله که ما این را هرگز ندیده ایم
مگر اینجا وی گفت من دوست میدارم که هرجا که شما این کلمه را گفتی بجنبش درآمدی و یک نیمه ملک من از دست
من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از حیلها و
شعبده های مردم بودی بعد از آن از حج خواست بر سید و جواب گفتیم پس از نماز و وضوی ما بر سید جواب گفتیم
گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را شب
طلبید و هرچه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشه
بزرگ زر رانده و داوردند و در آنجا خانهای خرد بسیار بود بر هر یک دری و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعه حریر
سیاه بیرون آورد و آنرا بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز
کسی را ندیده بودیم و وی را ریش نبود و دو گیسو داشت بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است گفت این را می شناسید گفتیم
نه گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعه دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت
مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسن نیکو پس گفت این را می شناسید گفتیم نه گفت این نوح است علیه السلام
بعد از آن دری دیگر بگشاد قطعه دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی بحت سفید چشمان خوب روشن
پیشانی کشیده رخسار سفید ریش گویا که زنده بود و تبسم میکرد گفت این را می شناسید گفتیم نه گفت این ابراهیم است
صلوة الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعه دیگر حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم
دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم گفت این را می شناسید گفتیم آری والله که این پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم
و گریه بر ما افتاد وی بر پا خواست و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری این
پیغمبر ماست گویا که حالا وی را می بینیم ساعتی نیک تیز تر در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است
لیکن من تعجیل کردم در نمودن وی تا به بینم که شما چه میگویید بعد از آن یک خانه را در بگشاد و بر همان دستور
صورت پیغمبری از پیغمبران در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی تنک سیاه بسیار موی چشمان
خوب روی نیکو گفت این را می شناسید گفتیم نه گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما بعد از آن از وی
پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که میدانیم که موافق حلیه ایشانست علیهم السلام زیرا که صورت پیغمبر ما

صلی الله علیه و سلم موافق حلیه وی بود گفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی درخواست که صورت انبیا را از اولاد وی بوی
نماید صورتهای ایشان را بوی فرستاد و در خزانه آدم بود علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذوالقرنین آنرا از مغرب شمس
بیرون آورد و بدانیال داد دانیال علیه السلام آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است بعد از آن
گفت من دوست میدارم که از ملک خود بیرون آیم و بنده بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزهای نیکو داد و باز گردانید
چون پیش امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابوبکر رضی الله عنه بگریست و گفت مسکین اگر خدای تعالی
بوی خیر خواسته است همانا بکند آنچه گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه و سلم خبر کرده است که نصاری و یهود نعت
وی را در انجیل و توریة می یابند قال تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل وازانجمله انست که در اسکندریه سنگی
یافتند بر آنجا نوشته انا شداد بن عاد و انا الذی سمک العماد در یابکی نهاده ام که از آن بیرون نیارد الا امت محمد
وازانجمله انست که چون اوس بن حارثه بن ثعلبه بن عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند
در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی غیر از مالک نیست و اینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت کم کسی جان سپارد که چون
مالک بدلی بگذارد خداوندی که آتش از سنگ بیرون آورد می تواند شاید که نسل مالک را بسیار گرداند بعد از آن
روی بمالک آورد و وی را وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که فاتحه آن این دو بیت بود شعر

اذا بعث المبعوث من آل غالب	بمکة فیما بین زمزم والحجر
هنالک فابغوا نصرة ببلادکم	بنی عامر ان السعادة فی النصر

وازانجمله انست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود و قفل
کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی
بگذارد و دست و پای خود را شوید و ازار بمیان بندد مولود وی بمکه باشد و هجرتگاه وی طیبه امت وی حمد
گویندگان باشند خدای تعالی را بهر حالی حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند ایشان نماز را بگزارند روز قیامت پیشانیها
و دستها و پایها از اثر وضو روشن و سفید وازانجمله انست که وهب بن منبه گوید که خدای تعالی بشعیا که از انبیا
بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بوحی خویش روان سازم وی حمد
خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای
کوهها همسازی و هم آوازی کنید که خدای تعالی میخواهد که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان پرورده
و از جهانیان برگزیده و بکرامت خود مخصوص گردانیده بعد از آن خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان
وی جاری ساخت آن قدر که خواست و در آخر آن بود که من تقدیر کرده ام روزی که آسمان و زمین را می آفریدم
که نبوت را در غیر بنی اسرائیل نهم و ملک و پادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن گروهی را سازم که حقیر اند که آن گروه
باشند و عزت را بجماعتی نهم که خوار باشند و توانگری را بطایفه دهم که فقیر و نادار باشند و قوت را بجای غنی
ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار باشند از میان ایشان پیغمبری برانگیزم که گوشهای کر را شنوا گرداند
و چشمهای کور را بینا سازد و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد وی بمکه باشد و هجرتگاه وی طیبه

و ملک وی شام بنده باشد متوکل برگزیده بدی را ببدی مکافات نکند ولیکن عفو کند و درگذرد بر مومنان
رحیم باشد بگرید بر جبار بایان گران بار و بر بیوکان یتیم در کنار اگر پهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن
وی چراغ نکشد و اگر نیهای خشک را زیر قدم سپرد از ان آواز برنیاید در اهل بیت وی هم سابقان و صدیقان و شهدا
و صالحین را وا مت وی بعد از وی بحق راه نمایی کنند امر معروف و نهی منکر کنند نماز گزارند و زکوة دهند و بعهد
وفا کنند با ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده ام و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و از ان جمله است
که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیر المومنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی و در
وی کتابی نصرانی یافتیم با ما همراه بود نعیم نام گفت از این فروشید گفتیم این از کتب الهی باشد گفت منت
ما نگروه داشتیم که از ان فروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد از ان در ایام معاویه رضی الله
عنه در بیت المقدس بودم سواری دیدم که بنعیم می مانست وی را آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری گفتم همچنان
بر نصرانیتی گفت لی حنیفی شده ام با وی همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار بیت المقدس بازگشتیم چون احبار
یهود خبر نعیم و کعب شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را با ایشان داد که بخوانند قاری ایشان میخواند چون
باخر آن رسید در غضب شد و آن را بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و کتاب را برگرفت و گفت این کتاب
است قدیم و کهنه شده است شما را نمی گذارم تا آخر آن را بخوانید چون بخواندند این کلام بود که و من یبتغ غیر الاسلام
دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین آن روز چهل و دو حبر از احبار مسلمان شدند و معاویه رضی الله
عنه ایشان را نخجها بخشید و عطاها داد و از ان جمله است که ابن عمر رضی الله عنهما گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله
عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضله بن معاویه انصاری را بحلوان عراق فرست سعد
وی را فرستاد چون نضله نواحی حلوان را غارت کرد و اسیر و غنیمت بسیار گرفت و رفت نماز دیگر در پای کوهی
فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبرت کبیرا یا نضله چون
گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز برآمد که کلمة الاخلاص یا نضله چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد
که هو الدین و هو الذی بشرنا به عیسی بن مریم و علی رأس امته تقوم القیمة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد
که طوبی لمن مشی الیها و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله
اکبر آواز آمد که اخلصت الاخلاص کله یا نضله چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمک الله همچنانکه آواز
خود ما را بشنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خداییم عز و جل و امت رسول وی و جماعت
عمر بن الخطابیم ناگاه کوه بشکافت و از آنجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید دو جامه پشمینه کهنه
در بر گفت السلام علیکم و رحمة الله گفتند و علیک السلام و رحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی
بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد
که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیب را بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند بعد از ان گفت ملاقات

محمد را در یابم سلام من بعمر رسانید و وی را بگویید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر و سخنان دیگر گفت پس غایب
شد نضله این قصه را بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله تعالی عنهم عمر بسعد رضی الله عنهما نوشت که با آن جماعت مهاجرین
و انصار که با تو اند بآن کوه روید اگر وی را ببینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه و سلم ما را خبر داده بود
که بعضی از اوصیای عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل گرفته اند سعد با چهار هزار از مهاجر و انصار رضی الله
عنهم چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز اذان گفتند هیچ جواب نیامد و از ان جمله است که کعب الاحبار
گوید که بخت نصر بعد از قتل و اسر بنی اسرائیل خوابی سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را طلب
داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شما را از
بهر چنین روز تربیت کرده ام شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید و اگر نه همه را خواهم کشت
و این خبر میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب سجن را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملک
یاد کنی که من خواب وی و تعبیر آن را میدانم صاحب سجن بخت نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی درآمد
و سجده نکرد چنانکه عادت قوم او بود بخت نصر هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند پس دانیال را گفت چرا
مرا سجده نکردی گفت مرا خدایی است که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آنکه غیر وی را سجده نبرم ترسیدم که اگر
ترا سجده برم آن علم را از من بازستاند و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجده من
ترا آسان تر خواهد بود از ین رنج و اندوه که در آن بسر ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت
هرگز کسی پیش من از تو معتمد تر نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردان پیش من آنانند که بعهود خداوندان
خود وفا کنند بعد از ان گفت جواب مرا و تعبیر آن را میدانی گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر
بود و میان وی از نقره و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنکه تو در وی
می نگریستی و از خوبی وی در شگفت می آمدی ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی خورد و وی را بکوفت
چنانکه گویی آرد شد زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم درآمیخت که چنان گمان بردی که اگر همه انس و جن
جمع شوند آنها را از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بآن سنگ که از آسمان
آمده بود دیدی که وی می بالد و بزرگ می شود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان
و زمین و آن سنگ هیچ نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت
صنم امم مختلفه است زر این امتی است که تو در آنی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم
اند و آهن فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را بآن کوفت دینی است که در
آخر الزمان ظاهر شود و خدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزاند و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو
گیرد و از ان جمله است که ابو هریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بخت نصر در بلاد پراگنده
شدند جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه و سلم خوانده بودند و

که ظهور وی در یکی از دیه‌های بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام بیرون آمدند بر دیهی
که میان شام و یمن بود می‌دیدند یثرب را بآن صفت یافتند آنجا ساکن شدند و امیدمند شدند که بلقای محمد
صلی الله علیه و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و ایمان بمحمد صلی الله علیه و سلم در آن
که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت می‌کردند که بوی ایمان آرند و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان
ایشان که وی را یافتند و شناختند ایمان نیاوردند **و از آن جمله آنست** که کعب بن لؤی بن غالب که میان موت
وی و مبعث رسول صلی الله علیه و سلم پانصد و شصت سال بوده است بنا بر آنکه از اهل توریت و انجیل شنیده
بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم می‌کرده است و در خطبهای خود صفات و نعوت وی می‌گفته و از جمله سخنان
وی است این بیت ∴ شعر ∴ علی غفلة یاتی النبی محمد ۵ فیخبر اخبارا صدوقا خبیرها
و از آن جمله آنست که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدرت ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت
من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم نزدیک دیری
فرود آمدیم و با یکدیگر سخن می‌گفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهرست گفتیم
آری ما قومی از مضریم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهره خود از وی
بگیرید تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام
بازگشتیم خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **و از آن جمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که سطیح
غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل وی نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کله سر
و دو کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی‌کرده است تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما و ویرا در وی
نوردیدندی از پای تا زیر گلو همچنانکه جامه را در می‌نوردند و بر آن تخت می‌نهادند و هر جای که میخواستند میبردند
ویرا بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و نهان داشتند و نسب
خویش را بر وی پوشیدند و خود را نسبت بقبیله دیگر دادند وی گفت شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیها
پنهان کرده را اظهار کرد پیش وی آوردند و ویرا از احوال آینده سوال کردند سخنان بسیار گفت و در آن گفت که در
مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که براه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند و خدای یگانه را پرستند و ویرا
خلفا باشند و نشان هر یک را بتفصیل باز گفت و همچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشند خبر داد و تفصیل آن در کتب
مبسوطه مسطور است **و از آن جمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان
خواب خود و تعبیر آنرا بپرسید گفتند ایها الملک خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم گفت من میخواهم که خواب مرا هم بگویید
تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست این کار سطیح و شق راست که در آن عهد در میان کاهنان متعین بودند
بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد و خواب وی را گفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر با انگشت
از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن خوردند و تعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد

گفت بعد از شصت یا هفتاد گفت آن مملکت ایشانرا باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشانرا بیرون کند گفت ملک
در خاندان ابن ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت
از کدام قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لؤی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد
گفت آری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یک را نیکوکاران و بدکاران بجزای مناسب خود
برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد شق رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون ملک از سوال و جواب
ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را بعراق فرستاد و ایشانرا بملوک فارس سفارش نوشت ملوک ایشانرا
در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی است **و از آن جمله آنست** که عبد المطلب گفته است که در حجر
در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنه قریش آمدم چون بمن نظر کرد تغیر مرا دریافت گفت ما را چه
میشود که رنگ وی متغیر است مگر ویرا حادثه رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی
برست که سر بآسمان میزد و شاخهای آن بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشانتر ندیدم
هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر بود همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می‌بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی
و بلندی آن زیادت می‌شد ساعتی پنهان می‌شد و ساعتی درخشان می‌گشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای
آن در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیگر از قریش را که می‌خواستند آنرا ببرند وقتی که بآن نزدیک می‌شدند ایشانرا
باز می‌گردانید جوانی که هرگز از وی خوب روی‌تر ندیده بودم پشتهای ایشانرا و چشمهای ایشانرا می‌کند
من دست خود بر داشتم تا از آن نصیبی گیرم و گفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی راست که با وی در
آویخته اند و بر تو پیشی گرفته اند پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب میگوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد
پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم او را منقاد شوند پس
روی با بوطالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و سلم ظهور کرد ابوطالب آن حدیث
را می‌گفت و می‌گفت والله آن شجره ابو القاسم امین است ویرا می‌گفتند تو ایمان نمی‌آری می‌گفت من از دشنام و عار می‌ترسم
و از آن جمله آنست که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علماء یهود ویرا دید گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از
کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری می‌دهی که در عضوی از اعضای تو بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی
گفت بینی و دو دست ترا می‌خواهم عبد المطلب ویرا دستوری داد در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یک
دست تو ملک و پادشاهی می‌بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری و سرانجام می‌گیرد و آنچه گفتم مگر در بنی زهره عبد المطلب
زن کرده گفت نی گفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب از یمن بازگشت و هاله بنت اهیب را از بنی زهره نکاح
کرد **و از آن جمله آنست** که خارجه بن عبد الله بن کعب بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما
گفتند که بقصد عمره بمکه می‌رفتیم یهودی با ما بتجارت همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را دید گفت
ما در کتب خود که تغییر و تبدیل بآن راه نیافته است یافته‌ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی ما را بکشند

همچون کشتن قوم عاد وازان جمله آنست که چون آدم علیه السلم که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب
وی بصورت ذرات اندراج داشتند بواسطه اشتمال صلب وی بر آن جزو ذری که ماده بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله
علیه وسلم نوری عظیم از جبههٔ مبارک وی می تافت وان جزو ذری از صلب آدم علیه السلم برحم حوا و ازانجا بصلب
شیث علیهما السلم وهمچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین می آمد
وان نور بتبعیت از جبهه بجبهه انتقال می یافت تا نوبت بعبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذری
در صلب وی ودیعت نهاده شد وان نور از جبهه وی تافتن گرفت ویرا جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفته
وی گشتند واستدعای تزوج وی کردند اما آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن عبدمناف شد چنانکه بیاید
ان شاء الله تعالی **وازانجمله آنست** که می گویند در پیش احبار یهود که در شام بودند جبهٔ بود از صوف سفید که چون
یحیی بن زکریا علیهما السلم آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه که خون ازان جبه متقاطر گردد و تمام سفید شود
آن وقت ولادت عبدالله بن عبدالمطلب خواهد بود که پدر محمدست صلی الله علیه وسلم چون آن علامت ظاهر
شد ولادت ویرا تحقیق داشتند وچون چندی ازان برآمد جماعتی از قریش هم بتجارت بشام رفته بودند احبار یهود ازشان
استفسار حال عبدالله می کردند ایشان صفت بها و جمال وان نوری که از جبههٔ وی می یافت کردند گفتند آن
نور عبدالله نیست نور محمد بن عبدالله است که از وی متولد خواهد شد وتغیر اصنام خواهد کرد چون قریش این شنیدند
بحث علامات و امارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه که احبار راست می گویند **وازانجمله آنست**
که چون پیش یهود تحقیق پیوست که عبدالله متولد شده است هفتاد تن از احبار ونخبهٔ ایشان با یکدیگر بیعت کردند که بمکه روند
وتا عبدالله را نکشند باز نگردند شب می رفتند و بروز پنهان می شدند چون بنواحی مکه رسیدند ترصد می بودند
و فرصت نگاه می داشتند تا ناگاه عبدالله را در وادیهای مکه که بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی
بگرد وی درآمدند وهب بن عبدمناف را ازان خبر شد حمیت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا داریم که
یکی از اشراف قریش بر دست طایفهٔ از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دیدگر
گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ بزمینیان نمی مانستند و بدفع وقتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب از مشاهدهٔ
گرد بخانه آمد واهل بیت خود را بسوی عبدالمطلب فرستاد وگفت فرزند خود آمنه را از برای جفت شدن با عبدالله
بروی عرضه کن چون ویرا پیش عبدالمطلب آمد ومقصود خود عرض کرد عبدالمطلب آنرا قبول کرد وگفت دختری بر من
عرض کردی که جز وی هیچکس که لایق و مناسب عبدالله نیست پس هم دران روز آمنه را که در عفت وجمال سیده
قریش میخواندند با عبدالله نکاح بستند **وازانجمله آنست** که چون عبدالله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی
برآمد هنوز آن نور از جبههٔ وی لامع بود وصفت آن در اطراف واکناف شام شهرتی تمام داشت دختر
پادشاه شام فاطمه نام که در حسن وجمال وحشمت و جلال در غایت کمال بود با قیاس آن نور عزیمت مکه کرد
وبا جمعی از حواشی وحشم وجواری وخدم در جوار بیت الله فرود آمد وبعد از چند روز با عبدالله ملاقات

کرد وان نور را در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن بروی زور آورد و پردهٔ حیا را از پیش برداشت واستدعای
نکاح کرد عبدالله چون آن حسن کامل وشوق غالب دید استدعای ویرا قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر
عبدالمطلب این کار نتوان کرد فاطمه رای وی صواب نمود چون عبدالله شبانگاه بخانه خود باز آمد ویرا با آمنه
میل اجتماع شد وان جزو ذری محمدی از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت وان نور از جبهه وی سر بر زد بامداد قصد
فاطمه شامیه را با پدر گفت بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور را در جبین وی ندید
دود از نهاد وی برآمد گفت ای عبدالله آن نور که در جبین تو احساس می کردم دیگری اقتباس کرد وان گوهر که در
صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری بربود پدرود باش که مارا با تو من بعد سر این سودا نماند آخر تمنای ما فرو رفت
وافکار از روی ما فرو مرد آنگاه از سبیل مراد با یوس بوطن مالوف ومسکن مانوس خود بازگشت **ودر بعض روایات**
چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آن وقت که عبدالمطلب عبدالله را میبرد تا زن دهد بر کاهنه
که ویرا فاطمه خثعمیه می گفتند بگذشت نور نبوت را در وی مشاهده کرد گفت ای عبدالله هیچ توانی که با من درهمین
زمان جمع آیی وترا صد شتر بدهم عبدالله گفت اگر بحرام میخواهی قبول ندارم واگر بحلال میخواهی چندان باش که فردا
آیم و درین کار اندیشه نمایم بعد ازان با پدر از آنجا بگذشت وآمنه را نکاح کرد وسه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی
آمد ونفس وی بآن میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون ازینجا گذشتی چه کار کردی گفت پدر من آمنه
دختر وهب را بمن داد پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو
نوری دیدم خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی ابی فرمود و آورد که خواست **وازانجمله آنست**
که چون نطفه عبدالله که مادهٔ صورت محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین نگونسار
شدند وهمه شیاطین از کار خود باز ماندند ملایکه تخت ابلیس را سرنگون کردند و ویرا در دریا انداختند وچهل
روز عقوبت کردند تا ناگاه از دست ایشان گریخته بکوه ابوقبیس برآمد وچنان فریادی کرد که همه جنود وی شنیدند
وجمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبدالله نزدیک شد بعد ازین عبادت لات وعزی وسایر اصنام
باطل شود ونور توحید جهان افروز گردد وهمچنین همه کاهنان قریش وسایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند
ومعنی کهانت از ایشان مسلوب شد وان شب نداها از زمین وآسمان شنیده می شد که نزدیک آمد وقت بیرون
آمدن نبی آخر الزمان بامزارین وبرکت ونه ماه در رحم آمنه قرار گرفت که هیچ وجعی والمی بوی نرسید وولادت
وی صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه بوده دوازدهم ربیع الاول پنجاه وپنج روز بعد از واقعه فیل که ابرهه اشرم
از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی تشریفا وتکریما بمکه آورده بود در ایام ملک عادل نوشیروان
ونوشیروان بعد از ولادت وی بیست ودو سال بزیست **وازانجمله قصه اصحاب فیل است** وانچنان بود
که ابرهه از قبل نجاشی در یمن متعین شده بود وبضبط امور یمن قیام می نمود ودر صنعای یمن کنیسه بنا کرد وقلیس نام نهاد وبنجاشی
نوشت که بنام ملک کنیسه بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می خواهم که حج عرب را بآنجا بازگردانم وبگذارم

که کسی بکعبه رود و چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر غضب بقلیس آمد و در آنجا
بقضای حاجت بنشست و بعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس از چوب بود که زر اندود کرده
بودند باد پارهٔ آتش بانجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر حبشه
بیرون آمد و با وی یک فیل بود و بروایتی دو فیل و بروایتی هزار فیل چون نزدیک بانجا رسید عبدالمطلب ثلث
اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا بازگردند قبول نکردند سوار شدند و فیلی که داشتند پیش انداختند اما هرچند فیل
را بجانب حرم می راندند نمی رفت و چوب می زدند و چون بطرف دیگر میراندند دوان میرفت عاجز شدند فرود
آمدند و کس فرستادند و مقدار دویست شتر از شتران عبدالمطلب گرفتند عبدالمطلب بطلب شتران بجانب
ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبتی بر وی مستولی شد پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه است استقبال
وی کرد و وی را بر وسادهٔ خود بنشاند و پرسید که حاجت چیست عبدالمطلب گفت شتران من گرفته اند بفرمای تا باز
دهند گفت ای سید قریش من آمده ام که این خانه که عزت و شرف شما بانست خراب کنم تو از خانه هیچ نمی گویی و طلب
اشتران می کنی عبدالمطلب گفت اشتر از آن منست من طلب ملک خود می کنم خانه را خداوندیست از همه قوی تر
که محافظت آن می تواند کرد اشتران خود گرفت و بازگشت و آنگاه بدر خانه آمد و حلقه در را بگرفت و بمناجات
مشغول شد ناگاه نظرش باسمان افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی سه سنگ از نخود خردتر و از عدس بزرگتر
در منقار و دو سنگ دیگر در دو چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافر آمدی از اسفل وی
بگذشتی و هلاک شدی و اگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هر دو هلاک گشتی کفار رمیدن گرفتند و مرغان
در عقب می پریدند و ایشان را می کشتند تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصه بحبشه نجاشی
کرد و قصه باز گفت نجاشی پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارز را هلاک کردند وزیر بالا نگریست
دید که از آن مرغان یکی گرد سر او میگردد گفت ای ملک اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگی بر سر وزیر زد فی الحال
در نظر نجاشی هلاک شد و این همه برکت قرب زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه و سلم و از امارات نبوت
او ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانهٔ ام هانی از آن سنگها بسیار بود که در ایام طفولیت بان بازی میکردیم
و چون پنجاه و پنج روز ازین واقعه گذشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متولد شد و از وقت ولادت وی
تا عیسی علیه السلم ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیه السلم هزار و دویست سال و از داود تا موسی
علیهما السلم پانصد سال و از موسی تا ابرهیم علیهما السلم هفتصد و هفتاد سال و از ابرهیم تا نوح علیهما السلم هزار و چهار
صد و بیست سال و از طوفان تا آدم هزار و دویست و چهل سال که جمله شش هزار و هفتصد و پنجاه سال باشد

رکن ثانی در بیان آنچه از مولد تا مبعث ظاهر شده است

و از آن جمله آنست که آمنه والدهٔ رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود و عبدالمطلب در طواف
بود و عبدالله پیش از ولادت وی صلی الله علیه و سلم بچهار ماه در مدینه فوت شده بود و همانجا مدفون گشته ناگاه

احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من هیبتی عظیم مستولی شد بجانبی در یافتم که مرغی سفید
پر خود بر من مالید آن ترس از من زایل شد شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر است و چون تشنه بودم آن
شربت خوردم و زنانی دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می ماندند گرد من در آمدند و تعهد حال
میکردند و دیبای دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته و شنیدم که قایلی می گفت بگیرید او را از چشم مردمان و جوقی مرغان
دیدم که می آمدند منقارهای ایشان از زمرد و بالهای ایشان از یاقوت و دران حالت پرده از چشم من برداشتند تا مشارق
و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم برافراشته یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن زنان بسیار
گرد من در آمدند چون محمد بزمین آمد سر بسجده نهاد و انگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد از آن پارهٔ ابر فرود آمد چون
برخاست محمد را غایب گردانید پس شنیدم که منادی می گفت که محمد را گرد همه عالم بر آورید تا همه خلق او را بنام
و صورت و صفت بشناسند پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را دیدم در صوفی پیچیده سفیدتر از شیر و نرمتر از
حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از اول که از وی سخن مردان و صهیل اسبان می شنیدم منادی می گفت محمد را گرد همه جن
و انس و سباع بر آورند و او را عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابرهیم و لسان اسمعیل و جمال یوسف
و بشرای یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیهم الصلوة والسلم و در یک چشم زدن این ابر نیز
منجلی شد و از آن جمله آنست که عثمان بن العاص از مادر خود روایت میکند که گفته است که من شب ولادت رسول صلی الله
علیه و سلم در پیش آمنه حاضر بودم و دران شب تاریک بهر چیز نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدم و ستارگان
را چنان می دیدم که نزدیک می آیند و گمان می بردم که شاید بر من فرو آیند و از آنجمله آنست که صفیه بنت
عبدالمطلب چنین گفته است که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم قابلهٔ وی من بودم چنان دیدم که نور وی
بر نور چراغ غالب گشت و دران شب شش علامت مشاهده کردم یکی آن که چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سر برداشت
و بزبان فصیح گفت لا اله الا الله انی رسول الله سیم آن که خانه را از نور وی روشن دیدم چهارم آن که خواستم که
او را بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما او را شسته بیرون آوردیم پنجم آن که چون خواستم
که احتیاط کنم که پسر است یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود و هم ناف زده ششم آنکه خواستم که او را در لفافه پیچم بر پشت
او خاتم نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله بر آنجا نوشته و از آن جمله آنست که عبدالمطلب
گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم چون از شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب مقام ابرهیم سجده آورد و
و از تکبیر بر آمد که الله اکبر الله اکبر پروردگار محمد اکنون پاک گردانید مرا از انجاس مشرکان و ناپاکیهای جاهلیت پس
از آن همه اصنام فرو ریختند و من نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام بود و سرنگون بر روی سنگ افتاد و منادی این
ندا در داد که آگاه باشید که آمنه محمد را بزاد و بجانب صفا بیرون رفتم صفا را پر غوغا دیدم و بچشم من چنان نمود که کوها
طیر و سحاب را بمکه حشر کرده اند پس بطرف خانهٔ آمنه آمدم در را بسته یافتم آواز دادم در را بگشاد و گفت ای پدر محمد متولد
شد گفتم بیار تا ببینم گفت وی نیست آینده گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز هیچ کس منمای شمشیر شنیدم و بخانه

دیدم که

درون رفتم مردی دیدم شمشیر کشیده و برقعی بر روی انداخته گفت ای عبدالمطلب بازگرد تا ملایکه مقربین و ساکنان
علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبردار سازم
زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچکس سخن نتوانستم گفت **وازان جمله انست** که مجاهد گوید که از ابن عباس
رضی الله عنهما پرسیدم که طیر و سحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه و سلم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع خلق خدای عز و جل
درین معنی نزاع کردند که آدمی زاد و پریان بود که چون رسول صلی الله علیه و سلم متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق
محمد بن عبدالله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند لاجرم میان خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع
باز ایستید که حق تعالی مرضعه او را هم از جنس انس تقدیر کرده است چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس
رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی قیام نمود و بعد از چهار ماه حلیمه آمد
وازانجمله انست که در شب ولادت رسول صلی الله علیه و سلم ایوان کسری بجنبید و چهارده کنگره ازان بیفتاد و آتش
فارس که هزار سال بود که برافروخته بود و هرگز نمرده بود فرو مرد و دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و موبد
ان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده اسبان عربی را می کشند تا از دجله بگذشتند
و در بلاد مشرق گسترده شدند کسری از جنبیدن ایوان و افتادن کنگرها بترسید اما خویشتن داری کرد و با خود نیاورد چون
بامداد شد صبر نتوانست بر تخت نشست و آن قصه را با وزیران و دانایان در میان آورد و دران سخن بودند که نامه رسید
که آتش فارس فرو مرده اندوه وی زیادت شد آنگاه موبدان خواب خود را باز گفت کسری پرسید که ای موبدان
این چه تواند بود گفت حادثه ایست که از ناحیت عرب پیدا شود پس کسری نعمان بن المنذر را نوشت که مردی را که
دانا باشد بفرست تا ازوی پرسیم بفرستاد عبدالمسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را ازوی پرسید گفت این علم پیش خال
منست در شام سطیح کاهن گفت برو و این را ازوی بپرس عبدالمسیح رفت چون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام
کرد جواب نداد اغاز شعری کرد چون سطیح شعر وی را بشنید چشم بگشاد گفت ترا کسری فرستاده است از جهت جنبیدن
ایوان و افتادن کنگرهای آن و خواب موبدان و فرو مردن آتش فارسیان و فرو رفتن دریاچه ساوه اینها همه
امارت انست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهند گرفت و از اکاسره بعدد کنگرها جمع پادشاهی
کنند آنگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبدالمسیح این خبر را بکسری آورد گفت تا آن وقت چهارده کس پادشاهی
کنند بسی کار رفته ده کس ازیشان در چهار سال پادشاهی کردند و چهار دیگر تا خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه
وازان جمله انست و در بعضی روایات چنین آمده است که کسری بر دجله بنایی کرده بود و در عمارت آن
مالی صرف کرده بود که حساب آن را خدای تعالی داند یک روز بامداد که در میانه ایوان وی شکستی افتاد و
آن بنا که کرده بود آب ببرد و در ملازمت وی سیصد و شصت تن از کاهنان و ساحران و منجمان بودند و در میان
ایشان مردی بود از عرب سایب نام که در عیافت مهارتی داشت و در احکام وی خطا کم می افتاد کسری آن
جماعت را جمع کرد و با ایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافت و بنایی که بر دجله

کرده بودم خراب شد درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد ازپیش وی بیرون آمدند تا دران باب
فکری کنند همه راههای سحر و کهانت و نجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک پشته بلند بالا رفت و در اطراف
و جوانب آسمان و زمین نظر می کرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و می رفت تا بمشرق رسید چون بامداد
گردید دید که زیر قدم وی مرغزاری سبز شده است با خود گفت اگر انچه دیدم راست آید از حجاز پادشاهی ظهور کند
که تا مشرق باحاطه وی درآید و در عالم خصب و فراخی پیدا گردد چون ان جماعت با یکدیگر اجتماع کردند و احوال
یکدیگر دانستند بران اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملک کسری در سر وی شود اما این
را با وی نمیتوان گفت که همه رای کشید پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بنای دجله بجهت آن بوده است که در اختیار
وقت بنای آن خطایی واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند که دیگر
بار بنا کرد چون با تمام رسید و با همه ارکان دولت انجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد و ان بنا را ویران ساخت و ویرا
از آب نیم مرده بیرون آوردند بران جماعت قهر کرد و بسیاری را ازیشان قتل کرد باقی ماندگان گفتند چنانکه متقدمان
خطا کرده بودند ما نیز خطا کردیم بار دیگر اختیار کردند و بنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سواره بران بگذشت
آن بنا از پای وی برفت و وی را نیم مرده از آب بیرون آوردند باز ان جماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد
گفتند سخن راست انست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال تو شود چون از ایشان شنید دست از
بنای دجله بداشت تا خراب شد **وازان جمله انست** که یهودی بود ساکن مکه دران شب که رسول صلی الله علیه
و سلم متولد شد مجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوش هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمی
دانیم گفت اگر از شما درگذشت باکی نیست و دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است اگر از شما درگذشت در فلسطین
خواهد بود میان دو شانه وی مویی چندست پیاپی و دو شب شیر نخورد زیرا دو عفریت از جن انگشت در دهان وی کنند و ویرا
از شیر باز دارد پس قریش ازان مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب کنان در خانهای خود میگفتند ناگاه خبر یافتند
که عبدالله بن عبدالمطلب را خدای تعالی پسری داده و ویرا محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بنزد
آمدند آن علامت را بر میان دو شانه رسول صلی الله علیه و سلم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت
والله که نبوت از بنی اسراییل بیرون رفت پس روی بقریش کرد و گفت شما بدین شادمان شدید والله که بر شما حمله
و تعدی کند که خبر آن بمشرق و مغرب برسد **وازانجمله انست** که حلیمه مرضعه رسول صلی الله علیه و سلم گوید
که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدیم و شوهر من با من بود و با خود درازگوشی داشتیم
ماده و ناقه سالخورده که هیچ شیر نمیداد و ان سال قحط بود و خلق از سختی و گرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من چندان
شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه و سلم بان خرسند شود نبود و از گریه وی ما را شب خواب
نمی آمد چون بمکه رسیدیم رسول را صلی الله علیه و سلم بر من عرض کردند از نادانی گفتم که از برای احسان دایه پدر باید
کرم و ویرا پدر نیست تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند و هیچ فرزند دیگر نماند من شرم داشتم که بی رضیع باز گردم

وی را قبول کردم آمنه گفت که پیش از این به شب آینده مرا گفت که دایه فرزند خود از بنی سعد کسی را که از آل ذویب
باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویب است و شوهر من ابو ذویب آمنه دست مرا گرفت و بخانه در آورد
محمد را دیدم صلی الله علیه وسلم در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشک می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت
بر حریر خفته پستان خویش بر سینه وی نهادم چشم مبارک بگشاد نوری دیدم که از دو چشم وی باسمان بالا رفت روان
روی وی را بوسیدم و از آن منور داشتم بعد از آن وی را برداشتم و پستان راست در دهن وی نهادم مکیدن
آغاز کرد بعد از آن پستان چپ در دهن وی نهادم نخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در آن حالت خدای
تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را برای وی باز گذاشت حلیمه گفته است
که پستان راست را محمد می دادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره و هرگز فرزند من پیش از محمد شیر نخورید **وازانجمله انست**
که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم پستان من چنان پر شیر شد که محمد را شیر میدادم و ضمره را شیر می دادم و همچنان پستان
من پر شیر می بود و ناقه من که یک قطره شیر نمی داد شیر آورد چنانکه هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من
گفت ای حلیمه برکتی بخانه ما روی آورده است و حق سبحانه نسیب ما عنایتی ظاهر کرده و این همه برکت وجود این
فرزند سعادت مند است **وازان جمله انست** که حلیمه گفته است که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم
شب سیم دیدم که مردی جامه های سبز پوشیده بود و نور از جبهه وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی وی را می بوسید
شوهر خود را از آن آگاه کردم گفت ای حلیمه این راز نهان دار که هیچکس سعادت مند تر از ما بدیار خود باز نخواهد گشت
وازان جمله انست که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم و بر دراز گوش خود سوار شدم و محمد را پیش خود
گرفتم آن دراز گوش را دیدم که سه بار بجانب خانه کعبه سجده برد بعد از آن سر بر داشت و از همه مرکبهای همراهان
درگذشت و چنان میرفت که همه از وی باز ماندند و می گفتند ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این نه همان مرکب
است که بهزار حیله از جای نمی جنبید من گفتم چنان گمان می برم که این همه از برکت این فرزند است **وازانجمله انست** که هم
حلیمه گفته است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده
و حق سبحانه چهارپایان ما را برکت داد و پستانهای گوسفندان ما را پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود عتاب
میکردند که چرا گوسفندان ابو ذویب فربه و شیرناک است و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز هم آنجا چرانید که گوسفندان
ابو ذویب می چرند **وازانجمله انست** که هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه نخست آن بود که آواز
برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین و چنین آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم چون دو ماه
شد نشسته بهر طرفی با کودکان غژغژان می رفت و چون سه ماه شد بر پای می ایستاد و چون چهار ماه شد دست
بر دیوار نهاده میرفت و چون پنج ماه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماه تمام شد تیز تیز میرفت و در
هفت ماهگی بهر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماه بروی گذشت چنان سخن گفت که مفهوم می شد و در نه ماهگی
سخن فصیح گفتن آغاز کرد و چون ده ماه گشت با طفلان هم تیر می انداخت **وازانجمله انست** که هم حلیمه گفته است

که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم هرگز هیچ چیز بول نکرد که از آن پاید شست بلکه در هر شبانروزی در وقتی معین یکبار بول
می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول نمیکرد **وازان جمله انست** که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بسر
اول منزل که رسیدیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان ما قصه آن غرایب و عجایب را که ما در محمد از وی گفته است از آن شیخ سوال
کردند گفتیم ای شیخ ما در این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر گشت و چون بر زمین
آمد یک قبضه خاک از زمین برداشت بعد از آن سر بر داشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیل فریاد برآورد که ای
آل هذیل این طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد و منتظر آنست که بروی از آسمان امری نازل شود **وازانجمله انست**
که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد وقت فطام وی رسید وی را پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم اما می خواستیم
که خیر و برکت وی از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودکی از این با برکت تر ندیده ایم و از کرما و وبای مکه ایمن نیستیم وی را هم با ما بسپار
وی را باز با خود بردیم و یکسال دیگر با ما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبشه میگذشتیم محمد را دیدند تیز تیز در وی نگاه کردند
و کارهای خود را گذاشته روی بتفحص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان وی را دیدند
از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت می کند گفتم نه گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت نمی کند گفتم نه گفتند
هر چند مال مطلبی بدهیم و صد هزار منت بر جان خود نهیم این پسر را بما ده تا بحبشه بریم که وی را شانی عظیم خواهد بود ما در
کتابهای خود چنین یافته ایم که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است یا نزدیک
آمده است که بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از ایشان گذر کردم **وازانجمله انست** که هم حلیمه گفته است
که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران بمراعای گوسفندان رود هر روز عصا برمی گرفت و با برادران بذوق
و نشاط می رفت و شبانگاه شاد و خرم می آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تاسف میخوردم که امروز
هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم وی را در
میان ترکان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرفی که میرفت با وی میگشت **وازان جمله انست**
که هم حلیمه گفته است که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه روز برادر وی ضمره گریان
آمد و گفت ای مادر برادر قرشی مرا دریاب که زنده دریابی وی را مشکل می بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای
آنکه با هم بازی میکردیم مردی وی را از میان ما در ربود و بالای کوه رفت و شکم وی را بشکافت من و ابو
ذویب بدویدیم وی را بالای کوه دیدیم چهره برافروخته و چشم بآسمان دوخته پیش وی دویدم بروی وی در افتادم
و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم ای جان مادر حال چیست فدای صد جان ما تو گشت گفت در آن وقت که با برادران بازی
میکردم سه کس آمدند در دست یکی ابریقی سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران
در ربودند و بالای کوه برآوردند یکی بلطف تمام مرا آنجا خوابانید و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر میکردم هیچ المی
درنمی یافتم دست در درون من کرد و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون
آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهره شیطانی بود از آن پنداشتم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم پس

دل مرا یکبارگی بنهاد و بخاتمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن مهر را در عروق و مفاصل خود احساس میکنم مرد سیم برجای
وگفت بنهاد و برشوید که کار خود کرد دید پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینه من نهاد آن شکاف فراهم آمد
پس با یکی از آن دو کس گفت که ویرا با ده کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت ویرا با صد کس از امت وی
وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت او را با هزار کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت بگذار
که اگر با همه امتش برکشی بچربد پس دست مرا گرفت و بازنشاندند پس سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای
حبیب خدای هیچ ترس مباد ترا اگر دانی که چه سعادتها و کرامتها خواسته اند ترا هر آینه روشنایی چشم تو بیفزاید پس بسوی
بالا پرواز کردند و میان آسمانها درآمدند اگر خواهید موضع درآمدن ایشان بنمایم وازانجمله انست که هم حلیمه گفته است
که چون این احوال مشاهده کردم با مردم گفتم مرا کشید و ویرا کاهنی باید برد که همانا طایفه از جن بروی گذشته اند
وازیشان بوی اثری رسیده و ویرا کاهنی بردم صورت حال ویرا تمامی بازنمودم آن کاهن فی الحال از جای خود
بجست و محمد را بسینه خود برداشت و فریاد برآورد که ای آل عرب بیایید و بلایی که شما را وی آورده و ظهور
آن نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با وی بکشید که اگر او را بگذارید و بتبلیغ رسالت رسد
مراتب دین شما را براندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته حلیمه گفته است که چون سخن وی شنیدم محمد را
از دست وی کشیدم و گفتم ترا کاهنی باید برد که تعویذ تو بنویسد که دیوانه شده اگر هرزه گویی ترا میدانستم
بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود بکشتن نمی دهم تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس ویرا برداشتم و بمنزل خود آمدم
وازانجمله انست که هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه بازبرم و از عهده امانت
بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادیی شنیدم که گفت هنیا لک یا بطحاء مکه امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بها
و عز و جلال بتو بازخواهد گشت و بعد از این ابد الآبدین حزن و آلام و کفر و ضلال بساحت احوال تو راه نخواهد یافت
دراز گوش خود برنشستم و ویرا بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان گذاشتم و بجهت بعضی کارها که داشتم برفتم ناگاه
آواز همهمه بگوش من آمد بتعجیل بازگشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا باشد گفتند کدام کودک
گفتم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که ویرا آورده بودم تا بجدش سپارم هیچکس نشانی باز نداد و از ایشان ناامید گشتم و ناله
و فریاد برداشتم که وا محمداه وا محمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند فرزند
تو کجاست و اگر خواهد بتو بازگرداند گفتم رحمی فداک آن کیست گفت آن صنم بزرگ که نام وی هبل است و ویرا دعای
بکردم و گفتم تو مگر ندانسته ای آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت ای سعدیه تو دیوانه گشته
حالی من بر هبل درآیم و از وی درخواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار گرد هبل طواف کرد و بوسه
بر سر وی داد و گفت ای سید من هرگز لطف و احسان و فضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است این ضعیفه
سعدیه میگوید که فرزند وی محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان راند هبل و سایر اصنام سرنگون بر زمین افتادند
و گفتند ای شیخ هلاک ما نخواهد بود مگر بدست محمد شیخ گریان و لرزان بازگشت و گفت ای سعدیه فرزند را پرور

دگاریست که او را ضایع نگذارد دل تنگ مباش و باهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر بعبدالمطلب
رسد پیش وی رفتم و قصه باز گفتم و ویرا گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر برکشید و بانگ بلند گفت ای آل
غالب همه پیش وی جمع آمدند و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جایی از وی نشانی
نیافتند عبدالمطلب همه را بگذاشت و بتنها بحرم درآمد و هفت بار طواف کرد و مناجات درگرفت که خداوندا محمد را بمن
بازگردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاریست که ویرا ضایع نگذارد عبدالمطلب گفت
ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت عبدالمطلب بسوی آن وادی تاخت و ورقة
بن نوفل ویرا در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند ویرا دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ
آن بازی میکند عبدالمطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب گفت ای فرزند من جد توام
ویرا پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن حلیمه را بانواع اکرام و انعام تفقد خود بازگردانید و امیرالمؤمنین
عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه وسلم باین قصه اشارت کرده است آنجا که گفته است
مِن قبلها طِبتَ فی الظلال وفی مُستَودَعٍ حینَ یُخصَفُ الوَرَقُ وازانجمله انست که امیرالمؤمنین عباس رضی الله عنه
با رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مرا بدین تو آن خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن میگفتی و بسوی وی
بانگشت خود اشارت میکردی بهر جانب که اشارت میکردی میل میکرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با وی
حدیث میکردم و وی با من حدیث میکرد و مرا از گریه بازمیداشت و آواز آنرا که وی تحت العرش بسجده در می افتاد
میشنیدم وازانجمله انست که چون آمنه مادر رسول رسول را صلی الله علیه وسلم بمدینه برد پیش اخوال وی و ام
ایمن با ایشان بود و یکماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی امور را
که در وقت اقامت بروی گذشته بود یاد میکرد و گفت که یهودیی بمن نگریست روزی مرا تنها دید گفت ای غلام
نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد و شنیدم که میگفت این پیغمبر این امتست بعد از آن پیش اخوال من رفت و این خبر را
با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم و ام ایمن گفته است که در آن وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود
درمیانه روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آورید بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس
یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امتست و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد که درین بلده از
قتل و اسر کاری عظیم واقع شود وازانجمله انست که چون در وقت مراجعت بمکه بموضع ابوا که میان مکه و
مدینه است رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین وی نشسته بود ناگاه بیهوش شد و بعد از آن بهوش
بازآمد و بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد و بیتی چند خواند که این ابیات از آن جمله است شعر

بارک الله فیک من غلام — ان صح ما ابصرت فی المنام
فانت مبعوث الی الانام — من عند ذی الجلال والاکرام

بعد از آن گفت هر زنده میرنده است و هر نوی کهنگی پذیرنده است اگر من می میرم ذکر من زنده خواهد بود

زیرا که پاکیزه نهادی زادم و نیکوکاری یاوه کار که داشتم چون وی برد آواز نوحه جن می آمد که بر وی می گریستند
و میگفتند شعر

یبکی الفتاة البرة الامینه زوجة عبدالله والقرینه
ام نبی الله ذی السکینه وصاحب المنبر بالمدینه

واز آنجمله آنست که چون یوسف ذی الیزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه وسلم بر حبشه
مستولی شد و سلطنت آنجا بروی قرار گرفت عبدالمطلب و وهب بن عبدمناف و سایر اشراف قریش تهنیت وی
بصنعاء یمن رفتند و بعد از اذن درآمدن بروی درآمدند عبدالمطلب نزدیک وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت
و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد وی را خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت من عبدالمطلب بن هاشم وی را پیشتر خواند و
نزدیکتر نشاند و بروی و بر سایر اشراف قریش اقبال بود و نوازش فرمود و بدار الضیافه فرود آورد و نزلهای لایق
ایشان تعیین کرد ماهی آنجا بماندند که نه وی را دیدند و نه اذن بازگشتن یافتند بعد از یکماه بطلب ایشان فرستاد که پیش
عبدالمطلب فرستاد و وی را بخواند و بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبدالمطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان
می نهم و ترا از امری خبر می دهم که اگر بجای تو دیگری بودی با او نگفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بر آن مطلع میگردانم
باید که آنرا پوشیده داری که چون وقت آن درآید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند پس گفت در کتاب
مکنون و علم مخزون که آنرا از برای خود اختیار کرده ایم چیزی عظیم یافته ام که خبر تو و عامه ناس در آن خواهد بود و آن خبر آنست
که مولود شده است یا درین زودی مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد پدر و مادر وی بمیرند
و جد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی وی را پیغامبر گرداند و یاران انصار و اعوان وی گرداند دوستان خود را
بوی عزیز سازد و دشمنان را بوی براندازد پس وی بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد درآید و بر هر که
خواهد بزند ذخایر و نفایس را بتصرف خود درآرد آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد و هر کس طریق پرستش خدای تعالی
گیرد شیاطین مرجوم و مدحور گردند و اوثان مهجور و مکسور قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل
باشد یعنی در راستی قوی باشد و کار بمعروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود از آن
اجتناب فرماید عبدالمطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملک این سر را روشن تر بگوی ابن ذی
یزن سوگندان عظیم خورد و گفت یا عبدالمطلب انک لجده من غیر کذب عبدالمطلب چون این بشنید سجده در
افتاد ابن ذی یزن گفت سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت پس گفت دانستی که آن
کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد وی را محمد نام کردم
پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند من و عم وی تربیت وی میکنیم ابن ذی یزن گفت هر چه با تو گفتم چنانست
که گفتم حال او را پنهان دار و با قوم یهود وی را مگذار که دشمن ویند اما حق تعالی ایشان را بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن
را نیز با آن جماعت که با تو همراه اند آشکارا مکن که از کینه ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را نسبت
محمد بر ایشان ریاستی خواهد بود هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت

اگر دانستمی که پیش از بعثت وی مراحل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را بیثرب بردمی و آنرا دار الملک خود ساختمی و کمر
معاونت وی بربستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کار وی آنجا استحکام
خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خواست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود و اگر نه بر وی از آفات ترسیدمی فی الحال
وی را اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی گردانیدمی ولیکن این معنی را بتو بازگذاشتم که از تو تقصیری نخواهد بود و بعد از آن
هر یک از آن قوم را ده غلام و ده کنیزک و ده حله برد و صد اشتر و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد
و عبدالمطلب را ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر بیایی و خود وی همان سال بمرد پس بعد از آن عبدالمطلب پیش قریش
گفتی بر من حسد مبرید با آنکه عطای ملک مرا بیشتر بود که آن نسبت با شرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندکست
چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی **واز آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
با کودکان بازی میکرد قومی از بنی مدلج وی را دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم وی را احتیاط کردند
بعد از آن بر عبدالمطلب بگذشتند دیدند که وی را در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست
گفتند وی را محافظت کن که ما هیچ کس نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابراهیم است **واز آنجمله آنست**
که روزی عبدالمطلب در حجره نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می گفت
که ما می یابیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت وی
چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم وی را احتیاط
نمود و گفت آن پیغمبر که می گفتم اینست این فرزند کیست عبدالمطلب گفت این فرزند منست اسقف گفت می باید که پدر وی
زنده نباشد عبدالمطلب گفت وی پسر پسر منست مادر وی هنوز بوی آبستن بود که پدر وی زنده نباشد و وفات
یافت عبدالمطلب فرزندان را گفت برادرزاده خود را محافظت نمایید بشنوید که در شان وی چه می گویند
واز آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبدالمطلب در سایه کعبه فرشی بنهادندی و تعظیم
و احترام وی را کسی بر آن ننشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بر آن نشستی پس رسول صلی الله
علیه وسلم کودک بود بیرون می آمد و میخواست که بر آنجا نشیند اعمام وی نمی گذاشتند عبدالمطلب میگفت دعوا ابنی
فوالله ان له لشأنا عظیما یعنی پسر مرا بگذارید که هر جا خواهد بنشیند که مر او را کاری بزرگ خواهد بود و گفتی می بینم
که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می بینم نور جبین کسی است که از وی سروری و مهتری
مردم آید پس روی با بوطالب که با عبدالله از یک مادر بود کردی و گفتی یا ابا طالب این کودک را کاری عظیم
در پیش است او را نگاه دار تا مکروهی بوی نرسد و او را بر گردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی
که او را بتنها نگاه می دارد وی را پیش ایشان ببردی و چون عبدالمطلب در هشتاد و دو سالگی و بروایتی در صد و ده
سالگی وفات یافت ابوطالب بموجب وصیت پدر بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهور است
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم بعد از وفات عبدالمطلب با ابوطالب بود و آن وقت

سادہ بود و ابوطالب ویرا بسیار دوست می داشت و ذنی که عیال ابوطالب با یکدیگر یا تنها تنها طعام خوردندی سیر نشدندی
و چون با رسول صلی الله علیه و سلم طعام خوردندی سیر شدندی پس ابوطالب وقتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد ایشان
گفتی باشید که محمد حاضر شود و چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون
آمدی و اگر خانه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه و سلم یا شامیدی پس کاسه شیر را بعیال و فرزندان ابوطالب دادی
همه سیر شدندی و اگرچه آن کاسه را هر یک تمامی توانستی آشامید پس ابوطالب ویرا گفتی که ای فرزند تو بس
مبارکی وازان جمله انست که چون رسول صلی الله علیه و سلم بامداد از خواب برخاستی و مجمع فرزندان ابوطالب را
بجمال خود بیاراستی همه موی ها در هم شکسته بودی و مژگان برهم بسته و ویرا موی عنبرین و چشم جهان بین **مصراع**
بی شانه شانه کرده و بی سرمه سرمه ناک وازان جمله انست که رسول صلی الله علیه و سلم بسن دوازده سالگی رسیده بود که ابو
طالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول صلی الله علیه و سلم مفارقت عم دشوار آمد با وی گفت عم من مرا اینجا باعتماد
که میگذاری و چون مادر و پدری مشفق ندارم مرا با که می سپاری و ابوطالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که او را با خود ببرد
برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی خردسال است و طاقت سفر ندارد متردد شد و خواست که ویرا نبرد روزی
رسول را صلی الله علیه و سلم دید که تمامی گریست از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه و سلم خاموش
شد گفت شاید که گریه تو از اندیشه مفارقت من باشد گفت آری ابوطالب سوگند خورد که بعد ازین هرگز مفارقت
تو اختیار نکنم و ویرا با خود ببرد و همواره مراقب حال وی می بود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بصری گویند
و آنجا راهبی بود که ویرا بحیرا می خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی گذشته بودند و وی هرگز التفات
ننموده بود بدان سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه کرده
هر جا که میرود با وی میرود و چون در پای درخت نزول کردند آن ابر بالای درخت بیستاد و شاخهای درخت نیز
بالای سر وی میل کردند تا وی در سایه آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را طلب کرد که بطعام
وی حاضر شوند هیچکس از خرد و بزرگ تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند بحیرا هر چند نظر کرد مقصود خود را ندید
با ایشان گفت می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا گفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارث
بن عبد المطلب این را شنید بلات و عزی سوگند خورد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
را در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در احضار وی استعجال نمود حارث بطلب وی
رفت و بحیرا می نگریست و دید که چون از زیر درخت بیرون آمدند ابر سفید با وی روان شد چون نزدیک
مجلس رسید بحیرا برخاست و تعظیم تمام ویرا استقبال کرد و تیز و تیز در وی می نگریست و مشاهده نشانهایی که در
کتب سالفه دانسته بود می نمود چون جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق گشتند بحیرا با وی گفت ای کودک بلات
و عزی که هر چه ترا پرسم مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت بلات و عزی
بر من سوگند مده که پیش من هیچ چیز مبغوض تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که از هر چه پرسم

ترا مرا خبر دهی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر چه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی سؤال
کرد و رسول صلی الله علیه و سلم جواب گفت همه را بانچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت بعد از آن
خواست که مهر نبوت را مشاهده کند رسول صلی الله علیه و سلم کتف مبارک را می گشاد ابوطالب گفت ای فرزند
کتف خود را بگشای چون بگشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد و گریان گریان
با ابوطالب گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشند
ابوطالب گفت برادرزاده منست بحیرا گفت راست میگویی پس گفت این سرخی چشم وی هرگز دور می شود ابوطالب گفت
نی بحیرا گفت راست میگویی بعد از آن با ابوطالب گفت این برادرزاده تو پیغمبر این امت خواهد بود ویرا عزیز و بحفظ خود
بر و ویرا از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و بحیرا در باب این کودک عهد و میثاق ستاند
ابوطالب گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام
فرستاده است چون ابوطالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت کردی
خود نیز بسفر نرفتی **وازان جمله انست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سن بیست و پنج سالگی پیش از تزویج خدیجه
رضی الله عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت به بصری رسید در سایه درختی که نزدیک نسطور راهب
بود نزول کرد نسطور میسره را می شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایه این درخت فرود آمده است گفت مردی است
از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم گفت حاشا که در زیر این درخت غیر پیغمبری نزول کرده است پس پرسید که در
چشم وی سرخی هست که از وی دور نشود میسره گفت هست سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمانست و خاتم
الانبیاست کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی نمودمی وازان جمله انست
که چون رسول صلی الله علیه و سلم در آن سفر بخرید و فروخت مشغول شد میان وی و شخصی در بیع و شری خلافی افتاد
آن شخص رسول را صلی الله علیه و سلم گفت اگر راست میگویی بلات و عزی سوگند یاد کن رسول صلی الله علیه و سلم گفت
من هرگز بلات و عزی سوگند نخورم و هیچ چیز از ایشان دشمن تر نمیدارم آن شخص گفت قول قول تست پس گفت تو از اهل
حرمی گفت بلی پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت والله که این همراه تو پیغمبر خدا است و خاتم انبیاست میسره بموجب
فرموده راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی بیفزود و در مراقبه احوال وی زیادت اهتمام نمود **وازان جمله انست**
که چون در مراجعت ازین سفر بمرظهران رسیدند ابوبکر رضی الله عنه در آن کاروان بود با میسره گفت که از برای بشارت
قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان می ساخت ابوجهل نیز در آن قافله بود گفت ای میسره
وی خورد سال است مبادا که راه گم کند دیگری را بفرست میسره گفت اگر بسال خورد است بعقل بزرگست ویرا روانه
ساخت چون مقداری برفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت اشتر از راه بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر
کرد که مهار شتر ویرا بگیرد و براه درآرد و سه روزه راه را بیک روز قطع کرد جبرئیل چنان کرد و اشارت باین معنی است قوله
تعالی وَوَجَدَکَ ضَالًّا فَهَدَی پس رسول صلی الله علیه و سلم در همان روز نامه میسره را بخدیجه رسانید و در همان روز

بازگشت و چون بکاروان نزدیک رسید ابوجهل وی را بدید شادمان شد و گفت ای میسره سخن من شنیدی آنکه محمد را غلط کرده است و بازگشته ابوبکر رضی الله عنه و میسره هر دو غمگین شد تند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید میسره ابوجهل را گفت معلوم شد که تو راه غلط کرده که محمد غلط نکند ابوجهل شرمنده شد گفت من برین اعتقاد ندارم که چندین روزه راه را در یک روز قطع کردن محال است من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی شد **وازان جمله است قصه قس بن ساعده الایادی** چون وفد ایاد ایاد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند از ایشان پرسید که کدام یک از شما قس بن ساعده را می شناسد گفتند یا رسول الله ما همه وی را می شناسیم فرمود که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود که گویا دی روز بود که سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه میکرد و مواعظ و نصایح نیکو می گفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت می کرد و بیتی چند میخواند که زبان من بان روان نمی شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام بر انکه می خواهد بود که از انجوانم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که الشعر الکلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می گفت

شعر

في الذاهبين الاولين من القرون لنا بصائر
لما رايت موارداً للموت ليس لها مصادر
ورايت قومي نحوها يسعى الاكابر والاصاغر
لا يرجع الماضي الي ولا من الباقين غابر
ايقنت اني لا محالة حيث صار القوم صائر

بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که زیادت کرداند امارات ایمان قس بن ساعده را مردی دیگر از میان قوم برخاست و گفت یا رسول روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادی وحوش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده عصایی بدست بر سر چشمه ایستاده و میگوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی پیش از ضعیف آب خورد بلکه می باید اول ضعیف آب خورد بعد ازان قوی سوگند بان خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش و طیر بازمی ایستاد تا ضعیف آب میخورد و یک جانب میرفت پس قوی آب میخورد چون وحش و طیر از کردوی دور شد نزدیک وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود و نماز میگذارد گفتم این چه نمازیست که می گذاری که عرب این را نمی دانند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان میگذارم من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی خدایی هست بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت دور شو از من ان للسماء الها عظیم الشان هو الذی خلقها فسویها و بالکواکب زینها وبالقمر المنیر والشمس اشرقها بعد ازان از وی پرسیدم که چون خدای آسمان را درین موضع می پرستی گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد ازان گفت زود باشد که درا رسد شما را حقی ازین جانب و اشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت رجل من ولد لوی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص وعیش الابد ونعیم لا ینفد فاجیبوه پس گفت اگر چنانچه من تا وقت ظهور وی برسمی اول کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه باوی بیعت کردمی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که رسیده است انچه گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت وی را تنها برخواهد انگیخت **وازان جمله انست** که یکی از انصار برخاست و گفت من شتری گم کرده بودم بطلب وی در کوه و بیابان می گشتم شب درآمد و من در موضعی هولناک بماندم نزدیک بصبح هاتفی آواز داد که

شعر

يا ايها الراقد في الليل الاحم — قد بعث الله نبيا في الحرم
من هاشم اهل الوفاء والكرم — يجلو دجنات الدياجي والبهم
يا ايها الهاتف في داجي الظلم — اهلا وسهلا بك من طيف الم

هرچند در جوانب و اطراف نگاه کردم هیچکس ندیدم گفتم

بين هداك الله في لحن الكلم — ماذا الذي تدعو اليه يغتنم

ناگاه آوازی برآمد که کسی میگوید ظهر النور وبعث الله محمدا بالحبور صاحب النجيب الاحمر والوجه الاغر والحاجب الاقمر والطرف الاحور بعد ازان گفت

بیت

الحمد لله الذي لم يخلق الخلق عبث — ولم يخلهم سدى من بعد عيسى واكترث
ارسل فينا احمدا خير نبي قد بعث — صلى الله عليه ما ركب وحث

چون بامداد شد از شادی و سرور شتر خود را فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجایی رسیدم دیدم قس بن ساعده در سایه درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و بر سنگی میزند و رخی میگوید نزدیک وی رفتم و سلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمه آبست و مسجدی است میان دو قبر و دو شیر بزرگ آنجا بند خود را بروی می مالند و بوی تبرک میجویند یکی ازان هر دو بسوی چشمه آب روان شد تا آب خورد دیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بروی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است بازگردد چون وی بازگشت دیگری رفت و آب خورد بعد ازان از وی پرسیدم که این قبرها ازان کیست گفت من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدای را می پرستیدند و بوی شرک نمی آوردند وفات کردند این قبرهای ایشانست من نیز انتظار می برم تا بایشان برسم **وازانجمله است قصه زید بن عمرو بن نفیل**

زید بن عمرو و ورقه بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد قبول نکرد چون ازانجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجا می آیی گفت از خانه که ابراهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون آمده گفت بطلب دین گفت بازگرد که آنچه تو می طلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و وی را اشعار بسیار است مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان بروز جزا و وی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم مقتول شد وعن سعید بن زید رضی الله عنه قال سالت انا وعمر بن الخطاب رسول الله صلی الله علیه وسلم عن زید بن عمرو بن نفیل فقال یاتی یوم القیمة امة وحده **وازان جمله است عبد الکلال بن یعقوب الحمیر** امیر المومنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارده بودیم روی مبارک بالا کرد ناگاه دید که اعرابی بر شتر سوار با تمامه سیاه شمشیر حمایل کرده روی بریسته از بالای کوه فرود می آید فرمود که می بیند انچه من می بینم گفتیم تو داناتری یا رسول الله فرمود که اعرابی از ذروه کوه فرو می آید نزدیک است که عبد الله تعالی باشد هنوز رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی بر در مسجد رسید و شتر خود را انجا بند و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تحیت نبوت گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا فض الله فاک ولا اذل اباک پس وی اذن کلام خواست اذن یافت گفت یا رسول الله با تنی از قوم خود قصد حضر موت داشتیم در شب مهتاب می رفتیم و بنور ماه راه را بیرون می بردیم ناگاه ماه فرو رفت و بوادی هولناک رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله و ولوله برآمد

از آواز شتران و کوسفندان و صهیل اسبان و فریاد زنان و گریه کودکان و بانگ سگان ناگاه هاتفی آواز داد که
تارک الهامه والله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که بتها را می شکند و دینهای باطل را معطل میکرداند
نیکبختان کسی است که متابعت وی میکند و بدبخت آنکه در مخالفت وی میکوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد
تو کیستی گفت سکلان جنیام از وی پرسیدیم که این آواز با چه بود گفت تو را خبر آن اندکه پیغمبری که از قریش
مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد از آن کلام منقطع شد چون بامداد کردیم و به بیابان در آمدیم در اثنای رفتن
دیدیم که شخصی اندو رمی نماید همرا ما نزد گفتیم شما باشید تا ببینیم که این کیست بر جنیبتی که داشتم سوار شدم و شمشیر حمایل کردم
و بجانب وی رفتم پیری دیدم از کبر سن کوژپشت شده و زمین را می کند چون آواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد و آوازی
بیمی بر من مستولی شد بآیات قرآن تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم رحمک الله ما جماعت مسافریم
که راه گم کرده ایم ما را پناهی ده یا بشرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت من نه خانه دارم و نه خیمه که شما را پناه دهم
و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامانم آنکه راه پیش شماست بر فلان در غار کوه بیرون روید پس گفتم تو کیستی گفت
من عبد الکلال بن نعوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون سیصد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قبیله
بنی مازن فرود آمده ام و در میان ایشان پیری است که میگوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است
که قوم عاد را درین وادی جوی آب بوده است که مسدود شده است و اکنون سیصد سال است که زمین میکنم و آن را میجویم
و از آن هیچ نشان نیافته ام اما لوحی یافته ام و بر آنجا چیزها نوشته تو خط می توانی خواند گفتم آری بیار یک لوح بمن داد
آنجا در مذمت قوم عاد دو بیت نوشته و بر لوح دویم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سیم
شد آن بعد از آن دست مرا بگرفت و مرا بجایی برد سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی پشت افتاده و بر میان
دو چشم وی نبشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر
صحبت داشتم و مالک هزار قنطار شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت نه دنیا بر من
باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من هیچکس بدنیا مغرور نگردد بعد از آن دست مرا گرفت و بجای دیگر
برد آنجا سریری دیدم از نقره نهاده و بر بالای آن جاریه بپشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که منم ضبعه دختر شداد
بن عاد هر که بر ما در آید می باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد از آن مرا بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد
و گفت این را بخوان در آنجا نوشته بود که اذا ظهر النبی الاقمر علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه
بلاد و لا یوید جیل و لا واد و خرج من ارض تهامه کانه بدر یجلی علی غمامه ان قال صدق و ان سکت و فی
یبدل الملوک و یوضع الشکوک بعد از آن خواست که بازگردد بوی درآویختم و گفتم بحق آن کس که میان من و تو
جمع کرد بگوی که طعام و شراب تو از کجاست گفت طعام من گیاه این دشتهاست و آب من باران بعد از آن وی را وداع
کردم و برفتم و دو سال در حضرموت بماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم زمینی دیدم سبز و خرم و جوی آب
روان و آنجا قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن در آمده پرسیدم که حال عبد کلال بن نعوث چه شد گفتند مرد و این قبر وست

فرود آمدم و زیارت وی کردم بالای سنگی دیدم بر وی نوشته **شعر**

حتی بلغت الفقر بعد ایاس — وحفا اخوانی و قل مواسی
وکشفت عنها کان تداقه — وثویت بین جنادل وصفائح
عش مصفی لذة للناس — اکل التراب محاسنی و اراسی
ما زلت احفر بئر عاد جاهدا — وقضیت نحبی بعد ذاک ولم اقم

چون این بگفتم رسول صلی الله علیه
وسلم بگریست و گفت رحم الله عبد کلال بن نعوث بن سرح یحشر یوم القیمه امة واحده
در بیان آنجا از بعثت تا هجرت ظاهر شده است از آنجاست قصه ورقة بن **نوفل** چون ایام وحی و نزول جبرئیل
علیه السلام نزدیک رسید گاهی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی که بگذشتی از آن سنگها آواز آمدی
که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بهر طرف نگاه کردی و هیچکس ندیدی و در صحیح بخاری مذکور است
که ابتدا کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی صبح ظاهر شدی بعد از آن خلوت
دوست میداشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه
برای وی آماده کرده بودی از آنجا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد
چادر شب از دیباج در دست رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفته است من گفتم من خواننده
نیستم آن چادر شب را بر سر من انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم که هنگام مردن است پس
آن چادر شب از سر من باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادر شب را بر سر من انداخت
و بدستور نخستین با من معامله کرد باز بگشاد گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک
الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم
رسیدم که مرا بشعر و جنون نسبت کنند و هیچکس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را از سر کوه بلند بیندازم
بکوهی بر آمدم در آن اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب کردم جبرئیل
را بصورت مردی دیدم دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده و میگوید که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم پس در میانه
بایستادم و از خاطر انداختن خود از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف آسمان که روی می آوردم آن صورت
را در برابر خود می یافتم تا از آن مقام بدین حال در مقام حیرت بودم و درین وقت خدیجه بهر طرف کسان بطلب من
فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی خدیجه بازگشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا
افتاده تکیه بزانوی او کردم و واقعه خود را با وی در میان نهادم و گفتم میترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که
حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر کند امیدی دارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد از آن خدیجه برخاست
بسوی ورقة بن نوفل که ابن عم خدیجه و قاری کتب سابقه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه وسلم با وی
بگفت ورقه گفت بحق خدایی که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد پیغمبر این امت است و ناموس
اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد از آن ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف بیت الله دید گفت ای
فرزند من آنچه دیده خبر باز ده چون خبر باز داد ورقه سوگند یاد کرد که انه ناموس اکبر الکلام آلهی بتو خواهد آورد

جنانک بموسی علیه السلام آورده و تو پیغمبر این امتی و بنوازد قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه توفیق
نصرت تو خواهند یافت و اگر عمر من وفا کردی مرا نیز بدست و زبان و مال و جان یاری دادن تو برخاستی بعد از ان
بوسه بر تارک مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم با اطمینان خاطر بخانه خدیجه رضی الله عنها باز رفت

وازانجمله است قصه اکثم بن صیفی چون خبر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسید خواست که پیش رسول صلی الله علیه
وسلم اید قوم وی گفتند که تو بزرگ قوم مایی بیکی مکن دو کس را از قوم خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب
واخلاق واقوال وی را معلوم کنند چون ان دو کس بازگشتند وانچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در اتباع
وی سبقت گیرد بعد از ان تا اندک وقتی وفات کرد

وازانجمله است قصه امیة بن ابی الصلت

ابو سفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت در شام از من استقصا احوال و اخلاق عتبه بن ربیعه میکرد و من جواب میگفتم و وی
استحسان میکرد چون از سن وی پرسید گفتم یکبر سن رسیده است گفت انیست عیب وی گفتم چنین مگوی که کبر سن ویرا
نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش تا ترا این را بگویم ما در کتب خوانده ایم که ازین زمین پیغمبری مبعوث
خواهد شد و شک نداشتم که آن من خواهم بود چون با اهل علم گفت و گوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود
هرچند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس را صلاح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه را چون تو گفتی که بکبر سن رسیده است دانستم
که وی نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده و مبعوث نگشته چون ازین سخن روزگاری برآمد و رسول صلی الله علیه وسلم
مبعوث شد باسم تجارت بجانب یمن میرفتم با امیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث
شده است گفت بدان که وی خواست و راست میگوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمیکنی گفت
از زنان قبیله خود شرم میدارم که همیشه با ایشان میگفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا بپسندند که متابعت غلامی از بنی
عبد مناف میکنم و گویا که می بینم ترا ای ابو سفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانک در
گردن بزغاله کنند و پیش وی آورده اند و بر تو حکم میکند بهرچه میخواهد **وآورده اند** که وی پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و قصیده آورد در وی ذکر ابتداء خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال انبیا علیهم السلام خبر باز داده
و ختم ان بر مدح رسول صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم ویرا در ان تصدیق کرد و سوره طه بروی خواند
امیه گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویحک بمن ایمان آور و متابعت راه راست کن گفت زود تو باز میگردم و شتر
خود را سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسیایی که جمعی راهبان بعبادت مشغول می بودند رسید و صورت
حال را باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که میگویی ببینی بشناسی گفت اری ویرا خانه بود که بر دیوارهای وی
صور انبیا را علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بان خانه درون بردند و یک یک صورت را بر وی عرض
کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه گفت این ویست راهب گفت ویحک زود تر برگرد و بوی
ایمان آور که وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است چون بازگشت و بحجاز رسید غزوه بدر واقع شده بود

واشراف قریش کشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف
رفت و چندگاه آنجا بود یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف خانه شکافته شد و دو مرغ
سفید فرود آمدند و یکی از ان دو بر شکم وی نشست و جامه ویرا از شکم وی دور کرد آن دیگری ویرا گفت وی شنیده است
گفت نه گفت ابعده الله جامه ویرا بر شکم وی راست کرد و هر دو بر شدند و سقف خانه فراهم آمد خواهر وی ویرا بیدار
ساخت و انرا با وی بگفت گفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از ان بشام رفت پیش آل جفنه و بملاهی
ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان میدانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود ناگاه غرابی بر انجا بگذشت و بانگی
کرد رنگ امیه متغیر شد گفتند تراچه شد گفت اگر انچه این غراب میگوید راست آید من چندان نخواهم زیست که دور
شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال نمودند چون دور بانکس رسید که بپهلوی امیه نشسته
بود امیه بر زمین افتاد جامه ویرا بر وی پوشیدند چون بعد از ان جامه را بر داشتند مرده بود و نبض وی حرکت نمیکرد
و بعد از مرگ این دو بیت بر زبان وی گذشت **شعر** كُلُّ عيشٍ وان تطاول دهرا ... صائرٌ مرةً الى ان تزولا
لَيتني كنتُ قبل ما قد بدا لي ... في قلال الجبال ارعى الوعولا

وازانجمله است قصه عسکلان بن ابی عوام الحمیری

عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بیمن رفته بودم
بر عسکلان بن ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری بود سالخورده و از ضعیفی چون جوزه شده بود و هر گاه که بیمن میرفتم
بروی فرود می آمدم هر بار از من میپرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا شرفی و شهرتی باشد یا [illegible]
در دین شما مخالفت کرده باشد میگفتم نه چون این بار بروی فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر شده بود گوش وی گران گشته فرزند
وی و فرزندان فرزندان وی همه جمع آمدند و ویرا باز نشاندند مرا گفت نسب خود را بیان کن گفتم انا عبد الرحمن بن عوف
بن عبد عوف بن الحارث بن زهره گفت همین بسنده است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی
از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق برگزید و کتابی بروی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی
میکند و باسلام میخواند بحق می فرماید و از باطل باز میدارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وی اید ای عبد الرحمن
سبک باش و زود باز گرد و با وی موافقت کن و ویرا راست گوی دار و مددکاری نمای و این چند بیت از من بوی
رسان و از جمله آن ابیات است این سه بیت **شعر** اشهد بالله رب موسى ... انك ارسلت بالبطاح
اشهد بالله ذي المعالي ... وفالق الليل بالصباح
فكن شفيعي الى مليك ... يدعو البرايا الى الصلاح
تعجیل هرچه تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابو بکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن
حمیری را با وی گفتم گفت اری خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت بخلق فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه
وسلم در خانه خدیجه بود رضی الله عنها انجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید و فرمود که رویی
می بینم که از وی امید خیر میدارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که حمل بدیه کرده یا از کسی رسالتی آورده پیارانرا بدان
که آن حمیری از خواص مومنان است من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بر وی خواندم و از سخنی گفته بود خبر دادم

فرمود که رب مومن و مارانی و مصدق بی و ما شهد زمانی او لیک تعالی اخوانی وعبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان
این قصه بیتی چند است که در کتب مبسوط مذکورست وازانجمله است قصه سیح جنی ٥ ابن مسعود رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه انجا جمع بودند و ابوجهل نیز در میان ایشان بود
وانجا صنمی بود که انرا می پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درامد و گفت ای معشر قریش بگوئید لا اله الا الله
ولید بن مغیره با ابوجهل گفت میخواهی که امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند بروی داد که انچنان کن ولیدان صنم را بر گردن
خود گرفت و روی برسول صلی الله علیه وسلم کرد و گفت ای محمد تو می گوئی که خدای من نزد کعبت بن ازجبل او ریدانک
خدای من بر گردن منست خدای تو کجاست تا به بینیم بعد ازان ولیدان صنم را بجای نهاد و قریش ویرا سجده
کردند و مناجات درگرفتند که ای خدای ما و سید ما ما را مدد کاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آوازی امد
و بیتی چند در مذمت رسول صلی الله علیه وسلم و مذمت اسلام و اهل ان خواندن گرفت رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت
ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتم و گفتم فداک ابی وامی یا رسول الله
شنیدی که ان صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود ان شیطانی است که بدرون اصنام در می اید و مردم را نقل ابیات
برمی انگیزاند و سیح شیطانی زبان بطعن و لعن ایشان دراز کند مگر انکه خدای تعالی ویرا زود هلاک کند بعد از دو شب
یا سه شب پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیک یا محمد ما کلام ویرا شنیدیم
و ویرا نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از اهل آسمانی گفت نه فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود که چه کار آمده
گفت من غایب بودم دی روز مرا خبر دادند که سیح رسول خدای را مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا
نزدیک بصفا یافتم بشمشیر زدم و بکشتم و ترا ازوی رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا
بشنوانم ترا انچه باید شاد مان شوی رسول صلی الله علیه وسلم ازوی پرسید که نام تو چیست گفت سیح رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که میخواهی که ترا نامی بهتر ازین بنهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبدالله نام نهادم و بعد ازان برفت
ابن مسعود رضی الله عنه گوید که برما هرگز شبی ازان درازتر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله علیه وسلم
بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه انجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد و فرمود که یا معاشر
قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاستند و پیش ان صنم بسجده درافتادند و تضرع درگرفتند و رسول را صلی الله علیه
وسلم نومید ان بود که امروز نیز همچنان اوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناگاه از درون وی اوازی آمد که بیت
انا عبدالله وابن النبعوا انا قتلت دالفوز سیرا شتمه نبینا المطهرا چون مشرکان انرا شنیدند ان
صنم را تا نیز اکندند و گفتند سیح خدای را پیش از تو بر صفا پرستیدیم سحر محمد در تو اثر کرد دی روز ویرا مذمت کردی وامروز
مدحت میگوئی پس ویرا برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند پس روی برسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دست
بوی دراز کردند و جبین مبارک ویرا خون آلود کردند ناگاه پری پیدا شد عصای سنان دار در دست گفت ای معشر
قریش شنیده ام که محمد قوی است مرا نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست

وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله علیه وسلم از شر ان ملعون ان برست وازان جمله است قصه اسقف اسکندریه
مغیره بن شعبه رضی الله عنه گفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفه از تجار طایف باسکندریه رفتم
انجا اسقفی بود بانواع عبادات مشغول بود که مردمان بیماران خویش را بسوی وی میبردند و طلب شفا از دعای وی
می کردند ازوی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا باقی مانده است گفت یکی مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی
و عیسی زمانی اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته
بود و شمشیر حمایل کرده و هر که پیش اید باک ندارد و بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی
کنند و ویرا از فرزندان و مادر و پدر خود دوستر دارند از زمین قرظ بیرون آید و از حرمی بحرمی رحلت و مهاجرت کند
وی بزمینی باشد شوره که گیاه نروید و متابعت دین ابراهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفته است که ویرا گفتم
زیادت کن در وصف وی گفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث بقوم خویش بود و وی مبعوث بکافه ناس باشد
و همه روی زمین ویرا مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بگذارد مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد ازان که در
اسکندریه بهر کنیسه درآمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سوال کردم و همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت
بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول را صلی الله علیه وسلم خوش آمد و دوست میداشت
که انرا اصحاب وی بشنوند چند روز انرا در حضور جماعتی حکایت می کردم وازان جمله است قصه ایمان
عمر بن الخطاب رضی الله عنه امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفته است که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل برخاست
و اغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد خدایان شما را دشنام می دهد و شما را بسفاهت و نادانی نسبت میکند و میگوید
پدران شما در دوزخ اند و همچنان خواهان در اتش دوزخ بروی در می افتند هر کس که محمد را بکشد ویرا صد اشتر سرخ موی
میدهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره من برخاستم و گفتم ای ابوالحکم انچه میگوئی صحیح است گفت آری عاجل است
نه اجل من گفتم سوگند بلات و عزی که من این کار را بکنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد و هبل را بر من گواه
گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش می گرفتند پیش وی می آمدند و با وی
مشورت میکردند و ویرا گواه میگرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناگاه بجایی
رسیدم که گوساله را می کشتند انجا بایستادم تا بنگرم که چه میکنند شنیدم که از درون ان گوساله اوازی آمد که خوش
کاریست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی باواز بلند و زبانی فصیح خلق را بان خواند که گواهی دهند بانکه خدای یکی است
و محمد رسول او با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا می خواهند بعد ازان بزرگی گذشتم از میان ایشان نیز آوازی آمد که یکی
مثل ان سخن که از درون گوساله می آمد میگوید باخود گفتم والله که گمان نمی برم که مراد بان غیر من باشد چون از انجا درگذشتم
بصنمی رسیدم که ویرا ضماد میگفتند از درون وی هاتفی اواز داد و گفت بیت

ترک الضماد و کان یعبد وحده سیقول من عبد الضماد و مثله	بعد الصلوة علی النبی محمد لیت الضماد و مثله لم یعبد	ان الذی ورث النبوة والهدی فاصبر ابا حفص فانک امرؤ	بعد ابن مریم من قریش مهتدی یاتیک عز غیر عز بنی عدی

لا تعجلن فانت ناصر دینه   فحاطنیا باللسان و بالید   ان زمان یقین دانستم که مقصود ازان نحفان منم بخانه خواهر
خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه انجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم برسینه
گشتم باکی نیست خباب رضی الله عنه گفت و گفت ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم سوال
کردم گفتند در خانه ارقم بن الارقم است بانجا رفتم و در خانه بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ
بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانگ بر وی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید گفت
مرا یافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بان مسرور شدند وان روز من چهل تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که یا ایها النبی
حسبک الله ومن اتبعک من المومنین من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند بخدای تعالی که دیگر مشرکان بر ما غالب
نمی شوند پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد
و بعد ازان همیشه با یک یک از مشرکان مقاتله میکردم تا خدای تعالی دین خود را غالب گردانید واز ان جمله انست
که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی در راه شام میرفتیم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه
دیدم که سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و میگوید ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد
بیرون آمده است و جنیان همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم و با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بجایهای
خود باز رسیدیم شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد
واز ان جمله انست که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم
که از کعبه نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که ازان نور آواز آمد که انقشعت الظلماء و سطع الضیاء و بعث
خاتم الانبیاء بعد ازان نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم و ازان نور آواز آمد که ظهر الاسلام و کسرت
الاصنام و وصلت الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم والله که در میانه قریش امری حادث خواهد شد چون بمیلاد
خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و وی را ازانچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم
واز ان جمله است قصه ابو جهل مردی از ایل بمکه آمد و جمازهای خود با بوجهل فروخت و ابوجهل در ادای ثمن تاخیر میکرد
روزی آن مرد بمجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن آن نمی دهد کیست که حق
من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم دران نزدیکی نشسته بود قریش از برای استهزا ایلی را بوی نشان دادند که آن
مرد را بگوی که حق تو ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصه خود را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم
برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب ایشان فرستادند تا مشاهده احوال ایشان کنند رسول
صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانه ابوجهل زد گفت کیست رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل
فی الحال در بگشاد رنگ روی او متغیر شده و لرزه بر اعضای وی افتاده گفت حق وی را بده گفت بدهم رسول صلی الله
علیه وسلم گفت ازینجا نبرم تا حق وی ندهی ابوجهل زود بخانه درآمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول

صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد بمجلس قریش آمد و زبان بشکر گذاری رسول صلی الله علیه وسلم بگشاد و گفت خدای
خیر دهاد محمد را که حق مرا ازان ظالم بستد بعد ازان آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت
دران حالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی شتری نر دیدم بغایت عظیم دهان
باز کرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم سر از تن من بر میداشت قوم گفتند این نیز از سحرهای
محمدست واز ان جمله انست که مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن نداد رسول
صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم برخاست
و ببازار آمد و شتران وی را برضای وی بخرید و دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شتر کرد و اشتر دیگر را بفروخت و
و بر ارامل بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد ازان رسول
صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عمرو دیگر با هیچ کس چنین معامله مکنی و اگر نه بتو لاحق شود آنچه مکروه تر ازان
نباشد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعض مشرکان ابوجهل را گفتند در دست محمد خوار شدی ای ابو الحکم مگر متابعت دین
او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست
وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزه ها داشتند و بر من حمله میکردند اگر انقیاد محمد نمیکردم
مرا هلاک می کردند گفتند این نیز از سحرهای محمدست واز ان جمله انست قصه زنیره رضی الله عنها وی کنیزکی بود رومیه
چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت این عمل لات و عزی است زنیره گفت لات و عزی از عبادت کننده و نا
کننده آگاه نیستند ولیکن این تقدیر الهی است من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادرست همان شب
خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحر محمدست واز ان جمله است قصه عتبه بن ابی لهب
خدیجه رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزاده خود ابو العاص داده بود و رسول صلی الله
علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبه بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم و قریش خصومت بالا گرفت
دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری کردید و باری از دل وی برداشتید
اکنون بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام از دختران قریش که خواهید شما دهیم ابو العاص گفت من از زوجه خود
مفارقت نمی کنم و هیچ زنی از قریش را با وی برابر نمی دانم رسول صلی الله علیه وسلم وی را ثنا گفت درین کار
و عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند بدان بدبخت
هنوز با دختر رسول صلی الله علیه وسلم ننشسته بود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این داماد تو لا یومن بالذی
دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم انداخت
و دختر رسول را صلی الله علیه وسلم رد کرد و سخنان ناخوش گفت و باز گشت رسول صلی الله علیه وسلم بر وی
دعای بد کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابوطالب حاضر بود و عتبه را گفت ای برادرزاده من هیچ حیله
ازین دعا نتوانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای برادرزاده من ترا ازین

دعای بد چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت اندوهگین شد بعد از آن هر دو با هم بتجارت عزیمت
شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقف باشید که درین موضع سباع بسیارند ابولهب
همراهانرا گفت مرا مددکاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند
و گرداگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یک را از ایشان می بوئید و بر بالای بار ما جست و بضربت
پنجه شکم وی را بدرید عتبه فریاد بر آورد و جان بمالک دوزخ سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی
را در یکی از قصاید خود منظوم کرده است و از آن جمله است قصه نجاشی رحمة الله تعالی دوم بار که اصحاب
رسول صلی الله علیه و سلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد بودند و یک زن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه
رضی الله عنهما با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار
دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول می بودیم تا آنکه بمکه و مدینه خبر رسید چون خبر فراغت و رفاهیت
ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی و بطارقه وی یعنی امرای
وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت
مفارقت دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران و خویشان ایشان ما را
فرستادند تا ملک ایشانرا همراه ما بمکه باز گرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را بملک باز نمائید تا ما
مددکاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان
به می شناسند با ایشان می باید سپرد نا پذیرفته نجاشی در غضب شد و گفت بمجرد این سخن با ایشان نتوان سپرد
این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشانرا بطلبیم و از حقیقت حال سوال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این
دو تن تقریر کردند ایشانرا با ایشان بسپاریم و اگر بر خلاف این باشد رعایت جانب ایشان نمائیم و از تعرض
این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی علما را جمع کرد همه گرداگرد
نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم طلب کرد نجاشی جعفر بن ابی طالب
با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه بر خاستند و جعفر را تعظیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد
و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قوم بودیم از اهل جاهلیت که بت
می پرستیدیم و مردار میخوردیم و قمار میکردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه و تعالی
بفضل خود از میان قوم ما پیغمبری بر انگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت و دیانت معروف
ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا وی را پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات کنیم و طریق
صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نمائیم و در ادای امانت و صله رحم کوشش کنیم و طریق صدق پیش گیریم
ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما بمعادات بر خاستند و انواع خصومت و دشمنی
پیش گرفتند تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند دیگر طاقت آزار ایشان نداشتیم باین دیار پناه آوردیم

که دست تعدی ایشان از ما کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه
آغاز کرد کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای
ایشان تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سرچشمه هر دو یکی است پس نجاشی
بآن دو تن گفت والله که من ایشانرا بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر
اصحاب محمد آرم که از بنیاد بر افتند عبد الله بن ابی ربیعه گفت ای عمرو چنین مکن که هر چند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله
رحم در میان است عمرو نشنید و بنجاشی رسانید که اصحاب محمد عیسی را بنده میخوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله
تعالی عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام چه میگوئید جعفر رضی الله عنه گفت همان میگوئیم که حق
سبحانه گفته است که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که از حضرت
حق است سبحانه گفت سوگند بآن خدای که جز او سوگند روا نیست که عیسی نیز همین میگوید که تو گفتی بروید
و درین مملکت ایمن باشید و هیچکس متعرض شما نشود بعد از آن قوم خود را گفت که هدایای این دو کس را باز گردانید
که ما را بآن حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل مردود الهدایا و مقبوض الرجا بیرون آمدند و جعفر
با سایر اصحاب رضی الله عنهم بخوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند و از آن جمله است که اساقفه از نجاشی
اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه و سلم در مقام ابراهیم نشسته یافتند
پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفت توئی که گمان میبری که رسول خدائی
گفت آری طابور گفت خلق را بچه میخوانی گفت بخدای که او را هیچ شریکی نیست بعد از آن قرآن بر ایشان خواند
همه بگریستند چندان که محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی میدهم که خدای یکی است و تو رسول وئی و باقی
اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه و سلم بر خاستند ابو جهل
و امیه بن خلف با جمعی از قریش بایشان گفتند خدای نومید گرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است
شما آمده اید تا خبر این مرد بیارید عقل شما این است که چون در مجلس وی نشستید از دین خود برگشتید و هر چه گفت
تصدیق وی کردید مدت دو سال است که این دعوی میکند هیچکس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل
و رای و گدای بی سر و پای اساقفه گفتند سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حق که
بما روشن شده است سر نمی پیچیم بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بنور اسلام آراسته بولایت
خود باز گشتند و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش
بازگفت و در آنجا مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش
می دانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام
زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هر چه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده بازگفت و کاروانی که بشام
فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در فلان

حضرت

گذشتیم فلان کس بر شتر نشسته بود سر بازیافت از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه فلان کس
آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروانیان
از براق ما رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان در طلب انها روز کار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع
شمس اینجا برسند قریش از ان اخبار تعجب نمودند و منتظر بودند چون وقت موعد رسید قریش دو گروه
شدند گروهی چشم بر افتاب داشتند و گروهی نظر بر راه کاروان ناگاه از یک گروه فریاد بر امد که اینک کاروان
رسید و گروهی دیگر بانگ کردند که اینک افتاب بر آمد همه استقبال کاروان کردند و از قصه گلیم و کوزه آب
و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بران نهج بود که ان حضرت صلی الله علیه و سلم خبر داده بود اما
با وجود ان قفلهایی که بر دلهای ایشان بود کشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و انکار مبالغه
می نمودند و از ان جمله انست که روزی ابو جهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در کار این
مرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته نماز قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از
شر او خلاص یابیم می باید که دران ساعت دست از مدد کاری من ندارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه
سوگندان عظیم خوردند که ای ابو الحکم سر گردست از تو باز نداریم و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد رسول
صلی الله علیه و سلم بنماز گاه خود امد ان لعین سنگی بدست گرفته در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه
و سلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارکش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند چه شد ای
ابو الحکم گفت والله که از جانب وی شتری مست بر من حمله کرد که من هرگز بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام
و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده اگر نزدیکتر آمدی هر اینه مرا هلاک کردی و رسول صلی الله
علیه و سلم نیز گفته است لَوْ دَنَا مِنْهُ لَأَخَذَهُ یعنی اگر نزدیک بان شتر شدی هر اینه او را بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده
بود و از ان جمله انست که روزی دیگر ان ملعون با قریش گفت که هرگز محمد پیش شما روی خود را بخاک آلود میکند
یعنی نماز میگذارد گفتند آری گفت سوگند بان کسی که بوی سوگند میخورند که اگر من وی را چنان ببینم هر آینه گردن وی را
بپای خود بکوبم گفتند اینک انجا نماز میگذارد بجانب وی روان شد و بوی نارسیده ناگاه بازگشت و بدست
چیزی از روی خود دور میکرد و یرا گفتند ای ابو الحکم چه حال شد گفت میان خود و وی خندقی از آتش دیدم
پس خدای تعالی این آیت فرستاد که أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ الی اخر السوره و از ان جمله انست که روزی رسول
صلی الله علیه و سلم بر حکم بن ابی العاص میگذشت حکم از پس پشت وی تقلید میکرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه
و سلم انرا بنور نبوت دانست و فرمود که هم چنین باش بر همانجای وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد
و از ان جمله انست که روزی رای قریش بران قرار گرفت که یک دو کس را پیش احبار یهود فرستادند
و از احوال رسول صلی الله علیه و سلم استخبار نمودند چون احبار یهود از اوصاف و اطوار و احوال رسول صلی الله علیه
و سلم شنیدند و دانستند که بحق میخوانند گفتند وی را از سه چیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصه ذو القرنین

[illegible]

آسمانست چنانکه اهل بیت تو علویان
اشراف زمینیان و سنگان زمین
و علویان آسمان نگفت این تخصیص
بچه یافتند گفت بانکه و... وایشان
نام تو با دیگر نبی الله جان بینی که
شما بدو و بین نعت آسمان و زمین
را و رشابهت او نسبت پیدا کرده اند
فصل الخطاب

و دیگر آنکه روح چیست اگر ازین سوال جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر نگوید بدانید
که وی دروغ گوی است مرد خواهید با وی چکنید چون قریش این سوالات کردند رسول صلی الله علیه و سلم
گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله نگفت ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردند و ان بر رسول صلی الله
علیه و سلم بغایت دشوار آمد بعد از ان جبرئیل آمد و سوره الکهف آورد و مشتمل بر جواب آنچه پرسیده بودند رسول
صلی الله علیه و سلم ان سوره را بر ایشان خواند شنیدند اما نشنیدند و همان طریقه کفر و جحود می ورزیدند و از الجمله انست
که اسود بن مطلب و عاص بن الوایل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریه و استهزا بان حضرت صلی الله علیه و سلم
مبالغه بسیار می نمودند روزی جبرئیل آمد و در پهلوی وی صلی الله علیه و سلم بایستاد و این جماعت در
طواف بیت بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل بگذشت جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده
بود و مندمل گشته اشارت کرد خون از ان روان گشت و بران هلاک شد بعد از ان عاص بن وایل
بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری دران خلیده بود جبرئیل علیه السلم دران نگاه کرد
ان زخم تازه شد و بهمان هلاک گشت بعد از ان اسود بن عبد المطلب گذشت و برقی سبز بر روی وی انداخت
کور شد بعد از ان ابن طلاطله گذشت اشارت بسر او کرد هم از ان روان شد و بهمان بمرد حق سبحانه در شان
ایشان این ایت فرستاد که إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ یعنی ما کار اهل استهزا برای تو کفایت کردیم و از ان جمله انست
که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خوف قریش بیرون آمده بود سیاهی دید چون نزدیک رسید گله شتران
بود در میان ان شتران در امد و بشست شتران رم کردند ابو ثروان که سر شتران بود گفت شتران را بلا
رسید ندید بمیان شتران در آمد رسول را صلی الله علیه و سلم دید گفت کیستی تو که شتران مرا برمانیدی فرمود که
مترس آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو چه کسی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که مترس مردی ام
که خواستم ساعتی شتران تو انس گیرم ابو ثروان گفت تو ان مردی ببینم که گویند دعوی پیغمبری میکند رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که می خوانم ترا بشهادت ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله ابو ثروان گفت از میان
شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شتران که در میان ایشان باشی و رسول صلی الله علیه و سلم از میان شتران
بیرون کرد رسول صلی الله علیه و سلم وی را دعای بد کرد و گفت اطل شقاه و شقاه پیری کهن سال شد و آرزوی
مرگ می برد وی را گفتند نمی بینم ترا مگر آنکه هلاک شده بجهت دعای که رسول صلی الله علیه و سلم بر تو کرده است
گفت کلا که هلاک شده باشم چون اسلام ظاهر شد پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و ایمان آوردم و مراد عای
خیر کرد و استغفار کرد ولیکن دعای اول سبقت گرفته است و از ان جمله انست که روزی اهل مکه از قحط
بسیار بر رسول صلی الله علیه و سلم رسانیدند و روی مبارک وی را خون آلود ساختند جایی بنشست بسیار اندوهگین
جبرئیل علیه السلام بوی آمد و بدرختی از درختان وادی نظر کرد و گفت فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه و سلم
ان درخت را بخواند ان درخت روان شد و می آمد تا پیش رسول صلی الله علیه و سلم بیستاد پس وی را گفت که باز

کرد بازگشت تا بمکان خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسنده است مرا **وازان جمله است**
که چون قریش بجهت حمایت ابو طالب از معارضه و مجادله رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند مجمعی ساختند و عهد
نامه نوشتند و بنام خدای درانجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبد المطلب مراعات صله رحم نکنند
و دختر بایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند و ان عهد نامه را در حریر پیچیدند
و در موم گرفتند و مهرهای خود بران نهادند و در کعبه بیاویختند چون ابو طالب انرا شنید با همه بنی هاشم و بنی
عبد المطلب بجز ابو لهب بشعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و انجا خانها داشتند درآمدند و مدت
سه سال دران شعب بسر بردند که هیچکس بیت با ایشان نیکویی نکرد مگر ابو العاص بن الربیع داماد رسول صلی الله
علیه وسلم دران کار احسان وی کرده است و مجمّد [?] وی گفته چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت
رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهد نامه قریش گماشت که هرچه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای
هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم انرا دانست و عم خود ابو طالب را ازان خبر کرد ابو طالب با همه بنی
هاشم و بنی عبد المطلب جامهای فاخر پوشیدند و بسوی حرم آمدند و در مجلس قریش نشستند ایشان اکرام
و احترام کردند ابو طالب گفت ای معشر قریش از برای کاری باینجا آمده ام باید دران بعدل و انصاف
با ما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد را خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهد نامه شما گماشته
است که جز نام خدای دران هیچ نگذاشته و هرچه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده دور کرده من هرگز از وی
دروغ نشنیده ام دران صحیفه نظر کنید اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید وازین طریقه ناپسندیده بازآیید
و اگر دروغ میگوید وی را بشما بسپارم و دست از حمایت وی باز دارم تا هرچه خواهید بکنید قریش گفتند
ای ابو طالب اندیشه نیکو کرده کسی فرستادند تا ان عهد نامه آورد بگشادند در وی جز باسمک اللهم هیچ
نمانده بود ابو طالب زبان ملامت بایشان دراز کرد همه خاموش شدند و هیچ نگفتند وازان عهد برگشتند
پس رسول صلی الله علیه وسلم با همه قوم خویش ازان شعب بیرون آمدند و قریش مدتی با ایشان طریق
مواسا پیش گرفتند وازان جمله است که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر تو درین
دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آورید گفتند آری
و دران وقت شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از بروردگار خود درخواست که ماه بدو
نیمه شود ماه بدو نیمه شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابو قبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم
ندا میکرد و نام یک یک میبرد که ای فلان و ای فلان به بینید بینید چون ان بدبختان انرا مشاهده کردند
گفتند محمد ما را سحر کرده پس گفتند از مسافران که از اطراف می آیند این را بپرسید اگر گویند که ما نیز انرا مشاهده
کردیم راست است و اگر نه سحرست و دروغ از هر مسافر که بپرسیدند خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که
شما دیده اید **وازان جمله است** که رسول صلی الله علیه وسلم رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت

نشد که ایمان آری میخواهی که معجزه بتمام گفت آری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف
ان درخت را بخواند ان درخت بشکافت و یک نصف وی بیامد بعد ازان وی را گفت بازگرد بازگشت و بان نصف
دیگر متصل گشت راوی گوید که من ان درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشته درازی نمود چون
رکانه انرا مشاهده کرد گفت من اینها را هیچ نمی دانم با تو کشتی میگیرم اگر مرا بیندازی یک رمه گوسفندان من ازان تو رسول
صلی الله علیه وسلم وی را بینداخت یکبار دیگر رکانه طلب کشتی کرد باز بیفتاد پس بار رسول صلی الله علیه وسلم
گفت چون تو رمه خواهی گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف گوسفندان وی را گرفتم رکانه گفت
مگوی که مرا دشوار می آید بگوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز
دروغ نمیگویی پس مسلمان شد **وازان جمله است** که شبی دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین الیک
بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن هشام چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد و اسلام آورد وازان جمله است
که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود و قران می خواند هفت تن از جن نصیبین
بروی بگذشتند و قران استماع کردند بعد ازان چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر از جن
نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من
بیاید که در دل وی مثقال ذره غل نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهره رسول صلی الله
علیه وسلم که بر نهند بود و تبرداشت که رایت با خود بیرد رسول صلی الله علیه وسلم با علای مکه بیرون آمد و
خطی بکشید و عبد الله را گفت که ازین خط بیرون نیایی وازهیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه گفته است که من
در میان ان خط نشستم و از دور مجلسها میدیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک ازان
رسید همه برخاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله علیه وسلم تا وقت صبح با ایشان بود بعد
بسوی من آمد و گفت بنی نشستی ای عبد الله بن مسعود گفتم چگونه نشینم و چرا متابعت فرمان تو نکنم که سعادت
دو جهان در موافقت فرمان تست بعد ازان دو شخص ازان طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
آمدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که حاجت شما را کفایت کردم برای چه آمدید گفتند آمدیم تا در نماز
بتو اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که با تو هیچ آب هست گفتم نبید تمر هست یا رسول الله
فرمود که تمرة طیبة وماء طهور وضو ساخت و نماز گزارد و بازگشت گفتم یا رسول الله ایشان کیانند
فرمود که جن نصیبین اند اسلام آورده اند در چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند ا
استخوانها را زاد ایشان ساختم و روث را علف دواب ایشان گردانیدم بعد ازان از استنجا باستخوان
و روث نهی کرد **وازان جمله است** که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلی الله علیه
وسلم دست مرا گرفت و بیطحای مکه بیرون رفت پس مرا جایی بنشاند و خطی گرد من کشید و فرمود
که ازین خط بیرون میا مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی که ایشان تیر با تو سخن

و با علای مکه بیرون آمدند
و یکی از ایشان بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم آمد

نخواهند گفت بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم برفت ومن نشستم ناگاه دیدم که مردمان می آیند چون بمن میرسند خط درون نمی آیند وسوی رسول صلی الله علیه وسلم میروند چون شب بآخر رسید رسول صلی الله علیه وسلم آمد وتکیه بر زانوی من کرد ودر خواب شد ناگاه دیدم که مردانی جامهای سفید در بر در جمال چون تجلی که از ان خدای تعالی داند آمدند بعضی ازیشان بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بنشستند وبعضی زیر پای وی بعد با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خوابست ودل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرد وسفره نهاد ومردمانرا بطعام وشراب خواند هر که اجابت کرد از طعام وی خورد وازشراب وی بیاشامید وهر که اجابت وی نکرد ویرا عذاب وعقاب کرد پس ایشان برفتند ورسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد وپرسید که شنیدی که این جماعت گفتند ودانستی که چه کسان بودند گفتم الله ورسوله اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند ومثلی که ایشان زدند انست که خدای تعالی بهشت را بیافرید ومردم را بآنجا خواند هر که اجابت کرد ببهشت درآمد وهر که اجابت نکرد معاقب ومعذب شد **وازان جمله انست** که از مسروق رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول صلی الله علیه وسلم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه کردانید از یکی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی ویرا آگاه کردانید **وازانجمله انست** که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم ودوستی داشتم از جن که اخبار عرب بمن می رسانید وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه ان دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب اسمع العجاب بعث محمد بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب وهو صادق غیر کذاب ذباب گفته است که ازان در تعجب شدم وبیرون آمدم وقوم خود را خبر کردم ناگاه اینده آمد وخبر رسول صلی الله علیه وسلم آورد وصنم خود را بشکستم وبشتری سوار شدم وبسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم گوییا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم تا بدو فرمایی فرمان برم از قصه صنم وان جنی خبر داد وآن روز را تعین کرد گفتم اشهد انک رسول الله فرمود که اول بگوی اشهد ان لا اله الا الله پس بگوی وانک رسول الله بعد ازان اسلام آوردم وگفتم

شعر

ولما رایت الله اظهر دینه	اجبت رسول الله حین دعانی	تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی	وخلفت اصنامی بدار هوان
شددت علیها شدة فترکتها	کأن لم یکن فی الدهر ذو حدثان	فمن مبلغ سعد العشیرة انّنی	شریت الذی یبقی بآخر فانی

وازان جمله انست که جابر رضی الله عنه گفته است که در بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یدخل کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر بار قیتم تا بپرسیم که ان کیست مردی را یافتیم که شتر خود را گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن گفت اگر من شتر خود را بیابم دوستر میدارم ازان که بیعت کنم **وازان جمله انست** که مازن بن الغضوبه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که وی را می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی آوازی آمد که یا مازن اسمع تسر ظهر خیر وبطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر ازان بترسیدم وباخود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیگر نزدیک وی قربانی کردم دیگر باره از درون وی آوازی آمد که اقبل الی واقبل تسمع ما لا یجهل هذا نبی مرسل جاء بحق منزل فآمن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل باخود گفتم این خیریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی رسید وآمد از وی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هر که بوی می آید میگوید اجیبوا داعی الله مازن می گوید که باخود گفتم که والله اینست بیان آنچه من از درون صنم شنیدم بر خاستم وان صنم را پاره پاره کردم وراحله خود را برنشستم تا برسول صلی الله علیه بپیوستم وسلام آوردم **وازانجمله انست** که من مردی بودم بسیار بطرب واستماع غنا وشرب خمر وموافقت با زنان فاحشه مولع وسالهای قحط بر من گذشته بود واموال من هلاک شده بود ومرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه وسلم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص بطرب وشرب خمر ومیل بزنان فاحش را از من ببرد ودر زمین ما باران ببارد رسول صلی الله علیه وسلم گفت که اللهم ابدله بالطرب قراءة القرآن وبالحرام الحلال وبالخمر ریا لا اثم فیه وبالعهر عفة الفرج وانهم بالحیا وهب له ولدا خدای تعالی ان همه دعاها را در حق وی مستجاب گردانید **وازان جمله انست** که مسجدی بنا کرده بود که در انجا عبادت میکرد گویند هر ظلم رسیده که بان مسجد رفتی وسه روز در انجا عبادت کردی وبر ظالم دعای بد کردی البته ان ظالم بمردی یا مبروص شدی وآن مسجد را مبرص گفتندی

رکن رابع در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است وان دو قسم است

قسم اول در بیان دلایل وشواهدی که در اوقات ظهور ان در کتبی که ماخذ این کتاب افتاده اند معین بود **وازان جمله انست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مامور شد وان سال چهاردهم بود از بعثت ان شب که از مکه بیرون می آمد کفار قریش قصد ان داشتند که چون در خواب شود بخانه وی درآیند وویرا بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم آمدند وبر در خانه وی صلی الله علیه وسلم منتظر بودند تا در خواب شود ان شب اول سوره یس نازل شد رسول صلی الله علیه وسلم منتظر بودند تا در خواب شود مشتی خاک گرفت وبیرون آمد وآیت وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا بر ایشان خواند وخاک بر سر وچشم ان خاکساران افشاند واز میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچکس آگاه نشد شخصی انرا دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید کردانید محمد را ندیدید وانچه با شما کرد نیز همه برخاستند وخاک از سر وروی می افشاندند **وازان جمله انست** که چون ان شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله من پیشتر درآیم تا اگر گزندی رسد بمن رسد چون بغار درآمد هر سوراخی که می دید انگشت در ان میکرد تا بسوراخی بزرگ رسید پای خود در انجا کرد تا بر ان رسید پس پای بیرون آورد وبه واتی پیراهن خود را پاره میکرد ودر هر سوراخی پاره استوار میکرد تا پیراهن وی

تمام شد و یک سوراخ ماند پای خود را در آنجا نهاد و به تقدیر آن شب وی را مار بگزید پس گفت یا رسول الله در آی که از برای تو
جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و باستراحت مشغول شد اما ابو بکر رضی الله عنه از زخم مار و درد آن
مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه و سلم ورم آن بر تن ابو بکر دید گفت این چیست ای ابو بکر
گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمود که چرا مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه و سلم
دست مبارک بر تن ابو بکر مالید درد برفت و ورم فرو نشست و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه و سلم
با ابو بکر در آن غار قرار گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین بر رست و عنکبوت بر در غار پرده تنید
و دو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت و آن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر
قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجایی رسیدند که میان ایشان و غار دویست
گز ماند و بروایتی چهل گز یکی رهبری می نمود تا بغار در آید چون نزدیک بغار رسید باز گردید گفتند چرا بازگشتی گفت
دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه و سلم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر
بغار در نیامدند در حق آن کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه ایشان را در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند
و از آنجمله آنست که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که در میان قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل
بحر سیاهی دیدم که گمان میبردم که محمد است و اصحاب وی من دانستم که محمد است اما گفتم ایشان نیستند بلکه فلان
و فلان اند که چیزی گم کرده اند آنرا می طلبند بعد از آن بخانه رفتم و کنیزک خود را فرمودم تا اسب مرا بیرون آورد
من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا با ایشان نزدیک رسیدم چنانکه آواز قرائت رسول را صلی الله علیه
و سلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه و سلم باز نمی نگریست اما ابو بکر بسیار باز می نگریست ناگاه دیدم که پایهای
اسب من تا شکم بزمین فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوگند
می خورم که هر که بطلب شما آید من باز گردانم پس کردند خلاص یافتم و بازگشتم و هر که پیش آمد باز گردانیدم
و در روایت آمده است که سراقه رسول را صلی الله علیه و سلم گفت بگوسفندان من خواهی رسید هر چه خواهی بگیر فرمود
که ما عطای مشرکان قبول نمی کنیم و از آنجمله آنست که درین سفر بخیمه ام معبد رسیدند و وی رسول را صلی الله علیه
و سلم نمی شناخت رسول صلی الله علیه و سلم وی را گفت ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نه والله و گوسفندان
باد و رند رسول صلی الله علیه و سلم نظر کرد در خیمه و میشی دید گفت این میش چیست گفت میشی است که از ضعیفی
و لاغری از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اذن میکنی که از وی شیر بدوشم گفت والله
که هرگز هیچ گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه و سلم آن میش را پیش خود خواند و دست
مبارک بر پستان و پشت آن میش فرود آورد و پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد همه اصحاب
را از آن شیر سیر گردانید و یک ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد
و از آنجمله آنست که ام معبد گفته است که آن گوسفند مبارک با شیر همچنان در خانه ما بود تا سال رماده زمان

امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بامداد و شبانگاه شیر می دوشیدیم و در جمله قبایل آن سال شیر حاصل نبود و از آنجمله آنست
که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است از هند خواهرزاده ام معبد وی از ام معبد روایت کرده است
که گفت که رسول صلی الله علیه و سلم در خیمه من در خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود
بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن موضع
درختی بزرگ رسته است و میوه بار آورده بس بزرگ بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون طعم شهد اگر گرسنه
بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی صحت یافتی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا
نخوردی مگر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم و از همه بادیه بطلب شفای بیماران بسوی
ما می آمدند و از میوه آن زاد می گرفتند یک روز بامداد کردیم میوه های آن ریخته بود و برگهای آن خرد شده
فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه و سلم رسید و چون از آن واقعه سی سال گذشت یک روز
بامداد کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوه های آن ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما از برگ وی نفع می گرفتیم و یکبار بامداد کردیم دیدیم که
از ساق وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه ما بسیار مغموم و محزون
بودیم ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد از آن درخت خشک شد و ناچیز گشت زمخشری
گفته است عجیب است که این قصه همچون قصه گوسفند مشهور نشده است و از آنجمله آنست که اهل مکه تا آن روز که رسول
صلی الله علیه و سلم با اصحاب بخیمه ام معبد رسیدند نمی دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز
از بالای کوه ابو قبیس آوازی شنیدند و آواز کننده را ندیدند بیتی چند بخواند که از جمله آنهاست این دو بیت شعر

جَزَی اللهُ خیرًا والجزاءُ بکفه — رفیقین قالا خیمتی امّ معبد
هما رحلا بالحق وانتزلا به — فقد افلح من امسی رفیق محمد

پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند و از آنجمله آنست که هم درین راه بریده اسلمی با هفتاد سوار
از قبیله خود رسول را صلی الله علیه و سلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه و سلم بریده را دید و نام وی شنید
تفأل کرد و فرمود که بَرَدَ امرنا و چون دانست که از قبیله اسلم است فرمود که سلمنا پس بریده از رسول
صلی الله علیه و سلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبدالله رسول الله بریده گفت اشهد ان لا اله الا الله
و انک عبده و رسوله و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون بامداد شد بریده رسول را صلی الله
علیه و سلم گفت نباید که بی علم بمدینه در آیی دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه و سلم میراند
تا بمدینه در آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که
آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل
مشرق و قاید ایشان تو باشی پس همچنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد و همانجا
وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهرها وارد شده است بصحت نپیوسته

نکر حدیث بریده و قبر بریده نزدیک تبعر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه
وسلم و امیر و قاضی مرو بوده و وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده به شصت سال رضی
الله عنهما و از انجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از راهبان و خدمت ایشان
رسیده بود و هر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت
بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمیدانم که ترا در صحبت وی خیری باشد
اما نزدیک رسیده است که نبی آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابراهیم علیه السلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد
بود که در میان دو سنگستان و در انجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه
نخورد سلمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله
علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه
با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم از قبا بمدینه
آمد چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم
در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی
در بقیع بجنازه یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی
گشتم و می‌نگریستم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد تا مهر نبوت
را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه دادم و میگریستم مرا پیش خود
خواند پیش آمدم و نشستم و قصه خود را حکایت کردم وی را خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند
و از انجمله آنست که سلمان رضی الله عنه بنده یهودیی بود رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که از خواجه
خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه خواجه خود را الحاح بسیار کرد تا وی را مکاتب ساخت
بر آنکه برای وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله
علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مدد کاری نمایید هر کدام بآن مقدار که توانستند مدد کاری
نمودند تا سیصد نخله جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که برو و موضع آنها را بکن و بعد از آن
مرا خبر کن چون موضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان سوگند خورده است
بآن خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد از آن یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله
علیه وسلم مقدار بیضه زر خالص آورد که در بعض معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب داشت
و گفت این را بستان و نفقه کتابت خود را با این ادا کن سلمان گفت یا رسول الله این وفا نخواهد کرد بادای
آنچه در ذمه من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی با این دین ترا ادا خواهد کرد و در بعض روایات

چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن بیضه را بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت برو و تمام دین
خود را با این ادا کن سلمان از آن برید و وزن کرد موازی چهل اوقیه برآمد و هیچ کم و زیادت نیامد و از انجمله آنست
که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم ندانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید
تاجری از یهود آوردند که فارسی و عربی می دانست سلمان نبی را صلی الله علیه وسلم مدح گفت یهودی
ازین مغموم شد ترجمه را تحریف کرد با رسول صلی الله علیه وسلم گفت که سلمان ترا دشنام داد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما را ایذا می کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد و ترجمه کلام سلمان کرد
رسول صلی الله علیه وسلم آنرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمد چون تو این میدانستی چرا مرا ترجمان
می ساختی گفت که من نمی دانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمد ترا پیش ازین متهم میداشتم اکنون مرا
یقین شد که تو رسول خدایی اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
جبرئیل را گفت سلمان را زبان عربی تعلیم کن گفت وی را بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بگشاید آب
دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد و از انجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه
وسلم بقصد آنکه بمدینه درآید بر ناقه قصوا سوار شد بهر محله و قبیله که میرسید راه بر ناقه وی می گرفتند
و التماس نزول میکردند و رسول صلی الله علیه وسلم میفرمود که راه بر ناقه من بگیرید که وی مامور است
تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی سهل بود و نام
دیگری سهیل ناقه آنجا چوک زد بعد از آن سوی راست و چپ نگریست و برخاست و پاره‌ای برفت و رسول
صلی الله علیه وسلم مهار وی را گذاشته بود و پس بجای که اول چوک زده بود نگاه کرد و بآنجا باز آمد و چوک زد
و آرام گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و ابو ایوب رضی الله عنه رخت و بار شتر بخانه خود برد آنگاه
اشترجای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه در
می آمد زنان و کودکان میگفتند شعر
طلع البدر علینا من ثنیات الوداع
وجب الشکر علینا ما دعا لله داع
و بروایت انس رضی الله عنه کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف میزدند و میگفتند بیت
نحن جوار من بنی النجار
یا حبذا محمدا من جار
و از انجمله آنست که ام المومنین صفیه رضی الله عنها گفته است
که من دوستترین فرزندان بودم پیش پدر خود حیی بن اخطب و پیش عم خود ابو یاسر بن اخطب هر گاه بایشان
رسیدمی که مرا بر نداشتندی و بلطف نگرفتندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه وسلم در قبا فرود آمد
پدر و عم من هر دو بامداد پگاه که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب
آفتاب که می آمدند مانده و کوفته و اندوهگین و آهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم هیچ
کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من می گفت که این اوست
پدر من گفت آری والله عم من گفت تو وی را می شناسی و او را اثبات می کنی گفت آری والله پس گفت

در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی وی تا باشم و از آن جمله آنست که عماره بن حزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه و سلم وصف کننده تر باشد از ابو عامر با یهود مخالطت میکرد و از ایشان صفت وی می پرسید صفات رسول صلی الله علیه و سلم با وی می گفتند و خبر میدادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصارا صفت رسول صلی الله علیه و سلم شنید و بمدینه بازگشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشید و دعوی وی آن بود که بر ملت حنیفاست و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه و سلم می بود چون رسول صلی الله علیه و سلم در مکه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت از این غیر آن است که رسول صلی الله علیه و سلم گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه کجا رفت آنکه احبار یهود ترا از صفات من خبر میکردند گفت تو آن نیستی که صفت میکردند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دروغ میگویی ابو عامر گفت خدای تعالی دروغ گوی را بمیراناد تنها و رانده و غریب و باین سخن تعریض رسول کرد صلی الله علیه و سلم یعنی که تو بمدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد و از آن جمله آنست که پیش از اسلام مردی از یهود شام که وی را ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود را از وی بهتر گزارد ندیدم هرگاه که قحط شدی بطلب باران پیش وی رفتمی وی ما را بصدقه فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی و الله هرگز دعا نکردی که پیش از آن که از مجلس خود برخاستی باران باریدی چون وقت وفات رسید و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ می دانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی آمدم گفتند خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری میبردم که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است من امید میداشتم که وی را دریابم و متابعت وی کنم زمان وی نزدیک رسیده است بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان خواهد ریخت و نساء و ذریات ایشانرا اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع نباید که وی باین مامور است در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای بنی قریظه والله که این آن پیغمبر است که ابن هیبان گفته بود گفتند وی آن نیست آن جوانان گفتند والله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند و نفس و مال و اهل و عیال خود را ایمن گردانیدند و از آن جمله آنست که رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است که من و برادرم خلاد بن رافع در غزاه بدر بر شترچه سوار می شدیم چون بروحا رسیدیم شترچه ما مانده شد و بخفت برادرم گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را بمدینه باز گردانی این شترچه را قربان کنیم

ناگاه رسول صلی الله علیه و سلم بر ما بگذشت و ما را بران حال دید دعا خواست و مضمضه کرد و در ظرفی وضو ساخت بعد از آن گفت دهان شترچه را باز کنید و آب در دهان او ریخت بعد از آن بر سر او بعد از آن بر گردن او و بعد از آن بر کوهان او و بعد از آن بر دم او بعد از آن گفت سوار شوید و برفت پس ما سوار شدیم و برسول صلی الله علیه و سلم لاحق شدیم و ما را بر داشته و آن شترچه تا بآن وقت که از بدر بازگشتیم و بمصلی رسیدیم بازخفت برادرم وی را بکشت و نحو آن قسمت کرد و از آن جمله است که در غزوه بدر پیش از آن که حرب قایم شود رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود اشارت بزمین میکرد و می گفت این موضع هلاک فلان است و این موضع هلاک فلانست پس هلاک هیچکس از آن موضع که تعین کرده بود تخلف نکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که وی را بحق فرستاد که از آن خطها که کشیده بود و حدها که تعین کرده بود در نگذشتند و بر همان جایها هلاک شدند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه و سلم خبر بدر می پرسید و از آن جمله آنست که چون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان ایشان باز ماندند و در مکه در مهتاب با هم فسانه می گفتند و اشعار بر یکدیگر میخواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفین بود چون دنبال آن آواز برفتند هیچکس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بخانه آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را باز نمودند گفتند اگر آنچه شما میگویید راستست محمد و اصحاب وی را حنیفه میگویند چون از آن یک شب یا دو شب گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکه آوردند و از آن جمله آنست که عقبه بن ابی معیط در مکه وقتی که رسول صلی الله علیه و سلم هجرت کرد این دو بیت بگفت

شعر

یا راکب الناقة القصوا هاجرنا	عما قلیل ترانی راکب الفرس
اعل رمحی فیکم ثم انهله	والسیف یاخذ منکم کل ملتبس

این شعر وی برسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که اللهم اکبه لمنخره واصرعه روز بدر اسب وی سرکشی کرد یکی از صحابه وی را اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد فرمود تا وی را گردن زدند و از آن جمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم روز بدر با سیصد و سیزده تن از مغازیان بعدد اصحاب طالوت بیرون آمد پس ایشانرا دعا کرد و گفت اللهم انهم حفاة فاحملهم اللهم انهم عراة فاکسهم اللهم انهم جیاع فاشبعهم هیچکس از ایشان بازگشت مگر با یک شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند و از آن جمله آنست که در شب سابق بر روز حرب خواب و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه و سلم غلبه کرد که هرچند میخواستند که بیدار باشند نمی توانستند زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما مسلط شد تا غایتی که میخواستیم که نشنیم خواب ما را بزمین انداخت و رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی نیز چنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر می شدم بر پهلو می افتادم و رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است چندان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند بترس و بیم رسول صلی الله علیه و سلم عما ریا برو

ابن مسعود را رضی الله عنهما دستاد تا از ایشان خبری پیارند باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان
مستولی شده است که چون اسب ایشان بانگ میکند بر روی اسب میزنند وازانجمله انست که در روز حرب
ملایکه نازل شدند امیر المومنین علی رضی الله عنهما گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می کشیدم ناگاه
بادی قوی آمد که ازان باد قوی تر ندیده بودم بعد ازان بادی دیگر آمد قوی که ازان باد قوی تر ندیده
بودم مگر باد اول بعد ازان بادی دیگر آمد قوی که ازان باد قوی تر ندیده بودم بگران باد اول باد اول
جبریل بود علیه السلام با هزار فرشته و باد دویم میکاییل بود علیه السلام و وی نیز با هزار فرشته و باد سیم اسرافیل
بود علیه السلام و وی نیز با هزار فرشته میکاییل بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد و ابو بکر رضی الله
عنه انجا بود و اسرافیل بر دست چپ و من انجا بودم ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که یکی از انصار
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله من در پی یکی از مشرکان میرفتم و او یک گام پیشتر میرفت
ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم و سخن انکس که تازیانه بر اسب خود میزد بگوش من رسید و
آن مشرک را که در پی وی میرفتم افتاده دیدم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اری این از مدد ملایکه و مدد اسمان
است ابو برده رضی الله عنه درین روز پیش رسول صلی الله علیه وسلم سه سر در آورد رسول صلی الله علیه وسلم
وی را گفت ظفرت یمینک همیشه فیروز باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما
سیم را مردی سفید خوب روی سر برید و من بر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد ملایکه
است و از بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از قریش
میکردیم و پیش ازان که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد وازان جمله انست که چون ابو سفیان بن الحرث
از بدر گریخته بمکه رسید ابو لهب از وی حال بپرسید گفت دشمنان صلاح گرفته بودند و بر هر جا که میخواستند
میزدند و با وجود این مردانی دیدم سفید بر اسبان ابلق نشسته و در میان زمین و اسمان ایستاده که هیچ
وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت
کرد که من و ابن عم من بر تلی ریگ که بر بدر مشرف بود بر امده بودیم منتظر ان که هر طایفه که غالب شوند
در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز باسلام در نیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک امد و ازانجا اواز
اسبان شنیده شد ازان میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسب جبریل است علیه السلام از هیبت
ابن عم من هلاک شد و من نزدیک بهلاک رسیدم اما نجات یافتم وازان جمله انست که ابو الیسر کعب بن
عمر و امیر المومنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی کوچک بود و عباس بغایت جسیم رسول
صلی الله علیه وسلم بپرسید که عباس را چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مدد کاری کرد که هرگز وی را
ندیده بودم و بعد ازان نیز ندیدم و وصف هیبت او کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا ملکی کریم مدد
کاری کرده است وازانجمله انست که چون عباس اسیر شد و با وی بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام
مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی ازان ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی
نرسیده بود و عباس میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله انرا در فدیه من
حساب کن گفت چیزی که برون آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی شود و بر من تکلیف
فدیه من و فدیه متعلقان من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمود که ان زر
که بام الفضل دادی و گفتی اگر حادثه باشد ازان تو و عبد الله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای
تعالی خبر داد گفتم گواهی میدهم که تو صادقی زیرا که من ان زر بام الفضل دادم و هیچکس بغیر خدای تعالی بران مطلع
نشد من گواهی میدهم که هیچ خدای بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی وازان جمله انست که عکاشة بن محصن
در روز بدر مقاتله میکرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخی هیزم بزرگ بوی داد که بان مقاتله
میکن چون انرا بدست خود گرفت و بجنبانید شمشیری شد بغایت خوب بان مقاتله میکرد تا اهل اسلام
غالب امدند بعد ازان همیشه در همه غزوات بان مقاتله میکرد تا ان روز که در حرب اهل رده شهید شد
وان شمشیر را عون نام کرده بودند وازانجمله انست که درین روز امیه بن خلف ضربه بر حبیب
زد و یک دست وی را از دوش جدا ساخت بعد ازان که حبیب امیه را کشت رسول صلی الله علیه وسلم
دست حبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد وازان جمله انست که درین روز چیزی بر چشم قتاده
قوم خواستند که از ابر ند بار گفتند که اول با رسول صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه
وسلم وی را طلبید و نزدیک خود نشاند و حدقه وی را بجای باز نهاد و کف دست مبارک بر انجا مالید چنان شد
که ندانستند که ان کدام چشم بوده است وازانجمله انست که سایب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب
رضی الله عنه گفته است که والله مرا در روز بدر هیچکس اسیر نکرد و لیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم
مردی سفید بوست دراز بالا بر اسبی ابلق میان زمین و اسمان بمن رسید و مرا ببست عبد الرحمن بن عوف
رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچکس جواب نداد مرا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم اورد واز من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم وی را و نکوه داشتم که
وی را خبر کنم بانچه دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را ملکی از ملایکه اسیر کرده است ای ابن عوف
بر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تاخیر افتاد
تا بود انچه بود وازان جمله انست که بعد از وقعه بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد
و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی ناخوش گرداند بعد از
کشته شدگان بدر عمیر گفت اری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچه قرض مردم در ذمه من
نبودی واز ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی خفا که از برای قتل محمد بمدینه می رفتم که شنیده ام
که محمد تنها در بازار مدینه میگردد با همه کس می نشیند و مرا بهانه رفتن هست که پسر من اسیر ایشانست صفوان

گفت ادای دین تو بر ذمه من و تعهد عیال تو در عهده من درین کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه او کرد و وی شمشیر خود را
تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد و چون بمدینه رسید
بر در مسجد فرود آمد و راحله خود ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم متوجه شد امیرالمومنین عمر رضی الله
عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم او بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خداست و در روز بدر قوم را
بر حرب ما تهییج میکرد و ایشان را از قلت عدد ما اخبار میکرد آن جمع وی را بگرفتند امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که وی را بیار امیرالمومنین عمر
رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دسته شمشیر ویرا
نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آورد و جمعی از انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم
بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه و سلم گفت ویرا بگذار ای عمر و پیش آی ای عمیر
پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شماست رسول صلی الله علیه و سلم گفت شمشیر چرا
آویختی گفت روی شمشیرها سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که راستی پیش
آر که خبر راستی نمی گفت جز برای این نیامده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که با صفوان بن امیه نشستی
و اهل قلیب را یاد میکردی و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت قتل محمد را متعهد شدی تو از برای این
مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی و از غایت
جهل انکار تو میکردم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال غیر من و صفوان هیچکس خبر نداشت
ترا ازین حال خبر داده است حمد خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید
رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قران تعلیم دهید بعد از آن
رخصت مراجعت بمکه طلبید و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطه وی بدولت اسلام مشرف شدند
و از آن جمله آنست که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد تا اسیران خود را بستاند
و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی آورده بود اما در راه پنهان کرد چون بر رسول صلی الله علیه و سلم در آمد
و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که فدیه چه آورده گفت هیچ نیاورده ام فرمود
که آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله این
هیچکس پیش از من نیامد و از آن جمله آنست که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان
بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما منهزم
شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان را میدیدم که میگریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء
یعنی هرگز مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم داعیه
اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و ببینم که محمد چه میگوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم

گفتند اینک در سایه مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام
کردم فرمود که یا قباث بن اشیم تو بودی آنکس که روز بدر میگفت ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء
گفتم گواهی میدهم که تو رسول خدایی زیرا که این سخن بزبان نیاورده بودم و با هیچکس نگفته بودم این امری که بود
در خاطر من گذشته بود اگر نه آنچه تو رسول خدای نبودی ترا بران اطلاع نبودی دست بیار تا بیعت کنم
پس مسلمان شدم و از آن جمله آنست که عصماء بنت مروان از بنی امیه بن زید بود در ایذای رسول صلی الله
علیه و سلم و عیب ملت اسلام جهدی تمام می نمود در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم ببدر رفته
بود آن ملعون در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله
عنه که اعمی بود و بان واسطه در مدینه مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه
و سلم بمدینه مراجعت نماید عصماء را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه رسید عمیر در نیم شب
شمشیر برکشید و بخانه عصماء در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند و پستان در دهان فرزند کوچک
خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بپسود و آن کودک را بیک جانب نهاد و سر شمشیر بر سینه
عصماء نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت چون با رسول صلی الله علیه و سلم نماز صبح گزارد رسول
صلی الله علیه و سلم بوی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را کشتی گفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه
و سلم روی باصحاب کرد و گفت اگر دوست میدارید که مردی را ببینید که غایبانه نصرت خدای
و رسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت باین اعمی که شب در طاعت خدای
تعالی گذرانیده است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اعمی مگوی که وی بصیر است و از آن جمله آنست
که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول
صلی الله علیه و سلم با چهارصد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه
پیش آمد و ایمان آورد و گفت ایشان با شما ملاقات نمیکنند پس رسول صلی الله علیه و سلم بمواضع ایشان
دلالت کرد چون بآنجا رسید ندید ایشان آنچه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند و گریخته رسول
صلی الله علیه و سلم بجانب ذا امر توجه نمود و سه روز اقامت کرد و روز نخست حاجتی از میان لشکر
بیرون آمد باران می بارید جامه وی تر شد بیرون آورد تا خشک کند و لحظه در زیر درختی تنها تکیه
کرد اعراب از کوه اورا دیدند و دعثور را آگاه کردند شمشیر کشیده دوان شد و بالای سر رسول صلی الله
علیه و سلم بایستاد و گفت ای محمد ترا از من که خلاصی میدهد رسول صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی
و فی الحال جبرئیل بجان بر سینه وی زد که شمشیر از دست او بیفتاد رسول صلی الله علیه و سلم شمشیر ویرا
بر داشت و گفت ترا از دست من که خلاصی میدهد گفت هیچکس و کلمه شهادت گفت و عهد کرد که هرگز
برای حرب رسول صلی الله علیه و سلم لشکر جمع نکند و از آن جمله آنست که چون در روز احد هزیمت بر لشکر

اسلام افتاد ابی بن خلف بر اسبی سوار بود روی به پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورد و گفت امروز مرا نجات مباد
اگر تو نجات یابی و رسول صلی الله علیه و سلم در میان حارث بن صمه و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده بود
ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه و سلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایه رسول صلی الله علیه و سلم ساخت
ابی نیزه بر مصعب زد وی را شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله علیه و سلم آنرا استد و در
زیر بغل درع ابی زد ابی از اسب بد و اینک با قوم خود رسید و چون گاو ان بانگ میکرد ابو سفیان گفت
ویلک این همه جزع از چیست این خراشتی بیش نیست نه چیزی که از ان زحمتی رسد گفت و یلک ای ابن حرب
میدانی که مرا نیزه که زده است محمد زده است روزی در مکه بودیم که با من گفت زود باشد که بدست
من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل منست و من ازین زخم نخواهم زیست و خدا که المی ازین جراحت احساس
میکنم که اگر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس همچنان نعره میزد و بانگ میکرد تا بدوزخ رفت
واز آن جمله انست که مخیریق از علماء یهود مردی توانگر بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیران و رسول را
صلی الله علیه و سلم می شناخت بان صفاتی که دانسته بود اما دوستی دین وی و انس با آن وی را از ایمان برسول
صلی الله علیه و سلم باز میداشت تا ان روز که حرب احد قایم شد و ان روز شنبه بود گفت ای معشر یهود
والله که میدانید که نصرت محمد بر شما واجب است گفتند امروز شنبه است گفت حکم شنبه باقی نمانده است
و سلاح خود بر گرفت و بیرون آمد و برسول صلی الله علیه و سلم رسید در احد و قوم خود را وصیت کرده بود
که اگر من امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد است هر چه خدای تعالی فرماید آن کند و با مشرکان مقاتله
کرد تا کشته شد و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است و بعد از آن رسول صلی الله
علیه و سلم اموال وی را گرفت و همه صدقات وی در مدینه از آن بود واز آن جمله انست که یکی از اصحاب
که وی را قزمان گفتندی از حرب احد تخلف کرده بود زنان مدینه وی را گفتند تو تیر از زنانی که درین وقت
در خانه نشسته و ی حمیت بر آن داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول
صلی الله علیه و سلم باز گفتند رسول صلی الله علیه و سلم گفت وی از اهل نار است مردم ازین سخن تعجب کردندی
قزمان گفت مردن از گریختن بهتر و خندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی صعب
شد بعضی از اصحاب بر وی گذشتند گفتند هنیاً لک الشهاده گفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من
نخواستم که قریش نخلستان ما را بکوبند و چون آزار جراحت وی بسیار شد سر شمشیر بر سینه نهاد و خود را بکشت
مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول صلی الله علیه و سلم گفتند که وی هفت مشرک را بکشت و شهید
شد رسول صلی الله علیه و سلم گفت یفعل الله ما یشاء بعد از ان چون حقیقت حال او را پیش رسول صلی الله علیه
و سلم باز نمودند گفت اشهد انی رسول الله بعد از ان فرمود ان الله تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر
یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد واز آن جمله انست که مصعب بن عمیر

رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیه وی را رسول پنداشت ضربتی بر وی زد و دست راست
وی ببرید مصعب لوا را بدست چپ گرفت و ندا کرد که وما محمد الا رسول ابن قمیه سوار بود باز گشت و ضربتی دیگر
زد و دست چپ او را نیز ببرید و بازوی خود لوا را نگاه داشت و نگونسار شدن نگذاشت تا وقتی که رسول
صلی الله علیه و سلم لوا را بعلی داد کرم الله وجهه واز آن جمله انست که حنظله بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت
عبد الله بن ابی سلول را تزویج کرده بود و شب زفاف ان شب بود که رسول صلی الله علیه و سلم بجانب احد میرفت
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شب پیش جمیله باشد چون نماز بامداد گزارد و خواست که برسول صلی الله
علیه و سلم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد و طلب خلوت کرد و پیشتر کسی فرستاده بود واز قوم خود چهار
کس از برای اشهاد حاضر کرده حنظله با وی بخلوت درآمد و بغسل حاجت افتاد اما از خوف آن که مبادا از قتال
باز ماند غسل ناکرده سلاح پوشید و روان شد در ان وقت که رسول صلی الله علیه و سلم صفها راست میکرد
باحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد از هزیمت بعض مسلمانان با ابو سفیان بن حرب در افتاد
و ضربتی را اسب او زد چنانکه ابو سفیان از اسب بیفتاد و بر سینه او نشست تا بکشد ابو سفیان فریاد برآورد
که ای معشر قریش من ابو سفیان بن حربم وی را خلاص کردند و حنظله بعد از ان که بسی کافر را بدوزخ فرستاد
شهید شد رسول صلی الله علیه و سلم چون از مقاتله مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت پس گفت به
پیند که انجا کیست که ملائکه صحاف سیمین آورده اند و او را باب باران غسل میکنند ابو اسید ساعدی رضی الله
عنه میگوید که رفتیم دیدیم که حنظله بود واز سر او قطرهای اب میچکید رسول صلی الله علیه و سلم خبر دادم پیش
جمیله کسی فرستاد واز وی پرسید جمیله گفت وقت بیرون امدن بغسل حاجت داشت بعد از ان قوم جمیله
از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول زوج خود گواه ساختی گفت از ان که شب در خواب میدیدم
که دری از آسمان گشاده شد و حنظله بانجا درآمد و باز پوشیده شد من گفتم که ان شهادت خواهد بود خواستم
که بر رسیدن وی بر حملی را اشهاد کنم واز انجمله انست که حارث بن صمه رضی الله عنه گفته است که روز
احد دران وقت که رسول صلی الله علیه و سلم در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن بن عوف را دیدی گفتم اری
یا رسول الله وی را دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان گرد وی درآمده بودند خواستم که وی را
مددکاری کنم بمراد دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملائکه مددکاری وی با مشرکان مقاتله میکنند بعد از ان برگشتم
گفت حارث بن صمه رضی الله عنه گوید که بسوی وی بازگشتم وی را یافتم میان هفت تن از مشرکان کشته
افتاده بود گفتم فیروزی بادت این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد و گفت این دو تن را من کشته ام
واما دیگران را کسی کشت که من وی را نمی دیدم حارث رضی الله عنه گفت صدق الله و رسوله واز آن جمله انست
که چون مسلمانان منهزم شدند قتاده بن النعمان از پیش رسول صلی الله علیه و سلم غایب گشت بر چشم وی زخمی
زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه و سلم انرا بجای نهاد از اول بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات

و در بعض روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است چنانکه گذشت والله اعلم و از آن جمله آنست
که امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش رسول صلی الله علیه و سلم منهزم شدند و آواز
برآمد که الا انّ محمداً قد قُتل در میان کشتگان رسول را صلی الله علیه و سلم نیافتم گفتم والله که رسول خدای فرار
نمیکند و کشته نشده است همانا که خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ به از آن
نیست که مقاتله کنم چندان که کشته شوم و عالم را بی او نبینم نیام شمشیر خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم
بعد از آن بر قوم از مشرکان مجتمع بودند حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم در میان آن
قوم بوده است و فرشتگان وی را بفرمان خدای تعالی نگاه میداشته اند تا سلامت مانده است
و از آن جمله آنست که ابو براء سوی رسول صلی الله علیه و سلم دو اسب و دو شتر هدیه فرستاد رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که اگر هدیهٔ مشرکی قبول میکردم هدیهٔ ابو براء قبول میکردم گفتند یا رسول الله او را دمله ای
طلب شفا را اینجا بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه و سلم کلوخ پاره ای از زمین برداشت و آب دهان مبارک
بر آن انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آن آب را بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت
و از آن جمله آنست که چون در غزوهٔ الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان
قصد کردند که سر وی را از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در حرب احد پسر وی را
کشته بود و وی نذر کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست یابد در کاسهٔ
سر وی خمر خورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد عاصم درآمدند و هر که نزدیک می آمد نیش میزدند تا روی
او ورم میکرد و بهلاک نزدیک میرسید گفتند چون شب شود زنبوران دور شوند سر وی را جدا کنیم چون شب
آمد ابر و بارانی پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه گفت عاصم نذر کرده
بود که تن هیچ مشرک را مساس نکند و هیچ مشرک تن او را چون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق سبحانه و تعالی
بعد از وفات وی تن او را از مساس مشرکان نگاه داشت و از آن جمله آنست که خبیب بن عدی رضی الله
عنه نیز در غزوهٔ الرجیع بود وی را اسیر کردند و بمشرکان مکه بفروختند مشرکان وی را محبوس ساختند
روزی وی را دیدند که خوشهٔ انگور میخورد و در مکه هیچ میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقی است
که خدای تعالی بمن داده است و از آن جمله آنست که چون خواستند که خبیب را بر دار کنند بر اهل مکه دعای بد
آغاز کرد معاویه رضی الله عنه گوید که از خوف دعای او ابو سفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در
میان عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد بر پهلو بر زمین خسبد دعا را در وی اثری نیست
از بس اضطراب که از هیبت دعای بد وی در ابو سفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی
رفت و گفته اند که چون سالی گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود می شد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

سبب آن را پرسید گفت در وقت مقتل خبیب و دعای او حاضر بودم هر گاه که آن حالت بخاطر می آرم بیخود
می شوم بعد از آن چون وی را بر دار کردند گفت خداوندا ما تبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود
قیام نمودیم و اینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی سلام من بوی
رسان اسامه گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بر وی
ظاهر شد و گفت و علیه السلام و رحمة الله بعد از آن آب در چشم آورد و گفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام
خبیب بمن میرساند چون خبر خبیب رضی الله عنه برسول صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که هر که خبیب را از آن
چوب فرود آورد جزای او بهشت باشد زبیر بن العوام و مقداد بن اسود رضی الله عنهما بآن کار برخاستند
شب می رفتند و روز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند و شب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن وی
خسبیده بودند آهسته وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می نمود اما رنگ
رنگ خون بود و بوی بوی مشک و هیچ تغیری در بدن وی پیدا نشده بود و با وجود آنکه قریب چهل روز از
شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله عنه وی را بر اسب خود بار کرد و روان شدند چون مشرکان آگاه
شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون بایشان رسیدند زبیر و مقداد خبیب را بر زمین نهادند
زمین وی را ابتلاع کرد یعنی فرو برد از این سبب وی را بلیع الارض لقب کردند بعد از آن زبیر و مقداد
رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند یکبارگی باز گشتند و زبیر و مقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امت
تو مباهات میکنند و از آن جمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب
که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی
درآمدند و وی را کشتند و بیرون آمدند ابو قتاده کمان خود را فراموش کرد بازگشت و کمان را گرفت
و پای وی را زخمی رسید و بعضی گفته اند بشکست بعمامهٔ خود آن را ببست و یاران بنوبت پس مرکبی وی را
بنوبت بر می داشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدند دست مبارک خود بر پای وی
مالید فی الحال صحت یافت و از آن جمله آنست که جابر بن عبدالله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات
الرقاع من اشتری ضعیف چوک زنده داشتم رسول صلی الله علیه و سلم بر من میگذشت و اشتر من چوک
زده بود و مرا مجال رفتن نبود پرسید که چه افتاده قصه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلانید بعد
از آن آب خواست و یک کف آب بر روی وی زد و گفت بر نشین برنشستم بحق آن خدای که محمد را براستی
بخلق فرستاده که هر چند رسول صلی الله علیه و سلم اشتر خود را تیز میراند اشتر من از وی نمیماند لاجرم از
همراهی رسول صلی الله علیه و سلم باز نماندم و از آن جمله آنست که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند
سبیع محاربی به ابی ثنه و بها را شتری گرفته پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت در تنگم اسب

من چیست رسول صلی الله علیه و سلم گفت لا یعلم الغیب الا الله بعد از ان پرسید که باران کی فرود آید رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که این امریست که جز خدای تعالی نمی داند باز پرسید که فردا چه کار خواهیم کرد فرمود
که نمیدانم دیگر پرسید که در کدام زمین خواهیم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه این آیت فرستاد
که ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث الآیه بعد از ان ملعون گفت ای محمد این اشتر مرا از خدای تو درخواست
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که برو که نگار من مرا از جان دوستر است و از نفس و فرزند عزیزتر است و سر
بسجده نهاد و چون سر برداشت فرمود که ای محارب برو که نگار من مرا خبر داد که در یک جانب ریش
تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از ان فرو ریزد بعد از ان بدوزخ روی آرد که مدتی گذشت
آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی ناخوش پیدا کرد که مردم از گند آن میگریختند و آن
ملعون می گفت محمد سخنی گفت و راست آمد و از آن جمله آنست که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول
صلی الله علیه و سلم ویرا تزویج کرده بود گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بغزوه بنی المصطلق بیرون آمد و پدر
من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد
و در کنار من در آمد خواب خود را نهان داشتم و چون آمدن رسول صلی الله علیه و سلم تحقیق شد پدرم گفت
ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم در ان لشکر مردان می دیدم بر اسبان ابلق نشسته و
لشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده می افتاد چون اسلام آوردم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام
نظر کردم دیدم که بدان استعداد و کثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطه امداد الهی بود ۵
و از آنجمله آنست که در غزوه خندق که اصحاب خندق میکندند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز
آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه و سلم از ان خبر کرد رسول صلی الله علیه و سلم بخندق فرود آمد
و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله علیه و سلم میتین را از سلمان
گرفت و بران سنگ زد پاره شد و از ان برقی جست که همه مدینه را روشن گردانید رسول صلی الله علیه
و سلم تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربه دیگر بزد برقی دیگر بجست و رسول صلی الله علیه و سلم
تکبیر بگفت و همه بموافقت تکبیر بگفتند و در ضربت سیم نیز همین حال شد سلمان گفت یا رسول الله پدر
و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه و سلم بقوم نظر
کرد و پرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در ضربه اول برقی جست
و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب جبرئیل مرا خبر کرد که امت
من بران دست خواهند یافت و در ضربه دوم برقی جست و در روشنایی آن کوشکهای سرخ
در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو برین ممالک غالب
خواهند آمد و در ضربه سیم برقی جست چنانکه دیدید و در روشنایی آن کوشکهای صنعا را دیدم و جبرئیل

خبر کرد که امت تو را فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی میگوید که رسول صلی الله علیه و سلم کوشک سفید
کسری را وصف کرد سلمان گفت والله که صفت آن همین است که میگویی من گواهی میدهم که تو رسول خدایی رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که مداین شام فتح شود و هرقل باقصای مملکت خود گریزد و بر شام حاکم شوید و هیچ
کس با شما منازعت نتواند کرد و مداین یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد از ان کسری نباشد سلمان گوید
آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده بود همه را بعد از وی همچنان مشاهده کردم و از آن جمله آنست که جابر گوید رضی الله
عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود چون آنرا
دیدم بی اختیار شدم اجازت خواستم و بخانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفتند یک صاع جو داریم و یک بزغاله
جو را آرد کردم و بزغاله را ذبح آوردم و در دیگ انداختم بعد از ان بسوی رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتم
اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار نشویم من آهسته با رسول صلی الله علیه و سلم کیفیت و کمیت
آن طعام را باز نمودم رسول صلی الله علیه و سلم آواز برداشت که ای اهل خندق جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده
همه بیایید که بسیار است و پاکیزه و با من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ از دیگدان بر ندارد و تا من نرسم
نان نیز در نپزد من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه و سلم با همه مهاجرین و انصار و اتباع و اشیاع
می آید گفت اگر رسول صلی الله علیه و سلم دانسته است هیچ باک نیست چون رسول صلی الله علیه و سلم با جمع بخانه ما
رسیدند فرمود که فرقه فرقه در آیند پس فرمود که خمیر را بیار آوردم دهان مبارک بگشاد و از آن سرچشمه
همه خیرات و برکات رشحی در ان خمیر دمید و از خدای تعالی برکت طلبید پس فرمود که پزندهٔ نان را بیار
تا نیز در فرمود تا از تنور نان و از دیگ گوشت من می گرفتم و بمردم می دادم تا همه سیر خوردند و
مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی بود و از آن جمله آنست که هم جابر بن عبدالله رضی الله عنه
گفت که عادت سید عالم آن بود که هر که او را مهمان خواندی اجابت کردی روزی جابر بن عبدالله رضی الله
عنه رسول را صلی الله علیه و سلم مهمان خواند و وعده داد که فلان روز بیاییم چون آن روز شد رسول صلی الله علیه
و سلم بدر خانه جابر رسید چون رسول صلی الله علیه و سلم بدید شادمان شد و از شادی مشتاب بینداخت
و غلامان پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله درای رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بره دا
حالی بره را بسمل کرد تا بریان کند جابر را دو پسر بود پسر بزرگ مر خورد را گفت بیا تا تو نمایم که پدر ما
این بره را چگونه بسمل کرد دیگر خورد را ببست و کارد بر حلق او براند و بنادانی وی را بسمل کرد و پسر
برادر را بر داشت عیال جابر چون آن بدید از پس پسر بدوید پسر بترسید و بر بام گریخت مادر بر اثر وی
می آمد از بیم مادر آن دیگر پسر نیز از بام بیفتاد و هلاک شد آن زن فزع نکرد و گفت اگر بنالم و فریاد کنم
خاطر پیغمبر صلی الله علیه و سلم ملول شود صبر کرد و جزع نکرد و هر دو فرزند را بخانه برد و گلیم بر هر دو پوشید
و کسی را از ان حال خبر نکرد و روی تازه داشت و لیکن بدل خونین می نالید تا بره را بریان کرد و جابر با

ازان حال فرزندان خبری نه چون بره را بیاورد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم نهاد جبریل امین بیامد و گفت
یا محمد خدای تعالی می فرماید که جابر را بگوی تا فرزندان خود را بیاورد تا با تو طعام خورند رسول صلی الله
علیه و سلم جابر را گفت فرزندان را بیار جابر بیرون آمد و عیال را پرسید که فرزندان کجا اند عیال او
گفت منتظر را صلی الله علیه و سلم بگوی که غایبند رسول صلی الله علیه و سلم گفت فرمان خدای تعالی است تا ایشانرا
حاضر کنی جابر بیرون آمد و عیال خود را گفت که از خدای تعالی فرمان آمد که زود ایشانرا بخوان آن ضعیفه
گریان شد و گفت یا جابر نمی یارم گفت که چه افتاده است مرده بود برایکا بر نمود و گلیم از ایشان برداشت
جابر مرده را دید مرده گریان شد که از حال ایشان بیخبر بود پس هر دو بیامدند و در پای رسول صلی الله علیه
و سلم افتادند و خویش ازان خانه برآمد خدای تعالی جبریل را بفرستاد که رب العزت می فرماید که تو که محمدی بر سر
ایشان رو و از تو دعا کردن و از ما زنده کردانیدن رسول صلی الله علیه و سلم برخاست و بر سر ایشان
آمد و دعا کرد هر دو فرزند جابر رضی الله عنه فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی واز آن جمله آنست
که دختر بشیر بن سعد گفت که مادر من رواحه یک کف خرما بمن داد که این را بپدر خود و خال خود عبدالله بن رواحه
بیر تا بخورند من خرما را گرفتم و رفتم رسول صلی الله علیه و سلم جایی نشسته بود گفت ای دختر که من بیا و چه
که با خود چه داری گفتم اندکی خرما و آنرا در دو کف مبارک وی ریختم از آن بدست مبارک خود بر بالای
جامهٔ جید و مردی را فرمود که اهل خندق را بخوان تا همه بیایند همه جمع شدند و چندانکه بایستند خوردند
و باز گشتند و همه سیر بودند و هنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما می ریخت واز آن جمله آنست
که چون بیه الاحزاب حذیفه بن الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیارد
دست مبارک بر سینه و میان دو کتف وی مالید و گفت اللهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه
و عن شماله و آن شب سرمای سخت بود حذیفه میگوید روان شدم و ندانستم که بحمام درآمده ام
و هیچ سرما در من اثر نمیکرد تا باحزاب رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و بازگشتم و باصحاب پیوستم
بعد از مخالطه با اصحاب سرما در من تاثیر کرد و اثر آن بظهور آمد واز آن جمله آنست که حذیفه رضی الله عنه
برفت رسول صلی الله علیه و سلم نماز گزارد و بعد از آن مناجات کرد که یا صریخ المکروبین و یا مجیب
دعوة المضطرین اکشف همی و کربی فقد تری حالی و من معی جبرئیل فرود آمد و گفت خدای تعالی ترا نصرت داد
بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد و بادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد حذیفه رضی الله عنه میگوید
چون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان پیچیده بود و آتشهای ایشانرا می کشت و یکدیگر را ندا می کردند که بر ما
ما را هلاک کرد بعد از آن بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم سپر خود را از آن نگاه
میداشتند پس هزیمت در ایشان افتاد و تعجیل تمام بگریختند و اشارت باین است آنکه خدای تعالی می فرماید
اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها واز آن جمله آنست که چون قریش

لشکر کشید رسول صلی الله علیه و سلم گفت لن یغزوکم قریش بعد عامهم و لکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین سال دیگر
قریش با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه
میسر شد واز آن جمله آنست که چون لشکر قریش بگریخت روزی ابوسفیان با گروهی از قریش میگفت که در
میان هیچکس نیست که فرصتی نگاه دارد و انتقام ما از محمد بکشد که میگویند تنها در بازارها میرود و بواسطه مشغولی
تبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل می باشد ناگاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان درآمد و گفت اگر تو مرا تقویت
کنی من این کار را کفایت کنم که راه را نیکو میدانم و خنجری دارم بغایت تیز ابوسفیان وی را زاد و راحله داد و با
یکدیگر شرط کردند که با هیچکس نگویند عرب روان شد و روز ششم بمدینه رسید و از هر کسی رسول را صلی الله
علیه و سلم پرسید گفتند بسوی بنی عبد الاشهل رفته است راتوی راحله خود ببست و پیاده بجانب بنی عبد الا
شهل رفت رسول صلی الله علیه و سلم با جمعی از اصحاب سخن میگفت چون آن عرب را از دور دید فرمود که این
مرد اندیشه غدر دارد اما خدای تعالی وی را بمراد نرساند چون نزدیک رسید گفت ای ابن عبد المطلب
رسول صلی الله علیه و سلم گفت انا ابن عبد المطلب قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم رود در آن صورت
که گویا سخن نهانی دارد اسید بن حضیر او را کشید و گفت دور باش ای ملعون و دست در کمر وی زد دید که در
اندرون جامه خنجری دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادر است عرب در پای وی افتاد که خون مرا بخشید
رسول صلی الله علیه و سلم گفت که راست بگوی که صدق ترا منفعتی رساند و اگر دروغ گویی حق تعالی خود مرا
بر اندیشه تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید و تمامی احوال را بازگفت رسول صلی الله علیه و سلم وی را بند
سه روز و روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی برو و اگر خواهی ازین بهتر هست گفت
بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بگویی و برسالت من اقرار کنی عرب گفت اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد انک رسول الله و الله ای محمد که من هرگز از هیچکس نترسیدم واز خوف تیغ و تیر بر خود نلرزیدم چون
ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشهٔ من اطلاع افتاد و میدانم که هیچ کس ترا خبر نداد پس دانستم که
علم و حافظ تو رحمان است و حزب ابوسفیان حزب شیطان رسول صلی الله علیه و سلم از سخن وی تبسم
میکرد چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت و دیگر از وی خبری شنیده نشد واز آن جمله آنست
که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه و سلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه نمودند و در نواحی
حدیبیه که جایی است فرود آمدند آب آن چاه کم بود چون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنگی
شکایت بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آوردند تیری از ترکش خود بیرون آورد و گفت این را در
تک چاه بخلانید راوی میگوید که والله بعد از خلانیدن تیر هزار و چهارصد کس و چهارپایان ایشان همه
سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء ابن عازب رضی الله عنه چنانست که در حدیبیه مردم از
کمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه و سلم بکنار چاه آمد و دلوی آب طلبید واز آن وضو

گرد و دهان مبارک بشست و آن آب در چاه ریخت لحظه‌ای بگذشت آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب
سیراب شدند و همه اشتران از آن آب دادند **و از آن جمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است
که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم رکوه بود و از آن وضو می‌ساخت همه مردم
روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را از آب آنست که وضو سازیم و نه آنکه ما
بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچه از چشمها بجوشد جوشیدن گرفت
و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که چند کس بودید گفت اگر صد
هزار می‌بودیم بس می‌کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم **و از آن جمله آنست** که یکی از اصحاب گوید که چون نزدیک
بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده‌اند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کیست که
ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان
راه بسیار رسیده بودم و همیشه در آن راه بلند بیابان و شعبها بسیار دیده بودم زمین هموار شد و هیچ عقبه
پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه و سلم بحدیبیه رسانیدم **و از آن جمله آنست** که چون در روز حدیبیه امیر
المومنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان رسول صلی الله علیه و سلم و میان قریش واقع
شد کتابی می‌نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و محمد رسول الله کتابت کرد سهیل بن عمرو که آن
روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمان را نمی‌شناسم همچنانکه رسم کتابت ماست باسمک اللهم
بنویس و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم می‌بود با وی مقاتله نمی‌کردیم
بعد از گفت و گوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی را رضی الله
عنه گفت که آن را محو کن و چنانکه سهیل بن عمرو می‌گوید بنویس امیر المومنین علی رضی الله عنه رعایت ادب
را بمحو آن اقدام ننمود رسول صلی الله علیه و سلم خود آن را محو کرد و فرمود که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد
شد چون بعد از حرب صفین میان وی و معاویه مصالحه واقع شد در کتابی که در آن باب می‌کردند کاتب نوشت
که این کتاب مصالحه امیر المومنین علی است معاویه گفت امیر المومنین منویس که اگر من وی را امیر المومنین شناختمی با وی
مقاتله نکردمی چون امیر المومنین علی رضی الله عنه آن را بشنید گفت صدق رسول الله علی بن ابی طالب نویس
و از آن جمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم در حدیبیه موی سر تراشید و موی تراشیده خود را بر سر درختی سبز
انداخت اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر می‌ربودند ام عماره می‌گوید که من چند تار
موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم هر گاه مرضی بودی آن مویها را در آب می‌شستم و مریض را می‌
دادم خدای تعالی وی را صحت می‌داد **و از آن جمله آنست** که چون بعد از بیست روز که پیش در حدیبیه اقامت کردند
مراجعت نمودند اصحاب در بعض منازل از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه و سلم را علما اشارت فرمود
آن سخن با امیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم اندک چهار

پایی باشد که بکشند بهتر می‌نماید اگر چنانکه اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت
الهی زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند
و بر نطعها پراکندند بعضی را یک مشت تمر مانده بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه و سلم
از حضرت حق سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمود که اوعیه خود را بیاورید آوردند و چندان زاد بر
داشتند که چهارپایان را دیگر طاقت برداشتن نماند چون از آن موضع کوچ کردند با آنکه تابستان
بود و هوا صافی خدای تعالی باران فرستاد که همه سیراب شدند و بهار برداشتند **و از آن جمله آنست**
که رسول صلی الله علیه و سلم در آخر ذی الحجه از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسولان بارباب ادیان
فرستاد دحیه الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد و کتابی با وی همراه کرد مضمونش
بعد از بسمله آنکه این کتابیست از محمد که بنده خدا و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است سلام
بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا بر عایت اسلام میخوانم اسلام آور تا سلامت
مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر ازین دولت روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان
تواند بر تو خواهد بود و یا اَهلَ الکِتابِ تَعالَوا اِلی کَلِمَةٍ سَواءٍ بَینَنا وَ بَینَکُم اَلّا نَعبُدَ اِلّا اللهَ وَ لا نُشرِکَ بِهِ شَیئاً
وَ لا یَتَّخِذَ بَعضُنا بَعضاً اَرباباً مِن دُونِ اللهِ فَاِن تَوَلَّوا فَقُولُوا اشهَدُوا بِاَنّا مُسلِمُونَ دحیه الکلبی رضی الله عنه
در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل دید که عنوان آن عربیست ترجمانی طلب کرد
و در صحیح بخاری چنانست که در آن وقت ابو سفیان با جمعی از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند هرقل
ایشان را طلب داشت و گفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده است نزدیکتر است ابو سفیان گفت
من از همه نزدیکترم هرقل گفت وی را نزدیک من آرید و دیگران را در قفای وی بدارید پس ترجمان را گفت
با ایشان بگوی من ازین مرد که دعوی نبوت صاحب کتاب میکند سخنان خواهم پرسید هر چه دروغ گوید
تکذیب وی کنید ابو سفیان گفته است و الله که اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اول سوال
که از من بود که نسب وی چگونه است گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی میکند هرگز
کسی دیگر در میان شما کرده بود گفتم نی پس گفت هیچکس از پدران وی ملک بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم متابعت
او کردند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت میشوند یا کم میگردند گفتم زیادت میشوند گفت
هیچکس از جهت ناپسندیدن دین از او برگشته است گفتم نی گفت پیش از آنکه این سخن گوید در هیچ امری وی را
متهم بکذب میداشتید گفتم نه گفت هیچ غدر میکند گفتم نه اما ما حالی دوریم از وی از فوت احوال وی خبری
نداریم ابو سفیان میگوید سوالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر ازین کلمه زیادت گفتن مجال نبود
بعد از آن پرسید که با او هیچ مقاتله کردید گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب
او بود و گاهی در جانب ما گفت شما را چه می‌فرماید گفتم که خدای را یگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت

شریک مسازید و بصلوة و صدق و عفاف و صله رحم می فرماید پس ترجمان را گفت با او بگوی که من از
نسب او پرسیدم تو او را شریف النسب گفتی و انبیا چنین باشند و پرسیدم که در میان شما هیچکس این دعوی کرده بود گفتی
نی گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد شاید که وی پیروی وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچکس
ملک بوده گفتی نه گفتم اگر از پدران وی کسی ملک بودی شایستی که تخت ملک پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم
که پیش از این هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نه دانستم که هیچکس چنان نکند که با خلق راست گوید و بر خدای تعالی
دروغ گوید و افترا کند و دیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان و همیشه
که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت میشوند گفتم همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین
تمام شده است و گفتی که هیچکس از دین وی بر نمی گردد این نشان صفای قلب است بنور ایمان و دیگر گفتی
که غدر نمی کند و بعبادت خدای می فرماید و از شرک نهی میکند و بصلوة و صدق و عفاف و صله رحم میفرماید
اگر آنچه تو میگوئی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت تصرف خود آورد و من
یقین میدانستم که چنین کس مبعوث خواهد شد اما گمان نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی که بخدمت
وی میتوانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی بعد از آن کتاب رسول
را صلی الله علیه و سلم که دحیه آورده بود فرمود تا بگشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر
وی رسید تقریر کرد آواز قال و قیل بلند شد ما از آنجا بیرون آمدیم و من باصحاب خود گفتم که کار محمد بلند
شد که ملک بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی بظهور تمام خواهد یافت و این یقین
در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت و از آن جمله آنست که روزی در
بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال
چیست گفت دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود و هرقل چنانست که وی علم نجوم
نیکو میدانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه می کنند بر ملک من مستولی خواهد شد بطارقه
گفتند که ما بغیر از یهود طایفه نمی دانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا ایمن شوی درین اثنا
بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب همراه آورد و گفت ای ملک این شخص
میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان
ایشان قتل بسیار واقع شده هرقل گفت و بیا نخولی ببرید و ببینید که مختون است یا نی دیدند مختون بود
پس از حال عرب پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت والله ایشان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور
خواهند کرد بعد از آن هرقل بصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام
نجومی استعلام کرد و خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل
بر آن که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است و از آن جمله آنست که بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه

علمای روم در کشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه درها را ببستند
با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و فلاح و رشاد خویش می خواهید و دوام دولت و ثبات
سلطنت خود مطلبید گفتند آری ای ملک چون بطلبیم گفت می باید تا بدین نبی مبایعت کنیم و دین او را متابعت
نماییم چون این بشنیدند چون حمر وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند چون درها را بسته یافتند آغاز
قلق و اضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشان را دید ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من از این سخن امتحان شما
بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه از او راضی شدند و سجده کردند و از آن جمله آنست که در بعض روایات
آمده است که چون میان هرقل و ابو سفیان آن مقالات گذشته تمام شد ابو سفیان گفت ای ملک اگر رخصت باشد
یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان میگوید که در یک
شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابو سفیان گفته است چون من این سخن گفتم
بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود فی الحال گفت من آن شب را دانستم و از علامات که در آن شب
مشاهده افتاده ملک را نیز اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستیم
در آن شب یک در را نتوانستیم بست همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن در نتوانستند کرد و چون
بامداد شد آن را بستیم دابه نزدیک آن در دیدیم و از آنجمله آنست که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد
دحیه کلبی را رضی الله عنه گفت والله که من می دانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن از اهل روم میترسم
که مرا هلاک کنند اگر چنانچه این ترس نبودی مرا نیز متابعت وی کردمی و از آن سبب سعادت دو جهانی
اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم از من معظم تر است و باحکام کتب الهی علیم تر ببین که چه می گوید دحیه
رضی الله عنه پیش آن اسقف رفت و حال را باز نمود اسقف گفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش می
شناسیم بعد از آن بخانه درآمد و جامه سیاه که داشت بینداخت و جامه سفید بپوشید و عصا بگرفت و بسوی اهل
روم بیرون آمد و ایشان در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را
ببندگی خدای تعالی میخواند و من گواهی میدهم که هیچ خدای بغیر الله که خالق سماوات و ارض است نیست
و احمد بنده او و رسول اوست همه باتفاق بروی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه بسوی
هرقل باز گشت و قصه را باز گفت هرقل گفت من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم والله که این اسقف
پیش ایشان بقدر از من عظیم بود و قول و مقبول تر با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند و از آن جمله آنست
که رسول صلی الله علیه و سلم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه
دمشق می بود شجاع اول پیش حاجب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال
رسول صلی الله علیه و سلم استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی است که عیسی علیه
السلام بقدوم او بشارت داده است و شرایط اکرام و احترام بجای آورد و حارث را از آن خبر داد و حارث

بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید و چون نامهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم بخواند انداخت و گفت
ملک را از من که می تواند ستاند اسبان نعل نهید که بسوی او لشکر می کشم اگرچه در یمن باشد پس شجاع را گفت
برو و آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن اما حاجب شجاع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول
صلی الله علیه وسلم برسان و اعلام کن که متبع دین ویم پس شجاع آمد و رسول را صلی الله علیه وسلم از حال حارث
خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت هلاک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک
وی بدیگری انتقال یافت **وازان جمله انست** که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول
صلی الله علیه وسلم شنید ایمان آورد و از اسلام خود رسول را صلی الله علیه وسلم اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا
فرستاد مضمون کتاب آنکه محمد رسول الله اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی می دهم که تو همان
رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت داده است والسلام علیکم و چون خبر اسلام فروه بقیصر رسید وی را
عزل کرد و حبس فرمود فروه گفت والله که من هرگز از دین محمد اعراض نخواهم کرد و تو نیز می دانی که او رسول
خدای است و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلم بقدوم وی بشارت داده است و عدم اتباع تو از دوستی
دنیاست قیصر گفت بحق انجیل که راست میگویی و فروه از اسلام باز نگشت و در حبس هلاک شد **وازان جمله انست**
که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید وی را توقیر و تعظیم
بسیار کرد و در جواب نوشت که من میدانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان
می بردم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود و استری سفید که بدلدل مشهور است
و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این صفاتی که تو از صاحب خود میگویی همه صفت آن رسول است
که عیسی علیه السلام بقدوم او بشارت داده است و او بعد ازین ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول
خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود و مقالت وی را با رسول صلی الله علیه وسلم گفت رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد اما ملک وی را بقا نخواهد بود و وی در ایام خلافت امیر
المومنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد **وازان جمله انست** که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب
رسول را صلی الله علیه وسلم بسوی هوذه بن علی الحنفی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم خودم و خطیب
ایشانم و در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن میخوانی بغایت خوش است عملی بعهدهٔ من کن تا اتباع تو کنم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر از من یک خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم خود و آنچه در دست
وی است هلاک شد چون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح مکه باز گشت جبرئیل علیه السلم آمد و از موت هوذه
خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعد ازین در یمامه دروغ گویی پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از من
کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم عبدالله بن حذافه
را بکسری فرستاد و کتابی نوشت کسری آن کتاب را که نامهٔ سعادت وی بود بدرید چون آن خبر برسول
صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که مزق کتابی و الله مزق ملکه یعنی وی نامهٔ مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی
نامهٔ ملک و دولت وی را پاره کرد و اندک هم دران نزدیکی شیرویه بر سر وی ریخت و وی را بقتل آورد **وازان جمله انست** که از
کتاب رسول صلی الله علیه وسلم هیبتی بر کسری مستولی شد چون عبدالله بن حذافه از پیش وی بازگشت حجاب خود را فرمود
که بعد الیوم می باید که هیچکس از عرب را نگذارید که پیش من درآید و چون بخلوت خاص خود که آنجا هیچکس را بار نبود
درآمد دید که مردی ایستاده است و عصای بدست گرفته میگوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده است
که خلق را بدین حق میخواند گفت تمام و از پیش من بیرون رو بعد از آن حجاب را طلب کرد و سیاست نمود و بعضی را کشت
و بعضی را دست و پای برید و گفت با وجود این مبالغه که می کرده ام چون میگذارید که عربی بخلوت خاص من درآید
ایشان سوگندان عظیم یاد کردند که محافظت درگاه کرده ایم و هیچکس را نگذاشته ایم بار دیگر آن شخص بهمان طریقه ظاهر
شد و عصا بر سر او زد و گفت بشارت آنکه این عصا شکسته شود ایمان آور و چون ایمان نیاورد بار سیم عصا را
بشکست و همان شب بر او شیرویه وی را قتل کرد **وازان جمله انست** که کسری بعد از آنکه کتاب رسول را
صلی الله علیه وسلم پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که خبر معلوم شد که دران زمین شخصی پیدا
آمده که دعوی نبوت میکند فی الحال مردی دانا بجانب وی فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلکه وی را مقید
سازد و زود بما رساند باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند و بملاقات رسول صلی الله علیه
وسلم مشرف شدند گفتند ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول صلی الله
علیه وسلم تبسم نمود و گفت بنشینید هر دو بزانو درآمدند و رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را دعوت کرد و باسلام
خواند ایشان گفتند بر خیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای اگر باختیار خود بروی باذان ترا بملک سفارش
نویسد که نافع باشد و اگر نروی می دانی که کسری کیست و چگونه ترا با قوم تو هلاک گرداند و بلاد ترا ویران کند
آن دو کس اگرچه دلیرانه سخن میگفتند اما از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از
بیرون بایکدیگر گفتند اگر پیش ازین در مجلس خود ما را داشتی بیم آن بود که از هیبت او هلاک شدمی بعد از آن از رسول
صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که امروز بمنزل خود باز روید و
فردا بیایید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود خبر برید که پروردگار من پروردگار او را که کسری است
دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی ملکی که حالا در تصرف تست بتو بگذارم و زود باشد که دین من
ظاهر شود و اهل اسلام بر هرچه در تحت تصرف کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان رسانیدند باذان گفت
اگر وی درین سخن صادق باشد پیغمبر خدای است عز و جل باید که هیچکس از ملوک در ایمان بوی بر ما سابق نباشد
درین حال بودند که رسول شیرویه بخبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل و فرزندان و با جماعت فرس که
با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند **وازان جمله انست** که چون سال ششم از هجرت بغزوه خیبر بیرون
آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار علم با میر المومنین عمر داد رضی الله عنه با جماعت مسلمانان برفت و جنگ

آمدن

در پوست لشکر اسلام فتح ناکرده بازگشتند و رسول صلی الله علیه و سلم درد شقیقه داشت بیرون نیامد اما فرمود
که مقاتله کنند امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگی از آن سخت تر کرد و فتح ناشده
بازگردید و دیگر بار امیر المومنین عمر رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگی از آن سخت تر کرد و فتح ناشده
بازگشت خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که لَأُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ غَدًا رَجُلًا كَرَّارًا غَيْرَ فَرَّارٍ يُحِبُّ اللهَ
وَرَسُولَهُ لَا يَرْجِعُ حَتَّى يَفْتَحَ اللهُ عَلَى يَدَيْهِ راوی میگوید امیر المومنین علی کرم الله وجهه آن روز آنجا حاضر نبود
که درد چشم داشت ابو بکر و عمر و سایر اصحاب رضی الله عنهم مترصد می بودند که آن کس یکی از ایشان باشد
سعد رضی الله عنه میگوید که در برابر دو چشم رسول صلی الله علیه و سلم بزانو درآمدم و باز برخاستم و ایستادم
بامید آنکه آن کس من باشم و امیر المومنین عمر رضی الله عنه میگوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن روز
که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که خدا و رسول خدا را دوست دارد و خدا و رسول خدا وی را دوست
دارند و باز نگردد تا بر دست وی فتح نشود پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود تا علی را رضی الله عنه
آوردند و درد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم وی انداخت در حال صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد
نکرد بعد از آن رایت بوی داد و درع خود در وی پوشید و ذو الفقار بدست وی داد و دعا گفت اللّٰهمّ اکفه
الحرّ والبرد امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که بعد از آن هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد و گویند که در
گرمای سخت قبای پنبه می پوشید و هیچ باک نمی داشت و در سرمای سخت با جامهٔ تنک بیرون می آمد و از سرما
متضرر نمی شد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که در اقفای وی بود هنوز نرسیده
بود که وی بحصن رسید ابو رافع مولی رسول صلی الله علیه و سلم گوید که چون نزدیک حصار رسید یهودیی چنان
ضربتی بر وی زد که سپر از دستش بیفتاد در این حصار را بر کند و سپر خود ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح
کرد و گویند بعد از آن در را بر پشت خود نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن درآمدند و چون فارغ شد
در را بینداخت ابو رافع رضی الله عنه گوید ما هفت مرد رفتیم تا در را منقلب گردانیم نتوانستیم وازان جمله انست
که در آن غزوه زنی از یهود گوسفندی بزهر آلوده بریان کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد که دانسته بود که رسول
صلی الله علیه و سلم آن را دوست می دارد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد و از آن تناول کرد و ذراع
آن با وی در سخن آمد و گفت یا رسول الله من بزهر آلوده ام پارهٔ در دهان داشت و می خایید بینداخت
و بشر بن البراء از آن چیزی بخورد و بمرد وازان جمله انست که در آن وقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره
داشتند شبانی سیاه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و با وی رمهٔ گوسفند و گفت ای محمد اسلام بر من عرضه
کن رسول صلی الله علیه و سلم اسلام بر وی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله من مزدور
صاحب این رمه ام و این امانتست پیش من با آن چه کنم گفت بزن بر رویهای ایشان که بخدای خود باز خواهند
گشت آن سیاه مشتی سنگ ریزه برگرفت و در رویهای آن گوسفندان زد و گفت بخدای خود باز گردید

که من دیگر با شبانی باشم آن گوسفندان همه آمدند و روی بحصار نهادند چنانکه گویی کسی ایشان را میراند با حصار
درآمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنگی بر وی آمد و شهید شد وی را در شمله پیچیده
آوردند و در پس پشت رسول صلی الله علیه و سلم نهادند بسوی وی التفات فرمود بعد از آن روی برتافت
اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی از وی برتافتی گفت زیرا که اکنون دو زوجه از حور العین با وی اند
وازان جمله انست که اسما بنت عمیس گفته است که در صهبا خیبر بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه
و سلم بر کنار علی بود رضی الله عنه و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز عصر نگذارده
بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد که الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را
بازگردان اسما بنت عمیس گفت بعد از آن که آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین
افتاد طحاوی گفته است که این حدیث صحیح است و راویان آن ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده
که گفت اهل علم را نسزد و ار نیست که از حفظ این حدیث تخلف کنند که از علامات نبوتست وازان جمله انست
که هم در سال هشتم محلم بن جثامه عامر اشجعی را بعد از آن که اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه و سلم محلم را
عتاب کرد که مرد مسلمان را چرا کشتی محلم گفت یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که تو دل او را شکافتی تا بدانی که او چه خواسته بود زبان ترجمان دلست بعد از آن رسول
صلی الله علیه و سلم بر محلم دعای بد کرد محلم بعد از هفته بمرد چون وی را دفن کردند زمین وی را بیرون انداخت
و حال برین گونه بود تا پنج نوبت آخر وی را در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول را صلی الله علیه و سلم
از آن خبر دادند فرمود که زمین بدتر از وی را فرو میبرد این از برای آن بود که شرف کلمهٔ شهادت
را بدانید وازان جمله انست که رسول صلی الله علیه و سلم وقتی که خطبه میخواند تکیه بر چوبی میکرد که در
مسجد افراشته بودند چون در سال هشتم از هجرت و بروایتی در سال هفتم از برای رسول صلی الله علیه و سلم منبر
ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواند آن چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می نالید رسول صلی الله علیه
و سلم فرمود که ناله از آن جهت میکند که خطبه نه بر وی میخوانم پس از منبر فرود آمد و دست مبارک بر وی می
مالید تا ساکن شد و باز بر منبر رفت و چون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانه
خود برد و در خانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد و فرو ریخت وازان جمله انست که چون رسول صلی الله علیه
و سلم در سال هشتم سریهٔ سه هزار مرد بموته که دهیست از بلقاء شام می فرستاد زید بن حارثه را رضی الله
عنه بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر وی
شهید شود عبد الله بن رواحه و اگر وی شهید شود هر که مسلمانان اتفاق کنند امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار
در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه و سلم در مدینه بمنبر برآمد و گفت رایت را زید گرفت و شهید شد
و بعد از آن جعفر گرفت و شهید شد و بعد از آن عبد الله بن رواحه گرفت و وی هم شهید شد بعد از آن خالد بن

الولید بی ان که ویرا امیر سازند بر دست وی فتح شد پس گفت اللهم انه سیف من سیوفک فانت تنصره یعنی
خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت میدهی ویرا و درین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام
نهادند و بعد ازان چون یعلی بن منبه خبر موته بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم
یا تو مرا خبر میدهی یعلی گفت تو خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم از جمیع آن وقایع چنانک بود خبر داد یعلی
گفت بحق آن خداوندی که ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه
و سلم گفت ان الله تعالی رفع الارض حتی رایت معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بنظر من داشت
تا جنگ گاه ایشان را مشاهده کردم **و ازان جمله انست** که چون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه
بعهد رسول صلی الله علیه و سلم درآمده بودند شبیخون آوردند و بسیاری از ایشان را کشتند در صباح آن رسول صلی الله
علیه و سلم با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت رضی الله عنها که قریش در زیر
شمشیر فانی شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود ینقضون عهد الله لامر یریده الله
بهم گفت عهدی میشکنند از برای امری که خدای تعالی بایشان خواسته است عایشه رضی الله عنها گفت آن امر اسلام
را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خیر خواهد بود **و ازان جمله انست** که چون درین سال
رسول صلی الله علیه و سلم عزیمت مکه کرد و در دعا گفت بار خدایا قریش را غافل گردان چندان که ما بایشان
برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبار مهاجرین بود و از اهل بدر بنابر آنکه در مکه بودند تا قریش مراعات
حال ایشان نمایند بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله علیه و سلم فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد
و مکتوب را بپاره آزاد کرده ابولهب داد و پنهان ویرا فرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه
و سلم ازان حال خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم علی و زبیر و مقداد را رضی الله عنهم طلب کرد و فرمود که ساره را
دریابید و نامه را ازو بستانید در عقب وی برفتند و با وجود آنکه وی بربی راه رفته بود ویرا یافتند
و با نامه باز آوردند **و ازان جمله انست** که چون فتح مکه میسر شد و رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه
کرد در حوالی خانه سیصد و شصت صنم بود پایهای ایشان برصاص و نحاس محکم کرده رسول صلی الله علیه و سلم
بچوبی که در دست داشت بسوی هر یکی اشارت کرد و گفت جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
بی آنکه چوب بوی رسد بروی درافتاد و همه بتان دیگر بروی درافتادند و در همه مکه در هر خانه که بتی بود دران
لحظه نگونسار افتاد **و ازان جمله انست** که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه و سلم با علی رضی الله عنه بخانه
درآمدند و بعضی اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله پای مبارک
بر کتف من نهید و این بتان را فرود آرید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ترا طاقت ثقل نبوت نیست تو پای بر
کتف من نه علی رضی الله عنه امتثال فرمان پای بر کتف مبارک رسول صلی الله علیه و سلم نهاد و بتان را فرود آورد و
دران حالت رسول صلی الله علیه و سلم از علی رضی الله عنه پرسید که خود را چگونه می بینی گفت یا رسول الله عجبا

مکشوف شده است و جهان می بینم که سر من بر ساق عرش می ساید و بهر چه دست دراز میکنم بدست من می آید
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی و خنذا حال من که بار حق میکشم **و ازان جمله انست**
که رسول صلی الله علیه و سلم در روز فتح مکه وقت نماز پیشین بلال را گفت بر بام کعبه برای و بانگ نماز بگوی و قریش
بر سر تلهای کوه گریخته بودند چون بانجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله جویریه بنت ابی جهل گفت خداوند ابلند
ذکر تو نماز را خود بگذاریم و والله که دوست نخواهیم داشت آن کس را که دوستان ما را کشت بدرستی که بپدر من
آمد آنچه بمحمد آمد از نبوت پدر من انکار کرد و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید گفت
حمد خدای را که پدرم را بان گرامی کرد که این بانگ را نشنید و پدرش پیش از فتح یک روز مرده بود و جمعی دیگر
بودند هر کس سخنی گفتند ابوسفیان گفت من هیچ نمی گویم که هر چه گویم این سنگ ریزه ها محمد را خبر خواهند کرد رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و بر سر ایشان بایستاد و هر یک را جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین گفتی و تو ای
فلان چنین گفتی ابوسفیان گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول صلی الله علیه و سلم بخندید **و ازان جمله انست**
شیبه بن عثمان میگوید که چون رسول صلی الله علیه و سلم بعد از فتح مکه بغزوه حنین و ان وادیست میان مکه و طایف
عزیمت کرد و ابا کافر و آمد بدر و عم من که در روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی
نگاه دارم و کینه خود را از محمد بکشم قصد کردم که از دست راست درآیم یا از جنب عباس ایستاده بود گفتم
نخواهد گذاشت بدست چپ گشتم دیگری ایستاده بود از قفای وی درآمدم و کار بدانجا رسید که خواستم
شمشیر بروی زنم ناگاه پاره آتش دیدم که برآمد چون برقی و میان من و رسول صلی الله علیه و سلم حایل شد
ترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم و بقهقری واپس رفتم که رسول صلی الله علیه و سلم بسوی
من نگاه کرد و گفت ای شیبه بمن نزدیک شو پس گفت خداوندا و را از وی شیطان را دور کن چون دیده برداشتم
رسول صلی الله علیه و سلم اندر چشم مرا از سمع و بصر من خوشتر نمود گفت ای شیبه قتال با کافران کن **و ازان جمله انست**
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول صلی الله علیه و سلم طواف خانه میکردم ناگاه
دیدم که دستی و جامه بزدی ظاهر شد گفتم یا رسول الله آن دست و جامه بزد چه بود فرمود که شما دیدید از گفتم
آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد **و ازان جمله انست** که مالک بن عوف که در غزوه حنین صاحب
لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهده لشکر اسلام کردند
بسوی مالک بازگشتند متفرق الحال مالک از ایشان سبب تغیر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم بر اسبان ابلق
نشسته که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم
خویش بازگرد و خود را و ما را از هلاک باز رهان **و ازان جمله انست** که چون اولاد در غزوه حنین هزیمت
بر مسلمانان افتاد و باز جمع آمدند رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرتی که وعده
کرده نصرت الهی دررسید و ملایکه سفید بر اسبان ابلق بجنگ درآمدند و رسول صلی الله علیه و سلم گفت هذا

چنین حمی الوطیس یعنی این هنگامی است که گرم شده است تنور جنگ پس مشتی خاکی طلبید و در روی کافران
افشاند و گفت شاهت الوجوه هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از آن خاک پر نشد بعد از آن کافران
پشت دادند و هزیمت کردند **وازان جمله آنست** چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم
با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس مرا یک کف دست ریگ ده یا ناقه شهبا که رسول صلی الله علیه و سلم بر آن
سوار بود او را فرمود که خود را پست گرداند چنانکه شکم وی بر زمین رسید رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک
خود ریگ گرفت و در روی مشرکان افشاند و گفت شاهت الوجوه ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت بر ایشان
انداخت **وازان جمله آنست** که عائذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته است که روز حنین پیش رسول صلی الله
علیه و سلم مقاتله می کردم تیری بر جبهه من آمد و خون بر روی و ریش و سینه من روان شد رسول صلی الله علیه و سلم
آن خون را بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و سینه من آورد عائذ در ایام حیات خود این حکایت
می کرد و چون وفات یافت در وقت غسل آن موضع از سینه وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه و سلم
رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غره فرس **وازان جمله آنست** که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله
علیه و سلم بقبیله بنی کلاب فرستاد و کتابی نیز نوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب را بشستند و آن
پوست را که کتابت بر آنجا کرده بود بر رقعه دلو خود دوختند چون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله علیه و سلم
رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم چیست مر ایشان را خدای تعالی عقلهای ایشان را ببرد گویند که ایشان بواسطه دعای
رسول صلی الله علیه و سلم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنانند که سخن ایشان فهم نمی شود **وازان جمله آنست**
که هم درین سال غزوه تبوک واقع شد در منزلی از منازل که شبگیر کرده بودند رسول صلی الله علیه و سلم نزدیک صبح
در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد از ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده گفته است که مطهره آب داشتم بر دست
رسول صلی الله علیه و سلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار خواهد آمد و همه مردم
پیشتر رفته بودند و در موضعی نیک فرود آمده و هر چند ابو بکر و عمر رضی الله عنهما گفته بودند که بر سر آبی فرود
آییم التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثر کرده است و از تشنگی
اشتران خویش قربان میکنند و تفه آبی که در معده اشتران می یابند می خورند چون رسول صلی الله علیه و سلم
آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابو بکر و عمر می شنیدند با ایشان گزندی نمی رسید بعد از آن آن مطهره
را که در وی بقیه آب مانده بود طلبید و مردم را صلا داد و آب میریخت و مردم میخوردند تا همه سیراب شدند
و دو هزار اسب و پانزده هزار شتر را آب دادند **وازان جمله آنست** که عبد الله بن خیثمه رضی الله عنه بعد
از آن که رسول صلی الله علیه و سلم بجانب تبوک رفته بود بخانه خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک
عریشی یعنی سایه گاهی داشتند از آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبد الله چون آنرا
بدید گفت سبحان الله رسولی که خدای تعالی گناه گذشته و آینده وی را آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح بر

داشته باستقبال کفار رود و عبد الله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان خوب روی معاشرت کند این معامله
از انصاف دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم مشرف نشوم هیچ یک ازین زنان
سخن نگویم بازگشت و بر اشتر خود نشست و براه در آمد هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون
نزدیک تبوک رسید رسول صلی الله علیه و سلم خبر دادند که شترسواری از دور می نماید که بدین جانب متوجه
است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که امید میداریم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله
ابو خیثمه است چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم بعد از جواب
فرمود که اولی لک یا ابا خیثمه یعنی نعمت و ناز فانی بر داشتن و آنرا در رضای حق سبحانه در باختن ترا
بهتر است **وازان جمله آنست** که ابو امامه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم در سفر
تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان وی را
بر برید چون بر بریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد و آن زن را فرمود که تو نیز بعد ازین حساب
آنرا نگاه میدار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سؤال کرد که بعد از آن خرماهای نخلستان
تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه و سلم و اصحاب وی بریده بودند
وازان جمله آنست که چون از وادی القری بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت
خواهد آمد باید که هیچکس از جای خود بر نخیزد و شتران خود را محکم ببندند در آن شب بادی سخت آمد و در آن شب
دو مرد برخاسته بودند ایشانرا باد ببرد و بکوههای که از آنجا دور بود انداخت **وازان جمله آنست** که ابو ذر
غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من ضعیف
و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب رسول صلی الله علیه و سلم بروم چند روز آن شتر را علف
دادم و بعد از آن روان شدم چون بیکی از منازل رسیدم اشتر من چوک زد و دیگر از جای برنخاست متاعی
که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در آن گرمای سخت راه تبوک پیش گرفتم چون من از دور نظاره شده بودم
گفته بودند که یا رسول الله پیاده تنها از راه می آید فرموده بود که امید میدارم که ابو ذر غفاری باشد چون
نزدیکتر آمدم گفتند والله که ابو ذر است چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدم برخاست و گفت
مرحبا یا ابا ذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابو ذر را می رود
تنها و خواهد مرد تنها و برانگیخته خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تنها بربذه آمد و
آنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است
که روضه ابو ذر را در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم
و سر بسجده نهادم رایحه مشک اذفر از نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید **وازان جمله آنست**
که هم درین غزوه در بعضی منازل ناقه رسول صلی الله علیه و سلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد گمان میبرد که

پیغمبرست و شما را از آسمان خبر میدهد چونست که نمی داند که ناقه وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
بازگفتند فرمود که من نمیدانم مگر آنچه خدای تعالی مرا بران مطلع گرداند و اکنون مرا مطلع گردانید در فلان
درّه است مهار وی در درختی بند شده است رفتند ناقه را هم انجا بهمان حال یافتند **وازان جمله انست**
که جمعی از منافقان با رسول صلی الله علیه وسلم بتبوک می رفتند و یکی از یشان ودیعة بن ثابت بود و با ایشان
یکی بود از اشجع اشجع نام وی مخشی بن حمیر بعضی از یشان با بعضی گفتند که می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال
دیگران خواهد بود والله که گوییا می بینم که فردا ایشانرا اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت والله
که دوست میدارم که هر یک را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قران نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلی الله
علیه وسلم عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که بسوختند از یشان بپرس که چه گفتند اگر منکر شوند بگوی
که چنین و چنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آنرا بایشان بگفت همه بعذر خواهی پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند و ودیعة بن ثابت حقب ناقه رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت و گفت یا رسول الله انما
کنا نخوض ونلعب و مخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشانده مخشی
انرا عفو کرداند و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سوال کرد که ویرا شهادت رساند جایی که هیچکس
نداند در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند **وازان جمله انست** که چون نزدیک تبوک رسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم دست
باب نرسانید چون قوم بانجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بان نرسانیدند تا رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و دست و روی بان آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت
آب برگرفتند و با معاذ بن جبل گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی
وازان جمله انست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تبوک بازگشتیم بوادی رسیدیم
که انجا چشمه آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد چندانک یک سوار یا دو سوار را بس باشد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که می باید که هیچکس دران آب بر ما پیشی نگیرد و هر که پیشی گیرد می باید که آب را نخورد چهار
تن از اصحاب پیشتر انجا رسیدند و آبی که جمع شده بود بگرفتند چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب انجا رسیدند
که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند که فلان و فلان و فلان ایشانرا لعنت کرد بعد ازان
فرود آمد و آن شکاف سنگ را بانگشت مبارک مسح کرد و تکلم کرد بانچه خدای تعالی خواست که تکلم کند
تا آب ازان شکاف سنگ روان شد یک کف آب گرفت و بران شکاف سنگ بپاشید معاذ رضی الله
عنه گوید والله که شنیدم دران وادی مثل صاعقه آواز آب می آمد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که هر کس از شما که چندان زیید که این وادی را دریابد بدان وادی را دریابد و گرداگرد وی هیچ وادی سبز
و خرم تر ازان نیست **وازان جمله انست** که دران راه ماری عظیم سهمگین با شکلی عجب پیش آمد مردم بسیار

ترسناک شدند بر دیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و رسول صلی الله علیه وسلم راحله خود را بسیار نگاه داشت
بعد ازان آن مار از راه بیرون رفت و سر خود بلند کرد و بنمود اصحاب گشت و سر فرو داد و رفت پس
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این مار ازان نو جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قران کرده چون نزدیک
مقام وی رسیدیم بسلام آمد اکنون شما را سلام میکند جواب وی باز دهید جواب دادند پس رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدایرا دوست دارید هر که باشند **وازان جمله انست** که جوانمردی
از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله تعالی عنهم در تبوک نشسته بود
انجا رفتم و گفتم یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم
گفت دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی شتافتی بعد ازان از بلال طعام خواست بلال رضی الله
عنه نطعی بگسترد و از انبانی مقداری خرماهای بروغن پرورده بیرون آورد همه ازان خوردیم تا سیر شدیم
گفتم یا رسول الله پیش ازین این همه را من تنها میخوردم و سیر نمیشدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که الکافر
یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معی واحد دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز آمدم تا یقین
من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته بود بلال را رضی الله عنه گفت ما را طعام
ده بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت همه را بیرون آور و از خداوند تعالی
که کفیل روزی خلق است نومید مباش بلال انچه در انبان داشت بیرون آورد گمان میبردم که مقدار دو
مد بود رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خویش بران خرما نهاد و گفت کلوا باسم الله قوم میخوردند
و من نیز می خوردم و من بسیار خوار بودم و کم سیر می شدم چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم چون نگاه
کردم بر روی نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما را می خوردیم و بلال
همان مقدار که نهاده بود بر می داشت و یقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید **وازان جمله انست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود دانجا توقف کرد و مردی از غسان بسوی
رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا بر مطالعه ایات و علامات نبوت اندیشه کار دان مرد آمد و در اخلاق
و اوصاف آن حضرت تامل نمود و سرخی چشم و مهر نبوت را دید و صدقه ناگرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل
بازگشت و ازانچه دیده بود و دانسته ویرا اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود و متابعت رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود قوم اباکردند و دست بسلاح بردند و غوغا برخاست خوف بر وی مستولی شد چنانکه از انجا که
نشسته بود مجال حرکتش نماند بنوعی که نتوانست ایشانرا تسکین داد **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم
خالد الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة الجندل فرستاد از برای محاربه اکیدر که صاحب دومة
الجندل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد دشمنان و حال آنکه ما جماعتی اندکیم چون خواهد
بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بر وی نصرت خواهد داد در وقتی که بصید گاو کوهی مشغول باشد

پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود بر بام بر بالای
بام شراب میخورد و زنی مغنیه سرود میگفت و خالد از دور کمین کرده بود و چشم بر ایشان گماشته ناگاه دیدند که گاوان
کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند در حصن را بشاخهای خود میکوفتند بر باب اکیدر گفت که مثل این هرگز دیده
گفت نه گفت هر کسی چنین شکاری از دست دهد اکیدر فرمود که اسب و یراق زین کردند و با برادر خود حسان و جمعی
دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن کردند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه
کشته شد و اکیدر را اسیر گشت و دیگران گریزان بحصن در آمدند **واز آن جمله آنست** که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند
و گفتند یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر جایی گذاشته ایم که آب آن اندکیست و با اهل ما و قلت میکنیم میخواهیم
که از خدای تعالی درخواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما گردد و مخالفان دین را
طمع از ما منقطع شود رسول صلی الله علیه وسلم یکی از ایشان را فرمود که سنگ ریزه چند بیار آن کس سه سنگ ریزه بدست
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد آنرا بدست مبارک خود بمالید و بهمان کس داد و گفت این را ببرید و
یکان یکان در آن چاه بیندازید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد و بسیار
شد و سبب شوکت و غلبه ایشان شد بر مخالفان دین **واز آن جمله آنست** که عرباض بن ساریه گفت که رسول
صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمه ام سلمه بود رضی الله عنها من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و ما
گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام طلبید نیافت بلال را آواز داد که از برای این نفر
طعامی پیدا کن بلال گفت والله همه انبانها را افشانده ام رسول صلی الله علیه وسلم گفت باز بیفشان شاید چیزی بیابی
بلال انبانها را یکان یکان بیفشاند هفت خرما یافت رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن
نهاد و گفت بخورید بسم الله تبارک و تعالی عرباض میگوید که من پنجاه و چهار خرما خوردم و دانهای آن
در دست من بود و آن دو یار دیگر همچون من میخوردند چون دست بازکشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول
صلی الله علیه وسلم بلال را گفت این خرماها را بردار و در انبان انداز که هر که از این خرماها بخورد البته سیر شود
و روز دیگر ده نفر دیگر پیش رسول صلی الله علیه وسلم حاضر بودند همان هفت خرما را از بلال طلبید و دست
مبارک بر آن نهاد و گفت کلوا باسم الله عرباض میگوید که آن خدای که محمد را براستی فرستاده است که همه سیر
خوردیم و آن هفت خرما همچنان بر جای بود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر نه آنکه شرم از پروردگار
خود نداشتمی تا بمدینه با همه لشکر از این خرماها سیر خوردی و آن خرماها را بطفلی داد **واز آن جمله آنست**
که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول را صلی الله علیه وسلم را از عقبه بیندازند شب بود
که بعقبه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند و خود تنها طریق عقبه اختیار کرد
و هیچکس را رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر نهاد و حذیفه را از برای سوق ناقه تعیین کرد بدین
طریقه بر راه عقبه میرفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که بازگردان ایشان را

بازگردان حذیفه در دست محجنی داشت بل محاسن را بر روی رواحل ایشان زدن گرفت منافقان را گمان آن شد
که رسول صلی الله علیه وسلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله علیه وسلم
از حذیفه پرسید که هیچکس را از این گروه شناختی گفت یا رسول الله راحله فلان و فلان را شناختم اما همه روبهای
خود بسته بودند و شب تاریک بود و ایشان را نیکو نشناختم چون از عقبه گذشتند و صبح دمید رسول صلی الله علیه وسلم اسید
حضیر را گفت یا ابا یحیی میدانی که دوش منافقان چه اندیشه کرده بودند میخواستند که مرا از عقبه بیندازند اسید گفت
بفرمای یا رسول الله تا سرهای منافقان را فی الحال بحضرت تو بیارم گفت ای اسید مکروه میدارم که مردم گویند
چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید گفت ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار
شهادت می کنند و خدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهی کرده است بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
نامهای آن جماعت را با حذیفه گفت گفت خدای تعالی مرا از نماز گزاردن بر ایشان نهی کرده است و بغیر وی از
اصحاب از آن هیچکس نمیدانست و بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم امیرالمومنین عمر رضی الله
عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه گرفتی اگر حذیفه بر متوفی نماز کردی وی نیز نماز کردی و اگر نکردی
نکردی **واز آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک گفت که حق سبحانه و تعالی بگنج فارس
و روم بشارت داد و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک
حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت رسالت التماس
کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا با ایشان کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان
نموده بفرستادند **واز آن جمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشت رسولان ملوک اطراف
و وفود قبایل روی بمدینه نهادند از آن جمله وفد بنی مره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و اظهار
اسلام کردند و گفتند مبتلای قحط شده ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه نرسته بدعای تو امیدواریم با هم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث چون ببلاد خود بازگشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان
روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود **واز آن جمله آنست** که چون
وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند و بیا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و در نظر
کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت وی را بسوی من کنید چنان کردند جامه
بر پشت وی زد و فرمود که اخرج یا عدو الله فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست
چون نگریستن عاقلان بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وی را پیش خود نشاندند و دعا کرد و دست مبارک بر روی
وی فرود آورد آثار آن در روی وی بماند پیر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود
و عقل وی چنان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقلتری نبود **واز آن جمله آنست** که درین قوم شخصی بود که در
بحرین با پسر عم خود شراب خورده بود و پسر عم وی زخمی بر ساق وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم

گفتند که هوای زمین ما سرد است و کار ما بی شراب راست نمی آید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چون یکی از شما یک کاسه
شراب بخورد دیگری بران بیفزاید مست شود و بر خیزد و شمشیر بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این سخن بشنیدند ساق
پای خود را بپوشیدند **وازان جمله انست** که درین سال نجاشی ملک حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه و سلم
اصحاب را فرمود که به بقیع بیرون آیید چون بیرون آمدند فرمود که ان اخاکم النجاشی قد مات پس چهار تکبیر بر وی
نماز گزارد و عایشه رضی الله تعالی عنها فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است **وازان جمله انست**
که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین آموختند اربد بن القیس و عامر بن الطفیل
در میان ایشان بودند آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از قتال ندارم تا همه عرب
بمن اقتدا کنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد ازان اربد را گفت که من روی محمد را بطرف خود کنم و تو با عمل
سازم تو شمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدند عامر رسول صلی الله علیه و سلم می گفت حجره
برین مقرر ساز و مرا بگذار و رسول صلی الله علیه و سلم می گفت تا ایمان نیاری چاره نیست بدین سخن رسول صلی الله
علیه و سلم مشغول می ساخت و به اربد می نگریست و اربد هیچ کاری نمی کرد چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلی الله
علیه و سلم گفت بلاد ترا از سواره و پیاده پر سازم رسول صلی الله علیه و سلم گفت اللهم اکفنی عامرا خدای تعالی بروی
طاعون فرستاد و هلاکش کرد و اربد گفته است هر بار که قصد میکردم که شمشیر بر محمد زنم عامر میان من و محمد حایل
می شد و حق سبحانه اربد را صاعقه بسوخت **وازان جمله انست** که چون هم درین سال رسول صلی الله علیه و سلم
امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود و پیش حضرت امیر آمد و از صفات رسول صلی الله
علیه و سلم استفسار نمود چون حضرت امیر شرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله علیه و سلم مشغول شد کعب تبسم کرد حضرت
امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب آن صفات که ما در کتب قدیمه خود چنین یافته ایم پس تصدیق کرد و ایمان
آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم درین جا اقامت نمود و احکام اسلام مردم می آموخت و در ایام خلافت امیر
المومنین عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و می گفت کاش در ایام هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول صلی الله علیه و سلم
دریافتمی در بعض کتب چنین است اما مشهور انست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه
بر دست وی سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المومنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود
ناگاه کعب الاحبار پیش وی آمد ازوی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه و سلم و در وقت ابوبکر
ایمان نیاوردی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از توریه نوشت و بمن داد که باین
عمل میکن و توریه را مهر کرد و بر من سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر از خیر چیزی
مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعضی علمها را از تو پنهان داشته باشد مهر وی را بشکستم در وی صفت
محمد و امت وی را یافتم امدم و ایمان آوردم **وازان جمله انست** که هم درین سال جریر بن عبد الله بجلی رضی الله
عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد پیش ازان که بمدینه درآید رسول صلی الله علیه و سلم در میان خطبه خواندن

فرمود که ازین در مردی درخواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد **وازان جمله انست** که چون جریر بن
عبد الله رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک بر سینه وی زد چنانکه
اثر آن در سینه وی بماند و گفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد **وازان جمله انست**
که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخیل که سید قوم بود با
ایشان بود رسول صلی الله علیه و سلم وی را زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب هر که الفضل پیش من یاد
کردند چون دیدم شنیده از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیاده بود و چون عزیمت
مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی الله علیه و سلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی چون ببعضی از بلاد
نجد رسید از حمی وفات یافت **وازان جمله انست** که چون درهمین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول
صلی الله علیه و سلم وی را گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت یابی عدی گفت مرا دینی است رسول صلی الله علیه و سلم
گفت من از تو داناترم بدین تو دینی میان نصارا و صابئین اختیار کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در
میان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون
این سخنان ازوی شنیدم آن کراهت که ازوی در خاطر من بود نماند پس گفت همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده
می کنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال
خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا از دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام
مانع آید هرگز تو حیره رسیده گفتم ندیده ام اما ترا می دانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله
بیرون آید و بغیر از خدای از هیچکس نترسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین
را در غیر اهل اسلام می بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز برا اهل اسلام مفتوح گردد گفتم کسری بن هرمز گفت کسری
بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اول
جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و والله که آن امر سیم واقع خواهد شد **وازانجمله انست**
که درهمین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع اموختند و گفتند در زمین ما قحط است
و خشک سال و از رسول صلی الله علیه و سلم التماس دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود بازگشتند همان روز
که رسول صلی الله علیه و سلم دعا کرده بود باران آمده بود **وازان جمله انست** که فیروز دیلمی که خواهرزاده
نجاشی بود درهمین سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری میکرد
بکشت در آن شب که وی را بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد
گفتند که کشت او را یا رسول الله گفت مردی مبارک از خانواده مبارک که نام وی فیروز است پس بر سبیل دعا
گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروزمند باد فیروز **وازان جمله انست** که درهمین سال وفد کنده آمدند و اشعث
بن قیس که ملک زاده ایشان بود همراه بود از وی آرند که گفت پیش ازان که برسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب وی ملاقات

کردم گفتند سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم **و از آن جمله آنست** که درهمین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ان شاء الله خدای تعالی ترا بداد که چون بجای خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهای نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد قومی را از تو مضرت بعد از آن سعد صحت یافت و تا ایام معاویه رضی الله عنه زنده بود و عراق بر دست وی و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم القادسیه حرب بسیار کرد و کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود **و از آن جمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که حجة الوداع یکی از خانهای مکه درآمدم رسول صلی الله علیه وسلم در آنجا بود گویا که روی وی دایره ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از آن کودک پرسید که من انا گفت انت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت بارک الله فیک بعد از آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند **و از آن جمله آنست** که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج میرفت ویرا در راه زنی پیش آمد کودکی بر دوش و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و از آن روز باز که ویرا زاده ام ویرا چیزی میگیرد که از آن زحمت می یابد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان در دهان وی انداخت و گفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد و گفت ویرا بستان که من بعد از وی هیچ نبینی که از آن مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که حال آن کودک چه شد گفت از آن روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه گوید که بعد از آن مرا گفت یا اسیم ذراع آن گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع انرا بمن ده گفتم یا رسول الله یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه در آن گوسفند ذراعی می یافتی ما دام که می طلبیدم بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین که هیچ جای می یابی قضای حاجت را بیرون آمدم و چندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم بازگشتم و صورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ جا درختی و سنگی دیدی گفتم آری یک جای سه درخت خرد فرما دیدم که در پهلوی آن سنگ چند بود فرمود که پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای تعالی می فرماید که فراهم آیند تا پناهی باشد مر رسول خدا را برفتم و آنچه فرموده گفتم سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکها که بدان بود از جای خود بجستند و با یکدیگر بچسبیدند چنانکه گویا یک

درخت شدند و گویا که می بینم آن سنگها را بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند و چون دیواری گشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و آنچه دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش از وی بردم و بنهادم چون وضو ساخت و بخیمه باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای می فرماید که هر یک بجای خود باز گردید سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاد که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکها که بآن بر می جهند و بجای خود میروند و آن سنگها را که یک یک می جهند و بجای خود باز می گردند **و از آن جمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی میکرد پنج شتر و بروایتی شش شتر ویرا آوردند شتران بر یکدیگر پیشی گرفتند و بر رسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با ایشان ابتدا کند **و از آن جمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم از هجرت در میانه شب از خوابگاه خود برجست گفتم پدر و مادر من فدای تو باد کجا میروی گفت بگورستان بقیع که مأمور شدم باینکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه و ابو رافع که از موالی آن حضرت بودند همراه او رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوشگوار باد بتان نعمتهای که خدای تعالی شما را داده است و مبارک باد بتان منازلی که ابواب ابدیت رحمت بر روی شما گشاده است باز رسته اید از فتنهای بیابان که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن با اول پیوسته و انجام آن با غاز باز بسته لاحق آن از سابق بزرگترست و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت ای مویهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای دنیا و بقا در آن و بعد از آن بهشت و میان لقای خدای تعالی و بعد از آن بهشت گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد خزانهای دنیا و بقا در آن و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای مویهبه والله که لقای خدای تعالی و بهشت اختیار کردم و بچند روز بعد از آن رنجور شد **و از آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در جمیع مرضها از خدای تعالی صحت و عافیت میخواست مگر در مرض آخر که فرمود ای نفس چیست ترا که از بی طاقتی بهر چیزی پناه می گیری **و از آن جمله آنست** که عایشه رضی الله عنها میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمیرود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند پس اختیار ویرا در دست وی می نهند اگر میخواهد میرود و اگر میخواهد صحت میدهند رسول صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود و لحظه چشم بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اللهم الرفیق الاعلی دانستم که او را مخیر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرد و آخرین کلمه که رسول صلی الله علیه وسلم بآن تکلم کرد این بود **و از آن جمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم یک ماه پیشتر از وفات ما را در خانه عایشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دنا الفراق والمنقلب الی الله والی الجنة یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب و بازگشت برب الارباب و نزول بدار الثواب **و از آن جمله آنست** که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن می فرستاد ویرا وصیتی دراز فرمود و بعد از آن گفت یا معاذ اگر میان ما و تو بعد از این ملاقات بودی وصیت

کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم باز نخواهیم رسید وچنان بود معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه وسلم
وفات کرد وازان جمله انست که درین مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند ودر گوش وی چیزی گفت فاطمه
رضی الله عنها گریستن اغاز کرد بار دیگر سر بگوش وی آورد وسخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها بخندید در آمد ازواج
طاهرات رضی الله عنهن فاطمه را رضی الله عنها ازان سوال کردند گفت حاشا که من افشای سر رسول کنم صلی الله علیه
وسلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم ازان سوال کرد گفت اول مرا خبر داد که
هر سال جبرئیل یکبار قران بر من عرض میکرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده است من
بگریستم چون گریه مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیده این امت باشی واول کسی که از اهل من
بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم وازان جمله انست که فاطمه رضی الله عنها گوید که
بر سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت
هست که درایم وکه در رسول خدای برایم گفتم ای بنده خدای خدای تعالی ترا درین عبادت اجر دهاد ساعتی امان ده
که حال رسول خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه منع من مکن که از درآمدن من چاره نیست درین
حال وجع رسول صلی الله علیه وسلم کم شد چشم مبارک بگشاد وگفت ای فاطمه میدانی که با که سخن میگویی ملک
الموتست اجازت ده تا درآید درآمد وگفت السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم گفت وعلیک
السلام یا امین الله بعد ازان ملک الموت گفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر
در خانه هیچکس اذن نخواسته ام وبعد از تو هم نخواهم خواست وازان جمله انست که ام سلمه رضی الله عنها
میگوید که دران روز که رسول صلی الله علیه وسلم وفات میکرد دست بر سینه وی نهادم بعد ازان چند جمعه گذشت
که از برای وضو دست وروی می شستم وطعام میخوردم بوی مشک از دست من نمیرفت وازان جمله انست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند که ویرا چون دیگر مردگان برهنه
غسل کنیم یا در پیراهن ناگاه خواب بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده ارام گرفتند درین حال اوازی شنیدند که رسول
خدای را هم در پیراهنش وازان جمله انست که امیر المومنین علی رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه
وسلم وصیت کرد که غسل وی من دهم که غیر من هر که نظر بر عورت وی افکند نابینا گردد
که هم امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گویا مرا از غیب مدد کاری میکردند هر عضوی
را از وی که غسل می کردم گویا سی کس در تقلیبان مدد کاری میکردند وازان جمله انست که امیر المومنین
علی را کرم الله تعالی وجهه در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرکی والایشی مشاهده نیفتاد گفت بابی وا
می ما اطیبک حیا ومیتا وازان جمله انست که می آرند که امیر المومنین علی را کرم الله وجهه از سبب زیادتی فهم
وحفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول را صلی الله علیه وسلم غسل کردم اندک آبی در چشم خانه مبارک
وی مانده بود دریغ داشتم که انرا بر زمین ریزم آنرا بزبان برداشتم وبخوردم این قوت حفظ من ازانست

وازان جمله انست که از روز جهان تاریک گشته بود که بعض اصحاب بعضی را نمیدیدند وگفت دست خود را
می کشادند بچشم نمی نمود تا ان زمان که از دفن فارغ شدند وازان جمله انست که امیر المومنین علی کرم الله
وجهه میگوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد از غیب ندا رسید که السلام علیکم اهل البیت ورحمة الله
وبرکاته کل نفس ذائقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیمة وازان جمله انست که می ارند که چون رسول صلی الله
علیه وسلم وفات یافت عبد الله بن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه وسلم اذا
شنید در بستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت
لذت چشم در نظرست وبعد از محمد صلی الله علیه وسلم چشم من از دیدار هیچکس لذت نیابد وازان جمله انست
که امیر المومنین علی کرم الله وجهه ازید که گفت چون رسول را صلی الله علیه وسلم دفن کردیم اعرابی امد وخود را بر تربت
مقدسه انداخت وازان خاک پاک بر سر میکرد ومی گفت یا رسول الله امر کردی وشنیدیم وقران از خدای
تعالی فرا گرفتی وما از تو فرا گرفتیم وازان جمله انست که فرموده ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله
واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما وبر نفس خود ظلم کرده ایم وآمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی فی
الحال از قبر ندا آمد که ترا امرزیدند وازان جمله انست که در روز فتح خیبر درازگوشی در سهم غنیمت رسول
صلی الله علیه وسلم افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بروی سوار شد ازوی پرسید که نام تو چیست گفت
یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیگر ازوی پرسید که صاحب تو که بود
گفت یهودی مرحب نام هرگاه نام مبارک ترا می شنید ناسزا میگفت چون بر من سوار می شد عمدا می لغزیدم ویرا
بروی در می انداختم با من بد زندگانی میکرد ومرا گرسنه می داشت دیگر پرسید که هیچ حاجت داری میخواهی که ترا
جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را شصت از انبیا سواری
خواهند کرد واخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد باشد من میخواهم که ان اخرین من باشم پس ان درازگوش
پیش رسول صلی الله علیه وسلم بود تا ان روز که رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد وچون ازان سه روز بر امد از بسیاری
جزع بسر چاهی رفت وخود را در انجا انداخت **قسم ثانی از رکن رابع** در بیان شواهد ودلایلی که
اوقات وقوع ان در کتبی که ماخذ این کتاب است تعین نیافته بود وازان جمله انست که زید بن ارقم
رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در بعض کوچهای مدینه می گذشتیم ناگاه بخیمه اعرابی رسیدیم
دیدیم که اهوی ماده را بان خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده است ومن دو فرزند دارم
در بیابان وشیر در پستان من بند شده است نه مرا میکشد تا ازین رنج خلاص یابم ونه میگذارد تا بروم وفرزندان
خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت اری واگر باز نیایم خداوندم را
عذاب کناد عشار رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد وبزبان لب خود را
بلیسید رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدم که ان اعرابی می آید با مشک آب رسول

صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که آن آهو رامی فروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه
وسلم ویرا آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه گوید والله که ویرا دیدم که در بیابان میرفت و میگفت لا اله
الا الله محمد رسول الله **وازان جمله انست** که سلمه بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که بکشید این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخت
تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر انداختن باز ایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله
چون تو با ابن الاکوع باشی همه غلبه خواهد کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همه شمام تمام آن روز
تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر که هیچ یک بر دیگری غلبه نکرده بود **وازان جمله انست**
که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه شبانی گوسفندی چرانید گرگی خواست که یک گوسفند
از رمه وی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن گرگ بدم خود باز نشست و گفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان
من و روزی من حایل شدی شبان گفت عجب حال که گرگی بردم خود نشسته است و چون آدمیان سخن میگوید
گرگ گفت عجبتر ازین است که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته میگوید شبان گوسفندان
خود راندن گرفت تا بمدینه رسید انها را جایی مضبوط ساخت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و آن
قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و راعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان
برخاست و آنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست میگوید از علامات قیامت است
آنکه سباع با آدمی سخن گوید **وازان جمله انست** که روزی اهبان بن اوس خزاعی در میان گوسفندان خود بود
ناگاه گرگی گوسفندی از رمه وی در ربود و بدزدید اهبان گفت والله که من هرگز گرگی ازین ظالم تر ندیده ام
و در عقب وی بدوید تا گوسفند را از وی بستاند گرگ بسخن آمد و گفت مرا محروم میگردانی از آنچه خدای تعالی مرا
روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن میگوید گرگ گفت عجبتر ازین آنکه محمد در نخلستانهای یثرب
ظاهر شده است و شما را بکتاب خدای تعالی میخواند و شما از وی غافل اید اهبان گفت گوسفندان مرا کی نگاه
میدارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان
برای وی قولی مقرر ساخت و گوسفندان را بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسید
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود و چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد با آنچه
ضامن شده بود اهبان با همه مردمان ایمان آوردند **وازان جمله انست** که یکی از اصحاب رسول صلی الله
علیه وسلم گفته است که مردی برای رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه وسلم
لقمه گرفت و بخایید هر چند جهد کرد نتوانست که فرو برد از دهن بینداخت و از طعام باز ایستاد چون از وی بدیدیم
ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند و گفت ما را خبر ده که این گوشت از چه
بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم وانرا بکشتم بنیت

آنکه چون بیاید بهای آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آنرا بردارند و اسیرانرا بان اطعام کنند
وازان جمله انست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم عباس را رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانه خود
باش تا من بیایم چاشتگاه بخانه وی درآمد و بر اهل بیت وی سلام گفت و ایشان نیز بر وی سلام گفتند بعد از آن
گفت بهم نزدیک نشینید پس ردای خود را بر ایشان بپوشید و گفت خداوندا اینها اهل بیت منند ایشانرا از آتش
دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از آستانه در و دیوارهای خانه آواز برآمد که آمین آمین
وازان جمله انست که روزی خاتون مهاجر و انصار مجمعی داشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و استدعا
کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها بواسطه آنکه ویرا جامه که مناسب آن
مجلس باشد نبود در رفتن تعلل می نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که برو که طریقه ما نه انست که کسی را نومید
گردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویر تمام در آن مجمع حاضر آمد و چون بحجره خود بازگشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن مجمع را طلب داشتند و از وی حال آن مجمع را بپرسیدند گفت که چون حضرت
فاطمه بآن مجمع درآمد حاضران در جامهای فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یارب این جنسهای نفیس
را کجا یافته اند و از کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان
شدمی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بود و از تو پوشیده که ترا
نمی دیدی **وازانجمله انست** که در یمن آبی بود که هر که از آن آب خوردی البته مردی رسول صلی الله علیه وسلم
بآن آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر کسی از آن آب
میخورد و ویرا تب میگرفت اما نمی مرد **وازان جمله انست** که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم و
مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم هیچ مفارقت نمی کردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام و خفتن بیرون
می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت یک شب رعد و برق پیدا آمد و هوا بسیار تاریک شد و باران عظیم در استاد
گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای خود خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی
رسد چون نماز گزاردیم فرمود که برخیزید برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران [illegible]
فرمود که بروید برفتیم و هر کدام از ما بمنزل خود رسیدند که جامهای ایشانرا هیچ باران نرسید **وازان جمله انست**
که ابن عباس رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یک روز
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت دریغ میدارم که با این جمال باشی و در دوزخ بسوزی وی گفت که من دین خود را
نمی گزارم برای دینی دیگر روز دیگر بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیت میخواند
که و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون یهودی گفت یا رسول الله ضامن من میشوی بیکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که بهشت و حور ضامن می شوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم
بروی نماز گزارد و چون ویرا در قبر می نهادند پیغمبر وی فرود آمد و در آنجا بسیار بماند بعد از آن بیرون آمد و چنین

مبارک وی عرق کرده بود و پیراهن وی از محل کتف پاره شده اصحاب ازان سوال کردند فرمود که ازان سبب
بسیار درنگ کردم که چندین جو رسوی وی شیش می کرفتند این سبق من ازان ویم وان سبق من ازان ویم تا عدد ایشان
بشصت رسید و جامه مرا می کشیدند تا پاره کردند **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر و عمر و علی رضی الله
عنهم روزی بخانه ابو الهیثم بن التیهان رفتند وی کفت مرحبا برسول الله واصحابه من همیشه دوست می داشتم که رسول خدای
و یاران وی بخانه من ایند و نزدیک من چیزی بود اما بهمسایکان قسمت کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی
مرا جبرئیل در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا کمان ان شد که مکر همسایه را میراث میرسد بعد ازان رسول صلی الله علیه
وسلم نظر کرد و دید که در یک جانب سرای ابو الهیثم درختی خرماست فرمود که ای ابو الهیثم اذن میکنی که ازان درخت
خرما بکیرم ابو الهیثم کفت ان درختی است خشک که هرکز خرما بار نیاورده است اختیار ان پیش تست رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که خدای تعالی دران چیز بسیار ظاهر خواهد کردانید پس فرمود که ای علی قدحی آب بیار علی رضی الله
عنه قدحی آب آورد ازان آب بخورد و قدری در دهان مضمضه کرد و بران درخت ریخت ازان درخت خوشهای خرما
در آویخت بعضی خرمای خشک و بعضی تر چندانک می بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از جمله نعیمی است
که شما ازان در روز قیامت خواهند پرسید **وازان جمله انست** که ابو هریره رضی الله عنه کوید که با رسول
بودم صلی الله علیه وسلم در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیزی داری کفتم اری نزدیک من تمری چند هست در توشه
دانی فرمود که بیاور بیاوردم دست مبارک خود دران کرد و ازانجا خرما بیرون آورد و باز انجا نهاد و دران دعا کرد
و فرمود که ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم ازان چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را
میخواندم و می خوردند تا همه ان جیش سیر خوردند و هنوز دران توشه دان خرما مانده بود رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره این توشه دان را بکیر و دست درانجا میکن وانرا نکون سار مساز در ایام حیات
رسول صلی الله علیه وسلم ازانجا خرما خوردم و بمردم دادم و در ایام خلافت ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم نیز در ان
روز که عثمان رضی الله عنه شهید ساختند خانه مرا غارت کردند و انرا نیز بردند ابو هریره رضی الله عنه
کوید که ازان توشه دان دویست وسق خرما بیش کرفته بودم **وازان جمله انست** که راشد بن عبد ربه کفته است
که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی ازان قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع برم پیش ازانکه بسواع
رسم بصنمی دیکر رسیدم و از درون وی اواز امد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا والربا
والذبح للاصنام و حرست السماء و رمینا بالشهب العجب کل العجب بعد ازان از درون صنمی دیکر اواز امد که ترک
الضماد و کان یعبد مرة خرج نبی یصلی الصلوة و یامر بالزکوة والصیام بعد ازان از جوف صنم دیکر آواز آمد که ان
الذی ورث النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش احمد بعد ازان بسواع رسیدم دیدم دو روباه کرد وی میکردند
و وی را می لیسیدند و هدیه که کرد وی نهاده اند می خورند بعد ازان پای بر داشتند و بروی بول کردند و من درین
معنی کفته ام بیت
ارب یبول الثعلبان برأسه ... لقد ذل من بالت علیه الثعالب
واین وقتی بود که رسول صلی الله

علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود سکی همراه داشتم وآن روز نام من ظالم بود و نام سک من راشد
چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام تو چیست کفتم ظالم پس کفت نام سک تو چیست کفتم راشد
فرمود که نام تو راشد باشد و نام سک تو ظالم اسلام اوردم و با وی بیعت کردم بعد ازان از وی در دو بار
خود اقطاعی طلبیدم بمقدار یک اسب دویدن و سه سنک دست انداختن برای من تعیین کرد و مطهره آب بمن داد و آب
دهان مبارک دران انداخت و فرمود که این را در بالا اب زمین خود بریز و مردم را ازان اب که از تو زیادت
اید منع مکن راشد چنان کرد چشمه اب شیرین پیدا امد و برانجا نخلستانها شد و اهل ان دیار نیت شفا غسل می کنند وانرا
ماء الرسول نام نهاده اند و کویند که سنکی که راشد بدست خود انداخت بجای رسیده است که ازمعمود بیرون است
وازان جمله انست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود ناکاه شتر سواری در رسید چون اعرابی پیر
در وی اثر کرده و سختی سفر بر وی پیدا آمده بایستاد و پرسید که محمد در میان شما کدام است اصحاب اشارت برسول
صلی الله علیه وسلم کردند کفت ای محمد اول تو عرضه می کنی بر من انچه خدای تعالی بان فرموده است یا من عرضه کنم
انچه صنم من ازان خبر داده است رسول صلی الله علیه وسلم اسلام بر وی عرضه کرد بعد ازان وی کفت یا رسول الله
منم غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانها میکردیم روزی عصام نام مردی نزدیک وی
قربانی می کرد چون ازان فارغ شد از درون ان صنم اواز آمد که یا عصام یا عصام یلغ الاسلام جاء الاسلام و
بطلت الاصنام و خفت الدماء و وصلت الارحام و طهرت الحنیفة والسلام عصام ازان بترسید و بیرون امد
و ما را ازان خبر داد بعد ازان خبر تو بما آمد بعد از چند روز دیکر مردی دیکر طارق نام پیش ان صنم قربانی میکرد واز
درون ان صنم اواز آمد که یا طارق یا طارق بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون امد
وانرا با ما کفت واخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد ازان بچند روز دیکر من پیش ان صنم قربانی می کردم چون
فارغ شدم از درون وی اوازی بلند برآمد بزبان فصیح که یا غسان بن مالک جاء الحق بینا تهامه لنا حرم السلامة و لنا الیه
الندامة هذا و داع الی یوم القیامة بعد ازان آن بت از زمین بلند شد و بر وی درافتاد رسول صلی الله علیه وسلم
واصحاب وی چون این را شنیدند تکبیر کفتند بعد ازان غسان کفت یا رسول الله درین معنی سه بیت کفته ام اذن
هست که بخوانم اذن یافت و بخواند **وازان جمله انست** که عباس بن مرداس رضی الله عنه کفته است
که در کرمکاه روز در میان شتران خود بودم ناکاه دیدم که شترمرغی سفید ظاهر شد و بر وی کسی سوار جامهای
چون شیر سفید پوشیده کفت یا عباس بن مرداس الم تر ان الذی نزل بالبر والتقی یوم الثلثاء صاحب الناقة
القصوا ازان بترسیدم از میان شتران بیرون رفتم و پیش صنمی آمدم که وی را می پرستیدم و وی را ضماد نام بود
کرد وی را برفتم و دست بر وی مالیدم و میبوسیدم ناکاه از درون وی آواز برآمد که قل للقبیل من سلیم کلها
هلک الضماد و فاز اهل المسجد ... هلک الضماد وکان یعبد مدة
قبل الصلوة علی النبی محمد ... ان الذی جاء بالنبوة والهدی
بعد ابن مریم من قریش مهتد
ترسان از پیش وی بیرون امدم و ان قصه با قوم بکفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه

بمدینه رفتم چون بمسجد درآمدم وچشم رسول صلی الله علیه وسلم بر من افتاد تبسم نمود وفرمود ای عباس اسلام تو چگونه
بود قصه خود را تمام بگفتم گفت راست می گویی و بآن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آوردیم **وازان جمله است**
که ابوهریره رضی الله عنه گوید که روزی خریم بن فاتک امیر المومنین عمر را رضی الله عنه گفت که یا امیر المومنین می خواهی
که ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم فرمود که بلی گفت که شتری گم کرده بودم بر اثر وی برفتم ناگاه شب رسید ومن در
وادی هولناک بماندم واواز بلند کردم وگفتم اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناگاه هاتفی اواز داد که
ویحک **وازان جمله است**

عذنا بالله ذی الجلال | والمجد والنعماء والافضال | واقرأ آیات من الانفال
ووحد الله و لا تبال
من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم گفتم
یا ایها الهاتف ما تقول | ارشد عندک ام تضلیل
وی در جواب مرا گفت
هذا رسول الله ذو الایات | یثرب یدعو الی الخیرات
یأمر بالصوم و بالصلوة | و یزع الناس عن الهنات

چون آن بشنیدم بر راحله خود سوار شدم وروی بمدینه
آوردم چون بمدینه درآمدم روز جمعه بود ابوبکر رضی الله عنه از مسجد نبوی من بیرون آمد وگفت در آی رحمک الله
که خبر اسلام تو بما رسیده است گفتم نمی دانم که طهارت چون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد طهارت کردم و بمسجد در
آمدم رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که بر بالای منبر خطبه می خواند وگویا که ماه چهارده بود و می گفت ما من مسلم
توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها و یعقلها الا دخل الجنة **ودر روایتی** چنین آمده است که خریم گفت که من
از وی پرسیدم که تو کیستی گفت من مالک بن مالک سید جن نجدم پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم وایمان آوردم
مرا بجن نجد فرستاده است تا ایشان را بخدای تعالی خوانم زودتر باش ای خریم وخود را بوی رسان وایمان آور من
کار شتر ترا کفایت کنم و با اهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم
بر منبر بود وخطبه میخواند با خود گفتم راحله خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز بگذارند بمسجد درآیم و رسول صلی الله
علیه وسلم از حال خود خبر دهم چون راحله را بخوابانیدم ناگاه دیدم که ابوذر رضی الله عنه بیرون آمد وگفت مرحبا
ای خریم مرا رسول صلی الله علیه وسلم بسوی تو فرستاده است وفرموده که خبر اسلام تو بما رسید بمسجد درآی و با
مردمان نماز بگذار بمسجد درآمدم و نماز بگذاردم پس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد وفرمود
که صاحب تو بوعده خود وفا کرد و شتر ترا باهل تو رسانید واخبار اینکه جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم
کرده اند بسیار است و در کتب مبسوط مذکور برین قدر اختصار کردیم **وازان جمله است** که روزی امیر المومنین عمر
رضی الله عنه نشسته بود شخصی از پیش وی گذشت گفتند این سواد بن قارب است که جنی وی را از ظهور رسول صلی الله علیه وسلم
خبر کرده است امیر المومنین عمر رضی الله عنه وی را بخواند واز وی پرسید که تو تتبع آن بر کهانت خودی بسیار در غضب شد وگفت
هر کسی در روی من نگفته است انچه تو گفتی یا امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت سبحان الله انچه ما در آن بودیم از شرک عظیم تر بود
از کهانت تو اکنون مرا خبر ده از آنچه جنی تو با تو گفت از امر رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبی میان خواب وبیداری
بودم جنی من بمن آمد و پای خود بر من زد وگفت برخیز ای سواد بن قارب وسخن من گوش کن و دریاب انچه میگویم

اگر هوشمندی داری بدرستی که مبعوث شد پیغمبری از لوی بن غالب که بخدای تعالی وعبادت وی میخواند و بیتی چند
مشتمل برین معنی بخواند من گفتم مرا بگذار که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام و بوی التفات نکردم شب دوم نیز اند
آنچه شب اول گفته بود باز گفت من نیز همان جواب گفتم که شب اول گفته بودم شب سیوم نیز آمد وگفت انچه گفته بود در
دل من اثر کرد چون بامداد شد بمدینه آمدم رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود گفتم یا رسول الله مقالت
مرا گوش کن گفت بیار انچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود که گفتم بخواندم ودر آخر چند بیت خواندم **وازان جمله است**

فاشهد ان الله لا شیء غیره | وانک مامون علی کل غایب
وانک ادنی المرسلین وسیلة | الی الله یا ابن الاکرمین الاطایب
فمرنا بما یاتیک یا خیر من مشی | وان کان فیما جاء شیب الذوائب
وکن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة | سواک بمغن عن سواد بن قارب

رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بحکایتی که گفتم شادمان شدند چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده
کردم چون امیر المومنین عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب شنید از جای بجست و ویرا در بر گرفت
وگفت می خواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان هر گاه جنی تو می آید گفت از آن وقت که قرآن میخوانم
بمن نیامده است و خوش عوضی است از آن جنی وسخنان وی **وازان جمله است** که امیر المومنین علی رضی الله
عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا بیمن فرستاد تا قاضی باشم ومیان اهل یمن بموجب شریعت حکم کنم
گفتم یا رسول الله من عالم نیستم باحکام قضا دست مبارک بر سینه من زد پس گفت اللهم اهد قلبه وسدد لسانه بعد از آن
هرگز مرا در حکم کردن میان دو کس شک نیفتاد **وازان جمله است** که امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ناقه مرا سوار شو وبیمن رو چون بفلان عقبه برسی که نزدیک یمن است وبآن بالا روی
خواهی دید مردمانی که اگر استقبال تو کرده باشند بگوی یا حجر یا مدر رسول الله ترا سلام می رساند چون بآن عقبه بالا رفتم
دیدم مردمانی که روی بمن آورده می آیند گفتم السلام علیکم یا حجر یا مدر یا شجر رسول الله ترا سلام میرساند خروش وغلغله
از زمین برآمد که علی رسول الله السلام چون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند **وازان جمله است**
که ابوهریره رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هر چه از تو می شنوم فراموش
میکنم وی را فرمود که ردای خود را بگستر ابوهریره ردای خود را بگسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد و
یکبار و یا سه بار از هوا چیزی گرفت و در ردای وی انداخت پس فرمود که آنرا فراهم گیر و بر سینه خود نه ابوهریره
آنرا فراهم گرفت و بر سینه خود نهاد بعد از آن هرچه بشنید فراموش نکرد **وازان جمله است** که ابوهریره رضی الله
عنه گفته است که مادر من مشرک بود و هر چند ویرا باسلام می خواندم قبول نمیکرد یک روز ویرا باسلام دعوت کردم
نسبت برسول صلی الله علیه وسلم سخنی گفت که از آنکه وه داشتم گریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم وقصه را
باز گفتم پس گفتم یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مادر ابوهریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اهد ام
ابی هریره بیرون آمدم تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود واواز آب می آمد که غسل
میکرد چون اواز من شنید گفت ای ابوهریره همانجا باش بعد از آن جامه بپوشید و در بگشاد وگفت انی اشهد ان

لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله بسوی رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتم و از شادی می گریستم چنانکه اول از اندوه
می گریستم گفتم یا رسول الله بشارت باد که دعایی که در حق مادر من کردی مستجاب شد پس گفتم یا رسول الله دعا کن که خدای
تعالی مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ایشان را نیز در دل ما دوست گرداند رسول صلی الله علیه وسلم
دعا کرد هیچ مومنی نام مرا نشنود مگر آنکه دوست دارد مرا **و از آن جمله آنست** که نابغه شعر خود بر رسول صلی الله علیه
وسلم خواند فرمود که لا یفضض الله فاک صد و بیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد **و از آن جمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر قیس بن زید فرود آورد و گفت بارک الله فیک یا قیس وی صد سال بزیست سر وی
سفید شده بود و هر موی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر آنجا گذشته بود همچنان سیاه بود و اثر شیب بآن نرسیده
بود **و از آن جمله آنست** که جابر رضی الله عنه گفته است که در یکی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدیم در سایه
درختی فرود آمده بودم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید گفتم یا رسول الله درین سایه فرود آی فرود آمد در بار
خود خیاره داشتم بیرون آوردم فرمود که این از کجا بوده است گفتم که از مدینه برداشته بودم و مرا صاحبی بود که شتر مرا
می چرانید شتر مرا پیش کرده بود و می رفت و در بر وی جامه کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که وی به ازین
جامه ندارد گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامه دیگر دارد که من ویرا پوشانیده ام در جامه دان نهاده است
فرمود که ویرا بخوان و بفرمای تا آنها را بپوشد ویرا خواندم و جامه ها را بپوشید و می رفت رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ویرا چه حال بود ضرب الله عنقه این از آن بهتر نیست آن مرد بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که فی سبیل الله آن مرد در غزوه کشته شد **و از آن جمله آنست** که در یکی از غزوات ناقه رسول
صلی الله علیه وسلم غایب شد دعا کرد که خدای تعالی آن ناقه را بوی بازگرداند که بادی آن ناقه را میراند و می آورد
تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم **و از آن جمله آنست** که حنظلة بن خذیم دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم
بر سر خود نهاده بود و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی گوید که هر گاه مردی را
روی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه نفس بر دست خود دمیدی پس دست خود
را بر سر خود نهادی پس گفتی باسم الله علی اثر ید رسول صلی الله علیه وسلم پس آنرا بر آن ورم مالیدی آن ورم برفتی
و از آن جمله آنست که حبیب بن فویک حکایت کرده است که پدر من مرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و هر دو
چشم من سفید بود و هیچ چیز نمی دید رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که چشم ترا چه شده است گفتم که روزی شتر خود را
میراندم پای من بر بیضه ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دو چشم من دمید چشم
من بینا شد راوی گوید که من ویرا دیدم که هشتاد ساله شده بود و رشته در سوزن می کشید و چشمهای وی سفید بود
و از آن جمله آنست که شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت بدست راست چیزی خور وی
بدروغ گفت که بدست راست نمی توانم خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از آن هرگز دست راست
وی بدهان وی نرسید **و از آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی از در مسجد درآمد و گفت

یا رسول الله چهارپایان ما هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم
دستها برداشت و گفت اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله عنه گوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه مقداری سپری
ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد و باران در ایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعه دیگر مردی از در مسجد درآمد
و رسول صلی الله علیه وسلم خطبه میخواند گفت یا رسول الله چهارپایان هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا باران
باز بایستد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الاکام والظراب وبطون الاودیة ومنابت
الشجر باران باز ایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب میرفتیم و مثل این معنی از آن حضرت بسیار واقع شده است
و بتکرار ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه مذکور است **و از آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم یک دینار
بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخرد آن یک دینار را دو گوسفند خرید و یکی را بیک دینار فروخت و آن دینار
و گوسفند را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد و گفت بارک الله فی صفقة یمینک
وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم الا آنکه چهل هزار درم سود می کردم و گویند که از مالورترین اهل کوفه شد
و از آن جمله آنست که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد و گفت اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب
الدعوه شد هر دعا که میکرد خدای تعالی اجابت میکرد **و از آنجمله آنست** که مدلوک رضی الله عنه گفته است که
با موالی خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بسر من
فرود آورد راوی گوید که من دیدم که آنجا که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود سیاه مانده بود و
غیر آن همه سفید گشته بود **و از آن جمله آنست** که جمیل الاشجعی رضی الله عنه گوید که در بعض غزوات بودم و اسپی ضعیف
لاغر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم تازیانه خود را بر آورد و بر وی زد و گفت اللهم بارک له فیها دیگر سر ویرا نگاه
نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی می گرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم **و از آن جمله آنست** که
انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید که نماز میگذارد و در وقت سجده موی خود را بدست
نگاه می داشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم قبح شعره مویهای وی بریخت **و از آنجمله آنست** که ثعلبة بن حاطب
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک
ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که شکر آن نتوانی گفت بار دیگر گفت یا رسول الله دعا کن که خدای
تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه نمی خواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من
روان گردد البته چنان شود بار دیگر گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوگند بآن خدای که
ترا براستی بخلق فرستاده است که مرا حقی که بمال من متوجه شود ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی
گفت به از بسیاری که شکر نتوانی گفت بار دیگر گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالا بعد از آن گوسفندی چند خرید خدای تعالی آنرا برکتی داد که مدینه گنجایی
آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز جمعه رسول صلی الله علیه وسلم حاضر می شد و شب نمی شد گوسفندان

وی زیادت شد و وتر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر می شد چون گوسفندش بیشتر شد یکبار رفت که بجمعه
و جماعت حاضر نمی شد چون رسول صلی الله علیه و سلم خبر وقت ویرا ندید حال پرسید خبر وی چنانکه بود باز
گفتند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که وای ثعلبه بن حاطب بعد از آن خدای تعالی زکوة را فریضه کرد
رسول صلی الله علیه و سلم دو کس را تعیین کرد تا زکوة گیرند و ایشان را گفت که بثعلبه و بمردی از بنی سلیم بگذرید
چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند گفت این
نیست مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان برفتند چون بآن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و
بهترین شتران خود را بجهت زکوة پیش ایشان آورد گفتند این بر تو واجب نیست فرو تر از این است گفت اینها را بگیر که بدلم
می خواهم که بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر باره پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خود را بمن بنمایید بوی
نمودند گفت نیست این مگر جزیه شما بروید تا من در این باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله
علیه و سلم ایشان را دید و پیش از آن که ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبة بن حاطب و آن مرد سلمی را برکت
دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که ومنهم من عاهد الله الی قوله و بما کانوا یکذبون خویشان
ثعلبه این را شنیدند و ویرا آگاه کردند و گفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان تو چنین آیت فرستاد ثعلبه
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت اینک زکوة مال من قبول کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه می گریست و خاک بر سر می کرد رسول صلی الله علیه و سلم
ویرا گفت تو با خود این کردی چه فرمودم فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه و سلم از وی زکوة نگرفت و چون
وفات یافت پیش ابو بکر رضی الله عنه آمد و گفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه و سلم
قبول نکرد من چون قبول کنم و همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد و اما عثمان رضی الله عنه بنابر آنکه اجتهاد وی بآن
مودی شد قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت وازان جمله آنست که قتادة
بن ملحان پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک خود بر روی وی فرود آورد و
پیر و معمر شد و در همه جای وی اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی می گوید که در وقت مردن پیش وی نشسته بودم
زنی از پس پشت من بگذشت روی آن زن را در روی وی بدیدم چنانکه در آینه بیند وازان جمله آنست
که جابر رضی الله عنه گوید که در میان آن که رسول صلی الله علیه و سلم در بازار می رفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست
که مرا می آزارد و بمن بد نیکی می کند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه و سلم شوهر ویرا بخواند گفت یا رسول الله
من ویرا گرامی می دارم و نکو داشته و یک بیگرد آنم آن زن در گریه شد و گفت دروغ میگوید چیزی نیست که در روی
زمین هیچکس را از وی دشمن تر می دارم رسول صلی الله علیه و سلم تبسم نمود و طرف مقنعه ویرا گرفت و سر
شوهر ویرا و گفت خدایا پیوستگی ده هر یک از این دو کس را با آن دیگر جابر گوید که چون از این یکی دو ه
گذشت رسول صلی الله علیه و سلم در بازار میرفت آن زن پیش آمد و ادیمی چند بر سر داشت انداخت وگفت

گواهی میدهم که تو رسول خدایی و الله که در روی زمین هیچکس بمن از شوهر من دوستر نیست وازان جمله آنست
که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را بجایی فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه و سلم ویرا دعای بد
کرد ویرا یافتند مرده و شکم بدریده و چون دفن کردند خاک قبول نکرد وازان جمله آنست که ابو هریره رضی الله
عنه گفته است که روزی که ابر بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد
ناگاه اعرابی آمد و گفت هنوز نماز نگذارده اید گفتیم اینک رسول الله صلی الله علیه و سلم در خانه است آواز ده برخاست
و گفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش نشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر بار ویرا گفتند
آواز ده گفت الصلوة یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم بیرون آمد غضبناک و چوبی در دست فرمود که آواز دهنده
که بود اعرابی برخاست و گفت من بودم ویرا بآن چوب بزد چون نماز گزاردیم و بازگشته شد آفتاب از میانه آسمان
همان زمان گذشته بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که مرا ایذا کردی آن زمان جلیس من نزدیک من بود و من در حاجتی از حاجات بر درگاه خود بودم بدرستی که سلیمان
بن داود صلوات الله علیهما در لهوی بود از لهوهای دنیا خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی
از آن بزرگتر است که آفتاب را بگذارد که از آن وقت بگذرد که من در آن نماز میگذارم بعد از آن اعرابی را گفت
چوبی که بر تو زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص نمی کنم یا رسول الله فرمود که از این بخش گفت من محتاج ترم بآن
پس رسول صلی الله علیه و سلم آنرا از وی بیک شتر بخرید و فرمود که العدل من ربکم جل جلاله وازان جمله آنست
که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت چه دلیل بود بر پیغمبر خدایی رسول
صلی الله علیه و سلم گفت اگر خوانم آن درخت خرما را بخوانم و بیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرما را بخواند و آمد
آن مرد اسلام آورد و در بعض روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم یک خوشه خرما را از آن درخت
بخواند خود را از درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می جست تا پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسید رسول صلی الله علیه
و سلم فرمود که بجای خود باز گرد باز گشت تا بجایی رسید که اول بود آن مرد گفت اشهد انک رسول الله وازانجمله آنست
که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از برای قضاء حاجت بصحرا بیرون رفت با یکی از اصحاب را گفت فلان درخت
را بگوی تا بپهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی آن درخت دیگر آمد و رسول صلی الله علیه و سلم
در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود باز گشت وازان جمله آنست که ابو هریره
رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول صلی الله علیه و سلم بجانب قبا میرفتیم ناگاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری
بود که بروی آب می کشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه و سلم دید گردن خود را بر زمین نهاد چون اصحاب
آنرا دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوار تریم از این شتر بآنکه ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سبحان الله
نمی شاید کسی را که غیر خدای را سجده برد و اگر شایستی فرمودمی زنان را تا شوهران خود را سجده بردندی وازانجمله آنست
که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در راهی خواست که قضاء حاجت کند دو درخت

[illegible]

نقل بود انجا فرمود که یکی از یشان بپهلوی دیگری رفت و بعد از فراغت بجای خود بازگشت بعد ازان دیدم کہ شتری
پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو میکرداند و گریست چندانکه
زمین از گریه وی تر شد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که میدانید که چه می گوید میگوید که صاحب وی قصد کرده است
که او را بکشد پس رسول الله صلی الله علیه وسلم صاحب ویرا بخواند و فرمود که ویرا بمن بخش گفت یا رسول الله
که مال ازین دوستتر ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم والله که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم
همچون وی بعد ازان رسول الله صلی الله علیه وسلم بسر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای گناهی
بغیر کبیره پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید که خدای تعالی عذاب ویرا تخفیف کند مادام
که این چوب تر باشد **وازان جمله انست** که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که مردی دو شتر داشت
مست شدند و بجایطی درآمدند آن مرد در آن حایط را محکم کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب بان حایط آمد و آن
مرد را گفت در حایط را بگشای آن مرد بترسید که مبادا رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند باز فرمود که در را
بگشای چون در را بگشاد یکی ازان دو شتر نزدیک در ایستاده بود چون رسول را صلی الله علیه وسلم بدید بسجده در افتاد
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی بیار تا سر ویرا به بندم آن مرد چیزی آورد تا سر ویرا ببست بعد ازان بدرون
حایط درآمد چون آن شتر دیگر ویرا بدید سجده کرد و چیزی دیگر طلبید و سر ویرا نیز ببست و بدان مرد داد و گفت
اینها را نگاه دار که دیگر ازین تو گردن نخواهند کشید چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که هیچ نمیدانند ترا سجده میکنند
ما ترا سجده بکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودمی زن را فرمودمی تا شوهر خود را سجده
کردی **وازان جمله انست** که ابن مسعود رضی الله عنه گفته که در سفری همراه بودیم و عادت رسول الله صلی الله علیه وسلم
آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و پناهی پیدا کردی که بآن خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی
از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند گفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو و بگو
که رسول خدای تعالی شما را فرموده است که فراهم آیید و با یکدیگر مجتمع شوید تا شما خود را از نظر خلق بپوشانید هر یکی از
ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول الله صلی الله علیه وسلم قضای حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند
وازان جمله انست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه درآمد
شتری دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد پس برخاست و از چشمان وی اشک میریخت رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند فلان کس است فرمود که ویرا بخوانید چون آن کس آمد فرمود که بآن شتر
چه می کرده که شکایت میکند گفت این شتر بیست که بیست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون ویرا فربه
ساخته ایم تا بکشیم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا بمن فروش یا بمن بخش گفت وی ازان تست یا رسول الله
رسول الله صلی الله علیه وسلم از میان شتران خود فرستاد **وازان جمله انست** که جابر رضی الله عنه گفته است
که با رسول الله صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون رفتیم روزی فرمود که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب برداشتم

و روان شدیم ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و
بگوی که بآن دیگری بپیوندد چون بآن دیگری پیوست در قفای آن ها قضای حاجت کرد و بعد از فراغت آن
درخت بجای خود بازگشت بعد ازان سوار شدیم و میرفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله
هر روز سه بار این فرزند مرا دیو میگیرد رسول الله صلی الله علیه وسلم از برای وی بایستاد و کودک را از وی گرفت
و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون در وقت مراجعت بآن موضع
رسیدیم آن زن با آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوگند بآن
خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که ازان روز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد ازان روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد و پیش رسول
صلی الله علیه وسلم در سجده افتاد فرمود که مردمان را آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر ازان کیست
جمعی از انصار گفتند که ازان ماست یا رسول الله فرمود که با وی چه کرده اید گفتند بیست سال است که بوی آب کشیده ایم
و اکنون خواستیم که ویرا بکشیم از ما بگریخت فرمود که ویرا بمن فروشید گفتند ازان تست یا رسول الله فرمود که اگر
ازان منست با وی نیکوئی کنید تا اجل وی برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا
سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوقی را سجده برد و اگر این شایستی بایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را
وازان جمله انست که یعلی بن امیه ثقفی گفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم می رفتیم شتری بگذشت چون آن
شتر رسول را صلی الله علیه وسلم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول الله صلی الله علیه
وسلم بایستاد و فرمود که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت ازان منست فرمود که این را بمن فروش گفت
بتو می بخشم فرمود که بمن فروش گفت نه بتو می بخشم پس گفت ازان اهل بیتی است که وجه معاش غیر ازین ندارند فرمود
که چون این را گفتی حال این شتر انست که شکایت می کند از کثرت عمل و قلت علف با وی نیکوئی کنید بعد ازان رفتیم
تا بمنزلی فرود آمدیم و رسول الله صلی الله علیه وسلم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می شکافت و می آمد تا رسول الله
صلی الله علیه وسلم را بپوشید پس بجای خود بازگشت چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بیدار شد ازان با وی گفتیم فرمود
که درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای سلام کند **وازان جمله انست** که انس
رضی الله عنه گفته است که رسول الله صلی الله علیه وسلم بحایطی که ازان انصار بود درآمد و ابو بکر و عمر و جمعی از انصار
رضی الله عنهم با وی بودند در آن حایط رمه گوسفند بود رسول الله صلی الله علیه وسلم را سجده کردند ابو بکر رضی الله عنه
گفت یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن از این گوسفندان فرمود که نمی شاید که کسی جز خدا را سجده برد و اگر
شایستی من زنان را فرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی **وازان جمله انست** که اهل بیت رسول را صلی الله علیه
وسلم جانوری بود وحشی چون رسول الله صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون می آمد وی برمی جست و بازی میکرد و چون
رسول الله صلی الله علیه وسلم بخانه درون می آمد آن وحشی نزد او درمی آمد و از جا نمی جنبید و آواز نمیکرد **وازانجمله انست**

که یکی از اهل یمن گوید که در خانهٔ خود در یمن جایی کندم آب شور بیرون آمد آنرا با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم مطهره
آب بمن داد و دران چاه ریختم شیرین شد **وازان جمله انست** که زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که قوم من که
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمده بودند گفتند یا رسول الله ما را چاهی است که چون در زمستان که دران می‌نشینیم
آب آن همه را فرا می‌رسد و در تابستان آب آن کم می‌شود و پیش ازین چون تابستان می‌شد متفرق می‌شدیم و بسوی آبهای
که در حوالی است رفتیم و اکنون آنان که دا کرده‌اند اعدای ما اند اگر متفرق می‌شویم ما را هلاک می‌کنند دعا کن تا
خدای تعالی چاه ما را برکت دهد و آب آن در زمستان و تابستان بماند رسول صلی الله علیه و سلم هفت سنگ ریزه
طلبید و بدست مبارک خود بمالید و دعایی بران دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزه‌ها
را یکان یکان درانجا افکنید و نام خدای تعالی یاد کنید آن قوم بان عمل کردند آب چنان بسیار شد که نمی‌توانستند
که در قعر آن نگاه کنند **وازان جمله انست** که سعد غلام مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله
علیه و سلم در سفری بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من موضع را می‌دانستم و آنجا
هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم که آنجا بزیست بغایت بسیار شیر ازان بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسید کسی را
بران بز موکل ساختم و من ازان غافل شدم ناگاه غایب شد هرچند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
چرا دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد فرمود که آن بز را خدا برد گفتم
آری **وازان جمله انست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و پسری آورد
و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون میگیرد و کارهای ناشایست میکند رسول صلی الله علیه و سلم دست
مبارک خود بسینه وی مسح کرد و دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچه سیاه از درون وی بیرون آمد و برفت **وازان جمله انست**
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد میکرد بعیادت وی رفتیم رسول
صلی الله علیه و سلم نزدیک وی یافتیم هر دو چشم زید را بگشاد و آب دهان مبارک درانجا انداخت و فرمود که
لیس علیک باس چشم وی نیکو شد بامداد پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمود که چون می‌بودی ای زید اگر چشم
تو بر همان حال می‌بود گفت صبر میکردم و چشم تیره میداشتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوگند بان کسی که جان
من در قبضه قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بران صبر کردی بخدای تعالی رسیدی امرزیده
وازان جمله انست که خاتون عتبه بن فرقد گفته است که ما نزد عتبه بن فرقد چند زن بودیم که هر یک
همواره کوشش میکردیم و بوهای خوش بکار می‌بردیم که از آن دیگری خوشبوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ
عطر بکار نمی‌برد و از ما همه خوشبوی تر بود و هرگاه که میان مردم درآمدی میگفتند که ما هرگز بویی از بوی عتبه
خوشتر نشنیده‌ایم یک روز وی را گفتیم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام میکنیم و تو هرگز بوی خوش بکار
بردن مبالغه تمام می‌کنیم و تو هرگز بوی خوش بکار نمی‌بری و از همه خوشبوی تری سبب این چیست گفت که
در عهد رسول صلی الله علیه و سلم آبله برآوردم و بوی ازان شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و پیش

وی نشستم نفس در دست خود دمید و در پشت و شکم من مالید ازان روز باز مرا این بوی پیدا آمده است
وازان جمله انست که جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست
راست دردمی کرد دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد
گفت یا رسول الله دست راست من درد میکند رسول صلی الله علیه و سلم نفس مبارک بر دست وی دمید دست وی نیک
شد و دیگر هرگز درد نکرد **وازان جمله انست** که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدیم و با ما
کودکی همراه بود که پیش ازان بیک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول صلی الله علیه و سلم
وی را گفت پیش آی پیش آمد آن جبایر را از آنجا از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید فی الحال نیک شد
چنانکه معلوم نمی‌شد که دست شکسته وی کدام است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه و سلم وی را فرمود که بدست
راست بخور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت که این جبایر را بسوی اهل خود ببر شاید که بان محتاج
باشند پس کودک آن جبایر را گرفت و برفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی
پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه و سلم دست خود بر دست من مالید و حال دست من چنین است
که می‌بینی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و ایمان آورد **وازان جمله انست** که روزی رسول صلی الله علیه و سلم
اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب بر وی سبقت نمی‌توانست گرفت **وازانجمله انست**
که شرحبیل جعفی رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و بر کف دست من سلعه ظاهر شده بود
گفتم یا رسول الله این سلعه مرا ایذا میرساند دسته شمشیر و عنان مرکب نمی‌توانم گرفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که نزدیک من نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای بگشادم نفس مبارک خود در کف من دمید
بعد ازان کف خود را بران مالید تا تمام دور شد و معلوم نمی‌شد که اثر آن کجا رفت **وازان جمله انست** که
جابر بن عبدالله رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه و سلم با ابوبکر رضی الله عنه بعیادت
من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه و سلم وضو ساخت و آب وضوی خود را بر من ریخت با خود
آمدم **وازان جمله انست** که جوانی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت
ده اصحاب بانگ بر وی زدند رسول صلی الله علیه و سلم وی را گفت نزدیک بیای نزدیک آمد و پیش رسول صلی الله علیه و سلم
بنشست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دوست میداری که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان
با مادر خود این کار را نمی‌خواهند پس فرمود که این را با دختر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان
پس بهمین طریقه ذکر عمه و خاله کرد بعد ازان دست مبارک بر سینه وی نهاد و فرمود که اللهم اغفر ذنبه و طهر قلبه و
حصن فرجه دیگر هرگز بهیچ چیز التفات نکرد **وازان جمله انست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که در عهد رسول
صلی الله علیه و سلم زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه و سلم آمد و وی نشسته بود و پیش وی قدری گوشت
قدید نهاده بود و می‌خورد آن زن گفت وی را ببینید که نشسته است همچنانکه بندگان می‌نشینند و می‌خورد همچنانکه بندگان میخورند

رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند و چنان می خورم که بندگان میخورند بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت از آن میخواهم که در دهان داری پاره گوشت نیم خاییده از دهان بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله علیه و سلم از دست خود در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد

و از آن جمله آنست که رفع بن خدیج رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه و سلم درآمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت میجوشید مرا پاره گوشت فربه خوش آمد از آن گرفتم و فرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود و بعد از آن دست مبارک بشکم من فرو آورد و آن از من بیفتاد سبز سوگند بآن خدای که وی را براستی بخلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است

و از آن جمله آنست که ابو شهم گفته است که در راه مدینه میرفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم رفتند و من هم با ایشان برفتم تا با رسول صلی الله علیه و سلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید و گفت که اشارت بود بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیگر بآن باز نگردم هرگز فرمود که آری و بیعت کرد

و از آن جمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از در آن مرد پیدا شد گفتیم اینست یا رسول الله آن مرد که می گفتیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می بینم آن مرد پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام کرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوگند بخدای بر تو که چون ما را دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچکس از تو بهتر نیست گفت آری بعد از آن برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد ابو بکر رضی الله عنه گفت که من پس برفت و ویرا در نماز یافت بترسید که ویرا در نماز بکشد بازگشت رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که چه کردی گفت ویرا در نماز یافتم بترسیدم که ویرا بکشم باز رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد علی رضی الله عنه گفت که من فرمود که تویی اگر ویرا دریابی پس برفت و ویرا نیافت بازگشت و آنرا با رسول صلی الله علیه و سلم گفت فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من اگر ویرا بکشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی شد پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند و زود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه در آتش باشند مگر یک فرقه

و از آن جمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب گفت که فردا هر که باید چیزی صدقه بیارد علبة بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا تو می دانی که رسول صلی الله علیه و سلم ما را بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که صدقه کنم نیست من عرض و آب روی خود را صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و علبة بن زید رضی الله عنه با ایشان درآمد رسول صلی الله علیه و سلم نظر کرد هیچکس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که أین المتصدق بعرضه البارحة یعنی کجاست آنکس که دوشینه عرض خود را صدقه میکرد هیچکس جواب نداد باز فرمود که أین المتصدق بعرضه البارحة یعنی هیچکس جواب نداد علبة بن زید برخاست و گفت آن منم فرمود که قبلها الله منک سه بار

و از آن جمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم مرا فرمود که زکوة ماه رمضان را محافظت نمایم یکشب کسی آمد تا چیزی از آن بگیرد وی را بگرفتم و گفتم ترا پیش رسول صلی الله علیه و سلم می برم گفت مرا بگذار که دیگر باز نیایم و این از آن سبب کردم که عیال مند و محتاجم بروی رحم کردم و بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد گفت که عیال مند و محتاجم بروی رحم کردم و بگذاشتم فرمود که وی با تو دروغ گفت و باز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم و ویرا بگرفتم و گفتم که گفته بودی که دیگر باز نیایم باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم و ویرا بگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ میگوید و معاودت خواهد کرد شب دیگر کمین کردم و ویرا بگرفتم و گفتم گفته بودی که دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار که ترا کلمه چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم که آن کدام است گفت وقتی که بجامه خواب خود بیایی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند و شیطان بتو نزدیک نیاید تا بامداد چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم که گفت که دیگر باز نیایم و مرا کلمه تعلیم کرد و گفت که خدای تعالی بآن نفع خواهد رسانید فرمود که آن کدام است گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند و شیطان را نگذارد که نزدیک تو آید فرمود که بدرستی که راست گفت اما وی دروغ میگوید دانستی که وی که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان بود

و از آن جمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گفته است که مرا در من تعرض فاقه شد تا از رسول صلی الله علیه و سلم چیزی خواهم چون پیش وی آمدم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که مَن استغنی اغناه الله و من استعفف اعفه الله و مَن استکفی کفاه الله و من سأل وله قیمة اوقیة فقد ألحف من با خود گفتم که فلان ناقه من از یک اوقیه بهتر است بازگشتم و هیچ نطلبیدم

و از آن جمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که چون آیت تیمم نازل شد نمیدانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول صلی الله علیه و سلم رفتم تا بپرسم چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد از آن دو دست خود را بر زمین زد و روی و دو دست خود را بآن مسح کرد و برین زیادت نکرد بازگشتم و از وی سوال نکردم

و از آن جمله آنست که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی کیش بر تیر خود را بیان نمود و گفت شما می دانید که من تیر اندازتر از شمایم والله که شما بمن نخواهید رسید مادام که در کیش من یک تیر باقیست

ایشان گفتند ما را بدین خبره که در مکه گذاشته نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم اتباع ایشان داد و ویرا بگذاشتند چون
بر رسول صلی الله علیه و سلم رسید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ربح البیع ابا یحیی ابا یحیی سه بار پس این آیت نازل
شد که وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ و از آن جمله آنست که رسول
صلی الله علیه و سلم لشکری بجانبی می فرستاد و در میان ایشان مردی بود جدیر نام و آن سال قحط بود و طعام نایاب
همه را زاد راه داد و جدیر را بوی فراموش کردانیدند جدیر هم با آن جماعت بیرون رفت بی زاد و صبر پیشه
کرد و تیوان چشم میداشت و در اخر قوم میرفت و می گفت لا اله الا الله و الله اکبر سبحان الله و الحمد لله و لا حول و لا
قوة الا بالله پس می گفت نیکو زاد بیست این ای پروردگار من و این را تکرار میکرد جبرئیل علیه السلام آمد و با رسول
صلی الله علیه و سلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است و ترا خبر میدهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو
فراموش کردانیدند که جدیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم میرود و می گوید لا اله الا الله و الله اکبر سبحان الله و لا
حول و لا قوة الا بالله و می گوید نعم الزاد هذا یا رب و این کلام وی مر ورا نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای
وی زادی بفرست رسول صلی الله علیه و سلم مردی را بخواند و زاد جدیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی آنچه میگوید
یاد گیر و چون زاد بوی دهی آنچه گوید یاد گیر و بگوی که رسول خدای ترا سلام میرساند و میگوید که زاد ترا فراموش کردم
خدای تعالی جبرئیل را بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون آن مرد بجدیر رسید همان کلمات را می گفت و چون پیغام رسول
صلی الله علیه و سلم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین ذکرنی ربی من فوق سبع سمواته و من فوق عرشه و رحم جوعی
و ضعفی پس گفت یا رب کما لم تنس جدیرا فاجعل جدیرا لا ینساک پس آن مرد آنچه شنید یاد گرفت و پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و باز گفت فرمود که اگر تو سر خود بسوی آسمان بالا کنی مرانرا مر کلام وی را نوری بینی بلند در میان
آسمان و زمین و از آن جمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که میخواهم که جماعتی بجانبی فرستم چیزی
تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود می دهم و نصفی برای عیال خود میگذارم
و صحابی دیگر یک صاع تمر آورد و گفت یا رسول الله دو صاع تمر اجره دلو کشیدن گرفته ام یک صاع از برای اهل خود
گذاشتم و یک صاع اینک آورده ام منافقان در شان عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از
برای سمعه و ریاست و در شان آن صحابی دیگر گفتند که خدا و رسول خدای بی نیازند از صاع تمر این مرد خدای تعالی
آیت فرستاد که الذین یلمزون المطوعین فی الصدقات و از آن جمله آنست که میمونه رضی الله عنها گفته است
که در شبی که نوبت من بود رسول صلی الله علیه و سلم بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می فرمود لبیک
لبیک سه بار از وی پرسیدم که یا رسول الله آنجا با که بود که سخن می گفت فرمود که یا فرد بنی کعب بود که از من طلب
نصرت می کرد ایشانرا گمان آن شده است که ایشانرا در مکه می کشتند از آن سه روز برنیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول
صلی الله علیه و سلم نماز گزارد و رجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
لبیک لبیک پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود نظر کرد دید که ابری برآمد فرمود که این از برای نصرت

بنی کعب برآمده است و از آنجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شبی می رفتیم با رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود
که کیست که وقت را نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقه رسول را صلی الله علیه و سلم و زمام ناقه خود را گرفتم در آخر شب
چنانچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقه خود را
دیدم که نزدیک بود و ناقه رسول صلی الله علیه و سلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو و اشارت بجانبی کرد
آن مرد برفت ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام وی را بگشاد و آورد بعد از آن رسول صلی الله
علیه و سلم وضو ساخت و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گزاردند بعد از آن
اقامت کرد و جماعت گزاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن
خواست که تعلیمی باشد مر آنانرا که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند
و از آن جمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سفر بودیم ناگاه بادی برانگیخته شد
فرمود که این باد از برای موت منافقی برانگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده
بود و از آن جمله آنست که قتاده بن النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد
غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلی الله علیه و سلم گزاردم چون از نماز بازگشت مرا دید و با وی شاخی چوب
خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور
این نماز را با تو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان در خانه تو خلف تو شده است بر اهل تو این چوب
را ببر و در روشنایی آن بخانه رو و شیطان را در زاویه خانه خود خواهی یافت و ویرا بدین چوب بزن از مسجد بیرون
رفتم آن چوب همچون شمع روشنایی میداد چون بخانه رسیدم اهل بیت من در خواب شده بودند بزاویه خانه نظر کردم
دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویه خانه است بآن چوب ویرا میزدم که بیرون رفت و از آن جمله آنست
که ابن عباس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بسوی ما بیرون آمد و ابری برآمده بود که ما بان طمع
باران می داشتیم فرمود که فرشته که این ابر را می راند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این
را بفلان وادی از یمن می رانم بعد از آن جمعی از شتر سواران از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند
که در آن روز باران بارید بما و از آن جمله آنست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که روزی مصطفی
صلی الله علیه و سلم در خانه بود مرا گفت یا علی یا خذ للباب فان الملائکة عندی و یا خذون منی یا علی بر این
در بنشین و کسی را مگذار که امروز نوبت فرشتگان آسمانست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت فوج فوج از ملائکه
می آمدند و از زمره ایشان تا ارشاد میگیرند در دین و میرفتند بیکبار جمعی بیامدند و من آواز ایشان می شنودم چنان
گمان بردم که سیصد و شصت فرشته اند چون بازگشتند از رسول صلی الله علیه و سلم سوال کردم که این جمع که اکنون رفتند
نه سیصد و شصت فرشته بودند یا نبی الله فرمود صلی الله علیه و سلم بلی و بم عرفت ذلک چنین است که تو میگویی و به

بدو انستی گیم سمعت ثلثمایه وثلثین صوتا وعلمت انهم ثلثمایه وثلثین سیصد و سی آواز شنیدم که هیچ یکی بیکدیگر نمی ماند دانستم
که سیصد و سی تن اند رسول صلی الله علیه وسلم دست بر سینه من نهاد و فرمود که ایک الله عز وجل ایمانا وعلما یا علی خدای تعالی حقایق
ایمان و قوت علم تو زیادت گرداناد **وازان جمله انست** که مردی بو جدعه نام بزنی از اهل قبا شیفته شده و
بروی قدرت نیافت بیازار رفت و حله خرید مثل حله رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت من رسول
رسول خدایم بسوی شما اینک حله ویست که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه از خانهای شما منزل کنم و مهمان
باشم چون ویرا دیدند که بزنان نگریست با یکدیگر گفتند که آنچه ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته ایم آنست که از فواحش
نهی میکند پس این چیست که این مرد میکند دو کس را پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول صلی الله
علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد گفتند یا رسول الله تو ابو جدعه را فرستاده فرمود که ابو جدعه کیست
گفتند رسولی که بما فرستاده و حله تو در بر اوست میگوید که تو پوشانیده او را ما آمدیم که از حال وی بپرسیم نزد رسول
صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانکه رنگ مبارک وی سرخ بر آمد پس فرمود که من کذب علی متعمدا فلیتبوأ مقعده
من النار پس فرمود که ای فلان و فلان زود بروید اگر ویرا دریابید بکشید و بسوزانید باتش و لیکن گمان نمی برم شما را
مگر این که چون بوی برسید کار وی باکفایت کرده باشند پس ویرا باتش بسوزانید آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول
کند ماری ویرا گزیده بود و مرده **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات
وی زیارت می کرد و شهیده می خواند غلام و جاریه داشت که ایشان را مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه
اتفاق کردند و ویرا بکشتند چون عمر اینرا شنید گفت صدق الله ورسوله همیشه رسول صلی الله علیه وسلم می فرمود
برخیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم **وازان جمله انست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ گرداند عبد الله بن انیس رضی الله عنه گفت من بروم یا رسول الله
ویرا صفت کن که چون ویرا ببینم بشناسم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون ویرا ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد
افتاد گفتم یا رسول الله سوگند بان خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز از هیچ چیز نترسیده ام و خالد بن نبیح آن
وقت در عرفات می بود عبد الله بن انیس روی بعرفات آورد وی گفته است که پیش از غروب آفتاب مردی را دیدم
که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است از من پرسید که چه کسی
گفتم بحاجتی بیرون آمده ام شب پیش شما می توان بود گفت که آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم پس نماز
دیگر را سبک بگذاردم و ترسان از آن که مرا ببینند بوی رسیدم و ویرا شمشیر زدم و بکشتم **وازان جمله انست**
که ثقفی و انصاری فراهم رسیدند که میخواستند از رسول صلی الله علیه وسلم سوال کنند ثقفی انصاری را گفت که این شهر تست
و هر وقت میخواهی بر رسول صلی الله علیه وسلم در می توانی آمد مرا دستوری ده که پیشتر از تو سوال کنم دستوری داد ثقفی پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم گفت که تو سوال خود را میگویی یا من بگویم که سوال تو از چیست ثقفی گفت یا رسول الله تو خبر ده از
سوال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوال تو از نماز و روزه است ثقفی گفت سوگند بان خدای که ترا براستی

بخلق فرستاده است که من نیامده ام الا از برای آنکه ترا سوال کنم ازینها پس رسول صلی الله علیه وسلم چنانکه می بایست
از سوالات وی جواب گفت بعد ازان انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو خود از سوال خود خبر میکنی
یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از حج و روز عرفه و حلق شعر و طواف سوال کنی انصاری
گفت سوگند بان خدای که معبود بحق ویست که من نیامده ام الا از برای سوال ازینها رسول صلی الله علیه وسلم
جواب وی نیز بگفت **وازان جمله انست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری
بودیم چون در منزل فرود آمدیم من دلو و مشک خود را گرفتم تا آب بیارم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا کسی
از آب مانع خواهد آمد چون بسر چاه رسیدم مردی سیاه آمد و گفت والله که امروز یک دلو آب ازین چاه نتوانی گرفت
و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و ویرا بزمین زدم و بسنگ بینی و روی ویرا بشکستم بعد ازان مشک خود را پر کردم
و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچ کس بسر آب ترا پیش آمد قصه را باز گفتم فرمود که هیچ میدانی آن که کس
بود گفتم نه فرمود که شیطان بود **وازان جمله انست** که وابصه بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم و میخواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی نگذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم
تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول صلی الله علیه وسلم گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیک شوم که وی
دوستترین کسی است بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ادن یا وابصه ادن یا وابصه نزدیک شدم چنانکه
زانوی من بزانوی وی بسود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچه آمده تا از من بپرسی یا خود سوال میکنی گفتم یا رسول الله
تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی مرا از نیکویی و بدی بعد ازان انگشتان مبارک بر سینه من زد و گفت یا وابصه یا وابصه
استفت قلبک استفت نفسک البر ما اطمان الیه القلب واطمانت الیه النفس والاثم ما حاک فی القلب وتردد
فی الصدر وان افتاک الناس وافتوک **وازان جمله انست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول صلی الله
علیه وسلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی و
از وی عمل بسیارتر مشاهده میفتادی یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی بپرسید
که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده گفت حب خدای تعالی و حب رسول وی
فرمود که انک مع من احببت ولک ما احتسبت و آن مرد دیگر که کم بمجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستی شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب نمودند
بعضی برخاستند و پیش زوجه وی رفتند و ویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب خویش ازان حال
زوجه وی گفت چنین است که شما میگویید و لیکن هرگاه که می شنید که موذن می گفت اشهد ان لا اله الا الله وی
می گفت وانا اشهد ان لا اله الا الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی بها من ابی و چون می شنید که موذن می گفت اشهد ان
محمدا رسول الله وی میگفت وانا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی بها من ابی چون اصحاب به
پیش رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید و ویرا از آنچه من گفتم خبر کردید وی شما را

خبر کرد از انچه می گفت هر وقت که بانگ نماز می شنید گفت آری یا رسول الله فرمود که بسبب این خدای تعالی وی را به بهشت در آورد
و از ان جمله انست که عقبه بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه و سلم می کردم چون
از پیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند و گفتند دستوری خواه تا بر وی در آییم باز گشتم و رسول
را صلی الله علیه و سلم از ان حال خبر کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار مرا از چیزهایی می پرسند که من نمیدانم من بنده ام نمی دانم مگر انچه پروردگار
من مرا بان دانا کرده اند بعد از ان فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اثر سرور در روی مبارک
ایشان ظاهر شد فرمود که برو و ایشانرا و هر که از اصحاب من حاضرست همه را درون آر چون ایشانرا درآوردم و رسول صلی الله
علیه و سلم ایشانرا دید فرمود که اگر میخواهید شما را خبر دهم از انچه می خواهید که سوال کنید و چنان خبر دهیم که در کتب شما مسطورست
گفتند آری خبر ده ما را پیش از ان که ما سخن گوییم از انچه می خواهیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید تا مرا از قصه اسکندر سوال
کنید و من شما را خبر دهم از وی چنانکه در کتب شما مسطورست بعد از ان قصه اسکندر را بگفت همه اعتراف نمودند و گفتند قصه اسکندر
همچنین مسطورست که تو گفتی **و از ان جمله انست** که حبیب بن مسلمه فهری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد و گفت یا رسول الله پسر من دست و پای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود باز
گرد که وی زود میرود در همان سال بمرد **و از ان جمله انست** که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول
بودیم صلی الله علیه و سلم یک شب تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد ما را
مگر حرارت آفتاب و اول کسی که بیدار شد ابو بکر بود رضی الله عنه بعد از ان عمر رضی الله عنه چون عمر ان حال را مشاهده
کرد باواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که باک نیست کوچ کنید چون اندک راهی رفتیم رسول صلی الله علیه و سلم فرود آمد و آب
طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد چون فارغ شدند دیدند که مردی از مردم یک کناره ایستاده نماز
نگزارد فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده بود و آب نیست فرمود
که بر تو باد بخاک پاک که ان ترا بسنده است بعد از ان روان شدیم و مردم از تشنگی در یافت پیش رسول صلی الله
علیه و سلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه و یک کس دیگر را طلبید و گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید
ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی می آید دو مشک بر شتری بار کرده و در میان ان نشسته از وی پرسیدند که
آب کجاست گفت که دی روز همین وقت از آب جدا شده ام وی را پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند رسول
صلی الله علیه و سلم اناءی طلبید و بفرمود تا از دهنهای ان دو مشک آب در وی ریختند از ان آب مضمضه کرد و در اناء
ریخت و آب انرا در مشکها ریخت پس فرمود که آب بر داشتند و در اواخر کاران مرد جنابت رسیده را یک اناء آب
داد و فرمود برو و بر خود ریز و آن زن ایستاده بود و می نگریست که با آب وی چه میکنند عمران بن حصین گوید که سوگند
بخدای تعالی که چون دست از ان مشکها باز داشتند بر آب تر از اول می نمود بعد از ان رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که برای وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه و سلم

فرمود که دانستی که ما از آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون ان زن بقوم خود رسید از وی
پرسیدند که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش ان دو مرد بردند که میگویند از دین قوم خود بگشته است
و قصه را باز گفت پس گفت والله که وی ساحرترین کسانی است که میان زمین و آسمانند و یا خود پیغمبر خداست بعد
از ان مسلمانان چون بر کافران غارت می آوردند همه حوالی قوم ان زن را غارت میکردند و قوم وی را میگذاشتند
روزی همان زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم ما را بالقصد میگذارند و غارت نمی کنند هیچ میل آن دارید
که اسلام آرید همه فرمان وی بردند و مسلمان شدند **و از ان جمله انست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که والله
که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می بستم روزی بر رهگذر اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و قوتی
دهند ابو بکر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را از آیتی از کلام الله سوال کردم و آن از برای ان کردم تا مرا همراه خود
ببرد و نبرد بعد از ان عمر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را نیز از آیتی سوال کردم بهمان نیت وی نیز مرا با خود نبرد تا گاه
رسول صلی الله علیه و سلم بمن بگذشت چون مرا بدید از روی من در یافت انچه مرا بود از گرسنگی فرمود که یا
ابا هر گفتم لبیک گفت که بما پیوند و روان شد و بخانه یکی از امهات المومنین آمد و پرسیدم که پیش شما هیچ طعامی هست
گفتند آری فلان کس مقدار شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا ابا هر گفتم لبیک فرمود که برو و اصحاب
صفه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اسلام بودند و ایشانرا اهل و مالی نبود هرگاه که رسول را صلی الله علیه و سلم هدیه
میرسید خود میخورد و اهل صفه را نیز میداد و چون صدقه میرسید نمیخورد و همه را با اهل صفه می داد من با خود گفتم چه بودی
که مرا ازین شیر یک شربت دادی و چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر
کردم و هر یک بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یا ابا هر ان کاسه شیر را بمن ده چون بوی دادم
باز بمن داد و فرمود که برگیر و این را بهمه قوم برسان همه قوم از ان بیاشامیدند و غیر از رسول صلی الله علیه
و سلم و من هیچکس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا ابا هر بیاشام بیاشامیدم دیگر بار فرمود
که یا ابا هر زیادت کن آشامیدن را زیادت کردم دیگر بار فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار
گفت که بیاشام گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را از من بستد و انچه باقی مانده بود بیاشامید
و از ان جمله انست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه آمد و من هشت
ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابو طلحه را شوهر کرده بود و ابو طلحه را هیچ چیز نبود و گاه بودی که یک شب یا
دو شب بگذشتی که ما شام نخوردی یک روز مادر من شبی جو یافت انرا آرد کرد و دو نان پخت و اندکی شیر از
همسایه طلبید و بر انها ریخت و مرا گفت برو و ابو طلحه را بخوان تا این را بهم بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان
که چیزی خواهیم خورد ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من
ترا می خواند رسول صلی الله علیه و سلم برخاست و اصحاب را گفت برخیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند
رسول صلی الله علیه و سلم ابو طلحه را گفت هیچ چیز آماده ساخته آید که ما را می خوانید ابو طلحه گفت سوگند بان خدای

که ترا به پیغمبری برانگیخت که از وی بامداد هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که پس ام سلیم ما را برای چه خوانده است درآی و به من پس ابوطلحه بخانه درآمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدا را برای چه خوانده
ام سلیم گفت من غیر ازین کاری نکردم که قرصی جوین پختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و برانجا ریختم و انس را گفتم برو و ابوطلحه
آنجوان تا آنرا بهم بخورید پس ابوطلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود بازگفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی
نیست ما را بخانه در آر پس رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه بخانه درآمدند و من نیز با ایشان درآمدم فرمود که ای ام سلیم
بیار قرص خود را ام سلیم آنرا آورد رسول صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود را بران قرص نهاد و انگشتان از یکدیگر جدا ساخت
و فرمود که ای ابوطلحه برو و ده تن از اصحاب ما بخوان ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگویید و از میان انگشتان
من بخورید بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان وی می خوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول الله فرمود که
باز گردید و ابوطلحه را گفت ده تن دیگر را بخوان همچنین ده تن سیر شدند و ده تن می آمدند تا هشتاد و سه تن ازان خوردند پس
فرمود که ای اباطلحه و ای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد ازان قرص را
برداشت و فرمود که ای ام سلیم این را بستان و خود بخور و هر که خواهی بخوران **وازان جمله انست** که عبدالرحمن بن ابی
بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم صد و سی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از
شما طعامی هست با یکی از اصحاب یک صاع آرد بود خمیر کردند بعد ازان مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه رسول صلی الله
علیه وسلم از وی پرسید که این فروختنی است یا هدیه است گفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جگر وی را
بریان کردند و الله که هیچکس ازان صد و سی تن نماند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی قطعه نبرید اگر حاضر بود بوی
داد و اگر غایب بود برای وی نهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و دران دو کاسه چیزی باقی ماند بر شتر
بار کردیم و ببردیم **وازان جمله انست** که سمره بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی میخوردند یکی سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را هیچ مددی
میرسید سمره رضی الله عنه گفت که از هیچ مددی نمیرسید مگر از انجا و اشارت باسمان کرد **وازان جمله انست** که ام
اوس رضی الله عنها عکه از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن درانجا گذاشت
و نفس مبارک بران دمید و دعای برکت کرد پس فرمود که این را بوی باز دهید آنرا بوی بردند پر روغن وی را
تصور شد که رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول نکرده است پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله
ان روغن را نساختم مگر برای آنکه تو آنرا بخوری رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بگویید که روغن آنرا بخورد و دعای
برکت کند ام اوس رضی الله عنها گفته است که روغن ازان خوردم در مدت حیات رسول صلی الله علیه وسلم و در مدت
خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که واقع شد میان امیرالمومنین علی و معاویه رضی الله عنهما آنچه واقع شد
وازان جمله انست که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنهما عکه روغن بهدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا قبول کرد و عکه را بار پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید ام سلیم گفت عکه روغن که داشتیم

بهدیه پیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه روغن را باز جویید شاید که چیزی پیدا ام سلیم دختر خود را
گفت برخیز و عکه رسول را صلی الله علیه وسلم باز جوی دختر برفت دید که آن عکه پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و گفت ترا چه باز داشت ازان که عکه ما را قبول کنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه
درو چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بان خدای که ترا براستی برانگیخته است که از روغن پر است رسول صلی الله علیه وسلم
خندان شد و گفت ازان میخور و آنرا از جای مجنبان **وازان جمله انست** که ام شریک رضی الله عنها عکه روغن بکنیزک
داد و گفت پیش رسول صلی الله علیه وسلم بر و بگوی که ام شریک فرستاده است کنیزک آنرا برد و رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا قبول کرد و خالی ساخت و بان کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز و سرش را مبند روزی ام شریک بخانه درآمد دید
که آن عکه پر روغن است سرش را بست و با کنیزک عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بر کنیزک گفت سوگند
بخدای که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و خالی ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یک قطره ازان نچکید لیکن مرا
گفت که آنرا بیاویز و سرش را مبند پس ازان عکه میخوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت و بسیار هشتاد و دو
کس ازان خوردند و هیچ کم نشد **وازان جمله انست** که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهارصد
سوار یا چهل سوار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو و ایشانرا عطا ده
عمر رضی الله عنه گفت که غیر از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت برو و ایشانرا
عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعا و طاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بگشاد دیدیم که دران
خانه مقدار شتر بچه خوک زده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست برداشت چون بیرون رفتیم
چنان پنداشتیم که یک خرما ازان برنداشته ایم **وازان جمله انست** که جابر بن عبدالله رضی الله عنه گفته است که در مدینه
یهودی بود که خرما بوی می فروختیم که در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنیم و ثمن آن می گرفتیم یک سال خرما کم آمد آن یهودی
وقت خرما بریدن پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم قبول نکرد رسول صلی الله علیه وسلم ازان خبر
دادم با اصحاب گفت بیایید تا برویم و از برای جابر از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند و رسول صلی الله علیه
وسلم ازان یهودی از برای من مهلت خواست گفت یا ابا القاسم وی را مهلت نمی دهم چون رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدید
گرد نخلستان برآمد و دیگر بار ازان یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم و اندکی خرمای تر پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آوردم آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی
بینداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار شد مقدار دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر بار ازان یهودی مهلت خواست
قبول نکرد برخاست و گرد نخلستان برآمد و گفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن در خرما بریدن ایستادم
و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و وی را بشارت دادم رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که اشهد انی رسول الله **وازان جمله انست** که هم جابر بن عبدالله رضی الله عنه گفته است که پدرم وفات
یافت و از وی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرما ستانان را بر غریمان عرض کردم تا همه خرما را بگیرند

و مرا بگذارند قبول نکردند و دانستند که آن بدین ایشان وفا نمیکند پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم می خواهم که غریمان نزد
بینند فرمود که برو و خرماهای خود را خرمن خرمن کن هر صنفی را خرمن علی حده آنچه فرموده کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا
دیدند درمن آویختند رسول صلی الله علیه و سلم چون آنرا بدید که خرمن بزرگتر برآمد سه بار و برانجا نشست پس فرمود که غریمان خود را
بخوان بخواندم از آن خرمن خرما و برایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا تمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر
مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند و همه خرمنهای خرما سلامت بماندند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه و سلم برآن
نشسته بود نظر می کردم گویا که یک خرما کم نشده بود و ازان جمله آنست که ابوقتاده انصاری رضی الله عنه گفته که با رسول
صلی الله علیه و سلم در سفر بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا آب خواهید رسیدن
ان شاء الله تعالی پس من آن شب پهلوی رسول صلی الله علیه و سلم می رفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد
و از بالای شتر میل کرد و من ویرا استون شدم و نگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بنشست دیگر برفتیم
تا بیشتر شب بگذشت باز رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز ویرا استون شدم بی آنکه ویرا
بیدار کنم باز راست بنشست پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول صلی الله علیه و سلم میل کرد بیشتر از بیشتر چنانکه نزدیک
شد بافتد که بیفتد باز ویرا استون شدم بلا سر بالا کرد و گفت کیست گفتم منم ابوقتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم
امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظک الله بما حفظت به نبیه پس فرمود که همانا که از مردم بازپس مانده ایم و ایشان
پوشیده شده ایم هیچکس از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار و اینک دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه و سلم
از راه یکسو شد و سر نهاد و فرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید و وی صلی الله علیه و سلم اول کسی بود که بیدار شد و
آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس ما بنوع عام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره
آب طلبید مطهره که داشتم آوردم وضو ساخت و اندکی آب در مطهره ماند فرمود که این را نگاه دار که مرا ازین شانی عظیم خواهد
بود پس رکعتین سنت فجر گزارد و بعد ازان فرض را چنانکه هر روز می گزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با
یکدیگر آهسته می گفتیم تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود شما را بمن اقتدا است نیست بدرستی که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست
که تا وقت نماز دیگر اندر نگذارد هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگذارد وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه
گمان می برید که مردمی که پیش رفته باشند چه کرده باشند باز فرمود که چون بامداد کردند و پیغمبر خود را نیافتند
ابوبکر و عمر گفتند که رسول صلی الله علیه و سلم در عقب است ازان قبیل نیست که شما را بازپس گذارد و دیگران گفتند که
در پیش است اگر مردم فرمان ابوبکر و عمر می برند راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم همه فریاد برآوردند
که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود لا هلک علیکم پس فرود آمد و فرمود که قدح صغیر مرا
بیارید آوردند آن مطهره را که در آنجا نفیه ای بود طلبید آوردند آب ازانجا در آن قدح میریخت و من بمردم می دادم
چون مردم دیدند که در مطهره آب اندک است با یکدیگر مضایقه کردن گرفتند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بد خوی
مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول صلی الله علیه و سلم آب میریخت و من بمردم میدادم تا همه سیراب شدند

و هیچکس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا تو نیاشامی فرمود که ان ساقی
القوم آخرهم شربا پس من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامید بعد ازان با آب رسیدند همه سیراب و با ندکی انداخته
و ازان جمله آنست که مقداد بن اسود رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج راه چنان شده
که چشمهای ما و گوشهای ما رفته بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم عرض کردیم هیچکس ما را قبول نکرد پیش رسول
صلی الله علیه و سلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید و میان یکدیگر قسمت می کنید چنان
کردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه و سلم نگاه میداشتیم رسول صلی الله علیه و سلم می آمد در شب و سلام می گفت سلام
گفتنی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد میرفت و نماز میگذارد بعد ازان می آمد و شیری که نصیب وی
بود میگذاشتیم می آشامید یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت انصار ویرا تحفها می آرند و ویرا باین شیر حاجت
نیست مرا این وسوسه می کرد تا آنرا بخوردم چون آنرا بخوردم و در شکم من قرار گرفت باز آمد و مرا ازان پشیمان ساخت
و گفت این چه بود که کردی نصیب محمد را بخوردی حالی می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر این می شود
و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم پای من برهنه می شد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد
مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت و بمسجد رفت و نماز گزارد و بعد ازان بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی باسمان
کرد با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اللهم اطعم من اطعمنی واسق من سقانی چون این را شنیدم بر خاستم
و شمله خود را محکم ببستم و کارد گرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه و سلم بکشم دیدم که آن همه بزها
را پستانها پر شیر است کاسه گرفتم و شیر ها را بدوشیدم چنانکه روغن بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلی الله علیه
و سلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود را نیاشامیده اید من گفتم بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز گفتم
بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم فرمود که این
یکی از بدیهای تست ای مقداد من قصه را بازگفتم فرمود که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز
بیدار کردی تا ازین نصیبی یافتندی گفتم سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باک ندارم چون تو یافتی
رسیدی و من بآن رسیدم که کسی دیگر بآن رسید یا نرسید و ازان جمله آنست که ابوقرصافه رضی الله عنه گفته است که
بدایت اسلام من آن بود که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر بود و من گوسفندی چند داشتم که می چرانیدم
همواره خاله من مرا می گفت که ای فرزند می باید که باین مرد یعنی محمد نگذری که ترا گمراه خواهد کرد و من یک روز گوسفندان را
بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفندان را لاغر و پستانها خشک
بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان را چه حالت است گفتم نمیدانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که یا ایها الناس هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد و شبانگاه گوسفندان را بخانه بردم چون
شب بیشتر بس روز رسیدم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت کردم

از خانهٔ خود دو گوسفند آن خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پس وی آورد دم دست مبارک بر پشتها و پستانهای
ایشان فرود آورد و دعای برکت فی الحال همه فربه شدند و پر شیر چون ایشان را بر خانه خود در آوردم گفت ای فرزند
می باید که هر روز گوسفندان را چنین چرانی من گفتم ام و زیع گوسفندان را چنان چرانیدم که هر روز می چرانیدم اما قصه دیگر ست
و قصه را حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند

رکن خامس

در بیان آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن
دو قسم است قسم اول در بیان آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد و از آن جمله آنست که جمال
صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بران مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث بصحت رسیده است
و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود و در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالایی که بطول
قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت وی بلندتر نمودی و چون
سخن گفتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده در ماه نظر میکردند و در روی
او حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها در حجره بروشنی چیزی گم کرده بود شبی با
رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بنور چهره مبارک وی حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها گم شده خود را باز یافت
و از آن جمله آنست نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از قاذورات انس گوید رضی الله
عنه که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بویی خوشتر از بوی رسول صلی الله علیه و سلم و آورده اند که هیچکس
با وی مصافحه نکردی مگر که همه آن روز بوی خوش از آن شنیدی و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر که آن کودک از همه
کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله
عنها شیشه آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این را چه میکنی گفت این را
با بوی خوش خود می آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین همه بویهای خوش است و بخاری رحمة الله علیه در تاریخ کبیر خود
آورده است که چون رسول صلی الله علیه و سلم براهی بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه
گذشته است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه و سلم
و از آن جمله آنست که مندیلی که بر روی مبارک وی رسیده بود آتش بران کار نکردی جماعتی مهمان انس بن مالک
رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک
مندیلی چرکین آورد انس وی را گفت در تنور آتش برافروز آتش برافروخت پس فرمود تا آن مندیل را در میان آتش
انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ نسوخته پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این
مندیلی است که رسول صلی الله علیه و سلم با آن روی مبارک خود پاک میکرد هر گاه که چرکین می شود در آتش می اندازیم
پاک می گردد و نمی سوزد و از آنجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمد که دختر خود را بشوهر می دهم مرا مدد کاری کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد
شود شیشه سر گشاده بیاور و شاخ چوب چون بامداد شد آن مرد شیشه گشاده سر بیاورد و شاخ چوب رسول
صلی الله علیه و سلم از ساعد های مبارک خود عرق جمع می کرد و در آن شیشه میکرد تا پر شد فرمود که این را بدختر خود ده
و بگوی که هر گاه که بوی خوش بکار برد این چوب را با این شیشه فرو برد و آنچه با این چوب بیرون آید بر خود مالد
گویند هر گاه که آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را شنیدندی و خانواده ایشان را بیوت المطیبین
نام نهاده بودند و از آن جمله آنست که هرگز هیچکس غایط وی را ندید هر گاه که وی را آن حاجت افتادی زمین بشکافتی
و آن را فرو بردی و از عایشه رضی الله عنها می آرند که از نبی صلی الله علیه و سلم پرسید که یا رسول الله تو بخلا جای می روی
و آنجا از تو هیچ اثری نمی یابم رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای عایشه تو ندانسته که هر چه از انبیا ظاهر می شود زمین فرو
می برد و از آن جمله آنست که در قوت بدنی از همه کس زیادت بود یارکانه که قوی ترین زور کار خود بود کشتی گرفت
و وی را بر زمین زد و قصه آنکه وی را باسلام خوانده بود و همچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود بود در جاهلیت
بر زمین زد و ابو رکانه سه بار با وی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه و سلم هر سه بار وی را بینداخت و از آن جمله آنست
که چون پیاده رفتی هیچکس بوی نرسیدی ابو هریره رضی الله عنه گوید که ندیدم هیچکس را که شتاب تر رفتی از رسول صلی الله
علیه و سلم گویا که زمین در زیر قدم وی نوردیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم و وی بی رنج میرفت و بوی نمی رسیدیم
و از آن جمله آنست که آب دهان مبارک وی آب شور شیرین می شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه و سلم
در خانه وی آب دهان در چاه آب انداخت چنان شیرین شد که در همه مدینه از آن آب شیرین تر نبود و از آن جمله آنست
که مردی از یمامه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد که من در دیهی بزرگ می باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه
و سلم آب طلبید و روی مبارک و دهان و دو کف و دو ساعد خود را بآن آب بشست و آن آب را بآن شخص داد و گفت
برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در آنجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص
چنان کرد مسجدی بغایت مروح و پر برکت آمد و در وی گیاهی بر دمید که در زمستان و تابستان خشک نمی شد
و از آن جمله آنست که از چاهی دلو آب پیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند از آن دلو آب بیاشامید و اندکی
آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند از آن چاه بوی مشک می آمد و از آن جمله آنست که بینایی
چشم وی چنان بود که هر چه از پیش روی میدید از پس پشت نیز میدید و همچنان که در روشنایی میدید در تاریکی
نیز میدید و می آرند که وی در ثریا یازده ستاره می دید صلی الله علیه و سلم و از آن جمله آنست که فصاحت لسان و
بلاغت کلام وی صلی الله علیه و سلم بجوامع کلم و بدایع حکم مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشان را نیکو
می دانست و با هر کسی بزبان وی سخن می گفت چنانکه بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد و از وی شرح آن
می طلبیدند و از آن جمله آنست که جماعتی که دندان رباعیه رسول را صلی الله علیه و سلم شکسته بودند هر که فرزند
ایشان را دندان رباعیه نمی رست و از آن جمله آنست که دست مبارک وی بهر چه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه چون
بپستان گوسفند بی شیر رسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه می داشتم

رسول صلی الله علیه و سلم با ابو بکر هم رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه و سلم گفت ای کودک هیچ شیر داری گفتم اری
ولیکن من امینم گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد بچنان میشی اوردم بستان وی را بدست مبارک خود بسود
شیر بسیار فرود امد خود بنوشید و ابو بکر را نیز داد بعد ازان پیش وی امدم و گفتم مرا ازین تعلیم کن دست مبارک
بسر من فرود اورد و گفت تو کودکی معلمی وازان جمله انست قوت رجولیت وی می ارند که وی را در مجامعت نسا
قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یکساعت از شب یا روز بر همه نسا خود از جوار و سراری و همه یازده تن بودند
بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بر زنان نه گانه خود بگذشت و از هر یکی ازان که بدیگری
رسید غسل اورد و فرمود که این پاکیزه ترست و خوشتر وازان جمله انست که حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها پیش
از بعثت و بعد ازان مشرکان مکه تکذیب وی و ایذا اصحاب وی میکردند و در خاطر خود می گرفتند که بوی ازار رسانند چون بوی
میرسیدند وی را بزرگ می داشتند و قضای حاجات وی می کردند و گاه بودی که کسی که وی را ندیده بودی هیبت بر وی
مستولی شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و می آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بروی افتاد فرمود صلی الله علیه و سلم بر خود
اسان گیر که من پادشاهی نیستم وازانجمله انست مهر نبوت که بر جانب کتف ایسر وی بوده است ما بین الکتفین گوشت
پاره بود از پوست بر امده و بر ان موی چند و در بعض روایات از ابن عمر رضی الله عنهما امده است که بر ان گوشت مکتوب
بود لا اله الا الله و در بعض روایات هم از وی محمد رسول الله وازان جمله انست کمال عقل و علم و معرفت وی تا به
کرم که هیچ ادمی چنان نبوده است و دلیل برین انست که وی با وجود ان که امی بود و از هیچکس تعلیم نکرده بود اعمال و احوال
و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس بمثل ان وفا نمی کرد و اتفاقا بهرچه در توریة و انجیل و سایر کتب منزل واقع
بود علم داشت بی انکه وی را کسی تعلیم کند یا مطالعه کتب کند یا با علما اهل کتاب مجالست کند و همچنین حکمتهای حکما
و سیر نها امتهای گذشته را نیکو میدانست و ضرب امثال و سیاسات انام و تقریر شرایع و احکام و تعیین اداب شریفه
و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر می شد که دلالت می کرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج می نمود و
همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع
خلایق و وفا بعهد و صله رحم و تواضع و عدل و امانت و عفت و صدق و وقار و مروت و زهد در دنیا و قناعت
و غیر ذلک من الاخلاق الحمیده والاوصاف الشریفه چنان در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود و تفا
صیل ان بقدر وسع در کتب مبسوط مذکورست و درین مختصر باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد وازان جمله انست
وی قران عظیم و فرقان مجیدست و ان قوی ترین معجزات ایشانست و ظاهر ترین و باقی ترین همه است وان یک معجزه نیست بلکه
هزاران معجزاتست زیرا که از هر موضعی از قران که مقدار اقصر سوره که سوره کوثرست می گیرند معجزه ایست علی حده که قوت
بشر از ایراد مثل ان عاجزست و یکی از وجوه اعجاز فصاحت مفردات و بلاغت نظم انست بر وجهی که
همه فصحا و بلغا عرب از ایراد مثل ان عاجز امدند با وجود ان که ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه و مجادله حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم و دیگری از وجوه اعجاز نظم عجیب و اسلوب غریب انست که مخالف اسالیب کلام عربست و هیچ بان نمی ماند

و مثل ان در کلام عرب نه پیش از نزول ان یافته اند و نه بعد ازان روزی رسول صلی الله علیه و سلم قران میخواند ولید بن
مغیره که از فصحای عرب بود از ان شنید رفت که ابو جهل وی را دران سرزنش کرد ولید گفت والله که هیچکس از شما
بکلام عرب و اشعار ایشان داناتر از من نیست انچه وی میخواند هیچ بانها نمی ماند و روزی دیگر در یکی از مواسم عرب
که قبایل جمع می امدند ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد فکری کنید و رایهای خود را بر یک چیز قرار دهید
که یکدیگر را دران تکذیب نکنند تا قبایل عرب ایشان از وی تنفیر و تحذیر کنیم قریش گفتند می گوییم که وی کاهن است
ولید گفت والله که وی کاهن نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمی ماند گفتند میگوییم که وی مجنون است گفت والله
که مجنون هم نیست و هیچ اثر جنون و وسوسه ان نیست وی را گفتند می گوییم که وی شاعرست گفت والله که شاعر هم نیست من همه
اقسام شعر را نیکو میشناسم کلام وی هیچ ازانها نمی ماند گفتند میگوییم ساحرست گفت ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحرا
نرا می باشد وی را نیست قریش گفتند پس چه گوییم گفت هرچه ازینها می گویید همه کذب و باطل است اما نزدیکتر بکار انست
که گویید وی ساحرست که میان مرد و فرزند وی و برادر وی و زوجه وی و خویشان وی جدایی می افکند پس همه بران
اتفاق کردند و متفرق شدند و بر سر راهها نشستند و مردم را از وی تنفیر می کردند و دیگری از وجوه اعجاز وی
اخبارست از اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان با وجود انکه احبار
اهل کتاب که عمر در گفت و گوی و بحث و جوی ان گذرانیده بودند نمی دانستند ازانها مگر یکان یکان را
و معلوم بود که رسول صلی الله علیه و سلم خواننده و نویسنده است و هیچ کتاب وی را ازانها سوال کردندی پس بر وی
قران نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان و همه تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی و دیگری از وجوه
اعجاز وی اخبارست از مغیبات که بعد از ان از امور مستقبله خبر کرد و واقع شده است یا خواهد شد و ان در قران بسیارست
و یکی از جزئیات ان انست که خدای تعالی فرموده است که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی ما قران فرو فرستادیم
و نگاه دارنده ایم ازان که در وی تغییری واقع شود و امروز هشتصد سال زیاده است که وی نازل شده و هرچند ملاحده و
زنادقه خصوص قرامطه خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند نه یک کلمه و نه یک حرف والحمد لله علی ذلک و نه
نماند که محفوظ ماندن وی برین وجه نیز وجهی است از وجوه اعجاز زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی
با کثرت معارضان و معاندان از قوت بشر بیرونست و از قبیل اخبار از مغیبات است کشف اسرار منافقان و اهل کتاب
و غیرهم و دیگری از وجوه اعجاز وی هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت و استماع ان بر قاری و سامع واقع
می شود و می آرند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله علیه و سلم سخنی می گفت در باب انچه رسول صلی الله علیه و سلم اورده
بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه و سلم سوره حم فصلت را تا انجا که صاعقة مثل صاعقة عاد و ثمود خواند عتبه
دست پیش دهان مبارک رسول صلی الله علیه و سلم برد و سوگند بر وی داد که از قرائت باز ایستد و در روایتی چنان امده است
که رسول صلی الله علیه و سلم ان سوره را میخواند و عتبه می شنید و دستهای خود پس پشت نهاده بود چون بایت سجده رسید
رسول صلی الله علیه و سلم سجده کرد و عتبه برخاست و ندانست که چگونه بخانه خود باز گشت و پیش قوم نرفت تا بدر

خانهٔ وی آمد پس عذرخواهی کرد و گفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چگویم و همچنین از بسیاری از بلغا که بمقام معارضهٔ آن درآمدند حکایت کرده‌اند که ایشان را هیبتی و ترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده‌اند ابن مقفع که بلیغ‌ترین وقت خود بود بآن مقام درآمد که معارضهٔ قرآن کلامی ترتیب کند و در آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این آیت می‌خواند که وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي بازگشت و آنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست و می‌آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که مثل سورهٔ اخلاص ایراد کند بروی رقتی و هیبتی عظیم مستولی شد توبه و انابت کرد **و دیگری** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری و سامع را از تلاوه و استماع آن ملالت نگیرد هر چند بیش خوانند و بیش شنوند حلاوت و محبت آن زیادت گردد بخلاف کلام مردمان که هر چند بلیغ و فصیح بود چون بتکرار خوانده و شنیده شود ملالت آرد **و دیگری** از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم و معارفی که از شان عرب نبود که از آن دانند بلکه از شان رسول صلی الله علیه و سلم نیز نبود که از آن داند پیش از بعثت و نزول قرآن و از آن قبیل است علوم حقه که حق سبحانه و تعالی در آنجا درج کرده است و بعضی از خواص را بر آن اطلاع داده

قسم ثانی

در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه و سلم بعد از وفات ظاهر شده است **و از آن جمله آنست** اخبار وی از خلافت ابو بکر رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی نزدیک وی آمد و چیزی خواست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بعد از این بار آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابو بکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود **و از آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را چند شتر و اخر ما داد آن شخص گفت یا رسول الله می‌ترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که دهد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو بکر آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود که باز گرد و بپرس که بعد از ابو بکر مرا آن عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که عمر بن الخطاب باز دیگر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که عثمان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون آن بشنید خاموش شد **و از آن جمله آنست** که اعرابی چند شتر بمدینه آورده بود که بفروشد رسول صلی الله علیه و سلم آنها را از وی بنسیه خرید و مهلتی در میان کرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شترهای خود را بکه دادی گفت برسول صلی الله علیه و سلم فروختم بمهلتی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت که اگر رسول را صلی الله علیه و سلم حادثه واقع شود بهای شترهای ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمیدانم بروم و بپرسم پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و بپرسید فرمود که ادای مال تو و قضای دین من و وفا بوعدهای من ابو بکر خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر ابو بکر را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت آنرا نپرسیدم بروم و بپرسم پس برفت و بپرسید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که مرا حادثه افتد و ابو بکر را حادثه افتد عمر قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد

و بوعدهای من وفا خواهد کرد بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی گفت رضی الله عنه اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد اعرابی پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابو بکر و عمر را هلاک باد ترا **و از آن جمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس برخیز و ببین که کیست بیرون رفتم ابو بکر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که از برای وی در بگشای و وی را به بهشت بشارت ده و بگوی بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که در بگشای و به بهشتش بشارت ده و بگوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که در بگشای و بشارت ده وی را به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار روی بجای برسد که وی را بکشند و بر وی باد که صبر کند **و از آن جمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم مسجد بنا می‌کرد سنگی بنهاد پس ابو بکر را گفت سنگ خود را پهلوی سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ خود را پهلوی سنگ ابو بکر بنه پس فرمود که اینها خلفای اند بعد از من **و از آن جمله آنست** که چون روز حنین جنگ سخت شد حذیفه پیش رسول صلی الله علیه و سلم درآمد و گفت جنگ سخت شده است ما را خبر کن که گرامی‌ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود وی را بدانیم و اگر نشود وی را برگزینیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اینک ابو بکر صدیق وزیر من قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب دوست منست بر زبان وی سخن میگوید از زبان من و عثمان بن عفان از منست و من از وی و علی برادر منست و صاحب من بروز قیامت **و از آن جمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن سفینه گفت مدت دو سال خلافت ابو بکر باشد رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال از آن عثمان رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه **و از آن جمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم با ابو بکر و عمر و علی و عثمان و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بودند کوه بجنبید رسول صلی الله علیه و سلم گفت بیارام که نیست بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **و از آن جمله آنست** که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم اجازت ده که مرا بعد از وفات پهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا آنجا چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من و ابو بکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه **و از آن جمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بعثمان نظر کرد پس گفت خدای تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد و بعلی و زبیر رضی الله عنهما نظر کرد و گفت شما با یکدیگر مقاتله خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد از آن بطلحه نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت کناد بر قاتل وی **و از آن جمله آنست** که عایشه

رضی الله عنها گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم بعضی اصحاب من اینجا باشند تا با وی
بعضی امور را بگویم گفتیم یا رسول الله ابو بکر را بخوانیم هیچ نگفت دانستم که وی را نمیخواهد گفتیم عمر را بخوانیم هیچ نگفت
دانستم که وی را نمیخواهد گفتیم ابن عم تو علی را بخوانیم هیچ نگفت دانستم که وی را نمی خواهد گفتیم ابن عفان را بخوانیم گفت بخوان
وی را بخواندیم آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد رسول با وی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر می شد
و باز با وی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر می شد در آن روز که عثمان را در دار وی محاصره کرده بودند با وی گفتند
که مقاتله می کنی گفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است و تحقیق که من بر این بلیه صابرم عایشه رضی الله
عنها گفته است که گمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم وی را از آن روز خبر کرده بود **وازان جمله انست**
که عمار یاسر رضی الله گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای علی خبر کنم ترا از بدبخترین
مردمان عاقر ناقهٔ صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و ازان محاسن تو رنگین کرد **وازان جمله انست**
که ابو الاسود دیلی گفته است که از امیر المومنین علی رضی الله عنه شنیدم که گفت روزی از مدینه بیرون می آمدم
عبد الله بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کردم پس گفت کجا میروی گفتم بعراق گفت آگاه باش اگر تو
بعراق بروی البته سر شمشیر بر تو برسد بعد ازان سوگند خورد که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده ام
که می گفت **وازان جمله انست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد وی را گفتند چرا اینجا ایستاده اگر اجل تو اینجا
برسد جز اعراب اینجا کار سازی خواهند کرد چرا بمدینه نروی که اگر اجل تو برسد برادران تو کار سازی خواهند
و بر تو نماز گزارند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت من حالی نمی میرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است
که من نخواهم مرد تا میزنشوم سر این من و ازین من رنگین شود یعنی محاسن من از خون سر من **وازان جمله انست** که
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بحدیقه بگذشتم گفتم یا رسول الله چه خوش است
این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود و همچنین بهفت حدیقه بگذشتم
در همه گفتم چه خوش است این حدیقه و رسول صلی الله علیه وسلم گفت مر ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود بعد ازان
رسول صلی الله علیه وسلم آواز بر داشت و آغاز گریه کرد گفتم یا رسول الله چه می گریاند ترا گفت کینهایی که در سینهای
قومی است از تو که اظهار نخواهند کرد مگر بعد از من گفتم بسلامت گذرد گفت بسلامت دین **وازان جمله انست**
که عایشه رضی الله عنها گفته است که پیغامبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که میرفت گفت شهیدی است که بر روی
زمین میرود **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم روزی با زواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن گفت کدام
از شما باید خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد بیرون آید تا آنجا که سگان حواب بروی بانگ کنند بسیاری بردست
راست وی کشته شوند و بسیاری بردست چپ وی و وی هم نزدیک بان برسد اما نجات یابد چون عایشه
رضی الله عنها در وقت توجه بعراق بعضی از آبهای بنی عامر رسید سگان بروی بانگ کردند پرسید که این چه
آبست گفتند حواب گفت من باز می گردم ابن زبیر رضی الله عنه گفت نه باز مگرد شاید که خدای تعالی بواسطه

تو اصلاح ذات بین ایشان کند باز گفت من باز می گردم و آنچه رسول صلی الله علیه وسلم با زواج طاهرات گفته بود
حکایت کرد **وازان جمله انست** که اشارت بهمین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم که بیرون آیند قومی
هلاک شوندگان که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد **وازان جمله انست**
که رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات گفت که آنکس که مهربانی نماید با شما بعد از من راست کفتاری نیکو کرداری
خواهد بود بار خدایا سیراب گردان عبد الرحمن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن عوف رضی الله عنه بعد از وفات
رسول صلی الله علیه وسلم بعضی اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج طاهرات رضی الله عنهن قسمت کرد
وازان جمله انست که امیر المومنین علی رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه رازی میگفت رسول صلی الله علیه وسلم
با امیر المومنین علی گفت با زبیر راز می گویی و حال آنکه او با تو مقاتله خواهد کرد و آن از وی ظلم خواهد بود در حرب
یوم الجمل امیر المومنین علی رضی الله عنه از این یاد زبیر رضی الله عنه داد زبیر از مقاتله وی بازگشت شخصی از قفای وی برفت
و وی را قتل کرد و شمشیر وی را پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را باتش دوزخ
وازان جمله انست که رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود
آورد و گفت ترا گروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر
رضی الله عنه سوگند بر امیر المومنین علی رضی الله عنه داد که این آن روزیست که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بان وعده
میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر هیچ نگفت چون بار سیم سوگند داد حضرت امیر فرمود
که آری همان روز است عمار رضی الله عنه تکبیر آورد و گفت با خوش و زیبا این گرفت الیوم نلقی الاحبة محمدا و حزبه و روی بلشکر
معاویه آورد و بمقاتله مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای در آورد تشنگی بروی غلبه کرد آب خواست قدحی
شیر با آمیخته آوردند عمار چون آن را بدید گفت الله اکبر آنگاه قدری ازان بیاشامید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
مرا خبر داده است که ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند و کشتن تو میان جبرئیل و میکائیل واقع شود و علامت آن آن باشد
که در آن وقت آب خواهی ترا شیر آب آمیخته دهند **وازان جمله انست** که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن عمرو بن العاص
را رضی الله عنه فرموده بود که ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را باتش دوزخ گویند که چون عمار را شهید ساختند دو شخص
سر او را گرفته پیش معاویه آوردند و هر یکی می گفت که وی را من کشته ام معاویه گفت هر که وی را کشته باشد و بیایک ابان
درهم بدهم شخص از ایشان بعبد الله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی پرسید که وی را چون کشتی گفت بر وی حمله
کردم و وی را قبل آوردم عبد الله گفت تو قاتل وی نیستی بس از آن دیگری پرسید که وی را چون کشتی گفت بر یکدیگر
حمله کردیم طعن من بروی موثر افتاد و چون از مرکب جدا شد بزانو درآمد و گفت لا افلح من ندم بین جبرئیل و میکائیل
یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت و خسارت وی در حضور جبرئیل و میکائیل باشد این قول بر زبان میراند و ارجب
و راست می نگریست من سر وی را جدا کردم عبد الله گفت نعم الجواب وَاَبْشِرْ بالعذاب یعنی بگیر ابان درهم و بشارت
داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم وای بر ما و اگر بکشیم وای بر ما و ابان را بینداخت و گفت انا لله

داناایه راجعون معاویه گفت ای عبدالله چه جای این سخن است عبدالله گفت گواهی میدهم که در روز بنای مسجد که هر کسی
یک سنگ می آوردند و عمار دو سنگ می آورد از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود که ای عمار ترا گروه
اهل بغی بکشند پس گفت ای عبدالله بشارت ده کشنده عمار را باتش دوزخ معاویه گفت خاموش باش که تا وبال این
کلام را بر ما نگذاری کشنده وی آنکس است که ویرا بحرب آورده این سخن با میرالمومنین علی رضی الله عنه رسید فرمود که برین
تقدیر قاتل امیرالمومنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم بوده باشد نه وحشی **وازان جمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم گفته بود که ای علی زود باشد که میان تو و عایشه چیزی واقع شود و آن اشارت بحرب یوم الجمل
بود امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خاصه مرا واقع شود از میان اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که آری علی گفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولکن چون آن
واقع شود و بر وی مسلط شوی ویرا بمامن وی بازگردان لاجرم چون امیرالمومنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل
بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت ویرا باکرام واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود **وازان جمله آنست** که
عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی بحرب معاویه میرفت گفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام
بانکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان عهد و بیعت امیرالمومنین علی رضی الله عنه و ان طلحه و زبیر رضی الله عنهما و جمع ایشان
بودند و از مقاتله ایشان فارغ شده ایم و با قاسطین یعنی اهل جور و عدول از حق و آن معاویه و اتباع وی اند و اینک
بمحاربه و مقاتله ایشان میرویم و با مارقین و ایشان را ندیده ایم هنوز و مراد بایشان خوارج اند که امیرالمومنین علی رضی الله
عنه بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد **وازان جمله آنست** که امیرالمومنین علی رضی الله عنه مقدار زر که هنوز از خاک
جدا نکرده بودند از یمن پیش حضرة رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کرد از اهل نجد قریش و انصار
گفتند یا رسول الله ما را می گذاری و بر اهل نجد قسمت میکنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت
کردم تا باسلام و اهل آن الفت گیرند درین بودند که ناگاه شخصی چشمها بمغاکی فرو رفته و رخسارها برآمده بارشی کثیف بر
موی آمد و گفت ای محمد از خدای تعالی بپرهیز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی
شوم خالد الولید رضی الله عنه حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس آن شخص روی بگردانید و برفت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از اصل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان در نگذرد
اهل اسلام را بقتل آرند و عابدان اصنام را بگذارند یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرمیة یعنی از دین
اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمدن تیر از شکاری و خوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشانرا مارقین
گویند **وازان جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا از امت من سه تن زن کنند
جعفر بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و علی بن ابی طالب اختیار کن از ایشان آنکه دوستر است پیش تو تا در بهشت
شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را اختیار کرد رضی الله عنه زیرا که بکارت ویرا جعفر برده بود و همچنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد و بعد از وفات

ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم **وازان جمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم امیرالمومنین علی را رضی الله عنه خبر
کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی باشد که بجای یک دست وی پاره
گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان و بران گوشت پاره موی چند باشد چون دم یربوع می آرند که چون
حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت و از ایشان بسیاری کشته شدند فرمود که ان شخص را بجویید بسیار بجستند نیافتند حضرت
امیر سوگند خورد که والله من دروغ نمی گویم و با من دروغ نگفته اند دیگربار ویرا بجستند در زیر جمعی از کشتگان یافتند
بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود **وازان جمله آنست** که رسول صلی الله علیه
وسلم با امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون پسری از وی متولد
شود او را محمد نام کن و بکنیت منش مخوان چون در زمان خلافت امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه فتح یمامه کردند و از
بنی حنیفه اسیران آوردند امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه حنیفه را که مادر محمد حنفیه است با میرالمومنین علی رضی الله
عنه داد و از وی محمد متولد شد **وازان جمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد
که بر سر وی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر سر وی انداخت ان ریش نیک شد
و در نسل ان کودک هرگز ان علت پیدا نیامد و همان زن پسری دیگر بهمین علت پیش مسیلمه کذاب برد آب دهان
نامبارک خود بر سر وی انداخت سراو کل شد و در نسل وی آن کلی بماند **وازان جمله آنست** که چون ابو ذر غفاری
رضی الله عنه که در عهد امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود و در ربذه اقامت کرده بیمار شد و بر
موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار می گریست ابو ذر رضی الله عنه گفت چرا می گریی گفت
چون نگریم که وفات تو نزدیک آمده است و چندان کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابو ذر رضی الله عنه
گفت غم مخور که روزی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد
جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند و ازان جماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر از
من نمانده است بر خیز و برین تل برای و بهر طرف نظر کن که چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا
خواهند شد ام ذر گفت موسم آمد شد حاجیان گذشته است آن نیست که کسی پیدا شود دیگر مبالغه کرد که برخیز و برین
تل برای چون ام ذر بران تل برآمد دید که جماعتی شتر سواران پیدا شدند بجانب خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند
گفت ابو ذر صاحب رسول صلی الله علیه وسلم در حال نزع است گفتند پدر و مادر ما فدای وی باد و بسوی وی آمدند
ایشانرا مرحبا گفت و بنقل حدیث که مشغول شد اشتغال نمود بعد ازان گفت کفن ندارم اما نمیخواهم که کفن من کسی دهد که امیر
و عامل و نقیب قومی بوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام و دو جامه
وار کرباس دارم که مادر من رشته است و بافته ابو ذر رضی الله عنه ویرا دعای خیر کرد و بعد ازان وفات یافت
آن جماعت بر وی نماز گزاردند و یکی ابن مسعود بود و دیگری مالک اشتر **وازان جمله آنست** که ابوهریره رضی الله
عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم و رجال بن عنفوه در میان ما بود رسول

امید

صلی الله علیه وسلم فرمود که انّی فیکم رجلا ضرسه یوم القیامة فی النار اعظم من احد و چون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات
یافتند و بغیر از من و رجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد و امداد وی
مسیلمه کذاب را شنیدم خوف من تمام شد و از آن جمله است که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد یا خیبر تیری بر سینه
آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی تیر و پیکان را
هر دو بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گواهی دهم از برای تو در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش
و پیکان را بگذار و در قیامت شهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه وسلم تیر را کشید و پیکان را گذاشت رافع رضی الله
عنه تا زمان معاویه بزیست پس جراحت وی تازه شد و بدان بمرد

رکن سادس

در شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمه عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام احمد بن حنبل رضی الله عنه سؤال
کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کرامات و خوارق عادات آن مقدار نقل نشده است که از
اولیاء امت و صلحای ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که ایمان را
بکرامات و خوارق عادات تقویت کنند و اما دیگران ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار کرامات تقویت کردند
قال الشیخ الامام العارف بالله شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما یکاشف
به لموضع ضعف یقین المکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلا لهم وفوق هولاء قوم ارتفعت الحجب عن
قلوبهم وباشر بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مزید من الخوارق ورؤیة القدر والآیات
ولهذا المعنی ما نقل عن اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک الا القلیل ونقل من المتاخرین من المشایخ
والصادقین اکثر من ذلک لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم لبرکة صحبة النبی صلی الله علیه وسلم ومجاورة نزول
الوحی وتردد الملائکة ومشاهدتها نورت بواطنهم وعافوا الآخرة وزهدوا فی الدنیا وتزکت النفوس وانخلعت عاداتهم
وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا عن رؤیة الکرامات وانوار القدرة ومن بلغ من قوة الیقین هذا
المبلغ یری فی اجراء عالم الحکمة ما یری الغیر من القدرة ویری القدرة متمکنة بل متجلیة من تحت الحکمة فلو تجردت له
القدرة وانکشفت ربما اشتغل والمسلوب للقدرة تقوی تقییدها لانه محجوب بالحکمة عن القدرة
امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه همه احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شاهد رسالت متبوع وی است
صلی الله علیه وسلم وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم مامور شد بهجرت از جبریل علیه السلام پرسید که با من که هجرت
خواهد کرد جبریل علیه السلام گفت که ابوبکر شبیه بوحی است صدیق از آن روز باز خدای تعالی وی را صدیق نام کرد
از جمله احوال وی آنست که ابو مسعود انصاری رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر شبیه بوحی است زیرا که
وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد و بر بام
کعبه افتاد و در مکه هیچ خانه نماند که از آن نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار همه جمع شدند و یک نور گشتند
همچنانکه اول بود و بخانه من درآمد و من در خانه خود در بستم بامدادان خواب را بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن
خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد چون روزگاری برین گذشت در بعضی تجارات بدیه یمن که
مسکن بحیرا راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از وی پرسیدم گفت تو چه کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالی در
میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون
رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم هر پیغامبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست
گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی و آن خبر در جواب تو گفت که از آن اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیر آن چنین است
و چنین من گفتم ترا بدین که خبر کرد گفت جبریل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمیطلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له واشهد انک عبده ورسوله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچکس را باسلام دعوت
نکردم که در اول توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر که چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدایی
وی صدیق اکبر است و از آن جمله است که امیرالمومنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت
در سایه درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که از آن درخت شاخی میل بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید من در آن می نگریستم
و میگفتم که این چه خواهد بود آوازی از آن درخت بگوش من آمد که پیغامبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد می باید
که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغامبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن
عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم گفتم وی صاحب و الیف و حبیب من است از آن درخت عهد بستم که هرگاه
که وی مبعوث شود مرا بشارت دهد چون وی مبعوث شد از آن درخت آواز آمد که بجد باش و اهتمام کن ای
پسر ابوقحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچکس در اسلام بر تو سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم
بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم چون مرا دید گفت ای ابوبکر ترا بخدای تعالی و رسول وی میخوانم گفتم اشهد انک
رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا پس بوی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم و از آن جمله است که امیرالمومنین
ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بجانب یمن بقصد تجارت رفته بودم
بر شیخی از قبیله ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی بچهارصد سال رسیده بود چون مرا دید
گفت گمان می برم که تو از حرم مکه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی گفت یک علامت دیگر مانده است
گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی کنم تا نگویی که مقصود تو چیست گفت در کتب یافته ام که در
حرم پیغامبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی فخواض غمرات واما الکهل فابیض
نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه گفت سوگند برب الکعبه که تو
آن کهلی پس وصیت کرد مرا و گفت ایاک والمیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی وخف الله فیما اعطاک
چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا وی را وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغامبر برسان
چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان
شما هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریبتر که یتیم ابوطالب دعوی نبوت میکند

ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشانرا بهر نوع که بود دفع کردم و خبر رسول را صلی الله علیه وسلم
پرسیدم گفتند که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم و در بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد گفتم ای محمد
ترا در منازل اهل تو نیافتم می گویند دین آبا و اجداد خود را گذاشته گفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو و بهمه مردمان
بخدای تعالی ایمان آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم که در یمن بسیار مشایخ دیده ام کدام
را می گویی گفت آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم ترا باین که خبر کرد گفت ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ
که پیش از من با پیغامبران آمده است دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله پس از پیش وی
بازگشتم و هیچکس از من شادمان تر نبود که توفیق ایمان یافتم **و از آن جمله آنست** که در مرض اخیر خود گفت که امشب
در تعویق امر خلافت بسیار استخاره کردم و از خدای تعالی درخواستم که مرا بر انچ رضای وی در آن باشد توفیق دهد
گفت میدانید که دروغ نخواهم گفت و کدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افترا بر وی روا دارد و فرقهٔ
مسلمانان بدروغ جایز شمارد همه گفتند ای خلیفهٔ رسول خدای هیچکس را در صدق تو شکی نیست بگوی انچه میگویی گفت
در آخر شب خواب بر من غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف آن جامها
را من جمع می کردم ناگاه آن دو جامه سفید سبز شدن و درخشیدن گرفت چنانچه نور آن دیده بتیده را می ربود و
بر دو جانب رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و قفای ایشان از نور
و بر پای سر و پس رسول صلی الله علیه وسلم مرا سلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک بر سینهٔ من نهاد
خفقان و اضطرابی که در خود می یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیار است وقت نشد که پیش ما
آیی من در خواب چندان گریستم که اهل من از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند پس گفتم و اشوقاه الیک یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال ما تو هم فراق دست دهد بعد از آن گفت خدای تعالی
ترا در تعویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که والی رعیت ساز عامل
صادق قوی فاروق را که مرضی است در زمین و آسمان و پاکیزه ترین روزگارست اعنی عمر بن الخطاب پس گفت این
دو مرد وزیران تواند در دنیا و مددکاران تواند در وقت وفات و همسایگان تو در بهشت بعد از آن مرا سلام کرد
وان دو مرد نیز مرا سلام کردند و گفتند خلاص یافتی از مکروه و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان ملایکه و صدیق
در زمین و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد این دو مرد کیستند که من مثل ایشان ندیده ام
فرمود که این دو فرشتهٔ کریم جبریل و میکاییل پس برفت و من نیز بیدار شدم رخسارها از آب دیده تر و اهل بیت
من بر بالین من گریان **و از آن جمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر را در میان شهدا
دفن کنیم و بعضی گفتند بقیع بریم و من گفتم در حجرهٔ خویش پیش حبیب خود دفن میکنم درین اختلاف بودیم که خواب بر من
غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی میگوید ضموا الحبیب الی الحبیب و دست را با دوست رسانید چون بیدار شدم همان آواز
را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز در مسجد شنیده بودند **و از آن جمله آنست** که ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده

بود که تابوت مرا بدر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم برید و بگویید السلام علیک یا رسول الله ابن ابوبکر است بآستانه تو
آمده اگر خود آنجا اجازت شود و در گشاده گردد درآرید والا ببقیع برید با وی میگوید که چون بموجب وصیت ابوبکر رضی الله
عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که پرده دور شد و آواز برآمد و ندایی بگوش ما رسید که درآرید حبیب
را بسوی حبیب **و از آن جمله آنست** که شبی وی را مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم
تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه باز آمد پرسید که مهمانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و
موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد و سوگند خورد که از آن طعام نخورد بعد از آن گفت این سوگند
از شیطان بود از آن طعام خوردن گرفت راوی گوید هر لقمه که از آن طعام بر میداشتیم از زیر لقمه بیشتر از آن پیدا می شد
که برمیداشتیم تا همه سیر خوردند و انچ باقی ماند سه برابر اول بود بعد از آن مردم بسیار که عدد ایشان نمیدانم از آن
طعام خوردند **و از آن جمله آنست** که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه رضی الله عنها سفارش مینمود و دو پسر و
دو دختر خود را و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک دختر بیش نبود عایشه رضی الله عنها گفت مرا یک خواهرست
دیگری کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و انچنان بود چون خاتون
وی وضع حمل کرد دختر آمد **امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه** رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
که در امم سالفه جماعتی محدثین می بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن می گفت و اگر درین امت همچنان کسی باشد عمر بن
الخطاب است و مؤید این معنی است آنکه عمر رضی الله عنها گفته است که در هر امری که اصحاب سخن گفتند حکم الهی موافق
سخن عمر نازل شد ابو هریره رضی الله عنه گوید که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت در خواب دیدم که دلوی در چاهی
انداخته بودند بدان دلو از آن چاه آب کشیدم چندانکه خدای تعالی خواسته بود بعد از آن ابن ابی قحافه برگرفت و
یکدو دلو کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد بعد از آن ابن خطاب گرفت و من هرگز
چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را آب ساخت و همه مردمانرا سیراب گردانید و این مأول
بخلافت وی و فضایل وی بسیارست و خوارقی که بر وی گذشته بی شمار **و از آن جمله آنست** که روز آدینه در میانه
آنکه بمنبر برآمده بود و خطبه میخواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام
ساخت مردمان گفتند همانا که عمر دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی درآمد و گفت
ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود دراز کردی گفت در آن وقت دیدم که ساریه
و قوم وی نزدیک کوهی با کافران محاربه می کنند و کافران از پیش و پس ایشان درمی آیند چون آنرا دیدم بی طاقت
شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یک ماهه راه بود
چون یک چند برآمد و ساریه از آن سفر مراجعت کرد گفت که روز جمعه با کافران محاربه می کردیم از وقت صبح
تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدم که منادی ندا می کند که یا ساریة الجبل پشت بکوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم
که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن

راشنیدند گفتند بگذارید ویرا که از برای این کار ساخته شده است و گویند که این سخن را در همان روز بجهة امیر
المومنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند وسخنی نگوید که از عهده ان بیرون شواند آمد وازانجمله انست
که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه آواز برداشت که یالبیکاه یالبیکاه و هیچکس ندانست که
ان چیست تا ان وقت که ان جیش بمدینه مراجعت نمود وصاحب جیش فتحهایی را که خدای تعالی توفیق انش داده
بود تعداد میکرد امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد که ویرا بزجر درآب فرستادی چه شد
گفت والله یا امیرالمومنین که من بوی شری نخواستم بالی رسیدیم که عبور ازان نمی دانستیم تا ازانجا بگذریم ویرا برهنه ساختیم
و درآب فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد برداشت که واعمراه واعمراه و بعد ازان از شدت
سرما هلاک شد چون مردمان انرا شنیدند دانستند که لبیک وی درجواب ندای ان مظلوم بوده است بعد ازان
صاحب جیش را گفت اگر نه ان بودی که این بعد از من دستوری بماندی مرا نیکو کردن ترا بزدمی برو و دیت
ویرا باهل وی رسان و خیانت مکن که دیگر نه بینمت پس گفت کشتن مسلمانان پیش من بزرگترست از هلاک بسیاری
وازان جمله انست که دران وقت که مصر فتح شد وعمرو بن العاص رضی الله عنه انجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر
پیش وی درآمدند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی ان نمیرود وآب وی خشک می شود عمرو رضی الله عنه
پرسید که آن عادت کدامست گفتند انست که چون ازین ماه که درائیم دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم
و مادر و پدر ویرا خشنود ان مال بدهیم که راضی شوند پس ویرا نیکوترین جامها وزیورها بپارائیم و درنیل اندازیم عمرو
رضی الله عنه چون انرا شنید گفت این امریست که هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعده های
بد را که پیش از وی بوده است ویران میکند چون ازان تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشک شد واهل مصر
عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه چون ان حال را مشاهده کرد کیفیت انرا با امیرالمومنین عمر رضی الله عنه نوشت
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که انچه کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده ام
انرا در رود نیل بینداز چون مکتوب وی بعمرو رسید ان کاغذ پاره را بگشاد و در وی نوشته یافت که من عبدالله
امیرالمومنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی
یجریک فنسال الله الواحد القهار ان یجریک پس عمرو رضی الله عنه ان کاغذ پاره را درنیل انداخت دیگر روز
بامداد را شانزده گز بالا آب روان شده بود وازان وقت باز این عادت بد از مصریان برخاسته است
وازان جمله انست که دران روز که وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانکه کودکان پیش مادران
خود می آمدند و می گفتند ای مادر مگر قیامت برخاست می گفتند نه بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است وازان جمله انست
که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند

شعر

لیبک علی الاسلام من کان باکیا ... فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد
وادبرت الدنیا وادبر خیرها ... وقد ملها من کان یوقن بالوعد

وازان جمله انست که جنیان این ابیات را در مرثیه وی گفته اند و خوانده اند

بیت

تبکیک نساء الجن یبکین شجیات ... ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات
ویلبسن لباس السود بعد القصبیات

وازان جمله انست که این بیتهای دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده اند

شعر

جزی الله خیرا من امیر وبارکت ... ید الله فی ذاک الادیم الممزق
فمن یسع او یرکب جناحی نعامة ... لیدرک ما قدمت فی الامس یسبق

و وازان جمله کرامات شیخین است رضی الله عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند
و ناسزا گفته امام مستغفری رحمه الله تعالی در کتاب دلایل النبوه آورده است از یکی از ثقات که فرموده که سه تن بجانب یمن
متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می گفت هرچند ویرا نصیحت کردیم ازان باز
نیستاد چون بنزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم و خواب کردیم چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم وان کوفی را بیدار
کردیم بیدار شد و گفت هیهات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید رسول صلی الله علیه وسلم
بالای سر من ایستاده بود و می گفت ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار گرداند تو درین راه مسخ خواهی شد گفتیم وای بر تو
برخیز و وضو ساز وی نشست و پاهای خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز مسخ شدن کرفت هر دو
پای وی چون دو پای بوزنه شد پس بزانوی وی رسید انگاه بتهیگاه وی بعد ازان بسینه وی و در آخر بر
روی وی تا بوزنه شد ویرا بگرفتیم و بر بالای شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب بیشه رسیدیم که بوزنه
چند انجا جمع آمده بودند چون ایشانرا دید اضطراب بسیار نمود و ریسمانرا پاره کرد و بایشان پیوست بعد ازان ازانجا
روی بما کرد وان بوزنگان با وی موافقت کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایدا میکرد اکنون که
بوزنه شد و بوزنگان دیگر یاوری شدند تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک ما بر دم خود نشست و در روی های ما نظر میکرد
واز چشمان وی اشک میریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت
وهم وی آورده است آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله
تعالی مرا گفت که کسی را بنوست که فلان شخص را بپند گفتم تو حال ویرا بگوی گفت نه کسی را بنوست فرستادم سعید بن
مسیب رحمه الله تعالی گفت ان شخص بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم دشنام میداد بر روی وی ریشی پیدا
شد و همه روی ویرا گرفت و سیاه گشت وهم وی آورده است از مردی صالح که گفته است شخصی بود از کوفه که ابوبکر
و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می گفت با ما هم سفر شد هرچند ویرا نصیحت کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت
غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواجه خود را بگوی که با ما مراجعت کند گفت خواجه مرا عجب حادثه پیش آمده دو دست وی چون
دو دست خوک شده است پیش وی رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا حادثه عظیم افتاده دست دو دست
خود را از استین بیرون کرد چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجای رسیدیم که انجا خوکان بسیار بودند
خود را از مرکب بینداخت وصورت خوک گرفت و با خوکان بپیوست چنانکه ویرا ازیشان باز نشناختیم متاع
و غلام ویرا بکوفه آوردیم وهم وی آورده است از یکی غازیان که گفته است که ما جماعتی بغزا می رفتیم و با ما شخصی
بود از موالی بنی تمیم ابو حیان نام وابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا می گفت هرچند ویرا نصیحت

[illegible]

کردیم سود نداشت و ویرا پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم گفت ویرا پیش من بگذارید و بروید ویرا بگذاشتیم
و برفتیم چون سالی برآمد دیدیم که از عقب ما می‌آید آن حاکم ویرا جامه پوشانیده و اسبی داده و چون بما رسید آغاز تیمار
کرد و گفت چون دید بدای دشمنان خدا گفتیم با ما همراهی مکن وی در یک جانب راه میرفت و ما در جانب دیگر
ناگاه از راه بیرون رفت و تقاضای حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند از ما مدد کاری
خواست خواستیم که ویرا خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست
ویرا تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی سفید می درخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تیم که ترکه ابو حیان را
جمع کند وهم وی آورده است از یکی از اکابر سلف که گفته است مرا همسایه بود که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا
می گفت یک شب رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که ابو بکر بر دست راست وی بود و عمر بر دست چپ
وی گفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا میکند در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را گفت برو و همسایه
ویرا بکش چون بامداد شد با خود گفتم بروم و ویرا خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحله وی درآمدم از سرای وی خروش
و ولوله می آمد حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی بر وی درآمده است و ویرا کشته وهم وی آورده است
که یکی از اهل بصره گفته است که یکی از بزرگان اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابو بکر و عمر را
رضی الله عنهما بیدی ذکر می کند چون آمد شدن بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم ناگاه نسبت با ایشان سخنان
ناخوش گفتن آغاز کرد پیش وی بسیار مغموم و محزون برخاستم و آن شب افطار نکردم رسول را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابو بکر و عمر چه می گوید فرمود که آن ترا بد می آید گفتم بلی
یا رسول الله گفت که برو و ویرا پیش من آر رفتم و ویرا آوردم گفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت
ویرا بکش گفتم یا رسول الله ویرا بکشم سه بار از وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم نمود بار سیم گفت وای بر تو
بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنش خبر کنم چون بمحله وی رسیدم از خانه وی فریاد
و افغانی می آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را در بستر وی کشته یافته اند گفتم والله که من ویرا کشته ام
بامر رسول الله صلی الله علیه و سلم چون پسر وی آنرا دانست گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که ویرا در زیر خاکی پنهان
کنم مال خود بستدم و برفتم وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلمی داشتم که مرا بمذهب
روافض دلالت کرد و من ابو بکر و عمر را ناسزا میگفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قایم شده است و همه مردمان
روی بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نهاده اند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم نشسته است و بر یمین
وی و یسار وی دو مرد نشسته و مردم بر رسول صلی الله علیه و سلم سلام میکردند من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام
کنم یکی از آن دو پیر گفت یا رسول الله این شخص از ما چه میخواهد رسول صلی الله علیه و سلم خواست که مرا بگیرد از خواب
درآمدم و فی الحال موی روی و ابروی من بریخت و مدت چهار ماه بماندم یک روز یکی از آشنایان بر من
درآمد و گفت این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و خیان

دریافتم که ویرا تصور آن شده است که مگر مرا بجوانی نه از عشق و محبت کسی بان حال کرد اینده من حقیقت حال را با وی بگفتم گفت
سبحان الله چرا پیش رسول صلی الله علیه و سلم توبه نکردی و عذر نخواستی مگر ندانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بر روح
رسول صلی الله علیه و سلم می فرستند بوی میرسد و فی الحال طشت و آبی طلبید وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم
و گفتم خداوندا توبه کردم و بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یک ساعت بر من نگذشت که موی روی و ابروی
من بردمید وهم وی آورده است که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی گزاردم چون
امام از نماز فارغ شد بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد چون سال اینده باز بشام رسیدم اتفاقا نماز بامداد را در همان
مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل مسجد گفتم که پارینه بر ابو بکر و عمر
رضی الله عنهما دعای بد میکرد و امسال دعای نیکو سبب این چه بود گفتند میخواهی که امام پارینه را ببینی گفتم آری مرا
بسرایی درآوردند که در آنجا سگی بود و از چشمهای وی اشک میریخت با وی گفتم که تو آن امامی که پارینه بر ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما دعای بد می کردی بسر خود اشارت کرد که آری وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که در مداین
بودم و هر جا که می شنیدم که کسی مرده است ویرا کفن میکردم روزی شخصی آمد که اینجا قومی از اهل کوفه آمده اند
و یکی از ایشان مرده است و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بر وی درآمدم دیدم که مرده
خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه باز نشست و گفت یا ویله یا ویله من ویرا گفتم بگوی لا اله الا الله گفت این نفع
نمیرساند من با قومی بودم که شتم ابو بکر و عمر می کردند و با ایشان شتم میکردم و اکنون هلاک شدم و جای مرا از
دوزخ بمن نمودند پس مرا برانگیختند تا مردمان را خبر کنم من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب ویرا از آن خبر کردم
گفتند این شیطان است که بزبان وی سخن گفته است از جمله کرامات شیخین رضی الله عنهما آنست که در کتاب فتوحات
مکیه مذکور است که طایفه از اولیاء الله هستند که ایشانرا رجبیون میگویند و ایشان چهل تن می باشند بی زیادت
و نقصان و حال ایشان آنست که در اول روز رجب چنان گران می شوند که گویا آسمانها را بر بالای ایشان نهاده اند بر خود
نمی توانند جنبید نه برپای می توانند خاست و نه می توانند نشست و دست و پای بلکه پلک چشم را نمی توانند جنبانید در روز
اول رجب چنین باشند و روز بروز سبکتر می شوند چون شعبان در می آید سبکبار می شوند چنانکه گویا از بند خلاص
شده اند و ایشانرا در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بی شمار و اطلاع بر مغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان
مسلوب می شود و گاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی گزارند در تمام سال و صاحب فتوحات رضی الله
عنه گفته است که من یکی از ایشانرا دیده ام و بر وی کشف روافض را که داشته بودند که ایشانرا در صورت خوک
می دیده گاه بودی که مردی مستور الحال که هیچکس مذهب وی ندانستی بر وی بگذشتی و مذهب رفض داشتی ویرا
در صورت خوک دیدی ویرا طلب داشتی و گفتی توبه کن و بخدای باز گرد که تو رافضی آن شخص در تعجب افتادی
اگر توبه کردی و از توبه خود صادق بودی ویرا در صورت انسان دیدی و گفتی راست میگویی و اگر کاذب بودی
همچنان ویرا در صورت خوک دیدی و گفتی دروغ میگویی و توبه نکرده روزی دو مرد از عدول شافعیه

بروی درآمدند که هر که هیچکس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه تیز بودند بفکر و نظر خود آن مذهب گرفته بودند و نسبت با بوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی رضی الله عنه غلو داشتند چون این دو عدل بروی درآمدند فرمود تا ایشانرا بیرون کردند بسبب پرسیدند فرمود که من شما را در صورت خوک می بینم و این علامتی است میان من و خدای تعالی که با فقیها نرا درین صورت بمن می نماید در باطن خود از ان مذهب توبه کردند ایشانرا گفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که شما را در صورت انسان می بینم ازین معنی تعجب نمودند و بالکلیه از ان مذهب باطل توبه کردند

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی ذو النورین زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه و سلم بنکاح وی درآمده بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنها و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که اگر مرا دختر سیم بودی انرا هم بعثمان بنکاح کردمی و گفته اند که هیچکس را از آدم میان این دولت دست نداده است که دو دختر پیغمبری بنکاح وی درآمده باشد و ویرا فضایل و کرامات بسیار است

وازان جمله انست که روزی یکی از اصحاب بخانه وی میرفت در راه بزنی نامحرم نگاه کرد چون بخانه وی درآمد فرمود که چه بوده است مر شما را که یکی از شما بخانه من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است ان صاحب گفت یا خلیفه رسول الله بعد از رسول خدای تعالی وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراست است

وازان جمله انست که در ان شبی که بامداد آن شهید شد رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که ای عثمان پیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت

وازان جمله انست جهجاه بن سعید غفاری در ان ایام عصایی را که از رسول صلی الله علیه و سلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بر وی زدند در زانوی وی علتی پدید آمد که پیش از ان که سال بر وی بگذرد در ان بمرد

وازان جمله انست که یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم نابینایی را دیدم که طواف میکرد و میگفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم سبحان الله درهم چنین جایی چنین سخنی می گویی گفت از من گناهی عظیم صادر شده است گفتم ان کدام است گفت ان روز که عثمانرا محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان کشته شود بر روی برهنه وی طپانچه زنیم چون ویرا بکشتند بخانه وی درآمدیم و سر وی در کنار خواتون وی بود صاحب من با خواتون وی گفت که روی ویرا برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچه بر روی برهنه وی زنم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمی داری حق صحبت وی مر رسول را صلی الله علیه و سلم و تزویج وی مر دو دختر رسول را صلی الله علیه و سلم و تعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت و بازگشت من با آن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی که ترا نیامرزاد و دست ترا خشک کناد و چشم ترا کور کرداناد و الله که هنوز از آستانه خانه وی بیرون نیامده بودم که دست

من خشک شد و چشم مرا کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد **وازان جمله انست** که چون عثمانرا رضی الله عنه شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه و سلم نوحه میکردند و در مرثیه وی ابیات می خواندند **وازان جمله انست** که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم که گوینده می گفت ابشر ابن عفان بروح و ریحان و برب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران و رضوان چون نگاه کردم هیچکس را ندیدم **وازان جمله انست** که چون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه و لا تصلوا علیه فان الله عز و جل قد صلی علیه **وازان جمله انست** که چون بعد از سه روز ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان پیدا آمد و خوف بر ایشان مستولی شد چنانکه نزدیک بود که جنازه ویرا بگذارند و متفرق شوند از میان آن سواد کسی آواز داد که برقرار باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران گفته اند که والله انها فرشتگان بودند **وازان جمله انست** که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند حاجیان تحفه بطریق تهاون و خوار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که و رستاز راه همه قافله بسلامت رفتند و بسلامت بازگشتند و سبعی بمیان قافله درآمد و ویرا پاره پاره ساخت

وازجمله کرامات خلفاء ثلاثه است رضی الله عنهم آنکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی نمی گویم ابدا مگر خیر زیرا که روزی رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون آمد و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضعی رسید و نشست من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم فرمود که ترا چه چیز آورده ای ابوذر گفتم که خدای تعالی و رسول وی داناترند بعد از ان عمر درآمد و بر دست راست ابوبکر بنشست رسول صلی الله علیه و سلم هفت یا نه سنگ ریزه برداشت و در کف مبارک گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکه آواز انها می شنیدم چون آواز زنبور عسل بعد از ان آن سنگ ریزه ها را بر زمین نهاد خاموش شدند بعد از ان برداشت و در دست ابوبکر نهاد باز تسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز از ان برداشت و بر دست عثمان نهاد باز تسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند **وازان جمله انست** که مردی از انصار در روز قتل مسیلمه کذاب کشته شده بود و ویرا در میان کشتگان می طلبیدند شنیدند که یکی از کشتگان می گوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللین الرحیم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

وی امام اول است از ایمه اثنی عشر و کنیت وی رضی الله عنه ابو الحسن و ابو تراب است و هیچ نامی ویرا از ابو تراب خوشتر نیامدی و چون ویرا بان نام خواندندی شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه و سلم بخانه فاطمه رضی الله عنها آمد علی را انجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که پسر عم تو کجاست گفت میان من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه و سلم کسی را فرمود که ببین وی کجاست ان کس آمد و گفت یا رسول الله وی در مسجد در خواب است رسول صلی الله علیه و سلم انجا رفت ویرا دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه و سلم ان خاک را بدست مبارک خود از دوش وی

عجایبی کافله درشتر ... ان بواسطه ... عثمان بود رضی الله عنه

و با وی عثمان سوال و جواب واقع شد بعد از ان عثمان آمد و در دست راست عمر بنشست ... بار رسول صلی الله علیه و سلم از ان برداشت و در دست ... بار تسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند

دوری کرد و می‌گفت قم ابا تراب و شمایل و فضایل وی از آن بیشترست که تعبیر زبان و تحریر بنان استقصای آن
توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از هیچ یک از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل
بما نرسیده است که از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه رسیده است جنید گفته است قدس الله سره
اگر جابجا امیر المومنین علی رضی الله عنه از محاربانی که مخالفان میکرد باز پرداختی مرا آنچه از وی بما نقل کردندی ازین علم
یعنی علم حقایق و تصوف آنچه دلها طاقت آن نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب سر عارفانست
و مروا تحیانست که کسی پیش از وی نگفته است و بعد از وی کسی مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر
برآمده بود گفت سلونی عما دون العرش فانّ ما بین الجوانح علماً جمّاً هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه و سلم فی فمی
هذا ما زقّنی رسول الله صلی الله علیه و سلم زقّاً زقّاً فو الذی نفسی بیده لو اذن للتورية و الانجیل ان یتکلما لو ضعت
وسادةً فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذلک و دران مجلس مردی بود که ویرا ذعلب یمانی می‌گفتند گفت این مرد بس
عریض دعوی کرد مرا بنه ویرا فضیحت سازم پس برخاست و گفت سوالی دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سوالی
که میکنی از برای تفقه و دانایی کن نه از برای تعنت و مرد آزمایی ذعلب گفت تو مرا برین داشتی پس پرسید که هل رایت
ربک یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون بمشاهدة العیان و لکن راته القلوب
بحقایق الایقان ربی واحد لا شریک له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان و لا یداوله زمان لا یدرک بالحواس
و لا یقاس بالناس چون ذعلب این سخن را بشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد گفت با خدای عهد کردم
که سوال نکنم از هیچکس بر سبیل تعنت و امتحان حضرت امیر فرمود اگر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رحمه الله
در کتاب دلایل النبوة آورده است که ملک روم در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه سوالات مشکل
نوشت و تفصیل آن دران کتاب مذکورست و آنرا بامیر المومنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المومنین عمر رضی الله
عنه آنرا بخواند برداشت و پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه آورد چون امیر المومنین علی آنرا بخواند دوات و قلم
طلبید و جواب آنرا بنوشت و درپیچید و برسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده کیست امیر
المومنین عمر رضی الله عنه گفت این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه و سلم و داماد وی و دوست وی ولادت
وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بهفت سال و بعضی گفته‌اند ولادت وی در خانهٔ کعبه بوده است و در وقت
بعثت رسول صلی الله علیه و سلم پانزده ساله بوده است و بعضی گفته‌اند سیزده ساله و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله
و بعضی هفت ساله و گفته‌اند اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده است که در سن وی چهار
قولست شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت والله اعلم گویند یک روز مردمان
بروی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانکه پای مبارک ویرا خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا من
این قوم را مکروه میدارم و ایشان نیز مرا مکروه میدارند مرا از ایشان باز رهان و ایشانرا از من سحرگاه همان
شب ویرا زخم زدند و ویرا کرامات بسیارست و از آن جمله آنست که بروایات صحیح ثابت شده است که

چون پای مبارک در رکاب می‌نهاد افتتاح تلاوت قرآن میکرد و چون پای دیگر برکاب میرسید و بروایتی بر بالای ستور
راست می‌نشست ختم تمام میکرد و از آن جمله آنست که اسما بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت
در شبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد از وی ترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن می‌گفت بامداد آنرا
با رسول صلی الله علیه و سلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه و سلم سجدهٔ دراز کرد پس سر برآورد و گفت ای فاطمه بشارت
باد ترا بپاکیزگی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار
خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب و از آن جمله آنست که امیر المومنین علی رضی الله عنه
بکوفه آمد و مردم بروی جمع آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعهٔ وی شد و در پیش وی با اعدا مقاتله میکرد تا آنگاه
زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدیست و در
پهلوی مسجد خانه و دران خانه زنی و مردی با هم جنگی و نزاعی دارند ایشانرا پیش من حاضر کن آن شخص برفت و ایشانرا
آورد روی بایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت ای امیر المومنین این زن را نکاح
کردم و چون پیش وی آمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اگر توانستی همان لحظه ویرا از پیش خود دور کردمی با من آغاز
جنگ و نزاع کرد تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که بسیار
سخنانست که آن کس که بان مخاطب می‌شود نخواهد که دیگری آنرا بشنود همه برفتند و آن جوان و زن بماندند روی
بان زن کرد و گفت که این جوانرا می‌شناسی گفت که نی فرمود که ترا بگویم چنانکه ویرا بشناسی اما می‌باید که منکر
نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت منم فرمود که تو پسر عم نداشتی که هر دو یکدیگر را دوست
میداشتید گفت آری پس فرمود که پدر تو خواست که ترا بزنی بوی دهد و ویرا از پیش خود بیرون کرد گفت آری پس فرمود
که یک شب بتقاضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر
پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد ویرا در خرقه
پیچیدی و در بیرون دیوار که محل قضاء حاجت مردمان بود بینداختی سگی آمد و ویرا بوی میکرد سنگی بسوی آن سگ
انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست مادر تو پاره از ازار خود ببرید و بر سر وی ببست پس ویرا بگذاشتید و
برفتید و دیگر حال ویرا ندانستید آن زن گفت حال چنین بود ای امیر المومنین و این را هیچکس غیر از من و مادرم نمیدانست
پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را برگرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد
و ترا بزن کرد پس آن جوانرا فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پسر
تست خدای تعالی ویرا از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت پسر خود را بگیر و برو و از آن جمله آنست که اهل کوفه
گفتند یا امیر المومنین آب فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت‌زارها ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی
درخواهی که آب کم شود برخاست و بخانه درآمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده تا آنگاه بیرون آمد
جبهٔ رسول صلی الله علیه و سلم پوشیده و بردهٔ وی دربر و عمامهٔ وی برسر و عصای وی در دست پس اسب طلبید و سوار

وهمه مردمان از اولاد وی وغیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و
دو رکعت نماز سبک بگذارد پس برخاست وعصا را بدست خود گرفت و بیالای پل برآمد و امیرالمومنین
حسن وحسین رضی الله عنهما با وی پس بان عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر
بس هست مردمان گفتند نی ای امیرالمومنین بار دیگر بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت
کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بس هست یا امیرالمومنین
وازان جمله انست که جندب بن عبدالله الازدی گوید که در جمل وصفین با امیرالمومنین علی بودم کرم الله وجهه
ومرا هیچ شک نبود دران که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت
همه قراء وخیار ما بودند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهره آب
داشتم جایی نیزه خود را بزمین فرو بردم وسپر خود را بان باز نهادم و در سایه آن بنشستم ناگاه امیرالمومنین علی
رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد وچندان دور رفت که از
نظر من نهان شد بعد ازان که پیدا آمد وضو ساخته و در سایه آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی
پرسید گفتم ای امیرالمومنین این سوار ترا میجوید گفت وی را بخوان بخواندم آمد وگفت ای امیرالمومنین مخالفان
از نهروان بگذشتند وآب را ببریدند فرمود که کلا که ایشان گذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشته
حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت نگذشته اند
آن شخص گفت والله من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بران جانب آب حضرت امیر گفت والله که نگذشته اند
وچون گذرند که محل افتادن وجای ریختن خون ایشان اینجاست بعد ازان برخاست ومن نیز برخاستم وبا خود گفتم
الحمد لله که خیرانی بدست من افتاد که حال این مرد را بشناسم آیا آنست که کذابی است دلیر بر خود و یا بینه است از
خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم که اگر
ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد محاربه کند من باشم واگر نگذشته باشند بر محاربه و قتال
ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بر حال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله
وجهه پس پشت مرا بگرفت وبجنبانید وگفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیرالمومنین فرمود
که بکار مشغول باش یک تن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری در آویختم من وی را زخمی زدم و وی مرا زخمی
زد و هر دو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم مگر آن وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه
از محاربه فارغ شده بود وازان جمله انست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان ازانجا نمی گذرند
مادام که مقاتلان ایشان کشته نشوند وازیشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن وازاصحاب وی نه تن کشته شدند
وازان جمله انست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت
وهمچنانکه فرموده بود واقع شد وازان جمله انست که حجاج کمیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی

بگریخت وظایف وعطاهای قوم وی را باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من باخر رسیده است نمی شاید که قوم خود را
محروم گردانم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من
مگر اندکی هرچه میخواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است وبعد از قتل من حساب خواهد بود و امیرالمومنین علی کرم الله
وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن وی را بزد وازان جمله انست که حجاج روزی گفت
که دوست میدارم که بر سیم یکی از اصحاب ابوتراب تا بخدای تعالی تقرب جویم بقتل وی گفتند ما هیچکس نمیدانیم
که با وی بیشتر ازان صحبت داشته باشد که قنبر مولای وی وی را طلب داشت وگفت تویی قنبر گفت آری گفت
مولای علی بن ابی طالبی گفت مولای من خدای تعالی است وامیرالمومنین علی ولی نعمت منست گفت از دین
وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمای گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن که میخواهی اختیار
کن قنبر گفت اختیار پیش تست هر نوع که مرا می کشی من فردا ترا بان نوع خواهم کشت بدرستی که خبر کرده است
مرا امیرالمومنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهد کشت حجاج بفرمود تا وی را بکشتند وازان جمله انست
که برا ابن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند وتو زنده باشی و وی را نصرت نکنی چون
امیرالمومنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند برا ابن عازب رضی الله عنه گفت امیرالمومنین علی رضی الله
عنه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد ومن وی را نصرت نکردم واظهار ندامت میکرد وازان جمله انست
که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسید براست وچپ نگریست وگریان گریان ازانجا بگذشت پس گفت والله
اینست محل خوابانیدن شتران ایشان وموضع مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیرالمومنین این چه موضع است
فرمود که این کربلاست اینجا قومی را بکشند که بی حساب بهشت درآیند بعد ازان برفت وهیچکس تاویل سخن وی
ندانست تا آن روز که واقعه امیرالمومنین حسین رضی الله عنه واقع شد وازان جمله انست که چون از کوفه لشکر
طلبید وبعد از قتال وقتل بسیار لشکر فرستاد وندیش از آنکه آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار
مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم برگذرگاه آن لشکر نشستم و یک
یک را شمردم والله که ازان که فرموده بود یک مرد کم بود و نه زیادت وازان جمله انست که در وقت
توجه بصفین اصحاب وی محتاج باب شدند هرچند از چپ وراست شتافتند آب نیافتند حضرت امیر کرم الله وجهه
ایشان را اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکنان آن دیر سوال آب کردند گفت ازینجا
تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیرالمومنین اجازت ده تا آنجا برویم شاید که بیش ازان که هیچ
قوت نماند باب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست وعنان بغله خود را بجانب قبله
تافت وبجایی اشارت کرد که انجا بکاوید چون مقدار خاک بر داشتند سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ آلتی بران
کار نمیکرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید وانرا برکنید هرچند اصحاب
جمع شدند وجهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از بغله خود فرود آمد

واستین از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صاف و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که ازینجا کوچ کنند چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر ایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت که تو فرشته مقربی فرمود که نی پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبرم محمد بن عبدالله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم راهب گفت دست بیار که مسلمان می‌شوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد انک وصی رسول الله بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آن که مدت مدید بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت ای امیرالمومنین بنای این دیر از برای کندن این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بودند زیرا که ما در کتب خود دیده‌ایم و از علما خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنگی که از اندا و کندن آن را نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و انتظار آن می بردم یافتم چون حضرت امیر این شنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن گفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا وکتب فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چندان که شهید شد حضرت امیر بر وی نماز گزارد و ویرا دفن کرد و از برای وی از حق تعالی آمرزش خواست و هر گاه که ویرا یاد میکرد می‌گفت که وی مولای منست و از آن جمله آنست که حبه عرنی که از اصحاب امیرالمومنین علی بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربه معاویه حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریا فرود آمد ناگاه مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیرالمومنین حضرت امیر فرمود و علیک السلام آن مرد گفت من شمعون بن یوحنام صاحب این دیر و اشارت به دیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی است که از اصحاب عیسی علیه السلام از آن زید بمیراث گرفته‌اند اگر خواهی از آن بر تو خوانم و اگر خواهی از آن پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن گرفت در نعت رسول صلی الله علیه وسلم و اوصاف وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و وی با اهل مشرق بیاید و با اهل مغرب مقاتله کند الدنیا اهون علیه من شربة ما آتشه بالظمآن العون له رضوان الله والقتل معه شهادة پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم و چون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران بگریستند با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا والحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با حبه عرنی گفت که ای حبه این را با خود نگاه دار و هر گاه که شام و چاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا رجل منا اهل البیت و از آن جمله آنست

و از آن جمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه وسلم در جحفه فرود آمد پس گفت کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها ببرند و از آن چاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدای ضامن می‌شود ویرا بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم ویرا با جمعی از سقایان روان کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون نزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن درختان آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس بسیار بر ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم پیش رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده‌اند که شما را ترسانیده‌اند اگر شما میرفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمیرسید دیگری چون این بشنید برخاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقایان برفت ایشان را نیز همان حال پیش آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتند رسول صلی الله علیه وسلم با ایشان گفت اگر همچنانکه شما را فرموده بودم میرفتید هیچ مکروهی بشما نمیرسید شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت سقایان بروید و از آن چاه آب بگیرید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت و این رجز با خود میگفت شعر

اعوذ بالرحمن ان امیلا — عن عزف جن اظهرت تهویلا

واوقدت نیرانها تغولا — وقرعت مع عزفها الطبولا

تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود می‌گفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از آنچه مینمایند مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان درآمدیم آتشهای عظیم افروخته گرفت بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک میکردند چنانکه هوش از ما برفت امیرالمومنین علی رضی الله عنه بر آن سرها میگذشت و میگفت در عقب من بیایید و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست در عقب وی میرفتیم تا بآن چاه رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بگسست و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت کیست که برود و از لشکرگاه دلوی بیارد اصحاب گفتند هیچکس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیرالمومنین علی رضی الله عنه ازار بر میان بست و بچاه فرو رفت آواز خنده و قهقهه که می‌آمد زیاد شد چون بمیان چاه رسید پای وی بلغزید و بیفتاد غلغله و ولوله عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانکه کسی را خفه کرده باشند می‌آمد ناگاه امیرالمومنین علی رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله واخو رسول الله مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر آب کرد و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم چون بآن درختان رسیدیم از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون

نزدیک آمد که از درختان بگذریم آوازی سهمگین شنیدیم که هاتفی در نعت رسول صلی الله علیه وسلم و منقبت علی
رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت و علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت و رجز می‌گفت تا به پیش رسول صلی الله
علیه وسلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را بتمامها پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت که آن هاتف عبدالله بود آن جنی که شیطان اصنام مسعر را در کوه صفا بکشت وازان جمله آنست
که خدای تعالی برای وی دو بار ردّ شمس کرد و آفتاب را از مغرب بازگردانید یکی در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسما بنت عمیس و جابر بن عبدالله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت
کرده‌اند که رسول صلی الله علیه وسلم روزی در خانه خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی ناگاه جبرئیل علیه السلام بوی
آمد و از گرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد و سر بر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله
عنه نماز عصر را نشسته گزارد باشارت چون رسول صلی الله علیه وسلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از
تو فوت شد گفت یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دعا کن که خدای
تعالی آفتاب را باز گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگذاری بر پای علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآن
موضع که نماز دیگر می‌باشد بازگشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگذارد اسما بنت عمیس گوید که از آفتاب
در وقت غروب آوازی می‌آمد همچون آواز ارّه و این قصه اگر چه پیشتر گذشته اما چون بین الروایتین تفاوتی
بود ثانیا مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد آن بود که در وقت توجه ببابل چون
خواست که از فرات بگذرد نماز دیگر بود با طایفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگذارد و سایر اصحاب
بگذرانیدن چهارپایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد در آن باب
سخنان گفتند چون حضرت امیر کرم الله وجهه آن شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را باز گرداند تا اصحاب
وی همه نماز را در وقت گزارند خدای تعالی دعاء وی را اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیگر آمد چون با قوم
سلام باز داد آفتاب غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک می‌آمد خوف بر مردم غالب شد و تسبیح
و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند وازان جمله آنست که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که
خبرهای وی را بسوی معاویه رضی الله عنه می‌رساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که سوگند میخوری آن شخص
سوگند خورد امیر فرمود که اگر درین سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور گرداناد و از آن هفته بر نیامد
که بیرون آمد و عصای وی را گرفته بودند و می‌کشیدند و چشمان وی هیچ نمی‌دید و مثل اینست آنکه امام مستغفری
رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی
سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود که دروغ میگویی گفت نمی‌گویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد
که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور گرداند گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت
الا نابینا وازان جمله آنست که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده است

که گفت من کنت مولاه فعلی مولاه گواهی دهد دوازده تن از انصار حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که او نیز از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیده بود حاضر بود اما گواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا گواهی
ندادی با آنکه تو هم شنیده گفت من پیر شده‌ام و فراموش کرده‌ام امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ
می‌گوید سفیده بر بشره اوی ظاهر کن که عمامه آنرا نپوشاند راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدی
در میان دو چشم وی پیدا آمده بود وازان جمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که من در همان
مجلس باشم آن حاضر بودم و من نیز ازان جمله بودم که شنیده بودم اما گواهی ندادم و از نهان داشتم خدای تعالی
روشنایی چشم مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت میکرد و از خدای تعالی امرزش
می‌خواست وازان جمله آنست که روزی بر بالای منبر گفت انا عبدالله و اخو رسول الله وارث نبی الرحمة
و نکحت سیدة نساء اهل الجنة منم سید اوصیا و خاتم ایشان منم هر که غیر از من این دعوی کند خدای تعالی وی را ببدیی گرفتار
گرداند مردی ازان مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید انا عبدالله و اخو رسول الله از جای خود
برنخاسته بود که وی را جنونی و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای وی را گرفتند و از مسجد بیرون کشیدند
بعد ازان از قوم وی پرسیدند که هرگز وی را این عارضه می‌بوده است گفتند که نی وازان جمله آنست که روزی
از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا ابا مسلمه یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنیفه رضی الله عنه گفت وی در
اول صفوف است فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم خولانی نیست مقصود من صاحب جیش‌هاست که از جانب
مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در مرکز خود قرار دهد خوشا
وقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلاء دین و نگونسار ظالمان جد و جهد نمایند وازان جمله آنست که چون حضرت
امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بر یاوری محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض کرد و اجابت ننمودند گفت بار
خدایا کسی را برین طایفه مسلط گردان که هرگز بر ایشان رحم نکند یا گفت غلامی از ثقیف بر ایشان گمار همان شب
حجاج در طایف متولد شد و با اهل کوفه رسید از وی آنچه رسید وازان جمله آنست که روزی معاویه رضی الله عنه
گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمی‌دانیم گفت
من آنرا از علی معلوم می‌توانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان خود را
طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا یک مرحله از کوفه وازانجا هر یک بعد از دیگری بکوفه درآیید و خبر مرگ مرا
باز گویید ولیکن می‌باید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گزارنده
نماز و غیر آن سه تن چنانکه معاویه گفته بود روان شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول درآمد اهل
کوفه از وی پرسیدند که از کجا میرسی گفت از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله
وجهه آمدند و آن خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود بعد از آن روز دیگر دیگری آمد و وی نیز خبر وفات معاویه گفت
با امیر بگفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری درآمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد

وبصحت پیوسته ام و کسی دیگر آمد و موافقان او کس پیش وی خبر وفات معاویه بار گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کلاکر وی بمیرد مادام که این واشارت بمحاسن خود کرد از این واشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود و رنگین نکردد و این لایه لا کیا دبان ملاعبه نکنند از این خبر را بمعاویه بردند وازان جمله الست که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بغداد کرده است و گفته است که گویا می بینم یکی از بنی العباس را که وی را می کشند بمانکه شتران قربانی را تو با بکام کشته استطاعت آن ندارد که آنرا از خود دفع کند وای بر وی وای بر وی چه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امر وزمام بر و د کار خود را گذاشته است و روی بدنیا کرده بعد ازان هم دران خطبه گفته است که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان و کنیتهای ایشان و حلیهای ایشان و موضع قتل ایشان وازان جمله انست که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید بالنفس خود

مخاطبه آغاز کرد و گفت	بیت	اشدد حیازیمک للموت	فان الموت لاقیک

ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک بعد ازان وی را طلبید و گفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت یا ایام صبا هیچ لقبی داشته گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایه یهودیه بود که ترا اشقی و ای عاقر ناقه صالح می گفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد وازان جمله انست که روزی گفت که دوش حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من برایشان کمار در همان ایام شهید شد وازان جمله انست که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدم که قایلی میگوید که بیرون روید و این بنده خدای را با ما گذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام در گذشت و وصی او شهید شد نگاه بانی امت که تواند کرد دیگری گفت هر که بیرت ایشان ورزد ولی روی ایشان کند چون آواز ساکن شد در آمدیم وی را غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم وازان جمله انست که امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغریین برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید یافت که ازان نور درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا کشادگی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید وازان جمله انست که موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی هارون الرشید شکار کنان بجانب غریین رسید آهوان پناه بغریین بردند هر چند جرغ بر ایشان انداختند و سگان بر ایشان سر دادند باز گشتند و بر سر ایشان در نیامدند بعضی از پیران غریین را از ایشان پرسیدند گفتند از پدران ما چنین بما رسیده است که قبر امیر المومنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد وازان جمله است عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوه از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که وی را در عهد رسول صلی الله علیه وسلم صداعی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی مویی برست چون مویی

خار پشت وان درد سر از وی برفت دران روز که خوارج بر امیر المومنین علی رضی الله عنه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد ان موی از پیشانی وی بریخت فراس را ازان جزعی عظیم پیدا شد وی را گفتند این بسبب ان شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود باز ان موی بر پیشانی وی برست راوی گوید که من ان موی را دیدم پیش ازان که بریزد و بعد ازان که ریخته بود و دوم بار نیز که رسته بود وازان جمله انست یکی از صالحین گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند تا نزدیک رسیدیم وازانجا بگذشتیم ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر نشسته و حسن و حسین رضی الله عنهم مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله گفت ازان سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی را لعنت میکند و بد میگوید و تو وی را منع نمی کنی من گفتم یا رسول الله میترسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت ان نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم کاردی بمن داد و فرمود که برو و وی را بکش من در خواب وی را بکشتم پس بازگشتم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن وی را آب ده امیر المومنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم و نمی دانم خوردم یا نه بعد ازان بیدار شدم بسیار ترسناک وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا ان زمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم برآمد که فلان کس را بر جامه خواب وی کشته اند و کماشتگان حاکم آمده اند و همسایگان را می گیرند با خود گفتم سبحان الله این خوابی است که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست که من کرده ام و مردم ازین بی گناه اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگویی گفتم ان خوابیست که من دیده ام و خدای تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیرا برخیز و برو که تو بی گناهی و قوم نیز بی گناه اند وازان جمله انست که علی بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله شخصی را بمن نمود گفت بر قیر وی را بین گفتم تو حال وی را باز نمای چه حاجتست که من بینم گفت این شخص بود که نسبت باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته می گفت من مناجات کردم که خداوندا اگر اینان را پیش تو سابقه عنایتی هست نشانه بمن نمای روی این شخص سیاه شد وازان جمله انست که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المومنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته می گفت سعد بن مالک رضی الله عنه وی را دعای بد کرد ان شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود و خود بمسجد در آمده و در میان حلقه مردم نشسته ان شتر از جای خود بجست و بمسجد در آمد وان شخص را در میان مردمان در زیر سینه خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت وازحسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهم روایت است که فرمود که ابراهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک منبر جمع می کرد و در امیر المومنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسزا می گفت دریکی

از جهان مقام از زمان بر آمده بود من پهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه
وسلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبدالله ترا اندوهگین می بینم
مباز دانچه این شخص میگوید گفتم بلی گفت چشمان خود را بگشای و ببین که خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم بگشادم
وی ذکر علی میکرد از بالای منبر بیفتاد و بمرد

امیر المومنین حسن رضی الله تعالی عنه

وی امام دوم است از ائمه اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید ولادت
وی در مدینه بود در نیمه رمضان سنه ثلث من الهجره و جبرئیل علیه السلم نام وی را بهدیه پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آورد بر قطعه از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه وسلم از سینه تا بوق
سر روزی امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه امیر المومنین حسن را بر دوش گرفته بود و سوگند می خورد که این شبیه
نبی است صلی الله علیه وسلم نه شبیه علی و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود و از وی آرند که بیست
و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه جنایب وی را با وی می کشیدند در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
بمنبر بر آمد و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر میکرد و گاهی بسوی وی و می گفت این پسر
من سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطه وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بانست
که معاویه میدانست که امیر المومنین حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المومنین علی
رضی الله عنه شهید شد معاویه با امیر المومنین حسن رضی الله عنه در امر مصالحه کرد و عهد بست بر آن که اگر وی را حادثه
پیش آید خلیفه امیر المومنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیر المومنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت
ای مردمان من همیشه بودم فتنه را کاره می داشتم امروز مصالحه کردم و این کار را بمعاویه گذاشتم اگر
حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه وسلم و خدای تعالی مرا
والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو وان
ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یا مسود وجوه
المسلمین با معاویه بیعت کردی و مال را بوی گذاشتی امیر المومنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی ملک
بنی امیه را برسول صلی الله علیه وسلم نمود دید ایشانرا که بمنبر وی بالا میروند یکی بعد از دیگری این بر وی دشوار
آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که انا اعطیناک الکوثر یعنی نهرا فی الجنة و انا انزلناه فی لیلة القدر وما ادریک
ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت ملک
ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المومنین حسن آن کار را بمعاویه گذاشت معاویه
گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کرد ابو هریره رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما
پیش رسول صلی الله علیه وسلم بود و وی را بسیار دوست میداشت وی را فرمود که پیش مادر خود رو من
گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نه ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنایی آن برفت تا به پیش مادر
خود رسید **و از جمله کرامات وی رضی الله تعالی عنه آنست** که در بعضی از مواسم حج که پیاده مکه میرفت
پای مبارک وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند از قبول
نکرد و گفت چون بمنزل برسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مماکس
مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد در هیچ منزل کسی ندیدیم که وی را این دوا باشد درین منزل
از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنست آن سیاه که میگفتم برو
از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن موالی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت که ای غلام این را
از برای که می خری گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما گفت مرا به پیش وی ببر که من مولای ویم چون پیش
وی رسید گفت که مولای توام و ثمن نمی گیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری
تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعه ما خواهد
بود چون آن سیاه بخانه خود رسید حال را چنان دید که فرموده بود **و از آنجمله آنست** که روزی با یکی از
اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمدند برای امیر المومنین حسن رضی الله
عنه در پای یک نخله فرش انداختند و برای زبیری در پای نخله دیگر زبیری گفت کاش که برین نخله خرمای تر بودی
تا بخوردیمی امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیری گفت آری دست بدعا برداشت و در
زیر لب چیزی گفت که کس ندانست فی الحال آن نخل سبز شد و برگ بر آورد و خرماهای تر بار آورد شتربانی
که با ایشان بود گفت این سحر است والله امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست لیکن دعائیست مستجاب
که از فرزند پیغمبری واقع شده است پس بر آن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد
آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است
بیش از آن است که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمی رود آورده اند که وی را زهر دادند و در
وقت وفات وی امیر المومنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر که گمان داری که ترا
زهر داده است گفت برای آن می پرسی که وی را بکشی گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان میبرم باس و نکال
خدای تعالی از همه سخت ترست و اگر نباشد دوست نمیدارم که بی گناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که وی را
خاتون وی جعده زهر داده است بموده معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنة
خمسین من الهجره رضی الله تعالی عنه

امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه

وی امام سیم است از
الائمه است کنیت وی ابو عبدالله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز سه شنبه
چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجره و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه
نماینده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المومنین حسن رضی الله عنه و علوق فاطمه
رضی الله عنها با میر المومنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه وسلم وی را حسین

نام نهاده است و ویرا جمالی بود که چون در تاریکی نشستی از بیاض جبین و بریق رخسار وی بوی راه بردندی و ویرا از سینه تا پای مشابهت بود با رسول صلی الله علیه و سلم چنانکه امیر المومنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که حسین از منست و من از حسین خدای دوست دارد کسی را که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه و سلم کشتی میگرفتند رسول صلی الله علیه و سلم مر حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگ را میگویی که خورد را بگیر رسول صلی الله علیه و سلم گفت اینک جبرئیل حسین را میگوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پاره از تن تو بریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که نیک دیده فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن امیر المومنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم حسین را بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابراهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند ستد اکنون تو اختیار کن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابراهیم وفات کرد هر گاه که حسین پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلا و مرحبا من فدیته یا بنی ابراهیم ٥ ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه و سلم از خانه من بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالت که بر تو مشاهده میکنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونهای ایشان را بر می چیدم و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علی بسوی عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه میکردم و می گریستم چون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان نزد وی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشور بوده است روز شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه ٥ و از عایشه رضی الله عنها آورده اند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان در آمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پسر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که ویرا که کشد جبرئیل گفت که امت تو اگر خواهی ترا

بگویم که ویرا در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و برسول صلی الله علیه و سلم نمود و گفت این از خاک مقتل وی است ٥ و از امام زین العابدین رضی الله عنه آورده اند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزل فرود نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیر المومنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن ذکریا علیهما السلام کرده باشد یک روز فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن ذکریا را علیهما السلام زنی بدکار از نابکاران بنی اسرائیل بهدیه فرستادند سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول صلی الله علیه و سلم وحی آمد که بجهت قتل یحیی بن ذکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم کشت و بصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المومنین حسین و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت نقل از بلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب ویرا بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که می گفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها درآمد بسوراخ بینی عبید الله زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد دیگر بار آن مار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای امیر المومنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را باتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد و می آرند که شتری چند که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان از آن بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که از آن هیچکس لقمه نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیله طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحه جنیان را بر امیر المومنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نبینی مگر که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من دوست میدارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که میگفتند

شعر

مسح الرسول جبینه فله بریق فی الخدود | ابواه من علیا قریش و جده خیر الجدود

و میگویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه اظهار شماتت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند میخواند

بیت

ایها القاتلون جهلا حسینا | ابشروا بالعذاب و التنکیل
کل من فی السماء یدعو علیکم | من نبی و ملائک و قبیل
قد لعنتم علی لسان ابن داود | و عیسی صاحب الانجیل

و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کلیساهای ایشان دیدم که نوشته بودند

بیت

اترجو امة قتلت حسینا | شفاعة جده یوم المعاد

پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمیدانیم ٥ و از زید بن ارقم رضی الله عنه که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المومنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده و در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفه خانه خود بودم چون برابر من رسید از سر وی شنیدم که میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا و از هیبت موی بر اندام من برخاست ندا کردم که والله این سر تست

یا ابن رسول الله وام تو تجربه ست و عجب ترست می آرند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند
ولید برسید که کدام از شما میداند که در روز قتل حسین حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت
حسین بن رسیده است که هیچ سنگی را بر نداشتند که نه در زیر او خون تازه یافتند و از دیگری آرند که
گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند
روز آسمان در چشم تا خون بنه می نمود و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگر چه
بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مشرف نشده اند بان انضمام می یابد تا آن سلسله که از اعلام
دین و عرفای اهل یقین لو تهای و نقاستنا سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انتظام شقید و بعد از اتمام
ان انشاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد

علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما

وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد ست و ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین
العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلث و ثلثین من الهجرة و قیل سنة ثمان و ثلاثین
و قیل سنة ست و ثلاثین و مادر وی شهربانوست دختر یزدجرد که از اولاد نوشیروان عادل است و وفات
وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع و تسعین و قیل سنة خمس و تسعین و گفته اند سبب آنکه ویرا زین
العابدین لقب کردند آن بود که یک شب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهای متمثل شد تا ویرا از عبادت
مشغول سازد وی هیچ التفات نکرد آمد و انگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد
هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بر وی منکشف کردانید که آن شیطان است ویرا دشنام داد و طپانچه
زد و گفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل
را ندید که می گفت انت زین العابدین سه بار و گفته اند که هرگاه وضو ساختی گونه وی زرد شدی و لرزه
براندام وی افتادی چون ویرا از آن پرسیدندی فرمودی که میدانید که پیش که خواهم ایستاد و گفته اند که وقتی
در خانه که نماز میگزارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند فریاد کردند که یا ابن رسول الله یا ابن رسول الله
النار النار سر خود از سجده بر نداشت چون آتش نشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل کردانید از این آتش
گفت آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیارست وازان جمله آنست که زهری رحمة الله
گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران
بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن و نگاه بانان بر وی گماشته از ایشان اجازت خواستم که
بر وی سلام کنم و وداع کنم بر وی بود در آمدم و وی در خیمه بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم و گفتم چه
بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که این که بر دست و پای
و گردن منست مرا در رنج میدارد اگر من نخواهم این دور شود و می باید که اگر تو و امثال تو اندوی به

عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند
و گفت ای زهری من دو منزل بیش با ایشان همچنین نخواهم رفت چون چهار روز از این بر آمد گماشتگان بر وی بمدینه
بازگشتند و ویرا در مدینه می طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در منزل فرود آمده بودیم و همه گرد بر گرد وی بیدار
بودیم و ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمه الله گفته است
که بعد از آن پیش عبد الملک بن مروان رفتم زهری رحمه الله مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان
وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من آرام
کن گفت نمی خواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر بر آمده بودم و زهری رحمه الله هرگاه که
علی بن الحسین را رضی الله عنهما یاد میکرد می گریست و می گفت زین العابدین است وازان جمله آنست که یکی از
ثقات گفته است که روزی بدر خانه علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم خواستم که آواز دهم نشستم تا بیرون آمد بر وی سلام
کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله
گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در بر پیش
روی من ایستاده و در من نظر میکند بعد از آن گفت یا علی بن الحسین چرا اندوهگین می بینم اگر از برای دنیاست دنیا
رزقی است حاضر که می خورد از آن نیکو و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنانست که تو میگویی پس
گفت اگر اندوه تو برای آخرت است این وعده ایست صادق و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم اندوه من نه از برای
اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو می گویی پس گفت ای علی اندوه تو از برای چیست گفتم می ترسم از فتنه ابن زبیر گفت
ای علی هیچکس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی بن
الحسین این خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت وازان جمله آنست که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین
بودم رضی الله عنهما جوقی از عصا فر گرد وی می گشتند و بانگ می کردند فرمود که ای فلان هیچ میدانی که این عصا
فیر چه می گویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود میکنند و قوت امروز خود می طلبند وازان جمله آنست
که در میانه شب سایلی می گفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع هاتفی آواز
داد که آواز ویرا می شنیدند و ویرا نمی دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام وازان جمله آنست که روزی
با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان بصحرا بیرون آمده بود و سفره نهادند تا چاشت خورند آهویی آمد و نزدیک
ایشان بایستاد روی بوی کرد که من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت
بخور آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندانکه خواست پس بیک سو رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز ویرا بخوان فرمود
که ویرا زنهار خواهم داد نه نهار مرا به نیداز بد گفتند بنیدازیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت
رسول الله است بیا و با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا بر مایده بایستاد و با ایشان چیزی خوردن آغاز کرد یکی از آن
جماعت دست بر پشت وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت برانداختی زنهار مرا هرگز دیگر

با تو سخن نکوام گفت واز آن جمله انست که روزی ناقه وی در راه کاهلی میکرد و نمی رفت ویرا نکو ابا بند
و تازیانه و عصا بوی نمود و گفت تیز تر برو و اگر نه ترا باین تازیانه و عصا بزنم ان شتر تیز رفتن گرفت
و بعد ازان دیگر کاهلی نکرد واز آن جمله انست که روزی با اصحاب خود در صحرایی نشسته بود ناگاه آهوی
آمد و برابر وی بایستاد و دست خود بر زمین میزد و بانگ میکرد حاضران گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه
میگوید فرمود که میگوید فلان قریشی دی روز بچه مرا گرفته است و من از دی باز ویرا شیر نداده ام در دل
بعض حاضران انکار درآمد کسی را بفرستاد تا ان قریشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت میکند که دی
روز بچه ویرا گرفته واز ان وقت ویرا شیر نداده اکنون از من درخواست میکند تا از تو درخواهم که بچه ویرا بوی
دهی تا شیر دهد و چون شیر دهد تو باز گردانی قریشی بچه ویرا حاضر کرد و ویرا شیر داد علی بن الحسین رضی الله
عنهما ازان قریشی درخواست کرد که آن آهو بچه را بوی بخشد بخشید علی بن الحسین نیز ویرا بمادرش بخشید با بچه خود روان
شد و بانگ می کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه میگوید فرمود که شما را دعا میکند و می گوید جزاکم الله خیرا ه
واز آن جمله انست که در شبی که وفات میکرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد
گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریک بود چراغ آوردند و احتیاط کردند موشی دران آب
مرده بود آب دیگر آورد و وضو ساخت و گفت ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و ویرا وصیت کرد
واز آن جمله انست که ویرا ناقه بود که چون بمکه میرفت تازیانه را از پیش پالان وی می اوخیت هیچ حاجت
بان نمی شد که ویرا بزنند تا ان وقت که باز بمدینه میرسید چون وی وفات کرد ان ناقه بسر قبر وی آمد
و سینه بر زمین نهاد و نالش میکرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا
برنخاست گفت ویرا بگذارید که میرود سه روز آنجا بود بعد ازان بمرد واز آن جمله انست که بعد از مقتل
امیر المومنین حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیه رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت من عم توام و سن از تو
بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول الله صلی الله علیه و سلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه گفت ای عم
از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود که بحجر الاسود رویم و
پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد ازان دست بدعا برداشت و خدای تعالی را
باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای که مواثیق
بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود برخود
بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای محمد مسلم دار که امامت و وصایت
بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است واز آن جمله انست که در طواف دست زنی و مردی بحجر الاسود چسپیده
هرچند جهد کردند ازانجا باز نشد مردم گفتند دستهای ایشان را می باید برید ناگاه دران میانه علی بن الحسین رضی الله
عنه آنجا رسید وانرا دید پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان کشاده شد و برفتند ه

واز آن جمله انست که عبد الملک بن مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابو سفیان
دران مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود منقطع شد و ان نوشته را پنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین رضی الله
عنه ازان آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی رسول صلی الله
علیه و سلم مرا خبر داد که ان پسندیده خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و مقداری از زمان بران افزود وان نوشته
را بغلامی داد و بر راحله خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد الملک تاریخ انرا موافق کتابت خود یافت دانست که ان
خواست بسیار شادمان شد وان راحله را ان قدر دراهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد واز آن جمله انست
که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن الحسین رضی الله عنه درآمدم از من پرسید که حال حرمله بن کاهل
الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا برآورد و گفت اللهم اذقه حر الحدید اللهم اذقه حر النار
چون بکوفه بازگشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقه دوستی داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم
چون بوی رسیدم سوار می شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی میبرد ناگاه حرمله را حاضر کردند
مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد و فرمود تا دستهای ویرا ببرید و پایهای
ویرا ببرید بعد ازان گفت آتش بیارید آتش بیارید خوارتی بیاوردند و حرمله را در میان ان کردند و آتش
دران زدند تا وی بسوخت چون انرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصهٔ دعای
علی بن الحسین را رضی الله عنه با وی گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی انرا از وی گفتم بلی فرود آمد و دو رکعت نماز
گزارد و بعد ازان ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من نیز
با وی روان شدم راه وی بر در خانهٔ من افتاد ویرا مراعات کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر
دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را اجابت کرد پس میگویی که بیا تا چیزی خوریم امروز روزه است که روزه دارم
و شکرانه انرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد محمد بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم وی امام
پنجم است کنیت وی ابو جعفر است و لقب وی باقر و سمی بذلک لتبقره فی العلم و هو توسعه فیه مادر وی فاطمه بود بنت
الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه سبع و خمسین من الهجره پیش از قتل امیر المومنین
حسین رضی الله عنه به سه سال و وفات وی در سنه اربع عشر و مایه بود و سن وی ان وقت پنجاه و هفت
بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی وی گفته است که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه درآمدم و بر وی
سلام گفتم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود سلام مرا جواب داد گفت کیستی گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت ای
فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا ببوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد نگذاشتم بعد از دور شدم این
گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم یقرئک السلام گفتم و علی رسول الله السلام و رحمة الله و برکاته پس گفتم این چون بود
ای جابر گفت روزی با رسول بودم صلی الله علیه و سلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی
با یکی از فرزندان من که ویرا محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی ویرا نور و حکمت خواهد داد ویرا از من سلام رسان

رضی الله عنه

ودر روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه وسلم یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام ودر بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود هم دران چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه واز وی کرامات وخوارق عادات بسیار روایت کرده اند واز آن جمله آنست که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدار هشام بن عبد الملک بگذشتیم دران وقت که بنای آن می کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود ووالله که خاک این را از اینجا نقل کنند ووالله که هر آینه سنگهای بنای آن ظاهر شود راوی می گوید که ما از آن سخن عجب آمد که دار هشام را که خراب تواند کرد چون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود تا آنرا خراب کردند وخاک آنرا بیرون بردند چنانکه سنگهای آن نماینده شد ومن آنرا دیدم واز آن جمله آنست که هم این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود که والله این در کوفه خروج کند ووی را بکشند وسر وی را بگردانند وباینجا آرند وبر سر قصبه کنند ما را از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب نبود چون سر وی را آوردند قصبه نیز با آن آوردند واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفت که پدر من وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید ودیگر گفت که برادر تو عبد الله زود باشد که دعوی امامت کند ومردم را بخود خواند وی را بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون پدر من وفات یافت من وی را غسل کردم وبرادر من عبد الله دعوی امامت کرد وچندان نزیست چنانکه پدر گفته بود ه
واز آن جمله آنست که فیض بن مطر گوید که بر ابو جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما درآمدم ومیخواستم که وی را از نماز شب در محمل سوال کنم چون درآمدم پیش از آنکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یصلی علی راحلته حیث توجهت به واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابو جعفر رضی الله عنه درآیم گفتند تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنگ در بر وموزها در پای سلام کردند وبگذشتند بعد از آن من بر وی درآمدم وگفتم این جماعت را که از پیش تو بیرون آمدند نمی شناسم ایشان چه کسانند فرمود که این برادران شما اند از جن پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می شوند فرمود که آری همچنانکه شما پیش ما می آیید واز حلال وحرام می پرسید ایشان نیز می آیند واز آن جمله آنست که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته است که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد بی زیادت ونقصان واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه ومدینه می رفتیم وی بر بغله سوار بود ومن بر درازگوشی ناگاه دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا نزدیک محمد بن علی رضی الله عنهما رسید وی بغله خود نگاه داشت وگرگ دست خود بر پیش زین بغله نهاد ودیری با وی سخن گفت ووی گوش میکرد پس با گرگ گفت که برو چنان کردم که می خواستی گرگ برفت با من گفت میدانی که چه می گفت گفتم الله ورسوله وابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت

که جفت مرا درین کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی وی را خلاصی دهد وهیچ تن از نسل من بر شیعه تو مسلط نکرداند من گفتم دعا کردم واز آن جمله آنست که یکی از سلف گوید که در مکه بودم اشتیاق محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنه بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم دران شبی که بمدینه رسیدم مرا باران وسرمای سخت گرفت نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید ناگاه آوازی آمد که گفت ای جاریه از برای فلان در بگشای که وی را امشب سرما وباران رسیده است جاریه آمد ودر را بگشاد ومن درآمدم واز آن جمله آنست که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد وغیر مرا دستوری داد بسیار اندوهگین بخانه خود رفتم ومرا خواب نمی آمد در فکر شدم وبا خود گفتم که باز گردم ایشان چنین می گویند واگر مرجئه چنین واگر زیدیه چنین ونحن هیچ یک بی فسادی نیست درین فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند ناگاه آواز آمد که کسی در میکوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن که ترا می خواند جامه پوشیدم وبرفتم چون بر وی درآمدم گفت ای فلان نه بر جیه باز گرد ونه بقدریه ونه بزیدیه ونه بخوارج بما باز گرد واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که در میان مکه ومدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی نمود که گاهی ظاهر می شد وگاهی پنهان می شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام گفت جواب دادم بعد از آن گفتم من این قال من الله فقلت والی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت من انت قال انا رجل عربی فقلت ابن لی قال انا رجل قرشی فقلت ابن لی قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل علوی ثم انشد

نحن علی الحوض ذواده / نذود ونسعد وراده
فما فاز من فاز الا بنا / وما خاب من حبنا زاده

ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب چون باز نگریستم وی را ندیدم ندانستم که بآسمان بالا شد یا بزمین درون رفت واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ما حق المؤمن علی الله روی خود را از من بگردانید سه بار تکرار آن سوال کردم بار سیوم گفت حق مومن بر خدای تعالی آنست که اگر آن نخله را گوید بیا بیاید چون دران نخله که اشارت بآن کرد نظر کردم دیدم که در حرکت آمد تا بیاید بسوی وی اشارت کرد که بجای خود قرار گیر که با این سخن آمدن نخواستم واز آن جمله آنست که دیگری گفته است که بدر خانه باقر رضی الله عنه رفتم ودر بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که پستان وی در آغاز خواستن بود دست بر سر پستان وی زدم وگفتم مولای خود را بگوی که فلان بر درست از درون خانه آواز داد که درون آی که مادر مباد ترا درون رفتم وگفتم که من بآن بدی نیندیشیده بودم فرمود که راست می گویی اما اگر شما گمان می برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می شود چنانکه پیش ابصار شما پس میان ما وشما چه فرق باشد زنهار که دیگر چنین نکنی که دیگری گفته است که جابر والبیه بر باقر رضی الله عنه درآمد فرمود که جا پیش ما دید

ای آیی حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطرم را مشغول میدارد باقر رضی الله عنه فرمود که
از ابهام های بوی نمود دست مبارک بان فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آیینه بوی دهید دادند دید که
موی وی سیاه شده است وازان جمله انست که دیگری گفته است که با باقر رضی الله عنه در مسجد رسول
بودم صلی الله علیه و سلم دران روزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده بود ناگاه داود بن سلیمان
و منصور دوانقی درآمدند داود پیش باقر رضی الله عنه آمد و دوانقی جای دیگر نشست باقر رضی الله عنه گفت که
دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر خلق شود و مالک
شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داود برخاست
و انرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن تو باز نداشت مگر تعظیم و اجلال تو پس
پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راست است و چنان خواهد شد دیگر پرسید که ملک ما پیش از ملک
شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من رسد فرمود آری دیگر
پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد و هر اینه
بگیرند ملک را کودکان شما و بان بازی کنند چنانکه با گوی کنند این انچه از پدر من بمن رسیده است چون
ملک بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می نمود وازان جمله انست که ابو بصیر که بصر وی مکفوف
بوده است گفت که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله علیه و سلم فرمود که آری گفتم که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم وارث همه پیغمبران است فرمود که آری علوم ایشان را میراث گرفته است گفتم شما تمیز میراث گرفته اید
علم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم گفت آری گفتم شما را قدرت آن هست که مرده را زنده گردانید و کور مادرزاد را و ابرص را شفا
گردانید از کوری و برص و خبر کنید مردم را از انچه در خانهای خود می خورند و ذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله
تعالی بعد ازان فرمود که پیش نشین پیش نشستم دست مبارک را بر روی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و دشت
و آسمان و زمین را دیدم بعد ازان دست بر روی من فرود آورد بحال خود بازگشتم فرمود که ازین دو حال کدام
را می خواهی اگر از چشم تو بینا باشد و حساب تو بر خدای تعالی باشد یا اگر چشم تو بینا باشد و حساب تو بر خدای
تعالی باشد یا اگر چشم تو نابینا باشد ولی حساب بهشت روی گفتم اگر نابینا باشم ولی حساب بهشت
روم وازان جمله انست که دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه
شخصی از کوفه درآمد که کار روی آن بوده است که دانه خرما می فروخته است روی باقر کرد رضی الله عنه که فلان
کس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته ایست که کافر را از مومن و شیعه ترا از اعدای تو جدا می سازد و ترا
بان شناسا می گرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفه تو چیست گفت گندم می فروشم فرمود که دروغ
می گویی گفت که گاه گاه جو نیز می فروشم فرمود که چنین نیست که میگویی بلکه حرفه تو آنست که دانه خرما می
فروشی آن شخص گفت ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربانی که مرا شناسا می گرداند شیعه من و عدو

من و تو گواهی مرد مگر بفلان علت راوی میگوید چون بکوفه باز گشتم احوال آن شخص پرسیدم گفتند سه روزست
که وی مرده است و بهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود وازان جمله انست که دیگری
گفته است که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند
باقر رضی الله عنه فرمود که ایشان دزدان اند ایشانرا بگیرید و محکم ببندید غلامان وی آن دو شخص را
محکم ببستند یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای آن غاریست بانجا درای و هر چه
یابی پیش ما آر معتمد برفت و دو جامه دان برخت آورد و یک جامه دان دیگر از موضعی دیگر بیرون
آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی حاضر است و یکی غایب چون بمدینه
بازگشتیم صاحبان دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشان را عقاب میکرد باقر رضی الله
عنه فرمود که اینها را عقاب مکنید و آن دو جامه دان را بصاحب انها داد و فرمود تا دزدان را قطع کردند یکی
از ایشان گفت که الحمد لله که قطع ید و توبه من بر دست فرزند رسول صلی الله علیه و سلم واقع شد باقر
رضی الله عنه فرمود که دست بریده تو به بیست سال پیش از تو بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر زیست
و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامه دان تو هزار دینار است
ازان تو و هزار دینار ازان دیگری و از جامه های چنین و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار
دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وی مردی صالح است و کثیر الصدقه و کثیر
الصلوة است و اکنون بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت امنت بالله الذی لا اله الا هو و ان
محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد وازان جمله انست که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود
که من مردی می شناسم که اگر بکنار دریا برسد همه دواب بحر و امهات و عمات و خالات ایشانرا بداند
وازان جمله انست که دیگری گفته است که جماعتی بدر خانه باقر رضی الله عنه درآمدیم شنیدیم که کسی بلغت
سریانی چیزی می خواند باواز خوش و می گریست گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می خواند چون در
آمدیم هیچکس نبود گفتیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند باواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد
کردم و خواندم مرا گریانید وازان جمله انست که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشة اسدی پیش باقر
رضی الله عنه درآمد و فرزند وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود و ابن عکاشه با باقر رضی الله عنه گفت
جعفر بان سن رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا زن نمی دهی و پیش باقر رضی الله عنه صره زر سر بمهر نهاده
بود فرمود که درین زودی از بربر نخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون دیگر بار بر وی
درآمدیم فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید و باین صره جاریه بخرید چون پیش نخاسی
رفتیم گفت هر چه داشتیم فروختیم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهتر است گفتیم بیرون آر تا ببینیم هر دو را بیرون
آوردیم یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچند می فروشی گفت بهفتاد دینار گفتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمی کنم بسن

ما گفتیم که بهره درین خره باشد می خریم و نمیدانیم که در آنجا چند است و نزد یک نخاس مردی بود ابیض الراس
واللحیه گفت که خره را بگشایید و وزن کنید نخاس گفت مگشایید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم
فروخت دیگر یاران بر مبالغه کردند که وزن کنید خره را بگشادیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیادت
و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جعفر پیش وی ایستاده بود باقر را رضی الله
عنه آنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده
فرمود که حمیدة فی الدنیا محمودة فی الآخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این چون
بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی جهد گفت هرگاه که این نخاس پیش من می آمد
و قصد من میکرد پیری ابیض الراس واللحیه می آمد و ویرا طپانچه میزد و از پیش من دور میکرد و این صورت
بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت بگیر این کنیزک را و از وی متولد شد بهترین اهل الارض
موسی بن جعفر رضی الله عنهما **و از آن جمله آنست** که روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در
پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت حال شما چون خواهد بود وقتی که مردی بمدینه شما در آید
با چهار هزار مرد سه روز قتل کند مقاتلان شما را قتل کند و از وی بلای عظیم ببینید که نتوانید که دفع آن کنید
و این در سال آینده خواهد بود از این حذر کنید و یقین بدانید که آنچه گفتم راست است البته اهل مدینه بسخن وی
التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود مگر نوری اندک و بنو هاشم خاصه زیرا که ایشان می دانستند که هرچه
وی می گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه و سایر بنو هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه
بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه گفتند بعد از این هر چه باقر
رضی الله عنه گوید از آن تخلف نکنیم که ایشان اهل بیت نبوت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم

وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبدالله است و قیل ابو اسمعیل و از القاب اشهرها الصادق مادر وی
ام فروه است بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه اسما است بنت عبدالرحمن
بن ابی بکر رضی الله عنه و لذلک قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه
بوده است در سنه ثمانین من الهجره و قیل سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشرة لیلة بقیت من شهر ربیع
الاول و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین للنصف من رجب سنه ثمان و اربعین و مایه و قبره
بالمدینه بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین و عمه الحسن بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین
فلله دره من قبر ما اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عندالله تعالی وی از عظمای اهل بیت است و علمای ایشان حتی
ان من کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی تقصر الافهام عن الاحاطة بها تضاف الیه و تروی عنه و
قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبدالمؤمن هو من کلامه رضی الله عنه این کتاب

نزد مشهورست و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما صریح
است آنجا که گفت چون مأمون ویرا ولی عهد خویش ساخت الجفر والجامعة یدلان علی خلاف ذلک و کان الصادق
رضی الله عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر والجفر الابیض و مصحف
فاطمه علیها السلام و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما الغابر فعلم ما یکون و اما
المزبور فالعلم بما کان و اما النکت فی القلوب فهو الالهام و اما النقر فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام نسمع
کلامهم و لا نری اشخاصهم و اما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله صلی الله علیه و سلم و لن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت
و اما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی و انجیل عیسی و زبور داود و کتب الله الاولی و اما مصحف فاطمه علیها السلام
ففیه ما یکون من حادث و اسماء کل من یملک الی یوم القیامة و اما الجامعة فهو کتاب طوله سبعون ذراعا
املاء رسول الله صلی الله علیه و سلم من فلق فیه و خط علی بن ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه والله جمیع ما یحتاج
الناس الیه الی یوم القیمة حتی ان فیه ارش الخدش والجلدة و نصف الجلدة ۵ و از بعض ثقات آورده اند که گفت
که شنیدم از جعفر بن محمد رضی الله عنهما که می گفت سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی
و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند مشهورست و در کتب اهل اسلام مسطور
اینجا بذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتصار میرود و از آن جمله آنست
که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضر گردان چون ربیع ویرا حاضر کرد منصور گفت قتلنی الله ان لم
اقتلک چند بجلد فتنه می انگیزی و می خواهی که خون مسلمانان بریزی صادق رضی الله عنه گفت والله که من هیچ
نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گویی رسیده است و اگر چنانچه آنچه گفتی
کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب علیه السلام مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان
را عطا دادند شکرگزاری نمود ایشان پیغمبرانند و نسب تو بایشان باز می گردد منصور گفت راست می گویی ویرا
بالا خواند و پهلوی خود نشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسانیده است پس فرمود
تا ویرا حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی
خورد گفت بلی پس آغاز سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة صادق رضی الله عنه
گفت یا امیرالمؤمنین من ویرا سوگند می دهم گفت تو سوگند ده بان شخص گفت بگوی بریت من حول الله
و قوته و التجأت الی حولی و قوتی لقد فعل کذا و کذا جعفر و قال کذا و کذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند
خورد هم در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت پای ویرا بکشید و از مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که
چون صادق رضی الله عنه بر منصور در آمد لب خود می جنبانید و هر چند لب خود می جنبانید غضب منصور
کمتر می نشست تا ویرا نزدیک خود نشاند و از وی خشنود شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی
پرسیدم که این مرد خشمناک تر از همه کس بود بنزد تو چون در آمدی لب می جنبانیدی چه می خواندی که دیدم

غضب وی فرو می‌نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی رضی الله عنهما می‌خواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثی
عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که این دعا را یاد گرفتم هرگز
مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را خواندم و از آن شدت فرج یافتم و هم ربیع گوید که از صادق رضی الله
عنه پرسیدم که چو انگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند و وی را سوگند دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای
تعالی را بپاکی و بزرگواری یاد می‌کند با وی حلم می‌ورزد و تاخیر عقوبت وی می‌کند وی را سوگند دادم بآنچه
شنیدی واز آن جمله آنست که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آن
که بمن رسد وی را بکش روزی صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و پیش وی نشست منصور حاجب را طلبید حاجب سوگند خورد
که من وی را ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت درآمدن وی را دیدم و نه در وقت بیرون رفتن ۵
واز آن جمله آنست که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی درآمدم وی را متفکر یافتم گفتم یا امیر
المومنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشته ام گفتم
آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای و اصلا نظر بدنیا ندارد گفت من دانسته ام
که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که شب درنیایم تا خاطر خود را از وی
فارغ نسازم سیاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه که من دست بر سر خود نهم باید که وی را
قتل کنی پس بفرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن بوی پیوستم دیدم که لب می‌جنبانید اما
ندانستم که چه می‌خواند لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش درآمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای
برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد و بازوی وی را گرفت و بر وساده خود نشاند و گفت
یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت
من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه برخاست چون بیرون رفت
منصور جامه خواب طلبید و تا نیم شب بخسپید و نمازها از وی فوت شد چون بیدار شد و نمازها را قضا کرد
مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهایی دیدم یک لب وی بر زمین و یکی بر بالای
قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق رضی الله عنه رسانی گزندی
ترا و قصر ترا فرو برم حال من متغیر شد چنانکه دیدی من گفتم این سحر است گفت مگو که سحر است که این خاصیت
اسم اعظم است که برسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هرچه می‌خواست چنان می‌شد واز آن جمله آنست
که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوه باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج
در مکه بودم نماز دیگر گزاردم و بکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته و دعا می‌کند گفت یا رب یا رب
چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس
وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد

هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب اللهم وان بردی قد اخلقا فاکسنی دعای خود تمام نکرده بود که دیدم
سله پر انگور و دو برد نو برابر نهاده و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود چون خواست که از آن
انگور بخورد گفتم من نیز شریک توام فرمود که چه سبب گفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود
که پیش آی و هیچ ذخیره مکن انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که
سیر شدم و هیچ از آن سله کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین دو برد را که میخواهی بگیر گفتم بآن
حاجت ندارم فرمود که نهان شو تا ازار بپوشم نهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو
برد کهنه را که در بر داشت بدست گرفت و روان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی
وی را پیش رسید و گفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد
در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست گفت این جعفر بن محمد است بعد از آن وی را هرچند طلبیدم که
از وی سماع حدیث کنم نیافتم واز آن جمله آنست که داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما
یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد و اموال وی را گرفت صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و ردای
خود را در زمین می‌کشید و فرمود که مولای مرا کشتی و مال وی را گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود
بر سبیل استهزا گفت مرا از دعای خود می‌ترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود بازگشت و همه شب بیدار
بود در قیام و قعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که وی را بکشتند
واز آن جمله آنست که ابو بصیر گوید که بمدینه درآمدم و کنیزک همراه داشتم با وی جمع شدم چون بیرون آمدم
که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان همراه شدم چون
بخانه صادق رضی الله عنه درآمدیم چشم وی بر من افتاد فرمود که ای ابو بصیر مگر ندانسته که در خانه پیغمبران و
فرزندان ایشان جنب در نمی‌باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می‌آمدند ترسیدم که این
دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم و بیرون آمدم واز آن جمله آنست که یکی
گفته است که دوستی داشتم که منصور وی را حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم
بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وی است
دست بدعا برداشت چون ساعتی برآمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج
بازگشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر واز آن جمله آنست
که دیگری گفته است که در مکه بردی خریدم و با خود جزم کردم که از دست ندهم تا بعد از وفات کفن
من باشد چون از عرفات بمزدلفه بازگشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه
بمنی آمدم و در مسجد خیف نشسته بودم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می‌طلبد نزد پیش وی
رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که میخواهی که ترا بردی دهم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم

آری کربه من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد من
بود بعینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاسداری گوی **وازان جمله آنست** که دیگری گفته است که
روزی با صادق رضی الله عنه در مکه میرفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود وان زن با جمعی
از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من و فرزندان من باین گاو و شیر
وی معاش می گذرانیدیم وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که خدای
تعالی ویرا زنده گرداند گفت با من سخریه می کنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمی کنم بعد ازان دعا
کرد و سر پای بر وی زد و آواز داد و روانی برخاست تن درست صادق رضی الله عنه بمیان مردم درآمد
وان زن ندانست که وی که بود **وازان جمله آنست** که دیگری گفته است که با صادق رضی الله عنه
بحج می رفتیم در پای خرمای خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و چیزی میخواند که من فهم نمی کردم
ناگاه روی بان خرما بن کرد و فرمود که ما را طعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده است ارزوی
بنده کان خود دیدم که آن خرما بن بسوی وی میل کرد و از وی خوشها و تخته برگهای تر مرا گفت پیش آی و
بسم الله بگوی و بخور بخوردم خرمایی که هرگز از آن شیرین تر و خوشتر خرمایی نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر
بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم در میان
ما ساحر و کاهن نمی باشد دعایی می کنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی
گرداند اعرابی از جهل که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد پس روی بخانه خود نهاد صادق رضی الله
عنه مرا فرمود که در عقب وی برو بر فتم بخانه خود درآمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید ند عصا برداشتند
و ویرا براندند من بازگشتم و ازان پیش صادق رضی الله عنه می گفتم وی نیز بازآمد و پیش صادق رضی الله عنه
در خاک می غلطید و آب از چشمان وی میرفت صادق رضی الله عنه بر وی رحم فرمود و دعا کرد بصورت
خود بازگشت فرمود که ای اعرابی آنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار هزار بار
وازان جمله آنست که چون زید را رضی الله عنه کشتند و بردار کردند حکم ابن عباس کلبی این دو بیت
بگفت **شعر**

صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة	ولم ار مهدیا علی الجذع یصلب
وقستم بعثمان علیا سفاهة	وعثمان خیر من علی واطیب

چون این دو بیت بصادق رضی الله عنه رسید دست بدعا برداشت و فرمود
که اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک بنی امیه و براکوفه فرستادند چون آن خبر بصادق رسید
رضی الله عنه در سجده افتاد و گفت الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا

موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهما

وی امام هفتم است کنیت وی ابوالحسن است و ابوابراهیم نیز و قیل غیر ذلک ایضا و لقب وی کاظم
و انما لقب بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدین علیه مادر وی ام ولد بود حمیده بربریه و ولادت
وی در ابوا بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنه ثمان و عشرین و مایه اول

بار مهدی بن منصور ویرا از مدینه ببغداد آورد و حبس کرد شبی امیرالمومنین علی را رضی الله عنه در خواب دید که
فرمود یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم ربیع گوید که هم در شب بود که
مرا طلبید چون پیش وی رفتم شنیدم که این آیت را می خواند با آواز خوش گفت حالی برو و موسی بن جعفر را
بیار رفتم و آوردم وی با معانقه کرد و پیش خود بنشاند و خواب را با وی بگفت پس گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی
ازان که بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود که والله که نکرده ام و ازشان من نیست که بکنم گفت
راست می گویی پس ربیع را گفت که ویرا هزار دینار بده و ساختگی وی کن تا بمدینه رود ربیع گوید که هم
در شب کار وی ساختم و ویرا روان کردم از خوف آنکه مبادا مانعی پیدا شود تا ایام رشید در مدینه بود
پس دوم بار رشید ویرا ببغداد طلبید و حبس کرد و مات فی حبس هارون الرشید ببغداد یوم الجمعه لخمس
خلون من رجب سنه ست و ثمانین و مایه من الهجرة و قبر وی در بغداد است و گویند که ویرا یحیی بن خالد
البرمکی در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشید و از وی روایت کنند که چون زهر دادند فرمود که مرا امروز
زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد پس نصفی از وی سرخ خواهد شد و پس فردا سیاه خواهد گشت
آنگاه بخواهم مرد و چنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب وی بسیار است عابدترین
اهل زمان خود بود و فقیه ترین و سخی ترین و کریم ترین ویرا کرامات و خوارق عادات بسیار است
وازان جمله آنست که در کتب معتبره از شقیق بلخی رحمه الله روایت کرده اند که گفت در سفر حج بقادسیه
رسیدیم جوانی خوب روی گندم گون بالای جامهای خود پشمینه پوشیده و شمله به کتف خود زده و نعلین
در پای کرده و از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم این جوان از صوفیه می نماید همانا که میخواهد
که درین راه برگردن مردمان بار باشد بروم و ویرا سرزنش کنم تا ازین باز ایستد چون نزدیک وی رسیدم
فرمود که یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم پس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم این عجب
کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت مرا نه گوینده این است صالح بوی رسم و از وی بحلی خواهم هرچند تیز
برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمهای
وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق
بخوان این آیت را که وانی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا ثم اهتدی پس مرا بگذاشت و برفت گفتم
این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن مرا خبر میدهد چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر
سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه است میخواهد که آب بگیرد آن رکوه از دست وی در چاه افتاد
باسمان نگریست و گفت **بیت**

انت ربی اذا ظمئت الی الماء	وقوتی اذا اردت الطعاما

اللهم سیدی ما لی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب کرد و وضو
ساخت و چهار رکعت نماز گزارد بعد ازان بجانب توده ریگ میل کرد و بدست خود ریگ می گرفت

ویرا زهر

ودر کوه میریخت و می جنبانید و می آشامید پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا طعام کن از زیادتی
آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما میرسد
ظن خود را با خدای تعالی نیکو کردان بعد ازان رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود والله که هرگز
ازان خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب
حاجت نیفتاد بعد ازان ویرا ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدیم دیدم که در نیمه شب در نماز ایستاده بود بخشوع
تمام و زاری و گریه می کرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت
در پی وی برفتم دیدم که بر خلاف ویرا موالی و خدم بودند و مردمان گرد وی درآمدند و بر وی سلام
میگفتند پرسیدم که این کیست گفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی
عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست **وازان جمله انست** که هارون الرشید
علی بن یقطین را جامهای فاخر داد وازانجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنابر کمال محبتی که نسبت
با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال بران جامها افزود و همه را پیش وی فرستاد همه را قبول کرد مگر دراعه را
که رد کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد ازان بچند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب
کرد وا پیش براند آن غلام پیش رشید آمد و گفت که بید من موسی بن جعفر را امام می دارد و برای وی مال
بسیار می فرستد وازان جمله دراعه است که امیرالمؤمنین ویرا بان اکرام و احترام کرده است چون رشید
انرا شنید غضب بر وی مستولی شد فی الحال کماشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد ازوی پرسید که آن
دراعه را که ترا پوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منست یا امیرالمؤمنین گفت حاضر کن غلامی را طلبید
و گفت بفلان خانه رو از سرای من و کلید انرا از فلان کنیزک بطلب دران خانه صندوقی است سر انرا
بگشای و دران صندوق ظرفی است سر بمهر انرا پیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود تا مهر
انرا برداشتند آن دراعه را دید بیو بهای خوش مطیب ساکن غضب وی فرو نشست و گفت که این را بجای
وی باز فرست و خوش باش که من بعد سخن کس را در حق تو نخواهم شنید **وازان جمله انست** که شخصی
گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوایج راه از بازار
بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم چون مغموم
نباشم که پیش این ظالم میروی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست در فلان ماه
فلان روز باز خواهم آمد تو در اول شب منتظر می باشی دائم ماه و روز می شمردم تا آن روز که موعد بود
رسید انتظار می بردم تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت ترسیدم
که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد و کاظم
رضی الله عنه در پیش آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که

نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم الحمد لله که ازین ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یکبار
دیگر مرا خواهند برد که خلاص نیابم **وازان جمله انست** که دیگری گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانه
بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه می کردم روزی باران عظیم می آمد احرام ملازمت
وی بستم چون بر وی درآمدم و سلام کردم جواب داد و فرمود که ای فلان بخانه خود باز گرد که خانه تو بر
بالای متاع تو فرود آمده است بازگشتم دیدم که خانه فرود آمده است جمعی را بکرایه گرفتم تا متاع مرا از زیر
خاک بیرون کردند هیچ چیز گم نشد مگر سطلی چون بامداد پیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانه تو گم نشد گفتم بلی مگر
سطلی که بان وضوء می ساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر برآورد و فرمود که گمان میبرم که ترا جایی فراموش
کرده برو وا از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن باز ده که تو باز خواهی داد
چون بازگشتم پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی در خلا جای فراموش کرده بودم تو درآمده و برداشته
بمن باز ده که می خواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد **وازان جمله انست** که دیگری گفته است
که دران وقت که ویرا به بصره می بردند نزدیک بود این با وی در کشتی نشستم و درعقب ما کشتی بود که در وی
زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود و درانجا شور و غوغای بود فرمود که این چه شور است گفتیم که
عروسی می برند چون ساعتی برآمد شنیدیم که فریادی برآمد پرسید که این بانگ و فریاد چیست گفتند آن عروس خواست
تا مشتی آب بردارد دستوانه زرین از دست او درآب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نگاه دارید
نگاه داشتند دیگر فرمود که ملاح کشتی ایشانرا بگویید که کشتی ایشانرا نیز نگاه دارند نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در
زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملاح ایشانرا بگویید تا فوطه بندد و بآب درآید و آن دستوانه بگیرد چون نظر
کردیم آن دستوانه بر روی زمین می نمود و اندک آبی بر بالای آن ملاح بآب درآمد و انرا برگرفت **وازان جمله انست**
که دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی الله عنه برم و مرا نیز چیزی بود
چون بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم و بضاعت خود را بشستم وازان آن شخص را نیز و مشک سوده بر انجا پاشیدم
چون بضاعت آن مرد را شمردم نود و نه دینار بود دیگر بار شمردم همان بود یک دینار دیگر از خود شستم و بان
ضم کردم و در صره کردم همچنانکه بود و در شب بر وی درآمدم گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم
که بان تقرب می جویم بخدای تعالی گفت بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس گفتم مولای تو فلان کس
چیزی با من همراه کرده است گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم بدست
خود انرا پراکنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را ۵
وازان جمله انست که دیگری گفته است که علی بن یقطین و کسی دیگر مرا گفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود
همراه کن و دو راحله بخر و این مال را و این مکتوب را بموسی بن جعفر برسان من بکوفه رفتم و با آن کس دو
راحله خریدم چون بمدینه نزدیک رسیدیم جایی فرود آمدیم و چیزی میخوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر

نغله سوار ظاهر شد برخاستیم و بر وی سلام کردیم فرمود که بیارید آنچه با شماست برون داشتیم پیش وی بردیم
پس مکتوب را بوی دادیم مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که این جوابهای مکتوب شماست باز
گردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیکست اگر اجازت باشد زیارت
رسول صلی الله علیه وسلم بکنیم و توشه نیز برداریم فرمود که با شما هیچ زاد باقی مانده است گفتیم آری فرمود
که پیش آرید پیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود بگرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده است
باز گردید در حفظ خدای تعالی بازگشتیم و آن زاد تا کوفه بسنده بود علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم
وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است چون کنیت پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه
آورده اند که فرموده است که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست قیل لابی جعفر بن محمد بن علی الرضا
رضی الله عنهما ان اباک سماه المامون الرضا و رضیه لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا
الله عز وجل فی سمائه ورضا رسوله صلی الله علیه وسلم فی ارضه وخص من بین آبائه الماضین بذلک لانه رضی به
المخالفون کما رضی به الموافقون وکان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوا الی ولدی الرضا واذا خاطبه
قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه بوده است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الاول سنه ثلث وخمسین ومائه
بعد وفاة جده الصادق رضی الله عنه بخمس سنین وقیل غیر ذلک و وفات وی در ولایت طوس بوده است
در قریه سناباد از رستاق نوقان و قبر وی در قبه قبر هارون الرشید است در قبه که در سرای حمید بن
قحطبة الطائی است وذلک فی شهر رمضان لتسع بقین منه یوم الجمعه سنه ثلث ومائتین مادر وی ام ولد بوده است
و او را اسماء است از وی نجمه و سمانه و ام البنین و اشتهر اسمها علی تکتم گویند که وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم
رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمود که نجمه را بپسر خود موسی بخش که
زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضا رضی الله عنه روایت
کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تهلیل و تسبیح
می شنیدم هول و هیبت بر من غلبه می کرد چون بیدار می شدم هیچ آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها
بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی از
خواص کاظم رضی الله عنه چنین روایت کرده است والله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه
مرا گفت که هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار
شدیم و برفتیم تا بآن مغربی رسیدیم هفت کنیزک بما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت
دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمار است فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس بازگشت روز
دیگر مرا فرستاد و گفت که ویرا بگوی که غایت ثمن وی چیست هر چه گوید بآن بخر پیش وی رفتم گفت که از
چنین و چنین کم نمی کنم گفتم که بآنچه گفتی خریدم گفت ترا فروختم اما بگوی که آن مرد که با وی همراه بود کیست

گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیله بنی هاشم گفتم من بیش ازین نمی دانم گفت که ترا چیزی بگویم چون
این کنیزک را از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکیست
که از برای خود خریده ام گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که از آن تو باشد می باید که این نزدیک بهترین
اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی گوید چون ویرا
آوردم اندک روزگاری پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد و عن موسی الکاظم رضی الله عنه انه
قال رایت رسول الله صلی الله علیه وسلم فی المنام وامیر المومنین علی رضی الله عنه معه فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم
علی ابنک ینظر بنور الله عز وجل وینطق بالحکمة یصیب ولا یخطی ویعلم ولا یجهل قد ملئ حکما وعلما و هر چند آنچه بر زبانها
مذکور است و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه اندکیست از بسیار و قطره ایست از بحر زخار
این مختصر را گنجایی آنها نیست لاجرم به بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار میرود و از آن جمله آنست
که چون مامون ویرا ولی عهد خود ساخت هر گاه که قصد ملاقات مامون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی
کردندی پرده را که بر در بارگاه مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر الامر بنا بر تقابلی
که میان اصحاب نفس و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشانرا تنفری از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر
اتفاق کردند که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بر بالا نیندازند چون دیگر بار رضا رضی الله
عنه آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی در درون رفت
با یکدیگر گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند
و سلام کردند اما در برداشتن پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی برانگیخت که آن پرده را برداشت
بیش از آنکه ایشان بر می داشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن
باد برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آنرا دیدند گفتند هر که را خدای تعالی عزیز گرداند
هیچ کس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند و از آن جمله آنست که دعبل بن علی الخزاعی
رحمه الله تعالی که از شعرا و فصحای آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة
از پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولی عهد مامون بود چون آنرا بخواندم استحسان کرد
و فرمود که این را پیش هیچ کس مخوان تا آنکه من گویم و خبر من بمامون رسید مرا طلب داشت و احوال من
پرسید پس گفت که قصیده مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند
گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم نمی خواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آنرا
بخوان بخواندم استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک باین عطا داد من گفتم یا سیدی
میخواهم که مرا از جامهای خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیراهنی داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت
لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد از آن قصد مراجعت

براق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند چنانکه با من پیراهن کهنه ماند و بس
و بر هیچ چیز چندان تأسف نداشتم که بران پیرهن و منشفه و دران سخن که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را
نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی از ان کردان بر اسب من سوار
و جامه بارانی من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن
گرفت **بیت** مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجبست این که دزدی از کردان
طریق محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم می ورزد پس طمع کردم که شاید پیرهن رضا رضی الله عنه و منشفه
وی بدست من آید ویرا گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا باین چه کار گفتم مرا درین سری هست
که خواهم گفت گفت صاحب این از ان مشهورترست که کس نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علی شاعر
آل محمد صلی الله علیه و سلم گفتم ای سیدی والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام استبعاد بسیار کرد و اهل قافله
را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود همه گواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله گرفته بود باز پس داد
و هیچ نگاه نداشت و ما را بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و قافله ببرکت آن پیرهن و منشفه از ان
بلا برستیم و نگاه داشته شدیم و قصیده دعبل اینست **شعر**

ذکرت محل الربع من عرفات	فابکیت دمع العین بالعبرات	وقل عری صبری وزادت صبابتی	رسوم دیار اقفرت وعرات
مدارس آیات خلت من تلاوة	ومنزل وحی مقفر العرصات	لآل رسول الله بالخیف من منی	وبالبیت والتعریف والجمرات
دیار علی والحسین وجعفر	وحمزة والسجاد ذی الثفنات	دیار عفاها جور کل منابذ	ولم تعف بالایام والسنوات
دیار لعبد الله والفضل صنوه	سلیل رسول الله ذی الدعوات	منازل کانت للصلوة وللتقی	وللصوم والتطهیر والحسنات
منازل جبریل الامین یحلها	من الله بالتسلیم والزکوات	منازل وحی الله معدن علمه	سبیل رشاد واضح الطرقات
فاین الاولی شطت بهم غربة النوی	افانین فی الاقطار مختلفات	هم آل میراث النبی اذا انتموا	وهم خیر سادات وخیر حماة
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد	فقد شرفوا بالفضل والبرکات	اذا لم نناج الله فی صلواتنا	بذکرهم لم تقبل الصلوات
ائمة عدل یهتدی بهداهم	وتؤمن منهم زلة العثرات	فیارب زد قلبی هدی وبصیرة	وزد حبهم یا رب فی حسنات
دیار رسول الله اصبحن بلقعا	ودار زیاد اصبحت عمرات	وآل رسول الله هلبی رقابهم	وآل زیاد غلظ القصرات
وآل رسول الله تدمی نحورهم	وآل زیاد زینوا الحجلات	وآل رسول الله تسبی حریمهم	وآل زیاد آمنوا السربات
وآل زیاد فی القصور مصونة	وآل رسول الله فی الفلوات	فیا وارثی علم النبی وآله	علیکم سلام دائم النفحات
لقد آمنت نفسی بکم فی حیاتها	وانی لارجو الامن عند مماتی		

واین قصیده در بعض روایات نجاه بیت زیادت
است که دران قصیده چون باین بیت رسید که **شعر** وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن فی الغرفات
رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیگر الحاق کنم که قصیده تو بآن تمام شود گفت بلی یا ابن
رسول الله فرمود که **بیت** وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات دعبل پرسید که این

تیر که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من و قبر تو بود که طوس محل آمد شدن دوستان و محبان اهل بیت
شود هر که مرا زیارت کند درین غربت با من باشد در درجه من در روز قیامت آمرزیده وازان جمله آنست
که یکی از کوفیان گفته است از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمدم در شهر من حله بمن داد که این را بمرو رسان
و بهای من بفیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است
حله که داری بما بفروش تا کفن وی سازیم من گفتم هیچ حله ندارم برفتند دیگر بار باز آمدند که مولای ما ترا سلام
میرساند و می گوید که با تو حله ایست که دختر تو بتو داده است که بفروشی و بفیروزه خری اینک بهای آنرا آورده ایم
حله را بایشان دادم و بعد ازان با خود گفتم که از وی مسئله چند بپرسم به بینم که چه جواب میدهد چند مسئله بر جایی
نوشتم و بامداد بدر خانه وی رفتم ازدحام مردمان مجال آن نشد که وی را به بینم بجای آن که میرسیدم متحیر ایستاده
بودم ناگاه غلامی بیرون آمد و نام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسایل تست چون نگاه
کردم جواب مسئلهای من بود وازان جمله آنست که یکی از اهالی نباج گفته است که رسول را صلی الله علیه و سلم
در خواب دیدم که بنباج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم و سلام
کردم در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرما پر از خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه و سلم کفی ازان خرما
بمن داد شمردم هژده بود با خود تعبیر خواب کردم که بعدد هر دانه ای سالی خواهم زیست چون بعد از بیست روز
کما بیش شنیدم که رضا رضی الله عنه دران مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در همان
موضع که رسول را صلی الله علیه و سلم دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام کردم جواب
داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما بمن داد شمردم آن هم هژده خرما بود گفتم یا ابن رسول الله خرما
بیشتر ازین میخواهم فرمود که اگر رسول صلی الله علیه و سلم بیشتر بتو میداد من هم بیشتر می دادم وازان جمله آنست
که دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که میخواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی
درآیم و امید میدارم که مرا جامه بپوشاند از جامهای خود و درمی چند ازانها که بنام وی زده اند عطا فرماید راوی
گوید که چون پیش رضا درآمدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت میخواهد که درآید و امید میدارد
که ویرا جامه بپوشانیم و از درمها که بنام ما زده اند چیزی بوی دهیم ویرا درآرید ریان درآمد ویرا دو جامه و سی
درم عطا فرمود و هم وی آورده است که قطاع طریق تاجری را در راه گرفتند و دهان وی را پر برف
کردند زبان وی از کار برفت چنانکه باسانی سخن نمی توانست گفت چون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله
عنه در نشابورست با خود گفت که وی از اهل بیت نبوتست پیش وی روم شاید که این را علاجی تواند کرد شب
در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد و طلب شفا کرد فرمود که زیره و کمون و سعتر و نمک و ازانها ترکیب کن و دو
بار در دهن گیر که شفا یابی ازخواب درآمد وازان خواب اعتباری نگرفت چون بنشابور رسید رضا رضی الله عنه
بیرون رفته بود و در بعض رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت وقصه خود را بازگفت وذکر خواب

یکی در رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همان است که در خواب با تو گفته ام گفت یا ابن رسول الله میخواهم
که دیگر بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی و سعتر و نمک و بآب بتر کن و دو سه بار در دهان بگیر که شفا یابی
آن شخص چنان کرد و شفا یافت و از آن جمله آنست که روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که ای بنده خدای
وصیت کن بآنچه میخواهی و آماده باش از برای چیزی که از آن گزیر نیست چون ازین سخن سه روز بگذشت آن
شخص بمرد و از آن جمله آنست که ابو اسمعیل سندی گفته است که به رضا رضی الله عنه در آمدم و یک کلمه
از عربی نمیدانستم بروی بلغت سند سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد از آن از وی سوالات کردم
بزبان سندی وی از همه بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمیدانم دعا کن
تا خدای تعالی مرا بدانستن آن ملهم گرداند دست مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن گفتن
آغاز کردم و از آن جمله آنست که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جاریه من برای من دو ثوب
ملحم ترتیب کرده بود که در آن احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ملحم
جایزست یا نی ترک آن کردم و جامه دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم و همراه
آن چیزها بوی فرستادم و فراموش کردم که در آنجا از وی سوال کنم که احرام در ثواب ملحم جایزست یا نی
با وجود آنکه در خاطر داشتم چندان بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آن نوشته که هیچ
باک نیست اگر محرم جامه ملحم بپوشد و از آن جمله آنست که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه
در حایطی بودم و با وی سخن میگفتم ناگاه عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگ میکرد و اضطرا
می نمود رضا رضی الله عنه فرمود که میدانی که این عصفور چه میگوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود
که میگوید که درین خانه ماری در آمده است و میخواهد که فرزندان مرا بخورد پس فرمود که برخیز و باین خانه
در آی و آن مار را بکش برخاستم و بآن خانه در آمدم دیدم که ماری گرد آن خانه میگردد وی را بکشتم و هم و از آن جمله است
که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود پیش رضا رضی الله عنه در آمدم و گفتم دعا کن که خدای تعالی وی را پسری
گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی
را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را ام عمرو و چون آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و دیگری
دختر علی و ام عمرو نام کردم روزی از مادر خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت که نام
مادر من ام عمرو بوده است و از آن جمله آنست که دیگری گفته است که در خراسان از رضا رضی الله
عنه شنیدم که فرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را جمع کردم و ایشان را فرمودم که بر من بگریید
تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درم بر ایشان قسمت کردم و گفتم که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد
و از آن جمله آنست که چون مامون بر وی عرض خلافت میکرد و وی قبول نمیکرد و این استدعا و ابا
مدت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت و بوعید و تهدید انجامید قبول کرد و در آن باب

فصلی نوشت و در آخر آن ثبت کرد که والجفر والجامعة یدلان علی ضد ذلک وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم
الا لله یقص الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المومنین واثرت رضاه والله یعصمنی وایاه ٥
و از آن جمله آنست خوارقی که از قصه که از ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم میشود و آن چنانست
که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین قبه رو که قبر هارون الرشید
در آنجاست و از چهار جانب آن خاک بیار رفتم و خاک آوردم ببوئید و بینداخت و گفت زود باشد که اینجا
برای من حفر کنند و سنگی ظاهر شود که اگر هر کلنگی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند کند بعد از آن فرمود که از
فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنند و بگوی تا هفت درجه فرو برند و
در میان قبر شق کنند و اگر نگذارند بگو تا لحد کنند و آنرا دو ذراع و شبری سازند که از آن خدای فراخ
گرداند چنانکه خواهد و در وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم میکنم تکلم کن که آب
بجوشد و لحد پر آید و در آن آب ماهیان خرد بینی اینان را که بتو میدهم خرد کن و در آب انداز تا آن ماهیان بخورند
چنانکه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید و آن ماهیان خرد را برچیند چنانکه هیچ نماند آنگاه غایب شود
چون غایب شود دست بر آب نه و بآنچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود و هیچ نماند و آنچه گفتم نکنی مگر در حضور
مامون بعد از آن فرمود که ای ابا الصلت فردا بر مامون در خواهم آمد اگر چنانچه بدر آیم و چیزی بر سر
خود نپوشیده باشم با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید که چون
بفردا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید و منتظر نشست تا غلام مامون بطلب او آمد به مامون در آمد در پیش
مامون طبقهای میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت و می خورد چون وی را بدید از جای خود برجست
و وی را معانقه کرد و میان دو چشم وی بوسه داد و وی را بنشاند و آن خوشه انگور را بوی داد و گفت یا ابن
رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد پس مامون گفت
که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه کرد و گفت مانع چیست مگر ما را
متهم میداری و آن خوشه را بستد و بعضی از آن بخورد و دیگر بار به رضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه از آن
بخورد و بینداخت و برخاست مامون گفت بکجا میروی فرمود که بآنجا که فرستادی و چیزی بر سر
مبارک خود پوشیده بیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود در آمد و بفرمود تا در سرای ببندند و بر فراش
خود بخفت و من در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم جوانی در آمد خوب روی و مشکین موی بسیار
شبیه برضا رضی الله عنه پیش وی دویدم و گفتم از کجا در آمدی در بسته بود فرمود که آنکس مرا در آورد که یک
ساعت از مدینه آورد پرسیدم که تو چه کسی فرمود که من حجة الله محمد بن علی و پیش پدر در آمد و مرا نیز گفت
در آی چون رضا رضی الله عنه وی را بدید برخاست و معانقه کرد و بسینه خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید
و وی را در بستر خود برد و وی بتر روی بر روی پدر خود نهاد و با وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از آن

بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفیدتر از برف و محمد بن علی رضی الله عنهما آنرا می‌لیسید بزبان خود پس دست
در میان جامه و سینهٔ او کرد و چیزی مثل عصفور بیرون آورد و فرو برد و رضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن
علی رضی الله عنهما گفت که ای ابوالصلت برخیز و از خزانه آب و تخته بیار گفتم در خزانه نه آبست و نه تخته فرمود
که هرچه ترا می‌گویم بجای می‌آر در خزانه رفتم آب و تخته یافتم بیرون آوردم و خواستم که ویرا مدد دهم فرمود
که ای ابوالصلت با من کسی دیگر هست که مدد میدهد ویرا غسل کرد و فرمود که در خزانه جامه دانی است
در وی کفن و حنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم و ویرا تکفین کرد
و نماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم و نجاری را بگویم تا تابوت تراشد گفت در خزانه رو رفتم
تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم ویرا در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد هنوز تمام نکرده
بود که تابوت از جای خود برخاست و سقف خانه شکافت و تابوت از آنجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله
مامون هم درین ساعت بیاید و ویرا طلب دارد ما چه گوییم فرمود که خاموش باش تابوت زود باز خواهد
گشت پس فرمود که ای ابوالصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصی وی در مغرب بمیرد
مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف
خانه بشکافت و تابوت فرود آمد ویرا از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخوابانید چنانکه گوییا
ویرا نشسته اند و کفن نکرده پس فرمود که برخیز و در بگشای دم مامون و غلامان بر در بودند درآمدند
گریان و اندوهگین گریبان می‌دریدند و طپانچه بر سر میزدند و مامون می‌گفت یا سیداه فجعت بک یا سیداه
بعد از آن بتکفین و تجهیز وی مشغول شدند و فرمود تا بجهت قبری اشتغال نمایند من در آن موضع حاضر شدم هرچه
رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون مامون آن آب و ماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات
خود ما را عجایب می‌نمود در ممات خود هم می‌نماید یکی از ندیمان مامون گفت میدانی که این اشارت بچیست
اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و طول مدت شما مثل این ماهیانست چون
وقت اجلهای شما در آید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک گردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط گرداند
تا شما را فانی سازد مامون گفت راست میگویی دیگر ابوالصلت گوید که چون مامون از دفن رضا رضی الله عنه
فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که از آن ساعت فراموش کردم و راست گفتم فرمود که مرا حبس
کردند مدت یکسال در حبس بماندم عیش بر من تنگ شد گفتم بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی روزی کن
هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که درآمد و گفت تنگدل شده‌ای ابوالصلت گفتم آری
والله گفت برخیز و بیرون رو و دست بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد دست مرا گرفت و از آن سرای
بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا میدیدند و نتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای
تعالی و ودیعت او که دیگر تو باو نرسی و او بتو نرسد ابوالصلت گوید که تا این وقت مامون را ندیده ام

جامه

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام نهم است و کنیت
وی ابوجعفر است در کنیت و نام موافق باقر است رضی الله عنه و لهذا ویرا ابوجعفر ثانی گفته اند و لقب وی
تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل ماریه
القبطیه ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مایه و وفات
وی روز سه شنبه شش روز از ذوالحجه گذشته سنه عشر و مایتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما ولکنه ما صح
و تربهٔ وی در بغداد است در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر
سن مامون مشعوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال
هزار هزار درم بوی می‌فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده
سالگی در بعضی از کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مامون بقصد شکار بیرون میرفت گذر
وی بآنجا افتاد همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضی الله عنه بر جای ایستاده بود چون مامون نزدیک
رسید ویرا دید و خدای تعالی ویرا در دلها قبول عظیم داده بود بارگی خود را نگاه داشت و پرسید که ای
کودک تو چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیرالمومنین راه تنگ نیست که بر
تو و از آن بر تو تنگ کرده دانم و مرا جرمی نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من بتو آنست که بی جرمی از هیچکس
نرسانی مامون را صورت او و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی
فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و بآن جانب که میرفت روان شد و با خود
بازهای شکاری داشت چون از عمارات بیرون رفت بازی را بر تذروی انداخت آن باز غایب شده
غیبت وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خرد نیم زنده مامون از آن تعجب
بسیار کرد و آنرا بدست خود گرفته باز گشت چون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده
بود کودکان بدستور پیشتر از راه یکسو شدند و جواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید گفت
ای محمد فرمود که لبیک یا امیرالمومنین گفت این چه چیز است در دست من فرمود که ان الله تعالی بمشیته
فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزاة الملوک والخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن شنید تعجب
نمود و بسیاری بوی نگریست و گفت انت ابن الرضا حقا و انعام و احسانی که نسبت بوی داشت مضاعف
ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل بپدر خود مامون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من
سریت گرفته است و زن خواسته است مامون در جواب نوشت که ترا برای آن بوی ندادم که حلالی
را بروی حرام سازم میباید که بعد ازین مثل این سخنان نگویی و ننویسی و من کلماته القدسیه قال
رضی الله عنه العامل بالظلم والمعین له والراضی به شرکاء و قال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال
یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال رضی الله

عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها وقال رضی الله عنه من أمل فاجرا کان أدنی عقوبته الحرمان وقال
رضی الله عنه اثنان علیلان أبدا صحیح محتمی وعلیل مخلط ومن جملة کراماته رضی الله عنه آنست که چون مامون
دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول
فرمود بمسجدی درآمد که در صحن آن درخت سدر بود که هنوز بار نیاورده بود کوزهٔ آب طلبید و در بیخ
آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام گزارد چون نماز شام گزارد و در وقت بیرون
آمدن بپای آن درخت رسید آن درخت میوهٔ تازه بار آورده بود میوهٔ شیرین بی دانه مردم از آن تبرک می
گرفتند و می خوردند وازان جمله آنست که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در
شام دعوی پیغمبری کرده است وی را بند آهنین نهاده اند و آورده و فلان جای محبوس است بآن جای رفتم
و دربانان را چیزی دادم و پیش وی رفتم وی را با عقل و فهم تمام یافتم از وی پرسیدم که قصهٔ تو چون بوده است
گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که می گویند سر مبارک امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه
آنجا نصب کرده بودند یکشب روی در قبله نشسته بودم و بذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم
که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت برخیز برخاستم مرا اندکی راه برد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود
که می دانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز
فارغ شد بیرون آمد و من نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله
علیه وسلم یافتم بر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون
آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم طواف کرد من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز
بیرون آمدم از من غایب شد و من خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم از این حال
در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده همان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا
همراه برد و هرچه در سال گذشته کرده بود بجای آورد چون وقت مفارقت رسید سوگند بر وی دادم که
بآن خدای که ترا این چنین قدرت داده است که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی
بن جعفرم چون بامداد شد آن قصه را با آنان که بر من تردد می داشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند
بآنکه دعوی نبوت می کنی مرا بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی تا آن والی رقعه نوشتم و عرض
حال وی کردم بر پشت رقعه نوشت که آنکس را که در یکشب ترا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه
بمکه و از مکه بشام بگوی که ترا از حبس ما خلاص دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و محزون شدم
چون بامداد کردم بجانب حبس روان شدم تا وی را از آن حال آگاه کنم لشکریان را و نگاهبانان را در اضطراب
تمام یافتم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و وی را حبس کرده بودند دوش غایب
شده است نمی دانیم وی را زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بربوده اند وازان جمله انست

که چون مامون فوت شد فرمود که فرج ما بعد از گذشتن سی ماه خواهد بود و چون از فوت مامون سی ماه گذشت وی را
وفات رسید وازان جمله آنست که شخصی گفته است که بر جواد رضی الله عنه درآمدم و گفتم که فلان صالح دعا
رسانیده است و از جامه های شما جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است من
بیرون آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناگاه خبر رسید که وی پیش از این بسیزده روز یا چهارده روز مرده است
وازان جمله انست که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه درآمدیم
که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که بیرون می روم
که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمد سیل آمد در آن غرق شد

علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام دهم است کنیت وی ابو الحسن است و وی را ابو الحسن ثالث گفتندی و لقب وی هادی و بعسکری مشهورست
مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام وقیل ان امه ام الفضل بنت المامون ولادت وی در مدینه بوده است
نیمهٔ ماه رجب سنة اربع عشرة ومائتین و وفات وی در زمان معتمد بود در سر من رأی از نواحی بغداد بود روز دوشنبه
از اواخر ماه جمادی الاخری سنة اربع وخمسین ومائتین و قبر وی هم در سرای وی است که در سر من رأی داشت وقیل
ان مشهد علی الهادی رضی الله عنه بقم ولیس بصحیح وانما الصحیح ان مشهد فاطمة بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة
قم وقد نقل عن الرضا علی بن موسی رضی الله عنهما انه قال من زارها دخل الجنة و در مناقب هادی رضی الله عنه
آورده اند که روزی بیکی از دیههای که در نواحی سر من رأی بود رفته بود اعرابی وی را طلب کرد گفتند که فلان
دیه رفته است در عقب وی رفت چون بوی رسید اعرابی پرسید که چه حاجت آمده گفت من از آنانم که بولای جد تو
علی بن ابو طالب تمسک نموده اند مرا دینی عظیم که ادای آن عاجزم برآمده است و غیر از تو هیچکس نمیدانم که آنرا
از گردن من بردارد فرمود که خاطر خویش خوش دار و وی را فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی
خواهم گفت می باید در آن مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارک خود خطی نوشت مضمون آنکه اعرابی
را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمهٔ وی دین است و فرمود که این خط را بستان چون من بسر من رأی رجعت
کنم پیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن و با من سخن درشت گوی البته می باید که درین امر
مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خط را گرفت چون هادی رضی الله عنه بسر من رأی باز آمد و جمعی کثیر از اصحاب
خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد و چنانچه هادی رضی الله عنه وصیت
کرده بود مطالبه نمود و هادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن می گفت و اعتذار می نمود و وعدهٔ ادای آن می کرد خبر آن
بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم پیش وی بردند چون پیش وی آوردند نگاه داشت تا آن اعرابی آمد فرمود
که این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار اعرابی گفت یا ابن
رسول الله والله که آنچه من امید میداشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود ولیکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته

وازجمله کرامت های وی آنست که متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز
آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصه خود بهادی فرستد رضی الله
عنه روزی فتح بن خاقان که از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد شاید که وی
چیزی داند که این را نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد
رسانید باذن الله تعالی چون این خبر بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان
گفت که تجربه کردن زیان نمی دارد آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه در آن بود بیرون
آمد و خبر شفای متوکل بمادرش بردند و هزار دینار در صره کرد و مهر خود بر آن نهاد و بهادی رضی الله عنه فرستاد
و متوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند برآمد کسی سعایت کرد و با متوکل گفت که در خانه هادی
مال بسیار و سلاح بی شمارست متوکل سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانه وی درآیی و آنچه از اموال
و سلاح یابی بگیری و وی را پیش من آری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا رفتم
و بدرجه سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که کجا باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی رضی الله عنه
برآمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی پیش تو آرند چندان برنیامد که شمع آوردند فرود آمدم و پیش وی رفتم
وی را یافتم جامه پشمین در بر و کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته فرمود که خانها پیش
تست در آی بخانها درآمدم آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن صره که مادر متوکل بوی فرستاده بود و مهر وی
بر آن بود و کیسه دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله عنه فرمود که این مصلی نیز پیش تست
ببین انرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم و پیش متوکل بردم چون متوکل آن صره را بمهر
مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند که آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده بود متوکل فرمود که یک
صره دیگر با آن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد سعید حاجب گفته است که آنها پیش وی بردم
شرمنده گشتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو درآمدم ولیکن مامور بودم گفت وسیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون **وازان جمله آنست** که چون متوکل وی را از مدینه بعراق طلبید و بسرمن رای رسید
وی را در منزلی فرود آوردند که آنرا خان الصعالیک می گفتند و جای ناخوش بود یکی از محبان وی که وی را صالح بن
سعید نام بود بر وی درآمد و گفت یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت در همه امور اخفاء قدر و اطفاء نور تو می
خواهند که ترا درین منزل بد وحشت فرود آورده اند فرمود که ای ابن سعید تو هنوز درین مقامی پس بدست
مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرهای فیها خیرات حسان و ولدان کانهم
اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هر جا که هستیم این ما راست ما در خان
الصعالیک نیستیم **وازان جمله آنست** که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی استدعای دعایی کردم
که آن فرزند پسر باشد فرمود که چون متولد شود وی را محمد نام کن چون متولد شد پسر بود وی را محمد نام کردم

فرموده

وازان جمله آنست که دیگری گفته است مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر
باشد فرمود که بسیار دختر که از بسیار پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود **وازان جمله آنست** که شخصی از قاضی کوفه
پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار میرساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن چون از آن سخن دو ماه برآمد قاضی
را عزل کردند **وازان جمله آنست** که متوکل را خانه بود در وی مرغان بسیار که هر کس که بآنجا درآمدی از اختلاف
آوازهای ایشان سخن کسی نتوانستی شنید و نه کس سخن وی هر وقت که هادی رضی الله عنه بآن خانه درآمدی همه
مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز آواز کردندی وازان جمله آنست که مشعبذی از هند
پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب می نمود روزی متوکل وی را گفت که اگر شعبده پیش آری که علی بن محمد را
خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبذ گفت نانی چند تنک سبک بر مایده نهید و مرا بپهلوی وی نشانید چنان کردند
هادی رضی الله عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبذ عملی کرد که آن نان از پیش دست وی پرید بار دیگر همین عمل کرد
مجلسیان بخندیدند در مجلس مسوره بود بر آن صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر
این را آن صورت شیری شد و برجست و مشعبذ را باز گرداند قبول نکرد و فرمود که والله بعد ازین هرگز وی را
نبینید دشمنان خدای را بر دوستان وی مسلط می کردانید پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبذ را بعد از آن هیچکس ندید
وازان جمله آنست که روزی در ولیمه بعض اولاد خلفا بود و جمعی کثیر تعظیم و توقیر وی کرده بودند و در آن مجلس
جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجای نمی آورد و سخن بسیار می گفت و می خندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد
و گفت یا هذا اتضحک ملء فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها باز ایستاد
اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و روز سیوم وفات یافت **وازان جمله آنست** که روزی
دیگر در ولیمه یکی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده می گفت و حق تعظیم وی رعایت نمی کرد فرمود که این شخص
این طعام نخواهد خورد و از خانه وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بر وی تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند آن
شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام وی گریان و فریادکنان از در درآمد که مادر تو
از بام افتاده است و بر شرف موتست زودتر خود را بآنجا رسان باشد که وی را زنده دریابی آن شخص طعام
ناخورده برخاست و برفت

حسن بن علی بن محمد بن علی بن الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمدست و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود بعسکری
مشهورست مادر وی ام ولد بوده است نام وی سوسن و قیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه اورا حدیث نام
نهاد و ولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی وثلثین ومائتین و قیل سنه اثنتین وثلثین ومائتین و وفات
وی در سر من رای در سنه ستین ومائتین و قبر وی در پهلوی پدر وی است رضی الله عنهما و وی را کرامت بسیارست
و خوارق عادت بی شمار **وازان جمله آنست** که محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است
که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدر من گفت بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه زیرا که وی را بجود

وسماحت وصف می‌کند گفتم تو وی را می‌شناسی گفت من وی را نمی‌شناسم و هرگز ندیده‌ام پس بقصد وی در راه ایستادیم
پدر من در راه گفت پس حاجت مندیم بآن که ما را پانصد درم بدهد دویست درم را جامه سازیم و دویست درم را آرد خریم
و صد درم را در سایر اخراجات نفقه کنیم و من با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درم دهد صد درم را جامه سازم و صد درم
را نفقه سازم و صد درم را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم چون بدر خانهٔ وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن گوییم
غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابراهیم و پسر وی محمد درون آیند چون در آمدیم و سلام گفتیم فرمود که ای علی ترا
از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیامدی پدرم گفت ای سیدی شرم میداشتم که با این حال پیش تو آیم چون از
پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد و صره بپدر من داد و گفت درینجا پانصد درم است دویست درم از برای
کسوه و دویست درم بهای آرد و صد درم از برای نفقه و صره دیگر بمن داد و گفت این سیصد درم است صد درم
از برای کسوه و صد درم از برای نفقه و صد درم بهای دراز گوش اما می‌باید که بکوهستان نروی و بفلان جای روی بآن
جای که اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم در همان روز مرا دو هزار دینار رسید **وازان جمله انست** که دیگری گفته است
که پدر من بیطار بود و چهارپایان زکی را رضی الله عنه بیطاری می‌کرد مستعین را بغلی بود که هیچکس از ایشان وی را رام نتوانست
ساخت و زین و لگام نتوانست کرد تا بسواری خود چه رسد یکی از ندما مستعین را گفت چرا کسی نگویی که حسن بن رضا را
حاضر کنند تا وی این بغل را سواری کند و رام گرداند یا این بغل وی را بکشد مستعین وی را طلبید چون بسرای وی در آمد
آن بغل را در صحن سرای داشته بودند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد ازان پیش
مستعین رفت مستعین وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و وی را نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را لگام
کن ابو محمد رضی الله عنه پدر مرا گفت ای فلان آن استر را لگام کن مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله
عنه طیلسان بنهاد و برخاست و ویرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود بنشست باز مستعین گفت که وی را زین کن ابو محمد بپدر
من اشارت کرد که ای فلان آن بغل را زین کن مستعین گفت خود زین کن دیگر بار برخاست و آن بغل را زین
کرد و بجای خود بازگشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی سوار شد و در صحن سرای وی را رهوار براند بی آنکه هیچ
سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغل را فرمود که ازین خوبتر بغل ندیده‌ام مستعین از آن پیش
وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که از اسپ و بپدر من از ان گرفت و لی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد
وازان جمله انست که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانه بدست داشت
زمین را بکاوید و سبیکه زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و بمن داد **وازان جمله انست** که دیگری گفته است
که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایت نوشتم و می‌خواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم
اما شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را در خانهٔ خود خواهی گذارد نماز پیشین مرا از زندان
بیرون آوردند و نماز در خانهٔ خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصدی آمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابتی و در آنجا
نوشته که هرگاه که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی

وازان جمله انست که دیگری گفته است که بوی رقعه نوشتم و درانجا از وی مسئله پرسیدم و می‌خواستم که از حمای ربع
نیز سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئله اینست و می‌خواستی که از حمای ربع نیز بپرسی
و فراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بر پاره کاغذ بنویس و بر گردن محموم بیاویز چنان
کردم آن محموم شفا یافت **وازان جمله انست** که دیگری گفته است که پیش وی نشسته بودم جوانی خوب روی
درآمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است صاحبه سنگ پاره که آبای من خاتم خود
بران سنگ پاره رانده‌اند و مهر بر آن نهاده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بان جوان کرد و گفت
سنگ پاره خود را بده سنگ پاره‌ای را بیرون آورد و بوی داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت
مهر برآورد و گویا که حالا می‌خوانم آن نقش را که الحسن بن علی بود بعد ازان چون آن جوان بیرون آمد از وی پرسیدم
که تو هرگز وی را دیده گفت نه والله و دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که وی را ندیده
بودم گفت برخیز و درآی درآمدم **وازان جمله انست** که دیگری گفته است که بوی کتابتی کردم و درانجا
از معنی مشکوه پرسیدم و خاتون من حامله بود درخواستم که وی را دعای خیر کند و فرزند وی را نام نهد در جواب
نوشت که مشکوه قلب محمد است صلی الله علیه و سلم و از حال خاتون و فرزند هیچ ننوشت و در آخر کتاب این بود
که عظم الله اجرک و اخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده و بعد ازان حامله شد و پسری آورد ٥ ٥

محمد بن حسین بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام دوازدهم است کنیت وی ابو القاسم و لقب الامامیه بالحجة والقائم والمهدی والمنتظر وصاحب الزمان و هو عندهم
خاتم الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسر من رأی وامه تنظر الیه فلم یخرج الیها وذلک فی سنه
خمس وستین ومائتین وقیل فی سنه ست وستین ومائتین و هو الاصح فاختفی الی الآن علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است
صیقل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلک و ولادت وی در سر من رأی بوده است فی الثالث والعشرین من
رمضان سنه ثمان وخمسین ومائتین وقیل فی لیلة النصف من شعبان سنه خمس وخمسین ومائتین حکیمه عمهٔ ابو محمد زکی رضی الله عنه
گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه درآمدم فرمود که ای عمه امشب در خانهٔ ما باش که خدای تعالی ما را خلفی خواهد
داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی‌بینم فرمود که ای عمه مثل نرجس همچون مثل ام موسی است
علیه السلام که حمل وی تا وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون شب نیمه رسید برخاستم و تهجد
گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد بعد ازان با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد
رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن که بان خانه که نرجس آنجا بود بازگشتم مرا در راه پیش آمد لرزه بر وی
افتاده وی را بسینه خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی بر وی خواندم از شکم وی آواز آمد
که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد ازان دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزندی بر زمین آمده بود
در سجده افتاده وی را برگرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجره خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر پیش وی

ونجعلهم ائمة

بردم و وی را بکنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم الوارثین بعد از آن دیدم که مرغان
سبز مرا فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی از آن مرغان را بخواند و گفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله
بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل و دیگران
ملایکه رحمتند بعد از آن فرمود که ای عمه وی را بمادر وی بازگردان کی تقر عینها و لا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق
ولکن اکثرهم لا یعلمون وی را پیش مادر وی بردم چون متولد شد ناف زده بود و ختنه کرده و بر ذراع ایمن وی
مکتوب بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا واز دیگری روایت کرده اند که گفته است
چون متولد شد بدو زانو درآمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله
رب العالمین واز دیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی رضی الله عنه درآمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و
امام بعد از تو که خواهد بود بخانه درآمد پس بیرون آمد کودکی بر دوش گرفته که گویا ماه شب چهارده
بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر نه تو پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو
ننمودمی نام این نام رسول است صلی الله علیه و سلم و کنیت این کنیت وی هو الذی یملا الارض قسطا کما
ملئت جورا و ظلما واز دیگری آرند که گفته است روزی بر ابو محمد رضی الله عنه درآمدم بر دست راست
وی خانه دیدم پرده بان فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر بعد از تو که خواهد بود فرمود که
آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر رخساره راست وی خالی و گیسوان
گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد از آن
از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه وی را گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه درآمد
و من بوی نظر می کردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه درآمدم
هیچکس را ندیدم واز دیگری آرند که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی
در سر من رای فوت شده است زود بروید و خانه وی را فرو گیرید و هر که در خانه وی بیند سر وی را
بمن آرید رفتیم و بسرای وی درآمدیم سرای دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گوییا حالی از عمارت آن
فارغ شده اند و در آنجا پرده دیدیم فرو گذاشته پرده را برداشتیم سردابی دیدیم بآنجا درآمدیم دریایی
دیدیم در انتهای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر ایستاده
بما هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت گرفت و خواست که پیش وی رود و در آب
غرق شد و اضطراب میکرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم بعد از آن نفر
دیگر خواست که پیش وی رود وی را نیز همان حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران بماندم پس
گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر میخواهم که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آییم از آنجه

درنماز

کردم بخدای تعالی بازگشتم هر چند کردم بر من هیچ التفات نکرد بازگشتم و پیش معتضد رفتم و قصه را باز گفتم
گفت این سر را پوشیده دارید والا بفرمایم که شما را گردن زنند ∴ و چون بعضی از احوال وی را
دانستی بدانکه شیعه امامیه مر وی را دو غیبت اثبات می کنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه تر و آن از زمان
ولادت ویست تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارت است
تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات میکنند یکی
بعد از دیگری که واسطه بوده اند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سوالات ایشان را بوی رفع می
کرده اند و جواب آن می آورده و آن سفارت بشخص علی بن محمد نام ختم شده است و وفات وی
در سنه تسع و عشرین و ثلثمایه بوده است و از وی آرند که پیش از وفات خویش بشش روز توقیعی
بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است و نسخه اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم
یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ست ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد
یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی و ذلک بعد طول
الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض جورا وسیاتی من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة
قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کذاب مفتر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید
فوت شد و بهیچ کس وصیت سفارت نکرد و بعد از آن وقت غیبت طولی درآمد الی ماشاء الله تعالی
و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیار است و از آن جمله است که یکی از اهالی نواحی حله را
که اسمعیل نام داشت ریشی برآمد که همه اطبا حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز
بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیرا که بر رگ اکحل است که از قطع آن حیات منقطع می گردد و نیک
است اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف سر من رای کردم بعد از زیارت
ایمه رضی الله عنهم بسرداب درآمدم و از خدای تعالی استعانت جستم و از ایمه استمداد نمودم و بعضی از شب
قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یکروز بکنار دجله رفتم و غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و بمشهد شریف
متوجه شدم دیدم که از آن جانب چهار سوار پیدا شدند شمشیر بسته یکی نیزه در دست داشت و یکی در میان
ایشان فرجی در بر گمان بردم که مگر از شرفای مشهدند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم آن نیزه
دار بر طرف یمین فرجی دار ایستاد و آن دو دیگر بر طرف یسار وی ایستادند صاحب فرجی مرا گفت که تو
فردا بجای خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز
کرد و ریش مرا بفشرد و بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست
پس گفتم افلحنا و افلحتم ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام است پیش وی دویدم و وی را در برکشیدم و زانوی
وی را بوسیدم پس روان شد و من روان شدم مرا گفت بازگرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت

باز کرد که مصلحت انست که باز کردی همان جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمیداری که امام دو بار ترا گفت که باز
کرد و تو مخالفت می کنی ایستادم جون مقداری برفت روی باز پس کرد و فرمود که جون بیغداد رسی مستنصر ترا خواهد
طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی جندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از ان بمشهد آمدم و از احوال
آن سواران برسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم که امام بود برسیدند که امام صاحب نیزه بود صاحب
فرجی گفتند ریش خود را بوی نمودی گفتم آری انرا افشرد و ان بر ران راست من بود و برهنه کردم هیچ اثر نمانده
بود از دهشتی که داشتم در شک افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد انرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود و مردم بر
من ازدحام کردند و پیرهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه در آوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند جون
بیغداد رسیدم این خبر بیغداد رسیده بود مردم بر من ازدحام کردند جنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از ان
مرا بیش مستنصر بردند قصه را از من برسید باز گفتم گفت که وی را هزار دینار بدهید گفتم نمی گیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده است
که از وی جیزی نگیری مستنصر بگریست از بیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قالوه وفی جامع الاصول فی اشرط
الساعه وعلاماتها ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول
الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی واسم ابیه اسم ابی یملا الارض قسطا وعدلا
کما ملیت ظلما وجورا وفی اخری لا تنقضی الدنیا حتی یملک العرب من اهل بیتی رجل یواطی اسمه اسمی اخرجه ابو داود
رحمه الله تعالی وفی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه ونظر الی ابنه
الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول صلی الله علیه وسلم وسیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلی الله
علیه وسلم ویشبهه فی الخلق ولا یشبهه فی الخلق ثم ذکر قصة یملا الارض عدلا اخرجه ابو داود ولم یذکر القصة وقال
صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی وانه یکون معه ثلثمایه وستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم
ایدک الله تعالی وایانا ان الله تعالی خلیفة یخرج وقد امتلت الارض جورا وظلما فیملاها قسطا وعدلا لو لم یبق من الدنیا
الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یلی هذا الخلیفه من عترة رسول الله صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمه رضی الله عنها
یواطی اسمه اسم رسول الله صلی الله علیه وسلم وکنیته کنیته جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن والمقام یشبه
رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الخلق بفتح الخا وینزل فی الخلق بضم الخا لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله علیه
وسلم فی خلقه والله تعالی یقول فیه وانک لعلی خلق عظیم ثم قال یبایعه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق عن شهود
وکشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة یعینونه علی ما قلده الله تعالی ثم
قال وان الله تعالی یستوزر له طایفة خباهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا وشهودا علی الحقایق وما هو امر الله
علیه من عباده فیشاورهم بفصل ما یفصل وهم العارفون الذی عرفوا ما ثمه واما هو فی نفسه یعرف من الله تعالی
قدر ما یحتاج الیه مرتبته ومنزلته لانه خلیفة مسدد یفهم منطق الحیوان یسری عدله فی الانس والجان وقال
الشیخ علاء الدوله احمد بن محمد السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال واقطابهم وقد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن

٩٢

العسکری رضی الله تعالی عنه وعن آبایه الکرام ایمه اهل بیت الطهاره ومنوا اذا اختفی دخل فی دایره الابدال وترقی متدرجا
طبقة طبقة الی ان صار سید الافراد وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاء نعیه ودفن فی شونیزیه صلی علیه
محمد بن الحسن العسکری رضی الله تعالی عنهما وجلس مجلسه وبقی فی الرتبه القطبیه تسع عشره سنه ثم توفاه الله تعالی الیه
بروح وریحان وامام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی وصلی هو وجمیع اصحابه علیه ودفنوه فی مدینه الرسول صلی الله
علیه وسلم فلما جاء الجوینی نعیه جلس احمد کوجک من اولاد عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی العجم وصلی علیه
وقبورهم لاصقه بالارض غیر مشرفه ولا مبنیه لا یعرفها غیرهم وهم یزورونها کل سنه ❁ وچون حضرت حق سبحانه توفیق
اتمام بیان بعضی احوال واقوال وکرامات وخوارق عادات ایمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع بذکر
بعضی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین کرده می شود ومی باید که فضیلت وکمال ولایت وکرامت اهل بیت را منحصر درین
دوازده تن ندانی واگرچه ایشان بمزید فضیلت وکمال اختصاص اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت وکمال از اهل بیت
بسیار بوده اند چه در طبقات ایمه مذکور بدین وجه متاخران ایشان وبعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس
در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابراهیم سعد علوی وسیدی عبد القادر گیلانی وغیرهما قدس الله تعالی
ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنه ٥
وی از عشره مبشره است که رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را بانکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی
بیش اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد و از سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است ودر انجا بنای ساخت
وی را بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگر نه از دست وی در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابیان سخن را
بسعید رضی الله عنه گفت سعید رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه
یطوقه الله یوم القیمه من سبع ارضین گو آن زن بیا وانچه می گوید که حق وی است از ان زمین بگیر بعد از ان گفت اللهم ان کانت
کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها وتجعل منیتها فیها آن خبر را بان زن رسانیدند آمد وبنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد
وبرای خود عمارتی اغاز نهاد جندان بر نیامد که کور شد جون شب برخاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی
وبدجا خواستی بردی یکشب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد در جاه افتاد بامداد وی را در جاه یافتند مرده
عباد بن بشر واسید بن حضیر رضی الله عنهما انس رضی الله عنه گفته است که عباد بن
بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری رضی الله عنهما بیش رسول صلی الله علیه وسلم بودند در شبی سخت تاریک جون هر دو بیرون آمدند
عصای یکی از ایشان روشن شد جنانکه در روشنی ان میرفتند جون راه ازیکدیگر جدا شد عصای آن دیگری نیز روشن شد و هر یک
در روشنایی عصای خود برفتند عمار بن یاسر رضی الله تعالی عنه امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است
که در سفری بودیم با رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را باب فرستاد شیطان در صورت بنده سیاه میان وی وآب
حایل شد عمار وی را بگرفت وبر زمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم که آب برداری عمار وی را بگذاشت دیگر
بار بیش آب حایل شد باز عمار وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم عمار وی را بگذاشت و وی نیز بوعده وفا کرد

بعضی از دیه

وعمار آب گرفت هنوز عمار نیامده بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بندهٔ سیاه میان
عمار و آب حایل شد و خدای تعالی عمار را ظفر داد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گوید که عمار را گفتم که رسول صلی الله علیه
وسلم چنین و چنین گفت گفت والله که اگر من میدانستم که وی شیطان است ویرا می‌کشتم ولیکن قصد کردم که بینی وی را
بدندان بگزم اما از بینی وی بوی ناخوش می‌آمد **العلاء بن حضرمی رضی الله عنه** وی از
مهاجرینست و عامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابوهریره رضی الله عنه گفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه
سه چیز مشاهده کردم که از هیچکس نکرده‌ام نه پیش از وی و نه پس از وی و هر یک از آن دیگری عجیب‌تر است یکی آنکه بکنار دریا رسیدیم
فرمود که نام خدای تعالی بگویید و بدریا درآیید نام خدای تعالی گفتیم و بدریا درآمدیم و بگذشتیم و هیچ چیز را آب تر نکرد مگر
کفهای پای شتران ما را و دیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم به بیابان رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد و آب نداشتیم و ویرا آگاه کردیم
دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد مقدار سپری ابر پیدا آمد و چندان بارید که همه سیراب شدیم و آب برداشتیم و سیم آنکه
چون وفات یافت بروی نماز گزاردیم و چون به قبر وی نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن ویرا نگشاده‌ایم خشتها را
برداشتیم ویرا در لحد نیافتیم و آورده‌اند که در بصره سنگ‌ریزه در گوش کسی رفت و بصماخ وی رسید چنانکه خواب
شب و قرار روز از وی ببرد و همه اطبا از معالجهٔ وی عاجز آمدند پس یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت و حال
بگفت گفت اگر ترا چیزی نفع رساند دعاء علاء بن حضرمی خواهد بود که در دریا و بیابان دعا کرد آن شخص بپرسید که آن دعا
کدام است رحمک الله فرمود که یا علیُّ یا عظیمُ یا حلیمُ یا علیمُ راوی می‌گوید که چون آن شخص آن دعا را بخواند فی الحال آن
سنگ‌ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد و سخت بر دیوار خورد **ابو امامه باهلی رضی الله تعالی عنه**
وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی آورده‌اند که گفته است رسول صلی الله
علیه وسلم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشان را باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند
و گفتند ترا همچنین میگذاریم تا از تشنگی بمیری عبایی داشتم سر در آن کشیدم و در آفتاب گرم بخفتم در خواب دیدم که آینده
آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم قدحی از آن خوبتر ندیده‌اند و در آن قدح شربتی که هرگز از آن شربت
لذیذتر نچشیده‌اند آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم والله که از آن وقت باز که آن شربت را آشا
میده‌ام هرگز تشنه و گرسنه نشده‌ام و هم از وی آورده‌اند که کنیزکی وی گفته است که ابوامامه تصدق را دوست میداشت و از
برای صدقه دینار و درم و هر چه از خوردنیها بدست وی می‌افتاد ذخیره می‌کرد و چون سایلی می‌آمد بوی میداد روزی
در خانه وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد یک دینار بوی داد دیگری آمد دیناری دیگر بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد
من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماند بر فراش خود بخسپید من در خانه بروی بیستم چون بانگ نماز پیشین گفتند ویرا
بیدار کردم بمسجد رفت و روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم و چراغی روشن کردم و سفره
بنهادم و نزدیک بفراش وی شدم تا آنرا بگسترم دینار چند دیدم آنجا نهاده با خود گفتم که اعتماد برین دینارها آن تصدق
کرد از آن شمردم سیصد دینار بود دانستم آنها را بجای بگذاشتم چون از نماز خفتن بازگشت و دید آنچه آماده کرده بودم حمد خدای تعالی

گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را بپیش
وی نهادم گفت این چیست گفتم آنجا که نهاده بودی از دنانیر فزع کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا بدین علم نیست آنرا
یافتم همچنین که می‌بینی فزع وی زیاده باشد **خالد بن الولید رضی الله تعالی عنه** ابوبکر رضی الله عنه
گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید میرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سیفٌ من سیوف
الله سلّه الله علی الکفار و از وی آورده‌اند که چون ابوبکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل
حیره شخصی را عبدالمسیح نام پیش وی فرستادند و به همراه وی مقداری زهر که اثر وی در یک ساعت ظاهر می‌شود با وی همراه
کردند چون عبدالمسیح آن زهر را پیش وی آورد از وی پرسید که این چه چیز است گفت سمّ ساعة خالد رضی الله عنه آنرا بر کف دست
خود نهاد و گفت بسم الله وبالله رب الارض والسماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء آنرا بیاشامید عبدالمسیح بقوم
خود بازگشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یک ساعته را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشانرا آمده است
و هم از وی آورده‌اند که روزی در لشکر خود می‌گشت لشکری را دید خیک شراب همراه دارد پرسید که این چه چیز است جواب داد
که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم اجعله خلاً اللهم اجعله خلاً اللهم اجعله خلاً چون آن شخص آن خیک را پیش
اصحاب خود رسانید سر بگشادند دیدند که سرکه است گشته ویحک این چه چیز است که آورده گفت والله من خمر می‌آوردم
امیر شما را در راه دیدم گفتم که سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند خدای تعالی دعای ویرا
اجابت کرد **عبدالله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما** وی بزرگترین فرزندان عمر بود
رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت
رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بدان بمرد و کان ذلک
سنه اربع و سبعین وقیل سنه ثلث و سبعین و هو ابن اربع و ثمانین سنه از وی آورده‌اند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند
پرسید که این چیست گفتند اینجا شیریست که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت
و بدست خود ویرا بپسود و بر وانتی ویرا سیلی زد و از راه دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول
انما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم لم یخف الا الله تعالی لم یسلط علیه غیره ه ه ه
عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنهما ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم
در آنجا محصور بودند و ذلک قبل الهجره بثلث سنین و وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله
بود و وی گفته است که دوبار جبرئیل را دیده‌ام و دو بار رسول صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای
تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنه ثمان و ستین و هو ابن احدی و سبعین میمون بن مهران گوید
که در طایف در جنازهٔ ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گزارند مرغ سفید آمد و بمیان کفن وی
درون رفت هر چند ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر ویرا بینباشتند آوازی شنیدم و صاحب
آواز را ندیدم که خواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیةً مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و هم از وی

آرند که روزی بمسجد میرفت ویرا در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللهم انک جعلت لی
بصری نعمة وقد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه الیک چشم وی پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادر زاده‌اش داشت که ویرا
می برد و در پیش اسطوانه‌ای رها می‌کرد و میرفت و با کودکان بازی میکرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودک
را ندا کردی یک روز ویرا احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود ندا میکرد تا بترسید که فضیحت شود
گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علی نقمة فسألتک فقبضته اللهم وقد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد
و بمنزل خود بازگشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم و هم بینا

عمران بن حصین رضی الله عنه

وفات وی در بصره بوده است سنه ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم هیچکس
نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد می کرد هر چند ویرا گفتند که ترا داغ می باید کرد قبول نکرد تا آخر
چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله تعالی گوید که بر عمران بن حصین ملایکه سلام می گفتند چون وی داغ کرد
ترک سلام گفتند چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت مرا گفت آنکس که بر من سلام می کرد عود کرد و دیگر سلام می کند

حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه

از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول صلی الله علیه وسلم
در شبی که بسیار تاریک بود شترها برمید و متاعهای ایشان بیفتاد انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن
شد چنانکه هر چه از شتران افتاده بود دریافتند و بر شتران بار کردند

سلمان فارسی رضی الله عنه

وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است امیر المومنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخت و در وقت
خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد قال اهل العلم بالسیر کان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی بن مریم
علیه السلم و عاش مائتین و خمسین سنة ویقال اکثر از انس مالک رضی الله عنه روایت کنند که گفت رسول صلی الله علیه وسلم
گفت السباق اربعة انا سابق العرب وصهیب سابق الروم وسلمان سابق الفرس وبلال سابق الحبشة و رسول صلی الله
علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلمان منا اهل البیت از وی آرند که چون وفات وی نزدیک
رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشک داشتی چه کردی از آن در آب کن و بر هم زن و آن آب را در حوالی سر من بپاش
که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند و نه از جن خاتون وی گفته است که چون آنچه فرموده بود بجای آوردم و بیرون رفتم
از درون خانه آواز آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون درآمدم دیدم که روح وی مفارقت
کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گویا در خواب است سعید بن مسیب از عبد الله بن سلام رضی الله عنه
روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هر کدام از ما که پیشتر وفات کند می باید
که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود و مرده را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا دیگری
نماید فرمود که آری روح بندهٔ مومن مخیر است هر جا که می خواهد از زمین میرود و روح کافر در سجین محبوس است بعد از آن
چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میان روز قیلوله میکردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله
عنه آمد و گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته من گفتم وعلیک السلام ورحمة الله یا ابا عبد الله کیف وجدت منزلک قال خیرا

وعلیک بالتوکل فنعم الشیء التوکل ردده ثلث مرات

طفیل بن عمرو الدوسی رضی الله عنه

از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم و بعضی از مردان قریش پیش من آمدند و گفتند ای
طفیل ببلاد ما آمده و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در میان ما ظاهر شده است جماعت ما را متفرق ساخت و کار ما را
از انتظام انداخت قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را از شوهر و مرد را می اندازد می ترسیم که این کار
وی بما و قوم ما رسیده است بتو و قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش سخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزم
کردم که با وی قطعا سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا بحدی که چون بمسجد حرام میرفتم گوش خود را از پنبه استوار می کردم
تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام درآمدم دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک خانه نماز می گزارد نزدیک وی بایستادم چون
خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلام شنیدم بسیار خوب با خود گفتم من مردی شاعرم و زیرکم حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم
پیش وی روم اگر نیک گوید قبول کنم و اگر نه ویرا بگذارم چون بخانهٔ خود بازگشت در عقب وی برفتم و بر وی درآمدم و گفتم ای محمد
قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنودم کلامی
نیکو داری بر من عرضه کن اسلام بر من عرضه کرد و قرآن بر من خواند والله که هرگز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت
گفتم بعد از آن گفتم یا رسول الله در میان قوم خود مطاع و فرمان روایم می خواهم که بقوم خود بازگردم و ایشانرا باسلام خوانم دعا کن تا
خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
اللهم اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چون با ایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ
می درخشید گفتم خداوندا این آیه را در غیر روی من ظاهر گردان که می ترسم که قوم من گویند که این تغییر نیست که در صورت وی
از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانهٔ من منتقل شد و چون قندیلی آویخته می درخشید چند گاه در
میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایمان بیاوردند پیش رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم و گفتم یا رسول الله بر دوس
دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم اهد دوسا پس مرا گفت بقوم
خود بازگرد و ایشانرا باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشانرا باسلام می خواندم چون رسول صلی الله
علیه وسلم هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق واقع شد در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله علیه وسلم
پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا ویرا بسوزم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله
علیه وسلم باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم
عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند
و مرغی از دهان من بیرون آمد و زنی مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من بسیار مرا طلب کرد و بیافت اصحاب گفتند
خیر خواهد بود وی گفت من تعبیر این کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغی که از دهان من بیرون آمد روح منست
که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند
ساخت و اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما ویرا اینجا میسر نشود و طفیل رضی الله

عنه شهید شد و سر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافه عمر رضی الله عنه عام الیرموک شهید شد

سفینه مولی رسول صلی الله علیه وسلم وی گفته است مرا ام سلمه آزاد کرد رضی الله عنها بشرط آنکه
مادام که رسول صلی الله علیه وسلم در حیات باشد خدمت وی کنم من گفتم والله اگر تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت
وی خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من
نام خود نمی گویم مرا رسول صلی الله علیه وسلم سفینه نام نهاده است پرسیدند که چرا ترا سفینه نام نهاد گفت روزی رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان گرانی میکرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کسا خود را بگستر
بگستردم متاعهای همه را در آنجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینه اگر آن روز بر من کرانه ندی بار شتری و شتری و
همچنین تا هفت بار شتر بر من گران نیامدی و از وی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم کشتی بشکست و من بر تخته
پاره ماندم موج مرا به بیشه انداخت که در آنجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه ام مولای رسول صلی الله علیه وسلم
سر خود را بر سم تواضع فرود آورد و پهلوی خود را بر من میزد و مرا براه دلالت می کرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی
می کرد دانستم که مرا وداع میکند **حسان بن ثابت رضی الله تعالی عنه** از وی آرند
که چون جبله غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسان
رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
رسید بایستاد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
گفت آری ای حسان جبله غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمی کنم
این عجبی که از حسان دیدم که بوی آل جفنه را استشاق کرد بی آنکه وی را از آن خبری بوده باشد ۵ ۵
عمرو بن مره الجهنی رضی الله تعالی عنه از وی آرند که چون اسلام آورد از رسول صلی الله علیه وسلم
درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی بسبب من ایشان را به دولت اسلام مشرف کرداند چنانکه
مرا بسبب تو باین دولت مشرف کردانید چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عمرو بن مره
امر الله عیشک که ما را می فرمایی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عمرو بیتی چند
گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب منی و منک امر الله عیشه آن شخص نمرد تا لب و دهان وی بریخت و
چنان شد که طعم طعام در نمی یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت **امیان رضی الله تعالی عنه**
وی در مرض موت وصیت کرد که وی را در دو جامه کفن کنند وی را در دو جامه و قمیصی کفن کردند چون بامداد کردند دیدند
که آن قمیص بر بالای آن چوبیست که بر آن جامهامی اندازند در نزد داشتند که این همان قمیص هست یا نی خیاطی که آن را
دوخته بود بنمودند گفت والله که این همان قمیص است که وی را بآن در قبر کردند **ابو قرصافه رضی الله تعالی عنه**
رسول صلی الله علیه وسلم وی را گلیمی پوشانیده بود و مردم بوی می آمدند تا ایشان را دعای خیر می کرد و برکت می خواست
اثر آنرا در خود می یافتند وی در عسقلان بود و پسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه که صبح شدی

ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی با آواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوه الصلوه قرصافه از بلاد روم جواب
دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتندی ویحک کرا جواب می دهی قرصافه گفتی پدر خود را سوگند برب
الکعبه مرا از برای نماز بیدار می کند و وی گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت که هر که شب
بستر خود آید پس سوره تبارک بخواند و بعد از آن چهار بار بگوید اللهم رب الحل والحرام و رب البلد الحرام و رب المشعر
الحرام بحق کل آیة انزلتها فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیة وسلاما خدای تعالی بر آنکه دو فرشته را تا پیش محمد روند
صلی الله علیه وسلم تا آنرا بوی بگویند محمد صلی الله علیه وسلم گوید و علی فلان بن فلان منی السلام و رحمة الله و برکاته
انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد
صلی الله علیه وسلم چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که ببصره وفات کرد
از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم محمد بن سیرین وی را غسل کرد و رسول صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرد به کثرت مال و ولد و طول
حیات و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای من هر سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند
یا گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم دعا که مغفرتست
امید وار می باشم و روی انه عمر مائة الاسنة و قیل انه مات ابن مائة و ثلث سنین و قیل و سبع سنین و از وی آرند که
برزگر وی آمد و گفت یا با حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد ابر پاره پیدا شد و زمین
وی را بپوشید و بارید چندانکه زمین وی پر شد و این در تابستان بود بعد از آن غلام خود را بفرستاد که به بیند که باران تا کجا
رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است **ثابت بن قیس رضی الله تعالی عنه** وی گفته است که در سریه
بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در گریز آوردیم اسب یکی از اصحاب مالک بدوید و بر ران وی افتاد و ران وی
خرد بشکست چنانکه گویی دانهای خرما بود پس خواستیم که وی را بر چهار پایی دیگر بار کنیم من تا آن در نداد و گفت مرا می کشید
وی را بگذاشتیم و ما یک روز و یک شب برفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت
نیافتیم نبداشتی که سالی بر آن گذشته است گفت آینده آمد بر اسب سفید سوار دست بر ران من فرود آورد و فرمود که بگوی
که فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و احست من روی بر آورد نیک شده
تمیم الداری رضی الله تعالی عنه وی در وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشته بود با جماعتی
دارین آمد و اسلام آورد و از وی آرند که در مدینه در حره آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله
عنه پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز بسوی این آتش تمیم گفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه چندان مبالغه
کرد تمیم برخاست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست
خود اشارت می کرد و آتش را میراند تا آن زمان که آن آتش بدر غاره درآمد و تمیم نیز در عقب آتش درآمد و عمر رضی الله
عنه می گفت لیس من رأی کمن لم یره **زید بن خارجه رضی الله تعالی عنه** نعمان بن بشیر رضی الله عنه گوید که
زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست ترین مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد میان ظهر و عصر وفات

کرد ویرا انجا ابا بندم و بردی یاکسایی بروی بوشیدم وچون بمسجد رفتم و نماز دیگر و نماز شام گزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن
خارجه بعد از وفات سخن می گوید تعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من انجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که می گفت
یا بزبان وی می گفتند که عمر امیر المومنین عثمان که او اجلد قوم بود باک نمیداشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم
را منع می کرد از آنکه قوی ایشان ضعیف را نخورد بعد از ان بیان حال امیر المومنین عثمان کرد و از اختلافات و فتنهای که در
آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد از ان از بهشت و دوزخ و اصحاب انبا چیزها گفت چون خاموش شد از حاضران
پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته بود گفتند بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله علیه وسلم و احوال ابو بکر صدیق رضی الله
عنه خبر داده بود **زایده کنیزک عمر بن الخطاب رضی الله عنها** گویند روزی بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و
بروی سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا زایده چرا نزدیک من دیر بدیر می آیی تو موفقه و من ترا دوست
میدارم گفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام گفت ان عجب کدام است گفت بامداد بطلب هیزم میرفتم چون خرمه هیزم بستم و
بر سنگی نهادم تا برگیرم سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت و گفت محمد را از من سلام گوی و بگوی
که رضوان خازن بهشت گفت که بشارت مر ترا که بهشت را بر امتان تو بسه قسمت کرده اند گروهی بی حساب بهشت
در شوند و گروهی حساب آسان کنند و گروهی بشفاعت تو بخشند این بگفت و قصد آسمان کرد و از میان زمین و آسمان
بمن التفات کرد مرا دید که ان خرمه را بر نمی توانم داشت گفت یا زایده آن خرمه بر سنگ بگذار و مر سنگ را گفت
یا سنگ ان خرمه را با زایده بخانه عمر بر ان سنگ روان شد و خرمه هیزم را می آورد تا بدر خانه عمر رضی الله عنه رسول
صلی الله علیه وسلم برخاست و با زایده بدر خانه عمر آمد و اثر آمدن شدن سنگ بدیدند رسول صلی الله علیه وسلم
گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا با در شر امت من بشارت نداد و خدای تعالی یکی
را از امت من بدرجه مریم رسانید **رکن سابع** در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین
و تبع تابعین ناطقه صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است **قصه ربیع بن خراش رضی الله تعالی عنه**
ربعی بن حراش گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز می گزارد و روزه می داشت در روز
گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم
روی خود را بگشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد از مردن سخن می گویی گفت نعم لقیت
ربی بعدکم فلقیت ربا غیر غضبان واستقبلنی بروح و ریحان واستبرق الا وان ابا القاسم صلی الله علیه وسلم ینتظر الصلوة
علی فعجلوا بی ولا تؤخرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم
که گفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود وهم از وی آرند که سوگند
خورده بود که هرگز نخندد مادام که نداند که بازگشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید
مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که در ان وقت که ویرا غسل می کردم همیشه بر روی وی تبسم می نمود و از
یکی از سلف آرند که گفت همسایه داشتم نصرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری ویرا غسل می کردند راست

بنشست و گفت مسلمانان ازین پیش من آواز دمید مسلمانان را پیش مرا واز دمید چون از ایشان بشنیدیم پیش وی رفتیم گفت اشهد
ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله بعد از ان در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان
دفن کردیم **ابو مسلم الخولانی رحمة الله تعالی** وی هرگز سخن دنیا نگفتی و چون با کسی نشستی
که سخن دنیا گفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی درآمد جمعی دید نشسته امید وار شد که شاید بذکری و سخن خیری
مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین سود آورد و دیگری
گفت چهار غلام خود ساخته ام و بفلان سفر می فرستم ابو مسلم رحمه الله در ایشان نگریست و گفت میدانید که مثل من و مثل
شما چیست همچون کسی است که ویرا باران عظیم گرفت ناگاه دید که درگاهی پیدا شد و در بزرگ برانجا نشانده با خود گفت
بدین در درآیم چندانکه باران باز ایستد چون درآمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش شما نشستم که شاید از شما ذکری و خیری
[illegible] شما خود اهل دنیا بوده اید و هم از وی آرند که چون اسود عنسی درین دعوی پیغمبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید و گفت
تو گواهی میدهی که من رسول خدایم ابو مسلم گفت نمی شنوم گفت گواهی میدهی که محمد رسول خداست گفت آری چند بار
این سخن را مکرر کرد و جواب همین گفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابو مسلم را در آتش انداختند و ویرا هیچ گزندی نرسید
اسود را گفتند ویرا دور کن و اگر نه اعتقاد متابعان ترا افساد خواهد آورد ویرا فرمود تا ازین کوچ کند بمدینه رفت
و رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرده بود و ابو بکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بمسجد درآمد و نماز گزارد و امیر المومنین
عمر ویرا دید پیش وی رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در
آتش انداخت گفت آن عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو اویی گفت آری ویرا
در کنار گرفت و بگریست و ویرا پیش ابو بکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابو بکر بنشاند و گفت الحمد لله الذی لم یمتنی حتی
ارانی فی امة محمد صلی الله علیه وسلم من فعل به کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه وهم از وی آرند که ویرا جاریه
بود روزی از وی پرسید که ای ابو مسلم چند گاه است که پیوسته زهر در طعام تو می کنم و نمی بینم که ترا از ان ضرری رسد
ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریه جوانم نه مرا نوازش خود میدهی که در دلی و نه مرا بکسی دیگر می فروشی
ابو مسلم گفت من هر گاه که می خواهم که طعام خورم این دعا را می خوانم که بسم الله خیر الاسماء الذی لا یضر مع اسمه داء رب
الارض ورب السماء وهم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا بروم رفتی چون بآبی عظیم رسیدی که از شکستن آن گذشتن
ممکن نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید بسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی از ان
آب بگذشتندی گاه بودی که آب برکاب ایشان نرسیدی چون از آب بگذشتندی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب
برده است هر چه برده است من ضامنم یک روز کسی بقصد توبره را در آب انداخت و با وی گفت که توبره مرا آب برده است
ابو مسلم ویرا گفت دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که برو و توبره
خود را بگیر وهم از وی آرند که درهمی داشت ببازار رفت تا آرد خرد سایلی بروی الحاح بسیار کرد چند جا رفت
تا از ان سایل خلاصی یابد ان سایل در مقابله وی ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکار خانه

در دو کران برد و از چوب ریزه که از اره ایشان ریخته بود تیز کرد و سر از ایست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه
در آورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید سر بگشاد دید که پر آرد سفید ست خمیر کرد و نان بخت چون
مدتی برآمد ابو مسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه درآمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد بخورد چون
فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت از آن آردی که آورده بودی ابو مسلم رحمه الله تعالی هیچ نگفت و هم از وی آرند
که هر گاه بمنزل خود درآمدی چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر گفتی و چون بخانه درآمدی تکبیر گفتی
گفتی و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابو مسلم
خولانی اگر وی با معاویه سخن می گوید وی را خادمی می دهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب
شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفه خدمت بجای نیاورد دانست
که وی را کسی افساد آورده است گفت بار خدایا هر که اهل بیت مرا افساد آورده است چشم وی را نابینا گردان آن زن
در خانه خود نشسته بود و چراغ نهاده با حاضران گفت که چراغ بر کشید لی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون
دانست که آن بسبب دعای ابو مسلم شده است پیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و استدعای دعا میکرد تا آن وقت
که ابو مسلم رحمه الله دعا کرد که بار خدایا اگر راست می گوید چشم وی را بینا گردان خدای تعالی چشم وی را بینا گردانید
و هم از وی آرند که گاهی که آهوان بروی گذشتندی کودکان وی را می گفتندی ای ابو مسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوان را
باز دارد تا ما بدست بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشان را از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بگرفتندی

عامر بن عبد قیس رحمه الله تعالی از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای
خود کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل خود انداختی
آنرا شمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاده نیامدی و هم از وی آرند که روزی قومی وی را مهمانی
کردند چون کوچ می کرد مشک وی را پر شیر کردند چون مقداری راه برفت با خود گفت این شیر برای آشامیدن نیست
وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد بازگشت و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب پر کنید چنان کردند هر گاه
که می خواست که وضو سازد آب بیرون می آمد و هر گاه که میخواست که بیاشامد شیر بیرون می آمد و از وی آرند که
هر وقت که نماز گزاردی شیطان بصورت ماری متمثل شدی و بزیر پیراهن وی درآمدی و از آستین وی بیرون
آمدی وی از آن هیچ متغیر نشدی وی را گفتند چرا این مار را از خود دور نمی کنی گفت از خدای تعالی شرم می دارم که از
غیر وی بترسم و والله من آگاه نمی شوم آن وقت که به پیراهن من درون می آید و بیرون می رود

زاذان کندی رحمة الله تعالی عنه تابعی کوفی بود روزی گفت خداوندا من گرسنه ام
از روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیابی

زراره بن اوفی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود
روزی در مسجد امامت می کرد چون بدین آیت رسید که فاذا نقر فی الناقور بیفتاد و مرد

سعید بن مسیب رحمه الله تعالی
از وی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شده بود بمدینه آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله

وی نیز تکبیر صـ

عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی با ایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی بن
الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا نمی رود گفت تو کیستی گفت علی بن حسین بن علی
بن ابی طالب و قاسم که پسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است پیش من می آیند و سعید بن
مسیب نمی آید والله که گردن وی را بخواهم زد و سه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما می گوید که بدین سبب
مجلس بر ما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را با وی باز گفتیم و گفتیم اگر بغزوه میروی دور
نیست گفت مرا در غزوه نیتی صادق در خاطر نیفتاده است گفتیم بخانه بعضی از برادران رو گفت با این منادی که
روزی پنج بار ندا می کند چکنم والله که هرگز مرا ندا نخواهد کرد مگر اینکه بوی خواهم آمد پس گفتیم در مسجد از آنجا که می نشینی
بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مجلس را می گذارم که مرا در آن خوی داده است با نخوی
داده است از خیرات و طاعات گفتیم ای برادر تو نمی ترسی گفت چون برسیدی خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز غیر وی
نمی ترسم لیکن اول آنچه میگویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه و سلم و از خدا
تعالی در می خواهم که مرا بر این والی فراموش گرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام
کرد چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی وی را وضو میداد غلام را گفت بجماعت باش زهی رسوایی
و شرمندگی من از علی بن حسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان سوگند خوردم که گردن سعید بن مسیب
را بزنم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز یاد من نیامده است غلام گفت
آنچه خدای تعالی تو خواست بهتر از آنست که تو بخود خواسته بودی و هم از وی آرند که گفته است در ایام حرّه
که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول صلی الله
علیه و سلم هیچکس نبود هر گاه که وقت نماز شدی از روضه شریفه آواز بانگ نماز آمدی برخاستمی و نماز بگذاردمی اهل شام
بمسجد درمی آمدند و می گفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون

سعید بن جبیر رحمة الله تعالی عنه
تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف وی را بکشت سنه خمس و تسعین و هو ابن تسع و اربعین سنه
از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده تن بطلب سعید بن جبیر فرستاد و در اثنای طلب بصومعه راهبی رسیدند
وی را سراغ کردند ایشان را نشان داد چون بسر وی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز
خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج ترا می طلبد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول
صلی الله علیه و سلم فرستاد و با ایشان روان شد بصومعه آن راهب رسیدند راهب ایشان را گفت بر این دیر بالا
آیید که شیر و ببر شب بگرد این دیر می آیند سعید بن جبیر در نیامد گفتند می خواهی که بگریزی گفت نمی گریزم اما بخانه
مشرک در نخواهم آمد ابدا گفتند سباع ترا هلاک خواهند کرد گفت باکی نیست پروردگار من با منست شر ایشان از من
خواهد گردانید و ایشان را پاسبان من خواهد ساخت تا مرا از هر گزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد و پیمانی
بستانید سعید گفت با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح از اینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آیید و کمانهای

رتداه صـ

خود را زه کنید تا امشب این بندهٔ صالح را از سباع نگاه دارید چون شب درآمد دیدند که شیری آمد و بوی نزدیک شد
و خود را بر وی مالید پس برفت و دور تر بیستاد بعد از آن شیری آمد و آنچه پیر کرده بود دیگر چون راهب آن بدید
و بامداد که فرود آمد و از وی شرایع اسلام و سنن رسول صلی الله علیه و سلم بپرسید و ایمان آورد ٥ و هم از وی
آرند که پیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللّهم لا تُسلّط علی احدٍ تقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز
بیش تربیت و در آن پانزده روز دایم می‌گفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که می‌خواهم که خواب کنم پای
مرا می‌گیرد ٥ و هم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی تهجد برخاستی یک شب بانگ نکرد چون بامداد
کرد و نماز شب برگذشته بود بر وی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده بود قطع الله صوته دیگر از آن خروس
آواز بر نیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد ازین بر هیچ چیز دعای بد مکن ٥ و از وی آرند که چون وی را گردن
زدند و سر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الا الله گفت دو بار بلند و یکبار آهسته

اویس قرنی رحمه الله تعالی

امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت بر پای خیزید پس گفت بنشینید مگر اهل کوفه پس
گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراد اند پس گفت مرادیان بنشینید مگر آنکس که از قرن باشد یک کس بر پای بماند
و آن انیس بود و عم اویس امیرالمومنین عمر رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را می‌شناسی انیس گفت تو وی را چه می‌پرسی
ای امیرالمومنین و الله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست و گفت سمعت
رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول یَدخُلُ الجنة بشفاعته مثل ربیعة و مُضَر هرم بن حیان رحمه الله گوید که چون
این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانه روز بکنار فرات
رسیدم دیدم که وضو می‌سازد وی را بشناختم زیرا که حلیه وی را شنیده بودم بر وی سلام گفتم جواب داد خواستم
که مصافحه کنم مصافحه نکرد گفتم یرحمک الله یا اویس و غفر لک کیف انت رحمک الله بعد از آن گریه بر من زور کرد
از غایت محبتی که با وی داشتم و وی نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت حیاک الله یا هرم بن حیان کیف
انت یا اخی ترا این که رهنمایی کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا از وی
پرسیدم که نام من و نام پدر من از کجا دانستی و پیش ازین هرگز ترا ندیده‌ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر و بعد از آن سخنان
دیگر فرمود و در آخر موعظه‌ای فرمود و گفت مات محمد صلی الله علیه و سلم و مات ابوبکر خلیفه رسول الله و مات اخی
و صدیقی عمر بن الخطاب من گفتم رحمک الله هنوز عمر نمرده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرگ وی
بمن رسانیده و بعد از آن سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته بعد
ازین دیگر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم نگذاشت در قفای وی بگریستم و می‌نگریستم
تا بکوچه‌های کوفه درآمد بعد از آن هرچند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم اما بر من هیچ هفته نگذشت که وی را
یکبار و دوبار در خواب ندیدم ٥ از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته بود از دنیا وفات رسید اصحاب وی خواستند
که قبر وی بکنند بسنگی رسیدند که قبری در آن کنده بودند و لحد آن مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه‌دان

وی جامه‌ها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود وی را از آن کفن ساختن و در آن قبر دفن کردند

میمون بن شبیب رحمه الله تعالی

وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم نماز گزارم درین متردد
می‌بودم آخر رای بجز رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آوازی آمد که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة
من یوم الجمعة الآیه ٥ و هم وی گفته است که روزی مکتوبی می‌نوشتم چیزی بخاطر من آمد که اگر آن می‌نوشتم آن مکتوب زینتی
می‌یافت اما دروغ بود و اگر نمی‌نوشتم راست بود اما مکتوب اندک قبحی می‌داشت گاهی می‌گفتم بنویسم و گاهی می‌گفتم
ترک کنم اما آخر خاطر من بر ترک قرار گرفت از گوشه خانه آوازی آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت
فی الحیوة الدنیا الآیه

صلة بن اشیم رحمه الله تعالی

یکی از ثقات گفته است با وی بیت
غزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود گفتم امشب مراقب حال وی می‌باشم تا ببینم
که آنچه مردمان از عبادت وی می‌گویند چون است چون نماز خفتن گزارد و بخفت و بعد از آنکه مردم قرار گرفتند برخاست
و در آن نزدیکی بیشه بود بآنجا درآمد من نیز در عقب وی درآمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری
نزدیک وی رسید آنجا درختی بود از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد و از وی حساب موشی برنداشت
چون بسجده رفت گفتم حالی و برا می‌درد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد و گفت برو ای سبع و روزی خود
از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت و بانگی کرد که گفتم مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز می‌گزارد تا صبح بدمید ٥
و هم وی گفته است که چون بعدو نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود استر وی با بار بهم گم شد برخاست
و در نماز ایستاد و گفت اللّهم اقسمت علیک ان تردّ علیّ بغلتی و ثقلها فی الحال استر وی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد
و از صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی اهواز می‌گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هرچند طعامی می‌
طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بگوش من آمد دیدم که دستار جه‌ایست افتاده و چیزی در آن
پیچیده از آن برداشتم و بگشادم در آنجا ظرفی بود از برگ خرما بافته پر خرمای تر و در آن وقت در هیچ جای خرمای تر
نبود از آن چندان بخوردم که سیر شدم و باقی را برداشتم براهبی رسیدم و از آن بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی
دادم بعد از آن بروزگاری گذر من بر راهب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود گفت این از آن رطبهاست
که بمن داده بودی

هرم بن حیان رحمه الله تعالی

از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار
گرم بود وفات کرد چون وی را در قبر کردند پاره‌ای ابر آمد برابر قبر وی نه زیادت و نه کم و بر بالای قبر وی بیارید و
از آنجا تجاوز نکرد و گویند که در همان روز از قبر وی گیاه بدمید

عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی

کنیت وی ابوحفص است و مادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه و مدت خلافت وی دو سال
و پنج ماه و پانزده روز بوده است و مات رحمه الله لعشر بقین من رجب سنة احدی و مایة و هو ابن تسع و ثلثین سنة
گویند که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه شبی در مدینه می‌گشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می‌گفت برخیز
و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی‌شاید زیرا که امیرالمومنین عمر ازین نهی کرده است و منادی وی بآن ندا کرده

در نواحی اهواز سه خرما بیختم در کاری [illegible]
تعالی طعامی طلبیدم

کفت برخیز که اینجا که تو هستی نه عمر می بیند و نه منادی دختر کفت والله که من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیرالمومنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را کفت بفلان خانه رو آنجا دختریست اکر مشغول بدیکری نشده باشد ویرا نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی مبارک پدید آید عاصم برفت و ویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را کفت چهارصد دینار از طیب مال من جمع کن که میخواهم که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد ∴ سفیان ثوری رحمه الله کفته است الخلفاء خمسة ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم ∴ رباح بن عبیده کفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود کفتم این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز کزارد و بخانه درآمد من نیز از عقب وی درآمدم و کفتم اصلح الله الامیر آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود تو ویرا دیدی ای رباح کفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مکر مرد صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا آکاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و در آنجا عدل خواهم ورزید آورده اند که چون وی بخلافت نشست شبانان در کوهها کفتند که این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این را چه دانستید کفتند که کرکان و شیران از کوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند ∴ و کسی کفته است که در زمان عمر بن عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که کرک در میان کوسفندان میکردد و هیچ آسیبی نمی رساند ∴ لما اراد عمر بن عبد العزیز یوم ولی الخلافة ان یقیل راحة لنفسه لما تعب من شغله تقضاء حوائج الناس دخل علیه ابنه فقال له یا امیرالمومنین انت تستریح و ارباب و اصحاب الحاجات علی الباب من اراد الراحة لا یلی امور الناس فبکی عمر و قال الحمد لله الذی اخرج من ظهری من یحثنی و یدعونی الی الحق و یعیننی علیه فترک الراحة و خرج الی الناس ∴ آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران است اکر امیرالمومنین چیزی تعیین فرماید از مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستم که شهر خویش را از عدل حصاری ساز و راههای آنرا از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو آنست و آورده اند که چون بموت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید ویرا بنشاندند فرمود که الهی من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی کشتم ولیکن می کویم که لا اله الا الله بعد از آن سر بالا کرد و تیز تیز نکریست از وی پرسیدند که بسی تیز می نکری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن فوت شد و آورده اند که چون خاک بر وی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبد العزیز را رحمه الله تعالی ازین قبیل داشته است

عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی ولی از کبار تابعین اهل کوفه بود قد شغلته العبادة عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار کرم بود دیدند که کوسفندان بیرون رفته بود

یکی از اصحاب در عقب وی برفت ویرا یافت در خواب و پارهٔ ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد کفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی پیمان بستند که از آن با کس نکوید ∴ از وی آرند که وقتی بغزا میرفت چهارپایان اصحاب را نکاه می داشت ابر بر سر وی سایه می کرد و وی نماز می کزارد و سباع بکرد وی در می آمدند و ویرا نکاه میداشتند و وی کفته است که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سیم را امیدوار می باشم از خدای تعالی در خواستم که مرا در دنیا بی رغبت کرداند آمدن و رفتن وی پیش من برابر شده است و دیکر درخواستم که مرا قوت دهد در ادای صلوات قوت داد و دیکر درخواستم که مرا شهادت روزی کند امید میدارم که آن هم روزی کند

مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک میرفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنایی پیدا شد که راه را می دیدند ∴ و هم از وی آرند که شخصی بدروغ بر وی چیزی کفت مطرف کفت خداوندا اکر این شخص این سخن را بر مطرف بدروغ می کوید زود ویرا هلاک کردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد اهل آن شخص بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد کفت هیچ چیزی بر وی زد کفتند لی کفت دعای مرد صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد

محمد بن المنکدر رحمه الله تعالی از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان کفت قدری پنیر تازه می خواهم محمد بن منکدر کفت از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد قوم دعا کردند چون اندکی راه برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیکری از ایشان کفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوریمی محمد بن منکدر کفت آن کس که شما را پنیر داد می تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی پر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را با هم بخوردند ∴

عبید الله ابی جعفر رحمه الله تعالی وی کفته است که تا قسطنطنیه می رفتیم کشتی ما بشکست و موج ما را بسنکی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یک برک از آن سنک می رویانید که از آن میمکیدیم و بجای طعام و شراب می بسنده تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را بر داشت و بکناره برد

ایوب السختیانی رحمه الله تعالی عنه از نساک بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله تعالی سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی ∴ عبد الواحد بن زید کفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنکی سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشرهٔ من فهم کرد کفت ترا چه شد کفتم مرا چنان تشنکی دریافته است که بر نفس خود می ترسم کفت هرچه بکویم پوشیده خواهی داشت کفتم آری مرا سوکند داد من هم سوکند خوردم که تا زنده باشم با هیچکس نکویم پای خود را بر کوه زد و آب بر جوشید سیراب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا زنده بود با هیچکس نکفتم ∴

سالم بنانی رحمه الله تعالی وی بصری است چهل سال در صحبت انس بوده رضی الله عنه همیشه روزه می داشت و در هر شبانروز یک ختم قرآن میکرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می کذشته اند روایت کرده اند که می کفته اند چون نزدیک قبر سالم می رسیم آواز قرائت قرآن می شنویم ∴ روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از پیغمبران در قبر خود نماز کزارد حمید کفت لی سالم کفت خداوندا اکر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز کزارد سالم را

ازین کن یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو که من ثابت را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون خشتها
را بر لحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده است حمید را گفتم که می بینی گفت خاموش
باش چون از دفن وی باز گشتیم پیش دختر وی رفتیم و گفتیم عمل ثابت چه بود گفت از وی مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم
گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب می کرد چون وقت سحر می شد در دعا می گفت اللهم ان کنت اعطیت
احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها از کرم خدای تعالی نسزد که دعای ویرا رد کند حسن بصری رحمه الله
تعالی عنه وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه صد و بیست تن را
از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم دریافته است وقیل مائة و ثلثین و ثمانین سنة و سلف گفته اند که کلام وی شبیه
بود بکلام انبیا علیهم السلام وی صحبت سلمان فارسی یافته بود

وی صاحب گوسفند بود و بر کناره فرات نشستی و طریقش عزلت بود و یکی از مشایخ روایت میکند که وقتی بدو بر
گذشتم او در نماز بود و گرگ گوسفندان ویرا می چرانید گفتم این پیر را زیارت کنم که علامت بزرگی می بینم منتظر بودم تا از نماز
فارغ شد بر وی سلام کردم گفت ای پسر بچه کار آمده گفتم بزیارت گفت جزاک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت
می بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافقست این بگفت و کاسهٔ چوبین در زیر سنگی داشت دو چشمه از آن سنگ
بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه بچه یافتی گفت بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ای پسر قوم
موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند سنگ خاره ایشان را آب داد و موسی نه بدرجه محمد بود چون محمد صلی الله
علیه و سلم متابع باشم آخر سنگ مرا انگبین و شیر ندهد و محمد بهتر از موسی بود علیهما السلام گفتمش مرا پندی ده گفت لا تجعل
قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام که هلاک درین دو چیز است و نجات
در حفظ این دو چیز ومن کلماته المبارکة رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض
واجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة و طلب بهذه الرحمة و هرب من هذا العذاب ومنها لا تضحک فانک لا تدری
لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا ومنها لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع
مما جمع و لم یدرک مما امل و لم یحسن الزاد لما قدم علیه ∴ چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری و گفت
اعنی باصحابک جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحک و اما طالب المولی فلا یصحبک واکتف بذوی الانساب
فانهم اذا لم یتقوا اگر موافقت مرا کسی دست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد چنین و گفت آنکس را که تو
دستیار و بیرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت
نکند و لیکن بسنده کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند باری مردمانرا گرامی دارند و اصل پاک هرگز خطا نکند ∴ و از وی
آرند که پیوسته یکی از خوارج مجلس وی حاضر می شد و اهل مجلس را ایذا می کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند یا ابا سعید
هیچ با امیر می گویی که شر این خارجی را از سر ما دور کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص
می آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بر وی در افتاد ویرا برداشتند و با اهل وی بردند

نرسید که مرده طاووس بن کیسان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود
که پسر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بعد ازین نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گویی و اگر بیابی فانا لله وانا
الیه راجعون راوی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون پسر وی ویرا در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ
چیز نیافت شادمان شد عبد الله ابن مطر رحمه الله تعالی کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی
آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی می دوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا بمن بازگردان
سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد و برگرفت و گویند که چون دریا در شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر
بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویا زیت است کرز بن وبره العابد رحمه الله تعالی
کوفی ساکن جرجان و بهامات قبره مشهور یزار سمع مالک ابن انس رضی الله عنه از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه
می کرد گفت هر گاه که از وی چیزی طلب می کردم می گفت که بفلان روزنه رو و بگیر میرفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه
می گرفتم و از بعضی اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می گذرم همه اهل گورستان نشسته
بودند و جامهای سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهای
سفید پوشانیده اند بجهت قدوم کرز بن وبره مورق العجلی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود از وی آرند که وی
نفقه خود را از زیر سر خود می یافت حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو محمد است از اهل
فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوة بود از وی آرند که ویرا یوم الترویه در بصره می دیدند و روز
عرفه در عرفات و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روز یک خرمای خشک افطار می کردم و اهل
من آنرا برای من آماده می ساختند یک روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متاثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد
و یک خرما بدست من داد بخوردم و هم از وی آرند که وی کیسه خود را خالی می نهاد و چون بر می داشت پر می بود
سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی وی کوفی بود از وی آرند که شیخی ثقه صادق از مراه کنیت
وی ابو عبد الله گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامه در روی خود
پوشیده بنزد چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود مرا
چیزی از آن خوشتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان
صورت آمد و دلو آب گرفت و بیاشامید من پس مانده ویرا بیاشامیدم آبی بود در عسل آمیخته چون باز نگریستم رفته بود
سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیه ویرا خوردم شیری بود در شکر آمیخته جامه ویرا
بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بر وی دادم که بحق این خانه که بگوی تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگویی گفتم
نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوریام و هم از وی آرند که وی در خانهٔ یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب
خانه گفته است که پسر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چند این مرغ را محبوس دارید کاش ویرا آزاد کنید من گفتم
که آن پسر منست وی آنرا بتو بخشد تو آزاد کن گفت نی ویرا یکدینار می دهم یکدینار داد و ویرا گرفت و آزاد کرد آن مرغ

روز بیرفت و شب بان خانه که سفیان می بود رحمه الله می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازهٔ وی بسر
قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بسر قبر وی می آمد گاهی شب آنجا می بود و گاهی بخانهٔ وی
باز می آمد آخر ویرا بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند و هم از وی آرند که چون ویرا بعد از
مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله و مات رحمه الله بالبصرة سنه احدی و ستین و مایه
شیبان راعی رحمة الله تعالی گویند که شیبان شبانی میکرد چون روز جمعه آمدی بعصای
خود خطی گرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی و گویند که وقتی ویرا حاجت
رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بیارید تا وی غسل کرد پس برفت و گویند ویرا در خانه حبس کردند و درها
بروی استوار کردند چون در بگشادند وی در خانه نبود سفیان ثوری رحمه الله گفته است که من و شیبان بصحبت
حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با سفیان گفتم این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفت گفت مترس ای
سفیان بعد از آن بانگ بران شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شیبان گوش ویرا بگرفت و بمالید
ویرا گفتم این چه شهرتست گفت این که می بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار
نکردمی مگر بر پشت وی تا مکه **عبد الله بن المبارک رحمه الله تعالی** از اهل مرو بوده است و در
هیت که بلده ایست بر کنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال فجمعه لم تجتمع فی احد
من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسن رحالا فی جمع العلم شجاعا نازلا الابطال ادیبا
یقول الشعر سخیا بما یملک سفیان ثوری رحمه الله تعالی گفته است که هر چند کوشش میکنم که در سالی سه روز مثل
ابن المبارک توانم بود نمی توانم و فضیل عیاض قدس سره گفته است که سوگند بخداوند خانهٔ کعبه که دو چشم من
مثل عبد الله مبارک ندیده است و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی
چشم مرا بینا گرداند برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص
را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که ا
میروم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش برنیامد که در آب اندازد
بازگشت از وی پرسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ
علامت ندیدم گفت نینداختهٔ غلام گوید بعد از آن رفتم و آن کتب را در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری
باسمان بالا رفت فرمود که آمدی آنچه فرمودم بتقدیم رسانیدم و بازگشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم
فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رودخانه باسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی
بعد از آن فرمود که من امشب میروم مرا غسل کن و جامهای را که دران احرام بسته بودم کفن ساز و پیش از آنکه مردم
جمع شوند مرا دفن کنید وصیت وی را بجای آوردیم چون جنازهٔ ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا
شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند گفتند الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بروی نماز گزاردیم و دفن کردیم

و چون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدیم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت بود گفت
در خواب دیدم که گفتند اینجا در دریا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند
کشتی را بکنار کشیدیم و شتافتیم تا نماز ویرا دریافتیم **ابو معویة الاسود رحمة الله تعالی**
یکی از ثقات گوید که در طرسوس پیش ابو معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود
دیدم که در خانهٔ او مصحفی آویخته است گفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم
تا زنده ام با کس مگوی که هر گاه که می خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می گردانند گویند که وقتی که مصحف را می گشاد
چشم وی گشاده می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می گشت **رجل مجهول** وی گفته است
که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری سفید مرده افتاده گفتیم شاید که این مسلمان باشد آب بروی ریختیم
و بزیر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم گفتند یرحمکم الله دیدیم آنچه که دید در حق آن
مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بان خود را و دیگران را دوا کنید و اگر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را
با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بگیرید که این نزدیک ما دوستتر است از تعلیم ادویه گفتند هر گاه که در منزلی فرود
آیید مشکها را در گردن اشتران آویزید تا چون شتران را از چرانیدن باز آرید مشکها پر آب باشند چون در منزلی فرود آمدیم
مشکها را در گردن اشتران می آویختیم و اشتران را از پیش خود دور می راندیم چون نماز شام باز می آمدند اشتران سیر می بودند
و مشکها پر آب در همان سفر چنین بود **خاتمه در عقوبات اعدا** همچنانکه کرامات اولیاء الله از قبیل معجزات
رسول است صلی الله علیه و سلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آن حضرت و بی ادبان که رعایت ادب با آن حضرت و شریعت
و طریقت وی نکنند از قبیل معجزات ویست صلی الله علیه و سلم **و از آن جمله آنست** آنکه مردی نصرانی مسلمان
شد و البقرة و آل عمران خواند و کتابت وحی نیز می کرد آخر مرتد شد و بدین خود بازگشت و می گفت محمد خبری نمی داند مگر آنچه
من نوشته ام از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این را اصحاب
محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری عمیق تر بکندند و دفن کردند بامداد دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود
گفتند این بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا
از زمین بیرون انداخته یافتند دانستند که آن از عمل مردم نیست ویرا بینداختند **و از آن جمله آنست** آنکه یکی از
زنادقه شنید که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما یصنع گفت والله که مر این
اجنحه ملایکه را زیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی بمجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه
زمین را بنعلین خود می کوفت و می گفت بالهای فرشتگان را می شکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد و نتوانست که بر پای خیزد ویرا
بر داشتند و بخانهٔ وی بردند خوره در هر دو پای وی افتاد و هر دو پای ویرا ببریدند و بر زمین بماند تا وقت مرگ راوی
گوید که من ویرا دیدم که چون آهو بره و نیز می رفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد **و از آن جمله آنست** آنکه از ابن منده
اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف و امام است در علم حدیث

حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث درآمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده پیش خود بسته است بنشستم و از پس پرده بروی حدیث خواندن گرفتم و متعجب می بودم از آنکه چرا پیش خود پرده بسته است چون قرات حدیث باخر رسید و دانست که من ابن منده ام گفت یا ابا عبدالله میدانی که من چرا در پس پرده می‌نشینم گفتم نی گفت ترا ازین خبر کنم که از اهل علمی و از خانواده حدیثی من روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث را بر وی می خواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اما یخشی الذی یرفع رأسه قبل الامام ان یحول الله رأسه راس حمار این شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلف روایت کرد از شقاوتی که داشتم شکی در دل من درآمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون سر حماری گشته بود و ازین جهت از مجلس علم محروم ماندم و هر که از طلبه علم نزدیک من می‌آید و با وی از پس پرده سخن می گویم و چون کمال علم و دین ترا می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم با هیچکس نگویی و چون بمیرم بگوی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه وسلم با ادب باشند و شک در دل نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خود را بمن نمود جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم والله تعالی اعلم واحکم **وازان جمله انست** عقوبات غلو اهل غلول امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که در سفر بودیم دیدیم که جایی جنازه نهاده اند و قبری می کنند من نیز آنجا رفتم تا ایشان را در آن کار مدد کار شوم ناگاه دیدم که پیری موی سر و موی روی سفید بر مرکب سفید سوار و بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان پرسید که کدام از شما بوی نزدیکتر بود اشارت بکسی کردند که این غلام وی است از غلام پرسید که خواجه تو نقیب قومی بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین بعهده خود گرفته بوده است غلام گفت من اینها را نمی دانم اما می دانم که در غنایم خیانت می کرد آن پیر ما را گفت برخیزید و بروی نماز مکنارید چون ما برخاستیم که بروی نماز گزاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر وی کردیم تیری در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تیر را از کسی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز برم خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است و حلقه تیر در گردن وی است و دسته آن در دست وی ویرا همچنان گذاشتیم و بازگشتیم و خداوند تیر را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه ما دیده بودیم **وازان جمله انست** آنکه هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایام حج در بعضی کوچهای مکه می گشتم دیدم که مردم بسیار بیکجای جمع آمده بودند من آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است و فرو می برد مردم تبرها و تیشها آورده اند تا ویرا خلاص کنند نتوانستند چون از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی بکدام عمل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمیداد تا زمین ویرا تا بسینه وی فرو برد و وی می گریست باز ویرا مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پند گیرند هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز مبالغه کردند که زبان بگشاد گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را می گرفتم و می کشتم

و می خوردم **وازان جمله انست** آنکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی بحج میرفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند آهویی نزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو ازرا بگذار نمی گذاشت و می خندید تا آن زمان که آن آهو پشک انداخت و بول کرد بعد از آن بگذاشت چون در گرمگاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن و بهین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چنانکه آهو کرده بود **وازان جمله انست** آنکه هم امام مستغفری رحمه الله گفته است که جماعتی در سایه درختان حرم فرود آمده بودند کماجی پختند و نان خورش نداشتند یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهویی را شکار کرد و بکباب نشاندند و می پختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت بی آنکه جامها و متاعهای ایشان بسوزند و آن درختان که در سایه آن بودند آسیبی رسد **وازان جمله انست** عقوبات اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا و قاری بود و حفظ کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات ویرا از دل من محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآن را از دل وی محو کرد چنانکه بامدادان نمی دانست که قرآن چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان می خایید و از دهان وی آواز می آمد که هیچکس نمی دانست که وی چه می گوید اهل وی ویرا زوی تنگ داشتند و یاخفه کردند تا بمرد **وازان جمله انست** آنکه هم امام مستغفری روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر و مادر من عذاب قبر را منکر بود و هر چند در آن باب با وی مناظره می کردند از آن بر نمی گشت یکشب با وی در یک خانه خفته بودم ناگاه با اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت در کف پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که در خواب چنان دیدم که بگورستان درآمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر انست بعد از آن بعذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد **وازان جمله انست** آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا و زیر آن می گذشت درآمد و خواص ندیمان وی با وی درآمدند در اثنای آنکه نشسته بودند خندان شد بعد از آن گفت که چون از سبب خنده نمی پرسید گفتند اضحک الله سنک یا امیرالمومنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله درین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود و من بالای سر وی ایستاده بودم با خواص گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که قرآن مخلوق است و مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از آنکه بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنا بر فوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی بدل درآمده است بمثابه که قصد آن کردم که این را ترک کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران مجلس بود و درین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله یا امیرالمومنین زنهار که این سنت را که خود زنده کرده بمیرانی متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بآنچه کردی در حق اسلام و درین باب مبالغه بسیار کرد خوف آنکه مبادا ازین مذهب برگردد واثق گفت بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی

داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دنیا پیش از آنکه باخرت روم اگر انجا امیر المومنین بران رفته است از خلق قران حق نباشد و دیگری گفت بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد اگر قران مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی گرداناد بشبابه که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قران مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگترین محلی بمیراناد اگر قران مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا غرقه گرداناد اگر قران مخلوق نباشد و بعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا پیش از آخرت اگر قران مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من از ان بود که این قصه بخاطر من آمد هیچکس ازان جماعت نماند که آن دعای که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بانچه گفته بود مبتلا نگشت ابن ابی داود مفلوج شد و بدن ان دیگری را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و ان دیگری در مرض اخیر عرق می کرد که از تن ان هیچکس گرد وی نمی توانست گشت هرچند عطر بکار می بردند سود نمی داشت وآن دیگری خانه بر بالای وی خراب کردند یک گز در دو گز تا در انجا بمرد وان دیگری در دجله غرق شد و بمرد و واثق را مرضی عارض شد که اطبا بران اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانکه از اخگر پر برآید و بعد ازان ان را خالی کنند و از سبت بر سازند و واثق را سه ساعت در انجا نشانند و بعد ازان بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می باید که دیگر باره بتنور باز نبرند و اگر نه هلاک خواهد شد چون انچه اطبا گفته بودند کردند از تنور بیرون آوردند چنانکه گاو بانگ کند فریاد می کرد که مرا بتنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند و ویرا بتنور باز بردند فریاد وی کم شد و آبلهای که از تن وی بیرون آمده بود منفجر شد و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد و تفاصیل عقوبات مخالفان ازان بیشتر است که بتقریر زبان و تحریر بنان استیفای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر روزگاری در مردیاری چندان وبال و نکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی نبی و زکرده اند می گردد مشاهد خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است بلکه هر کسرا که باطن بنور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می یابد چه نتیجه طاعات همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمره معاصی همه کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاق و قبایح افعال و شک نیست که همچنانکه انها از قبیل مثوبات است اینها از مقوله عقوبات است وفقنا الله وجميع المسلمين لارتكاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات واجتناب عن اقتراف السیات المودی الی المواخذة بالعقوبات انه خیر موفق و معین ابنیت آخرانچه معنی خیر و ملهم صواب توفیق ایرا دآن داد در طی این کتاب امید است که چون مطالعه کنندگان بر مضمون ان مطلع شوند و از ادراک معانی ان منتفع گردند باعث و متصدی این جمع و تالیف را بدعای خیر و مرحمت یاد کنند و باستدعای فضل و مکرمت امداد نمایند شعر

لک الحمد والشکر یا ذا الجلال	که وصف تمامی گرفت این مقال	دران وقت اتمام ان دست داد	که بمنته بود تاریخ سال
خدایا بآن سرور انبیا	که دریافت طور نبوت کمال	بصحب و بال کش که بر کس نتافت	فروغ هدی جز بان صحب و آل

باتباع واتباع اتباعشان	بقدم نشینان صف رجال	که در کام جامی لب تشنه ریز	زفیضانه عشقشان یک سفال
	بان جرعه نوشان خمخانه خود	که اقتد زخود بیخبر لایزال	
	دران بیخودی بازگشتش تو باش	که حسن الماب و نعم المال	

م

الحمد لله الذی جعل مرآی قلوب اولیایه مجالی جمال وجهه الکریم والاح منها علی صفایح وجوههم لوایح نوره القدیم فصاروا بحیث اذا رءوا ذکر الله والصلوه علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصایرهم وانکشف سر سریان وجوده الساری فی الکل علی سرایرهم فما راوا فی الوجود الا آیاته وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین وعلی من تبعهم وتبع تابعهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد می گوید بای شکسته زاویه خمول وگم نامی عبدالرحمن بن احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عالم عارف ابوعبدالرحمن محمد بن حسین السلمی النیشابوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبراء دین وعظماء اهل یقین اند وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وانرا طبقات الصوفیه نام نهاده وانرا پنج طبقه گردانیده وطبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنه متقاربه انوار ولایت وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر ورحلت مریدان ومستفیدان بایشان بوده ودر هر طبقه بیست تن از مشایخ وائمه وعلماء این طایفه ذکر کرده وبحسب اقتضاء وقت ومقام از کلمات قدسیه وشمایل مرضیه ایشان انچه دلالت میکند بر طریقت وعلم وحال وسیرت ایشان در بیان آورده وحضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنه قامع البدعه ابواسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه انرا در مجالس صحبت ومجامع تذکیر وموعظت املا می فرموده اند وسخنان دیگر بعضی از مشایخ که دران کتاب مذکور نشده وبعضی از اذواق ومواجید خود بران می افزوده ویکی از محبان ومریدان انرا جمع میکرده ودر قید کتابت می آورده والحق ان کتابیست لطیف ومجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه ودقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد معهود بوده وقوع یافته وتصحیف وتحریف نویسندگان بجای رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی دهد وایضا مقتصر است بر ذکر بعض متقدمان واز ذکر بعضی دیگر واز ذکر حضرت شیخ الاسلام ومعاصران وی ومتاخران از وی خالیست بارها در خاطر این فقیر می گذشت که بقدر وسع وطاقت در تحریر وتقریر آن کوششی نماید انچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روزگار است در بیان آرد وانچه مفهوم نشود در حجاب ستر وکتمان بگذارد واز کتب معتبره دیگر سخنان چیده ومعارف سنجیده اضافه آن کرده بر لوح بیان نگارد وشرح احوال ومقامات ومعارف

وکرامات وتاریخ ولادت ووفات جماعتی که دران کتاب مذکور نشده بان منضم گرداند اما بواسطه وفور علایق وهجوم عوایق میسر نمی شد تا انکه در تاریخ سنه احدی وثمانین وثمانمایه محب درویشان ومعتقد معتقد ایشان شعر

آن ازهمه شغل بپیر وبرقوه الیر امیر نظام الدین علیشیر اغره الله تعالی بنور قبول ووفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع واختیار از اعلی مراتب جاه واعتبار اعراض نموده وبقدم تسلیم ورضا بر سلوک جاده فقر وفنا اقبال فرموده از بن فقیر مثل ان صورتی که بر دل گذشته بود ودر خاطر متمکن گشته استدعا کرد داعیه قدیم صورت تجدید یافت ودغدغه سابق سمت تقوی وتاکید پذیرفت لاجرم بصدق همت وخلوص طویت در امضاء آن نیت واستقصاء آن امنیت شروع افتاد مامول از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق مطالعه کنندگان انکه چون اثبات این انفاس طیبه اولیاء الله وفیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش گردد ومقصدی وباعث این جمع وتالیف را که بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طیبه مشایخ که از حظایر قدس رسیده وبر مشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی میگردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرو نگذارند وبدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

تمهید فی القول فی الولایه والولی

ولایت مشتق است از ولی که قرب است وان بر دو قسم است ولایت عامه وولایت خاصه ولایت عامه مشترک است میان همه مومنان قال الله تعالی اللهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وولایت خاصه مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک وهی عباره عن فناء العبد فی الحق وبقایه به فالولی هو الفانی فیه والباقی به وفنا عبارتست از نهایت سیر الی الله وبقا عبارتست از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی ارباب سلوک منتهی شود که بادیه وجود را بقدم صدق یعنی بدایت بیکبارگی قطع کند وسیر فی الله انگاه متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق وجودی وذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی وتخلق باخلاق ربانی ترقی میکند ابوعلی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی فی حاله الباقی فی مشاهده الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود وباقی بمشاهده حق ممکن نباشد مر ورا که از خود خبر دهد وبا جز خداوند قرار آمد ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والاخره وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا وعقبی رغبت مکن که رغبت باینها دل راه دهد وروی دل بحق آر وچون این اوصاف در تو موجود شد ولی باشی فی الرساله القشیریه ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو من یتولی الله امره قال تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظه بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغه من الفاعل وهو الذی یتولی عباده الله وطاعاته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابویزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف بالولایه فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی بزاقه تجاه القبله فانصرف ابویزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعه فکیف یکون امینا علی اسرار الحق شخصی نزدیک شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه درآمد ونخست پای چپ در مسجد

نهاد او را کفت بار کرد که هر که در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم

القول فی المعرفة والعارف والمعرف والجاهل

و فی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفة عبارتست از بازشناختن معلوم
مجمل در صور تفاصیل چنانک در علم نحو مثلا بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل کند این چنین دانستن بر سبیل اجمال
علم نحو باشد و بازشناختن هر عاملی ازان علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی و رویتی و استعمال آن
در محل خود معرفت نحو و بازشناختن بفکر و رویت توقف نحو و غافل بودن ازان با وجود علم سهو و خطا پس معرفت ربوبیت
عبارت بود از بازشناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد ازانکه بر سبیل اجمال معلوم شده
باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نکردد چنانک صاحب علم توحید در صور تفاصیل
وقایع و احوال متجدد متضاده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را بی‌واسطه نبیند
و نشناسد بی توقفی و رویتی او را عارف نخوانند و اگر با ول و هله ازان غافل بود و عن قریب حاضر گردد و فاعل مطلق را حق
دکره در صور وسایط و روابط بازشناسد او را متعرف خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات افعال را حوالت بر
سایط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر می‌کند و خود را مستوفی بحر توحید می‌نماید و دیگری
ازار بر سبیل انکار با و باز کرداند و کوید این سخن نه از سر حالست بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال برنجد و بروی خشم
کیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر انست والا فاعل مطلق را صورت این انکار بازشناختی و بروی خشم نکرفتی و معرفت
الهی را مراتبست اول آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق حق دکره داند چنانک گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل
مطلق حق دکره تعیین داند که نتیجهٔ کدام صفتست از صفات او سیم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم
آنکه صفت علم الهی را در صورت معرفت خود بازشناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند چنانک از جنید
قدس سره پرسیدند که معرفت چیست کفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه کفتند زدنا ایضا فرمود هو العارف و
المعروف و چندانکه مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت بکثرت
زیادت کردد حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیرا فیک از نهاد عارف بر خیزد و این معنی که تقریر کرده شد
هم علم معرفت است نه معرفت چه معرفت امری وجدانیست و تقریر آن قاصر اما علم مقدمه آنست پس معرفت بی علم
محال باشد و علم بی معرفت وبال

القول فی معرفة الصوفی والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم

و فی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه
قسمست قسم اول مرتبه واصلان و کاملان و آن طبقه علیاست و قسم دوم مرتبه سالکان طریق کمال و آن طبقه وسطی است و قسم
سیوم مقیمان و بدیه نقصان و آن طبقه سفلی است واصلان مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان
اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت
رسول صلی الله علیه و سلم بمرتبه وصول رسیده اند و بعد ازان در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت ماذون و مامور شده اند
و این طایفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و

میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرمود تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند و اما طایفه دوم آن جماعه اند که بعد از وصول
بدرجهٔ کمال حوالت تکمیل و رجوع بخلق با ایشان نرفت و غرقه بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان
هرگز خبر و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از
کمال وصول ولایت تکمیل دیگران با ایشان مفوض نگشت و اهل سلوک نیز دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله
زیدون وجهه و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الاخره و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه متصوفه
آن جماعت اند که از بعض صفات نفوس خلاصی یافته اند و بعضی از احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشته و متطلع نهایات
احوال ایشان شده و لیکن هنوز باذیال تقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات
اهل قرب و صوفیه متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول
دارند در اخفاء طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک
بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقق معنی اخلاص بود و لذت ایشان در تفرد نظر حق با عمال و احوال
ایشان و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد
و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا و این طایفه هرچند عزیز الوجود و شریف الحال باشند هنوز حجاب وجود
خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده باشند
چه اخفاء اعمال و استتار احوال خود از نظر خلق مشعر و موذنست برویت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحید اند و نفس
نیز از جملهٔ اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان
ایشان و صوفیه آنست که جذبه عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان
برداشته لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نبینند و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و با خفای
اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت در اظهار طاعات بینند اظهار کنند و اگر در اخفای آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند
بکسر لام و صوفیه مخلصان بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام
و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه ببینند و از التفات
بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس
خود از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی
از هر دو کون محجوب بود همچنانکه از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبه بود
ورای مرتبهٔ زاهد که حظ نفس ازان دور بود و اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب
فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از سه چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف
عقاب چه حلال را حساب لازمست و حرام را عقاب دوم توقع فضل ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا پانصد
سال پیش از اغنیا بهشت در آیند سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف

فقیر از ملامتیه و متصوفه بازست که او طالب بهشت و خواهان نفس خود است و ایشان طالب حق و خواهان قرب او و وراء
این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن وصف خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبه او ورای مرتبه
فقیر است ولیکن خلاصه مقام فقیر در مقام او درجست و سیاق آنست که صوفی را عبور بر مقام فقر از جمله شرایط و لوازم است
و هر مقام که ازان ترقی کند صفاوه و نقاوهٔ ازان انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد پس فقر او در مقام صوفی وصفی دیگر زاید بود
و آن سلب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات است از خود و عدم تملک آن چنانکه هیچ تملک عمل و هیچ حال و هیچ مقام
از خود نبیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نبیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو بود و فنا در فنا بود
و این حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته‌اند و آنچه پیش ازین در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقیر است و صورت
آن شیخ ابو عبدالله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الأملاک والخروج عن احکام الصفات و این حدی جامع است
مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته‌اند الفقیر الذی لا یَملِک ولا یُملَک و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر بآنست
که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود و در صورت فقر و غنا ارادت او در
ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد و بنابرین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت و اختیار خود
محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبدالله خفیف رحمه الله گفته است الصوفی من استصفاه الحق لنفسه تودّداً
والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرباً و بعضی گفته‌اند الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء
و ابو العباس نهاوندی رحمه الله تعالی گوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان فقر و زهد آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود
چنانکه کسی ترک دنیا کند بعزم ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندران باقی بود و همچنین زهد بی فقر ممکنست چنانکه کسی با وجود
اسباب رغبتش ازان مصروف بود فقر را رسمیست و حقیقتی رسم او عدم املاکست و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب
اختصاص چیزی بخود و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی
از اولیاء خود را در تحت نقاب عزت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشان را بلباس غنا که صورت رغبتست بپوشاند تا اهل
ظاهر ایشان را از جمله راغبان دنیا پندارند و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف
خاص و لازم حال صوفیانست و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان دران اقتدا بانبیا و تقلل
از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان با صورت فقر بود و حال و اختیار ایشان درین معنی مستند باختیار حق نه بطلب حظی لنفوسهم
و اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان اختیار کنند چنانکه با داود علیه السلام خطاب کردند که اذا رأیت
لی طالباً فکن له خادماً و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام امور معاش و اعانت
بر استعداد امر معاد مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب مایحتاج ایشان در هر طریق که در
شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود
و خلق را در اخذ واسطه اعطای حق سبحانه و تعالی دانند و در اعطاء واسطه قبول و از غزارت این مقام بر طایفه حال خادم و شیخ
مشتبه شده است و خادم را از شیخ فرق ننهاده‌اند فرق آنست که خادم در مقام ابرارست و شیخ در مقام مقربان زیرا که

مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود والا بدان مقید نگردد و شیخ بمراد حق قایم بود و نه بمراد نفس خود و اما عبّاد آن
طایفه‌اند که پیوسته بر وظایف عبادات و فنون نوافل مواظبت و ملازمت نمایند از برای نیل ثواب اخروی و فرق میان
عبّاد و زهّاد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود و فرق میان عبّاد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که
شخص عابد بود پس معلوم شد که واصلان دو طایفه‌اند و سالکان شش طایفه و هر یک ازین طوایف شش‌گانه دو متشبه دارد
یکی محق و دیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه‌اند که بنهایات احوال صوفیان متطلع و مشتاق باشند و ببقایای تعلقات صفات
از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع و متشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال
ایشان عاطل و خالی باشند و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت می‌چرند و گویند تقید باحکام شریعت وظیفه
عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود اما حال خواص و اهل حقیقت ازان عالی‌ترست که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان
بمراعات حضور باطن بیش نبود و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند و اما متشبه محق بمجذوبان واصل طایفه باشند از اهل سلوک
که هنوز ایشان در قطع منازل صفات نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجودشان در قلق و اضطراب و هنوز پیش از ظهور
تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بنظر شهود ایشان لایح و لامع گردد و نفحه از نفحات
وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن
نفحه باطن ایشان را از وهیج آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگرباره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود ظهور
صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و سالک خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد
و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود بیکبارگی بیاساید و چون آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن
او بکلی متطلع و مشتاق این مقام باشد او را لقب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد اما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه
باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند
حرکات ما همچو حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود و این معنی هرچند صحیحست ولیکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد
ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طایفه را زنادقه
خوانند سهل عبدالله را رحمه الله تعالی گفتند شخصی می‌گوید نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب بامحرک
آن گفت این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود و احکام عبودیت کند از جمله صدیقان باشد و اگر
کسی بود که از تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن را برای آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق کند و اسقاط
ملامت از نفس خود با انخلاع از دین و ملت ظاهر گرداند از جمله زنادقه بود و اما متشبه محق بملامتیه طایفه باشند که بتغییر و تخریب
نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات بود و سرمایه
حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نبندد و اکثار نوافل و طاعات
از ایشان نیاید و تمسک بعزایم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب
باشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند ایشان را قلندریه خوانند و این طایفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت

و این صنف در صوفیه موجود بوده [illegible]
[illegible]
الوهیج بالتحریک حر النار
صحاح
انهمک فی الامر جدّ
اندر شد در کار
منه
التورط الهلاکت
افتیدن صح
قلندر [illegible]

دارند و فرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضایل تمسک جوید ولکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد و اما قلندر کما از حد فرایض درنگذرد و باظهار و اخفای اعمال از نظر خلق مقید نبود و اما طایفه که در این زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند و از این اوصاف که شمرده شد خالی اند اسم بر ایشان عاریتست و اگر ایشانرا حشویه خوانند لایق تر و اما متشبه مبطل بملامتیه طایفه باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و در اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است و حق تعالی از طاعت خلق بی نیازست و از معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را در احسان و اما متشبه محق بزاهدان طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشانرا متزهد خوانند و اما متشبه مبطل بدیشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق و ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی بازگیرند و بدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود و پندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود ترک مال بجاه خریده اند ترکوا الدنیا للدنیا و ممکن که بر ایشان حال خود مشتبه شود و گمان برند که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت است که اعراض کرده اند و این طایفه را مرائیه خوانند و اما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز میل بغنا دارد و بتکلف بر فقر صبر می کند و فقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بران وظایف شکر همواره بتقدیم می رساند و اما متشبه مبطل آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود و باطن بحقیقتان غیر متطلع و مرادش مجرد اظهار دعوی بود وصیت و قبول خلق و این طایفه را هم مرائیه خوانند و اما متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام می نماید و بباطن می خواهد که خدمت ایشانرا بشایبهٔ عوض دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند و نیت را از شوایب میل و هوا و تخلیص کند ولکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان و انقیاد نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت و ثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد و این چنین کس را متخادم خوانند و اما متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیتی اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بآن سبب استجلاب اقوات و ارفاق و اسباب می کند و اگر او را در تحصیل غرض و تمشیت مراد خود مؤثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و تفاوت جوید و نظر او در خدمت متکی بر حظ نفس خود بود و این چنین کس را متخدم خوانند و اما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس هر وقت در اعمال اوراد و طاعات و قراءات و تعویقات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادت نیافته باشد بتکلف بدان قیام می نماید و او را متعبد خوانند و اما متشبه مبطل باو شخصی بود از جملهٔ مرائیه که نظر او در عبادت بقبول خلق بود و در او ایمان بثواب آخرت نباشد و تا اطلاع غیر بر طاعت خود نبیند بدان قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة والریا والله العصمة والتوفیق

القول فی التوحید و مراتبها و هی الفصل الثانی من الباب الاول من ترجمة العوارف

توحید را مراتبست اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی

آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه تعالی بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشترک اند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جملهٔ ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هرکجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمهٔ آن با ساقهٔ توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی بود رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکاء و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از آنجا در اثناء بحث و مناظره گاه گاه سخنی می گوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در وی نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیداست و ازین جهت صاحبان بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنا بر مزاج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوؤه باسفاره اضواء نور الکواکب و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در بحر تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد و ازینجاست قول جنید قدس الله تعالی سره التوحید معنی تضمحل فیه الرسوم و تندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم مرتفع گردد و بسبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود و بدین جهت در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود و ازینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و خواص موحدانرا در حال حیوة از حقیقت توحید جز حرف که یکبارگی آثار و رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه لمحه بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایای شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود و منعوت کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است و الان

[illegible]

کما کان ونا ابدالاباد هم برین وصف خواهد بود کل شی هالک الا وجهه گفت بهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود
او امروز هالکست وجوا[ا]ز مشاهده این احوال نبودا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق
زمان ومکان خلاص یافته اند وابن وعده در حق ایشان عین نقداست واین توحید آنیست که از وصمت نقصان بریست
وتوحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص وحضرت شیخ الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را باین سه بیت
ختم کرده است شعر

ما وحد الواحد من واحد	اذ کل من وحده جاحد	توحید من ینطق من نعته
توحیده ایاه توحیده	ونعت من ینعته لا حد	عاریة ابطلها الواحد

القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالی برهان نبوی را باقی گردانیده
واولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق وحجت صدق محمد صلی الله علیه وسلم ظاهر می باشند ومر ایشان را والیان عالم
گردانیده تا مجرد مر حدیث وی را گشته اند وراه متابعت نفس را در نوشته از آسمان باران برکات اقدام ایشان آید واز زمین
نبات بصفا احوال ایشان روید وبر کافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان یابند وایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و
مر یکدیگر را نشناسند وجمال حال خود ندانند واندر کل احوال از خود وخلق مستور باشند واخبار بدین وارد است وسخن
اولیا بدین ناطق ومرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشته است واما آنان که اهل حل وعقد اند وسرهنگان درگاه حق اند
سیصد اند که مر ایشان را اخیار خوانند وچهل دیگر از ایشان را ابدال خوانند وهفت دیگر ایشان را ابرار خوانند وچهار دیگر اند که
ایشان را اوتاد خوانند وسه دیگر اند که ایشان را نقبا خوانند ویکی که وی را قطب وغوث خوانند واین جمله مر یکدیگر را بشناسند
واندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند وبدین نیز اخبار مروی ناطق است واهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب حال
مهکانه ابدال گفته است ودرانجا ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده وهفت تن از بندگان خود برگزیده
وایشان را ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی را یکی از آن هفت تن نگاه میدارد وگفته است که من در حرم مکه با ایشان جمع شدم و
ایشان سلام گفتم وایشان بر من سلام گفتند وبا ایشان سخن گفتم فما رایت فیما رایت واحسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله و
فرموده است که مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در قونیه شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره گفته اند
قومی از اولیا الله عز وجل باشند که ایشان را مشایخ طریقت وکبرا حقیقت اویسیان نامند وایشان را در ظاهر به پیری احتیاج نبود
زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش می دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد
رضی الله تعالی عنه واین عظیم مقامی بود وبس عالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یوتیه من
یشاء وهمچنین بعضی از اولیا الله که متابعان آن حضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده اند
لی انکه او را در ظاهر پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیان اند وبسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه باین مقام
بوده است چنانکه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم گرکانی طوسی را که سلسله مشایخ حضرت ابو الجناب نجم الدین الکبری بایشان می
پیوندد واز طبقه شیخ ابو سعید ابو الخیر وشیخ ابو الحسن خرقانی اند قدس الله تعالی ارواحهم در ابتدا ذکر این بوده که علی الدوام گفتی اویس اویس
القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج وفی التفسیر الکبیر للامام النحریر فخر الدین الرازی رحمه الله تعالی

اذا اظهر

اذا اظهر فعل خارق للعادة علی انسان فذلک اما ان یکون مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون
بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام القسم
الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان یدعی الالهیة
وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلک لان شکله وخلقته
یدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلک المدعی
صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان کاذبا لم
یجز ظهور الخوارق علی یده وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقائلون بکرامات
الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها تحصل علی وفق دعواه ام لا القسم الرابع وهو ادعاء السحر وطاعة الشیاطین
فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید انسان
من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول هو القول بکرامات
الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر
خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج القول فی اثبات الکرامة للاولیاء
وفی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والآثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة
والجماعة علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان
یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الآیة حجة علی مکر
الکرامات للاولیاء وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالی در نص کتاب ما را خبر داد از کرامات آصف که چون سلیمان را
بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند وخدای تعالی خواست تا شرف آصف را بخلق نماید وکرامت وی ظاهر کند و
با اهل زمانه باز نماید که کرامت اولیا جایز بود وسلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر
کند قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن گفت من بیارم تخت وی را پیش از آنکه تو برخیزی
از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک من پیش از آنکه
تو چشم بر هم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتا سلیمان بر وی متغیر نشد وانکار نکرد وویرا آن مستحیل نیامد واین هیچ حال
معجز نبیا که آصف پیغمبر نبود پس لامحاله باید که کرامت باشد ونیز احوال اصحاب کهف وسخن گفتن سگ با ایشان وخواب
ایشان وتقلب ایشان اندر کهف بر یمین ویسار وتقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله ناقض
عادتست ومعلومست که معجزنیست پس باید که کرامت باشد واما اثبات کرامت اولیا بسبب آنست که در حدیث
صحیح وارد است که روزی صحابه رضی الله تعالی عنهم گفتند یا رسول الله ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس
بجایی میرفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند واندر آنجا شدند چون پاره از شب بگذشت سنگی از کوه درافتاد ودر
غار استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند که نرهاند ما را ازینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را که بی ریاست بخداوند سبحانه

تشنیع آوردیم یکی گفت مرا مادری و پدری بود و از مال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان دادمی و
من هر روز نشسته هیزم بیاوردمی و بهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم تا من آن بز را بدوشیدم
و طعام ایشان در شیر اغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من بر پای ایستاده و چیزی ناخورده انتظار
بیداری ایشان می بردم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه نشستم بار خدایا اگر من درین راست گویم
ما را فریاد رس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن سنگ جنبیدن کرد و شکافی پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته
مشغول او بود و هر چند وی را بخواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد و اند دینار زر بدو فرستادم تا یک شب با من خلوتی
کرد چون نزدیک من آمد ترسی در دلم پدید آمد از خدای تعالی دست از وی بداشتم بار خدایا اگر من درین راست گویم
ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن سنگ جنبیدن دیگر کرد و آن شکاف زیادت شد اما نه چنانکه از وی بیرون توانستند
شد آنکس سیمین گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کاری که می کردند تمام شد همه مزد خود بستدند یکی از ایشان غایب ناپدید
من آن مزد وی بگوسفندی بدادم یکسال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت آن مرد پدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه
میداشتم روزی آمد و گفت که من وقتی کار تو کرده ام یاد داری و اکنون مرا بآن مزد حاجت است او را گفتم برو و آن جمله گوسفندان
خواسته بر آن آن مرد گفت بر من افسوس میداری گفتم افسوس نمیدارم و راست میگویم آن همه فرا وی دادم و ببرد بار خدایا
که من درین راست گویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن سنگ یکبارگی از در غار فراتر شد تا هر سه تن بیرون
آمدند و این فعل ناقض عادت بود و دیگر حدیث جریج راهب است و راوی آن حدیث ابو هریره است رضی الله عنه
رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی متعبد بود و مادری داشت مستوره روزی
بار روزی بدیدار پسر آمد وی در نماز بود در صومعه نگشاد بازگشت روز دوم و سیم همچنان مادرش گفت از سنگ دلی که یا رب
پسر مرا رسوا گردان و نکش بمیرش در آن زمانه زنی بود بدسیرت گفت من جریج را از راه ببرم بصومعه وی شد جریج با وی التفات
نکرد با شبانی در آن راه صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد گفت این از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج کردند و ورا
پیش سلطان آوردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ می گوید پدر من شبانی است ثم قال الامام المستغفری
رحمه الله والحجة علیهم من طریق الآثار کثیرة منها قول ابی بکر الصدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله یا بنی ان وقع بین العرب یوما اختلاف فأت
الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه و سلم و کن فیه فانه یأتیک رزقک بکرة و عشیا و فی قوله رضی الله عنه فانه یأتیک
رزقک بکرة و عشیا اثبات لکرامات الاولیاء و روی الامام المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه
قال لما ابو بکر رضی الله عنه و قال اذا انا مت فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا فتحوه فان
فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب وقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی
صلی الله علیه و سلم ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامة ولا نری شخصا ولا نری شیئا وروی
الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه خطب الناس بالمدینة
فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس

لعلی رضی الله تعالی عنه انا سمعنا عمر یذکر ساریة وساریة بالعراق علی المنبر فقال و یحکم دعوا عمر فقلّما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث
ان جاء رسول ان ساریة لقی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة وسفح الجبل فاتاهم
نداء من السماء یا ساریة ابن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال وکانوا یرون ان صوت عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه
و روی الامام المستغفری رحمه الله ایضا باسناده انا لما فتحت مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا
هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم و ما ذلک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر عمدنا الی جاریة بکر بین ابویها فارضینا
ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام
یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رای ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک
فکتب عمر رضی الله عنه انک قد اصبت الذی فعلت وان الاسلام یهدم ما کان قبله و بعث ببطاقة فی داخل کتابه و کتب الیه انی
قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر
امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی یجریک فنسأل الله
الواحد القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل فاصبحوا وقد
اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم و روی الامام المستغفری
رحمه الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رای عثمان رضی الله عنه لیلة قتل صبیحتها و روی الامام المستغفری
رحمه باسناده ان امیر المؤمنین علیا رضی الله عنه سأل رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه قال انما کذبتنی قال ما کذبتک
قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع الله فدعا علیه امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه فعمی بصره فلم یخرج
من الرحبة الا وهو اعمی و همچنین از صحابه و تابعین و تبع تابعین و مشایخ طریقت طبقة بعد طبقة چندان کرامات و
خوارق عادات ظاهر شده است که در حیز تحریر و تقریر نگنجد قال الامام القشیری رحمه الله تعالی فی رسالته و کثرة ما تواتر باجناسها
سیما یعنی باجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها و ظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک و من
توسط هذه الطائفة و تواتر علیه حکایاتهم و اخبارهم لم تبق له شبهة فی ذلک و مقصود ازین همه مبالغه و تطویل در اثبات
کرامات اولیا آنست که تا هر سلیم القلبی که مشاهده احوال این طایفه و مطالعه اقوال ایشان نکرده است بسخنان سست و حکایات
نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت که درین زمانها ظاهر شده اند و نفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته
نشود و دین خود بر باد ندهد و همانا که باعث این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت می نمایند و ازین امور
و احوال ایشان را خبری و اثری نی دعوی آن می کنند تا پیش عوام فضیحت نشوند و از فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق
عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام شریعت است و نه باطن ایشان مطابق آداب طریقت آن از قبیل
مکر و استدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت و کرامت و فی کتاب اعلام الهدی و عقیدة ارباب التقی تصنیف الشیخ
الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه و نعتقد ان للاولیاء من امة نبینا
محمد صلی الله علیه و سلم کرامات و اجابات و هکذا کان فی زمن کل رسول الله کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات و خوارق

للعادات وکرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء و من ظهر علی یده من المخرقات و هو علی غیر الالتزام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق وان الذی ظهر له مکر و استدراج

القول فی انواع الکرامات و خوارق العادات

انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم و اعدام موجود و اظهار امر مستور و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور غایبه از حس و اخبار از ان و حاضر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه و احیاء موتی و اماتت احیا و سماع کلام حیوانات و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر آن و احضار طعام و شراب در وقت حاجت بی سبب ظاهر و غیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة العادة کالمشی علی الماء و السباحة فی الهواء و کالاکل من الکون و کتسخیر الحیوانات الوحشیة و کالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها و هو یدور فی السماع و ضرب الید علی الحائط فینشق و لبعضهم اشار باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة فیطیر راسه المشار الیه و بالجمله چون حضرت حق سبحانه و تعالی یکی از دوستان خود را مظهر قدرت کامله خود گردانید در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد و بالحقیقه آن تاثیر و تصرف حضرت حق است سبحانه و تعالی که در وی ظاهر می شود و وی در میان نه

قال بعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله ان من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة عند العامة و اما ان الکرامة عندهم العنایة الالهیة التی هی منبع التوفیق و القوة حتی خرقوا عوایدهم المستدرجة المکروهة فیها و کونها معاوضة فینبغی ان یکون حظ علیهم لان الحظوظ محلها الدار الآخرة فاذا عجل منها شیء فرعنا ان یکون حظ عملنا و قد ورد فی ذلک اخبار و الی هذا یتجه الخوف مع الکرامة فاذن لیست بکرامة عندنا و انما هی خرق عادة فان اقترن معها البشری بانها لا یاده لا تنقص حظا و لا تبعة لصاحب فحینئذ یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة و قال ایضا اجل الکرامات و اعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات و الجلوات و منها مراعات الانفاس مع الله و منها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات و منها الرضا عن الله فی جمیع الحالات و منها البشری لهم من الله بالسعادة الابدیة فی الدار الآخرة

القول فی انه متی سمیت الصوفیة صوفیة

قال الامام القشیری رحمه الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله علیه و سلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم بتسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه و سلم اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم الصحابة و لما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین و راوا ذلک اشرف سمة ثم قیل لمن بعدهم اتباع التابعین ثم اختلف الناس و تباینت المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد و العباد ثم ظهرت البدعة و حصل التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف و اشتهر هذا الاسم لهولاء الاکابر قبل المایتین من الهجرة پس آنچه مذکور خواهد شد درین کتاب اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود و تاریخ ولادت و وفات ایشان و ذکر سیر و احوال و معارف و کرامات و مقامات ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه و ملاحظه آن تیقنی بنسبت باین طایفه حاصل شود و بدیانات جماعتی که نفی کرامات و مقامات این طایفه میکنند در ایشان سرایت نکند و از غایله غوایت الجماعة محفوظ مانند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من شرور انفسنا و سیئات اعمالنا و ورای این فواید دیگر هست که بعضی از آن بتفصیل مذکور می گردد قال سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی قدس الله تعالی سره حکایات المشایخ جند من جنود الله عز و جل یعنی القلوب از وی پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند مریدان را جواب داد که حضرت حق سبحانه و تعالی می فرماید و کلا نقص

علیک

علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی قصه های پیغمبران و اخبار ایشان بر تو می خوانیم و از احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل ترا بان ثبات باشد و قوت افزاید و چون بار و رنج بتو رسد و بر تو زور آورد از اخبار و احوال ایشان شنوی و بر اندیشی دانی که چون مثل این بارها و رنجها بایشان رسیده و ران صبر کرده اند و احتمال و توکل و ثقت پیش آورده اند دل ترا بان ثبات و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن سخنان نیکان و حکایات و احوال ایشان دل مرید از آن قوت باشد و قوت و عزم افزاید و در آن حضرت حق سبحانه و تعالی ثبات یابد و در بلا و امتحان از و بر درویشی و ناکامی قدم فشارد تا عزم مردان یابد و سیرت ایشان کرد و ایضا سخنان مشایخ و دوستان حق تعالی دوستی ایشان ترا با ایشان نسبت افکند چنانکه گفته اند المودة احدی القرابتین و گفته اند لا قرابة اقرب من المودة و لا بعد ابعد من العداوة و احسن در القایل

شعر

القوم اخوان صدق بینهم نسب   من المودة لم یعدل به نسب

و مصطفی را صلی الله علیه و سلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست می دارد اما بکردار ایشان نمی رسد گفت المرء مع من احب هر و بان کس است که ویرا دوست میدارد و در خبرست از مصطفی صلی الله علیه و سلم که روز قیامت بنده نومید مانده باشد از مفلسی کردار خود حق سبحانه و تعالی گوید بنده من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی بخشیدم پس وقتی که بشناخت نسبت می پیوندد و سبب نجات می گردد بمهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و دل بردن باحسان با ثنیان اولی تر ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی او است و مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال قلت الله و رسوله اعلم قال صلی الله علیه و سلم الولایة فی الله و الحب فیه و البغض فیه و فضیل عیاض رحمه الله گوید که الله تعالی فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت الراحة لنفسک و اما انقطاعک الی فانما طلبت العز لنفسک و لکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیا و مکرترین فایده در شنیدن حکایات این طایفه اینست که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشان است منی از کردار خود بر گیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان به پندار عجب و ریا و استحسان بیرون برد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره و هر جا که درین کتاب شیخ الاسلام مذکور شود مراد ایشان خواهد بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که بان بهره یابید و نیز فرموده است که همین نشان درین کار است که سخنان مشایخ شنوی خوش آید و بدل با ایشان گرایی و انکار ریا ری و هر گاه از دوستان خود یکی با تو نماید تر قبول نیفتد و حقیر آید نیز باشد از هر گناه که تر باشد که بکنی زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان و اگر در نظر غلط افتد و وی نه آن باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا از آن زیان ندارد که قصد تو بان راست بوده باشد و الله المستعان و علیه التکلان

ابو هاشم الصوفی قدس الله سره بکنیت مشهورست شیخ بوده بشام و در اصل کوفی است و با سفیان ثوری معاصر بوده و مات سفیان الثوری رحمه الله بالبصرة سنه احدی و ستین و مایه و سفیان الثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریا و هم وی گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا ابو هاشم صوفی را ندیدم و پیش از وی بزرگان بوده اند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسی که ویرا صوفی خواندند وی بود و پیش از وی کسی را باین نام نخوانده بودند و همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند

الست کر بر مله شام کردند و سپیان بود که روزی امیر ترسا شکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند دست
در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را معاملت و الفت ایشان
با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را بخواند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کی بود گفت ندانم آن امیر گفت
پس آن الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقت است گفت شما را جایی هست که آنجا فراهم آیید گفت نی
گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت شیخ الاسلام قدس سره گفت شعر

وقد جا وفق الله جبار الجبار	جیرداز حل فیها خیار ارباب الایاد
وایضا له قدس سره	
می المعالم و الاطلال و الدار	واثر علیها من الاحباب آثار

وابو هاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر و من اخرج الکبر من القلوب بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون
کردن کبر و منی از دلها ابو هاشم شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون می آمد بگریست و گفت اعوذ بالله من علم لا ینفع وهم وی گفته
اخذ المرا نفسه بحسن الادب تادیب اهله منصور عمار دمشقی گوید که ابو هاشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون می یابی گفت
بلای عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر و دوستی بیش از بلاست یعنی بلا بزرگ است اما در جنب مهر حقیر است شیخ الاسلام قدس سره گفت
اگر نه در هوا بلا بودی هوا نبودی **ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره** از طبقه اولی است نام وی ثوبان بن
ابراهیم است کنیت وی ابو الفیض و ذوالنون لقب است و غیر ازین نیز گفته اند اما اصح نیست و وی از اخمیم مصر بوده آنجا که قبر شافعی
رضی الله تعالی عنه و پدر وی نوبی بوده است از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه و وی را برادران بوده یکی
از ایشان ذوالکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات وغیرها وقیل اسمه میمون و ذوالکفل لقب له و ذوالنون مصری شاگرد
مالک انس بوده حدیث وی داشته و موطا از وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت
ذوالنون از آنست که وی را پیرا راینه بکرامات و نسبت کنند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی بسخره بود و در مانده
امام وقت و یگانه روزگار و سر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت با وست و پیش از وی مشایخ بوده اند ولیکن وی
پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد و ازین طریق سخن گفت و چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر این علم را ترتیب نهاد و
و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد جنید گفت ما این علم را در سردابها
و خانها می گفتیم نهان شبلی آمد و آن را با سر منبر برد و بر خلق آشکارا کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر
در سفر اول علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام بپذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم که خاص بپذیرفت و عام نپذیرفت
و در سفر سیم علمی آوردم که نه خاص بپذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم
توبه بود که آن را خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کند نه عام و سیم علم حقیقت بود که بطاقت
علم و عقل خلق بود در نیافتند وی را مهجور کردند و بر وی بانکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در خمسین و اربعین و مائتین چون
جنازه وی می بردند گروه مرغان بر سر جنازه وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را سایه خود بپوشانیدند و هیچ کس آن مرغان یکی
ندیده بود مگر پس از وی بر سر جنازه مزنی شاگرد شافعی رضی الله تعالی عنهما پس از آن ذوالنون را قبول پدید آمد دیگر روز بر سر
تربت وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذوالنون حبیب الله من الشوق قتیل الله هر گاه که آن نبشته را بتراشیدندی

بازانا

بازانا نوشته یافتندی شیخ الاسلام گفت قدس سره که آن سفر پسین نه پای بوده که با وی نه بدم روند که بهم روند ذوالنون گفته
ما اعز الله عبدا باعز له من ان یدله علی ذل نفسه و هم وی گفته است اخفی الحجاب و اشده رویة النفس و تدبیرها و هم وی گفته التفکر
فی ذات الله جهل و الاشاره الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالت
است و حیرت دیگر در عیانست و آن حیرت باقیست و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن شیخ الاسلام
قدس سره گفت یکی وصل اثنین معانی الاصل واحد من قسم الواحد حبلا فهو بالواحد جاهل ذوالنون را گفتند که مرید کیست گفت المرید یطلب
والمراد یهرب شیخ الاسلام گفت مرید می طلبد و با او صد هزار نیاز و مراد می گریزد و با او صد هزار ناز و گفت پیش کسی که موی سفید
در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی سر بازار پل کران فرا من رسید با ابو سعید معلم که نزدیک تربت شیخ ابو اسحق شهریار در گورست
یار سن ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من رسیدند گفتند ایک حاکم آمد من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا
استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بوسعید برقع داشت از سر برکشید و بینداخت و فریاد خند بکرد و برفت و چشتی در پای
من افتاد و موی سفید در پای من می مالید و هم ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی در کشتی نشستیم تا از مصر بجده روم جوانی مرقع دار با ما
در کشتی بود و مرا آرزوی التماس صحبت می بود اما هیبت وی مرا می نگذاشت سخن گفتن با وی که سخت عزیز روزگار بود و هیچ از عبادت
خالی نه تا روزی صره زر و جواهر از آن مرد غایب شد و خداوند صره مر آن جوان را متهم کرد خواستند که با وی جفا کنند من گفتم
با وی این گونه سخن مگویید تا من از وی بخوبی بپرسم نزدیک وی آمدم و با وی بتلطف بگفتم که این مردمان اصور تی چنین دست داده است
و تو بدگمان شده اند و من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او روی باسمان کرد و چیزی بگفت ماهیان دریا بر روی آب آمدند
هر یک جوهری در دهان گرفته یک جوهر بستد و بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت پس آنکه صره برده بود صره بیفکند و با قیشد
و اهل کشتی ندامت بسیار خوردند ذوالنون سیاح بوده می گوید وقتی بر قیم جوانی دیدم شوری بود در وی گفتم از کجا می آیی ای غریب گفت
غریب بود کسی که با او موانست دارد بانگی از من برآمد و بیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت چه شد گفتم دارو با درد موافق
افتاد شیخ الاسلام گفت که خستن او پیدا بود کسی که او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هر جا که آرام یابد دشمن آرام شود که او وطن
غریبانست و مایه مفلسانست و هم راه بیکانکانست وقتی که کسی یابی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دارو یا و موافق بود
دامن او را استوار دار ذوالنون مصری بمغرب شد پیش عزیزی که از متقدمان مشایخ است بحجت مسئله عزیزی گفت بهر چه آمده
اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود
آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او جوینده خود همراه است دست جوینده جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند
اسرافیل از قدیمیان اسناد شیخ الاسلام گفت که وی از پیران ذوالنون مصری استاد اوست بمغرب بوده شیخ بوده و وی را سخنانست
بسیار در زهد و توکل و معاملات نیکو شیخ الاسلام گفت که شیخ شوق بمغرب شد شش صد فرسنگ به یک سوال با اسرافیل چون فرا
یافت پرسید از وی هل تعذب الاشرار قبل الذل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب دادند روا بود ثواب پیش از عمل
هم روا بود عذاب پیش از زلل این بگفت و زعقه بزد و در شوریدی پس آن سه روز بزیست و برفت شیخ الاسلام گفت که آن سه روز در
خواستن بود اگر در وقت جواب دادید در وقت برفتید شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است و قسمتهاییکرده

الا لکار استوار کردن نبد تبع

پس جواب آن سه روز در کشت هم

پیش از کرد خلق و خلق زیر حکم و خواست وی است نام هر یکی رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد و وی راست حکم و دران عادل است کس را چون و چرا نیاید و نسزد که وی کار بر علم و حکمت می کند و کردنا سرای هر پس چیست و غایت وی چیست ابو الاسود مکی رحمه الله بزیارت عزیزی رفت و سلام کرد گفت ایها الشیخ من دوست توام ابو الاسود عزیزی برجست و گفت علیک السلام چون حال از خود غایب گشت همان حال بود تا سه بار بدانست که عزیزی از وستاب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت و بازگشت ابو الاسود رابع رحمه الله هم از مشایخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم خواهر او مطهره آبی از شیر برکرد و بوی داد و وی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه بازگشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر و برفت هرگه طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر ابو یعقوب هاشمی رحمه الله تعالی ازین طایفه بوده وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذو النون می آمدم مردمان از عیدگاه بازگشته بودند شادی کنان ذو النون گفت این مردمان شادی میکنند کرامات خود بگذارده اند خود نداشته که ازیشان بذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان پیانا پیکوی بازشوم و با ایشان بگویم شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر و جوهری است آنکه قیمت نداشتی بستغنی و آنکه دانستی از شفقت آن ترسان بودی و عید بازنکردی و بجای خود نرود اهل آن غافل بودند انان که اهل آن بودند بیدار بودند آن وعید در ایشان آویخت شیخ الاسلام گفت که سماع موصلی گفت کرد او و دگفت علیه السلام خداوندا مرا کفی که دست و روی بشوی خدمت را اکنون بصحبت می خوانی دل مرا چه رشوید صحبت را گفت الهموم والاحزان تیجار واند و شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین چاره نیست

ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحاق است از اصحاب ذو النون بوده قدس سره وی گوید که ذو النون قدس سره گفت در بادیه زنگی دیدم سیاه هرگاه الله گفتی سپید شدی ذو النون قدس سره گوید هرکه الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا کردد ابو عبد الله رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم و می خواستم که در قوا ازو سوالی کنم سر بر آورد و گفت اسم قوا آن را مسلم است که هرگز جز حق در خاطر وی نیامده است و قیامت از عهده این سخن بیرون می توانم آمد توفی ولید السقا سنه عشرین وثلثمایه وقیل سنه ست وعشرین وثلثمایه

فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه از طبقه اولی است کنیت او ابو علی است باصل از کوفه است وگفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو وگفته اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است ونیز گفته اند که بخاری الاصل است والله تعالی اعلم وفات وی در محرم سنه سبع وثمانین ومایه بوده فضیل عیاض گوید قدس الله تعالی روحه که من حق را سبحانه وتعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم
الوراق تعصی الا له وانت تظهر حبه هذا وربی فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع
شیخ الاسلام گفت قدس سره هرکه او را به بیم می پرستند خود را می پرستند و طمع نجات خود می جویند نه بجهت محبت و اطاعت فرمان و هرکه او را بامید می پرستند او نیز خود را می پرستند و بنوقع نعم و راحت خود می جویند نه برای محبت و اطاعت من او را نه به بیم و امید پرستم چون مزدوران و نه بر دعوی محبت او که از پرستش که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجزم بلکه او را به فرمان او پرستم که گفت پرستش می پرستم و بر دوستی سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم و تقصیر خود معترفم محمد بن سعید الزنجی را رحمه الله پرسیدند

که نشان کیست گفت آنکه حق را سبحانه به بیم و امید پرستد گفتند پس تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی وی مرا بر خدمت و اطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود علی نام از پدر به بود در زهد و عبادت و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خواننده برخواند و یوم القیمة تری المجرمین الآیه وی بشنید زعقه بزد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دست نشان و از عارف جان شعر
من مات عشقا فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت بیوسف اسباط از مشقدها انست از ایمه سرع است
و سپید در زهد و ورع و خوف و ورع بر وی غلبه کرده علم بر وی در شور بید مات سنه ست وتسعین ومایه شیخ الاسلام گفت که او گفته که دوستان او را سه چیز بداده اند حلاوت و مهابت و محبت معروف کرخی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است و از قدما مشایخ استاد سری سقطی و غیر او و کنیت وی ابو محفوظ است نام پدر وی فیروز و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده دربان امام علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود از دحام کردند در پای آمد و دران هلاک گشت و معروف با داود طایی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود الطایی سنه خمس وستین ومایه و معروف در سنه مایتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذر ان لا یراک الله الا فی زی مسکین شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فرا خواهرزاده خود گفت که چون ترا با وی حاجت بود بدین سوگند بر او ده مصطفی صلی الله علیه وسلم در دعا گفت اللهم انی اسألک بحق السائلین علیک وبحق الراغبین الیک وبحق ممشای الیک بحق این کامهای من بر تو و سئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی مواهب الحق وفضله و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرک بانجا روند و مجربست که هرکه دعا کند مستجاب گردد ابو سلیمان دارانی قدس الله تعالی روحه از طبقه اولی است نام وی عبد الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است و بعضی گفته اند عبد الرحمن بن عطیه از قدما و مشایخ شام بوده از داریا که دهی است از دیههای دمشق و قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن ابی الحواری است ریحانة الشام و در سنه خمس عشره ومایتین برفت از دنیا ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مراد جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه وتعالی گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی که بعراق بودم عابد بودم و بشام عارف بعضی ازین طایفه گفته اند که شام ازان عارف بود که بعراق عابد بود اگر انجا عابدتر بودی اینجا عارف تر بودی و هم ابو سلیمان گفته ربما تنکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل قلبی الا بشاهدین الکتاب والسنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح من الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز کردم ازان لذت یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود گفتم آنکه مرا هیچکس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق و هم وی گفته لکل شیء صدا وصدا نور القلب الشبع و هم گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته و هم وی گفته ابلغ الاسرار فیما بین الله وبین العبد المحاسبة داود بن احمد الدارانی رحمه الله تعالی وی برادر ابو سلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم بود و با ابو سلیمان صحبت داشته بود و سخنان

درست الرحمه والفرج بنیات الیقین واستعاطها [illegible] ازان باب صح

وی در معاملت مثل سخنان با در وی بود احمد بن ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چگویی در دل که آواز خوش در وی اثر می‌کند
گفت آن دل ضعیف و بیمار بود او را معالجه باید کردن

ابوسلیمان داود بن نصر الطائی قدس سره

از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوف بوده و در زمانه خود بی نظیر شاگرد ابوحنیفه رضی الله عنه بوده و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر
ایشان بود از طبقه اول است و در طریقت مرید حبیب راعی بوده و در جمله علوم حظی وافر داشت و بدرجه اعلی بود و در فقه فقیه
الفقها بود عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و طریق زهد و ورع و تقوی بدست گرفت وی را فضایل بسیار است
و مناقب مذکور وی گفته مریدی را که ان اردت السلامة سلم علی الدنیا وان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای پسر اگر سلامت
خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی و از معروف کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچ کس را
ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طائی که همه دنیا را و اهل آن را نزدیک وی هیچ مقدار نبود و در فقرا ایشان
بکمال بنگریستی اگر بر آفت بودندی

ابراهیم بن ادهم قدس الله تعالی روحه

از طبقه اول است کنیت
او ابواسحق است و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابناء ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون
رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند ترا وی را کارها بدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت و
آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال ناطوربانی
می‌کرد و وی را احادیث است و از اهل کرامات و ولایات است و بشام از دنیا رفته در سنه احدی و اثنتین و ستین و مایه
و یقال سنه ست و ستین و هذا اکثر شخصی با ابراهیم ادهم همراه شد و همراهی وی دیر کشید چون می‌خواست که جدا شود گفت
شاید که درین صحبت از من رنجه شده باشی که بی حرمتی فراوان کردم ابراهیم گفت من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من
پوشیده بود از دوستی تو خود ندیدم که نیک می‌کنی یا بد ویقبح من سواک الفعل عندی و تفعله فیحسن منک ذاک عثمان
عماره گفت که بزمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن می‌گفتیم جوانی دورتر نشسته بود با ارادت و
نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که درین کار می‌کردم شب نخسبم و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را خرج کرده ام یکسال
حج کنم و یکسال غزا چون است که مرا بوئی نمیرسد و در دل خود هیچ چیز نمی‌یابم و نمی‌دانم که شما چه می‌گوئید گفت هیچکس از ما جواب وی
باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر وی بسوخت گفت ای جوانمرد ایشان که درین کار می
کردند و از اخوان و طالب اند نه در فراوانی طاعت و خدمت می‌کوشند در نگریستن و ثرینی می‌کوشند شیخ الاسلام گفت
این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر می‌باید صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمتست صوفیان
خدمت نگذارند بلکه از همه خلق زیادت اند اما آنچه کنند بر نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند و مایه ایشان
چیز دیگرست در باطن نه در ظاهر ظاهر تلبیس گذارند و بباطن در جهان دیگر زیند ابوالقاسم نصرآبادی قدس سره گفته جذبة
من جذبات الحق تربی علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او کند یعنی بمحبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری
ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی و سلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از
حلال است چون درماندند بآن قدر حلال بی شبهه باندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبه

ابو ابراهیم بن سعد العلوی الحسنی قدس الله تعالی سره

کنیت او ابواسحق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ
است از اهل بغداد از آنجا بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که مزار او
دو بیت واند شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی بودند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد
ابوالحارث اولاسی است ابوالحارث اولاسی در ابتدا ارادت بجانه خود حایکی خورده بود بی یاران پیش ابراهیم سعد رفت وی
در راه بود و پای بر آب نهاد و ابوالحارث را گفت دست بیار دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابراهیم گفت پای تو در
حایکی است و بچه است بدین سخن وی را مطالبه و عتاب کرد بدان کار پس گفت تو نه جوینده این کاری برو و از خلق غلت گیر و
فراغت دل جوی و گرد دیگر دار گرد

ابوالحارث الاولاسی رحمه الله تعالی

نام وی فیض بن الخضر است شاگرد
ابراهیم سعد علوی است وی گفته که ابتداء دین من با ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم در راه
سه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما همراهم دو تن ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن و آن ابراهیم سعد علوی بود شریف بود
حسنی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لکام میروم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می‌آمد و هم وی
گفته که روزی با ابراهیم علوی از کوه لکام می‌آمدم لشکری در ارکوش زنی را گرفته بود و آن زن بما استغاثه کرد ابراهیم بآن لشکری
سخن گفت قبول نکرد دعا کرد آن لشکری و زن هر دو بیفتادند بعد از آن زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت
نمی‌کنم که تو مستجاب الدعوه می‌ترسم که از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت این همین است گفتم لا پس وصیت کرد و گفت
تا توانی بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت بیرون رفتن در حرکت آمد
بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز می‌گزارد و مرا هیبت او فرو گرفت چون نیک نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز
را کوتاه کرد و سلام داد و بکنار رود آمد و لب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که صیادان
دانی کجا اند همه مشوق شدند پس گفت ای ابوالحارث نوهر این کار نه بر تو باد که درین رنگها از خلق پنهان باشی و تقلیلی از دنیا
بسازی تا اجل تو برسد و غایب شد و دیگر ندیدم او را و هم ابوالحارث گفته که آوازه ذوالنون قدس سره شنیدم بجهت مسئله
چند بعزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی روز از دنیا برفت بسر قبر وی رفتم و بروی نماز گزاردم و بخفتم
مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه مشکل داشتم از وی سوال کردم همه را جواب گفت

ابراهیم بن شیبه الهروی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابواسحق است صحب ابراهیم بن ادهم و کان من اقران ابی یزید وی در اصل از کرمان
بوده و در هراة اقامت کرده بوده از آن وی را هروی گویند و قبر وی در قزوین است زیارتگاه وی گفته که بصحبت ابراهیم
ادهم رسیدم اول مرا دلالت تجرید کرد از دنیا بعد از آن مرا دلالت بکسب کرد کسب می‌کردم و بر فقرا نفقه می‌کردم بعد از آن مرا
گفت کسب را بگذار و توکل خود را بخدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچه گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود
که بادیه درای به قدم تجرید ببادیه در آمدم مرا صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسر شد گفته اند که وی را جاهی عظیم بود در
هراة چنانچه بگذرد بر توکل و در همه دعا می‌کرد و می‌گفت اللهم اقطع رزقی عن اموال اهل هراة و زید هم میگوید که بعد از آن روز
ما گرسنه می‌ماندم و چون ببازار می‌گذشتم مردم با هم می‌گفتند این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه می‌کند وقتی

بحج رفت بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید گفت نفس من با من حدیث کرد که نزدیک خدای تعالی
قدری و منزلی هست ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابراهیم تراآئی الله فی سرک بوی ننگریستم و گفتم
قد کان ذلک بود آنچه می گویی پس گفت می دانی که چند گاه است که من اینجاام هیچ نخورده و هیچ نخواسته با آنکه بر جای مانده و بر
زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناتر است گفت هشتاد روز است و من شرم می دارم از خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شد مرا
واقع شود و اگر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را از زر گرداند مرا آینه زر گرداند و برکت دیدار وی مرا آنگاهی حاصل شد روزی
بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان خدای تعالی می رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم
ستنبه را دیدند که می آمد بایزید قدس سره او را گفت در خاطر من آمد که باستقبال تو آیم و ترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش ابراهیم
گفت اگر همه خلق را شفاعت دهد پاره گل کشیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت   وی گفته که روزی بمجلس
بایزید حاضر گشتم مردمان می گفتند فلان کس علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفته اند و ما علم از زنده
گرفتیم که هرگز نمیرد   وهم وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون
علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة **ابراهیم رباطی قدس الله تعالی سره**
وی مرید ابراهیم ستنبه است و طریقه توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاد است در هراة وقتی با ابراهیم
ستنبه در سفر بود چون در راه میرفتند ابراهیم ستنبه با رباطی گفت تنها باره دیگر برفت باز گفت رباطی با تو هیچ معلوم هست گفت نه
باره دیگر برفت برنشست گفت راست بگوی که پای من گران شد نمی توانم رفت رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون
بگسلد دران کشم گفت اکنون بگسسته است گفتم نه گفت پس بینداز که معلوم است از ان نمی توانم رفت رباطی انرا بینداخت در خشم
و می خواست که زودتر دوال بگسلد تا وی با سر آن کند قضا را یکی بگسست دست فرا کرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده همه راه همچنین
بود او وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق **ابراهیم اطروشی رحمه الله سبحانه** شیخ الاسلام گفته که وی از مشایخ
است و وی گفته که رکوه صوفی کفا اوست و بالش او دست اوست و خزینه او اوست یعنی حق سبحانه و تعالی شیخ الاسلام گفت
هرکه برین بیفزاید کاری فرا دست خود دهد که بآن درماند و گفت صوفی با دنیا گفتند سبب چه بود گفت سبب سوزنی لیسوعی
رفتم گفتم سوزنی باید چون فرا دست آمد گفتم چیزی باید که در آنجا نهم کیفی بدست آوردم گفتم کیف در دست نتوان گرفت رکوه
بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد رفیقی بدست آوردم اسباب فراهم پیوست تا بانجا رسید این همه از ان سوزن شد لابراهیم
الخواص لقد وضح الطریق الیک فما احد یغیرک یبتدل فان ورد الشتاء فانت کهف وان ورد المصیف فانت ظل ه
ابراهیم الصیاد البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود
معروف وی را گفته بود لازم کر فقرا را و ترسی از ان مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری سقطی قدس سره
آمد پاره حصیر از خود ساخته چون سری انرا دید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه از بازار بخرید گفت ای ابواسحق این رکیوس
که با من ده درم بود و بان برای تو این جبه را خریدم ابراهیم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره می کنی و انرا نپوشید ه
ابراهیم آجری صغیر رحمه الله کنیت او نیز ابواسحق است ابو محمد جریری و ابو محمد مغازلی گویند که یهودی پیش

آجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت بعد از ان که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بان شرف اسلام و فضل
آن را بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگویی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را بستد و در میان
ردای خود پیچید و در آتش دانخانه انداخت و در عقب آن درآمد و انرا برگرفت و ردای خود را از ان بگشاد ردای یهودی
در میان سوخته و ردای وی برون سلامت یهودی ایمان آورد **ابراهیم آجری کبیر رحمة الله تعالی**
جنید قدس سره گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم آجری مرا گفت لان ترد الی الله عز وجل همک ساعة خیر لک مما طلعت
علیه الشمس **محمد بن الخالد الاجری** از مشایخ بزرگ است جعفر خلدی از وی بسیار حکایت می کند
از وی آرند که گفته است وقتی که بعمل آجر مشغول بودم در میان خشتهای که زده بودند میرفتم ناگاه شنیدم خشتی مر خشت دیگر را گفت
سلام بر تو باد که امشب بآتش در می آیم مرد و را از ان منع کردم از ان که خشتها را بآتش در آرند و همه را بران حال بگذاشتم و بعد از ان
دیگر خشت نپختم **ابراهیم بن شماس سمرقندی** مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند باز آمد وقتی لشکری
از کفار بدر سمرقند آمد شبی برخاست و بیرون رفت و بانگی بران لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد
هزیمت کردند وی گفته هر کس میگوید که ادب چیست من می گویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود **فتح بن علی**
الموصلی قدس الله تعالی روحه از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران اوست در سنه عشرین و مائتین
رفته از دنیا پیش از بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کوی میامی گذشت ان قربانها دید که میکردند گفت الهی دانی که چیزی ندارم
که برای تو قربان کنم من این دارم پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد دیگر بشنیده برفته بود و خطی سبز بر گلوی وی   روزی بخانه بشر حافی
آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد و باقی در گلیم نهاد و ببرد حرکات زاهد دید گفت میگویند فتح امام متوکلان
است آنکه طعام بر داشت و ببرد بشر گفت او شما را می آموزد که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام گفت که چون
تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد استین افزونی از سر دست معلوم بود
فتح بن شخرف المروزی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابونصر است از قدماء مشایخ خراسانست
با فقرا رفتی بر سم لشکریان   عبدالله ابن احمد حنبل گوید که از خاک خراسان چون فتح نیامد سی ده سال در بغداد بود از بغداد
قوت نخورد از انطاکیه وی را سویق می آوردند و می خورد   در حالت نزع با خود چیزی می گفت گوش باو داشتند می گفت الهی اشتد
شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون وی را می شستند بر ساق وی دیدند نبشته برگ سبز بر خاسته از پوست که الفتح لله
شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم دیدم آن نبشته را که بندی و سه بار بروی نماز کردند قریب سی هزار مرد
مات للنصف من شعبان سنه ثلث وسبعین ومائتین **بشر بن الحارث بن عبد الرحمن الحافی قدس سره** از طبقه اولی است کنیت
او ابونصر است و گویند اصل وی از بعضی دیههای مروست مقیم بغداد گشته و آنجا رفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم
گذشته سنه سبع وعشرین ومائتین پیش از احمد حنبل ببالاو وی را بزرگ میداشتی احمد حنبل تا آنگاه که گفته مخلوق گفتن قران افتاد
وی در خانه بنشست و احمد پای پیش نهاد وی را گفتند با این خبر بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت را
گفت میبایست احمد حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون وی نتواند که در طاقت آن نیست   و وی گفته است ما اعظم مصیبة

من فاته الله عزّ و جلّ **بشر الطبرانی رحمه الله تعالی سره** از متقدمان مشایخ طبریه بود و بخت بزرگ بود و صاحب کرامت بود و یا خبر آورده‌اند که مشایخ گفته‌اند که نا شر در طبریه بود مارا از روم ابنی است چون این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود همه را آزاد کرد و بر شش گفت ما را در و پیش کردی گفت ای بشر مکش اگر دم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند **قاسم جرجی قدس الله تعالی روحه** کان فی حال مسدد او من اصحاب الدبیا مجد و بشر حافی بزیارت وی می‌رفت روزی بیمار شد بشر حافی بعیادت وی می‌آمد دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریا کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایه ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته

شقیق بن ابراهیم البلخی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است کنیت وی ابو علی است و وی در اول صاحب رای بود صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه ساکرد و از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است و بر وی زیادت کرده در زهد و فتوت بر طریق توکل رفتی وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه می‌کنید گفت ما چون می‌یابیم شکر می‌کنیم و چون نمی‌یابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت ما چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد توئی و در کتاب سیر السلف این حکایت را بعکس این آورده آنجا این نسبت با ابراهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق کرده و آنجا این نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با ابراهیم ادهم والله تعالی اعلم شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه رضی الله عنهم حاضر می‌شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد در آمدم ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا دمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد و گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغیر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشته‌ام ابو یوسف گریان شد و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن میترسم که از گناه کرده بعضی دانم که چه کرده‌ام اما ندانم که چه خواهم کرد و وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی وعده فرموده است و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک و در بعضی تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنه اربع و تسعین و مایه در ولایت ختلان شهید کردند و قبر وی آنجاست **داود البلخی قدس الله سره** از قدماء مشایخ خراسان است ابراهیم ادهم گوید که در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضه نماز شام گزارد بعد از آن دو رکعت سبک گزارد و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسه ثرید و کوزه آبی پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر من داود است و صفت حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس بود بگریست پس گفت وی از دهی از دیههای بلخ است که آن ده بر سایه نقاع افتخار دارد که داود از وی است پس آن شیخ از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام است گفتم آن در دل من از آن بزرگتر است که بر زبان بگذرانم

و **حارث بن اسد المحاسبی قدس الله روحه** از طبقه اولی است کنیت وی ابو عبدالله است از علماء مشایخ است و قدماء ایشان جامع علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات و وی را تصانیف بوده است بغدادی است باصل از بصره است اما در بغداد در گذشته در سنه ثلث و اربعین و مائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة وهم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریاضات لا یفتح له السبیل الی منازل المقامات ابو عبدالله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید و رویم و ابن العطاء و عمرو بن عثمان المکی قدس الله اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم والحقایق وهم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا و تعلم انک لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و شب پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند که چرا خود را تعب می‌داری گفت شرم دارم که در حضرت مشاهده بنده وار ننشینم **ابو تراب نخشبی قدس الله سره** از طبقه اولی است نام وی عسکر بن الحصین است و گفته‌اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجله مشایخ خراسان است بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبدالله جلا و ابو عبید بسری است ابو تراب با سیصد رکوه دار در بادیه شد و دو تن با وی بماندند ابو عبدالله جلا و ابو عبید بسری و دیگر همه بازگشتند و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز باو روشن شود و هم گفته که نیست از عبادات چیزی با منفعت‌تر از اصلاح خواطر و هم وی گفته من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت وهم وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین و کان مواقفا یقول بینی و بین الله عهد ان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه وهم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه بنده را همراه شود زبان او در اولیای حق بطعن و رد و انکار دراز شود و ابو تراب در بادیه در نماز بود باد سموم وی بسوخت بیک سال بر پای بماند در سنه خمس و اربعین و مائتین در آن سال که ذو النون برفت از دنیا **ابو تراب الرملی رحمه الله تعالی** وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون آمد ایشان را گفت شما براه جاده بروید که من براه تبوک میروم گفتند که راه سخت است گفت چاره نیست لیکن چون بر بلد در آیید در خانه فلان دوست ما فرود آیید چون ببلد رسیدند در خانه وی فرود آمدند برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آورد ناگاه موشی کبیری از هوا فرود آمد و یک قطعه را بربود ایشان گفتند آن روزی ما نبود باقی را بخوردند چون بعد از دو روز ابو تراب آمد از وی پرسیدند که در راه هیچ چیز یافتی گفت لی بکر فلان روز که موش کبیری یک پاره بریان گرم بمن انداخت گفتند پس با هم طعام خورده‌ایم که آنرا از پیش ما برده بود و ابو تراب گفت صدق چنین باشد

ابو حاتم عطار قدس الله تعالی سره از اقران ابو تراب بوده و استاد ابو سعید خراز و جنید گفته‌اند کان ابو حاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته‌اند اول کسی که از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه گفتی یا ساداتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون شخصی بدر سرای ابو حاتم عطار شد در بزد گفت کیست گفت درویشی است که می‌گوید الله ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد و گفت کسی مانده که میگوید الله وقتی بغداد را آراسته بودند و فتنی بسیار میرفت شبلی را بخواب گفتند آن زنان بودی که تو میگویی الله ماه بغداد بسوختی شبلی از ان باز گفت گفتند ما نیز می‌گوییم الله گفت شما می‌گویید الله بنفس و من می‌گویم الله بحق قل الله ثم ذرهم حقیقة الحق شی لیس یعرفه الا الجد فیه حق تجرید شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند یکی و از نزار درون اویند و این قوم می‌گویند یکی و از نشان خود می‌گریزند شعر الا کل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل و ابو حاتم گفته السیاحة بالقلوب

سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است کنیت

او ابوالحسن است استاد جنید و سایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و ایشان که از طبقهٔ
ثانیه اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین برفت از دنیا جنید گفته قدس سره ما رایت اعبد
من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی بخانهٔ سری در آمدم خانه خود را می رفت
نشسته و این بیت می خواند و می گریست **شعر** لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا
سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک وصحبة الاشرار ولا تقطع عن الله بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی
پیش سری سقطی قدس سرهما بودم نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته سری مرا گفت کیست بر در هیچ بیگانه نیست گفتم نه درویشان است
همین کار می جویند گفت وی را بخواندم سری با وی در سخن آمد دیر بماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگ دل گشتم از وی سری
گفت شاگردی کرده گفت بلی مرا استادیست که فرایض نماز مرا بوی می باید آموخت اما علم توحید او مرا تلقین میکند سری گفت
تا این علم در خراسان بجای بود همه جای بود چون انجا برسد هیچ جا نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ بر دارکسان
تا دل بیند که در وی شرم بود و حیا انجا فرود آید و هم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتوحید لله و هم وی گفته که من تزین للناس
بما لیس فیه سقط من عین الله عز وجل و هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان بعیادت من آمدند و
چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست بر داشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود
المرضی جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود انرا بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته
که سمعت حادیا یحدو فی البادیه ویقول ابکی و ما یدرک ما یبکینی ابکی حذرا ان تفارقنی و تقطع حبلی و تهجرنی

علی بن عبد الحمید الغضایری رحمة الله تعالی از متقدمان مشایخ است له الاحوال البدیعه والاعمال
الرفیعه وکان یعد من الابدال وی گوید که در خانهٔ سری بکوفتم شنیدم که می گفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت
دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد **ابو جعفر السماک رحمه الله تعالی**
وی بغدادی است از مشایخ سری سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید قدس سره که از سری شنیدم که گفت
روزی ابو جعفر سماک بر من در آمد دید که گرد من جمعی نشسته اند بیستاد و نه نشست پس بمن نگریست و گفت یا سری صرت
مناخ البطالین و بازگشت ونه نشست و اجتماع آن جماعت را کراهیت داشت **احمد بن خضرویه البلخی قدس الله
تعالی سره** از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسانست از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته
بود و ابراهیم ادهم را دیده بود و وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر از نظیران بایزید و ابو حفص حداد است
در صحبت ابو حفص بزیارت کرد در نیشابور و بایزید را در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طایفه که بزرگتر دیدی گفت از احمد
خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها و هم وی گفته الطریق
واضح والحق لایح والداعی قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنه اربعین ومائتین و قبر وی در بلخ مشهور است و تبرک به

یحیی بن معاذ الرازی روح الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو زکریاست و لقب او
واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت بعد و صیت شهر رسیده ام بدیدار علما و حکما و مشایخ هیچ کس ندیدم قادرتر بر سخن

از یحیی معاذ رازی و وی گفته انکسار العاصین احب الی من صول المطیعین شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعت افکند
وازانجا بدر بیرون آرد یعنی در غرور افکند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افکند یا در معصیتی و وی را از آن بیرون
آرد در آن غفلت وی را بخود مشغول کند و نظاره خود بوی ارزانی دارد خدا و ندست مرچه کند و خواهد تواند و وی را
ایمن بودن بر مرد و غرور مکرست که حکم او در آن ندانی و عاقبت خود در آن نشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی گله میکند
از قومی که دلیروار در معصیت وی می روند و می گویند سیغفر لنا این خود ما را بیامرزد هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن
آن نیست در حقارت آن منگر در بزرگی آن نگر که با که میرود یحیی معاذ را گفتند قومی اند که میگویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز
نباید کرد گفت بکو رسیده اید اما بدوزخ رسیده اید و وی گفته صدق المحبة العمل لطاعة المحبوب و هم وی گفته که زاهدان
غبار دنیا اند و عارفان غبار آخرت و هم وی گفته حق سبحانه وتعالی قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست
کسی که کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته دوستر دارد و هم وی گوید هر که از دوست خود دوست ببدی دوست
ندید و هم وی گفته که اهل معرفت وحشیان الله اند در زمین با انس مؤانست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر
بنفزاید و بجفا نکاهد قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ واقام بها مدة ثم رجع الی نیسابور ومات بها سنه ثمان
وخمسین ومائتین **خلف بن علی رحمه الله تعالی سره** وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته بود و وی گفته که
وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که وجد چه بوده است گفت سخن خدای شنید سر وحدانیت
بر دلش کشف شد صفت انانیت محو شد **ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی سره** ٥ از طبقهٔ اولی است
نام وی طیفور بن عیسی بن آدم سروشان است جدّ او گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابو حفص و یحیی معاذ است
و شقیق بلخی را دیده بود و وفات او در سنه احدی وستین ومائتین بوده و در سنه اربع وثلثین نیز گفته اند و اول درست ترست
و استاد وی کردی بوده صحبت کرده که قبر من فرو تر از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رای بوده لکن
وی را ولایتی گشت که مذهب در آن پدید نیاید شیخ الاسلام گفت که بایزید فراوان دروغ ها بسته اند یکی آنست که
وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفرست و در حقیقت بعد حقیقت درست می کنی
بوا دید آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت نبا بود خود درست کن برابر کفش خود کفرست توحید بدو کا کی
درست میکنی وا رسیدن می باید نه فرا رسیدن خصری گفت اگر عرش بینم کافر باشم جنید متمکن بوده او را بوح ننموده
امر و نهی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته لاجرم همه فرقها وی را بدیرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش
یعنی غایت همت من و منتهای نظر من و آرام جان من و سرانجام کار من آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی
من وطن تو میکو بیده که چون بایزید نماز می کردی قعقعه از استخوان سینهٔ وی بیرون آمدی و می شنیدندی از هیبت حق
و تعظیم شریعت بایزید قدس سره بدرگاه گفت آلهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک الا عن فترة مرکز یاد نکردم
ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا پرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله
تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود بگذشتی رسیدی شیخ الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی اسانست

راه پیافت او عزیزست بایزید را قدس سره بس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم در
ویشی بدرگاه ملک شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی وگویند در نیشابور عجوزهٔ بود عاقبه نام از در ما سوال
کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا باین در حوالت می کردند که خدای دهاد
واکنون می گویند چه آوردی گفت راست می گوید از و باز شوید **ابو علی سندی قدس الله تعالی سره**
در شرح شطحیات شیخ روزبهان نقلی آورده است که وی از استادان بایزید بسطامی است بایزید گوید که من از ابو علی علم فنا در توحید
می آموختم و ابو علی از من الحمد و قل هو الله **ابو حفص حداد قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ اول است نام
وی عمرو بن سلمه است از دیههای نیشابور است بیگانهٔ جهان بود و شیخ ملامت و پیر ابو عثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی بوی نسبت
درست کند شیخ الاسلام گفت وی نمودهٔ جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرا نمود که مرا چنین باید بود قال المؤمل الجصاص الشیرازی
رحمه الله اعطی الجنید الحکمة واعطی شاه الکرمانی الوجود واعطی ابو حفص الاخلاق واعطی ابو یزید البسطامی الهیمان و ابو حفص رفیق احمد
خضرویه و بایزید بسطامی است شاگرد عبد الله مهدی باوردی است با وی صحبت داشته مات ابو حفص فی سنة اربع وستین ومائتین وقیل
فی سنة سبع وستین والاول اکثر و فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات سنة خمس وستین ومائتین و وی گفته که حسن ادب ظاهر
عنوان حسن ادب باطن است مصطفی گوید صلی الله علیه وسلم لو خشع قلبه لخشع جوارحه وقتی بحج میرفت ببغداد رسید جنید استقبال
کرد ابو حفص پیر بود مریدان بر سر وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک
آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را و انشد شیخ الاسلام لغیره **بلیت**
وقل من ضمنت شیئا طویته الاوفی وجهه من ذاک عنوان وهم وی گفته هر که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را
نه بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خاطر خود را متهم ندارد ویرا از جملهٔ مردان نمی شمریم وهم وی گفته الفتوة اداء الانصاف و ترک مطالبة
الانصاف **ابو محمد حداد رحمه الله تعالی** یکی از مریدان ابو حفص بود از گویان نیشابور پیش ابو
حفص آمد ویرا گفت که آهنگری می کن و بدرویشان می ده و از آن مخور و برای خود سوال می کن و می خور بگیند چنان میکردم
زبان بوی دراز کردند که حرص نگرید که کار میکند و سوال هم میکند چون آن بجای آورد نه که حال وی چونست ویرا قبول پدید
آمد دست احسان بر وی بگشادند ابو حفص قدس سره گفت چون حال تو را بجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن
کاری که کنی می خور و می ده وگفته اند که وقتی مریدی بوی آمد ویرا گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز
تا نام حجامی بر تو نهند نه از ابدال و از عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن **ظالم بن محمد رحمه الله تعالی**
از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود و گفتی هرگز از من بندگی حق نیامد پس من ظالم باشم و وی
از اصحاب ابو جعفر حداد بود وی گفته هر که خواهد که راه بر وی گشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق
و از خلق گریختن و کم خوردن **ابو مزاحم شیرازی رحمه الله تعالی** وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی
مناظره کرده بود و چون سخن گفتی در معرفت مشایخ از وی تربیتی صاحب حدیث سخت بزرگوار بود شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا
در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنهٔ خمس واربعین وثلثمایه از دنیا برفته وی بزیارت ابو حفص می آمد ابو حفص و اصحاب

ویرا چند درم فتوح رسیده بود گفتند باین خلالها پاک کنیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم هم ما را پاک باید کرد و آنچه فتوح
درویشان است بکار باید برد بآن مشغول بودند که شخصی در رسید و ابو حفص را گفت که خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابو
مزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون
آن حال بدید سلام کرد و جامه بر بیرون افکند و در کار ایستاد ابو الحسن فوشنجی صوفی گوید قدس سره من ذل فی نفسه
رفع الله قدره ومن عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ابو بکر وراق گوید این کار کسی است که برای خدای تعالی مزبلها
رایگان رفته است **عبد الله مهدی باوردی رحمه الله تعالی** وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو
حفص حداد است ابو حفص با ورد نزدیک وی شد و ویرا شاگردی می کرد و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار
باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری میکرد آهن در آتش نهاده بود نابینایی بر در دکان او بگذشت و این آیت می خواند که
الملک یومئذ الحق للرحمن عبد الله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد بی خود دست با آهن تافته برد و بر
داشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی بنگر بیت آهن در دست خود بدید گفت چون تر سن
فاش شد برستم برخاست و برفت و دکان را بگذاشت **حمدون قصار قدس الله تعالی روحه**
از طبقهٔ اول است کنیت او ابو صالح است شیخ و امام و اهل ملامت بود و در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد و اول کسی
که از وی و اصحاب وی بواق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از محمد رسول
صلی الله علیه وسلم پیغمبری بودی از ایشان بودی حمدون قصار قدس سره عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت
او استاد عبد الله منازل است و بیکسی از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل و صحبت داشته بود با سلم بن الحسین
الباروسی و ابو تراب النخشبی و علی نصرآبادی رفیق ابو حفص بود در سنهٔ احدی وسبعین ومائتین برفته از دنیا در نیشابور بود و قبر وی
در حیره است و وی گفته که نفس خویش با نفس فرعون فضل ننهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم وهم وی گفته من نظر
فی سیر السلف عرف تقصیره وتخلفه عن درجات الرجال وهم وی گفته من رأیت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته
وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود ویرا بارهٔ کاغذ در بالین شد اهل بیت میزبان بارهٔ کاغذ بیرون
انداختند حمدون انکار کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غایب است و من ندانم که وی زنده است یا نی شیخ
الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی ابا حاجت و نهادن شرع و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی
پیشه گرفته اند که ملامت است ملامت نه آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد **ابو الحسین باروسی قدس سره**
نام او سلم بن الحسین الباروسی است و کنیت او ابو عمران شیخ ابو عبد الرحمن سلمی ویرا در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء
مشایخ نیشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بود و وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة
ومجانبة البدعة وکل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة خفیة ابو عبد الله کرام ویرا گفت چه گویی در اصحاب
من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی مردان
بودندی نماز بسیار می بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و وی گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر

سلمی در ... [illegible] تاریخ ... [illegible]
... [illegible] ان ... [illegible]
ملامتیان ... [illegible]

... [illegible] البتة الاباد و من باب الوحدة
... [illegible] المجلد فی اخرها وی
قریة من قری نیشابور علی ... [illegible]
قریة من البلد کذا فی انساب
السمعانی
قدس سره ... [illegible]

منصور بن عمار قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته اند
از اهل باورد و گفته اند از اهل پوشنگ و به بصره بوده و وی از نیکو مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ وی را بخواب
دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان چهارم منبر نهادند و مرا گفتند که بر آنجا از من می گفتی اینجا با من نیکوی و با دوستان
و پرشکان من می گوی ﻩ وقتی بر پای بر دست وی توبه کرده بود و توبه بشکست و از راه برگشت گفت هیچ سبب ندانم چرا که
مرا اندک دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی

احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است و گفته اند ابو عبد الله و این درست تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی
است و گفته اند که فضیل عیاض را دیده بود و از استادان احمد ابی الحواری است وی گفته امام همه عمل علم است و امام همه علم خشیت
و هم وی گفته که الله تعالی میگوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة ما آن فتنه زیادت می خواهیم ﻩ و هم وی گفته و
اتفق الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفهم فی الهم ﻩ و هم وی گفته الصبر من منازل الرضا و ویرا از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که
عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آنرا از غیر خود نطلبی آن اخلاص است ﻩ
و هم وی گفته اعمل علی ان لیس فی الارض احد غیرک و لا فی السماء احد غیره

محمد بن منصور الطوسی رحمه الله

وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمی است و استاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حداد صغیر و ابو سعید
خراز و جنید است قدس الله سرهم ابو سعید خراز گفته که در ابتدا ارادت به صحبت شغف تمام داشتم روزی محمد بن منصور
گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در همه خیر و برکت گشاده گردد ﻩ و هم وی گفته محمد بن منصور الطوسی
گفت که در طواف بودم شخصی طواف میکرد و می زارید و می گفت خداوندا آن گم شده من بمن باز ده گفتم آن گم شده تو چیست گفت
دلی داشتم با وی خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیکبارگی گفتم تاب تشنگی و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک
شوم در ساعت میغ بیامد و بارانی عظیم در ایستاد چنانکه گفتم هم اکنون غرقه گردم و هلاک شوم چون باخود آمدم آن نیکو زندگانی
منغص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کرد که مرا آشنا نیست که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود ﻩ و هم
بو سعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود ﻩ و هم وی گفته یحتاج المسافر
فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یؤنسه و ورع یحجزه و یقین یحمله ﻩ شیخ الاسلام گفت همه عمر ازین چهار چیز بس نشود
که همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی که رایض وی بود که وی را راست و نرم
کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا بنا شایست ننگرد و یقینی که مرکب
وی بود تا باز پس نماند و در همه باشد در زندگانی باشد بی کرامیت ﻩ و هم این محمد منصور وقتی سخن می گفت با جمع
و هما که سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ماست ما کرامیم وی جواب داد که عند ذکر
الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران در ایستاد ولی هیچ میغ

علی سکری رحمه الله تعالی

و هم وی ازین طایفه بوده است در مکه مجاور وی گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون
و من رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب و من رضی من الحق بشیء مادون الحق کائنا ما کان فهو طاغ ﻩ شیخ الاسلام گفت تو دانی

کو دنیا کدامست تا بدانم من قلیلک فالهاک ما هر چه بدل تو رسد کز دل ترا از و باز بود دنیای تست و هر چیز که ترا ازو مشغول کند
فتنه تست وان کز علم بعلم راضی است مفتون است علم سیرت راست و آگاهی کارکرد را علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی
کرمان کارکرد نبود فتنه تست

و فی مناجاته

الهی ما را بآگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است و در دانش بند
کردانش همه در دست و تا بنده با خود دست چوب خشک و آهن سرد دست و هر که از زهد تنها و نیک نامی رهبانیت محجوب است
و نیم درم و گلیف صوفی کنز است

حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه

از طبقهٔ اولی است کنیت وی
ابو عبد الرحمن از قدماء مشایخ خراسانست از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است مات بواشجرد من
نواحی بلخ سنه سبع و ثلثین و مائتین ﻩ و گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن می گفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد و خجالت
ویرا گفت آواز بلند ترکن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرانست آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بر وی بماند ﻩ وی
گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردن
بر اذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن بارها بر هم دوختن است پوشش را ﻩ و هم وی گفته
هر بامداد شیطان می گوید چه خواهی خورد میگویم مرگ و می گوید چه خواهی پوشید میگویم کفن و می گوید که کجا خواهی بود میگویم در
گور ﻩ شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روزی تا شب آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روزها
داری گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدای را سبحانه ﻩ شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی
مولاک فاعصه فی موضع لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی
و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی ﻩ از وی پرسیدند که از کجا میخوری
گفت و لله خزائن السموات والارض و لکن المنافقین لا یفقهون

احمد بن ابی الحواری قدس الله تعالی سره

ﻩ از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد الله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و ویرا
برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری میکرد و پسر وی عبد الله بن احمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی
ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنه ثلثین و
مائتین و کان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام ﻩ وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگان کسی است که از
وی دور نمی شود زیرا که سگ حاجت خود از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمی شود ﻩ گویند که وی با ابو
سلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابو سلیمان در مجلس سخن می گفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه
می فرمایی ابو سلیمان جواب نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمان را دل بتنگ آمد گفت برو و در آنجا نشین ابو سلیمان ساعتی مشغول شد
بعد از آن یاد آمد که احمد را چه گفت گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود چون باز جستند وی را در تنور یافتند یک موی از وی نا سوخته
ﻩ و هم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قاروره وی را بگرفتیم که بطبیبی بریم نصرانی در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش
آمد گفت کجا می روید گفتیم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی بنماییم گفت سبحان الله در معالجه دوست خدای دشمن خدای را استعانت
می جویید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید بالحق انزلناه و بالحق

انما سمی الجوع الموت الابیض لانه ینور الباطن
و یبیض وجه القلب و سمی الصبر علی اذی الخلق
الموت الاسود لان فیه ... النفس والانم
... الطلمة ... الالوان السواد
... نفسه و ... اللون الاحمر
... بالموت الاخضر
... الاحمر لون الدم
... النفس الموت الاحمر ... الدم
... الاخضر
... الاخضرار
... العارف
قدس سره

تا لبس غایب شد چنانکه ویرا ندیدیم پس بسوی ابن سماک بازگشتیم و قصه با وی بگفتیم دست خود بر موضع وجع نهاد و انچه ان مرد
گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت ان مرد خضر بود علیه السلام **عبد الله بن خبیق بن سابق الانطاکی رحمه الله تعالی**
از طبقه اولی است کنیت وی ابو محمد و هو من زهاد الصوفیه والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بوده
اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود ه فتح بن
شخرف گوید که اول بار که عبد الله بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از ان نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم
خود را نگاه دار که بانچه خدای تعالی نپسندد ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف ان داند و دل
خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود وقتی که این خصلتها در تو نباشد
خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی ه وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل می گفت یا رب کم اعصیک
ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک وانت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی
سهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبرا این قوم و علما
این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است و صحبت داشته
با خال خود محمد بن سوار قدس سره از اقران جنید است و پیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنه ثلث و ثمانین و مائتین و کان عمره ثمانین
سنه ه سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم و در نماز کردن خال خود محمد سواری نگریستم مرا می گفت ای سهل برو و خواب کن
که دل مرا مشغول می داری و روزی مرا گفت هیچ یاد نمی کنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامه خواب خود سه بار بگوی
در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب از گفتم و ویرا آگاه کردم از آن گفت هر شب هفت بار بگوی
چند شب از گفتم و ویرا آگاه کردم از آن گفت هر شب یازده بار بگوی چندگاه از گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون
سالی بر آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت نمای تا بگور در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت
بعد از چندگاه دیگر مرا گفت من کان الله معه وهو ناظره وشاهده لا یعصیه ایاک والمعصیه ه از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست
گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بیکار گنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول
ندهد ه از عتبه غلام پرسیدند که نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و ترا حافظ
کند و نشان بدبختی آنست که فرا خدمت کند و حافظ نکند ه و هم عتبه غلام گفته که بدبختی بدوست رسیدنست بشناخت نه بدوزخ
رسیدن و نیکبختی بدوست پیوستن بشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشن تر از روز
بتری هر که نه در زیادتی است در نقصانست سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک وآخره علم لا ینفد و هم وی گفته
ما دمت تخاف الخلق فانت منافق و هم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فرا استدن نیفتاده وی
هرگز فلاح نیابد و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک و هم وی گفته در تفسیر
این آیت که ان الله یأمر بالعدل والاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی و احسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر
دانی و هم وی گفته هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی و هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد

سک لاینطق عن ح

و هم وی گفته که طوبی کسی را که دوستان وی را می جوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت و اگر در طلب مرد تشفیع یافت از وی
پرسیدند که مسلمانان که بکافری ترسیکه گفت ممتحن بی صبر وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک می شدند شیخ الاسلام
گفت دانی چرا چنین بود زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با خصومت نبود ابو نصر قشیری مرا گفت که آن بواسیر سهل از چه بود
که ویرا چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت از آن علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی بشود گویند که در میان مریدان وی جوانی
بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن که دست فرو گیرد تا چند می خواهی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش در آمد
عباس بن حمزه النیشابوری قدس الله تعالی روحه کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگست از متقدمان
با ذو النون و بایزید قدس سرهما و غیر ایشان صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابو
بکر جنید است ابو جنید بکر گوید که وی گفته که ذو النون گفته لو علموا ما طلبوا لهان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذو النون گفت کیف
لا ابتهج بک سرورا وقد کنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام و در روایت دیگر چنین جعلتنی من اهل التوحید من چون شاد نباشم بتو
که بر علم تو می گذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی **عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی** کنیت او نیز ابو الفضل
است از مشایخ قدیم بغداد است وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغولست از ایمان وی نباید پرسید شیخ الاسلام گفت
هر کام در از مشغول است یعنی بخود و خلق فردا از و مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول
اند باو و درو از همه خلق و قومی اند که مشغول اند از و بغیر او شعر اشغلت قلبی عن الدنیا ولذتها فانت والقلب شیء غیر مفترق
وما تابعت الاجفان عن سنة الا وجدتک بین الجفن والحدق **عباس بن احمد شاعر الازدی رحمه الله**
کنیت او نیز ابو الفضل است یگانه مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت و قوت ظاهر شاگرد ابو المظفر کرمانشاهی است
شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده شیخ ابو القاسم بو سلمه باوردی و خانه بر مله شام بوده شیخ ابو سعید مالینی
حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردم ندانم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم
ترسم که دلیری بود و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود منتظرم تا خود
چه گوید و چه کند شیخ بو سعید گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت شعر ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة
وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت الهی دانی که زندگانی نه برای جوی کندن می خواهم
و آن آن وقت بود که در بصره جوی همی کندند پس گفت اگر بگذاری برای تو زیم و اگر ببری بتو آیم و در وقت برفت ان صلوتی
ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او
میرند و با او بخیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای آن خورند تا زیند و برای او زیند
و با او زیند **ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی روحه** از طبقه ثالثه است گفته اند اصل وی از نشابور
بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق
بوده و وی از جوانمردان مشایخ است در سنه تسعین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز ابو حمزه ببغداد
وقتی در مسجد رصافه پای تابه خواست کسی دیبقی بوی انداخت قیمت فراوان انرا فرو درید و بر پای پیچید و برا گفتند این چه

عباس ص

بود که کردی بایی چندین بای تا به توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم وصاحب کشف
المحجوب گفته که من دیدم درویشی را از متاخران که سلطان وی را صد مثقال زر فرستاد که این بگرما به خرج کن وی بگرمابه شد
وان جمله را بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام گفت التصوف والتعرف لا یکون تصوف وتعرف بهم نبود دنیا دریغ داشتن
وانرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند واندوه بان نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی
ودر دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف ان باشد که نه برضای حق سبحانه خرج کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد
که از دل تو ترک دوستی دنیا خواست الدنیا مدرة لک منها غیره دنیا همه کلوخ است ونصیب تو از ان کلوخ کردی شبلی میگوید
کسی که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن بن قیمت داشت اگر دنیا را پیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود
ندادی ابو حمزه در وجد وصحت حال مثل نداشت گویند که چون آواز باد شنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی
آواز گوسفندی شنید و وجدش رسید گفت لبیک الله جل جلاله حارث گفت این چه حالست اگر بیان کنی فیها ونعمت واگر نه
ترا بکشم گفت ای بیچاره برو خاکستری ونخاله با هم بیامیز و می خور چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود

ابو حمزه بغدادی قدس الله تعالی روحه

از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن ابرهیم است وگویند
از فرزندان عیسی بن ابان بوده از اقران سری سقطی است وبا وی وبا بشر حافی صحبت داشته ودر سفر رفیق ابو تراب
نخشبی بوده ابو بکر کتانی و خیر نساج وغیر هما از وی حدیث روایت کنند در سنه تسع وثمانین ومائتین برفته از دنیا پیش از جنید و
ابو حمزه خراسانی وپس ابو سعید خراز وی گفته لو لا الغفلات الصدیقون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو
بر اندیشم از علم خود نگه بزنم بر زهره خود نترسم در غفلت اویزم وگفت وقت بود که کسی مرد ترل وغفلت یکساعت مشغول دارد
از باری که بر من بود تا اندکی بر آسایم طمع دارم که از همه خوها آزادی یابد شیخ ابو عبد الله خفیف را گفتند چو عبد الرحیم اصطخری
با سگبانان بدشت می رود گفت تا از ان بار وجود که بر اوست دم زند شیخ الاسلام گفت لذت خوشی در طلب است در
یافت خوشی نیست دریافت صدمت است که تراورا می شکند لشیخ الاسلام وجدانکم فوق السرور وفقدکم فوق الحزن
ابو حمزه گوید که الله تعالی میگوید که واعرض عن الجاهلین ونفس جاهلتر جاهلانست ترا وا رستن از ان که از وی اعراض کنی وقتی
ابو حمزه در بغداد از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت ندانست در قفس بیفتاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید
در زیر میلی شیخ الاسلام گفت که این زیادتست از ان که شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود
غایب گشت چون با خود آمد سیزده روز گذشته بود ویرا گفتند از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا
بگوید گفت پیش از ان که غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که چندان گذشته است
وابو حمزه گفته است حب الفقراء شدید ولا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس رفت ویرا انجا قبول عظیم پیدا شد ومردمان
روی بوی آوردند ناگاه از وی در حال سکر سخنی صادر شد که مردم فهم آن نکردند بروی بحلول وزندقه گواهی دادند واز
طرسوس بیرون کردند وچهار پایان ویرا غارت کردند ومنادی میکردند که این چهار پایان زندیق است چون از طرسوس
بیرون رفت این بیت را بخواند شعر
لک فی قلبی المکان المصون کل عتب علی فیک یهون

حمزه بن عبد الله العلوی الحسینی قدس الله سره

کنیت او ابو القاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین تعالی
لم تضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر وکان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر فی الذکر حمزه علوی شاگرد ابو الخیر تیناتی است وی
گفت که گرسنه در بادیه بر دی گفتی شکم بیار معلوم است وی گفته که صوفی را بادیه ان نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر
در حضر است یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که پدر من مرا مدت پنج سال هر روز پیش ابو زید که پیری بود از صوفیان مرو می
فرستاد از وی یک فایده دارم که روزی گفت تا از ین علوی گری خویش یعنی از تکبر و ترفع نسب بکل بیرون نیایی ازین کار یعنی
تصوف بویی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت انکه با وگوید وبا و بناز د صوفی او نیست واگر از نسب چیزی نماند
بس گفت که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه یکی و نیم علوی شناسم یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات ودیگری حمزه
علوی

ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره

از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است
ولقب وی خراز وگفته اند که وی روزی موزه می کرد وباز می گشاد گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول می کنم پیش از انکه
مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است ودر صحبت صوفیان مصر شده ودر مکه مجاور بوده از ایمه قوم واجله مشایخ است
یگانه و بی نظیر شاگرد محمد بن منصور طوسی است وبا ذو النون مصری وابو عبید بسری و سری سقطی و بشر حافی قدس الله اسرارهم
وغیر ایشان صحبت داشته گفته اند وی پیش کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفت شیخ الاسلام گفت که وی خویشتن را بنا کردی
چنید فرا می نمود اما یار خدای چنید بود از یاران و اقران وی است لیکن مه از وی است پیش از وی برفته در سنه ست وثمانین
ومائتین وقیل فی اثنی وقبلها وقیل فی اثنی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی چنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة
ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا وسئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا وکذا سنة یحرز ما فاته الحق بین خرزتین
ابو سعید خراز گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود می کردم روزی بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من
آواز چیزی بیامد دل خود را از التفات بان وچشم خود را از نظر بان نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع
عظیم بدو شانهای من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن ونه در وقت فرو آمدن شیخ الاسلام گفته که آن
که میگویند بایزید سید العارفین است سید عارفین خواست سبحانه واگر از ادمیان میگویی احمد عربی صلی الله علیه وسلم واگر
ازین طایفه ابو سعید خراز مرتعش گوید همه خلق وبال اند بر خراز چون در چیزی از حقایق سخن گوید شیخ الاسلام گفته
که از مشایخ هیچکس مه از وی نشناسم در علم توحید مه بروی وبا لذیم واسطی وهم فارسی عیسی بغدادی وغیر ایشان وهم وی
گفته که دلی از خوارزیر بود وهیز بسر می آمد وهم وی گفته که نزدیکاست که خراز بچه بودی از بزرگی خویش امام این کار اوست
وهم وی گفته که در بو سعید خراز بزرگی لنگی در وی پایست که کسی با او نمی تواند رفت ودر واسطی بزرگی رحمت در وی پیداست ودر چنید
بزرگی تیزی در وی پیداست که وی عالم بود وهم وی گفته که خراز غایتیست که فوق او کس نیست وهم وی گفته که خراز گوید که اول
این کار قبولست که روی فرا مرد کند وآخر یافت وهم شیخ گفته توحید و یافت انست که او جای یکی دو دیگرانداکس کند کسی گفت
که اهل غیب با من گفتند که شناخت ویافت نه آموختنی است ونه نوشتنی وهم وی گفته روزگاری او را می جستم خود را می یافتم اکنون
خود را می جویم او را می یابم چون پیالی بر می جوی بر می پیالی کدام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو ناشی چون تو باشی

ویقال له قز الصوفی کذا فی انساب السمعانی

الاسلام ه

او پیدا شود که کدام پیش بود او داند. بایزید گوید با وی پیوستم تا از خود گسستم و از خود گسستم تا با وی پیوستم کدام پیش بود او داند. شیخ ابوعلی سیاه گوید که ماوراء النهریان میگویند تا نبینی نیابی و عراقیان میگویند تا نیابی نبینی هر دو یکیست خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم که سخن ایشان نیکوترست. ابوسعید خراز گوید من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنٍّ و من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنٍّ. شیخ الاسلام گفت که وی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند. و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین. و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است. و هم وی گوید مرا هیچ نعمت از وی شاد نبوده ام. و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد بپرسید که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفا داری گفت صدقت و رفت بر آسمان. وقتی خراز در عرفات بود حاجیان دعا می کردند وی را دیدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعا کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده که با من نکرده باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا می کنی یعنی پس از یافت ما از ما چیزی خواهی. ابوبکر کتانی با بوسعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان عداوت و نفار پدید آمد و الفت ایشان برخاست وی جواب نوشت که از رشک خواست بر ایشان تا با یکدیگر موانست بگیرند. ابوالحسن مزین گوید که روزی که در میان جو نفار نبود آن روز را بخیر نداد. شیخ الاسلام گفت نفار نه جنگ کردن را گویند نفار آنست که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی بانچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند. و من الاشعار المنسوبة الی الخراز قدس الله سره

شعر

الوجد یطرب من فی الوجد راحته ... والوجد عند وجود الحق مفقود

قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ... عن رؤیة الوجد من بالوجد مقصود

شیخ ابوعبدالرحمن سلمی رحمه الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است می گوید که ابوعبدالله جلا گفته است که ابوسعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی صوری بود شخصی دعوی محبت من می کرد و ابرام می نمود و من از وی می رنجیدم روزی تنگ دل شدم بیادیه درآمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان بردی که با من از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک بمن چاهی بود خود را در آن چاه افکندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص بر کناره چاه بنشست و می گریست گفتم خداوندا قادری بر آن که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت آن شخص پیش آمد و دست و پای مرا ببوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می آمد از بس صدق و اخلاص که از وی می دیدم و همیشه مصاحب من می بود تا از دنیا برفت.

احنف الهمدانی رحمه الله تعالی

وی از مشایخ کبار همدان است وی گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای مانده و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا که گوید که ترا که خوانده است گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را کنجی بی دارد ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بمکه گفت ترا خوانده اند گفتم نمیدانم گفت وی نه در این راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری ولکن من طفیلی ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت می توانی که این شتر را نگاه داری کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو که خدای تعالی با تست.

ابوشعیب المقفع رحمه الله تعالی

نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ابوسعید خراز بوده هفتاد حج گزارده بود پیاده در هر حجی از صخره بیت المقدس

احرام بستی و پیاده نیز بوک درآمدی به توکل. گویند در آخر عمر سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آن آب بآن سگ داد و گفت این بهتر است مر آن حج های من زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که فی کل ذات کبد حری اجر.

ابوعقال بن علوان المغربی رحمه الله تعالی

از مشایخ معروف است و با بومروان اندلسی صحبت داشته و بمکه برفته است از دنیا و قبر وی آنجاست. ابوعثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابوعقال مرا گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند. وی گفته که ما بن هشتاد بر کوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفده روز گذشت هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم و آنرا در بر گیرم و بر آنجا بمیرم خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم این چند بیت بر خاطر من گذشت و گفته شد دیدم که جان در بدن من باز گشت و آن ابیات اینست

ابیات ۵

عقدت علیک مکرمات خواطری ... عقد الرجاء فارمنک حقوقی

ما نالنی یوماً بوجه مسرة ... الا عمدت به الیک طریقی

ان الزمان عدا علی فرادنی ... حسبی بانک عالم بمصالحی

علماً بانک صاحبی لصدیقی ... اذ کنت ماموناً علی تشفیقی

بار کشیم و پشت بر حرم باز نهادم ناگاه غلام سیاه آمد و بره بریان و نان بسیار و کاسه بزرگ طعام همراه او و گفت ابوعقال تویی گفتم آری آن پیش من نهاد یاران را اشارت کردم خوان پیش آمدند و من در میان ایشان یکی همچون ایشان بودم

حماد قرشی قدس الله تعالی سره

کنیت او ابوعمروست بغدادی است از بزرگان مشایخ بوده و جنید بوی می رفته است. جعفر خلدی گوید چند روزگار حماد قرشی را ندیدم بدر سرای وی شدیم وی نبود نشستیم تا بیامد در حجره شدیم وی چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و چیزی داده درآورده و پیش اصحاب نهاد شخصی در آن وسی دینار زر آورد وی را بیداد و وی می پیچید آخر سوگند خورد و بپذیرفت اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعه من فروختی سربست و چیزی خریده بگرید که چه میکند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی گفت بیازار شدم و آن مقنعه دلال را دادم که در بازار آمد و آنرا بفروخت آوازی شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن تو را بیاید آن سی دینار جواب آن بود آن را بپذیرفتم جنید او را گفت اصبت صواب کردی که بپذیرفتی. شیخ الاسلام گفت بپذیرد که بیاداش نگرد بپذیرد

ابوالحسین نوری قدس الله تعالی سره

از طبقه ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست ترست معروف بابن البغوی بود وی از بغشورست که شهری بوده میان هراة و مرو و منشأ و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد ابوالحواری صحبت داشته و ذوالنون مصری را دیده بود از اقران جنید بود اما بروقت تر از جنید بود و جنید بعلم به بود و نوری بزندگانی وی ستوری داشت. وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید نوری بانگ بر وی زد که تو وقت محنت صوفیان یک سوی باز شدی و دست در دانشمندی زدی سخن این طایفه مگوی و وی پیش از جنید برفت از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین. و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین. چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری. نوری قدس سره همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند تستجلب الذکر گفت لا استجلب الغفلة گفتند با این تسبیح میخواهی که الله تعالی را یاد کنی گفت نه بلکه با این تسبیح غفلت می جویم. و هم وی گفته لا نعت

صفا العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة و وی را گفتند که الله تعالی را بچه شناختی گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجزیست
راه نماید مگر بعاجز و هم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند اذا استتر الحق عن احد لم
یهده استدلال و لا خبر شیخ الاسلام گفت جوانی خراسانی با ربیع قصار آمد گفت میخواهم نوری را ببینم گفت او چند سال تا نزدیک
ما بود هیچ از دهشت بیرون نیامد یکسال گرد شهر می گشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بکلا گرفت هیچ بیرون نیامد مگر
نماز و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت اینه میخواهم که وی را ببینم وی را بنوری دلالت کرد چون درآمد نوری گفت
با که صحبت داشتی گفت با شیخ ابوحمزه خراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون با وی رسی
وی را سلام گوی و بگوی اینجا که مائیم قرب بعد بعد است ابن الاعرابی گوید قرب بگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود
دو کانکی بجای بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارفان بر مولی گرامی تر از تعبد متعبدان هزار هزار سال و هم وی
گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور

سید الطایفه جنید البغدادی قدس سره

از طبقه ثانیه است کنیت او ابوالقسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی
آبگینه فروشی و فی تاریخ الیافعی ان الخزاز بالخاء المعجمة و الزاء المشددة المکررة و انما قیل له الخزاز لانه کان یعمل الخز گویند اصل وی از
نهاوند است و مولد و منشأ وی از بغداد و مذهب ابوثور داشت مهینه شاگرد شافعی و گفته اند مذهب سفیان
ثوری داشت با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و
سادات این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری و شبلی و غیرهم ابوالعباس عطا
گوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفه بغداد رویم را گفتند ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم و
نیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی هرکسی نیم روز با وی صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر شیخ
ابوجعفر حداد گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند ازین طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم
نبوده جنید به بغداد و ابوعبدالله جلا بشام و ابوعثمان حیری بنشابور در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی الطبقات
و الرسالة القشیریة و فی تاریخ الیافعی انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم
روزی جنید در ایام صغر با کودکان بازی میکرد سری سقطی گفت که ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا
تستعین بنعمه علی معاصیه سری گفت که بسیار می ترسم که بهره تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان
می بودم تا آنکه روزی بر وی درآمدم و آنچه مایحتاج الیه وی بود همراه درآوردم گفت بشارت باد ترا که از حضرت
حق سبحانه و تعالی درخواسته بودم که این را بدست مفلحی یا موفقی بمن رساند جنید گفت که سری مرا گفت که مجلس
نه و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم می داشتم و استحقاق آن نمی دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه
و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانه سری رفتم و در بکوفتم
گفت مرا راست نگوی نداشتی تا ترا نگفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن میگوید جوانی
ترسا در لباس ترسایان بر کنار مجلس بیستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و سلم اتقوا فراسة المؤمن

فانه ینظر بنور الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر برآوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است
امام یافعی میگوید که مردم می پندارند که جنید را درین یک کرامت است و من میگویم درین دو کرامت است یکی اطلاع
وی بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد جنید را گفتند این علم از کجا میگویی گفت اگر از
کجا بودی برسیدی و وی گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار شیخ الاسلام گفت بی تیمار چه بود دریافت بی جستن
و دیدار بی نگریستن که بیننده در دیدار علت است و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد
و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید و هم وی گفته احرف همتک الی الله عز و جل و ایاک
ان تنظر بالعین التی بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل فتسقط عن عین الله و هم وی گفته است که موافقت با یاران
بهتر از شفقت شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از حرمت داری و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری
سقطی ام من شاگرد محمد بن علی القصابم از وی پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل
کریم بین قوم کرام شیخ الاسلام گفت سخن ظریف و نیکوست که اول گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر میکند از کریم
در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان و الله تعالی داند که آن خلق چیست شیخ الاسلام گفته اذا صافی عبدا انتصابه بحاجته
وعده من خاصیته التی الیه کلمه کریمه من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم من قوم کرام الکلمه الکریمه سخن تازه بدست بی
خودی از حق فرستانیده و بتیغ گوش آسوده بر دل تشنه بگذرانیده و بجا فراز نگران فرارسانیده سخنی از دوستی وا ازدو ستت
نشان تشنه را شراب و خفته را درمان شنیدن آسان و از و باز رستن نتوان

شعر ٥

دخولک من باب الهوی ان اردته یسیر و لکن الخروج عسیر
من لسان کریم زبانی و چه زبانی از حق ترجمان و برنامه صحبت عنوان نه گوینده
دانست و نه زبان سخن همه بگوش شنوند و آن بجان می وقت کریم درجه زمان در زمانی که جواز حق یاد نیست در آن و گذشته
عمر محل است ریگ گوییان و عمر جهان بیان از آرزوی آن که زبان علی مکان کریم جایی که نه دل پراکنده و نه زبان خواهنده و نه مستمع
بار نگرند بین قوم کدام نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر رسان شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذوالنون
فراقیح مجنون رسید وی را گفت مرا نگویی که این جنون تو از چیست جواب داد که جنت فی الدنیا محنت تو اقه جنید را پرسیدند
که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی و شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیه فرار القلب مع الله لحظة
شخصی جنید را گفت که پیران خراسان را بران یافتم که حجاب سه است یک حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس
جواب داد که این حجاب دل عام است خاص محجوب بچیز دیگر است و رؤیة الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رؤیة
النعمه شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند دل و از الله محجوب است و آنکه باداش جوید بدان و آنکه از منعم نعمه
نگردد محجوب است واسطی گفته مطالعة الاعواض علی الطاعات من نسیان الفضل باداش طاعت فراخستن آمدن و
طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش کردن است و هم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات
فانها سموم قاتله فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة الطاعات و الشرک سواء شیخ الاسلام گفت که تا از خود
نبندی خوشت نیاید و لذتی نیابی و پسند از خود برگشت طاعت بگذار چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت

واکناه از خود مبند و بوی سپار و لبند خود بر روی دیو زن بلیت اذا محاسنی اللالی اُدِلُّ بها

هی الذنوب فقل لی کیف اعتذر سئل الجنید یکون عطاء من عمل فقال کل العمل من عطاء یکون **ابو جعفر بن الکرنبی رحمه الله تعالی** از اقران جنید است وکفته اند استاد ان وی و از اجلهٔ مشایخ بغداد بود جعفر خلدی کوید که جنید در روز وفات ابن الکرنبی بالای سر وی نشسته بود سر خود باسمان بر داشت ابو جعفر کفت بعید است و دوری سر خود بسوی زمین فرو افکند ابو جعفر کفت بعید است و دوری معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه بی فی جهت

کهمش بن الحسین الهمدانی رحمه الله تعالی لقب وی ابو محمد بود از همدان بود و با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود وی کفته است که شبی در همدان در خانه خود نشسته بودم یکی در بزد با خود کفتم جنید باشد چون در بکشادم جنید بود سلام کرد و کفت قاصد بزیارت تو آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو و بازکشت دیکر روز در همدان طلب کرد نشنیدم و از جمعی که از بغداد رسیدند بر سیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچکس نشان نداد همان شب آمده بود و رفته **عمرو بن عثمان المکی الصوفی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با وی صحبت داشته و از اقران ایشان است و ابو عبد الله بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبته و رؤیته من ابی عبد الله النباجی و عالم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور ساختند و از مکه بیرون کردند بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی ببغداد سنه ست وتسعین ومائتین وقیل سبع وتسعین وقیل احدی وتسعین ویقال انه توفی بمکه والاول اصح وی کفته المروة التغافل عن زلل الاخوان وقال ابو حفص المروة ان تبذل لاخوانک جاهک ومالک فی الدنیا وتحیهم بالدعاء فی العقبی وهم عمرو بن عثمان کفته لا یقع علی کیفیته الوجد عبارة لانه سر الله عند المومنین یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که سر خواست نزدیک مومنان و هرچه عبارت بنده اندران تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آنکه تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود و کویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی پیوست پدر وی مانع آمد بیمار شد و مدتی بر آمد روزی عمرو بر خواست و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت کرد این بیت بخواند شعر مالی مرضت فلم یعدنی عائد

منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید بر خواست و بنشست و شدت بیماری او کم شد کفت دیکر بخوان قوال این بیت دیکر بخواند شعر واشد من مرضی علی صدودکم وصدود عبدکم علی شدید بیماری از وی زایل شد و صحیح النفس برخاست و پدر از اندیشه که در دلش کذشته بود توبه کرد و وی را بعمرو تسلیم کرد و یکی از بزرکان طریقت شد روزی علی سهل وی را کفت ما قانون الذکر فی الجمله کفت وجود افراد مع معرفه او صافه یافت یکانه داشتن او و پس شناختن صفات او شیخ الاسلام کفت کا دمی افراد مولی نیاید آنکه افراد مولی باید نه آدمی است این که میخورد و می خسبد چیزی دیکر است **شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه**

صح المناص

از طبقهٔ ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی و ابو عبد الله ذراع بصری و ابو عبید بسری صحبت داشته استاد ابو عثمان حیری است و وی با فارقی و باب فرغانی و نوری و سیروانی و حیری با طیلسان رشیدی و دقاق با کلیم در زی کردان و شاه پس از ابو حفص برفته از دنیا مات بعد سنه سبعین ومائتین وقیل وقیل الثلاثیه و وی را کتابی است رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده و وی انرا جواب باز داد و فقر را بر غنی فضل نهاده خیا نجه هست شیخ الاسلام کفت از فضل درویشی بر ان تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه و سلم درویشی بر توانکری بر کزید و حضرت حق وی را آن اختیار کرد و پسندیده شاه شجاع بزرک بوده خواجه یحیی عمار کفتی شاه شاهی بود روزی بو حفص بازکریست او را دید با قبا کفت بجای که تو شاهی کفت من شاهم دران سوال بجای آورد که او شاه هست دانست که ان سوال جز وی نشواند کرد کفت با قبا شاه کفت وجدنا فی القباء ما طلبنا فی العباء شیخ الاسلام کفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت بکفت بلیت رایتک فی المنام سرور عینی

فاحببت التنعس والمناما برازان بیوسته همی خفتی یا و را خفته یا فتدی تا در طلب خواب للجنون شعر والی لاستغشی ومابی غشیة لعل خیالا منک یلقی خیالیا روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی بر پای خواست و دو من نان خواست کسی نمی داد شاه کفت کیست که ازین حج من بخرد بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی انجا نشسته بود انرا بشنید کفت ایها الشیخ استخفاف با شریعت کفت هرکز خود را قیمت ننهادم که از خود را قیمت نهیم و هم وی کفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبه وظاهره باتباع السنة لم یخطا که فراسته **ابو عثمان حیری قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیسابوری است اصل وی از ری است شاکرد شاه شجاع کرمانی است و با ابو حفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یکانه وقت بود استاد نیشابوریان است با شاه شجاع از مرو بنشابور آمد ابو حفص وی را کفت اینجا باش که شاه انجا عیال و اشتغال دارد تو کسی نداری شاه بازکشت و وی پیش ابو حفص بیستاد ابو حفص وی برای مجلس نهاد در ماه ربیع الاول سنه ثمان وتسعین ومائتین برفته از دنیا و قبر وی در نیشابور است و وی را کفتند جوانمردان که اند کفت ایشان که خود را نه بینند و هم وی کفته الشوق من ثمرات المحبة و وی را امام و مقتدای ربانی کفته اند که ربانی آن بود که شاکردان را بکیسه علم بپرورد تا قوی شود علم همین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست و هم وی کفته التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر **زکریا بن دلویه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو یحیی است از اهل نیشابور بوده است از شاکردان احمد حرب از جملهٔ زهاد و متوکلان بود و در بیک با خیاط بوده است و از کسب خود خوردی ابو عثمان حیری رحمه الله تعالی کفته است هرکز چون ابو یحیی رند نبود او را از مرک اندیشه نبود و اندیشه بعد از مرک هم نبود وفات وی در سنه اربع وتسعین ومائتین بود بنشابور **زکریا ابن یحیی الهروی رحمة الله تعالی** از کبار مشایخ بود مستجاب الدعوه احمد حنبل کفته است که زکریا

شجاع ... و روی ... ابو حفص

دیکرون ... الاسباب

از جملهٔ ابدال است ابو سعید زاهد گفته زکریا را دیدم و با وی صحبت داشتم از جملهٔ صدیقان بود وفات او در ماه
رجب بود سنهٔ خمس وخمسین ومائتین. **زکریاء الکبیر الهمدانی رحمه الله تعالی** از همدان بود و در صحبت جنید
قدس سره بود و فقیه و مستجاب الدعوه بود کهمس الهمدانی رحمه الله گفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زکریا را دیدم
در محراب نشسته و دعای استسقا میکرد هنوز دعا باخر نرسیده بود که باران چنان بگرفت که بخانه باز نتوانستم آمد

ابو عثمان مغربی قدس الله تعالی سره وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است
شاگرد ابو الحسین صائغ دینوری است از ناحیت قیروان مغرب بود سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت
و یگانهٔ مشایخ بوده است آنجا واقعه افتاد بنیشابور آمد و در نیشابور در سنهٔ ثلث وسبعین وثلثمایه برفت قبر وی
در نیشابور است پهلوی ابو عثمان حیری و ابو عثمان حیری و ابو عثمان نصیبی هر سه پهلوی یکدیگر اند با ابو علی
کاتب صحبت داشته و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاج و ابو یعقوب نهرجوری را دیده بود و صاحب کرامات ظاهر
بود و فراست تیز وی گفته که ابتدای درآمدن من درین کار آن بود که من اسپی و سگی داشتم و در یکی از جزایر پیوسته
شکار میکردم و کاسه داشتم چوبین که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سگ بانگ
بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم باز بر من
حمله کرد چون بار سیم خواستم که شیر بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و بمرد میانا
که وی دیده بود که ماری سر در آن کاسه شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم و درین کار درآمدم
شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن کواشانی مرا گفت که ابو عثمان مغربی مرا گفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان
خاک پاشند ابو الحسن گفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نشابور کس کس را نمی دید از بسیاری گرد شیخ الاسلام
گفت که وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و ابو عثمان گفته لا یجیٔ هذا الامر الا برائحة
الدم وهم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر وهم وی گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا
یطلب طریق توبته والمدعی یخبط ابدا فی خیال دعواه

ابو طالب الاخمیمی رحمه الله تعالی سره از جملهٔ مشایخ بود
و از وی کرامات بسیار ظاهر شد ابو عثمان مغربی گوید ابو طالب را دیدم با مرغان سخن می گفت وهم ابو عثمان
گوید که با ابو طالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم بدید آمد و سباع بسیار بودند من گفتم سنگ بر می باید
گذشت ابو طالب شب آنجا مقام کرد و من از خوف هیچ نخفتم و او نخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف
سباع خوابم نیامد گفت هر که را خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع میترسی بعد ازین با من صحبت مدار
و برفت وی گفته است در مناجات الهی اگر نه فرمان تو بودی کرا زهره بودی که نام تو بر زبان راندی

طلحة بن محمد الصباح النیلی رحمه الله تعالی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنه اثنین وثلثمایه
ابو عثمان مغربی وی را گفت خواهی ترا پندی دهم که پنجاه سالست که خلق را میدهم و نمی پذیرند گفت خواهم گفت
تهمت بر کردار خود نه تا قیمت گیرد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی

سه چیز است دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این چهارم نیست عذر خلق به بین که همه آن میرود که او میخواند ایشان
زیر حکم قدر او مضطر اند و عیب خود بین تا منت یاد آید شیخ الاسلام گفت که ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که
دست بسر ابو یعقوب میدانی فرو آوردم در آن وقت که بمصر میرفتم گفتم چرک الله هیچ موی نبود بر تن او که نگفت
آمین

ابو العباس بن مسروق قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است
از اهل طوس است ببغداد ساکن شد وهم آنجا از دنیا برفت در سنهٔ تسع وتسعین ومائتین و گفته اند که در صفر سنهٔ ثمان
وتسعین ومائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است شاگرد حارث محاسبی
و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدمای مشایخ قوم است و اجلهٔ
ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شبی سه شنبه نشسته بودم و مادر و پدر من بر من
می گریستند از صعبی آنکه من از نماز آدینه آمده بودمی و از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی سئل عن
التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بما لیس منه بد وهم وی گفته من ترک التدبیر عاش فی راحته

شیخ ابو العباس قوده زن بغدادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن
پیش از آنکه ترا در شغل افکند **شعر**
لقد جلب الفراغ علیک شغلا
واسباب البلاء من الفراغ

ابو عبد الله المغربی قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد
ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بیکندی است و شاگرد ابو الحسن علی زرین هروی است و عمر
ابو عبد الله صد و بیست و دو سال بود و عمر استاد او ابو الحسن صد و بیست سال بود و ابو الحسن شاگرد عبد الواحد زید
بصریست و عبد الواحد زید شاگرد حسن بصریست رحمهم الله و قبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سیناست پهلوی استاد
وی ابو الحسن علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنهٔ تسع وسبعین ومائتین برفته از دنیا و در تاریخ است
که در سنهٔ تسع وتسعین ومائتین برفته شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی بودی
وی را روشنی بودی وی گفته که بآن خدای که ابو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی مؤنت شهوت
را از من باز نستاند مرا و نشر از آن باشد که اکنون مرا گوید که در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله
تعالی وجهه گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست نزدیک او و
مسجد نصیب اوست نزدیک من وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر کوه سینا سخن میگفت سخن بجای رسید که گفت بنده
با وجان نزدیکی جوید که فرو ماند فرو را سنگ از کوه بچکید و پاره پاره می شد و بهامون می آمد وی گفته افضل الاعمال
عمارة الاوقات فی الموافقات وهم وی گفته ما فطنت الا بهذه الطایفه واحترقت بما فطنت و لابی عبد الله
المغربی قدس سره
یا من بعد الوصال ذنبا
کیف اعتذاری من الذنوب
ان کان ذنبی لدیک حبی
فانه منه لا اتوب
وهم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک هرگز از دنیا منصف تر چیزی
ندیدم اگر وی را خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض کنی و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد

واندیشه ان بر دلت نیاورد پس هر که بصدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود

ابو عبد الله النباجی قدس الله تعالی سره نام وی سعید بن یزید است وی از قدمای مشایخ است از اقران ذو النون مصری واز استادان احمد ابو الحواری نباجی گفت الادب حلیة الاحرار وهم وی گفته لکل شی خادم وخادم الدین الادب شیخ الاسلام گفت که بو عبد الله نباجی گوید که چشم بر و دار که هیچ کس ان روش تراز نیست هم ابو عبد الله گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یابی وکتانی گوید که چون قصد درست کردی ویرا یافتی وحلاج گوید لا تعوج آن یک گامست شیخ الاسلام گفت آن یک گام تو بی چون از خود درگذشتی باو رسیدی

ابو عبد الله الانطاکی قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود واز سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت عمر دراز یافت وباقدما صحبت داشته واتباع تابعین را دریافته واز اقران بشر وسری بود ومرید حارث محاسبی بود وصحبت فضیل رسیده بود شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از هیچکس وهیچ چیزم حسد نیامد مگر از معرفت عارفانه نه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق گوید معرفة رسمیه کقطره وسمیه لا علیلا تشفی ولا علیلا تشفی معرفت رسمی چون بارانست تابستانی نه بیمار را شفا دهد ونه تشنه را سیراب گرداند وهم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا وبه راضیا نافعترین فقر آنست که تو بان متجمل باشی وبان راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود وجمال فقر در نفی اسباب واثبات مسبب ورجوع باو ورضا باحکام او زیرا که فقر فقد سبب بود وغنا وجود سبب ولی سبب با حق بود وبا سبب با خود پس سبب محل حجاب آمد وترک اسباب محل کشف وجمال دو جهان در کشف ورضاست وناخوشی عالم در حجاب وسخط واین بیانی واضحست بر تفضیل فقر بر غنا والله تعالی اعلم

ممشاد الدینوری قدس الله تعالی سره از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ عراق است وجوانمردان ایشان یگانه در علم با کرامات ظاهر واحوال نیکو با یحیی جلا وبه از وی از مشایخ صحبت داشته واز اقران جنید ورویم ونوری وغیر ایشان بود وگفته اند که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته از دنیا وی گفته که الله تعالی عارف را آیینه داده است در سر که هر گاه در ان نگرد الله بیند شیخ الاسلام گفت که ویرا در دل مومن جاییست که جز وی نرسد چون تفرقه در ماند بان باز گردد ویرا یابد حصری گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان وشاگردان چگونه خواهد بود اگر نه ان بودی که دانستم که او جایی دارد در دل دوستان خود که جز وی انرا نگیرد وجز وی انجا ننگرد پاره پاره شدمی

شعر
لی فی سری مرآة اری وجهک فیها ... ما ابالی بعیون وظنون اتقیها

وهم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هر چه در وست بامن عرضه میکنند گوشه چشم بعاریت بان نداده ام شیخ الاسلام گفت که در صحبت ودر حضور او نگریستن بغیر او نگرست باو والله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه وسلم میگوید ما زاغ البصر وما طغی قل الله ثم ذرهم وهم ممشاد گفته هرگز بر هیچ پیر نشده ام وسوال نبرده ام بادل صافی باو شده ام تا او خود چگوید وهم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی وهم وی گفته

طریق الحق بعید والسیر مع الحق شدید شیخ الاسلام گفت راه بحق دو راست مگر او دست گیرد وصحبت وصبر کردن وروزگار رگذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود وهم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی انست که هر که ویرا آن نه دهند که او داشته ذو النون گفته هر که بر نعره زراقی که بزرق زند انکار کند مگر از صدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند تا از زرق وی چه زرق وی بر وی است تو را نگر و راست بین تا بیده یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش ممشاد نشسته بودیم جوانمردی از در خانه درآمد وبمیر بانی اجازت خواست شیخ گفت توانی که صوفیان انجا نبری وباباز در میانه شیخ بهانه می جست اجابه نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او از این جوانمردان بود دنیا بدست وی در آمد ان از دست وی نشد اکنون می اید وچیزی نفقات میکند میخواهد که سرمایه خود باز یابد بدان از دل بیرون نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله طاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء وهو یقول یا رب القلوب والسماء تدنو من راسه حتی وقعت علی راسه فانشقت وحمل ممشاد روزی ممشاد از در سرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله سگ بر جای بمرد وقال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ وخدمه الاخوان والخروج عن الاسباب وحفظ آداب الشرع علی نفسه

الحسن بن علی المسوحی قدس سره کنیت او ابو علی است گویند که از استادان جنید وابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب سری السقطی جنید گوید که حسن مسوحی را چیزی گفتم در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق یکبار بمیرد مرا ملالت نیاید ووحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد قصیبه که محمد عبد الله گازر ویرا تنها جایی نشانده بود وهفته فراموش کرده بود ویرا وعذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته

لسمنون المحب علیک یا نفس بالتخلی فالعیش فی الانس والتسلی

احمد بن ابراهیم المسوحی رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو علی است وهو من اجلة مشایخ بغداد با سری صحبت داشته واز وی روایت کند واز حسن مسوحی نیز وگفته که وی حج می کرد با یک پیرهن وردایی ونعلینی انکه رکوه یا کوزه بردارد چنانکه سیب شامی در کوزه نهادی وبوی میکردی واز میانه بغداد تا مکه بان بگذرانیدی وی گفت من فتح له شی من غیر مسئلة فرده وهو محتاج الیه احوجه الله الی ان یاخذ مثله بمسئلة

رویم بن احمد بن یزید بن رویم قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است وگفته اند که ابو بکر است وابو الحسین وابو شیبان نیز گفته اند نبیره رویم مهین است که قرات از نافع روایت کند از بغداد است از اجله ان مشایخ فقیه بوده وعلم بر مذهب داود اصفهانی شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می نمود از یاران وی است و به از وی ومن نوری از وی دوستر دارم که صید از جنید وابو عبد الله خفیف گوید که هرگز دیده من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانکه رویم سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه وقال ایضا التصوف ترک التفاضل بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دین

سقطی ه

داران در آخر نهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشتی جنید گفته ما فارغ مشغولیم و رُوَیم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رُوَیم
بزرکست تلبیس خود را بتوانکری و مهتری فرا نمودی وکیل قاضی بود و ویرا حبار باش بود و احتشام تمام ابو عمر
زجاج بگفت خدمت جنید میکرد ویرا گفته بود زنهار نزدیک رُوَیم نروی چون زجاج را عزم رفتن خواست با خود
از بغداد بروم رُوَیم را ندیده باشم چون کسی برسد چه عذر آرم نهان از جنید بوی رفت ویرا دید در حبار باش
و احتشام چون خلوت شد دختری از آن وی نزدیک وی آمد رُوَیم بو عمر را گفت اصحاب تو میکویند چرا این شغل بکذاری
و در میان ما آیی چکونه آیم چه را شغل این کودکان نسازند تا بپایم ایشان را خبر کنم از آنجا از وی یافتم و اشارات علم توحید
کویم شیخ الاسلام گفت که جنید را میکفت و یاران او را چون ابو عمر و پیش جنید آمد کسی ویرا آگاه کرده بود که وی
نزدیک رُوَیم رفت گفت همین بگوی چون دیدی ویرا گفت سخت بزرکوار گفت الحمد لله از بیم نزامی گفتم بوی مرو
نباید که دران آوتلبیس ویرا ببینی فراچشم تو نباید مایه اخود بیاد دهی الحمد لله که نیکو دیده مرد بزرکست در فتوحات
مذکورست که رُوَیم گفته من قعد مع الصوفیه وخالفهم فی شی مما یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه و فی کسی رُوَیم
را خبری گفته بود از آن احتشام ولباس گفت بدان می آریم که بای تا به در سر شدم و بیا زار برایم و باک ندارم ابو عبد الله
خفیف بوی شد چون باز می گشت رُوَیم دست برکتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشغل بترهات
الصوفیه گفت این کار جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام گفت بذل روح
آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بر جان خود منازعت در نکیری جان و تن و دل در سر
کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه هیچ رنجی از و که بتو رسد شکایت در کیری کسی نزدیک وی درآمد و ویرا گفت
کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چکونه باشد
حال آنکس که دین او هوای او بود و همت او دنیای او نه نیکو کاری از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق کریزنده
و این اشارت بعیوب نفس است و همانا که در جواب تحقیق حال سایل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن
وقت او را با و بازگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده
وسیل رُوَیم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال
و انشد **شعر** وقال الرضا استلذاذ البلوی ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة وقلت لداعی الموت اهلا و مرحبا
والتیمن مولمات ید شیخ الاسلام پس از خراز رُوَیم را به نهادی پس جنید و نوری را رُوَیم گفته بیست سال کذرانیدم
که هیچ خوردنی در خاطر من نکذشت مکر بعد از آنکه حاضر شده باشد و هم وی گفته اخلاص آنست که رویت تو از عمل
تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوة آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی
که از ایشان واقع شود با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست و هم وی گفته اذا وهب الله
لک مقالا و فعالا فاخذ منک المقال وترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منک الفعال والمقال فاعلم
انها نقمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت بر وست هر که آنرا کشف کرد و با خلق نمود اهل غربت

سیرت ٥

و ویرا در فقر کرامتی نه و هم وی گفته من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوانه حکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم
اتباع العلم والتضییق علی نفسک من حکم الورع و هم وی گفته ادب المسافر ان لا یجاوز همته قدمه وحیث ما وقفا
قلبه یکون منزله **یوسف بن الحسین الرازی قدس الله سره** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است
شیخ ری و جبال بود در وقت خویش امام بوده مرین طایفه را اما می شکوه بلبیسی طریق ملامت داشته مردمان بر
خویشتن شوراندن و قبول ایشان بکوشیدن ویران کردن و خود را از چشمها بیفکندن شاکرد ذوالنون مصری است
و با ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها و ویرا مکاتبات
است با جنید سخت نیکو در سنه ثلث واربع وثلثمایه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو
خواندم بجهد و هر چه توانستم بر خود یک دم از بد مرا ببخش از ایشان پس برفت ویرا بخواب دیدند گفتند حال تو
چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را یاد دیگری باز کوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام گفت دانی که چرا
گفت ترا بتو بخشیدم میان خود و او واسطه در بنا ورد که میان او و ایشان وسیله و واسطه هم او ست شیخ الاسلام
وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را بناز دارید که آنچه شما را می باید هم از شما آید میان ایشان ترحم و وسیلة هم
ایشانند یوسف بن الحسین گفت نزدیک ذوالنون رفتم بمصر چون ویرا دیدم موی براندام من بر خواست مرا نکریست
و گفت از کجا یی گفتم از ری گفت بر تو زمین تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت ترا دریابم گفت
دور باش از آنکه دروغ کویی یا خیانت کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشغل بما
یقول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنة
النبی صلی الله علیه وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا الدعاوی روزی
از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذه الاوراد المتصلة فان النفس تألفها وانظر ما فیه مخالفة نفسک
من صیام او فطر فاعملها فان فی متابعة طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئا الا وفیه بلاء وخطر و نیز
ذوالنون وصیت کرده است ویرا فقال لا تسکن الی مدح الناس ولا تجزع من قبولهم وردهم فانهم قطاع الطریق واسکن الی
ما تحققه من احوالک سرا وعلنا و هم یوسف بن الحسین کوید که از ذوالنون جدا شدم ویرا گفتم مرا وصیتی کن گفت
تن خود را از رنج خلق دریغ مدار و ناتوانی دل خود را جز برای الله خالی مدار و فرمان الله را کرامی دار تا او ترا کرامی
دارد هم یوسف بن الحسین گفته الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر **عبد الله
حاضر قدس الله تعالی روحه** شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان
مشایخ بوده از اقران ذوالنون و هم از ذوالنون یوسف بن الحسین میکوید از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری
نهاده چون به بغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر آنجا بود میخواست بحج رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آیی
گفتم از مصر بری می روم میخواهم مرا وصیتی کنی گفت نپذیری گفتم شاید که بپذیرم گفت نپذیری گفتم باشد که بپذیرم
گفت دانم که نپذیری گفتم بود که بپذیرم گفت چون شب درآید برو و کتب خویش و هر چه از ذوالنون نوشته

درجاه انداز گفتم بپذیرفتم آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل بر نیامد دیگر روز ویرا گفتم بپذیرفتم مرا از دل بر نمی
اید گفت گفتم ترا اگر نپذیری گفتم چیزی دیگر گوی گفت هم نپذیری گفتم نه بپذیرم گفت چون بزرگ شوی مگوی که من ذو النون را
دیده ام و از آن بازاری مسازی یوسف گفت بپذیرفتم همه شب می اندیشیدم این بر من صعب تر می آمد از گفت پیشینه دیگر
ویرا گفتم این بر من صعب تر می اید گفت گفتم که نپذیری اخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی گفت چون
نجانه باز شوی خلق را با خود مخوان که با و میخوانم و چنان کن که الله تعالی همیشه در یاد تو بود شیخ الاسلام گفت که الله تعالی
با موسی گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هرجا که شوی گذر تو بر من بود ابو عبدالله باجی یوسف
بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی شده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه
در زمرهٔ مردان این راه درنیابی و مراتب ایشان نیابی مادام که رد همه خلایق نشوی و از خالص بندگان الله تعالی
نگردی مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق یوسف بن الحسین گوید که مرا سخن هیچکس ان نفع نرسانید که سخن ابو عبدالله
باجی زیرا که مراد دلالت با سقاط جاه کرد و من آنرا قبول کردم ثابت الخباز رحمه الله تعالی از قدمای مشایخ
است با جنید و رویم صحبت داشته است و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی ابو ثابت
الرازی رحمه الله تعالی از مشاهیر علما و قرا و فقرا بود وی گفته روزی در مسجد نشسته بودم و کودکی را قرآن
تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر من بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را قرآن تعلیم کنی با خود گفتم سبحان الله کودک
خورد بهشتی را چنین میگوید بسی بر نیامد که آن کودک را با مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گفتم ٥

سمنون ابن حمزة المحب الکذاب قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است امام المحبه کنیت او ابو الحسن است و گفته
اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده بود تا نگوش باز نکرینی یگانه بود در علم محبت همه عمر از آن گفتی با سری سقطی
و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری است پیش از جنید برفته از دنیا
برفته و بعضی گفته اند بس از وی وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا رشتی بر همه عالم ننهند و هم وی گفته اول
وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول هجران العبد للحق مواصلته لنفسه روزی سمنون را بر کنار دجله دیدند شاخ چوبی
بر ران خود میزد و این ابیات میخواند و ران وی دریده بود و خون میرفت و او آگاه نبود شعر

کان لی قلب اعیش به	ضاع منی فی تقلبه	رب فاردده علی فقد	ضاق صدری فی تطلبه
واغث ما دام بی رمق	یا غیاث المستغیث به		

کان لی قلب اعیش به ضاع منی فی تقلبه
رب فاردده علی فقد ضاق صدری فی تطلبه
واغث ما دام بی رمق یا غیاث المستغیث به

گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند بیت

تریده منی اختبار سری وقد علمت المراد منی
ولیس لی فی سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی

در حال باحتباس بول امتحان کردند جزع نمی کرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که
سمنون دعا و تضرع می کند و از خدای تعالی شفا میخواهد چون سمنون آنرا دانست که مقصود از آن تادب بآداب عبودیت
است و اظهار عجز نیستر حال که دمکتبها می گشت و می گفت با کودکان ادعوا لعمکم الکذاب شخصی ویرا دید سر در کشید
بعد از ساعتی سر برآورد و دو زفیری کرد و این بیت بخواند ترکت النواد علیلا یعاد و شردت نومی فمال رقاد

ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون در هر شبان روزی پانصد رکعت بود و هم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار
درم نفقه کرد سمنون گفت یا با احمد ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بکوشه باز رویم و بهر درمی یک رکعت
نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرایی خود را پیش خلیفه بصوفی گری
معروف ساخته و همواره از مشایخ درویشان سخنان ناخوش رساندی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید
روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد سمنون التفات نمود نزدیک جنید رفت و گفت
سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را از آن ناخوش آمد و ویرا زجر کرد آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنان که
زنان نهند بر سمنون نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متغیر گردانید فرمود تا ویرا بکشند
چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه را
بخواب نمودند که زوال ملک تو در زوال حیات اوست دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست شعر

وانشد ابو فراس لسمنون المحب
فلست اراه عن فنائک یبرح
اذا غبت عنی لعینی یلوح

وکان فؤادی خالیا قبل حبکم
رمیت ببین منک ان کنت کاذبا
فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل

وکان بذکر الخلق یلهو ویمزح
وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح

فلما دعا قلبی هواک اجابه
وان کان شیء فی البلاد بأسرها
فلست اری قلبی لغیرک یصلح

دمرون المغربی قدس الله تعالی روحه
از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت یکدیگر بمکه رفته اند دمرون درویش و مطوس او وسیده
زن مظفر پیش ایشان و همه در مله بر قند از دنیا رحمهم الله تعالی ابو عبدالله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان
چون دمرون شیخ الاسلام گفته که وقتی که تماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند شعر

وسنا برق نفی عنی الکری | لم یزل یلمع بی من ذی طوی
تنزل السلمی به نازلة | طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید و بانگ چند بزد و لختی سور کرد و بازگشت گفت من تماشای خود بکردم عون بن الوثابه رحمه الله تعالی
کنیه ابو الاصبع است و شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیده ام که وی شیخ بوده بمکه و بشام از دنیا
برفته ویرا بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا شما دیا من درگ قند خود خرد
بر منت نهادند و بیکبار بگذاشتند میمون المغربی قدس الله تعالی روحه هو من اهل المغرب و کان من
السیاحین من قدماء المشایخ و کان رافق ابا موسی الدبیلی فی الاسفار و کان صاحب آیات و کرامات وی
سیاه بود چون در سماع در آمدی سفید شدی ویرا گفتند که حال تو در سماع میکردد گفت شما تیز از آن آگاه باشید
که من آگاه هم حال شما هم بر شما بگردد و حکی انه کان معه جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه و اخرجه منه
سعدون المجنون رحمة الله تعالی ٥ عطا ابن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده مردمان باستسقا
بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنودم باز نگریستم سعدون المجنون را دیدم
در چهار طاق از آن گورستان نشسته دست بر زانوی خود میزد و با خود چیزی می گفت پیش وی رفتم و سلام کردم
گفت و علیک السلام عطا من کشف عنک الغطا پس گفت این چه انبوهی است تغنی فی الصور ام لعثر من فی القبور

گفتم نه با ستسقا آمده اند که تشنگی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت تقلب سماوی ام تقلب خاوی پس گفت خواهی که من آب بخواهم گفت چرا نخواهم گفت خداوندا بآن رازدوشینه من بر تو باران در ایستاد و گفت ای عطا تا تر نشده برو که تا تر نشد نباید شد عطا بن سلیمان رحمه الله تعالی از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند با سایه چرا نیایی گفت میخواهم که بسایه آیم اما میترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام بر گرفتی علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو الحسن است از قدمای مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البناست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و مراسلت بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوما بیت فیها قایما یماما بعدان کان نشو انبا النعمة والمترفین وی گفته که ما اخلصت قط الا یولی و شاهدین و قتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم وام بر آمد نزدیک علی سهل اصفهانی باصفهان آمده تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم کرد که چندست نقد کرده بمکه فرستاد و او را آگاه نکرد و دست او را بنواخت و گسیل کرد وی میرفت دل از وام بر اندیشه چون بمکه رسید وام را باز داده یافت بر آسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر خواستن و بار شکر گزاردن که هیچ آزرده مردان آن وام بر نیاید علی سهل گوید روا نغیبت پیش ما که این طایفه را دروغ خوانند که ایشان توانگر ترین خلق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه و تعالی که جامهای نیکو بدنیی داران داد فرجامه بد بر درویشان و طعام پاکیزه با ایشان داد و هم علی گفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار و هم وی گفته التصوف التبری عمن دونه والتخلی عما سواه و پرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق وانشد لبعضهم فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گویی که دی بود و بعضی این سخن را با بو جعفر محمد بن فاده که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانک در کتاب سیر السلف مسطورست و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می تواند که یکی از ناقلان بسهوی افتاده باشد شیخ الاسلام گفت درین نقص است صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روزست و کان علی بن سهل یقول لیس موتی کموت احدکم انما هو دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک و وقع میتا محمد بن یوسف بن معدان البنا قدس سره کنیت او ابو عبد الله است گفته اند که وی از بیست شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و بغربت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول بودی از آنچه حاصل کردی محقری را بنفقه خود صرف کردی و باقی را بفقرا تصدق نمودی و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قران بکردی

چون نماز خفتن بگزاردی و لسوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار می گفتی خداوندا یا مرا آشنایی و تنهاشناسایی معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمای تا بر سر من فرود آید که بی آشنایی و شناسایی تو زندگانی نمی خواهم و وی گفته که چون بمکه در آمدم دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند نزدیک با ایشان بنشستم قاری خواند که بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش کن پس مرا گفتند ای جوان تراچه بود که فریاد کردی هنوز قاری یک آیت خوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون و باسمه قامت الاشیاء و کفی باسم الله سماعا همه پیران برخاستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند و هم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب دل مرا آشنایی و شناسایی ده یا جان مرا بستان هر آئی شناخت تو یک جان حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده می گوید اگر این می خواهی یک ماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس بزمزم در آی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم در آمدم و دعا کردم هاتفی از چاه زمزم گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا ایما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قایل بوده و در رساله که شیخ ابو علی سهل اصفهانی فرستاده بوده آمده که سلم شیخنا ابو عبد الله و غالب علیک ببر ابن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس بوی که والله غالب علی امره محمد بن فاذه رحمه الله تعالی کنیت او ابو جعفر است از شاگردان محمد یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قران ورد داشت ویرا از پدر میراث بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که مایحتاج او را می خرید و بخانه وی می برد و ویرا گفته بود که هیچکس را از آن آگاه نکند چون چند سال برین بگذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است این که کفایت مونت عیال من میکند گفت محمد بن فاذه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزا عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه در آمد او را دید یک پیراهن نشسته گفت یا ابا جعفر سرمانمی یابی گفت دست خود بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود زیر پیرهن وی در آوردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که از گرمی عرق میکرد سهل بن علی المروزی رحمه الله تعالی وی بود که در سرای عبد الله مبارک شد گفت این کنیزکان مطرب آراسته کرده چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بکوشید و ویرا دریابید که هم اکنون میرود از دنیا آنگه او بر بام میدید حورا تند که بدیره وی فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود وی دروغ نگوید چون از سرای بیرون رفت حالی جان بداد سهل علی مروزی را پرسیدند که از نعمتهای الله تعالی کو بنده را بآن بنواز کدام بهترست گفت فراغت دل مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ و هم سهل علی گوید الفراغ بلاء من البلایا شیخ الاسلام گفت که کسی را که تقوی بر وی غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت ویرا بلایی نگیرد اما آنکه متقی بود و صاحب ورع و خداوند دل ویرا فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانه صحبت حق است سبحانه و تعالی و درویشی دکان

این کار جبریح گوید هر که او را طریق عزم نیست او را زیادت روی نیست **علی بن حمزه الاصفهانی الحلاج قدس سره**
شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه
گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال
خوردن فراوان گفتی از حکایات او می نوشتیم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون بازگشتم ببصره رسیدم خبر وفات
محمد بن یوسف ببصره رسید بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر تابد ببصره بنشستم نزدیک شاگرد
سهل تستری و ایشان از وی حکایت می کردند و از سخنان وی چیزی باز میگفتند وقتی که سخن رفتی که مرا خوش آمدی
از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب طهارت میکردم هر چه نوشته بودم از
آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که روزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری
را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد حق دوستی
آن سخنان و حق الله از خود طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که
مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که می آمد با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون از آن بدیدم از شادی پیش
مصطفی صلی الله علیه و سلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگویی این صدیق را یعنی سهل تستری را که دوستی این
طایفه و این سخنان عین حقیقت است بان می لست که مصطفی صلی الله علیه و سلم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید
سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه و سلم بخندید از شادی آن بیدار شدم شیخ الاسلام گفت
که دوستی این کار این کار بود نزدیکست که انکار برین کار این کار را باشد که از حقیقت هیچ چیز مجاز نبوده
غلام خلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این طایفه شنید گفت یکی از ما رسید کان متصوفه نمت در وی
بسته است و نیک نکرده که او منازع این طایفه بود که گاه اعمال ایشان بوی انجامی می گرفت خدایش شفا داد
این سخن را با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و هر چه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بمکر که انکار این
طایفه آخر آن مرد را توبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود چون بود ٥ **علی بن شعیب سقا قدس
الله روحه** از پیره نیشابور بود با ابو حفص صحبت داشته بود گویند که وی پنجاه و پنج حج گزارده بود همه از نیشابور
احرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده و یرا گفتند این نماز چیست گفت بیشهد و انما فعم این منافع
منت از جمع من با و قصد اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در میان
احوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرتست و ندیدن
جنایت **علی بن موفق البغدادی رحمه الله تعالی** از قدمای مشایخ عراق بوده و سفر بسیار کرده
ذوالنون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفت که وی را مشاهج آرند وقتی حج کرده بود با خود میگفت یا
تاسف که می شوم و می آیم نه دل و نه وقت من خود در حج امام آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت ای پسر
موفق تو بخانه خویش خوانی کسی را که نخواهی اگر من نه خواستمی نخواندی و نیاوردی وی گفته که خداوندا اگر من

ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرو دار و اگر با مید بهشت می پرستم مرا کرم دران جای مده و فرو میار و اگر
بهر می پرستم یک دیدار نمای و پس از آن هر چه خواهی بکن **ابو احمد القلانسی قدس الله تعالی سره**
وی از قدمای مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مرو است از اقران
جنید و رویم بوده و فی تاریخ حج ابو احمد القلانسی سنه تسعین و مأتین و مات بمکه بعد انصراف الحاج نقلیل
ابو احمد قلانسی گفت که روزی در میان قوم بودم گفتم که ازار من در میان سخن از من بیرد بندند که تو گفتی
ازار من شیخ الاسلام گفت نه ادبست درمیان صوفیان که گویی ازار من یا نعلین من از آداب ایشانست
که خود را درمیان یاران چیزی ملک نه بینند مگر بضرورت ظاهر شیخ شیروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین
ازار من باید که در وی بنگری یعنی که ایشان را ملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد محتضر گشت گفت خدا
وندا اگر مرا نزدیک تو هیچ قدری بودی مرگ من پیش المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون
آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد **ابو الغریب الاصفهانی رحمه الله تعالی** از محققان بود صاحب آیات
و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را خلوتی خواندند شیخ ابو عبد الله خفیف او را دوست داشتی و
با او مزاح کردی روزی در شیراز از زندگانی نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از بهر خدا مرا
شما یک حاجت است روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید مرا در گورستان گبران
دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوند را گفته بودم که اگر مرا نزدیک تو هیچ قدری هست مرا
بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا می میرم دانستم که مرا نزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب در وی
آثار صحت بدید آمد و برخواست و بطرسوس شد و آنجا برفت یکی ازین طایفه گوید که بر ابو الغریب
درآمدم در طرسوس و مرد و ران وی اماس کرده بود و از سرون وی تا زانو شکافته بود و ریم و خون بسیار
میرفت و حالت عجب داشت یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که منی الفرج
ابو عبد الله القلانسی قدس الله تعالی روحه وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است وی گفته که در بعضی
سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفان عظیم شد اهل کشتی بتضرع و زاری درآمدند
و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم با خدای تعالی
نذر کردم که اگر ازینجا در آنم خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است که میکنی هرگز کسی گوشت
فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گزرانید ناگاه کشتی بشکست و من
با جماعتی با کنار افتادم و چند روز گذشت هیچ نخوردم در میان آن که نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد
وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند گفتم من نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم
الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم چون چیزی
بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی کردن گرفت از هر کدام

که آن بوی می یافت وی را در زیر دست و پای می مالید و می گشت تا همه را بگشت پس بسوی من آمد و
مرا بوی کرد تا دیری از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار
شو من در یافتم پای خود را بالا داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که
راست بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد و شتاب تمام تا او رو مرا در شب بموضعی که زراعت و گیاهی
می نمود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از پیشتر چون بامداد کردم جماعتی پیدا
شدند و مرا بخانه خود بردند و ترجمان ایشان حال من برسید قصه را باز گفتم مرا گفتند میدانی که از اینجا که ترا
آورده است تا اینجا چند راه است گفتم نی گفتند هشت روزه راه است که ترا بیک شب آورده

ابو عبد الله بن الجلا قدس الله تعالی روحه از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که
محمد بن یحیی و احمد درست تر است بغدادی الاصل است اما برمله و دمشق بوده از اجله مشایخ شام است
و شاگرد ابو تراب نخشبی و ذو النون مصری است و از آن پدر خود یحیی الجلا و با ابو عبید بسری بوده در صحبت
و سفر استاد دقی بوده عالم و صاحب ورع بوده وقتی ابو الخیر تیناتی ابو عبد الله جلا را دید که در هوا
میرفت در میغ ابو الخیر او از داد که بشناختم جواب داد که شناختی شیخ الاسلام گفت ابو الخیر شناخت
شخصی را می گفت و ابو عبد الله شناخت مقام و شرف را شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی با جلالت
خود گفته که من مردی و نیم دیده ام آن مردی تمام ابو امیه الماجوری و آن نیم مرد ابو عبد الله الجلا واسطی را
گفتند چون او را مردی تمام گفتی و این را نیم مرد گفت ابو امیه ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد
کان یا کل مما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا اندک مال مردی میخورد که او را علی بن عبد الله القطان گفتندی
ابو بکر واسطی کسی را نپسندیدی نه از خواری خلق تر دیک او از غیری توحید در علم او ابو عبد الله جلا را پرسیدند
که معنی نستحق للفقرا اسم الفقیر گفت اذا لم تبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا و باطنا شیخ الاسلام گفت سه تن بودند
ابو تراب نخشبی در بادیه شدند بار کوها دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری ه

ابو عبد الله خاقان الصوفی رحمه الله وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر حدا گفته است
که وی صاحب کرامات بوده و از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دکان
داشت من بر در دکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرای بغداد است
و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب وی کشش کرد برخاستم و بر وی سلام گفتم و با من
یک دینار بود آنرا بوی دادم بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد با خود گفتم که این دینار را
ضایع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه رسید آنجا دید سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را
بیکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاد آنکس که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم
تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند

از یکی گفت حال دو تن عجب واثار بیداران القوم و درایت سیبند م

روی با ایشان کرد و گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی ای استاد گفت جوانی
آن دینار را بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی در میخواستم که وی را از بندگی دنیا آزاد کرداند و آزاد کرد ابن
ابن قصاب گوید که من بی خواست پیش وی نشستم و گفتم راست میگویی ای استاد و وی شیخ خاقان
صوفی بود توفی سنه تسع و سبعین و مائتین ابو عبید البسری قدس الله سره نام وی محمد بن حسان است
از قدماء مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلا رحمه الله لقیت ست مایه شیخ ما رایت
منهم مثل اربعة ذو النون المصری و ابو تراب النخشبی و ابو عبد الله البسری و ابو العباس بن عطا قدس الله
تعالی ارواحهم یکی از اصحاب ابو عبید بسری گفته که وی بکاری مشغول بود و تا وقت حج سه روز مانده بود
دو کس از این طایفه آمدند که یا با عبید حج میروی گفت نی پس روی بمن کرد و گفت شیخ تو و آن خود را
خواست قادر ست از ایشان بر آنچه میگویند یعنی طی ارض میگویند که چون رمضان شدی ابو عبید بخانه در آمدی
و اهل بیت را گفتی که در خانه را بروی بر آوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون
روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه
خواب کرده و بهمان طهارت روز بریک طهارت نماز گزارده گویند که ابو عبید بغزا رفت و اسب که سوار
داشتی آن اسب که بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسب که را عاریت بمن ده چندانکه بصری برسم
اسب که از زمین برخواست زنده چون از غزا فارغ شد و بصری رسید پسر خود را گفت زین اسب
که را بر دار پسر وی گفت گرم است و عرق دارد گفت بردار که وی عاریت است چون زین از وی
گرفت بیفتاد مرده و وی گفته که النعم طرد فمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد و البلاء قربه فمن سأله البلاء فقد احب
ترک التوبه و التوب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جای نشسته بود سواری بگذشت
و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش می دوید خشم آلود چون برابر ابو عبید و اصحاب وی رسید گفت
اللهم اعتقنی و ارحنی منه پس روی با بو عبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعایی کن ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار
و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت ترا آزاد کردم خاصة
لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که این جماعت آزاد کردند و اشارت
با بو عبید و اصحاب وی کرد و با ایشان می بود تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبویی چند
روغن داشتم که سرمایه من بود بیرون می آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایه من ضایع شد گفت ای فرزند
سرمایه خود آن ساز که سرمایه پدر تست و الله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابو عبد الله السجزی رحمه الله از طبقه ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسان است و جوانمردان ایشان
با ابو حفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثه تواضع عن رفعه و زهد
عن قدره و انصاف عن قوه و هم وی گفته مر واعظی که توانگر مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش

نه توانگری نه و عظمت   و هم وی گفته سودمندترین چیزی مریدانرا صحبت صالحانست و اقتدا با ایشان در
افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و فقیران و ویرا
پرسیدند که چرا برسم صوفیان مرقع نمی پوشی گفت از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان بپوشم و زیر
بارهای فتوت در نیایم پس گفتند ویرا که فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و
تقصیر خود دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول
نگرداند شخصی ویرا گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم بتو بدهم مصلحت چون می بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر
ندهی مرا بهتر یکی ازین طایفه میگوید که با ابوعبدالله سنجری از طرابلس همراه شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ
نخوردیم پاره کدوی تر دیدیم بر راه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست دانستم که از آن
کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم شاید طعام بخرد بر گذشت و نخرید بعد
از آن گفت شاید که گویی پیاده می رویم گرسنه و چیزی نخرید اینک بر سر راه دهی است تو در آنجا مردیست
صاحب عیال چون بان ده در آییم بخدمت ما مشغول خواهد گشت آن پنج دینار بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون
بان ده رسیدیم آن بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت کجا می روی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو
همراهی نمی کنم خیانت میکنی در پاره کدوی تر و مصاحبت میکنی با من در نیابد که با تو مصاحب باشم

ابوعبدالله الحصری قدس الله سره از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت
الشیخ الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک ومعاشرة
الاحداث جعفر بن المبرقع رحمه الله تعالی از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابوعبدالله الحصری انه سمعه یقول منذ
ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقق هذا الاسم فلم اجده

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی قدس الله سره
از طبقه خامسه است کنیت او ابوالحسین است از بزرگان متاخرین مشایخ نشابور است روزی معتمد بود از دیدار
مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان در نشابور با ابوعثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل
بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجانان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم
و سمنون و ابن عطا و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابوعمرو دمشقی و در مصر با ابوبکر مصری و ابوبکر
زقاق و ابوعلی رودباری مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه
تسع و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابوعبدالله خفیف بیکی ملی رسیدند شیخ ابوعبدالله
خفیف ویرا گفت پیش رو ای ابوالحسن گفت بچه سبب پیش روم ابوعبدالله خفیف گفت که تو جنید را دیده و من
ندیده ام شیخ الاسلام گفت همه نسبت این طایفه دیدار پیران است و صحبت ایشان علی بندار گفت دارا
ست علی البلوی بلا بلوی محال   و هم وی گفته تطلب الحق بالعلوم وانما وجود الحق بطرح الدارین   و هم وی گفته
دور باش از مخالفت خلق مر خدای تعالی به بندگی وی راضی است به رادی وی راضی باش و هم وی گفته

که دور باش از مشغولی بخلق که امروز در مشغولی بخلق سودی نمانده است   و هم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه
روز برابوعبدالله جلا درآمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی
گفتم با ابن خوصا بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضلت یعنی فضایل و نوافل ترا
از فریضه مشغول داشت   شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند
که بهیچ چیز نیابند مرحبت فلم تعدنی بحدیث   و هم شیخ الاسلام گفته الهی این چیست که دوستان خود را کردی هر که
ایشانرا جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشانرا نشناخت و انشدنا لنفسه **مصراع** جبرتنی مرآت من بعینک
من یری بک و تراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون   سخن جوانمردان با جوانمردانست جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هرکه
جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید از آنکه او نه اوست قصه برید حق گاه گاهی رهی را از دست رهی برباید
و خویشتن را بیهانه رهی بدیده قوم نماید تا دیده ها بدیدن او بیاساید آنکه حقیقت بود رهی باز آید دگر رهی
هرگز بار رهی بنیابد هم شاید از آنکه فتنه رهی هم از رهی می زاید هر جا بهانه می کاهد حقیقت می افزاید چون
بهانه تمامی برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار نیست که این کار نه بابت آدمیست یکی را
دیده بر بهانه آمد و یکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت   علی بندار پسری داشته محمد نام
نجیب بن نجیب غریب بود و عارف بن عارف ما در ما در شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بن بندار دیدم
در کتابی که واسطی گفته مرجع این طایفه دارند ازین کار علم و سخن ایشان همه ازین دو آیت از قرآن بیابند
یکی انزل من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب   شیخ الاسلام گفته باین آیت بشناختم و یرا محمد بن الفضل
البلخی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت وی ابوعبدالله بلخی الاصل است متعصبان ویرا از بلخ بیرون
کردند بی گناه بسبب مذهب وی روی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد   شیخ الاسلام گفت پس از آن بلخ هیچ
صوفی نخواست بسمرقند رفت و یرا آنجا قاضی ساختند از آنجا عزیمت حج کرد بنشابور رسید از وی مجلس خواستند
بر کرسی شد و گفت الله اکبر و لذکر الله اکبر و رضوان من الله اکبر و از کرسی فرود آمد و باز بسمرقند بازگشت
و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشر و ثلثمایه ابوعثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت
سه چیز است آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و اخلاص در آن ندهند و محروم کردانند و دولت
صحبت دوستان خدای تعالی دریابند و وظیفه اکرام و احترام بجای نیاورند   و ابوعثمان گفته است محمد بن
الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست   شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی
مصطفی را صلی الله علیه و سلم گفت مرا وصیت کن گفت قل آمنت بالله ثم استقم بگو که یکی و بیان بپای محمد
فضل گوید عجب می مانم از کسی که بیابانها و وادیها قطع میکند تا برسد بخانه وی و آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی
نفس و هوا را قطع نمی کند تا بدل برسد و آثار پروردگار خود بیند   و هم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب
زیادتی دنیا می کند آن نشان ادبار و نگونساری اوست   و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة

فی اوامره واتبعهم لسنة نبیه یعنی بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در ادای شریعت و راغب‌ترین ایشان در حفظ سنت و هر که بحق نزدیک‌تر بود بر امتثال امرش حریص‌تر بود و هر که دورتر از متابعت رسول صلی الله علیه وسلم معرض‌تر و ویرا از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و با عراض از وی عزیز و گرامی زیستن **محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله سره** از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث بسیار داشت و ویرا تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایة و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم ویرا کتابهاست و تفسیر ابتدا کرده بود اما عمر وی باتمام وی وفا نکرد و وی صحبت با خضر داشته است علیه السلام ابو بکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یکشنبه خضر علیه السلام نزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که وی سخت معظم است نزدیک من چنانکه جملگی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد در یتیم است که در عالم همتا ندارد و وی گفته ما صنفت حرفا من تدبیر و لا لینسب الی شیء منه ولکن کان اذا اشتد علی وقتی اتسلی به وهم وی گفته است من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف الربوبیة اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد وهم وی گفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است بیاد او و سئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل وکل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات و سئل عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک و قال فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی وعلی قوله وامره وقال فی الشکر الشکر تعلق القلب بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال و سلوک خود حکایت می کرده اند و اثر توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ کبار در بیان می آورده می گفته اند که هر گاه توجه بروحانیت قدوة الاولیا خواجه محمد علی حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی و هر چند دران توجه سیر افتادی هیچ اثری و گردی و صفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیا الله مختلفند بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا گویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل محبت یا از اهل توحید و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی گفته اند بی نشانی اشارت بکشف ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است **علی بن بکار قدس الله تعالی سره** کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته ساکن المصیصه مرابطه می گویند چون شب درآمدی و کنیزک جامهٔ خواب وی بینداختی ان را بدست خود بپسودی و گفتی والله که تو بسیار خوشی والله که امشب بر تو نخواهم خسپید پس نماز بامداد را بوضوء نماز خفتن بگذاردی یکی ازین طایفه گوید

که پیش علی بکار درآمدم وی برای اسب خود جو پاک میکرد گفتم ای ابو الحسن ترا کسی نیست که این کار بکند گفت در بعضی غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بگریختند و من هم با ایشان بگریختم اسب من سستی کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون اسب با من گفت انا لله وانا الیه راجعون ان وقت که مرا بغلان کنیزک می گذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد خود بآن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم و از وی آرند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیگر دور افتادند و صاحب وی هر چند انتظار برد وی پیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته و سبعی سر بر کنار وی نهاده و در خواب شده و از وی مگس میراند صاحب وی گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاد و در خواب شد منتظرم تا پیدا شود و برود **ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی** از شاگردان خاص سهل عبد الله تستری است وی گفته که روزگاری از شبلی سخنان بمن رسید و مرا آرزو بود که ویرا ببینم بدر پیر و ضعیف داشتم با او درمانده بودم نمی توانستم رفت چون پدر از دنیا برفت برخاستم و ببغداد آمدم چون نزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می آمدند مرا بشناختند گفتند چه آمده گفتم آمده ام که شبلی را ببینم بوی راه هست گفتند هست اما زنهار که دعوی نبری وی نبری گفتم نبرم چون نزدیک وی درآمدم و آن روز آدینه بود در روز صدمت و شور وی گفتم سلام علیک گفت و علیک السلام ایش انت ایادک الله و عادت وی آن بود که چنین گفتی گفتم من آن نقطه ام که در زیر باست وی گفت که مقام خود معلوم کن که خود کجایی من گفتم اگر بگویم هم بپذیرد از وی کریختم و پاره دورتر شدم که ویرا می‌بینم و بروم ناگاه درویشی درآمد و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک السلام ایش انت ایادک الله درویش گفت محال گفت در چه گفت فی حال او را آن خوش آمد بخندید من این فایده از وی گرفتم و رفتم **ابو عبد الله الحضرمی رحمه الله** مرتعش گوید که ابو عبد الله حضرمی را از تصوف سؤال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چونست گفت لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء گفتم محل ایشان از احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیادت کن گفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا **ابو عبد الله السالمی قدس الله تعالی سره** نام وی احمد بن سالم البصری است ببصره بوده است شاگرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی می بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله سالمی گفته بود که الله تعالی در ازل همه چیز می دید ویرا مهجور کردند بدین سبب شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که این قدم دهر بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را گفته باشد ابو عبد الله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه رویی و سخاوت نفس و قلت اعتراض و بذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکو کار ایشان و بدکار ایشان وهم وی گفته که دیدار منت کلید دوستی **ابو طالب محمد بن علی بن عطیة الحارثی المکی رحمه الله**

وی صاحب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقة
شاء الله که اشرف بقعه علی وجه الارض ثم دخل البصره و قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الاخر سنة ست وثمانین
وثلثمایه و نسبت وی در تصوف شیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الله احمد بن سالم البصری است وانتساب
شیخ ابو الحسن به پدر خود ابو عبد الله احمد بن سالم وانتساب پدر وی بسهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی
ارواحهم ابو عبد الله جاوباره صوفی همدانی از کبار مشایخ است جاوباره نام جامیست شیخ الاسلام گفت که وی
وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مرا دل از آن برمد ونفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند
دل وی از آن برمید نمی خورد یاران وی را گفتند مرساعت خلاف کنی بخور نخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام
افتاد در خواب با وی گفتند چیزی که خوری که دل تو از آن برمد ندانی که تو بلا رسد وی گفته که از شیخ ابو بکر
زقاق مصری پرسیدم که صحبت با که دارم گفت با آن کس که مر چه الله تعالی از تو داند با وی بگویی از تو نرمد و
از تو نبرد شیخ الاسلام گفت که قبول صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی مجری عیب است چون هنر و
نیکویی صحبت پیوندی چون عیب بدید آید صحبت بیری آن نه صحبت است صحبت پس از ساخت عیب است مگر
عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگرست که خشم از آن پوشیدن مداهنت ومحنتی بود در دین مگر بضرورت آن عیب
که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود آدمی نه معصوم است از وی عیب و جرم که کنود وجهول وظلوم شافعی
گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود مر که ترا با و مدارا باید کرد شیخ الاسلام گفت مر که چون از تو عیب و خطا
آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی وصحبت باشد شخصی بحی معاذ را پرسید
که صحبت با که دارم گفت با آنکه چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد واز
شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگران عذر خواهی و خلق را
زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد و تا وانا بر خود لازم گیری و عذر بیاری وقتی امیر کافور شیخ
ابو عبد الله جاوباره بسیاری زر فرستاد وی نه پذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکریست کافور گفت ای مرد له
ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور مه از
کردار او بود اما آن از برکات پیر بود شیخ ابو علی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند و فلان کس
می ستاند گفت آنکه نمی ستاند از علم می ستاند و آنکه می ستاند از عین می ستاند شیخ الاسلام گفت که بعضی از
مشایخ چنین می کردند و آن ایشان را از عین درست می آمد چون با علم بودند نکردند و آن نادر باشد و آن
اخوانت وارد که همه چیز ما نیک و بد شادی و غم نعمت و بلا از یکجا می دیدند و جز وی نمی دیدند اما کسی که او
را آن عین و دید نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله
وجمیع المسلمین عن ذلک ابو بکر الوراق الترمذی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است نام وی
محمد بن عمر الحکیم الترمذی است باصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست اما در بلخ بودی خال ابو عیسی ترمذی

است صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته وی را تصانیف بسیار بوده و توریة و انجیل و زبور
و کتب آسمانی خوانده بود و وی را دیوان شعر است وی گفته اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور
و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و کان ابو بکر الوراق
یمنع اصحابه عن الاسفار والسیاحات و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان یصح لک الارادة فاذا
صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة شیخ الاسلام گفت مر که اکنون بسفر شود بترک نماز و ترک
مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون وهم ابو بکر وراق گفته
که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون
علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند خویها و اخلاق تباه شود فساد امرا بظلم
باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا ابو القاسم الرازی رحمه الله تعالی نام وی جعفر بن احمد بن محمد است
نشابورشتی و صحبت با ابن عطا و محمد بن ابی الحواری و ابو علی رودباری رحمهم الله داشته است و مال
بسیار داشت جمله بر این طایفه خرج کرد چنانکه درویش مشایخ ری گفته اند چهار چیز در ابو القاسم رازی جمع
بود که کسی را نبود جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود
چون سفره نهادند ابو القاسم دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب
روزهٔ تو بر تو دوست تر از شادی دل برادران است روزه بگشای حالی دست بطعام برد وفات وی در
سنه ثمان وسبعین وثلثمایه بوده ابو القاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله تعالی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است
و قد قالوا فی وصفه لم یکن نطقه من العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و کان معاملته مع الحق طلب لحظوظهم دون حظه
از مشایخ است صحبت داشته با ابو بکر وراق و وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال
توفی فی المحرم یوم عاشورا سنه اثنتین واربعین وثلثمایه و دفن بمقبره جاکردیزه وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله
علیه وسلم پیغمبری روا بودی در ایام ما آن ابو بکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و
عدل و انصاف گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آن وقت و
بود بدر سرای وی آمد بگریست حوض ابی دید و سروها باز گردید و بر دکانی نشست شیخ ابو القاسم غلام را
گفت تبری بیار و آن سروها را بیفکن آنگاه گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون درآمد گفت یا ابا طاهر بخواستی آنکه
ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان برداشتم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود روزی
نشسته بود میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض
انداخت و نماز کرد چون فارغ شد شیخ مر او را ابو القاسم گفت ای برادران این خودکو دکان کنند مرد آنست
که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل نگاه تواند داشت ابو بکر سغدی رحمه الله از سعد سمرقند است از این
طایفه شاگرد ابو بکر وراق وی گفته که ابو بکر وراق مرد کریم بود خدای بزرگ کار نکردی که تعظیم کردی

صالح بن مکتوب رحمه الله وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وی بسیار داشت و پیوسته از ان
شخص گفتی **ابوذر الترمذی رحمة الله تعالی** از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبدالله گفته است ما جمعی
بودیم که با ابوذر صحبت می داشتیم هر وقت که جمع راضی بایستی ابوذر برخواستی و در غار الیستادی حالها ان چیز بدید
آمدی **هاشمی سغدی رحمة الله تعالی** وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات
وی با وی می بود وی گفت که ابوبکر وراق گفت که سخن افزونی دل راسخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش ازان
گفته اند که خواب فراوان و خورد فروان و گفت فراوان دل سخت کند و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوا ن
در خیر و شر ست یکی ازین طایفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه میرفتم بر یک سوی ردای وی حرف خا دیدم
نوشته و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت از نوشته ام تا هر گاه خا بینم اخلاصم یاد آید و هرگاه میم بینم
مروتم یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص ان بود که در معاملت با او کسی دیگر نه بینی و با خلق مروت برای ان بود
تا ناگوار نباشی وهم ابوبکر وراق گفته که تصفیه عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت وهم وی گفته که
عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم حصیر باف
در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی میزبان بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باشید که من کاری دارم وی زاهد
بود و عابد بورد متعلق بود یوسف خیاط گفت ترا خود آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و تیر تو بران نیت
از خانه بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سالست که من بران نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز روم
ابوبکر وراق گوید که ان دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم وهم ابوبکر وراق گفته که ربما اصلی
رکعتین وانصرف منها وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء **محمد بن الحسین الجوهری رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری است مرد بزرگست شیخ ابوبکر واسطی
با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید گوید که محمد حسن جوهری گفت که مردی ذوالنون مصری
را گفت مرا دعایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاهای ناکرده
مستجابست و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو
رفتن شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت مرا دعایی کن گفت آنچه ترا سابق علم حق رفته است به از معارضه
یکی از پیران گوید اگر نه بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من بخواهید که ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعا نکردمی ولیکن گفت و فرمود که بخواه می خواهم شیخ الاسلام گفت
دعای صوفیان را نمی بینست که ایشان حکم سابق را می نگرند که همه بودنیها بوده با خصص نقا و ردان تا باسی
از شب می گفت که کاری که بوده است نا بوده چون کنم چون کنم همه خلق برانند که چه خواهد بود حکم در ان
است که چه بود شیخ الاسلام گفت این نه انست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند من هر شبانه روزی ورد
خود بخوانم و ان دو سبت فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمی خواهم ان دگر زبان بود فرمان بردار یا و همت غیر آن

ابوبکر کسائی دینوری رحمة الله تعالی از قهستان عراق بوده بدینور مردی بزرگست از قدماء
اصحاب جنید و قران وی او را ریاضات بسیار و سفرهای معروف جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی
من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتبات است و رسایل نیکو پیش از جنید برقه از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده
بود همه را جواب نوشته بود و بوی فرستاده چون ویرا وقت وفات نزدیک شد همه را بشست خبر وفات
وی بجنید رسید گفت کاشی ای مبلغ ما را که از من برسیده بود شستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ
الاسلام گفت جنید نه ازان می ترسید که ان بدست عام افتد یا بدست سلطان ازان میترسید که بدست
صوفیان افتد و ازان دکانی بر سازند یعنی سخن گفتن و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفت از هزار
صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و میداند ازین قوم دل فصیح بود نه زبان شیخ الاسلام
گفت که رویم گفته که چون حال از مرد بازستانند و مقال بگذارند و برا هلاک کردند شیخ ابوالخیر عسقلانی گفته
که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی از سینه وی آواز قران خواندن شنیدندی **ابو علی الجوزجانی رحمة
الله تعالی** از طبقه ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسان است در وقت
خود بی نظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ربما یتکلم فی شئ من علوم المعارف
والحکم صحبت داشته با محمد بن علی الترمذی و محمد فضل بلخی و قربت السره است با ایشان وی گفته الخلق کلهم فی میادین
الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون وهم وی گفته
بدبخت آنکس است که حق سبحانه گناه ویرا بروی بپوشاند و وی آن را اظهار کند **محمد و احمد ابنا ابی الورد رحمة الله**
از طبقه ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابوالفتح حمال و حارث
محاسبی و بشر حافی است وی گوید وقتی نماز شام تمام کردم پای فرو کردم هاتفی آواز داد و گفت ما هکذا تجالس
الملوک وهم وی گوید از آداب فقیر در فقر آنست که ملامت و سرزنش نکند گر فتاران محبت دنیا را و بر ایشان
رحمت و شفقت کند و دعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاصی دهد شان از آنچه در انند وهم وی گوید هلاک
مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل و سیل عن الولی فقال
من یوالی اولیاء الله و یعادی اعداءه و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید وی
در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید
وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و در عبادات بیفزاید **طاهر مقدسی
رحمه الله تعالی** از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدماء ایشان ذوالنون مصری را دیده و با یحیی
جلا صحبت داشته عالم بوده ذوالنون و گویند شبلی ویرا حبر الشام خوانده طاهر مقدسی گوید که ذوالنون
مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرک شیخ الاسلام
گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست و روا نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی

خود را و پیغمبر وی گفت و یرا و کنیت ان دانستنی نیست و جز تصدیق و تسلیم دران روی نیست و سخن در حقیقت
معرفت چیز نیست که او خود را شناسد تحقیق الحقیقة دیگر همه عاجز اند و متحیر و او عجز رهی را از معرفت خود
تفصیل خود معرفت می انگارد مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم در ثنای و دعا الله تعالی لا ابلغ مدحتک و لا
احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک و حق تعالی میگوید و لا یحیطون به علما از روی همین دانی که او ست
خدای یگانه بی همتا و اشارت از مشیر شرکست یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده باید و او بود و کالکی
در نیاید هست بحقیقت او ست و دیگر همه بهانه و وی در بود و هستی یگانه بیت لا کل شی ما خلا الله باطل
طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف بینند دران بسوزند و اگر عارف نور وجود بیند دران بسوزد و
و هم وی گوید حد المعرفة الخروج من النفوس و تدبیرها فیما یحل و یصوا **ابو یعقوب السوسی رحمة الله**
نام وی یوسف بن حمدان است استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدما مشایخ است عالم بوده صاحب
تصانیف در بصره می بوده و در ابله که شهریست در جهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر و قیل انه من جبان
الدنیا از دنیا برفت وی گفته هر که علم توحید گوید بتکلف شرکست شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف
گوید بتکلف او در شر گشت و هر که سخن گوید و در هر وقت تواند گفت زرقیست سخن زندگانی باید
گفت و آن وقت باید گفت که در سلوک از خدای تعالی ترسی سخن جنابت است تحقیق انرا مباح کند کلام این
طایفه نه چون کلام دیگرانست چون زندگانی بنا شد می برد تا بزندقه و اباحت از انجا می افتد باید که چون
متوحق باشی از جمع و توحید نگویی اما چون خود بناشی تصرف را با تو چه کار جز از گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن
یعبر عن وحده و ینطق عن فعله ابو یعقوب نهرجوری رحمه الله تعالی قدس سره از طبقه رابعه است نام
وی اسحق بن محمد از علما مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته ساکن ابو یعقوب موسی است سالها
در مکه مجاور بوده و انجا برفت از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمایه شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام اما مرا
تعین نشد ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین کار رسی تا هر یک علم و عمل و خلق نکویی یعنی بدل و همت
از علم و خیر برگذری نه انکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در جلا
و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر و الاخرة
ساحل و المرکب التقوی و الناس علی سفر و انشد للنهرجوری شعر العلم بی منک و طاء العذر عند کلی

حتی التقیت فلم تعذل و لم تلم	اقام علمک لی فاحتج عندک لی	مقام شاهد عدل غیر متهم	و هم ابو یعقوب گوید اعرف

الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید **ابو یعقوب الزیات**
رحمه الله تعالی جنید گوید که با جمعی از اصحاب در خانه ابو یعقوب زیات بگو فیم گفت شما را با خدای تعالی
مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن مشغول گر داند من گفتم که چون آمدن بتو از جمله مشغولی تحاست با ان از حق
سبحانه بریده نمی شویم ابو یعقوب از بعضی مریدان پرسید که قران یاد داری گفت نه گفت و اغوثاه بالله

مریدی که او قران یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد پس بچه چیز تنعم میکند و بچه چیز ترنم می کند و بچه
چیز با پروردگار خود راز میگوید احمد بن وهب رحمه الله تعالی کنیت وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار
صحبت داشته و استاد و پیر ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست وی گفته هر که بطلب
قوت برخواست نام فقیر از و برخواست وفات او در سنه سبعین و مائتین بود **ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی**
بغدادیست از اقران جنید و یرا پرسیدند که تصوف چیست گفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة ۵۵
ابو یعقوب اقطع رحمه الله کاتب الجنید و راسله وی بمکه بوده ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت
که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی در آمدم مرا گفتند اگر تو التفات کند شهادت
بر وی عرضه کن مرا فریب دادند که من کودک بودم بر بالین وی بنشستم بمن بنگریست گفتم ایها الشیخ اشهد ان
لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا می خواهی
باین شهادت گفتن بعزت انکه هرگز مرگ نچشد که نماند میان من و او مگر پرده عزت شیخ الاسلام گفت پرده
عزت او بیا وست که او او ست و تو ابو الحسن مزین بروزگار می گفتی که گرایی چون من آمد که شهادت
بر دوستی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که مرد در الوهیت می سوخت آمدند و از
ورای پرده عزت شهادت بر وی عرضه کردند گفت خاموش قومی بی ادبان و بی حرمتان آمده اند و شهادت
بر دوستی از دوستان او عرضه می کنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین این گفت
و جان بداد و قتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از ان غیرت رنجیت و بر یک یک
شهادت عرضه می کرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات و یرا بخواب دید گفت حال تو
چونست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببردی گفت بردم گفت بدر مرگ شهادت نگفتی گفت آن خود در من آرزو
بود **ابو یعقوب ابن زیزی رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که با ابن زیزی در سماع حاضر بودم
و قوال این بیت میخواند ولو انشدت میتا الی حرها عاش و لم ینقل الی القبر وقت ابن زیزی خوش شد
دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینه خود را بالا کرد و چشم خود در اسمان دوخت و می گفت بگوی و الله غیر
از من کسی نمی شنود ناگاه خون از رگهای گردن وی بگشاد که بند اشتی از انجا فصد کرده اند و همچنان بود تا بیهوش
بیفتاد و یرا بگرفتند و خونها را بشستند و خرقه بران موضع ببستند و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان
ابراهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد ابن زیزی و یرا گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما تو کل بادیه
می ایی انچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کدیه است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من گویم تنها
بیا دیه در آی ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی در عقب وی برفت و ازار و ردای بیکو
گرفت و کوزه از ابگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را کشید و انها را بپوشید
رکوه را از وی بستد و کوزه ابگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و باز گشت ابن زیزی مرقع

و رکوه وی را برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هرچه خواهی بپوش و خواص را از بس که ریاضت
و فاقه کشیده بود موی بهار ریخته بود ابن زیری را گفت قلنسی ابعدک الله وهم وی گفته که شیخ ابوطالب
خزرج گفت که میان من و ابن زیری در اخلاص سخن میگذشت و اصحاب بر آن بودند که شب در خانهٔ من
باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ نمیدانستم که وی چه میگوید چون بر خاستیم
ابن زیری گفت انتظار من ببرید که من بیگاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب
گذشته بود که آمد و بطهارت خانه در آمد چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت
صافی نشسته بودیم که ابن زیری برخاست و دف نهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن
کرد همه همسایگان جمع شدند و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که چون ابوطالب با شما تنها باشد چنینها کند
ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کار ما بس دف میزد و سرودی گفت و بازی میکرد و با همسایگان
سخن میگفت ابوطالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحلهٔ دیگر رفتم چون بامداد شد گفتم که توبه کردم
که دیگر ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب ملکوری رحمه الله تعالی از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترک تدبیر
و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابوحفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت
دیدن مسبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار درعز فرد و از
شبلی پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب میدانی رحمه الله تعالی
از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بمصر میشد بحلال خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسب در زمین
کسی کرده بود گذر وی بر ابو یعقوب میدانی افتاد بدیرهٔ شبلی آمد وی هنوز نو درین کار آمده بود و اول
ارادت وی بود مردی فربه بود شبلی دست بر سر وی فرود آورد گفت خیرک الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان
گفتند این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند و پس از آن ابو یعقوب را آنچه بود شبلی گوید که چون دست
بر سر وی فرود آوردم و گفتم خیرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمه الله
وی گفته که بر ابوالحسن نوری در آمدم و با خود محبره داشتم مرا گفت ای پسر می خواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر
بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هرچه شما در متن اوراق اثبات میکنید و می نویسید ما از محو
کرده ایم لاجرم شما بسبب اثبات از ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید و ما بسبب این محو ابواب
ادراک و فهم مقصود بی انتها و انقطاع گشاده شد و باعث ما برین موعظت و تذکیر نیک خواهی شماست چند
بینم شما را که ورقی می نویسید و می شمارید و خود را از آنچه مقصود است محجوب میدارند ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام پیر روشن بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست
و در وی شره یعنی رو بمالی بر میان آن بسته او را گفتند این باری چیست گفت این هم قناعت شیخ ابو عمر مالکی
مرا گفت که روزی می گذشت جماعتی معدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی و بر گذشت

خیر نساج قدس الله تعالی سره کنیت وی ابوالحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است
و ببغداد نشستی با ابو حمزهٔ بغدادی صحبت داشته بود و از سری سقطی سوالات کرده گفته اند که مرید سری بود
و از اقران جنید است از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابراهیم خواص شبلی مرد و در مجلس
وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیرنا عمر وی دراز کشید و صد و بیست
سال تربیت و در سنه اثنین و عشر و ثلثمایه از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی جعفر خلدی
گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشه تو بافندگی بود گفت نی گفتم چرا ترا نساج گویند گفت با خداوند سبحانه
عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقدار رطب گرفتم چون یک رطب خوردم
ناگاه دیدم که شخصی بمن نگریست و گفت ای خیر ای گریز پای و او را غلامی بوده است خیر نام گریخته بوده شبه وی
بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله این غلام تست خیر گفت من حیران ماندم و دانستم که بچه گرفتار
شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان او بافندگی می کردند برد و گفت ای بندهٔ بد کار از
خواجه خود می گریزی در آی و همان کار که پیش ازین میکردی میکن نای خود در کارگاه جولاهگی او نهادم و کرباس
می بافتم چنانکه گویا سالها این کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم و بافندگی میکردم شبی برخاستم و وضو
ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نگردم بآنچه کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت
و من بصورت اصلی خود بازگشتم و خلاص شدم و این نام بر من بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن چنان بود
که خداوند تعالی مرا بر آن عقوبت کرد و گویند که وی دوست داشتی که وی را خیر خواندندی و گفتی روا نباشد
که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آن را بگردانم وی را پس مرگ بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت
لا تسالنی عن هذا ولکن استرحت من دنیاکم القذر ابوالحسن مالکی رحمه الله تعالی گوید که در وقت نزع خیر
نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد وی را غشی افتاد و از هوش بشد چون چشم بگشاد بسوی در خانه اشارت
کرد و گفت قف عافاک الله با بیست ساعتی مرا زمان ده که تو مامور خداوندی و من نیز مامور خداوندم و بندهٔ
فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمی شود و من خود در قبضهٔ توام اما آنچه مرا فرمان است بوقت بازبسته
ترسم که از من فوت شود پس آب خواست و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم برهم نهاد و جان
بداد رحمة الله تعالی رحمة واسعة محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالثة از قدمای
مشایخ نشابور است و بزرگان ایشان از اصحاب ابوحفص و بعد از ابوحفص با ابوعثمان حیری صحبت داشته تا از
دنیا برفته در سنه ثلث و اربع و ثلثمایه و بپهلوی ابوحفص در قبر است وی گفته التوکل ان یاکل العبد بلا طمع
ولا شره وهم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات
محفوظ بن محمد رحمه الله تعالی وی بغدادیست یکی از سالکان طریق تصوف است وی گفته من ابصر محاسن
نفسه ابتلی بمساوی الناس ومن ابصر عیوب نفسه سلم من رویة مساوی الناس وهم وی گفته اکثر الناس

خیر الاسلم للمسلمین صدرا **ابراهیم خواص قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ ثانیه است وقیل من الثالثه کنیت او
ابو اسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل وکان احد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و بسیار
همین است وغیر ایشان گویند بغدادیست و پدر وی از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش
از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی وتسعین ومائتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین ویرا شسته و دفن
کرده در مسجد برفته تعلت شکم هر باری که فارغ گشتی غسل کردی گویند آن روز که برفت از دنیا شصت بار
اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سرمای عظیم بود و شصتین بار در آب برفت قبر وی در زیر حصار طرک
است شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری ندیدم با آن هیبت و شکوه که گویی شیر نشسته خفته که ناگاه
فرا آن رسی وی صحبت دار خضر بود علیه السلام شیخ ابو بکر کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت
دیدی گفت خضر علیه السلام بمن رسید گفت ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نه گفت چرا گفتم او رسکین است ترسیدم که دل
من با تو پیوندد شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی
توبه کن و اگر از مری در شبی تکیه روی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت ولا تضیع
ما کفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچه قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع
مگردان آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد حکم خدا وندی است از اوامر و نواهی ابو الحسن علوی
گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش
رویم که مرا بر وی شفقت آمد گفت مرا تحویست میخوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن
مجوسیت بود شیخ الاسلام گفت تا نشان دو کانگی بجاست مجوسیت بجاست ابو الحسن گوید پس خواص
دست مرا گرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست
و بخندید و این دو بیت برخواند شعر لقد وضح الطریق الیک حقا فما احد یغیرک یستدل
فان ورد الشتاء فانت کنف وان ورد المصیف فانت ظل ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من
نمودند که خواهی که دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم
خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقدار سیری سبز تهی از برف و با آن همه که برف بر سر وی آمده
بود در عرق غرق گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا وقتی کسی ویرا دید در بیابان معاجره زده و
نواغت نشسته گفت یا ابا اسحق آنجا چه نشسته گفت بر وای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم
بشمشیر بر من آیند از حسد وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجاده وی نهاد وی
برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت این شستنگاه پیش از این بر من آمده است
آنکس گوید هرگز کسی بعزوی ندیدم که خاک کرد و بذل خود که سیم بر میچیدم از زمین فضل رازی را در ری صد
هزار درم میراث رسید انرا بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد و یا ده درم مانده بود گفت این ها

در تعلیم بکار بردم آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم نزدیک ابراهیم خواص رفت از وی بپرسید که
صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم خواص گفت این ترا از آن افتاد که در دل از آن
سرتاب خورده بودی چرا دست با آن بردی تا ترا از خواب بیگر فتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد
و گفت فدای آن دستم که چون ترک کرد از وجد با علم افتاد یعنی با حس نیفتاد شخصی از شبلی بپرسید که از دویست
درم چند درم زکوه بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدامست و آن من کدام گفت ترا از
دویست درم پنج درم بباید داد و مرا از دویست دویست درم پنج درم گفت این دویست خود دانم آن
پنج چیست گفت آن دویست درم که داری بدهی و آن پنج دیگر وام داری گفت این مذهب کیست گفت مذهب
ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه **ابراهیم بن عیسی قدس الله تعالی سره** از اصفهان بود و صحبت با معروف
کرخی داشته ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضوی ساختم کسی را دیدم از آن
جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت و جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را
ندانم ابراهیم بن عیسی را دیدم پیامد و مرا بجنبانید و گفت هرگاه خواهی که کسی را از اولیا اخی بشناسی این
بگوی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شئ علیم وفات او در سنه سبع واربعین ومائتین بوده باصفهان
ابراهیم بن ثابت رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ بغداد بود با جنید قدس سره صحبت داشته شیخ
ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که ویرا دیدم گفتم مرا دعای کن گفت اختیار تو آنرا که ترا نهاده اند در ازل به از
معارضهٔ وقت وهم ویرا گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنه
تسع وستین وثلثمایه بود **ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین
و گفته اند حسین بن محمد و گفته عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید ویرا نشاندند از
بزرگی وی از علما مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی
برده سنه اثنی عشره وقیل سنه اربع عشره وثلثمایه درویشی میگوید من آن سال با آن مردمان بوده ام از دست
قرامطه بجستم چون برفتند باز آمدم نزدیک قافله شفقت اسلام را تا تکر خسته را آب دهم یا نظاره کنم که حال
ایشان چیست میان خستگان همی گشتم ابو محمد جریری را دیدم رحمه الله میان خستگان افتاده و سال وی از صد در گذشته
بود گفتم یا شیخ دعا نکنی تا خدای تعالی این بلا کشف کند مرا گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم درویش
گفت دیگر باره این سخن را بر وی کردا بیندم مرا گفت ای برادر این وقت دعا نیست این وقت رضا و تسلیم است
یعنی دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آمد رضا باید دادن وی گفته التصوف عنوة لا صلح تصوف نصلح
نیابند که آن قدرت آن نیز نیست چون برق از نور اعظم که از بالا در آید تا بکه اندازند آنکه طالب است از وی گریزان
و آنکه اهل است اگر چه گریزانست آن بوی شتابانست وهم شیخ الاسلام گفت آن چنگ انست که می گریزی و
آن در تو می آویزد نه آنست که دست با آن میزنی و در دست نمی آید آنکس که این سخن گفته از چاشنی گفته و عیان

بگرفته نه از علم میگوید از علم چنین سخن نیاید درویشی ابو محمد حریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند
از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه بگم کرده خود چون یابم مرا براهی که بان برساند دلالت کن ابو محمد بگریست
و گفت ای برادر همه باین درد گرفتار و باین داغ مبتلا لیکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند شعر
قف بالدیار فهذه آثارهم تبکی الاحبة حسرة و تشوقا کم قد وقفت بها اسایل مخبرا عن اهلها او صادقا او مشفقا
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها فارقت من تهوی فعز الملتقی غانم بن سعید رحمه الله تعالی از بغداد بود و با ابو محمد جریری
صحبت داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود ویرا از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت
بر من رحمت کرد و ببهشت در آورد گفتند بدان معاملتها گفت نی اگر بدان معاملتها بار نگریسته بودمی همانجا بماندمی
غیلان السمرقندی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در
معارف صاحب سخن بود وی گفته عارف از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل مستغنی
باشد غیلان الموسوس رحمه الله تعالی ویرا غیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشایخ عراق بود در خرابها
بودی و با کس نیامیختی و از کس چیزی قبول نکردی و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن یمین گفت غیلان را دیدم
در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه ویرا فرموده اند بآن مشغول
باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود عاقل ابو العباس بن عطا قدس الله تعالی سره
از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطا الآدمی است بغدادیست از علما مشایخ است و از ظریفان
صوفیان ویرا سخنان نیکو و زبان فصیح است در معنی قران صاحب تصنیف است قران را تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان
اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران جنید ابو سعید خراز ویرا بزرگ می داشت خراز گوید التصوف
خلق و لیس اتابه و ما رایت من اهله الا الجنید و ابن العطا بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه
و قیل سنه احدی عشره و ثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در
حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن خود باز پرداز سیم مردمان باز ده وزیر اگفت تعریض می کنی فرمود
تا دندانهای ویرا یکان یکان میکندند و بر روی فرو میبردند تا کشته شد سئل ابن عطا ما افضل الطاعات
قال ملاحظة الحق علی الدوام الاوقات وی گفته در قوله تعالی یمیتنی ثم یحیینی عنی ثم یحیینی به وهم وی گفته در تفسیر
قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی وهم وی گفته
الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له و ما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا و علانیة فاذا
کذلک کنت ادیبا وان کنت اعجمیا اذا نطقت جاءت بکل ملحة وان سکت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام
گفت ادب انست که با الله تعالی معاملت درگیری از سراب و خاک و رعونت نفس بر خیزی نگویی که من و کردم
نگویی کرا و توفیق او عنایت او ابو صالح المزین رحمه الله از بزرگان روزگار خود با ابن عطا صحبت
داشته بود صاحب خلوت بود و با کس نیامیختی سهل ابن عبدالله گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت

دارم وقتی در حرم ویرا دیدم و از وی صحبت خواستم گفت ای سهل اگر ابو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری
گفتم ندانم گفت اکنون همان انگار و از چشم من ناپیدا شد ابو العباس ازدیزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام
گفت که وی گفته که ابو الحسن عبادانی گفته که من و درویشی به بصره در آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم
دیگر شخصی در آمد و پاره زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد و نخوردیم و روی
براه نهادیم بکناره دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر با ملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی میرفتیم
می دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی
رفتیم و گفتیم ما یاران توییم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت چون باشد بگویم گفتیم بگوی گفت فردا نماز پیشین
من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکناره برد و اگر ازین جامه من چیزی بوی باید داد بدهید
چون بکناره شوید درختستان بینید در زیر درختی که بزرگتر است همه ساز و برگ من نهاده بینید کار مرا بسازید
و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بجله رسید برنای لطیف و ظریف این مرقع از شما
باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را
با کناره برد درختستان دیدیم و در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی
بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بجله نهادیم برنای نیزه ما آمد بر آن نشان که او داده بود ما را گفت
آن ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو کی و این چه قصه است
گفت او درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کرد مرا با وی نمودند اکنون شما میراث بمن بسپارید و بروید
آنرا بوی سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامه خود پاک
بیرون کرد و گفت این آن شماست و برفت ما در مسجد جله شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از جمله
آن جامه چیزی بیار خود داده ام که طعام آرد تا بخوریم ساعتی بودم دیدم که وی می آید و خلق عظیم در وی آویخته
در آمدند و مرا نیز بگرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گویید گفتند امروز سه روز است که پسر رییس
جله پیدا نیست و جامه وی با شماست یا جمع ما را بردند تا پیش رییس گفت پسر من کو که جامه وی با شماست راست
بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون اویی
بود که تماشا بیت شیخ الاسلام گفت همه خلق زنده از مرده میراث برند و گفت هیچکس با پیری از خداوندان
ولایت صحبت ندارد بصدق که نه چون او بزود از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد ابو العباس
دینوری قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن
الحسین و عبدالله خراز جریری و ابن عطا و رویم را دیده بود نیکو طریقت بود با ستقامت بنشابور آمد و مدتی
آنجا اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت نیکوترین بیانی بعد از آن از نشابور بترمد آمد خواجه
محمد حامد شاگرد ابو بکر وراق بدیده وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاگردان از خویش بیامد و برا گفتند

که چرا آن نکردی گفت که شنیده‌ام که او خداوند مرا نیکویی ستاید و از ترمذ به سمرقند رفت و آنجا رفت از دنیا
بسنهٔ اربعین و ثلثمایه ابو العباس را گفتند که خدای را چه شناختی گفت بآنکه شناختم یعنی بعجز معترفم و هم وی گفته
ادنی الذکر ان ینسی ما دونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع
الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفناء ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله استاد شیخ ابو عبدالله خفیف است
شیخ ابو عبدالله گفته که من چنان متحقق در وجد نه دیدم مگر تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کردی جنید
و رویم و سهل عبدالله را دریافته بود شیخ ابو عبدالله گفته که من چنان شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی
بود از اصحاب وی که خواب را بخانه خود می بایست رفت و زمستان بود و آتشی عظیم برافروخته بودند و احمد
یحیی بر پای بود و وقت وی خوش شده بود در سماع بعضی اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را بخانه وی رساند
هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین بآن فرو گذاشت و کودک را گفت برخیز
و وی را بدرخانه وی رساند و ما روشنایی آن اخگر را از بالای جامه وی می دیدیم آن کودک در خانه خود در آمد
وی آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد در آمدیم و نماز می کردیم تا بانگ نماز بامداد
گفتند ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود وی بنشابور بوده و شیخ ابو بکر
طمستانی نیز بنشابور بوده و شبلی را دیده هر دو گفته اند که شبلی صاحب حال بوده ذرهٔ از توحید نداشته
شیخ الاسلام گفت چنان است که ایشان گفتند شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی
نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابو بکر الطاهر ابهری و غیرش حکایت کند میگوید
که هم تعش گفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا منفعت نکند و هم وی گوید که ابو بکر طاهر ابهری گفت
لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته ابو العباس السیاری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه
است نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است دخترزادهٔ احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشانست
شاگرد ابو بکر واسطی و عالم بوده بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته وی را از پدر میراث بسیار
بماند جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی وی را توبه داد
بصحبت ابو بکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی از متصوفه شد که ایشان را سیاریه خوانند و چون
از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن موی را در دهان وی نهادند و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت
خواستن آنجا شدی و کفایت مهمات طلبیدی و مجرب بود در سنهٔ اثنتین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته
که التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق را بتو در یک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات
را بر دل گذر نه و هم وی گفته که واسطی را بدر مرگ گفتند ما را وصیتی کن گفت احفظوا مراد الله فیکم ::
عبدالواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ ابو العباس است و شاگرد وی سرای خود را
درم و بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی کرد صوفیان را رقص میکردند یکی در رقص بهوا بر شد و ناپدید

کشت

گشت و مرکز پیدا نیامد در سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که شنیدم از خال خود ابو العباس
که می گفت اگر روا بودی که در نماز بجای قران بیتی از شعر خواندی این بیت بودی شعر
اتمنی علی الزمان محالا ان تری مقلتای طلعة حر ابو العباس السهروردی رحمه الله تعالی نام وی احمد است
بمکه بوده با مشایخ وقت چون سیروانی و غیر او وی گفته که بمنا بودم روز عید جمعی انبوه نشسته بودند
و شیخ سیروانی حاضر بود قوال چیزی برخواند سیروانی برخاست گریان و برفت قوم گفتند آن چه بود که
کرد چه افتاد مگر بر سماع منکر شد شیخ ابو الحسن سرکی حاضر بود گفت با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع
منکر شده باشد هرگز بر سماع ننشینم شیخ ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این مردو
تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت
روزگاری من بر ریگ می خفتم و دست بالین می کردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم
اکنون بر فرش می نشینم و شما چنان سوخته مرا که حلال بود که با شما در سماع نشینم ابو العباس نهاوندی رحمه
الله تعالی شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن محمد بن الفضل است شاگرد جعفر
خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس وی را عمو نام کرده بود و عمو سالار بود شیخ الاسلام گفت
که عباس فقیر مروی مرا گفت که ابو العباس نهاوندی گفت که هر که ازین علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت
او بود الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که سخن گفتن از حق سه است سخن گفتن از ذات او و سمع
در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن
استاد و سخن گفتن است از صحبت او هر که ازین سخن گوید که الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که باو
شنود و بصر او بود که باو بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان
همت اند اگر دست چپ ایشان ایشان را از وی مشغول دارد بدست راست دست چپ خود را ببرند
و هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیا می آسودند با خر وی را
مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن پرسیدند گفت وی خرسند شد بآنکه هر که درویشان
مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفته که در ابتدا که مرا درد این کار بگرفت دوازده
سال سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من بمن نمودند و هم وی گفته که همه عالم در آرزوی آنند
که حق تعالی یک ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یک ساعت مرا بمن دهد تا من ببینم
که خود چه چیزم و کجاییم در سخنان شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکور است که اصل این حدیث آن باشد که مرد را با او
باز نگذارند رسول صلی الله علیه و سلم گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن
بخود باز مگذار و کم از آن آن پیرزن را دیدم بمرو که سخنان استاد ابو علی دقاق شنیده بود میرفت و میگفت
گفته اند که ما را طرفة العین بجا باز مگذار من خود دعا میکنم و زاری که یا رب مرا بخود طرفة العین بمن باز گذار تا خود

بدانم که کجا ایستاده ام وهم نهاوندی گفته با خدای تعالی بسیار نشنید و با خلق اندک ترسایی شنیدم که در میان مسلمانان
اصحاب فراست می باشند بخانقاه شیخ ابو العباس درآمد شیخ گفت بیگانه درکوی آشنایان چه کار دارد
ترسا بازگشت و گفت یکی معلوم شد ازانجا عزم خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بانجا درآمد شیخ
هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضوی ساخت و نماز میکرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود
و شیخ فرمود که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد بیگانه بیایی و بیگانه بروی ترسا مسلمان
شد وانجا مقام کرد بعد از شیخ بجای شیخ نشست ابو العباس نسائی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن
زکریاست باصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ عباس فقیر هروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو بمکه عباس مرا گفت
که همواره بر در سرای وی اسبان و ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا بر در فرستاد که ستوران
نگاه دار بر دل من گذشت که نیک کاری بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم چو من خود انجا
فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد که شیخ می خواند در شدم گفت هروی هنوز در کور نشده زود بود که بر صدر
نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که ان نگاه دارد شیخ الاسلام گفت انجنان بود
که ان شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانیان آمدندی بوی اخی فرج زنجانی قدس الله تعالی روحه
وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غره رجب سنه سبع و خمسین و اربعمایه از
دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است میگویند که وی را گربه بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ
توجه کردندی ان گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی
یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی یکی زیادت بود تعجب کردند ان گربه بمیان ان جماعت درآمد و
یک را بوی کرد و بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که خادم مطبخ مقداری شیر در
دیگ کرده بود که برای اصحاب شیربرنج پزد ماری سیاه از دودکش در دیگ افتاد ان گربه ان را دید گرد
دیگ می گشت و بانگ میکرد و اضطراب می نمود و خادم چون ازان معنی غافل بود وی را زجر میکرد و دور
می انداخت چون خادم هیچ نوع تنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیربرنج را بریختند ماری
سیاه ازانجا ظاهر شد شیخ فرمود که ان گربه خود را فدای درویشان کرد وی را در قبر کنید و زیارتی سازید
می گویند که حالا قبر وی ظاهرست و مردم زیارت او میکنند ابو العباس سریج رحمه الله تعالی
نام وی احمد بن عمر بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا وی را شافعی کهن میخواندند از بزرگی
وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع نیکو می
که حاضران شگفت آمدی گفتی که میدانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم جنید است
رحمه الله تعالی عبد العزیز بحرانی بگفت بمجلس ابو العباس سریج شد و از وی ازین طریقه سوالی کرد جوابی نیکو
شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با پیر شما جنید بوده ام

وصحبت داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرداند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را
سخن گویم ازین باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش ازان که ابن سریج بشیراز آید اصحاب علم
صوفیه را بمحال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان
سخن گفت و بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجلس علما گفت که والله ما آدمی نشدیم مگر بواسطه صحبت
ایشان و ادب بیاموختیم مگر از ایشان ازان زمان علما صوفیه را بشناختند و ایشان را بزرگ داشتند
ابو العباس حمزة بن محمد قدس سره از متقدمان مشایخ هراتست در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوه
و سخاوتی عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد براه وی آورده و صحبت با ابراهیم ستنبه قدس سره
داشته وی گفته هرکه صحبت اولیا و مشایخ مذهب نکند هیچ بند مذهب نشود و وفات در سنه احدی
و اربعین و مائتین بود حسین منصور الحلاج البیضاوی قدس الله سره از طبقه ثالثه است کنیت وی ابو المغیث
است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس وی نه حلاج بود روزی بدکان حلاجی بود که دوست
وی بود وی را بکاری فرستاد گفت من روزگار وی ببردم بانگشت اشارت کرد پنبه ازیکسو شد و پنبه
دانه ازیکسو وی را حلاج نام کردند بواسط و عراق بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان
مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر وی را رد کرده اند مگر چندتن ابو العباس عطا و شبلی و شیخ
ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرابادی و ابو العباس سریج بکشتن وی رضا نداد و فتوی ننوشت
گفت من نمی دانم که او چه می گوید و در کتاب کشف المحجوب است جمله متاخران قدس الله تعالی ارواحهم
او را قبول کرده اند و هجر بعضی متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه بمعنی طعن اندر دین وی بود مهجور
معاملت مهجور را اصل نباشد و از متاخران سلطان طریقت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره
فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حالست در عهد وی در مشرق و مغرب
کس چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع و علم را و رد نیز
نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و انرا که وی را پذیرد دوستر دارم ازانکه رد کند ابو عبد الله
خفیف وی را گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما بام کسی نگفت و بر ضعفا حمل
کرد و رعایت شریعت نکرد انچه افتاد وی را بسبب ان افتاد با آن همه دعوی هر شبانروزی هزار رکعت
نماز میکرد و ان شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گزارده بود و شیخ الاسلام گفت که وی را
بسبب مسئله الهام بکشتند و دران جور بود بر وی که گفتند این که وی میگوید پیغمبریست و نه چنان بود شبلی
زیر دار وی باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود گفت او
دعوی پیغمبری میکرد و این دعوی خدایی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او می گفت لیکن دیوانگی
مرا برهاند و عقل وی را درافکند وقتی بر سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حقی بلکه بحقی

تصدها

ای حشبه کدام چوب و دارست که بتو وجب کنند وانچه ویرا افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان
مکی که جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان وی انرا نهان برگرفت واشکارا کرد و با خلق
نمود و سخن باریک بود در نیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد و گفت الهی کسی
برو گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند وان همه واقع شد بدعای استاد وی

عبد الملک اسکاف رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست
سال عمر وی بود با شریف حمزه عقیلی می بود در ربع وی و پدر من و پیر فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم
حنانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه میداشت پدر من گفت که عبد الملک
اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ عارف که باشد گفت عارف ان باشد که روز سه شنبه شش روز
مانده از ماه ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه ویرا بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای وی ببرند و چشم
وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند عبد الملک گفت چشم نهادم ان وی
بود وان همه که گفته بود با وی بکردند شیخ الاسلام گفت ندانم که او میدانست که ان ویرا خواهد بود
یا خود خبر میگفت ان خود ویرا بود و ویرا شاگردی بود میکل نام او را هم با وی بکشتند وی را شاگرد الحسین
نام کردند و ابو العباس عطارا هم بسبب وی بکشتند

ابراهیم بن فاتک وقیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو القاسم است بغدادی است با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد
حلاج بود و منسوب بوی وی گوید که ان شب که ویرا بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا
این چه بود که با حسین کردی بنده خود گفت سر خود بر وی اشکارا کردم با خلق بازگفت ویرا عطایی دادم رعنا
گشت خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت که ان کشتن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی و پله
ان متعادی سخن با اهل باید گفت تا سر او اشکارا نشود چون با نا اهل گویی بر وی حمل کرده باشی و تو از ان
گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی در انچه میگفت ناتمام بود اگر وی در ان تمام بودی ان سخن
مقام و نقص و زندگانی وی بودی و بر وی کسی منکر نگشتی چیزی درمی بایست وقف گفتن نبود و محرم نبود من
سخن میگویم به از ان که وی می گفت و عامه فی باشند اما انکار نمی ارند وان سخن پوشیده می ماند زیرا که هر که
اهل ان نبود خود در نیابد شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که بحیله بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم فرشی
نیکو و مجلسی نیکو ریسمانی بسته و مشقه بران افکنده و غلام نیکو روی ایستاده غلام را گفتم شیخ کجاست گفت
در سقایه گفتم چند گاه است که خدمت شیخ میکنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه میکند گفت با سیزده من
بند اهن هر روز هزار رکعت نماز نافله میکند انکه گفت این در تای خانه ما که می بینی در هر یکی زندانیست
دزدی یا خونی پیش ایشان میرود وایشانرا نصیحت میکند و سبلت و موی ایشان می چیند گفتم چه میخورد گفت
هر روز خوان یا الوان طعام پیش او می آوریم ساعتی در همه نگاه میکند انگاه سر انگشت بران میزند و زمزمه میکند

وازان هیچ نمیخورد انگاه از پیش برمیگیرم درین سخن بودیم که از سقایه بیرون آمد با رویی نیکو و قامتی نیکو صوفی
سپید پوشیده فوطه رملی بر سر بسته بطرف صفه بر آمد مرا گفت ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام
شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر ویرا ببینی بگوی زنهار ان
رقعه ما را نگاه دار دیگر گفت پیش من چون امدی گفتم بمعرفت بعضی از لشکریان پارس درین سخن بودیم امیر
زندان درامد و زمین بوسید و بنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگان
رها کرده و ده هزار دینار ستده ویکی از عامه بجای وی نشانده درین ساعت مرا می برند که بکشند گفت برو
والسلم چون وی برفت شیخ درمیان سرای بزانو نشست و دستها باسمان برداشت و سر در پیش انداخت
بانگشت سبابه اشارت میکرد ناگاه بگریست چندانی که از آب چشمش زمین تر شد بیهوش گشت روی بر
زمین نهاد ناگاه امیر زندان درآمد وی بازنشست گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد
گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا باین ساعت بر سران بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو
خوش شد برو که عفو کردم بس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از وی تا آن ریسمان که مشقه دران بود
بیست گز بود دست فراز کرد و مشقه برداشت ندانم که دستش دراز شد یا مشقه پیش وی آمد انگاه بیرون
آمدم پیش ابن عطا رفتم و پیغام بگذاردم گفت اگر ویرا ببینی بگو اگر مرا بگذارند شبی با هشتاد مرید رکوه دار
به بیت المقدس درآمد و دران وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانانرا گفت این قندیلها کی برافروزند
گفت سحرگاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد و گفت الله نوری از انگشتش بیرون آمد و چهار
صد قندیل بان نور برافروخت وان نور بانگشتش بازآمد رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنیفیان
کمتر حنیفی ام از امت محمد صلی الله علیه و سلم انکه رهبانانرا گفت کدام دوستر می دارید نشستن من پیش شما یا رفتن
گفتند حکم تراست گفت یارانم گرسنه اند و بی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح برنیامده
بود که جمله را صرف کرد انکه بیرون رفت شخصی طوطی داشت برد حلاج گفت خواهی که ویرا زنده کنم اشارت
کرد بانگشت وی برخاست زنده ویرا پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام
گفت دانی که توحید صوفیان چیست نفی الحدث واقامه الازل

فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو القاسم است از خلفا حسین منصور حلاج است وکان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی مشایخ
القوم و المدققین فی العبارات له کلام حسن فی الاحوال و الاشارات بخراسان آمد و از انجا بسمرقند رفت و
اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است و توفی الشیخ ابو منصور
سنه خمس وثلثین وثلثمایه و فارس قدس سره معاصر شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است و قدم تاریخ
وفاته شیخ ابو منصور و شیخ ابو القاسم در صحبت یکدیگر بوده اند و طریق مصاحبت پیموده اند تا آن زمان
که مرگ ایشانرا از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه درمیان انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح

حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده شیخ عارف ابو بکر بن اسحق الکلاباذی البخاری
رحمه الله در کتب خود سخنان ابی واسط از وی بسیار روایت کرده شیخ ابو عبد الرحمن السلمی و امام قشیری
رحمهما الله پیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرامی
باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تا بوی
نرسد هیچ چیز نیارامد و هیچ کس نپردازد و هم وی گفته خاطر الحق هو الذی لا یعارضه شی شیخ الاسلام گفت
که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندند و کتابهای مجهول و حیل بوی منسوب
دارند و آنچه درست شود از وی پیدا بود و شعر وی فصیح بود و انشدنا الحلاج رحمه الله شعر

انت بین الشغاف والقلب تجری	مثل جری الدموع فی الاجفان
لیس من ساکن تحرک الا	انت حرکته خفی المکان
ونحل الضمیر جوف فوادی	کحلول الارواح فی الابدان
یا هلالا بدا لاربع عشر	لثمان واربع واثنان

احمد حسین بن منصور الحلاج رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که از ابو عبد الله باکو شنیدم که گفت از
احمد بن حسین منصور شنیدم بخجند که بسی شب پدر خود را گفتم که مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افکن
اگرنه ترا در شغلی افکند گفتم ای پدر چیزی بیفزای گفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش
که ذره از آن به وه از عمل ثقلین شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن و انس بود پسر گفت آن چیست گفت
معرفت **ابو منصور کاوکلاه رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور کاوکلاه پسر حسن از مشایخ
اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود که یاران وی سبغر شده بودند وی در حایطی شد از آن کسی و جاه
فراکندن گرفت باب رساند چون تمام شد برآمد و پهلوی آن دیگری میکند و یاران در جاه چشنه می کرد
چون آن تمام شد جاه دیگر کندن گرفت یکی وی را گفت دیوانه نه و مرد ورنه این چرا میکنی گفت نفس خود را
در شغلی می افکنم پیش از آنکه مرا در شغلی افکند و مشایخ ازین باب کرده اند ابو عبد الله دینوری در دریا بجایند مرقع
خود را بریدن و دوختن گرفت تا بکلاهی باز آورد **ابو عمرو دمشقی قدس الله تعالی روحه** از طبقه ثالثه است
یگانه مشایخ شام بوده است و از اجله ایشان و صحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا و اصحاب ذو النون در سنه
عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته چنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان فریضه است
اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند و هم وی گفته التصوف رویة الکون بعین النقص بل غض الطرف
عن کل ناقص بمشاهده من هو منزه عن کل نقص و هم وی گفته علامه قساوه القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره
فیالعه ولا یبالی احسن الکلاء والرعایة والنبی صلی الله علیه وسلم یقول اکلانی کلاءة الطفل الولید و هم وی
گفته اذا صفت الارواح بالقرب اشرف علی الهیاکل انوار الموافقات **محمد بن حامد الترمذی رحمه الله تعالی**
از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو بکر است از جوانمردان مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود و غیر
او را نیز و پسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن حامد یکی از صوفیان خراسان بوده محمد حامد گفته است سرمایه تو دل

ست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بهر ظن و گمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را بانچه
نباید و نشاید پس کی سود تواند کرد آن که سرمایه بزیان آورد شیخ الاسلام گفت که صوفی دل است
و وقت و زندگانی اگر از صوفی وقت دل و زندگانی برود چه ماند و هم وی گفته چون وقتی از اوقات
تو سالم گردد از آفت غفلت غیور باش بر آن وقت از آن که چیزی که مخالف آن باشد پیش گیری که آن
علامت ناراستی باطن است و هم وی گفته الانسان فی خلقه احسن منه فی جدیده **عبد الله بن محمد الخراز
رحمه الله تعالی** از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت
کرده با ورع بوده حق گوینده بی باک و غالب قوت تاک بالشیخ ابو عمران کبیر صحبت داشته و ابو حفص
حداد را دیده بود و اصحاب بایزید و یا رزک میدانسته اند مات قبل العشرین و ثلثمایه وی گفته الجوع
طعام الزاهدین و الذکر طعام العارفین و هم وی گفته صیانة الاسرار عن الالتفات الی الاغیار من
علامات الاقبال علی الله تعالی و هم وی گفته العبودیة الظاهره والحریة الباطنة من اخلاق الکرام یوسف
بن الحسین گفته است که من مثل عبد الله ندیدم و عبد الله هم مثل خود ندیده گوید عبد الله خراز در مکه
بود می گفت طریق ما قوت است نه قرائی چون از مجلس برخاست پیری از آنان که با وی بودند گفت
میخواهید که چیزی از قوت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه
داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزلی رسیدند که تا مکه شرده میل مانده بود گفت اصحاب استودعکم الله
الله گفتند ای استاد کجا میروی و میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا باینجا بیت مشایع
شما آمده ام تا باینجا خاطر من بهمراهی شما خوش بود اکنون بری باز میگردم و از اینجا نیت حج می کنم و شما
ببرسم آن ساز الله تعالی و از آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود **بنان بن محمد بن الحمال قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا برفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر و ثلثمایه
از کبار مشایخ مصر است و کان من القایلین بالحق و الامرین بالمعروف و له المقامات المشهوره والکرامات
المذکوره با جنید و آن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته و از استادان ابو الحسین نوری بود
شیخ الاسلام گفت که وی نه حمال بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند
شیر وی را بوی میکرد و می لیسید چون وی را بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی میکرد و می
لیسید در دل توجه بود گفت فکرت میکردم در خلافی که علما در باب دهان سباع کرده اند وی را پرسیدند
از بزرگترین احوال صوفیان گفت الثقه بالمضمون والقیام بالاوامر و مراعاة السر والتخلی من الکونین
بالتشبث بالحق تعالی وی گفته که در مکه بودم نشسته و نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه درانجا درم
چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان و فقیران قسمت کن چون
گردش شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای خود از آن درمها چیزی

نگاه میداشتی گفت نمیدانستم که تا این زمان خواهم زیست   و هم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود
سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعه زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم
لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وسلم لو کانت
الدنیا دما عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس از آن برداشتم و در دهان خود نهادم و میرفتم دیدم
که جماعتی گرد کان حلقه زده اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند برآمده و با ایشان در تصوف سخن میراند بایستادم
تا بشنوم که چه می گویند یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوة الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آن زر را
از دهان بیرون کردم و انداختم   و هم وی گفته که در مکه مجاور بودم و خواص آنجا بود با وی آشنایی بداشتم
اما هر گاه که ویرا می دیدم هیبتی و شکوهی در من در می آمد چند روز بر من گذشت و هیچ فتوحی نرسید در مکه
مردی بود مزین فقرا را دوست میداشت و طریقه وی آن بود که چون فقیری بحجامت بوی آمدی
گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد
تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ می شوی
طعام پخته می شود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس یا حجامت یا طعام عهد کردم که از این طعام
نخورم بعد از حجامت برخواستم که بروم گفت سبحان الله تو خود طریقه مرا می دانی عذری گفتم و بمسجد حرام
شدم آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم چون نماز دیگر برخواستم بر روی در
افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را
از من دور کرد و پیش من بنشست و با من موانست و حدیث آغاز نهاد گفت چیزی نخوری گفتم شب نزدیکست
گفت نیکو می کنید ای مبتدیان قدم استوار دارید برین تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون
نماز خفتن گزاردیم آمد و با خود کاسه عدس و دو رغیف آورد و گفت بخور بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم
آری رفت و یک کاسه دیگر آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری برفت و سه نان دیگر بیاورد
بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخواستم و نماز نگزاردم و طواف
نکردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت بیا آن گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل
شبعا اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم   احمد بن مسروق گوید بنان
حمال گفت که وقتی بعض اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواند بیت   من دعانا فابینا فله الفضل علینا
فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا   **اسحاق بن ابراهیم الحمال قدس الله تعالی سره** از بزرگان مشایخ بوده است و کرامات
ظاهر داشته و مقام وی بکوه لکام بودی یکی از این طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم
پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کردی گفتم بلی گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده ام
عصایی بمن گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را بانطاکیه یافتم عصا نهادم تا وضو کنم

عدس با دو رغیف صح

عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت باز گفتم گفتند آن شیخ حمال بوده است کم کسی او را بیند تاسف خوردم
بنان بن عبد الله رحمه الله تعالی   کنیت وی ابو الحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است و وی گفته است
مر صوفی که دلش بهر روزی بسته بود ویرا کسب باید فرمود   **شیبان بن علی رحمه الله تعالی** وی از متقدمان
مشایخ مصر است مستجاب الدعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بوده اند و در علم طریقت ویرا سخنان
نیکوست گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود و تجرید گفت اول دل خود را
مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو آنگاه تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار خواه
مدار   **ابو الحسن بن محمد المزین رحمه الله تعالی**   از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است
با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنکه از طبقه ایشان اند بمکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه
ثمان او سبع و عشرین و ثلثمایه وی استاد ابو یعقوب اقطع حکایت کند   شیخ الاسلام گفت که
ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است و در بغداد مدفون است
شاگرد وی گفته که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبد   شیخ الاسلام گفت کرد
کردار کرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید   و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفون است و بعضی
گفته اند این دو مزین برادران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که راهها بالله تعالی بیش از عدد نجوم آسمان اند
و من درآرزوی یکی از آن و نمی یابم   شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود و لیکن از عطش سخن
میرفت که عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هر چند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیابد
زر آنجا عزیز است که روید هر که نه ازاینجا بیند پیش جوید   و هم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جایی
بلغزید و انگشت وی جراحت شد نفس وی اندکی روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمه
روغن زیت روانست بآن التفات نکرد   و هم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خواست
چون بموضعی رسیدم که آنرا بیر میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم
بگشاد و گفت انا ان مت فالهوی حشو قلبی   وبدین الهوی یموت الکرام   پس جان بداد کار وی
بساختم و بر وی نماز کردم و دفن کردم داعیه سفر از خاطر من برفت بازگشتم و بمکه آمدم میگویند بعد از آن
خود را سرزنش می کرد و می گفت حجامی آمده است و اولیا خدای را تلقین شهادت میکند واسوتاه
شیخ الاسلام گفت که بو الحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد چون بر سر
کوه رسید گفت ثم اذا شاء انشره شیر بر پای خواست زنده   **ابو الخیر الصایغ الدینوری قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و معمر بوده
و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمایه   و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمه رجب
سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه   وی استاد شیخ ابو الحسن قرافی و دقی و ابو عثمان مغربی است ابو

عثمان

منوبی گوید که هیچکس ندیده ام از مشایخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت تر از ابو الحسن
صائغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است وی گفته دوبار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آیی
خلق بقبول روی بتو نهند باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص چندان که قبول خلق را ببرد و بباطن از ان
منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب ان زیرا که فتنه قبول خلق زیادتست از فتنه
اقبال بر دنیا وهم وی گفته من فساد الطبع التمنی و الامل وهم وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها
از وی برسیدند که مرید کیست وصفت وی چیست این ایت برخواند که ضاقت علیکم الارض بما
رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه ابو الحسن الصبیحی رحمه الله تعالی
از طبقه ثالثه است بعضی گفته نام وی حسین بن عبد الله بن بکرست وکنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند
نام وی احمد بن محمدست وکنیت وی ابو عبید و درست انست که اول گفته شد از اهل بصره بود و گویند
که در سرای وی خانه بود در زیر زمین کنده سی سال از انجا بیرون نیامد و بمجاهده و عبادت مشغول
بود و گفته اند که طعام نمی خورد اهل بصره ویرا از بصره بیرون کردند بسوس رفت وهم انجا وفات
کرد و قبر وی انجاست رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی روز ادینه بر در مسجد بصره ایستاده
شاگرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه اکنون بهشت اند این کار که یارا افتاده و مسجد بصره
ان وقت چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی توانستند کرد بر زمین و بر پشت یکدیگر می نهادند
وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه وهو مقیم فیه وهم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له
وهم وی دیگر بار گفته الغریب من صحب الاجناس ابو الحسن سیوطی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام
گفت وی ازین طایفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که مارو ی گفت صاحب سهل
عبد الله که با ابو الحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیمی و راه حج و حله ندانستی ابو الحسن بانگ
گرگ کردی تا جایی که سگی بودی اواز دادی وی بان اواز دانستی که انجا مردم است یار از ان
چیزی اوردی شیخ ابو علی رودباری گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران چون ابو الحسن سیوطی
نبود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم
یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه و تعالی نه بر انکس که خدمت
وی می کنی وقتی درویشی پیش شیخ سیروانی با دیگری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم وام
که نقض شیخ سیروانی بانگ بر وی زد و گفت نه قراست انکه خدمت یار خود بر خود واجب
ندانند ابو الحسن بن شنبه رحمه الله تعالی نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شنوه است از مشایخ
صوفیانست ابو سعید مالینی در اربعین خود ویرا اورده از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی اواز
قران خواندن می شنودند مر که بزیارت شدی شنیدی ابو حامد الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله تعالی

روی د

وی از استادان ابو علی رودباری است شیخ الاسلام گفت که ابن شنوه در جامع مصر شد
ابو حامد زنگی را دید که نماز می کرد گفت یا با حامد ازین جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت
عاصیان فرود امدم شیخ الاسلام گفت که بو عبد الله رودباری گفت که از حسن بن محمد الرازی
شنیدم کنیت ابو عبید که گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت در خواب شدم ها تفی اواز داد که تو
پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است
ابو الحسن مزین گفته ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای
طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابو حامد را هر گاه وجدی رسیدی
سفید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی بازگشتی ابراهیم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی
از طبقه ثالثه است کنیت او ابو اسحق از اجله مشایخ شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا
و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقه سیم کشید و شیخ سلمی ویرا در طبقه ثالثه ذکر کرده است در
سنه ست و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذو النون مصری را دیده
و فقر را ملازم بوده و تجرید و زندگانی نیکو داران و دوستی اهل آن شیخ الاسلام گفت که وی
سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از ان بی ادبیهایی که
بی ادبان کرده بودند وی ان همه را بصلاح اورد بنگر که چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم
که همه عمر خود فدا کرد تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند جزاه الله عن الاسلام
و الطریقه خیرا ابرهیم قصار گوید قیمه کل انسان بقدر همته قال کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان
کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک نهایه قیمته والا الوقوف علیها ابراهیم مرادی گوید که
مردی برسید ابراهیم قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق بکتمانه فانشد یقول متمثلا ظفرتم
بکتمان اللسان فمن لکم بکتمان دمع و معها الدمع یذرف حملتم جبال الحب فوقی وانتی لاعجز عن حمل
القمیص و اضعف و انشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله الطاقی لبعضهم رحمهم الله تعالی

ببدو بما بلیتنی
وغبار لونی وانتقا وبی
حملتمونی علی ضعفی بونکم

فاجبدان اکاتم حبه
فتی یکد بنی شهود اربع
مالیس تحمله سهل ولا جبل

فبین فی علامه علامه الکمال
وشهود کل قضیه اثنانی

صفان قلبی وارتعاد مفاصلی
وانشد ایضا لبعضهم

ابراهیم قصار گفته بسنده است ترا از دنیا دو چیز
صحبت فقیری و خدمت دوستی از دوستان او وهم وی گفته که من تعزز بشی غیر الله ذل فی عزه
وهم وی گفته که در وقت مخلوق گفتن قران احمد حنبل در زندان بود خبر اوردند که ذو النون مصری را
بزندان می برند که قران را مخلوق گوید و من اوازه ذو النون شنیده بودم و خلق بنظاره میرفتند وان
وقت من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر

او هل ینطق د

چیز بود گفتم که با این همه آوازه و نام ذوالنون اینست فی الحال ذوالنون روی با من کرد آن میان همه
خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی در طعن بر اولیاء الله دراز شود من
بیهوش بیفتادم آب بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم بر خواستم صوفی شیخ الاسلام گفت
چون توان دید کسی را که حق سبحانه ویرا بخود پوشیده بود همه خلق حجاب اویند و او حجابست پیش
دوستان خود فردا که این قوم را بینند هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و نمی شناسند و تریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون محمود سبکتکین بسر قبر بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی
گفت وی گفتی هر که مرا دید ویرا نسوزند محمود گفت این هیچ نیست بو جهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید
ویرا بسوزندان درویش گفت ندید ای امیر ندید یعنی ویرا برادرزاده ابوطالب می دید نه پیغمبر خدای و
اگر نه ویرا نسوختندی **ابو جعفر خفاز قدس الله تعالی سره** وی از اصحاب جنید ست و کان قریب السن
منه و کان الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه شیخ الاسلام گوید که جنید
گفته است که جوانی در بغداد می گشتم در ویرانی شدم شیخ ابو جعفر خفاز بغدادی را دیدم رنجه شدم که
کرامیت بوی رسید که من چرا آمدم در خجالت گفتم ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت بگویم گفتم راه
با او چونست گفت بشارت ترا اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او ترا نمی بایستی
تو راه با او نمی بردی **ابو جعفر سوبانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه است
وی گفته که صدیقک من حذرک الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب واخوک من سار بک
الی علام الغیوب **ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی** وی استاد ابوالحسن صایغ دینوری است بغدادی
است از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا رفته قبر وی بپهلوی زقاق
مصری است صحبت داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن الاعرابی است شیخ الاسلام گفت
ابوالحسن صایغ دینوری گوید استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که با اول ارادت مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر و جمعی مشایخ ازین طایفه گرد بر گرد وی مصطفی صلی الله علیه وسلم
بر نگریست در آسمان باز گشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهاد
و دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیرید که او نه ازیناست ابریق دار گفت او نه ازیناست
طشت بر داشت و برفت من گفتم یا رسول الله من نه ازیشانم اما دانی که ایشانرا دوست دارم مصطفی
گفت صلی الله علیه وسلم کسی که اینانرا دوست دارد ازیناست طشت باز آوردند تا من دست بشستم
مصطفی صلی الله علیه وسلم در من نگریست و می خندید گفت ما را دوست داری با مایی ابو جعفر گفت
که آن وقت صحبت نه با این قوم بود ابرهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست
داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم

من نه از ایشانم نه دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته
در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی بر سر نویس که دوست دوستان منست ابو العباس عطا گوید
که اگر توانی که دست در وزنی در دوستان او زن اگر در درجه با ایشان نرسی ترا شفیع باشند ٥
ابو جعفر احمد بن حمدان علی بن سنان رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ نشابور است صحبت داشته
با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه در خوف و ورع و زهد در سنه احدی عشره و ثلثمایه برفته
از دنیا وی گفته تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم واضر علیهم وهم وی گفته جمال الرجل
فی حسن مقاله وکماله فی صدق فعاله وهم وی گفته علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله
عنه **ابو جعفر الفرغانی رحمه الله تعالی** نزیل بغداد من اصحاب الجنید و رواة کلامه نام وی محمد بن عبد الله
است وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت
که ابو عبد الله باکو گفت که ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان حیری است روزی در نشابور در رکاب
وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابو جعفر گذشت که او راست چه داند که حال من
در میان این گل چونست ساعتی گذشت ابو عثمان از اسب فرود آمد و ویرا گفت برنشین گفت ای
شیخ زنهار این چه حالتست و بر خود می پیچید که برنشیند دیگر بار گفت برنشین فایده نکرد برنشست
ابو عثمان غاشیه برگردن نهاد و در پیش وی میرفت و ابو جعفر بر اسب خجل و بر هم زده آخر فرود آمد
شیخ گفت فرغانی چون بودی بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه
بر دوش پیش من میرفتی همچون تو بودم وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو میرفتم ویرا بآن ادب
کرد **ابو جعفر سامانی رحمه الله تعالی** وی گفته که وقتی میرفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدال
یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بدرودی و برای ایشان بپختی سه
روز آنجا بودم روز چهارم بامداد مرا گفتند زندگانی ما را دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا
کردند و من برفتم بعد از چند گاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم که دلالی می کرد و من یزید می گفت
عجب بماندم و در وی می نگریستم که او باشد یا نی وی بجای آورد یک سوی باز شد و گفت چه
می نگری گفتم بخدای بر تو که تو آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت منم گفتم اینجا چون افتادی و این چه
کارست گفت روزی ماهی بریان میکردم در وقت قسمت بهتر را بسوی خود نهادم و بدین جای افتادم
ابو جعفر حداد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر بغدادی است و
از اقران جنید و رویم بوده و ابو جعفر بن بکر الحداد الصغیر مصری است از اصحاب ابو جعفر کبیر است و با ابن
عطا نشسته و شاگردی کرده و ابو تراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابو
جعفر حداد بمصر بوده هفده سال آهنگری میکرده هر روز بدیناری و ده درم و از آن هیچ برای خود بکار نبردی

بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه بدر سرای جنید شدی و نان پاره جند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی
و بحشی و از شیخ پیر سوال نکردی و بنرسیدی می نکریستی و نظاره میکردی تا چه رفتی وی گفته اذا رایت
ضر الفقیر فی توبه فلا ترج فلاحه شیخ الاسلام گفت ابو جعفر حداد در بادیه بود بر سر جاهی و در آب می نکریست
ابو تراب بانجا رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابو تراب نخشبی است که این دیگریست و گفت یا با جعفر
اینجا چه میکنی گفت شانزده روزست تا آب نیافته ام اکنون باب رسیدم نشسته ام میان تعین و علم
تا کدام غلبه کند بران بروم ابو تراب گفت یا با جعفر ترا این شانی بود عظیم و برفت شیخ الاسلام گفت
که تعین ان بود که اکنون نه تشنه ام باب حاجت نیست و صبری توانم کرد و علم ان بود که خدای را سبحانه
می باید پرستید و روا نبود که در خون خود باشم آب بر باید گرفت شاید که آب نیام ابو تراب سر
او را دانست لاجرم ابو جعفر پنهان نداشت و بروی آشکارا کرد **ابو جعفر معاذ مصری رحمه الله تعالی**
استاد ابوالحسن سیروانی کبیر است وی گوید که از ابو جعفر حداد مصری و از ابن
البرقی که مرد و بمصر بودند پرسیدند که تصوف چیست مرد و جواب دادند که تصوف آثار وست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگانی یابی از مخلوق درین
باب به ازین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود در هیچ چیز جان آشکارا نیست که
در دیده دوستان خود ابن جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر آنست روا نبود هیچ
مرقع پوشی را که روز او شب شود تا این نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان
او در روح تو روح بود **ابو عبد الله البرقی رحمه الله تعالی** از کبار مشایخ مصرست از متوسطان ایشان
شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود شربتی بوی آوردند
نخورد گفت در مملکت حادثه افتاده تا بجای بیارم که چه افتاده است بیا شام سیزده روز چیزی نخورد
تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده اند و خلقی را بکشته اند و حجر الاسود را شکسته اند پس بخورد ابو عثمان
مغربی ابو علی کاتب را گفت این نه بس کاریست ابو علی گفت اگر بس کاری نیست تو بگو امروز در
مکه چه واقع است گفت امروز در مکه تیغ است که همه مکه در زیر تیغ است و جنگست میان طلحیان و بکریان
مقدمه طلحیان مردیست بر اسب سیاه با دستار سرخ از انبوه بنوشتند بعد از ان پرسیدند همچنان بود
که وی گفته بود ابو عثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد مملکت ویرا اجابت کرد شریف
حمزه عقیلی بلخ گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت چیزی بجنبد یا برآید که ویرا خبر نبود شیخ الاسلام
گفت که این باطل است عبودیت این بر شاید بر بنده آن نهند که بر شاید که تا بد بعضی و بعضی نه همه
فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم علی الغیب همه الله داند و بس **ابو جعفر المجذوم قدس الله تعالی روحه**
از اقران ابو العباس عطاست غوث روزگار خود بود و غوث پوشیده بود دیگر باشد ابن خفیف گوید

از ابوالحسین دراج شنیدم که گفت در سفر مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان تفاوت بسیار می بود
عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و بروی بلای عظیم چون مرا بدید
بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسین عزیمت حج داری بکراهیت و خشم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود
گفتم از همراهان تن درست بگریختم در دست مجذومی افتادم گفتم لی گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم
گفت ای ابوالحسین یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی گفتم همچنین است و با نکار بروی رفتم چون
بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه ویرا دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب
القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت بوی ترددی و وسواسی پیدا شد چون تعجیل تمام وقت
صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد درآمدم ویرا دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف
حتی یتعجب القوی پیش وی رفتم و بروی بزمین درافتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک خدای را و ترا
عذر می خواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا کردم همراهی میخواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی
مرا کراهیت می آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت کردم رنج راه و
گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند جز آنکه زودتر بمنزل برسم و ویرا ببینم چون بمکه رسیدم
صوفیانرا ان قصه بگفتم شیخ ابو بکر کتانی و ابوالحسن مزین گفتند او شیخ ابو جعفر مجذوم است سی سال
است که ما آرزوی آنیم که ویرا ببینیم کاشکی او را باز توانستی دید برفتم چون در طواف شدم ویرا دیدم
باز آمدم و ایشانرا گفتم که ویرا دیدم گفتند اگر این بار ویرا بینی ما همه به بینی ویرا نگاه دار و ما را بانگ کن
گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم ویرا نیافتم روز رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام
علیک یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی
برفت چون بمسجد خیف رفتم یارانرا بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت
مرا بکشید و گفت یا ابا الحسین هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس می کنم که مرا دعا کنی
گفت من دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من
روز بروز بود چنان شد چندین سال است که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده
باشم دیگر خواستم که درویشی بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن از درویشی دوستر نیست
و دیگر خواستم که فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم
که چنان شود شیخ الاسلام گفت که محمد سکرف مرا حکایت کرد که پیشین بار که سبکتکین پدر محمود غزنوی
بهری آمد یکی از لشکریان وی از روستایی خروار کاه خرید و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت
بار دیگر کاه آری بمن آروان روستایی بدر داشت بروی آمد و دوستی گرفت اتفاقا عرفه
عید قربان رسید آن پیر روستایی گفت که امروز حاجیان حج کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری گفت

خواهی که ترا انجا برم بشرط انکه با کسی نکویی کفت نکویم ان روز ویرا بعرفات برد وحج بکردند و باز
امدند روستایی با وی کفت عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باشی کفت اکر چون
منی نباشند درین لشکر جون تو ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد که در وی نکرد و داد وی بستانند
واکر غارت بزنی جوان رسند ویرا از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کار رابایم زنهار
که با کسی چیزی نکویی شیخ الاسلام کفت باید که بچشم حقارت در کس ننکرید که دوستان وی پوشیده
باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف مکنی که بر خود ستم کنی خرقانی کفته است
جون امانت از میان مردم برخاست وی دوستان خود را نهان کرد و کفته من که باشم که ترا دوست
دارم دوستان ترا دوست میدارم

ابوجعفر دامغانی رحمه الله تعالی

یکی ازین طایفه کفته است
که بمدینه بودم ناکاه مردی عجمی بزرک سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکرد جون بیرون رفت
از پی او برفتم تا بمسجد ذو الحلیفه رسید نماز کزارد و تلبیه کرد و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد
و مرا دید کفت چه میخواهی کفتم میخواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم کفت اکر لا بد ست و میایی
قدم منه الا بر جایی قدم من کفتم بلی وا و برفت و غیر راه مشهور پیش کرفت جون پاره از شب کذشت
روشنایی چراغی دیدم کفت این مسجد عایشه است تو پیش میروی یا من پیش روم کفتم انچه تو اختیار
کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم جون وقت سحر بمکه در آمدم وطواف وسعی کردم و آمدم پیش
ابوبکر کتانی مرا کفت که رسیدی کفتم همین ساعت کفت از کجا می ایی کفتم از مدینه کفت جند ست که بیرون
آمده کفتم دوش ایشان در یکدیکر نکریستند شیخ ابوبکر مرا کفت با که بیرون آمدی کفتم با مردی که
حال وقصه وی چنین و چنین بود کفت او شیخ ابو جعفر دامغانی است واین در جنب حال او اندکست
بعد ازان کفت برخیزید و ویرا بطلبید و مرا کفت ای فرزند من ندانستم که این حال تو نیست و برسید
که زمین را زیر قدم خود جون می یافتی کفتم مثل موج که بر کشتی در می اید

ابو الحسین الوراق قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن سعد ست از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشانست از اصحاب ابو
عثمان حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن کوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات
قبل العشرین و ثلثمایه وی کفته که کرم در عفو انست که یاد نکنی جنایت یار خود را بس از انکه عفو کردی
هم وی کفته که حیات دل در یاد کرد زنده ایست که هرکز نمیرد و عیش کوارنده زندکانی است
با الله تعالی نه غیران هم وی کفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول
صلی الله علیه و سلم

ابو الحسین الدراج قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است بغدادی است خادم ابرهیم
خواص است در سماع برفته در سنه عشرین و ثلثمایه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران مزین رازی
شیخ الاسلام کفت که بو الحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین یوسف ویرا کفت

برای چه آمدی کفت از برای دیدار و زیارت تو کفت اکر در راه ترا کسی سرای اراسته وکنیزکی نیکو دادی آن
ترا از زیارت من مانع آمدی کفت اکر بودی نمیدانم الله تعالی خود مرا بان نیامود شیخ الاسلام کفت که
جوابی سخت نیکو باز داد او را خود از وی این می بایست برسید

بکیر الدراج رحمه الله تعالی

وی برادر ابو الحسین دراج بود در بغدادی بود و از ابو الحسین فاضلتر و زاهدتر بود و بزرکتر بود وی کفت
است تا من درین راه در آمده ام هرکز خاطر فاسد بر من نکذشت

ابو الحسین سلامی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام
کفت که وی مردی بزرک بوده و صاحب تاریخ است وی کفته که عیسی موصلی راهب بوده وی کفته که
بر مسلمانان اتیتی فرود آمده ندانم که از پس ان این الله تعالی را چون ازارند ما یکون من نجوی ثلثه الا هو رابعهم
الایة

ابو الحسین مالکی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن سعید المالکی ست بغدادیست فصیح بوده با جنید و نوری
وان طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده وانجا برفته از دنیا

ابو الحسین هاشمی رحمه الله تعالی

وی کفته
که از جنید برسیدند که دل کی خوش بود کفت ان وقت که او در دل بود شیخ الاسلام کفت که این سخن با جوانمردان
می کفت در دل ایشان او بود و مهر او بود و صحبت او بود و کفت دل کی خوش بود که او ناظر بود کی خوش
بود که او حاضر بود

ابو بکر الواسطی قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن موسی است وکان یعرف بابن
الفرغانی از قدمای اصحاب جنید و نوری است از علمای مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول تصوف جون وی
سخن نکفته است عالم بوده باصول و علوم ظاهر شیخ الاسلام کفت که واسطی امام توحید ست و امام مشرق
در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده ویرا انجا سخن کم است بمرو آمد کفت شهر نشهری کردم در از روی
نیوشنده ویرا کفتند جا بمرو ارام کرفتی کفت ایشان را تیر فهم تر یافتم و همانجا برفته پیش از سنه عشرین و ثلثمایه
و تربت وی انجاست معروف و مشهور شیخ الاسلام کفت که ازین طایفه کسی است که با و فرو می نکرم
و کسی است که با و می نکرم حق معاذ رازی فرو می نکرم و نصر آبادی می نکرم و بواسطی بر می نکرم شیخ الاسلام
کفت که واسطی کوید که من وا او و من و کزدمن و یاد اش او و دعای من و اجابت او همه ثنویت است
و دو کانکی شیخ الاسلام کفت که از زبان هیچکس در خراسان ان توحید نیامده که از زبان واسطی ان وقت
که از عراق می آمد جون بنشابور رسید ابو عثمان حیری برفته بود شاکردان ویرا دید و سخنان وی شنید از وی
برسیدند که جون باقی ایشان را کفت حاجا ایشان انشیا نزاینا موحشد مکر مجوست محض یعنی دو کانکی من
و او شیخ الاسلام کفت که ابو بکر قحطبی از شاکردان ابو عثمان حیری است یکی ویرا ببغداد دید کفت پیر
شما شما را بچه دلالت میکرد کفت بکذارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت کفت این کبری محض است در
تصوف توحید و یکانکی می باید شیخ الاسلام کفت که تقصیران وقت بینی که خود را کردار بینی جرا نه همه
او بینی شیخ الاسلام کفت که ابو طیب مصری کوید من لم ینزعج له فار العبودیة فی غزار یوبیته لم تصف
له العبودیة شیخ الاسلام کفت که واسطی را یک استاد ست و یک شاکرد او استاد جنید است

وشاگرد ابو العباس سیاری جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام
علیک یا بابکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامة باخر گوید علما و حکما را الله تعالی بر خلق
رحمت اند چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش برون ای و با حال ایشان
شو که با ایشان سخن می گویی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بران موضع نه که
ایشان را بران می یابی فهذا ابلغ لک و لهم و قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت که واسطی
جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید ویرا برفق و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی
گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه دورست درستی او نیست است تصوف اینست ابو بکر زقاق کبیر
قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام ویرا از طبقه ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصرست وی مصریست
استاد ابو بکر زقاق صغیرست و استاد ابو بکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابو بکر
کتانی گفت انقطع حجة الفقرا فی دخولهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته ثمن هذا الطریق روح
الانسان و هم وی گفته که این سخنها کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان مزبله رفته بود ابو بکر زقاق
صغیر قدس الله تعالی روحه شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیرست
با بتدا دست در حدیث داشت حدیث می نوشت پس باطریقت اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابو بکر
رازی گوید ویرا گفتم سبب یک چشم شدن تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست اهل منازل
هیچ نخورم و ورع را یک چشم من بروی من فرو دوید از گرسنگی وی گفته که چهل سال است تا ارچند
یک سخن شنیده ام در فنا هنوز چاشنی آن در جان منست ابو بکر الکتانی قدس الله تعالی روحه از طبقه رابعه است
نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها
و آنجا برفته از دنیا در سنه اثنین و عشرین و ثلثمایه دران سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت او ابو [illegible]
است در طرسوس برفته از دنیا مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته الصوفیة عبید الظواهر
احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام وقتی خضر ویرا گفت یا بابکر همه
مردمان ازین طایفه مرا می شناسند و من ایشان را نمی شناسم وی گفت که خضر علیه السلام گفت که در
مسجد صنعا بودم همین مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود سر بگریبان
فرو برده ویرا گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا نزوی و از وی حدیث
شنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا بعبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگویی من کیم گفت
خضر و سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن ظریف تر بودی که همچنانکه از رزاق می شنید
از عبد الرزاق هم شنیدی که از مشایخ آنان نه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون
باطن خاص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته من لم یتادب باستاد

فهو بطال و هم وی گفته کن فی الدنیا ببدنک و فی الآخرة بقلبک شیخ ابو بکر رازی گفت که شیخ ابو بکر
کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سوال میکرد گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه
الله فی کبره یعنی وی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو گذاشت
خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران
اهل سنت هر چند مه تر شوند بر چشم و دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت که ابو بکر کتانی
را شاگرد مصطفی صلی الله علیه و سلم می گفتند از بس که ویرا بخواب دیدی معلوم بودی که کدام روز
یا شب خواهد دید از وی سوالها کردندی وی آن سوالها را از مصطفی صلی الله علیه و سلم پرسیدی
و جواب شنید وقتی مصطفی صلی الله علیه و سلم ویرا گفت هر که روز چهل و یکبار بگوید یا حی یا قیوم
لا اله الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی گوید استاد
سالمی که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کلمه ایست که تو در نیابی و یکی از ابو حفص پرسید که صوفی
کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم
صاحب اسرار با سبا نه اند باز ملوک چه کار اصل این کار یافت نه در یافت با نکاران شتاب کس نیافت
نه بکوشش یابی و طلب که بحرمت یابی و ادب سوال سایل از انکارست برین کاران کسی که ازین کار
بویی دارد او را با سوال چه کار انکار مکن که انکار شومست انکار آن کند که ازین کار محرومست قومی مشغولند
ازین کار و قومی بدین کار با نکار و قومی خود در سر این کار آنکه برین کار با نکارست مردودست
و آنکه در سر این کار رفت غرقه نورست ابو بکر عطار حقی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
وی گوید روزی بر بالای نشسته بودم دیدم که سیل می آمد و عماری می آورد و مردی در آنجا بانگ
بلند می گفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فطال ما عافیت و سیل می برد ویرا تا بدریا و
جحفه موضع سیل است و خود آنرا ابدان جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آن آید آنرا ببرد
ویرد ابو بکر شقاق رحمه الله تعالی نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز
وی گفته ابو سعید خراز گفته که روزی در صحرا میرفتم نزدیک بده سگ از سگان شبانان بر من حمله آوردند
چون نزدیک من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله
کرد و ایشانرا از من دور کردانید و از من جدا نشد تا آن سگان دور برفتند بعد از آن باز نگریستم
ویرا ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت کن بذکر الله فان قویت حالک غبت عن ذکر الله
و ذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل در سر مهر شد و
مهر در سر نور و جان در سر عیان شد و عیان از میان دور برده حق بحق رسید و بده آدم با دم آب
و خاک با فنا شد و دوکانگی با عدم شعر رجع الحق الی اهله اصحابه وبقی المسکین فی التراب رمیما

ابوبکر الشبلی قدس الله تعالی سره ازطبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است وگفته اند دلف بن جعفر وگفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی بمصر بیت ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر الا مجلس کردی بمذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشا و المولد واصله من اسروشنه من فرغانه ومولده کما قیل سامره جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع وثلثین وثلثمایه برفته از دنیا در ماه ذوالحجه هم جنید گفته لکل قوم تاج وتاج هذا القوم الشبلی شبلی یکبار و دوبار در بیمارستان بوده شبلی گفته الحریه هی حریة القلب لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوسعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته که این سرمایه وقت که دارید نیاز دارید فردا مین خوامید داشت و تا جاوید صحبت با وی با این می باید کرد شیخ الاسلام گفت که از ینجا می باید که فردا گویند منا فقا زار جعوا وراکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام گفت و وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت نوه نیارند که این وقت که اینجا داری بیارند کسی شبلی را گفت مرا دعای کن این بیت بخواند **بیت**

مضی زمن والناس یستشفعون بی … فهل لی الی لیلی الغداه شفیع

وی را گفتند ترا خوش فربه می بینم و محبتی که دعوی میکنی تقاضای لاغری میکند گفت **شعر**

احب قلبی وما دری بدنی … ولو دری ما اقام فی السمن

وی را پرسیدند که مردی سماع میکند و نمی داند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات **نظم**

رب ورقاء هتوف بالضحی … ذات شجو صدحت فی فنن
ولقد اشکو فما افهمها … ولقد تشکو فما تفهمنی
غیر انی بالجوی اعرفها … وهی ایضا بالجوی تعرفنی
ذکرت الفا ودهرا صالحا … فبکت شجوا وهاجت شجنی

شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست نه شبلی را ابادی انشا کرده شبلی عبدالرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله حالا قط فقلت وما رایت الشبلی یوما یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه عبدالرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در نزد شبلی فرا درآمد سر برهنه و پای برهنه گفت که امی خواهی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافر فلان رحمه الله شیخ الاسلام گفت که نفس خود را میگفت وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیکست گفت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگذاردند شبلی بخندید و گفت چه خوش گفته است آنکس که گفته است وقتا ه

نسیت الیوم من عشقی صلاتی … فلا ادری غدائی من عشائی
فذکرک سیدی اکلی وشربی … ووجهک ان رایت شفاء دائی

ویکی ازین طایفه گوید که در مسجد مدینه بر حلقهٔ شبلی ایستاده ام سایلی بانجا رسید و می گفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق را سبحانه بجود بستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی میگوید **شعر**

تعود بسط الکف حتی لو انه … اراد انقباضا لم تطعه انامله
ولو لم یکن فی کفه غیر روحه … لجاد بها فلیتق الله سائله
تراه اذا ما جئته متهللا … کانک تعطیه الذی انت سائله
هو البحر من ای النواحی اتیته … فلجته المعروف والجود ساحله

بعد ازان بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم بک فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون عن محدود وعطاءک لا حد له ولا صفه فیا جوادا یعلو کل جواد وبه جاد من جاد شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمومنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرووس عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی میگفت الخیار عشره بدانق فریادی کرد و گفت اذا کان الخیار عشره بدانق فکیف الشرار وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها میگشتم بانجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم ازان انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگهدار عجب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود و بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحبان صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی ازین گران تر نیست و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت که مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیه خود درآورد پس جان بداد یکی از بزرگان این را شنید گفت چگویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد و هم بکیر گوید که شبلی را در روز جمعه دران بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میرویم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت فردا ما را با این مرد کاریست پس برفتیم و نماز بگذاردیم و بخانه باز آمدیم شب را فوت شد گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان میکند سحرگاه بدر خانه وی رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی بکیر را گفتم پس سوگند بر وی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان ازانجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کار است **ابوبکر بن یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی** ازطبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را طریقه است در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند و کان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام گفت که ابوبکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی به ازانکه دادم نه تا از دستبند صوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت که دیده ام جایی که برسیدند که ما دستبند الصوفیه گفت الحال المحال والاشارات الباطله وی را قصه ایست دراز با صوفیان و انکار بر ایشان و دران اشکال است مردی بزرگست و صاحب تلبیس است در ظاهر و محق در باطن وی گفته که الملایکه حراس السماء واصحاب الحدیث حراس السنه والصوفیه حراس الله

بیک [illegible] ... بود یکی [illegible] ... [illegible]

شیخ الاسلام گفت که ابو العباس نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه خسبید که او بگو شد یعنی امر او و صحبت او و دوستی با او و هم وی گفته که می بینید مرا که سخن میگویم بر صوفیه والله که بر ایشان سخن نمیگویم مگر از جهت غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه پیش نا اهل آن کشند و اگر نه ایشان سادات اهل عالم اند و محبت ایشان تقرب میجویم بحق سبحانه و تعالی و هم وی گفته المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله تعالی و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة والمحب هو الذی یوثر رضی محبوبه علی کل شی و هم وی گفته من استغفر و هو ملازم للذنب حرمه الله تعالی علیه التوبة والانابة الیه ابو بکر صیدلانی رحمة الله تعالی از اجله مشایخ و اعلام ایشان بوده است شبلی وی را بزرگ داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده وی گفته صحبت با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آنکس دارید که صحبت دار حق است سبحانه و تعالی تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند و هم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و هم وی گفته که با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوح ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب کردند و هم چنین چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچکس دیگر آن نمی کردند سر آنرا از استاد ابو علی دقاق پرسیدم گفت آن مرد در دنیا گم نامی اختیار کرده بود و حق سبحانه و تعالی وی را نیز پنهان میخواهد و تو میخواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر می شود ابو بکر الخباز البغدادی رحمه الله تعالی وی از استادان حریری است وی گفته که العیال عقوبة تبعید شهوات الحلال ابو بکر بن عیسی المطوعی رحمه الله تعالی از ابهر است از اقران ابو بکر و بزرگتر از وی ابو بکر طاهر بروی در آمد و وی محتضر بود وی را گفت احسن طنک بربک گفت با چون منی چنین سخن گوید اگر ما را بگذارد پرسش وی کنیم و اگر بخواند فرمان بریم و بروی مات سنه خمس و ثلثمایه ابو بکر طاهر الابهری رحمه الله تعالی از طبقه رابع است نام وی عبد الله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع با یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده شیخ مهلب مصری گوید و هو مهلب بن احمد بن مرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابو بکر طاهر در سنه ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی بر گذشت پسر بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و بر پی وی برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد و بر اثر وی برفت وی را دریافت وقتی به مسجد و از پیش شیخ ابو بکر وی را بدکان برد شیخ ابو بکر از آن همه شب رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود برد و وی را بیرون طلبید و گفت دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج تو دادم و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر میخواهی گفت راست که تو

جرم کرده اما مرا مپسند پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت همان علم است و پرسیدند که علم چیست گفت همان حقیقت است وی گفته الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله و اذا فرقت نظرت الی الکون و هم وی گفته که مردی را دیدم که وداع کعبه میکرد و می گریست و این بیت می خواند بیت الا رب من یدنو و یزعم انه یحبک والنائی اود و اقرب ابو بکر بن ابی سعدان رحمه الله تعالی از طبقه رابع است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است بغدادیست از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری عالم تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن حدیق و ابو العباس فرغانی گفته اند که نمانده است درین زمان این طایفه را جز دو تن ابو علی رودباری بمصر و ابو بکر بن ابی سعدان بعراق و ابو بکر در یا بنده تر است از ابو علی وی گفته هر که با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ بمقصد خود بیفتد و بآن نرسد و هم وی گفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد الاسباب ففقد السبب اوجب له اسم الفقر و سهل له الطریق الی المسبب و هم وی گفته من لم یتظرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان را می شناسی گفتم آری گفت بر و بگوی که امروز مرا بمجالست و موانست خود مشرف گردانند برفتم وی را در خانه یافتم در دهلیزی که در آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابو محمد رویم نمیکنید گفت آری و لکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه ان رسول الله صلی الله علیه و سلم دعی الی مادبة و هی التی تسمونها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت ناکل کسیرة لتحسن مواکلتنا مع الناس من سفره را بردم و بآن شخص دادم سه رغیف و کامخ آورد بخوردیم و برفتیم ابو بکر عطوفی رحمة الله تعالی نام وی محمد بن علی بن الحسین بن وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله سره توفی بالرمله سنه خمس و اربعین و ثلثمایه وی گفته که استاد من گفت جنید اگر کسی بینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان بپذیرد زنهار وی را گوئید تا مرا بدعا یاد دارد شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که باین سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد وی را از من سلام کنید و شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت اگر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ سیروانی گفت که وصیت میکنم شما را به نیکوئی با کسی که این طایفه را دوست دارد ابو بکر سکاک رحمة الله تعالی وی گفته که مشتاق بدر مرگ لذت پیش از آن یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت یا آن خدای که خوا و خدای نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و با راحت تر و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید گوید مترس با رحم الراحمین می شوی و با وطن خود می رسی و به عید همین میروی این جهان تنگ است و زندان

مومنان است این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست یکبار بهانه را ببرد و دور کند و حقیقت باز شود و مرد
برسد کانی جاوید برسد **شعر** موت التقی حیوة لا انقطاع لها قدمات قوم وهم فی الناس احیاء
ابوبکر سقا رحمه الله تعالی وی گفته که در کشتی بودم باد برخاست و موج در گرفت و خلق بدعا
کردن و فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه خلق در دعا
وزاری اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد و گفت **شعر** عجبت لقلبک کیف انقلب
و سر در گلیم برد گفتند چه دیوانه ایست او را میگویند دعا کن بیت میخواند بار دیگر سر از گلیم بیرون کرد و نیمه
بیت بگفت **بیت** وشدة حبک لی لم تذب ان باد و شور زیادت کم شد باز باوی گفتند که چیزی بگوی
سر بیرون کرد و بیت دیگر گفت **بیت** واعجب من ذا و ذا اننی اراک بعین الرضی فی الغضب
موج بیارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده من سیوم آن دیده ام جای دیگر و
آن اینست **شعر** فان تجدت بالوصل احییتنی والا فهذا الطریق العطب **ابوبکر المصری رحمه الله
تعالی** نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابوبکر دقی و عراقی است شاگرد زقاق کبیر است با جنید و
نوری صحبت داشته توفی فی شهر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمایه مع ابی بکر العطوفی ابوبکر مصری
گوید با جنید بودم و ابوالحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی میخواند نوری برخاست
و رقص میکرد جنید نشسته بود نوری فرا سر جنید آمد و گفت برخیز و این آیت بخواند انما یستجیب
الذین یسمعون جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب **ابوبکر الدقی قدس الله تعالی سره**
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود دمشقی است و گویند باصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی
صد و بیست سال کشید از اقران ابو علی رودباری بود و غیر او صحبت داشته بود با ابن جلا و وی نسبت کند
و شاگرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود و با ابوبکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ
وقت با نیکوتر حالی سنه تسع و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله باکو گفت که غلام
دقی گفت که دقی گفت العافیه والتصوف لا یکونان و حصری گفته ما للصوفی والعافیه صوفی را با عافیت چکار
شیخ ابو عبدالله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد بادمی آمد و دست و پای می
ترکید و خون می آمد وی در ماند گفت الهی العافیه آواز دادند که العافیه فی العلم یعنی الشریعه شیخ الاسلام
گفت که ابوبکر دقی گفته که بنصیبین شدیم مهمان یمنی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ
ذوقی و حالی نمی شد همه آرمیده بودند یمنی گفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا ضد فما هذا الجمود
دقی میگوید که گفتم و فینا فوق السماء یمنی گفت چه میگویی گفتم آنجا او میخواند همه از من و تست همواره بگوش
می آید که من و تو در تصوف من و تو کجا بود صوفی را جز یکی نبود حالی پدید شد و شور زجاست که همگنان
جامه میدریدند و می افتادند و بانگ میزدند هیچکس نماند که جامه ندریده بود شیخ الاسلام گفت

که وقتی دقی در بادیه بزارید گفت آلهی از آن حقیقت خود که مرا دادی بهره من چیزی بر دل من آشکارا کن تا
جان من بیاساید چیزی بر وی بگشادند زاری بروی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت آلهی بپوشش که طاقت
ندارم بپوشیدند شیخ الاسلام گفت که پنهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی رحمتست که آن درین جهان
نگنجد هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آنکس را وقت ببرد یا عقل آنکس طاقت آن نیارد احوال و رسوم
وی متغیر شود آنچه غیب است و حقیقت نهان به تا بدان شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا
سرای بهانه است و زندان تاریک چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده
کردد دقی گفته علامة القرب الانقطاع عن کل شیء سوی الله تعالی و هم وی گفته کلام الله تعالی اذا جاء علی السرایر
باشراقه زالت البشریه برعوناتها وسئل عن سوء ادب الفقراء مع الله تعالی فی احوالهم قال ذلک
انحطاطهم من حقیقة العلم الی ظاهر العلم **ابوبکر طمستانی قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است از فارس
بوده شاگرد شبلی و ابراهیم دباغ شیرازیست از کبار مشایخ بوده صاحب آیات و کرامات یگانه بود
در حال و وقت خود شبلی ویرا بزرگ میداشت و قدر و محل ویرا بزرگ می نهاد با مشایخ فارس صحبت
داشته بود و ویرا حرمتی عظیم میداشتند سکر و محبت بر وی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در
فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود
بنشابور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین و ثلثمایه وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیوة القلب
الا فی اماتة النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده زندگی نکند تا از خود نمیری با و زنده نگردی کسی ابوبکر
طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر والیها مرجع الامر و هم وی گفته بزرگ
ترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین حجابهاست میان تو و الله تعالی و هم
وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود بنفس خود که از نفس خود با و توان رست و
بصحبت ارادت او **ابوبکر فرا قدس الله تعالی روحه** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن
احمد بن حمدون الفراست از اجله مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت
اگر من بوبکر فرا را ندیدی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبدالله منازل و ابوبکر
شبلی و ابوبکر طاهر ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه
سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا شیخ عمو گفت با جمعی قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدم اصحاب من گفتند
که بزیارت ابوبکر فرا رو که او گوید که مادر و پدر شو و تو باز گردی الحق به پیچیدم آخر گفتم چیست
که میکنیم شاید که باز گردم ویرا نیابم بوی شدم ویرا در مسجد نیافتم چون ساعتی بر آمد ویرا دیدم که
از در مسجد در آمد شوری در وی و پاره چند پوستین در دست که او پوستین کراه بود سلام کردم
گفت علیک السلام از کجا یی گفتم از هراة گفت کجا میروی گفتم بسوی قبله گفت پدر داری گفتم دارم

گفت بار کردم و به بدرشو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم چندان بکشند که بر سر رفتن آمدم مرا تبی عظیم گرفت دیگر
روز بر دیگر شیخ ابوبکر رفتم گفت نقضت العهد عهد بشکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من لم یوثر الله
علی کل شی لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال و هم وی گفته کتمان الحسنات اولی من کتمان السیئات فانک
بذلک ترجو النجاة **ابوبکر الشبهی قدس الله تعالی سره** و از طبقه خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی ا
از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیشابور با شیخ ابوعثمان حیری صحبت داشته پیش از سنه ستین و ثلثمایه
برفته از دنیا وی گفته الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف **ابوبکر الطرسوسی الطرمی قدس الله تعالی سره**
شیخ الاسلام وی را از طبقه سادسه داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه
مجاور بوده وی را طاووس الحرمین میخواندند از عبادت وی بزرگ بوده شاگرد ابوالحسین مالکی است
و صحبت داشته با ابراهیم شیبان کرمانشاهی و نسبت بوی درست اربع و ستین و ثلثمایه برفته در مکه شیخ
سلمی وی را دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ سیروانی بوده شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس
فقیر مرا گفت که شیخ ابوبکر حرمی گفت که بمکه مهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی میتوانست
خواند کنیزک بخواند شعر لا فی فیک معشر فاقلوا واکثروا درویشی بر پای خواست بانگی چند بزد و گفت
که ملامت کرد در چند تو مگر تو این حرف بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو
عبدالله باکو گفت که ایوب نجار در خانه قزوینی بمکه در سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی و برخاست
با ثبت راست آنگاه گفت تغیر از تو و بیفتاد و بیهوش شد و برفت شیخ الاسلام گفت که بوالقاسم
سلیح با قوم در مهمانی بود گوینده بر خواند بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج
وجهک المیمون حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج لا اتاح الله لی فرجا یوم ادعو منک بالفرج
ابوالقاسم سلیح دست راست بر آورد و بانگ زد و بیفتاد و بنگریستند برفته بود شیخ الاسلام گفته
که یکی ازین طایفه گفت که در نیشابور حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجدی بودم
و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده درآمد درویشی وی را گفت که چیزی بگوی وی بر خواند
الموت بینی و بین الحب موقفة لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد لا اخرجن من الدنیا و حبکم بین الجوانح لم یشعر به احد
آن درویش بیفتاد و می طپید تا میان دو نماز آنگاه بیارامید چون بنگریستم برفته بود شیخ الاسلام
گفت که صوفی در نهر ابله که میان بصره و کوفه است میرفت بپای کوشکی رسید و بر آن کوشک
مهتری بود و پیش وی کنیزکی مغنیه چیزی میخواند آن صوفی آواز وی بشنید که میخواند شعر
کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن کل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل درویشی را خوش آمد و بر وی خورد و گفت یا
جاریة بالله و بحق مولاک لا عدت علی هذا البیت کنیزک تکرار میکرد خواجه کنیزک را گفت چرا
تکرار میکنی و نمی گذری گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است از بهر وی

ای الی ان
قدس سره

میگویم خواجه سر فرو کرد آن غریب را دید خوش گشته و پای میکوفت با خود سخنی گفت و بانگی بزد و بیفتاد
و جان بداد آن خواجه چون آنرا دید حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بر آن
درویش نماز کردند و دفن کردند و پیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلانم شما را گواه
میکنم که هر چه مراست از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردم و هر چه
داشت از زر و سیم بداد و جامه بیرون کرد و ازاری در بست و مرقع در پوشید و ردا بر افکند
و روی در بادیه نهاد و برفت و مردمان می نگریستند تا از چشم ایشان غایب شد و چشمها گریان
پس از آن کس وی را ندید و خبر وی نشنید بوالحسین دراج و فوطی حکایت کنند این را دراج گوید
ما رایت احسن من ذلک الیوم شیخ ابوعبدالله جلا گوید که بمغرب دو چیز دیدم عجب یکی در جامع
قیروان مردی دیدم که صفها بر می گشت و می شکافت و از مردمان چیزی میخواست و می گفت ایها
الناس کنت رجلا صوفیا فضعفت و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام و دیگر زریق نام و هر یکی از ا
یشان شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن
خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد و وی را دفن کردند چون دیگر روز
شد جبله بزریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند وی را بخواندند قرآن خواند جبله بانگی
بزد و جان بداد وی را دفن کردند چون دیگر روز شد جبله بزریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را
قرآن خواند وی را بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد و فریادی کرد خواننده بر جای بمرد جبله گفت
واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد ظالم تر **ابوبکر السوسی قدس الله سره**
نام وی محمد بن ابراهیم السوسی الصوفی است بشام بوده شهد زمله شیخ عمو و احمد کوفانی وی را دیده بودند
توفی بدمشق فی ذی الحجة سنه ست و ثمانین و ثلثمایه شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که ما را کسی
باید که چیزی بر خواند لختی جستند نیافتند و شیخ ابوبکر همچنان طلب میکرد از بس که وی بگفت یکی گفت ای
شیخ کس نمی یابیم اما درین نزدیکی بر بامی است مطرب اگر باید تا بیاریم آنکس بطیبت گفت شیخ گفت
باید بروید رفتند و وی را آوردند چیزی خورده بود وی را بنشاندند وی بخواند القوم اخوان
صدق بینهم نسب الایات کاری برخاست از نیکویی و خوشی وقت همه کس خوش گشت و شیخ
در شوریده چون فارغ شدند از سماع مطرب را قذف افتاد بر سجاده شیخ قی کرد پیر گفت هیچ مگویید
همچنانش بسجاده در پیچید و پراگنده شوید و جای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب با هوش آمد خود را
در سجاده دید پیچیده و در صفه قندیل آویخته متحیر بماند بانگ بر آورد که از بهر خدا این چه حالتست و من
اینجا چون افتادم یکی فراز آمد و وی را از حال وی خبر کرد که چه بود و چه رفت وی پیرایه خود بشکست
و توبه کرد و جامه درید و مرقع در پوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا برفت به پیری

خانقاه ویرا نشانند از روزکار نیکو و معاملت نیکو که ورزیده بود شیخ الاسلام گفت که نام وی
محمد طرانی بود و من سر ویرا دیده ام که بدی آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف محمد طرانی پیر
شده بود مشایخ بوی می امدند که ما را ازان بیت بخوان وان قصه باز کوی شیخ عمو با احمد کوفانی میکفت
این بیت ما تمام یاد نداری گفت نه این یم بیت پیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس ازان کسی
این بیت ما بمن اورد تمام و من خود نیز در کتابی یافتم از ابلیت القوم اخوان صدق بینهم سبب

من المودة لم یعدل به نسب | تراضعوا دره الصهباء بینهم | واوجبوا الرضیع الکاس ما یجب | لا یحفظون علی السکران زلتهم
ولا یریبک من اخلاقهم ریب

شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری و شبلی و خراز و نوری و دراج همه
در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی سه تن ازیشان سه روز برسیدند و غیر ازیشان بوده اند تیر از مشایخ و مریدان
که در سماع برفته اند چه در سماع قران وچه در سماع غیران زرارة بن ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود قران
می خواندند یکی برخواند فاذا نقر فی الناقور الایه وی بانکی بزد و بیفتاد مرده شیخ الاسلام
گفت سماع که وی دار آنرا مدد بود مرد را کوش با او بود و دیده با او بود چه جای طاقت و هوش
بود و صاحب کتاب کشف المحجوب کوید که من معاینه درویشی را دیدم که در جبال از ربایجان میرفت و این
بیتها میخواند شعر

الا وانت جلیسی بین جلاسی | والله ما طلعت شمس ولا غربت | الا وانت بین قلبی و وسواسی | ولا جلست الی قوم احدثهم
الا رایت خیالا منک فی الکاسی | ولا شعت محزونا ولا فرحا | الا وذکرک مقرون بانفاسی | ولا هممت بشرب الماء من عطش

ناکاه بیفتاد و بمرد

ابو بکر شکیر رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفته
که وی در نشابور بزرک بوده خداوند وقت و دل صافی خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود روزی خواجه
سهل ویرا دید گفت خویشاوندی چون هیچ بمن نیایی گفت نتوانم مرا بر تخیزی بمن نکری یعنی که تکبر کنی
که من درویشم بخواری در من نکری گفت بیا که برخیزم وقتی درسرای خواجه سهل شد برای وی بر
پای خواست چون بیرون امد بر نخاست ابو بکر باز گشت و این دو بیت بر خواند بلیت

الی وان کنت ذا عیال | قلیل مال کثیر دین | لمستعف برزق ربی | حوائجی بینه وبینی

بیرون امد و دیکر هرکز بوی نرفت

ابو بکر جوزقی رحمه الله تعالی

قروی در نساست و
گفته که روزی در بادیه می شدم دهانم از تشنکی خشک شده بود و طاقت رسیده بود برنایی را
دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه شده ام خیارکی
میخواهم که دهان ترکنم آن برنا گفت دررو و بازکن پیر گفت مرا سخن ان برنا ایمان بود بازنکرستم
بوستانی دیدم پر از خیار و خربزه و بادرنک در شدم و نخاری باز کردم و بیرون آوردم شیخ
ابو سعید ابو الخیر کوید قدس الله تعالی روحه روزی بدر سرای ابو بکر جوزقی رسیدم ان پیر با شکوه
بود در شدیم و سلام گفتیم گفتم ای پیر ما را حدیثی املا کن جزو باز کرد و گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفته است

که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکرست یکی باسمان و دیکری بزمین انکه باسمانند فرشتکانند وایشانرا
علامتهای سبز بود و انکه بزمین اند لشکر خراسان اند اکنون ان لشکر این ظالمان نباشند ان لشکر صوفیان
باشند که همه خراسان و همه جهان باز خواهند کرفت نه بینی جماعتی ازیشان در راهی کم فرو ندازند و در شکری بیداری
لشکری می آید این درستست ان خداوند عز و جل می نماید بحقیقت این لشکر ایشانند وایشانند مردان خداوند که خداوند
را می طلبند و ویرا می جویند واز دنیا اعراض کرده اند و بخداوند خویش مشغول کشته اند ان دیکران هر کسی بیرون
خدای تعالی چیزی میطلبند و می جویند ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند ایشان امیران جهانند و پادشاهان
روی زمین اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق

ابو بکر الرازی رحمه الله تعالی

مردی متورع مجتهد
بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی کریان تر نبود مرید و مبتدی که ویرا بدیدی اسیر و گرفتار وی
شدی از کثرت عبادت و کریه و بی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدا کار خود بسر مکه
رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکسال مجاورت کرد وی گفته که در مکه وقتی بر من تنگ شد بیمن
رفتم مرا کید بیار فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم که بان پیرهنی بخرم چون بمکه باز کشتم و خواستم که
بمکه درایم از جای در میان دو سنک دفن کردم و علامتی بران نهادم پس بمکه درامدم چون از طواف
فارغ شدم با بو عمر و زجاجی شدم واز وی مسئله پرسیدم گفت برو وان دینار که دفن کرده در سر خود صرف
کن رفتم وان چنان کردم پس بوی آمدم ان مسئله را جواب داد

ابو بکر مفید رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است امام بزرک بوده از شهر جرجاباد جنید را و یوسف بن الحسین را دیده
بود و با بو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا عمر وی دراز بکشید نیکو
ادب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو ویرا دیده بود و ویرا کتابی است درانجا اورده که ابو سعید
خراز را بدر مرک پرسیدند که چه ارزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت . و هم وی گفته که یوسف بن الحسین
کوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نمی شنود شیخ الاسلام گفت که این سخن با فرجنان شود کان
پیر گفت

ابو بکر قصری رحمه الله تعالی

از قصر هبیره بود ولیکن بشیراز نشستی بزرک بوده
و محقق و اهل غیب را دیدی شیخ ابو عبد الله خفیف کوید که روزی بشیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا
رویم میرفتیم قومی دیدیم که بربام بازار نردمی باختند شیخ ابو بکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان
دست در بازی کرد واز خجالت آب از من میرفت که این چیست که میکند که مرا ان می بینند او فرو دامد
و رفتیم دیدیم کتی چند سطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان بر کرفت و بدرید و چوبها
بیفکند دو تن ازیشان کارد بر کشیدند قصری گفت کارد مرا دمید تا نخورم ایشان شکوه داشتند بر
کذشتیم و من با وی در خصومت که ان فراخ روی انجا و این احتساب زشت انجا چه بود وی بجای اورد
گفت ان وقت بنظر لدنی می نکرستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نکرستم حکم بدیدم

ابوبکر موازینی رحمه الله تعالی وی بصری بوده است استاد شیخ شیروانی است وی گوید که
از ابن خبار شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده و بدست وی کوزه
یا رکوه می گفت یا سیدی تقرب الناس بذبائحهم وتقربا تهم ولیست املک الا نفسی فتشهق شهقة ومات

ابوبکر اشنانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد
که شیخ ابوبکر اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آن چنان بود که نوجوانی آمده بود قوالی
میکرد و ویرا پنهان از شیخ عبدالله گفته بودند تا چیزی خواند ابوبکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد
و برفت شیخ ابو عبدالله گوید که آنجا رفتم گفتم چه میخواندند گفتند این دو بیت **شعر**

ذنب یذوب بدائه | والموت دون بلائه
ان عاش عاش منغصا | او مات مات بدائه

آن کودک را گسیل کرد و گفت دیگر در این قوم مگرد ابو عبدالله خفیف چهار روز از خود غایب شد
و ابوبکر اشنانی را در گور کردند و شیخ ابو عبدالله پیر شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش در نگرد در آب
و گفت وفای دوستی در دوستی بر تن است

ابوبکر مغازلی رحمه الله تعالی استاد شیروانی بوده
بصره وی گوید می خواستم که ابوالحسن مزین را بیازمایم بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار
واسونی بشیء ای خداوندان سرای با من بچیزی مواسا کنید وی اهل خود را گفت ای مومنه چیزی فرا وی
ده که اگر وی الله را شناختی بمن نیامدی یعنی آزمودن را چون آن را شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم

ابوبکر قطعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبدالله
بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که می گفت یا من هو کل یوم فی شان
اجعل لی من بعض شانک ای آنکه هر روز در کار دیگری چه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی
ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمایه

ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
حسین فقیر گفت که ابوبکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیزی نکنی و اگر
چیزی بتو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی

ابوبکر کفشیری رحمه الله تعالی کفشیر دهی است
بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرا آن پر زده آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروش
شنیدم در تیه که پیش من آورد شیخ الاسلام گفت این نه کرامت است این در طریق تصوف بیغاره است
درویشی در بادیه تشنه شد ویرا از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر آب سرد آن درویش گفت بعزت
تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی که مرا سیلی زند و شربت آب دهد و اگر نه بکرامات آب نباید از
بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من بدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ الاسلام
گفت حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات است و کرامات ابدال و زهاد را بود
و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون بآن نگری ترا بآن باز گذارند از عطا معطی ببندی و ان

کرامات مکرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان کرامات را
رد کنند آن خود شمار بود بر ایام ایشان

ابوبکر بن داود الدینوری رحمه الله تعالی بشام نشسته است
و با ابن جلا صحبت داشته وی گفته که معده محل طعام است اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی
و اگر شبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام بود معصیت زاید و گویند صد سال بزیست و بدینور
وفات یافت سنه خمسین وثلثمایه

ابو علی رودباری قدس الله تعالی سره وی از طبقه رابعه است
نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابنا رؤسا و وزراست و نسبت وی بکسری میرسد روزی
جنید در مسجد جامع سخن می گفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن میگفت بآن مرد گفت اسمع
یا هذا ابو علی پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت
و اثر تمام کرد هر چه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه
و ادیب و امام و سید قوم خال ابو عبدالله رودباری است شیخ ابو علی کاتب گوید ما رایت اجمع
لعلم الشریعة والحقیقة من علی الرودباری رحمه الله تعالی هر گاه که ابو علی کاتب ابو علی رودباری را
نام بردی گفتی سیدنا شاگردان ویرا از آن رشک می آمد گفتند این چیست که ویرا سید خود میگویی
گفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت می آییم شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه
بآستان نبرند نداند که آنکه از آستان به پیشگاه می فرستند کیست بس سرد بود که از ناز با نیاز فرستند
از نیاز با ناز آیی و از طهارت بنماز شو ابو علی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه و مسوحی
و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ قدس الله تعالی اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبدالله
الجلا وی از بغداد است اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان بوده از شعرای صوفیان است وی گفته در وقت
نزع وحقک لا نظرت الی سواکا بعین مودة حتی اراکا توفی سنه احدی وعشرین وثلثمایه وهم وی
گفته **شعر**

من لم یکن بک فانیا عن حظه | وعن الهوی والانس بالاحباب
فکانه بین المراتب قایم | لمنال حظ او لحسن ثواب
او بمه صبابه جمعت له | ما کان مغرقا من الاسباب

شیخ الاسلام گفت که
مراد ازین شعر وی چند ست که هیچکس را جای بار نگذاشته که همه بگفته وهم وی گفته والاهم قبل اعمالهم
و عاداهم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم شیخ الاسلام گفت که کل این علم همه اینست و خلق غافل اند ازین
خلق مشغول بپوست اند مغز می باید یعنی حقیقت وهم وی گفته اضیق السجون معاشرة الاضداد وهم وی
گفته تفضیل المقال علی الفعال منقصة وفضل الفعال علی المقال مکرمة وهم وی گفته علامة اعراض الله تعالی عن
العبد ان یشغله بما لا ینفعه وهم وی گفته ما لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة وقتی بگرمابه رفت در جامه
خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در گرمابه کیست چون در رفت درویشی را دید مجرد
بر پای ایستاده بر سر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابو علی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست

ان درویش آب بر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد از رخت آوردن
جوان بیرون رفت ان درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابو علی نیز بنظاره بیرون رفت
ان درویش جامه بسر ان جوان افکند و گلاب بر وی افشاند و عود بسوخت و مروحه برگرفت
و او را بادی می کرد و آینه پیش وی داشت و هر چه بتوانست از جهد و امکان بجای آوردن جوان در وی
می نگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را خبر پرسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو بمن
نگری گفت بمیر تا بمیری و تو بنگرم درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابو علی فرمود تا درویش را
بخانقاه بردند و کفن ساخت و دفن کرد پس از ان بمدتی شیخ ابو علی بحج میرفت ان جوان را دید در بادیه مرقع
خشن پوشیده ابو علی بوی نگریست و گفت تو ان نیستی که ان درویش را گفتی بمیر تا بتو نگرم گفت منم
ای شیخ و ان خطایی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از ان روز باین کار درامدم ان
شب ویرا بخواب دیدم مرا گفت بردم و هم بمن ننگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب درآمدم و توبه کردم
و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال
می شوم و بنام وی لبیک میزنم و حج میکنم و بسر خاک وی می آیم و با او می سپارم که زیارت گفت و کرد
خود با **ابو علی الثقفی رحمة الله تعالی روحه** از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب
است ابو حفص حداد و حمدون قصار را دیده بود در نشابور امام و مقدم بود و در اکثر علوم شرعی همه
را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت و ابو عثمان حیری ویرا نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما
فی عیوب النفس و آفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته العلم حیوة
القلب من الجهل و نور العین من الظلمة و هم وی گفته هر که صحبت دارد با بزرگان نه بر طریق حرمت حرام شود
بر وی فایده ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بر وی پیدا نگردد از وی پرسیدند که
عیش که صعبتر و ناخوشتر گفت عیش آنکه بر نومیدی زید شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر دارد
نومیدی از الله تعالی کفر است که یائس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله و
روزی در احوال محبان سخن میگفت در ان میانه این دو بیت را بخواند شعر الی کم یکون الصد فی کل ساعة

وکم لا تملین القطیعة والهجرا | رویدک ان الدهر فیه کفایة
لتفریق ذات البین فانتظری الدهرا | و در اثنای مجلس خود

بسیار گفتی ای همه را هیچ نفروخته و هیچ را بهمه خریده **ابو علی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره**
از طبقه رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی
مشتولی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابو عثمان مغربی ویرا بزرگ میداشت ویرا همی گفتند
ارزو باری از بزرگی و تمامی علم وی گوید که هر گاه چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه
و سلم بخواب دیدمی و ازو بپرسیدمی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک مرید بود

محبت و ه

که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر قبر وی شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت
و توحید من درست کرد بحق آنکه توحید من ترا درست شد بر رفتن وی که با وی نیکویی کن وی گفته
که الله تعالی گفته که وصل الینا من صبر علینا شیخ ابو القاسم نصرابادی گوید ابو علی کاتب را گفتند که بکدام
یک مایلتری ازین دو بفقر یا بغنا گفت بانکه بلندترست درجه و مرتبه ان پس این دو بیت برخواند

ولست بنظار الی جانب الغنی | اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
وانی لصبار علی ما ینوبنی | وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابو علی مشتولی رحمة الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی است شاگرد ابو علی کاتب
و ابو یعقوب موسی است مشتول دهی است بر ده فرسنگی مصر وی آنجا در سنه اربعین و ثلثمایه برفته
از دنیا وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت یا با علی می بینم ترا که دوست میداری در
ویشانرا
و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت میخواهی که ترا بوکیلی درویشان
و کفایت مهمات ایشان بپای کنم پرسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید یا کاری پیش اید که بدست
من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت من خاموش شدم پس
از ان ویرا کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادند بازوها و پایتها و ان همه راست می شد
چون خواسته بود که بکفایت پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و انرا بازگفت وی گفت چه کرده بودی
یعنی از جرم که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی و نا داشت به از کفایت و توان
شیخ الاسلام گفت که او نجودی کرد انرا بلکه بفرمود مصطفی صلی الله علیه و سلم و مدد وی میکرد زنهار که
غافل نباشی و از مکر و غرور این نشنوی روزی یکی ازین طایفه بوی درآمد یکدینار پیش وی نهاد و گفت
من برای این بتو نیامده ام گفت بستان که این را من نمی دهم من واسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم ان
غیر این قصه را با شیخ ابو علی کاتب بازگفت شیخ گفت من گمان نمیبردم که اکنون کسی باشد که مثل
این سخن بگوید قصه خواب ویرا با شیخ بگفت گفت رحم الله ابا علی مثله یری هذه و یوفق للقیام بحقها
شیخ الاسلام گفت که ابو علی مشتولی از مشتول ببصره رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در بصره
می گشت و از کس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکویی فرو شد دکانی حلاجی دید شاگردی
بران نشسته نزدیک او رفت و حجره وی بپرسید گفت ویرا میخواهی گفت آری گفت چون بوی شوی ترا
خواهد گفت بر و کر د کر دار کرد که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست بدر حجره وی باز نهاد
آواز آمد که درآی درشد گفت پیا نشین من ترا نگویم که بر و کرد کردار کرد یعنی این کار نه همه کردارست
چیزیست به از کردار **ابو علی رازی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رایت
الله عز و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یونسک بنفسه یعنی هر گاه بینی که حق تعالی ترا از خلق
وحشت دهد از حاضر بیا سای و غایب را بجویی بدان که مراد او انست که ترا با خود انس و آرام دهد

ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسن بن صالح بن خیران است فقیه بود شافعی جمع کرده بود
میان فقه و ورع ویرا تکلف کردند که قاضی القضاه شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر
مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارد تا قضا را بر وی عرض کنند وی بشنید
و پنهان شد چند کس بر در خانه وی موکل ساختند که تا چون باب محتاج شود بیرون آید ده روز از خانه
بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت ویرا بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست
که قضاء شرق و غرب را بر وی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذا استشد الرجل نام عقله شیخ
الاسلام گفت چون دل بیدار بود مرد معلق بود ابو علی سیرجانی رحمة الله علیه آورده اند که ویرا
مسافری رسید برای سوزنی هشتاد بار او را بیازار فرستاد که تیزارین می باید و شیخ ابو علی با بزرگی
و پیری و ضعف خویش میرفت و دیگری می آورد تا هشتاد بار بعد از هشتاد بار سوزن گری بیاورد تا خیاطی
او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش نبودی که دلت بگرفت و من
از برای تجربه میکردم اگر سوزن گر را بیاوردی مقصد باری بخواستم فرستاد عبد الله بن محمد المعروف
بالمرتعش رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشابوری است از محله حیره بغداد
بوده یگانه مشایخ عراق است و از قدماء ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود گفته اند
عجایب بغداد سه است زعقه شبلی و نکته مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده در
مسجد شونیزیه وانجا بر فته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه و در قول ثلث و عشرین ابو حفص ویرا
بسیاحت فرموده بود هر سال هزار فرسنگ سفر میکرد پای برهنه و سر برهنه و هیچ شهری بیش از ده
روز نبودی و گاه بودی که سه روز بودی ابراهیم مولد گوید که مرتعش بر قه آمد ابراهیم قصار
بوی طبق نان و انگور فرستاد و مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را از سیاحت و پوستین
را بفروخت و بثمن آن نان و انگور خرید و با براهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگوری را نان و
انگوری اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون ای ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار ما را گفت که دام
کرا انجاست با وی سخن مگویید و بر وی سلام مکنید وی مدت دراز در رقه اقامت کرد روزی
بوی رسیدم گفتم یا با محمد تو هنوز اینجایی با این همه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بحیث این
من اینجا این قدر اقامت کردم و اگر نه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی باشم مرتعش گفته که مرکز
خویشتن را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت
اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رویة فضل الله بس
این بیت بخواند بیت إنَّ المقادیر اذا ساعَدَت الحقت العاجز بالحازم و هم وی گفته افضل الارزاق
تصحیح العبودیه و ملازمه الخدمه علی السنه و هم وی گفته که اول کار من آن بود که من دهقان پسری

بودم در نیشابور بر در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر و کهنه بر سر و بسوی من اشارت
کرد و بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانیست تن درست ازین شرم نمی دارد که سوال میکند
و ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بترسیدم پس گفت اعوذ بالله مما خامر بترک و اختلج
به صدرک من نجود شدم و بر وی در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود نهاده
و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم
و از آنچه کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المومنین علی را
رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت امیر بمن اشارت میکرد و سرزنش میکرد و میگفت
ان الله تعالی لا یحب مانع سایله از خواب در آمدم و هرچه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از
پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است نیشابور باز گشتم و از خدای تعالی در خواستم که مرا خلاصی دهد
از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان از خود
می بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا بان وقت که بخدای تعالی برسم
عبد الله محمد بن منازل قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان
مشایخ نیشابور بوده و یرا طریقتی که بان متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته
و عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من مردی ندیم شناسم نیم مرد نصرآبادیست که مردمان را
بید نام نبرد و مرد تمام عبد الله بن منازل که مردمان را خود نام نبرد وی گفته که هر که درین کار زنبور در آید
فضیحت شود و هر که بضعف در آید قوی شود یعنی نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت
و هم وی گفته که هیچ خیر نیست در آن کس که ذل کسب و ذل سوال و ذل رد نچشیده باشد و هم وی گفته
که هر که لازم گرداند مر نفس خود را چیزی که بان محتاج نباشد و از آن چاره نداشته باشد و هم وی گفته
اگر درست شود بنده را در همه عمر که یک نفس از ریا و شرک پاک باشد مر اینه برکات آن نفس در آخر
عمر بوی سرایت کند عبد الله حداد رازی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفته هر که حق تعالی را
در جوانی فرو گذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند عبد الله بن عصام المقدسی قدس الله سره
شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار
که ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که
از حق تعالی که چون با خلق باشی چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی سبحانه و تعالی و شرم داری
از وی که بباطن نیز مشغول خلق باشی رسول صلی الله علیه و سلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم
گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن بر خلق وقتی که با حق باشی یعنی وقتی که بباطن با حق باشی
سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان ببخشایی و حقوق ایشان را ضایع نکردانی عبد الله بن خبیق

ضایع گرداند از احوال
خود و نفس ان ان چیزهای
که بان محتاج نباشد
صح

رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفت که مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
باکدام قوم نشینم گفت با ان قوم که میهمانی کنند یعنی تو نکران ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله تعالی سره
از طبقه رابعه است نام وی حماد ست غلامی بوده تینات که دهی است بده فرسنگی مصر و گویند
که تینات از مصیصه است از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون می بافت و ویرا بدو دست دیده اند
چون کسی نبودی و باشیر موانست داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب یانس
بعضها ببعض وی زنهار رمیس بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه اربعین وثلثمایه برفته
از دنیا ویرا ایات وکرامات بسیار وظاهر بوده صحبت داشته با ابو عبد الله جلا وجنید وغیر ایشان
از مشایخ ودر طریقه توکل یگانه بود وی گفته هر که عمل خود ظاهر کند مرایی است وهر که حال خود ظاهر
کند مدعی است وقتی یکی را دید که بر اب میرفت وی بر کنار دریا بود ان مرد را بدید که بر اب
میرفت گفت این چه بدعت است فرود ای ومیر وآخر بانک بروی زد که کجا میروی گفت بحج گفت
اکنون برو شیخ الاسلام گفت کرامات فروش تا ویرا قبول کنند مغرورست وکرامات خر اگرچه بانگ
سگ نکند سگ یعنی حقیقت نه کرامات است ورای ان چیزیست ان زهاد وابدال را خوش اید صوفی
عارف از کرامات رهاست وی کرامات کرامات است شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد
اللال گوید از مرو کرا ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده کجا میروی بطرسوس و بیت
المقدس چرا یکجای بازنشینی ورو ی با او کنی شیخ الاسلام گفت ان کنج کجا بود جایی که تو نباشی
شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدثانی گفت که نام وی هارون که در خانه ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت
مرا گفت اکنون شو کجا می کنی گفتم بطرسوس گفت امسال کجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت
الله تعالی شما را چیزی داد حق ان ندانستید وانرا نیکو نداشتید شما در بادیه ها و دریا ها پراکنده
ساخت ابو صالح گفت ای شیخ حج وغزا را میکویی گفت اری حج وغزا را میکویم چرا نه وقت
خود را غنیمت گیرید وبان بازنشیند شیخ الاسلام گفت مریدی پیش ابو القاسم خلال مروزی
شد از وی دستوری خواست که بسفر می شوم پیر گفت چرا میروی گفت اب که نرود تیره گردد پیر گفت
چرا دریا نباشی که نرود وتیره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که روزی شیخ نشسته بود
گفت وعلیکم السلام گفتم با فرشتگان میکویی گفت نه که یکی از فرزندان ادم در هوا میگذشت
بر من سلام کرد او را جواب دادم ابو الحسین قرافی گوید بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع
وی می کردم تا در مسجد بیرون امد وگفت یا ابا الحسین میدانم که با خود معلوم بر نمی داری لیکن
این دو سیب را با خود بردار از وی بستدم ودر جیب نهادم سه روز بر فتم هیچ فتوح نرسید
یکی ازان دو سیب را بیرون اوردم وبخوردم خواستم که دیگری را بیرون ارم دیدم که هر دو

سیب در جیب منست پس ازان سیبها میخوردم و باز در جیب من پیدا می شد تا بموصل رسیدم بخاطر من
رسید که این سیبها معلوم من شدند وتوکل را بر من فاسد ساختند انها را ازجیب بیرون اوردم
ونگریستم که درویشی خود را در عبایی پیچیده میگوید مرا سیب ارزو میکند هر دو را بوی دادم چون
ازوی برگذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر ان سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم وان درویش
را طلب کردم نیافتم یکی ازین طایفه می گوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود
اغاز کرد از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد بریدندش
مرا گمان آن شد که در جوانی ازوی کاری که سبب دست بریدن باشد واقع شده است دیگر هیچ
نگفتم تا انکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدم بایکدیگر از مواهب وکراماتی که از حق سبحانه
نسبت بایشان واقع شده بود سخن میگفتند تا سخن بطی ارض رسید ودر انجا هر کسی سخنی می گفت ابو الخیر را
ازان خاطر بتنگ امد گفت چند میگویید که فلان در یک شب بمکه میرود وفلان در یک روز من
غلامی حبشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود وسر در مرقع کشیده خوشی حرم بخاطر وی
امد در سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودمی چون سر ازجیب مرقع بیرون اورد خود را در حرم
یافت ان جماعت در یکدیگر نگریستند وبایکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است پس یکی
ازان جماعت گستاخی کرد وگفت اصحاب میپرسند که سبب بریدن دست شما چه بود گفت دستی گناهی کرد
بریدند گفتند مدتهاست که این میگوییم میخواهیم که سبب انرا بگویی گفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای
سفر خاست باسکندریه امدم دوازده سال انجا بودم ازانجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان
شطا ودمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور انجا می توان بود اما در میان شطا ودمیاط
هیچ نوع ابادانی نیست چون معاش میکردی گفت بر کنار خلیج دمیاط خانگکی از نی ساخته بودم ودران
زمان راه گذریان بسیار بر دمیاط فرود می امدند چون شبانگاه چیزی میخوردند سفره های خود را
بیرون سور می افشاندند نان ریزه که میریخت دران با سگان مزاحمت میکردم ونصیب خود میگرفتم
ودر تابستان قوت من این بود وچون زمستان می شد در نواحی خانه من بردی بسیار بود از زمین میکندم
وبیخ انرا که تازه وسفید بود میخوردم وانچه ازان خشک وسبز بودمی انداختم این بود قوت من ناگاه
روزی بسر من در دادند که ای ابو الخیر تو چنان گمان میبری که با خلق در قوت ایشان شریک نیستی ودعوی
توکل میکنی وحال انکه در میان دعوی نشسته گفتم الهی وسیدی ومولایی سوگند بعزت تو که هر گرد
بانچه از زمین رویاند دراز نکنم وهیچ نخورم جز انچه تو بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض وسنت
ونفل میگذاردم بعد ازان از نفل عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض وسنت میگذاردم بعد ازان از
سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض میگذاردم بعد ازان از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر

تعالی شیخ ... التمید والعلا ... در نواحی مصر

نشته میگذاردم بعد از ان از شستن تیر عاجز شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت می شود پس پناه بخدای
تعالی بردم و در سر خود گفتم الهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از انم سوال خواهی کرد و رزق مرا
ضمان شده که بمن رسانی بان رزق که ضمان شده بر من تفضل کن و بان عهدی که بسته ام مرا مکبر ناگاه
دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان ان چیزی و هیچ نگفت که ان چه چیز بود و از اصحاب هم
کسی نپرسید پس دایم ان دو قرص را از ین شب تا شبی دیگر می یافتم بعد از ان اشارت چنان شد که
بجانب ثغری باید شد بدان جانب ثغر روان شدم تا بدان رسیدم و اتفاق روز جمعه بود در صحن مسجد جامع
شخصی قصه زکریا علیه السلام و در امدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بر ان
می گفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی زکریا علیه السلام مردی صبار بود و است اگر مرا تیز مبتلا کردانی
ببلای صبر کنم پس از ان روان شدم تا بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند و دانستند که
عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه اوردند پس بثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم
که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام گرفتم و شب بکنار دریا
می امدم و حربه را فرو می بردم و سپر را بان بازمی نهادم و محراب می ساختم و شمشیر را حمایل میکردم
و تا روز نماز میگذاردم چون ان نماز صبح میگذاردم به بیشه بازمیگشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم
من بر درختی افتاد که بعضی میوه های وی سرخ شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بران نشسته بود و
می درخشید مرا خوش آمد عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بان درخت دراز کردم و از میوه
آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که عهد فرا یاد من دادند انچه در دست
داشتم بریختم و انچه در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه را دور
انداختم و بر جای بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز نیک قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان
گرد من درآمدند و گفتند برخیز مرا میبردند تا بساحل رسانیدند دیدم که امیر ان نواحی سوار ایستاده است
و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سیاهان که روز پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش
روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده از بندگان خدای تعالی پس
از ان سیاهان پرسید که وی را می شناسید گفتند لی گفت وی مهتر شماست خود را فدای وی
میکنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان ببرید یک یک را پیش می اوردند و از هر کدام یک
دست و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش ای و دست خود دراز کن دست
خود را دراز کردم ببریدند گفتند پای خود را دراز کن دراز کردم و روی باسمان کردم و گفتم الهی و سیدی
دست من گناه کرده بود پای را چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین
انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که آسمان بزمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت

ان امیر خود را از اسب بینداخت و دست بریده مرا برداشت و ببوسید و در من اویخت و میگریست
که مرا بحل کن گفتم من در اول ترا بحل کرده ام دستی بود گناهی کرده بود ببریدند پس بعد از ان بگریستم
و گفتم کدام معصیت ازین عظیم تر که هم دست بریده شد و هم ان دو قرص از دست برفت شیخ الاسلام
گفت پیری بوده زنبیر بن بکیر نام وی عالم بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که روزگاری مرا
موالی در چشم نیامدی و ایشانرا کسی نداشتی مگر انانرا که باصل از عرب بودندی شبی در خواب دیدم
ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر اسمان مرا گفتند ای زبیر این همه که دیدی همه موالی
اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت من سیزده ابو الخیر شناسم از ان
طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و جنیدی را نام برد ابو الخیر تیناتی و ابو الخیر عسقلانی و ابو الخیر
حمصی و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی ابو الخیر حبشی بسین ابو الخیرست ابو الخیر حبشی رحمه الله تعالی وی
شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی فخر میکردندی وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و
گفت بدانان که جوان مردان میگویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل حقارت گفت جوانمردان
اینان اند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی پدید آمده
ان سخن را که ان شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست ان که میگوید جوانمردان کجااند جوانمردی باید
تا جوانمرد بیند و گویند که وی مجانست که قبر وی در ابرقوه است نام وی اقبال بود و لقب وی
طاووس الحرمین و کنیت وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در اوان بندگی نیز
بندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت همواره خواجه وی می گفت از من چیزی خواه و وی هیچ نمی
خواست روزی بر وی الحاح بسیار کرد گفت اگر میخواهی مرا خالصه لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من
چندین سال است که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو خواجه بودی و من بنده پس خواجه خود را وداع
کرد و روی به بغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بانجا رسید آن شیخ مشرف بر موت بود
چون سلام کرد و گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف که در حجاز بان
مشرف خواهی شد و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و گفت
مقصود تو انجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز از هیچکس چیزی طلب نکرد وی
گفته که شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتهای بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سوال
کنم هاتفی آواز داد که شرم نمیداری که رویی که بان سجده ما می کنی انرا پیش غیر ما خوار گردانی
گفته اند که هرگاه که بروضه مقدسه مصطفویه علی ساکنها الصلوه و السلام درآمدی و گفتی السلام علیک
یا رسول الثقلین جواب آمدی که و علیک السلام یا طاووس الحرمین وی گفته الحر من یوجب علی
نفسه خدمه الاحرار و الغنی من لا یری لنفسه علی احد منه و لا یری لنفسه استغنا عن احد و هم

واضح است ... طاووس الحرمین ... نام وی ... است ... ٥

بزمین

وی گفته که بتجارت اوراست و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمایه برفته از دنیا
ابوالخیر عسقلانی رحمة الله تعالی ببغداد آمد و چند گاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت
و از آنجا یکی از دیه ها رفت و متاهل شد و همانجا وفات کرد **ابوالخیر حمصی رحمة الله تعالی**
بادیه کعبه را بارها بر قدم توکل قطع کرد توفی بعد العشر والثلثمایه **ابراهیم بن شیبان الکرمانشاهی قدس الله تعالی روحه**
از طبقه رابعه است کنیت وی ابواسحق است شیخ جبل بود در وقت خویش و ویرا مقامات بود در ورع و تقوی
که خلق از آن عاجز اند از اصحاب ابوعبدالله مغربی و ابراهیم خواص است از عبدالله منازل پرسیدند که در
وی چگویی گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الاداب و المعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا وی
گفته هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعوی های دروغ و گزافهای بی فروغ گرفتار شود و بدان فضیحت گردد وهم
وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد وهم
وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای آداب باطن و دور
باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن یابد که
روی بوی آرد **ابوزید مرغزی خراسانی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که خواجه ابوزید مرغزی فقیه
خراسانی بحج می شد بکرمانشاهان رسید ابراهیم شیبان آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت ویرا لازم
گرفت عمارت دل خود را و پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابوزید از دنیا برفت آن روز باران عظیم بود بیرون
نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود شیخ
الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود که از آن پیر و صحبت وی یافته بود **ابراهیم بن احمد بن المولد
الصوفی الرقی رحمة الله تعالی** از طبقه رابعه است کنیت وی ابواسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان
ایشان با ابوعبدالله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر
وی ابوالحسن علی بن احمد و پرا بس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلة والذلة
الی ان تلقی ربک وی گفته حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد بشیء سوی الحق سبحانه وهم وی گفته که عجب می آید مرا از
کسی که بشناخت که ویرا انس با خداوند وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی میگوید
وانیبوا الی ربکم واسلموا له وهم ابراهیم رقی گوید که من در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون
بمسجد وی در آمدم امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب آنجا بودم
روز دیگر بقصد طهارت خواستم تا بکرانه فرات روم شیری بر راه خفته بود بازگشتم دیگری را برا اثر
من می آمد عاجز فرو ماندم بانگ برگرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران ویرا بدیدند تواضع کردند
وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان خدای عز و جل نگفته ام شما را که با مهمانان من کار مگیرید
آنگاه مرا گفت یا ابا اسحاق شما براست کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق می ترسید و ما براست کردن
باطن از ما می ترسند **ابراهیم الجیلی رحمة الله تعالی** از زمین گل بوده پیری بزرگ و با شکوه
بوده و این طایفه را وقت صافی داشته شیخ ابوالازهر اصطخری گوید که ابراهیم گیلی بهم زاده خود مبتلا شد و ویرا
بزنی کرد بوی مشغوف شد چنانکه از بیزاری در دوستی وی از نزدیک وی برنتوانست خاست وقتی با خود
گفت این چیست که من در آنم اگر من با این حال بافوت روم من که باشم شب برخاست و غسل کرد و نماز کرد
و بر خود بزارید و گفت الهی توان اولی که بودی دل مرا آن حال اول بازده در ساعت زن را تب گرفت
و روز سیم را برفت ابراهیم ویرا دفن کرد و با سر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه ببادیه درآمد
ابراهیم دهستانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت که آن وقت
که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنجه می بودم برخاستم و بشیخ ابراهیم دهستانی رفتم که از وی بپرسم
یعنی از مذهب و سخن ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نگفته بودم مرا گفت محمد باز گرد
لا یعرفه احد غیره الله را جز الله کسی نشناسد سخن ذوالنون است که العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام
گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون او را نتوان و سنت بشناسی او را باو شناخته باشی
یعنی شناخت تصدیق و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است بر چون خودی دلالت
کند هر که در وی از وی با تو سخن گوید بپذیر که او خود گوید و عقل و قیاس خود مپذیر که ایمان سمعی است نه عقلی
ابراهیم مرغینانی رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچه گوش دریابد علم است
و آنچه فهم دریابد حکمت و آنچه باو بشنوی و باو دریابی حیاتست **ابراهیم بازویه رحمة الله تعالی**
کنیت وی ابواسحق است از مشایخ نشابور است ابوحفص را دیده و ابوعثمان حیری صحبت داشته و ویرا
در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و
خوش خواندن وی را نارویه لقب کردند **مظفر کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه** وی از طبقه رابعه است
از کبار مشایخ جبل است و از قرای صادق با عبدالله خراز صحبت داشته بود و با بزرگ تر از وی نیز در طریقت
خود یگانه مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفت که وی شب را سه بخش کرده بود یکی
نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت می گفتی شعر
قد لسعت حیة الهوی کبدی فلا طبیب لها ولا راقی الا الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی
وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه وهم وی گفته من صحب الاحداث علی شرط السلامة والنصیحة
اداه ذلک الی البلاء فکیف بمن صحبهم علی غیر شرط السلامة وهم وی گفته باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار
باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بر سبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آن
که با او حاجتش نباشد شیخ الاسلام گفت از آن با او حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس ۵
ابوالحسین بن بنان رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است با ابوسعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست

کند در تبه برقه از دنیا ابو عثمان مغربی کوید که ابو علی کاتب کفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص
بود و ابو سعید خراز برای وی دست میزد ابو الحسین بنان کوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر
کنار نیل وهم وی کوید که بزرک ندارد قدر دوستان الله تعالی را مکر بزرک قدری تیز دنک وی

ابو الحسین بن هند الفارسی رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار
مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا و بزرکتر از وی جون عمرو بن عثمان و جنید و طبقه
ایشان وی کفته هر کرا خدای تعالی بر بساط قرب خود جای دهد وی را راضی و خشنود دارد بدجه بر وی کذرد
زیرا که بر بساط قرب بی رضایی و ناخشنودی نباشد وهم وی کفته حسن خلق با الله تعالی ترک شکایت
است و با امرها و فرمانهای وی آنکه بنشاط دل و طیب نفس بان قیام نمایی و با خلق بانیکو کاری و برد باری
وهم وی کفته اجتهدان لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجا الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها
قرارا و لا مقاما **شعر** وقال کنت من کربتی افر الیهم فهم کربتی فاین المفر شیخ ابو عبد الله خفیف
کفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من در سفر بودم کفته بود که نصیب ابو عبد الله
بکذارید جماعتی عذری کفته بودند دیکر باره کفته بود البته نصیب وی بکذارید بکذاشتند اتفاق
من رسیدم در امدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخاست و جامه در زیر بغل کرفت و می کشت
و می کفت قلوب المومنین لا تکذب بس من کفتم هیچ خوردنی دارید که من کرسنه ام انچه کذاشته
بودند اوردند **ابو الادیان رحمة الله تعالی** کنیت وی بو الحسن است و نام وی علی و برا
از ان ابو الادیان کفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده
و با ابو سعید خراز صحبت داشته عالم بوده و صاحب لسان و برا غلامی بود احمد نام وی کفته که روزی میان
ابو الادیان و میان مجوسی سخنی میکذشت ابو الادیان کفت که آتش باذن خدای تعالی کار میکند و مجوسی
کفت نه چنین است که بطبع خود کار میکند بدین تو در ایم اتفاق بران کردند که آتشی برافروزند و
ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آتش عظیم بر فروختند و مردم بسیار حاضر
آمدند جون هیزم تمام بسوخت اخکرها را بر روی زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز
میکرد جون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخکرها رفت جون باخر رسید روی با مجوسی کرد و کفت
این کفایت است یا نوبت دیکر درایم جون این سخن بکفت روی درهم کشید مجوسی مسلمان شد احمد
کوید جون شب درآمد وی را می مالیدم در زیر انکشت پای وی آبله دیدم مقدار سپیی کفتم شیخا این چیست
کفت جون بر سر آتش میرفتم غایب بودم جون باخر آتش رسیدم حاضر کشتم و ان سخن بکفتم و اکر این حضور
در میانه آتش بودی بسوختمی شیخ الاسلام کفت که هرکاه که وی بحج رفتی از خانه خود لبیک زدی و از انجا
احرام کرفتی وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن کرفت کفتند سردی مکن اکنون باز آمدی باز لبیک میزنی

کفت این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته بر نیامد که از دنیا برفت **ابو جعفر بن علی السوی**
المعروف بمحمد علیان رحمه الله از طبقه رابعه است از کبار مشایخ نسا بوده از اجله اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ کوید که
وی امام اهل معارف است وی از نسا قاصد با بو عثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان
نخوردی و خواب نکردی و بر طهارت رفتی و جون طهارت بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی شیخ
الاسلام کفت اکر با بو عثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و بی طهارت رفتن اما نه او با بو عثمان
میرفت مقصود وی چیزی دیکر بود وی کفته هر که باختیار و خواست خود اظهار کرامت میکند وی
مدعی است و هر که بی خواست وی بر وی کرامتی ظاهر می شود وی ولی است وهم وی کفته جون دوست
نداری کسی را که هر کز از بر و احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و جون دعوی محبت کسی کنی که یک
طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی وهم وی کفته هر که با غیر الله تعالی آرام کیرد الله تعالی وی را
فرو کذارد و هر که با الله تعالی آرام کیرد طریق آرام با دیکران بر وی تیره **ابو سعید الاعرابی رحمة الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه
و برا برای این طایفه تصنیفهای بسیار است با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و
حسن مسوحی و ابو جعفر حفار و ابو الفتح حمال قربیت بطبقه جهارم در سنه اربعین او احدی واربعین
وثلثمایه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بود شیخ الاسلام کفت که وی را جز وصیت در سخنهای توحید
سخت نیکو در انجا کفته لا یکون قرب الا وثمه مسافة نزدیکی نکویند تا مسافت نبود شیخ الاسلام
کفت در قرب دوکانکی است که یکی بدیکری نزدیک بود پس جون یکی بکری قرب بعد باشد
تصوف یکانکی است وی کفته التصوف کله ترک الفضول والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل وهم وی کفته لا
یکون الشوق الا الی غایب شیخ الاسلام کفت داود طایی را کفتند که تو مشتاقی کفت من نه دورم
غایب مشتاق بود دوست من حاضر است وهم ابن الاعرابی کفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق
دوستان خود با دشمنان داده تا بان بدوستان وی تعطف میکنند و بان سبب دوستان
وی می آسایند **ابو عمرو الزجاجی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است
و کفته اند نام وی ابراهیم است نیشابوری الاصل است صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص
کویند که جهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت
حج کزارده بود ابو عمرو نجید کوید که بمکه بودم و مشایخ وقت جون کتانی و ابو الحسین مزین کبیر و صغیر
و غیر ایشان از مشایخ حلقه میزدند و صدر همه ابو عمرو زجاجی بود و جون سخن رفتی وی حکم کردی
و بوی حوالت کردندی پیوسته کفتی که من سی سال خلای جند بدست خود پاک کرده ام و بان فخر
می کرد در سنه ثمان واربعین وثلثمایه برفته از دنیا وی کفته لان ینقص من البشریة شی احب الی

الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریت من چیزی کم شود دوستر آن دارم که بر آب روم وهم
وی گفته که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا
شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده همیان را بوی
دادم اندازه کرد همچنان یافت که گفته بودم گفت راستی تو مرا بگرفت پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو گفتم
نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت من هم بر اثر توم سال آینده بمن رسید در مکه و
با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش وی آمد که برات من بده که حج گزاردم و یاران تو
مرا بتو نشان داده اند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت صدر و سادگی ویرا دید دانست که یاران با وی مزاح
کرده اند بملتزم اشارت کرد و گفت آنجا رو و بگوی یا رب اعطنی البراءة ساعتی بر نیامد که آن عجمی بازگشت
و بدست وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته بسم الله الرحمن الرحیم هذه براءة فلان بن فلان من النار

ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحق است و الد ابو عمرو زجاجی است
ویرا در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابو حفص است و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است
از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة و قد ساعدت نفسی مرة فی خطوة
فما امکننی تدارکها الی ستین

جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره
از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادیست و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص
است و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشایخ وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه
و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده وی گفته که دویست دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار
پیر شناسم ازین طایفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکته مرتعش و حکایت من وی پیر
شیخ ابو العباس نهاوندی است ببغداد برفته در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک
قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود وی گفته که الفتوة احتقار النفس
و تعظیم حرمة المسلمین و هم وی گفته کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجل لا المجاهدات و هم وی گفته که در
بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبائی پیچیده بود ناگاه برخاست و روی باسمان کرد
و گفت کدام را دوستتر میداری آنکه دو عبا و پالوده دهی یا آنکه این قندیلهای خانه ترا درهم شکنم پس بجای
خود بازگشت و بخفت من با خود گفتم یا این مرد روستائیست یا از اولیاء الله است در میان آن که من
در فکر کار وی بودم دیدم که شخصی در آمد و با وی زنبیلی بزرگ و برداشت و چیزی می نگریست تا ویرا دید آمد
و بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون کرد آن فقیر بنشست و بخورد چندان
که خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو
که این مرد را می شناختی گفت نی من هرگز ویرا ندیده ام غیر از امروز چند روز بود که فرزندان از من دو عبا و پالوده

خواسته بودند و من مرد فقیرم و حمالی میکنم گفتم هرگاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یک
دینار کسب کردم و حوایج آنچه گفته بودند خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که
برخیز آنچه پخته بمسجد بر پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده نه که ما این را برای وی ساخته ایم آنچه از وی بماند
بفرزندان خود ده از خواب در آمدم فرزندان از آن پیش آورده بودند تا بخوریم برداشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی
شیخ الاسلام گفت که از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم هم و لو کانوا لما کانوا هم ایشان
نه ایشانند اگر ایشانند نه ایشانند نه ایشانند شیخ الاسلام گفت که معمر با من گفت که صوفی نبود اگر بود صوفی
نبود و آن خیانتست که وی گفت و آن نه بطاقت وی بود ندانم که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام گفت
سبحان الله شگفت تر ازین که دید در جهان نیست در هست نهان شخص در پیر من روان و میگویند که او نه آن
کالبد در دلکم و دل در جان و جان در آن که زنده بانست جاودان **ابو الحسن الصوفی الفوشنجی رحمه الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یکانگان جوانمردان خراسان بود ابو عثمان حیری را دیده بود
و در عراق با ابو العباس عطا و جریری صحبت داشته بود و با شبلی در مسایل سخن گفته بود و هو من اعلم و در شام
با طاهر مقدسی و بو عمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی در مسایل سخن گفته بود و هو من اعلم مشایخ وقته بعلوم
التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة فی الفتوة و التجرید و کان خلقا دینا متعهدا للفقراء مات سنه ثمان
و اربعین و ثلثمایه از بوشنگ بوده و بنشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده
وی است که عهد کرده بود که هرگاه مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه
نه راست وقتی در بادیه بود ویرا احتلام افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که
برسد بر دارد و وفا کردن عهد را ویرا پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم و لا حقیقة و قد کان قبل حقیقة و لا
ابو عثمان مغربی گوید از وی پرسیدند که ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر
تکلف ابو بکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن فوشنجی می گفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان
بهترست از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابرست و جهال که ظاهر ایشان بهترست از باطن
ایشان خود انصاف نمی دهند و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی گفته لیس فی الدنیا شیء اقبح من محب
لسبب و عوض **بندار بن الحسین بن محمد بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است کنیت وی ابو الحسن است
از اهل شیراز است بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و ویرا در علوم حقایق زبانی است نیکو
شاگرد شبلی است و با جعفر خدا صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ میداشت استاد ابو عبد الله خفیف
است و میان ایشان مفاوضات است در مسایل بسیار در سنه ثلث و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا در آن
سال که شیخ ابو علی کاتب برفته و شیخ ابو زرعه طبری ویرا غسل کرده وی گفته نه از آدمیت که
از یار خود پرسی که از کجا می رسی و در چه کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد

شیخ الاسلام گفت وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت که برای او بکنی آنرا بکنی وقتی عیاری با
صوفی گفت فرق میان ما و شما آنست که هر چه ما بگوییم بکنیم و شما هر چه بر دل گذرد بکنید شیخ الاسلام
گفت که مشایخ گفته اند که پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابوالحسن جهضم همدانی گوید که بندار رجانی
گفت که الله تعالی از معرفت چیزی بنده دهد از بندگان خود و آن بنده بموجب آن معاملت نکند الله تعالی
آن از وی باز ستاند و بوی بگذارد حجت را تا فردا با وی بآن حساب کند اما زیادتی باز گیرد و در زیادت
در بندد شیخ الاسلام گفت هر که نه در زیادتست در نقصانست و این صعبست این قوم را و هم بندار گفته
من لم یترک الکل رسما فی حب الحق لا یحصل له الکل حقیقة و مولی سبحانه **ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره**
از طبقه خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ عبدالرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار
اصحاب ابوعثمان حیری است و آخرین کسی از ایشان که برفته از دنیا توفی سنه ست او خمس وستین وثلثمایه
جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود بود و وی با طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت
و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابوعثمان از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچکس
هیچ نداد ابوعثمان تنگ دل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب در آمد ابو عمرو بعد از نماز خفتن کیسه دو
هزار درم در آنجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این وجه را در آنچه میخواستند صرف نمایید ابوعثمان خرم شد و وی را
دعای خیر کرد چون بامداد شد و ابوعثمان بمجلس نشست گفت ای مردمان ما با بو عمرو بسیار امیدوار شدیم که دو
دو هزار درم بجهت ثغور مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابو عمرو از میان مردم برخاست و بر سر جمع گفت آن
از مال مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهیم ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه را
آوردند و بوی دادند چون شب در آمد باز نزد ابوعثمان بیامد و گفت چه شود که این وجه را چنان
صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابوعثمان بگریست وی گفته رب سکوت ابلغ من کلام و هم وی گفته
من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه و هم وی گفته تربیة الاحسان خیر من الاحسان و از وی پرسیدند
که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة و هم وی گفته
الانس بغیر الله تعالی وحشة **عبدالله بن محمد بن عبدالرحمن الرازی الشعرانی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است کنیت
وی ابو محمد است باصل از ری بوده و بنشابور بزرگ شده با جنید و ابوعثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون
و ابو علی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار مشایخ اصحاب ابوعثمان بوده
ابوعثمان وی را بزرگ میداشت و وی را ریاضات عجب است عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث داشت
و ثقه بود در ثلث و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که عارف بنزد الله تعالی را به موافقت
خلق که وی کارکننده بود بر موافقت خالق و هم وی گفته که معرفت حجاب بود میان بنده و الله تعالی
و هم وی گفته دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی و هم وی گفته که شکایت و تنگ دلی از اندکی

معرفت زاید **ابوالحسین السیروانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد
ابوالحسین سیروانی صغیر است از سیروان مغرب بوده است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی شیخ ابوسعید
مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابوالحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبدالله تستری گوید کل من لم یکن حرکته
وسکونه له امام تقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به و هم وی گوید الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو
من الغیب و هم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص گفت الزم الفقراء فان الخیر فیهم **ابوالحسین
القرافی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است و قرافه دهی است بمصر گویند
که وی بدمیاط بوده شاگرد ابوالخیر تیناتی و ابوالحسن الصایغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بوده در سنه
ثمانین وثلثمایه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که قرافی یگانه دنیا و بی نظیر بود در وقت خویش و بس حاد
النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص عارف و در خود موحد بود و نشان خود کم شیخ الاسلام
با خر عمر ده تن از مشایخ متاخرین اختیار کرده بود شیخ ابوالخیر تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی و نصرابادی
و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی و میگفت اینها جدااند وقتی قرافی در کشتی
احتساب کرد دست و پای او ببستند و در آب انداختند چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند جامه
وی تر نا شده شیخ الاسلام گفت که زنده او را کسی نکشد که وی بروح دیگر زنده است شیخ الاسلام
گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که نهان داری
ابوسلیمان نیلی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت ابوسلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر
قرافی داد و ابوسلیمان سخت خلق جامه بود قرافی بوی بنگریست و گفت یا با سلیمان ترا بس خلق جامه می بینم
اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم دوشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن وی را پس از
صوفی گری بمغرب حاکم کردند ابوبکر دقی بقرافی آمد وی را گفت یا با بکر اکنون میگویند که مجردتر جهان تویی
من ترا در میان دو گهواره می بینم پس از آن چندان بر نیامد که زنی خواست و وی را دو فرزند آمد در میان دو
گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد میکرد قرافی را در فراست عجایب بسیارست **ابوسلیمان خواص
المغربی رحمه الله تعالی** از این طایفه است از مشایخ مغرب وی است که وقتی در کردستانی می شد بر خری نشسته
مگس خر را بگزید خر بجست و پای وی در درخت گز آمد و افگار شد چوبی بر سر خر زد خر روی باز پس کرد
و بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود میزنی و هو من اقران ابی الخیر مات بدمشق **ابوالقاسم النصرابادی
قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نشابور بوده است
شیخ اهل اشارت و حقایق و لسان تصرف بود در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تاریخ
و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم شیبان است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش
و ابوبکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت ابوعثمان مغربی بدیره وی آمد و بطیبت

با وی گفت مکه چه جای تست وی گفت بلکه حرم جای تست جای منست بس بر نیامد که سببی افتاد که ابو عثمان
بنشابور آمد وانجا برفت ونصرابادی بمکه مجاور شد وهمانجا برفت در سنه اثنتین وسبعین وثلثمایه
شیخ الاسلام گفت که اسمعیل پسر نصرابادی گفت مرا که وی گفت اذا بدا لک شیء من بوادی الحق فلا
تلتفت بها الی جنة ولا الی نار ولا تخطر هما ببالک واذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما عظمه الله تعالی
وهم وی گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز

ابو بکر رازی بجلی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبد الله الرازی است بنشابور بوده از کبار مشایخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء
مشایخ استاد ابو عبد الرحمن سلمی است وسلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر پیکندی است
شیخ الاسلام گفت که ویرا وقتی بود عظیم وقبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد ویرا بوی
متهم کردند ومهجور ساختند آخر معلوم کردند بخلاف آن بود ویرا دیگر بار قبول پدید آمد روزی در جامع
نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد وآن از کجا افتاد ترا گفت
ای سر اگر عزم ابراهیم وصدق ویقین موسی وعصمت عیسی وهمت وصبر احمد عربی صلوات الله علیهم کسی را بود
ونگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را با دبرد ومرد در میان آن بود شیخ الاسلام گفت که کسی
ابو بکر راضی را گفت که در سماع چگویی گفت بس فتنه آمیز است وطرب انگیز خویشتن را از فتنه گوش میدار
گفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست بدران وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم
چنان کن

ابو بکر فالیزبان رحمه الله تعالی

از نجار است بزرگ بوده جنید را دیده بود وعمری
دراز کشید شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین وثلثمایه بنجار رسیدم بزیارت شیخ ابو بکر
فالیزبان ویرا طلب کردم خانه بود تنگ در داشت وی در آنجا بود پیش وی درآمدم وسلام کردم مرا
بنشاند وسفره آورد نان بود وجوز ونمک من گرسنه بودم دست دراز کردم ومی خوردم در میان خوردن
بوی نگاه کردم وی می گریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابو القاسم جنید
مرا گفت زود زود بود که این سخنان چنان شود که در کویی دو حجره بود در یکی از آن دو حجره ازین سخنان
بود ودر آن دیگر نبود آن کس را گرا کنند که از آن حجره باین حجره آید وازین سخنان شنود اکنون که آن مرا
کسی اینجا می آید بطلب این کار هنوز این کار نیست

ابو الحسین الحصری رحمه الله تعالی

از طبقه
خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده وببغداد نشستی شیخ عراق است
شیخ سلمی گوید که کس ندیدیم از مشایخ تمام حال تر ازوی ونیکو زبان تر وبزرگ سخن تر ازوی لسان الوقت
بود ویگانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود وکس در توحید وتفرید چون وی نگفتی حنبلی مذهب بود شیخ
الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است وشبلی را خود جز وی شاگرد نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند
که سخن شنیده اند ازوی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود وحصری را استاد

جز شبلی نبوده وشبلی در کار وی دور فرا بوده ویرا گفتی انت دیوانه مثلی بینی ونیک تالیف ازلی
حصری وابو عبد الله خفیف همتای یکدیگر بودند ابن خفیف بالت تر بود وحصری باطن تر شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت من حصری را ندیده ام در سنه احدی وسبعین وثلثمایه
بمکه شدم گفتم چون باز گردم بزیارت حصری وابو عبد الله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری
ببغداد وابو عبد الله خفیف بشیراز برفت توفی الحصری رحمه الله تعالی یوم الجمعه من شهر ذی الحجه سنه احدی
وسبعین وثلثمایه وی گفته الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه ولا یقر فی قراره وهم وی گفته الصوفی الذی لا
یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده وهم وی گفته هر سحرگاهی مناجات کردم وگفتم الهی ازمن راضی
هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی ویرا گفتند
ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تزورون المشایخ فی المعارف ثم تتفقون علی التفرید با
سقاط الحدثان وهم وی گفته وقتی که اوقات وانفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و
خوشی نمی کنم مگر از فرا یاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس ومودت
نا آمیزش کدورتها واین بیت خوانده است شعر ان دهراً یلف شملی بسلمی زمان یهم بالاحسان

ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است وکان
یلقب بالناطق بالحکمه از مشایخ بغداد بوده او رازبانی است نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابو بکر
اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین بن سمعون کودک بود در آمد
کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت وسلام نکرد شبلی از پس نشست وی نظر کرد وگفت یا ابا بکر میدانی
که خدای تعالی را چه ذخیرهاست درین کودک یکی ازین طایفه گوید که در مجلس ابن سمعون بودم ویکی ازین
طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندان که بیدار شد ابن سمعون
با وی گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی گفت آری گفت من هم ازین سبب از سخن باز ایستادم
تا خواب را بر تو نشورانم وازانچه در آن بودی بریده نشوی ویرا گفتند که مردم را بزهد وترک دنیا میخوانی وخود
بهترین جامها می پوشی وخوشترین طعامها می خوری چونست این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد
که می باید نرمی جامه وخوشی طعام زیان نمی دارد شیخ الاسلام گفت که من با ابو الحسین بن سمعون نه نیکم که استاد
من حصری را می رنجانید وهر که استاد ترا رنجه دارد وتو ازوی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام
گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده وحصری صاحب درد ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر خالی است
لغوست وهر خامشی که از فکرت خالی است سهوست وهر نظر که از عبرت خالی است لهوست توفی ابن
سمعون سنه ست اوسبع وثمانین وثلثمایه ویرا چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند وبعد از سی و
نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن وی همچنان تازه ونو بود واثر کهنگی وفرسودگی بران نبود

ابونصر خباز و ابوالحسن سوهان اثرن رحمهما الله تعالی شیخ الاسلام گفت از مشایخ کازرگاه دو تن
قدیم ترند یکی شیخ ابونصر خباز مردی بزرگ بود قومی از شاگردان وی بحج میرفتند بزیارت حصری شدند حصری
ازیشان خواست که چیزی خوانید اگر توانید یکی ازیشان آواز برآورد حصری متغیر گشت در سماع گفت امسال
شما را بازنیست بازگردید و گفت نه شما شاگردان ابونصر خباز بید بدان کوه مری کعشداری بی دستوری
ازپیش وی بیرون آمده اید بازگردید و نزدیک وی شوید مرکه بازگشت بسلامت افتاد و هرکه برفت
بسموم بسوخت و بعرفات نرسید و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان اثرن بود که در مسجد جامع
ما نشستید شیخ الاسلام گفت که شاگردوی با من گفت که پیر ما بین شب رمضان سجده کردی و تا صبح
می زاریدی و می گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و ان حج و نماز که کردم وان قرآن که خواندم
ازهمه توبه می کنم مرا ایکان بیامرز و فرا بذیر **شیخ احمد حرانی رحمة الله تعالی** وی انست
که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بریک نهاری وان وقت که برخاست نهار بود وی گفته که شیخ ابوالحسن
مغتم میگوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت افردهمک جهم رقی حاضر بود گفت
یا شیخ دورافکندی ویرا حصری گفت اکیل علیه کما کالوا علی جنابک برمن پیمودند بروی پیمودم
جهم رقی رحمة الله تعالی هو من متاخری الفتیان والمشایخ وکان من الفقرا الصادقین وکان
مستهترا بالسماع والهافیه مات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد و مردمان
را گفت بیرون آیید همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف
رقص میکرد وی برخاست سر درمیان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار بدیوار دیگر
بازمیزد تا ازهوش برد ویرا **ابوالحسن الاهوازی رحمة الله تعالی** بزرگی بوده ازین طایفه در ایام حصری
و ابوعبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند بارمی بود و فرو وی انجاست از وی پرسیدند
که وقا چیست گفت انچه ازان بازآمدی با ان بازنگردی گفتند این خود عام است ان خاص چیست گفت ان که بدانی
که از بهرچه آمدی **ابوعبدالله بن خفیف الشیرازی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن خفیف
بن اسفکشار الضبی است بشیراز بوده و مادر وی از نشابور است در وقت خود شیخ المشایخ بود و ویرا شیخ الاسلام
میخواندند شاگرد شیخ ابوطالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی
و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین المزین و ابوالحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی وغیر ایشان
نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم حقایق شیخ الاسلام گفت هیچکس را درین علم
چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی و ثلثین
و ثلثمایه برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گرا کنند که باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند
که تصوف چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان

بدشت می شود و قیامی نبد گفت تخفف من ثقل ما علیه گفت می شود تا ازان که درانست و می زند تا
از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن وصد مت
بود که دران حواس مرد برسد و انشد نا نعیره **شعر** اریدلانسی ذکرها فکانما تمثل لی لیلی بکل مکان
شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگر هست از روستا
نواحی شیراز و از شیخ سوال دارد و نمیتواند که خود بیاید شیخ گفته که من نزدیک وی رفتم گفت
ما را قصهٔ عجیب واقع شده که در حیرت ان مانده ایم در قبیلهٔ ما کودکی بود روزا فطار میکرد و باکسی
سخن نمی گفت و یکو سغند جا بیدن از میان ما بیرون رفت و گوسفندانرا سر میداد و یک جانب
میرفت و نماز میکرد درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم و درانجا
بخسپید ناگاه درمیان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراکنده شده بودند دیدیم که از روی زمین
بلند شد و در هوا میگشت چنانکه آسیا بگردد مادرش چون انرا بدید بدوید تا ویرا بگیرد بوی نرسید
وی بالا میرفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قبیله را خبر کردیم و ویرا
ساختیم گفتیم شاید که درمیان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری نیافتند شیخ گفته است
که من متامل شدم ان زن گفت شاید که این را از من باور ندارید جماعتی از زنان قبیله را و از داد
همه بران موجب گواهی دادند شخصی دران مجلس که شیخ این حکایت میکرد گفت ایها الشیخ این می تواند
بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی می باشد و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است
که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و بیمار شد و بیماری سخت و پیش ما مردی بود صالح
و زنی داشت صالحه ان جوان را بخانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی
ان مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که ان جوان درگذشت گفتم رنگ تو متغیر
چراست گفت دو شبینه ان جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم عجوزه خود را
گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد ازان مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون ان عجوزه
مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال وی میکردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب
می شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب درآمدم برخود لرزان و در سرا
آواز حرکتی و روشنایی عظیم و ان جوان در نفس آخر شتیم ویرا بوسانیدم و دست و پای ویرا دراز
کردم و جان بداد ان مرا گفتم این سخن را بکس مگوی و تجهیز و تکفین وی مشغول شدیم ،،،
ابوالخیر مالکی رحمه الله تعالی ،،،، نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان
مشایخ بود و انواع علوم جمع کرده بود شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم
و وصال میکردم و شب در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقا شبی

باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد دل من تنگ شد رفتم
و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است درآمد و نشست از پیت وی برشدم ازار باز کرد و طعام بران
گفت بخور که من در خانه خود بودم این را پیش من آوردند خواستم که بخورم که خاطر من بسوی تو بود از
وی خواستم گفت که در وصالم با وی چیزی خوردم چون فارغ شدیم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت
بگوی گفتم متی یصفو العیش مع الله قال اذا ارتفعت المحنة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد ازا
با مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند می خواهیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما نجری باللیل لا یذکر
بالنهار و بان اقرار نکرد **ابوبکر الشعرانی رحمه الله تعالی** ٥ شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است
ما رایت زاهدا متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم
در اصطخر و شب بر وی درآمدم گفت یا با عبدالله امشب برکت صحبت تو طعامی چرب خواهیم خورد
پس برخاست و دیگی سفالین داشت بر بار نهاد پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت
و آب در وی ریخت و اندکی نمک در انجا افکند و دیگ را بر جوش آورد و با وی دران رباط دیگری
می بود وی را گفت هیچ نان پاره چند داری گفت آری و چند پاره نان آورد و انرا ترید کرد و از شوربای
ان دیگ بر انجا ریخت و گوشت را بر روی ان نهاد و گفت بخور من ازان ترید میخوردم و وی می گفت
گوشت بخور پاره ازان گوشت گرفت تا مرا لقمه دهد گفتم نمی خواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواسته
ان فردا خواهد بود بشهر درآییم و همه انها را برای تو بگیریم چون بامداد کردم بشهر درآمدم فقرا جمع شدند
و طعامی حاضر کردند چیزی ازان طعام برگرفتم و بوی درآمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی
نخورده ام از تو التماس میکنم که با من طعامی خوری باهم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم
ابو محمد العبایدی رحمه الله تعالی وی یکی از استادان ابو عبدالله خفیف است وی گفته
که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابو محمد عبایدی ندیدم هر روز نیم دانگ کسب میکرد
و قوت وی ازان بود دو حبه را نخاله می خرید وازان دو نان می پخت یکی افطار میکرد و یکی را صدقه
میداد و هم وی گفته که روزی بر وی درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست
گفت این را موش پاره کرده است و من نیز از موشان تشویشم شبها بر روی من بر می دوند
گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب ان میترسم
کانرا چند چیز باید تا میسر شود و همه را حساب است **جعفر الحذاء قدس الله تعالی روحه**
کنیته ابو محمد صحب الجنید و من فی طبقته و کان الشبلی یذکر مناقبه و یقول بفضله و از بندار بن الحسین
که گفته است مردی تمام حال تر از جعفر حذا ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است هم بندار
گفته است که وی متحقق بود شخصی بر وی درآمد در لباس صوفیان وی گفت با طعنهای این طایفه خرا

شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنه احدی و اربعین و ثلثمایه و قبر وی در شیراز است
شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که روزی مومل جصاص مرا گفت برو و ببین که جعفر حذا را چه حاجت است
بر وی درآمدم دیدم که بر بساط نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده و جامه شیرازی در بر و طاقیه بر
و سرایی در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا بپرسید و من وی را بپرسیدم مدتی نشسته بودم که حمال
درآمد و ادوات طبخ درآورد برخاستم که بدرآیم گفت بنشین تا باهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام
بیرون آمدم چون بپیش مومل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مومل دست برآورد
و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی ازان گذشت باز مومل مرا گفت برو
و بر جعفر درآی و حال وی را ببین برفتم و بسرای ویران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است
سه روز است که هیچ نخورده و بنا شنیده بان خانه درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در بر
جامهای کهنه بر وی سلام گفتم سر برداشت و همه اطراف روی وی از اشک تر گفت یا با عبدالله حال
چگویم چون می بینی با وی رفق و تلطف کردم اندک تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که
وی را طعامی بخوران که سه شبانروز است که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندک سویقی خورانیدم
چون پیش مومل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچه دیده بودم گفتم مومل گفت اگر ان نعم در توقف داشتی
بدین مبتلا نشدی **هشام بن عبدان رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبدالله خفیف
گفته است که چون هشام بن عبدان در نماز می ایستاد وی را وجد و حال میگرفت در محراب لبن و پیش می
رفت و قران میخواند گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظاره وی
کردندی وی را یک گوسفند بود که شیر وی خوردی وی را بر میداشت و برای چرانیدن بصحرا میبرد روزی
هشام در خواب رفته بود چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و می چرد وی را پیش صاحب
زراعت برد و گفت وی را بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت
مرا بان حاجت نیست هر چند جهد کرد قبول نکرد بگذاشت و برفت و شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که روزی
با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم
بده گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد از پیش وی بربودیم و بخوردیم هشام را دهشتی
و حیرتی رسید که یکبار از نماز باز ایستاد و مردم وی را تکفیر میکردند و قصه وی بمشایخ مسجد جامع رسید
روزی همه بر وی درآمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن سعدانی
گفت چرا نماز نمی گذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی می نماید و مانع من می شود از نماز گفت مثل چه
خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبدالله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمی کرد
گفت پیوسته مطالعه غیب میکرد امور غیبی بر وی غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند

روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده‌ایم که تو مشاهده قایلی و هر که باین قایل است
ویرا توبه می باید داد یا ادب می باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد روز دیگر
بامداد آمد و در برابر مشایخ بیستاد و گفت گواه باشید که من از توبهٔ دی روزه توبه کردم مشایخ برخواستند
و پای وی بگرفتند و می کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند **ابو محمد رحمه الله تعالی** از نواحی
شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو محمد گفته که از قصا بعزیمت
شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و احوال ایشان را مشاهده کردم در سر
خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که مکر
قاید گم شده است قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کند همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه
قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل وی کسی را چون متهم دارد قاید گفت من سوگند
خورده‌ام ازین چاره نیست مرقع مرا بالا داشتند آن مکر بر میان من بود گفتم والله مرا باین علم نیست قاید
گفت این از دزدی وی عظیم‌تر است بعد از آن گفتند با وی چه می باید کرد هر کسی چیزی گفت قاید گفت
ویرا بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بروی بگذرند و در روی وی و بر روی وی تف کنند و سرزنش
کنند بعد از آن ویرا بگذارید و با وی همراهی مکنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و برفتند و قصه
هلاک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم را که پیشتر گذشت در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیف نسبت بشیخ
ابو محمد کرده است نه بشیخ ابو مزاحم والله اعلم **عبد الرحیم اصطخری رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو
عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبد الله تستری را دیده
بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه می پوشید و سگان داشت که شکار
میبرد و کبوتران نیز میداشت شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که چون بروم در آمدم مرا از حال عبد الرحیم اصطخری
سوال کرد گفتم در همین سال اما اردیا برفت گفت خدا بر وی رحمت کناد با یکی ازین قوم در کوه لکام
و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتر ندیدم گوید که وقتی بصید بیرون رفت تنهی پنهان از وی در عقب
وی برفت چون بمیان کوه رسید سگان را بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و برپای
بیستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ
جاندار نیست مگر که بموافقت وی ذکر میگوید گوید که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهاش
تیر بر آنجا گذاشته بودند چون تابستان در آمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و
چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته است که با اصطخر رفتم تا عبد الرحیم را زیارت کنم بدر
سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده بروی در آمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته با کهنه خرقه و بر
وی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم ویحک حالی می بینی از جای خود برخاست

و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت برخیز ای قوی و این را فرود آر من عجب ماندم
گفت امروز هفده روز است که هیچ نخورده‌ام بیرون رو و هر چه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو بخورم من
بیرون رفتم و از هر چه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم در آن تکریت کفشگری نشین و بخور شاید که
مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود از آن بریدم گفت از آن
پارکی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت
بر دار که در بسته شده است ویرا از پدر بیست هزار درم میراث رسید اما دزده قومی بود ایشان را گفت ده
هزار بمن بدهید و ده دیگر شما را بحل کردم بوی دادند آنرا در توبره کرد شب ویرا وسوسه تشویش داد گاهی
می گفت بآن تجارت کنم و سود آن را بر فقرا نفقه کنم و گاهی می گفت بنهم و روز بروز آنرا نفقه کنم در میانه شب
برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت می گرفت و بهر جانب می انداخت تا توبره خالی شد چون
بامداد شد همسایگان گفتند همانا که دوش درم باریده است عبد الرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد
با اصحاب گفت بشارت باد که نان و باقلی شد ایشان بتبسم گفتند این دیوانه را ببین ده هزار درم بپاشیده است
و به نیم درم شادی میکند وقتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا می بود و اهل عبادان مشغول
وی شدند چون آنرا دید از آنجا قصد سهل تستری کرد بر وی در آمد و گفت مهمان توام گفت چه می باید کرد
گفت سکباج می باید پخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم تو بضیافت من
قیام نمای سهل فرمود که سکباج بپختند گفت منجان دیگ را بیارید چون آوردند سایلی بر در برای خدای چیزی
طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه میخوری گفت همانچه
دی گفتم چون آنرا بپختند گفت منجان دیگ را بمن آرید آوردند و غلام سهل بی آنکه وی داند بر در بیستاد
تا اگر سایلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سایلی
سوال کرد گفت دیگ را بوی دهید دادند روز سیم گفت چه میخواهی گفت همانچه پیشتر گفته بودم چون بپختند
بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند تا نان پاره خشک دارد و بر لب آب
نشسته پاره تر میکند و میخورد ویرا استدعا کرد با وی بنشست و بخورد **مومل الجصاص رحمه الله تعالی**
هو من کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز و العراق و کان حسن اللسان فی علم الوجد و علوم المعارف مع انه امی لا یکتب
وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد بگزاردی بدرس قران
مشغول بودی تا آفتاب بر آمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه گوید که یکبار
چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بیست تن بودند از ارباب حوایج
که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای حوایج ایشان بر انگیخت و بساخت
و غلامانرا گفت که دستافزار را بفلان جای برید که من شما میرسم این همه کار در یک ساعت بکرد

من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدای را ذاکرترم از آنکه بامداد
در مسجد بودم هرگاه که بکاری مشغول بودی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن مگوی و گفتی من مرد
مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که چون مومل
جصاص بمکه درآمد پیش ابوالحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مرد
عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مومل گفت هل ترتقی الهموم ارتقاء المواجید ابوالحسن بوی نگریست
و گفت از کجایی تو گفت از شیراز گفت بچه مشهوری گفت بمومل گفت از آنجا برخیز که جای تو نیست و ویرا
پهلوی خود بنشاند و دایم با وی می گفت انت رجل اعجمی آتی و می خندید و بعد از آن هر که مسئله می پرسید
اشارت بمومل میکرد و می گفت از شیخ بپرسید و بوی حواله می کرد و هم شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است
که عزیمت حج کردم و من هنوز خرد بودم مومل جصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد پس کوه
عرفات کن و اولیا را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا می باشد چون بموقف رسیدم زود بگذشتم و مردمان را
بگذاشتم هیچکس را ندیدم نرسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقداری دیگر رفتم نشیبی
رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ من
ابو محمد عتابدی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم
جواب دادند شیخ من مرا پهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بهمان هیئت که بودند روان شدند و شیخ
مرا گفتند که کودک را محافظت کن من میان آن شیخ و شیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی حرف سین نیکو نمی
آمد مرا در خاطر چنان آمد که استغفار می کند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز ده
آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بایستادند و نماز میگزاردند
من هم قضای حاجت خود کردم و با ایشان بازگشتم تا بامداد نماز میگزاردند چون از نماز فارغ شدند غایب
شدند و دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شلویه رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است
که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی میگذشت علی بن شلویه گفت من مردی می شناسم که بر سر کوهی بود و وقت
نماز شد و آب بر سر کوهی دیگر بود در یاران خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود از این
کوه بآن کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گزارد و هم شیخ ابو عبدالله گفته که از پس که علی ابن شلویه در جوانی و کوهها
می بود جماعتی از کردان مشغوف وی شده بودند دو کس از رؤسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام
دختری داریم که هر یک را چهار هزار گوسفند است می خواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن گوسفندان از برای صادر
و وارد فقرا باشد دختران را نکاح کرد روزی مومل وی را دید گفت این زنان بر ما تفضل مکن تو هم مثل ما شدی
گفت من این را برای خدای تعالی کردم مومل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شلویه گفت من ایشان را
سه طلاق کردم شما هم اگر راست میگوید طلاق گوید مومل وی را گفت یا میشوم نسیت السنة فی الطلاق

ابو بکر الاسکاف رحمة الله تعالی شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو بکر اسکاف سی سال روزه
داشت چون وقت نزع آمد پاره پنبه باب تر کردند و پیش دهان وی بردند از آن بینداخت و بر روزه
رفت **ابو الضحاک رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که از ابو الضحاک شنیدم که گفت
بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می گذشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی پای از زمین برداشت
و بیام برآمد در هم افتادیم سیلی بروی زدم و ویرا بینداختم و از آن سالها گذشت وقتی مرا اتفاق
حج افتاد چون بازگشتم بجویی رسیدم که پل شکسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز شدم ناگاه پیری ضعیف
دیدم که باب درآمد با خود گفتم من ضعیف تر از این پیر نیستم برخاستم و در عقب وی درآمدم چون بمیان آب
رسیدم آن پیر پای خود را بر کنار جوی نهاد و بیرون رفت من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد و غرق
شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می گردانید و میبرد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب
بکنار انداخت آن پیر ایستاده بود و نظاره میکرد چون خدای تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم آن پیر
گفت چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که دیگر مرا سیلی نزنی **ابو محمد الخفاف رحمة الله تعالی**
شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابوالحسن مزین بما نوشت که شما را امر بدینست در دریا که اگر نجات باید
زود باشد که برای شما جواز مرا آرد و بآن محمد خفاف خواسته بود و هم وی گفته است که ابو محمد خفاف
با مشایخ شیراز بیکجای نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس بقدر حال خویش سخنی گفتند و ابو محمد خفاف
خاموش بود مومل جصاص وی را گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخنی خوب که درین باب بود گفتید مومل گفت
بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت آنچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب
منکشف شود و ویرا عیان بینی ویرا گفتند تو این را از کجا میگویی و این ترا چون معلوم شده است گفت
در بادیه گرسنه بودم و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد
ویرا دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم مولایی ما هذا مکانی و موضعی منک چون قوم این سخن
شنیدند همه خاموش شدند مومل ویرا گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست مومل دست
وی گرفت و بخانه ابن سعدان محدث درآمدند و سلام گفتند ابن سعدان محدث درآمدند و سلام گفتند
ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان کرد مومل گفت ایها الشیخ نرید ان تروی لنا الحدیث المروی عن
النبی صلی الله علیه و سلم انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن
سعدان گفت حدثنی فلان عن فلان و اسنده الی النبی صلی الله علیه و سلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء
والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را بشنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده
کرد گریان شد و برخاست و بیرون رفت و چند روز ویرا ندیدیم بعد از آن آمد گفتیم در ایام غیبت کجا
بودی گفت نمازهایی را که از آن وقت گزارده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس

کفت چاره نیست الا آن که بهمان موضع که ویرا دیده ام وبجده کرده ام بازکردم و ویرا لعنت کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی نشنیدیم

حسن بن حمویه وصاحبه ابو جعفر الحرار الاصطخری رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که ابو جعفر حرار صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما امد ابن زیدان کفت ارزوی ان دارم که امشب ویرا نزدیک ما حاضر کنی ویرا المجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس ابن زیدان حرار راکفت دوست میدارم که از حکایات خود چیزی بکویی کفت مرا خود حکایتی نیست اما اکر میخواهی انچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان کفت من هم این میخواهم حرار کفت من وجمعی دیکر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افکنده بود ناکاه صیحه زد و با ان صیحه از نظر ما غایب شد ما دریکدیکر نکریستیم و بایکدیکر کفتیم که این قصه را با هیچکس مکویید که خواهند کفت باز نادره دیکر اوردند سه روز بودیم که ویرا ندیدیم واز وی خبری نشنیدیم هر که از وی خبر می رسید می کفتیم مشغول است بعد از سه روز ناکاه دیدیم که از در مسجد درآمد متغیر اللون واز هیبتی که داشت کس را با وی امکان سخن نبود ومن همیشه با وی انبساط می کردم کفتم ایها الشیخ نزدیک من مقداری نبیز تازه است اجازت میدهی که بیارم وهمیشه ویرا نبیز تازه خوش می امد کفت بیار اوردم یک لقمه بخورد پس بدست اشارت کرد که بخورید شیخ ابو عبدالله خفیف کفت که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این مرد لیست صادق اما این حکایت را باور نمی دارم حیله سازکه مرا باور شود کفتم که از برای شیخ جامه خواب بینداز زید تا خواب کند و از رنج راه براساید جامه خواب انداختند وی در خواب شد من با ابن زیدان بنشستم وانرا پاس میکردم تا ان وقت که کفت باور داشتم شیخ ابو عبدالله را پرسیدند که ان حال چکونه بود کفت وی از مکان خود دور شده بود اما ویرا لباسی پوشانیدند که بان از ابصار غایب شد

شیخ عبدالله قصار رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که عبدالله قصار کفت که وقتی نیت حج بیرون میرفتم مشایخ شیراز مرا می کفتند چون بر سهل بن عبدالله تستری درایی سلام ما بوی برسان وبکوی که ما بفضل تو معترفیم و هر چه میکویی باور میداریم از توچنین بما رسیده است که روزی عرفه از جای خود بیرون میروی وبموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می شوی اکر این راست است ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبدالله قصار میکوید که قصد وی کردم و بروی درآمدم و سلام کردم وی نشسته بود وازاری در خود پیچیده ونعلینی از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده بود چون وا هی حیرانی هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان ان که نشسته بودم زنی آمد وکفت ایها الشیخ مرا پسر بیست برجای مانده وویرا اورده ام تا دعاکنی سهل کفت لم لا تحملیه الی عند ربه ان زن در خواب کفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بکرفتم برخاست ونعلین بوشید وروان شد وان زن نیز روان شد وویرا ببرد تا بکنار شط ان صبی را دید در عماریه سهل

ویرا کفت دست خود را بمن ده ان زن کفت نمی تواند دست دادن سهل ان زن را کفت دور شو ان صبی دست بوی داد کفت برخیز برخاست وبکنار آمد سهل صاحب عماریه را کفت تو برو پس صبی را کفت وضو ساز و دو رکعت نماز بکذار چنان کرد پس ان زن را کفت دست وی بکیر بکرفت وبایکدیکر برفتند عبدالله کفت چون انرا بدیدم دهشت من برفت انبساط کردم و رسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر پیش افکند بعد از ان کفت یا دوست مولا القوم یومنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال فما سوالهم عن ذلک

ابراهیم المتوکل رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که یکی ازین طایفه بامن کفت که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامهای خود را شسته و در آفتاب انداخته ویرا کفتم بیا تا برویم و باهم چیزی خوریم پیراهن خود را همچنان تر بوشید و با من همراه شد چون مقدار راه برفتم دیدم که اندکی عنب الثعلب در راه بیفتاده انرا برداشت وباک بشست وبخورد دو وکفت تو برو که مرا همین کفایت است هر چند جهد کردم نیامد یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را کفت میخواهم که درین ماه نزدیک من افطار کنی قبول کرد یکشب ویرا کفت برخیز تا سحر کنیم برخاست کفت ان سفره را فرود ار کفت من این نمی کنم زیرا که این حرکت است در اسباب و من در اسباب حرکت نمی کنم یک شب ویرا دید که سفره پیش نهاده وچیزی میخورد کفت نکفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم پس این چیست کفت والله که من در اسباب حرکت نکرده ام از جای خود برخاستم سر من بر سفره آمد در پیش من افتاده است که میخورم

ابو علی وارادی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله خفیف قدس سره کفته است که ابو علی وارحی بشیراز آمد بعمل وحکومت واز برای صادر و وارد فقرا مایده نهاد بعد از هر نماز شام می امد و با ما می نشست و بایکدیکر سخنان می کفتیم یکی از شبها که ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر کردن وی نشانی بود بمقدار طولی کفتم این چیست کفت در کوه لکام می بودم و بلاسی بوشیده بودم کردن مرا بخورد چون از انجا بازکشتم کوشت برآورد واین نشان است که باقی مانده پس کفتم سبب درامدن تو درین عمل چه بود کفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع امد محتاج شدم باین که می بینید

ابو الفضل جعفر الحذاء رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبدالله کفته است که بجعفر حذا رسانیدند که ابو عمرو اصطخری کفته است که غسل میکردم ازار من کشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت من پیدا شد وازار مرا محکم بر میان بست جعفر حذا برخاست وباصطخر رفت وبخانه ابو عمرو درامد و پای وی محکم بکرفت اصحاب ابو عمرو برجستند کفت بکذارید که عضب وی لله است و دوازده فرسنک راه پیاده امده است پس ابو عمرو بمقام اعتذار درآمد وکفت چنان نکفته ام بلکه چنین و چنین کفته ام بعد از ان اصحاب را فرمود که ویرا خدمتکاری کنید

ابو القاسم القصری رحمه الله تعالی

وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبدالله خفیف کفته است که روزی مرا کفت مرا بصحرایی بیرون بر ویرا بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود وجماعتی بازی میکردند

با ایشان بیازی کردن نشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت بازگشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی
شطرنج می باختند از آن متغیر شد و پس رفت و رقعهٔ ایشان را بیفشاند آن جماعت کاردها برکشیدند وی
گفت کاردها را بمن دهید تا بخورم من ازین دو حال وی عجب ماندم از وی سؤال کردم گفت وقتی که
بچشم لدنی نگرم چنان باشد و وقتی که بچشم غیر لدنی چنین این سخن پیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابو بکر
قصری گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبدالله ابوالقاسم قصری است و می شاید که ویرا دو کنیت بوده
باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم وهم شیخ ابو عبدالله فرموده که ابوالقاسم
قصری کثیر الاطراق بودم یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آن را پرسیدم گفت پیش ازین در قدیم
الایام در هر هفت شبانروز یکبار چیزی میخوردم مردی از جن می آمد و بر من سلام میکرد اما ویرا نمی دیدم یک
روز ویرا گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی تو
گفت من از مومنان جنیانم و وقتی که امثال شما را می بینم دوست میداریم که ویرا زیارت کنیم و سلام
گوییم پس گفتم بعد ازین بر من در هر وقتی ظاهر می شو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و
چیزها بمن می آموخت روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد درآییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم
ترا بینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در اخرهای مسجد بنشینیم که هر کس ما را نه بیند پس
در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را چون می بینی گفتم بعضی را نیم خواب و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه
گفت آنچه بر سرهای ایشانست می بینی گفتم نه چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها
بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را گاهی بوی فرود می آید و گاهی بالا میرود گفتم
این چیست گفت مگر نخوانده قول الله تعالی را که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطاناً فهو له قرین اینها
شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و بر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی بآیین
طریق بمن می آمد و بر من ظاهر می شد تا روزی سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت
افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه
آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر این ریاضات و صبر بر آن میخواهیم شما را چون ما نیز
امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر بار نیامد این سر پیش انداختن من از آن
وقتست **عبدالعزیز بحرانی رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبدالله قدس الله تعالی سره گفته است
که عبدالعزیز بحرانی در زمستانی سخت سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که ویرا میرسید
صرف فقرا می کرد سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از جامهای
شما پس مرا گفت یا ابا عبدالله مرا ازین شهر بیرون کن که در بیت من نیست که درین شهر جامه نو پوشم
گفتم بکجا میروی گفت بناحیت بحر مشایعه وی کردم و بدروازه که بآن جانب بود بیرون رفتیم ناگاه

دیدیم که ابوالخیر مالکی بر اشتر خود نشسته و پای می جنباند و ما را او از دید و با خوردنی همراه
دار دیستادیم تا بما رسید گفت تفضل کنید تا هم این طعام را بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست
و سجاده بر دوش خود انداخت ابوالخیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت مطبخ من پیش
رفته است ابوالخیر گفت ما باین طعامها حکیمیم بحرانی گفت پیش سگان انداز و برفت **ابوالحسن حکیمی رحمه الله تعالی**
وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خردتر ایشان بودم
سری پرسید که چه چیزست که خواب را می برد هر کسی چیزی گفت یکی گفت گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب
چون نوبت بمن رسید گفتم اعلم القلوب باطلاع الله علی کل نفس بما کسبت گفت احسنت یا بنی و مرا نزد
خود نشاندند و از آن روز باز مرجا گشتم بر همه مقدم وهم حکیمی گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم
که اقتدا را شاید گفت اگر در وی پرهیزکاری و طلب قوت حلال می یابی اقتدا را شاید و اگر نه
او را بگذار **شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی** وی از اصحاب شیخ ابو عبدالله خفیف
است و شیخ ابو اسحق کازرونی قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ حسین اکار بکازرون
رسید مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان
آمده بود ویرا گفتند که این کودک قرآن نیک میخواند ویرا فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش
آمد و تواجد کرد چون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید و بشیراز برد و از مشایخ وقت و اصحاب
شیخ ابو عبدالله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد و ببرکت
صحبت وی رسید بآنچه رسید و شیخ حسین بعد از ثلث مایه از دنیا برفت و قبر وی در روضه
شیخ ابو عبدالله خفیف است در شیراز **شیخ ابو اسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی قدس الله تعالی سره** وی فارسی
الاصل است و مولد و منشأش نورد کازران بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شد و ولادت
شیخ و سایر اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد
الفیروزابادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری از اهل حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز
و مکه و مدینه و بصره و از همه روایت حدیث و آثار داشت در مکه شیخ ابوالحسن علی بن عبدالله
بن جهضم همدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان الرضا
بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت
کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و مر اینه
عمل پاک شایسته قبول حضرت پاک باشد یکی از وزرا با شیخ ارادت تمام بود هر چند جهد کرد
شیخ از وی چیزی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند جهد کردم از من هیچ قبول نکرد وی
از بهر تو چند بنده آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت

روضه

تو بمن رسانیدند و شکر بگویی تو گفتم لیکن آزاد کردن بنده کار مذهب من نیست بلکه مذهب من بنده کردن آزادان است برفق و احسان شیخ رضی الله عنه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم خواب دید بپرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه و سلم گفت التصوف ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه و سلم گفت کل ما یحسن ببالک او خطر فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تنزهه عن الشک والشرک والتعطیل دیگر پرسید که ما العقل رسول صلی الله علیه و سلم گفت ادناه ترک الدنیا واعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعدة سنة ست و عشرین و اربعمایه

شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره

کنیت او ابومحمد بن ابی نصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوه عشاق در بدایت حال سفر عراق و حجاز و شام کرده است با شیخ ابوالنجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبدالسلام بن احمد بن سالبه پوشیده است و اشتغل بالریاضات الشدیده فی اطراف شیراز و جبالها کان صاحب ذوق و استغراق و وجد دایم لا یسکن لوعته و لا یرقا دمعته و لا یطمئن فی وقت من الاوقات و لا یسلوا ساعة من الحنین والزفرات و یاوه کل لیلة بالبکاء والعویل و مرورا سخنان است که در حال غلبه وجد از وی صادر شده است که گوش فهم ان نرسید و از سخنان وی است انچه ندیدست دو چشم زمان و انچه نشنیدست دو گوش زمین در کل ما رنگ نمودست آن خیر و یا در کل ما آن بین و ویرا مصنفات بسیارست چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن که تعداد آن طول دارد در کتاب الانوار فی تروح قلوب بسه چیز محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صوت ملیح بعضی گفته اند ازین قول اجتناب بهترست زیرا که این چنین کار عارفی را مسلم اید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ گفت اول که بشیراز در آمد و میرفت تا مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خار و بی اعتبار میگردد شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد او همه آن میخواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز از هم جدا باشند بر اصحاب از استماع ان خندان وجد و حال عارض شد که بعضی در ان برفتند شیخ ابوالحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم و هنوز

وی را نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد و گفت ای ابوالحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست و وی یگانه زمان خودست و باین معنی اشارت کرده است درین شعر

بیت

درین زمانه منم قاید حراط الله زحد خاور تا اسنا قصی روندگان معارف مرا کجا بینند که هست منزل جانم بما ورای ورا

وی صاحب سماع بود و در اواخر عمر از ان باز ایستاد با وی درین معنی سخن کفتند گفت انی اسمع الان من ربی عز و جل فاستعرض مما سمعت من غیره و گویند که در اواخر عمر وی را فلجی دریافت بعضی از مریدان وی انکه با وی بگوید بمصر رفت و از جای این سلاطین قدر روغن لسان خالص آورد برای مداوای وی چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک از در خانقاه بیرون رو آنجا سگیست گرگین خسپیده آن روغن را بروی مال بدان که روزبهان بهیچ روغن نیک نمی شود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد شیخ ابوبکر بن طاهر که اصحاب شیخ بوده گفته است که مرا سحر نوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی و یک عشر من چون وی فوت شد دیبار من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گزاردم پس بر سر تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم و گریه بر من غلبه کرد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند و آواز منقطع شد و مدتی حال برین گونه بود روزی با یکی از احباب انرا بار گفتم بعد از ان دیگر نشنیدم صاحب فتوحات مکی رضی الله تعالی عنه می آرد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطایفین بالبیت و کان یطوف علی سطوح الحرام و کان صادق الحال ناگاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد و هیچکس نمی دانست و آن وجد و صیحهای که در وجد فی الله فی زد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه دانست که مردم را جان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات وی این زمان نیز برای خدای است عز و جل مجلس صوفیه حرم آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصه خود را با مردم بگفت و گفت نمی خواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق و محبت ویرا با مغنیه گفتند و گفتند وی از کبار اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت ویرا پیش گرفت محبت ان مغنیه از دل وی زایل شد بمجلس صوفیه آمد و خرقه خود در پوشید توفی رحمه الله فی منتصف محرم الحرام سنه ست و ستمایه

شیخ ابوالحسین کردویه رحمة الله تعالی

صاحب علم و تقوی بود شصت سال در خانه

که در شیراز داشت متروی شد که جز با دای نماز جمعه و کفایت بعضی مهمات علی سبیل الندرة بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بروی ظاهر می شد و صحبت میداشت گفته اند سبب وفات وی آن بود که شخصی بروی درآمد و گفت اینجا مردیست که میگوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که وی مردهٔ طبیعت را زنده می کند و من مردهٔ غفلت را زنده می کنم شیخ ابو الحسن آهی برکشید و گفت یارب مرا عمر دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در وی مثل این سخنان می شنودم دیگر زندگانی نمی خواهم بسکم وی بگرفت و بر همان برفت فی آخر محرم سنه ست وستمایه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن کرد و شیخ علی سراج که مرد بزرگ و عارف بود و از اولاد شیخ روزبهان را حال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد و گفت بیایید که از قید این حیات جسمانی و زندگانی فانی بیرون آییم و بحیوه ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شما میروم و تو ای ابو الحسن بعد از پانزده روز بمن می رسی و تو ای علی بعد از یک ماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابو الحسن در اواخر آن و شیخ علی در منتصف صفر رحمهم الله تعالی شیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره لقب وی اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسبت وی با شیخ ابو علی بدین گونه است عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابی علی الدقاق قدس الله تعالی ارواحهم و استاد ابو علی را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه بانو منکوحهٔ شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی و سلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و امام الدین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سنجاسی و وی از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی و هر دو از شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم وی گفته است که در اوایل از خلق انزوا جستم و یازده سال در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم و وی مردی صاحب کرامت بود و فراستی صادق داشت و ورد وی همان بود که هر شب برخاستی و عصا آهنین داشت آنرا در زیر زنخدان گرفتی و تا روز بر پای ایستادی من نیز بموافقت وی می ایستادم وی وقتها روی باز پس کردی و غیرت آوردی و گفتی برو جای بجنب من بر زمین می نشستم تا وی مشغول کار خود می شد دیگر بر می خواستم و موافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهایی گزیدم و زاهد ابو بکر رحمه الله

الاغب وی به

از غایت انبساط که با من داشت مرا لولی می گفت شنیدم که روزی میگفته که لولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد می دانم بکجا رفت بعد از چند گاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد رحمه الله از من سؤال کرد که جواب آن این بود که من گفتم من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور را وردی من گفتم من پیک آنکه برادرم تو آنم که صد منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد مرا دشنام غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند و نگریخت و تو اریک عصا می گریزی جواب دادم که آن از تمامی منصور بود و اگر نه بگریختی که نزد حق تعالی و تقدس همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر کباب می خورده گفتم آری خورده ام اما از مرغزار حقیقت زاهد فرمود شاد خوردی و نیک خوردی بیا و بر سر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه گفتی که از تمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند چه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی سواری کند و اسب تازد چنانکه عنان از دست وی نرود و اگر برود تواند که سر اسب بازگرداند راست گفته است که وی سوار چالاکست و اگر سر اسب بازنتواند گرفت آن در سواری نا تمامست چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود که راست گفته من از تو دیده و نزدیدم و هم وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره که وی را شیخ نجیب الدین بزغش میگویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن جهت که از مقامات و احوال صوفیان آنچه دانسته بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی میکردم و بدرم می گفت که آنچه من از خدای خواسته بودم انما بعید الله داد و آنچه بر من بمقدار دریچه گشادند بر وی بمقدار دروازه گشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم و همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن مراجعت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو و در آن خانه بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم در پیش سجاده وی جزوی دیدم که هر چه با وی گفته بودم همه در آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ بآن محتاج بوده است که نوشته است حال وی پیدا بدانم تا کجاست ننشستم و بیرون آمدم چون بگازرون رسیدم بانگی بر خود زدم و غیرتی تمام از کی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هر چه از خدای تعالی میخواستم به پنج روز در آن خلوت بمن داد وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمه الله درآمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد و در نظر وی بنهاد و گفت بزبانی تا درویشان این تبرک بسبزه دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری برو و آن طرف آقچه بیار که شصت و دو عدد آقچه در آن نهاده تا درویشان بسبزه دهند

مراد زاهد عصا بسر رفت و بر سر من زد من از جای برجستم و آن عصا از دست وی بگرفتم

در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد همچنانک وی فرموده بود آنرا بفرستاد و از برای درویشان سبزه تمام آوردند شیخ را مریدی بود طباخ که در بازار آتش نجتی هرگاه که شیخ بدر دکان وی رسیدی کاسه آش بستدی و همچنان استاده بخوردی روزی کاسه آش در دست داشت که درویشی رسید خرقه سفید هزارمیخی بتکلف پوشیده سلام گفت و گفت میخواهم که بخدای تعالی دلالت کنی و بگویی که فایده درچیست تا چنان کنم شیخ فرمود که شاید کاسه آش که در دست داشت بوی داد گفت از نهاد کار این ستان و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم باین خرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی می‌خوری چنین می‌کن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود چون این قدر نتوانی کرد هر چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد ویرا بگزید اعضای وی آماس کرد خبر بشیخ رسید جمعی را فرستاد تا ویرا آوردند گفت آن ماررا چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدا نیست من آن ماررا غیر خدای ندیدم ازین جهت دلیری کردم و ویرا بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را بلباس قدرت بینی بگریز و نزدیک وی مرو و اگر نه چنین کند که این ساعت درانی افتاده پس دست در زیر سر وی کرد و ویرا بازنشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که ویرا نیک بشناسی آنگاه دعای کرد و باد بروی دمید آماس بازنشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب بندگیست درویشی نه رنجیدنست اگر این حاصل کنی واصل گردی و هم وی گفته است خدای دان باشید پس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید روزی بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر قبر بیستاد شیخ صدرالدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بیستاد و بنشست و باز برخاست و مدتی دیگر بیستاد شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیرگاهست که بر پای ایستاده‌ام و شما بشیخ التفات ننمودید گفت که شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جمله اشعار

وی است **شعر**		
عریان شده‌ام جامه جاکیم	تا جمله خدای پاک باکیم	
می‌گویم که عالم او شده نه	کاین نسبت بد و کردن روا نیست	
ای زآتش و باد و آب و خاکیم	از مستی و نیستی هم نیست	
حقیقت جز خدا دیدن روا نیست	که بی شک هر دو عالم جز خدا نیست	
نه او عالم شده و نه عالم او شد	همه او را چنین دیدن خطا نیست	

تا حق بدو چشم سر ببینیم مردم	از پای طلب همی نشینیم مردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید	آن ایشانند من چنینم مردم

وفات وی در روز عاشورا سنه ست و ثمانین وستمایه بوده قدس الله تعالی روحه

شیخ جمال الدین محمد باکلنجار رحمة الله تعالی کان شیخا وجیها بهی المنظر زکی المخبر ذا مجاهدات وخلوات واوراد کثیره من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیه واشارات رحمانیه شیخ عبدالله بلیانی قدس سره فرموده است که در آن زمان که خورد سال بودم بشیخ جمال الدین باکلنجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می‌بود و من پیوسته بذکر مشغول می‌شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی بترنم می‌خواندم شیخ جمال الدین گوش باواز من میکرد و ازان وقت وی خوش می‌شد و من از حال وی خبر نداشتم که گوش من میدارد و آنچه می‌خواندم خاموش می‌شدم و دیگر بذکر مشغول می‌شدم در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله چرا چنین می‌کنی که در اثنای ذکر گفتن چیزی خوش میخوانی و ما گوش بتو داریم تو خاموش می‌شوی و ما را نیم بسمل می‌گذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را که چون از تو این آواز می‌شنوند و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یقین نیست جز عیان عین قدیم نیت عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت نیست نیی که بهتر از عمل است اینست وصورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم و عادت بود طالب است که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی محال و باطل است توفی رحمه الله سنه نیف وخمسین وسبعمایه وقبر وی در شیراز است **موسی بن عمران جیرفتی رحمة الله تعالی** بزرگ بوده بحرفت پیر شیخ ابو عبدالله طاقی است شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری افتاد بوی نامه یا پیغام فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند مرا تا شب در تنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من **خواجه علی حسن کرمانی رحمة الله تعالی** شیخ کرمان بود و متاخرترین مشایخ آنجا دار و خانه داشت و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت وی پشت باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد نشست شیخ الاسلام گفت در کرمان میان خواجه علی حسن و میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و دران نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه دارو و شربت و گوارش

از اشعار

خوری تا طعام خوش تتوانی خورد از سر شیم و مرا از بامداد تا چاشتگاه کرد بر باید گشت تا چیزی
یابم که بخورم صوفی تویی یا من مشایخ طعن میزدند و نمی پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق
را از بس زهر غرور که در آنست ایشان مایه تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در
گذرد و اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم را **میر کیشا بوری رحمة الله تعالی**
پیری بوده بزرگ از صوفیان و ملامتی بود نشابور رفت بزیارت یابکار دیگر و یک خادم با وی ویرا
انجا قبول عظیم خاست و مریدان بسیار بدید آمدند وی از آن برنج می بود و شغل دل می افزود چون
بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان
که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا بسر بالایی رسید و بادی تخت می جست
بند شلوار بگشاد و بول اغاز کرد چنانک جامهای خود و جامهای ایشان را نیز پلید کرد آن قوم گفتند
احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند و آن خادم که با وی بود پس
وی میرفت دل پر انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان با رادتهای تازه و نظرهای نیکو
با وی می آیند به بین که با وی چه کرد میرفت تا با آب رسید با مرقع و جامه باب درآمد
و جامها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی با پس کرد و خادم را
گفت باید که انکار نکنی که آفتی با آن عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ با این مقدار بول از خود باز توان
کرد چرا موئت آن باید کشید ایشان بچه کار آیند چرا که مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند
و شغل دل افزایند و این قبول پیش دید عیب باشد چون اندک عیبی بدید آید یا کاری نه بر مراد
ایشان برود همه منکر گردند شیخ الاسلام گفت دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی
بان خوش شده بود بر وی واجب بود **ابو عبد الله الرّوغندی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است
نام وی محمد بن الحسین است از اجله مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته و با آن مشایخ که از
طبقه وی بودند و یگانه مشایخ بود در طریقت خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ
همت پس از سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره و هم وی
گفته ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی
بدهد و بآن مقدار که ویرا معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر می
دارد و هم وی گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانی که ایشان را در خدمت ممتاز گردانی
ظاهر نمانده اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود **ابو عبد الله الرودباری**
قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است بصور نشستی
و صور بر کنار دریاست و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست خواهرزاده ابو علی رودباری

است بزرگ بوده و صوفی در صورت قرایان مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابو علی رودباری
سر را گفتی هذا قرار خانه کان صوفیا عالم بوده بعلم قران و علم شریعت و علم حقیقت و حد
داشت و ویرا اخلاق و شمایل نیکو بود و موصوف بود بتعظیم فقر و دوستی درویشان و رفق
کردن با ایشان در ماه ذوالحجه سنه تسع و ستین و ثلثمایه برفته از دنیا و ویرا کتابی است در آداب
فقر شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله رودباری آنست که شتر ویرا در بادیه دست بر یک
فرو شد گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام
که ویرا دیده اند شیخ ابو عبد الله باکو و شیخ ابو القاسم ابو سلمه باوردی شیخ ابو عبد الله باکو
گفت که ابو عبد الله رودباری گفت که التصوف ترک التکلف واستعمال التظرف و حذف
التشرف و شیخ ابو القاسم بوسلمه باوردی گفت که شیخ ابو عبد الله رودباری گفت که حدیث
نوشتن حبل از مرد ببرد و درویشی که از مرد ببرد فاذا اجتمعنا فناهیک به بلا شیخ الاسلام
گفت که بو سعید مقری گفت که با شیخ عبد الله رودباری باقلی میخوردم باقلی ابن شستر فدها
بسنده بیامد با جای نهادم شیخ گفت باجای منه چیزی که خود را نپسندیدی در راه درویشی
می تنی که بخور شیخ الاسلام گفت که محمد سکرف گفت که در کلوخ خلاء ام انصافیست **ابو عبد الله بن**
مانک رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله مانک بارغان فارس بوده
نام وی احمد بن ابراهیم مانک است شاگرد بندار ارغالی است شبلی را دیده بود عمر وی صد و
اند سال بود چون سخن گفتی دو کس بودند برد و دست وی که آب دهان وی پاک میکردند
که دندان نداشت آب از دهان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو نصر
قبانی پیر منست ابو عبد الله مانک را دیده بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده ام
وی گفت مرا که شیخ عبد الله مانک گفت که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت
که بر غیبت چرا مست شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز بمصر آمد و ویرا گفتند ای سید قوم چرا
سخن نگویی گفت اینان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبت است **ابو عبد الله دوینی**
رحمه الله تعالی وی از متاخرانست بدون می بوده و وی شوری داشته است
شیخ الاسلام گفت که خرقانی با من گفت که شاگرد بو عبد الله دونی با من گفت که شیخ ما مست
بزیست و مست بمرد شیخ الاسلام گفت راست گفت شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم آن
ابو بکر شبلی بود که مست بزیست و مست بمرد که من شبلی را دیدم پیش خویش که در هوا رقص
میکرد و مرا شکر می گفت شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دونی را پرسیدند که فقر چیست گفت
اسم واقع فاذا تم فهو الله گفت نام نیست افتاده چون تمام شود او ست شیخ الاسلام گفت که دو

قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی چون بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شدی
چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدر بیرون برو بنه و باز گرد تا مرگ برسد برگیرد **ابو عبدالله**
مولی رحمه الله تعالی وی در هراة می بوده در ایام پیر بوسعد دونی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز
پیر بوسعد دونی زاهد نیامده بود وی در سخن امد طلقی سخن بگفت پس گفت اگر توحید حرف می باید
اینک بگفتم و اگر علم کیح و کذو می باید فردا بوسعد بیاید شما را بگوید شیخ الاسلام گفت که
از اول این کار همه گویند کان یک سخن میگویند یکی باندام تر میگوید می زهد و یکی بی اندام
تر میگوید می او یزدان چیست که ابو عبدالله مولی می گفت کو دکان از پس وی در می امدند و
می گفتند بو عبدالله مولی وی می گفت ای دوست عبدالله بگذار مولی میگوی شیخ الاسلام
گفت که بو عبدالله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن انست که وقتی گرسنه بود وی را
آرزوی ان شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در ان گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی
از مریدان وی بانجا وی را خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی
گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم بستد و پاره دوشاب در ان میان کرد و بیاورد
و در زیر سجاده وی نهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد انرا دید که آرزو کرده بود روی
باسمان کرد و گفت الهی کارک که ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کارک دوستان
خود بی سبب و جهد می سازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و بهیچ چیز
نرسیم مگر انکه او را عنایتی باشد بیکی **ابو عبدالله المقری رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است
نام وی محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبدالله خراز رازی
و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری و ابن عطا وی از جوانمردان مشایخ بود و سخی ترین ایشان
پنجاه هزار دینار بمیراث بوی رسید و رای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد
و بر وحدت و تجرید احرام حج بست با انکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست وستین
وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته الفقیر الصادق الذی یملک کل شی و لا یملکه شی و هم وی گفته
من تورع عن خدمه اخوانه اورثه الله سبحانه ذلا لا انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران
و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز ازان نرهد و هم وی گفته که ما قبل منی احد شیا
الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا و هم وی گفته که فتوت نکویی است با انکه ورا
دشمن داری و بذل حال برای انکه دل تو ازوی کراهیت دارد و حسن صحبت و معاشرت
با انکه طبع ترا ازوی نفرت باشد و هم وی گفته که چون بصحبت عبدالله خراز رسیدم گفتم
ایها الشیخ مرا چه می فرمایی گفت بسه چیز حرص بر ادای فرایض تمام ترین جهدی و طاقتی

و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای خود مگر انچه موافق حق باشد
ابو القاسم المقری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری
است برادر ابو عبدالله مقری از بزرگان مشایخ خراسان بود و یگانه در وقت خود و ظریف
خود و عالی حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم نلق احدا من المشایخ فی همته و وقاره
و جلسته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر ممشاد و ابو علی
رودباری در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه از دنیا برفته در نشابور وی گفته که عارف است
که وی را معروف وی مشغول کرده اند از انکه بخلق نگرد و بچشم رد یا قبول و هم وی گفته اوایل برکة
الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم و عن مشایخهم **ابو محمد الراسبی رحمه الله**
تعالی از طبقه خامسه است نام وی عبدالله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است
صحبت داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرده و باز ببغداد آمده وانجا برفته در سنه سبع
وستین وثلثمایه وی گفته اعظم حجاب بینک و بین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک و اعتمادک
علی عاجز مثلک فی اسبابک و هم وی گفته الهموم عقوبات الذنوب و هم وی گفته لا یکون
الصوفی صوفیا حتی لا تقله ارض و لا تظله سماء و لا یکون له قبول عند الخلق و یکون مرجعه فی
کل الاحوال الی الحق تعالی روزی نزدیک وی ذکر محبت میرفت گفت المحبة اذا ظهرت
افتضح فیها المحب و اذا کتمت قتل المحب کمدا و انشد

عهد الیشتر سره اعلانه / و لربما قتل البلیغ لسانه
و لربما کتم الهوی اظهاره / کم قد رایناقاهرا سلطانه
و لربما فضح الهوی کتمانه / للناس ذل نجیه سلطانه
و لقد افارقه باطلها الهوی / علی الحبیب لدی الحبیب بلاغه

ابو عبدالله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است و هو من
اجلة المشایخ و اکبرهم حالا و افصحهم فی علوم هذه الطایفه و بازگشت وی بصحبت فقر و التزام
آداب ان و محبت اهل ان بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت
وانجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته است که وی با خر عمر در وادی
القری بمسجدی درآمد مردمان برفتند و وی را میهمان نداشتند و چیزی خوردنی نداد ند از شب
از گرسنگی بمرد روز آمدند و وی را کفن کردند و دفن کردند روز دیگر در مسجد آمدند کفن را
دیدند در محراب نهاده و کاغذی در میان کفن و در ان نوشته که دوستی از ان ما شما آمد
وی را میهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید کفن شما را نخواهیم شیخ الاسلام گفت
که ابو عبدالله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام میکند میگوید در قرآن فقل سلام علیکم
گویند که وی سالی در کشتی بماند که باد نمی جست مرقع باز میکرد و می دوخت تا با کلاهی آمد

گفت نفس خود را مشغول میکنیم پیش از آنکه ما را مشغول کند وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جمله
توفیق الله تعالی است مر خردان را زیرکی ایشانست و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان
بزرگان و حماقت و بیخردی ایشانست وهم وی گفته مر بعض اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه
اللبسة الظاهرة علیهم فما زینوا الظواهر الا بعد ان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را
عمارت باطن اموختم نه خرده ظاهر و آرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما
همین آرایش جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کنف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نیکو
و زندگانی اند خود دل آن ندارند و طاقت آن ندارند که و رای او بچیز دیگر مشغول باشند
وهم وی گفته که در بعض سفرهای خود لنگی دیدم که یک پای بر می جست گفتم ترا سفر چه ضرورت
کرالت ان نداری گفت تو مسلمانی گفتم آری گفت این آیت را بخوان که وحملناهم فی البر والبحر
چون حامل و بردارنده وی است می باید که بی آلت بردارد کسی بروی در آمد و گفت کیف اصبحت

این بیت بخواند شعر	اذا اللیل البسنی ثوبه	تقلب فیه فتی موجع

ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره از طبقه سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بوده
شاگرد سیروانی کبیر است صاحب خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و انجا برفت از دنیا شاگرد
معاد مصریست و ابو بکر موازینی و جنید و شبلی و ابو الخیر تیناتی و کتانی و ابو علی کاتب و ابو بکر
مصری و غیر ایشان را از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود و در وقت خویش و یگانه مشایخ در
روزگار خود شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و بیست و چهار سال
بکشید و باخر عمر مقعد شدی سودر حال سماع هرگاه که موذن قد قامت کردی وی بر پای خواستی
و چون نماز بکردی باز مقعد شدی و در حال سماع نیز همچنان بود و شیخ عمو و شیخ عباس فخر می کردند
بدیدار وی و جهد کردندی که فخر نکردندی که لاف ایشان فرض بود با آن پیر از وی پرسیدند
که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق وی گفته الصوفیه
مع الواردات لا مع الاوراد شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت که وی گفت صوفی از مقامات
و احوال برگذشته است آن همه زیر قدم ویست و همه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفت که شیخ
عمو گفت که شیخ سیروانی گفت اخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که وی
گفت که شما را وصیت می کنم بکسانی که شما را دوست میدارند و عمو گفت که وی گفت که اگر من
پای داشتمی بخراسان آمدمی بزیارت کسی که شما را دوست میدارد فتح حاجی گفت که سیروانی
گفت که کس بود که بزرگان در وی سر نگرند و مقام وی می بینند و او خود نداند که هیچ چیز دارد
شیخ سیروانی گفته من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بحق وهم وی گفته التصوف ترک الخلق و افراد

الهم و در عقب آن گفته الخلق محنة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه وهم وی گفته من ترک تدبیره عاش طیبا وهم
وی گفته ما آفة الناس الا الناس وهم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة
وهم وی گفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید
شنیدم که گفت هر که بوی فاقه رسد و بروی جامه بود افزونی که از آن بسر شود آن از بخیلی
بوی رسیده بود وهم وی گفته حثونا علی الطلب وهو لا یجیء بالطلب وهم وی گفته که مرتعش
گفت لو لعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا بس سیروانی گفت حاشاهم من اللعب انما اراد
به قلة الیقین وهم سیروانی گفته که از ابو الخیر تیناتی شنیدم که گفت مرا اشراف داد ندید بردو برخ پشیم
اهل آن اصحاب رکوه و مرقع دیدم بس شیخ سیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر اندکی

ابو الحسین جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره در طبقه سادسه است نام وی علی بن عبدالله
بن الحسین بن جهضم الهمدانی بزرگ بود شاگرد کوکبی و جعفر خلدی است شیخ حرم بوده و ویرا کتابی است
معتبر مسمی به بهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی تاریخ الیافعی
انه توفی سنة اربع عشر واربعمایة شیخ احمد کوفی ویرا دیده بود شیخ الاسلام گفته که من کس
می شناسم که بزیارت بوالحسین جهضم شد بمکه و حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام از بزرگی
حج با آن بیامیخت و آن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان
برین طایفه فرض است شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج میرفت گفت بزیارت
شیخ ابو العباس شوم از وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری
بوی داد و گفت در پوش و باز گرد نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می یافت تا نگذاشت
که بحج شود شیخ ابو الحسین جهضم راسری بود نه بهنجار و پدر از وی رنجه می بود روی پیان
مسجد حرام می گذشت یکی با شیخ سیروانی گفت ای شیخ این پسر شیخ ابو الحسین است چه ملامت
و رنج که بران پیر است ازین پسر شیخ سیروانی گفت رنج از رنج پیر است بر پسر نه از پسر بر پیر
اگر نه بزرگی پدر وی بودی کرا یاد پسر آمدی از بزرگی پدر را وست که پسر در زبان خلق افتاده
و انگشت نمای گشته **ابو الحسین طرزی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت طرز جایی است بفارس
وی بزرگ بود و بزرگ میداشت درویشانرا و اصحاب وی با ادب و صیانت بودند
شیخ الاسلام گفت که ابو نصر حاجی مرا گفت که شیخ ابو الحسین طرزی را دیدم که پای تابه درویشی
برداشته بود و در سر و روی خود می مالید شیخ الاسلام گفت قومی بودند نیکو اشان با من می
بودند خداوندان دل روشن از من درخواستند که ما را بشیخ عبدالله طاقی بر از وی دستوری
خواستم و ایشانرا بوی بردم و گفت میخواهند که ایشانرا وصیتی کنی گفت منتاهلاتند گفتم آری گفت

نکنبا تند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد کاری که میکنید و اهل خود را نیکو میدارید و شبانگاه هر کسی بهره خود از طعام بر می گیرند و با یکدیگر می آرند و باهم میخورید و ساعتی می باشید و آنگاه پراگنده می شوند و ایشان را دعا کرد و برخاستم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب ابو عبدالله دونی و ابوالحسین طرزی چنین میکردند تا بر جای بودند

ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی

وی بمکه مجاور بوده با مشایخ هم چون شیخ بیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ ابوالسابه (?) و ابوالخیر حبشی و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را تعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ بواسامه ازنترا (?) و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که سموم خواست ابوالحسین گفت نترسید که این کار مرا افتاده است من بروم و شما همه برسید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب شدند و سیل درآمد و ورا گرفت و برد شیخ الاسلام گفت زنده ویرا شربت آب نداد و تشنه و کشته ویرا فرا آب داد او با دوستان خود چنین کند شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین قرین (?) با فتی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت وی گفت چندین مگویید از درویشی اگر درویشی را در بوا زنند (?) یکی از ما بآنجا نگذرد و هر کسی میگوید که درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید اکنون ما نه درویشیم چولاهی آمده ما را از درویشی بیرون میکند آنچه مشایخ بودند گفتند جنایت که وی میگوید چنگ و نقاره برخاست وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره شد باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند وی برخاست و فرا سر یکی می شد و بوسه بر روی میداد و عذر میخواست یکی از مشایخ ویرا در خوانده بود و گفت سخنی حق گفتی و همینان مشایخ با تو یار بودند اکنون آمدی و از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن برنگشتم اما من هر گاه بعمره شدمی در راه چند آیتی قرآن بخواندمی و ورد بسیار امروز در راه با خود می گفتم که او چنین گفت من چنین گویم آن دیگر چنین گفت من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم خود را و دل خود را از ... (?) باز رهانیدم ایشان خواه بر حق باشند و خواه بر باطل من دل خود را دادم یعنی فارغ ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که دل باشد

شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و گفت که مهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها بر هم شکنم یکی بوی آمد و ویرا خواند و خوردنی ساخته بود و ویرا سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدای را صلی الله علیه و سلم و می خندید بگفت آنچه گفته بود و گفت تو از کجا می گویی گفت خفته بودم مصطفی را صلی الله

علیه و سلم بخواب دیدم گفت مرا مهمانیست بس بدخوی ویرا بخانه بر و سیر کن و ویرا گوی که جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست

شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی پیر از یاران انشانست (?) در صحبت یکدیگر بوده اند از فرغانه بوده و در حرم مجاور شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود از صوفیان قومی متاهل شدند زن خواستند و ولیمها میدادند تا حال فراخ برگشت و بر معلوم افتادند شیخ جوالگر هم زن خواست چون شب گذشت روز دیگر طلیت (?) با صوفیان گفت نه بحق آید از جانب من که این کار چنان خوش نبود و چندین گاهها با من نگفتند شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای آنکه روزی با پیرم همکاسه بودم پاره گوشت برداشتم پسند نیامد با جای نهادم وی بانگ بر من زد گفت که چیزی که خود را نه پسندی چرا دیگری را پسندی در دهن نه از آن وقت باز تنها طعام می خورم تا ادب شوم شیخ عمو گفت که پس از آن ویرا بجا سان (?) دیدم هم تنها می خورد

ابوالحسن حداد هروی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش مجرد ظریف از ظرفای صوفیان و هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه شیخ ابوالعباس قصاب آمد و پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابوالحسین جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران سرد نکنی بر هوای دل و همانا که شیخ ابوالحسین بجهت اشتغال ببعض کارهای خود یاران را انتظار داده بوده است و هریسه بر ایشان سرد کرده شیخ الاسلام گفت که در جعبه من از شیخ احمد کوفانی یک حکایت است که چیزی از وی گفت که ابوالحسین در آخر عمر در استراباد می بود یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبان نبود بخانه من آی گفت این خود گاه گاه می بود و آن مرا برای خود می باید و هم احمد گفته است که ابوالحسین با خر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت مرا بر گمان نمی بود از آنم ملال گرفت مرا پیش خود بر پس از آن دعا سه روز بیش نزیست روز چهارم بحق پیوست

ابوالمظفر ترمذی رحمه الله تعالی

از طبقه سادسه است نام وی حبال بن احمد ست امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب ترمذ کردی (?) شیخ وقت خویش است و خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی شاگرد محمد حامد و اسکرد وی است شاگرد ابو بکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و ویرا سخن بسیار است و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع و تقوی شیخ الاسلام گفت که ابوالمظفر ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابو بکر وراق ترمذی مگس از خود باز نکردندی بوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد بر وی نشیند معلوم می شود که آن وقت مگس باز نمی کردند که کسی بودی و گویند گاهها بکوشیدندی هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته الله تعالی

شغل ایشان را کفایت کرده بود بآن نیت نیکو

امیرچه سفال‌فروش رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفال‌فروش کژدم از دکان برداشتی و پاره‌ای بردی و آنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدر من همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب ابدالست و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات مردی را وقت خوش گشت فرشته خود را دید وی را گفت چه باید کرد تا مردم شما را ببینند گفت هیچ جانور نباید آزرد آن مرد هیچ جانور نمی‌آزرد فرشته می‌دید روزی مورچه وی را بگزید چیزی بر وی زد مورچه بیفتاد و پس از آن هرگز فرشته ندید شیخ الاسلام گفت که وقتی میرچه سفال‌فروش بر در دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت هین ای رزاقی فلان کس برفت بجنازه نمی‌آیی و برفت امیرچه به پیشان دکان در رفت ساعتی که بیرون نیامد آن مرد بدکان درون رفت و یرا ندید بعد از آن میرچه بیرون آمد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من درآمدم ترا ندیدم گفت آن عجوزه را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت همین کس برقه بود برفتم و بر وی نماز کردم و باز آمدم پاره جزع مهره یمانی داشت گفت این در راه افتاده بود خواهی امیرچه سفال‌فروش گفته که وقتی ببلخ می‌گذشتم درهوا قبه بسته بودند بر قبه خنیاگری چیزی میزد و این بیت میخواند **شعر** همچون علم شیری برکرده زباد گشتی علم و بیم شوانی داد من از آن یاد گرفتم وقتی یکی بوی رسید گفت این قبا بها که می‌فروشی می‌دانی که چه می‌کنند وی گفت تو بسر آن رو و ببین که چه می‌کنند شیخ الاسلام پسر وی را دیده بود

شریف حمزه عقیلی رحمه الله تعالی

هروی بود به بلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوة و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران وی همه بزرگان و خداوندان کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابوالقاسم حنانه و حسن طبری و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابومنصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که ابوالمظفر ترمذی گفت هر که بجای تو نیکویی کرد زنار بسته خود کرد و هر که با تو جفا کرد ترا زنار رسته خود کرد رسته به از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیری حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبدالله گازر را با ابتدای ارادت بایست سفر خاست بنشابور رفت روزی در مسجدی بود پیری درآمد با وی گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلومی داری گفت نه گفت پس چگونه کنی گفت ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوستر داری از آنکه ترا چیزی دهد یا از آنکه ندهد گفت از آنکه چیزی دهد گفت هنوز نارسیده‌ای آنرا دوست‌تر باید داشت که ترا چیزی ندهد زیرا که ترا چیزی دهد ترا از وجود می‌خواند یعنی ذل تو بوی میگراید و آنکه ترا چیزی ندهد ترا با وی وستند

پس نه این را از وی دوست‌تر می‌باید داشت که ترا از خود با او راه سلوک می‌نماید گفت بازگردم تا خود را با این راست کنم پای افزار در پای کرد و آمد پیری و پس از آن پیدا نه بود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت نشابور که پیر معمر قهندزی اینجا آمد گفت گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم

عارف عیار رحمه الله تعالی

بلخی بود از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته که می‌گویند علی رضی الله عنه در خیبر بکند اگر باری الله بمن دهند و مشاهده مصطفی صلی الله علیه و سلم دهد و ذوالفقار اگر من کوه قاف بکنم بر من تاوان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است در علی این گواهی است علی را آن سر

ابوالحسین سالبه بن ابراهیم رحمه الله تعالی

وی را شیخ الشیوخ می‌خواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانه روزگار خود پیر عباس هروی است و مشایخ جهان بخانقاه وی آمدندی از اصحاب شیخ ابومسلم فسوی است در شیراز خانقاهی داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بود و اطعام صادر و وارد کرد و جمعی کثیر از علما و صلحا در خانقاه وی گشته بودند توفی سنة ثلث و سبعین و اربعمایه و دفن فی خانقاهه چون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبدالله بن شیخ عبدالرحمن را فرستاد تا از تربت کهن وی بکند وی به بازار رفت و دو کفن خرید و تکبیر دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در برگرفت و الله گفت و جان بداد وی را در پهلوی شیخ دفن کردند وی گفته است که مرید را در حکم کرده بودند هزار بار بهتر از آن که در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدای بود و صحبت با خود از برای پروردن هوا

شیخ عمو ثلثی رحمه الله تعالی

ثلث دهی است نزدیک مصر وی آنجا بود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را ابوالضیفان می‌خواندند و شیخ عمو گفت که نهاوندی دیگ بختی تا مهمان نبودی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بی مهمان چون مهمان رسیدی با وی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی هیچ کس نرسیده بود نیت روزه کرده بود روز بیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان دررسید وی را اندیشه میداشت تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو تو عادت خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه‌مند دیر بر نیامد که والی مصر به ثلث که ملک عمران بود عامل فرستاد با حشمات وی کند و آن حاصل بر بت بود بر وی زور کرد و وی را از آنجا بیایست گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابوالحسین سالبه در خانقاه که یکی درآمد ما نشناختیم که وی کیست شیخ ابوالحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در برگرفت و بجای برد و بنشاند جهده دید که در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود شیخ

گفت وقتی او در چشم من چیزیست از آن نیز بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که بروی زود وی را
بگرمابه بر بگرمابه بردم شیخ جامه تن خویش بیرون کرد و بگرمابه فرستاد چون بیرون آمد جامه شیخ
در وی پوشیدم و بخانقاه آمدیم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابوالطیب بخانه وی بسیار
بوده بود که هر سال همه مشایخ بیکبار بخانه وی آمدندی عریان ده ثلث و وی دعوت کردی
شیخ گفت باری یکچند نزدیک من باشد تا ببعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز
بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت می روی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چندانیجی
بنشین تا برآسایی گفت میروم که من مرد معاملتم مبادا که مرا در نعیم بینند نجنبند بردم سر بخت خود
باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفت که پس از آن وی را در مصر یافتند در ویرانه مرده و موش
یک گوش وی بخورده **ابوالحسین هروی رحمه الله تعالی** وی شبلی را دیده بود و گفته که
شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود که وقتی گناه کسی را آمرزیده بود هرگز
کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان دوست و بنده را بیامرزیده ام
شیخ الاسلام گفت که فردا شاد زود آن کرم بار کند که گناه اولین و آخرین کم کرد د
ابوحامد دوستان رحمه الله تعالی وی مرو بوده شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام
که وی را دیده احمد چشتی گفت که ابوسعید مالینی گفت و این درستتر است که بوسعید مالینی ابوحامد
را دیده بود از وی پرسیدند که متی تسقط الحشمة قال اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة شیخ
الاسلام گفت که حشمت چیزیست میان هیبت و حرمت چون صحبت قدیم شود حشمت برخیزد
هیبت بماند و شیخ الاسلام ابوسعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود و کس تعریف
نکرد همانا که آن یک تن را که دیده بود که بوحامد را دیده بود وی را می گفت شیخ الاسلام
گفت که احمد چشتی گفت که بوحامد دوستان در مرو بر در دکانی نشسته بود سقایی آب بوی داد
ساعتی آب را در دست نگاه داشت سقا گفت ای شیخ چرا نمی خوری گفت مگسی آب میخورد صبر
می کنم تا وی آب بخورد که دوستان او بزحمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت که بزحمت خوردن
آن بود که چیزی میخوری یعنی یار و ظلم و بر دیگری ایثار می کنی ایثار طعام تا وی طرفه می بود و آنکه از وی
بیشتر خوری آن خود شره بود یا ایثار پنهان کن یا میانه خور و در شرح تعرف مذکور است
که تعظیم حق سبحانه بر ابوحامد دوستان چنان غالب شده بود که چون نماز استادی و گفتی الله
پیش از آنکه اکبر گفتی بیهوش شدی و پنجاه سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات
کرد و گویند که وی هرگز جامه نپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اگر کسی
را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی

و پوشانیده و گرسنه را نگفتی که چرا چنین می کنی ابوحامد دوستان با رفیقی میرفت در راه آن
رفیق گفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم و صله رحم بجای آرم وی در شد و ابوحامد
بنشست آن مرد آن شب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد دیگر روز آن مرد بیرون آمد ابوحامد در میان
برف می جنبید و برف از وی می بیخت آن مرد گفت نگفته بودی که اینجا باش دوستان وفای
دوستان بجای آرند **باب فرغانی رحمه الله تعالی** نام وی عمر است بفرغانه بود و در
ویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بود و صاحب کتاب
کشف المحجوب گفته است که وی از اوتاد الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود
وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد و گفت دعایی بکن که سرکبت بازآمد و سر
امیر بود که بجنگ آمدی و باب بر کنار آتشدان نشسته بود و چوبی در پای او و آفتابه آنجا
نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش سرکب فی الحال بر در شهر سرنگون از اسپ بیفتاد
و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که یکی درآمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد
باران در ایستاد دیگر هفته همان مرد آمد گفت دعا کن تا باز ایستد که همه خان و مان فرود آمد دعا کرد
باران باز ایستاد و صاحب کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت
باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند
بشفقت گفت ترا می بینم و تا از منت غایب نگردانند میخواهمت دید و روز را حساب کردم آن روز
ابتدا توبه من بود پس گفت ای پسر بیرون مسافت کار کودکانست پس ازین زیارت بهمت
کن که شخص گرا آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نیست پس گفت ای
فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبقی انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بر آن
رطبی چند و بفرغانه رطب ممکن نبود **ابومنصور معمر بن احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم حقایق یگانه مشایخ در وقت خود حنبلی
مذهب بود شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود وی را گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی
در میان سخن می گفت الفقیر عزیز وی را گفتم تمام بود از پیری یک سخن **ابونصر سراج قدس الله
تعالی** وی را طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی
عظیم داشت صاحب کتاب لمع است وی را تصانیف بسیارست ورای آن در علم
طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابومحمد مرتعش است
و سری سقطی و سهل تستری را دیده بود گویند که ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه
وی را خلوت خانه دادند و امامت درویشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در

ظاهره وعلوم

زاویه بخ ختم کردم هر شب خادم قرصی بخانهٔ وی آوردی چون روز عید شد رفت خادم نگاه کرد و صیها
همه بر جای بود وقتی شب زمستان بود و در آتشدان آتش می سوخت در معارف سخن میرفت شیخ را
حالتی بدید آمد روی بآتشدان نهاد و در میان آتش خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش هیچ اسیبی نرسید
شیخ را از آن سؤال کردند گفت کسی که بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش روی وی نتواند سوخت
ابو نصر سراج قدس سره گوید الناس فی حفظ الاداب علی ثلث طبقات الطبقة الاولی اهل الدنیا وادبهم
فی البلاغة والفصاحة وحفظ العلوم واسمار الملوک واشعار العرب والثانیة اهل الدین وادبهم
فی ریاضة النفوس وتادیب واحوال وقصهای الجوارح وحفظ الحدود وترک الشهوات والثالثة
اهل الخصوصیة وادبهم فی طهارة القلوب ومراعاة الاسرار والوفاء بالعهود وحفظ
الاوقات وقلة الالتفات بالخواطر واستواء السر والعلانیة وحسن الادب فی مواقف الطلب
واوقات الحضور ومقامات القرب. از وی آرند که گفته هر جنازه که پیش خاک من بگذرانند مغفور
بود وبحکم این بشارت اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی انگاه ببردندی

شیخ ابو الفضل بن الحسن السرخسی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن الحسین است وی مرید ابو نصر
سراج است و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر هر گاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی
خواجه ابو طاهر فرزند شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه
جمع گریان شدند گفت هر گاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردمی بسط بدل شدی
ستور زین کنید در وقت برنشست و جملهٔ اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت
و وقت را صفت بدل شد درویشان نعره و فریاد برآمدند وشیخ را از هر معنی سخن میرفت چون
بسرخس رسید از راه بسر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست **شعر**
معدن شادیست این معدن جود و کرم / قبلهٔ ما روی یار قبلهٔ هر کس حرم
وشیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف
میکرد و نعره می زد و درویشان سر و پای برهنه در خاک می غلطیدند چون آرامی بدید آمد شیخ گفت
این روز را تاریخی سازید که بهتر از این روز نبینید بعد از آن مرید را که اندیشهٔ حج بودی شیخ
وی را بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن خاک
طواف کن تا مقصود حاصل شود صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد و میگوید
که بسرخس رسیدم از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از
برای کرم پیله و بر درختی شده بودم و شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابو الفضل بر آن کوی
گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بر حکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا
یک سال بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود براشم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه

اوراق واغصان واصول درختان زرین دیدم انگاه گفت عجب کاری که گستاخی دل را با تو سخنی
نتوان گفت وهم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان نزدیک ابو الفضل حسن آمد وی را
دید جزوی اندر دست گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه می خواهی گفت همان که اندر ترک
آن گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من پرسی که چه میخواهی از سستی
هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه مطلبیم شیخ ابو الفضل
ابو الفضل ص
حسن سرخسی وقتی از هوا درآمد و بر درختی نشست یکی آن بدید شیخ گفت چه می نگری این تمامی باید
گفت می باید گفت از آن نمی یابی که می بایدت یعنی که من طلب نکرده ام شیخ ابو سعید گوید قدس الله
تعالی سره که پیر ابو الفضل در می گذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند فلان
گورستان بر تربت گفت معاذ الله مرا آنجا نبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگان اند و امامانند
و بزرگانند ما باری کیستیم گفتند پس کجا دفن کنیم گفت بسر تل مرا در گور کنید که آنجا مقامرانند و گناه
کارانند و خرابانیانند و دوال بازانند مرا آنجا در گور کنید که در خور ما ایشانند و طاقت
آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران می زیم که ایشان برحمت نزدیکتر باشند وهم شیخ ابو سعید
فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا یذکر والمستقبل لا ینتظر
ما فی الوقت یعتبر وهذه صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله تعالی وهذا
من اصل العبودیة ثم قال وحسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم وهو الذی لیس للنفس
فیه نصیب ولا راحة چون شیخ ابو الفضل از دنیا رفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشیدند
دیگر روز در مسجد نشسته بودند کسی در مسجد باز کرد و مرقع را در مسجد انداخت و گفت این
مرقع بیگانه شما را نخواهم و برفت **خالوی نیشابوری رحمه الله تعالی** نام وی احمد است
بسرخس بوده و بسرخس رفته بزرگ بوده با ولایت ظاهر و کرامات بسیار و وی را مریدی بود
محمد بن حسن نام همه دنیای خود بر وی باشیده بود شیخ الاسلام گفت پیر را یک مرید تمام بود
سخن را یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشابوری و آن
با محمد حسن گفتی انچه فرا من می دهند تازه فرا تو می دهم تازه شیخ الاسلام گفت محقق آن بود
که سخن تازه فرا وی میدهند و وی تازه فرا مریدان می دهد وقتی که خالو از دنیا میرفت
کار سازی کفن وی می کردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار رغبت گرفت
الآملی ص
و جان بداد **شیخ ابو العباس القصاب قدس الله تعالی سره** نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است
شیخ آمل و طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است و وی مرید ابو محمد جریری صاحب
کرامات عظیم و فراست نیز بود و قبله و غوث زمان خویش بود تا زنده بود رحلت

بوی بود وی گفته بود این بازارک ما با خر باخرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و برا گشتند که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را گفت نام من از آن میان بیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی امی بود، اما کلام و نکته های عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از افضال خدای تعالی یکی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان کرداند که ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابوالعباس قصابست شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است هموار[ه] با شیخ عمو می‌گفتم که می‌خواهم سه پیر را زیارت کنم شیخ ابوالعباس را بآمل و شیخ احمد نصر را بنشابور و شیخ ابوعلی سیاه را بمرو وی گفت که من بهار نخواهم رفت ترا با خود ببرم او خود برد و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می‌آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال وی و سخن وی پرسیدم هیچکس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیاست شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه شب فریاد میکردی و سخن می‌گفتی باخود گفتی مابکی شی مابکی شی لیس کمثله شی یعنی ما بتی شی شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن تمام باز نتوانستندی گفت یکی شیخ ابوعلی کازر حکایت آن جوان وسگ که دید که کشتند کار نمایند[ه] نه بیننده وی گفته از و دیگری شیخ محمد قصاب املی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که بوالعباس کرمانشاهی کس فرستاد بشیخ ابوالعباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ سبیی آنجا فرستاد باران آمد و قحط برخاست شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی وقت نماز می‌کردی یکی از درویشان درزی میکرد جامه می‌دوخت همت ما متکلف می‌دوخت هر بار که شیخ سلام باز دادی او را دیدی هر درزی که راست بیامده بودی باز کردی شیخ گفت آن تی صنمی لی صنمی یعنی آن بت تست بت نست که از آن همی پرستی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله سره که شخصی نزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از کرامات است پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته چیزی باو نمودند و او را برربودند و ببغداد تاختند پیش شبلی و از بغداد بمکه تاختند از مکه بمدینه تاختند از مدینه به بیت المقدس تاختند به بیت المقدس خضر را باو نمودند و در دل خضر افکندند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد وانجا باز آوردند و عالمی را روی بوی نهادند تا از خرابات ناهی می‌آیند و از طلمتها بیزار می‌شوند و توبه می‌کنند و نعمتها فدا می‌کنند و از اطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما او را می‌جویند کرامات پیش ازین بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که ببینیم شیخ گفت نیک ببین نه کرم اوست که پسر بزکشی در صدر بزرگان نشیند و بزمین فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بر وی فرود نیاید بی این نه کرامات است و هم شیخ ابوسعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی از مصر بیامد که حد[یث]

شیخ ابوالعباس شنیده بود و وی خدای نادانی بود از مصر تا آمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون درآمد سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزه‌ها بود که بان دست و روی شستندی بر می‌گرفت و می‌شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آرد و این کوزه را کلا گوئید با شیخ گفتند گفت دیگر کلا بیرید گفتند هرچه اینجا بود همه بشکست گفت از بازار بیاورید دیگر آوردند آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیاورید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید تا بیاید و ریش خود را دامن دهد تا بدان استنجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست و محاسن دراز داشت و بنهاد بر دو دست خود نهاد و میرفت و می‌گفت کار قصاب پسری بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از تو مسلمان می‌شوم روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران در بازار آمل می‌کشید گل بود پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار از وی فرو گیرند شیخ از آنجا میگذشت گفت اینجا چه بوده است حال را باز گفتند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصاب بگداختی این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یا نه خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبلی بینی بلا بر تو بلا نیاید و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحتست هرکه با وی خوی کند دلش بر آسوده شود و هرکه از وی اعراض کند بود و قضا رنجه دل گردد

شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی

وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب است و خضر را دیده در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس کرد بود شیخ احمد نصر در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهرستست بر کنار گورستان که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شیخ ابوسعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا در نیامد و بر بیشه بر دیه ها بگذشت و روی به بیسه که دهی است که قبر محمد علیان آنجاست نهاد شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هرکه را می‌باید که شاهباز طریقت را ببیند اینک میگذرد ببیسه باید شد تا وی را آنجا دریابد احمد نصر شصت حج گزارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و خفایای این طایفه چیزی درعبارت اصحاب طامات بازگفت دویست و هشتاد تن از پیران در حرم بودند گفتند تو این

نحن جرا کهی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد خادم را
گفت آن جوان خراسانی که هر سال می‌آید چون بیاید راهش ندهی چون احمد به بغداد آمد بدر خانه
حصری شد خادم گفت شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را بار ندهی احمد چون آن بشنید
بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز برداشت آخر روزی حصری بیرون آمد و گفت ای ترک
ادب که بر تو گذشته غرامت آن آنست که بروم شوی و یکسال روز خوک بانی کنی و شب
در آن جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته‌اند و ویران کرده تا بروز نماز کنی و زنهار که
یک ساعت نخسبی شاید که دلهای پیران ترا قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بانچه شیخ
فرمود قیام نمود بعد از آن بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ ترا طلب
تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد ولدی و قرة عینی وی از شادی لبیک زد
و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه **شیخ ابوعلی
سیاه رحمه الله تعالی** وی از کبار مشایخ مرو بوده و با ابوالعباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین
طایفه معاصر و با استاد ابوعلی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال
روزه داشت که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی دو نان برداشتی و گفتی
با شریک خود بصحرا خورم و در راه بدرویشان دادی و اگر در صحرا شریکان گفتندی بخوری گفتی نه
خورده‌ام وی گفته در صحرا هر بیل که بر زمین فرو بردمی گنج از خاک بر می‌آمدی و مرا همه نور دل بر می
آمدی شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود و گفت
پس الله تعالی ستار العیوب نبود شیخ ابوعلی گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد بیاماسید
و جامه بروی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا دعا کرد و آن مرد بحال
خود باز آمد و وقتی شخصی را دید از ده خویش کاغذی در دست گفت آن چیست گفت فتوی است
که امام ابوعلی که مفتی آن وقت بود جواب کرده است گفت از پیش امام باز بر که در جواب خطا
کرده است آن شخص فتوی را پیش امام برد چون امام تامل کرد دانست که خطا کرده است از آن
شخص پرسید که این فتوی را شیخ داده بودی و وی از آنجا آمده گفت شیخ خط نمی‌تواند خواند امام بوعلی
برخاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن بوعلی نبودی این بوعلی با آتش دوزخ رسیده بودی وفات
وی برو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین و اربعمایه **ابوعلی الدقاق رحمه الله تعالی**
نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در نشابور و امام فن خود بود در زمان خود بی
نظیر بیان صریح و لسان فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرابادی بود و تذکیر کردی
در نشابور برفته از دنیا در ماه ذو القعده سنه خمس و اربعمایه شیخ الاسلام گفت که وی هر سال

جایی رفتی و شهر دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی
و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی می‌گفتی می‌باید که بخایان هری کوک
کنم یعنی بانگ زنم که وی در کار هریوکان دور رفته بود گفتند هری شوی ترا نعره نکنند زیرا که
هر که در مجلس وی نعره زدی وی در ایشان نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس
دقاق بودم کسی وی را از نزول پرسید باین دو بیت جواب داد **شعر** جلبنی بل ابرها و سمعتما

بأکرم من رب تمشی الی عبدی		أتی زائرا من غیر وعد و قال لی		أصونک من تعلیق قلبک بالوعد		وی گفته که چون مدعی بیند

دامن وی محکم گیرد که معنی داران و محققان برفتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیری شنیدم
که گفت روزی بمجلس وی در آمدم به نیت آنکه از توکل پرسم وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت دلم
بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار را
بمن انداخت بوعلی دقاق گفته اگر هر کرا رد کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت
نه ردست بارست بار ای که قصه درازست هم ابوعلی دقاق گفته درخت خودروی که کسی آنرا نپرورده
باشد برگ بر آرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق از نصرابادی گرفتم و
او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصرابادی نرفتم تا غسل نکردم روزی بهری رسید یکی وی را بشناخت
گفت این استاد ابوعلی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح
بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و
روی بقبله کرد و گفت و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی
خلق یکبار بهم بر آمدند و غریو برخاست و چند کس بر جای بمرد استاد در میان آن مشغله از منبر فرود
آمد و برفت و بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند مریدی داشت با ذرکان بیمار شد شیخ بعیادت
وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم که وضو سازم تا لی بر پشت من افتاد و دردی
سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا با این فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار
دنیا از خویشتن دور می‌باید کرد کسی را که سر درد کند طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست
نجس کرد و آستین شوید هرگز پاک نگردد و هم استاد ابوعلی گفته در مناجات خویش خداوندا
مرا رسوا مکن که پس از تو لاف زده‌ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مکن و آن
مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بدیگر دست که من شیوه صوفیان
دوست میدارم آنگاه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الآبد
بدین خونابه فراق می‌خورم و در آن وادی نوحه می‌کنم و بنگونساری خویش می‌گریم و ماتم بازماندگی
خویش می‌دارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه توام بود و هم وی گفته خداوندا ما دیوان

و در مناجات شیخ ابوسعید ابوالخیر
این بیت و سه مصرع دیگر ازینست
ودخلت شوقا الیک بمهجتی عنده
و ما فاتت اجلالا لرتبته عندی
٥

خود بگناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزگار سپید کردی ای خالق سیاه و سپید فضلی بکن و سیاه کرده ما را
در کار سپید کرده خویش کن استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات وی را بخواب دید بسیار بیقراری
می کرد و می گریست گفت ای استاد چه بوده است مگر بازگشتن بدنیا می بایدت گفت آری ولی نه برای
مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس گویم اما از بهر آنکه میان دربندم و عصایی برگیرم و همه روز به یک یک
دری شوم و حلقه و عصا بر دری زنم و می گویم مکنید که نمی دانید از که باز می مانید گویند که در آخر عمر خبدان
درد بر استاد پدید آمده بود که مر آخر روز بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان
مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای را اندوهگین این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر
شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس می گفتی تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر
حیات چنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت مردم اندک شدند تا هفده یا هژده کس مجلس وی
آمدی شیخ الاسلام گفته است چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد **ابو علی الشبوی
المروزی رحمه الله تعالی** نام وی محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از
اصحاب ابو العباس سیاری است و فی تاریخ مشایخ الصوفیه القاسم بن القاسم ابو العباس بن بنت
الامام احمد بن سیار المروزی له لسان فی علوم الحقائق واحد من تفقه من حلقه من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن
شبویه و فی انساب السمعانی ابو علی الشبوی یروی از بزرگان ان ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری
شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی سره که استاد ابو علی دقاق نزدیک پیر شبوی آمد و ما
بر او بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین
معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابو علی دقاق را با این سخن وی آورد پیر شبوی استاد ابو علی
را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست گفت روا
بود ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن بگشاید آن معنی آتش است و نیاز سوخته استاد ابو علی
اجابت کرد مجلس نهاد و برابر سر منبر سخن نمی گشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمد
استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوی گفت توانگر بودی این ما
بودیم نیاز باید هیچ راهی بخدا از نیاز نزدیکتر نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید روی
در تابستان در گرمگاه روز که خاک و گرد بود ابو علی شبوی را دیدند که می رفت گفتند ایها الشیخ
کجا میروی گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا درویشانند و من شنیده ام که در روزی صد و بیست رحمت
از آسمان بر درویشان بارد بتخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن
رحمت نیز بر من بارد بزرگان گفته اند خویشتن را در میان ایشان درخوران و خویشتن را از ایشان
و از دوستان ایشان فرا نمای اگر چه دانی که مکو که رسوایی عاشق نمای خویشتن ار چه نه چنینی

تا فردا که گویند تو کیستی گوی من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی و اگر چه معنی ندانی سری
در جنبان تا فردا گویی که از سر جنبانان ایشانم گویند پاکه ترا خفیست مگر بدان سبب برهی

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین ... با هر که نیست عاشق با او مشو قرین

شیخ ابو القاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی
از جمله مشاهیر علمای عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست وی در میهنه بوده است و از
دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثمایه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گفته است که در
کودکی در آن وقت که قرآن می خواندم پدرم پدرم بو الخیر مرا بنماز آدینه می برد در راه پیر ابو القاسم
بشر یاسین پیش آمد گفت ای ابو الخیر این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست نزدیک ما آمد
و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد و چشمهای وی پر آب گشت گفت یا با الخیر ما نتوانستیم
رفت ازین جهان که جای خالی می دیدیم و درویشان ضایع می ماندند که فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم
که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را نزدیک
ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا نزدیک پیر ابو القاسم برد چون در صومعه وی شدیم
و پیش وی بنشستیم طاقی بود بلند در آن صومعه پیر ابو القاسم پدرم را گفت بو سعید را بر دوش
گیر تا قرصی بر آن طاقست فروگیرد پدر مرا برگرفت دست دراز کردیم و آن قرص را از آن طاق
فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر می بود شیخ ابو القاسم آن قرص
از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک
نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب
نکردی شیخ ابو القاسم گفت ای ابو الخیر سی سال است تا این قرص برین طاق نهاده ایم و ما را
وعده کرده اند که این قرص در دست آن کس که گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم
این حدیث بر وی خواهد بود و این بشارت ترا تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود شیخ
ابو سعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابو القاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر
خواهی که با خدای سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این گوی
و بیش ازین مگوی:

بی تو جانا قرار نتوانم کرد ... احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی ... یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره وی در ابتدا مجاهده بسیار داشته است
و معامله باحتیاط ناگاه کششی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت
هر چند بندگی بیش کردم بیش می بایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش
کنند تو پادشاهی عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندایی شنیدم که ای لقمان آزادت
کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ

ابو سعید ابو الخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدای است سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابو سعید
ابو الخیر گفته که شبی جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم
و سخنی میرفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان نزد بدیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن
مسئله را بگفت چنانک اشکال برخاست باز بر پرید و ببام بیرون شد پیر ابو الفضل گفت ای بو سعید
مرتبه این مرد می بینی گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنک علم ندارد از شیخ ابو سعید
پرسیدند که در سرخس که ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچکس از وی
شوریده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که
با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچکس را از وی بی پیوندتر و بی علاقه تر و گزیده تر ندیدیم در همه عالم که با هیچ
چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه با آخرت و نه با نفس و هم شیخ ابو سعید گفته است که ما در سرخس
بودیم پیش پیر ابو الفضل حسن یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرو مانده
و گفته ما را نقلان رباط برید سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابو الفضل
را بگویید که لقمان میرود پیر ابو الفضل چون این سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند
چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابو الفضل بر بالین وی بنشست وی در پیر می نگریست و نفسی گرم
میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد ما خراج داده ایم
و براءه ستده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را یاد می باید داد لقمان گفت ما را عهده
میفرمایی بر درگاه حق پیر ابو الفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان
در پیر می نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی گفتند نشد هنوز نظرش بجاست
و درست است پیر ابو الفضل گفت تمام شده است و لیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فراز نکند چون پیر
ابو الفضل برخاست لقمان چشم برهم نهاد **شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی** وی بدامغان
می بوده است شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب شاگرد ابو العباس قصاب بود مذکری کردی
شیخ ابو العباس وی را از مجلس داشتن باز داشته بود که عام را سخن نکو بد سخن وی بلند شده بود
وی بزرگ بود همه دامغان جثه بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب
بجای بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سودمند تر بودی از خرقانی یعنی
خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت که مریدان
صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرایند پیش از صفات نه بینند و معامله صوفیان با دوست
با معیت نه با عطا و هر چه جز اوست حجابست از و **شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره**
نام وی علی بن جعفر است یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت که در روزگار وی رحلت

بوی بود شیخ ابو العباس قصاب گفته بود که این بازارک ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت
پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان
العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است قدس الله تعالی روحه و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت
شیخ ابو یزید است و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از وفات شیخ ابو یزید بوده است و شیخ ابو الحسن
شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائه از دنیا رفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز
بهتر بود گفتند شیخ هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت
صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی
گفته که صوفی روزی بود که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و
نیستی است که بهستیش حاجت نبود از وی پرسیدند که مرد چه داند که وی بیدار است گفت بانک
چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق
چیست گفت صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص
چیست گفت هر چه برای حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا
رسد در فنا و بقا سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار بریشم از آسمان در آویخته باشند تندبادی بیاید
که درختها و بناها بیفکند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانید
و وی گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر و هم وی گفته اندوه
طلب کن تا آب چشمت پدید آید که حق گریندگان را دوست می دارد و هم وی گفته که اگر کسی سرودی
بگوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و هم وی گفته که وارث
رسول آن کس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند شبلی گفته است آن
خواهم که نخواهم و وی گفته که این هم خواستن است و هم وی گفته امروز چهل سال است تا در یک
وقتم و حق بدل من می نگرد جز خود را نمی بیند ما بقی فی لغیر الله شیء و لا فی صدری لغیره قرار و هم وی
گفته که چهل سال است تا نفسم یک شربت آب سرد می خواهد یا شربتی دوغ ترش نمیخواهد هنوز
وی را نداده ام و هم وی گفته علما و عباد در جهان بسیارند ترا از آن باید بودن که روز بشب آری
چنانک حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد و هم وی گفته که روشن ترین دلها آن بود که
در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشه مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها آن بود که
بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود **شیخ ابو عبد الله داستانی رحمه
الله تعالی** نام وی محمد بن علی الداستانی است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم
و از محتشمان درگاه حق بود و وی را کلامی مهذب است و اشارات لطیف از اقران شیخ ابو الحسن

بود و نسبت ارادت وی به واسطهٔ شیخ عمی بسطامی که برادرزادهٔ سلطان العارفین و مرید وی است می‌رسد
در ماه رجب سنه سبع عشر واربعمایه برفته از دنیا و عمر وی نجاه و نه سال بوده صاحب کشف المحجوب
گوید که من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همه کشتها و
درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست بخروش برداشتند شیخ مرا گفت این چه مشغله است گفتم
ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می‌باشند شیخ برخاست و بام برآمد و روی باسمان کرد در حال
ملخها برخاستند نماز دیگر را یکی نمانده بود و هیچکس را یک شاخ تره زیان نشد

شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله تعالی سره

وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب
و در وقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند پیر وی در طریقت شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی است
شیخ ابوسعید گفته که یک روز می‌آمدم بر در شارستان سرخس تل خاکستر بود و لقمان مجنون بر سر
آن نشسته قصد وی کردم و بران بالا شدم وی پاره بر پوستین می‌دوخت و ما بوی می‌نگریستیم
و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون آن پاره بر
پوستین دوخت گفت یا باسعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما
بگرفت و می‌برد تا بخانقاه پیر ابوالفضل و ویرا آواز داد وی بیرون آمد گفت یا ابالفضل این را
نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد و در صفه بنشست و جزوی برگرفت
و در آنجا نظر میکرد چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر
بدانست گفت یا باسعید صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله است آن
آمدند تا این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت
بامداد پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستم و بدرس تفسیر پیش بوعلی فقیه آمدیم چون بنشستیم
خواجه بوعلی را اول درس این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت دری
در سینهٔ ما گشادند بسماع این کلمه و ما را از ما فرستند خواجه بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش
کجا بوده گفتیم نزد پیر ابوالفضل گفت برخیز و بآنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این آمدن ما نزد
پیر ابوالفضل شدیم واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابوالفضل ما را بدید گفت یا باسعید **شعر**
مستک شده همی ندانی پس و پیش — تا گم نکنی تو این سر رشتهٔ خویش
گفتم ای شیخ چه فرمایی گفت درای و بنشین و این
کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابوالفضل برحمت حق پیوست و ما را در مدت
پیر هر اشکال که بودی بوی رجوع افتادی حل اشکال ما را هیچکس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس تا بآمل رفتیم
نزدیک شیخ ابوالعباس و یک سال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابوالعباس را در جماعت
خانه صوفیان موضعی بود که چهل و یک سال در آنجا نشسته بود در میان جمع اگر شب درویشی

نماز افزونی کردی گفتی ای پسر تو عجب که این پیر مرد چه می‌کند برای شما می‌کند که ویرا این هیچ کار نیست و بدین
حاجتی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ ابوسعید را نگفت که تو نخسب یا نماز کن چنانکه دیگرانرا و ویرا در
برابر خود خانگکی داده بود یک شب شیخ ابوالعباس از صومعه بیرون آمد مگر فصد کرده بود و رگش گشاده
شده بود و شیخ ابوسعید از آن حال خبر داشت برخاست و زود از زاویه خود بیرون آمد و پیش
شیخ آمد و دست وی ببست و بیست و جامه از وی باز کرد و جامه خویش پیش وی داشت شیخ بستد
و در پوشید پس جامه شیخ را بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افگند و هم در شب خشک شد مالید و
در نوردید و پیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ بوسعید در پوشید و بزاویه
خود در رفت چون بامداد شد جماعت برخاستند و حاضر آمدند در شیخ ابوالعباس نگریستند جامه شیخ
ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامه شیخ ابوالعباس در تعجب ماندند شیخ ابوالعباس گفت آری
دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان مهتکی آمد مبارکش باد شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس
پیش شیخ ابوالعباس درآمدند و بنشستند و گفتند ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می‌گوید اندوه ازل
و ابد تمامتر و یکی می‌گوید شادی ازل و ابد تمامتر شیخ چه می‌گوید شیخ دست بروی فرود آورد و گفت
الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء اندوه و شادی
صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب
بنده خدای است در امر و نهی رهی مصطفی در متابعت سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان میکند گو
اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدیم که آن دو کس که بودند گفتند یکی بوالحسن خرقانی است
و یکی ابوعبدالله داستانی و هم شیخ ابوسعید گفته است که چون یکسال نزدیک شیخ ابوالعباس مقام
کردیم گفت بازگرد و بمهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو زنند ما بحکم اشارت او باز
آمدیم با مهنه از خلعت و فتوح پیری بوده است هم و از مشایخ ماوراء النهر نام وی محمد ابونصر
حیبی و هرگز شیخ را ندیده بود بحکم شغلی قصد نشابور کرد محمد حیبی نزدیک وی آمد که شنیدم که عزم
نشابور داری مرا سوالیست می‌خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری و لیکن باید که او نداند
که این سوال من کرده‌ام گفت آن سوال چیست گفت از وی بپرس که آثار را محو بود گفت من این یاد
نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت و بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت که چون بنشابور
آمدم و در کاروانسرا فرود آمدم دو صوفی درآمدند و آواز دادند که خواجه ابوبکر خطیب در کاروان
سرا کدامست آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و می‌گوید که ما آسوده نشسته‌ایم که تو در
کاروان سرای فرود آمدی باید که نزد ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم و از آن سلام
و پیام حالی عظیم بر من آمد که تعین دانستم که کس ویرا خبر نداده است بگرمابه شدم و غسل کردم چون برآمدم

ان درویش را دیدم ایستاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده است چون پیش شیخ امدم و شیخ مرا بدید گفت شعر

ایها السعدی و الرسول وحیدا … وجاء الرسول الحب و به المرسل

سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری سخن او تبریک ما عزیزست تا از وی بیرون آمده ما منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری وان پیر چه گفته است از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته بود کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم شود که بار کردی شغلی که داری بگذاری و چون بروی جواب گویم تا در نشابور بودم هر شب پیش شیخ می بودم وقت بازگشتن جواب سوال پیر طلبیدم گفت آن پیر را بگوی لاتبقی و لاتذر عین نمی ماند اثر کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در میان دانشمندی نیاید این بیت با وی بگو بیت

ابر ناثری نماند این عشق از خست … در عشق تو بی چشم همی باید زیست
چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست … چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ نوماید تا بر جایی ثبت کنند حسن مودب را فرمود تا بنوشت چون برو آمدم در وقت پیر محمد حبیبی بیامد و قصه را جمله با وی بگفتم وان بیتها برخواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و ازانجا دو کس او را بیرون بردند و هفتم روز در خاک بود شیخ قدس سره گفته است از رسته دیگر باشند و برسته دگر انچه از علوم تعلق بتعبیر زبان دارد و متمسک ان طایفه ابانا انا وجدنا علی امة است برسته است تا حیات عاریتی زبان تحریک مددی می کنند در پایان غرور شان سرابی می نماید چون ناصیه ملک الموت بدید آید پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوایی مرد ظاهر شود و انچه تعلق بدل دارد بر رسته است و از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوالی در پیش شیخ این بیت می خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت … تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ گفت این بیت که گفته است گفتند عماره گفت خیز ید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشته است شعر

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین … یک گام زخود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین … با مار سیه نشین و با خود منشین

و هم حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات را در پیش جنازه ما برخوانید شعر

خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار … دوست بر دوست رفت و یار بر یار
ان همه اندوه بود وین همه شادی … وان همه گفتار بود وین همه کردار

شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشه یک ساعته در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشه هستی خود بعد از ان گفت تا روی تراندیدم ای شمع طراز

نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز … چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز … استاد ابو صالح که مقری

شیخ بود بیمار شد حضرت شیخ مر ابو بکر مودب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و کاغذ آور و شیخ گفت بنویس نظم

حورا بنظاره نگارم صف زد … رضوان بعجب بماند و کف بر کف زد
یک خال سیه بران رخان مطرف زد … ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

خواجه ابو بکر مودب انرا بنوشت و نزدیک بو صالح بردند و بروی بستند در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی نشست که برگ ان زرد شده بود و این بیت خواند شعر

بوا زمهر زرد و من از مهر زرد … بوا ز مهر ماه و من از مهر ماه

شیخ را گفتند فلان کس بر روی آب میرود گفت سهل است بزغی و صعوه نیز بر آب برود گفتند فلان کس در هوا می پرد گفت سهل است زغنی و مگسی نیز در هوا می پرد گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری میرود گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مردان بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق درامیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند که تصوف چیست گفت انچه در سر داری بنهی وانچه در کف داری بدهی وانچه بر تو آید نجهی و هم شیخ گفته الله و بس و ما سواه هوس وانقطع النفس و هم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست از میان برگیر و بخدا رسیدی شیخ فرموده است که در سفر بودیم بدهی رسیدیم گفتیم اینجا از پیران هیچکس بوده است گفتند پیری بوده است که وی را دیده باشد گفتند اینجا پیرنیست دیرینه که وی را دیده است فرستادیم تا ان پیر بیامد مردی شکوه بود پرسیدم که تو داو را دیده گفت کودک بودم که وی را بدیدم گفتیم که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت ان نبود که سخن وی دانستی لیک یک سخن یاد دارم ازو روزی مرقع داری از راه رسید و نزدیک وی درآمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون کنم اینجا که تو پیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم بتو بیاسودندی ما گفتیم این سخن تمام است که ان پیر گفته برتر ازین سخن نباشد و هم شیخ فرموده اند اصل این حدیث ان باشد که مرا با او باز نگذارند رسول صلی الله علیه و سلم می گفتی اللهم لاتکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم ازان ما بمرو بودیم پیری حراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم هیچکس را مگذار ذنا شربت آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خود برهند و من میخواهم که بدانم که یک ساعت کجا ایستاده ام بآخر آتشی در وی افتاد و بسوخت و هم شیخ فرموده اند و لذکر الله اکبر ذکر خدا اوند بزرگترست نه چنانک تو او را یاد کنی چنانک او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود و ذکر تو پیدا بود که تا کی بود ترا بباید جست این حدیث را و بجد فرا پیش باید گرفت ان مرد گفت با آن پیرزن که خدا را کجا جویم گفت دوست مادر کجاش جستی که نیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد هر که جست یافت و هر که جوید یابد و هم شیخ فرموده اند که جوانی نزدیک پیری در رسید و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب میبری گفت آری پیر گفت هر چه دون حق است

جل جلاله کرا حق سخن نکند و هر چه سخن خواست غرو علا بعبارت در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف
یوصف او بذکر مذکر یکی ازین طایفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابو سعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا
چون ببغداد روی و ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گویم روی و ریشی دیدم
گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هرکه تازی داند این بیت ها بروی خوان **شعر**

قالوا خراسان اخرجت شیخا	لیس له فی حیاته ثانی	قلنا لا شک واحی سنه	قطع الشمس من خراسان
و هرکه تازی نداند این رباعی بروی خوان		سبزی و نشست نو بهار از تو برند	الا که نجلد یاد کار از تو برند
در چینستان تنس و نگار از تو برند	ایران همه فال روزگار از تو برند	خدمت شیخ از استاد ابو علی دقاق پرسید که	

این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای
استاد این حدیث بر دوام بود گفت اگر بود نادر بود شیخ دست برهم زد و گفت این از آن
نادرهاست خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمایه از دنیا
برفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است **شیخ ابو القاسم کرکانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی است
در وقت خود بی نظیر بود و در زمان خود بی بدیل نسبت وی به سه واسطه که شیخ ابو عثمان مغربی
و شیخ ابو علی کاتب و شیخ ابو علی رودباری اند بسید الطایفه جنید می رسد وی را حالتی قوی بوده است
چنانکه همه را روی بدرگاه وی بوده است در کشف واقعه مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب
کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعه افتاده طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابو القاسم کرکانی
کردم وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای وی بود تنها بود و واقعه مرا بعینها با ستونی می گفت من
نا پرسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه نیست گفت ای پسر این ستون را حق
تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این سوال کرد روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم
قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان ایستاده بر دل درویشی
گذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست شیخ ابو سعید روی بآن درویش کرد و گفت هرکه خواهد
دو پادشاه بهم بیند در یک وقت در یک جای بر یک تخت گو در نگر آن درویش چون بشنید در آن
هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی گشت
گشت و بزرگواری ایشان بدید پس بدلش بگذشت که آیا خدای تبارک و تعالی را امروز در روی
زمین هیچ بنده هست که بزرگوارتر ازین هر دو شخص شیخ ابو سعید روی بآن درویش کرد و گفت مختصر
ملکی بود که هر روزی در آن ملک چون بوسعید و ابو القاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار برسد
خواجه مظفر احمد حمدان قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو احمد است خدای تعالی در بالش ریاست
در این قصه بروی بگشاد و تاج کرامت بر سر وی نهاد و وی را بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا

پیشانیش

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره فرموده اند که ما را بدین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را
از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت یافتیم وی از مشاهدت بمجاهدت آمد صاحب کشف المحجوب گوید
که من از وی شنیدم که گفت آنچه بزرگان را بقطع بوادی و مفاوز و بیابان روی نمود من در بالش و
صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از آن پیر بدعوی بر دارند و آن از نقص ایشان بود و
هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن روزی خواجه مظفر در نوقان
می گفت که کار ما با شیخ ابو سعید همچنانست که پیمانه ارزن یک دانه شیخ ابو سعید است و باقی من
یکی از مریدان شیخ ابو سعید آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه
از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ گفت برو و خواجه مظفر را بگوی که آن یکی هم تویی ما هیچ چیز
نیستیم **معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد است از عقلای مجانین بوده است
و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال در شهر طوس می بوده است و قبر وی آنجاست در آن
وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه عزیمت نشابور کرده بود بیکی از دهها که در نواحی طوس
بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت نزدیک خواجه محمد معشوق و با وی گفت
که دستوری هست که بشهر و ولایت تو درآییم چون آن درویش برفت شیخ فرمود تا اسب زین کردند
و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون یک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی که آنرا
شهرانبوان است دیدند شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید و
پیغام شیخ بگذارد معشوق تبسم کرد و گفت برو و بگوی تا درآید چون معشوق این سخن بگفت شیخ
از آنجا اسب براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت
شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این
نوبت که اینجا زنند روزی چند را بر درگاه تو خواهند آورد عین القضاة همدانی در بعضی از رسایل
خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی از خواجه محمد حمویه و از خواجه امام احمد غزالی رضی الله
تعالی عنهم شنودم که روز قیامت صدیقان همه این تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی
محمد معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بسته بودی یک روز در جامع طوس
آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر رضی الله عنه مجلس میداشت این محمد بند بر قبا زد و شیخ ابو سعید را خاموش
کرد و زبانش بیست چون ساعتی برآمد شیخ ابو سعید گفت که ای سلطان عصر و ای سرور وجود
بند قبا واگشای که بند بر سقف آسمان نهادی **امیر علی عبو رحمه الله تعالی** عین القضاة در بعض
مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب
تقاضای قرب الابدان هم کند می گوید که امیر علی عبو پیر بزرگ بود مریدی داشت او را محمد

شهرابادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آرد این مرید برفت و همانا چیزی حاضر نبود
در وقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد چون چندی روز برین واقعه برآمد
آن کس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او و را گسیل کرد تا پیش پیر آمد چون درآمد میر علی
با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق آفرینش تو می سوخت این بس نبود که این دراق
طاهر شهر در می بایست یک منقبه قریب خام هم بباید و هم وی گوید در بیان حال جماعتی که بی رهبری
راه ناسلوک رفتند بعضی از ایشان مغلوب در پناه خود نگاه داشت و منتی سایه بان بر سر ایشان زد
و هر که با تمیز بود سر ش بر داشتند و از جمله مغلوبان آن دو ترکان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد
که با کاروان عظیم در راهی میرفتم ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان شدند و راه ناسلوک را در پیش
گرفتند با خود گفتم که این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیکتر ازین راه معهود دل بر پایشان نهادم
و میرفتم و کاروان را هم چنان بگذاشتم شب درآمد چون پاره راه برفتم ناگاه روی ماه پوشیده شد
یا بر سیاه و من راه گم کردم ولیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر بیرون
آمد و اثر قدم آن دو جوانمرد باز یافتم و می رفتم چون صبح رسید کوهی بدید آمد آن دو ترکمان
مردوار پای بر آن کوه نهادند و بیک ساعت بر آن بالا شدند من تیز جانی می کندم ساعتی
می افتادمی و ساعتی بر می جستم آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمه های
بی نهایت زده و در آن میان خیمه دیدم عظیم برسیدم که خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است
پای راست از رکاب بیرون آوردم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نشست برنشسته است
و شکار شده مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آوردم هنوز در
انتظارم که سلطان باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق بوده است و یکی
امیر علی عبو قدس الله تعالی اسرارهم **شیخ ابو عبدالرحمن السلمی النیسابوری رحمه الله** نام وی محمد بن
حسین بن محمد موسی السلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است. و غیر آن مصنفات
بسیار دارد و مرید شیخ ابو القاسم نصرابادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرابادی مرید شبلی است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده
شیخ ابو سعید گفته که نزدیک شیخ ابو عبدالرحمن سلمی در شدیم اول کرت که او را دیدیم مرا گفت ترا
تذکره نویسم بخط خویش گفتم بنویس پس بنوشت بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول
سمعت ابا القاسم الجنید بن محمد البغدادی یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک
بالتصوف واحسن ما قیل فی تفسیر الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن
الاعتراض صاحب کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین وما یه

فی المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة می گوید که در محرم سنه سبع وتسعین وخمسمایه باین مقام درآمدم و من در
سفر بودم و بلاد مغرب حیرت بر من غالب شد و بجهت تنهایی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمی دانستم
که نام این مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم
و بعد از نماز دیگر بجانب شخصی که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی
سخن می گفتم ناگاه دیدم که سایه شخصی ظاهر شد از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی
حاصل آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم دیدم که شیخ ابو عبدالرحمن سلمی است که روح وی در صورتی جسدانی
متمثل شده است و حق سبحانه بجهت رحمت بر من وی را بمن فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می بینم گفت که درین
مقام قبض روح من کرده اند درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقامم پس ذکر وحشت و عدم موانست
خود در آن مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ان سبقت لک العنایة الالهیة بالحصول فی
هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش با خضر علیه السلام درین مقام مشارک باشی و بیا گفتم یا با عبدالرحمن
این مقام را هیچ نامی نمیدانم که بآن نامش خوانم گفت هذا یسمی مقام القربة فتحقق به شیخ ابو عبدالرحمن
گفته است الذی لا بد للصوفی منه ثلثة اشیاء الصدق فی الاحوال والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی
انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنة اثنی عشر واربعمایه حسین محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر
شیخ ابو عبدالرحمن السلمی است از کبار مشایخ است با عبدالله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است
و شبلی را دیده بود و مجاهده دایم داشت و در علوم معاملت کامل بود چون شیخ ابو عبدالرحمن متولد
شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد او را گفتند پسری آمد هیچ برای وی باز نگرفتی گفت اگر صالح
بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من الست فساد نداده باشم توفی رحمه الله نیف و اربعین و ثلثمایه
ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعة
و واحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی اقرانه الولی والعدو صحب شبلی و مرتعش و ابا علی الثقفی و رافق ابا الحسن
البوشنجی و ابا نصر الصفار النیسابوری و کان حسن السماع طیب الوقت شیخ ابو عبدالرحمن سلمی گوید که
ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور
وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام و مرا قفل و کلیدی نبوده است و هم وی
گفته قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تعنی ابو عبدالله حصری گفت که خواجه مشغوفست بسخن سجع و اینچنین نگفت که
این به است قد تجنی من تمنی ان یکون کمن تعنی شیخ الاسلام گفت این به است و هیچکس چنان نگفته که من که او را
بطلب نیابند اما طالب یابد و توفی ابو سهل صعلوکی به نشابور فی ذی القعدة سنة تسع وستین وثلثمایه
و توفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنة اربع واربعمایه شیخ الاسلام
گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه روزی سهل صعلوکی در درس گفت که محمیه

ببی اہل وی کفت که در ہمه قران مرا این سکفت تر می آید که الله تعالی با موسی می کوید که واصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام کفت کہ مرا حسد ست برین سخن که وی کفته

شیخ ابو القاسم قشیری رحمة الله تعالی

نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رسالہ وتفسیر لطایف الاشارات است وغیر آن وی را در ہر فنی لطایف بسیارست وتصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است واستاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس وستین واربعمایه صاحب کشف المحجوب کوید که امام قشیری را از ابتداء حالش پرسیدم کفت مرا وقتی سنکی می بایست از بهر روزن خانه هر سنک که بر می کرفتم کوهری می شدی می انداختم واین از آن بود که هر دو بنزدیک وی یکسان بود لا بل که هنوز جوهر خوارتر بود که ویرا ارادت آن نبود وارادت سنک داشت و هم صاحب کشف المحجوب کوید که از وی شنیدم که کفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان وآخره سکون فاذا تمکنت خرست و هم قشیری کفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فناء الاغیار عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رویة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره و مما انشده لنفسه **شعر** سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم

وثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک	اقمنا زمانا والعیون قریرة	واصبح یوما والجفون سواکب

شیخ ابو العباس شقانی رحمة الله تعالی

نام وی احمد بن محمد ست در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود ومشایخ بسیار دریافته بود واز کبراء اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب کوید مرا با وی انسی عظیم بود وویرا بر من شفقتی صادق و در بعض علوم استاد من بود وهرکز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آن که برد او پیوسته از دنیا وعقبی نفور بودی ومی کفتی اشتهی عدما لا عود له و بپارسی کفتی مرا آدمی را بایست محال باشد و مرا نیز بایست محال است که یقین نخواهد بود وآن آنست که می باید که خداوند تعالی مرا بعدمی برد که هرکز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات وکرامات جمله حجاب و بلا اند وآدمی عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بر وی روا نباشد چه زیان دارد و در ملک وی که من نیستی کردم که هرکز مر آن نیستی را هستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب کوید که روزی پیش ابو العباس در آمدم ویرا دیدم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء ومی کریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا خواهد رفت کفتم ایها الشیخ این چه حالست کفت یازده سالست تا ورد من اینجا رسیدست وازینجا در نمی توانم کذشت روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود وسید اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس شقانی در آمد شیخ اورا بالای سید اجل بنشاند وسید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد وکفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه وسلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند شیخ ابو العباس شقانی کوید که روزی بخانه آمدم سکی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من در آمد و ناپدید

شد

ابو الفضل محمد بن الحسن الختلی رحمة الله تعالی

وی پیر شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دیهی است بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب کوید که اقتداء من در طریقت با وست عالم بود بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بود وصاحب سروی واز اقران ابو عمرو قزوینی وابو الحسن سالبه وشصت سال بحکم عزلت بکوشهای کوه کریخت ونام خود اندر میان خلق کم کرده بود وبیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت وآیات وکرامات وی بسیارست اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی وبا اهل رسم شدید بود ومن هرکز از وی مهیب تر مرد ندیدم از وی شنیدم که کفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دینی بکذر وزه است ومارا درانجا وظیفهٔ روزه است وقتی من بر دست وی آب می ریختم بر خاطر من کذشت که چون کارها بتقدیر وقسمت است چرا آزادان بندکی پیران کنند امید کرامتی را کفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد نخست ویرا توبه دهد وبخدمت دوستی مشغول کند تا این حدیث کرامت ویرا سبب کردد وقتی دیکر از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در کل بدشواری می رفتیم نکاه کردم نعلین شیخ خشک بود با وی کفتم کفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از راه وحشت نکاه داشته خدا وند تعالی قدم مرا از وحل نکاه داشته است وهم صاحب کشف المحجوب کوید که وی کفت که وقتی اولیاء خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد کروهی را دیدم که هر یک بر تختی می آمدند حصری بایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم می آمد با نعلین کسسته وعصای سکسته و پای از کار رفته سر برهنه اندام سوخته نحیف ونزار کشته حصری بر جست و پیش وی باز رفت و ویرا بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود کفت ولی است از اولیاء خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع وی است وبکرامات التفات نمی کند

علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمة الله تعالی

کنیت وی ابو الحسن است عالم وعارف بوده مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است وصحبت بسیار از مشایخ دیکر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است ولطایف وحقایق بسیار دران کتاب جمع کرده است. وی کفته که از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رضی الله تعالی عنه پرسیدم که درویش را کمترین چه چیز باید تا اسم فقر را سزاوار کردد کفت سه چیز باید وکم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت ودیکر سخن راست بداند کفت و شنود ودیکر پای راست بر زمین داند زد کروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بکفت چون بمنزل خود باز آمدیم کفتیم پاره راست دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون رقعه بفقر دوزی اکر ناراست دوزی راست باشد وسخن راست آن باشد که بحال شنود نه بمنیت وبحق وجد دران تصرف کند نه بهزل وبزندکانی مر آنرا فهم کند نه بعقل وپای راست بر زمین زدن آن باشد که بوجد بر زمین زند نه بلهو واین سخن را بعینه پیش آن بزرک نقل کردند کفت اصاب علی جبره الله تعالی وهم وی کفته که وقتی بمهینه

بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور افکنده
بودند چون برخاستم و نگاه کردم در زیر فوطه هیچ نبود و روز دوم همان بدیدم و روز سیم نیز در تعجب
آن فرو ماندم تا شبی ویرا بخواب دیدم و از وی آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملهٔ منست
که هر روز بمنادمت در گور من آید **خواجه احمد حماد سرخسی رحمة الله تعالی** صاحب کشف المحجوب گوید
که وی مبارز العباد وقت بود و مدتی رفیق من بود و از روزگار وی بسی عجایبها دیدم روزی از وی
پرسیدم که ابتدای تو چگونه بود گفت وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی
آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش
دل من تازه همی بودی که و یؤثرون علی انفسهم و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابانی برآمد
و اشتری را از آن من بکشت و بر سر بالای شد و بانگی بکرد هر چه اندر آن نواحی سباع بودند از انواع چون
بانگ وی بشنیدند بروی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد
سباع جمله از گرگ و شغال و روباه و امثال شان در افتادند و بخوردند و وی بود تا همه باز گشتند
آنگاه بیامد و قصد کرد که لختی از آن بخورد روباهی از دور بدید آمد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه
نیز چندان که بایست بخورد و برفت شیر فرو آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره می کردم وقت رفتن بزبان
فصیح مرا گفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سگان بود و نثار مردان دین جان باشد چون من این برهان از وی
بدیدم از همه شغلها بداشتم و ابتدای توبهٔ من آن بود **ادیب کمندی رحمة الله تعالی** وی از معاصران
صاحب کتاب کشف المحجوب است گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز ننشستی از وی
پرسیدند که چرا نمی نشینی گفت مرا هنوز درجهٔ آن نیست که اندر مشاهدهٔ حق بنشینم **ابوالحسن مثنی رحمة الله تعالی**
نام وی علی بن مثنی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که من جوان بودم باستراباد نزدیک ابوالحسن مثنی در آمدم
و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت کرده بود و میان ایشان تعارفها رفته بود در بر من نشسته
بود درویشی مرا گفت از پیر ابوالحسن بپرس تا ما را شبلی حدیثی بگوید من گفتم ایها الشیخ ما را از شبلی حدیثی بگوی
گفت چرا حدیث از رسول صلی الله علیه وسلم نگویی که بگویی من گفتم از هر دو بگوی او گفت که رسول صلی الله
علیه وسلم گفته است که اگر برامت من هیچ سوره فرو نیامدی مگر سورة الکهف خود تمام بودی و هم شیخ
ابوسعید گوید که از شیخ ابوالحسن شنیدم که گفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم شخصی آنجا رسید در
کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السایل عن الوصل اسقط
العطفین وقد وصلت سایل گفت یا ابا بکر ما العطفان شبلی گفت قام ذروة بین یدیکم محجکم عن الله پس سایل
گفت یا ابا بکر ما تلک الذروة گفت الدنیا والعقبی کذا قال ربنا منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة
فاین من یرید الله بعد از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله و اذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو

هو ولا یعلم احد ما هو الا هو سبحانه وحده لا شریک له بعد از آن غش کرد و بی خود و ویرا برداشتند بخانه وی
بردند **شیخ احمد نجار استرآبادی رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی شیخ خراسانست و با شبلی
و مرتعش صحبت داشته شبی و فی شارب وی باز کرده بود وی گفته که هرگز پس از آن باز نبایست کرد
شیخ ابوزرعهٔ رازی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من سیزده تن دیده ام که ویرا
دیده اند شاگرد شبلی است ویرا گفتند هر روز طشت می کنی گفت من هیچ مایه ندارم بغیر از آن که درویشان
از سخن من می خندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ ویرا بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا پیش
خواند و گفت تویی که زره پوشیده در دین من با خلق من گفتم آری گفت بیا و کلت خلق الی واقبلت بقلبک
علی چرا خلق مرا با من نگذاشتی و روی دل بسوی من نداشتی **شیخ ابوزرعهٔ اردبیلی رحمة الله تعالی**
نام وی عبد الوهاب بن محمد بن ایوب الازدی ملی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافت
با شیخ ابوعبدالله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بوده گویند که شیخ ابوعبدالله خفیف رغبت سفر کرده
بود و پیش ابوزرعه آمد ابوزرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته اورد شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت
در بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید که
صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا ویرا بگرفتند و بیاکشتند بر مذهب امام مالک
و قسمت کردند سر وی نصیب شیخ افتاد هر کسی نصیب خود بخورد شیخ در آن تفکر می کرد تا شب بگذشت
چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این سزای کسی که گوشت بوی گرفته از شیخ ابوزرعه
نخورد شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش ابوزرعه رویم و از وی استحلال کنیم
پس بشیراز بازگشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون آمد و گویند که ابوزرعه در اواخر عمر بر صوفیه
بیرون آمده و در ایشان افتاد و شاید که این نسبت ببعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشد توفی سنه
خمس عشرة و اربعمایة **ابوعبدالله المشهور ببابا کوهی رحمه الله تعالی** قبر وی از مزارات مشهورهٔ شیراز است
گفته اند که وی بود که گفت امیت کردیا واحییت عربیا و قصهٔ وی آن بود که وی یکی از کردان بود
روزی ببعضی از مدارس شیراز در آمد که طلبهٔ علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سوالی کرد همه
بخندیدند گفت من میخواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که دانشمند شوی امشب ریسمانی از سقف
خانه خود بیاویز و پای خود را در آن محکم ببند و چندانکه توانی بگوی گزربه عصفوره که ابواب علم بر تو گشاده
خواهد شد و ندانست که با وی تجربه و استهزا می کنند برفت و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق تعین
آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب
علم لدنی بگشاد و سینه وی بانوار قدس منشرح شد و دل شد عالم که از هر مسئله ما نقص جواب گفتی و بر
هر معاند و معارض غلبه کردی **شیخ ابوعبدالله باکو رحمة الله تعالی** نام وی علی بن محمد بن عبدالله است

الموفق بابن باکویه متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بوده است بعد از آن
از شیراز سفر کرده بود و در نشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابوسعید ملاقات کرده بود و با شیخ ابوالعباس
نهاوندی مدتی مصاحبت بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بوده و شیخ ابوالعباس بفضل و سبق
وی اعتراف نموده و بعد از آن بشیراز مراجعت کرده و در مغاره کوهی که نزدیک بشیراز است منزوی شد و همه مشایخ
صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی می کردند توفی سنة اثنین و اربعین و اربعمایه در آن وقت که شیخ
ابوسعید ابوالخیر در نشابور بوده و استاد ابوالقاسم قشیری ازیشان استدعا نموده بوده اند که در هر هفته یک روز
در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بران پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند شیخ
ابوعبدالله گفت این چیست باکویه پرسیدند استاد امام آمده بود چون بنشستند و با یکدیگر را پرسیدند شیخ
ابوعبدالله گفت این چیست استاد امام گفت شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابوعبدالله گفت من
اورا منبر یعنی تا معتقدم استاد ابوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرف است بر خاطر
تا هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حال باز نماید پس شیخ ابوسعید درآمد و بر منبر شد مقریان قران خواندند شیخ
دعا گفت چون بسخن آمد ابوعبدالله باکویه بر یاد کرد پنهان و آهسته با خود گفت پس باد که در دِز باد دست
هنوز این سجع تمام نشده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری در باد معدن باد دست این
کلمه بگفت و بر سر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابوعبدالله آن حالت بدید و آن سلطنت و
اشراف وی بر خاطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین موقف تجرید بیستاده ام و چندین مشایخ را دیده ام و کود
بار خدمت ایشان کرده ام سبب چیست که این همه بدین مرد ظاهر می شود و بر ما هیچ ظاهر نمی شود شیخ ابوسعید در
حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه **شعر** تو چنانی که ز بخت چنان است و(?) من چنینم که مرا بخت چنین است و
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام و ابوعبدالله
باکویه شد چون بنشستند شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل با من خوش کند ابوعبدالله گفت
دل خوش آن وقت کنم که هر پنجشنبه که بسلام من می آیی بعد ازین نیایی شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را خشم
بر ما افتاده است ما بدان نظرها می آییم نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد شیخ
ابوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع خوشدل
برخاستند چون شیخ ابوعبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید می رفت اما هنوز بر رقص و سماع
ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن می کرد شبی در خواب دید که هاتفی ویرا گفت که قوموا وارقصوا لله
بیدار شد و گفت لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیگر بار بخفت همچنین بخواب
دید که هاتفی می گوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت و سوره چند قران بخواند
و سیم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و سبب آن انکار است که بر شیخ ابوسعید دارد

بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه می گفت قوموا وارقصوا لله
شیخ ابوعبدالله دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست

شیخ مؤمن شیرازی رحمة الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی درآمدم شیخ مؤمن را دیدم
نشسته درزی می کرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم
دارم گفت باز گرد و پیش مادر شو مرا خوش نمی آمد گفت چه می پیچی من پنجاه حج کرده ام سر برهنه و پای برهنه
بی زاد و همراه همه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده

شیخ ابواسحاق شامی رحمه الله تعالی

بسیار بزرگ
بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب حذیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم
قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابواسحق شامی بقصبه چشت رسیده و خواجه ابواحمد ابدال که مقدم مشایخ
چشت است صحبت وی دریافته است و از وی تربیت یافته

خواجه ابواحمد ابدال الچشتی رحمه الله تعالی

وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفاء حسنی است و امیران ولایت بوده بغایت صالحه شیخ ابواسحق شامی
بخانه وی آمدی و طعام وی خوردی روزی ویرا گفت که برادر ترا فرزندی خواهد بود که ویرا شانی عظیم
باشد می باید که محافظت حرم برادر خود بکنی تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبهه باشد نخورد آن ضعیفه
صالحه بموجب فرموده شیخ ابواسحق بدست خود ریسمان رشتی و بفروختی و مایحتاج حرم برادر خود مهیا داشتی
تا در تاریخ سنه ستین و مایتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابواحمد متولد شد و همان صالحه در خانه
خود وی را از وجه حلال پرورش میداد و گاه گاه که شیخ ابواسحق بخانه وی آمدی و در روی خواجه ابواحمد
بدیدی گفتی که ازین کودک بوی آن می آید که از وی خاندان بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار
غریبه مشاهده افتد وقتی که خواجه ابواحمد بسن بیست سالگی رسیده بود همراه پدر خود سلطان فرسنافه
بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد و بمیان کوهی رسید دید که
چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده اند و شیخ ابواسحق شامی در میان ایشان است حال بروی بگشت
از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید و
با ایشان روان شد هر چند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی
با شیخ ابواسحق در فلان موضع از آن کوه بوده است پدرش جمعی را بفرستاد تا ویرا آوردند هر چند پند
دادند و بند نهادند ویرا از آنچه در آن بود باز نتوانستند آورد گویند که پدرش راجحانه(?) روزی جهت
یافت بانجا درآمد و در آنرا محکم ببست و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند بر بام برآمد و از غایت
غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنه بالای بام بر وی زند آن روزنه فراهم آمد و سنگ را
بگرفت یا سنگ در هوا معلق بیستاد و ویرا هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد درست
وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات چندان ظاهر شده است که تفصیل ادای آن نتوان کرد

و وی از اصحاب شیخ هبیرهٔ بصری و علو دینوری است و وی از اصحاب ص

وتوفی رحمه الله تعالی سنه خمس وخمسین وثلثمایه **خواجه محمد بن ابی احمد الچشتی رحمه الله تعالی** وی بعد از وفات پدر قایم مقام
وی بود وبوجه فرمود و پدر با اکه بیست وچهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع
تمام داشت واز دنیا و اهل آن بغایت محتجب بود و همواره بزهد وترک دنیا تحریص می نمود و می گفت چون اول و اخر ما
ترک دنیاست خود را از غرور فریب وی نگاه می باید داشت وقتی که محمود سبکتکین تیز و سومنات رفته بود خواجه را در واقعه
نمودند که بمدد کاری وی می باید رفت در سن هفتاد ساله با درویشی چند متوجه شد و چون انجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان
و عبده اصنام جهاد کرد روزی مشرکان غلبه کردند ولشکر اسلام پناه به پشته آوردند و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید
خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دیدند که اضطراب می کرد و محاربه
می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد کاکو را در چشت دیده بودند که لنگک آسیا را
برداشته و بر در و دیوار آسیا میزد از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود استاد مروان رحمه الله از قصبه سمنجان
خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا می داشت روزی که او را مراجعت بوطن امر کرد گریست
وگفت من طاقت مفارقت شما کی دارم خواجه کرم نمود وگفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد جا بجای جسمانی و تمکنات
مکانی مرتفع گردد و ما را از سمنجان ببینی و همچنان بود دایما استاد می گفتی که من از سمنجان چشت را می بینم توفی رحمه الله سنه
احدی عشر واربعمایه **خواجه ابو یوسف بن محمد بن سمعان رحمه الله تعالی** وی خواهرزاده خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت
یافته وی خواجه محمد تا شصت وپنج سال تاهل نشده بود و همشیره داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست
او بودی و سن وی بچهل رسیده بود و سبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی
خواجه محمد بدر بزرگوار خود خواجه احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شافلان مردی است محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده
وروزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت وهمشیره را با وی عقد کرد و وی هم در چشت
متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی تاهل شده بود اما وی را هیچ پسر نرسیده
نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزندی داشت وتربیت می کرد و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای تعالی دلالت می نمود
وبعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک
مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحاق شامی زیارت ایشان بسیار می کرده چله خانه در زمین بکند
باشارت هاتف غیبی ان موضع را که حالا چله خانه وی است اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود
چنانکه هیچکس کلند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از جاشتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید و مدت دوازده
سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بر وی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو برد
وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یک ساعت کما پیش در ان غیبت ماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی
در ان وقت که شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله الانصاری قدس الله تعالی سره بمزار چشت رسیده بود با وی ملاقات کرده است
وبعد از معاودت همراه در مجالس و محافل استحسان وی می کرد توفی رحمه الله تعالی سنه تسع وخمسین واربعمایه و عمر وی

هشتاد وچهار سال بود و در وقت رحلت پسر مهین خود خواجه قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود
گردانید **خواجه مودود چشتی رحمه الله تعالی** وی در سن هفت سالگی تمام قران را با وافع ان حفظ کرده بود و بتحصیل
علم اشتغال می داشت چون بسن بیست وشش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و وی بجای خود
بنشاند و وی بخصال حمیده موصوف بود و بافعال پسندیده موصوف و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد و ارادت
وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود در ان وقت
که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهراة تشریف آورده بود و خواص و عوام مشاهده کرامات و خوارق عادات که از ایشان
ظاهر می شد نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایات انتشار یافت و از نواحی
هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می آید تا شیخ الاسلام را
از ولایت بیرون کنند اصحاب شیخ الاسلام از او بوشیده می داشتند و وی خود از همه بهتر می دانست چون روزی بامداد سنگ خا
در آوردند گفت که ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در رسند چون ساعتی بر آمد خادم در آمد که آن جماعت رسیدند ایشان را
در آوردند و سلام کردند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام گفت که شما میگویید یا ما بگوییم که شما
بچه کار آمده اید ایشان گفتند که حضرت شیخ بفرمایند فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که بولایت
ما بچه کار آمده بسلامت باز گردد و گرنه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد
از ولایت این دیه هاست این ملک مردم ماست نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردم اند
این رعایا اسیر شیخ الشیوخ سنجر باشند و اگر مراد از ولایت آنست که من می دانم و اولیای خدای عز وجل می دانند
فردا با ایشان نماییم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابر عظیم بر آمد و شبانروزی ببارید و همه راه منقطع
شد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران ساخته کنند تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که درین دو سه
روز بعد از ان که دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود که سمن باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند
چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که ایشان کیانند
گفتند مریدان و محبان شمایند شنیدند که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار ما نیست
وسلاح این گروه سلاح دیگرست شیخ الاسلام با شصت تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب بسیار بود شیخ الاسلام
فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخنی از معارف آغاز کردند چندان ذوق بدلها رسید که همه واله و حیران شدند
پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم تا سه بار تکرار کردند هر کس که زود چشم باز کرد پای
افزار تر کرد و هر که دیرتر خود را بر ان طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان ان مشاهده کردند تعجیل
پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه
شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بر وی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت
وی میزد و می گفت کار ولایت چون می بینی ندانسته که ولایت مردان بخشم و سلاح نباشد برو و سوار شو کودکی

و نمی‌دانی که چه می‌کنی چون بده در آمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محله فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محله
دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با وی در یک ده
نشسته‌ایم درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب چنان می‌نماید که بامداد برخیزیم و بمجلس
وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند که ما همه مشورت کرده‌ایم
صواب آنست که جاسوسی برکار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد تنی چند در خدمت تو برویم
و سماعی بنیاد کنیم و حالتی برآریم و دران میان چیزی بر وی زنیم خواجه مودود گفت این صواب نیست که وی صاحب
ولایت و کرامت است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم خواست که
جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یک ساعت توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد
خواجه مودود را دید که با جمعی انبوه درآمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر بر آورد
و گفت ای سهل کایی و ابن سهل مردی بود سرخسی از عقلای مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام
بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستار می‌گذاشتند و می‌گریختند همین خواجه مودود
ماند عظیم خجل برپای خواست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما روشن است که این نوبت من باین رضا نداشتم
شیخ الاسلام گفت راست میگویی اما چرا با ایشان درآمدن موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کرده‌ام عفو فرما
شیخ الاسلام گفت عفو کردم برو و این قوم را باز گردان و دو خدمتکار نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد
پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید کردم دیگر چه می‌فرمایید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود که اول
مصلا بر طاق نه و برو و علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطان باشد گفت قبول کردم دیگر چه می‌فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ
شوی احیای خاندان کن که آبا و اجداد تو بزرگ بوده‌اند و صاحب کرامت خواجه مودود گفت چون مرا احیای خاندان
می‌فرمایید هم شما بروجه تبرک و تیمن مرا اجلاس فرمایید شیخ الاسلام گفت که پیشتر آی پیشتر آمد دست وی بگرفت
و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت که بشرط علم پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت
و نوازشها یافت و بازگشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت
چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار مرجا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن
بطول می‌انجامد ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بتربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف
طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند شاه سنجان گفت که لقب وی رکن الدین محمود است و از ده
سنجان خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و می‌گویند که در مدت
اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور
رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی می‌گفتی که مرا از چشت منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا
بی‌ادبی کنند و گویند که پیشتر وی را خواجه سنجان می‌گفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می‌نازیده

و مفاخرت می‌کردی وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شاه سنجان در سنه سبع و تسعین
و خمسمایه **خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی** وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته
و مقبول همه طوایف بوده و بر کافه انام شفقت عام و مروت تمام داشته است گویند که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه
و سلم در واقعه دید که فرمود که ای احمد اگر تو مشتاق ما نیستی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و
مجهول وار چنانکه کسی وی را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تکریما متوجه شد چون اقامت
ارکان و شرایط حج کرد بحرم محترم مدینه و روضه شریفه مصطفویه علی زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه
مجاورت و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان ذاکران آمد خواستند که وی را برنجانند از
روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت
از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفه
بغداد بنابر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ
دلپذیر گفت و همه محل قبول افتاد فتوحی آورد بجهت استمالت خاطر خلیفه محتوی بر داشت و چون بیرون آمد بر فقرا
قسمت کرد و بخراسان توجه نمود ولادت وی در سنه سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنه سبع و تسعین
و خمسمایه **ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه** وی از قریه آزادانست که متصل است بهراه عالم بوده
بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت
کرده است در اوایل حال بسیار داشته همه در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است از هراة سوی کردی هرگاه که
مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز سفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریقه
نفقه کرد گویند که یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید
چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را نقد ساخته
در صره کرد و بوی باز فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه رد
سلام واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که از آن باز فرستی توفی رحمه الله سنه
اثنین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریه آزادانست یزار و یتبرک به **ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد
الانصاری الهروی قدس الله تعالی سره** لقب وی شیخ الاسلام است و مراد بشیخ الاسلام هرجا که درین کتاب مطلق واقع شده است
وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور مت الانصاری است و مت
انصاری پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه و سلم در آن وقت که بمدینه هجرت
کرده و مت انصاری در زمان خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هراه
ساکن شده شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی بوده است وقتی زنی با شریف
گفته که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من هرگز زن نخواهم و آن را رد کرده است شریف گفته است که آخر

زن نخواهی و ترا پسری آید و چه پسری چون بهراة آمده است و زن خواسته و من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور
ما را بدین پسری آمد چنان مرد جامع مقامات شیخ الاسلام می گویند که این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن است یعنی چنانچه صفت
نتوان کرد از غایت نیکویی و هم شیخ الاسلام گفته است که من قهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من در روز جمعه
بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمایه و هم وی گفته من ربیعی ام در وقت بهار زاده ام
هرگاه که آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میانه بهار بود وقت گل و ریاحین و هم وی گفته که بو عاصم پیر خویشاوند
منست من در کودکی بوی شدی وقتی بوی شدم نان و انگشتری که آن پیش من نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی برخواند خاتون وی که عجوزی
بود محتشم و مدا و بد ولایت گفت پیر من یعنی خضر علیه السلام عبدالله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا
مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازه وی شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن فن وی است خود داند اما رسد بانو
عالیه زنی بوده با شکوه پوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از
مشرق تا مغرب از وی پر شود و هم بانو عالیه گفته که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده است
هفده ساله نه بدر و اند که او کیست و نه وی جهان شود که در همه روی زمین کس از وی به نبود یا گفت که از مشرق تا مغرب
از وی پر شود و احوال این بانوی عالیه آن بود که دخترکی داشت یک و نیم ساله او را خواست یعنی حق را سپاس نه دختر را بگذاشت
و بیخ شد شیخ بو اسامه که شیخ حرم بود بدبیر وی آمد که عم وی بود و این بانو مجره داشت فرا پیران می شد که مرا چیزی از و
یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول مرا در دبیرستان زنی کردند گفتند جگر زبان دارد چون چهار ساله
شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی ابو منصور و از جارودی و چهارده ساله بودم
که مرا مجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب خرد بودم که شعر می گفتم چنانکه دیگران را از من حسد می آمد و هم وی گفته
که پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود من بر بدیهه شعرهای تازی می گفتم و هر چیزی که کودکان از من
خواستندی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیادت از آنکه آن کس خواسته بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود
که وی در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند

روزی که بشادی گذرد روز آنست	وان روز دگر روز بد اندیشانست	من در وقت گفتم شعر	و یوم التقی ما عاشه فی سیره
و بیایده یوم الشقاء عجیب	زمن الوصل زمن السعادة فالذی	بتنقیص عیش الاکرمین رقیب	و این مصراع را از وی خواستند
که تازی کند بیت	آب آید با جوی که روزی بوده گفت	عهدنا الایام فی نهر فرز جو	که از عوار رجوع الی فیه

و هم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام مرا گفت برای وی چیزی بگوی من این بگفتم
لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه   وله لحظه غزال رشو القلب سهامه   و هم وی گفته که مرا هفتاد هزار شعر تازی پیش است بر وزن
راست در دست مردمان و بر پشت اجزای من   و هم وی گفته است که وقتی قصد کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب
هفتاد هزار بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه متقدمان و چه
متاخران تبغار یقین یاد دارم و هم وی گفته که بامداد بگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدی بدر پس صدی

شش روی ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی چاشتگاه باد پیش شدمی و همه روز بنوشتمی روزگار خود را
بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و پیشتر روز
بودی که تا پس نماز خفتن بر ناهار بودمی و هم وی گفته که شب در چراغ حدیث می نوشتمی فراغت نان خوردن نبودی
مادر من نان پاره لقمه کرده بودی و در دهان من می نهادی در میان نوشتن و هم وی گفته است که حق سبحانه و تعالی
مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار
هزار اسناد و هم وی گفته که آنچه من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم هرگز کس نکشیده یک منزل از نشابور
تا بوزباد که باران می آمد من در رکوع می رفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود و هم وی گفته که مرا آن
نیست بس که مرا با دل علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب دنیا را بود که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را بود
صلی الله علیه و سلم و هم وی گفته که بروزگار من هیچکس آن نکرد که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی
که این چیست از احادیث داشتی و هم وی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام همه سنی بوده اند و صاحب
حدیث نه مبتدع و نه صاحب رای و هیچکس را این بسر نشد و هم وی گفته که بس اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام
که مرد صاحب رای بودی یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و بنشابور قاضی ابوبکر
حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اگرچه اسنادهای عالی داشت و هم وی گفته
که من در تذکیر و تفسیر قرآن شاگرد امام یحیی عمارم اگر من وی را ندیدمی دهان باز ندانستمی کرد یعنی در تذکیر و تفسیر من چهارده
ساله بودم که خواجه یحیی گفتند زیبا تر اگفت که عبدالله را باز دارید که از وی بوی امامی می آید

خواجه یحیی عمار الشیبانی رحمه الله تعالی

وی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بود بشیراز و روی با مجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفت که
رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمرو
بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی آمد چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش وی رفت و وی برخاست و گفت از شرق
تا غرب در پی و بگشتم دین تر و تازه بهراة یافتم و در نشابور نیز با بزرگان گفته بود طفت الدنیا شرقا و غربا فوجدت
الدین غضا بهراة و قاضی ابو عمرو بزرگ بود جدا و امام و یگانه جهان و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی ان فی
سنة ثمان و اربعمایة توفی ابو عمرو البسطامی محمد بن حسین الشافعی قاضی نیشابور و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع
الکثیر و درس المذهب و املی الطبرانی و طبقته و هم شیخ الاسلام گفت وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت
مجلس کرد بر کرسی خود و غلام دست وی گرفته بود و بر منبر بردند گفت یحیی عمار همه عمر خود از این سر چوب یافته
یعنی منبر و کرسی ولیکن اکنون نمی توانم پس گفت شنیدم که گفته اند یحیی عمار را پای در کشیدند مصطفی را صلی الله علیه و سلم
پای در کشیدند ابوبکر بجای وی بنشست و ابوبکر را پای در کشیدند عمر بجای وی بنشست و عمر را پای در کشیدند عثمان
بجای وی بنشست و عثمان را پای در کشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشند عبدالله بیاید و بنشیند
برانی و بر دماغ ملحدان و مبتدعان می زند شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کرده

که عبدالله انکو گست بعد از ان شیخ عمو را گفت که ان عبدالله تو بودی و لعمری که چنان بود و فی تاریخ الامام الیافعی
رحمه الله ان فی سنة اثنین و ارعبمایة توفی الامام ابو الفتح یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة شیخ الاسلام گفت
که دیدار مشایخ مهینه نسبتست این طایفه را پس مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده و با فلان شیخ
صحبت کرده و گفت قدس سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود از ان دیدار نتوان یافت
و گفت قدس سره که مشایخ من در حدیث و علم شرع بسیارند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن
خرقانیست رضی الله تعالی عنه اگر من خرقانی را ندیدمی حقیقت ندانستی همواره این بان در میشمی یعنی نفس با حقیقت
و گفت قدس سره که وی پیر منست یک سخن که گفت این که میخورد و می خسپد چیزی دیگرست مرا بوی بس از ین هیچ چیز نماید
که علم حقیقت مرا دیده و دانسته شد و گفت قدس سره که بعزیمت حج اسلام کردم تا ری برفتم و قافله را دران سال بار نبود
در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت درای ای من ما شو که تو یعنی معشوقه تو از دریا آمدی از دریا آمدی از
دریا آمدی خدای تعالی مداند که ان چه بود که وی گفت از غیب و گفت قدس سره که مرا ازکرامات وی ان تمام بود
که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی انکه گفت این که میخورد و می خسپد چیزی دیگرست و گفت قدس سره که چون این سخن
بشنیدم خرقانی من بودم وی مرا تعظیم می داشت در میان سخن می گفت با من مناظره میکن تو عالمی من جاهلم من هیچکس
ندیده ام و نشنیده ام ازین دو تن یعنی خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچکس نشنیده ام و ندیده که این دو تن ویرا چنان
تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سالست تا با وی صحبت میداریم هرگز ندیده ایم که کس را چنان
تعظیم کرد که ترا و چنان نیکو داشت که ترا شیخ الاسلام گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند و گفت قدس سره
که با وی گفتم ای شیخ سوال دارم گفت بپرس ای من ما شو که تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان و دو بدل همه را
جواب گفت و دو دست من در ران خود گرفته بود و از ان بنجر و نعره میزد و آب چون جوی از چشم من میرفت
و با من سخن می گفت شیخ ابو عبدالله الطاقی قدس الله سره نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است
مرید موسی بن عمران جیرفتیست عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم باطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست و استاد من
در اعتقاد حنبلیان که اگر من او را ندیدمی اعتقاد حنبلیان ندانستی و هرگز هیچ حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی و من ویرا
نابینا دیده ام و مشایخ ویرا تعظیم میداشتند و وی خداوند کرامات و ولایت بود و فراست تیز داشت
و ندیده ام که وی در کار هیچکس چنان دور فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم و نیکو داشت من و مرا گفته بود که عبدالله
با منصور سبحان الله ان چه نورست که الله تعالی در دل تو نهاد شیخ الاسلام گفت که چهل سال بر بایست آمد تا من
بدانستم که ان نور چیست که وی می گفت و توفی الشیخ ابو عبدالله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غرة صفر سنة ست
عشر و اربعمایة شیخ الاسلام گفت که مرا بچشم محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم تمام
داشت و با من بیازار آمد که یار من برای پدر خود دستار جه می خرید با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا
اینجایم درین بازار نرسیده ام شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبدالله بن باکویه الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ

جهان همه دیده بود و حکایات بسیار داشت از یشان من خود از و باشحاب سی هزار حکایت نوشته ام و سه هزار حدیث شیخ الاسلام
گفت که وی ملک بود بهانه تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت که کس را نمی داشت هر گه من پیش
وی در آمدی برپای خواستی و مشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر و جز او برپای نمی خواست و فراست عظیم داشت شیخ الاسلام
گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ ابو عبدالله باکو در آمدم سه دوست بود مرا در خانقاه وی یکی مکی شیرازی و یکی ابو الفتح
و دیگر ابو نصر ترشیزی شیخ آواز داد که ابو الفتح وی از خانه بیرون دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون
شد من چه گفتم ترا گفت گفتید وی بسفر می شود و وی نه سفر راست و سفر نه بابت وی است وی از است که حلقه کرد
وی نشیند و وی از و نیکو بد من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی لیکن خرقانی
را می بایست دید یعنی سفر من برای آن بود شیخ ابو الحسن البشر السجزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی از
پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن به بودند خرقانی و طاقی و سرد و جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن البشری
و وی ثقه بود در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود و جا نک می بایست دیده و سخن و سماع از یشان باز داشت
گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ سیروانی و سرکی و ابو الحسن جهضم و ابو بکر طرسوسی و ابو عمرو نجید و دیگر مشایخ
وقت و شاگرد شیخ ابو عبدالله حنیف بود و حضری و نوری و ابو زرعه طبری را دیده بود کاکا ابو القصر بستی رحمه الله
تعالی شیخ الاسلام گفت که وی مرد بزرگ بود در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده مرا بوی بنزد و من خورد
بوده ام روز آدینه پدر مرا پیش پیران بردی تا دست بسر من فرود آوردندی و پیش کاکا ابو القصر نبردندی و وی
هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من قرا اما شیخ ابو الحسن تیشه ساو و برادر وی شیخ ابو احمد
خادمان و مریدان کاکا ابو القصر بودند و پیران روشن و با نعره های عظیم بودند و همه مریدان ابو القصر چنان بودند
که ایشانرا نعره های عظیم بود و مردوا از وی حکایت کردی کاکا احمد بن سنبل و برادر وی محمد بن جوریه رحمهما الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل به از برادر خود بود محمد خوریه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی بالت
تر بود در ظاهر و با نام تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرا بود
ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزه عقیلی و خدمت ابو المظفر
ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بکردی و گرد بگشتی چون پدر خود ندیدی
شیخ الاسلام گفت که من هشتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم و رنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته
بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کسی آنجنان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی و هم شیخ الاسلام
گفت که پدر من در من سری داشت عظیم مرا گفته بود عبدالله جهد کن که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید
و ابراهیم ادهم وی مرا خوابی دیده بود با من می گفت اما می گفت هر روز تعبیر می کنم راست می آید شیخ الاسلام گفت پدر من
در تجرد وقتی صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و ان از دست وی شده همواره اظهار
ملالت می کرد و تنگ دلی می نمود با ما وقتی دران تنگ دلی گفت میان من و شما دریای آتشین یا داا با چه گناه کرده بودیم

وی زن خواست و فرزندان آمد روزی دران تنگ دلی از دکان برخاست و سبحانک اللهم گفت و دست از دکان
بداشت و بزیارت پیش پیر خود شریف حمزهٔ عقیلی **ابومنصور سوخته رحمة الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که
بامنصور سوخته پیری بود در قهندز روقتی خویشتن را فرا سوختن داد از بهر او سوخته او را سوخته نام کردند مردی صادق
بود با صلابت **شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسمعیل چشتی** رحمهما الله شیخ احمد چشتی غیر ابو احمد ابدالست زیرا که وی متقدم
است و شیخ الاسلام ویرا ندیده و غیر خواجه احمد بن مودود است زیرا که وی متاخراست و شیخ الاسلام ویرا ندیده
شیخ الاسلام گفت من هیچکس ندیده ام قوی تر در طریق ملامت و تمام تر از احمد چشتی و چشتیان همه چنان بودند از خلق
بی باک در باطن سادات جهان سه بار سر بادیه رفته بود و بازگشته که از خود دران اخلاص تمام ندیده بود همه احوال
ایشان باخلاص و ترک ریا بود هیچ گونه سستی روا نداشتندی در شرع تا بتهاون چه رسد و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر
او را شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمت که هیچکس را نداشتی و چشمش کس که
موی خود را در پای من مالید وی بود و وی بزیارت شیخ بونصر طاقانی شده بود و این بیت شنیده از وی **شعر**
دریغاکت ندانستیم البت شیخ الاسلام گفت که من هیچکس ندیده ام بدیدار و فراست چون ترا
برادر احمد چشتی وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس می کردم و از مجلسیان من کس بود که با وی
صحبت داشتی و سخنان من وبرا بازمی گفت وی می گفت که این دانشمند شما از کوی هست خدای داند که از ان سخن وی
در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه است پس از ان مرا دعوت کرد و همه دنیای خود بر من باشید و پس
از ان در سرما و برف ببادان شدیم وی مرا بر دوش سرکار رها را نجا بود و بونصر سوهان که از یاران چشتی بود و وی
صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که بنبادان رفتیم زمستان بود و شصت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند
چهل و اند روز من سخن می گفتم ایشانرا و بسط و افشای علم حقیقت اول آنجا بود و هیچکس از ایشان با من برابر نرفت و همه
خداوندان ولایت و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد چون باحفص بغاوردان
که چشم و گوش فرا سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و بی حد شیخ الاسلام گفت که اگر بوحفص بغاوردان
زنده بودی شما جامه خود از وی درکشیدی و در روی ننگرستی و من ویرا پیر و بزرگ می دیدم و با کرامات ظاهر و فراستی
عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت او تا دوستی نبود از دوستان
او دوستان او را نشناسند و چون بوبشر بگواشان که کبوتر خان سخن وی فرود آمد و چون احمد مرجانه
و احمد گاه دستانی که بر شاخ توت رقص می کرد چهل و اند روز آنجا بودیم هر روز مهمان کسی و هزار و دویست
جام فتوح رسیده بود از ان جز کهنه سجادهٔ بخانه نیاوردم روزی دران ایام سماع می کردم و دران شوری
می کردم و جامه پاره پاره می کردم چون از سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از ایشان
فراز آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع می گشت گفتم چگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس دراز در دست
با تو می گشت در سماع هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در سور بیدی و بی طاقت تر شدی در سماع گفتم کس را

بکوی دیگر پس از ان سور با هم برسیدم مگر باحفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست رفت از دنیا و دران هفته
برفت و بوبشر گواشانی در مجلس املا سخن حافظ مرا گفت دانشمند از انجا اینجا آمدی بنشین که من اینجا تیر با توام و در سخن
بر من بسته شد حرفی گفته نیامد با خود می گفتم که آن چه بود مگر دیگر چنان باشد تا در و باین آیت رسد که و من الناس
من یتخذ من دون الله اندادا و سخن بگشاد و پیوسته گشت **شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد حاجی از پیران منست شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشانرا و از ایشان حکایت می کرد ویرا
گفتم از حصری هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود از خوردنی شیخ می گفت نخن دوابک یا سیدی
اعلف دوابک یا سیدی و دست بر هم میزد شیخ الاسلام گفت دران منکر که بعلف حاجت داشت دران تنگ که بجز او هیچ
حاجت نداشت **شیخ بوسلمه باوردی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمه باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران منست
پیر من بود و مشایخ بسیار دیده چون ابو عبدالله رودباری و عباس شاه و بوعمرو نجید و یعقوب نهرجوری رحمهم الله
تعالی **ابوعلی کیال رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام او خود بوده ام ویرا شناخته ام
بزرگ بوده شیخ سیستانست طریق ملامت داشته ویرا کرامات ستایش نتوان کرد که خود همه از کرامات بود وی شیخ
احمد نصر و شیخ ابو سعید مالینی هر سه در صفه بر سرای صوفیان بوده اند و من آنجا حاضر **ابوعلی زرگر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت بوعلی زرگر از پیران منست از پیران مهین صوفی بود شاگرد ابو العباس قصاب آملی و از و حکایت
کردی **ابوعلی بوته گر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی تیر از پیران منست مردی جواد بود و شیخ حصری را
دیده بود و از وی حکایت کردی **شیخ ابو نصر قاینی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی سوزهای نیکو کرده
بود و مشایخ بسیار دیده شیخ ابو عمرو اکاف را دیده بود و خدمت کرده بازدان و ابو عمرو نجید را دیده بود
و شیخ ابونصر بو عبدالله مانک را نیز دیده بود با رغان فارس شاگرد شبلی و حکایات کرده مرا از ایشان
شیخ اسمعیل نصر آبادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهینه شیخ ابو القاسم نصرآبادیست از وی حدیث
دارم و حکایات از بدر وی **شیخ ابو منصور کازر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی درویشی نیکو بود
و مشایخ بسیار دیده بود و پیر از عمو بود شیخ احمد نجار استرابادی را دیده بود و ابونصر سراج صاحب لمع را دیده بود
اسمعیل دباس جیرفتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران منست پیر روشن بوده و محدث
شیخ مومن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت می کرد **ابو سعید معلم رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که بوسعید معلم پیر روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع سپید پوشیدی شیخ ابراهیم کیل را دیده بود
شیخ محمد ابو حفص کورتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابو حفص کورتی بزرگ بوده خداوند وقت
عظیم و از پیران منست وقتی ویرا بیماری افتاد قوم نزدیک وی شدند سخنی میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت
آن نیاورد غیرت بوی در آمد برجست و گفت حق حق حق حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفرالله استغفرالله
استغفرالله ضعیف شده ام و عذر خواست **شیخ عمو رحمه الله تعالی** کنیت وی ابواسمعیل است و نام وی احمد بن محمد

حمزه الصوفی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر فرشنا و سنت یعنی آداب و رسوم صوفیان از وی
آموختم و عمو مرید من بود با مریدی من ویرا همی کاسه وی بودمی و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی و چون
سفر بودی نامهایمی بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود و شیخ بوالعباس نهاوندی ویرا عمو لقب نهاده بود چنانکه
گذشت شیخ ابوبکر فرّا را دیده بود و بشابور و سفر اول و حج اسلام با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ
ابوبکر فالیزبان را دیده بود بنجا راو وی چند را و شیخ ابوبکر مفید را دیده بود و وی چند را و با شیخ ابیروانی صحبت
داشته بود و با همه مشایخ حرم چون بوالحسن جهضم همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی و محمد ساخری و شیخ جوالکر و شیخ بواسامه و بوالحسن
سرکی و بوالعباس نسائی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان مشایخ وقت را دیده بود و ویرا نواخته بودند و وی خدمتهای نیکو
کرده بود ایشان را و اختیار سائیده و شیخ ابوالفتح طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی واربعین واربعمایه رفته از
دنیا و عمر وی نود و دو سال بوده

شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بوده
و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده وی مرا گفت که ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشان را شناختی
بحقیقت

ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت درودی بود در ترمذ مردی باشکوه بود و بزرگ کس ویرا
نمی شناخته وقتی در مکه دیده اند ویرا پنجاه رکوه دار با وی از مریدان وی مرا حکایت کرده از بلال خادم حصری که حصری
گفت لا تطلع الشمس الا باذنی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که الله تعالی را بخواب دیدم گفتم
خداوندا بندگی چه بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام گفت که مرا پیدا
بوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی بازگشتم قضا را شیخ عمو از وی بازگشته بود مرا حکایت می کرد از وی و من از
خرقانی و بوعلی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و ولایت عظیم بر و شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تاب
بود صادق ویرا ریاضتهاست و وصالها کردی وقتی وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند که وی از هشتاد روز تمام
کرد و گفتند که صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین پای در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف پیر
باشکوه بود و با دعوی و قوت و طامات و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دو بار بوسعید بوالخیر بوده ام و وی دستار
خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون نزدیک وی شدم برای من بر پای
خواست تمام و ویرا مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی لکن مرا با وی شماری از بر اعتقاد دست و دیگر در طریقت نه طریقت
مشایخ و زندی بعضی از مشایخ وقت با وی نه نیک بودند شیخ الاسلام گفت احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امیدها
از خویشتن بریده مکن بایزید گفت یا رب امیدهای ما از خویشتن بریده کن شیخ الاسلام گفت آنجا احمد گفت عام راست و آنچه
بایزید گفت خاص راست که امید علتست امید بر ما موجود بود بر یافت امید کی بود ابوبکر دقی گفته العافیة والتصوف لا یکونان
شیخ الاسلام گفت اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن
که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی ویرا
بخانه برد طعام داد سیر بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت اگر وی بزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه

تباه شدی صادق بود شغل ویرا کفایت کرد و وی نه از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از رشک یاد خود او را چنان گفت
شیخ ابوعلی سیاه مرو گفت که از هر چیز که چیزی بشود هیچ چیزی بماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود هیچ چیزی نماند مگر شریعت
شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن چنانست شریعت همی خواهد زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آبست
آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد ترا سیراب نکند مرتعش گوید که هرگز خویشتن را با علم خاص ندیدم
تا خود را با ظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ
الاسلام چنان بود که هر چه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایات مشایخ البته خواستی
که آنرا بکردی و وی گفته است چون سنتی شما را رسد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم اگر نتوانید که آنرا ورد کنید و دایم بورزید باری
یکبار بکنید تا نام شما را از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ که ایشان فرموده اند که بر پی
ایشان بروید و سیرت ایشان گیرید اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی می رفتم درویشی سوگند بر من داد که
مرا شلواری می باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سواری می آمد درویشی بروی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلوار دهی آن
امام از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد مردمان گفتند این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من
دانم اما مرا روا نبود که وی سوگند بخدای بر من دهد و من از وی بر گذرم و مراد وی ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن
کار کردم شلوار بان درویش دادم و بی شلوار مجلس داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی مجلس
کرده ام و بسیار پگاه خوردن بسر برده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان
و شاگردان همه سیم داران و توانگران بودند هر چه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و بر ایشان پیدا نکردی و من
گفتمی چرا ایشان خود ندانند که هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت و دنیا
همه بپاشید و ما را در رنج افکند و ابتدا درویشی و محنت ما از آن وقت بود و شیخ الاسلام گفت که من زمستان جبه نداشتم
و سرمایی عظیم بود در همه خانه من بوریایی بود چندان که بر وی خفتمی و نمد پاره که بر خود پوشیدمی اگر پای را پوشیدمی
سر برهنه شدی و اگر سر را پوشیدمی پای برهنه ماندی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامه مجلس بر وی کردمی و پیاوتختی
روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد ساعتی بود دستار را از سر فرو گرفت
و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مرا دست رسان نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کسی نمی خواستم و بر دل
من از آن بار می بود شخصی دانیال پیغمبر را علیه السلام بخواب دید گفت فلان دکان را بعبدالله گذار تا سیم آن قاریان را
دهد دانیال آن شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان را بقاریان میداد شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود
الله تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا ندیده شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطسوبی بود و من بفراخ می خوردم اکنون
بر من می گشایند اما مرا از آن چه اگر نبندیم کافر باشم و اگر از آن در دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا بان وقت که از آن
زستم و بایست آن از من نبردند از بر من نگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه بهر چیز که من دیده بودم و مرا
خوش آمده بود و بایسته روزگار بچشم و دل من گذشته بود آن مرا تقدمی کند که می گویم این است که فلان وقت

دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن هم لشغدمی کنند که می گوییم وقت ما بایست آن بودند اکنون می دید ترکی بود که طاعت
مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر پس سر شیخ الاسلام مقدار پیری نوری می دید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت توان سپیر
نوری می بینی بر سر خواجه گفت بینم شیخ الاسلام گفت که نمی دید اما بر شافت انداکه آن ترک چیزی بیند و گوید که من نمی بینم آن
ترک بحج رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت اکنون آن نور نمی بینم سبب چیست گفتم تو اکنون
خود را بیام زیده و خود را بزرگ در چشم می آری که حج کرده ام آن وقت خداوند یار و تشمار بودی شیخ الاسلام گفت که
هر کس را تبی است یعنی معشوقه وقت بهار بت منست که من بهار دوست دارم وقتی هوا گرم شده و گلها همه رسیده
مرا می بایست که گل بینم تا چشم من برآساید بگازرگاه می رفتم در باغچه لاله دیدم مقدار اسکره سخت نیکو که ممکن نبود که بیش
ازان لاله بود شیخ الاسلام گفت که وقتی تنگ دل بودم صعب در تنذرسرای خود نشسته بودم اندیشناک سبب امری
بادی بحیت کاغذکی هشت سوا ز بر در فرو افتاد بخط سرخ بران نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی
هشت سال بمکه بود مجاور هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز چیزی نخورد
بود بیماری یا کرسنگی پیوسته نشست شد حیله خود را بمقام ابراهیم افکند که دو رکعت نماز بکند ازسستی در خواب شد الله تعالی
را بخواب دید که با وی گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار
شد شیخ الاسلام گفت از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که کفی بر سر ها می بینم بخط سپید که سعید و بر سر ها می بینم
که شقی و دیگر گوشی که هر که را اقلیمی روی بحج نهد وی را می بینم شیخ الاسلام گفت که مرا آن باید که بدانم که شقی کیست که دران
چه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد و من در بند کم بجای آرم اما در خیر زود بجای آرم و ببینم و مقام مردی گویم که مقام
وی نزدیک حق تعالی تا کجاست پیک نگریستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم شیخ الاسلام
گفت مرا بگذارند که جدا کنم اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا بگذاشتند شیخ الاسلام گفت که کسی بود
که بگوید بفراست و داند که می گوید و آنچه می گوید می بیند و این دیدار بفراست وی را دایم باشد و کس باشد که وی را
این دیدار وقتی باشد و وقتی نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی برود و ان حقیقت
باشد و فراست راست و وی ازان آگاه نه نزدیک شما کدام به است پس گفت ان پیشینه که آن فراست وی را
دایم است اهل ولایت است و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد را بود و آن بسینه محقق است که وقت باشد که
بروی پوشیده بود و گاه بود که آشکارا باشد اگر بخرل گوید از حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون انذا باس
دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت
که بو الحسین دراج با آرزوی یوسف بن الحسین بری آمد از مکه حال وی برسید گفت با ان زندیق چه کار داری چون
بعد ازما هی بروی درآمد وی را گفت هیچ بیت یاد داری گفت یاد دارم بیت تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین
بجنید در سماع بشورید و طوفان از چشم وی روانه شد گفت ای بو الحسین عجب مدار که ماهیست درزی می کردی
و حال من می پرسی می گویند با آن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز قرآن می خواندم اشک از چشم من نیامد بدین

یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت ندانم که از دل وی یا شناخت رنگ زری می کرد یعنی تلبیس
و نگفت تا آنگاه که در غلبه بگفت یا خود دران حال غلبه بجای آورد و این به است ازان پیشین تفصیل حکمتها و نکتهایی که بر زبان
شیخ الاسلام گذرانیده اند متعسر بلکه متعذر است بسیاری ازانها گذشته است و شاید که بعضی دیگر بیاید انشاء الله تعالی و اینجا
برین مقدار اختصار افتاد و وفات وی روز آدینه بوده است بیست و دوم ماه ذو الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمایه
و عمر وی هشتاد و چهار سال بود **شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که لیث فوشنجه بزرگ بود و
عارف پای برهنه رفتی وی گفته که از بوشنگ براه آمدم بان سبب اینجا بماندم که بخیابان می گذشتم بر گورستان زنی
زنی بگوری بازنشسته بود می گفت جان مادر یگانه مادر ازان مرا حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که بو وایل شقیق بن سلمه
الکوفی از بزرگان تابعین است نوحه بشنیدی و بگریستی یکی ازین طایفه گفته است التلذذ بالبکاء من المکر شیخ الاسلام
گفت که بازمانده از صحبت تو اراشک حسرت لذت می یابد یا بنده تو چه یابد قبر لیث فوشنجه بخیابانست چون وی برفت
او را یاران بودند بر سر قبر وی خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقی و دران می بودند یا یک یک میرفتند و پهلوی
وی دفن می کردند رحمهم الله تعالی شیخ عمو می گفت که این قبر فلان نارفروش است و این ان فلان و بمن می نمودی
قبر یاران وی را شیخ الاسلام را خوش می آمد و می پسندید موافقت و استقامت ایشان او گفت که محمد عبدالله گازر
گفت که همه نیکویی که خود را می بینم سبب آن دانم که لیث فوشنجه با من رازی کرده ان در حق من فرو شد لیث فوشنجه
وقتی در رود هراة غرق شد می طپید گفت الهی اکنون مرا کهی برگ آمدن ندارم اگر مرا بسلامت بیرون آری سه بار ترا
سوره قل هو الله بخوانم گفت ازان بر تیم نه سال است تا درانم که بخوانم نمی توانم هر که گوییم احد هول گوید انم که تو می گویی
دانی که احد کیست مرا با سر برد **محمد بن عبد الله کازر هروی رحمه الله تعالی** بزرگ بوده است ازین قوم در هراة و صاحب
کرامات وی را در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبد الله القصار الهروی من فتیان مشایخ هراة من اتقی المشایخ فی وقته
واحسنهم هدیا و خلقا و طریقه و خواجه بو عبد الله بو زهل بوی ارادتی داشت عظیم و برای وی کارها کرده بود وقتی وی را
گفت خواجه این همه نیکی اخر تو مرا بدر شهر بیرون خواهی کرد گفت من گفت روزگاری برآمد و وی رئیس هری بود
محمد عبد الله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت و ترک دنیا و درد لها اثر می کرد مردمان دست از دنیا بداشتند و از
املاک خود بیرون آمدند خواجه بو عبد الله وی را از شهر گسیل کرد و گفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر حال که خواهی می رو
که سخن تو مردمان را زیان می دارد یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده گردد و خواجه بو عبد الله چهار سال
خدمت شبلی کرده بود بی سوال و مال عظیم بروی نفقه کرده شبلی وی را جواد خراسان گفتی و خود حافظ بود و ثقه حدیث
بسیار یاد داشت یا مال بسیار **مکه قریج رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی پیری بوده درویش بزرگ
و خداوند ولایت و فراست و هم بگازرگاه ما در قبرست روزی خواجه بو عبد الله بو زهل بوی رسید گفت پسر بو زهل
کی بود که ترا فرو نشانند و مرا برنشانند خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است گفت ای شیخ نتوانند بود که ترا
برنشانند و مرا فرو نشانند گفت پسر بو زهل مرغ چه مزه داشته باشد که مرا برنشانند و ترا فرونشانند یک هفته

برآمد امیر خراسان ویرا بگرفت و بقلعه قلاه برد و در طاقی کرد و در آورد تا آنجا رفت **خواجه جبر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که جبر غلامی بوده بکازرگاه در صحبت خواجه وی از وی چیزهای میدید و کرامات عظیم مشاهده می‌کرد
ویرا آزاد کرد بکازرگاه آمد و آنجا خانگکی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت که من پسر خواجه ویرا دیده‌ام و مرا از وی
حکایت کرد که وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگی شده بود و می‌گفت خداوندا کرا سیم باید سیم ده
و هرکرا زر باید زر ده و هرکرا غلام و زمین باید و هرچه باید بده و جبر را همین تو بس شیخ الاسلام گفت که حال آن کرا
محل غیرتست اما اختیار حق سبحانه بندگانرا نه بسبب و علتست بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بوجهل و عتبه و شیبه
را که سادات مکه بودند براند وی چه کرد و ایشان چه کردند هیچ همه بعنایت و قسمت او بازبسته است و کس را در آن
سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بجبر شدی تا وی الحمد برخواندی و بدمیدی و در حال
راحت بدید آمدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند و بدمید بشد آن دانشمند گفت جبر الحمد را
میخوانی اگر بر تو راست کنم گفت نه تو دل خود را راست کن شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد لله شنیدم که وی امی
بود و الحمد لله نمی‌توانست گفت و وی سید و غوث روزگار بود **ابو عبدالله احمد بن عبدالرحمن بن نصر المالینی رحمة الله تعالی**
وی از پیران مشایخ هراة است از اقران شیخ عمو با وی حج اسلام کرده بود و مشایخ حرم را دیده
و صحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه روزگار در ترک دنیا سخن کردی و سخن ویرا در دلها
اثر تمام بودی صاحب کرامات و ولایت بود و یکی از اصحاب وی عبدالله بن محمد بن عبدالرحیم بوده است
وی گفته که شیخ من ابو عبدالله احمد نصر روزی مرا گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین و چنین کن من گامی
چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگذاردم بدان کس که گفته بود و پیش از نماز دیگر پیش شیخ باز آمدم آن وقت
که آنجا رسیدم خواستم که حج گزارم آن کس که پیش وی رفته بودم گفت برو و سخن شیخ را خلاف مکن و اگر نه باز نتوانی
گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی در مابین هراة است شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی **ابو نصر بن ابی
جعفر بن ابی اسحاق الهروی الحنفیه بادی قدس الله تعالی سره** و قیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر
و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده سبب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه
دین درین مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر درازگوشی زد آن درازگوش روی باز پس کرد و گفت
ای خواجه این خشم تیز بر مظلوم رانده گیر اما فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سالست
آن شخص می‌گرید و حالا آب چشم وی بخون بدل شده است حکم طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر این فتوی
بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه
و اندوه از دنیا برفته بود پیری دید با روی نورانی و موی سفید و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک
شده اما می‌خندید ابو نصر را از خنده وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند چون ابو نصر از آنجا بازگشت گریان
پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا میگریی گر آیتی از کتاب الله بتو رسیده است که بآن کار نکرده‌ای این گریستن

بگریستن دامن سوختگان می‌ماند نه دل سوختگان جوان پیر این سخن بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز
بیفزود از هرچه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر
علیه السلام دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر بهراة مراجعت
کرد و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در خیابانچه بادست بزار و تبرک به
سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی روحه گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک و تجرید و توکل یگانه بوده و در نفس
محمد جرکر که یکی از ابدال بوده در جامع هراة بسر بردی روزی در مسجد خفته بود کوزه آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید
پنداشت که وی بول کرده است ویرا چنان بزد که اعضای وی مجروح گشت جرکر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی
بر نوعی پیدا شد و مسجد بسوخت و از آنجا ببازاری که آنرا بازار چهارفروشان گفتندی در آمد سلطان مجد الدین طالبه
را از آن خبر کردند در عقب جرکر روان شد چون بوی رسید گفت جرکر شهر مسلمانانرا چرا می‌سوزی جرکر بازگشت و آب
چشم خود بر آتش افکند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت شعر

آن آتش دوشین که برافروخته بود
او سوختن از دل من آموخته بود
گر آب دو چشم من ندادی یاری
چه چهارفروشان که همی سوخته بود

گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان
مجد الدین بردند گفت خرقه مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل بازگشت امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه در وقت
وی بوده است و بصحبت وی تقرب و تبرک جستی چون ویرا وفات رسید در اندرون درب خشک و فیروزآباد
دفن کردند و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رساله غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکان است در گنبد
مقبره وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذه مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله که
از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات وی مذکورست در مصنفات دیگران
کم یافت شود **ابو عبدالله مختار بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی** وی از بزرگان مشایخ هراة است جامع بوده میان
علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامت و ولایت بوده است گویند که در لوح قبر وی چنین یافته‌اند که سنه سبع
و سبعین و اربعمایه برفته از دنیا وی گفته است که طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه
نور شود و اگر او ترا همه دود گردد و جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آنکه آتش
آن علتها را برافروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا یابد از آن کار ترا بکار دیگر
نباید شد و در آن کار همه حالات تو با تو شد اگر چه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصا لله بود و
نیت تو در آن فعل رضای حق بود سبحانه و نگاه داشت شرع و هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی
بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود و ویرا اصحاب بسیار بوده‌اند همه
صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق
عادات بی‌شمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبدالله مختار است
و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله تعالی که از غایت شوق و سوختگی ویرا شوق سوخته می‌گفته‌اند و ویرا وقایع

غریب عجیب بوده است گویند که آن روز که سید امام را در هراة وفات رسید وی در مرو الرود بود و ویرا انجا در باطن
مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهراة آمد گفته که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در
باطن وی پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمه الله تعالی وفات یافت ویرا در گورستان
خیابان بادر بپایان بپای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی

شیخ ابوذر بوزجانی رحمة الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بوذر بوزجانی را دیده بود صیاد کوزگر در بوزجان بمرائع علم رسید و طلب
بسیار کردم تا ویرا یافتم و دیدم بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که در بوزجان مدرسه بود که شیخ ابوذر ساکنان
ابرار او را بیا میخواندند یک روز بر در آن مدرسه خسپیده بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت او بیا ذرچه کار رند خادم گفت
امروز خوردنی نیافته اند دران مدرسه درختی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را
بیفشاند هر برگ که بیفشاند زر خالص بود پیش شیخ آورد گفت برو و برای ایشان طعام بخر و در سبکتکین پدر سلطان محمود
که وفات وی در سنه سبع وثمانین وثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بود و ویرا نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز
کودک بود ویرا پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و ویرا بر کنار خود نشاند و از اشعار وی است شعر

تو بعلم ازل مرا دیدی دیدی آنکه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بعیب همان رد مکن آنچه خود بسندیدی

شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابونصر احمد بن ابی الحسین است و وی از فرزندان
جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه وسلم ایمان آورده است قال رضی الله
عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه وسلم منذ اسلمت ولا رانی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است
و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه ویرا یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند
داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده
پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند و وی
امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی ویرا
بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم
سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض نکرده است و نتوانسته
و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم مقید و مؤید است حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در
کتاب سراج السایرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق تعالی بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل
ساله بودم که بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را جمع می کنم تا این غایت صد و هشتاد
هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن بسیار سال دیگر زیسته اند شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان
ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است که تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
ششصد هزار کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده شیخ ابوسعید ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه

خرقه بود که دران طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بود مشایخ را تا نوبت
بشیخ ابوسعید رسید و ویرا بنمودند که ان خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند خود شیخ ابوطاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من
بچند سال جوانی نوخط بلند بالا اکحل اشهل ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن
خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ باخر رسید شیخ ابوطاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ
چشم باز کرد و گفت ولایتی که شما طمع میدارید بدیگری سپردند و علم شیخی با بر در خرابات زدند و کاری مکابدی که ما را بود بدو
تسلیم کردند کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ
ابوسعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابوطاهر برسید که یا شیخ به تعجیل است شیخ گفت تو تیز برو که قطب الاولیا میرسد
شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته بود جوانی با ان صفت که شیخ گفته بود
در آمد شیخ بوطاهر در حال بدانست و ویرا اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای بشریت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
چون از دست دهم ان جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست
و ان خرقه را که شیخ ابوسعید بدست خویش بر سر میخی نهاده بود تا آن روز انجا بود بیاورد و بر ان جوان فرو انداخت
و گویند که ان خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از ان هیچکس ندانست
که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره ازان جمله یکی
شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه ابوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدی است و هر دو معروف و مشهور شدند
در عالم و یکی ازین طایفه گفته که خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن مأذون نبود و شیخ الاسلام احمد را
هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن مأذون بود از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که ما مقامات
مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان دیده از هیچکس مثل این حالات که از شما ظاهر می شود ظاهر نشده است فرمود که ما
در وقت ریاضت سر ریاضت که داشتیم که اولیا اقتدای کرده بودند تعالی بجای آوردیم و بران مزیدی نیز کردیم حق سبحانه
و تعالی بفضل و کرم خود هرچه پراکنده بایشان داده بود یکبار باحمد داد در هر چهار صد سال چون احمدی پدید آید آثار
عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی جامع مقامات شیخ گوید که از بدایت
حال ایشان سوال کردم فرمودند که من بیست و دو ساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد
و سبب توبه من آن بود که چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه نامق غایب بود و حریفان دور طلب
داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی کنیم شاید که او دیر باز آید
گفتم سهل است چون باز آید اگر مضایقه کند دور دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه کرد و دور دیگر طلب داشت
چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و دران خمخانه چهل خم بود تعجبها
کردم تا این چه تواند بود و ان حال از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم
و من بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب رز روان شدم که انجا خمر داشتم تا زود تر بیارم برفتم و دراز

گوشی

بارگردم دراز گوش در رفتن کندی می کرد و من وی را سخت می رنجانیدم تا زودتر باز آیم که دل بحریفان معلق داشتم ناگاه
آواز سخت بگوش من رسید که احمد این حیوان از اجرا رنجه میداری ما او را فرمان نمی دهیم تا برود از شحنه عذر می خواهی قبول
نمی کند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان
ده این دراز گوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال دراز گوش روان شد چون خمر پیش ایشان
بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کرده ام ایشان گفتند احمد بر ما می خندی یا بر خود الحاح میکردند ناگاه آوازی بگوش
من رسید که یا احمد بستان و بکش و ازین قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی و همه
حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از سر هم پراکندند و هرکسی روی بچیزی نهاد و من واله وار روی بکوه آوردم
و بعبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم چون یک چندی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد را در حق چنین
روند که تو میروی قوی صاحب عرضان رها کرده که حق ایشان در ذمه تو واجب است و ایشان را ضایع گذاشته بعد ازان
خاطری دیگر در آمد که در خانه تو بیرون از خنبهای دیگر چهل خم است که در ان خمر بوده است مرجه دارند گو بر خود خرج
کنید چون دانستی که چیز دیگر نماند انگاه بغمخوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد نیکو رونده
باشی در راه حق تعالی که توکل بر خم خمر کنی پاره غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب فرضان
ترا از خزانه فضل خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت است تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرایی عظیم بر سر من زد
بیخود از کوه در آمدم و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنه ده را خبر کردند که احمد از کوه در آمده است
و جنونی بر وی غالب شده می شکند و می ریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسبان باز
داشت من بر سر آخور اسبان بنشستم و دست بر هم می زدم و این بیت می گفتم شعر

اشتر بهراس می بکرد صد کرد — تو تیز زبر دوست کردی درد

اسبان سر از علف بر داشتند و سر بر دیوار زدن
گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربانان بدیدند برفتند و شحنه را گفتند دیوانه آورده اند و در پایگاه
اسبان باز داشته تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف بر داشتند و سر بر دیوار می زنند شحنه آمد و مرا
بیرون آورد و از من عذر ها خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از
خزانه فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرضان مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی
چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی بلکه چیزی بسر آمدی خواجه بو القاسم کرد
مردی بوده بزرگ و مال دار و با چیز وی گفت که مرا حادثه افتاد که هرچه داشتم بکلی از دست من برفت حال من
باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچ کسی نمی دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد همت
می کردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگ دل پیری در آمد و دو رکعت نماز
بگذارد پس نزدیک من آمد و بر من سلام کرد هیبتی عظیم ازو بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس
بپرسید که چرا تنگ دلی قصه خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابی الحسن را که درین کوه است می شناسی گفتم مرا دوستی

دیرینه است گفت برخیز و نزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را ازو درمان یابی
روزی دیگر برخاستم و پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و بپرسید که حال تو چیست گفتم هر چه پیش
و قصه خود با وی بگفتم فرمود که چند روزست که خاطر ما بتو می کشید دانستم که ترا کاری افتاده است برو و
خاطر مشغول مدار حق تعالی سهل گرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالی عرضه دارم
تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت بشارت ای که حق سبحانه
و تعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز
چهار دانگ ترا بآن سنگ حواله کردند می آی و می بر و بعضی از افاضل دران زمان گفته است شعر

بو القاسم کرد شد چو بیکس مضطر — بگشاد در کرامت احمد در
کردند حواله کفافش بحجر — هر روز چهار دانگ می آمد بر

پیش آن سنگ رفتم پاره زر دیدم از سنگ بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شده ام
و اطفال خورد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود که تا خیانت نکنند از فرزندان هر که آید بردارد
و بعد از وی مدتی فرزندان می بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر پیدا نشد وقتی حضرت شیخ را
عزیمت هراة شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در
خواهد آمد شیخ فرمود که اگر نبرندنی که مشایخ و قاضی شهر هراة را با جمله انصاریان گفته اند این خبر جابر بن عبد الله
گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبد الله
انصاری قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون
آیند چون بده شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای
خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش
نشانیم کرم فرمایید و در محفه در آیید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را شیخ جابر بن
عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی بر گرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی منیعم بر گرفتند
و روان شدند و هیچ کس دیگر نمی دادند حضرت شیخ خاموش می بود تا ساعتی برفتند پس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی
بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما گواه باشید که ارادت چیست گفتند بفرمایید گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند
بلی فرمود که چون چنین است شما سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کس را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران
محفه بر گرفتند چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر
رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله الانصاری نزول فرمودند و در شهر هراة مردی نام وی شیخ عبد الله
زاهد مدت سی سال روزه وصال داشته مشهور و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجگان فرزند خود را
از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال در خانه وی بکار مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید
آن زاهد ضعیفه خود را گفت که جامه من بیار تا بنزدیک شیخ احمد روم که می گویند مردی بزرگست تا بنگرم که حال

اوچیست منبعد گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردست که تصور کرده اگر در دل داری که آنچه
او فرماید فرمان بری و بجای آری برو و اگر نه کرد او مکر دکه زبان کنی زاهد گفت برو جامه بیار که تو ندانی جامه در پوشید
و بخدمت حضرت شیخ آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب داد و فرمود که چون عزم سلام ما کردی می دانی که آن عورت
با تو چه گفت فرمان خواهی برد زاهد گفت که چون راست می گویی چون فرمان برم فرمود که باز گرد و گذر بر کوی فستکین
کن بر کوی محمد قصاب مروزی که دران گوشت بچه است بر قناره او بچه بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال
بستان و در دست گیر و بخانه بر که من حمل سلیطه فقد برای من الکبر بگوی تا ازان گوشت قلیه سازد و ازان روغن و
دوشاب شیری کند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بود دست بجای آر و بجامی
فرو رو و غسلی برار هم در ساعت هرچه چندین سال طالب آن بوده و نیافته اگر ترا حاصل نیاید بیا دامن احمد بگیر تا
از عهده آن بیرون آید چون شیخ این سخن بگفت زاهد با خود گفت که مرا کاری فرماید که در وسع من نیست و من
درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده‌ام با زن بکر بچه قوت دخول کنم حضرت شیخ دانست که زاهد چه می اندیشد
فرمود که برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد برخاست و آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد
و قلیه و حلوایی ساختند و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد و خاست که بمعاشرت
مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام بپردازیم چون از طعام فارغ شدند زاهد خواست که
بمباشرت پردازد در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان جمع نشسته بود تبسم فرمود
و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد را مقصود بحصول پیوست و روی بحمام نهاد چون غسل
تمام کرد در ساعت هرچه درون چهار دیوار شهر بود تمامی بروی کشف شد چون بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود
که احمد را چه جرم چون همت تو پیش ازین چهار دیوار نبود اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا بودی کشف
شدی روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبدالله انصاری رحمة الله بدعوتی می بردند چون خادم کفش شیخ را
راست ننهاد شیخ فرمود که ساعتی توقف باید کرد که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود درآمد
و پسر دوازده ساله در غایت جمال اما بود چشم نابینا درآوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال
و نعمت بسیار داده است و فرزند پیش ازین نداریم و حق تعالی از وی هیچ دریغ نداشته است مگر روشنایی
چشم وی را در اطراف عالم گردانیدیم هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فایده نداشت ما را چنان
معلوم شده است که هرچه از خدای تعالی درخواهی راست می شود اگر نظری در کار فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود
هرچه داریم فدای تو و ما بنده و مولای تو و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را درین خانقاه بر زمین می زنیم تا هلاک شویم
شیخ فرمود عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و ابرص را علاج کردن معجزه عیسی است صلوات
الرحمن علیه احمد کی این حدیث است پس برپای خواست و روان شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین
زدن گرفتند چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت که ما کنیم ما

چنانکه چندکس از ائمه که حاضر بودند از ما شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه بنشست و فرمود
که آن کودک را پیش من آرید آوردند و دو ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عز و جل
کودک در حال بر دو چشم بینا گشت بعد ازان جمعی از ائمه سؤال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت
که احیاء موتی و ابراء اکمه و ابرص معجزه عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ما کنیم ما این دو سخن
چون بهم راست آید شیخ فرمود که آنجا اول گفته شد سخن احمد بود و چنان شنوانده بود اما چون بدالان رسیدیم بسر ما مژده
دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی می کرد و ابراء اکمه و ابرص عیسی می کرد آن ما کنیم ما بانگ بر من زدند و گفتند
باز گرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نفس تو نهاده ایم این حدیث بر دل چندان زور آورد که بر زبان بیرون آمد
پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بر دست و نفس احمد ظاهر شد روزی اکابر هراة بحضرت شیخ درآمدند و
میان ایشان در توحید و معرفت سخنی میرفت شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن می گویید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند
و گفتند که ما هر یک را بر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد می خوانی شیخ فرمود که اگر کدام
ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه مروارید
و طشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که
صدف گرفته است و در حوصله وی بقدرت کامله حق سبحانه مروارید شده شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت
افگند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید که بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه مروارید آب گردد
و در یکدیگر دوید ائمه گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ فرمود که نخست شما بگویید چون نوبت بمن رسد من نیز بگویم
ایشان بنوبت بگفتند مرواریدها همچنان برقرار بود چون نوبت شیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت می گشت حضرت شیخ گفت
اسکن باذن الله تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و بآنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف
نمودند ولادت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنه ست و ثلثین و خمسمایه

شیخ ابوطاهر کرد رحمة الله تعالی

وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد را با وی
موانست تمام بوده است و بوی می رفته است و شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی نفس از من زردآلو خواست
با وی گفتم که یکسال تمام روزه داری ترا زردآلو دهم قبول کرد چون سال تمام شد نفس گفت من آن خود بجای آوردم
تو نیز وعده خود وفا کن آمدم بر زمینی که از پدر میراث رسیده بود دیدم که شغالی زردآلو خورده بود همچنان در پشت
افگنده برداشتم و پاک می کردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک می کنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو
زردآلو قرار داده ام این هم زردآلوست پیش ازین نیست که برو جانوری گذر کرده است نفس گفت که با تو
عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بمن مده گفتم راست آمد اکنون زردآلوی چند از درخت بار کردم
و تایی چند بخوردم و تایی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر کرد که پیر صحبت من بود رفتم و در پیش او نهادم

او ساعتی در آن نگریست پس گفت احمد ما را زردآلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود
بدست خود باز کرده‌ام گفت احسنت زردآلوی وقف می‌آری و تملک بر ما می‌بندی ما را نابینا می‌نهی من ادب
گوش داشتم و خاموش ایستادم و بباطن با حق سبحانه مناجات می‌کردم که خداوندا تو میدانی که از درخت ملک
خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم این حال بر وی کشف گردان ساعتی بود پسر را
بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگو تا شوربایی سازند که احمد را صفرایی گرسنگی بر سر
و دماغ زده است نمی‌داند که چه می‌کند و چه می‌گوید من خاموش می‌بودم چون طعام آوردند بدل من درداده‌اند
که گوشت و شوربا مخور که از وجه نیست من نان میخوردم شیخ بوطاهر گفت چرا نمی‌خوری گفتم این شنیده است
الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من درداده بودند گفتم پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود
از فلان قصاب گرفتم قصاب را طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که
بکشش یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم
و در آن نزدیکی صومعه بود بآنجا درآمدم گریستن بر من زور آورد و مناجات کردم که خداوندا مرا هیچکس انس نگذاشتی
پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمیتوانم رفت ساعتی بود شیخ
ابوطاهر درآمد و بنشست من بدل مناجات می‌کردم که خداوندا همچنانکه حال گوشت بر وی کشف گردانیدی حال زردآلو
نیز کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام درآمد و فرمود که یا باطاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت
شبهه را حلال این از که آموخته برا احمد شیخ باز خواست نرسد که وی پایه زبر بین میر و

شیخ ابوعلی فارمدی قدس الله تعالی سره

نام وی فضل بن محمد است شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود و منفرد بوده بطریقت
خاصه خود در تذکیر و موعظت شاگرد استاد امام ابو القاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرف است
یکی بشیخ بزرگوار ابو القاسم گرکانی طوسی و دیگری بشیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان
خویش بوده است شیخ ابو القاسم علی فارمدی گفته است که در ابتدا جوانی در نشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم
که شیخ ابوسعید ابو الخیر از میهنه آمده است و مجلس می‌گوید من برفتم تا وی را ببینم چون چشم من بر جمال وی افتاد عاشق وی
گشتم و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد یک روز در مدرسه در خانه خود نشسته بودم آرزوی دیدار شیخ در دل
من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو
رسیدم شیخ را دیدم با جمعی انبوه میرفت من هم بر اثر ایشان برفتم بی خویشتن شیخ بجایی در رفت و جمع در رفتند
من نیز در رفتم و در گوشه شدم چنانکه شیخ مرا نمی‌دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجد بروی
ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره می‌کردند شیخ یک آستین
با تیریزه هم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای بوعلی طوسی کجایی من جواب باز ندادم گفتم مرا نمی‌بیند و نمی‌داند مگر
از مریدان شیخ کسی ابو علی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ مگر ترا

می‌خواند برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریزه و آستین بمن داد و گفت تو ما را چون این آستین و تیریزه‌ای آن جامه بستدم
و خدمت کردم و جای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشنایی‌ها پدید
آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نشابور برفت من پیش استاد امام ابو القاسم قشیری آمدم و حالی که پیدا آمد با وی
می‌گفتم و او می‌گفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی زیادت می‌بود دو سه سال دیگر
بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سپید برآمد برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال با وی
بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار بکار رو باش و بمعامله مشغول گرد
برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود
تنها من برفتم و دو سه دلو آب در گرمابه ریختم چون استاد برآمد و نماز بگذارد گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت
من با خود گفتم بی خردگی کرده‌ام خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد
گفت ای بوعلی آنچه ابو القاسم بهفتاد سال یافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی مجاهدت پیش استاد امام بنشستم
یک روز حالتی بمن درآمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه را با استاد امام بگفتم گفت ای بوعلی روش من از اینجا فراتر
نیست هر چه از این فراتر بود راه فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا از این مقام فراتر بردی
و آن حالت زیادت می‌شد و من نام شیخ ابو القاسم گرکانی شنیده بودم روی بطوس نهادم جایگاه وی نمی‌دانستم
چون بشهر رسیدم جای او پرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود من دو رکعت
تحیت مسجد بگذاردم و پیش وی آمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری من سلام
گفتم و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابو القاسم گفت آری ابتداءت مبارک باد هنوز بدرجه‌ئی نرسیده اما اگر
تربیت یابی بدرجه بزرگ برسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از آنکه مرا مدت دراز بانواع
ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را بحکم من کرد و هم خواجه
بوعلی فارمدی گوید که پیش از آنکه شیخ ابو القاسم عقد مجلس فرماید ای بوعلی زود باشد شیخ ابوسعید از میهنه آمده بود
بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیکت در سخن آرند پس بر نیامد که شیخ ابو القاسم مرا عقد
مجلس فرمود و سخن بر من گشاده گشت

شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ
ابو القاسم گرکانی است و با ابوبکر دینوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را چه توانیم
گفت بدیده صدق در آینه طلب وی فرموده که تصور آب تشنگی تسکین ندهد و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب
بمطلوب نرساند و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود دیده دل بسوزن غیرت از غیر دوخته نشود خلوت
خانه جان بشمع تجلیات جان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته بکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند
گویند که در بدایت طلب مجاهده بسیار کشید و مجاهده وی بمشاهده انجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید پس بوی
ندا کردند که نساج با درد طلب قناعت کن ترا بیافت چکار و هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای

بطوس

تعالی

نیز عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابو بکر نساج در مناجات گفت
الهی ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آفریدن من چه حکمت بود جواب داد که الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک ومحبتی فی قلبک
گفت حکمت آنست که جمال خود را در آینه روح تو ببینم و محبت خود در دل تو افکنم **حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابو حامد است و لقب وی زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدی است و وی گفته لقد
سمعت الشیخ ابا علی الفارمدی قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء
التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد السالک وهو بعد فی السلوک غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نشابور بتحصیل
علوم و تکمیل آن اشتغال نمود بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در صحبت
نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب شد تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض کرد
در سنه اربع و ثمانین و اربعمایه بغداد رفت همه اهل عراق شیفته و فریفته وی شدند قدری بلند و منزلتی ارجمند یافت
بعد از آن همه را بگذاشت و طریق زهد و انقطاع پیش گرفت و قصد حج کرد در سنه ثمان و ثمانین و اربعمایه و حج گزارد
و بشام مراجعت نمود و مدتی آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا بمصر و مدتی در اسکندریه بود بعد از آن بشام
مراجعت کرد و آن قدر که خواست آنجا بود بعد از آن بوطن باز گشت و بحال خود مشغول شد و از خلق خلوت گزید و کتب
مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد و مشکوة الانوار و غیر آن
از کتب مشهوره و بعد از ین همه بنیشابور عود کرد و در نظامیه نشابور درس گفت و بعد از چند گاه ترک کرد و بوطن
باز گشت و از برای صوفیه بنای خانقاهی کرد و از برای طلبه علم بنای مدرسه و اوقات خود را بر وظایف خیر توزیع کرد
از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب و تدریس علوم تا آن زمان که بجوار رحمت حق پیوست در رابع عشر جمادی الاخر
سنه خمس و خمسمایه یکی از اکابر علما گفته است که روزی میان نماز پیشین و نماز دیگر بمسجد حرام در آمدم و چیزی از
وجد و احوال فقرا مرا فرو گرفته بود نمی توانستم که بایستم و بنشینم جایی می طلبیدم که ساعتی استراحت کنم بجماعتخانه بعض
رباطها که در حرم داشت در آمدم و بر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم و دست خود را زیر روی ستون ساختم
تا مرا خواب نگیرد و طهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد و مصلی بر در آن جماعتخانه
بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد گمان می برم که از سنگ بود و بر آنجا نوشته بودند و آنرا ببوسید و پیش
روی خود نهاد و نماز دراز گزارد و روی خود را از هر دو جانب بر آنجا مالید و تضرع بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا
کرد و آنرا ببوسید و بر چشمهای خود مالید و باز ببوسید و در جیب نهاد چون من آنرا دیدم مرا از آن کراهت بسیار شد
با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعت آنچه میکنند و باین
تفکر خواب را از خود دور می کردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از حس غایب شدم در میان خواب و بیداری
دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده و مردم بسیار ایستاده اند و در دست هر یک کتابی است مجلد و همه پیش شخصی در آمده اند
از حال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اینجا نشسته است و اینها اصحاب مذاهب اند

میخواهند که عقاید و مذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم بخوانند و تصحیح مذاهب و عقاید خود کنند شخصی در آمد
گفتند شافعی است رضی الله عنه و در دست وی کتابی بمیان حلقه در آمد و بر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله
علیه وسلم جواب داد و مرحبا گفت شافعی پیش وی بنشست و از کتابی که داشت مذهب و اعتقاد خود خواند و بعد از وی شخصی
دیگر آمد گفتند ابو حنیفه است رضی الله عنه و بدست وی کتابی پهلوی شافعی بنشست و از آن کتاب مذهب و اعتقاد خود
خواند و همچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند مگر اندکی و هر که عرض مذهب خود می کرد وی را پهلوی
دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی جزوی چند جلد ناکرده و در آنجا ذکر
عقاید باطل ایشان و قصد کرد که بمیان آن حلقه در آید و آنرا بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول
صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد و وی را زجر و منع کرد و جزوها را از دست وی گرفت و بینداخت و وی را براند
و اهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آواز
دادم و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول صلی الله علیه وسلم
گفت چه کتابیست گفتم کتاب قواعد العقاید که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم و از اول
کتاب خواندن گرفتم تا بآنجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی الامی القرشی محمدا صلی الله علیه وسلم الی کافة
العرب والعجم والجن والانس چون بآنجا رسیدم اثر بشاشت و تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر
شد چون بنعت و صفت وی رسیدم بمن التفات کرد و گفت این الغزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله
و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد غزالی دست وی را صلی الله
علیه وسلم می بوسید و روی خود بر آنجا می مالید بعد از آن بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت هیچکس چندان
استبشار ننمود که بقرائت من قواعد العقاید را چون از خواب در آمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال
که مشاهده کرده بودم شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعه که دیده چنین
خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است
بغزالی رحمه الله تعالی و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتعزیر بعض منکران غزالی امر فرموده و اثر سوط تا وقت
مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصحابه قالب روح هست نیست نمای است
که کس را بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر و بیچاره وی است هر چه بینند از قالب
بینند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثالست که قیوم عالم هست نیست نمای است که هیچ ذره را
از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی وی است و قیوم هر چیزی بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت معیت
وجود وی را بود و وجود معلوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینجا گفتیم این بود ولکن کسی که معیت نداند الا معیت
جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و آن هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد
و معیت قیومیت قسم رابع است بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز هست نیست نمای است کسانی که این معیت را

نشناسند قوم را بچو بیند و بازمی نیابند و ایضاً مثل گرد بادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بصورت بیان مستطیل
بر خویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که با هر ذره از آن هواست که محرک
وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را توان دید پس خاک در محرکی نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای
خاک را در حرکت بر منتری و پیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه هوا راست و سلطنت هوا نا پیدا

شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است تصنیفات و تالیفات معتبر و رسایل بی نظیر
دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانکه در دیباچه لمعات
میگوید اما بعد این کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املا کرده و یکی از اصول سوانح اینست که
معشوق بهمه حال خود معشوقست پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشقست پس افتقار صفت
اوست عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لاجرم
صفت او استغنا باشد **شعر**
همواره دل ربوده معذوری / غم هیچ نیازموده معذوری
من بی تو هزار شب بخون در بودم / تو بی تو شبی نبوده معذوری
روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا الآیة وی
گفت شرّفهم بیاء الاضافة الی نفسه تعالی بقوله یا عبادی ثم انشد **شعر**
وهان علی اللوم فی جنب حبها / وقول العادی انه لخلیع
اصمّ اذا نودیت باسمی و انّنی / اذا قیل لی یا عبدها لسمیع
روزی کسی از وی حال برادرش حجة الاسلام پرسید که وی کجاست گفت وی در خون است سایل ویرا طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد
تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من مسئله از مسایل مستحاضه فکر می کردم یکی از صوفیان
از قزوین بطوس رسید بر حجة الاسلام در آمد ویرا از حال برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه میدانست گفت گفت با تو
از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی هست پیش آورد در آن تامل کرد و گفت سبحان الله ما طلب کردیم و احمد
یافت گویند وقتی که محتضر بود چهار پایان وی گشاده شدند و رم کردند پیش وی کشیدند یا بفراست دانست گفت چون
ما فرود آمدیم هر که خواهد گو سوار شو در سنه سبع عشر و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است

خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف ربانی صاحب الاحوال
والمواهب الجزیل والکرامات والمقامات الجلیلة در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحق شیرازی کرد
و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصاً در علم نظر فایق آمد و شیخ ابو اسحق ویرا با صغر سن
بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم می کرد و از جمعی کثیر در بغداد و اصفهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک
همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی
فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهراه
آمد و چند گاه اقامت کرد بعد از آن اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراه رفت بعد از آن
عزیمت مراجعت بمرو کرد در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمایه همانجا که فوت شد دفن کردند بعد

از چندگاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است شیخ محی الدین بن العربی قدس الله تعالی سره
در بعضی از مصنفات خود می گوید که در سنه اثنین و ستمایه شیخ اوحدالدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود
وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود
روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید و آن
بر وی گران آمد و نمی دانست که بکجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای تعالی
خواهد ویرا ببرد آن مرکب ویرا از شهر بیرون برد و ببادیه در آمد تا ویرا بمسجدی ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد
و بمسجد در آمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئلهٔ مشکل شده است
و ذکر کرد شیخ از آن پاسخ فرمود بعد از آن گفت ای فرزند هرگاه ترا مشکلی شود بشهر در آی و از من بپرس و مرا در رنج
میفکن شیخ گفته است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسف است مثل تو شیخ ابن
العربی میگوید من از آنجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود می تواند کرد و شیخ نجیب الدین
بزغش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه کردم مرا بغایت
خوش آمد طالب آن می بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی بدست آورم شبی بخواب دیدم
که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید و بغایت نورانی باندرون خانقاه در آمد و بمتوضا رفت تا وضو بسازد
و جامه سفید نیکو پوشیده بود و بر آن جامه بخطی درشت بآب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود
من در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آن جامه سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و بهمان طریق آیة الکرسی
بر آن نوشته از آن نیکوتر بمن داد و گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت ازین دو جامه یکی را بتو می دهم
کدام را میخواهی من اختیار نکردم گفتم هر چه تو خواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس
گفت مرا میشناسی من مصنف آن جزوها ام که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و از آن رتبة الحیوة نام است
و مرا دیگر مصنفات است از آن خوبتر منازل السایرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرّم
شدم چنین گویند که وقتی در نظامیه بغداد وعظ می گفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید گفت
بنشین که در کلام تو رایحه کفر می یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد از آن بمدتی نصرانی باسم رسالت از پادشاه
روم بجانب خلیفه آمد ابن السقا بجانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد و گفت میخواهم که دین اسلام را بگذارم
و در دین شما در آیم نصرانی از وی قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت
مرد گویند ابن السقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند که هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است گفت
هیچ باقی نمانده است الا این آیت که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصه ابن السقا را بغیر این وجه
حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره بیاید ان شاء الله تعالی خلفاء خواجه یوسف
همدانی قدس الله تعالی سره چهار اند خواجه عبدالله برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبدالخالق

غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک ازین هر چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت خواجه عبدالخالق دلالت کرد و هم چنین است در رساله بعضی از متاخران مشایخ این خاندان خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس الله تعالی روحه روش ایشان در طریقت محجت است و مقبول همه فرق اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده اند و خواجه خضر ایشان را بفرزندی قبول کرده اند و فرموده اند که در حوض آب درآی و غوطه خور و بدل گوی لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و کشادها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان نزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه امام ابویعقوب یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه بنجارا آمدند خواجه عبدالخالق صحبت ایشان می بودند تا مدتی که در بخارا بودند گفته اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبدالخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در شام ایشان را مرید بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی درآمد بصورت زاهدان خرقه در بر سجاده بر کتف و در گوشه بنشست حضرت خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید و در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیایید تا ما نیز بر موافقت این نوعهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجیب بر یاران ظاهر شد در قدمهای خواجه می افتادند و تجدید توبه می کردند روزی درویشی پیش خواجه می گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم چه من در همه عمر بر مراد نفس نرفته ام و درین حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق سبحانه و تعالی خواجه این سخن رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید باش باشیم بندگی اینست نه آن که تو میگویی آن درویش گفت شیطان بر رونده کان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که هر رونده که بحد فنا نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که بفنا نفس رسیده باشد و بوی اخشم نبود غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و همچنین صفت آن کس را مسلم شود که روی

باطن حق دارد و کتاب خدای را عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این دو روشنایی راه را سلوک کند روزی مسافری از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب دعایی کرد خواجه دعای فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند که فرشته بود که مقام او در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و بآسمان دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چه کار کنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان وی را باینجا نشان دادند آمد و دعا درخواست کرد دعا کردیم و اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای ایمان مدد کنند باشد که ازین دام گاه شیطان جان بسلامت بریم خواجه فرمودند وعده آنست که بعد از ادای فرایض هر که دعا کند مستجاب شود تو بر و کار باش و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق ما خواجه عارف ریوگری رحمه الله تعالی خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است حضرت خواجه بهاالدین نقشبند رحمه الله تعالی ازین جماعت بخواجه عارف میرسد خواجه محمود انجیر فغنوی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارف است خواجه علی رامیتنی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمود است و لقب ایشان در سلسله حضرت عزیزانست و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول می بودند و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است شعر

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی | بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

و قبر ایشان در خوارزم مشهور است بزار و یتبرک به از ایشان پرسیدند که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن و نیز از ایشان پرسیدند که مسبوق بقضاء مسبوقانه کی برخیزد فرموده اند که پیش از صبح و از ایشان منقولست که می فرموده اند اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی خواجه محمد بابای سماسی رحمه الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزانست و خدمت خواجه بهاالدین را نظر قبول بفرزندی ازیشان بوده است و ایشان که بارها بر قصر هندوان می گذشته اند می فرموده اند که ازین خاک بوی مردی می آید و زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی از منزل امیر سید کلال که از خلفاء ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که آن بوی زیادت شده است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان معامله بر سینه ایشان گذاشت و نیاز تمام بخدمت خواجه محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفتند این آن مردست که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند که در حق فرزندم بهاالدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم حضرت خواجه بهاالدین می فرمودند که چون خواستم متاهل شوم جدمن مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماسی که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون بلقاء ایشان

مشرف شدم اول کراماتی که مشاهده کردم آن بود که دران شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم و در
مسجد ایشان درآمدم و دو رکعت نماز گزاردم و سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم دران میان بر زبان
من گذشت که آلهی انچه رضای حضرت تو در انست این بنده ضعیف را بران دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی
بحکمت خود بدوستی بلاها فرستد بعنایت خود ان دوست را قوت آن بار بدهد و حکمت انرا بروی ظاهر گرداند باختیار
طلب بلا و شوار ستا گستاخی نباید کرد بعد ازان طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت
که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل خواهیم رسید این نان ما را چه کار آید چون روان شدند من در رکاب ایشان
بنیاز تمام میرفتم و اگر تفرقه در باطن من پیدا می شدی می فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی ازمحبان رسیدند
بشاشت و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند دران فقیر اثر اضطراب مشاهده نمودند گفتند حال چیست براستی
باز نمای گفت سر شیر حاضرست ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد
و مرا ازمشاهده ان احوال تعین بحضرت ایشان زیادت شد امیر سید کلال رحمة الله تعالی وی خلیفه خواجه
محمد بابا اند گورست و خدمت خواجه بهاء الدین را نسبت صحبت و تعلم اداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشانست
روزی مجمعی عظیم بود خدمت امیر خواجه را طلبیدند و روی بایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین قدس حضرت خواجه
محمد بابای سماسی را قدس سره در حق شما تمامی یکی آوردم گفته بودند که انچه از تربیت در حق تو یکی آوردم در حق
فرزندم بهاء الدین یکای آری و دریغ مداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستانها برای شما خشک
کردم و مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند بر واز افتاده است اکنون اجازتست
هرجا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تازیک طلبید و در طلب کاری بر موجب همت خود تقصیر مکنید چنین آورند
از حضرت خواجه که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رحمة الله تعالی ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد که اگر بر ما
صورت متابعت امیری بودیم از ابتلا دور تر و بسلامت نزدیکتر می بود روزی خدمت امیر حضرت خواجه را
گفتند چون استاد شاگرد را تربیت کند مراد ازینه خواهد که اثر تربیت خود در شاگرد مطالعه کند تا و برا اعتماد شود
بران که تربیت وی جای گیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند ان خلل را اصلاح نماید انگاه فرمودند فرزند
من امیر برهان حاضرست و هیچکس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر من
تربیت وی مشغول شوید تا اثر انرا مطالعه نمایم و مرا بر صنعت شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند
و متوجه خدمت امیر سید کلال شده و از غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت
امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند
و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حالی
بزرگ در وی پدید آمد و اثر شکر حقیقی ظاهر شد قثم شیخ رحمه الله تعالی وی از مشایخ ترکست از خاندان
خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین بر موجب ان نفس که خدمت امیر کلال با ایشان گفتند که اکنون اجازتست

هرجا که بویی بمشام شما میرسد از ترک و تازیک طلبید و در طلب کاری تقصیر مکنید نزدیک قثم شیخ رفتند در اول
ملاقات خربزه می خورد پوست خربزه را بسوی ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را
همچنان بر سبیل تبرک تمامی خوردند بار دران مجلس هم چنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ آمد و گفت سه
شتر و چهار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند و تبرکی گفتند آلانچینی تز توگیز چهار کس از مریدان
خبان بیت در ایشان افتادند که گویی خوتی در میانست حضرت خواجه قدس سره فرمودند هر که شناخت صفت مشایخ
ترک نباشد هر اینه ازان طریقها ایشان یکی از ایشان نومید شود و معترض شود خواجه مراقبه بود و از نو در آمدند و متوجه
گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و گفت شتران و اسبان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کما بیش
در متابعت و ملازمت قثم شیخ رحمه الله بودند افوالامر ایشانرا تشریف داد و گفت مرا نه بسرانده هم تویی
و تو بر همه مقدم و سالها چون از نواحی نخشب بنجارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلبکاری
که در تو می بینم در هیچکس از طالبان صادقان مطالعه نکردم و ان قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت
در آخر حیات یکی از یتیمهای بخاری درآمد و انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار صحت بروی ظاهر بود برد کا نچه
بنشست انان که با وی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت زمان نقل ما رسیده است کلمه توحید را بر
موافقت بگوییم بگفت و دیگران بگفتند و در حال جان تسلیم کرد خلیل اتی رحمة الله تعالی خدمت خواجه بهاء الدین
فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم که حکیم آتا رحمة الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی
بسپارش می نمایند چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه والده پدر من ان
خواب را با ایشان گفتم فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش
می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل بود و دران وقت
با او مجالسه و مکالمه میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی پیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد و ایام تیرماه
بود پاره میوه برگرفتم و نزدیک او رفتم چون او را دیدم خواستم که ان خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت انچه در خاطر
تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف
و چیزهای غریب عجیب مشاهده می شد از و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت
وی می بایست نمود و در اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ ازو مشاهده می افتاد و با من شفقت بسیار می کرد
گاهی بلطف و گاهی بعنف درشتی مرا اداب خدمت در می آموخت و ازان جهت فواید بسیار بمن رسید و در مقام
سیر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال بدین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت اداب
سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم و پیش از ملک شش سال دیگر با او مصاحبت می افتاد و بسیار
وقت در حضور خواص بارگاه خود می گفت هر که از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود
و مرا معلوم می شد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد و در لحظه ان ملک و حدم

وچشم ما منور شد و تمامی کار دنیا بر دل من سرد شد بخارا آمدم و در ریوَرتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی روحه نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول بفرزندی
از خدمت خواجه محمد بابا سماسی است و تعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال چنانکه گذشت اما بحسب
حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه عبدالخالق غجدوانی یافته اند چنانچه می فرموده اند که شبی
در مبادی احوال و غلبات جذبات به سه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر مزاری چراغی دیدم افروخته
و در چراغدان روغن تمام و فتیله اما فتیله را اندک حرکت می بایست داد تا از روغن بیرون آید و تاریکی برافروزد در
مزار اخیرین متوجه قبله نشستم و دران توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز
در پیش وی کشیده و گرداگرد آن تخت جماعتی خواجه محمد بابا را در میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگان اند
از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه عبدالخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق
و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف ریوگروی و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم
و چون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیوه خود دریافته شیخ تواند و ترا کلاهی داده اند و ترا آن کرامت
کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار و نیک شنو که حضرت خواجه بزرگ
سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه ترا از آن چاره نباشد از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم
و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش برگرفتند پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگاه سخنانی
که بمبداء سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد با من در میان آوردند و گفتند آن چراغها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت
و بشارتست ترا باستعداد و قابلیت این راه اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار
ظهور کند و دیگر فرمودند و مبالغت نمودند که در همه احوال قدم بر جادهٔ امر و نهی و عمل بعزیمت و سنت بجای آری
و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه و سلم پیشوای خود سازی و متفحص و متجسس اخبار
و آثار رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه کرام او رضی الله تعالی عنهم باشی بعد از آن سخنان آن جماعت مرا گفتند تا شاهد صدق
حال تو آنست که فردا علی الصباح فلان جای بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند
بعد از آن متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره
رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق خفیه مشغول
ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم کسی از ایشان سوال کرد که درویشی شما را موروث
است یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتیم بار از ایشان
پرسید که در طریقه شما ذکر جهر و خلوت و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد پس گفت بنای طریقه شما بر چیست فرمودند
خلوت در انجمن بظاهر با خلق و بباطن با حق سبحانه و تعالی

از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

آنچه حق سبحانه می فرماید که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام است گویند حضرت خواجه را غلام

و کنیزک نمی بوده است ایشان را ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که
سلسله حضرت شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمیرسد و می فرموده اند نفسهای خود را تهمت نهید که هر که
بعنایت حق سبحانه نفس خود را بدی شناخته باشد و مکر و کید او را دانسته ترا دادن این عمل سهل است از روندگان این
راه بسیار بوده اند که گناه دیگران بر خود نهاده اند و بار آن کشیده و می فرمودند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت
بآنست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس سره
می فرموده اند شصت سالست که در ایمان آورده ام و می فرموده اند نفی وجود نزدیکترین طرف است و لیکن
جز بترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی شود و می فرموده اند تعلق بما سوی رونده این راه حجابی بزرگست

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که الایمان
عقد القلب بنفی جمیع ما تولعت القلوب الیه من المنافع و المضار سوی الله تعالی و می فرموده اند طریقه ما صحبتست
و در خلوت شهرتست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر
و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعال نؤمن ساعة اشارت بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت
دارند دران خیر و برکت بسیارست امیدست که ملازمت و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود و می فرموده اند
که طریقه ما عروة الوثقی است چنگ در ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم زدن است و اقتدا
بآثار صحابه کرام رضی الله تعالی عنهم کردنست و درین طریقه باندک عملی فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت
کار بزرگست هر که از طریقه ما روی گرداند خطر دین دارد و می فرموده اند طالب می باید که در زمانی که با دوستی
از دوستان حق تعالی صحبت می دارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت
یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند و می فرموده اند لا اله نفی آلهه طبیعت است الا الله اثبات
معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی درآوردنست مقصود از ذکر آنست که بحقیقت کلمه توحید
رسد و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست و می فرموده اند که حضرت
عزیزان علیه الرحمه و الرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفره ایست و ما می گوییم چون روی ناخنی است
هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست و می فرموده اند بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوار
وقتی که حضرت خواجه بسوی مبارک می رفته اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت
با ایشان گفتند که فلان کس را بگذار سبقی ذکر که تعلیم گرفته بود دگر مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی
پرسیدند که ما را هیچ بخواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم می شود که هر کرا اندک
رابطه باین عزیزان می باشد امیدست که آن را لام ملی باخان گردد وان سبب نجات و رفع درجات وی شود
شخصی در حضرت ایشان گفته فلان کس رنجورست توجه خاطر شریف دریوزه می دارد فرمودند اول بازگشت
خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامات کردند فرمودند که کرامات ما ظاهرست با وجود

چندین بار کفاه بر روی زمین می توانیم رفت و می فرموده اند که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره پرسیدند که در پیش جنازه شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگست این بیت خوانید **شعر** چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار پس حضرت ایشان فرموده اند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانید **بیت**
مفلسانیم آمده در کوی تو شیئاً لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین از متأخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویند دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر حضرت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است بر هیچکس از مشایخ طریقت از متأخران نشده است شیخ قطب الدین نام یکی از اصحاب خواجه بخراسان تشریف آورده بودی گفت که من خورد سال بودم حضرت خواجه مرا فرمود که بفلان کبوترخانه رو و کبوتر چند بیاور چون کبوتر بچگان می آوردم مرا خاطر بآن میل کرد که یک کبوتر بچه زنده نگاه داشتم و بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتر بچگان را ذبح کردند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس نصیب خود را زنده گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سیوم ربیع الاول سنه احدی و تسعین و سبعمایه بوده است قدس الله تعالی روحه **خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد بن محمد البخاری است از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات خود حوالهٔ تربیت بسیاری از طالبان بایشان می کرده و فرموده که علاء الدین خیلی بار ما سبک کرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافتند این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین و اسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفایقه و التحقیقات الرایقه السید الشریف الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است و نیاز و اخلاص تمام بخاندان و ملازمان ایشان داشته بارها می گفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین علی کلاه رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار قدس سره نپیوستم خدای را نشناختم بعضی کلمات قدسیهٔ ایشان را که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در قید کتابت آورده اند و چندی از آن بنیت تبرک و استرشاد مذکور می گردد سابقهٔ عنایت ازلی را می باید دید و از امیدواری بآن عنایت بی علت و از طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنا خود را نگاه می باید داشت و اندک حق را سبحانه بزرگ می باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنا حقیقی خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشتن خطرات یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد یا مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد خطرات مانع نبود اخترازاز آن دشوار باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم تا کاه بیست خطره گذشت اما قرار نیافت خطرات را منع کردن کار رفیعیست و بعضی برآنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا متمکن گردد که بتمکن آن شده در مجاری فیض پدید آید بنا برین دایم متفحص احوال باطن باید بود و خود را نفس زدن نفی کردن ظاهرا بامر مرشد در حضور یا در غیبت برای نفی خطرات است که ممکن

رحمه الله تعالی

یافته است در باطن و سبب آن آنست که هر معنی در لباس صورتی بود بدو قت خود را نفس زدن از خطرات موانعی که ممکن یافته است نفی می باید کردن در خود رفتن است و از خود رفتن و اصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتنست و از خود رفتن و اصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتن است غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و ثمرهٔ محبت منوطاست عشق هر که بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود و فراموش کرده فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فنا فنا بود بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکرهٔ علم بیست بار کلمهٔ استغفار گفتن مدد است در سعی و توجه که ذکر کرده شد صیقل بر روی آینه باید زد بر دستهٔ آینه یا بر پهلو یا بر پشت فایده ندهد درین زمان بذکر قلبیه که مشغول اند بعده می گویند به ل مقصود بسیار گفتن است در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست آغاز کند و بدل فرود آورده و محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد دل مجاهده می شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمه الله می گوید **شعر** صد هزاران قطره خون از دل چکید تا نشان قطرهٔ زان یافتم یا در یک نفس نه کرت گوید گوید یا تا بیست و یک کرت اگر نتیجه ندهد از سر گیرد مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض می توانند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و دران صفت در آمده اگرچه قرب صوری را در زیارت در مشاهدهٔ مقدسه آثار بسیار است اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بعد صوری مانع نیست در حدیث نبوی که صلوا علیّ حیثما کنتم بیان و برهان این سخن است و مشاهدهٔ صور مثالیهٔ اهل قبور کم اعتبار دارد و در جنب شناختن صفت ایشان دران توجه و دران زیارت و با این همه خواجه بزرگ قدس الله تعالی روحه می فرمودند مجاور حق سبحانه بودن اولی و اولی است از مجاورت خلق حق عزّ و جلّ و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که **شعر** تو تاکی گور مردان را پرستی بگرد کار مردان گرد و رستی مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می باید که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیده حق را وسیلهٔ کمال توجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هرچند تواضع ظاهرا با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه باشد زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد که خاص مر خدای را باشد عزّ و جلّ بآن معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند والا آن صفت بوده نه تواضع طریقهٔ مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است بجذبه از طریق مراقبه بمرتبهٔ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می توان رسید و اشراف بر خواطر و بنظر موهبت نظر کردن و باطن را منوّر گردانیدن از دوام مراقبه است از آنکه مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل است و این معنی را جمع و قبول حق نامند عزیزان رحمهم الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایزست و درویش را هر نفسی نفس اخیرست وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنتین و ثمانمایه بوده است و روضهٔ مطهر ایشان در ده نوجغانیان است **خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره** نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی البخاری است قدس الله تعالی روحه

بود

ایشان نیز از کبار مشایخ اصحاب خواجه بزرگ اند قدس الله تعالی روحه و حضرت خواجه بزرگ قدس سره در حق
ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده که حقی و اماتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس
الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است وانچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم
چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه می باید رسانید ایشان تواضع
نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت ایشان در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرموده اند مقصود
از ظهور ما وجود اوست او را بدو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول می شود جهانی ازو منور میگردد
و در محلی دیگر صفت برخ بنظر موهبت او را کرامت کردند و قصه برخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب
مذکورست و در محلی دیگر بنظر موهبت وی را نفسی بخشیدند تا هرچه گوید آن شود و در محلی دیگر فرمودند هرچه
او می گوید حق تعالی آن می کند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله سبحانه لابره می گویم بگوی
او نمی گوید و در محلی دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرمودند و او را اجازت دادند بعمل بموجب آنچه دانند از دقایق
و حقایق آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد و لا تحصی و چون در محرم سنه
اثنین و عشرین و ثمانمایه بنیت طواف بیت الله الحرام و زیارة نبیه علیه الصلوة والسلام از انجا بیرون
آمدند و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هراه بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات
و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت
جام می گذشتند و بقیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد از سال مذکور
پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال
تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفه محفوف بانوار ایشان داشت ایشان التفات
نمودند و یک سر نبات کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور
ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من و همانا که رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی
که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امیدوارم
که بیمن همین رابطه در زمره محبان و مخلصان ایشان محشور گردم بمنه و جوده و چون به نیشابور رسیده اند بواسطه
حرارت هوا و خوف راه بیابان اصحاب متخیر می گذشته است و فی الجمله فتوری بعزیمت ایشان راه یافته بوده است
دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس سره تفأل گشاده اند این ابیات برآمده شعر

روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق | روان باشید همچو مه بسوی برج مسعودی
مبارک بادتان این ره بتوفیق الله | بهر شهری و هر جایی بهر دشتی که پیمودی

از انجا این مکتوب بنجا را فرستاده بوده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شد بود
از نیشابور حمیت و سایر بلاد المسلمین عن الآفات والمخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنین
وعشرین و ثمانمایه در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام بفضل و اکرام الهی جل ذکره و قوت قلب

و قوت یقین نتیجه فضل نامتناهی بحکم اشارت و بشارات کان رسول الله صلی الله علیه و سلم تیمنا و لا یتطیر و قال
رسول الله صلی الله علیه و سلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او یری له و هذا حدیث متفق علی
صحته بیت

یا نبی الهدی حدیثک غوثی | واعتصامی ببابکم والتجائی

و چون در کنف صحت و عافیت
و سلامت و رفاهیت بمکه معظمه رسیده اند و ارکان حج تمام گزارده اند ایشان را مرضی عارض شده است
چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند و از انجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را طلبیده اند و املا فرموده
که بسم الله الرحمن الرحیم جائنی سید الطایفه الجنید قدس الله تعالی سره فی ضحوة یوم السبت التاسع عشر من
ذی الحجه سنه اثنین و عشرین و ثمانمایه عند انصرافنا من مکه المبارکه زادها الله تعالی تکریما و برکات و نحن نسیر
مع الرکب و انا بین النوم و الیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته و بشارته القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة
و سررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم و الیقظة الحمد لله علی ذلک و بعد از ان کلمات دیگر هم
بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمه آن این می شود که این کلمه واحده که از سید الطایفه قدس سره واقع
شد کلمه ایست جامعه تامه و بشارتیست شامله عامه که ما را و اولاد ما را و اصحاب و احباب حاضر و غایب ما را زیرا که
قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد بر موقف و مقام مصالح دینی و دنیوی همه بود و آن قصد بمقتضای این بشارت
مقرون بقبول والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه و یکافی مزیده و روز چهارشنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند
و از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بشارتها یافته اند و آن مسوده املا را طلبیده اند تا بران زیادت کنند چون مطالعه
کرده اند فرموده اند که همینهاست و زیادت ننوشته اند و روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین
فناری رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز کرده اند و شب جمعه دران منزل مبارک نزول فرموده اند در جوار
قبه شریفه امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه و خدمت شیخ زین الدین الخوافی رحمه الله تعالی از مصر سنگی سفید
تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بآن از سایر قبور ممتازست یکی از ثقات که از مخصوصان ولد بزرگوار
ایشان خواجه برهان الدین ابو نصر رحمه الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر
چنین فرمودند که دران وقت که خدمت والد من فوت می شدند بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی
مبارک ایشان را گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند و تبسم نمودند قلق و اضطراب من زیادت شد به پایان پای ایشان
آمدم و روی خود بر کف پای ایشان نهادم پای خود بالا کشیدند و چون خبر ایشان که در مدینه رسول صلی الله علیه و سلم
نقل کردند بعضی از اکابر عجم یعنی سید نعمة الله رسید این عبارت فرمود که هم انجا بایزید که از انجا بایزید یکی از مریدان
و معتقدان خواجه گوید که چون حضرت خواجه عزیمت حجاز می کردند در وقت وداع گفتم خواجه شما رفتید فرمودند
که رفتیم و رفتیم و از انفاس متبرکه ایشان که یکی از اصحاب نوشته بوده اند خاطر این فقیر دایما نگران احوال ظاهری
و باطنی شما می باشد و علی الدوام نسبت ان برادر منتظر نظرات بی علت الهی می بود سید الطایفه جنید قدس الله
تعالی روحه فرموده است ان بدت عین من الکرم الحقت الآخرین بالسابقین و با این همه اصل معتبرست

تذکره الدین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را مگذار و بخشش چشم میدار و حضرت خواجه ما را قدس الله تعالی روحه
سوال کردند که طریقت بچه توان یافت فرمودند بشرع و دیگر بعد المحافظة علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع و
لا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن علی الخصوص احیاء ما بین العشائین و قبل الصبح بحیث لا یطلع
علیه احد توجه در خود رفتن و نفی خواطر علی الخصوص خاطر تمنی نسبت حال و ماضی و استقبال بیک موثرست فی رفع الحجب
عن القلب و دیگر اذا اسکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب
والصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه و لم یصمت قلبه خف وزره
و من صمت لسانه و قلبه ظهر له سره و تجلی له ربه عز و جل و من لم یصمت بلسانه و لا بقلبه کان مملکة للشیطان و سخرة له
اعاذنا الله من ذلک و من صمت قلبه و لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکن عن فضول الکلام رزقنا الله
تعالی ذلک بفضله و کرمه خواجه ابونصر پارسا رحمه الله تعالی و بعد از وی بجای وی ثمره شجره طیبه بود خواجه
حافظ الدین ابونصر محمد بن محمد الحافظی البخاری رحمه الله تعالی که پایه علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد
بزرگوار خود رسانیده بودند و در تقی وجود و بذل موجود کار از روی گزارنده در ستر حال و تلبیس بشابه بودند که
هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر
از ایشان سوال کردندی فرمودی که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی بهمان محل برآمدی که آن مسئله بودی
یا یک دو ورق پس یا پیش کم ازین تخلف کردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین ابن العربی
قدس الله تعالی سره و مصنفات وی میرفت از والد خود نقل کردند که ایشان می فرموده اند که فصوص جانست
و فتوحات دل و نیز می فرموده اند که هرکه فصوص را نیک می داند ویرا داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم قوی می گردد توفی رحمة الله تعالی فی شهور سنه خمس و ستین و ثمانمایه و قبر ایشان در بلخ است
خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطار اند و ثمره شجره ولایت ایشان
جذبه قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هرکه میخواسته اند تصرف می کرده اند و ویرا از مقام حضور و شعور
بنهایت عالم بیخودی و بی شعوری می رسانیده اند و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را
علی سبیل الندره بعد از مجاهده بسیار میسر می شود می چشانیده در همه ماوراء النهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان
در طالبان و رایان اشتهار تمام دارد هرکه بدست بوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت
غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یک روز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب
داشتند هرکرا نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتادند یکی از درویشان ایشان بعزیمت
سفر مبارک بهراة رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازارها می گذشت چنان
می نمود که ویرا امر باطنی فرو گرفته است و بآمد شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد عزیزی ازین سلسله
که این فقیر بخدمت ایشان میرسیدی فرمودند که کار آن درویش بیش ازین نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن

را مراقب می باشد و نگاه میدارد و برکت این نگاه داشت صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانچه
چنانچه طریقه سلسله خواجگانست گاهی بزیر بار بیماران در می آمده اند و بیماری ایشان را بر می داشته در وقتی که بعزیمت سفر
مبارک بشیراز رسیده بوده اند یکی از اکابر آنجایی را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی
طاری گشته بوده خدمت خواجه بزیر بار وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده اند و در آن مرض نقل
فرموده و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست و عشرین و ثمانمایه بوده است و نعش مبارک ایشان را از شیراز
بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشانست نقل کرده اند مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی در اصل از چرخ
بوده اند که یکی از دیه های غزنین است و از اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس سره
بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسیده اند و از وی آرند که می
فرموده اند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیدیم فرمودند که ما خود کاری نمی کنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول
می کنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا می فرموده اند که هرگز شبی آن بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که
این در بر من بقبول بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین
خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجه بزرگ بچغانیان
آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم
و مادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم و جناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی
ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هراة بودم مرا داعیه خدمت مولانا یعقوب
پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم و محنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و از سخنان ایشان چنان معلوم می شد
که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بر روی مبارک ایشان
اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من در لباس سیاست و درشتی گویی ظاهر شدند و چندان
سیاست نمودند و درشتی کردند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود و مرا یأس تمام حاصل کرد و بسیار
محزون و مغموم شدم بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس را چنان
محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و درین وقت که خدمت خواجه این سخن فرمودند در نظر این فقیر بصورت
عزیزی بر آمدند که مرا رابطه ارادت و محبت تمام نسبت وی بود و چند گاه بود که از دنیا رفته بودند و فی الحال
خلع آن صورت کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعضی همراهان شنیدم
که وی هم آنرا مشاهده کرده بود و عقیده این فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود اثبات آن
معنی را که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب می فرموده اند که طالبی
که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده کرده همین کو کردی بآن
می باید داشت خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی

پیش مولانا شهاب الدین سیرامی هم سبقی بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بکلی وقایع
و تعبیر منامات مشغولی می نماید و دران باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنانست ساعتی از خود غایب شدند و
طریقه ایشان چنان بود که ساعت فساعت از خود غایب می شدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند شعر

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

خواجه علاء الدین غجدوانی رحمه الله تعالی

خدمت خواجه عبیدالله فرموده اند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بوده و خدمت خواجه وی را صحبت خواجه محمد پارسا
فرموده بودند و استغراق تمام داشت و بغایت شیرین سخن بوده و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی
که خدمت خواجه محمد پارسا بنوجارک می رفته اند وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت خواجه
درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور دارند
دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم بوا که چون وی را بینیم از نسبت عزیزان یاد می آید

مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی

وی از اصحاب خواجه علاء الدین است و خواجه بزرگ را در اوان تحصیل در
یکی از اعمال نواحی بخارا دیده بوده است و بعد ازان بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع
ریاضات و مجاهدات مشغول می بوده است و بتزکیه نفس و تصفیه دل جدی بلیغ می نموده می گفته اند که اول بار که بعزیمت
صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا
نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد چون نزدیک خواجه در آمدم
ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری
رحمه الله تعالی می گفتند که پیوسته پیش جامه ایشان چرب می بود و مرا مشکل می بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد
که در اثنای طعام خوردن بجهت غلبه حالی که داشتند چیزی از دست ایشان می افتاد و شوربایی که می خوردند بر جامه ایشان
می ریخت و چرب می شد و هم ایشان می گفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبه حال بر ایشان ظاهر شده بود
خدمت خواجه خواسته اند که ایشان را ازان باز آرند فرموده اند تا تیر اندازند و خدمت خواجه خود بسته بوده اند
و خود بآن اشتغال می نمودند چون وقت تیر انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوشه بدست
وی داده اند که تیر اندازد چون یک تیر انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده اند
که مولانا نظام الدین بی خبر که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول گردانیده است ما نمی توانیم که وی را ازان باز آریم
و هم ایشان گفته اند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی
قدس سره شد من همراه نرفتم و هم آنجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه
بمزار ایشان رسیده بودند خالی یافته بودند همانا که جهت آن زاد آنجا رفته بودند چون باز آمدند خواسته اند که بمن مشغول
شوند و نوعی تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بشابه کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاهبازی که در عقب
من پرواز می کرد هر جا که می گریختم در دنبال من بود آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه

وسلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از ان غیرت بیمار شدند و هیچ کس
سبب بیماری را نمی دانست و هم ایشان می گفتند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی عارض شد گفتند بعیادت
وی میرویم در راه که می رفتند گفتند فلان کس مارا بسی خدمتهای شایسته کرده است می باید که چون بعیادت وی کنیم
نیز بار وی در آییم و مرض وی را برداریم خاطر من بسیار ازان سخن ترسان شد چون بر بالین وی نشستند وی بر روی
بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد
ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله نیست که بسیار سخن میگویی چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی را پشت
و بار وی برداشتنی نیست بار آن را بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان می گفتند که یک شب
یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی می گفت و من در مقابله وی نیز سخنی می گفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل
ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتیم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش میداد
می باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جنابست مخدومی خواجه عبیدالله ادام
الله تعالی بقاءه هم فرموده اند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد
وی خمر خورده بود و آثار آن بر وی ظاهر بود و مرا بسختی نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند که تو خمر میخوری
گفتم نه گفتند پس نشاء حالست گفتم در راه بمستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم گفتند پس این حال وست که در تو سرایت
کرده است و هم ایشان فرموده اند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت بما اخلاص و محبت
و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی
کردم دیدم که وی را امکان نجات و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چند گاه نسبت بما تهمتی واقع شد
که مقتضی اهانت و اذلال گشت و آن شخص می توانست که دران باب سعی نماید و از ما دفع کند اما خویشتن داری کرد
و خود را بآن نیاورد خاطر ما ازوی کوفته شد وی را از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرموده اند که روزی
خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده اند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را تبرجی عظیم گرفته بود چنانکه
آتش کرده بودند و جامهای بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب
ایشان که گندم بآسیا برده بود در آمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت
مولانا وی را دید کیفیت وی را کرم سازید که این سرمای وست که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان
تسکین یافت و بحال خود باز آمدند

خواجه عبدالله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب خدمت
خواجه علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند

تو ز خود گم شو کمال اینست و بس
تو ممان اصلا وصال اینست و بس

وی در بعضی رسایل خود ذکر کرده است که طریقه توجه طایفه
علائیه و بروش بسته باطن ایشان چنانست که هر گاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص
که این نسبت ازو یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود بعد ازان

این خیال را نفی نکنند بلکه از آن نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی با آن خیال متوجه قلب شوند که عبارتست از حقیقت
جامعهٔ انسان که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصّل است اگر چه آن حلول در اجسام منزّه است اما چون نسبتی میان او و
میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن
و باشک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ نمودن آغاز می کند آن کیفیت را راهی فرض می باید کردن
و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان مجمل بکلی در گذشتن
و تا آن نفی شود التجا بصورت آن شخص باید کردن و آن را لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود آن صورت
نفی می شود اما باید که شخصی متوجه آن صورت را نفی نکند و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ طیبه نفی عبارتست از راجع گردانیدن
کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکان است و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین
در همه صور و اشیا را عین آن واحد دیدن پس لا آله یعنی این صور متوهمه غیریتش منفی است و راجع بآن یک اصل است
و الا الله یعنی این معنی واحد است که باین صور می نماید **مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی** در اوایل تحصیل
علوم اشتغال داشته اند و کتب متداوله کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریق پیدا
کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند می گفته اند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان
مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفاً و تکریماً قوی شد از ایشان اجازت خواستم
فرمودند که هر چند که می نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان نمی بینم و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم می
بودم و ایشان گفته بودند که بر تو ترس کشند چون میروی آن واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرض کن که مردی
متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که آن روز در
خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن حج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند
در توقف افتاد و بعد از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعها عرض کردم
ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید
حیات اند شما این آیه اگر می دانید که در طریقت این طایفه جایز نیست چنان کنیم ایشان فرمودند که استخاره کن
گفتم مرا به استخارهٔ خود اعتماد نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره
کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان بر بارگاه مصری که خدمت شیخ آن وقت آنجا بودند در آمدند و در خانه را می کندند و دیوارها
می افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارتست بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ
شد پای دراز کردم و باسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم بی آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند
طریق یکی است و همه یکی بار می کرد و بهمان طریق مشغول باش اگر واقعه یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آن قدر که توانیم
مدد کنیم بر خدمت مولوی غلبه و استیلاء معنی که بآن مشغولی می کردند ظاهر بود باندک توجهی آثار غیبت و کیفیت
بیخودی روی می نمود کسی را که بر آن معنی وقوف نبود تو هم آن میکرد که مگر ایشان را خواب می آید در اوایل که بصحبت

ایشان رسیدم در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم چنانکه عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا گمان آن شد
که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحت اشتغال نمایید دور نمی نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد
نداری که ما را ورای خواب امری دیگر می باشد روزی می گفتند که بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری
جز بآن نمی توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می باشد می یابند و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری
بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع مرتفع می شود صافی تر و قوی تر می باشد و مرا گمان چنانست
که آنچه می گفتند اشارت بحال خود می کردند و الله تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت
کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان می گذشت تغیر بسیار می شد و فریاد و نعره بسیار میزدم
و از آن محجوب می بودم یک روز از آن با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری افتد مرا بخاطر در می آور در آن
وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسه ها که آنجا عزیزی وعظ می گفت آغاز تغیر شدن گرفت
با ایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دو شانهٔ من نهادند
من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم آن زمان که بحال خود آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود و اهل مجلس رفته بودند
و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود از آن در
خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم
و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آن را با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبه بود که بعد از آن تا عید
پنجشنبه دیگر نبود توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر یوم الاربعاء السابع من شهر جمادی الاخری سنه ستین و ثمانمایه
خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقهٔ
خواجگان و رابطهٔ انتظام و واسطهٔ انتظام سلسلهٔ شریفهٔ ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت خواجه و مخلصان
و نیازمندان ایشانند امید واری چنانست که برکت وجود شریف ایشان انتظام و اتصال این سلسله الی
یوم القیام امتداد یابد هر چند از بین فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندان که با خود اندیشه کرد
از خود در نیافت که خاطر را بران قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب
این طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات
قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است مسکینة الختام گردانید بر بدین و تهی شدن دل از غیر
حق سبحانه دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقایق اسما و صفات
بی این معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذاتی بی تهی شدن از التفات بوجه
حدوث یافته است میسر نیست تهی شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول
این معنی را بعد از تحقق بایمان بالله و برسول الله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی
مراد رسول الله اسبابیست از اتحاد ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان

مذکور بوصف انکسار و خضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سعی در تحصیل این نسبت
قوی تر ازان نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود کرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی
کشته باشد و بسطوت این تجلی حسبان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری تمامی
ازاد کشته و بفنا حقیقی از مزاحمت شعور بخود و بغیر خود خلاص کشته بعد از تحقیق ببقا حق سبحانه ایشانرا از نزد خود بوجود
موهوب حقانی مشرف کردانیده ازبیخودی و سکر حال افاقت یافته دیکرانرا واسطه حصول سعادت حقیقه که عبارت
از فنا و بقاست شده درین مقام هیچ چیز ار ممکنات ایشانرا از شهود حق سبحانه محجوب نتواند کردانید بس واجب
براد کیا انکه در تخلیص از کرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین کرفتاریست باشیایی که سبب
خلاصی می شود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص کردانند اکر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دانند
تعمیر اعمال را در خود مجال ندهند و اکر در خود استعداد ان ندانند که بصحبت ارباب شهود دل از کرفتاری زود در خلاص
می شود خود را بصحبت این برکزیدکان بنکاه داشت اداب صحبت الزام کنند زمانی خلاصی دل از کرفتاری بغیر حق
بحقیقت زمان وصول و شهود ست چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر کرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ
نیست **شعر** بلا و محنت شیرین که نیما اوینا سایی بعد انکه بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر
حق آزاد کشت غیر اثبات حق هیچ نماند **شعر** تیغ لا در قتل غیر حق براند در نکر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شوکت سوز رفت زمان غیبت از ما دون حق سبحانه بحقیقت زمان وصول
و شهود وجود ست زیادت ازان غیبت که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف و وجود پیش از تمکین درین معنی
ارباب ذوق را از بالغان باین مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی مقدمه فناست و مبشرست بظهور تباشیر
صبح سعادت وصول از مطلع احدیت که استغراق و استهلاکست در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیر
بلکه درین مقام اکر ترقی واقع شود شعور شش از ذوق تجلیات اسمایی منقطع شود اشارت ان بزرک باین فرموده است
که سالک می تواند بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه فهو بعد غیر واصل چه از وصل مقصود شهود ذاتی است
بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی مرتبه اتصاف باوصاف مرتبه تجلیات صفاتست بی کثرت از وجهی متعذرست
اکر خواهی که در مقام حضور با حق سبحانه از مکر و وسوسه شیطان ازاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلک
نفس تو او قوف بر حضور تو نشود بر تو باد که همنشینی با مردی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از
خود ربایی یافته تعبیر ازین معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی تجلی ذات و بعضی بیاد داشت کرده اند
اکر این سعادت دست ندهد باید که طریقه ذکر یا طریقه توجه و جذبه خواجکانرا قبول کرده همکی خود را در ورزش
این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی لیس وراء الله مرمی و الی ربک المنتهی لیس

ورا عباد ان فربه عشق نبود هرزه سودایی بود	عاشقانرا شادمانی و غم اوست عشق آن شعله است کو چون بر فروخت	مزد کار و اجرة خدمت هم اوست هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت	غیر معشوق ار تماشایی بود باید که شغل در نکاه داشت

اکاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بانچی
که بی تکلف نکاه داشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند کاه باشد
که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود نه از وقوف قلبی بمقصود بیابد که چون او را بخود دهند بر طریقه معتاده
در نکاه داشت نسبت اکاهی کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطه عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار
بصفت انکسار بجناب حق سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف
نیاز بقای این صفت جوید اکر بعبارتی در نکاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او کزارده نشود عزیم لا تقبض دینه
کویا در شان این نسبت است معنی مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بچشم سر توان دید چون لمعه از انوار لی نهایت
بر ارواح و اشباح تاختن آرد جمله کان لم یکن چنان نیست کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بان معنی است
که چون حضور دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت بواسطه مواظبت بر ذکر بدرجه ترقی کند که دیکری
را در حقیقت دل کنجایی نماند و درین حال دل را مشاهد کویند و حق را مشاهد و کمال ذوق ازین مشاهده وقتی دست
دهد که اکاهی او از وصف حضور بشهود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور بحضور نقصانی در حضور
بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس او ازان برترست که در دیده بصیرت دل اید فکیف که در نظر حس از بهیت
که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهده سری مرکز تسکین نیابد بلکه تشنکی بر ایشان زیادت کردد و الله اعلم بحقایق
الامور سبب بحثی در محبت ذاتیه معرفت که عبارت از ارتباط و تعشقیست بحضرت حق سبحانه بی آنکه از اسبابی دانند یا
موجبی شناسند بلکه میل و انجذابیست که بر دفع ان قدرت نباشد فرمودند که اردو بزرک در نواحی تاشکند این
نسبت را یافته یکی دایم بکه در حلقه اصحاب ما می کشت و از دور می نشست و کردن کج میکرد یک روز بجهت طهارت
برخاستم بجانب ابریق طهارت حاجت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند کرد
این صحبت می کردی کفت من هم نمی دانم این قدر میدانم که هر کاه اینجا می ایم در باطن خود کشتنی بحضرت حق سبحانه باز
می یابم و خود را از همه بایستها خالی می بینم و ازان لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم ازان نسبت تهی می شوم و
ان بزرک دیکر صورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در ان نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و
اصحاب ما را بنزدیک او مطعون می داشتند کفتم او را عذر خواهید هر چند مبالغه کردند سود نداشت و آخر در کریه شد و اضطراب
بسیار کرد و کفت آخر شما را درین چه فایده که من اینجا بیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من در کشاکش
بابستها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور افتم یاران وی را معذور داشتند کار او بجایی رسید
که مغلوب این نسبت شد بمثابه که یار ما راه خانه خود کم می کرد و هر کاه که مرا با او مهمی بودی چون از منزل بیرون آمدمی
یا بر در خانه بودی یا در راه بودی و چون خواستمی که او را کاری فرمایم ان کار را کرده بودی یا می کردی رهانیدن مرغ
لاهوتی که محبوس قفص ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفوی است میسر نکردد
فعلیک باتباعه صلی الله علیه و سلم ان کنت متوجها الی خلیفة الحقایق التی لها وجه فی کل موجود و تحقیقت الموجودات کو پیا اشنا

والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله باین حقیقت است اینچه بدانی و هو معکم از کی است **بیت**

او بما از ما بسی نزدیکتر — واندر آنکس کز خود دارد خبر

برخورداری ارجمات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر حق سبحانه گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد و هم دل گردد تا چنان گردد که اندیشه اش جز حق سبحانه هیچ نباشد فیض تحسین را مظاهر کثیره است هر چه موجودست او را از تجلی ذاتی نصیب است که اندازه خاص میکوید این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب دوام توجه اگر بتأثیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدسه از خود بکلی نیست شده بهمین ملحی گشته غیر از حق سبحانه نبیند و نداند والعیاذ بالله اگر بتأثیر اسم المضل طرید سنتیه انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند جز خود نداند همه آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردد نه او را روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز نباشد همه غذا بیار دینوی و اخروی وصوری و معنوی را مستعد و مهیا گردد خلاصی ازین بلیه را اسبابست از توبه نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین که از سر صدق بخدمت طایفه که محبت ذاتی از خود رهایی یافته اند قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند رزقنا الله و ایاکم دانی که پیر کیست پیر آنکس است که انچه مرض رسول صلی الله علیه و سلم نیست از وی نیست شده باشد و انچه نه از وست صلی الله علیه و سلم نمانده بلکه او و بانسبت او از وی تمام گم شده باشد و او آیینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی در وی هیچ نباشد درین مقام بواسطه اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشته و تصرف آلهی در بواطن مستعدان تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و براد حق سبحانه ایستاده **نظم** از بس که درکنار می گیرد این نگار

گرفت بوی یار و رها کرد بوی طین — مرید آنکه تا بحد تیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نمانده و بچشم بصیرت دل در آینه پیر جمال مراد دیده روی از مجموع قبله ها گردانیده و قبله او جمال پیر گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانه پیر ننداخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول دانسته و شقاوت خود را رد او بلکه رقم هستی بر ناصیه وجود کشیده و از تفرقه شعور بوجود غیر پیر خلاص گشته **شعر**

انکه در سرای نگاریست فارغست — از باغ و بوستان و تماشای لاله زار

اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه اگر پرسند اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه اگر پرسند سعادت چیست بگو خلاصی از خود دیدن حق سبحانه اگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود درماندن و از حق بازماندن اگر پرسند وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق اگر پرسند فصل چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه اگر پرسند شکر چیست بگو ظاهر شدن حال بر دل که دل شوانند که بپوشیده دارد چیزی را که بوشیدن آن چیر پیش ازین حال و چیست خدمت خواجه عبیدالله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بود بود رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت و پرانقضا انجا را تکلیف کرده بودند در حلقه وی حاضر می شدم در مقابله وی بخره بود که من وی را دیدم و وی مرا نمی دید انجا می نشستم و نظاره وی میکردم مرکز از روی ذهولی و فتوری فهم نکردم و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله می گفت

که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده و استفاده در صورت اهل علم بهتر نیست و هم ایشان فرمودند که خواجه بزرگ را قدس سره در خواب دیدم که در من تصرف کردند و من بیخود شدم چون با خود آمدم خواجه از من گذشته بودند خواستم که در عقب بروم با بیا امن در هم می پیچید بخت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا را قدس سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد همانا که جهت ان بوده باشد که خواجه بزرگ تصرف کرده پوشیده بودند این فقیر در زمانی که بنجارا رسیدم و بشرف خدمت حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب و اضطراری بود ایشان فرمودند مراقبه تحقیق انتظار است حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظار است نهایت سیر عبارت از حصول این انتظار است بعد از تحقیق باین چنین انتظار که ظهور آن از غلبه محبت است راهبر جز این انتظار نیست

گر مدارم از شکر جز نام بهر — این بسی بهتر که اندر کام زهر

آسمان نسبت بعرش آمد فرود — ورنه بس عالیست پیش خاک تود

چون امثال ما فقیران را دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری با چنین گفت و گوی شیرین تر می نماید از اشتغال بغیر این گفت و گوی رزقنا الله و ایاکم انتظار را به تیمنا عنا بحرمة محمد صلی الله علیه و سلم از ذکر بعض احوال و اقوال خانواده خواجگان و بیان روش و طریقت ایشان تخصیص خدمت خواجه بهاء الدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت و اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه و سلم و دوام عبودیت که عبارتست از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس کرو هی که نفی این عزیزان کنند بواسطه آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت ظاهر و باطن ایشانرا فرو گرفته است و رمد حسد و عصبیت دیده بصیرت ایشانرا کور ساخته لاجرم انوار هدایت و آثار ولایت ایشانرا نه بینند و این نابینایی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند هیهات هیهات **بیت**

نقشبندیه عجب قافله سالارانند — که برند از ره پنهان بحرم قافله را

قاصری گر کند این طایفه را طعن و قصور — حاش لله که برآرم بزبان این گله را

از دل سالک ره جاذبه صحبتشان — می برد وسوسه خلوت و فکر چله را

همه شیران جهان بسته این سلسله اند — روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را

شیخ ابو الحسن بستی رحمه الله تعالی

وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است و این رباعی مشکل و مشهور چنانکه از رسایل عین القضاة همدانی معلوم می شود از ان وی است **شعر**

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان — وز علت و عار برگذشتیم آسان

آن نور سیه ز لا نقط برتر دان — زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

شیخ حسن سکاک سمنانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است و خانقاه سکاکیه که در سمنان است و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوایل در انجا مے بوده و از بعضیات برآورده و بعضی املاک بر انجا وقف کرده منسوب بوی است

محمد حمویه الجوینی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است عین القضاة همدانی در یکی از مکتوبات خود می گوید که کم ازین طایفه علوم ظاهری دانند خواجه امام ابو حامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله اند و خواجه امام

محمد حمویه بگویان نیز ازین جمله است چه دانم که علم دانند و از بزرگانست در سلوک و ویرا کتابیست در تصوف
سلوة الطالبین نام و در انجا بسی حقایق و دقایق این طریق درج کرده است **عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سره**
کنیت و نام وی ابو الفضایل عبد الله محمد المیانجی است و عین القضاة لقب وی است با شیخ محمد بن حمویه صحبت
داشته است و با شیخ امام احمد غزالی نیز و فضایل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهرست چه عربی
و چه فارسی ان قدر کشف حقایق و شرح دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است و از وی خوارق عادات چون
احیا و امانت بظهور آمده و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیارست و از ان جمله رساله عینیه است
که شیخ احمد بوی نوشته که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلامت توان گفت که انرا نظیری نیست عین القضاة در
کتاب زبدة الحقایق می گوید که بعد از انکه از گفت و گوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعه مصنفات حجة الاسلام
اشتغال نمودم و مدت چهار سال دران بودم چون مقصود خود از ان حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل
شدم با خود گفتم **نظم** اتراک نیل زینب و رباب　واربع فهذا مربع الاحباب　و نزدیک بود که از طلب
باز استم و بانچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یک سال درین بماندم ناگاه سیدی و مولایی الشیخ
الامام سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمة الله بهمدان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت وی در بیست
روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ماشاء الله و مرا اکنون شغلی نیست جز
طلب فنا دران چیز و اگر چنانچه عمر نوح یابم و درین طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم و آن چیز همه عالم را فرو گرفته است
چشم من بر هیچ چیز نمی افتد که روی ویرا دران نه بینم و سر نفسی که نه استغراق من دران بیفزاید بر من مبارک مباد وهم
وی گفته که پدرم و من و جماعتی از ایمه شهر ما حاضر بودند در خانه مقدم صوفی پس ما رقص می کردیم و بو سعید ترمذی بیتکی
می گفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را قدس الله روحه دیدم که با ما رقص می کرد و لباس او چنین و چنین بود
و نشان می داد بو سعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون
زنده را مرده می کنی مرده را نیز زنده کن گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان
در ساعت زنده شد و هم وی گفته ای عزیز کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی ان مجازی می دان نه حقیقی فاعل
حقیقی خدا را دان انجا که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه
نمودن محمد صلی الله علیه و سلم مجازی میدان و گمراه کردن ابلیس مجازی میدان یضل من یشاء و یهدی من یشاء حقیقت
می دان کریم که خلق را ضلال ابلیس می کند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر موسی علیه السلام ازینجا می گفت ان هی
الا فتنتک **شعر**

بگویم گر تو بتوانی شنیدن　ز بیر پردهٔ مردم دریدن
همه جور من از بلغاریانست　که مادایم همی باید کشیدن
خدایا این بلا فتنه از تست　ولیکن کس نمی یارد چخیدن
لب و دندان خوبان چون نگارا　بدین خوبی نبایست آفریدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست　همی آرند ترکان زان بلغار

شیخ برکه همدانی رحمه الله تعالی
عین القضاة رحمة الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند یکجا می گوید برکه جز فاتحه و سورهٔ چند از قران یاد نداد

وان نیز بشرط بر تتوان خواند و قال یقول نداند که چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون بر زبان همدانی هم نداند
کردن ولیکن میدانم که قران او داند درست و من نمی دانم الا بعضی از ان و ان بعض هم نه از راه تفسیر و غیر ان دانسته
ام از راه خدمت او دانسته ام و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابو القاسم گرگانی
نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجه خواجگان و سرمهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت
سرمهجوران به است که خواجه خواجگان و جای دیگر گفته که برکه رضی الله تعالی عنه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت
هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو کر بوده چه بود گفت آنکه بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر
تا من بوده ام ریش گاو بوده ام **شیخ فتحه رحمة الله تعالی** عین القضاة در مصنفات خود از وی حکایت کند
یکجا می گوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی شر بخلق نرسد و جای دیگر می گوید که از برکه قدس سره شنیدم
که فتحه گفتی ابلیس گفت در عالم از من سیاه گلیم تر فتحه بود و بس و ازین سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند
دانند که هر مریدی بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را
قدم فلان **شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر السهروردی قدس الله سره** در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است
مصنفات و مولفات بسیار دارد نسب وی بدوازده واسطه با بوبکر صدیق رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت
بشیخ احمد غزالی است وی در کتاب آداب المریدین گفته است و اجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا
بالرضا فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه و سلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج
ما فیها و الید السفلی تجد المنقصة بحصول الشیء فیها فتی تفضل السخاء و العطاء دلیل علی فضل الفقر فمن فضل الغنی لا تفاق
والعطاء علی الفقر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ امام یافعی میگوید که یکی از اصحاب شیخ
ابو النجیب سهروردی رحمه الله گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد می گذشتیم بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی
اویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند می گوید که من مرده ام نه کشته قصاب بیهوش بیفتاد چون بخود باز آمد تصحیح قول
شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رضی الله عنه فی شهور سنة ثلث و ستین و خمسمایة **شیخ عمار یاسر قدس الله
تعالی روحه** وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف ایشان کمال
تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن
وی بخلوت در آمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد از ان اسرار آن را
بنبر بطالبان حق بر سانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح
نیت کن بعد از ان بخلوت درای بر تو نور باطن او بر دل من تافت گناه خود را واقف کردم و جامه را شق بخشیدم بغیر
یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه قبر منست و این جبه کفن مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم
که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود ان جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من
نظر کرد و گفت درای که نیت درست ساختی چون درآمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات

برین بگشا. **شیخ روزبهان کبیر مصری قدس الله تعالی سره** وی کازرونی الاصل است اما در مصر بوده اند از مریدان شیخ
ابوالنجیب سهروردی است در اکثر اوقات در مقام استغراق می بوده و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت
اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده و ویرا از دختر شیخ دو پسر آمده وی کتاب
تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان المصری یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا تحتاج
الیها فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک کلفنی شیئا آخر. **شیخ اسمعیل قصری قدس الله تعالی سره** وی نیز از اصحاب
شیخ ابوالنجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده است و وی
از محمد بن مانکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابوالعباس ادریس و وی از ابوالقاسم بن
رمضان و وی از ابو یعقوب [illegible] طبری و وی از ابو عبدالله بن عثمان و وی از ابو یعقوب نهرجوری
و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبدالواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از
امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و علی آله کذا ذکره
الشیخ رکن الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله سره فی بعض مصنفاته. **شیخ نجم الدین کبری قدس الله تعالی روحه**
کنیت وی ابوالجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری و گفته اند که ویرا کبری از آن لقب کردند
که در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بروی غالب آمدی فلقبوه بهذا السبب
الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری و هذا وجه تسمیه نقله جماعة من اصحابه ممن یوثق
بهم و قال بعضهم هو محمد و فی نسخ الباء الموحدة ای هو نجم الکبرا جمع کبیر للکبر و الصحیح الاول کذا فی تاریخ
الامام الیافعی رحمه الله تعالی و ویرا از شیخ ولی تراش گفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که
افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت
نظرش بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت ویرا
اجازت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه را
دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آورد روزی تحقیق و تقریر
اصحاب کهف میرفت شیخ سعدالدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا در این امت
کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور فراست بدانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا
رسید و بایستاد و دنبال می جنبانید شیخ را نظر بروی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید
و بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید تا آورده اند که هر جا که میرفت قریب پنجاه و شصت سگ
گرداگرد او حلقه کردندی و دستها پیش دست نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت
بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند. شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان
محیی السنه که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند چون باواخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه

نشسته بود و شرح السنه میخواند درویشی درآمد که وی را نمی شناخت اما از مشاهده وی تغیری تمام شیخ را یافت چنانچه مجال
قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند این بابا فرج تبریزی است که از جمله مجذوبان و محبوبان حضرت سبحانه. شیخ آن
شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمد و التماس کرد که برخیزید که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب
موافقت کردند. بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا شادان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت
خواست بابا فرج گفت اگر چنانچه بدرگاه خداوند تعالی میروندی توانند آمد گو درآیید. شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند
شده بودم معنی بحثش دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت
کردند به پیش بابا فرج درآمدیم و بنشستیم بعد از لحظه حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد چون قرص
آفتاب درخشان گشت و جامه که پوشیده بود بر وی شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخاست و آن
جامه را در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقتست که سردفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن
من از هرچه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنه اندکی مانده است بدو سه روز
از آن بخوان و دیگر تو دانی چون با سر درس رفتم بابا فرج را دیدم که درآمد و گفت دی ده هزار منزل از علم الیقین
بگذشتی امروز باز با سر علم میروی من ترک درس کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی
نمودن گرفت گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش
میدهد این سخنان را منویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز برداشتم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا سخنان
شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان
رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی بزرگست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت
و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن شبی رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید و از آن حضرت درخواست
کرد که مرا کنیتی بخش رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابوالجناب پرسید که ابوالجناب مخففه فرمود که لا مشدده چون از
واقعه باز آمد در معنی این ویرا این روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر
گشت و بهر کس که میرسید ارادت درست نمی کرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچ کس فرو نمی آمد و چون بملک
خوزستان رسید در دزپول درآمد و آنجا رنجور شد و هیچکس او را مقامی نمیداد که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین
شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن کس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی
اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفت نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری. شیخ نجم الدین آنجا رفت و او را جای دادند در صفه مقابل
صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و می گفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نرسید که از آواز
سماع ایشان که من سماع را منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع بر بالین من
آمد و گفت که میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بجای کشید و بمیان سماع برد و زمانی مرا بگردانید
و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم خود را تن درست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود

نیافت

می دیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم
چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ
زیادت است بامداد مرا شیخ طلب کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسر می باید رفت من دانستم که شیخ بران
خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار و انجا نیز مدتی سلوک می کردم و انجا شبی مرا همین بخاطر آمد بامداد
شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد برخاستم
و بمصر رفتم چون بخانقاه وی در رفتم شیخ انجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت انجا کسی دیگر بود از
وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون و وضوی می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک
وضوی ساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمی داند درین قدر آب وضو جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت
و دست بر روی من افشاند چون آب بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بتکبیر
وضو مشغول شد من بر پای بودم منتظر آنکه شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای ایستاده غایب شدم دیدم
که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشت و مردمان را می گیرند و بآتش می اندازند و برین رهگذر آتش تپه ایست
و شخصی بر سر آن نشسته است و هر که می گوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگران را در آتش می اندازند ناگاه
مرا بگرفتند و بکشیدند چون انجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر تپه بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بروی در افتادم و گفت پیش ازین اهل
حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیبت باز آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت
نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از آن امر کردم اگر باز گرد
و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز می گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری می فرست تا زر خالص می کردانم
و باز بر تو می فرستم از انجا بخدمت شیخ عمار آمد و مدتی انجا بود چون سلوک تمام کرد وی را امر فرمود که بخوارزم رو وی
می گفت آنجا مردمان عجیبند و این طریق را وشاید و را در قیامت نیز منکرند گفت برو و باک مدار بخوارزم آمد و این
طریق منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم رسیدند
شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان محمد خوارزمشاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند
که وی در خوارزم است و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب را چون شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی
لالا و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که
تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم که درین امت مثل این واقع نشده است بعضی از اصحاب گفتند چه شود
که حضرت شیخ دعایی کند شاید که این از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد پس
اصحاب التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در ملازمت ایشان
بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه

خراسان شدند چون کفار بشهر درآمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه درآمد
و خرقه خود را در پوشید و میان محکم ببست و آن خرقه پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست
گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار وی را
تیرباران کردند یک تیر بر سینه مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران رفت گویند که در وقت شهادت
پرچم کافری را گرفته بود بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم وی را ببریدند و بعضی
گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی در غزلیات خود اشارت باین قصه و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده
آنجا که گفته است شعر

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند
نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

وکانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشر و ستمایة حضرت شیخ را
مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یگانه جهان و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ
سعد الدین حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی
و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است
قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو سعید است و نام وی مجد الدین
شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی باصل از بغداد است خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس
طبیبی کرد بدو وی را فرستاده اند و بعضی گفته اند بغداد ک است یکی از دیه های خوارزم وی از مقربان سلطان بود شیخ
رکن الدین علاء الدوله فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ رسیده خلاف واقع است
مردی تمام بود اما صورت لطیف داشت وی را شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت والده وی بشنید و طبیب بود
و شیخ نیز طبیب والده وی کسی پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین مردی نازک است و این کاری بس عجیب است اگر
شیخ بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند وی را بخدمت دیگر مشغول کند شیخ فرمود که او را بگویید
که این سخن از تو عجیب است که علم طب میدانی اگر پسر ترا تب صفرایی زحمت دهد من دارو بغلام ترک دهم پسر تو
صحت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در
حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین خاندان ارادت آوردی و سلوک بر متابعت بایزید
کردی گفتم من این نمی دانم اما یک نوبت وضو می ساختم در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بکشاد و از آن سو فضایی
پیدا شد و آسمان و ستاره و مشتری می نمود پرسیدم که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی
آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچو خورشید گفتم این چیست یکی گفت این نور مجد الدین بغدادی است آن درویش متعجب
شد بعد از آن گفتم این سخن نه بآن می گویم که در مراتب ایشان بیانی می کنم یا ترجیح می نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان
اما هر کس را حق تعالی حواله کرده است بمشربی اما چون او توجه بآن مشرب کرد و متابع آن طریق شد حق تعالی جهت
ثبات قدم او را در آن طریق شیخ او را در اعلی مراتب بوی جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود

بایزید

وشان علو مراتب در عالم جز متابعت حبیب مطلق صلی الله علیه وسلم نیست هر کس که متابع تر مرتبه وی عالی تر روزی
شیخ مجدالدین با جمعی از درویشان نشسته بود سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ
نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچهٔ بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ
بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت دانست که بر زبان ایشان گذشت که در دریا میراد شیخ مجدالدین
انرا شنید بترسید پیش شیخ سعدالدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد
مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال خوش شد شیخ سعدالدین شیخ مجدالدین را خبر کرد
شیخ مجدالدین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود
که چون بطریق درویشان عذر خواستی ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز
در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد شیخ مجدالدین در قدم شیخ
افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجدالدین در خوارزم وعظ می گفت و مادر سلطان محمد عورتی بود بغایت
جمیله بوعظ شیخ مجدالدین می آمد و گاه گاهی بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت
مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله بنکاح شیخ مجدالدین در آمده است سلطان
بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله انداختند خبر بشیخ نجم الدین رسید متغیر گشت و گفت انا لله وانا الیه
راجعون فرزند مجدالدین را در آب انداختند و مرد پس سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده برآورد
و گفت از حضرت عزت در خواستم تا خون بهای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستاند اجابت فرمود سلطان از آن
خبردار شد بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاد و سر برهنه کرد
و در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص میکنید اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان
ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نومید
بازگشت و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوال در مجلس شیخ مجدالدین این بیت را خواند

خوش بافته اند در ازل جامهٔ عشق   گر یک خط سبز بر کنارش بودی

شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت **بیت**

گر یک خط سرخ بر کنارش بودی

و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشند و بعد از آن این رباعی بگفت **رباعی**

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن   یا غرقه شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن   یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن

در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی بود از قریهٔ بغداد آباد وی را زنگی بغدادی می گفتند و بمقام عالی رسیده بود
تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع بر نخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست
و طاقی بلند بود و آنجا بر آن طاق نشست و در وقت فرو آمدن از بالا بر گردن شیخ مجدالدین بغدادی جست و پایهای
فرو آویخت و شیخ مجدالدین همچنان چرخ میزد و این زنگی مردی گران و بلند بود و شیخ مجدالدین بس باریک و لطیف
چون از سماع فارغ شد گفت ندانستم که زنگیست بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرو می آمد رخساره او را بدندان

بگرفت چنانکه نشان بماند بارها شیخ مجدالدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنگی بر روی
من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گفته است که شیخ مجدالدین بغدادی فرمود که در واقعه از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله
تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت را پیش استاد مولانا جمال الدین حلبی می گفتم او گفت
عجب و بعد از آن فرمود که از بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم
چون در خواب شدم دیدم که کسی می گوید که آنجا می روی که فایده کبیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند و شخصی
در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی باسمان پیوسته وی سخن می گفت و ایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی
صلی الله علیه وسلم من پیش رفتم و سلام گفتم جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله
ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل اضله الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین مقتول گفت هو من متبعیه
بعد از آن گفتم از علماء اسلامی نیز پرسم پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین رازی گفت هو رجل وصل الی مقصوده
گفتم ما تقول فی حق امام الحرمین گفت هو ممن نصر دینی گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت و قولی صدقا
الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که ازین سوال تا چه میکنی دعای در خواست کن
که ترا فایده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعایی بیاموز فرمود که قل اللهم تب علی حتی اتوب واعصمنی حتی لا اعود
وحبب الی الطاعات وکره الی الخطیئات بعد از آن از من پرسید که کجا میروی گفتم بروم فرمود که الروم ما دخله
المعصوم و من از واقعه باز آمدم در آنجا غرفه بود مولانا موفق الدین کواشی آنجا بود و در آخر عمر ضریر نابینا گشته بود
بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی بگفتم گفت از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت بروم گفتم بلی
گفت الروم ما دخله المعصوم من متعجب شدم و دست در دامن او زدم و گفتم مگر شما در مجلس دوشین حاضر بودید گفت
دعنی دعنی دست از وی باز داشتم و بازگشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جمال الدین
مرد عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار ست و میان او و امام غزالی دو واسطه بیش نبوده است و این
حکایت دلیل است بر صحت واقعهٔ شیخ مجدالدین را چون شیخ مجدالدین در سنه سبع وستمایه و قیل سنه
سنه عشر وستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیشابور بود وی را بنیشابور نقل کرد در سنه ثلث و ثلثین وثمانمایه وی را با
با سفرائین نقل کردند **شیخ سعدالدین حموی قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن
محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس الله تعالی روحه و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال
و ریاضات وله اصحاب و مریدون وکلام مشکل سکن الشیخ قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک در علوم ظاهر
و باطنی یگانه است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان مرموز
و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز ست بسیار ست و همانا که تا دیدهٔ
بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر ست وی گفته است بشرنی الله سبحانه و قال من لصقی کلامک

ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی

بحسن القبول والاعتقاد فی ذکری وتعریفی فقد اندرجت فیه نطفة العلم والمعرفة وان التبس علیه فی الحال فقد ثبت له الصیب
فی الطور من اطواره شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره بصحبت وی رسیده است میگوید که از وی شنیدم
که می گفت مواثیق سه است و در میثاق الست بر یکم منحصر نیست انه ابا شیخ خود شیخ محیی الدین قدس الله تعالی سره بازگفتم
گفت کلیات را می گوید و اگر نه جزئیات ازان بیش است شیخ موید الدین الجندی در شرح فصوص الحکم می گوید که شیخ صدرالدین
روزی در مجلس سماع با شیخ سعدالدین حاضر بود شیخ سعدالدین در اثنای سماع روی بصفه که دران منزل بود کرد و بادب تمام
مدتها بر پای ایستاد و بعد ازان چشم خود را بپوشید و آواز داد که ای صدرالدین چون شیخ صدرالدین پیش آمد چشم بر روی
وی بگشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دران صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال آن حضرت مشرف
شده است اول بر روی تو بگشایم وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع شد و از قالب منسلخ گشت سیزده روز
چنان بماند انگاه بقالب آمد و قالب درین سیزده روز چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد
و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روزست تا قالب تو چنین افتاده است
و او را اشعار و بیت که در کتاب محجوب درج کرده است این عربی است رباعی **شعر** باراحة مهجتی و نور البصری

استبط قلبی بک وقت السحر — یا جنة میر خاطری یا قمری
انی انا فیک وانت لی فی نظری

واین رباعیات فارسی نیز ازان قبیل است

در کوی نیاویز و در ایمان مسکر — کافر شوی از زلف نگارم بینی
مومن شوی ار عارض یارم بینی — تا عزت یار و افتقارم بینی

بی تو نظری نیست مرا در کاری — بی روی تو خوش نیاید مرا گلزاری
در باغ رضای چون تو زیبا یاری — پیدا و نهان روی تو دیدم باری

رباعی

بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان — بالطف تو دوزخ همه روح و ریحان
با قهر تو دوزخست دار رضوان — لی کوثر و ریحن و حجر حیوان

واین شعر نیز ازان قبیل است

انت قلبی وانت فیه حبیب — ولستم القلوب انت طبیب
لیس فی قلب من لحبک صدقا — غیر ذکراک حاله بطیب
انت همی وحجتی وشغلی — وبک الموت والحیوة تطیب
واذا ما نظرت فی بلطف — عن فوادی واعینی لا تغیب
لک سری ومهجتی وضمیری — ساجد ساجد مالی ونصیب

عمر وی هشتاد و شصت و سه سال بوده است و در روز عید اضحی سنه خمس وستمایه از دنیا رفته است و قبر وی در بحرآباد است
رحمه الله تعالی **شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله تعالی روحه** وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل
و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت در اوایل وی را بخلوت می نشاند و در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد
و انگشت مبارک بدر خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین ١ ١ منم عاشق مرا غم سازوار است
تو معشوقی ترا با غم چکار است برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا
روانه گردانید وقتی برای شیخ نجم الدین از ختای کنیزکی آورده بوده اند شب زفاف با اصحاب گفته است که
ما امشب بلذتی مشروع اشتغال خواهیم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید چون

ویرا دید

حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بزرگ پرآب کرد و بر در خلوت شیخ بیستاد چون وقت صبح
شیخ بیرون آمد گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج
انداختی گفت شما فرموده اید که هر کس بلذت و حضور خود مشغول شود مرا هیچ لذت ورای آن نیست که بر آستانه
حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بدوند روزی یکی از سلاطین بزیارت
شیخ سیف الدین آمد در وقت بازگشتن از شیخ درخواست کرد که اسبی نذر شیخ کرده ام التماس دارم که مبذول داشته
بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسب سرکشی کرد و عنان در ربود و قریب به پنجاه گام در رکاب
شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام شیخ نجم الدین بودیم
ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند و اکنون این مصداق سخن شیخ شد ومن کلمات القدسیه هذه الرباعیات

در شب غمان پاسبان کوییت — میگردم گرد آستان کوییت
باشد که برآید ای صنم روزی ساز — نام زجو بدو نشان کوییت
هر چند که زعشق بیگانه شوم — با عاقبت آشنا و بیگانه شوم
نا کاه بری رخی زمن برگذرد — برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم

روزی بجنازه درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرماید پیش روی میت آمد واین رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم — لطف توامیدست که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

توفی قدس سره فی سنه ثمان وخمسین وستمایه و قبر
وی در بخاراست **عین الزمان جمال الدین گیلی رحمه الله تعالی** وی نیز از خلفاء شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند
و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد کتب خانه درآمد و از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب
کرد که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت که ای گیلک پشته
بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست من از دنیا هیچ ندارم و اندیشه جمع آن نیز ندارم شب دوم
همین خواب دید و شب سیم نیز از شیخ پرسید که پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آنرا در جیحون
انداخت چون بحضرت شیخ رسید گفت اگر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس وی را خرقه بپوشانید و در
اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال الدین در قزوین می بوده است یکی از سادات قزوین
را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز که بشیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پاره کاغذ طلبید و بر آنجا
نوشت که عسل و رازیانه و بوی داد چون آن سید بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی درد شکم دارد
و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام
کرد گفت از کجا می آیی گفت از قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بگشاد دید که در وی نوشته که عسل
و رازیانه گفت شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته فرمود تا ازآنها حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن
سید را رعایت بسیار کرد **باباکمال جندی رحمه الله تعالی** چون خدمت باباکمال جندی در صحبت شیخ نجم الدین
مرتبه تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست

که ویرا احمد مولانا می گویند حق سبحانه مارا بدو رسانید و تربیت از وی دریغ مدار چون بابا کمال بخجند رسید جمعی کودکان بازی می کردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود با ما بازی یکبار و جامهای ایشان را نگاه میداشت چون بابا کمال را دید بر خاست و استقبال وی کرد و سلام گفت چند ما جامهٔ دیگران نگاه داریم و شما جامهٔ ما نگاه دارید خدمت بابا ویرا کنار گرفت و بخانه مشائخ آمدند مشایخ گفت این فرزند مجذوب است زیرکست و مؤدب بابا گفت وی نیز با نصیب کرده اما با جواله شیخ بخدمت وی آمدیم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمال رسیدند و یکی از ایشان شیخ بهاء الدین کبریست که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشته حواله کرده بوده و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمندی مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابو الوفا خوارزمی را انتساب با بو الفتوح است چنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود گفته است نظم

رسید فیض علی را ز احمد مختار
پس از علی حسن آمد خزینهٔ اسرار
حبیب و طایی و معروف پس سری و جنید
دو بو علیست دگر مغربی سر احبار
غنی این همه بو القاسم پس از نساج
امام احمد و پس سهروردی و عمار
پس از کبار بود کو رشیخ نجم الدین
که بود قدوهٔ اخیار و سرور ابرار
کمال واحد و آنکه بهاء ملت و دین
دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار

و خدمت خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیه ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام بوده است چنانکه از رسایل و اشعار ایشان خصوص رباعیات این معنی ظاهر است و اثبات این دعوی را رباعی چند آورده می شود

رباعیات

ای آنکه تویی حیات جان جانم
در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینایی چشم من تویی می بینم
دانایی عقل من تویی میدانم

من از تو جدا نبوده ام تا بودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
وز نور تو ظاهرم اگر موجودم
اینست دلیل طالع مسعودم

رباعی

چون بعض ظهورات حق اند باطل
پس منکر باطل نبود جز جاهل
در کل وجود هر که جز حق بیند
باشد ز حقیقة الحقایق غافل

اوست نهان و آشکار است جهان
بل عکس بود شهود اهل عرفان
بل اوست همه آشکارا و نهان
گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان
یکیست ولی نه آن یکی کش دانی
یکی که نباشد آن یکی را ثانی

رباعی

خود را ز قیود خود اگر برهانی
واینش نه از دلایل برهانی
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوی گناه
دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل
لا حول و لا قوة الا بالله

وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه بوده است رحمه الله تعالی شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی و وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست که تربیت ویرا حواله بشیخ مجد الدین کرده بود و است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است و ویرا در کشف حقایق و شرح دقایق قوه و قدرت تمام بوده در واقعهٔ چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و ویرا با شیخ صدر الدین قونیوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بطریق طیبت گفت

بعد از آن گفت ... شاید که حضرت ... نتواند که و برادر خود ... مولانا بغایت [illegible]

که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما وفات وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است و در شونیزیهٔ بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود می گفتند که قبر ویست والله تعالی اعلم و از مقولات ویست این رباعی شعر

سر رشته شمع به که سر رشته من
کان رشته تری بر روشنایی دارد
شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد
با گریه و سوز آشنایی دارد

شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی قدس الله سره و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالا الغزنوی و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالاست پسر عم حکیم سناییست بعزم حج بخراسان آمده و صحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی قدس سره رسیده و دران وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان و شخصی در سر نردبان ایستاده و مردمان یک یک پیش او می آمدند و او دست ایشان میگرفت و می برد تا در آسمان و آن شخصی ایستاده بود دست ایشانرا بدست او میداد و ایشانرا در آسمان میبرد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا بردند و دستش بدست او دادند و ویرا با آسمان در بردند چون آن واقعه را پیش پدر گفت پدرش گفت آن شخص را می شناسی گفت می شناسم و نام او میدانم گفت طلب او می باید کرد که کلید تو در دست اوست پس شیخ علی لالا بطلب او مسافر شد و چندین سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را مشتهر گردانید و دران وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود می شنید که شیخ احمد از وی می پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان بوی مشغول اند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و خلق بروی جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری چون شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان سفر دربست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفری کنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بحکم اشارت شیخ مجد الدین بغدادی که شیخ مجد الدین پیش از وی مرید شده و شیخ نجم الدین ببیست و پنج سالگی نزدیک بوده است که بسلوک مشغول شده و شیخ مجد الدین به چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب مشغول شده بود و ایشان آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل می کردند شیخ علی لالا صحبت بسیاری از مشایخ رسیده بود و گویند از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده بود و صحبت ابو الرضا رتن رضی الله عنه دریافته و امانت رسول صلی الله علیه و سلم از وی گرفته چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله از آن تصحیح فرموده و گفته که صحبه یعنی الشیخ رضی الدین علی اللالا صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم ابا الرضا رتن بن نصر رضی الله تعالی عنه فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه و سلم وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم و هذه الخرقه وصله من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف و هم شیخ رکن الدین بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن

امانت برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه و سلم و هذه الرباعیة من انفاسه القدسیة منقوله من
خط پدره شعر هم جان بهزار دل گرفتار تو است هم جان بهزار جان خریدار تو است اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار
هرکس که در آرزوی دیدار تو است توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث من ربیع الاول سنه اثنین و اربعین و ستمایه
شیخ جمال الدین احمد جوزقانی رحمة الله تعالی وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبهٔ عالی دارد من در غیب مرتبهٔ سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابوالحسن
خرقانی و از ان شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم شیخ رضی الدین علی گفته است هرکه با
خاموشی احمد ما در سازد نخست از جنید و شبلی یافته اند از وی بیابد روزی شیخ سعد الدین حموی بجوزقان رسید کسی فرستاد
و شیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که باید آمد مرا اشارتی رسیده است که چون
از جهت تو شیخ علی اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را با اجازت نامه تو خواهم پرستید
شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود
کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ جوابش می نماید فرمود که مراقبه کسی را روا بود
که یک هفته طعام نخورده باشد چون آواز پای بشنود در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می آورد وی در سلخ ربیع الاخر
سنه تسع و ستین و ستمایه از دنیا رفته **شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی کسرقی رحمة الله تعالی** وی از اصحاب شیخ
احمد جوزقانی است در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم داشته شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که پدر من از من پرسید که درین زمانه از اولیا کدام مانده اند گفتم رشید ابن عجیل است در یمن و شمس الدین
ساوجی است در ششتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس را از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند بر شمردیم گفت چون است که این
همه هستند و تو ارادت شیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با ایشان التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز با رشاد
او راست نمی آمد من میخواستم که سلوک کنم و این طریقه بشناسم و دران وقت در همه عالم استادی نبود غیر او و مرا با آن
کاری نبود که بزرگان که اند تا مرا از برکت ایشان دهند بخدمت او و هم چه اگر کسی را با آهنگری کار باشد و بدکان
زرگری رود عقل بر وی خندد و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن
قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بکلی محو گشتی و نشان نماندی اما چون حق تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت
بوی مجدد کردد و هم وی گفته که روزی در جماعتخانه از خود غایب شدم امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده
قلم میان دو انگشت گرفته نیز از وی پرسیدم که چه می شود و امام در چه فکر است گفت چگونه متفکر نباشم که من در دریا سیمرغ
راسی صفت نبشته ام و این ساعت می بینم و همه غلط بوده و این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که
عجب من نیز در دبیرستان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود در غیب می بینم که حق تعالی مرا می گوید که
تو نمی دانی که از جهت حسرتی که است امام غزالی را هیچ حسرت با آن نرسید که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد بعد از آن که از غیبت
باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی شوال سنه تسع و ثلثین و ستمایه

بوده است و در بغداد از دنیا برفته **ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی روحه** وی در اصل از ملوک
سمنان است بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با اعدا بود وی را جذبه رسید
بعد از ان در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمایه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز و در سنه
تسع و ثمانین و ستمایه اذن ارشاد یافت و بعد از عشرین و سبعمایه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل
اربعین بر آورده و گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال
رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ست و ثلثین و سبعمایه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در
حظیرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید
و نیازمندی نمود که این گوشت صیدست بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن
وقت که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم
که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روز با وی مصاحبت افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت
من خود زده ام بخور گفتم گوشت خرگوش است و هر کس که زده است من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله
عنه حرامست و چون یکی از بزرگان از احرام داشته است ناخوردن آن بهتر است برفت و روز دیگر بیامد و آهویی
بیاورد و گفت این آهو را من زده ام بتیری که خود تراشیده ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما در قدیم پیش
از غارت تخم بر تخم بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جمال الدین دهگزینی است که یکی از امرای مغول که در حوالی
همدان می نشست و با وی دعوی ارادت میکرد روزی به پیش وی در آمد و دو مرغابی بنهاد و گفت این را باز من
گرفته است و حلال باشد مولانا تناول فرمایند مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آنست که باز تو دوش مرغ کدام
بیوه زن خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است بردار و ببر که لایق شماست اسب تو
نیز تا دوش جوی کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو می
توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت گوشت او نخوردم اما درویشان را گفتم بخورید شاید که چون نیاز
آورده کاری بر آید برکت نیازمندی او درویشی از شیخ سوال کرد که چون این بدن را خاک ادراک نیست
و بدن مکتسب با رواح از وی مفارق شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بسر خاک رفتن و فایده
چیست چه در هر مقامی که توجه کند بروح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفته شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه
چون بزیارت کسی میرود چندانکه میرود توجه او زیادت می شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک
او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست و همه جهان
او را یکی است اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر ابد الآباد خواهد بود با آنجا
باشد بان موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که بمواضع دیگر بس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت جنید قدس الله
تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام یافتم بسبب جنید که دران خلوت بوده بود بیرون آمدم و بر

و بر خاک او رفتیم آنجا آن ذوق نیافتیم این معنی را بخدمت شیخ قدس سره بگفتیم فرمود که آن ذوق بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که ذوق حاصل می شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می توان کرد و بدن از خرقه نزدیک ترست و فواید زیادت بسیارست کسی اینجا توجه کند بروحانیت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فایده یابد اما اگر بمدینه رود روحانیت مصطفی صلی الله علیه و سلم از رفتن او و رنج راه او با خبر باشد چون آنجا رسد مجلس بیند روضه پاک آن حضرت را و بکلی متوجه شود فایده آنرا با فایده این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی بتحقیق باشد

وی فرموده که جمله انبیا برای آن آمده اند ~~این جهت اهل مشاهده~~ تا چشم خلق را بگشایند بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و بعجز خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفنای خود و بقای حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدانرا باین معانی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عمل کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن می کشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگری می گشاید پس در ضیعت رنج شیخ می کوشد در حق خویش درویش می باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود می گشاید حالی از آن می بندد و اگر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس او از هر سر مویی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس اینست

و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادها دارند البته می گویند که درویش محتاج باشد نمی دانند که حق تعالی هر کز هیچ مرشد را احتیاج نداشته است بخلق و جوابا باید که بندگان خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج باشند آخر این دنیا را با این همه نعمت هر که ایشان بپای می دارد بلکه مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس الله تعالی سره خرج سفره خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب می کنم پانصد هزار دینار را املاک وقف کرده ام بر صوفیه که بر طریقه ما باشند و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند نه بوجه اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت و گذاشتن زمین را معطل چه گناه حاصل می شود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که هر سالی از و هزار من غله حاصل می تواند کرد و اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب او آن صد من از حلق خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالیست که بدنیا و عمارت آن نمی پردازد خوش وقت او و اگر خنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آنرا ترک و زهد نام نهد در متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار نیست اخر و یا اخو و بیو یا و هم وی فرموده که ممکن نیست که کسی بمرتبه ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر سر او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیایی تحت قبایی اینست و این حجاب صفات

بشریت است نه برده ولایت از کرباس و غیره و صفات انست که درویش ظاهر کند یا هنری را از و در چشم مردم بعیب فرا نماید و معنی لا یعرفهم غیری انست که تا نبود ارادت باطنی کس را منور نکند ان ولی را نشناسد پس ان نور او باشد نه ان کس

و هم وی فرموده که درویشان که بکار مشغول اندمی باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یک بیکار صد مرد کار را از کار باز دارد **شعر**

عدوی البلید الی الجلید سریعة ... والجمر یوضع فی الرماد فیخمد

و هم وی فرموده که می باید درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن نیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است چون غفلت تخم اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد

و هم وی فرموده که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس الله تعالی سره فرمود که ان جماعتی که گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء از ایشان عذری هست و ایشان ازان سخن این خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال فرا نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس انچه نبی را در شرایع بانتهای کار بوده باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتدا اولا انست که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت انست که هر چند ولی سعی کند و مرتبه او عالی شود روح او را ان نوع معراجی که جسم نبی را بوده حاصل نشود و محال بود که شود پس چون در انتهای ولایت روح ولی متابعت می یابد جسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد

و هم وی فرموده انبیا علیهم السلام از ارتکاب گناه عامدا معصوم اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه و سلم روایتست ان تغفر اللهم فاغفر جما و ای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از ان نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند

علی اخی مصری رحمه الله تعالی

وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بروی جمع آمده اما چون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت اگر شما طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی زود چند سلوک کنیم و از انچه خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم القصه بنا برین قضیه آمده بود و در حلقه مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان بتو بعد ازین ارادت منست و واسطت تو در میان ایشان را سودکند چه تو نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه و سلم هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسان ترست بخلاف سودکند اسناد حدیث که انجا هر چند واسطه کمترست حدیث صحیح ترست چه انجا که خرقه است هر چند واسطه بیشتر بود احتمال تغیر بیشتر بود اما اینجا که خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود روزی حکایت منصور حلاج در افتاد و اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از ان که در باب وی سخنان بسیار فرمود گفتند در ان وقت که مرا حال کرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات

راشناسد

می باید که کدام

هر سال ده

کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت و هر دو دعوی خدایی کردند
اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمتست در سر من ندا کردند که فرعون بخودبینی درافتاد و همه خود را
دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد ببینکه چه فرق باشد **شیخ نجم الدین محمد بن الادکانی رحمه الله تعالی**
وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بوده در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمایه
از دنیا برفته و در حصار پای از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول صلی الله علیه و سلم علیکم بالسواد الاعظم
ای با توان **اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی** شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیب
دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با وی نظری از عنایت است و او را این حالتست
چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان ساعت جماعتی
مسافران رسیدند گفتم فردا روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشستم ایشان را آنجا بعد ازان بچندگاه
دیگر تجلی صمدیت متجلی شد و آن مقامیست که در آنجا احتیاج بالکل از سالک برمیخیزد چون دران حال خود را بدید غروری
در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت خداست و این صفت مرا حاصل است و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن
گرفت و ترک خوردن کرد چندانکه جوش میبردم و چوب در دهان او می کردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت
و حلق وی فرو نمی رفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می نمود و یک
سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز ندانست و اگر نه این بودی هم دران ورطه هلاک شدی و من مدتی
سی و هفت سالست تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیدم همچنین مردی که این محمدست که او را بلذت
دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست و پنج سالست که در میان درویشانست و برادر او خادمست و دیگر خادمان
که پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او شنیده باشد که مرا چیزی می باید نه از طعام و نه از جامه هر چیزی که بحظ نفس تعلقی داشته باشد
کسی از زبان او نشنیده و با آنکه رنجور بیمار گشته هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ طایفه آفریده و انطلبیده
القصه دران مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد ازان بکعبه میرفتم او را با خود بردم و قصد من آن بود که می دیدم که جماعتی
این حال را عجب میداشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشان را زبان می داشتند تا در راه ببینند و
بی گمان بدانند که چیزی نمیخورد و آن شبهه رفع کرده برفتیم و آن جماعت را شک برخاست و چون بمدینه رسیدیم او را
گفتم اکرامست رسول صلی الله علیه و سلم و مرید منی آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه و سلم کرده و من می گویم و اگر نه برخیز
و برو که پیش ازین درصحبت ما نتوانی بود و علی دوستی حاضر بود و لقمه در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد
تا آنکه بعد ازان درکه گفتم که همچنان که درویشان میخورند بخورد و ازان ورطه خلاص یافت **ابو البرکات تقی الدین
علی الدوستی السمنانی رحمة الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ
می فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صورتی ادراک می کند آن تجلی صوری باشد و حق تعالی را ازان صورت
منزه باید داشت اما از تجلی حق باید دانست چنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید درخت

خدا بود کافر شود و هر که گوید این سخن خدا گفت کافر نشود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد و دران
روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که مرا امسال واقعه علی دوستی بغایت خوش آمد و حیثیت ثبات اعتقاد
درویشان بگویم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد ازان وی تسبیح حق و تنزیه
او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی میراند می گفت حق تعالی بجودی خود از وی پرسید که مرا دیدی گفت نه خداوندا
فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صور صفات تو بر تو از همه صورتها منزهی حق تعالی درین سخن وی را ثنا
گفت و این معنی را از وی پسندیده داشت **امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره** جامع بوده است
میان علوم ظاهری و باطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهورست چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله و شرح
فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المزدقانی بود اما کسب
طریقت پیش صاحب السر من الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ تقی الدین علی از دنیا رفت باز رجوع
بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت فرمان است که در اقصی بلاد عالم بگردی سه نوبت
ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد ولی را دریافت و چهارصد را در یک مجلس دریافت سادس
ذو الحجه سنه ست و ثمانین و سبعمایه نزدیک بولایت کبر و سواد فوت شد و از آنجا بختلانش نقل کردند
شیخ عبد الله غرجستانی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و از یکی دیه های غرجستان
خود بوده است که پدر وی فوت شده و مادر وی شخص دیگر شوهر کرده روزی از وی امری واقع شده بود و ازان
شخص متوهم گشته و گریزان ازان دیه بیرون دران نواحی درختی بوده بزرگ و در پای آن درخت چشمه آبی بر آن درخت
برآمده و در میان شاخ و برگ آن نهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان مو رانجا نزول کرده اند و در چشمه آب عکس
وی را دیده اند وی را از درخت فرو آورده اند و همراه خود برده که ایشان بجانب سمنان افتاده بصحبت شیخ رفته اند
و وی را همراه برده چون نظر شیخ بر وی افتاد بنور فراست کمال قابلیت وی را درین طریق دریافته بعد ازانکه درویشان
سفر کرده اند کسان فرستاده و وی را باز گردانیده درویشان اضطراب بسیار کرده اند و بحاکم و سلطان وقت رجوع
نموده اند چون عنایت حضرت شیخ بر همه ظاهر بود هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده و بحسن
التفات شیخ بمقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده است معلوم نیست که نسبت
بکسی دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیات که در مخاطبه وی گفته اند معلوم می شود و چون بمرتبه تکمیل و ارشاد طالبان
رسیده حواله وی بولایت طوس شده است آنجا آمده و بارشاد طالبان مشغول گشته پادشاه وقت از وی استدعا
نموده که با وی در بعضی محاربات که با اعدا داشته همراه باشد همراه شده و دران محاربه بمرتبه شهادت یافته و جسد
مبارک وی را بطوس نقل کرده اند قبر وی آنجاست **بابا محمود طوسی رحمة الله تعالی** وی از مریدان شیخ
عبد الله بوده است وقتی شیخ عبد الله جمعی درویشان را در اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه را گفت که با
ده درویش را واردی عظیم خواهد رسید واقف باش که بخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند خادم حاضر می بود

ناگاه بابا محمود نعره زنان و فریاد کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام وی هند و الیاس بود دیر در عقب
بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید و هند و الیاس رسید و ویرا گرفت و بابا محمود روی بکوه و صحرا
نهاد و هند و الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و
از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر می شده است چنانچه مشهور است **اخی علی قتلوشاه رحمه الله تعالی**
وی نیز از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت وی بمرتبه کمال بلکه بمرتبه تکمیل رسیده بود و دران وقت که شیخ
عبدالله را لشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت
خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید **شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابردهی رحمة الله تعالی** وی از مریدان
اخی علی است گویند که وی خرد بود که والد وی فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان وی را بدکان درزی
فرستادند تا درزی گری بیاموزد و دران فرصت مولانا رضی الدین علی بابانی رحمه الله تعالی که از مریدان شیخ
عبدالله غرجستانی بوده است و صحبت دار خضر علیه السلام بابرده رسیده و پرسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که
وی پیش درزیانست مولانا گفته هر که پیش درزیان باشد درزیان باشد او را بطلبید طلبیده اند مولانا ویرا بطوس برده است
و بحافظی صالح سپرده است تا قران یاد گیرد و خدمت مولانا بعد از چند گاه باز بآنجا گذشته است شیخ حافظ را دیده
و متغیر شده استاد وی را گفته که تا فرزند عمر را از همان طعام می دهی که خود می خوری گفته است مکنم که چیزی دیگر ندارم
مولانا فرموده است که با وی بابرده رو و آنجا باش چندانکه وی قران حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است اول
که داعیه سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نشابور مولانا شمس الدین خلیفه بادشاه مشغول بود و در ده ویرا
شیخ اخی علی و در مرو لایتی نام عزیزی می شنیدم متردد می بودم که کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلیست بس رفیع
و عمارت عالی و درانجا جماعت خانه در غایت روح و پاکی و در پیشان آن رواقی و در پیشان رواق پرده آویخته و دران
جماعتخانه خلق بسیار و در رواق نیز جمعی از اکابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان جماعتخانه
تاجی آویخته بودند و مولانا میگفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی با وی حواله است هر کس می آمد و امتحان
میکرد بر سر هیچکس راست نمی آمد و من در گوشه ایستاده بودم و نظاره میکردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد و گفت
فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بود در حرکت آمد و از پس
آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا بر گرفت و در کنار اخی علی نهاد و فرمود که بگیر این طفل را و شیر ده و از
هیبت آن از خواب در آمدم با خود گفتم حواله بخدمت علی اخی شد احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد
گفت حافظ دیر باشیر آمدی دست بیعت بوی دادم و توبه کردم و تلقین گرفتم و هم وی گفته است که چون در سفر
حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم دران وقت نبیره وی
شیخ نورالدین عبدالرحمن شیخ الاسلام بغداد بود و خلیفه جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که
چون شرف زیارت روضه شریفه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دریابی نیازمندی من بآن حضرت برسانی

و باین عبارت بگویی پیر عاصی از عاصیان امت تو عبدالرحمن بغدادی دعا رسانید چون بشرف زیارت رسیدم
و شرایط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
ابروی مبارک درهم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است و وی از اکابر امت
منست بعد از مراجعت از ان شیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته است که وقتی درین ولایت
وبای عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیات خود مایوس گشتند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی بابانی از ده بابان
بابرده تشریف آوردند و در بیرون ده نزول فرمودند و مرا طلبیده گفت که امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر
شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریه اسحیل قران ختم کنی شاید که خدای تعالی این بلیت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطه
آنکه دران فرصت خواجه عبدالرحمن گهواره تراش قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود جل ذکره در
قریه اسحیل بر سر سنگی که بر در تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند می گفت و خدمت مولانا رضی الدین
علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا که امری واقع شود که مردم بلیت و بار را باز طلبند چون نزدیک اسحیل
رسیدم شخصی بیرون آمد ویرا از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ نشسته بود ناگاه گفت که خوجی می آید که
من حریف کله وی نیستم از انجا برخاست و دران نزدیکی خراسی بود بانجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم
و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید
مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما باین خراس در آمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نه بیند جای آن
دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شد چون بخراس در آمد فرمود که مهمان ازین چنین دارند چون خواجه
آواز مولانا را شنید از آن مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا گفت مولانا در
گریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیک بر در ایستاده و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم
مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت
مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیک روان شد و خواجه از عقب وی نعره میزد که ای مغولک بدو وی می
دوید تا از نظر خواجه غایب شد بعد از ان خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و من از بیم آنکه مبادا خواجه سخن بلند
بگوید با مولانا گفتم که من قران یک شبانه روز ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر به شبانه روزست من ختم
آغاز کردم در اثنای تلاوت خواجه سخن آغاز سخنان بلند کرد مولانا بانگ بر وی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه
از آن سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت
را بمحض رافت و رحمت خود دفع کرد **مولانا فخر الدین لورستانی رحمه الله تعالی** وی تحصیل علوم ظاهری کرده
بوده است همیشه در خاطر میداشته است که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی
از مدارس مصر خانه داشته و درانجا بمطالعه مشغول بوده ویرا از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحیذ خاطر از
خانه خود بیرون آمده داعیه سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته اگر روزی از انچه درانم بیرون می باید آمد امروز

ان روز بست دیگر بخانه خود باز رفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعها دیگر باز گذاشته است و پیش شیخ شمس الدین رحمه الله تعالی که در آن وقت در مهم ارشاد متعین بوده رفته و بسلوک مشغول گشته و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته است در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده در آن وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است رحمه الله تعالی شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچه میخواسته است آنجا نیافته از آنجا بدر و برای پیش فرزندان اخی علی قلقشاه رفته است آنجا نیز آنچه میخواسته نیافته چون از آنجا سفر کرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریه ابرده می باشد اگر وی را ببینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان آن و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاطا بابرده رفته چون بآنجا رسیده شیخ حافظ بجهت مهمی بده دیگر رفته بود و آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته ما را مهمان عزیز رسیده مهم ناساخته بابرده باز گشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور را خوانده که **شعر** یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم و میان ایشان صحبت در گرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده است در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و مشایخ جام را هیچکس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت بوی وی می گفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بمن او لا خود التفات بسیارست تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار داد یکی از علماء هراة که بزهد و ورع مشهور بوده در سلوک راه خدای تعالی جد تمام داشته بصحبت وی آمده بوده و اظهار طلب کرده وی با وی گفته است که بهراة رجوع می باید کرد و با اهل بیت خود می باید بود هرچند الحاح کرد فایده نداشته چون بموجب امر وی باز گشته و بهراة رسیده عن قریب بیمار شده و بجوار رحمت حق پیوسته بخاطر می آید که در خرجرد جام در سرایی که تعلق بوالد این فقیر می داشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و با انگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آنها میخواندم تبسم می نمود و تعجب می فرمود آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن وقت باز هر روز نشو و نمای دیگر می یابد امید میدارم که بمحبت ایشان زیم و در محبت ایشان میرم و در زمره محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین بعد از سنه عشرین و ثمانمایه از خراسان بنیت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و از آنجا بمصر رفت و آنجا بجوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله تعالی عنه و آنجا بسیدی فخر الدین مشهورست

شاه علی فراهی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بوده و معمر گشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در اواخر حیات منزوی شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند گذر وی بر نواحی سمنان بود وی را در آن نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانچه همه متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده در میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیب نمودند که فلان موضع جمعی کشته اند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار دیگر بهمان مامور شد دیگر بار بهمان موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار سیم مامور شد تفحص بسیار کرد در یکی از ایشان فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته همراه خود برد و تعهد وی کرد چندان که بحال خود باز آمد و چراغ آشنایی وی روی بر آورد شیخ گفت اکنون که صحت یافتی بکفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو و خواهی بجانب پدر شو وی گفت مرا خاطر نمیخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچه رسید

شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی فراهی است در اواخر حیات عزم حج کرد از راه هرموز چون بنوجان رسید بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف شد زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش بسر من در دادند که بگوی که ترا بوی بخشیم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت

شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی روحه وی خواهرزاده شیخ محمد شاه است و مرید وی و از بعضی اکابر استماع دارم که می گفت معلوم نیست که در سلسله اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اویی بوده باشد از صوفیان مجذوب بوده است و آثار جذبه بر وی ظاهر بود در اوقات ادای صلوات کسی را می نشاند که برکعات اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که خود نگاه داشتن آن نمی توانست وقتی در اوایل حال از غایت تعطشی که باین طایفه داشت با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این بیت را خوانده بوده است

اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری

عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده بود که سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته می شود چیست گفته بود اگر خاموش می نشینم و خود را باین گفت و گوی مشغول نمی سازم مغلوب و مستهلک می گردم حواس من از کار می افتد نه گوش من می شنود و نه چشم من می بیند روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی درآمده بود سر بر زانو بمراقبه نشسته بود سر برداشته فرموده که هیچ می تواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق را سبحانه و تعالی پنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند ازین سخن چنان معلوم می شود که در آن وقت زمان نسبت بوی ببسطی واقع شده بوده و پنجاه هزار سال نموده و آن را صرف طاعت کرده وی صایم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت می کرد که وی را به بیابان مکه مرضی عارض شد هرچند اصحاب

مبالغه کردند افطار نکرد یک روز دیدم که جماعتی از اهل غیب پیاپی نزد وی می‌رفتند چون بدر حجره وی رسیدند
در نیامدند و باز گشتند من آن قصه را با وی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بدر حجره
رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند و باز گشتند من پای خود گرد آوردم باز گشتند و پیش من آمدند
فاتحه خواندند و خدمت مولانا می‌فرمود که همان روز آثار صحت بر وی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار
کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقرا را بدوام توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی
ترغیب می‌کرد می‌خواند   دلارامی که داری دل در او بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند   توفی قدس الله تعالی سره
یوم الثلثا سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمایه و چون وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب
وی در قریه جغاره در همان منزل که روزها می‌نشست بحفر قبر وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر
وی در نزدیکی شهر باشد قبول کردند و چون سلطان بنماز وی حاضر شد جنازه وی را بمقدار راه بدوش خود گرفته
برد و در جانب شمال عیدگاه دفن کردند و عمارات عالیه فرمود و حالا معروف و مشهور است نیاز و تبرک به

مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر بجودت طبع و حدت فهم شهرت تمام داشت می‌فرمود
که در اوان تحصیل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله
تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت می‌کرد و ایشانرا توبه
می‌داد و تلقین ذکر می‌کرد و قاعده درویشان می‌باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می‌گیرد بعضی
دامن آن درویش را می‌گیرند و بعضی دامن آن دوم را تا بجایی که برسد من نیز دامن بعضی از ایشانرا گرفتم چون از آن
مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل می‌کردم بذکر مشغول می‌بودم و در خود روز بروز تاثیر ذکر را
زیادت می‌دیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین
عمر صحبت بسیار داشته بود و اربعینات نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید وی است اما وی بآن اعتراف
نداشت و بصحبت مولانا نجم الدین لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود در وی پوشانیده بود و از گاهی
بر سبیل تبرک می‌پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری هم بسیار صحبت می‌داشتند و خدمت مولانا
سعد الدین تعظیم و تقدیم وی می‌کرد یک بار در راهی با وی همراه شدم بترتیب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین
چند روز امری واقع شد که هرگز مرا خود گمان آن نمی‌بود و توقع آن نمی‌داشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد بر وجهی
که من از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد یری
کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته وصفاته وافعاله ویجد نفسه مع جمیع المخلوقات کانها
مدبرة لها وهی اعضاؤها وما یلم بواحد منها الا ویراه ملما به ویری ذاته الذات الواحدة وصفته صفتها وفعله
فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید ولیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید ولما انجذب بصیرة
الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع

التمییز بین القدم والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق وتسمی هذه الحالة جمعا روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین
بود چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن و از آنچه دانم بار می‌آرد وی را احوالی تمام و وجدی
عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی اثر آن بمجلسیان سرایت کردی و همه را وقت
خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعة غره رمضان سنه اربع و ستین و ثمانمایه و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ
الاسلام قدس الله تعالی سره

شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی بعضی گفته‌اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری
رسیده است و از خلفاء وی است نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان امیر المؤمنین ابا بکر است
رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد بن خوارزمشاه بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
وی را در خواب اشارت فرمود که دختر خود را بحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نه ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله
شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کمال وی بجایی رسید که حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در واقعه سلطان العلما لقب نهاد و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و
عوام گشت جمعی از علما را چون امام فخر الدین رازی و غیره بر وی حسد بجنبید و برا بخروج بر سلطان وقت متهم
داشتند وی را از شهر بلخ عذر خواست و در آن وقت مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد بمکه توجه نمودند
چون ببغداد رسیدند جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه‌اند و از کجا می‌آیند و بکجا می‌روند مولانا بهاء الدین فرمود که من الله
والی الله ولا حول ولا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسانیدند فرمود که ما هذا الا
بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید از اشتر فرود آمد و زانوی مولانا را بوسید و
بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب‌تر است در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست
خود موزه وی را کشید روز سیم عزیمت مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان
بودند و هفت سال در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث
وعشرین و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشانرا نشناختی و با مولانا جلال الدین
بدیدی برادران پنداشتی و بعد از آن سلطان علاء الدین ایشانرا از لارنده بقونیه استدعا کرد و مولانا بهاء الدین ولد بجوار
رحمت حق پیوست

سید برهان الدین محقق رحمه الله تعالی وی بمدت چندین از قدمای مریدان و تربیت
یافتگان مولانا بهاء الدین ولد و بسیار اشراف او بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که
مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استادم از این عالم رحلت فرمود
و بعد از چند روز بنیت تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت
وی نیازمندی نمود و تربیتها یافت گفته‌اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن سید
برهان الدین آمد سید بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دو تعظیم کرد و بنشست و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند
که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال می‌باید نه زبان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتید

گفت در بیان سراج از نور معانی و حقایق محمدی بغایت آشکار و بغایت غایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله
تعالی از جملهٔ مریدان سید بوده سیدی فرموده که حالم را شیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را مولانا و مزار متبرکه سید در دارالفتح
قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله الصالحین

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس الله تعالی روحه

ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه می گویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز
صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفرهٔ ملایکه و بررهٔ جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر می شده اند و متمثل
می گشته بخط مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک
دیگر بر بامهای خانهای ما سیر میکرد یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام بران بام جهیم جلال الدین محمد گفته است
این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی بامثال این مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیایید
تا سوی آسمان بپریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی دیگرگون
شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن می گفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما بر گرفتند
و بگرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد بازم باین جایگاه فرود آوردند
و گویند که در آن سن در هر سه چهار روز یکبار افطار می کرد و گویند که در آن وقت که بمکه میرفته اند در نشابور بصحبت شیخ
فرید الدین عطار رسیده بوده و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود و آنرا پیوسته با خود میداشته خدمت مولوی
می فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن ذوقم و آن خوشیم که در باطن مریدان از کلام من
سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت میدار و شکرها میگذار که من آنم در خدمت مولوی
گفتند فلان میگوید که دل و جان بخدمت فرموده که خمش در میان مردم این دروغ مانده است که می گویند آن چنان دل و
جان از کی یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن روی سوی چلبی حسام الدین کرد که الله الله با اولیا حق زانو
بزانو باید نشستن که آن قربت را اثرهای عظیم است **شعر**
یک لحظه از او دوری نشاید / کز دوری خرابیها فزاید
بهر حالی که باشی پیش او باش / که از نزدیک بودن مهر زاید
و فرموده است مرغی که از زمین بالا پرد اگر چه باسمان نرسد
اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و هم چنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر باشد
که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا المخفّون و هلک المثقلون یکی از
ابنای دنیا پیش خدمت مولوی عذرخواهی میکرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست آن قدر که
دیگران از آمدن تو منت دارند ما از ناآمدن منت داریم یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه دلتنگی از دل نهادن
بر این عالمست مردی که آزاد باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگی که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که بان نمانی
و جای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد باشد
که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونیوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با خدمت مولوی
خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود

خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمت کند یکی از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا
بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اید
که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت
با این نیز که می گویی هم یکی ام آن کس خجل شد و بازگشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش
آمده است خدمت مولوی همواره از خادم سوال کردی که در خانه ما امروز چیزی هست اگر گفتی خیر است هیچ نیست
منبسط گشتی و شکرها کردی که الحمد لله که خانه ما امروز بخانه پیغمبر می ماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل
گشتی و گفتی ازین خانه بوی فرعون می آید و گویند در مجلس وی هرگز شمع بر نکردندی الا بنادر بغیر از روغن چراغ گفتی هذا
للملوک و هذا للصعلوک روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله تعالی می کردند که مردی شاهد
باز بوده اما پاکباز بوده و کار ناشایست نمی کرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی **شعر**
ای برادر بی نهایت درگهیست / بر هر آنجا می رسی بر وی مایست
روزی می فرمود که آواز رباب صریر باب بهشتست که ما می شنویم منکری گفت ما نیز
همان آواز می شنویم چونست که چنان گرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز
باز شدن آن در است و آنچه وی می شنود آواز فراز شدن و فرموده است که کسی بخلوت درویشی در آمد گفت
چرا تنها نشسته گفت این دم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند
و خدمت شیخ صدر الدین قونیوی نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم بهر جایی که میرسیم می نشینیم و می خیزیم
امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بخدمت شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد فرمود من صلی
خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست
مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند **شعر**
الجوهر فقر و سوی الفقر عرض / الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور / والفقر من العالم سر و غرض
از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت که مگر طعام
بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است و فرموده است که صحبت عزیز است لا تصاحبوا
غیر ابناء الجنس و گفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت مرید قبول
یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد
و کودک در مکتب و اسیر در زندان و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور
رحمه الله بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار رحمه الله تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید
با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممد باشم در هر لباسی که باشم و دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است به بدن
و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن
خدمت شیخ صدر الدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد امید
که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد ازین شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و

معشوق پیرامنی از شورش نمانده است نمی خواهید که نور بنور بپیوندد **شعر** من شدم عریان ز تن او از خیال

می خرامم در نهایات الوصال ... شیخ با اصحاب گریان شد و حضرت مولانا این غزل فرمود **شعر**

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم ... و خدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر

والعلانیه و بقلة الطعام و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی والاثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک

الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء والعوام و مصاحبة الصالحین والکرام

ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل والحمد لله وحده سوال کردند که بخلافت مولوی مناسب

کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که نسبت بسلطان ولد چه می

فرمایند فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین پرسید که نماز شما را که گزارد فرمود که شیخ

صدرالدین و فرمود که یاران ما ازین سو می کشند و مولانا شمس الدین ازان جانب می خواند یا قومنا اجیبوا داعی الله

ناچار رفتنی است توفی قدس الله تعالی روحه وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین و سبعین و ستمایه

از شیخ موید الدین جندی سوال کردند که خدمت شیخ صدرالدین در شان خدمت مولوی چه می گفت گفت والله

روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته

بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این

مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوانسالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق می کنیم همه اصحاب

انصاف دادند و آفرین کردند بعد ازان شیخ موید گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این بیت را بخواند

لو کان فینا للالوهة صورة ... هی انت لا اکنی و لا اتردد

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی قدس الله تعالی روحه

خدمت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة

والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین وی گفته است که هنوز در کتب بودم و مراهق نشده

بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی بدست و سر منع

آن کردی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است

که شیخ اوحدالدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی میگویند که مرید بابا کمال جندی بوده است و می شاید که صحبت

همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی

در کاروانسرای فرود آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید شیخ اوحدالدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه

کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر گردن دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

و گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ

بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر اظهار

می کرد و بنظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین ازان هیچ چیز را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند

فخرالدین

شمس الدین ازان اسرار و حقایق که فرزند عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ لایح نمی شود گفت بیش ازان مشاهده می افتد اما

بواسطه آنکه وی بعض مصطلحات ورزیده می تواند که آنها را در لباسی نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال

فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم

از دل او بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس بنام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین

در تاریخ سنه اثنین و اربعین و ستمایه در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکرریزان فرود آمد و خدمت مولانا

دران زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکرریزان می گذشت

خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی

صلی الله علیه و سلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گویا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن

من بر دماغ زد و ازانجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد ازان جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و سلم

بزرگتر عالمیانست چه جای بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید که ما عرفناک حق

معرفتک و ابویزید می گوید سبحانی ما اعظم شانی ... بایزید را تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد کوزه ادراک او ازان پر شد و آن نور بقدر روزنه

خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه مبارکش بشرح الم نشرح لک

صدرک ارض الله واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین

نعره زد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر

مبارک او بر زانو نهاده بود بعد ازان دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا بصوم

وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان در آید روزی خدمت مولانا شمس الدین

از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری

میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد

ذوقی می کردیم مولانا بیرون آمد و سبوئی از محله جهودان پر کرده بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت

و وسعت مشرب مولانا را امتحان می کردم از هر چه گویند زیاده است و فرموده است ازین مشایخ می پرسیم که لی مع الله

وقت این وقت مستمر باشد و فرموده که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه و سلم دعا کرد و گفت خدای تعالی

ترا جمعیت دهاد گفت هی هی این دعا مکن دعا کن که یارب جمعیت از و بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام

در جمعیت و فرموده است که یکی گفت در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواند مگر آهسته گفتم از آن حکیم که او را

از خود جدا نمی توانم کرد شاه از اسب فرو نمی آید اسب بیچاره چکند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین

بقونیه رسید و بمجلس مولانا درآمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که

این چه کتابهاست مولانا گفت که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین دست فرا کرد

و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فواید والد بود که

دلبر تو یار تو ... بیتی ... سلطان الاعظم ... شنیده ... بعضی ...

گویند ... نسخه ...

دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده خدمت مولانا
گفت این چه سرّ است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حالست ترا ازین چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه
گذشت شبی خدمت شیخ شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید
فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم میخواهند بعد از توقف بسیار مولانا فرمود ألا له الخلق والأمر تبارک الله رب
العالمین هفت کس دست یکی کرده و در کمین ایستاده کارد راندند شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند و
یکی از ایشان علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت بهوش باز
آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان
ذلک فی شهور سنة خمس واربعین وستمایه و از آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلای مبتلا شدند و هلاک گشتند
و علاء الدین محمد را علتی عجیب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد و بعضی گفته‌اند
که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست و بعضی گفته‌اند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته
بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته‌ام نیم شب یاران محرم را جمع
کرد و در مدرسهٔ مولانا بپهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند والله اعلم

شیخ صلاح الدین فریدون القونوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت
مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت از آواز ضرب ایشان حالی در وی ظاهر شد و بچرخ درآمد شیخ صلاح الدین
با الهام از دکان بیرون جست و سر در قدم مولانا نهاد خدمت مولانا ویرا بر گرفت و نوازش بسیار کرد از وقت
نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود و این غزل فرمود   یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی   شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا
روانه شد خدمت مولانا همان عشق بازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست
و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سؤال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش
باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را
بجهت وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین
قدس الله تعالی روحهما

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن اخی ترک رحمه الله و چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست
عنایت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق بازی با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون
چلبی حسام الدین میل اصحاب بالهی نامهٔ حکیم سنایی و منطق الطیر فرید الدین عطار و مصیبت نامهٔ وی دریافت از خدمت
مولانا درخواست کرد اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامهٔ سنایی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را
یادگاری بود و غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود بدست چلبی حسام الدین داد در آنجا
هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که **شعر** بشنو از نی چون حکایت میکند   تا آنجا که   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب در دلم این الهام کرده بود
که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر
خدمت مولانا املا می‌کرد و چلبی حسام الدین می‌نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند بر خدمت مولانا می‌خواند و چون
مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین وفات یافت در میانه فترتی واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین بخدمت
مولانا نیازمندی تمام بتقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است
مدتی این مثنوی تاخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد   بعد از آن تا آخر کتاب خدمت مولانا می‌فرمود و چلبی
حسام الدین می‌نوشت روزی چلبی حسام الدین گفت که وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق
می‌شوند می‌بینم که جماعتی غیبیان بتیغ و دورباشها و شمشیرها که قبه حاضر می‌شوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان او را
و شاخهای دین او را می‌برند و کشان کشان بجهنم می‌برند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دیدی **شعر**
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر   ای حسام الدین تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او

سلطان ولد قدس الله تعالی روحه وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی را خدمتهای
شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادتی تمام داشت و یازده سال چلبی حسام الدین
را قایم مقام و خلیفهٔ پدر خود می‌داشت و سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح و بیان صریح تقریر میکرد و ویرا
مثنوی‌ایست بر وزن حدیقهٔ حکیم سنایی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا ویرا خطاب
کردی که انت اشبه الناس بی خَلقاً و خُلقاً و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطر بر دیوار مدرسهٔ خود نوشته بود که
بهاء الدین ما نیک بختست خوش زیست و خوش میرود والله اعلم و گویند روزی ویرا نوازش می‌فرمود و میگفت
بهاء الدین آمدن من باین عالم جهت ظهور تو بود این همه سخنان قول منست و تو فعل منی روزی خدمت مولانا ویرا
گفت بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف
روم بگردان چون بدمشق رسی در صالحیه خانی است مشهور بکبیر بآنجا رو که ویرا آنجا یابی که با فرنگی پسر صاحب جمال شطرنج
می‌بازد چون وی می‌برد زر می‌ستاند و چون آن پسر میبرد سیلی میخورد زنهار که انکار ننمایی که آن پسر از این طایفه است
اما خود را نمی‌داند میخواهد که ویرا بوی شناسا گردانند چون ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را هم آنجا که
نشان داده بود یافت که با آن پسر شطرنج می‌باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند آن فرنگی پسر
چون آنرا بدید بزرگی ویرا دانست از بی ادبیهای خود خجل شد سر برهنه کرد و ایمان آورد و بانصاف بایستاد و خواست
که هر چه دارد یغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود که بفرنگستان باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان
و قطب آن جماعت باش بعد از آن سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش ویرا
بطرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول فرمود اسبی که
داشت پیش کشید مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت مولانا شمس الدین

فرمود که بهاء الدین سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار این مرکز روا باشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر میکرد و می‌گفت من وی را چنین بگفتم وی جوابم چنین داد و بشاشت بسیار می‌نمود پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز هست سر و سر سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر سر را بهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را درین راه صرف کردی این معنی میسر نشدی که درین سفر از من بوی رسید امیدست که از شما نیز نصیب ما باید چون خدمت مولانا بجوار حق پیوستند بعد از روز ششم چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت میخواهم که بعد الیوم بر جای پدر نشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت بخواند شعر

بر خانه دل ای جان اکنیت افتاده   بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته و النبی احق بخرقته همچنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرگوار مایی وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی که دایم در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی را در دل مدار و این رباعی را بخواند شعر

پیشی طلبی ز هیچکس پیش مباش   چون مرهم و موم باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد   بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

تمامی انبیا علیهم السلام این کرده‌اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم کافه عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته‌اند و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستان را یاد میکنی بوستان درونت از خوشی می‌شکفد و از گل و ریحان پر می‌شود و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و مار پر می‌شود و پژمرده خاطر میگردی گویند که در شب وفات خود این بیت می‌خوانده است

امشب شب آنست که بینم شادی   دریابم از خدای خود آزادی

توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر رجب سنة اثنی عشر و سبعمایه **شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه** امام یافعی در انتخاب وی چنین نوشته است استاد زمانه فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار دلیل الطریقه و ترجمان الحقیقه استاد الشیوخ الاکابر جامع بین علم الباطن والظاهر قدوة العارفین و عمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس الله تعالی سره از اولاد ابوبکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی ابوالنجیب سهروردی است و صحبت شیخ عبدالقادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و گفته‌اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیره عبادان بوده و خضر را علیه السلام دریافته شیخ عبدالقادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است هرگاه که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و دانستن آنچه حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی و کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة و ان عملت داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل و استغفر الله من العجب در رساله اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را

چون یافتی گفت بحر مواج لانهایة له گفتند شیخ شهاب الدین سهروردی را چگونه یافتی گفت نور متابعة النبی صلی الله علیه و سلم فی جبین السهروردی شیء آخر ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنین و ثلثین و ستمایه **شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه** وی عالم بوده و عارف و سرچشمه علوم و معارف پدر وی از امنا تجار و اغنیاء کبار بود و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متأهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیرالمؤمنین رضی الله عنه پیش وی طعام آورد و با وی بخورد وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزند نجیب صالح خواهد داد چون فرزند بیاید وی را علی نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد وی از بدایت حال محبت فقرا می‌ورزید و با ایشان می‌نشست هرچند پدر وی را لباسهای فاخر می‌ساخت و طعامهای لذیذ میداد بان التفات نمیکرد و می‌گفت من جامه زنان نمی‌پوشم و طعام نازکان نمی‌خورم و جامه‌های خشن می‌پوشید و طعامهای بی تکلف می‌خورد تا آن زمان که بزرگ شد و داعیه طلب در وی قوت یافت و در خانه تنها بسر میبرد یک شب در خواب دید که از روضه شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیگر بر یک راه میرفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعت است از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد خواب را با پدر بگفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نتواند کرد مگر شیخ ابراهیم و وی در آن زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آن را بشنید گفت این نیست مگر خواب علی بزغش پیر اول شیخ کبیرست و پیران دیگر آنان که این طریقه از وی گرفته‌اند و می‌باید که این پیر آخرین زنده باشد که خواندن پیت وی با وی کرده است می‌باید آن شیخ را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین سهروردی رسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بگفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آن را از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متأهل شد و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف است گویند که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می‌آید روزی وی را گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت دو آینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بوده این معنی را بنظم آورد و گفت بیت

شیخ نجیب الدین بزرگ سخن   این حرف نوادر صحرای سخن
گفتا که ز وحدت ار نشانی خواهی   سیبی و دو آینه تصور می‌کن

روزی دیگر فرمود که پیوسته وصف خال معشوق می‌کنم و این عجب که او را خود خال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت شعر

ای آنکه ترا بحسن مثالی نیست   چون حال من از خیال رخت خالی نیست
وصافی من همه ز خال رخ تست   وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست

توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمایه **ظهیر الدین عبدالرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی** وی خلف صدق و خلیفه بحق پدر خود را بود چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره‌ای از خرقه مبارک خود فرستاد چون متولد شد اول در وی پوشانیدند و اول خرقه که در دنیا پوشید

انبود و چون بزرگ شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب
دید که بروضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که وعلیک السلام یا ابا النجیب
پدر وی بران حال مطلع شد و اهل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد ایشانرا که مراد حاصل شد بعد از آن درس
گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات
صادر از کشف و الهام بسیار روست و بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین
سهروردی بسیار میخوانده است **شعر** وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا واخذنا فوق الرضی متبرما
فلما تفرقنا وشط مزارنا قنعت بطیف منک مسلما توفی رحمه الله رمضان سنه ست عشره وستمایه رحمه الله
تعالی. **شیخ محمد یمنی رحمه الله تعالی** شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره فرموده که روزی با جمعی از اصحاب در
خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی روحه بودم شیخ فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردی غریب که
آنجا یابد درون آرد که بوی آشنایی بمشام من میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ
بهیبت فرمود که دیگربار برو که بیابی دیگربار رفت سیاهی دید اثر غربت و سفر بر وی وی را درون آورد قصد آن کرد
که در صف نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنایی می آید بگذشت و بپهلوی شیخ بنشست شیخ
و وی با یکدیگر در سر سخنها گفتند بزبان سیاه و بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و چیزی خوردند و من
روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دارست بحال خود باشد در آن سفره انار بود شیخ انار میخورد و دانه آن از دهن
بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر من گذشت که من آن دانه ها را بگیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده باشد
و بآن افطار کنم چون این بر خاطرم گذشت آن سیاه دست فراز کرد و انار برگرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد من
خاطر خود را دانست چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآنست ولی چند وقتست که تنها خوانده است
کسی میخواهد که هر روز چیزی بر وی خواند هر کرا از اصحاب شیخ قرآن یاد داشت چون عنایت شیخ را با وی دانستند تمنای
آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ وی را حواله بمن کرد و گفت شیخ
محمد هر روز پیش علی شیرازی میرود و جزوی بر می خواند چون شب درآمد عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد
بعضی از آن خورده و بمن داد و گفت شیخ بعضی ازین خورده است و باقی ترا فرستاده تا بدان افطار کنی و گفته که بوی بگوی
که این عوض آن نقل انارست که شیخ محمد بخورد پس بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردم و من بخانه خود رفتم
آن سیاه درآمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که وی هیبتی داشت یک جزو از اول
قرآن بخواند و روان برخاست و بخانه خود رفت و روز دوم نیز همچنین کرد روز سیم چون وظیفه خود بخواند بنشست و گفت
میان من و تو حق استادی و شاگردی شد من از یمنم و شیراز ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم و نام هر کس
که از مشایخ که در آن عصر بود میگفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شنید
وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که مگر بمرد که نفسش منقطع گشته بود زمانی دراز در آن بود و بعد از آن بهوش آمد

در شیراز

و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون نام ایشان یک یک بازگوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یک یک می گفتم و وی
چنان وصف ایشان می کرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گویی در برابر وی نشسته بودند و وی
ایشانرا می دید من تعجب کردم پس در آخر گفت یکی از اینها که گفتم یاد کردیم وی را چنین فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نام وی
از جریدهٔ اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی
را مال و نعمت داد و بسبب آن از نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم چنان بود که وی گفته بود پس
گفت دیگر از زهاد که یاد کردی یکی ترا نشانه داده است و با تست ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم بخاطر من نیامد نظر در
کفش من کرد و گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی چون بسوی یمن می آمدیم مرا دو جفت
کفش تبرک داد و گفت تا نشانه باشند که مرا بدعا یاد داری چون راجع شوی و همانگاه از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت
شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت الباس خرقه داد بولایت خود بازگشت و آنجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی
شدند. **شیخ ابراهیم مجذوب رحمه الله تعالی** وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین بزغش
گذشت شیخ نجیب الدین گفته است که دیوانهٔ عجب بود و خلق می گفتند که وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقت باشد
که بیک دفعه صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب می گفتند مرا آرزوی صحبت او می بود و وی را میگفتم بیا تا یک روز
هم صحبت باشیم اجابت نمی کرد یکبار آخر روزی وی را در بازار دیدم و میان زمستان بود گفت این ساعت وقت آنست
که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد بازار باشیم با وی در مسجد رفتیم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف
و باران آمدن گرفت و ناودانها روان گشت چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من
با وی تنها بماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم
وی را دادم و گفتم معذور دار که عذر واضح است این زر از آن خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز
گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانه من از آن مسجد دور بود و اما نزدیک آن مسجد خویشی داشتم منعم تجار وی
رفتم و چون شنیده بودم که وی چیزی بسیار میخورد گفتم مرا جماعتی میهمان رسیده اند و این بآن معنی گفتم که هر یک تن
در حقیقت جمعی است از بس لطایف که در وی است از نفس و قلب و روح و غیر اینها ایشان گفتند دیرگاه است و طعامی
پخته نمانده است خدمتکاران داشتند هر یکی را طبقی بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی پر باقلای خام و
بعضی بنو و بعضی نخود و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قندیل و با من بمسجد آوردند گفتند خود بپزید و من اینها
پیش وی بنهادم و با خود تخمین کردم آن همه پنجاه من بود گفتم صبر کن تا اینها را بپزم گفت من همچنین می خورم همه را همچنان
خام بخورد ساعتی صبر کرد و از سایلی از رهگذار برآمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع کرده بود از وی
بستد مقدار ده من نان پارها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون از شب نیمه گذشت مرا گفت برخیز
و در گوشه مسجد رو بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشه مسجد رفتم و بخسپیدم
و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنگی بزرگ

نهاده بود هر ساعت برخاستی و آن سنگ را برگرفتی و ببالین من آوردی و با خود گفتی این سنگ را بوی فرو کوبم و وی را هلاک کنم
پس هم خود گفتی که روا نباشد که بدرستی مردی مرید است فرو راجع کرد آن سنگ را باز بجای خود نهادی چند نوبت چنین کرد و
مرا از ترس خواب نمی آمد اما خود را چنان می نمودم که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار دادم اکنون
ترا ازین جای بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانه بود و کتاب
بسیار در انجا که امام مسجد نهاده بود و بان خانه در رفت من از ترس برفتم و در خانه از بیرون ببستم و بخفتم آواز چیز خوردن وی
ازان خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه می خورد که من دانستم که در ان خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد
و برفت در ان خانه رفتم و دیدم که جلدهای همه کتابها را خورده بود

شیخ جمال الدین لور رحمة الله تعالی

شیخ نجیب الدین گفته است که وقتی مرا کسی گفت لوری غریب بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و
در مسجد جامع می باشد بمسجد جامع رفتم و دیدم که جذبهٔ عظیم دارد و استغراقی تمام و دو چشمش از آن چون دو کاسهٔ خون
وی رفتم و سلام کردم جواب داد پس گفت مرا با سفید سیاه کنان کاری نیست یعنی مرا با فقها و نویسندگان کاری نیست
کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیان است پیش او بنشستم و از احوال او سوال کردم گفت من مردی ام لور و امی و خبری نمیدانم
مرا با ستور داشتن خوش بود و پیوسته ستوران داشتی یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی بر من مکشوف
گشت و جذبه ظاهر شد و حجاب متواری شد من بر داشته بیهوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون با
هوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود و هم شیخ نجیب الدین گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی فتوی نوشتند و پیش
اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند
فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگ دیگر بوده است
در ان وقت فتوی پیش من آوردند من بران نوشتم که او مجذوب است و مغلوب و کشتن وی جایز نیست و شیخ معین الدین
نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد و هم وی گفته است که یک روز وضو می ساختم و جمال الدین در من می نگریست
چون آب بروی می رسانیدم گفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت هیچ مانده است که می گویی ارفع الحدث بگو ارفع المحدث

شیخ شمس الدین صفی رحمة الله تعالی

وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب حالات عظیم و کرامات بزرگ
و ذوقی که شیخ نجیب الدین نیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق
وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدین بروی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با
یکدیگر صحبت می داشته اند شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت می کردیم خدمت شیخ برای من اجازت
الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهل عدد کلاه بما داد پیش من و پیش شیخ شمس الدین و بر هر یکی
نام یکی از بزرگان شیراز نوشته و فرمود که چون بشیراز برسید اول بنیابت ما اینها را بایشان در پوشانید که نامهای
ایشان بر انجا نوشته است انگاه الباس خرقه دیگر کنید

شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمة الله تعالی

وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین
عبد الرزاق در تفسیر تأویلات می گوید قد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله روحه العزیز عن ابیه انه کان لبعض
الفقرا فی خدمة الشیخ الکبیر شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الواحد و مقام الفنا ذوق عظیم فاذا
هو فی بعض الایام یبکی و یتاسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت عن الواحد بالکثرة و رددت فلا اجد حالی
فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقا و ان حاله هذه اعلی و ارفع من الحال الاولی و آمنه

شیخ عز الدین محمود الکاشی رحمه الله تعالی

وی صاحب ترجمه عوارف است و شارح قصیده تائیه فارضیه و بسی حقایق بلند و معارف
ارجمند درین دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرحی مختصر مفید نوشته است و کشف معضلات و حل مشکلات
آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچه آن می گوید
ولم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب الفتوح و تتشبث باذیال الروح جنبید
فی تلو الغیر واحد خدود فی السیر و ابی التوبه تزعزع القلب من مطان الریب و توجیه وجهه تلقاء مدین الغیب استنزالا
للفیض الجدید و استفتاحا لابواب المزید و وی در اجازت نامه بعضی از تلامذهٔ خود نوشته است و انا اروی
الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف عن شیخی و مولای نور الدین بن عبد الصمد بن شیخ علی الاصفهانی و من الشیخ العالم
ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش و هما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی
و هو عن شیخه قطب الاولیا شیخ العارفین مصنف الکتاب رحمة الله علیهم اجمعین و لی فی کشف حقایقه و بیان معضلاته
طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة و هو انی رایته فی مبشرة قرأت علیه کتابه المذکور فنبهنی علی حقایقه والله الموفق
من یشاء لما یشاء و هو علی کل شی قدیر و از معارف وی است این چند رباعی که مسطور می گردد

شعر

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن گرت بدین دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم
گفتی منگر بغیر ما آخر کو
غیر از تو کسی که آید اندر نظرم

ای دوست میان ما جدایی تا کی
چون من تو ام این تویی و مایی تا کی
با غیرت تو مجال غیری چو نماند
پس در نظر این غیرنمایی تا کی

واین دو قطعه نیز از معارف وی است

کثرت چو یکی در نگری عین وحدت
تا تویی در میانه حالی نیست
یاراستگی نماند درین کثرت هست
جز وحدت از نقاب نیکی

در هر عدد ار روی حقیقت جو بنگری
گر حجاب خودی بر اندازی
گر صورت تو منی در راه دوئیست
عشق و معشوق و عاشقست یکی

شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی

وی مرید نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم
ظاهری و باطنی وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح
منازل السایرین و غیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان
ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در ان معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند امیر اقبال
سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بود از وی استفسار آن معنی کرده وی را در ان معنی غلو
تمام یافت پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان شیخ محی الدین اعرابی و سخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است

که او را مردی عظیم الشان میدانند در معارف امامی فرماید که درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی‌پسندد
وی گفته که اصل معارف او خود این سخن است وازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا
و ائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است شیخ در جواب نوشته است
که در جمیع ملل و نحل بدین رسوائی سخن کس نگفته و چون یک باز نگاه کنی مذهب طبیعه و دهریه بهتر بسیاری ازین
عقیده و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق رسیده بشیخ رکن الدین
علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از او جواب نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده می‌شود

مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمة الله تعالی

امداد تایید و توفیق و انوار توحید و تحقیق از حضرت
احدیت نثار مراظهر و باطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشرع قدوة ارباب الطریقة مقیم سرادقات
الجلال مقوم اسرار الجمال علاء الحق و الدین غوث الاسلام و المسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق
الله تعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص می‌نماید که این درویش هرگز نام حضرتش بی تعظیم نام نبرده است معتقد
باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم و بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال حق گفت
که خدمت شیخ علاء الدوله طریقه محیی الدین بن العربی را در توحید نمی‌پسندد دعاگو گفت از مشایخ هر که دیدم و شنیدم برین معنی بودند
آنچه در عروه یافتم نه برین طریقت است مبالغه نمود که چیزی بنویس درین باب گفتم شاید که موافق حضرتش نیفتد و رنجش نماید
اکنون نمودند که تحریر و نقل این سخن رنجش قوی می‌نماید و تشنیع و تخطیه بتکفیری رسانیده اند روی درویش عجب یافت مرا
هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده و مجرد چیز تکفیر کردن لایق نیست تعین دانسته که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر تعصب و رنجش
و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که هر چه نه بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه
طریق متابعت می‌سپرند و بنای این معنی بدین دو آیت است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و مردم در سه مرتبه مرتبه اند
مرتبه نفس و این طایفه اهل دنیا و اتباع خواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند چون حق و صفات او را نشناسند دراز
سخن محمد میگویند و ایشانرا خدای تعالی فرمود قل أرأیتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید
و اگر کسی از ایشان ایمان آورد و رستگار شود و از دوزخ خلاص شود دوم مرتبه مرتبه قلب و اهل این مقام از آن
مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و تفکر در آیات
که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند
و صفات و اسما مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بحکم عقل صفا از شوب هوا بینند و سمع و بصر و کلام حق
در عین انفس انسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بتوان و حقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق و این طایفه
اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنور قدسی و اتصال بحضرت و احدیت که محل تکثر اسما
عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و تجلیات اسما و صفات الهی بینا شود و صفات ایشان در صفات

حق محو گردد و آنچه طایفه اول دانستند این طایفه بینند مردو قسم را نفس ناطقه بنور قلب مزکی شود لیکن دو العقل متحقق باخلاق
الهی باشند و ذو العین و البصیره متحقق بآن نیستند بدخلق از ایشان پس محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت
و نزد جوانان نکو من منهم سیم مرتبه روح بود و اهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند
و شهود جمیع احدیت یافته و از نفی نیز درگذشته و از حجب تجلیات اسما و صفات و کثرت تعینات رسته و در
حضرت احدیت حال ایشان او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و این طایفه خلق را آینه حق بینند یا حق را آینه خلق
و بالاتر ازین استهلاک است و در عین احدیت ذات و محو بآن مطلق را فرمود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ما
در مقام تجلیات اسما و صفات هر چند بسبب تعین از شک خلاص یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها
فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام قاصرند و محتاج تنبیه الا انه بکل شیء محیط و بشهود این حقیقت و بمعنی کل شیء
هالک الا وجهه جز طایفه اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن عیانست و در
کل معینات وجه حق مشهود و در وجوه اسمائی و تعینات آن تره فاینما تولوا فثم وجه الله محقق آن شد
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است از بی ضعف خود نه از پی اوست اکنون ازین طایفه احاطت معلوم گردد که حق تعالی
از جمیع تعینات منزه است و تعین او بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی تا او را ثانی باشد
چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفت **شعر**
احد است و شمار ازو معزول صمد است و نیاز ازو مخذول

آن احد نه که عقل داند و فهم | وان صمد نی که حس شناسد و وهم
حس و عقل و فهم و وهم همه متعینانند و هر کز متعین بغیر

بیت

متعین محیط نشود | الله اکبر ان یقیده شیء
موجود شیء فهو غیر مکاثر | هو اول هو آخر هو ظاهر
متعین فیکون اول آخر | هو باطن کل و لم یتکاثر
هو واحد لا غیر ثانیه و لا | پس هر که این مرتبه باشد

حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گردانند و از قید عقول برهانند و بکشف شهود بآن احاطت رسد و الا در حجب
جلال بماند و در سخن سانی کوثر امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره
چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق نماند عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس
احتجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده و انصاف آنست که هر سخنی که در عروه در نفی این معنی فرموده دلایل آن بر
نهج مستقیم و طریق برهانست ازین جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی‌پسندند و وصفا سر شکسته که فرموده است
از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خفتر کجاست و بیچاره حال خفتر چه دانی
می‌پرسید و چون در اوایل جوانی از بحث فضلیات و شرعیات فارغ شده بود و از آن بحثها و بحث اصول فقه
و اصول کلام هیچ تحقیقی نگشود و تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بر آن موقوف بود مردم را بمعرفت
رساند و ازین تردد تا باز رهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استظهار آن بجایی رسید که بهتر از آن صورت
نه بندد و خبدان وحشت و اضطراب و اضجاب از آن پیدا شد که قرار نماند و معلوم گشت که معرفت مطلوب از
طور عقل برترست چه در آن علوم هر چند حکما از شبه بصبود و اجرام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند

تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاد و توفیق حق دستگیر شد و اول این سخن از صحبت
مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی توحید یافت و فصوص
و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید و بعد از آن بصحبت مولانا شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا
نور الدین شنیده بودم که در این عصر مثل او در طریق معرفت نیست و این رباعی سخن اوست **رباعی**

هر کس که بر تخته هستی پیداست — آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

و همین معنی در توحید بیان میکرد و می گفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف شد و آن وقت در شیراز هیچکس نبود
که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را این معنی نبود و من از آن در حیرت بودم تا فصوص
اینجا رسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی طریقی موجود است و بزرگان بآن رسیده اند
و از ایام فتیانند و همچنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیر الدین بزغش و مولانا
اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابا ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی
متفق بودند و هیچ مخالفت دیگر یک نه اکنون تقول یک کس خلاف آن قبول نمی توان کرد با آنکه تا چون خود باین
مقام رسیده بودم هنوز دل قرار نمی گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخنا نور الملة و الدین
نطنزی مرشدی که بود دل قرار گیر دمی یافت هفت ماه در صحرایی که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل طعام تمام
کرد تا این معنی بگشود و بران قرار گرفت و مطمئن شد والحمد لله علی ذلک و هر چند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم
لکن فرموده و اما بنعمة ربک فحدث بعد از آن چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی
قدس سره رسیدم انصاف میداد و می فرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تاویل منامات بخشیده است
بمقام برتر از این رسیده ام بجز دان بختها که بطریق معقول و هیچ مستقیم نیست ترک این معنی که بشنود هیچ نمی توان کرد
و پیش من شیخ عبد الله انصاری قدس سره همه آیت و از جمیع مقامات در درجه سیم توحید صرف رسانیده و در سخن
شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر صادق رضی الله تعالی
عنه آمده است که انی اکررها حتی اسمع من قائلها فرمود که او زبان خویش درین معنی چون شجره موسی یافت
که انی انا الله از و شنید و اگر مبین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در قرآن مجید و هو الذی فی السماء
اله و فی الارض اله چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که لو دلی احدکم بحبله لهبط علی الله کی راست
آمدی و بآنکه تعالم است اقرب الیه من حبل الورید کی بودی اخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلاثة
کفرست که لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة و رابع ثلاثة بودی خمسین بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلاثة
آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم و لا ادنی من ذلک و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلاثة
و خامس اربع و سادس خمسة است یعنی محقق حقایق این اعداد و با همه بی مقارنت و غیر همه بی مزایلت چنانکه
امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه فرموده است که هو مع کل شی لا بمقارنة و غیر کل شی لا بمزایلة و این ضعیف در آن مدت

در صحبت با خواجه جهان عزت انصار دولته میداشت هر چند بعضی طعن میزدند حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد
او معنی یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار می یافت و اعتقاد کلی بران داشت که او سخنان مخالفان از حق بر نگردد و دعاگو نیز
اگر بعیان نیافتی و قول چندین بزرگ درین معنی متوافق و متطابق نیافتی این بیان اگر رنکردی و دلایل بسیار گفتی
برین معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شما تقریر
کنند از تطویل و املال احتراز کردم و من لم یصدق الجملة هان علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی همگنان را هدایت سوی
جمال خویش کرامت کناد و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین والله الموفق و المعین **جواب مکتوب که شیخ**
رکن الدین علاء الدولة بطهران آن نوشته و بکاشان فرستاد رحمه الله ثم ذرهم الایة بزرگان دین و روندگان راه یقین باتفاق
گفته اند از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار او باشد چون این همه دو متفق و دست
ازین طامات و ترهات چه مقصود فاما آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس الله روحه روایت کرده است
مدت سی و دو سال شرف صحبتش یافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعه تصنیفات ابن العربی منع
فرموده تا حدی که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله تعالی فصوص جهة بعض طلبه درس
میگویند بنفسه آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان بازستاند و بدرید و منع کلی کرد دیگر آنچه بو زندان عظیم صاحب
فتوحات اعظم الله و الله تحبذ الموفقی و اقرعین قلبه بنور التحقیق حوالت کرده بر زبان مبارکش رفت که من ازین اعتقاد و معارف
بیزارم ای عزیز در وقت خوش خود بر وفق کتاب فتوحات را محشی می کردم و بدین سخن رسیدم که گفته است
سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد انه یقول
فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البتة تغضب علیه فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان تب
الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون و الشکمانیون
والسلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که دروغ و برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد
خواه برهان منطقی راست باش گو خواه مباش و چون نفس را اطمینان در مسئله حاصل شود و مطابق واقع باشد
و شیطان بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافیست و الحمد لله علی المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث
لا یمکن للنفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و تطمین القلب علی وجوب وجود الحق و وحدانیته و نزاهته و من لم
یومن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یومن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم تنزهه من جمیع ما یختص به الممکن
فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا یلیق بکمال قدسه و الظلم وضع شی فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله
الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون **فصل بالخیر** چون نوبت دوم که مکتوب
مطالعه کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است و بدان متبجح گشته که بر حقیقت آن
اطلاع یافته است که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لیکن از آن
مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط

ان افلاد من الشمس معلوم شد و در قطب ان مقام تعيني پيدا شد که شک را درانجا مدخل نيست براي عزيزي مي شنوم که او فات
شما بطاعات موظف است و عمر باخر رسيده ه دريغ باشد که در بدايت مقام مکاشفه بطريقي که کودکانرا بموزي جند
بو پيند تا مکتب روند عبارتي جند که جون خوف باشد باز مانند و اکر ايات بينات قرانرا جهت آيتي جند معدود
متشابه تاويل کنند جنانکه ايت محکم اين آيتانست که قل انما انا بشر مثلکم و اخوانتا اين را تاويل کنند و ما رميت اذ
رميت و لکن الله رمي مقتدا سازند و ندانند که جهت تفهيم خلق تا خصوصيت رسول بدانند فرموده است جنانکه
بادشاهي که متولي را بملکي فرستند کويد دست او دست منست و زبان او زبان من و شيخ نيز که مريدي را بارشاد قومي
فرستند در اجازت او همين کردست او دست منست عرض انکه ارايت الا لعنة الله علي الظالمين غافل شدن و از ان
ان الشيطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بايت هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن
کردن و ندانستن که مراد انست که هو الاول الازلي ليبني الله سلسلة الاحتياج في الوجود فضلاً عن شي الاخر و هو الاخر
الابدي بانه اليه يرجع الامر کله و هو الظاهر في آثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته
و هو الباطن في ذاته لا تدرکه الابصار و لا يعرف ذاته الا هو و قد صح عن النبي صلي الله عليه و سلم انه قال کل الناس
في ذات الله حمقي اي في معرفة ذاته و قال عليه السلام تفکروا في الاء الله و لا تتفکروا في ذات الله انتهي بامر
سخن جون در وسط مقام مکاشفه مثل ان معرفت که در باعي کيشي خواندند حاصل آمد و آن ان بود که حق در صورت
دريايي در نظر آمد که بصفت مواجي و مثبتي و ماحي متصف است و دوايري جون مخلوقات بعضي وسيع و بعضي ضيق
ثم بعضي که مظهر لطف اند بقدر سعت دايره و استقامت و بعضي که مظاهر قهر اند نالم ايشان از ضيق دايره و
انحراف و بصفت مثبتي بعضي را اثبات مي کند و بصفت ماحي بعضي را محو مي کند و بصفت مواجي باز دوايرا تجديد
پيدا ميکند تا جون قدم در نهايت مقام مکاشفه نهادم حق اليقين و زبده و شکوفهاي معارف بدايت و وسط را
بريايند و ثمره حق اليقين از غلاف عين اليقين بيرون آمد اي عزيز من علم مجدد که اعتقاد جازم مطابق واقع است
نسبت تشريعت دارد و علم اليقين بدايت مقام مکاشفه و عين اليقين بوسط مقام مکاشفه و حق اليقين بنهايت
مقام مکاشفه و حقيقت حق اليقين که عبارت از تعين مجردست بقوله تعالي و اعبد ربک حتي ياتيک اليقين تقطب
درجات مقام مکاشفه تعلق دارد هر که بدينجا رسيد هرجه کويد من جميع الوجوه مطابق واقع باشد و انجه نموده
که آخر همه مقامات در منازل السايرين توحيدست نه همچنانست بلکه او در هشتادم مقام افتاده است اخر المقامات
الا به العبوديه و هو عود العبد الي بدايته حال من حيث الولاية المفتوح و او ها دائما مع الحق في شئون تجلياته
تکفا از چند برسيد ندکه ما نهايه نهاية الامر قال الرجوع الي البداية اي عزيز در بدايت و وسط مقام توحيد
خاصه در خلال سماع ايشان اين رباعيها بسيار بقوال داده باشم و دران ذوق مدتها بمانده يکي انيست

اين من نه منم اکر مني هست توي	ور در بر من پيرهني هست توي
دران مقام حلول کز مي نمود و اتحاد توحيد کفته بودم **شعر**	
در راه غمت نه تن بمن ماند نه جان	ور زانکه مرا جان و تني هست توي
انا من اهوي و من اهوي انا	ليس في المراة شي غيرنا

قدسي المثنه اذا انت   نحن روحان حللنا بدنا   انه الشرکه شرکا واضحا   کل من فرق فرقا بيننا
لا اناديه و لا اذکره   ان ذکري و ندائي يا انا   الي اخره بعد از ان جون قدم در نهايت مقام توحيد
نهادم غلط محض بود الرجوع الي الحق خير من التمادي في الباطل بر خواندم اي عزيز تو نيز اقتدا همين کن و جون نظر
بر قول خداي تعالي افتاد که و لا تضربوا لله الامثال بکلي محو ان مثال کردم و السلام **شيخ نور الدين عبد الرحمن**
المصري رحمه الله تعالي وي بسيار بزرک بوده است در وقت خود قبله طالبان بوده و در ديار مصر تربيت
و ارشاد ايشان متعين و در مقام شيوخيت متمکن در اوايل ارادت مريد يکي از مشايخ ان ديار بوده اما کار
وي پيش ان شيخ تمام نشده بوده است ليکن وي را کفته بوده است که کار تو پيش يکي از مشايخ عجم تمام خواهد
شد وي انتظار ان ميداشته تا آن زمان که شيخ جمال الدين يوسف کوراني بمصر رسيده و در صحبت وي بکمند
ارچه روزکار وي تمام شده است وي را اجازت ارشاد داده و در اجازت وي را برادر نوشته زيرا که پير
و معمر بوده و نسبت شيخ جمال الدين بدو کس است يکي شيخ حسام الدين تشتري و ديکر شيخ نجم الدين محمود
اصفهاني و اين هر دو مريد شيخ نور الدين عبد الصمد نطنزي بوده اند قدس الله تعالي ارواحهم **شيخ زين الدين**
ابو بکر الخوافي قدس الله تعالي روحه خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالي سره در بعض مکتوبات
القاب ايشانرا چنين نوشته است ذو العلم النافع و العمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفوة العلماء و العرفاء
رافع اعلام السنه قامع اضاليل البدعه ناهج مناهج الحقيقه سالک مسالک الشريعه و الطريقه الداعي الي الله سبحانه
علي طريق اليقين سيدنا و مولانا زين المله و الدين وي جامع بوده است ميان علوم ظاهري و باطني و از اول
تا اخر توفيق استقامت بر جاده شريعت و متابعت سنت که بزرکترين کرامتي پيش محققان اين طايفه انست
يافته است و نسبت وي در طريقت بشيخ نور الدين عبد الرحمن مصري است و شيخ نور الدين عبد الرحمن بعد از کمال
تربيت و بلوغ وي بمرتبه تکميل و ارشاد در اجازت وي چنين ثبت کرده که لا يعني شيخ زين الدين اتي الخلوة و قبول
الواردات الغيبيه و الفتوحات انشرت الله تعالي و اخليته خلوتي المعهوده وي سبعه ايام من الله تعالي فيها علي بان
تفضله فتح الله عليه ابواب المواهب من عنده في الليله الرابعه و ازداد في الترقيات في درجات المقامات
الي مقام حقيقه التوحيد و انحلت منه قيود التفرقه في شهود الجمع قبل الاتمام ايام السبعه عرفني تماما ظهر له لوامع التوحيد
الحقيقي الذاتي الخ ... اليه علي رجاء من الله ان ياخذه منه اليه تماما و يتبعه تماما دواما و تحليه للتحقيق اماما وي فرموده
که اجازتي که شيخ نور الدين عبد الرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتي که از خراسان
بجانب مصر معاودت واقع شد و خدمت شيخ از دنيا رفته بود و بخلوتخانه وي درآمدم در انجا اجازت خود را
يافتم بي تفاوت مکر حرفي جند با وجود انکه خلوت مضبوط بود و دران کشاده مي بود مي دانم که ان مسوده اصل بود که
اجازت مرا ازانجا نوشته بود با خود نبرده لايت دانسته بود که اجازت من فوت شده و بانجا معاودت خواهم کرد
از اتابتا براي من نوشته بود و کذاشته و بر تقدير قباي ان مدتي مديد در خلوت جانکه مذکور شد محض کرامت

يعني شيخ زين الدين ٥

مديدم

بود و می فرموده است که چون از مصر می آمدم و ببغداد رسیدم طایفه که شیخ نورالدین عبدالرحمن بن داده و بر سر
اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاق ملاقات افتاد آن طایفه را ازمن طلبید چنانچه مقتضای
فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه دیدم که آن طایفه پیش من استغاثه میکند و بزرگانی را که بر سر ایشان
رسیده بود می شمرد و میگوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال می نماید
چون بامداد شد با یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتیم شنیدیم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است بانجا رفتیم گفتند
در فلان خانه است بان خانه درامدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی بصاحب من مرا گفت که تو بیرون رو که
من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد
گویند که در اواخر حیات ویرا واردی رسید که سه شبانروز بالکلیه از خود غایب بود و چون ویرا از آن غیبت باز آوردند
قریب یک سال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم می گفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده
که جذبه جلی مذکور شده باشد که جذبات بی دربی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را
هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کار کرده و از خلفاء وی بود سخنان صوفیه را دیده بود و
بر بالای منبر ازانها بیان می کرد و بدرس و مطالعه فصوص اشتغال می نمود بخط وی دیده ام که در اواخر فصوص
نوشته بود که بعد ازانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود در
درویش اباد در خلوت بودم که آن حضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی فرعون قال صلی الله
علیه و سلم قل کما کتبت ثم قلت یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه و سلم اما تراه یقول الوجود فی
القدیم قدیم و فی الحادث حادث ثم قال صلی الله علیه و سلم انت آله و انت ما لوهه انت آله لظهور الصفات
الالهیه فیک و مظهریتک للالوهیه و انت مالوه لتحرک و تعینک و خلقیتک و هو علی ما اقول شهید توفی
الشیخ زین الدین رحمه الله لیله الاحد الثانی من شوال سنه ثمان و ثلثین و ثمانمایه اول ویرا در قریه مالین
دفن کردند و ازانجا بدرویش اباد نقل فرمودند و از درویش اباد بجوار عیدگاه هراه و حالا بر سر مزار متبرک
وی عمارت عالی ساخته اند و خیابان معمور و مردم نشین شده که نماز جمعه می گذارند امیر قوام الدین
سنجانی رحمه الله تعالی وی در بدایت حال ارشد کار قریه سنجان خواف بوده و نسخ جمع و خرج و توجیه
و تخصیص آن قریه بعهده وی بود و وی می نوشته ناگاه ویرا جذبه رسیده از هرچه دران بوده بیرون آمده و
بسلوک راه آخرت مشغول شده میگویند که دست خود را وقف مسلمانان کرده بود و هر کس که کاغذ پیاوردی
ویرا کتابت فرمودی خواه مصحف و خواه غیر آن نام آن کس را بران کاغذ نوشتی و میان طالبان ترتیب
نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی در مجالس معارف بسیار گفتی می فرموده است
که موسی علیه السلام مرا کاسه شربت داده است این گویایی من ازانست ویرا اشعار بسیار است و بعضی غزلیات
مولانا جلال الدین رومی را جواب گفته است و کتابی تصنیف کرده جنون المجانین نام و درانجا سخنان غریب درج

کرده با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین
سنجانی روح تعالی روحه وقتی در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود و در اول مکتوب این بیت نوشته بود
هر که ازین زینت شین بود عین اگر زینت نور عین بود
وقت بران داشت تا در جواب او این ابیات نوشته آمد
غین در پیش عین شین بود زین اگر هست هم ز زین بود
یعنی حجاب رفیق در پیش عین بصیرت عیب بود و اگر وجود
زین باقی است خوف حجاب بود هر کرا فانی نشد خوف آنست که باز بواسطه بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله
شربت وحدت علی الاطلاق گر بود با قوام زین بود
وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد و
مشاهده لیکن وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید بمعانی آن صفات بود اگر مشاهده این وحدت
بان باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن همه صفات باشد محفوظ شده باشد انگاه این معرفت وحدت
زینت نه پذیرد باشد و درین مشاهده اثنینیت بخیزد نه زین ماند در میان و نه قوام و در ضمن ایهام تشبیه قوام مفهوم
می شود **شعر** مشرب موسوی اگرچه علیست در شهود حبیب غین بود
او می گفته که مرا موسی علیه السلام
کاسه شربت داد این گویایی مرا ازان پیدا شد تنبیه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهده حبیب
الله صلی الله علیه و سلم حجابست هر که میخواهد که از مشرب حبیب باحبیب باشد در فنای خود سعی باید نمود
وادی ایمن قدم خواهی در عدم سیر فرض عین بود
موسی علیه السلام چون بوادی ایمن رسید از همه غمها خلاص
یافت هر که میخواهد که معنی قدم که نعلین وادی ایمن است دریابد در نیستی سعی باید نمود
راندن معرفت حجاب آرد
گشت اندر سکوت و چنین بود
طریقه او این بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را فضیلتی می دانست تنبیه او نموده آمد
که این فضیلت متضمن رذیلت حجابیت و خدمت شیخ رحمه الله تعالی ازین معدود ابیات با شرح معانی آن از بیت
بیت زیادت ایراد کرده اند و طلب اختصار را برین اقتصار افتاد و مولانا شمس قهستانی در تاریخ ولادت و وفات

امیر قوام الدین گفته است بنج روزه و اغازه عید عالم بود		امیر تارک سالک قوام ملت و دین شب معارفش شهور هشتصد و ملت	گر در طریق طلب مثل شاه ادهم بود با قتضای قضا بیچ شب متقدم بود	بسال هشتصد و سی و چار بیلاد فنش خواجه شمس الدین محمد الکوسوی

وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است
قدس الله تعالی سره و خرقه حضرت شیخ که می گویند همان خرقه است که از شیخ ابو سعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره
بوی رسیده و در گریبان آن وصله از پیراهن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم موجودست از میان همه اولاد و احفاد
ایشان رسیده جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی در اوراد صبح و شام و ذکر جهر طریقه خدمت شیخ زین الدین میرفت
و صحبت شیخ بهاالدین عمر بسیار میرسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوایل حال ویرا جذبه رسیده بوده است
چنانکه چند روز از حس غایب بوده و نمازها از وی فوت شده می فرمود که دران جذبه مشایخ وقت چون شیخ زین الدین
و شیخ بهاالدین عمر تقید تربیت و اصلاح من بر من ظاهر شدند اما من هیچ کدام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین
بعیه من نشست و علی بیکرد و ازان آوازی آمد چنانکه حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جدا آن آوازست

که بمن رسیده است وی می‌فرمود که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره در صورت خواجه ابو المکارم که از اولاد بزرگوار
وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارک خود را در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم و از وقت نماز پرسیدم و بقضای سنت
مشغول شدم مصنفات شیخ محی الدین بن العربی را معتقد بود و مسئله توحید را موافق وی تقریر می‌کرد و اثر آن بر سر منبر
در حضور علمای ظاهر چنان بیانی می‌فرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نمی‌بود و در اسرار حقایق قران و احادیث نبوی و
کلمات مشایخ بغایت تیزفهم بود باندک توجهی معانی بر وی فایض می‌شد که بعد از تأمل بسیار بخاطر دیگران کم رسیدی
حضرت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابویزید پورانی و غیر ایشان از
عزیزانی که در آن وقت بودند مجلس وی حاضر می‌شدند و معارف و لطایف وی را استحسان می‌کردند در اثنای وعظ
و مجلس سماع وی را وجدی عظیم میرسید و صیحهای بسیار میزد و اثر آن بهمه مجلسیان سرایت میکرد و در بعض اوقات
مردمانرا در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان می‌دید روزی می‌گفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسانی بیرون
می‌آیند اما زود باز می‌گردند و نزدیک دو کس را نام می‌برد و می‌گفت که هر گاه که پیش من می‌آیند در صورت سگان
چهار چشم می‌نمایند بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی اظهار کردی بر وجهی که غیر آن کس ندانستی
توفی رحمه الله ضحوة یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاولی سنة ثلث وستین وثمانمایه و در تاریخ وفات

وی گفته اند **شعر**

شیخ اکمل قدوهٔ کمل که بود | اهل صورت را بمعنی رهنمون
ساخت جا در ساحت قدسش قدم | خیمه زد از خطهٔ امکان برون
خواجه شمس الدین محمد کز شرف | چرخ دون پایهٔ قدرش بود
آسمان پوشید دلق نیلگون | سال هجرتش پرس از چرخ دون

و قبر وی در حوالی مسجد جامع هراتست نزدیک بمزار متبرک فقیه ابو یزید مرغزی رحمهما الله
تعالی

مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی قدس الله تعالی روحه وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است
اما بواسطه ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنی بر وی مفتوح شده بوده است و احوال و مقامات عالیه
ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت اویسی بوده است و تربیت از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله
تعالی سره یافته است و ملازمت تربت مقدسه وی بسیاری کرده است چنین گویند که بعد از آنکه خدمت مولانا مدتی
بریاضات و مجاهدات اشتغال نمود شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روحه بر وی ظاهر شد و گفت که خدای تعالی داروی
درد تو در شفاخانه ما نهاده است خدمت مولانا مدت هفت سال پیاده و بیشتر پای برهنه از تایباد بتربت مقدسه ایشان میرفتی
و بتلاوت قران مشغول می‌بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که محاذی آنست بنشستی و بتلاوت قران
مشغول شدی و هر چند وقت اندکی پیشتر می‌آمدی تا مدت هفت سال را پیش مرقد شریف وی رسید بعد از آن هر گاه که پیش
مرقد وی رسیدی بنشستی و ویرا از اختلاف احوال که چند وقت می‌ایستاد گاه دور گاه نزدیک و در آخر می‌نشست بی‌وقت
سوال کردند جواب داد که همه بامر و اشارت آن حضرت بود بعد از آنکه سی سال برین طریق بود و بعضی از اصحاب وی گفته‌اند
که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قران بدین طریقه کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت بآن رفت که اکرام
زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه کند بآنجا رفت و ملتفتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف

مزارات طوس کرد شب در مزار متبرک شیخ ابو نصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که فرمودند که فردا
در شهر طوس مرد درویشی عریان پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار و لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس درآمد بابا محمود
طوسی را که مجذوب بود دید بر آن صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفته بود می‌آید چون مولانا را دید خود را
بر زمین افکند و سر در نمد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر بالای وی ایستاد بعد از ساعتی پای خود از نمد بیرون کرد
و بر پای خواست و با خود می‌گفت ای بی‌ادب کسی را تعظیم می‌کنی که دوش پیغمبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابو نصر سراج
با وی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد و فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند مولانا بر وی سلام کرد جواب داد
و گفت برو که اولیای رود بار منتظر قدوم تو اند و گویند خدمت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بملازمت
بابا محمود فرستادی و سخنان وی را نوشته بیاوردی و اگر چه آن سخنان نه بر طریقه ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی
آنرا فهم کردی و مقصود از آن سخن بدانستی خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت آخر که بحج میرفته است
و بزیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بوده می‌فرمود که اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله
تعالی سره بحج می‌رفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی میل بجانب
هری تو بر آنکه همه در نشاپور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کرد و فرمود که میخواهیم که بصحبت مولانا زین الدین
ابو بکر رسیم جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم و خواجه محمد بدین معنی اظهار ندامت
میکرده گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسیده و نماز بامداد با خدمت مولانا بجماعت گزارده در صف اول چنانچه
طریقه ایشان بوده بمراقبه نشسته بوده چون مولانا از اوراد فارغ شده برخاسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و نام
پرسیده خدمت خواجه فرموده‌اند که بهاء الدین مولانا گفته است که برای ما نقشی بیند خواجه فرموده‌اند که آمده‌ایم
که نقشی بریم و خدمت مولانا ایشانرا بخانه برده‌اند و دو سه روز صحبت داشته‌اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده
بوده است خواجه وی را وصیت کرده بوده است که بصحبت و زیارت و خدمت مولانا زین الدین ابو بکر برسی وی
از ورزش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت رسیده است در کتابی که شیخ عالم مفسر شیخ معین الدین جنید شیرازی
در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر البلیدی که از مشاهیر اهل
علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف و استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای
عالی داشت و سالها در جامع عتیق بدرس اشتغال داشت در سنه سبع وثمانین وسبعمایه وفات کرد بعد از چند روز از وفات
وی را بخواب دیدم گفت که علما را درجاتست و چه درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سوال
کردم که از علمائی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب است بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی
و من وی را نمی‌دانستم چون از خواب درآمدم تجسس کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد
توفی رحمه الله فی منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنة احدی وتسعین وسبعمایه و ملک عماد الدین زوزنی
در تاریخ وی گفته است **شعر**

گذشته منتصف از سلخ محرم | سنه احدی و تسعین بود تاریخ

همه گفتند از جان خیر مقدم	سوی خلد برین رفت و بلا ریب	که روح پاک مولانا اعظم	شده نصف النهار از پنجشنبه

مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است و بحیثیت ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته بوده است و در تقوی و ورع جهدی بلیغ می‌نموده می‌آرند که بزرگی وی یکی از آلات دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ملک هراة یک صره زر برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره گفت اگر این را پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شما اند در مدرسه می‌باشند قسمت کنید فرمود که تو خود از اینجا بمدرسه برو و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این زر از کجاست زر را بمدرسه برد هیچکس از او قبول نکرد در ماه ذو الحجه سنه ثمان وسبعین وسبعمایه از دنیا رفته و قبر وی در مرغاب هراة است رحمه الله تعالی مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی رحمه الله تعالی وی علوم شرعی کرده بود و بواسطه رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظایف طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس در هر مهم که بوی رجوع کردی بقدر وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت آن بد که از ابنای دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع کردی هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی آنرا در نفوس مستمعان تاثیر عظیم بودی اگرچه آنرا بارها شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی و وی را در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است می‌گفته است که هرگاه مرا اشکالی می‌افتد روحانیت حضرت رسالت بی واسطه آنرا رفع می‌کند گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه می‌کن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی می‌رسیده است و طریقه وی را بسیار معتقد بوده اگرچه نسبت ارادت وی درست نبوده بود کم بودی که خانه وی از مهمان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت محقری می‌بود روزی می‌گفت که پیشتر چنان بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر می‌شدی می‌دانستم که چند کس اند و کی خواهند رسید طعامی مناسب ایشان ترتیب می‌کردم که چون برسندی بی انتظار پیش آرم یک شب در مسجد ختم قرآن تمام شد یکی از نزدیکان کمار رو چند روغن جوشی سپید آورد و سوگند بمن داد که از آن بخور که از وجه حلالست من یک روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم و باز یک نیم را بدو نیم کردم و یکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی بر من پوشیده شد از آن وقت باز از توجه عزیزان بدین جانب وقوف نمی‌یابم و وقت رسیدن ایشان را نمی‌دانم در تشویش می‌افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور درآورد و خود برفت ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می‌بایست خوردیم یکی از آن جماعت خوشه چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن قصه را بگفت که از بعضی علما وقت واقع شده بود که جمعی مهمانان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفره وی نان تنکی برداشته بود چون خادم نان برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت من

هیچ منکر حاضر نشدم گفت فلان کس بی اجازت زله کرد سفره را پیش وی برتا از آن بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی برد تا زله را بر سفره انداخت بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون آمدن پیش در باغ بایستاد و گفت کسی را که اجازت بباغ درآمدن کردند آن اجازت خوردن و بردن نیست و آنچه آن عالم کرده است نیکو نکرده است اگر در اول اجازت نکرده بود می‌توانست که در آخر بحل کند و آن زله را بسفره باز نکرداند یکبار دیگر با جمعی اتفاق زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را اکرامی هست می‌باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون ببر اخیر یاد کردیم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش بخانه درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغهای ما کشمش نمی‌باشد یکبار پهلوی وی نماز شام می‌گزاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گویی بوجود هیچ شعوری نداشت در قیام که می‌ایستاد گاهی دست راست بالای چپ می‌نهاد و گاهی دست چپ بالای راست توفی رحمه الله تعالی لیلة یوم الاثنین العاشر من ذی القعده سنه اثنین وثمانین وثمانمایه و قبر وی در پوران است مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی می‌فرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین کس نمیدانم مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در صحبت و خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه ثلث وثمانین وسبعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار خلوتیان است بر سر پل کازرگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که می‌گویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی چهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین قاری سبعه بوده است وی گفته است چون قرآن تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم شبی در واقعه دیدم که گفت ظهیر الدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بر وی خواندم گویند که وقتی در اربعین نشسته بود چهار نوبت افطار کرد با یک گندم جوشیده هر ده روز یک نوبت گویند که هرگاه که بزیارت کازرگاه رفتی چون از پل کازرگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی اولیاء الله را شرم میدارم که پای با نعلین بر روی ایشان نهم در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی قدس الله سره وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال بدرس و افاده علوم مشغول بوده و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده میکردند عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن انتساب یافت شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز رموز در مدحت هر دوشان گفته است

شعر

شیخ معنا اقلیم قطب اولیا

از وجود او تر و دوستان	جان پاکش منبع صدق و یقین	فخر ملت بهاء شرع و دین	واصل حضرت ندیم کبریا
رخت هستی چون برون برد از میان	این سعادت از قبولش یافتم	من که روی از نیک و بد تافتم	جنة المأوا شده هندوستان

کز بر و ازی حمایتش رشیان   آن بلند آوازهٔ عالم پناه   سرور عصر افتخار صدر و گاه   صدر دین و دولت آن مقبول حق
که فلک بر خوان جودش یک طبق

شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس سره

وی ارشد پیر هندست بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره بر آمد این آیت بر خواند که الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون از او شنید حال بر وی متغیر شد و از هر جانبی بر وی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ ویرا اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرمود آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مرید اویند شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سنجری و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند شخصی براتی که مبلغی کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام اولیا آمد و قصهٔ گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیر و اضطرار کرد شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده چون آن شخص درم را بحلواگر داد و حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم کرده وی بود و این نزدیکست بآن که مردی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ نبان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را ببر و بخور دکان خورد و مرد و را بر گرفت و برفت گویند تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت کردند و راس مال وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارشی کرد بشیخ نظام الدین که اینجا التفات نماید که ویرا سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس ویرا مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آورد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتوحی که رسد در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جایی نشاند و هر فتوحی که میرسید تسلیم وی می کرد وقت چاشت را دوازده هزار تنکه در حساب آمد بر داشت و برفت وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی چیزی از زر و جواهر نذر شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که تنها خوشترک چون قلندر خواست که همه را بردارد قوت وی تحمل آن وفا نکرد بعد کاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید

شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس الله تعالی سره

وی از بزرگان مشایخ گیلان و در زمان ایشان بوده و مرو را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب الدعوه

و تهمت کرد در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی و هر چیز که پیش از وقوع آن خبر کردی چنانچه خبر کرده بود واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت تاجران شیخ ابو عبد الله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس دور شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع شوند نتوانستند از شر ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب بشیخ گفتند شیخ هرگز از میان ما غایب نشد

شیخ محیی الدین عبد القادر جیلی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو محمد است علوی بوده حسنی نبیرهٔ ابو عبد الله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابی عبد الله الصومعی گفته است چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ولادت وی در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمایه بوده است و وفات وی در سنهٔ احدی و ستین و خمسمایه وی گفته که خورد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بحیثیت حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت بترسیدم باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب آن داعیه را پرسید با وی بگفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر کرده مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدیم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری بمن رسید و همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و برفت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت می کردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من بفرمود تا جامه را بشکافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله

گرفته بودند باز دادند واول تا پایان بر دست من بودند وی در سنه ثمان وثمانین واربعمایه ببغداد رسید وبجد تمام
بتحصیل علوم مشغول شد اول بقراءت قرآن وبعد از آن بفقه وحدیث وعلوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان
متعین بودند وباندک روزگاری بر اقران خود فایق شد واز اهل زمان خود ممیز گشت ودر سنه احدی وعشرین و
خمسمایه مجلس وعظ نهاد وی را کرامات ظاهر واحوال ومقامات عالی بوده است ودر تاریخ الامام الیافعی رحمه الله
تعالی واما کراماته یعنی الشیخ عبد القادر رضی الله عنه فخارجة عن الحصر وقد اخبرنی من ادرکت من اعلام الایمة ان کراماته
تواترت او قربت من التواتر ومعلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الآفاق کرامته وی گفته یازده سال
در یک برج نشستم وبا خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند ولقمه در دهان من ننهند ونیاشامم تا مرا نیاشامانند
یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد وقدری طعام آورد وبنهاد وبرفت نزدیک بود که نفس من بر بالای
طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدای تعالی بسته ام برنگردم شنیدم که از باطن من کسی فریاد
میکند باواز بلند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله تعالی بمن بگذشت آن آواز را بشنید وگفت عبد القادر این
چیست گفتم این قلق واضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه ما بیا وبرفت من
در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام درآمد وگفت برخیز وپیش ابو سعید رو رفتم
دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده است وانتظار من می برد گفت ای عبد القادر در آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را
نیز می بایست گفت پس مرا بخانه درآورد وطعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من نهاد تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه
بپوشانید وصحبت وی را لازم گرفتم الشیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی لبس الخرقة من ید الشیخ ابی سعید
المبارک بن علی المخزومی وهو لبسها من ید الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری وهو لبسها من ید الشیخ
ابی الفرج الطرسوسی وهو من ید الشیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی وهو من ید الشیخ ابی بکر الشبلی قدس الله تعالی
ارواحهم وهم وی گفته که وقتی که در سیاحات می بودم شخصی بمن آمد که وی را هرگز ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری
گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال برفت پس بازآمد من همانجا بودم ساعتی
نزدیک من بنشست پس برخاست وگفت از اینجا نروی تا من بازآیم یکسال دیگر برفت پس بازآمد من همانجا بودم
ساعتی دیگر بنشست وبرخاست وگفت از اینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس بازآمد وباخود نان وشیر آورد
وگفت من خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز وببغداد درآی باهم ببغداد درآمدیم

شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی

وی از جمله مشایخ شیخ محیی الدین عبد القادر است کان امیا وفتح علیه
باب المعروف والاسرار وصار قدوة للمشایخ الکبار شیخ عبد القادر در جوانی بود در صحبت شیخ حماد می بود روزی بادب
تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست وبیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمیست که در وقت وی بر گردن
همه اولیا خواهد بود وهرآینه مامور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله وهرآینه آنرا بگوید وهمه اولیا گردن
نهند توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنه خمس وعشرین وخمسمایه یکی از علماء شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم
ببغداد رفتم وابن السقا در آن وقت رفیق من می بود ودر نظامیه بغداد وبعبادت مشغول می بودیم وزیارت صالحان
می کردیم ودر آن وقت در بغداد عزیزی بود که می گفتند وی غوث است ونیز می گفتند که هر وقت میخواهد پیدا می شود
وهرگاه که میخواهد پنهان می شود پس من وابن السقا وشیخ عبد القادر ووی هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم
ابن السقا در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید که جواب آن نداند ومن گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا ببینم چه
می گوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله معاذ الله که از وی چیزی بپرسم من پیش وی می روم وانتظار برکات وی را
[illegible] می برم چون بر وی درآمدیم
وی را بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است پس از سر خشم در ابن السقا نگریست وگفت
وای بر تو ای ابن السقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست وجواب آن این می بینم که آتش کفر در تو زبانه
میزند بعد از آن بمن نگریست وگفت ای عبد الله از من مسئله میپرسی وی بینی که چه می گویم آن مسئله اینست وجواب آن این
[illegible] دنیا تا بناگوش بآن بی ادبی که کردی بعد از آن بشیخ عبد القادر نگریست ووی را نزدیک خود
نشاند وگرامی داشت وگفت ای عبد القادر خدای ورسول خدای را خشنود ساختی بادبی که نگاه داشتی گویا که می بینم
ترا در بغداد که بمنبر برآمده ومی گویی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله ومی بینم وقت ترا که همه گردنهای خود را پست
کرده اند اجلال واکرام ترا پس در همان ساعت غایب شد وبعد از آن وی را هرگز ندیدیم وهرچه نسبت بشیخ
عبد القادر گفت واقع شد وابن السقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود وبر اقران خود فایق شد خلیفه وی را برسالت
بملک روم فرستاد وملک روم علماء نصرانی را با وی بمناظره فرمود همه را الزام وافحام کرد ودر نظر ملک روم بزرگ
نمود ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون شد وی را از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت
کرد وخبر بوی داد پس ابن السقا کلام غوث را یاد کرد ودانست که آنچه بوی رسید بسبب وی رسید اما من بدمشق
رفتم نور الدین شهید مرا بتولیت اوقاف اکراه کرد ودنیا روی بمن نهاد وسخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد
روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس می گفت وعامه مشایخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از آن جمله شیخ علی هیتی بود
وشیخ بقا بن بطو وشیخ ابو سعید قیلوی وشیخ ابو نجیب سهروردی وشیخ جاکیر وقضیب البان موصلی وشیخ
ابو سعود وغیر ایشان از مشایخ کبار شیخ سخن می گفت در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی
بمنبر برآمد وقدم مبارک شیخ را بگرفت وبر گردن خود نهاد وبزیر دامن شیخ درآمد وسایر مشایخ گردنهای خود
پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته که چون شیخ عبد القادر گفت که قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه
وتعالی بر دل وی تجلی کرد ورسول صلی الله علیه وسلم بر دست طایفه از ملایکه مقربین بحضور اولیاء متقدمین ومتأخرین
که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود واموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانیدند وملایکه ورجال غیب مجلس وی را در میان
گرفته بودند وصفها در هوا ایستاده وبر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد وبعضی گفته اند که یک
کس از عجم هیچ تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد

شیخ صدقه بغدادی رحمه الله تعالی

روزی شیخ

صدقه سخنی می‌گفت که بحسب ظاهر شرع بر وی مؤاخذه می‌آمد بخلیفه رسانیدند وی را احضار فرمود تا تعزیر کنند چون وی را برهنه
کردند خادم وی فریاد برآورد که واشیخاه دست آنکس که قصد ضرب وی کرد بود و شل شد و هیبتی بر وزیر مستولی شد
و چون خلیفه این مشاهده کرد بر وی هیبت استیلا یافت بفرمود که وی را بگذارند از آنجا برباط شیخ عبدالقادر آمد دید که
مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته‌اند که بیرون آید و سخن گوید پا مد و در میان مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر
بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ
صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبدالقادر در روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی
از مریدان من از بیت المقدس بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی ویند
شیخ صدقه با خود گفت کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ
روی بوی کرد و گفت یا هذا وی توبه می‌کند از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که وی را محبت حق سبحانه
را ننمایم **شیخ سیف الدین عبدالوهاب رحمه الله تعالی** وی فرزند شیخ عبدالقادر است وی گفته که هیچ ماهی
از ماها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی پیامدی پیش والد من اگر چنانچه در وی بدی و سختی مقدر شده بودی در صورت
ناخوشی پیامدی و اگر نعمت و خیری مقدر شده بودی در صورت نیکو پیامدی آخر روز جمعه سلخ جمادی الآخری سنه ستین
و خمسمایه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمده
تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سختی مقدر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم مگر خیر و نیکویی چون روز
یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه منظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم آمدم که ترا تهنیت گویم مقدر شده است
در من موت و فنا خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش در خراسان چون ماه شعبان آمد همچنانکه گفته بود واقع شد
شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی
هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با مهابت و وقار تمام درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم
آمده‌ام که اعتذار کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس گشت در ربیع الآخر
سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را در نیافت روزی شیخ مجلس می‌گفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته بود
وی را خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی بادب بایستاد
و در روی می‌نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدی گفت آری گفت من
برای وی بادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از آن از شیخ علی پرسیدند که معنی آنچه شیخ
فرموده بود که من از برای وی بادب ایستاده‌ام شیخ علی گفت آنچه من بخواب میدیدم وی به بیداری میدید و ایضا شیخ
علی هیتی قدس سره کان من مشایخ البطائح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی
ارض نبعاء انقطع البق باذن الله تعالی **شیخ ابو محمد عبدالرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی** روزی در طفسونج که از توابع
بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن علی احمد که از اصحاب شیخ عبدالقادر

بوده است ازو حکایت کنند که در آن نواحی بود در مجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید و گفت مرا بگذار که با تو
کشتی گیرم شیخ عبدالرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یک سر موی در وی خالی از عنایت الله تعالی نمی‌بینم و وی را
فرمود که دلق خود را بپوش شد گفت من از آنجا بیرون آمدم با ان بازی کردم پس روی بجانب وحشت کرد و زوجه خود را آواز
داد که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجه وی در آن ده نشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد پس شیخ عبدالرحمن وی را
گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبدالقادر گفت من ذکر شیخ عبدالقادر شنیده‌ام مگر در زمین چهل سال است
که در درکات باب قدرتم مرکز وی را آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید پیش شیخ عبدالقادر و وی را
بگویید که عبدالرحمن سلام میرساند و می‌گوید که چهل سال است که من در درکات باب قدرتم ترا آنجا ندیدم لا داخلا
و لا خارجا شیخ عبدالقادر همان وقت بعض اصحاب را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبدالرحمن طفسونجی
پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشان را با خود بازگردانید چون به پیش شیخ عبدالرحمن رسید
بگویید عبدالقادر سلام میرساند و می‌گوید انت فی الدرکات و من هو فی الدرکات لا یری من هو فی الحضرة و من هو
فی الحضرة لا یری من فی المخدع و انا فی المخدع ادخل واخرج من باب السر من حیث لا ترانی بامارة ان خرجت لک الخلعة
اللابیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک و هی خلعة الرضا و بامارة خروج تشریف الفتح و بامارة ان اخلع علیک
فی الدرکات بمحضر من اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضراء طرازها سورة الاخلاص علی یدی
خرجت در میانه راه باصحاب شیخ عبدالرحمن رسیدند ایشان را بازگردانیدند و رسالت بشیخ عبدالرحمن رسانیدند
گفت صدق الشیخ عبدالقادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد درآمد و گفت تجهیز
قافله شام کرده‌ام و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال بروی مال ترا بغارت می‌برند
و خود کشته می‌شوی تاجر بسیار غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبدالقادر وی را پیش آمد قصه را با وی بگفت
گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار
بفروخت روزی بتقاضای حاجت بسقایه درآمد آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرده
بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که قافله ایست و اعراب قافله را غارت کردند و اهل قافله را
کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون برگردن خود دید و اثر آن ضربت
در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است تعجیل رفت و آنرا باز یافت و ببغداد
مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را بینم وی کبیرست و اگر شیخ عبدالقادر را بینم سخن وی راست شده است
ناگاه شیخ حماد وی را در بازار دید گفت اول شیخ عبدالقادر را ببین که سخن وی تا خواست هفده بار از خدای تعالی
درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو بر فراموشی قرار یافت پس
شیخ عبدالقادر درآمد گفت آنچه شیخ حماد گفت که هفده بار درخواسته است سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار
و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته‌ام تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله

تعالی روحه گفته که در جوانی بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب در آن یاد گرفتم و عم من مرا از آن منع میکرد روزی عم من
بزیارت شیخ عبدالقادر درآمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی خبر
میدهد و منتظر باش برکات دیدار ویرا چون بنشستیم عم من گفت یا سیدی برادرزاده من عمر بعلم کلام مشغول است
هرچند ویرا میگویم از آن باز نمی ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم کتاب فلانی و کتاب فلانی دست مبارک
خود را بسینه من فرود آورد و الله که یک لفظ از آن کتب بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها را بر خاطر من
فراموش گردانید لیکن سینه مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت
آخر المشهورین بالعراق **شیخ ابوعمرو عثمان صریفینی قدس الله تعالی روحه** وی گفته که بدایت کار من آن بود که من
شبی در صریفین پشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه می گذرد یکی میگفت سبحان من
عنده خزاین کل شی و ما ننزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله
علیه و سلم و دیگری میگفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری می گفت یا اهل الغفلة عن مولاکم
قوموا الی ربکم رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من از آن دیدم و شنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی
دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای
تعالی راه نمایی کند و روان شدم و نمیدانستم کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا پیش آمد و گفت
السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام
گفت من خضرم پیش شیخ عبدالقادر بودم گفت یا ابا العباس دوش مردی در صریفین جذبه رسیده است و قبول یافته
و از بالای تحت آسمان ویرا ندا آمد که مرحبا بک عبدی با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی وی رو و ویرا
پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبدالقادر سید العارفین و قبلة الواقفین فی هذا الوقت فعلیک بملازمته خدمته و تعظیم
حرمته من بخود حاضر نشدم مگر خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غایب شد و ویرا ندیدم تا مدت هفت سال پس پیش شیخ
عبدالقادر درآمدم گفت مرحبا بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی
ترا مریدی بدهد نام وی عبدالغنی بن نقطه که مرتبه وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیا و خدای تعالی بوی مباهات
کند بر ملایکه بعد از آن طاقیه بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسیده و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت
شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح خدای سبحانه و تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود که عقل من زایل
شود شیخ پاره نبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار بماند بعد از آن مرا چند ماه در خلوت نشاند و الله که هیچ
امر ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم با من نگفت و هیچ حال و مقام و وقت بوده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آن
که بآن برسم مرا نگفت و مرا چیزهای خبر داد که بعد از اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه
پوشیدن ابن نقطه از من بیست و پنج سال در میان شد و ابن نقطه چنان بود که فرموده بود یکی از علما گوید که پیش شیخ
عبدالقادر درآمدم و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من

پرسد که آن چه کتابست گفت یا فلان بئس الرفیق کتابک هذا برخیز و آنرا بشوی من نیت کردم که از پیش شیخ
برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود برندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی
از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن
نماند چون کسی که ویرا بند کرده باشند پس گفت کتاب خود را بمن ده از آنجا دادم همه اوراق آنرا سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته
نبود بدست شیخ دادم اوراق آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضایل قرآنست و بمن داد دیدم که کتاب فضایل قرآنست
بخوبترین خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگویی آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هرچه از آن
کتاب یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابوالمعالی نام در مجلس
شیخ حاضر شد در اثنای مجلس ویرا تقاضای عظیم گرفت چنانکه مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب
شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایه اول سری همچون سر آدمی پیدا شد پایه دیگر فرود آمد با آن سر دوش
و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرو می آمد و آن صورت زیادت می شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت
باواز مثل آواز شیخ و بکلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله تعالی هیچکس نمی دید شیخ آمد و بر بالای
سر وی بایستاد و آستین خود یا مندیل خود بر سر آن شخص بپوشید آن شخص خود را در صحرایی یافت گشاده در آنجا جوی آب
و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلید همراه داشت از آن درخت بیاویخت و بتقاضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو
ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ آستین یا مندیل از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای
وی از آب وضو نمناک و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده خاموش بود و هیچکس
نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود ندید نیافت بعد از مدتی ویرا بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از
بغداد راه رفته بصحرایی فرود آمدند که آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضویی سازد دید که آن صحرا بآن صحرا
می ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن جوی بآن جوی چون اندکی برفت بآن موضع رسید که آن روز وضو ساخته
بود و آن درخت را یافت و دسته کلید وی از آنجا آویخته چون ببغداد بازگشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ
گوش ویرا بگرفت یا ابا المعالی تا مازنده ایم این را با کسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقها و فقرا بزیارت گورستان
رفت پیش قبر شیخ حماد رحمه الله بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در روی
مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روزی جمعه با شیخ
حماد و اصحاب وی بمسجد جمعه میرفتیم چون بسر پلی رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت
خنکی بود و من جبه پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود بالا داشتم تا آن اجزا نشود ایشان
مرا بگذاشتند و برفتند از آب برآمدم و جبه خود را بفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان
رسیدم اصحاب وی در باب من سخنی گفتند ایشان را منع کرد گفت که من ویرا رنجانیدم تا ویرا آزمایش کنم و ویرا کوهی می بینم
که از جای نمی جنبد پس گفت امروز در قبر وی دیدم حله مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی تاجی از یاقوت و در دست وی

سوار بنا از زر و در پای وی نعلین از زر اما دست راست وی از کار رفته بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چه حیثیت
گفت این دستی است که بآن ترا در آب انداخته بودم هیچ توانی که از من درگذرانی گفتم آری گفت پس از خدای تعالی
درخواه که آنرا بمن باز دهد پس بایستادم و از خدای تعالی درخواستم و پنج هزار از اولیاء الله در قبرهای خود از خدای
تعالی درخواستند که سوال مرا در حق وی قبول کند پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و با من دست
مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبدالقادر را تجیبوا انچه
گفته بود مطالبه کنند بمدرسه شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن
از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب
الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو احمد عبدالرحمن بن شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود
و هر دو از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعه دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان
چه ظاهر می شود شیخ فرمود که از جای خود برنخیزید تا این امر محقق شود و سر در پیش افکند و ایشان نیز سر در پیش افکندند
ناگاه از بیرون مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آمد چون بمدرسه در آمد گفت حق سبحانه و تعالی
شیخ حماد را مشاهد من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسه شیخ عبدالقادر رو و با مشایخ که آنجا حاضرند بگوی
که شیخ عبدالقادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن خود آخر نکرده بود که شیخ عبدالرحمن کردی در آمد
و گفت مثل آنچه شیخ یوسف گفته بود از شیخ عبدالقادر پرسیدند که سبب چه بود که لقب محی الدین کردید فرمود که روز جمعه
از بعض سیاحات ببغداد می آمدم پای برهنه به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبدالقادر
جواب سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم جسد وی
تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صافی گشت از وی بترسیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت
من دین اسلامم بیجان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانید انت محی الدین ویرا بگذاشتم و بمسجد
جامع رفتم مردی مرا پیش آمد و نعلینی پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محی الدین چون نماز بگذاردم مردم از هر طرف
بر من ریختند و دست و پای مرا می بوسیدند و می گفتند یا محی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین لقب نخوانده بودند یکی
از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسه شیخ عبدالقادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی
قال جدک رسول الله صلی الله علیه و سلم من دعی فلیجب و ها انا دعوتک الی منزلی گفت اگر اذن کنند بیایم
زمانی سر در پیش انداخت پس گفت می آیم و بر استر سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من
رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند بر وی انواع نعمتها
و سله بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص که صاحب دعوت
بود گفت الصلاء و شیخ سر در پیش افکنده بود و هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل المجلس کان علی
رؤسهم الطیر من هیبته پس شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را پیش آرید برخاستیم و آنرا برداشتیم و بس گران بود

و پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر از آن بگشودیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده و مجذوم و مفلوج شیخ
ویرا گفت قم باذن الله معافی آن کودک برخاست دوان و بینا و ویرا هیچ آفتی نه فریاد از حاضران برخاست
شیخ در انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ ابو سعید قیلوی رفتیم و آن قصه با وی بگفتیم گفت شیخ عبدالقادر یبری
الاکمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله عجوزه پیش شیخ عبدالقادر در آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را
تعلق بسیار می بینم بتو من نیز ویرا از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و ویرا بمجاهده و ریاضت
فرمود بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جو میخورد و زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری از آنجا پیش
شیخ شد آنجا طبقی دید بر آنجا استخوانهای مرغ که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ میخوری
و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم آن مرغ
زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو چنین شود هر چه خواهد گو بخور یکی از
مشایخ عمر نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد ویرا گفتم کیستی تو
گفت ابلیس آمده ام برای نیکخواهی تو گفتم نیکخواهی تو کدام است گفت آنکه جلسه مراقبه ترا تعلیم کنم و جلسه القرفصاء
و رانه منکس چون بامداد شد نزدیک شیخ عبدالقادر در آمدم تا آنرا با وی بگویم چون مصافحه کردم وی دست مرا
بگرفت و پیش از آنکه آنرا با وی بگویم گفت یا عمر صدقک و هو کذوب و بعد از آن از وی هیچ سخن قبول نکنی
چهل سال جلسه آن شیخ بر آن طریق بود روزی شیخ مجلس می گفت باران در ایستاد و بعض مردمان متفرق شدند
شیخ روی بالا کرد و گفت من جمع می کنم و تو تفرقه میکنی فی الحال باران از مجلس باز ایستاد و در بیرون مجلس
می بارید یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتم هیچکس بشیخ التفات ننمود و بر وی سلام نکرد
با خود گفتم ای عجب هر جمعه با تشویش بسیار بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ
تبسم کنان بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم آن حال بهتر
ازین حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت این را تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان بدست ماست اگر خواهم
دلهای ایشان را از من بگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال
غیب را بمن بنماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام حنبل می کنم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من
افتاد که وی از رجال غیب است چون بیدار شدم بامید آنکه وی را به بیداری ببینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد را
آنجا یافتم در زیارت تعجیل کردم وی پیشتر از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم چون بدجله رسید هر دو
کنار دجله فراهم آمد بقدر یک گام از دجله بگذشت سوگند بر وی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد گفتم مذهب تو چیست
گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهب است بازگشتم و با خود گفتم بروم و این با شیخ
عبدالقادر بگویم بمدرسه وی رفتم بر در سرای وی بایستادم از درون سرا آواز داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ
ولی از اولیا حنفی المذهب نیست جز وی یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می بودم و شبها بیدار

از خود هم

می‌بودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریقی آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر مدرسه نهاد در گشاده شد بیرون
رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمی‌داند که من همراهم چون بدروازهٔ بغداد رسید
گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من
ندانستم که کجاست برباطی درآمد در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بر وی سلام کردند من در پس ستونی پنهان
شدم از یک جانب رباط آواز ناله می‌آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی درآمد و بآن جانب که آواز
ناله می‌آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی دیگر درآمد سر برهنه و موهای لب دراز شده
و پیش شیخ بنشست شیخ ویرا تلقین شهادتین کرد و موی سر و لب ویرا گرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش
تن را گفت که من مأمور شدم بآنکه این شخص را بدل آن مرده گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشانرا
بگذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم و بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد پس بدر
مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود درآمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من
مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بروی دادم که آنچه شب دیده بودم با من بیان کن گفت
آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله می‌کرد هفتم ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش
داشت خضر بود علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی را بسازند و آن شخص که ویرا تلقین شهادتین کردم ترسایی
بود از قسطنطنیه که مأمور شده بودم که ویرا بدل آن مرده کنم پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون
یکی از ایشانست روزی سخن میگفت ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود
باز آمد پرسیدند که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می‌گذشت بتعجیل گامی چند بسوی او نهادم و
گفتم آنچه شنیدید خادم شیخ گوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان روزی شخصی درآمد
که من ویرا نمی‌شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقدار زر بیرون آورد
و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ مرا فرمود که این را بوام خواهان برسان پس گفت این صیرفی
قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفت فرشته ایست که خدای تعالی می‌فرستد باولیاء الله تا دین ایشانرا ادا کند
شیخ بقاء بن بطو رحمة الله تعالی وی گفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آن
که سخن میگفت بر پایهٔ اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت
و بر پایهٔ دوم بنشست پس من مشاهده کردم که پایهٔ اول گشاده شد چندان که چشم کار میکرد و فرشی از سندس
اخضر انداختند و رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد
چنانکه وی میل کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه و سلم ویرا بگرفت و نگاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد چون
عصفوری بعد از آن ببالید و بزرگ شد بصورتی هایل سهمگین بعد از آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ
کیفیت رویت رسول را صلی الله علیه و سلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشانرا تأیید کرده است

بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل می‌شود بصور اجساد و صفات اعیان داده است و می‌بیند ایشانرا کسی که
خدای تعالی ایشانرا قوت رویت آن ارواح در صور اجساد و صفات اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن
و خوردن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر بتأیید نبوی و لهذا
نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه و سلم ویرا نمی‌یافت و تجلی ثانی بصفت جلال بود و ازین جهت
بود که شیخ بگداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و ازین جهت بود که شیخ ببالید و بزرگ شد
و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم **قضیب البان موصلی قدس الله تعالی سره** کنیت وی ابو
عبد الله است شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه در بعض رسایل می‌فرماید که ازین طایفه ما بعضی را
دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می‌شود بر صورت جسمانیت ایشان و بدان صور متجسده افعال
و احوال می‌گذرانند حاضران می‌پندارند که آن بر صورت جسمانیهٔ ایشان میکنند و میگویند که فلان کس را دیدیم که
چنین و چنین می‌کرد و حال آنکه آن کس از آن فعل بریست و ما این را بارها از بسیاری ازین طایفه مشاهده کرده‌ایم
و معاینه دیده‌ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی که معروفست بقضیب البان و باید که بدین انکار ننماید که اسرار
خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیارست و بتفاوت عقل ادراک غور آن نمی‌توان کرد شیخ عبد الله یافعی
رحمه الله تعالی گفت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا او را نمی‌دیدند که نماز می‌گذارد روزی اقامت نماز
کردند و او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز جماعت بگذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز بست
رکعت اول بگذارد و فقیه منکر بپهلوی او ایستاده بود چون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیگر دید غیر
وی که نماز میگذارد از آن متعجب شد در رکعت سیم کسی دیگر دید غیر آن دو کس اول که نماز می‌گذارد و در رکعت
چهارم دیگری غیر اینها چون سلام دادند دید که همان کس اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال
نماز دید اثر نبود آن فقیر بوی نظر کرد و تحیر بدید و گفت ای فقیه کدام یک از آن چهار کس با شما نماز گزارد شیخ عبد الله
یافعی گوید که مثل این دو قضیه شنیدم که صادر شده از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقها قاضی موصل را
نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که درزی از کوچهای موصل از مقابل وی می‌آید با خود گفت ویرا می‌باید
گرفت و قصه ویرا بحاکم رفع کرد تا ویرا سیاستی برساند ناگاه دید که بصورت کردی برآمد و چون مقدار دیگر
پیش آمد بصورت اعرابی برآمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی
کدام قضیب البان را بحاکم میبری و سیاست میکنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد پیش شیخ عبد القادر گفتند
که قضیب البان نماز نمی‌گذارد گفت مگویید که همیشه سر وی در در خانهٔ کعبه در سجود است **محمد الاوانی که بابن القاید
معروفست قدس الله تعالی روحه** وی از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادر است قدس الله تعالی سره در فتوحات
مکیه مذکورست که شیخ عبد القادر ویرا مؤید الحضرت می‌گفت و می‌گفت محمد بن قاید من المؤیدین صاحب فتوحات
می‌گوید که مؤیدون جماعتی اند که از دایرهٔ قطب خارج اند و خضر علیه السلام از ایشانست و رسول ما صلی الله

علیه و سلم پیش از بعثت ازیشان بود ابن فاید گفته است همه چیز را باز پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه
پیش روی خود نشانی پایی دیدم مرا غیرت کرد گفتم این نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس ز من
سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه و سلم خاطر من تسکین یافت **ابو السعود بن الشبلی رحمه الله**
تعالی وی نیز از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادرست در فتوحات مذکورست که از کسی که صدوق بود و ثقه
شنیدم که او از شیخ ابو سعود که امام وقت بود نقل کرد که گفت بر کنار دجله بغداد می گذشتم در خاطر من گذشت که آیا
حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب بپرستند هنوز این خاطر تمام نشده بود که آب بشکافت و مردی ظاهر شد
و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که وی را در آب می پرستند و من ازیشانم من مردی بودم از تکریت
از آنجا بیرون آمده ام بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع شد چون پانزده روز گذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود
واقع شد در فصوص مذکورست که شیخ ابو السعود با مریدان خود گفت که پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت
تصرف داده است اما من تصرف نکرده ام ابن فاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمیکنی گفت من تصرف را بحضرت
حق سبحانه گذاشته ام چنانکه خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی که در گورستان امام احمد
حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاک او معین است نزدیک مردم و من تعین میدانم که وی آنجا
نیست اما بر آن خاک میرفتم در راه گنبد خراب بود که من هرگز شنیده بودم که آنجا خاکیست چون از آن گنبد می
گذردم می بینم که از آن گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا و ما را نیز زیارتی کن من بازگشتم و گنبد درآمدم و آنجا وقت
من خوش شد می بینم که روح او با من میگوید همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم تو چون زندگانی کردی گفت هر چه
از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت باری امروز چیزی بتو خواهد رسید قبول کن
گفتم چنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بگفتم فرمود که هیچ میدانی در آن گنبد کیست گفتم
نی گفت او را ابو السعود می گویند و وی عجب طریقه داشته است هر چه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از
کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی روزی یکی پیش وی درآمد دستاری دید
بر سر وی که بدویست دینار می ارزید با خود گفت این چه اسرافست دستاری که از آن دویست درویش را
جامه توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد ابو السعود باشراف خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار
بخود بر نبسته ایم اگر تو میخواهی برو بفروش و از برای درویشان سنی آن کس برفت و دستار را بفروخت و سنی
متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد چون درآمد همان دستار بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ گفت بر تعجب می کنی
از فلان خواجه بپرس که این دستار از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پار سال در کشتی بودیم و باد مخالف
برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون روم دستار خوب بحضرت شیخ هدیه برم و اکنون شش ماه است
که در بغداد می طلبم دستاری چنانچه دل من میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ میآیم تا امروز این دستار بر در فلان
دکان دیدم گفتم این دستار لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار

ابو السعود ه

دیگری بر سر ما می بندد و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیارست **شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی سره**
نام وی شعیب بن الحسین الاندلسی است از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت
یافته اند و یکی از آن جمله شیخ محی الدین بن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده و سخنان و معارف
وی آورده امام یافعی میگوید که اکثر شیوخ مغرب بشیخ عبد القادر نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو مدین
دارند این یکی شیخ مغربست و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر شیخ مشرق رضی الله عنهما و نفعنا بهما در کتاب فصوص
مذکورست که بعضی ابدال با یکی از مشایخ گفتند که با ابو مدین بگوی بعد از آنکه سلام ما بوی برسانی که سبب چیست
که بر ما هیچ چیز دشوار نمی گردد و بر تو مشکل می شود و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم
و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری و در فتوحات مذکورست که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین
طایفه گفت که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امام است در توحید و توکل چونست
گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند و از وی پرسند که چرا
بول کردی گوید تا بحر محیط ناپاک شود و طهارت بوی نتوان کرد ازین شخص هیچکس نادان تر باشد مثل من با دل
ابو مدین همچنین است و هم در فتوحات مذکورست که خلق بجهت تبرک و تیمن دست شیخ ابو مدین فرو می آوردند و می
بوسیدند از وی پرسیدند که تو در نفس خویش از آن هیچ اثری باز می یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز یابد
که وی را از حجریت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیای بوسند گفتند نی گفت من همان حجر الاسودم
و حکم آن دارم روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را بست کرد و گفت اللهم انی اشهدک
و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود گفت شیخ عبد القادر امروز در بغداد
گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله بعد از آن بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ
عبد القادر در همان وقت آن گفت هر گاه که شیخ ابو مدین این آیت شنیدی که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندکی
که خدای تعالی ما را داده است از علم نه از آن ماست بلکه عاریتست نزدیک ما و به بسیاری از آن نرسیده ایم پس
ما جاهلانیم علی الدوام و هم در فتوحات گفته کان شیخنا ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله تعالی
علی ما یفتح الله له کان علی طریقة عجیبة مع الله فی ذلک الجلوس فانه ما کان یرد شیئا اوتی الیه مثل الامام
عبد القادر الجیلی سوا غیر ان عبد القادر کان اتقص فی الظاهر لما یعطیه الشرف فقیل له یا ابا مدین لم لا تحترف او لم
لا تقول بالحرفة فقال الضیف عندکم اذا نزل بقوم و عزم علی الاقامة کم توقیت زمان وجوب ضیافته علیهم قالوا
ثلثة ایام قال و بعد الثلثة الایام قالوا یحترف و لا یقعد عندهم حتی یحرجهم قال الشیخ الله اکبر اصغوا انا نحن اضیاف
ربنا تبارک و تعالی نزلنا علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عنده الی الابد فمدت الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق
لعبده الا کان هو اولی بالاتصاف به قالوا نعم قال و ایام ربنا کما قال کل یوم کالف سنة مما تعدون فضیافته بحسب
ایامه فاذا اقمنا عنده فی ثلثة الاف سنة و انقضت و لا نحترف نتوجه اعتراضکم علینا و نحن نموت و تنقضی الدنیا

وفیه نقیصة عنده تعالی من ضیاء قلبها فاستحسن ذلک منه المعترض فانظر فی هذا النفس ان کنت منهم وکان ابو مدین قدس سره
یامر اصحابه باظهار الطاعات فانه لم یکن عنده فاعل الا الله روزی شیخ ابو مدین بر کنار دریا می‌گذشت جماعتی از کافران
وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانانند که اسیر کرده‌اند چون شیخ در کشتی قرار گرفت کافران
بادبان برکشیدند تا روانه شوند هرچند جهد کردند کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی می‌جست ایشان را یقین
شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیگر گفتند غالبا این بواسطه این مسلمان است که حالی گرفته‌ایم می‌شاید که وی از ارباب
باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمی‌روم تا همه مسلمانان را نگذارید چون چاره ندیدند
همه را گذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره وهم وی گفته لیس للقلب سوی
وجه واحدة فای وجه توجهت حجبت عن غیرها وهم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة ومن شعاره
لا تکن ابا طل فی طوره   فانه یبعض طهورا ته   واعط منک بمقداره   حتی توفی حق اثباته
توفی رضی الله تعالی عنه سنه تسعین وخمسمایه **ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد
عالم بود بعلوم وعارف بود بوجوه قراآت وشاهی بود در جمع روایات مریدان وطالبان بسیار پیش وی جمع
شدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد وی را طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته‌اند پیش از رسیدن
پادشاه و بعضی گفته‌اند بعد از رسیدن وکان ذلک سنه ست وثلثین وخمسمایه صاحب فتوحات از شیخ خود ابو عبدالله
الغزالی نقل کرده است که وی گفته روزی از پیش شیخ خود ابن العریف بیرون آمدم و در هوا سیر می‌کردم هر درخت
وگیاه که میرسیدم می‌گفت مرا بگیر که فلان علت را نفع میرسانم وفلان ضرر را دفع می‌کنم ومرا از آن حال حیرتی روی نمود
به پیش شیخ خود بازگشتم وقصه را با وی بگفتم شیخ فرمود که ما نه از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک الضار
والنافع حین قالت لک الاشیا انا نافعة ضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان وآزمایش
کرده است واگر نه من ترا بخدای تعالی رهنمونی کردم نه بغیر او و علامت صدق توبه تو آنست که بآن موضع بازگردی
وآن درختان وگیاه‌ها با تو سخن نگویند ابو عبدالله بآن موضع بازگشت از آن سخنان هیچ نشنید خداوند را سبحانه
سجده شکر بجای آورد و بسوی شیخ بازگشت وآنرا با وی بگفت شیخ گفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه ولم یدفعک الی کون
من اکوانه وهم صاحب فتوحات گفته کنت یوما عند شیخنا ابی العباس العریبی باشبیلیة جالسا واردنا او اراد احد ان
عطاء معروف فقال شخص من الحلقة للذی یرید ان یتصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل
الی الله فیا بردها علی الکبد والله ما سمعتها فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی خیل لی انها کذا نزلت فی القرآن مما تحققت بها واشربها
قلبی وکذا من جمیع خضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله الا اهل الله ولهم خلقت ویأکلها غیرهم بحکم التبعیة فهم المقصودون بالنعم توفی رحمه الله
سنه ست وثلثین وخمسمایه **ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی** وی از مریدان ابو العباس بن العریف است
روزی با اصحاب خود گفت اگر فی المثل دو مرد باشند و هر یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان نه دینار صدقه کند و یک دینار
نگاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و یک دینار نگاه دارد کدام از ایشان فاضل‌تر است گفتند آن که نه دینار صدقه کند

شیخ گفت آنچه گفتند خوب است اما روح مسئله را ندانستید و بر شما پوشیده ماند گفتند آن کدام است گفت آن که ما مرد و راد
مال برابر کردیم اگرچه بیشتر داد در آمدن وی در مقام فتوت پیش از آن کس است که کمتر داد پس نسبت وی بفتوت زیادت باشد
پس وی افضل باشد حدیث نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفتن را در نجات گوینده یا نجات
آن کس که از آن نیت وی گویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم
ولیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب کشف بود در آن
وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناگاه بگریست گفتندش چرا گریستی گفت اینک دوزخ را مشاهده میکنم
و مادر خود را در وی در عذاب می‌بینم شیخ ابو الربیع گفت در باطن با خود گفتم خداوندا تو می‌دانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله
گفته‌ام از جهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من این نیت در باطن خود تمام کردم
آن کودک بخندید و بشاشت نمود گفت مادر خود را می‌بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن
مشغول شد با آن جماعت شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت خبر نبوی درین باب بکشف آن کودک معلوم شد
وصحت کشف آن کودک بخبر نبوی هم شیخ ابو الربیع گفته است که در بعض ساعات تنها میرفتم چون شب میرسید بجایی
می‌آمد و نزدیک من شب میکرد راینده با من حکایت میکرد شبی شنیدم که همه شب می‌گفت یا قدوس یا قدوس
چون بامداد شد بر ما بر هم زد و گفت سبحان الرزاق و بر واز کرد **علی بن مسافر الشامی ثم الهکاری رحمه الله تعالی** با شیخ عقیل منبجی و شیخ حماد دباس صحبت داشته بر وی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل هکاریه که از توابع
موصل است از خلق منقطع گشت و آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع وخمسین
وخمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است و وی را کرامات و ولایات ظاهره است در تاریخ
امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ
میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی و چیزی که قوت من شدی شیخ برخاست
آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست
درخت را گفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین میده و یک روز یک انار ترش و آن از بهترین
اناری بود که در دنیا می‌باشد **سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه** والمقامات العلیه والاحوال السنیه
خرق الله سبحانه علی یدیه العواید وقلب له الاعیان واظهر العجایب ولکن اصحابه فیهم الجید والردی یدخل بعضهم
النیران ویلعب بالحیات وهذا ما عرفه الشیخ ولا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان وی از اولاد بزرگوار امام
موسی کاظم است رضی الله عنه ونسبت خرقه وی به پنج واسطه بشبلی میرسد ساکن ام عبیده بوده از بطایح ابو الحسن
علی که خواهرزاده وی است گفته است که یک روز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش وی آواز کسی شنیدم
چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار
خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق خاطف در هوا بگذشت پس پیش شیخ درآمدم و پرسیدم که این مرد که بود

گفت تو ویرا دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت می‌کند و یکی از رجال اربعه است
سه روز است که مهجور شده است اما نمی‌داند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است
آنجا سه شبانه روز متصل باران بارید بخاطر وی گذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد
بسبب این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی ویرا بمهجوری وی اعلام کردی گفت نی شرم داشتم گفتم اگر
فرمایی من ویرا اعلام کنم گفت می‌کنی گفتم آری گفت سر بگریبان خود درکش درکشیدم آوازی بگوشم رسید که یا علی
سر برآر سر برآوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را
دیدم بروی سلام کردم و آن قصه را باوی بگفتم سوگند بر من داد که هرچه ترا بگویم چنان کنی گفتم چنان کنم گفت
خرقه مرا در گردن من کن و مرا بروی در زمین می‌کش و منادی می‌کن که این سزای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند
خرقه در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی ویرا بگذار که ملایکه آسمان بروی بزاری
درآمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آن آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را
پیش خال خود دیدم والله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم چون وقتی کسی از سیدی احمد تعویذی طلبیدی
و کاغذ پاره‌ای که بنویسد اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی نوشت
و مدتی مدید غایب شد بعد از آن کاغذ را باز آورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعایی نویس چون
در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند این کاغذ نوشته است و بوی داد روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند
و با هم نشستند و حکایت می‌کردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل شده
گفت تو هر تمنایی که میخواهی بکن گفت ای سیدی میخواهم که نامه آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید
آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار است و قصور وی بی‌حد است درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه
ورقی سفید از آسمان فرود افتاد از آن برگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویش هیچ نگفتند
آن ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدا را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت و گفت
الحمد لله الذی اراني عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخره گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت ید قدرت
بسیاهی نمی‌نویسد این بنور نوشته شده است و گفته‌اند که ویرا با کمال اشتغال بعبادات اشعار لطیف بوده است

فمنها **شعر**

اذا جن لیل هام قلبی بذکرکم | انوح کما ناح الحمام المطوق
وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی | وتحتی بحار للهوی تتدفق
سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها | تفک الاساری دونه وهو موثق
فلا هو مقتول ففی القتل راحة | ولا هو ممنون علیه فیطلق

و بعضی گفته‌اند که این ابیات را از قوال شنیده است و بر آن رفته از دنیا و توفی رضی الله عنه
یوم الخمیس الثانی والعشرین من جمادی الاول سنة ثمان وسبعین وخمسمایه

حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره

صاحب الکرامات الخارقه والانفاس الصادقه والاحوال الفاخره والانوار الباهره والمقامات العالیه والمناقب
السامیه وی یکی از آن چهار کس است که شیخ ابوالحسن قرشی گفته است که چهار کس میدانم از مشایخ که در قبور خود تصرف

می‌کنند چنانکه احیا می‌کنند معروف کرخی و شیخ عبدالقادر و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله تعالی اسرارهم
یکی از صلحا گفته است که از بین در دریا نشستم چون بمیان دریای هند رسیدیم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی
بشکست من بر تخته پاره بماندم موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچ کس ندیدم خرابه بسیار بود در آنجا ناگاه
بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته‌اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من پرسیدند حال خود با ایشان
بگفتم باقی روز پیش ایشان بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه امری عظیم مشاهده کردم چون شب
رسید شیخ حیوة حرانی درآمد آن جماعت پیش دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گذاردند و
تا طلوع فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة بمناجات درآمد و در آخر گفت یا حبیب التائبین و یا سرور العارفین
و یا قرة العین العابدین و یا انس المنفردین و یا حرز اللاجین و یا ظهر المنقطعین و یا من حنت الیه قلوب الصدیقین
و یا من انست به افیدة المحبین و علیه عکفت همم المشتاقین بعد از آن بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر
شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از مسجد بیرون
آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو برفتم دیدم که زمین بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای در نوردیده
می‌شود و هر گامی که بر میداشت می‌شنیدم که میگفت یا رب حیوة کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم
مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی و ثمانین
و خمسمایه

شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه

شیخ ابوالوفا کردی شاگرد است و طاقیه خود را بدست شیخ
علی هیتی برای وی فرستاده است و ویرا تکلیف حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم
که جاکیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی ویرا بمن بخشید و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحرا
های عراق یک روزه سامره را متوطن شد و آنجا می‌بود تا در سنه تسعین و خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی هم آنجاست
وی گفته من شاهد الحق عز و جل فی سره سقط الکون من قلبه و هم وی گفته ما اخذت العهد علی مریدی حتی رأیت اسمه
مرقوما فی اللوح المحفوظ من جمله مریدی و قال ایضا اوتیت سیفا ماضی الحد احد طرفیه بالمشرق والآخر بالمغرب لو اشرت
الی الجبال الشوامخ لهوت یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گله گاوان از پیش وی می‌گذشتند
اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله است بگوساله نرینه و چنین و آن فلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد بود
و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاو دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده و فلان وقت
خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگی سرخ را از وی نصیب است والله که هرچه شیخ گفته بود واقع
شد سگی سرخ بیامد و درآمد و از آن گوساله یک پاره ببرد

شیخ ابو عبدالله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی قدس الله تعالی روحه

امام العارفین و دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخره والکرامات
الباهره وی گفته العالم من نطق عن سرک و اطلع علی عواقب امرک و هم وی گفته که روزی در منا بودم تشنه
شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که بآن آب خورم میرفتم تا جایی پیدا کنم که از آنجا آب کشم جایی یافتم که

اعاجم بران جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند یکی از ایشان را گفتم قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه را از دست من گرفت
و بینداخت من برفتم تا رکوه را بگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که در برکه آب شیرین افتاده است آب برداشتم
و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب
یافتند و نه اثر آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی   و عن الشیخ ابن کسا و قال مر الشیخ ابو عبد الله قدس سره فی بعض قری
مصر و معه جماعة من اصحابه فوجدوا القریة عامرة بالبیوت والبساتین ولم یروا بها احدا فسأل الشیخ عن سبب خلوها فقیل
له انها مشهورة بسکن الجن و من سکنها من الانس اذوه اذی مطیعا و قد تفرق اهلها فی القری فقال الشیخ لبعض الفقراء ناد با
علی صوتک فی ارجاء القریة معاشر الجان قدام کم الفقراء ان ترحلوا من هذه القریة ثم لا تعودوا الیها ولا تؤذوا واحدا
من اهلها اینما کانوا و من خالف منکم هلک قال الرجل فنادی والفقراء یسمعون من القریة جلبة و هرجا فقال الشیخ ارحلوا
ولم یبق منهم فیها احد فسکنها مع اهل القریة و جاؤا و ما عرفت بالناس ولم یتأذ احد منهم من الجان بعد ذلک توفی رحمه الله
سنة تسع و سبعین و خمسمایه **ابو الحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف بابن صباغ رحمه الله تعالی** صاحب احوال بلند
و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بی‌شمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست
که پسرش هم صباغ باشد بروی گران می‌گذشت که وی صحبت صوفیه میرفت و طریقه ایشان می‌ورزید و از صباغی
باز می‌ماند روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد و در
دکان تغارهای بسیار بود در هر یک رنگ دیگر چون غضب پدر را دید جامهای همه را گرفت و در یک تغاره
نهاد غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی و جامهای مردم را ضایع کردی هر یکی را رنگ خواسته بودند و تو
همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست دران تغاره کرد و همه را یکبار بیرون آورد هر یکی از آن رنگ شده که صاحبش
خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و ویرا بسلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور
داشت عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را در لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی
روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افکند و گفت ترا با هیچ وظیفه خدمتی نمانده است که بآن
قیام نمایی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز برو و یک پشته خار بیاور بعد از مدتی که آن
کار کرد دست وی بدرد آمد آن خارها را در رود بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت
قایم شده است و مردم بر صراط می‌گذرند بعضی بسلامت می‌گذرند و بعضی در آتش می‌افتند چیزی طلبید که دست دران
زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک پشته از آن پشتهای خار بر روی آتش پدید آمد خود را بر بالای آن انداخت
و ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب درآمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بر وی
افتاد گفت نگفتم که ترا خدمتی بیش ازین نمانده است از شیخ استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رضی الله
عنه سنة اثنی عشره و ستمایه **ابو اسحاق ظریف قدس الله تعالی روحه** و هو از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی است
قدس الله تعالی روحه در فتوحات می‌گوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده ام و از وی حکایت می‌آرد که گفت

کسانی که مرا می‌شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا شیخ گفت زیرا که یکی از ایشان از دو حال بیرون نیستند
یا آنست که در حق من خیر و نیکویی می‌گوید یا غیر آن چنانچه وی محل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت
نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست و کشف است که
خدای تعالی ویرا بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است **ابن الفارض الحموی المصری
قدس الله تعالی سره** کنیت وی ابو حفص است و نام وی عمر از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه مرضعه رسول صلی الله
علیه و سلم حموی الاصل بود و مصری المولد والمحتد پدر وی از اکابر علماء مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد
گفته است که وی گفته که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیها و کوههای نزدیک
مصر بودمی گشتم و بعد از شبها نزد وی آمدمی و بیشتر از جهت مراعات خاطر وی باز گشتمی و پیش وی می‌آمدم و چون پدر
وفات یافت تجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقت بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق فتح نمی‌شد
تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر درآیم دیدم که بر در مدرسه پیری بقال وضو می‌سازد و وضو
نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم
عجب ازین پیر درین سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضو می‌سازد نه بر ترتیب مشروع
آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمی‌شود فتحی که ترا روی دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد
آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار
جهل و تلبیس و ستر حال خویش پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت
نیست بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم ویرا بگذاشتم و روی بمکه
نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا درآمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در
کوهها و وادیهای مکه سیاحت می‌کردم تا آنکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا بمکه ده شبانروز راه بود و صلوات
خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر می‌شدم و با من در شدن و آمدن سبعی عظیم الخلقه همراهی میکرد و چون اشتر
بزانو در می‌آمد و می‌گفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر من گذشت ناگاه آواز آن شیخ
بقال بگوش من آمد که یا عمر تعال الی القاهرة احضر وفاتی فتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بر وی سلام
گفتم و وی نیز بر من سلام گفت دیناری چند بمن داد که بآن تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت هر یک دیناری بده
و بفلان موضع ببر از قرافه و می‌گویند که همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت تابوت
مرا دران موضع بنه و منتظر می‌باش که مردی از کوه فرود آید تا وی بر من نماز گذارد آنگاه منتظر باش تا خدای تعالی
چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت ویرا در آن محل که گفته بود نهادم دیدم که مردی از کوه
فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بر زمین آمده باشد وی را شناختم شخصی بود که پیاده در بازارها
می‌گشت و مردم با وی مسخرگی می‌کردند و بر قفای وی سیلی میزدند پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز گذاریم پیش

رقم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز می‌گذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز
عظیم الجثه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی بنشست و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان پیوست
و همه به تسبیح گویان می‌پریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سمعت ان ارواح
الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف و اما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم و ارواحهم
فی جوف طیر خضر و هذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند
و اکنون در بازار ها مرا فا غیر شند و بر آن زلت تادیب میکنند و وی را دیوانیست مشتمل بر عنوان معارف و فنون
لطایف که یکی از قصاید آن قصیده تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرت هذه القصیده بین
المشایخ الصوفیه و غیرهم من الفضلاء و العلماء، و علی الحقیقه آنچه بعد از سیر و سلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم
دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین
جمع کرده است در چنین نظمی رائق فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است و میسور هیچکس از اهل فضل و هنر که
مقدور اکثر نوع بشر نتواند بود **شعر** عین کل لطیف فیه نقط کاشف فی کل معنی منه جیش یا بر
بجو ولکن الطفاوه عنبر مرن و یکن الغیوث جوا شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه
گفته شد رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمودند که یا عمر سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله لوائح الجنان
و روائح الجنان نام کرده‌ام فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک و حکایت
کرده اند از اصحاب وی که گفتند وی این قصیده را نه بر طریقه شعرا بود بلکه گاهی وی را جذبه میرسید و روز ها
هفته یا ده روز کما بیش از حواس خود غایب می‌شد چون بخود حاضر می‌شد املا می‌کرد سی بیت یا چهل یا پنجاه
آنچه خداوند سبحانه بر وی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن می‌کرد تا آن وقت که مثل آن حالت
معاودت کردی شیخ شمس الدین ایکی رحمه الله که از اصحاب شیخ صدرالدین قونیوی است قدس الله تعالی سره
و شیخ الشیوخ وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدرالدین علما و طلبه علم حاضر می‌شدند و در
انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک می‌شد و حضرت شیخ بر آن بزبان عجمی سخنان
غریب و معانی لدنی می‌فرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق بودی گاه بودی که در روز دیگر
گفتی که در آن بیت بر من معنی دیگر ظاهر شده است و معنی غریب‌تر و دقیق‌تر از پیشتر بگفتی و بسی فرمود که صوفی
می‌باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانی آنرا شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است
که شیخ سعید فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ می‌فرمود آورده بود و آنرا تعلیق می‌کرد اولا آنرا بپارسی
شرح کرد و ثانیا بعربی و آن جمله از برکه انفاس حضرت شیخ ماست شیخ صدرالدین قدس الله تعالی سره قال
الامام الیافعی رحمه الله تعالی و قد احسن الشیخ یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصفه راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطایف
المعارف والسلوک و المحبة و الشوق و الوصل و غیر ذلک من الاصطلاحات و العلوم الحقیقة المعروفة فی کتب

مشایخ الصوفیه و من ذلک وصفه لما فی هذا البیت المشهور **شعر** هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها و ما شربوا منها و لکنهم هموا
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره و لیس له فیها نصیب و لا سهم و قال ایضا من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین سهروردی
رضی الله عنه قبض فی بعض مجالسه فاتی الیه الشیخ الناظم قدس سره و استمر فی انشاده الی ان قال **بیت**
اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه قول المبشر بعد الیأس بالفرج لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج
فقام الشیخ شهاب الدین رحمه الله فتواجد و من عنده من شیوخ الوقت الحاضرین و کان المجلس عامرا بالشیوخ اجلاء
و سادة من الاولیاء فخلع علیه هو و الحاضرون قیل اربعمایه خلقة وقتی از شیخ ابن الفارض هفوة صادر شد و وی را بدان
مواخذه کردند و قبض عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت کند واقع شد این بیت حریری بخواند **نظم**
من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط شنید که در میان زمین و آسمان کسی میگوید ما شخصی وی را
سیئی دید **بیت** محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط شیخ برهان الدین ابراهیم جعبری رحمه الله تعالی گفته است
که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ فنا در محبت می‌کردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت
و این بیت می‌خواند فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا و لم تفن ما لم تجتلی فیک صورتی دانستم که این نفس محلی است
در پی وی برفتم و وی را بگرفتم و گفتم این نفس از کجا بتو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض
است گفتم اکنون وی کجاست گفت پیش از این نفس وی از حجاز می‌شنیدم و اکنون از جانب مصر می‌آید و حالا وی
محتضر است و مامور شده ام بانکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گزارم و اکنون بسوی وی میروم
و بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مردی یافتم و در عقب بوی میرفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم
و وی محتضر بود گفتم سلام علیک و رحمة الله و برکاته گفت و علیک السلام یا ابراهیم بنشین و بشارت باد ترا که تو از
زمره اولیای خدایی سبحانه و تعالی گفتم یا سیدی میدانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو می‌گذرد
اما میخواهم که حجت آنرا بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد که نام من ابراهیم است و مرا از تو مقام ابراهیمی که گفت
و لکن لیطمئن قلبی نصیب هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله حاضر شوند و تو حاضر
شدی پس لابد تو از ایشان باشی بعد از آن دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر کرد و گفت آه و گریه عظیم
برگرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این ابیات خواندن گرفت **شعر** ان کان منزلتی فی الحب عندکم
ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی امنیة ظفرت روحی بها زمنا الیوم احسبها اضغاث احلام من گفتم ای سیدی این مقام
بزرگست گفت ای ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است و عزتک ما عبدتک خوفا من نارک و لا رغبة فی جنتک
بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک و این مقام نه آن مقام است که من آنرا طلب کردم و عمر در جست و جوی آن
بسر برده‌ام پس بعد از آن آرام گرفت و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت در تجهیز من با جماعت
حاضر باش و بر من نماز کن و سه روز بر سر قبر من بباش بعد از آن ببلاد خود رو بعد از آن بمخاطبه و مناجات مشغول شد
شنیدم که قایلی می‌گفت که آواز وی می‌شنیدم اما شخص وی را نمی‌دیدم یا عمر فما تروم وی گفت **شعر**

اروم و قد طال المدى منك نظرة   بحق و کم من دماء دون مرمای طلت   بعد از ان خندان و کشاده روی بحق پیوست دانستیم که مقصود
وی بیاد ند و مراد وی در کنارش بنهادند و هم شیخ برهان الدین ابراهیم جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی
کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از انجمله بود عزیزی که سبب معرفت من بوی شده بود
و من در عمر خود جنازه از ان بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سفید و سبز بر سر ان پرواز می کردند و مردم بسیار
بر حمل ان گرد آمده بودند و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم حاضر آمده بود و بروی نماز می کرد و ارواح
انبیا و اولیا و انس و جن طایفه بعد از طایفه اقتدا بان حضرت کرده بروی نماز میکردند و من با هر طایفه نماز می گذاردم
بدین سبب دفن وی تاخیر یافت و تا اخر روز کشید و هر کسی دران سخنی می گفتند بعضی می گفتند این در حق وی تادیبی است
که در محبت دعوی مقام بلندی می کرد و بعضی غیر ان می گفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا من شاء الله چون آخر روز وی را
دفن کردند بمقتضای وصیت وی سه روز انجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت
ادراک ان نیست   وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از کبار بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد
قبر وی در آمده و گرد بر ان نشسته این بیت بخواند **شعر** مساکین اهل العشق حتی قبورهم   علیها تراب الذل بین المقابر
بعد از ان خاکها و گردها را برفتند و بدامن مبارک خود می بردند تا حوالی قبر وی را پاک ساختند   توفی رضی الله عنه
فی الثانی من جمادی الاولی سنه اثنین و ثلثین و ستمایه **ابراهیم بن معضاد الجعبری رحمة الله تعالی**   کنیت وی
ابو اسحق است صاحب ایات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و اخلاص
و فنا داشت بوده است   شیخ عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته **نظم** انا بلبل الافراح املأ دوحها
طربا و فی العلیا باز اشهب   و شیخ ابراهیم در مقابله این چنین گفته است **بیت** انا خرد الله خاص املأ بیته
تیها و فی البیدا کلب اجرب   روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت که دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است
گفت کدام است آن بر خواند که **شعر** و قایلة انفقت عمرک مسرفا   علی معرف فی تیهه دلاله
فقلت لها کفی عن اللوم انتی   شغلت به عن هجره و وصاله   شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو
چنین گویند که چون اجل وی نزدیک شد بموضع قبر خود آمد و گفت یا قبیر قد جاءک زبیر و انجا مقیم شد تا آنکه وی را
علتی و مرضی باشد و عن قریب بجوار رحمت حق پیوست فی سنه سبع و ثمانین و ستمایه **شیخ محیی الدین محمد بن علی بن
العربی قدس الله تعالی سره** وی قدوه قایلان بوحدت وجودست و بسیاری از فقها
و علما ظاهر در وی طعن کرده اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته اند و مجموع تعظیما و مدحوا
کلامه مدحا کریما و وصفوه بعلو المقامات و اخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات کما ذکره الامام الیافعی رحمه الله
فی تاریخه وی را اشعار لطیف غریب است و اخبار نادر عجیب مصنفات بسیار دارد یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب
وی کتابی جمع کرده است و درانجا آورده که مصنفات حضرت شیخ از پانصد زیادست و حضرت شیخ بالتماس (قدس سره و)
بعضی از اصحاب رساله در فهرست مصنفات خود نوشته است و درانجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام

برده بیشتر در تصوف و بعضی در غیر ان و در خطبه ان رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان
تصنیف و تالیف بود بلکه سبب تصنیفات ان بود که بر من از حق سبحانه امری وارد می شد که نزدیک بود که مرا بسوزد
خود را به بیان بعضی از ان مشغول می ساختم و سبب بعض دیگر انکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی
بان مامور می شدم   در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکورست که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی
قدس الله تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده و انگاه از
یکدیگر مفارقت نموده اند بی انکه در میان کلامی واقع شود بعد از ان وی را از حال شیخ شهاب پرسیده اند که گفته است
رجل مملو من قرنه الی قدمه من السنه و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقایق و نسبت
خرقه وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر وی در خرقه
بخضر علیه السلام میرسد بیک واسطه قال رضی الله عنه لبست هذه الخرقه المعروفه من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع
ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنه احدی و ستمایه و لبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام و فی الموضع الذی البسه
ایاها البسنیها ابن جامع و علی تلک الصورة من غیر زیاده و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر میرسد علیه السلام بی
واسطه قال رضی الله عنه صحبت انا و الخضر علیه السلام و تادبت به و اخذت عنه فی وصیته اوصانیها شفاها التسلیم
لمقالات الشیوخ و غیر ذلک و رایت منه ثلثه اشیاء من خرق العواید رایته یمشی علی الهواء و علی الارض و رایته یصلی
فی الهواء   و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشا طعن طاعنان یا تقلید
و تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایقی که در مصنفات خود درج کرده است و ان
مقدار حقایق و معارف که در مصنفات وی تخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافته
نمی شود و از هیچکس ازین طایفه ظاهر نشده است   و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا قدس سره
چنین استماع دارد که می گفت که والد ما می فرمود که فصوص جانست و فتوحات دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان
در کتاب فصل الخطاب قال بعض کبار العارفین گفته است مراد بان حضرت شیخست قدس سره   روی
الشیخ موید الدین الجندی فی شرحه لفصوص الحکم عن شیخه الشیخ صدر الدین القونوی قدس سره انه روی عن
الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد
ان اشهد تفاصیل احوالی الظاهره و الباطنه الوجودیه مما قدر الله سبحانه علی و لی و منی الی اخر عمری فتوجهت
الی الله سبحانه بحضور تام و شهود عام و مراقبه کامله فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا و باطنا الی اخر
عمری حتی صحبة ابیک اسحق بن محمد و صحبتک و احوالک و علومک و اذواقک و مقاماتک و تجلیاتک و مکاشفاتک
و جمیع حظوظک من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی بصیره و یقین و کان ما کان و یکون من غیر اخلال و اختلال   و هم
در فتوحات آورده است حکایت از حال خود رضی الله عنه و لقد آمنا بالله و برسوله و ما جاء به مجملا و مفصلا مما
وصل الینا من تفصیله و ما لم یصل الینا او لم یثبت عندنا فنحن مومنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک

عن ابوی اخذ تقلید ولم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز واحالة و وجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت
من این امنت و بما ذا آمنت وکشف الله عن بصری وبصیرتی وخیالی فرایت بعین البصر ما لا یدرک الا به ورایت
بعین البصیرة ما لا یدرک الا به ورایت بعین الخیال ما لا یدرک الا به فصار الامر لی مشهودا والحکم المتخیل المتوهم بالتقلید
موجودا فعلمت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد
علیهم السلام واشهدنی الله تعالی المومنین بهم کلهم حتی ما بقی منهم من احد ممن کان ویکون الی یوم القیمة خاصتهم و عامتهم ورایت
مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم و اطلعت علی جمیع ما امنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک کله
فما زحزحنی علم ما رایته وعاینته عن ایمانی فلم ازل اقول واعمل ما اقوله واعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا لعلمی ولا لعینی
ولا لشهودی فواخیت بین الایمان والعیان وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان مزلة الاقدام للاکابر انما یکون هنا
اذا وقعت المعاینة لما وقع الایمان فیعمل علی عین لا علی ایمان فلم یجمع بینهما فاته من الکمال ان یعرف قدره ومنزلته
فهو وان کان من اهل الکشف فما کشف الله له عن قدره ومنزلته فجهل نفسه فعمل علی المشاهدة والکامل من عمل علی الایمان
مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رایت لهذا المقام ذائقا بالحال وان کنت اعلم ان له رجالا فی العالم
لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رؤیة اعیانهم واسمائهم فقد یمکن ان اکون رایت منهم وما جمعت بین عینه واسمه
وکان سبب ذلک انی ما علقت نفسی قط ان سالت الحق ان یطلعنی علی کون من الاکوان ولا حادثة من الحوادث
وانما علقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یرضیه ولا یستعملنی فیما یباعدنی عنه وان یخصنی بمقام لا یکون لمتبع اعلی منه
ولو اشرکنی فیه جمیع من فی العالم لم نتاثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق علی عباده بل جعل الله فی نفسی من
الفرح انی تمنی ان یکون العالم کله علی قدم واحد فی اعلی المراتب فخصنی الله بخاتمة امر لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی
بالعجز عن شکره مع توفیتی حق الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته من حالی للفخر لا والله وانما ذکرته لامرین الامر الواحد
لقوله تعالی واما بنعمة ربک فحدث وای نعمة اعظم من هذه والامر الآخر لیسمع صاحب همة فتحدث فیه همة لاستعمال
نفسه فیما استعملتها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی وانه لا ضیق ولا حرج الا فی المحسوس شیخ صدر الدین
قدس سره در کتاب فکوک می فرماید که شیخ ما را نظره بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یابد فی نظر وی
کردی وا از احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکورست که شیخ
میگوید که وقتی مرا از من بستند روزگاری بر من گذرانیدند که نماز میگذاردم بجماعت و امام بودم و جمیع
اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا بآن هیچ شعوری نه بجماعت و نه بمحل آن و نه بهیچ چیز
از عالم محسوس و باین که می گویم مرا بعد از افاقت خبر کردند نه من بخود میدانستم هرچه از من واقع شده بود
چون حرکات نایم بود که از وی صادر می شود و وی را از آن آگاه نه و دانستم که حق سبحانه و تعالی وقت مرا بر من
محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی باز میداده اند
اما نمیدانم که وی را بآن شعوری بود یا نه از ابا جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب

وهم در فتوحات مذکورست که حضرت شیخ این بیت فرموده بود که شعر یا من یرانی و لا اراه
کم ذا اراه و لا یرانی یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی و می دانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیه گفت
یا من یرانی مجرما و لا اراه آخذا کم ذا اراه منعما و لا یرانی لایذا وهم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف میکردم
شخصی دیدم که طواف می کند که وی کسی را مزاحمت نمی کرد و کسی وی را میان دو کس درمی آمد که ایشان از هم جدا
نمی کردند دانستم که روحیست متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بر وی سلام کردم و جواب من باز داد
و با وی همراهی کردم و میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم که چرا از روزهای هفته
روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از آن جهت که خدای تعالی روز یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و در جمعه فارغ شد
پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی بودم و برای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد
از برای خود کار را ایستادم و در وی بکسب مشغول بودم از برای قوت آن شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت
تو قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد و برفت چون بآن جای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب
من گفت که مردی غریب دیدم که در مکه وی را ندیده بودم با تو در طواف سخن می کرد که بود و از کجا آمده بود
قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند وهم در فتوحات می آرد که یکی از مشایخ ما را گفتند که دختر فلان بادشاه
که خلق را از وی منفعت بسیارست و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد بیمارست بآنجا می باید رفت شیخ
بآنجا رفت شوهر وی استقبال کرد و شیخ را بر بالین وی آورد دید که در نزع است گفت زود تر وی را دریابید
پیش از آنکه برود شوهرش گفت چون دریابیم او را گفت وی را باز خرید دیت کامل وی را آوردند ترنج و برنج
جان کندن در توقف افتاد و دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد و شیخ وی را گفت ترا هیچ باک نیست
ولیکن اینجا دقیقه ایست که بعد از آن که ملک الموت نازل شد خالی باز نمی گردد چاره نیست از بدلی ما از وی
ترا خلاص کردیم این زمان از ما حق خود می طلبد باز نخواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند و اگر تو زنده باشی خلق
را از تو آسایش بسیارست و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی شاید جز عظیم القدری مرا دختریست که دوسترین
دختران منست نزدیک من وی را فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت بی آنکه جانی بری
نزدیک برو در کار خود نمی روی جان دختر مرا بگیر بدل وی که وی را از خدای تعالی باز خریدم بعد از آن
شیخ پیش دختر خود رفت و وی را هیچ بیماری نه و گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قایم مقام
دختر بادشاه نمی توانی بود در منفعت گفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال
دختر شیخ بمیرد و هم در بس شیخ ابن العربی رضی الله عنه می گوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند
و جان مریض را باز خرند چاره نیست و لازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که ما از خود این مشاهده
کرده ایم که جان کسی را باز خریدیم و هیچ جان در عوض نداده ایم وهم در فتوحات می آرد که در سنه ست
و ثمانین و خمسمایه در مجلسی حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان کنند

نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کرد و اتفاقاً فصل زمستان بود و در مجلس منقل آتش
افروخته بودند آن فلسفی گفت عامه می‌گویند که ابراهیم را علیه السلام در آتش انداختند و لیکن نسوخت و این
محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را پس بنیاد تاویل کرد و گفت مراد باتش مذکور در قرآن
آتش غضب نمرودست و مراد بانداختن ابراهیم در آن آتش آنست که آن غضب بروی واقع شد و مراد بآنکه آن
آتش وی را نسوخت آنکه غضب را بروی زاند بجهت غلبهٔ ابراهیم بروی بدلیل و حجت چون آن فلسفی از کلام خود فارغ
شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را می‌خواهد گفت چه می‌گویی که تراصدق آنچه خدای تعالی
گفته است که آتش را بر ابراهیم علیه السلام برد و سلام گردانیدم بنمایم و مقصود من ازین واقع انکار معجزهٔ ابراهیم است
علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت که این نمی‌تواند بود گفت این آتش که درین مشعل است همان آتش
است که می‌گویی بالطبع محرق است گفت هست مشعل را برداشت و آتشها را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت
و بدست خود در طرف می‌گردانید و جامهٔ وی نسوخت باز آن آتش را در مشعل ریخت و منکر را گفت دست خود بیار
چون دست وی نزدیک آتش رسید بسوخت پس گفت روشن شد که سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوندست
سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات می‌آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنه
ثلث و ستمایه در مصر با من گفت که با شیخ ابو عبدالله قربانی در بازار می‌رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه
گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند جماعتی مردم صالح با ما پیوستند جایی بنشستیم که چیزی
خوریم خاطر بر آن قرار گرفت که بجهت نان خورش قدری شیرهٔ شکر بگیریم ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصریه نوست
و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده آن شیره را در آنجا کردند چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند با ابو عبدالله برفتیم
و قصریه در دست وی والله که من و ابو عبدالله قربانی هر دو شنیدیم که از آن قصریه آوازی آمد که بعد از آن
که اولیاء خدای تعالی در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی نشوم سوگند بخدای تعالی که چنین نخواهد بود
از دست وی بجست و بر زمین افتاد و خرد بشکست و از آن صورت حالی عجب در ما تصرف کرد و شیخ گفته است
رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از موعظهٔ آن قصریه غافل شده‌اید مقصود نه آنست که شما توهم کرده‌اید
بسیار ظرفها که در آنجا کسانی بهتر از شما چیزی خورده‌اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه مقصود از آن تنبیه شما بوده است
که بعد از آنکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می‌باید که آنرا موضع اغیار نکنید و باید در
آنجا چیزهایی را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست که می‌باید که پیش
حق سبحانه همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچه تو فرمودی غافل بودیم و هم در فتوحات
می‌آرد که یکی از اخوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی بود که وی را
ابو عبدالله تونسی می‌گفته‌اند از خلق منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول می‌بوده
روزی از آن موضع بتلمسان می‌رفته یحیی بن یغان در راه با خیل و حشم خود بوی رسیده وی را گفته‌اند که ابو عبدالله

تونسی است اسب بازکشیده و بروی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته پرسیده است که ایها الشیخ با این جامها
که من پوشیده‌ام نماز رواست شیخ بخندیده است یحیی گفته است برای چه خندی گفت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سگی
می‌ماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده باشد و سر تا پای وی از خون و نجاست آلوده باشد چون وی را بول
آید پای خود را بردارد که تا ناگاه از آن بول رشاشه بوی نرسد شکم تو از حرام برآمده و مظالم عباد در گردن تو بسیارست
و تو از آن می‌پرسی که نماز تو درین جامها رواست یا نی یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم
شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمان آورد و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم می‌کش و می‌فروش
ریسمان بستد و هیزم بر سر خود می‌نهاد و ببازار می‌آورد و مردم وی را بعد از سلطنت بآن حال می‌دیدند و می‌گریستند
هیزم را می‌فروخت و مقدار قوت خود می‌گرفت و باقی را صدقه می‌کرد و همیشه در شهر خود بود تا درگذشت و چون که
کسی از شیخ التماس دعا کردی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی برخاسته آمد و شاید که اگر بآن مبتلا بودمی
بر نیامدمی شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه بزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله تعالی عنه
در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانکه در خطاب بوی نوشته است که ایها الصدیق و ایها المقرب
و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی بر کنار فتوحات موجودست اما وی را در آن معنی که حضرت
حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بوده
و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشته است در بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف
نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع بآن معنی است که وی از کلام شیخ
فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبارست یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقید است
دوم بشرط لاشی که وجود عام است و سیم لابشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را
سبحانه و تعالی وجود مطلق گفته بمعنی اخیرست و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا وجود عام حمل کرده و در نفی
و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده است چنانچه در بعض رسایل
فرموده است که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزاهته عن ان یکون مقیداً محدوداً و مطلقاً لا یکون
له بلا مقیداته وجود چون مقید محدود نباشد و مطلق نباشد که او جود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار
مطلق خواهد بود لابشرط شی که هیچ یک از تقید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی باشد
در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ کمال الدین عبدالرزاق
کاشی رحمه الله تعالی پیش ازین مذکور شد از آن نیز ازین قبیل تواند بود والله تعالی اعلم بالسرایر در سایر رسایل مذکورست
که درویشی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله پرسید که شیخ محی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته است در قیامت
بآن معاقب باشد یا نه فرمود که من این نوع سخنان را قطعاً نمی‌خواهم که بر زبان رانم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه
سخن مشکل گفتن روا نیست اما چون گفته شد ناکام تاویل می‌باید کرد تا درویش را شبهه در باطن نیفتد و نیز

در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند میدانم که محی الدین اعرابی ازین سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند و وجود
مطلق گفته است تا معراج دوم را بپایان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شیء و دریافتن این
اسانست دوم آنکه والان کما کان و شرح این مشکل ترست او خواسته که ثابت کند که کثرت مخلوقات در وحدت
حق هیچ زیادت نکند و وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون یک شیء او برین معنی راست بوده است و ویرا خوش
آمده و از شیء دیگر که نقصان لازم می اید غافل مانده چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی
از وی عفو کرده باشد چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است نزدیک من چون
مراد او کمال حق بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیب از اهل درجات والد الشیخ رضی الله عنه برسته
من بلاد الاندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین وخمسمایه وتوفی لیلة الجمعة الثانیة والعشرین
من شهر ربیع الآخر سنة ثمان وثلثین وستمایه بدمشق ودفن بظاهرها فی سفح جبل قاسیون وحالیا آن موضع بصالحیه
مشهورست **شیخ صدرالدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی روحه** کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است
میان جمیع علوم چه ظاهری و چه باطنی و چه عقلی و چه نقلی میان وی و خواجه نصیرالدین الطوسی اسوله واجوبه
واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود
نوشته است و بر وی خوانده و بان افتخار می کرده و ازین طایفه شیخ مویدالدین جندی و مولانا شمس الدین
ایکی و شیخ فخرالدین عراقی و شیخ سعیدالدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم وغیر ایشان از اکابر در حجر تربیت
وی بوده است و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعدالدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی
سوالات کرده و شیخ بزرگ رضی الله عنه در ان وقت که از بلاد مغرب متوجه روم بود در بعض مشاهد خود توقیت
ولادت وی و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی و هرچه در مدت عمر و بعد از مفارقت
در برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشت و خواهد گذشت مکاشف شد بل شهد احوال اولاده الآتین و مشاهدهم
و مقاماتهم و علومهم و تجلیاتهم واسمائهم عندالله وحلیة کل واحد منهم واحوالهم واخلاقهم وکل ما یجری لهم وعلیهم الی
اخر اعمارهم و بعد المفارقة فی برازخهم وما بعدها و چون بعقوبه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدر وی
مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ
در مسئله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز بتتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی شود
و ویرا مصنفاتست چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه
که بسیاری از واردات قدسیه خود را در انجا ذکر کرده است و هر کس که میخواهد که بر کمال وی درین طریق فی الجمله
اطلاعی یابد گو انرا مطالعه کن که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در انجا نوشته است و انجا
میگوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث وخمسین وستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم و میان من و وی
سخنان بسیار گذشت در اثار و احکام اسمای الهی سخنی چند گفتم پایان من بسیار و ویرا خوش آمد چنانکه روی وی

از بشاشت آن درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق می جنبانید و بعضی از آن سخنان اعاده می کرد و می گفت
بلیغ بلیغ من گفتم یا سیدی بلیغ تویی که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد ولعمری
که اگر تو انسانی ما سوای تو همه لاشی اند بعد از آن بوی نزدیک شدم و دستش را بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت
دیگر مانده گفت طلب کن گفتم میخواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را گفت اعنی بذلک حصول ما کان
حاصلا من شهود دائم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفت اعنی بذلک التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده و لا مستقر للکمل
دونه گفت آری و سوال مرا اجابت کرد و گفت انچه خواستی مبذول است با آنکه تو خود دیده ای که مرا اولاد و اصحاب
بودند و بسیاری از ایشان را گشتم و زنده کردانیدم و مردان که مرد و کشته شد آنکه کشته شد و هیچکدام را این معنی
میسر نشد گفتم یا سیدی الحمدلله علی اختصاص بهذه الفضیلة اعلم انکه یحیی و یمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید
انگاه از ان واقعه در آمدم والمنة لله علی ذلک میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص و محبت
و صحبت بسیار بوده است روزی مجلسی عظیم بود و اکابر قونیه جمع و شیخ صدرالدین بر صدر صفه بالای سجاده نشسته
بود خدمت مولوی در آمد شیخ سجاده خود را بوی گذاشت مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجاده
شیخ بنشستم شیخ فرمود که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم خدمت مولانا ننشست شیخ فرمود که
گر نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را بر داشت و دور انداخت خدمت مولانا پیش از وی وفات کرده است
و وصیت نماز خود بوی کرده گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ صدرالدین قدس سرهما پرسید که من این
الی این وما الحاصل فی البین شیخ جواب داد که من العلم الی العین والحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین
ظاهره بالحکمین **شیخ مویدالدین جندی رحمه الله تعالی** وی از شاگردان شیخ صدرالدین است جامع
بوده است میان علوم ظاهر و باطن بعض مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است
و ماخذ سایر شروح فصوص شرح وی است و در انجا تحقیقات بسیارست که در سایر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم
می شود وی گفته است که خدمت شیخ صدرالدین قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی
غیبی بر وی ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت انگاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را بتمام
در شرح خطبه مفهوم من کردانید و چون این معنی را از من دریافت گفت من نیز از حضرت شیخ درخواستم که کتاب
فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون تمام کتاب مرا معلوم شد پس
باین حکایت مسرور شدم و دانستم که مرا بدو تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود که از آن شرحی بنویس پس در حضور
وی اجلالا لقدره و امتثالا لامره خطبه را شرح کردم و هم وی گفته در محل بیان این معنی که کمل را قوت ظهور در جمیع
مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشاه که در بغداد بودم و شخصی در منزل من فرود آمده بود که دعوی وی آن بود
که مهدی است و از من بر آن معنی دعوی گواهی طلبید من گفتم پیش خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی و دروغ
میگویی با من بمعادات و دشمنی برخاست و متابعتی را از ملاحده و غیرهم جمع کرد و ایشان را بایذای من دلالت

کردن پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ محیی الدین بردم و بجمعیت همت متوجه می‌شدم دیدم که ظاهر شد و یک
دست هر دو دست آن مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر هر دو پای وی را و گفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی حکم و
فرمان تراست پس بازگشت و برفت من برخاستم و بمسجد رفتم و آن مدعی با اتباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده
بودند من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب رفتم و نماز خود بگزاردم و ایشان بر من هجوم نتوانستند کرد و شر
ایشان را خدای تعالی از من بگردانید بعد از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ
خود شیخ صدرالدین شنیدم که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت از برای موسی بن عمران
صلوات الرحمن علیه هزار مسئله از آنجا از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم
وی بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است
لیت اخی موسی سکت حتی یقص علینا من انبائهما و وی را بر طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقایق و معارف
اشعار عربی لطیف است و از آن جمله است این دو بیت که شیخ فخرالدین عراقی در کتاب لمعات آورده شعر

البحر علی ما کان فی قدم ‍‍‍‍— ان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها — عمن تشکل فیها وهی استار

و این بیت دیگر
هو الواحد الموجود فی الکل وحده — سوی انه فی الوهم سمی بالسوی

و همانا که وی قصیده تائیه فارضیه را جوابی گفته است و آن قصیده ایست این دو بیت
کما انک یرضانی بکل محبة — و ما زلت اهواه بکل مودة
فمنع عنه انفصالی و واجب — وصالی بلا امکانی بعد و قربة

شیخ سعید الدین الفرغانی رحمه الله تعالی

وی از اهل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچکس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط
و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچه شرح قصیده تائیه فارضیه کرده اولا آنرا بعبارت فارسی شرح
کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدرالدین قونیوی قدس سره عرض فرموده و شیخ آنرا استحسان بسیار
کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک و تیمن در دیباچه شرح فارسی خود
درج کرده است و ثانیا از برای تعمیم و تتمیم فایده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بر آن مزید ساخته
جزاه الله تعالی عن الطالبین خیر الجزاء و وی را تصنیف دیگر است مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمه اربعه
رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات و بعض معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان
آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست والحق آن کتابیست بس مفید
که ما لابد هر طالب و مریدیست در آنجا آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بسه طریق است یکی بخرقه
و دوم بتلقین ذکر و سیم بصحبت و خدمت و تادب بآن و خرقه دو است خرقه ارادت و آن جز از یک شیخ
ستدن روا نباشد و دوم خرقه تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهت برکت ستدن روا باشد و در بیان خرقه
ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه
و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد

عمویه و اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشیدن خرقه مشارک است آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری
خرقه پوشیده و وی از ممشاد دینوری و وی از ابوالقاسم جنید و اما اخی فرج از ابوالعباس نهاوندی و وی
از ابو عبدالله خفیف شیرازی و وی از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله تعالی عنهم و شیخ الشیوخ شهاب الدین
السهروردی رضی الله عنه نسبت خرقه را تا با بوالقاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه و سلم
بصحبت نسبت داده است نه بخرقه اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة آورده است
که نسبت خرقه ما متصل است به پیغامبر صلی الله علیه و سلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است که مصطفی صلی الله
علیه و سلم خرقه پوشانید امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه و وی مر حسن بصری و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبدالواحد
بن زید را و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر یعقوب طبری را و وی مر ابوالقاسم
رمضان را و وی مر ابوالعباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل
قصری را و وی مر شیخ نجم الدین الکبری را و وی مر این فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا نسبت خرقه ما بمصطفی
صلی الله علیه و سلم متصل شود والله تعالی اعلم و اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعید رحمه الله از شیخ خرقه خود
شیخ نجیب الدین علی تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه و وی از عم خود
شیخ ابوالنجیب السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از ابوبکر نساج و وی از شیخ ابوالقاسم گرگانی و وی
از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری و وی از سید الطایفه جنید قدس الله
تعالی ارواحهم بعد از آن می‌گوید که در نسبت خرقه ارادت و نسبت تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است اما
در نسبت صحبت محمود است لکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت
و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا و شیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید
المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس
فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و متمتع شد غایة الانتفاع
و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه و از صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت
پذیرفت و متمتع گشت هر چند از عهده رعایت حقوق و شرایط خدمت و صحبتشان نتوانست بیرون آمدن لکن
ایشان از کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند جزاهم الله عنی احسن الجزاء و هم وی آورده است
که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی
اوقاتش بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور لکن از کسی تلقین ذکر نگرفته است روزی در واقعه
ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده کرد که از دهان وی منفصل می‌شد و بزمین فرو میرفت با خود
گفت که این علامت خیر نیست چه نص آیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد این نقصان مگر بسبب عدم
تلقین ذکر است از مشایخ پس پیش یکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر

تلقین گرفت و همان شب در واقعه دید خود را بصورت نوری مشاهده نمود که بالا میرفت و آسمانها را خرق می‌کرد
و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بانجا که رسید

شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی وی از اکابر اصحاب شیخ ابو مدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است
شیخ سعد الدین فرغانی در شرح قصیده تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحة بن عبد الله بن طلحة التستری العراقی
رحمه الله در سنه خمس و ستین و ستمایه شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین
السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه می‌کردم
ناگاه دیدم که شیخی مغربی طواف می‌کرد و خلق بوی تبرک می‌جستند و ویرا زیارت می‌کردند مرا پیش وی تعریف
کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا ببوسید و مرا دعای خیر کرد و دایما برکت
دعای ویرا در خود می‌یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست
گفتند که این شیخ موسی می‌گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم ویرا خبر کردند که من زیارت
شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بسیار بان مسرور شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ
موسی شروع کردند و از آن جمله گفتند که ویرا در هر شبانروزی وردیست که هفتاد هزار ختم قرآن می‌کند و والد من
خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راستست آنچه از وی می‌گویند من پیش ازین این
سخن را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم در پی
وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و می‌رفت همچنانکه معهودست که در
طواف میروند و تلاوت می‌کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می‌کردم چون هم دران طواف اول از برابر
در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد که بیش درگذشت یک ختم تمام کرد چنانکه من تمام آن ختم را
حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت قبول کردند بعد از آن والد مرا
ازین معنی سوال کردند گفت این از قبیل بسط زمانست که نسبت بعضی از اولیا الله واقع می‌شود پس از برای صدق
آن قصه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفه وی آن بود که سجادهای صوفیانرا
روز جمعه بمسجد می‌برد و می‌انداخت و بعد از ادای نماز جمع می‌کرد و بخانقاه می‌آورد در یکی از جمعها سجادها را بر یکدیگر
بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آرد جامها بیرون کرد و بر کنار دجله نهاد و بآب فرو رفت
چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگرست پرسید که این کجاست گفتند که این نیل مصرست تعجب کرد
و از آب بیرون آمد و برهنه درون رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بایستاد و بروی چیزی که ستر عورت
وی کرده بود جامه دیگر نبود صاحب دکان بخواست دانست که وی صایغست ویرا آزمایش کرد دید که آن صنعت
را نیک میداند ویرا گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال
بران گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر برآورد دید که در دجله بغدادست در همان موضع

که پیش ازین هفت سال بآب درآمده بود و جامهای وی همچنان که نهاده بود بر کنار دجله است جامها را پوشید
و بخانقاه درآمد دید که سجادهای صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند
که زودتر باش که بعضی از جماعت بگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و پس از ادای نماز بخانقاه آورد
و متحیر و متعجب بخانه خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانانی که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان
کنیم بگو بیایند که ماهی بریان شده است مهمانانرا آورد و ماهی خوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه آمد و آنچه
بروی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قضیه اولاد خود را بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندانرا از مصر ببغداد حاضر کن
چون فرزندانرا حاضر کرد آنچه گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه
بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز در خاطر من ازین آیت که کان مقداره الف سنة دغدغه و تردد بود
شیخ گفت این واقعه رحمتیست از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بانکه خدای تعالی
قادرست بران که نسبت ببعضی بندگان خود زمانرا بسط کند و دراز فرا نماید با آنکه آن کوتاه باشد نسبت ببعض
دیگر همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه فرا نماید والله الفعال لما یشاء و نزدیک باین قصه است
آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانه
خود بتون برد تا نان بزند و ویرا جنابت رسیده بود بکنار نیل رفت و بآب درآمد تا غسل کند از خود غایب
شد و دید همچنان که کسی در خواب بیند که وی در بغدادست آنجا کدخدا شد و مدت شش سال را با خاتون خود
بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه پوشید
و بتون رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را بازگفت چون ماهی چند برآمد آن خاتون
از بغداد آمد و فرزندانرا همراه آورد و خانه جوهری را می‌پرسید چون با هم ملاقات کردند جوهری خاتون و
فرزندانرا بشناخت از آن زن پرسیدند که چند گاهست که ترا زن کرده است گفت شش سال

شیخ عیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی امام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت و ویرا گفت بعد
از خفتن پیش تو می‌آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و در خانه وی دو رکعت نماز
بگذارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هر چه داشت بیرون آمد و شیخ ویرا بزنی بیکی
از درویشان داد و گفت که طعام ولیمه او عصیده بسازید و روغن نخرید امیری را که رفیق آن زن می‌بود از آن خبر
دادند تعجب کرد گفتند ویرا بیکی از درویشان داد و طعام ولیمه عصیده ساخته اند و روغن ندارند امیر بطریق استهزا
دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش شیخ برید و گویند که شاد شدیم و شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با
عصیده بخورید چون بخوشید فرستاده امیر آمد گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را بستد و دست دران کرد
و بر عصیده ریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که خوشتر
از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را بازگفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد

شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی قدس الله تعالی سره ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه و الانفاس الصادقه و الکرامات الخارقه در اوایل حال از قطاع طریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی می گوید یا صاحب العین علیک عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست در وی اثری عظیم کرد و از آنچه در آن بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن الافلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق و ارادت و سیمای سعادت بر وی پیدا آمد و خارق عادات از وی بظهور رسید گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و دراز گوشی با خود ببرد در میان آنکه در بعض وادیها هیزم جمع می کرد دراز گوش وی را شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز گوش وی را شیر بدریده است روی با شیر کرد و گفت دراز گوش مرا کشتی هیزم خود را بر چه بار کنم سوگند بعزت معبود که این بار نخواهم کرد مگر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و وی را میراند تا نزدیک شهر رسید هیزم را از وی فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو روزی اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند بازار رفت تا نزد پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت گفت در دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی الحال هر عطر که در دکان وی بود منعدم شد عطار پیش شیخ وی ابن الافلح از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید از صحبت من دور باش هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی ابا کرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر می کرد تا صحبت وی متبع گردد پیش هر شیخ که رفت گفت ترا همین بسندست محتاج شیخ نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد شیخ وی را قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا قطره بودم که در دریا افتادم تا در این خادم وی بر انگشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت مالی و الرؤسه انا انزل عن المشایب و اترک الزرع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت میکند گفت فلان روز که روز بازار است گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت کرده اند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت که این گاو را بکشید و نیز بید اما سر وی را همچنان که هست نگاه دارید بعد از آن دیگری آمد و یک خروار گندم آورد شیخ گفت آرد کنید و نان پزید هر چه شیخ گفت کردند بعد از آن شیخ فقرا را گفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند اینها نه از این سفره طلبیدند بیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقها حرام نمی خورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش شیخ آمد گفت ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند شیخ گفت اگر سر گاو خود را ببینی می شناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو منست بعد از آن شخص دیگر در آمد و گفت ایها الشیخ یک خروار گندم نذر شیخ کرده بودم حرامیان بردند گفت شیخ گفت نذر فقرا بفقرا رسید چون فقها آن را شنیدند توبه

کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان شدند توفی رضی الله عنه سنه احدی و خمسین و ستمایه **شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسنی ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر از صحبت وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است وی گفته است که در سیاحت بوده ام شبی در پشته خفتم و سباع گرد من گردیدند تا صبح و هرگز انسی همچون انس آن شب نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شده بود خانه فرود آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه یکبار بر میدند چنانکه از ترس مرا خفقان پیدا شد شنیدم که مرا می گویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که از پریدن این کبکان ترسانی و لیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی و هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم در خاطرم آمد که مرا از این کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب روی گویا روی او نور آفتاب بود وی گفت منحوسی هشتاد روز گرسنه بوده در ایستاده و ناز با خدای تعالی می کند بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام و هم وی گفته که روزی در مغاره بودم گفتم الهی که ترا بنده شاکر باشم شنیده ام که مرا می گویند هرگاه که منعم علیه غیر خود نه بینی گفتم الهی که ترا بنده شاکر باشم شنیدم که مرا می گویند چون منعم علیه غیر خود نه بینیم و حال آنکه بر انبیا انعام کرده و بر ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی تو اقتدا بکه کردی و اگر نه ملوک بودندی تو ایمن نبودی و این همه نعمت از من بر تو و هم وی گفته که رفیقی داشتم با وی در مغاره جای گرفتیم و طلب وصول بخدای تعالی می کردیم می گفتیم فردا ما را فتح شود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبد الملک دانستم که وی از اولیاء الله است گفتم حال تو چیست گفت حال تو چیست حال تو چیست چون باشد حال کسی که می گوید فردا مرا فتح شود و پس فردا مرا گشاد شود و نه ولایت است و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای خاص از برای خدای نکنی ما دانستیم که وی از کجا با ما آورد توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح بدید آمد و هم وی گفته است که رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفت طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان جامهای خود را از چرک تا بهره مند گردی بمدد الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدای را دوست دارد بر وی آسان شود هر چیزی و هر که خدای را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدای را یکانگی براند بوی شریک نیارد هیچ چیزی را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که با سلام متصف گردد در خدای عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن گوید از اینجا فهم کردم معنی قوله تعالی و ثیابک فطهر شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینه شریفه قصد زیارت امیر المومنین حمزه رضی الله تعالی عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی بسته بود برکت روحانیت

یا علی مد

خدای تعالی

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گشاده شد درآمدیم و دیدیم که نزدیک روضه مردی دعایی کند با رفیق خود گفتم که این
مرد از ابدالست و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که ویرا یک دینار روزی کند و من دعا کردم و از
خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق
مرا یک دینار داد و چون بمدینه درآمدیم و نظر شیخ ابوالحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی که در آن
دعا مستجاب شود و آنرا بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت
خواست و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان انقطاع و بودن
در بیابان و میان بازگشتن با آبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولیست قصد
زیارت وی کردم شب شبانگاهی بآنجا رسیدم با خود گفتم شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون
می گوید بارخدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو از تو می خواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و از تو بآن
راضی شدند و بدرستی که من از تو می خواهم که خلق خود را بد خوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجا نباشد الا حضرت تو
من با خود گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف می کند چون بامداد کردم پیش وی درآمدم و سلام کردم
و از هیبت و خوف وی برآمدم گفتم ای سیدی حال تو چونست گفت شکایت می کنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی
خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت می کنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار میدانم و این زمان در آنم
برد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت می کنی گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای
تعالی گفتم ای سیدی شنیدم که شب می گفتی بارخدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو خواستند که از تو می خواهند
که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض
آنکه می گویی اللهم سخر لی بگوی اللهم کن لی تو گمان می بری که هر که خدای تعالی ویرا باشد بچیزی محتاج شود این بد دلی
چیست امام یافعی گوید که از بعض مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعایی کردی گفتی کان الله لک و این
کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوباتست زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات ویرا باشد اما خدای
تعالی کسی را باشد که وی خدای را باشد کما قال صلی الله علیه و سلم من کان لله کان الله له شیخ ابوالحسن گفته انا لا نری
مع الحق من الخلق احدا ان کان و لا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجده شیئا و هم وی گفته لا یکن حظک من
دعائک الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک بمناجاتک لمحبوبک فیکون من المحجوبین و هم وی گفته کل فقر لم یکن فیه
اربعة آداب فاجعله والتراب سواء الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر والانصاف من النفس وترک الانتصاف
لها وی در سنه اربع و خمسین و ستمایه برفته از دنیا در وقت توجه بمکه مبارکه در صحرایی که آب شور داشت
چون ویرا آنجا دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن جا شیرین شد **شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود**
رحمه الله تعالی وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بوده اما در صورت حجامی آنرا پوشیده میداشت
امام نواوی رضی الله تعالی عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است بزیارت وی میرفته است

و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته و نسبت بوی در مقام ارادت بوده هر چه اشارت کردی بران موجب
برفتی روزی ویرا گفت که کتابهای که پیش تو مستعارست بخداوندانش بازده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل
خود را زیارت کن شیخ ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی
الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمایه و کان عمره ثمانین رحمه الله تعالی و الامام محیی الدین
النواوی رحمه الله فی الرابع والعشرین من رجب سنه ست و سبعین وستمایه **شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی**
نام وی سلیمان بن علی است بعضی از متشرعه فقها ویرا بزندقه و الحاد منسوب داشته اند و در بیان آن ذکر کرده
که ویرا گفتند یکبار که انت نصیری وی گفت النصیری بعض منی و بر واقف بر اصطلاحات این طایفه پوشیده نماند
که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همه اجزای وجود را ابعاض و تفاصیل خود می بیند و همه را
در خود مشاهده می کند چنانکه گفته اند **شعر** جزو در ویستست جمله نیک و بد   و من اشعاره المشعرة
بذلک   ان دارت الافلاک من حولی فبی   و لکل مرتبة و ذوق اسلک   فی طور کل حقیقة لی مسلک   **شعر**
و علی دور محیطها تتحرک   می شاید که آنچه گفته است که النصیری بعض منی بنابرین معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق
و خواه بر سبیل تقلید و وی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری
الهروی است شرحی نیکو کرده است هر که اندک چاشنی از مشرب این طایفه یافته باشد داند که سخنان وی که در
آنجا مذکورست اکثر مبنی بر قواعد علم و عرفانست و مبنی از خصایص ذوق و وجدانست و همچنین ویرا دیوان
شعریست در کمال لطافت و عذوبت هر که آنرا مطالعه کند داند که از سرچشمه کدر مرکز چنان زلال صافی
نجوشد و از شجره خبیث اصلا چنان میوه طیب نیاید   در شرح منازل السایرین در درجه ثالثه از مقام رضا گوید
و قد ذقت هذا المقام والحمد لله تعالی و تحققت صحته لی فی ثلث مواطن اولها انی اشرفت علی القتل بسیوف
الترک خذلهم الله تعالی فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة و الموت رضی بحکم الله تعالی لغلبة سلطان
المحبة و الموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا بین الحیوة و الموت رضی بحکم الله
تعالی الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها امورا تزل فیها القدم فنظرت الی قلبی و صححت
عقد الرضی مع ربی و قلت اعرض بعد الاقبال و اخاف مع الصحة محبتی لله تعالی من الضلال ففاضت عینای
بالدموع و سرت فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع و اخذتنی حالة وجد کدت فیها ان افارق نفسی بعد غیبته
حتی فلما انفصلت نظمت ارتجالا   **شعر**   انا فی عنان ارادة المحبوب اجری لا محاله   اما الی محض الهدی
طوعا و اما للضلاله   فما احب اجبه انا عبده فی کل حاله   و من اشعاره   شهدت نفسک فینا و هی واحدة
کثیرة ذات اوصاف و اسماء   و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا   عینا بها اتحد المرئی والرائی   و توفی الشیخ عفیف الدین
سنه تسعین و ستمایه   **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی**   وی شاگرد شیخ ابوالحسن شاذلیست
صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی ویرا بضیافت برد و خواست امتحان طعامی که در آن

شبهه بود پیش شیخ نهاد شیخ وی را گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست بطعام شبهه بردی
حرکت کردی من شصت رگ در دست دارم که هر شصت آن حرکت می کند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست
امام یافعی گوید چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی گوشت کشته
بود و در بعضی گوشت مرده شیخ میان دربست و گفت ای درویشان من امروز خادم شمام درین طعام و در استاد
هر طعام که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هرچه در آن گوشت مرده بود دور می کرد که این از برای
سگ بان پادشاه و می گفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد گویند
که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را کشت از برای غیرت بر ملک و از آن پشیمان شد و توبه کرد و توبه
که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت می دید طالب شیخی گشت که
خود را تسلیم وی کند وی را بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را التماس نمود اجابت کرد و گفت فرمان
اولو الامر می باید برد اما من بوی نمی رسم مرا فرموده اند که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن روز شیخ
در بجایه بود و چون بتلمسان رسید رسولان یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگویید شفای تو در دست
شیخ ابو العباس مرسی است و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب پیش وی آمدند و وصیت
شیخ را گفتند یعقوب التماس عار شیخ ابو العباس کرد و وی نیز از حضرت حق باجتماع با یعقوب مامور شد در روز اجتماع
یعقوب فرمود یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو بفشردند و هر یک را جدا بپختند و پیش شیخ آوردند شیخ
بخادم اشارت کرد که این یکی را بردار که مردارست و آن دیگری را خوردن گرفت پس یعقوب ملک را بپسر
داد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابو مدین و حسن تربیت شیخ ابو العباس گشایش یافت و در
مرتبه ولایت ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابو العباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند
شیخ یعقوب را گفت نماز بگذار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب گفت یا سیدی تو باین لایق تری شیخ
گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگذارد و دعا کرد و علی الفور آثار اجابت ظاهر شد و باران آمد

شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی شیخ جوهر در اوایل بنده کسی بود آزاد شد در بازار
عدن خرید و فروخت می کرد و مجالس فقرا حاضر می شد و اعتقاد و اخلاص تمام داشت با ایشان و وی امی بود
چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست رسید فقرا وی را گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد
بود گفت آنکس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر سر وی نشیند چون روز
سیم رسید و فقرا از قرآت و ذکر فارغ شدند و منتظر وعده شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و
نزدیک بایشان بنشست هر کدام از بزرگان فقرا امید می داشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ
پرواز کرد و بر سر جوهر نشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته بود پس فقرا
پیش وی آمدند تا وی را بزاویه شیخ برند و بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا ده صلاحیت این کار نیست

من مرد بازاریم و امی و طریق فقرا و آداب ایشان نمی دانم و بر من مردم بسیار حقوقست و مرا با ایشان معاملات
گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست خدای تعالی ترا یاد دهد و تعلیم کند هرچه در بایست باشد گفت
مرا چندان مهلت دهید که ببازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هر کس
را ادا کرد و آنگاه بزاویه شیخ آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله من الفضایل والکمالات
ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **احمد بن
الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عبد الله است رحمهما الله تعالی** امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند
یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگر شیخ کبیر عارف شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذه بودند روزی
شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعضی گذشتگان کرده بود شیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون
مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت
کرد و باز آمد بعد از چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد وی را
در راه پیش آمد و باهم ملاقات کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا را بر تو حقی متوجه شده است که آن روز
از موافقت ایشان برگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حقی متوجه نشده است شیخ احمد گفت بر غیر و انصاف ده شیخ
سعید گفت هر که ما را برخیزاند وی را بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند وی را مبتلا کردانیم پس هر یک از آن دو
بزرگ آنچه آن دیگری گفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق تعالی پیوست و شیخ
سعید مبتلا شد بآنکه تن خود را می کند و می برید تا بحق تعالی پیوست امام یافعی رحمه الله می گوید احوال فقرا
از شمشیرهای برنده تیزترست چون اصحاب احوال بایکدیگر برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت می کند
و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت می کند و گاه می باشد که حال سابق تاثیر می کند دون المسبوق هذا
هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال **شیخ نجم الدین عبد الله بن محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی** وی شاگرد شیخ ابو العباس
المرسی است سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیارست و کرامات وی بی شمار یکی از علمای یمن
گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گزاردم خاطر من بجهت پدر پریشان بود
با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بر آن داری که در بعضی مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی و با من بگویی
در حال بگریست و گفت آنکه از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک میکند و کتابهای خود را
گرد خود نهاده وصفت و حلیه وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد و وی را هرگز ندیده بود روزی
همراه جنازه یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین
بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را پرسید وی را زجر کرد پس بعد از آن گفت که چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب
قبر گفت هیچ تعجب نمی کنید از مرده که تلقین زنده می کند وی را گفتند که هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواستهام و طعامی
نخورده ام که از دست زنی پخته باشد شیخ وی در بلاد عجم وی را گفته بود که زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی

بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی حرامیان وی را بگرفتند و گفتند جاسوس است وی را نگاه داشتند و وی یافتند
می گوید ناگاه دیدم پری بر من فرود آمد همچنان که باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبدالله که
مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند
که شیخ ابوالعباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بر وی افتاد
بشناختم که وی همان پریست که مرا بگشاد و وی نیز شناخت گفت که حاضران ندانستند خدمت صحبت وی را لازم گرفتم
تا آن وقت که از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ شیخ خود شیخ ابوالحسن
شاذلی رضی الله عنهم رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم شریف رسید شنید
که هاتفی گفت که قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه احدی و عشرین و سبعمایه از دنیا برفت
و وی را نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند وی را نظایر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقام دورتر از عرفات
ندیده اند و اما الحبیب باطن و اسن ان راجع بعلما باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت رسول
صلی الله علیه و سلم برگشته بودم و روی بمکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینه شریفه نرفت و زیارت
نکرد و بحسب باطن بر وی اعتراض می کردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود
مرا آواز داد که یا محمد و با من سخنان گفت روزی بعضی اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار دارند
که بزیارت رسول صلی الله علیه و سلم نرفته اید و نمی روید گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است یا محقق
اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را روا است که بی اذن خواجه خود بسفر رود و اگر محقق است بگوی که کسی همیشه
با تست و پیش تو حاضرست هرگز در طلب وی سفر می کنی بخط یکی از اکابر خراسان یافته اند که در تاریخ سنه ثلث
و سبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ
نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی میرسیدم روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که بدلاء
امتی اربعون اثنا عشر فی العراق و ثمانیة و عشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا مشکل می شود که چون این طایفه
همین در شام و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم جمیع عالم را دو قسم کرده است
نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است و از شام نصف غربی پس عراق و غیر آن چون بلاد مصر
و مغرب همه در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین
یحیی جامی نیشابوری سوال کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی ازین دوازده تن است که
در عراق اند **خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری رحمه الله تعالی** کنیت وی ابوالفضل است جامی الاصل
است و نیشابوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و بصحبت شیخ رکن الدین
علاء الدوله و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درگزینی رسیده است و پنج
بار حج گزارده است روزی بجانب صحرا بسر رمه و گله خود رفته بود آنجا وی را داعیه زیارت بیت الله قوی شد

و هم از آنجا روانه گشت و این رقعه باصحاب نوشت دی روز با طایفه نیت ارتیاح و انبهاج بطرف صحرا و تماشا
گذری افتاد **شعر** با دوستی بوستان شدم رهگذری بر گل نظری فکندم از بیخبری دلدار بطعنه گفت شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو در گل نگری ناگاه غیرت آن از کمینگاه لا تدع مع الله بیرون تاخت و کمند جذبه من جذبات
الحق در گردن دل ممتحن انداخت **شعر** گر بایدت نخوتی موی کشانش آرید بوطن نارفته و ندیده و تفکر را
گذاشته و هم از طرف صحرا باشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا بصورت خانه معظم معلا روان گشت
چون زر دزد از پی صاحب کمند . آهوی بیچاره بگردن اسیر والسلام علی من اتبع الهدی توفی رحمه الله لیلة الخمیس
الحادی و العشرین من جمادی الآخره اربعین و سبعمایه و قبر وی در بیرون درب فیروزآباد است بهراه
ابو محمد عبدالله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بود ابواب علوم الهی
و معارف ربانی بر وی گشاده شده بود وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن می گفت از آسمان تا دهان
وی عمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست بلکه چون
عمود منقطع شد من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان بصورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد
وی خاموش گشت توفی رحمه الله بتونس سنه تسع و تسعین و ستمایه **ابو عبدالله المعروف بابن المطرف**
الاندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد داشته که هفتاد اسبوع طواف
کردی در سنه سبع و سبعمایه از دنیا برفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته تابوت
وی را بر دوش خود گرفته امام یافعی گوید که بعضی اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی که چون از
دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات الفقر من الحجاز با من گفت که شیخ ابو محمد را عزیمت زیارت نبی صلی الله
علیه و سلم شد بوداع شیخ ابو عبدالله بن المطرف آمد شیخ ابو عبدالله گفت که من شنیده ام در فلان منزل آب
نیست شما بسیار تشنه خواهید رسید اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ما چهار کس بودیم
چون بآن منزل رسیدیم همچنان که گفته بود آب نبود در راه درآمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه و با ما اندک آبی
بود یکی خواست که آن را بخورد شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر بخوری می میری همین گلوی خود بآن تر کن بعد از آن
چون تشنگی بسیار کشیدیم از تشنگی و گرما و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبدالله بن
مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که تشنگی بسیار خواهید کشید گفت تشنگی ازین بیشتر نمی باشد که ما درانیم پرسید که دیگر
چه گفت گفتیم گفت که در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید گشت گفت بشارت باد شما را باران ناگاه دیدیم که پاره
ابر از یک طرف پیدا آمد و بلند می شد تا بالای سر ما رسید باریدن گرفت چندانکه گردها همه روان شد آب خوردیم
و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم
شیخ سلیمان ترکمانی موله رحمه الله تعالی وی در دمشق می بوده و گهنه غالی چوکین در بر از جای خود
کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علما رضا با جلالت و بزرگی پیش وی نیازمندی می کرده اند و نشسته اند گویند

که در رمضان چیزی نخورده است و نماز می‌گزارده اما وی را کشف و اطلاع بر مغیبات می‌بوده و اخبار از آن می‌کرده
امام یافعی میگوید که می‌تواند که آن از قبیل سر حال تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز کرده باشد که کسی ندیده
باشد و چیزی که در دهان نهاده باشد و خاییده در گلوی وی در نیامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه مشاهده
کرده‌اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقول است توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشر
وسبعمایه **شیخ علی کردی رحمه الله تعالی** وی از عقلاء مجانین بوده است و از وی انواع کرامات
و خوارق عادات ظاهر می‌شده است اهل دمشق همه مرید و معتقد وی بوده‌اند و بر ایشان حکم می‌کرده است
چنانکه مالک بر مملوک کند و اغنیا حکم وی می‌کرده‌اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان
فکر دعوتی و سماعی بکن آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع
شدند شیخ علی کردی بآن خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است صاحب خانه را گفت این را همه در حوض
انداز همه را در حوض انداخت و درویشان شربت می‌خوردند و سماع می‌کردند تا آخر روز بعد از آن که
چیزی بخوردند و بازگشتند شیخ علی کردی گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد هم چنان در
با صاحب خانه
که اول بود و هیچ از آن نگداخته بود و بعد از آن صاحب خانه را گفت تو بیرون رو و در را بر من قفل کن و پیش من
میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم در راه شیخ علی رسید و بر وی سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه همچنان
در بسته یافت قفل بگشاد و درآمد دید که رخامهای فرش خانه وی را کنده است پیش وی آمد که ای سید حاوش
خانه مرا کندی گفت روا باشد که تو مرد نیکو باشی و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی این میراث
پدر منست شیخ بخشم شد و وی را رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ را میدانست تامل بسیار کرد بخاطرش آمد
که یکبار رخامها کنده بوده‌اند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و مبالغه تمام از آن استفسار
نمود اعتراف کرد که رخام تو فروخته بودیم و رخام مسجدی را آن بکار برده در آن وقت که شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده بوده است با اصحاب گفته است که بزیارت شیخ علی
کردی می‌رویم گفته‌اند که وی مردیست که نماز می‌گزارد و اکثر اوقات مکشوف العوره می‌باشد شیخ گفته است
البته وی را می‌بینیم شیخ سوار شده است و چون نزدیک منزل وی رسیده فرود آمده چون شیخ علی دیده است
که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است که ما را از تو این باز نمی‌دارد ما مرو
ما مهمان توییم پس نزدیک شد و سلام کرد و نشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ گفت پیش
شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی را بزرگ داشت
علی
شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می‌بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که وی را یاقوت می‌گفته‌اند بشهر دمشق
درآمده است در آن وقت که وی درآمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد از آن بشهر نیامد
تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود **شیخ مفرج رحمه الله تعالی** وی از اصل سعید

صعید است بسیار جلیل القدر و کبیر الشأن بوده است بنده بوده است حبشی وی را جذبه رسید قوی که شش ماه
طعام و شراب نخورد پنداشتند دیوانه شده است هرچند بردند شیخ سود نداشت وی را قید نهادند
چون آمدند قید جایی بود و وی جایی وی را در زندان کردند چون آمدند وی را در بیرون زندان یافتند چون
این کرامتها از وی دیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و
بپریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از اصحاب وی وی را روز عرفه در عرفات دید و یکی دیگر همان
روز در خانه خودش دید و تمام روز با وی بود چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم
گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد
و یکی گفت تمام آن روز در خانه خود بود و وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ مفرج آمدند
و آنچه میان گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست گفته‌اید و زن هیچکدام طلاق نشده است یکی از اکابر
می‌گوید که من از شیخ مفرج پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچ یک حانث نشده
باشد و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهمه کرد که درین مسئله سخن گویید
هر کسی چیزی گفت اما هیچکس جواب شافی کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد
که جواب آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت متحقق گردد و در آن معنی که روحانیت وی بصور بصورتی
تواند شد متمکن شود می‌تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلف خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد
پس آنکس که وی را در بعضی از آن صور در عرفات دیده باشد راست دیده باشد و آنکه در بعض دیگر از آن
صور در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرج فرمود که جواب
بست
صحیح اینست که تو گفتی رضی الله عنه و نفعنا به **شیخ ابو العباس الدمنهوری رحمه الله تعالی** دمنهور موضعی ا
بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپایی بود که قماش من همه بر وی بود چون بمصر درآمدم و با
مردم درآمیختم آن چهارپای از من گم شد هرچند طلب کردم هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس
دمنهوری رو تا باشد که دعایی کند و من نیز پیش از آن وی را می‌شناختم پیش وی رفتم و بر وی سلام کردم و حال
خود با وی بگفتم گوش بسخن من نکرد و لیکن گفت ما را مهمانان رسیده‌اند و چندین آرد می‌باید و چندین گوشت و حوایج
دیگر ذکر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر هرگز پیش وی نیایم این درویشان بغیر از حوایج
خود چیزی دیگر نمیدانند پس برین نیت برفتم ناگاه مرا شخصی که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید و مرا گفت چه
و گفتم نزامی گزارم تا آنچه پیش تو دارم بمن ندهی شصت درم بمن داد گفتم با این درمها معامله می‌کنم یا آنچه رفته ا
پیدا آید یا این هم برود در راه خدای تعالی هرچه شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیادت آمد بآن قدری حلوا بخریدم
بست
و همه را بحمالی دادم و قصد شیخ کردم چون نزدیک زاویه شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویه ایستاده
بار گفتم این چهارپای من نخواهد بود بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها

همچنان بر پشت وی کنم از آنکسی بسیار دم یا با خود در آویزم تا بارکم نشود بار گفتم آنکس که سلامت بمن رساند مرا
من نگاه خواهد داشت پیش شیخ آمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض می کردم چون بحلوا رسید گفت این چیست
گفتم چیزی زیادت آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را
بیازار بر و بفروش و تعجیل کن و هرچه می فروشی بهای آن فی الحال می ستان و مترس از آنکه بعض تجار بیایند
و بازار تو بشکنند دریا در دست راست منست و بیابان در دست چپ من پس بیازار رفتم و قماشها بهای تمام
زیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستدم چون فارغ شدم تاجران از بر و بحر در رسیدند چنانکه گویی در بند بوده اند
که ایشانرا آزاد کرده اند **شیخ ریحان رحمه الله تعالی** وی در عدن می بوده است یکی از اخیار گفته
است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن خواست که بعدن در آید که شب آمده بود و دروازه بسته
بودند شب در ساحل بحر بماند و هیچ چیزی نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد
و گفت ای سیدی در دروازه بسته اند و هیچ ندارم که شام خورم می خواهم که مرا هریسه دهی گفت این را ببینید
از من شام میخواهد و نمی خواهد مگر هریسه گویا من هریسه پزی ام گفتم ای سیدی ما را ازین چاره نیست ناگاه دیدم که
کاسه هریسه گرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را ببینید هریسه نمی تواند
خورد بی روغن مگر من روغن فروشی ام گفتم ای سیدی بی روغن نخواهم خورد گفت این رکوه را بکنار دریا بر و آب
پاک تا وضو سازم رفتم و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه ریخت پس از آن بخوردم
و هرگز مثل آن نچشیده بودم دیگری گفته است که در رمضان بین العشائین بیازار رفتم تا برای اهل خود چیزی خرم
ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم و گفتم می خواهم که مرا بزمین باز
گردانی مرا بزمین باز گردانید و گفت می خواستم که ترا تفرج کنانم تو نخواستی امام یافعی می گوید که گمانم که وی این
تفرج مطالعه عجایب ملکوت سماوات خواسته است بعضی از صالحان گفته است که روزی شیخ ریحان را گفتم
خاطری بمن نگاه دار گفت مادام که این سر در تست مترس و اشارت بسر خود کرد من ندانستم که مراد وی آن است
که مادام که زنده ام و مراد وی را ندانستم مگر روزی که مردمان سیب که بپای کوهی می گذشت شغاد و سروی
بشکست و جان ببرد رضی الله تعالی عنه **شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی** وی بزرگ بوده است
امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلو بزمین ننهاد
و چند روز می گذشت که طعام نمی خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک خشک خوردی و با من در منی قدری
گوشت بود نمی خورد الا بعد از سختی بسیار بجهت موافقت و گفتند که چند سال است که بجهت متکائی که می بیند
باختیار خود پهلو بر زمین نمی گذارد که ویرا بآن فرموده اند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعض
از سالهای روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیههای مسلمانان بجهت نماز عید
رفتم چون باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز می گذارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر

پای نبود تعجب کردم که از کجا در آمده است بعد از آن بگریست گریستنی زار من در فکر شدم که از برای وی چه
آرم که روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچه تو نمیدانی و لیکن اگر نزد تو آب هست
پیش آور برخاستم که ابریقی پیش آرم پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و منقوبادام بسیار آنرا برداشتم
و پیش وی بردم نان بشکست و منقوبادام پیش من ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از آن منقوبادام بمن میداد و من
می خوردم و وی نخورد مگر یک منقوبادام و من حضور آن طعام را غریب می دیدم گفت این را غریب مدار که خدا را
بندگان هستند که هرجا باشند هرچه خواهند بیابند تعجب من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب مواخات کنم گفت
تعجیل مکن که بار تو خواهم آمد ان شاء الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت شب هفتم از شوال
آمد و با من عقد مواخات بست رضی الله عنهما **امام عبدالله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی** هو ابو السعادات
عفیف الدین عبدالله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی عنه از کبار مشایخ وقت
خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و ویرا تصنیفات است از آن جمله است تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی
معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای
آن تصانیف دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی گفت رحمه الله که شبی در
بعض از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود دو مرد دیدم
با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم ذکر مردی از شام
و بروی ثنا گفتند و گفتند نیک مردیست که بداند که از کجا می خورد بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبدالله
یافعی برسان گفتم او را از کجا می شناسید و وی در حجازست گفتند ما بوی شنیده ایم و برخاستند و پیش رفتند
سوی محراب ندانستم که نماز خواهند گذارد دیوار بیرون رفتند و هم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در
بعض از سالهای شام در ماه رجب سنه اثنین و اربعین و سبعمائه دو پیر بخلوت من در آمدند بعد از نماز پیشین
و ندانستم که از کجا در آمدند و از کدام بلد در آمدند چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم
گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله همچو تویی ازین حال سوال می کند بعد از آن خشک پاره نان جو داشتم
پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده ایم گفتم پس از بهر چه آمده اید گفتند آمده ایم و ترا وصیت می کنیم برسانیدن
سلام بعبدالله یافعی و گفتند بگو که بشارت باد ترا گفتم ویرا از کجا می شناسید گفتند ما بوی رسیده ایم و وی
بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی
می آیند که ایشان را است در شرق و فی الحال غایب شدند و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب
علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمالست یا بعبادت که ثمر حلاوت و سلامت از آفت قیل و قالست
و درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب کتابی داشتم که روز و شب مطالعه آن می کردم ناگاه
درین بیقراری آنرا بگشودم در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده

بودم و آن ابیات این بود **شعر** وکل الامور الی القضا / کن عن همومک معرضا
فلربما اتسع المضیق وربما ضاق الفضا / ولرب امر متعب لک فی عواقبه رضا / الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا چون این ابیات را خواندم
گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا نشاندند

شیخ شهاب الدین سهروردی المقتول رحمه الله

نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات
لایقه و تألیفات رایقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق
بیرون آمدند برمه گوسفند رسیدند آن جماعت گفتند ما را یکی گوسفندی باید بگیر گوسفند گرفتند و ده درم
بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه می کرد که گوسفند خرد از آن بگیرید شیخ اصحاب را گفت
شما بروید و گوسفند را ببرید که من وی را خشنود سازم ایشان پیش رفتند با وی سخن می گفت و دل وی را
خوش می کرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان برفت ترکمان در پی وی میرفت و فریاد می کرد
چون بوی رسید دست چپ وی را بگرفت و بکشید که کجا میروی دست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان
بماند و خون میرفت ترکمان بترسید دست وی را بینداخت و بگریخت از آن برداشت و بیاران رسید
در دست وی مندیلی بود و بس امام یافعی می گوید که مثل این کارها که اینجاست و بدا کسانی که این کارها کنند
و بدا علمی که مفضی بچنین کارها گردد از سخنان وی است حرام علی الاجساد المظلمة ان یلجن فی الملکوت السموات
توحد الله سبحانه وانت بتعظیمه ملآن واذکره وانت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار وی است

خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی / وصبت لمغناها القدیم تشوقا
وتلفتت نحو الدیار فشاقها / ربع عفت اطلاله فتمزقا
وقفت تسائله فرد جوابها / رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا
وکانما برق تألق بالحمی / ثم انطوی فکانه ما ابرقا

در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را بخلل در عقیده و باعتقاد حکماء متقدمین متهم داشته اند چون
بحلب رسیده علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند وی را حبس کردند و بخناق کشتند و بعضی گویند
قتل و صلب کردند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت معتاد بود آن اختیار
کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی سی و شش یا سی و هشت رسیده بود
و کان ذلک فی سنه سبع و ثمانین و خمسمایه و اهل حلب در شان وی مختلف بودند بعضی وی را بالحاد و زندقه
نسبت می کردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و می گفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت
وی ظاهر شد و این موافق مینماید بآنکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ
شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر می گفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون بصدق تمام درآمد در خدمت شمس
بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق اما سخت با نخوت باشم با متکبران آن شهاب الدین
علمش بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد و حاکم دماغ که محل عقلست ضعیف گشته بود در عالم ارواح
طایفه ذوق یافته فرود آمدند و متیقن شدند و از عالم ربانی سخن می گویند اما آن عالم ارواح است که ربانی

نپندارند مگر فضل الهی درآید یا جذبه از جذبات یا مردی کار او را در قبل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد

شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی قدس الله تعالی روحه وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی است و وی
مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است
و صحبت شیخ محی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسایل دیگر از وی حکایت کرده است
در باب پانصد از فتوحات می گوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله تعالی گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می کردم
در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت چون بجایی رسیدیم که آنجا مارستانی بود درخواست
کردم که اجازت دهد که دار وی بستانم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته
و ملازمان وی بپای ایستاده و پیش وی شمع افروخته اند و وی مرا نمی شناخت و من وی را نمی شناختم چون در میان ملازمان
خود دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال
دارویی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و خادم شمع را همراه می آورد تا رسیدم که شیخ آنجا بیند و بیرون آید
سوگند بر وی دادم که باز گردد بازگشت پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود
با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم
چون آنجا رسیدی آن شخص که امیر آن موضع است بتو التفات نماید و شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم
و بصورت وی برآمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی در رساله اقبالیه مذکور است
که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که آن روز که قافله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت وی رفتیم الحق بس مردی عزیز بود ساعتی بنشستیم و از هر نوع
سخن میرفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده
و پیش خود نگذاشته است راستست آن پیر گفت بلی من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین می کرد
و فرمود که پیش من نام وی مبر که او مبتدع است اما روز دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن
را شیخ اوحد الدین شنیده و گفته که هر چند شیخ مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت و درین
معنی عربی گفته است و آن بیت اینست **شعر** بل سرنی انی خطرت ببالکا / ما سرنی ذکراک لی بمعیبة
شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را چنین کرده می توانند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره باتبداع وی آن بوده
باشد که می گویند وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می
نموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت
آب می بینم پس شیخ شمس الدین گفت اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر آسمان نمی بینی و پیش مولانا جلال الدین رومی
قدس سره گفتند که وی شاهدباز بود اما پاکباز بود خدمت مولوی فرمود که کاشکی کردی و گذشتی و این رباعی
وی هم برین معنی دلالت می کند **شعر** زان می نگرم بچشم سر در صورت / زیرا که ز معنیست اثر در صورت

این عالم صورتست و ما در صوریم   معنی نتوان دید مگر در صورت

و در بعضی تواریخ مذکورست که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون بیغداد رسید خلیفه پسر صاحب جمال داشت این سخن بشنید گفت او مبتدعست و کافر اگر این گونه حرکتی کند ویرا بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت گفت **شعر**

سهل است مرا بسر خنجر بودن   در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی   غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه سر بپای شیخ نهاد و مرید شد قال بعض الکبرا قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده می کند در مظاهر روحانی ببصیرت شاید و بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصر الحسن المقید الصوری و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتیست من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنا فی الله تعالی سبحانه مشاهده تواند کرد و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر جسمانی یا روحانی پس عارف اگر حسن بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را اگر چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا بما و به حیرت در نماند و قال ایضا و از اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید اند و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد و در موضع احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم از آن استعاذت کرده اند و فرموده اند نعوذ بالله من السکر بعد الصحو و من الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت حبی نسبت باین سالک از صورتی ظاهر حسی که بصفت حسن موصوف بود محاور نکند هر چند شهود و کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حبی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایما در کشاکش تعلق و میل بصورت قبح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من ذلک حسن ظن بلک صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم که بمطالعه جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می نموده اند آنست که ایشان در آنجا مشاهده جمال مطلق حق سبحانه می کرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعض کبرا نسبت بایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن آن بوده باشد که محجوبان از آن دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم و خدمت شیخ اوحد الدین را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح

می گوید **شعر**

پس نیست خود اندر اصل مایه	تا جنبش دست هست مادام	سایه متحرکست ناکام	چون سایه ز دست یافت مایه
نزدیک حکیم نیست جز حق	چیزی که وجود او بخود نیست	هستیش نهادن از خرد نیست	هستست و لیک هست مطلق
کس نیست درین میان تو خوش باش	هستی که بحق قوام دارد	او نیست و لیک نام دارد	بر نقش خود است فتنه نقاش
موجود حقیقی سوی الله	خود گفت حقیقت و خود اشنید	وان روی که خود نمود خود دید	پس با دیتین که نیست والله

و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه

رباعی

اوحد در دل میزنی آخر دل کو
عمریست که راه میروی منزل کو
در دنیای دون بی وفا میگردی
تا چند و دو چله داشتی حاصل کو

ز هستی تو نیست هستی بخدا	ای هشیاران خوش است مستی بخدا	گر زانکه تنی بحق پرستی روزی	خاکه رسی ز بت پرستی بخدا

و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه

اسرار حقیقت نشود حل بسوال	هر کز نشد راحت از دل کال	دانم ز وراء حرف بیرون زحدست	نه تر بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال	علت بگذار کاینک اوحد احدست		و ز چشمه لطف آب حیاتم مددست
علت زاهد با وحد آمد حرفی			

امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی سره

وی در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمة الله داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که وی از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت وی را بخط بعض معتقدان وی دیده ام در آنجا بشیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بوده نه بشیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید قدس سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیاری پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که از آن کثرت عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی می شمارند این فقیر بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقه دین و اسلام خارج بودند و در دایره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و می شاید که منشا این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدا داشته و بساط اعراض و اغراض را بالکلیه طی کرده بوده و بعضی کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذور وی که بوی میرسیده همه صرف لنگری بوده و اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مانعی نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان می شنیده اند و از سر نفس و هوا در آن تصرف می کرده و آنرا مقدمه اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا می ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت می افتاده و وی از این همه پاک یکی از درویشان و یاد دیدم پیری بود روشن و وظایف طاعت را بجای می آورد و دوام ذکر و آگاهی می داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار در هراه و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر می کند بعضی از عزیزان می فرمودند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کردم در اثنای معارفی که می گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می کرد و هر بار که صدیق اکبر می گفت رقت می کرد و قطرات اشک بزرگ سفید از چشم وی میریخت مریدان می گفتند که وی اکنون در مقام ابو بکر است و بعضی دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند می گفتند که من بکرم ذاتی وی کس ندیده ام و بعضی از مردم خود دیده ام که در قبول و انکار غالب از تعصب خالی بوده از وی بعضی کرامتها که این طایفه را می باشد نقل می کرد عزیزی که بر سخن وی همه اعتماد دست از بعض مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدسه جام بعزیمت مشهد مقدس طوس علی ساکنه السلام شبگیر بگاه کرده بوده اند و در راه که میرفته اند در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است هم شب بخرجرد رسیده اند

دیده اند کران روشنایی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند
جای بهشت بدیده افتاده که ان نوریست که از ان خانه که مرقد منور وی درانجاست می تابد و از بعض درویشان جان
دریافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله
مد الله تعالی ظلال ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله سره در نواحی
ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقه ایشانرا معتقد بود و از وی فهم می شد که خود را بران طریقه می داشت و دیگر
فرمودند که خدمت سید قدس سره می گفت که هر جایی رسیدم از مجذوبان می پرسیدم و خود را بصحبت ایشان می رسانیدم
چون بروم رسیدم گفتند که اینجا مجذوبی هست مولانا جانی نام چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در اوان تحصیل
در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا چه شد بزبان رومی گفت مرحبا که بر نیمه استم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی
این طرف می کشید و یکی ان طرف بامدادی برخاستم مرا می بوسم چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند
که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم که هر بار که می شنیدم متغیر می شد و قطرات اشک از چشم او می جست
معلوم می شد که ان سخن در ان وقت که ان عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است در بعضی از
رسایل خود آورده که در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمایه بود که در شهر هراة در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین
خلوتی رحمه الله تعالی ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون امد و روی بجلوت
من نهاد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که می گوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سال می دواند و
هنوز نرسیده ام از ارباب فتوح عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت مجنون ماورا النهرست که بخانهای مردم رفتی
و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم
روزی امیرزاده وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از ان که دیوانه چندان که توانست
خورد شمشیر کشید که دیگر بخور دیوانه از ترس شمشیر ان مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر می کشی بکش که دیگر
گنجایی خوردن ندارم چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس
شمشیر کم چیزی می توانست خورد در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هراة شخصی زخمی زد چنان معلوم
که وی را در لنگر خدمت سید خانه متعلق بوده تهمت بر ان که مگر ان بتوقف وی بوده از شهر عذر خواسته شد بجانب بلخ و سمرقند
رفت و از انجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمایه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست
رحمه الله تعالی **حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه** کنیت وی ابو المجد مجدود بن آدم است وی با پدر
شیخ رضی الدین علی لالا ابن عم بوده اند از اکابر شعرا طایفه صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود
آورده اند و کتاب حدیقه الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع
و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبه وی ان بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل
زمستان بعزت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون امده و سنایی در مدح وی قصیده گفته بود میرفت تا بوی

رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای
شراب خوردی درانجا بود اواز وی شنید که با ساقی خود می گفت پر کن قدحی بکوری محمودک سبکتگین تا بخورم ساقی گفت
محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردکی ناخوشنودست انچه در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط نیاورده
میرود تا مملکتی دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سنایک شاعر ساقی گفت سنایی
مردی لطیف طبع است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی چند در کاغذی نوشته
که بهیچ کار وی نمی آید و نمیداند که وی را برای چه کار آفریده اند سنایی چون ان بشنید حال بر وی متغیر شد و بتنبیه
ان لای خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله
تعالی سره مذکورست که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش به پیش دهانش
بردند این بیت می خواند که بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی این را شنید گفت
عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن نیز بسخن مشغول بوده وی همواره منزوی و منقطع می بوده که بملازمت
و زیارت وی رود شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بسی لطایف از انجمله ان که این داعی را عقل و روح در پیش
خدمتست ولیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلاه
مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زده ناقه چه تاب پنجه شیران آرد بادی خواسته داند که هر بارگه
سرا پرده حشمت ایشان درین خطه مختصر زدند حاجت آمدست این ضعیف منزوی را رخت عافیت بغرب خانه عزلان
بردن و بضاعت قناعت را بهراه ان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی که ذو الفضل الکبیر یا آن بزرگ دین و دنیا
کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را تفقد سایس خود خراب نکند که چشم حقیر این بنده نه سزای چشم فریدها
و بندی است و من تعولاته قدس سره **شعر**

تا همه دل بینی بی حرص و کل
زره و کان ملکی زیر دست
این جهان بر مثال مردارست
کرکسان اندرو هزار هزار
نا همه جان بینی بی کبر و کین
گونه و اسب فلکی زیر زین
پس که تشنید دی همتا روم و چین
پای نه و چرخ بزیر قدم
فقیر و پادشاه ملک سنایی به بین
دست نه ملک بزیر نگین
این مر و رامی زند مخلب
وان مرین را همی زند منقار
و زهمه بار ماند این مردار
نه جهان چون تو پیری برسند
تا حقیقت حقیقت از بس برده برون
بیت زرحومت و امید نسیم
چون سایه شدی ز راه چون حجیم
با این همه یک قدم ز راه آمد عشق
باید که بدون یار خود نگراید
اخوالا مرکدر ند همه
با همه خلق جهان گرچه از ان
دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای با ثلث خرد رد و گردون دون
با پایه از آب داشت باشد هم
بر بیش سریر سر سپاه آمد عشق
مردی که براه عشق جان فرساید

رباعی

بیشتر کره و کمتر ند همند
تو جهان ری که پیری با بری

رباعی

از تو دو جهان برد و تو از هر دو برون
قایم بوجودی از ان شب و روز مقیم
بر بیم ملوک ملک ماه آمد عشق
بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق

رباعی

عاشق بره عشق جانان می‌باید
مردانه کنون چو عاشقان می‌دردست
ای من تو زنده همچو مردم نفس
در هر نو کرد لم گراید نجسی
چون چهره تو زرد روی ماشد برگرد
اندر ره عاشقی جانان باید مرد
در پرده آن نگار دیگر گون شو
ای عشق ترا روح مقدس منزل

گردون ز غم وز بهشت یادش آید | ای نیست شده ذات تو در بود هست
در کار تو کرده دین و دنیا هوس | گر مست ببینم چو بکرم با همه کس
در بر نگذارمش که سازد موسی | ور دیده همه کند بیدار کسی

رباعی

گر دریا خشک آید واز دوزخ سرد | ای عقل اگر چند شریفی دون شو
سودای ترا عقل مجرد محمل | سیاح جهان معرفت یعنی دل

وی صومعه ویران کن زنار ببست
گر دد در کوی کرد و گرد در مست
سر دلبری همه از برای من داری و بس
در سر نگذارمش که ماند نفسی
زنهار هیچ آب آلوده مگرد
وی دل ز دلی بگرد و خون خود شو
ای چشم درای وی زبان بیرون شو
از دست غمت ست نیز نای مکمل

وی را قصیده‌ایست رائیه زیادت از صد و هشتاد بیت که انرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده و بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در انجا درج کرده و اولش اینست

تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست | زین سپس گوش ما و حلقه یار
طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان شیرین کار
در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه و ما هشیار

و وی راست ورای حدیقة الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگر است هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از انجاست این ابیات

باز بر سوی لاجورد مخور | رشته در دست صورتست هنوز
ای به پرواز بر پریده بلند | خویشتن را رها شمرده ز بند
تا تو در بند حس بالیغی | تخته نقش کلک تکلیفی

تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم اورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وفات وی را همین نوشته اند والله اعلم شیخ فرید الدین عطار نیشابوری قدس الله تعالی سره وی مرید شیخ مجد الدین بغدادیست در دیباچه کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوب است می‌گوید که یک روز پیش امام مجد الدین بغدادی در امدم وی را دیدم که می‌گریست گفتم خیر هست گفت زهی سپهسالاران که درین امت بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت ازان می‌گریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظاره کیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم می‌گریم بود که مستجاب باشد و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود درویشی بانجا رسید و چند بار شیئا لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من می‌توانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین بود زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین طریق در آمد و گفته اند که مولانا جلال الدین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن بنشابور بصحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرار نامه بوی داده وی انرا با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف

اقتدا بوی دارد چنانکه خود می‌گوید شعر کرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوش و در موضعی دیگر گفته عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم وان قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یک ازین طایفه یافت نمی‌شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من انفاسه الشریفه نظم ای روی در کشیده ببازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده و این قصیده بیست بیت زیادتست و بعضی از اهالی انرا شرح نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین مذکور شده که یعنی ای انکه روی خود را که نور ظاهر وجود است بروی پوش تعینات و صور در کشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده خلقی درین طلسم صور که بروی این گنج مخفی کشیده بواسطه کثرت تعینات مختلفه و اثار متباینه گرفتار بعد و حجاب و غفلت و پندار غیریت گشته یا خود بواسطه سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت شعر تو بی معنی و بیرون تو صورت تو بی گنج و همه عالم طلسمت و عشاق صورت بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و نمی‌دانند که عاشق کیستند و دیدار ایشان چیست شعر میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گر نشناسند سوی تست و بدین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهت اختصار برین اقتصار افتاد و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بدست کفار شهادت یافته و سن مبارک وی دران وقت میگویند که صد و چهارده سال بوده و قبر وی در نشابور است رحمه الله تعالی شیخ مشرف الدین مصلح بن عبدالله السعدی الشیرازی رحمة الله تعالی از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران بقعه شریف شیخ ابو عبدالله خفیف قدس الله تعالی سره از علوم بهره تمام داشته و از اداب نصیب کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات در آمده بوده و بت بزرگ ایشانرا اشکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده و گفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقایی میکرد و آب بمردم میداد تا بخضر علیه السلام رسید و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب کردانید و قتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که وی را عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود و استرضای وی کرد یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده وان بیت اینست شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ان عزیز چون ازان واقعه درامد هم در شب بدر زاویه شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه می‌کند چون گوش کرد همین بیت می‌خواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی شیخ فخر الدین ابراهیم المشهور بالعراقی قدس الله تعالی سره وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است از نواحی همدانست در صغر سن حفظ قران کرده بوده و بغایت خوش

می خواند چنانکه همه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بودند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی
در بعض مدارس مشهورهٔ همدان بافادت مشغول بوده روزی جمع قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسر صاحب
جمال و بر وی مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از
همدان سفر کردند و چند روز بر آمد بی طاقت شد در عقب ایشان برفت چون بایشان رسید برنگ ایشان بر آمد و
همراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید گویند چون شیخ ویرا بخلوت
نشاند و اربعینی یک دو بگذشت ویرا وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد و این غزل را گفت شعر
نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند و این را باواز بلند می خواند و می گریست چون اهل
خانقاه آن را دیدند و آن خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امر دیگر نمی شد
آن را بر سبیل انکار روزی چند بر آمد بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را ازینها منع است او را منع نیست چون
روزی چند بر آمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد شنید که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می گفتند
پیش شیخ آمد و صورت حال را باز نمود و گفت باقی شیخ حاکمند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گو چون بدین بیت
رسید که شعر چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او
تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات می کنی بیرون آی بیرون آمد و سر
در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک
خود کشید و در وی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی در آورد و ویرا از فرزند شیخ پسری آمد
ویرا کبیر الدین لقب کردند و بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند و
خلیفه خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق
حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر می گذرد و صحبت وی همه با جوانان
صاحب جمال است و ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی از آن دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین
زادهما الله شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله سره
و از وی تربیت یافت جماعتی فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد
بنظر شیخ آورد شیخ آن را بپسندید و تحسین فرمود معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد شیخ عراقی بود
بجهت شیخ در توقات خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه
آورده و نیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی فرماید و التفاتی نمی نماید شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را بزر نتوان
فریفتن بفرست و حسن قوال را بما رسان و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صورت بی نظیر و جمعی گرفتار وی
بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد
بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر و سایر اکابر باستقبال وی کردند چون

نزدیک رسید شیخ پیش رفت و بوی سلام گفت و کنار گرفت آنگه شربت خواست و ویرا با یاران وی بدست
خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت
و از آن جمله این غزل است شعر بیت ساز طرب عشق که داند که چه ساز است کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است
و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد گویند امیر معین الدین بطرف میدان می گذشت
دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن طرف
و اشارت براو کرد امیر روان شد و برفت چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد
و ویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان
بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد همه جا طواف کردی روزی در بازار کفشگران می گذشت نظرش بر کفشگر
پسری افتاد شیفتهٔ وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ
بلبهای پسر اشارت کرد و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم قرمصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم
فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم قر بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند
گفت هر روز چهار درم شیخ فرمود که هر روز هشت دینار بدهم کو او دیگر این کار مکن شیخ هر روز برفتی و با اصحاب
بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان
رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را شب یا روز با خود می برد یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی
می سازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخر الدین عراقی
بیفزایند روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری
با پسری نظری افتاده است مخفی بجهت خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را
منقادی می باید بود بر وی حکم نتوانیم کرد بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر ملک الامراء شام
نوشت که با جمله علما و مشایخ و اکابر باستقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس با جمال چون
شیخ را نظر بر وی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت
کرد اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه
گذشت فرزند کبیر الدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد و بعد از آن شیخ را عارضه پیدا شد
در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت شعر
در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند زان قاعده و قرار کان روز افتاد بیش بکس وعده و نه کم دادند
در هشتم ذو القعده سنه ثمان و ثمانین و ستمایه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محی الدین بن العربی
قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزند وی کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمة الله تعالی
امیر حسینی رحمه الله تعالی نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است در اصل از گزیوست که دهی است

از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان متبادر می شود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریاء مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیارست بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح و روح الارواح و صراط مستقیم و مر او را دیوان اشعارست بغایت لطیف و سؤالات منظوم که شیخ محمود چستری از ان جواب گفته است و بنای کتاب گلشن راز برانست تیر از ان وی است گویند که سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود آهویی پیش رسید خواست تا تیری بر وی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از برای این و غایت شد اش طلب از نهاد وی شعله بر آورد از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بمولتان رفت شیخ رکن الدین جماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و بکاری مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت با میر حسینی کردند ویرا از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید بس اجازت مراجعت بخراسان داد و بهراه آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر سوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا رفت و قبر وی در مصرح هراة است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم شیخ اوحدی اصفهانی قدس الله تعالی روحه چنین استماع افتاده که وی از جمله اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانیست قدس سره چنانکه این نسبت مبنی از انست و ویرا دیوان شعرست در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعات مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ سنایی جام جم نام در انجا بسی لطایف درج کرده است و از ان مثنویست

این ابیات شعر

اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیکبختی دید / سر گشتار ما مجازی نیست
بازکن دیده وکین بازی بین / سالها چون فلک بسر گشتم / بر سر پای جله داشته ام / چون نه از بد ذره داشته ام
از برون در میان بازارم / وز درون خلوتیست با یارم / کس نبیند جمال سلوت من / ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوست / سور ما کرد و سر من بشکست

و وی قصیده را که حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات ان صد و شصت خواهد بود و مطلع ان این ابیات است شعر

هر بپوند ما ندارد یار / چون توان شد زبخت برخوردار / کار ما باکیست در همه شهر / وان یکی تن نمید ما درکار
همدمی نیست باکه گوییم راز / محرمی نیست تا بنالم زار / در خروشیم زحیت ان معشوق / در سماعیم صوت ان مغمار

و در تاریخ اتمام جام جم گفته است نظم

کر من این نامه همایون فر / عقد کردم بنام این سرو / جون زتاریخ برگرفتم فال / معتقد رفته بود و سی و سه سال / جون بسالی تمام شد بدرش / ختم کردم بلیلة القدرش

قبر وی در مراغه تبریزاست و تاریخ وی برانجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته شده است

افضل الدین بدیل الحقایقی الخاقانی رحمه الله تعالی هر چند وی شاکرد فلکی شاعرست و شعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که ویرا ورای طور دیگر بوده است که شعور حب ان کم بوده چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است شعر

شعر چه باشد بر من تا که از ان لاف زنم / هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شاهدیست چنانکه مسی گوید / ترتیم تسبیح دری تام نکوئید اکنون / صورت من همه او شد صفت من همه او / وسخنان وی برین معنی
بر دبستن تخت هستی ما زما / جون بکوئید مرا باید کفش که هم / و در محل دیگر مسی گوید / لاجرم کس من و من نشنود اندر نغم
ماو شما را شبعه بیخودی درخورست / رانکه نکنید در ورحمت ماو شما / غشی بیشتر دیای بر غلط کبرا / و این قبیل در سخنان

وی بسیارست و از بیانهای ان می آید که ویرا مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرارهم شربی تمام بوده است وی در زمان خلافت المستضیء بنور الله بوده و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده و توفی المستضیء اینه خمس و تسعین و خمسمایه وی نیز قصیده را که حکیم سنایی را جواب گفته است و عدد ابیات ان از صد و هشتاد گذشته و انرا مطلع نهاده مطلع اول شرا انیست شعر

کاری از دوستی جواب خوان / بار از خوش دمی جو باد بهار / الصبوح الصبوح کامد کار / الفرار الفرار کامد بار
و در آخر قصیده می گوید / این قصیده ز جمع سبعیات / چرخ در کار ما بوقت صبوح / می کند لعبتان دیده نثار
کعبه بر من رفت ندی استتار / زد قفانک را قفای بیک / تا من استاد ترابیب اشعار / واز و التین را فکند از کار / از در کعبه کو درآویزند
شیخ نظامی رحمه الله تعالی

ویرا از علوم ظاهر و مصطلحات رسمی بهره تمام بوده است اما از همه دست داشته بوده است و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می گوید شعر

خواندم و سر برون جستم / چون ترا یافتم ورق شستم / هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم / همه را زوی در خرد دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم

عمر گرامایه را از اول تا آخر بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون سایر شعرا از غلبه حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک می جسته اند چنانکه می گوید شعر

جون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو / همه را بر درم فرستادی / من نمی خواستم تو میدادی
جونکه بر درکه تو گشتم پیر / زانچه ترسید نیست دستم گیر

مثنویهای پنج گانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته اگر انها باسم پادشاهان سلاطین روزگار واقع شده گر امید وادی انراکه نام ایشان بواسطه نظم وی بر صفحه روزگار بماند استدعای نموده اند و اگر انها اگر چه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است یکی در بیان ان معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او می گوید شعر

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند / نز و منده را باده زان شد کلید / که اندازه خویشتن در تو دید

وجای دیگر درهمین معنی می گوید بلبیت

تو فیق تو که ره نماید / این عقده بعقل می گشاید / شاید ترا جز تو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک / عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد

دیگی در ترغیب و تحریض بر اعراض از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای وی می‌گوید شعر

بر برازین دام که خون خواره است | زیرکی از بهر چنین چاره است
چند دران کوش که فربه شوی | خود پرستی و خدا را شوی

روبه ازان رست که بزدان‌تر است | گرگ ز روباه بدندان‌تر است

تاریخ انجام اسکندرنامه که آخرین کتابهای وی است سنه اثنین و تسعین و خمسمایه بوده است و عمر وی دران وقت از شصت گذشته بود رحمه الله سبحانه

خسرو دهلوی رحمة الله تعالی

لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیله لاچین بوده که از ترک نواحی بلخ اند وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که همراه شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق طی ارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهان وی کند خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی برد و خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده است و صورت حال باز نموده شیخ نظام الدین آب دهان خود را در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است و می‌گویند که در بعض مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار بیشتر و می‌گویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن افتخار می‌کرده و ویرا از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است شیخ نظام الدین میگوید که در قیامت هر کسی بچیزی فخر کند من بسوز سینه این ترک الله یعنی خسرو خواهم بود وی گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مراقب این معنی می‌بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه فوت شده در سنه خمس و عشرین و سبعمایه و مدت عمر وی هشتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده‌اند

حسن دهلوی رحمة الله تعالی

لقب و نسب وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا بوده باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچون او یکی کم دیده‌ام و چنان شیرین مجلس و مودب و مهذب بود که راحتی که از مجالست وی می‌یافتم از مجالست هیچکس نمی‌یافتم و هم صاحب تاریخ گوید که سالها مرا با امیر خسرو و امیر حسن تردد و یگانگی بود نه ایشان بی صحبت من توانستی بود و نه من بی صحبت ایشان بواسطه من میان مرد و استاد چنان رابطه محبت و وداد استحکام یافته بود که بخانهای یکدیگر آمد شد کردندی و هم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را با شیخ نظام الدین بود انفاس متبرکه شیخ را که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است و آنرا فواید الفواد نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادت شده و ویرا دواوین متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیار است ومن رباعیات

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس | صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم | ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

ومنه رباعیات

یک حرف تو وصف سبحات انور | یک حرف نوشت خلد را مایه خور
حرف سیمین چنین ولی را دستور | زان چار چهار رکن عالم معمور

شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره

وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف دران شعر و تلبیس را بوده باشد بلکه می‌شاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از رعایت صورت بمعنویت بازنماید چنانکه خود می‌گوید شعر

این تکلفهای من در شعر من | کلمینی یا حمیرای منست

علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده خدمت خواجه عبیدالله ادام الله بقاءه می‌فرموده‌اند که چندگاه درشاش می‌بوده است و والد من می‌گفت که وی دران مدت که آنجا بود حیوانی می‌خورد یکبار از وی التماس می‌کردیم که چه شود که طعامی که دران گوشت باشد خورده شود مرا گاوی بود بغایت خوب و فربه خدمت شیخ بر وجه طیبت فرمود که هرگاه که تو گاو خود را بکشی ما گوشت بخوریم من بی آنکه ویرا وقوف باشد گاو را بکشتم و ازان طعامی مهیا ساختم بجهت خاطر من ازان گوشت بخورد در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است که شب درانجا بسر می‌برده و کسی دیگر آنجا کم میرفته چون بعد از وفات وی آنرا دیده‌اند غیر از بوریایی که بر آنجا می‌نشسته یا می‌خفته و سنگی که زیر سر می‌نهاده چیزی دیگر نیافتند خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله میگفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت وی رسیده می‌شدم مرا باین طریق دلالت می‌کرد و می‌گفت که بنسبت ارادت ما درای من گفتم که مرا نسبت شما دغدغها در خاطر می‌کرد گفت بگوی تا ازان جواب گویم من هیچ نگفتم اما در آخر که باین طریق درآمدم و مرا دران گشادی شد دانستم که ویرا مرتبه ارشاد که پیش وی کاری توان کرد بود گویند که دران وقت که سرای می‌بوده است موضعی بوده که دران وقت که آب طغیان می‌کرده دران موضع خرابی بسیار می‌کرده چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را باوی گفته‌اند فرموده است که خیمه مرا دران موضع بزنید خیمه ویرا آنجا زده‌اند درانجا می‌بوده است چندانکه وقت طغیان آب گذشته است و دران موضع هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایه بوده و قبر وی در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته‌اند شعر

کمال از کعبه رفتی بر در یار | هزارت آفرین مردانه رفتی

مولانا محمد شیرین المشهور بمغربی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی است قدس سره و می‌گویند که در بعض سیاحات بدیار مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی روحه می‌رسیده است خرقه پوشیده با شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی معاصر بوده و صحبت می‌داشته است گویند دران وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است شعر

چشم اگر انیست و ابرو این و نار و (؟) شوی این   الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین   چون مولانا را رسیده گفته است که شیخ بسیار بزرگست چرا
شعری باید گفت که جز معنی مجازی محلی دیگر نداشته باشد   شیخ از وی شنیده است از وی استدعای صحبت کرده و خود
بطبخ قیام نموده   و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده، و در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده است که چشم
عین است پس می‌شاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذات است بآن تعبیر کنند   و ابرو حاجب است پس می‌تواند بود
که از اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده   و وقتی شیخ اسمعیل
سیسی رحمه الله درویشی را در اربعین می‌نشاند خدمت مولانا را نیز طلب داشته است   مولانا این غزل گفته است و بوی
رسانیده

بیت

در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم	در واقعه از سبع سموات گذشتیم	ما عهد تو دیدیم ز ذرات گذشتیم	از جمله صفات ازلی آن ذات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی	چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم	دیدیم که اینها همه خوبست و خیالست	مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریق‌اند	ما در طلب از جمله آفات گذشتیم	ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست	خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
		ما ازلی نوری که بود مشرق انوار	از مغربی و کوکب مشکات گذشتیم

چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه
تسع و ثمانمایه   شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی   وی لسان الغیب و ترجمان الاسرارست
بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده   هر چند معلوم نیست که وی دست
ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده   اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه
واقع شده است که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده   یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است
که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد   و چون اشعار وی از آن مشهورترست که بایراد احتیاج
داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن معروف می‌گردد   وفات وی در سنه اثنین و تسعین و سبعمایه بوده است رحمه الله
تعالی

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال

صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و
سیم از فتوحات بعد از آنکه ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است می‌گوید و کل ما نذکره من هولاء
الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء و لکن یغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا
فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء   و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ
رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری
از ایشان در بیان آورده   شعر   و لو کان النساء کمن ذکرنا   لفضلت النساء علی الرجال   فلا التانیث لاسم الشمس عیب
و لا التذکیر فخر للهلال   رابعه عدویه رحمها الله تعالی   وی از اهل بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه
از وی مسایل می‌پرسید و بوی می‌رفت و بمواعظت و دعای وی رغبت می‌نمود   روزی سفیان بر وی درآمد و دست
برآورد و گفت اللهم انی اسالک السلامه   رابعه بگریست سفیان پرسید که چه می‌گریاند ترا گفت تو مرا بعرض گریه
درآوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا در ترک آنست و تو بآن آلوده   رابعه گفته است که هر

چیزی را ثمره‌ایست و ثمره معرفت روی بخدای تعالی آوردنست   و هم وی گفته استغفر الله من قله صدقی
فی استغفر الله   سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید کدامست گفت آن که بداند
که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست نمی‌دارد   روزی سفیان در پیش وی گفت وا حزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون
بودی ترا زندگانی خوشگوار نبودی   و هم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آن نیست که اندوهگین
نیستم   لبابة المتعبدة رحمها الله تعالی   وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است که من از خدای تعالی
شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند   شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا رسیم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن
طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گمنام گرداند
مریم البصریه رحمها الله تعالی   وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده و با وی صحبت داشته و خدمت
وی کرده و بعد از رابعه نیز چند گاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی
در مجلسی که از محبت سخن می‌گفتند حاضر شد زهره وی بدرید و هم در مجلس جان بداد   وی گفته است که هرگز غم روزی
نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده‌ام   و فی السماء رزقکم و ما توعدون   ریحانة الوالهه رحمها
الله تعالی   از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان
خود نوشته است   معاذة العدویه رحمها الله تعالی   انت انسی و منیتی و سروری   قد ابی القلب ان یحب سواکا
یا عزیزی و همتی و مرادی   طال شوقی متی یکون لقاکا   لیس سؤلی من الجنان نعیم   غیر انی ارید ان القاکا
معاذه العدویه رحمها الله تعالی از اقران رابعه عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان
بالا نکرده و هرگز در روز چیزی نخورده و در شب خواب نکرده وی را گفتند که ضرر بسیار میرسانی بنفس خود گفت هیچ ضرری نرسانم
خواب شب را بروز انداخته‌ام و خوردن روز را بشب   عفیرة العابدة رحمها الله تعالی   وی از اهل
بصره است و با معاذه عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که چه سخت است
نابینایی وی گفت محجوب بودن از خدای تعالی سخت‌ترست و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی
سخت‌تر   شعوانه رحمها الله تعالی   وی از عجم بوده در ابله می‌نشسته آواز خوب داشته و نغمات خوب
وعظ می‌گفت و چیزی میخواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می‌شدند کانت من المجتهدات
الخایفات و الباکیات المبکیات   وی را گفتند که میترسیم از بس که گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار
مرا دوسترست از کور شدن از عذاب آتش   وی گفته است که چشمی که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی
مشتاق باشد لایق گریه نیک نماید   گویند چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند در خواب
کسی بوی آمد و گفت   اذری دموعک ان کنت باکیة   ان النیاحة تشفی للحزینینا   جدی و قومی و صومی الدهر دائبة
فانما الدوب من فعل المطیعینا   بطاعت بازگشت و باین ابیات ترنم میکرد و می‌گریست و زنان با وی می‌گریستند
گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست

که اگر دعا کنم سبب اجابت شود فضیل بشنید و بیخود بیفتاد کردیه رحمها الله تعالی از بصره یا از اهواز بود و خدمت شعوانه می کرده است وی گفته که شبی پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کردیه که اینجا جای خواب نیست جای خواب گورست وی را گفتند که از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچکس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع و هیچ یک از مسلمانان خورد نشمردم **حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی** خواهر محمد سیرین بوده و در زهد و ورع چون برادران خود بود و وی را آیات و کرامات بوده است گویند که وی شب در خانه خود چراغ روشن می کرد و برمی خواست و نماز می گذارد وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانه وی روشن بودی تا صباح **رابعه شامیه رحمها الله تعالی** وی زوجه احمد بن ابی الحواری بود احمد بن ابی الحواری گوید که احوال وی مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه می کرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبه محبت می گفت **شعر**

حبیب لیس یعدله حبیب	وما لسواه فی قلبی نصیب	حبیب غاب عن بصری وشخصی	ولکن عن فؤادی لا یغیب
ودر حال انس می گفت	ولقد جعلتک فی الفؤاد محدثی	وابحت جسمی من اراد جلوسی	فالجسم منی للجلیس مؤانس
وحبیب قلبی فی الفؤاد انیسی	وشنیدم که در حال خوف می گفت	وزادی قلیل لا اراه مبلغی	اللزاد ابکی ام لطول مسافتی
اتحرقنی بالنار یا غایة المنی	فاین رجائی منک این مخافتی	واحمد بن ابی الحواری را می گفت	لست احبک حب الازواج
انما احبک حب الاخوان			

وقتی که طعامی پختی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر بتسبیح احمد بن ابی الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می بینم که امیرالمؤمنین هارون الرشید مرد تفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود **حکیمه دمشقیه رحمها الله تعالی** از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعه شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است که رابعه گفت که بر حکیمه دمشقیه درآمدم وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیده ام که شوهر تو احمد بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد گفتم آری گفت وی چون می پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیت که الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم نی گفت تفسیر این است که بخدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گوید که از پیش وی بیرون آمدم و از اثر آن سخن تمایل کنان میرفتم و از مردان که در آن راه پیش می آمدند شرم میداشتم که گمان برند که من مستم **ام حسان رحمها الله تعالی** از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی میرفته و بعضی گفته اند وی را بزنی بخواست سفیان گفته است که وقتی بر وی درآمدم در خانه وی غیر از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم گفتم اگر رقعه بپسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو می کنند وی گفت ای سفیان در چشم و دل من پیش ازین بزرگتر بودی ازین که اکنون شدی من هرگز دنیا را سوال نکنم از کسی که مالک آنست و قادرست بر آن و متصرفست چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست نمیدارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم

سفیان از آن سخن بگریست **فاطمه نیشابوریه قدس سرها** از قدماء نساء خراسان بود و از کبار عارفات ابویزید بسطامی قدس الله تعالی سره بر وی ثنا گفته است و ذوالنون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت می کرد بمکه در راه عمره در سنه ثلث وعشرین ومائتین برفته از دنیا روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نه بیند ابویزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه نشابوریه بود از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را عیان نبود از مشایخ ذوالنون را پرسیدند که بزرگتر که دیدی ازین طایفه گفت زنی بود در مکه که وی را فاطمه نشابوریه می گفتند در فهم معانی قرآن سخنان می گفت که مرا عجب می آمد وی گفته من لم یکن الله منه علی بال فانه یتخطی فی کل میدان ویتکلم بکل لسان ومن کان الله منه علی بال اخرسه الا عن الصدق والزمه الحیاء منه والاخلاص و هم وی گفته الصادق والمتقی الیوم فی بحر تضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یسأل ربه الخلاص والنجاه و هم وی گفته من عمل لله علی المشاهده فهو عارف ومن عمل علی مشاهده الله ایاه فهو المخلص **زیتونه رحمها الله تعالی** نام وی فاطمه است و خدمت ابوحمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی گفته است که روزی سرما سخت بود نوری درآمد و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود و بهر جا از دست وی که بشیر میرسید سیاه گشته می شد چون آنرا بدیدم با خود گفتم یارب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی بیرون رفتم بجایی رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده وی را پیش امیر برد نوری آنرا بشنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت وی را مرنجان که وی از اولیاء خدای است سبحانه امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی آنرا از وی می طلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی و گفت وی را بگذارید که رزمه را یافتیم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اوسخ اولیاءک و اقذرهم گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم **فاطمه البردعیه رحمها الله تعالی** در اردبیل می بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح بعضی از مشایخ وی را از قول رسول صلی الله علیه و سلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی سوال کرد ساعتی بآن سایل سخنان گفت پس گفت ان الذکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره و یبقی ذکره لک حین لا مکان و لا زمان **ام علی زوجه احمد خضرویه رحمها الله تعالی** وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود بایزید را و ابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بود و از بایزید سوالات کرده بود ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه می داشتم تا آن وقت که ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که می خواهد می نهد بایزید قدس سره گفته است هر که تصوف ورزد باید که بهمتی ورزد چون همت ام علی زوجه احمد خضرویه یا با حالی

همچون حال او ام علی گفته است که خدای تعالی خلق را بجود خواند با نواع لطف و نیکویی اجابت نکردند پس بر ایشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلا بسوی خود باز گرداند زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته است فوت حاجت آسان ترست از خواری کشیدن از برای آن زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مر ورا گفت چرا بواسطه خدمت خدای تعالی بمن تقرب نمی جویی

ام محمد والده شیخ ابی عبد الله بن خفیف رحمهما الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابو عبد الله بن خفیف از راه بحر بحج رفت و مر ورا مکاشفات و مشاهدات بسیارست گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیاء شب میکرد تا شب قدر دریابد ببام برآمده بود و نماز میکرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بروی ظاهر شد آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا می طلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید و در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ می گفت که از آن وقت باز قدر والده خود دانستم

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی وی در مجلس سمنون محب و قتی که از محبت سخن می گفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند

فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمه الله گفته است که شنیدم که حال زنی از صالحات در بعضی دیه ها مر او را فضه میخواندند بقصد زیارت وی شدم و از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه می خواندند چون بآن ده که آن زن آنجا بود در رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل می دوشد ما قدحی نو بخریدیم و پیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم پس گفتیم می خواهیم که ببینیم آنچه می گویند از گوسفند شما گوسفند را حاضر آوردند و بدوشیدیم در آن قدح و پیاشامیدیم شیر بود و عسل از فضه وی پرسیدیم گفت ما را گوسفندی بود و ما قومی فقیریم روز عید شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که ما امروز این گوسفند را قربان کنیم گفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج ما می داند با این گوسفند اتفاقا در آن روز مهمانی رسید شوهر را گفتم ما را اکرام ضیف مأموریم برخیز و آنرا بکش اما جایی که طفلکان ما نه بینند که برکشتن آن گریه کنند آنرا بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که گوسفندی بدیوار خانه برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آنرا پوست می کند در عجب ماندم و قصه را باشوهر بگفتم گفت شاید که خداوند تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن که مهمانرا گرامی داشتیم بعد از آن گفت ای فرزند بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان جرا می کند چون دلهای ایشان خوش است شیر او خوش است اگر متغیر است شیر او نیز متغیر است پس شما دلها خوش کردانید امام یافعی رحمه الله می گوید که مراد بمریدان گران زن گفت وی و شوهر وی است ولکن عام ذکر کرد از برای نشر وطیبه و از برای تحریض مریدان بر تطیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای آنچه نزد ماست پس شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست

تحفه رحمها الله تعالی زنی بوده شاگرد سری سقطی و آن زن پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را بآسیا فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم برفتند شیخ سری قدس سره با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو ازین تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند زن پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا زن آنجا رفت و بانگ زد که فرزند محمد گفت لبیک ای مادر آن زن به آب فرو رفت و دست پسر بگرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن عایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بروی واجب کرده است حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود نسبت بوی مگر که وی را بآن اعلام کنند چون وی را بفوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادث نشده است لاجرم انکار کرد و گفت خدای تعالی این نکرده است

تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی گوید رحمه الله تعالی که شبی خوابم نیامد و قلق و اضطراب عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم و بهر جا که گمان می بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم باشد که بترسم و منزجر شوم چون به بیمارستان درآمدم دل من بگشاد و سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و باجامه های فاخر بوی خوش شنیده بوی خوش از وی بمشام من رسید منظری زیبا و جمال نیکو داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا دید چشمها پر آب کرد و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم این کیست گفت کنیزکیست دیوانه شده خواجه وی وی را بند کرده مگر باصلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان بشنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از آن این ابیات خواندن گرفت شعر

معشر الناس ما جنیت و لکن
انا سکرانة و قلبی صاحی
اغللتم یدی و لم آت ذنبا
غیر جهدی فی حبه و افتضاحی
انا مفتونة بحب حبیب
لست ابغی عن بابه من براح
فصلاحی الذی زعمتم فسادی
و فسادی الذی زعمتم صلاحی
ما علی من احب مولی الموالی
و ارتضاه لنفسه من جناح

سخن وی مرا بسوخت و اباندوه و گریه آورد چون آب چشم من بدید گفت ای سری این گریه است بر صفت او چون باشد اگر او را بشناسی چنانچه حق معرفت است بعد از آن ساعتی بیخود شد چون با خود آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا می شناسی گفت جاهل نشدم از آن زمان که وی را شناختم گفتم می شنوم که یاد محبت می کنی کرا دوست میداری گفت آنکس را که شناسا کردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطای خود بدلها قریب است و سایلان را مجیب گفتم ترا اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان باهم یاری کردند بعد از آن شهقه بزد که من گمان بردم که مگر جان از وی مفارقت کرد بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری کجا روم و مرا جای رفتن نیست آنکه حبیب دل منست مرا مملوک بعض ممالک خود گردانیده است اگر مالک من

راضی شود بردم و الا ابر کنم گفتم والله که وی از من عاقل‌تر است ناگاه خواجه وی به بیمارستان درآمد و صاحب بیمارستان
گفت تحفه کو گفت در اندرون است و شیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و بر من سلام گفت و مرا تعظیم بسیار
کرد گفتم این کنیزک اولیتر است از من بتعظیم سبب چیست که ویرا محبوس کرده گفت چیزهای بسیار عقل وی رفته است
نمی‌خورد و نمی‌آشامد و خواب نمی‌کند و ما را نمی‌گذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریه است و حال آنکه تمام بضاعت
من وی است ویرا خریده‌ام بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید در بسته بودم که مثل بهای وی بر وی سود کنم
از جهت کمالی که در صنعت خود دارد گفتم صنعت او چیست گفت مطربه است گفتم چند گاه است که این صنعت
بوی رسیده است گفت یکسال گفتم ابتدا آن چه بود گفت عود در کنار داشت و تغنی باین ابیات می‌کرد که شعر

وحبک لا تفنیت الدهر عهدا ولا کدرت بعد الصفو ودا
ملأت جوانحی والقلب وجدا فکیف الذ اسلوا و اهدا
فیا من لیس لی مولی سواه اراک ترکتنی فی الناس عبدا

بعد از آن برخاست و عود بشکست و بگریه درآمد ما
ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که از آن اثری نبود از وی پرسیدم که حال چنین است با دل خسته و زبان
شکسته گفت شعر

خاطبنی الحق من جنانی فکان وعظی علی لسانی
وحصنی الله واصطفانی قربنی منه بعد بعد
احبت لما دعیت طوعا ملبیا للذی دعانی
فوقع الحب بالامانی وخفت مما جنیت قدما

بعد از آن صاحب کنیزک را گفتم بهای او بر منست و زیادت نیز می‌دهم او زردا
و گفت وافقراه ترا کجا است بهای او تو مرد درویشی ویرا گفتم تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای ویرا بیاوردم
بعد از آن گریان برفتم و بخدای سوگند که از بهای وی نزدیک من یکدرم نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده
تضرع می‌کردم و نمی‌توانستم که چشم برهم زنم و می‌گفتم ای پروردگار من تو میدانی پنهان و آشکار من و من اعتماد
بر فضل تو کرده‌ام مرا رسوا مکن ناگاه یکی در بزد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار
غلام و شمعی با او گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم گفت ای استاد اذن درآمدن میدهی
گفتم درآی چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره بردار
و پیش سری بر و نفس ویرا باین خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتیست چون این شنیدم سجده شکر کردم بدانچه
خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید نشستم و انتظار صبح می‌بردم چون نماز صبح گزاردم بیرون آمدم دست
وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست می‌نگریست چون مرا دید گفت مرحبا درآی
بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربیست و اعتباریست که دوش هاتفی بمن آواز داد و گفت شعر

انها منا بال لیس یخلو من نوال قربت ثم ترقت وعلت من کل حال

چون تحفه ما را بدید چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات
گفت مرا در میان خلق مشهور کردانیدی درین وقت که نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم که بیمکن که آنچه
تو گفتی آورده‌ام به پنج هزار سود گفت لا والله گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم بمثل بها سود گفت اگر همه دنیا
بمن دهی قبول نمی‌کنم وی آزاد است خالصاً لله سبحانه گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند

تا گواه می‌گیرم که از همه مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا روی باین مثنی
کردم وی نیز می‌گریست گفتم چرا می‌گریی گفت گویا خدای تعالی بانچه مرا بان خواند از من راضی نیست ترا گواه می‌گیرم
که صدقه کردم همه مال خود را خالصاً لله سبحانه گفتم ایا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامهای
که در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره بپوشید و بیرون رفت و می‌گریست گفتم خدای تعالی ترا رهایی داد گریه چیست
گفت شعر

هربت منه الیه وبکیت منه علیه وحقه وهو سولی
لازلت بین یدیه حتی انال واحتظی بما رجوت لدیه

بعد از آن بیرون آمدیم
و چندانکه تحفه را طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه درآمدیم در آن
وقت که طواف می‌کردیم آوازی مجروحی شنیدیم که از جگر ریش می‌گفت شعر محب الله فی الدنیا سقیم

تطاول سقمه فدواه داه سقاه من محبته بکاس فاروا المهیمن اذ سقاه فهام بحبه وسما الیه
فلیس یرید محبوبا سواه کذاک من ادعی شوقا الیه یهیم بحبه حتی یراه

پیش او رفتم چون مرا دید
گفت ای سری گفتم لبیک کیستی که خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع شد من
تحفه‌ام و وی مجنون خیال شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آن که تنهایی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی
مرا بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله تعالی ویرا از کرامتها چندان بخشید
که هیچ چشمی ندیده است و همسایه منست در بهشت گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعایی پنهان کرد
و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه وی بیامد و ویرا مرده دید بروی درافتاد برفتم و ویرا جنبانیدم مرده بود تجهیز
و تکفین ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی ام محمد رحمها الله تعالی وی عمه شیخ محی الدین
عبد القادر گیلانی است رضی الله تعالی عنهما از زنان صالحات بوده است گویند یکبار در گیلان خشک سال
شد با مردم باستسقا بیرون رفتند و باران نیامد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعای باران خواستند
ام محمد پیش خانه خود برفت و گفت خدا وندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندان برنیامد که باران
در ایستاد چندانکه گویی دهانه مشکها را گشاده‌اند بیبک مرویه رحمها الله تعالی شیخ ابو سعید ابو الخیر
قدس الله تعالی روحه گوید که بر و بودیم پیرزنی بود آنجا که او را بیبی یک گفتندی نزدیک ما آمد و گفت ای ابو سعید تا ظلم
آمده‌ام تا گفتیم بر کوی گفت مردمان دعا می‌کنند که ما را یک نفس بما باز گذار سی سال است که می‌گویم که مرا یک طرفة العین
بمن باز مگذار تا به بینم که من کیم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است دختر کعب رحمها الله تعالی
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بران غلام اما پیران همه اتفاق کردند
که این سخن که او می‌گوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن
دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی گرفت دختر بانگ بر غلام زد گفت ترا این بس نیست که من با خدا و ندم و آنجا
که مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی را در مخلوقی افتاده

باشد وی گفته است **شعر**

عشق دریایی کرانه ناپدید	کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری	بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و انگارید قند
عشق را بازانده آوردم به بند	کوششم بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی شیخ محیی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات می‌گوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کرده‌ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود و من شرم میداشتم که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسار وی هر که ویرا بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است و ویرا با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و مرا بر همه کسان که از ابنای جنس من بخدمت وی میرسید اختیار کرده بود و می‌گفت مثل فلان کسی ندیده‌ام وقتی که پیش من اید بهمگی خود می‌آید و در بیرون هیچ نمی‌گذارد و وقتی که بیرون میرود بهمگی خود بیرون میرود و پیش من هیچ باقی نمی‌گذارد و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که می‌گفت مرا عجب می‌آید از کسی که می‌گوید که حق را سبحانه دوست میدارم و بوی شادمانی نمی‌کند و حال آنکه حق سبحانه مشهود ویست و چشم وی ناظر باوست در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمی‌شود این مردمان چون دعوی محبت او می‌کنند و می‌گویند ایا شرم نمیدارند قرب محب از همه متربان زیادتست پس برای چه می‌گریند پس گفت ای فرزند چه میگویی در آنچه میگویم گفتم سخن آنست که تو می‌گویی بعد از آن گفت والله مرا تعجب می‌نماید حبیب من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز فاتحه مرا از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده و هم شیخ می‌گوید در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم ضعیفه درآمد و شهری را نام برد که شوهر من بانجا رفته است و داعیه داشته است که زن دیگر بکند گفتم می‌خواهی که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می‌شنوی که چه می‌گوید گفت تو چه می‌گویی گفتم قضای حاجت وی حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعاً و طاعةً حالی فاتحة الکتاب را می‌فرستم و ویرا وصیت می‌کنم که شوهر این زن را بیاورد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم باوی خواندم و دانستم که از قرات فاتحه صورتی جسدانی انشا کرد و ویرا فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان شهر و شوهر این زن را می‌بینی و ویرا میگذاری تا نمی‌آری شیخ می‌گوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی پیش از ان فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد **جاریهٔ سودا رحمها الله تعالی** ذوالنون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان ویرا سنگ میزدند و می‌گفتند این زندیقه می‌گوید که من الله را می‌بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذوالنون گفتم تو مرا چه شناختی گفت جانها دوستان او سپاه او بند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان می‌گویند گفت چه می‌گویند گفتم که می‌گویند که تو میگویی که من الله را می‌بینم گفت راست می‌گویند تا او را شناختم هیچ محجوب نبوده‌ام **امراة المجهولة رحمها الله تعالی** و هم ذوالنون می‌گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می‌کردم ناگاه

٢٧٥

آواز اندوهگین بگوشش می‌آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه باستار کعبه در آویخته است و می‌گوید **شعر**

انت تدری یا حبیبی من حبیب انت تدری	و نحول الجسم و الدمع یبوحان بسری

پیک جانب شدم و از درد وی گریان شدم پس گفت الهی سیدی و مولای بحبک لی الا غفرتنی گفتم ای جاریه ترا این بس نیست که گویی بحبی لک که می‌گویی بحبک لی چه می‌دانی که او ترا دوست می‌دارد گفت مرد خدای ابدیه کانی هستند که ایشان او دوست میدارد پس ایشان ویرا دوست میدارند نشنیده قول الله تعالی را که گفت فَسَوْفَ یَأْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ محبت وی مر ایشانرا سابق است بر محبت ایشان مر ویرا گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می‌بینم مگر بیماری گفت مُحِبُّ اللّٰهِ فِی الدُّنْیَا عَلِیلٌ

تطاول سقمه فدواه داه	کذا من کان للباری محبا
سقیم بر که جستی براه	بس مرا گفت باز بس

نگه بکن بستم هیچ کس ندیدم روی بوی کردم و ویرا نیز ندیدم ندانستم که کجا رفت **جاریهٔ مجهوله رحمها الله تعالی** در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما و گرما از انجا نرفت و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید **امراة مصریه اخری رحمها الله تعالی** و هم یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامیده **جاریهٔ حبشیه رحمها الله تعالی** شیخ محیی الدین عبدالقادر گیلانی قدس الله تعالی روحه فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم تنها میرفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسید که کجا میروی گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم من بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم با هم روان شدیم و در بعضی از روزها دیدم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش من بیستاد و تیز تیز در روی من نگریست پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افکندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرد و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرموده غیر ترا از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت من امروز در صحبت شمایم و امشب با شما افطار می‌کنم و روان شد وی در یک طرف وادی میرفت و ما در یک طرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی هر شب بر من دو رغیف فرو می‌آمد امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد بیاشامیدیم در لذت و حلاوت بآبی که بروی زمین می‌باشد نمی‌مانست پس در آن شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی می‌گفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است و می‌گوید که زنده گرداند ترا آن کس که میرانیده است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتثبیته و لا یستقر الکاینات لظهور صفاته الا بتاییده بل اختطفت سبحات قدسه ابصار العقول و اخذت نفحات بهاییه الباب العقول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند ای عبدالقادر

تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان منشین که ما را بندگان خاص هستند که بجوابیم
ایشانرا بر دست تو بتشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان نمی دانم امروز چه نشانست ترا
که بر سر تو از نور خیمه زده اند و تاغان اسمان و ملایکه گرد تو در آمده اند و چشم همه اولیا از مقامهای خود
در تو خیره مانده است و همه شبل انچه ترا داده اند امید وار شده اند بعد از آن ان جاریه برفت و دیگر
ویرا ندیدم **امراء اصفهانیه رحمهم الله تعالی** یکی از اصحاب شیخ عبد الله در رضی الله عنه گفته است
که روزی شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد و یک گره از عمامه وی باز شد و وی نمی دانست همه حاضران
بموافقت شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست کرد و ویرا
گفت دستارها و طاقیها را باصحاب انها باز کرد آن چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ
گفت انرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر
فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها نهادند ما را خواهریست باصفهان وی هم عصابه خود را بنهاد چون من
انرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود دراز کرد و انرا برداشت **امراء فارسیه رحمها الله تعالی**
شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمه الله تعالی گفته است وقتی زنی از شهر کلبا بکان بشیراز آمده بود و قتها بنجانه ما
می آمد و زنی باخبر بود وقتی چند روز در خانه ما بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی میدانست
ان حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم و جو چیزی بوستادی در ان
ظروف کردی و ان ظرفها تهی بود و سرهای انها را پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن
پنداشت که چیزی دران ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است چرا انچه درین ظروف است
قوت نسازی گفتم انها تهی است گفت چون تهی است چرا سرهای انها را پوشیده است گفتم تا پاک بماند
ان زن برخاست و سرهای انها را برگرفت و گشاده بگذاشت و گفت ان ان تهی است که دهن
برهم نهاده است چون سران گشاده باشد همچون دهنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد حق
تعالی انرا قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت پس قوت این ظروف
غله است چون تهی شکمی وی ظاهر کرد و بر غله و حبوب گردانند پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال
حق تعالی چندان گندم فرستاد که ان ظروف پر کرده شد و ان زن از اولیاء خدای تعالی بود باتمام رسید
و باختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود ازان شرح اخلاق و افعال و بیان
مقامات و احوال کرم روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب را بسر برده اند و بدو کام خطوتین و قد
وصلت بکعبه مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند و مظهر اسرار نامتناهی گشته حکمت درایجاد وجود
عالم وجود ایشانست و مقصود از اظهار زمین و ساخت آدم بتمام گشت و شهود ایشان **شعر**

جذا قومی که دید حق بود دیدارشان
محو باشند در شهود غیب سراپاشان
جمله در کتف فنا از هستی خود جسته اند
لیک بیدار ند خواب آلودگان بیدارشان

گرچه اندابند خورشید جمال خود بگل
مشرق و مغرب گرفته پرتو انوارشان
از خدا خواهند نه از ذات خود دیدار او
این بود ساعت بساعت ذکر استغفارشان

ریخته باران عرفان از سحاب همت
شسته نقش حرف غیر از صفحه پندارشان
هر یکی با خود از سودای دل بازارها
ز آتش شوق محبت گرمی بازارشان

یکدم از طواف در و دیوارشان همت
صد گشایش از در و صد بشی از دیوارشان
کار ایشان جز نفی ذات و صفات خویش نیست
ای خدا چه بود که جامی را کنی در کارشان

رباعیة فی تاریخ اتمامه

این نسخه مقتبس ز انفاس کرام
گر روی نفحات انست اید مشام
از هجرت خیر بشر و فخر انام
در هشتصد و هشتاد و یکم گشت تمام

والحمد لله علی الاتمام والصلوة علی خیر الانام
وآله البررة الکرام والسلام

م

ای پاک ز چیره و بیرا ز مکان   خالی ز نونی درون و بیرون جهان   از کنه تو کشف نام باشد نیشان   در سر عماست دیده عقل و کمان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء
وما فوقه هواء صدور این کلمه جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکالی خالی نیست زیرا
که کلمه این در کلام که در کلام اسایل واقع شده در لغت عرب موضوعست از برای سوال از مکان وایضا عماء که در جواب
آن اندراج یافته در بعض لغت عبارت از سحابت رقیق وان از مقوله جسم است وحال در جسم را جسم می باید بود یا جسمانی و ایضا
تقیید سوال به قبل ان یخلق خلقه مشعر است باینکه حق سبحانه بعد خلق الخلق در خلاست وآن حلول و موسبحانه تعالی
عن جمیع ذلک علوا کبیرا و شرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع گردد و اشکال مندفع گردد چنانکه از سخن کبار دین و کلمات
عظماء اهل یقین مفهوم می شود مبنی بر مقدمه است و آن آنست که حضرت حق را سبحانه و تعالی من حیث توجهه
الی عالم الظهور مراتب و حضراتست مرتبه اول تعین است کلی شامل جمیع   ازلیه و ابدیه و جامعه جمیع حقایق الهی و
کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعضی و این را تعین اول گویند و فوق آن لاتعین و اطلاقست مرتبه ثانیه
تفصیل و تمیز مرتبه اولیست و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و در این مرتبه حقایق کونی از یکدیگر ممتازند حقایق کونی از
یکدیگر ممتازند حقایق الهی را وحدتیست حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونی را بالعکس آن کثرتست حقیقی و وحدتی نسبی و
درین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند و بعد خارجی مرتبه ثالثه عالم ارواح
مجرده بسیطه است که ادراک آن مصور نیست جز قوت عقلیه را مشاهده آثار و احکام آن مرتبه رابعه عالم مثالست که
التذاذ ادراک آن خیالست مرتبه خامسه عالم حس و شهادتست که مدرک می شود بحواس ظاهری مرتبه سادسه احدیت جمع جمیع
مراتبست و آن مرتبه انسان کاملست و چون هر یکی از این مراتب بمنزله محل و مکانیست حقیقت مطلقه را بی ریب
شبه و مجاز بکلمه این از آن سوال توان کرد و چون این سوال تقیید یافته به قبل ان یخلق الخلق مقصود از آن مرتبه
تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد تقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدم بی واسطه و شک نیست که آن مرتبه تعین
ثانیست چنانکه مذکور شد و مراد بعماء که در جواب سوال واقع شده است آن مرتبه است نه معنی متعارف لغوی
و لهذا هواء را که از لوازم آنست از فوق و تحت آن نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین آنست که همچنانکه سحاب رقیق
حاجب و ساتر آفتاب نمی شود همچنین کثرت حقایق الهی و کونی درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی نمی شود زیرا که کثرت
حقایق الهی نسبیست نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگر چه حقیقیست اما علمی عینیست نه خارجی شهادی بخلاف مراتب
خلقیه که کثرت آن حقیقیست و هم خارجی شهادی و از بعضی مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم می شود که مرتبه
عمائیه را عبارت از مرتبه اول داشته اند و آن بحسب ظاهر موافق حدیث واقع شده است بمعنی تقدم دارند نه ایجاد و

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی جعل صفایح قلوب ذوی الهمم قابلة لنقش فصوص الحکم والصلوة علی المظهر الاتم لاسمه الاعظم محمد وآله
الهادین الی الطریق الاقوم سپاس بی قیاس و ثنا حضرت خداوندی تعالی و تقدس که در جمیع مراتب وجود
حامد و محمود اوست و پس به نام پرستانیده نغمات حمد و ثنای خود برآید و در لباس پرستنده لمعات جمال
وکمال خود نماید بیت | هر چه در چشم جهان نیست نکو | عکس حسن وی و احسان او است | در حقیقت آن سپاس او بود
نام این و آن رسل و بود | همچنین شکر تو طفل نکو او است | آن او و ترا آمد و آن تو بوست | لیکن اینجا پوست باشد عین مغز
فتنم بکشا وز ره وحدت بلغز | گر گشایی چشم عرفان اندکی | اصل و فرع اینجا یکی بینی یکی | و درود نامحدود نثار او
پیشوای مطلق گشت پیدا و آدم بین الماء والطین و دانای محقق فعلمت علم الاولین والاخرین عارف حقایق
کونی و الهی نافذ بصیرت ارنا الاشیاء کما هی بیت | بلبل شاخسار باغ بلاغ | شاهباز نشیمن ما زاغ
داشت چشم سرش خود به بصر | روشنایی ز کحل بی بصر | چون به نظاره جهان بر دوخت | هر دو بینی را که دید شاه حبیب
کانچه بینی از خصایص قدم است | وانچه بد از نقایص عدم است | گفت اظهر کلمه پیدست | لکن الشر لا یعود الیک
صلی الله علیه و علی آله و اولی علومه و مقاماته واحواله اما بعد این کلمه چندیست از نصوص ارباب خصوص که
در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل قدوة القایلین بوحدة الوجود و اسوة الفایزین بشهود الحق
فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محیی الحق والملة والدین محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره
واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات وی است اختصار فرموده است و بر اصول و امهات
آن اقتصار نموده بجهة تصحیح عبارات و توضیح اشارات آن بی شایبه تکلفی و عارضه تعرفی جمع کرده می شود و بیت
تضمین و استشهاد در قید کتابت آورده می آید چون مرقع صوفیان هر پاره از جایی اندوخته و برشته مناسبت
و رابط طابیت بر یکدیگر دوخته از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه بعضی از انفاس متبرکه شیخ بزرگوار
و بعضی از معارف قدسیه تابعان او از مشایخ کبار چون شیخ عالم مدقق و عارف کامل محقق وارث علوم سید
المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق القونوی روح الله تعالی روحه و عظم فتوحه و مریدان و مستفیدان
او چون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح اول فصوص الحکم است و شیخ سعد الدین سعید الفرغانی که شارح
قصیده تائیه فارضیه است و غیر ایشان از ارباب ذوق و وجدان و اصحاب کشف و عرفان خصوصا شارحان فصوص
الحکم قدس الله تعالی ارواحهم تا شاید که خود را بدین وسیله توان بر فتراک دولت این صاحب دولتان بستن و در زمره
محبان و معتقدان ایشان پیوستن و چون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی که استشهاد کرده می شود از سخنان
ارباب خصوص مسمی میگردد به نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص رجا که مرضی ارباب دانش و انشا است و امید

بالطاف اصحاب پیش صادق که وجود متصدی این جمع و تالیف را که بعجز و قصور معترف است و بقلت بضاعت در
صناعت مصنف و متصف در بیان نه پیچید و زبان قدح بر سخنان کبار دین و عظام اهل یقین نگشایند و از صورت
عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب فرمایند بیت | مبین ای برادر که گوینده کیست | چو دانی که مقصود گوینده چیست
نیاید برین قدر گوهر شکست | که از دست بی قدری آید بدست | اگر خواندش بی خرد کودکی | کی افتد در اعجاز قرآن شکی
و فی المثنوی المولوی قدس الله سره افاده | چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب اهل دل نفس | نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز | گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا | و اکنون پیش از شروع در مقصود و رجوع بشرح خود
ناچار است از تمهید مقدمه ای که ممد باشد در فهم معانی و لاحق و الله هو الموفق مقدمه حقیقة الحق سبحانه و تعالی
لیست غیر الوجود البحت من حیث هو هو وجود زیرا اگر موجود ذاتست یا بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود
وی مستفاد از غیر بود چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی
آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد و اگرچه بنا بر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است
چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود
موجود بود نه با مر مغایر ذات و لا شک چنین موجود واجب بود ضرورت استحاله تصور انفکاک الشیء
عن نفسه فضلا عن انفکاک و آن اراده ست زیاده توضیح لما صورنا من المراتب الثلث فی الموجودیة
فاستوضح الحال فیما نورده فی هذا المثال و هو ان مراتب المضیء فی کونه مضیئا ثلث ایضا الاول المضیء
بالغیر الذی استفاد ضوءه من غیره کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فههنا مضیء و ضوء مغایره و شیء
ثالث افاده الضوء والثانی المضیء بالذات بضوء هو غیره الذی تقتضی ذاته ضوء بحیث یمتنع تخلفه عنه کجرم
الشمس اذا فرض اقتضاؤه الضوء کذلک فهذا المضیء ذات و ضوء یغایر ذاته والثالث المضیء
بالذات بضوء هو عینه کضوء الشمس فانه مضیء بذاته لا بضوء زاید علی ذاته فهذا اعلی و اقوی ما یتصور فی کون
الشیء مضیئا فان قیل کیف یوصف الضوء بانه مضیء مع ان معنی المضیء کما بینا ما قام به الضوء قلنا
ذلک المعنی هو الذی یتعارفه العامة و قد وضع له لفظ المضیء فی اللغة ولیس کلامنا فیه فانا اذا قلنا الضوء
مضیء لم نرد انه قام به ضوء آخر فصار مضیئا بذلک الضوء بل نرید به انه کان حاصلا لکل واحد
من المضیء بالغیر والمضیء بالضوء هو غیره اعنی الظهور علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب
ذاته لا لامر زاید علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی واکمل فانه ظاهر بذاته ظهورا تاما لا افتقار فیه اصلا و مظهر لغیره
علی حسب قابلیته للظهور و اذا انکشف لک هذه المراتب فی النور المحسوسة فقس علیها حالها فی الامور المعقوله
و پوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است و فطرت سلیمه جازم است باینکه واجب تعالی
می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد وصل

قال بعض اهل النظر اما البرهان الموضح لكون وجوده سبحانه عين ماهيته وانه ليست له حقيقة وراء الوجود
فهو انه لو كان له وجود وماهية لكان مبدا الكل اثنين وكل اثنين محتاج الى واحد هو مبدا الاثنين والمحتاج
الى مبدا لايكون مبدا للكل فان قيل الماهية موصوفة والوجود صفة والموصوف متقدم على الصفة التابعة
فالمبدا الاول واحد وهو الماهية قلنا الماهية على تقدير تقدمها على الوجود لاتكون موجودة فاذن يكون
مبدا الموجودات غير موجود وهذا محال واين مقدمه كراتحاد وجود واجب است بحسب ماهيتش ميان
حكماء متقدمين كه اصحاب نظر اند وصوفيه موحدين كه ارباب كشف وشهود اند متفق عليها ست اما پيش
جمهور حكما تعيني است وتميز است كه عين ذات اوست على طريقة الوجودية پيش صوفيه موحده نه كلي است
ونه جزيي ونه خاص ونه عام بلكه مطلق است از همه قيود تا حدي كه از قيد اطلاق نيز فان قيد بالاطلاق يشترط به
ان يتعقل بمعنى انه وصف سلبي لا بمعنى انه اطلاق ضده التقييد بل هو اطلاق عن الوحدة والكثرة المعلومتين وعن الحصر
ايضا في الاطلاق والتقييد وفي الجمع بين ذلك او التنزه عنه فيصح في حقه كل ذلك حال تنزهه عن الجميع واين راه
كشف صريح وذوق صحيح ميكند واين طوريست وراي طور عقل يعني قوه عقليه با دراك آن واقف نيست نه آنكه
منافي طور عقل است زيرا كه مقدمات عقليه نه اثبات آن مي توان كرد ونه نفي آن والله تعالى اعلم وصل
وسواى الوجود اظهر من كل شي تعقلا وانيته خفي قيل انه بديهي واخفى من جميع الاشياء حقيقة وليس عبارة عن الكون
والحصول والتحقق اذا اريد بها المعاني المصدريه لانها مفهومات عقليه اعتبارية لاتحقق لها الا في الذهن بس چون
لفظ وجود بر واجب تعالى اطلاق كنند بدان موجودي خواهند كه بذات خود موجود است نه بامري زايد
ووجود همه اشيا علما وعينا باوست چون نور كه نفس خود روشنست نه بروشنايي ديگر وروشني هستي
خداى تعالى پيدا تر از همه هستيهاست زيرا كه او بخود پيداست وپيدايي سايه هستيها بدوست الله نور السموات
والارض همه اشيا بي هستي عدم محض است ومبدا ادراك همه هستي است هم از جانب مدرك وهم از جانب مدرك
وجه ادراك كني اول هستي مدرك شود اگر چه از ادراك اين ادراك غافل باشي واز غايت ظهور مخفي ماند
همه عالم نور اوست پيدا كجا او گردد از عالم هويدا زهي نادان كه او خورشيد تابان بنور شمع جويد در بيابان
ادراك مبصرى واسطه نور ديگر چون شعاع صورت نبندد با آنكه شعاع از غايت ظهور در ان حالت بغير مدلى
مي نمايد تا طايفه انكار ان ميكنند نوري كه واسطه ادراك شعاع بود بر ان قياس بايد كرد نور على نور
يهدي الله لنوره من يشاء وصل كنه ذات حق وغيب هويت مطلق او تعالى مدرك ومفهوم
ومشهود ومعلوم هيچ كس نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه تعالى ولا يحيطون به علما غيب هويت حق سبحانه باعتبار
باطلاق اوسبحانه باعتبار لا تعينش يعني حضرت ذات بي تعينه باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت
را غيب الغيب والبطن كل باطن وهويت مطلقه نيز گويند وحق سبحانه از حيثيت اطلاق مذكور لا يصح عليه حكم او يوصف
او يضاف اليه بنسبة ما من وحده او وجوب وجود او بداية او اقتضا ايجاد او صدور اثر او تعلق علم منه

بشناد او پير زيرا كه اين همه مقتضي تعين وتقيد است وشك نيست در ان كه تعقل هر تعيني مسبوق است بلا تعين وبا عتبار
لا تعين مجهول مطلق هيچ شبهه نيست كه جواسيس تخيلات واوهام را پيرامن اين حضرت ومقام راه كه بربسته است
وطايران عقول وافهام را در بطران هواي او ودون درك المرام بال وپر شكسته بخيال در نگنجد تو خيال خود مرنجان
ز جهت بود مبرا طلب جهت چه جويش انانكه در معرفت يگانه اند ودر بي نشاني نشانه از بي نشاني ذات چنين نشان
باز داده اند اي آنكه بجز تو نيست در هر دو جهان برتر ز خيال وهم واز كمان هر چند كه بيني نشاني بكني
بي نشانت نشان كه نز اينست نشان وصل الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقي وهي تقتضي لحقيقتها ان لا تعلم ولا تحاط
وحقيقة العلم الاحاطة بالمعلوم وكشفه على سبيل التمييز عن غيره فحقيقة العلم لاتعلق بها اذ حقيقة الذات تقتضي ان لا تعلم
والشي اذا اقتضى امرا لذاته فانه لا يزال عليه ما دامت ذاته وليس في قوة الحقيقة العلمية ان تحيط بما تقتضي عدم الاحاطة
به لذاته لان العلم سواء اضيف الى الحق او الى الخلق لا تخرج الاضافة عن حقيقته اذ الحقايق لا تتبدل والعلم على كل حال
نسبة من نسب الذات متميزة عن غيرها فلا تحيط بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذوات
عن مقتضياتها الذاتية وذلك بين البطلان فان قيل العلم الذاتي عين الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا
يمتنع على العلم الذاتي الاحاطة بالذات قلنا فعلى هذا لا يكون الاحاطة للنسبة العلمية من حيث هي
كذلك بل يكون الاحاطة للذات ومرادنا قصور النسبة العلمية في حقيقتها من كونها نسبة من النسب الابية
عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت وتقدست فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم اصلا
هكذا قال الشيخ مويد الدين الجندي في شرحه لفصوص الحكم وفي كتاب الفكوك ان تعلق علم الحق بذاته على الحوينن
فاح للحق تعينا في عرصة تعقله نفسه ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شي في علم كل عالم بل و
بالنسبة الى تعين الحق في تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على الحوا وهو معرفته بذاته من
حيث اطلاقها وعدم انحصارها في تعينها في نفسها وهذا المعرفة هي معرفته كلية جملية وقال بعضهم من
ومنهب من المحققين الى ان حقيقة الحق مجهوله فانما يعني بذلك ان الحق من حيث الاطلاق المشار اليه
لا يتعين في تعقل ولا يتجلى في مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفي كتاب مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات
عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك فانه من هذه الحيثية لا
نسبة بين الله سبحانه وبين شي اصلا وايضا فيه ويتعذر معرفته بهذه الذات ايضا من حيث عدم العلم
بما انطوت عليه من الامور الكامنة في الغيب كنهها التي لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل بالتدريج وصل
ولما كان الحق سبحانه من حيث حقيقته في حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه بهذا الوجه
والتشوق الى طلبه تضييعا للوقت وطلبا لما لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا بوجه جملي وهو ان وراء ما تعين امرا
به غير كل متعين كذلك قال سبحانه بلسان الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رووف بالعباد

فمن رائحة ان خبت نار رانهم وخدرهم عن السعي في طلب ما لا يحصل لكن لما ان الوجود الحق من حيث مرتبة عروض
وظهور في نسب علمه التي هي الممكنات وتتبع ذلك العروض احكام وتفاصيل وآثار بما يتعلق المعرفة التفصيلية
وفيها ومنافع الكلام واماما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب ينفصل به الا ابواب عنه تريد وادعى ما
والا فصاح ابدا ما وصل ان الوجود الاعين واحدة هي عين الوجود الحق المطلق وحقيقة وهو الموجود المشهود
لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا تتناهى ابدا في التعين والتشخص ولكن لها
كليات هذه المراتب منحصرة في خمس اثنتان منها منسوبتان الى الحق سبحانه وثلث منسوبة الى الكون وما
تتناهى الجامعة بينها وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالي فلا تخلو اما ان يكون مجلى ومظهر
يظهر فيه ما يظهر للحق سبحانه وحده لا للاشياء الكونية او يكون مظهرا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشياء الكونية
ايضا فالاول يسمى مرتبة الغيب لغيبة كل شيء كوني فيها عن نفسه وعن مثله فلا ظهور لشيء فيها الا للحق تعالى
والتفاء الظهور للاشياء يكون باحد وجهين احدهما بانتفاء اعيانها بالكلية حيث كان الله ولا شيء معه فينتفي
الظهور لها علما ووجدانا لانتفاء اعيانها بالكلية وذلك المجلى هو هو التعين الاول والمرتبة الاولى من الغيب
والوجه الثاني بانتفاء صفة الظهور للاشياء عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها في العلم الازلي
وظهورها للعالم بها لا لانفسها وامثالها كما هو الامر في الصور الثابتة في اذهاننا وهذا المجلى والمظهر هو التعين الثاني
الثاني وعالم المعاني والمرتبة الثانية ونعمها اسم الغيب لما ذكرنا واما ما يكون مجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء
الكونية ايضا علما ووجدانا فهو ثلثة اقسام فانه اما ان يكون مظهرا ومجلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الكونية الكونية
المركبة فتلك الاشياء الموجودة المركبة اما ان تكون لطيفة بحيث لا تقبل التجزية والتبعيض والخرق والالتئام
مجملا وهو محل ظهورها ومحل الظهور لها يسمى مرتبة المثال واما ان يكون الموجودات المركبة كثيفة بالنسبة
الى تلك اللطائف او على الحقيقة بحيث تقبل التجزية والتبعيض والخرق والالتئام فمجلاها ومحل صفة ظهور ما يظهر
لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم الاجسام والانسان الحقيقي الكامل جامع للجميع وقد انحصرت
اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى وصل مراتب كلية پنج است مرتبه اول وآن
غيب مغيب است ونام كرده شده است بتعين اول وتعين اول مرتبه ثانيه غيب ثانى است كه مسمى است
بتعين ثانى واين مرتبه را غيب ثانى ناميده اند بواسطه غيبت اشياء كونيه در وى از نفس خود واز
مثل خود زيرا كه متلبس است صفت ظهور را اعيان ثابته با وجود تحقق وثبوت ايشان درين مرتبه چه
اين اعيان در حضرت علميه مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است واين مرتبه ظهور حقائق كونيه مجرده
بسيط است مر نفس خود را ومر مثل خود را چنانكه ارواح درين مرتبه مدرك اعيان خود اند ومميز
حقائق خود مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است واين مرتبه وجود است مر اشياء كونيه لطيفه را كه

قابل تجزيه وتبعيض وخرق والتئام نباشد مرتبه خامسه عالم اجسام است واين مرتبه وجود اشياء
كونيه مركبه كثيفه است كه قابل تجزيه وتبعيض اند واين مرتبه را نام كرده اند مرتبه الحس وعالم الشهاده
ومرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جميع مراتب را وآن حقيقت انسان كامل است زيرا كه او جامع
جميع است بحكم برزخيتى كه دارد وصل وگاه باشد كه تعين اول وثانى را لاشتراكهما في غيبة كل
شيء كوني فيهما عن نفسه ومثله مرتبه واحده اعتبار كنند ومراتب كليه را منحصر در پنج مرتبه دارند وانرا حضرات
خمس خوانند اول را حضرت ومرتبه غيب ومعانى گويند وان حضرت ذاتست بالتجلى والتعين الاول والثانى
وما اشتملا عليه من الشئون والاعتبارات اولا والحقائق الالهية والكونية ثانيا ودوم را كه در مقابله او
مرتبه شهادتست وحس خوانند آن از حضرت عرش رحمانيست تا عالم خاك وانچه درين ميانست از
صور اجناس وانواع واشخاص عالم وسيم را كه تلو مرتبه غيب است متنازلا مرتبه ارواح گويند وچهارم را
كه تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال ودنيا المتفصل خوانند وپنجم كه جامع ايشانست تفصيلا حقيقتست عالم است
واجمالا صورت عنصرى انسانى وصل قال بعضهم التعينات العارضة للوجود ان كانت في مرتبة
لا تقيد نسبة الوجود ايها بان لا تقيد التعدد الوجودي بل التعدد العلمي فقط يسمى ذلك التعين تشبيه الثبوتية
وتلك المرتبة حضرة المعاني والاسماء والحقائق وهي المسماة بعالم الجبروت عند الامام الغزالي رحمه الله وان كان
في مرتبة تقيد التعدد الوجودي الاضافي يسمى نسبة الوجود فان لم تبلغ الا حد تدركها القوى الجسمانية
من الخيال والحس بل انما يدرك كالعقل باثارها كالقوى الجسمانية الموجودة في البدن تسمى تلك
المرتبة حضرة الارواح النورية والملكية من العقول والنفوس وهي حضرة الملكوت الاعلى والاسفل و
عند الشيخ الكبير رضي الله عنه عالم الجبروت العالم النفوس وان بلغت الا حد يدركها الخيال المطلق
فهي حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بين الطرفين وان بلغت الى حد يدركها الخيال المقيد بالحيوان
فهي حضرة المثال المقيد وان بلغت الى حد من شانها ان يدركها الحس فهي حضرة الحس والشهادة و
الملك فهذه المراتب الكلية الخمس تسمى الحضرات الخمس وكلها نتائج التعينات الكلية التي لا
تعين فوقها تسمى الاسماء الذاتية والمفاتيح الاول كذا ذكره الشيخ رضي الله عنه في شرح الحديث وچون
انحصار مراتب كليه در عدد مذكور معلوم شد اكنون در بيان انها فصلى چند نوشته مى شود از سخنان
اهل تحقيق والله ولي التوفيق فصل اول كه هنوز حكم ظهور در بطون وواحديت در
احديت مندرج بود ودر سطور وحدت مندرج نام عينيت وغيريت واسم ورسم ونعت
ووصف وظهور وبطون وكثرت ووحدت ووجوب وامكان منتفى وشان ظاهريت وباطنيت
واوليت وآخريت مختفى بود شاهد خلوت خانه غيب هويت خواست كه خود را بر خود جلوه دهد اول

جلوه کرد بصفت وحدت بود پس اول تعینی که از غیب هویت ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع
قابلیات است و او را ظهور و بطون مساوی بود و باعتبار آنکه قابل ظهور و بطون است بر واحدیت
و احدیت از وی منتشی شدند والتعین الثانی للغیب الهویة والا تعین هی هذه الوحدة التی انتشت
منها الاحدیة والواحدیة فظلمت به رفاجا معانیهما و هی عین قابلیة الذات لبطونها وغیبها واستغراق
الاعتبارات عنها و حکم ازلیتها و لظهورها ایضا و ظهور ما تضمنت من الاعتبارات المثبتة حکم بینها
لتضمنها اجمالا ثم تفصیلا پس تعین اول عبارت از تمیز ذات بود باعتبار قابلیت مذکوره و این تعین
اول را مرتبة الجمع والوجود واحدیت جامعه و احدیت جمع و مقام جمع و حقیقة الحقایق نیز میگویند و لتلک
الوحدة اعتباران او بیان احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالکلیة و سمی الذات بهذه الاعتبار
احدا و متعلقه بطون الذات واطلاقها وازلیتها و علی هذا یکون نسبة الاسم الاحد الی السلب
اقرب من نسبته الی الثبوت والایجاب والاعتبار الثانی ثبوت الاعتبارات الغیر المتناهیة لها
مع اندراجها فیها فی اول رتبة الذات کالنصفیة والثلثیة والربعیة الثابتة والمندرجة فی الواحد العددی
الذی ینتهی منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار تسمی واحدا اسماؤها ثبوتیة لا سلبیة و متعلق هذا الاعتبار
ظهور للذات ووجودها وابدیتها ولا مغایرة بین هذین الاعتبارین ولا بین اعتبار و عین اعتبار فی اول
رتبة الذات لان المغایرة من احکام الکثرة ولا کثرة ثمة **فصل** الاحدیة والواحدیة ذاتیتان
للذات الواحدة اما احدیتها فمقام انقطاع الکثرة النسبیة والوجودیة واستهلاکها فی احدیة الذات
واما واحدیتها وان انتفت عنها الکثرة الوجودیة فالکثرة النسبیة متعقلة التحقق فیها اذ الواحد من
کونه مبدأ للعدد نصف الاثنین و ثلث الثلثة و ربع الاربعة و جزء من ای عدد فرض و هذه النسب
ذاتیة التحقق للواحد ولکن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فی تفاصیل مراتب العدد وجودا و علی
فافهم نعم تقدم مقام الاحدیة علی مقام الواحدیة والحضرات الاسمائیة ان شاء الله تعالی
الذات الالهیة حقیقة واحدة احدیة جمعیة لکل المعانی والنسب بالذات فهی فیها هی لیست زائدة
علیها وان تعقلت کذلک الا فی التعقل وکذلک الذات المطلقة ایضا تتعقل مطلقة عنها ولیست
فی الوجود مجردة عن هذه النسب ولا هی زائدة علیها ولکن العقل ینتزع الحقایق الجمعیة الاحدیة و یعقل
کل واحدة علی حدتها و یحکم علیها بانها زائدة علی الذات فی التعقل و یتعقلها مجموعة احدیة بمعنی استهلاک
الکثرة الوجودیة عنها و لیس له ان یحکم علیها انها زائدة علی الذات فی الوجود فلا تغایر ولا تغایر الا
فی التعقل ولکن العقول الضعیفة تغلط فتحفظ ان شاء الله العزیز **وصل** وعبر عنه ای عن التعین
الاول بعض الاکابر من حیث البرزخیة المذکورة وحقیقة الحقایق الکلیة وکونه اصلا لکل اعتبار و

و تعین و باطن کل حقیقة الهیة او کونیة واصله الذی انتشت منه و هو سار بکلیته فیه بحیث یکون فی الالهیة الهیة
و فی الکونیة کونیة والکل مظاهره و صور تفصیله و سماه بعضهم البرزخ الاکبر الجامع لجمیع البرازخ و
اصلها الساری فیها و کنی عنه الشرع بمقام او ادنی فانه باطن مقام قاب قوسین ای قرب قوسی الوحدة
والکثرة او قل الفاعلیة والقابلیة او قل قوسی الوجوب والامکان و جمعهما و جعلهما دایرة واحدة متصلة
لکن مع اثر ما خفی من التمییز والتکثر بینهما و باطن هذا المقام و هو مقام او ادنی من قرب قوسین المذکورین
لم یدع اثر التمییز والتکثر فی دایرة الجمعیة بین حکم الاحدیة والواحدیة اصلا **فصل** و بعد از تنزل
بمرتبه تعین ثانی و آن مرتبه دوم ذاتست که ظاهر میشود اشیا بصفت تمیز علمی در وی و لهذا این مرتبه را
نامیده اند بعالم معانی و این تعین بحقیقت صورت تعین اوست زیرا که چون کثرت و تمیز مثلی ثبوت
از تعین اول بطریق تفصیل و ثابت است مر او را بطریق اجمال پس آنچه قابل است صورت تفصیل را ظل و صورت
است مر آن حضرت را که جمیع اعتبارات در وی مندرج و مندمج است و این حضرت واحدیت است
و این مرتبه را حضرت عمائیه نیز خوانده اند بجهة آنکه برزخ و حایل شده است میان وحدت
و کثرت و مانع آمده است از اضافت نقایص بحق بوجهی از وجوه چنانکه عما اسم شده است مر غیمی
رقیق را که حایل میشود میان ناظر و قرص شمس و مانع می آید ابصار را از رویت نور او **وصل**
و یتعین فی هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجمیع التعینات الفعلیة المؤثرة و هی مرتبة الالوهیة ثم المرتبة التفصیلیة
لتلک المرتبة الجمعیة الالهیة و هی مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة لجمیع التعینات الانفعالیة التی
من شأنها التأثر والانفعال والانسفال و التقید ولوازمها و هی المرتبة الکونیة الخلقیة ثم المرتبة التفصیلیة
لهذه الاحدیة الجمعیة الکونیة و هی مرتبة العالم ثم هکذا فی جمیع الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص
ثم ان هذا التعین الثانی المذکور یسمی باسماء کثیرة بحسب اعتبارات ثابتة فیه مع توحد عینه فباعتبار انه اصل ظهور
التعینات و منشأها و منشأ جمیع الکمالات المضافة الی کل واحد منها و قبلة توجهاتها و مرجعها یسمی بمرتبة
الالوهیة و باعتبار تحقق جمیع المعانی الکلیة والجزئیة و تمیزها فیه یسمی بعالم المعانی و باعتبار ارتسام الکثرة
النسبیة المنسوبة الی الاسماء الالهیة والکثرة الحقیقیة المضافة الی الکون و حقایقه فیه یسمی بحضرة الارتسام و
باعتبار تعلق العلم الازلی الذی هو ثانی التعینات الکلیة التی اولها الحیوة بها فیها علی کثرتها واحاطته بجمیعها وحدة
وکثرة حقیقیة و نسبیة یسمی بحضرة العلم الازلی و باعتبار کون المعلومات التی تعلق العلم الازلی بها ما بین
واجب ظهوره و تحققه بنفسه و بین ممتنع ظهوره فی نفسه فی شیء من المراتب الکلیة بنفسه و بین ممتنع ظهوره
فی نفسه فی شیء من المراتب الکلیة والجزئیة و بین متوسط بینهما نسبته الیهما علی السواء یسمی المتوسط مرتبة
الامکان و باعتبار انه صورة التعین الاول الذی هو اول مرتبة للذات الاقدس یسمی بالمرتبة الثانیة

تسمی جمیع هذه الاسامی عین هذا التعین الثانی المذکور وصل و درین ترتب اسماء الهی و حقایق کونی
تمییز می شوند و اصول اسماء الهی هفت است که بایمه سبعه معتبر می شوند حی و عالم و مرید و قایل و قادر
و جواد و مقسط و امر ایجادی که مطلوب حقیقی که کمال جلا و استجلا ست بروی مترتب است برین اسما
موقوف است چه حی موجب حضور است با باستکی اتحاد و شعور بمصلحت و تدبیر کلی در آن باب
که مطلوب حقیقی بوی باز بسته است و عالم مفصل آن تدبیر است باستحضار مفردات حقایق متنوعه
و تابعه و تعینات وجودی که اسمایی مضاف بحقیقی و احکام او و مرید مخصص و مرتب ایشا نسبت
در ظهور فی مرتبة او مراتب و قایل مباشر امر ایجاد بیت بمعنی کلمه کن و قادر ممدا و بیت و موثر
بذلک القول و جواد مبین و معطی حصص وجودیت بحقیقی و مقسط مثبت و معین محل و مرتبه
که آن موجود در وی ظاهر خواهد شد و مثبت و مبین برزخیت و حکم عدالت او بتر در آن مرتبه
که حکم ایجادی او لاو ثبات و بقای او ثانیا بدان موقوفست وصل حقایق اشیا تعینات ثبوت
و تغیرات وجودی است ثمانیه در مرتبه علم و منشا آن تعینات و تغیرات خصوصیات شئون و اعتبارات الهیه
که مستجن است در غیب ذات الوجود و تجلی بصفة من الصفات فیتعین و یتمیز عن الوجود المتجلی بصفة
اخری فیصیر حقیقتها من الحقایق الاسمائیه وصورة تلک الحقیقة فی علم الحق سبحانه هی المسماة بالماهیة والعین
الثابتة وان شیت قلت تلک الحقیقة هی الماهیة فانه ایضا صحیح فالاعیان الثابتة هی الصور الاسمائیة
المتعینة فی الحضرة العلمیة وتلک الصور فایضة من الذات الالهیة بالفیض الاقدس والتجلی الاول بواسطة
الحب الذاتی وطلب مفاتیح الغیب التی لا یعلمها الا هو ظهورها وکمالها فان الفیض الالهی ینقسم الی الفیض
الاقدس والفیض المقدس بالاول تحصل الاعیان واستعداداتها الاصلیة فی العلم وبالثانی تحصل تلک
الاعیان فی الخارج مع لوازمها وتوابعها فصل الاعیان الثابتة وهی التی یسمیها الحکماء ماهیات
غیر مجعولة فقال بعضهم نفی مجعولیتها انما هو من حیث انها صور علمیة الا انها معدومة فی الخارج والمجعول لا
یکون الا موجودا کما لا یوصف الصور العلمیة والخیالیة التی فی اذهاننا بانها مجعولة ما لم یوجد فی الخارج فالجعل
انما یتعلق بها بالنسبة الی الخارج وههنا بحث حاصله ان الماهیة الممکنة کما انها محتاجة الی الفاعل فی وجودها
الخارجی کذلک محتاجة الیه فی وجودها العلمی سواء کان ذلک الفاعل مختارا او موجبا فالمجعولیة بمعنی
الاحتیاج الی الفاعل من لوازم الماهیة الممکنة مطلقا فانها اینما وجدت کانت متصفة بهذا الاحتیاج سواء
کان اتصافها به بینا او غیر بین وان فسر المجعولیة بانها الاحتیاج الی الفاعل فی الوجود الخارجی کان الکلام
صحیحا والتقیید تکلفا فالصواب ان یقال المراد بکون الماهیات غیر مجعولة انها فی حد انفسها لا یتعلق بها
جعل جاعل وتاثیر موثر فانک اذا لاحظت ماهیة السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما سواها لم یتعقل

هناک جعل اذ لا مغایرة بین الماهیة ونفسها حتی یتصور توسط جعل بینهما فیکون احدیهما مجعولة للاخری
وکذا لا یتصور تاثیر الفاعل فی الوجود بمعنی جعل الوجود وجودا بل تاثیره فی الماهیة باعتبار
الوجود بمعنی انه یجعلها متصفة بالوجود لا بمعنی انه یجعل اتصافها موجودا متحققا فی الخارج فان الصباغ
مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا یجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ صبغا بل یجعل الثوب متصفا بالصبغ فی الخارج وان
لم یجعل اتصافه به موجودا فی الخارج فلیست الماهیات فی انفسها مجعولة ولا وجوداتها ایضا فی انفسها مجعولة
بل الماهیات فی کونها موجودة مجعولة وهذا المعنی مما لا ینبغی ان ینازع فیه ولا منافاة بین نفی المجعولیة
عن الماهیات بالمعنی الذی ذکرنا اولا وبین اثباتنا لها بما بیناه اتفاقا فالقول بنفی المجعولیة مطلقا و
باثباتها کلاهما صحیح اذا حملا علی ما صورناه فصل حضرت ذو الجلال والافضال در ازل آزال
ذات خود را بذات خود میدانست و قدافادوا ذلک بقولهم تجلی بذاته لذاته و بعد آن دانستن هرچه
از آغاز و بیش باز بر تو هستی بر آن افتاده و یا خواهد افتاد و الی ابد الآباد درین جهان یا در آن جهان حتی
المحسوسات مجموع میدانست زیرا که حقیقت حق سبحانه عبارت از تعینی است کلی که جمیع جامع تعینات کلیه
و جزویه ازلیه و ابدیه است که از آن تعین اول گویند پس علم او بتعینات نامتناهی بعین علم او باشد
بذات خود و چون اشیا را باسرها در ضمن علم او بذات او معلومیتی اندراج داشته هرآینه از آن
هرچه بظهور آید چنان و چندان تواند بود که اقتضای آن معلومیت ضمنی بود زیرا که آن فرع معلومیت
ذات مقدس از تغیر و تبدل است ازلا و ابدا و اقتضای مضاف معلومیت فرع راجع باصل و این
تعقلات الی ارتباطی مذکوره است آنچه اشیا در مشیمه مشیت اول و همانست که بعرف صوفیه یاد
از آن نظر الی ذاتها بشئونات ذاتیه رفته و با ملاحظه جانبین بطون و ظهور بحروف عالیات و حروف
اصلی و بعد از اعتبار نهایتهای که لازم نورانیت علم است باعیان ثابته و حقایق ممکنه که قدما حکما ماهیات
خوانده اند او چون تامل رود که هریک از شئونات مذکوره را صلاحیت تعلق ارادت بیرون از او
از علم بعین حاصل است ظاهر شود که منشا امکان و تساوی نسبت به بطون و ظهور که بعدم و وجود
تعبیر از آن کنند کمال تنزه و تقدس ذاتی حق است سبحانه و تعالی از تقید بمقتضای اسما متقابله وصل
الممکن هو الموجود المتعین فامکانه من حیث تعینه و وجوبه من حیث حقیقته وذلک ان التعین نسبة
عقلیة فهی بالنسبة الی المرجح واجبة للمتعین والتعین هو حدوث ظهور الموجود من وجه معین لعینه القابل
المعین للوجود بحسب خصوصه الذاتی فیمکن بالنظر الی کل تعین حادث للوجود ان یبلغ الوجود عنه ویتعین
تعینا آخر و یعدم التعین الاول اذ لیس التعین هو الواجب للوجود الحق الساری فی الحقایق لان التعین للمعین
ولیس کل تعین معین واجبا له علی التعین الا الموجبات فیمکن ان یتقدم ویتعین الوجود تعینا آخر اذ الوجود

المتعین لا ینقلب عدما بل تتبدل تعیناته بتعینات اخر غیر تعینات قبلها فیتحقق من هذا حقیقة الامکان للتعین المعین
وهو نسبته عدمیة فی الوجود فهو بین عدم و وجود مما رجح الحق افاضه نور الوجود علی ذلک الوجه المعین
بقی موجودا والکشف یقضی بالتبدل مع الانات وان اعرض عنه التجلی الوجودی انعدم و عاد الی اصله هذا
اصل الامکان واما اسم الغیر والسوی للممکنات فذلک من حیث امتیازها النسبیة والذاتیة بالخصوصیات
الاصلیة فهی من هذا الوجه اغیار بعضها مع بعض واما غیریتها للوجود المطلق الحق من حیث ان کلا منها تعین مخصوص
للوجود الواحد بالحقیقة تغایره الا بخصوصیته والوجود الحق المطلق لا یغایر الکل ولا یغایر البعض لکون الکلیة الکل
والجزویة الجزو نسبا ذاتیة له فهو لا ینحصر فی الجزو ولا فی الکل وهو مع کونه فیهما عینهما لا یغایر کلا منهما فی خصوصهما
ولکن غیریته فی احدیة جمعه الاطلاق مطلقه من الکلیة والجزویة والاطلاق فما فی الحقیقة الا حق الوجود مطلق و وجود
مقید وحقیقة الوجود فیهما حقیقة واحده والاطلاق والتعین والتقیید نسب ذاتیة له فافهم **وصل** وجود
ممکنات عبارتست از تعین و تمیز وجود حقیقی در مرتبه از مراتب ظهور بسبب تلبس او باحکام و آثار اعیان
ثابته که حقایق ممکناتست و للایجاد عبارته عن تجلیه سبحانه فی الماهیات الممکنة غیر المجعولة التی کانت
مرایا لظهوره وسبب لانبساط اشعه نوره اعلم ان الاثر لا یکون لوجود اصلا من کونه وجودا فقط بل لابد
من انضمام امر آخر خفی الیه یکون هو المؤثر او علیه یتوقف الاثر ولما کان ام الکون محصورا بین وجود و
مرتبه و تعذر اضافة الاثر الی الوجود لکما مر تعین اضافته الی المرتبه و مرتبه الوجود المطلق الالوهیة فالیها و
الی النسب المعبر عنها بالاسماء تستند الاثار والمراتب کلها امور معقوله غیر موجوده فی اعیانها فلا اثر الا بباطن
ومتی اضیف الی ظاهر فلغموض سره وصعوبة ادرکه بدون الظاهر فمرجعه فی الحقیقة الی امر باطن من ذلک الظاهر
وفیه ما عرف و این تاثیر در نسبت ظهور است در ثبوت و تحقق شی مرشی دیگر را از کلها هو ثابت للوجود
الحق الواجب فهو ثابت له ازلا وابدا وکذا کلها هو ثابت للممکن لکن کل واحد منهما مراه للاخر یظهر به احکامه
والمعرفة بالصفات والاحکام والنسب والمراتب وظهورها للممکنات هی الی دقته بحدوث الممکنات لا ثبوتها
واستعارها لمن هی ثابتة له او منتفیة عنه فافهم **وصل** اعظم الشبه والحجب التعددات الواقعة فی الوجود
الواحد بموجب آثار الاعیان الثابتة فیه فتوهم ان الاعیان ظهرت فی الوجود وبالوجود وانما ظهرت
آثارها فی الوجود ولم تظهر هی ولا تظهر ابدا فالظهور انما هو للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه
والبطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود ایضا من حیث تعقل وحدته اگر وجود حق را سبحانه و تعالی مرات
اعتبار کنی ظاهر در وی احکام و آثار اعیان است نه اعیان بذواتها فانها ما شمت رایحة الوجود وانه وجود
من حیث هو کما هو شان المراة واگر اعیان را مراه اعتبار کنی ظاهر در وی اسما و صفات و شئون و تجلیات
وجود است با وجود متعین بحسب هذه الامور نه وجود من حیث هو و نه اعیان لما عرفت من شان المراة

پس وجود حقیقی و اعیان ثابته هر دو از لا و ابد در ترتیب بطون اند و ظاهر با احکام و آثار اعیان اند باعتبار اول با اسما
و صفات و شئون و تجلیات وجود حق سبحانه با وجود متعین بحسب هذه الامور باعتبار ثانی **شعر**
ممکن از تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام / در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته بیک ز مرآت آن دگر / بر داشته ز جلوه احکام خویش کام / باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام **وصل** و بعد از تنزل بمرتبه تعین ثانی تنزل است بمرتبه ارواح که آن را
عالم غیب و عالم امر و عالم علوی و عالم ملکوت گویند و آن عبارتست از عالمی که اشارت حسی بدان راه
نیابد بخلاف عالم شهادت که عبارتست از عالمی که اشارت حسی بدان راه یابد و آن را عالم خلق و عالم
سفلی و عالم ملک نیز گویند فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و ما لا تبصرون اشارت بعالم
امر و موجودات عالم امر بر دو قسم اند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق ندارند که بسبب
تصرف و تدبیر و ایشان را کروبیان خوانند و ایشان دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان هیچ وجه
خبر ندارند ما سوای جلال الله و جماله مستغرق اند و ایشان را ملایکه مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه و سلم از ایشان
خبر چنین میدهد ان الله تعالی ارضا بیضاء مشحونة خلقا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة
وهم لا یعلمون ان فی الارض خلقا یعصونه وانهم لا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس و قسمی دیگر آنند که اگر چه
بعالم اجسام تعلق ندارند و در شهود ربوبیت شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و
وسایط فیض ربوبیت و رئیس ایشان فرشته ایست که آن را روح اعظم خوانند و در اینجا از و عظیم تر فرشته
نیست و باعتبار دیگر او را قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتبار دیگر عقل اول گویند که اول
ما خلق الله العقل و این روح اعظم صلوات الله علیه در صف اول این طایفه است و روح القدس که او را
جبرئیل گویند در صف آخر و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر و تصرف
و ایشان را روحانیان گویند و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواح اند که در سماویات تصرف میکنند و ایشان را
اهل ملکوت اعلی خوانند و قسمی دیگر آنند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفلند و چندین
هزار از ایشان بر نوع انسان موکل اند و چندین هزار بر معادن و نباتات و حیوانات بلکه بر هر چیزی ملکی موکل است
و در کلمات انبیا علیهم السلام آمده است که ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت ما صلی الله علیه و سلم وارد
شده است ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گویند که تا صفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون
نیاید بلکه اجرت سنة الله و لن تجد لسنة الله تبدیلا و همچنین در حدیث دیگر ملک الجبال و ملک الریح و ملک
الرعد و ملک البرق و ملک السحاب آمده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء تعالی
بر نیفتاده این معنی بتحقیق تو ان دانست / جسم را چون سایه و آن جسم را چون جان شمر

سابه را بر شخص بزرگی بود و دستی بدیه وتا موجودی نبود ملکوتی جسم را خود وجود متصور نشود واین از اسرار
بزرگست وفي علي وجه الارض من يحيط نعيم وهمچنین ارواح ناری که ایشان را جن و شیاطین خوانند از جنس
ملکوت اسفل اند وبعضی از ایشان نیز بر نوع انسان مسلط کرده اند وابلیس پدر و رئیس ایشانست و داستان
تسلیط ایشان بر جنس انس از شعب سر قدر است وبعضی از ایشان قابل تکلیف اند ومخاطب بوجهی که
نطقت به الشریعة الحقة وعلی جمله پیش ائمه طریق وسادات تحقیق در حقیقت وماهیت ایشان اختلاف بسیار است
وهر یکی از مقام خود خبری داده اند وشرح آن دراز است ودرین مختصر نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی وسددنا
واشغلنا بک عن سواک وصل وبعد از نزول بمرتبه ارواح نزول است بمرتبه مثال که واسطه است میان
عالم ارواح وعالم اجسام وجماعتی از علماء حکمت اینرا عالم مثال خوانند وبلسان شرع برزخ گویند وانرا پیش
محققان تفصیلی است بعضی از آن آنست که قوای دماغی در ادراک آن شرط است وانرا خیال متصل میخوانند و
منامات وعجایب آن درین عالم است وبعضی را قوای دماغی در ادراک آن شرط نیست وانرا خیال منفصل
میخوانند وتجسد ارواح وتروح اجساد وتشخص اخلاق واعمال وظهور معانی بصور مناسب ومشاهده ذوات
مجردات در صور اشباح جسمانی همه درین عالم است ومصطفی صلی الله علیه وسلم جبرئیل را علیه السلام بصورت
وحیه کلبی درین عالم دیدی وارواح گذشتگان از انبیا واولیا که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین
عالم است وخضر را علیه السلام درین عالم می بینند وصوری که در آینها وچیزهای صافی می نماید همه از صور این عالم
است وهر موجودی را که اینجا ما کان صورتی درین عالم مناسب این عالم هست وحکم او شامل است جمله مراتبه
والافلاک وغیرها را والنفوس الانسانیة الکاملة ایضا تتشکل فی هذا العالم باشکال غیر اشکالهم المحسوسة
وهم فی دار الدنیا ویظهرون بها علی من یریدون الظهور علیه لقوة انسلاخهم من ابدانهم وبعد انتقالهم الی الآخرة
ایضا لازدیاد تلک القوة بارتفاع المانع البدنی ومولاء هم المسمون بالابدال وصل اعلم انه لما کان عالم
الارواح متقدما بالوجود والمرتبة علی عالم الاجسام وکان الامداد الربانی لا یصل الا الاجسام موقوفا علی توسط
الارواح بینها وبین الحق سبحانه وتدبیرها اعنی تدبیر الاجسام مفوض الی الارواح وتعذر الارتباط بین الارواح
والاجسام للمباینة الذاتیة الثابتة بین المرکب والبسیط فان الاجسام کلها مرکبة والارواح بسیطة فلا مناسبة
بینهما فلا ارتباط وما لم یکن ارتباط لا یحصل تاثیر ولا تاثر ولا امداد ولا استمداد فلذلک خلق سبحانه عالم المثال
برزخا جامعا بین عالم الارواح وعالم الاجسام لیصح ارتباط احد العالمین بالآخر فیتاتی حصول التاثر والتاثیر ووصول
الامداد والتدبیر فعالم المثال وخاصیته تجسد الارواح فی مظاهرها المثالیة المشار الیها بقوله تعالی فتمثل لها
بشرا سویا والی عالم المثال تعرج النفوس ویحتون فی معارجهم الروحانیة الی صده بالانسلاخ من هذه الصور الطبیعیة
العنصریة واکتساء المظاهر الروحانیة وهکذا موضوعان روح الانسان مع جسمه الطبیعی العنصری الذی یدبره

ویشتمل علیه علما وعملا فانه لما کان المباینة المشار الیها ثابتة بین روحه وبدنه وتعذر الارتباط الذی
تتوقف علیه التدبیر ووصول المدد الیه خلق الله النفس الحیوانیة برزخا بین الروح المفارق والبدن فالنفس
الحیوانیة من حیث انها قوة معقولة هی بسیطة تناسب الروح المفارق ومن حیث انها مشتملة بالذات علی
قوی مختلفة متکثرة منبثة فی اقطار البدن متصرفة بتصرفات مختلفة ومحمولة ایضا فی البخار الضبابی الذی فی
التجویف الایسر من القلب الصنوبری تناسب المزاج المرکب من العناصر فحصل الارتباط والتاثر والتاثیر
وتاتی وصول المدد والتدبیر وصل ثم اعلم ان العالم المثالی هو عالم روحانی من جوهر نورانی شبیه
بالجوهر الجسمانی فی کونه محسوسا مقداریا وبالجوهر المجرد العقلی فی کونه نورانیا ولیس بجسم مرکب مادی ولا جوهر
مجرد عقلی لانه برزخ وحد فاصل بینهما وکل ما هو برزخ بین الشیئین لا بد وان یکون غیرهما بل له جهتان یشبه
بکل منهما ما یناسب عالمه اللهم الا ان یقال انه جسم نوری فی غایة ما یمکن من اللطافة فیکون حدا فاصلا بین الجواهر
المجردة اللطیفة وبین الجواهر الجسمانیة المادیة الکثیفة وان کان بعض من هذه الاجسام ایضا الطف من البعض کالسما
وات بالنسبة الی غیرها فلیس بعالم عرضی کما زعم بعضهم لزعمه ان الصور المثالیة منفکة عن حقایقها کما زعم فی الصور
العقلیة والحق ان للحقایق الجوهریة موجودة فی کل من العوالم الروحانیة والعقلیة والخیالیة ولها صورة بحسب
عوالمها واذا تحققت وجدت القوة الخیالیة التی للنفس الکلیة المحیطة بجمیع ما احاطة به غیرها من القوی الخیالیة
محل ذلک العالم ومظهره وانما سمی بالعالم المثالی لکونه مشتملا علی صور ما فی العالم الجسمانی ولکونه اول مثال
صوری لما فی الحضرة العلمیة الالهیة من صور الاعیان والحقایق ویسمی ایضا بالخیال المنفصل لکونه شبیها بالخیال
المتصل فلیس معنی من المعانی الممکنة ولا روح من الارواح الا له صورة مثالیة مطابقة لکمالاته والمثالات
المقیدة التی هی الخیالات متصلة بهذا العالم مستنیرة منه کالکوی والشبابیک التی یدخل منها الضوء فی البیت
ولکل من الموجودات التی فی عالم الملک مثال مقید کالخیال فی العالم الانسانی سواء کان فلکا او کوکبا او عنصرا
او معدنا او نباتا او حیوانا غایة ما فی الباب انه فی الجمادات غیر ظاهر کظهوره فی الحیوانات قال سبحانه وتعالی
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم وقد جاء فی الخبر الصحیح ما یؤید ذلک من مشاهدة الحیوانات
امورا لا یشاهدها من بنی آدم الا ارباب الکشف اکثر من ان تحصی وذلک الشهود یمکن ان یکون فی المثال
المقید والله تعالی اعلم وصل وعلیک ان تعلم ان البرزخ الذی یکون الارواح فیه بعد المفارقة من
النشأة الدنیاویة هو غیر البرزخ الذی بین الارواح المجردة والاجسام لان مراتب التنزلات
ولها الاولیة والتی بعدها من مراتب المعارج ولها الآخریة وایضا الصور التی فی البرزخ الاخیر انما هی صور
الاعمال ونتیجة الافعال السابقة فی النشأة الدنیاویة بخلاف صور البرزخ الاول فلا یکون کل منهما عین الآخر
لکنهما یشترکان فی کونهما عالما روحانیا وجوهرا نورانیا غیر مادی مشتملا علی مثال صور العالم وقد صرح الشیخ رضی الله
عنه فی الفتوحات بان هذا البرزخ غیر الاول وسمی الاول بالغیب الامکانی والثانی بالغیب المحالی لامکان ظهور

ما في الاول في الشهادة واشباع رجوع ما في الثاني اليها الا في الاقوة وقليل من يكاشف به خلاف الاول كذلك
شاهد كثير منا البرزخ الاول فيعلم ما يقع في العالم من الحوادث ولا يقدر على مكاشفة احوال الموتى والله هو العليم الخبير
فصل وبعد از نزول بمرتبهٔ مثال نزول است بمرتبهٔ اجسام وان بر دو قسم است علويات وسفليات
اما علويات چون عرش وكرسی وسماوات سبع وثوابت وسيارات وباتفاق اهل كشف عرش وكرسی
را طبيعی گويند نه عنصری واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيستند وسطح كرسی زمين بهشت است وعرش
سقف بهشت چنانكه صريح حديث نبوی صحيح ودلالت نص قران عزيز بان ناطق است وديگر سماوات
قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات چون بسايط عنصريات وآثار علوی مانند رعد وبرق وابر وباران
ومركبات چون معادن ونبات وحيوان وبدن انسان كه اشرف عالم عناصرست وعموم وخصوص در ادراك
اكثر اين اجسام مشترك كنند واما حقايق ملكوت جز خواص را بدان اطلاع نبود وهمچنين عوالم ديگر كه توابع عالم اجسام اند
چون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان واضوا واصوات وروايح وانواع واصناف
ان وهم از اين قبيل عوالم ديگرست كه تابع عالم ارواح است **فصل** ظهور الوجود في العالم الارواح
اتم من ظهوره في عالم المعاني ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفي هذا العالم وفي هذا العالم ثم ظهور الوجود و
تعلقهم اراد وانتهاء منه ظهور الوجود والكلية في المرتبة الاخيرة ان يكون مدركا على سبيل الاجمال ومعقولا
على سبيل التفصيل ومجملا وموهوما ومحسوسا بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود واثاره يكون فيه اكثر
واكمل مما لا يكون مدركا لجميع هذه الوجوه على ان من البين ان الابنية المدركة المتفرقة في المرتبة الاخيرة مدركة
بجميع هذه الادراكات بخلاف الابنية المدركة المتفرقة في المراتب السابقة التي هي فوق هذه المرتبة والانسان
المتكمل لا يكون كماله الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات في مراتبها ولا يكون الادراك الحسي وما
يلزمه من التنبه والحاصله له ما تعالى سابر الفروب السابقة **فصل** لما كانت الهوية الواحدة بالوحدة
الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة بل كانت احكام الكثرة مضمحلة يقتضي القهر الاحدي في مقام الجمع
المعنوي ثم ظهرت في مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم الغيبية على سبيل التفصيل والتفريق بحيث غلبت
الكثرة في احكامها على احكام الوحدة وخفي بهنالك امر الواحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلي والتفصيل العيني اراد
ان يظهر ذاته في مظهر كامل يجمع سابر المظاهر النورية والمجالي الظلية ويشتمل على جميع الحقايق السرية والجهرية الواجبية
ويحتوي على جملة الدقايق الباطنية والظاهرية فان تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها في ذاتها لذاتها
ادراكا غير زايد على ذاتها ولا متميز عنها لا في التعقل ولا في الواقع وكذا تدرك صفاتها واسماءها ونسبها
الذاتية الغيبية غير ظاهرة الاثار ولا متميز الاعيان بعضها عن بعض ثم انها لما ظهرت بحسب الارادة المخصصة
والاستعدادات المختلفة والوسايط المتعددة في المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذكورة لم تدرك
ذاتها وحقيقتها من حيث هي جامعة لجميع الكمالات الغيبية وسابر الصفات والاسماء الالهية فان ظهورها

في كل مظهر ومجلى معين انما يكون بحسب ذلك المظهر لا بغير الا ترى ان ظهور الحق سبحانه في العالم الارواحي ليس
كظهوره في العالم الجسماني فانه في الاول البسيط فعلي نوراني وفي الثاني ظلماني انفعالي تركيبي فانبعث انبعاثا اراديا
الى المظهر الكلي والكون الجامع الحاضر للامر الالهي وهو الانسان الكامل فانه الجامع بين مظهرية الذات المطلقة و
بين مظهرية الاسماء والصفات والافعال بما في نشاته الكلية من الجمعية والاعتدال وبما في مظهريته من السعة والكمال
وهو الجامع ايضا بين الحقايق الوجوبية ونسب الاسماء الالهية وبين الحقايق الامكانية والصفات الخلقية فهو جامع
بين مرتبتي الجمع والتفصيل محيط بجميع ما في سلسلة الوجود ليظهر فيه بجميعه وتدرك ذاتها حسب ما ذكرنا من الحيثية التي
الجامعة والجهة الكاملة **وصل** الحقيقة الانسانية الكمالية حاضرة لجميع المظاهر في كل المراتب فان المرتبة الاولى
اعني التعين الاول يوجد فيها العلم بالذات وبسابر الصفات والتعينات والماهيات علما اجماليا غير تفصيلي
وفي المرتبة الثانية اعني التعين الثاني يوجد فيها العلم بالجميع علما تفصيليا وفي سابر المراتب اعني المرتبة الروحانية
والمثالية والحسية توجد تلك المعاني وجودا عينيا تفصيليا وفي المرتبة الانسانية الكمالية يوجد جميع ما في هذه المراتب
لاشتمالها عليها مع اشتمالها على معنى الاحدية الجمعية الحقيقية الكمالية التي لا يتصور الزيادة عليها من جهة التمام
والكمال فظهر ان الصورة الكاملة الالهية الظاهرة بحسب جميع هذه المظاهر لا يمكن ظهورها من حيث هي كذلك
الا في هذا المظهر وبهذا يندفع ما يقال لما كان حقيقة الحق وصورة الحقيقة هي الوجود المتعين لجميع التعينات وسابر
الصفات والاضافات صح ان يكون مظهرها مجموع اجزاء العالم الكبير الواحد بالموضوع وبالهيئة الصورية الاجتماعية
المثالية مثل مجموع الانسان المتالف من النفس المجردة والقوى الحساسة والبدن المادي **وصل** ادمی
مركب است از جميع عوالم واكمل موجودات است وپيش اهل بصيرت ميان او وميان خلق وسلطانه بيچ واسطه نيست
ومقصود از همه افعال دست الاهتر بان ملا اعلی گشتنی اند وسر لولاك لما خلقت الافلاك در حق سيد المرسلين
آمده است صلوات الله عليه وعند ذوي البصاير والتحقيق مقرراست وتخصيص او بدين معانی از برای آنست كه
باتفاق اهل كشف وعظاء مشاهده او اكمل اولين واخرين است واگرنه مطلق اهل معرفت محجوبان جناب
الله اند كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف **شعر** بين ميان كه ما بدين عجايب   برای يك دل پنهان نهاديم
فرستاديم آدم را بصحرا   جمال خويش بر صحرا نهاديم **وصل** مرتبهٔ انسان كامل عبارتست از جمع جميع مراتب
الهيه وكونيه از عقول ونفوس كليه وجزئيه ومراتب طبيعت تا آخر تنزلات وجود واين مرتبه را تنزيه نيز مرتبه
عمائيه نيز گويند از برای مشابهت اين مرتبه بمرتبهٔ الهيه وفرق ميان اين دو مرتبه بربوبيت ومربوبيت
است وبهذا سزاوار خلافت حق ومظهر ومظهر اسما وصفات جناب مطلق او ست **شعر**
تو تيمت وراي دو جهاني   چكنم قدر خود نميدانی   فالانسان الكامل هو الخليفة الحقيقي سبحانه وتعالى وهو الذي
يظهر فيه الكل من حيث هو كل وظهور الكل من حيث هو كل لا يكون الا في الكل ولكن الكل ثلث مراتب
الاولى مرتبة جمع الجمع والاحدية وهي الحقيقة الالهية الانسانية التي خلق آدم عليها والثانية صورة التفصيل الالهي

الانسانی اعنی العالم بشرط وجود الانسان الکامل فیه والثالثة صوره احدیه جمع جمع الانسانی الکمالی وظهور الکل فی مرتبه
جمع الجمع الاحدی احدی لاتفصل فیه وله مرتبه الاجمال وظهور الکل فی المرتبة التفصیلیة فرقانی والکل ظاهر
فیها بالکل فی الکل لا فی کل واحد وظهور الکل فی مرتبة صوره احدیه جمع الجمع الانسانی ظهور کل جامع بالقوة
دفعه وبالفعل فی کل زمان بالتدریج کما قال المترجم تجمعت فی فؤاده همم ملاء فؤاد الزمان احداها
فان اتی دهره بازمنه اوسع من دار زمان ابداها وصل تعین اول مرتبه جمع واجمال است و این
جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی نسبی است که او را تعین ثانی خوانند واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است
که او را قلم اعلی خوانند واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی ست که او را لوح المحفوظ خوانند با اشتمل علیه
من الارواح والملایکه واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است وان عین هبائی است واین جمع و
اجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارت از عرش وکرسی وجمیع صور مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را
جمع واجمالی است که او را عنصر اعظم خوانند وتفرقه وتفصیل وی ارکان اربعه وسماوات سبعه ومولدات
ثلثه است واین تفرقه وتفصیل را جمعی حقیقی واجمالی غایی است که آن صورت آدم است علیه السلام وتفرقه
وتفصیل او من حیث کلیات ما کان معناه وصورته جامعا انما کان حقایق الخلفاء والکمل وصورة جمعیة الجمیع
واحدیه جمع تفرقتهم الکلیه وجمله تفصیلهم الجنینی تابعیهم ومتبوعیهم انما کانت الصوره المحمدیه الاکملیه ومعناه وحقیقته
الاجمعیه وتفرقه وتفصیل این احدیت جمعیه حقایق کمل وخلفاء واقطاب وابدال است ومن کان تحت
حیطة کل واحد منهم من هذه الامة المحمدیه فصل از تقریر این معانی وتمهید این مبانی وبیان مراتب
وحضرات وشرح درجات بعضی از اسماء وصفات وذکر تنزلات وجود تا اخر انواع عالم شهود چون آفتاب
روشن میگردد کین مختلفات جمله از یک اصلست وین جمله چگونه ها از آن بیچونست
حضرت مولوی فرماید قدس الله تعالی سره کاروان غیب می‌آید بعین لیک از این ریگستان پنهان آید همی
نور رویان سوی گورستان نگر بلبل اندر گلستان آید همی بلبلی گر سر رود یا بمین گل بغنچه هوش و دامان آید همی
این همه رفتند مقصود این بود کان جهان و این جهان آید همی همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی وصل از غیب مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق
یک وجودست که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی بمراتب وحضرات گشته است واین تعینات اعتبارات
محض واضافات صرفه است چنانکه اگر رابع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین که بدین نسب واضافات واحد
قادح در واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسماء مراتب وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات
رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست جز یکی نیست نقد این عالم بازپس وبغل پیش مپوش
گل این باغ را تو بی غنچه سر این گنج را تو بی سرپوش پرده بردار تا ببینی خوش دست باد دست کرده در آغوش
ان شاء سد حدیث این دل گر این باده کرده باشد نوش موجب ما عدت و دوری سالک بغیر ازین

نسب وسمی واحکام امتیازی که حقیقت خود را بدان محفوف کردانیده ومدارک خویش را بدان متفنتی ساخته
امری و یکی نیست تو همت قد ما ان لیلی تبرقعت وان نقابی البین ما یمنع اللثما
فلاحت فلا والله ما ثم مانع سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی معشوقه عیان بود نمیدانستم
باما میان بود نمیدانستم گفتم بطلب مگر بجایی برسم خود تفرقه آن بود نمیدانستم
وصل لیس مما یطلق علیه السوی والغیر الا کحال الامواج علی البحر انه غیره فان الموج لا شک
انه غیر الماء عند العقل من حیث انه عرض قایم بالماء واما من حیث الوجود فلیس شی غیر الماء ومن وقف
عند الامواج التی هی وجودات الحوادث وصورها وغفل عن البحر انه غاره الذی تموجه تظهر من غیبه
الی شهادته ومن باطنه الی ظاهره بهذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت الغیر والسوی ومن نظر علی
البحر وعرف انها امواجه والامواج لا تحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود فلیس عنده الکون مجاز
وما سواه عدم یخیل انه موجود متحقق موجوده خیال محض والمحقق هو الحق لا غیر کذلک قال الجنید قدس سره الآن
کما کان عند سماعه حدیث رسول صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن معه شی و لله در الشیخ موید الدین
الجندی حیث قال البحر بحر علی ما کان فی قدم ان الحوادث امواج وانهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها عمن تشکل فیها فهی استار موجهای که بحر هستی راست در حقیقت حباب بود
پس ازین روی هستی اشیا راست چون هستی سراب بود فصل الوجود العارض للممکنات المخلوقة لیس
بمغایر للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعیان المحسوسة والمظاهر الا بنسب واعتبارات کالظهور والتعین
والتعدد الحاصل بالاقتران وقبول حکم الاشتراک ونحو ذلک من النعوت التی تلحقه بواسطة التعلق بالمظاهر
فللوجود اعتباران احدهما من حیث کونه وجودا فحسب وهو الحق وانه من هذا الوجه لا کثرة فیه ولا ترکیب
ولا صفة ولا نعت ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حکم بل وجود بحت والاعتبار الاخر من حیث اقترانه
بالممکنات وشروق نوره علی اعیان الموجودات وهو سبحانه اذا اعتبر تعینه وجوده متقیدا بالصفات
اللازمة لکل متعین من الاعیان الممکنة فان ذلک التعین والتشخص یسمی خلقا وسوی ویضاف الیه سبحانه
اذ ذاک کل وصف ویسمی بکل اسم ویقبل کل حکم ویتقید بکل رسم ویدرک بکل مشعر من بصر وسمع وعقل وفهم
لی حبیب قد یسمی باسم کل من تسمی فانا عن ذاک اکنی فی صریح او معمی لست اعنی برباب وهند وسلمی
غیره فاغیره وهو الاسم والمسمی وذلک لسریانه فی کل شی بنوره الذاتی المقدس عن التجزی والانقسام
والحلول فی الارواح والاجسام ولکن کل ذلک متی احب وکیف شاء وهو مع کل وقت وحال قابل لهذین
الحکمین المذکورین المتضادین بذاته الا بامر زاید علیه اذا شاء ظهر فی کل صورة وان لم یشاء لا ینضاف
الیه صورة لا یقدح تعینه وتشخصه بالصور واتصافه بصفاتها فی کمال وجوده وعزته وقدسه ولا ینافی ظهوره

فی الاشیاء واظهاره تعینه وتقیده بها وباحکامها من حیث هی علوه واطلاقه عن کل القیود وغناه بذاته عن جمیع
ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق وتخالف من وجه فیاتلف وبین ما تشاقر وتباین فیختلف

فصل حقیقة الحروف الف متشکلة باشکال مختلفة فی اللفظ والخط فهی آیة مبصرة لمن تبصر ذاته بالمماثلة علی الوجود
المطلق الذی هو اصل الوجودات المقیدة الا قید فیه ولا ظهور له الا فی ضمن وجود مقید وحقیقة المقید هو المطلق
مع قید فحقیقة جمیع اجزاء الوجود وجود واحد ظاهر بسبب تعینها تحجب بها کظهور الالف بالحروف واختفی بها
باشکالها فمن کاشفه الله بحقیقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم حقایق وجود الاشیاء کما اغناه عن تعلم حقایق الحروف
بعد ما اراه حقیقة الالف وللشیخ عز الملة والدین محمود الکاشی شارح قصیدة الفارضیه رحمة الله فی هذا المعنی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است   تعلیمم کن گرت بدین دست رس است
گفتم که الف دگفت دگر گفتم هیچ   در خانه اگر کس است یک حرف بس است

وکما ان فی الحروف سر التوحید واحتجاب الواحدة بالکثرة وکذلک
فی الاعداد لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الا تری ان العدد ملتئم من مادة هی الواحد وصورة
هی الوحدة اما کون مادته من الوحدان فلا ریب فیه واما وحدة صورته فلان کل عدد واحد من خمسه
کالاثنین والثلثة والاربعة کل منها فرد من افراد العدد فالکل واحد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرین
کما یحتجب بروئیة الانظار ارباب البصیرة النافذة عن سجاف الحکمة وللشیخ المذکور ایضا

کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است   ما را شکی نماند درین گر ترا شکی است
در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری   گر صورتش بهینی و گر ماده یکیست

وصل کل ما لا تحویه الجهات وکان فی قوته ان یظهر فی الا حیاز فیظهر
بنفسه او یتوقف ظهوره علی شرط او شروط عارضه وخارجة عنه ثم اقتضی ذلک الظهور واستلزم انصافه
وصفا او اوصافا ایه لیس شی منها تنقیصه لذاته فانه لا ینبغی ان ینفی عنه تلک الاوصاف مطلقا وینزه عنها
وتستبعد فی حقه وتستنکر ولا ان تثبت له ایضا مطلقا وتسترسل فی اضافتها بل هی ثابته له بشرط او شروط
منتفیه عنه ایضا کذلک وهی ای فی الحالتین وعلی کلا التقدیرین اوصاف کمال لا نقص لفضیلة الکمال المستوعب والحیطة
والسعة اثباته مع فرط النزاهة والبساطه ولا نقاس غیره مما یوصف بتلک الاوصاف علیه لا فی ذم ولا فی نسبتی
ان اقتضاء بعض تلک الاوصاف التی یطلق علیها لسان الذم او کلها ولا فی محمدة فان نسبة تلک الاوصاف
واضافتها الی ذات شانها ما ذکرنا یخالف نسبتها الی ما یغایرها من الذوات والشروط اللازمة لتلک
الاضافة تتعذر وحدانها فی المقیس علیه وهذا الامر شایع فی کل ما لا یتحیز سواء کان تحققه بنفسه کالحق سبحانه
وتعالی او بغیره کالارواح الملکیه وهذه قاعده من عرفها او کشف له عن سرها عرف سر الآیات والاخبار
التی توهم التشبیه عند اهل العقول الضعیفه واطلع علی المراد منها فسلم من ورطتی التاویل والتشبیه وعاین
الامر کما ذکر مع کمال التنزیه وصل نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است

وحقایق واعیان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه دران حقایق واعیان چون الوان
مختلفه همچنانک نماینده کی الوان نور بسبب الوان زجاج است که حجاب اوست وفی نفس الامر او را لونی نیست
تا اگر زجاج صافی است وسفید نور در وی صافی وسفید نماید واگر زجاج کدرست وملون نور در وی
کدر وملون نماید مع ان النور فی حد ذاته واحد بسیط محیط لیس له لون ولا شکل همچنین نور وجود حق سبحانه
وتعالی با هر یک از حقایق واعیان ظهوریست اگر ان حقیقت وعین قربیست بساطت ونوریت
وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود دران مظهر در غایت صفا ونوریت وبساطت نماید
واگر بعید ست چون اعیان جسمانیات نور وجود دران کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف
پس اوست تعالی وتقدس که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون وشکل در حضرت احدیت
وهم اوست که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات وتجلی اسمایی وصفاتی وافعالی خود را
بر خود جلوه داده وهذا ایضا کما انک لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت وشاهدک الحس وان
قلت لیس باخضر ولا ذی لون لما اعطاه لک الدلیل صدقت وشاهدک النظر العقلی الصحیح

اعیان همه شیشهای گوناگون بود   کافتاده بران پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود   خورشید دران هم بهمان رنگ نمود

فصل المسماة موجودات تعینات شؤونه سبحانه وهو ذو الشؤون
فحقایق الاسماء والاعیان عین شؤونه التی لم تتمیز عنه الا بمجرد تعینها منه من حیث هو غیر متعین والوجود
المنسوب الیها عبارة عن تلبس شؤونه بوجوده وتعددها واختلافها عبارة عن خصوصیاتها المستجنة فی غیب
هویته ولا موجب لتلک الخصوصیات لانها غیر مجعولة ولا یظهر تعددها تنوعات ظهوره لان تنوعات
ظهوره ذاته فی کل منها هو المظهر لا عیانها لیعرف البعض منها من حیث تمیزه البعض ومن ای وجه تحد فلا تغایره
ومن ای وجه تمیز فیسمی غیرا او سوی وان ثبت فثبت کان ذلک لیشهد خصوصیات ذاته فی کل شان
من شؤونه ومثال هذا التقلب ولله المثل الاعلی تقلب الواحد فی مراتب الاعداد لاظهار اعیانها ولاظهار
عینه من حیثها فاوجد الواحد العدد وفصل العدد والواحد یعنی ان ظهوره فی کل مرتبة مما نسبته فی حق الحق
شانا کما اخبر سبحانه عن نفسه یخالف ظهوره فی المرتبة الاخری ویتبع کل ظهور من حیث کل شان من الاسماء
والاوصاف والاحوال والاحکام بمقدار سعة ذلک الشان وتقدمه علی غیره من الشؤون فکل ما یری و
یدرک بای نوع کان من انواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان من شؤونه الذاتیة تنوعه وتعدده وظهوره
من حیث المدارک التی هی احکام تلک الشؤون مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة
وکثرة وبساطة وترکیب وظهور وبطون والواحد منهم قدس الله اسرارهم

در باغ اگرچه لاله خود رو بود   سرو سمن وسترن خوشبو بود
در بحر اگرچه موج تو بر تو بود   چون نیک بدیدم آن همه خود او بود

فصل اعلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقته واحد غیر منقسم فکذلک

من حيث صورته هو واحد مصمت والفواصل المقدرة لهذه الصورة العامة الوجودية المشار اليها المشهودة لكل معان
محدودة يظهر آثارها لاعيانها وانظار اليقين ليس الا صورة واحدة وظلمة واحدة لا الحكم عليها بالانقسام الا من
حيث احكام هذه المعاني المحدثة المتميزة والمظهرة التعدد في الامر الواحد الغير المنقسم في ذاته انقسام تجزية
وتبعيض في الوجود رق واحد منشور والفواصل برازخ معقولة ذات احكام مشهودة بينها فهذه الفواصل البرزخية
هي الشئون الالهية وهي على قسمين تابعة ومتبوعة والمتبوعة على قسمين متبوعة تامة المحيطة وغير تامة فالتامة
يعبر عنها باعيان العالم والمتبوعة التي ليست تامة الاحاطة هي اجناس العالم واصوله واركانه وان شئت سميتها
الاسماء الثانية التفصيلية وانت صادق والمتبوعة التامة المحيطة والحكم اسماء الحق وصفاته وفي التحقيق الاوضح
فالجميع شئونه واسماء شئونه من حيث هي ذو شانات وذو شئون فتسميته واحدا هو باعتبار معقولية تعينه الاول
بالحال الوجودي بالنسبة اليه اذ ذاك لا بالنسبة اليه من حيث تعين ظهوره في شان من شئونه وتسميته
ذاتا هو باعتبار ظهوره في حالة من احواله التي تستلزم تبعية الاحوال الباقية له واحواله وان كانت
كما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة وحاكمة ومحكومة فان كلا منها من وجه له الكل بل هو عينه وتسميته الله هو
باعتبار تعينه في شانه الحاكم فيه على شئونه التي تليه منه احكامه وآثاره وتسميته الرحمن عبارة عن انبساط وجوده
المطلق على شئونه الظاهرة لظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق من كونه وجودا منبسطا على كل ما ظهر
به ومن حيث كونه ايضا باعتبار وجوده لكمال القبول لكل حكم في كل وقت بحسب كل مرتبة وحاكم على كل حال
وتسميته رحيما هو من كونه مخصصا ومخصصا لانه خصص بالرحمة العامة كل موجود فهم تخصيصه وظهوره يسمى نه من
حيث الحال المشتركة الا تشترك على الاحكام المتصلة من بعضها بالبعض تبعية ومتبوعية وتاثيرا وتاثرا
كما قلنا واجتماعا وافتراقا وتناسبا وتباينا واتحادا واشتراكا يسمى عليما وهو من تلك الحيثية وباعتبار كونه
مدركا نفسه وما انطوت عليه في كل حال وبحسبه يسمى نفسه عالما والسريان الذاتي الشرطي من حيث التنزه عن
البعثة والحجبة ودوام الادراك المتعدى حكمه الى سائر الشئون يسمى حيوة ومواطن هذه الاعتبار والميل
المتصل من بعض الشئون على البعض واظهار التخصيص الثابت في الحالة المسماة على تقدم ظهور بعض الشئون
على البعض يسمى ارادة وهو من حيثها يكون مريدا والحالة التي من حيثها يظهر اثره في احواله بترتيب تعينه التخصيص
المذكور والنسب المتنوعة عن كل حال منها يسمى قدرة وهو من حيثها يكون قادرا وانتظام امر الوجود وارتبط
ورتق الباطن ونفع وما قد فتح لك باب لا يلجه ولا يطرقه الا الافراد من اهل العناية الكبرى فان كنت
ممن يستحق مثل هذا فلج واستفتح بهذا المجمل مفصله ولكن يكليك بعد من كان الله كان الله له

فصل

بر طالب خير پوشیده نماند که بمجرد حفظ مقالات ارباب توحید وتحصیل معانی ان اکتفا کردن وانرا مرتبه
از مراتب کمال شمردن غایت خسران ونهایت حرمانست

بیت

علمی که در او خون جگر باید خورد
حفظ واداب وکتاب کی دارد سود

نه هر که از اشارات صوفیه تعبیر کند صوفی شاهد باشد ونه هر که از معارف

ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد

بیت

این همه گفت وگوی توحیدست
راه وحدت برگ وتجریدست

سخن وحدت هیچو سرابست
از سراب ای بس که شد سیراب

سخن وحدت انکه از عامی
زان چه خیزد بغیر بدنامی

ورضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین الکرمانی حیث قال

بیت

اسرار حقیقت نشود حل بسوال
نه نیز بدر باختن حشمت ومال

تا دیده ودل خون نکنی پنجه سال
هرگز ندهد راهت از قال بحال

پس بنابرین واجب آمد نقل کلمات ارباب مواجید در بیان مراتب توحید تا کاذب از صادق جدا شود
ومقلد از محقق ممتاز گردد وهر کس بواسطه گفت وگوی این سخنان وپندار ادراک معانی ان بخود گمان کمال
نبرد وخود را از زمره ارباب توحید نشمرد

فصل

قال صاحب عوارف المعارف قدس الله تعالی
روحه توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی
آنست که بنده تفرد وصف الهیت وتوحد استحقاق معبودیت حق سبحانه بمقتضای اشارت آیات واخبار
تصدیق کند بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجه تصدیق مخبر واعتقاد صدق خبر باشد ومستفاد بود
از ظاهر علم ومتمسک بدان خلاص از شرک جلی وانخراط در سلک اسلام فایده دهد ومتصوفه بحکم ضرورت ایمان
با عموم مومنان درین توحید مشارک اند وبدیگر مراتب متمیز ومخصوص واما توحید علمی مستفادست از باطن علم
که انرا علم الیقین خوانند وابتدای آن بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی ومؤثر مطلق
نیست الا خداوند عالم جل جلاله وجمله ذوات وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال او محو وناچیز
داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد وهر صفتی را پرتوی از نور صفت
مطلق داند چنانک هر کجا علمی وقدرتی وارادتی وسمعی وبصری یابد آنرا اثری از آثار علم وقدرت وارادت
وسمع وبصر الهی داند وعلی هذا در جمیع صفات وافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص
ومتصوفه است ومتقدمان باسافل توحید عام پیوسته وشاید این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران از ان توحید
علمی خوانند ونه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی ساقط از درجه اعتبار وان چنان باشد که شخصی از سر
ذکاء وفطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید ورسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مرتسم گردد
ازانجا در اثنای بحث ومناظره گاه گاه سخنی بلغز گوید چنانک از حال توحید هیچ اثری در وی نباشد وتوحید علمی
اگرچه در مرتبه توحید حالیست ولکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا یشرب
بها المقربون وصف شراب این توحیدست وازین جهت صاحبان آن بیشتر در ذوق وسرور بود وبتاثیر مزج
حالی بعضی از ظلمات رسوم او مرتفع شود چنانک در بعضی تصاریف بر مقتضی علم خود عمل کند ووجود اسباب را
که روابط افعال الهی اند در میان نه بیند اما اکثر احوال واوقات بسبب بقایاء ظلمت وجود از مقتضاء علم خود
محجوب شود وبدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات
موحد گردد وجمله ظلمات رسوم وجود او الا اندکی بقیه در غلبه اشراق نور توحید متلاشی ومضمحل شود ونور

و نور عالم توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب شعر
فلما استبان الصبح ادرج ضوءه · باسفاره اضواء نور الکواکب و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ
جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید
را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند همچنین و بدین طریق قطره وار در تصرف
تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود و ازینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم
و یندرج فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و قول ابن عطا رحمه الله التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جمال
الواحد حتی یکون قیامک بالواحد بالتوحید و منشأ این توحید نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور
مراقبه است و بدین توحید اکثر از رسوم بشریت منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء
ظلمت از روی زمین برخیزد و بتوحید علمی بعضی از آن رسوم مرتفع گردد بر مثال نور مهتاب که بظهور او
بعضی از اجزاء ظلمت منتفی شود و اکثر همچنان باقی ماند و سبب وجود بعضی از بقایاء رسوم در توحید حالی است
تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود و بدین جهت در حال جهود حق توحید چنانکه باید
گزارده نشود و ازینجاست قول استاد ابو علی دقاق رحمه الله تعالی غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی
حقه و بدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد و خواص موحدان در حال جهود از حقیقت توحید صرف که یکبارگی
آثار و رسوم وجود در و متلاشی شود گاه گاه لمحه بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایاء
رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی
را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل الآزال متصف بود نه بتوحید دیگری
همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون
همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است و الآن کما کان و تا ابد الآباد هم برین وصف بود کل شیء هالک
الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیاء در وجود او امروز هالک است و حوالت مشاهدهٔ
این حال بفردا در حق محجوبانست و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان
خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقد است یومئذ و نه بعید او را بقرب یافت و درست
و فرد وحدانیت او وجود غیر را در وجود مجال نداد و انیت حق توحید و این توحیدیست که از وصمت نقصان
بریست و توحید ملایکه و آدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد و شیخ ابو اسمعیل عبد الله الانصاری
قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است شعر ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد · توحید من ینطق عن نعته · عاریة ابطلها الواحد · و فی شرح منازل السایرین
للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله معنا ما وحد الحق تعالی حق توحیده احد اذ کل من وحده اثبت
فعله و رسمه و توحیده فقد اثبت الغیر اذ لا توحید الا بنفی الرسوم و الآثار کلها و توحید من ینطق عن نعته

عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة و لا نطق و لا رسم لشیء و النطق و النعت یقتضیان الرسم و کل ما یشم
منه رایحة الوجود فهو للحق لا عاریة عند الغیر فیجب علیه رده الی مالکها حتی یصح التوحید و یبقی الحق واحدا احدا
فذلک ابطل الواحد الحقیقی تلک العاریة التی هی ذلک التوحید مع بقاء رسم الغیر فانه باطل فی نفسه
فی الحضرة الاحدیة توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته هو التوحید الحقیقی و نعت من ینعته لاحدی
وصف الذی یصفه هو انه مشرک جاحد عن طریق الحق مایل عنه لانه اثبت النعت و لا رسم لشیء فی الحضرة الاحدیة
و لا لم تکن احدیة و اکنون چون بمدد توفیق الهی و تایید نامتناهی تقدیم آنچه درین مقدمه واجب بود بوقوع پیوست
و قصد آنچه درین دیباچه مناسب می نمود بحصول انجامید وقتست که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع
نماییم و التکلان علی الملک المستعان انه ولی الاجابة و الاحسان شیخ امام محقق و عالم راسخ مدقق مظهر حکم الهی مظهر
اسرار نامتناهی محیی الملة و الدین ابو عبد الله محمد بن علی بن العربی الطائی الاندلسی رضی الله عنه و ارضاه
و جعل اعلی الدرجات مثواه می فرماید بسم الله الرحمن الرحیم فص حکمة الهیة فی کلمة آدمیة
فص الشیء خلاصته و زبدته و فص الخاتم ما یزین به الخاتم و یکتب علیه اسم صاحبه و قال ابن السکیت کل ملتقی عظمین
فهو فص و الحکمة هی العلم بحقایق الاشیاء و اوصافها و احکامها علی ما هی علیه و بالاقوال و الافعال الارادیة
علی وجه یقتضی سدادها و الالهیة اسم مرتبة جامعة المراتب الاسماء و الصفات کلها پس فص حکمه الهیه عبارت
بود از خلاصه علوم و معارفی که متعلق باشد بمرتبهٔ الوهیت یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم و معارف
که دل انسان کاملست فان الفص کما انه قد انطوی علی قوسی حلقة الخاتم و اشتمل علی احدیة جمعها و کما انه یختم
بما ینطبع فیه من الصور و یعرب عن کلیتها و کما انه تابع لما به من الحلقة من التربیع و التسدیس و التثلیث و التدویر و
غیرها و مستتبع لما یرد علیه کذلک قلب الانسان الکامل الاطوار علی قوسی الوجوب و الامکان و الانطباق
علی احدیة جمعها و به ان یعرب عما فیه من صور الحقایق و هی عن احدیة جمعها و کذلک له صورة تابعة المزاج
الشخص کما ان له ان یستتبع بخلق الحق و بصوره بصورته علی ما نص علیه الشیخ رضی الله عنه فی الفص الشعیبی من
فصوص الحکم و می شاید که فص حکمه الهیه عبارت بود از احدیة جمع آن علوم و معارف مذکوره بنا بر علی
ان احدیة جمع الاشیاء زبدتها و خلاصتها او علی ان الفص الذی هو ملتقی قوسی حلقة الخاتم او ملتقی کل عظمین
تنبه له احدیة جمعها فالحاصل ان الخلاصة العلوم و المعارف المتعلقة بمرتبة الالوهیة او المحل القابل لها او احدیة
جمعها متحققة فی کلمة آدمیة و المراد بالکلمة فی کل موضع من هذا الکتاب عین النبی المذکور فیه من حیث خصوصیته
و حظ المتعین له و لامته من الحق سبحانه و هی فی عرف التحقیق عبارة من هیئة اجتماعیة حرفیة من حروف النفس
الرحمانی پس بدین تقدیر همه موجودات کلمات الله باشند قال سبحانه قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
الایة و موجودات را از آن جهت کلمات خوانند که مشابهتی دارد بکلمات لفظیه انسانیه چه اعیان موجوده باعتبار

و الظاهر ان النعت فی قوله فی
البیت مصدر مضاف الی فاعله
و المعنی ان نعت من ینعته بالوحدانیة لاحد ای مایل
عن طریق التوحید الحقیقی لانه
یقتضی اثبات النعت و ذلک ینافی
التوحید الحقیقی منه

المراد من احدیة جمع الاشیاء
المتعددة اما الامر الکلی الشامل
لها کما یقال مثلا المعنی الانسانیة
احدیة جمع زید و عمرو و بکر و
غیرهم او الکل المشتمل علیها
کما یقال مثلا البیت احدیة
جمع السقف و الجدران و
نحو ذلک کلها تحذیه الامور المکثرة
لو احدیة جمعها منه رحمه الله

و فی کتاب الفکوک قدس سره
الفص عبارة عن خاتمة علوم
کل مرتبة من المراتب المذکورة
فی هذا الکتاب و صورة
احدیة جمعها عطف علی الخاتمة
منه

است از تعینات واقعه در نفس رحمانی که عبارتست از انبساط وجود وامتداد او بسبب مرور او بر مراتب چنانکه کلمات لفظیه عبارتست از تعینات واقعه در نفس انسانی بواسطه مرور او بر مخارج وفی کلام بعضهم ان الحقایق العلمیه ان کانت معتبرة لا باحوالها النسبیة وفاغیبته ومع احوالها کلمات غیبیه والحقایق الوجودیة ان کانت معتبرة لا باحوالها النسبیة وفاوجودیه ومع احوالها کلمات وجودیة وحکمت آئینه الان جهت تخصیص کرده شده بکلمه او ببه که آدم علیه السلام چون مخلوق بود از برای خلافت ومرتبه او جامع جمیع مراتب عالم که مظاهر اسما را آئینه اند پس آنکه مرتبه آئینه آمد وقابل ظهور همه اسما شد وغیرا ورا استعداد این مرتبه وقابلیت چنین ظهور نه ودر حقیقت مظهر اسم الله او نیست سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الاکل والشارب اعلم ان الاسماء الالهیة الحسنی التی کلیتها تسع وتسعون او الف وواحد واما جزئیاتها فغیر محصورة لان الاسماء هی التعینات الالهیة فی حقایق الممکنات وهی غیر متناهیة لعدم تناهی الممکنات تطلب وتقتضی تلک الاسماء بذواتها وجود العالم روحا وعقلا وحسا لیکون مرائی لانوارها المکنونة ومجالی اسرارها المخزونة التی باعتبارها قال سبحانه کنت کنزا مخفیا الحدیث وانما اسند ذلک الطلب والاقتضاء الی الاسماء التی هی الذات مقیدة بالصفات لا الی الذات نفسها لان الذات من حیث اطلاقها فلا یضاف الیها حکم ولا تتعین بوصف ولا اسم فلیس نسبة الاقتضاء الیه اولی من نسبة الاقتضاء لان کل ذلک یقتضی بالتعین والتقید ولا شک ان تعقل کل تعین یقتضی سبق اللاتعین علیه ثم اعلم ان ثبوت الکمال الالهی سبحانه من وجهین احدهما کماله من حیث الذات وهو عبارة عن ثبوت وجوده منها الا من غیرها فهی غنیة فی وجودها وبقائها ودوامها عما سواها والکمال الثانی هو کمال التفصیلی الالهی سبحانه من حیث اسمائها الحسنی وذلک انما یکون بظهور آثار النسب المرتبیة والحقایق الاسمائیة وتعدد احکامها فی عوالمها ومظاهرها وکان الغنی الواجب الوجود فی کماله الذاتی وغناه الاحدی یری ذاته فی ذاته رؤیة ذاتیة غیر زایدة علی ذاته ولا متمیز عنها ویری اسماءه وصفاته ایضا نسبا ذاتیة لها وشونا غیبیة مستهلکة الاحکام تحت قهر الاحدیة غیر ظاهرة الآثار ولا متمیزة الاعیان بعضها عن بعض لکنه شاء ان یظهرها من حیث کماله الاسمائی ویراها فی مظاهرها متمیزة الاعیان والآثار فاوجد من حیث الاسم الله العالم وبسط نوره الوجودی علی الممکنات المعلومة فی الخلاء المتوهم فصار مظهرا تفصیلیا لحقایق الاسماء ومجلی فرقانیا لصفات الاعتلاء لکنه کان بدون وجود آدم مزاجا معدلا لا روح فیه وبیان ذلک ان المقصود الاصلی العلة الغائیة من ایجاد العالم ان یحصل کمال الجلاء والاستجلاء الذین هما عبارة عن ظهوره سبحانه ورؤیته ایاها فی کل شأن یستتبعه الی علمه الذاتی ظهوره فیه متعینا بحسبه مشهودا بموجب حکمه ویظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع ووصفه وحکمه بحیث یضاهی کل شأن من

ایشون

الشیون الشأن الکلی الذی هو مفتاح مفاتیح الغیب اعنی التعین الاول فاذا لم یحصل الکمال المذکور علی النحو المطلوب فی العالم لم یکن له روح ولا شأن ذلک لا یحصل الا فی المظهر الاحدی الجمعی الکمالی الانسانی فالعالم من غیر وجود الانسان فیه کان کمزاج معدل وجسد مسوی الا روح فیه ومن شأن الحکم الالهی انه ما سوى جسدا ولا عدل مزاجا الا وکمله بنفخ الروح فیه فانبعث انبعاثا ارادیا الی تکمیل جسد العالم وجعل روحه ای روح العالم وسره المطلوب منه آدم وحیث لم یکن هذا الحکم مختصا بآدم ابی البشر علیه السلام بل یشارکه فیه اولاده الکاملون عمم الحکم وقال واعنی بآدم وجود العالم الانسانی ای الحقیقة النوعیة الانسانیة الکمالیة الموجودة فی ضمن ای فرد کان من افرادها وعلمه ای علم الله سبحانه آدم یعنی الانسان الکامل الاسماء کلها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجمیع الاسماء الالهیة الفعلیة الوجوبیة ومشتملا علی جمیع الصفات والنسب الربوبیة فهو واجب الوجود بربه عرش بعد تعلیه حی عالم قدیر متکلم سمیع بصیر وهکذا جمیع الاسماء وقال بعضهم فی قوله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمائه لطیفة وهیأه بتلک اللطایف للتحقق بکل الاسماء الجمالیة والجلالیة وعبر عنهما بیدیه بلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی وکل ما سواه مخلوق بید واحدة لانه اما مظهر صفة الجمال کالملائکة الرحمة او الجلال کملائکة العذاب والشیطان اعلم انک لا تعرف الغایب الا بالشاهد ومعناه انک کلما سالت عن کیفیة فلا سبیل الی تعریفک الا ان تورد لک مثال من شاهدتک الظاهرة او الباطنة فی نفسک بل العقل فاذا قلت کیف یکون الاول عالما بنفسه فجوابک الشافی ان یقال کما تعلم انت نفسک فتفهم الجواب واذا قلت کیف یعلم الاول غیره فیقال کما تعلم انت غیر نفسهم واذا قلت کیف یعلم بعلم واحد جمیعا سایر المعلومات فیقال کما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غیر تفصیل ثم تشتغل بالتفصیل واذا قلت کیف یکون علمه بالشیء مبدأ وجود ذلک الشیء فیقال کما یکون توهمک للسقوط علی الجذع عند المشی علیه مبدأ السقوط واذا قلت کیف یعلم الممکنات کلها فیقال یعلمها بالعلم باسبابها کما تعلم حرارة الهواء فی الصیف الذی یمر فیک تحقیقا اسباب الحرارة واذا قلت کیف یکون ابتهاجه بکماله وبهائه فیقال کما یکون ابتهاجک اذا کان لک کمال تتمیز به عن الخلق واستشعرت بذلک الکمال والمقصود انک لا تقدر ان تفهم شیئا عن الله تعالی الا بالمناسبة الی شیء فی نفسک نعم تدرک فی نفسک اشیاء تفاوت فی النقصان والکمال فتعلم مع هذا ان ما ثبت فی حق الاول سبحانه اعلی واشرف مما ثبت فی حق نفسک فیکون ذلک ایمانا بالغیب مجملا ولا اطلاع لک علی حقیقة تلک الزیادة التی توهمتها لا تعرف حقیقتها لان مثل تلک الزیادة لا توجد فی حقک فاذن ان کان للاول سبحانه امر لیس له نظیر فیک فلا سبیل لک الی فهمه البتة وذلک هو ذاته فانه وجود بلا ماهیة هو منبع کل وجود فاذا قلت کیف یکون وجود بلا ماهیة فلا یمکن ان یضرب لک مثل من نفسک فلا یمکنک ان تفهم حقیقة الوجود بلا ماهیة وحقیقته وان الاول سبحانه وحقیقته هو انه وجود بلا ماهیة زایدة علی الوجود

لان ایته و ماهیته واحدة ونها انتظیر فیما سواه فان ما سواه جوهر او عرض ولهو لیس بجوهر ولا عرض و هذا ایضا
لا تخفقه الملایکه فانهم ایضا جو هر وجود ما غیر ماهیتها وانما وجود بلا ماهیته لیس الا الله تعالی فاذن لا یعرف الله
الا الله واز اتفاق متنبر که ولدست رحمه الله حق تعالی جون ادمی را افرید قابلیت اش داد که او را
بشناسد بس از هر صفت بی پایان خود اندک اندک در و تعبیه کرد تا از ین اندک ان بسیار و بی نهایت
را تواند فهم کردن جنانکه ارشتی گندم انباری را واز کوزه آب جویی را چنانچه واد تا معلوم شود که بینایی
جه چیز ست وهمچنین شنوایی و دانایی و قدرت الی ما لا نهایة خلق را حق جو ساخت در ظلمت

نور شان ریک بر سرار رست	اندر شیان نهاد گوهرها	از صفات قدیم و علم و سخا	تا تو در خود صفات او بینی
ور صفاتش ذات او بینی	همچو عطار گوهر اتبار	آورد در دکان و در بازار	اندکی آورد نه بسیار او
همه را نا ورد پیچا را و	باشد انبارها ور انبیار	برد در هر یکی دو صد خروار	نهد از هر یکی طبله خود
قدر هر طلبه الکلبه برد	گرچه در طبلها بود اندک	عاقلی زین بداند آن بی سبک	هست دکان فوق آن انبار
اندر وتش صفات الرحمن	پس تو در خود ببین صفات خدا	گرچه اندک بود بدان ز صفا	گرچه سانست آن صفات منیر
میل کن بر بیت قلیس سوی کثیر	زین صفات قلیس رو سوی اصل	تمکن اندر میان هر دو توقص	دل بحق ده اگر دلی داری
چون ازو هر سند بایانی			

وانما علم الله سبحانه الانسان الکامل اسماء الحسنی واودعها فیه فان الانسان
الکامل روح العالم والعالم جسده کما سبق وان الروح هو مدبر البدن والمتصرف فیه بما یکون فیه من القوی
الروحانیة والجسمانیة وکذلک ای مثل ذلک المذکور من القوی الاسماء الالهیة للانسان الکامل یعنی اسماء
بمنزلة تلک القوی الروحانیة والجسمانیة فکان الروح یدبر البدن ویتصرف فیه بالقوی کذلک
الانسان الکامل یدبر امر العالم ویتصرف فیه بواسطة الاسماء الالهیة اعلم ان کل الحقیقة الحقیقة من حقایق ذات
الانسان الکامل وشانه برزخ من حیث احدیة جمعها بین حقیقة ما من حقایق بحر الوجوب وبین حقیقة مظهریة
لها من حقایق بحر الامکان هی محتاوتلک الحقیقة الوجوبیة مستویة علیها فلما ورد التجلی الکمالی الجمعی علی مظهر الکمالی
الانسانی تلقاه الحقیقة الاحدیة الجمعیة الکمالیة وسری سر هذا التجلی فی کل حقیقة من حقایق ذات الانسان الکامل ثم
فاض نور التجلی منها علی ما یناسبها من العالم حتی وصلت الامداد والعطایا الواردة بالتجلی الرحمانی علی حقایق العالم
الابعد تعینه فی الانسان الکامل بمزید صبغته لم تکن فی التجلی قبل تعینه فی مظهریة الانسان الکامل بحقایق العوالم
واعیانها رعایاه وهو خلیفة علیها وعلی الخلیفة رعایة رعایاه علی الوجه الانسب الالیق وفیه تنبیه علی تفاضل الملائکة
بعضهم علی بعض حق سبحانه وتعالی در آینه دل انسان کامل که خلیفه اوست تجلی میکند وعکس انوار تجلیات از آینه
دل او بر عالم فایض میگردد بوصول آن فیض باقی می ماند وتا این کامل در عالم باقیست استمداد میکند از حق تجلیات
ذاتیه ورحمت رحمانیه ورحیمیه بواسطه اسما وصفاتی که این موجودات مظاهر ومحل استوا اوست پس
عالم بدین استمداد وفیضان تجلیات محفوظ می ماند مادام که این انسان کامل در وی هست پس هیچ

معنی از معانی از باطن بظاهر بیرون نیاید مگر بحکم او وهیچ چیز از ظاهر بباطن در نیاید مگر بامر او واگر چه این کامل در
حال غلبه بشریت نداند فهو البرزخ بین البحرین والحاجز بین العالمین والیه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرین
یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان ازین   شعر   ندانم چه هر چه هستی تو یی   جهان را بلندی و پستی تو یی
سوال اگر گویند پیش از تحقق وتعین این صورت ادمی عالم و دوران افلاک ثابت و قایم بود واز عدم
تعین این صورت ادمی هیچ خللی ونقصی در عالم و دوران افلاک نبود پس او قطب او نباشد جواب گوییم هر چند
حسا نبود اما معنی و حکما بود زیرا که جون بحکم بحبیت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی
بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا وتفصیلا موقوف بود ومظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز این صورت عنصری
انسانی نبود زیرا که هر جه غیر ادمی باید از افلاک وعناصر ومولدات وما فوقها وما تحتها هر یک مظهر صفتی
وحقیقتی واسمی از ین حضرت جمعیت بیش نبودند ولهذا از حمل امانت مظهریة این کمال جمعیة و پیدایی همه ابا کردند
جنانکه فرمود انا عرضنا الامانة ای مظهریة هذه الجمعیة وکمال الظهور علی السموات ای ما علا من العالم والارض
ای ما سفل منه والجبال ای ما بینهما فابین ان یحملنها لعوز فی کمال قابلیته بغلبة حکم التقید والجزئیة علیها وحملها الانسان
ای هذه الصورة العنصریة الکمال القابلیة وجون به سبب حکمت ومصلحت عظیم کلی ایجاد عالم را بر تعین این صورت
عنصری انسانی تقدیم کردند قصد آن توجه ایجادی این صورت انسانی بود از جهت آنک مقصد ومقصود او بود
پس مدد وبقاء افراد عالم پیش از تعین این صورت بان کینونت او معنی وحکمی در آن توجه ایجادی مضاف
بود وجون در حس متعین شد مرفقط مدد وقیام وبقاء عالم را باین صورت منتهی گشت ودر مقام قطبیت
ومرکزیت واقع آمد ولهذا ان لکون العالم بمنزلة الجسد وکون الانسان الکامل بمثابة روحه تعالی حق
العالم انه الانسان الکبیر فانه کما ان الانسان عبارة عن جسد وروح یدبره کذلک العالم عبارة عنهما مع انه
اکبر منه صورته ولکن هذا القول انما یصح ویصدق بوجود الانسان الکامل فیه ای فی العالم فانه لو لم یکن موجودا
فیه کان کجسد ملقی لا روح فیه ولا شک ان اطلاق الانسان علی الجسد الذی لا روح فیه لا یصح الا مجازا وکما یقال
للعالم الانسان الکبیر کذلک یقال للانسان العالم الصغیر وکل من هذین القولین انما یصح بحسب الصورة
واما بحسب المرتبة فالعالم هو الانسان الصغیر والانسان هو العالم الکبیر جمیع آنچه در عالمست مفصلا مندرج است
در نشات انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است از روی صورت وعالم انسان کبیر مفصل اما از روی
مرتبه انسان عالم کبیر است وعالم انسان صغیر زیرا که خلیفه را استعلا هست بر مستخلف علیه   شعر
ای آنکه تراست ملک اسکندر وجم   از وصل مباش در بلی نیم درم   عالم همه در تست وکیکن از جهل
بنداشته تو خویش را در عالم   قال امیر المومنین علی کرم الله وجهه   دواک فیک وما تشعر
وداوک منک وما تبصر   وتزعم انک جرم صغیر   وفیک انطوی العالم الاکبر   وانت الکتاب المبین الذی

ای مرج البحرین ای خلاهما لا یلتبس احدهما بالاخر حتی ... مراح ... ای حر الظاهر والباطن فانه لو لم یکن ذلک الانسان الحق الظاهر بالباطن لانه اصله الذی یطلب الرجوع الیه بالذات ... اسم الباطن ایضا اذ باطنه الباطن ... الی ظاهریة الظاهر رحمه الله
مثنوی
... کلاهما ... بل صورت ... بل بمعنی عالم اکبر توی

باوجود نیلد المضمر — گر تو آدم زاده چو او نشین — جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست — این جهان خم است و دل چون جوی — این جهان خانه است و دل شهر عجب

حضرت مولوی قدس الله سره از عالم بخم و خانه تعبیر فرموده است و از دل انسان کامل بنهر و شهر و درین اشارتست بآن که هرچه در عالم هست در نشات انسان هست و در نشات انسان امری هست که در عالم نیست

وان دو چیز ستی که نکته هر یک از شئون و صفات الهیه در مرتبه انسان کامل بر یک همه بر آمده است و باحکام همه منصبغ گشته مضاهیا للشان الکلی الذی هو التعین الاول کما سبق بیانه و دیگر آنکه شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوة در مظاهر متفرقه عالم مفصل و بالفعل و نشاة انسان جامع بین الاجمال والتفصیل والقوة والفعل زیرا که همه در وی دفعة مجمل است و بالقوة و علی سبیل التدریج مفصل است و بالفعل

خاطر یکی لطیف حاضر نشود — کان از تو بروزگار ظاهر نشود

مجمل سخن اینست که در عمر دراز — تفصیل کمالات تو ظاهر نشود

وکان الانسان الکامل کتابا مختصرا منتخبا من ام الکتاب التی هی عبارة عن الحضرة الاحدیة الجمعیة الالهیة مشتملا علی حقایقها الاسمائیة الفعلیة الوجوبیة ومنطویا علی رقایق نسب صفاتها الربوبیة بحیث لا یشذ عنه شیء منها سوی الوجوب الذاتی فانه لا قدم فیه للکن الحادث والازم قلب الحقایق ولذلک ای لکون الانسان مختصرا من الحضرة الالهیة مشتملا علی ما فیها من حقایق الصفات والاسماء اشتمالا احدیا جمعیا خصه ان الله سبحانه الانسان بالصورة الالهیة ای جعل الصورة مختصة به بحسب الذکر وان کان العالم ایضا علی الصورة لان کلها الی الواحد اقرب فاضافته الی الحق اولی وصورة الانسان صورته الاحدیة الجمعیة وصورة العالم صورته التفصیلیة فقال علی لسان نبیه صلی الله علیه وسلم ان الله خلق آدم ای قدره اولا فی العلم واوجده ثانیا فی العین علی صورته الالوهیة الکاملة وصفته الربوبیة الشاملة وحیث احتمل ان یعود الضمیر فی صورته الی ادم کما ذهب الیه بعض اردفه تقییده وفی روایة اخری علی صورة الرحمن تبیانا لذلک الاحتمال لیکون نصا فی منصوده وفی الروایة معانی الاخبار للشیخ ابی بکر بن اسحق رحمه الله لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم علی صورة الرحمن وفی الصحیح انه صلی الله علیه وسلم قال فی وصیته لبعض اصحابه فی الغزو واذا ذبحت فاحسن الذبحة واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله خلق آدم علی صورته قیل الصورة هی البنیة وذلک لا یقع الا علی الاجسام فمعنی الصورة الصفة یعنی خلق آدم علی صفة الله عز وجل ای حیا عالما مریدا قادرا سمیعا بصیرا متکلما ولما کان الحقیقة تظهر فی الخارج بالصورة اطلق الصورة علی الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه بها یظهر فی الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما عند المحققین فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقایق المجردة الغیبیة ولا تظهر الا بها والصورة الالهیة هو الوجود المتعین بسایر التعینات التی بها یکون مصدر الجمیع الافعال الکمالیة والآثار الفعلیة وقال بعضهم اگر سایلی گوید که اطلاق صورت بر الله تعالی چگونه توان کرد جواب گوییم که بقول اهل ظاهر مجاز باشد نه حقیقت که ترد

ایشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقیقت باشد و بر معقولات مجاز اما نزد این طایفه چون عالم بجمیع زوایا ارواحانیه والمثالیه والجوهریه والعرضیه صورت حضرت الهیه است تفصیلا و انسان کامل صورت او جمعا پس اضافت صورت بحق حقیقت بود و بما سواء الحق مجاز از لا وجود عندهم للسوی ولله در من قال

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست — چه جسم و چه جان مرد و جهان صورت اوست

هر معنی خوب و صورت پاکیزه — کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

ومن معقولات حضرت المولویة واتقاسها القدسیة بلسان الجمع

بد ظرف تمکدی صورت مرا بینی — اگر که چو تمکدی یا سوی آن شر و شور

ز ابوجی بگردد و چشم نیکو کن — گر چشم بد بود امروز از جمالم دور

بصورت تو بشرم تمان و هان غلط مکنی — کروح سخت لطیفت و عشق سخت غیور

وجعله ای جعل الله الانسان الکامل العین المقصودة والغایة المطلوبة من ایجاد العالم وایقاعه کالنفس الناطقة التی هی المقصودة من تسویة جسد الشخص الانسانی وتعدیل مزاجه الطبیعی الحیوانی مقصود کلی و غرض اصلی از آفرینش عالم داشتن و پیش بنی آدم است که تعینات نور شهود و مرات تنوعات ظهور وجود دل پاک و فهم دراک اوست و مستجمع جمیع انواع علوم و ادراکات احدیت جمع علم و ادراکها والحقیقة الساریة فی الکل تدرک ذاتها بذاتها وما عداها من لوازم ذاتها علی عینها اجمالیا فی الانسان الکامل و کون الجامع المتضمن لسایر المظاهر المشتمل علی جملة المراتب ثم انها تدرک الامرین جمیعا فیه ببعض التعینات والاسماء الالهیة ادراکا تفصیلیا علی حسب ما فیه من القوابل وتدرکها ایضا ببعض تعینات واسماء او ادراکا وهمیا وخیالیا علی حسب ما فیه من قوابل اخر وتدرک ایضا ببعض تعینات واسماء او ادراکات حسیة علی حسب ما فیه من القوابل التی تتعلق بها تلک التعینات فهی انما تدرک الکل بالکل بحسب ما فیه من الکل ادراکا تاما کاملا لا مزید علیه اصلا چون آدمی راصفات کونی بصفات حقانی مبدل شود و دیده بصیرتش بدر روحدت مکحل گردد بجمیع قوی و مشاعر در جمیع مجالی و مظاهر مشاهده جمال حق و ادراک وجود مطلق او کند و ثمره شجره آفرینش و جز این دانش و بینش نیست

آدمی دیدست و باقی پوستست — دید آن باشد که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به — که حبیب نیست از وی موره

ولهذا ای لان المقصود من ایجاد العالم و ابقاءه الانسان الکامل کما ان المطلوب من تسویة الجسد النفس الناطقة تخرب الدار الدنیا بزواله ای بزوال الانسان الکامل وانتقاله عنها کما ان الجسد یبلی ویفنی بمفارقة النفس الناطقة عنه فانه تعالی لا یتجلی علی العالم الادنیوی الا بواسطة فعند انقطاعه ینقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده وکمالاته فینتقل الدنیا عند انتقاله ویخرج ما کان فیها من المعانی والکمالات الی الآخرة قال رضی الله عنه فی کتابه المسمی بالقسم الالهی بالاسم الربانی لا یری ان الدنیا باقیة ما دام هذا الانسان فیها الکاینات تتکون والمتحرکات تتحرک فاذا انتقل الی الدار الاخری مارت هذه السماء مورا وسارت الجبال سیرا ودکت الارض دکا وانتثرت الکواکب وکورت الشمس الی غیر ذلک وفی کتاب الکوک الانسان الکامل الحقیقی هو البرزخ بین الوجوب

ولطول العمر ثم ان اولاده لم یزالوا ینقصون فی الجمال والطول حتی الان فاذا دخلوا الجنة عادوا الی ما کان علیه الیوم من الحسن والجمال وطول القامة کما نطق به الحدیث الصحیح هکذا فی بعض الرسایل التی جمعها العارف المحقق خواجه محمد پارسا البخاری قدس سره

والامكان والمراتب اي بعينه بين صفات القدم واحكامه وبين صفات الحدثان وهو الواسطة بين الحق والخلق وبه ومن مرتبته يصل فيض الحق والمدد الذي هو سبب بقاء ما سوى الحق الى العالم كله علوا وسفلا ولولاه
من حيث برزخيته التي لا تغاير الطرفين لم يقبل شيء من العالم المدد الالهي الواحد لعدم المناسبة والارتباط
ولم يصل اليه فكان ينعدم وانه عمد السموات والارض ولهذا اشير به عند من هو مركز الارض التي هي صورة حضرة
الطبع واحديته ومنزل خلافة الالهية الى الكرسي الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض تنجرم نظامها
فتبدل الارض غير الارض والسموات ولهذا نبه ايضا عليه السلام على ما ذكرنا بقوله لا تقوم الساعة وفي الارض
من يقول الله الله واكده بالتكرير يريد وفي الارض من يقول الله قولا حقيقيا اذ لو اراد من يقول كلمة الله لم يؤكد
بالتكرار ولا شك انه لا يذكر الله ذكرا حقيقيا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء الا الذي
يعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله في كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول صلى الله
عليه وسلم لا تقوم الساعة وفي الارض انسان كامل هو المشار اليه بانه العمد المعنوي الماسك وان شئت فقل
الممسك لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت الجبال وزلزلت
الارض وجاءت القيمة ولولا ثبوته من حيث مظهريته في الجنة التي محلها الكرسي والعرش المجيد لكان الحال فيهما
كالحال في الارض والسموات وانما قيدت ثبوته بقولي من حيث مظهريته من اجل ما اطلعني الله عليه من ان الجنة
لا تسع انسانا كاملا وانما يكون منه في الجنة ما يناسب الجنة وفي كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك
العالم من الحق من حيث ما في ذلك العالم من الانسان بل اقول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه امتلأت واليه
الاشارة بقدم الجبار المذكور في الحديث عند قوله عليه السلام ان جهنم لا يزال تقول هل من مزيد حتى يضع الجبار
فيها قدمه فيزوي بعضها الى بعض وتقول قط قط اي حسبي حسبي واخبرت من جانب الحق ان القدم الموضوع في جهنم
هو الباقي في هذا العالم من صور الكمل مما لم يصحبهم في النشأة الجنانية وكنى عن ذلك الباقي بالقدم المناسبة
ترتيبه لطيفة فان القدم من الانسان آخر اعضاء صورته فكذلك تلك صورته العنصرية آخر اعضاء مطلق
الصورة الانسانية لان صور العالم باجمعها كالاعضاء لمطلق صورة الحقيقة الانسانية وهذه النشأة آخر صورة ظهرت
بها الحقيقة الانسانية وبها قامت الصور كلها التي قلت انها كالاعضاء وتنتقل الكمل منها الى الدار الآخرة من اجله
اي من اجل الانسان او بسبب انتقاله لما سبق ما دام كه انسان كامل در دنيا بود عالم محفوظ وقواين آلهي مضبوط
باشد وچون ازين عالم منتقل شود بان عالم وار دنيا مفارقت كند وتغيير دار آخرت كردد ودر افراد انسان
كسي نماند كه متصف بكمالات آلهيه شود تا قايم مقام او كردد وحق تعالى او را خزاين خود سازد ودر جهه
در خزاين دنيا باشد از كمالات ومعاني با ان كامل رخت بيرون برند واين معني ديني لاحق كردد با نچه
در خزاين او بوده است وكار خزانه داري وخلافت با خرت افتد النقيبات الالهية لاهل الآخرة انما هي بواسطة
الكامل الكائن في الدنيا والمعاني المفصلة لانها متفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا كما تفرعت منه ازلا وما للكامل من الكمالات

في الآخرة

في الآخرة لا يقاس على ما له من الكمالات في الدنيا اذ لا قياس لنعيم الآخرة على نعيم الدنيا وقد جاء في الخبر الصحيح ان
الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الآخرة واعلم ان دار الوجود واحدة وانقسامها الى
الدنيا والاخرى بالنسبة اليك لا نقسامها للنشأة الانسانية فان نشأتها الوجودية العينية النشأة العنصرية
في الدنيا لذا انها بالنسبة الى نشأتها الوجودية الاولية والا تقدم الانسان الحيوان ولما كانت النشأة
الانسانية الكلية في الدنيا نشأتين نشأة تفصيلية فرقانية ونشأة احدية جمعية قرآنية وهذه النشأة الدنيوية
كثيفة وصورتها شديدة سجينية من مادة جامعة بين النور والظلمة والنفس الناطقة المتعلقة بها من بعض قواها القوة
العقلية وهي ذاتية لها وبها يحمل الله سبحانه لا جلها في كل نشأة وموطن صورته بشكل شؤون جامعيتها فيها ونظائر
قواها وخصائصها وخواتيمها وكانت هذه النشأة الجامعة بين النور والظلمة لا تقتضي الدوام بل لا بد لها
من الخراب والانصرام لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة تقتضي بحقائقها الانفكاك وكون قوى
مزاجها العنصري غير وافية بجميع ما في النفس من الحقائق والدقائق فان في النفس ما لا يظهر بهذه النشأة العنصرية
مثل ما يظهر في نشأتها الروحانية النورانية وقد حصل لها بحمد الله سبحانه في مدة عمرها التي كانت تعارض جسدها من
الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم والاعمال الصالحة التي حصلت كمال فعلي لما صار بها جميع الكائن بالقوة
بالفعل فينبغي سببه للنفس بالقوة العقلية اذا اخرجت عن الدنيا صورة اخروية روحانية ملائمة لها في جميع افاعيلها
وخصائصها من مادة روحانية حاصلة لها من تلك الاخلاق والملكات والعلوم والاعمال تظهر بحقائقها وخصائصها
وآثارها في تلك الصورة ظهورا يقتضي الدوام الى الابد لان مادتها روحانية وحدانية نورية فانبعثت تلك النشأة
الروحانية الدوام والبقاء برسوخ حقائقها واصولها الروحانية في جوهر الروح ودوام التجلي النفسي الالهي فاذا انتقل
الامر الى الآخرة وظهرت النفوس والارواح الانسانية في صورها الروحانية البرزخية والمثالية او الحشرية وغلبت
الروحانية على الصور والنورية على الظلمة واقترن الحق الاسرار والانوار والحقائق في تلك الصور الاخروية كان
الانسان باحديته جمعيته ختما على تلك النشأة الاخروية حافظا لها الى الابد فان فيض وقبول فيض دايمي است مر
قابلي كه بصفت وجود متصف شد واجب الوجود گشت بوجود حق دايم پس عدم بر وطاري نشود اما تعينات
وظهورات ونشات بر وطاري مي شود واين مخالف آيه كريمه كل من عليها فان نيست زيرا كه متعلق فنا تعين
تشخصي است نه متعين پس وجود متعين بعد از زوال تعيني ظهور ميكند در تعيني ديگر اعم از ان كه برزخي بود يا حشري
يا جناني يا جحيمي واين تجليات وظهورات با قيست ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقي ودايم بالحق الدايم
الباقي الممكنات كلها شؤون الحق في غيب ذاته واسمائه ووقع اسم الغير عليها بواسطة التعين والاحتياج
الى من يوجدها في العين وبعد الاتصاف بالوجود العيني صار واجبا بالغير لا ينعدم ابدا بل يتغير ويتبدل بحسب
عوالمه وطريان الصور عليه فهو اي الانسان الكامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعله الله سبحانه العين
المقصود والعلة الغائية من ايجاد العالم ومن شأن العلة الغائية التقدم في العلم والارادة كما ان من شأنه

ایضا التأخر فی الوجود کما اشار الیه بقوله والآخر ای ذلک الانسان هو المتأخر عما عداه بالایجاد فی سلسلة
الموجودات فان الاول ما اوجده بالوجود العینی هو القلم الاعلی ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظیم ثم الکرسی الکریم
ثم العناصر ثم السموات السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهی تلک الآثار ومجمعها نشانده درخت تا نکشت
ملاحظهٔ میوه نکند درخت بنشاند و چون ملاحظهٔ میوه کرد درخت نشاند تا ساق بلند شود و شاخها نجاید و برگ
بیرون نیارد و شکوفه نکند میوه ندهد پس میوه در مرتبهٔ علم بر همه متقدم است و در مرتبهٔ وجود موخر همین قیاس
است نسبت بنی آدم با سایر اجزاء عالم **سو** تحسین مکرمت نسبین شمار تو یی خویشتن را بیازی مدار

وفی کتاب المثنوی قدس الله سره ناظمه **سو**

ظاهر آن شاخ اصل میوه را / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او نهاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

وهو الباطن ایضا المخصوص ایضا لکن بالصورة ای المنزلة والشرف فانها باعتبار روحانیته او تقول هو الظاهر فی
عرصة الوجود العینی بالصورة الاحدیة الجمعیة من جسم وروح وعقل وقوی وغیرها مما یصدق علیه الاطلاق الخلیفة وهو
ایضا الباطن لکن بمرتبة التی هی الخلافة فان المراتب لانها امور معقولة لا وجود لها الا بالمتعینات المترتبة
فیها وجودا تمیزه عن المتعین بها وفیها کالسلطنة مثلا فان العقل تمیز بینها وبین صاحبها اعنی السلطان ولا یظهر
بها فی الخارج صورة زایدة علی صورة صاحبها لکن یشهد آثارها ممن ظهر بها ما دام له الظهور بها ومتی انتهی حکمها لم یظهر
عنه آثارها وبقی کسایر من لیست له تلک المرتبة فهو من حیث صورته الجسمیة العنصریة او صورته الاحدیة
الجمعیة المذکورة انما عبد مخلوق مربوب لله سبحانه وتعالی ومن حیث معناه وروحه او مرتبة رب
یتحقق ربوبیته بالنسبة والاضافة الی افراد العالم کلها غیبه وشهاده روحانیه وجسمانیه قال رضی الله عنه
فی انشاء الدوایر الانسان نسختان نسخة ظاهرة وباطنة فنسخته الظاهرة مضاهیة للعالم باسره ونسخته الباطنة
مضاهیة للحضرة الالهیة فالانسان هو الکلی علی الاطلاق والحقیقة اذ هو القابل لجمیع الموجودات قدیمها وحدیثها
وما سواه من الموجودات لا یقبل ذلک فان کل جزء من اجزاء العالم لا یقبل الالوهیة ولا یقبل العبودیة
بل العالم کل عبد والحق سبحانه وحده اله واحد صمد لا یوصف علیه الاتصاف بما یناقض الاوصاف الالهیة کما لا
یجوز علی العالم الاتصاف بما یناقض الاوصاف الحادثة العبودیة فالانسان ذو نسبتین کاملتین نسبة یدخل بها
الی الحضرة الالهیة ونسبة یدخل بها الی الحضرة الکیانیة فیقال فیه عبد من حیث انه مکلف ولم یکن ثم کان کالعالم
ویقال فیه رب من حیث انه خلیفة ومن حیث الصورة ومن احسن تقویم آدم باعتبار آنکه ترتیب عالم
میکند از مرتبهٔ خلافت مظهریست جامع مر اسما و صفات الهیه را و مرآت هویت است پس بایی اعتبار
رب باشد و باعتبار آنکه او نیز مربوب ذاتست و بصفت عبودیت موصوف عبد باشد یا خود چنین گوییم

که آدم را صورتیست جسمانی و معنیی روحانی جسم از عالم خلق است و روح از عالم امر پس اگر گویند باعتبار
کل الروح من امر ربی یا بحکم نفخت فیه من روحی حق است شاید و اگر گویند که مقتضی خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا خلق است شاید شیخ رضی الله عنه در عنقای مغرب می فرماید **سو**
حقیقة الحق لا تحد / و باطن الرب لا یعبد / فباطن لا یکاد یخفی / وظاهر لا یکاد یبدو
فان یکن باطنا فرب / وان یکن ظاهرا فعبد / ولذلک ای لکون آدم له جهة ربوبیة بها نیابة سبب
الحق سبحانه وجهة عبودیة بها سبب الخلق جعله الله سبحانه خلیفة فی خلیفته لیاخذ بجهته الربوبیة ونشاته
الروحانیة عن الله سبحانه ما یطلبه الرعایا ویبلغه بجهته العبودیة ونشاته الجسمانیة الیهم فبها تتم الخلیفتین ثم امر خلافته
کما قال سبحانه ولو جعلناه ملکا لجعلناه رجلا وللبسنا علیهم ما یلبسون لیحی لسکم فیبلغکم امری وکذلک جعل
سبحانه ابناءه الکاملین خلفاء فی العالم کله والبعض الکاملین فیما یتعلق بهم فان لکل فرد من الافراد الانسانیة
نصیبا من هذه الخلافة یدبر به ما یتعلق به کتدبیر السلطان لملکه وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبیر الشخص لبدنه
والخلافة العظمی انما هو الانسان الکامل هر فردی را از افراد انسان نصیبی ازین خلافت هست که بدین
نصیب تدبیر آنچه بدو متعلق است قیام می نماید چون تدبیر سلطان در مملکتش و تدبیر صاحب منزل در منزلش
وادنای آن تدبیر شخص است در بدن خویش و این نصیبها او را بطریق وراثت از والد کبیر حاصل است
وخلافت عظمی انسان کامل راست از بهشت پادشاهی مسجود جبریلی ملک بد پیکری ای بی‌وفا بایست
تو گوهر نفته در کاه گل گرفته گر رخ زگل بشویی ای خوش لقا چه باشد لی سر شوی و سامان ازکبر و حرص خالی
والهم سری بار ای از کبریا چه باشد ولهذا ای لمعنی اشتمال آدم علی جهتی الربوبیة والعبودیة ما ادعی احد من
افراد العالم الربوبیة والاتصاف بصفات تعالی اعلی الدرجات الا الانسان لما فیه ای فی الانسان من القوة
والتمکن من الاتصاف بالاوصاف الربوبیة والنسب الفعلیة الوجوبیة فمن شاهدها فی نفسه ولم یفتح الله عین
بصیرته لم یتنبه الی انها صفات الحق انعکست فی مرآة استعداده فتوهم انها علی سبیل الاصالة فطغی بدعوی الربوبیة
والالوهیة کالفراعنة وکذلک ما احکم احد من افراد العالم مقام العبودیة فی نفسها ای ما جعلها محکما راسخا بالهبوط
فی اقصاء درکاتها الا الانسان فانه تقی شاهد تلک الاوصاف والنسب فی غیره وتوهم عنها له بالاصالة اقر بالعبودیة
کعبدة الاوثان وعبدة الحجارة وغیرها من الجمادات التی هی انزل الموجودات لعدم ظهور ما فی القوة
الفاعلیة فیها من الصفات الوجودیة کالحیوة والعلم وما یتبعهما الی الفعل محجوب را که دیده حق بین و دل
حقیقت دان ندارد چون وجه حق و جمال مطلق متلبس بحجب تعینات و محتجب بصور ذرات در حال اکوان و مظاهر
اشکال و الوان مشاهده افتد صفات حق ظاهر را در مظاهر از عین معان منظهر داند و در خود مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند
اگر نظر بصفات کمال خود اندازد نوبه انا ربکم الاعلی زند و اگر تماشای جمال بغیر برد از خود پابرخاک مذلت

وزمین عبودیت فکند	چوره بند قضا برادمی زاد	نکند وار حجاب صورت ازو	کهی ار سرکشی وخودبینی
زند با همسران لاف خدایی	که ار سنکی تنی سازد و جوار	بر هم بند کی پیشش نهد سر	خوش ان روشن دل کزجسم ادراک
زفر نور ار کی دیده بود پاک	زلوح دل تراشد حرف اغیار	نه بیند درد یار غیر یار	همه کون ومکان یک نور بیند
ولی ازدیکران مستور بیند	بود در دید وحدت فتح بابش	نکند و کثرت صورت حجابش	سی ا وار فع مرتبة

من الانسان بربوبيته اي بواسطة اتصافه بصفات الربوبية وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها و كذلك لا شيء اذل وانزل مرتبة منه اي من الانسان لعبوديته اي بسبب اتصافه بصفات العبودية فانه كما ان الربوبية ارفع المراتب كذلك ياتيها بلها اعني العبودية آخر لها انسان مرابست ذات وچنين ديك روش خصايص ربوبيت پيدا ودر ديكر روش نقايص عبوديت هويدا چون بخصايص ربوبيت در نكری از همه موجودات بزركوارترست وچون نقايص عبوديت شمری از همه كاينات خوارتر و بی مقدارتر رباعيه

چون در خود از اوصاف تو يابم اثری | حاشا كه بود شكوه تر از من دكری
واندم كه فتد بحال خويشم نظری | در هر دو جهان نباشد از من بتری

وفي انشاء الله وايركان الانسان برزخ بين العالم والحق تعالى وجامع لخلق وحق وهو الحظ الفاعل بين الظل والشمس وهذه حقيقته فله الكمال المطلق في الحدوث والقدم والحق له الكمال المطلق في القدم وليس له في الحدوث مدخل تعالى عن ذلك والعالم له الكمال المطلق في الحدوث ليس له في القدم مدخل فصار الانسان جامعا فما اشرفها من حقيقة وما احده من وجود وما اخسها وادنسها ايضا في الوجود اذ كان منها محمد صلى الله عليه وسلم وابو جهل وموسى عليه السلام وفرعون فتحقق احسن تقويم واجله مركز الطايعين المقربين وتحقق اسفل السافلين واجعله مركز الكافرين الجاهدين فسبحان من ليس كمثله شيء وهو السميع البصير فان فهمت ما سبق من البيان فقد ابنت وكشف لك حجاب الابهام عن وجه المقصود بالانسان اي اللطيفة التي تقصد بلفظ الانسان ويعبر به عنها وحاصل ما بيّنه رضي الله عنه انه اي الانسان حقيقته مطلوبة لاسماء الله الحسنى لكونه احدية جمع جميع حقايق مظهريتها متصوده من ايجاد العالم ونسبتها اليه نسبة الروح الى البدن مدبره لها وهو نا تبرته نقدر بها او دع الله سبحانه فيها من اسماء مختصره من الحضرة الالهية مخلوقة على صورتها متوسطة بينه وبين خلقه في ايصال فيضه اليه جامعة بين عز الربوبية وذل العبودية فسبحان الله ما اشرف حال الانسان وما اعلى امره وارفع قدره ولم تبعد طوره ~~بكش زبل اصوات نشنو فريب غولان~~

بكش زبل اصوات نشنو فريب غولان | كه توار شريف اصلی كه توار بلند جاهی
تو بروح بی زوالی زدر ونه باجمالی | تو از ان دو الجلالی تو زبر تو خدايی
تو خسنو زبا بدی زجال خود چه ديدی | سحری چو افتابی زدرون خود برايی
تو خسين نهان دريغی كه همی زبر ميغی | بدران تو ميغ تن راكه همی وخوش نقابی
تو بجو باز بای بسته تن توجوكند بپايی | تو بكنك خويش بايد كه ربشتابی

في وانعت ما ابت ذلك فانظر بعين البصيرة الى عزته اي عزة الانسان

وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنى اي بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه اي الانسان ليكون لها مظهرا كاملا ومجلى شاملا فمن اجل طلبها اي طلب تلك الاسماء اياه اي الانسان واقتضائها وجوده يعرف عزته اي عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه انما هي بقدر عزة الطالب وشرفه و كذلك من اجل ظهوره اي الانسان بها اي بتلك الاسماء ووجوده بها مع عدمه في حد ذاته وخفائه في نفسه توقف ذلك اذ لا ذله اعلى من الاقتهار تحت حكم العدم والاحتياج في الوجود الى الغير ولشدة غموض هذه المقام وصعوبة فهم المرام تردد الشيخ رضي الله عنه في فهم المخاطب ولاوامره ثانيا بقوله فافهم ومن ههنا اي من هذا المقام حيث نبهم منه كون الانسان ربا من حيث باطنه عبدا من حيث ناظره يعلم انه اي الانسان نسخة منتسخة من الصورتين مطابقة لها صورة الحق المشتمل عليها نشاء تفرقته الظاهرة وهما ان الصورتان هما يدا الحق اللتان خلق بها ادم قال سبحانه لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت بيدي ولما كان الفاعل والقابل شيئا واحدا في الحقيقة ظاهرا في صورته الفاعلية تارة وقابلية اخرى عبر عنهما باليدين فيهما هي الصور الفاعلية المتعلقة بحضرة الربوبية هي اليد المعطية وبهما الصور القابلية المتعلقة بحضرة العبودية وهي اليد الاخذه بل كلتا يدي الرحمن يمين لان القابلية في قوة القبول تساوي الفاعلية في قوة الفعل لا تنقص منها والاكثرون منهم يفسرون اليدين بالصفات الجمالية والجلالية وبجميع المتقين تفسيرها بالصفات المتقابلة والصفتان المتقابلتان هما يدا الحق اللتان توجهتا منه سبحانه على خلق الانسان وخلقه سبحانه الانسان الكامل بيده عبارة عن استتاره بالصورة الانسانية وجعل الانسان الكامل متصفا بالصفات الجمالية والجلالية وابليس راى من ادم صفات العالم من الانفعالات القابلية كالخوف والرجاء ولم ير الصفات الفعلية ولم يعرف ان القابلية ايضا صفات الله سبحانه فانها من الاستعداد الفايض عن الفيض الاقدس فلو لم يكن لادم تلك القوابل لم يعرف الحق سبحانه بجميع الاسماء ولم يعبده بها وابليس لم يعرف ذلك لانه جزء من العالم لم يحصل له هذه الجمعية فما عرف الا ما هو من العالم فاستكبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة ادم وما عرف ان الذي حسبه نقصا كان عين كماله ولم يحصل لابليس هذه الجمعية التي لادم لان ابليس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة في الاسم الله الذي مظهره ادم عليه السلام فلا يكون لابليس استعداد القبول الجمعية الاسماء والحقايق فلذلك شيطان ان معنى حقيقت ادم كه بسبب مرتبه خلافت ربيت ميكند همه عالم را ومدد ميدهد مظاهر جميع اسما وصفات را وشيطان كه مظهر اسم مضل است هم تربيت از حقيقت ادم می يابد پس حقيقت ادم خود مضل نفس خود بوده باشد در حقيقت بمظهر اسم المضل وخود را از بهشت بر آورده باشد تا هر كس را از افراد خود بكمالی كه لايق او باشد برساند ويكی ازان دو خانه كه بهشت ودوزخ ام وبيت برسد چنانچه مقتضاء استعداد اوست واكر نه ان بودی كه شيطان مدد از ادم يافته بودی برادم سلطنتش ميسر شدی وازينجا ظاهر می شود سر قول حق سبحانه وتعالى فلا تلوموني ولوموا انفسكم شيطان كويد در قيامت كبری مرا ملامت مكنيد بسبب وسوسه واغواتش خود را ملامت كنيد زيرا كه اعيان اشان

سواسمآن التقابل سر الصفات مطلقا باعتبار الفاعلية والمنفعلية اوكان من الصفات الفعلية باعتبار الجلال والجمال

السلطون دور شدن وبعيد من محله نفر كذا في تاج المصادر

تقاضای آنچه کرد و استعداد آنچه داشت بدان رسید پس اضلال شیطان آدم را و اخراج او از جنت منافی خلافت و ربوبیت آدم نیست

شعر

نسخهٔ مجمل است منقوش
باطنش در محیط وحدت غرق
هم علیم است هم سمیع و بصیر
خواهی افلاک خواهی ارکان گیر
گر نه مرآت وجه باقی بود

ذات حق و صفات چون خوش
ظاهرش هست لیک بس افق
متکلم مرید و حی قدیر
خواه کان یا نبات حیوان گیر
از چه رو شد فرشته را مسجود

آدمی هست برزخ جامع
متصل با رقایق جبروت
یک صفت نیست از صفات خدا
همچنین از حقایق عالم
صورت نیک و بد نوشته درو
بود نکس جمال حضرت پاک

صورت خلق و حق در او واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
کرنه در ذات او بود پیدا
همه چیزی بود درو مدغم
سیرت دیو و دد سرشته درو
اگر ابلیس پی نبرد چه باک

فص حکمة نفثیة فی کلمة شیثیة

لا بیّن ذکر معنی الفص و الحکمة و الکلمة لم یبق ما یجب التنبیه علیه فی ترجمة کل فص الا معنی اتصاف کل حکمة بنعتها و سبب الاختصاص بتلک الحکمة بالنبی الذی نسبت الیه الکلمة فاقول النفث لغة ارسال النفس رحوا و ههنا عبارة عن ارسال النفس الرحمانی ای اضافة الوجود علی الماهیات الثابتة او الظاهرة به او عن القاء العلوم الوهبیة و العطایا الالهیة فی روع من استعد لها و قلبه قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لن تموت حتی تستکمل رزقها الا فاجملوا فی الطلب او عن النفث المخصوص باهل علم الروحانیة و التسخیر و العزایم و الرقی شرعیها و حکمیها و موجبات الروحانیة و بسطها فی النفس و ارسالها صورة الی الامر المتوجه الیه ارباب العلوم الروحانیة و اصحاب عزایم و فسون و نیرنجات حکمیه و اهل معارف اسما و حروف و دعوات شرعیه بعد از قرات و تلفظ و اعمال مخصوصه نفس بدان امر متوجه الیه در میدمند چنانکه مشهور است که رسول صلی الله علیه و سلم دعوات خواندی و در دمیدی و همچنین از کبار امت مأثور است و حکمت در آن نست که باطن منطوی است بر معانی الفاظ جاریه بر لسان و هر معنی از معانی منطوی بر سری از اسرار الهی که معتبر می‌شود بر روحانیت آن و خواننده بشان روحانیت میکند بر بسط کردن آن در نفس و ارسال آن بحسب صورت در آن چیز که متوجه است پس حاصل معنی این کلام آن باشد که خلاصهٔ علوی که متعلق است بعطاهای حاصل آمده از مرتبهٔ فیاضیت و مبدایت حق سبحانه یا خلاصهٔ علوم حاصل بر سبیل وهب و تفصل لا علی سبیل التکسب و التعمل یا خلاصهٔ علوم روحانیات متحقق و ثابت است در حقیقت روحانیت شیث علی نبینا و علیه الصلوة و السلام و انما خصت الحکمة النفثیة بالکلمة الشیثیة لانه اول الانسان خص بالعلم بالتجلیات الالهیة من مرتبة المصدریة و الفیاضیة و نزلت علیه العلوم الوهبیة اللدنیة و نزلت علیه العلوم الروحانیات و الملائکة المختصة بالتسخیر و التصریف و التقریب فی الکون بالاسماء و الحروف و الکلمات و الایات و ما شاکل ذلک و لما کان اول المراتب المتعلقة التعین الجامع للتعینات کلها و له احدیة الجمع و کان المرتبة التی تلیه مرتبة المصدریة و الفیاضیة و کان آدم علیه السلام صورة المرتبة الاولی کما کان شیث علیه السلام مظهرا للثانیة قدم الفص الاول الذی هو الکلمة و جعل الشیثی تلوه من افق الوجود الخارجی

و چون آدم علیه السلام بعد از مفارقت هابیل از حضرت وهابی حق سبحانه و تعالی موهبتی طلبید که تسکین تو جع فقدان هابیل از آن حاصل آید حق سبحانه شیث را علیه السلام از محض وهب بدو عطا فرمود و همچنین نزد خاص شیث او را از محض عطا بود لاجرم شیخ رضی الله عنه درین فص بحث عطا و تحقیق بعض اقسامش میکند و میگوید

اعلم ان العطیات الحق سبحانه العطیات و اما بفتح الهمزة و تخفیف الیاء جمع اعطیه و هی جمع عطاء فهی جمع الجمع و اما بضم الهمزة و تشدید الیاء جمع اعطیة علی وزن الامنیة و بالجملة فالعطیات الحق سبحانه و تعالی مشتملة علی اقسام جمة و انواع کثیرة منها ای من تلک الاقسام انه ای الحق سبحانه و تعالی یعطی عطاء لینعم ای یظهر انعامه و جوده بان یکون مقصوده تعالی اظهار الانعام خاصة بلا طلب عوض من المعطی له من حمد و شکر او غیر ذلک اگر از ید الواهب میرسد از عطایا جز به اظهار جود نیست و در مقابل آن از موهوب نه عمل طلبد و نه حمد و نه شکر منعم و نه ثنا

شعر

زهی فیض فیض تو از مد پیرون
نکنید در اتقان تو چند و چون
منزه عطایت ز شوب غرض
مبرا نوالت ز نیل عوض

اگر کسی گوید منعم علیه مطالب است بشکر منعم در شریعت جواب گوییم که شکر منعم که بر منعم علیه واجب است از جهت عبودیت است نه از جهت انعام منعم که هر کس که شکر منعم حقیقی از جهه نعمت کند او عبد المنعم باشد نه عبد الله و لا یکون هذا العطایا الا من اسمه الوهاب الذی هو المعطی ابتداء من غیر مقابلة و جزاء بحیث یملک الموهوب بعد قبوله ایاه و وقوعه عنده باطیب موقع و تمام ذلک لا یکون الا فی النشأة الجنانیة او فیما یدوم اثره کان الایمان و التوفیق للاعمال الصالحة فان ما عدا ما یتعلق بهذه النشأة الدنیویة کلها امانة و عاریة واجب رد ها فلا یملکها الموهوب رقیقة و هی ای الاعطیة الحاصلة الواصلة من اسمه الوهاب الی القابلین المستعدین لها منطویة علی قسمین مندرجین تحتها احدهما هبة و عطیة ذاتیة ای مستندة الی ذات الالوهیة احدیة جمع جمیع الاسماء اذ الذات من حیث هی هی لا تعطی عطاء و لا تتجلی تجلیا و ثانیهما هبة و عطیة اسمائیة من حیث حضرة حضرة من حضرات الاسماء بحسب قبول المتجلی له و خصوص قابلیته و استعداده فان قلت العطایا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائیة فکیف تنقسم الی الذاتیة و الاسمائیة قلت المراد بالعطایا الذاتیة ما یکون مبدأه الذات من غیر اعتبار صفة من الصفات معها و ان کان لا یحصل ذلک الا بواسطة الاسماء و الصفات اذ لا یتجلی الحق سبحانه من حیث ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائیة و بالاسمائیة ما یکون مبدأه صفة من الصفات من حیث تعینها و امتیازها عن الذات فعلی هذا یمکن ان یکون بعض العطایا الحاصلة من الاسم الوهاب ذاتیة فالذاتیة ای فالعطایا الذاتیة لا تکون ابدا الا عن تجل الهی ای تجلی حضرة هذا الاسم الجامع الذی هو احدیة جمع جمیع الاسماء لا تجلی الذات الاحدیة لما عرفت غیر مرة ان لا حکم و لا رسم و لا اسم و لا تجلی و لا غیر ذلک فی الاحدیة الذاتیة فیکون تعین التجلی من حضرة الالوهیة فیضاف التجلی لهذا السر الی ذات الالوهیة لا الی مطلق الذات و التجلی من الذات لا یکون الا علی صورة المتجلی له و هو العبد و بحسب استعداده و کان الحق یظهر فی مرایا الاعیان بحسب استعداداتها و قابلیاتها بظهور احکامها بها غیر ذلک لا یکون

عطایا ذاتیه را مراتب است اول فیض اقدس است که فایض می شود از ذات حق هم بر ذات خودش و حاصل میگردد از وی اعیان و استعدادات شان دوم آنکه فایض می شود بر طبایع کلیه خارجیه از این اعیان و سیم آنکه فایض می شود از آن طبایع بر اشخاص موجوده بحسب مراتب ایشان و این عطای ذاتی بمثابه احدی النعت است کقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و بحسب اسما و صفات و مظاهر و قوابل آن متکثر و متعدد میگردد و عطایای اسمائیه بخلاف اینست چه صادر از اسم رحیم را مضاد نیست با صادر از اسم منتقم از برای تقید هریک بمرتبه معینه و مصدر عطای ذاتی از روی اسما اسم الله است و رحمن و رب و غیر آن اسما ذات و اما العطایا الاسمائیة فلا تکون الا مع الحجاب او مع حجاب التعین الاسمائی بما به یتمیز احد الاسما عن الآخر و مغایرة لا غیر و اهل الذوق والوجدان یفرق بینهما ای بین العطایا الذاتیة والاسمائیة عند حصول الفیض والتجلی و یعرف منبع فیضانه بمیزان الخاص به الحاصل من کشفه والمراد من کون اهل الذوق من یکون کل تجلیاته نازلا من مقام روحه و قلبه الی مقام نفسه و قواه کانه یجد ذلک حسا و یدرکه ذوقا بل یلوح ذلک من وجوههم قال تعالی تعرف فی وجوههم نضرة النعیم و هذا مقام الکمل و الافراد و التجلی الحق بالاسماء الذاتیة الالهیه تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات و علامتش اگر از بقایا وجود سالک چیزی مانده بود فنای ذات و تلاشی صفات در سطوات انوار وانرا صعقه خوانند چنانکه حال موسی علیه السلام که او را بدین تجلی از خود بستدند و فانی کردند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و اگر از بقایا وجود فانی بکلی منخلع شده باشد و تخلیص بعد از فنا او وجود بقای مطلق واصل گشته نور ازلی ذات ازل مشاهده کنند و این خاصیت که خاص رسول را صلی الله علیه وسلم بخشیدند و شربتیست که خاصه او را چشانیدند و از صبابات این جام جرعه در کام جان خاص متابعان او چکانیدند قسم دویم از تجلیات تجلی صفاتست و علامت آن اگر ذات قدیم بصفات جلال تجلی کند از عظمت و کبریا و جبروت خشوع و خضوع بود اذا تجلی الله لشیء خشع له و اگر بصفات جمال تجلی کند از رأفت و رحمت و لطف و کرامت سرور و انس و معنی این نه آنست که ذات ازلی تعالی و تقدس بتبدل و تحول موصوف بود تا وقتی بصفت جلال متجلی شود و وقتی بصفت جمال و لکن بر مقتضای مشیت و اختلاف استعدادات گاهی صفت ظاهر بود و صفت جمال باطن و گاهی بعکس قسم سیم تجلی افعال است و علامت آن قطع نظر از افعال خلق و اسقاط اضافت خیر و شر و نفع و ضر بدیشان و استوای مدح و ذم و قبول و رد خلق بود چه مشاهده مجرد فعل الهی سالک را از اضافت افعال بخود معذول گرداند و اول تجلی که بر سالک آید تجلی افعال بود و انگاه تجلی صفات و بعد از آن تجلی ذات شهود و تجلی افعال را محاضره خوانند و شهود تجلی صفات را مکاشفه و شهود تجلی ذات را مشاهده ولا تقبل القابل بهذه العطیة ای العطیات الحق سبحانه ذاتیة کانت او اسمائیة الا بما هو علیه ای الا بمقدار ما یکون القابل علیه من الاستعداد فان التجلیات فی حضرة القدس و ینبوع الوحدة و هدایة النعت مبرأة عن الوصف لکنها تصبغ عند الورود بحکم استعدادات القوابل و مراتبها الروحانیة والطبیعیة والمواطن والاوقات

وقوابلها

وقوابلها کالاحوال والامزجة والصفات الجزئیة فیظهر لاختلاف الآثار ان التجلیات متعددة بالاصالة فی نفس الامر و لیس کذلک قال سبحانه و تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر فکما ان الحق سبحانه واحد من جمیع الوجوه کذلک فیضه و امره کما اخبر لا کثرة فیه الا بالنسبة الی القوابل اعلم ان من المتفق علیه عند اهل الکشف و اهل النظر الصحیح من الحکماء ان حقایق العالم المسماة عند بعضهم بالماهیات الممکنة غیر مجعولة و کذلک استعداداتها الکلیة التی بها تقبل الفیض الوجودی من المفیض الحق سبحانه الوجود والفایض واحد بالاتفاق بینهم و هو مشترک بین جمیع الماهیات الممکنة فاذا کان کذلک فالتقدم والتاخر الواقع بین الاشیاء فی وجودها لقبول الوجود الفایض من الحق الموجب له لا للتفاوت استعدادات تلک الماهیات فان تمام الاستعداد مهما قبلت الفیض اسرع و اتم و ید و ن واسطة کالعقل الاول و ان لم یکن الاستعداد تاما تاخر القبول و کان بواسطة او وسایط کما وقع و ثبت شرعا و کشفا و عقلا والموجب التفاوت بالنقص والاتمام الاستعدادات لا غیر والفیض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار علی النفط والکبریت والحطب الیابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت النظر فیما ذکرنا رأیت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال قبل غیره ثم الکبریت کما ذکرت الا قوة المناسبة بین مزاج النفط و النار و اشتراکهما فی بعض الاوصاف الذاتیة التی بها کانت النار نارا و کذلک بیت تأخر قبول الحطب الاخضر الاشتعال انما موجبه حکم المباینة التی بینهما الحطب الاخضر من البرودة والرطوبة المنافیة لمزاج النار و صفاتها الذاتیة و هو ای الاستعداد قوله ای ما یدل علیه قوله تعالی اعطی کل شیء سواء کانت ثبوتیة او وجودیة فانه کما ان الحق سبحانه اعطی الاشیاء الثبوتیة فی مرتبة العلم الاستعدادات الکلیة الغیر المجعولة التی بها تقبل الوجود کذلک اعطی الاشیاء الوجودیة فی مرتبة العین الاستعدادات الجزئیة المجعولة التی بها تقبل الاحوال الوجودیة فالاستعداد الکلی ما به قبلت مثلا الوجود من الحق سبحانه حال تعین الارادة تلک من بین الممکنات و توجه الحق نحو کل لایجاده والاستعداد الجزئی ما قبلت به بعد الوجود من الاحوال الوجودیة اذ کل منها یعدک لما یلیه کما قال تعالی لترکبن طبقا عن طبق ای حالا هو متولد عن حال والکلی الذی به قبلت وجودک لیس وجودیا بل هو عبارة عن حالة عینیة بعینک الثابتة و ما سواه من الاستعدادات الجزئیة المترتبة فوجودی و بالجملة هو سبحانه اعطی کل شیء علما و عینا خلقه ای ما قدر له من الاستعداد الکلی والجزئی و یتبعهما فی ذلک علی الاطلاق ای من قیس ما قدر الله سبحانه و اعطاء کل شیء الاستعداد کلیا کان او جزئیا حضرت ذو الجلال والاکرام جواد علی الاطلاق و فیاض علی الدوام است تحت بحسب فیض اقدس بصور استعدادات و قابلیات تجلی فرمود و خود را در مرتبه علم بر یک همه اعیان نمود و بس از آن بفیض مقدس اعیان را علی قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشید و لباس هستی پوشانید فالقابل لا یکون الا من فیضه الاقدس والمقبول الا من فیضه المقدس — ان یکی خودش گدا آورد پدید وان دگر بخشید گدایانه مزید و بعد اتصاف الاعیان بالوجود هر حالی از احوال

نشان معد حالی دیگرست و هر کمالی معد کمالی دیگر ابدا الآبدین استعدادات در تزایدست و کمالات علی حسب
الاستعدادات در نمایش نه استعدادات را غایتی و نه کمالات را نهایتی   تعالی الله زهی دریای پرشور
کز و پر تشنه از تشنگی دور   گذاری تشنه صد جوی تو   برای جوی دیگر فرو شد   گذشت این جست و جو ازین و از چند
ز آب او شود نه تشنه رسند   وقد یکون العطاء ذاتیا کان او اسمائیا عن سؤال واقع من المعطی له بلسان الاستعداد ای
او الحال الباعث علی السؤال باللسان ولم یرد رضی الله عنه تمثیلا بالحال لا تقابل الاستعداد بل یتناولهما جمیعا اما اولا
فلانه لم یکن ح احد الاقسام الذی هو السؤال بالاستعداد مذکورا و اما ثانیا فلانه لا یصح ح قوله لا بد منه ای من السؤال
بالحال فانه قد یصل العطاء الی المعطی له من غیر سؤال منه بلسان الحال کما اذا صادف کثرا لغته فان ذلک مما لا بد له
بلسان الاستعداد لا بلسان الحال و مثال السؤال بلسان الاستعداد سؤال الاسماء الالهیة ظهور کمالاتها و سؤال
الاعیان الثابتة وجوداتها [illegible] و مثال السؤال بلسان الحال سؤال الجائع مع تطلب بجوعه الشبع والعطشان
بعطشه الری والی بیان الحال اشار من قال   وفی النفس حاجات وفیکم فطانة   سکوتی بیان عندکم وخطاب
چه حاجتست که گویم که حال من چونست   چو روی زرد من از خون دیده گلگونست   فرق میان استعداد و حال آنست
که صاحب استعداد را شعور نمی باشد بتفاصیل استعدادات خویش که مقتضی بود فیضان معانی خفیه را الا اکامل من کمل
الافراد المکاشفین باحوال الاعیان الثابتة فی علمه سبحانه العارفین بسر القدر و صاحب حال را کائنا من
کان شعوری باشد بحال خویش و میداند که باعث بر سؤال حال اوست و ایضا لا بد فی العطاء من سؤال الاستعداد
ولا یتخلف عنه العطاء و اما الحال فهو الباعث علی الطلب و هو ایضا من الاستعداد فلو لم یکن فی الاستعداد
الطلب لم یحصل الداعیة ولکن قد یکون العطاء بدونه و هو لا یقتضی حصول العطاء علی القطع او عن سؤال ای وقد
یکون العطاء عن سؤال بالقول باللسان والسؤال بالقول مشتمل علی قسمین احدهما سؤال بالطبع بان یکون
الباعث علی السؤال الاستعجال الطبیعی فان الانسان خلق عجولا بالسؤال و یطلب الکمال قبل حلول اوانه
وذلک لان من شان الطبیعة وطلب قابلیتها الا ان یلحق بها تشرفه کماله عاجلا وهذا القسم من
السؤال اما ان یوافقه سؤال الاستعداد او لم یوافقه فان وافق فلا بد من وقوع المسؤول فی الحال وان لم
یوافق فلا مع فی الحال ابد سائلی که باستعجال طبعی که بحکم خلق الانسان عجولا در وی مذکورست باعث میگردد
او را تا از حق سبحانه و تعالی چیزی می طلبد و ملتمس خود میخواهد و حال آنکه هنوز وقت رسیدن آن مطلوب
نرسیده است مرا نیز از سر الامور مرهونة باوقاتها غافل است و سؤال او پیش از وقت بی حاصل   سو
نشان میوه پیدا نیست بر شاخ   رسنت و چو بخروهای نیابی   چو پیش آری رو وقت در کاری   میفکن سنگ سوی شاخ گستاخ
یا بها سؤال بغیر الطبع و هو ایضا قسمان الاول سؤال امتثال للامر الالهی فی قوله تعالی ادعونی استجب لکم فهذا السائل
هو العبد المحض الذی لا یشوب صرافة عبودیته نسبة اختیار و الارادة مطلوب و لا طلب مراد کما قیل

سقط اختیاری مذ قبلت بکم   عنی فلا ارجو ولا اطلب   لیس المحب حقیقة من یشتهی   او یشتکی او یرتجی او یرهب
پس سؤال این داعی بلسان مقال از برای امتثال امر حضرت ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات و وصول
مرادات   سو   چون طمع خواهد ز من سلطان دین   خاک بر فرق قناعت بعد ازین   او گدایی خواست شاهی چون کنم
او مذلت خواست عزت کی کنم   چه او مبراست از طلب غیر حق و هواست از نشانهٔ غیر جمال مطلق نه او را میس مطالب
دنیویه و نه رغبت مآرب آخرویه بل نظره علی الحق جمعا فی وحدته و تفصیلا فی مظاهره فاذا اقتضی الحال السؤال نطق
بالسؤال عبودیة و اذا اقتضی التفویض والسکوت سکت   در کف صاحب بی چون و چرا   گشته تسلیم قضا و ندمت و زبا
علاج او اوست بر من حاکم   گر غرقه و گر بسیم کنم در دریا   دعا را زمانیست خاص که در آن زمان دعا فاضلتر و
وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق و انشراحی و انبساطی و استیناسی بدعا مشاهده کند و سکوت را اوا
نیست معین که در آن اوان سکوت فاضلتر و آن وقتی بود که بنده در دل خود غیبتی و تحرجی و انقباضی و انقسامی
در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن علیه در حالت ابتلا و شداید محنت و بلا مادام که حالش مقتضی رفع بلا نبود طریق
مصابرت می سپرد چون حالش مقتضی آن گشت فریاد رب انی مسنی الضر بر آورد و   سو
ناله ای با تا خوش آید پیش   انده و عالم نارد و غم باید بیش   و الثانی سؤال بالنفضیه ای بسبب اقتضای
الحکمة والمعرفة السؤال وذلک لانه ای السائل مقتضی الحکمة والمعرفة امر متصرف فی رعایا اسرار کان
رعیته اهل العالم کله او اهل المملکة او اهل داره او بدنه فتوله العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السائل مالک
رقبة امورهم کفیل لمصالحهم عالم بان عند الله امورا من مصالحهم قد سبقت العلم الالهی بانها لا تنال الا بعد سؤال فسأل
سبحانه و یدعو لیحصل تلک الامور و یوصلها الیها لانه یجب علیه ای علی ذلک السائل السعی حسب المقدور
فی ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه والذی یدل علی هذا الوجوب مثل قوله صلی الله علیه و سلم
ان لاهلک الذین یستاهلون لزمیک کالازواج والاولاد فی الافاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة
فی الانفس علیک حقا یعنی ان توصلها الیه وکذلک لنفسک ای التی کانت اولو انه و مظنیته فان لها فی کل
مرتبة علیک حقا فیجب ایصالها الیه وکذلک لعینک فلا تمنعها عن حقها کالنوم مثلا کل المنع وکذلک
لزورک الذین یزورونک الحدیث اینست بیان حال ارباب سؤال بلسان مقال از اولیاء الله
طایفهٔ هستند که بالکلیه زبان مقال از سؤال فرو بسته اند و همواره در زاویهٔ سکوت و رضا نشسته   سو
از رضا گوست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام   در قضا ذوقی همی بینند خاص   کوششان آید طلب کردن خلاص
و باعث ایشان برین معنی آنست که دانسته اند که هرچه حضرت حق عز شانه از کمال و نقصان و ربح و خسران نسبت
با ایشان در قضای سابق خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب و سؤال و تضرع و ابتهال ایشان در میان
باشد بدیشان خواهد رسید پس ایشان بتطهیر محل که قابل واردات و تجلیات حقانیست مشغول گشته اند

و باطن را از کدورات تعلقات فانیه و تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آینه دلهای ایشان از زنگ علایق
و زنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در روی جمال نماید و صور تجلیات الهی مکشوف و معاین شود

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام | چون روی آینه که نه نقش و نگار نیست
چون ساده شد نقش همه نقشها در وست | آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت | تا روی دل چه باید کو ز غبار نیست
گویم چه یابد او نه بگویم چو نیست | با دلستان نگوید کو راز دار نیست

و جماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از
علم بقضای سابق حق سبحانه و تعالی و قواعد ازلیه بسوال و دعا یقین میدانند که علم حق سبحانه در جمیع احوال
تابع است مر آن امر را که عین ثابته بنده حالة الثبوت در غیب مطلق بران بود پیش از پوشیدن خلعت وجود
عینی تحقیق در می یابند که آنچه از منافع مرایشانرا حاصلست و آنچه از مضار بدیشان واصل هم از ایشانست زیرا که
حکم قضا و قدر تابع علم حق است سبحانه و علم تابع معلوم که عین ثابته است و الی هذا المعنی اشار من قال

ای عین تو نسخه کتاب اول | مشروح در آن صحیفه اسرار ازل
احکام قدر چو بوده در وی مرح | حق کرده باحکام کتاب تو عمل

و هیچ جماعت از اهل الله بزرگ قدرتر و صاحب کشف تر ازین جماعت نیستند ایشان اند که بر سر قدر واقع و مطلع اند
و این جماعت نیز بر دو قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی الطریق الاجمال میدانند و دیگری آنکه بر وجه تفصیل می شناسند
و این قسم دوم که مفصلا میدانند اعلی و اتم است از آنکه مجملا میدانند و این علم حاصل علی التفصیل یا باعلام حق باشد
بنده را بانچه عین او عطا میکند از علم بدان طریق که القا کند در روح و قلب بنده و او را دانا سازد بدانکه عین ثابته
او مقتضی این احوال معینه است یا آنکه مکاشف شود بعین ثابته و احوالش با برفع کردن حجاب از روی عین
ثابته و اطلاع دادن بر طریان انتقالات احوال عین ثابته بر آن تا بنده مشاهده عین ثابته کند و مطلع گردد بر لوازم
و احوال او و پس اگر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین ثابته خاتم النبوة صلی الله علیه و علی آله و سلم اطلاع
او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط همه اعیانست چون احاطه آن اسم که این عین مظهر اوست
بر جمیع اسما و اگر قریب باشد بدان عین در احاطه اطلاع او بر اعیان کسب آن تواند بود و اگر او را اصلا احاطه نباشد
جز بر عین خویش مطلع نشود و این مکاشف مطلع بر عین ثابته خود از آن قسم دیگر اعلاست چه علم او بعین خود
بمنزله علم حق است بدو بدان سبب که اخذ این هر دو علم از معدن واحدست که آن عین ثابته عبدست و فرق
بین العلمین آنست که علم حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطه امری دیگر و علم عبد بعین خویش و احوالش
بواسطه عنایت الهی است در حق او و هم این عنایت نیز از جمله احوال عین ثابته اوست و صاحب این کشف
چون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود در یابد که این عنایت هم از جمله مقتضیات احوال
عین ثابته اوست لاجرم گوید | کان قندم نیستان شکرم | هم ز من میروید و من میخورم | اما بدانکه
عنایت حضرت حق و فیض پادشاه مطلق سبحانه و تعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد خود

اقتضای

اقتضای آن میکند و این عنایت بحسب فیض مقدس است و تابع مر عین ثابته را و قسمی دیگر آنکه ذات الهیه مقتضی
آنست نه عین ثابته و این عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان و استعدادات ایشان اثری از آثار اوست و فیض
مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه سبحانه منه ابتداؤه و الیه انتهاؤه و لا آخر غیره فص حکمة سبوحیة
فی کلمة نوحیة | السبوح المسبح و المنزه عن کل نقص و آفة کالقدوس بمعنی المقدس و لما کان آخر
الابیة و المداتیة عالم الارواح التی هی العقول المجردة و تنزهه الحق سبحانه من النقایص الامکانیة لان جمیع کمالاتهم
بالفعل موجودة و نقصانهم انما هو من حیث انتسابهم و امکانهم بحسب وجوداتهم المتقیدة و ذواتهم المتقیدة و کل تنزه انما هو تنزیه
الحق عما فیه من النقص اردف الحکمة النفسیة بالحکمة السبوحیة و لما کان الغالب علی نوح علیه السلام تنزیه
الحق سبحانه لکونه اول المرسلین و من شان الرسول ان یدعو امته الی الحق الواجب المنزه عن نقایص الممکنات
و ینفی الالهیة عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة و ان کان یعلم انه ایضا مجلی الهی و کان الغالب علی قومه عبادة الاصنام
و مؤثرة عنها قارن الحکمة السبوحیة بالکلمة النوحیة و لما کانت الحکمة السبوحیة عبارة عن علوم و معارف متعلقة
بتنزیه الحق سبحانه صدر الفص المشتمل علیها بالبحث عن التنزیه فقال التنزیه ای تنزیه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه
عن امور یوجب استحسانه و استقباحه بفکره العادی و عقله الوصفی تحدید و تخصیص منه للمنزه الحق سبحانه
لا بد ما یثبت له تلک الامور او ضد تنزیه ای العبد المنزه الحق المنزه عما لا یقبل التنزیه عن تلک الامور و لا یکون
تلک الامور منفیة عنه و لا شک ان تنزیهه عنه تحدید و تخصیص له بما سواه فیکون التنزیه عین التحدید و علی قیاس
ذلک فالاطلاق ایضا لمن یحکم له بهذا الوصف ای الاطلاق و یتقید به بعتقد له بالاطلاق فانه ای عند التقیید
بالاطلاق الا انه مقید بالاطلاق اعلاه العبد المنزه باطلاقه ای جعل رتبته فوق رتبة المقیدات بسبب تقییده له
بالاطلاق و لم ینتبه ان ذلک ایضا تقیید مناف للاطلاق الحقیقی او الاطلاق الحقیقی یشترط فیه ان یتعقل بمعنی انه وصف
سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضده التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة و الکثرة المعلومتین و عن الحصر ایضا فی الاطلاق و التقیید
و فی الجمع بین کل ذلک او التنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع فنسبة کل ذلک الیه و بغیره و سلبه
عنه علی السواء لیس احد الامرین باولی من الآخر و کما ان المنزه بالتنزیه العقلی ناقص المعرفة لکونه مقیدا للمطلق و محددا
لما لا حد له فکذلک المشبه من غیر تنزیه غالط لان التشبیه تقیید و تحدید ایضا للمطلق الذی لا حد له و لا تقیید و حصره و ذلک
لان المشبه شبهه تعالی بالجسمانیات و لحصره فیها و المنزه نزهه عنها کذلک فکل واحد منهما قیده و اذن بمعلومه و تحدیده
بمعلومه و حقیقته تعالی تقتضی الاطلاق و اللاحصر قایل بتنزیه بلا تشبیه از آن جهت که تقیید حق مطلق است ناقص المعرفة است
زیرا که محدود حق غیر محدودست پس بمقدار آن امور که حق را از آن تنزیه کرده است از معرفت تعینات نور و
تنوعات ظهور او سبحانه محروم و مهجورست

لا تنف دارا بشرق نجد | کل نجد للعامریة دار
و لها منزل علی کل ماء | و علی کل دمنة آثار

و همچنین مشبه من غیر تنزیه ناقص است همچون مجسمه
که در تشبیه حدی پیدا کرده اند و مطلق را مقید ذات ادا کسی که میان تنزیه و تشبیه جمع کرد و هر یک را در مقام

او ثابت داشت و حق را سبحانه و تعالی بوصفی التنزیه والتشبیه نعت کرد فهو العارف المحق والکامل المحقق قال الشیخ
رضی الله عنه فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا وان قلت بالتشبیه کنت محددا وان قلت بالامرین کنت مسددا
وان کنت اماما فی المعارف سیدا یعنی چون دانستی که هیچ تنزیهی بی شائبه تقیید نیست و هیچ تشبیهی بی قاعده تحدید نی پس
اگر تو بر تنزیه شوی مقید باشی و اگر قائل بتشبیه گردی محدود باشی و اگر بین الامرین جمع کنی بر طریق استقامت و
سداد در میان ارباب معارف امام و استاد زیرا که روی بتابعت انبیا علیهم السلام نهاده و داد این دو مقام
کما ینبغی داده تنزیه از حیثیت حقیقت و ذات و تجرد از مظاهر کاینات است و تشبیه باعتبار ظهور او در مرایای اکوان و
نمود او در ملابس اشکال و الوان و فی المثنوی المولوی قدس سره من افاده سو گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی تو نه آن باشی نه این در ذات خویش ای برون از وهمها و ز بیش بیش از تو ای بی نقش با چندین صور
هم موحد هم مشبه خیره سر قدوة المحققین شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه در کتاب مفتاح الغیب باعتبار
مرتبه تنزیه می فرماید کل ما یدرک فی الاعیان و شهد من الاکوان بای وجه ادرکه الانسان وفی ای حضرة حصل الشهود
ما عدا الادراک المتعلق بالمعانی المجردة والحقایق فی حضرة غیبها والکشف وکذلک قلت من الاعیان ای ما ادرک فی
مظهر ما کان ما کان فان ذلک المدرک الوان واضواء وسطوح مختلفة الکیفیة متفاوتة الکمیة او الکیفیة او اشتملت تلک علی عالم
المثال المتصل بذات الانسان والمنفصل عنه من وجه علی کونها فی الخارج او منفرداته فی الخارج وکثرة الجمیع محسوسته
والاحدیة فیها معقولة او محدودة وکل ذلک احکام الوجود او قل صور نسب علمه او صفات لازمة من حیث
اقترانه بکل عین موجود بحسب ظهوره فیها وبها ولها و حجبها کیف شئت واطلقت لیس هو الوجود فان الوجود واحد
ولا یدرک سواه من حیث ما ینا به و در تفسیر فاتحه باعتبار مرتبه تشبیه می فرماید کل ما یری و یدرک بای نوع
کان من انواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان من شئونه التی حسبه تنوعه وتعدد ظاهر من حیث المدارک
التی هی احکام تلک الشئون مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل واحدة وکثرة وبساطة وترکیب
وظهور وبطون فافهم و چون شیخ رضی الله عنه تنبیه کرد بر نقصان معرفت حق سبحانه و تعالی بحسب صفات
تنزیهی بحسب و حال معرفت او باعتبار تشبیه فقط بتقابیه معلوم شد تصریح می فرماید بمعرفة کامله جامعه بین التشبیه
والتنزیه که نبذه از قبیل شارع بیان معمور رست و بمقتضای شرایع بیان ما جور بس میگوید واعلم ان الطریق الی الذی
الله سبحانه نفسه قوله احببت او اردت ان اعرف فخلقت الخلق ان یعرف به هو ما جاءت به السنة الشرایع المنزلة علی
الرسل صلوات الله علیهم اجمعین کما اشیر الیه قوله وتعرفت الیهم ای بالسنة الشرایع فبی عرفونی ای علی ما عرفتهم
فیما تعرفت الیهم فی وصفه الجامع بین التنزیه والتشبیه لانه تعالی نزه وشبه وجمع بینهما فی آیة واحدة فقال
لیس کمثله شیء فنزه وهو السمیع البصیر فشبه وهو جمع بینهما بل فی نصف هذه الآیة وهو قوله لیس کمثله شیء جمع
بین التنزیه والتشبیه علی قول من یقول ان الکاف غیر زایدة فان فیه نفی مماثلة الاشیاء لمثله لمثله المنزه
وهو اثبات المثل المنزه وهو عین التشبیه فی نفس التنزیه بمعنی ان المثل داته فبالاولی ان یکون المتنزها

عن کل ما یتنزه عنه مثلا لان تنزیه المثل المثبت فی هذه الآیة موجب لتنزیه بالاولی ولا حق وکذلک النصف الثانی
فانه صریح فی التشبیه ولکنه فی التحقیق وتدقیق النظر الدقیق عین التنزیه الحقیقی فی صورة التشبیه لان قوله وهو السمیع
البصیر تفید تخصیصه باثبات الحقیقة والبصیریة بمعنی انه لا سمیع ولا بصیر فی الحقیقة الا هو فهو السمیع البصیر بعین سمع کل
سمیع والبصیر بعین بصر کل بصیر فهو تنزیه تعالی ان یشارکه غیره فی السمیع والبصر وهو حقیقة تنزیه المحققین فلا تتعداه
ای لا تتجاوز ما جاءت به السنة الشرایع فی وصفه تعالی عقل منور وفهم کامل بل یؤمن به علی وجه الذی اراده الله
من غیر تاویل بفکره فتنزیه الفکری یجب ان یکون مطابقا لما اتی به علی السنة الرسل صلوات الله علیهم ومعنی کنه
المنزه علیهم والا فهو منزه عن تنزیه العقول البشریة بافکارها فان العقول المتقیدة فی القوی المزاجیة المقیدة
الجزویة کذلک تحجبها وانی للمقید الجزوی ان یدرک الحقایق المجردة المطلقة من حیث هی کذلک الا ان ینطلق
عن قیودها و تنقید المطلقات بحسب شهودها و وجود ما هر چه در عقل و وهم و فهم و حواس و قیاس گنجد ذات
حق سبحانه از آن منزه و مقدس است چه این همه محدثاتند و محدث جز ادراک محدث نتواند کرد دلیل وجود
او هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او
وصاحب روشنایی حکیم سنائی قدس سره فرماید

گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدایی کی شدی آگاه
ای شده از نهاد خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
عقل بی کحل آشنایی او	بی خبر بوده از خدایی او
عقل را خود کسی نهد تمکین	در مقامی که جبرئیل امین
تو بدو دست شناس او را نکو	ده ازو وقیر دید ولی از خرد
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
بکودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
تو که در ذات خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
نیست از راه وهم و عقل و حواس	جز خدا هیچکس خدای شناس
کم ز گنجشک آید از هیبت	جبرئیل بدان همه صولت

قد علم مما ذکر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرایع وارسال الرسل انما هی بالجمع بین التنزیه والتشبیه
علی وجه یطابق ما جاءت به الشرایع واما قبل ورود الشرایع واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه منزه عن سمات
الحدوث والترکیب والافتقار وهو التنزیه المشهور عقلا ولا ینبغی وزره العقل بمقتضی فکره اصلا فالعارف حقیقة
صاحب معرفتین احدیهما معرفة تعطیها العقل والدلیل قبل ورود الشرایع واخذ العلم والمعرفة منها وثانیتهما
معرفة تلقاها العارف وتعلمها من قبل الشارع ولکن شرطها ای شرط المعرفة المأخوذة من الشارع ان یرد
العارف علم ما جاءت الشرایع به عن الدلیل العقلی الی الله سبحانه ویؤمن به ویکل ما جاءت به الشرایع
علی الوجه الذی اراده الله سبحانه من غیر تاویل بفکره ولا یحکم علی ذلک برأیه وهواه لان الشرایع انما
انزلها الله سبحانه لعدم استقلال العقول البشریة بادراک الحقایق علی ما هی علیه فی علم الله سبحانه فان کشف
الله سبحانه له ای للعارف عن العلم بذلک ای بما جاءت به الشرایع ووهبه علما بمراده من الاوضاع الشرعیة
ومنحه اطلاعا علی حکمه من الاحکام الدینیة الاصلیة والفرعیة بالاخبارات الالهیة التی تحیلها العقل بقوته
الفکریة فذلک الکشف والاطلاع من باب العطاء الالهی والفیض الرحمانی الذاتی وقید الذاتی لم

يوجد في بعض النسخ وقدم تقدم بيان العطاء الالهي واقسامه في فص شيث عليه السلام فمن اراد الله قوف عليه
فليرجع اليه . ترجمه عقل بثبوت فكريه ودلايل نظريه تنزيه حق كند چنان باشد كه اتباع رسل كند چه فرموده رسل
فرموده حقاست سبحانه وچنانچه حق ذات خود را داند كسى ديگر نداند ويكى از كلمتهاى رسائل رسل صلوات الله
عليهم انست كه عقول بشرى باستقلال از ادراك حقايق اشيا عاجز است وچگونه عاجز نباشد كه عقل تيز مقيد است
بانچه حاصل است ازو وازان تجاوز نميتواند كرد والله تعالى شانه ان يحيط به فكر واكر على سبيل التنزل تنفى
از عقول چنان افتد در استعداد خويش كه دريافت حكمت احكام حق تعالى بر وجهى تواند كرد كه مطلق فرموده رسل
باشد وموافق اوضاع شريعت اين از قبيل فيض الهى وتعليم سبحانى بايد شمرد واضافت ان بفكر عقل نتوان كرد
بس تنزيه وتقديسى كه لايق جناب رب الارباب است آن باشد كه انبيا ورسل ازان اخبار كرده باشند بلسان
شريعت خود يا انكه سيمرغ روح كاملى بدرو كوه قاف معارف بر بر رود وغطا از بصر بصيرت او برداشته شود
تا بكاشفه ومشاهده ببيند انچه ببيند ورسيد بانچه رسد كشتشا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد وصف حال او كردد
هر تنزيه وتقديس كه او كند البته موافق شريعت باشد كه از منبع حقيت اورده بود ومعتمد عليه انست زيراكه
اركشت نام ابه وباقى خام وناتمام بود اعلم ان المرفه الى صفة العقلاء توجيب باتقائهم وتقتضي باجماعهم واطباقهم
تنزيه الحق سبحانه عن صفات المحدثات والمكانيات وسلب النقايص عن جنابه ونفي النعوت الكونية الحدوثية
عن فالعقول مطبقة على ذلك ولو كان المراد الالهي من معرفه بهذا القدر لكان بالعقول استغنا عن اتزال
الشرايع والكتب واظهار المعجزات والايات لا بل الحجب فلكن الحق سبحانه وتعالى غني عن تنزيه العقول
تقتضي افكارها المقيدة بالقوى الجزئية المزاجية وتعالى عن ادراكها لم تتصل بالعقول الكلية فاحتاجت من حيث
هي ذلك في معرفته الحقيقة الى العقل رباني وانه رحماني يهبها استعداد المعرفة ما لايستقل العقول البشرية بادركه
مع قطع النظر عن الفيض الالهي فلما جاءت السنة الشرايع بالتنزيه والتشبيه والجمع بينهما كان المنوح الى احدهما دون
الاخر باستحسان تحرى تقييدا وتحديدا التي تقتضي الفكر والعقل من التنزيه عن شيء او اشياء او التشبيه بشيء او اشياء
بل تقتضي النقص المنعت المنقعة بصفة نصفه ان يومن بكل ما وردت به الشرايع على الوجه المراد للحق من غير جزم
بتاويل معين ولا جنوح الى ظاهر المفهوم العام تقيد بذلك ولا عدول الى ما يخرجه عن ظاهر المفهوم من كل وجه مجددا
لذلك وكمن الحق والاولى ان ما عند التقيد شرطية فنقول ان شاء الحق سبحانه ظهر في كل صورة وان لم يشا لم تتصف
الصورة بل الحق ان الحق منزه في عين التشبيه ومطلق عن التقيد والحصر في التشبيه والتنزيه وذلك لان التنزيه عن
سمات الجسمانيات وصفات المتغيرات بريء عن احكام الظلمانيات وان تنزه الحق ايضا تنزه عن الجواهر العقلية والارواح
العلية والنفوس الكلية فذلك ايضا الحاق تشبيه معنوي بالمعاني المجردة عن الصور العقلية والنسب الروحانية
والتشبيه وان تنزه عن كل ذلك فذلك ايضا الحاق للحق بالعدم اذا الموجودات المحققة الوجود والحقايق المشهودة
على النحو المعهود منحصرة في هذه الاقسام الثلاثة والخارج عنها حكم وهمي وتوهم تخيلي لا علمي وذلك ايضا تحديد عدمي بعدما ان

لا متناهي وعلى كل حال فهو تحديد وتقييد وذلك تنزيه ليس له في التحقيق وجه سديد وحقيقة الحق المطلق تاباه وتنافيه
ولا سيما وقد نزلت الشرايع بحسب فهم المخاطب على العموم ولا يسوغ ان يخاطب الحق عبيده بما يخرج عن ظاهر المفهوم
فكما امرنا ان نكلم الناس بقدر عقولهم فلا يخاطبهم ايضا كذلك الا بمقتضى مفهومهم ومعقولهم ولو لم يكن المفهوم العام
معتبرا من كل وجه لكان ساقطا وكانت الاخبارات كلها مموّهة وذلك تدليس والحق تعالى يجل عن ذلك فيجب الايمان
بكل ما اخبر به من غير تحكم عقلي ولا تاويل فكري اذ لا يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم يقولون آمنا به وحيث اقرت
العقول بالعجز عن ادراك الحقائق فعجزها عن ادراك حقيقة الحق بطريق اولى فلا طريق لعقل عاقل ولا وجه لفكر مفكر عن تحكم على الذات
الالهية باثبات امر لها او سلب حكم عنها الا باخباره عن نفسه فان الذات المطلقة غير منضبط في علم عقلي ولا مدرك
بفهم فكري ولا سيما لا وجه للحكم بامر على امر الا بادراك المحكوم به وبالمحكوم عليه وبالحكم حقيقة وتحقيقه النسبة بينهما وهذا متعذر
عقلا وكشفا واذا فليس لاحد ان يحكم بفكره على اخبارات الحق عن نفسه ويا ولها على ما يوافق غرضه ويلايم هواه فان الاخبارات
الالهية مهما لم يرد فيها نص بتعيين وجه وتخصيص حكم فهي متضمنة جميع المفهومات المحتملة فيما من غير تعيين مفهوم دون مفهوم
وهي انما نزل في العموم على المفهوم الاول وفي الخصوص على كل مفهوم نعمه فهم الخاص من تلك العبارة والحق انما ذكر
تلك العبارة عالما بجميع المفهومات محيطا بها وجميعها مراد له بالنسبة الى كل فاهم ولكن بشرط الدلالة اللفظية بجميع وجوه
الدلالة المذكورة على جميع الوجوه المفهومة عنها في الوضع العربي او غيره اي لغة كانت تلك الاخبارات بها لان للحق ظهورا في
كل مفهوم ومعلوم وملفوظ ومرقوم وفي كل موجود موجود سواء كان من عالم الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظاهر
في كل مفهوم بحسب غير منحصر فيه ولا في غيره من المفهومات وهو الباطن عن كل فهم ومفهوم الا من رزقه الله تعالى فهم الامر على ما
هو عليه وهو ان يرى ان العالم صورة الحق وهوية العالم هوية الاسم الظاهر وصورة العالم هو الاسم الظاهر وهوية العالم
هو الاسم الباطن وهو من حيث هو المطلق عن التقيد بالظاهر والباطن والحصر في الجمع بينهما وهو الغير المتعين المطلق مطلقا في
عين تعينه بعين كل عين من اعيان العالم فافهم والله الملهم حضرت حق سبحانه وتعالى متجلى وظاهر است در هر مفهوم ومدرك و
مختفى است وباطن از هر فهم وادراك مگر از فهم كسى كه همه عالم را صورت حق ومظهر هويت او داند ودر مقام اضمحلال رسوم و
اثار هستى موهوم خويش بحكم لي يبصر هم ببصر حق مشاهده او در جميع مظاهر تواند بايزيد رحمه الله كويد سى سالست كه با حق
سخن ميكويم وخلق بندارند كه با ايشان ميكويم اما ببايد دانست كه اين فهم نه بحسب ظهور وتجلى است نه بحسب حقيقت از انكه
حقيقت وذات او از مدارك فهوم بيرون واز حيز احاطه او نيست آن كو چون در اشارت نايد
دم مزن چون در عبارت نايدت نى اشارت مى پذيرد نى نشان نى كسى زو علم دارد نى عيان ومشاهده او بحسب ظهور و
تجلى بر وجه تفصيل در جميع مظاهرش نيز متعذر است زيراكه تفاصيل مظاهر حق سبحانه غير متناهيست اگرچه بحسب امهات نهايت
پذير تواند بود والله تعالى اعلم

فص حكمة قدوسية في كلمة ادريسية

انما ذكر الشيخ رضي الله عنه ادريس بعد نوح لمناسبة
مخصوصة بينهما من حيث ان الصفة القدوسية تلي الصفة السبوحية في المعنى والمرتبة فان السبوح هو المبرأ المنزه عن ان يلم به نقص
والقدوس هو الطاهر المقدس عما يتوهم فيه من امكان تطرق نقص ما اليه بشيئية واما سر اختصاص هذه الصفة بادريس فلا جل ان الكمال

الذی حصل له انما کان بطریق التقدیس وهو تروحنه وانسلاخه عن الکدورات الطبیعه والنقایص العارضة له من المزاج العنصریة قدوس بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس وتقدیس در لغت تطهیر است ودر اصطلاح تطهیر حق از هرچه لایق جناب اوییت از امکان واحتیاج ونقایص کونیه مطلقا واز جمیع آنچه معدود باشد از کمالات نسبت با غیر او از موجودات مجرده وغیر مجرده زیرا که حق سبحانه وتعالی وکمالات ذاتیهٔ او اعلاست از هر کمال که مدرک گردد بعقل ووهم وخیال چنانکه اهل کمال در مخاطبه جناب کبریا وجلال او گفته اند

ای پاک ز نقص وای مبرا ز غلم در وصف تو کی رسد عقول و فهم
کی کور بسمع بیند الوان صور یا کر ببصر شنود الحان و نغم

از آنکه کمالات منسوبه بغیر حق منزلست از مقام اصلی ومقید وخارج از اطلاق حقیقی ومتفرع بر کمال الهی وقدوس از روی کیفیت وکمیت اخص است از سبوح یعنی اشد واکثر است در تنزیه چنانکه در مقام تنزیه بحسب ذات میگویی جل الحق ان یره ویشبه پس تنزیه میکنی از تنزیه وتشبیه واین اگرچه نوعیست از تنزیه ولی مبالغه در وی بیشتر است چنانکه فنا عن الفنا ابلغ است از فنا ومی شاید که گویند سبوح تنزیه است بحسب مقام جمع فقط وتقدیس بحسب مقام جمع وتفصیل پس از روی کمیت اکثر باشد ولهذا می گویند تنزیه نوح علیه السلام تنزیه عقلی بود وتنزیه ادریس علیه السلام تنزیه عقلی ونفسی بود وچون این حکمت را از روی معنی ومرتبه مناسبتی با حکمت مقدسه بود شیخ قدس سره هر دو را در مقارن یکدیگر ساخت وچون ابلغ با تیز اولیت قدوسیه را از سبوحیه تاخیر کرد با وجود آنکه نوح علیه السلام بزمان از ادریس علیه السلام متاخر است واین حکمت را تخصیص بادریس علیه السلام از آن جهت مناسب دید که ادریس مبالغه داشت در تطهیر نفس خویش بریاضات شاقه ودر تقدیس از صفات حیوانیه تا روحانیت او بر جیوانیت غالب شد وکثیر الانسلاخ گشت از بدن وصاحب معراج آمد واورا مخاطبه با ملایکه وارواح مجرده دست داد وگویند شانزده سال نخورد ونخفت تا عقل باقی ماند ولما نزل فیه علیه السلام انه رفع مکانا علیا وکان العلو علی قسمین اشار رضی الله عنها الیهما بقوله **العلو** ای العلو المتفاهم للجمهور اللایق **علوان** احدهما **علو مکان** وما تقتضی نسبة العلو المکانی الیه سبحانه هو **مثل قوله تعالی الرحمن علی العرش استوی** فان العرش اعلی الاماکن وهو مستو علیه بحسب ظهوره فیه **و مثل العماء** فی قوله صلی الله علیه وسلم کان فی عماء ما فوقه هواء وما تحته هواء فی جواب الاعرابی حیث قال این کان ربنا قبل ان یخلق **و مثل السماء** المذکور فی قوله تعالی وهو الذی فی السماء اله وفی الحدیث الوارد بنزوله سبحانه کل لیلة الی السماء الدنیا **و** ثانیهما **علو مکانة** ای مرتبة وما یقتضی نسبة علو المکانة الیه **کل شیء هالک الا وجهه** وقوله والیه یرجع الامر کله وقوله االه مع الله اذ البقاء مع هلاک الاشیاء وکونه مرجع الامور والانفراد بالالهیة منزلة عظیمة ومکانة رفیعة لا یمکن ان یکون فوقها مرتبة وقد یخص علو المکانة بولاة الامر کالسلطان والحکام والوزراء والقضاة وکل ذی منصب ویسمی ما عدا ذلک بالعلو الصفاتی کعلو العلماء علی غیرهم بسبب صفة العلم والاول فی معرض الزوال بخلاف الثانی ثم اعلم ان نسبة العلوین المکانی والمرتبی الیه سبحانه انما هی بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب الذات

فهو منزه عنهما اما تنزهه عن العلو المکانی فواضح لعدم تحیزه واما التنزه عن علو المکانة فلان کل علی بمکانة فانه یتقید بها وان علوه انما یثبت فیها من حیث هی لا بغیره وهو سبحانه یتعالی عن ذلک فلا اشتراک بین الحق سبحانه وبین غیره فیما یفهمه الجمهور من العلو ولذلک قال سبحانه سبح اسم ربک الاعلی بمعنی انه امتنع ان یضیف العلو الی الحق بحسب معتقدهم فالحق اعلی من ذلک والسر فیه ان الحق فی کل متعین غیر متعین فکما ینفی عنه الاشارة الحسیه ننفی عنه الاشارة العقلیه فیتقدس عما توهم فیه من الاشتراک بسبب المفهوم من المعیه حیث اخبر انه تعالی مع کل شیء مع ان الاشیاء لا تخلو عن احد العلوین فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوین منزه عنه فعلوه حیازته الکمال المستوعب کل وصف وعدم تنزهه عما تقتضیه ذاته من حیث احاطتها واتسام کل وصف بصفة الکمال من حیث اضافه ذلک الوصف الیه فاعلم ذلک توف سر العلو الحقیقی الذاتی اللایق اضافته الی الحق وتنزهه عن العلوین المفهومین للجمهور المضافین الی الغیر **والناس** موصوفون بالعلوین لانهم دایرون **بین علم** بالله **وعمل** له سبحانه فبعضهم یرقون فی مراتب العلم بالله کالعارفین وبعضهم یجمعون بینهما کالکمل **فالعمل** الصالح الخالص **للمکان** العلی یعنی انه یثمر العلو المکانی کالجنة ودرجاتها **والعلم** بالله **للمکانة** العلیة فانه یوجب العلو فی مراتب القرب الی الله سبحانه وذلک لان المکانة للجسم والعلم روح العلم والعمل جسده فاقتضی کل منهما بحسب المناسبة ما یشبهه ویماثله فعلو المکانة للعالم وعلو المکان للعامل ومن جمع بینهما فله العلوان اعیان ثابته که عبارت از حقایق موجوداتست صور علمیه است که موجود نیست مگر در علم حق واعیان را دو اعتبار است اول آنکه اعیان مرایای وجود حق واسما حق وصفات حق است دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایای اعیان ومتعدد است بتعدد اعیان پس بمقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ نیست واعیان را ثبوتی جز در حضرت علم نه وبویی از وجود خارجی بمشام اعیان نرسیده است واین بیان حال موحد است که شهود حق بر وی غالب است

از قمهٔ عرش تا بایوان سماک ‧ وز طارم چرخ تا بمطمورهٔ خاک
هر ذره که هست آینه‌ای چون نگری ‧ در دیدهٔ آنکه نظری دارد پاک

وباعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ نیست ووجود حق که مرآت اعیان است در غیبست ومختفی وظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب وسرادقات جمال وجلال واین بیان حال کسیست که شهود خلق بر وی غالبست والی هذین الاعتبارین اشار من قال

اندر نظر کمل ارباب فهوم ‧ خالق مشهود است وخلایق موهوم
واندر نظر طایفهٔ محجوبان ‧ خلق است که ظاهر است وخالق مکتوم

اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرآت می کند اعنی مرآت اعیان ومرآت حق ومشاهدهٔ صوری که در هر دو مرآت است بی انفکاک وامتیاز

ما از حق وحق نیز ز ما نیست جدا ‧ بنگر همه در خدا ودر جمله خدا
بل هر چه جز حق همه خلقست نه حق ‧ لا بل همه حق نه خلق بیند بخدا

پس از آن حیثیت که اعیان مرایای وجود حق اند ودر مرآت ظاهر نمی شود مگر در عین مرئی وصورت او وموجودات مسمی بمحدثات صور تفاصیل حق است پس ای موجودات علیه لذاتها باشند

زیرا که حق علیه لذاته است لا بالاضافه بس در عالم ازین حیثیت یعنی از حیثیتی وحدت عین علو اضافی نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است و باطنش باطن حق و مجموع راجع بعین واحده که ان عین حق است جز یکی نیست نقدای عالم باز بین بعالمش مغروش ولیکن اگرچه کل عالم را از حیثیتی احدیت علو بالذات باعتبار دیگر که ان جهت غیریت و اعتبار کثرت است علو اضافی حاصل است زیرا که تفاضل در وجوه وجودیه که مظاهر است ظاهر است چه بعضی متصف اند بعلوم و احوال و بعضی بجهل و ضلال و درجات اول چون درکات ثانی متفاوت بر حاصل باشد علو اضافی در عین واحده که ذاتست از وجوه کثیره متفاضله و لهذا اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله **واما علوا المفاضلة** ای العلو الاضافی الذی یکون لبعض العالین فیه فضیلة علی بعض **فقوله** ای فما یقتضی نسبته الی الحق سبحانه قوله تعالی **وانتم الاعلون والله معکم** حیث اثبت الاعلوية للمخاطبين واخبر انه معهم فی هذه الاعلوية فیلزم اثبات الاعلوية له سبحانه **فهذا** العلو ای علو المفاضلة **راجع الی تجلیه سبحانه** وظهوره **فی مظاهره** المتکثرة المتفاضلة لا الی احدية ذاته **فهو سبحانه فی تجل ما** من تجلیاته **اعلی منه فی تجل آخر** منها فاذا التجلی بصفة التنزیه مثلا **مثل** قوله **لیس کمثله شیء** فهو اعلی منه اذا تجلی بصفة التشبیه وفی التجلی بصفة التشبیه اذا تجلی بالصفات الکمالیه فهو اعلی منه اذا تجلی بغیرها بحسب الظاهر **و** الاول **مثل** قوله **انی معکما اسمع واری** حیث تجلی بصفتی السمع والبصر اللذین هما من الصفات الکمالیه **و** الثانی **مثل** قوله **جعت فلم تطعمنی** حیث تجلی بصفة الجوع التی هی من الصفات الغیر الکمالیه فظهر ان علو المفاضلة له سبحانه انما هو باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدية الذات وان فی مرتبة الاحدية لیس الا العلو الذاتی الحقیقی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در خصوص ظهور عین واحده را بوجوه کثیره تنبیها للطالبین وتوضیحا للسالکین دو مثال واضح و دو نظر لایح می نماید یکی انکه هر انسانی بوجدانی خویش در می یابد که نفس را احدیتی هست که خود متکلم است بان و خود سامع ان و خود عالم بانچه خود گفت و خود شنید و دیگری در میانه ازین گفت و شنید و علم نصیبی نه پس عین واحده و ذات یگانه می یابیم یعنی نفس که بصور مختلفه بر می آید بوجوه کثیره ظاهر می شود از شنوایی و گویایی و دانایی و از وی بحسب هر صورتی حکمی و اثری صادر می گردد و این کثرت وجوه و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او مطلقا قادح نیست

بر لطف رسد ز معنی روحانی | صد نکته بگوش جان تو پنهانی
نی نی غلطم که در میان غیر تو نیست | خود گویی و خود بنوشی و خود دانی

همچنین وجود حق و هستی مطلق اگرچه بسبب اختلاف مرایی و مظاهر متعدد و متکثر می نماید فی حد ذاته بر همان وحدت حقیقی و بساطت اصلی خود است که از لا بود و ابدا خواهد بود لا ینافی ظهوره فی الاشیا و نعته و تقیده بها و باحکامها من حیث هی وحدته واطلاقه عن القیود ولا غناه بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع من ها تماثل من الحقایق وتخالف من وجه فیاتلف و بین ما تنافر و تباین فیختلف حلیة الوجود ظهرت الحیثیات وتنزلت من الغیب الی الشهادة والبرکات اذا شاء ظهر فی کل صورة وان لم یشا لا یضاف الیه صورة مثال دیگر انکه واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا

نهایه له ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده می بخشد که در ان دیگری نیست و حقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست و همه تفصیل مرتبه واحد میکند یعنی مبین آنند که واحد است که در بن مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است و ثلثه سه واحد و همچنین جمیع اعداد و واحد مکرر است و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجود ند و واحد به واحدیت خود از لا و ابدا باقیست

که هر دو کون موج بر آرد ز ... | جمله یکیست لیک بتکرار آمده
یک عین متفق که جز او ذره نبود | چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
عینی چگونه روی نماید چو هر چه هست | عین دگر یکیست پدیدار آمده
در باغ عشق یک احدیت که آمده | شاخ و درخت و برگ و گل و خار
عکس ز زیر پرده وحدت علم زده | در صد هزار پرده بپندار آمده

فص حکمة مهیمنیة فی کلمة ابراهیمیة

الهیمان شدة العشق و موصفه تقتضی عدم انحیاز صاحبها الی جهة بعینها بل الی المحبوب فی ای جهة کان لا علی التعیین و عدم امتیاز صاحبها بصفة مخصوصة یتقید و بهذه المرتبة تحققت اولا فی الارواح العالیة المهیمنة تجلی لهم الحق سبحانه فی جلال جماله فهاموا فیه وغابوا عن انفسهم فلا یعرفونها ولا غیر الحق وغلب علی خلیقتهم حقیقة التجلی فاستغرقهم و استهلکهم و ثانیا من کل الانبیاء فی ابراهیم علیه السلام حیث غلب علیه محبة الحق حتی تبرا عن ابیه فی الحق و عن قومه و ذبح ابنه فی سبیل الله و خرج عن جمیع ماله مع کثرة المشهورة لله و ایضا من شدة المحبة جعل یطلبه فی مظاهر الکواکب لظهور النوریة فیها و من غلبة الهیمان قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین ای الحایرین فی جمال الحق و عند کمال الهیمان فنی عن نفسه و تجلی له الحق فبقی بالحق فی مقام الجمع و الفرق وادرک سریانه فی مظاهر سماوات الارواح و ارض الاجسام والاشباح فقال انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض بتجلیه الوجودی علیها و سریان ذاته فیها حنیفا مسلما فانیا عن الافعال و الصفات و الذات فی افعاله وصفاته و ذاته و ما انا من المشرکین المثبتین للغیر لوجدانی الذات الالهیة فی صور جمیع الاکوان بالکشف والعیان و همچنین هر یک را از کاملان که محبوبان حق و مجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان نصیبی است از هیمان بعضی را در ابتدای حال چون جذبه پیش از سلوک بود و بعضی را در انتهای کمال چون جذبه بعد از سلوک بود تا بدان جذبه بمقصد اقصی و مطلب اسنی رسیده انخراط در سلک مهیمن یابند و کانه الی هذا المقام اشار من قال

ز بیش اگر بودم سر دفتر ای | ای عشق منم از تو سرگشته و شیدایی
هم وامق شیدایی هم دلبر عذرایی | ای باده فروش من سرمایه خوشی
گر زنده کنم خوبی در من نفس دم | و اندر همه عالم مشهور شیدایی
از دست خروش من من نام و نوایی | در نامه مجنونان از نام من آغاز ند
من مرده صد ساله تو جان مسیحایی | سرمایه باز از تو هم اصل نیاز از تو
اول تو و آخر تو باطن تو و ظاهر تو | مستور ز هر چشمی در عین هویدایی

قد ظهر مما سلف وجه اختصاص حکمة المهیمنة بکلمة ابراهیم و انما قرنها بحکم القدوسیة لان وجدان یذکر بعد الصفات التنزیهیة السلبیة احکام الصفات الثبوتیة و مراتبها و اول مظاهرها الانسان لتکمیل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب لا یفید معرفة تامة اصلا و کان الخلیل علیه السلام اول مرات ظهرت بها احکام الصفات الالهیة الثبوتیة و اول من حاز التخلق بها فله اولیة الظهور بالصفات الالهیة الثبوتیة یعنی انه

لحقیقته کسا الذات بالصفات و لهذه المناسبة ورد فی الصحیح ان اول من یکسی من الخلق یوم القیمة ابراهیم لانه
انجزار الوفاق ولما کان الخلیل علیه السلام متحققا بالفنا فی الحق سبحانه وکان لمتوهم ان یتوهم ان الفانی لاشی
محض واللاشی یستحیل ان یتصف بالصفات الثبوتیة فکیف یتصف الخلیل علیه السلام بالصفات الالهیة الثبوتیة
دفعه الشیخ رضی الله عنه بقوله **لا بد** ای فی المقام الفنا بالله **من اثبات عین العبد** الفانی فیه وذاته اذ لیس المراد
بالفنا ههنا انعدام عین العبد مطلقا بل المراد منه فنا جهة البشریة فی الجهة الربانیة اذ لکل عبد جهة من الحضرة الالهیة
هی المشار الیه بقوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها وذلک لا یحصل الا بالتوجه الی جناب الحق المطلق سبحانه اذ به یقوی
جهة حقیقته فتغلب جهة خلقیته الی ان تقهرها وتفنیها کالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة و
الاستعداد لقبول الناریة والقابلیة المختفیة فیها تشتعل قلیلا قلیلا الی ان تصیر نارا فیحصل منها ما یحصل من
النار من الاحراق والانضاج والاضاءة وغیرها وقبل الاشتعال کانت مظلمة کدرة باردة وذلک التوجه لا یمکن الا
بالمحبة الذاتیة الکامنة فی العبد وظهورها لا یکون الا بالاجتناب عما یضادها ویناقضها وهو التقوی عما عداها فالمحبة هی
المرکب والزاد التقوی وهذا الفنا موجب لان یتعین العبد بتعینات حقانیة وصفات ربانیة وهو البقاء بالحق
فلا یرتفع التعین منه مطلقا لفظ فنا و بقا دو لفظ اند متداول میان این طایفه که گویند فلانی فانی شده است یا باقی
شده است و بمعنی فنا و بقا نه ان خواهند که اهل لغت خواهند از بهر انکه نزدیک اهل لغت باقی آنست که بوقت فانی
بقا یابد و ان بر دو گونه است بقا الی مده چون بقا دنیا و اهل او و بقا لا الی مده چون بقا اخرت و اهل او و بقا لا
الی مده چون بقا اخرت و اهل او و بقا حق تعالی و صفات او و اما فانی نزدیک اهل لغه ان باشد که او را بقا نماند
و چون بقا او را نهایت آید او را فانی خوانند اما اهل اصول یعنی کلام چنین گویند که بقا صفت باقیست و فنا صفت
فانی است از بهر انکه باقی شی باشد و شی را صفت روا باشد فاما فانی لاشی باشد و لاشی را صفت محال باشد و چون
موصوف باید تا صفت بوی قایم گردد پس مراد بفنا و فانی گشتن عدم است اما نزدیک این طایفه فنا و بقا را معنی
دیگر است از بقا بقا ذات چیزی نخواهند بقا صفات او خواهند و از فنا فنا ذات چیزی نخواهند فنا صفات او
خواهند بان معنی که مراد از هر چیزی عین ان چیز نیست لکن معنی آنست که چون این معنی در ان چیز موجود باشد ان چیز را
نام بقا دهد از بهر انکه مقصود از ان چیز حاصل ست و چون از ان چیز معدوم گردد ان چیز را فانی خوانند از بهر فوات
مقصود از و و این در تعارف ظاهر است که چون کسی پیر و ضعیف گردد گویند منم ان که بودم مرد همانست لیکن صفات
دیگر شده است کذا فی شرح التعرف فنا ممکن در واجب باضمحلال اثار امکانست نه انعدام حقیقتا و چون اضمحلال
انوار محسوسه در نور افتاب ﴿ چراغ انجا که خورشید منیر است میان بود و نابودی اسیر است ﴾ شیخ
جنید فرموده است المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر ﴿ چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را کلیم ﴾ و اضمحلال اثار امکان در لطیفه انانیت عارف باشد در هوش و ادراک او نه در جسم
و روح و بشریت او اگرچه حکم وللارض من کاس الکرام نصیب اینها را نیز حظی باشد ﴿ ای برادر تو همین اندیشه

باقی تو استخوان و ریشه ﴿ پس تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش ﴾ **وحینئذ** ای وحین اذا
اثبت عین العبد حال الفنا فی الله و بقی بقائها سبحانه ولم ینعدم مطلقا **یصح ان** یضاف الیه الامور و
یکون الحق سمعه الذی به یسمع **وبصره** الذی به یبصر **ولسانه** الذی به ینطق **ویده** التی بها یبطش **ورجله** التی بها
یمشی **فعم** الحق سبحانه و تعالی **قواه** ای قوی العبد الظاهرة والباطنة **وجوارحه** و اعضاؤه البدنیة **بهویته** الساریة
فی الموجودات کلها **علی المعنی الذی یلیق به سبحانه** ذلک المعنی یشیر رضی الله عنه الی الحط لبعض المحجوبین ان الحق
تعالی اذا کان عین سمع او بصر او غیر ذلک کان محدودا لحده و هو غیر محدود فنبه علی ان عموم الحق قوی العبد و
جوارحه انما یکون علی وجه یلیق سبحانه و هو ان یحیط بالکل و یستوعب الکل غیر منحصر فی الکل لم یغادر صغیرة و لا کبیرة
الا احصیها بعینه فکان عینها ولم یتعین فی عین علی التعین فلم یتحد بحد مخصوص علی التخصیص و التمیز فلم یدرکه حد ولم
یبلغه حصر و ان کان محدودا بکل حد فانه غیر محصور فی ذلک فافهم ان شاء الله العزیز **و هذه** ای کون الحق سمع
العبد و بصره و عمومه سایر قواه و جوارحه **نتیجة حب النوافل** و قربها فی السیر المحبی و تقدم السلوک علی الجذبة
و سبق الفنا علی البقاء حیث یتجلی الحق بالاسم الباطن و یکون آلة لادراک العبد المتجلی له **واما حب الفرایض**
و قربها ای نتیجتها فی السیر المحبوبی و تاخر السلوک عن الجذبة و تقدم البقاء الاصلی علی الفنا حیث یتجلی الحق سبحانه
بالاسم الظاهر و یکون العبد المتجلی له آلة لادراک الحق المتجلی له **فهو ان یسمع الحق بک** علی ان یکون المدرک هو الحق
سبحانه و انت آلة لادراکه **ویبصر بک** لذلک **و اما حب النوافل** ای نتیجته **ان تسمع به و تبصر به** علی ان یکون الحق
سبحانه آلة لادراکک علی عکس قرب الفرایض اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب و هو الفرض و وجود العالم و هو
العبد نفل و فرع علیه فاذا ظهر الحق خفی فیه العبد فکان العبد سمع الحق و بصره و سایر قواه و جوارحه کما قال صلی الله علیه
و سلم ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده بهذه ید الله و الید ید محمد صلی الله علیه و سلم و کذلک هو الرامی و الرمی
حقیقة فی اذ رمیت فهذه ید الحق و هو الرامی لنفسه الرمی عن محمد صلی الله علیه و سلم فی قوله و ما رمیت و اثباته الرمی
للحق سبحانه بقوله و لکن الله رمی هذا قرب الفرایض و اما قرب النوافل فهو کون الحق سبحانه مجهولا فی اینیة العبد
مستورا باطنا فیه فهو سمع العبد و بصره و لسانه و سایر قواه حال از دو امر خالی نیست یا حق ظاهر است و خلق باطن
یا خلق ظاهر است و حق باطن اگر تجلی اسم الظاهر را بود خلق مختفی و باطن گردد در حق و حق ظاهر باشد و در این مرتبه
بنده سمع و بصر حق گردد چنانچه در تقرب الی الله بالفرایض است و اگر تجلی اسم الباطن را باشد حق در خلق مختفی گردد و
خلق ظاهر باشد و در این مرتبه حق سمع و بصر و ید و رجل بنده گردد چنانچه در تقرب الی الله بالنوافل است اعلم ان المراتب
القرب التی هی العلة الغایة لدفع الموانع من وجهی العنایة بالجذبة و الهدایة بالسلوک منحصرة فی مراتب اربع اولها رتبة
المحبة المترتبة علی الجذبة المعینة بقوله و لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و ثانیها رتبة التوحید المبنیة علی
المحبة المعینة بقوله فاذا احببته کنت سمعه و بصره و ثالثها رتبة الموقة المعینة بقوله فبی یسمع و بی یبصر و بی یعقل المعبر عنها
فی لسان القوم بمقام البقاء بعد الفنا و رابعها رتبة التحقیق و هی رتبة الخلافة و الکمال المشتملة علی الجمع الجامع بین البدایة

والنهايه واحكامها واحكام الجمع والتفرقه والوحدة والكثرة والحقيه والخلقيه والقيد والاطلاق عن حضور من عرغيبه ويعتنى بمارسته ثم توفى كل ذلك طور الاكمل المختصه بالحضرة المحمديه صلى الله عليه وسلم **فتدرك** انت بالنوافل اى بسبب القرب الحاصل منها حيث كان الحق سبحانه الة لادراكك **على قدر استعداد المحل** الذى هو انت ليتجلى الحق فيه بصفة السمع والبصر وغيرهما فان تجليه سبحانه باى صفة كان ليس الا بمقدار استعداد المتجلى له لا على ما هو عليه فى حد ذاته فان ذلك لا يسعه مجلى ولا انضبط مظهر كيف ولو لم يكن الامر كذلك لزم ان يكون كينونة الحق سمع عبده وبصره وعقله واقعة على نحو ما هو الحق عليه فى نفسه فيرى العبد اذن كل مبصر ويسمع كل مسموع سمعه الحق وابصره ولزم ايضا ان يعقل كل ما عقله الحق وعلى نحو ما عقله ومن جملة ذلك بل الاجل من كل ذلك عقله سبحانه ذاته على ما هى عليه ورويته لها كذلك وسماعه كلامها وكلام سواها ايضا كذلك وهذا غير واقع لمن صح له ما ذكرنا ولمن يحقق باعلى المراتب واشرف الدرجات فالظن بمن دونه الحق سبحانه بك حيث يكون آلة له سبحانه **بالفرايض** اى بسبب القرب الحاصل منها وفى بعض النسخ وتدرك بصيغة الخطاب وح يكون من قبيل اسناد الفعل الى الآلة اى يدرك الحق بك او تدرك انت حيث يكون الة لادراكه **كل مدرك** من غير اختصاص بشى دون شى لان المدرك ح هو الحق سبحانه فيسرى حكم احاطته الى الالة قال الشيخ رضى الله عنه اذا كنت مع الحق اينما كنت فانت الرجل فهذا من قرب الفرايض ولا يخفى عليك ان تلك الاحاطة الادراكية لا يمكن وقوعها الا بالتدريج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر آنفا **فافهم** فانه دقيق وبالتامل حقيق والله ولى الهداية والتوفيق

فص حكمة حقية فى كلمة اسحقية **لما كان اخص** لما كان اخص احكام الصفات السلبية سلبا لكثرة عن حضرة الحق سبحانه كانت الموجودات الصادرة عن الحق من حيثية الصفات السلبية التنزيهيه اقربها نسبة الى الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهى الارواح بخلاف الصفات الثبوتية فانه يجب ان يكون الموجودات الصادرة عن الحق من حيثها اقرب نسبة الى الظهور واتم تحققا به وقد سبق ان اول حامل وظاهر باحكام الصفات الثبوتية الخليل عليه السلام فلزم ان يظهر فى ولده الذى هو نتيجة حكم عالم المثال الذى اذا اعتبر مطابقته للواقع يسمى ولحقا فلذلك وصفت تلك الحكمة بالحقية واختصت الحكمة الحقية بالكلمة الاسحاقيه وقرن فصها بالفص الابراهيمى اين حكمت را بحكمت حقيه ازان مسمى كردانيد كه خواب ابراهيم عليه السلام در حق او محقق كشت از چند جهت يكى تلقى نمودن او اين امر خطير را بوجهى منبسط وقبولى تام ودیگری فدا فرستادن حق تا خواب خليل محقق كردد وديگر آنكه ارادت حق درين واقعه ابتلاى خليل وظهور صورت تسليم ذبيح بود وهردو محقق كشت وايضا اسحق روياى ابرهيم را عليه السلام حق ديد وكفت يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين وچون خيال مقيد مثال وانموذج عالم مثال مطلقاست واين هر احدى را حاصل است پس هر كس بملاحظهٔ اين مقيد راه بمطلق تواند برد واز ادراك كيفيات فرع اطلاع بر اصل حاصل تواند كرد لاجرم شيخ رضى الله عنه حضرت مثال مطلق را تعرض نموده بذكر حضرت خيال مقيد اختصار نمود پس كفت **اعلم ان حضرت الخيال** يعنى المرتبة الجامعة

للصور المرتسمه فى القوه المتخيلة المتصلة بنشاة الانسان واى متخيل كان ويسمى مثالا مقيدا ايضا كما يسمى عالم المثال خيالا مطلقا ونسبتها الى حضرة المثال نسبة الجداول الى النهر العظيم الذى منه تفرعت **هى الحضرت الجامعة الشاملة لكل شيء** موجود فى الخارج **ولكل غير شيء** موجود فيه يعنى الموجودات والمعدومات كلها **فلها** اى للحضرة الخيال **على الكل** اى على كل واحد من الموجود والمعدوم **حكم التصوير** وقدرة عرضها على النفس فى صور المحسوسات نوما بالنسبة الى عموم الناس ويقظة بالنسبة الى بعضهم سواكان مع الغيبة عن الاحساس ام لا اهل خلوت را كاه كاه در اثناى ذكر واستغراق دران حالتى اتفاق افتد كه از محسوسات غايب شوند وبعضى از حقايق امور غيبى برايشان كشف شود چنانكه نايم در حالت نوم ومتصوفه آنرا واقعه خوانند وكاه بود كه در حال حضور نيز بى آنكه غايب شوند اين معنى دست دهد وانرا مكاشفه خوانند وواقعه با نوم در اكثر احوال مشابه ومناسبست واز جمله واقعات بعضى صادق باشند وبعضى كاذب همچنانكه منامات ومكاشفه هرگز كاذب نبود چه مكاشفه عبارتست از نفوذ روح بمطالعه مغيبات در حال تجرد از غواشى بدن ودر پيشتر وقايع ومنامات نفس با روح مشارك بود ودر بعضى مستقل وصدق صفت روح وكذب صفت نفس مكاشفات همه صادق باشند وواقعات ومنامات بعضى صادق وبعضى كاذب **وهى** اى حضرة الخيال والصور المرتسمة فيها **كلها صدق** مطابقة للواقع بشرط ان يكون انطباعها فى الخيال من الجهة العلوية والعقل النورانى لا من الجهة السفلية فان المعنى الكلى العلمى تنزل من ام الكتاب الى عالم اللوح المحفوظ وهو بمثابة القلب للعالم ومنه الى عالم المثال فيتجسد فيه ثم الى عالم الحس فيتحقق فى الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود التنازل من العالم العلوى الى العلوى السفلى ومن الباطن الى الظاهر ومن العلم الى الكون والخيال من الانسان هو العالم المثال المقيد كما ان عالم المثال هو الخيال المطلق اى خيال العالم فللخيال الانسانى وجه الى عالم المثال لانه منه فهو متصل به ووجه الى النفس والبدن وكلما انطبع فيه نقش من هذه الجهة السفلية وتمثلت فيه صورة كان ذلك محاكاة لهيئة نفسانية او هيئة مزاجية او لبخار يرتفع الى مصعد الدماغ كما للمحرورين واصحاب الماليخوليا ولا حقيقة له ويسمى اضغاث احلام وكلما انطبعت فيه صورة من الجهة العلوية اى من عالم المثال او من القلب النورانى الانسانى فيتجسد فيه كان حقا سواء كان فى النوم او فى اليقظة وينقسم الصور المرتسمة فى حضرت الخيال **قسمين مطابق لما صورته** حضرة الخيال يعنى يكون الصورة الخارجية مطابقة لما صورته القوة المتخيلة **وهو** اى القسم المطابق هو **المعبر عنه بالكشف** المجرد عن تصرفات القوة الخيالية **وقسم آخر غير مطابق** لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرف فيه والبسته صورة مناسبة له وان لم تكن مطابقة وهذا القسم يسميه بعضهم بالكشف المخيل **وفيه** اى فى القسم الغير المطابق **يقع التعبير** وهو الجواز من صورة ما رآه الى امر آخر هر يك از واقعه ومنام منقسم مى شود بسه قسم قسم اول كشف مجرد وان چنان بود كه بديدهٔ روح مجرد از خيالى صورت حالى كه هنوز در حجاب غيب بود در خواب يا واقعه مطالعه كند وبعد ازان همچنان كه ديده باشد بعينها در عالم شهادت واقع شود يا از حجاب غيب بعالم آمده باشد وليكن نسبت با بيننده آن هنوز حكم غيب دارد

شهادت

بسبب غیبت او از حس ظاهر او حاصل مثلا کسی بخواب بیند که فلان جای دفینه است برین صفت چون باز جوید بهمان صفت یابد و این معنی اگر بطریق مشاهده ادراک افتد مدرکان بصیرت روح بود و اگر باستماع هواتف و القای سمع معلوم شود واسطه ادراک آن سمع روح بود چنانک وقتی در بغداد درویشی بود که طریق توکل سپردی و راه سوال مسدود داشتی روزی احتیاجش بغایت رسید خواست که فتح ابواب سوال کند بشیمان شد با خود گفت حالی که با حق سبحانه چندین گاه بسر برده ام اکنون نقض آن نکنم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای خرقه ازرق نهاده است و در وی قراضهٔ چند زر بسته بردار و در مصالح خود صرف کن درویش بهمان جای رفت و آن خرقه را بهمان وصف یافت و مثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که مجاور مکه بود و دوستی داشت ببغداد خبر وفات او شنید متالم شد خواست که بتحقیق معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در میان بازار بغداد بر اشتری نشسته چون باز آمد یاران از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ معلوم شد که حال آن دوست در همان وقت بر همان صفت بود و این درویش حکایت کرد که در آن حال او از مطرقهٔ آهنگران بغداد بگوش من رسید و درین قسم کذب صورت نه بندد اصلا چه روح درین کشف متوحد بود و کذب از و منتفی اما قسم دوم از اقسام نوم و واقعه کشف مخیل است و آن چنان بود که روح انسانی در خواب یا واقعه بعضی از مغیبات دریابد و نفس بجهة تعلق بدو با وی در آن مشارکت و مداخلت نماید و بقوت متخیله از خزانه کسوت صورتی مناسب از محسوسات در پوشاند و در آن کسوتش مشاهده کند پس معبر حاذق در تعبیر و تفسیر آن بوجهی مناسب از صورت خیال عبور کند و حقیقت آنکه مدرک روح بود دریابد و بیان کند و درین قسم امکان مداخلت کذب باشد و لکن کذب محض در آن صورت نه بندد بسبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم نشود و متخیله جز حقایق مدرکات روحانی نپوندد و متخیله را کسوتهای خیالی بپوشاندن آن واقعه یا خواب صادق بود و اگر بعضی از خواطر نفسانی با مدرکات روحانی بپیوندد بعضی از آن صادق بود و بعضی از آن کاذب پس معبر بقوت علم تعبیر حقایق مدرکات روحانی را از شوائب خواطر نفسانی منقح و خالص گرداند و آنرا تعبیر کند و اما قسم سیم خیال مجرد بود و آن چنان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه کند و نعلیهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند پس در حال نوم یا واقعه آن خاطر قوی تر گردد و متخیله هر یکی را کسوتی خیالی در پوشاند و مشاهده افتد یا صور آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله و تلبیس او مرئی و مشاهد شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر کنج یافتن غالب بود در خواب بیند که کنجی یافت یا کسی را که داعیهٔ قبول خلق او را بر آن باعث بود در واقعه بیند که مسجود خلایق است معبر داند که این مشاهده از روی نفس است که بر بیننده مصور گشته لاجرم آنرا اعتبار نکند و این اگر در خواب بود آنرا اضغاث احلام خوانند و اگر در واقعه واقعهٔ کاذبه و درین قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشأ آن خواطر بود و صدق از صفات او دور و للصدق و الاصابة اسباب بعضها راجع الی النفس و بعضها الی البدن و بعضها الیهما جمیعا اما الاسباب الراجعة الی النفس کالتوجه التام الی الحق سبحانه و الاعتقاد بالصدق و میل النفس الی العالم الروحانی العقلی و طهارتها عن

النقایص و اعراضها عن الشواغل البدنیه و اتصافها بالمحامد لان هذه المعانی توجب تنورها و تقویها و تنور ما قویت النفس و تنورت تعذر علی حرف العالم الحسی و رفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود و ایضا تقوی المناسبة بینها و بین الارواح المجردة لاتصافها بصفاتها فیفیض علیها المعانی الموجبة للانجذاب الیها من تلک الارواح فیحصل الشهود التام ثم اذا انقطع حکم ذلک الفیض ترجع الی الشهادة متصفة بالعلم منتقشة بتلک الصور بسبب انطباعها فی الخیال و الاسباب الراجعة الی البدن صحة و اعتدال مزاجه الشخصی و مزاج الدماغ و الاسباب الراجعة الیهما الاتیان بالطاعات و العبادات البدنیه و الخیرات و استعمال القوی و الانهماک فی الاوامر الالهیة و حفظ الاعتدال بین طرفی الافراط و التفریط فیه و دوام الوضوء و ترک الاشتغال بغیر الحق و ایما بالاشتغال بالذکر و غیره خصوصا من اول اللیل الی وقت النوم و اسباب الخطاء ما یخالف ذلک من سوء مزاج الدماغ و اشتغال النفس بلذات الدنیویه و استعمال القوی المتخیلة الفاسدة و الانهماک فی الشهوات و الحرص علی الملتفات فان کل ذلک ما یوجب الظلمة و ازدیاد الحجب فاذا اعرضت النفس من الظاهر الی الباطن بالنوم تجسد لها هذه المعانی فیشغلها عن عالمها الحقیقی فتقع منامات اضغاث احلام لا یوبه بها و یری ما تخیله المتخیلة بعینه **وانا ابس هنا** ای فی معرفة القسم الثانی من المنامات **علی قسمین** احدهما **عالم** بموطن رؤیا یعلم ما اراد الله سبحانه بالصور المرئیة کنبینا صلی الله علیه وسلم حیث اتی فی المنام بقدح لبن قال فشربته حتی خرج الری من اظفاری ثم اعطیت فضلی عمر قیل ما اولته یا رسول الله قال العلم و ما ترک لنا علی صورة ما رای لعلمه بموطن الرؤیا و ما یقتضیه من التعبیر و هذا العلم لا یحصل الا بانکشاف دقائق الاسماء الالهیة و المناسبات التی بین الاسماء المتعلقة بالباطن و بین الاسماء التی تحت حیطة الظاهر لان الحق سبحانه انما یهب المعانی صور الحکم المناسبة الواقعة بینها لا جزافا کما یظن المحجوبون ان الخیال تخلق تلک الصور جزافا فلا یعتبرون و یسمونها اضغاث احلام بل الصور من الحق من وراء حجابیة الخیال و لا یصدر منه ما یخالف الحکمة فمن عرف المناسبات التی بین الصور و معانیها و عرف مراتب النفوس التی تظهر الصور فی حضرة خیالاتهم بحسبها یعلم علم التعبیر کما ینبغی و لذلک تختلف احکام الصورة الواحدة بالنسبة الی الاشخاص مختلفة المراتب و هذا الانکشاف لا یحصل الا بالتجلی الالهی من حضرة الاسم الجامع بین الظاهر و الباطن ثانیهما **متعلم** غیر عالم بما اراد الله سبحانه بتلک الصور لکنه متاهل مستعد للترقی الی مرتبة العالم **والعالم یصدق فی الرؤیا** ان بوفی حقها من قولهم صدق فی القتال اذا وفی حقه و فعل علی ما یجب و علیه قوله تعالی رجال صدقوا ما عاهدوا الله ای حققوا العهد بما اظهروه من افعالهم **والمتعلم یصدق الرؤیا** ای یاخذ الصور المرئیة صادقة مطابقة لما فی نفس الامر مما یجب علیه و یجتهد فی تحققها **حتی یعلمه الحق** انه **ما اراد** و ای امر شاء **بتلک الصورة** المرئیة **التی جلی** الحق سبحانه و کشفها **له** فی المنام کالخلیل صلوات الله علیه حیث رای فی المنام انه یذبح ابنه و کان کبش ظهر فی صورة ابنه فصدق الرؤیا و لم یعبرها لان الانبیاء و الکمل اکثر ما یشاهدون الامور فی العالم المثال المطلق و کل ما یری فیه لا بد ان یکون حقا مطابقا للواقع فظن علیه انه شاهد فیه فلم یعبرها فصدق منامه

وانما ورد صلی الله علیه وسلم بالعلم لانه غذاء الارواح کما ان اللبن غذاء الاجسام منه

حتى علمه الله سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهدت فيه صورة وتجسد له المعنى او الروح في صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع الى الحس وشاهد حقيقة ذلك على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيقة ما راى في الوجود العيني حسا فان الخيال لا حقيقة له ولا اثبات كما قال يوسف عليه الصلوة والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربي حقا وكان هذا حال ابراهيم عليه الصلوة والسلام في مبدايه فكان لا يرى رؤيا الا وجد مصداقها في الحس وراى حقيتها عيانا فكان عليه السلام لا ياول رؤياى وهو نوع من الكشف الصوري وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج على القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة في المتخيلة وجسدته خرج على صورة الواقع لان عكس العكس مطابق للصورة الاصلية فيشاهد صاحب الكشف المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية على ما راه في عالم الخيال وكان مشاهد ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعود بذلك ثم لما نقله الله سبحانه الى مقام من وسع قلبه الحق وصار محل لاستواء الالهى فلا ينطبع في قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع والانطباع الاول في الدماغ فانبعث الوارد يعنى القربان من قلبه الى القوة المتخيلة فصورت له المصورة ذلك القربان وهو الكبش على صورة اسحق عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهى اسلامه لوجه الله وانقياده لاحكامه وايضا كان الكبش صورة السر الذى اوجب عليه القربان وهو استسلامه لله وفناءه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع واحدا لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على نحو انبعاثه من القلب فلما استيقظ عليه السلام لم يغير رؤياه مقتضى الموطن بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكان مشهد اسحق عليه السلام ايضا من هذا القبيل فلما قال له يا بنى انى ارى في المنام انى اذبحك اى لله قربانا قال يا ابت افعل ما تؤمر ستجدنى ان شاء الله من الصابرين.

فص حكمة علية في كلمة اسمعيلية

انما خصت الكلمة الاسمعيلية بالحكمة العلية لما شرف الله سبحانه اسمعيل عليه السلام بقوله وجعلنا له لسان صدق عليا ولانه كان صادقا في الوعد وذلك دليل على علو الهمة في الفعل والقول وايضا كان كالوعاء الحامل لسر الكمال المحمدى الذى نسبته الى ذات الحق اتم كما ان اسحق كان وعاء لاسرار الاسماء التى كان الانبياء مظاهرها والاشارة الى ذلك من القران العزيز قوله تعالى في سورة العنكبوت في قصة الخليل عليه السلام ووهبنا له اسحق ويعقوب وجعلنا في ذريته النبوة والكتاب فكل نبى هو مظهر اسم من الاسماء والكتاب ههنا الام الجامع للشرائع وانفرد اسمعيل بنبينا عليهما السلام الجامع لخواص الاسماء بشريعة جامعة لاحكام الشرائع فكان له علو بالنسبة الى بقية اولاد الخليل عليهم السلام وچون اسمعيل عليه السلام مظهر اسم العلى بود وان اسميست از اسماء ذات شيخ رضى الله عنه خواست تا دو مرتبه كه ان اسم راست احديه ذاتيه واحديه كثره اسمائيه درين حكمت بيان كند فقال مبتديا بما يفضى الى بيانها **وجود العالم الذى لم يكن كان** كما قال صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شئ **ثم كان** اى وجد بتكوين الحق اياه وايجاده له **ليستدعى** بحسب ما فيه من الاعيان والحقائق القابلة للتجلى الوجودى والفيض الجودى **نسبا كثيرة** متعلقة **في موجده سبحانه او اسماء** اوصفات او غير ذلك **ما شئت** من العبارات

قال بعض الافاضل حاشية [illegible] ... واتحد في ذلك والله اعلم ان ابراهيم عليه السلام راى في المنام انه باشر للذبح بمعنى انه اضجع ابنه واخذ المدية وامرها على حلقومه ليقطعه ولكن لم يحصل القطع وهذا هو المراد بقوله انى ارى في المنام انى اذبحك اى رايت انى اشتغل بافعال الذبح ولا يلزم منه تمامه وقد وقع منه في اليقظة ما راه في المنام بعينه وظن انه ... سوا انه مقدمات الذبح حصل المقصود من الابتلاء فتداركها الله تعالى برحمته باعطاء الذبح ليذبح فداء له والله اعلم بحقائق الاسرار منه

فقيل اذ لا مشاحة فيها **لابد** في وجود العالم **من ذلك** اى من تحقق الكثرة الاسمائية في موجده سبحانه **وبالمجموع** اى بمجموع تلك النسب والاسماء واحدية كثرتها **يكون وجود العالم** لا باعتبار احدية الذات لان الواحد من حيث هو واحد لا يكون منبعا للكثرة من حيث هى كثرة اذ لا يصح ان يظهر من شئ كان ما كان ما يضاده من حيث الحقيقة ولا خفاء في منافاة الوحدة للكثرة والواحد للكثير فتعذر صدور احدهما عن الاخر من الوجه المنافى لكن للواحد والوحدة نسب متعددة وللكثرة احدية ثابتة متى ارتبطت احديهما بالاخرى او اثرت بالجامع المذكور وصورته فيما نروم بيانه ان للواحد حكمين احدهما كونه واحدا لنفسه فحسب من غير تعقل ان الوحدة صفة له او اسم او نعت او حكم ثابت او عارض ولازم بل بمعنى كونه هو لنفسه هو وثانيهما كونه يعلم نفسه بنفسه ويعلم انه يعلم ذلك ويعلم وحدته ومرتبته وكون الوحدة نسبة ثابتة له او حكما او لازما او وصفا لا يشاركه فيها ولا تصح لسواه وبهذه النسبة هى حكم الواحد هى من حيث نسبه ومن هذه النسبة انبثت الكثرة من الواحد بموجب هذه التعدد النسبى الثابت من حيث ان معقولية نسبة كونه يعلم نفسه بنفسه وكونه واحدا لذاته لا شريك له في وجوده مغايرة لحكم الوحدة الصرفة فالتعدد بالكثرة النسبية اظهر التعدد العينى واذ قد نبهنا على مرتبة الوحدة فلننبه على مرتبة الكثرة ايضا فنقول الكثرة على قسمين احدهما كثرة الاجزاء والمقومات التى تلتئم منها الذات كجزئى المادة والصورة او الجوهر والعرض بالنسبة الى الجسم على خلاف المذهبين وكالاجناس والفصول بالنسبة الى الانواع الى جملة منها وبالجملة كثرة يفتقر اليها او لا يتصور حصول الشئ منها ثانيا والقسم الثانى كثرة لوازم الشئ وهو ان يكون الشئ الواحد في نفسه الوحدة الحقيقية او المركب من اجزاء او مقومات تلزمه بعد وجوده كيف ما كان معان او اوصاف في ذاته ولا يكون ذاته ملتئمة منها سواء كان في نفسه ملتئما من غيرها او لم يكن بل تتبع ذاته ضرورة ووجود الحيث لا يتصور وجود ذلك الشئ او تعلقه الا ويلزمه تلك المعانى كالستة مثلا التى لا يتصور وجودها الا ان يكون زوجا لا ان الزوجية جزء من اجزاء الستة بل هى لازمة لها لزوم اضطرار وتاخر في الرتبة ويتضمن ايضا معقولية النصف والثلث ومن هذا تنبه الفطن الذى لم يبلغ درج التحقيق لمعرفة سر الاحاطة مع كون المحيط ليس طرفا للمحاط به جزء من اجزاء المحيط وكون الصفات اللازمة غير قادحة في احديته وغير ذلك **فالعالم** بكثرة الحقيقية ووحدته النسبية **موجود** صادر **عن** موجد **احدى الذات** اى واحد بالوحدة الحقيقية الذاتية **منسوب اليها احدية الكثرة** النسبية وجمعها **من حيث الاسماء** والصفات **لان حقائق العالم تطلب ذلك** المذكور من احدية الكثرة الاسمائية وجمعها **منه** اى من موجده سبحانه وذلك لان الموجودات كلها وان كانت تحت ربوبية الاسم الله والالهية والله هو رب الارباب ولكن كل جنس جنس ونوع نوع وشخص شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبية الله به ربها ولا يصلح لتربيته الالهى همه موجودات اگرچه در تحت ربوبيت الله اند كه رب الارباب است اما هر جنسى و نوعى و شخصى را حصه خاص هست از مطلق ربوبيت كه ان مربى و مقوم اوست كه جز ان او را نشايد كه تربيت كند مثلا در علويات مريخ را ان رب الارباب كه الله است تربيتا از جهه صفات قهريه كه ان غلبه و شدت و استعلا و استيلا و قتل و فتك و هتك

و امثال انست رسید و این حقایق بربوبیة مریخ برخاستند و تعین ربوبیت خویش بنسبت بامریخ از اسما الله که
کران القوی و القادر و القاهر و الشدید الغالب و غیرهاست درخواستند و در سفلیات هرچیزرا که تعلیق بمریخ دا
بهمین صفات بیار استند همچنانکه ربوبیت مشتری از علم و حلم و عدل و صلاح و عفت و رافت و لطف رسید و این حقایق
بربوبیت مشتری قیام نمودند و از اسما لطیفه مثل العلیم الحلیم العدل اللطیف الرحیم الرووف تعین ربوبیت ایشان
باتمام انجامید و در سفلیات هرچه متعلق بمشتری بود از ان ترتیب و انتظام یافت پس مریخ و مشتری مثل مظهر اسم الله
باشند لکن من حیث الربوبیة الخاصة ثم ان العالم لیس بواجب فهو ممکن لانه ان لم یکن ممکنا فهو ممتنع و
اذا کان ممتنعا فما هو قابل للوجود لکنه قابل للوجود فهو ممکن و الممکن نسبتا طرفی الوجود و العدم الیه متساویان
فلا بد فی وجوده من فاعل یرجح جانب وجوده علی عدمه و من قابلیته من جانبه فما وجد العالم الذی ثبت امکانه
الا عن امرین عن اقتدار الهی منسوب الیه ای الی موصوفه یعنی الذات الالهیة ما ذکرناه من احدیة کثرة الاسما
و الصفات لیرجح جانب وجوده علی عدمه و عن قبول لصفة الوجود من جانبه فانه لو لم یکن قابلا للوجود لم یکن ممکنا
فلا یمکن الفاعل الموجد من تکوینه فان المحال لا یقبل التکوین من الموجد تعالی و لهذا ای لکون العالم بحیث لم یوجد الا
عن الامرین المذکورین قال تعالی عند قوله کن الدال علی تعلق صفة الاقتدار بالشی المراد فیکون مقول لقوله
کن فیکون ای فلم یلبث ان یمتثل الامر و کان عقیب الامر فنسب التکوین ای التکون علی ان یکون المصدر مبنیا للمفعول
او یکون للمبالغة فی الکون کالتقتیل للمبالغة فی القتل الی العالم من حیث قوله للکون و استعداده له کان الکون کان
کامنا فیه معدوم العین و لکنه مستعد لذلک الکون بالامر فلما امر و تعلقت ارادة الموجد بذلک و اتصل ذلک العین
امره به ظهر الکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر لکونه الحق و الکاین القابل للکون فلو لا قبوله و استعداده
للکون بما کان فما کونه الا عینه الثابتة فی العلم باستعداده الذاتی الغیر المجعول و قابلیته للکون و صلاحیته لسماع قول کن
و اهلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو و لکن بالحق و فیه و قال بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعینه ذات الاسم الظ
و القابل بعینه هو الفاعل فالعین العلمی المجعولة عینه تعالی و الفعل و القبول له یدان فهو الفاعل باحدی یدیه و القابل
بالاخری و الذات واحدة و الکثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشی الا نفسه و لیس الا ظهوره اگر گویند اشیا پیش از وجود
معدوم اند پس چگونه متصف شوند بامتثال و قبول امر و انقیاد و این معانی حاصل نمی شود مگر از انچه اورا وجود
باشد و نیز چگونه ممکن بود مکون چیزی که وجودش مستفاد از غیر است بنفس خود جواب گوییم که اشیا موجودند بوجود
علمی الهی ازلا و ابدا اگر چه نسبت با وجود خارجی معدوم اند و این صفاتی که مذکور شد تنها از لوازم وجود خارجی
نیست بلکه از لوازم وجود است مطلقا پس اشیا در حالت اتصاف بوجود علمی نیز بدین اوصاف موصوفند غایة ما فی
الباب ظهور این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت لطافت و کثافت در اعیان بحسب عالم ارواح و
اجسام و سر نسبت تکوین باعیان و کشف تحقیق و انست که اعیان از ان روی که از حیثیت حقیقت عین حق اند ایشانرا
ظهور و اظهار لنفسه در جمیع مراتب وجود هست بواسطه اتصاف بصفات الهی لاجرم نسبت فعل و اقتدار بما

هم از ان روی بود که مانند اگر چه از ان روی که اشیا متعین اند بتعینات خاصه مستمند اند از ذاتی که منزه
است از تعین و اشیا را عجز و ضعف و فقر و مسکنت باعتبار ثانی ست و بملاحظه این تحقیق دفع می شود
مناقضه میان این کلام که شیخ رضی الله عنه فعل را نسبت بعین عبد کرد و میان انکه در فصوص در کلمه اسمعیلیه
فرموده لا فعل للعین بل الفعل لربها فاطمأنت العین من ان یضاف الیها فعل تدبر تدرما قلنا اری
در چشم تو صورت ار چه بسیار آمد چون در نگری یکی بتکرار آمد کر قدرت فعل هست در آثار ما زانست که او بما پدیدار آمد
فلا یضیق صدرک ما سمعت و احمد ربک علی ما فهمت فص حکمة روحیة فی کلمة یعقوبیة الظاهر ان الروح
مفتوح الرا و هو الراحة اورده ملاحظا لقوله تعالی عن لسان یعقوب علیه السلام و لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا
القوم الکافرون کما ذکر فی حکمة کل نبی ما جا فی حقه فی التنزیل لانه تبین فی هذه الحکمة ان الدین هو الانقیاد و بالانقیاد
تحصل الراحة الحقیقة و یترتب علیه الروح الدایم السرمدی لان من انقاد لاوامر الحق و انتهی عن نواهیه و اسلم
وجهه الی الله نال الدرجة العلیة و وجد الراحة القصوی و یمکن ان یکون مضموم الرا لان معنی الدین الذی هو الانقیاد
من شان الروح المدبر للبدن و الیه مال صاحب الفکوک قدس سره و تخصیصها بالکلمة الیعقوبیة لانه علیه السلام
کان یعلم علم الانفاس و الارواح و کان کشفه روحانیا لذلک قال لا تیأسوا من روح الله فانه تحدث فی مقام روحه
بقا یوسف و اخیه وجدانا اجمالیا کما قال انی لاجد ریح یوسف و لا یجده عیانا تفصیلیا لذلک ابیضت عیناه
من الحزن و ذوق اهل الانفاس عزیز المنال قد جعل الله لهم التجلی و العلم فی الشم قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن قیل انه علیه السلام کنی بذلک عن الانصار و هم صور القصوی الروحانیة التی
نصرهم علی صور القوی الطبیعیة و الیمن ایضا من الیمین و هو اشارة الی الروحیة و عالم القدس الدین عند
الله الاسلام و معناه ای معنی الاسلام لغة الانقیاد فالدین هو الانقیاد مراد از اسلام انقیاد بنده است مر حکم
حق تعالی را بهر وجهی که انبیا و علما که ورثه انبیا اند از ان اخبار کرده باشند ظاهرا و باطنا اما ظاهرا باتیان بما ام
الله و رسوله و اما باطنا بتصدیق بدل و بی توقفی از او بقبول تلقی کردن و حقیقت انقیاد باطن انست که بی حرجی
و شکی و تردد نفس تسلیم حکم خداوند تعالی و رسول او شود کما قال عز من قایل فلا و ربک لا یؤمنون حتی یحکموک
فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما و من طلب منه امر کاینا من کان فانقاد الی الطا
و امتثل امره فیما طلب ذلک الطالب منه فهو ای ذلک المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذکرته من ان کل من طلب
منه امر فانقاد فهو مسلم فانه ای هذا الحکم یسری و یتعدی الی الخلق کلهم موافقین کانوا او مخالفین بل الی الحق سبحانه
و تعالی اما سرایته الی الخلق اذا کانوا موافقین مطیعین لاوامر الحق و نواهیه فظاهر لا حاجة الی البیان و اما اذا کانوا
مخالفین غیر منقادین لاوامره و نواهیه فلان الامر الالهی ینقسم قسمین احدهما الامر الارادی و الاخر التکلیفی کما
سنذکر و المخالفون و ان لم ینقادوا الی الامر التکلیفی فقد انقادوا الی الامر الارادی و هذا ما قال بعض المحققین
ان الله تعالی امر ایجابیا و امرا ایجادیا فلا یدخل المخالفة الامر الایجادی و مما وقع فی هذا المعنی بالفارسیة قول الناظم

ای بر تو پدید هرچه پنهان کردم … عصیان همه بر امید غفران کردم
گر هم که بسی خلاف فرمان کردم … آخر نه بها بجز خواستی ان کردم
گفتی که بکن کار و بستی دستم … گفتی که بزن تیر و بریدی شستم
بر موجب فرمان تو کر زانکه تم … بر وفق ارادت تو باری هستم

واما سرایته الی الحق سبحانه فبیانه ان العبد المکلف اما منقاد بالموافقه واما مخالف فالموافق المطیع لا کلام فیه لوضوح
ان سبحانه ینقاد الیه بما یرضیه من اعطاء الجنة والخیر والثواب والمخالف یطلب بخلافه امر الحق احد الامرین اما العفو
والمغفرة لیظهر کمال الاسم العفو والغفور وحکمها وح ینقاد الیه الحق سبحانه بما یرضیه من العفو والتجاوز عن سیاته
واما المواخذة بذلک الخلاف لیظهر حکم المنتقم والقهار وح ینقاد الیه بما لا یرضیه من العذاب والعقاب فعلی کل حال
ینقاد الحق سبحانه الی عبده باعطاء ما یطلب منه بحسب استعداداته الجزئیة الوجودیة ولا یخفی ان ما یطلبه العبد انما
هو جزاء لاعماله واحواله فیتحقق الدین بمعنی ثان وهو الجزاء والجزاء حال من احوال العبد یعقب حالا آخر
فیصدق الدین بمعنی ثالث وهو العادة لانه عاد الیه ما یقتضیه ویطلبه حاله . لفظ دین را بحسب وضع لغوی مفهومات
که باشتراک لفظی بر ان اطلاق کرده می شود وان انقیاد است وجزا وعادت کما سبق الیه اشارة ومجموع این
مفهومات در موضوع له او بحسب وضع شرعی معتبر است زیرا که انسان تا انقیاد احکام الهی ظاهرا وباطنا نکند وبر
ایتان باوامر وانتها از نواهی عادت نکند وجزاء اعمال را یوم الجزاء معتقد نشود مومن وصاحب دین نباشد واین
دین خالی از ان نیست که صادر است از حضرت جمع الهی بارسال رسل وانزال کتب یا صادر است از حضرت تفصیل
او که مظاهر اسماء او یند اول دینی است که حق سبحانه او را بر گزیده است وانرا بانبیا علیهم السلام عطا داده اوشانرا
شناسای ان ساخته وباقی مومنانرا بواسطه ایشان شناسا گردانیده وبدین توقف وتبلیغ رسالت وتبیین دین
حجت حق بر خلق کشند ودوم طریقه است خاص در انقیاد امر حق سبحانه ورسول او صلی الله علیه وسلم که راه یافتگان
بنور حق ومتفکران در عالم امر وخلق از نزد خود بر نفس خود تکلیف کرده اند ودر مقام عبودیت حق حق ربوبیت
حق وشکر نعمت حق بجای آورده اند وملازم عتبه عبودیت گشته اند وانچه حق تعالی بر ایشان فرض نفرموده از غایت
شفقت بر نفوس ضعیفه ایشان اما فضیلت آن از زبان انبیا یا بلمعان انوار در باطن ایشان وایشان نموده اوشانرا
بجای فرض داشته اند وبر نفوس خود لازم گردانیده اند والی هذین القسمین اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله والدین
بحسب العرف الشرعی دینان احدهما دین مأمور به امر الله سبحانه عباده به وهو ای الدین المامور به من عند
الله هو ما جاءت به الرسل ونزلت به الکتب من الاوضاع الشرعیة والاحکام الاصلیه والفرعیه وهذا هو الذی
اصطفاه الله واعطاه الرتبة العلیة علی دین الخلق فقال تعالی ووصی بها ابرهیم بنیه ویعقوب یا بنی ان الله اصطفی
لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون ای منقادون الیه وثانیهما دین معتبر اعتبره الله سبحانه اعتبار ما شرعه
من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده الله سبحانه من الشرع الموضوع من عنده وهو تکمیل النفوس علما وعملا وهو
ای الدین المعتبر هو الابتداع ای الطریق المبتدع المخترع الذی فیه تعظیم الحق سبحانه وطلب لمرضاته اصطلح علیه طایفة
من اهل الصلاح استحسانا منهم یودی الی سعادة المعاد والمعاش کالرهبانیة التی ابتدعها الراهبون اعنی علماء دین المسیح

علیه السلام قال تعالی ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم ای ما فرضنا علیهم تلک العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما
رعوها ای الذین کلفوا انفسهم بها حق رعایتها فاتینا الذین امنوا بها ای بتلک العبودیة اجرهم من الانوار القدسیة
والملکات النفسیة التی هی الاخلاق الشریفة والملکات الفاضلة وکثیر منهم ای من هولاء الذین شرعت فیهم هذه
العبادة وهم المقلدون فاسقون ای خارجون عن الانقیاد الیها ولطریقة الصوفیة فی هذه الامة انها امور زایدة علی
الطریقة النبویة موافقة للغرض منها ما فرض الله ذلک علیهم کتقلیل الطعام والمنع من الزیادة فی الکلام والخلطة
بالانام والخلوة والعزلة عنهم وکثرة الصیام وقلة المنام والذکر علی الدوام وغیر ذلک مما ذکروه فی کتبهم ووفقنا الله تعالی
لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم فمن رعاه ای الدین المعتبر من هولاء الذین شرعوه او الذین ابتغوهم حق
رعایته بالایمان اولا والاتیان بما امر به والانتهاء عما نهوا عنه ثانیا ابتغاء رضوان الله سبحانه ای خالصا
لوجهه وطلبا لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة والمآرب الآجلة فقد افلح وفاز بالسعادة الابدیة والکرامة
السرمدیة ولما ذکر الامر الالهی فی الاول من قسمی الدین وکان ینقسم الی قسمین اراد الشیخ رضی الله عنه ان یشیر الیهما
لیعلم المراد منهما فی هذا المقام فقال والامر الالهی ای الصادر من مرتبة الجمع الالهی امران احدهما امر بواسطة
ای بواسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین حیث توسطوا بین الله سبحانه وبین عبیده فبینوا شرایعه
لدیهم وبلغوا اوامره واحکامه الیهم فما یجب فیه ای فی الامر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التکوینی الا صیغته
ای صیغة الامر وهی افعل کذا سواء تعلق الارادة بتکوین الفعل المامور به او لم یتعلق ویسمی هذا القسم بالامر التکلیفی و
ثانیهما امر بلا واسطة ای بلا واسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین وهو الامر التکوینی الارادی
المتعین بکلمة کن المتعلق بتکوین الشی المعدوم المعلوم الذی لا یتصور من المامور المراد تکوینه مخالفته ای مخالفة
ذلک الامر لامتناع تخلف المراد عن ارادته سبحانه کما قال تعالی انما امرنا لشی اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و
الامر بالواسطة قد یخالف ای یخالفه المامور ولا ینقاد الیه وذلک اذا لم یوافقه الامر بلا واسطة چنانکه وجود
عبد مامور بایجاد حق است سبحانه وتعالی همچنین وجود فعل مامور به نیز بایجاد اوست پس مادام که امر تکوینی بوجود
فعل مامور به تعلق نگیرد انقیاد امر تکلیفی از عبد مامور ممتنع است آری چیزی را که بخود وجود نباشد چون تواند بود
بر معدومی دیگر افاضه وجود کردن واو را از کتم عدم بصحرای وجود آوردن عز من والله خلقکم وما تعملون می
خوان وهستی ذات وفعل خود از حضرت بیچون میدان … عین ممکن که پیش اهل شهود … نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد … نیست از نیست بود چون یابد … ان مثل یاد کن که صاحب هش … ثبت العرش گفت ثم انقش
اگر پایلی پرسد که چه فایده باشد در ان که حق تعالی بنده را چیزی امر فرماید که بکن ونخواسته باشد که فعل از وی صادر
گردد جواب گوییم که تکلیف حالیست از احوال عین ثابته حق عبد وعبد را استعداد خاص هست مر تکلیف را که
ان استعداد خاص مغایر استعداد فعل مامور به است پس عین عبد بان استعداد خاص خویش از حق سبحانه وتعالی
طلب می کند که مرا چیزی تکلیف کن که در استعداد من مطلقا قبول انها نهاده باشی پس حق سبحانه وتعالی بان طلب

استعداد خاص او را بان تكليف مى فرمايد ونمى خواهد كه آن مامور به از ان عبد مامور واقع گردد چراكه حق تعالى
عالم است باكه او را در اصل استعداد قبول ان نيست پس هر اينه وقوع ضد مامور به از وى متوقع باشد وفايده
وحكمت در ين تمييز مستعد قبول مامور به باشد از غير مستعد والله تعالى اعلم **وليس المامور** بالامر **بلا واسطة الا**
الشى المعدوم المعلوم **الكاين** عند الامر به **خاصة لا الشى الموجود** قبل الامر ضرورة امتناع ايجاد الموجود وكلام
المامور بواسطة فانه ليس للموجود خاصة لامتناع تكليف المعدوم بالاوامر والنواهى **فص حكمة نورية فى**
كلمة يوسفية لما كان عالم المثال عالما نورانيا وكان كشف يوسف عليه السلام سلطنة النورية العلمية المتعلقة بكشف
الصور الخيالية والمثالية وهو علم التعبير على الوجه الاكمل وكل من يعلم ذلك العلم فمن مرتبته ياخذ ومن روحانيته
يستفيد اضاف رضى الله الحكمة النورية الى الكلمة اليوسفية اعلم ان النور الحقيقى يدرك به وهو لا يدرك لانه عين
ذات الحق سبحانه من حيث تجردها عن النسب والاضافات ولهذا حين سيل النبى صلى الله عليه وسلم هل رايت
ربك قال نورانى اراه اى النور المجرد لا يمكن رويته وكذا اشار الحق فى كتابه لما ذكر ظهور نوره فى مراتب المظاهر و
قال الله نور السموات والارض فلما فرغ من ذكر مراتب التمثيل قال نور على نور فاحد النورين هو الضياء و
الآخر هو النور المطلق ولهذا اتم فقال يهدى الله لنوره من يشاء اى يهدى الله بنوره المتعين فى المظاهر الى نوره المطلق
الاحدى ولما سيل ابن عباس رضى الله عنهما عن روية النبى عليه السلام ربه اجاز انه راه فاخبر بقول عايشة عن النبى
صلى الله عليه وسلم وقد سالته عن رويته ربه وقوله عليه السلام نورانى اراه فراجع السايل ابن عباس فى ذلك فقال
ابن عباس ويحك ذاك اذا تجلى فى نوره الذى هو نوره اى انما تتعذر الروية والادراك باعتبار تجرد الذات
عن المظاهر والنسب والاضافات فاما فى المظاهر ومن وراء حجابية المراتب فالادراك ممكن كما قيل شعر
كالشمس تمنعك اجتلاؤك وجهها فاذا اكتست برقيق غيم امكنا
خورشيد چون بر فلک زند رايت نور در بر تو او خيره شود ديده ز دور
وان دم كه كند ز پرده ابر ظهور فانظر لحته من غير قصور
والى مثل هذا اشار النبى صلى
الله عليه وسلم فى بيان الروية الحجابية المشبهة بروية الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم يرون ربهم وانه ليس بينه و
بينهم حجاب الا رداء الكبرياء على وجهه فى جنة عدن فنبه صلى الله عليه وسلم على بقاء رتبة الحجابية وهى رتبة المظهر فاعلم
ذلك واذ قد نبهت على شان النور الحقيقى وانه يدرك به وهو لا يدرك فاعلم ان الظلمة لا تدرك ولا يدرك بها و
ان الضياء يدرك ويدرك به ولكل واحد من الثلثة شرف يخصه فشرف النور الحقيقى هو من حيث الاولية والاصالة
اذ هو سبب انكشاف كل منور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقيقى بها تاتى ادراك النور مع تعذر ذلك
قبل الاتصال وشرف الضياء هو من حيث الجمع بالذات بين الامرين واستلزام ذلك حيازة الشرفين ثم ان النور
المحض المشار اليه لا مغاير الوجود الحق ولا مكان الموجود المحض يعقل فى مقابلة العدم المضاد له فان للعدم تعينا
فى التعقل لا محالة وله الظلمة كما ان الوجود له النورية ولهذا يوصف الممكن بالظلمة وانه تنور بالوجود فظهر فظلمته من
احد وجهيه الذى هو العدم واليه الاشارة بقول النبى صلى الله عليه وسلم ان الله خلق الخلق فى ظلمة ثم رش عليهم من نوره

فظهر

فظهر واذ النور بهذا فالعدم المتعقل فى مقابلة الوجود لا تحقق له بدون التعلق والوجود المحض لا يمكن ادراكه فى مرتبة
العدم من حيث تعلق مقابلته للوجود كالمراة له والمتعين من الطرفين هو حقيقة عالم المثال والضياء صفته الذاتية ثم
لما كان الغالب على عالم المثال النورية لونها من عالم الارواح وما فوقه من عوالم الاسماء والصفات كما ان الغالب
على صور عالم الكون والفساد الظلمة لكونها فى مقابلة عالم الارواح الذى هو عالم النور وكان من حكم كل متوسط بين
شيئين انه اذا كان نسبته الى احد الطرفين اقوى من نسبته الى الطرف الاخر ان يوصف بما يوصف به ذلك الطرف الغالب
وسمى باسمه لقب الشيخ رضى الله عنه هذه الحكمة بالنورية والا فهى فى الحقيقة ضيائية لا نورية محضة وعبر عن الضياء بالنور
حيث قال **النور** اى ما عدا النور الوجودى الحقيقى الذى هو ذات الحق سبحانه **يكشف** اى يدرك بذاته **ويكشف به**
اى يدرك به ما سواه **واتم الانوار** التى تكشف ويكشف بها فى الكاشفية **واعظمها نفوذا** فى الاشياء بالكشف عن
حقيقتها هو **النور** التام العلمى **الذى يكشف به** ويدرك **ما اراد الله بالصور المتجلية المرئية** فى النوم المعبرة عما كانت
عليه فى عالم المثال وبصر مشاهد اسفى عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة **وهو** اى الكشف عما اراد الله بها هو **علم التعبير**
وانما كان ذلك النور التام العلمى اتم الانوار واعظمها نفوذا **لان الصورة الواحدة** المتخيلة فى النوم **قد تظهر**
فى خيال اشخاص متعددة **لمعان كثيرة مختلفة** لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين
اكمنتهم وازمنتهم وغير ذلك لكن **يراد منها** اى من هذه الصورة **فى خصوص صاحب الصورة** اى صاحب كان **معنى واحد** من تلك
المعانى الكثيرة **فمن كشفه** اى المعنى المراد وميزه عن غيره وعبر الصورة المرئية به **بذلك النور** التام العلمى **فهو صاحب النور**
الاتم ونوره اتم الانوار لانه يميز به ما هو فى غاية الالتباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر بمعان
كثيرة **فان الشخص الواحد** من جماعة قد يرى فى النوم انه **يوذن فيحج** فى عالم الحس **وشخص آخر** منهم يرى فيه انه **يوذن**
فيسرق فى الحس اما الحج فمن قوله تعالى واذن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن موذن ايتها العير انكم لسارقون
وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين **و**كذلك شخص **آخر** يرى فيه انه **يوذن فيدعوا الى**
الله على بصيرة وشخص **آخر** يرى انه **يوذن فيدعوا الى ضلالة** وذلك لاشتراك الاذان مع باين الدعوتين فى مطلق
الدعوة الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما يظهر فى الحس هو مثل ما يظهر فى النوم و
الناس غافلون عن ادراك الحقايق ومعانيها التى تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا
ماتوا انتبهوا وكما يعرف العارف بالتعبير المراد من الصور المرئية فى النوم كذلك يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور
الظاهرة فى الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود منها فالعارف اذا شاهد صورة فى الحس او سمع كلاما او وقع فى قلبه معنى
من المعانى يستدل منها على مباديها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله
تعالى الى العبيد يبلغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها قال تعالى وكاين من اية فى السموات و
الارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم ولا يعرف هذا المقام الا من كاشف جميع المقامات
العلوية والسفلية ويرى الامر النازل من الحضرة الى العرش والكرسى والسموات والارض ويشاهد فى كل مقام صورته

قال رضی الله عنه انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة کل من فهم هذا حاز اسرار الطریقة ومن منقولات الشیخ کمال الدین عبد الرزاق القاشی رحمه الله یک موج ز بحر عشق و عالم طوفان یک شعله ز نار عشق و کونین دخان اعیان دو کون جون حبابند و عمی ماران بخیال عقل و عشق ثعبان بدانکه عالم مع کثرتها منحصر در پنج است و از اخضرات خمسه خوانند و این پنج حضرت جای ظهور و بروز حق است دران بصفتی از صفات خویش و صفت لازم ذاتست اول حضرت ذاتست که از ان غیب مطلق گویند که از ان هیچ کس حکایت نتواند کرد زیرا که انجا اسم و رسم نگنجد و عبارت جون اشارت مجال ندارد بی دل از بی نشان چگوید باز دویم حضرت اسما که دران بروز حق است بالوهیت سیم حضرت افعال است یعنی عالم ارواح که دران بروز حق است بربوبیت جهارم حضرت مثال و خیال که ان جای بروز است بصور مختلفه داله بر معانی و حقایق پنجم حضرت حس است و مشاهده که جای بروز است بصور متعینه کو بند پس حضرت اعلی غیب مطلق باشد و حضرت انزل شهادت مطلق و توارث حضرت که انزل و اسفل حضراتست بطریق قهقری باز گرد و ببین که هرجه در عالم محسوس است مثالی و صورتی است مر ان جیزی را که در عالم مثال است صورت و مثال شانی از شون حضرت ربوبیت است صورتی اسمی است از اسماء الله و هر اسمی صورتی صفتی و هر صفتی وجهی مر ذات متعالیه را که بان وجه ظهور و بروز می کند در کونی از اکوان پس عارف بداند که هرجه در عالم حس ظاهر میگردد صورت معنی است غیبی و وجهی است از وجوه حق بانی که ظاهر و بارز شده بآن

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل — جیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر ان عکس و موج — جود و بی انجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر گونست حال

ان یکی در جمله ذرات جهان — دیده تابان افتاب بی زوال

وان دگر زاینه پی عیان — دیده مستورات اعیان جمال

وان دگر در هر یکی ان دیگری — دیده من غیر احتجاب و اختلال

وفقنا الله للخروج من مضیق العلم الی فضاء العین و رزقنا الجمع بین هاتین الحسنیین

فص حکمة احدیة فی کلمة هودیة

بدانکه احدیت را سه مرتبه است اولش احدیت ذات که دران مرتبه هیچ وجه کثرت را اعتبار و گنجایش نیست که قل هو الله احد بیان ان مرتبه احدیت مطلقه است وهی الاحدیة الذاتیة المطلقة ولیست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد بل هی ذاته فهی ذکرت الاحدیة الذاتیة وکان المترجم عنها الحق سبحانه او احد من اکابر المحققین الراسخین فی العلم فانما نطقها بهذا الاعتبار ولکل شی احدیة تخصه وهی اعتباره من حیث عدم مغایرة کل شان من الشون الذاتیة للذات المنعوتة بالاحدیة بالتغییر المشار الیه و دویمش احدیت اسما و صفاتست یعنی که همه اسما و صفات مع کثرتها التی لا تحصی با ذات یکی است و بان اعتبار گویند که الله واحد است هو الله الواحد القهار یعنی جمیع اسما و صفات دران ذات مستهلک و عین ذات اند و هذه الاحدیة هی احدیة الالهیة والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا لذاته و تسمی بوحدة النسب والاضافات ای وحدة تعدد لا باعتبار الوجود المتعدد والتمیز الحقیقی بل تعدد نسبی من حیث ان ذلک المتعدد عین ذلک الواحد کالخالق والمدبر والعالم من حیث الذات التی ثبت لها هذه الاحکام فانها ای تلک الاسماء من هذه الحیثیة ای حیثیة وحدة الذات

واحدة سیم احدیت افعال و تاثیرات و موثرات است یعنی که ان ذات متعالیه است که فی الحقیقه مصدر جمیع افعال و موثر در معلولاتست و بحکم تربیت هر یکی را بجذب قابلیات سوی حضرت ذات می کشاند کما قال تعالی ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم که کشش می کند کانا الیه راجعون و هذه الاحدیة هی احدیة الربوبیة و جون غالب بر هود علیه السلام شهود احدیت کثرت ربوبیت بود که تربیت رب واحد در مظاهر ربوبیات متکثره مشاهده می نمود لاجرم حکمت احدیت یعنی احدیت ربوبیت مخصوص گشت بکلمه هودیه غایات الطرق التی یسلکها السالکون صوریة کانت او معنویة کلها راجعة الی الله سبحانه والله غایتها وذلک ان الحق سبحانه لما کان محیطا بکل شیء وجودا او علما و مصاحبا کل شیء بمعیة ذاته مقدسة عن المزج و الحلول والانعام وکل ما لا یلیق بجلاله کان سبحانه منتهی کل صراط و غایة کل سالک کما اخبر سبحانه بعد قوله وانک لتهدی الی صراط مستقیم صراط الله الذی له ما فی السموات و ما فی الارض بقوله الا الی الله تصیر الامور حیث ان مصیر کل شیء الیه وکل من الاشیاء یمشی علی صراط اما معنوی او محسوس بحسب سالکه والحق غایته کما قال و الی الله المصیر فوصف سبحانه نبیه صلی الله علیه وسلم الهوقا فقال وانک لتهدی الی صراط مستقیم منها بالنسبة الی غیره فهو تعالی غایة السایرین کما انه دلیل الحایرین فکلها ای کل الطرق صراط مستقیم باعتبار انها موصلة الیه تعالی استقامة مطلقة لا بالنسبة الی الغیر لکن لا اسرف فی مطلقا التی یرتفع فیها التفاوت لمطلق معیته و مصاحبته و مطلق استقامة صراطه و مطلق الانتهاء الیه من حیث احاطته و مطلق توجهه الذاتی و الصفات معا للایجاد فانه لا فرق بین توجهه الی ایجاد العرش والعلم الاعلی وبین توجهه الی ایجاد النملة من حیث احدیة ذاته ومن حیث التوجه قال تعالی ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و هکذا الامر فی معیته الذاتیة وصحبته فانه مع ادنا ماکونا بانه کهو مع اشرفها و اعلاها بمعیة ذاتیة قدسیة لایقة و هکذا الامر فی احاطته فانه بکل شیء محیط رحمة و علما و رحمة منا و وجوده اذ لیس ثمه ما تشترک فیه الاشیاء علی ما بینها من التفاوت و الاختلاف الا الوجود و علمه سبحانه فی حضرت احدیته ذاته لا تغایر ذاته و لا تمتاز عنه اذ لا تعدد هناک بوجه اصلا فادن لمجرد ثبوت انه غایة کل شیء و منتهی کل طریق و مع کل شیء و محیط بباطن کل شیء و ظاهره لا تتم الفایدة و لا تتم السعادة و انما تظهر الفواید بتمیز الرتب و اختلاف الجهات و الطرق و تفاوت ما به یعبک و ما الیه یدعوک و یحدبک فلذلک تعبدنا الله ای اخذنا عبادا نعبده بالطریق الموصل لنا الی سعادتنا التی هو الفوز بالنجات والدرجات خاصة لا بای طریق کان فان کل طریق و ان کان یوصل الیه من حیثیة اسم من الاسماء لان کل اسم من وجه عین المسمی فلذلک لا یجدی نفعا و لا یورث سعادة فانها ای الاسماء من حیث حقایقها و اثارها مختلفة فاین الضار من النافع والمعطی من المانع واین المسقم من الشافی والمنعم اللطیف من القاهر و هو ای الطریق الموصل لنا الی سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه لنا علی لسان رسوله و امره بان یدعونا الیه بقوله قل هذه سبیلی ادعو الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین و لما کان فی الدعوة الی الله ما یکون المدعو فیه و علیه ایهام من وجه بان الحق متعین فی الغایة مفقود فی الامر الحاضر و کان حرف الی المذکور فی قوله ادعوا الی الله حرفا یدل علی الغایة و توهم التحدید افره ان فیه

اهل التيقظ واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم انى وان دعوتكم الى الله بصورة اعراض واقبال فليس ذلك لعدم معرفتى
ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم نعدم من البداية فنطلب فى النهاية بل انا ومن اتبعنى فى دعوة
الخلق الى الحق على بصيرة من الامر وما انا من المشركين اى لو اعتقدت شيا مت بما السر محددا للحق ومحجوبا عنه
لكنت اذا مشركا وسبحان الله ان يكون محدودا ومتعينا فى جهة دون جهة او منقسما او ان اكون من المشركين الظانين بالله
ظن السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب اسمائه بحسب اختلاف من يدعى اليه فيعرضون عنه من حيث
ما ينبغى عنه ويحذر ويقبلون عليه بما يهدى ويبصر لما يرجى من الفوز به وبفضله فافهم وتدبر **فللاول** اى فللامر المذكور
اولا وكونه تعالى عاطفا لكل طريق ومحيطا بكل شىء **وسعت رحمته** الرحمانية بل الرحيمية ايضا **كل شىء** من الاشياء
واذا وسعت رحمته كل شىء **فالمآل** والرجوع عاقبة الامر **الى السعادة حيث كان العبد** من الجنة والنار ولما
كان لمتوهم ان يقول السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون مآل كل اهلها مع خلود بعض فى النار
عمم الامر وقال **وهو** اى السعادة هو **الوصول الى الامر الملائم** لمزاج العبد سواء كان من درجات النعيم او دركات الجحيم
ارواح بحسب فطرت اصليه قابل توحيد وطالب راه راست بودند چنانچه در اول كه ملوث بالواث ومحجب
بحجب نكشته بودند چون خطاب رسيد كه الست بربكم جمله از سر صفاى اصلى بلى كفتند واين چون مختص ببعضى
دون بعضى نبود بدليل حديث كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه وينصرانه ويمجسانه پس ضلالى كه ايشانرا
بود عارض استعداد تعينى ايشان كشته بود نه عارض استعداد ذاتى اصلى حقانى وچون غواشى طبيعت از افروكرفت
وحجب ظلمات كه مناسب استعداد تعينى بود اورا محتجب كردانيد ضلال عارض ان ارواح كشت وان ضلال
عارض طالب عارض شدن غضب كشت پس هم ضلال عارض باشد وهم غضب عارض شد ورضا ورحمت بحكم
سبقت رحمتى غضبى ذاتى باشد والعرض يزول والذاتى لا يزول پس همه را آخر الامر برحمت سابقه حق سبحانه وتعالى باشد
از مجرم عاصى غرامت بعذاب وملامت بستانند واز درن ذنوب او را پاك كردانند وبرحمت جنت ونعمت دار رسانند
وكافر خالد فى النار هم از رحمت رحيمى محروم نكذارند نه انكه از جهنم برون آرند بلكه هم در جهنم عاقبة الامر فاقد الالام وعدا
كردانند باآنكه احساس عقاب وعذاب از ذوات ايشان مرتفع كرددبا ايشانرا نعيمى زايد بر فقدان الالام ارزانى
فرمايند بحسب استعدادات نفوس ايشان بعضى را زياده از بعضى چنانكه چون نعيم بهشتيان اما نعيم ايشان مباين نعيم بهشتيان
باشد اعلم ان العبيد وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهم جهنم فلا بد ان يسبق رحمته غضبه فى الاخر فينقلب
العذاب عذبا عند اهل النار وان يؤول عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب وذلك لان اهل النار الذين
الذين هم الخالدون فيها اذا ادخلوها كانوا على احوال ثلث حالة اولى آنست كه عقوبت وعذاب بر ظواهر وباطن ايشان
كماشته باشند بايكديكر بمخاصمه ومعاتبه درايند وزبان بمطاعنه وملاعنه بكشايند فيكفر بعضهم ببعض ويلعن بعضهم بعضا
ومأويهم النار وما لهم من ناصرين فيقول الضعفاء للذين استكبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار قالوا
بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا انا كنا لكم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصيبا من النار وقال الذين استكبروا للذين استضعفوا

نحن صددناكم عن الهدى بعد اذ جاءكم بل كنتم مجرمين وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات التى بها تخاصم اهل النار والعداء
قد احاط بهم سرادق ناره وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم شراره حالة ثانيه آنست كه چون از تخفيف عذاب نوميد
شوند وخطاب اخسئوا فيها ولا تكلمون بشنوند دانند كه نه در جزع وفزع سودى است ونه در مخاصمه وملاعنه اميد بهبودى
باىكديكر كويند سواء علينا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محيص ذل بر عقاب نهند وتن بعذاب در دهند تا كاه رحمت كامله
وعاطفت شامله حق جل شانه ايشانرا دريابد وشعله نار الله الموقدة التى تطلع على الافئدة را از بواطن ايشان بنشاند
راحت در درون وراحت بر برون بماند حالت ثالثه آنست كه چون احقاب واعصار در حالت ثانيه بر ايشان بكذرد
بانواع عذاب الفت كيرند ويتعاقب عقاب انس در زد لا يحسون بحره ولا يتالمون نشوند مع طول مدته بواسطه
خدر وعدم احساس كه خداوند تعالى از محض رحمت وكمال رافت ايشانرا عطا فرمايد بهيچ حالت از آتش متالم نكردند
كما قال سبحانه لا يموت فيها ولا يحيى بلكه چنان مالوف طباع وملوس مزاج ايشان كردد كه اكر فى المثل رايحه از رواح
روح افزاى رياض جنان بر ايشان بوزد از وزيدن ان مشوش شوند واكر شايحه از فوايح راحت بخش دار القرار والمقام
بمشام ايشان برسد از شنيدن ان متضرر كردند كالجعل ونحوه وتعذبه بالقاذورات ونحوه وتعذبه برايحة الورد
وكانه الى هذه الحالة الثالثة اشار النبى صلى الله عليه وسلم بقوله ان بعض اهل النار يتلاعبون فيها بالنار وبقوله سياتى
على جهنم زمان تنبت من قعرها الجرجير اينست شرح كلام حضرت شيخ ونعزز سخنان تابعان ايشان قدس الله تعالى ارواحهم
واكر كسى را در خاطر خلجانى افتد بر توهم مخالفت ان با ظاهر بعضى از آيات واحاديث بايد بر انكار اصرار نمايد وبطعن
دراو نياء خداوند سبحانه مبادرت نكوند وبر قصور فهم خود حمل كند نه بر نقصان حال ايشان امنا بما جاء من عند الله
على مراد الله وبما جاء من عند رسول الله على مراد رسول الله وبما جاء من عند الكمل الراسخين فى العلم على مرادهم
احيانا الله على ملتهم وامانا على سيرتهم وحشرنا فى زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبهم واتبعهم ولما كانت الرحمة
المشار اليه انها نوعين رحمة ذاتية مطلقة امتنانية هى التى وسعت كل شىء ومن هذه الرحمة كل عطاء نتج لا عن سؤال
او حاجة ولا السابقة حق او استحقاق لوصف ثابت للمعطى له او حال مرضى يكون عليه كالدرجات والخيرات الى حصله
فى الجنة لقوم بالسر المسمى فى الجمهور عناية لا العمل عملوه او خير قدموه كما ورد انه يبقى فى الجنة مواضع خالية فيملأها
الله بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا فقط امضاء لسابق حكمه وقوله لكل واحدة منكما ملؤها ومتعلق طمع ابليس هذه الرحمة
الامتنانية التى لا تتوقف على شرط وقيد والرحمة الاخرى هى الرحمة النابعة عن الرحمة الذاتية والمنفصلة عنها
بالقيود التى من جملتها الكتابة المشار اليها بقوله كتب ربكم على نفسه الرحمة وبقوله فساكتبها للذين يتقون فهى مقيدة
موجبة بشروط من اعمال واحوال وغيرهما اراد الشيخ رضى الله عنه ان يشير اليهما فقال **ومن الناس من نال الرحمة**
واصابها **من عين المنة** ومحض الفضل من غير سابقة توجبها او صدور عمل يجلبها بل بها يحصل القدرة على كل الاعمال
والتمكن من جميع الاعمال **ومنهم** اى ومن الناس **من نالها** اى الرحمة **من حيث الوجوب** اى من جهة وجوبها
على الله بايجابه اياها على نفسه فى مقابلة اعمال التى كلفه بها مجازاة له وعوضا عن عمله ولكن ذلك على سبيل الامتنان

فان العبد يجب عليه طاعة سيده والاتيان باوامره فاذا اوجب على نفسه شيئا في مقابلة اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا منه عليه والى ذلك اشار رضي الله عنه بقوله **ونال بسبب حصولها** اى بسبب حصول الرحمة الوجوبية الذى هو ذلك الايجاب **من عين المنة** فانه ليس في مقابلة عمل ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها اعمال العبد وافعاله فان التمكين والاقتدار عليها بل ايجاد ما فيه من الرحمة الامتنانية ايضا **واما العبد المتقي** التي كتب الله سبحانه على نفسه الرحمة له كما قال تعالى فساكتبها للذين يتقون **فله حالان** احدهما **حال يكون** ذلك العبد المتقي **فيه** اى في ذلك الحال **وقاية لله تعالى** اى اتخذ نفسه وقاية لربه سبحانه وتعالى **من نسبة المذام** والنقايص اليه فانه ينقصها الى نفسه لا اليه كما يعينه التحقيق اذ المذام والنقايص والقبايح كلها احكام العبد اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم اغفر لى هزلى وجدى وخطاى وعمدى وكل ذلك عندى وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك ثانيهما **حال يكون الله له** اى للعبد المتقي **وقاية فيه** اى في ذلك الحال من ان يضاف اليه المحامد فانه يضيف الفضايل والمحاسن والمحامد والكمالات الى الله سبحانه فكان وقاية له من اضافة ما ليس له من ذاته بالحقيقة لكونه امورا وجودية والوجود للحق بل الوجود هو الحق حقيقة **وهو** اى كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقي في الحال الثاني ام **معلوم** مكشوف لظهور استناد الامور الوجودية اليه سبحانه افعال واقوال آدمى تمام منحصر است در محامد ومذام متقى آنست كه در نسب محامد حق را سبحانه وقايه خود سازد واضافت همه فضايل وكمالات بحضرت او كند تا سلوك مسالك ادب وانتهاج مناهج علم متقدم رساينده باشد ودر نسبت محامد بحق از ظهور انانيت وبعيد تقيد پستى خلاص يابد **ــه** علتى بدتر ز پندار كمال ⁂ نيست در جان تو اى مغرور ضال ⁂ از دل واز ديده ات بس خون رود ⁂ تا زتو اين معجبى بيرون ودر اضافه مذام خود را وقايه حق سبحانه كردانديرا كه توحيد اكرچه مقتضى استناد جزو شر است بحق سبحانه وتعالى اما اگر سالك پيش از طهارت نفس هر دو را بحق اسناد كند ممكن كه در بوادى اباحت هلاك شود واگر بعد از ان اسناد

كند باساءت ادب موسوم كردد زان كه برخود زدن را برخورد چون بوقت عدر كفى ان نهان هر كه آرد قند لوزينه خورد	گفت آدم كه ظلمنا نفسنا بعد توبه گفتش اى آدم نه من گفت ترسيدم ادب نگذاشتم	او ز فعل حق نبد غافل چو ما آفريدم در تو آن جرم ومحن گفت من هم پاس آنت داشتم	در گنه او از ادب پنهانش كرد نى كه تقدير وقضاى من بد آن هر كه آرد حرمت او حرمت برد

وشيخ رضي الله عنه در بعضى از مواضع فصوص متقى كسى را داشته است كه حق را سبحانه وتعالى وقايه خود كرفته باشد در ذات وصفات وافعال افعال او در افعال حق فانى شده باشد وصفات وافعال او در افعال حق فانى شده باشد وصفات او در صفات حق مستهلك وذات او در ذات حق مستتر **ــه**

نسترت عن دهرى بظل جناحه تن باخت بزد در سر مايه خويش كم شدن در كم شدن دين منست	فعينى ترى دهرى وليس يرانى دل ساخت نطوق شوق پيرايه خويش نيستى در هستى آيين منست	فلو تسال الايام ما اسمى ما درت مى خواست اجل نه جان مرغ واپيه خويش كم شدم چون سايه اندر آفتاب	واين مكانى ما درين مكانى عشق تو مرا نهفت در سايه خويش جو بوى كل در اجزاى كلاب

وهو اعلم بالصواب واليه المرجع والماب **فص حكمة فتوحية في كلمة صالحية** لما كان الفتوح عبارة عن حصول

عالم يتوقع ذلك منه نسب رضي الله عنه حكمته الى كلمة صالح عليه السلام لخروج الناقة التى هى معجزته من الجبل وهو عالم يتوقع خروجها منه وايضا لما كان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جعله كالفتوح للعقل والقلوب للقلب وصالح مظهر اسم الفتاح لذلك انفتح له الجبل فخرج منه الناقة وهو من جملة مفاتيح الغيب قرن الحكمة الفتوحية الى كلمته ومن فيها الايجاد وكونه مبنيا على الفردية وانما قال فتوحية ولم يقل فتحية لان الفتوح انواع عدد ها عدد مفاتيح الغيب فراعى في ذلك الادب الالهى وقصد الموافقة للحق سبحانه في السعة على اليد الايجادى من الغيب الذاتى والوجود المطلق الاحاطى **لما اعطت الحقايق** واقتضت موقتها على ما هى عليها **ان النتيجة** ذهنا وخارجا **لا تكون** اى لا توجد او لا يكون صادرة **الا عن الفردية** العددية التى هى عدم الانقسام بمتساويين كما من شانه الانقسام **والثلثة اول الافراد** واقل ما به تحقق الفردية التى شرطت في ظهور النتيجة ضرورة ان الفردية بالتعين المذكور لا تشتمل الواحد **جل الله سبحانه** **ايجاد العالم عن** امور ثلثة **نفسه** اى ذاته **وارادته** التى هى نسبة التوجه بالتخصيص ليكون امرا ما **وقوله** الذى هو مباشرة الامر الايجادى بمعنى كلمة كن **والعين** يعنى الهوية الالهية في هذه الصور **واحدة** واحدة حقيقة **والنسب** والاعتبارات **مختلفة** متكثرة كثرة اعتبارية فانها باعتبار ظهورها في حالها من احواله التى تستلزم تبعية الاحوال الباقية لها تسمى ذاتا وباعتبار التوجه التخصيصى المذكور مريدا وباعتبار مباشرتها للايجاد بكلمة كن قائلا **فقال** سبحانه وتعالى مشيرا الى الامور الثلثة **انما قولنا لشىء اذا اردناه ان نقول له كن فيكون** فاشار الى الذات في ثلثة مواضع والى الارادة في موضع واحد والى القول في موضعين وفي تكرير الذات في المواضع الثلثة اشارة الى اعتباراتها الثلثة مع وحدة العين وفي الدلالة عليها اخيرا بالضمير المستتر في القول ايماء الى استتارها بصورة الشىء المراد تكوينه عند تعلق القول به ولما كان الذات والارادة في التكوين بمنزلة المادة التى بها الشىء بالقوة والقول بمنزلة الصورة التى بها الشىء بالفعل وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة من الشىء التى هى الغاية للحركة الايجادية لها تكرر تقدم ذاتى اولا على الكل وتاخر رتبى ثانيا عنه ثم اعلم انه كما ظهرت الفردية الثلثية في جانب المكون الموجد سبحانه كذلك ظهرت في جانب الشىء المراد تكوينه وهى شيئيته الثبوتية بازاء ذاته سبحانه وسماعه امر كن بازاء ارادته وقبول وامتثاله الامر به من التكون بازاء قوله **ولا يحجبنك** اى لا يمنعنك عن التصديق بما قلنا من اشتراط الفردية في صدور النتيجة **تركيب المقدمات** المنتجة من اربعة اجزاء **في النظر** الفكرى **في المعقولات** **فانها** اى تلك المقدمات **وان كانت** بحسب الاجزاء **اربعة** ضرورة تركب كل من مقدمتى القياس من امرين محكوم عليه ومحكوم به **فهى** في الحقيقة **ثلثة لكون المفرد الواحد من** تلك **الاربعة** وهو الحد الاوسط **يتكرر في المقدمتين** اى الصغرى والكبرى والتكرار لا يخل بوحدته في نفسه فيرجع الى ثلثة اجزاء الحد الاصغر والاكبر والاوسط **فافهم** ذلك **فالتثليث معتبر في الانتاج** ذهنا كان او خارجا **والعالم نتيجة بلا شك** فالتثليث معتبر فيها نتيجة كما يتنق

فص حكمة قلبية في كلمة شعيبية انما خصت الحكمة القلبية بالكلمة الشعيبية لامرين احدهما رعاية المفهوم من اسمه عليه السلام وهو الشعيب فان شعيبا عليه السلام كان من العرب واسمه اسم عربى كذا ورد في النقل ان هودا و

صالحا وشعیبا ویونس ولوطا کانوا من العرب وبالجملة فلما کان القلب مسع الشعب المثبة فی اقطار البدن
الانسانی بل فی سایر الحیوانات التامة الخلقة وهو اول مایکون من الانسان والحیوان وکان شعیب علیه السلام
ایضا کثیر الشعب لکثرة نتاجه واولاده ناسب التخصیص المذکور والامر الاخر انه کان الغالب علی شعیب علیه
السلام الصفات العلیة من الامر بالعدل وایضاء الکیل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة
احدیة الجمع بین الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه یصل الحیوة والفیض الی جمیع اعضاء
علی السویة بمقتضی العدل وله احدیة جمع القوی الروحانیة والنفسانیة والبدنیة ومنه شعب هذه القوی
بالقسطاس المستقیم وتتوزع علی کل عضو بمقتضی استعداده وقوة قبوله وبالی المدد الیها دائما علی نسبة محفوظة
القدر بالعدل وله ایفاء کل ذی حق حقه **اعلم ان القلب** یعنی القلب العارف بالله لان قلب غیره لا یسمی قلبا فی

ع فهم الامجاز کما کمال	دل یکی منظریست ربانی	خانه دیو را چه دل خوانی	آن بود دل که وقت پیچاپیچ
جر خدای اندرو نیابی هیچ	انکه دل نام کرده مجاز	رو به پیش سگان کوی انداز	و انما قلنا بالله لان قلب

العارف بغیره من الاسماء لیس له السعة المذکورة فما بعد اسم الله احدیت جمع جمیع اسماء الهیست پس هر دل که
شناسای ان شد شناسای همه اسما شد بخلاف سایر اسما که از شناسایی هیچ یک شناسایی اسم الله لازم نمی آید
پس این سعة و کنجایی که بعد ازین مذکور خواهد شد ثابت نباشد مگر دلی را که عارف بالله باشد و در شان چنین دل
گفته است ... ع
این گوهر بحر آشنائیست نه دل — سرچشمه فیض کبریائیست نه دل — القصه بطول لها سخن دور کشد
مجموعه اسرار خدائیست نه دل — **وان کان** ای القلب **موجودا من رحمة الله** ای الوجود المفاض علی
عباده او ما به یتعطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم فیهب لهم الوجود **فان** ای القلب **اوسع من رحمة الله لان الله
اخبر** علی لسان رسول الله صلی الله علیه وسلم فی حدیث قدسی **ان قلب العبد وسعه** جمعا وتفصیلا حیث قال
سبحانه ما وسعنی ای من حیث مرتبتا جمعی وتفصیلی ارضی ای الاجسام السفلیة ولا سمائی ای الارواح العلویة و
و وسعنی من حیثهما قلب عبدی المومن فانه یتقلب معی وفی وبی لی بحسب تقلبی فی الشئون **ورحمته لا تسعه**
الا فی مرتبة تفصیله **فانها** ای الرحمة التی مرتبة تفصیله فان قیل رحمة تسع القلب والقلب لا یسع نفسه من حیث
الاحاطة العلمیة وکیف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصیلا فلا یشذ عنه شی من الموجودات معتقد عموم خلائق آنست
که حق سبحانه وتعالی راحم است مطلق وهیچ وجهی از وجوه مرحوم نیست اما شهود ارباب کشف وشهود آنست
که هم راحم حق است وهم مرحوم او وهم عالم حق است وهم معلوم او **مصراع** اوست مست مطلق اینجا غیر نیست
و اغیار که مسمی است بعالم عین اوست نه غیر او آری — در مذهب اهل کشف وارباب شهود — عالم همه نیست جز تفاصیل وجود
چندین صور از چه ظاهر او نمود — چون در نگری نیست بجز یک موجود — پس حق سبحانه وتعالی رحم نکرد مگر نفس خود را او است راحم
در مقام جمع احدیت واوست مرحوم در مرتبه تفصیل وکثرت ع — هم پایه وهم نشین وهمره همه اوست
با دلق گدا و اطلس شه همه او — در انجمن فرق ونهان خانه جمع — بالله همه اوست ثم بالله همه او — **وجده** ای کون القلب

فلا یکون القلب اوسع
قلنا القلب
یسع
نفسه

اوسع من رحمة الله سبحانه **مسئلة عجیبة** وفایده غریبة **ان علقت** وفهمت منه المراد واستفدت منها ما ینبغی
ان یستفاد والله ولی الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لکل قلب خمسة اوجه مواجه حضرت الحق سبحانه لا واسطة بینه
وبین الحق ووجه یقابل به عالم الارواح ومن جهته یاخذ من ربه ما تعینه استعداده بواسطة الارواح ووجه تخصیص
بعالم المثال ویحظی منه بمقدار نسبته من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله فی تصرفاته و
حضوره وموطنه ووجه یلی عالم الشهادة ویختص بالاسم الظاهر والاخر ووجه مختص باحدیة الجمع وهی التی یلیها منه
الهویة المنعوتة بالاولیة والاخریة والظهور والبطون والجمع بین هذه النعوت الاربعة والکل وجه مظهر من
الاناسی والذی هو صورة قلب الجمع والوجود وکنبینا صلی الله علیه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدایرة الوجودیة
فوجوه قلبه المحسنة تواجه کل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احکام الجمع وتظهر باوصافها کلها بالوجه الجامع المنبه علیها آنفا
واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشیاء الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانسانی والعلم فانه قال
فی سعة الرحمة والعلم معا بلسان الملایکة ربنا وسعت کل شی وقال فی الرحمة والعلم معا بلسان الملایکة سعة القلب
الانسانی ما وسعنی ارضی ولا سمائی ووسعنی قلب عبدی المومن الحدیث ولا شک ان من سعة کل واحدة من
هذه الثلثة وبین الاخرین تفاوتا لا یعرف حقیقته ما لم یعرف حقیقة الرحمة واحکامها وحقیقة العلم الذی وسع القلب
الحق فلنذکر بتایید الله وامداده بذکر سعة العلم الذاتی الالهی وتعلقه بالحق بذاته علی نوعین وکذلک تعلقه بالمعلومات
فان للحق تعینا فی عرصة تعلقه بنفسه ولهذا التعین الاطلاق بالنسبة الی تعین کل شی فی علم کل عالم وبالنسبة الی تعین
الحق فی تعلق کل متعلق فعلمه سبحانه یتعلق من حیث تعینه فی نفسه ومن حیث تعینه فی تعقل کل متعقل ویتعلق علمه
تعالی ایضا بذاته علی نحو آخر وهو معرفته بذاته من حیث اطلاقها وعدم انحصارها فی تعینها فی نفسها وهذه المعرفة
هی معرفة کلیة جملیة ویتعلق علمه بالمعلومات ایضا علی نحوین احدهما باعتبار تعینها فی علمه وتعقل امتیاز بعضها عن بعض
عن ان هذا النحو من التعلق العلو لا یشمل جمیع الممکنات بل یختص بما قدر دخوله فی الوجود دورا وادوار محصورة
واما بالنسبة الی جمیع الممکنات من حیث انها غیر متناهیة فان العلم لا یتعلق بها الا تعلقا کلیا جملیا کما اشرت
الیه فی شان الحق سبحانه من حیث اطلاقه وعلة هذا الشبه والاشتراک التام بین الحق والممکنات هو انها فی
التحقق الاوضح شئون ذاته الکامنة فی اطلاقه وغیب هویته ولا مخلص لاحد فی علمه بالحق من تجاوز التعینات
التعلقیة والانتهاء الی تعین الحق فی تعلقه نفسه وشهوده اتصال ذلک التعین من وجه بالاطلاق الذاتی الغیبی
العدیم الوصف والاسم والرسم والحصر والحکم الا لمن کان حقیقة البرزخ الجامع من الوجوب والامکان واحکامها
فانه یواجه باطلاقه غیب الذات باعتبار عدم مغایرته له دون توهم تعدد وامتیاز فافهم وتدبر غرب ما سمعت
وما علیه نبهت تعرف انه لیس شی اوسع من العلم بشرط معرفته علی الوجه المذکور واما سعة الرحمة المشار الیها فی
الکتاب والسنة فتختص ببعض المحدثات المتعینة فی اللوح المحفوظ بکتابة القلم الاعلی وهی المتشعبة الی مایة شعبة
کما قال اشار الیه صلی الله علیه وسلم واما سعة القلب الذی وسع الحق فهی عبارة عن سعة البرزخیة المذکورة

الخصيصة بالانسان الحقيقي الذي هو قلب الجمع والوجود فالانسان الحقيقي الذي هو قلب الجمع والوجود وقلبه
برزخيته وعلمه المنبه عليه آنفا فافهم واذا كان الحق سبحانه كما ورد في الصحيح يتحول يوم القيمة لاهل المحشر في الصور
اي صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعدادهم مع انه تعالى في نفسه لا يتغير عما هو عليه من حيث
هو فالقلوب المتجلي لها له اي للحق سبحانه كالاشكال الاوعية المتشكلة باشكال مخصوصة كالاستدارة والتثليث
والتربيع وغيرها للماء الذي ليس متقيدا بشكل مخصوص لكنه يتشكل بشكلها اي الاوعية مع كونه في حد ذاته
لا يتغير عن حقيقته المائية فافهم ما ذكرنا من المثال لتعرف منه حال الممثل فان كان الماء لا شكل له في نفسه
يتقيد به بل يتشكل بشكل وعائه كذلك الحق المطلق سبحانه ليس له في ذاته صورة مخصوصة تجلى بها بل تجلى على صورة
العبد المتجلي له فان اهل التجليات انما يرد عليهم التجلي بحسب استعداداتهم وخصوص قابلياتهم الوجودية وكذلك
استعداداتهم في عرصة الوجود العيني فانما تحصل على صورة استعداد العين الثابتة الازلية التي لهذا المتجلي
له فارباب السعادات المخصوصة التي تعطيهم استعداداتهم الاعتقادات الجزوية التعتيدية اذا تجلى الحق
لهم راى كل احد صورة معتقده فيه فما راى سوى نفسه وما جعله في نفسه من صور الاعتقاد والعبد الكامل ليس
كذلك فان له استعدادا كليا وقابلية احدية جمعية وخصوصية الاطلاق من كل قيد والسراح من كل حصر والخروج
عن كل طور فهو يقابل باطلاقه عن نقوش القيود الاعتقادية اطلاق الحق ويقابل كذلك كل حضرة حضرة من
الحضرات التي يكون منها وفيه ويحسبها التجلي بما يناسبها مما فيه من تلك الحضرة فيتقبل جميع التجليات مع الآيات
لمرايه ومجاليه التي فيه من غير مزاحمة والتجلي الذاتي العيني دايم الاشراق من الغيب المطلق الالهي الذاتي على غيب
قلبه المطلق الالهي الاحدي الجمعي الكمالي جعلنا الله واياك من الاهله بحوله وطوله تجليات حق سبحانه وتعالى تابع
اعتقادات است واعتقادات بحسب استعداد جزئيه وجوديه واستعدادات جزئيه وجوديه بموجب استعدادات
كليه غيبيه كه صفت اعيان ثابته ارباب تجليات است واعيان ثابته مع استعداداتها فايض از فيض اقدس كه عبارت
از تجلي ذات بصور اعيان صورت اسماء جزئيه اند على اختلاف درجاتها وبعضي صورت اسماء كليه على تفاوت
طبقاتها وبعضي صورت اسمي كه جامع است جميع جزئيات وكليات را پس حق را سبحانه وتعالى دو تجلي است
يكي تجلي ذاتي عيني كه مفيض اعيان ثابته است مع استعداداتها الكليه ولا شك سعه واحاطه استعدادات
متجلي له بمقدار سعه واحاطه آنست وديگر تجلي وجودي شهادي وان تابع استعداد متجلي له است وبحسب
سعه واحاطت ان وچون اعتقادات متنوع است واستعداداتش متفاوت پس چون حق سبحانه تجلي كند
هركه او را مقيد كرده باشد بصورت اسمي ورسمي مخصوص انكار كند او را در غير او صورت وهركه اطلاق كرده
باشد او را از تقيد بصورت دون صورت چون كاملان وعارفان در هيچ صورتي از صور تجليات انكار او
نكند بلكه حق تعظيم او بجاي آرد وعباداتي كه مناسب مقام اوست بتقديم رساند چه تجليات حق وصور ازانهايي
نيست كه كامل عارف وحق شناس واقف بران وتوقف كند نعم او تعمقوا وتعبا فلا وابيك لا ازداد جبا

گر در بر او قبا و گر پيرهنست در هر صورت كه بيني جانيست الا ترى هذا توضيح او تنوير لما سبق من تحول الحق في الصور
ان الحق كل يوم اي كل آن فان الآن هو يوم الذات لا ينقسم ابدا هو في شان وما اعظم شان ذي الشان
الذي هذا شانه في كل آن كذلك اي كما يتقلب الحق سبحانه في شانه كذلك القلب يتقلب حسب تقليبه سبحانه
في الخواطر والصفات والاحوال ولذلك اي ولتقلب القلب في الخواطر قال سبحانه ان في ذلك اي
القرآن لذكرى لمن كان يتقلب في انواع الصور والصفات ولم يقل له عقل لان العقل يتقيد بالاعتقادات
الجزئية فيحصر الامر الالهي الذي لا ينحصر فما يدركه بخلاف القلب فانه لكونه محلا للتجليات مختلفة من الآلهية والربوبية
وتقلبه في صورها يتذكر ما نسيه مما كان يجده قبل ظهوره في هذه النشاءة العنصرية ويجد هنا ما اضاعه كما قال عليه السلام
الحكمة ضالة المؤمن فافهم اعلم ان بين القلب والقبول والقابلية مناسبة معنوية ولفظية اما المعنوية فلان له قابلية
قبول صور جميع التجليات واما اللفظية فلانه لولا قبله بعض حروف القلب والقابل وقلبه لكان هو هو وقلب الشيء
لغة ان يجعل اوله اخره او ظاهره باطنه جمعا وفرادي واذا قلبت لفظ القلب فان القبول والقابلية من تقاليبه واما
العقل لغة فهو العقد والربط والضبط فيقتضي التقييد وحقيقة الذكرى بالحق عن الحق المطلق عن كل قيد حتى عن قيد
الاطلاق الذي تقابله التقييد تنافي العقل الذي حقيقته التقييد والضبط ولهذا اظهر بهذا الحصر والتقييد اولا في العقل
الاول الذي عقل نور التجلي المطلق باستعداده الخصوصي التقييدي فاقامه الله لمظهريه هذا التشهير وهو القيد لحقيقته
لعقله النور المطلق فقال له الحق اكتب اي قيد واجمع علمي في خلقي الى يوم القيمة وذلك قيد لعقدي قيد وقبول
جميع التجليات الغير المتناهية دايما ابدا ليس الا لحقيقة الانسان الالهية الازلية الابدية الكمالية الجمعية الاحدية
فهي قلب الوجود الحق وله حقيقة الذكرى فص حكمة ملكية في كلمة لوطية الملك بفتح الميم وسكون اللام
هو الشدة والقوة الثابتة وانما قرن الشيخ قدس الله روحه هذه الحكمة بالملكية مراعاة للامر الغالب على حال لوط و
امته وما عامل الحق به قومه من شدة العقوبة في مقابلة الشدة التي قاساها لوط منهم حتى نطق لسان حاله معهم بقوله
لو ان لي بكم قوة او اوي الى ركن شديد لوط عليه السلام در قومش ضعيف بود وايشان اقويا وشديد الحجاب
والعناد فرمان حق وقبول دعوت نمي كردند وبواسطه اشتغال بشهوات بهيميه وانهماك در امور طبيعيه
در زمين فساد مي كردند تا لوط گفت لو ان لي بكم قوة او اوي الى ركن شديد پس التجا بحق كه قوي شديد است
آورد تا حق بشدت عذاب آن قوم را استيصال كرد قال الله تعالى الذي خلقكم من ضعف اي اساسكم
وما عليه جبلتكم وبنيتكم الضعف الذي هو عدم القوة فانه خلقكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة
مخلقة وغير مخلقة ثم يخرجكم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حيث بلغتم وقت الاحتلام والشبيبة وتلك حال
القوة الى الانتهاك وبلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشيبة اي ردكم الى اصل حالكم وهو
الضعف بالشيخوخة والهرم فالضعف الاول بلا خلاف ضعف المزاج في فهم ارباب العموم والخصوص جميعا
ويتضاف اليه اي بعد الضعف الاول قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم جميعا ويتضاف اليه

و القوة التي بعده صح

اى الى مفهومها الظاهر في فهم ارباب الخصوص قوة الحال وهى التى تقتضى التصرف والتاثير في العالم بالهمة والضعف الثانى ضعف المزاج بموجب مفهومه الظاهر عند الجميع ويضاف اليه في فهم ارباب الخصوص ضعف المعرفة اى ضعف حصل بسبب المعرفة اى المعرفة بالله تضعفه وتخرجه عن قوة الوهمية وترده الى ضعفه الاصلي حتى يلصقه بالتراب الى مواصله و تلحقه به فترجع الى ضعفه الاول فلا يقدر على شيء بالتصرف والتاثير بقوة الهمة فيصير في نفسه اى في حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهية فيه عند نفسه اى في نظره واعتقاده كالصغير عند امه الرضيع اى كالطفل الصغير الرضيع عند امه فكما انه لا يرى لنفسه قوة ولا قدرة ويكل امره بالكلية الى امه التى ترضعه وتربيه فكذلك العارف بالنسبة الى الوجود الحق والرب المطلق عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو كلمه يكى تحقق بمقام عبوديت وظهور بضعف حقيقى و عدم اصلى خويش چه عدم اصل بر مستقل است و رجوع همه امور كونيه بسوى اوست

نور كجا مى رسد كنه كجا ميرود   كر نه وراى نظر عالم الى مهمات

و قوه و شدت بالاصالة حق راست و عبد او را بالتبع پس هر چند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تاثير و تصرف در عالم بهمت يافته باشد حضرت حق را بر خود اختيار كند و تصرف در عالم بهمت يافته باشد حضرت حق را بر خود اختيار كند و ان تصرف را بحق ايثار كند

ممكن كه بود حقيقتش محض عدم   حاشا كه تواند زدن از هستى دم

هر چند كه چند ز خود آثار قدم   آن به كه برون ننهد از اندازه قدم

لا سيما وقتى كه آيه كريمه وانفقوا مما جعلكم مستخلفين فيه شنيده باشد و دانسته كه هر چه در دست اوست نه از وست بلكه او در ان امر خليفه حق است سبحانه و نايب مناب او و با اين همه خود را مامور فاتخذه وكيلا مامور است كه حق را در ان امر خليفه و وكيل خود سازد پس با وجود اين معرفت و شهود عارف را كى ان همت باقى ماند كه بدان تصرف تواند كرد چه همت اثر نكند مگر بجمعيت تمام كه صاحب همت را كنجايى توجه بغير امر متصرف فيه نماند و اين معرفت مفرق جمعيت همت اوست و موجب رجوع او بعدم اصلى و عجز جبلى

از دور به بينى نوم اشخص روند   زان شخص مرهنر كه او عز علم است

پس آى و عدم شو كه علام معدن حالت است   ليكن جان كه بحر غصه و غم است

و امر دوم احديت متصرف و متصرف فيه است زيرا كه عارف چون بداند كه متصرف و متصرف فيه در حقيقت واحد است اگر چه بحسب صورت مختلف است وجود اغيار از نظر شهود او برخيزد پس همت بر چه دارد و جمعيت خاطر بر چه كارد للشيخ الكامل العارف المويد الدين الجندى رحمه الله ههنا كلام لحقته بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانى وهو شهود احدية المتصرف والمتصرف فيه كالمانع من التصرف فقد تقتضى التصرف لانه واقع في نفس الامر اذ ليس في الوجود الا الحق وحده والتصرف واقع فلو تصرف العارف بالاحدية المذكورة ما كان ذلك التصرف الا للحق سبحانه ولا سيما العبد الكامل فانه هو الذى له جمع ما رب من الحقائق الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين والامر لكن كالملائكة تكون بارسال الهمة وتسليطها لئلا تخل بمقام العبودية بل باظهار الحق ذلك منه فظهوره تعالى عن مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به فالمانع بالحقيقة هو الوقوف في مقام العبودية الذاتية

نيست

لورد امانة الربوبية العرضية الى الله تادب بآداب اهل الوقت فلا يتصدى للتصرف والتسخير وتوجه بكليته الى الله الواحد الاحد المتفرد بالتقدير والتدبير

كويند عشق چيست بكو ترك اختيار   ان كو ز اختيار رست اختيار

عارف شهنشه است دو عالم برو نثار   هيچ التفات شاه بسوى نثار نيست

كارى من اكر باختيارم بودى   آشفته تر از زلف نگارم بودى

كر من نظرى بكار خود داشتمى   او را نظرى كجا بكارم بودى

ولذلك اى للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالله وعدم الاقتدار على شيء بالتصرف فيه قال لوط عليه السلام لو ان لى بكم قوة اى ليت لى بكم قوة من الهمة القوية اقاومكم بها واقاويكم او آوى اى التجاء الى ركن شديد لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الظاهر القبيلة القوية الغالبة على اعدائها ويقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى ما اراده لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن رحم الله اخى لوطا لقد كان ياوى الى ركن شديد فهو صلى الله عليه وسلم ضعف المعرفة اى يشير بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل له بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه او لا بالدعاء له بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونبه ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته اياه في هذا الضعف الظاهر تحققه صلى الله عليه وسلم فالركن الشديد الذى التجاء اليه لوط عليه السلام بحسب الباطن هو الحق سبحانه مدبره الذى يدبر امره بمقتضى علمه وحكمته ومربيه الذى يربيه بموجب لطفه ورحمته لوط عليه السلام عارف بود بانكه هر اسمى را خاصيتى است و تاثيرى و مظهرى كه در ان مظهر خاص خواص و تاثيرى ان اسم بظهور مى سوند ذكر افعال او سبحانه در خارج جز بواسطه مظهر بظهور نمى رسد و از قوت بفعل نمى آيد پس بظاهر التجاء او بمظاهر بود نفس او و قبيله و بباطن بحضرت حق سبحانه و هر كه بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمى از اسماء الهى شود و بظاهر قصد ان مظهر كند كه خاصيت ان اسم را از قوت بفعل آورد بى توقف بمراد رسد والله الموفق

فص حكمة قدرية في كلمة عزيرية

القضاء عبارة عن الحكم الكلى الالهى في اعيان الموجودات على ما هى عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والمقدر هو تفصيل ذلك الحكم بايجادها في اوقاتها وازمانها التى تقتضى الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان معين وسبب معين عبارة عن القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان تظهر في الوجود ذاتا وصفتا وفعلا الا بقدر خصوصيته قابليته واستعداده الذاتى وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة عن الحق قد علمها ازلا وتعينت في علمه على ما هى عليه بل هى نسب او شئون ذاتية فلا يمكن ان تتغير عن حقائقها فان حقائق ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لا تقبل الجعل والتغير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه لا يعين من نفسه شيئا لشيء اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد كان ان واحد وامره الواحد عبارة عن تاثيره الذاتى الوحدانى باضافة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة له الظاهرة به والمظهرة اياه متعددا متنوعا مختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقائقها الغير المجعولة المتعينة في علم الازل فكان من مقتضى حقيقة عزير عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر و

و انشاء فکره فی القوة الجزئیة بصورة استبعاد اعادتها علی ما کانت علیه فاظهر الله له بواسطة فکره و استبعاده انواعا من احکام القدرة فلذلک نسب رضی الله عنه الحکمة القدریة الی کلمة العزیریة فلله الحجة البالغة التامة القویة علی خلقه فیما یعطیهم و یحکم به علیهم من الکفر و الایمان و الطاعة و العصیان لا للخلق علیه کما قالت الجهلة ابطلة الظلمة فی حکمهم علی الله سبحانه انه قدر علی الکافر و الجاهل و العاصی الکفر و المعصیة و الجهل ثم یواخذهم علیها بما لیس فی قوتهم و وسعهم لانهم ای الخلق هم له و هو العالم بهم و المعلوم کاینا ما کان یعطی العالم به کاینا من کان ای یحصل بحیث یدرک ما هو علیه فی نفسه ای فی حد ذاته من الاحوال الجاریة علیه من الازل الی الابد و استعداداتها و هو ای ذلک الادراک هو العلم و لا اثر للعلم فی المعلوم بان یحدث فیه ما لا یکون له فی حد ذاته بل هو تابع للمعلوم و الحکم علی المعلوم تابع له فلا حکم من العالم علی المعلوم الا به ای بالمعلوم و بما یقتضیه بحسب استعداده الکلی و الجزئی فاقدر الله سبحانه علی الخلق الکفر و العصیان من نفسه بل باقتضاء اعیانهم و طلبهم بلسان استعداداتهم ان یجعلهم کافرا و عاصیا کما یطلب عین الکلب صورة الکلبیة و الحکم علیه بالنجاسة العینیة و هذا هو عین سر القدر فان قلت الاعیان و استعداداتها فایضة من الحق تعالی فهو جعلها کذلک قلت الاعیان لیست مجعولة کما قرر مرة بل هی صور علمیة للاسماء الالهیة التی لا تاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهی ازلیة ابدیة غیر متغیرة و لا متبدلة و المراد بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غیر اعلم ان کل رسول نبی من غیر عکس کلی فالرسالة خصوص مرتبة فی النبوة و کل نبی ولی من غیر عکس کلی فالنبوة خصوص مرتبة فی الولایة فکل رسول ولی کما انه نبی فالرسل صلوات الرحمن علیهم اعلی مرتبة من غیرهم لجمعهم بین المراتب الثلث الولایة و النبوة و الرسالة ثم الانبیا لجمعهم من المرتبتین لکن مرتبة ولایتهم اعلی من نبوتهم و نبوتهم اعلی من رسالتهم لان ولایتهم جهة حقیتهم لفنایهم و فیه و نبوتهم جهة ملکیتهم اذ بها یحصل المناسبة لعالم الملایکة فیاخذون الوحی منهم و رسالتهم جهة بشریتهم المناسبة للعالم الانسانی و الیه اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله مقام النبوة فی برزخ دوین الولی و فوق الرسول ای النبوة دون الولایة التی لهم و فوق الرسالة نبی انکس باشد که فرستاده شود بخلق از برای هدایت و ارشاد ایشان بکمالی که مقدر است بحسب استعداد اعیان ایشان او نبی فعیل است بمعنی فاعل از نبا که عبارت است از خبر یعنی مخبر از حق تعالی و ذات و اسما و صفات او مر بندگان او را یا بمعنی مفعول یعنی او را حق تعالی اخبار کرده است از امور مذکوره و رسول آن نبی را گویند که مامور بود بوضع شریعتی ابتدا یا نسخ بعضی از احکام شرعی که پیش از او موضوع بوده و ولایت ماخوذ است از ولی که قرب است و آن منقسم می شود بدو قسم عامه و خاصه ولایت عامه شامل باشد جمیع مومنان را بحسب مراتب ایشان و ولایت خاصه شامل نباشد الا واصلان را از سالکان پس آن عبارت باشد از فانی شدن بنده در حق بان معنی که افعال خود در افعال حق و صفات خود در صفات حق و ذات خود در ذات حق فانی یابد ع نامیست زوی بروی و باقی همه اوست ٭ فالولی هو الفانی فی الله سبحانه و الباقی به و الظاهر باسمایه و صفاته و ولایت باطن نبوت است نبی از راه ولایت که باطن ویست از حق عطا و فیض می ستاند و از راه نبوت که ظاهر ویست بخلق افاضه می کند و می رساند و آنچه منقولست از بعضی اولیاء الله که ولایت

المعلوم هو

از نبوت فاضلتر است مراد آنست که جهة ولایت نبی از جهة او فاضلتر است نه آنکه ولایت ولی تابع فاضلتر است از نبوت نبی متبوع قال الشیخ رضی الله عنه اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیک عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک القایل الا ما ذکرناه و هو ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی و الرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد و هو ان الرسول من حیث انه ولی اتم من حیث انه نبی او رسول لا ان الولی التابع له اعلی منه فص حکمة نبویة فی کلمة عیسویة انما خصت الحکمة النبویة بالکلمة العیسویة و ان کانت جمیع هذه الحکم نبویة لان نبوته فطریة غالبة علی حاله و قد انبا عن الله فی بطن امه بقوله لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و فی المهد بقوله انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا الی وقت بعثه و هو الاربعون من سنه لقوله علیه السلام ما بعث نبی الا بعد الاربعین و قیل انها لیست مهموزة من النبا بل ماخوذه من نبا ینبو نبوا یعنی ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر و لقوله تعالی بل رفعه الله و لختم الولایة علیه من خصایص الروح الذی هو نفس رحمانی من صفاته الذاتیة الحیوة انه ما مر علی شیء من القوابل و لم یسره لصورته المثالیة الا حیی ذلک الشیء بقوة قبوله و ظهر فی حاصه الحیوة و اثر من آثارها بحسب تلک القوة و لکن اداح ذلک الشیء الذی مر علیه الروح و باشره و سرت الحیوة فیه یکون تصرفه ای تصرف الروح و تاثیره بحسب مزاجه ای مزاج ذلک الشیء و استعداده لا بحسب الروح نفسه فان الروح امر قدسی لیس له حسب معین و حیثیة مخصوصة فاذا کان ذلک الشیء ذا مزاج معتدل قابل للحیوة ظهر فیه الحس و الحرکة و جمیع خواص الحیوة بحسب المزاج المخصوص و ان لم یکن ظهر فیه اثر من الحیوة بحسب صورته کالجوارح الصور البقر علی ما یحکی ارواح مظاهر آنهم اند زیرا که حق سبحانه بدان ارواح تربیت می کند مظاهرش را و اول صفتی که بحسب وجود لازم ارواح است حیوة است و آن اصل جمیع صفات وجودیه است و لهذا اسم حی امام ائمه سبعه گشت بدان سبب که علم و ارادت و قدرت و غیرها من الصفات متصور الوجود نیست مگر بعد از حیات و هر چیزی را روحیست خاص که فایض است از رب او و او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر می شود در وی آن حیات و توابع من العلم و القدرة و الارادة و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر می شود در وی جمیع خواص و آثارش و اگر بعید باشد از اعتدال خاصیة حیات و لوازمش در وی مخفی میگردد چون جماد و معدن الا تری ان النفخ الالهی ای الروح ای الروح الالهی المنفوخ فی الاجسام المسواة لنفخ الروح فیها مع نزاهته عن خواص تلک الاجسام و علو حضرته فی حد ذاته عن التقید بصفاتها کیف یکون تصرفه ای تصرف الروح فی الجسم المنفوخ منه او فیما عداه بتوسطه بقدر استعداد الجسم المنفوخ فیه و قابلیته لا بحسب الروح فی نفسه الا تری ان السامری لما عرف تاثیر الارواح فیما مر علیه و باشره کیف قبض قبضة من اثر الرسول یعنی الروح الامین الذی هو جبرئیل حین ظهر متمثلا علی البراق و کان البراق ایضا روحا متمثلا فاثر ذلک بنور باطنه و قوة استعداده فقبض من اثره فنبذها علی صورة العجل المتخذة من حلی القوم فخار العجل بعد ما حیی فذلک

ای الخوار بسببه استعداد المزاج التابع لصورة العجل فلو کان صورة حیوان آخر لنسب الیها اسم الصوت الذی لتلک
الصورة کالرعاء للابل والشواج للکبش والیعار للشاة وغیر ذلک جبرئیل علیه السلام نزدیک ارباب عرفان
عبارة از روح ایست که مسلط است بر سماوات سبع وما فیهما من العناصر والموالید ومحل سلطنت او سدرة
المنتهی است وهر روحی از روحی که در مرتبه از مراتب عالیه واقع است در ما تحت جود از مراتب سافله موثر
می باشد بر ارواحی باقی سموات که در تحت سابع واقع اند اعوان واتباع جبرئیل باشند واما روح فلک قمر
که پیش فلاسفه مسماست بعقل فعال عند ارباب التحقیق مسمی باسمعیل است نه بجبرئیل کما زعمت الغلاسفة واین
اسمعیل ملکی است مسلط بر عالم کون وفساد از اعوان واتباع جبرئیل علیه السلام ولیس له حکم ما فوق فلک القمر کما
لا حکم لجبرئیل فیما فوق السدرة والله تعالی اعلم فص حکمة روحانیة فی کلمة سلیمانیة انما اختصت الکلمة السلیمانیة
بالحکمة الرحمانیة لعموم حکمها فانه کما ان للاسم الرحمن شمول حکمه علی الموجودات کلها کذلک للکلمة السلیمانیة احاطة
سلطنته وتصرف فی العالم کله فسخر الله له العالم الاعلی والاسفل فاما تسخیره فی العالم کله فسخر الله له العالم الاعلی و
الاسفل فاما تسخیره له فی العالم السفلی فواضح بحکمه فی الجن والانس والوحش والطیر وسایر الحیوانات البریة و
والبحریة وتعدی حکمه الی العناصر فسخر له الریح تجری بامره وسخر له الماء یغوص له وفیه الشیاطین لنایته وهذا من
اعظم التسخیرات لما فیه من الجمع بین ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبایعهما ولذلک نبه سبحانه وتعالی
بقوله ومن الشیاطین من یغوصون له ویعملون عملا دون ذلک فاخبر تعالی ان کلهم کانوا یعملون عملا دون
ذلک فاخبر تعالی ان کلهم کانوا یعملون له فهو دون غوصهم لما ذکرت من صعوبة الجمع بین الاضداد وسخرت له
الارض یتبوا منها حیث یشاء واما التسخیر المختص الحق له العالم العلوی فواضح ایضا عند المستبصرین فان کل ما یسر علیه
السلام فی هذا العلم فانه من آثار تسخیر الله له ذلک العالم وتعلیمه ایاه اسباب التصریفات فافهم لما کانت بلقیس منقادة
له ای لسلیمان علیه السلام بالانقیاد الیه والایمان مرحبا لا منشور هی بذلک ای بکونها له وذلک لمناسبة فطریة
ومجانسة ذاتیة وتوفیق الهی قالت لقومها ظاهرة بالقوة ای بقوة الهمة والتصرف بما فیهم لینقادوا الیه فی
حق کتاب سلیمان حسن القاء الهدهد الیها وارتهم ایاه انه کتاب کریم حیث قالت انی القی الیها کتاب کریم ای مکرم
علیها معظم عندها انه ای هذا الکتاب الکریم من سلیمان هذا بیان لمرسل الکتاب او اشارة الی عنوانه وانه
ای مضمونه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی وأتونی مسلمین فتکریم بلقیس وتعظیمها لکتاب سلیمان کان لعنایة ازلیة
ومناسبة جبلیة لا لما قال بعض بل الظاهر من المفسرین من ان السبب فیه تقدم سلیمان اسمه علی اسم الله فانما
قدم اسمه علی اسم الله وقایة له ان تقع علیه الحرق وانه ان وقع الحرق یکون علی اسمه لا علی اسم الله وان لاسمه لکمال مهابته
فی قلوب البریة مانع لهم عن الحرق اما اولا فلان قوله انه من سلیمان لیس من مضمون الکتاب کما سبق الیه اشارة واما
ثانیا فلان بلقیس لو کانت مریدة للحرق وما کانت موفقة لاکرام الکتاب لم یکن تقدم اسمه حامیا له من الحرق ولا
باخیره بل کانت تمزق الکتاب وتوقف مضمونه کما فعل کسری ثم کانت ممزقة لو لم تکن موفقة چون بلقیس نامه سلیمان را

وبر مضمون آنش اطلاع افتاد سابقه عنایت ازلی ورابطه مناسبت جبلی در حرکت آمد بحسب باطن ایمان آورد
والتقاد نمود ومضمون آن را بر اتباع واشیاع خویش عرضه فرمود تا هر که را با او در آن جنسیت ومناسبت
مشارکتی باشد بر قبول آن اقبال نماید چه سرمایه ایمان بانبیا ورسل علیهم السلام آن مناسبت وجنسیت است
نه مشاهده معجزات ومطالعه خوارق عادات بیت موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است بوی جنسیت پی دل بردنست ولهذا چون کسری را از آن مناسبت وجنسیت بهرهٔ
نبود واز عنایت ازلی وسعادت اصلی خبری نی بر قبول نامه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اقبال ننمود و
بعد الاطلاع بر مضمون آن قاعده عناد واستکبار پیشه کرد وتمزیق وتفریق آن نامه همایون گستاخی وبی دلی
پیش آورد بیت چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد وما ظهر آصف وزیر سلیمان
علیه السلام بالقوة وحمیة الهمة علی الاتیان بالعرش ای عرش بلقیس من سباء قبل ارتداد طرف الناظر الیه دون
سلیمان مع کونه علیه السلام اقوی واقدر منه الا لیعلم آصف الجن الذی ادعی عفریت منهم انه یأتی به قبل
قیام القایم من مقامه غیرة منه علی سلیمان وملکه ان شرف سلیمان عظیم اذ کان لمن هو حسنة من حسناته واحد من
خاصته هذا الاقتدار العظیم والتصرف القوی فکیف کان الحال لو تصرف هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخیا
مع فنون علومه کان مؤیدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتأییده اعطاه الله التصرف فی
عالم الکون والفساد بالهمة والقوة الملکوتیة فتصرف فی عرش بلقیس بخلع صورته عن مادته فی سبا وایجاده
عند سلیمان فان النقل بالحرکة اسرع من ارتداد طرف الناظر الیه محال اذ النقل زمانی وحرکة البصر نحو المبصر عنه
انه لو قوع الابصار مع فتح البصر فی وقت واحد فاذن لیس حصول عرش بلقیس عند سلیمان بالنقل من کان
الی مکان ولا بانکشاف صورته علی سلیمان فی مکانه لقوله تعالی فلما رآه مستقرا عنده فلم یبق الا انه کان بالتصرف
الالهی من عالم الاید والقدرة فکان وقت قول آصف انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک عین وقت انعدام
العرش فی سبا وایجاده عند سلیمان علیه السلام وهذا التصرف اعلی مراتب التصرف الذی خص الله به من شاء
من عباده واقدره علیه وما کان ذلک الا کرامة لسلیمن علیه السلام حیث وهب الله لبعض اصحابه واحد خاصته
هذا التصرف العظیم وهو من کمال العلم بالخلق الجدید فان الفیض الوجودی والنفس الرحمانی دایم السریان والجریان
فی الاکوان کالماء الجاری فی النهر فانه علی الاتصال یتجدد علی الدوام فکذلک تعینات الوجود الحق فی صور
الاعیان الثابتة فی العلم القدیم لا یزال یتجدد علی الاتصال فقد یخلع التعین الاول الوجودی فی بعض الاعیان
فی بعض المواضع ویتصل به الذی بعینه فی موضع آخر وما ذلک الا لظهور العین العلمی فی هذا الموضع و
اختفائه فی الموضع الاول مع کون العین بحاله فی العلم وعالم الغیب ولما کان آصف عارفا بهذا المعنی مجتبا به من
عند الله مخصوصا منه بالتصرف بالوجود الکونی وقد آثر الله تعالی سلیمان بصحبته وآزره وقواه بمعونته اکراما له و
اتماما للنعمة علیه فی تسخیر الجن والانس والطیر والوحش واعلاء للقدرة واعطاء للملک سلط الغیرة علی آصف فعار

فخار على سليمن وملكه الذى اتاه من ان تتوهم الحق ان تصرفهم الذى اعطى هم الله تعالى اعلى واتم من تصرف سليمن ذويه
فاعلهم ان الملك والتصرف الذى عطا بعض اصحابه من خوارق العادات اعلى واتم من الذى خص الجن من الاعمال
الشاقة والخارجة عن قوة البشر والخارقة للعادة بحسب الفكر والنظر واعلم ان الجن ارواح قوية متجسدة فى اجرام لطيفة
تغلب عليها الجوهر النارى والهوائى كما غلب علينا الجوهر الارضى والمائى وللطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم
الله على التشكل باشكال مختلفة والتمكن من حركات سريعة واعمال عن وسع البشر متجاوزة كالملايكة الا انها سفلية والملايكة
علوية والله اعلم فضل آصف بر ان جنى كه گفت انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك بتصرفات نفسانى است يا
معاونت از تاثيرات فلكى وخواص طبايع اشيا چه رجوع طرف بناظر اسرع است از قيام قايم از مقامش پس آصف در
عمل اتم بود از ان جنى زيرا كه تصرف كرد در عين عرش باعدام و ايجاد دران و احديس اعدام كرد در موضعش وايجاد
كرد نزد سليمان از انكه قول كاملان مثل قول خدا است سبحانه چيزى راكه وجود او مطلوب باشد پس چون كامل كن گويد
بمان زمان ان چيز موجود شود وليكن باذن حق تعالى چه حق سبحانه عين جوارح و عين قواى روحانى وجسمانى انسان شده
است ونسبت اين نسبت ان كامل وزير سليمان عليه السلام چو صحبت عارفان كامل گزين   چو جانب تبدكان متبل منيشين
شد هيزم تيز نور از صحبت نار   شد زنده عدا چو گشت باشده قرين   و سليمان قطب وقت خود بود و متصرف و خليفه بود
در عالم و خوارق عادات از اقطاب و خلفا كم صادر مى شود زيرا كه اقطاب قايم بعبوديه تامه و متصف بفقر
كلى اند تصرف نمى كنند از براى خود در چيزى **ولما قالت** بلقيس فى **لما** جواب السوال عن **عرشها** حيث قيل لها **اهكذا عرشك**
كانه هو اى كان العرش المشاهد المشار اليه هو العرش الذى خلفته فى سبا فعينه اى فيما قالت بلقيس **عثور** منا
مثا اى علمكونها عالمة **على علمها** بالامثال **تجديد الخلق** بل فى كل آن **فى كل زمان** بلقيس **قالت** فى قولها
كانه هو وحكمت بالمغايرة والمشابهة فان التشبيه لايكون الا بين متغايرين وصدقت فيما قالت لما ذكرنا من
تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشى لايكون عينه من حيث التعين وهو من حيث الحقيقة **كما ان الشى** واى سليمان
بلقيس **صرح القوارير** فحسبته **كان لجة** اى ماء فكشفت عن ساقيها حتى لا يصيب الماء ثوبها **وما كان لجة** فى نفس
الامر **ليس عين العرش** الموجود عند سليمن **ليس عين العرش** الذى خلفته فى **من حيث الصورة** فانه قد انخلع عن الصورة
الاولى وتلبس بصورة اخرى **ولكن الجوهر** الذى تعاقبت عليه الصورتان **واحد** والصورتان متماثلتان فنبهها بذلك
على ان حال عرشها كحال الصرح فى كون كل منها متماثلا متشابها لاخر اما العرش فلانه من غاية لطفه وصفائه صار شبيها
بالماء الصافى متماثلا وهو غيره فنبهها بالفعل على انها صدقت فى قولها كانه هو فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية
الانصاف من سليمان عليه السلام فانه صوبها فى قولها كانه هو وهذا التنبيه الفعلى كالتنبيه القولى الذى فى سواله اهكذا
عرشك حيث لم تقل هذا عرشك فافهم **وهذا** اى تجديد الخلق مع الانات ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو **سار فى العالم**
كله علوه وسفله فان العالم مجموعه متغيرا ابدا وكل متغير تتبدل تعينه مع الانات فيوجد فى كل ان تعين متغيرا
ابدا الذى هو فى الان الاخر مع ان العين الواحدة التى يطرا عليها هذه التغيرات بحالها فالعين الواحدة هى حقيقة

الحق المتعينة بالتعين الاول اللازم للعلم بذاته وهى عين الجوهر المعقول الذى قبل هذه الصور المسماة عالما ومجموع الصور
اعراض طارية متبدلة فى كل آن والمحجوبون لا يعرفون ذلك فهم فى لبس من هذا التجدد الدايم فى الكل واما اهل الكشف
فانهم يرون ان الله تعالى يتجلى فى كل نفس ولا يتكرر التجلى فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفنا وفى كل ان يحصل الفنا
والفنا فالتجلى غير متكرر ويرون ايضا ان كل تجلى يعطى خلقا جديدا ويذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلى الموجب
للفناء والبقاء لما يعطيه التجلى الاخر الموجب للبقاء بالخلق الجديد ولما كان هذا الخلق من جنس ما كان اولا التبس على
المحجوبين ولم يشعروا بالتجدد وذهاب ما كان حاصلا بالفناء بالحق لان كل تجلى يعطى خلقا جديدا ويفنى فى الوجود
الحقيقى ما كان حاصلا ويظهر هذا المعنى فى النار المشتعلة من الدهن والفتيلة فانه فى كل ان يدخل منهما فى تلك
النارية ويتصف بالصفة النورية ثم يذهب تلك الصورة بصيرورته هواء فكذا شان العالم باسره فانه يستمد دايما
من الخزاين الالهية فيفيض منها ويرجع اليها والله اعلم بالحقايق اعلم ان امداد الحق وتجلياته واصل الى العالم فى
كل نفس وفى التحقيق الاتم ليس الا تجل واحد يظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعينات فيلحقه لذلك
التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لا ان الامر فى نفسه متعدد او ورود طارد متجدد وانما التقدم
والتاخر وغيرهما من احوال الممكنات يوهم التجدد والطريان والتقيد والتغير ونحو ذلك كالحال فى التعدد والا
فالامر اجل من ان ينحصر فى اطلاق او تقييد او اسم او صفة او نقصان او مزيد وهذا التجلى الاحدى المشار اليه ليس
غير النور الوجودى ولا يصل من الحق الى الممكنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله غير ذلك وما سواه فانما هو
احكام الممكنات واثارها يتصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلى الوجودى الوحدانى المذكور ولما لم يكن
الوجود ذاتيا لسوى الحق بل مستفادا من تجليه افتقر العالم فى بقائه الى الامداد الوجودى الاحدى مع الانات
دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذكور طرفة عين لفنى العالم دفعة واحدة فان الحكم العدمى امر لازم للممكن
والوجود عارض له من موجده از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقيقى است كه در محل ظهور آثار اسم بزرگوار
الظاهر هيچ چيز را بهره از ثبات و قرار اصلا نيست حتى زمان متعارف موهوم الاتصال كه معنى تعاقب ملاحظه
ان تصور نمى توان كرد و از دقايق الطاف الهى كه جلايل نعم نامتناهى اشتمال دارد بران در اكمل كتب كه بافضل
رسل عليه وعليهم الصلوة والسلام فرود آمده بدايت و راهنمايى خلايق را مخلوقات بكلمات الله مودى
شده و حال آنكه كلمات را در نسخه جامع مطابق وفى انفسكم افلا تبصرون عدم ثبات واستقرار چنان ظاهر است
كه واهمه را دران مكنت دغدغه وتشكيك نيست تا از اطلاع بران تطابق و انديشه دران حال طالب صادق
دريابد كه ~ مالك ملك بقا واحد قهار نيست   قدرش ان كه غير در وادى ان ديار نيست   اوست كه نور ظهورش مى تابد ازان
وانچه مى بينى از پيش عالم بجز بندار نيست   انكه هست و بود و باشد برتر از ادراك ماست   وانكه هستش مى شمارد پيش ابصار نيست
وچون برحسب فرموده كل يعمل على شاكلته از پستى و يكتايى حقيقى حضرت صانع سبحانه اثرى در مصنوعات ظهور
مى يابد كه پرتو شعور اهل تميز از صغار و كبار بران مى تابد اكثر مردم مدرك حواس را تا برنگ و تيره مى يابند موجودى

دانند بوجودی که در بدا رحدوث یافته و مستمر مانده و در واقع استمرار نمایش مدرکات که پرانیه از قبیل اعراض
توانند بود از وصول رحمه اتحادی بود که لحظه فلحظه بهریک رسد و اشارت بامست الوض لا یبقی زمانین که شیخ
اشاعره رحمه الله و رضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته و تغارا مامن صفات سبعه الهیه داشته و بعضی امور
معقول که برو رای روئت جو بهر نماید و نمایشش بریک و تیره مدتها ما بدان ماندگی و پایندگی از دیمومت
قیومت افزینده و پرورنده او باید شناخت و خود را بغلط نینداخت سه

فیض وجودش معاقب رسد
کو زمعنی جون شده مایل بذر
سهو بود نسبت هستی بآن

لی خبر از سر شده العقاب
تابش بهران دران ان رسد
وانکه کو دیست و بود لا زال

ره بزد معنی مر السحاب
بهره زمستی بهان بیان رسد
برتر از اندیشه و هم و خیال

حادث ممکن کم بناشد نخود
کو بنکر روشنی مستنیر
انجه نماید جون نباید دوان
عقل درین دایره سرگشته است

حایدارن مو که برگشته است **والملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده** ای من بعد سلیمان علیه السلام کما ساله عن ربه
بقوله رب اغفرلی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی هو **الظهور** فی عالم الشهادة **بالمجموع** ای بمجموع
الاملاک المتعلقة بالعالم **علی طریق التصرف فیه** ای فی العلم لا فی الظهور ببعضها فانه علیه السلام قد شورک
فی کل جزء جزء من الملک الذی اعطاه الله ولا الاقتدار ولا التمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطار و
الکمل متحققون بهذا المقام قبله وبعده لکن لا یظهرون به الا یرى ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله سبحانه
تمکین قهر من العفریت الذی جاءه باللیل لیفصل به فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح فیلعب
به ولدان المدینة فذکر صلی الله علیه وسلم دعوة سلیمان علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسئا عن الظفر علیه
فلم یظهر صلی الله علیه وسلم بما اقدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابو هریرة رضی الله عنه روایت
می کند از رسول صلی الله علیه وسلم که عفریتی دوشینه عونی می خواست که قصد صلوة من کند خداوند سبحانه مرا قادر
گردانید برگرفتن او و می خواستم که او را بگیرم بر ستونی از ستونهای مسجد بربندم تا کودکان مدینه و همه شما در و
نظر کنند پس بیاد آوردم دعوت برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفرلی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من
بعدی و ان عفریت را از نیل ظفر بر مراد نومید و حسرت زده گذاشتم چون رسول صلی الله علیه وسلم خبر داد
که حق تعالی مرا بر اخذ او قادر گردانید در یافتیم که موهبت تصرف از حق یافت بعد از ان سد کر حق سبحانه بدکر دعوت
سلیمان کرده طریق ادب مرعی داشت پس معلوم شد که انچه مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور است بملک
موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن و اقتدار ان بران **مثنوی ولد رحمه الله** هر نبی و ولی بر همه معجزات و
کرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزه و کراماتی ظاهر کرده اند الا بر تمامت قادر بوده بحسب اقتضای هر دوری یکی شق
قمر کرد و یکی مرده زنده کرد و همچنین الی ما لا نهایه چنانکه طبیب بر رنجوری را دوای دیگر کند لایق رنجش نه از است
که همان قدری داند اما در ان محل ان می باید نظیر این بسیار است چون ابنیا و اولیا علیهم السلام مظهر و الت حق اند
هر چه الت کند در حقیقت صانع کرده باشد بجهانکه قلم در دست نویسنده مختار نیست اختیار در دست کاتب است

پس چون از صورت ایشان معجزات و کرامات را حق تعالی می نماید چون توان گفتن که حق بر بعضی قادر است و بر بعضی قادر
نیست این سخن و این اندیشه فی الحقیقه کفر باشد سه

هر یکی را هر ارجندان بود
معجز هر یکی دگرگون بود
قدرت و معجزات از حق خواست
اب اگرچه شود ز لوله روان
ترجمه لوله است و قدرت حق آب

اندکی گرچه هر خلق نمود
هر یک سوی حق رهی بنمود
کی بود عجز ان طرف که زحق است
بنود اصل آب لوله بدان
در مسبب نگر گذر ز اسباب

هر ولی جمله کرامت داشت
وانبیا از گزیده تا آدم
هر یکی بود بر همه قادر
اینها آلت اند و حق بر کار
اصل ان آب باشد از دریا

گرچه هر یک یکی دو زان افراشت
مثل موسی و عیسی مریم
گرچه جمله ز یک نشد ظاهر
همه بی اختیار و او مختار
گرچه از لولها شود پیدا

تسخیر الریاح الذی اختص به سلیمان وفضل به علی
غیره وجعله الله له من الملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده هو **تسخیر الارواح الناریة** التی تکون لنوع الجن
کما قال تعالی خلق الجان من مارج من نار **لانها** ای الارواح الناریة **ارواح متصرفة فی ریاح** هی کالابدان لها قال
الشیخ رضی الله عنه التسخیر من حیث هو تسخیر لیس مما اختص به سلیمان فان الله یقول فی حقنا کلنا من غیر تخصیص باحد
منا وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه وقد ذکر تسخیر الریاح والنجوم وغیر ذلک لکن لا عن امرنا بل عن
امر الله فما اختص سلیمان الا علت الا بالامر من غیر جمعیته ولا همه بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلک لانا نعلم ان اجرام
العالم ینفعل لهمم النفوس اذا اقیمت فی مقام الجمعیه وقد عاینا ذلک فی هذا الطریق فکان من سلیمان مجرد التلفظ بالامر
لمن اراد تسخیره من غیر همه ولا جمعیه یرید رضی الله عنه ان التسخیر المختص بسلیمان هو التسخیر بمجرد امره لا بالهمه والجمعیه و
تسلیط الوهم ولا بالاقسام العظام واسماء الله کرام والطاهران کان له او لا باسماء الله والکلمات التامات والاقسام
ثم امر حتی بلغ الغایه وانقادت له الخلائق واطاعه الجن والانس والطیر والوحش وغیرها بمجرد الامر والتلفظ بما یرید
منها من غیر جمعیته ولا تسلیط وهم وهمه عطاء من الله وهبه وکان امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و
یحتمل ان یکون ذلک اختصاصا له من الله بذلک ابتداء قوله تعالی **بغیر حساب** حیث قال سبحانه هذا عطاؤنا فامنن
ای اعط او امسک بغیر حساب معناه **لیست** یا سلیمان **محاسبا** فی الآخرة **علیها** ای علی ما اعطاکه الله من الملک
والمال وتسخیر الریاح وغیر ذلک وفی بعض النسخ لیست علی صیغة الغیبة ای لیست تلک الامور محاسبا علیها فی الآخرة
قال رضی الله عنه علمنا من ذوق هذا الطریق ان سواله علیه السلام کان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهی
کان الطالب له الاجر التام علی طلبه لکونه مطیعا لربه فی ذلک ممتثلا لامره والباری تعالی ان شاء قضی حاجته
فیما طلب منه وان شاء امسک فان العبد قد وفی ما اوجب الله علیه من امتثال امره فیما سال ربه فیه فلو سال ذلک
من نفسه عن غیر امر ربه له بذلک لحاسبه وهذا سار فی جمیع ما یسال الله فیه والله تعالی اعلم **فص حکمة وجودیة**
فی کلمة داودیة انما خصت الکلمة الداودیة بالحکمة الوجودیة لان الوجود انما تم بالخلافة الالهیة فی الصورة الانسانیة
واول من ظهر فیه الخلافة بالتسخیر حیث سخر الله له الجبال والطیر فی ترجیع التسبیح معه کما قال تعالی انا سخرنا الجبال معه
یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب وجمع الله فیه بین الملک والحکمة والنبوة فی قوله تعالی وشددنا

ملكه واتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا صريحا موداود عليه السلام ولما كان التصرف في الملك
بالتسخير اعطيها لم تتم عليه بانواده وهبه سليمان وشركه في ذلك كما قال ولقد اتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله
الذى فضلنا على كثير من عباده المومنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلا اتينا حكما وعلما وكان تتمه لكماله في الخلافه
بما خصصه الله به من كمال التصرف في العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله في الظهور وهذا هو السر في اقتران الحكمة الداودية
بالحكمة السليمانية وتقدم السليمانية على الداودية للمرتبة الظاهرة لخصوصيته فان داود عليه السلام كانت مظهر كليات
الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والاثار الروحانية والقوى الطبيعية ومجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة
واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان في الجمع وزاد في التفصيل الفعلي والحكم الظاهر الجلي والتسخير
العام الكلى العلى فما ظهر في الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهور ما قدروا الله
ظهوره من اسرار الربوبية والامور التي سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرت العلم الى اقصى درجات
الظهور المعلومة عند الله وقع التحجر باجابه دعوته فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها راجعة من حضرة الظهور الى
حضرة البطون نحو من التدريج الواقع في ازمنه بروزها من حضرت البطون الى حضرت الظهور فانه ما تم الا ظهور من
بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس اعلم ان النبوة والرسالة يكونان مما اختصاص
الالهي وليستا بكسب ولا مجازاة عن عمل او ثوابا عن سابق حسنة وطاعة يكونان نتيجة عنها ولا الشكرا وعبادة موقعة
منهم عليهما واذا كانا كذلك فلا يحصلان لاحد بتعمل وكسب وعمل كما توهم القايلون من اهل النظر الفكرى بانهما يحصلان
لمن كمل علمه وعمله فان النبوة عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه واعماله فهو نبى في زعمهم وهذا باطل
والا لكان كل من تكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحي والتشريع فصح انهما ليست الا من
اختصاص الهي ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا تتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم انما هو تحقق
وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهي لم يطلب منهم عليهم جزاء ولا شكورا وان وقع
الشكر منهم دايما واتوا بالاعمال الصالحات في مقابلتها فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص ولاهم
مطالبون بذلك عوضا عنهم چون مرتبه نبوت ومنصب رسالت اختصاصى است الهى وموهبتى است از مواهب
نامتناهى نه جزايى مترتب بر عملى سابق ونه عطايى منبعث از نوع شكر وعبادتى لاحق وهمچنين اكثر عطيات كه
متفرع است بران فايض است از محض فضل واحسان وكمال رحمت وامتنان شيخ رضى الله عنه درين حكمت بعضى
از انها كه نسبت باداود عليه السلام بوصول رسيده است وحصول انجاميده اشارت مى فرمايد ومى گويد و**هب**
الله سبحانه **لداود فضلا** اى على وجه التفضل والامتنان **معرفة** متعلقة **به** بذاته وصفاته وافعاله معرفة **لا**
يقتضيها عمله من انواع العبادات واصناف المبرات **فلو اقتضاها** اى تلك المعرفة **عمله عليه السلام** كما قال
النبى صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم **لكانت** تلك المعرفة **جزاء** لا هبة وعطاء وقد سبق ان
النبوة والرسالة اختصاص الهى لا مدخل فيهما للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما يترتب عليهما من المواهب والعطايا و

كذلك **وهب** الله سبحانه **له** اى لداود **سليمان عليه السلام** ليكون تتمة في كماله في خلافته **فقال تعالى ووهبنا**
لداود سليمان ونص قوله تعالى **ولقد اتينا داود منا فضلا** في محل التوقف حيث لم يصرح فيه بالهبة ولا تعاليها
بل بهذا العطاء المعبر عنه باتيان الفضل **عطاء جزاء** لعمله ليكون فضلا على مثل العمل كقوله تعالى من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها **او** هو عطاء **بمعنى الهبة** غير مرتب على عمل ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر هو الثاني
لانه تعالى ذكر انه اتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه ما اعطاه جزاء لعمله ولم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل و
لما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من اله لا منه كما قال تعالى اعملوا ال داود شكرا لان النعمة على الاسلاف
نعمة على الخلاف فهو في حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفي حق اله الطلب المعاوضة **وقال تعالى**
بعد ما طلب من ال داود الشكر بالعمل **وقليل من عبادى الشكور** فورد الشكور **بنية المبالغة** فان صيغة
فعول ههنا للمبالغة في فاعل **فيعم** ويشمل **شكر التكليف** الذى كلف الله سبحانه به عباده **وشكر التبرع** الذى
لم يكلفهم به لكنهم اتوا به تبرعا فان المبالغة في الشكر انما هو بالاتيان بقسميه كليهما **فشكر التبرع** ما يشير اليه قوله **افلا**
اكون عبدا شكورا قول النبى صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اقصر
فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر فقال صلى الله عليه وسلم ذلك **وشكر التكليف ما وقع به الامر**
التكليفي الالهى **مثل** قوله تعالى **واشكروا لله** وقوله تعالى **وكن من الشاكرين** وغير ذلك مما ورد في الكتاب والسنة
ومن الشاكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل **ما بين الشكورين** الشكور المتكلف و
الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر التكليف وذلك ظاهر جلى **لمن عقل**
وفهم الامور **من الله** لا من نظره العقلى سوال اگر گويند مى شايد كه شخصى از عهده شكر تكليفى بيرون نيايد
وباداء شكر تبرعى قيام نمايد ولا شك شاكر مكلف كه از عهده شكر تكليفى بيرون آمده باشد از ان شاكر
متبرع افضل خواهد بود پس حكم بافضليت شاكر متبرع على الاطلاق صحيح نباشد جواب گوييم كه ما دام كه شاكر متبرع
از عهده شكر تكليفى كما ينبغى بيرون نيايد شكر تبرعى از وى صورت نه بندد زيرا كه شكر تبرعى از نوافل است
وتكليفى از فرايض وهر گاه كه اداى فريضه بروجه قصور ونقصان است اقدام بر نافله متمم ومكمل آنست پس
فى الحقيقة ان نافله از فريضه واقع شده باشد نه از نفل واين بعينه چنانست كه شيخ رضى الله عنه در فتوحات
مى فرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتى از تهجد واقع شود كه متهجد اداى فرايض بروجه كمال كرده باشد
والا ان تهجد متمم ومكمل فرايض او خواهد بود پس في الحقيقة ان از فرايض واقع شده باشد نه از نوافل و تهجد
از نوافل است فافهم **وداود عليهم السلام منصوص على خلافته** عن الله سبحانه في الحكم على الخليقة والتصرف فيهم
كما قال عز من قايل يا داود انا جعلناك خليفة في الارض فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض مخاطبا
اياه امرا له بالحكم **والامامة** اى وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية
بالنسبة الى النبوة فكل خليفة امام من غير عكس **وغيره** اى غير داود كادم والخليل عليهم السلام **ليس كذلك**

منصوصا على خلافته و امامته معا اما الخليل عليه السلام فلانه تعالى قال في حقه اني جاعلك للناس اماما و لم تقل خليفة
و ان كنا نعلم ان الامامة ههنا خلافة و لكن ما هي مثلها لو ذكرها باخص اسمائها اعني الخلافة و اما ادم عليه السلام فلانه و
ان نص على خلافته فليس نصا مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة اني جاعل في
الارض خليفة و لم تقل اني جاعل آدم خليفة و ما ذكر في القصة بعد ذلك لا يدل على انه عين تلك الخليفة الذي نص
الله عليه و ايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه في الناس فيجوز ان يكون خلافته في الارض ان يخلف فيها من كان قبله لا
انه نايب عن الله في خلقه بالحكم الالهي فيهم و ان كان الامر في نفسه كذلك اذ ليس كلامنا الا في التنصيص عليه و
التصريح به و قال بعضهم قدست اسرارهم ان في قوله تعالى اني جاعل في الارض خليفة احتمالا في حق ادم عليه السلام
من كونه اول الخلفاء و ابائهم و لكن الاحتمال متناول غيره من اولاده و قرينة الحال تدل على ان الاحتمال في حق
داود ارجح لان ادم ما افسد و لا سفك الدماء و محاجة الملائكة مع الرب تعالى في جواب قوله اني جاعل في الارض
خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء مرجحة للاحتمال في حق داود و لانه سفك دماء اعداء الله
من الكفرة كثيرة و قتل جالوت و افسد ملكه و جعل كما قال تعالى حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها
و جعلوا اعزة اهلها اذلة و كذلك يفعلون فظهر من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد في الكفار الذين امر الله
داود و اولوا العزم من خلفائه بافساد ملكهم و حالهم لانهم عين اصلاح الملك و الدين فصحت في حق داود عليه السلام
ما قالت الملائكة فلقائل ان يقول المراد على التعيين من قوله اني جاعل في الارض خليفة هو داود عليه السلام
و في كتاب الفكوك قدس سره من فادة و من جملة ما رجحت به خلافة داود على خلافة ادم عليهم السلام ان حظ
آدم من الاسماء على ما صرح به كان علمه بها و اما داود فتحقق بها علما و عملا و حالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباء ان
اعظم الشروط في التحقق بمرتبة الخلافة و اولها و اولاها هو العلم و من حيث فاخبار النبي صلى الله عليه و سلم عنه
انه كان اعبد اهل الارض و اما تحققه بها اعني بالاسماء حالا فكون الحق سبحانه قدر له تزويج تسع و تسعين
زوجة ضرب مثال للاسماء الحسنى و ايضا فانه يعني آدم حين اعطي الخلافة لم يكن ثمة من الناس من يحكم عليه و اما الجن
فلم يكن الا ابليس الذي ابى ان يسجد له او لا و ازله و زوجته و دلاهما بغرور ثانيا بخلاف داود و سليمان عليهم
السلام فانه نفذ حكمهما في الجن و الانس و غيرهما من الموجودات فكان الجن و الشياطين محكومين لهما بين بناء و
غواص و اخرين مقرنين في الاصفاد فشتان بين الامرين **و من اعطي الخلافة** العامة عن الله سبحانه و تعالى **فقد
اعطي التحكم و التصرف في العالم** كله و داود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك اعطي التصرف في انواع الموجودات
كما اشار اليه رضي الله عنه بقوله **ترجع الجبال** و ترديدها اصواتها **معه** اي مع داود عليه السلام **بالتسبيح**
بحيث كلما كان يرجع التسبيح و يردد الصوت به كانت الجبال ترجعه و تردد اصواتها به **و كذلك ترجع الطير**
معه بالتسبيح **يوذن بالموافقة** اي بموافقة هذين النوعين بالموافقة و المتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا
على الانسان و علوا عليه و ابا لقبول الاذعان له لغلبة القساوة و الخفة فيهما و بيان ان كلا منهما يمنع الانقياد و

قبول التصرف اما الاول فلما انها في طرف الكثافة العاصية عن القبول و اما الثاني فلتوسط في طرف الخفة و
عدم استقراره بين يدي الفاعل عند التامل و القبول و بيان ان الطرفين مع علو ابائهما و علوهما على الانسان
اذا دخلا في انقياده و موافقته **فموافقة الانسان** الذي هو ثاني اوساطهما مما تقرب الى حد الاعتدال **له** اي لداود
اولى و احرى ضرورة ان رفقه نسبته الى الانسان اوثق و اظهر و لا يخفى على الواقف المستبصر ان تاويل
الجبال و الطير ههنا بالعظام و القوى لا يوافق كمال خلافة داود عليه السلام و انقياد البرية له و تسلطه عليها ثم
هذا المعنى و ان كان له وجه في حد ذاته تسخير الاكوان الا انه له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام **فص حكمة
نفسية في كلمة يونسية** قال الشيخ الكامل العارف مويد الدين الجندي رحمه الله و هو الشارح الاول انما اضيفت الحكمة
النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله بنفسه الرحمان عنه كربه التي التقت عليه من قبل قومه و اهله و اولاده و
من جهة انه كان من المدحضين فالتقمه الحوت و هو مليم فلما سبح و اعترف و استغفر فنادى ان لا اله الا انت
سبحانك اني كنت من الظالمين فنفس الله عنه كربه و وهبه اهله و سره قال تعالى فنجيناه من الغم و كذلك ننجي
المومنين و قال ايضا رحمه الله وجدت بخط الشيخ المص رضي الله عنه مقيدا بفتح الفاء في النفس فصححنا النسخ به و
كان عندنا بسكون الفاء فيها و قد شرح شيخنا الامام الكامل ابو المعالي صدر الدين محيي الاسلام و المسلمين محمد بن
اسحق بن محمد في فك الختوم له على انها حكمة نفسية و الوجهان فيها موجهان قال رضي الله عنه في فك الختوم
اعلم ان كل نبي و ولي ما عدا الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم و الاسماء الالهية المخصصة بها و ارواحها
الذين هم الملاء الاعلى على اختلاف مراتبهم و نسبهم من العالم العلوي و اليه الاشارة بقول النبي صلى الله عليه و سلم
ان آدم في السماء الاولى و عيسى في الثانية و يوسف في الثالثة و ادريس في الرابعة و هرون في الخامسة
و موسى في السادسة و ابراهيم في السابعة صلوات الله عليهم اجمعين و من البين ان ارواحهم غير متحيزة فليس
المراد من ذلك الا التنبيه على قوة نسبهم من حيث مراتبهم و علومهم و احوالهم و مراتبهم الى فلك السماء التي
كانت احوالهم منا صورتها في احكامها اعني احكام المراتب و السموات و من هذا الباب ما ذكره الاكابر
من اهل الله في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء من هو على قلب جبرئيل و منهم من هو على قلب ميكائيل و ثم من هو
على قلب اسرافيل على جميعهم السلام و نحو ذلك و اذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسمية شيخنا قدس الله روحه هذه الحكمة
بالحكمة النفسية هو من اجل ان يوسف عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية التي تشترك فيها النفوس الانسانية
و مثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية و احواله عليه السلام صور احكام تلك الصفة الكلية و امثلتها بحسب
ما تعينت مرتبته و استعداده **عادت بركته** اي بركة يونس عليه السلام **على قومه** بان آمنوا فنفعهم ايمانهم
و كشف عنهم العذاب لان **الله سبحانه اضافهم اليه** و الحقهم به اضافة الجزء الى كله و الحاق الفرع الى اصله في
حكم الاصل يسري الى الفرع فلما وصلت عناية الله و رحمته الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا
كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس **و ذلك** اي عود بركته الى قومه كان **لغضبه** عليهم **فيه** اي في الله

حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم يذكروا واقاموا على كفرهم ففارقهم وظن ان ذلك سائغ حيث لم يفعله الا غضبا في الله
وتعصبا للدين وبغضا للكفر واهله وكان عليه ان يصابر وانتظر الاذن من الله في المهاجرة عنهم فابتلي ببطون الحوت
ولما عادت بركته عليه السلام عليهم مع كون حاله معهم حال الغضب عليهم في الله فكيف كان الامر لو كان حاله
عليه السلام معهم حال الرضا عنهم فانه سبحانه غضب يونس عليه السلام با قومش خالصا لوجه الله بود نه بهوای نفس
وخوش آمد خاطر لاجرم آثار وانوار او در احوال اقبال مآل قومش لامع شد وبركات وثمرات آن بايام سعادت
فرجام شان راجع گشت پس اگر بالفرض بجای معارفت شیوه مواصلت پیش بردی و در مقام غضب طریق رضا وخشنودی
سپردی شرف وقدر آن که دانستی وقیاس این وبرکت آن که توانستی ~ زان ماه چو خشم وناز موزون باشد
بنگر که رضا ومرحمت چون باشد **فظن** يونس عليه السلام **بالله سبحانه خيرا** كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان
لن نقدر عليه اي لن يضيق عليه في مهاجرته قومه من غير انتظار لامر الله **فنجاه** الله سبحانه **من الغم** ببركة ذلك الظن
وكذلك ننجي الله سبحانه **المومنين يعني** المومنين **الصادقين في احوالهم** كصدق يونس عليه السلام في حاله اعني الغضب
في الله **ومن لطفه** سبحانه وعنايته به عليه السلام **انبت عليه شجرة من يقطين** اي الدباء فان من فوائد الدباء
ان الذباب لا يجتمع عنده فكان يستظل بها **اذ خرج** من بطن الحوت ونبذ بالعراء **كالفرخ** الذي ليس عليه ريش **فلو
نزل عليه الذباب اذاه** ثم انه **لما ساهمهم** اي قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب في
السفينة فوقفت فقالوا هنا عبد ابق من سيده وفيما تزعم الملاحون ان السفينة اذا كان فيها ابق لم تجر **ادحض نفسه**
فيهم اي في اهل السفينة فقال اقترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الابق وزج نفسه في الماء فالتقمه الحوت **فعمت**
الرحمة جميعهم ببركة ادخاله نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار مع السفينة رافعا راسه يتنفس فيه يونس و
يسبح ولم تفارقهم حتى انتهوا الى البر فلفظه سالما لم تتغير منه شيء فلما راوا ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال صاحب
الفكوك قدس سره لما كانت النفوس في الاصل منبعثة عن الارواح العالية الكلية المسماة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس
الانسانية بسبب قوى تلك الارواح من وجوه شتى من جملتها البساطة ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث
التدبير والاحكام لا يكيفها تقيدا وتعشقا وانها متى شاءت اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح
التي انبعثت عنها وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم استغنائها عن التعلق و
التدبير فلما الفت الابدان واصطبغت باحكام الامزجة حتى اثرت فيها كما اثرت هي في المزاج وتعشقت بها واشتد
تقيدها بصحبة البدن اراها الحق عجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطته وراث فقرها و
نفسها فرجعت متوجهة الى الحق بصفة التضرع والافتقار الذاتي من الوجه الذي لا واسطة فيه بينها وبين الحق فاجاب
الحق نداها وامدها من لدنه بقوة ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها عليه من حضراته القدسية ولطايف
اسراره العلية فانعكس نعتها الى ذلك الجناب الاقدس واتصلت به وحصل لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام البرزخ
ما اوجب انتظامها في سلك اولي الايدي والابصار وانفتح لها باب كان مسدودا فصار تدبيرها مطلقا غير مقيد بصورة

يعينها

بعينها دون صورة بل حصل لها من القوة والكمال ما تمكنت به من تدبير صور شتى في الوقت الواحد دون تعشق و
تقيد وربما اكتسبها العناية عوا بعثت به ان تقف في مراتب الارواح العالية وتكون كهي لمارات من حسن ما تجلى لها
من وراء باب الوجه الخاص الذي فتح لها بينها وبين موجدها وما استفادته من ربها من تلك الجهة وسرى من بركة
ما حصلته الى صورتها التي كانت مقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعدية في الموجودات علوا وسفلا وصارت
حافظة باحديتها جمعها من حيث تلك الصورة التي كانت مقيدة بتدبيرها صورة الخلاف الواقع والثابت في الموجودات
صورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت هذا فاعلم ان يونس عليه السلام من حيث احواله المذكورة لنا في الكتاب
العزيز مثال ارتباط الروح الانساني بالبدن والحوت مثال الروح الحيواني الضعيف والربح كونه حوتا هو
لضعف صفة الحيوة فيه فان الحوت ليست له نفس سائلة كذلك حيوانية الانسان ذات حيوة ضعيفة ولهذا تقبل
الموت بخلاف روحه المفارق فان حيوته تامة ثابتة ابدية واليم مثال عالم العناصر ووجه تشبيهه باليم هو ان تراكيب
الامزجة المتكونة من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة وسر قوله تعالى وارسلناه الى مائة الف
او يزيدون فانه اشارة الى امهات حقائق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربعة وعشرون
الفا فان كل نبي ووارث من الاولياء مظهر حقيقة كلية من حقائق العالم والاسماء كما اشير اليه في اول هذا الفص
واما سر قوله تعالى لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم الى حين فهو مثال ما ذكر من ان
نفوس الكمل بركتها تسري في ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا تنحل صورة ابدانهم وان فارقتها
ارواحهم بل تبقى الى زمان انتشار النشاة الاخروية كما قال النبي صلى الله عليه وسلم ان الله حرم على الارض ان
تاكل اجساد الانبياء **فص حكمة غيبية في كلمة ايوبية** لما كانت احواله عليه السلام في زمان الابتداء وقبله وبعده
غيبية اسندت هذه الحكمة الغيبية الى الكلمة الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فلان الله تعالى اعطاه من الغيب بلا
كسبه ما لم يعط احدا من المال والبنين والزرع والضرع والخول والعبيد واما في زمان الابتلاء فلانه كان يصعد
له من الاعمال الزاكية مثل ما يصعد من اهل الارض او اوفى فغار عليه ابليس وبنوه وقصده بالاذية هو وذووه
وكانوا يستكبرون ما يعمل ويستكثرونه وكان الله تعالى يشكره في الملاء الاعلى ويذكره فقال ابليس مع هذه المواهب
والنعماء والآلاء التي انعم بها الله عليه اعماله قليلة فلو كان في حال الابتلاء والفقر وصبر ولم يجزع لكان ما ياتي به
من الاعمال اعظم قدرا واعلى مكانة فاذن له في اختباره وابتلائه والقصة مشهورة في بلاياه وسلط الشيطان على ما
تمنى فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار ويبست الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات
من كان من بناته وبنيه وبجره جل اهله وذويه كل هذا ابتلاء غيبي من غير سبب معهود وموجب مشهود في مدة
يسيرة وبعد غيبته عن اهله وماله مسه الشيطان بضر في نفسه فظهرت من غيوب جسمه الالام والاسقام وتولد الدود
في جسمه وغيوب اعضائه واجزائه فصبر لما عرف السر ولم يجزع ولم يقطع الذكر والشكر متلقيا بحسن الصبر هذا الالم ولم
يشك الى غير الله الى انقضاء مدة الابتلاء جائية وتناهى الضر نهايته ولم ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره

شیا ولم نظهر السکوی و الجرع بمت حجه الله علی اللعین و علی عزه من الشیاطین فتحلی من غیبه ربه تحلیا غیبیا فنادی ربه
انی مسنی الشیطان بضر فکشف عنه ما به من ضر و وهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانه غیبه و اظهر له من غیب
الارض مغتسلا باردا و شرابا وکل ذلک کان من قوة ایمانه بالغیب وثقته باد خر الله له فی الغیب فکان امره کله من
الغیب لما لم ینافض الصبر السکوی الی الله سبحانه ولذلک اثنی الله علی ایوب بالصبر مع دعایه فی رفع الضر عنه ولازم
یعنی ایوب علیه السلام الاقتدار الالهی بصبره وحبسه النفس عن السکوی الیه تعالی بل سکا الیه وناداه انی مسنی الضر و
انت ارحم الراحمین و علم بذا الامر یعنی عدم المقاومة منه ای من ایوب اعطاه الله اهله بان احیی من مات من
بنیه وبناته و رزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب علماء الظاهر واهل السلوک الذین لم یصلوا الی مقام التحقیق بعد الی
ان الصبر موجبس النفس عن السکوی مطلقا زعما منهم ان من یکون شاکیا لا یکون راضیا سواء کانت السکایه الی الله
او الی غیره ولیس کذلک لان القضاء حکم الله فی الاشیاء علی حد علمه بها و بانفع فی الوجود المقتضی به الذی تطلبه عین العبد
باستعداده من الحضرة الالهیه ولاشک ان الحکم غیر المحکوم به والمحکوم علیه لکونه نسبة قایمة بهما فلا یلزم من الرضی بالحکم
الذی هو من طرف الحق الرضی بالمحکوم به ومن عدم الرضی بالمحکوم به لا یلزم عدم الرضا بالحکم وانما لزم الرضی بالقضا
لان العبد لابد ان یرضی بحکم سیده واما المقضی به فهو مقتضی عین العبد سواء رضی به او لم یرض وذهب المحققون
من هذه الطایفه الی ان الصبر هو حبس النفس عن الشکوی الی غیر الله لا الی الله لان الشکایة الی الغیر یستلزم الاعراض
عن الله وهو مذموم والشکایه الی الله یستلزم اظهار العجز والمسکنة والافتقار الی الله سبحانه واظهار ان الحق قادر
علی ازالة موجبات الشکوی وکلها محمودة قال رضی الله عنه فی فتوحات المکیة ان کان الدعاء الی الله فی رفع الضر
ودفع البلاء ینافض الصبر المشروع المطلوب فی هذا الطریق لم یثن الله علی ایوب بالصبر وقد اثنی علیه به بل عندنا من
سوء الادب مع الله ان لا یسال العبد رفع البلاء عنه لان فیه رائحة من مقاومة القهر الالهی بما یجده من الصبر و
قوته قال العارف انما جوعنی لابکی فالعارف وان وجد القوة الصبریه فلیفر الی موطن الضعف والعبودیه وحسن
الادب فان القوة لله جمیعا فیسال ربه رفع البلاء عنه او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا ینافض الرضا بالقضا
فان البلاء انما هو عین المقضی لا القضاء فیرضی بالقضاء ویسال الله تعالی فی رفع المقضی عنه فیکون راضیا صابرا
وفی شرح التعرف از دوست بغیر دوست نالیدن ناصبوریست و از دوست هم بدوست نالیدن صبوریست اکه
بغیر دوست می نالد جز دوست می بیند و اکه هم بدوست نالد جز دوست نمی بیند و حق تعالی از ایوب علیه السلام
خبر داد که از ما بنالید لیکن جز از ما بنالید وکفت نادی ربه انی مسنی الضر و فی القصیدة التائیه الفارضیه قدس
الله سره ناظمها ویحسن اظهار التجلد للعدی ویقبح الا العجز عند الاحبة می کوید بسندیده می آید صبر فرا نمودن بش
دشمنان و بد اندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارکی با ایشان سکایت از یار کردنست و بناه با اغیار بردن و نا
خوش می نماید نزدیک دوستان جز اسان عجز و افتقار داشتن و جز طومار ضعف و انکسار خواندن اینجا دم از
قوت مصابرت زدن مقام مقاومت در آمدنست و این دلیل خامی است و علامت ناتمامی است سـ

در پیش حسود خود بلندی خوشتر وز عجز و فروتنی بلندی خوشتر وانجا که زند دوست سراپرده ناز بیچارکی و نیازمندی خوشتر
سمنون محب در بعضی خلوات در مقام مباسطت و مناجات این بیت بر زبان راند که لیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی فی الحال عسر البول را بروی کماشتند باستغفار و عذرخواهی آن مدتی در کوچهای
بغداد می کشت و کودکانرا بر ذمی کرفت و می کفت ادعوا لعمکم الکذاب سـ همه را مایه و عاشق را
مایه عزت و مایه مسکینی وركض ایوب علیه السلام برجله ای ضرب الارض بها رکضه صادرة عن امر ربه حیث
امره بها بقوله ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب فازال ربه بتلک الرکضه الالام واماط بها اسقامه
ونبع ایضا بها ای بتلک الرکضه من تحت رجله الماء الذی هو سر الحیوة و واصلها فان بالماء حی ما
من الاجسام الطبیعیه العنصریه فهو اصل الحیوة ای الحیوة السارية فی کل جسمانی طبیعی عنصری فان کل ماله حیوة
من الاجسام الطبیعیه العنصریه خلق من الماء اذ النطف التی تخلق منها الحیوان ماء وما یکون بغیر تولد فهو ایضا
بواسطة المائیة المتعفنه وکذلک النبات لا ینبت الا بالماء فمن ماء یعنی النطفة خلق و به ای بالماء حین نبع من
تحت رجله برئ من الالام والاسقام فانه علیه السلام لما ضرب برجله الارض نبعت عینان فاغتسل باحدها
حتی ذهب الداء من ظاهره ثم شرب من الاخری فذهب الداء من باطنه فجعله ای جعل الله سبحانه الماء النابع
من تحت رجله رحمة من عنده وذکری ای تذکیرا لنا و له ای لایوب علیه السلام یعنی جعله رحمه و ذکری لکل واحد
منا ومنه اما کونه رحمه لنا فلان جعله تذکرا لنا هو عین الرحمه واما کونه تذکیرا لنا فلانا اذا سمعنا بما انعم علیه لصبره رغب
فی الصبر علی البلاء واما کونه تذکیرا له فبالنسبه الی سایر احواله واوقاته ویجوز ان یکون قوله لنا وله فیکون رحمة
بالنسبه الیه علیه السلام وذکری بالنسبة الی الکل ورفق الله سبحانه فیما نذر ای بایوب ورخص له تعلیما و ترخیصا
حین حلف فی مرضه لیضربن امراته مایه ان برا فلما برا امره الله سبحانه ان یاخذ ضغثا ای حزمة من الحشیش
بها امراته فیحلل الله یمینه باهون شیء علیه وعلیها لحسن خدمتها ایاه ورضاه عنها ثم انه سبحانه اخبرنا بذلک تعلیما
وترخیصا لنا لنعلم بهذا الرفق والترخیص فی المومنین بالنذر ای فیما من الذین یوفون بنذورهم وایمانهم فان
هذه الرخصة باقیة وعن النبی صلی الله علیه وسلم انه اتی بمخدج قد اخبث بامه فقال خذوا عثکالا فیه مایه شمراخ فاضربوه
بها ضربة وجعلت الکفاره وشرعت فی امة محمد صلی الله علیه وسلم لتسترهم الکفارة عما یعوض لها ای لهذه الامة
وسوحها الیها من العقوبة الواقعة فی مقابلة الحنث فی الایمان وفیه اشارة الی ان الکفارة من الکفر بمعنی الستر
سمیت بها لانها تستر الحالف وتحفظه عما یعوض له من عقوبة الحنث والکفارة عبادة مامور بها والامر بها قبل الحنث
امر بالحنث ضرورة توقف تحققها علی تحققه فیکون الحنث ایضا مامورا به لکن اذا رای الحالف خیرا مما حلف
علیه فواسع الله سبحانه الایمان ای راعی حقها لا استمالها علی ذکره تعالی حیث شرع الکفارة المانعة عن ان
یعوض للحالف عقوبة وان کان الحالف فی معصیته بسبب الحنث فانه ای الحالف ذاکر لله فی یمینه ببعض
الاعضاء فیطلب العضو الذاکر منه وهو اللسان نتیجة ذکره ایاه سبحانه من الرحمه والثواب وحفظه مع

سایر الاجزاء من العقاب فانه بأجزاء الذاكر يحفظ باقي الاجزاء كما يحفظ العالم بوجود الكامل الذي يعبد الله في
جميع احواله فكان الدنيا لا يخرب ولا يستاصل فيها ما دام الكامل فيها فكذلك وجود العالم الانساني يكون
محفوظا بالعناية الالهية ما دام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه وكونه اي كون الخالف في معصية او طاعة حكم آخر لا يلزم
العضو الذاكر منه اي من ذلك الحكم شيء من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب من حقايق
مختلفة روحانية وجسمانية كثير ليس احدي العين وان كان من حيث كله المجموع احديا وما يلزم من طاعة جزء ما
ومعصية طاعة جزء آخر ومعصيته اعلم ان البلايا والمحن التي تلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله ينقسم الى ثلثة
اقسام لكل قسم منها موجب وحكم وثمرة فتارة تكون بالنسبة الى البعض مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم
الوجودية المجعولة لينتهوا بتلك الامور لقبول ما يتم به لهم اذواق مقاماتهم التي خطوها ولم يكمل لهم التحقق بها فيكون
تلبسهم بتلك المحن سببا لاستيفايهم ذوق مقامهم الناقص وترقيهم منه الى ذروة سنامه الموجب للاطلاع على ما فيه فانه
من لم يتكلم على المقام اي مقام كان ولم يترجم عنه بطريق الحصر لاصوله والاشتراف على ما جملة ما فيه فانه انما يتكلم
على ذوقه من ذلك المقام ليس بحاكم عليه ولا محيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام
الفلاني يكون لزيد لا محالة مع علم الحق ايضا ان حصول ذلك المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف
العمر باستيفاء تلك الاعمال المشترط ارتكابها للتحقق بذلك المقام ارسل الله المحن على صاحب المقام ورزقه الرضا
بها والصبر عليها وحبس النفس فيها عن الشكوى الى غير الله والاستعانة في رفعها بسواه فكان ذلك كله عوضا عن
تلك الاعمال المشترط فيما ذكرنا وقايمة مقامها لحصول المقام المقدر حصوله لصاحبه بالشروط التي تتوقف حصوله
عليها فان الصبر والرضا والاخلاص لله دون الالتجاء الى غيره وطلب المعونة من سواه كلها اعمال باطنة
يسري حكمها في الاحوال الظاهرة كالانة ونحوها فاعلم ذلك وتدبر ما ذكر لك توقف كثيرا من اسرار محن ايوب عليه
السلام وما ابتلي به وثمراته واما موجب القسم الثالث فهو سعة مراة حقايق الاكابر المضاهية للحضرة الالهية
المترجم عنها بقوله تعالى وان من شيء الا عندنا خزاينه فمن كانت مراة حقيقته اوسع كان قبوله مما في الحضرة وحظه
منها اوفر فكما ان حظهم مما يعطي السعادة وثمر مزيد القرب من الحق سبحانه والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية
اوفر فكذلك قبول ما لا يلايم الطبع والمزاج العنصري الذي به تمت الجمعية وصحت المضاهاة المذكورة ويكون اكثر
فافهم فقد بينت لك اسرار المحن والبلايا المختصة بالاكابر محصورة الاقسام واما الخصيصة بعموم المؤمنين فهي و
ان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن اخبرت الشريعة باحكامها وثمراتها فلا حاجة الى ضبط القول فيها و
الله المرشد فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شأن الجلال
التنزه لما يقال له الغير والسوى واثبات الوحدة الاطلاقية ونفي ما يشوبها لتشويه على ما هو مقتضى التعينات الجلالية
ولذلك يستلزم الاولية والاحتقار وكان في يحيى ايضا هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفاته وصورته ومعناه
وبه صار مظهرا للاولية بان لم يكن له سميا قبله وايضا كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية والحزن و

البكاء

والبكاء والجد والاجتهاد في العمل والهيبة والرقة والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية الله حتى خدت
الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما
السلام تلاقيا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له تنبسط كانك قد امنت مكر الله وعذابه فقال له عيسى كانك ايست
من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك من مقتضيات حضرة الجلال
والقيام بحقها ولذلك قتل في سبيل الله وقتل على دمه من قومه اعلم انه ليس في الوجود موجود يستهلك
كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل لديها كل عدد ومعدود الا الحق سبحانه فمن عناية لسان
يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكلام نصيبا فانه مقام نعته فادرج اسمه وصفته وفعله في وحدة
ذاته بان جمع في اسمه بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود اللفظي
اما دلالته على ذاته فللعلمية واما على فعله فلانه صيغة فعل يدل على احياء ذكر زكريا عليه السلام واما على
صفته فلانه صيغة يدل على احياء ذكر زكريا عليه السلام واما على صفته فلانه ليس على احياء ذكر زكريا الا
للاتصاف بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة يستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل
الله يحيى منزلته اي منزلة نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان لاسمه سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث
لم يسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده كذلك اعطاه الاولية في الاسم فلم يجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل
تسميته يحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باولية اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا
بالنسبة الى ذلك الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك الاسم وقع من
غيره الاقتدار به اي بيحيى في اسمه هذا لا يرجع اليه ويحصل اصلا في التسمية بهذا الاسم فمن سمي به انما سمي
على سبيل التطفل والتبعية واثرت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة من الاسباب
الباطنة لما اثرت عليه اي قلب ابيه زكريا من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان
ابيه عليهما السلام حال مريم متوجه بهمته ملتجيا الى ربه بدعائه فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام
فجعله الله ابوابوه حصورا لم يقرب النساء حصر النفسه اي منعها عن الشهوات بهذا التخيل
اي بسبب تخيله مريم واستحسانه احوالها حين ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله حصورا بهذا التخيل
على ان يكون بهذا التخيل فاعلا لقوله جعله والحكماء عثرت واطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله
هو في نفسه واهله ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المتحضرة عنده فان الولد ياخذ من ذلك
التخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الام المتخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الام المتخيل
واحواله واوصافه واخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما يكون بحسب ما غلب على الوالدين
من الصفات والهيات النفسانية والاعراض الجسمانية فالصورة التي يشهدها الوالدان او يتخيلانها
حال المواقعة لها تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت ولدا صورته صورة البشر وجسمه جسم

فليتخيل

الجيد ولما سئلت عنها احترزت بانها حين المواقعة رات حية فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية اعلم ان
وصف حكمته بالحكمة المالكية هو من اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة و
المليك الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثرت الاجابة و
حصول المراد وقد علمت ان الهمة من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة
المعتادة واحق نسبة الى الحق ولهذا كان اهل عالم الامر واتم قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا و
ايضا فليتذكر هينه واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا وزوجته بقوة غيبية روحانية خارجة عن
الاسباب المعتادة ما صلحت زوجته ولا تيسر لهما الحمل منها ولهذا لما بشره الحق بيحيى استغرب ذلك وقال
رب انى يكون لى غلام وكانت امراتى عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى بقوله قال كذلك قال
ربك هو على هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اى وان كان حصول مثل هذا من جهة الاسباب الظاهرة
صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى ذى القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم انه كما سرت تلك القوة من الحق
فى زكريا وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادى
لما فاز زكريا عليه السلام برحمة الربوبية يعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام باقامة صلاحه ومعنى الاصلاح
ايضا لقوله تعالى واصلحنا له زوجه ستر نداءه ربه و دعاءه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه سرا
ليكون اجمع للهمة وابعد عن التفرقة فيكون اقوى تاثيرا فاجاب نداء الحق لقوة تاثيره من لم تجر العادة بانتاجه
وهو يحيى الذى ولد من شيخ فان وعجوز عقيم لم تعهد انتاجها فان العقم مانع من الانتاج ولذلك اى لكون
العقم مانعا من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم وصف سبحانه الريح بالعقم لعدم انتاجها جزاء وفرق بينها
اى بين الريح العقيم وبين اللواقح فاللواقح انما احتجن الى انشاء سحاب ماطر والعقيم ما كانت كذلك فالعقم
ايضا كان مانع من الانتاج وجعل الله يحيى بركة دعائه اى دعاء زكريا عليه السلام حيث قال فهب لى من لدنك
وليا يرثنى ويرث من ال يعقوب وارث ما عنده من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد عن الضلالة
وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم فى الوارثية لانه لما كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث
فيها بعض صفاتها الكمالية فهى ترث ما عنده اوفى الحضورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا لكفالته اياها
فلما ورث يحيى ما عنده وورث بعض صفاتها فاشبهها فيه وكذلك جملة وارث جماعة من ال ابراهيم من الانبياء
والاولياء والعلماء فى الامور المذكورة آنفا فص حكمة ايناسية فى كلمة الياسية انما خصت الكلمة الالياسية
بالحكمة الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسب بها الملائكة وانس بهم كما انس
بواسطة جسمانيته بالانس فقد انس بالطائفتين وخالط الفريقتين وكان له من كل منهما رفقاء يانس بهم وبلغ
كمال الروحانية الا وتر فقد الموت كالخضر وعيسى عليهما السلام قال رضى الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا
قبل نوح عليه السلام ورفعه الله مكانا عليا فهو فى قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم

ثم مثل له انفلاق الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع آلاته من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة
فكان عقلا بلا شهوة يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون
بعلا وتذرون احسن الخالقين جعل عليه السلام صفة الخالقية مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله
تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق اثبت الخلق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار
رضى الله عنه الى التوفيق بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق
فى اللغة جاء على ثلث معان احدها التقدير يقال خلقت النعل اذا قدرته وثانيها الجمع ومنه الخليقة لجماعة المخلوقات
وثالثها معنى القطع يقال خلقته اذا على ذلك اى قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين
وهذا الخلق الآخر المذكور فى قوله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عز فاشرعنا لان الموجد سبحانه
يجمع بين الوجود والماهية ويقطع من اشعة مطلق نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية بعطوفته
من اطلاقه حال ادريس عليه السلام قبل الرفع الى السماء كانت كحال عليه السلام وكان كثير الرياضة مغلبا لقواه
الروحانية على النفسانية مبالغا فى التنزه وقد تدرج فى الرياضة والسير الى عالم القدس والتجرد عن علائق الحس حتى
بقى ست عشرة سنة لم ينم ولم ياكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء الرابعة التى هى محل القطب ثم نزل بعد ذلك
ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبر نبينا صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقة الجسمانية التى تبلغ
فيها الروح الانسانى الالهى لبانها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلى بين العالى
الشريف والسافل الكثيف من قواها وحقائق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهى نور فى
صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة الشوق والطلب الارادى لاحراق القوى الشهوية واحراق
حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الاوساخ والصورة الفرسية لحقيقة همته المنوقة الى عالى
درجات الروح وجميع الالات صورة تكامل قواه الروحانية للانسلاخ والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاهل البر
والسلوك الروحانى الذى كان بصدده فلما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت القوى الشهوية منه عن التعلق
بالملاذ الجسمانية الطبيعية فبقى روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح فص حكمة احسانية فى
كلمة لقمانية الاحسان له ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغى لما ينبغى كما ينبغى قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان
على كل شئ فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث وثانيها العبادة بحضور تام كان
العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان ان تعبد الله كانك تراه وثالثها العبادة على المشاهدة
دون كانك كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست اعبد ربا لم اره وانما خصت الحكمة الاحسانية
بالكلمة دون اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والحكمة وضع الشئ فى موضعه
فهى اى الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضا الحكمة تستلزم الاحسان فلذلك نسبت حكمته الى
لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اى الشرك وجود مبين هو عين الوجود الحق المطلق

مع اليقين الذي هو من جملة شؤونه وتجلياته وقد اعتقده المشرك وجودا مغايرا مشاركا له تعالى في مرتبة الالوهية
فوضعه في غير موضعه واوقعه في غير موقعه وليس المراد بالظلم الايذاء فهو اي الشرك من مظالم العباد
عنده لان الشريك كائنا ما كان من جملة عباده سبحانه قال تعالى ان كل من في السموات والارض الا آتي الرحمن
عبدا فالظلم في حقه يكون من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشراك كما قال يا بني لا تشرك بالله
ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك ظلم للشريك كذلك هو ظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان
الامر في نفسه لا يقبل الاشراك وله اي للقمان الوصايا بالجناب الالهي من الايمان وعدم الاشراك معه و
الايتمار باوامره والانتهاء عن ما نهى عنه مثل وصايا المرسلين كما حكى الله سبحانه بعضها في سورة لقمان
وشهد الله اي للقمان بانه سبحانه آتاه الحكمة في قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة بنفسه ومن تقدر على ضبطه عن
التصرفات الغير المرضية والاقوال الغير المفيدة والآراء والتصورات الفاسدة ولما آتاه الحكمة آتاه
جوامع الخير ايضا اي الخيرات الجامعة الشاملة لجزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

فص حكمة امامية في كلمة هارونية اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة
وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الاولى الالهية
عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني جاعلك للناس اماما والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى
هرون عليهما السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي اذا عرفت هذا فنقول كل رسول بعث بالسيف فهو
خليفة من خلفاء الحق وانه من اولي العزم ولا خلاف في ان موسى وهرون عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من
خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون له الامامة التي لا واسطة بينه وبين الحق فيها وله الامامة
بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه على قومه فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها فلذلك اضيفت حكمته
اليها دون غيرها من الصفات فاعلم ذلك هارون لموسى عليهما السلام حين استخلفه على قومه وذهب
لميقات ربه بمنزلة نواب محمد لمحمد صلى الله عليه وسلم بعد انفصاله عن هذه النشأة العنصرية ذاهبا الى
ربه فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفاؤه في امته يتصرفون فيهم كتصرفه
صلى الله عليه وسلم فكذلك كان هرون وارثا لموسى عليه السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيهم مثل تصرفه
فلينظر الولي الوارث الذي يرث من قبله من الانبياء من يرث منهم فان الوارث اما محمدي
او غير محمدي والغير المحمدي اما وارث لموسى او عيسى او ابراهيم او غيرهم من الانبياء صلوات الله عليهم
اجمعين لينظر الوارث ايضا فيما استنيب اي في اي شيء اريد نيابته ووراثته اما في العلم والحال دون
المقام كذي مقام ينصبغ بحال ذي حال في مقام اخر يوجب العلم والحال فاذا سرى عنه انصبغ بحال مقام هو فيه
فتقيته اي الولي الوارث صحيح ميراثه وقوة وراثته للنبي المورث ليقوم فيه اي فيما استنيب مقام
ذلك النبي الذي هو بمنزلة رب المال فياخذ العلم مثلا من الماخذ الذي اخذ النبي المورث ايضا منه فان علوم الانبياء

كانت الهية وهبية وكشفية بالتجلي لا بالكسب والنقل فوجب ان يكون الوارث الحقيقي كذلك وهبية لا كسبية
ولا عقلية فيرث الولي الوارث العلم من المعدن الذي اخذه النبي الرسول عنه فليس العلم بما نقله الرواة باسانيدهم
الطويلة فان ذلك منقول يتضمن علوما لا يصل الى حقيقتها وفحواها الا اهل الكشف والشهود والنبي الرسول
انما اخذ العلم عن الله لا عن المنقول فالوارث المحقق انما هو في الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفين
ابو يزيد البسطامي رضي الله عنه لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحكام والآثار والاخبار اخذتم علمكم ميتا عن ميت
واخذنا علمنا عن الحي الذي لا يموت وكذا الحال في الاحوال والمقامات فمن لم ياخذها عن الله كما اخذ الاولون
عنه تعالى بل حفظ كلماتهم ومقالاتهم وروى عنهم فليس وارثا على الحقيقة بل بالمجاز فمن كان من الاولياء الوارثين
على اخلاقه اي على اخلاق النبي المورث وصفاته في تصرفه في ميراثه باعطائه غيره وفي الخلق بالارشاد والتكميل
كان ذلك الولي الوارث كانه هو ذلك النبي المورث بعينه كما قال عليه السلام علماء امتي كانبياء بني اسرائيل
اعلم ان الاولياء الوارثين ياخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبياء الذين كانوا فيهم
قبلهم ويصل امداد هؤلاء من ارواحهم ومنهم من ياخذها كما ذكرنا عن الله اما في مواد تلك الرسل والانبياء او
في الحضرات الالهية والوارث المحمدي ياخذ العلوم النبوية عن روح رسول الله صلى الله عليه وسلم بحسب نسبته
منه والاعلى ياخذ عن الله في الصورة المحمدية او عن روح خاتم الولاية الخاصة المحمدية او عن الله فيه كذلك
فالمقامات الالهية والاحوال والعلوم موروثة ابدا من الانبياء بالوراثة المحمديين وغير المحمديين وتسمهم المحقق
انبياء الاولياء كما اشار الى ذلك رسول الله صلى الله عليه وسلم بقوله علماء امتي انبياء بني اسرائيل بلا كاف
التشبيه والروايتان صحيحتان فالآخذون عن ارواح الرسل من كونهم رسلا ليست علومهم واحوالهم ومقاماتهم
جمعية احدية محيطة والآخذون علومهم عن الله في الصورة المحمدية الحقيقية هم الكمل من اقطاب المقامات والاكمل الكل
وراثة اجمعهم واوسعهم احاطة بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولاية الخاصة المحمدية في
مقامه الختمي فوراثته اكمل الوراثات في الكمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلى الله عليه وسلم
واحواله ومقاماته واخلاقه وتطابقه في الجميع

فص حكمة علوية في كلمة موسوية انما خصت الحكمة
العلوية بالكلمة الموسوية لعلو مرتبة موسى عليه السلام ورجحانه على كثير من الرسل بامور اربعة احدها اخذه
عن الله بدون وساطة ملك وغيره الثاني كتابة الحق له التورية بيده الثالث قرب نسبته من مقام الجمعية
التي خص بها نبينا صلى الله عليه وسلم المشار اليه بقوله تعالى وكتبنا له في الالواح من كل شيء موعظة وتفصيلا لكل
شيء وباعتناء الحق به لما وقع حظه من عطايا اسمه الظاهر اراد ان يريه طرفا من احكام الاسم الباطن ليجمع بين الطرفين
فجمع بينه وبين الخضر عليه السلام واراه انموذجا من احكام الارادة فعلم الوقف منها وبين الامر الرابع اخبار نبينا
صلى الله عليه وسلم في حديث القيمة حال عرض الامم عليه صلى الله عليه وسلم انه لم ير امة نبي من الانبياء اكثر من امة موسى
عليه السلام وقوله ايضا صلى الله عليه وسلم لا تفضلوني على موسى فان الناس يصعقون فاكون اول من يفيق فاجد

موسى بالطشا بقايه الوش فلا ادرى بجوزى بصعقة الطور او كان ممن استثنى الله تعالى اعلم انه لما اراد الله سبحانه
اظهار امانته الكاملة فى الكلمة الموسوية وسرى حكم هذه الارادة فى الاسباب العلوية والسفلية من الاوضاع الفلكية
والحركات السماوية المعدة لمواد العالم والامتزاجات العنصرية والاستعدادات القابلة المهياة لظهور ذلك و
قرب زمان ظهوره تعينت امزجة كثيرة بحسب حقائق ما فى الروح الموسوى قبل تعين مزاجه الكامل النبوى فتعلقت
بها ارواح جزوية وكان حكماء الزمان اخبروا فرعون ان هلاكه وهلاك ملكه يكون على يدى مولود يولد فى ذلك
الزمان فامر فرعون بقتل كل من يولد من ابناء بنى اسرائيل حذرا مما قضى الله وقدر ولم يعلم ان لا مرد لقضائه
ولا معقب لحكمه فكان ذلك سببا لاجتماع تلك الارواح فى عالمها وانضمامها الى روح موسى وعدم توقفها و
اشتغالها عنه بالتعلق البدنى والانغمار فى عالم الطبيعة فتقوى بهم واجتمعت فيه خواصهم واعتضد بقواهم وكان
كل ذلك اختصاصا من الله لموسى وتاييدا بامداد تلك الارواح كامداده بالارواح السماوية فلما تعلق الروح
الموسوى تعاضدت بدنه تعاضدت تلك الارواح كالارواح السماوية فى امداده بالقوة والنصرة وسرت
اليه حيوتهم والى ذلك اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله **سرت اليه** اى الى موسى عليه السلام **حيوة كل من قتله**
فرعون وقومه من ابناء بنى اسرائيل **من اجله** اى من اجل موسى يعنى لارادة قتله فانهم ما قتلوا افراد من اولاد
الابناء الا على توهم موسى او المراد انهم قتلوا كل واحد منهم من اجل موسى لئلا يتاير بر وجانهم وسرى اليه حيوتهم
فكان قتلهم فى الحقيقة لاجله عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك ولما كانت حيوتهم سارية اليه
ففراره اى فرار موسى عليه السلام وان لم يكن لفرعون وقومه شعور بذلك منهم ان يقتلوه **انما كان لابقاء**
حيوة فى ضمن حيوته لا لابقاء حيوته فحسب **فكانه فر** شفقة ورحمة **فى حق الغير** الذى هو هؤلاء الابناء
المقتولون **فاعطاه الله** سبحانه بواسطة تلك الرحمة والشفقة **الرسالة** التى هى خصوص مرتبة فى النبوة **و** كذلك
اعطاه **الكلام** بغير واسطة **والامامة التى هى** خصوص مرتبة فى الرسالة ولقب من القاب الخلافة التى هى
الحكم اى الحكم والتصرف فى العالم انه لما اعطى موسى عليه السلام الكلام **كلمه الله تعالى** بالتجلى الصورى المناسب
فى عين حاجته اى فى صورة عين ما مست الحاجة يعنى النار **لاستفراغ همه** اى بذل همته بالكلية **فيها** اى فى تحصيل
حاجته التى هى النار فتجلى له الحق سبحانه فى صورتها ليقبل على الحق المتجلى الظاهر على صورة مطلوبة ولا يعرض عنه
اذ لو تجلى له فى صورة غير الصورة النارية لكان يعرض عنه ويقبل على مطلوبه لاجتماع همته عليه ولو اعرض لعاد
حكم عمل اعراضه عليه فكان يعرض عنه الحق ايضا مجازاة له **فعلمنا** من تجلى الحق سبحانه له فى الصورة النارية
لاجتماع همته عليها **ان الجمعية موثرة وهو** اى الجمعية وتذكير الضمير باعتبار الخبر **الفعل** والتاثير **بالهمة التى هى**
القصد والتوجه بجميع القوى **ولما علم** كون الجمعية موثرة **من علم مثل هذا** من المومنين المطيعين ومن غيرهم **ضل**
بعضهم **عن طريق هداه** بصرفه جمعية همته فى امر غير مرضى **حين اهتدى غيره** اى غير ذلك البعض **به** اى بالفعل بالهمة
والجمعية حيث يصرفه فى امر مرضى **فاقامه** اى اقام الله سبحانه الفعل بالهمة والجمعية **مقام القرآن** الذى له

جمعية جمع ما فى الكتب السماوية **فى المثل المضروب** الذى ضربه فى حقه **فقال تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وما يضل به الا الفاسقين**
اى الفاسقون **هم الخارجون** فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد اى وسط الطريق وفى العرف الشرعى عبارة عن
الخروج عن طريق الهداية فالفاسقون هم الخارجون **عن طريق الهدى الذى هو** اى ذلك الطريق **فيه** اى فى القرآن فكما
ان القرآن يضل الله به كثيرا ويهدى به كثيرا فكذلك الجمعية والفعل بالهمة يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا كما عرفت فهو قائم
مقام القرآن فى ذلك الوصف وقال الشيخ رضى الله عنه اشار بهذا الى بطن من بطون هذه الآية المنزلة فى شان القرآن
فان القرآن لغة هو الجمع فافهم **فص حكمة صمدية فى كلمة خالدية** الصمد يقال على ما لا جوف له ويقول هو صمود
اى ليس بجوف ويقال للمقصد والملجأ قال الله تعالى الله الصمد ولما كان خالد عليه السلام فى قومه مظهر الصمدية
يصمدون اليه فى المهمات ويقصدونه فى الملمات فيكشف الله عنهم ببركته البليات وكان دعوته الى الاحد الصمد
ومشهده الصمدية ويجراه فى ذكره الاحد الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام لما استشرف خالد بن
سنان عليه السلام كمال نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى ان يكون له عموم انباء
ونبوة مستندة الى العلم الحاصل للكافة بما فى البرزخ بعد الموت فان العامة لا يعتقدون لانباء الانبياء اعتقادهم
لانباء من يحيى بعد ان يموت فيحييه الله فيخبر بما شاهد هنالك فان مثل ذلك فى ايمان عموم الخلق ابلغ فلذلك
جعل اى خالد عليه السلام **ايته** الدالة على نبوته **بعد انتقاله الى ربه** بالموت وما اظهر نبوته فى الدنيا لذلك
قال النبى صلى الله عليه وسلم انى اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بينى وبينه نبى اى نبى داع للخلق الى الحق ومشرع
فاضاع الابن حيث لم يظهرها فى حيوته **واضاع قومه** ايضا اذ لم يطلعهم عليها **فاضاعوه** اى اضاعوا وصيته ولم يبلغوه
مراده جزاء له **ولهذا** اى لان قومه اضاعوه **قال النبى صلى الله عليه وسلم فى** حق **ابنه** حين جاءت ابنه صلى الله عليه
وسلم بعد البعثة **مرحبا بابنة نبى اضاعه قومه** انتهى الحديث ويقول الشيخ رضى الله عنه **وما اضاعه الابن حيث لم**
يترك الناس المومنين **يطرأ على العرب من العار المعتاد** فيما بينهم لحميتهم الجاهلية وقصته انه كان مع قومه يسكنون
بلاد عدن فخرجت نار عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجا اليه قومه فاخذ خالد يضرب تلك النار بعصاه
حتى رجعت هاربة منه الى المغارة التى خرجت منها ثم قال لاولاده انى ادخل المغارة خلف النار حتى اطفئها وامرهم
ان يدعوه بعد ثلاثة ايام تامة فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو يخرج ويموت وان صبروا ثلثة ايام يخرج سالما فلما
دخل صبروا يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا اتمام ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج عليه السلام من
المغارة وعلى راسه الم حصل من صياحهم فقال ضيعتمونى واضعتم قولى ووصيتى واخبرهم بموته وامرهم ان
يقبروه ويرقبوه اربعين يوما فانه ياتيهم قطيع من الغنم يقدمها حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذى قبره ووقف
فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ والقبر عن يقين ورؤية فانتظروا الاربعين يوما فجاء القطيع و
يتقدمه حمار ابتر فوقف حذاء قبره فهم مومنوا قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد
المنبوش قبره فحملتهم الجاهلية على ذلك فضيعوا وصيته واضاعوه **فص حكمة فردية فى كلمة محمدية**

انما خصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذي تعين الذات الاحدية
قبل كل تعين تظهر به من التعينات مرتبة ترتيب الاجناس والانواع والاوصاف والاشخاص مندرج
بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات فهو واحد فرد في الوجود لا نظير له ولا تعين يساويه في المرتبة
وليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية مطلقا
وايضا اول ما حصل به الفردية انما هو عينه الثابتة لان اول ما فاض بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه الثابتة
فحصل للذات الاحدية والمرتبة الالهية وعينه الثابتة الفردية الاولى وتوصف بهذه الحكمة بالكلية كما وقع في بعض
نسخ الفصوص لشمول التعين الاول الذي هو حقيقته عليه السلام كل التعينات اعلم ان المعاني العلمية ان كانت
معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا وجودية ومعها كلمات وجودية فالدالة منها على جملة معينة اية والبعض الجامع
لتلك الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فرقانا وباعتبار الجمع قرآنا وجمعيتها
في الانسان الكامل سمي نفسه ايضا قرآنا وعبارتها الواردة عليه من الحق ايضا قرآنا اذا عرفت هذا فنقول
معجزته الدالة على نبوته صلى الله عليه وسلم هي **القرآن** الذي هو نفسه وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقائق كلها
او العبارة الدالة على تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه واياه كان فهو معجز فانه ليس
لحقيقة من الحقائق هذه الجمعية لان الحقائق كلها داخلة تحت الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب
من الكتب الدلالة على تلك الجمعية فان القرآن احديه جمع جميع الكتب الالهية وقد ورد عن النبي صلى الله عليه وسلم
انه قال انزل الله مائة واربع كتب من السماء فاودع علوم المائة في الاربع وهي التورية والانجيل والزبور
والفرقان ثم اودع علوم القرآن من مفصل من سوره ثم اودع علوم المفصل في الفاتحة فمن علم تفسير الفاتحة
علم تفسير جميع كتب الله المنزلة ومن قرأها كانما قرأ التورية والانجيل والزبور والفرقان حضرت حق سبحانه
بذات خود مستغنی است از عالم و عالمیان اما اسماء نامتناهی الهی مقتضی آنست که هریک را مظهر باشد تا
اثر آن اسم دران مظهر بظهور رسد و مسمی که ذاتست تعالی شانه دران مظهر بر نظر موحد جلوه کند مثلا الرحمن
الرزاق القهار هریک اسمیست از اسماء حق سبحانه وظهور آن براحم و مرحوم و رازق و مرزوق و قاهر و مقهور
تواند بود که تا در خارج راحم و مرحوم نباشد رحمانیت ظاهر نگردد و همچنین رازقیت و قاهریت و جمیع اسماء را
برین قیاس باید کرد پس سبب اظهار جمیع موجودات جزویه طلب اسماء حق بود عز شانه و همه اسماء حق در تحت حیطه
اسم الله است که جامع جمیع اسماست و بهمه محیط است و او نیز اقتضای مظهری کلی کرد که آن مظهر را از راه
جامعیت مناسبتی با اسمی جامع باشد تا خلیفه الله باشد در رسانیدن فیض و کمالات از اسم الله باسواه و
آن مظهر جامع روح محمدی بود صلوات الله علیه که اول ما خلق الله روحی و نوری عبارت از انست اصل
منشاء و معاد جمله خلایق حضرت حقیقة الحقائقست و آن حقیقت محمدی و نور احمدیست که صورت حضرت واحدی
احدیت جامع جمله کمالات الهی و کیانی و واضع میزان همه مراتب اعتدالات ملکی و حیوانی و انسانی آن حضرتست

علم

عالم و عالمیان صور و اجرای تفصیل او و آدم و آدمیان مسخر برای تکمیل او و الیه الاشارة بقوله صلی الله
علیه وسلم انا سید ولد آدم وبقوله ومن دونه تحت لوائی

بود نور جان او بی هیچ ریب | آنچه اول شد پدید از جیب غیب
یک علم در تیت و آدمست | یک علم از نور پاکش عالم است
کشت عرش و کرسی و لوح و قلم | بعد از ان نور مطلق زد علم
واجب آمد دعوت هر دو جهان | ذات او چون مطلع هر ذات بود
دعوات ذرات بیدا و نهان | نور او چون اصل موجودات بود

ولما كانت جمعية الهمة من بعض بطون معنى القرآن كما وقعت الاشارة اليه في القصص الموسوي اراد رضي الله
عنه ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال **والجمعية اعجاز على امر واحد** اي جمعية الهمة على امر واحد
اعجاز **لما هو الانسان عليه من الحقائق** والقوى المتعددة المتكثرة الروحانية او الجسمانية ولكل من تلك
الحقائق والقوى اقتضاء خاص وحكم متعين يغير احكام ما عداه فالجمعية التي هي استهلاك تلك الكثرة في
الوحدة امر خارق للعادة الجمهور فهو اعجاز والانسان المتكثر بحقائقها المختلفة **كالقرآن** المتكثر **بالآيات
المختلفة** اي المنقسم **بما هو كلام الله مطلقا** اي من غير ان يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظية **وبما هو
كلام الله** من حيث انه سبحانه تكلم به **و**لكنه في الحقيقة ليس كلام الله بل **حكاية الله** عن كلام متكلم حكاية اخرى لفظية
فمن كونه اي فالقرآن من حيث كونه **كلام الله مطلقا هو معجز** لا من حيث ان بعض كلام متكلم آخر حكاه
الله سبحانه بلفظه فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من هذه الحيثية **وهو** اي كون القرآن المتكثر باياتها
المختلفة متحدا في كونه كلام الله هو **الجمعية** التي يستلزم الاعجاز **وعلى هذا** اي على طريق تلك الجمعية **تكون جمعية
الهمة** للانسان بحقائقها المختلفة كما ان تلك الجمعية اعجاز فكذلك جمعية الهمة لما عرفت قال تعالى **وما صاحبكم**
يعني محمدا صلى الله عليه وسلم **بمجنون** من الجنون بمعنى الستر **اي ما ستر عنه شيء** اذ لا يعزب عن علمه و
ذرة في الارض ولا في السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور دنياكم من حيث بشريته وذلك
لان الحقيقة المحمدية التي هي صورة الاسم الجامع الالهي هي التي ترتب صور العالم كلها بالرب الظاهر فيها الذي
هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالهية كلها من العلم الشامل والقدرة الكاملة وغيرها
ليتصرف بها في اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة حقيقتها لا من جهة بشريتها فانها من
تلك الجهة عبد مربوب محتاج الى ربها كما نبه سبحانه على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر مثلكم يوحى الي وعلى الجهة
الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل ان ربوبيته للعالم بالصفات
الالهية التي له من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقايص الامكانية من حيث بشريته الحاصلة من
التقيد والتنزل الى العالم السفلي ليحيط بظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه بخواص العالم الباطن فيصير مجمع البحرين
ومظهر العالمين فرؤله ايضا كماله كما ان عروجه الى مقامه الاصلي كماله فالنقايص ايضا كمالات باعتبار آخر
بعرفها من تنور قلبه بالنور الالهي **ولا بضنين** من الضن وهو البخل اي ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم بخيل **مما تجلى
بشيء مما هو لكم** اي بشيء يكون من جملة ما ينبغي لكم وتقتضي استعداداتكم **ولا بظنين** من الظن بمعنى التهمة

قوله وهو ضمير منفصل بغيره الانسان و
ومن الحقايق بيان لما ... آخره

قوله بما هو كلام الله صح ما عطف
عليه بدل عن قوله بالآيات
المختلفة ويجوز ان يجعل
الجار والمجرور متعلقا
بالمختلفة منه رحمه الله

ضنت بالشي الظن بهتنا
وظنا بخلت
منه رحمه
الله

كما وقع في بعض القرآة اي ما سهم في انه يخل لشي حاصل لديه من عند الله هو لكم لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة
اعطى كل ذي حق حقه وافاض عليه جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم انه لما كان الخوف لا يتحقق الامع الضلال الذي
هو الحيرة فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب عن طمانينة الامن لتوقع مكروه ممكن الحصول ولاشك ان توقع المكروه
من عدم جزم به حيرة وتردد بحسب اراد الله تعالى نفي الخوف عنه صلى الله عليه وسلم حكم بنفي الضلال عنه كما قال سبحانه
ما ضل صاحبكم وما غوى ولكن ينبغي ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بدايه ووسط ونهاية والضلال
المنفي عنه صلى الله عليه وسلم هو ما عدا المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هي مقامه صلى الله عليه وسلم الذي طلب المزيد
فيه بقوله رب زدني فيك تحيرا كما اشار اليه رضي الله عنه بقوله اي ما خاف في حيرته التي هي المرتبة الاخيرة التي هي نهاية
الكمل ولا تعدونها ابد الاباد وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم في هذه المرتبة لانه اي لان الشان انه صلى الله عليه
وسلم علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق هي الحيرة ومن علم ان الغاية القصوى في معرفة الحق سبحانه هي
الحيرة فقد اهتدى في حيرته الى انهاء الغاية ومن اهتدى في حيرته الى ذلك فهو صاحب هدى وبيان في اثبات الحيرة
وانها هي الغاية فكيف يخاف فيها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال تحقق بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم
الثانية نظهر في المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة يختص باكابر المحققين اما سبب الحيرة الاولى
العامة فهو كون الانسان فقيرا طالبا بالذات فلا يزال علمه تعنى بحلوه من الطلب وذلك الطلب متعلقة في نفس
الامر الكمال الذي هو غاية الطالب والغايات متعين لهم والمقاصد والمناسبات الداعية الجاذبة فالم تتعين للانسان
وجهه يرجحها او مذهب او اعتقاد يعتقده بقي حايرا قلقا واول فرق لهذه الحيرة تعين المطلب المرجح ثم معرفة الطرق
الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به في تحصيل الغرض ثم معرفة العوايق وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه
الامور تزول هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان يتعين له وجهة ويرجح امرا ما يراه الغاية على ضربين اما ان يتوقعه
ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة يطلب بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فراغه
مع ركونه الى حال معين وامر مخصوص تنغص احيانا وتبلغ عصاه بحد ما مواتم ما ادرك فان وجد ما اقلقه وبهه استقل
الى دايرة المرتبة الثانية وحاله في المرتبة الثانية كما لو فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون في كل ما يحصل له مطمينا فارغا
عن طلب المزيد او قد يبقى فيه فضلة تمنعه من الاستقرار وسيما اذا راى المتوسطين قد تتوقوا سيعا وكل منهم يرى انه المصيب
ومن وافقه وان ابعد في ضلاله ويرى ما خذ كل طايفة وتمسكها فلا يجده يقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنوص
وارده فانه يحال ولا يدري اي المعتقدات اصوب في نفس الامر فلا يزال حايرا حتى يغلب عليه اخر الامر حكم مقام ما من
المقامات التي يستند اليه بعض اهل العقايد فيجذب اليه ويطمين ويتولى بالعناية او بها ويصدقه في طلبه وجده في
عزمته وبذله المجهود والحجاب فيصير من اهل الكشف وحاله في اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات
العلية وعاين المشاهدات البينة وراى حسن معاملة الحق معه وما فاز به مما فات اكثر العالمين هل يستبعده بعض ذلك
او كله او يبقى فيه بقية من غلة الطلب فينظر في قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل

رسولا

رسولا فيوحي باذنه ما يشاء انه علي حكيم وفي امثاله من الاشارات الربانية والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان
كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق
اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذي هو فيه والوصف الغالب عليه وان لكل مما ذكر اثرا فيما
يبدو له ويصل اليه فلا يطمين ولا يبقى له في حضرة الحق من جهة معينة واعتبار مخصوص رغبة ويتعدى مراتب
الاسماء والصفات وما ينضاف اليه من الاحكام والاثار والتجليات فلم تتعين له الحق سبحانه في جهة معنوية
او محسوسة من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد والمشاهد والاخبار والاوصاف
لشعوره بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره في كل ذلك او في شي منه ولعدم امتلايه وتوقف همته عند غاية
من الغايات التي وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق ووقعوا بالحق له فيه بل ادرك بالفطرة الاصلية
دون تردد ان لمستذاقي وجوده واتجل عليه اجل ما فيه بل بكليته وحيل حضوره في توجهه اليه سبحانه على
نحو ما يعلم نفسه في نفسه بنفسه في عزه او يعلمه غيره ولا يحجب علوه الموهوبة او المكتسبة وهذه الحالة اول
احوال اهل الحيرة الاخيرة التي يتمناها الاكابر ولا يتعدونها بل يترقون فيها ابد الاباد دنيا وبرزخا و
اخرة ليست لهم وجهة معينة في الظاهر او الباطن لانه لم يتعين للحق عندهم رتبة يتقيد بها في بواطنهم وظواهرهم
فيتميز عن مطلوب آخر بل قد اشهدهم احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم منهم لا في شي ولا جهة ولا
اسم ولا مرتبة فحصلوا من شهوده في بيداء التيه فكانت حيرتهم منه وبه وفيه وفي تبصرة المبتدي للشيخ صدر الدين
قدس سره حيرت بر دو گونه است حيرت نظار است وحيرت اولوا الابصار حيرت نظار مذموم است
چه آن از تصادم شكوك وتعارض ادله بود چنانك حسين منصور گويد مر داه بالعقل مرشدا
اسرحه في حيرة يلهو وشابه بالتبليس اسراره يقول في حيرته هل هو راه توحيد را بعقل مجوي
ديده روح را بخار مخار زانكه گردست قهر الالله عقل را ازد وشاخ لا بردار وحيرت اولوا الابصار
محمود است واين از توالي تجليات وتتالي بارقات بود در مشاهده كبريا ومباينة توحيد وعجايب امور
واحكام ربوبيت رب زدني تحيرا فيك اشارت بدين مقام است قد تحيرت فيك خذ بيدي
يا دليلا لمن تحير فيكا چو ابروي يار اي زلف هر ساعت دگر ساني كهي رنجا زعنبر گهي از مشك چوگاني
رزه چيذ چه مي بافي نه دار در زره بافي فسون چيذ چه ميخواني نه مار و فسون خواني ولكن هذا آخر ما اردت
ايراده في هذا الكتاب والله هو المرجع واليه المآب فارغ شد از جمع اين فوايد ونظم اين زوايد
باي شكسته زاويه خمول وكم نامي عبد الرحمن بن احمد الجامي وفقه الله لما يحبه ويرضاه وجعل اخراه خيرا
من اولاه متمما لها بهذه الكلمات المنظومة ومختما اياها بهذه الابيات المرقومة

اين تازه رقم كه زد زمانه بر لوح بقاي جاودانه
مفتاح خزانه وجود است مصباح زجاجه شهود است
ننموده بچشم اهل ايقان جز نقش فصوص علم وعرفان
نقد است زفصوص حكم كامي مجمل كهي مفصل

نامش ز نافذان این فن
پوست ز حسن سعی اقلام
زاسیب خراش رست نامه
یارب بکمال بی نیازت
کر شد حرفی بسهو م قوم

زان نقد نصوص شد معین
در هشتصد و شست و سه باتمام
وز زخم تراش جست خامه
یارب بو فور کارسازت
یا خود حرفی ز جهل م قوم
از بزم صفا بشادکامی
زان جام مدام مست و واله

الحمد لملهم السرایر
آسود بنان عصه فرسود
بنهاد دوات عیز زن دم
کز راقم این خجسته دفتر
مهوبس بلوح اعتبارش
یک جام حواله کن بجامی
دارش بمحمد و آله

کامد بمبارکی بانجام
زان بار که بود از قلم بود
مهدی بدهان خویش محکم
وز ناظم این ستوده گوهر
در سلک عمل بکش شمارش

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب
م

قال الشیخ رضی الله عنه فی فتوحاته فی باب المقام
القطب ان الکامل الذی اراد الله ان یکون قطب
العالم وخلیفة الله فیه اذا وصل الی العناصر مثلا
متنزلا فی السفر الثالث عنی ان یشاهد جمیع ما یرید ان
یدخل فی الوجود من الافراد والاناسیة الی یوم القیمة
وبذلک الشهود ایضا لا یستحق المقام حتی یعلم اسمائهم ایضا

رسالهٔ طریقهٔ
خواجکان
(سخنان خواجه پارسا)

۲۲۱

الفقرات

بعد از گشایش مقال بستایش حجسته مال ملک متعال و توسل بدرود فرخنده وروود صاحب آیات تکمیل و اکمال صلی الله علیه
و علی الخیر آل نموده میشود که این کلمه چندست از انفاس قدسیهٔ اُمنا، طریقت و کبرا، حقیقت که برحواشی بعض از کتب
قدوة العلما، المحققین اسوة الکملا، العارفین المنفرد فی علمی الباطن و الظاهر بما یضیق عن احاطة الصحایف و الدفاتر
قطب الشریعة و الطریقة و الحقیقة و الدنیا، و الدین خواجه محمد پارسا البخاری قدس الله تعالی سره، در مواضع متفرقه ثبت افتاده بود
و مرقوم خامهٔ حقایق نگار معارف آثار ایشان گشته بنا بر خلوص اعتقاد در قید کتابت آورده شد و درین صحیفه ترتیب جمع
کرده گشت تا طالبان مستعد را آموزگاری بود و واصلان مستعد را یادگاری باشد   عشاق هرکجا رقم کلک آن نگار
یابند بروی از مژه گوهر فشان کنند   هریک گرفته حرفی از آنجا بیادگار   تعویذ جان و حرز دل ناتوان کنند   امیدواری
بعنایت بی علت حضرت باری جل و علا آنست که هرکس از میامن این کلمات با برکات بهره بردارد محرومان بی نا بهره را
از گوشهٔ خاطر فرو نگذارد و بدعاء خیر یاد آرد و من الله الاعانة و التوفیق و الهدایة الی سوا الطریق بدانک مستحق دوستی
بحقیقت جز خدای تعالی نیست هر که دیگری را دوست دارد از جهل بود مگر بدان وجه که تعلق بوی سبحانه دارد و این بدان
بدانی که اسباب دوستی پنج است یکی سبب اول آنست که آدمی خود را و کمال خود را دوست دارد و از ضرورت آن آنست
که حق تعالی را دوست دارد عجب آنک کسی از گرما گریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه
بوی است دوست ندارد مگر آن خود نداند که دوستی حق سبحانه ثمرهٔ معرفت وی است و همه کس بدین متوآمد اگرچه سرّ
حقیقت آن نشناسد هر فرعی عند عدم المانع باصل خود بالذات مایل است مدرک حال مطلق وجود مضاف است
که فرع اوست یافت فرع و اصل و شعور بفرعیت و اصلیت میل ذاتی بران مترتب است در هر صورتی ظاهر او
و ظهورش بمظهری و صورتی مقیدی و ظاهر وجود فیض جمال مطلق و وجه حق است و دوام و بقا لازم ذاتی او و یبقی
وجه ربک ذو الجلال ای من حیث باطنه المطلق و الاکرام ای بظاهره المنبسط علی الکاینات فیض جمال ظاهر وجود است
که عام و منبسط است بر جملهٔ عالم ارواح وی و اجسام وی جواهر وی و اعراض وی در هرچه نظر کردم و بدیدم ظاهر و باطن
او را دیدم و جملهٔ موجودات عالم را اوصاف و تعینات اسما و اخلاق او یافتم عین وجود که ذاتست یکی بیش نیست
و آنچه بر عالم منبسط است و ظاهر اوصاف و تعینات نور و تنوعات و خواص ظهور آن وجود یگانه است که
ذاتست و صفت از موصوف منفک نیست کل یدرک و یشهد فیه حق ظاهر فی صورة خلق متوهم و هی الصورة الظلیة
بالظاهر هو الحق لا غیر جمیع العقلاء یدعون تنزیه الله تعالی و کونهم مقیدین لان العقل لا یقول الا بالتقید و یثبتون
الحدوث و ینفون عن الحق سبحانه و ینزهون عنه و اما الوفاء المحققون فلا یثبتون الحدوث اصلا و راسا
فان شهود التوحید ینفیه عن اصله ثم یثبتونه بعد نفیه بالحق یعنی تجلی الحق تعالی مع الآیات لوجهه فی الصور

فیکون الحدوث عندهم ظهوره فی الصور المختلفة بالتجلیات المتعاقبة غیر المتکررة و عند المحققین لا غیر و الاغیار
المسماة بالعالم عینه فهو سبحانه راجع فی مقام جمع الاحدیة مرجوم فی مقام التفصیل و الکثرة فعین الصورة المتجلیة
علی القلب عین الصورة القلبیة فی الحقیقة و ان اختلفت بالقابلیة و المقبولیة فالحق سبحانه هو المتجلی و المتجلی له فان
اعتبرت ظهور الواحد الحق سبحانه فی صورة الکثرة قلت المتجلی و المتجلی له و ان اعتبرت احدیة الجمع نفیت الغیر و قلت
العین واحدة فان احدیته جمع الوجود یحکم بنفی السوی و یشهد بقوله سبحانه کل شیء هالک الا وجهه فاعجب و لا تعجب عنه
عز و جل فی التجلیات الغیر المتناهیة فانه واحد لا موجود غیره و اذا کان العین واحدة و لیس فی الوجود غیر الذی
ظهر فی صورة هو الذی ظهر فی صورة اخری فعین النور هو عین الظلمة و عین الظلمة عین النور و کذا جمیع المتضادات
لانها حقیقة واحدة و من غفل عن مقام الوحدة بقی فی حجاب الکثرة و ظلمتها و هو محجوم ابدا لاحتجابه و جهله فالوحدة
منبع النور و الکثرة منبع الظلمة و لا یعرف معنی التوحید الا من له همة قویة عظیمة عالیة لا یقنع بظواهر العلوم و لا یقف
عند مبلغ العقلاء من العلم بل یقدر علی خرق الحجب الناشیة من کثرة الصور لیصل الی ما یصل الیه النکرة لا یقنع من کل شیء الا با
اللب الذی هو الحقیقة و لا یقف مع القشور و الظواهر و التعینات اهل الکشف یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل نفس
و لا یتکرر التجلی و یرون ایضا ان کل تجلی یعطی خلقا جدیدا و یذهب بخلق فالبقاء للوجود الحق الذی یظهر فی هذه الصور
مع الآنات و الفانی هو المتعین و مع قطع النظر عن هذه الاعتبارات فلا فناء و لا بقاء و لا تجلی و لا احتجاب و لا ابعاد
و لا اقتراب و لا یعرف هذا الا المطلع علی حقیقة الوجود و ظهوراته و تجلیاته التعینات مع انها غیر متناهیة غیر مکررة
نزد اهل تحقیق غیر و سوی نیست فیض از و و رجوع هم با و و در میانه هیچ نی جز او و این معنی بس عزیز و مشکل دریافتن
این معنی را خواجه صاحب دل حجة الاسلام رحمه الله گوید پوشیدگی و دشواری معرفت حق سبحانه از غایت روشنی است
که بس ظاهر است و دلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه از آنک چیزها بشب ظاهرترست لکن
روز بس ظاهر است و چشم وی ضعیف هرچه در وجود است علی الدوام یک صفت اند در گواهی دادن بر کمال علم و قدرت
و جلال و عظمت صانع جل ذکره اگر بر آفرید کار سبحانه غیبت و عدم ممکن بودی آسمان و زمین نا چیز شدی
آنگاه و برا بضرورت بشناختندی دیگر آنک در کودکی این موجودات در چشم قرار گرفته است در وقتی که عقل آن بوده است
که شهادت آن بشنود هرکرا چشم ضعیف نیست هرچه را بیند از آن روی بیند که صنع وی است چون چنین باشد
در هرچه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه از وی است و نه بوی است نتوانی همه پرتو جمال حضرت
اوست و همه از وست و همه بدوست بلک خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه هستی همه چیزها
پرتو نور هستی اوست نصیب همه چشمها از ملاحظهٔ جمال ذات وی خیرگی است و ثمرهٔ همه عقلها از نظر عجایب صنع وی معرفت
ضروری است هیچکس مباد که در عظمت ذات وی اندیشه کند تا چگونه و چیست و هیچ دل مباد که یک لحظه از عجایب صنع وی
غافل ماند تا هستی وی بحجت و بکنت و له رحمه الله حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهرترست و از غایت پیدایی
پنهانست خفی لشدة ظهوره الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب بعد العیان فهو فی الخسران گوئی این آدمی

نمی‌شناسیم بعد از اختلاط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گویی بکنش شناختم حق سبحانه که جمله مخلوقات
افعال و اقوال و آثار اوست کی نهان ماند چرا با خود نکوی خداوند سبحانه ذاتیست که هر چه دیدیم و خواهیم دید همه صنع او
پس دانیم خدا را سبحانه که از همه پیداتر می‌بین و مگو که نمی‌بینم اگر عیان دانی و بینی ثلث چنانک باشد که کسی در باغ
گوید که برگ را می‌بینم نه موجب ضحک باشد   انجمن فهم کن خدا را لم   در همه روی او به بین هر دم
زانک خلق است مظهر خالق   می نگر صبح در فالق   ز آسمان و زمین هر چه درو ست   جو خدا المبین همان در توست
نیک و بد را جو حق کند پیدا   دیدن غیر او بدست و خطا   جون ورای تو رنگ بگرینی   آنچه بودست و هم بود بینی
بری بر سمای روح بری   می کف و دست صد فتوح بری   الوصف الذاتی للحق سبحانه احدیة الحق والوجوب الذاتی
والغنی عن العالمین بالاتحاد هو شهود الوجوب الحق الواحد المطلق الذی الکلی به موجود فالحق تجده الکلی من حیث
کون کلی شیء موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد
عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقید وجوده بعینه واسقاط اضافته الیه فیری مدد الوجود ونفس الرحمن
الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به والنفس الرحمانی هو الوجود الاضافی الوحدانی بحقیقة المتکثر بصور المعانی
التی هی الاعیان واحوالها فی الحضرة الواحدیة سمی به تشبیها بنفس الانسان المختلف بصور الحروف مع کونه هواء ساذجا
فی نفسه ونظرا الی الغایة التی هی ترویح الاسماء الداخلة تحت حیطة الاسم الرحمن عن کربها وهو تکون الاشیاء فیها
وکونها بالقوة کترویح الانسان بالنفس الذات واحدة بنفسها کثیرة باسمائها وصفاتها وافعالها وهذه الکثرة
لا یقدح فی وحدتها لان کثرة الاسماء ناشیة من کثرة الصفات وکثرة الصفات لتعینات عارضة للذات باعتبار
توجهها الی عالم الظهور کتعینات الصفات من التثلیثیة والتنصیفیة والربعیة وغیرها لذات الواحد باعتبار نسبتها الی الاثنین
والثلثة والاربعة وغیرها ولا شک ان النصف والثلث والربع عین ذلک الواحد فی الحقیقة وغیره باعتبار التعین
لان تعین ذات الواحد لا ینافی تعینات تلک الاوصاف وتعین کل وصف ینافی تعین وصف آخر فللذات فی نفسها
تعین مخصوص من حیث ظهورها فی صور الاسماء والصفات والافعال تعینات غیر محصورة وحقایق الاعیان الثابتة
من الجواهر والاعراض هی تعینات الافعال العارضة الذات الفایضة عنها قبل استعدادها للقبول استعدادها المقبول
وحقایق التعینات صور تجلیات الذات الواحدة فی نفسها علی نفسها لنفسها ولها فی صورة کل تعین ظهور اعتبارده
وبطون باعتبار تعینات اخر ففی عالم التجرد لها ظهور باعتبار تعینها الذاتی وبطون باعتبار تعیناتها الاخر ولها فی عالم
الاسماء والصفات والافعال بطون باعتبار تعینها الذاتی وظهور باعتبار تعیناتها الاخر والتعین الذاتی لا یزال
باطنا عن الاشارة العقلیة والحسیة ولا یحوم حوم حمی شهوده الا هو والتعینات الاخر باطنة فی الذات عن الاشارة
الحسیة العقلیة ظاهرة فی مظاهر الوجود بالاشارتین فتعین الذات یحتجب ویختفی بتعیناتها الاخر وظهورها
واظهار الحق سبحانه سر ذاته وصفاته فی مظاهر افعاله ما کان لخفاء علیه ذلک ولکن لتجلی باسم الظاهر آخرا کما کان
تجلیا باسمه الباطن اولا والعجب کل العجب انه تعالی فاظهر لشیء من مظاهر افعاله الا وقد احتجب به وذلک من اتفاق

رسالة فی الوجود

ویبلغ حکمته ولا نعنی بالاسم اللفظ بل مدلوله وهو الذات الموصوف بصفة کاللطیف والقهار وهذا معنی قول العلماء والاسم
هو المسمی والحق سبحانه وهذا فی الذات والصفات والاسماء والافعال یعنی ان کل شیء نسب الیه ذات او صفة او اسم او فعل
فنسبتها الیه مجازیة لانها فی الحقیقة عکوس انوار تجلیات الذات والصفات الازلیة والاسماء والافعال الالهیة فی مظاهر
الکون ولیس لمظاهرها شیء منها حقیقة کالمرآة من الصور المتجلیة فیها فالسمع والبصر وغیرهما من الصفات فی ای موصوف
کان هو الله عز وجل حقیقة ونحو قوله تعالی وهو السمیع البصیر اشارة الی تخصیصه بالصفات والاسماء وینقسم باعتبار
الذات والصفات والافعال الی الذاتیة کالله والصفاتیة کالرحمن والافعالیة کالخالق وینحصر باعتبار الانس
والهیبة عند مطالعتها فی الجمالیة کاللطیف والجلالیة کالقهار والصفات تنقسم باعتبار استقلال الذات بها الی ذاتیة
وهی سبع الحیوة والعلم والارادة والقدرة والسمع والبصر والکلام وباعتبار تعلق بالخلق الی فعالیة وهی ما عدا
السبعة ولکل مخلوق سوی الانسان حظ من بعض الاسماء دون الکل لحظ الملائکة من الاسم السبوح القدوس ولذلک قالوا نحن نسبح
بحمدک ونقدس لک وحظ الشیطان من الاسم الجبار المتکبر ولذلک عصی واستکبر واختص الانسان بالحظ من جمیع الاسماء ولذلک
اطاع تارة وعصی اخری وقال تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمائه لطیفة وهیئة تلک اللطایف
المتحقق بکل الاسماء الجمالیة والجلالیة وعبر عنهما بیدیه فقال لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی وکل ما سواه مخلوق
بید واحدة لانه اما مظهر صفة الجمالی کملائکة الرحمة او الجلال لملائکة العذاب والشیطان وعلامة المتحقق باسم من اسمائه تعالی الدال
معناه فی نفسه کالمتحقق باسم الحق علامته ان لا یتغیر بشیء کما لم یتغیر الحلاج قدس سره روحه تصدیقا لتحققه بهذا الاسم اهل بصیرت
گفته اند قدس الله تعالی ارواحهم ذات را بصفت بعینه و اعتبار تجلی از تجلیات وی اسم می‌نامند و اسماء ملفوظ اسماء اسماست
ونزد بعض ازیشان اسما و صفات دو لفظ مترادف اند بر یک معنی چه تکثر در ذات بسبب تکثر صفاتست و صفات
خداوند عز و جل نه عین ذاتست و نه غیر ذاتست و بعضی این عبارت گفته‌اند که هم عین و هم غیرست عین ذاتست زیرا انجا موجودی
نیست مغایر ذات حق المغایرة که ازانجا کفر محض و شرک محض لازم آید وازان وجه غیر ذاتست که مفهومات صفات علی
القطع مختلف اند و کثرت صفات از اختلاف موجودات و اعتبارات و نسب و اضافات بتجرد ذوق انبیا و اولیا را آن
گواهی می دهد که الله تعالی صفات علی الحقیقة هو لها موصوف تمام معرفت اسما و صفات آلهی در غایت عظمتاست جز اهل صفوت و خلوت را
بران اطلاع ندهند در هر دلی نوری عزت اسرار معارف او نگنجد و هر گوشی طاقت سماع آن ندارد صدر عنه سبحانه الوجود علی
اتم الوجوه وله سبحانه باعتبار النسبة الی کل موجود صدر منه اسم وکل ما سمی به نفسه فهو باعتبار نسبته الی بعض الموجودات او الی جمیعها
مثلا اسم الحی والمحی بالنظر الی موت الغیر وبطلانه واسم الواجب والقدیم بالنظر الی مغایرته لسایر الذوات فی عدم الحاجة الی علة موجدة
والحق انه سبحانه هو الموجود الذی له ذات یحق لها حقیقة الوجود وان کل ما سواه فهو معدوم الا من الوجه الذی یلی فهو میته عرضا
هستی که وجود او بخود نیست   هستش نهادن از خرد نیست   هستی که بحق هوام دارد   او نیست ولیک نام دارد
مثلا نور القمر اذا کان مستفادا من نور الشمس فهو فی ذاته خائف وهالک ومعدوم فلا نور فی الحقیقة الا نور الشمس حتی کانه هو فکیف یجوز
مع ذلک ان یجعل القمر شریکا للشمس فی افاضة النور نعم لو یسمی نور القمر بسبب من حیث الاصطلاح لافاضة نور الشمس لیلا علی الارض بلا مشاحة ولکن لا یجوز
ان یغفل عن تبعیة نوره لنور الشمس

تم

الوجود اي ما بانضمامه الى الماهيات ترتب عليها آثارها المختصة بها موجود فانه لو لم يكن موجود الم يوجد شي اصلا والتالي
باطل فالمقدم مثله بيان الملازمة ان الماهية قبل انضمام الوجود اليها غير موجودة قطعا فلو كان الوجود ايضا غير موجود لا يمكن
ثبوت احدهما للآخر فان ثبوت شي لشي فرع لوجود المثبت له واذا لم يثبت احدهما للآخر لم يكن الماهية معروضة للوجود
كما ذهب اليه اهل النظر ولا عارضة له كما ذهب اليه القائلون بوحدة الوجود فلا تكون موجودة فان قلت هذه المقدمة
مخصوصة بما عدا الوجود والمراد بها ان ثبوت الشي لشي غير صفة الوجود فرع لوجود المثبت له واما ثبوت الوجود لشي
فانما هو مشروط بوجود المثبت له حين ثبوت الوجود له لا قبله ولا شك ان حين ثبوت الوجود له موجود بنفس ذلك الوجود
قلنا التخصيص والاستثناء انما يجريان في الخطابيات الظنية لا العقليات الصرفة لا سيما الضروريات وايضا من راجع
وجدانه وانصف من نفسه ادرك ان انضمام امرين معدومين في الخارج من غير قيامهما او قيام احدهما بوجود خارجي
لا يجوزه العقل بل يشهد بامتناعه فان قلت الماهية باعتبار وجودها العقلي معروضة للوجود الخارجي فيكون
ثبوت الوجود الخارجي لها في العقل فرعا لوجودها فيه لا في الخارج قلنا ينتقل الكلام الى وجودها العقلي بان يقول ثبوت الوجود
العقلي لها في العقل موقوف على وجود سابق لها فيه وثبوت الوجود السابق على وجود سابق آخر فيتسلسل الوجودات وليس
هذا من قبيل التسلسل في الامور الاعتبارية ينقطع بانقطاع الاعتبار فان كل لاحق موقوف على سابقه كما لا يخفى على المتدبر
واما بطلان التالي فظاهر لا يحتاج الى البيان فثبت ان الوجود موجود واذا كان موجودا وجب ان يكون وجوده نفسه
والا تسلسل فيكون واجبا لامتناع زوال الشي عن نفسه فيلزم ان يكون حقيقة واحدة يلحقها التعدد النسبي باضافتها
الى الماهيات والا تعدد الواجب وقد برهنوا على امتناعه فان قلت لا شك ان معنى الوجود مفهوم عرضي لا يصدق
على شي قايم بنفسه مواطاة كالمشي والضحك واللون والسواد وامثال ذلك وانكار ذلك مكابرة فكيف يكون ذات
الواجب نفس ذلك المفهوم قلت كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم العام زايدا على الوجود الخاص الواجبي وعلى الوجودات
الخاصة الممكنة على تقدير كونها حقايق مختلفة على ما قال به الحكماء يجوز ان يكون زايدا على حقيقة واحدة مطلقة موجودة
هي حقيقة الوجود الواجب ويكون هذا المفهوم الزايد امرا اعتباريا غير موجود الا في العقل ويكون معروضه موجودا حقيقيا
خارجيا هو حقيقة الوجود فان قلت اذا كان الموجود حقيقة هو الوجود ينبغي ان تكون الماهية عارضة له لا حقيقة اياه
والوجود معروضا ملحوقا وهذا خلاف ما يفهم من قولنا الماهية موجودة فانا نفهم قطعا ان الماهية متصفة بالوجود فهي معروضة
والوجود عارض فكيف يصح ما قلت قلنا اطلاق الموجود عليها بالمعنى المذكور انما هو باعتبار استقاق هذه الصيغة
من الوجود اذا اريد به هذا المفهوم العارض اللازم واما اذا اعتبر اشتقاقه منه اذا اريد به تلك الحقيقة المعروضة فمعناه
ح ذو الوجود لا المتصفة به فان قلت هذه الحقيقة باعتبار اطلاقها كلي طبيعي فما ذكرتم في معرض الاستدلال

على وجودها

على وجودها معارض بما استدل به على امتناع الوجود الكلي الطبيعي قلنا لا نسلم اولا انها باعتبار اطلاقها المذكور كلي طبيعي
فان المراد باطلاقها ان لا يكون لها تعين لا بجامع التعينات اللاحقة ايا ما في المراتب بواسطة تلبس الماهيات
بها ولا يستلزم ذلك عدم تعينها في نفسها بتعين يخرجها عن الكلية سلمنا انها بهذا الاعتبار كلي طبيعي لكن لا نسلم امتناع
وجوده كيف وكثير من الحكماء صرحوا بوجوده والكتب مشحونة به وما ذكره بعض المتاخرين في معرض الاستدلال على امتناع
وجوده لا يخلو عن وجه او وجوه من الخلل ولنذكر اقوى ما ذكره وهو ما اورده شارح المطالع ونبين وجه الخلل فيه بعون الله
سبحانه قال رحمه الله الكلي الطبيعي لا وجود له في الخارج وذلك لوجهين احدهما انه لو وجد الكلي الطبيعي لكان اما نفس الجزئيات
في الخارج او جزءا منها او خارجا عنها والاقسام باسرها باطلة اما الاول فلانه لو كان نفس الجزئيات يلزم ان يكون
كل واحد من الجزئيات عين الآخر في الخارج ضرورة ان كل واحد فرض عين الطبيعة الكلية وهي عين الجزئي الآخر وعين العين
عين فيكون كل واحد فرض عين الآخر هف واما الثاني فلانه لو كان جزءا منها في الخارج لتقدم عليها في الوجود فلا يصح حمله
عليها واما الثالث فبين الاستحالة قوله او جزءا منها ان اراد بكونه جزءا منها ان يكون وراءه جزء آخر في الخارج ويكون
الجزئيات عبارة عن مجموع الاجزاء لم ينحصر القسمة في الاقسام الثلثة وان اراد به كونه منضما مع امر آخر خارجيا كان
او اعتباريا فالحصر مسلم لكن لا نسلم عدم صحة الحمل فانه اذا كان الموجود في الخارج هو الطبيعة فقط فيكون التمايز
بين جزئياتها بتعينات اعتبارية غير موجودة لا شك انه يصح الحمل فانه لا يوجد من الجزئيات في الخارج سوى الطبيعة
حتى يتصور عدم الاتحاد في الوجود لتقدم او تاخر وثانيهما ان الطبيعة الكلية لو وجدت في الاعيان لكان الموجود
في الاعيان اما مجرد الطبيعة او مع امر آخر لا سبيل الى الاول والا لزم وجود الامر الواحد بالشخص في امكنة مختلفة واتصافه بصفات
متضادة ومن البين بطلانه ولا الى الثاني والا لم يخل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او بوجودين فان كانا موجودين
بوجود واحد فذلك الوجود ان قام بكل واحد منهما يلزم قيام الشي الواحد بمحلين مختلفين وانه محال وان قام بالمجموع لم يكن
كل منهما موجودا بل المجموع هو الموجود وان كانا موجودين بوجودين فلا يمكن حمل الطبيعة على المجموع هف قوله لكان الموجود
في الاعيان اما مجرد الطبيعة او مع امر آخر المراد بمجرد الطبيعة اما ان يكون الطبيعة من غير انضمام امر خارجي او من غير انضمام
امر مطلقا خارجيا كان او اعتباريا فان كان المراد الاول كما هو الظاهر من كلامه في ابطال الشق الاخير فلا نسلم انه يلزم
وجود الامر الواحد بالشخص في امكنة مختلفة وكونه متصفا بصفات متضادة لم لا يجوز ان يكون الطبيعة باعتبار تقيدها بتعين
اعتباري عدمي شخصا معينا وبتعين آخر كذلك شخصا آخر الى غير ذلك ويكون تمكنه في امكنة مختلفة واتصافه بصفات
متضادة باعتبار هذه الاشخاص المتمايزة المتغايرة بالامور الاعتبارية وان كان المراد الثاني فلا نسلم ايضا الانحصار في
القسمين فان المراد من امر آخر ما يكون موجودا في الخارج كما يظهر من وجه ابطاله فيجوز ان لا يكون الطبيعة مجردة ولا مع امر موجود
في الخارج بل مع امر عدمي اعتباري كما مر وان حملت الامر على ما يعم انتقل المنع الى قوله لم يخل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او بوجودين
مختلفين فانه على ذلك التقدير يجوز ان يكون احدهما موجودا خارجيا والآخر امرا اعتباريا قوله يكونان موجودين بوجود واحد
او بوجودين مختلفين للقايل ان يقول لا نسلم الحصر في الصورتين المذكورتين لم لا يجوز ان يكون احدهما موجودا بنفسه والآخر موجودا به

كما يقول به القائلون بوحدة الموجود فان طبيعة الوجود هو الموجود عندهم
وما عداها من الماهيات ولوازمها امور عارضة لها موجودة بها فلا
يلزم محذور فان قلت صدق في هذه الصورة انهما موجودان
بوجود واحد فان احد موجود بنفسه والآخر فلا يخرج
عن القسمة قلنا ينتقل المنع الى انحصار الواحد في
كونه قائما بكل واحد منهما وكونه بالمجموع فلا يجدي نفعا

تمت

رسالة الطريقة خواجگان

سر رشتهٔ دولت ای برادر بکف آر　　وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار　　می دار نهفته چشم دل جانب یار

بدان اسعدک الله تعالی فی الدارین که حاصل طریقهٔ حضرت خواجهٔ بزرگوار خواجه بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره وخلفای ایشان قدس الله تعالی ارواحهم بعد از تصحیح عقیده وتطبیق آن بعقاید سلف صالح رضوان الله تعالی علیهم اجمعین واتیان باعمال صالحه واتباع سنن ماثوره واجتناب از محظورات ومکروهات دوام حضورست مع الحق سبحانه علی مر الاوقات من غیر فترة وتشتت عزیمة وان حضور را چون ملکهٔ نفس سالک گردد وملک وی شود مشاهده خوانند وطریق وصول بدین دولت بر سه گونه است **اول** طریق ذکرست که بحضور قلب کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله را تکرار کند ودر طرف نفی جمیع محدثات را بنظر عدم وفنا مطالعه کند ودر طرف اثبات وجود معبود بحق را بنظر قدم وبقا مشاهده نماید ودر وقت تکرار کلمه زبان را بر کام چسپاند وبدل صنوبری که متعلق دل حقیقی است متوجه گردد ونفس خود را درون کشد وبقوت تمام بگوید بوجهی که اثر آن بدل رسد وازان متاثر گردد بی آنکه اثر آن بر ظاهر وی پیدا آید که اگر کسی بغرض پهلوی وی نشسته باشد می باید که ازان آگاه نشود وجمیع اوقات را مستغرق این ذکر گرداند وبهیچ شغل ازان باز نماند چه در رفتن وآمدن وچه در گفتن وشنیدن وچه در خفتن وخاستن واگر بواسطهٔ بعض اشتغال درین تکرار فتوری واقع شود می باید که چشم دل با آن باشد وبالکلیه ازان غافل نگردد واگر پیش از صبح در تکرار این کلمه مبالغه بیشتر کند امیدست که برکت آن تمام روز برسد وهمچنین پیش از خواب کردن اگر درین معنی مبالغه نماید امیدست که برکت آن تمام شب برسد وشک نیست که چون برین تکرار مواظبت نماید در بعض اوقات وی را کیفیت بیخودی وبی شعوری که مقدمهٔ جذبه است حاصل خواهد آمد می باید که خود را بآن کیفیت دهد وآن مقدار که تواند آنرا نگاه دارد وچون آن کیفیت روی در نقصان آرد بسر تکرار باز آید وچون این معنی مرة اخری بحصول پیوندد امیدست که وی را ملکه حاصل شود که اگرچه آن کیفیت بالفعل حال وی نباشد وحال وی مندرج در علم گردد اما هرگاه که خواهد باندک توجهی بآن حال متحقق تواند گشت وحبس نفس را اگر مزاج بآن وفا کند که در یک نفس دو بار یا سه بار یا پنج بار یا هفت بار بآن مقدار که تواند کلمه را تکرار کند در نفی خواطر وحصول کیفیت بیخودی دخل تمام است ووجدان حلاوات عظیمه بران مترتب **دوم طریق توجه** ومراقبه است که آن معنی بیچون وچگونه را که از اسم مبارک الله مفهوم میگردد بی توسط عبارت عربی وعبری وفارسی وهندی وغیر آن ملاحظه نماید وآن معنی را نگاه داشته بجمیع مدارک وقوی متوجه قلب صنوبری گردد ودرین معنی مداومت نماید ودر نگاه داشت آن تکلف کند تا آن زمان که کلفت از میان برخیزد وچون این معنی پیش از تصرف جذبه در وجود سالک تقرری تمام دارد می شاید که معنی مقصود را بصورت نوری بسیط محیط بجمیع موجودات علمی وعینی در برابر بصیرت بدارد وبا آن بجمیع قوی ومدارک متوجه قلب صنوبری گردد تا آن زمان که آن صورت از میان برخیزد ومقصود بران مترتب گردد **سیم طریق رابطه است** به پیری بیرون که بمقام مشاهده

رسیده باشد وتجلیات ذاتیه متحقق گشته دیدار وی بمقتضای هم الذین اذا راوا ذکر الله فایدهٔ ذکر دهد وصحبت وی بموجب هم جلساء الله نتیجهٔ صحبت مذکور پس چون دولت دیدار وصحبت چنین عزیزی دست دهد واثر آنرا در خود بیابد چندانکه تواند آنرا نگاه دارد واگر دران معنی فتوری واقع شود باز بصحبت وی مراجعت نماید تا ببرکت وی آن معنی پرتو انداز د وهمچنین مرة بعد اخری تا آن زمان که کیفیت ملکهٔ وی گردد واگر خدانخواسته آن عزیز غایب باشد صورت وی را در خیال گرفته بجمیع قوای ظاهری وباطنی متوجه قلب صنوبری گردد وهر خاطری که در آید نفی کند تا آن کیفیت غیبت وبیخودی روی نماید وتکرار این معامله ملکه گردد وهیچ طریق ازین اقرب نیست بسیار باشد که چون مرید را قابلیت آن باشد که پیر در وی تصرف کند در اول صحبت وی را بمرتبهٔ مشاهده رساند وچون دریافت صحبت چنین عزیزی درین روزگار اعز من الکبریت الاحمرست می باید که بیکی ازان دو طریقه که پیشتر مذکور شد اشتغال نماید واز بیان این طرق ثلثه معلوم شد که توجه قلب صنوبری که در عرف این طایفه آنرا وقوف قلبی خوانند در جمیع اوقات ضروریست وحضرت خواجه قدس سره آنرا از لوازم می شمرده اند ومن اسرار الحضرة المولویة **وایضا منها**

بیت مانند مرغ باش همان بر بیضهٔ دل پاسبان　　کز بیضهٔ دل زایدت مستی وذوق وقهقه
روبر در دل بنشین کان دلبر خرگاهی　　وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

وامّا وقوف زمانی که عبارت از محاسبهٔ اوقات که تفرقه میگذرد یا بجمعیت وهمچنین وقوف عددی که ملاحظهٔ عدد ذکرست که نتیجه می دهد یا نی لازم نیست وی ساید که در اثنای یکی ازین طرق ثلثه انوار ووقعات روی نمودن گیرد می باید که ازان اعراض نموده بمقصود حقیقی اشتغال نماید وازین سخنان حضرت خواجه است قدس سره که واقعه علامت قبول طاعتست وپس از واقعه حاصلی نیست **بیت**

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم　　نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

می باید که چون حق سبحانه وتعالی توفیق اشتغال باین طریقه را رفیق دولتمندی گرداند خود را بآن مشهور نسازد وعلم نکرداند وبقدر امکان در اخفاء آن کوشد واز مجرم ونامحرم پنهان دارد از حضرت خواجه قدس سره پرسیدند که بنای طریقهٔ شما برچیست فرمودند که خلوت در انجمن بظاهر با خلق وبباطن با حق سبحانه **بیت**

از درون شو آشنا واز برون بیگانه وش　　این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

وبعضی ازین طایفه گفته اند که لطیف ترین حجابی این طایفه را صورت افاده واستفاده است که ارباب علم را می باشد می باید که طریقه خود را بآن مستور سازند واز نظر خلق دور اندازند چنان معلوم شد که کتب مطوله متداوله طلب داشته شده است از انجا میل ایشان بتحصیل تکمیل علوم معلوم میشود می توان گفت که تحصیل علوم ممکن اما می باید که بر وجهی باشد که از مقصود حقیقی مانع نباید واز توجه خاطر بآن جانب غافل نگرداند که در نفس آخر که ناصیه ملک الموت ظاهر گردد همه علوم ومعارف مکتسبه از یکدیگر فرو خواهد ریخت وآنچه باقی ماند جز تحقق بسر وحدت ومحبت مطلوب حقیقی که با حقیقت انسانیه متحد شده باشد نخواهد بود **حکایت** درویشی را گفتند فلان مغرور بکمالات وهمیهٔ خود میگوید که مرا هیچ درد وزنده احتیاج نمانده است آن درویش گفت سبحان الله این چه غلظت طبع وکثافت حجابست وعدم تنبه بمرضی مزمن که سهل ترین صورتی از صور معالجات آن آنست که محاسن وسبلت را که عمر در افزایش وآرایش آن گذرانیده بمقراض اعراض از عرض وجاه بمرتبهٔ ابرو رساند وعمامهٔ کبیره را که صورت بار هستی است که برگردن خود نهاده بر روس کنیزکان وبیوه زنان

قسمت نماید و ثیاب فاخره را نکارخانه مخنثان و بستد و ژنده در پوشد سر برهنه و زنبیل گدا دکان در گردن کرد و محلها و بازارها گردد و آنرا فرد سیلی آن هستی از سر وی بیرون باشد که ضخامت حمل هستی وی کاهش و گدازش یابد و بصلاحیت درسم الخیاط وحدت حقیقت فقر متحقق گردد و با وجود این همه روی مذلت بر خاک عجز و نیاز نهد و از ظلمت هستی و رعونت خودپرستی پناه جوید شاید که حق سبحانه بعنایت بی علت خود ازین حجاب کثیف غلیظش خلاصی و مناصی ارزانی دارد چه می تواند بود که ازین معامله حجاب رعونتی زاینده شود که از اول کثیف تر باشد دیگر می باید که از صحبت اضداد اجتناب نماید تخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دور و بظلمات طبیعت مسرور دعوی فیض دهی و نوربخشی کنند و در لباس فقر ادعاء علم صناعت عمر در کذابی و ضرابی و قلابی گذرانند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من خبث عقایدهم و شر مکایدهم و این رباعی یکی از خلفاء سلسلهٔ خواجگان منسوبست قدس الله تعالی سره بیت با هر که نشستی و نشد جمع دلت ور تو نرمید زحمت آب و گلت — زنهار ز صحبتش گریزان می باش — ورنی نکند روح عزیزان بحلت — گفتن و نوشتن این سخنان نه طریقهٔ این فقیر بود اما چون از آن جانب رایحهٔ اخلاصی بمشام ذوق رسید باعث بر تقریر و تحریر این معانی

با این همه بیحاصلی و هیچ کسی — درمانده بنارسایی و بوالهوسی — دادیم نشان ز گنج مقصود ترا

گر ما نرسیدیم تو شاید برسی حق سبحانه و تعالی همگنان را از آنچه شاید

نگاه دارد و از آنچه نباید در پناه دارد

جمله سر خواص و شر عوام — گفته شد والسلام والاکرام

تمت الرسالة الشریفه

فی تاریخ شهر جمادی الاول

سنه ۹۰۶

شیخ نجم الدین کبرا راست قدس الله سره

امروز اگر بمرگ نفسانی — حاصل نکنی معرفت یزدانی

فردا که علاقهٔ بدن قطع شود — در ظلمت جهل جاودان در مانی

م

دست کودکان کرده اند
تا بغرب ص

دخول ص

بسم الله الرحمن الرحیم رَبِّ یسّر و تمّم ❊ لولا لمعاتُ برقِ نورِ القدم ❊ من نحو حمی الجود وحی الکرم
من نحو خیامٍ من ظلام العدم ❊ او یعصمنا من غوائل القدم ❊ پاک خداوندی که آیینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ
جمال جمعی احدی ساخت و از انجا پرتو بر سایر خلایق علی تفاوت درجاتهم و تباین طبقاتهم انداخت غایت کمالات
را دران آینه دید و از ابا بینه پسندید پس بر دست عنایت گرفته بخالص محبت خودش برگزید و حال انکه هنوز علم
هستی آدم بر افراشته نشده بود و قلم نگارنده و لوح نگاشته نگشته ❊ هم کلید خزینهٔ جود است
و هم نقد گنج خانهٔ وجود لوای حمد بدست اوست و مقام محمود جای نشست او و همیشه با آدم و ادم میان آب و
مرتبهٔ اش بدین کلمه در تکلم است که رباعیه آدم که بصورت پدر و مردم آنکه به دیده حقیقت نگرم
صد گونه گواه اید از و در نظرم کو از ره معنی پسر و من پدرم و همواره با عالم و عالمیان لسان منتش بدین
ترانه در ترنم که رباعیه احکام شریعت همه اقوال منست اسرار طریقت همه احوال منست بیرون ز تن حقیقتی دیگر منست
عالم تفصیل و آدم اجمال منست صلی الله و سلم علیه و علی آله مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله اما بعد
نموده می اید که دران وقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق صاحب النثر الفایق و النظم الرایق مصراع
از زجام کرم ارباب همم را ساقی فخرالدین ابراهیم الهمدانی المشهور بالعراقی بصحبت قدوة العلماء المحققین و اسوة
الوفاء الموحدین ابو المعالی صدر الحق و الملة و الدین محمد القونیوی قدس الله تعالی سرهما رسیده است و
از وی حقایق فصوص الحکم شنیده مختصری فراهم اورده و از اسب اشتمال بر لمعهٔ چند از بوارق ان حقایق
لمعات نام نهاده بعباراتی خوش و اشاراتی دلکش جواهر نظم و نثر بر هم ریخته و لطایف عربی و فارسی
در هم آمیخته اثار علم و عرفان ازان پیدا و انوار ذوق و وجدان دران هویدا اخفته را بیدار کند و بیدار را
واقف اسرار گرداند اتش عشق بر افروزد و سلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ انکه زبان زده مصرع
بد نام کنندهٔ نکونامی چند ❊ شده است و دست فرسودهٔ مصرع از راه فتاده لی سرانجامی چند کشته اهل تقلید
رقم رد بران کشیده اند و دامن قبول ازان در چیده و این فقیر نیز چون ان رد و انکار را می دید مصرع
از شغل آن فراغتی می ورزید تا انکه درین و لا اجل اخوان الصفا و اعز خلان الوفا سیره الله علی سبیر عباده
الوفا که نام حجسته فرجامش در اثنای این دعا نکوترین صورتی از صور رقم وابا بین الله و عباد وسمت ادا
یافت استدعا مقابله و تصحیح ان نمود در مقابلهٔ ان جز انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم
و بر تفاصیل اجرای ان بگذشتم بهر ورقی از ان لمعهٔ از انوار حقایق دیدم و در هر صفحه نفحه از ازهار معارف

شنیدم باطن را بفهم دقایق ان انجذابی واقع شد و خاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد
نسخ متن مختلف بود و بعضی از طریق صواب منحرف می نمود در مواضع اجمال و مواقع اشکال بشرحهای آن
رجوع افتاد نه از هیچ یک مشکلی حل شد و در هیچکدام محل معضل کشت لاجرم بر دل بفهم لطایف مایل این
خاطر و در خاطر بکنه حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح عبارات و توضیح اشارات ان
شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت و کبرای حقیقت بتخصیص شیخین کبیرین محی الملة و الدین محمد بن
العربی و مرید و تلمیذ وی صدر الحق و الدین محمد القونیوی و متابعان ایشان قدس الله تعالی اسرارهم پس
بمقتضای ان داعیه خاطر بار تکاب این امر خطر ارامید و بامداد توفیق الهی در زود ترین وقتی باتمام
انجامید و چون بسیاری از ان سخنان که دران شرح اندراج یافته ازان قبیل است که از تامل در ان
کلمات متن بر دل تافته می شاید که انرا اشعة اللمعات نام نهند و باین وصفش بر نظر طالبان جلوه دهند
مامول از ناظران منصف نه منکران متعصب انکه چون این مجموعه را در نظر آرند و اندیشه بر
مطالعه ان گمارند هر کجا خیر و کمال بینند از مواهب حق سبحانه و تعالی شمارند و هر کجا عیب و نقصانی یابند
بعجز و قصور بشریت راجع دارند و این کمینه را بالخصوصه هدف تیر ملامت نسازند و خود را در ورطهٔ بدخویی
و بدگویی نیندازند و التوفیق من الله سبحانه تمهید در ایما و الماع ببعضی حقایق و معارف و مصطلحات
موقوف بر سماع که محتاج الیه و موقوف علیه شرح مذکور است فمن جملتها هر چه که در خارج هست و از
لوازم هستی وی انست که اثار مختصهٔ وی بروی مرتب گردد یا ازان قبیل است که در ترتب این اثار
محتاج است بضمیمه که مادام که بوی منضم نگردد ان اثار بروی مترتب نگردد یا محتاج نیست بان ضمیمه بلکه
ان اثار بی اشتراطی انضمام امری مغایر وی بوی بروی مترتب می گردد از انچه محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر
می کنند و از انچه محتاج نیست بواجب و ازان ضمیمه بوجود و صوفیه قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف
و شهودند بان رفته اند که ذات واجب تعالی عین ان ضمیمه است که وجود است و وی بذات بهمه اشیا
محیط و در همه اشیا باحاطه و سریان و بیست در ایشان و ایضا منها پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه
الضمیمه وجود بمعنی کون و حصول که واجب را بی اقتران ثابت است طاری می شود پس وجود بمعنی کون
و حصول عرضی عام باشد نسبت بجمیع موجودات و از قبیل مفهومات اعتباریه که از اجر در عقل وجودی
نیست پس حمل این مفهوم بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاة بان طریق که لفظ موجود از وجود
بمعنی عام عرضی اشتقاق کنند و بر واجب حمل کنند و اما حقیقت وجود که عین واجبست در حمل بر واجب
احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاه بروی محمول است و اگر صیغهٔ موجود را از وجود بان معنی اشتقاق
کنند معنی موجود و الوجود خواهد بود داعم من ان یکون الوجود نفسه او غیره سوال اگر کسی گوید چون واجب
نیز بوجود بمعنی کون و حصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب اثار بروی لذاته است و یکی از ان آثار

مختصه محتاج بضمیمه وجود باشد **جواب** گوییم که ترتب آثار بر واجب نه بواسطه عروض وجود عام است
مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است و یکی از ان آثار وجود بمعنی عام است که ثبوت وی نیز فرع
وجود و مثبت له است و همچنین است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی عام از احوال خارجیه ایشان
است و ثبوت ان مر ایشان را بواسطهٔ موجودیت ایشان است باین معنی و انکه گفته اند که ثبوت وجود
خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذور نمی کند زیرا که چون
نقل کلام بوجود عقلی کنیم محذور لازم می آید اگر کسی گوید چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد انکه می گوید وجود
عین واجبست از ان معنی دیگر میخواهد و انکه می گوید از معقولات ثانیه است و عین واجب نیست معنی دیگر پس
نزاع لفظی باشد نه حقیقی **جواب** گوییم که نزاع فی الحقیقه در انست که ان امری که بانضمام و اقتران وی بماهیت احکام
و آثار بر وی مرتب می گردد و از ان تعبیر بوجود می کنند ذات واجبست بعینها یا امری عرضی اعتباری پس نزاع حقیقی
باشد نه لفظی **وایضا منها** حقیقت وجود را من حیث هو بی ملاحظهٔ نسب و اعتبارات و اگر چه نسب تجرد از همه باشد
وجود مطلق و ذات بحت و هستی صرف و غیب هویت و احدیت مطلقه و احدیه ذاتیه گویند و این حیثیت مرتبه
وی از ان بلندتر است که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد نه بدست علم و دانش دامن ادراک او توان
گرفت و نه بدیدهٔ کشف و شهود بر تو جمال او توان دید اما وی انست را مراتب تنزلاتست علما و عینا که
باعتبار ان متعلق ادراک و کشف و شهود می گردد و اول مراتب تنزلات وی علما تنزل وی است بشانی کلی
جامع مر شیون الهیه و کونیه ازلیه ابدیه را بان طریقه که خود را باین شان کلی جامع بداند و صورت علمیهٔ ذات
ملتبس با و مر او را حاصل شد ابر وجهی کلی جملی بی امتیاز شیون از یکدیگر و ویرا باعتبار تعقل و تلبس باین
شان کلی و با صورت معلومیه و را باین اعتبار حقیقت محمدی گویند و اگر با ان ملاحظه انتفاء عبارات
کند احدیت گویند و اگر ملاحظهٔ اثبات اعتبارات کند واحدیت گویند و باعتبار صلاحیت وی مر اعتبارات
را که همان حقیقت محمدیست وحدت و برزخیه اولی گویند زیرا که وی برزخیت جامع بین الاحدیه والواحدیه
و امتیاز میان اعتبارات در مرتبه علم است و اگر نه ظاهر وجود که ذاتست در مرتبهٔ عین همچنان بر صرافت
اطلاق خود است و هیچ تعینی و تعددی بوی راه نیافته است و بعد از ان تنزل وی است بتفاصیل این شان کلی
و این را تعین ثانی گویند بان طریقه که خود را همه شیونات الهیه و کونیه ازلیه ابدیه که در ان شان کلی اندراج
داشتند بتفصیل بداند یکی بعد از دیگری بان معنی که چون عقل ملاحظهٔ انها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی بر بعضی
بر بعضی و امتیاز بعضی از بعضی نه انکه بحسب زمان علم ببعضی متقدم باشد بر علم ببعضی دیگر زیرا که علم حق سبحانه بهمه
اشیا متعلق است ازلا و ابدا بی شایبهٔ حدوث و تجدد مثلا چون ذات متعقل شده است بان شان کلی جامع
که فوق ان مرتبه لاتعین است و این صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است از ان تعلق مسمی شده است بعقل ذات
بشان دیگر که ان حقیقت لوح محفوظ است و سر در انست که ذات مع الصادر الاول والثانی علة تامة ان موجود است

که در مرتبه ثانیه ظاهر می شود و علم بعلت تامه مستلزم علم است بمعلول و همچنین ذات مع الصادر الاول والثانی علت
تامه امری ثالثه است پس علم بانها مستلزم علم بوی باشد و هکذا الی ما لانهایه له **وایضا منها** حقایق ممکنات صور
معلومیه ذاتست متلبسه بالشئون والصفات بان معنی که هرگاه علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم بشانی
یا شانی دیگر از حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات می گوییم و علی هذا القیاس پس علم حق بحقایق ممکنات عین
علم خودش باشد بذات و شیون ذاتیه خودش و اینست معنی انکه می گویند و علم حق سبحانه بعالم عین علم وی
بذات خودش **وایضا منها** مراد بشئونات ذاتیه که از او وف عالیات خوانند نسب و اعتبارات مندرج
در ذات اندراج اللوازم فی ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فی الکل سواء کانت الاجزاء عقلیه او خارجیه و لا
اندراج المظروف فی الظرف و مراد باندراج انها در ذات دون انهاست بحیثی که هنوز از قوت بفعل نیامده
باشد چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی مثلا که چون اثنین یا ثلثه اربعه واقع
شود و این نسب و اعتبارات که از شئونات ذاتیه می گویند بعینها همان نسب و اعتباراتی است که بعد
از ظهور در مراتب و جزئیات ان ظاهر می شود چنانکه نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد عددی را مثلا
از انکه واحد جزو این اعداد واقع شود و این نسب در وی از قوت بفعل آیند شئونات ذاتیه گویند و چون
این اعداد واقع شود و ان نسب از قوت بفعل آیند ان را آثار و احکام خارجیه گویند **وایضا منها** وجود ممکنات
عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان بان معنی که چون ممکنی از ممکنات را سرابط وجود عینی
متحقق گردد وی را نسبتی خاص مجهول الکیفیه بظاهر وجود که بمنزله مرآة است مر باطن وجود را پیدا شود که بجهة
ان مناسبت احکام و آثار عین ثابته ان ممکن در مرآت ظاهر وجود منعکس گردد و ظاهر وجود بان احکام و
آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وی بان قدر که خصوصیتی شانی که عین ثابته ان ممکن صورت علمیه
آنست تقاضا کند ظاهر گردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بان احکام و آثار موجودی از موجودات عینی خارجی
وایضا منها مراد بانضمام و اقتران و معیت وجود حق بماهیت ظهور آن نسبت است میان ایشان و از
مقتضیات ان نسبت است ظهور ماهیت در خارج و ترتب احکام خارجیه وی بر وی نه انکه وجود عارض ماهیه
شود بلکه ماهیه عارض وجود است و قایم بوی و وجود معروض قیم و قیوم وی اما نه عارض که نو و ضروری
مر معروض را صفتی وجودی نو شود و بزوال ان صفتی حقیقی زایل گردد زیرا که تجدد صفات و زوال ان
موجب تغیر معتضی بحدوث است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون عروض صورت
است مر ایینه را زیرا که صورت مرئی در ایینه بحسب حس عارض ایینه می نماید اما چون رجوع بعقل کنیم می دانیم
که عارض ایینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در حشو وی حال بلکه ویرا نسبتی است مخصوصه باینه که سبب
نمایندگی آیینه می شود که مگر ان صورت عارض اینه است و قائم بوی قیام العارض بالمعروض و در حقیقت اینه را
از نمایندگی صورت جز نسبت نمایندگی نمی افزاید و بزوال صورت جز نسبت نمایندگی زایل نمی شود و شک نیست

گر از تغیر و تبدل نسب هیچ تغیری و نقصی بوی لاحق نمی شود **وایضا منها** و ازینجا معلوم می شود که معیت
حق سبحانه با اشیا و قیومیت وی مر اشیا را نه چون معیت جوهرست بجوهر یا عرض بعرض یا جوهر بعرض یا
عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجود است بموجود بلکه معیت وجود یست من حیث هی که بان معیت ماهیته
موجود می گردد و دوام وجود و بقای وی بدوام ان معیتست یا وی من حیث هی و ورای این معیت
حق را سبحانه معیتی دیگر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که معیت را من غیر انفصالها با وجود تعدد و
تلوث متعدد و نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیای که تعدد و تلوث از احکام خارجیه ایشان باشد ملابسه
وی بقاذورات لازم نیاید با انکه قاذورات امریست نسبی هرچه مستقذرست نسبت ببعضی طباع مستقذر است
نه نسبت بهمه چنانکه فضله حیوانات مثلا نسبت بطبیعت انسان مستقذرست نه نسبت بطبیعت جعل و ایضا
تلطخ بقاذورات و تلوث بان از خواص اجسام مستعدهٔ تلطخ و تلوث لاحق نمی شود و ازین مقدمات
دانسته شد که انکس که منع معیت ذاتی حق سبحانه و انکار احاطه و سریان او در جمیع موجودات کرده است
بنابر لزوم ملابسهٔ وی مر قاذورات و اشیای خسیسه را ازان جهتست که وی ملابسه ورای ملابسهٔ موجود
بوجود بلکه ملابسهٔ جسم بجسم تعقل کرده است و منشا ان قصور عقل و قلت تامل امری دیگر نیست **سوال**
اگر کسی گوید که موجودات بفیض حق سبحانه موجود شده اند نه بذات وی چنانکه در سخنان بعضی از مشایخ واقع است
پس ملابسه حق سبحانه با اشیای خسیسه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد **جواب** گوییم که
خالی ازان نیست که این فیض موجودیست حقیقی یا امریست اعتباری و بر تقدیر اول موجود بودن او بنفس خود
بود و الا واجب باشد پس موجود بفیض دیگر باشد و متسلسل گردد یا منتهی بذات واجب شود و هر تقدیر
اعتراف بمدعای ما لازم آید زیراکه در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
و بر تقدیر ثانی که امر اعتباری عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امر دیگر اعتباری عدمی که ماهیتست
بی قیام هر دو یا یکی بامر وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق است که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار
نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتبارست پس فیض ذات ماخوذ باین نسبت
از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی و الله تعالی اعلم **وایضا منها** پوشیده نماند که درین
قرب و معیت همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت در انست
که بعضی ماهیات در تحقق باین معیت مسبوق اند بتحقق بعضی ماهیات دیگر باین معیت و بعضی ماهیات ازان
قبیل اند که درین تحقق بر همه ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که وی را انسب است خاص با وجود
حق سبحانه که مقتضی معیت ویست با لوجود الحق سبحانه بلا اشتراط با مر دیگر بخلاف ماهیت لوح که مثلا که وی
درین معیت مشروط است بمعیت ماهیت قلم اعلی با لوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروط
است بمعیت قلم و لوح معا با لوجود الحق سبحانه و کذا الی ما شاء الله و پوشیده نماند که هرچند شرایط وجود بیش می شود

بعد ان موجود از حضرت حق سبحانه بیش می گردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانی است
بوجود العنصری زیراکه وی نوع اخیرست از مولود اخیرین از موالید ثلثه پس جهات احتیاج و امکان وی
از همه موجودات بیشتر باشد و حجب مانع از رجوع بوحدت افزون تر با حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی
استعداد رفع ان حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که هریک از ایشان بمقتضای و ما منا الا له مقام
معلوم در مقام خود محبوس اند و استعداد تجاوز ازان ندارند **وایضا منها** مظهر شی صورت اوست
و صورت شی عبارت از امریست که ان شی بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شی تمیز و تعین وی است
چنانکه ظهور جنس مثلا در مرتبه انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات و ظهور نوع در مرتبه اشخاص تعین و
تمیز ویست بمشخصات **وایضا منها** هر مظهری که هست مغایرست مر ان چیزی را که در وی ظاهرست و ظاهر
بصورت و شبح خود در ان مظهرست نه بذات خود چنانکه از اینه و اب انچه در ایشان می نماید این معنی ظاهر
است مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که در انجا ظاهر و مظهر با یکدیگر متحدند و فرق میان ایشان
باطلاق و تقید است مثلا حقیقت مطلقه انسانیه باعتبار اطلاق ظاهرست و باعتبار تقید بمشخصات مظهر
و شک نیست که ان حقیقت مطلقه عین افراد خودست که مظاهر ویند پس انجا مظهر عین ظاهر باشد و ظاهر
بذاته در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح **وایضا منها** ظاهر در تعین و تقید تابع مظهرست و مظهر در تحقق
و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر او را مرتبه اولیست و باعتبار تبعیت مر ظاهر را
مرتبهٔ اخریت **وایضا منها** مظهر من حیث هو مظهر باطنست زیراکه وی حکم آیینه دارد چون آیینه از
صورت برابر صورت می نماید نه آیینه پس ظهور صفت ظاهرست نه مظهر و باطن این ظاهر همان
نفس ظاهرست اما باعتبار حال تقدم وی بر حال ظهور باطن بجز بر سبیل اجمالی دایم از غیب هویت
ذات که بر معنی مسبوقست بلا تعین **وایضا منها** موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما
و صفات الهی متفاوت اند زیراکه ایشان مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شونات ذاتیه
و شونات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات انها مختلف بعضی ازان قبیل اند که در کمال اطلاق اند
که در مراتب تعینات فوق ان تعین دیگر نیست چون تعین اول که فوق ان مرتبه لا تعین است و بعضی در
کمال تقیدند چون تعینات شخصیه جزویه و بعضی میان این دو مرتبه چون سایر حقایق و همچنین بعضی در کمال
جمعیت اند که هیچ شان از شون از حیطه ان خارج نیست و بعضی ازان قبیل است که مشتمل بر بعضی از
شون است چون حقایق موقوفه عالم که غیر انسان کاملست و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد
انسانی است چون انبیا و اولیا و ایشان نیز درین فضیلت متفاوت اند زیراکه اگرچه همه در مظهریت همه
اسما متساوی اند اما بعضی ازان قبیل اند که احکام و اثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب است و باقی اسما
در تحت ان مغلوب و مندرج و جمله انبیا و انانکه بر قدم ایشان اند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی

وایضا منها اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهور است یعنی اعیان را واحوال اعیان را در علم
ظاهر می گرداند همچنانکه در عالم بود و اثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین و تقید وی و تعین و تقید
صفات ویست زیرا که وجود در حد ذاته اطلاق و عدم تعین و تقید است و همچنین اسما و صفات او را و چون
باحکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ گردد بسبب ان انصباغ متعین و متعدد گردد و بحسب تعین و تقید
وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیرا که ظهور اسما و صفات بحسب استعداد ایشانست و
شک نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقید را اقتضا می کند چه در ذات و چه در اسما و صفات
وایضا منها موجودات همگی مظاهر و صور اسما و صفات الهی اند و ظاهر در یک اسما و صفات
حق بقدر قابلیت وی مظهر و را نهارا پس همه موجودات را اینهای متعدد فرض کن و آنچه می بینی در ایشان
از کمالات محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن و در وی
حق را بین بهمه اسما و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه بودی پس ازین
برتر آی و چنان ملاحظه کن که تو چون عالم را می بینی و می دانی و ذات تو محاط است بهمه و همه مرتسم اند در وی
بر ذات تو واغنه است مرا نهارا در اول مشاهده حق سبحانه در غیر خود می کردی و اکنون در خود می کنی برازین برتر آی
و از ملاحظه کن که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن و همه را صور تجلیات
حق بین و قایم بوی پس همه کمال و جمال حق انگه سبحانه که در حق مشاهده می کنی بعد ازان ازین برتر آی و خود را
از میان بیرون کن و مدرک و مشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود وایضا منها از پیش معلوم شد که هر موجودی
را از موجودات دو جهتست نسبت با حق سبحانه یکی جهت معیت وی با حق سبحانه و احاطه و سریان وی سبحانه
در وی بالذات بی توسط امری دیگر و این جهت را طریق وجهی خاص گویند و فیضی که ازین طریق می رسد
بی واسطه است و توجه بنده را باین جهة توجه بوجه خاص گویند و استیلای این جهت را بر بنده و استهلاک
و اضمحلال بنده را درین جهت جذبه گویند و جهة دیگر سلسله ترتیب است که فیضی که بوی رسد بوساطت
اموری بود که در معیت وی با لوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند و فیضی که بوی رسد مراتب انها مرور کند
و منصبغ باحکام انها متنالا بوی رسد و چون بنده بهمین طریق متصاعدا الحق سبحانه و تعالی باز گردد بانکه احکام
یک یک مرتبه را باز می گذارد و بمرتبه فوق ان ترقی میکند تا بان اسمی که مبدا تعین وی است برسد و دران
مستهلک و مضمحل گردد و ان نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریق را طریق سلسله ترتیب گویند و روش
بنده را برین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوک گویند و واصل باین طریق را اگرچه کم باشد از واصل بطریق اول احاطه
ست باحوال مراتب که واصل طریق اول را نیست و واصل طریق اول را چون باز گردانند و بر طریق
سلسله ترتیب بار بمطلوب رسانند وی را مجذوب سالک خوانند و سالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی
منتهی بوجه خاص و استهلاک دران گردد سالک مجذوب گویند و هر یکی ازین دو صاحب ولت حال اقتدار ارشاد

وتربیت مریدان ازوی اید وایضا منها متقربان که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافلند که حق
سبحانه و تعالی انرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب
نموده اند و بر خود لازم گردانیده و چون درین ارتکاب و التزام وجود ایشان در میانست فنا ذات و
استهلاک جهت خلقیت ان در جهت حقیت فایده نمی دهد بلکه نتیجه ان عمل است که قوی و اعضا و جوارح
عین حق گردد بان معنی که جهت حقیت بر خلقیت غالب اید و جهت خلقیت مغلوب و مقهور گردد و این را
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق سبحانه الت وی و اشارت باین
مرتبه است حدیث کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله و بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی
و یا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه و تعالی ان اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان بنا
بر امتثال امر ارتکاب ان نموده اند و چون درین ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه
ان فنا ذات سالک و استهلاک جهت خلقیت انست در جهت حقیت و این را قرب فرایض گویند و
درین قرب حضرت حق سبحانه و تعالی فاعل و مدرک است و سالک با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزله الت
و اشارت باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی
لسان عمر و چون این را دانستی بدانکه متقربان از چهار حال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافلند فقط و
ایشانرا صاحب قرب نوافل خوانند و یا بقرب فرایض فقط و ایشانرا صاحب قرب فرایض خوانند و یا جمع
بین القربین می کنند باحدهما و می متناوبه که گاهی یکی باشد و گاهی دیگری بلکه معا معا هر دو قرب و احکام
او متحقق باشند و این را مرتبه جمع الجمع و قاب قوسین و مقام کمال خوانند و ایت ان الذین یبایعونک
ید الله فوق ایدیهم و حدیث هذه ید الله و هذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است و بالجمله یکسان این احوال
سه گانه مقید نیستند بلکه مر ایشانراست که هر یک از قربین ظاهر شوند و جمع منهما نیز مقید بهیچ یکی از احوال
و این را مقام احدیت جمع و مقام او ادنی خوانند و اشارت بان است و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله
رمی و این مقام باصالت خاص خاتم النبیین است صلی الله علیه و سلم و بوراثت و کمال متابعت کمل اولیا
را ازین حظی است وایضا منها تجلیات حق سبحانه و تعالی بر چهار گونه است یکی تجلی علمی عینی که دران
تجلی بصور اعیان موجودات بر امده است و ازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات و موهومات
و خیالات بر ذوی العلم و اگرچه ایشانرا بان که از صور تجلیات وی است شعور نباشد دوم تجلی
وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات بر امده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب
تجلی ظاهر می شود و اسما ان بر دو گونه است یکی انکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی همه یا بعضی لباس
غیریت بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند و دوم انکه ان تجلی در حضرت مثال مقید
یا مطلق واقع شود و ان بر صور جمیع موجودات می باشد و در صور انوار می باشد و یا ان تجلی از ورای عالم مثال

انما یبایعون الله

درکسوت معانی دوقی باشد و یا برون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی برق چهارم تجلی علمی اعتقادی
که از بس حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات مقیده بر اصحاب ان ظاهر می شود **وایضا منها** صفه مناسبتی
که میان طالب و مطلوب باشد گاهی که بسبب انجذاب از طرفین گردد و التقا در وسط واقع شود ان التقا
را در اصطلاح این طایفه منازله گویند قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الرابع والثمانین وثلثمایه من الفتوحات
المکیه اعلم ان المنازله تفاعل علین منا و هی تنزل من اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان فی
الطریق فی موضع معین فیسمی تلک منازله لهذا الطلب من کل واحد و هذا النزول علی الحقیقه من العبد صعود
و انما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک الصعود النزول و ملحق و وقتی که ان التقا در وسط واقع نشود به طرف
که نزدیکتر باشد صاحب ان طرف در محبوبیت مقدم خواهد بود و در محبت موخر اگر چنانچه بجانب حق سبحانه
اقرب باشد ان قرب را وقتی که مضاف به بنده دارند تدانی گویند و اگر چنانچه به بنده اقرب باشد ان
قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله تعالی اعلم **وایضا منها** معرفت و ادراک حق سبحانه و تعالی
بر دو گونه است اول ادراک بسیط و هو عباره عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک
و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عباره عن ادراک الوجود الحق مع الشعور
بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفای نیست
زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی مدرک شود بعد اگر چه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور
مخفی و لهذا ادراک ثانی که ادراک مرکب محل فکر و خطا و صواب اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست
و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او **وایضا منها** رابطه محبت میان محب و محبوب نتیجه
مناسبت است میان ایشان و مناسبت میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است که
میان محب و محبوب مناسبتی باشد بحسب ذات لحسب و علامت ان انست که محب در باطن خود ابدا ان
بجانب محبوب بازیابد که بسبب ان معلوم نباشد و اگر ان مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که
بسبب ان معنی اثری بغیر تعدی کند از ان مناسبت فعلی گویند و اگر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند حالی از ان نیست
که ان معنی را در محل خود دوام و ثبات هست یا نی اگر نیست از ان مناسبت حالی گویند و اگر ان معنی که ورا دوام
و ثبات هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبه نبوت و ولایت و سلطنت و غیرها از ان مناسبت مرتبی
گویند و الا مناسبت صفاتی چون در حقیقت فعل و حال و مرتبه همه از قبیل صفات اند همه اقسام
مناسبات را راجع بذاتی و صفاتی می توان داشت و چون این مقدار از مقدمات و اصطلاحات
این طایفه مذکور شد وقت ان امد که در مقصود شروع کنیم و بشرح موعود رجوع نماییم بعون الله المستعان
انه ولی الاحسان و علیه التکلان ∴ ∴ ∴ بسم الله الرحمن الرحیم **الحمد** حمد در عرف طایفه
صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارت است از اظهار کمال محمود بصفات جمال و نعوت جلال بر سبیل

تعظیم

تعظیم و اجلال و ان یا از مرتبه جمعیت برجمع چنانکه حق سبحانه و تعالی در مرتبه غیب و معانی مثلا اظهار کرد کمالات
خود را بر خود بالتعین والتجلی الاول و الثانی و ما اشتملا علیه من الشئون و الاعتبارات اولا والحقایق الالهیه
والکونیه ثانیا **بیت** ای عشق نشانی بی نشانی میگفت / اسرار کمال جاودانی میگفت / اوصاف جمال خویشتن بی من و تو
با خود بزبان بی زبانی میگفت / و یا از مرتبه فرق بر فرق چنانک مظاهر خلقیه و مجالی کونیه بالسنه اقوال و
احوال اظهار کمال و جمال یکدیگر کنند و ان بحقیقت حمد حضرت حق است مر خودش را بواسطه منزل بحضرات
وجود و مراتب شهود **رباعیه** هر صبح که میر تند مرغان چمن / کلبانک جمال سوری و سمن / باشد همه وصف شاه خوبان زمن
کاید ز زبان او بگوش دل من / و یا از مرتبه جمع بر فرق چنانک بافاضه نور وجود بر اعیان خلایق و موجودات
که بلسان اصطلاح از ان بفیض مقدس تعبیر می کنند اظهار میکند استعدادات و قابلیات از مقتضیات فیض
اقدس است **رباعیه** عشقت علمی زنوده و نابوده / جاوید بستقر عز آسوده / عکس رخ خود زاین و ان نموده
وانگه بجمال حسن شان ستوده / و یا از مرتبه فرق بر جمع چنانک جمع مراتب وجود ر حا و مثلا بجمیع السنه قولا و فعلا
و حالا حمد حضرت ذو الجلال و الاکرام می گویند و اظهار کمال ذات و صفات و افعال حضرت او می کنند
بیت خوبان که وزیر عقل و جانند همه / در عشق تو شهره جهانند همه / هر چند بحسن داستانند همه / اوصاف شمایل تو خوانند همه
فایده صیغه حمد مصدر لیست مصدر بلام جنس مرادف بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی
للفاعل و خواه مبنی للمفعول اعنی الحادیث حامدیت و محمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه و تعالی
زیرا که در جمیع مراتب وجود هم حامد اوست و هم محمود بزبان پرستاینده نغمات حمد و ثنای خود سراید
و در لباس هر ستوده لمعات کمال وجود خود نماید **بیت** در چشم عیان شاهد و مشهود تویی / در قبله جان ساجد و مسجود تویی
بی نام و نشان قاصد و مقصود تویی / بل گوش و زبان حامد و محمود تویی / **لله** بعضی ازین طایفه گفته اند که این اسم مبارک موضوع
است بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی و مرتبه و بی اعتبار عدم ان بلکه مجرد از جمیع نسب و
اعتبارات حتی عن ذلک التجرد ایضا و بعضی دیگر بان رفته است که علم است مر مرتبه الهیه را که
عبارتست از احدیت جمع جمیع نسبت و اعتبارات اسمایه افعالیه و جوبیه نه مر ذات مطلقه را
زیرا که وضع اسم بازاء ذات مطلقه اگر چه ممکن است اما فایده ان ظاهر نیست چه مقصود از وضع
الفاظ افاده یا استفاده معنی موضوع له که ذات حق و هستی مطلق است تعالی و تقدس مدرک و
مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود و کیف که بدلالة لفظ و عبارت بدان اشارت توان نمود **رباعی**
عشقست برون ز پرده نور و ظلام / خارج ز احاطه عقول و افهام / خواهم که بخوانمش بصد نام اما / او برتر از انست که گنجد در نام
الذی نور وجه جبینه بتجلیات الجمال حبیب فعیل است از برای مبالغه در فاعل یا مفعول و مراد بان
حضرت رسالت است صلی الله علیه و سلم زیرا که در هر یک ازین فضیلتین محبت و محبوبیت در اعلی مراتب
کمال است اما در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاک لما خلقت الافلاک مشعر است بان اما در فضیلت محبتی

چنانکه حدیث ما او وذی بنی مثل ما اوذی مفصح است از ان رباعیه ای رشک جمال یوسف اندر
در عشق و بلا زنادر یعقوبی بر جمله کاینات شغل داری از صنعت محبی و محبوبی ومراد بوجه حبیب ذات
وحقیقت وی قال تعالی ویبقی وجه ربک ای ذاته وحقیقته می تواند بود که با در قول بتجلیات الجمال صلهٔ
تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیه وتوجه سوال می اید که حقیقت محمدی همچنانکه بتجلیات جمال
منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است زیراکه وی جامع است بین الجلال والجمال که از اکمال
گویند پس تخصیص راجحه چیست بعضی جواب گفته اند که جهه تخصیص انست که باعث حمد حامد بتجلیات
جمالیت که بهدایت مهتدیان از اثار انست وهمی تواند بود که باء سببیت را بود وتوجه ان سوال ساقط
می شود زیراکه معنی چنین می شود که تنویر شی جه بصفات جمالی وجه بصفات جلالی از مقتضیات
صفات جمالیت و پوشیده نماند که تنویر را مراتبست زیراکه حقایق اشیا را پیش از اعتبار دخول
در تحت نورانیت علم مرتبهٔ استجنانست در غیب هویت ذات پس تنویر ان اولا چنان تواند بود که
از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند وهنوز محصور ظلمت عدم خارجی اند پس تنویر آن ثانیا چنان تواند
بود که از ظلمت عدم رهایی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند شود وبعد از وجود عینی لازم نیست که
همه کمالات تابعه وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر از اینجا چنان تواند بود که از ظلمت قوت
بنورانیت فعل در ایند واین جمله جز بتجلیات جمالی لم یزلی لایزالی نمی تواند بود وظاهر است که جمیع اقسام
این تنورات نسبت بحقیقت محمدی واقع است پس تنویر وجه همهٔ وی این اقسام را شامل خواهد بود
فتلالا ای الله سبحانه حقه من وجه حبیبه ویجوز ان یکون ضمیر الفاعل عایدا الی وجه حبیبه والضمیر المجرور
الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله ففرح به سرورا کما لا یخفی یعنی بدرخشید ومنبسط شد نور حق
سبحانه والاول اوفق بقوله ففرح به سرورا کما لا یخفی یعنی بدرخشید ومنبسط شد نور حق سبحانه از مشکوهٔ
حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیراکه انبساط نور علم بر سایر حقایق بواسطه صورت وجودی
روحانی وی است که قلم اعلی است وانبساط بعضی از ان کمالات بر امت متابعت وی بخصوصهم
بواسطه وجود جسمانی عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب غایات الکمال ای غایات کمالات
الاسما والشون حضرت حق را سبحانه کمالیست ذاتی که از اتصاف بان تعددی وجودی شرط نیست
چون وجوب وجود وقدم وتقدس از صفات نقصان وشهود وی مر شیون واحوال واعتبارات
ذات را با حکامها ولوازمها علی وجه کلی جملی فی بطون الذات واندراج الکل فی وحدتها کما تظهر
وتشاهد فی المراتب الالهیه والکونیه وکمالیست اسمایی که ظهور حق است در هر شان بحسب ان شان
بر خودش سبحانه یا بر همان شان یا بر امثال ان جمعا وفرادی یا خود ظهور ان شانست بر حق سبحانه
بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا وفرادی یا خود جمع بین الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحبیبه

خول

از مرتبهٔ اجمال در حضرت علم نظام شیون ودر ظهور در حضرت علم را اجمال بتفصیلی پس تنویر آن ثانیا چنان تواند بود که

وقوله نورا تمییز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلالا نوره سبحانه من وجه حبیبه

حق سبحانه از جهة حق سبحانه وتنویر وی ومنبسط شد بر سایر حقایق علما وعینا چنانچه مذکور شد فابصر ای الله سبحانه فیه ای فی وجه حبیبه

اما شان کلی جامع لجمیع افراد شونه او شان هو بعض من افراد تلک الشون فظهوره سبحانه بکلیته واحدیه
جمعه لا یتحقق الا بالنسبة الی هذا الشان الکلی الجامع للشون او بالنسبة الی البعض منها لکن یتحقق فی ضمن الشان
الکلی الذی هو حقیقة الانسان الکامل زیراکه همچنانکه در مرتبه احدیت جمع هر شانی از شون بر همه مشتمل است
همچنین در مرتبهٔ انسان کامل که ان شان کلی جامع است هر یک از ان شون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه
وتعالی در مرات انسان کامل خودش از حیثیت شان جامع وهر یک از افراد او بکلیه واحدیه جمعه ظاهر شد
فاکتست کل شان حکم بسایر الشون فظهر کل فرد من افراد المجموع الامر کله بصورة الجمع ووصفه وحکمه والمراد
تعینه من ظهوره بحسب کل شان هو الاکتساب المذکور لا ان یظهر عین الشان فقط او یظهر هو سبحانه
بحسبه پس ظهور شان یا ظهور حق بحسب ان کمال اسمایست وغایت کمال اسمایی اکتساب مذکور وپیک
نیست که اکتساب مذکور در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشاء عنصری ووصول ان بمرتبه کمال خود اکمل مرا
اکتسابات وتفاضل که میان سایر کمل از انبیا واولیا واقع است بحسب قرب وبعد از مرتبه کمال محمد
صلی الله علیه وسلم ففرح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه حیث ابصر فیه غایة الکمال سرورا ای فرحا
فهو مصدر موکد من غیر لفظ فعله بر جه مشتواست مشتبه از صفات وجوارح چون مضاف بحق سبحانه می کردد
بعضی انرا تاویل می کنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را در ین مقام بر رضا حمل کرده است وبعضی بر
تجلی وجودی انبساطی اما مذهب بخلاف اینست صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است
بانکه صفاتی را که حق سبحانه وتعالی بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولست بلا تاویل وتعطیل
لکن اضافت ان بحق نه بر وجه اضافتست بممکن یعنی بدایات ان صفات که انفعالات نفسانی است
از حق منفی است وحقایق ان مثبت ومذهب سلف از علما حدیث وغیرهم نیز همین است که صفاتی
که در قران وحدیث وارد است مثل فرح وضحک ونزول واتیان واستوا بر عرش همه حق است و
ایمان بهمه واجب بی تاویل وتعطیل وهم صاحب فصوص رضی الله در کتاب المعرفه فرموده است
که توحید را بهتر از خدای شناسی که صفاتی را که او بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی وبر تنزیه صرف
که طریق معطله است اقتصار نمایی واین سخنان بر تقدیریست که ان صفات مضاف بمرتبه جمع باشد واما اگر
مضاف بمرتبه فرق باشد نه بتاویل حاجتست ونه محذور بلکه مرورست کمال متوعب جمیع صفات را
خواه موهم تشبیه باشد وخواه نباشد مفصدره علی بدیه وصافاه بس بر سر دست عنایت گرفت اورا
ودوست داشت وی را دوستی خالص اے امرش با دوستی دیکری زیراکه همه اشیا بتبعیت دوستی او
ودوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی محبوب بالاصاله است وآدم لم یکن شیئا مذکورا ای بالذکر
الوجودی بعد از ان نزد کرد وگفت ولا القلم کاتبا ولا اللوح مسطورا زیراکه وجود قلم ولوح بر وجود
ادم مقدم است یعنی این تصدیر ومصافات در حالی بود که هنوز ادم علیه السلام شیئ وجودی مذکور نشده

بود و قلم نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت و اجمال مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل
نوشته بود و لوح نیز آن حروف منتقش نشده بود و چون کتابت لازم قلم است و مسطور است لازم لوح و
نفی لازم مستلزم نفی ملزوم پس این کلام در قوت آن شود که و لا العلم و اللوح موجودین سوال اگر کسی
گوید که تقدیر و مضافات که بقا بعقبی معطوفست بر ابصار و تنویر چون موقت تواند بود بوقت نابودن
قلم که صورت وجودی حقیقت محمدیست و حال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلم است جواب
گوییم که می تواند بود که مراد بنور اتحاد بنا باشد بلکه مراد آن مراتب تنویر است که بر ایجاد سابق است و می تواند
بود که فرق کننده بیان نفی وصف کاتبیت از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت
وی پس در مرتبه وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبه ثبوت کتابت فروتر از مرتبه وجود قلم است پس توان گفت
که در مرتبه وجود قلم کتابت نیست بلکه و می شاید که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی با وی گفت که
اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمه زیرا که آن کتابت در ابتدا بهر دو ره است و آن بعد از وجود لوح است
بلکه از وجود عرش و کرسی مخزن کنز الوجود و آن باعتبار جامعیت ویست مر جواهر و نفایس اسمای الهی و
حقایق کونی را و مفتاح خزاین الوجود و آن باعتبار ذات ویست مر فتح باب ایجاد را و قبله الواجد و
الموجود و واجد و موجد ماخوذ از وجد آنست بمعنی وجدان که یافتنست از وجود بمعنی کون و حصول
بدانکه هر شخصی را بحکم و لکل وجهة هو مولیها استناد باسمی است از اسمای الهی که تربیت و مدد او از
حیثیت آن اسم بوی رسد و مرجع عاقبت او آن اسم خواهد بود موجود و معبود وی آنست و آن اسم
نسبت بوی اسم ذات است و غایت موقف اوست چنانکه در نصوص مذکور است پس حقیقت محمدی
که احدیت جمع همه اسماست باعتبار آن اسم قبله وجود و نهایت یافت ویست و بحسب قبله آن اسم
که موجود وی است حقیقت محمدیست زیرا که مرجع همه اشیا همان حقیقت است و می شاید که ویرا قبله
موجود بآن اعتبار گویند که غایت و متوجه الیه حضرت حق که موجود و معبود همه اوست باعتبار تجلی
وجودی وجود حقیقت محمدی است و ظهور وی در موطن حرم شهادت صاحب لواء الحمد اشارت
بآن معنی است که وارد شده است در اثنای حدیثی طویل که فاستأذن علی ربی فیؤذن لی و یلهمنی
محامد احمده بها لا تحضرنی الان فاحمده بتلک المحامد و المقام المحمود مراد از مقام محمود مقام فتح باب شفاعتست
زیرا که فتح این باب وی کند و بعد از وی انبیا و اولیا و مومنان شفاعت کنند و در آخر همه ارحم
الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبته الحاصله من حیث توسطه بین الحق و الخلق فی
ایصال حقایقهم من حضرته و وجوداتهم من وجوده و رجوعهم الیه بالسلوک او الجذبه یقول و انی و ان کنت
ابن ادم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی این بیت از قصیده تائیه فارضیه است قدس الله سره ناظمها
یعنی اگر چه من بحسب صورت حسی و بدن عنصری خود پسر آدم که ابو البشرست اما مرا یا از برای من در و

از روی معنی گواهیست مر پدر بودن وی را و آن گواه انتشار حقیقت آدم است از حقیقت وی و انتشار
صورت وجودی آدم از صورت وجودی وی چنانچه گذشت و اگر چه چنانچه بحسب وجود عنصری گرند
بآن اعتبار تواند بود که وی علت غایی وجود آدم است و علت غایی را باعتبار وجود علمی مرتبه
پدریت باد و الغایه گر چه بصورت از اولاد آدمم از روی مرتبه بهمه حال پدرم
این بیت ترجمه بیت غزل سابق است چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش گردد همه جهان بحقیقت مصورم
یعنی چون بنگرم در آینه علم و شهود عکس جمال خویش را که آن جمال احدیت جمع جمیع حقایقست بر وجه
کلی جملی حقیقت جهان و جهانیان در آینه مصور شود و صورت بندد زیرا که همه اجزا و تفاصیل منتند
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم نسبت ظهور که مرتبه اسم الظاهر
از جهت رفعت قدر و اشتمال بر نجوم صفات الهی و کونی زیرا که اسمیست کلی از اسمای الهی که اول
مراتب وی تعین اولست و همه مراتب تعینات تا ابد الابدین در وی مندرج باسمان تشبیه کرده است
و حقیقت محمدی را بآفتاب که از باطن غیب هویت بحرکت معنوی بر افق آسمان ظهور که آن افق اول
مراتب اسم الظاهرست طالع شده و از آنجا در همه حقایق موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت
بآنست یافته و ظهور کرده و همه مظهر وی شده اند ارواح قدس حقیقت معنیم
اشباح انس حقیقت نمودار پیکرم مراد بمعنی حقیقت روحانیت ویست همانا که مراد به پیکر که مقابل آن
صورتست و لهذا در مقابله معنی واقع شده است عالم شهادتست که صورت تفصیلی حقیقة محمدیست
و آنکه گفته است که اشباح انس نمودار این صورتست معنی آن چنان می تواند بود که صورت عالم بوجود
انسان کامل بصورته العنصریه انتظام دارد کما قال الشیخ رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم محفوظا
ما دام فیه هذا الانسان الکامل الا تراه اذا زال و فک من خزانة الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق فیها و خرج
ما کان فیها و التحق بعضه ببعض و انتقل الامر الی الاخرة و اگر به پیکر بدن عنصری محمدی که صورت
اجمالی حقیقت ویست خواهند در نگاه داشتن اشباح انس مراد از تخصیص اشباح که بر وی متقدم یا از وی
متاخرند خالی نیست بحر محیط رشحه از فیض فایضم نور بسیط یعنی منبسط بر عالم یا مقدس از ترکب
چه در علم و چه در عین لمعه از نور زاهرم این بیت تفصیل بیت ثانی است و اشارت بآن معنی است
که در تائیه فارضیه واقع است که و من مطلعی النور البسیط کلمعة و من مشرعی البحر المحیط کقطرة
از عرش تا بفرش همه ذره بود در نور آفتاب ضمیر منورم اشارت قلب و بیت بایزید قدس سره
گفته است لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به
روشن شود ز روشنی ذات من جهان گر بر دهٔ صفات خود یعنی صفات بشریت از هم فردرم
اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی و عدم اهتدای بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات

کوتی وصفات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم وقالوا ما لهذا الرسول یاکل الطعام
ویمشی فی الاسواق واگر بعوض معنی بغواشی صفات بشری بنودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی
وهمه بنور وی مهتدی شدندی آبی که زنده گشت ازان خضر جاودان الهی حست قطرهٔ از حوض کوثرم
وان دم کز و مسیح همه مرده زنده کرد یک نفحه بود از نفس روح پرورم این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی
است واگر این تفصیلات بهم متصل بودی ودر عقب بیت ثانی بودی انسب بودی فی الجمله مظهر
همه اسماست ذات من معنی اسماء الهی بل اسم اعظم بحقیقت چون نکرم اخراب که افاده ترقی می
کند بنابرانست که از مظهریت باسمیت عدول کرده است وان یا بملاحظهٔ اتحاد بین المظهر والظاهر
خواهد بود یا بملاحظه انکه موجودات کونی نیز فی الحقیقه اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات
با خود با تعینی از تعینات وصلی الله علیه وعلی آله وسلم اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق یعنی
وجود مطلق چنانکه بیاید بر سنن سوانح یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست فارسی است که شیخ احمد
غزالی قدس الله سره در بیان عشق ومعشوق وعاشق کرده است بزبان وقت املا کرده می آید
تا آیینه معشوق نمای هر عاشق آید شیخ مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق
تعبیر کرده است واز ممکن بعاشق چنانچه بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق درین مقام عاشق مخصوص
است که آن طالب ومریدیست که سالک راه حق باشد سبحانه وقرینه واضحه برین معنی آنست که گفته
شده تا آیینه معشوق نمای هر عاشق آید وشک نیست که سایر ممکنات را هم صلاحیت این نیست که در آیینه
کلمه وکلام جمال معشوق توانند دید واما در باقی مقامات در بعضی معنی عام خواسته است ودر بعضی
معنی خاص وبقراین احوال واوصافی که ذکر می کند مقصود معین می گردد وتخصیص کلمات مذکوره
درین کتاب بتفضیلت معشوق نمای بران تواند بود که اهتمام بشان معشوق وبیان احوال وی بیشتر
است واگر نه بعد ازین معلوم خواهد شد که درین کتاب همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است
بیان احوال عاشق نیز کرده با آنکه رتبت عشق یعنی من حیث الاطلاق برتر از آنست که بنعوت فهم
وبیان پیرامن سراپرده جلالت او توان گشت یا بدیده کشف وعیان بجمال حقیقت آن نظر
آن توان گشت یا بدیده کشف وعیان بجمال حقیقت آن نظر توان کرد وشک نیست که اگر بنعوت
فهم یا کشف ادراک حقیقت آن توانستی کرد بیان مراد وی آسان تر بودی تعالی العشق عن همم الرجال
یعنی پایه عشق برتر از آنست که دست همت مردان مردبان تواند رسید ودر تحت احاطه علم ومعرفت
در تواند آورد وعن وصف التوفق والوصال وهمچنین پایه عشق برتر از آنست که بشوق ووصال
موصوف تواند شد زیرا که فراق ووصال نیز وصف اثنینیت ممکن نیست ومیان عشق ومراتب
وی اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است متعال شیء عن خیال تحلی عن الاحاطه والمثال

یعنی هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد وآن مرتبهٔ ارواح وعقول ونفوس مجرده است ازان برتر خواهد بود
که بوی احاطه توان کرد وویرا مثالی توان یافت که احاطه بآن مثال وسیلهٔ احاطت بوی شود وسبب درین آنست
که موجودات حسی وخیالی که صورتهای محدود دارند احاطه بهمه جهات وحدود آن می توان کرد اما مجردات موجوده را
اجرا باحکام ولوازم آن نمی توان دانست وشک نیست که ادراک چیزی بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن نیست
تتق عزت می شاید که اضافهٔ تتق بعزت از قبیل لجین الماء باشد یعنی عزت وحدت وقهر احدیت که بمثابهٔ حجابست
مر او را ومانع است از ادراک او ومحتجبست کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره وشدة ظهوره ومی شاید که اضافت
بمعنی لام باشد یعنی حجبی که مقتضای عزت وکبریای ویست زیرا که عزت وکبریای وی تقاضای آن میکند که حجاب نعمات
الهی وکونی معلوم ومشهور نشود پس حجب از برای آنست تا متعلق ادراک وشهود تواند شد وباین معنی ناظر است
آنچه بعد ازین خواهد گفت که حجب ذات اوصاف اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجابست که از احجاب فهم میشود
واحجاب آنست که محتجب بشعور واختیار خود بحجاب درآید وبر حجاب قاهر وغالب باشد نه مقهور ومغلوب واشارت
باین معنی است آنکه شیخ صدر الدین قدس سره گفته است انه ظهر فی کل صورة وانه لم یتصف الصورة پس ازینجا
معلوم میشود که حجب ضروری وی نیست وازان بمحض صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله وبکمال استغنا
متفرد پس بنابر معنی ثانی تحقیق آن حجب میکند ویا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان میکند ومیگوید
حجب ذات اوصافات اوست خواه صفات الهی باشد وخواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است وصفات نیز
مندرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد وعاشق جمال او یعنی ظاهره المنبسط علی الکاینات جلال اوست مراد
مراد بجلال باطن وجود است وعاشق وی مر جمال را بآن اعتبار است که منشاء محبت وعشق اول الحکم احببت ان اعرف
باطن اوست ومی تواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا چنانکه جمال تعلق بظهور میدارد جلال تعلق
ببطون میدارد پس تعینات باعتبار خفا وتستر ذات بایشان از قبیل جلال باشد وجمال مندمج در جلال اندماج الظاهر فی الباطن
قبل نسبة الظهور علی التقدیر الاول واندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی علی الدوام من الازل الی
الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث تعیناته الجلالیة با خود من حیث جماله المطلق عشق بازد با غیر خود پرده
هر لحظه از روی معشوقی پرده یعنی حجابی براندازد یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند وهر نفس از راه عاشقی پرده
یعنی دستانی آغازد یعنی بلسان استعدادی که بتجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند عشق در پرده می نوازد
یعنی در پردهٔ تجلیات جمالی ساز معشوقی می نوازد عاشقی گوش نوا آواز یعنی عاشقی می باید که بتصفیهٔ آیینهٔ دل از زنگ
صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند هر نفس نغمهٔ دگر سازد یعنی هر نفس از روی معشوقی
نغمهٔ دگر سازد یعنی تجلی دیگر کند هر زمان زخمه کند آغاز یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان استعداد طلب
تجلی دیگر کند ودرین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست همه عالم صدای نغمهٔ اوست یعنی همه اجزای عالم
باعتبار حقایقها ووجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی ووجود شهادی اوست که شنید این چنین صدای دراز

که ابدالآبدین منقطع نشود راز او از جهان بیرون افتاد یعنی راز ذات و اسما و صفات او از جهان یعنی از
سبب وجود جهان و مظهریت وی مر آنها را از نهانخانهٔ بطون بصحرای ظهور آمد خود صدا کی نگاه دارد راز
زیراکه صدا همان صوت اصلست که در مرتبهٔ دوم می نماید پس همچنانکه صورت اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صوت
میکند صدا نیز که بر صورت ویست افشای آن میکند پس از وی توقع ستر و کتمان آن چون توان داشت
سر او از زبان هر ذره یعنی سر وحدت ذات و صفات او از زبان هر ذره از ذرات موجودات که بحکم
وان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید و تسبیح حق سبحانه و تعالی ناطق اند خود تو بشنو که من نیم غماز یعنی تو خود
قابل سماع آن گرکه من آن راز را مثل ارانک تو تحصیل صلاحیة آن کرده باشی نمی گویم زیراکه افشای راز بغیر اهل آن
غمازی است و آن سر تست ناشنیده و بفرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد هر زمان بهر زبان راز خود با سمع
گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد هر لحجه بهر روی
وجود خود را یعنی هستی ذات یا یافت خود را بر شهود خود عرضه میکند و این همه بنا بر آنست که در همه مظاهر اجزاء
عالم اوست و ظاهر در مرتبهٔ ظهور عین مظاهر است وصف او چنانک هست از من شنو زیراکه اوست که بزبان من سخن
میگوید و من در میان سپ یحدثنی فی صامت ثم ناطق ای بلسان صامت او ناطق ولما کان هذا التحدیث
امرا مستقرا فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة مکان حرف الآلة اعنی البا تنبیها علی هذا الاستقرار والمراد باللسان
الصامت لسان الحال او لسان یفهمه اهل الکشف فحجب فان کل واحد منهما صامت عند الاکثرین والمراد باللسان
الناطق ما یکون ناطقا عند الجمهور فالصامت السنة جمیع الموجودات والناطق السنة جمیع الکتب الآلهیة وغیرها
من انواع الکلام او تقول بمعناه یحدثنی بظهوره فی مظهر صامت او ناطق ویکون قوله وغمز عیون ثم کسر الحواجب
عطفا علی ذلک المقدر والغمز الاشارة بالعین ویمکن ان یراد به اشارات الکمل فان کلا منهم عین من عیون الحق نظر به
الی الخلائق فیرحمهم وان یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات ضمنیات التعینات الحاجبة عن الوصول الی شهود لذة الحقیقة
و در ترجمهٔ این بیت گفته شده است عشق از لب خامشان بکر ریخت فرو شد از دهن سخن وران نادره گو
در صورت نیکوان دو صد رمز بگو گفت از زدن چشم و شکست ابرو دانی چه حدیث میکند در گوشم میگوید
عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست عنقای مغربم که نشانم پدید نیست این بیت اشارت بتنزیه محض وی نسبی در حرف
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام یعنی اولا بقید وجود در آورده ام و ثانیا بقید عبودیت و در ذکر ابرو
و غمزه هر دو جهان صید کرده ام که منبی از کثرتست اشارتست بمرتبهٔ واحدیت مگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
اشارت بمرتبهٔ احدیت است چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست
یعنی بر محجوبان مصراع اول اشارت با دراک بسیط است که ضروری هر مدرکی است و در مصرع ثانی فی الجمله
اشارتی هست با دراک مرکب که ادراک ادراک است و مر هر کسی را حاصل نیست گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
وین طرفه ترکه گوش و زبانم پدید نیست مصراع اول اشارتست باشارت آنرا من حیث ظهوره فی المظاهر از مقام تشبیه

و مصراع ثانی بتنزیه و تمام بیت بجمع بینهما تعدد یکی و بجمع نیز و اگر از بیت ثانی نیز این نکتها را قصد کنند دور نمی نماید
چون هر چه هست در همه عالم همه منم هم من حیث الحقیقة و هم من حیث الوجود او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر
مانند در دو عالم از آنم پدید نیست زیراکه مثلیت تقاضای مغایرت و اثنیت میکند و لا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله
لان کل شیء عینه فان المثلیة کان من خلق الاشیاء و موعینها مقدمه در اشارت بموضوع و محمولات مسایل علمی که شیخ مصنف
قدس سره در صدد ایراد بعض مسایل آنست بدانک در اثنا هر لمعه از این لمعات که درین کتاب مذکور خواهد شد ایمائی
کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین که آن حقیقت موضوع مسایل این علم است و مراد بتنزیه آن از تعین آنست که با وی هیچ
نوع خصوصیتی از وجود و امکان و ما یتبعهما من الصفات والاحکام ملحوظ نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود و
اعتبارات حتی عن التقید بالاطلاق ایضا خواه حبش نام نه خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ مشاحه مفاعله است
از شح که بخل است یعنی هیچ بخل و بکی نیست در الفاظ و عبارات هر لفظی را بهر معنی که بخواهند اطلاق می توان کرد خواه بوضع
از برای وی بر سبیل ارتجال اگر این لفظ را پیش از این معنی دیگر نبوده باشد یا اگر بوده باشد مناسبه بین المعنین ملحوظ نباشد
یا بر سبیل نقل و تجوز که میان معنی اول و ثانی مناسبتی ملحوظ باشد که مصحح نقل و تجوز باشد و اطلاق لفظ عشق بر حقیقت
مطلقه از این قبیل است که مناسبه بین المعنیین مرعی است از دو وجه یکی مشابهة حقیقة مطلقه مر معنی عشق و محبت را در عموم
سریان در همه موجودات چه واجب و چه ممکنات بس حقیقه مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده اند و اسمی
که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه در استعاره مشاید و دیگری لزوم معنی عشق است مر حقیقه مطلقه را
در جمیع تنزلات و تجلیات پس لفظی که موضوع است بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده اند چنانچه در مجاز مرسل میکنند و چون
شیخ مصنف قدس سره بنا بر استمالت قلوب طالبان و مریدان و ستر بر منکران و معاندان رساله بیان حقایق اکثر در
صورت مجاز کرده است و مطوماتی که ایراد افتاده بیشتر آن اسلوب وقوع یافته لاجرم لفظ عشق را که با آن اسلوب
مناسبتی تمام دارد و در عرف ارباب آن شیوعی کامل اختیار نمود و حقیقة منزه از تعین که موضوع این علم است اشارت
فرمود و بعد از اشارت بموضوع اشارت میکند بمحمولات که آن در حقیقة عبارت از احوال و اوصافی است که آن حقیقه را
باعتبار تنزلات و تجلیات لاحق میگردد پس میگوید و اشارتی نموده می آید بکیفیت سیر او در اطوار یعنی اطوار
عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر مثالی ایشان و غیر آن از صور مثالی و ادوار یعنی ادوار عالم ملک
از افلاک و عناصر و موالید و هوای منطبعه در آن و سفر او در مراتب استیداع که در نشاء انسانی از عقول است تا اصلاب
آبا و استقرار که ارحام امهات است قال تعالی و هو الذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر و مستودع ای فلکم
استقراری ارحام الامهات و استیداع فیما فوقها من المراتب و می تواند بود که از مراتب استیداع احوال و مقاماتی خواهند
که سالک را از آن عبوری باید کرد و از مقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال و ظهور او بصورت معانی یعنی اعیان
ثابته در تجلی علمی غیبی و حقایق یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی و بروز او بکسوت معشوق یعنی واجب تعالی
و تقدس وقتی که آن حقیقه مطلقه با اسما و نسب الٰهی اعتبار کرده شود و عاشق یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات

علما او عینا اعتبار کرده شود و باز یعنی بعد از بروز وی بکسوت معشوق و عاشق انطوا، یعنی در نور دیده شدن
وفانی گشتن وجود عاشق است است شرط آنکه از افراد انسانی باشد و سلوک طریق وصول بحق سبحانه موقف شده باشد
در معشوق یعنی واجب تعالی عینا ای ذاتا و این در تجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه و تعالی تجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات
وی را در نظر شهود وی ناچیز کرداند و جز حقیقه مطلقه مقید بمرتبه الهیه هیچ چیز مشهود وی نماند و این نتیجه قرب فرایض است
وانزوا، معشوق یعنی واجب تعالی در عاشق یعنی ممکن بشرط مذکور حکما یعنی باحکام خود که صفات و اسما اوست و این در
تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ کردد و بصفات معشوق متصف تا آن معنی که جهت حقیت و اطلاق صفات
او بر جهت خلقیت و تقیید آن غالب آید و ازین معنی بانزوا تعبیر کرده است زیراکه بآن احکام از مقام سعت اطلاق
در مضیق تقیید ظاهر شده است و این نتیجه قرب نوافل است و این مرتبه اگرچه در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبه اولی
تاخیر کرده شده است در ذکر از جهت شرف مرتبه اولی و تاخیر مرتبه اخیر اگرچه اشرف است از هردو بنابرآنست که وی
نهایت مراتب است و وی اندراج هردو یعنی عاشق و معشوق در سطوت وحدت او یعنی وحدت عشق جمعا ای اندراجا
جمعا بان یندرجا فی الحقیقه المطلقه مجتمعین من غیر افتراق و تمیز فی نظر المشاهد و هنالک یعنی آنجا که عاشق و معشوق در سطوت
وحدت عشق اندراج یابند اجتمع الفرق یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیه و المعشوقیه و علی هذا القیاس معنی قوله وارتتق
الفتق وقوله واستتر النور ای نور کل واحد من المعشوق و العاشق فی النور ای فی نور الحقیقه المطلقه الظاهره فیهما وبطن الظهور
فی الظهور ای بطن ظهور هما فی ظهورها و در عبارت استتار و بطون اشارتست بآنکه عاشق و معشوق منعدم نمیشوند بلکه مختفی میشوند
از نظر شهود مشاهد و نودی من وراء سرادقات العزه مراد سرادقات عزت تعینات و تمیزات مراتب است که ساتر عزت وحدة اند
و مراد بوراء آن مرتبه اطلاق حقیقه الاکل شیء ما خلا الله باطل یعنی هرچیزی از مراتب و ارباب آن غیر از حقیقه مطلقه که ذات
الحق و وجود مطلق است باطل است یعنی از نظر شهود منتهیان در معنی مشاهده زایلست واگر این مصرع را در مرتبه
انطوا عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب و بطریق ادب اقرب بودی و غایه من العیبوبه و بعض شارحان از الصحف
وتحریف کرده اند و غایه العین ساخته و در بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده العین ای غایه عین العاشق
فی عین المعشوق و عین المعشوق فی حقیقه المطلقه لا رسم بقی منهما فی نظر المشاهد و لا اثر و برز و امن حجب التعینات الساتره
وجه الواحده سه الواحد القهار ای للحقیقه المطلقه التی قهرت بوحدتها کثره التعینات الاسمیه و الصفاتیه و المظهریه و ذلک
البروز انما هو باستهلاکهم فیها **لمعه اول** در بیان مبدایت عشق مر معشوق و عاشق را و کیفیت انتشاء ایشان از وی
وان در تعین اول است و در سان آنکه هریک در جه خیر محتاج است بآن دیگر اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است
از انتشاء عاشق و معشوق از حقیقت مطلقه عشق که هریک همان حقیقت مطلقه است ماخوذ باخصوصیتی باشتقاق
تعبیر کرده است تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر که مبداء اشتقاق مشتقات است و میان حقیقه
مطلقه که مبداء انتشاء همه تعینات است واقع است و بیان آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر مشتقات
ملاص ب است بروجهی که در آنجا هیچ نوعی خصوصیتی از حرکات و سکنات و لحوق زواید و عدم آن دران ملحوظ نیست

مصرع

وهمچنین معنی مصدر حدثی است که در وی اقتران زمان و نسبت بفاعلها و مفعولها با عدم آنها اصلا ماخوذ نیست زیراکه آنچه
ساریست در جمیع مشتقات لفظا و معنا مصدر باین معنی است که گذشت و ازین مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح صاد و سکون را
برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقی است چنانکه ظاهرست واگرنه معلوم است که در صیغه ضارب
و مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در آنها لفظ مطلق است و عشق در تعزز و مقام وحدت
خود از تعین یعنی تعین عاشقی و معشوقی منزه است و در حریم عین خود از بطون که صفه عاشق است و ظهور که صفه معشوق است
مقدس بلی بهر اظهار کمال یعنی کمال ذاتی و اسمایی از آن روی که عین ذات خود است زیراکه ویرا باعتبار انتساب اسما
اسما و صفات بوی ذات کویند و عین صفات خود زیراکه صفات وی که نسب و اعتبارات ویست عین ویست
در وجود خارجی چه امری زاید بروی و این کلام تعلیل است مر وحدت متجلی و متجلی له را که بعد ازین مذکور میشود زیراکه
امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفق اند چنانکه میگوید خود را در آینه عاشقی
من حیث باطن الوجود الذی من خواصه الامکان و معشوقی من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازمه الوجوب عرضه کرد
حسن خود را من حیث ظاهر الوجود بر نظر خود من حیث باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظر باطن وجود
و منظوری یعنی منظوری ظاهر وجود نام عاشقی بر باطن وجود را و نام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی
برهمین قیاس ظاهر گشت ظاهر را یعنی ظاهر وجود را که واجب تعالی بباطن یعنی باطن وجود که ممکن است نمود آوازه عاشقی
از ملمن برآمد باطن را یعنی باطن وجود را که ممکن است بظاهر یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیاته الجمالیه بیاراست
پس جمالی ظاهر وجود مشهود شد نام معشوقی مر ظاهر وجود را اشکارا شد یک عین مشتق یعنی حقیقه مطلقه عشق که بحکم
کان الله ولا شیء معه جز وی درو نبود چون گشت ظاهر بتجلی علمی غیبی و وجودی شهادی این همه اغیار آمده یعنی وجودات
متغایره بخصوصیاتها و مغایر مر حقیقت مطلقه را بسبب تعددات خود شان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر
ای ظاهر تو تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلبگار آمده میشاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد
من حیث تجلی الوجود الحق تصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیراکه وجود من حیث التجرد
عن المظاهر باطن است و برین تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تعبیر از آن
بظاهر و باطن مخالف آن می نماید و میشاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجبست تعالی و بباطن حقایق
ممکنات موافق آنچه در متن مذکورست اما در تعبیر از ایشان بعاشق و معشوق مخالف آن می نماید الرجه فی نفسه صحیح
زیراکه واجب نیز طالب ممکنات است تا مجالی اسما و صفات او باشند و همانا که مراد مصنف قدس سره از ایراد
این بیت بر سر تقدیر تنبیه بوده باشد بر آن که هریک از ظاهر و باطن و یا عاشق و معشوق را بر هریک از واجب
و ممکن بملاحظه اعتبارات مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم عشق آرزوی معشوق که ظاهر وجود است
آینه عاشقی اما تا عاشق در وی یعنی در معشوق که بمنزله آینه است مر او را مطالعه ذات و وجود خود کند
اولا و مطالعه توابع ذات خود ثانیا زیراکه وی بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود غافل است چون در مرآت

وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد و از روی عاشقی آینهٔ معشوقی تا در و اسما و صفات خود ببیند
زیرا که هستی معشوق لذاته است و دران احتیاج هیچ ندارد اما تا اسما و صفات وی بمیزة الاحکام والاثار ظاهر شود
عاشق در باید تا در وی و بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق اشتقاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک
ازین دو مشتق بخواص و احکام از ان دیگری ممتاز گشت محل آن بود که مجوز آن توهم آن شود که مغایره بینهما حقیقی است
لاجرم عذر آن میخواهد و میگوید   هرچند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نباید که آن حقیقت مطلقهٔ عشق است اما چون
یک روی بدو آینه نماید می تواند بود که مراد بدو آینه مرتبهٔ معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشند و رخ خصوصیة
این عدد بر حقیقه خود باشد و ملایم بکلام سابق اینست زیرا که مقصود از ان جریان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که
مراد بآن مجرد تعدد و کثرة بود نه خصوصیت اثنیت و مصحح این ارادت آن مصراع تواند بود که
س
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده   هر آینه در هر آینه روی دیگر پدید آید بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضای
آن کند در آینهٔ مرتبهٔ وجوب مثلا حقیقهٔ عشق ملتبس با تمام آلهی که مبدا تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینهٔ مرتبهٔ
امکان باستعدادات و قابلیات که منشا تاثر و انفعال است ظاهر شود و ما لوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت
المرایا تعددا   یعنی نسبت روی بهر یکی لیکن انست که هرگاه تو اینها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش
متعدد گردد   اگر تو بدو رخ نظارهٔ یار کنی   شک نیست که بر وحدتش انکار کنی   نبود رخ او بجز یکی لیک شهود
بسیار چون تو آینه بسیار کنی   غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست   عین دگر یکیست پدید از آمده   یعنی هرچند
آن روی نسبت با آینهای مختلف متعدد می نماید نسبت غیریت بحسب حقیقت از ان متعددات منتفی است زیرا که انتهای
ملاحظه خصوصیات ایشان در وحدت مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر و تکثری که می نماید در حقیقه بود نیست بلکه بحسب
نمود است و بنا بر معنی است اثبات غیریتی که پیشتر مذکور شد که   چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
پس بین البیتین تناقضی نباشد **لمعهٔ دوم** در بیان کمال جلال که نمود خواستش در مجالی و مظاهر و این منشی از معنی ثابت
سلطان عشق بعد از تنزل وی بمرتبهٔ معشوقی و عاشقی خواست بسبقیة الازلیة و اقتضاء الذاتی لکن از روی معشوقی لا من حیث
الاطلاق زیرا که ذات را من حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم آن برابرست نه اقتضای وجود آن میکند و نه اقتضای عدم
آن که خیمه   یعنی خیمهٔ ظهور بصحرا   یعنی بصحرای مکونات زند در خزاین اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزله خزینه ذات است
که جواهر احکام و آثار آن در روی مخفیات و بعد از تعین قابل ظهور سے آید بگشود گنج یعنی کنج جواهر احکام و آثار اسما
و صفات بر عالم   یعنی بر اعیان ثابتهٔ عالم پاشید   چتر برداشت برکشید علم   یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیرا که
چتر برداشتن و علم برکشیدن سلطان در وقت توجه وی می باشد از خلوتگاه خاص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد
بچتر اعیان ثابتهٔ عالم باشد و مراد ببرداشتن آن رفع آن از مرتبهٔ ثبوت در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبهٔ علم
بعین آیند ناچار سایهٔ احکام و آثار شان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد چنانچه
صاحب چتر بسایهٔ چتر و مراد بعلم اسما آلهی باشد و مراد برکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبهٔ قوت ظهور آثار بمرتبهٔ فعل

تا بهم برزند وجود و عدم   یعنی عدم را که عبارت از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی معلوم الانیة مجهول الکیفیة شیرازی
عشق شورانگیز   یعنی بی آرامی وی در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبهٔ ظهور   شر و شوری فکند در عالم زیرا که چون
اعیان از علم بعین آمدند میان احکام و آثار ایشان مخالفات و مصادمات ظاهر شد و مخالفت و مصادمة عین شود
راست و هر اثری نسبت با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شرست و اگر نه عالم پیش از افاضه وجود بروی بابود در مرتبهٔ
علم و نابود در مرتبهٔ عین آرمیده بود و در خلوتگاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه از مزاحمت اغیار و حجابیت ایشان
آسوده آنجا که کان الله و لا شئ معه   س   آندم که ز هر دو کون آثار نبود   بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم   در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود   و چون در کلام سابق اشارتی بتجلی وجودی
که مسماست بکمال جلا واقع شد بر سبیل احمال خواست که تصریح کند با یک هر یک از فعل و تاثر و قبول و تاثر بکدام یک
از مرتبتین معشوقی و عاشقی مستندست و باینکه حوع قابل بر تعشق است لاجرم میگوید   ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال
یعنی کمال مرتبهٔ علم و وجود تا اینجا که علم و وجود در مرتبهٔ وجوب نموده بودند در مرتبهٔ امکان نیز بنماید پرده   یعنی پردهٔ
خفا و بطون از روی کار   یعنی کار اعیان ثابتهٔ عالم بگشود و از روی معشوقی   یعنی ظاهر وجود که وجوب وصف خاص
خود را بتجلیهٔ الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابتهٔ موجودات خارجیهٔ ممکنه است جلوه نمود و بآن جلوه همه را خلعت
هستی بخشید   پرتو حسن او   یعنی وجود مفاض چو پیدا شد عالم اندر نفس یعنی فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن که وجود عالم منبسط
هویدا شد وام کرد از جمال او نظری   حسن رویش بدید و شیدا شد یعنی مرد انش و بینش که در مرتبهٔ امکان نمود مستعار
از مرتبهٔ وجوب است و ظل و عکس آنست آنجا نموده زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست   عاریت بستد از لبش شکری
ذوق آن چون بیافت گویا شد   یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی
بکشف حقایق و شرح معارف گویا شد و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم تجلی وجودی است که مسماست
بفیض مقدس و آن از حیثیت معشوقی است میخواهد که اشارت کند باینکه استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی عینی است
که مسماست بفیض اقدس و آن از حیثیهٔ عاشقی است پس میگوید فروغ آن جمال یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی
علمی عینی است عین ثابتهٔ عاشق را عالمش نام نهی پیش از تجلی وجودی   یعنی نوری یعنی استعدادی داد بمرتبهٔ ثبوت در علم
تا بدان نور آن جمال بدید چه او را جز باو نتوان دید لا یحمل عطایا هم الا مطایا هم عاشق یعنی عین ثابتهٔ عالم چون لذت
شهود دریافت در یافتنی مناسب مرتبهٔ ثبوت ذوق وجود یعنی یافت بخشید چشیدنی مناسب همان مرتبه زمزمهٔ قول
کن که صورت ارادتست بشنید شنیدنی مناسب همان مرتبه و تعیید این امور بمرتبهٔ ثبوت بجهة آنست که
شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها مر عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود عینی نیز اثبات بعضی
از انها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات امثال این امور کرده است مر اعیان را
در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب السابع و الخمسین و ثلثمایه فی معرفة منزل البهایم ان اعیان الممکنات
فی حال عدمها رائیة مرئیة مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیه و سمع ثبوتی بعین الحق سبحانه ما شاء من تلک الاعیان

فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبر عنه باللسان العربی المترجم مکن فاسمعه اردفنا والماء مور فیکون
عن کلمته بل کان عین کلمته ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها یعرف الواجب الوجود لذاته وتسبحه وتمجده
تسبیح ازلی وتمجید قدیم ذاتی ولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود رقص کنان بر در میخانهٔ عشق که سرچشمهٔ فیض
وجودست دوید وبا عشق باعتبار مبدایت وفیاضیت وی گفت که ای ساقی از آن می یعنی وجود مفاض که
دل ودین منست برکن قدحی یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم تهیه کرده بوجود در عین پرکن که آن قدح باآن می جان
شیرین منست زیراک من از فرد گی عالم عینی بواسطهٔ قدح استعداد خود بافیضان آن می برزندگی وجود عینی لی رسم
کر هست شراب خوردن آیین کسی یعنی محجوبان چون حکیم ومتکلم زیراک ایشانرا اعتقاد آنست که مصوجود مغایر وجود
مفیض است بالذات معشوقه بجام خوردن آیین منست یعنی کشف وشهود من تقاضای آن میکند که وجود متقاضی
همان وجود حق است سبحانه که باعتبار عموم وانبساط مراعیان ممکنات آنرا وجود مفاض وفیض میگویند ساقی که تجلی
وجودی عینی افاضهٔ وجود بر ماهیات میکند چندان شراب هستی که وجود مفاض است در جام هستی یعنی اعیان ثابته
که بعدم خارجی موصوف اند ریخت که از صفای می یعنی وجود مفاض ولطافت جام یعنی جام اعیان ثابته در هم آمیخت رنگ جام
که احوال واحکام هر عین ثابته است ورنگ مدام که ظهور است در عین یعنی احوال هریک از احوال آن دگر تمیز نمیکرد که
ظهور که حال وجودست باعیان میکنند وگاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست بوجود همه جامست ونیست گویی می
پس احوال واحکام ونسبت ظهور همه مضاف باعیان باشند واین اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمعست یا مدام است
یعنی وجود ونیست گویی جام پس همه مضاف بوجود باشد واین اشارت بحال صاحب جمع است چون هوا یعنی اعیان
ثابته رنگ آفتاب گرفت یعنی بوجود مصبغ شد رخت برداشت از میانه ظلام یعنی ظلمت عدم روز یعنی پرتو
وجود وشب یعنی اعیان ثابته باعتبار ظلمت عدمیت ایشان با هم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی از آن
گرفت نظام صبح ظهور در مرتبهٔ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت که معلق بوجود اعیان ثابته بود ودر مرتبهٔ عین
بوزید دریای جود بافاضهٔ وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس چندان باران وجود مفاض
که اشارت بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته بر وجود
عینی را بارید که واشرقت الارض یعنی عرض استعدادات الاعیان الثابتة بنور ربها ای بحلیة الوجود عاشق یعنی
اعیان ثابته سیراب آب حیات که وجود مفاض است شد از خواب عدم در عین برخاست قبای وجود یعنی هستی یافت
زیراک یافت هست الرچه علم بیافت ندارد در پوشید کلاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه بر سر نهاد لکن یاقی شهود
بآن شهود حاضر نبود لاجرم چون بوجود وشهود خود مر موجود ومشهود را حاضر نبود بحکم آنکه ای که فرع را با اصل
می باشد مکر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاد از علم بعین آمد واز نوش بآغوش این مصراع اجمال
تفصیلیست که از آنجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا مذکور گشت وجه معنی وی آن میشود که از مرتبهٔ
ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد وپیشاید که متعلق همین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد وجه معنی آن میشود

که از مرتبهٔ علم بوجود حق سبحانه بمرتبهٔ شهود وعیان آمد یعنی آنرا که میدانست بدید وآنرا که می شنید در آغوش کشید
واین معنی بسابق ولاحق مناسبتر می نماید نخست بار که بحسب سلوک تقرب نوافل متحقق شد وبصر وی حق بود دیده
بگشاد نظرش بر جمال معشوق افتاد باشعور بآنکه آن جمال معشوقست گفت ما رایت شیا الا رایت الله قبله زیرا
محقق را وحدت در شهود است نخستین نظر بر نور وجودست اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراک وشهود مستند
بوی بود وحق سبحانه مر اورا بمنزلهٔ بصر وچون بقرب فرایض ترقی کرد در خود نظر کرد همگی خود اورا یافت وادراک شهود را
مستند بوی دید وخود را بمثابهٔ آلت تصور نمود وگفت بلسان الجمع فلم انظر بعینی یعنی بصری غیر عینی ای نفسی وذاتی اذ لم انظر
بذاتی غیر ذاتی عجب کاریست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست اینجا عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه
درین مقام دریافت که اورا از خود بودی نبود تا آن بود عاشق تواند بود پس عاشقی مستند بمعشوقی باشد زیراک او یعنی
عاشق نبود کما لم یکن یعنی همچنانکه نبود در ازل در عدم برقرار خود است ومعشوق کما لم یزل یعنی چنانکه همیشه بود در قدم
برقرار خودست بی معیت وجود غیری وهو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیة بوجود الغیر معشوق وعشق وعاشق
هر سه یکیست اینجا چون وصل نگنجد هجران چکار دارد لمعه سیم در بیان کمال استجلا که شهود خودست در مظاهر ومجالی
وما یتبع هذا الشهود من الاحوال عشق از روی معشوقی هر چند دایم خود را بخود یعنی بی وساطت مظاهر ومجالی مشاهد خواست
که در آینه یعنی در آینهٔ مظاهر ومجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند زیراک دیدن چیزی فی حد ذاته چنان نیست
که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در روی چیزی می افزاید که بی آینه حاصل نیست ویرا لاجرم نظر در آینه عین عاشق
یعنی ذات وی کرد صورت خودش ملتبس بخصوصیتی که بمقتضای خصوصیت مظهر بود در نظر آمد گفت انت یعنی بملاحظه
خصوصیت المظهر ام انا بملاحظه نفس الحقیقة هذا العین المتجلی فی العین المتجلی فیه او العین الناظرة حاشای حاشای تکرار کلمه
تنزیه می تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت ومظهریت که نظر میکنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهرم وباعتبار تقیید مظهر
واطلاق صفت من وصفت من عین من فانا منزه من اثبات اثنین چون در آینه عین عاشق صورت خود دید
عاشق صورت خود گشت ودیده بهم بر هم در جهان انداخت وچون بچشم حقیقت من در نگری دریابی که بر نقش
خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش چون از کلام سابق چنان معلوم شد که ظاهر در آینه
عین عاشق صورت معشوقست محل آن بود که محجوب را توهم آن شود که معشوق یا چیزی از وی در عاشق حلول کرده
ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل میکند ومیگوید ماه آینهٔ آفتابست می تواند بود که از ماه نور
مقید بظهور در جرم وی خواهند وبآفتاب نور بسیط مطلق که از جرم وی منبسط میگردد وجه مماثلت میان مثال وممثل له
بر وجه کمال واقع می باشد زیراک بر این تقدیر حکم همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلک لیس فی ذاته من سواه
شیء ولا فی سواه من ذاته شیء وبنا بران خواهد بود که میان آفتاب وماه اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر وظاهر جز یک حقیقت را
باعتبار تقیید مظهر گویند وباعتبار اطلاق ظاهر والا آنچه از ماه وآفتاب آن دو جرم نیز خواهند مماثله
جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در ممثله است بلکه بسبب مغایرة

و قوله لیس فی ذاته شیء سوی من کا فی است چنانک نور مهر را که در آینه ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند و نور ماه گویند همچنین
صورت محبوب در مراتب بآن صورت ظاهر میگردد محب اضافه کنند چنانک مولانا شمس الدین کیشی رحمه الله درین رباعی
بان اشارت کرده است   هر نقش و صورت که از ظهور احکام و آثار اعیان ثابته بر تخته هستی که ظاهر وجود است
پیداست آن صورت انگلیست کان نقش آراست دریای کهن که وجود قدیم است چون برزند موجی نو از صور حوادث
موجش خوانند و صورت تموج را مضاف بآن موج دارند و آن موج در حقیقه دریاست و صورت تموج مضاف بوی
چنانکه کثرة و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند همچنین اسماء الهی و چه کونی که بمنزلهٔ امواجند مسمی را یعنی وجود حق را
سبحانه که بمثابه بحر است من جمیع الوجوه متعدد نکنند زیراک اگر اسماء الهیات موجب تعدد است در عقل نه در خارج و اگر
اسماء کونی موجب تعدد است در نمود نه در حقیقه بود دریا چون بسبب تأثیر حرارت نفس زند یعنی اجزاء صغار گشته
بجانب هوا متصاعد گردد بخار گویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خوانند فرو چکد و متقاطر گردد بارانش نام نهند
جمع شود و روان گردد سیلش گویند و چون بدریا پیوندد همان دریا بود فالبحر ای بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات
الالهیة و الکونیة بحر ثابت علی ما کان علیه فی قدم من الواحدة الحقیقه ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه امواج و انهار
ای مثل الامواج و الانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج و الانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر
بحر الماء بتکثر الامواج و الانهار فکذلک لا یتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات لا یحجبک ای لا یمنعک اشکال ای تعینات
تشاکلها ای تشابه هذه الاشکال تلک الامواج و الانهار عمن یتشکل فیها ای عن تلک الاشکال فهی ای تلک الاشکال بسبب
کثرتها استار و حجب علی وجه وحدة الوجود الواحد المستتر بها قوان بحر ازلست و ساحلش ابد و ان قعر و ساحل و برانظر
بوجود موهوم ما حاصل آمده است و اگر نه باعتبار ذات بحر ساحلش قعرست و قعرش بی کران و برزخ فاصل میان ازل و ابد
توی تو بحر فی حد ذاته یکیست از توی موهوم حادث تو دو می نماید و باز ازل و ابد منقسم میگردد زیراک چون تو نبودی وحدت
صرف بود و چون تو پیدا آمدی و ترا مبدا و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت ازل گفتند و بجهة
عدم انتها از جانب نهایت ابد   اگر تو خود را فرا آب ان دریا دهی و در وی ناچیز شوی برزخی که آن توی تست
از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول که ازلست برنگ آخر که ابدست برآید و آخر برنگ اول یعنی اول و آخر
یکی بود امروز و پریر و دی و فردا هر چهار یکی بود باعتبار حقیقه زمان را باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز
گویند و باعتبار اقتران با امور حادثه منقرضه دی و پریر د نظر اقتران با امور حادثه آتیه فردا پس تو از ین اعتبارات
فردا یعنی منفرد شود و بفنا در واحد فرد متحقق باشی تا مدقق دریابی که این اعتبارات چهارگانه یکیست آنگاه که از
همه منفرد شده باشی و بفنا در واحد فرد متحقق گشته چون دیده یکسانی در نظر شهود خود همه تو باشی زیراک چون کسی
در شهود خود فانی شود خود را او بیند و چون مشهود او همه باشد وی نیز همه باشد و تو در میان نه زیراک تو از توی
خود فانی شده همه خواهی که باشی ای او باش   رو نزدیک خویش هیچ مباش لمعه چهارم در بیان انکه معشوق و محبوب
بلکه عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حقست سبحانه بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات غیرت

و قهر احدیت اوست زیراک در مقام احدیت وی بموجب کان الله و لم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علما و لا عینا تحت
تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیه خود دانست و بصور آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبه علم متعین
شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار آن اعیان در عین ظاهر شد و موجودات عینی خارجی گشت پس هر نسبتی از نسب را
چون عاشقی و معشوقی و ذکری و مذکوری و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند غیرت وحدت وجود حق سبحانه و عموم
سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت جز وی را ثابت نباشد و در هر مرتبه هر چیز را که آن نسبت ثابت باشد
تحقیقه وی را ثابت باشد و اشارت بان معانی است انک شیخ مصنف رضی الله عنه میگوید غیرت معشوقی آن تقاضا کرد
که عاشق که بواسطه اشتمال وی بر امور متعدده متغایره باشیای مختلفه محتاج است و بقدر احتیاج وی را محبت انهاست
غیر او را یعنی غیر معشوق را چه آن غیر عین عاشق باشد چه غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را تجلیین
مذکورین آن عین اشیا کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج شود او بود عینش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جملهٔ
اشیا شد اینجا بدان که تو کیستی و آدمی هیچ چیز جز خود را دوست ندارد که خود را اگر گویی که دوستی آدمی مر خود را چون بواسطهٔ
آن باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابر ندس چرا خود را دوستر باید داشت که هم محبت تقدم
معرفت میباشد و شک نیست که آدمی بخود اعرفست از همه چیز و لهذا معرفه وی را عرش خودش کلید معرفه حق ساخته اند که من
عرف نفسه عرف ربه رباعی تا ظن نبری که هست ان رشته دو تو یعنی سلسله وجود اشیا دو تو که هر تویی را وجودی تا شد
مغایر وجود توی دیگر که یکی را اصل گویی و یکی را فرع یک تست یعنی یک وجودست خود اصل و فرع که آن وجود را باعتبار اطلاق
اصل گویند و باعتبار تقیید فرع بنگر نیکو این یعنی سلسله وجود اشیا اوست همه یعنی وجود مطلق است که اصل است
و لیکن بداست بمن یعنی حیثیت ظهور و پیدایی از تعینات خلقیه است که فرع اند شک نیست که این جمله منم من حیث الظهور
لیک بدو یعنی قیام من بدوست و وی قیوم منست زیراک اگرچه ظهور مطلق در مراتب بمقیدست قیام مقید بمطلق است چون آفتاب
با سطوت نور خود در آینه تابد آینه خود را در سطوت آن نور گم کرده آفتاب پندارد و در بعض نسخ چنین است که خود را
آفتاب پندارد لاجرم خود را یعنی آفتاب را که خود پنداشته دوست گیرد چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و در حقیقه اوی او
که متعلق دوستی و مناط احکام اوست آفتابست چه درین حال در نظر شهود او ظهور او را است یعنی آفتاب را آینه قابلی بیش
مظهور و آفتاب را و خصوصیات وی در سطوت نور آفتاب مضمحل ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی
میگوید   خورشید رخت حجاب بودم بشکافت   چون سایه دلم بسوی نابود شتافت   از آینهٔ جبینی من حون تبافت
مسکین دلم او را خود و خود را او یافت   اوست که خود را دوست میدارد در تو یعنی دوستی تو مر خود را دوستی اوست
مر خود را اما در تو که مظهر اویی هم از روی محبی و هم از روی محبوبی ازینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله بلکه لا محب
و لا محبوب الا الله چه معنی دارد مفهوم گردد که لا یری الله الا الله بلکه لا رای و لا مرئی الا الله چه اشارتست روشن
شود که لا یذکر الله الا الله بلکه لا ذاکر و لا مذکور الا الله چرا گویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه و سلم بهر چه میگوید
اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر میگوید معنی یک چه بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین ای الباقین

باشد اظهار چنین صه

یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که تو بی باقی خواهد بود تبارک الله وارث عینه محجب فلیس یعلم الا الله
ما بیه یعنی بزرگوار خدای که بوشاند عین ذات ویرا حجابهای عالم امکانی پس محتجب همه حجابها اوست و هر دانشی و بینشی که
نسبت بوی ازین حجابها سر بر میزند فی الحقیقه دانش و بینش اوست که از اینها سر بر زده است خذ حیث شئت فان الله ثم وقل
ما شئت عنه فان الواسع الله یعنی هر طرف که خواهی گیر که بدرستی که خدای تعالی بحکم فرموده ایما تولوا فثم وجه الله
همانجاست بلکه گیرنده آن طرف در صورت تو هم اوست و بگوی هر چه خواهی که بحکم فرموده ان الله واسع علیم گنجای آن
دارد که هم بصورت همه گوینده کان و هم بصورت هر چه گویند بر آید پس هر که گوید و هر چه گوید همه راست اسرار حسن اسرار
هر چند نازکی دارد اما معذور دار که خود گفت حقیقه و خود شنید از روی که خود نمود و خود دید یعنی هر سخن که گفت و هر صفت
که کرد از آن روی یعنی من وجه الباقی که خود نمود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقه گوینده آن سخن و شنونده
آن همه وست و بس تخایل نماینده آن روی و بتنده آن وست و بس جنید رضی الله عنه که گفته است از الستة حق سبحانه و تعالی
گفت سی سالست تا با حق سخن میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم یعنی جنید رضی الله عنه در مجالی خلق حق را می دید و سخن با وی
میگفت و شنونده ویرا میدانست و محجوبان پنداشتند که با خلق میگوید و شنونده ایشان اند بلکه جنید نیز در میان نبود
حق میگفت و محجوبان پنداشتند که جنید میگوید بسمع موسی بشنوید که بزبان شجره گفت که انی انا الله رب العالمین خود میگویند
راز و خود می شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند **لمعه پنجم** در بیان اختلاف مظهر در هر آن و تفاوت ظهور ظاهر بحسب
اختلاف مظهر محبوب در هر آینه خواه در هر آینه خواه در تجلیات وجودی و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیگر نماید
یعنی با سمی دیگر و صفتی دیگر ظاهر شود هر دم بصورتی دیگر بر آید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگرگون میشود و آینه نیز نفس
بحسب اختلاف احوال یعنی احوال استعدادات دیگرگون میگردد زیرا که تجلی هر صورتی متجلی له را استعداد دیگری میبخشد
و هر استعدادی تقاضای صورت دیگر مغایر صورت پیشتر میکند پس لا یزال استعدادات در فزایش است و صورت بحسب آن
در نمایش در هر آینه روی دیگرگون می نماید جمال او هر دم که در آید بکسوت حوا که بر آید بصورت آدم
بیت ثانی مناسب مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در هر آنی واحد در هر آنی بصورتی دیگر متجلی است و بیت ثانی
افاده آن میکند که در دو مرات دو صورت متجلی است و این احدهما عن الآخر مگر گویند که مراد آنست که در هر آینه
در آنی بکسوت حوا بر می آید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف ازاینجاست که در تجلی تکرار نیست که هرگز در یک آینه
یک صورت دو بار روی ننماید و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی قدس سره فرماید لا تجلی ای الحق
سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة لاثنین ولا یلزم التکرار فی التجلی و هو عبث و تعالی الواحد
الحق عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید که معدوم بعینه معاد نگردد و آن مستلزم دو فساد است یکی بطلان جزا
دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد و جزاء اعمال
و حشر اجساد ثابت شده است شرعا و کشفا جواب گوییم که مبنای ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد در ذات و حقیقه است
و آن منافی اختلاف در صور و احوال و نشات نیست جون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر روی دیدار دگر

یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض اقدس از جمال خویش رخسار دگر
که مناسب استعداد اوست می تواند بود که بیت اول اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبه علم که اعیان
ثابته اند و بیت ثانی را بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند و معنی بیتین آن باشد که چون جمالش
که ظاهر وجود است صد هزاران روی داشت از نسب و اعتبارات شئون و صفات و را در عین ثابته هر ذره از ذرات
موجودات در تجلی علمی عینی نمود و دیدار دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی بار دیگر در تجلی وجودی عینی رخسار دیگر
مناسب آنچه استعداد او یافته بود در تجلی علمی عینی چون یکی است اصل عدد استفهام است و سوال و جواب آن است
که میگوید از چه آن تا بود هر دم گرفتاری دگر و حاصل سوال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد و از خواص و احکام
خصوصیات اعداد مقدس چرا اصل و منشا اعداد شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد و حاصل جواب آنست که
و حکمت درین آنست که هر دم گرفتاری دیگر یعنی عدد متقید بمرتبه خاص پیدا شود و مظهری صفتی از صفات واحد
مطلق گردد لاجرم بجهة تفاوت استعدادات که عاشقان را که طالبان و مریدانند و عارفان را که بسر توحید شناسا شده اند
اما بنهایت کار نرسیده اند و محققان را که بنهایت رسیده اند واقع است هر عاشقی از وشان دگر دید و هر عارفی از وعبارتی
دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر فرماید و سخن همه اینست که عبارتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال
یشیر یعنی عبارات ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو در آن پراکندگی جمع است و در آن کثرت صاحب وحدت
و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن یگانه و جمال جاودانه تست و چون درین بیت عربی تفاوت عبارات
ارباب اشارات تصریح کرد درین دو بیت فارسی بر کیفیت آن تفاوت را بیان میکند و میگوید نظارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند یعنی تجلی در صورت متجلی له شود ایشان گردد و نهایت تجلیات
ذاتی این می باشد چنانکه ارباب آن گفته اند و شک نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوتست پس تجلیات را نیز متفاوت
باید بود و نشانی که از آن باز دهند مختلف و می شاید که این را از تجلی ذاتی عام تر دانند بلکه دعوی کنند که تعمیم
ظاهر تر است زینجاست تفاوت نشانها شیخ عطار قدس سره فرماید هر چه دانی آن تو باشی لیکن کی
گر ندانی از قران باشی یکی و امیر حسینی رحمه الله گوید قومی که ز جمله بیش دیدند در آینه عکس خویش دیدند
و فی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورت المتجلی له دانی که درین شهود یعنی شهود این معنی که محبوب
در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید که را اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل شده باشد و بتقلب دل خود
در احوال مثل قبض و بسط و خوف و رجا و انس و هیبت و غیرها که بحسب هر یکی از اینها دل را استعدادی مر تجلی حق را
بصورتی خاص حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه تواند کرد و از آن مطالعه فهم
تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه فی الاحوال و افادة کل حال له استعدادا
خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور و جنید رضی الله عنه بهر چه گفت لون الماء لون انائه
یعنی آب را فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی نمود میشود رنگ آن ظرفست که آب در وی است

اگر آن ظرف سبز است آب سبز می نماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد زرد و بحسب تجلی حق سبحانه مطلق و وجدانی است
و در وی هیچ نوع تعین و خصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات قوابل و مظاهر میگوید یعنی جنید رضی الله عنه صورت
یعنی هر صورت بحکم اختلاف آینه در استعداد قبول صور هر دم بصورت دیگر مغایر صورة پیشتر متبدل شود چنانک دل
بحسب تنوع احوال هر لحظه استعداد وی مر صور تجلیات را مختلف میگردد و هر صورت از صور تجلیات بصورتی دیگر
مغایر صورت پیشتر متبدل میگردد تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال دل پس میخواهد که تنبیه کند بر آن
که تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است سبحانه در شئون افعال لاجرم میگوید در خبر است که مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرمود که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهراً لبطن یعنی مثل دل آدمی زاد چون پریست که بادآنرا در بیابان بدست
تصرف خود گرفته از رو به پشت و از پشت برو میگرداند اصل این ریاح که گرداننده دلست آن ریح تواند بود که مصطفی
صلی الله علیه وسلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرد آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن زیراک تجلیات حق سبحانه
بجمیع شئون از مقتضیات رحمة رحمانیت است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اگر خواهی که از نفحات این نفس یعنی نفس
الرحمن یا این نفس که بر لب ما گذرانیدند که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بویی بمشام تو رسد در گلستان کل یوم
هو فی شأن نظاره شو و بنظر کشف و یقین به بین که تجدد همه افعال و احوال که در مرتبهٔ امکان می نماید مرتب بر قول
تقلب حق است سبحانه در شئون تا عیان بینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال پس معلوم کنی
لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین محل که بدانی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال همان رنگ
یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه زیراک چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد بشئون و افعال پس دل
بمنزلهٔ آب باشد و صور تجلی بمثابهٔ انا پس باین اعتبار یعنی لون الماء لون انائه همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد و حاصل
این سخنان آنست که حضرت حق سبحانه را نسبت بدل صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب آن منقلب
در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است و تجلی متبوع و برین تقدیر لون الماء لون انائه یعنی لون المحب لون حبیبه باشد و دیگری
تجلی است که مرتب بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و اینجا تجلی تابع است و دل متبوع و برین تقدیر لون الماء
لون انائه یعنی لون المحبوب لون محبه باشد و ازینجا معلوم میشود جواب آن سوال که قدوة الوفا حواله ابو الوفا رحمه الله تعالی
بنظم آورده است و آن اینست قدوهٔ اهل دانش و تقوی بنویسد جواب این فتوی که چه باشد مراد شیخ جنید
رحمه الله رنگ لون الماء از چه فرمود صاحب لمعات عکس آنرا که شیخ کرد ادا عکس آن چیست این که رنگ محب
هست رنگ حبیب لی بمثال پس بملاحظهٔ این دو اعتبار گویی شعر رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح وکانما قدح و لا خمر یعنی هر یک از آبگینه و شراب از بس که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیگر برآمدند
با آن دیگری می ماند گوییا همه شراب و آبگینه نیست آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب برآمده است یا همه آبگینه است
و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت آبگینه برآمده است همچنین وقتی که تبعیت تجلی مر دل را اعتبار کنیم گوییا همه دل است
و چون تبعیت دل مر تجلی را گوییا همه تجلی است و ترجمهٔ این دو بیت در لمعهٔ دویم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت الحاکمه

از صفای می و لطافت جام الابیات تا آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله تعالی اعلم

لمعهٔ ششم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آینهٔ یکدیگرند و هر یک بطور آن دیگر بر می آید و بخصوصیت خود تعین بست
نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند پس شهود
در آنجا محب باشد نه محبوب و خود را آینهٔ او پس مشهود در آنجا محبوب باشد نه محب یعنی نهایت کار جمع است میان این دو
رؤیت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبهٔ سیم باشد از توحید حالی و مرتبهٔ چارم احدیت جمع است که مرتبهٔ الکلیه و وراثت
مقام محمدیت و آن جمع است میان احوال سه گانه بی تعدد سکی و نهایه علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ
مصنف رضی الله عنه آنرا نهایت گفته است بیت هر که در صفاء رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
این بیت ناظر بآنست که محبوب آینه است و محب مشهود و چون حقیقه محب که انسان کامل است احدیت جمع جمیع حقایق است از آن
جهت گفت که از شهود خود در آینهٔ محبوب گردد همه جهان بحقیقت مصورش بیت چون یار در فضاء دل خود نظر کند
بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش و این بیت ناظر بآنست که محب آینهٔ محبوب باشد گاه این یعنی عاشق شاهد او یعنی معشوق آید
و او یعنی معشوق مشهود این یعنی عاشق گاه این شهود که معشوقست ناظر او یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق و درین مقام نسخ
مختلف است و مقصود ظاهر است گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این گیرد هر یک از اسم اشارت و ضمیر می تواند بود که کنایت
از عاشق و معشوق باشد بیت عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز یعنی معشوق را که حقیقت است
برنگ مجاز که عاشق است تا بدام آورد دل محمود بطراز دشانه زلف ایاز ماسوق کلام مناسبتی ظاهر نیست گاه عاشق را
حلهٔ بها و کمال که خلعت خاص معشوقست در پوشانند بنور حسن و جمال بیاراید تا چون در خود نظر کند همه رنگ معشوق
بیند بلک خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشانند
تا از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند که انی وحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا
میگوید ای غمزهٔ یار غمگذار من باش در خلوت انس رازدار من باش سوگند بحق من که من یار توام تو نیز بحق من که یار من باش
گاه طلب این یعنی معشوق زیراک معنی طلب بارادت نزدیکست و ارادت صفت معشوقست بدامن او یعنی عاشق
درآویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی زیراک شوق مستلزم طلب و ارادتست و گاه شوق او یعنی عاشق از گریبان این
یعنی معشوق سر بر زند که انی لاشد شوقا الی لقائهم گاه این یعنی معشوق بینای او یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی فقلت
من انت قال انت سلو مند دی گفت که ای عاشق شیدا تا تو یکتا شدی از دو سه یکی ام با تو دیدم او بچشم او پس گفتم ای جان
و جهان تو کیستی گفتا تو و این اشارت بقرب نوافل است زیراک رؤیت را بخود اسناد کرده است و آلت آن عین حق داشته
و گاه او یعنی عاشق گویا بی این یعنی معشوق آید فاجره حتی یسمع کلام الله و این اشارت بقرب فرایض است زیراک
کلام را اضافه بحق کرده پس متکلم حق باشد و شک نیست که آن بر لسان نبی بوده است صلی الله علیه وسلم پس وی آلت
حق بوده باشد در تکلم بیت در عشق چنین بوالعجبیها باشد یعنی مراتب وی در مرتبهٔ جمع الجمع که در صدر لمعه گذشت و در قرب
نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست و دور نیست که این را اشارتی بمرتبهٔ چهارم داند که مرتبهٔ الکلیت و وراثت

کو دو دو او یعنی عاشق

محمدیست صلی الله علیه وسلم **لمعه هفتم** در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک
و مشاعر عشق باطلاق ذاتی خود در همه موجودات چه علمی عینی و چه وجودی اشهادی ساریست زیرا که اول بصور
بشئون ذاتیه خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیا اند در مرتبه علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار
اعیان ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بسریان وی در همه عموم تجلی اوست مر موجودات را
ظاهرا و باطنا پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناگزیر جمله اشیاست و کیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو
یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه در وجود نیست الا عشق در کون و مکان هیچ نه بینم جز عشق پیدا و نهان هیچ نه بینم جز عشق
حاشا که ز سر عشق غافل مانم چون در دو جهان هیچ نه بینم جز عشق ولولاه ما ظهر ما ظهر و اگر عشق نبودی ظاهر نشدی
آنچه ظاهر شده است زیرا که حقائق اشیا صور تجلیات اوست و ظهورات ایشان بتجلی وجودی او و بعد از حصول شرایط
که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه ازین مراتب که مفقود بودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است
و ما ظهر فمن الحب ظهر و آنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است و این اشارت بمبداییت مر اشیا را و بالحب
ظهر یعنی هرچه ظاهر شده است بعشق ظاهر شده است و این اشارت بنوریت وی است که وی بذات خود
ظاهرست و ظهور سایر اشیا باوست والحب سار فیه یعنی عشق ساریست در آنچه ظاهر شده است چنان سریانی
که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر شده است همه عشق است چنانچه تحقیق پیوست **بیت**
ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست همه ازوست و گر نیک بنگری همه اوست جمالش از همه ذرات کون محسوست حجاب تو همه پندارهای تو بر تست
حب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه بخان آید مشعرست بآن ذات محب است یعنی صفت ذاتی محبست و لازم ممتنع الانفکاک
از وی از جهت مبالغه در لزوم وی را ذات وی گفته و عین او یعنی نفس او گفته است که از محب مرتفع شود زیرا که هیچکس
نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچکس مرتفع نتواند شد بلکه تعلق او نقل
شود از محبوبی بمحبوبی و فی الحقیقه متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی خواهد بود و باین معنی اشارت کرده است درین بیت
نقل فؤادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول میگوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن
که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد **بیت** با آنکه نخست قبله گاه دل تست هرگز نشود رابطه عشق توست
صد جای کنی گر بسستی عشق درست عشق تو بود در همه با یار نخست هر که را دوست آری و بهر چه روی آری او باشد اگرچه ندانی
و کل مغری بمحبوب یدین له جمیعهم لک قد دانوا و ما فطنوا یعنی هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی شده است و فرمان
برداری او میکند از هر جنس که باشد آن محبوب جمیع آن محبان بحکم فرموده و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمان
برداری تو میکنند و بندگی تو بجای می آرند و لیکن نمی دانند **بیت** اگر کافر ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی آنانکه بعشق این و آن ساخته اند عاقل ز تو عشق با بتان باخته اند
حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی ترا اگرچه نشناخته اند مگر جی گوید میل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسند وگرنه سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست غیر او را نشاید که دوست دارند

بلکه محال است زیرا که هرچه را دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یعنی دوست می دارند و نمی دانند که چرا دوست
میدارند و آن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب و محب بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال پس تعلق محبت
ذاتی جز بذات نتواند بود و شک نیست که هر ذات ظل و فرع ذات حق است سبحانه پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات
حق سبحانه باشد و همانا که شیخ مصنف قدس سره رجوع محبت ذاتی را بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است و لهذا اثبات
آن نکرده و الا در تعلیل ازان چاره نیست یا بحسن دوست دارند یا باحسان و این هر دو غیر او را نشاید چه حسن خوبان
پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظه اتحاد الظاهر و المظهر و برین قیاس است احسان محسنان فکل ملیح حسنه من جمالها
معار له بل حسن کل ملیحة یعنی هر خوب رو که پیرایه حسن را سرمایه بازار دلربایی کرده آن پیرایه از خزانه بی کرانه جمال
مطلق پیش او عاریت است خواه بر سر بازار ظهور و ذکورت باشد و خواه در زاویه خفا و انوثت الا آن است که
این حسن و احسان پس پرده اسباب و چهره احباب محجب است قبله نظر مجنون بحسب ظاهر هرچند جمال لیلی است اما بحسب
حقیقت لیلی آینه ایش نیست که عکس جمال مطلق دران نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی نموده قبیل عشق آنرا بشرط عفت
و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبه شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا
یعنی هر که محبت وی بر جمال صوری را بحد عشق انجامد و دران عشق بواسطه نفس نیاز امده آنرا بقصد چاره سازی با اغیار
در میان ننهد و اندوه آنرا از دل بیرون ندهد و دران اندوه از هستی فانی خود بمیرد هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط
عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بران که سبب محبت یکی ازان مناسبات است که در مقدمات مذکور شد
نه میل طبیعی شهوانی و کتمان بران دلالت میکند که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس و طبیعت تا باعث
و اظهار بغیر چاره جویی کند نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست یعنی جمال مطلق که هرچه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی
همه قبیح است زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تعددات اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر
جمال مطلق است جز تعینات و تعددات که روی در عدم دارند امر دیگر نیست و هرچه روی در عدم دارد قبیح است و اگرچه مجنون
ندانند آن انه جمیل یعنی خدای تعالی جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال مر آن حضرت را کافی نبود بلکه از حصر
آن در وی چاره نیست میگوید **شعر** غیر او را نشاید که جمال بود آنرا که بخود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد و هو یحب الجمال
و خدای تعالی دوست میدارد جمال را چه جمال در هر مرتبه که باشد چه الهی و چه کونی محبوب لذاته است پس هر کس که
مشاهده آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و اینجا لازم نمی آید که محبت در حضرت حق سبحانه منحصر باشد یا آنکه
مقصود ازان تمام نمیشود لاجرم تصریح بانحصار آن میکند و میگوید اوست نه غیر او که بچشم مجنون مثلا نظر بجمال خود میکند
در حسن لیلی مثلا و بدو یعنی بمجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست میدارد مرد عشق تو هم توئی که تو بی
دایما بر جمال خود نگران و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال بروی منحصرست دران حضرت پس نظر مجنون بشرط آنکه نظر او
که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آینه حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود زیرا که آن فی الحقیقه نظر حق است
بر جمال حق و مجنون در میان نه **بیت** اینچنین عاشقی که می شنوی در همه آفتاب گردش نیست می تواند بود که نای

تشبیع باشد و مصور و می ساید که غیر متشبع باشد و افاده تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و با آن
حاضر باشد یا عاشقی که مطلق آن در مقیدات مطلق باشد — در گردش دور کار نایاب بود هیهات هیهات یعنی دورا
وجه دور است که عشق چنین یا عاشق چنین یافت شود زیراکه تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد آن سعادت و ارادت
ندهد و از هزاران یکی را این خلاصی روی نماید دعوی عشق مطلق منشور نسل آدم آنجا که شهر عشقست آنسان چه کار دارد
یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خود وش مطلق باشد باعتبار متعلق منشور نسل آدم یعنی ما دام که بشریت
گرفتار است و از گرفتاری بخود تمامی رهایی نیافته آنجا که چنین مقام عاشقی است مراسم انسانیت را چه کار و چون جمال و محبت
جمال را در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت میخواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب پس میگوید هر چه بینی
آیینه جمال اوست پس همه جمیل باشند قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه — لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری
خود را دوست داشته باشی زیراکه جمال اوست که در آیینه اشیا نموده خود هر عاشقی که بینی جز آن عاشق حق باشد
سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیراکه در آیینه معشوق جز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده
ظاهر است زیراکه همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند و وقتی که عاشق بنده باشد و معشوق حق بنابر آنست که وجه
باقی حق سبحانه از آن برتر است که در دیده شهود گنجد و در احاطه ادراک در آید پس عاشق خود را بیند اما در آیینه وی لاجرم
عاشق هر که باشد جز خود را دوست ندارد دیگر و المؤمن مرآة المؤمن و الله المؤمن بیان این همه میکند اما بیان آنکه حق سبحانه
در آیینه بنده جز خود را دوست ندارد نه بیند بنابر آنست که از مؤمن اول بنده گیرند و از مؤمن ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه
بنده در آیینه وجود حق جز خود را نه بیند بنابر آنست که از مؤمن اول حق گیرند سبحانه و از مؤمن ثانی بنده و اگر چنانچه از هر دو مؤمن
حق خواهند بیان آن میکند که رائی و مرائی و مرآت همه حق است چنانچه از عموم سریان وی که بیشتر در اول این لمعه مذکور شد
معلوم میگردد و چون بیان کرد که معشوق مرآت است و مرائی در وی عاشق از آن ترقی میکند و میگوید که مرآة بودن در معشوق
بودن منحصر نیست و مرائی شدن در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرآتیت آن هست که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان این معنی
این بیت را ایراد میکند که — رو دیده بدست آر که هر ذره از خاک — جامیست جهان نمای چون در نگری یعنی تو دیده که بمقتضای
کنت سمعه و بصره عین حق باشد حاصل کن که هر ذره از ذرات خاک زمین امکان بحکم سریان وجود حق سبحانه در وی باحدیت
جمع آیینه ایست که همه حقائق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد زیراکه همه در هر یک هست — ولی یکقطره را اگر بشکافی
برون آید از آن صد بحر صافی — یک ذره و صد هزار خورشید — یکقطره و صد هزار دریا —
آنگه بینی که محب در آیینه ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت خود را در آیینه یعنی آیینه ذات
محب بیند زیراکه شهود محب مر محبوب را ببصر بود و بصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره و بی ولسانه عین محبوب است
پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و معقولات و مسموعات آنچه بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات
بینش و دانش و گفتن و شنیدن و یابنده و داننده و گوینده و شنونده همه عین محبوب آید فانما نحن به و له و در بعض
نسخ و الیه نیز هست یعنی بدرستی که ما متحقق و قائم بوییم و او قیوم ماست و از برای ویم تا در ما بصفات و اسما خود ظاهر شود

و رجوع ما نیز باستهلاک در وست پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و سمیع یعنی شنواننده که حق است سبحانه و سمیع
یعنی شنونده که بنده است و مطاع که حق است سبحانه و مطیع که بنده است از روی ظهور یکی اند زیراکه ظاهر و مظهر اگرچه فی
حد انفسهما باعتبار اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب ظهور متحد اند زیراکه ظاهر در مرتبه مظهر عین مظهر است و ویرا
بی مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین الاشیاء
فی ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو و الاشیاء اشیاء و چون درین معنی خفائی بود فرمود اما فهم هر کس اینجا نرسد بیت
هر گدای مرد سلطان کی شود — پشه آخر سلیمان کی شود — می تواند بود که ترکیب مرد سلطان وصفی بود چون مرد گدا درست و دوم
و می شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدائی که از دناءت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود
و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد و هر ضعیفی که پشه وار تاب تندباد فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تمکن
بقا بالله نتواند شد — ای عجب اینست کین مرد گدا — چونکه سلطان است سلطان کی شود — بو العجب کاری و پس نادر شی
این چو عین آن بود آن کی شود منشا تعجب آنست که چون محب و محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقه عین یکدیگر اند چون یکی
آن دیگری شود و حال آنکه صیرورت شیء شیء دیگر تقاضای اثنینیت میکند و رفع تعجب بآن میشود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور
یا حقیقت عین یکدیگر اند اما بحسب اطلاق و تقیید غیر یکدیگر اند و تا مظهر از حجاب تقیید و تعین بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر می پندارد
و چون بواسطه سلوک یا جذبه از قید تعین خلاصی یابد و قید تعین از نظر شهود وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی شود

لمعه هشتم در اشارت بتجلیاتی که ارباب سلوک را واقع میشود و بیان احکام آن و آن بر سه قسم است تجلیات صوری که در صور
همه موجودات می باشد و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز در صوری داخل است و تجلیات ذوقی و آن
در علوم و اذواق و معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست محبوب یا در آیینه صورت روی
نماید چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آیینه معنی چون تجلی در علوم و لذات و امثال آن یا ورای صورت و معنی و آن تجلی ذاتی
اختصاصی برقی است اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب تجلی است در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت
لذت تواند یافت از ملاحظه قوت تواند خورد زیراکه تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له نمی باشد سر رأیت ربی فی احسن صورة
که آن سر دلالت این خبر است بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت با وی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد
زیراکه چون امکان ظهور حقیقه در صورت ثابت شد وجه فثم وجه الله آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور اوست در جمیع صور موجوده
در جمیع جهات و برین قیاس است آنکه میگوید که یعنی الله نور السموات و الارض با او در میان نهد که بیت
جهانرا بلندی و پستی توئی — ندانم چه ای هر چه هستی توئی — چگونه بود که معلوم کند که آنکس که گفت که مصراع یار ی ارم که جسم و جان صورت اوست
همانا که بجسم ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد است لاجرم تعمیم میکند و میگوید چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
یعنی نه تنها جسم و جان بلکه باقی جواهر و جمیع مقولات تسع عرض نیز صورت و مظهر اوست مصراع هر صورت خوب و معنی پاکیزه
همانا که بصورت خوب آن خواسته است که مرضی آن اسمی باشد که آن صورت مظهر اوست و معنی پاکیزه آنکه از صفات صورت
و لوازم آن مبرا باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بدر صورت و معنی ندارد

کاندر نظر آید آن صورت اوست جراکفته است واکر جلال او یعنی جلال محبوب و قهر احدیت او از درون پرده معنی یعنی در لباس معنی
بر عالم ارواح زیراک متجلی له در تجلی معنوی حقیقت روحانیت سالک است تاختن آرد محب را جنان یعنی از وجود کونی او بستاند
کاز و یعنی از وجود کونی او بستاند کاز و یعنی از وجود کونی او نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب من حیث هو وجود الکونی
نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود یعنی یافت شناسد واکر لذتی و ذوقی بوی مضاف بود باعتبار وجود حقانی و بقا
بعد الفنا تواند بود اینجا فنای من لم یکن که وجود ممکن است و بقای من لم یزل که وجود واجب است باو نماید که ظهرت
لمن ابقیت ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت ایاه وضع الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار
یعنی ظاهر شدی مر ان کسی را که باقی کردانیدی او را بابقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او پس وی می باشد لی وجود کونی
زیراک تو قائم مقام وجود کونی وی شده واکر محبوب که فی حد ذاته مجرد و مبرا است از تعینات صوری و معنوی
حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال این نشر بست بر ترتیب لف زیراک جلال که معنی از بطون است تعلق بمعنی میدارد
وجمالی که شعر بظهور است نسبت بصورت می باید برافکند سطوت ذات لی حجاب صورت و معنی اینجا باحب بمه این که بدکه
در شهر نکوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت یعنی حکومت بدو تن رخت بر بند بصیغه امر است و از مقوله توست
که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی بهر عیسی جویست در بغداد که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست هرکاه که باران بسیار
بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع کردد و مزارع ایشان از ان سیراب کردد این مثل کویند نیست پس سلیمان
از باد بفریاد آمد سلیمان کفت خصم خود را حاضر کن کفت اکر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از و بفریاد آمدی
بیت
خلق را روی یکی نماید او در کدام آینه درآید او وپوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده
باشد در وحدت صرف لکن در ثالث فنا اتم باشد و بقای مرتب بر ان اکمل و لذت در بقا باشد و لهذا رسول الله
صلی الله علیه وسلم می فرماید اسئلک لذة النظر الی وجهک و نمیکوید که اسئلک النظر الی وجهک و لذت آن باشد که بعد
از شهود که معنی است اثری صوری یا معنوی بران ترتیب یابد که صاحب تجلی بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم **لمعه نهم**
در بیان آنکه مشهود هر یک از معشوق و عاشق در آینه آن دیکری جه چیزست و در بیان مراتب شهود عاشق و نهایت آن
محبوب آینه محب است پس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق نشده باشد در و یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را نبیند
و جون بآن هر قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد و محب آینه محبوب است محبوب در و یعنی در محب
جز اسما و صفات خود مطالعه نکند و احکام آن نبیند زیراک اسما و صفات ظاهری باعتبار ظهور آن در مظهر
در ذات ظاهر باطن اند و احکام ایشان در ایشان مندمج و بعد از ظهور ظاهر در مظهر ممتاز اند احکام و الاثار
می نمایند وجون محب اسما و صفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او یعنی عین محبوب یابد لاجرم
ازان بنفس محبوب تعبیر کند و در مخاطب محبوب بملاحظه آن که خود را آینه او داند کوید شهدت نفسک فینا وهی
واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء یعنی در مرائی اعیان ما ذات خود را که واحد است بوحدت حقیقی مشاهده نمودی
کثیر بکثرت نسبی اسمائی زیراک در هر یک از اعیان ما باسمی دیکر ظاهر شده و بملاحظه آنک محبوب را آینه خود داند

محبوب بملاحظه آن که خود را آینه او داند کوید شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء یعنی در مرائی اعیان ما
ذات خود را که واحد است بوحدت حقیقی مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسبی اسمائی زیراک در هر یک از اعیان باسمی دیکر ظاهر
شده و بملاحظه آنک محبوب را آینه خود داند کوید و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی یعنی وما در تو
که محبوب مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که بآن از میان رائی و مرائی دوئی برخاست
و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت هستی صرف و وجود مطلق است که ذات تست و می شاید که مراد بآن عین محب باشد زیراک
بیت
جون محبوب آینه محب باشد محب در وی جز خود را نبیند پس رائی و مرئی متحد باشند و این معنی بسوق کلام مناسبتر می نماید
جام جهانمای من روی طرب فزای تست این مصراع ناظر به بیت ثانی است کرچه حقیقت منست جام جهانمای تو این مصراع ناظر به بیت
اولست کاه این آینه او و کاه او آینه این انکاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اکر در و یعنی در محبوب صورت
باطن و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود زیراک وی هنوز بقرب نوافل متحقق
نشده است تا بصر حق سبحانه بلکه بحق دیده باشد قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین وخمسمائة من الفتوحات
المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة وکان الحق مرآة له فلینظر ما یری فیها من الصور
فان رای صورة بالجملة ومعانیه متشکلة بشکل ظاهره فیعلم انه رآی و ما نفسه حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه واکر صورتی
بیند جسدی یعنی مثالی که بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد غیر شکل خود و رای آن جیزی دیکر داند که هست که باین
صورت مصور شده است و فی حد ذاته از ین صورت منزه است صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب زیراک محب
متحقق بقرب نوافل و حق سبحانه جمیع قوای وی کشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور آنفا وان رآی یعنی العبد
صورة غیر مشکله بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ما هو عینه فتلک صورة الحق وان العبد فی ذلک الوقت قد تحقق بان
الحق قواه لیس هو والمراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر مشکلة بشکل جسدی ان یکون تلک الصورة غیر مشکلة بشکل جسدی
واقع علی شکل ظاهر العبد کما شهد به الشق المقابل له المذکور آنفا فلا بد ان یکون الصورة جسدیة لکن علی غیر شکل ظاهر العبد
و پوشیده نماند که برین تقدیر عبارت شیخ مصنف با عبارت شیخ در فتوحات موافق است بحسب حقیقه اکرچه بظاهر
مخالف می نماید و اعتراض بعض شارحان مندفع کردد اما اکر محب آینه بود و تجلی در ان محبوب بود محب نظر کند اکر صورت
یعنی صورت محبوب متجلی در آینه محب مقید است بشکل آینه که عین محب است و مراد بشکل آینه که عین محب است احکام
و خصوصیات وی است هرچه باشد نه مجرد اوصاف جسمانی حکم او را یعنی آینه را باشد بصورت مرئی در وی یعنی صوره محکوم
و مغلوب احوال آینه باشد نه آینه مغلوب وی بحکم آنکه شیخ جنید رضی الله عنه فرموده است که لون الماء لون انائه و جون ما اشارت
بصورت محبوب متجلی است و ما بآینه عین محب زیراک تعین و تمیز صورت محبوب بحسب عین محب است واکر جنانچه محب صورت
محبوب را در آینه عین خود خارج از شکل خود بیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نبیند و مغلوب احوال و احکام خود نیابد
بداند که آن متجلی در آینه وی مصور است و لکن از ان حیثیة که محیط است بهمه صور و در همه صور ظاهر می تواند شد نه از ان
حیثیه که مقید است باحکام آینه و الله من ورائهم محیط قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب المذکور وان کان العبد

فی هذا الشهود هو عین المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلیسقط العبد من کونه مرآة ما تجلی فان تجلی فیه ما یعید تشکله فالحکم للمرآة
لا للحق فان الرائی قد یتقید بحقیقة شکل المرآة من طول وعرض واستدارة واعوجاج وکبر وصغر فیرد الرائی الیها ولها الحکم فیه
فیعلم بالتقیید المناسب لشکل المرآة ان الذی رآه قد تحول فی شکل صورته فی انواع ما تعطیه حقیقته فی ملک الحال وان
خارجا عن شکل ذاته فیعلم انه الحق الذی هو بشکل شیء محیط وچون محب مفلس و در بعض نسخ بجای مفلس مخلص است و مراد باخلاص
که مخلص حقیقه خود از تقید کمالی صوری و معنوی کرده باشد و بافلاس آنکه از نقد وجود مضاف بخود و توابع آن مفلس شده
باشد از عالم صور چه صور ظاهری و چه صور معنوی قدم فراتر نهد همتش که از ذوق تقید بصورت و معنی خلاص یافته است
محبوب متعالی صفت که از ورای صورت و معنی متجلی است خواهد و سر بمحبوبی فرو نیارد که مقید بود بتقید بشکل و مثال چنانچه
در تجلیات صوری باشد یا بیند علم چنانچه در تجلیات معنوی و خیالی که مثالی متصل است و آن نیز از قبیل تجلیات
صوری تواند بود جمله از شهود او محو شود و محبوب را بی واسطه صور خواه ظاهری و خواه معنوی بیند
زیراکه انما یبین الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی کماهی ظاهر شود و متبین گردد که رسوم بشری و نسب
امکانی مرتفع و ناچیز گردد ه تا تو باشی و او جدا باشد ه آسمان از زمین نورانی ه نقش خود بر تراش و او را باش
تا شود جمله جهان یک شی ه در تنگنای صورت و معنی چگونه گنجد یعنی در تنگنای تقیدات صوری و معنوی معنی مطلق
که فی حد ذاته از همه مبراست گنجایی ندارد لان الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة والحقیقة بخلافها فکیف تسع الحقیقة
در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد بنگه بتقدیم البا المضمومة علی النون جایی را گویند که رخت و بنه در وی نهند ه
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر یعنی آنکس که بمشاهده صور مقیدات مقید است و از آن معنی مطلق که بآن صور
ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند و از آن چه بهره تواند گرفت مصراع کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
از جمیع نسخهایی که دیده شده است این مصراع بر همین وجه است و ظاهرا که حرف کاف در اول آن از تحریف کاتبان
است که بنا بر توهم آن که آن مفعول چه داند واقع شده است الحاق کرده اند و اختلال معنی بیت را دریافته
و بر تقدیر اسقاط کاف یعنی چنان میشود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است
پنهان یعنی در مقام بطون و اطلاق و تجرد از صور مظاهر چه کار دارد و از آن چه بهره دارد و وجه مصراع ثانی تاکید
مصراع اول میشود والله تعالی اعلم لمعه در بیان آنچه ظاهر در مظهر لاحق میشود از جهت خصوصیت مظهر
و آنچه مظهر را عارض میشود از جهت ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصه وجود عینی دایم صفت محبوب است یعنی صفت
وجود مطلق زیراکه وجود مطلق بخود موجود است و در وجود خود احتیاج بهیچ ندارد و همچنین ظهور بر بصایر
و ابصار ضد وی نیست لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است لا مطلقا زیراکه من حیث الاطلاق
وی نیز باطن است و خفا و کمون صفت محب یعنی عدم ظهور در عرصه وجود وجود عینی صفت عین ثابته است
فانها ما شمت رائحة الوجود و همچنین عدم ظهور بر بصایر و ابصار صفت عین ثابته است و ظهوری که لاحق وی
میشود بسبب ظهور ظاهر است چنانکه ظهور مظلم بسبب ظهور نور است نه بواسطه ذات وی و ذکر

الشیخ صدرالدین القونوی قدس الله تعالی سره فی النص الآخر من کتاب النصوص ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان
فیه وان البطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود ایضا من حیث تعقل وحدته و می تواند بود که حکم باینکه دوام ظهور صفت محبوب است
و خفا صفت محب از حیثیت ظاهریت و مظهریت ایشان باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المرآة اذا امتلات
بما انطبع فیها لا تری وانما یری المنطبع فلهذا قیل لکل مظهر باطن والظاهر هو المنطبع و این معنی مناسب می نماید بآنچه بعد از این مذکور
میشود که چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آینه عین محب ظاهر شود مر آینه یعنی آینه عین محب حقایق
خود یعنی حقایقی که نا خود است در وی از ثابتات و عرضیات در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است
در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی محبوب ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم پیش از ظهور در آینه نبوده باشد یعنی باحکام
خود منصبغ گرداند چنانکه در آینه محسوس می بینی که احکام وی از استدارة و طول و غیرهما در صورت منطبع در وی تاثیر
میکند چنانکه ظهور صورت ظاهر در آینه او را یعنی آینه را اسمی بخشد که مستفاد از ظهور آن اسم بر آینه منطلق نشدی چون
اسم موجود و اقسام آن از جوهر و عرض و انواع و اشخاص آن زیراکه اعیان ثابته که صورت علمیه اند تا اینها در مرتبه
علم ما دام که آینه وجود مطلق نشوند و وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند و اسم جوهر و عرض و اسماء انواع
و اشخاص ایشان بر آنها بحقیقه مطلق نگردد و این در تجلی شهودی چون اسم مرید و عارف و محقق و غیر اینها از اسمایی که بر بنده
بحسب اختلاف تجلیات مطلق میگردد زیراکه تا حق سبحانه و تعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند وی را مرید نگویند
و همچنین در سایر اسما ولدت امی اباها ای من عجایب ای اعجوبات خففت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع از زبان
محب است میگوید که بزاد مادر من که عین ثابته منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیراکه تعین عین ثابته وی
تجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است پس وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی والد عین ثابته وی باشد و ولادت وجود
مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام وی است فهو من حیث التقید والانصباغ باحکامها
متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع این معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است
قدس الله تعالی سره ظاهرا ولادت ثانیه است و اشارت باین ولادت است قول عیسی علیه السلام لن یلج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین و مصراع اخیر اینست که و ابی شیخ و کبیر فی حجور المرضعات و این از لمعات نیست لیکن کاتبان
در بعضی نسخ نوشته اند اینجا یعنی درین مقام که هر یک از ظاهر و مظهر را در آن دیگر نوعی اثر باشد و بآن اثر از یکدیگر متمیز
گردند منی و مایی پیدا آید تویی و اویی آشکارا گردد یعنی امتیاز حاصل آید و تا اینجا از اول لمعه مجمل بود هر یک
از تجلی وجودی و شهودی را و آنچه بعد از این می آید نص است در تجلی شهودی ما دام که محب را که قابل تجلی شده باشد
جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت و الم صورت بندد اندوه و شادی ظاهر شود و خوف و رجا گرد گردد
قبض و بسط دامن گیرد زیراکه تجلی صوری معنی محب متجلی له نیست پس این احوال که بر وجود متجلی له موقوفست با تجلی صوری
جمع تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت باشد چنانکه میگوید اما چون محب بواسطه تحقق بفنا لباس صورت
از خود برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد و در آن ناچیز شود او را نه از عذاب خبر بود نه نعیم نه امید داند نه بیم نه خوف

نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود هر چند تحقق خوف و رجا نسبت باستقبال باشد اما خوف بعض
امور مستقبله نتیجهٔ احوال ماضی است از جهة اشعار باین معنی ذکر ماضی نیز کرد و الا بر مستقبل اقتصار بایستی نمود و او در بحری
غرقست یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی و نه مستقبل است بل حالست در حال سنکی کاندر نمکسار افتد کم کردد اندر وی من این
دریای پر شور از نمک کمتر نمی دانم و نیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب که ترسد
که از سبحات وجه سوخته کردد و اینجا یعنی از مقام استهلاک در بحر احدیت محب از هر دو ایمن است زیراک حجاب
میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا یعنی در مقام استهلاک چیزی نمی تواند بود و از رفع حجاب هم باک ندارد چه از رفع
حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات بحکم لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته
کردد و کسی و هو فی النار بیت آنکس که باشد آتش زآتش چه باک دارد او له لحرق بالنار من یمسه و در متن
همان مصراع ثانی مذکورست بیت در کعبه و کنشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکیست اذا طلع الصباح
لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی راح خمرست یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف و شهود حقیقه احدیه
از جهة اشراق نور ستاره راح محبت که مزیل ظلمات کثرة تعینات خلقیه است برابر شود و در ان صباح همه متقالات
مست با هشیار و می پرست با پرهیزکار یکی نماید و حمل بیت برین معنی از جهة مناسبت مقام است و اگر معانی دیگر نیز
محتمل است و چون در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت مضمحل و ناچیز میکردد محل آن بود که محجوبی را توهم
آن شود که مراد بآن فنای ویست در نفس الامر نه در نظر شهود خودش دفع آن توهم را میکوید نور یعنی نور غالب
نور را یعنی نور مغلوب را نسوزد بلک نور مغلوب در و یعنی در نور غالب مندرج کردد چنانک در روز نور ستاره در نور
آفتاب اندراج می یابد نه آنکه نیست میشود ابو یزید را قدس الله تعالی سره کفتند کیف اصبحت لقت لا صباح عندی و لا مساء
یعنی در وقت من اختلافی نیست که کاه صبح کشف و تجلی آید و کاهی شب احتجاب و استتار روی نماید بیت
انجا که منم نه بامدادست نه شام نه بیم و نه امید نه حال و نه مقام انما الصباح و المساء لمن تتقید بالصفة و الاصل
یعنی در عالم تقابل و دو رنکی که عالم صفاتست صباح تجلی و مساء استتار باشد و اهل آن عالم کسانی اند که بصفات خود
مقید اند و بمقام بی صفتی نرسیده اند و بآن متحقق نکشته و من که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام و بکشف ذات متحقق
کشته مرا صفتی نیست تجلی و استتار کی تواند بود چون مستتر ذات صفت چون باشد **لمعهٔ یازدهم** در دفع شبهه چند که
سالکان الی الله را روی می نماید و بدان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد می افتند این شبهه از دو وجه دفع میکند
یکی آنکه ظهور حق متجلی را در عبد متجلی له بصورت ظهور صورت مرئی در مرآة تمثیل میکند یعنی همچنانک صورت حال نیست
در آینه و متحد نیست با آن بلک میان صورت و آینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت میشود در آینه
همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له نسبتی است مخصوص مجهول الکیفیه که سبب انکشاف حق میشود بر بنده بی توهم حلول
و اتحاد و بدین وجه اشارت کرده است اولا که میکوید بدانک میان آینه و صورت هیچ وجه نه اتحاد که عبارتست
از صیرورة شیئین شیء واحد ممکن بود نه حلول که عبارتست از در آن چیزی در چیزی و همچنان چنانک میان آینه

کیف تحقق

و صورت هیچ ازین واقع نیست همچنین میان حق متجلی و عبد متجلی له واقع نیست بیت کوید آنکس درین مقام فضول
که تجلی نداند او ز حلول و وجه دیکر آنست که حلول بحسب واقع و اتحاد بحسب توهم در دو ذات یعنی دو موجود متمیز از یکدیکر
خواه هر دو جوهر باشند و خواه هر دو عرض و خواه یکی جوهر و دیکری عرض صورت بندد و در چشم شهود در یک وجود
چنین که موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق باشد و بصورت سایر موجودات متعدده بر آمده
وی باعتبار ظهور عین مقیدست باشد و مقیدات در مرتبهٔ بطون عین وی پس وقتی که وی را قیاس با مقیدات کنند
عین مقیدات باشد پس نه حلول ممکن باشد و نه اتحاد و اما میان مقیدات حلول در نفس الامر می تواند بود و اتحاد بحسب
توهم زیراک اتحاد بین الشیئین مطلقا محالست چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة و الحکم مختلف و ذاک
سر لاهل العالم منکشف یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکیست اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده است
مختلف است زیراک اعیان بحسب احکام و آثار متفاوت اند پس تعدد و تکثری که مینماید منشاء آن اختلاف
احکام است نه تعدد ذوات و این معنی که عین واحدست و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است نه آنک
ذوات متعدد باشند سریست که بر ارباب علم موهوب منکشف میشود نه بر اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف
که حقیقت کار بروی چنانک هست منکشف شده است کثرة در احکام بیند نه در ذات چه داند که ذات واحدست
و بتعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نکردد زیراک تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نکرداند چه ذات را
کمالیست که قابل تغیر و تاثر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم و وحدتست پس وحدت ذات با حکام مختلفه
متغیر نکردد و ذات متکثر نشود بلک متکثر نماید چنانک نور فی حد ذاته بالوان آبکینه از حمرت و صفرت
و خضرت و غیرها منصبغ شود اما چنان نماید که منصبغ شده است لا لون للنور لیکن فی الزجاج بداء
شعاعه فتراءی فیه الوان یعنی نور را که عین واحدست درین مثال هیچ رنکی نیست لکن زجاج را رنک هست چون
پرتو آن نور می افتد و رنک او را پیدا میکند چنان می نماید که آن نور رنکین شده است و تعین است که نور فی حد ذاته
قابل و پذیرای رنک نیست و اگر ندانی که چه میکویم بیت در چشم من آی و بنکر تا بینی آفتابی در هزاران آبکینه تافته
پس برنک هر یکی تابی عیان انداخته جمله یک نورست اما رنکهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود مطلق بر آبکینه اعیان ثابته تافته است و بصبغ احکام هر یک از آن اعیان
منصبغ کشته و متعدد نموده این تعدد وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت خودست و این اختلاف
از تغایر احکام اعیان متوهم میشود رباعیه اعیان همه شیشهای کونا کون بود کافتاد در آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود خورشید در آن هم بهمان رنک نمود **لمعهٔ دوازدهم** در بیان وصول سالکان
بتمامی سیر الی الله و شروع ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن ره که بحقیقت از راه سلوک یا جذبه این در کشایند
که در خلوتخانهٔ نابود خود نشینند و از ذات و صفات خود کرانه کزینند و خود را او دوست را آینه کردند
در آینهٔ دوست خود را نکرد و در آینهٔ خود مطالعهٔ اسما و صفات دوست کند پس سفر که سیر الی الله است

نکند زیراک سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از انست بیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانک بعد از فتح مکه هجرت هجرت
بمدینه نماند واجری که بر هجرت مترتب میشد منقطع شد همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزلهٔ فتح مکه است هجرت سیر الی الله
نماند زیراک سیر الی الله تا فنا فی الله بیش نیست آینه صورت از سفر دورست کان پذیرای صورت از نور است یعنی آینه
صوری که عبارت از ان آهن مصقولست از برای انطباع صورت ناظر در وی حاجت بان ندارد که بجانب صورت
سفر کند وجنبش نماید زیراک وی پذیرای صورت از جهة صفا ونوریت وجه خود شده است هرچه در مقابل وی می
افتد در وی می نماید وصورت آن در وی منطبع میگردد بی حرکت وی بسوی صورت همچنین چون آینه معنوی دل
از خشونات صور کونیه خلاص یافت ونوریت وصفا ویرا فرو گرفت وظلمات خواستهای طبیعی از وی زایل شد
در قبول تجلیات ذات وصفات الهیه حاجت بسیر وسلوک ندارد زیراک سیر وسلوک وی عبارت از تصفیه
بصقیل وجه قلب است چون آن بصفا وصفا ست رسید از ان مستغنی شد خود ازین حلوتجا نه سفر سواند کرد
زیراک سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون در عین مقصودند کجا میروید از اینجا عزیمت
ممکن نیست زیراک الفانی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی درین اشارتست که بحقیقه امت وی اهل فنا فی الله
اینجا رام که عبارت از مسافتی است که میان بنده وخداوندست برسد طلب یعنی طلب وصول نماند زیراک
بعد از وصول طلب آن محالست قلق واضطرابی که از برای وصول ها شد بیارامد ترقی در مراتب سیر الی الله تمام
شود اضافات ساقط افتد اشارات مضمحل گردد زیراک در اضافت واشارت از مضاف ومضاف الیه ومشیر ومشار الیه
ناچارست ودرین مقام همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند حکم من که مبنی از ابتداست وحکم الی که مشیر بانتهاست
طرح افتد چه وجود را یعنی بحر وحدانیت وجود حق را ابتدا وانتها نیست تا طرف تواند بود اینجا زبان حال حضرت
خلوت همی این گوید خلوت بمن اهوا فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها کان در هر دو موضعین تامه است
ووجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون وحصول وضمیر وجودها راجع بمن اهوی وتانیث بنا بر آنست که شایع در عرف
شعرای عرب تانیث محبوب است یعنی خلوت گزیدم با انک دوست می دارم ویرا وسود در ان خلوت کسی که
غیر یکی از ما هر دو باشد وشک نیست که چون در ان خلوت غیر هیچ یک نبا شدمی باید که ایشان لباس غیریت
بیرون نکرده باشند واگر نه غیر هر یک باشد که آن دیگریست واگر بودی آنجا غیر بان سبب که غیر ما بودی یا ما لباس غیریت
بیرون نکرده بودمی درست نبودی یافت وی باطلاق زیراک اثبات غیر موجب تمیزست از غیر وتمیز تحدیدست وتجدید
تقید وی شاید که کان در موضعین ناقصه باشد واسم وی ضمیر من اهوی وتذکیر بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت
گزیده ام با دوست ودران خلوت غیر هیچ یک نباشد می باید که آشنا یا من نبود واگر خانچه وی غیر من بودی درست
نبودی یافت او باطلاق چنانک گذشت **رباعیه** با یار خودم کرده بیک جای مقام ☙ جایی که نه از غیر نشانست نه نام
گر من بودی گرفته با غیر آرام ☙ کی دولت یافت دادیم دوست تمام بلی بعد ازین اگر سفری بود در وجود
ودر دراصفات اوکه آن سفر دوم است که سیر فی الله گویند ابو یزید قدس الله تعالی سره این آیت شنید

که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی روزی که حشر کنیم پرهیزکارانرا بسوی رحمن گروه گروه نعره زد وگفت من تکون عنه
الی ان نحشر ☙ انک نزدیک ویش جاست کجا حشر کنند دیگری شنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم
یعنی اگرچه سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی ومانع است وآنرا نهایت نیست پس می تواند بود که ویرا از اسمی باسمی حشر کنند
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات سمع ابو یزید البسطامی قدس سره قاریا یقرا بهذه الآیة
یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر وصاح ویا عجبا کیف نحشر الیه من هو کان جلیسه فلما جاء
زماننا فسئلنا عن ذلک قلت لیس العجب الا من قول ابی یزید واعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته
والاسم الرحمن ما له سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة فلذا نحشر الیه من الاسم الجبار
الذی یعطی سطوة والهیبة وانه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء کلها وکذا تجدها
حیث وردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقیقة الاسم وتمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به ودلالة
علی حقیقته التی بها تمیز عن اسم آخر واز ین کلام معلوم میشود که انک شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری شنید مراد شیخ است
رضی الله عنه وپوشیده نماند که اگر مراد ابو یزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک او ست پس ویرا چون بوی
حشر کنند آنچه دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسمه الجبار پس ویرا بوی حشر کنند من حیث اسمه الرحمن
در معامله مناسب می افتد واما اگر چنانچه مراد ابو یزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک او ست یعنی در مسمی مستهلک شده است
واز مرتبهٔ اسما بر گذشته ویرا بکی حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب تجلیات حق سبحانه نهایت نیست
واگر نی تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که مگر بعد از ان مرتبهٔ دیگر باشد پس ویرا از ان
مرتبه بان حشر کنند والله تعالی اعلم **لمعهٔ سیزدهم** در بیان حجب نورانی وظلمانی که موجبات سفر مذکورند وسفر مذکور
عبارت از رفع آن حجب است محبوب متعاد هزار حجاب نور وظلمت چنانچه حدیث نبوی بان مشیرست که ان لله سبعین
الف حجاب من نور وظلمة از بهر آن فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند واو را یعنی محبوب پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا
شود وعشق سلسله شوق بجنباند محب بمدد عشق وقوت شوق پردها یکان یکان فرو گشاید پرتو سبحات جمال یعنی انوار
جمال که اشراق آن موجب تسبیح وتقدیس ملایکه سعر بن میگردد غیرت هو هو مو را که محب میان خود ومحبوب توهم کرده است
بسوزد واو یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند وهمگی عاشق شود چنانچه هرچه گیرد ازو بدو گیرد هرچه بخشد از و بدو بخشد
یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او وباو گیرد نه بخود زیراک معشوق عین قوای وی شده است وبرهمین قیاس
است معنی مصراع ثانی گفته اند این حجب که از حدیث مذکور مفهوم میشود صفات آدمی است نورانی چنانک علم ویقین وحالات
احوال ومقامات وجملهٔ اخلاق حمیده وظلمانی چنانک جهل وگمان ورسوم وعادات وجملهٔ اخلاق ذمیمه پرده ها
نور وظلمت را بعجز در تعین ودر گمان دانسته اند یعنی پرده های نور وظلمت را که از حدیث مذکور مفهوم میگردد
از جهة عجز ادراک وقصور فهم منحصر در تعین وگمان وامثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لیکن اینجا حیثیت اگر
چنانچه حجب مذکوره در حدیث مذکور صفات مذکوره بودی هر آینه این صفات با موصوف آن سوخته گشتندی

زیراک لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره وفی بعض النسخ ما ادرک بصره تا ی بصره عاید با خلق تواند بود
بآن طریقه که عاید باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله من خلقه وبرین تقدیر ها الیه عاید بحق تواند بود لا غیر
یعنی اگر چنانچه خلق واوصاف خلق بر تقدیر کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان ایشان
هیچ واسطه نباشد نه آنک آنرا ببینند و بدانند سوخته نشوند اما صفات از برای آنک میان صفات وحق سبحانه حجابی
که عین آن صفات باشد نیست واما میان موصوف آن صفات وحق سبحانه از برای آنک چون صفات سوخته گشتند
میان موصوف آنها وحق سبحانه نیز حجاب آنها نماند وی بینیم که خلق واوصاف خلق نمیسوزند وحجب یعنی حجب
مانع از سوختن میان ایشان وسبحات دایم مسدول یعنی فرو گذاشته می یابیم پس می باید که آن حجب مسدول اوصاف
خلق نباشد بلک اسما وصفات او یعنی حق سبحانه تواند بود زیراک اگر غیر اسما وصفات خواهند از امور کونیه
چنانک بعضی گفته اند که مراد بحجب نوری روحانیات است از عقول ونفوس وبحجب ظلمانی جسمانیات احلاق
احراق ایشان عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بران تا اجزای آن واقع تواند شد ودرین مقام ناچارست
از تحقیق معنی حدیث مذکور وتفصیل احتمالات آن تا آنچه صواب است ظاهر گردد پس میگوییم می تواند بود که سریکی از حجاب
وکشف واحراق را نظر تجلیات وجودی اعتبار کنند ومی تواند بود که نظر تجلیات شهودی ملاحظه نمایند وهمچنین
احتمال دارد که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق وبر تقدیری که عاید بحق باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود وچون متبادر
از قوله ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب باشد وتعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الکشف وقبل الکشف
برابرست این انتهاء بصر بمعنی بی حجابی وبی واسطگی باید خواست که نسبت بخلق لازم انتهاء بصارت وچون معنی حدیث
وقتی که نظر تجلیات شهودی اعتبار کنند این میشود که ان الله سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها الله سبحانه عن نظر
شهود بعض عباده احرقته اشراقات نور الذات عن وجوده ووجود اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه وبین
حجاب یبقی علیه وجوده ووجود اوصافه فی نظر شهوده ووقتی که معنی حدیث را نظر تجلیات وجودی اعتبار کنند
چنین شود که ان الله سبحانه الف حجاب لو کشفها الله سبحانه فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها
وتجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلک الحجب واخرجه من مرتبة الوجود العینی
الی العدم وبر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانک شیخ مصنف قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه راجع بحق
خواهد بود وچون معنی حدیث وقتی که نظر تجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شود که ان الله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها
عن نظر شهود بعض عباده احرقته التجلیات الذاتیة عن وجوده ووجود اوصافه فی نظر شهوده حین انتهی بصره الی تلک
الاشراقات وادراکها وبوسیده نماند که بنابرین معنی انتهاء بصر بر حقیقه خود است واحتیاج بتاویل ندارد
وسماناکه شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین داشته است ومع هذا در ایراد اعتراض
بر بعضی از انتهاء بصر لازم معنی خواسته است چنانک معلوم شد ووقتی که نظر تجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین
شود که ان الله سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها لاحرقت انوار الذات

ما لم یبق بینه وبین الحق حجاب وظاهرست که برین تقدیر انتهاء بصر بر حقیقه خود نخواهد بود زیراک بعض موجودات را قوت ابصار
وادراک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف قدس سره ویرا از جمله ما انتهی الیه بصره داشته است وچون این تفصیل را
دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که انکس که از حجب اوصاف حمیده وذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت
نسبت بموصوف آن صفات وآثار آن از سالک منمحی گردد واز نظر شهود وی برخیزد وی بی صفت وبی نشان شود قابل تجلی
ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت پس انک شیخ مصنف قدس سره میگوید که می بینم که نمیسوزند راست نباشد مگر وقتی که آنرا
حجب در تجلیات وجودی اعتبار کند واز انتهاء بصر لازم آن خواهند که بی واسطگی وبی حجابی است زیراک بران تقدیر
لازم می آید که اولا صفات بسوزند وثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر ومی بینیم که نمیسوزند ومعدوم نمیشوند بلک موجودند
ودر بعض نسخ چنین است که می بینیم با رویت نمیسوزند وچون می باید که رویت را چون انتهاء بصر بر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد
که اوصاف خلق را ادراک سبحات اثبات کرده است وچون شیخ مصنف قدس سره حجب را بر اسما وصفات فرود آورده
از ان تقسیم میکند بنورانی وظلمانی پس میگوید حجب نورانی چنانک ظهور ولطف وجمال وظلمانی چنانک بطون وقهر وجلال شاید که
این حجب که اسما وصفات است مرتفع شود چه اگر حجب اسما وصفات مرتفع شود احدیت ذات از پرده عزت بیابد اشیا
بتجلی مستلاشی شوند ونا چیز گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه اسما تواند بود هر چند وجود اشیا تجلی ذاتست که وجود بحت وهستی
سازج است اما تجلی ذات بی پرده اسما وصفات اثر نکند زیراک اثر را از مناسبت چاره نیست ومیان ذات من حیث هی
وهیچ چیز مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست من حیث الاسماء والصفات است پس حجب او اسما او تواند بود نه صفات آدمیت چنانک
بعضی گفته اند چنانک صاحب قوت القلوب فرمود حجب الله سبحانه الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال
وظاهرست که معنی احتجاب ذات بصفات وصفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق وما یقرب منها بمرتبه تقید
وتعین تا ادراک ممکن گردد نه آنک از ادراک اوی مثل الادراک مانع آیند پس در شان معنی مرآتیت است نه حجابیت بلک انسان
حجاب حجاب اند یعنی مانع اند از سطوت نور وشدت اشراق آن که مانع رؤیتست ولهذا شیخ مصنف قدس سره میگوید
واگر بحقیقت نظر کنی حجاب وهم او تواند بود وشدت ظهور محجبت زیراک از بس که ظاهرست وظهور وی دایم بی طریان ضدی هیچ کس
بوی ظاهر نمیشود لما قیل وبضدها تتبین الاشیاء وسطوت نور مستتر گشته پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار آن نیست لقد
بطنت فلم یظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر یعنی پنهان شدی بواسطه شدت ظهور وسطوت نور پس پیدا نیامدی
بر هیچ صاحب دیده زیراک دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تواند آرد وچگونه دریافته شود کسی که بسبب دیده
هر ناظر وقصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند ودر یافته نشود یا خود چگونه دریافته ودیده شود کسی که بعین بینایی
بیننده پنهانی ماند وحال آنک دیده قاصر باشد از دیدار خویش یا خود چگونه دریافته شود کسی که بذات ونفس خود پوشیده باشد
می بینیم یعنی نور وجود او را زیراک وی بذات دیده میشود وسایر اشیا بواسطه وی ومی دانیم که چه بجه می بینیم از جهة دوام ظهور
وعدم طریان ضد لاجرم میگوییم حجاب روی تو هم روی تست در همه حال | نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی این بیت آن معنی را
ادا میکند که خفی گشته ظهوره | بهر چه می نگرم صورت تو می بینم | از آن میان همه در چشم من تو می آیی معنی بیت

معنی ادا میکند که خفی گشته ظهوره بهر چه می نگرم صورت تو می بینم ازان میان همه در چشم من تو می آیی
معنی بیت ناظر بآنست که مارات شیا الارات الله فیه **بیت** ز رشک تا نشناسد کسی ترا از من جمال خود بلباس دگر بیارایی
یعنی از رشک و غیرت آن که مبادا کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباسی دیگر ظاهر شوی زیراک اگر ترا در یک لباس دایم
بانگرد سند محل آن هست که ترا بشناسند و بتو آشنا شوند نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد
زیراک حجاب را از ان چاره نیست که محجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط البته محدود باید و او را حد نیست
پس محدود نتواند بود هر چه منی در عالم صورت و معنی صورت اوست زیراک صورت صوری و معنوی همه مقیدات اند و مقید
و مقید صورت مطلق و او فی حد ذاته و مرتبه اطلاق هیچ صورت نیست نه عجب کاری در هر چه او نباشد آنچیز خود
نباشد زیراک حقایق همه موجودات و وجودات ایشان وی است پس هر چیز که وی نباشد پس چیز نباشد و در هر چه
او باشد آنچیز هم نباشد بلکه همه او باشد منصبغ باحکام آنچیز و آنچیز فی نفسه معدوم تو جهانی لیک چون آیی بدید
یعنی اتحاد تو با جهان خواه جسمانی و خواه روحانی من حیث الظهور ست زیراک ظاهر با مظهر من حیث الظهور متحد می باشد
لی که جانی لیک چون گردی نهان یعنی جان این جهانی و متصرف دران من حیث البطون چون پدید آیی چو نیها بی تمام
من حیث صرافة ذاتک **بیت** چون نهان گردی چو جاوید عیان **بیت** من حیث اتحادک بالمظاهر هم نهانی هم عیانی هم نه این
هم نه آنی هم نه این هم نه آن یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید **لمعه چهاردهم** در بیان تمایز قوس وجوب و امکان
از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین و بیان سر و باطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان محب و محبوب
یعنی ممکن و واجب را یکی دایره فرض کن که آنرا خطی بدو نیم کنند که بر شکل دو کمان ظاهر شود مقصود ازین کلام تمثیل هویه
مطلقه است بدایره و تمثیل انشا ممکن و واجب ازان بانقسام دایره بقوسین و تخصیص دایره باین تمثیل ازان جهة است
که مثال می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطة اقرب باشد نقطه هایل تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی
در وضع که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت اقرب است زیراک خط متناهی مشتمل است
بر نقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره و در سطح و جسم خود کثرت زیادتست و حاصل این تمثیل آنست
که هویة مطلقه غیبیه بمثابه دایره است و تنزل آن بمرتبه وجوب و امکان بمنزله انقسام دایره بقوسین
و تعیناتی که ممکن را از واجب امتیاز میکند خواه در مرتبه علم و خواه در مرتبه عین بمنزله خط فاصل بین القوسین و این
تعینات امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات مطلقه است و اشارت باین تعینات است
این که میگوید اگرچه این خط یعنی تعینات امکانیه که مابه الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید در وهم که هست هستی حقیقی
و در حقیقت نیست وقت منازله از میان یعنی از میان ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد نه آنکه
فی الواقع منعدم شود و دایره چنانکه هست فی الحقیقه در نظر شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آنکه
مقام او ادنی است یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیه و این تعین اول سر و باطن تعین
ثانی است که مرتبه قاب قوسین و الوهیة است پیدا آید می نماید که هست و نیست جهانی جز خطی درمیان نور و ظلم

یعنی می نماید که هست جهان هستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم گر بخوانی تو این خط موهوم
بشناسی حدوث را ز قدم یعنی اگر حقیقة این خط موهوم را که تعینات امکانی است بدانی که وجود حقیقی ندارد بشناسی
که حدوث عبارت از ظهور حقیقة است متلبسة بالتعینات الامکانیة و قدم عبارت از لقای آن بر صرافة اطلاق محو
خود هر که این خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه هست بخواند و حقیقة آنرا که امریست اعتباری بدانند
تعین بداند که **بیت** همه هیچ اند هیچ اوست که اوست اما اینجا چیزیست باید دانست که اگرچه این خط که دایره را بدو نیم کرده
از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر شهود وی چنان شود که اول بود پیش از توهم انقسام
و تطرق کثرت بوی حکم خط و اثری که بر وی مترتب گشته بود زایل نگردد و اگرچه خط از نظر شهود زایل شود اثرش فی الواقع
باقی ماند زیراک معلوم است که ارباب شهود و عرفا را در مشاهد و معارف خود تفاوت بسیار است و آن تفاوت
مقتضای تعینات ایشانست اگرچه آن تعینات چنانچه از نظر شهود ایشان برخاسته است بحسب الواقع نیز مرتفع شود
می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم و شهود هیچ تفاوت نماند **بیت** خیال کژ مبر اینجا و تشناس
که هرکو در خدا گم شد خدا نیست زیراک مرو حدانیت که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید و در وی ناچارست از دو چیز
و از اتحاد که فنای احد هماست در دیگری فردانیتش یعنی فردانیت و حدانیت که عبارت از اشتمال برین امور
ثلثه است یا خود فردانیت حق سبحانه که انفراد ویست باحدیت آن وحدانیت را بگذارد که گرد سراپرده احدیت
یعنی احدیه ذاتیه گردد که در وی هیچ شائبه کثرت نیست و من بعد هذا ما تدق صفاته و ما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی بعد ازین
مرتبه که خط فاصل بین الواجب و الممکن زایل گردد و سر قاب قوسین پیدا آید مقامیست که صفات آن در غایة دقت
و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن آن در تحت استار جلال نزدیک حصول آن و فوز بآن بهره ناک تر است
و با جمال تو هم متکلم را و هم سامع را **بیت** کسی را دل دهد کین راز گوید فدعه مصونا بالجلال محجبا احدیث از روی اسما
احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظه آن وحدت آن امور را احد توان
گفت و از روی ذات احدیت عین که عین واحد را ملاحظه نمایند بی شائبه کثرتی و در هر دو صورت اسم از و احد آید
و این کلام اشارت بآن معنی است که شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی می فرماید که فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة من
حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرة و احدیة الله من حیث الغنی عنا و عن الاسماء احدیة العین و کلاهما یطلق
علیه اسم الاحد احد خواه احد باحدیت کثرت باشد و خواه باحدیت عین در اشیا همچنان ساریست که واحد در اعداد
اگر احد نباشد و در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشود بذکر ظهور ایشان تجلی و سریان احدیه
در ایشان و اگر احد باحدیت خود ظاهر شود هیچ عینی از اعیان موجودات را وجود نباشد چنانکه اگر واحد نباشد
و تکرار خود اعیان اعداد را ظاهر نگرداند اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم چون اثنین و ثلثه و اربعه و غیرها
نبود و اگر واحد باسم خود که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر شود گر جمله تویی پس این جهان چیست
و ر هیچ نیم من این فغان چیست هم جمله تویی و هم همه تو می تواند بود که مراد بجمله واحد باشد باعتبار اندراج اعداد

غیبیه

عدد را عین ظاهر شود
صح

دروی بالقوه و علی سبیل الاجمال و بهمه مجموع اعداد که عالم است بتفاصیل اجزاء خود و آن خبر که غیر تست آن حیثیت بیت
چون هست یقین که نیست جز تو - آوازهٔ این همه کمان چیست - وحدت او را از وحدت تو توان شناخت یعنی وحدت حق را
سبحانه بطریق ذوق و وجدان از وحدت خود توان شناخت زیراک تو باعتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقه خود
یکی و کثرت و دوی را بتو راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان ندانی جز بدان یکی یعنی تمکن خود تا بطریقه
که از صورت کثرتی که حقیقه مجرده تو بآن متلبس شده است اعراض کنی و بوحدت حقیقی خود باز گردی و آنرا وحدت حق
بینی که در تو تجلی نموده است و این دانش و بینش را بواسطه تحقق بقرب فرایض مستند بحق بینی و خود از میان بیرون آئی پس
برین تقدیر یکی که حق سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو و او یعنی اثنینیت در میان نیست پس نظر میکند شیخ مصنف قدس سره
تجلی خود را سبحانه در صورت وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده را بوحدت حق سبحانه چنانک دانستی بضرب واحد در واحد
بآن معنی که همچنانک ضرب واحد در واحد موجب کثرت نیست و حاصل الضرب همان واحدست همچنین ظهور وحدت حق
در وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست و حاصل آن تجلی یا آن رجوع همان
یک وحدتست که در مرتبهٔ دیگر می نماید پس میگوید افراد الاعداد فی الواحد و فی بعض النسخ فی الوحدة و فی بعضها فی الاعداد
واحد یعنی هر فردی از افراد اعداد را چون واحد و اثنین و ثلثة و اربعة که هر یکی از اینها عدد و احد چون در واحد
چون در واحد یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدست و وحدت وی از سرایت وحدت واحدست در وی
ضرب کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی اگر هر یک از مضروب و مضروب فیه واحد حقیقی باشد
یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا هر دو عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا هر دو عدد واحد باشند نه واحد حقیقی مثلا
وقتی که اثنین را که عدد واحدست در نفس خود ش ضرب کنی اربعه کردی هر صد واحدست حاصل خواهد شد و همین معنی است
انک میگوید یکی یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد اندر یکی هم همین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید درین حرف که تفصیل کرده شد درست
شود و کم کسی این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند و اگرچه بطریق فکر و کمان بعقل آن تواند و الله تعالی اعلم لمعهٔ یازدهم
در بیان فعل محب و حکم یکی اضافه هر چیز با او و تحقیق سعادت و شقاوت محب سایهٔ محبوبست یعنی تابع اوست
در وجود و توابع وجود و محبوب بمنزلهٔ شخص همچنانک هر جا که شخص رود سایه در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که
تجلی کند محب در ان صفت تابع اوست اگر محبوب مثلا بصفات جلال تجلی کند محب دران صفت تابع او باشد
باحکام و آثار آن چون هیبت و خشیت منصبغ شود و چون بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط
و انس برآید و علی هذا القیاس مصراع سایه از نور کی جدا باشد اگر درین مصراع بجای نور شخص می بود بسیاق
کلام انسب می نمود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بران باشد که همچنانک از وجهی نسبت محب بمحبوب چون نسبت سایه
است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت سایه است بنور و هر دو نسبت در کلام این طایفه واقع است و چون محب در پی او
یعنی در پی محبوب رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود با صیة او یعنی ناصیه محب بحکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
بدست اوست یعنی بدست محبوب پس محب جز براه راست نتواند رفت فلا عبث و الخلق لم یخلقوا سدی و ان لم یکن اعلم

بالسدیدة علی سمة الاسماء یجری امورهم و حکمة وصف الذات للحکم اجوه عین ثابته هر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت
وجود است منصبغ باحکام و آثار آن عین ثابته عبارتست از صورت معلومیت ذات متلبسه بالشئون و الصفات و هر عین
ثابته را استعدادیست کلی در قبول وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط
بیشتر چون باعلای قلم و لوح و هر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود میشود بعد از وجود استعدادات جزویه می باشد بحسب
تجلیات اسمایی یکی بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست و آن مظهریت وی است مر اسماء و صفاتی
که حقیقت وی از انها منتشی شده است و شک نیست که مربی هر عین همان اسم است که مبداء انتشاء آن عین شده
و کمال این عین ثابته آنست که بآن مبداء که از آنجا انتشاء یافته راجع گردد پس آن راهی که این رجعت بران واقع شود
ناچار مستقیم باشد زیراک استقامه عبارت از انست که آن راه وی را بکمال وی برساند و آن اسمی که وی را برین راه
می برد نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیرست اگرچه میشاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد و مراد بربه مضاف
باعیان آن اسم است که مبداء و معاد ویست از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت
و غنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی و کنا حیثما کانوا و کانوا حیثما کنا یعنی سرود گفتن از برای من آرزوهای دل من و من نیز
سرود گفتم چنانچه ایشان میگفتند و بودیم ما آنجا که ایشان هم بودند آنجا که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب
خدا یعنی من بر همان راه میروم که مرا می برد بیت انکس که هزار عالم از رنگ نگاشت - رنگ من و تو کجا بر دارد داشت
این رنگ همه هوش بود یا پندار است - او بی رنگست رنگ او باید داشت یعنی انکس که همه رنگ نگاشته وی است
که تابع رنگ من و تو خواهد بود بلک ما را تابع او که هیچ یک مقید نیست می باید بود تا ما را بهر رنگ که برآرد برآییم پس ما بر مذهب او
وی باشیم و تابع وی نه وی بر مذهب ما و تابع ما اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی آن کژی عین استقامت
یعنی استقامت سایه و آن جز راستی ابرو در کژی اوست مصراع از کژی راستی کمان آید یعنی همچنانک راستی هر یک از کمان
و ابرو در کژی اوست زیراک راستی ایشان عبارت از ان هیئتی است که می باید که بران باشند تا ابرو و کمان باشند
و شک که آن معنی در کژی ایشان راست می آید همچنین استقامت و راستی حقیقه و بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می باید که
ظهور آن در قوابل بحسب اقتضای قابلیت ایشان باشد و هرچه قابلیت ایشان تقاضا کند بران وجه باشد پس اگر خانچه
تقاضای آن کند که حقیقت دران باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال دران مظهر
باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت دران مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود بر طریق استقامت
و کژی که در و متوهم میشود تقیاس وی بمظهر اسم الهادی آن کژی عین راستی اوست چون سایهٔ کج بر زمین متعوج و الحقیقه کالکرة
یعنی حقیقت مسمی بجمیع اسماء و ساری در جمیع حقایق و ظاهر در جمیع مظاهر همچون کره است همچنانک بر هر جا از کره که انگشت نهی
حاق وسط او باشد و نسبت آن بجمیع جوانب متساوی همچنین نظر بهر اسم از اسما که کنی و ظهور آنها بر مظاهر آن ملاحظه نمایی
بر عین استقامت خواهد بود چنانک شرح کرده شد هیهات کی افتادم یعنی بحث در سایه بود از ان دور افتادم بدانک
آفتاب محبت و ظاهر اگر مراد بمحبت همان معنی است که بعشق خواسته است از مشرق غیب بتافت و بصورت محبوبی تجلی

برآمد محبوب یعنی واجب تعالی سر از پرده بسایهٔ خود که وجود عالم منبسط است بصحرای ظهور که عالم امکان است
کشید انگاه عجب را یعنی ممکن را گفت مصراع آخر نظری بسایهٔ من نکنی الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی اعیان
الممکنات و هو وجود المضاف در امتداد او مر او را یعنی مصرع کز خانه بکد خدای ماند همه چیز قل کل یعمل علی شاکلته
یعنی کار هر فاعل بر طریقه و نسبت اسما و اوصاف فاعل در فصل وی ظاهر است و احکام و آثار مؤثر در اثر وی
تبین شل شخص و سایهٔ وی اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود و پس حرکت سایه مانع حرکت شخص باشد
همچنین همه حرکات و سکنات ممکن همه صفات او بلکه ذات او در وجود و توابع وجود حق است سبحانه و لو شاء لجعله
ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن گرداند بآن که در ذی ظل بالقوة بماند و از قوة بفعل نیاید
و از این قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود و از علم بعین مانع تجلی وجودی حق است سبحانه که حرکتی است معقول اگر خواهد
آن حرکت معقول واقع نشدی ممکن بجنبان بر عدمیت خود ساکن بودی از مرتبهٔ علم بعین جنبش ننمودی و اگر خواهد بعد از امتداد
سایهٔ ما را اعیان ممکنات آفتاب احدیت ما بی پردهٔ اسما و صفات از مطلع عزت یعنی قهر احدیه و کثرت را بتابد از
سایهٔ خود که بی کثرت شخص و نور و محلی که سایه بر آن امتداد یابد نمی تواند بود اثری نماند چو هر سایه که همسایهٔ آفتاب
شود آفتابش بحکم قبضناه الینا در بر گیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد بیت روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
نتواند یعنی سایه بآن صحرا شد عجب کاری هر جا که آفتاب بتابد الا که شخص میان آفتاب و آن جا حایل گردد مصرع
سایه نماند و سایه زای آفتاب که پرتوی در مرتبهٔ ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب حایل باشد خود وجود
نبود هر چیز را ذاتی است که همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذات اوصاف و ذات است سایهٔ شخص است که حرکات
و سکنات سایه هستند شخص است و ظاهر است که این حکم که ذات سایهٔ شخص است در مثال بر سبیل تجوز و توسع صحیح است
اما در ممثل له بر سبیل حقیقه است زیرا که بنده و همه صفات وی قایم و هستند بذات حق است سبحانه و چون ذات سایه شخص باشد
لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد نظم تا جنبش دست هست بادام سایه متحرک است ناکام
چون سایه ز دست یافت مایه بی نسبت خود اندر اصل شانه چیزی که وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قیام دارد او نیست و لیک نام دارد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری الهروی قدس الله سره
گفت هر کرا مخلوقی بنا مخلوقی که واجب لذاته است قایم گردد و این قیام را بطریق ذوق و وجدان دریابد زیرا که
جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و حق تعالی قیوم همه است بلا تفاوت اما المحقق بان معنی بذوق و وجدان مشروط
است بصفای حقیقه عارف از احکام قیود و غیریت موهوم و علیه حکم حقیقه مطلقه بر قوای معنوی و حسی او
آن مخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد و حقیقت وی از کدورات خلقیه صافی شود چون قدم
حدث گردد عبث پس کجا یابد قدیمی را حدث بو حدث چون زد قدم آنکس کند چونکه گردش نیست هم نکش کند
و چون حقیقه یعنی حقیقت بنده از امور مذکوره صافی گردد بداند که منی بر وی عاریت بود و من بعد اگر از وی
منی واقع شود در حقیقت بر حق واقع خواهد بودن بر وی منی حیثیت لفظی من و تو یعنی آن تمیز و تعین

بآن متکلم از مخاطب ممتاز است یعنی تعینات خلقیه این وقتی است که از من و تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق
باشد و از تو حق سبحانه یعنی بر آن باشد که منی تعینی است که متعین را از غیر متعین ممتاز میگرداند اگر تویی تحقیقه پس حق گو
و اگر حق است حق یکی بود نه دو زیراک وجود یکی بیش نیست اگر آن خلق است حق نیست من و تو گرد آدمی را دو اثنی
مصراع ظاهر در آن است که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد لی من و تو تو لی من و من و تو لمعهٔ شانزدهم در اشارت
بمثالی که بآن روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت واحد همان واحد
حقیقی خود باشد یک استاد یعنی لعبت باز مستور پس پردهٔ ظل و خیال یعنی پس پرده که چون ظل و خیال هر چه هستند باشد بازی
از اشکال و افعال آن استاد بر سبیل توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقه چندین صور مختلف از اسب و سواران و اسلحه
و غیرها و اشکال متضاد می نماید و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون
پرده بر اندازد و آن استاد مستور خلف الاستار شاهد گردد ترا معلوم شود که حقیقه آن صور مختلف و افعال آن صور
که بیرون پرده هستند بآن صور می نماید چیست حقیقه آن صور همان استاد است که آن صور را ملابس و مظاهر افعال
خود ساخته است و حقیقه آن افعال افعال آن استاد است که بحجب ظاهر هستند بآن صور می نماید و می تواند بود که
مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور اعیان عالم و ح در تعبیر از فاعل باستاد
و از مظاهر افعال وی بصور مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته و کل الذی شاهدته فعل واحد
بمفرده لکن بحجب الاکنة و هر چه مشاهده کردی از آن صور از جنس افعال همه فعل فاعلی است یگانه ملتبس به تنهائی خود
لکن مستور است بحجابها و پوششهای که بواسطهٔ آن آن متعدد می نماید و آن افعال هستند بآن متعدد اذا ما ازال
الستر لم تر غیره و لم یبق بالاشکال اشکال ریبه یعنی چون آن حجب را از پیش بر دارد و آن سترها را زایل گرداند غیر آن لعبت باز را
نه بینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شکی و ریبی تواند بود ترا باقی نماند اشارت ان
ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش است آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند زیراک مغفرت
از غفر است و غفر ستر آفتابیت بخفر تش که دو کون پیش او سایبان همی بینم و او فاعل پس این سایبان و هم لا یشعرون یعنی و چه
فاعلی را نمی دانند و پندارند که این فعلهای مختلف از این حجب مختلف صادر میشود که اگر سر و انه خلقکم و ما تعملون که سر خلق ایشان
ظهور حق است بصورت ایشان و سر خلق افعال ایشان ظهور فعل حق از پیش ان بقدر استعداد ایشان با ایشان عمر و زدی
جبر او قهر او همه را معلوم شدی زیراک علم نتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا شهود بعد از کشف و شهود بر سبیل جبر و قهر
اضطراری است که نسبت فعل و اقتدار با ما از آن روی بود که با شد یعنی بصورت ما ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر
و المظهر پس فعلی و قدرتی که از ما ظاهر میشود همان فعل و قدرت وی است که در ما می نماید و الا آنرا که بخود وجود نبود فعل چگونه
بود اقتدار کی تواند بود هم از وی آن که جان بجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند اصل فعل که تجلی وجودیست نیست الا انت
که در هر تجلی بمقتضای استعداد آن محل آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جای نامی دیگر یابد تنسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض
فی الاکل یعنی پرورش داده میشوند همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می نهیم بعضی را بر بعضی در اغتذا آن

بان فیض که بعضی را صلاحیة آنست که آن غذا روی روحه اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را نه **لمعهٔ بیستم** در بیان تنوع تجلیات
معشوق و ترقی عاشق و استعدادات بحسب آن تجلیات و در تحقیق سخنای که این طایفه در معنی استعداد گفته اند و اشارت
به بی نهایتی راه در سیر فیه انه معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شأن از دریچهٔ صفتی جمالیة کانت او جلالیة با عاشق
روی دیگر نماید یعنی بوجهی دیگر تجلی کند عین عاشق یعنی حقیقت وی یا چشم بصیرت وی یا چشم از پرتو نور روی دی
یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنائی دیگر یابد هر نفس بینائی دیگر کسب کند مراد بان روشنائی و بینائی صفای
استعداد وی است هر تجلی دیگر را و شک نیست که چون روشنائی و بینائی زیادت گردد ظهور جمال و عرض آن عاشق زیادت
گردد لاجرم هرچند معشوق جمال بیش عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید زیراک غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ
ظهور جمال است و هرچند عشق بحسب غلبهٔ ظهور جمال است و هرچند عشق غالب تر آید جمال خوب تر نماید زیراک
نمایش جمال بقدر فزایش عشق است و هرچند جمال خوبتر یعنی کاملتر نماید بیگانگی معشوق از عاشق محبوب از محب
بیشتر بود زیراک هرچند کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی
و امتیاز میان ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی و غلبهٔ امتیاز از وی
در پناه عشق و وحدت وی که دران مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت نیست می گریزد و از دوگانگی عاشقی و معشوقی
در یگانگی یعنی یگانگی عشق می آویزد و بشهود وحدت متحقق میگردد و حکم مابه الامتیاز بالکلیه از نظر شهود وی برمیخیزد و زبان حالش میگوید
رباعیه با دوست بعاشقی نمی نشستیم — وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم — در وحدت عشق چون بهم پیوستیم
از معشوقی و عاشقی وارستیم **تمهید** پوشیده نخواهد بود که دران مرتبه که شئون و صفات حق سبحانه در وحدت ذات مستجن بودند
استجنان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبهٔ علم و ثانیا در مرتبهٔ عین و همچنین وجود حق را سبحانه استعداد
آن بود که تعدد و تکثری که کامن بود در وی تبعدد و تکثر تجلیات وی ظاهر شود اولا در علم و ثانیا در عین و چون آن شئون
در علم متمیز شدند صور علمیهٔ ایشان را که اعیان ثابته خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد و استعدادات ایشان وجود عینی را
متفاوت بعضی را استعداد وجودی عینی را متفاوت بعضی را استعداد وجودی عینی و کمالات تابعه مر آن را همیشه بالفعل ثابت
و از تغیر زیادت و نقصان مبراست چون عقل اول که در شریعت از آن بقلم اعلی تعبیر کنند و غیر آن و بعضی از آن قبیل اند که ظهور
آنچه استعداد آن دارند در ایشان مشروط است ببعض شرایط که مادام که آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد و از آن قبیل اند
افراد انسانی که ظهور کمالات ایشان مشروط است بشرایطی که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر
نمیشود مثل کمالاتی که ارباب سلوک را می باشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که هریک ازین تجلیات را شرایطی
مخصوص از تخلیه و تحلیه و توجه تام بحضرت حق سبحانه که بوجود آن شرایط ایشان را استعداد آن تجلیات حاصل میشود و بدانا
که اشارت بان معنی است آنکه شیخ مصنف قدس سره میگوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه بقدر استعداد
یعنی استعداد متجلی له مر آن انوار را و فیض یعنی فروض مترتب بران تجلیات از علوم و معارف بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له
مر آن فیوض را و فقدان ظهور انوار و حصول فیض بقدر فقدان استعداد و قابلیت — گر ز خورشید بوم بی نورست

از پی ضعف خود نه از پی اوست — هرچه روی دولت مصفاتر — زو تجلی تر امصف تر این که گفته اند که ظهور انوار بقدر
استحقاق است و فیض بقدر قابلیت خود هست یعنی مطابق واقعست و لیکن بمجرد این سخن تمام نمیشود و رجوع جمیع امور بجانب
حق سبحانه و تعالی معلوم نمیگردد زیراک این کلام افادهٔ آن بیش نمیکند که افاضهٔ انوار مستند بحضرت حق است سبحانه اما
استعداد عین عبد پس استعداد عین عبد را نیز دران افاضه مدخل است لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه میکند که آن
استعداد نیز از جانب حق است چنانکه میگوید که لیکن قول ایشان که یا مستعد او بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه بخشنده نعمت
الهی ای آنکه مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه مر آن را و پوشیده نماند که نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت استحقاقی است
بیان میکند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیدهٔ شهودی وی جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود که استعداد نخست
مر قابلیت عین او را یعنی دیدهٔ شهود او را نوری یعنی نور استعدادی عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را بیند و از وی
تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد باز رجوع نور روی او عین عاشق را نور دیگر
یعنی نور استعدادی دیگر بخشد تا بدان نور یعنی نور استعداد ملاحظهٔ نوری یعنی نور جمالی روشن تر از اول کسب کند زیراک
هر باری استعدادی زیادت میشود و علی هذا القیاس هر نور استعدادی مستلزم شهود نور جمالی است و هر شهود نور جمالی مستتبع
نور استعدادی الی ماشاءالله بر مثال تشنه که آب دریا خورد هرچند بیش خورد تشنه تر گردد و هرچند تشنه تر گردد بیش خورد
نه آب دریا را نهایتی و نه تشنگی تشنه را غایتی و همچنانکه هرچند آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین هرچند یافت
بیش یعنی وجدان حقیقت بیش طلب یعنی طلب وی بیش — همه چیز را تا نجویی نیابی — بجز دوست را تا نیابی نجویی یافت
آنست که ذات یافت شده یابنده را حاصل باشد و شک نیست که علم تحری مستلزم یافت وی نیست پس می تواند بود که معلوم
نیست معهود بود و شرط در جستن و طلب کردن هر چیز آنست که آن معلوم بود زیراک نا چیزی را نداند طلب نتواند کرد
و تا طلب نکند نیابد اما در طلب حق سبحانه همچنانکه معلومیت وی بوجهی از وجوه شرطاست همچنین یافت وی بوجهی شرطست
زیراک تا باسم المرید بر باطن مرید طلب تجلی نکند و طالب آن تجلی را در خود با رنیابد بارادتی معتد بها که شرط یافت و وصول آنست
متحقق نگردد و بمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر برنزند و وصول میسر نیست — تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود
ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا میگوید **رباعیه** یک چشم زدن ز روی آن شمع طراز — هرگز نکشم دیده بعمدا فراز
تا سوخته دل ز شعلهٔ شوق و نیاز — نظارهٔ روی او نبینند لیسم باز قوله حتی یعود الیه الطرف غایة الانتفاء رجوع الطرف
عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا ممکنا
تحقق الرجوع تحقق العود فلا یحصل الری ابدا و یحتمل ان یکون غایة للرجوع ای یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دائم النظر الیه فلا یحصل
له الری ابدا و الاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی نه یحیی معاذ رازی بایزید قدس الله سرهما نوشت که
مست از می عشق انجانم که اگر — بکجرعه ازین بیش خورم بت شوم بایزید قدس سره در جواب نوشت که شربت الحب کاسا بعد کاس
فما نفد الشراب و لا رویت **بیت** گر در روزی هزار بار مستم — در آرزوی بادگر خواهم بود و رای قدس سره گفت
لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان من و میان پروردگار من در معنی مداخلیت در فیضان وجود

وکمالات تابعه مر وجود را فرقی نیست مگر آنکه بین عبودیه و افتقار و استعداد پیش آمده و پروردگار من بربوبیت
و افاضه آن امور وی استعدادی من ربوبیت او را ظهور نیست پس همچنانکه ویرا در ان فیضان مدخل است مرا نیز مدخل است
چنانکه شیخ مصنف قدس سره در شرح کلام وی میگوید گفت یعنی وراق افتقار و استعداد من مفتاح وجود اوست
که اگر من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی هرگز بر من افاضه نکردی دیگری تیز بین تر از وراق چون
سخن وراق را بشنید گفت و من احدی الاول یعنی مفتاح وجود نخستین که فیض اقدس است و استعداد مستعدان بحسب آن است
چه بود و عنده مفاتح الغیب یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح غیب هویه که ابواب کلیات را بر روی بگشاد و اولا آنرا
بصور اعیان ثابته و استعدادات آن جلوه داد و مراد بمفاتیح غیب اسماء کلیه الهیه است که مبادی افتتاح
وجود کونی اند از عدم چنانکه در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بآنکه
همچنانکه افاضه وجود که تعبیر از ان بفیض مقدس کرده اند از وست استعداد قبول وجود که تعبیر از ان بفیض اقدس کنند
هم از وست فریاد بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردگار خود کمترم و فروترم که یکی از ان
دو چیز استغنا از فیض المقدس است و دیگری استغنا از فیض اقدس زیرا که حقیقه حق سبحانه بعین وجود است نه با فاضه
وجود محتاج است و نه باستعداد آن و در بعض روایات بسنتین واقع است تثنیه سنه که سال است و حق میشاید که مراد
بسنتین مجموع مرتبتین باشد تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس و فیض مقدس ابوطالب مکی چون سخن خرقانی را
قدس الله سرهما بشنید فرمود ابوالحسن راست میگوید هو خالق العدم کما هو خالق الوجود همانا که مراد بخلق تقدیر و تعین است
بلکه مجرد فیضان بی سبق نه ایجاد و مراد بعدم اعیان ثابته است یعنی تعیین و تقدیر اعیان ثابته بر استعداد خاص حق سبحانه میکند
همچنان تعیین و تخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی میکند و میشاید که مراد بوجود موجود باشد چنانچه مراد بعدم معدوم است
که اعیان ثابته است و بخلق که در خالق الوجود ملحوظ میشود ایجاد و جعل و چون از قول خالق العدم توهم آن میشود که استعدادات اعیان
ثابته بجعل است و جعل مسبوق بمشیت دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در رد آن متوهم گفت مشیت در استعداد اثر نکند
بآنکه ثبوت استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیرا که اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند
بی سبق مشیت و استعدادات از لوازم ایشان است پس مشیت را نیز در ان مدخل نباشد و بعد از ان که استعدادات از لوازم اعیان باشند
حقیقت استعداد یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب باستعداد دیگر و نه بتبدل به آن بلی اثر او یعنی اثر
مشیت در تعیین محلی خاص باشد و ماده مخصوصه مر ظهور استعدادی خاص را چنانکه ماده مخصوصه ممتزجه از عناصر را باستعداد
فیضان صورت انسانی مخصوص کرده اند چه این تخصیص بحسب مشیت است زیرا که ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان صورت
فرسیه مثلا مخصوص گرداند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است
حکم تجلی باطنی را که اثری خارجی بران مترتب نمیگردد در حقیقت بنده یعنی عین ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت
از قابلیت ویست مر وجود عینی خارجی را و مشیت را در ان هیچ اثری نیست ظاهر کرده اند تا بدان استعداد تجلی وجودی را
عینی بالعین المهملة والنون قبول کند و موجودی گردد از موجودات عینی و محلی خاص گردد مر استعدادی را که تعین آن

آن محل مر آن استعدادات را مسبوق بمشیت باشد و چون این تجلی وجودی عینی حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی
عینی منضم با امور دیگر از ریاضات و توجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر باید فرعی جزوی زیرا که
فرع استعداد اصلی است و جزوی از استعدادات مندرجه در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر میشود در عالم شهادت بعد از
اتصاف بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی یعنی تجلی شهودی که در عالم شهادت بعد از اتصاف
بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی وجودی تجلی باشد که سبب شهود حقیقت گردد نه سبب وجود
در شهادت زیرا که این تجلی بعد از وجود در عالم شهادت است و غالبا که این شهودیت از نتایج تجلی شهودی بوده است
وی شهادی ساخته و دلیل برین آنست که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه در حکمت شعیبیه از فصوص آنجا که گفته است
و تجرید هذه المسئلة ان الله سبحانه تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب و هو
التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذه الاستعداد تجلی ای الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة و بعد از ان تجلی شهودی
بحسب احوال و احکام مترتبه بران تجلی یکی بعد از دیگری مردم استعدادی دیگر می باید مر تجلی دیگر را و بآن سبب در تجلیات بی نهایت
بروی گشوده میگردد و میشاید که معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی عارف
کامل که جهة روحانیت ملک جهة انانیه ویست حکم تجلی باطنی و اثر آنرا در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که عین ثابته
وی در مرتبه علم داشت ظاهر گردانید یعنی همچنانکه استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود نسبت بقبول تجلیات مترتبه
بر استعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقه موجوده ویرا هیولانی الوصف گرداند و ویرا
حیثیتی خاص و جهتی معین بگذارد تا بدان استعداد تجلی وجودی غیبی بالغین المعجمة والباء که تجلی ذاتی باقی است قبول کند
و چون این حاصل آنگاه بواسطه آن تجلی ذاتی استعدادی دیگر باید در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی
که از مقوله عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون وی صافی شد هر چه در مقابله وی افتد از حضور تجلیات شهودی وی گردد
و بعد از ان بحسب احوال خارجه از وی مردم استعدادات دیگرش حاصل میشود لی تعیدوی یکی از انها و در تجلیات بی نهایت
بی نهایت بروی گشاده میگردد و بس بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشند نه تجلی وجودی و شهودی
و ظاهر الکلام فصوص محمول برین معنی است چنانکه تامل صادق در ماقبل و در مابعد آن ظاهر میگردد و چون تجلیات را نهایت
نیست و هر تجلی مستلزم علمی است مر عبد متجلی له را حق متجلی پس علم او را غایت نباشد لاجرم مخاطب میگردد بلسان الحال او المقال
بعد از حصول هر علمی با مر قل رب زدنی علما اصحاب رای که باول مراتب وصول که نهایت سیر الی الله است رسیدند و از سرچشمه
وصال سیراب شدند پنداشتند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بنهایت مراد رسیدند و بالیه یرجعون بنده
گشت هیهات منازل طریق الوصول که مراتب سیر فی الله است لا ینقطع ابد الآبدین زیرا که شئون و صفات الهی
که تجلیات بحسب آنست که غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود عند انتشاء
حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا و سیر فی الله است ثانیا که منقطع شود و را دگی برسد زیرا که اگر چه سیر الی الله
منتهی میشود و بنده در ان سیر بهمان اسم که مبداء انتشاء وی بود راجع میگردد اما بر ان نمی ایستد بلکه بلجه وصول در می آید و غوطه میخورد

وابد الآبدین در سرآنی کوهری دیکر بدست می آرد صاحب کلشن راز کوید — ز حق با هر یکی حظّی و قسمیست معاد و مبدا هر یک ز اسمیست
بدان اسم اند موجودات قایم وزان اسم اند در تسبیح دایم بمبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت باز کشتن چون دری شد
ازان در کامد اول هم بدر شد وکرچه در معاش او در بدر شد و درین مصراع که ازان در کامد اول هم بدر شد اشارتست بانک
بانک بران در که کنایتست از اسمی است که مرجع ویست نمی ایستد و بدر میشود و بلجا و وصول نمی آید اکر مرجع عین مصدر باشد و بعد
از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بباید ایستاد پس آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که در نظر تحمل متقید بها باشد و اکر نه
بعد ازان که بر مراتب کذشته و ازان سخلیع شده خواص آن باقی خواهد بود همچنانک آب که بر مرتبه کل کذشته باز آب
شود خواص کل چون بوی و غیر آن بماند باوی نوری از بی نهایتی و دوری این راه باعتبار سیر سفر اسه چنین خبر داد که
شهدت ولم اشهد لی ظا لحظه و حسب لحاظ شاید غیر شهد و فی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظ لی ظ شاید غیر مشهود
قبل ذلک میکوید دیدم و نکرستم محبوب را نکرستنی که هرکز بآن نکرستن ویرا نکرسته بودم زیراک جمال وی غیر متناهی است
هربار که می نکرم جمال دیکری می نکرم پس آن نکرستن دیکرست و نکرستنی است بمن مرا نکرستن شاهدی که پیش ازین مشهود شده
باشد **رباعیه** هردم ز تو در دیده خیالی بینم — در دیدن تازه جمالی بینم — چون جلوه تو ست مکرر حاشا
کز دیدن تو بدل ملالی بینم اکر واصلانرا در سیر سفر اسه چون ببعضی از مراتب وصول رسند سوق باعث نیاید بر طلب اولی
و اعلی از آنچه یافته اند بران قدر که یافته اقتصار کنند و در مقام نم رد و نم الی قصور هم بمانند خالدین فیها لا یبغون ای
لا یطلبون عنها حولا ای تحولا و انتقالا **لمعهٔ هژدهم** در بیان سبب حرکت عاشق و طلب او و تحقیق آن حرکت و رقص
او ابدالآبدین عاشق تا بود در مرتبهٔ علم و تا بود در مرتبهٔ عین آرمیده بود شور روی معشوق ندیده بود خبران دیدنی
که بعد از وجود در عین باشد چه دران مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن مرتبه اثبات میکنند چنانک کذشت که نغمهٔ قول
کن او را از خواب عدم برانکیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت از حصول حالتست که بیشتر سوده باشد
حاصل شد و آن حال قبول ویست مر امر او را جنبشی وی از عدم بوجود و ازان وجد وجدی یافت از عین **مصرع**
ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال کفت **مصرع** عشق شوری در نهاد ما نهاد والاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی کاه باشد که کوش
بواسطهٔ شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب عشق کردد پیش ازان که چشم دیدار وی بیند و می تواند بود که معنی آن باشد که کوش
بواسطهٔ شنیدن آواز و کفتار معشوق پیش ازان که دیدار وی بیند سبب عشق میکردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسب تر می نماید
عشق مستولی کشت ظاهر و باطن عاشق را تبرانه ان المحب من یهواه زوار یعنی عاشق سرکشته دایم کرد کوی محبوب کردد و خاک
مشکبوی او را بوید طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان برقص و حرکت درآورد باطن را مطلقا و ظاهر را
در بعض اوقات رقص ظاهر رقص معهودست یا اعمال ظاهره مترتبه بر استیلای عشق و رقص باطن تقلب و تحول وی در احوال و مقامات
باطنی تا ابدالآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض چه مطلوب که حضرت حق است باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه
نامتناهی است اینجا زمزمهٔ عاشق همان بود که **بیت** تا چشم برکشادم نور رخ تو دیدم — تا کوش باز کردم آواز تو شنیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست و اکرچه در بعض اوقات ظاهر ساکن ماند و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

مزن طعن بی دردی ای مدعی — کر از جا بجستیم در رقص درد — بصورت چون کوهیم و دیکی بجا — بمعنی چون ابریم کیتی نورد
خود چکونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات متحرک او ست چه هر ذره کلمه است از کلمات وجودی و هر کلمه را اسمی است از اسما الهی
که آن کلمه مظهر او ست و هر اسمی را از ربانیست خاص در بیان اسرار مسمی و هر ربانی را قولی دال بران اسرار و هر قولی را از محب سمعی مناسب
آن قول و چون تیز کوش شوی و نیک بشنوی قایل و سامع را که در مرتبهٔ فرق دو می نماید در مرتبهٔ جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من
الحق الی الحق **مصراع** مرغیست سماع کز ره حق آمد جنید با شبلی قدس سرهما عتاب کرد که سری که ما در سردابها پنهان میکفتیم
تو بر سر منبر آشکارا کردی — شبلی کفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین غیری میکوید **رباعیه** زان میکویم که در جهان جز من نیست
در دایرهٔ دور زمان جز من کیست — در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست — من محو در او و در اعیان باری
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی — هم کل کوید کر ز بلبل شنوی **لمعهٔ نوزدهم** در بیان فراخی حوصلهٔ عاشق و کمال سعت
و تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان وحدت حقیقی عاشق را دلیست منزه از تعین که مخیم قباب عزتست یعنی عزت
وحدت و غلبهٔ وی بر کثرت را و مجمع بحر غیب که او غیب هویت ذاتست تا مرتبهٔ احسن و شهادت که مرتبهٔ حس است
و این دل را همتی است که **بیت** اکر بر غو در ما هزار باده کشند لاجرم سعت او بمثابه ایست که اکر در همه عالم بی وجود دل انسان
کامل دروی نکنجد زیراک اکرچه دروی مظاهر متفرقهٔ اسمایست اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلک جملهٔ عوالم در قبضهٔ وحدت
و جمعیت و اطلاق او ناپدید بود زیراک متناهی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سریر دو فردانیست یعنی وحدت
حقیقی در ساحت وحدانیت یعنی وحدت مجموعی او زند بارکاه سلطنت و تصرف در همه عوالم آنجا سازد کار ای ارد ار دحلی
و عقد و قبض و بسط بلون همه آنجا ظاهر کرداند فاذا قبض احیی ما ابدی بالبسط و اذا بسط اعاد ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات
اشارت بمقام خلیه و عوشیت است زیراک هر فیض که بعالم میرسد همه از ممر وی میرسد وی چون مرآتی است کزی در مرکز
عالم نهاده همه مواجهٔ حق و هم مواجهٔ خلق بروی که در حق دارد فیض میکیرد و بروی که در خلق دارد فیض میرساند **سو**
بتی کر حسن در عالم نمی کنجد عجب دارم که دایم در دل تنکم چکونه خان و مان دارد **مصرع** بایزید قدس سره از سعت دایرهٔ دل
چنین خبر داد که اکر عرش و صد بار صد هزار بار چند عرش و هرچه درو ست در کوشهٔ دل عارف نهند عارف ازان خبر نیابد
جنید رضی الله عنه کفت چکونه خبر یابد که المحدث اذا قورن بالحدیث القدیم لم یبق له اثر یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند از
سایهٔ محدث هیچ اثر باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطلع انوار قدم است لاجرم عرش و مادون عرش نسبت بوی در حکم عدم آ
بایزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را اثر نبود بجز حق همه قدیم بیند لاجرم بلسان حق سبحانی کوید **تمثیل** یکی از یخ کوزهٔ
ساخت و در آب کرد شک نیست که آن کوزه بصفت اتحاد وصفت کوزکی از آب ممتاز بود اما چون آفتاب بتافت و کوزه
بکداختن شتافت کوزه را آب یافت همچنین چون حقیقت مطلقه بصورت تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناکاه
آفتاب احدیت بر دل صاحب دولتی تافتن کرفت و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل کرداند همه را یکی دید کفت
لیس فی الدار غیره دیار — صیاد همو صید همو دانه همو — ساقی و حریف و می و پیمانه همو — عجب کاریست و معنی قلب
عبدی و القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او مکر بر زبان ترجمان بیان این معنی رفته است

از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی
چون نعرهٔ بلبل از پی کل شنوی
منفور ... او باده دکر کشند

گرچه در زلف تست جای دلم | در میان دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت خویش | هم تو در بند زلف خویشتنی

همه در بند خود بود پروای غیر ندارد زیراک غیر نیست جز در خود نگنجد یعنی جز در یکی قرار نگیرد یعنی فردانیت که وحدت حقیقی حق است سبحانه جز در وجدانیت که وحدت مجموعی دل است | آرام نیابد از این حرف حقیقه دل معلوم توان کرد و آن برزخیتی است جامع میان حقایق الهی و کیانی برزخی زاید نیست بر طرفین خود چنانک از لوازم برزخیت است و کم کسی داند صاحب دلی خبر داد

گفتم که گرانی تو بدین زیبائی | گفتا خود را که خود منم یکتائی
هم عشقی و هم عاشق و هم معشوقی | هم آینه هم جمال و هم بینائی

لمعهٔ بیستم در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی و اضافهٔ صفات وجودی بمعشوق و صفات عدمی بعاشق و تحقیق معنی افقر و بیان مراتبش و بیان الفقر سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داد نه بعاشق و مذلت و افتقار بعاشق نه بمعشوق زیراک عاشق از جهت عاشقی ناچار است از شعور بجمال معشوق و میل آن و طلب وصول بآن و رفع موانع از وصول و استمرار وصول بعد الحصول و رفع قواطع از آن همه افتقار است و افتقار مایهٔ مذلت و اما معشوق الرجه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشقی اما می باید که وی را شعور بآن نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد پس وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل باشد نیست و اگر وی را فرضا شعور بصفت معشوقی باشد و ابقای آن خواهد و در سبیل ابقا مذلتی کشد از آن حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و آن مذلت از جهت عاشقی خواهد کشید نه از جهت معشوقی و چون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانک عاشق مذلت از عز معشوق یعنی غلبه و استیلای وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه و استیلای وی چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی واقع است که یا عبادی اشغلت الیکم و شک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه و استیلا نیست بر مالک خود و علی کل حال چون معشوق مالک بود و چه مملوک غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق پس عاشق وقتی که از ممکنات مقیده باشد و معشوق حقیقهٔ مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد و هنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد فقیری بود که محتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء او بهمه محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیراک می شاید که کسی که بحسن فقری متحقق نشده باشد محجوبان وی را محتاج الیه توهم کنند اما آنک او بهمه محتاج بود جهة آن بود که نظر حقیقت اشیا آید و هو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا و همه اشیا را مظاهر آن بیند پس **مصرع** در هرچه نظر کند رخ او بیند | لا جرم بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعین حاجة و معنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بوی و معنی عدم تعیین حاجت آنست که چون قبلهٔ طلب وی حقیقه مطلقه است و آن را هیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نه پس نسبت همه بآن فقیر برابر بود پس بهمه از جهت ظهور آن حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ تعین را در آن احتیاج مدخلی نبود و اما آنک هیچ چیز از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود آنست که موجودات را احتیاج بموجود تواند بود و عاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهریست و مقام تفرید که قطع عوایق باطنی است خلعت هستی و توابع آن از صفات و افعال و آثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات بمعشوق باز گذاشته است و او برهنه نایافت خود در خارج که مرتبهٔ ثبوت وی است در علم رفته و هو الآن مع انه کما فی الازل جال او آمده و از خود جز عین ثابته باز نیافته زیراک در ازل جز عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیراک انجاح مطالب و قضای حاجات جز از موجود نتواند بود و وی در نظر خود بعدم یعنی ثابتهٔ خود باز گشته است و از خلعت وجود عارضی منخلع شده و اما چون از وی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف تواند شد زیراک عین ثابته بوجود و توابع آن محتاج است و در فقر مقامی است که فقیر چنانک هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی نیز بهیچ چیز محتاج نشود چنانک آن فقیر گفت الفقر لا یحتاج الیه و لا الی الله زیراک احتیاج صفت موجود باشد علما و عینا و فقر چون در بحر نیستی غوطه خورد نه در عین وجود دارد نه در علم ثبوت زیراک عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی نیز از جملهٔ اسمای حق باشد و بفقیر متصاف نگردد لا جرم احتیاجش نماند زیراک احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید و آن نیز از وی مرتفع شده است فقرش تمام شد زیراک محتاج نماند تا غایتی که احتیاج که سرمایهٔ فقر وی آن بود هم نماند و اذا تم الفقر فهو الله من تم فقره انه زیراک الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی ضده فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او قول انعکس فیه معنی الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود درگذرد بضد خود که غناست منقلب گردد و غنای مطلق حضرت حق است سبحانه و تحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ باحکام عین ثابتهٔ خود و چون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را در علم و عین مضاف بخود نه بیند بلک همه را عین حق بیند پس هر چیز را که پیش از این خود توهم کرده بود اکنون ضمیر را حق بیند سبحانه و تعالی در هیچ چیز هیچ چیز که بصفت غیریت موصوف باشد محتاج نیست اگر احتیاجی هست بعضی از اسما راست ببعضی دیگر و الاسم عین المسمی هیچ باشی

چو جفت فردی تو | همه باشی چو هیچ گردی تو

یعنی چون جفت فرد باشی وجود را در برابر وجودی اثبات کنی که شفع کنندهٔ وجود وی باشد هیچ باشی زیراک ترا وجود وجودی نیست و در حق نیز فانی نشده تا وی بجای تو نشیند اما چون نفی وجودی هیچ کردی وی بجای تو نشیند هر چه مضاف بوی باشد مضاف بتو گردد پس آن وقت همه تو باشی پس رتبت فقری که لا یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء و چه آنک محتاج است بهمه اشیا مطلوب را پس پردهٔ اشیا بیند و از هستی وی نیز چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج باشیا بوی قایم است و آنک در خلوت خانهٔ نابود علما و عینا بایافت و نایافت ساخت فهو کما قال الجنید رضی الله تعالی عنه الفقر لا یفتقر الی نفسه و لا الی ربه و قال الجریری قدس سره الفقر عندی من لا قلب له و لا رب و در حالک فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت اگر چشم خود نیز بجز حق نظر بجمال دوست که آینهٔ رویت کند عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی دار الوجود و العدم بر روی افکنده نه در سرای وجود یعنی خود را نوری بیند که بدان نور سفید روی گردد و نه در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد اگر کسی گوید که چون بفقیری هیچ چیز مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر چشم خود نظر کند جواب گوییم که در نظر شهود آن فقیر هیچ بوی مضاف نیست نه فی نفس الامر می تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته باشد ملاحظهٔ وی آن اضافت را منافی فقر است نه نفس اضافه کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشید و همانا که این اشعار بآنست که قول علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این مقام است بلسان اشارت توانگر غالبا در غایت قرب بحسب ظاهر تسبب ملبس وی بتقربات بعید بود بحسب معنی زیراک سرمایهٔ قرب فناست و آن با ملک

وجود عینی

واضافات جمع نشود الآنا درا در بعض کلمل شیخ مصنف قدس سره غالبا برای این کفت و درویش در غایت بعد بحسب صورت
از جهة تلبس وی بمبعدات قریب زیرا که موانع مرتفع است وخالی بودن وی از اضافات ممد و معاون وی در تحقق بقرب معنی
عصفت ریح الولا عصفت اغاغا و لو بالفقر هبت لربت یعنی هرکاه که بجهد باد حقیقت عشق در هم شکند توانکر را با همه اضافات
وتعلقات واکر آن باد بر درویشی وزد که از آن اضافات وتعلقات رسته باشد برهنه وی را پرورش دهد در آن صفت فقر
واز خودش بستاند وبمقام یکانکی برساند
زبادی کو کلاه از سر کند دور
کیاه آسوده باشد سرو رنجور
دانی چه میکوید اکر توانکری ودرویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانکر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم
نیم سوخته بسی که از آن عالم یعنی عالم عشق بود چراغ توانکر را بنشانند وهیزم درویش را برافروزانند پس بحکم أنا عند المنکسرة
قلوبهم بردند شکستکان ازین میدان کوی

لمعهٔ بیست ویکم در بیان آنکه عاشق می باید که از غرض پاک شود وطلب وارادت
خودرا از میان بردارد و بمراد معشوق نکرد اما میان مرضی ونامرضی فرق کند عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد
زیرا که چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرضی باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض بود نه معشوق خواست از میان بردارد
وکار بمراد کذارد چنانکه کفته اند الارادة ترک الارادة والا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او وترک طلب کیرد شیخ ابو الحسن
شاذلی رحمه کوید در مناجات خود تلطفت لی حتی علمت ان طلبی لک جهل وطلبی لغیرک کفر فاجرنی من الجهل واعصمنی من الکفر چه طلب عاشق
سد راه اوست از وصول بمعشوق همچنانچه معشوق است زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافت شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد
ومرتبهٔ معشوق از آن برترست که حوصلهٔ هیچ طالبی گنجائی وی داشته باشد فی الجمله ترک طلب ومراد خود کیرد در رکاب با مراد او کذارد
وهرچه در عالم واقع شود چون برحسب ارادت معشوقست مراد خود انکارد تا آسوده وشادمان بماند
تا ترک مراد خود نکویی صد بار
یکبار مراد در کنارت ناید
واکر واقع نامرضی باشد از جهت عدم موافقت با حکم وامر
معشوق زیرا که مراد اکر موافق امر ایجابی باشد چنانچه موافق امر ایجادی است آنرا مرضی کویند والا غیر مرضی پس رضا بهمان ارادت
لیکن بشرط آنکه آن ارادت موافق امر ایجابی باشد در دفع وتغییر آن واقع نامرضی چندانکه تواند جهد کند باشد که واقع نوارضی
جهد کردن تغییر آن نامرضی باشد ومحبوب آن تغییر را خواسته باشد واکر عارف کامل نیز داند که محبوب تغییر آن نخواسته است
ووقع آن نامرضی خواهد بود می باید که در تغییر آن کوشد عبودیة وامتثالا لامر محبوبه زیرا که مقصود کامل امتثال امرست
نه تغییر آن واکر محب مکاشف بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند ودر همه صور فاعل او را داند باید که نامرضی
اکرچه وجه او بیند ومؤثر در آن او را داند رضا ندهد چه وجه او یعنی وجه حق در نامرضی آنست که اکرچه آن مرضی باراده ومشیت
اما موافق امر وحکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن راضی نیست قال الله تعالی ولا یرضی لعباده الکفر لذر که فراکرچه
باراده وایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیرا که همه کافران مأمورند بایمان پس مرضی نباشد پس باید که مرضی بنده
نیز نباشد اکر کسی کوید شک نیست که نامرضی مقضی حق است ورضا بقضا واجب کوییم فرقست میان رضا بقضا ورضی بمقضی شاید
که رضا بقضا باشد وبمقضی نه محبی که از مقام کثرت همه بنصره حق را لحق بیند وعالم را همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند
بحق نه بخود زیرا که حق وی را بآن انکار فرموده است واکر نه همه در نظر وی معروفست وبرحق زیرا که فاعل آن منکر در نظر شهود

۲۶۷ ۲۲۲

یکی از مظاهر حق است سبحانه و برای حق نه برای حظ نفس خود وجنبش در این انکار قائم بود چه در هر چه شرعا حرام است جمال حق نه
بلکه جلال وقهر وی بیند لاجرم از آن احتجاب نماید بلکه در آن طلب ارغبتش نبود زیرا که اجتناب از مظاهر قهر وبحظ طبع وی شهود است
اینجا شبهه زحمت می دهد که چون او یعنی محب مکاشف بمحکوم تجلی است وتجلی همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند وخواه جلالی
شاملست تجلی را وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چون دفع تواند کرد تا معنی که بر آن نامرضی که تجلی در آن واقع شده است
انکار آرد ودر تغییر آن کوشد که هم تجلی که بکمال ظهور ووضوح حق است بر متجلی له بجهة تصفیه محل دو کونه است تجلی ذات که انکشاف
وست بی ملاحظه اسما وصفات که انکشاف ذاتست ملتبس باسما وصفات تجلی ذات را القوة واستیلا نه علی المتجلی له
دفع نتوانی کرد واز احکام آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی اسما وصفات چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است
که متجلی له را قوت تمیز وتصرف بماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا توان ساخت وآنرا بتجلی لطفی دفع توان کرد در هرچه نامشروع است
نشان قهر وجلال بیند ودر هرچه مرضی بود لطف وجمال بیند پناه از مظاهر قهر بکریزد ودر مظاهر لطف آویزد واز اسم
وصفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه کیرد باسم وصفتی که بر مظاهر لطف حاکم است پس آنجا یعنی در تجلی صفات کوید اعوذ برضاک
من سخطک معوذ به رضا را دارد ومعوذ منه سخط را ودر تجلی ذاتی کوید اعوذ بک معوذ به ومعوذ منه یکی را بیند
از تو بتو کر نکریزم چه کنم
بس که روم قصه بدست که دهم

لمعهٔ بیست ودوم در بیان سر تکلیف عاشق سالک باشتغال
وی بصور افعال واعمال از عبادات صوری ومعنوی واحتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محبوبست عبارة
از آنست ودر تحقیق معنی اقرب در عین بعد که مرتب بر آن تکلیف است شرط عاشق آنست که هرچه دوست دارد
یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد ومرضی وی باشد اکر همه بعد وفراق یعنی بعد وفراق عاشق از شهود عین جمع واستهلاک
در آن باشتغال بصور عبادات وطاعات وغالبا محبوب بعد وفراق محب خواهد وغالبا برای آن کفت تا مغلوبان
ومجذوبان مستهلک در عین جمع بیرون روند که ایشان در این حکم داخل نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب در حجابیت
وی در شهود حقیقه مطلقه عشق را در پناه عشق وشهود او بوجدته واطلاقه کریزد تا خانچه اعمای وی کرده است بالکلیه ذاته
وصفه حتی عن نظره والتفاته الی نفسه بحنین وی را فانی کرداند از نظر والتفات بمعشوق بل عن العشق ایضا وهی التی
تسمی الحیرة العظمی المضافة الی اکابر الاکابر الناس رسوط یسوق اهل ... الی ایه اشارت بحسن چیزی تواند بود یعنی بعد و
فراق از مرتبهٔ شهود حقیقه مطلقه بارتکاب مرایض که مستلزم آن تحقق بآن شهود را بآن میراند ومیرساند پس چون بعد
وفراق مستتبع چنین قرب ووصال است محب را بعد دوست باید داشت وتن بفراق در داد باشد بحسن قرب ووصال
برسد ومعنی این آنست که ارید وصاله ای باستهلاکه فی شهود الجمع ویرید هجری اما فراق را بعینه دوست ندارد یعنی
صور عبادات را که سبب بعد وبینت از عین جمع بعینه دوست ندارد وچون عابدان که قبلهٔ توجه ایشان عبادات
ونتایج آنست از لذات وشهوات بهشت زیرا که این همه حجابست بلکه از آن روی دوست دارد که محبوب محبوبست
زیرا که از جهة محبت آنها عین محبت محبوبست وکل ما یفعل المحبوب محبوب
مسکین چه کند جز آنکه کوید
خواهی بفراق کوش خواهی بوصال
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس
یعنی خواه مرا در وادی فراق دار

وتجلی اسما وصفات

بمودة

یروی الی وادی الفرق
فاترک ما ارید لما یرید لا اصل
بذلک الترک الی جمع الجمع هو

وخواه در بحر جمع من فارغم از خصوصیت هر یک و هیچ یک مقید نیستم مرا شهود وحدت مطلقه، تو که در صورت فرق از آن خالیم
ونه در صورت جمع از آن عاری پس است بلکه باید که فراق دوست را از وصال دارد و بعدش خوشتر از قرب آید چون داند
که دوست آن دوست می دارد خود بعدش مقرب تر بود از قرب و هجرش سودمند تر از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد
خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب و همانا که بنا بر همین بوده است آنچه از اسرار ارباب ولایت امیرالمؤمنین علی رضی الله
عنه منقولست که اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان مسجد و بهشت من مسجد را اختیار کنم نه بهشت را

هجری که بود مراد محبوب ... از وصل هزار بار خوشتر

لانی فی الوصال عبید نفسی ... وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه ... احب الی من شغلی بحالی

یعنی بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشترست از قربی که مراد من باشد زیرا که در وقتی که در
قربی ام که مراد منست بندهٔ حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی مینمایم و در بعدی که مراد محبوب باشد خواجهٔ هم
هر خواجگان را زیرا که چون بندهٔ خواجه ام و تحصیل مراد خواجه قیام می نمایم که همه خواجگان بندهٔ بندگان وی اند و مشغولی من بمحبوب
من و در بندگی روی ایستادگی نمودن بهر وجه که باشد دوست ترست بمن از شغل من بحال نفس خود و مراد وی و این
و اگر چه این حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق اینست مگس قند و پروانه آتش گزید

هوس دیگر و عاشقی دیگرست

و اگر محبی باشد که از مقام کنت سمعه و بصره محبوب صفت او شده باشد و آن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی دارد و بعد
و محبت هر دو صفت محب اند پس عین حق باشند پس اگر محب اکنون بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفة
بعد ظاهر شده محبوب که بصورت صفة محبت بر آمده دوست داشته باشد و این غایت وصل بود در عین بعد زیرا که بعد از جهت
صدق معنی خود مقتضی مفارقتست و از آن جهت که وی صفت محب است و صفات محب عین محبوب غایة وصل است
و هر کس را اینجا نبرد و اینجا سخن خالی از خفائی نیست زیرا که عینیة صفات محب با محبوب در صفات وجودی راست زیرا که
هر چه بوجود متصف است چه در عین و چه در علم و چه از ذوات و چه از صفات از قبیل صور تجلیات وجودی حق است
سبحانه اما در صفات اعتباری نسبی چون قرب و بعد مثلا عینیه مشکل می نماید زیرا که آن صفات را در عین و علم
وجودی نیست پس چون آنرا از قبیل صور تجلیات وجودی حق توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگر چه فی نفسه بوجود
متصف نیستند اما بوجود و ثبوت موصوفات خود را متصف اند و فرقی ظاهرست میان این نوع صفات و میان معدوماتی
که نه فی حد ذاته موجود اند و نه من غیره ثابت بدانکه موجب بعد اوصاف محب است که ما به الامتیاز است میان وی و میان محبوب
و اوصاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه و بصره که اشارت بقرب نوافل است لاجرم میگوید اعوذ بک منک یعنی پناه
میگیرم بتو که بصورت من بر آمده و پناه میگیری از تو که عین اوصاف منی آن اوصافی که ما به الامتیازست میان من و تو
و موجب بعد منست از تو پس عائذ و مایعاذ به و ما یعاذ منه همه تو باشی تا بدانی که دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستینم
چگونه باشد زیرا که معنی این بیت قیاس بر اعوذ بک منک آن میشود که در وقت پناه گرفتن بوی چون دامنش را بدست بگرفتم
دست او را در آستین خود دیدم و در آستین من جز دست من نبود پس دست من دست او باشد یا خود دست او را در آستین
دست او دیدم که آن دست منست زیرا که

دست او در آستین دست منست

و بر هر تقدیر دامن گیر او دست او باشد

پس عائذ و مایعاذ به وی باشد پس برین قیاس گویی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی ثنا می گویم بر تو تو بر خود
که ثنا میگویی بر خود در من پس درین ثنا من چون تو ز بانم ترا و تو بمن ثنا گویی بر خود پس ستاینده و ستوده شده هر دو تو باشی
چنانکه در اعوذ بک منک عائذ و ما یعاذ به همه تو بودی

لمعهٔ بیست و سیم

در بیان آنکه صفات وجودی که عاشق راست
در حقیقت آن صفات معشوقست و پیش عاشق امانتست و تحقیق آنکه تبادل میان ایشان در صفات واقع است
طلب و جست و جوی عاشق بحکم یحبهم و یحبونه نمونهٔ طلب معشوقست خود هر صفت از صفات وجودی که عاشق بدان
متصف شود چون حیا و شوق و فرح و ضحک بل هر صفة از صفات وجودی که محب بدان محبوبست باصالت صفة اوست
وجودی که محب بر آن محبوبست باصالت صفه محبوب تواند بود پیش محب امانتست اگر چه از صفات نقص باشد زیرا که آن
نقص باعتبار اضافه بممکن است و باعتبار اضافه بحق محض کمال و خیریت و موجب ظهور صفات الهی و کمال معرفت و سرایت

پس بد مطلق نباشد در جهان ... بد به نسبت باشد این را هم بدان

او را یعنی محب را در آن صفات شرکتی
نیست چه مشارکت در صفات مشارکت حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات متباینی حقیقی زیرا که شرکت حقیقی را از دوی حقیقی چاره
نیست و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یک ذات موجود نتواند بود اگر چه بحجب نمود متعدد و متکثر نماید

اشیا اگر صد است و گر صد هزار پس ... جمله یکی بود بحقیقت چون بنگری

یعنی همه یکی بود هم از جهة حقیقت که عین ثابته
اشیا همان حقیقة وجود است که در حضرت علم بصور آنها بر آمده است و وجود اشیا نفس حقیقة وجود است
که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد و متکثر گشته است و تعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مختفیه
در غیب ذاتست پس همه یکی بود و از غیر شان نباشد و چون همه یکی باشد و صفات ایشان صفات آن یکی که
محبوبست پس صفات جمله محبوب را باشد و محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود اما
اگر از راه کرم محبوب تجلی وجودی یا تجلی شهودی در خانهٔ محب یعنی عین ثابتهٔ وی بتقدیر اول و دل صافی شدهٔ وی بتقدیر
ثانی قدم نهد و تجلی کند و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب خانه را که محب است بکسوت صورت اسما و صفات خود مشرف
گرداند و خود را در لباس محب بر خود در مرتبهٔ جمع یا فرق جلوه دهد محب را در خود غلط نباید افتاد و متوهم اتصاف خود
بآن صفات را بخود راه نباید داد که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس سره
گفت که حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما و صفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقهٔ
عالم مجالی اسما و صفات او یند و خواست که خود را ظاهر کند باحدیت جمع کمال آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمال جمعی واحدی
احدی است و در بعض نسخ این بیت را الحاق کرده اند

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم ... پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد

لمعهٔ بیست و چهارم

در بیان تفرقه میان علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین و بیان مراتب عاشق در آن اطوار بدانکه
چون چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالة حرارت بروی علم الیقین است و چون چشم بگشاید و آتش را معاینه ببیند عین الیقین
و چون در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود چون احراق و اشراق حق الیقین باشد محب نیز چند
بدلالة آیات و آثار بعلم الیقین وجود دوست و کمال وی می داند خواست که بی واسطهٔ آنها بعین الیقین جمال وی

به بیند عمری درین طلب بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق سر گشته میگشت تا که بموجب و فی انفسهم بسمع سرا و ندا آمد **سو** کان حشمه که خضر خورد از آن
در منزل تست لیکن انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را باعتبار تعینی که مابه الامتیاز وی بود از ما عدای وی کم یافت
و بعین الیقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعین بود و آن مرتفع
شده بود پس بحق الیقین محقق شد و گفت **رباعیه** ای دوست ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت از این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را تو خود من بودی خجلت زده ام کز تو نشان می جستم بیت اول اشارت بمشاهده آیات افاقی است
و آن معد علم الیقین است و بیت ثانی اشارت بعین الیقین و حق الیقین زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن میکند که اولا
وی مشهود بود چون نور که چون چیزی را بوی بیند اول نور مشهود شود و این عین الیقین است و چون این شاهد مقتضی آن میشود
که خود را او بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه بیند سر اینده و وی را حاصلیت اما آنست که از شدت
ظهور پی داشته که چون می بیند چون نور وقتی که بوی اشکال و الوان بیند اولا وی دیده شود اما از وی غافل باشند تا غایتی که بعضی از
ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری دیگر نیست که مرئی شود هر ذره یعنی هر موجودی
که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما نداند که چه می بیند عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می بیند چه در حقیقت
جز احدیه مجرد نیست اما نمی داند که چه می بیند یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل است و ادراک مرکب که ادراک ادراک است
مفقود لاجرم لذت می یابند لذت آن یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و بحق الیقین بداند که چه می بیند
حق را می بیند در خلق و بجه می بیند بحق می بیند زیرا که نور محیط بمبصر و مبصر او ست و بهر چه می بیند برای آنکه تا جناب خود را
بتفاصیل شئون و صفات و اسما در مرتبه جمع و اجمالی می دانست در مرتبه فرق و تفصیل نیز بیند قوله تعالی و لکن لیطمئن قلبی
که بر سبیل حکایت از ابراهیم علیه السلام واقع شده است مکر اشارت بچنین تعینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب
و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس بر آن علم
اطمینان و قرار ندارد و صاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود خود فانی شود و تعین وی مرتفع گردد و خود را عین وی
داند و بیند پس با آن مشاهده اطمینان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شود و مشهود وی بجای وی بنشست و بحق الیقین متحقق
گشت اطمینان حاصل آمد و مرتبه دیگر نماند در دو آتش که طالب آن باشد از سهل عبدالله تستری پرسیدند که ما الیقین گفت
الیقین هو الله یعنی نهایه یقین که حق الیقین است آنست که همه حق بینی بلکه همه را حق بینی **مصرع** خود را چو همه هستی مطلق بینی
تو نیز و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای الله سبحانه بحلة علیک و افنائک فیه **سو** درین ره گر بترک خود بگویی یقین گردد که او تو
تو او یی بترک خود بگویی یعنی رفع تعین خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بآن تعین نیست چون آن مرتفع شد تو یی و او یی
یکی گشت **لمعه بست و یکم** در بیان کیفیت مراقبه محب مر محبوب را و بیان احتیاج هر یک بآن دیگری از حیثیه محبت و محبوبیه محب چون خواهد
که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را بهر چشمی خواه بصر و خواه بصیرت مراقب باشد و بهر نظری که بهر چشمی باشد ناظر چه او را
یعنی محبوب را در هر عالمی از عوالم حس و مثال و ارواح و معانی صورتی است مناسب آن عالم و در هر صورت وجهی یعنی اسمی
از اسما که مقصود از وجود آن صورت ظهور آن وجه است در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد و هر ظاهر همه او را بیند چه ظاهر

همه اشیا اوست زیرا که ظاهر اشیائیت الاظاهر وجود منصبغ باحکام باطن وجود که اعیان ثابته است چنانکه
باطن و حقیقه اشیا اوست زیرا که باطن و حقیقه اشیائیت الا اعیان ثابته که ظل و صورت شئونات ذاتیه است
که او شئونات در مرتبه غیب هویت عین است و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نه بیند بهیچ چشمی و هیچ نظری که او را یعنی
حق را سبحانه بیش از آن چیز وقتی که از موثر باثر رود یا در آن بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم و هو معکم
اینما کنتم نه بیند محب اینجا پیش در خلوت نتواند کشت عزلت نتواند گزید چه عزلت و خلوت از اغیار بود و وی محبوب را
عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات ویست در باطن محب مقابل بر مقابل نگرید
از هیچ چیز عزلت نتواند کرد چه غایه عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود خود نشیند و از جمله اسما و صفات حق زیرا که وی
مراقب ذاتست و متوجه آن و از اسما و صفات خلق که تعینات و توابع آنست عزلت گزیند زیرا که این همه از مراقبه
ذات که قبله توجه وی آنست مانع اند اگر چه از ملاحظه اسما مانع نیستند و لکن پس از آن ناظری او حور ای منظوری
دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی او تعلق کونه هست زیرا که باز ای هر صفتی که معشوق راست صفتی دیگرست
مر عاشق را که تحقق آن صفه معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز و نیاز و تعزز و تذلل و غیر اینها عزلت از صفات
خود و خلق چگونه کند و در خلوتخانه نابود خود چون نشیند الربوبیه بعین العبودیه محال یعنی صفات ربوبیه بی مقابلات
خود از صفات عبودیه محالست عاشق اینجا هم بحسابی در می آید چه اگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نباید معشوق از کرشمه
تهی ماند زیرا که ان للربوبیه سرا لو ظهر لبطلت الربوبیه شیخ رضی الله عنه در فصوص می فرماید که قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیه
سرا و هو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطل معنی زایل پس حاصل معنی آن شود که ربوبیه را سریست و آن عین تست که اگر این سر را
ظاهر شود ربوبیت باطل گردد و نماند زیرا که ربوبیه نسبتی است میان رب که حق است سبحانه و میان مربوب که تویی و نسبت را
بی هیچ یک از منتسبین وجود نمی تواند بود پس وقتی که تو یکی از منتسبین باطل شوی و نمانی نسبت ربوبیه نیز باطل شود و نماند بیت چند
معشوق را حسن و ملاحت بکمال است و از روی کمال هیچ در باید بت را چه زیان که بت پرستش نبود لیکن از روی معشوقی
نظاره عاشقی در باید جز بینه اینجا از جانبین یعنی عاشق و معشوق و رب و مربوب متعذر می نماید چه هر جا که میان دو چیز
نسبت آمد حریت از طرفین رفت زیرا که هر یک از طرفین بجهه آن نسبت بآن دیگری محتاج است آزادی و عشق چون می بود را
بنده شدم و نهادم از یک سو خواست حریت مطلق در مقام غنی مطلق است که نفس ذات است بی ملاحظه اسما و صفات
و الا از روی معشوقی همچنانکه نیاز و عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق نگار آید
این کاری یکدیگر راست نیاید اسما و صفات معشوقی با معوت عاشقی همه این گوید نحن فی الحل السرور و لکن لیس الا
بلم تتم السرور و دانی چه گفت و شنید میرود میگوید تشریف دست سلطان چوگان برد و لیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار آید
مراد سلطان حضرت ذاتست و بچوگان صفت ربوبیه و معشوقی صفه ذات بگانه است که استغنا صفة اوست بعاشق
محتاج است چنانکه دانستی و پوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس است که قابل عین بنده است اما نظر بمجموع فیض مقدس و اقدس
که قابل و مقبول هر دو راجع بحضرت حق است سبحانه آنست که درین دو بیت میگوید **سو** ای غلط کنم که اینجا عاشق و معشوق او ست

گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم — ما کییم از ما چه آید تا نه پنداری که ما — **لمعهٔ بیست و ششم** در بیان کمال تجرید
و تفرید عاشق و انقطاع او از همه جهتی که از معشوق نیز و تحقق وحدت ذاتی عشق یعنی حقیقهٔ مطلقه تجلی ذاتی خود
با نسبت محبت آتشی است که چون در دل افتد هرچه در دل یابد همه را بسوزد تا بجایی که در دل صورت معشوق که مرتبه
من حیث هو معشوق که مرتبهٔ نسب و اعتبارات است نیز از دل محو کند و جز نقش عشق هیچ نماند مجنون مگر درین سوز بود
گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلی‌ام و سر بگریبان فراغت فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب تو **سو**
آخر بنگر کار که می‌بینی باز مجنون گفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک دور باش که دوستی تو مرا از تو فارغ گردانید
آن شد که بدید از تو می‌بودم مست — **سو** از عشق تو پروای توام نیست کنون — در دعا مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین مقام خبر داد
که اللهم اجعل حبک احب الیّ من سمعی و بصری گفت ای آنکه بینایی و شنوایی من تویی — خواهم که کنی چنان بعشقم مشغول
کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش — و اگر نظر بالاتر کنی یعنی از محب نظر بر محبوب اندازی اشارت فتفهم با تو نماید که چنانکه
محب مغلوب عشق چگونه گردد و نسب و اعتبارات محبوبی از نظر شهود وی چگونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق چگونه
گردد و نسب و اعتبارات محبی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت وقوع یابد بحسب نسب و اعتبارات محبی و ما
که مرا در نسیان محبوب مر محب را که باعتبار مقام جمع از آن مقدس است مثل این معنی تواند بود فهم من فهم و من لم یذق لم یعرف
یعنی این سخن را کسی فهم کند که این معنی چشیده باشد و بذوق دریافته و این اشارت بطرف افراط عشق و نهایت وی تواند بود
که بکمال تمکن عشقیت در ولایت هستی مجازی عاشق و افنای او بالکلیه ذاتا و صفة حتی عن نظره و التفاته الی نفسه بل عن نظره الی
المعشوق بل عن العشق ایضا و هی التی تسمی الحیرة المضافة الی اکابر الاکابر شرح این رموز آنست که تخت عشق بصورت
طلب و ارادت معشوق سر از گریبان عاشق برزند آنگاه در لباس ارادت تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب
بدامن معشوق در آویزد و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت یعنی کثرت عاشقی و معشوقی موسوم یابد نخست روی هر یک از دیگری
بگرداند روی عاشق را از معشوق بگرداند بانکه نسبت معشوقی را از نظر شهود وی محو کند و وجههٔ طلب وی احدیت ذات را
گرداند و روی معشوق را از عاشق بگرداند بانکه نسب و اعتبارات محبی را محو گرداند و ارادت وی با یک بصفت وحدت
و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسبت و اعتبارات محبی انبعاث یابد و چون وجههٔ طلب محب احدیت ذات شود و ارادت
محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث یابد آنگاه لباس کثرت یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که
بیرنگی صرفست برآرد **سو** این همه رنگهای پرنیرنگ — خم وحدت همی کند یکرنگ — **لمعهٔ بیست و هفتم** در بیان مبداء شهود عاشق
و تحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود میشود و عاشق را الحکم و لم یعن ما التجلی نبک صورتی طلب شهود و مجاهدات و ریاضات
و دوام ذکر و توجه بهر قیاست از وجود و هستی مجازی در عدم و نابود برای آن زند که در حال عدم یعنی عدم اعیان ثابته
از رنج وجود و ذل حجابیت آن آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود زیرا که در آن مرتبه علم با عالم و معلوم متحد است زان قبل بود
شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود چون موجود شد بظهور حقیقت وجود در وی و تقید اطلاقش بوی بسبب آن تقید
و تعین عطاء بصر خود گشت از شهود محروم ماند بصرا و عین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و او وی را و عطای این بصر

انت الغمامة علی شمسک فاعرف حقیقة نفسک تو ای ابر آفتاب حقیقه که بر صورت تو ملتبس شده است پس بشناس حقیقت نفس خود را
که همان آفتابست بصورت تو ملتبس شده است یا آن صورة حجابیه تعین و تقید است که عطاء بصر تو شده است از شهود آن
آفتاب اگر این غطا که تویی تست از پیش بصر کشف شود محبوب محبوب را ببیند و حجب در میان نه آنگاه بسمع سر او این ندا آید که
بذالک سر اطال عنک اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه و لولاک لم یطبع علیه ختامه یعنی ظاهر شد
بر تو سری که دراز کشید نهانی وی از تو و روشن شد صباحی که بودی تو تاریکی او و پس تویی پردهٔ دل خود که او را از سر غیب خودش
در حجاب کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بر وی منطبع نشدی و حجاب سر غیبش نگشتی **رباعیه** روزت بستودم و نمی‌دانستم
شب با تو غنودم و نمی‌دانستم — ظن بود مرا من که من جمله منم — من جمله تو بودم و نمی‌دانستم — اینجا دعای عاشق همه این بود که
اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا بینم تو که من توام آنگه گویم من رآنی فقد رای الحق
مصرع هر کس که مرا دید عیان حق را دید و من یطع الرسول فقد **مصرع** فرمان بر همه فرمان بر حق است که اگر من نباشم و حرف یعنی خود را
از لوح هستی نتراشم ترانه هم لاجرم گویم نور انی اراه — نور است محیط چون ببینم او را — خلق را روی کی نماید او
در کدام آینه در آید او یعنی کسی را که از حلقهٔ خود نرسته و بظلمت تعین خود محجوب است روی کی نماید و مادام که از قید تعین
نرسته آینه ایست محدود آن نور نامحدود در وی چون گنجد و چگونه در آید و ما قدروا الله حق قدره زیرا که نور خدای بی
اندازه است در آنجا اندازه دارد نگنجد مگر باندازه و قدر وی بی اندازگی است **لمعهٔ بیست و هشتم** در بیان تبدل صفات عاشق
و بقاء بعد الفناء و وصول او بمقام فرق بعد الجمع و موطن تکمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که محب را از حضیض بعد و نقصان
برکشد و بپرورد و قرب و کمال رساند نخست هر لباس از احوال و اوصاف که از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و مثال و حس با او همراه
شده باشد او بر کشد و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشد پس همه نامهای خودش بخواند سوی العدم فی الوجوب الذاتین و بجای خودش
نشاند و حال او از دو برون نیست یا در موقف المواقفش که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف گرداند یا بعالمش بهر تکمیل
ناقصان باز گرداند و چون بعالمش بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از و برکشیده بود اکنون برنگ خود در وی پوشاند
عاشق چون در کسوت خود نگرد و خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند که **سو** این چه رنگست بدین زیبایی — چه لباسست بدین یکتایی
از خود بوی دیگر یابد یا خود گوید — أنتم ملک سیمائست أعرفه — اظن لیلی و حبت فیک اردانا — میگوید بوی تو ای خاک با خیز از جهان
گذشت **سو** یار کوی برتو امروز آستین افشان گذشت — در خود نگرد همگی خود او را یابد گوید **مصرع** انا من اهوی و من اهوی انا
یعنی جانا ز میان ما منی رفت و تویی — چون من تو شدم تو من مکن دگر دویی در هرچه نظر کند وجه دوست بیند معلوم کند کل شیء هالک الا وجهه
چه وجه دارد چرا نشاید که ضمیر وجه اگرچه مفسران عاید بحق داشته‌اند عاید بشیء باشد یعنی هر چیزی هالک است مگر وجه او که حقیقه و عین ثابته اوست
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب السادس و الخمسین و ثلثمائة من الفتوحات المکیة کل شیء هالک للاستحالات الا وجهه و الضمیر فی وجهه یعود علی الشیء
فالشیء هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه و حقیقته چه هر شیء از روی صورت هالکست لاستحالات الصور بعضها ببعض و از روی
معنی یعنی از روی حقیقه و عین ثابته باقی زیرا که صور علمیه حق سبحانه و تعالی ممتنع الزوالست و بجه وجه معنی آن وجه که در الا وجهه واقع است
ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شیء و عین ثابته وی ظهور حق است سبحانه بر خودش باعتبار شأنی که آن شیء مظهر اوست و شک
نیست که ظهور حق باین معنی باقیست و غیر هالک بخلاف ظهور وی بحسب صور و دلیل برین معنی که معنی وجه ظهور حق می‌تواند بود آنست
که و یبقی وجه ربک حیث اضیف الوجه الی الرب لا الی ضمیر المخاطب ای دوست چون دانستی که معنی و حقیقه اشیا وجه اوست یعنی وجه حق سبحانه
ظاس ارنا الاشیاء کما هی میگوی تا مکاشف شوی بآنکه حقایق اشیا و اعیان ثابتهٔ ایشان وجه حق است یعنی ظهور وی بر خودش

رسالة التحقيق مذهب
صوفی ومتکلم وحکیم

در مرتبهٔ علم و آن آنست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب هویت عین ذات اند پس همه صورتها
باعیان ثابتهٔ ایشان راجع و اعیان ثابته بوجود واحد پس چون باین معنی حاضر شوی عیان ببینی که ففی کل شیء له آیة وهی رجوع صورته
الی عینه الثابتة و رجوع عینه الثابتة الی وحدة الوجود الحق سبحانه ولا شک ان هذه الآیة تدل علی انه ای الوجود الحق واحد پس شیخ
مصنف قدس سره تاکید همین معنی میکند باین آیه که قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله یعنی بگوی با اهل حجاب که
مرکز است زمین استعدادات و قابلیات که اعیان ثابته است و آنچه ظاهر و موثر است در ان از اسماء الهی اگرچه خانجه شما میدانید
حقایق اشیا را که بازگشت ایشان بحضرت رود باشد که بگویند بعد از زوال حجاب بموت اختیاری یا اضطراری که همه مر خدا راست
سبحانه هم قابلیات راجع باوست و هم فاعلیات فانما نحن من حیث اعیاننا الثابتة بافون به ازلا وابدا وثابتون له فان الصور
العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتون لاجله لیکون مظاهر اسمائه وصفاته و چون درین محل افشای بعض اسرار توحید کرد اعتذار
میکند و میگوید سخن بستانه میرود یعنی از غلبهٔ حال می آید معذور دار من کل معنی لطیف احتسی قدحا وکل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی چون
سخن بستانه رود که از هر معنی لطیف که بذایقهٔ ذوق می چشم قدحی در میکشم و هر که از حقایق عشق و دقایق جمال بزبان حال یا مقال
سخنی میگذارد مطرب وار مرا در طرب می آرد چه توان کرد | مرا چو دل بخرابات میکشد هردم | بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم
در بحری افتاده ام یعنی بحر جمعیت وجود که کرانش پدید نیست چه نعتی میکنم با صفت دریا یعنی با دریای وحدت که احدیت جمع صفات
سبعهٔ کمالیه ذات که همه صفات راجع باو میباشند | اگرچه روز بکنجم ندارم | اگر معانی این کلمات نسبت بابعض فهوم که در هر محل ادراک خصوصیتی نتوانند
کرد مکرر نماید معذورم که هرچند قصد میکنم که خود را بساحل اندازم تا خبرت موج در ربوده است و در لجهٔ یعنی معظم بحر که بحل بملاطم امواج
افکنده الحمد لله علی انی کضفدع تسکن فی الیم ان هی فاهت ملاءت فاها او سکتت ماتت من النغم یعنی سپاس خدای را که من چون غوکی
گرفته در بحر وطن اگر دهان بگشاید دهانش را تمام آب بگیرد اگر خاموش گردد از اندوه بمیرد **رباعیة** من غوکی ام بحر شده منزل من حال گشته بمجلس
کز لب بگشایم دهنم پر گردد | ور دم نزنم ز غم بدرد دل من و چندانکه خود را ملامت میکنم که آنجا که بحر ما متناهیست موج زن
ساید که خشنی نکند قصد شنا | اما همت میگوید که ناامیدی شرط نیست | اندرین بحر بی کرانه چو غوک | دست و پائی بزن چه دانی بوک
یعنی بوک از خود برهی و از هستی خود خلاص شوی بلکه دلبری را خلاص گردانی دل نیز موجب فرموده همت برای خلاصی خود و خلاص
دیگران دست و پای میزند و با جان بلب رسیده یعنی بلب دریای نیستی رسیده خطابی میکند که کی بود مرا ما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده یعنی که ما بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذات اند بصور قابلیات و بحسب وجود وجود
منصبغ باحکام آن اعیان کی باشد که از ما جدا مانیم بآنکه حقایق خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبهٔ علم و وجود ذات
خود را و چون حق مصبغ باحکام آن صور تجلیات در مرتبهٔ عین پس من و تو از میان بیرون رویم و همه را خدا بینیم بحسب تنزلات
یا خود در شهود وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم و اول الحمل است **رباعیة** خوش آنکه لباس هم را شق بینم
حق را همه خلق و خلق را حق بینم | بی آنکه شود قید حجاب اطلاق | در ضمن مقیدات مطلق بینم **رباعیة فی الخاتمة**
جامی تن زن در سخن چند زنی | بیهوده دم از کن و مکن چند زنی | افتاده خسی بروی این ژرف غدیر | لاف از تک دریای کهن چند زنی
رباعیة اخری فی النصیحة توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات | باشد سخن یافتی از ممتنعات | رو نفی وجود کن که در خود یابی
سری که نیابی ز فصوص و لمعات **قطعة فی التاریخ** بانام هستی است جامی اسیر | محی اثر آثار او تا بهم
تسوید این شرح توفیق یافت | معرا بذلات اقلامه | و اذ قال انهم قد بدا | بما قال تاریخ اتمامه

تمت الرسالة الشریفة فی تاریخ غرة محمد الثانی
سنة ست و تسعمائة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي تجلى بذاته لذاته فتعين في باطن علمه مجالي ذاته وصفاته ثم انعكست آثار تلك المجالي الى الظاهرة من الباطن فصارت الوحدة كثرة كما نشاهد ونعاين والصلوة على من رجعت تلك الكثرة الى وحدتها الاولى وعلى آله وصحبه الذين لهم في وراثة هذه الفضيلة يد طولى اما بعد فهذه رسالة في تحقيق مذهب الصوفية والمتكلمين والحكماء المتقدمين وتقرير قولهم في وجوب الواجب لذاته وحقية اسمائه وصفاته وكيفية صدور الكثرة عن وحدته من غير نقص في كمال قدسه وعزه وما يتبع ذلك من مباحث يؤدي اليه الفكر والنظر والمرجو من الله ان ينتفع بها كل طالب منصف ويصونها عن كل متعصب متعسف وهو حسبي ونعم الوكيل تمهيد ان في الوجود واجبا والا لزم انحصار الموجود في الممكن فيلزم ان لا يوجد شيء اصلا فان الممكن وان كان متعددا لا يستقل بوجوده في نفسه وهو ظاهر ولا في ايجاده لغيره لان مرتبة الايجاد بعد مرتبة الوجود واذ لا وجود ولا ايجاد فلا موجود لا بذاته ولا بغيره فاذن ثبت وجود الواجب ثم الظاهر من مذهب الشيخ ابي الحسن الاشعري وابي الحسين البصري من المعتزلة ان وجود الواجب بل وجود كل شيء عين ذاته ذهنا وخارجا ولما استلزم ذلك اشتراك الوجود بين الوجودات الخاصة لفظا لا معنى وبطلانه ظاهر كما بين في موضعه بعدم زوال اعتقاد مطلقه عند زوال اعتقاد خصوصه وبوقوعه مورد التقسيم المعنوي صرفه بعضهم عن الظاهر بان مرادهما بالعينية عدم التمايز الخارجي اي ليس في الخارج شيء هو الماهية وآخر قائم بها قياما خارجيا هو الوجود كما يفهم من التتبع دلائلهم وذهب جمهور المتكلمين الى ان للوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الوجودات وذلك المفهوم الواحد يتكثر ويصير حصة حصة باضافته الى الاشياء هي هذه الحصص وهذه الحصص مع ذلك المفهوم الداخل فيها خارجة عن ذوات الاشياء زائدة عليها ذهنا فقط عند محققيهم وذهنا وخارجا عند آخرين وحاصل مذهب الحكماء ان للوجود مفهوما واحدا مشتركا بين الوجودات والوجودات حقائق مختلفة متكثرة بانفسها لا بمجرد عارض الاضافة ليكون متماثلة متفقة الحقيقة ولا بالفصول ليكون الوجود المطلق جنسا لها بل هو عارض لازم لها كنور الشمس ونور السراج فانهما مختلفان بالحقيقة ولا بالفصول ليكون الوجود المطلق جنسا لها بل هو عارض لازم لها كنور الشمس ونور السراج فانهما مختلفان بالحقيقة واللوازم مشتركان في عارض النور وكذا بياض الثلج والعاج بل كالكم والكيف المشتركين في العرضية بل الجوهر والعرض المشتركين في الامكان والوجود الا انه لما لم يكن لكل وجود اسم خاص كما في اقسام الممكن واقسام العرض توهم ان تكثر الوجودات وكونها حصة حصة انما هو بمجرد الاضافة الى الماهيات المعروضة لها كبياض هذا الثلج وذاك ونور هذا السراج وذاك وليس كذلك بل هي حقائق مختلفة متغايرة مندرجة تحت هذا المفهوم العارض الخارج عنها واذا اعتبر تكثر ذلك المفهوم وصيرورته حصة حصة باضافته الى الماهيات فهذه الحصص ايضا خارجة عن تلك الوجودات المختلفة الحقائق فهناك امور ثلثة مفهوم الوجود وحصصه المتعينة باضافته الى الماهيات والوجودات الخاصة المختلفة الحقائق فمفهوم الوجود ذاتي داخل في حصصه وهما خارجان عن الوجودات الخاصة والوجود الخاص عين الذات في الواجب تعالى وزائد خارج فيما سواه **تفريع** اذا عرفت هذا فنقول كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم العام زائدا على الوجود الواجبي وعلى الوجودات الخاصة الممكنة على تقدير كونها حقائق مختلفة يجوز ان يكون زائدا على حقيقة واحدة مطلقة موجودة هي حقيقة الوجود الواجب تعالى كما ذهب اليه الصوفية القائلون بوحدة الوجود ويكون هذا المفهوم امرا اعتباريا غير موجود الا في العقل ويكون معروضه موجودا حقيقيا خارجيا هو حقيقة الوجود والتشكيك الواقع فيه لا يدل على عرضيته بالنسبة الى افراده فانه لم يقم برهان على امتناع الاختلاف في الماهيات والذاتيات بالتشكيك واما ما ذكروه انه اذا اختلف الماهية او الذاتي في الجزئيات لم تكن ماهيتها واحدة ولا ذاتيها واحدا فهو منقوض بالعارض وايضا الاختلاف بالكمال والنقصان بنفس الماهية كالذراع والذراعين من المقدار لا يوجب تغاير الماهية قال الشيخ صدر الدين القونوي قدس الله سره في رسالته الهادية اذا اختلفت حقيقة بكونها في شيء اقوى او اقدم او اشد او اولى فكل ذلك عند المحقق راجع الى الظهور دون تعدد واقع في الحقيقة الظاهرة اي حقيقة كانت من علم ووجود وغيرهما فقابل يستعد لظهور الحقيقة من حيث هي اتم منها من حيث ظهورها في قابل آخر مع ان الحقيقة واحدة في الكل والمفاضلة والتفاوت واقع بين ظهوراتها بحسب الامر المظهر المقتضي لتعيين تلك الحقيقة تعينا مخالفا لتعينه في امر آخر فلا تعدد في الحقيقة من حيث هي ولا تجزئة ولا تبعيض وما قيل لو كان الضوء والعلم يتفاوتان بزوال الغشي ووجود المعلوم لكان كل ضوء وعلم كذلك فصحيح لو لم يقصد به الحكم بالاختلاف في الحقيقة ثم ان مستند الصوفية فيما ذهبوا اليه هو الكشف والعيان لا النظر والبرهان فانهم لما توجهوا الى جناب الحق سبحانه بالتوبة الكاملة وتفريغ القلب بالكلية عن جميع التعلقات الكونية والقوانين العلمية مع توحد العزيمة ودوام الجمعية والمواظبة على هذه الطريقة دون فترة ولا تقسيم خاطر ولا تشتت عزيمة من الله سبحانه عليهم بنور كاشف يريهم الاشياء كما هي وهذا النور يظهر في الباطن عند ظهور طور وراء العقل ولا يستبعدن وجود ذلك فوراء العقل اطوار كثيرة يكاد لا يعرف عددها الا الله تعالى ونسبة العقل الى ذلك النور كنسبة الوهم الى العقل فكما يمكن ان يحكم العقل بصحة ما لا يدركه الوهم كوجود موجود مثلا لا يكون خارج العالم ولا داخله كذلك يمكن ان يحكم ذلك النور الكاشف بصحة بعض ما لا يدركه العقل كوجود حقيقة مطلقة محيطة لا يحصرها التقيد ولا يتعددها التعين مع ان وجود حقيقة كذلك ليس من هذا القبيل فان كثيرا من الحكماء والمتكلمين ذهبوا الى وجود الكلي الطبيعي في الخارج وكل من تصدى لبيان امتناعه بالاستدلال لا يخلوا بعض مقدماته عن شائبة اختلال والمقصود ههنا رفع الاستحالة العقلية والاستبعادات العادية عن هذه المسئلة لا اثباتها بالبراهين والادلة فان الباحثين عنها تصحيحا وترسعا ونوبه وتضعيفا ما قدروا الا على حجج ودلائل عن كافية وشكوك وشبه ضعيفة واهية فمن الادلة الدالة على امتناع وجود الكلي الطبيعي ما اورده المحقق الطوسي في رسالته المعمولة في اجوبة المسائل التي سأله عنها الشيخ صدر الدين القونوي قدس الله تعالى سره وهو ان الشيء العيني لا يقع على اشياء متعددة فانه ان كان في كل واحد من تلك الاشياء لم يكن شيئا بعينه بل كان اشياء وان كان في الكل من حيث هو كل والكل من هذه الحيثية شيء واحد فلم يقع على اشياء وان كان في الكل بمعنى التوزع في آحاده كان في كل واحد جزءا من ذلك الشيء وان لم يكن في شيء من الآحاد ولا في الكل لم يكن واقعا عليه واجاب عنه المولى العلامة شمس الدين الفناري في شرحه لمفتاح الغيب باختيار الشق الاول

وقال معنى تحقق الحقيقة الكلية في افرادها تحققها تارة متصفة بهذا التعين واخرى بذلك التعين
وهذا لا يقتضي كونها اشيا كما لا يقتضي تحول الشخص الواحد في احوال مختلفة بل متباينة كونه اشخاصا ثم قال فان قلت كيف يتصف
الواحد بالذات بالاوصاف المتضادة كالمشرقية والمغربية والعلم والجهل ونحوها قلت هذا استبعاد حاصل من قياس
الكلي على الجزئي والغائب على الشاهد ولا برهان على امتناعه في الكلي ومنها ما افاده المولى قطب الدين الرازي وهو ان عدة من
الحقائق كالجنس والفصل والنوع يتحقق في فرد فلو وجدت امتنع الحمل بينها ضرورة امتناع الحمل بين الوجودات المتعددة واجاب
عنه العلامة الشيرازي بانه من الجائز ان يكون عدة من الحقائق المتناسبة موجودة بوجود واحد شامل لها من حيث هي كالابوة
التابعة لمجموع اجزاء الاب من حيث هو مجموع ولا يلزم من عدم الوجودات المتعددة عدم الوجود مطلقا بل هم مصرحون بان
جعل الجنس والفصل والنوع واحد واما الدلائل الدالة على وجوب الكلي الطبيعي في الجملة فليست مما يفيد هذا المطلوب
على التعيين بل على الاحتمال مع انها مذكورة في الكتب المشهورة مع ما يرد عليها فلهذا اوقع الاعراض عن ايرادها والاشتغال
بما يدل على اثبات هذا المطلوب بعينه فنقول لا شك ان مبدا الموجودات موجود فلا يخلو اما ان يكون حقيقة الوجود
او غيره لا جائز ان يكون غيره ضرورة احتياج غير الوجود في وجوده الى غيره هذا الوجود والاحتياج ينافي الوجوب فتعين ان
يكون حقيقة الوجود فان كان مطلقا ثبت المطلوب وان كان متعينا يمتنع ان يكون التعين داخلا فيه والا لتركب الواجب
فتعين ان يكون خارجا فالواجب محض هو الموجود والتعين صفة عارضة فان قلت لم لا يجوز ان يكون التعين عينه قلت
ان كان التعين بمعنى ما به التعين يجوز ان يكون عينه لكن لا يضرنا فان ما به تعينه اذا كان ذاته ينبغي ان يكون هو في نفسه غير متعين
والا فسل وان كان بمعنى التشخص لا يجوز لان يكون عينه لانه من المعقولات الثانية التي لا تحاذي بها امر في الخارج ثم انه لا يخفى
على من تتبع معارفهم المبثوثة في كتبهم ان ما يحكى من مكاشفاتهم ومشاهداتهم لا يدل الا على اثبات ذات مطلقة محيطة بالمراتب
العقلية والعينية منبسطة على الموجودات الذهنية والخارجية ليس لها تعين يجامع التعينات كلها لا ينافي شيئا منها ويكون
عين ذاته غير زايدة عليه لا ذهنا ولا خارجا اذا تصوره العقل بهذا التعين امتنع عن فرضه مشتركا بين كثيرين اشتراك الكلي
بين جزئياته لا بمعنى تحوله وظهوره في الصور الكثيرة والمظاهر الغير المتناهية علما وعينا وغيبا وشهادة بحسب النسب المختلفة والاعتبارات
المتغايرة واعتبر ذلك بالنفس الناطقة السارية في اقطار البدن وحواسها الظاهرة وقواها الباطنة بل النفس الناطقة
الكاملية فانها اذا تحققت بمظهرية الاسم الجامع كان الروح من بعض حقائق اللازمة فيظهر في صور كثيرة من غير تقيد وانحصار
فيصدق تلك الصور عليها وتتصادق لاتحاد عينها كما تتعدد لاختلاف صورها قيل في ادريس عليه السلام انه هو الياس المرسل
الى بعلبك لا بمعنى ان العين خلع الصورة الادريسية ولبس الصورة الالياسية والا كان قولا بالتناسخ بل ان هوية ادريس
مع كونها قائمة في انيته وصورته في السماء الرابعة ظهرت وتعينت في انية الياس الباقي الى الآن فيكون من حيث العين والحقيقة
واحدة ومن حيث التعين الصوري اثنين كنحو جبريل وميكائيل وعزرائيل يظهرون في الآن الواحد في مائة الف مكان بصور
شتى كلها قائمة بهم وكذلك ارواح الكمل كما يروى عن قضيب البان الموصلي رحمه الله تعالى عليه انه كان يرى في زمان واحد في
مجالس متعددة مشتغلا في كل بامر غيره في الآخر لما لم يسع هذا الحديث اوهام المتوغلين في الزمان والمكان تلقوه بالرد والعناد
وحكموا عليه بالبطلان والفساد واما الذين منحوا التوفيق للنجاة من هذا المضيق فلما راوه متعاليا عن الزمان والمكان علموا
ان نسبة جميع الازمنة والامكنة اليه نسبة واحدة متساوية فجوزوا ظهوره في كل زمان وكل مكان باي شان شاء وباي
صورة اراد وتمثيل اذا انطبعت صورة واحدة جزئية في مرايا متكثرة متعددة مختلفة بالكبر والصغر والطول والقصر
والاستواء والتحدب والتقعر وغير ذلك من الاختلافات فلا شك انها تكثرت بحسب تكثر المرايا واختلفت انطباعاتها
بحسب اختلافاتها وان هذا التكثر غير قادح في وحدتها والظهور بحسب كل واحدة من تلك المرايا غير مانع لها ان يظهر
بحسب سايرها فالواحد الحق سبحانه ولله المثل الاعلى بمنزلة الصورة الواحدة والماهيات بمنزلة المرايا المتكثرة المختلفة
باستعداداتها فهو سبحانه يظهر في كل عين عين بحسبها من غير تكثر وتغير في ذاته المقدسة من غير ان يمنعه الظهور باحكام بعضها
عن الظهور باحكام سايرها كما عرفته في المثال المذكور في وحدته تعالى لما كان الواجب تعالى عند جمهور المتكلمين حقيقة
موجودة بوجود خاص وعند شيخهم والحكما وجودا خاصا احتاجوا في اثبات وحدانيته ونفي الشريك عنه الى حجج
وبراهين كما اوردها في كتبهم واما الصوفية القايلون بوحدة الوجود فلما ظهر عندهم ان حقيقة الواجب تعالى هو الوجود
المطلق لم يحتاجوا الى اقامة الدليل على توحيده ونفي الشريك عنه فانه لا يمكن ان يتوهم فيه اثنينية وتعدد من غير ان
يعتبر فيه تعين وتقيد فكل ما يشاهد او يتخيل او يتعقل من المتعدد فهو الموجود او الوجود الاضافي لا المطلق نعم يقابله
العدم وهو ليس بشي ثم ان للوجود الحق سبحانه وحدة غير زايدة على ذاته وهي اعتباره من حيث هو هو وهي ليست بهذه
الاعتبار نعتا للواحد بل عينه وهي المراد عند المحققين بالاحدية الذاتية ومنها ينشا الوحدة والكثرة المعلومتان
للجمهور اعني العدد ثنين وهي اذا اعتبرت مع انتفاء جميع الاعتبارات سميت احدية واذا اعتبرت مع ثبوتها سميت واحدية

القول الكلي في صفاته سبحانه ذهبت الاشاعرة الى ان الله سبحانه صفات موجودة قديمة زايدة على ذاته
فهو عالم قادر بقدرة مريد بارادة على هذا القياس وذهب الحكما الى ان صفاته سبحانه عين ذاته لا بمعنى ان هناك ذاتا
وله صفة ولهما متحدان حقيقة بل بمعنى ان ذاته تعالى يترتب عليه ما يترتب على ذات وصفات معا مثلا ذاتك ليست
كافية في انكشاف الاشياء عليك بل تحتاج في ذلك الى صفة العلم التي تقوم بك بخلاف ذاته تعالى فانه لا تحتاج في انكشاف
الاشياء وظهورها عليه الى صفة تقوم به بل المفهومات بأسرها منكشفة عليه لاجل ذاته فذاته بهذا الاعتبار حقيقة العلم
وكذا الحال في القدرة فان ذاته مؤثرة بنفسها لا بصفة زايدة عليها كما في ذواتنا فهي بهذا الاعتبار قدرة وعلى
هذا يكون الذات والصفات متحدة في الحقيقة متغايرة بالاعتبار والمفهوم واما الصوفية فذهبوا الى ان صفاته
سبحانه عين ذاته بحسب الوجود وغيرها بحسب التعقل قال الشيخ رضي الله تعالى عنه قوم ذهبوا الى نفي الصفات وذوق
الانبياء والاولياء يشهد بخلافه وقوم اثبتوها وحكموا بمغايرتها للذات حق المغايرة وذلك كفر محض وشرك
بحت وقال بعضهم قدس الله اسرارهم من صار الى اثبات الذات ولم يثبت الصفات كان جاهلا مبتدعا ومن صار
الى اثبات صفات مغايرة للذات حق المغايرة فهو ثنوي كافر ومع كفره جاهل وقال ايضا ذواتنا ناقصة وانما تكملها
الصفات فاما ذات الله سبحانه فهي كاملة لا تحتاج في شي الى شي اذ كل ما يحتاج في شي الى شي فهو ناقص والنقصان لا يليق

بالواجب تعالى فذاته كافية للكل في الكل فهي بالنسبة الى المعلومات علم و بالنسبة الى المقدورات قدرة و بالنسبة الى
المرادات ارادة وهي واحدة ليس فيها اثنينية بوجه من الوجوه **وفي علمه سبحانه** اطبق الكل على اثبات علمه سبحانه
الا شرذمة قليلة من قدماء الفلاسفة لا يعبأ بهم و لما كان المتكلمون يثبتون صفات زائدة على ذاته لم يشكل عليهم الامر
في تعلق علمه سبحانه بالامور الخارجة عن ذاته بصور مطابقة لها زائدة عليه و اما الحكماء فلما لم يثبتوها اضطرب كلامهم
في هذا المقام وحاصل ما قال الشيخ في الاشارات ان الاول لما عقل ذاته بذاته وكان ذاته علة لكثرة لزمه تعقل الكثرة
بسبب تعقله لذاته بذاته فتعقله لكثرة لازم معلول له فصورة الكثرة التي هي معقولاته معلولاته ولوازمه مترتبة ترتب المعلولات
فهي متأخرة عن حقيقة ذاته تأخر المعلول عن العلة وذاته وليست متقومة بها ولا بغيرها بل هي واحدة وكثرة اللوازم و
المعلولات لا ينافي وحدة علتها الملزومة اياها سواء كانت تلك اللوازم متقررة في ذات العلة او مباينة لها فاذن تقرر
الكثرة المعلولة في ذات الواحد القائم بذاته المتقدم عليها بالعلية و الوجود لا تقتضي تكثره و الحاصل ان واجب الوجود
واحد و وحدته لا تزول بكثرة الصور المتقررة فيه و اعترض عليه الشارح المحقق بانه لا شك في ان القول بتقرير لوازم
الاول في ذاته قول بكون الشيء الواحد فاعلا و قابلا و قول بكون الاول موصوفا بصفات غير اضافية و لا
سلبية وقول بكونه محلا لمعلولاته الممكنة المتكثرة تعالى عن ذلك علوا كبيرا و قول بان معلوله الاول غير مباين لذاته وبانه
تعالى لا يوجد شيئا مما يباينه بذاته بل بتوسط الامور الحالة فيه الى غير ذلك مما يخالف الظاهر من مذاهب الحكماء والقدماء
القائلون بنفي العلم عنه تعالى و افلاطون القائل بقيام الصور المعقولة بذاتها و المشاؤون القائلون باتحاد العاقل و
المعقول انما ارتكبوا تلك المحالات حذرا من التزام هذه المعاني ثم اشار الى ما هو الحق عنده و قال العاقل كما لا يحتاج
في ادراك ذاته لذاته الى صورة غير صورة ذاته التي بها هو هو و اعتبر من نفسك انك تعقل شيئا بصورة
تتصورها او تستحضرها فهي صادرة عنك لا بانفرادك مطلقا بل بمشاركة ما من غيرك و مع ذلك فانت لا تعقل تلك الصورة
بغيرها بل كما تعقل ذلك الشيء بها كذلك تعقلها ايضا بنفسها من غير ان يتضاعف الصور فيك بل انما يتضاعف اعتبارات
المتعلقة بذاتك و بتلك الصورة فقط او على سبيل التركب و اذا كان حالك مع ما يصدر عنك بمشاركة غيرك هذه الحال
فما ظنك بحال العاقل مع ما يصدر عنه لذاته من غير مداخلة غيره فيه و لا تظنن ان كونك محلا لتلك الصورة شرط في
تعقلك اياها فانك تعقل ذاتك مع انك لست بمحل لها و انما كان كونك محلا لتلك الصورة شرطا في حصول تلك الصورة
لك الذي هو شرط في تعقلك اياها فان حصلت تلك الصورة لك بوجه اخر غير الحلول فيك حصل التعقل من غير حلول
فيك و معلوم ان حصول الشيء لفاعله في كونه حصولا لغيره ليس دون حصول الشيء لقابله فاذن المعلولات الذاتية للعاقل
الفاعل لذاته حاصلة له من غير ان تحل فيه فهو عاقل اياها من غير ان يكون هي حالة فيه و اذا تقدم هذا فاقول قد علمت ان الاول
عاقل لذاته من غير تغاير بين ذاته وبين عقله لذاته في الوجود الا في اعتبار المعتبرين و حكمت بان عقله لذاته في الوجود الا
اعتبار المعتبرين و حكمت بان عقله لذاته علة لعقله لمعلوله الاول فاذا حكمت بكون العلتين اعني ذاته وعقله لذاته شيئا واحدا
في الوجود من غير تغاير فاحكم بكون المعلولين اعني المعلول الاول وعقله له شيئا واحدا ... فاحكم
بكون التغاير في العلتين اعتباريا محضا فاحكم

بكونه في المعلولين كذلك فاذن وجود المعلول الاول هو نفس تعقل الاول اياه من غير احتياج الى صورة مستأنفة
تحل ذات الاول تعالى عن ذلك ثم لما كانت الجواهر العقلية تعقل ليس معلومات بحصول صور فيها وهي تعقل الاول
الواجب و لا موجود الا وهو معلول للاول الواجب كانت جميع صور الموجودات الكلية والجزئية على ما عليه الوجود
حاصلة فيها و الاول الواجب يعقل تلك الجواهر مع تلك الصور لا بصور غيرها بل باعيان تلك الجواهر و الصور وكذلك
الوجود على ما عليه فاذن لا يعزب عنه مثقال ذرة من غير لزوم محال من المحالات المذكورة انتهى كلامه و اورد عليه بعض
شارحي فصوص الحكم ان تلك الجواهر العقلية لكونها ممكنة حادثة مسبوقة بالعدم الذاتي معلومة للحق سبحانه قبل وجودها فكيف
يكون علم الاول سبحانه بها عين وجودها بذلك العناية المعتبرة عند الحكماء بالازلي الفعلي المتعلق بالكليات كليا و بالجزئيات
ايضا كليا السابق على وجود الاشياء وايضا يلزم احتياج ذاته في اشرف صفاته الى ما هو غيره صادر عنه و الحق ان من
انصف من نفسه علم ان الذي ابدع الاشياء و اوجدها من العدم الى الوجود و سواء كان العدم زمانيا او غير زماني يعلم
تلك الاشياء بحقائقها و صورها اللازمة لها الذهنية والخارجية قبل ايجاده اياها و الا لا يمكن اعطاء الوجود لها فالعلم بها
غير وجودها و القول باستحالة ان يكون ذاته وعلمه الذي هو عين ذاته محلا للامور المتكثرة انما يصح اذا كانت غيره تعالى كما
عند المحجوبين عن الحق اما اذا كانت عينه من حيث الوجود و الحقيقة وغيره باعتبار التقييد و التعين فلا يلزم ذلك و
في الحقيقة ليس حال و لا محل بل شيء واحد يظهر بالمحلية تارة و الحالية اخرى **زيادة تحقيق** اذا علم الاول سبحانه ذاته
بذاته فهو باعتبار انه يعلم ويعلم يكون عالما و معلوما و باعتبار انه يعلم بذاته لا بصورة زائدة عليه يكون علما فهناك امور
ثلثة لا تمايز بينها الا بحسب الاعتبار و اذا اعتبر كون ذاته سببا لظهوره على نفسه لحقه النورية و اذا اعتبر كونه واحد المعلومية
غير فاقد شاهدا اياه غير غايب عنه يعتبر الموجود و الشهود و الواحدية و الموجودية و الشاهدية والمشهودية ولا شك
ان علمه سبحانه بذاته و بهذه الاعتبارات التي هي صفاته لا يحتاج الى صورة زائدة عليه و لذلك علمه بماهيات الاشياء
وهوياتها ليست عبارة الا عن الذات المتعالية متلبسة بامثال هذه الاعتبارات المذكورة المنتشية التعقل بعضها عن
بعض جمعا و فرادى على وجه كلي او جزئي فلا يحتاج في العلم بها الى صورة زائدة فلا فعل هناك و لا قبول ولا حال ولا
محل و لا الاحتياج في شيء من كمالاته الى ما غيره صادر عنه تعالى الله عما يقول الظالمون علوا كبيرا **فان علمه منشأ العلمية**
قالت الحكماء يعلم الاول سبحانه الاشياء بسبب علمه بذاته لانه يعلم ذاته التي هي مبدأ لتفاصيل الاشياء فيكون عنده امر بسيط
هو مبدأ العلم بتفاصيلها و هو علمه تعالى بذاته فان العلم بالعلة يستلزم العلم بالمعلولات سواء كانت بواسطة او لا
فالعلم بذاته التي هي علة ذاته للمعلول الاول تضمن العلم به ثم المجموع علة قريبة للمعلول الثاني فيلزم العلم به ايضا و هكذا الى
اخر المعلومات فعلمه بذاته يتضمن العلم بجميع الموجودات اجمالا فاذا فصل ما فيه امتاز بعضها عن بعض و صارت مفصلة فهو
كامر بسيط يكون مبدأ التفاصيل امور متعددة فكان ذاته مبدأ لخصوصيات الاشياء و تفاصيلها كذلك علمه بذاته مبدأ
للعلوم بالاشياء و تفاصيلها و نظيره ما يقال في تضمن العلم بالماهية العلم باجزائها اجمالا و كونه مبدأ لتفاصيلها ولا يذهب
عليك انه يلزم من ذلك علمه بالجزئيات من حيث هي جزئية فان الجسمانيات ايضا معلولة له كالكليات فيلزم علمه بها ايضا

وقد اشتهر عنهم انهم ادعوا انتفاء علمه بالجزئيات من حيث هي جزئية لاستلزامه التغير في صفاته الحقيقية ولكن اكره بعض المتاخرين منه قال بنفي علمه بالجزئيات مما احال عليهم من لم يفهم كلامهم وكيف ينفون تعلق علمه بالجسمانيات وهي صادرة عنه وهو عاقل لذاته عندهم ومذهبهم ان العلم بالعلة يوجب العلم بالمعلول بل لما نفوا عنه الكون في المكان جعلوا نسبة جميع الاماكن اليه نسبة واحدة متساوية ولما نفوا عنه الكون في الزمان جعلوا نسبة جميع الازمنة ماضيها ومستقبلها وحالها اليه وكم بينهما من المسافة وكذلك في جميع ذوات العالم ولا يجعل نسبة شيء منها الى نفسه لكونها غير مكان كذلك العالم بالازمنة اذا لم يكن زمانيا يكون عالما بان زيدا في اي زمان تولد وعمرا في اي زمان وكم يكون بينهما من المدة وكذلك في جميع الحوادث المرتبط بالازمنة ولا يجعل نسبة شيء منها الى زمان يكون حاضرا له فلا تقول هذا مضى وهذا ما حصل بعد وهذا موجود الآن بل يكون جميع ما في الازمنة حاضرا عنده متساوي النسبة الى مع علمه بنسب البعض الى البعض وتقدم البعض على البعض اذا تقرر هذا عندهم وحكموا به ولم يسع هذا الحكم اوهام المتوغلين في المكان والزمان حكم بعضهم بكونه مكانيا ويشيرون الى مكان يختص به وبعضهم بكونه زمانيا ويقولون ان هذا فاته وان ذلك لم يحصل له بعد وينسبون من ينفي ذلك عنه الى القول بنفي العلم بالجسمانيات الزمانية وليس كذلك وفي كلام الصوفية قدس الله تعالى اسرارهم ان الحق سبحانه وتعالى لما اقتضى كل شيء اما لذاته او بشرط او شروط فيكون كل شيء لازمه او لازم لازمه وهلم جرا فالصانع الذي لا يشغله شان عن شان واللطيف الخبير الذي لا يفوته كمال لا بد وان يعلم ذاته ولازم ذاته ولازم لازمه جمعا وفرادى اجمالا وتفصيلا الى ما لا يتناهى وايضا في كلامهم ان الحق سبحانه وتعالى لاطلاقه الذاتي له المعية الذاتية مع كل موجود وحضوره مع الاشياء علمه بها فلا يعزب عن علمه مثقال ذرة في الارض ولا في السماء فالحاصل ان علمه بالاشياء على وجهين احدهما من حيث سلسلة الترتيب على طريقة قريبة من طريقة الحكماء والثاني من حيث احديته المحيط بكل شيء ولا يخفى عليك ان علمه سبحانه بالاشياء على الوجه الثاني مسبوق بعلمه بها على الوجه الاول فان الاول علم غيبي بها قبل وجودها والثاني علم شهودي بها عند وجودها وبالحقيقة ليس هناك علمان بل الحق الاول بواسطة وجود متعلقه اعني المعلوم نسبة باعتبارها نسميه شهودا وحضورا لا انه حدث هناك علم آخر فان قلت يلزم من ذلك ان يكون علمه على الوجه الثاني مخصوصا بالموجودات الحالية قلت نعم لكن الموجودات كلها بالنسبة اليه حالية فان الازمنة متساوية بالنسبة اليه حاضرة عنده كما مر في كلام بعض المحققين عن قريب

القول في الارادة

اتفق المتكلمون والحكماء على اطلاق القول بانه مريد لكن كثر الخلاف في معنى ارادته فعند المتكلمين من اهل السنة انها صفة قديمة زائدة على الذات على ما هو شان سائر الصفات الحقيقية وعند الحكماء هي العلم بالنظام الاكمل ويسمونه عناية قال ابن سينا العناية هي احاطة علم الاول تعالى بالكل وبالواجب ان يكون عليه الكل حتى يكون على احسن النظام فعلم الاول بكيفية الصواب في ترتيب وجود الكل منبع لفيضان الخير في الكل من غير انبعاث قصد وطلب من الاول الحق وتحرير المذهبين ان نقول لا يخفى ان مجرد علمنا بما يمكن صدوره عنا لا يكفي في وقوعه بل نجد من انفسنا حالة نفسانية تابعة للعلم بما فيه من المصلحة ثم نحتاج الى تحريك الاعضاء بالقوة المنبثة في العضلات فلا تنا هو الفاعل والقوة العضلية هي القدرة وتصور ذلك الشيء هو الشعور بالمقدور ومعرفة المصلحة هي العلم بالغاية والحالة النفسانية المسماة بالميلان هي التابعة للشوق المتفرع على معرفة الغاية فهذه امور متغايرة لكل واحد منها

مدخل في صدور ذلك الشيء فالمتكلمون المانعون تعليل افعاله بالاغراض يثبتون له ذاتا وقدرة زائدة على ذاته وعلما بالمقدور بما فيه من المصلحة زائدا ايضا على ذاته وارادة كذلك ويجعلون للمجموع مدخلا في الايجاد سوى العلم بالمصلحة فكونها هي غرضا وغاية لا علة غائية واما الحكماء فاثبتوا له ذاتا وعلما بالاشياء هو عين ذاته ويجعلون الذات مع العلم كافية في الايجاد فعلمه عين قدرته وعين ارادته وهو كاف في الصدور وليس له حالة شبيهة بالميلان النفساني الذي للانسان مما يصدر بسببه اينما هي الذات مع الصفات مع الذات فليس صدور الفعل منه كصدوره منا ولا كصدوره من النار والشمس مما لا شعور له بما يصدر عنه واما الصوفية المحققون فيثبتون له سبحانه ارادة زائدة على ذاته لكن بحسب التعقل لا بحسب الخارج كسائر الصفات فهم يخالفون المتكلمين في اثبات ارادة زائدة على ذاته بحسب الخارج والحكماء في نفيها بالمرة

القول في القدرة

ذهب المليون كلهم الى انه تعالى قادر اي يصح منه ايجاد العالم وتركه فليس شيء منهما لازما لذاته بحيث يستحيل انفكاكه عنه واما الفلاسفة فانهم قالوا ايجاده للعالم على النظام الواقع من لوازم ذاته فيمتنع خلوه عنه فانكروا القدرة بالمعنى المذكور لاعتقادهم انه نقصان واثبتوا له الايجاب زعما منهم انه الكمال التام واما كونه تعالى قادرا بمعنى ان شاء فعل وان لم يشا لم يفعل فهو متفق عليه بين الفريقين الا ان الحكماء ذهبوا الى ان مشية الفعل الذي هو الفيض والجود لازمة لذاته كلزوم سائر الصفات الكمالية يستحيل الانفكاك بينهما فمقدم الشرطية الاولى واجب صدقه ومقدم الثانية ممتنع الصدق وكلتا الشرطيتين صادقتان في حق الباري سبحانه واما الصوفية فيثبتون له سبحانه ارادة زائدة على الذات والعلم بالنظام الاكمل واختيارا في ايجاد العالم لكن لا على المتصور المتجوز من اختيار الخلق الذي هو تردد واقع بين امرين كل ممكن الوقوع عنده فيرجح عنده احدهما لمزيد فائدة او مصلحة سوغاها فمثل هذا يستنكر في حقه سبحانه لانه احدي الذات واحدي الصفات وامره واحد وعلمه بنفسه وبالاشياء علم واحد فلا يصح لديه تردد ولا امكان حكمين مختلفين بل لا يمكن غير ما هو المعلوم المراد في نفسه فالاختيار الالهي انما هو بين الجبر والاختيار المفهومين للناس وانما معلوماته سواء قدر وجودها او لم يقدر مرتسمة في عرصة علمه ازلا وابدا مرتبة ترتيبا لا اكمل منه في نفس الامر وان خفي ذلك على الاكثرين فالاولوية بين امرين يتوهم امكان وجود كل منها انما هي بالنسبة الى المتوهم المتردد واما في نفس الامر فالواقع واجب وما عداه مستحيل الوجود فان قلت قد استدل القونوي رحمه الله في شرحه للعقيدة التائية بقوله تعالى الم تر الى ربك كيف مد الظل اي ظل التكوين على المكونات ولو شاء لجعله ساكنا ولم يمده على ان الحق سبحانه لو لم يشا ايجاد العالم لم يظهر وكان له ان لا يشاء فلا يظهر قلت قولهم ان لم يشا لم يقع صحيح وقد وقع في الحديث ما لم يشا لم يكن ولكن صدق الشرطية كما سبق لا يقتضي صدق المقدم او امكانه فلا ينافيه قاعدة الايجاب فضلا عن الاختيار الجازم المذكور فقولهم في الايجاد الكلي للعالم كان له ان لا يشاء فلا يظهر انما هو لنفي الجبر المتوهم للعقول الضعيفة واما لانه سبحانه باعتبار ذاته الاحدية غني عن العالمين فالصوفية متفقون مع الحكماء في امتناع صدق مقدم الشرطية الثانية مخالفون معهم في اثبات ارادة زائدة على العلم بالنظام الاكمل لازمة له بحيث يستحيل انفكاكها عن العلم عن الذات

بقي القول في ان الاثر القديم هل يستند الى المختار ام لا

ثم اعلم ان المتكلمين بل الحكماء ايضا اتفقوا على ان القديم لا يستند الى الفاعل المختار لان فعل المختار مسبوق بالقصد الى الايجاد ومقارن لعدم ما قصد ايجاده ضرورة فالمتكلمون اثبتوا اختيار الفاعل وذهبوا الى نفي الاثر القديم والحكماء اثبتوا

الاثر القديم وذهبوا فالوا اتفاد الكشف الصريح ان الشي اذا اقتضى امرا لذاته اى لا بشرط زائد عليه وهو المسمى غيرا وان يستقل على شرط او شروط من عين الذات كالنسب والاضافات فلا يزال على ذلك الامر ويدوم له ما دامت ذاته كالعلم الاعلى فانه اول مخلوق حيث لا واسطة بينه وبين خالقه يدوم بدوامه وكانهم تمسكوا بذلك الى ما ذكره الامدى من ان سبق الايجاد قصدا الى وجود المعلول كسبق الايجاد ايجابا فكما ان سبق الايجاد الايجابى سبق بالذات لا بالزمان فيجوز مثله ههنا بان يكون الايجاد والقصد مع وجود المقصود زمانا ومتقدما عليه بالذات وح جاز ان يكون بعض الموجودات واجبا فى الازل بالواجب لذاته مع كونه مختارا فيكونان معا فى الوجود وان تفاوتا فى التقدم والتاخر بحسب الذات كما ان حركة اليد سابقة على حركة الخاتم بالذات وان كانت معها فى الزمان فان قيل انا اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد مقارنا للعدم الاثر فيكون اثر المختار حادثا قطعا قلنا تقدم القصد على الايجاد كتقدم الايجاد على الوجود فى انه بحسب الذات فيجوز مقارنتهما فى الوجود زمانا لان المحال هو القصد الى ايجاد الموجود بوجود قبل وبالجملة فالقصد اذا كان كافيا فى وجود المقصود كان معه واذا لم يكن كافيا فقد يتقدم عليه زمانا كقصدنا الى افعالنا فان قيل نحن اذا راجعنا وجداننا ولاحظنا معنى القصد جزمنا بان القصد الى تحصيل الشى والتاثير فيه لا يعقل الا حال عدم حصوله كما ان الايجاب لا يعقل الا حال حصوله وان كان سابقا عليه بالذات وهذا المعنى ضرورى لا يتوقف الا على تصور معنى القصد والارادة كما ينبغى قلنا الراجع الى وجداننا انما يدرك قصده وارادته الحادثة الناقصة لا الارادة الكاملة الازلية ولا شك انهما تختلفان حكما فالاولى ليست كافية فى تحصيل المراد ولهذا تخلف المراد عنها فان احديهما عن الاخرى اعلم ان الصفات الكمالية كالعلم والارادة والقدرة لها اعتباران احدهما اعتبار نسبتها الى الحق سبحانه بملاحظة وحدته الصرفة ومرتبة غناه عن العالمين وهى بهذا الاعتبار ازلية ابدية كاملة لا شائبة نقص فيها وثانيهما ان نسبة الماهيات الغير المجعولة الى نوره الوجودى نسبة المرائى الى ما ينطبع ومن شان المتجلى بصفاته الكمال ان يظهر بحسب المجلى لا بحسبه فاذا تجلى فى امر ما ظهرت صفاته الكمالية فيه بحسبه لا بحسب المتجلى سبحانه فيلحقها النقص لنقصان المحل فالعارف اذا ادركها بوجدانه اضاف النقص الى عدم قدم قابلية المحل واسندها اليه سبحانه كاملة مقدسة عن شائبة النقص وان اسندها اليه سبحانه ناقصة كان هذا الاسناد باعتبار ظهوره فى مجاليه لا بحسب صرافة وحدته وغير العارف اما اسندها اليه سبحانه ناقصة من عدم تميزه لبعض المراتب عن بعض او نفاها عنه بالمرة تعالى الله عما يقول الظالمون **القول فى كلامه سبحانه وتعالى** والدليل على كونه تعالى متكلما اجماع الانبياء عليهم السلام عليه فانه تواتر عنهم انهم كانوا يثبتون له الكلام ويقولون انه تعالى امر بكذا او نهى عن كذا واخبر بكذا وكل ذلك من اقسام الكلام اعلم ان ههنا قياسين متعارضين احدهما ان كلام الله تعالى صفة له وكل ما هو صفة له فهو قديم وثانيهما ان كلامه مؤلف من اجزاء مترتبة متعاقبة فى الوجود وكل ما هو كذلك فهو حادث فكلامه تعالى حادث فافترق المسلمون الى فرق اربع ففرقتان منهم ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدح واحدة منهما فى صغرى القياس الثانى وقدحت الاخرى فى كبراه وفرقتان اخريان ذهبوا الى صحة الثانى وقدحوا فى احدى مقدمتى الاول على التفصيل المذكور فاهل الحق منهم من ذهبوا الى صحة القياس الاول وقدحوا فى صغرى القياس الثانى فقالوا كلامه ليس من جنس الاصوات والحروف بل صفة ازلية قائمة بذات الله سبحانه هو بها امر ناه مخبر وغير ذلك يدل عليها بالعبارة او الكتابة او الاشارة فاذا عبر عنها بالعربية فقران وبالسريانية فانجيل وبالعبرانية فتورية والاختلاف على العبارات دون المسمى والتفصيل فى هذا المقام

انه اذا اخبر الله سبحانه عن شى او امر به او نهى عنه الى غير ذلك واداه الانبياء عليهم السلام الى اممهم بعبارات دالة عليه فلا شك ان هناك امورا ثلثة معانى معلومة وعبارات دالة عليها معلومة ايضا وصفة يتمكن بها من التعبير عن تلك المعانى بهذه العبارات لافهام المخاطبين ولا شك فى قدم هذه الصفة بالنسبة اليه سبحانه وكذا فى قدم صورة معلومية له سبحانه ايضا قديمة لكن لا تختص تلك المعانى والعبارات بالنسبة اليه تعالى فان كان كلامه عبارة عن تلك الصفة فلا شك فى قدمه وان كان عبارة عن تلك المعانى والعبارات فلا شك انها باعتبار معلوميته له سبحانه ايضا قديمة لكن لا يختص هذا القدم بها بل يعمها وساير عبارات المخلوقين ومدلولاتها لان كلها معلومة لله سبحانه ازلا وابدا وان كان عبارة عن احد وراء هذه الامور الثلثة فليس على اثباته دليل يقوم على ساق وما اثبته المتكلمون من الكلام النفسى فان كان عبارة عن تلك الصفة فحكمه ظاهر وان كان عبارة عن تلك المعانى والعبارات المعلومة فلا شك ان قيامها به سبحانه ليس الا باعتبار صورة معلوميتها فليس صفة براسها بل هو من جزئيات العلم واما المعلوم فسواء كان العبارات او مدلولاتها فليس قائما به سبحانه فان العبارات بوجودها الاصيل من مقولة الاعراض الغير القارة والمدلولات فبعضها من قبيل الذوات وبعضها من قبيل الاعراض الغير القارة فكيف يقوم به سبحانه ولنذكر فى هذا كلام الصوفية ليتضح ما هو الحق ان شاء الله تعالى قال الامام حجة الاسلام رحمه الله تعالى الكلام على ضربين احدهما مطلق فى حق البارى والثانى فى حق الادميين اما الكلام الذى نسب الى البارى تعالى فهو صفة من صفات الربوبية فلا شابه بين صفات البارى تعالى وصفات الادميين فان صفات الادميين زايدة على ذواتهم لتكثر وحدتهم وتتقوم انيتهم بتلك الصفات وتتعين حدودهم ورسومهم بها وصفة البارى لا تحد ذاته ولا ترسمه فليست اذن اشياء زايدة على العلم الذى هو حقيقة هويته تعالى ومن اراد ان يعد صفات البارى فقد اخطأ فالواجب على العاقل ان يتامل ويعلم ان صفات البارى لا تتعدد ولا ينفصل بعضها عن بعض الا فى مراتب العبارات وموارد الاشارات واذا اضيف علمه الى استماع دعوة المضطرين يقال سميع واذا اضيف علمه الى روية ضمير الخلق يقال بصير واذا افاض من مكنونات علمه على قلب احد من الناس من الاسرار الالهية ودقايق جبروت ربوبيته يقال متكلم فليس بعضه آلة السمع وبعضه آلة البصر وبعضه آلة الكلام فاذا كلام البارى ليس شيا سوى افادته مكنونات علمه على من يريد اكرامه كما قال تعالى فلما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه شرفه الله بتقريبه وقربه بقدسه واجلسه على بساط انسه وشافهه باجل صفاته وكلمه بعلم ذاته كما شاء تكلم وكما اراد سمع وفى الفتوحات المكية قدس الله تعالى سره ما مصدره ان المفهوم من كون القران حروفا امران الامر الواحد المسمى قولا وكلاما ولفظا والامر الاخر يسمى كتابة ورقما وخطا والقران يخط فله حروف الرقم وينطق به فله حروف اللفظ فلما يرجع كونه حروفا منطوقا بها اهل لكلام الله الذى هو صفته او هل للمترجم عنه فاعلم ان الله قد اخبرنا نبيه صلى الله عليه وسلم انه سبحانه يتجلى فى القيمة فى صور مختلفة فيعرف وينكر ومن كانت حقيقته تقبل التجلى فلا يبعد ان تكون الكلام بالحروف المتلفظ بها المسماة كلام الله لبعض تلك الصور كما يليق بجلاله وكما نقول تجلى فى صورة كما يليق بجلاله كذلك نقول تكلم بحرف وصوت كما يليق بجلاله وقال رضى الله عنه بعد كلام طويل فاذا تحققت ما قررناه ثبت ان كلام الله هو هذا المتلو المسموع المتلفظ به المسمى قرانا وتورية وزبورا وانجيلا وقال الشيخ صدر الدين القونوى قدس الله سره فى تفسير الفاتحة كان من جملة ما من الله به على عبده اراده به نفسه ان اطلعه على بعض اسرار كتابه الكريم الحاوى على كل علم جسيم واراه

انه ظهر عنه مقارعة غيبته وانه بين صفة القدرة والارادة منصبغا بحكم ما احاط به العلم في المرتبة الجامعة بين الغيب والشهادة لكن
على نحو ما اقتضاه الموطن والمقام وعينه حكم المخاطب وحاله ووقته بالتبعية والاستلزام فالذي يظهر من كلام هولاء الاكابر ان الكلام
الذي هو صفته سبحانه ليس سوى افادته وافاضته لمكنونات علمه على من يريد اكرامه وان الكتب المنزلة المتلوة من حروف وكلمات
كالقرآن وامثاله ايضا كلامه لكنها من بعض صور تلك الافادة والافاضة ظهرت بتوسط العلم والارادة والقدرة في البرزخ الجامع
بين الغيب والشهادة يعني عالم المثال من محاله الصورية المثالية كما يليق به سبحانه فالقياسان المذكوران في صدر المبحث ليس بمتنافيين
في الحقيقة فان المراد بالكلام في القياس الاول الصفة القائمة بذاته سبحانه وفي الثاني ما ظهر في البرزخ من بعض المجالي الالهية والاختلاف
الواقع بين فرق المسلمين لعدم الفرق بين الكلامين والله سبحانه اعلم قال بعضهم في قوله تعالى واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في
الارض خليفة اعلم ان هذه المقاولة تختلف باختلاف العوالم التي تقع التقاول فيها فان كان واقعا في العالم المثالي فهو شبيه بمكالمة
الحس وذلك بان يتجلى لهم الحق تجليا مثاليا كتجليه لاهل الآخرة بالصور المختلفة كما نطق به حديث التحول وان كان واقعا في عالم
الارواح من حيث تجردها فهو كالكلام النفسي فيكون قول الله لهم القاءه في قلوبهم المعنى المراد ومن هذا ينتبه الفطن على كلام الله
ومراتبه فانه عين المتكلم في مرتبة ومعنى قائم به في اخرى كالكلام النفسي وانه مركب من الحروف ومعبر بها في عالمي المثال والحسي
بحسبها ذهب الشيخ ابو الحسن الاشعري رحمه الله الى ان افعال العباد الاختيارية واقعة بقدرة الله تعالى وحدها وليس لقدرتهم
اثر فيها بل الله سبحانه اجرى عادته بانه يوجد في العبد قدرة واختيارا فاذا لم يكن هناك مانع اوجد فيه فعله المقدور مقارنا لهما فيكون
فعل العبد مخلوقا لله ابداعا واحداثا ومكسوبا للعبد والمراد بكسبه اياه مقارنته لقدرته وارادته من غير ان يكون هناك منه تاثير
او مدخل في وجوده سوى كونه محلا له وقال الحكماء واقعة على سبيل الوجوب وامتناع التخلف بقدرة يخلقها الله تعالى
في العبد اذا قارنت حصول الشرائط وارتفاع الموانع

في بيان ان لا قدرة للممكن

شرح بعض ابيات تائيه فارضيه

الحمد لله

باكا خداوندي كه صفحات كاينات نامه سپاس وستايش اوست وصحيفه مكونات نسخه بخشش وبخشايش او بزبان
پرستاينده حامد اوست ودر لباس هر ستوده محمود او در ديده هر ناظر شاهد اوست ودر صورت هر مسطور مشهود
او ذات متعالي صفاتش در منقوعت يگانه وافعال مبني بر كمالش در منشور حكمت بي علت وبهانه نه ذاتش
را ارتعدد وصفات شايبه تكثر ونه صفاتش را از تجدد افعال عارضه تغير فسبحانه ثم سبحانه ما اعلى شانه وما اجلى
برهانه وشرايف تحيات از اشرف صفات واكمل تجليات ورود يافته نثار روح اقدس وقلب مقدس پروري
كه دايره نبوتش را نقطه نخستين كنت نبيا وآدم بين الماء والطين بوده وخاتم رسالتش را نقش نگين ولكن رسول
الله وخاتم النبيين آمده صلوات الله وسلامه عليه وعلى آله واربثي علومه ومقاماته واحواله **اما بعد** نموده مي
آيد كه چون درين صورت اين كمينه را بضاعت رامطالعه قصيده تائيه فارضيه موسومه بنظم الدر لله در ناظمها اتفاق
افتاد وبقدر قوت واستطاعت استفاده معاني وحقايق از شروح عربي وفارسي ان دست داد در خاطر فاتر چنان آمد

كه شرحي جمع كرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات وبيان حاصل المعنى بعبارت فارسي كه فايده اش ظاهر است وعام و
ترجمه ان بوزن رباعي كه كلامست مختصر وتمام وچون چنين چند معدود بطريق معهود مشروح گشت مناسب بلكه واجب
چنان نمود كه بميزان طبع سليم ومعيار ذهن مستقيم اجله احباب واعزه اصحاب سنجيده شود اگر جايگاه بر محك
قبول ايشان صحيح العيار آمد اميداست بعد سبحان الله وتوفيقه كه با تمام انجامد والا
هر نكته كه لايق ارباب ذوق است
با كفتن نيرزد خود بر كفتنش
هر گوهري كه هيچو صدف بر خطر بود
نادان كجي ربح كشد بهر سفتنش
ومن الله التوفيق وبيده ازمة التحقيق
سقتني حميا الحب راحة مقلتي
وكاسي محيا من عن الحسن جلت
حميا الكاس اول سورتها
والراحة الكف والمحيا الوجه وجلت ارتفعت مراد بحميا حب محبت ذاتي است وچون مي شايد كه ظهور ان
معنى بواسطه جمال مطلق در مظاهر كوني حسي صورت بنده حوالت ان بالت نظر كرد ومراد بمحيا ظاهر وجود است
بوحدته الحقيقية كه جمال مطلق ووجه حق است ودوام وبقا لازم ذاتي او ومراد بموصول مع صلته ذات حق است
عز وعلا من حيث الاطلاق معنى حقيقت وجود من غير اعتبار تقيده بشئ من التعينات ولهذا احسن كه بمعنى از
كثرت وبعالم ارواح واشباح مقيد از وي نفي فرمود مي گويد كه ساقي من در نوشيدن شراب محبت نظر من بود
وجام من روي دلارامي كه ذات متعالي صفاتش از نسبت حسن كه ملايمت اوصاف واخلاق يا مناسبت اجزا
واعضاست مقدس ومعلاست
رباعي
دارم لب لام ورخمار كه مپرس
شادم بغم روي نگاري كه مپرس
دادست مي عشق مرا ساقي چشم
از ساغر دور رخ ياري كه مپرس
فاوهمت صحبي ان شرب شرابهم
به سر سري في انتشاء بنظرة
الصحب اسم جمع الصاحب وسر على البناء للمفعول بمعنى فرح والانتشاء السكر مراد بصحبت جماعتي اند از اهل طريق
كه صاحب كشف وشهود حسي اند ودر عشق بمظاهر كوني وصور حسي مقيد نه طايفه كه بمقام نفس فرود امده اند و
در اسفل السافلين طبيعت مانده نعوذ بالله من الخذلان مي گويد بگمان افكندم حريفان ميكده عشق صورت راكه
سروري كه مرا در مستي شراب محبت كه از دست ساقي نظر نوش كرده ام حاصل امده بمجرد تجرع جام ايشان وتمتع
بجمال دلارام ايشان است
رباعي
ياران همه دل بمهر خوبان بستند
وز باده عشق تو بها نشستند
من مست تو وايشان گمان برده كه من
زان مي شده ام مست كه ايشان مستند
ندانستند كه من حسن مقيد را آينه جمال مطلق ساخته ام ومظاهر خليفه را مجالي حق شناخته
چه در هر صورتي ظاهر اوست وظهورش بمظهري وصورتي مقيد ني
رباعي
عارف كه بكوچه مغان مست بود
ني چون دگران جام مي مست بود
هر چند زيك دست سد باده عشق
زنهار كمان مبر كه يكدست بود
وبالحدق استغنيت عن قدحي
ومن شمائلها لا من شمولي نشوتي
الشمايل جمع شمال بالكسر وهو الخلق والشمول بالفتح الخمر والنشوة بالفتح السكر مراد
بقدح صور حسيه است وشمايل جمال ذات وبشمول حسن صورت مي گويد كه بچشم سر وديده ظاهر كه هر يك مالامال رحيق
مشاهده جمال مطلق است بي نياز گشتم از قدح صورت كه پيمانه شراب جمال مقيد است وسبب مستي من مشاهده جمال
ان ذات بكمالاست نه شهود حسن صورت
رباعي
بي روي تو آرام ندارم ليس اذ من
جز لعل لبت كام ندارم بيش ازين
بر شد زمي جمال تو ساغر چشم
پروای مي وجام ندارم ازين
ففي حان سكري حان سكري لفتية
بهم تم لي كتمي الهوى مع شهرتي

حان الاول جمع حانة وحانة خانه خمار را کویند وقیل اصله حانة ترک التشدید للضرورة وحان الثانی من حان الامر
یحین حینونة بمعنی جاء حینه والکلم الستر مراد بسکر دهشت وحیرتی است که عاشق را بسبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناکاه
حاصل اید ومراد بغنته مبتدیان طریق محبت اند که وابستهٔ حسن وجمال صورت اند ومراد بهوی محبت دانی که سابقا
مذکور شد می کوید وقت امد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت اند سکر کذارم
زیراکه بسبب بیندعشق ومعشوق ایشان اطلاق عشق ومعشوق من باکمال اشتهار من درین کار ارتباط قبول
اعیان پوشیده ماند چه همه کس عشق مرا چون عشق ایشان انست و سهل ادراک حقیقت ان نتوانست

جمعی که زغم دل پریشان دارند ... زین سخت دلان سنکدلان ... سکر ایشان اگر عشق من پنهان ... چون خلق مرا بزار ایشان دارند

ولما انقضی صحوی تقاضیت وصلها ... ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیة ... العشق الایتان مراد بصحو هشیاری است
که بر حال سکر مقدم است وتوقف محض است می کوید چون غلبات مستی عشق برفع حجاب مستی وخود رسی من کرد
تقاضای وصال معشوق ومطالبت اتصال او نمودم ودران مباسطت مطالبت هیچ انقباضی بحجت خوف
نایافت وصال ودهشت بواسطهٔ حشمت وجلال او من راه نیافت ... معشوقه زدارمیکده کلبانک تعال

داد از پی عشق قدحی مالامال ... از درد سر خرد شدم فارغ بال ... برداشتم افغان بتقاضای وصال ... وابثتها مابی ولم یک حاضری
رقیب لها حاظ بخلوة جلوه ... الابثاث اظهار البث ای الحزن می کوید چون هشیاری من بمستی کشید وسکالکی بیکالکی
انجامید زبان انبساط بکشادم وانچه بمن نازل شده بود از محنت محبت وحال انکه در خلوتکاه نابود من که جلوهٔ
حضرت معشوق بود هیچ نقیبی خطی که رقیب وار مانع مباسطت کردد واقع نبود ... خوش انکه نشینم ز رقیب آزاده

در دیده جمال یار وکف باده ... او کوش رضا بسوی من بنهاده ... من شرح غم ودرد جدایی داده ... وقلت وحالی بالصبابة شاهد

ووجدی بها ماحی والفقد مثبتی ... اراک به نظرة المتلفت ... الصبابة شدة الشوق وهی
امر للمؤنث من وجب تهب هبة مراد بوجد یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را وبفقد زوال می کوید در حالی
که صورت حالی من شاهد کمال شوق من بود ویافت تجلی معشوق وجودم را محوی کرد ونایافت ان بوجود
آورد بلسان ذل وافتقار وزبان عجز وانکسار کفتم عش ازانکه هجوم عشق مرا مجال ان ده وفرصت ان بخش که حسن عالم
کیرت را یک نظاره کنم وبر جمال بی نظرت یک نظر افکنم چون نظر افکندن عاشق که وداع معشوق کرده راه فراق
می سپرد وتحسری برحسن تمامتر باز پس می نکرد ... ای در جکرم ز اتش شوقت شرری ... تا باتوام از خویش ندارم خبری

زان پیش که از من بکذاری اثری ... بکذار که افکنم برویت نظری ... ومنی علی سمعی بلن ان منعت ان ... اراک فمن قبلی لغیری لذت
منی امر علیه من من علیه مننة ... احل الیه ولذت ای طابت ... می کوید اکر چشم مرا شایستهٔ دیدار خود نشناختی وتماشای
جمال خویش روشن نساختی باری کوش مرا تشریف خطاب خود ده وبجواب لن ترانی بروی منت نه که پیش از من
غیر مرا این جواب خوش امده است وان خطاب دلکش افتاده است وبان حضرت موسی می خواهد علی نبینا وعلیه من
الصلوات افضلها ومن التحیات اتمها واکملها ... بر طور تجلی نوای مایه ناز ... موسی صفت آمدم بعید کونیاز

چشم من اگر نماند زدیدار تو باز ... کوشم بجواب لن ترانی بنواز ... فعندی لسکری فاقة لافاقة ... لها کبدی لولا الهوی لم تفتت
الافاقة بهوش بازامدن والتفتت پاره پاره شدن می کوید پس نزدیک من بسبب شدت غلبات بیخودی ومستی
احتیاج است که رجوع نمایم بمقام هشیاری ومستی باشد که خلوت دل را از شواغل بقایای وجود بالکلیه توانم پرداخت
و دیدهٔ حرمان دیده را شایستهٔ دیدار توانم ساخت که اگر نه هوای تماشای جمال وتمنای اکتساب اسباب وصال تو
بودی دل سرکشته وجکری بخون اغشته در آرزوی هشیاری که مایهٔ تفرقه ودوری وموجب محرومی ومهجوریست
پاره پاره کشتی ... چون مست شوم سوی تو ای عشوه فروش ... آرد مدد عشق توام باز بهوش ... تا ترک وصال سازم انکه با تو هم

کر رخ رخت نهاده که بدوش ... ولو ان مابی بالجبال وکان طور ... سینا بها قبل التجلی لدک ... الدک کسر الشیء وتسویته بالارض
می کوید اکر انچه بمن فرود امده است از شداید الام ومصائب سقام بر جمله کوههای عالم بودی وحال انکه طور سینا
با ان منضم بودی باانکه سختترین اجسام وبزرکترین اجرام اندهمانا پیش از ظهور صدمت تجلی همه از یکدکر زیر ان کشتی و
از احتمال ان بار کران کریزان آمدی ... ای روی همه سوی تو من کل وجوه ... زاندوه تو خالی نه دل هیچ کروه

درعشق توام کم غم کوه چو کوه ... کز صدمت ان زهم فرو ریزد کوه ... سوی عبرة نمت به وجوی ... بحرقة ادوار ما بی اد وت
الجوی حرقة الباطن من حرارة الوجد ونمت من النمیمة ونمت محففا من النمو والادوار جمع الدار اودی به اهلکه می
کوید انچه بمن فرود امده است محنتی است که اشک غماز وسرشک نمام مرتمام خاص وعام را ازان اعلام نموده واندوه
است سوزش افزای که سوزش او وفروتنش راتمنع ای درنغ کشت ... بر چهره سرشک سرخ من برده در است

رازم همه دم از وی سمر است ... درد اکه ز دردهای بی درمان کشت ... سوزی که ز عشق تو مرا در جکر است ... فطوفان نوح عند نوحی کادمعی
وایقاد نیران الخلیل کلوعتی ... النوح کریستن بزاری والایقاد اتش افروختن واللوعة الحرقة می کوید پس طوفان نوح
که عرصهٔ جهان را آب ان مالامال کرده بود از کریهٔ من هنکام نوحه کری نشانه ایست واتش افروختهٔ خلیل که روی
زمین را تاب ان میلامیل کرفته بود از اتش من در سوزش وکدازش حون نشانه ... زین شراب واتش نوح خلیل
بودند بر اشک واه من شده دلیل ... آن ساخت جواشک من زمین مالامال ... وین سوخت جواه من جهان میلامیل ... ولولا زفیری اغرقتنی ادمعی

ولولا دموعی احرقتنی زفرتی ... الزفرة والزفرة الحرقة می کوید اکر نه اتش سینه مانع آب دیده کشتی مرا سیل سرشک
از سر بکذشتی واکر نه آب دیده دفع اتش سینه کردی سوزش ان دود از من برآوردی ... حک ار نشدی ز اتش دل چشم ترم
از سیل مژه اب کذشتی ز سرم ... آب ار نزدی سیل مژه بر شررم ... از سوزش وسوخته بودی جکرم ... وحزنی ما یعقوب بث اقله
وکل بلا ایوب بعض بلیتی ... البث اظهار الحزن می کوید اندوه ومحنت من بنهایتی رسیده که سر فراق رسید کان یعنی
یعقوب علیه السلام کمترین حصهٔ ازان بمضمون انما اشکو بثی وحزنی الی الله بیان کرده وبلا ومصیبت من بنهایتی که مبدء
کرور بلا رسیدکان یعنی ایوب علیه السلام درکشیدن بعضی ازان نا انی مسنی الضر بر اورده ...
کر رنج من ایوب تصور کردی ... کی وردش انی مسنی الضر کردی ... یعقوب غم مرا شنیدی حاشا ... کز یا اسفا کوش جهان پر کردی
وادنی الذی القی الالی عشقوا الی ... الردی بعض ما لاقیت اول محنتی ... الالی اسم موصول بمعنی الذین لا واحد له من لفظه والردی الهلاک

می کوید بار بسین رنج و بلای که سابقان طریق محبت را بوادی بلاک کشیده بعضی است از نخستین محب و عنای که من در
بدایت این راه خطرناک رسیده — قومی که ز صدق همت و عزم درست :. بر قامتشان قبای عشق آمده جست
ان درد که کشت زار شان ابکار — من از غم تو کشیده ام روز بخت — فلو سمعت اذن الدلیل تاوهی — لالام استعجام بحسبی اصرت
لادکره کر بی ادی عیش ازمته — بمنقطع رکت اذ العیس زمتی — الادکار بمعنی التذکر و الازمه الشدة و العیس اصله الابل
البیض یخالط بیاضها شی من الشقره و المراد بها الابل مطلقا و زمت ای خمت می کوید آکر آه و ناله من ارالام شداید
هجران و استعجام نوایب حرمان که بتن نهایی من رسیده بکوش دلیل راه و رهبر کاروان رسد هراینه بیاد اود که
بدی حال و سختی عیش ان باز ماندکان از کاروان که در میان بیابان بی پایان بی زاد و توشه افتاده باشند دل
بفراق نهاده و تن بمرک داده و رفیقان سفر شتران مهار کرده بوداع ایستاده — کر پیش دلیل ره کنم ناله زار
یاد ایدش از غم دلِ مانده زکار — افتاده میان بادیه چون خوار — یاران بوداع اشتران کرده مهار — وقد برح التبریح بی و ابادنی
و ابدی الضنا منی خفی حقیقتی — برح به در یخ اکلدش التبریح سختی دوستی و الاباده الاهلاک و الابدا الاظهار
و الضنا الحول می کوید بحقیق و یقین سختی عشق و شدت شوق ویرانه دلم را منزل اقامت ساخته و بخانه آب و کلم را
از نقد حیات و مایه زندکی پرداخته و کاهش تن و کدازش بدن بغایتی رسیده که هر سرکه در حقیقت روح و سویدای دل
پنهان بود از ظاهر بشره ادراک توان کرد و احساس توان نمود — :. تا پاساخت غمت خانه زآب و کل من
شد خاک سر کوی علم منزل من — از بس که حجاب تن شد از ضعف تنک — از سینه عیان نمود سر دل من — فنادمت فی سکری النحول مراقبی
بجمله اسراری و تفصیل سیرتی — السریرة الطریقه و المذهب — می کوید پس اشکارا کردم و ندیمانه در میان اوردم در مستی
عشق و سکر محبت با مصاحب لیل و نهار خویش و مراقب احوال و اسرار خود شرح همه رازهای نکفته و تفصیل مذهب و
روش نهفته خود را تا داند انست که متعلق عشق من کیست و مقصود من در نوشیدن این شراب چیست و سبب این مناده
و موجب این مکالمه ضعف تن و نحافت بدن بود چه در مدت سابق کذشت که بغایتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر
پاهر کر ندیم بزم عشقم بساز د — بی رنج زبان دلم سخن پرداز د — زیرا که جنان شد از نحیفی تن من — کاسرار درون عکس برون انداز د
ظهرت له معنی و داب تحت لا برانا — لیلوی من جوی الحب البلیت — اراد بالمعنی حدیث النفس و باللذات الجسم و البلوی مبالغ
البلاء و الابلاء الاخلاق و الاهلاک می کوید ظهور من بر مراقب احوال و اسرار خویش از روی معنی و صعات
بود نه از حیثیت حقیقت و ذات چه ذات من از شدت بلای فرقت و حرقت محبت چنان سوخته و کداخته بود
و چندان سوده و فرسوده که دیدهٔ مراقب را قدرت و قوت ادراک و رویت آن نمانده بود ... —
زین پیش تنم بود بکوی تو عیان — و اندیشه تو نهفته در سینه چو جان — یکباره تنم از سوز تو ام و ز حنان — کاندیشه عیان شد و تن از غم پنهان
فابدت و لم ینطق لسانی لسمعه — هواجس نفسی سر ما عنه اخفت — الهواجس جمع هاجسه و هی حدیث النفس می کوید پس پیدا ساختی
که در دل من می کشت و اندیشهای که بر خاطر من می کذشت ظاهر کردانید و بکوش مراقب من رسانید اسراری که معنی
من از وی می نهفت و حال انکه ترجمان زبان هیچ نمی کفت — از بس که تنم کداخت از شوق و صال — هر نکته که در عشق دلم بست خیال

جاکرد یکایک همه در کوش رقیب — با انکه زبان بود درین واقعه لال
وظلت لفکری اذ نه حلها — بدور به عن رویة العین اعنت
الخلد التقلب می کوید کوش مراقب اسرار در استماع افکار من که سخنان معنوی اند قایم مقام دل شده کشته بمثابه که هیچ دقیقه
ازین سخنان از سمع او تخلف نمی کند و در جمیع احوال با او چنان دایر و کرد انست که مراقب را بسبب ان کردش در حصول
علمی بمرتبه یقین رسیده از دیدن دیده می نیاز کردانیده — درد اکه رقیب بخت بر کردیده — با انکه ز ضعف نایمش کردیده
در یافت چو دل کوش وی اسرار مرا — ز انسان که مرا بدیده سر دیده — فاخبر من فی الحی عنی ظاهر — بباطن امری و هو من اهل خبرة
کان کرام الکاتبین تنزلوا — علی قلبه وحیا بما فی صحیفتی — می کوید پس اخبار کرد ان مراقب اعیان قبیلهٔ عشق و ارباب
حی محبت را بزبان افشا و اظهار از حقیقت حال و سر کار من و حال انکه وی از کاهی حال من اکاهی داشت چنانکه
کویی کرام الکاتبین که بر ضمایر و اسرار من بواسطه انکه باطن من از غایت ضعف و نحافت بدن حکم ظاهر کرفته بود وقوف
یافته بودند و در صحیفه اعمال و جریده افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بودند و او را از مطالب و مقاصد من اکاهی داده
نشنیده رقیب قیل یا قال مرا — کوید بکسان نهفته احوال مرا — کویی که کرام کاتبین بر دل او — آرند فرو نامهٔ اعمال مرا
و ما کان یدری ما اجن و ما الذی — حشای من السر المصون اکنت — فکشف حجاب الجسم ابرز سر ما — به کان مستورا له من سریرتی
الاجنان و الاکنان الاخفا و الحشا القلب و السریرة الباطن من الشی می کوید چنان بود این مراقب که مطالب نهفته
و مقاصد ناکفته مرا دانستی و ادراک اسرار مصون از اغیار که مکنون دل افکار بود توانستی لیکن چون ضعف تن قوت
کرفت و قوت بدن ضعف پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او منکشف کشت پس او را انکشاف ابرار رازی کرده که پوشیده
ترین چیزهای بود که زیر پرده حمایت مستور مانده بود از سرایر خاطر من — می بود نهان واقعهٔ مشکل ما
تا پی نبرد رقیب بی حاصلی ما — برداشت غمت حجاب آب و کل ما — افتاد بروی روز راز دل ما — وکنت بسری عنه فی خفیة و قد
خفته لو هن من نحولی اننی — الانه الانین می کوید من با سر خود از سر کوی شهرت دور بودم و از چشم مراقب
مستور ناله و زاری بسبب ضعف و نزاری بر من زور کرد و راز مرا از کنج خفا باز از ظهور آورد — با انکه تنم کداخت از زوری
چندانکه شدم ز چشم مردم مستور — هر لحظه جفای ناله اسرار مرا — از کنج خفا کشد بیازار ظهور — فاظهرنی سقم به کنت خافیا
له و الهوی یاتی بکل عجیبة — می کوید پس ظاهر کردانید بیماری که بواسطهٔ پستی و زاری مرا ازو پنهان و تواری کشیده
بود و ان بحسب ظاهر جمع بین الاضداد است اما — در عشق از ین شیوه بسی اضداد است — از بس که شدم کم بسر کوی طلب
نی روز نشان من توان یافت نه شب — با انکه مشهور شدم در همه شهر — در عشق از ین بو العجبیها چه عجب — و افرط بی ضر تلاشت لمسه
احادیث نفس کالمدامع نمت — فلو هم مکروه الردی لما دری — مکانی و من اخفا حبک خفیتی — التلاشی تفاعل من لاشی و
الردی الهلاک می کوید از حد درکذشت مضرتی که بمن نازل کشت زیرا که مساس ان مضرت و احساس ان مشقت چنانکه
حجاب جسم را بالکلیه مرتفع کردانید همچنین قوای نفس و احادیث او را که اشک صفت تمامی اسرار مرا غمازی کردند متلاشی
ساخت و بالجمله نه از ظاهرم بسبب ضعف قوای جسمانی اثری پیداست و نه از باطنم بواسطه تلاشی احادیث نفس خبری
هویدا پس اکر قاصد اجل بقصد هلاک بشتابد هراینه بوجود من پی نبرد و مکان مرا در نیابد و این خفای من بحکم آنست که عشق تو

عنه فی خفیة

نوزدور

می بود

وجودم را فانی کردانید و خلعت هستی خود در من پوشانید تا بحدی که من در وی پنهان کشته ام و بساط سدایی خود در نوشته
تن باخت بزد در سرا پرده خویش — دل ساخته طوق شوق پیرایه خویش — میخواست اجل جان مرا مایه خویش — عشق تو مرا نهفت در سایه خویش
و ما بین شوق و اشتیاق بینت فی — تول لحظا او تجلی لحضرة — التولی الاعراض و اللحظ المنع و الحضرة مرة من الحضور مراد
بشوق کشش باطن عاشقست بمعشوق در حال فراق و مراد باشتیاق کشش باطن اوست در حال وصل بدوام ان یا مزتبه
تر از انکه رسیده است می کوید در میان نوایر اشواق و بوارق اشتیاق که این اندوخته وصلست و ان اندوخته
فراق خرمن هستی من کاه بر اتش سوزان اعراض و تولی محبوب بنهاده شد و کاه برق درخشان اقبال و تجلی او سوخته
کشت — در پرده ز سوزش جکر می کشدم — در جلوه ز لذت نظر می کشدم — کر محنت هجر است و کر دولت وصل
هر جا بهانه دکر می کشدم — فلو لغنا بی من فنائک ردلی — فوادی لم یرغب الی دار غربة — النار بالکر جوا الی الدار
می کوید پس اکر چنانچه دل مرا از ساحت عزت تو برای تدارک فنای ذات و زوال تعینات من بمن رجوع فرمایند
تا باز در مراتب وجود بصور تعینات برآید هر اینه بدان رغبت ننماید زیرا که وطن اصلی و نشیمن حقیقی او از حضرت
قدس و حظیره انس تست و مراتب وجود دار غربت و مقام کربت او می کوید دل را بغم تو ترک جان آسان است
و ز کوی تو او من نه در امکان است — از انکه وطن در حرم جانان است — بستان ارم بر وی غریبستان است — و عنوان شانی ما انتکه بعضه
و ما تحته اظهاره فوق قدرتی — عنوان الشی ظاهره الذی یستدل به علی باطنه اجمالا و منه عنوان الکتاب می کوید آنچه
بلسان حال و زبان مقال بیان بعضی از ان کردم عنوان طومار شوق و محبت تست و انچه ما تحت العنوان است اظهار
ان فوق طوق قدرت منست — غم نامه من که دیده کلکونش — از دیده و دل کرفته ام در خونش — یک حرف ز عنوان چو شنیدی بکذر
کز حد بیان برون بود مضمونش — و اسکت عجزا عن امور کثیرة — بنطقی لن تحصی و لو قلت قلت می کوید بواسطه عجز و قصور
در خاموشی می کوشم و بسیاری از احوال و اسرار خود می پوشم زیرا که بدستیاری ناطقه شمار ان نتوان کرد و شمه از ان
در بیان نتوان آورد و اکر بالفرض زبان بکشایم و بصدد عرض ان در ایم آنچه در سخنهای عبارت باز توان نمود از هزار یکی
و از بسیار اندکی خواهد بود — شرح غم تو کی بیکی نتوانم — تا عمر بود ز صد یکی نتوانم — هر چند که بسیار کنم اندیشه
حقا که شمار اندکی نتوانم — شفای اشفی بل قضی الوجد ان قضی — و برد غلیلی واجد حر علتی — اشفی المریض علی الموت
اشرف علیه و قضی الاول بمعنی حکم و الثانی بمعنی مات و الغلیل و الغلة العطش می کوید اثر رنج و بیماری من بحقیقت شفا
رسیده و او را بر حد هلاک و فنا رسانیده بلکه قاضی عشق و وجد را بنابود او حکم مطلق رفته و صورت نفاذ پذیرفته
و بر شربت زلال که از مشرب عذب امال وصال المقاتش و تسکین حرارت عطش من می کرد پرتو حال من برو تافته اثر
آن حرارت در خود یافته — بیماری کرد سرایت بشفا — زان سان که کشیدش بسر کوی فنا — آبی که نشاندی آتشم از تو جدا
خاصیت اتش دید امروز مرا — و بالی ابلی من ثیاب تجلدی — بل الذات فی الاعدام نیطت بلذتی — البال الحال او القلب و
التجلد التصبر و الاعدام وجدان الشی معدوما و نیطت علقت می کوید ملابس احوال و اوصاف من که ذات من بدان
متلبس بود کهنه تر از اثواب صبر و شکیبایی و پاره تر از جلباب طاقت و توانایی منست بلکه ذات من در راحت آباد عدم

بلذت خود پیوسته است و از محنت وجود و صفات خود رسته — بردم دل من درد بیچاره تراست — و ز جامه صبر جیب جان پاره تراست
چون لذت من ز نابود خود است — هر لحظه ز کوی هستی آواره تراست — فلو کوشف العواذل و تحققوا — من اللوح ما منی الصبابة ابقت
لما شاهدت منی بصایرهم سوی — تخلل روح بین اثواب میت — التخلل النفوذ می کوید حال من از غایت زاری و شدت
بیماری بجایی رسیده که هیچ یک از ذات و صفات من قابل ادراک بصر نمانده است اکر عیادت کنندکان در مقام مکاشفه
بودی و از لوح المحفوظ که خزانه صور معلومات تست بقیه که عشق از من کذاشته است بدیده تحقیق و یقین ادراک کردی
هر اینه بدیده بصیرتشان در نیامدی جز روح نفوذ کرده در میان جامهای پس که سرچشمه حیاتش کسسته و بزاویه ممات
نشسته — چون می نشود تن از نحیفی دیده — ان کو بعیادتم کرم ورزیده — کر تیز بود بنور کشفش دیده
جانی بیند در کفنی پیچیده — و منذ عفا رسمی و همت وهمت فی — وجودی فلم تظفر بکونی فکرتی — عفی المنزل درس و تعدی و
لا یتعدی و الواو فی و همت الاول للعطف علی و فاو فی الثانی من اصلی الکلمة فالاول من همت علی وجهی اهیم هیما و هیمانا
دهشت و الثانی من قولک و همت فی الحساب اوهم وهما اذا غلطت می کوید از انکاه باز که بصرصر نکبات و
عواصف بلیات رسوم و اثار منازل و دیار هستی من ناپدید شد و در بادیه حیرت و بیابان بیخودی سرکردان بماندم
زمام خرد بدست کمان دادم و در هستی خود بغلط افتادم پس بهر کمتی و قدرتی که داشتم قوت فکرت را بر کماشتم اصلا
بر وجود مضاف بمن فیروزی نیافت و ادراک هستی منسوب بمن روزی نشد — این باده تو داده بدستم یا نه
کر خود جرم نیست کهستم یا نه — در بود من اندیشه من ره کم — اندر غلطم کنون که هستم یا نه — و بعد فنائی فیک قامت بنعتها
و بینتی فی سبق روحی بنیتی — البینة البرهان القایم علی الدعوی و البنیة نوع من البناء و المراد بناء الجسد می کوید
بعد از انکه من از سر کوی هستی رخت بستم و در خلوتخانه نابود خود نشستم حال من اعنی عشق و محبت تو در ساحت
عزت و حضرت احدیت تو بذات خود قایم است نه بمن زیرا که چون نسبت او بواسطه تحقق من بمن از من منقطع شد
مضاف بذات متعالی صفات تو خواهد بود و صفات تو در مرتبه احدیت عین ذات — اینجا کویی دو بینه بکجند
و شاهد حال و بینه مقال من درین دعوی قیام روح است بذاته در عالم ارواح قبل حصول المزاج و تسویة الاشباح
چه عشق و محبت تو نسبت با حقیقت من بمنزله روح است مر جسد را زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق و آینه احکام و
اثار اوست چنانکه جسد محل تدبیر و تصرف روح و مظهر احوال و اوصاف او — عشق تو که ساخت در دل خسته مقام
چون بود من از میانه برخواست تمام — در حضرت تو بذات خود قایم کشت — چون روح که بی جسد بخود داشت قیام
و لم احک فی حبیک حالی تبرما — بها لاضطراب مل لنفس کرتها — حبیک ای حبی ایاک و التبرم السآمة التنفس التفریج و ازالة
الغم می کوید قصه غصه که می آغازم و حکایت شکایت که می بردازم نه بواسطه آنست که مرا شدت حال و اضطراب
بال بسر حد سامت و ملال کشیده بلکه تنشیط دل غمدیده و تسکین خاطر ستم رسیده می کنم که اکر نه عاشق کاه کاهی در
حضرت معشوق درد دل بر داختی هجوم احزان و هموم بنیاد وجودش بر انداختی — بعد از غم کی که می شدی همرازم
کر قصه درد خود همی آغازم — آن نیست که با بهانه می سازم — و ز غم دل تنک خود همی بردازم — و یحسن اظهار التجلد للعدی

وتبح الا البو عند الاخنه   البجلد التصبر والعدى جمع عدو می کوید می کوید بسندیده می آید صبر فرانمودن پیش
دشمنان و بداندیشان زیرا که اظهار عجز و بیچارکی با ایشان شکایت از یار کردنست و بناه با اغیار آوردن و ناخوشی می
نماید نزدیک دوستان چه داستان عجز و افتقار با طومار ضعف خواندن چه اینجا دم از قوت مصابرت زدن مقام و معاملت
در آمدن سنت است و این دلیل خامی و علامت ناتمامی   در پیش حسود خود بلندی خوشتر   وز عجز و فروتنی بلندی خوشتر
وانجا که زند دوست سرا زد باز   بیچارکی و نیاز مندی خوشتر   ویمنعنی شکوای حسن تصبری   ولو اشک ما لی للاعادی لاشکت
اسکت ای ازالت سبب شکوای می کوید باز می دارد مرا حسن مصابرت و شکیبایی از حکایت فراق و شکایت
جدایی و اکر بالفرض عرض اندوهی که بمن نازل شده بر کروهی کنم که موسوم بعداوت منند هر اینه ازالت اسباب
شکایت من کنند   ــه   امروز متم کرده بساط کله طی   واورده بکوی صبر در عشق تو پی   دشمن که زدی ز اشک من دی خنده
لو اشکل هموم لبکی الیوم علی   وعتبی اصطباری فی هواک حمیدة   علیک ولکن عنک غیره حمیدة می کوید عاقبت مصابرت من
در هوای تو بر محنت و بلای تو عظیم پسندوده است زیرا که دلالت می کند بر ملالت از عشق و معشوق   ــه
ای کرده خطت قاعده کو صریح   عاجز شده لعل تو اعجاز مسیح   بر مهر جمال تو بود صبر جمیل   لیکن ز وصال تو قبیح است قبیح
وما حل بی من محنة فهی منحة   وقد سلمت من حل عقد عزیمتی   المنحة العطیة می کوید هر محنتی که در عشق تو بمن نازل شده
بمنزله نعمی است و هر بلایی بمثابه عطایی و حال آنکه توجه و اقبال من بحریم وصال تو دایم است و عقد عزیمت من از وصمت
انحلال سالم   ــه   ای درد تو ورد و داغ تو باغ دلم   چو سبزه مهرت نمد زاب و کلم   صد تیغ زنی مکن خدا را بحلم
کر رشته امید ز وصلت کسلم   فکل اذی فی الحب منک اذا بدا   جعلت له شکری مکان شکیتی   چون محنت تو نعمت و بلای
تو عطا بس هر سبب و رنجی که در طریق محبت از جانب تو روی نمود اکرچه باعث شکوه و موجب شکایت بود من قدم شکر
پیش نهادم و بجای اظهار شکایت داد شکر کذاری دادم   با دوست بیر برد باری نتوان   کاری بخلاف دوستداری نتوان
هر جور و جفا کز دست چون مهر و وفاست   جای کله جز شکر کذاری نتوان   نعم و تباریح الصبابه ان عدت   علی من النعمی فی الحب عدت
عدی علیه یعد وعدوا ای ظلمه می کوید اری شدت الم عشق اکرچه بر من ستم کرد و دست برد او مرا از پای در آورد من در طریقت
محبت آن ستم را محض کرم داشتم و با احسان یکسان انکاشتم   دشوار غم تو بر من آسان باشد   بیداد تو در حساب احسان باشد
کر جام ضلالت و کر زهر و اقا   در مشرب عشق هر دو یکسان   ومنک شقائی بل بلائی منة   وفیک لباس البوس اسبغ نعمة
الشقاء الحرمان واللباس مصدر عامل فی البوس والبوس هو الشدة می کوید از تو هر شقاوت و حرمان بل هر که بلا و امتحان که
بمن میرسد محض کرم و عین احسانست و در محبت تو هر لباس تنکی و شدت و بلاس سختی و محنت که در می پوشم فراخ ترین خلعت
نعمت من آنست   ــه   زان جام بلا که بر امیدت نوشم   یک جرعه براحت جهان نفروشم   وز از تو بلباس محنتی در پوشم
ان خلعتی نعمتی بود بر دوشم   ارانی ما اولیته خیر قنیة   قدیم ولائی فیک من شر فتیة   الاولیاء الاعطاء و خیر قنیة
ای خیر ذخیرة والفتیة جمع فتی وهی المملوک تقول العرب لکل مملوک فتی می کوید فرا نمود مرا عشق قدیم و آن عبارت از
محبت ذاتست که بدترین کاشتکان بر بهترین ذخایر و خوبترین عطیاتست زیرا که ایشان را تو بر عداوت من داشته و ان

براى امتحان بر کاشتکان بر من   ــه   چون خس وطنم میان آتش کرد   هر ناخوشی ز نوکران سرکش کرد
مهر کهنت بر دلم او را خوش کرد   فلاح زداش ذاک یهدی لغزة   ضلالا وذا بی ظل یهدی لحیرة   اللاحی اللایم والواشی النمام
واللغزة من الوور ویهدی من الهدایة ویهدی من الهذیان مراد بلاحی شیطانست که سالک را بر معاملات سلوک
راه عشق و ترک حظوظ خودش ملامت می کند و مراد بواشی ملک است که سالک را بواسطه تلبیس او بصفات کثرت و نقصان
لایق انتساب بعشق حضرت معشوق نمی بیند و در باب او طعنه مالتراب و رب الارباب میزند می کوید می کوید یکی
از آن بدترین کاشتکان بر من که در بیت سابق کذشت لایم است که بسبب غرور دایم طریقت ملامت من سپرده
و کمراهی ترک عشقم رهنمایی کرده و دیکری نمام که از سر غیرت تمام تمام زبان بهرزه کویی کشاده و در حضرت تو داد عیب
جویی من داده   ــه   از دست رقیب و حاسدای غیرت حور   نزدیک شدم که افتم از کوی تو دور   آنم ره مکر می نماید ز غرور
دین سازدت از پی بیهوده نفور   اخالف ذا فی لومه عن تقی کا   اخالف ذا فی لومه عن تقی کا   اخالف ذا فی لومه عن تقیة
اللوم الملامة واللوم الخباثة والمراد بالمخالفة ضد المخالفة اعنی الموافقة می کوید مخالفت می کنم لایم را در ملامت کردن
مرا بر ترک لذات نفسانی مخالفت صادر از مقام تقوی و پرهیزکاری از آنچه مانع سلوک این راه و دافع وصول بدین
درکاه است همچنانکه موافقت نمامی نمایم و واشی را در نمازت همت او که موجب اقتصار است بر حظوظ روحانی مواضع
ناشی از صفت خوف و ترسناکی از اطلاع او بر سر من که متوجه فنا و بقا فی الله و بالله است   تا عشوه دیو لشکند تمام
وز سرزنش فلک نکاهد جانم   با آن صفت مخالف می ورزم   با این رق موافقت میخوانم   وما رد وجهی عن سبیلک هول ما
لقیت ولا اضرا فی ذاک مست   الضراء والضراء الشدة   بکر داند روی مرا از طریق محبت و سبیل مودت
تو خوف آنچه دیدم از بلاها و سختی آنچه کشیدم از عناها اکرچه آن سختی باطن مرا بسود و ظاهر مرا بفرسود   ــه
از بیم بلا کر شود م دیده جو جوی   وز سختی عشق آن تن غنوده موی   هیهات که از کوی تو بر بندم رخت   حاشا که رزاه تو بکردانم روی
ولا حل لی فی حمل ما منک نالی   یودی لحمدی او لمدح مودتی   قضی حسنک الداعی الیک احتمال ما   قصصت واقصی بعد ما بعد قصة
قضی ای حکم واقصی الشی غایته والبعد المسافة الطویلة والمراد بها المشقة للزومها ایاها وقوله یودی صفة لحکم اسم لا
لنفی الجنس وقوله اقصی عطف علی ما الموصولة ای احتمال غایة مشقة هی وراء ما قصصت می کوید نیست تحمل و بردباری من
در مقاسات شدایدی که در عشق تو بر من آید بواسطه آنکه کسی مرا یا محبت مرا بستاید بلکه حسن با کمال و جمال عام الاشتمال
تو که هر دیده وری را بسوی تو میخواند بر من حکم کرد با حتمال آنچه کفتم و تحمل آنچه بسبب عدم اقتدار بر اظهار آن نهفتم   ــه
بر درد و غمت صبر من شیدایی   نبود ز پی آنکه مرا بستایی   ناچار بود برستمش صبر و قرار   از اکر بود روی بدین زیبایی
وما هو الا ان ظهرت لناظری   باکمل اوصاف علی الحسن اربت   اربت ای رجحت مراد باکمل اوصاف اطلاق جمال ذاتست
واحاطه او بجمیع مظاهر صوری و معنوی که چشم متعبد روی از و ست می کوید نیست این حکم حسن تو بر من تحمل نوایب و
احتمال مصایب الا بسبب آنکه ظاهر شدی بر نظر شهود من بکاملترین جهات و شاملترین صفات اعنی جمال مطلق که از مرتبه
چشم افزونست و از رحمت تعبد بیرون   مسکین دلم از درد صبوری خونست   وآب مژه ام ز خون دل کلکون است

چنان آیتی بهر آنکه ظاهر شود ... برید به بوصفی که حسن او نوشت ... تحلیت للبلوی فحلیت بینها ... وبلیتی فکانت مسک اجل حلیة

حلیت المراة جعلتها ذات حلی حلیت الطعام جلعته حلوا خلی سبیله بگشاد راهش **می گوید** در دل من بلا و محبت را

شیرین کردی یاد در نظر منش زینت دادی و بسوی منش راه آمد شد بگشادی بسبب آن بلام از تو خوبترین آرایشست و

مرغوب ترین آسایشی ... ای انکه بجوی منا کاسته ... بجوی تو کاهش من خواسته ... شادم ببلای تو که در دیده منا

در خوب ترین زیورش آراسته ... ومن سحرش بالمحال الی اردی ... اری نفسه من انفس العین ردت ... سحرش منفعل من خوش العصب

تحرشه جوشا اصطدته **می گوید** بر پیش دام دلارای سکار شود و بخیال صاحب جمال گرفتار کردد من او را می بینم از خوش

ترین عیشی و خوب ترین عشرتی بغنا و بهلاک خود که صعب ترین بلایی و دشوار ترین محنتی است باز گشته

بس غافلی آسوده دلی آزاده ... کان غمزه بعید او بکمین کشاده ... می بینمش از مسند عیش افتاده ... در زاویه محنت و غم جان داده

ونفس تری فی الحبال لاتری عنا ... متیما تصدت للصابه صدت ... تری الاول بمعنی النظر و الثانی ... بمعنی الابصار و تصدت تعرضت

وصدت منعت **می گوید** نفسی که جنان کام دارد که در طریق محبت هیچ محنت و غمی نه بیند و هیچ رنج و المی نکشد هر کاه

بصدد سلوک این راه در آید جاوشان غیرتش دست منع بر سینه نهند و در آن حرم عزتش مجال دخول ندهند

هر کس که کمان برد که بی رنج در آن ... در پرده عاشقی شود محرم راز ... ننهاده قدم در آن حرم دست ردش ... بر سینه نهند تا ز در کردد باز

و ما طوبت بابو دروح مراحه ... ولابا لولا نفس صفا العیش وردت ... المراحه من نالها الراحه و دت تمنت **می گوید** فیروزی یافت

بر حقیقت عشق جانی که بنشست فراغت بکار بالش استراحت نهاد و بهره مند گشت از رحیق محبت نفسی که در کام تمناش جاشنی

صفا عیش خوشگوار افتاد ... از آنکه شبی بدرد و غم روز نشد ... جون شمع قرین گریه و سوز نشد ... با عیش دو روزه ساخت و از دولت عشق

بر عشرت جاودانه فیروز نشد ... واین الصفا هیهات من عیش عاشق ... وجنه عدن بالمکاره حفت ... جنه عدن ای جنه اقامه یقال

عدن بالمکان اذا اقام به حفه بالقوم یحفه حفا کرد او در آورد مر دمان را **می گوید** هیهات صفای عیش و زندگانی و طیب

عشرت و کامرانی کجا حوالی احوال عشق تواند گشت و حال آنکه ساحت ریاض بهشت فسحت عشق را بمقتضای حفت الجنه

بالمکاره خارهار انواع رنج و مکروه دامن گرفته است و مغیلان صدگونه محنت و اندوه پیرامن در آمده

هر کس که ز جام عشق مستش کردند ... زیر لگد حادثه پستش کردند ... باشد بمثل عشق جو گلزار بهشت ... گر محنت و رنج خارستش کردند

ولی نفس حر لو بدلت لها علی ... تسلیک ما فوق المنی ما تسلت ... التسلی تجلی القلب عن الوجد **می گوید** مرا بدولت عشق تو

نفسیست آزاد از رقیت نیل هر مقصود و مراد که اگر تو که معشوقی آنچه برتر است از همه آمال و امانی و آرزوهای این

جهانی و آن جهانی باو بخشی ما از تو و عشق تو تسلی کرد هرگز شکیبا نشود و خرسندی بنذیرد ... آزاده دلم که شد ترا صید کرم

جون قامت تو عشق افتاده بلند ... گر کام دو عالمش دهی یکباره ... هرگز نشود بدان و صلت خرسند ... ولو ابعدت بالصد والهجر والقلی

وقطع الرجاعن خلتی ما تخلت الصد المنع والقلی العداوة **می گوید** اگر این نفس من از نزدیک تو که معشوقی دور کرده شود

تیغ منع و زجر و داغ مفارقت و هجر و اظهار دشمن داری و قطع امید واری هرگز از میل اصلی و محبت جبلی من بتو خالی نشود

و فارغ نکردد ... بکلمه خیالت ز برابر برود ... نقش رخت از دیده فراتر زود ... صد تیغ جفا اگر زنی بر سر من

نحکا

حاکه تمنای تو از سر برود ... وعن مذهبی فی الحب مالی مذهب ... وان ملت یوما عنه فارقت ملتی ... ولو خطرت لی فی سواک اراده

علی خاطری سهوا قضیت برد تی ... المذهب الاول اسم مکان والثانی مصدر میمی **می گوید** از کیش و مذهب خویش که مراد عشق

ثابتست بهیچ گونه روی گشتن و راه گرفتن ندارم و اگر عیاذا بالله روزی از ین مذهب روی بگردانی دیگر اور دی باشم

چه اگر بطریق غفلت و سهو که نسبت با عموم خلق عنوانست ارادت غیر تو که ملت و دین و ایمان و یعین منی بر

خاطر من خطور کند باز ند او خود از دین حق اعتقاد جزم و حکم مطلق کنم ... روزی که بعشقت نه متقید باشم

بیزار ز دین و ملت خود باشم ... تو دین منی اگر کنی جز تو کسی ... بر خاطر من خطور مرتد باشم ... لک الحکم فی امری فما شئت فاصنع

فلم یک الا فیک لا عنک رغبتی ... یقال رغب فیه مال الیه و رغب عنه ای اعرض **می گوید** اکنون در کار من خواست

و فرمان تراست آن کن که ترا باید و جنان باش که ترا شاید چه همه کشش باطنم بسوی تست و کوشش ظاهرم جست و

جوی من نع اسنانم که بهیچ وجه توانم که از تو عشق تو روی بگردانم ... کاهی ز نهیب فرقتم کریان کن ... کاهی بنوید قربتم خندان کن

جو سوی تو رغبت نکند خاطر من ... محکوم توام هر جه تو خواهی آن کن ... ومحکم حبتلم یکامره بیننا ... تحیل لنسخ وهو خیر الیة

المخامرة المخالطه والالیه القسم جون عاشق در ابیات گذشته دعوی مراتب بلند و مقامات ارجمند کرد بر وجهی که

مطنه شطح و طامات بود و از قبیل زرق و ترهات می نمود لاجرم در تصدیق این دعوی و تحقیق این معنی سوگندها

عظیم یاد می کند و ایمان مغلظه ایراد می نماید **می گوید** سوگند بایت محکم محبت ذاتی که در شان ما نازل است و ما

با حاصل و هرگز تحمل نسخ و اختلال با آن نیامیخته است و توهم سک و احتمال در آن نیاویخته و حال آنکه این

سوگند بمحبت ذاتی که محکم ترین پیوندهاست بهترین عهدها و عظیم ترین سوگندهاست ... ای برد لم از کمند زلف بندی

با عشق توام بود قوی سوگندی ... سوگند بعشق لی زوال تو که هست ... مثل من از این عظیم تر سوگندی ... واخذک میثاق الولاء حیث

لم ابن بمظهر لبس النفس فی ظلمتی بان بین سانا ای ظهر و الغی الظل **می گوید** قسم یادی کنم با آنکه در صورت خطاب الست

بربکم از من میثاق محبت گرفتی و پیمان مودت بذیرفتی آنجا که هنوز در سایه بنجره طینت بشری و نشاة عنصری بمظهر

نوشتش نفس بیدا نشده بودم و باین صورت جسی جزوی سوید آنکشته ... سوگند بان عهد که در روز الست ... جان من دلسکته با عشق تو

روزی که بنداشتم منی یاد بدست ... در سایه و خاک تن جائی نشست ... وسابق عهد لم یحل مذ عهدته ... ولاحق عقد جل عن حل فتره

لم یحل ای لم تغیر من حال یحول حولا و حولانا والفترة الضعف **می گوید** بحق آن عهد سابق که از آنگاه باز که در کمکن غیب

و عالم ارواح بحکم الم اعهد الیکم یابنی آدم با من بسته از وصمت اختلال مصون است و بحق این عهد لاحق که جون در موطن شهادت

بعد تعلق الارواح بالاشباح بموجب یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود استحکامش داده از فترت اختلال محفوظ و مامون

سوگند بعهد صادق صبح ازل ... کایمن بود از شایبه نقص و خلل ... سوگند بآن عقد لیس کامد باک ... از وصمت انحلال تا شام اجل

و مطلع انوار بطلعتک التی لبهجتها کل البدور استسرت السرار و المحاق لیلة الثلاثین و العشرین و التاسع

والعشرین **می گوید** سوگند میخورم بطلوع انوار کامله و سطوع اشعة سامله رخسار خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عالم و

باقی و سنی وجه ربک ذی الجلال والاکرام است و جون بصفت اطلاق و صورت کمال بهجت و اشراق در آینه کاملان آمدن

وحقیقت صافی دلان صاحب تمکین تجلی کند ایشانرا از ایشان بستاند و وجود مصاف باایشانرا محو گرداند رباعی
سوگند بدان مطلع انوار جمال یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال هرجا فکند نور نهد رو بزوال هرگز نبود جلوه گر از اوج کمال
ووصف کمال فیک احسن صورة واقوامها فی الخلق منه استمدت الاقوام الاعدل الخلق امامصدر او بمعنی اسم
المفعول میگوید سوگند بوصف کمال مستحسن در ذات تو یعنی احدیت جمع اسماء وصفات تو که اجمل صورتی
واعدل خلقتی که مزاج عنصری اعتدالی انسانی کمالیت از ان فیض میگیرد و مدد می پذیرد رباعی
سوگند همی خورم بآن وصف کمال کز نسبت ذات پاک امکان زوال دریوزه فیض از آن کند هر که بود در خوبترین صورتی از حسن و جمال
ونعت جلال منک یعذب دونه عذابی ویحلو عنده لی قتلتی میگوید سوگند بان نعت جلال و هیبت
وکبریا و عظمت تو که حرارت عذاب خود را پیش آن عذاب می شمارم و تلخی قتل خود را نزد کسان شیرین می پندارم
سوگند بآن نعت جلال و جبروت کز صدمت آن است لال ملک و ملکوت کز داغ نهد بود مرا راحت و عیش ورتیغ زند دیدم مرا قوت و قوت
وسرجمال عنک کل ملاحة به ظهرت فی العالمین وتمت میگوید سوگند بسر جمال ناشی از ذات متعالی
صفات تو که همه حسنها و ملاحتها و لطفها و صباحتها در عالم و عالمیان و آدم و آدمیان بان سر جمال ظهور یافته و
بحد تمام و کمال شتافته سوگند بان سر جمالی که ز تست ظاهر شده در جمله جهان زور تجست برقد بتان خلعت زیبایی و لطف زان سر جمال آمده چست و درست
وحسن به تیه لی ذلتی علی هوی حسنت فیه لعرک ذلتی میگوید سوگند بحسن تو
که عقلها را ربوده و بعشق و محبت توام راه نموده آن چنان حسنی که در روی بمشاهده عزت تو چون خواری ذلتی
خورده ام بشربت لذت پی برده ام رباعی سوگند بحسنت که خوهابرد بود دل را بر کوی عزت راه نمود
چون عزت تو بدید نش زیبا بود عشق تو بروی هر در خواری که گشود ومعنی وراء الحسن فیک شهدته به دق عن الادراک
کل عین بصیرة میگوید وسوگند بان معنی که در تو از حسن برتراست و هم خود را بشهود خود رهبر است در دقت
ولطافت بحدی رسیده که دیده بصیرت را از ادراک خود میل حرمان کشیده رباعی سوگند بان معنی باریک دقیق
کز حسن ورای خوبی طرفه رشیق اورا بهو کرده ام ادراک بلی هرگز نرسد بفهم آن فکر عمیق لانت منی قلبی وغایة بغیتی
وانهی مرادی واختیاری وخیرتی میگوید این بیت جواب قسمهاییست که در ابیات سابق گذشته است
سوگند بان امور که سبق ذکر یافته و بر تو شعور و آگاهی بران تافته که هر آینه تو آرزوی دل ما شادمنی و غایت
مقصود و نهایت مرادمنی از همه خوبان برابسته ام و بر همه محبوبان ترا برگزیده

هم آرزوی خاطر افکار توی هم غایت مقصود دل از زار توی
هر خسته دل اختیاری یاری کرده است
مارا زمیان همه مختار توی

الفقیر زین الدین
کاتب

بسم الله الرحمن الرحیم رب انعمت فزد سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب
الا الظهور **رباعیه** ای گشته نهان زعایت پیدائی عین همه عالمی و پس یکتائی زان پیشتری که در عبارت گنجی
زان برتری که در اشارت آئی الهی بحرمت آنان که بکام همت بی سرا برده عزت وحدت تو برده اند و در راه ایشان
نه کام پیدا و نه پی و از جام وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که بو قت
ذلت ما خاک نشینان از شاه راه آن نازنینان تحفه گردی فرست و بکام امید ما خام کاران جرعه دردی
رسان **رباعیه** یارب زمی محبتم جامی بخش وز ساغر دولتم سرانجامی بخش کامم ز تو جز غایت بی کامی
ای غایت کام ها مرا کامی بخش الهی بحرمت آنها که قدم عزمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند و علم
کرامت از حضیض خودی و هستی باوج بیخودی و مستی افراشته اند که قدم همت ما سست قدمان را از رسوخ
بر جاده شریعت و سجاده طریقت او بهره مند دار و علم دولت ما پست علمان را با فتفاء آثار و اقتباس
انوار او سربلند گردان یارب بحرم نیستی بارم ده باشد که شود درستیهی کارم به مختار نه مجبور نه در راه فنا
سر بر قدم احمد مختارم نه صلی الله وسلم علی حبیبه محمد و آله مجالی انوار جماله و مرائی اسرار کماله **اما بعد**
این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیده میمیه خمریه فارضیه
قدس الله سر ناظمها که در وصف راح محبت که شرب عز من مطلوبیت بلطیفترین اسلوبی صورت انتظام یافته و در
میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته **رباعی** زین نظم که هست گردد از عشق
آفاق پر از صدای استغراق عشق هر بیت چو خانه و هر حرف دران ظرفیست پر از شراب میخانه عشق و چون شروع در مقصود
توقف بر تعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه متعلق بان آموزنده گو
می گردد و منظوم و هر مقداری مستقل از آن کلمات جامعه تصدیر می یابد بکلمه لامعه تنبیها علی انها من لوامع انوار
الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبداء والیه المعاد
یارب بلم المزید اکرامم رسان نقدی بکفم ز گنج انعامم رسان در ساحت امید من این کاخ مراد بنیاد نهاده باتمامم رسان
لامعه حضرت ذوالجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولم یکن معه شیء **نظم**
آنجا که نه لوح و نه قلم بود هنوز اعیان همه در کتم عدم بود هنوز خود را بخود دیده است و جمال و کمال ذاتی خود را بخود
میدید و بهمین دانستن و دیدن همه تنوعات شیون و صفات را که در غیب هویت ذات اندراج و اندماج
داشت بی شایبه افتقار بظهور غیر و غیریت می دانست و میدید و صدای استغنای ان الله لغنی عن العالمین بگوش

تاریک نشینان ظلمت آباد عدم میزد و می گفت **رباعیه** در ملک تعاظم با ستغنا فرد بامن دیگری را نرسد صلح و نبرد
عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم نشسته ز اغیار بدامم گرد اما در ضمن این کمالاتی ذاتی کمال دیگر اسمائی
که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوی و کونه ما و اعتبار ما در متعارف این طایفه مسماست بکمال جلاء و استجلاء مشاهده
می کرد یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشیون والاعتبارات المتمایزة الاحکام الآثار و جلا
و مثالا و جلا و کمالا استجلا یعنی شهود وجود و شهود وجودش را در همین مراتب تا همچنانکه خود را بخود در عین خود بی مند
در مراتب تفصیل و کثرت **رباعی** عشق است نموده روی بیرنگ ترا نیرنگ زده نقش قبول ورد ترا در جلوه گریست کل یوم فی شان
خواهد همه شیون به بیند خود را **لامعه** پس از آن شعور بکمال اسمایی حرکتی و میلی و طلب انبعاث یافت بسوی تحقق
و ظهور آن و این میل و طلب و خواست سرچشمه همه عشقها و چشمه پایه همه محبتهاست همه عشقها و مودتها و میلها و
محبتها صور تعینات و مراتب تعددات انست چنانکه همه حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروع
آن جمالست تعالی کبریاءه وتقدست اسماؤه **رباعیه** ای بر قد تو قبای حسن آمده چست بر قامت با لباس عشق آمده درست
زان سان که جمال همه عکس رخ تست **رباعیه** عشق همه از تو خواست در روز نخست بر شکل بتان همه کنی جلوه گری
و ز دیده عاشقان دو می نگری هم جلوه حسن از تو و هم جذبه عشق باشد ز غبار غیر کوی تو بری **لامعه** و این محبت
در مقام احدیت چون سایر صفات عین ذاتیت یگانه است و چون ذات یگانه در صفت بی صفتی و نشان بی نشانی
نشانه علم و عقل را در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق و موقوف را بوجدان حقیقتش امکان اشارت
نی ساحت قدس جلالش از غبار ساحت وهم و خیال و حواس خالیست و کنگره اوج کمالش از کمند احاطت فکر و خیال
قیاس متعالی **رباعیه** ز آغاز ازل عشق نوپیشه ما چون عشق مباد شیر در بیشه ما بس مرد که گرد شد در اندیشه ما
حاشا که رسد بگردش اندیشه ما اما در مرتبه واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر من الصفات
والذات از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز لیکن سریست پنهانی
و امریست ذوقی و وجدانی تا نچشند ندانند و چون بدانند بیان نتوانند فالاعراب عنه تعز و احده سر و الاظهار
لغیر داله احق **رباعیه** هر کس بوی زباده عشق شنید از کوی خرد رخت بمیخانه کشید و انکس که بکام ذوق از ان جرعه چشید
فهمش همه کس بر آن نمی رسید با مرغان ووش زبس حیرانی کنم رمزی بگو زمی پنهانی کی تا بود آن حقیقتی وجدانی
ای جان بدر نابخشی کی دانی و با وجود آنکه محبت شربی است تا نچشند ندانند و محنیست که تا نکشند ادراک
آن نتوانند جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخفیات مانوس طبیعت و مالوف جبلت ایشانست که بر تحقیق
بالماس تفکر سفته اند و در کشف حقیقت و بیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقیست عاشقانه بجمال خودش
جمعا و تفصیلا و آن یا از مقام جمع بود بجمع و آن شهود جمال ذاتست در مرات ذات بی توسط کاینات **رباعیه**
معشوقه که کس به جمالش نشناخت در ملک ازل لوای حسن برافراخت نی طاس سپهر بود و نه مهره مهر هم با خود نرد محبت می باخت
و یا از جمع بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر لا حد و کرانه مشاهده لمعات جمال خود میکند مطالعه صفات

کال خود می نماید **رباعیه** جانان که دم عشق زد با هوس کس را نرسد بدامنش دست هوس مرات شهود اوست ذرات وجود
با صورت خویش عشق می بازد و بس ویا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل آثار
مشاهده کنند و جمال مقید زایل را مقصود کلی دانند و بلذات وصال خرسند و بمحنت فراق دردمند گردند
ای حسن تو کرده جلوها در بر ده صد عاشق و معشوق بدید آورده بر روی تو لیلی دل مجنون برده وز شوق تو وامق غم عذرا خورده
ویا از تفصیل بجمع چنانکه بعض از خواص رحمت کثرت از کارخانه آثار و افعال بیرون برده اند و حروف شئون
حجب و استار شیون و صفات که مبادی افعال و آثار ند کرده معلق همم و قبله گاه توجهات ایشان جز ذات
متعالی صفات رفیع الدرجات امری دیگر نیست **رباعی** انم که بکلی عاشقی بیدلم در شهری وفا بیکباری مثلم
پاک آمده ز آلایش علم و عملم بنهاد نظر بقبله گاه ازلم بیرون ز حدود کاینات دلم برتر ز احاطه جهات دلم
فارغ ز تقابل صفاتست دلم مرات تجلیات ذاتست دلم **لامعه** چون ذو الجمال و الجلال بحکم ان الله جمیل
یحب الجمال محبت جمال و کمال صفت ذاتی اوست و آدمی را موجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت
خود آفریده است و خلعت صفات خودش پوشانیده پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوه اصلی او باشد
و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او در هر مرتبه و رشته تعلق در پیوند که در موسی روی نیکوا ویزم
کر در سر زلف مشکبو آویزم القصه ز هرچه رنگ و بویی یابم از حرج تو فی الحال در آویزم **لامعه** شک
نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود و هر چند محبوب والا پایه چون و
بهجت ارجمند تر محب طالب را پایه همت بلند تر و اعلای درجات او محبت ذاتی ست که محب طالب را میلی
و تعلقی و انجذابی و تعشقی بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن بدید آید و چنان از خودش بستاند که گنجایی
توانایی بر دفع و رفع آتش نماند نه تعیین سببی تواند کرد و نه تمیز مطلبی دوست میدارد اما نمی داند که چون
و چرا در خود کششی می یابد لیکن نمی داند که از کجاست یا بکجا **رباعیه** شیرین لبرا سنگدلا سیم برا
با تو کاری عجب فتادست مرا محبوب منی لیک ندانم ز چه روی مشعوف توام لیک ندانم که چرا و علامت صحت
این انست که صفات متقابله محبوب چون وعد و وعید و تقرب و تبعید و اعزاز و تذلیل و هدایت و اضلال
بر محب یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف
و جمال بروی آسان گردد خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش خوبی و ز تو شکل و شمایل همه خوش
هست از تو صفات متقابل همه خوش **رباعیه** گر نور ده دیده گریان منی ور داغ نه سینه بریان منی
بهر تو قدم بر سر عالم زده ام زیرا که ز سر تا بقدم جان منی **لامعه** محبت ثمره مناسبت است بین المحبین
و حکم غلبه ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی و مناسبت ذاتی بین الحق
و العبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود و اکثر
احکام امکان و خواص و سایط سلسله ترتیب از روی مصفی تعین آن تجلی بواسطه تقیید تعین عبد در قدس ذاتی او تاثیر نتواند

کرد و طهارت اصلی او را تغییر نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان مجذوب باعتبار تفاوت
در کمال و نقصان این وجه تواند بود **رباعیه** دیدم سری که زیر این چرخ کبود چون او دگری ز بود خود پاک نبود
بود آینه که عکس خورشید وجود جاوید در و بصورت اصلی بود و وجه دیگر از مناسبت بحسب حظ عبد است از جمعیت
مرتبه الهیت یعنی باعتبار تعلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت می باشد بحسب تفاوت
جمعیت هر که اسعت دایره جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر و من جمع بین الوجهین من المناسبة
فهو محبوب الحق و له الکمال المطلق و حقیقه مرات الذات و الالوهیة معا و احکامهما و لوازمهما جمیعا بلکه او
برزخی است جامع بین مرتبتی الوجوب و الامکان و مرآتیست واقع بین عالمی القدم و الحدثان از یک روی
مظهر اسرار لاهوتی است و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم
است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که **رباعیه** بر اوج کمال صبح صادق ما ییم حل نکت و کشف دقایق ما ییم
سر حق و حلق ازل ما ییم مجموعه مجموع خلایق ما ییم **لامعه** و تالی محبت ذاتیست محبت حق سبحانه و تعالی
بواسطه اموری که اختصاص کلی و ارتباط تمام بان حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود او و قرب و وصول
بد و و این نسبت بمرتبه اولی اگرچه نازل است و معلول فان للمحب فی المرتبة الاول و قوف مع الحق سبحانه
و تعالی و فی هذه المرتبه و قوف مع حظه منه و شتان بین الوقوف معه و بین الوقوف مع الحظ منه **رباعیه**
معشوقه که شد ز کام ما عاری تن دی گفت به عاشق لالوی تن وصلت ز من کام تو آری تنی تو عاشق کام خویش نی عاشق
اما نسبت بمرتبه که تالی اوست رفیع و عالی است و آن محبت حق است سبحانه بواسطه اموری که اختصاص
و ارتباط نداشته باشد چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون حظوظ
سعادات آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان زیرا که همچنانکه تفاوت بسیار است میان و قوف مع الحق سبحانه
و و قوف مع الحظ منه همچنین فرق بی شمار است میان و قوف مع الحظ منه و و قوف مع الحظ من الآیه و نجایه چه
صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصاله و مقصود بالحقیقه راحات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت
حق را سبحانه وسیله آن ساخته و واصله وصول بان شناخته و کدام غبن از این فاحش تر که مطلوب اصلی را
تابع مطالب عارضی دارند و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند **رباعی** ام که وفا و دلبری خوست مرا
کو نیز بهای یک سر موست مرا شرمت بادا که با چنین حسن و جمال داری بطفیل دیگران دوست مرا **رباعیه**
من شحنه دلبری شهر کس باشم زانبار تی این وان مقدس باشم خوبان جهان طفیلی خوان منند هیهات که من طفیلی کس باشم
لامعه ما عدای مرتبه اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمایی و صفاتی و یا افعالی و آثاری تواند
بود محبت اسمایی و صفاتی آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام
بر اضدادش اختیار کند بی ملاحظه وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری آنست که آن اختیار و ایثار بنابر وصول
احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال باشد هرگاه محبوب بصفات

والحدثان

حمده و افعال صفات پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند بهمگی قصد و همت خود بر ان اقبال نماید و در ان اویزد
و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی کند بتمامی حول و قوت خود از ان
اعراض کند و سر بپیچد قال تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمان به و ان اصابته فتنة انقلب علی
وجهه **رباعیه** چون یار وفا کند در و آویزی ور تیغ جفا زند از و بگریزی آب رخ عاشقان حرامی ریزی
کاش از سر کوی عاشقی بگریزی **لامعه** ادنی مراتب محبت اثاری است و متعلق ان جمال اثاری است
که معبر می شود بحسن و معتبر می گردد بروح منفوخ در قالب تناسب و فی الحقیقه ظهور بر وحدتست در صورت
کثرت و ان یا معنوی روحانی باشد چون تناسب و عدالت اخلاق و اوصاف کاملان مکمل که متعلق ارادت
و محبت طالبان و مریدان می گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار ایشان می کند یا صوری
غیر روحانی چون تناسب اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت حسن و ملاحت موصوف باشند
و شاهدان صفت جمال در عنصری انسانی بر چهار طبقه اند **طبقهٔ اولی** روشندلانی که نفوس طیبهٔ ایشان
از شوب شهوت مصفا شده باشد و قلوب طاهرهٔ ایشان از لوث طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه حسن مشاهدهٔ
وجه حق می کنند و در مرایای کونیه مطالعه جمال مطلق او می نمایند در عشق بشکلهای مطبوع و صور زیبا مقید
نیستند بلکه هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار ان اشکال و صور می کند **رباعیه**
هر را بینم روی نو ام یاد دهد کل را بویم بوی تو ام یاد دهد
چون زلف بنفشه را زند باد بهم اشفتگی موی تو ام یاد دهد
رباعیه عارف ز وجود خلق سنت الحق دیگر بشهود حق بود مستوفی
بر خود حجب حسن مقید زده شق حیران شده در نور جمال مطلق
طبقهٔ ثانیه پاکبازانی که نفس ایشان بعنایت لم یزلی یا بواسطه مجاهدت و
ریاضت از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگر چه ان احکام بالکلیه
زایل نگشته باشد ادراک معانی مجرد شان بی مظهری مناسب حال و نشات ایشان میسر نشود لاجرم برابطهٔ معنی
حسن صوری از حیثیت مظهری انسانی که اتم مظاهر است اتش عشق و سورش شوق در نهاد شان شعله ور گردد
و بقایای احکام ما به الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما به الاتحاد قوت یابد ان تعلق و میل حبی از ان مظهر منقطع
گردد و سر جمال مطلق از صور چمن مقید تجرد یابد دری از درهای مشاهده بروی ایشان گشاده گردد و عشق
مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد **رباعیه** بس کس که بدید روی خوبان طراز
و افتاد ز داغ عشق در سوز و گداز در مجلس اهل ذوق شد محرم راز
نوشید می حقیقت از جام مجاز **طبقهٔ ثالثه** گرفتارانی که در صدد عدم ترقی بلکه در
معرض احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از ان استعاذت کرده اند و گفته که نعوذ بالله من السکر بعد الصحو
و من الحجاب بعد التجلی و تعلق ان حرکت حبی نسبت با ایشان از صورت ظاهر حسی که بصفت حسن موصوف باشد
تجاوز نکند هر چند شهود کشفی مقید شان دست داده باشد و اگر ان تعلق حبی از صورت منقطع شود بصورت
دیگر که بحسن اراسته باشد متوجه گردد و دایما در این کشاکش باشند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و حرمان و وقفهٔ

خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر ذلک **رباعیه** در مانده کسی که هست در خوبان دل
و ز مهر بتان بکشت سود کسل در صورت گل معنی جان دید و ماند پای دل او تا بقیامت در گل
رباعیه ای خواجه ز حسن خاکیان خو وا کن اهنگ جمال اقدس اعلی کن
تا چند در آب جاه جویی ماه نه تافتن از اوج چرخ سر بالا کن
طبقهٔ رابعه الودگانی که نفس اماره ایشان نمرده است و اتش شهوتشان نیفسرده در اسفل السافلین طبیعت
افتاده اند و در سجن سجین بهیمیت رخت نهاده وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و
لطافت در ایشان مختفی و محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش اورده
بار بر روی طبع ارام گرفته اند و هوای نفس رانفس را عشق نام نهاده اند هیهات هیهات **رباعیه** ایشان زکجا و عشق بازی زکجا
مندوز کجا زبان تازی زکجا چون اهل حقیقت سخن عشق کنند بیهوده این قوم مجازی زکجا
رباعیه قومی که بماندند در عشق تمام خوانند هوای نفس را عشق بنام
کی شاید شان بحرم عشق مقام خود هست بر ایشان سخن عشق حرام
رباعیه عشق ار نه کمال نسل آدم بودی آوازهٔ عشق در جهان کم بودی
ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو سر دفتر عاشقان عالم بودی **لامعه** ادنی مراتب محبت اثاری محبت شهوتست و این نسبت با جماعتی
که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و بر تو کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته
جز مرادی نفس مقصودی نه بینند و مطلوبی ندانند هر چه دیدند بحکم نفس دیدند هر چه جستند بحکم نفس جستند اما نسبت با اهل
الله که ارباب کشف و شهود اند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر است بلکه از صاحب فصوص الحکم رضی الله
عنه اعظم شهودات داشته است و اکثر علما و عرفا از ان مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل
حجابست الا تری ان النبی صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم کیف قال حبب الی من دنیاکم ثلث النساء و الطیب
و قرة عینی فی الصلوة مع انه اکمل الوری و انزل فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح این حدیث و سر این محبت
در حکمت فردیه از فصوص مذکور است فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر انکه آنچه
بر اهل الله می گذرد اگر چه بصورت شهوت و طبیعتست نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را بر خود قیاس نکنند
و خود را در ورطهٔ ادبار و رد و انکار نیفکنند **رباعیه** خوش نیست قیاس پاکبازان کردن
در شهوت و آز بر جسیان کنم زان اتش دل که خورشید کلیم
تا اتش خانه نبود در قیمت عظیم **رباعیه** احکام طبیعت که بود گوناگون
نجس است یکی را و یکی را میمون در قصه شنیده باشی از نیل که چون
بر سبطی آب بود و بر قبطی خون **لامعه** اسباب محبت
پنج است اول محبت نفس و وجود و بقای او و بضرورت معلوم است که همه کس طالب بقای وجود خود است و تمام
همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهه ابقای وجود خود است و چون محبت وجود و تعاضر وری انسان باشد
محبت موجد و مبقی بطریق اولی عجب بود از کسی که از گرما بگریزد و سایه درخت را دوست دارد و درخت را که قوام
سایه بوی است دوست ندارد دیگر که اینکه چون دانند و سک هست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت
وی ثمرهٔ معرفت وی است ای برده بسایه رخت در پای درخت وز حق بقای نفس غافل باشی
تا کی بهوای خویش یکدل باشی

سهلست کار از درِ خود غافل باشی دوم محبت محسن و منعم بوشیده نیست که او ببینده منعم و منعم به حضرت حق است سبحانه
و همچنین باعث منعم بر انعام نیروی است زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیرت وی در رسانیدن
منعم به است بمنعم علیه و او را در ان مطط کرداند که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی باشد از منعمی
و محسنی **رباعیه** بین نعمت از و که نعم دیدن آرزوست کوشکر کسی که شکر ورزیدن آرزوست بخشش ز خدای دان که در ملک وجود
کوشکر کسی که شکر ورزیدن آرزوست بخشنده و بخشده و بخشیدن آرزوست **سیم** محبت صاحب کمال چون شخصی که بصفتی از
صفات کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیرها آن صفت کمال موجب محبت می کردد حضرتی که منبع جمیع
کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف رشحه از فیض کمال اوست بمحبت اولی **رباعیه**
ترت که کند کمال رسایی زنه صد دل شده بیش تا شدش ار که ای جمله تبان تبع بلکه از جمله فزه چون زال بیتم تا جواد تصافه
چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پرده آب و کل وجان
کوشت و پوست می نماید و مع هذا بحدوث اندک عارضه متغیر می کردد فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق
که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهورش بمظهری و صورت معینه بمحبت اولی **رباعیه**
کر جلوه کر از عارض کلکون باشی کر خنده زن از لولو مکنون باشی در پرده چنین لطیف و موزون باشی آن لحظه که بی پرده شوی چون باشی
پنجم محبتی که منتج تعارف روحانیت و این تعارف مرتب بر مناسبت روحانیت است بین المتحابین و این
مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بان معنی که مزاجشان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد
یا درجه مزاجی یکی نزدیک باشد بدرجهٔ مزاجی دیکری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و
علو بعد قضاء الله و قدره تفاوت درجات امزجه است فالاقرب نسبة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم
قبول روح اشرف و اعلی و الابعد بالعکس فی الحسنة و نزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه
باشد یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیکری مرتبه روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو عینها در رتبه
آن دیکری باشد یا قریب بدان و برابطه آن اتحاد یا قرب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب
ایتلاف و محبت کردد پس چون تعارف روحانی که مرتب بر این همه اسبابست موجب محبت می کردد
و حضرت مسبب الاسباب که بتقدیر این اسباب فرمود بی هیچ علتی و استحقاقی بهاینه بمحبت اولی **رباعیه**
ای رفته بعشق آسمان من و تو در مهر و وفا یکیست جان من و تو من بنده آن یکانه کر عهد ازل برخاسته یکانکی میان من و تو
لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب یا
عجم بازای این موضوعست از برای آن استعاره می کنند و از عشق و محبت مثلا براح و مدام و می تعبیر
نمایند و این مشابهت را جهات متعدد و وجوه کوناکونست و از انجمله آنست که چنانکه می را در مقام اصلی و
اولی خویشتن که جوف خم و قودن است بواسطه قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور
و اعلان می باشد همچنین سر محبت که در تنکنای سینه عشاق و سویدای دل پر اشتیاق مستور است بسبب غلبه و استیلای

باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است **رباعیه** عشق بود که بود شاه در ملک درون
چون دید به شاهی او کشش فزون شد همره آب دیده و همدم آه وز پرده سرای سینه زد خیمه برون و از انجمله آنست که
چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف و
اوانی اوست در خم بشکل تنور خم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنین
معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات
ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر می شود و در بعضی بصورت محبت اسمایی و صفاتی و در بعضی
این تفاوت جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست **رباعیه** عشق ار چه بسوی نام کش آهنکست
با هیچکسش نه آشتی نی جنکست این رنک ز شیشهای رنکارنکست بس بی رنکست بادهٔ عشق و درو
و از انجمله عموم سریان است چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاری است
همچنین حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت نرهد
و یک رک بر بدن او بی اقتضای مودت نجنبد چون خون در کوشت و پوست او راه کرده است و چون
جان در درون و بیرون منزلکاه کرفته **رباعیه** فصاد بقصد آنکه بردارد خون شد نیشتری زند بر مجنون
مجنون بکریست کفت از آن می ترسم کاید بدل خون غم لیلی برون و از انجمله آنست که می شارب خود را اکر چه بخیل باشند
ولیم جواد سازند و کریم اما ثمره آن کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود مست
می درهم بخشد یا دینار و مست عشق دو جهان بیکبار **رباعیه** مستی اکر دست کرم جنباند
جز بخشش دینار و درم نتواند چون مست غمت مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند و از انجمله آنست که هر که
از مست عشق و مست می بی باکند و لاابالی و از صفت حسن و ترسناکی خالی در مخالف دلیرند و در مهالک از جان
سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل حزین است و دلیری این از غالبی نور کشف و یقین آن بهلاک دو جهانی
کشد و این بحیات جاودانی انجامد **رباعیه** ما مست و مؤیدیم و رند و چالاک در عشق نهاده با بمیدان بی باک
صد بار تیغ عشق اکر کشته شوم آن مایهٔ عمر جاودانیست چه باک و از انجمله تواضع است و نیازمندی عشق و سکر محبت
تا ز نیاز از پیشکاه ترفع و سربلندی بآستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهانرا از اوج عزت
و کامکاری بحضیض مذلت و خواری افکند **رباعیه** بر تخت کسی که شد ز سودای تو مست در خیل کدایان تو بر خاک نشست
سر بر در تو نهاد و بوسید بیوست سنک از پی نیاز پای و بکجا رات و از انجمله افشای اسرار است این همه اسرار توحید و حقایق
اذواق و مواجید که بر صفحه روزکار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است ثمرهٔ کفت و کوی متجرعان جام سلسبیلی
معرفت و نتیجه قیل و قال متعطشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است **رباعیه** عشقم بدین شم نه سر و بن
اورد مرا که تو کنم عهد کن در کام ریخت جامی از خم لدن سر خوش شدم زبان کشادم بسخن و از انجمله بیشوه بیهوشی
است و مستی و خلاصی از قید هستی و خود پرستی اما مستی محبت کمال شعور و آکاهی است بمحبوب و مستی می

عات جهالت و غفلت از هر مطلوب این دور از طرق درکات بعد و نکال نماید و ان نزدیکان علو درجات
قرب و وصال افزاید رباعیه عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم در عاشقی و باده پرستی کوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم چون بیهوشم بیار هم آغوشم واز ان جمله انست که هر چند مستان نوشند در جست و جوی
ان بیش کوشند و هر چند افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست ان هوشمند گردد و نه حریص
ان خرسند بزرگی بدیگری نوشت رباعیه حاشا که دگر در پی ساغر بروم یا در طلب باده احمر بروم
ان جام لبالبم که گر خود مثل یکقطره شود زیادت از سر بروم او در جواب گفت شعر شربت الحب کاسا بعد کاس
فما نفد الشراب و لا رویت یعنی من بحری ام تشنه لب ولی پایاب هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب
عمریست جواب میجویم باده ناب نی باده شود تمام نی من سیراب واز ان جمله است رفع پرده حیا و حشمت و زوال
حجاب ناموس و دهشت چون سکر محبت استیلا یابد محب ازین همه روی برتابد بر بساط انبساط نشیند
و دامن از هر چه ضد ان در چیند رباعیه خوش انکه سبو مست و سبو بکیم گستاخ ایم با ماه رویت بکرم
کر خفته لعل درفشانت بوسم کر حلقه جعد مسکبوت بکرم لامعه نکته در ادای معانی بلباس صور چند چیز تواند
بود یکی انکه ادمی در بدایت حال بواسطه اعمال الات حس و خیال از محسوسات و معقولات
رسیده و از جزئیات کلیات را دانسته پس ادراک معانی صرف در ضمن صور مانوس نفس و مالوف طبع او
بنا شد اگر خلاف ان کنند ممکن که قوت فهم او بان نرسد و طاقت ادراک ان نیارد رباعیه
هر چند ترا ادای جفاکاریست در سینه تمنای دل ازاریست بی پرده بسوی عاشق خود مگذر کش طاقت انکه پرده برداری نیست
دیگر انکه از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما چون بلباس صور مودی گردد نفع ان
عام باشد و فایده ان تمام رباعیه معنیست که دل همی باید دیدم معنیست که مهر می فزاید کنیم
لیکن بلباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیده صورت بین و بسیار باشد که صورت پرست را مناسبتی انکه
بعضی معانی در لباس صورت مودی شده باشد باستماع ان میل افتد جمال معنی از پرده صورت بر تو
اندازد فهم او را نیز اثیر گرداند و سر او را لطیف سازد از صورت بگریزد و در معنی آویزد رباعیت
بس کس که کشد بره روی بیهوده رنج تا کر برش فرو رود پای بگنج بس کس که بقصد سنگ کاوید کوی تا که شود از کان گهر کوهر سنج
دیگر انکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای ستر اسرار و اخفای ان احوال
الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن
معانی از دیده بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور رباعیت دی شانه زد ان ماه کمندبو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم نشناسد او را دیگر انکه اذواق و مواجید
ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون بلسان اشارت مذکور گردد و تاثیر ان در نفوس مستمعان
زیادت از ان باشد که بصریح عبارت ولهذا بسیاری ازین طایفه را از استماع ابیات و اغانی و کلمات و قالی حال

متغیر گردد و از سماع یک بیت یا شعر عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف و خال خوبان و غنج و دلال محبوبان
یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد رباعیت چون فاش نماید ان پری چهره جمال
عاشق بود از عشوه او فارغ بال در غمزه زند نغمه با غنج و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال لامعه چون بنابر مصلحات
بیان معانی در لباس صور و مرجحات انکه در دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبت را
در کسوت شراب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که بازای ان موضوعست لفظ مدامه را
اختیار کرده است از جهت اشعار بمداومت و مواظبت بر شرب ان و کدام مداومت ازین افزون
تواند بود که مدت این شرب ازلیت و نهایت ابد رباعیه ساقی می از ان مهینه جام در ده
از هم بگسل سلاسل اوهام در ده چون در لغت عرب مدام آمد می ای ماه بجام تو هم مدام در ده و چون کمل این طایفه محقق
اند بمحبت ذاتیه که متعلق ان ذاتست و لفظ ذات مونث و محب صادق هر چه گوید مناسب محبوب خود
گوید و هر چه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغه مونثست از برای محبت ذاتیه
استعاره کرده نه مدام را رباعیه هر روز بباغ رفتنت ایمن باشد که دهد لاله و گل تسکین
هر جا که گلی برنگ و بویش بینم ان گل بویم بباغ وان گل چینم قال الشیخ الامام العالم العامل والعارف الفاضل
شرف الدین ابو حفص عمر بن علی السعدی المعروف بابن الفارض المصری قدس سره شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم
الشرب بالحرکات الثلث اشامیدن اب و غیر ان از باب سیم از ابواب شش گانه ثلاثی مجرد مدامه
خمر را گویند بان اعتبار که شارب ان بران مداومت می تواند نمود و السکر بالفتح مست شدن از باب
سیم الکرم درخت انگور جمله سکرنا بها صفت مدام است و جار و مجرور در من قبل ان یخلق متعلق بشربنا
می گوید که نوش کردیم و بایدکرد دوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست
شرابی که بدو مست شدیم بلکه پیش از ان از دست شدیم و این پیش از افریدن کرم بود که درخت انگور است
و ماده شراب مشهور پر سر و شور رباعیت روزی که مدار چرخ و افلاک نبود وامیزش اب و اتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست هر چند نشان باده و تاک نبود رباعیت مائیم ز جام عشق تو جرعه کشان
بر جرعه کشان خود دگر جرعه فشان بر یاد تو ان صبوحی زده می کز تاک نشان نبود و از تاک نشان لامعه حضرت حق را سبحانه
دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش در حضرت علم بصور اعیان
و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون
علم و معرفت و عشق و محبت و امثال ان در ایشان پوشیده است و پنهان دوم تجلی وجودی شهادی که
عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان روحا و مثالا و حسا و این
تجلی ثانی مرتبه بر تجلی اولست و مظهر است مر کمالاتی را که بتجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان
اندراج داشته رباعیه ما را طلب و نیاز دادی آغاز بر من در حب طلب کرم کردی باز اینها همه حجت است تا کنج نهان

ابنها همه حسن باکی کنج نهان　برخلق جهان عیان بگنجد راز　پس می شاید که مراد بمدامه محبت ذاتیه باشد و بشرب
مدامه قبول استعداد ان محبت در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حسب تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم الصور
اعیان وقابلیات روح اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد
سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر ازان فروتر و بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قایم شدیم
و مستعد کشتیم نزدیک بتجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم بشراب صفت محبت ذاتیه
راکویند که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیگر و این قبول و استعداد
پیش از ظهور کثرت وجود عینی بود　رباعیه　خوش انکه برون ز عالم سر و علن　نی راحت روح دیده نی زحمت تن
در زاویه کتم عدم کرده وطن　مربع دم عشق بود و عشق تو من　و می شاید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبت باشد
در عالم ارواح و روح اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بامفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت
و بیمانی کرار واح کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی اشامیدیم پیش از تعلق جان بتن
و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شراب محبتی راکه مستی و حیرت ما در مشاهده جمال و جلال او بان شراب
بود　رباعیه　زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات　در چشمه تن روان شود اب حیات　خوردیم می عشق خم خانه ذات
بی کام و دهان بجام اسما و صفات　سوال　اگر کسی کوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح و پیش از اشباح
و این مسلم نیست زیراکه مذهب حکما انست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباح است و
امام حجه الاسلام رحمه الله علیه با ایشان موافقت کرده است و ان خبر مشهور راکه ان الله خلق الارواح
قبل الاجساد بالفی عام بران حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی سلسله وجودند و در لسان
حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد اجسام عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است　جواب
کوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونیوی را قدس الله تعالی سره در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق تفصیلی
است و تقریرش انست که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عموم ادمیانست بعد از حصول مزاج است و بحث
ان اما وجود نفوس کلیه انسانیه که کمل و خواص‌اند پیش از حصول مزاجست　از شیخ خود صاحب فصوص
الحکم نقل می کند و می کوید اخبرنی شیخی الامام الاکمل رضی الله عنه مشیرا الی حاله ان ثم من یکون مدبرا لاجزاء
بدنه قبل اجتماعها بعلم و شعور و بعد ازان می کوید و ذلک لکلیه نفسه او من یکون نفسه جزئیه یستقل علیه
ذلک لان النفوس الجزئیه لا تتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی تتاتی لها تدبیر الاجزاء البدنیه
بعلم و شعور و مراد بنفوس کلیه چنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم می شود نفوسی است جزئیه که
در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبه جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقیید به عرضیه بحیثی که بکلیات
خود عود کنند و متصل کردند و ذلک لان ذواته الجزئیه من حیث جزئیتها محال ان تشاهد المبدا الاول اذ
من المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لا یشاهدون کلیا ما حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم بالکلیات

علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقه بعد طبقه مستفیدین من کل اتصال استعدادا وجودیا و نوریا و بصیره و هکذا
حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستعدون من الاتصال به ما یستعدون به لمشاهده المبدا کما هو شان العقل
الاول　سوال　اگر کسی کوید که دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت
ببعضی دون بعضی ندارد　جواب　کوییم که ان دلایل ناتمام است و دلیل بر ناتمامی ان همین بس که مکاشفات
ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکات نبوت است بخلاف ان کواهی میدهد　رباعیه
در وحی جلیل کی رسد عقل علیل　هر چند که هر دو انتهی نام دلیل　کر لشه جو فیل صاحب خرطوم است　هیهات که پشه را بود قوت پیل
لامعه　هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی و مجموع عالم مظهر جمیع اسما
اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کامله احدیت جمع جمیع مظاهر است هیچ جزوی از اجزای عالم
نیست که مرا او را در انسان کامل نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال کویا عالم کتابیست مفصل
مبوب و انسان کامل انتخاب ان یا فهرست فصول و ابواب ان　رباعیه　ای ذوق نکاشت خامه احسانش
ابواب کتاب عالم و ارکانش　بر لوح وجود زد رقم فهرستی　در اخر کار و نام کرد انسانش　پس می شاید که ایراد شرب
و سکر با نغمه با فوق متکلم واحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده باشد یا ملاحظه مشارکان در شرب
و می شاید که بنا بر ملاحظه ان مشارکت باشد زیراکه اعیان و ارواح کمل اولیا و اقطاب در شرب و سکر ان
شراب با شیخ ناظم مشارکند و مساهم　رباعیه　ان کیست تو جود بکو کزین باده بر　تنها نه منم ز عشق تو باده برست
آن روز که من کرفتم این باده بدست　بودند حریف می بر بستان الست　وقال قدس سره　لها البدر کاس وهی شمس یدیرها
هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم　الکاس لا تسمی کاسا الا و فیها الشراب و الشمس یطلق علی الجرم و علی
الضوء و البدر ظاهر شدن و المزج امتحن هر دو از باب اول و او در وهی شمس هر یکی از عطف و حال را
می شاید و تمیز کم جزئی محذوفست ای کم مره یبدو نجم تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت و اشتمال
بر ام صافی که العنصان بماه تمام و مدامه را در صفا و نوریت و فیضان بضو شمس و انکشتان ساقی حین اخذ
الکاس در دقت و استقواس بهلال و شکلهای حبابی را در استدارت و نورانیت و صغر حجم بنجم　می کوید
مران شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال انکه خودش افتابیست در فیضان و برای که میکرداندش
انکشت هلال مثال ساقی و بسیار سدا می آید وقت امتحانش با اب ستاره رخشنده از شکلهای حباب
رباعیه　صد اختر رخشنده هویدا کردد　وان مهر منیر را هلالیست مدیر　ماهیست تمام جام و می مهر منیر
چون اتش می زاب شود لطف پذیر　لامعه　حقیقت محمدی راکه صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول
و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تام و مقابله کامل که برتر ازان
مرتبه متصور نیست حاصل است در استفاضه نور وجود و کمالات تابعه ان احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه
سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمات امکانند در استفاضه مذکور بوی محتاج اندپس نسبت وی

درکمال محاذات با ذات احدیت و توسط ان میان ان ذات وحقایق امکانی در افاضهٔ وجود و
توابع ان بعینها جون نسبت مقابله ماه تمام باشد با افتاب و توسط او میان افتاب و ساکنان شب
ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم او پس بنا برین علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازا ماه تمام برای ان حقیقت
استعاره توان کرد رباعیة ای جان و دل از خجلت نامت خوانم هم جانی و هم دل بکدامت خوانم
جون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم و بعد از تعبیر ازان حقیقت به بدر و از محبت بمدامه جون
متعطشان بادیه ضلال و گمراهی شرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب زنجبیلی مودت و اگاهی بدستیاری
هدایت او توانسد رسید او را کاس ان مدامه توان داشت و جام ان شراب توان انگاشت لامعه
دور ه رخسار تو ای ماه تمام جامیست کزو خورم می عشق مدام از برگ فناده بیخودم زین می و جام می چیست نمی شناسم و جام کدام
و جون متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن ازان باصابع تعبیر رفته تواند بود هلال را که مشیر بانگشت ساقی ست
اشارت بدان تواند داشت و اسناد ادارت کاس با و توان کرد این بزم جه بزمست که ارباب کمال
نوشند می محبت از جام جمال بین بر کف ساقی قدحی مالامال بدر که بود دید ران جند هلال لامعه واصلان و
کاملان دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل دیگران باشان
نرفت جندان شراب عشق و محبت بر اشان پیمودند که ایشانرا از ایشان بر بودند و غرقه بحر جمع گشتند از ربقه
علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت و اداب طریقت از ایشان برخاست سکان قباب غیرت و قطان
دیار حیرت اند ایشانرا از وجود خود اگاهی نبود و بدیگری بکا توانند پرداخت رباعیة
خوش وقت کسی که می درین میخانه از خم و سبو خورد نه از پیمانه صد بار اگر مست شود عالم و واقف نشود که مست عالم یا نه
و قسم دوم انانند که جون ایشانرا از ایشان بربایند باز تصرف جمال ازل اشانرا باشان دهد و از استغراق در
عین جمع و لجه فنا بساحل تفرقه و میدان تعاخلاصی ارزانی دارد باحکام شریعت و اداب طریقت معاودت
نمایند شراب زنجبیلی حدت محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند از مزج این اب بان شراب
بسیار حباب نجوم اثار معارف و اسرار برخیزد و هر یک نجم هدایت فرو ماندگان ظلمت سامان ضلالت و حیرت
شوند و همانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره که وکم بیدوا اذا مزجت نجم
این طایفه اند مطلق از قید رسوم فارغ شده ز اندیشه احوال و علوم بر ظاهرشان لوامع نور هدی للدین نجوم للشاطین رجوم
وقال قدس سره ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها ولولا سناها ما تصورها الوهم شذا
رایحهٔ طیبه است و حان جمع حانه است و حانه خانهٔ می فروشان سنا بقصر ضو برق است و بمد رفعت همه
ضمیرهای غایب عاید بمدامه است می گوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی راه صواب
بصوب خم خانه وندانستی بردن و اگر نه لمعه نور و پرتوی ظهور روی لایح گشتی وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستی

سپردن گر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی ور جشم خرد ندیافتی نور رخ وی
کی درک حقیقتش توانستی کی لامعه همجنانکه جمال اثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتی است
که متعلق محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول ان و وسیلهٔ وصول بان زیرا که جون مقبلی را
بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده است و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه
در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتو از نور جمال از پرده اب و گل در صورت دلبری موزون شمایل متماثل الاعضا
متناسب الاعضا رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعیة شیرین کاری خوش سخنی جالاکی
مرهم نه داغ دل هر غمناکی همجو گل نو شکفته دامن جاکی ز الایش دست برد هر نا پاکی نمودن گیرد طایر مرغ دل
ان مقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و بگرفتار دام او گردد از همه مقصودها
روی بگرداند بلکه جز وی مقصودی دیگر نداند رباعیة از مسجد و خانقه بخمار اید می نوشد و مست بر در یار اید
از هرجه نه عشق یار بیزار اید او را بهزار جان خریدار اید اتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و
حجب کثیفه که عبارت از اشغال دلست بصورت گونه سوختن پذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بجنباند
و غبار کثرت از ایینهٔ حقیقت او بزدایند دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد و نقص و اختلال حسن
سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند ازان بگریزد و درین اویزد و سابقه عنایت
استقبال او کند اول جمال وحدت بر و ظاهر شود جون در محاصره افعال ممکن گردد جمال صفات منکشف
شود و جون در مکاشفه صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند محبت ذاتی متحقق گردد و ابواب مشاهده بروی
مفتوح شود و حود را منا و له الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهرش جون بجمیع شئونه و اعتباراته بر باطنش تجلی
کرد حقایق علمی امتیاز یافت و جون باحکام حقایق علمی بلباس مصنوع کشت اعیان خارجی تعین پذیرفت بر هرجه گذرد
او را یابد و در هرجه نگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید رباعیة در سینه نهان تو بوده ای من غافل
در دیده عیان تو بوده ای من غافل عمری ز جهان ترا نشان می جستم خود جمله جهان تو بوده ای من غافل جون اینجا رسد بداند که
عشق مجازی بمنزله بوییست از شراب خانه عشق حقیقی و محبت اثاری بمثابه پرتوی از افتاب محبت ذاتی
اما اگر ان بوی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی ازین افتاب بهره نیافتی رباعیة
خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید رفت از پی ان بوی و بمیخانه رسید در پرتو ان حرم میخانه بدید وقال قدس سره
ولم یبق من الدهر غیر حشاشة کان خفاها فی صدور النهی کتم حشاشه بقیه روح را گویند و نهی جمع نهیه است
و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن او از ناشایستها الکتم و الکتمان پنهان کردن از باب اول و اینجا کتم بمعنی
مکتوم است ضمیر منها راجع بمدامه است و ضمیر خفاها بحشاشه و جمله کان خفاها صفت حشاشه و می شاید که هر دو
ضمیر راجع بمدامه باشد و جمله ثانیه موکد مضمون اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضاف یعنی صدور
ذوی النهی یا از قبیل استعاره بالکنایه است که نهی را باصحاب صدور تشبیه کرده باشد و صدور که از لوازم مشبه به

است

مراورا اثبات کرده می گوید باقی نگذاشت معروف و مجهول لیل و نهار از ان می که جانها را بمنزله جانست و
جانها مراورا امثا به ابدان جز تفته جائی که گویا پنهانی وی در سینهای خردمندان پوشیده گشته است و پنهان رباعیه
فریاد و فغان که باز در کوی مغان — میخواره زمی نه نام یابد نه نشان
زان گونه نهان گشت که در جلوه جهان — گشتست نهان گشتن او نیز نهان
لامعه حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله هست و هر یک را تحت ظهور احکام و اثار دولتی و سلطنتی
او بسدا احکام او ظاهر گردد و احکام متقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت کامل حق است
سبحانه و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال رباعیه گر جلوه دهی طلعت از ماه فزه
ور شانه زنی طرّه ز تاب و گره — ور بیجو کمان کنی خم ابروزه
جا که بود جمله ز یکدیگر به — و از قبیل اسماء متقابله است
دو اسم الظاهر و الباطن و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا که ظهور عبارتست از تلبس
حقیقت بصور تعینات و بطون عبارت از عدم آن و این تلبس عین کثرتست و عدم آن عین وحدت
و شک نیست که در کثرت غلبه احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هر گاه حضرت حق
سبحانه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که
علم و معرفت و محبت و امثال ان همه از احکام ما به الاتحاد است بین العالم و المعلوم و العارف و المعروف
و المحب و المحبوب پس نزدیک غلبه احکام ما به الامتیاز منهم و بین سائر الخلایق هیچ کس را علم و معرفت
بدیشان تعلق نتواند کرد الا علی سبیل الندرة و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشارت بدین
خفا و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنان مشهور است بسیار بوده اند اما
هر چند سراز و صال من کم تابی — اشکم بود از شوق لبت عنابی
مستقی را میان بحر ار یابی — شاکی نیست که شاکی بود از بی آبی
قال قدس سره فاذا ذکرت فی الحی اصبح اهله نشاوی و لا عار علیهم و لا اثم حی قبیله را
النشوه مست شدن نشا ینشو و نشی ینشی از باب اول و سیم و هو نشوان و هی نشوی و هم و هن نشاوی
می گوید اگر یاد کرده شود ان می در نواحی حی که قبیلهٔ مقبلان و قبیلهٔ زنده دلانست هر اینه اهل آن حی
مست شوند و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از ان مستی عاری بود و نه از گناه می پرستی
عباری رباعیه ان می خواهم که عقل از و مست شود — سر رشته اختیارش از دست شود
مطرب چو بوصف او سرود آغاز د — هر زنده دلی که بشنود مست شود
رباعیه هر گز می عشق را خماری نبود — یکدم ز ان می مرا کناری نبود
جرمی خوردن مرا چو کاری نبود — باری ز ان می که عیب و عاری نبود
لامعه سر حیات در همه موجودات ساریست
زیرا که بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح حضرت حق سبحانه و تعالی می گویند و تسبیح
بی صفت حیات ممتنع است رباعیه چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات — ساریست در اجزای همه سر حیات
گویند همه کل عشی و غدات — تسبیح خداوند رفیع الدرجات
و تاویل تسبیح بدلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه
و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام و سریان سر حیات در هر شی بواسطه سریان هویت

الهیه

۲۹۱
۲۹۰

الحیات منبعه لصفة الحیوة در اشیا اما هر موجودی را حیاتیست مناسب او که ظاهر می شود در وی بحسب قابلیت
و استعداد وی و کذا الحال فی لوازم الحیوة من العلم و الارادة و القدرة و غیرها پس اگر چنانکه ان موجود در امزجه
باشد نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود در وی صفت حیات با جمیع لوازم یا اکثر ان و اگر مزاج ان موجود
از اعتدال دور باشد چون معدن و نبات صفت حیات و لوازم ان در وی پوشیده ماند پس می شاید که مراد بحی
درین بیت عالم کبیر باشد و در تعبیر از وی بحی اگر چه مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات در جمیع اجزای
عالم جمادا کان او حیوانا و حی مراد باهل حی طایفه باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار
معرفت باشد زیرا که ما عدای این طایفه در حکم عدم اند بل که از عدم بسیاری کم رباعی اتانکه براه عشق ثابت قدم اند
در ملک وفا بر فرازی علم اند — مقصود و خلاصه وجود ایشانند
باقی همه با وجود انسان عدم اند — و می شاید که مراد بحی قبیلهٔ
ارباب محبت و خانوادهٔ اصحاب عشق و مودت باشد زیرا که این طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند و محبان حقیقی
ار زنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد و یکی در مغرب با هم متصل اند و بایکدیگر یک روی و یک دل رباعی
عشاق تو گر شاه و گر درویشند — چون تیر ز راستی همه بدکیش اند
از خویش چو عاشق نبود دل ریشند — بیگانه گی عاشقت با او خویشند
و می شاید که مراد بحی مجموعه وجود انسانی کامل باشد و مراد باهل حی روح و قلب و نفس و قوی روحانی و جسمانی زیرا که
هر یکی از اینها را در وجود انسان کامل از سماع ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی هر چه تمامتر است رباعیه
هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب — ذکر می عشق تو بر او از رباب
از ذوق سماع دگران باده ناب — عقل و دل و جان من شود مست خراب
و قال قدس سره و من بین احشاء الدنان تصاعدت و لم یبق منها فی الحقیقة الا اسم حشا اندرون
تهی گاه احشا جمع وی دن خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت می گوید ان می از درون نهای خمها
متصاعد شد و بمیل مقامات علوی از مغار سفلی متباعد گشت و از وی بین الانام هیچ باقی نماند الا نام رباعی
درد اکه حریف درد و آشام نماند — وز باده نمی در قدح و جام نماند
گرد از دل خم ز لطف می مثل صعود — در میکده ها از و بجز نام نماند
لامعه وجود و کمالات تابعه مر موجود را چون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در اخس مراتب موجودات
کرانست می نماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمعست که از اوج درجات کلیت و اطلاق تنزل
فرموده و در حضیض درکات جزئیه و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف بمظاهر جزئیه تقییدیه می
نماید اما چون در دیده بصیرت اهل مشاهده بواسطه صدق مجاهده اضافت این امور بمظاهر جزئیه ساقط می شود و
نسبتشان بمراتب تقییدیه زایل می گردد و باز بمرتبه کلیت و اطلاق خود عود می کند می تواند بود که از سقوط اضافات
و زوال نسب و اعتبارات و عود بمرتبه کلیت و اطلاق بتصاعد تعبیر کنند چنانکه از مقابل اینها بتنزل تعبیر می
کردند زیرا که صعود و نزول متقابلانند پس می شاید که مراد بدنان نفوس کامله اولیاء الله باشد باعتبار احاطه
و اشتمال ان بر شراب عشق و محبت و مراد بتصاعد انقطاع اضافت و نسبت محبت از مراتب تنزلات و رجوع ان
بمواصلی و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب عارف بمقام فنا متحقق می شود نسبت همه

کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع می گردد و باقی نمی ماند بروی الا انکه محو بان اطلاق اسامی ان می کنند بر
وی و می گویند فلان از ارباب محبت است یا از محانست و امثال آن و فی الحقیقه ان صفت محبت بحق قایم
بود نه بوی **رباعیه** شهباز محبت تو از اوج جلال ۔ نازل شده بود بر من شوریده حال ۔ در چنگل او جو رو نهادم پر و بال
زد باز سوی نشیمن خود پر و بال **رباعیه** با عشق توام هوا نماندست و هوس ۔ با آتش سوزنده چه سان ماند خس
از هستی من نشان نمی ماند بس ۔ ماندست همه عبارت باقی و بس ۔ و می شاید که مراد بدنان ابدان کاملان باشد بنا بر احاطه
و اشتمال مذکور و می شاید که مراد اجرام سماویه باشد بمشابهت استداره و احاطه و مراد باحشا طبقات عناصر
و بمن لا احشا کره ارض که مستوا فراد انسانست و علی کلا التقدیرین مراد بتصاعد شراب محبت ان باشد که
چون نفوس کاملان کدشته بحکم الیه یصعد الکلم الطیب از نشیمن سفلی بحظایر قدسی صعود کردند بتبعیت ان
ان صفات کمال از علم و معرفت و عشق و محبت نیز صعود کردند و از ان طایفه جمعی دیگر که در کثرت و ظهور
بمنزله گذشتکان باشند موجود نشدند و این کمالات بدان مثابه از مجلس دیگر ظاهر گشت **رباعیه**
در عرصه کون همدمی نتوان یافت ۔ در قصه عشق محرمی نتوان یافت ۔ و مقصود از بیت اظهار تلهف و تاسف باشد بر
نایافت این طایفه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبه ولایت و اهل ان والله تعالی هو المستعان **وقال
قدس سره** وان خطرت یوما علی خاطر امرء ۔ اقامت به الافراح و ارتحل الهم ۔ خطر الامر بباله
و علی باله خطرا و خطورا بگذشت کار بردلش از باب اول و الخاطر ما یرد علی القلب و المراد به ههنا القلب
تسمیه للمحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر و با حاره بمعنی فی و می شاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت
مفهوم می شود و با سببیت را بود **می گوید** اگر خطور کند روزی یاد ان باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده
مسافران ان ساحت یعنی شادی و راحت قصد اقامت کنند و مجاوران ان حرم یعنی اندوه و غم کوس رحلت
زنند **رباعیه** از باده عشق غصه بر باد شود ۔ ویران شده حادثه اباد شود ۔ بر خاطر غمگین گذرد شاد شود
ز اندوه و غم زمانه آزاد شود **لامعه** تعلق علم و شعور بامور بر دو وجه می تواند بود یکی بحصول ظل و صورت
معلومات چنانکه چون زید و عمرو را بمعنی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان صورت پیش تو از ما عدای
خود ممتاز شود و دیگری بحضوری ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوات و غضب و محبت و
عداوت بعد از اتصاف نفس بانها و ان علمی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که حظور محبت ذاتیه بر دل و
شعور بدان بر وجه اول بان طریقه که از کتب مثنوی یا از کتاب بر خوانی یا بفکرت خود دریابی مهم سعادتی
و موجب کرامتی معتد بها نیست بلکه سعادت جاودانی و کرامت دو جهانی در ان تواند بود که حضرت حق
سبحانه بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلی و صفا روحانیت و دوام
توجه و افتقار بموجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاص بخشد
کند و او را بالکلیه از او بستاند و چاشنی محبت ذاتی خودش بخشاند روح او را بواسطه ان ابتهاجی حاصل شود

بر تو روح بر دل تابد قبض او ببسط بدل گردد و عکس تعین افکند حزن و اندوه رخت بر بندد و فرح و سرور بجای
ان نشیند **رباعیه** شب بود ز گریه چشم من ابر بهار ۔ برقی بدرخشید ز سر منزل یار ۔ در خانه عیش و طرب افروخت چراغ
در خرمن اندوه و غم انداخت شرار ۔ و همانا که مراد شیخ ناظم قدس سره بحضور معنی ثانی بوده باشد نه اول و من الله
الهدایه و علیه المعول **وقال قدس سره** ولو نظر الندمان ختم انائها ۔ لاسکرهم من دونها ذلک الختم
نظر الی الشی و نظره نظرا و نظرا نا نکریست بوی از باب اول می شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون
رغفان جمع رغیف و می شاید که بفتح نون باشد بر صیغه مفرد و ضمیر جمع عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که
جنس است سوا کان اللام للجنس او الاستغراق و شامل افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب
فهو ندیمی و ندمانی و جمع الندیم ندام و جمع الندمان ندامی و یقال المنادمه مقلوبه من المداومه لانه یدمن الشراب
مع ندیمه ختم علی الشی ختما مهر نهاد بر چیزی از باب دوم و مراد بختم انجا مهر است بمعنی مصدری انا ظرفی را گویند
که در وی شراب و غیران کنند جمع او انیه است و جمع انیه اوانی **می گوید** اگر ببینند ندمان انجمن محبت
و مهمانان نشیمن عشق و مودت ختم انا و مهر وعای آن شراب را با نهمت گرداند شان بی شراب
نوشیدن مهر او انای او دیدن **رباعیه** یارب چه میست اینکه بود هموار ۔ در اعه بسیرم ازو صد باره
گر مهر خمش اگر کند میخواره ۔ بی باده شود مست از ان نظاره ۔ می تواند بود که مراد ناظم قدس سره بانا دلهای کاملان بود
ارواح و اصلان بوده باشد که حامل ذاتیه بحقیقت انهاینند و مراد بختم انا بدن جسمانی عنصری که محفوفست
بصفات بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل در ان با یکدیگر صورت برابری بس محو بان بنا بر مساواه
صوری قیاس حال ایشان بر خود می کنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی ان اصرار می
نمایند اما طالبان قابل و مریدان صاحب دل که باستعداد وهبی و قابلیت کسبی ندمان محفل و حریفان
مجلس این طایفه اند و بر شرف شرب این شراب اثار ان بر صفحات وجوه فلتات السنه ایشان مشاهده می
کنند و ان مشاهده در باطن ایشان تاثیر می کند و ایشان را از ایشان می رهاند و بمقام بیخودی و بی نشانی می
رساند اگر هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته **رباعیه**
ان بو که از نام تو می بارد عشق ۔ وز نامه و پیغام تو می بارد عشق ۔ عاشق شود انکس که بکوی تو گذرد ۔ کویی ز در و بام تو می بارد عشق
والحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله ارواحهم و طور اعمال اخلاقهم
ظاهر و هویداست چه بسیار که صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از ان عزیزان افتد تا یک لحظه سعادت
صحبت او دست دهد یا اتفاقی از ان عزیز نسبت بوی واقع شود در خاطر خود نسبتی جمعیتی دریابد و در
باطن خود معنی انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت و مجاهده میسر نتواند شد و عمده در رابطه صحبت ان
عزیزان دریافت این نسبت است از بهر که این نسبت دریافتند بدریافت صحبت او شتافتند و از بهر دریابنده
این نسبت نشدند از صحبت او روی برتافتند و از انفاس قدسیه یکی از ان عزیزانست این رباعی که بر سبیل

یتمن وبرک آورده می شود رباعیه باهر که نشستی ونشد جمع دلت ور تو نرمید صحبت آب وکلت
زنهار ز صحبتش کریزان می باش ورنی نکند روح عزیزان بحلت الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا للصالحات
وقال قدس سره ولو نفحوا منها ثری قبر میت لعادت الیه الروح وانتعش الجسم النفخ باشیدن
آب از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن ضمیر نفحوا عاید بندمان است ادر بیت سابق الف
ولام در الروح والجسم بدل از مضاف الیه است ای لعادت الی المیت روحه وانتعش جسمه می کوید
اکر ساسندیمان رشحه ازان باده بر خاک نمناکی کور یکی جان داده پراینه جان مفارقت کرده تنش باز
کردد وتن از پای افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش واهتزاز آید رباعیه
عاشق نتواند که زمی پرهیزد خاصه زمی که شور عشق انکیزد یکجرعه بخاک هرکه زان می ریزد جان در تنش آمیز لحد برخیزد
لامعه حیات بر دو کونه است یکی حیات حسی حیوانی که مشترکست میان همه حیوانات از انسان وغیره و
دیکر حیات حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی واین بر سه درجه است درجه اول زنده
شدن است بعلم ودانش از مردکی جهل ونادانی قال تعالی او من کان میتا فاحییناه قال بعضهم ای من کان
میتا بالجهل فاحییناه قال بعضهم ای من کان میتا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطهٔ علم حق را می داند
ودر طلب ان جنبش می نماید ودانش وجنبش از خواص حیاتست چنانکه نادانی وسکون از خواص موت
رباعیه ان چشمه که خورد خضر ازو آب حیات حیثی بکشا بچشمه سار علم آ علمت حیاة جاودانی علما
بود اتیناه من لدنا علما درجه دوم زنده شدن دل است بجمعیت همت در توجه بجناب حق سبحانه و
قصد سلوک راه او از مردکی تفرقه واین جمعیت مودی بحیات حقیقی ابدیت بلکه عین انست چنانک
تفرقه که توزع خاطر است بسبب تعلق نفس بمحبوبات متنوع ومشتهیات کوناکون که همه مردکانند موت است
وتعلق بمردکان عین مردکیست رباعیه هر چیز که در جهانست جز حی جلیل مرده است مشو ز عشق هر مرده ذلیل
بر مردکی تو میل انهاست دلیل الجنس الی الجنس کما قیل یمیل درجه سیم زنده شدن است بوجود ویافت حضرت
حق سبحانه از مردکی فقد ونایافت بان معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی وببقای وی باقی کردی وبحوه
وی زنده باشی وبدانی که هر زندکی که نه بدوست مردکیست وهر کرمی که نه ازوست افسردکی رباعیه
تا دل ز وجود خویش بر کنده نهٔ در بند خودی خدای را بنده نهٔ کیرم که تو جان وجهان زنده بتست تا زنده بجانان نشوی زنده نهٔ
پس می تواند بود که مراد ناظم قدس سره ان باشد که اکر برسانند نوری از انوار واثری از آثار محبت ذاتی
بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد ونایافت دریافته باشد پراینه عود کند بسوی او روح
علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود ویافت حق سبحانه ومنتعش کردد جسم او بدان روح وقیام نماید بشکر
کذاری حیاتی که بسبب معاودت ان روح او را حاصل آمده است بصرف کردن ان حیات در راه حق تعالی
او را برای ان عطا فرموده است رباعیه هر جا جانان مجلس وصل آکند تا در جام جرعهٔ عشرت ریزد

جان در کرمش دست امید آویزد بر ستهٔ کم نخدمتش برخیزد وقال قدس سره ولو طرحوا فی حایط کرمها
علیلا وقد اشفی لفارقه السقم طرحه طرحا عنداحت او را از باب چهارم الفی ما بعد از زوال من الظل و
حکی ابو عبیدة عن رؤبة کل ما کانت علیه الشمس فزالت عنه فهو فی وظل وما لم تکن علیه الشمس فهو ظل حایط
دیوار است اعتل ای مرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت فهو اشرف السقام المرض وکذلک السقم والسقم و
هما لغتان مثل حزن وحزن می کوید اکر بیندازند در سایه دیواری که محیط است بکرم ان باده بیماری را و
حال آنکه بر بستر هلاک بود افتاده پراینه مفارقت کند در سایه ان دیوار ضعف سقم ورنجوری از تن ان بیمار
رباعیه در سایهٔ دیواری رزکان می مست از دیدنش اندوه چو پندار رود کر مست می عشق بیاز ار رود
بیماری مرک از تن بیمار رود می تواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجهٔ دلهای عارفان وکاملان بوده باشد
که شراب محبت ذاتی عصارهٔ فواکه علوم وخلاصهٔ ثمرات معارف انست ومراد بحایط وجود جسمانی وصورت
هیولانی ایشان باعتبار احاطه واشتمال بر کرم مذکور ومنع اغیار از وصول بدان یعنی اکر برسانند بحمای
حمایت وسایه عنایت عارفان واصل وکاملان مکمل که عیسی وار بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده
را بیک نفس جان بخشند بیماری را که از سقم جهالت وعلت بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او مر
زنده شدن را بحیوة طیبهٔ محبت ذاتی باطل شود پراینه بیمن صحبت وبرکت ملازمت ان صاحبدولتان ان
سقم ازوی زایل کردد وازان علت شفای عاجل برسد رباعیه پیری که بود باده فروشی کارش
ره جو بحرم خلد بزم آثارش ور در روش مبارز تنها باری خود در برسان بسایهٔ دیوارش رباعیه
آنان که ره عشق بمردی سپرند هر یک بشفا دهی مسیح دکرند انجا که بحکم لطف رحمت نکرند بیماری صد ساله بیکدم ببرند
وقال قدس سره ولو قربوا من حانها مقعدا مشی وینطق من ذکری مذاقتها البکم التقرب نزدیک
کردانیدن مقعد مقعد اسم مفعول از اقعاد بر جای مانده را کویند الذکر والذکری یاد کردن از باب اول
الذوق والذواق والمذاق والمذاقه چشیدن از باب اول البکم جمع ابکم وابکم کنک را کویند می کوید
واکر نزدیک کردانیده شود بخم خانهٔ ان شراب زمین بر زمین مانده پای او برفتار آید واکر یاد کنند از
چاشنی ان بادهٔ ناب کنک زبان کرفته زبان بکفتار کشاید رباعیه ان می خواهم که سالک مانده بجای
یابد ز هوای قرب او قوت پای ور کنک کند تخیل چاشنیش کردد ز زبان بسته اش عقده کشای می تواند بود که مراد ناظم
قدس سره ان باشد که اکر نزدیک کردانند بقلاب شوق وکمند ارادت بحرم صحبت کاملان مکمل که خرابات
عشق وشراب خانه محبت است بر جای ماندهٔ را که بدستیاری سعی وکوشش خویش قدم از پستی هستی وتنکنای
خودپرستی برون نتواند نهاد پراینه بامداد تربیت پیر کامل قوت سلوک وقدرت رفتار یابد وکام همت بر
سر دنیا وآخرت نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به پیشکاه وصال وبارکاه اتصال شتابد واکر فرا یاد آید
شرابی که از جام محبت در مجالس قدس کشیده وچاشنی ان در محافل انس چشیده است فراموش کاری که در بیان

حقایق ابکم باشد و در کشف دقایق از سکته زبانان بسته لب کم طوطی ناطقه اش بعوض تکلم در اید و زبان باظهار اسرار
عرفان بکشاید **رباعیه** چون مست من از خانه خمار آید کر بوی خوش لطف کلدار اید هم سرو بجا مانده خرامان کردد
هم سوسن بی زبان بکفتار آید **وقال قدس سره** ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم
عبق به الطیب بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک وعباقیه مثل ثمانیه **میکوید** واکر بوی خوش دیدان می در
حدود شرق که مطلع انوار و منشار ظهور و اظهار است و حال انکه در جانب غرب که موطن بطون و مقام خفا و
کمون است مذکوری بود از ادراک بوی مشموم محروم بر اینه از قوت شم بهره ور شود و مشامش از استنشاق رایحه
ان می معطر کردد **رباعیه** می جان میده از عدم باز آرد شادی دل عرقه غم باز آرد کر بوی دماغ بشرق در خاک عرب
مزکومان را قوت شم باز آرد و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره ان باشد که اکر از مشرق ذات احدیت
که مطلع اقمار و شموس ارواح و نفوس است روایح ارادت ازلی و فوایح محبت لم یزلی وزیدن کیرد و در مغرب
ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار ان شموس و اقمار است مزکومی بود محروم که بواسطه
استیلای هوای برودت نفس و کثافت بخار طبیعت مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد بر اینه سرعت
سریان ان روایح و شدت نفوذ ان فوایح مشام ذوق و ادراکش را کشاده کرداند و باستشمام نفحات ان
لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن برساند **رباعیه** بادی که بجا که ز جیب یمن شد نافه کشای بازنیان چمن
جان باد فدای او که اورد ز من بوی کرنی سینه ار خاک قرن **وقال قدس سره** ولو خضبت من کاسها کف لامس
لما ضل فی لیل وفی یده النجم الخضاب ما یختضب به وقد خضبت الشی اخضبه خضبا اللمس المس بالید وقد
لمسه یلمسه بالکسر والضم **می کوید** اکر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس ان می کف مماس کننده
وی بر اینه کمراه نشود در هیچ شب ظلمانی و حال انکه بدستش از عکس ان عکس ستاره بود نورانی **رباعیه**
هر کس که بهد بدست جامی می ناب کرد و کفش از عکس می ناب خضاب در ظلمت شب کم نکند راه صواب بنهاده بکف مشعله عالم تاب
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره ان باشد که اکر خضاب کرده شود بانعکاس انوار و اقتباس اثار کاس
شراب محبت که ذاتیه حقیقت محمدی و روح احمدیت چنانکه تحقیق در شرح بیت لها البدر و هی شمس
پدید امد کشت دست ارادت متبلی و کف کفایت صاحب دلی که کف اجتهاد و قوت استعداد بعوض مماس
ان کاس در امده باشد بر اینه کمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال انکه در دست از ان انوار
منعکسه و اثار مقتبسه نجمی باشد از افق کرامت طالع و لمعه هدایت و بالنجم هم یهتدون از ان لامع **رباعیه**
هر جس که داشت عاشق از کهنه و نو در میکده عشق بمی کرد کرو کی در شب تیره کم کند ره که بکف دارد ز قدح شمع هدایت تو
وقال قدس سره ولو جلیت سرا علی اکمه غدا بصیرا و من راووقها یسمع الصم جلیت علی البناء للمفعول
ای اظهرت و کشفت راق الشراب یروق روقا ای صفا و روقه اناء تروقا و الرواق المصفاة **می کوید**
اکر ظاهر کرده شود شراب مذکور ظهوری از اغیار مستور بر دیده کسی که از مادر کور زاده باشد و دل بر کوری جا

نهاده بر اینه دیده او منور شود و از دولت بینایی بهره ور کردد و از صدای چکیدن ان می از می پالای
کوش اصم از علت صمم رهایی یابد و بسعادت شنوایی برسد **رباعیه** چون می صفت جلوه نمایی یابد
صد دیده کور روشنایی یابد ور زانکه رسد صدای پالودن او درکوش کرا رکری رهایی یابد و می شاید که مراد شیخ
ناظم قدس سره ان باشد که اکر جلوه داده شود سر اب محبت ذاتی بر باطن سر کوری مادر زاد که از و
وقت بازکه از ابای علوی و امهات سفلی زاده است دیده شهودش بر وجه حق و جمال مطلق نکشاده
است بر اینه بصر بصیرت او بینا شود و بر شهود وحدت در کثرت توانا کردد و در مجالی حلقه حق و جه حق ببیند
و در مراتب تعینه رخ جمال مطلق مشاهده بکند و از صدای صوت صفت امرار شهود محبت بر راووق
ریاضات شاقه و مجاهدات صادقه تا از کدر تعلق بما سوی حضرت ذات صافی کردد کر اصلی و اصم جبلی را
کوش سخن نیوش کشت لسمعا فی سمع باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز اید **رباعیه**
عشق کهن تو دیده و کوش نم تا داد زبانی ز تو خالی نشوم در هر چه نظر کنم جمالت بینم وز هر که سخن کند حدیثت شنوم
رباعیه . عشق امد و بر من در دولت بکشاد هرکز این در بروی کس مبناد هم سامعه را نوبت لی سمع زد هم باصره را المعی بصر داد
وقال قدس سره ولو ان رکبا یمموا ترب ارضها وفی الرکب ملسوع لما ضره السم
تعال من نبا راکب اذا کان علی نعم خاصة والرکب اصحاب الابل دون الدواب یممته رمی تیمما ای قصده
دون من سواه لسعته الحیه بکزیدوی را مار از باب چهارم ضره ضرا و مضرة زیان کرد او را از باب اول
والسم القاتل یضم و یفتح **می کوید** اکر جمعی شتر سواران قصد خاک بوسی زمینی کنند که ان شراب الحاحات
شود و در میان ایشان مار کزیده بود زهر چشیده بر اینه ان زهرش مضرتی نتواند رساند و چاشنی شربت
هلاکش نتواند چشاند باغی که بقصد می نشانی تاکش روید کل رحمت از خس و خاشاکش کر مار کزنده بکذرد بر خاکش
ان خاک دهد خاصیت تریاکش و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره ان باشد که اکر جمعی از دولتمندان تحت بار
بر تحتان شوق سوار قصد زیارت خاکی بهادی کنند که زمین استعدادش موسی تاک ان باده پاک افتاده
باشد و حال انکه در سلک نظم ان جمع افت رسیده بود مار نفس و هوایش کزیده و زهر افعی حب دنیا چشیده
کر با ایشان دم مرافقت زند و قدم موافقت نهد بر اینه ان زهر زیانش ندارد و کزندی نرساند چه صحبت این
طایفه مار کزیدکان نفس و هوا را وز هر چشیدکان محبت دنیا را تریاق اکبر است بلکه از تریاق اکبر نافعتر
قومی که حقیقت قبله همتشان تا سر داری سرکش از حد متشان از انکه چشید زهر افات زداه خاصیت تریاق دهد صحبتشان **وقال قدس سره**
ولو قربوا من حانها مقعدا مشی وتنطق من ذکری مذاقتها البکم
ولو رسم الراقی حروف اسمها علی جبین مصاب جن ابرأه الرسم رسم علی کذا و کذا ای کتب رقاه رقیه
افسون کردش از باب دوم اصابة المصیبة رسید او را مصیبت جن الرجل جنونا و اجنه الله فهو مجنون ولا
یقال مجن **می کوید** اکر نقش کند تعویذ نویسی افسون نکار حرفهای نام ان باده خوشکوار بر پیشانی پری کرفته
دیوانه بر اینه هوشمند کردد و فرزانه **رباعیه** زان می درکس که طبع خندان کردد تیمه و خود نهار چندان کردد

برجبهه دیوانه زنامش حرفی گرنعش کنی زهوشمندان گردد
و می تواند بود که مراد ناظم قدس سره ان باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل کر رقبه دان مجنونان نفس و هوا و افسون خوان مصروعان محبت دنیا است تفاصیل سمات و علامات شراب محبت دایته را بتعلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفه خیال و روزنامه امانی و امال است رقم زند هر اینه از علت ان صرع و افت ان جنونشان برهاند و از عوایل ان محفوظ و مامونشان کرداند

رباعیه

ان قوم که باعشق و لا پیوستند بر خود در تزویر و ریا در بستند
در زاویه صدق و صفا بنشستند و ز کشمکش حرص و هوا وارستند

رباعیه

بر خویش در زرق و ریا در بستیم جامی دو سه خوردیم ز خمخانه عشق
در زاویه صدق و صفا بنشستیم و ز کشمکش حرص و هوا وارستیم

وقال قدس سره

وفوق لواء الجیش لو رقم اسمها لاسکر من تحت اللواء ذلک الرقم

می گوید اگر رقم زده شود اسم و صفت و علامت و سمت ان باده خوشگوار بر فراز علم سپاهی بسیار هر اینه ان رقم سایه نشینان ان علم را مست کرداند و از ظلمت تنگنای هشیاری شان برهاند

رباعیه

ان باده طلب که گر نهی بر کف شاه یک ساغر از ان ز سر نهد فرجاه
ور بر علم جیش نگاری نامش در سایه ان مست شود خیل سپاه

و می شاید که مراد بجیش گروه مریدان و جماعت انبوه مستعدان باشد و مراد بلواء جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام و هدایت بمقصد و مرام میان این طایفه اشتهار تمام یافته است یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی و ربک الاکرم الذی علم بالقلم بر لوح جبهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد بر جبهت جسمانیتش سمات و صفات شراب محبت دایته را بتجلیات ذاتی اختصاصی هر اینه مست کرداند و از وحشت هستی برهاند ان رقم کسانی را که در تحت اجاطت و ظل تربیت ان کامل اند و بعلاوه ارادت و رحقه مناسبت در استفاضه کمالات و استفاده معاملات و حالات یک روی و یک دل

رباعیه

یاری که بدیدار وی ار دست شوی از شیوه چشم مست او مست شوی
گر می نخوری ز جام لعلش باری ان به که بزیر پای ان پست شوی

وقال قدس سره

تهذب اخلاق الندامی فیهتدی بها لطریق العزم من لا له عزم
ویکرم من لا یعرف الجود کفه ویحلم عند الغیظ من لا له الحلم

خلق عبارتست از هیاتی راسخ در نفس که مبدا صدور افعال حسنه یا سیه گردد بسهولت و تهذیب ان عبارتست از تبدل ان اخلاق سیه بحسنه و عزم توجه است بجمع قوی ظاهری و باطنی بجانب مطلوب کرم کرما ازاده شد و هو کریم و حلم حلما بردبار شد و هو حلیم هر دو از باب ششم جاد علیه بماله جود احوادی کرد بر وی بمال خود از باب اول

می گوید که از دایم صفات می رهاند و بمحامد اخلاق میرساند ان مدامه و شرب ان ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل دل را بس راه می یابد بسوی عزم درست هر کس که از بخت مرکب ارادتش لنگ بوده باشد و عنان عزیمتش سست

رباعیه

باکیزه که ذیرت میخوار انرا می نیک کند خوی دلاراز انرا
در جستن مطلوب طلبکار انرا راهی بنماید بسوی عزم درست

و همچنین بسبب ان مدامه و شرب ان قدم در دایره کرم می نهد ناجوانمردی که نه دست او بر بذل و سخا توانا باشد و نه کف او بابحر جود و عطا اشنا و همچنین بهمین سبب بای حلم بر جای می فشارد انجا که تند باد خشم حمله می آرد سبکساری که نه بحلم موصوف بوده باشد و نه به بردباری موصوف

رباعیه

مدخل که شب و روز درم اندوزد از جودت می جود و کرم آموزد
وان کز کشت زاب آتش خشم کی نایره ظلم و ستم اندوزد

لامعه

بدانکه تهذیب اخلاق و تحسین ان یا بحسن عادت بود بدان طریقه که نفس بواسطه حسن تربیت ابرار و ملازمت صحبت اخیار نقوش اثار حسنه منتقش کردد و هیات اخلاق حسنه بواسطه تکرر مشاهده آن در وی مرتسم و راسخ شود و عروق صفات ذمیمه اخلاق سیه از وی مستاصل کردد و یا بنور عقل که میان خیر و شر تمیز کند و بحسن اخلاق مهتدی کردد و ارادت ان در دل ان بدید آید و بتکرار تصور ان و ممارست عمل بموجب ان هیاتی چند بسندیده در نفس ارتسام یابد و یا بنور ایمان که بجهت ایمان باخرت اعتقاد ترتب ثواب کند بر اخلاق حسنه و تصدیق بوجوب عقاب نماید بر اخلاق سیه و بر خیر حریص کردد و از شر منزجر شود بواسطه مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از شر حمیده در نفس حاصل شود و صفات ذمیمه زایل کردد و یا بنور توحید که سالک بعد از انکه بتجلی ذات او را از خود فانی کردد و بکود باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات از تجردات جداول صفات و نعوت در مجاری صفات او جریان یابد و تخلق باخلاق الهی محقق شود و برتر از ین مرتبه دیگر نیست هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت که فوق ان منزلتی نیست و کمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه و سلم که بخطاب وانک لعلی خلق عظیم مخاطب گشت و بعد از ان بحسب مناسب و اندازه مراتب خواص امت را نصیبی از ان کرامت شد و فرق میان این متخلق و سایر متخلقان انست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز اثار و رسوم نباشد و متخلق نشود الا ببعضی و متخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق متخلق و متصف باشد و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت بدین مرتبه اخر می کند و می گوید

رباعیه

عشق تو ز تاب شوق یکجا خیمه زد وز جمله صفات من برون خیمه زد
بر خلعی از صفات خود ساخت مرا زان خلعت تو از بنواخت مرا

وقال قدس سره

ولو نال فدم القوم لثم فدامها لاکسبه معنی شمایلها اللثم

نال خیرا ینال نیلا ای اصاب و اصله نیل ینیل مثل تعب یتعب و رجل فدم ای عیی ثقیل و الفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی به ما فیه و الفدام بالفتح و التشدید مثله و اللثم القبلة و قد لثمت فاها بالکسر اذا قبلتها و ربما جاء بالفتح و الشمال الخلق و الجمع الشمایل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال و اللثم مفعوله و یجوز العکس ایضا و اکسب یقتضی مفعولین فاو لهما ضمیر الفدم و ثانیهما معنی شمایلها

می گوید اگر برسد شخصی که میان قوم خود بیلادت و نادانی و غباوت و گرانجانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن انچه در دهان ابریق می و گلوی صراحی تعبیه کنند تا می را بدان بگذرانند و صافی را از درد جدا کرداند هر اینه حاصل کرداند ان بوسیدن مر ان شخص را اخلاق حمیده و اوصاف بسندیده که مقتضای شرب ان می و ثمره مداومت بر وی است چون جود و سخا و حلم و حیا و غیر ان

رباعیه

ان ساده که راه هوشیاران گیرد وز جهل طریق توبه کاران گیرد
سربوش سبوی می اگر بوسه زند خاصیت و خوی می گساران گیرد
ان ساده که ساحت طالع مقبل او خاک در میخانه مامنزل او
خشک لب خم را بادب ره تو سر دل خم ریخته فروبر دل او

وی شاید که مراد تقدم القوم مریدی باشد که در فطرت وی استعداد معرفت وقابلیت ومحبت بود ونا برین
استعداد وقابلیت بقوم انتساب یابد اما هنوز ان معرفت ومحبت از قوت بفعل نرسیده باشد واز ظهور
بظهور ننشیده وبدین سبب بجهل وبلادت موسوم کردد ومراد تقدم کاملی باشد که دهان بند خم محبت
وسر پوش سر معرفتست وتمیز میکند میان انچه لایق استعداد مرید صادق ومحب عاشق است از حقایق
محبت ودقایق معرفت ومیان انچه لایق استعداد نیست ولایق را بوی میرساند واز نالایق نکاه میدارد
بس حاصل معنی ان شود که اکر برسد مستعدی که هنوز اسرار محبت وانوار معرفت در وی بظهور نه پیوسته
باشد بپای بوس عارف کامل ومحبی واصل هر اینه حاصل شود مر او را یمن خدمت وبرکت صحبت ان کامل
هر چه در استعداد او بوده باشد از اسرار محبت وانوار معرفت رباعیه ای دل کم غافلان ابلکان کوی
واکن ره ورسم هوسناکان جوی خواهی کز الایش جو دپاک شوی زنهار متاب از قدم پاکان روی وقال قدس سره
یقولون لی صفها وانت بوصفها خبیر اجل عندی باوصافها علم صفا ولا ما ولطف ولا هوی
ونور ولا نار وروح ولا جسم اجل بمعنی نعم است یعنی اری ولا فی قوله ولا ما واخواته هی المشابهة بلیس
وخبرها محذوف ای المدامه صفاء ولیس هناک ماء فلایکون ذلک الصفاء وهی لطف ولیس هناک هواء فلایکون
ذلک اللطف لطف الهواء وکذلک هی نور ولیس هناک نار فلایکون ذلک النور نور النار وهی روح و
لیس هناک نار فلایکون ذلک النور نور النار وهی روح ولیس هناک جسم فلایکون روحا متعلقا بالجسم
والهوا بالمد قصر لضرورة الشعر می کوید می کویند مرا طالبان مستعد ومریدان مسترشد که ازین مدامه
که در ابیات کذشته شرح خواصش کفتی وبالماس فصاحت کوهر اوصافش سفتی وصفی چند باز کوی که
اتش عطش ما را بنشاند وفهم ما را به حد ادراکش برساند وحال انکه تو بکماهی اوصاف او دانایی
وبر بیان او کما ینبغی توانایی کویم اری که پیر میخانه عشقم وولا وهم خرابات فقر وفنا م بخواص ان
شناسا وباوصاف او دانایم جز کفت وکوی ان میپیشه ندارم وبجز شرح وبسط اوصاف وی اندیشه
رباعیه کوشم همه تن جو سخنی می شنوم حرفی که نه وصف می بود کی شنوم اوصاف می صاف نکویی دانم
از وی کویم مدام وازوی شنوم صفتش ان می انست که همه صفاست امانه جون صفای اب که بغباری کدورت
کیرد وهمه لطافتست لیکن نه جون لطافت هوا که ببخاری کثافت بذیرد وهمچنین همه نورست نه جون نور اتش
که باظلمت دخانش امیزشی باشد وهمه جانست نه جون متعلق بابدان که با جسمش آویزشی افتد رباعیه
بالطف جو لستی ولیکن نه هوا الش نه اکن ولی جمله صفاست باشد همه روشنی ولی اتش نیست روحست ولی ز ظلمت جسم جداست
لامعه معرفت حقایق مجرد بسیطه باعتبار تجرد وبساطت متعذر است زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را
نه باعتبار حقایق مجرده بسیطه ماست فقط ونا عتبار وجود مجنب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود
وبتوابع وجود جون حیاة وعلم باعتبار ارتفاع موانع حایله من مدرک ومدرکاته بس ان معرفت لی کثرتی از

ذات قانیتین

مدرک محقق نشود ومن القواعد المقررة عندهم ان الواحد والبسیط لایدرکه الا الواحد والبسیط
بس دانسته نمی شود از هیچ شی مکر صفات وعوارض وی لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل من حیث
انها صفات وعوارض لذلک الشیء ولهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سوال مریدان ومستفیدان
می کویند وانت بوصفها خبیر ونمی کویند وانت بها خبیر وجون تعذر این معرفت وادراک این نسبت بمرتبه
مستفیدی که هنوز حکم نسب کونیه وصفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم
از وی مرتفع شده باشد ودر قرب نوافل بمقام کنت سمعه وبصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله
قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق کشته متعذر نیست انچه در حکایت جواب مرشد واصل و
محقق کامل بر لسان شیخ ناظم قدس سره کذشته است که اجل عندی باوصافها علم بنابر ملاحظه مطابقه
جواب مر سوال را بوده باشد والا انکه حق سبحانه التا دراک بنده باشد در قرب نوافل یا بعکس
در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیطه مطلقا ممنوع نیست بلکه متعلق مشیت است رباعیه
ای کرده بکنه ذات علم وعمل علم وعلت بود دخیه نقص وخلل جون حق تو دانسته بود یا تو محقق هر نکته مشکل که بود کردد حل
ودر قول شیخ ناظم قدس سره که اجل عندی باوصافها علم اشارتست بانکه مرشد کامل را که از قید نفس
وهوا جسته است واز حباله عجب وریا بار رسته می کوید بلکه می باید که بحکم واما بنعمت ربک فحدث با طالبان
مستعد ومریدان مسترشد از برای تاکید رابطه ارادت که واسطه هر دولت وسعادت است فضل وکمال
خود را عرضه کند وحسن وجمال خود را جلوه نماید بلکه او خود می داند که ان فی الحقیقه کمال وجمال حضرت ذو الجلال
والافضال است که بر مراة وجود او تافته است وحقیقت خود را بان متصف یافته بس عدان کمال وعرض
ان جمال بحقیقت عد کمال وعرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه وما اجلی برهانه رباعیه
کاهی که فتد بجانب خود نظرم تا ظن نبری که من ز خود بهره ورم در طلعت خود جمال حق می نکرم وز نسخه خود کمال حق می شمرم
وقال قدس سره محاسن تهدی الواصفین لوصفها فیحسن فیها منهم النثر والنظم بداه الطریق و
بداه له وبداه الیه کلها بمعنی واحد یعنی نمود وی را راه والضمیر فی لوصفها وفیها للمدامه وحمله یحسن النثر
لمحاسن والاول احسن ومحاسن مبتدا خبره محذوف ای لها محاسن می کوید مر ان مدامه راست صفات
زیبنده وخواص فریبنده که باعث می ایند وراه می نمایند واصفان عارف ومادحان واقف را بوصف
کمال او کفتن وکوهر مدحت او سفتن بس در شان ان مدامه از ان واصفان بواسطه ان صفات لطیفه و
معانی شریفه خوب می اید کلمات منثور ونسبت ان من البیان لسحرا اتسام می یابد ومستحسن می نماید سخنانی
منظوم ودر سلک ان من الشعر لحکمة انتظام می کیرد رباعیه جون می ز صفات حسن جو در پرده کشود
وصفش را بوصف خود را نمود کر خود بمثل داشت سخندان لطفی صد لطف دکر بر سر ان لطف فزود رباعیه
هر کس که بوصف می زبان بکشاید حسن سخن خویش بان افزاید وصف همه چیز را بسخن آرایند وین طرفه که وصف می سخن آراید

وقال قدس سره ویطرب من لم یدر ما عند ذکرها کمشتاق نعم کلما ذکرت نعم طرب من الفرح و
من الحزن طربا و هو طرب وطروب بیکبار رشد از شادی و اندوه از باب سیم وفی الصحاح الطرب
خفه تصیب الانسان لشدة حزن او سرور و ایضا فی الصحاح نعم بضم النون اسم امراة قوله ویطرب البیت
اما عطف علی البیت السابق عطف قصه علی قصه کالبیت الاتی اعنی قوله وقالوا شربت الاثم البیت
والضمیران للمدامه او علی جملة نحن فیها او علی جمله تهدی الواصفین و علی التقدیرین فالضمیر اما للمدامة
وح لابد من تقدیر ضمیره عاید الی المحاسن للربط ای عند ذکر بهاها ای تبلک المحاسن و اما للمحاسن ولا حاجة ح
الی تقدیر الضمیر می گوید بیکبار می شود و بی قرار میگردد کسی که ان می را ندیده است و چاشنی ادراک
حقیقتش نچشیده نزدیک راندن نام وی بر زبان یا شنیدن ان از زبان دیگران چنانکه عاشق مشتاق در زاویه
بعد و فراق از یاد معشوق خود را بهتزاز می آید و وجد و طرب وی از ان می افزاید رباعیه
ویران غم از ذکر می آباد شود وز بند بلا و محنت آزاد شود هر چند ندانش کسی چون شنود نامش ز سماع نام او شاد شود
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره ان بوده باشد که چون طینت آدمی را در بدایت فطرت با ب محبت سرشته
اند و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هرگاه بلسان عبارت یا زبان اشارت سری از
اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت بشنود بدان سر اصلی و معنی جبلی متذکر شود اگر چه عمرها بسبب
تعشقات صوری و معنوی از ان سر غافل بوده باشد و بواسطه تعلقات دینی و دنیوی از ان معنی ذاهل
رباعیه هر که از ان حسن برون اندازه در شهر و جود من فند آوازه صد درد قدیم در دلم نو کرده
صد داغ دگر بر جگرم تازه وقال قدس سره وقالوا شربت الاثم کلا وانما شربت التی فی ترکها عندی الاثم
الاثم الذنب وقد تسمی الخمر اثما قال شربت الاثم حتی ضل عقلی کذاک الاثم یذهب بالعقول
کنند قاصران از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بان مدامه که
در صدر قصیده بشرب ان اقرار کردی و در سایر ابیات از خواص و آثار آن اخبار نمودی خمرست که در بعثت
از ان باثم نمایند و در شریعت شارب از باثم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب آن نتیجهٔ
ضلالت و شارب آن مستحق عذاب و نکال بی ردع و منع ان جمع می کند که کلا و حاشا که من هرگز از ان
می آشامم یا بشرب آن آرام من شراب از جام محبت نوشیده ام و در مداومت بشرب ان کوشیده ترک
این شراب نزدیک من گناه است و تارک شرب ان دور از مشرب هوشمندان آگاه رباعیه
جو در پیچ عشق پیچ بردن که آست جو شارع میخانه سپردن که نیست کفتی که بهنت باده خوردن چاشا در مذهب ما باده نخوردن گنهست
وقال قدس سره هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم هموا هنوء الطعام یهنا هناء
و هناء و هو هنی گوارنده شد طعام از باب ششم والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه از اعیبارات
از عالم انسانی داشته اند همت بالشی اهتم به اذا اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر شربا

هنیا لهم می گوید خوش گوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی را که بشرب ان باده
از بس بردهای افعالی و صفاتی بسیار مستی نموده اند و اندکی از ثقل بار وجود و هستی آسوده و حال آنکه هنوز
چون منهیان از صرف ان باده جرعه نخورده و لکن قصد و اندیشه آن کرده اند رباعیه
آنان که ببای خم می مست شدند نابرده بباده دست از دست شدند یکجرعه نخورده ولیکن چو گذشت اندیشهٔ می در ایشان مست شدند
وقال قدس سره وعندی منها نشوة قبل نشاتی معی ابدا تبقی وان بلی العظم النشوة بالفتح السکر و زعم
بعضهم انه سمع نشوة بالکسر نشاء الغلام نشاء و نشاءة و نشاءة بیالید بودک از باب چهارم بلی بلی و بلاء کهنه
شد از باب بیم می گوید نزدیک منست از ان می مستی بر مستی من مقدم و نشوه پیش از نشاء من درین عالم و
با من جاودان ان مستی بپاید اگر چه استخوانهای من که قوام تن و استحکام بدن بدانست بفرساید رباعیه
بر من ز وجود من نشان نابوده عشق تو شراب بیخودی نموده زان می باشم ز بود خود آسوده گر خود شود استخوان من فرسوده
وقال قدس سره علیک بها صرفا وان شئت مزجها فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم شراب صرف ای بحت
غیر ممزوج مزج الشراب مزجا بیامیخت شراب را از باب اول العدل هاهنا بمعنی العدول عدل عن الطریق عدولا
بگشت از راه از باب دوم الظلم بالفتح ماء الاسنان و بریقها ظلمه ظلما و ظلما ستم کرد بروی از باب دوم
می گوید بر تو باد که در ان کوشی که ان می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی بارشحه زلال
که از لب و دندان معشوق کمی ممزوج و بعدول خود را از ان در ظلمات ظلم و ستم میندازی رباعیه
جام می ناب گر چه ای باده گسار تلخست تلخی از کف از آن مگذار زنهار ور تاب می تلخ نداری آن به کش چاشنی دهی ز نوشین لب یار
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره ان باشد که بر تو باد ای محب عاشق و مریدی صادق که دوست گیری
و بدوستی بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را بی ملاحظهٔ صفات جمال یا جلال و مطالعه صدور آثار
و افعال چه محبتی که نه از محض ذات انگیخته شود و بشوایب اعواض و اغراض آمیخته گردد متعلق ان فی الحقیقه
نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات و کدام غبن ازین فاحش تر و خسارت ازین موحش تر که محبوب
اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری رباعیه
تا چند ای دل بلطف و احسان نازی معشوقه نقاب کرده بازار رخ خویش تو آیی و عشق با تقابش بازی
و اگر چنانچه استعداد تو بظهور محبت ذاتی و افی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق بما وراء ذات صافی
نه باری از محبت اسما و صفات که من وجهی عین ذاتست عدول مکن و باطن خود را شایبه تعلق بافعال و
آثار معلول مگردان خورشید رخش مگر و گر سوی آن مه کر و فاو مهر سرمایه اوست اوج فلک حسن کمین پایه اوست
ان زلف سیه مگر که همسایه اوست وقال قدس سره و دونکها فی الحان و استجلها علی نغم الالحان فهی بها غنم
دونکها بمعنی خذها الاستجلاء طلب الظهور و الجلاء النغم جمع نغمه و هی صوت لابث زمانا ما واللحن ما یترکب
من النغم بمعنی قوله علی نغم الالحان علی نغم یترکب منها الالحان غنم المال غنما غنیمت گرفت مال را از باب سیم

والغم ههنا بمعنی الغیمه واول الصمه من الجرور یش للحان والثانی للالحان وما عدا هما للمدامه می کوید
ان می را لبستان درمیخانه مستان وی رستان وطالب جلوهٔ او باش بدان منخانه درجلوه کاه جام و پیمانه
بر نغمات خوش ولحنهای دلکش کرشرب ان می با طیب الحان وحسن نغم مرغوبست ومغتنم رباعیه
مردار نشین بکوشه میخانه بین جلوهٔ می زساغر و پیمانه بیخور کر غنیمتست ای فرزانه با نغمهٔ تار و نغمهٔ پیمانه
و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره بخانه مجلس کاملان مکمل وصحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب
عشق انجا نوشند و باده محبت انجا نوشند سمع والحان هرچه سماع منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی کردد از
انفاس شریفه کاملان وارباب کمال واشارت لطیفه اصحاب مواجید واحوال وایات مثنات
قرانی وکلمات بابرکات ترتیل اسمانی واذکار غفلت زدای واشعار رقت فزای و تغنیهای دردامیز
و ترانهای شوق انکیز روح مقصود از نت بنده باشد براکه ترتیب صفت محبت و پرورش معنی ارادت جز در صحبت
این طایفه متصور نیست و دولت حصول وسعادت وصول بان را جز مشاهدهٔ حال واستماع مقال این کروه
طریقی دیکر مست پس بر طالب صادق واجبست که تا جان دارد دامن صحبت این جماعت را نکذارد و دولت
خدمت وملازمت این قوم را غنیمت شمارد رباعیه ای انکه به بندار وکمان درکروی این کر کیش عشق بازان کروی
عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی وقال قدس سره فاسکنت والهم یوم بموضع
کذلک لم یکن مع النعم الغم سکن سکونا ارام کرفت وسکن الدار سکونا وسکنی نشست اندر خانه هردو از باب
اول الهم الحزن والجمع هموم و قوله والهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب علی انه مفعول معه
می کوید می الی غش می نوشی و نغمات دلکش می نوشی که نه می هرکز با زمان در یک مکان با هموم واحزان ارام یافت
و نه غم یک دم با طیب الحان و نغم بکجا مقام کرفت رباعیه خواهی ز فلک نه غصه بینی و نه غم در میکده می نوش با الحان و نغم
دور قدح و غصهٔ دوران بکجا همچون نغم و غم نشود جمع بهم هرکرا غمی رسد یا اندوهی از فوات مطلوبی تواند بود یا
اصابت مکروهی ولا شک محب ذات را همه صفات مقابله محبوب وافعال واثار متخالفه مترتبه بران مطلوبست
و مرغوب اسارت او عین احسانست واذلال او باعزاز یکسان جز مرادی محبوب او را مرادی دیکر نیست وارادی
بخلاف مراد محبوب او متصور نی هرچه در حیز وجود اید با مراد او موافق باشد و هرچه بحکم عدم کراید با مقصود او مطابق
افتد انجا نه فوات مطلوب صورت بندد و نه اصابت مکروه پس نه غم پیرامن خاطر او تواند کشت و نه اندوه رباعیه
بی زادی راه عشق راه تو ستم را پیدا ای تیغ بیداد دست مرا تا دل بارادت تو شاد بهست مرا اشیا همه بر طبق مرادست مرا
آن نیست رباعیه ان نیست که من عیش جهان می خواهم یا دولت عمر جاودان میخواهم اندیشه خواستها ز دل کردم پاک
چیزی که دل تو خواهد ان میخواهم رباعیه کار دو جهان بوفق دلخواه منست نی وهم و خیال باشد انجا که منم
نی رنج و ملال باشد انجا که منم غم را چه مجال باشد انجا که منم وقال قدس سره وفی سکرة منها ولو عمر ساعة
تری الدهر عبدا طایعا ولک الحکم السکرة مرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر عمرا و عمرا ای عاش زمانا طویلا از باب سیم

والمراد ههنا بعمر ساعة مدتها طاعة وطاع له یطوع ویطاع طوعا وطواعیه کردن دادش از باب اول و چهارم
حکم بین القوم حکما وحکومه و هو حاکم وحکم حکم کرد میان مردمان از باب اول می کوید و در یک مستی از ان باده
خوشکوار و اکرچه بمقدار ساعتی باشد از روزکار بینی روزکار را بندهٔ فرمان بردار و خود را اقدا و بد فرمان کذار
رباعیه خوش انکه نمی کنی زبنده خویش تا جمع کنی وقت پراکندهٔ خویش چون مست شوی زبند هستی رهی
یابی همه روزکار را بندهٔ خویش می کوید چون سالک در مقام فنا فی الله والبقاء به بواسطه استیلاء مستی شراب محبت
از بار هستی و ادبار خود پرستی خود خلاص یافته باشد و بشرف خلعت بقاء حقیقی که من قبله محبته فانا دیته اختصاص
کرفته تصرفات حضرت حق را سبحانه همه مضاف کو دهند و همه موجودات را مطیع تصرفات خود یابد زیرا که تصرف
فانی مستغرق است الاعین تصرف حضرت حق سبحانه و تصرف حق بتربیت کامل و همه موجودات را شامل رباعیه
معشوقه ز روی خویش پرده بکشید در هستی او هستی من و ابر سید چون من همه او شدم دلم از دید هر فعل و تصرف که از و کشت پدید
وقال قدس سره فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم عاش عیشا وعیشة ومعاشا
ومعیشه بزیست از باب دوم صحا من السکر ومن العشق صحوا هشیار شد از مستی و از عشق از باب اول مات
یموت ومات موتا ومماتا ومیتة بمرد از باب اول وسیم فاتنی فلان بشد از دست من فلان وفات الوقت
بکذشت وقت از باب اول حزم حزما استوار کاری کرد از باب دوم قوله صاحیا نصب علی الحال من فاعل عاش
وقوله سکرا بها نصب علی انه مفعول له لقوله لم یمت می کوید چون سرمایه هر عیشی تصرف در موجودات و تسلط در
کاینات وان معنی چنانکه دانستی منحصر در مستی و منتصر بر می پرستی پس هرکه هشیاری کرد و از ان شراب جرعه نچشد
از عیش و ستی بهره نیابد و هرکه بدان می دست نبرد و از ان می مست نمرد طریق عقل و فراست نرفت و بسبیل حزم و
کیاست نپرد رباعیه ای کوز شراب عشق هشیار نشست جام طرش ز سنک ادبار شکست و انکس که ازین شراب سرمست
در عشق طریق حزم را کار بست می کوید هر ذوق وحضور وابتهاج و سرور که نتیجه حصول مرادات دینوی و وصول سعادت
اخروی باشد با ثمره تحقق بمعارف روحانی و کمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع و استغراق در لجه فنا که رجعت
ذاتی و مناسبت اصلی مرتب می شود مستحقر خواهد بود و مستنکر خواهد نمود پس هر ان زده که این دولتش دست ندهد
و این سعادتش روی ننماید از حقیقت زندکانی چه بهره خواهد داشت و از کمال بهجت و شادمانی چه تمتع تواند یافت
دور از در تو کر بمثل سلطانست هر عیش که می کند بر و تاوانست انجا که کدایان ترا سود برند سرمایه خسروان همه خسرانست
وقال قدس سره علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ولیس له فیها نصیب ولا سهم بکی بکاء وبکی بالمد والقصر بکریست
ضاع الشی ضیعه وضیاعا ضایع شد چیزی هر دو از باب دوم السهم النصیب والنصیب الحظ من الشی و قوله لیس
له الی آخره اما حال من فاعل احد الفعلین او عطف علی جمله ضاع می کوید هر خود باید کریست و ماتم خود باید
داشت انرا که نقد حیات و سرمایه اوقات خود ضایع کذاشت و از او سیله می پرستی و واسطه بیخودی و مستی
نساخت و تحصیل جرعه و تکمیل بهره از ان نپرداخت رباعیه سرمایه عمر بهر می خواهد مرد بی می خوردن عمر بود مایه درد

شرح رباعیات

۲۹۸

هر کس که زمی بعمر خود بهره نخورد　　گو خون بگری که عمر خود ضایع کرد

لامعه مقصود از آفرینش عالم وجود بنی آدم است و مطلوب از وجود بنی آدم معرفت و محبت حق تعالی و تقدس و تعظم که دولت ابدی بدان منوط است و سعادت سرمدی بدان مربوط و اعظم اسباب اکتساب معرفت و محبت تعدیات و سرمایه اوقات و ساعاتست که چون طالب لبیب آن را بمواظبت بر وظایف طاعات و مداومت بر مراسم عبادات مع التوجه التام و اخلاص النیه علی الدوام و بعد التقلیب بالکلیه عن الاعراض الدنیه الدنیویه بل عن جمیع التعلقات الکونیه مصروف گرداند سابقه عنایت باستقبال او آید و سبل هدایت بروی بگشاید دل او مهبط انوار معرفت شود و جان او مخزن اسرار محبت گردد خلعتهای دولت ابدی در وی پوشانند و نثارهای سعادت سرمدی بر وی افشانند خاتمت احوال وی از غوایت مصون ماند و عاقبت افعال و اعمال وی از حسرت و ندامت مامون گردد و اگر عیاذا بالله بر خلاف این ناگاه ابلهی بلکه اکمهی که دیده بصیرتش بکحل هدایت مکحل نشده باشد و ظلمت جهالتش بنور درایت مبدل گشته همه لذات را در متعات حسی منحصر دارد و همه راحات را بر شهوات بهیمی مقصور شمارد ایام حیات را سرمایه استیفای مناهی داند و حاصل اوقات را پیرایه استقصای ملاعب و ملاهی گرداند و از الام از نفحات ریاض لطف و جمال بهره نادیده و از رشحات اقداح قرب و وصال جرعه ناچشیده بر لب تیغ حسرت در دل زیفر محنت بر سینه داغ فراق در دیده آب حرمان راه عدم بر گرفته باز پس از کار رفته زبان حالش این ترنم آغاز دو این ترانه پرداز در رباعیه

افسوس که وقت کار از دست برفت　　اسباب وصال یار از دست برفت
صد دولت پاینده از دست برفت　　در معرض یک دولت پاینده

رباعیه

از جام اجل جرعه چشیدیم دریغ　　ور کاخ امل رخت کشیدیم دریغ
از راحت فانی چو بریدیم امید　　در دولت باقی نرسیدیم دریغ

جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن عمدین ناله حسرت بافلاک رسانند و افلاکیان از خذلان ان ماتم رسیده سرشک اندوه و محنت بر خاک افشانند رباعیه

از اگه ز رقت تو جان ساید　　وز نوک مژه خون جگر پالاید
سر کوه ز درد او بنالد زسند　　ور سنگ ز حال او کند شاید
هر عمر ذره که طالع وارون گردد　　ور فرقان دلبر موزون گردد
با کوه گر اندوه دل خود گوید　　هر چشمه شود چشم و بر و خون گردد

خاتمه فی المناجات

الهی هر چه در دل ما گذشت یا بر زبان ما گذشت اگر در حساب صدق و صوابست نتیجه انعام و ثمره کشف و الهام تست ما را برادای شکران فرصت ده و اگر از عداد کذب و فسادست از قصور اهلیت و نقصان قابلیت ماست بر ما حسن تجاوز و غفران منت نه رباعیه

فی الجمله شری که هست از جانب تست　　فعلی که ترست موجب شکر و ثناست
کاری که ز ماست مایه جرم و خطاست　　جز خیر و کمال نیست آنجا که توی

خاطر ما را از تقید با سوی خود مطلق ساز و اوقات ما را با ستغراق در شهود کبریای خود مستغرق گردان آنجا که بهتی دل مقصودی بر دو طریق بهبودی سپرد قبله مقصود تو شو و غایت بهبود ما تو باش رباعیه

از زندگیم بندگی تست هوس　　بر زنده دلان بی تو حرامست نفس
خواهد ز تو مقصود دل خود هر کس　　جامی از تو همین ترا خواهد و بس

عاقبت امر ما را از غایله غوایت نگاه دار و خاتمت عمر ما را از شایبه حسرت و ندامت در پناه آور تا نفسی باقیست یا ما بفضل و کرامت همنفسی کن و چون منقطع گردد بلطف و عنایت فریادرسی نمای رباعیه

ای صنع تو لطف از خانه کن　　صد نقش نو انگیخته بر لوح کهن

[illegible] تاریخ نمود سال وی از نم فهم [illegible]
وان لطف که رشته نظام [illegible]
در سلک بیان کشید ای [illegible]
بی دعوی فضل جامی و لاف هنر
رباعیه
[illegible]

حمداً لمن هو بالحمد حقیق / در بحر جلالش همه ذرات غریق / نا کرده ز محض فضل توفیق رفیق / نسپرده طریق شکر او هیچ فریق
پاکا بیگانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف را اگر چه سرابرده عزت و قدسش راه نیست و قوت ربوبیت
محجوب و مکشوف را در اشباع ادراک هوش دغدغهٔ اشتباه نی و چندان فرزانه که مفهوم کلمه اوتیت جوامع الکلم
در بیان کمال جامعیتش کلامی ست جامع و فحوای کریمه و علمک ما لم تکن تعلم در رفعت مقام علم و معرفتش برهانی
قاطع **رباعیه** شاه عربی قبله ارباب نجات / کآیینه ذات آمد و مرآت صفات / در پی روی اوست علو درجات
لازال علیه زاکیات الصلوات / و علی آله و اصحابه طیبات التحیات و صالحات الدعوات و سلم تسلیما کثیرا
اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء این نامه نامی و انشاد این صحیفه گرامی رباعی چند در اثبات
وحدت وجود و بیان ترتب تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت دریافتش ان علی سبیل الکشف والعرفان و
رسیدن ان بطریق الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون
ترجمان زبان را بواسطه رعایت قافیه میدان عبارت تنگ بود و رهنوردان لجت محافظت بر وزن
پای اشارت لنگ مخدرات معانی ان بی نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق ان بی حجاب اشکال
جلوه نمی کشود لاجرم در ذیل ان رباعیات از برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمه چند منثور ارتجالا
کبرای دین و عرفای اهل یقین مرقوم میگردد و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان صحف آنکه چون
این ضعیف بعجز معترف است و بقصور متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشند
و بذیل عفو و اغماض بپوشند از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کنند و هر چیزی را
بطرقی شایسته صرف نمایند و بر محمل بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق و منه الهدایة الی سواء الطریق
فمن تلک الرباعیات واجب که وجود بحتش نوی و کهن است / تصویر وجود بحتیش قول کس است
گویم سخنی تو گر متفطن است / هستی است که هم هستی و هم هست کس است **وایضا منها** هر بی سر و پا راز سر دست تو
دوش ابلک ز خود برست و پیوست بتو / هستی تو هستی که جز ذات تو نیست / ثابت بذات خود و لی هست بتو
درین دو رباعی اشارت است باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش چنانکه مذهب حکما و صوفیه
موحده است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی
مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر
وجود وی باشد و مقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد و اگر چه بنابر تغایر میان ذات
و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات
او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامر مغایر ذات و لاشک چنین موجود واجب بود زیرا که

انفکاک

انفکاک شیء را از نفس خود تصور نمیتوان کرد فکیف که بسبب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند که
اکمل مراتب وجود مرتبه سیم است و فطرت سلیمه جازم است بآنکه واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل
مراتب وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد **تنبیه** و ازینجا معلوم شد که چون لفظ وجود
و هستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتیست که موجود است بنفس خود و موجد است مر غیر خود را
نه کون و حصول و تحقق که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی
الله عن ذلک علوا کبیرا **وایضا منها** هستی که بذات خود هویداست نور / در ذات نکوهات ازو یافت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور / در ظلمت نیستی بماند مستور **وایضا منها** خورشید فلک بنور خویش است منیر
جرم قمر از پرتو آن نور پذیر / روشن گو هست نور را گر عکس پذیر / اقدون بنفس زنده و خورد هر / درین دو
رباعی اشارت تمثیلی است که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند و گفته که اشیای نورانی را
در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابله آفتاب روشن گردد
بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر دوم شعاع که بر وی افتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است
مرتبه دوم آنکه نور مقتضای ذات وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور
وی بود و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دوم نور وی مرتبه سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن
باشد نه بنوری که زاید شده بر ذات وی چون نور که بر هیچ عاقل پوشیده نماند که نور آفتاب تاریک نیست
بلکه بذات خود ظاهر و روشن است نه بنور دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است که بخود
بر دیدهای مردم ظاهر است و دیگر چیزها بواسطه وی ظاهر می شود بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ
مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبه سیم نیست و چون مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانه
موجودات که پیش ازین مذکور شد روشن گشت و اکملیت مرتبه سیم مبین شد والله تعالی اعلم **وایضا منها**
هر چیز که جز وجود در چشم شود / در هستی خویش هست محتاج وجود / محتاج چو واجب نبود وصف وجوب
باشد بوجود خاص هو المقصود / این رباعی اشارت است بدین اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش بطریق دیگر
آنست که گوییم هر چیزی که مغایر وجود است بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فردی از افراد آن مثلا
مادام که منضم نگردد وجود بوی متصف نمیگردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیزی که مغایر هست مر وجود را در موجود
فی نفس الامر محتاج باشد بغیر خود که وجود است و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت ممکن است که زیرا
که ممکن عبارت از چیزیست که در موجودیت ممکنات خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را
واجب نتواند بود و ببراهین عقلیه ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب نتواند بود مگر
وجود **سوال** اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که مؤید وی باشد نه وجود وی
جواب گوییم که هر چه در موجودیت محتاج بغیر است استفاده وجود از غیر میکند و هر چه استفاده وجود از

عرکند ممکن است خواه ان غیر را وجود کویند و خواه موجد **وایضاً منها** هستی که حقیقت حق اند الحق
نه آنک بود بحق مضاف و ملحق   قومی بعینش مقید دارند   قومی دکر از قید بتعیین مطلق
قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقه اول ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان
میکویند شاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیه و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در
خارج بی تعیین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکب
واجب محالست چنانکه مشهور ست بلکه واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی
باشد چنانک وجود وی عین ذات وی است تا هیچ وجه در ترکب و تعدد صورت نه بندد و ح موجود
ابتی عبارت ازان باشد که ایشانرا با حضرت وجود تعلق خاص و نسبتی معین هست و ازان حضرت بر ایشان
پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشانرا عارض است یا در ایشان حاصل است و برین تقدیر موجود مفهوم می
باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سوال** اگر کسی کوید متبادر بدین
از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار پس چون جزئی حقیقی باشد **جواب** کوییم که سخن در
حقیقت وجود ست نه در آنچه متبادر می شود از لفظ وجود پس می شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشد
و مفهوم کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام نسبت بان حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش فرقه
دوم صوفیه قایلین بوحدت وجود اند میکویند که ورای طور عقل طوریست که دران طور بطریق مکاشفه و
مشاهده چیزی چند منکشف میکردد که عقل از ادراک آن عاجز ست همچنانکه حواس از ادراک معقولات
که مدرکات عقل است عاجزند و دران طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین واجب الوجود است
نه کلی است و نه جزئی و نه خاص و نه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز مبراست
بران قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلی طبیعی کفته اند و آن حقیقت در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلی
و ظهور کرده است بان معنی که هیچ چیز از ان حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود بکلی خالی بودی اصلا بوجود
موصوف نکشتی **وایضاً** هستی که بری ز حدوثست و قدم   نه کلی و نه جزوست نه بسیار و نه کم
زیرا که تعین جزو اخص و جزو اعم   مسبوق بود بلا تعین فافهم   حقیقت وجود از حیثیت اطلاق مشار الیه
محکوم علیه نمی شود بهیچ حکمی و شناخته نمی شود بهیچ وصفی و اضافت کرده نمی شود بوی هیچ نسبتی از نسب
چون حدوث و قدم و وحدت و کثرت و وجوب و وجود و مبدائیت یا تعلق علم او بدانت خود ویا بغیر
از زیرا که این همه مقتضی تعیین و تقیدست و شک نیست در آنکه تعین و تقید خواه اخص تعینات باشد مطلقا
چون تعینات شخصیه جزویه و خواه اعم واوسع همه تعینات مطلقا چون تعین اول و خواه اخص و اعم من وجه
چون تعینات متوسطه میانهما مسترق است ملا تعیین پس هیچ یک ازین تعینات حضرت وجود را من حیث
هو لازم باشد بلکه لزوم ان بحسب مراتب و مقامات مشار الیها ست تعود رفیع الدرجات ذو العرش

پس هیکه دو مطلق و مقید و کلی و جزوی و عام و خاص و واحد و کثیر بی حصول تغیر و تبدیل در ذات و حقیقتش
وقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق و فیض و تاثیر و وحدت و علو مرتبه الوهیت است و هی حقیقة الله
سبحانه و تعالی و مر و راست وجوب ذاتی و قدم و امثال ان از صفات کمال و وقتی که ملاحظه کرده شود
باعتبار تقید و انفعال و تاثر و انفعال و قابلیت وجود از حقیقة واجب بالفیض و التجلی حقیقت عالم است
و مر و راست امکان ذاتی و حدوث و غیر ذلک من الصفات و این باعتبار ترل است بعالم معانی
و تجلی او بصور علمیه که معتبر می شود باعیان ثابته و چون مرتبتین معرفتین را لابد ست از اصلی که ایشان
کرد ری واحد باشند و او در ایشان منفذ زیرا که واحد اصل احد است و عدد تفصیل واحد با جاره است
از حقیقه که جامع باشد بین الاطلاق و التقید و الفعل و الانفعال و التاثیر و التاثر مطلق باشد از وجهی و مقید باشد
از وجهی دیکر و فعال باشد باعتباری و منفعل باشد باعتبار دیکر و این حقیقت احدیت جمع حقیقتین مذکور
تین است و لها مرتبة الاولیة الکبری و الافقة العظمی **وایضاً منها** واجب که بود خود کنهش اعمی
ست از همه در نسبت هستی اجلی   ماهیته اخفی من ان تظهر   آنیته اظهر من ان تخفی
حضرت حق سبحانه از روی حقیقت و ذات از همه چیز پوشیده تراست که ذات و غیب هویت او تعالی
و تقدس مدرک و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه تعود و لا یحیطون به علما باید
رفعت ادراکش از مشاهده حواس و مجاهده قیاس متعالیست و ساحت عزت هویتش از تند والهام
و تعرض اوهام خالی نهایات عقول را در بدایات معرفت او جز تحیر و تلاشی کسی نه و بصیرت صاحب
نظر از ادراک اشعه انوار عظمت او جز تعامی و تعاشی نصیبی نه فی الجمله هرچه در عقل و فهم و وهم و حواس و قیاس
کنجد ذات خداوند سبحانه ازان منزه و مقدس است چه این همه محدثات اند و محدث جز ادراک محدث
نتواند کرد و اما از روی تحقیق و هستی پیدا تر از همه چیزها ست و پوشیدکی و دشواری معرفت او سبحانه از
غایت روشنی است که بس ظاهر ست و ادراک طاقت دریافت آن ندارد و خفاش بروز نه بیند نه ازان که
چیزها شب ظاهرتر است لیکن بروز بس ظاهرست و چشم وی ضعیف و هرچه در وجود ست علی الدوام
یک صفت اند در کواهی دادن بر کمال وجود و علم و قدرت و جلال و عظمت صانع جل ذکره اگر بر او
سبحانه غیبت و عدم ممکن بودی آسمان و زمین نا چیز شدی آنگاه و بضرورت شناخته شدی هر کرا
چشم ضعیف نیست هرچه را بیند ازان روی بیند که صنع وی است چون چنین شد در هرچه نکرد خدای تعالی را
بیند اگر خواهی در چیزی نکری که نه از وی است و نه بوی است نتوانی همه بر تو جمال او ست و همه از وست
و همه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را خود هستی حقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو هستی او ست
و قال بعضهم قدس الله اسرارهم حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهر تر است و از غایت پیدایی

پنهان است خفی گشته ظهوره الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران گوهی
این آدمی را می‌شناسیم بعد از انبساط که افعال و اقوال و اخلاق و هنرهای او را مشاهده کنی گوییا پیش شناختم
حق سبحانه که جمله مخلوقات افعال و اقوال و آثار اوست که نشان مانده خبرا با خود نکویی خداوند سبحانه
دانیست که هر چه دیدیم و خواهیم دید همه صنع اوست پس دانیم خدا را سبحانه از همه پیداتر می‌بینم و نکو که نمی‌بینم
اگر غیر این بینی و دانی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید که برگ را می‌بینم و باغ را می‌بینم نه موجب
ضحک باشد **بیت** این چنین فهم کن خدا را هم / در همه روی او همین بردم
می‌نگر صبح در خالق نیست
وایضاً منها راکنمه خلق است مظهر خالق / را سمان و زمین و هر چه در او
چو خدا را همین نمان در بو / نیست
ایزد که هزار در برخ بگشود / تا زحمت بیهوده نکو در ره ندهی
راهی بکمال که خود بنمود / است
در ذات خود از فکر مندر موت / **وایضاً** نوری که بود جهان از او حالا حال
مشهود دل و دیده بود در همه حال
تحصیل شهود آنچه مشهود بود / در قاعده عقل محالست محال
وایضاً منها ای آمده لت زحجه در نوده که نیست
تا کی خواهی مو نوح در نوده که نیست / در عین شهود غم هجران کی هست
چشمی بگشا ببین که مشهود کیست / معرفت
و ادراک حق سبحانه بر دو قسم است قسم اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد او از تعینات
اسما و صفات و تلبس بمظاهر کاینات و این ممتنع است مر غیر حق را سبحانه زیرا که ازین حیثیت محجب
عزت محتجبست و براد اکبریا مرتدی که متحقق هیچ نسبت نیست میان او و میان ما سوا را او پس شروع
در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقتست و طلب آنچه ممکن نیست ظفر بتحصیل او مگر بوجهی
اجمالی که بداند که وراء آنچه متعین شده است امریست که ظهور هر متعین بدوست و او فی حد ذاته از تعین
مبرا و لذلک قال سبحانه و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد پس حق سبحانه برحمت کامله و رأفت
شامله راحت بندگان خود خواسته است که ایشان را ازین درطلب آنچه ممتنع الحصول است حذر فرموده و در حد
تیر و اردست که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله قال علی الا لتفکر فی الکون اگر گوییم
چون تفکر در ذات محالست پس نهی متوجه چیست گوییم متوجه بنداردات و تفکر در آن خیانتک در مثنوی
گوید **مثنوی** آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا آله
و بدین قسم اشارتست معرفت رفته است برباعی اول و قسم دوم ادراک اوست
سبحانه باعتبار تعینات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و مرایای تکونات و این ادراک نیز
بر دو گونه است اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادرا
و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و ثانی ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک الوجود الحق مع
الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور وجود حق کسب ادراک بسیط

متعالی است زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اگر چه از ادراک این ادراک غافل باشی و
از غایت ظهور همی ماند چنانک ادراک الوان و اشکال بواسطه ادراک ضیاست که محیط اوست با آنها
و شرط روست و با وجود این بیننده را ادراک آنها از ادراک ضیا غافل می‌شود و بغیبت ضیا معلوم
می‌شود که ورای آنها امری دیگر مدرک بوده است که ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و
الوان و اشکال و بیننده و بجمیع موجودات ذهنی و خارجی قیوم همه است و ادراک شی بی ادراک
او محالست اگر چه از آن ادراک او غافل باشی و آن غفلت بواسطه دوام ظهور و ادراک اوست که اگر
چون ضیا این نور نیز غایب شدی ظاهر گشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیگر که وجود نور حق است
سبحانه نیز مدرک بوده است زیرا که **بیت** ظهور جمله اشیا بضد است / ولی حق را نه ضدست و نه ندست
چو ذات حق ندارد مثل و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
و نظر بااین ادراک بسیطاست آنچه گفته اند **بیت** و بدین ادراک اشارت رفته است در رباعی
ثانی و اما ادراک ثانی که مرکبست محل فکر و خفا و صواب و خطا اوست و حکم ایمان و کفر راجع باوست
و تفاوض میان ارباب معرفت متفاوت مراتب او و اشارت بانست قول صدیق اکبر رضی الله عنه که العجز
عن درک الادراک ادراک **بیت** چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک و بدین
ادراک ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث اللهم وفقنا لهذا الادراک و اشغلنا بک عمن سواک **وایضاً منها**
اندیشه در اسرار الهی نرسد / در ذات و صفات حق کماهی نرسد
علمی که تناهی صفت ذاتی او / در ذات هر از تناهی نرسد
درین رباعی اشارتست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه و تعالی و تقریر آنست که غیب هویت
ذات که مطلق است باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط و متمیز نشود و در تحت انحصار و احاطه در نیاید
و حقیقت علم احاطه است بمعلوم و کشف او بر سبیل تمیز از ما عداش اگر حقیقت علمیه متعلق شود بوی لازم
آید تخلف مقتضای ذات از وی یا انقلاب و تبدل حقیقت علم و کلاهما محال پس صفت علم محیط نتواند شد
بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق المذکور و نسبت آنچه متعین می‌شود مر عارفانرا از ذات حق سبحانه
و تعالی بآنچه متعین نشده است نسبت متناهیست بغیر متناهی و نسبت مقیدست بمطلق و همچنانک
متعذرست احاطه علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق مذکور همچنین متعذرست از حیثیت عدم
تناهی اموری که مندرج است و مندمج است در غیب هویت او و ممکن نیست تعین و ظهور آن دفعةً
بل بالتدریج **وایضاً** ادراک بطون حق و یکتایی او / ممکن نبود ز عقل و دانایی او
آن به که ز لطف مراتب معنی / تفصیل تنوعات پیدایی او
ادراک ذات حق سبحانه و تعالی باعتبار بطون و تجرد از مجالی تعینات

شیون اگرچه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است و تابع است مرین ظهور را احکام
و تفاصیل و احوال و اثاری که معرفت تفصیلیه بان متعلق است جهت وجوی طالبان و مقید بان مبنی
بر حصول انست و کثرت و کوری و اصلان و مشتبهان مبنی از وصول بدان و بعضی از مراتب ظهور
جزویات اند و انرا غایت و نهایت نیست و بعضی کلیات اند و ازین کلیات بعضی همه محلها اند مر
ظهور سایه حقایق کلی و جزویات و لوازم ایشان را چنانک هر حقیقتی چند کلی یا جزوی یا متبوع یا تابع
یکی ازان محال متعلق باشند بحیث لو قدر ظهور ها تکون تحت حکم ذلک المحل و بکون ظهور ها بحسبها و
ایشان زا مراتب و عوالم و حضرات خوانند و مراتب را من حیث هی مراتب وجودی نیست تمیز از وجود
امور متعینه ترتبت در ایشان بلکه وجود ایشان عین وجود امور متعینه مترتبه است چنانکه مرتبه حس و شهادت
مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات جزویه متعینه را از افلاک و انجم و عناصر و موالید و وجود
آن مرتبه کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است نه آنک هر یک از کلی و جزویات او را جدا گانه
وجودی باشد ممتاز از یکدیگر و نیز گفته‌اند وایضا منها واجب جو که تنزل از حضرت ذات بحسب تنزلات او را درجات
غیب است و شهادت در وسط روح و مثال و الخامس جمعیته تلک الحضرات مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه است
و از حضرات خمس خوانند اول را حضرت و مرتبه غیب و معانی گویند و ان حضرت ذاتست با تجلی و
التعین الاول و الثانی و ما اشتملا علیه من الشئون والاعتبارات اولا و الحقایق الالهیه و الکونیه ثانیا
و دوم را که در مقابل اوست مرتبه شهادت و حس خوانند و آن از حضرت عرش رحمانیست تا بعالم خاک و انچه
درین میانست از صور اجناس و انواع و اشخاص عالم و سیم را که تلو مرتبه غیبست مشتمل بر مرتبه ارواح
گویند و چهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال و خیال منفصل خوانند و پنجم که جامع ایشانست تفصیلا
حقیقت عالم است و اجمالا صورت عنصری انسانی و قال بعضهم قدس الله اسرارهم مراتب کلیه شش است
زیرا که مراتب مجالی و مظاهرند پس خالی نیست از آنکه آنچه ظاهر است در ایشان ظاهر است بر حق سبحانه تنها
بر اشیا کونیه یا هم بر حق ظاهر است و هم بر اشیا کونیه در روی از نفس خود و از غیر خود پس هیچ چیز را ظهور
نیست مگر بر حق سبحانه و تعالی و این قسم منقسم میشود بدو مرتبه زیرا که عدم ظهور چیزی بر اشیا کونیه یا بسبب
انعدام اعیان اشیا است بالکلیه علما و عینا حیث کان الله و لم یکن معه شیء و این مرتبه را تعین اول و مرتبه
اولی از غیب خوانند و یا بسبب انتفا صفت ظهور بر اعیان ایشان و اگرچه ایشان متحقق و ثابت و متمیز
باشند در علم ازلی و ظاهر باشند بر حق سبحانه و تعالی بنز خود و امثال خود کما هو الامر فی الصور الثابتة فی اذهاننا
و این مرتبه را تعین ثانی و عالم و معانی و مرتبه ثانیه از غیب خوانند و اما قسم ثانی از مراتب که آنچه ظاهر
در وی هم بر حق ظاهر است و هم بر اشیا کونیه منقسم میگردد به سه مرتبه مرتبه اول مرتبه ارواح و آن مرتبه

ظهور

ظهور حقایق کونیه مجرده بسیط است مر نفس خود را و مر مثل خود را چنانک ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خود
و امثال خود مرتبه دوم مرتبه عالم مثال است و این مرتبه وجود ست مر اشیا کونیه مرکبه لطیفه را که قابل
تجزیه و تبعیض و خرق و التیام نباشند مرتبه سیم عالم اجسام است و این مرتبه وجود اشیا مرکبه کثیفه است
که قابل تجزیه و تبعیض اند و این مرتبه را تمام کرده اند مرتبه الحس و عالم الشهاده پس مجموع این مراتب پنج
مرتبه باشد و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است زیرا که او
جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد و الله اعلم بالحقایق وایضا منها در مرتبه اول که صفات جبروت
از ذات جدا نبود و ملک از ملکوت اعیان وجود را بدیدار نبود در عین ظهور ملک در علم ثبوت
در مرتبه نخستین که تعین اول است ملک از ملکوت که مرتبه ارواح است و ملکوت از جبروت که مرتبه صفات
و جبروت از لاهوت که مرتبه ذاتست ممتاز نیست بلکه وحدتیست صرف و قابلیتی است محض و این مراتب
همه در وی مندرج و مندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عینا و لا علما و خصوصیات این اعتبارات را
باعتبار اندراج و اندماج درین مرتبه بی امتیاز ایشان از یکدیگر و اگرچه آن امتیاز بحسب علم محسوب باشد
شئونات ذاتیه و حروف عالیات و حروف علویه و حروف اصلیه تعبیر میخوانند و بعد از امتیاز ذات ایشان
از یکدیگر در مرتبه ثانیه بسبب نورانیت علم صور شئون مذکوره اند مسمی باعیان ثابته و ماهیات وایضا منها
از ذات خود و غیر خود که اصلا در عالم عینی که نباشند اشیا نوریت علمشان ز هم کرد جدا
هستند همه زروی هستی یکتا در مرتبه دوم یعنی تعین ثانی که مسمی میگردد باعتبار تحقق و تمیز جمیع معانی
کلیه و جزویه در وی بعلم معانی اشیا کونیه را بذات خود و ذوات امثال خود اصلا شعور نیست بلکه تحقق و ثبوت
ایشان درین مرتبه مقتضی اضافت وجودیست بدیشان نخستین که متصف ایشان شوند بموجودیت و وجود
بسبب اضافت و نسبت بدیشان متعدد و متکثر گردد و چون بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می‌آید که متصف
نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را چون شعور که وصف خود پس ایشان درین مرتبه متعدد و متمیز
نباشند تعدد و تمیز وجودی بلکه تعدد و تمیز ایشان باعتبار علم باشد پس بخلاف مرتبه اولی که در آن مرتبه
این تمیز و تعدد علمی نیز ملحوظ نیست و مثال این بعینه دانه ایست که اصل شجره است وقتی که ویرا دانا فرض
کنیم پس تعین و تجلی دانه بر خودش بی آنک تفاصیل خصوصیات بیخ و ساق و شاخ و برگ و شکوفه و میوه
که در وی مندرج و مندمج اند ملحوظ وی باشد تشبیه تعین اول است که اشیا را در وی نه تعدد وجودی است
و نه تمیز علمی و تعین و تجلی دانه بر خودش بصورت تفاصیل این خصوصیات که بر خود بصورت بیخ و شاخ و برگ
و شکوفه و میوه جلوه نماید و این مفصل را در مجمل مشاهده کند نظیر تعین ثانی است که اشیا را در وی گرچه تعدد
وجودی نیست اما تمیز علمی هست و این خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج و اندماج در مرتبه اولی بی تعدد

وجودی و تمیز علمی نموده از شیونات ذاتیه است و صور معلومیت اند در مرتبهٔ ثانیه شان خالق موجودات
کر مساست با عیان ثابته در عرف صوفیه و بماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت **وایضاً منها**
اعیان که تخصیص عین ناکرده تنزل — حاشا که بود بجعل جاعل مجعول — چون جعل بود اضافهٔ نور وجود
توصیف عدم بآن نباشد معقول — صوفیهٔ موحدین با حکماء محققین متفق اند در نفی مجعولیه از اعیان ثابته
و ماهیات و کلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونیوی و اتباع او قدس الله تعالی ارواحهم
ناظر بآنست که نفی مجعولیه از اعیان ثابته بنا بر آنست که جعل را عبارت میدارند از تأثیر مؤثر در ماهیات
باعتبار افاضهٔ وجود عینی خارجی بر ایشان و شک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی از ایشان
منتفی است پس لازم آید انتفاء مجعولیت نیز و بعضی از محققان ارباب نظر را این تحقیق است و حاصلش آنست
که ماهیات ممکنه همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز محتاج اند بفاعل خواه این فاعل
مختار باشد و خواه موجب پس مجعولیت بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در
وجود عینی و خواه در وجود علمی و اگر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل در وجود خارجی قول بنفی
مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد اما پوشیده نماند که این تخصیص و تقیید تکلفاست و راجع باصطلاح پس
صواب درین مقام آنست که گویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد نفسها بجعل
جاعل و تأثیر مؤثر زیرا که ماهیه سواد مثلا وقتی که ملاحظه کرده شود با او مفهومی دیگر وآن مفهوم سواد نفس معنی
جعل و تأثیر را در وی تجویز نمیکند بسبب آنکه میان ماهیت و نفس خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل و تأثیر
او را نفس خودش گرداند و همچنین متصور نیست جعل و تأثیر فاعل در صفت وجود بآن معنی که وجود را وجود
گرداند بلکه جعل و تأثیر وی متعلق بماهیت است باعتبار وجود بآن معنی که ماهیت را متصف میگرداند بوجود همچنانکه
تأثیر صانع مثلا در ثوب مصبوغ نه بآنست که ثوب را ثوب گردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه بآنست
که ثوب را متصف بصبغ گردانیده است پس بدین تقدیر هریک از نفی مجعولیت ماهیات و اثبات مجعولیت
ایشان باعتبار اتصاف بوجود صحیح باشد کما لا یخفی علی الفطن الذکی والله هو الموفق **وایضاً منها**
اعیان که مخدرات ستر قدم اند — در ملک بقا پردگیان حرم اند — هستند همه مظاهر نور وجود
باآنکه مقیم ظلمات عدم اند — این رباعی اشارتست بآن معنی که صاحب فصوص رضی الله عنه
در فص ادریسی می فرماید که الاعیان الثابتة ما شمت رائحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند
بر عدمیت اصلی خود اند و بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و معنی این سخن که اعیان ثابته نزد
افاضه وجود بر ایشان ثابت و مستتر اند بر بطون خود و بهیچ وجه ظاهر نتوانند شد زیرا که بطون و خفا
ذاتی ایشانست و ذاتی چیزی از آن چیز جدا نمی شود پس آنچه ظاهر می شود از این اعیان احکام و آثار این اعیانست

که وجود یار وجود حق ظاهر شود نه ذات این اعیان **وایضاً منها** اعیان همه آینه و حق جلوه گرست
یا نور حق آینه و اعیان صورت — در چشم محقق که حدید البصرست — هریک زین دو آینه آن دگرست
اعیان را اگر چه حقیقت وجود آنست دو اعتبارست اول آنکه اعیان مرایای وجود حق و اسما و صفات اوست
سبحانه و اعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست پس باعتبار اول ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی
که متعین است در مرایای اعیان و متعدد است بتعدد احکام و آثار ایشان پس بر مقتضای این اعتبار
غیر از وجود حق در مشهود هیچ خارج نیست و این بیان حال موحدیست که شهود حق بر وی غالبست و باعتبار
دوم بر وجود غیر از اعیان هیچ مشهود نیست و وجود حق که مرآت اعیانست در غیبست و متجلی
و ظاهر نیست مگر از وراء تتق غیب و این بیان حال کسی است که شهود خلق بر وی غالبست اما محقق متمیز
مشاهده هر دو مرآت میکند یعنی مرآت حق و مرآت اعیان و مشاهده صوری که در هر دو مرآتست بی انفکاک
و امتیاز **وایضاً منها** ذو العقلی اگر شهود حق مفقود است — ذو العینی اگر نور رخت مشهودست
ذو العینی و ذو العقلی شهود حق و خلق — با یکدگر اگرت نه موجودست — این رباعی اشارتست بالقاب
ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق گذشت پس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت از آن
کسی است که شهود حق بر وی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند و خلق را باطن پس خلق در نظر بمثابه
آینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچو ظهور صورت در آینه و اختفاء خلق در حق همچو اختفای
آینه بصورت و ذو العقل عبارتست از کسی است که شهود خلق بر وی غالب شده باشد خلق را ظاهر بیند
و حق را باطن پس حق در نظر او بمنزله آینه باشد مر خلق را و خلق بمنزله صورت منطبع در آینه لاجرم حق
باطن باشد کما هو شأن المرآة و خلق ظاهر کما هو الصورة المرتسمة فی المرآة و ذو العین و العقل عبارتست از آن
کسی است که حق را در خلق مشاهده کند و خلق را در حق بشهود هیچ کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود
واحد را بعینه از وجهی حق بیند و از وجهی خلق نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را و شهود وحدت مزاحم
نگردد نمود کثرت را **وایضاً منها** هستی بی شرط و قیدش باشد مطلق — ور از آنکه بشرط لا است باشد احد
ماخوذ بشرط لا شئ که باشد واحد — میدان ظهورش از ازل تا ابدست — اول یعنی که تا ای غیب هویت
و مرتبه لا تعین است و حقیقت که اصل جمیع قابلیات است و او را ظهور و بطون مساویست و مشروط
و مقید بهیچ یک از انتفاء اعتبارات و اثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذات است مر بطون و ظهور
و ازلیت و ابدیت و انتفاء اعتبارات و اثبات آن را و مر این وحدت را دو اعتبارست اول اعتبار
او است بشرط انتفاء اعتبارات و سقوط آن بالکلیه و این اعتبار احدیت و ذات را بدین اعتبار احد خوانند
و متعلق این اعتبار بطون ذاتست و ازلیت او و دوم اعتبار او است بشرط ثبوت اعتبارات غیر

شامسیه مورا و این اعتبار واحدیت و ذات را باین اعتبار واحد میگویند و متعلق این اعتبار ظهور ذاتست
و ابدیت او پس احدیت مقام انقطاع و استهلاک کثرت نسبیه و وجودیه است در احدیت ذات و واحدیت
اگرچه کثرت وجودیه منتفی است از وی کثرت نسبیه متحقق التحقق است در وی بمحو تعقل نصفیت و ثلثیت
و ربعیت و واحد عددی که منشا همه اعداد از وست و جمیع تعینات وجودیه غیر متناهیه مظاهر این نسب
متعقله در مرتبه واحدیت است وایضا منه ستی مراتب جو شان فرموده هر چار رخ شان ذکر بر ده گشوده
در مرتبه بازپسین که انسان بود هر یک ز شیون بوصف مجموع نمود ایجاد عبارتست از اشتمال وجود حق
سبحانه بصور اعیان ثابته و ماهیات و انصباغ او با احکام و آثار ایشان و غایت و ثمره اشتمال وجود
حق بصورت هر عین ثابته ظهور اوست سبحانه بکیفیت شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش
سبحانه یا بر همین سان یا به امثال او جمع و فرادی یا خود ظهور ان شان نسبت به حق سبحانه یا بر خودش
یا به امثال خودش که آنک جمعا و فرادی یا خود جمع بین الظهورین و هر شانی که ظاهر می شود حق سبحانه بحسب
وی یا شانی است کلی جامع و جمیع افراد شیون را یا شانی است که بعضی است از افراد این شیون و ظهور
او سبحانه با حدیث جمع خود متحقق نمی شود مگر بسبب باین شان کلی جامع که حقیقت انسان کامل است پس حق
سبحانه در مرات انسان کامل بر خودش از حیثیت شان کلی جامع بکلیته واحدیه جمعه ظاهر باشد پس اکتساب
کند هر شانی حکم جمیع شیون را و هر یکی برنگ همه برآید و هر فردی بوصف مجموع نماید زیرا که همچنانک در مرتبه
احدیت جمع هر شانی بر جمیع شیون مشتمل است همچنین در مرتبه انسان کامل که این شان کلی جامع است هر یک
از ان شیون بر همه مشتمل است و غایت غایات از ظهور وجود حق سبحانه بحسب هر شان این الکتاب مذکور است
زیرا که ظاهر شود ان شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب آن شان تمثیل حقیقت نوع انسانی را
صنعت کتابت و شعر و علم و فضل و غیرها با تنوع حاصل است و این اوصاف همه در وی مندرج من غیر امتیاز
بعضها عن بعض و چون این حقیقت در هر یکی از افراد خود یکی ازین اوصاف ظهور کند مثلا در زید بشعر و در عمر
بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر قبول نشوند و باحکام یکدیگر منصبغ نگردند نتوان
گفت که کاتب شاعر است و عالم و فاضل باشد هر کاتب است و عالم و فاضل و علی هذا القیاس اما اگر این
اوصاف در ذات واحد که بشر است مثلا جمع شوند هرآینه هر یک ازین اوصاف بما عدای خود موصوف
گردد پس توان گفت که کاتب شاعر است و عالم و فاضل و شاعر کاتب است و فاضل و عالم الی غیر ذلک
و همچنین هر یک ازین اوصاف مضاهی گردد ان شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیه اوصاف مذکوره است
در اتصاف بهمه و عدم خصوصیت بوصفی دون وصفی پس حقیقت نوع انسانی و لله المثل الاعلی نظیر حضرت
احدیت جمع الهی است و صنعت کتابت و شعر و غیرها نظایر شیون الهی و زید و عمر و بکر و خالد نمود از مظاهر

تفصیلی

تفصیلی فوقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی جمع انسانی که در وی هر یک از افراد شیون برنگ هم برآمده است
و مفاتیح شان کلی که مفتاح و مفاتیح غیب است گشته والله اعلم سه واحد همه را احد عدد و سه چند
در ضمن احد نیز احد می بیند یعنی بکمال ذاتی و اسمائی در خود همه و در همه خود می بیند حضرت
حق را سبحانه و تعالی کمالیست ذاتی و کمالیست اسمائی و مراد از کمال ذاتی ظهور ذاتست مر نفس خود را
بنفس خود در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است
و معنی غنای مطلق انست که شیون و احوال و اعتبارات ذات با احکامها و لوازمها علی وجه
کلی جملی که در جمیع مراتب الهی و کیانی می نمایند مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها کاندراج
جمیع الاعداد و مراتبها جمع فی الواحد والواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت
وتظهر و تثبت و تشاهد منفصله فی المراتب الی لا ابد پس ذات اقدس بدین مشاهده مستغنی باشد از عالم
و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد الابدین چه علم حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع
احکامهم و مقتضیاتهم عند اندراجهم فی واحدیته حاصل است اما شهودیست غیبی علمی چون شهود منفصل در مجمل و کثیر
در واحد و نخله مع الاغصان و توابعها در نواه واحده و عالم و عالمیان درین شهود معدوم اند فی انفسها و موجب
نیستند مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم
بدیشان و مراد از کمال اسمائی ظهور ذاتست و شهود او تعینات خود که تسمیه کرده اند ان تعینات را بغیر و سوی
و این شهودیست عیانی وجودی چون شهود مجمل در منفصل و واحد در کثیر و نواة در نخله و توابع ان و مستلزم
است مر تعدد وجودی را وایضا تا حق گردد دیده اوصاف عیان واجب باشد که ممکن اید بمیان
ورنه بکمال ذات از عالمیان فردست و غنی چنانکه خود کرد بیان حضرت حق سبحانه و تعالی بوحی
فرموده ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور کمال
اسمائی موقوف است بر وجود اعیان ممکنات که مرایا و مجالی صفات و اعتبارات ذات اند چه کمال اسمائی
چنانکه گذشت عبارتست از ظهور ذات مقدسه و شهود او در مراتب تعینات که مسمی اند بغیر و سوی سوال
اگر گویند که از استکمال حق بغیر لازم آید جواب گوییم که مرات تیره که مظهر و مجلی است مطلقا غیر نیست
تا استکمال بغیر لازم اید بلکه او را دو جهتست یکی تعین تخصصی وی که لاحق وی شده و آن جهت غیریت است
و یکی جهت وجودی که قیام همه موجودات بان وجودست و این عین وجود حق است سبحانه بهذا قال بعض
شارح الفصوص و پوشیده نماند که مرائیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت غیریت است
نه از جهت عینیت چه مظهریت چه مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقیدست و ایشان باعتبار تعین و تقید غیر وجود
مطلقند اگر چه در حقیقت وجود متحد اند و محققان از غیریت این می خواهند و غیر حقیقی خود عدم محض است
پس جواب صواب انست که گویند ذات فی نفسها کامل است بی وجود اغیار که مظاهر تقیده است و کمال

اسمایی بحیثیت کمال مظاهر و اسما و شئونیت نه بحیثیت کمال محض ذات پس استکمال ذات بغیر لازم نیاید
وایضاً منها گر طالب ثمر بود و گر کاسب خیر گر صاحب فائده و گر راهب دیر   از روی تعین همه غیرند نه عین
ور زروی حقیقت همه عینند نه غیر   پیشتر گذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبه
علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات او در مرتبه عین پس حقایق اشیا و وجودات ایشان از حیثیت
تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است
که مایه الامتیاز ایشان است از یکدیگر و اما مغایرت ایشان مر وجود مطلق را بسبب آنست که هر یک از ایشان
بعینه است مخصوص مر وجود واحد را که مغایرست مر سایر تعینات را و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض
را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین بعض و منحصر نیست در کل و در بعض پس غیریت او باعتبار اطلاق
باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم ان شاء الله العزیز وایضاً منها ای آنکه نهم مشکلاتی منسوب
و نسبت امکان و وجود ای محجوب   امکان صفت ظاهر علمست بحسب   مخصوص بظاهر وجودست وجوب
گاهی ظاهر وجود میگویند در مقابله باطن وجود که مرتبه لاتعین و تجرد از مظاهرست و مراد بظاهر وجود مراتب
تعینات کلیه و جزویه وجوبیه و امکانیه است و گاهی ظاهر وجود میگویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و
اعیان ثابته است و مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجودست زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات
خود و شیون و اعتبارات ذات خود لاشک او را دو حیثیت پیدا می شود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت
و حیثیت معلومیت که صور علمیه و اعیان ثابته است باطن و پوشیده است در ذات عالم و ذات عالم
نسبت بان ظاهر چنانکه این معنی را در خود و امثال خود باز می یابیم و پس ظاهرست که هر یک از حیثیتین
مذکورتین را و اگر چه تغایر بین العالم والمعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضاء چند خاص هست چون وحدت
و وجوب و احاطه و تاثیر عالمیت را و مقابلات این امور یعنی کثرت و امکان و محاطیت و تاثر معلومیت را
پس وقتی که گویند وجوب صفت ظاهر وجودست مراد بان ظاهر وجود باشد بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه
ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه تعینات وجوبیه و امکانیه را چنانکه گذشت پس صفت وجوب
شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی اول نباشد و شاید از نسبت وجوب بوی شمول است کما لا
یخفی و مراد بظاهر علم صور علمیه و اعیان ثابته است که از لوازم ایشانست صفت امکان که عبارتست
از تساوی نسبت ایشان بظهور و بطون که متغیر می شود بوجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجودست
که شامل شیون و اعتبارات است و من حیث ظاهر تماماً بهر نسبتی واقع فافهم فانه سر مبهم وایضاً منها
حق عالم و اعیان خلایق معلوم   معلوم بود حاکم و عالم محکوم   بر موجب حکم تو کنند با تو عمل
گر تو بمثل معدلی ور مرحوم   وایضاً منها حکم قدر و قضا بود ولی تابع   بر موجب علم لایزالی واقع
تابع باشد علم ازل اعیان را   اعیان همه گشته شیون حق را تابع   قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان

موجودات باحوال جاریه و احکام طاریه بر ایشان من الازل الی الابد و قدر عبارتست از
تفصیل این حکم کلی بانکه تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات و ازمانی که استعدادات ایشان
اقتضاء وقوع میکند در آن و تعلیق کرده شود هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین و سببی مخصوص و سر قدر
آنست که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتاً وصفةً و فعلاً مگر بقدر خصوصیت
قابلیت اصلی و استعداد ذاتی خویش و سر سر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات
حق سبحانه و تعالی که معلوم حق شده باشند ازلا و متعین گشته در علم وی ازلی نامی علیه بلکه نسبت
و شیون ذاتیه حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردند از حقایق خود زیرا که ذاتیات حق سبحانه و تعالی منزهند
و مبرا از قبول جعل و تغیر و تبدیل و مزید و نقصان و چون این امور دانسته شد بدانکه حکم
حق سبحانه و تعالی بر موجودات تابع علم وی است باعیان ثابته ایشان و علم وی سبحانه باعیان تابع
اعیان است بان معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت نبوده
باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بران وجه است که آن معلوم فی حد ذاته مر
علم را در وی هیچ گونه تاثیر و سرایتی نیست و اعیان ثابته صور نسبت و شیون ذاتیه حضرت حق اند
سبحانه و تعالی و نسبت و شیون ذات حق منزه و مقدس از تغیر و تبدل ازلاً و ابداً پس اعیان نیز ممتنع
التغیر باشند از آنچه هستند فی حد انفسها و حکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات بموجب استعدادات ایشان
باشد هر چه بلسان استعداد از حضرت حق و جواد مطلق بر سبیل طلب دارند چنان که می باید و چندان که
شاید عطا نماید و انعام فرماید بی نقصان و زیادت خواه از درکات شقاوت و خواه از درجات
سعادت وایضاً منها   عالم که مدد ز ممکن غیب بدید   و ز حضرت حق خلعت هستی پوشید
بر موجب حکم موبدی و بعید   در سر اش خلقی و لبسی است جدید   شعر   چیزی که نمایش یکی موجست
و اندر صفت وجود برنگ عالمست   در بادیه نظر چه بقایی دارد   ان نیست بقا تجدد امثالست
حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة الی ذاته و حقیقته لا الی علم موجده تعالی نیستی است
که مرتبه وجود علمی که صورت معلومیت او را در علم قدیم حق تعالی بود از فیض جود حق تعالی وجود
بروی بحسب قابلیتش عارض و طاری می شود قال تعالی او لا یذکر الانسان انا خلقناه من قبل و لم
یک شیئاً و بعد از یافتن این هستی که او را عارضی است بموجب کل شیء یرجع الی اصله هر دم او را
باصل خود میل که نیستی است بالذات میل حاصل میشود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت
حقیقی در محل ظهور آثار اسم بزرگوار القهار هیچ چیز را بعد از ثبات و قرار اصلا نیست حتی زمان
متعارف موهوم الاتصال را که معنی تقابل ملاحظه ان تصور نمی توان کرد یا خود گوییم که ذات الهی
از آنجا که اسما و صفات اوست همیشه بر اعیان عالم متجلی است و چنانکه بعضی از اسمای اقتضای وجود اشیا

میکند همچنان بعضی از اسما اقتضاء عدم اشیا میکند مثل معید و ممیت و قهار و غیرها پس حق سبحانه گاهی تجلی
میکند باسمائی که مقتضی وجود اشیاست و گاهی تجلی میکند باسمائی که مقتضی عدم اشیاست بلکه در هر زمانی
لا بل که در هر آنی بهر یک ازین دو نوع اسم متجلی است پس بنا برین امور اشیاء در هر آنی بعدم اصلی و
فناء ذاتی خود راجع می‌شوند و از لباس عارضی و خلعت عاریتی وجود منخلع میگردند و لیکن بسبب مددی
که دم بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می‌پیوندد در همان آن بوجودی دیگر متلبس میگردند و این
خلع و لبس دایما واقع است و هیچ وقتی اثر موجدی و خالقی حق تعالی از ایشان منقطع نیست هرچند
ایشانرا از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و بعضی امور که برای
رویت باقی نماید و نمایشش بر یک وتیره مینماید باید آن نماینده که و پاینده که راز تجدد و تعینات
متماثله متواقفه باید شناخت و خود را بغلط نینداخت چه فنا و بقا دو امر اعتبارند که از تجدد تعینات
متباینه و متواقفه نموده می‌شوند بقای حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بسبب امتداد مظاهر متواقفه
و فنا اسم ارتفاع تعینی است مخصوص و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و قال
بعضهم قدس الله اسرارهم عالم بجمیع جواهره و اعراضه صور و اشکال اعیان ثابته است که ظاهر شده است
در مرآت وجود حق مطلق یا خود تعینات وجود حق و تنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صور حقایق
عالم و اعیان ثابته و وجود حق مطلق دایم الفیضان و سریان است در حقایق اعیان پس آنچه قابل است از
وجود حق مر صورت عینی را از اعیان بر وجه اول یا آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان
بر وجه ثانی متلبس می‌شود بصورت آن عین نزدیک ملابسه وجود و محاذاه او مر آن عین را و بسبب
اتصال فیضی وجودی که تابع است مر فیض اول را منخلع می‌شود آن فیض اول از صورت آن عین و متلبس
میگردد بصوری دیگر که مر آن عین را در مواطن دیگر هست تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب
و مواطن وجود و در همین آن نیز متلبس میگردد وجود متعین ثانی که تابع است مر اول را بصورت
آن عین چون وجود متعین اول و هکذا الا ما لا یتناهی ابدا و مثال این بعینه آب جاریست که چون جزوی از
وی محاذی شود موضعی را از نهر شکل آن موضع برآید و بصورت آن نماید اما دوام آن در آن موضع نپاید
بلکه نماندم بگذرد و موضع خود در الحیز جزو دیگر سپرد و این جزو ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد الی
بجزوی ثالث متبدل شود و هکذا الا الی نهایة لکن حس بواسطه تشابه اجزاء مایه و تشکل ایشان بشکل
واحد میان ایشان تمیز نتواند و جزو ثانی را مثلا بعینه همان جزو اول داند اگرچه حکم عقل صحیح و کشف
صریح بخلاف آنست **وایضا منها** حق وحدانی و فیض حق وحدانی کثرت صفت قوابل امکانی
هرگونه تفاوت که مشاهده بینی باید که از اختلاف قابل دانی امداد حق سبحانه و تعالی و تجلیات او واصل
می‌شود بامیان موجودات در هر نفسی و در تحقیق اوضح آنکه تجلی است واحد که ظاهر می‌شود در مراتب قوابل

و مراتب و استعدادات ایشان تعینات متعدده و نعوت و اسما و صفات متکثره متعدده شده تا آنکه
آن تجلی فی نفسه متعدد است یا وروداو و طاری متعدد بلکه احوال ممکنات چون تقدم و تأخر و غیرهما
موسوم می‌شود بتجدد و تعدد و منتفی میگردد تغیر و تقید اگرنه امری آن تجلی اصل و اعلی از آنست که منحصر
گردد در اطلاق و تقیید و متصف شود بنقصان و مزید و این تجلی احدی جلی مثل رابطه است که فیض جودی و نور وجودی که
واصل می‌شود از حضرت حق سبحانه بممکنات بغیر از آن نه بعد از اتصاف بوجود و نه قبل از آن و هرچه غیر از آنست
همه احکام و آثار ممکناتست که متصل می‌شود از بعضی ببعضی دیگر بعد از ظهور ربانی الوجودی المذکور و چون این وجود
ذاتی نیست ماسوی حق را سبحانه بلکه مستفادست از تجلی مذکور عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع الآنات
دون فتره و انقطاع چه اگر یک طرفة العین این امداد منقطع گردد عالم فنای اصلی و عدم ذاتی خود بازگردد زیرا که
حکم عدم امریست لازم مر ممکن را فعرا قطع النظر عن الموجد تعالی و وجود عارض است مر او را و تفاوتی که میان
ممکنات واقع است بتقدم و تأخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادست ماهیات ایشانست
پس هر ماهیتی که تام الاستعدادست در قبول فیض اسرع و اتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است بعقل
اول و هر ماهیتی که تام الاستعداد نباشد در قبول فیض متأخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه و
خواه بواسطه چنانکه ثابت شده است شرعا و کشفا و عقلا و مثال این بعینه ورود نارست بر نفط
و کبریت و حطب یابس و حطب اخضر چه شک نیست که نفط اسرع و اتم است در قبول صورت ناریه
از باقی و بعد از وی کبریت پس حطب یابس پس حطب اخضر و پوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت
ناریه را قوة مناسبتی است که میان نفط و نار هست از حرارت و یبوست که از صفات ذاتیه نارست و همچنین
علت تأخر قبول حطب اخضر از احکم بانیتی است که مر و را ثابت است از رطوبت و برودت که منافی امزاج
نار و صفات ذاتیه اوست لکن بباید دانست که بیان علت مناسبت و مباینت درین امثله ممکن است و اما
بیان استعدادات و فیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است زیرا که این از اسراریست الهی که اطلاع
بران ممکن نیست مگر کمل اولیا الله را رضوان الله علیهم اجمعین و افشای آن بر غیر اهلش جایز نه **وایضا**
در کون و مکان نیست عیان جز یک نور ظاهر شده آن نور بانواع ظهور حق نور و تنوع ظهورش عالم
توحید همین است و دگر وهم و غرور نور رقیقی که پیشش نیست و آن نور خدائیست و نور خدای منبسط و نامحدود
و نامتناهی است و عالم تجلی نور خدائیست که بچندین هزار صنف تجلی کرده است و باین صور تنها خود را ظاهر
گردانیده است بدان وفقک الله و ایانا بفهم الحقایق که تعینات نفی و تمیزات وجود مطلق بسبب خصوصیات
اعتبارات و شئون که مستجن است در غیب ذات خالی از آن نیست که مرتبه علم است یا در مرتبه عین اگر
در مرتبه علم است حقایق و ماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته و اگر در
مرتبه عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبه علم

باعتبار خصوصیات اعتبارات و شیون مندمجه در غیب ذات هر گاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس بشانی از شیون
تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات و چون تجلی کند متلبس بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق و
علی هذا القیاس و وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات و تمیزات وجود حق در مرتبه عین باعتبار احکام
و آثار این حقایق و ماهیات بآن طریقه که ماهیات همیشه در باطن وجود اعلی در مرتبه علم ثابت باشند
و آثار و احکام شان که ظلال و عکوس اند مر آنها را در ظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطنش را پیدا و
هویدا هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ با آثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی باشد از
موجودات عینی خارجی و چون منصبغ گردد با حکام حقیقتی دیگر موجود دیگر باشد از آن موجودات و هکذا
الی ما لا نهایة له پس این موجودات متکثره متعدده که مسماست بعالم نباشد مگر تعینات نور و تنوعات
ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک و مشاعر ما که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و
متکثر می نماید و حقیقة بر همان وحدت حقیقی خود است که منبع است مر وحدت و کثرت و بساطت و
ترکیب و ظهور و بطون را و پوشیده نماند که تعین صفت متعین است و صفت عین موصوف من حیث
الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم و لذا قیل التوحید للوجود والتمیز للعلم والله اعلم بالحقایق

وایضاً منها

اعیان همه شیشهای گوناگون بود / کافتاده بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود / خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

نور وجود حق سبحانه و تعالی و لله المثل الاعلی بمثابه نور محسوس است و حقایق و اعیان بمثابه زجاجات متنوعه و متلونه و تنوعات
ظهور حق سبحانه در آن حقایق و اعیان چون الوان مختلفه همچنانک نمایند که الوان نور بحسب الوان
زجاج است که حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است و سپید نور در وی
بلونی صافی و سپید نماید و اگر زجاج کدر است و ملون نور در وی کدر و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته
از لون و شکل مجرد و مبراست همچنین نور وجود حق را سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوری
ست اگر آن حقیقت و عین قریب است ببساطت و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس مجرده
نور وجود در آن مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید و اگر بعید است چون اعیان جسمانیت نور
وجود در آن کثیف نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است و نه لطیف و بس اوست متقدس و متعالی که واحد حقیقی
منزه از صورت و صفت و لون و شکل در حضرت احدیت و هم اوست سبحانه که بمظاهر متکثره بصور مختلفه
ظهور کرده بحسب اسما و صفات و تجلی اسمایی و صفاتی و افعالی خود را بر خود جلوه داده

وایضاً منها

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار / چون شد متراکم آن نفس ابر شمار
باران شود ابر چون کند قطره نثار / و آن باران سیل و سیل بحر آخر کار

وایضاً

بحریست کهن وجود پس بی پایان / ظاهر گشته بصورت موج و حباب
آن تا شود حباب یا موج حجاب / بر بحر که آن جمله سرابیست سراب

بحر که بلسان عرب اسم است مر آب

بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست و چون حقیقت مطلق آب متعین و متغیر شود بصورت امواج موجش خوانند و
چون متقید گردد بشکل حباب حبابش گویند و همچنین چون متصاعد شود بخار باشد و چون آن بخار متراکم گردد
و بر یکدیگر نشیند ابر شود و ابر بسبب تقاطر باران شود و باران بعد از اجتماع و قبل از وصول بحر و سیل
سیل بعد از وصول بحر بحر پس پس فی الحقیقه هست آنجا مگر امری واحد غیر ما مطلق که مسمی شده است بدین
اسامی بحسب اعتبارات و بر این قیاس حقیقت حق سبحانه و تعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطه تقید بقیدا
مسمی میگردد باسما اشیا آن چنانکه مسمی میگردد او لا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس
بموالید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقه مگر وجود حق و هستی مطلق که مسمی گشته است بدین اسما بحسب اعتبارات
تنزل از حضرت احدیت بواحدیت و از حضرت واحدیت بحضرت ربوبیه و از آن بحضرت کونیه و از آن
بحضرت جامعه انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج و حباب و بخار و ابر
و سیل گوید این ابر و نداند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این متقیدات بر آمده است و خود را
درین مظاهر مختلفه نموده و همچنین چون نظر کند بمراتب عقول و نفوس و افلاک و اجرام و طبایع و موالید
گوید این الحق و نداند که این همه مظاهر وی اند و وی سبحانه خارج نیست ازین مظاهر و مظاهر از وی و اما عارف
چون نظر کند داند و بیند که همچنانکه بحر اسم است مر حقیقت مطلقه آب را که محیط است بجمیع مظاهر و صور خویش از
موج و حباب و غیر هما و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینت نیست بلکه بر هر قطره
از قطرات و هر موجی از امواج صادق است که عین آبست من حیث الحقیقه و غیر اوست من حیث التعین
همچنین اسم حق عبارت است از حقیقت مطلق که محیط است بهر ذره از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر
کاینات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست بر هر یک ازینها صادق است که اوست من حیث
الحقیقه اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی متقید و حقیقت
وجود را در هر دو یکی داند و اطلاق و تقید را از نسبت و اعتبارات او شناسد

وایضاً منها

اعیان حروف در صور مختلف اند / لیکن همه در ذات الف مؤتلف اند
از روی تعین همه باهم غیرند / و ز روی حقیقت همه عین الف اند

الف ملفوظ صورتیست مطلق ممتد که غیر متقید باشد بهیچ و از مخارج خاص
و بعدم صدور از آن و الف مکتوب امتدادیست خطی غیر متقید بشکلی مخصوص از اشکال مختلفه حرفیه و بعدم
آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور بر مخارج مخصوصه متقید شده است بکیفیات
مختلفه و مسمی گشته است باسامی کثیره و الف خطی حقیقت حروف رقمیه که متشکل شده است باشکال مختلفه و نامزد
گشته بنامهای بسیار و بهر تقدیر دال است بمماثلت بر وجود مطلق که اصل موجودات متقید است
و در وی هیچ قیدی نیست اما ظهور نیست او را مگر در ضمن وجود متقید و حقیقت متقید همان مطلق است بانضمام

قیدی و تقییدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر یکدیگر اند و باعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیگر پس حقیقت جمیع اجزا وجود وجود وحدت واحد که ظاهر شده است بسبب احتجاب بصور تعینات موجودات و تحجب گشته است بواسطه ظهور در ملابس شئونات ایشان همچو ظهور الف بحروف و احتجاب وی بکیفیات و اشکال ایشان **وایضاً منها** در مذهب اهل کشف و ارباب خرد ساریست احد در همه افراد عدد زیرا که عدد گر چه بر و نیست زحد هم صورت و هم ماده اش هست احد **وایضاً** تحصیل وجود هر عدد از احد است تفصیل مراتب احد از عدد است عارف که ز فیض روح قدسش مدد است ربط حق و خلقش اینچنین معتقد است

واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی و فایده میدهد که در آن دیگر نیست و حقیقت هر یکی متمایز حقیقت دیگریست و هم تفصیل مرتبه واحد میکند یعنی مبین آنند که واحدست که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحد است و ثلثه سه واحد و هم چنین جمیع اعداد که ترتیب و حدانی مجتمع گشته است و از آن اثنان و ثلثه و غیر هما من الاعداد حاصل گشته پس ماده اعداد واحد متکرر است و صورت اعداد هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند و واحد بر واحدیت خود ازلا و ابدا باقیست پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد در امثالیست مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه و عدد خویش و تفصیل عدد مراتب واحد را مثالیست مر اظهار اعیان احکام اسما و صفات را و ارتباط میان واحد و عدد که او موجد این و این مفصل مرتبه آنست مثالیست ارتباط میان حق و خلق را که حق موجد خلق است و خلق مفصل مرتبه ترلات حق و ظهورات حق و آنکه تو گویی که او عدد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و ربع اربعه و خمس خمسه مثالیست مر نسبت لازم را که صفات حقشان خوانند **وایضاً منها** معشوقه یکیست لیک بنهاده به پیش از بهر نظاره صد هزار آینه بیش در هر یک از آن آینها بنموده به قدر صقالت و صفا صورت خویش

وجود حقیقی یکیست ممتاز از سایر موجودات من حیث الاطلاق و الذات و ظاهر است بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث الاسماء و الصفات و این اعیان مرایای تعینات نور و مجالی شئونات ظهور او اند تا در ایشان وجود متعین گشت بحسب نماید که مرات و صفا و کدورت آن نمایند و تعدد که گر مشابه نماید بحسب تعدد مرآتست و مثال آن در محسوس چنانست که مثلا چون تو روی بدیواری آوری که در روی آن همه آینهای ان رده باشند هر آینه صورت تو در هر آینه از آن آینها ظاهر خواهد شد و لیکن ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه و نماینده گی آن و بلا شک خواهی دانست که تو یکی که در آن همه آینها می نمایی و خود تو در آن کسی دیگر نیست و تو خود همچنانی و بهمان صفتی که بودی که در غیب خود بس اعیان موجودات را بمنزله مرآیی متعدد و متنوعه متکثره دان و ذات الهیه را و هو المثل الاعلی بمثابه وجه واحد **شعر** فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا در هر آینه روی دیگر گون می نماید جمال او هر دم یک روی و دو صد هزار برقع

یک زلف و دو صد هزار شانه یک شمع و دو صد هزار مرآت یک طایر و یک حد آشیانه والله ولی الهدایه و الاعانه **وایضاً** تا کی ز طلسم هستی خویش خراب از کنج حقیقت نتوان کشف حجاب در بادیه حقیقت و سرابست سخن سیراب نشد کسی ز دریا بسراب **وایضاً منها** از ساحت دل غبار کثرت رفتن خوشتر که بهرزه در توحید سفتن مغرور سخن مشو که توحید خدای واحد دیدن بود نه واحد گفتن تامل در کلمات قدسیه ارباب توحید و تفکر در انفاس متبرکه اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم هر چند موجب شوق است نه تحصیل کمال معرفت و تحقیق را زیرا که علوم و معارف ایشان ذوقی و وجدانی است نه نقلی و تقلیدی یا عقلی و برهانی پس بالکلیه بساط صحبت و جوی در نوشتن و نکتی و گوی از حاصل خواستن کمال جهالت و غایت ضلالت است از گفتن بزبان تا یافتن بجان تفاوت بسیار است و از شنیدن بگوش تا کشیدن در آغوش درجات بی شمار هر چند نام شکر بری تا شکر بخوری کام شیرین نشود و هر چند وصف نافه گویی تا نافه نبویی مشام تو مشکین نگردد پس چون طالب صادق را بواسطه مطالعه این سخنان سلسله شوق در حرکت آید و داعیه طلب قوت گیرد می باید که مجرد گفت و شنید بسنده نکند بلکه اجتهاد در بند و حسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید که توفیق موافق آید و سعادت مساعدت نماید و اعلای اطوار سلوک مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم در تحصیل این مطلوب طریق سلوک حضرت خواجه و خلفاء ایشانست اعنی حضرت علیه صدر مسند ارشاد و هدایت جامع نعوت و خصایص ولایت ملاذ مان و قطب اهل حقیقت و عرفان مظهر صفات ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المتقین وارث انبیاء المرسلین خواجه بهاء الحق و الدین محمد بن محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه و طیب مشهده نور ضریحه چه طریقت ایشان اقرب سبل است الی المطلب الاعلی و المقصد الاسنی و هو الله سبحانه و تعالی فانها ترفع حجب التعینات عن وجه الذات الاحدیه الساریه فی الکل بالمحو و الفناء حتی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه و کیفیت نهایت سیر مشایخ بدایت طریق ایشانست چه اول در آمد ایشان در حد فناست و سلوک ایشان بعد از جذبه است یعنی تحصیل جمل توحید که مقصود از آفرینش عالم و آدم همین است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون **سعد** در سند قیود من بهی شای ز اسرار حقیقت نبین اکاه گر نقش کنی بلوح دل صورت او زان نقش بنقشبند یابی راه **وایضاً** سرغم عشق در و مردان داند نه خوش منشان و خود پسندان دانند از نقش توان بسوی بی نقش شدن و این نقش غریب نقشبندان دانند طریقه خواجه حضرت خواجه و خلفاء ایشان قدس الله تعالی اسرارهم و بر و رش نسبت باطنی ایشان چنانست که هر گاه که خواهند بدان اشتغال نمایند اول صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته باشند در خیال در آورند تا آنگاه که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود پس ملازم آن کیفیت بوده بآن صورت و خیال که آیینه روح مطلق است

تنوجه تقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل انست اگرچه آن از حلول
دراهتمام تر است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعه لحم صنوبری است پس توجه باین لحم صنوبری باید نمود و چشم
و فکر و خیال همه قوا را بدان باید گماشت حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و امثال آن بداریم که درین
حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ می‌نماید آن کیفیت را راهی فرض می‌باید کردن و از پی آن رفتن و سر فکری که
درآید متوجه کیفیت قلب خود شدن نتوان کردن و بآن جزوی مشغول نشدن و در آن محل بکلی درکشیدن تا آن قوی شود
و زمان کیفیت و بیخودی امتداد یابد و از هم نگسلد چنانکه گفته اند شعر وصل اعدام اگر توانی کرد
کار مردان مرد دانی کرد در ترقی حال این کیفیت و زیاد شدن این نسبت و تقدم ظهور صفت بیخودی
حضرت خواجه قدس الله سره می‌فرماید مر امان و خود را بآن بیخودی ده اگر خاطر تشویش دهد باخفا
دنبال حضرت مرشد امیدست که مندفع شود و الا باید که سه نوبت نفس را بقوت بزند چنانکه از دماغ
چیزی می‌راند و خود را خالی سازد و بعد از آن بطریقه مذکوره مشغول شود و اگر همچنان خواطر عود کند باید که بعد از
تجلیه بطریق مذکور سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و سامعا و ناظرا و لا حول
و لا قوة الا بالله دل را درین استغفار با زبان موافق دارد و باسم یا فعال لما یرید معنی در دل مشغول شدن
در دفع وسواس اصلی تمام دارد و اگر باین نیز دفع نشود در دل چند نوبت تامل کلمه لا اله الا الله بگوید چنین
طریقه که لا معبود الا الله تصور کند و اگر بدین نیز دفع نشود چند نوبت بجهر بگوید و الله یا هدیه و بدل فرو برد
و آن خیال مشغول شود که مو... نشود و چون بیند که مو... خواهد شد ترک کند و چون آن وسوسه و خیال کم
شود تن ادراک شده موجودی خواهد بود و از موجودات و ... ذات بالحقیقه قائم بحق بلکه عین حق داند زیرا که باطل
نیز بعضی از ظهورات حق است کما قال الشیخ ابو مدین قدس الله سره شعر لا تنکر الباطل فی طوره
فانه بعض ظهوراته و اعطه منک بمقداره حتی توفی حق اثباته و قال الشیخ موید الدین
الجندی فی تتمیمها شعر فالحق قد یظهر فی صورة ینکرها الجاهل فی ذاته شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل
شود و نسبت عزیزان قوت گیرد و می‌باید که اثر آن فکر را بسبب نفی کند و کیفیت بیخودی متوجه شود و خود را
بآن باز دهد و از پی آن برود و مادام که این نسبت غیبت و بیخودی در ترقی باشد فکر در حقایق اشیا و توجه
بتجلیات عین کثرت ... با خودی که از بیخودی و نسبت ... بلکه فکر در اسما و صفات حق هم نباید کرد و اگر بعد
از آن نفی باید کرد چه مطلب روحانیه این طایفه توجه بیخودیست که سرحد وادی حیرت است و مقام تجلی انوار
ذاتست و شک نیست که فکر در اسما و صفات از این مرتبه فرود ترست مثنویه تو مباش اصلا کمال اینست و بس
رو در و کم شو وصال اینست و بس و ابیات منا سر رشته دولت ای برادر بکف آر وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار میدار نهفته چشم دل جانب یار و در زمان این نسبت می‌باید که بنوعی

که هیچ وجه از این نسبت خالی نشود و اگر دمی غافل شود باز بدان طریقه که گفته شد بسر کار رود و دایم
حاضر بوده گوشه چشم دل او در خانه و بازار و خرید و فروخت و خوردن و آشامیدن و همه حالات جمعیت
جامعه خود دارد و او را نصب العین خود سازد و حاضر داند و بصورتی از وی غافل نشود بلکه همه را
را بوی قایم داند و سعی کند که از آن در همه موجودات مستحسنه و غیر مستحسنه مشاهده کند تا بجایی رسد که
خود را در همه بیند و همه اشیا را آینه جمال با کمال خود داند بلکه همه را اجزای خود بیند شعر و درویش است جمله یکیست
و در حالت سخن گفتن نیز از این مشاهده غافل نشود بلکه گوشه چشم دل ابدا این سو دارد و اگر چه بظاهر
بامری دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند شعر از درون شو آشنا و از برون بیگانه‌وش این چنین زیبا روش کم می‌بود اندر جهان
و هرچند جمعیت بیشتر باشد این نسبت قوی‌تر گردد و باید که خود را از غضب راندن نگاه دارد که راندن
غضب ظرف باطن را از نور معنی تهی می‌سازد و اگر نعوذ بالله غضبی واقع شود یا قصوری دست دهد
که کدورت قوی طاری شود و سر رشته گم گردد یا ضعیف شود غسلی بر آرد و اگر قوت مزاج وفا کند
باب سرد که بسیار صفا میدهد و الا باب گرم و جامه پاک در پوشد و در جایی خالی دو رکعتی بگذارد و چند
نوبت بتوجه نفس بر کشد و خود را خالی سازد و بطریقه معهوده مشغول شود و در ظاهر نیز پیش حضرت جامعه
خود تضرع نماید و بکلی باو توجه کند و بداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات و صفات خدای است
سبحانه نه آنکه خدای در وی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بتبرک ظهور صورتست در مرات پس این
تضرع بحقیقت نیز بحق باشد سبحانه و تعالی و چون خواهد که بمعنی مشغول شود تیصر بی سر جبه تمامتر در
حضرت جامعه خود این دعا بخواند اللهم کن وجهتی فی کل وجهة و مقصدی فی کل قصد و غایتی فی کل
سعی و ملجای و ملاذی فی کل شدة و همی و وکیلی فی کل امر و تولنی تولی محبة و عنایة فی کل حال و
و بعد از ذکر حق سبحانه و تنبیه با توجه و حضور با حضرت او سبحانه در آن حمد شروع کند و بعضی ازین طایفه
علیه قدست اسرارهم بجای توجه شیخ و نگاه داشتن صورت او توجه بصورت کتابی و نگاه داشتن هیئت
رقمی کلمه طیبه یا اسم مبارک فرموده اند خواه آنرا در محل خارج از خویش نوشته بنظر حس یا خیال ملاحظه
فرمایند و خواه در حوالی دل و سینه تخیل کنند چه مقصود از توجه بعضی از امور کونیه دفع خاطر متفرقه است
و تفرقه دل از کثرت صور کونیه تا آثار کثرت در غلبه وحدت تو به منحی گردد و طالب متوجه را بسرحد
نسبت غیبت و کیفیت بیخودی کشد و صورت آن بخودی متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود و شک نیست که
آن امر متوجه الیه از هر جنس که باشد مقصود حاصل است فکیف که میان آن و مطلوب نوعی مناسبت
مرعی باشد و بعضی از اهل طریق که منسوبند بسلطان ابراهیم ادهم قدس الله روحه در ابتدا توجه بیکی از
محسوسات چون سنگی یا کلوخی و غیر آن میکنند بدان طریقه که چشم ظاهر بران میدوزند و اصلا بتره

برسم نیر تند و بجمیع قوای ظاهری و باطنی متوجه ان می‌شوند تا ان ساعت خاطر بالکلیه مندفع می‌شود و کیفیت
نیستی پنج وی دست میدهد و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه انست که طالب متوجه
ملاحظه حضرت عزت را عز شانه مجرد از لباس حرف و صوت و عربی و فارسی سمت توجه خود سازد
و نگذارد که بلاء ساحت حوادث از جسم و عرض و جوهر رحمت آورد و اگر بسبب تصور نتواند نیارد حدیث رأیت
ربی نور اینا حضرت عزت را بر صفت نوری نامتناهی برابر بصیرت بدارد و قال بعض الکبرا اتم توجهات
بحضرت حق و اکمل مراتب حضور مع المطلوب المطلق اینست که بعد از تعطیل قوای فوقانیه ظاهره و باطنه
از تصرفات مختلفه و فارغ گردانیدن خاطر از هر علمی و اعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب حق سبحانه
و تعالی توجه بحضرت حق کنی بر وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه او ست در واقع نه مقید تعبر و تشبیه مسموع
یا مطنون بلکه توجهی مجمل مطلق هیولانی صفت که قابل جمیع صور و امور است که از حضرت حق بر وی فایض گردد
و باکی از نقش اعتقادات مستحسن و مستکره مع توحید العزیمة والجمعیة و الاخلاص التام و المواظبة علی هذه الحال
علی الدوام او فی اکثر الاوقات دون فترة و لا توزع خاطر و لا تشتت عزیمة با جزم باینکه کمال حق تعالی ذاتا
مستوعب جمیع اوصاف خواه حسن ان اوصاف پیدا باشند و خواه نهان و با جزم باینکه هیچ عقلی و فکری
و وهمی بسر حق تعالی محیط نتوانند شد بلکه او چنانست که از خود خبر داده و گفت کل یوم هو فی شان اگر خواهد در
صورتی از صور عالم ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و هیچ صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان
کرد و اگر خواهد تمام احکام و اسما و صفات بر وی صادق و محمول باشد و با این همه ذات پاک او منزه است
از هر چه لایق عظمت و جلالت او نیست نه از صفاتی که برهان او بیان اضافت آن با ذات پاک او کند و اگر
کسی وجود را از مبدا تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه نماید و این معنی را علی الدوام
برابر بصیرت بدارد پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی
شناسد و اطلاق و تقیید را نسب و اعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه او را علاوه ولی عظیم بخشد
و ذوق تام دهد و از این قبیل است ملاحظه معنی اتحاد و اتصال در عرف این طایفه فالاتحاد هو شهود الحق الواحد
المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه الا من حیث ان له
وجودا خاصا اتحد به معدوما فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر
عن تقیید وجوده بعینه و اسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع
فنی یبقی موجودا به وایضا منها یاعیب هویت آمدای حرف شناس واتقاس نزابود بر ان حرف اساس
باش اگر از ان حرف در ابید و سر آس حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس شیخ ابوالجناب نجم الکبری قدس
الله تعالی سره در رساله فواتح الجمال می‌فرماید ذکری که جاریست بر نفوس حیوانات انفاس ضروریه

اثبات ناست زیرا که در بر آمدن و فرو رفتن نفس حرف ها که اشارت است بغیب هویت حق سبحانه گفته می‌شود
اگر خواهند و اگر نخواهند همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است و الف و لام از برای تعریف است
و تشدید لام از برای مبالغه در ان تعریف پس می‌باید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه برین
وجه بود که در وقت تلفظ باین حروف شریف هویت ذات حق سبحانه و تعالی ملحوظ وی باشد و در
خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بدانجا که بی تکلف نگاه
داشتن این نسبت همیشه حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند و دوام انتفی و افتقار
بصفت انکسار بجناب حق سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه توصیف
نیاز بتا این صفت طلبد اگر بهر ابدی در نگاه داشتن این نسبت سعی کند هنوز حق او گذارده نشود نظم
لاتیقضی دینه کوبیا در تشارطات این نسبت است سه خوش آنکه دلت ذکر بر بود نشود در بر توان نفس تو مشغول نشود
اندیشه کثرت ز میان دور نشود ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود بدانکه سر ذکر و ثمره وی در مراتب آن
انست که حقیقت مناسبتی که میان بنده و رب است و با حکام خلقی و خواص و صفات امکانی مغمور و محجوب
شده زنده گردد و این حالت بی قطع تعلقات ظاهر و باطن و بی تفریغ دل از همه ارتباطات که بعد از ایجاد
میان انسان و سایر اشیا حاصل شده است خواه از اداند و خواه نداند حاصل نگردد پس بر طالب سالک
واجبست که رجوع کند از انچه در انست بمفارقت صورت کثرت بتدریج بواسطه انفراد و انقطاع تا مناسبتی که
میان او و حق تعالی حاصل شود بعد از ان توجه بحضرت حق سبحانه و تعالی کند بملازمت ذکری از اذکار و چون
ذکر آن وجهی کونی است و از وجهی ربانی زیرا که از روی لفظ و نطق کونی است و از روی مدلول ربانی پس که
رابطست بمیان برزخ باشد میان حق و خلق و سبب وی نوعی دیگر از انواع مناسبت حاصل آید و مشایخ
طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جمله اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند و حدیث نبوی چنین وارد است
افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این ذکر مرکب است از نفی و اثبات و حقیقت راه بحضرت عزت سبحانه باین
کلمه توان برد چه روندگان نتیجه نیافته‌اند و حقیقت حجاب انتقاش صور کونیه است در دل و در ان انتفاش
نفی حق و اثبات غیر است و تحکم المعالجة بالاضداد در کلمه توحید نفی ما سوای حق و اثبات حق سبحانه است و
خلاص از شرک خفی جز بمداومت و ملازمت بر معنی این کلمه حاصل نیاید پس ذاکر می‌باید که در وقت جریان این
کلمه بر زبان موافقت میان دل و زبان نگاه دارد و در طرف نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه
فرماید و در طرف اثبات وجود قدیم را جل ذکره بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطه تکرار این کلمه صورت
توحید در دل قرار گیرد و ذکر صفت لازم دل گردد و در اوقات فترات ذکر لسانی فتور و قصور بذکر
دل راه نیابد و صورت توحید که معنی ذکر است از وجه ظاهر دل محو شود و حقیقت ان در وجه باطن دل مثبت

کرده و حقیقت ذکر در دل متجوهر شود و حقیقت ذکر با جوهر دل متحد شود و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد
و از کلمات قدسیه و انفاس متبرکه حضرت خواجه است قدس سره که هرچه دیده شد و شنیده شد و دانسته
شد همه غیر است و حجاب است حقیقت کلمه لا انها نفی می‌باید کرد و نفی خواطر که شرط اعظم سلوک است بی تصرف
عدم در وجود سالک که آن تصرف عدم اثر و نتیجه جذبه الهی است بکمال میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست
تا اثر آن جذبه الهی است بکمال میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده شود و آن
اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خاطر متفرقه است و ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک
بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بی حاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود که در زمان نفی وجود بشریت منفی
شود و در زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه افتد و وقوف زمانی که کار
گذارنده رونده راه است آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمان صفت و حال او چیست موجب
شکر است یا موجب عذر و گفته‌اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار رابطه است و مفید
شرح صدر و اطمینان دل است و یاری دهنده است در نفی خواطر و عادت کردن باز داشتن نفس سبب
وجدان حلاوات عظیمه است در ذکر و واسطه بسیاری از فواید دیگر و حضرت خواجه قدس الله روحه
در ذکر باز داشتن نفس را لازم نمی‌شمرده‌اند چنانکه رعایت عدد را لازم نمی‌شمرده‌اند اما رعایت وقوف
قلبی را مهم می‌داشته‌اند و لازم می‌شمرده‌اند زیرا که خلاصه آنچه مقصود است از ذکر در وقوف قلبی است و از
عبارات و اصطلاحات سلسله خواجگان است قدس الله تعالی ارواحهم یادکرد و بازگشت و نگهداشت
و یادداشت یادکرد عبارت است از ذکر لسانی و قلبی و بازگشت آنست که ذاکر هر باری که بزبان دل
کلمه طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان بگوید که خداوندا مقصود من تویی و رضای تو زیرا که این
کلمه بازگشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک و بد تا ذکر او خالص ماند و سر او از ما سوی فارغ
گردد و نگهداشت مراقبه خاطر است چنانکه در یکی دم چند بار بگوید که خاطر او بیرون نرود و مقصود ازین
همه یادداشت است که منتها است و فانی شدن و ذکر خفیه است علی الحقیقه و ذکر لسانی و ذکر قلبی بمنزله
تعلم الف و با است تا ملکه خواندن حاصل آید و اگر معلم حاذق بود در طالب صادق استعداد آن بیند شاید
که در قدم اول او را خواننده کرداند و بمرتبه یادداشت رساند بی زحمت تعلم الف و با اما اغلب طالبان
آنند که ایشان را بیادداشت دلالت کردن پیش از ذکر لسانی و ذکر قلبی عبث دانست که یکی پر و بال ندارد
او را تکلیف کنند و گویند بپر و بر بام برآ **بیت** با پر می‌بریم سوی فلک زانکه عشقست اصل جوهر ما
زهره دارد حوادث طبعی که بگیرد و بکشد دشمن ما ذره‌ای طوا نبیند روح از دم عشق روح پرور ما
و خدمت قدوة الوزراء الکاملین و اسوة الکبراء العارفین المتوجه الی الله بالکلیه و الداعی الیه بالاقوال

الجلیه

الجلیه **وابقینا منها** قطب اکبر اکرم مرشد برحق بود چیزی که نه حق رسیده آن مطلق بود
طی کرده تمام وادی شوق را در بحر جمع مستغرق بود مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین
الکاشغری قدس الله تعالی سره با التماس بعضی از اصحاب و اخوان احباب کلمه چند در بیان کیفیت اشتغال
این عزیزان نوشته‌اند و توجه نوشته بودند اکنون آن نوشته را هم بعبارات شریفه ایشان بر سبیل تیمن و استسعاد
در قید کتابت آورده می‌شود تا این رساله بآن کلمات قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه مسکیة
الختام کرده و رهنما شود **بسم الله الرحمن الرحیم** مبنای طریق مشغولی این عزیزان آنست که میگویند
هوش در دم خلوت در انجمن معنی هوش در دم خلوت آنست که هر نفسی که برمی‌آید که از سر حضور باشد
و غفلت راه نیابد و طریق مشغولی آنست که این کلمه طیبه را تمام میگویند و کیفیت گفتن آنست که زبان را
بکام می‌چسبانند و نفس را در درون نگاه میدارند چندان مقدار که می‌توانند و متوجه قلب صنوبری می‌شوند
که ذکر از قلب گفته شود و از معده و این توجه را هم میدارند و در عقب هر ذکری ملاحظه این معنی که خداوندا
مقصود من تویی و رضای تو هر می‌میدارند و این مشغولی را در جمیع احوال در رفتن و آمدن و طعام خوردن
و وضو ساختن نگاه میدارند و امری دیگر هست که بعضی زیاده میکنند و آن آنست که یکسر الف لام را از
سر ناف اعتبار میکنند و کرسی لام را بر پستان راست و یکسر لا را بر سر قلب صنوبری و آن را متصل
کرسی لا که بر پستان راست واقع شده است و الا الله محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار میکنند این شکل
را با این کیفیت نگاه میدارند و بذکر مشغول بدان طریقه که مذکور شد می‌باشند طریقه دیگر اینجانیان است
و الله اعلم و طریقه توجه ایشان آنست که دل خود را بآن جناب مقدس تعالی و تقدس حاضر میدارند مجرد
از لباس حرف و صورت و عربی و فارسی و مجرد از جمیع جهات و دل خود را از محل او که قلب صنوبری است
دور نمیدارند چه مقصود مجرد از جهات هم اینجا است حق تعالی در کلام مجید فرموده است و نحن اقرب
الیه من حبل الورید **مثنوی** ای کمان و تیر ها برساخته صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر از چنین صید است او مهجورتر اما بواسطه صفتی که بصیرت راست دریافت این معنی
تمام میسر نمی‌شود و لیکن تدریج این معنی بر تو مخفی ندارند و چنان می‌شود که بغیر این معنی در نظر بصیرت
چیزی نمی‌ماند هرچند از خود خواهد که تغییر کند نتواند مانند کسی که در حجره فرو رفته است تا کردن چشم
او بغیر نمی‌افتد و تدریج چنان می‌شود که اینها در نظر او آیند و لیکن همچو آن شیخ ضعیف که از دور دور
مرئی شود و نتوانند که باطن آن شخص را بیک مشغول گرداند اما اگر درین توجه که مذکور شد تعبیری باشد
این معنی را باسم مقدس که اسم ذات است بر دل خود تازه میکنند و مراقب این معنی می‌باشند مانند کسی که چشم
بر چیزی گذاشته است و می‌بیند و از دیدن بغفلت نمی‌پردازد و الله اعلم بالصواب و حضرت مخدومی
قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات قدسیه این دو بیت مثنوی که موافق حال و مطابق قبیل و قال

لوایح

این یکینه است نوشته بودند مثنوی حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی آن فسون

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی شرمی است رباعیه فی الخاتمة

جامی که نه مرد خانقاه است بدین نه با خبر از وجد نه آگاه ز دین

هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تویی فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

تم

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفقنا للتکمیل والتتمیم لا احصی ثناء علیک کیف وکل ثناء یعود الیک جل عن ثنای جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک ٭ خداوندا بس تو بزبان نمی‌آریم و ستایش تو بر تو نمی‌شماریم ٭ هرچه در صحایف کاینات از نفیس اثنیه و محامدست ٭ همه بجناب عظمت و کبریای تو عاید ست ٭ از دست و زبان ما چه آید ٭ که سزاوار ستایش تو شاید ٭ تو چنانی که خود گفته‌ای ٭ و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته

رباعیه

آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

جایی که زبان آوران افصح علم فصاحت انداخته ٭ و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته ٭ هر گنگ زبانی را چه امکان زبان گشایی ٭ و هر شکسته رایی را چه یارای سخن آرایی ٭ بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصورست ٭ و بیان سرور دین و دنیا درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور

رباعیه

من کیستم اندر به شمارم چه کسم
تا همسری سگانش باشد هوسم
در قافله‌ای که اوست دانم نرسم
این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد وصاحب المقام المحمود وعلی آله واصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل المقصود وسلم تسلیما کثیرا

مناجات الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی ٭ وارنا حقایق الاشیاء کما هی ٭ غشاوه غفلت از بصر بصیرت ما بگشای ٭ و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای ٭ نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده ٭ از نیستی بر جمال هستی پرده منه ٭ این صور خیالی را آیینه تجلیات جمال خود کن نه علت حجاب و دوری ٭ و این نقوش وهمی را سرمایه دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری ٭ محرومی و مهجوری همه از ماست ما را با ما مگذار ٭ ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار

رباعیه

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده
آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن
آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده

رباعیه

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

رباعیه

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

رباعیه

یا رب ز دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

تمهید این رساله‌ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نبینند و بر بساط اعراض و اعتراض ننشینند چه او را درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره بغیر از شیوه سخن رانی نه

رباعیه

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری
از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
هر سر که ز اسرار حقیقت گویم
دانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی‌نشانی اولی
در قصه عشق بی‌زبانی اولی
زان کس که نه اهل دود و اسرار بود
گفتن بطریق ترجمانی اولی

رباعیه

سفتم گهری چند چو روشن خردان
در ترجمه حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچ مدان معتقدان
این تحفه رسانند بشاه همدان

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل ننهاده است تا در محبت او یکروی باشی و یکدل و از غیر او معرض و بر وی مقبل نه آنکه یکدل را بصد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره کنی

رباعیه

ای آنکه بقبله وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یکدل داری بس است یکدوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقه ابد ماندند فرقه یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند

رباعیه

ای در دل تو هوس ز مشکل همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دل است حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

رباعیه

تا دام که در تفرقه و سواسی
در مذهب اهل جمع نسناسی
لا والله لا ناس نه نسناسی
نشناسی خود ز جهل می‌نشناسی

رباعیه

ای سالک ره سخن ز سرها مگوی
خود راه وصول رب ارباب سوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان
جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی

رباعیه

ای دل طلب کمال در مدرسه چند
تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضرست و در همه حال بظاهر و باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر داشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او بگذاشته راه دیگر سپری

رباعیه

آمد سحر [illegible]
گفتا ز تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران
باشم تو نهی چشم بسوی دگران

رباعیه

مائیم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معدومیست معدوم و صورتش موجودی موهوم دی رونق نه بود داشت و نه نمود و امروز نمودیست بی‌بود و پیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود زمام اقتیاد بدست امال و امانی چه دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه بر کن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بوده و همیشه باشد و چهره بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد

رباعیه

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

رباعیه

رفت آنکه تعبد بتان روی آرم
حرف غمشان بلوح دل بنگارم
اکنون جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

شعر

چیزی که ز روی در قفا باشی ازو
آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هرچه بجز او که جدا خواهی شد
آن به که بزندگی جدا باشی ازو

شعر

ای خواجه اگر مال اگر فرزندست

لایحه گشته دل و جان اهل دلی پیوندست   خوش آنکه دلش بدلبری دربندست   پیداست که مدت تقابش چنداست

جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال والافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر کرا دانا دانی اثر دانایی اوست و هر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و تقیید از مطلق باز مانی

بیت

رفتم بتماشای گل آن شمع طراز   چون دید میان گلشنم گفت بناز
من اصلم و گلهای چمن فرع منست   از اصل چرا بفرع می مانی باز

از لطف قد و سباحت خد چه کنی   و زسلسله زلف مجعد چه کنی
از هر طرف جمال مطلق تابان   ای بیچاره حسن مقید چه کنی

لایحه

آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا الحکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را از آن باز نمیدانند و امتیاز نمیتوانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده

مثنوی

ای برادر تو همین اندیشه   مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمه گلخنی

پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجال جمال اویند و مراتب کاینات مرائی کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو درآمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی باو آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از او کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد

رباعیه

گر در دل تو گل گذرد گل باشی   ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کلست اگر روزی چند   اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

بیت

زاندیشه جان زتن تویی مقصودم   و زمردن و زیستن تویی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم زمیان   گر من گویم زمن تویی مقصودم

بیت

کی باشد و کی لباس هستی شده شق   تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک   جان در غلبات شوق او مستغرق

لایحه

ورزش آن نسبت شریفه می باید کرد بروجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشی چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می باید بود تا بیطالت نگذرد بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید

رباعیه

رخ کرده نمی نمایم سال بسال   حاشا که بود همت او هم زوال
دارم همه جا باهمه کس در همه حال   در دل زتو آرزو و در دیده خیال

لایحه

همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد کیفیت آن بحسب تعری از ملابس اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم مطالب است و آن جز بجدی بلیغ و جهدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هر چند خاطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خاطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد

بیت

یارب مددی که زده دیی خود برهم   از بد برهم و زبدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود دور کن   تا از خودی و بیخودی خود برهم

بیت

آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است   نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا   الفقر اذا تم هو الله این است

لایحه

فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن بما سوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد

بیت

زینسان که بقای خویشتن میخواهی   از خرمن هستیت جوی کی کاهی
تا یکسر موز خویشتن آگاهی   گر دم زنی از ره فنا گمراهی

بیت

توحید یگانه کردن دل است یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند

بیت

توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر   تخلیص دل از توجه اوست بغیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور   گفتم بو گرفهم کنی منطق طیر

لایحه

مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات را از باطن وی دور اندازد و بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حالش برین ترانه ترنم آغازد

بیت

کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا   وی تاغم بست ز یاد تو مرا
لذات جهان همه دو باکلیه   ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

جو طالب صادق مقدمه نسبت جذبه را که اشتداد سن بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد می باید که تمامی همت بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر فی المثل عمر جاودانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده

بیت

بر عود دلم نواخت یکزخمه عشق   زان زخمه تمام زپای تا سر همه عشق
حقا که بعهدها بنیایم بیرون   از عهده حق گذاری یکدم عشق

حقیقت حق

خواجه عبدالله انصاری گوید توحید نه همین بگانه دانستن است توحید یگانه شدن نیست گر او را یگانه دانی و یگانه باشی

سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبراست از وصمت تعدد
و تکثر از همه نشانها بی‌نشان نه در علم گنجد و نه در بیان همه چندها و چونها از وی پیدا و او بی چند و چون همه چیز بدو
مدرک و او را احاطهٔ ادراک بیرون چشم سر در مشاهدهٔ جمالش خیره و دیدهٔ سر بی ملاحظهٔ کمالش تیره بیت
یا من لهواه کنت بالروح کهت　هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت　ذات همه در وجود قایم بوجود　ذات تو وجود ساذج و هستی بحت
بیت　اصل همه رنگها از آن بی‌رنگیست　قانع نشوی برنگ تا کی ای دل　بس بی‌رنگست یار دلخواه ای دل
من احسن صبغة من الله ای دل **لایحه** لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که از معانی مصدریه و مفهومات
اعتباریه اند اطلاق میکنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج
بلکه ماهیات را عارض می شود در تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود
میگویند و حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات خود است و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقة غیر از وی
موجودی نیست در خارج باقی موجودات عارض وی اند و قایم بوی چنانکه ذوق کمّل کبرای عارفین
و عقلا را بل تبیین بآن گواهی میدهند و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است نه بمعنی
اول بیت　هستی بقیاس عقل اصحاب قیود　جز عارض اعیان و حقایق نبود　لیکن بمکاشفات ارباب شهود
اعیان همه عارض اند و معروض وجود **لایحه** صفات غیر ذات اند من حیث ما یفهم العقول و عین ذات
اند من حیث التحقق والحصول مثلاً عالم ذاتیست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار
ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند مر ذات را نیز مغایرند اما بحسب
تحقق و هستی عین ذات اند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات
نسب و اعتبارات او بیت　ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین　با ذات تو نه کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند و صفات　با ذات تو از روی تحقق همه عین **لایحه** ذات من حیث هی از همه اسما
و صفات مبراست و از جمیع نسب و اعتبارات معرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه او
بعالم ظهور در تجلی که خود بخود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی
عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت
و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوقست به بطون و بطون را تقدم ذاتی و
اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی
ماشاء الله نسب و اضافات متضاعف می شود و هرچند تضاعف نسب و اسمای او بیشتر ظهور او بیشتر
خفای او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستور خفائه و باعتبار صرافت و اطلاق
ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات بیت　با کلک خوش گفتم ای غنچه دهان　هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان　بیت　در پرده عیان باشم و بی پرده نهان　زو تند که من ملبس خوبان جهان
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان　مادام که در کمال اشراق بود　خورشید آفتاب دیدن نتوان　بیت
خورشید چو بر فلک زند رایت نور　در پرتو آن خیره شود دیده ز دور　وانگه که کند ز پردهٔ ابر ظهور　فالناظر یکتحل منه

نیز قصور

لایحه تعین اول وحدت صرف و قابلیت محض است مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع
صفات و اعتبارات و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت
این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است و مرو راست بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار اتصاف او بجمیع
صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت است و مرو راست ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبارات مرتبهٔ
واحدیت بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود
بعضی حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و خواه نباشند چون حیوة و علم و ارادت و غیرها و اینها
اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صورت معلومیت ذات متلبسه بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیه
است و تلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی نیست و بعضی از آن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها
باعتبار مراتب کونیه است چون عقول و نفوس و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند از یکدیگر و صور
معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات حقایق کونیه است و تلبس ظاهر وجود باحکام و آثار اینها موجب
تعدد وجودی است و بعضی ازین حقایق کونیه را عند سرایان الوجود فیها باحدیت جمیع شیونه و ظهور آثارها و احکامها
به استعداد ظهور جمیع اسمای الهیت سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب الظهور شدة و ضعفاً و قابلیته و
مظهریته چون کمّل افراد انسانی از انبیا و اولیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف
المذکور چون سایر موجودات و حضرت ذات باحدیت جمیع شیونها الالهیة والکونیة ازلاً و ابداً در جمیع این
حقایق که شئون مرتبهٔ واحدیت اند ساری است و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس
و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود ازین همه تحقیق و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلا و استجلاست
کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلا یعنی شهود او مر خودش را بحسب همین اعتبارات و این
ظهور و شهود عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را در نفس
خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و این ظهور بهیئت علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل و غنای مطلق لازم
کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شیون و احوال و اعتبارات ذات با احکامها و لوازمها علی وجه
کلی جملی که در جمیع مراتب حقایق الهی و کونی می نمایند مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها مشاهد
و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب و ازین حیثیت از وجود
جمیع موجودات مستغنی است کما قال الله سبحانه ان الله لغنی عن العالمین **رباعیه**

دامان غنای عشق پاک آمد پاک زآلودگی نیاز ما مشتی خاک چون جلوه‌گر و نظاره‌گی جمله خود است گر ما و تو در میان نباشیم چه باک
شعر هر شان و صفت که هستی حق دارد با خود همه معلوم و محقق دارد در ضمن مقیدات محتاج بگو کیش
از دیدن آن غنای مطلق دارد شعر واجب ز وجود ممکنات مستغنی است واحد ز مراتب عدد مستغنی است
در خود همه را بوجه اوّل می‌بیند از دیدن شان برون ز خود مستغنی است لایحه چون تشخصات و تعینات
افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند و چون ممیزات آن انواع
را که فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان و آنچه با و در تحت جسم
نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم نامی را و آنچه با و مندرجست
تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات جسم را و آنچه با و مندرجست تحت الجواهر اعنی العقول
والنفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما
به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات
خود موجود است نه بوجودی زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن
او اعنی الاعیان الثابته الحاصله بتجلیه علی نفسه متلبسا بشئونه و این ممیزات خواه فصول خواص و خواه تعینات
و تشخصات همه شیون الهی اند که مندرج و مندمج بوده‌اند در وحدت ذات او لا در مرتبه علم بصورت اعیان
ثابته برآمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه تلبس احکام و آثار ایشان بظاهر وجود که مجلی و آینه است مر باطن
وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقت واحده که بواسطه تلبس بشیون
و صفات متکثر و متعدد می‌نماید نسبت با آنان که در مضیق مراتب محبوس اند و باحکام و آثار آن مقید
مجموعه کون را بقانون سبق کردیم تصفح ورقا بعد ورق حقا که ندیدیم و نخواندیم درو جز ذات حق و شیون ذاتیه حق
شعر تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات تا کی سخن معدن و حیوان و نبات یک ذات فقط بود محقق نه ذوات
این کثرت وهمی ز شیونست و صفات لایحه مراد باندراج کثرت شیون در وحدت ذات اندراج
جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است در موصوف و
ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایة له در ذات واحد عددی زیرا که
این نسبت در وی مندرجند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین و ثلثه و اربعه
و خمسه واقع شود و ازینجا معلوم شود که احاطه حق سبحانه بجمیع موجودات همچو احاطه ملزوم است بلوازم
نه همچو احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه شعر در ذات حق اندراج شان و نسبت
شان چون صفت و ذات حق نسبت این قاعده یاد دار کانجا که خداست نی جزو و نه کل نه ظرف و نه مظروف و نسبت ظهور و خفای شیون و
اعتبارات بسبب تلبس بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیه آن نیست

بلکه

بلکه مبنی بر تبدل نسب و اضافات است و آن مقتضی تغیر ذات نی اگر عمرو از یمین زید برخیزد و بر
یسار او نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذات و صفات حقیقیه خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت
وجود بواسطه تلبس بامور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور
آفتاب هر چند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بساحت نوریت او راه نیابد نه از مشک بوی گیرد
و نه از گل رنگ و نه از خار عار دارد و نه از خاره ننگ شعر چون خور بفروغ خود جهان آراید
بر پاک و پلید اگر بتابد شاید نه نور وی از هیچ پلید آلاید نه پاکی او ز هیچ پاک افزاید لایحه
مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نبندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام
از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید است شعر
ای در حرم قدس تو کس را جا نه عالم بتو پیدا و تو ناپیدا نه ما و تو ز هم جداییم اما هست
ما را بتو حاجت و ترا با ما نه و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه نه
مستلزم مقید مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت قرب تو باسباب و علل نتوان یافت بر هر که بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
شعر ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض فضل و کرمت نیست معلل بعرض هر کس که نباشد تو عوض باشی از و
و آنرا که نباشی تو کسی نیست عوض استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسما و الوهیت و تحقق
نسب ربوبیت بی مقید از محالاتست شعر ای باعث شوق و طلبم خوبی تو فرع طلب منست مطلوبی تو
گر آینه محبی من نبود ظاهر نشود جمال محبوبی تو لا بلکه هم محب حق است و هم محبوب او و هم طالب
حق است و هم مطلوب او مطلوب و محبوب است در مقام جمع احدیت و طالب و محب است در مرتبه
تفصیل و کثرت شعر ای بی‌خبر از سوی تو پیغامی نه خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه دیدم همه طالبان و مطلوب ترا
آن جمله توی و در میان غیری نه لایحه حقیقت هر شی تعین وجود است در حضرت علم باعتبار شانی که آن
شی مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شان در همان حضرت و اشیا موجود عبارات اند از تعینات
وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود باثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که
حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و آثار و احکام ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه
از باطن وجود محالست و الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا شعر ماییم وجوه و اعتبارات وجود
در خارج و علم عارض ذات وجود وز پرده ظلمت عدم مستوریم ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود پس هر شی
بحسب حقیقت وجود یا وجود متعین است و صفت باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود
عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل شعر همسایه و همنشین و همره همه اوست

در دلق گدا و اطلس شه همه اوست   در انجمن فرق و نهانخانه جمع   بالله همه اوست ثم بالله همه اوست   **لایحه**   حقیقت وجود
اگر چه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول می‌شود اما او را مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض
و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چون
مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیت مثلا چون الله و رحمن
و غیره بر مراتب کونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبه الهیت
غایت ضلال و نهایت خذلان باشد   **بیت**   ای برده گمان که صاحب تحقیقی   و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد   گر حفظ مراتب نکنی زندیقی   **لایحه**   موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود
حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیارست اول مرتبه لاتعین و عدم انحصارست و اطلاق او از قید و اعتبار
و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نطق را در نعت
جلال او زبان عبارتست و نه عقل را بکنه کمال او امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب
و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان او بی نشانیست و نهایت عرفان وی حیرانی
بیت   ای در تو پدیدها و پنهانها هیچ   پندار یقینها و گمانها همه هیچ   **بیت**   از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ   **بیت**   هر چند که جان عارف آگاه بود   کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود   از دامن ادراک تو کوتاه بود   **بیت**   این عشق که هست جزو لاینفک ما
حاشا که شود بعقل ما مدرک ما   خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین   ما را برهاند از ظلام شک ما   مرتبه ثانیه
تعین اوست تعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این
مرتبه مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لاتعین است لا غیر مرتبه
ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه موثره است و این مرتبه الوهیت است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت
است و آن مرتبه اسما و حضرات ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجوب وصف
خاص اوست مرتبه خامسه احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشانست تاثر و انفعال و
این مرتبه کونیه امکانیه است مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه عالم است و عروض این دو مرتبه
باعتبار ظاهر علم است که امکان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات
پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب و حقایق مترتبه در آن ساریست و وی درین مراتب
و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله
و لم یکن معه شی   **بیت**   هستی که ظهور میکند در همه شی   خواهی که بری بحال او بی باهمه شی   رو بر سر می حباب را بین که چسان
می در وی بود اندرو و وی در می   **بیت**   بر لوح عدم لوایح نور قدم   لایح گردید و کس درین سر محرم   چون آدم نیست

حق را شمر جدا ز عالم زیرا که   عالم در حق حق است و حق در عالم   جز عالم نیست   **لایحه**   حقیقة الحقایق که ذات
الهی است تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او نه متعدد ذاته و واحدیست که عدد را باو راه نیست اما باعتبار
تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتبی تاره حقایق جوهریه متبوعه است و تاره حقایق عرضیه تابعه
پس ذاتی واحد بواسطه صفات متعدده جواهر و اعراض متکثره می‌نماید و من حیث الحقیقه یکی است که اصلا
متعدد و متکثر نیست   **بیت**   ای بر کرین دان ناز و نمط   پندار دو بین دیده بدست و خط   در جمله کاینات بی سهو و غلط
یک عین تحسب وان یکی ذات فقط   این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است
و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات می‌نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم
عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت
و آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن   **رباعیه**
بر شکل بتان ره زن عشاق حق است   لا بل که عیان در همه آفاق حق است   چیزی که بود ز روی تقیید جهان
و الله که همان ز وجه اطلاق حق است   **بیت**   چون حق بتفاصیل شیون گشت عیان   مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان   با رتبه اجمال حق آید بیان   **لایحه**   شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی
می‌فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی است و آن متبدل و متجدد میگردد مع
الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم ازین معنی غافلند
کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین معنی مطلع نشده است مگر اشاعره
در بعض اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لاتبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند
بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از فریقین من وجهی خطا کرده اند اما اشاعره
بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بانها قایم داشته
و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزاء نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند و
در هر آنی ازین عین زایل می‌شوند و امثال آنها بوی متلبس میگردند پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در
غلط می‌افتد و می‌پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقول الاشاعره فی تعاقب الامثال علی محل الاعراض
من غیر فلو آن مست شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن الناظر انها امر واحد مستمر   **بیت**
بحریست نه کاهنده نه افزاینده   امواج برو رونده و آینده   **بیت**   عالم چو عبارت از همین امواج است
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده   **بیت**   عالم بود اندر غربت حالی   جدی عادی بطورهای طاری
و اندر همه طورهای جد جاری   سریست حقیقة الحقایق ساری   و اما خطای سوفسطائیه آنست که مع قولهم
بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند بانکه یک حقیقت است که متلبس میشود بصور و اعراض عالم و

قال بعض العارفین الاعراض عندنا باقیه متجدده و ابطلهم الانقلاب
ان الاعراض لا تبقی زمانین و هو
علی عدم بقائه

و موجودات متغیره متعدده می نماید و ظهور نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض چنانکه
وجود نیست اینها را در خارج بدون او — بیت — سوفسطائی که از خرد بیخبر است گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی پیوسته درو حقیقتی جلوه گر است واما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفس تجلی است تجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن یک تعین و یک شان تجلی
نمیکند بلکه در هر نفس تعینی دیگر ظاهر می شود و در هر آنی بشانی دیگر تجلی میکند — بیت — هستی که عیان نیست دوان در
در شان دگر جلوه کند هر آنی — این نکته بجو ز کل یوم فی شان — گر بایدت از کلام حق برهانی — و سر درین آنست که
حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطیفه و بعضی قهریه و همه دایما بر کارند و تعطیل بر هیچ
یک جایز نه پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت
رحمانیه او را دریابد و بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تلبس بآثار و احکام آن حقیقت
متعین گردد و تعینی خاص و تجلی شود و بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال
تعینات و آثار کثرت صوریست از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بمقتضای رحمت
رحمانیه حاصل و یکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی بعدم رود
و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب بحکم تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم
بر یک حالست و در ازمنه متوالیه بر یک منوال — بیت — سبحان الله زهی خداوند ودود — کز مستجمع کرم و رحمت و جود
در هر نفسی برد جهانی بعدم — وآرد دگری جوان همانند بوجود — رباعیه — انواع عطا که چند می بخشد
هر اسم عطیه جدا می بخشد — در هر آنی حقیقت عالم را — یک اسم فنا یکی بقا می بخشد — دلیل بر آنکه عالم مجموع
اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجود است آنست که هر چند حقایق موجودات را تحدید میکنند
در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی شود مثلا چون کسی که گوید انسان حیوان ناطق است و حیوان
جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود
ذاتیست که مر او راست تحقق و حصول باشد درین حدود و هر چه مذکور می شود همه از قبیل اعراض است الا آن
ذات مبهم که درین مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذاتیست که او راست نطق و معنی نامی ذاتی که
او راست نمو و هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی حقیقی است که قایم است بذات خود و
مقوم است این اعراض را و آنکه ارباب نظر میگویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم
فصول اند که بآن از فصول تعبیر میکنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بر وجهی که ممتاز شوند
از ماعدای خود بغیر این لوازم یا لوازمی که از اینها اخفی باشند نقدیست ممنوع و کلامیست نامسموع
و بر تقدیر تسلیم هر چه نظر بجوهر ذاتی باشد قیاس آن عین واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگر چه داخل ا

درحقیقت

درحقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قایم است باو و دعوی آنکه اینجا امری هست جوهری و رای
عین واحد در غایت سقوط است تخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت
بخلاف آن گواهی دهد و مخالف آن عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل — بیت
تحقیق معانی ز عبارات مجوی — بی رفع قیود و اعتبارات مجوی — خواهی یابی ز علت جهل شفا — قانون نجات از اشارات مجوی
بیت — کشتی بتوقف بر مواقف قانع — شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع — هرگز نشود تا نکنی کشف حجاب
انوار حقیقت از مطالع طالع — رباعیه — در رفع حجب کوش نه در جمع کتب — کز جمع کتب نمی شود رفع حجب
در طی کتب کی بود نشاء حب — طی کن همه را و عد الی الله وتب — لایحه — عظیم ترین حجابی و کثیف ترین
نقابی جمال واقع شده است وحدت حقیقی را تعینات و تعددات است که در ظاهر وجود واقع شده است
بواسطه تلبس آن باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است و محجوبان چنان می نماید
که اعیان موجود شده اند در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه
بر عدمیت اصلی خود بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما باعتبار تلبس
باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها زیرا که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه
حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی خود است که ازلا بود و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب
احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و متعدد و متکثر می نماید — لایحه
بحریست وجود جاودان موج زنان — زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان — از باطن بحر موج بین گشته عیان — بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان
بیت — یک بحر نهان آلهی نهان — چون آب حیات در سیاهی نهان — پیدا آمد بحر ماهی انبوه
شد بحر درانبوهی ماهی پنهان — لایحه — هر گاه که چیزی در چیزی نموده می شود ظاهر غیر مظهر است یعنی
ظاهر دیگر و مظهر دیگر است و اینجا آنچه نموده می شود از ظاهر در مظهر شبح و صورت است نه ذات و حقیقت
الا وجود حق و هستی مطلق که هر جانی ظاهر است عین مظاهر است و در همه مظاهر بذاته ظاهر است — بیت
گویند دل آینه این عکس است — در روی رخ شاهدان خود دیده عکس است — در آینه روی شاهدان عکس است — خود شاهد و خود آینه این عکس است
بیت — ای آینه را داده جلی صورت تو — یک آینه کس ندیده بی صورت تو — نه نه که ز لطف در همه آیینه ها
خود آمده ای بدیده نه صورت تو — لایحه — حقیقت مشتمل بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که
حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن
راز گوید — بیت — دل یک قطره را گر بر شکافی — برون آید ازو صد بحر صافی — رباعیه
هستی که بود ذات خداوند عزیز — اشیا همه در وی و وی در همه چیز — اینست بیان آنکه عارف گوید — باشد همه چیز مندرج در همه چیز
لایحه — هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهرها در می نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در آن مظاهر است

نه از مظاهر. شیخ رضی الله عنه در حکمت علیه می فرماید لا تقل المبین بل النقل ان یا بینا فاظمانت البین ان یضاف
الیها فعل پس نسبت قدرت و فعل بنده از جهت ظهور حق است بصورت او نه از جهت نفس او والله
خلقکم و ما تعملون میتوان وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت بیچون مدان **شعر** از ما همه نخوت و هستی مطلوبست
هستی و توابعش ز ما مسلوبست / این اوست بدید آمده در صورت ما / این قدرت و فعل از آن ما منسوبست **شعر**
چون ذات تو منتفی بود ای صاحب هش / از نسبت افعال بگو باش خمش / شیرین مثلی شنو مکن رو بکارش
ثب للوش او لاثم انقش **شعر** وصافی خود برغم حاسد تا کی / رو بیچ چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو / فاسد باشد خیال فاسد تا کی / چون صفات و احوال و افعالی
که در مظاهر ظاهرست فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست پس اگر جایی تا در بعضی از آنها شری
و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محض است
و از هر امری وجودی که شری متوهم می شود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطه آن
امر وجودی من حیث هو امری وجودی **شعر** هر نعت که از قبیل خیرست و کمال / باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شرست و وبال / دارد بقصور قابلیات مآل / حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت
کرده اند و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که برد مثلا که مفسد ثمارست و شرست نسبت باثمار
شریت او نه از آن جهت است که کیفیتی است از کیفیات زیرا که او از این جهت کمالی است از کمالات بلکه
از آن جهت است که سبب شده است مر عدم وصول ثمار را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شرست
او نه از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهت زوال
حیوة است و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثله **رباعیه** هرجا که وجود کرده سیرست ای دل
میدان بیقین که محض خیرست ای دل / هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود / پس شر همه مقتضای غیرست ای دل
لایحه شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب نصوص میفرماید که علم تابع است مر وجود را
بآن معنی که هر حقیقت از حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصانا پس آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه
الاتم الاکمل قابل است مر علم را علی هذا الوجه و آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است
بعلم علی هذا الوجه و منشاء این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکان است در هر حقیقت
که احکام وجوب غالبتر وجود و علم کاملتر و در حقیقتی که احکام امکان غالبتر وجود و علم ناقصتر و غالبا که
خصوصیت حکم تابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات
تابعه مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حال است و قال بعضهم قدس الله تعالی
اسرارهم هیچ فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف آنرا

علم میگویند و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمیگویند و هر دو قسم پیش ارباب تحقیق از مقوله علم است زیرا که
ایشان مشاهده میکنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی آب است
مثلا که بحسب عرف او را عالم نمیدارند اما می بینیم که تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول میکند و
بجانب پستی جاری میگردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر جسم متکاثف را ترطیب میکند
و میگذرد الی غیر ذلک پس از خاصیت علمست جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم مخالفت
با آن اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات بل
سرایة جمیع الکمالات الثابتة للوجود فی الموجودات باسرها **شعر** هستی بصفاتی که درو بود نهان
دارد سریان در همه اعیان جهان / هر وصف ز عینی که بود قابل آن / بر قدر قبول عین گشتست عیان
لایحه همچنانکه حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات
بکیفیتی که در آن ذوات عین آن ذواتست چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین صفات
کامله او بکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند بنحوی که در ضمن صفات ایشان عین صفات
ایشان اند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن صفات کامله بودند مثلا صفت علم
در ضمن علم عالم بجزئیات عین علم بجزئیاتست و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در ضمن علم
فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم مو
جوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمیدارند عین علمی است لایق حال ایشان است و علی هذا القیاس
سایر الصفات و الکمالات **شعر** ای ذات تو در ذوات اعیان ساری / اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست اما هست / در ضمن مظاهر از تقید عاری **لایحه** حقیقت هستی ذات حضرت
حق است سبحانه و تعالی و شیون و نسب و اعتبارات آن صفات او و اظهار او مر خودش را متلبس
بدین نسب و الاعتبارات فعل و تاثیر او و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او **شعر**
خود را بشئون ذاتی ای روشن بین / شد جلوه ده از مظاهر دنیی و دین / زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین
ذات و صفت و فعل و اثر چیست ببین **لایحه** کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع فصوص مشعر
بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه و تعالی
و در بعضی مواضع دیگر مشعر بآنکه آنچه مضاف بحضرت حق است سبحانه همین افاضه وجودست و بس
و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و توفیق میان این دو نحو آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلی
است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارتست از ظهور حق سبحانه
ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان دوم تجلی شهادی وجودی
که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست از وجود حق سبحانه منصبغ باحکام و آثار اعیان و این تجلی

طبیعت صح

شرح بیت خسرو دهلوی

ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهریست مرکمالاتی را که تجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان اندراج یافته بود **بیت** یک جو تو ثمر بسته صد گونه کدا یک جو نصیب هر یکی داده جدا ان جو بخستین ازلا بود ویران این جو دیمین راست زبتا بد پس اضافت وجود و کمالات تابعه مروجود را بحق و اضافت ستوابع سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تکلیمین است و اضافت وجود بحق و اضافت توابع آن با عیان باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب نمی شود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود بر اعیان و اظهار انچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول **رباعیه** بشنو سخنی مشکل و سر معلق مرفعل و صفت که شد باعیان ملحق از یک جهت ان جمله مضافست بما وز وجه دگر جمله مضافست بحق

تذییل چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه ذاتی حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان اکاه و طالبان صاحب انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او ذاهل نشوند و بظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند و انچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود و بیان این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و برین چند رباعی اقتصار کرده شد **رباعیه** جامی تن زن سخن طرازی تا چند افسونگری و فسانه سازی تا چند اظهار حقایق بسخن هست خیال ای ساده دل این خیال بازی تا چند **رباعیه** درزنده و قو عیب بوشی بهتر در نکته عشق تیز هوشی بهتر چون بر رخ مقصود نقاب است سخن ار گفت و شنید با خموشی بهتر تا کی جو دراهی سر د ز انفاس وجود یکدم بشو زین سرزه درایی خاموش گنجینه دریای حقایق نشوی مادام که چون صدف نکردی همه گوش **رباعیه** ای طبع ترا گرفته وسواس سخن مید ار گرا اهل دانشی پاس سخن نکشای زبان بکشف اسرار وجود کین در نشود سفته بالماس سخن **رباعیه** یک خط بتر یکی بعیب اندر کش وانکه تو از جمال غیب اندر کش چون جلوه ان جمال بیرون ز تو نیست پا در دامان و سر بجیب اندر کش **رباعیه** ای کرد غمش افتاده جاک کفن الوده مکن ضمیر پاک سخن چون لال توان بود در این ره سر کن لب بکشا بی نطق خاک کن بدهن

م

یا من لا رب غیره ولا اله سواه … وفقنا فی القول والعمل لما تحبه وترضاه

لطفی کردی ز مار باندی یارا … الطاف تو بر مزید بادا دائم
دل عشق ترا مرید بادا دائم … در دید تو ناپدید بادا دائم عمر

رباعیه

اما بعد این کلمه چند است که بر حسب اشارت خدمت امارت مآبی سیاست انتمایی خصه الله تعالی بمزید التوجه الی جناب جلاله وجذبه بجذبات العنایه الی مشاهدة جماله وجذبه بجذبات العنایه الی مشاهدة جماله نوشته می شود در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق و بیان گذرانیده اند و بگوش هوش ارباب ذوق و وجدان رسانیده و آن اینست **بیت**

ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر ٭ تیمم فرض گردد نوح را در روز طوفانش ٭

مراد بشهادت والله تعالی اعلم شهادت ان لا اله الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب کمال احاطه اوست بحق سبحانه اثباتا و بما سوی او نفیا و همه موجودات بلکه همه مفهومات درین دو منحصر و حمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعدی نماید وجهی هست بتخصیص بران تقدیر که بجای لفظ کلمه سر کلمه هو باشد و اشارت بغیب هویت دارند و تشبیه کلمه لا بنهنگ بواسطه ابتلاع یعنی فرو بردن و ناچیز کردن اوست ما سوی حق را سبحانه در نظر ذاکر **مثنوی**

لا نهنگیست کاینات آشام … عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ … از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

و چون تیمم بمقتضای فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی قصد و میل است بخاک که بموجب خلقکم من تراب اصل نشاء عنصریه آدمی است بان از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که مبدا و معاد همه آنست تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علی نبینا و علیه السلام صفت تنزیه بود ذاکر را از ذکر استیلای نفی بر باطن او و تنزیه و تقدیس او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون طوفان عبارتست از کثرت و اجتماع امطار و انهاری که از آسمان باریدن و از زمین جوشیدن گرفته بود از آثار کثرت احکام و آثاری که بعضی از اسما و صفات نازل می کرد و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق ممکنات انفجار می پذیرد کنایت توان داشت حاصل المعنی می گوید که چون ذاکر بتکرار کلمه طیبه مداومت و ملازمت نماید و در طرف نفی کثرت وجود حادث ما سوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت حق را جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید معنی نفی ما سوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبه کثرت حقیقیه حقایق امکانیه و کثرت نسبیه اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل و ناچیز نماید و نوح وار بواسطه تنزیه و تقدیس حقیقت وحدت از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم گردد **مثنوی**

عرصه لا اله دریاییست … کش فرون از دو کون پهناییست

نیست در کارگاه کن فیکون … هیچ نقشی ز موج او بیرون
هر دو را پیش ناقص و کامل … نفی و اثبات او بود شامل
گرچه باشد کثرت اعیان … در فضای وجود صد طوفان
سالک راه را که نوح نهاد … گرد تنزیه واحد از اعداد
قصد کردن بید فطرت خویش … باز گشتن باصل وحدت خویش
هر چه مفهوم گردد و مذکور … در حق و غیر حق بود محصور
لا که آمد نهنگ آن دریا … چون گشاید دهان نهنگ آسا
آنچنان در کشد بکام فنا … که نماند نمی از آن بیدا
همه را فرض گردد تیمم آوردن … روی در خاک نیستی کردن

و چون بجای لفظ سر کلمه هو باشد مراد بیرا آوردن هو و الله تعالی اعلم ظهور نور هویت و هستی حق سبحانه تواند بود زیرا که چون ذاکر صادق چندگاه بر تکرار کلمه لا اله الا الله بمعنی نفی الوهیت از ما سوی حق سبحانه و اثبات او مر او را که توحید عوام است مواظبت نماید بر تو نور هویت و ظهور هستی حضرت حق بر باطن او تابد هویات همه اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند و جز هویت حق سبحانه در دیده شهود او نماند معنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خواص است **مثنوی**

چون کنی ورد خویش یکه و گاه … گفتن لا اله الا الله
بر تو نور حق ظهور کند … ظلمت هستی از تو دور کند
گرچه بود اول ترا نیت … نفی اشراک در الوهیت
زان بتوحید حق ره آوردی … دل ز شرک جلی تهی کردی
این دم از غیر نفی بود کنی … محو اشراک در وجود کنی
با خدا در بلندی و پستی … کس نیابی شریک در هستی
لب گشاید نهنگ لا و بدم … دو جهان در کشد بکام عدم
مرغ ما را برد تمام فرو … بر سر آرد ز قعر گوهر هو
پیش چشم شهود تو مطلق … هیچ ناید بجز هویت حق
بشنود گوش جانت از همه سو … لا هو فی الوجود الا هو
ره دهندت بسر وحدت خاص … یابی از شر شرک خفیه خلاص
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند … نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین غافلی و کمراهی … لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت … برد تا سرادق لا هوت
به هوا و هوس درو نرسی … تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس … گنگش رد کرد ذات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد … عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه … وین چه عز و اعز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی … گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو … شهد الله گواه وحدت تو
هم تو کنه تا تو هم جا چه … لمن الملک لله الواحد
بر تو روی تست از همه سو … همه را روی تست از همه سو
همه در راه و راه می جویند … ز غمت آه آه می گویند
جستجوی در ره تو موبه گمان … نور اهدنا الصراط زنان
مشتهی دو بجود یین یدیک … کنه کیف الطریق رب الیک
راه بنما که طالب راهیم … ره بسوی تو از تو میخواهیم
قطع این ره براه پیمایی … کی تو کی تو بی راه تنهایی

رباعیه

جامی غم دوست را بعالم ندهی … با هر که نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام … خاموش که مرغ رام را رم ندهی

م

ای پاک ز چون و چرا ز مکان خالی ز تو نی درون و بیرون جهان از کنه تو کس نه نام یابد نه نشان در منظر عالمت دیدهٔ عقل و گمان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء و ما فوقه هواء صدور این کلمهٔ جامعه از مشکوة نبوت بعث پیوسته است اما معنی ان بحسب ظاهر از اشکالی خالی نیست زیرا که این کلمه که در کلام سایل واقع شده در لغت عرب موضوع است از برای سوال از مکان و ایضا عما که در جواب ان اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق و ان از مقولهٔ جسم است و حال در جسم را جسم می باید بود یا جسمانی و ایضا یقیند سوال ان قبل ان یخلق خلقه مشعر آن باکه حق سبحانه بعد خلق الخلق در خلو است و این موهم حلول و هو سبحانه یتعالی عن جمیع ذلک علوا کبیرا و شرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع شود و اشکال مندفع گردد چنانکه از سخنان کبار دین و کلمات عظما اهل یقین مفهوم می شود مبنی بر مقدمه ایست و ان آنست که حضرت حق را سبحانه و تعالی من حیث توجهه الی عالم الظهور مراتب و حضراتست **مرتبهٔ اولی** تعینی است کلی جملی شامل جمیع تعینات ازلیه و ابدیه و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعضی و این را تعین اول گویند و فوق ان لاتعین و اطلاقست **مرتبهٔ ثانیه** تفصیل و تمیز مرتبهٔ اولیت و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و درین مرتبه حقایق الهی و کونی از یکدیگر ممتاز شدند حقایق الهی را وحدتیست حقیقی و کثرتی نسبی و حقایق کونی را بعکس ان کثرتیست حقیقی و وحدتی نسبی و درین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نیستند بتعدد و تمیز خارجی **مرتبهٔ ثالثه** عالم ارواح مجردهٔ بسیطه است که ادراک ان متصور نیست جز قوت عقلیه را مشاهده آثار و احکام ان **مرتبهٔ رابعه** عالم مثالست که آلت ادراک ان خیالست **مرتبهٔ خامسه** عالم حس است که مدرک می شود بحواس ظاهری **مرتبهٔ سادسه** احدیت جمع جمیع مراتبست و ان مرتبهٔ انسان کامل است و چون هر یک ازین مراتب بمنزلهٔ محل و مکانیست مر حضرت مطلقه را بر سبیل تشبیه و مجاز بکلمهٔ این ازان سوال توان کرد و چون آن سوال تقیید یافته به قبل ان یخلق مقصود ازان مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدمی بی واسطه و شک نیست که ان مرتبه تعین ثانی است چنانکه مذکور شد و مراد بعما که در جواب سوال واقع شده است ان مرتبه است نه معنی متعارف لغوی و لهذا اهوا را که از لوازم انست از فوق و تحت ان نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین انست که همچنانکه سحاب رقیق حاجب و ساتر آفتاب نمی شود همچنین کثرت حقایق الهی نسبی است نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی غیبی است نه خارجی شهادی بخلاف مراتب خلقیه که کثرت آن هم حقیقی است و هم خارجی شهادی و از مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم می شود که مرتبهٔ عمائیه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند و ان بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دارند نه ایجاد و مراد بان تعیین هر یک از حقایق و ماهیات باشد بقدری مخصوص و اندازهٔ معین از استعداد و قابلیت و شک نیست که این معنی در مرتبهٔ ثانیه است و مرتبهٔ مقدم بران مرتبهٔ اولی و هو سبحانه اجل و اعلی **رباعیت**

خوش آنکه رسید کان نامه در قدم | چون نظر آورند این تازه رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم | شویند بآب عفو و باران کرم

ترجمهٔ اربعین حدیث

صحیح ترین حدیث که راویان مجالس دین و محدثان مدارس یقین املا کنند حمد و ثنایی است که کلمات تامهٔ جامعه بر زبان معجز بیان حبیب خود گذرانیده و از آنانی کلام کامل و خطاب شامل خود گردانیده و بنقل رواة ثقه بعد ثقه بگوش محرومان از سعادت صحبت وی رسانیده و بنور علم بان و عمل بموجب علم از ظلمات ظلال نشان رهانیده صلی الله علیه وعلی آله واصحابه نقلة علومه وحفظة آدابه **اما بعد** این چهل کلمه است از ان کلمات که بسهولت فهم و حفظ را بنظم فارسی ترجمه کرده می آید امیدواری انکه ناظم مترجم امروز در شرط من حفظ علی امتی اربعین حدیثا ینتفعون به داخل شود و فردا بسعادت جز ابعثه الله یوم القیمة فقیها عالما واصل ومن الله العون الکون العصمة والعون

الکلمة الاولی لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه **ترجمتها**

هر کسی را لقب مکن مومن | گرچه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را | آنچه از بهر خویشتن خواهد

الثانیة من اعطی لله ومنع لله واحب لله وابغض لله فقد استکمل ایمانه **ترجمتها**

هر که در حب و بغض و منع و عطا | نبود شر دل بغیر حق مایل
نقد ایمان خویش را یابد | بر محک قبول حق کامل

الثالثة المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده

مسلم آنکس بود بقول رسول | کر چه عامی بود و گر عالم
که بهر جا بود مسلمانی | باشد از قول و فعل و سالم

الرابعة خصلتان لا تجتمعان فی مومن البخل و سوء الخلق **ترجمتها**

نشود جمع بخل و بد خوئی | بذل کن مال و خوی نیکو ورز
راه ایمان اگر همی پوئی | زانکه در هیچ مومنی باهم

الخامسة یشیب ابن آدم وتشب فیه خصلتان الحرص وطول الامل **ترجمتها**

آدمی را ز پیری افزاید | هر زمان در بنای عمر خلل
لیک روی جوان شود دو صفت | حرص بر جمع مال و طول امل

السادسة من لم یشکر الناس لم یشکر الله **ترجمتها**

کی بشکر خدا قیام کند | تارک شکر بندگان خدای
تو بنعمت ز دست هر که رسد | نه بمیدان شکر گوئی پای

السابعة من لا یرحم الناس لا یرحمه الله **ترجمتها**

رحم کن رحم زانکه بر رخ تو | در رحمت جز از تو نگشاید
تا تو بر دیگران نبخشائی | ارحم الراحمین نبخشاید

الثامنة الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی ترجمتها
هدف لعنت خدای آمد | دنی و هرچه هست در دنی
غیر ذکر خدا که صاحب ذکر | در دو عالم رحمتست اولی

لعن عبد الدینار لعن عبد الدرهم ترجمتها
باد ازان دور بندهٔ دینار | باد ازان دور بندهٔ درهم

التاسعة [توسع علیک الرزق] ترجمتها
گرچه هست آفتاب رحمت حق | شامل ذره ذرهٔ عالم
روزی تنگ تو گشاده شود | ای که آلوده‌ای تو شب و روز

العاشرة دم علی الطهارة توسع علیک الرزق
فاقه و فقر تو زیاده شود | بی طهارت مباش یار تو

الحادیة عشرة لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین ترجمتها
هر که شد با تو در جفا گستاخ | دیگر از وی مدار چشم وفا
زانکه هرگز دو باره مؤمن را | نگزد مار از یکی سوراخ
مرد را هرچه بگذرد بزبان | عیب باشد ورای آن کردن

الثانیة عشرة العدة دین ترجمتها
وعده در ذمهٔ کرم قرضیست | قرض باشد ادای آن کردن

الثالثة عشرة المجالس بالامانة ترجمتها
ای شده محرم مجالس راز | راز هر مجلسی امانت تست
مکن افشای راز مجلس | زانکه افشای آن خیانت تست
هر که در مشورت امین نشد | گرچه باشد امان وی زمین

الرابعة عشرة المستشار مؤتمن ترجمتها
چون نهانی ارادت مصلحتت | نمایش خواه کم دین امین
سود اگر بایدت ز مایهٔ خویش | دست بخشش گشای و کاوش

الخامسة عشرة السماح رباح ترجمتها
سود تست اکنون ستایش و فردا | در جوار خدای اساس

السادسة عشرة الدین شین الدین ترجمتها
نکشد بهر مال دینی رنج | هر که خواهد کمال بهرهٔ دین
چهرهٔ دین مکن بناخن دین | تا نکاهد جمال چهرهٔ دین

السابعة عشرة القناعة مال لا ینفد ترجمتها
صاحب حرص را ز خوان کرم | فیض احسان نمی رسد هرگز
قناعت گرای کان مالیست | که به پایان نمی رسد هرگز

الثامنة عشرة الصبحة تمنع الرزق ترجمتها
ای که در بسته کسب روزی را | صبح خیزی دلیل فیروزیست
بهر خواب صباح چشم مبند | زانکه این خواب مانع روزیست

التاسعة عشرة اذا السماح المن ترجمتها
غیر باد خزان که منت مست | آفت روضهٔ جوانمردی
کی بنعمت شود کسی دلگرم | چون ز منت کشند دم سردی
نیکبختا کسی نمی برد | رشک بر نیکبختی دگران

العشرون السعید من وعظ بغیره ترجمتها
سختی روزگار نادیده | پند گیرد ز سختی دیگران

الحادیة والعشرون کفی بالمرء اثما ان یحدث بکل ما سمعها ترجمتها
مرد را بین کسی که قدم | هرچه آید درون روزن گوش
از مقوامان نهد بیرون | از هم زبان دهد بیرون

الثانیة والعشرون کفی بالموت واعظا ترجمتها
چند گیری بمجلس واعظ | پای منبر نگرفتن نشد
وعظ تو بس بمرگ همتا | نعرهٔ نوحه گر ببانگ بلند

الثالثة والعشرون خیر الناس انفعهم للناس ترجمتها
ای که پرسی که بهترین کس کیست | گویم از قول بهترین کسان
بهترین کس کسی بود که بخلق | پیش باشد بخلق نفع رسان

الرابعة والعشرون ان الله یحب السهل الطلق ترجمتها
تا خدا دوست گیردت با خلق | یکدل و یکزبان و یکرو باش
شاد طبع و شکفته خاطر زی | نرم خوی و گشاده ابرو باش

الخامسة والعشرون تهادوا تحابوا ترجمتها
دوستی مغز و پوست دشمنی است | تاکی از مو سوی پوست شوید
بهدایا کنید داد و پسند | تا بهم زان وسیله دوست شوید

السادسة والعشرون اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه ترجمتها
چون بحاجتی برون آیی | بر در خوب روی منزل گیر
تا ازان پیشتر که حاجت تو | دهد از دیدنش بیاسایی

السابعة والعشرون زر غبا تزدد حبا ترجمتها
دیدن دوست دیر دیر اگر | چهرهٔ دوستی بیاراید
ز اتفاق دوام صحبتشان | شوق کاهد ملالت افزاید

الثامنة والعشرون طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس ترجمتها
ای خوش آنکو بعیب خویش | پیش دای هنروران کرده
عیب او پیش دیدهٔ دل او | بردهٔ عیب دیگران کرده

التاسعة والعشرون الغنی الیاس مما فی ایدی الناس ترجمتها
گر دلت را توانگری باید | گر توانگر دلی نکو هنریست
بازکش دست طمع از چیزی | که بدست تصرف دگریست

الثلاثون من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ترجمتها
تا شود در جهان علم و عمل | شاهد دین تو جمال افزای
ز آنچه در خور نیفتدت بازایست | ز آنچه لایق نباشدت بازآی

الحادیة والثلاثون لیس الشدید بالصرعة انما الشدید الذی یملک نفسه عند الغضب ترجمتها
پهلوان نیست آنکه در کشتی | پهلوان دگر بیندازد
پهلوان آن بود که گاه غضب | نفس اماره را زبون سازد

الثانیة والثلاثون لیس الغنی عن کثرة العرض انما الغنی غنی النفس ترجمتها
نه توانگر کسی بود که بمال | کار بر دارد و چاره ساز شود
آن بود کز بشو و فضل خدای | از زر و مال بی نیاز شود

الثالثة والثلاثون الحزم سوء الظن ترجمتها
حزم مردان بود که در همه وقت | در حق خلق بدگمان باشد
در همه کار احتیاط کند | تا ز هر کید در امان باشد

الرابعة والثلاثون العلم لا یحل منعه ترجمتها
ای گرانمایه مرد دانشور | گر ترا علم دین بود معلوم
مستعد را ازان مشو مانع | مستحق را ازان مکن محروم

الخامسة والثلاثون الکلمة الطیبة صدقة ترجمتها
سخن نرم گوی با سایل | گر ز مالش نمی دهی نفقه
زانکه در روی اهل حاجت نیست | قول خوش از مقولهٔ صدقه

السادسة والثلاثون کثرة الضحک تمیت القلب
خرم آنکس که بهر زنده دلی | زیر لب خنده را بمیراند
خنده کم کن که خندهٔ بسیار | صد دل زنده را بمیراند

السابعة والثلاثون الجنة تحت اقدام الامهات ترجمتها
سر ز نا در مکش که تاج شرف | گردی از راه مادران باشد
خاک شو زیر پای او که بهشت | در قدم گاه مادران باشد

الثامنة والثلاثون البلاء موکل بالمنطق ترجمتها
هر که شد مبتلا به بدگویی | ببلای عجب گرفتار است
هر بلایی که میرسد بکسان | پیشتر از ممر گفتار است

التاسعة والثلاثون النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس ترجمتها
دیدن زلف و خال نامحرم | دانهٔ کید و دام تلبیس است

الاربعون لا یشبع المؤمن دون جاره ترجمتها
هر که در خط مسلمانی | باشد از تعهد دین گرانمایه
کی پسندد که خود بود سیر | نبشیند گرسنه همسایه

خاتمه تمت ترجمة هذه الاربعین بتوفیق من هو خیر ناصر و معین سنه ست و ثمانین و ثمانمائه ... والحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی محمد و آله الابرار الکرام

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي جعل الكعبة البيت الحرام مثابة للناس و اهل طوايف الطايفين
حولها محل الايتلاف بها والاستيناس و الصلوة على من ولى وجهه شطر المسجد الحرام ليكون له قبلة يرضيها على
مر الشهور والاعوام وعلى آله الاطهار وصحبه الاخيار وعلى من تبعهم وتبع تابعيهم الى يوم الدين رضوان الله عليهم اجمعين

اما بعد اين ورقى چند است در بيان مناسك حج و عمره و آداب زيارت روضهٔ حضرت رسالت صلى
الله عليه وعلى آله وصحبه الاطهار وصحبه الاخيار وعلى من تبعهم وتبع تابعيهم الى يوم الدين كه چون در شهور سنه سبع
وسبعين وثمانمايه بقصد زيارت حرمين شريفين زادهما الله تشريفا وتكريما ومهابة وتعظيما بمدينة السلام بغداد لا
زالت محروسة عن تسلط الاضداد رسيده شد و بواسطهٔ انتظار موسم چند روزی توقف افتاد بجهت ضبط و اختصار
حفظ و استحضار در قيد كتابت آمد مشتمل بر مذاهب ايمه اربعه رضي الله تعالى عنهم تا طالب صادق بقدر وسع و
طاقت چنانكه طريق سينهٔ طايفهٔ صوفيه است قدس الله اسرارهم ميان آنها جمع تواند كرد و از محل خلاف بيرون
تواند آمد والتكلان على المهيمن المنان **فصل** حج ركن خامس از اركان اسلام است و رسول گفت
صلى الله عليه وسلم هر كه بر دوى حج بر وى واجب بود و نكرد و نرفت خواه جهود ميرد خواه ترسا و گفت صلى الله عليه
وسلم كه حج كند بى آنكه تن بفسق آلوده كند و زبان به بيهوده و ناشايست از همه گناهان بيرون آيد همچنانكه آن
روز كه از مادر زاده است و گفت صلى الله عليه وسلم بسيار گناه است كه هيچ چيز آنرا كفارت نكند مگر ايستادن بعرفات
و گفت صلى الله عليه وسلم شيطان هيچ روز خوارتر و حقيرتر نه بينند و زردروی تر از آن كه در روز عرفه از بس رحمت
كه خداى عز وجل بر خلق مى باراند و از بس گناه عظيم كه عفو همى كند و گفت صلى الله عليه وسلم هر كه از خانه بيرون آيد
بر انديشهٔ حج و در راه بميرد تا روز قيامت هر سالى وى را مرد حجى و عمرهٔ بنويسند و هر كه در مكه بميرد يا در مدينه وى را نه
عرض بود و نه حساب و گفت صلى الله عليه وسلم يك حج مبرور بهتر از دنيا و هر چه در ويست و وى را هيچ جزا نيست
جز بهشت و گفت صلى الله عليه وسلم هيچ گناهى عظيم تر از آن نيست كه كسى بوقوف بايستد و گمان برد كه آمرزيده نيست و
گفت صلى الله عليه وسلم كه حضرت حق عز وجل وعده داده است كه هر سالى ششصد هزار بنده اين خانه را زيارت كنند
بحج و اگر كم از اين باشد از ملايكه چندان بفرستند كه آن عدد تمام شود و كعبه را حشر كنند چون عروسى كه جلوه خواهد كرد
و آنان كه حج كرده باشند گرد وى ميگردند دست در پردهاى وى زده تا آنكه در بهشت روند و ايشان با وى در
شوند الحج فريضة محكمة ثبت فريضتها بالكتاب والسنة والاجماع اما الكتاب ففى قوله تعالى ولله على الناس
حج البيت من استطاع اليه سبيلا ومن كفر فان الله غنى عن العالمين واما السنة فقوله صلى الله عليه وسلم فى الحديث

الصحيح بنى الاسلام على خمس شهادة ان لا اله الا الله محمد عبده ورسوله واقام الصلوة وايتاء الزكوة و
حج البيت وصوم رمضان واما الاجماع فهو منعقد على فريضته من غير نكير و حج در جميع عمر يكبار بيش فرض نيست
مگر از جهة عارضى چون نذر و قضا و شروع در آن بر سبيل تطوع و وقت او در سال يكبار بيش نيست و آن شوال و
ذو القعده و عشر ذو الحجه تا طلوع فجر روز عيد و بمذهب امام شافعى رحمه الله جايز است اما مكروه و اما عمره بمذهب
امام شافعى و امام احمد بن حنبل رحمهم الله تعالى همچو حج فريضه است ليكن همه سال وقت وست و بمذهب امام
ابو حنيفه كوفى رحمه الله و امام مالك سنت موكد است و حج را يك سبب است و آن كعبه است ليكن او را شرايط و
اركان و محظورات و سنن و آداب است اما شرط صحت مطلقه او اسلام است و بس فلا يصح من الكافر و لا من
المسلم للكافر و تكليف و تميز در وى شرط نيست پس اگر ولى از قبل طفل غير مميز يا مجنون احرام بندد جايز باشد خلافا
لابى حنيفة رحمه الله تعالى و شرط صحت مباشرت او اسلام و تميز است پس مباشرت مجنون و طفل غير مميز جايز نيست
اما مباشرت و طفل مميز و بنده جايز است و شرط وقوع آن از فرض بعد از اسلام و تميز بلوغ و حريت است لما روى
ان النبى صلى الله عليه وسلم قال ايما صبى حج ثم بلغ فعليه حجة الاسلام و ايما عبد حج ثم عتق فعليه حجة الاسلام و شرط وجوب
آن جمع اين شرايط است با استطاعت و استطاعت دو نوع است يكى استطاعت مباشرت و دوم استطاعت نيابت
اما استطاعت مباشرت بسه چيز متعلق است يكى بنفس و آن صحت بدنست و بمذهب ابو حنيفه رحمه الله تعالى آن شرط
در نابينا مفقود است تا با وجود مال و قايد آن بسيار بر وى حج فريضه نيست بخلاف ديگران رحمهم الله تعالى و دوم بملك
و مال متعلق است و آن قدرت بر زاد و راحله است كه بر نفقهٔ خود و هر كه شرعا نفقهٔ او بر وى واجبست نفقهٔ ميانه
مناسب حال او تا رفتن و آمدن زياده بادت از قضاى وامها و مسكن و لباس و خدمتكار و آنچه لابد او باشد و بر ملك
يا كرايهٔ راحله بسر و اگر تواند بى كراوه برانه نشستن و الا قدرت بر ملك يا كرايه كراوه و حمل زاد و نفقهٔ او تمام
و آنچه لابد او باشد در سفر قادر باشد و سيم بغير نفس و مال تعلق دارد و آن ايمنى راه است از تلف نفس و مال و آنكه
قوت نايافت نباشد و غلا نيز نباشد و در راه درياى خطرناك نباشد و در راه باجها و ضريبهاى بسيار نباشد و بمذهب
مالك رحمه الله تعالى قدرت بر راحله شرط استطاعت نيست اگر قوهٔ پياده رفتن دارد و مذهب غير مالك موافق
اوست اگر مسافت ميان او و كعبه كمتر از مدت قصر نماز باشد اما نوع دوم از استطاعت آنست كه كسى را مريضى
مزمن باشد كه به شدن از آن ممكن نباشد و مال دارد بر وى واجب باشد كه كسى را باجرت بگيرد تا از براى او حج كند
الا بمذهب محمد بن حسن كه واجب نباشد و اين اجير بمذهب شافعى و احمد بايد كه حج گذارده باشد تا نيابت و اجرت او
درست افتد خلافا لغيرهما با آنكه كسى كه حج بر وى واجب بوده باشد بميرد و حج نا كرده بمذهب شافعى و احمد بى وصيت
از تركهٔ او بستانند و بكسى دهند تا از براى وى حج كند و بمذهب ابو حنيفه و مالك در ذمت او بماند اگر وصيت نكرده
باشد و بى رضاى وارثان از تركهٔ وى چيزى نستانند براى حج **فصل** اركان حج بمذهب شافعى و مالك
و احمد رحمهم الله تعالى چهار است و بقول از شافعى پنج اول احرام دوم وقوف بعرفات و سيم طواف زيارت و چهارم

سعی میان صفا و مروه و پنجم بقولی از شافعی رحمه الله ستردن یا کوتاه کردن موی سر و اقل ان بمذهب ابو
حنیفه ربع سر است قیاس بر مسح و سه تار موی بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی و اما ارکان حج بمذهب ابو حنیفه
رحمه الله دو چیز بیش نیست یکی وقوف بعرفات و دوم طواف زیارت و اما احرام شرطی مانند است برکن همچو
نیت نماز و سعی میان صفا و مروه و ستردن موی یا کوتاه کردن از قبیل واجباتست چنانکه بیاید انشاء الله
تعالی و عمره را بمذهب ابو حنیفه رحمهم الله سه رکن است و یک شرط اما ارکانش طواف و سعی و حلق یا تقصیر
و شرطش احرامست و اما بمذهب شافعی رحمه الله احرام و طواف و سعی و ولا واحدا ارکان عمره اند و در حلق
یا تقصیر دو قولست و بمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا رکن عمره نیست و اجاب حج که ترک آن بقربان منجبر می
شود شش است یکی از میقات احرام گرفتن و میقاتهای حج طرف معین است که باقی را محاذات ایشان اعتبار
می باید گرفت هر کدام ازین میقاتها نزدیکتر باشد و فایده تاقیت المنع عن تاخیر الاحرام عنها لانه یجوز التقدیم علیها
بالاتفاق اما اهل مدینه را میقات ذو الحلیفه و شامیان و مصریان جحفه و عراقیان را ذات عرق و یمنیان یلملم
و نجدیان قرن و هر که را خانه اندرون این میقاتها باشد میقات او از خانه اش باشد و هر کسی که عزم در آمدن مکه دارد خواه
بعزم حج خواه بعزم تجارت و غیر آن بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی احرام گرفتن بروی ازین میقاتها واجبست و بی
احرام نشاید بمکه در آمدن و بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوصست بکسی که نیت حج و عمره دارد لاغیر ولا احب
ان یحرم من اول جزء المیقات و جاز من آخره و اگر کسی از اینها علی اختلاف المذاهب احرام ناگرفته بگذرد بر
وی قربان گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف میقات باز گردد و از انجا احرام گرفته بمکه آید انگاه قربان
از وی ساقط شود و واجب دوم سنگ انداختن است در منی هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة العقبه را در روز نحر
و در ایام تشریق هر روزی بیست و یک سنگ در سه جای الا انکه اگر در نفر اول بمکه در آیند بیست و یک سنگ انداختن
روز آخرین ساقط گردد و ترک همه بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه الله تعالی از وی جهان
گوسفند قربان کردن واجب اید و ترک ان بفرو رفتن آفتاب روز سیم از ایام تشریق محقق می گردد چه پیش از ان
تدارک ممکن است که بترتیب قضا کند و ترک رمی روز قربانی لازم شود و بمذهب ابو حنیفه و قولی از شافعی رحمهما الله
تعالی یا ترک هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی یا ترک سه حصاة بقول دیگر از وی و بترک هر حصاتی از
جمره صدقه واجب می شود و واجب سیم جزو از روز عرفه را با جزو از شب نحر در وقوف جمع کردن واجبست و ترک
ان قربان گوسفندی لازم می شود و بمذهب مالک ضم کردن بعضی از شب نحر با بعضی از روز عرفه فرضست و ترکش
موجب بطلان حج و بقربان منجبر نشود و واجب چهارم شب عید بمزدلفه خفتن است بر غیر راعیان و اهل سقایه عباس
هر که شب انجا مقام نکند گوسفندی بباید کشت و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر نزدیک
مشعر حرام واجبست و ترک ان موجب قربان واجب پنجم شبهای اقامت در منی خفتن است بقولی از شافعی و احمد رحمهما الله
و بترکش قربان لازم و بیک قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی از مزدلفه و منی قربان علی حده واجبست و بقولی در هر دو یک

قربان بسنده است و بمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله ترک شب خفتن درین هر دو جای موجب قربان چیزی نیست ولی
ترک سنت است واجب ششم طواف وداع کردن است بر غیر مکی و ترک ان بقربان گوسفندی منجبر می شود بمذهب ابو
حنیفه و شافعی رحمهما الله تعالی و اگر پیش از انکه مقداری قصر نماز رفته باشد باز گردد و طواف کند روا باشد و قربان
ساقط شود و در چهار اخیر از واجبات شش گانه شافعی را رحمه الله قولی هست که کشتن گوسفندی واجب نباید اما اولی
ان باشد که اگر دستش دهد قربان کند و الا ده روز روزه دارد چنانکه شرح ان بیاید انشاء الله تعالی و بمذهب ابو
حنیفه رحمه الله سعی میان صفا و مروه نیز از قبیل واجباتست و ترک ان بقربان منجبر می شود و همچنین بمذهب ابو حنیفه
موی ستردن یا کوتاه کردن از واجباتست و ترک ان بقربان منجبر می شود و در تاخیر ان از نحر و ایام تشریق و تاخیر
طواف زیارت ازین روزها و تاخیر سنگ انداختن ازین روزها و تقدیم حلق بر رمی عقبه و نحر قارن پیش از رمی و حلق
پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تنها قربانی واجب می شود **فصل** محظورات
حج و عمره هفت نوعست و ان دو جهت دارد یکی جهت اثم ارتکاب منهی و هتک حرمت احرام و دوم جهت لزوم کفارت
که پوشنده گناه و زاجر است پس هیچکس را روا نباشد که مرتکب ان شود بان نیت که گوید برین اقدام کنم تا راحت
تا بفقرا و مساکین برسد بلکه اثم ارتکاب ان بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن تقصان منجبر شود و اثم خود حاصل بوده است
اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته است همچو قمیص و قبا و جبه و سراویل و بافته همچو جامهای که درویشان بر سوزن
می بافند یا منعقد همچو جامه نمدکیاره و هر جامه که درین معنی باشد و پوشیدن موزه مگر از زیر کعبها از ابریده باشد
چنانکه هیچ در انجا روا نباشد و همچنین روی را پوشیدن بمذهب ابو حنیفه رحمه الله لا غیر و سر را پوشیدن بکلاه و عمامه
و غیر ان باجماع و زن را روی پوشیدن غیر جامها باجماع محظور است لیکن پوشیدن یکی ازینها روزی یا شبی تمام
موجب قربان گوسفندست بمذهب ابو حنیفه رحمه الله و مجرد پوشیدن بمذهب غیر او در سایه محمل و خیمه سر را
داشتن بمذهب ابو حنیفه و شافعی رحمهما الله رواست و اگر سرش از جامها خالی باشد و بمذهب مالک رحمه الله
مکروهست و بمذهب احمد محظور است تا سر را بمذهب محمل سایه کردن موجب قربان گوسفندست و بمذهب
ابو حنیفه رحمه الله اگر اینک کمتر شد از محظورات لباسی در کمتر از روزی یا شبی پوشد نیم صاع گندم صدقه دادن
کافی باشد و اما محظور دوم استعمال بوی خوش عضو تمام را بمذهب ابو حنیفه رحمه الله و هر اندک که باشد بمذهب
غیر ان موجب قربان گوسفندیست و طیب مشکست و زعفران و عنبر و گل و بنفشه و هر چه بوی او مقصود باشد
غیر میوه ها همه و غیر توابل مثل قرنفل و امثال ان و اگر در مجلسی بوی خوش سوزند چیزی واجب نشود و اگر خود را
بر ان مجمر دارد قربان لازم شود و خضاب کردن بحنا و سر را بخطمی شستن بمذهب ابو حنیفه رحمه الله موجب قربان
گوسفندیست و استعمال طیب از ان جهت محظور است که بان سبب استعمال کند که طیب است نه بجهت تداوی بمذهب ابو
حنیفه و اما محظور سیم استعمال روغن زیت و کنجد و امثال انست بهر طریق که استعمال کند و اما بمذهب شافعی
رحمه الله استعمال روغن زیت و کنجد در شانه کردن موی بجهت ازالت شعث موجب قربانست و در غیر ان موجب

اما روغنی که با بوی خوش آمیخته باشد بهر طریق که استعمال کند قربان لازم شود و اما محظور چهارم موی را از خود دور
یا کندن است هر موی که باشد مگر موی که در چشم رسته باشد و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله در موی سر و ریش اگر ربعی را
کم کند قربان گوسفندی لازم شود و در باقی اعضا همچو سینه و ساق و عانه و زیر های بغل کم کردن موی از عضوی
تمام قربانی لازم می شود و در کمتر از آن صدقه نیم صاع طعام و در موی لب گرفتن چنانکه عادتست عدلی قیاس کنند که موی لب
چه مقدار باشد از ربع ریش بآن مقدار صدقه دادن واجبست و اما بمذهب مالک رحمه الله تا همه سر یا همه ریش را
موی کم نکند قربان واجب نباشد و در کمتر صدقه واجب باشد و بمذهب شافعی رحمه الله در کم کردن سه تا موی قربان لازم آید
و در یکی بقولی مدی طعام و بقولی یکدرم و بقولی ثلث قربان گوسفندی و بقولی قربان تمام و بمذهب احمد رحمه الله در چهار موی
قربانی و در کمتر بهر موی مدی و اگر بسببی علتی کرده یا جراحتی یا مرضی سر تراشد روا باشد و فدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن
یا سه روز روزه داشتن یا قربان کردن گوسفندیست و اما بریدن ناخن بمذهب ابو حنیفه رحمه الله دستی را تمام یا پای
را تمام یا همه را در یک مجلس بریدن یک گوسفند قربان کردن لازم است و اگر در چهار مجلس چهار دست و پای را ناخن
گیرد چهار قربان لازم شود و در کمتر از دستی یا پایی نیم صاع صدقه دادن مثل واجب نیست و عدد را بنزدوی اعتبار نیست
و بمذهب شافعی رحمه الله قربان لازم شود خلافا له و اگر جنایات از یک جنس باشند باتحاد مجلس وجوب فدیه متعدد
نباشد و اگر مجلس متعدد بود باتحاد و اختلاف اجناس وجوب فدیه متعدد شود و بمذهب شافعی و احمد رحمهم الله نسیان
در پوشیدنها و استعمال بوی خوش و قبله و استمتاع جماع بغیر فرج عذر است و در دیگر انواع جنایات عذر نیست و فدیه بر
ناسی در همه واجبست و در وجوب فدیه در لبس و طیب و موی ستردن و ناخن چیدن مخیر است میان قربانی گوسفندی و میان
اطعام شش مسکین بهر یک را نیم صاع گندم و میان سه روز روزه داشتن و باجماع این صوم بمکان و زمان معین مخصوص نیست
و اطعام بمذهب ابو حنیفه رحمه الله بحرم و اهل او مخصوص نیست و اما محظور پنجم مجامعت است و آن دو نوع است یکی
در فرج و یکی در غیر فرج اما اول اگر جماع پیش از عرفات باشد باجماع حج را باطل کند و کفارت واجب شود و حج فاسد شده را
تمام باید کرد و قضا در سال آینده واجب باشد و آن کفارت بمذهب ابو حنیفه رحمه الله قربان گوسفندیست و حکم زن
همین است الا در کفارت او خلافست بقولی از شافعی رحمه الله بر زن واجب نباشد و بقولی مرد عمل کفارت کند
چنانکه در صوم و اما اگر جماع بعد از وقوف بعرفه پیش از حلق بمذهب ابو حنیفه رحمه الله حج فاسد نشود لیکن بدنه واجب شود
و اما مجامعت اگر بعد از رمی و حلق باشد پیش از طواف زیارت قربانی گوسفندی واجب آید و حج صحیح بود تا جماع و اما
بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله پیش از وقوف و بعد از وقوف پیش از حلق بی تغییر در حکم برابر است و سه چیز لازم است
یکی فساد حج دوم وجوب قضا سیم وجوب کفارت و آن بدنه است اولی اشتر پنج ساله است اگر نیابد گاو دو ساله اگر نیابد
هفت گوسفند یابد اگر نیابد بقیمت اشتر طعام بدرویشان حرم دادن هر یکی را مدی و اگر یافت نشود بهر مدی طعام یک روز
روزه داشتن اما اگر بعد از حلق پیش از طواف زیارت وقاع واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد و حج درست بود
درست ترین قولی از عمد و نسیان درین باب یکسانست بمذهب ابو حنیفه و مالک رحمهما الله تعالی و یک قول از شافعی رحمه

و اما محظور ششم مقدمات جماع است چون قبله و ملامسه و جماع فیما دون الفرج و امثال آن بغیر انزال بنظر و فکر و واجب
در آن قربان گوسفندیست لیکن بمذهب مالک رحمه الله و بروایتی از احمد رحمه الله فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج
است با وجوب بدنه و بروایتی وجوب از احمد رحمه الله بدنه با صحت حج و در انزال بنظر یک بار قربان گوسفندی
واجبست و در انزال بتکرار نظر بدنه خلافا لغیره و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد نکاح کردن و بکسی زن دادن
محرم را رواست و نکاح منعقد و هیچ چیز واجب نه و اما بمذهب شافعی و احمد و مالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام روا است
و نکاح منعقد نی و هیچ چیز واجب نی و اما بمذهب شافعی و احمد و مالک و نکاح منعقد نی و چیزی نیز واجب نی و اما در
عمره اگر مجامعت پیش از سعی افتد عمره فاسد گردد و بمذهب شافعی و احمد رحمهما الله بدنه چنانکه در حج واجب آید و بمذهب
ابو حنیفه رحمه الله گوسفندی واجب شود و اگر بعد از سعی افتد بر آن قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود و
بر آن قول که رکنست فاسد شود و کفارت آن بدنه لازم آید و اما محظور هفتم کشتن صید بریست نه بحری در احرام در حرم
و آن نیز حیوانی باشد بمذهب ابو حنیفه رحمه الله که در اصل خلقت ممتنع و متوحش باشد ماکول و غیر ماکول جز آنچه مستثنی
است بقول رسول الله صلی الله علیه و سلم و آن پنج چیز است یکی سگ گزنده و دوم گرگ و سیم خاد که مردار خارش گویند و
چهارم کلاغ و پنجم مار و کژدم که کشتن اینها رواست و در مقابله قتل اینها هیچ چیز واجب نیست و اما بمذهب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی هر حیوانی بری که غیر ماکول اللحم باشد رواست و موجب جزا نیست بخلاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله و
بر ذبک غیر او اشارت و دلالت مکروه است و لیکن موجب جزا نیست و اما جزای صید بمذهب ابو حنیفه رحمه الله
تعالی آنست که آن صید را دو مرد عادل که قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جایی که نزدیکتر باشد بآن مکان قیمت کنند
و بعد از آن اگر خواهد بآن قیمت حیوانی خرد و در حرم قربان کند و اگر خواهد بآن قیمت طعام خرد و مساکین صدقه دهد هر جا
که خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یک روز روزه دارد و اما مذهب شافعی و مالک رحمهما الله بنگرند که آن صید از حیوانات
اهلی همچو اشتر و گاو و گوسفند و بزغاله و مانند آن بچه مانندتر است آن مثل را قیمت کنند اگر خواهد بقیمت آن مثل طعام
خرد و هر مسکینی از مساکین حرم را مدی از آن طعام صدقه دهد و بمذهب مالک رحمه الله عما لعلها بحاله جزا برد و احب شده
است و اگر خواهد بدل هر مدی روزی روزه دارد و آن صید بمذهب ابو حنیفه و مالک و یک قول از شافعی رحمهم الله تعالی
مردار باشد هیچکس را از آن نشاید خوردن و بقولی دیگر از وی بر آن کشنده حرامست و بر غیر او حلال و اگر صید را جراحتی کند
بقدر نقصان آن جراحت صدقه بر وی لازم آید و عمد و نسیان درین برابر است و در کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمه الله
و بعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمهم الله قربان گوسفندی واجبست و قمری و فاخته بر ذبک بعضی در معنی او یند و در حیوانات
خرد مثل گنجشک و غیر آن اعتبار قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد و همچنانکه صید و قتل حیوانات وحشی حرامست تعرض
به بیضه و بچه ایشان و شیر ایشان حرامست و اگر آن بیضه شکسته شود و یا بچه هلاک گردد بقیمت آن صدقه دادن واجبست
و در هر جزو از جنایات بر هر یکی جزا واجب شود و در شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی جزای کامل واجب می شود بمذهب
ابو حنیفه رحمه الله و بمذهب دیگران بر همه و قارن را یک مثل واجب نشود و اگر سبعی بر وی حمله کند و او آن را بکشد هیچ جزا

بناید و گوشت صیدی که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود و اگر باذن وام و اشارت او نبوده باشد و هر حکمی که بر محرم
یا حرام در غیر حرم ثابت است بر محرم و غیر محرم نیز در حرم ثابت است بزیادت عدم جواز تعرض تعرض بدرختان و گیاها و
و خارهای حرم پس هر که صیدی را از حرم برتساند یا تعرضی رساند بزه کار شود و اگر بکشد غرامت ان قیمت بر وی لازم
باشد بان طریق که در احرام گفته شد و درخت حرم را بریدن و گیاه او را و خار او را حرامست و قیمت ان بر وی لازم
باشد که بفقرا حرم صدقه دهد مگر درخت اذخر اگر نوعی از گیاه مکه است و از جهة سقفها بان محتاج اند ان حکم در درخت
و گیاهیست که خود رسته باشد اما چیزی که کشته باشد و عمل کسی را در ان مدخلی باشد ان کس را رسد قطع آن و ان نیز در
چیزی باشد که حرث و زرع ان عادت شده باشد اما چیزی که کشتن ان عادت نباشد در حرمت داخل باشد و اگر
در ملک کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد بریدن ان ضمان واجب آید و بمذهب شافعی رحمه الله در بریدن درختان
بزرگ گوسفندی لازم آید و در باقی قیمت و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله در همه قیمت لازم باشد صدقه دادن و در
درخت خشک بریدن ضمان نباشد و بمذهب شافعی رحمه الله حرم مدینه همچو حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجه
است و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله این احکام جاری نیست والله تعالی اعلم **فصل** وجوه ادای
حج سه نوعست یکی افراد و ان چنانست که در وقت احرام نیت حج تنها کند و بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی و
تقبله منی و بمذهب مالک رحمه الله تنها در حج و عمره اگر بر نیت دل اقتصار کند فاضلتر است از انکه بزبان نیز بگوید و
بعد از فراغ از اتمام افعال حج از حرم مکه بحل رانده یکی از سه جای یکی جعرانه دوم تنعیم و سیم حدیبیه و از انجا احرام عمره
بندد و بگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی فتقبلها منی و لبیک کنان بسوی مکه اید و با کعبه رانمدلسه را قطع نکند و
بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تا بتقبل حجر الاسود نکند و باید که معتمر از باب ابراهیم در مسجد الحرام در اید و طواف و سعی
کند و انگاه سر براشد و اگر موی ندارد استره بر سر راند و از احرام عمره نیز تمام بیرون آید و اما وجه دوم ادای حج قرانست
که در احرام نیت حج و عمره باهم کند و گوید اللهم انی ارید الحج والعمرة معا فیسرهما لی و تقبلهما منی و تلبیه کند الا ار قارن
پیش از وقوف بعرفات در امدن در مکه لازم می شود و چون در اید اول طواف عمره کند و در سه گردش اول رمل کند
یعنی کتفها را بجنباند و بدود بی مبالغه در چهار گردش آهسته رود و اضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست
دراورد و هر دو کنارش را بدوش چپ اندازد خواه هر دو را از پس و خواه یک طرف را پیش و یک طرف را پس و
دوش راست برهنه باید که باشد پس میان صفا و مروه سعی کند انگاه بهمان احرام بار طواف قدوم شروع کند و سعی
دیگر در پی ان بکند و رمل و اضطباع بجز در طواف اول بهر کدام که باشد نباید کرد و بهمان احرام بافعال حج مشغول شود و
پیش از حلق گوسفندی بجهة قربان کند بعد از جمره عقبه و این جمله بمذهب ابوحنیفه است رحمه الله تعالی و اما بمذهب شافعی
و مالک و احمد رحمهم الله تعالی قارن چون یک طواف قدوم و یک سعی تمام کند پس بافعال حج مشغول شود قارن باشد و عمره
در حج مندرج گردد چون اندراج وضو در غسل و اگر احرام عمره تنها کرد در اشهر حج و پیش از شروع در طواف حج را در عمره
در ارد هم قارن باشد و اما وجه سیم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج احرام عمره کرد و بگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها

و تقبلها منی و تلبیه گویان بمکه در اید و طواف و سعی تمام کند و سر بسترد و تمام از همه چیز حلال شود انگه بار از حرم
احرام حج گیرد و بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی و تقبله منی انگاه بعرفات رود و بعد از وقوف بعرفات و مزدلفه
در روز نحر یا ایام تشریق گوسفندی قربان کند روا باشد و اگر قربان نباشد سه روز در ایام حج روزه دارد و هفت
روز بعد از رجوع بخانه اش بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی ان روزه در ایام تشریق نیز روا باشد و بمذهب ابو
حنیفه رحمه الله روا نباشد و در تمتع پنج شرطست یکی تقدیم عمره بر حج و دوم وقوع عمره در اشهر حج و سیم حج کردن
همین سال و چهارم انکه میان وطن متمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد و این شرط چهارم بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله تعالی شرط وجوب هدیست نه شرط صحت تمتع و شرط پنجم احرام حج از مکه گرفتن و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی
بمجرد نیت احرام ثابت می شود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی قران فاضلتر است و بمذهب شافعی و مالک
رحمهما الله تعالی افراد فاضلتر است و بمذهب احمد رحمه الله تعالی تمتع فاضلتر است والله تعالی اعلم **فصل**
واجبات طواف اول ستر عورت و طهارت از حدث و از نجاست در بدن و جامه و مکانی که در طواف قدم
بر انجا نهند دوم ترتیب چنانکه ابتدای طواف از حجر الاسود کند و در طواف خانه بر جانب دست چپ او
باشد سیم انکه تمامی تن از خانه بیرون باشد و شادروان و حطیم از خانه است و اگر از بالای شادروان یا
بر دیوار حطیم بالد و می رود روا باشد زیرا که بیشتر تنش بیرون شادروان می افتد چهارم انکه طواف در اندرون
مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفت گانه که اگر بر شش اقتصار کند بمذهب شافعی و مالک رحمهما الله اصلا
جایز نباشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز باشد و قربان
گوسفندی لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف گذاردن واجب است و سنت آنست که نیت کند و اگر
نیت نکند صحیح باشد علی الاصح زیرا که نیت حج و عمره متضمن آنست هفتم موالاة است بین الاشواط و اصح پیش
شافعی رحمه الله تعالی انست که موالاة و رکعتی الطواف از سنن موکده است نه از واجبات و اما سنن و
آداب طواف اول آنست که ماشی باشد نه راکب الا بعذر دیگر اضطباع و رمل و استلام حجر الاسود و تقبیل و
وضع جبهه بر ان و دیگر دعوات ماثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد و دیگر انکه در طواف خاضع و خاشع باشد
و دل خود را حاضر دارد و ادب ظاهر و باطن را رعایت کند و اما واجبات سعی اول آنست که جمع مسافتی را که
میان صفا و مروه است قطع کند که اگر یک خطوه یا کمتر بماند ان سعی صحیح نباشد دوم ترتیب است که در مره اولی
ابتدا از صفا کند و در مره ثانیه از مروه و برین ترتیب با تمام رساند سیم تکمیل عدد هفت گانه است بان طریق
که رفتن از صفا بمروه یکبار کند و رفتن از مروه بصفا یکبار دیگر و علی هذا القیاس چهارم انکه سعی بعد از طواف
صحیح واقع شود چون طواف قدوم و طواف زیارت و اما سنن و اداب ان بعد ازین مذکور شود ان شاء الله تعالی
و اما واجب در وقوف بعرفات دو چیز است اول انکه در وقت معین واقع شود و ان از زوال آفتابست در روز عرفه
تا طلوع صبح در شب عید دوم انکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی والنائم و غیرهما و اما مغمی علیه و

سکران چو صلاحیت عبادت ندارند وقوف ایشان صحیح نیست واما سنن وآداب آن بعد ازین بتفصیل مذکور شود
ان شاء الله تعالی **فصل** در ذکر تفاصیل ارکان وسنن وآداب وادعیهٔ حج باید که چون عزیمت
سفر حج کند اول هر مظلمه که در ذمهٔ وی بوده باشد ادا کند ونفقهٔ وصدقهٔ زن بتمامی بسپارد ومال حلال برای نفقه بر گیرد
وجامهٔ احرام از سه تن وجهی مهیا کند دو جا در سفید ورفیقی دین دار سکوکار طلب کند وحمله دوستان زاد وداع کند
واز هر یک دعا وهمت طلبد وسنت در وداع بر مسافر مقیم را گفتن این دعاست که استودع الله دینک وامانتک
وخواتیم عملک ومقیم را سنت است که گوید فی حفظ الله وکنفه زودک الله التقوی وغفر ذنبک ووجهک
للخیر اینما توجهت وچون از خانه خواهد که بدر آید دو رکعت نماز بکند با قل یا ایها الکافرون وسورهٔ اخلاص وبعد
از سلام دست بردارد واز سر حضور بگوید اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل والولد احفظنا
وایاهم من کل آفة وعاهة اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب وسوء المنظر فی الاهل والمال
والولد والاصحاب اللهم اجعلنا وایاهم فی جوارک وچون بدر خانه رسد بگوید بسم الله توکلت علی الله
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انی لم اخرج بطرا ولا ریاء ولا سمعة بل خرجت اتقاء سخطک
وابتغاء مرضاتک وقضاء فرضک واتباع سنة نبیک وشوقا الی لقائک وچون بدر آید وروانه شود بگوید
اللهم بک انتشرت وعلیک توکلت وبک اعتصمت والیک توجهت اللهم زودنی التقوی واغفر لی ذنبی و
وجهنی للخیر اینما توجهت واین دعا را در منزل بگوید پس چون سوار شود بگوید بسم الله وبالله لا اله الا الله والله
اکبر پس بگوید الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله اللهم رب السموات وما اظللن ورب
الارضین وما اقللن ورب الشیاطین وما اضللن ورب البحار وما جرین اسالک خیر هذا المنزل وخیر اهله واعوذ بک من
شره وشر ما فیه ودر هر منزلی پیش ازکارها دو رکعت نماز سبک بگذارد وهر گاه دشمنی یا حیوانی زیان کار پیش آید و
فاتحة الکتاب وآیة الکرسی وشهد الله وسورهٔ اخلاص ومعوذتین واول سورهٔ یس تا فهم لا یبصرون بخواند وگردا گردا
خود بدمد وآنگاه این دعا را بخواند بسم الله ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبی الله توکلت علی الله ما شاء الله
لا یاتی بالخیرات الا الله ما شاء الله لا یصرف السوء الا الله حسبی الله وکفی سمع الله لمن دعا لیس وراء الله منتهی ولا
دون الله ملتجی کتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزیز تحصنت بالله العظیم واستعنت بالحی الذی لا
یموت اللهم احرسنا بعینک التی لا تنام واکنفنا بکنفک الذی لا یرام وهر گاه که بلندی بر آید تکبیر گوید ودر پستی تسبیح گوید
وهمچنین در هر شهری ومنزلی تا آنگاه که بمیقات احرام رسد اول غسل کند بنیت احرام حایض ونفسا وصبی ایشان را
غسل سنت است پس بعد از تمام کردن پاکی خود از مویهای لب وبغل وعانه وناخنان چیدن واستعمال بویهای خوش
وبیرون کردن جمله جامهای دوخته دو جا در سفید را که مهیا کرده بود یکی را بر میان بندد ودوم را بر دوش اندازد وآنگاه
دو رکعت نماز بنیت سنت احرام با فاتحه وقل یا ایها الکافرون وقل هو الله احد بگذارد وچون سوار شود دو کوب در روش اید
از سر خضوع وخشوع وشکستگی وبیچارگی حالت پیچیدنش را در کفن واعراض ازهمه عادتها ومجرد شدن از جملهٔ احباب واتراب یاد

آورد وبنیت احرام کند حج تنها یا حج وعمره یا عمره تنها ودر وقت نیت احرام بخاطر آورد که از جمله خلقها وعادتهای بد
میان من وخلق بود از همه بدر آمدم وهمه را بر خود حرام کردم واز سر پاکی متوجه حضرت الوهیت شدم وبزبان در آن حال
بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی اگر حج تنها گذارد واگر حج وعمره مقارن گذارد گوید اللهم انی ارید
الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی پس آنگاه باواز بلند تلبیه بردارد وبگوید لبیک اللهم لبیک لا شریک لک
لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک لبیک وسعدیک والخیر کله بیدیک والرغبی الیک
لبیک بحجة حقا تعبدا ورقا وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین واگر خواهد بعد ازین بگوید در اول گرفتن
احرام که اللهم انی نویت اداء فریضتک فی الحج فاجعلنی من الذین رضیت وارتضیت وتقبلت اللهم فیسر لی
اداء ما نویت من الحج اللهم قد احرم لک شعری وبشری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت علی نفسی
النساء والطیب ولبس المخیط ابتغاء وجهک والدار الآخرة وهر گاه که هیات مختلف شود از ابنوهی وتنگی
جای وفراخی وبلندی وپستی ودیدن جماعتی یا قافله که ندیده باشد تلبیه را تجدید کند باواز بلند ودر پس نمازها هم
تلبیه سنت است پس چون بحرم مکه رسد پیش از در آمدن مکه بمذهب شافعی رحمه الله غسل کردن سنت است وبر دیگر
دیگران رحمهم الله تعالی مستحب وچون معلومش شود که بحرم پای در نهاد این دعا بگوید اللهم هذا حرمک وامنک
فحرم لحمی ودمی وشعری وبشری علی النار وآمنی من عذابک یوم تبعث عبادک واجعلنی من اولیائک واهل
طاعتک وسنت آنست که در مکه وقت درون آمدن از راه بطحا که راه بالای مکه است در آیند از جای که او را
کدا خوانند بفتح کاف ودر وقت بیرون آمدن از جانب زیر بیرون آیند از موضع که او را کدا خوانند بضم
کاف وچون در مکه در آید وبجای رسد که نظرش بر دیوار کعبه افتد اگر مشتاق باشد خود آنجا از گریه وذوق هیچ نبر دارد
اگر تواند در میان بگوید اللهم انت السلام ومنک السلام ودارک دار السلام تبارکت یا ذا الجلال و
الاکرام اللهم هذا بیتک عظمته وکرمته وشرفته اللهم فزده تعظیما وتکریما وتشریفا وزده مهابة وزد من حجه برا
وکرامة اللهم افتح لی ابواب رحمتک وادخلنی جنتک واعذنی من الشیطان الرجیم پس چون در مسجد
حرام در آید بگوید که از بنی شیبه در آید وبگوید بسم الله وبالله وفی سبیل الله وعلی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم وچون
نزدیک کعبهٔ معظمه رسد بگوید الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی اللهم صل علی محمد عبدک ورسولک وعلی
ابراهیم خلیلک وعلی جمیع انبیائک ورسلک پس دستها بردارد وبگوید اللهم انی اسالک فی مقامی هذا اول
مناسکی ان تقبل توبتی وتجاوز عن خطیئتی وتضع عن وزری الحمد لله الذی بلغنی بیته الحرام الذی جعله مثابة للناس
وامنا وجعله مبارکا وهدی للعالمین اللهم انی عبدک والبلد بلدک والحرم حرمک والبیت بیتک جئت
اطلب رحمتک پس آنگاه اول قصد حجر الاسود کند ودست راست را بر آنجا تبرک بساید آنگاه بوسه اش دهد اگر
بی ایذاء کسی میسر شود والا در مقابله بایستد وبانگشت مسبحهٔ دست راست باو اشارت کند وبگوید اللهم امانتی
ادیتها ومیثاقی تعاهدته اشهد لی بالموافاة وآنگاه نیت طواف قدوم کند وبشروع در طواف اضطباع کرده اعنی میانه

رداء احرام را در بغل دست راست در آورده و کنارهاش را بر دوش چپ انداخته و سر دوش راست را برهنه گذاشته تلبیه را قطع کند و پیش از آنکه از حجر الاسود درگذرد بگوید بسم الله و الله اکبر اللهم ایمانا بک و تصدیقا بکتابک و وفاء بعهدک و اتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه و سلم پس اول که از حجر الاسود بگذرد در خانه را بر دست چپ و مقام ابراهیم را بر دست راست داشته روان شود و بدر کعبه معظمه رسد و بگوید اللهم هذا البیت بیتک و هذا الحرم حرمک و هذا الامن امنک و هذا مقام العائذ بک من النار و اشارت کند بمقام ابراهیم اللهم بیتک العظیم و وجهک کریم و انت ارحم الراحمین اعذنی من النار و من الشیطان الرجیم و حرم لحمی و دمی علی النار و امنی من اهوال یوم القیمة و اکفنی اهوال الدنیا و الآخرة بعد تسبیح و تحمید گویان چون برکن عراقی رسد پیش از گذشتن از حطیم بگوید اللهم انی اعوذ بک من الشرک و الشک و النفاق و الشقاق و سوء الاخلاق و سوء المنظر فی الاهل و المال و الولد و چون بمیانه حطیم رسد از بیرون دیوار حطیم در مقابله ناودان کعبه بگوید اللهم اظلنا تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک اللهم اسقنی بکاس محمد صلی الله علیه و سلم شربة لا اظماء بعدها ابدا و چون از حطیم تمام بگذرد و برکن شامی رسد بگوید اللهم اجعله حجا مبرورا و سعیا مشکورا و تجارة لن تبور یا عزیز یا غفور و ارحم و تجاوز عما تعلم انک انت العزیز الاکرم و چون برکن یمانی رسد اگر خواهد او را بوسه دهد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بوسه داده است و اگر خواهد حجر الاسود را بوسه دادن مخصوص دارد و دست برکن نهد بحرمت و بعد از آن بر دست بوسه دهد و بگوید اللهم انی اعوذ بک من الکفر و اعوذ بک من الفقر و عذاب القبر و عذاب النار و من فتنة المحیا و الممات و اعوذ بک من الخزی فی الدنیا و الآخرة و در میانه رکن یمانی و رکن حجر الاسود بگوید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب الفقر و عذاب القبر و عذاب النار و چون باز بحجر الاسود رسد یک دوره از طواف تمام کرده بگوید اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب هذا الحجر من الدین و الفقر و عذاب القبر و آنگاه باز حجر الاسود را بوسه دهد و در دور دیگر شروع کند بهمان دعاها که در دور و شوط اول گفته شد تا هفت دور و شوط از حجر الاسود تا باز بحجر الاسود تمام کند در سه دور اول کتفها را می جنباند و می دود نه بمبالغت و این دویدن را رمل گویند و چهار دور دیگر بآهستگی و هیئت و وقار تمام کند آنگاه بملتزم آید که میان حجر الاسود و در کعبه است و موضع اجابت دعاست و دست در استار کعبه زند بچوگی پناه برد بکسی و بهر دو دست دیوار کعبه را درکنار گیرد و شکم را بر دیوار او ساید و روی بر آن دیوار نهاده می مالد و می گوید اللهم یا رب البیت العتیق اعتق رقبتی من النار و اعذنی من الشیطان الرجیم و اعذنی من کل سوء و اقنعنی بما رزقتنی و بارک لی فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت بیتک و العبد عبدک و هذا مقام العائذ بک من النار اللهم اجعلنی من اکرم وفدک علیک و دران مقام از سر حضور تمام حمد و ثنای حق تعالی و صلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم بسیار بگوید و بتضرع و زاری و گریه مسکنت و بیچارگی خود را عرضه دارد و هر حاجتی که باشدش بعد از آن بخواهد پس

از آنجا

از انجا بمقام ابراهیم رود و در پس آن دو رکعت به نیت رکعتی الطواف بفاتحه و قل یا ایها الکافرون و سورة الاخلاص بگذارد بعد از آن بگوید اللهم یسر لی الیسری و جنبنی العسری و اغفر لی فی الآخرة و الاولی اللهم اعصمنی بالطافک حتی لا اعصیک و اعنی علی طاعتک بتوفیقک و جنبنی عن معاصیک و اجعلنی ممن یحبک و یحب ملائکتک و رسلک و عبادک الصالحین اللهم کما هدیتنی للاسلام فثبتنی فیه بالطافک و ولایتک و استعملنی بطاعتک و طاعة رسولک و متابعته و اجرنی من مضلات الفتن پس باز بحجر الاسود رود و بوسه اش دهد و اگر تواند روی در وی مالد آنگاه بر سعی اقدام کند و از باب صفا که برابر ضلعی است که میان رکن یمانی و حجر الاسود است نیت سعی بیرون آید و بر بالای درجها که بر صفاست برآید و روی بکعبه آرد و چنان کند که کعبه نظرش آید که پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم چنین کرده است و بگوید الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر لا اله الا الله وحده صدق وعده و نصر عبده و اعز جنده و هزم الاحزاب وحده لا اله الا الله و لا نعبد الا ایاه مخلصین له الدین و لو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان الله حین تمسون و حین تصبحون و له الحمد فی السموات و الارض و عشیا و حین تظهرون یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون و من آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسألک ایمانا دائما و یقینا صادقا و علما نافعا و قلبا خاشعا و لسانا ذاکرا و اسألک العفو و العافیة و المعافاة الدائمة فی الدین و الدنیا و الآخرة و ان تصلی علی سیدنا محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم و دیگر هر دعایی و حاجتی که دارد بگوید و بخواهد آنگاه از درجهای کوه صفا بزیر آید و در وادی روان شود بسوی مروه و در راه این دعا می گوید رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم فانک انت العزیز الاکرم اللهم ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار و آهسته آهسته می رود تا بان نزدیک میل سبز رسد که بر یمین و یسار وادی و راه است آنگاه باز آهسته آهسته روان گشتن بمروه آنگاه بر مروه بالا رود چنانکه بر صفا و روی بسوی صفا کرده همان اذکار و دعوات که بر کوه صفا گفته اینجا گوید و چنین یک سعی تمام شود و از انجا بازگشته همان دعا که در آمدن میخواند میخواند و آهسته آهسته میرود تا بان دو میل رسد بدود و باز تا بان یک میل سبز و از انجا آهسته میرود تا کوه صفا و باز بر درجهای کوه صفا برآید چنانکه اول و دران نیز اذکار و دعاها که در اول گفته بود بعینه بگوید و چنین دو سعی تمام شد و همچنین بهمین هیئات بر رفتار و دعاها و اذکار هفت بار میان صفا و مروه سعی را تمام کند و این سعی از فریضه یا واجبش محسوب افتد چه شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف بعرفات شود اما طواف فریضه را شرط لازم است که بعد از وقوف باشد و باجماع طهارت در سعی و وقوف مستحب است نه فریضه یا شرط اما در طواف بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت طواف است چنانکه در نماز و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی واجبست نه فرض و نه شرط و در سعی شرط است که بعد از طواف

واقع باشد پس اکر مفرد باشد این طواف وسعی از طواف قدوم وسعی فرض پس محسوب باشد واما اکر قارن بود
و بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی برهمین یک طواف قدوم وسعی کند بهمان هیات و عمره اش درج مندرج
باشد واما بمذهب ابو حنیفه و مالک رحمهما الله تعالی این طواف وسعی اول کی کرد از عمره اش محسوب بود
اکنون یکبار دکر طواف وسعی کند بهمان هیات وادعیه واذکار مذکور ولیکن درین طواف دوم رمل واضطباع
نکند واین طواف قدوم باشد که واجبست بمذهب مالک وسنت بمذهب دیکران رحمهم الله تعالی پس علی کل حال
بعد ازین در مکه ساکن باشد بهمان احرام وفرصت را غنیمت شمرد جز بحاجت ضروری باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید
واوقات را بطواف که از همه فاضلتر است یا بنماز که هر رکعتی در مسجد الحرام مثل هزار رکعت است بعض حدیث
صحیح و بروایتی غریب مثل ده هزار رکعت و بروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما از سید البشر صلی الله علیه وعلی آله
وصحبه وسلم نماز در مسجد حرام یک رکعت مثل صد هزار در اماکن دیکر ویک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت و در مسجد
اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصروف میدارد که در حدیثست که نظر کردن در کعبه عبادتست تا آنکاه که روز هفتم
ذی الحجه در آید چنانچه امام بعد از نماز ظهر یک خطبه کوید نه دو خطبه و مردم را با ستعداد بیرون آمدن بمنی و عرفات
و وقوف بعرفات واداء فرایض ولوازم آن تحریض کند و روز هشتم ذی الحجه تلبیه کویان بهمان احرام اول بسوی
منی بیرون آید اکر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد و چون بمنی رسد بکوید اللّٰهُمَّ هٰذَا مِنًى وَامْنُنْ عَلَيَّ بِمَا مَنَنْتَ بِهِ
عَلَى أَوْلِيَائِكَ وَأَهْلِ طَاعَتِكَ پس آن شب در منی باشد و اکر خواهد که بعرفات رود روا باشد لیکن بدان متعلق نیست
و اکر آنجا خسپد اولیتر آن باشد که اکثر شب را در مسجد خیف بنماز وذکر وتلاوت مصروف کند و چون بامداد شود
نماز صبح بجماعت بکذارد بعد از طلوع آفتاب بر کوه ثبیر روی بعرفات نهد و چون بآنجا رسد بکوید اللّٰهُمَّ اجْعَلْهَا خَيْرَ
غَدْوَةٍ غَدَوْتُهَا وَأَقْرَبَهَا مِنْ رِضْوَانِكَ وَأَبْعَدَهَا مِنْ سَخَطِكَ اللّٰهُمَّ إِلَيْكَ تَوَجَّهْتُ وَإِيَّاكَ اعْتَمَدْتُ وَوَجْهَكَ
الْكَرِيمَ أَرَدْتُ فَاجْعَلْنِي مِمَّنْ تُبَاهِي بِهِ الْيَوْمَ مَنْ هُوَ خَيْرٌ مِنِّي وافضل در عرفات اکر تواند بنمره نزدیک مسجد فرود آید که
او را بطن عرنه کویند و وقوف در آنجا محسوب نیست و چون نزدیک زوال شود از جهت وقوف غسل کند که آن
غسل مسنونست باجماع و چون زوال محقق کردد بیرون آید و بر شتر سوار شود یا بر مسجد ابراهیم بر آید بمذهب
ابو حنیفه رحمه الله تعالی بنشیند تا موذن از اذان فارغ شود چنانکه در جمعه و آنکاه بخطبه شروع کند و بمذهب مالک
رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه موذن اذان و اقامت یکبار بکوید و خطیب بنماز شروع کند و بمذهب
شافعی و احمد رحمهما الله تعالی موذن بعد از خطبه اول در میان خطبهٔ دوم باذان شروع کند و اذان را با قامت موذن
و بفراغ موذن از اقامت باید که خطیب از خطبهٔ دوم فارغ شده باشد و خطیب باید که در خطبه مردم را وقوف بعرفه
و افاضت از عرفات و وقوف بمزدلفه و رمی جمار و حلق و ذبح و طواف زیارت تعلیم کند پس نماز ظهر و عصر را
بیک اذان و دو اقامت جمع کند و میان هر دو نماز بنافله مشغول نشود و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر
و عصر تنها کذار جایز نیست و بجماعت با امام رواست لا بغیر خلافا للعوه و اما در مزدلفه رواست تنها کذار را جمع کردن

آنکاه رود بموقف رود و خود را در وقوف از بطن عرنه نکاه دارد و جهد کند تا نزدیک امام ایستد روی بقبله
آورده و اکر در شرقی کوه عرفات که سنکهای بزرکست بر دامن کوه عرفات آنجا ایستادن بهترست و امام باید
که در وقوف متابعت صلی الله علیه وسلم کند و بر اشتر سوار وقوف آرد و ادعیهٔ ماثوره را بلند خواند تا
خلق متابعت او کنند و مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم چون وقوف کردی هر دو دست بر آوردی همچو کسی
که از سر مسکنت و اضطرار نان خواهد و سوال کند و اکر پیاده وقوف کند روا باشد و هر جهدی که ممکن باشد
در دعا و تکبیر و استغفار و تهلیل و ادعیه که یاد کرده می شود بنماید و در آن هیچ تهاون و اهمال نکند و در میان
دعا تلبیه هم می کوید و صلوات بر مصطفی صلی الله علیه وسلم نیز می فرستد و درین روز عرفه باید که روزه ندارد
تا در دعا و استغفار جد تواند نمود و از دعاهای مروی از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم و از صحابه رضی الله
عنه و از سلف رحمه الله در روز عرفه اینست صد بار لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحَمْدُ وَهُوَ
يُحْيِي وَيُمِيتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ و بعد از آن اللّٰهُمَّ اجْعَلْ فِي قَلْبِي نُورًا وَفِي
سَمْعِي نُورًا وَفِي بَصَرِي نُورًا اللّٰهُمَّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي اللّٰهُمَّ رَبَّ الْحَمْدِ لَكَ الْحَمْدُ كَمَا نَقُولُ وَخَيْرًا مِمَّا نَقُولُ
لَكَ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَإِلَيْكَ مَآبِي وَلَكَ مَحْيَايَ وَمَمَاتِي وَإِلَيْكَ ثَوَابِي اللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ وَسَاوِسِ
الصَّدْرِ وَشَتَاتِ الْأَمْرِ وَعَذَابِ الْقَبْرِ اللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِّ مَا يَلِجُ فِي اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمِنْ شَرِّ مَا تَهُبُّ بِهِ
الرِّيَاحُ وَشَرِّ بَوَائِقِ الدَّهْرِ اللّٰهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ تَحَوُّلِ عَافِيَتِكَ وَفُجَاءَةِ نِقْمَتِكَ وَجَمِيعِ سَخَطِكَ اللّٰهُمَّ اهْدِنِي
بِالْهُدَى وَاغْفِرْ لِي فِي الْآخِرَةِ وَالْأُولَى يَا خَيْرَ مَقْصُودٍ وَأَيْسَرَ مَنْزُولٍ عَلَيْهِ وَأَكْرَمَ مَسْئُولٍ مَا لَدَيْهِ أَعْطِنِي الْعَشِيَّةَ
أَفْضَلَ مَا تُؤْتِي أَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ وَحُجَّاجِ بَيْتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ اللّٰهُمَّ يَا رَفِيعَ الدَّرَجَاتِ وَيَا مُنْزِلَ الْبَرَكَاتِ
وَيَا فَاطِرَ الْأَرَضِينَ وَالسَّمٰوَاتِ ضَجَّتْ إِلَيْكَ الْأَصْوَاتُ بِصُنُوفِ اللُّغَاتِ تَسْأَلُكَ الْحَاجَاتِ وَحَاجَتِي
أَنْ لَا تَنْسَانِي فِي دَارِ الْبَلَاءِ اللّٰهُمَّ أَنْتَ تَسْمَعُ كَلَامِي وَتَرَى مَكَانِي وَتَعْلَمُ سِرِّي وَعَلَانِيَتِي أَنَا الْبَائِسُ الْفَقِيرُ الْمُسْتَغِيثُ
الْمُسْتَجِيرُ الْمُشْفِقُ الْمُعْتَرِفُ بِذَنْبِهِ أَسْأَلُكَ مَسْأَلَةَ الْمِسْكِينِ وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ ابْتِهَالَ الْمُذْنِبِ الذَّلِيلِ وَأَدْعُوكَ دُعَاءَ
الْخَائِفِ الْعَاجِزِ دُعَاءَ مَنْ خَضَعَتْ رَقَبَتُهُ وَفَاضَتْ لَكَ عَبْرَتُهُ وَذَلَّ لَكَ جَسَدُهُ وَرَغِمَ لَكَ أَنْفُهُ اللّٰهُمَّ
لَا تَجْعَلْنِي بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا وَكُنْ لِي رَؤُوفًا رَحِيمًا يَا خَيْرَ الْمَسْئُولِينَ وَأَكْرَمَ الْمُعْطِينَ إِلٰهِي مَنْ مَدَحَ إِلَيْكَ نَفْسَهُ
فَإِنِّي ذَامُّهَا وَلَائِمُهَا إِلٰهِي أَخْرَسَتِ الْمَعَاصِي لِسَانِي فَمَا لِي وَسِيلَةٌ مِنْ عَمَلٍ وَلَا شَفِيعٌ سِوَى الْأَمَلِ إِلَيْكَ اللّٰهُمَّ إِنِّي
أَعْلَمُ ذُنُوبِي لَمْ تُبْقِ لِي عِنْدَكَ جَاهًا لِلِاعْتِذَارِ وَجْهًا وَلٰكِنَّكَ أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ اللّٰهُمَّ إِنْ لَمْ أَكُنْ أَهْلًا أَنْ أَبْلُغَ رَحْمَتَكَ
فَرَحْمَتُكَ أَهْلٌ أَنْ تَبْلُغَنِي رَحْمَتُكَ وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ وَأَنَا شَيْءٌ اللّٰهُمَّ إِنَّ ذُنُوبِي وَإِنْ كَانَتْ عِظَامًا وَلٰكِنَّهَا صِغَارٌ فِي جَنْبِ عَفْوِكَ
فَاعْفُهَا يَا كَرِيمُ إِلٰهِي أَنْتَ أَنْتَ وَأَنَا أَنَا الْعَوَّادُ إِلَى الذُّنُوبِ وَأَنْتَ الْعَوَّادُ إِلَى الْمَغْفِرَةِ إِلٰهِي إِنْ كُنْتَ
لَا تَرْحَمُ إِلَّا أَهْلَ طَاعَتِكَ فَإِلَى مَنْ يَفْزَعُ الْمُذْنِبُونَ إِلٰهِي تَجَنَّبْتُ عَنْ طَاعَتِكَ عَمْدًا وَتَوَجَّهْتُ إِلَى مَعْصِيَتِكَ قَصْدًا
فَسُبْحَانَكَ مَا أَعْظَمَ حُجَّتَكَ عَلَيَّ وَأَكْرَمَ عَفْوَكَ عَنِّي فَبِوُجُوبِ حُجَّتِكَ عَلَيَّ وَبِانْقِطَاعِ حُجَّتِي وَفَقْرِي إِلَيْكَ وَغِنَاكَ

عنی الاغوث لی یا خیر من دعاه داع و افضل من رجاه راج بحرمة الاسلام و بذمة محمد علیه الصلوة والسلام
اتوسل الیک فاغفر لی جمیع ذنوبی و اصرفنی من موقفی هذا مقضی الحوائج و هب لی ما سالت و حقق رجائی
فیما تمنیت الهی دعوتک بالدعاء الذی علمتنیه و امرتنی فلا تحرمنی الاجابة و الرجاء الذی عرفتنیه و وعدتنی به
الهی انت صانع العتیة لعبد مولک بذنبه خاشع لک بذله مسکین معترف بجرمه متضرع الیک من عمله
تائب الیک بالعفو عنه طالب راغب الیک فی الحاج حوائجه راج الیک فی موقفه مع کثرة ذنوبه فیا ملجا
کل شیخ و ولی کل مؤمن من احسن فرحمتک یفوز و من اسا فخطیئته یهلک اللهم الیک خرجنا و بفنائک احننا
و ایاک املنا و ما عندک طلبنا و لاحسانک یوضینا و رحمتک رجونا و من عذابک اشفقنا و لبیتک الحرام
حججنا یا من یملک حوائج السائلین و یعلم ضمایر الصامتین یا من لیس معه رب یدعی یا من لیس فوقه و لا دونه
خالق یخشی یا من لیس له وزیر یوتی و لا حاجب یرشی یا من لا یزداد علی السوال الا کرما و جودا علی کثرة الحوائج
الا تفضیلا و احیانا انک جعلت لکل ضیف قری و نحن اضیافک فاجعل قرانا منک الجنة اللهم ان لکل وفد
جایزة و لکل سایل عطیة و لکل راج ثوابا و لکل مسترحم عندک رحمة و لکل راغب الیک زلفة و لکل متوسل
الیک عفوا و قد وفدنا الی بیتک الحرام و قضنا بهذه المشاعر العظام و شاهدنا بهذه المشاهد الکرام جاز لما عندک
فلا تخیب رجانا الهنا انک قلت فی کتابک المبین محمد خاتم النبیین قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم
ما قد سلف فارضاک عنهم الاقرار بکلمة التوحید بعد الجحود و انا نشهد بالتوحید مخبتین و لمحمد صلی الله علیه و سلم
بالرسالة مخلصین فاغفر لنا بهذه الشواهد سوالف الاجرام و لا تجعل خطنا انقص من خط من دخل فی
الاسلام الهنا انک احببت التقرب بعتق ما ملکت ایماننا و نحن عبیدک و انت اولی بالتفضل فاعتقنا
و انک امرتنا بالتصدق علی فقرائنا و نحن فقراؤک و انت احق بالتطول فتصدق علینا و وصینا بالعفو عمن
ظلمنا و قد ظلمنا انفسنا و انت احق بالکرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا و ارحمنا انت مولانا ربنا آتنا فی
الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار و بعد ازین دعا ها این دعای خضر را علیه السلام سه بار
کند که یا من لا یشغله سمع عن سمع و لا تشتبه علیه الاصوات یا من لا تغلطه المسایل و لا یختلف علیه اللغات
یا من لا یبرمه الحاح الملحین و لا تضجره مسالة السائلین اذقنا برد عفوک و حلاوة رحمتک و بعد ازین دعاها
استغفار صد بار و تسبیح سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر صد بار و صلوات صد بار و میان
دعاها هر باری که دعایی و مسالتی تازه کند در اول و آخر صلوات فرستادن دلیل اجابت و قبول دعاست و از
جهت مسلمانان عموما استغفار کند بسیار و در دعا الحاح و تضرع بسیار بکار برد و سوال هر چند بزرگتر نزد کریم
پسندیده تر افتد و نزد اکرم الاکرمین اولیتر و پسندیده تر و باجابت نزدیکتر باشد پس تا نزدیک غروب بدعا
و تضرع و زاری مشغول باشد و چون غروب نزدیک شود استعداد افاضت کند از عرفات و باید که پیش از امام
حرکت نکند از جای خویش بسوی منی و اگر خواهد بجهت دفع ازدحام باره پیشتر رود بشرط آنکه از آن دو میل که نشان حد

عرفات بجانب منی در نگذرد تا آفتاب تمام غروب کند زیرا که انضمام جزوی از شب با جزوی از روز در وقوف
عرفات بمذهب مالک رحمه الله رکن است و بمذهب دیگران واجب و بترکش وجوب قربان متعلق و بعد از
غروب آفتاب در حرکت آید با امام و جمله خلایق تلبیه گویان باواز بلند بسوی مزدلفه روان شود با آهستگی و
ساکنی و بمذهب مالک رحمه الله تعالی تلبیه را چون بعرفات رسد قطع کند و بعد از آن تکبیر گوید و بنزدیک دیگران
تلبیه را با جمره اول قطع کند و نماز شام را نگذارد اینجا و بگذارد تا مزدلفه با نماز خفتن جمع کند و بمذهب ابو حنیفه
رحمه الله تعالی جمع میان عصر و ظهر و میان مغرب و عشا جز درین روز روا نیست پس چون بمزدلفه رسد غسل
تازه کند چه مزدلفه از حرمست و بجهة دخول در حرم غسل مسنونست بمذهب غیر ابی حنیفه رحمه الله تعالی پس این دعا بخواند
اللهم هذه مزدلفة جمعت فیها السنة مختلفة تسالک حوائج مؤتنفة فاجعلنی ممن دعاک فاستجبت له و توکل علیک
فکفیته پس بنماز مشغول شود و میان مغرب و عشا جمع کند خواهد با امام بجماعت و خواهد تنها و بجماعت فاصله نکند
اذان و دو اقامت و در میان هر دو فریضه جز اقامت فاصله نکند و بعد از فراغ از فرایض نوافل هر دو فرض را و
وتر را بترتیب بگذارد پس آن شب بمزدلفه باشد و شب بودن بمزدلفه نیمه اولش بمذهب غیر ابو حنیفه از مناسک
مجبوره بالدم است و بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی در ترکش جزی واجب نیست الا در ترک وقوف بمزدلفه بعد از
نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابو حنیفه خلافا لغیره پس در آن شب مستحب است که هفتاد سنگ اینجا جمع کند و آماده
دارد بجهت رمی جمار هر سنگی باندازه باقلی و احیای آن شب از مستحبات و قربات است پس نماز صبح را باتفاق در اول وقت
بتاریکی بگذارند و روانه شوند تا بمشعر حرام رسد که آخر مزدلفه است اینجا تا وقت روشن شدن تمام وقوف کردن از
واجبات است بمذهب ابو حنیفه رحمه الله و بمذهب غیر او سنت است و بترکش جزی واجب نیست و اینجا در وقت
وقوف بمزدلفه این دعا بخوانند اللهم بحق المشعر الحرام و البیت الحرام و الشهر الحرام و الرکن و المقام بلغ روح
محمد صلی الله علیه و سلم منا التحیة و ادخلنا دار السلام یا ذا الجلال و الاکرام و مزدلفه همه موقف است الا وادی
محسر که موقف نیست پس چون تمام روشن شود پیش از طلوع آفتاب از اینجا بسوی منی روان شوند چون بوادی محسر
رسند اشتر را تیزتر می رانند و پیاده تیزتر رود تا از دهان آن وادی بگذرند و تلبیه را با تکبیر گویند چون صبح روز نحر
شود وقتی تلبیه کنند و وقتی تکبیر گویند تا بمنی رسند آنگاه از دو موضع جمره بگذرند و هیچ توقف نکنند و سنگ اینجا نیندازند
تا بجمره سیم رسند که از آنجمره العقبه گویند و آن در راه بر یمین مستقبل قبله است اندکی بلندتر از راه پس از طلوع
آفتاب بمقداری نیزه هفت سنگ اینجا بیندازند و باول سنگ تلبیه را قطع کنند و روی بقبله بایستند و اگر روی
بجمره کنند هم روا باشد و سنگ اگر خواهد بر پشت ابهام دست راست نهد و بمسبحه مدد کند و بیندازد چندانکه مقدار
پنج گز از اندازه راه دورتر افتد و باید که در موضع جمرات افتد نه دورتر و اگر خواهد سنگ را بر انگشت مسبحه و سر
انگشت ابهام بگیرد چنانکه محاسب عقد ثلثین می گیرد و بیندازد و با هر سنگی که بیندازد این دعا گوید اللهم ایمانا بک
و تصدیقا بکتابک و وفاء بعهدک و متابعة لسنة نبیک صلی الله علیه و سلم و چون هفت سنگ انداختن تمام کند

بهیچ چیز از دعا و غیره انجا توقف نکند و بمذهب غیر ابو حنیفه رحمه الله رمی جمره بسنگ روا نیست و بمذهب ابو حنیفه
رحمه الله تعالی بکل سخت و هرچه از جنس زمین باشد سخت شده روا باشد پس از انجا باز گردد و در و دیقربان مشغول
شود اگر دارد و در ذبح سنت آنست که قربان بنفس خود کند و روی خود و قربانی بسوی قبله کند و بگوید بسم الله
والله اکبر اللهم منک وبک ولک وتقبل منی کما تقبلت من خلیلک ابراهیم علیه الصلوة والسلام و با کارد تیز ذبح
بکشد و قربانی اشتر فاضلتر بعد از ان گاو و بعد از ان گوسفند و گوسفند فاضلتر از مشارکت در شتر و گاو که هر شتری
و گاوی از هفت کس جایز است و گوسفند جز از یک کس جایز نیست و بهترین گوسفند است پس سپید انگاه
غیر انگاه سود او اگر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلتر است و شرایط قربانی همانهاست که
در اضحیه اعتبار کرده شده است پس بسر ستردن مشغول شود و سنت در موی سر ستردن انست که روی بقبله نشیند
و از پس سر تراشیدن اغاز کند و جانب راست را تا استخوان که بالای منبت عذار است بتراشد انگاه باقی را بتراشد
و در وقت ستردن موی بگوید اللهم اثبت لی بکل شعرة حسنة وامح بها سیئة وارفع لی بها درجة و زن از موی سر مقداری
سر انگشتی سه موی را ببرد و مرد از اقصر نیز رواست و اگر بر سر مویش نباشد استره را بر سر راند و چون بعد از
رمی جمرة العقبه حلق یا قصر کرد جز جماع صید حج بر وی حلال شود و بمذهب مالک و احمد رحمهما الله تعالی
طیب نیز همچو جماع پیش از طواف زیارت حلال نیست و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی درین روز نحر بعد از ظهر امام
خطبه گوید و مردم را طواف زیارت و رمی جمار تعلیم کند و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون و
مشروع نیست بلکه بنزدوی مسنون سه خطبه است یوم سابع و عرفه و اول یوم تشریق و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی
چهار خطبه مسنونست سابع و عرفه و نحر و دوم ایام تشریق الا انکه روز عرفه باجماع دو خطبه گوید و در میان نشیند همچو
خطبه جمعه و در دیگر ها یک خطبه انگاه قصد مکه کند بجهت طواف زیارت فریضه است و چون طواف زیارت بان
هیئت و صفت و ادعیه که گفته شد در طواف قدوم بکند الا رمل و اضطباع اگر در طواف قدوم کرده باشد بکلی
حلال شود و اگر این طواف اصلا نکند همیشه محرم ماند و اول وقت طواف زیارت بمذهب شافعی رحمه الله تعالی
بعد از نیمه شب است از یوم النحر و بمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر و اخر وقتش بطریق جواز هر وقت که خواهد و بطریق
وجوب آخر ایام تشریق اگر از ان تاخیر کند قربانی لازم شود بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی و اگر بعد از طواف قدوم
سعی کرده باشد بعد ازین طواف سعی نکند و انگاه باز بمنی رجوع کند و شب بمنی باشد و احیای این شبها در مسجد خیف
و مراعات نماز جماعت در و فضیلت بی شمار دارد و روز دیگر که اول ایام تشریق باشد وقت زوال غسل کند بجهت
رمی جمار و این غسل بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی مسنونست و بعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف
با امام جماعت بگذارد و انگاه رو بجمره اولی آید که نزدیک مسجد خیف است و انجا هفت سنگ بیندازد با هر سنگی
تکبیر می گوید پس چون از سنگ انداختن بهمان صفت که در جمرة العقبه گفته شده فارغ شود چند از جای سنگ انداختن دور
ترک رود و آن جای را بر یسار خود داشته روی بقبله دستها بر داشته تکبیر و تهلیل و استغفار و صلوات و دعا از سر ضراعت

و مسکنت

و مسکنت و حضور دل و خشوع جوارح و جمع هم مشغول شود و هر دعا که خواهد بکند و هر حاجتی که دارد بخواهد و بمقداری که
کسی سورة البقره خواند توقف کند بعد از دعا بس بجمرهٔ میانین رود و انجا نیز در منی باشد و روز دیگر که دوم ایام تشریق
است بهمان صفت و طریق که روز پیشین گفته شد بعد از زوال نماز ظهر گذارد به رمی جمار مشغول شود در سه جمره در هر جمرهٔ
هفت سنگ بیندازد آخر ش جمرهٔ عقبه انگاه او مخیر باشد میان انکه در منی مقام کند و روز دیگر هفت و یک سنگ دیگر
اندازد و درین سه جای که گفته شد بهمان صفت که در روز گذشته کرده بود و میان انکه بمکه در اید و رمی روز سیم از ایام تشریق
از وی ساقط شود و اگر درین روز تا بعد از غروب اینجا باشد بعد از ان لازم شود در منی باشیدن و روز دیگر سنگ
انداختن بمکه در آمدن و چون عزم کند درین روز سنت انست که چون بمحصب رسد که از ابطح نیز گویند انجا منزل کند و نماز
عصر و مغرب و عشا انجا بگذارد و انجا خوابکی سبک بکند و انگاه بمکه در اید انگاه بعمره مشغول شود و عمره چنانک
گفته شد بمذهب ابو حنیفه رحمه الله سنت موکده است و بمذهب غیر ابو حنیفه فریضه و کیفیت ان در صفت تمتع
بیان کرده شد و هرچه در احرام حج سنت است و مستحب از غسل و بوی خوش و تنظیف پیش از احرام و از محظورات
و اداب و غیرها در احرام عمره همانست الا انکه چون بمیقات احرام رود باید که در مسجد عایشه دو رکعت نماز بگذارد و تا
که در مکه مقیم باشد عمرهٔ بسیار کند و شیخ سعید فرغانی می فرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی چهار عمره می اوردند و باید که
همه مشاهد را زیارت کند و مجاوران را بنفس و مال هرچه تواند خدمت کند و هرچه دست دهد از صدقه بر اهل حرم
تقصیر و تاخیر نکند که همچنانک بروایت عبد الله عباس رضی الله عنهما یک رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صد هزار رکعت
نماز است در جای دیگر در صدقه نیز همچنین است و تا تواند از چاه زمزم روز آب بدست خود می کشد و بسیار می خورد
و این دعا در وقت خوردن میخواند اللهم اجعله شفاءً کل داءٍ وسقمٍ وارزقنی الاخلاص والیقین والمعافاة فی
الدنیا والآخرة زیرا که مصطفی صلی الله علیه وعلی اله وسلم فرموده است که ماء زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم
بهر نیتی که خورده شود ان مقصود حاصل آید خواه بنیت شفا از امراض ظاهر و خواه از امراض باطن یا حصول
مقاصد و مطالب دینی و دنیوی و اگر خواهد در کعبه معظمه در اید باید که از سر خشوع و هیبت و شرمساری آید چه از بعضی
بزرگان پرسیدند که در خانه خدای تعالی در امدی گفت والله من پایهای خود را که میدانم بچه سعیهای باطل و فضول
مشغول بوده اند سزاوار ان نمیدانم که گرد خانه او بیرون طواف کنم با ایشان چون روا دارم که باین پایها در خانه
توانم رفت و چون در اید نیت کند که بعد ازین پایها را که بشرف مساس زمین این خانه معظم مشرف شده است بسعی
در باطل و تردد بدرگاه ظالمان که دشمن داشته و نفرین کردگان خدای تعالی اند قال الله تعالی الا لعنة الله علی
الظالمین آلوده نکنم و پای برهنه در آید و بنماز میان دو استون کعبه مشغول شود و تضرع و ابتهال بهرچه تمامتر کند و درا
و مادر و پدرش را امرزش خواهد و در مدت مقام مکه اگر خواهد شبها را زنده دارد بطواف که انجا بهترین اعمالست
یا نماز یا نظر در کعبه که فضیلتی عظیم یابد زیرا که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه وعلی اله وسلم روایت میکند
که ینزل علی هذا البیت کل یوم مایة وعشرون رحمة ستون للطائفین واربعون للمصلین وعشرون للناظرین وچون رحمت

کند از جمله اشغال فراغتی تمام حاصل کرده در ساعتی خروج از مکه اخر همه کارها باید که طواف وداع باشد که نزد
غیر مالک واجبست و ترکش موجب قربان مگر از مسافت کمتر از جواز قصر رجوع کند و وداع و طواف بکند که
قربان از وی ساقط شود والا گوسفندی بحرم فرستد تا قربان کنند و چون از طواف وداع که طواف صدرش
خوانند فارغ گردد دو رکعت از سر حضور بگذارد انگاه بزمزم رود و اب بسیار بخورد و بملتزم که میان باب
و میان حجر الاسود است باید و از اجان که گفته شد در کنار گیرد و بگریه و زاری هر چه تمامتر گوید اللهم هذا البیت
بیتک والعبد عبدک وابن عبدک وابن عمتک حملتنی علی ما سخرت لی من خلقک حتی سیرتنی فی بلادک و بلغتنی
بنعمتک حتی اعنتنی علی قضاء مناسکک فان کنت رضیت عنی فازدد عنی رضا والا فمن الان بالعفو والمغفرة
قبل تباعدی من بیتک وهذا اوان انصرافی ان اذنت لی غیر مستبدل بک ولا راغب عنک ولا عن بیتک
اصحبنی العافیة فی بدنی والعصمة فی دینی واحسن منقلبی وارزقنی طاعتک ما ابقیتنی واجمع لی خیر الدنیا والاخرة
انک علی کل شی قدیر اللهم لا تجعل هذا اخر عهدی ببیتک الحرام وان جعلته اخر عهدی فعوضنی عنه الجنة بس بار دیگر
حجر الاسود را بوسه دهد و روی در و مالد و انگاه گریان و نالان وداع کند و روانه شود و باید که تا از مسجد الحرام
تمام بیرون نیاید چشم را از کعبه برندارد و روی از وی بکلی نگرداند و علامت قبول حج چیز است اول زهد در
دنیا و دوم اقبال بر اخرت بتحصیل اسباب معاد و سیم زحمت از خلق دور داشتن و چهارم تحمل زحمتهای خلق
بعدم مکافات بد بها قولا و فعلا کردن پنجم در همه احوال با یاران و همراهان بخلق خوش زیستن و ششم لغو از خلق
انچه میسر شود دریغ نا داشتن و هفتم ترک کردن هر معصیتی که پیش از حج از وی در وجود می امد و هشتم صحبت
یاران بطالت و جهالت را بصحبت اهل صلاح و عدالت بدل کردن و نهم مجالس لهو و غفلت را بمجالس
ذکر و یقظه معوض گردانیدن و دهم بگذاردن حج عجبی در خود نادیدن و بر کسی که حج نکرده باشد تکبر ننمودن
و علامت ترک عجب ان باشد که سخن حج در مجالس بسیار نگوید و بان افتخار ننماید والله سبحانه هو الموفق

فصل در زیارت رسول صلی الله علیه و سلم بس چون از فرایض و اداب حج و زیارت
خانه خدای تعالی تمام فراغت یافت رودش بعد از ان بزیارت روضه رسول صلی الله علیه و علی اله و سلم
باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه و علی اله و سلم من وجد سعة ولم یفد الی فقد جفانی و من جاءنی
زایرا لا یهمه الا زیارتی کان حقا علی ان اکون له شفیعا بس چون بقصد زیارت مصطفی صلی الله علیه و علی
اله و سلم بسوی مدینه روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد و چون بمدینه رسد و نظرش
بر درختها و دیوارهای مدینه افتد بگوید اللهم هذا حرم رسولک فاجعله لی وقایة من النار و امانا من العذاب و
سوء الحساب بس بجهة در امدن در مدینه غسل ارد و بوی خوش استعمال کند و بهترین و پاکیزه ترین جامها که دارد
در پوشد و چون در مدینه خواهد که در اید متواضع و مسکین و محتاج وار در اید از سر تعظیم و وقار و حضور بر روضه
مطهره رسول صلی الله علیه و علی اله و سلم زیرا که فرموده است که من زارنی بعد وفاتی فکانما زارنی فی حیاتی بس ذات

مبارکش را زنده باید دانست و حاضر باید شمرد و از سر حضور و خشوع بحرم محترم او در اید و در وقت در امدن
در شهر مدینه علی ساکنها السلام والتحیة بگوید بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه و سلم رب ادخلنی مدخل
صدق و اخرجنی مخرج صدق و اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا بس قصد مسجد کند و در پهلوی منبر رسول
صلی الله علیه و علی اله و سلم دو رکعت نماز تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابله دوش راستش
باشد و اوستونی که بر پهلوی او صندوق است که علامت جایگاه سر مبارک اوست صلی الله علیه و علی اله
و سلم در پیش او باشد و دایره که در قبله مسجد است میان دو چشمش باشد چه این موقف او صلی الله علیه و سلم
بوده است پیش از انکه مسجد را تغییر کردندی انگاه بقبر معطر و روضه مطهر او صلی الله علیه و سلم باید و در روضه
را بدست نباید که ان بحرمت نزدیکتر باشد انگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا نبی الله
السلام علیک یا امین الله السلام علیک یا حبیب الله السلام علیک یا صفوة الله من خلقه السلام علیک یا
خیرة الله السلام علیک یا احمد السلام علیک یا محمد السلام علیک یا ابا القاسم السلام علیک یا نذیر السلام علیک
یا طهور السلام علیک یا طاهر السلام علیک یا اکرم ولد ادم السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا خاتم
النبیین السلام علیک یا رسول رب العالمین السلام علیک یا قاید الخیر السلام علیک یا فاتح البر السلام علیک
یا نبی الرحمة السلام علیک یا شفیع الامة السلام علیک یا کاشف الغمة السلام علیک یا قاید الغر المحجلین
السلام علیک یا سابق المتقدمین یا السلام علیک یا سابق المتاخرین السلام علیک و علی اهل بیتک الذین
اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا السلام علیک و علی اصحابک الطاهرین الطیبین و ازواجک
الطاهرات امهات المومنین جزاک الله عنا خیر ما جزی نبیا عن قومه و رسولا عن امته و صلی علیک کلما ذکره الذاکرون
او غفل عن ذکره الغافلون و صلی علیک فی الاولین و الاخرین افضل و اکمل و اجل و اعلی و اطیب و اطهر ما صلی
علی احد من خلقه کما استنقذنا بک من الضلالة و بصرنا بک من العمایة و هدانا بک من الجهالة اشهد ان لا اله الا
الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و امینه و صفیه و اشهد انک قد بلغت الرسالة و ادیت
الامانة و نصحت الامة و جاهدت عدوک و هدیت امتک و عبدت ربک حتی اتیک الیقین و صلی الله علیک
و علی اهل بیتک الطاهرین و اگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رسانیدن بحضرت رسالت صلی الله علیه و علی اله و سلم
بگوید السلام علیک من فلان بس مقداری گزی فراتر رود بجانب دست راست خود و بر امیر المومنین ابو بکر الصدیق
رضی الله عنه سلام گوید چه سر ابو بکر رضی الله تعالی عنه نزدیک دوش ان حضرت رسالت است صلی الله علیه و سلم
بس مقداری گزی دیگر فراتر رود بجانب دست راست خود و بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه سلام کند و بگوید السلام
علیکما یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه و علی اله و سلم و وزیریه و معاونیه علی القیام بالحق ما دام حیا و القایمین فی
امته بعده بامور الدین متبعین فی اثره و عاملین بسنته فجزاکما الله خیر ما جزی وزیری نبی علی دینه بس باز گردد و بر ابر
سر مبارکش مستقبل قبله بایستد و تحمید و تمجید حق تعالی بگوید و صلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه و علی اله و سلم

بر بالا و بگوید اللهم انک قلت وقولک الحق و لو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر لهم
الرسول لوجدوا الله توابا رحیما اللهم انا قد سمعنا قولک واطعنا امرک و قصدنا نبیک مستشفعین به الیک
فی ذنوبنا و ما اثقل ظهورنا من اوزارنا تایبین من زلاتنا معترفین بخطایانا و تقصیراتنا فتب اللهم علینا و
شفع نبیک هذا فینا وارفعنا بمنزلته عندک و حقه علیک اللهم اغفر للمهاجرین والانصار واغفر لاخواننا الذین
سبقونا بالایمان ولا تجعل اللهم هذا اخر عهدنا من زیارة نبیک و من حرمک و حرمه یا ارحم الراحمین پس
انگاه بروضه بیاید که میان قبر و منبر است قال رسول الله صلی الله علیه و علی اله و سلم ما بین قبری و منبری روضة
من ریاض الجنة و انجا دو رکعت نماز بگذارد و انجا تکبیر و تحمید و تهلیل و صلوات و دعای بسیار بگوید و بعد از ان در
مدت مقام مدینه هرچه میسرش شود از زنده داشتن شبها در مسجد مدینه و نماز که بحدیث صحیح یک رکعت هزار است
و بحدیثی دیگر ده هزار و تلاوت که در محل نزول وحی واقع میشود باید که هیچ تقصیر و تهاون نکند و تصدق دادن
بر اهل حرم مدینه و مجاوران و محتاجان حرص عظیم نمودن علامت قبول زیارتست و بعد از ان در مقام مدینه
باید که بزیارت گورستان بقیع بیرون اید بعد از انکه سلام بر روضه مطهره علی ساکنها التحیة والسلام داده باشد بر
همه اهل گورستان عموما سلام فرستد و قبه امیر المؤمنین حسین و زین العابدین و محمد باقر پسرش و جعفر صادق
پسر محمد باقر را صلی الله علی نبینا و علیهم که این جمله در یک قبه اند نزدیک دروازه بقیع زیارت کند و قبر ابراهیم فرزند
رسول الله صلی الله علیه و علی اله و سلم و رضی الله عنهما و ازواج طاهرات و باقی صحابه و اخیار و قبه عثمان را
رضی الله تعالی عنهم زیارت کند و هر روز شنبه بقبا رود و در مسجد قبا که انه لمسجد اسس علی التقوی در حق او
نازل شده نماز بگذارد و از بیر اریس وضو سازد و اب خورد و هر روز پنجشنبه بزیارت کوه احد که بشرف مدح هذا جبل
یحبنا و نحبه مشرف است رود و انجا زیارت شهدای احد کند و از انجا بتربت حمزه عم مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم
اید و زیارت کند و در رجوع از انجا مسجد فتح را که اذا جاء نصر الله والفتح انجا نازل شده است زیارت کرده
باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم اید و در وقت خروج بعزم زیارتها و رجوع از ایشان بدو رکعت نماز
در مسجد و سلام بر روضه مقدس ابتدا و ختم کند و چون وقت رحلت شود وداع کند و در وقت بیرون امدن
از مسجد پای چپ بیرون نهد و بگوید اللهم صل علی محمد و علی ال محمد ولا تجعل هذا اخر العهد بنبیک وحط اوزاری
بزیارته و یسر لی الرجوع الی وطنی سالما برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی سیدنا محمد و اله و اصحابه اجمعین
و در روز بیرون امدن از مدینه باید که همه مجاوران و فقرای مدینه را بمواساة و زیارت و صدقه مخصوص گردانند و
انگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون امدن از شهری و منزلی هر بران محافظت نماید و در راه و در وقت رجوع
بهر بلندی و پستی که برسد بعد از گفتن تکبیر و لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت بیده الخیر
و هو علی کل شیء قدیر بگوید ایبون تایبون عابدون لربنا حامدون کل شیء هالک الا وجهه علیه توکلت و هو
رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه و علی اله و سلم چون بشهر خود در آید مرکوب را بشتراند و بگوید

اللهم اجعلنا بها قرارا و رزقا حسنا و باید که ناگاه نعته در خانه بر سر فرزندان در نیاید که پیغامبر صلی الله علیه و علی
اله و سلم نهی فرموده است بل که اول ایشان را خبر کند و انگاه بخانه رود و چون بشهر در اید اول قصد مسجد کند
و دو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است و چون بخانه در اید بگوید توبا توبا لربنا اوبا لا یغادر علینا حوبا و
چون ممکن شود در نعمت توفیق و هدایت را برادای فرایض و سنن حج و زیارت مصطفی صلی الله علیه و علی
اله و سلم شکر بسیار تلقی نماید و اصلا از ان فراموش نکند تا مزید توفیق سلوک طریق تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم

فصل عن الصادق رضی الله تعالی عنه انه قال من زار واحدا من الایمة کان کمن زار رسول
الله صلی الله علیه و علی اله و سلم و قیل للرضا رضی الله تعالی عنه علمنی قولا بلیغا کاملا اذا زرت واحدا منکم
فقال اذا صرت الی الباب فقف و اشهد الشهادتین و انت علی غسل و اذا دخلت و رایت القبر فقف و قل
الله اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا و علیک السکینة والوقار و قارب من خطاک ثم قف و کبر الله ثلثین مرة ثم
ادن من القبر و کبر الله تعالی اربعین مرة تمام مایة مرة ثم قل السلام علیک یا اهل بیت الرسالة و مختلف الملایکة
و مهبط الوحی و خزان العلم و منتهی الحلم و معدن الرحمة و اصول الکرم و قادة الامم و عناصر الابرار و دعایم الاخیار
و ابواب الایمان و [امناء] الرحمن و سلالة النبیین و صفوة المرسلین و رحمة الله و برکاته السلام علی ایمة الهدی
و مصابیح الدجی و اعلام التقی و ذوی النهی و اولی الحجی و رحمة الله و برکاته السلام علی محال رحمة الله و مساکن برکة
الله و معادن حکمة الله و حفظة سر الله و حملة کتاب الله و ورثة رسول الله و رحمة الله و برکاته السلام علی الدعاة
الی حکم الله و الادلاء علی مرضات الله و المطهرین لامر الله و نهیه و المخلصین فی توحید الله و رحمة الله و برکاته
انی مستشفع بکم و مقدمکم امام طلبی و ارادتی و مسألتی و حاجتی اشهد الله تعالی انی مومن بسرکم و علانیتکم و اتبرا
الی الله عز و جل من عدو محمد و ال محمد من الجن و الانس و صلی الله علی محمد و اله الطاهرین و سلم تسلیما وقع
الفراغ من تالیف هذه الاوراق و جمعها ضحوة یوم الخمیس الثانی والعشرین من شعبان المنتظم فی شهور سنة

سبع و سبعین و ثمانمایه بمدینة السلام بغداد وقت
التوجه الی بیت الله الحرام و انا
الفقیر عبد الرحمن بن احمد
الجامی وفقه الله
سبحانه لما
یحبه و
یرضاه
تم

عشق جونایی و با جونی نیرم / وی دمی ما و بابی وی ایم / نی که هردم نغمه آرایی کند / درحقیقت از دم نایی بسد

این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم نقش صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایات و شکایات
وی که در مفتتح مثنوی مولوی کاشف حقیقت اسرار معنوی است وقوع یافته و بر توی شعوری بعض بر آن تافته جعلتها
تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیه والمراتب العلیه و رسمتها خدمة لسدة من فاز بالفضایل الانسیه والشمایل القدسیه

اکه جون در مدح آن اندیشه مقال / ناطقه حیران بماند عقل لال / کی میسر گردد این تشریف / جلوه دادن در لباس صوت و حرف
هیچ به ازان نیست که ای امر خطیر / وا گذارم هم بان صافی ضمیر / تا کند از فضل و احسان کرم / مدح خود هم در عرب هم در عجم
مدح خورشید ار کوید هوشمند / فیض نور بود مدحش را بلند / ور بوصف مشک بگشاید نفس / مشک را وصاف بوی مشک بس
جون بمدح کس ندارد اقتدار / بر دعا اولی نماید اقتصار / منع الله تعالی عاکفی سدته الشریفه بطول بقائه و نفاصده
عتبة المستغفرین لفقایه / نمله حاجت برجل من جوا / تو سلیمانی کن ای عالی نهاد / ان محقر تحفه را بپذیر ازو
مرتفع کن دست تشویر ازو / جند ازین حاجت بود خوار و خجل / عذر خود جود خواه ازین جهد المقل / تمهید نی را با واصلان

کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی
مواضع بمعنی نفی استعمال یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود باز گشته و اما از روی ذات
زیرا که همچنانکه نی از خود تهی شده است و هرچه صورت بوی مضافست از نغمات و الحان فی الحقیقه صادر از صاحب
وی است نه از وی همچنین این طایفه علیه بالکلیه از وجود خود فانی شده اند و هرچه بدیشان منسوبست افعال و اخلاق
و اوصاف و کمالات از حضرت حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشان مظهر آن
و لهذا قال الحضرت المولویه فی مفتتح کتاب المثنوی مشیرا الی نفسه و امثاله الفانین فی حق الباقین بقدس الله تعالی اسرارهم

مثنوی بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند تکمله / کیست نی آنکس که گوید دم بدم / من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو گشتم تهی / نیست از غیر خدایم آگهی / فانی از خویشم من و باقی بحق / شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با دم حق از خود رمید / آن دم بیرون کی حق در من دمید / با لب دمساز خود گر گشته جفت / می نیارم بر لب الا آنچه گفت
یابد از یاکم کلام حق ظهور / خواه فرقان خواه انجیل و زبور / رقص چرخ و انجم از ساز منست / قدسیان را نغمه زاواز منست
هر که دور افتاد با بخت رشید / می کنم آگاهش از بانگ بلند / و انکه اندر صف نزدیکان / راز میگویم بگوش اوست
گاه شرح محنت هجران دهم / بیدلانرا داغ بر جان نهم / گاه آرم مژدهٔ قرب و وصال / بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرایع را بیان من میکنم / هم حقایق را عیان من میکنم / هرچه باشد نظم و نثر اندر زمین / نیست الا نغمهای لحن من
هست ازین جوش نغمهای جانفزا / مثنوی در شش مجلد یک نوا / فرصتی خوش باید و عمر دراز / تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون به پایان می نیاید این سخن / می نهم مهر خموشی بر دهن / و می تواند بود که مراد از نی / قلم بوده باشد که استعاره کرده

٤٢٥

باشند از برای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمی نماید
و جامع میان ایشان آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقه مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال
دیگریست که موثر و متصرفست در وی و وی را مرتبهٔ مظهریت پیش نی ـه / خامه میگوید بالحان صریر

میزنم مرغان معنی را صفیر / میکشم با کاهشان در دام خط / دانه میریزم برایشان از نقط / از سیه کاری بخت واژگون
رفته در آب سیاهم سرنگون / جون برآرم سر ازان لب سیاه / طرهٔ شب گسترم بر روی ماه / صفحه کافور را مشکین کنم
سنبل تر زیور نسرین کنم / میکنم جون شانه فرق خود دو کاف / می شوم زلف شانه هر دم حلقه یاب / در بر حوران معنی زن علل
نو بنو می افکنم مشکین حلل / این همه گویم ولی جون بنگری / هستم از اسباب فعل خود بری / در کف کاتب وطن دارم مدام
کرده بین الاصبعین او مقام / نیست در من جنبش از ذات من / اوست در من هر دم بدم جنبش فکن / گر مرا آن من گذارد یک نفس
بر زمین مانم نی حسکی و بس

و می شاید که طرفه مجاز و استعاره را بگذارند و نی را عبارت هم از نی مافلم ظاهر دارند
زیرا که اولیای خدای تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست اند زبان همه موجودات بلسان احوال و اوصاف ایشان
معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل و از بایشان میدارد فهم کنند و بطالب صادق و مریدان

موافق رسانند ـه / پر بهمه آن کز ارباب شهود / در شهود حق کسی از وی نبود / بام میدان روزی اندر گشت و
بر حدود آسیای میگذشت / گفت ای کف زبان از لب بیا / میرسد در گوش هوش من ندا / کز منم صوفی و چر صوفی گری
نیست کار من جو نیکو بنگری / گرد در شتم میدهند اهل صفا / جی ستانم میدهم شان زو نما / می کنم همواره گرد خود طواف
نیست یکدم این طواف انجام / هرچه بایست از آن باشم تو به / افکنم از از گرد خویش دور / تمهید حقایق موجودات

که از حیثی اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت
ذات مقدسه و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما و عینا و آن مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبهٔ
ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانیست که حقایق را در مرتبهٔ اعیان ثابته می خوانند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی
هست و چون درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار انعدام وجود خارجی از ایشان معدوم اند می شاید که
حضرت مولوی از ایشان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد یا مرتبه سابق بر ان و
مرتبه ثالثه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیط مجرد است مر نفس خود و مثل خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم
مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب و آن حقیقت انسان کامل است
و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی دورتر می افتد احکام مابه الامتیاز بر احکام مابه الاتحاد غالبتر می گردد و ظهور
بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع می شود غلبهٔ احکام مابه الامتیاز است بر مابه الاتحاد و الله سبحانه اعلم مثنوی

گر نیستان تا مرا ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند تکمله / چند روزی که پیش ازین روز و شب / فارغ از اندوه و آزاد از طلب
متحد بودم با شاه وجود / حکم غیرت بکلی محو بود / بود اعیان جهان بی چند و چون / ز امتیاز علمی و عینی مصون
نی بلوح علمشان نقش ثبوت / نی ز فیض خان هستی خورده قوت / نی ز حق ممتاز نی از یکدیگر / غرق دریای وحدت سربسر

ناگهان در جنبش آمد بحر جود / جمله را در خود ز جود با خود بود
امتیاز علمی آمد در میان / بی نشانی را نشان با عیان
واجب و ممکن ز هم ممتاز شد / رسم و آیین دویی آغاز شد
بعد از آن یک موج دیگر زد محیط / سوی ساحل آمد ارواح بسیط
موج دیگر زد و پیدا آمد از و / برزخ جامع میان جسم و جان
پیش از آن کز زمره اهل حق است / نام آن برزخ مثال مطلق است
موج دیگر باز در کار آمده / جسم و جسمانی بدیدار آمده
جسم هم گشتن طور را بعد طور / تا بنوع آخرش افتاده نور
مرغ ارواح امت و آدمی / گشته محروم از مقام محرمی
مر مراتب سر بسر کرده عبور / پایه پایه ز اصل خود افتاده دور
نوع ارواح امت و آدمی / گشته محروم از مقام محرمی
سر بکرد باز مسکین بی کس سفر / نیست از وی هیچ کس مهجورتر
نی که آغاز حکایت میکند / زین جداییها شکایت میکند
کز نیستان کرد روی بر عدم / ز یک وحدت لقا با نور قدم
تا نیستان ز فهم ببریده اند / در نفیرم مرد و زن نالیده اند
کیست مر دار اسماء خلاق ودود / کان بود فاعل در اطوار وجود
حیثیت زن اعیان جمله ممکنات / منفعل گشته ز اسما و صفات
چون همه اسما و اعیان بی قصور / دارد اندر رتبه انسان ظهور
جمله را در ضمن انسان نالهاست / کو جدا ابر یک ز اصل خود جداست
شد گریبان گیر شان حب الوطن / این بود سر نفیرم مرد و زن

اگر کسی سوال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشاء دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذر است و تعلق ز بقای وجود با او همراه و مادام که تعلق وجود با اوست وصول تام ممکن نی با از خود گویند این حکایت و شکایت نظر با احوال ماضیه است که پیش از وصول بر وی گذشته یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر با احوال ماضیه است که پیش از وصول بر وی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه غفلت و تشویق ارباب حجابست

سوال

واصلان از قرب جانان حاصلست / فرع ایشان متصل گشته باصل
وز جداییها شکایت بهر چیست / خوش نباشد بر دهان آب زلال
خویش را در مغلسی کرده مثل / خوش نباشد دامن یوسف بکف
گوئم آری لیک وصل بر کمال / باشد اندر نشاء دنیی محال
تا بود پیوند جان و تن بجای / کی شود مقصود کل بر گشای
بی فنای کل و بی جذب قوی / کی بحریم وصل او محرم شوی
چون بی از عمری بتو روی آورد / زودتر از برق خاطف بگذرد
خاطر او کی شود زان خطره خوش / کی برد از جانش آن قطره عطش
چون رسد از تشنگی جانش بلب / گر کند شور و شغب نبود عجب
خود چه زان خوشتر که عاشق نالها / نالد از غمهای هجران زار زار
بر کشد آه و فغان کای نازنین / هجر تو با من چنین کرد و چنین
هر زمان حالم دگرگون بود از او / سینه پر غم دیده پر خون بود از او

جان از انسان بدور گشته تو صل
وز عطش کردن بیان رنج و ملال
زار نالیدن چو یعقوب از اسف
تا بود باقی بقایای وجود
تا بود غالب غبار جسم و جان
این سعادت روی ننماید بکس
تشنه را گر ز دریا قطره
بلکه چون آن قطره بر لب آمدش
یا خود آن گویم که هست آن ماجرا
او چو بلبل در فغان و در خروش
عمرها رنج و بلا بر من گماشت
این و مثل این حکایت در آن

گر کسی گوید که کامل واصلست
بر نی مهجوری حکایت بهر چیست
خوش نباشد گنج قارون در بغل

جواب

کی شود صاف از کرم جام شهود
کی توان دیدن رخ جانان عیان
جز پس از عمری و آن هم یک نفس
در دل آید بلکه بر لب قطره
تشنگی بر تشنگی افزایدش
سرگذشت عاشقان در ماضی
یار چون گل سوی او بنهاده گوش
خاطرم ریش و دلم افکار داشت
پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر

حمداً لرب جلیل، من عبد ذلیل، و سلاماً علی حبیب فائق، من محب صادق، و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله

این هفت مثنوی است که چون هفت آسمان | شد در زمین بلند از آن پایه سخن | در ذیل ذکر سبع سموات اشارتی ا[ست] | بنیان بسوییشان و من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفت‌گانه تبرک هفت برادرند که از رتبت بدر خانه و اسطقس نهاد و شکم مادر دوات چینی‌نژاد بسعادت ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده می‌شاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارت است از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی قطب شمالی دایره نامزد شوند

این هفت سفینه در سخن یکرنگ‌اند | وین هفت خزینه در گهر هم‌سنگ‌اند

چون هفت برادران برین چرخ بلند | نامی شده بر زمین بهفتورنگ‌اند

مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است و برین وزنست حدیقهٔ حکیم سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصهٔ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است و برین وزن است منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره مثنوی سیم تحفة الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است و برین وزن است مخزن الاسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما سبحة الابرار است و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته‌اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر برین وزن چند بیتی گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند ۵ لیلی و مجنونست و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان را برین وزن مثنویات بسیارست و خاقانی نیز برین وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام خردنامهٔ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است و برین وزنست شاه‌نامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق‌نامهٔ سلمان رحمهم الله تعالی اینست مثنویات سبعه که درین مجموعه مرتب شده است و بهفتورنگ ملقب گشته

قطعه

حاجیان عجم بهفتورنگ | در حرم گر رشیدی انگیزند

فصحای عرب چو سبعیات | از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ابیات مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده و رباعی را گنجایی

آن نیست

آن نیست وقوع می‌یابد پس می‌باید که آن بر وزنی واقع شود که در وضعی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان بملالت نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنکه امیر خسرو در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت فزوده است یکی بحر متقارب مثمن سر مصرع چهار بار فعولن چنانکه

بدین مثنویات سبع ابدا | شود منکشف سر سبع المثانی

و دیگری بحر سریع مسدس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه

آمد این هفت گل تازه و تر | تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع بآن حاکم است که از اول فضیلت خفت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه هو الهبة الودود

معروض اجله احباب و اعزه اصحاب آنکه این کتاب لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلة فصل و لا باب ملقب میگردد بسلسلة الذهب جعلها الله سبحانه وسیلة الی اجل مقصد و اعز مطلب

طالب و باعث فکرت و مشاهده این بابی ... اوصاف ... کمال ... در سلسلة الذهب ... طلب

٤٢٧

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام قبض کل کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج نامه سخن است / صدر هر نامه نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او شاید
اسم اسم چه طرفه نامست این / ورد دل جز جان نامست این
گنج وحدت بس شگرف اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از یدالله چو پنجه زد این گنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بجانش نشتافت / جز بدین گنج پنجه نتوان یافت
از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال
نامه را زان چو مردم دیده / جامه مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف / حقه حوران قاصرات الطرف
واو الف زد بر استی دو گواه / کرده روشن سپهر وحدت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را بحکم تمکین
آن دو لامش که رفعتست او / از یکی ملک دان دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی قبضه بود ساکن / نیست جنبش درو دار و ممکن
حبشی کاکلی فکنده بر و سایه / ملکوتش دران دهد مایه
شکل تشدید شان که شانه ویست / عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم / درد گر چون دو گیسوی درهم
بر سران شانه سه دندانه / میزند هر دو را بهم شانه
تا که دانست ز هویت ذات / متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون برو جاری / واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رو در این حرف در همه آفات / بر تقسیمهای جمله حیوانات
همه او یابد بی نفس ذاکر / گر از او غافلند اگر قاصر
اسم ذات او لا من ها بود / لام تعریف و اختصاص قرود
چون شد اشباع کرده فتح لام / بالف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست او مولی
شد تعریف آنکه بشناسی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین بسند بود
شرح این نه ز دیو مردم پرسی / از قل الله ثم ذرهم برسی
بس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو / لیس کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / عارفی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور باش شود / تیغ قدرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتنش اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سوال ما هو را
ما هو چیست لا و هو میگوی / راه از این لا و هو بدو میجوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هو قوت و قوت / پرده تا سرادق لاهوت
در هوا و هوس درو نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس / گفتش بر دگر ز ذات قیاس
هیچ ذات بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز و علاء سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی
در دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو
هم تو با تو گفته هم خاصه / لمن الملک لله الواحد
بر تو در گیتی نیست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه می‌پویند / رغبت آه آه میگویند
تشنه در ره تو هویه کنان / گوئه اهدنا الصراط زنان
تشنه در جستجو چنین بیک / گفته کیف الطریق رب الیک
بیچاره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی سازج ذات وجود مطلق

قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی
دور پنهان بارگاه الست / پیش ازین بی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چون و چند رها / هستی ساده از نشان منزها
ز درگین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت سازج است و هستی بحت
وحدت گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق / که ز باطل نمود گاه از حق
قید او ساز و از با اطلاق / زهر شد امیر کار با تریاق
اوست منبع جهان جهان همه بوست / خود چه منبع و چه بوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
زین سه کس بدین سه بو الهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل عزوی در شیاطین کسب / بی ادب بدگهیست محتسب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بافنده است / نه بوضعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با آنچه برانک کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق نکو تواند گفت / این گهر را خود نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده او / کس نداند صفات او به از او
هر چه خود را کند بآن توصیف / گفتش بر خلاف آن توصیف
وانچه خود را کند از آن تقدیس / بود در اثبات آن مکن تلبیس
ز تنزیه شو جهان مشعوف / که به تشبیه صفت شوی موصوف
زین تشبیه آن جهان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل
هر چه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
منشاء آن بود تلبس عین / بطهور ازو لباس کونین
گر تو زآن باب ذوق و ادراکی / ور تقیید یک طرف پاکی
همی کن این سان که گر دمی تنزیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در مقتضای حق مشو یک چشم / میکشا سوی هر یک اندک چشم
می کن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه زهر دو طرف
تا رساند ترا الیه بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله

وعم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز
وی بروز تو با بطون همراز

احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی
آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی
باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغی از تحیر و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال
از ازل تا ابد یک منوال

بر تو کس نیست امر و ناهی
همه آن میکنی که میخواهی

نه عطای ترا خطا مانع
نه بلای ترا ولا دافع

برخطاپیشگان عطای تو دام
با ولاکیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جمال
کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو
کام خواهم نه دام از در تو

دم بدم در رسم منه دامی
تا بلی کام خود زنم کامی

یکی از خود رسی بتمنای
در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش
پروری رسان و بوی بخش

ای بسا آتش پرست باده پرست
کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با بت همه سالها همشست
تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان سر دم
قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گنه سیاه
خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای تیره از او
پای تا سر پلید و تیره از او

ناگهان برق رحمتی جسته
دلش از کفر و تیرگی رسته

کشته با جذبه عنایت خاص
مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گر چه هستم بقید هستی بند
هم تو بر تو امید هم سوگند

کرم الجنان سگی انکار
در دلم ظلمتی شکی تکدار

رخت در دار ملک دینم نه
جای در کشور یقینم ده

هر چه غیر تو زان نفورم کن
با تو تا فرق عرق نورم کن

دیده‌ده سزای دیدارت
جانی آرام جای اسرارت

چند باشم ز خود پرستی خویش
بند در شکنای هستی خویش

وارهانم ز رشک این تنگی
برسانم به رنگ بیرنگی

می برد مرغ نیستیم گستاخ
در ریاض امید شاخ بشاخ

کی زبامم تو دانه چینم
یا ز نامت نشانه بینم

پیش از آن کز جهان به بندم بار
راه فقر سر بلندم دار

سوی تو بار ناشناخته‌ام
بار جو بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان بترم
کمی از حلقه سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار
همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم پس
از صف دوستان نه اینم بس

گر چو سگ گر چه بر سر و شیم
بر درت باسط اند را عینم

بود دعم سفید طوماری
در کف همچو من سیه کاری

ز ایمای سواد آن نامه
دل من مجرد زبان خامه

روزی کاری در آن قلم زده‌ام
از خطا و خلل رقم زده‌ام

کس نیابد در و نبشته خطی
گر نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی در و مصون ز عوج
چو الف بلکه کاف و شین همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم
آشکار است تا بکی خوانم

چون کند دست قدرت اجل
طی این نامه خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشو بحست
بس نگاه کرم که در کف تست

بدار آزادیم براه تو بس
وار خطا ما خطا نجاه تو بس

میپسندم از آن صحیفه خجل
یوم یطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان
هیچ سودی ندیده جز زیان

پای کش در گلیم گوشه خویش
دست بگشا بکسب توشه خویش

شیوه گوشه گیری از سر گیر
گوشه دامن پیمبر گیر

روی دل در قفای سرمه باش
نقد جان زیر پای احمد باش

تا بید لطفی بالهدی و العون
شاه لولاک ما خلقت الکون

شده یثرب سلاله بطحا
امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورشش
کرد امی خدای از آن روشش

لوح تعلیم ناگرفته ز پیر
همه را اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بود شش اندر مشت
زان نه سود شش از قلم انگشت

آنکه شق قلم کند چو قلم
نقلم کز نبرد دست چو علم

از گذشت دفتر همه پاک
ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان را سر
گر نخواند خطی از آن چه خطر

داشت اندر دهانش درجی پر
و اندر آن درج درج سی و دو در

بود عقد صحیح لیک در آن
کسر افکند سنگ بدگهران

بود لعلش سهیل رخشنده
سنگ بازرنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رفیق سنگ آمد
سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز مهره تسبیح
در کفش سبحه‌خوان بنطق فصیح

وان فصیحان دل سیه چو سنگ
در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده مسکین تهی است چون ز طعام
بر شکم سنگ بسته داشت مدام

که گدا بود کان نقد وجود
کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق از آن عاجز
کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق
یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم
حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور کز کنار او
گشته پیدا دو گوشوار او

یاد و حلقه ز عنبرین مویش
اشک را زد و جانب رویش

وال آن کز همه فرو دشست
دل نبارش گرفته بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن
پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول
ساز الف لام از و میم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل
نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام او خجسته اثر
می دهد ذلک الکتاب خبر

کرسی اوست فی الواقع
مظهر کل و نسخه جامع

ثبت در دیوان لی لونی
کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و تیقن
سر لاریب فیه انیت این

بود هم بحر حکمت هم کان
گوهرش کان خلقه القرآن

فهم فاندر حدیث قامت او
فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح
مشرح صدرش الم نشرح

کحل مازاغ سرمه بصرش
ناطق وصف پاکی نظرش

پایه از تعالیش ثم دنی
در ده اعتلایش او ادنی

جبهه تیره ز زینت کفش
چشم تنگ سیه دلان پر فش

رانده بالا ز همت والا
رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلقی کسی که قرآنست
خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور
میفرستم تحیتی از دور

لست اهدی سوی الصلوة الیه
یا مفیض الوجود صل علیه

وعلی آله و اصحابه
وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس مفرقی که تیغش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلیت
رشته جان شراک نعلیت

شده ادیم رخم کنون جگری
تا چو نعلین زیر پا سپری

بی دلی کرد در وفای تو سود
گر چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلیت ار نه دست رس است
گرد راه ز نعل مرکب تو بس است

در رهت خاکم ار سپر فاقه
گر فرس ران بدانکه ناقه

روی مجنون بران زمین اولی
کز بود پای ناقه لیلی

ای خوشا آن سرزمین که منزل تست
یا ر ابی کدار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار
دمد از خوش شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود
خاک نعلین عرش سای تو بود

ریگش آید بچشم اهل نظر
خوشتر از خود کرده لعل و گهر

میزند سنگ ریزه رودش
طعنه بر بحر و در منضودش

خاک یثرب که با کلفت محنت
آب روی زمین روضه بخشت

هر گیاهی کز آن زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش — سنگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه ات که کعبه نماست — حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته — جامی احرام آن حرم بسته
برده با جبهه غبار آلود — سوی آن روضه شریف سجود
کی بود در آب چشم و خون جگر — شسته رخساره‌ها ز خون جگر
پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر — کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گردن قدر اشت شان — رفته در دیده سرشک فشان
کی بود کز برای روز رهی — خاطر از امید و دست تهی
رو بدان قبله گاه حشمت و ناز — پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته — خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک — انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده — مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا — یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد — دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من — بنما روی خود ز برد یمن
جون تویی دیده ور بباغ بلاغ — همچو کرکس ز سرمه ما زاغ
سویم افکن ز رحمت نظری — باز کن بر رخم ز لطف دری
مدد بخش از حقه یاقوت — روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن — گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز رکنت شرند — ساز شیرین من ز لعل شکرخند
لب بجنبان بی شفاعت من — منگر در گناه و طاعت من
گر ز فهم طریق سنت تو — هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست — افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من — دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم — این قدر بس که در پیت هستم
نسبت بودن براه تو خوشتر — کز بلندی بعرش سودن سر
عرش جون خاک شد براه تو پست — تا رسیدش بپای بوس تو دست

گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

فیض جانها ز جان پاک تو باد — عرش و ما دون عرش خاک تو باد
حق جو داد آیه اطیعوا الله — با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان — جز اولی الامر منکم از پی آن

جون اولو الامر ساخت پیرایه — شرع و دین با علمیست همسایه
تکیه حق راست سایه ممدود — واندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور — سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای — کش بود بر سر اعالی پای
تاج داران مسند تمکین — جمله ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل — نیست جز شاه منصف عادل

شاه سلطان حسین آنکه ببست — چرخ را عدلش از تعدی دست

گوهر افسر سرافرازی — قبله مقبلان ابو الغازی
حق تعالی ز فیض لطف و جمال — بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آئینه و داد جلا — منعکس شد در و صفات علا
دیده در روی خود نمود قدم — سلطنت را قرین حشمت شیم
دادنامش ازین دو اسم شرف — درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر آستان سین او زده صیت — شرف کاخ دولتست و سرف
جیم لامش جو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود پرچم
حا که هست از عطای شه حرفی — لب حاتم بود از آن طرفی
دم جون حاییش لقب گردست — شد معین گران سبب گردست
هست در ضمن این سه حرف دفین — تعداد اسمای تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون بزبر — تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچه هاش تعد هشت جنان — بیش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر سنت و شرع و عرش مجید — از نقاطش پدید آمده است

نون او نیم دایرست و طبیع — سینت او را برین دوایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام — جون شود کشته این همایون نام
آید از هر یکی بکای صدا — خلد الله ملکه ابدا
جرخ در عهد منتش رضاجوی است — بر در دولتش دعاگوی است
تا سزای رضای او گردد — گرد دولت سرای او گردد
گر جه آمد سپاه او بسیار — جون نجوم ثوابت و سیار
جشم امید بر سیاستش نیست — جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی اند — همه آسوده در پناه وی اند
جون برآمد بعدل و جودش نام — جشم دارم که در جنین ایام
گرد ازین طالع مسعود — همه عالم جو مهدی موعود
آن جنان کز ظلام ظلم و ضلال — عرصه دهر بود مالا مال
نور عدلش مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی — گرگ و آهو کنند همرازی
پای لنگ از درآید اندر سنگ — دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور — خار دار از بهم نشست و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست — شب بره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون — صورت اختلاف گونا گون
همه اضداد سازگار شوند — یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کار که بربندد رخت — کار بر اهل ظلم گردد سخت
جون بود لعل شیم کام قلم — پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را بر اندازد — گنجها را از آن تهی سازد
برکند از نوالهای نوال — شکم حرص و معده آمال
منتهی باشد ذل طمع — جوع آزش رسد بحد شبع
سایل از جست و جو بیاساید — روز پیش بی سوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه — کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است — که جهان زان جو تن بجان زنده است

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعیت رعایا و شفقت بر عموم برایا

باد آن جان همیشه پاینده — زان جهان و جهانیان زنده

ای بشاهی بلند آوازه — کردی آیین خسروی تازه
دل تو بعد عدل راست محک — نیست جون دال لام آن منفک
شد جو با عین عاطفت دل تو — متصل عدل گشت حاصل تو
حق رشاهان بغیر عدل کجاست — آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون — کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای — جون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق همه — رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بد انست های و هوی شبان — تا بپاید رمه ز گرگ امان
جون شبان سازگار گرگ بود — رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خرد است — مرحمت بر رمه بجای خود نیست

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه الصلوة و السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

گرت افتد بمرحمت میلی — رمه باشد بآن ز گرگ اولی
روزی از زور ما کلیم خدای — که زدی گام در حریم وفای
در شبانی بره نهاد قدم — بره گرد ناگه از رمه رم

بره سر سوی دوان و او در پی — گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ — دست و پا سوده بازماند ز تگ
موسی او را گرفت و پیش نشاند — اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت — نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن بلی جه بود آخر — زین دویدن تراچه سود آخر
گوشتش من که در قفای تو بود — ساز برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو باز داشتمی
بد گرگ و پلنگ خون آشام — طعمه جاشت می شدی یا شام
انگشش جا بگردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد
جون ندیدش ز رنج قوت تن — بار او را گرفت بر گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش هر تا بود شمار / در سرای سر و پا بی بار

حق تعالی چو در شبانی او / دید این مهربانی او
گفت با قدسیان که ولی / آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید از قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / ره بکوی بهیر پیش دهند

همه در سایه اش پناه آیند / سایه وش سر پای او ستانند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب عدالت حکمت موجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اسیر / حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود دشت بی نبا ها نرا / تا دهد داد دادخواها نرا

نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
غافلان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قران شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود

کی ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس

هر که رانی ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفه حق

پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایه خدا سلطان / کی ببندد خلافت شیطان

نشود مر خدای را سایه / آنکه گیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / قسم تر غیر آن بیندازی

چون کماری بکاری اندیشه / شیوه راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه از وی بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلمت آن

دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از آن خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بگو بد طمع در مسکن / عدل بیرون کند ز روزن

از طمع چون بود گدا را ننگ / کی نهد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی بی زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس / کو مده دل بزر و زیور کس

پندنامه مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بدفرمای
سیر کی شود از آن زر و سیم / که کشد کز پیوه که تنیسیم

جامی اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست

قطع اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

نه دعای که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها را ز دو شعال / که بود در قیاس عقل محال

یا بود از زوی انصافی / منحصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در وجاه و حشمت دینی / هم در وعز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز

عدل را در دلش مکان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای همتش دار / حکم او را بشرع ساز مدار

هرچه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باد پیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید / سازد انجم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست / داد خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد / والنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مستبشر شدن آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله که مفتاح کنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف ناید بلوح دل همه سال

گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش / هر چه باید بشوی یا بتراش
دولت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره و دوهست

صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی از او زدوده شود / وانچه باقی در او نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه / هست فر لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست بر کار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دو ایره بر کار / نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین قضا چه بسیط / هست حکم فنا بجمله محیط

بلکه تو راضی قدمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر بر زند ز جیب تعا / می برد بر قدش قبای فنا

هندوی تیغ راست قد دوشاخ / تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه بر گردن / میبرد تا بحضرت ذو المنن

دو نهالست رسته از یک بیخ / میوه شان نیش طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / وآخر آرد حلاوت بسیار

کرسی لا مثلیست صغیر / اندرو مضمر جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ره بکنجی از آن مثلث یافت

عقل داند ز تنگی هر کنج / که درو نیست مومن را گنج
بو حنیفه که دُر معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت

هست بر رای او بشرع هوی / آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بخشش بنام زد قرعه

جرعه راحتش بکام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون ترا زنگهای زحمت لا / جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت تیره کی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش پیش کثرت / وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توی / مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان

هست آن آن بر تو آفتاب ازل / که در واقعند حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی

گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا

تن و اثبات بار بربندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / پرده ور گردی از دوام حضور

هم بوقت نشستن و گشتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر / قسم جانت بود بحق ناظر

شکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران / دیده باطنت بحق نگران

هر که حق داد نور موهبتش / کائن بائن بود صفتش

اشارت بآنکه گفته اند الصوفی کائن بائن

جان بحق تن بغیر حق کاین / تن بحق جان ز غیر حق با این
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و هم خانه / وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه
تیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش
ذکر گنجست و کنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند لا علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

به زبان گنگ شو لیک خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نغمه گوی که دیو / نبرد پی بدان کیله در یو
نفس را مطلع مساز بر آن / تا نیفتد رقیب رخنه در آن
بر ملک نیز گشت آن بسته / ور نه زان راز برگشاید بند
کند انرا پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه اشارتیست بستر و اخفاء آن

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منفذ اعلان
گر تأمل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه
لیک کان دانت تا نگروی / که یکی هست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه نیست / نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم صدق مقام
این سخن پیشه کن چه روز و چه شب / لیک فارغ زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان حضر صفا / ذکر حق گوهرست و حق دریا
بر وریش بیغوی آن گری / گر نیابد بلب ازان اثری
تا جدا سازدش بقدرت عون / گوهرش قیمتی تر از دو کون
نیست در لا اله الا الله / یک حقیقت بجز سه حرف اله

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاریست بتوحید که مفهوم و مضمون آنست

جمله اجزای این خجسته کلام / شد ترکب ازین حروف تمام
گر بکوشی درین کلام شگرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرف اند کاختلاف جهات / کرده اند از الصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل
بس درین جمله لفظها بی هیچ / غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی / جز مجرد جسم و جسمانی
سیر مانی دارد و ظهور اما / سر مانی بدون ز دانشها
ز اختلاف شئونات شئون / می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر / محتجب در حجاب صورت غیر
بلکه محوست صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار
معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الهاً غیر الله

کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز بتقیید و اطلاق
میزند شیخ هار شور و شغب / صبحگه تا بگاه می شب
رجلی اوراد صبح میخواند / خویش را جذب حق می داند
سر برانکرو دل پر از عجاب / روی در خلق و پشت در محراب

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلا بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

صف زده گرد وی از خران گله / در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر می شوید
تا کهان مردکی دویده از در / کرد در گوش شیخ دیار آن
گر فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید

شیخ و اصحاب او ز دوست بتند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد فغان بلند آهنگ / کر از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان شیخ شکاف / ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طبانچه ها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای های دروغ / کرده آغاز گریه‌ای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / نه ز فقر به بلا مریه
نه ز خالق نه از خلایق شرم / خنکی چند کرده خود را گرم
شیخ چون ذکر را فرو داوه / روی میدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از بهر حشو لوزینه

تمثیل

شکل لوزینه میزند فریاد / هستم از بیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه چین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد / شیخ از گفت و گو بپا رامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند بر دف سماع آغاز
چند از گوشه بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / نعره آید چو عرعر خرش
غلغلش از صوت بر خراش درو / گردن ذوق را باره برو
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد صحبت صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / بی زجام موافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبول نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان کجا ز نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانش پر و بال / تا رهد باز ازین خسیس وبال
گرچه هر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جای
آن یکی بر فلک کشیده ردی / وان یکی رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده بر چرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز

تمثیل

باز سازد ز قصر شه خانه / جغد بر ده بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقت که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که بخشش شهد / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی / گر بود دست ترک یغمایی
خود بجرمت ازانچه کرده فاش / صدره افزون بود ز حوایج آش
وجه حلوا و شرح پالوده / داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زان بی نصیب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کشند دست دراز
زند آنسان شره بر ایشان ره / که فراموش کند بسم الله
آن یکی ناگرفته نواله / گر خورد پشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهشته می نکند / لقمه وجه آنچه هم شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط / گوید او را مزار کو نه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار علم و سنت را / لیک سازد بهانه سنت را

می زنند آن دگر نفس و غل   لقمه لقمه در آستین و بغل
گر تبرک ز خوان درویشان   می برم بهر خانه و خویشان
مست این لقمه مایهٔ برکات   هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس   لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند   سفره را از میان نه بردارند
شیخ بدفتوح زمرهٔ خاص   فاتحه خوانند از کمی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا   نرود از بر و قشان بالا
باد انفاسشان ز نقش تباه   چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فزود آید   سبلت و ریششان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو   کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آکنده   همه با خاطر پراکنده
شکم مجمع طبل پیش نهند   روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری   نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد ران و سر   اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکثرشان هم نتیجهٔ تازه   نه بجز خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق   مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر   نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و پیشه چنین   آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا   وقنا من شر انفسنا
ثم من سیئات اعمال   انقذتنا من سیئات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وآن دگر شیخ پیش خلق جهان   کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته   نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب   یعنی افتاده ام بکنج غیب
بسته پایی برین جهان ز دوام   خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز در جهیده   گوشه با او مرید فرد دیده
دور شو دور تا نجسته راز   جاذب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال   غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند   کرده وامانده در غم فرزند
خویش را گرفته مردانه   کو بفکر عمارت خانه
که بدوکان قیم گشته گرو   بهر تحصیل اجره در تک و دو
گر تمکین و ظن گرفته قیاس   وصل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته درچه کاریز   زاب آن گشته غله و پالیز
گاهی از دست نفس بدفرمای   از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه   در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش نکند نظر   هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش   تا کند یکدو بوسه از پسرش
او درین شغل و عاشقی مغرور   گوشه‌نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش   قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید   راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی بصدق و صفا   نه لسان چون ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان که داد   منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینچنین کدام و ذاکر کیست   پی آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور   که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری   که کشندش نیش برتن عوری
میرسد زهرناکش از چپ و راست   میزند زخم خویش با کم و کاست
نه شعاری ز خلوت تقوی   نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیک افسرده است   نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب نشور   شود افسرده کی ز تابش دور
درد آن زخمها بدید آید   دل و جانش ز غم بفرساید
بس نه ذکر است آن که وسواس است   نیست آن فربهی که آماس است

ذکر کز تهمت جرست آن   نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند   نصب کرده بر او نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش   سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است   که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر می کوشم   ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل برکار است   این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یک نشانه کرد گذر   گرد بر باد و صد نشان دگر
روستایی ز دست بار آن جست   رفت در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاپوی عرصه غور   کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تگاو   برکتف توبره بیاکرد گاو
اوفتادش گذر بدکانی   دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست   کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم   نزد از منع و زجر با او دم
چون ازان نان و خوان تهی جایی   خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت   صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و زان برخیز   زودتر زین در و دکان برخیز
ملک شه حکم فرموده   که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ   میکشد سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا   می کشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت   میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید   توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت   هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید   ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بد سود و سود آیی   خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است   کش بسوی الاغ آهنگ است
بانگ میزد که من نهان شده‌ام   وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر ز جستن من اینجا   من نه آنم مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دور ز من   همچنان در تکاو و غوغا من
صد تمن پیش ازین قبیل بودش   لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی   ساخت بر ذکر سر نشان جلی

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

بلکه ذکرش بدون ریب و ستر   بر خیال سراو سر مضمر
آنچه کردم بیان درین گفتار   نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا بهر وجه بهر   نیست در آن نصیب و جایزه بهر
هست انکار من بر آن کسی   سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را زاهل حق کند بدروغ   تا ستانند باد بره و دوغ
زیر پا آورد کتاب خدای   تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین ببرد از مصحف   تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزه جیب درفش   تا بپای نهد دوزد کفش
خود تر بید ز هر دم دل را   خوب پای غذای ذکر خدا
زیرک هوشمند شود تلبیس   کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص   شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند   ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در ماندهٔ وجود خود است   صید دام شقاوت ابد است

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب دل دست ندهد

سیر او جدا و تمام ریاست   ور ریا گر برست عجب بجاست
آن زمان از ریا و عجب تهی   که شوی پیر را رهین و رهی
مستعد در نفس دار و گیر بسی   که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار   کو رهی سازدش ز هر دو دار

تن ستو پوست و پر نجم پدی
کرده از تاب آفتاب ازل
انکه پیر از بیاض موی بود
کوش کن از حکیم نادره کوی
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی
چه بود در ترازوی امید
نور نایافته زروزن دل
عشقی بر زند بخانه عَلَم
انچه توار حدیث مصطفوی
آن نشان مقتضای آن نورست
پر چون یافتی از و بکسل
چون از و بوی جذب عشق آید
آن بود بو که چون باو برسی
خاطرت را بجذب پنهانی
برهاند ز رنج آب و گلت
از زمین و زمان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد
تا شود زر مس تو زان اکسیر
حرف خود بر تراش رو زبرون
کرچه غارتیست اول کار
آوری سوی سر روی نیاز
تا فتد بر تو پرتوی زان نور
تا شود راسخ آن صفت زان نور
سر مقصود را مراقبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش
رخت همت بخطهٔ جان کش

برنجم و دیو نسبت کار نجم بلی
موی بی ظلمتش بنور بدل
سخره کو دکان کوی بود
کر ز بلغم بود سپیدی موی
ریش صابون ز نی و شانه کنی
وز نی این بکید دشت تشم سپید
مشکل افتد بکوی دبر ز کل
رخت بر بند از میانهٔ ظلم
در نشان ولی می شنوی
ورنه آب و کل از خدا دورست
ورنه یکدم ز صحبت و فو بکسل
کر شوی خاک پای او شاید

کیست پیر آنکه نیست کیسه مو
نور حق تابدش ز لوح جبین
هر کز آن دولت از کی یابد
کی شود حاصل این بعقل علم
من کر قیم کز آب و صابونست
نور می بایدت در دل کیر
نور بر آب و کل ز دل تابد
نور حق چون ز دل ظهور کند
کر بر ویش کسی نظر چو کشاد
چون درین نور پیر شد فانی
دربدر کو بکو بجوی او را
ورنیابد نایت از تک و بوی

سید از ظلمت وجود بدو
پیر ز است نور است این
که برو نور کبریا تابد
نور حق از رطوبت و بلغم
شد چو کافور موی شبکونش
سر دولت از خدای نور پدید
آب و کل روشنی ز دل یابد
ظلمت تن چو شر و شور کند
بی توقف خدایش آید یاد
خواندش عقل پیر نورانی
هر کجا یافتی بیوی او را
روز جای دکر بکوی و بیوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجکان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت | وز تو نرمید زحمت آب و کلت
زنهار ز صحبتش کریزان می باش | ورنی نکند روح عزیزان بحلت

وز علایق مجردت سازد
بکسل ز خویش و دامن او کیر
سبق فقر و درس عشق آموز
یک کرده در آخر ار تکرار
بسر رشتهٔ خود آیی باز
اتفی از کثرت و کوی عالم دو

دولت صحبت چنین پیری
بر در او مقیم قایم باش
تا که آید ز فر دولت او
چیست تکرار آنکه جذب درون
پیش آن آفتاب از سر نو
همچنین میکن این وظیفه ادا

بی از هزار بو الهوسی
جمع سازد ز هر پریشانی
برساند بسر جان دولت
ور کیس و مکان برون بردت
مس قلبت زراست اکسیری
تا بود جان بکان ملازم باش
نسبت جذب عشق بر تو فرو
چون شود کم ز شغل کو ناکون
ثبت کردی برای یک بر تو
مرّة بعد مرّةٍ اُخری
که نباشد زوال آن آسان
تعد او فات را محاسبه کن
کر تعلت کذشت یا بحضور
بکذر از خلق و جمله حق را باش
بر رخ غیر خط نسیان کش

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق نسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

در همه شغل باش واقف دل
کار و تربیت یکیری باز
نزبیت چیست آنکه پیکه و کاه
خواجهٔ نقش بند نکشی
کفت راهی که حق شناس سپرد
دولت ورزش مراقبه بود
دیکران کان طریق بسپردند
باشد آن راه مرد صاحب سر
چون خلاف هوا کنی پیشه
شد جوانی رسالکان طریق
می بریدند ره که نا کاسه
پیر ستانه می نهاد قدم
پیر چون آن بدید کشیاسه
از کل و آب جامه شستن
خواجهٔ پاک نفس پاک نفس
کفت عارف که در و فافرد
هیچکه پیش و پس نمی نکرد
الماضی فات و المؤمل غیب
می کند از سر شعور وقوف
شغل حالش شده است از دل
این وقتست اکر تصرف حال
نیست او این وقت ابو الوقت
شاه دین شافعی مطلبی
کرده ام طوف کرد درویشان
هر دو باکیره و پسندیده
وقت را کفته اند تیغ بران

تا نکردد ز شغل خود غافل
آید آن شاهباز در پرواز
دارتش از نظر بغیر نکاه

دل تو چیست نسبت ناسوتی
ور تو در پیت کنی تقصیر
بکسلی خویش از هوا و هوس

حضرت خواجهٔ بزرک بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه را در بیت و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

لیکن آمد دوام آن نادر
بری از هزار اندیشه

کر دولت راهوای آن ره خواست
بر یک اندیشه مستقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوان نو رسیده

کشت پیدا بر آب و کل راهی
آن جوان از پی ایستاده در ره
خرّنه بیم آب و کل تا کی
کی شود پاکتر ز بار نخست

پیر چون آفتاب بر مایه
کس مبادا شود در آن ما چین
چند داری نکاه جامه ز کل
لیک چون دل بغفلت آلاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرک قدس الله تعالی روحه می فرموده اند که بنای کار بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفهٔ وا هم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول کرداند و نفس را بکذارد که ضایع کذرد

هر نفس را کجی آن مصروف
ذکر ماضی و فکر مستقبل
باشد او را محول احوال
وقتش این ز صحبت کفتست

شده ام وز دی وفردا آسیست
خارج از اختلاف روز و شبست
ور ز قید تصرفش بدرست
وقتها را بقدرت موسی

امام شافعی رضی الله عنه کفت عمری کرد صوفیه کردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیکر آنکه من العصمة ان لا تقدر

که بود بی توقفی کذران
هر کجا تیز بکذرد چون تیغ

عامل شاهباز لاهوتی
کرد دارا این وان فساد پذیر
روی او در فضای داری و بیا
نقش غیر از دل مرید زدای
بی بمقصود خود از آن ره برد
که بمقصد رسید از آن ره زود
بی بمقصود دیر تر بردند
پایه کسبان خلاف هوست
در حریم وفا مقیم شوی
با یکی پیر کار دیده رفیق
وان جوان ارتعاش چون سایه
از کل آلوده جامه یا نعلین
دل نکه دارای مغفل دل
خونت از دیده کان بیالاید
روّح الله روحه الاقدس
کار خود بر نفس بنا کردست
نقد خود جز نفس نمی شمرد
نیست جز نقد وقتش اندر جیب
نقطهٔ حال کشته ماویش
وقت را کاه ابن وکاه ابست
وقت فرزند اوست و او پدرست
می کند صرف افضل و اولی
کفت عمری پی خدا طلبی
نکته دو شنیده ام ز ایشان
تبر از وی عقل سنجیده
وانکرد بوای وای و دریغ

گرچه باشد که ششش نفسی
جهد کن کان اثر جنان باشد
تیغ در دست تست دشمن کش
گر شود دشمن درونی نیست
بلکه آفاقیان همه یارند
هست در راه فقر مصطفوی
لطف حق دیگری از انگیزند
ظاهر اگرچه خصم و بدکارست
گر بصورت همی نماید دوست
عارفی گفت هر که یارم هست
چه هر من مناسب خود یافت
رویم از خود بتافت در حق کرد
دشمنان جهان بمذهب من
نیست بر ره روان ستم کاره
هم بهر قبله ترا رویی است
در میان دو پهلویت پیوست
یا بر اندازدش بحرص و هوا
یا گریزان شود بلا حول
نه بتدبیر از و توان رستن
ان دگر نکته را که کرد ادا
بود آن کز خدای غفر و عیان
عصمتست این که نیست دست ترا
بر کشی تیغ و خون او ریزی
تا کنی بر امید عزت و جاه
تا کنی تهمت مسلمانی
آتش از خشم با یال سکنی

لیک تاثیر او نفوسیت بسی
گر ترا آرزوی جان باشد
فاعده انکرمست دشمن کش
باکی از دشمن برونی نیست
با تو این دوستان دارند
مال و جاه تو با نعان قوی
گر بیک حمله خونشان ریزد
در حقیقت ترا مدد کارست

اثرش بر دلی که می آید
قاطع از بد دشمنت این سیف
هش چه چیز است آگهی ز خدا
نفس کز نیست در درون باقی
گرچه در قصد مال و جاه تواند
لیکن از نفس بی مروت تو
تا تو آسوده راه حق سپری
وانکه با نفس توجه صبح و شام

در بیان سخن ان عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست

رویم از حق بجانب خود تافت
قبله ام وجه حق مطلق کرد
دوستانند و دوستان دشمنند

مرد حق زان که آن سرد آید
گر از آن به به پیش عاشق زار
تا تو در بند نفس و وسواسی

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر جانبت پهلویی است
نفس دشمن نهاده که دو پشت
یا بپالایدش بعیب و ریا
یا موافق بنفلی و قولی
نه بتبیره از و توان جستن

پهلوی راست سوی کشش عیب
از چپ و راست جنس و صب عمل
هر که باشد چو او چه جن و چه انس
لیکن این نفس شوم بدکاره
در نگیرد بد و نه مهد و نه کین

در بیان معنی ان من العصمة ان لا یقدر

عصمت آمد نصیب تو ز ازل
گر بو ار ارکس شود موست
خاک و خوش بهم برامیزی
عالمی را ز دود خانه سیاه
داستانی نظلم تا و اسنی
خون او بر کسان حلال کنی

کاکه خواهد دلت ز خود رانی
مطرب آری بخانه می نوشی
عصمتست این که صاحب دیوان
عصمتست این که تو شحنه شد
عصمتست این که نیست قاضی
عصمتست این که احتساب ترا

ابد الابد بن سمی باید
لو کشی دوست حیف باشد حیف
دشمن هش کدام نفس و هوا
جو غم از دشمنان آفاقی
همه مانع کشان راه تواند
در دفع ایشان چو نیست قوت تو
هر چه جز راه حق از ان گذری
می نهد گام سعی در پی کام
بحقیقت عدو جان تو اوست
خصم جان امید وار مشد
گر کشش زار حق بکبد ادند
گر کند روی او بجانب یار
دشمن خود ز دوست نشناسی
هیچ دشمن چو نفس ...
پهلوی چپ درین نشیمن بر
هر چه آید بری ز نقص و مثل
چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
گرچه هم اغوش تست هموار
ساعدی عدوک انیست این
شافعی از کلام اهل هدی
ندمندت بر آن توانایی
شاهدانرا کنی هم آغوشی
نیستی خوش نشسته در ایوان
نیست با هر کسیت قوت قهر
گر چو باشی ز خواجه نا راضی
نیست خطی بهیچ باب ترا

تا بیفتان در بهانه زنی
گر دهم شرح آن دراز شود
من که چیست پای تا سرم
من زبان و او سخن گر از زنده
خامه آمد ز دست خویش اسیر
علم فایض ز واهب فیاض
علم فایض چو گشت منشی ده
سر این سلسله به بین که کجاست
گر ترا این نوشته باید خوش
نیست امری دگر بجز مضاف
چوب را در میانه کاری نیست
در کف قدرت حق من آن چو بم
نبرد فعل را چه خیر و چه شر
آن بود اختیار در هر کار
معنی اختیار فاعل چیست
اید اندر دلش بنفس و رشاد
منبعث شد از آن ارادت خواست
هر چه این علم و خواست شد پیش
باشد از اختیار و قدرت دور
هر که در فعل خود بود مختار
ور چه بی اختیار کارش نیست
گر تو گویی چو بنده معمور
اختیارش بجبر شد راجع
کس نگوید بسنگ کز لب بام
کس نگوید بآب کز تک جاه
گویمت نکته بو چه صواب

بی گناهی تبازیانه زنی
وحشت انگیز اهل راز شود
کی بعیب کسان شد تعلم
بلکه من خامه وار نکارنده
دست در دست قدرتست اسیر
گر مبراست فیضش از اعراض
گر نوشتن ز ناوشتن به
جنبش از بتی از آن سر خوست
مشکن خامه را و دم درکش
عیب خامه چه میکنی زکراف
در کف چوب اختیاری نیست
که بسنگ سیر تان رسد کوبم

بیدا ازین عصمتست هر تیسی
زانچه کنم دلت گران نکنی
خود مرا در میان چه کار و چه بار
در حقایق بچشم عامه مبین
قدرت آمد اراده را تابع
لیکن آن علم اختیاری نیست
تابع او شدند کارکنان
سر چو جنبد کی بود ممکن
زانکه خامه درین نوشتن خط
هر که از چوب بر سنگ آید کوب
سنگ اگر تیر میکند دندان
گر کسی را بود خیال نطق

که ندارد بدان شعور کسی
وهم تعریض این و آن نکنی
غیر من دیگریست کارگذار
حرف و نقش از زبان خامه مبین
وان ارادت ز علم شد واقع
فیضانش چو اضطراری نیست
شد نوشته بهر ورق سخنان
گر بود ماورای سر ساکن
مظهر فعل کاتبست فقط
باشد از جهل سنگ کز بد جو
اینکیان چوب زن خویش و غذاش
در میان نیستم من آنک حق
آنچه کنیم ز اختیار بدر
گر بود فاعل اندر ان مختار
انکه فاعل چو فعل را نگرسیت
کامد آن فعل از عدم بوجود
وان تعلیم کرد کار بود
اضطراری ست نام آن دریاب
که بجنبد ز باد شام و سحر
اندران اختیار مجبور است
اختیار اندر اختیارش نیست
هست در اختیار خود مجبور
وان بود امر و نهی را مانع
از بن کوه بر سرش جا کن
بتک جاه رود کر بار ده
صفت هر یکی دگرسان کرد

در بیان انکه انچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

در که خیریت وجود نهاد
گردد ای دفعل لی کم و کاست
اختیاری بند خود کتبش
فاعل آن بود بر آن مجبور
فعل او دور باشد از اجبار

یعنی آتش بدید و خیر نمود
در که خیریت اختیار بود
وانچه باشد بدون این اسباب
بجو برگ درخت و شاخ شجر
گرچه از خیر فعل او دور ست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود بس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد

چون بتیغی کنی بکاک مقام
مطلب بی رسن بیالا راه
گر شود زین سوال صعب جواب

یا رستی هوای بالا کن
یا چو دلو از رسن شود پاره
حق چو تعیین جمله اعیان کرد

ساخت احوال شان بهم مربوط
بهر او کرد امر و نهی عباد
زید را گر نه نهی بودی و امر
زان چشیدی عواید درجات
ورنه در دست زید نبود کار
او تواند خلاف آن کردن
بود از جنس جن و لعنت او
بس بود امر و نهی شرط ظهور
داشت بو[ر] سبکتگین دو غلام
هر دو در بلبله [illegible] سنگ
زانکه می دید لاکیش ز چین
بر دو صد گفت و گو میان سپاه
دو که هر دو حاصل از یک کان
هر کسی موجبی دگر می گفت
آن که مقبول شد بتوب و صول
وان دگر داد علم و دانش داد
برگه این مناسبات قرون
شاه باشد برازها ملهم
صد ازین قصه بلکه افزون هم
هرچه شان در ضمیر میگردید
روز و شب داشت اهتمام عام
لیک همواره منتظر می بود
زیر ایوان چرخ بوقلمون
شاه روزی باتفاق شکار
کار را با ملک بازی نیست
شره شیری رسید غره شدید

شد یکی شرط و دیگری مشروط
تا شود ظاهر انقیاد و عناد
در ادای زکوة و خوردن خمر
زین کشیدی شداید درکات
نیست در فعل و ترک او مختار
غیر از انظار اور دن
مستحق بود در جبلت او
فعلها را ز بنده مأمور

حکایت بر سبیل تمثیل

هر دو در حله صفا یک رنگ
هر دو لت کیشم اخر بین
کز سبب چیست در تفاوت شاه
هر دو در نیت و صفا یکسان
کو سر تکه اکرمی سنت
کان من غیر موجب لقبول
گفت باشد طریق عشق و داد
شاه را عشق پیش و جذب درون
گر بودم سپاه را مبهم
میگذشت اندران میان وهم
همه در لوح جبهه شان می دید
که کند امتحان آن دو غلام
هم شود وقت امتحان موجود

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
با آیین سرفرازی نیست
که بلا ناز نیم زهره درید

خوردن نان نهاد سر طبع
ناید از انقیاد جبر و رضا
کی شدی پیش غایب و حاضر
زان پدید آمدی صفات جلال
اختیاری چنانکه مرد خدا
بود پیش از وجود ما شیطان
تا شد امر اسجدوا صادر
نی کی آنکه بنده را در دست

با یکی بود شاه را نظره
کس بران سر جو اطلاع نداشت
پیش فهم سلیم و عقل صحیح
چون یکی شد نشانده در افسر
آن یکی گفت شاه بی بدل است
وانکه مردود شد بعید و عجب
مبتنی بر مناسب در ذات
وان دگر گفت چند بخت و عدل
پیش او هست سر کار عیان
وان همه بود از فراست شاه
آنچه نادان بگفت و کودانه
تا شود فاش پیش دشمن و دوست
بی برده بوقت کار گست

بانکه بود در شکار توان کرد
شغل اهل خرد نه لهو بود
آمد و بر کنار بیشه نشست

خوف و امید شرط زهد و ورع
ور خلاف و عناد سوء قضا
انقیاد و عناد او ظاهر
زین هویدا شدی نعوت جلال
خواست کار د ز فعل و ترک نجا
در میان فرشتگان پنهان
شد ازان سر مستجن ظاهر
اختیاری تمام و کامل هست
گلرخ و لاله روی و سرو خرام
گر نبود آن نظر بدان دگری
آن تفاوت گزاف می پنداشت
گر شود بی مرجحی ترجیح
وان دگر در قلاده را ز یور
ذات و فعلش منزه از علل است
کان من غیر علة و سبب
یا در اسما و ذات فعل و صفات
ملهمانند صاحبان دول
گر نداند دیگران چه زیان
تعبیه در کیسه کیاست شاه
خود و بین از چنین فرو خواند
که دران قصه قوی بجانب اوست
ناید از مرد کار کار درست
گل امر بوقته مرهون
ورزش کارزار و جنگ و نبرد
ور بود سهل بلکه سهو بود
بر همه رهگذار بیشه نیست

شاه گفتا که وقت شد بی شک
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند
آن یکی جست از زمین برجست
گفت شاها غلام فرمانم
گر کنم طاعت و طاعت تو
آلتی ام بدست کار گذار
کار خود کن که کارساز تویی
فعلم از دست قدرت تست
دست چند ز آستین آری
عین ممکن چو پیش چشم شهود
این مثل یاد کن که صاحب مش
آن دگر یک چو حکم شاه شنید
آهوی ام ز عمر ناشده سیر
گر نتابم ازین حکایت رو
به شود حاصلم جز حرمان
این و اشباه این بسی میگفت
شاه باید که بردبار بود
ای بسا کز لبش چه یک حرف
خنده همچو برق عالم سوز
او تبسم تو می کند دندان
چون گذشت از حد آن جحود و عناد
چند ازین گفت و گوی بیهوده
اهرمن بهر آزمون ست
آنچه دانسته ام چه زین وجه چنین
تا رقوعت همه بحق آید
عبد مأمور از آن کند بی مر

گر زنم آن دو تعد را بخیک
شحنه شیر پیش ایشان راند

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری او از حول و قوت خویش

باشد آن هم باستطاعت تو
نیست در دست من کفایت کار
معنی آرای این مجاز تویی
دست من آستین آن دست است
لیک ناید ز آستین کاری
نیست فی حد ذاته موجود

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

سر طاعت ز حکم شاه کشید
آهوی را چه تاب پنجه شیر
حجت من بس است لا تلقوا
کردمی فوق طاقتم فرمان
شاه از آن گفت و گو شنیت
در سخن صاحب وقار بود
گر بسوزد هزار جان مشرف
نه چو صبح دو دم جهان افروز

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مأمور بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت ازان انقیاد و عناد ظاهر شود

نه مرا آرزوی خون [illegible]
از شما هیچ یک برای العین
زان سبب امر و نهی می باید

اشارت بانکه امر دو قسم است ایجابی و ایجادی

سیم و زر تا نیفتد بگداز
گفت خیره دست کار کنید

من خود اندر میانه هیچ ام
کار در دست کارساز بود
گر توانم ... توانم کرد
پیش آنکس که راست بین باشد
تا تو بر نامدی بصورت من
فعلش از وی وجود چون یابد

گفت شاها چه مرد این کارم
چیست حکمت ترا درین پیش
ماندن از ساحت حضور تو دور
چون بما لایطاق افتد کار
شیوه شاه نیست اشتلم
هرچه در باب عدو کین گوید
شاه چون اضطراب او می دید
شد و از لطف پادشاه دلیر

خواستم تا درین فضای وجود
هرچه در هر کدام مکتوم است
کی بود امر مقتضی وجود

سر و ار قلب کی شود ممتاز
با وی آهنگ کارزار کنید
تیغ حسبت و بیان تکبر ست
هرچه حکم تو بنده ام
خود دروغ و بهانه هیچ ام
نسبت آن بمن مجاز بود
ور دلم ز نشوی توانم خورد
فعل و جنبش نه ز آستین باشد
نشد اثبات فعل و قدرت من
نیست آن نیست بود چون یابد
ثبت العرش گفت ثم انقش
چه کشی زار زیر این بار رم
گر شرینی شود فدای خسیس
به که رقص بپای خویش بکوه
رسم و راه همیشه ست فرار
واندر شکستگی سقط گفتن
همه بر وثق عقل و دین گوید
زیر لب نرم نرم می خندید
که بود خنده آتش چو خنده شیر
تیر و تو می شمارش خنداب
شاه گفتا خدات صبر دهاد
که زبان زان مباد آلوده
سر معلوم من شود مشهود
پیش من لایزال معلوم است
فعلها را درین نشیمن بود
ترک ایتان بآن بیوم [illegible]

دست ما راست آستین زینجاست
نسبت آستین به امکان است

به دو تسلیم است امر کرببی / امر ایجادی است وایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / گر مفیض نو دگمن باشد

زو تخلف نمی کند مدلول / زانکه او علتست واین معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز / گر تخلف ازان بود جایز

سوال غلام کنایه کار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست / قدرت و فعل زید و عمر از تست
می کنی امر و می کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد

می کنی امر و می شوی مانع / عمرو را کان شود ز نهی واقع
این تفاوت میانشان ز چه جاست / آن جوا را و بپا و این را عداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / گر شما حاکمید و من محکوم

هرچه ظاهر ز تو ز شیئیست شماست / موجب و مقتضی عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم در سوال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن روح بحث و جو آورد / پس بفعل مکلفش به کرد
داد مش بار هرچه کرد طلب / گر ز دنش بو من مطیع لقب

گر دران اقتضا حقیقت عمرو / گر مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست

وقت او چون برسد شد معروف / شد بعیبان و سر کسی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکارا سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس

همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ / بل یداک اوکتا وفوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول و استعداد

این تفاوت چو است در قابل / این جوامرد است و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صور شد و شیون ذات مرا

وان صفات و شئون مذکوره / صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال / در صور هم نفوذ جعل محال

صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستوغز بطون

گشت در عین این وان ساری / غیر ان چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / ست بر وفق قابلیت من

قابلیت کیفی جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش داد

چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
الجم من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل عمل

جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روز کار رفته سودن / خواهم از کار رو بآسودن

چون توانم که بی بکنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد و لم یزلیست

هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات

شد از آن جواب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ز دو دهان پرخون / سبطیان را از و روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاقاست / خوردن قابضش چو تریاقاست
هر کرا قبض باشد و قولنج / اوز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هرجا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / وز دگر مایه فساد مزاج

وین تفاوت در این صلاح و خلل / ست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع الکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / بره جد و اجتهاد مدر
تکیه از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه نوز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری
پس درین کار گاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق بر و جاری
هرچه جاری شود بر او افعال / بنگر گر دو نیست بیرون کال

یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار

اذ من الشکر عم آلاؤه / و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت / ثمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خداوند کهنه کارم / کرد خود کو بهانه دارم

اشارة الی ما قال بعض کبار العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادبا عالمین

نیست غیر از تو عذر خواه توکس / عذر من عفو کوه کاه تو بس

متقی نفس خویش را چو شناخت / در سر و رش وقایه حق ساخت

سپری شد به پیش حق که مدام / وارد او را ز آنکه تیر ملام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت منسوب نفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسائط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوه ادبست / نسبت فعل شر بحق عجب است
هم چنین از نفوذ افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز وایه خویش / کرد حق را در آن وقایه خویش
زند از نفس و فعل نفس مطلق / داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن فساد و خلل / از ظهور و غرور نفس دغل
ترسد سر ریا و عجب از وی / گرد دشنام ره رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

هدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادب النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادبست / پایه رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین پیدا
خطرات خواطر او تمام / پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود و بی‌تغییر / از غلو و ز بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبست / کو و طغیان ز شوم بی‌ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند
سر ز دار از سر جان شان ناگاه / گاه المسیح بن مریم ابن الله

رافضی را که رفض خیره کرد / کرد و پر دون نهاد پای از حد

مذهب رفضه

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید بجز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی / گر رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه سنگ از آن افزون / کش ستایش کند شقی دون
دون بگوید ز دون سبی دون / در یکی از کم از کم افزون تر

همه را از ردی بدوش ردی / بحدیث نبی و نص خبر
شاعری در سخن‌وری سرور / در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده‌ها پرداخت

قصه گریستن شاعری که قصیده در حضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که باسالیب سخن عارف نبود

مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بر صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل
بود روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شاهان را
نظم را حسن صوت می‌باید / تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن و اهمیت حسن بیان / حق آن آن گفت ز رتل القرآن
خواندنش چون بانجامید / ور ادای سخن بپایان رسید
داشت شاعر ز اهل مجلس گوش / که تحسین او کنند خروش
زان هنرمندی کند جانی / کش ستایش کند هنر دانی
هیچ کس ذم تر و زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره بخیل و غیور / بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست از این حدیثم پشت / بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا که ده سیاه
آفرینی که این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد
هر چه از بوستان بی‌جو و ست / گرچه شاخ قبول بیخ رواست
شعر کاید قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس وی است / آنچه تحفه است جنس خام کی است
زاغ خواهد تعیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه
زینت چون دیده سخن پیش / عار می‌آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بان دنی / چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار / وآفرینش بود علی را بار

گر تو گویی که میل دل هر کز / نیست خالی ز نسبت جایی

سوال

رافضی بس دنی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / کار تامل دران رسی بجواب

شیعیی پیش سنی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل
بازگو رمزی از علی و ولی / که نیافتم ولی علی

حکایت رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

گفت کای در ولای من واهی / از کدامین علی سخن خواهی

صح

زان علی کش تویی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدامست وین کدام تو گوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو / نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ تخیل / گذرانیده بر وی احوال
پهلوانی بر وی مالیده / بدکنش در وغا سگالیده
گربزی پر تهور و بی‌باک / کینه جوی و دشمن و سفاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر ز در خود کنده / برده تا دوش و دور ش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون از این ورطه رخ بتافت عمر / شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بد این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی / اسدالله و غالبش خوانی
این علی در شماره کرده به / خود نبود ست ور نباشد به
وان علی کش منم یکان بنده / سبلت نفس شوم راکنده
بصف اهل زیغ با دل صاف / بدر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت قوت خویش / خالی از حظ خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق از و زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خنبر گردون / پیش آن دست و پنجه بود زبون
دیده ز آفات خود خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل اشنید از وی کرد / هست در چشم مرد واقف درد
جست کردان که از ظهور وجود / زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود در انحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در ثواب شدند / ذره‌سان محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود / که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و رسی / شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از پیش اباکردند / واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال / هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی / گر کسی سرکشد زهی دغلی
این علی در کمال علم و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت تست / زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست در خور او
علی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

خلق عالم همه درین کارند / رو بموهوم و خیال خود دارند

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی بر پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش / لیکن از صنعت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده / مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغول است / عابدان آن مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بحسب صور
آن تجلی بحضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر / گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص / شو ز قید سر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را و حدی / که مقید شود بمعتقدی

تخته خانه عقاید باشس / در همه صورتش شناسا باش
شو سویلای جمله معتقدات / بو که یابی ز قید و خصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان / ثم وجه الله ش بتمم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا تو یک دیش بکذاری
وجه حق کان بود حقیقت او / باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا / پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید / که بدو سو که دیده بگشاید
پند انجا جمال حق پیدا / نکند از جمال حق قطعا
رو بهر خبر کاو رود در دم / در فضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود / پرده آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کاز اهل جهان / داد بر بیات شاهد جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک / چشم جانش بود بحضرت پاک
وان گزین منزل خراب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیر دار قبر تیره و تار و مجل / بست بر آفتاب ورود رظل
تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس الراس اندران ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر حرام را بنابر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا هویت حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور / ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس / نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود / لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط / نیست این دور از آن هیچ نمط
تا کنی در محیط زان شط ره / گفت و تو او هو بحکم شطره
ره ز شط در محیط سیر بدان / هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون / وارهد و زمشابهت بیرون
ست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که موصوف است / بی تقید بجمله موصوف است
هرچه باشد ز جنس خیر و حسین / پس ز اوصاف ذات او بی شین
وانچه نقصی بود دران واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن ز بند و قابل سداد / از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آنکه و صنع کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شر و قبیح / نه ز حق بد حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه سلام
انا الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون / گر رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خود شود مدرک / واندرین نیست هیچ کس را شک

لیکن ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطقی دیگر همی کنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمع شان مبدل / شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند / گرچه اهل نظر همی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / کز کنش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بد حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اهل کلام / باشد از مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفات که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بر قابلان اظهار

صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علم / این کلام است متصف بقدم
باشد ای بحکم عقل سلیم / صفت ذات بخود ذات قدیم
گاه آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالب اند ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال / یا بحس مدرک است یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس از آن قاصر / هست با اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گرده دار سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست / گر دهد شان در آن تعالی دست
متجسد شوند در او ارواح / متروحن شود در و اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان / قابلی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کار جماد و نبات / بشنوی یا ز نغم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم
هر که را شد گشاده راه خیال / اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / ز نغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از مکه دنی چیند
نسبت این جهان بان کو نسبت / از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کلحلقة ملتقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن ار کسی چه سان سنجی / نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن زین رشته دراز [illegible] / لیک ازین رشته باید آمد باز

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی خیرها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان
دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در سر عمل بوسوسه زیست

نیست در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی / دور قعر فراخ پهنایی
تعدید دین در [illegible] / یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جو بیا نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دو دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام هم چیست / غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف غیر اسراف
عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می‌شویم
گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف / گر بوسواس دیو کرد و صرف
تن بلوث نجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه هست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این همه چه میشوئی / در نجاست گرفته کو بی
غسل آن چون بحبس شرع بیست / زان تجاوز کمال بی ادبیست
فی از آن صورت شریعت ستا / گر شود عادت طبیعت نست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را گوش اصل فرع کنی
دل ببندی که پیر صد وسواس / داری انگشت تن را پاس

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

دیده از خاک و خس بپاری / گر بر پشت پای بگذاری
ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رخش از تن کشید دزد و ببرد
جو ازاری که بودش اندر خواب / کس ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاس داری او
ساده دل چون زخواب سر برداشت / دیده گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دستار / نه کله بازیافت نه دستار
گفت اگر رفت جامه بود پاک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بجسم هیچ گره / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون ندارست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
که ازانجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نبود نشان شرع رداست / یکدمش را بلی برهنه نخواست
هم چنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
وقع وسواس کار سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
می‌کند او ولی بغسل و وضو / می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه بس است / شوید او آن قدر که دست رس است

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون زکار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو / که ملاحول سازد از اسطه
همچو خون در رگش در آید دیو / گر بگوید نویت بی در پی
گه گذشت و گه بنداشت / گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دو شها برآرد دست / گه بپهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
گرد و رد نماز امام تمام / وان موسوس ستو ز در اوهام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یار غارست این
می‌کند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش از این کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر پایان داد / بارش از پشت خویش بنهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / کو بقصد نماز می‌کوشید
بهر تجدید دست بر می‌داشت / بازنا کرده اش همی انگاشت
همچنین بارها که ره گرد / شیخ را حال او مکرر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا نه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو بمن کن که میکنم نیت
گر بمنوال ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بپای آرم
بس بتکبیر دستها بردار / کار تو کافی بود همین مقدار
تو که گر توان نماز آید / گر قبول خدا شاید
هر پریشان که با سامانی / جمع دانند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی بصبح و بشام / دار داند ز کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر و رسمی / در خیالش ز مرو ری نسقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را کشادی از مفتاح
نه بحالش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور و کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده مکسب نجات / بی خبر از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در قد لان / در بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ و صول تیره و تار / از فروغ و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابها انباره / از فوی همچو شت کرده خره
سوی هر جست ازان که ره گرد / در فنیمی بمخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم سنن / خبر از آن چشتها نکرده بنی
زان مجلس زبان چو بگشاید / تختش جلد قالب آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مجلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / بی نبرده بمغز ما که در دوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغز ها برده اولو الالباب
مردوانا زخوان چو میوه خورد / افکند پوست تا به مغز چرد
وانکه باشد همه سر و خوی / پوست چیند همی ز بذر و کوی
پوست جو کثرت بر وی است / مغز جز وحدت درونی نیست
هر که را روی بکثرت است و برون / ثبت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نیابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جوب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانی است / هر چه کثرت همه پریشانی است
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع تهمت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر به اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطنی معمور / تیر خواهد ز سر خیال و غرور
میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه و شاش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال از دل راز آن بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا سحر / نیست جز خورد و خواب فکر و گری
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
تمتع از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا او کلوا
گر تجارت کند ببند و بار / جز بنوم فریب شهر و دیار
علم او بر سر راه حرص و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ تره
تخم حرص و هوای او گیرد / نه در جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
گرچه صحبت کند که سیم و زری / بر باید ز دست بی هنری

در بود ابهی کین و وزن و رباع ‌ ‌ بنودش ز آفتاب صدق شعاع
زو لش غیر ازین بجوشد غم ‌ ‌ که خود پیش ما فرو شد کم
این که گفتم ملال خواهد اتسد ‌ ‌ راستکاران و رستکار اتبد
گوش کن سرت عوانانرا ‌ ‌ تبعلب درم ستانانرا
نه بگویم دگر مجالم نیست ‌ ‌ پیش ازین قوت معالم نیست
حرف ایشان خود هیچ نکند ‌ ‌ زانکه اندیشه هم کری نکند
کم دو نان دست و بنان گیر ‌ ‌ هم ازان نان قبا سایان گیر

تمثیل

بر هی تیری گذشت کسی ‌ ‌ دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگوی ‌ ‌ لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر ‌ ‌ نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم تیباس ‌ ‌ نام آن مرد و را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم ‌ ‌ پیش ازین نیست فرصت سخنم
جای این وعظ و تلخ گویی چند ‌ ‌ خرده گیری و عیب جویی چند

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است ونظر بعیب دیگران نینداختن

شیوه وعظ آن بود که نخست ‌ ‌ فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت ‌ ‌ گر بد بیند عیب نیست شگفت
بای تا فرق جمله عیبی و عار ‌ ‌ چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی ‌ ‌ و اندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر ‌ ‌ گر بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ریش تیره گویی ‌ ‌ طعنه بر شاهدان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید ‌ ‌ صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی ‌ ‌ بر سرت چیست کودمی سردی
سر وی آمد طبیعت کافور ‌ ‌ چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چو این نمیداند ‌ ‌ کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید ‌ ‌ ریش در آسیا نکرد سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار ‌ ‌ خیز و غسلی در آب دیده برآر
طلبسان میار روی و مجوی ‌ ‌ داروی کان سیاه سازد روی
هست بد بیاض موی علاج ‌ ‌ پنبه برداشتن ز ریش علاج
هست عیبی بدر سر مو شیب ‌ ‌ آنیت یک پیری و هزاران عیب
سالها که تو در هنر کوشی ‌ ‌ این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر ‌ ‌ شد زمانه ترا بشیر نذیر
یار طفلی هنوز دیدت بهر ‌ ‌ شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت ‌ ‌ سر مویی نمی شود بندت
می کنی از بیاض شعر اعراض ‌ ‌ روز و شب شعر می بری بپیاض
کاتش میخواهی از مداد امداد ‌ ‌ می کنی شعر را چو شعر سواد
شعر لهو است بکسل از وی خو ‌ ‌ لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ ‌ ‌ کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عمر شریف ‌ ‌ کس مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کرده نظم سخن ‌ ‌ ترک کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیت کس کند ابداع ‌ ‌ از مفاعیلن فاعلات ذراع
می کنی ز ابلهی و خودرایی ‌ ‌ صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند ‌ ‌ اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ ‌ ‌ پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع ‌ ‌ که نه اش دی زمنبع شرع
شعر گر شرع را چو فرع شود ‌ ‌ چون نهد پا بلند شرع سود
ورنه دارد رعیت شرع اثر ‌ ‌ شعر ناشسته کن که باشد شر
شعر در نفس خویش بد نیست ‌ ‌ پیش اهل دل این سخن رد نیست

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار

نالهٔ من رحست شرکاست ‌ ‌ تن چو نالم رشر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار ‌ ‌ کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بنقص و هنر ‌ ‌ بودی آزاده از فضول سیر
حکمت اصل و فرع و زر فایده ‌ ‌ بتراز وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق ‌ ‌ شهره در مجامع آفاق
طلب انتعاشان مروح روح ‌ ‌ جنبش کلک شان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی ‌ ‌ از قناعت بر از طمع خالی
ره گزایشان بجز فسانه نماند ‌ ‌ جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مه بر ‌ ‌ که نداند ز جهل سر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر ‌ ‌ راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم ‌ ‌ همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جا بجای ‌ ‌ می دود چون سگان دوخته پای
تا کجا بو برد که یکدو سه کس ‌ ‌ گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب ‌ ‌ از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بکد و دروغ ‌ ‌ پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند ‌ ‌ با همه چنگ و کار زار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد ‌ ‌ هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید ازان گروه درشت ‌ ‌ سیلیش بر قفا و بر زر پشت
بدر آید ازان میانه که بود ‌ ‌ بس سر سرخ و چشم خانه کبود
باغبان چشم خانه و پس سر ‌ ‌ روی از آنجا نهد بجای دگر
تنها وست هیچ کس خانی ‌ ‌ در همه شهر بد معانی
که رقتست بر سر خوانش ‌ ‌ ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس لب کشتی ‌ ‌ کنج باغی و جانب دشتی
که بجسته سراغ وی از پی ‌ ‌ طی نکرده بساط عشرت وی
زو بکی گر بغار کرده قرار ‌ ‌ تا از آنش گشته در بن غار
ورد و کس زو بباستغاثه شده ‌ ‌ از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جفاش بی زر و کم ‌ ‌ چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و دو تن ‌ ‌ زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه نیست و ایلم ‌ ‌ شوخ شوم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند ‌ ‌ خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگر چه مختصر است ‌ ‌ جامع صد هزار شین و شر است
نیست یک خلق و سیرت مذموم ‌ ‌ که نکرده ازین لقب مفهوم
دو سفیه زبان بهرزه کشای ‌ ‌ متعصب شدند هرزه درای

حکایت بر سبیل تمثیل

آن یکی رو بدیگری آورد ‌ ‌ گفت آن در نکال و خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی ‌ ‌ رقعه بر لفظ خاص یا عامی
یا رقعه است یک می شاید ‌ ‌ که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر انبانی ‌ ‌ تحفه هجو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بدره گشاد ‌ ‌ داد دشنام و نامه ای واداد
هرچه از روی بغض و کین مکتب ‌ ‌ تا سزاگوی او این می گفت
هست انبانهمه در انبان درج ‌ ‌ تا بکی میکنی در انبان خرج
چون تو زبان زامی کنی جنبان ‌ ‌ چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هر چه عقل و وهم و خیال ‌ ‌ نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زمان ‌ ‌ هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکانست ‌ ‌ همه در جنس در دن انبانست
شاعری گرچه دلپذیرم نیست ‌ ‌ طرفه حالی گزان گزیرم نیست
نکته الشعیر قد یو کل ‌ ‌ ور پندم در عرب شده است مثل
مضرب آن مثل منم امروز ‌ ‌ بهر خویشان من زنم امروز
می کنم عیب و شعر میگویم ‌ ‌ نیز هم طعن و مسکت و می لویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم ‌ ‌ قیمت و قدر او بدو شکنم
حکم در سرشت من آنست ‌ ‌ ور از ل سرنوشت من آن است
بهر این آفریده اند مرا ‌ ‌ جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من ‌ ‌ کی توانم کشید از ان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیراکه

ادمی رامیشه معتقدست
هرچه او راقید مناسب حال
وانچه پندارد ش منافی ان
لیکن این اعتقاد عین خطاست
حق بلی هرچه آفرید او را
حق تخواهد زهستی اشیا
گر نباشد وجود او بالغرض
گفت اگر نابد از شما عملی
تا کنند از گناه استغفار
بود پرون زنشا ز املاک
لاجرم کا خلعت آدم
کای خدا ما مسبحیم ترا
فاضلا اینجا به پیشگاه قبول
علم الله آدم الاسما
کرد اسما تمام تعلیمش
همه گشتند منحرف ز غرور
صنعت تست آفرینش ما
پس با دم رسید بار دوم
آدم از امر حق زبان بکشاد
هرچه در جزو هست در کل
کل چو گردد بذات خود دانا
گرچه علمش بجود شود حاصل
ادمی چیست برزخ جامع
متصل با رقایق جبروت
یک صفت نیست از صفات خدا
همچنین از حقایق عالم

او مخلوق برای خود نیست بلکه از برای خود سبب فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا لذما اعطاء لا ما یصلح ان یکون له تعالی فلولم یعلم انه مخلوق لربه یعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

نیست امکان برو مزید او | در حقیقت کمال او انست
در ظهور صفات یا اسما | هرچه در عرصه جهان پیداست
حکم آن اسم کی پذیرد عرض | ولهذا رسول کرد خطاب
کر دران باشد ار گنه علمی | آفرینند خدا خطاکیشان

در بیان انکه نشاهٔ ملکیه ادراک این معنی نمی کرد ولهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام کشادند و بروی بفساد و سنگ و ما گو اسپی دادند

سبحه خوانان مصلیم ترا | از آب و گل صورتی برآمیزکا
چیست حکمت خلعت متقول | گل بود خار و خس بکار آید
گلهای حقایق الاشیا | اسم حق پیش صاحب عرفان
کرد اوصاف ذات تفهیمش | بعد ازان گفت مر ملایک را
همه گشتند معترف بقصور | ما علمنا وراء ما علمت
رحمت تست علم و دانش ما | هرچه ما را نمود ه دانیم
از صدا این ندا که انبئهم | بالاسامی التی بهم ظهرت
شرح ان نامها یکایک داد | رانکه هست از تمامی اشیا
جزو را کوته است از کل دست | نیست در هیچ جزو کلی کمال
همه معلوم او شود اجزا | ور شود جزو تیره درک خوش

در بیان انکه آدمی کل است وسایر اشیا بمثابهٔ اجزا

صورت خلق و حق در و واقع | نسخه مجمل است و معنوش
مشتمل بر حقایق ملکوت | باطنش در محیط وحدت غرق
که نه در ذات او بود پیدا | هم علیم است و هم سمیع و بصیر
همه چیزی بود در و مدغم | خوانی افلاک و حوامی انکان کبر

گو کمر آفرید ه بد خود ست
داند ش از قبیل خیر و کمال
دارد ش از مقوله نقصان
زانکه او آفرید ه بد خداست
گر وجودش مراد بر دست
هدف حکم اسمی از اسماست
پیش ازین با معاشر اصحاب
گر گناه آید و خطا ز ایشان
حکم غفار را کنند اظهار
گر کنند این دقیقه را ادراک
بیزدند از غرور و دعوی هم
کاید از وی فساد و خون بریزی
پیش عنقا مگس بکار آید
نیست الا حقایق اعیان
انبیونی باسماء الاسما
ما فهمنا خلاف ما فهمت
هیچ بر وی فرود شوانیم
چون ز اسرار شان بود خبر
ادمی کل و ما بقی اجزا
ست در کل جمیع اجزا حال
تهد پاز دانش خود پیش
بد گر جزو ها بود جاهل
ذات حق و صفات بی حوش
ظاهرش خشک لب بساحل فرق
متکلم مرید و حی و قدیر
خواه کان یا نبات و حیوان کبر

صورت نیک و بد نوشته درو
بود عکس جمال حضرت پاک
خلق را در ظهور و پیدایی
گفت داود با خدای بر از
چیست حکمت در آفرینش خلق
گفت بودم بر از کنز کنجی
خود بخود در خود ان همه گوهر
خواستم کان جواهر مکنون
همه یابند سوی هستی راه
گوهر حسن را کشند اظهار
چیست ان گنج گنج ذات خدا
داشت اسما جمال پنهانی
هر جمال و کمال فرخنده
صفت علم را به پین مثلا
علم یا دارد استناد بحق
یا بود مستند بحق زان رو
قسم اول بود نسبت ذات
هر العلم که هست در قران
ذکر العلم مع کلا قسمیه
بود جمله شیون حق را زل
همه بالذات متحد باهم
همه در ستر جمع متواری
درمیان شان تعدد و تمیز
بعد ازان در تعیین ثانی
شد حقایق زیکدگر ممتاز
وزپی ان حقایق مذکور

سیرت دیو و دد سرشته درو | گر نه مرات وجه باقی بود
گر ابلیس بی خبر جه باک | هرچه در کنج کنت کنز نهان
هستی اوست علت غائی | زانکه عرفان بود سبب انرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

بتمام ز ذات خود پرون | تا که پرون ازین شیمن راز
از خود و غیر خود شوند اگاه | آفریدم که شناسی چند
تا شود گرم عشق را بازار | روی خوبان بدان بیارایند
وان جواهر جواهر اسما | بود اسما نهفته اندر ذات
لیکن از تنهای امکانی | شد ز ریک جلوه ان جمال نهان
که بود در جهان براکنده | بر توان جمال دان و کمال
جلوه کرد در مجالی علما | علم حق است کامد ست پدید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع احدیت و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق احدیت و علی هذا القیاس سایر الصفات

ستر الثبوت والاثبات | نشود متصف بتقسیم دگر
قسم ثانی بود مصحح آن | ورنه قسم نخست از ادراک

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما ولا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان و در مرتبهٔ ایشان کامل مجتمعه وحدانیه کما فی اول رتب الذات وذلک غایة الغایات ونهایة النهایات

امتیازی درون بده راز | امتیازی زروی علم فقط
آمد از موطن بطون بظهور | گرچه بودند باطن اندر ذات

از جه رو شد سرشته ز اسجود
بود در روی خدا نمود عیان
واوست مظهر کمال عرفان زا
کای مبرا ز افتقار و نیاز
کر از ان فاصر است پیش خلق
مخفی ار چشم هر که هست سنجی
دیده می بی توسط مظهر
گردد احکام شان ز هم ممتاز
تا کشایند از ان گره ها بند
عشق عشاق از ان بیفزایند
شد عیان از ظهور موجودات
ظاهر اندر مظاهر امکان
بد تفصیل رتبه اجمال
لیکن اندر مراتب تفصیل
چون بود حق ز قیدها مطلق
که برآید بصورت من و تو
جز بوقت ظهور در مظهر
از حدوث و عروض ها شد پاک
فرعوا سایر الصفات علیه
مندرج در تعین اول
همه در ضمن یکدگر مدغم
همه از فرق و حکم او عاری
خارجا متقی و علما نیز
شد منفصل شیون نهانی
ز امتیازات خارجی محیط
ظاهر ذات بود چون مرات

عکس باطن نمود در ظاهر
بود واحد بذات یک نمود
اولا عالم نقوش و عقول
بود هر شخص شخص از اشخاص
تمود اندر وی بوجه کمال
گشت آدم جلا این مرآت
تجلی شد اندرین مظهر
بوی این دایره مکمل شد
هیچ موجود نیست در عالم
داند آدم حقیقت همه چیز
پندان عین را چشم عیان
غیر از و در جهان نه بیند هیچ
جانب اس اشارتیست نهفت
لیس فی الکون کائنا ما کان
علم او آنکه هستی خود را
نیک طلی کر عین معدلست
زانکه در عالم خدا و اسی
حد انسان بمذهب عامه
هین ناخن برهنه پوست ز موی
وانکه خود را گمان برد ز خواص
کو کند خانقاه و صومعه جای
ابلهی چند گرد او کردند
صد کرامت بنام او سازند
حفظ کرده است چند مسئله
عمر خود کرده در علاقه وعی
با چنین کار و بار کرده قیاس

گشت امکان وجوب را سایه
متعدد به پیش چشم شهود
وز لهان مثال حس محسوس
زین عوالم باسم دیگر خاص
صورت ذو الجلال و الافضال
شد عیان ذات او بجمله صفات
همه اسما بر تک یکدیگر
آخرین نقطه عین اول شد

واجب از عکس صورت باطن
را اختلاف شئونات ظهور
زین عوالم باسم ها اسما
آمد آینه جمله کون تا ولی
زانکه بود این شئون عددی
مظهری گشت کلی و جامع
شد تفاصیل کون را مجمل
مصحفی گشت جامع آیات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

آشکارا و نهان نه بیند هیچ
آن امانت که حضرت حق گفت
کافل حملها سوی الانسان
ساخت فانی تجلی سرمد
تو چه لی کر ز مغز معرفتست

لیکن این دولتی نه آسانست
بر سموات و ارض ها فی الیمین
غیر انسان کسش نکرد قبول
جهل او آنکه مرجع حق بود
ای نکرده دل از علایق صاف

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه ناسی حیوانی که اولیک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

بد و پاره سپرگانه و گوی
می قراید بدین معانی خاص
وانکه پا ز باغ و راغ و سرای
تابع کرده و مرد او کردند
تا سلیمی بد آتش اندازند
در پی آنکه او ز خوان کله
صرف حیض و نفاس و بیع و شری
خویشتن را که هست آنکه ناس

هر که را یک بندگیس نشست
شیخ خود بین بروز نادانی
کذاب شیخ اماده
بر خلایق معدش داشتند
مقتدای زمانه خواجه فقیه
سینه پر کینه دل پر از وسواس
گشته مشغوف لا بچو رو بچوز
هم چنین تا بدرزی و جولاه

منصبغ شد بصبغ هر کمن
شد مراتب عوالم مشهور
نشد الا جدا جدا پیدا
همچو آینه آنکه ده جلی
مانعو ار سر جمعی احدی
سر ذات و صفات ازو لامع
بر مثال تعین اول
هستیش غایت همه غایات
گر شناسد حقیقت آدم
عین حق را حقیقت همه تیر
گشته ظاهر بصورت اعیان
یک خاص خواص انسانست
قد عرضنا الامانة فابین
زانکه انسان ظلوم بود و جهول
صورت آن ز روح دل بزدود
فرد از دانش حقایق لاف
جهل علم است و علم نادانی
حیوانیست مستوی القامه
می برندش گمان که انسانست
ظن کر او شد کمال انسانی
بنشیند بروی سجاده
هر چه گوید مسلمش دارند
با درون خبیث و نفس سفیه
کرده ضایع بکبت و کو انفاس
مانده عاجز بکار دین چو عجوز
همه زین گونه اندر وی بر راه

هر کسی را بود گمان آنست
خبثی هر کسی ز جای و بیت
نحوی گفت در حضور عوام
تام از اسم بود و ور باشد
عامی بانگ برکشید که هی
تام آنکس بود که با خبرست
پیشوا ارباب دانش و عرفان
لب گشاد و در حقیقت سفت
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش
نشود محو اسم حق اثرش
هر کسی زان کلام کامده پیش
پر دهقان چو دانه گندم
هشته را زیر خاک کثیف
چون ازین حال بگذرد بچند
بعد از آن خوشه او رود بسر
گیمن چو چیراست در مقابل آن
هست در وی متوز بالقوه
اسم گندم لیک دو تمییز
نام گندم بحاسب ارزاق
هستی خود کند درو فاسی
چون گیاهی فتاده بر خاک است
گرد وانعی صفات تفصال کم
بر بنی نوع خود شود فایق
یا پیش زیر گنبد دولاب
سالها شد که روی در دیوار
بروم خاک پای او باشم

که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

لیک همواره بی خبر باشد
مولوی قول منعکس تا کی
ناقص آن کاز خبر نه بهره ورست
کی بود این تمامی آن نقصان
گفت خوش نکته که گوی گفت
نیست از حال ماسوی خبرش
باشد از غیر اسم حق خبرش
معنی خواسته مناسب خویش

وانکه ناقص بود خبردارست
بی خبر را بعکس خوانی تام
خبرت آمد دلیل آگاهی
صوفی بود دور بنشسته
کامل تمام آن بود که مطلق
وانکه ناقص فتاد اسم خدا
متکلم و کلام ازکی
وین خلایق که می شود مفهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی می کنند اما مجاز الا حقیقة

دانه در وی متوز تازه و تر
غیر گندم نباید ش بزبان
فهی بالفعل عنه محجوه
تجوز کند بر و تجوز
تحیت بر و کنند اطلاق
سر بر آرد ز جیب انسانی
نام مردم بر و نه را در اکست
چون گیاهی که میشود گندم
اسم این اسم را بود لایق

نور سی کر درین همه احوال
لیک پوشیده نیست مردم را
نه از و نان نه کسی و نه اش
لیک چون پخته و رسیده شود
آدمی را شود طعام و غذی
هم چنین هر که از زمین و بال
کمر از تاب علم و آب عمل
شود اندر خدای همواره
لیک گر باز جو بینی آن انسان

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا راوا ذکر الله نشان ایشانست و اولیک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

زده ازدی بقدر خویش نفس
روی هر کس بفکر و رای و بیت
کان که ناقص است و گاهی تام
خبرش همچو اسم ناچارست
با خبر را بنقص رانی نام
جهل برهان نقص و گمراهیست
عقد صحبت ز خلق بگسسته
که در اسم حق است مستغرق
نکند ش بی خبر ز غیر و سوی
نیست کس را درین مقام شکی
هست ناشی ز اختلاف فهوم
در زمین بدگشت سازد کم
بر زند سر بکی گیاه ضعیف
شود از تربیت قوی و بلند
کند از پیر سال خورده سوال
کانچه خاصیت است گندم را
نه شود صرف در وجوه معاش
بس او دکان کشیده شود
ملک او را شود تمام غذی
کشیده است بر اوج کمال
همه احوال او شود مبدل
چون غذا محو در غذا خواره
که بود فعل وی ترش این سان
همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
دل بر آرم بگرد شهر و دیار
نقد جان زیر پای او باشم

تا بیابم نشان آن آدمی
کاید از وی نسیم محرمی

یک زمان یک زبان شوم با او / دو بگوییم دو شنوم با او
خشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید
ویدنش از خدا بیاد دم / کند از دیدن خود آزادم
نقشش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش
ور بگیرین کس نشانه پیدا است / اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را بزم کمان گوییست / چون شود ظاهران خبانکه وی است
باشش معجبی بجود مغرور / طور شش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم در استش خبری / نه ز سرور آتشش اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف نبوی / ورد او صبح و شام تعی سوی
آن مو را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند نبی ز جای / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبانش شود بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بجانب او / زینه از خوان لولیا نه او
چون بی کفت و گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
پیکی لحظه سازدش روزی / مایهٔ غیبت شبا روزی
ره نمانیست او که راه زنیست / بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود گم بسوی حق ره او / ست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی اتزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن ازلی باس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از حلیمی بنا شدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / اتفاقی از آن خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / کز سقیم و علیل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / کز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع و هدی / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و صرف / آنچه باید در آن علوم شرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / گر شود منکشف بعکس لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناطقان بلیغ
آنچه تقویت کند بسیط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و کوش با خود دار / دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از قصه صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر کتا / بده وقت خود بگیر اما
ز خیان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آراید
نیست مانند عمر را مسند / صرف آن خوش بیاری مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه / کز گذشتش قرون بود حرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف که محل کتابت اوست

چون رشش و حدیث آید تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مه وش / بوسه زن در کنار خویش کشش
شاهدی گل عذار و مشکین خط / چهره آراسته بنجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبز ناشی ز مشک تر کافور
جدولش چون انهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرده جدول تو نقش اعشارش / رشته کلماتست گرد انتظارش
سورهاش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده مهوار و زان قصور و شکرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری / گر از آن در توان بر آن گذری

بعد از روی که دو سه که / طالبانرا صلاکه بسم الله
عشر او کرده شبر بر منوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش ثابت اما فی کون / وقف بوی همه معانی عون
کلماتش مزوق ظلمات / و قفا ظر فنای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره / تنجزی شده بسی پاره
جزو جزوش خزاین اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
بکجا راین بکار فرخ فر / چون درآری بغیر او سنگر
حرف او کن حواس جسمانی / وقفا او کن قوای روحانی
دل یعنی زبان بلفظ سپار / خشم بر خط و عجم و نقطه گذار
گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرف هایش اداکن از مخرج
دور باش از سبک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه پروی / بی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند هیبت و جوی حجت کس / حضرو منو السمیع حجت بس
مستریح دگر زین منبع / گفت تعالی در نغی نسمع
بار خود دور کن که جبر باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / حکمت عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / گر خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

همت حق را دواریم کارگذار
مظهر آن خلاف مظهر این
آن دو اسم اسم هادیست و مضل
هر یکی مظاهر بسیار
آن سوی کو خواند و این سوی بر
فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این ابلیس و اتباعش
وین دلالت کند بکو و جواب / آن هدایت کند بصدق و صواب
آنت خوانند قرب و نزدیکی / وانیت راندی بعد و تاریکی
روی این در عبارت ظاهر / روی آن در صیانت خاطر
استعاذت که امر کرد بدان / اینوت در قرات قرآن
اولا آن بود که از ره دل / روبهادری کنی ز اسم مضل
بر ذلت نهی بجای نیاز / گر تو یی کارساز کارم ساز
آن من باش تا پیاسایم / زیر حکم مضل مغر سایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی بد لیستی یابی / روی همت بسوی او تابی
تا تنهاتکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان / استعاذت کند بوقت جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شو بگریز
نکوییا عوذ و آرسی روی / سوی بدسیرتان ناخوش خوی
تا ز هر بدعنانت گویی است / یک اعوذت اعوذ با تنفیت
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست ارا اعوذ با شیطان
گاه گویی اعوذ و گه لا حول / لیک غفلت بود که تقلب قول
بر دمان جام زهر مرگ آمیز / بزبان آنکه میکنیم بر میز
خنده باشی بحیله و تلبیس / منزل دیو و سخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دوابه میراند / بربانت اعوذ دسی خواند
طرفه حالی که دزد چیگانه / گشته همراه صاحب خانه
میکند همه او فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز / گرگ ترک چون شود گیش توز

بکسار سک کریز کیرد پیش
کو خدا را پس نبو یاد م
در جوار خود پش پناه ده
ای خدا اکنون که کدای تو ام
نفس و شیطان که خصم دین منند
از بد این سکان امانم ده
چون زبان و جنان ار کانا
ز آیت لا نمه الا
چون زدی بو رجیم رفتی ره
باکه از بسمله ایست حرف نخست
کو ز رفعت گذشت و خفض گزید
بت شو بت تا بلند شوی
چون خود از جیب کبر بر زد سر
هر که دارد ز خصلتی مایه
فوق خواهی با اهل فوق نشین
طمع ذرد دز یار پستر خوی
از عمل نیست یکنفس خالی
روز قرآن الیه یصعد خوان
چون باوج تقا کنند صعود
آنچه مستخلفان ز فرع شان
ور نه بی در مواقع دیگر
هرچه دارند انتقاف نه بدو
الف اسم پیشتر از با
بی چو آمد بدید الف در بسم
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل

ره نهد سوی رشک نیک اندیش
ورنه سک میکند ز نیا دم

مناجات

قسم بر خوان کبریای تو ام
چون سکان خفته در کمین منند

انتقال از استعاذه ببسمله

کو تصرف در انست شیطانرا
آمدی در شمار مستثنی
بسمل نفس کن به بسم الله

اشارة الحرفیه الی الباء

بچنین رفعتی ز خفض رسید
بد و بنگر که بهره مند شوی
آن صفت شد یار او منجر
اثر آن رسد بهمسایه
همنشینی با اهل فوق گزین
تا فه گیرد رشک از خوی
از عمل یافت منصب عالی
کش بود تا برد فغه میدان
خود نبود ز عمل نخواهد بود
وانشت نبود در خلیفه عیان
متنقص بود و نا فرخته
ز اقتدار و تعاذ امر و غلو

اشارة حرفیه الی الالف

محققی گشت محو جان در بسم
هر تو وحدت شده اندران مستور
بوشده آنرا ز دیده احول

خویش را افکند بخر کاهش
یکه چون ضعف حال او بیند
سر نهم بر در تو هر روزه
کر چنین خوار و بی کسم نکنند
نعوذ چون بانک می دانی
مرتش دیو رجیم رایکن
ایمن از دیو و فارغ از شیطان
تبو تواضع چو ساخت خود را پست
دانه اول فتاد بت بخاک
زانکه مجرد ز خویش را چاره نیست
کرد کویی بدین حدیث اشعار
تا که کسب از ان فریق لثری
عامل اندر حروف بسمل باست
درجات رفیع در دو سرا
تا بدانی که رطب انکلمات
کی به پیشست در مقام الف
طول قد الف ازین معنی
بادشاهان خلیفگان حق اند
وصفهای خداست عز و جل
بود پیش از وجود خلق جهان
نور وحدت ز کثرت ظاهر
انیست آن هر که سایل آگه

کند از عجز خویش آگاهش
زاری و ابتهال او بیند
این از سک سرش براه دهد
شئ تقد زبان بدریوزه
بوسته بر من جو پوستین زند
هرچه آنم بجاست آنم ده
پاک کردی ز لوث شیطانی
بدل و جان مساس بسمله کن
قربت حق طلب بدین قربان
بر براق از ان ترفع جست
حق کرفتش بدان ترفع دست
تا ازان سر کشید بر افلاک
خو کرفتی ز جابر تا جارست
انکه الی رکعت ثم الدار
کر جز زان کسب بنودت خیری
غیر بی از حروف عامله نیست
منبنی بر عمل فتاده نزا
یعنی ارواح باجی از ظلمات
چون خلیفه بجای مستخلف
می نماید کنون ز صورت بی
در خلافت همه برین نسق اند
گشته ظاهر ولی نبوده مخل
بود بسیار ظاهر و پیدا
هر وحدت چنانکه بود عیان
کرچه بس ظاهرست و بس قاهر
از نبی در حروف بسم الله

چون ز نابود الف برسید
مرتبین گشت لاحق ذات
ور بود با تعینات تمام
فابتدا از الکلام باسم الله
ثم بر ناس وابتدا ز ناس
این بود شان علت غایی
هست اسم وجود حق رحمن
نیست غیر از وجود عام مفاض
لفظ او بی وقوع شهو و غلط
گلشن از ضیت حکم اسم رحیم
بخشد از خوان رحمت الفضل
نعوذ چو پاک کردی راه
وقت آن شد که شاهد لاریب
آفتاب بلند از سایه
وز پی خلعت بنی العباس
چون کشی از سرش حریر حروف
ظهر و بطن است و بطن بطن نیز
ظهر را هم بطن چون نگری
تا بپای عمل ز قشر عبور
ای بسا کس که هم نخست
از کلام خدا بلفظ رسید
یافت گنجی طلسم او نشکست
نو بغلش نگشته راه نمای
حق از ان حبل خواند قرآنرا
تو که آیی بحال و جاه فرو
تو بدان دست و پای خود دستی

در بیان معنی اسم الله

هست معدود در عداد صفات
اسم جامع می نهند شنام
کان با لکامل الذی حاذاه
قدر انسان ازین میان بشناس

ذات با هر تعینی شهب
لفظ الله وصورت کامل
ابتدا و انتها که قرآن راست
وصف او لا یزال ولم یزل است

در بیان معنی اسم الرحمن واسم الرحیم

باعتبار العموم للاعیان
بر حقایق ز واهب فیاض
می شود بر خدا منقول فقط
باعتبار المخصوص والتعمیم
طالبان وجود را رحمت

رحمتی در کمال بسط و سعت
اسم رحمن از ان بود مشتق
لیک معنیش شامل و عام است
هست اسم وجود حق اما
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق

در اشتغال از بسمله بتلاوت کلام الله

بر تو جولان کند ز حجله غیب
بسته بر روی خویش پیرایه
از حریر حروف کرده لباس
ظهر و بطنش شود ز انکشوف
همچنین تا بسبع تا بسبعین
همچنین قشر و مغز شان شمری
نکی تعدد نغز عشور
باز ماند و مغز راه نجست
لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
خود بغلش طلسم او نشکست
گر کسی خشت بر کند از جای
تا نگیری بسان حبل انرا
تا ز بلندی روی بی فرو

یعنی آن شاهد نگارین را
از اولوا الایدی باش رسید شمار
تا در ان کسوتش ببیند هوش
ظهر و بطنی است جمله قرآنرا
لفظ را چون کنی نظر دیاس
بطن سابق چو قشر لاحق را
هست مانند نغز و آب دوا
چون بهایم بپوست شد خورسند
ظهر قرآن برو نمود ظهور
دیده از گنج خشت بر دیوار
بکشاید ری یکانه گنج
بدر آیی ز جاه نفس و هوا
ز نشیمن نشیمن است

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

کفتا شیطانش از میان فرو دید
اسمی آمد ز جمله اسما
اسم این اسم و ان وزیر پیل
هر دو شرح کمال انسان راست
اول الفکر و آخر العمل است
جهد کن کین مقام را شایی
مستفاد از و رحمتی وسعت
لفظ او خاص و معنیش مطلق
کون را گشته خوان انعام است
متقیس بموجب اشیا
بر حق و خلق جایز الاطلاق
متوسل شدی به بسم الله
کرده در زیر شعار مشکین را
بد نظاره اولوا الابصار
چشم بنهاده بر دریچه گوش
از پی یکدیگر بجوی آنرا
قشر و مغز اندیشه خورده شناس
بطن لاحق چو مغز سابق را
مغز جو مغز جو ن اولوا الالباب
آدمی سان ز مغز بوست مکند
بطنها ماند در بطون مستور
خشت دیوار گنج کرده شمار
شود از نقد گنج گوهر سنج
کنی آهنگ عالم بالا
بدر آیی در آن رسن زده دست
واندرین شک جای شستی

ربُّ تالٍ یَتلوه بالقرآن
خواجه رانیست جز تلاوه کار
فکر خس غار بر دل بنوشت
باده نوشی مدام با او باش
لعنتست این که سازدت بی سیم
خانه شان منبراست و قرآن نور
لعنت این کرمت تو تمام
صرف کردی همه جیوه سره
فوت کردی سعادت سرمد
موجب لعن و مایه طرد است
هر که ماند از خدا یک سر مو
زانک اندر مقام یکتایی
مبتلایی بعشق بدخوی
بعد عمری شبی زبخت بلند
بود با او بهم خوش و خندان
گفت کای در این شب تاریک
گفت رو کاز کمال نزدیکی
حکم لعنت زفعل بی اخلاص
بس مُصلی که در میان نماز
جون در صدق و نیت باز برد
این بود حال سایه قربات
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل
کیسه خود از و بپردازی
حول و قوت زفضل حق بینی
لیک با این همه خجل باشی
مظهر آن توبی و در رضا سر

صح

لیکن آن طرد و لعنت آرد بار	لعنتست این که بد لهجه و صوت
ننگم شود فرا موشت	نشود بر دل تو تابنده
تا شود صاف حلق تو ز هراس	حلق باید ز خلط بلغم پاک
روز و شب با امیر و خواجه ندیم	مجلس پاکان چیا رایی
وار این نور راز منبر دور	شرم بادت که بد منبر بئه
گشته معروف لفظ و حرف کلام	تُه عزت ز فکرت معوج
در قرآءات سبعه و عشره	گر شود مدّی از ادای تو کم
غم نخوردی برابر یک مد	همچنین هر چه از کلام خدا
جُنّد اُمتیلی کز آن فردست	معنی لعن چیست مردودی
آمد اندر مقام بُعد فرد	گرچه ملعون نشد ز حق مطلق

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر رخ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عُجب و ریا و سایر مُحبطات عمل می شود ازین قبیل است

گرچه مویی شوی ز باریکی	نیست امکان آنکه ره یابی

صح

جون صیام و قیام و حج و زکوة	هرچه اخلاص نیست اکسیرش
پاک سازی ز شوب نفس و غل	نه در آن صاحب غرض باشی
سایهٔ خود بر و نیندازی	حول خود از میانه بر داری
گل حکمت ز باغ حق چینی	بخشش محض بینش ز خدا
فعل ناکرده منفعل باشی	زانکه آن فعل گرچه فصل حق است
ساری احکام منظهر و سایه	گرچه حالیست فعل حق ز خلل

دمو نفیضی به الی الخذلان
شود از تو حضور خاطر فوت
کین کلام خداست یا بنده
گر بود معده پر حرام چه باک
تا بدانی بکد و خورده بر بابی
سازی از نور قدس مشعله
خرج شد در رعایت مخرج
حرف غم در دولت شود مدغم
جز خدا قبله دل است ترا
مقامات بُعد خوشنودی
هست ملعون بقدر بُعد از حق
نیست مو را مجال گنجایی
داشت باریک نام هندویی
آمد آن جبه و خویش بکمند
کامد آواز حلقه بر سندان
گفت کمتر غلام تو باریک
زین در آن به که روی برتابی
نیست با قاریان قرآن خاص
میکند بر خدای عرض نیاز
می کند لعنت آن نماز برو
گر ز رباب کم ز مس گیرش
ز از آن طالب عوض باشی
توتت خود تمام بگذاری
بر تو جاری شده ز وهب و عطا
مبتنی بر قضای ماسبق است
ناقص آمد عمل ز نقص محل

آب باران که فصل فروردین
بود جان بخش بوی باد شمال
مرد مخلص نگشته از خود پاک
ترسانش از جوک شرک ناشده صاف
نیست پیش محقق آگاه
جون رهاند خلاصش ز نفس و غل
بود مخلص کنون شود مخلص
بلکه جون خود ز نفس ناکس رست
گر باخلاص خود شود حاضر
مخلص آید ولی بحق نه بخود
مُخلص و مخلَصی که در قرآن
حس و خاشاک من که در نکبا
جنبش خس اگر ز خس دانی
غرقهٔ موج بحر توحیدی
عارفی کاملی ز اهل طریق
در ملاذت اگر بچشم شهود
مدد از نقص ضال دد یو مضل
بلکه جشم شهود بر حق دوز
خوش نباشد که با تو هر نظر
با تو معشوق خفته در آغوش
نامه در هجر نزهت نُقرست
جون رسد روز وصل دست بیار
لیک فکری که در سراچه روح
یوسف جانت را بر فع مجب
بر تو تابد سراپیه توحید
بی بدرواز نجات بری

آمد از آسمان بسوی زمین	بود شیرین دلی بهر دو شست
گر وزید از مهبّ لطف و جمال	بر بیابان گرم گرد مرور

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام مادام که اخلاص را صفت بخود می بیند در عین اشراک است والمخلص علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و جون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلَص باشد هم مخلِص مخلَص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق

اینا راست نازل اندر شان	در عبارت بود و صیغه ولی

تمثیل

ز خس در کوی سگ مرانی	ورنه بینی بغیر جنبش باد
خسرو بارگاه تفریدی	ورهمی بینیش ز باد آتا

در بیان آنکه تالی کلام حق سبحانه بواسطه دوام مراقبه متکلم غرشانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرا باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که به آن طریق در معانی آن غور کنند

نامه راجای به سر دستار	ور شوی از جمال او محجوب
بگشاید مراباب فتوح	از عهود قدیم یاد دهد
بر هاند از این غیابهٔ جب	شوق دیرینه را بجنباند
بر تو ریزد جواهر تفسیر	گنج اسرار را شوی گنجور
می ز پیمانهٔ حیات خوری	نه که از بد غذب دور افتی

شور شد جون نمک شوره که سبست
یافتا هم سموم و نعت خور
باشد اخلاص او همه اشراک
دارد اخلاص با کوشش مضاف
مخلصانه بخیر این خطر در راه
گر ز لاش شود و شیخ بدل
ده بس مخلصی ز خود مخلص
کسر او فتح و فتح او کسر است
پند اخلاص حق ز خود ظاهر
بحق آموز دا این تنبیق نه بخود
در حقیقت بود بیک معنی
میر و دو لحظه لحظه جای بیجا
ور خس و جنبشش نیاری یاد
دانی از جنبش خسش پیدا
گر ده منزل بدرود تحقیق
متکلم شود ترا مشهود
تفاصیل لفظ و معنی دل
ور فروغ عشق چراغ جان افروز
تو تطر افکنی بجایی دگر
تو سپاری بنامهٔ او هوش
لیک یوم التلاق در دست
فکر در نامه کردن آید خوب
صد در فیض کشاده به
رویت از ما سوی بگرداند
دست اغیار را شوی دستور
مرغ کوری بتاب شور افتی

همچو این ابلهان بی‌سر و جام — گر بزرق و فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جعفر زنند — تا زنند و بر که جفر تنند
می‌وسند از کمال بی‌عونی — صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای — همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل — زبد آنها نگوی ثقل سبیل
هر سر را اقتضای فهم بدی — منتفی بر قواعد عددی
اثنای تهی ز حسرم و زظن — بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوقت واقع نه — در یکی نور صدق لامع نه
قد و این فریق بی توفیق — گر بپرد دست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده — واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه — گر فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود — عمر او دیر سال خواهد بود
بگه کبیر و بطالع میمون — چند کشور دگر ز شاه افزون
واندرین باب فصلی آماده — گرد آورده پیش شه زاده
بار دیگر چو بر و حضرت شاه — از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده — بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر — ز روش زاده پیشتر ز پدر
بعد از و شاه سالهای دراز — زینت بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد — محنت و رنج خواهد ضایع شد
این و امثال این بسی احکام — منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی‌کردند — زین صفت منتقل نمی‌کردند
شد مبین ز جرأت ایشان — کانها شعبة من الایمان
جز اگر هست حکمت نبوت — متبعش از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا — گر شود از جمال بر دو بیش
جز دوان زمانست و بس — پیش بنهاده زین متوکیست
نه ز احوال عاقبت ترسان — نه ز اسباب عافیت ترسان
چند حرفی نوشته بهلوی هم — و ز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل — تکیه از حیلهٔ خود غافل
مر و را وقت اهل دل را دق — هیستان جو جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است — حادثه زنان کاذبان غارت
صدق زین راست و کذب شین و حش — مر و صدین غیر مختصین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال — گر ندارند در زمانه مثال
بهر خود کرده در جهان بحرند — این زخارف از این خوان نخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند — و آن معارف که عارفان گفتند
هم در کوش و هوش شان باد — طبعشان را جواب از آن شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدید — که بود در قدید ذوق جدید
چند فایده ان قدیدک ان — لب بتو با و جدید ریسان
من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نو باوهٔ جدید کراست
مدعی گر جدید دسی لا فد — تا رویید و جدید سی باقد
کهنه بگذاشت تا رسید بنو — کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده — هم از آن رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی می‌شد استخوان بدهان — گرده‌ی زو بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود
بر دو بیچاره سک کمان کرده — ست د آب استخوان دگر
ب جو بگشاد سوی آن شتاب — استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست راستی تو هم کرد — بدان آنچه هست را گم کرد

قصه کلنکی که او را چون باز شکار کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

گازری در نواحی بغداد — بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی — روزی خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید — کز کلنگی بزرگ پیکر دید
کز کمی چون ز آب بهبودی — نول کردی دراز و پر بودی
بهمان در جهان قناعت داشت — غیر آن جمله یاد می‌نگداشت
داشت با عزّ من قنع پیوند — بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل آز طمعش — بودی ذلت طمع شکمش
ناگهان روزی از هوا بازی — تیز بپری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ — نا ماهی اور گرفت تخت بچنگ
از سر همت بلند گذشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن — خوان نهادن تمام و خوردن
بر آن سفره خورده آتش — که نشد ز و گرسنه دل خوش
چون بدید آن کلنگ ساده تنان — آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود نخبه ز و بیشم — شیوهٔ او چرا نبندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم — گر بکرم خسیس شوم دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور — چند باشم بکم کمی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم — لایق خویش شکار کنم
یکسان در دهم صلای کرم — خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز — از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا — شد معلق چو حمامه پیدا
کرد بر وی بال و بال ز کین — تا ز و گیرد ش بچنگل کین
سر نگون شد ز بخت بد قرعه‌ای — در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش — شد با دو بار مبتلا آنش
دید گازر شکاری بی‌فرخ — گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
بر سرش روان و باد شل د — رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخص سوال از و بشگفت — کین چه غرست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شه بازی — خورد زین صفت نه بازی
ساخته از بی شکار فتی — کرده خود را شکار ز بیم و بی
هر که او دون کشد تقدم ز کلیم — افگند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به — چغد را چغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آن کس که قدر خود بشناخت — کار خود را بو از خود بد اخت
شد بحکمت بلند آوازه — کام بیرون تند ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام — متجانب ز طغرهٔ نظام
هر که زد خطوه از سر خود خویش — تا بقصد رسد پیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست — گردن و پشت مرد و خورد بتخت
مرغ نوزش نگشته پر و مند — می‌پرد از اوج آشیان بلند
می‌زند پر شتر و بال و بال — می‌کند چوب که به راه جنگال
ور تو گویی که همت عالی — گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند — میل مقصود ار چه بند کند
از امور دنی برتر بوده — نکند دامن خود آلوده
بد نماید که شیر آهو جوی — شکار ز شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل — که بود حکم او ببری ز خلل
بهر مقصدی رسیده نبود — سوی هر فانه در حکیم بود
طالبانرا بلطف کرد خطاب — گفت فأتوا البیوت من ابوابها
گر تو از در سوی مبارک باد — تاج فضلت کلاه تارک باد
ور نگذاری دُر وز بام سوی — هدف طعن خاص و عام شوی
ظلمت رسولیت قیدا یام — ویک اندیشهٔ تو ماند خام
من نگویم بیکجه مرد — همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی — روز و شب در قفای قافله پوی
ور نه غوری شوی پیابانی — هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل — باز گردی ز اولین منزل
بتمامی سیر و نیت گشت — و اغطی بر حد و خود بگذشت

قصه غوری و بیچ رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

فرخ ... بهوای کسی ...

بامداد ابن عسجدی برخاست
گفتها گفت جمله عشق انگیز
چون ز رواغ طشت بشنید آن بیچاره
چند باشی تو تیز افسرده
پای بیرون نهاد زین گل و آب
کهنه گرگا و در پایه وحشت
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست
پا پیدان باره پای آبله شد
ای بسا آتشی که تا که حیثیت
ورنه ور بینه چون مدد یابد
تا بجدی که عالم افروزد
همچنین خیره گزر درون خیزد
پا بیداول که با خبر باشی
کوش واری زشه افتد آتش
خانه گیری بکوی و برزن او
پهلوان باشد و داد کار ره
ناگهی از فغان و شیون تو
پهلوانی زبر دلان عجم
دید گریان مخنثی بر خاک
نوحه برگرفته عالم سوز
از گنه گرچه کوه البرزم
پهلوانانه بوخت دل کشا
ورنه از چم تو نخواهد مرد
هر که یابی ز طور او بوسه
هر که تنها رود بر آن غوری
مرد غوری گرسنه و تشنه

بد حیثیتا مجلسی آراست
پتیها خواند جمله شوق انگیز
جست از جای خویش نعره زنان
جنبشی کن اگر نه‌ مرده
روی در سنگ و حسن تاب
گرد در پای و ترک و بر دار
و زره او نشان راست کرا
معده از رنج جوع در گله شد
به ورش چون بیافت زود و شست
بهره از تقاضای خود یابد
هرچه یابد زرشک و تر سوزد
یکسر پیدان جان در آویزد
تا که آن خیره از چه شد باشی
کنی از اهل خیره اطفاء آتش
تنگناری ز رشک دامن او
یانه پهلو به پهلوانی زنه

صفت کعبه و فضیلت حج
غوری گشش ز عشق لم یزلی
وصف خانه شنید و ستانه
جنبش نو گر آب و گل چند
شعله بر زد ز سینه آتش او
در گرفتش ز پا و بنه و راحله نی
دو سه فرسنگ رفت بس که سنگ
آتش شوق او نشست فرود
شرری را که جست ز آهن و سنگ
ور تو با پیمه آتش ھی پیوند
گیرد آن سان زبانه او زور
هرچه باشد ضعیف و زود زوال
منشا رش را ز دست بگذاری
هر که یابی از آن نمد کلهش
یار از یار رفلق دزد و دوچی
پهلوانی که از زبر دستی

پیر ایین بیان نمود و حجه
بود سری درون جان ازلی
خاست بر یاد صحب خانه
بل گر آب و گل تو دل چسبند
جانب کعبه شد عنان کش او
هم رهش کاروان و غافله نی
وین جهان فراخ بر وی تنگ
شست از وصل کعبه دست فرو
نی فرو رینه مشکل است درنگ
شعله گرد و بتقد رسیم بلند
که نماندش اندش متقد و ره
یابد از تربیت جمال و کمال
روی همت بسوی او آری
تاج سازی بفرق خاک رهش
میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
باشدش پای بر سر هستی
پا رهستی زد و شکر دن تو
میزد اندر طواف کعبه قدم
روی بنهاده بر زمین ز نوحه خاک
کای که بخشی معذرت آموز
بکمال کرم بیامرزم
پاک تنش بگردن من نه
روی از سر تمان نشاید تافت
رانکه موییت در رسن بسیار
بار کرد دید رده و رنجوری
هر که بر سیدار ز جو اشتی داد

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته کفت خداوندا این مخنث را بیامرزیا بار گناهان او را بر گردن من نه کاز چم تو نخواهد مرد

کای خداوند نکته و لطفا
داغ حرمان بگور خواهد برد
کشش بو جذب حق سر مویی

لطف کن دادِ این مخنث ده
گر چنین پهلوان نباشد یافت
رشته مجتش ز کف مگذار

تتمه قصه غوری

رفتی در تن از معاش تن
لنگ لنگان بجا نه روی نهاد

گو زدم گام تا توانستم
از سه فرسنگ شد درونم خون
چون نیامد بدست صحبت یار
کل من کان یوثر العزله
چون بود غزلت صحبت به
غزلت آمد کلید گنج شهود
عیش از علم و نی ز زر چه شناس
یافت عز زین دو حرف غزلت تو
غزلت سالکان بود بجسد
آن بود غزلت جسد که مدام
دور برا اهل زمانه در بندی
بمقالات خلق دم نزنی
پیش ازان گت بود اجل زحمه
و اگنی اندکی اندیشه
هرچه بند تو بندگی گردد
بی نشانی و جان فشانی تو
آن یکی از همه جهان بجهد
گندار تیغ و ضرشان حذری
ندا از خلق در سرار و جهار
دوستداران که نیکوخواه اند
گاه هم نجه ذوذت سازند
یا به عقل و دین زیبن کنند
رستن از یار بد بود دشوار
باشد آسان از و فرد کردن
کی دهد دست رستن از کیدش
بس که خون جگر بباید خورد

بازگشتم همین که دانستم
چون توانم فرار رفتن چون

که بکعبه نمیرسم امروز
بعد ازین کنج غزلتی گیرم

دربیان انکه جون پیری غالب یا یار طالب یافت نشود و غزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار غزلت و ترک صحبت باید کرد

غزلت آمد علاج رنج وجود
یعنی او راست علم و زر بیاسا

اند رو غزلت که متصل آ
نفت بی عین علم جز ذلت

دربیان انکه غزلت بر دو قسم است غزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و غزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

جا بجز کنج خانه ننشندی
بمقالات ان قدم نزنی
پیری رشته امل نرهم
از همه تا نشوی یک اندیشه
بندگی جمله زندگی گردد

پا تو سایی ار خروج و دخول
خبرشان عین سود انگاری
غزلت هوش انکه غیر خدای
چون یک اندیشه گیت چه شود
بی نشان بنده شوی خدی

دربیان انکه ارباب غزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقهٔ اول انکه نیت ایشان در غزلت و خلوت اجتناب از شر انام واتقا از ضر خواص و عوام باشد

تا زید این از شرار و شرار
روز زندان و عمر کاستند
گاه در دام دیوت اندازند
ما بد جز بگردن نتشند
دمیدی در آید از دیوار
تقد جان از کفش بدربردن
یا مدین پای جستن از کیدش
تا شود آشکار جو هر مرد

ای بسا کس که فرو منی اند دخت
روز عمر تراکید و ریو
بجز زی گوهر خرد شست
ما بد گر میکنی سنگی
ما بد جز بمعر های ندید
یار بد از فنون و فسانه
ما بد چون بجنبش دانی
ما بد خصم این جهان باشد

تا بکعبه بسی رهست هنوز
رو بدیوار محنتی هیرم
و اکشم پا ز صحبت اغیار
فضل العزلة بلا مهلة
پا ز صحبت بکنج غزلت نه
آن لت نفس و رنج جان و دست
نفت بی زای زهد جو غزلت
نیست بی این دو حرف جز نفت
غزلت عارفان بهوش و خرد
بکسلی از همه چه خاص و چه عام
لب نیالایی از کلام فضول
بگشان محض جود پنداری
در حریم دلت نیاید جای
دولت آنگه همیشه شود
جان فشان زنده شوی ابدی
گرد اسباب زندگانی تو
تا ز آسیب مردمان برهد
تا نه چیند ز شرشان شرری
جست تا که یکی شهار و بنوخیت
آفت کوکنند و غدت دیو
مار بد به که یار بد گشت
جهد از خانه تو فرسنگی
تاید اندر سرای و خانه پدید
با تو همخانه است و هم خانه
یار بد را شناخت نتوانی
یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل آن نکنند
بره، فرمان ضعیف و مانده قوی
مرد و با یکدگر چو یار شدند
غرق آتش جوارح و اعضا
بی روان در عقاب با آنان
یار نگرفتی فلانی را
دور باش از در خدا و ران
گفت روباه بچه با روباه
بازئی کن کنون مرا تعلیم
خشم وی بر تو چشم تو بر وی
وان دگر رخت و بار بر ده نغار
نیتش آنکه هیچ آسوده
بحدیث رسول صدق اندیش
هست از آن جمله شعبه ادنی
هیچ اذای برا و خلق خدای
همه کس را ز خویش بهتر دید
بار خود را بدوش شان نگذاشت
راهبی راه بر غبار گرفت
مرد راکو خوش هم آواز نیست
تندگان بسته بر کمر دایم
حق تعالی که کرد خلق جبال
راهب انفقته لی بگو و فشرد
روزی از صوب شهر و عرصه دشت
قدم از کان خویش بیرون نه
چون ز کان جلوه گر شود به کان
تا معظم شکی که رو زشکار

همه از جهد و جهل یار کنند | چند کرده قوی ز جهل و عما
بهر فرمان پیش ضال و غوی | شاید از آن خلاف این کردی
جاودان خار و خاک ازیشند | چون شود دور از این جهان سپری
یلعن البعض منهم بعضا | سروران رنج پی روان جویان
ورد و لا امر ضابحکم حو اثان | ظلم خود دست خود گزان گاه کاش
دل بیاز ز ردمی جهانی را | صافیت این سخن ز شوب غرض
راه حرت گزین ز بیهوران | رانکه آسان ز شرشان دوری

تمثیل

[illegible]

گر بدان از سگم نباشد بیم | گفت از آن بازئی که هیچم به
نه قید ور نه اقتدت دربی | نگشند گر نه حق شود یاور

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان من الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

نیست بدتر ز نفس بد فرمای | منحنی منتصف بهوس و خرد
بدخود را بخلق نپسندید | تا کسی گم کشد از و باری

سوال و جواب راهب

دامن کوه و کنج غار گرفت | گشادش گره ز هیچ کرده
بزدل و برد بار رهم از نیست | تیغ تیزیش اگر نهند بسر
در نعام کرم بود قایم | همچو او تا دبس قوی حالست
بی اطلاع کبریا و جلال | قال فیها بدی و ارشادا
تعد او قامت خود بکوه سپرد | ننهادی ز کوه بیرون پای
راز جوئی بسوی کوه گذشت | گفت کای کان علم و کوه شکوه
گوهر خویش را رواجی ده | تا که جای کرده در کان سنت
قیمت او شود شهر عیان | گفت دارم شنیده سنگ بیر
کند از بهر خویش ورزش کار | می کند پوست از رواکیشان

تا نگیرد ضعیف راه وفا
به وفاق این هوای دین کردی
همه از یکدگر شوند بری
قول لا امر و خیابهم گویان
رنجی بر رهٔ پیمبر فاش
روز فرقان بخوان و یوم یعض
ند پدست خود ز بیهوری
کای ز رنگ سگان ده آگاه
گر تو در دشت باشی او در ده
پوستینت ز شب و پوست ز سر
ور صغار و کبار گرد و کنار
رو نگردد بهرزه فرسوده
هست هشتاد شعبه ایمان پیش
کردن از راه خلق دفع اذی
خلق را نیک دید و خود را بد
در دلی گم خلد از و خاری
خار خود را ز راهشان برداشت
از قناعت نهاد شب بکوه
تند پا ز جای خویش بدر
روز و شب مستقر ابدا
وجعلنا الجبال اوتادا
بلکه بودی چو کوه پا بجای
چند باشی چو کان نهان در کوه
قیمت او ز خلق نهانست
سنگی خویش از پلنگ بنز
می درد پوستین ز درویشان

کرده ام بند در بن غارش
نیست اندر اصول دین داری
پاک شو پاک کین خس و خاشاک
خیر و شر جهان شناخته
گفت چون در رهیم پیش آید
ای که همت بسوی او داری
نه کم آزاری بدان آیین
شوی اندر جریده اشرار
اگر آزار و رکم آزار نیست
ورنباشد بوفق شرع خدای
ترک آزار کردن خوب چه
منکر آمد بپیش او معروف
نفس محنت گزیند راحت جوی
می شود مرتکب مناهی را
اینست لاف و گزاف آنچه اوی
نه ز احوال سالکش عبرت
ورد او از مباحیان کهن
هر که درویش از و بود پندار
اصطلاحات عارفان از بر
همچو جوز تهی نماید نغز
لفظها پاک و معنیش گرگین
آنکه شرع خدای از و ست تباه
کرده در کوی و خانه و بازار
کار باطل کند بصورت حق
میر بازار و شحنه شهرست
کرد اسلام را دو تا یه کفر

تا رهد عالمی ز آزارش | خورد این سگ بکوه زنجیر (?)
هیچ بدتر ز مردم آزاری | باشد آزار خلق غم فرسود
ندهد جز ز طینت ناپاک | گفت با سگ کسی که ای ز جهان
با بد و نیک خلق ساخته | بچه خصلت حرام زاده ترا
لای سیب دست جور بگشاید | از چپ و راست چوب و سنگ کنند
گر شوی شهره در نکوکاری | غیر از نیت مباد اندیشه
گر به بی غیرتی کشد در دین | حکم خلاق را نهی یکسوی
بنده راضی کن چند آزار | یک کم آزاری طبیعت کو پ (?)
چون بوفق شریعت بارست | بر سانند بگنج اندیشه ست (?)
باشد انده فزای و محنت زای | اندی موجب هزار ندم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده

وارو شن در رهٔ اباحت روی | شد یکی پیش او حرام و حلال
می فتد در عقب ملاهی را | گاه لاقش ز مذهب تجرید
لیکن او را بوینک و اکاوی | مذهبش جمع فقه و زهبست
نه ز احوال لاحقش خبرت | مذهبش حصر در کم آزاری
کس بیازار و هرچه خواهی کن | نسبت خود کند بدرویشان
کی ز درویش آید این کردار | نیست درویشی اینکه زندقه است
کرده و میکند بیان ز فقر | دلش از سر کار واقف نه
لیک چون بشکنی نیابی مغز | کرده وهم و خیال بی باکان
نافه چین لفافهٔ سرگین | نافه نگشاده مشک افشانند

در مذمت آنان که شرع را نها نه از از مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

برد از شرع مصطفی رونق | میکند پایهٔ شریعت سست
شرع از و رانده شرع بی بهرست (?) | شرع را تیره ساخت از توبه (?)
شده زیعیش بلند پایه کفر | ساخت یکسان ز نفس شوکر (?)

هر که آرد ز رنج خلق آهنگ
خار و خاشاک گشت زاد و جود
گشته قانع بپیکه و لقمه نان
می شود از حلال زاده ترا
گر بگویم کهی سنگ زند
گر کم آزاریت شود پیشه
بر رضای خلایق آری روی
بجز از نیک و در شریعت خوب
بر نماند ز رنج جا و بدت
محنتی مشتمر هزار الم
دفتر گور است دیباچه
شد نمک غان او معروف
می نیندیشد از نکال و وبال
گر گزافش ز مشرب توحید
مشربش شرب باده عنب است
از علامات عقل و دین عاری
دم زند از ارادت ایشان
نیست صحبت این شرو هست
موفت بی شمار و عارف نه
مندرج در عبارت پاکان
ور گشایی جهان بگند اند
نیست گویا ز سر شرع آگاه
شرع و دین را بهانه آزار
تا دهد پایه طبیعت دست
قند را شیره رنگت در شوره
دین حق را تبور چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس ... بزود سه چار گز کرپاس
اوّل از شرع دست موزه کند ... زو سوال نماز و روزه کند
کالوش را بکرد نش ماند ... گرد بازارها بگرداند
تا ستانند عشر چوب از وی ... بد شحنه بهای شاهد و می
خصم دین شد بحیله و دستان ... ای خدا داد این ازو بستان
خود به حاجت که من دعا کنمش ... بر جگر ناوک دعا زنمش
کای خدا هر که نصرت دین ... در دو کونش نصیر باش و معین
خود چه قدلان ازان بتر که کسی ... باغ رضوان بدل کند بخسی

حالی او را صاحب تمغا ... در همه شهر افکند غوغا
سازد او را که ای ده هیچ گناه ... پشت و پهلو بضرب درّه سیاه
بعد از آنش سوی عس خانه ... ببرندش برای جرمانه
این و امثال این فراوانست ... که بران بد نهاد تا دانست
شرع را خوار کرد خوارش کن ... شرم بگذاشت شرمسارش کن
پیش ازین هشتصد و هفتاد ... بد عایش رسول دست گشاد
وانکه قدلان شرع خواست امروز ... دل و جانش بتیر قدلان دوز
روی بر خلق و پشت بر مولی ... دین فروشی کند پی دنیی

قصهٔ زاهد و عارف

بهر دین و دنی اندوزد ... شمع دین بهر دنیی افروزد
زاهدی میکند نشست در راهی ... فاسقی را بدید ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده ... ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بحبه سخت او را ... ده بسیلاب قهر رخت او را
کشتی اش را فکن بموج خطر ... تا نه بیند ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود از دور ... باد عاگوی گفت ای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون ... که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود ... که بود روضهای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق ... تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر تراهست دستگیر ... دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مگیر از پستیش [?] ... جان تیره دعا مفرسایش [?]

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی ... گر دواشان بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید ... دل ز پیوند ماسوی ببرید
گر خالی ز ما خلق خود را ... داد بیکار کسی بحق خود را
صحبتی در گرفت بیکسی ... گر نگنجید در میانه کسی
کرده بر خویش جیب هستی شق ... برزده سر زجیب هستی حق
از من و ما نهاده بیرون پای ... سر موئی نمانده زو بر جای

دست و دل از هر آرزو بگسست ... هر چه شد قید او ازو بگسست
کند آنکس که محو خود گردست ... ترک پیوند نیک و بد کردست
خاک بر حرف خویش باشید [?] ... بلکه زین دو قرس تراشیده [?]
یکسر از موی هستی خود رست ... موی از نیست جای او درست [?]

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و مو ندارم

بس که خود را ز موی سنجید کم ... گنجد اینجا که مو نگنجد هم
کلگی بود عاشق کلگی ما [?] ... شوخ چشمی شکار کل کلگی
داشت معشوق از قضا روزی ... خلوتی با چو خود دل افروزی
مرد و شاهد بعیش بنشسته ... بیخ غیر در فرو بسته
کل ازمانشان شنید خبر ... رفت گستاخ و حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست ... بانگ بوقت کردن از چپ چیست
نیست این در گشادنی برگرد ... گرنه سر در شکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست ... حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت بادمی سنجد ... زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی ... زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه ... من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بران بمقام خود رسیده آمد و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بستر قِدَم ... قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی ... و هو انا القسط الاوفی
کرد نقل از زبان معتمدی ... در حکایات اهل دل سندی
که شبی بد درون خلوت خاص ... بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بروی و آن بسته ... بر مصلای خویش بنشسته
خشم جان در شهود شاهد غیب ... بابدا و آن کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود ... آن مصلی که زیر پایم بود
زیر من یک دگر حصیر افگند ... که مصلی نه غیر این مپسند
زو هراس فتاد در دل من ... زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بد مپیچ هراس ... نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال ... فی جمیع الامور و الاحوال
بود زابدال در دلم افتاد ... آن دم از بیم شد دل و دلشاد
گر بپرسم ازو بوجه سوال ... که چرا بدل گشته اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور ... که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر ... کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برقص رای [?] ... در فرو بسته جست بیجای
خارج آید ز حد فهم عقول ... که چسان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح ... بودن آن فی تحول الاشباح
آید از حول و قوت کمل ... که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور ... متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر ... نشود راست انتقال حصیر
هست جسم کثیف ظلمانی ... نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چه سان شود قابل ... تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کار لازم هست ... از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را بقوت ایجاد ... داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود ... داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد ... لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفرینش کامل ... گر شود لحظه ای از ان غافل
گشد از عرصهٔ وجود قدم ... رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کل ازو سوی ... آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازو نگرداند ... قسم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز ... تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید ... که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود برباید ... در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا ... این چنین گفت عارف دانا
در صبا کرد اضافش اعدام ... داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکباره راه در یک آن ... قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی ... امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست ... گرچه بیرون ز حد دهم خوبیست [?]
لیک کار خدا و خاص خدا ... نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که از ابدال ... که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر ... کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر ... منشو آن را ز ابلهی منکر
هرچه غفلت کند بر آن اقبال ... بر انداز برون ز حد محال
معنی اسقاطات و امکان [?] ... باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن ... کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت تبدلت صانع [?] ... نبود هیچ یک از آن واقع
تا تو زنی طریقت ابدال ... که شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی ... پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح غفلت کذشت و اسرارش — نیست حاجت دکر بتکرارش
تا آن سه رکن دکر سخن شنو — بس انکار کن بدان بکرو
جون نشستی خموش شوانم — باری از خاموشی سخن رانم

اشارت برکن دویم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

جون سخن شد و مع الله نیست — شیوهٔ عارفان آکه نیست
باخدا کوی یا برای خدای — ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل اکر از کنج اسرار است — راه آن کنج صمت کفتار است
هر که این ره بسوی کنج کشاد — داد بیهوده نقد کنج بباد
تا زبان از سخن تو سود ست — پایه اش بی سخن همه سود ست
جون بره نقطهٔ زنطق فزود — شد زیان کر جه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اکر دانی — صمت پیدا و صمت پنهانی
ست صمت کفت صمت زبان — که ببندی زبان ز بیم نقصان
وآن دکر صمت دل بود که حدیث — نکند در درونه نفس خبیث
هر که لب خموش و دل کویاست — زحمت ور زخویش راجویاست
کرجه بزدش حدیث نفس از راه — کم نویسد بزو فرشته کناه
وآنکه بر عکس این کرفت قرار — خو بحکمت نمیکند کفتار
زنند جز بطلق صدق نطق — هرجه کوید صواب کوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش — معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
با خدا کوید از خدا شنود — یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت رو نهاست — سخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او مزخرف رکیک شد او — فعل او متصف بنعت فساد
زود بوره خطا و غلط — زنند جز در بلا و سخط
جون دهد جای در دل آنده — نبود غیر باطل اندیشه
ورنه بانده او بد زنطق دروغ — هر سر باشد افتری و دروغ
شده سر خیل اهل قد لا نزا — کشته نایب مناب شیطانا
بلکه بکذشته کارش از شیطان — مانده شیطان بکار او حیران
کشت پر با و مفسدی زان بوق — برده نفسش تفیر بر عیوق

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهیات نفس حیله انکیخت که شیطان سوکند یاد کرد که هرکز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

شد بی میل خویش کمه جوی — کرد هوا و شت در تک و پوی
اختری یافت ناکهان ماده — بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بخود جفت — شتر از کار سر کشید و نخفت
جون میسر نشد تماشیش — بت یوجی بعوض برپایش
پا برانجا نهاد و پیش ترید — مرده رکیش تا آنجه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس — شد مصور به پیش او ابلیس
کفت ای بد ببر ده کارست این — پایهٔ صد هزار عارست این
هر کرمی جنداز شریف و وضیع — از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندران زند طعنت — بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود — رادم و آدمی شدم مردود
هرکز این حیله در دلم تخیلید — وین قباحت بخاطرم نرسید
خود نیامد درین سنین بکام — من تلقین آن شوم بدنام
آدمی زاصل فطرت آمد صاف — از صفا قابل همه اوصاف

دربیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میکیرد دوران بکمال میرسد

هر صفت را که می شود طالب — می شود بر نهاد او غالب
کر کوی فرشته آر دوی — زود کردد فرشته سیرت و خوی
ورزند فعل دیو آن دکر سر — شود از فعل بد زدیو بتر
ای کذشته زفطرت اول — فطرت خویش را مکن مبدل
جند کن جهد تا بعالم دل — ملکات ملک کنی حاصل
تا بیاری عنان کیله و دیو — نشوی کار خانهٔ دد و دیو
ور غانده فطرت تو سلیم — بل کرفات نفس کشته سقیم
از هوا های نفس خو وا کن — هر صفت را که هست مداوا کن
کر بخیلی بکو کوش و کرم — بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بباده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو کر زنطق یا بد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت
ورنه خاموشیش نصیب افتاد — بایدت لب بکفت و کوی کشاد
کفت و کوی کلید صدق و صواب — که کردد مزید بعد و حجاب
کو کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع هوا خموشی مکن
ورنه باشد سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان مسلک شرع منتظم است

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

بعد من کان مومنا بالله — و بیوم ینال فیه جزاه
کو بر صدق بی تفاوت سفت — فلیقل خیرا او لیصمت کفت
خیر کو غیر ورنه خاموشی کن — هرجه جز خیر از آن فراموشی کن
هر که دانا بود بآنک خدا — هست بینا بهر کس و شنوا
وکه از غیر دم زند یا شر — کند اورا سوال در محشر
هرجه کوید بعقل کوید و هوش — ورنه باشد زکفت و کو خاموش
قول صادر زفاعل مختار — جار نوع است کوش با من دار

دربیان آنکه قول خیر کدام است که بدان اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

یا بود خیر سامع و قایل — که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات
همجو قول رسول با اصحاب — که کرفتند از و طریق صواب
یا کزارنده را بود نافع — کرجه باشد وبال بر سامع
همجو تبلیغ وحی با کفار — که نمودند بر جحود اصرار
او ز تبلیغ یافت پیغمبر — کافر از آن فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک — هر کزارنده را نیفتد نیک
همجو وعظ مرایان زمان — که زرشتند از خیال و کمان
ماند واعظ بوزر غبن و بار — مستمع کار رست و یافت جزا
یا نه کوینده نی نیوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده
جون مقالات خاص و عام امروز — که بود زین قبیل تمام امروز
کمند بر زبانشان جریان — غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت — نزل نباشی کنند یا طیبت
نیست زین جار جز دو قسم بحث — کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دکر به بند زبان — ورنه بینی ادب جو بی ادبان
هرنفس نو رسیده مهمانست — باس او دار کز بر جانانست

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

واجب آمد بموجب اسلام — حبب مقدم ضیف را اکرام
خاصه اکرام این کرامی ضیف — که بود حیف غفلت از وی حیف
هست خفتی زفیض خانهٔ غیب — آمد خالی از شک و ریب
جهد آن کن که زین نشیمن راز — بر از آن کامدست کردد باز
کو توش ده رخت این بسجین — تا بر آید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود — ننک عرش را کمند شود
بکشد جانت را بذیل حب — سوی بالا ازین غیابهٔ جب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول — مکن اورا بعیب های ملول
ای بسا مهمان که بر تو فرو — آمد از آسمان تقدس و علو
تو زغیبت جنیتش بستی — وز نمیمه تیمه بیوستی
هم زحرص و هواش آلودی — هم بعیب و ریاش فرسودی
بس که کشتی دریغ بر مافات — یا دروغ از برای مانو آت [?]
از نگار دروغ و دود دروغ — بر دیش زآفتاب جهره فروغ
دامن افشان ازین معامله نقد — کر نه بینی درین معامله سود
هرنفس جون خزینه ایست تهی — تا تو نقدی در آن خزینه نهی
کو بیاد خدا ز کوهر و در — سازی آن مخزن تهی را بر
جون بیار زادحش بکشایند — که در آن آنجه هست بنمایند

دیوانی [illegible]

صحن بازار ازان شود گلشن چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه حسن خود را کنند پیرایه
تخت را مسند گوید و شاباش شود از مدح به تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال شور فعال نهی انجار جمل سنگ و سفال
گشد آن سنگ تخت تو زاد باد تحت ناپر و فو و تما الا بجار
وآن سفالت به سفل سازد جا در کب اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز نیست اقبالی همچنان آن خزینه را خالی
بر شود چشم تو ز اشک ندم وآتشت بر زند ز سینه علم
گرچه آنکم نشناختمش گنج در و گهر نشناختمش
بود صد گنج گوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
تا کنون کردمی ثمن آنها در ثمن سرای رضوانها
من بجیدم ز فرط نادانی لاجرم می برم پشیمانی

جون سکندر بقصد آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید بس فراخ راند خیل و حشم در ان گستاخ
هر کجا می شد از سپاه رو بقین بود پر سنگ ریزه روی زمین
گرد روی سخن بسوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه

رفتن سکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

راه و رسم ستیز بگذارید بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست لی بی ریب کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
وان که بگذاشت آتش حسرت که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که برداشت تخم حسرت کاشت کرد تقصیر کرد و کم برداشت
هر که بود شک در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت مهملات این چه بیهوده است هر که گشتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید دژ و گوهر بر گمند که شنید
زان محل در گذشت دست تهی جحد و انکار راهزن و رهی
وانکه آینه سکندر بود سر جانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پاره های نفیس کرد بر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا زانکها ز یکدیگر گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود چون بدیدند لعل و مرجان بود
برکشید آه و واویلی ز اشک حسرت بدید تر و سیلی
آن یکی دست میگزید که چون زین گهر بر نداشتم افزون
بود جوع و جوال مشک و جراب پر ستوران ز طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن گفت اسکندر این خبر با من
سره بود آن خبر شنیده لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر فوز نامی گریست که آه نفس و شیطان زدند بر من راه
کاشکی ناشتم بدیده و هوش سخن راست را نکردم گوش
هاکنون شد وقت کشتنی وقتم این سان بغبت گمند گشتی
کاشکی گر گنه نکردم بار بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادی از آن تقصیر در حجاب خجالت و تشویر
این بود حال کافر و مسلم که درین سنگ موطن مظلم

در بیان انکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

جون رسید از خدا کتاب و رسول آن برد شان رقم این مقبول
شدند از سر فساد و غلو کافران خود در عناد و عتو
وَلَقَدْ جاءَهُمْ مِنَ الْأَنْباءِ کذبوها و صدقوا الاهوا
نیست کشند صدق این روشن پیش از آن نطق الا الظن
هست اساطیر اولین بتعین بیک آهنگ قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در خبر روی هم بمعنا و هم اطعنا گوی

بهر کنهاش کرده بده حکمهاش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز آتوا الزکوة سرمایه وز اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل سکنات همه مطابق عقل
داده با فی السکون و الحرکه کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور شربت زنجبیل یا کافور
خلع و بید بر و منقش و مخضور تار مسکوب و سایه ممدود
وآن فرش وآن نمارق واکواب وآن سر و آن کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع که نباشد ز سستی ممنوع
وآن معد کرده خیرهای دگر که بکرده کند بتعلیب بشر
همچنین کل ما فیها از در گفتهای ناموا فیها
همه اخلاق بوده و احوال اثر فعل صادر از عمال
کرده آنرا فدای عمر و جلل در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان گشته آنجا ز جمله اعیان
بوده اینجا عوارض زایل گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه گمان یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشأه سنگ خرد و خسیس واندر آن گوهر بزرگ نفیس

گر تو گویی بحکم عقل روا نیست قلب حقایق اشیا

سوال و جواب

عرض آخر چه سان شود جوهر یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از تعوذ قلب تا تو تفتیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون حقیقت واحد در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح عین اشیا بود نه ظل و شبح
هیکساند وجود ذهنیشان نیست ز احکام نقش امر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود هست قایم بنفس اهل خرد
نیست در ذهن کس چو رید و جو عرض لیک اندر وجود نقش الامر
در وجود عین خویشتن دایم گاه لا قایم است و گه قایم
حکم آیات لا قیام و قیام ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان گر وجودیست خارج از اذهان
منعقد مواطن است و رتب گر بود زان زمو و لستوب
آن رتب چیست حس و روح و خیال هر یکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دنیی و برزخ نشأت بهشت یا دوزخ
یک حقیقت را اختلاف ظهور چون بر بینا کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام گر بر مختلف شود احکام
در یکی از تعبر صفات باشی گو و اندران دگر ذوات
در یکی از معانی اوصاف گر بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمار اعیان گر بود در مراتب امکان
بلکه اندر حقیقت متی گاه وست اصل بلندی و پستی
گر چه سان در مراتب و اطوار مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع گاه سامع شود گهی مسموع
گر کند جلوه با تنوع جو صفات گر کند بار لا احاطه مستجو ذوات
هست بیکجا نفیر خود قایم جای دگر بذات خود دایم
وین تنوع بفهم اهل ادب در اضافات واقع است و نسب
پایه غایتها از آن اعلاست گرش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در معرض اجلال است وز ازل تا ابد یک حالت
دامن قدس او کی شاید گر خیال تغیرا لا بد

یا متجلی الظهور و الاشراق گبست جز تو در انفس و آفاق

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

لیس فی الکنات غیرک شیئ / انت شمس الضحی و غیرک فیئ
فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی بود مایه
سایه را در مواقع تعلیم / صور ثانی برقم زدست حکیم
نور چون از ضیااش نازل / گشته نامش کنند فی یا ظل
دو جهان سایه است و نور توئی / سایه را مایه ظهور توئی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه پرده ز صورت و معنی / نه وی بجا که طی شود دعوی
چیست دعوی تو منم من و ما / رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در نهایت بسوی تست مآل / در بدایت ز تست سیر رجال

اشارت بمعنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین

اول ره تویی و آخر هم / یکی سیر و مسیر و سایه هم
شاه این راه گر بسر معنی / بود ادعوا الی الله اش دعوی
یافت ادعو چه استناد بوی / کرد قید علی البصیره ز وی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / پیش آنکه از خدا بجدست
بلکه مدعوی است و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هرچه خواهد و داند
گمرهان را ز بی نشیمن هیم / خوانم از اسم منتقم بجحیم
من کیم مظهر خدا یا سایه / اسم هادی دهد مرا مایه
گیستی گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مضل
گرچه ما در شمار اسمائیم / لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هرکس گرفته است سبق / ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم / تا این کار را چنین دانیم

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

دائم او را ز نقص شرکت پاک / گشت همچون یقول بالاشراک
آن سخن گوش کن جواب دگر / گر ز خرابیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره بصورت ببست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگه که چه سان / کند اظهار در خیال کسان
بهر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و در خور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو و بز تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی / که بر فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب سر بگفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گوئیا فجر را از آن بی اجر
بانگ بی وقف تو ز اکل و جماع / گشت اهل محله را امتناع
از تو آن منع چون مکرر شد / در خیالات چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / گر شود در تو راسخ از افعال
زو نماند بقدرت خالق / در قیامت بصورت لایق

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غرسها سبحان الله والحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر رواه الترمذی

معنی عارضی بود اینجا / صورتی جوهری شود فردا
یاد کن آنکه در شب اسرا / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیک آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طینت افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسبح جمیل / بتحمید است و بس بتهلیل
هست یکسر از آن اشجار / خوش گشتی کشت خیر بنیاد کار
غرض فایده این کلمات / نیست شان در ورود آن نبات و ثبات
لیک فهم از کمال خلاقی / سازد آنها جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

باغ جنات تحتها الانهار / بثمر و فخم شود از آن اشجار
چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مدره راست جوع راس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بروی آن مجاری تنگ
گرد کوبی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام
از ره همه زند ابلیس / ره بانسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای بینه ید / آنچه نبود که قسمتی گیرد
تا برای رود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حرم بسخط کند روزن
سامعه گوش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنود و نمیمه نیوش
ذائقه را چه چاشت چه شام / باشنگی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالتقبیل و الاشراف / شاهد انا بسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از حرام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاریها / نشود این حیله کاری او
معده سیرست هر یک از اعضا / جوید از اشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود باقی اعضا سیر
گرسنه هرچه صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچو سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست / اکل تعمیر خانه گل تست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن ادم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

خانه دل که داشتی بی نور / خانه گل چه میکنی معمور
مصطفی گفت هر که را انفاق / ببرد مزد خویش یوم طلاق
گر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک کلف / نایدش زان بغیر بار کلف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / بهر که حوض بهر فیض سبیل
چون بود قصدش از بنا منسک / مزد یابد بدان عمل بی شک
گویم آری ولی بود صواب / با تو گویم دقیقه در باب
قبله گاه توجهات همم / هر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض خلد مآب
هر که منها بدار عمارت گل / قسمت دار و نیست منزل
یا ثنا خواهد یا نه اقران / که بنا کرد مسجد و دیوان
چون با خلاص همت عامل / منتهی ورنشد ز عالم گل
نقش او در آب و گل وضیع / ماند و او ز اجر آن منقطع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بد غایت نیات
همه ماند در آب و گل مرهون / نه اجر صانع بیچون

هر که از عمارت گل و آب
بهر مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی
نقاشش می‌رود در پی

نقاشش چو قطع کرد این راه
عندکم بود گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کلّ ما کان عندکم ینفد
و الّذی عنده الی السرمد
که وضع آن اندر آب و گل نبود
موضعش غیر جان و دل نبود
نشود جز از آن ضایع
روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خراب است کهن
بیته فی اللّه‌ش عمارت کن
لقمه‌های که مشتهای دل است
بدین خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت
چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می بکوشیت گزاف
گل همی زن ولی بقدر کفاف
بست چندان بس از شراب و طعام
که بطاعت توان نمود قیام

ورنه ای بر آن شرف باشد
کی شرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده
که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمه کافی
که بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست
بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اوّلاً مصغّر کرد
بعد از آن جمع قلّتش آورد

یعنی آنقدر که لقمه بندی کار
خود باید بقدر کم شمار

در مذمّت آنان که همت ایشان تمام مصروف باشد بشراب و طعام

خواجه را این که از سحر تا شام
وارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوش دلی و خوش حالی
گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ
جای او خربطه است یا مطبخ
کار او بد نفس بر آوردن
روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد ز مشتهای دروغ
میدهد بر تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف
داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود
روزن عقل شد برو مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه
تذهب بالذکاء و الفطنة
چون شود پر ز نان و آب شکم
گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه
که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است
زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند
بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که اندیشه ز دشمن و دوست
قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام
رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بپرسی راید
آن بود کز درون برون آید
جز از این زشت تر بود که بجان
که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی
عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد
هر چه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی
گشت مهمان صاحب جودی
میزبان بهر خدمتش برخاست
میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام
خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ
همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعلّلی میکرد
اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست می‌آورد
لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خوارست
بر دلش خوردن غذا بارست
از اباء اجابت دارد قوت
زان اباء میکند ز لقمه و لوت
میزبان آن بحال مهمان برد
راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخانه نکات دندانها
زد که ممکن نزل استغنا زان
خوان ما را بنشاط پای مزن
قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ کسان
لب و دندان بنا نشان برسان
ور نداری بخوان و شو نیاز
دست میکن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب
کرد در عالمت از هر باب
آفریدست حق برای شما
تا قنده یک پیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی
بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست
هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست
خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن
گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل بعبدون را داد
یا کلوا زانکه و قطعا یاد
ز نعم هر که روی منعم دید
نعم الثّقات تنعّمید
ساخت منعم بانس خود عیشش
انس با او بدل شد از عیش
قوت و قوت روح کرد تمام
گشته مستغنی از شراب و طعام

جوع این سالک راه است
شیوهٔ عارفان آگاه است

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع سالک باختیار بود
جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض
از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش جوی با خوشی نکند
نفسش آهنگ سرکشی نکند
رهش از بهر مقصد آید
چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذّت قرب
نه بکاهش کشد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد از حق
دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان لطفش پیپی
شربت از چشمهٔ سار تیقّنی
جان او در تجلّی صمدی
وارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست
هر چه مدّ را تو خود بگو چه کمیست
وصف تجویف خاص امکانست
تن او زن فیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجود تهی
مانده از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود
خالی از خود کجا تواند بود

بی مقصود کی برد سالک
تا نشده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس دایهٔ اوست
گشت از آن دایه پایهٔ اوست

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

همچو رو بهمه چرد بهایم وار
می بردی در و سبیح کردار
بر رخش باب قرب مسدود
ور حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق
عاشق است او حظوظ او چو حقوق
بر حقوق اقتصار ننماید
ره بکسب حظوظ بنماید
هر چه باشد بدان حیوه منوط
یا قوام بدن بدان مربوط
هست لات تباهی نفس محال
هر که از آن بکل بهند خیال
از ضرورات نفس داریدش
در حقوق بدن شماریدش
وانچه زاید بود برین مقدار
ز آرزوهای نفس بدکردار
تن را باشد از قبیل حظوظ
هر که مرد است زان بود محفوظ
چون حقوق بود طعام و شراب
نور زاید از آن و صدق صواب
فعل خیرات و ترک محظورات
واندرین فعل و ترک جبر و ثبات
ور حظوظی بود منع از آن بد
آید از وی بهیچجای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور
رفت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به
ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی
عمرها هر چه خواستی کردی
جهت اوزار آن ذخیرهٔ تو
نور دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر
راه مردان وار چندان گیر
بدنای کلو و طبل شکم
چند باشی بکنج غصه دژم
نامی نامی بهشت و طبل تهی
چند در نای و طبل لقمه تهی
تا تو اینهای نای ز انسازی بم
نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد نوبت / از سه دیت تو بدکن و دو دست
پیش از آن کت اجل بگرد نای / بی ز طبل از برین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و عدم / نه یک قدم بطلب و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت‌آرای

صد از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار
هر چه وادی بدستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نیست / هیچشان فکر روز مردن نیست
فکرشان صرف بدسره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پر آکنده
دیگ دان کنده و دیگ نهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کرده و شید / تا که از طرق مردان [illegible]
گوشتی یا آرد یا برنج و دوسه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر ابان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بنماید
کند پس زمین و فلکاش / تا بان دم که پخته گردد آش
هر که اسباب آش نادیده / گشاده بر آشنا دیده
بداش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجال یافت / کامردی ز شهر سر برتافت
گرد یاد حضور درویشان / که سر خاک مقدم ایشان
سفره بر نان و فوطه بر سرها / کیسه بر نقل و کاسه بر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردکی همدوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیک / لیتنی دایم ایش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام و الاکرام
در هم آویخت مرد و دغل / تنهای دست بوس و بغل
امردک تیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش بر پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / بر بیش حال و کار در پیوست
کاز تان چیست حالتان چون است / اهل و مال و عیالتان چون است
یک بیک را جواب نیک شنید / زود زان شخص گرد و زد و برسید
کین پسر می شود ترا فرزند / یا ز تشاکردستت و خویشاوند
گفت ازین هر نیست هیچ کدام / لیک با باش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشته عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب / با فلانت چه نسبتست و سبب
گفت او هست ترک و من تازیک / لیک داریم خویشی نزدیک
وار داو برد رخت باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی
هر کران زاغ می کشد آوا / آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این ماواست / گوش من بر صدای آن ماواست
شیخ باید دست و پیس شست / بهر اول بنان و حلوا دست
چون یکی لحظه گفت و گو کردند / هر فتوحی که بود آوردند
پاره خورد و پاره بگذاشت / پاره بخش عاجیان بر داشت
نقش و خوابدست خود سره کرد / نام زد از برای شب چره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند / و زپی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تشویهای دیو خبیث
یک زمان از سخن بنا رامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنانی گفت جمله بجه و نغز / لیک از پوست بی بهره ز مغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نه چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولی ورد ده / نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا / گفت من خود نخورده ام اما
بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمه سخن

بحق شیخ روزگار گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود نا یافته کاین پیشینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام / داشت محبوب در وظیفه شام
چون شد آن آش و ماش خورده و نوان / بر گرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل میکیت و نقلکی می چید
چون ز شب در گذشت یکدو سه پاس / گفت بر نقش شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بی صد گرسنه بره زبون / چون بماند [illegible]
شیخ در خواب و مفسدک بیدار / شیخ فی الکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن [illegible] / به تو خوانند کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آنادابست / بلکه گیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
ان فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد بر بن و غایی چند
بلکه زان کس که این چنین کار است / حرف را حک و نقط را عار است
کاش او را نمونه بودی / کو منانه الخبق بنمودی
تا تیش شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب در ری
عربی را که بود ساکن به / جانب ری فتاد رای سفر

حکایت آن عرب

دید پیش دکانچه طباخ / چرب رودی تنیر زد گستاخ
تعجب کرد با عجم باد ا / خذ فلوسا و اعطنی نهما
فلس از او بستدی بیکای نهاد / یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار شهر و کوی بگشت
تا کجااش میان شهر و غلو / چوب رود از بغل فتاد فرو
چون ز ناخش نداشت آگهی / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل اندر تهی و کیسه نزار / دوزه برکف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون بیلدهای / بل وجدتم بمثل هذا شی
خواب مرگ و حیوة بیدار است / صلح مرگ از حیوة بیزار است

در بیان سهر و بی خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

می کند پیش ز خم نشتر مرگ / چه کنی روی در برابر مرگ
خواب دزدیست زندگانی گاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
شب رو سست بر گروه ده / که برون بدزدد کالا به
بکه این دزد از آن بود بالا / که برون توان با کالا
باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو رفته بی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خوابی دراز کرده در وز / چیزی از شب بدزد و بروی دور
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روز را بی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی / غم آن نخوری و کم خوردی
قصد شبگیر کن گوی بیگیر / نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان از ره به بیدن سبب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل اشتر گو باشد / آن زمان هیچ شب روی خواب است
انما السایرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنوی است / گاه ایشان بغیب شب روی است
طلعات عجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف امام
با وجود هزار راه نمای / باشد اندر قوای محنت زای

اشارت الی قوله عند الصباح یحمد القوم السری

بامدادان که سر زند از زمین
شب روی را شود مد در شتافتن
هرچه جز حق همه غم است و حزن
لیک چون تو رخی کذرد
ان تتم مثرل البرکات
ای نبا تو کامه و تو نجواب
تو آمد رخی بیند رفتنی
انکه پیدا نه نیافت نصیب
باز پیوست تو دیکر
کلشنی کان بود اوان الوخش
اصل خبات جبه الذات است
آسمان چه صفات یا اسما
وحدتی صرف وهستی سافج
ذات خود را چو کرد بر خود عرض
لیک در علم خویش نه در عین
ارض شد ملک و اسمان ملکوت
هرچه در غیب ذات باطن بود
اسمائی و لیک روحانی
طبقات آستان زمین و ازان
چون عیان شد زغیب قدس قدم
قال خیر الوری علیه سلام
ادمی زاد در میاد دی حال
خواب غفلت کرفته چشم و هش
لذت او دران بود محصور
حرکاتش همه هوا و هوس
عقل و روح و قوی و ارکان

بر تو انکشاف صبح تبیین
لخت بند لب بنکر و سپاس
ده سراد و کان چه بکه وزن

برده از میانه ظلمت شب
نیک نبدار ما و من کو بند
به تو باشد زیریک اندوهی

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

فی احایین دهر کم نفحات
بر مشامت زد و تو مست خواب
تحفه آمد دماغ بکرفتنی
وانکه بیمار نه نخواست طبیب
که به بیمار هم بود در خور

متعرض شو به الطاف را
می دهد بوی کل نسیم سحر
تحفه آمد نصیب بیداران
ای خدا انکه کرامت دار
بعد از ان تحفه کرمن بی من

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی وجعلنا عرضنا السموات والارض

عرضنا الارض والسموات آیت
خبار زیر رنکشان اشیا
بود و انیها همه در و مندرج
عرضش این آسمان شد و این الارض
بود در علم مندمج کو بین
هر دو در تحت سطوت جبروت
در شهادت ظهور کرد و نمود
نه هیولانی و نه جسمانی
باشد اطباق آسمان جهان

ارض چه بود حقایق اعیان
بود اعیان با سرها و صفات
اقتیازی و اختلافی نه
هم در آمد بکسوت اسما
بار دیکر چو عرض کرد آغاز
شد چو بارکست در دو بین
انچه در وی تجرد و تاثیر
وانچه آمد مخالف ارواح
ذات حق را کر جنت آیین است

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

انما الناس همه و نیام
بی تفسر و هوا و همه سال
نکذشته تطرز اب و کلش
همت او بران بود مقصور
تن ز بند بی هوای نفس نفس
جمله انقطاع کرده شیطان

فاذا جاء هم وان کر هو
غیر تن هر دری ندارد خوی
بی خبر ده از خط نادانی
غرض او بود جنبش و کسب
سکنات بیای نفس تمام
کشته هر یک نشعل دیکر بند

اشرق ارضهم بنور ارب
حمد من اذهب الحزن کویند
که تحمل نیاورد کوهی
کره چه غم که بها بود دیبره
قابل ان کنند جانها را
لیک ان ان مردم خفته را چه خبر
تحفه آمد طبیب بیماران
کر شوم ازبیم ان بیدار
بدوم بو کشان سوی کلشن
جنه عرضها السما والارض
مستقر در نشیمن امکان
مندمج در تحت رتبه ذات
اتفاقی و ائتلافی نه
هم بر آمد بصورت اشیا
کرد فرض و سیاره دیکر ساز
عرض او و عین آسمان و زمین
کشت ظاهر شد آسمان اثیر
ارض اجساد باشد و اشباح
عرضها الارض والسما این است
عرضش این هر دو شد نه تیش و کلم
سکرة الموت بعد ما انتبهوا
سوی دانش وری نیارد روی
چو بلذات جسم و جسمانی
اکتساب مراد نفس نحسب
خود دیکر و نیز نفس آرام
که نیارد کسست از آن پیوند

صح

مرده با او همی کند شیطان
داشت در ده مقام بیوه زنی
برد در کنج خانه بالا مال
کرد ازان پر دو چیک و بر او بست
چون زده در کشت متواری
از کجا میرسی چه داری بار
بار من روغنست و میکوشم
تا هم اینجا بهاش بشمارم
هر دو یک چیک را دمان بدرید
زود بکشاد چیک و بکمه سر
کرد بیرون ز پای شلوارش
راتمه کر شود ز چیک همی انکیخت
کر ز روغن فراغش بودی
ای بسا کس که لاف مردی زد
زیر فرمان دیو شد ساکن
روز اخر کو که مردم خوار
یاد وشش اید که در جوار خدای
یا دوشش اید که در فلان ساعت
هرچه در شصت سال یا هشتاد
بکذراند رکنبده والا
حسرت از جان او بر آرد دود
و آب چشمش شود دران شیون
وادی از جو بار دیده بسی
کریه روزی که بود فایده مند
تو چو قلیلی و قلیلا کفت
لاجرم رو ز ضحک و استبشار

صح

نیست از روی مخالفت امکان

در کشش مانده بخت محظور و خوار

حکایت بر سبیل تمثیل

یک دو خم روغنش چو آب زلال
جست بالا و در میانه نشست
آمد از ره بدید عیاری
واندرین شهر با که داری کار
کش رسانم بشهر و بفروشم
تو بده من بشهر روی آرم
روغنش بازمتی ان بخشید
وادبی ره را بدست دکر
بست کالای خویش در بارش
چیک روغن بکاک ره بیرکشت
وامن عصمتش نیالودی
دم زاین ره نوردی نزد
شد مصحف ازان سکون لیکن
کند از خواب غفلتش بیدار
بار ناز د بجرم و عصیان های
دیو چون زد بر و ره طاعت
که دار شر و خیر پیشش افتاد

روزی افتاد حاجتش کو بشهر
مرد وار از کزند راه ازاد
پیش راهش کرفت کای خواهر
کفت با کس بشهر کارم نیست
کفت بکشای بار خویش کزین
زن فرو جست و باز خویش کشاد
داد در دست زن که دار نکاه
چون دو دستش بچیک مشغول شد
زن بیچاره چون بدو فتاد
بضرورت بکار تن در داد
بکسستی رخیک چیک و کمیک
همچوان زن بدین و ان شد بند
غفلتش بست دیده ادراک
شود از کار و بار خویش اکاه
فعلهای قبیح ازو صادر
رخ نه زمان کذاری حق تا فت
یک بیک پیش چشم او وازند

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

وان زمان حسرتش نداره سود
اشش رانی حبیت روغن
شستی از نامه سیه رقمی
از جهالت نکنده شد خرسند
او زبس خنده همچو غنچه شکفت
خون فشاند ز دیده خون بار

بس که بنر درد دیده اشک ندم
کاش این کریه پیش از این کردی
نم چه سود این زمان که کشت اجل
چون زمان نشاط و خنده رسید
جوی چشمش نشد ترشح جوی
همه ضاحک زعیش و مستبشر

صح

همچوان زن بدست ان عیار
تازه رویی و نازنین بدنی
بروان وز بهاش بکرد بهر
خو سوار و بشهر روی نهاد
بکه خورشید و ماه در چادر
رفتش از ده بجز اضطرارم نیست
میروم سوی ده بی روغن
چیکها مرد و پیش مرد نهاد
تا چیک دکر کشایم راه
دست برد و ش به بند بسته
نتوانست دست خویش کشاد
نام و ناموس را بکوشه نهاد
کار را بر حریف کردی تنک
خویش را زیر حکم دیو فکند
کر ندارد از ان نصیحت باک
کر بو بکرد دیو چون زد راه
کشت وحق بود حاضر و ناظر
سوی کید و فریب دیو نیست
اشکارا بدی او از ند
بانک یا حسرتا و واویلا
غرق کرد و زفرق تا بقدم
غم این کار پیش ازین خوردی
خشک کشت از تف سموم اجل
اتش از چشم و خون ز دل کیچه
هر کرا رخشه سار فلیکو ا
او ز رنج و عنا کبوس و کدر

صح

ای بهیده بدن چو طفل صغیر
پیش از آن کت اجل کند نخجیر
چند نهی تن به بستر و بالشت
یار هشیار و مرد عشق سرشت
زنده جاودان ترا بسر
تیغ بر چشم تو چه بصیر
چون حیا شعبه ز ایمانست
در دو بیازه حاجب دیوانست
هر که داند که اوج و قعه عرش
کی تواند بخفتن و آرام
کون با سربلندی و پستی
کی تواند ز طبع دیو سرشت
خواند از نوحهای جبرییان
بدر آید ز خانه وقت صباح
بانگ با دلی شدم هم دم
خامه ما برگزیده ماست
ساز روش کردش بین و شهور
بر قد هر کسی مناسب او
هرچه برافتاد جاه و جلال
طبع انسان بر آن بود مجبول
گرچه باشد همه خطا و غلط
ساده مردی ز عقل دور ترک
خوکی پرورست و لاغر و لنگ
بس که از روزگار دیده درشت
هر که از حرب گر نیاسودی
گر رسیدی بگو بکی باریک

تنبیه الغافلین والایقاظ للنائمین

گر نمردی ز خواب سر بردار
سر برآور که زشت باشد زشت
خفته در خوابگاه عشرت مست
مرد کاهل را چه میکشی در بر
خشیت از مرد کاهل تیغ گیر
بی حیایی دلیل طغیانست
نیست بر دیدن صدای حجاب
تا خفیف بساط خاک فرش
بر امور قبیح کرد اقدام
پیش ایشان بود کف و دستی
وقت بردن نقلها خوش رشت
هرچه باشد نهان ز خلق جهان
تیر چشم بر رسم اهل صلاح
ساخت در راز خود مرا محرم
نام او ثبت در جریده ماست
بر اعادی مظفر و منصور
گر بود لایق مناصب او
باشد از نوم و تیقظ او دال
گر کند هرچه خیر اوست قبول
نکند رد آن بهیچ نمط

چون در مدح عاشقان بستند
دوست بیدار و مرد عشق آیین
پیش عارف که ره بحق برده
حی قیوم پیش تو قایم
جهد باشی درین معامله گرم
هر که موقن بود بآنکه خدای
در بسی دهها تو بر تو
از ملایک بر آنست و ارواح
هر که داند که عاملان بشر
از همه خوب و زشت آگاهند
هر که داند که مومن آگاه
کی تواند که در شب دیجور
سخنش آنکه دوش تا رسیس
که فلان پیر با فلان دستور
دولت او مدام خواهد بود
با فلان قصه آن خوش آمد باب
طرفه تر آنکه این سخن خود
یک بیک را کنند از و باور
هر خوش آمد که گویش مبلغ
کند از غایت تبدق گوینده

مانده در دست خواب غفلت اسیر
تا بکی خیو بهم گفتند
سر راحت نهاده بر بالین
زنده حق است و غیر حق مرده
تو که شمار مردگان دایم
شرم بادت از این معامله شرم
حاضر و ناظر است در همه جای
کی تواند بمخالفت با او
مطلع بر ضمایر کل و اشباح
که نهانند در میان بشر
لیک افشای آن نمی خواهند
منترس بود بنور ابد
کرده پنهان ز نار فسق و فجور
دیده‌ام خوابان و واقعه این
یا فلان صدرا فتی ز صدور
جاه او مستدام خواهد بود
صد از اینها ز نار و بود گزاف
گروند از کمال حمق بدان
بسند ندگان شوند دیگر
گیرد آتش ز آن دروغ فروغ
همچو ساده مرد خر ندیده
داشت در ده یکی ضعیف خرک
گرز تیغ دوره و زنبک سگک
دم او کی ماند به گوش
سنج گمت او بر تک ادیم
بودی از گل که شکستش مشکل

قصه روستایی که دادگوش بر کدخدا ریش بیازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که کی میخرد خر جوان روان تن درست رفتاری چون آن بشنید باور داشت و از فروختن پشیمان شد

راه را خوب که نه بیهوده ای
همه عالم روشنی تاریک
بوده‌ایم زنده مرد سلیم
ورشدی را همه ز بوش گل

روزی آن ساده سوی شهر شد
بانگ میزد که کیست در بازار
جهد از جای اگر رسد نقش
می جهد همچو باد جای بجای
خلق از آن گفت و گوی میخندید
اگر این قصه راست میگویی
دیر شد کاین چنین شنوده الاغ
یار در خانه و بگرد جهات
بلکه هرگز ترا نبوده است آن
بگرانی که بر زبان دو سه بار
خواجه را پیش که عمرهای دراز
گر گشته دشن ز کام سی دندان
و درم واری اگر گفتی برند
کسی کا قدش نگاه دو
حرف دینار و درهم مجموع
حرف را چون ندید مرتبه گوش
کای چو حاتم بجود گشته سمر
ذکر حاتم بعهد تو تا کی
زانکه گوش سوی او دارد
از خیالش زند نهال اسر
کانچه گفت آن منافق طامع
تحفه آرد ز جانب ممدوح
باشد القصه مرد را مشیوم
گوش بر گوش مدح گو کم نه
مدح گوی تو در برابر تو
هرچه بر تو تنفس شود انگیز
گفت و یک قطعت عنق اخیک

بجز از آن خر فروشش ببرد
گر بود بدخوی ز رهوار
سایه تازیانه اش بکفل
میرود همچو آب در گل ولای
لیکن آن ساده مرد چون بشنید
را این عرصه راست می بوسید
گر تو گفتی کنم شب سراغ
من طلبکار آنش آشکار و نهان
گر تو گویم کسی ربوده است آن
راندم از بهر گرمی بازار
بوده در حرص و بخل و غفلت و آز
به از آن کان کارد تا نفس بگسلان
به که دینار اگر کفش برند
ناگزیده بیفکنند بیرون
پیش او هست مطلقا ممنوع
حرف او گوش سخت حرمه گوش
پیش تو صد چو معن بسته کمر
شد ز نام تو نامه او سطی
گفته اش جمله راست بندارد
گوش بود که گیرد بیک و تحفت
نیست قطعا مطابق واقع
گر کند مدح با بهای فتوح

یکی از جمع خرفروشانه
خر نکو است جوان و روان
بلکه بر سایه اش گراید پیش
هست جوی بزرگ و بد عظیم
سر فرا گوش خرفروش آورد
گفت کویت بمن کن گوش
ای عجب کان خود آن من بوده است
پاسخش داد کای سلیم القلب
سالها شد که راکب اویی
در صفتهای این متاع سقط
غیر جمع درم نورزیده
گر کنندش ز نیچ انگشت
چون نهد خوان در آفتاب پیش
کرده بر خاطر آن مبرد خوش
بس که میدارد ش ز سر نگاه
با چنین سیرت ار کند بشکل
صیت جود کف تو در عالم
پیش تو یاد معن بی معنی است
زاغ عیب اند راتیان دماغ
هر کرا ابله سخن پیشه
همه کذب است و افترا و نفاق
زور و بهتان ز جانب مدح

بهر آن کار ریش زد شانه
تخت در راه و شد در میدان
کاه ما بگذرد ز سایه خویش
پیش او کم ز جدول تقویم
کای بیازار خرفروشان فرد
بخش باز ده بکس مفروش
روز و شب زیر ران من بوده است
کرده دمراز تو فهم و دانش سلب
قصه او ز من چه میجویی
از جهالت جدا و فی الغلط
گرد کسب کرم نگردیده
نه چه چیز برون از مستت
گیرد از ترس دست سایه خویش
کور را چون کسان و اجناس
نیست کس را که گیری از وی راه
مدح او طامعی خسیس و دغل
طعن معن است و ماتم حاتم
هر گدایی ز جود تو معنی است
نشنودش چه زان فسانه فراغ
نکند در دل خود اندیشه
نه چه بوی از وفا و وفاق
گر بود در کمال دین فاوح
زان شریعت هر آنچه بود مذموم
گفت احث التراب فی وجهه
خاک او بار ریخت بر سر تو
گر در وی ثنا ایش دگری
گردن یار خویش ببریدی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

ریخت بردار و در رخ او ریز
ساختی روز روشنش تاریک
پیش خیر و شر نکو سیری
مدحت یار خویش بگزیدی

گرچه کردی بلند مقدارش / کشی از تیغ غیب بنیادش
جان قدسی که جسم خاک وی است / عیب و نیندار وی چو پاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای / زنده گانی و زندگی بجدای
از خدا چون نکو شود محبوب / صدمت مرگ بر دی ار دکوب
ظاهرا گرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت فایده / کز بدان سوی حق شوی عاید
بده از دیده تو بر دارد / جز حقیقت پیش دیده نگذارد
بنوت زین حیوة حس امید / زنده سازدت بحق جاوید
ناید پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم وحی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری / لی بان ذات و آن صفات بری
گر کسی گو بیدت ثنا و مدیح / بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه زتو زوی شود واقع / دانی انها ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره تزند / آفت عجب گرد تو نشند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از بلا دفع جوع و جذب نفع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همه مدح ابو فراس شبیه / بنر رونق به صغیر و کبیر

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجای نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان یکجانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد رضی الله عنه یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد چند بیت که اینجا در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضوان الله علیه و علی آبائه و سلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین رضی الله عنه

بر امامی که عابدین را زین / بو واغی علی سلیل حسین
پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداد دست / بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان بحه سبنی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حله نور / بر حریم حرم نکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از هشام سوال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد / ور شناسایش نبی اهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و کیست
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / ز وجه بر سی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحی / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد تقدرا و عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهر شاخ دوحه زهراست
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان درویش
کو بدین سرور ستوده شیم / نهایت رسید فضل و کرم
در وه عزت است منزل او / حامل دولت است محل او

کو بدین سرور ستوده شیم / نهایت رسید فضل و کرم
در وه عزت است منزل او / حامل دولت است محل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را الم نشرح تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افزون / روشنایی فزای ظلمت سور
جد او مصدر هدایت حق / انجمان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده / کو گشاید بروی کس دیده
خلق از و تیر دیده خوابانند / کز مهابت نگاه شوانند
هیبت بی شبهت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش معلی مغرور
همه عالم گرفت بر تو خور / گر صریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر آفاق / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند این / کو گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال / بعد شان پایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند / و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالفرض / سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا و سوا / هم لیوث الشری اذا انبوا
و گر شان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از این نام شان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / گر فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در حبس شامیان خوارش / حبس فرمود بدان گرفتارش
گرش خشم راست پس بودی / راست گردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم بگشادی / جای همان حبس خلعتش دادی
ای بسا راست پس که شد مبدل / از حسد حس او شد احول
آنکه احول بود ز اول کار / چون شود عاقل از حسد بیدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور / و ز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود / و ز غم آسوده خاطر محسود
داءنا از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد
کو جهان مال یا منال حبا / هر فلان را همی دهد بهرا
گر بدانم نمی کند خوش دل / کاش از او بتر سازدش زاین
حسد المرا یا کل الحسنات / وان اعاذ و کسب حسنات
نکشد از سر شرر ز بیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می بر ندار گزیده کان خدا
جای ایشان مقرب و وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان هر همی دهد بر تو / بر زمین سنگ می زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین رضی الله عنه از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار سابق

قصه مدح بو فراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس ان درم نکرد قبول
بود از ان مدح نه نوال و عطا
مدح جا از برای هر سه مدیح
ما شیم سوی این مدیح عنان
قال زین العباد و العباد
ابر جود یم بر شیب د فراز
جون فرزدق بان و فا وکرم
بود از ان سه و قصد ش الحق خنی
زان جو یم اکر رسد حق
کفت نیل مرانمی حق را
مستعد شد رضای رحمت را
مادح اهل بیت در معنی
مومنم مو قنم مدای شناس
ار کیمیا ورا اعتقاد م پاک
دوست دار رسول و ال و یم
هم و سلمان شدم ز اهل البیت
مست عشق عاشقان دایم
این نه رفض است محض ایمانست
شافعی انکه سنت نبوی
به بیان فصیح و لفظ مبین
که بود رفض حب ال رسول
کیش من رفض و دین من رفض است
رفض نی بد رحب ال عباست
بعض ازان که معتقد ابودند
از وطنها مهاجرت کردند
بانبی در شداید و اهوال

کفته بودم و مایح دروغ اورده، واین ابیات بدکفارت ان انشا
کنم برای خدای عزوجل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم
علیه و علیهم اجمعین الی یوم الدین و رضوان الله علیهم اجمعین

بدکفارت خبان سخنان
ما نو دیه عوض لا تزداد
قطره از ما بی نکه دو باز
کشت بینا قبول کرد درم
میکیم من هم از فرزدق و تق
ندم از دولت ابد طرفی
بس بود این عمل فرزدق را
مستحق شد رضای رضوان را

فقلنا ما لقنا لوجه الله
زانک ما اهل بیت احسانیم
اقبایم بر سبد علا
از برای خدای بود و رسول
زانچه زان بجال لطف و نوال
صادقی از مشایخ حرمین
کر خویش زد فتر حسنات
زانکه تندیک حاکم حاجیه

در بیان انکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم و علی آله در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت با ایشان رضوان الله علیهم اجمعین و علیه و علیهم الی یوم الدین

دشمن خصم بدخصال و بیم
کشت روشن چراغ من زان بیت
لایکونون لو ته الا بیم
رسم معروف اهل عرفانست

چو سر من زکان انسانست
انا مولی لهم و مولی القوم
جون بود عشق صادقان درهم
رقص اکر هست حب ال نبی

ولست شافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب ال محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

یا بولا بجادان تبول
کو کوا باش ادمی و پری

در بیان انک موم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

بد الما مصاحبت کردند
بذل ارواح کرده و اموال

پایه دین بلند از ایشانست
در سفر هم رکاب او بوده

کفت مقصود من خدا و رسول
زانکه عمر شریف را زخطا
کرده ام صرف در مدیح وهجی
لا لان عسیف ما اعطاه
هرچه دادیم باز نستانیم
نشد عکس ما وکر سوی ما
هرچه آمد از وچه زو چه قبول
کر رسیدش از ان خمتی مال
جون شنیدان نشنیده و راز نفس
بر نیاید نجات یافت نجات
کرد حق را بپای حق طاهر
مدحت خویش کند یعنی
وز قدایم بود امید و هراس
نیست از طعن کج نهادم باک
رخت من از دکان اینست
کان منهم و لا اخاف اللوم
کی زکید منافقان ترسیم
رفض فرض است بر دل و علی
راه اجتهاد قویم اوست قوی
کفت در طی شعر اجرای این
که شدم من زغیر رفض بری
رفع من رفض و ما تقی خص است
بعضی ان بغض اهل و فاست
ساتبان ره هدی بودند
کار شرع ارجمند از ایشانست
در حضر هم خطاب او بوده

همه اثار وحی دیده از و
و ز رضوا عنه منصب ایشان
هر که باشد بسند عاتق پاک
قدر اصحاب از ان بود برتر
هر که بر روی مه فشاند تف
ورنه بر اسمان مه و انجم
هر کرا نقص خلق شد خلق است
چه تبرا انک ابلهی ز عوام
وانکه باشد دعاش تو بین بوی
ور چه قدحش بود نظام قدح
نقص باشد زمرد صاحب دل
دور بودن ز شیوه جهال
عذر ان کر ظلم پان زین بیش
معنی انما بر بید ا سد
که خدا از لوث رجس و فساد
نیست پوشیده بر او لو الانعام
بس همه اهل بیت مغفورانند
ز معاصی مدارشان معصوم
سوی احکام شرع او اکن
ور شود با یکی ز صحب نبی
لب بکنها ز نامسر اکشای
دو عجب کز وی ان کلام فضول
اهل بیت طهار شد اینها
بده مند ند از نبی نه
آمد ان شمه با یه تاثیر
کشته را کیشر ز زناب این مس

همه اسرار دین شنیده ازو
برتری از همه رضا کیشان
که بنا شد بسند علی چیاک
که رفض خسان شود دیکر
ماه در چراغ انجم لعب

رضی الله عنهم از سوی حق
جون همه مرضی خدا وند ند
لعن کز رافضی شود واقع
زده دشش از ان بود بالا
روی خود را ز تف بیالاید

در مذمت انان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان انکه مذمت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمت

لب کشاید بسب صحب کرام
جون بود که کند بتعزین روی
لیک باشد ز روی معنی مدح
که بود هم طویله جاهل
از سمات فضیلت و کمال

انکه باشد مدحش از ذم کم
مدح جاهل بصورت از مدح است
زانکه مدح از مناسبت خیزد
قدح کردن ز رفضی و انسی
مدحت رافضی باین دعلی

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

که بود رجس بدترین اثام
ور عقوبات اخرت دورانند
وز دوایم مسارشان مذموم
زانچه مشروع نیست پر اکن
در مقام جفا و بی ادبی
با سزا را نباسز انه دای
مه کذارند بد روح رسول
نور چشم بصار شد اینها
کالولد کفته اند سر ابیه
خود بمون مس است و اکسیر
کرچه مس نماید اندر حس

جون بود رجس و لت و لصان
از کنه جون بری شده نشان
ای یکی که جولیسه دانی
بطبیعت مکن دران مدخل
زان حکایت بلطف منقش کن
نبعصب مکوی و نسناش
نو موفق شوی بان بدیان
اختر برج شرع و ایمانند
همه جو و ند زان چراغ اصیل
جون ز اکسیر رو نماید اثر
پیش حس و تیش عقل زر است

بهر ایشان بشارت مطلق
چه غم از عمر و زید بسندند
سود ان لعن هم بدو راجع
که ببیتی خوان رسد انی
ورثه الناس خویش ور سانند
فارغ اندار تف و نیف مردم
نه خلق بلکه تنک ما خلق است
جون بود که برآرد از دو فم
کر بمعنی نظر کنی قدح است
خبث در مدح حسن او دید
هست بر بان بعد و ناجنسی
دایما بعلی وال علی
روا زانجا کشای مشکل خویش
ان بود پیش عارف اکاه
هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست تطهیر ان بجز غفران
شوان بدان ندمتشان
کش نقش شرع شوانی
دین خود را بدان مکن محتل
با وی از حکم شرع کوی سخن
کو کسن ادب میر باش
که ترا یافت پیر بان و بیان
کو هر درج صدق و احسانند
هست در جو و شمه از کل
مس اکر کو نهاست کرد در
پیش ان سنک و پیش این کوهر است

کمن ار جنس زر کند را رد / گر اغابیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس الابد / قیمت زر از آن تو بیابد
رنگ مس نیست بر رخ زرش غش / هر یکی تکان بود زر و غش
آن بود غش که زر کند قلاب / مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد
همچو این جاهلان جاه طلب / گر غلو کرده در غلو نسب
پدر و مادر ز نسب عاری / بسر افتاده در نسب داری

در مذمت آن طایفه شقاوت بار که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

دگه بدر از ارذل قوی / پسر امر و سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او ز بد دم زند ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این بیک نعل خلق و قتش / میکند دم بدم دروغ رشش
بسری کش پدر بغیره بود / مرزبی راه سان نبیره بود
کی بود زاهل بیت آن نا اهل / که گزیند ز جهل او بو جهل
ز دغوی لاف با فلان دگر / گر مرا رخش رستمست بدر
داد از انبیا یکی خو اشبر / که کواه توب دو گوش دراز
شنگ در نافه شد کرمس شکم / می دهد بوی خوش تر مشکم
نافه را چون شکافت مشک فرو / شد پدید آن گزاف گفتن روس
روبهی گفت با شتر که عمو / بر کی میرسی درست بگو
پیر بیم گفت حالی از رحام / پشت تنام ز آب گرم و سرد ایام
گفت روبه که شاید نیست / بس بود دست و پای خود بیست
از پشتش همه اعضا / سنت بر ما شنه ترا پیدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند ولی باکان / نسبت خویش با جنان پاکان
مایه زرق و شید و دغلی / چون بود شد مصطفی و علی
مرغ اهل بدانه تلبیس / چون بود در آشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی جو نافه خریطه سر کین / قدر از ناف آهوی مشکین
بدبیان سیم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود مو به مقد متین / سلب شراست در شه تنیس
بید چه سلب مذهب نشان / گو نشد آن زمویات بیان
لعن الله تار کاذب / داخلان هم بغیر نسب
باد لعنت بران که مده فو / کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بران که دیده و دوخت / خاک تیره به رخ مشک فروخت
باد لعنت بران که روی اندود / کرد مس را همچو زر نمود
پیش از این فاضلان نسبی بودند / گو کسب هنر بیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا که در روش ان / گو بگوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل و بیت نخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر رستی / در چنینی شدند نه جستی
چند اقابلان این دوران / گر حسب اجه بود در امکان
عمر در حسب وجو بسر بردند / تا زامکان نقیش آوردند
بعد از آن بای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را نیلم / همچو استاد آل کز غنیم
تند بر جولاهی و دلال گری / حاشا ان منتقش بال گری
لنگ باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می طلبند / زرد روییّ آل مطلبند
نوست ای خدای حاجی / بر سر او و معدلت تا جی

افگنان کاو بین زنقش جهول / کرد جد در زر و آل آل رسول
کند این آفرین بدانش و داد / و ع این زاد کان شر و فساد
شوید از آب تیغ منبع آثار / از شعار رجال آل ابن عار
باعث مدعی بر این وسواس / نیست بو جب جاه عند الناس

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می دارند و نسبتا بجد بریاست است

تا بپایه بر عام و خواص قبول / میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابتی و نبی / دم زند از قرابتی طینی
نسبت جان و دل چو با سنت / نسبت آب و گل چسود درست
بود بوطالب آن نبی را طلب / هر نبی را عم و علی را اب
خویش تر و نیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ منه که در قضای وجود / کس از وجه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی می ساخت / ز صحبت هر کسی می باخت
برد روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوکتش شوکتش بسینه خلید
گفت منم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت در دل شیخ
شیخ اینها ست لیک گری / روی پیش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان هر گوز / روبروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس کرده اند زان مرات
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از خوب و زشت خالی دار
گا بکه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افگند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش بیر / تا شود زان پر حروف پذیر
تا بود لوح تو ردیف حروف / کی تجرید او شود موصوف
گفت آنگه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
تا ز نسب باقی آنچه جد تو یافت / از نسب کسی تقرب حق یافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این ز نسب نیافته ام / بلکه در بی روی شتافته ام
مصطفی را بفضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
ره به پیش فرو شده ام / تا بجدی که جمله او شده ام
منتی من در وجود او پرسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / کو بامتی..سان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / لی روا از ابتی متابعت است
هر که در اتباع من شد کم / سر زد از خود رحیب یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
متقبلی باکشید محنت و رنج / برد از اقبال و بخت تا سر گنج
دره کنج خانه جای بجای / ماند ز خاک او نشانه بای
هر که دیده بران نشانه نهاد / ولیش ره بکنج خانه گشاد
واکه ره دور از آن نشانه ببرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای و کلس / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت پیش / بده زان گنج پیش گیرد پیش
مصطفی کرد متقام محمد و بی / شد مکرم بنام محبوبی
راز حیش تحت مطلوب او / لم یزل لایزال محبوب او
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / ور نه سر تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در آمیزی مشابهت باشد
بقدر مشابهت عاشق را با وی میل افتد

حسن و خوبی روی او شمرد
بو که از باغ بوی او یابد
نرگس چشمان مست او ماند
وین ز خط خوشش نمو داری
وین ز جعدش بود سر افکنده
گر تو رفتار یار من داری
چشم شان از غبار پاک کنند
تا نسازد ز گریه ها پامال
قدحی کز درخت جسته نهال
کاو یا خم باده گوید راز
آورد عاشقانه رقص حمل
همچو مجنون که جانب لیلی

سرو بیند قد او نازد
دامن گل ز خون دل شوید
سنبل زلف بنفشه تاب دهد
با لب غنچه خنده ساز کند
چون ببیند بکوه کبک دری
چون سوی دشت تیر باشی دود
بر کمن منزلی که روزی یار
ریزد از ابر دیده چندان خون
باده عشق و شوق نوشد ازو
کاه سازد ز خاک و خاکستر
هرچه بیند بعالم القصه
هرکجا بیند آن جمال افزون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب
مشابه بودن وی لیلی را

شد دو چار روی از قضا مجنون
ناله و آه جان گداز کشید
کر بلیلی بچشمش او لعبت
ورنه با لیلی آمدی همسر
وا ورشته بدست محبوسش
رشته از دست و پای او بگشاد
وز فدا سرخ روییش میخواه
کم مباد از وجود تو مویی

دید آن پای بسته آهو را
گفت ای صید را چه آزاری
نرگس را نداده سرمه جلی
خواند از شوق یار فرزانه
دست خود طوق گردن او ساخت
گفت رو رو فدای لیلی باش
سبزه میجو بگرد چشمه و جوی
گرچه اگر ده در زمین حرم

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بقیس و محبت رسیده بود
در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن
کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت
امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که
بعد از این معلوم شود واقع شد

نوبت گفت و گوی قیس رسید
قاصدی نامه وفا خوانان
بتی زندگی ازو گیرند
آنکه خوانند صوفیان تفنا
شود با توسیع چیز معاف
بگذرد بر زبانت گاهی سخن
لیک من او را فراز من یار

ره روی از دیار عشق آمد
گیست جانان امان ده ما
تا نمیری بناشی از زنده
ز فنایی که جان ز تن برود
از تو هرگز ز انصافت دم
کفش من تاج من عمامه من
حسد بیش ها بر سر و گردن

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره
همیشه از خود با ایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

بر زبانش بجای من ایشان
جامه بود بر قد او راست
جاودان از حریم قرب و حضور

بود بر روی شهود حق غالب
خود آن ساده را کند تعبیر
بکشد رخت خود رشد وجود

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره
از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه با کلمه غایب واحد است

هست اشارت سوی هویت حق
غرض از هو و او هو دانند
بر تر از دو هم کثرت است و عدد
از تعدد نهد بوحدت روی

پیش چشم شهود دیده وران
نیست مشهود جز هویت او
لیک چون در عدد شود ساری
سر وحدت بر او شود غالب

سوال و جواب

ما و من آورند در گفتار
غرض از ما و من گرا دانند
غیر از آن بر زبان نراند هیچ
اوست چون منفرد و لفظ ما همه بود
لفظ من و ما که هر چه گوید باز
نتوانند ز جز تعبیر کش

بی شک ایشان بسی شناخته اند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص
شود ز آتش ما و من خالص
بلکه حق بر زبان او گویاست
قایل من چو نیست جز ذو المنن
من و ما گر شود گویا

هرکه در راه عاشقی روزی
مرده همرنگ یار او باشد
در آید بسوی او نگرد
وقت گل سوی باغ بشتابد
نرگس مست را بخوابانند
کان ز زلف کجش بود تاری
کان ز لعلش برد شکر خنده
سر نهد پیش او بصد خواری
یاد آن چشم خوابناک کند
نگذرد زان مرابع و اطلال
گر بیابد یکی شکسته سفال
گاه با دیگران شود دمساز
اثری پای ناقه اش بوحش
کند از جان و دل بدان میلی
صید جویی بدشت دام نهاد
بخت بایش چو بود در دل وی
نانهاده ز دشت پا بیرون
پیش آن صید پیشه باز دوید
او بصورت مشابه لیلی است
گردنش را نشود و عقد کمند
رام شد صید پیشه ز افسونش
بوسه بر چشم و گردن او داد
لا جرم بیجای خار و گیاه
تا ز لیلی ترا بود بویی
شاد زی از عنایت مولی
قصه عاشقان خوش نبسی
تا صراحوش و شنع راکوش

خورده باشد غم و [illegible]
از دل و جان شکار او باشد
صفت سرو قامتش آغاز
بوی پیراهنش ز گل جوید
سبزه را زابر دیده آب دهد
جعد سنبل کشد دراز کند
گر کند در خرام جلوه گری
بر غزالان تغزل آرای شود
خانه کرده است یا فکنده گذار
گرد شود دامن دمن گلگون
همچو میخوارگان خروش ازو
بد خواب بیند خود بسته
گز جمال وی بیش بود حصه
گیرد شنش پیش خدیو عشق جنون
آهوی وحشیش بدام فتاد
کش برد زنده تا نواحی حی
خواست از جان خسته اما را
دست و پا بسته اش چو داری
ورنه بودی بعینه لیلی
صد ازین ساز فسون و فسانه
بزبان تعهدش ننواخت
همچو من در دعای لیلی باش
بد سر سبزیش دعا بگوی
که غذا خورد مار زیاض ارم
در حمای حمایت لیلی
تخم عشق و نکتش است بسی
هست ازین قصه کی شوم خاموش

هر بن موی صد دهانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا
لیک چون دل شرح عشق کشید
یعنی آمد ز کشور جانان
آنکه عشاق پیش او میرند
هست ازین مردگی مراد مرا
شوی از ما و من بکلی صاف
هم ز تو وارهی و هم ز کفن
را کنه هرکس که از منی وارست
شیخ مهنه که بود پیوسته
صد حکایت ز خویش و اگفتی
رفتی اندر صف حکایتشان
لفظ ایشان که خاص غایب راست
خاصه از غایبی که ماند دور
گر بگوید بسا لهای دراز
گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو
گویمت زانکه لفظ او مطلق
در عبارت چو او هو راند
وان هویت که واحد است و احد
لیک و بوجه مر وحدت جوی
چون شود دور گردش ز نظر
ور تو گویی که کاملان بسیار
ما و من بر زبان چه راندند
غیر مشهود خود ندانند هیچ
من چو گوید مرادش از من اوست
متکلم ز خود چو گوید راز
قطره چون بحر ساخت ناچیزش

صد زبان جای صد زبانم باد
تا کنم قصه های عشق املا
ریحی ار شبهه سار عشق آمد
از همه درد ها و دردها تنها
که با تعالی او شوی زنده
بل فنایی که ما و من برود
از انصافت کنی چو تو بین رم
رکوه من عصا و جامه من
بی یکی باد بر زبانش من
از من و مای خویشتن رسته
لیک هرگز نه من نه ما گفتی
دیده خود را ز چشم خود غایب
گر ز غایب سخن کند تعبیر
نشنید بگوشه نابود
اثر خویشتن نیابد باز
لفظ ایشان وظیفه ساخته او
گو با شد هویت دگران
لا هو الا وجود الا هو
رو نیابد تعدد ظاهری
وصف کثرت از او شود غایب
لفظ ایشان بآن بود در خور
ور من و ما خلاص یافته اند
شد بسر شهود یک وحدت خاص
هرچه گوید بیان شود واقع
نطق حق از زبان او پیداست
غیر ذوالمنن کجا بود آن من
من و ما پیش بود همان یکتا

گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شعور هیچ فتور

خواجه بنده کان کارآگاه / قبله مقبلان عبیدالله

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمی دارد

روح الله روح اسلافه / طول الله عمره اخلافه

تافت از اقتباس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت در سنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر شتاب

شاه و گردنکشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای

جاه‌شان داشت گو ز جاه و شکوه / رتبتی از جای خویشتن انکوه

لیک خواجه که کوه آیین بود / ملک کوه وقار و تمکین بود

با همه بی همه نفس میراند / در معارف که می‌افشاند

گر نه ما که بدین کینه تندی / که بنا شد فنا خبر بین معنی

کین همه های و هوی پیش و پس / نکند ذره اثر در کس

وین همه شعلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون

اهل آن شاه سند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه صد چندین / رنگ صورت بدست ظاهر بین

من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد همچو منی

پای ما سر اگر زبان کردم / نتوانم که گرد او گردم

همچو او بی سر و معرف او / وین زمان در جهان چو او یی کو

تا چو او اختری عیان گرد / قدر بنهاد و آسمان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا همو گوهری پدید آرد

بی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فراست دیباجه

پای او ناسپرده نطع طمع / کرده از کائنات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیده حرص طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز

چنبر چرخ حلقه در او / حلقه قدسیان شاکر او

روی تحقیق عباد تنها / کوی او کعبه سعادت‌ها

اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقه در او دست

برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او بتیغ قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت ملک او کلید نجات / معنی خط او کلید حیات

رقعه او بهر که شد واصل / آبی یافت از آسمان نازل

پاشدان چون تشان شاه مطاع / با به دفع ظلم و رفع نزاع

قابلانرا ز فیض بر نوال / قابلانرا امید علم و کمال

ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را

گرد صافی بلطف عنف امیز / عالم از دود و دود جنگ‌خیز

سعیش از ذیل دین برای درشت / داغ ننگ و لوث بی غشت

ابر او هست ابر رحمت بار / ابر راکشت و شوی باشد کار

چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون

هرچه یابد زجنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از پلید مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمه را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون بنا شد این اوصاف / نیست او ابر خود بدعوی لاف

دود خیزد ز خانه یا گلخن / فلک بر رود که ابرم من

ابلهانه از نده سر از خاطر / انه عارض لهم ممطر

گر او ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده پنهانست

چون نشد سبزه از و خرم / چون نشد چشمه از و پر نم

دم آبی تشنه نرساند / شعله آتشی کسی ننشاند

غیر ازین نیستش ز آثار اثر / که کند منع برتو مه و خور

مانعی نه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ پیرهنی

گرمی مهر را شود سر ده / که قند بیتیمی افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای / بل گزین دردهای ابر نمای

دود در خانه که راکند / در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شد است سیاه / لیکن از آن تیرگی نه آگاه

این گرانی تیرگیست نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر

خیره و در بر توکسی کن جا / گشت با آن تیره کی کند پنها

لیک چون ابر بر سرت بارد / واندر آن تیرگیست نگذارد

تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو

تیره گردی ز دود هستی رو / چیره رو کن در آب هستی سوی

گیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر جود گیست بل گران هم پیش

ابر جود و محیط گز هر سو / ابرها سایبان اند ار کف او

او محیطاست و دگر اصحاب / فیض کش فیض کش همچو سحاب

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه در خاتم

بازوانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و وقاهم مانیسر الارتقاء

جند احله که فوج ملک / حلقه در گوشش است رواج فلک

همچو حلقه زخود تهی یکسر / رسته از حلقه سپهر بدر

جای ایشان دو در حلقه گردون / لیک زان حلقه بیرشان بیرون

طاء انا التعوب بر شیئون / فرقه بالمسموم در شئون

وصفشان چیست غیب حضار / او ملوک کبار و اطهار

جایشان مرغ آشیانه عرش / حبسشان نقد گنج خانه فرش

غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک از زنده / لیک خود را نهفته در زنده

از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان

سر ایشان ز قید ما مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل که نزار دل مرده / از هوای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گرد شان گشتمی و هر روزه / گردمی قطره قطره در یوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی / زنده گانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته

خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها

روز نزدیک و شام مرتقی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان و آوکار

در نیاید بدل بریشانش / ز نماند رخنه ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله

ما درین دست گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان

روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل

گرگ شیطان و نفس گردان / کرده بر جان ما کمین صد بار

بلکه اهل زمانه خورد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

ما فتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما بیارد زور

ور رمی از گله جدا مانیم / این از زخم او کجا مانیم

گله چیست جماعتی یاران / در ره مذهب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در کمین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست / بس ید الله علی الجماعه چیست

مرکب خود بسوی جماعت ران / منطق حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود درخور / خذلان جماعتست اکثر

نا درست آنکه در اشعار و
خسروی را که بود فرزندان
یک بیک را چو قوت تن بود
شو انست کس که زور زنند
ور بدا بیدا ز آنچه گفتم دست
تا بدا گشت تو خبان گریستا
جمع راست قوتی معتاد
بکه در نماز وقت عمل
یکی از قوم اگر بود در غرور
ور یکی را شرایط و امکان
ور یکی را بود قوام و رکوع
ور یکی زان میان بریان دل
یک نماز از همه شود حاصل
اثران بهگنان برسد
شود از هم دلی و همکاری
کفت اصحاب سعدین دول
دلش از نیست دو عالم دور
گفت از پیر خود نظام الدین
کو بوقت صفای آینه
دیدم اندر و کانچه نهفتا
ماندم از حال خویشتن حیران
قطره را چه زهره و یارا
نا گهان در مقابل آن ماه
روشنم شد که آنچه بت درد و
چند گاهی از و چو بگذشتم
روز و شب رنج بود دلی زاد و جاع
من چو کلم همه جهان افزا

حکایت بر سبیل تمثیل

وقت رفتن رسید از پس زندگی
زور کردن همان شکستن بود
دسته تیرها بهم شکنند
زود تا آن او شد زجمع شکست
کو دران با قیس رود ز تو تا

هر یکی را چیده کاری در فن
تیرها دسته کرد دیگر بار
گفت باشید اگر بهم پشت
یک بیک گشت اگر دهی یکیی
ور بدیج تا بیش بنجه

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

کو جماعت در و بود افضل
در نمازش ز سهو و لهو قصور
نبودی تفاوت و نقصان
خالی از هیبت خشوع و خضوع
باشد از فکرهای پیچاپیچ
کو پیران دین بود کامل
چون اثرهای فیض جان بجهد
ذوق هر یک بدیگران ساری

با نکه از اجتماع قوم و امام
باشد از رای و همت عالی
دیگری هم بود گران اعمال
دیگری خاشع از جنان باشد
دیگری از خیال دور بود
کامل از نبود آن بودی شک
همه زان فیض زنده کی یابند
پیش روشن دلان بیک حصال

حکایتی که خدمت استادی مولانا و محدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند روح الله روحهما ورزقنا فتوحهما

سوی مسجد شدم یک آینه
نوجوانی بحسن بی همتا
کو دلی را که جمله کون و مکان
کو تواند احاطه در یا
دیدم افتاده بی دلی در راه
در دل من از و سرایت کرد
زان هوا و هوس تهی شدم
گاه تب داشتی و گاه صداع
بلکه من شخص و دیگران اعضا

چون ز مسجد بسان آداب نماز
عشقش آورد بر من آن حوض حیات
کم بود در فروغ مهر قیاس
هر کجا یافت آفتاب قدم
از دل و دیده غرق آتش و آب
من از آن عشق هستم آزاده
همچنین تن گرداز و کردمی
گفت روزی که رنجهای گران
رنج بر جزو چون بود جاری

خط خوانی کسند بر و بر تو
داد تیری که زور کن بشکن
نه فزون و نه کم از آن شمار
بشکنند زود شیب چشم درشت
کو بود زور را و کم از تو بسی
دشمنش از ناخن کنی رنجه
کو بنا شند سیر از اجا و
می شود نشار نماز تمام
دیگری را نماز از آن خالی
کرده باشد ادا بوجه کمال
کو در احوال او بیان باشد
غرق جمعیت و حضور باشد
کو بود پیش فضاش از هر یک
ذوق آداب بندگی یابند
منت روشن سرایت احوال
منتهی در طریق علم و عمل
نسبت او بگا نشو مشهود
کو نجا موش داشتی تعیین
سوی ماوای خویش گشتم باز
کو دل و جان من بر آمد شور
چون شود عمده ذره صفتش
کی تواند نهاد سایه قدم
از پی عشق آن جوان در تاب
بر نوا و ست بر من افتاده
تشنه خالی از غم و الم
این همه هست بر من از دگران
اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که این حدیث بلند
نیز ند بر دماغ بکه نگار
آتش انداخت در شور سحر
زآتش او چو شعله زد از من
همت پیر آمد اندر کار
مرد باید که یار جوی بود
مهر یار آب لطف و ابر کرم
کو نشیبد بدامنش کردی
یار رحیم است اگر شهوه و خشم
نا نکه در دیده موی ناهنجار
کز بدون رنج و قیستی ناگاه
دفع کن بر او که از هر سوی
موی آفزونی آفت دیده است
بلکه صدی یکبد نیش خاره
خود پسندان نا پسندیده
ز نهش گهد شان نکشش دامن
اول اظهار اعتقاد کنند
در بازار شان بیاری دست
کانچه آید از آن کف و پنجه
بد وفی بد است یاری را
داغشان باغ و ریگشان گنج است
قدرشان بهر امتحان باشد
بر محک چون بود تمام عیار
از مریدان کنند افسانه
زین مقوله هزار کذب و گزاف
همنشینی و ریش بهن کنی
با همه خواه خوب خواه قبیح

در من انکار کو زاف کند
چون ز خالد بر و صداع و وار
شعله ان زد از در و هم
سخن پیر شد مرا روشن
و آتشم زد بجز من انکار

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند تقبول یا تبعض دفع آن بکنند

باشد آنکه بر دشش دردی
موی افتاده پنهان در چشم
پایه مویه گرداخر کار
بسوی او بصر نیابد راه
سوی آن چشم روشن آورد روی
دیده زو هر دم آستی دیده است
گر کنی بر و پند دگر باره
موی آفزونی اند در دیده
چشم از آن دم که سور دست من
دم تسلیم و اتقیا و زنند
گردن خود کنند پیش تو پست
حاش لله که کس شود رنجه
غرض نیست دوست داری
کنجشان از کرم که گنج است
امتحان فضل و امتنان باشد
خود از این قیمت بسیار
که فلان مرد بود و مردانه
با تو گویند و تو زخاطر صاف
نکتهای زبان بگوش سخنی
کنی این سر شکی چو شکر و شیر

دیده را طبع منحرف گردد
بود با من رفیق خبازی
چون دکان شور او تش
که تواند که حالتی دگری
رنگ انکار از دلم بردود

ناز دامانش نفشاند
زود آن موی را ز چشم کهن
خار است شیره بکند بصر
یا رجوع چشم شد تو مژگان باتش
لحظه لحظه رحست و دونی
گر کدارش دیده کور کند
نه بکند تا توانی از وی رست
دیده از دیدشان که میدار
اتشی کیند بر فروخته اند
هر کجا پانهی براه و گذر
گر زنی سنگ کو شر خواهند
محنت تو کلید راحت ماست
رنج و محنت ز دوستان جدای
ما از ار شان نیازاریم
در زر خالص انکه و اسکه
بی محکها در این سرای مجاز
صبر بر امتحان شیخ نمود
همه را راست کوی نیداری
همه را راز دار خود سازی
چون بیاید برین نشق بکنند

چون تیب عمر منقطف گردد
در خلا و ملا همه سر اوازی
از دمانم زبانه میزد خوش
گند اندر کسی دگر اثری
در اقبال بر رخم بگشود
یار جو یافت یار شوی بود
از ضمیرش عیار غصه و غم
پا بدامن کشید شو اند
موی در وی زچین بس مپیچ
بر خس و خار بسته راه گذر
گرد او شو بیا چو مژگان فاش
محو اشرح موی افزونی
ور کنی درد و رنج زور کند
نه بر از ار او صبور شست
ور نه بینی ز دید سان زار
خوش من بس کسان که سوخته اند
با رادت نهند انچه سر
بر سر خود چو تاج بنشانند
ذلت تو مرید دولت ماست
منت راحت قدای و رنج دادی
قدر ایشان بلطف بر داریم
زند از بد امتحانش محک
سره از قلب کی شود ممتاز
در دولت بروی خود بگشود
گند بماشان بصدق بر داری
راز دل با همه بیرد ازی
سود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آزمون که تا کون
شود احوال ظاهر ایشان
چون غرضها تمام شود روشن
رخت بندد ز دل وفا و وفاق
شرمت آید که از بس یاری
دم بدم حیله بر انگیزی
هر طرف صد وسیله انگیزند
هیچ از ایشان رمید نتوانی
خرسی از حرص طعمه بر لب رود
تا که از آب ماهی برجست
پایش از جای شد در آب فتاد
ای بسا کس که حرص زد در آتش
آب بس تیز بود و پهنا ور
از بلا چون رهید نتوان رست
بر سر آب چرخ زن میرفت
چشمشان ناگهان فتاد بر آن
آن یکی بر کناره منزل ساخت
در شنا و ره دو دست زد محکم
یار چون دید حال او ز کنار
گفت من پوستین که داشته ام
چند کن جهد ای برادر بوک
تکیه خوک را ز جیب خیال
گویم آری ولی بداند پیشی
خرس یا خوک اگر نهندش نام
ای خدا اول گرفت ازین نخم (?)
از بدی وودی مده سازم (?)
چون توانی باد دوستان کرد

آید از پرده حیلها بیرون
یوم تبلی السرائر ایشان
دوستانشان نهان شوی دشمن
خانه کیسه در سینه بغض و نفاق
لب گشایی ز بغض و کین و دای
که از ایشان بحیله بگریزی
تا که باره یا تو آمیزند

آن غرضها که بودشان در سر
خبث سیرت ز صورت و سیما
عرض آنجا که یار بگشاید
لیک بدخوتر اندر پیشینه
دل تو از نفاق گیرد بیم
صد دغا و دغل به پیش آیند
بگذری تو از آن خناکیشان (?)

قصه آن خرس که آبش میبرد و شخصی تصور کرد که چیزی است در پی او رفت تا از آب بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که چیزی را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

آب ناخورده گشت در جانش
خرس سگین در آب شد مضطر
باید آنجا رهید شستن دست
دست شسته ز جان و تن میرفت
از تحیر شد نه خیره در آن
وان دگر خویش را در آب انداخت
باز ماند از شنا شناور هم
بانگ برداشت کای گرامی یار
دست از پوست باز داشته ام
پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
چیکی از شهد ناب مالامال
کس نباشند بخردی کیشی
باشد آن خرس و خوک را دشنام
چند بیهوده گفت و گوی کنم
وز بدان وودان رهانم زم (?)
دل از آن یاد دوستان کردن

آب بد چیست که خود طلبید
دست و پا زد بسی و سود نداشت
همچو چیکی که شبنم آکنده
در شنا و ز زد و بر لب آب
کان چه چیز است مرده یا زنده است
آشنا کرد تا بآن رسید
اندر آن موج گشته از جان سر
که گرانست پوست بگذار ازش
پوستین از من همی ندارد دست
بر سر خرس را زد و رکمان (?)
گر تو گویی ستوده و تنبسی (?)
فربدی وودی ندانند هیچ
بره گر بود درین اقوال
زین سخن بهتر زبانم
هر که دل را ز روی او خوش نیست
حیف باشد حکایت دشمن

کرد از قول و فعلشان ظاهر
بر تو کرد دیگان پیدا
دوستی را بحال تنگ آید
داری آنرا نهفته در سینه
گر نفاقت رسد هزار الم
حیلهای تو یا تو انگارند
وین عجب گر تو نگذرد زیشان
چون شناور بخرس درمانی
بهر ماهی گرفتن آمده بود
بد حالی بدید ماهی دست
پوستین را ز خطا در آب نهاد
لیک از آن جوهر که خویش ندید
عاقبت خویش را بآب گدا (?)
باشد از رخت و بخت آگنده
بدکاری همی شد بشتاب
پوستی از تماش آگنده است
خرس خود مخلصی همی طلبید
گاه بالا همی شد و گه زیر
هم بدان موج آب بسیارش
بلکه شستم نبرد و رنجه شکست (?)
پوستی بر قماش و رخت گران
که نه خرس و خوک نام کسی
هر کیی بخردی ندانند هیچ
زان دو با بد نه از روی اهلال (?)
هر چه مذموم از آن اماغ د و (?)
بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث حسان نه بیهوده است
پیش ازین ذکر قاصد و نامه
حاصل نامه آنکه میباید
آن عقاید که ضبطش آسانست
اینک آنرا همی کنم املا
بعد حمد خدا و نعت رسول
نیست بیرون ازین که بپذیرد
کافرینندهاییست آدم را
هست بی تهمت شمار یکی
هر چه ثابت شود بنقل ثقات
این بود مجمل سخن بی قیل
هر که را نقل و خرده بین باشد
بینست آنرا ز ما نمی چاره
هر چه آورده سوی هستی بی
عدم محتاج او نیست و فراز
اخوا و ماند و نماند کس
واحدست او بذات خویش و احد
هر که را وحدتش شود مشهور
ره بآکان نیافت همتاش
در فیض وجود بسته شدی
دانش آتش ز نقل باشد بر
بصفات کمال موصوفست
باشد اسمای او چنان بسیار
ور چه باشد هزار و یک مشهور
از صفاتش یکی حیات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تن است
هست بعد از حیات علم و شعور

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بان رفته بود

زر و لوح بیان رقم خامه
چند تیغی روان بنظم آمد
واندر آن خاص و عام یکسانست

نامه بود دست عظم الشان
در بیان عقاید اسلام
هر که هست اهل سنت و دین دار

آغاز اعتقاد نامه

شنوا این نکته را بسمع قبول
در دل و جان خویشتن کرد
بلکه ذرات جمله عالم را
نیست اندر یگانگیش شکی
که محمد علیه الف صلواة

که نخستین فریضه بر عاقل
بعد از آن بی تردد و انکار
کاز عدمشان رهی وجود نبود
کرد بعثت محمد عربی
داد ما را خبر بوجه آن

فی وجوده سبحانه و تعالی

پیش وی این سخن یقین باشد
که بود فیض بخشش همواره
باقیه هستی و بقا از وی
وا و مبرا ز احتیاج و نیاز
که او را جز او نداند کس

کاسمان و زمین و هر چه دروست
خانه بی صنع خانه ساز نبود
نه عرض ذات او و نی جوهر
اول او بود و کاینات نبود
از همه در صفات و ذات جدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

از عدد فارغست و از معدود
شکنای محال شد جایش
تار و پود تعلق گسسته شدی
کرد و شته را چو یک بهتر جا نشود

ساخت عرشش بود ز آن پاک
گر خدا بودی از یکی افزون
همه عالم شدی عدم یکسر
سلک جمعیت از نظام افتد

اشارت الی الصفات سبحانه

که بود برتر از قیاس و شمار
نیست اندر هزار و یک محصور

در خبر گرچه هست صد کم یک
همه پاک از شر و بری از شین

اشارت بحیات

بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده است پاینده

اشارت بعلم

باز کردم بآنکه مقصود است
قرة العین خواجه مرسلان
کافی اندر بیان آن و تمام
باشد آنرا ز حفظ آن ناچار
مستغیثا بربنا الاعلی
عاقلی کو بلوغ شد کامل
بزبان هم زند دم اقرار
جاودان هست و بود و خواهد بود
تا بود خلق را رسول و نبی
واجب آید بآن ز ما ایمان
شرح آن گوش کن علی التعیین
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نقش بی دست خانه زن گر نشنید (?)
هر چه شیدی خیال از آن برتر
یافت زو جمله کاینات وجود
لیس شیء کمثله ابدا
وحدتی برتر از شمار و عدد
که نگنجد کس تو هم اشتراک
کی بماندی جهان بدین قانون
بلکه بیرون نیامدی ز عدم
رخنه در کار خاص و عام فتد
نعوت جلال معروفست
هست بیست بآن جناب آمد (?)
همه با ذات او نه غیر و نه عین
که امام همه صفات آمد
زندگان دگر با و زنده
عالمی از سبق و جمل و فکرت دور

معنی بجمله کلیات / تنها وزان بجزئیات
ذره نیست در مکین و مکان / که علمش بود محیط بآن
عدد ریگ دریا بانها / عدد برگ کاه بشیا نها
همه نزدیک او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر
و ربی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست

اشارت بارادت

فعلهای که از همه اشیا / نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
تخلفی از ارادتش قاری / نکسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند / که سر موی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در تمام آن آیند / که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود / نتوانند ذره‌ای افزود
بعد از آن قدرتی بود کامل / هر مرادات را همه شامل

اشارت بقدرت

در همه کار در همه حالت / کارگر بی توسط آلت
اثر آن بعدم که رسید / رخت با خط وجود کشید
هر یک از وصف سمع و وصف بصر / هست فرع علم بمعنی دیگر

اشارت بسمع و بصر

نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک / بیند ار روشن است و گر تاریک
حال سر کمتی بکتم عدم / بیند و داند او نه بیش و نه کم
ور سؤال و طلب سر اجه رود / بر بلش یکان یکان شنود
وان وصف کان کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود

اشارت بکلام

بر کلامش سکوت سابق نه / تهمت خامشیش لاحق نه
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بتقاضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر / همه تقدیر او بود لاغیر
فعلها خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریده او
نیک و بد گر چه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان / صنف اول صنف ملایکه دان
نیک کاتب جمله فرمان / پاک گشته ز کفر و عصیان هم
منصف نه بادکی و نرسی / نه ز زنا شوهری همیشه بری
همه از وصمت غنا و مضمون / مستتر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم
بی خبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نینداخته / با خود و غیر خود نپرداخته
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر / در بیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است / جنبش جسم و جان از ایشان است
نچکد قطره‌ای نم باران / ز ابر بر دشت و کهساران
گونه با آن فرشته آید / کس بآنجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ / در جهان و دشتهای فراخ
گونه جمعی فرشته المثل / باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهوراند / که باسمای خویش مذکوراند
وحی تنزیل کار جبرئیل است / نفخ در صور کار اسرافیل است
کافل رزق هست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
جان دیگر موکل بشراند / که کوشنده کان خیر و شر اند

دو بر او زنند با وی دو تمام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دوین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولوالعزم انبیا و رسل
انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل ما خلق سبق اند

اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم الصلوة والسلام

بر سوای خود از بنی آدم / افضل از ند و بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتواندزدن بریشان راه
ور بفرض محال پا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آنهم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره / شد وجود من و تو اش ثمره
هست بر مقتضای فضل ازل / بعض از بعضی افضل و اکمل

اشارت الی افضلیة نبینا صلی الله علیه و سلم

وز همه افضل احمد عربی است / که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافه ناس

اشارت الی ختمیته صلی الله علیه و سلم

خاتم الانبیاء و الرسل است / دیگران همچو جزو و او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست / بعد او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان نزول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی رود دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین شرع و دین او ماند / همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر از اینست هباست
گر فتد حکم شرع آن سروی / متفق با شریعت دیگر
نیست از اتباعت اصلا / جوازان رو که شرع او نه روا

اشارت الی معراجه صلی الله علیه و سلم

برد پیدار حق شب اسری / تن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا متوجه ثبت براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف / بتمامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دید بینا بدیدا نچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بنبوت انبیا علیهم الصلوة والسلام

فوق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی
گر اظهاران میان امم / هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت از نام
از ولی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود / غیر آن ما رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او راهست / که ندادست انبیا را دست
منت حق را کتابها بسیار / گشته نازل بر انبیا کبار

اشارت بکتابهای خدای تعالی

صد و چار است در خبر مذکور / لیکن از آن مدارن مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال / باشی مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف برابراهیم
دیگر انجیل کامده است فرود / بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست / که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز / نا بد از خلق مثل آن هرگز

فصحای عرب اگر تمام — سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست

مکن ار حق گمان چو معتزلی — لایزالیست آن و لم یزلی
حرف و صوت که نو بود حادث — می‌شود نیست چون دوان لاث

باشد آن پیش عقل خورده شناس — هر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارة بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم

اولیای کرامت او بند — پی روی شرع دست او بند
رهبران ره هدی باشند — بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب — گر همه بهترند در هر باب
وز میانشان همه بود صدیق — که خلافت کسی به از صدیق

وز پی او بود از آن احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی النورین — کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا — اسد الله خاتم الخلفا
جز با آل کرام و صحب عظام — سلک دین نبی نیافت نظام

ما نشان جز باحترام مبر — جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان یکسو کن

هر خصومت که بودشان باهم — بتعصب مزن در آنجا دم
بر کسی گشت اعتراض منه — دین خود را بکان رو دست مده

حکم آن قصه با خدای گذار — بندگی کن ترا بحکم چکار
وان خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابی دیگر

حق در آنجا بدست حیدر بود — جنگ با او خطا منکر بود
آن خلاف از تمامشان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب در بند

هر کسی را خدای لعنت کرد — نیست لعن من و توانش درخور
ور باحسان و فضل شد ممتاز — لعن با جز بجا نکرده باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله پر تو پدید — گر باورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل — بینی او را ز روی علم و عمل
لیک او را بسر رسش تکفیر — مشمارش ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح — که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی — با وامر نهد بکلی روی

که بدا از قضا و نا علمها — سوی عقبی روانه تا قلها
ببینی ز اهل جنتش مشمار — ایمن از روز واپسش مگذار

مگر آنکس که از رسول خدا — شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور — اندر آن ده مدارشان محصور

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت — هستم بشارت رسیدشان ز بهشت

هر که را زیر خاک شد منزل — دو فرشته بصورت هایل
پیش آیند زان دو منعال — امتحانش ازو کنند سوال

که خدای تو و نبی تو کیست — زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب — بره از غم عذاب و عقاب

قسمت قبر او بیفزایند — روزنی در بهشت بگشایند
گرد او را عیان چو صبح و پیام — که کی دار دار بهشت مقام

ور نگوید جوابشان درخور — آنچنین گرز کوبدش بر سر
تا داد او نفت گرز خوری — نشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند — همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش الحنان فشرد — که دو پهلوی او زهم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر — تا در آن بنگرد شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ — آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بتجسیم ما ما

چون شود نوبت جهان آخر — وز قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچکس بجهان — کالله الله برآیدش بزبان
هر سرافیل را دهد دستور — حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار — نبود از جنس آدمی دیار

بار دیگر ز حق شود مامور — که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان — بیکی دم زدن هزاران جان

اشارت بتطایر صحایف

هر چه ابدان بود پراکنده — همه آن دم بدم شود زنده

از پی نفخ صور نوع بشر — چون شود حشر کرده در محشر
سوی ایشان بعد از انتظار گران — نامهای عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف — نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت — از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن — تا سنجد طاعت و عصیان

آن کش اثقل بود که حسنات — شاد و زی گو که شد ز اهل نجات
وانکش افزود پله عصیان — چون گری گو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزنشان برهند — بر جهنم پل عجیب نهند

بلمان سان که از قدم تا فرق — عابران بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم — عرض آن موی بلکه از مو کم

هر که باشد ز مومن و کافر — بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای — قعر دوزخ شود مر او را جای

مومنان را رسد ز حق تایید — لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی — خو نبود سنت بغیر راه روی

دوزخ از نور او کند بر سر — بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان — یا چو چیزی دگر فزون ز آن

وانکه ضعفی بود در ایمانش — نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ — باشد او را بقدر ضعف درنگ

اشارت بمواقف عرصات

لیک یابد خلاص آخر کار — گرچه بیند مشقت بسیار

پنجاه آمد مواقف عرصات — که مطیعان بیابند ثبات
کرده آماده خالق داور — بد هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب — طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی بسختی حال — رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصات بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار — جاودان جای او بود در نار

ور بود مومنی فتاده ز راه — سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خود او را بشفاعت شفعا — رهاند از آن فرا و سرا
ور ورا از شفیع نگشاید — ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر — شست و شویی کنند در کوثر

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت خدای تعالی

دود دوزخ ز خود فرو شویند — سوی جنت سرای خود پویند

درجات بهشت باشد هشت — که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل — دهد آنجا خدا مقام و محل

جاودان در مقام خود باشد — هر کرش دل ز غصه آزاد باشد
نعمت او بود برون ز شمار — برتر از جمله نعمت دیدار

که ببیند خدای را بصبر — چون شب چارده مه انور
سنت دیدار حق احسن نعم — و به انتهی الکلام و تم

چون شد این اعتقادنامه درست
کار من عشق و بار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعیش
سر زان رشته را قلم پیدا
بد شیران بود سلاسل در
تا بکوشد زنبینه عشق سخن
لیک بیم ملال بی ذوقی
پس همان به که لب فرو بندم

اشارت بختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالت آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتری دیگر

دل و جان ارمیده بود بعیش
تا بحشر مهار بینی باد
هر که بر بست از آن نه پیچد سر
نتوان داد شرح عشق کهن
که ندارد شرح آن شوقی
لیک ازین گفت و گوی حسیدم
بدان دفتری زنو سازم

هر رشته خود ایم باز
آن نه رشته سلاسل و هیبات است
این سلسل سخن که میخوانی
نیز ند جوش عشق ار سینه
میکند شید راه شرح و بیان
گر مدد کار من شود توفیق
داستان دگر بپردازم

بازگردم بکار و بار نخست
حاصل و زر کار من عشق است
نغمه عاشقی کنم آغاز
نام زنشه بران نه اراد است
هم از آن سلسله است تا دانی
تا دهم شرح عشق دیرینه
می نهد مهر خاموشی بدهان
که کنم درس عشق را تحقیق

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

م

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو ای گوش بر فسانه عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر
عشق مفتاح مخزن جود است
حق چو بر خویشتن تجلی کرد
وصفهای همیشه لازم ذات
چون وجوب وجود و قدرت قدم
لیک در ضمن ان کمال دگر
وان ظهور حق است در اطوار
وین ظهور و شهود را دانا
حق چو حسن کمال اسما دید
خواست تا در مجالی اعیان
هست با نیت عشق در ثبوت
سایه و آفتاب را با هم
عشق هر چند بین بین آمد
لیک عشق خداست اصل دران
تا برآمد طلب خدای مجید
ذات حق با همه صفات بهم
لیک پرده ز روی خود بگشاد
علم و دانش از ان یکی ز دبیر
تافت بر روی جمال عز قدم
از ملایک جماعتی هستند
نه ز خود نه ز خلقشان خبری

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بهای الاعز مقصد و اجل مطلب

هر چه بینی تعین موجود است
یافت خود را دران تجلی فرد
کسب کرده ز وی بها و ثبات
بی نیازی ز عالم و آدم
دید موقوف بر ظهور آثار
مختلف در خصایص و آثار
می شمارد جلا و استجلا
انجذابش نغمه نشنیدید
مر ستور او رسد بعیان
نیست زان عشق نقش هستی هست

هیچ جنسی ز سافل و عالی
دید ذاتی بوصفهای کمال
هر چه دانند ز نام غیر شان
ان که دارد ز علم و دانش کام
پیش اهل شعور و دانایی
پس شهود و ظهورات ظهور
آمد در صور کمال جلاست
خواست اظهار آن کمال کند
چون ز حق یافت انبعاث این حال
نیست چون فیض نور هستی ها

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما اصل در ان محبت حضرت حق است سبحانه هر بنده را چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه از ان خبر می دهد

متجلی نشد باسم مرید
جز وجوب وجود و نعت قدم
هیچ جا جز بقدر استعداد
فعل و قدرت نمود از ان دیگر

بارادت نشد کسی موصوف
در خلایق با سر ما ساریست
ان یکی مستعد دانایی
شد یکی مظهر ارادت و خواست

اشارت بملایکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

نه بخود نه بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق

از صریر قلم ترانه عشق
قصه عشق میکند تقریر
نیست از عشق و حکم آن خالی
متصف در حریم عز و جلال
نیست دخلش در اتصاف بان
نبد از الکمال ذاتی نام
لقب آن کمال اسمایی
کشفش آن نه با بود شعور و حضور
دیدن آن کمال استجلاست
عرض آن حسن وان جمال کند
قصه عشق و عاشقی بر خاست
روی آنست منبع آن تافت
نسبت جذب عشق شد محکم
میل و جذبی ز جانبین آمد
بر نوان فتاده بر دگران
محبت نشد کسی معروف
در مجاری جسم و جان جاریست
وان دگر قابل توانایی
شیوه عاشقی از و برخاست
در ره عاشقی نهاد قدم
گرمی عشق جاودان هستند
در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند
نیستشان در مجاهدت جایم
بو جیش زرف و پهم بسر طامی
بود روزی ببادیه گذران
آیتی ثبت بود کش تعیینی
چون بران سر نبشته را نگریست
کین سر صوفی است افتاده
ای خوش آنکس که شد بدین اسود
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین
چون خلیل الله آن امام کرام
افسر دولتش نهاد بسر
شد بی ره روان صاحب دل
کوه و در بر مواشی و نعمش
روز بودی بشغل معانی
حال او را چو قدسیان دیدند
کان همه جد و جهد دم بدمش
عشق فعلیست ان و اسمایی
فعل معشوق و وصف او بیش
ور بود عشق منبعث از ذات
که رضا باشد ان صفت و زقید
حق چو ان وهم وان گمان دانست
بد نهاد خلیل خواست محک
بانگ تسبیح و نعره تهلیل
نام جانان شنید و جان افشاند
بر کند فش راز هیچ و زین
با خود آمد خلیل و داد آواز

نام ایشان مهیمین گویند
جانشان در مشاهدت بالهم

زادمی زاده نیز بسیارند
دل بریده ز دنی و عقبی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کله دید بروی نوشته که خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است دو جهان را برای خدای درباخته

دو جهان را برای حق داده
برتر از کاری جهان خشنود

برگزیده زیان هر دو سرای
از دو عالم همین خدا طلبیده

اشارت بقصه امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و درباختن انچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

بر دل پاک او صحف نازل
شده وده بر مواشی و خدمش
شب در اندیشه خدا خوانی
خوبیان ظن نسنجیدند
نیست خود در مقابل نعمش
نیست از عشق ذات شیدایی
چون بیاید خود شود تبدیل
باشد ان عشق را بقا و ثبات

کثرت مالش از عدد بگذشت
لیک با این همه نمی آسود
در مقام مجاهدت قایم
می ز پیمانه کمان خوردند
عشق نعمت ز دوست ره بردی
عشق کان عشق نه از و است
عاشقانه افسرده گردد دل
ذات باصفت شود پیدا

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

داد فرمان که فرقه ز ملک
برگرفته در جوار خلیل
آتشین بر همه جهان افشاند
تو کند در درون عشق کهن
کین نوا را ز نو کنید آغاز

خلعت از صورت بشر کردند
زان نوا و صدای جان افزای
ای خوش آن نغمهای درد انگیز
چون شنیدند ان گروه سرای
جان من از سماع ناشده سیر

که ازین شیوه بهره دارند
کرده از مرد روی در مولی
قطب حق بایزید بسطامی
دید فرسوده کله و بر آن
بود خسران دینی و عقبی
بوسه زد بر آن و زار گریست
تا بود سود دینش بهر خدای
دو جهان داد و یک جوی نخرید
باخت در عشق حق خلیل آیین
یافت از حق موایده انعام
خلعت خلتش فکند به بر
ره و کلهاش ز عدد بگذشت
لیک کسب رضای حق می بود
در عبادت قدم زدی دایم
ظن بکمال وی انکیان بردند
عشق منعم نبرده سوی بیشی
هدف تیرهای آفاتست
گرمی عشقشان شود زایل
عاشق از عشق آن بود شیدا
جان عاشق ز مهرو بباید
چاره ان در امتحان دانست
سبحه گویان برو گذر کردند
عقل و هوش خلیل رفت بجای
که بود ذوق بخشش و شورانگیز
خامش ازان سبحهای هوش ربای
بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام بر متی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی خونها تمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو وا نگشست نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد ذبح جانداری یا بکش تمام کشش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است جان عاشق با تن نه از زنده است
حال اهل ضلال در عقبی لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان گو سر ادب گشتند در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم کار گردیم مردان جوییم
کار دل مرد هیچکس نکند مرد دیده ز کار بس نکند
زانچه داریم ز مال گنج و عقار میکنیم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بر خدا این نوای طرب فدای او
بیان بلیغ و لفظ فصیح بر کشند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نور و سبوح شد با ابراهیم راهی بسیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنان که هست محال در کران پیش عقل و وهم و خیال
بانگ نارسته از خیال و گمان نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر که فدا میکنیم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید شور و شوق وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب صبر ماهی ز آب نیست صواب
هرچه ز آب برکنار بود آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسماریست زیر ریگ روان هیچش میبرند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند مزد دیدند و سبحه گوی شدند
پای و موی فکند در ملکوت بر لب خود زدند مهر سکوت
تا شوق برگرفت خلیل کانچه دارم من از قلیل و کثیر
جمله را میکنیم فدای شما تا زنیم نگسلد نوای شما
منت بشنید ازین سرود خموش گر شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت از آن ترانه خوشش وقت مست قسا شد صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال بداد جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق نقش بند حقیقت شعله شوق
بر خود و خلق است بیش وداع گر ز خود گشت ایست لیک نه سماع
ز امتحان چو ابراهیم خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان گر رسولیم از خدای جهان
او می نیستیم ما ملکیم ما شد نهانی ترا الحکیم
آمده بد امتحان تو بیم تا قدم زن نشان تو بیم
سد الحمد کامدی بشمار چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای متحلل شده ز سر تا پای
تو وجود تو از قدم تا فرق گشت در خلت و محبت غرق
نبده منعی زند نعیم از ذوات نعم تو جست الم
گر نعم فی المثل بقسم گردد نیست عشق توان که کم گردد
چون دلت از خدای شکیبد تاج خلت همین ترا زیبد
هر کمالی که داشتیم ترا گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه عرضی گشته صافی ز شوب مرضی
عشق چون با بر جهان ذات بود عاشق الله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منشی از ذات یا بود منبعث ز حس صفات
یا ز افعال یا ز آثارش می شمر منحصر درین چارش
عشق ذاتی آن بود که باشد دل سوی حق خالی از غرض مایل
بار یابد ز خویشتن طلبی گر نباشد معینش سببی
گشتنی خیزد از درون جان که عبارت از آن گشتش تنهان

هم عبارت از آن بود کوتاه هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت زین تنگ و بوی چیست مطلوبت
خواست از چشم اشکبار کبود حیرت از جان بنیزار که برد
روبرو داشت جان آگاهت چون قبادی ز ره که روبرا
در جواب سوال ماند لال دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر باشد از حسب حال او قاصر
داشت شاهی بر اسپ و جاه جلال

حکایت

دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عصر سر فرو کرد از کرانه قصر
حبشی زاده بدید از دور دل ز باسیمو خال چهره چو حور
قامت آن پیاده چون دو روان چون الف که دم زرش دهقان
با سواد رخ و جبین و عذار ساخت جا در دلش چو بداوار
ماند شاه آن صورت بشنید چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی تر بجاه و حشمی سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه خوش لائقی که زند برتر روزه زاغی
لیکن اینبار عشق نیست شگفت خود چه کلکان ز باغ او بشکفت
عشق در بند حسن و احسانست عشق بنده است و حسن سلطانست
هرکجا حسن می نماید روی می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آن که در لباس ایاز خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن که بود لیلی قیس را داد سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا عذر وامق نهاد در صحرا
حسن بود آن گران سیاه نمود که از آن ماه و صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان سود غلام برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست دید بر دو یکجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید غیر معشوق خویش هیچ ندید
جند عاشق گریست از خویش هرچه جز دوست بر گرفت از پیش
یکدل و یک جهت شد و یک روی روی همت نتافت از همه سوی
دوستت دانست و دوستت دید و هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب دل بر آتش ز عشق و دیده بر آب
لب فرو بست از پرستاران مهر بگسست از وفاداران
ثبت بر بزم عیش و شادی کرد رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران بستند خورد و خوابش بیا جوی بستند
وان دگر گفت خوبی تمام داشت خشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از نشناخت آتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بوی داده ور غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه از فسون و فسانه بر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده بد فی نیز این و آن بوده
زه بعد از جوانی گز راق دست در کار سازی و کراق
چون لبش در فسون بجنبیدی بر خود افسون گران بلرزیدی
وز زبان و رخ نه بگشادی با نش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بد سمه داشت یقین مده چند گرده در گردن
بود چون سیم آتش ز رخ در تشت خود به مدهای کردن و شست
ورچه میکرد نفس حیله گرش وصله وصله مرقعی بر تنش
بود او لی ز دم خون خواره چون مرغ ... بصد باره
دایه چون حال دختران ... دید بر وی آن درد و رنج بسیدید
پیش او خبر نشست کای فرزند که بود یا تو روح را پیوند
حق جو شو و تماشای سرو تو جست بر کنار مهش نشاند نخست
لب تو کاین چنین شکر شکنست بر ورش ناقه ز شکر مست
ابروی تا بو همه پیوستند نقش تو کلک صنع من بسته

تا نگردم بسر دست دراز ... بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم ... در شب تار موی مشکین کم

تا نخسبم نغوده موی ترا ... کس ندیده آشکارا روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر ... از چه رو تو فکنده ام بستر

چون شده سیر نرگست ز خواب ... گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد ... تا هلال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن ز رنج و ملال ... بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار زنا بر ده ... گل رویت چرا است پژمرده

بود مقصود دل ز قد تو راست ... این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش ر... ... این چنین زلف تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالت است این ... اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زد راه ... وز تو بربوده صبر و دل ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای ... سوی ما ره ز مرحمی بنمای
گر بود همچو ماه بر اوج بلند ... آرم او را فرود بخم کمند

ور جوابی بود بجز در رون ... آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار ... خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهد نکو مغرور ... یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن زنم از فسون من زرجه ... وین بجد از فریب من بجهد

دختر از دایه آن فسون چو شنید ... بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را نکو بنهاد ... برده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنان که واقع بود ... بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار ... نکنم دل ز غصه فارغ و آر

نبهم در کنار کام ترا ... دور دارم ز عار نام ترا
این سخن غصه کردی کم و کاست ... بر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی ... کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را ... دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند ... شد یکی مادر دو فرزند
خانه خویشتن نشانش داد ... راه آمد شدن برو بگشاد

هیچ شامی نبود و نی سحری ... که بگردی بسوی او گذری
یکشب او را به پیش خویش نشاند ... بر وی از بهر خواب افسون خواند

آنچنان خفت بر سر بستر ... که نماندش ز حال خویش خبر
گر بپندان کسی لبش کندی ... چین در ابروی خود نیفکندی

وز دو صد نیش پای کرده دراز ... تکیه ای یکجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران ... بست در بستن دهنش روان

برد چون شب شک مشک ماء عنبر ... یکسر او را نه دختر
بیک بخانکی که رفت بخواب ... چشم رس بست ازین جهان چرا

جذب معشوق گشت حامل او ... برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش ... داد بصد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون بیایزید پیام ... کای گرفته بخواب خوش آرام

سر برآور که وقت پیک گذشت ... پای درنه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد ... آن بود در سرای صلح و نبرد

گر رود شب بخواب و همره پیش ... بامدادان رسد بمنزل خویش
سر به بالین نهد برفت ز کار ... صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلب کاران ... باشد این خواب جواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده ببست ... ندهد این خواب یکدم از دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع ... که بمیدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده بر نمک کردی ... حلق خود با نمک خوردی
ساقی آب دیده را نمکی ... پاک گشتی ز دیده سیراب

بعد عمری که چشم او نغنود ... یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب ... میوه وصل از او چید آن شب

شد بهم چو آهش رسید بسر ... آمدش بر جمال یار نظر
گر بهیچ آهش بودی خوی ... با وی آن خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید ... هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی برای کام ... یا گرفتی بمنزلی آرام

داشتی بالش قرین با خویش ... گر گرش آمدی مجال به پیش
زیر پهلو ز خار و خس رختی ... سر ببالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابهای بیداران ... خوش بود کار های بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار ... دست فارغ ز کار و دل بکار

یار بر چشم سر خوش گشت عیان ... گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از و مسدود ... گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه دختر ... گوشه اش خون ز انتظار جگر

یار رفته بخواب و او بیدار ... چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب و بگشای ... رنگ هجران ز خاطرم بزدای

خفته مرده است و عشق بامرده ... نیست جز کار جان فسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز ... گوش او هیچ بر عرض نیاز

نه زبانش بنطق گو ببرند ... نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است ... بر زمین همچو سایه افتاده است

من ازین سایه سایه وار شدم ... بیحد از خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است ... عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب در فسون بجنبانید ... حال را از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری ... ستدش شعله هشیاری

سرو آزادش از زمین برخاست ... چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد باز دگر ... قفل مرجان ز حقه گوهر

کرد چشمش بروی مردم باز ... در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت ... بس ز پیشش نشان حور سرشت

در میانشان یکی سیه تاتار ... خوش نشسته بروی یکدیگران
از همه در جلال و جاه فزون ... وز همه در جمال و خوبی به

همه پیشش بخدمت ایستاده ... داد خدمت گزاریش را داد
و او نشسته بخرمی و خوشی ... چشم و دل کرده وقف آن حبشی

حبشی تیر روی او می دید ... دم بدم خشم خود همی مالید
کان مبادا خیال خواب بود ... آب نندارد و سراب بود

تا دم صبح در کشاکش بود ... گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشتر آنکه در جهان جایی ... فارغ از وحشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید ... هیچ گوشی حدیث آن نشنید
نکته بر خاطر کسی نگذشت ... در دل هیچ آفریده گشت

ناخوشی آنکه آن جمال و وصال ... بود در معرض فنا و زوال
و یکان راستی که روی نمود ... بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سپنج ... با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند ... دانه را دام در کمین بیند

یک زمانی بجرم کار کند ... جبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش ... سوی دانه روند از وی پس

گر نیابد گزندشان از دام ... کند او تیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال ... رو نهند در گریز فارغ بال

ما درین دامگاه خون خواره ... کم از آن مرغکیم صدباره
هیچ از آسیب دام نندیشیم ... بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام بینیم و دانه بنداریم ... دام را جز فسانه نشماریم
ور نگوید کسی که آن دام است ... دام هر عذاب و ایلام است

بر غرض کرده آن سخن محمول ... نشنود بدهد ور حسن قبول
نیست این قصه های عراقی ... گر ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام ... میبرند از بی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد ... آخر الامر دام ایشان شد

خوبی آنکه قسم کرداری / حصه خود ز قصه برداری
نه که از افسانه خوانی / در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که برا کینه بود سان سینه
از نبی قصه‌ها چو شنیدند / از تعنت بپکند گر گفتند
ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم ازین قصه‌ها چو می‌شنوی / بزبان خوش بیان همی گروی
لیک حالت بود و مکذب گفت / اسکارت بود خلاف سنت
گر ترا این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
تنگدستی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و تبه
میکند حیله تا از آن ببرد / طبع خلق را و خود نخورد
شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی بر و سوی بالین سر

خواب کردن حبشی و باز بردن دایهٔ وی را [illegible]

خشم جست ازین جهان برخاست / داد تعبیر خود بعادت خواست
دایه از جا جدید جای نخست / باز بردش بخوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
خشم مالید و هر طرف گردید / آنچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری
زان آفتاب جاه و جمال / صبح خیزش بدست عبر خیال
ره بمقصود خود نه پیر و جوان / جست خیدا که داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز / با همی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی جوان سابق بد / موجب آنچه دید از و پرسید
گفت بس حالی مشکلی دارم / غرقه گشته چو من دلی دارم
ز دره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظری که شد زبان مقال / عقل را در صفات چیستی لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانه گیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
خشم او سرمه پاک افتاده است / یا خود از سرمه پاک افتاده است
نخل قدش که صنع حق بسرشت / معتدل یا بلند یا پست است
گیسوانش چون کمند تافته اند / یا بی شبد و دام بافته اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگری داده است
لعلش آب حیات تشنه لبان / یا ملاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است رخنه گاه بلا / بار کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / هست مستور سر غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کند / وز من خسته دل سوال کند
چو نتوانی جواب و گفت نیست / چو ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن بی‌نقاب پرده سوز [illegible] / سر بسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی می‌شناسم باز
گر کشد خشم او به تیغ ستم / ورد بد لعل او تو بد کرم
مرد و درد ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات بر من ز دست ره صفات
من صفت بد ذات میخواهم / نه از برای صفات میکاهم

چون ز دل برق عشق شد لامع / وان ممنوع شد صفت تابع
من صفت بد ذات دارم دوست / که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی مبین ذات بد صفات / نیست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بنفس / چون شود بالعیض خود مبدل
عشق تو تیز رو شد بر وال / بلکه گیره و تیرت است اشتعال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سوال

یا بدر گفت تا زین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نیم راستانه بچه پیر و دانا / شور و غوغا بر آید از همه جای
از پس و پیش راه نیاز / دعوی عشق من کند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند / جیب جان زار درد چاک زنند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل تاب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بر زبان دیگر دهند خبر
من ندانم چه صورت انگیزم / تا که امیرم از که بپرهیزم
گفت از هر یکی سرش جدا / گر جمالم چه ره ز دست ترا
آن یکی گفت زان رخ ساده / رخ نگویم منقش افتاده
وان دگر گفت از آن لبی میگون / چشم من بر رهت و دل پر خون
وان دگر گفت کان خط نو خبر / ز دو خطم برنجیده بر نیر
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت قسم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت از آن ذقن غبغب / جان شیرینم آمده است طبیب
وان دگر گفت وانه آن خال / دردم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / دیده هم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و خال آن دلم / می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

بدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جاری بر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود پیش زیرک عرب
لیک آن به که مرغ حسن و جمال / زند از وی سوی عدم پر و بال
گرچه خیره همین ز روی دقیق / رود از وی همه لطافت تن
نرگس چشم از آن شود بی آب / لاله روی از آن شود بی تاب
غم ابرو که خواهشش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چو لی شود نیزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطه مشک بود بر گلنار
چون و مدرش نبیش بصبح / [illegible] نعم الطباء حول الشیح
وانچه منظور است چه جبین / بینی از انجم عبرت بین
چون نشان هم ستوریا / وز غم بول از دو دیده گیاه
لب وصلت جان بهم که بوی / لای بالای پرده‌های سیوی
رود القصه حسن و ماند ترش / گل دهد جای خویش بخشش
چه جیبی که آب گل ببرد / چه گیاهی که کاو خبر نجد
پس با این خال و خط مشو مغرور / باشد از آلایش رعونت دور
گیتی همه زیب و زینت صورت است / حال صورت زمان زمان دگر است
نه که او دل درین صورت بست / بکسل از وی که هیچ ثابت نیست
بی آن رو که عارف معنی است / مرد عارف بد و بسی او
چون صور نیست این از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن و معنی چو جا و دان باید / عشق آن اعتقاد راست بد
حسن صورت محل تغییر است / عارفا عشق آن گران که نیست
حسن صورت گرفت با همه پیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می‌داشت / گوش بر حکم و رای او می‌داشت
هرچه گفتی ای جان نیوشیدی / زهر دادی روان نیوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / گشت مشهود خدا بود این

روی او را چو روشن آینه یافت / که بران نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور / بود از خشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
خنده ان دو ناظر و منظور / مرد و ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینه ان چو دامن این چاک / دامن این چو دیده ان پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گذار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نماد روز زوال / زان بسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق تیز رخت ببست / آتش اشتیاق شان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد پایه
چون در آید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بپای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
نا گهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت / سر آن رشته را که میداشت
گر چه عشقش نماند همچو نخست / نشد این آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی ان نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون نشد ادل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری / عشق ان باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوه معنی است / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر که راز و جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی چو از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بکمال خودش بپاراید
جرعهٔ حسن خود بر و ریزد / عشقه خویش از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

اشارت بکمال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و لی اصلا بکمال معنی نبرده اند

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش
ان یکی از حجاب هیچ اهیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از رهش هش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند / به حجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبلهٔ دیگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار نیست دانشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بکمال جماعتی که بی بکمال معنی برده اند اما شراب عشق آنجا از جام صورت خورده اند و اینجا در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار میشوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صورت / لیک معشوقش از صور دگر است
حسن معنیست دیده در صورت / خشم زان دوخته است بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام / نیست بی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکند بهست / نیست در دیده حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه رنگیش / نور بی رنگ و دیدنش آیین
میکند سوی دید نور آهنگ / لیک در شیشهای رنگارنگ

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما دید که در منظرهای دمشق میگردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

تیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف آنکه
شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظاره تا ان این
در دمشق از هوای غمره زنان / گرد منظاره هاست طوف کنان
سربد و برد آشکارا و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمه آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بد چه معلت ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

اشارت بجماعتی که اگر بمشاهده جمال صورت گرفتار شدند در ان نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهده جمال معنی

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع
وان دگر گر چه بود عشق مجاز / ره زن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد / ره بسر منزل حقیقت برد
میوه ان درخت چید و گذشت / جرعه ان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکته سره گفت / عارفی کاملی ز قطره گفت
بره تو همی ز قطره ایست / نکند کس فراز قطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه ان پل بود برای گذر / بحقارت بسوی او منگر
کی رهی ز تعلقات جهان / که درو غرقه اند پیر و جوان

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

جز بان پل توان گذر کردن / بی بعشقی حقیقی آوردن
وان دگر گر چه سوی صورت رو / او رو نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید
بیصورت جهان بیند / بی صورت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سخن پسر

سخن عارف شنوده پسر / چون باینجا رسید پیش پدر
گفت کای فهم راه بینا تو / عشق من بود از ین قبل با تو
رخت آینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل / چون در آینه فتاد خلل
چشم از آینه ات فرو بستم / پس ز زانوی خویش نشستم
شاهد از آینه چو تابد روی / به بود آینه سر زانوی
آنکه باشد ز زانو آینه اش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون ز من دور می توانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد / خیر باشد ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم انچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمه کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز قدمان عقل بیرون را

گریه میکرد و زار می نالید — گاه چون سایه با زمین هموار
خویشتن را ز فحش از سر مید — که شرم کاس آستان زنتی
که مرا این همه بدین خانه — مدور زری و چابلوسی چیست
چه بری سجده برهمن وارش — از خس و خار او چه میجویی
که بدو روی من از او موسی است — قصه کوته نشین لیلی است
که نبوده بران در شکن ری — نیست اینجا استاده دیواری
که نه دامن بران کشیده بسی — هر چه من میکنم بسوی ویست
نیست جز شیوه وفاداران — سگ دل آنکه چون بمنزل یار
ترک سامان و بخردی بکند — بکند آستان شوق آغاز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق با سایر کونیه و تامل دران و توسل بان در معرفت ذات وصفات حق سبحانه ازین قبیل است

بر وجودش کنند استدلال — زانکه اکنون وجود نیست نمود
یک بنای غایت بنا — نعت موجد وجود می باید
نیست الا دلیل وحدت حق — موجد کون اگر دو تا بودی
می برد عقل بی کرا و داناست — نیست پوشیده بر ذوی الافهام
بواقعیت عالم و از آن — بر ثبوت اراده است دلیل
وصف قدرت ازین شود ظاهر — قس علی ذاک سایر الاوصاف
راه ارباب فکر چون بینم — فکر سرگشتگی است در ره عشق
لال گردد زبان استدلال — ای خوش آن کو جمال حق دیده
گشته نور شهود پرده درش — کل توحید بی شکی چیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر است

داد او را شهود وحدت دست — دید نور بسیط بی پایان
منکشف در انفس و آفاق — آنچه بر لوح کون مسطور است
همه بعد از شهود آن بیند — باید از آن را اختلاف شئون

حکایت برسبیل تمثیل

کر بوریانه همی کردید
کر قلندری جوان شاب [illegible]
گفت با او حریف فرزانه
نیست نقش بنی بدیوارش
گفت خامش که این مقام کسی است
نیست اینجا کشاده هیچ دری
نیست اینجا زکس رمیده خسی
عشق بازی بمنزل یاران
پنداری و بیخودی بکنند
هست ازین جمله آنکه اهل نظر
سبک شوند برخوردار
در جمال آن کنند نگاه
از وجود ذوات در هر حال
در قضای وجود شهید با
حال عالم بیک نظام و نسق
صنع پاکش چو هست محکم و راست
اختصاص حوادث و اکوان
اول امر چو خواست کرد آغاز
من که اسرار عشق میگویم
چون نماید کمال عشق جمال
پرده کی جلوه کرده بر نظرش
روش عارف نکو رفتار
چون دل او ز زنگ کثرت رست
منزل از وحدت اطلاق
هر چه در عرصه جهان بیند
قطره از تموج دریا

اوفتادی بپای هر دیوار
چون سگان بر سر آستان خفتی
خاک روبی و خاکبوسی چیست
زان پرستنده کلی چه می جویی
گر ز هر ذره ام با و میلی است
گر به پشتش نبوده یکباری
اضطرابی ز آرزوی ویست
بگذرد بگذرد ز هوش قرار
با در و بام او نگوید راز
گرنه دوزند چشم دل ز آثار
ز آیت فانظر والی الاثار
بو اثر بند از آنجی راه
موجدی بایدش بحکم خرد
گر تسلسل محال پیش آمد
کاران منتظم کی بودی
گر حیات است شرط علم مدام
نکنی نفی آن برای علیل
لیکن بود پیش هوشمند کمال
کی رود حکم فکر بر ره عشق
پرده های اثر بدرید
پرده و پردگی یکی دیده
از موثر بود سوی آثار
منبسط بر حقایق اعیان
اول اختم وی بران نور است
جلوه گر بر وجوه گوناگون
در بستان فتاد بر صحرا

منتهی گشتن توهم کرد — لیکن از هر کسی در هر جایی
بر وجودش اقامت برهان — گرچه از روی عقل برهان گفت
کس نرسته بپای استدلال — فلسفی عمرها نهاد اساس
از قوانین منطقش پیران — تا نشاسد صبح را ز شبیه
حاصل خویشتن بآن قانون — ظن او آنکه از گمان رست است

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادات از اولیا از علم وی بجهل برآمد

شعله میزد میان آتشدان خوش — شد تقرب آتش و مشتعل
که بر او بازگشت بر دو سلام — آن حکیم کیک ز جهل و [illegible]
گرد از مقتضای طبع جدا — یکی از حاضران ز غیرت دین
آتش [illegible] زجان [illegible] — گفت در کن میان آتش دست
شد از آن جهل او بر دو دوش — طبع را هم مسخر حق دید
قصه او کی اینچنین بودی — علم کامد یقین ز بیم زوال

رجوع بتمامی تمثیل

خویشتن را ورای بحر ندید — منتهی جوشش او در دم گشت
دیدمش بر حقیقت و هم بر اوج — گاه دیدش شکل کف و بخار
متکون شد ابر در جو آن — متقاطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رونده راه ویست — بین هم کف زمان خودش کنان
شد درین دور سیر بحر تمام — قطره این را چو دید [illegible]
اوست [illegible] قطره حباب — هیچ جز بحر در جهان نشناخت
غیر دریا ندید چیز دگر — همچنین عارفان عشق آیین

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

تصنیفهای حق بود بینا — هر چه بیند بمعنی صفتی
بصفات خدای راه برش — کرده پرداخت ره بکشف صفات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

متجلی شده بجمله صفات — یک وجود هست سر بسر عالم

خویش را منجمد ز شدت برد
گرد از موج و شبنم باران
آری از سنگ لاخ و هم جبال
بکف از بد وزن کردن آن
کرد بسیاری از علوم و فنون
لیکن اندم که بار بکشاید
یافت ناگاه آن حکیم کیک راه
فصل دی بود و مشتعل آتش
دیگران قصه کهن بتمام
آنچه بالطبع محرق است کی
مشتعل آتشش بدامان زد بخت
چون نه دستش بسوخت نه دامن
گر آن علم او تعین بودی
قطره چون آب شد بپایانش
وز روانی خود بنهر رسید
گاهی او را عیان بصورت موج
متراکم شد آن بخار و از آن
قطره ها چون چکید کو پیوست
چون بدریا رسید و [illegible]
گو هست موج و بخار و [illegible]
از جب ور است چون کشاد نظر
دیده جمله مانده بر یکی است
آن یکی در مجالی اشیا
صد هزار آینه است در نظرش
وان دگر جمله را یک آینه دید
دید یک ذات در حدود جهات

می شنید این که هست دریایی
بود صد سنگ در [illegible]
و آتش خویش را [illegible]
باز داند و دل درا ز غنیم
عهد در بار خود تعین بشکست
جز متاع گمان برون ناید
پیش جمعی ز اولیا آمد
از حیل بری ز نقص و خلل
گفت بالطبع محرق آمد نار
گفت همین دامنت بیاز و ببین
هیچ گرمی به پس درآمد است
جا تش از تیرگی جهل رهید
نتیجه این است در همه حال
گشت آن آب سوی بحر روان
هیچ چیزی بغیر او نشناخت
سوی بالا روان ز دریا بار
روی تو افتادی [illegible]
یافت یکسر بسوی بحر عنان
گردن انکار دیده وری است
عشق با هر چه باخت با او باخت
در جهان هیچ جز حق بین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست
گرد او را بسی معرفتی
بیخبر باشد از تجلی ذات
که خدا را در آن معاینه دید
همه آثار [illegible]

گره معنی است بی تعویت
انبیا را نشان ز یکدیگر
ست مرات ذات بی همتا
هر که را دیده هست بر صورت
بیند اندر همه جهان یک ذات
از جهان جز خدا نبیند هیچ
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
اول آینه سان برون آید
ور ز تقیید با پیش مطلق
هر که را دیده ز بی بیناست
مانده در حکم بی بصر
نیست امکان جمال حق دیدن
چون تو سازی روان ز ناقلها
بر قوای تو وحدت و اطلاقی
وصف امکان شود در و معلو
گر دوت پیش صوفیان کرام
هر که عرف متوبان داند
شد قرب من خاص تو بود
دوران باشدت درین سه مقام
این مقام نبی است و آنکه قوی
شده از قید خویشتن مطلق
چون شود کشف سر ربانی
افتد از حیرتش بکار گره
یک سگ گوشت داد خواجه برش
گر هنوز ان ز دیک بیرون بود
زو بصد غصه دست بر زانو

جمع گشته در و لطیف و کثیف
ست ار اعراض با صفات و صور
وان عوارض مجالی اسما
بیند آینه محو در صورت
جلوه گر گشته با شئون و صفات
غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
آینه چیست و اندر آینه کیست
بس در آینه روی بنماید

نه در ان وجه نه فاصله
ان گرانمایه جوهر قابل
هر که ناظر بجمال مر انست
چشم عارف که تیز بین باشد
همچو آینه وصف و ذات جهان
شد جمال خدا معاینه اش
آینه اوست و اندر آینه هم
گر تبقید بینی او را هم بند

اشارت بمراتب اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثه وی

غالب آید تبدد استهاق
منصبغ با پیش بحکم وجوب
متقرب بقرب نافله نام
اهل قرب فرایضت خوانند
قاب و قوسین منزل تو بود
بی تقید تقید هیچ کرام
باشد اندر وراثت نبوی
ذات او وصف او شده همه حق
سر زند در وصدای سبحانی

چشم و گوش و زبان تو هر یک
فعل و ادراک در همه حالت
وگران زینهات شود حاصل
ور کنی این دو قرب را با هم
ور ز همت کنی بلند روی
باز عالی نهی سوی اعلی
چند اعارفی ز خود رسته
هر کرا شد باب و گل نظرش
گوید ار زانکه بنده ام حق گو

حکایت بر سبیل تمثیل

گشش نیز زود بهر طعمه من
کرکین کرد گربه و بر بود
کرد با زن عتاب کای نادو

گوشت را زن کباب کرد و بخورد
خواجه سنجید گربه را فی الحال
گربه بی شک چو گوشت یکمن بود

نه از فلا مبح طرف راکه
که مر اعراض را بود حامل
صورتش دیدن از محالات است
در شهود جهان چنین باشد
باشد از پیش چشم او پنهان
محو مشهود گشت آینه اش
غایب از دیده او معاینه هم
نام و نعتش نه آینه بیند
اوست پیدا در آینه الحق
دیده او بدیده حق نه سراست
دیده تو بعین حق ناظر
کل ز نایع شود حق چیدن
بدیار قبول قافلها
عین هستی حق شود بی شک
تو باشد معاف و حوالت
که تو الت شوی و حق فاعل
جمع باشی یگانه عالم
که مقید بجمع هم نشوی
سر فرازی باوج او ادنی
بتمامات قرب پیوسته
شود از خود تصور سر خویش
ور ختم هستی ازین تست و تو
همچو گربه بشیخ خواجه ده
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
ماند افزون ز گوشت یکمثقال
گوشت یکمن و گربه ان افزود

نیست این نکته پیش هر و رش
معنی حیرت ار شود مفهوم
است مذموم گر شکوک و شبه
وجه قصه نا شده ممتاز
تا تبیین ندانی آن ره را
با امارات عقل دان و حواس
گر نباشد یکی ازین سه دلیل
چون ترا سر حیرت مذموم
لمعات جمال قدس قدم
سازدت اصطلام آن لمعات
گم شوی جاودان ز هستی خویش
در نواحی مصر شیر زنی
یکین و ولی مشرف شد
قرب سی سال اندر سر پای
شست و شود او موی او باران
لب فرو بسته از شراب و طعام
او خوش اندر میانه واله و مست
دل ببرواز های روحانی
مرد و زن مست نقش پیکر خاک
مردی و که راه مرد شوم
روی عاشق نخست در خویش است
گر نکو او برای خود خواهد
همه کرد مراد خود کرد د
دوست را چون بکام خود یابد
این نه عشق است خویش داری است
حیف عاقل که شد عشق نفس

که تواند شدن دو من یک من

اگر این گربه است گوشت کجاست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

بسته گردد بسوی مقصد ره
طایر سعی چون کند پرواز
کی بدیدن توانی آن ره را
با تقلید مرد راه شناس
یار مانی ز راه خوار و ذلیل
شد تبعیص ازین سخن معلوم
بر تو تابد ز اوج قدس و کرم
فارغ از مبدعات مخترعات
ساده گردی ز خود بر سر خویش

هست در راه سعی کوی طلب
در بیابان دور چون پیش آید
لیک تعیین ره بجزم و یقین
یا با لهام و کشف ربانی
ره زند بر تو غول حیرانی
آن بود شرح حیرت محمود
هر زمان لمعه دگر بنهی
خورد و خواب تمام برباید
صد بد و نیک بگذرد به سیرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یکجای بماند

شد هستی تماشش از کف شد
که بخشید چون درخت از جای
آشیانه کرده هیا خوش غرابان
جون ز تشنه نه چاشت خورده نه شام
ایستاده به یا نه نیست نه هست
گوشش پر راز های پنهانی
جان روشن بود از نیها پاک
ور نه بیند مراد خود شوم

تستار از سود گی بکلی دست
شد همه مرغش نه فوق فارغ بال
هیچ گه آفتاب عالمتاب
همچو مور و ملخ ز هر طرفی
چشم او بر جمال شاهد حق
زن نکو بینش که در گلستانش درد
گرد کام از من بر مان
غرقه گردم بموج لجه راز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق در آخر کار بسوی عشق

بر بند و کشاد خود کرده
صید مقصود رام خود یابد
بهواهای خود گرفتار نیست
هیچ سازد برای نفس خسیس

باشد از جام عشق مستی او
ور بود بر خلاف مقصودش
هیچ عاشق هوا پسندد مباد
خبر خود را نبود و ما نفس

ور این گوشت سگ گربه کجا
غیر محمود نیست یا مذموم
شرط اول تعین مطلب
گر یکی زان دو کعبه را شاید
که نه شک را شوی رهی در بین
گر مرا ز اختلاف شوانی
بلکه غولی شوی بیابانی
گر کشی بر قع از رخ مقصود
بر تفس میوه دگر چینی
بر تو در های فیض بکشاید
که نباشد ز خویشتن خبرت
همچو مردان مرد خود شکنی
ز نشیب خت و نه بر و زیست
گشته بارش بساق با قلقال
سایه باشش نگشتند غیر سحاب
دام و دد گرد او کشیده صفی
جان بلطف فنای عشق مستغرق
یک سر موی او به از صد مرد
و ز غم مرد و فکر زن برهان
هر کرا ز خودت ن نیابم باز
دل او از برای خود ریش است
ور بکام برای خود کا هد
دوست باشد طفیل هستی او
زان تعاب بسر رود دوش
بمرادات نفس بند مباد
نشاسد بغیر و ابه نفس

شر بود هر چه نیست وابوی — هر چه با وا یه وی آنجا بد

قصه آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوند سرای سرای شما زمین ندارد

بود سردابه در و دیرین — شد بسردابه هم خطا بابیش
کرده قصد هلاک مهمان او — کز نه تحت الثری است جای تما
کافر انجا کشاد پا تا به — در تنگ چاه میخی ایستاد
کشت جای نشست او سر میخ — هیچ راننده جای خویش قرار
بر من آمد درین سرای سپنج — عاقبت چرخ چرخ یکسر کشت
همت مرد را همیت اوست — کی توانی شناخت همت مرد
شرف جد سیادت ام و اب — همت آن یکی زن و فرزند
تاج آراسته بلعل و گهر — همت آن یکی سراچه و باغ
وانچه با او مناسب از هر چیز — آن یکی را هوای درس علوم
جمع کردن برای خط او دوات — بس کنم کانچه زین شماره بود
وز حد اعتبار آید و ست — لیک با هم درین صفت یار
جای وزر و وبال شان همی است — همه از عز قرب واسپ فند

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

کنم ابواب فتح آن مفتوح است — لعن راندن بود ز ساحت قرب
او دران دم لعین و مردود است — چون بمقصود خویش روی آورد
آفتاب قبول بر وی تافت — قرب حق جست از حق آگاهی
هست ازین قرب و بعد دادهشان — امر باشند قرب حق خواندن
وان عذاب و نکال در برزخ — درکات مراتب بعد اند
صورت غفلت نوانده از حق — روضه خلد و بوستان نعیم

بس که با شد فر و دیا به وی
سنگ کو ید بسی که آخر کار
آن مخنث ببام ... بیا به
با فرو شد بروزنش ناگاه
چون بمنظر فتاد و خواست بجای
یافت خود را نه زیرین
بانگ برداشت کای مسلمانان
بود جای درون سردابه
چون فرود آمد از برابر هیچ
که بجد اله ار چه صد غم و رنج
خیر هر کس نبند همت اوست
همت آن یکی علو نسب
همت آن دگر زر و زیور
همت آن دگر ده و کاریز
وان دگر را خیال کلک و دوات
از طریق شمار پیر و نیست
جلوه گاه جمالشان دنیاست
مست قول بی کودنی و دون
واصل اوست جمله ملعونند
هر که پیوند ساخت با ملعون
لعن حق چیست گویمت مشروح
هر که یکدم جدا ز مقصود است
سایه لطف و جنبش دریافت
امر و نهی که هست گر در فراق
دوزخ و آنچه هست درد و رنج
گشته ظاهر بیک طریق و نسق

خیر خواند بران بپا را مد
یافت کارش بوجه خیر قرار
رفت از همت فرو بایه
داشت روزن بسوی منظره
شد فرو دوش بجای دیگر پای
جرم شد بر هلاک خود راتش
چون ندارد زمین سرای شما
بد عیش مخنث افتاده
شد مخنث ز هیچ سنگ گذار
واخر کار من بخیر گذشت
تا ندانی که چیست همت مرد
همدم و آشنا و خویش و پیوند
مجلس امن و بزمگاه فراغ
منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
گر حجاب جمال یار بود
گو ازین کار خانه عار اند
پایه لعنت اند و موجب طرد
وانچه جز ذکر ایزد بیچون
وز نظرگاه قرب پیوند
نیست او هم ز حکم لعن بیرون
محنت بعد بعد راحت قرب
رست از زخم تیغ لعنت و طرد
بعد ازین طریقه گمراهی
نهی را سبب بعد او راندن
که بیکایک مناسب بعد اند
خشمه سلسبیل یا تسنیم

غرفات قصور و حلوه حور — همه شد پیش صاحب رای
غیر ازین آگهی مجوی و مخواه — هستی جان و تن همی فرسای
مردان آگهی کجا باشی — آگهی هست جاودان گنجی

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کسی که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام ما

می نهد پا ز کنج خانه براه — در دل این هوس که یابم گنج
پسر گفت در جواب که من — بوده ام ریش گاو تا هستم

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وا بیای نفس بماند رو از خود بگرداند و در معشوق آرد ٥٥

شود محجب ز تیره پوست — هر چه گوید برای او گوید
هستی خود فنا کند در شمع — بهر جانان فنا کند خود را

قصه آن گلخنی که در شاهراه جمال شاهزاده آتش در زنده آتش گرفت و از زنده پیشش رسید و وی ازین بی خبر

ساخت در تنگنای گلخن جای — چند که شاهزاده ره پیمود
مرکب خود بسوی گلخن یافت — گلخنی چون لقای شاه بدید
زنده آتش ز آتشی که بود اندر و — شعله از زنده در تنش افتاد
نه ز تن نی ز زنده داشت خبر — نه ز زحمت بسوی او جو شتافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود گم کند

آنچه لب بود لب لب گردد — غیر حب کس نماندش محبوب
پا بدامن کشید پا را مد — بکریبان جان در آرد سر
که یکی در اوان به طلبی — گفت کای خشم و گوش من همه تو
دولت لایزال ولم یزلست — بر من خسته جان تشنه جگر

حکایت مجنون

عشق بازی بعشق کرد آغاز — آستین زد بدر تو و گفتی

درجات نشست و لطف قصور
ای که زین آگهی شدی آگاه
تا نه از جان و تن فنا باشی
در طلب تا کشید همت و رنج
با پسر گفت پیری از همدان
خویش را عمری از مودستی
گفت با وی پسر که ای بابا
گفت آن کس که بامداد بگاه
چون بانجا رساند پیچ سخن
نیست جز ریش گاو و یم کاری
عاشق صدق جو جو دریابد
روی جان آورد بقبله دوست
همچو پروانه کو بمجلس جمع
از رخ شاهزاده گلخنی
شد جوا ز ره سواره یکدشتی
چون در آمد ز درد عشق ز پای
بلطافت بهانه بر ساخت
چشم و دل بر جمال جانان دوخت
داشت حیران بروی دوست نظر
عشق عاشق چو گشت بکمال
عشق را قبله گاه خود سازد
حب محبوب بحب حب گردد
عشق او چون بدین حد آید
طالب این مقام بود نبی
عشق خود را که غایت طلبست
عشق مجنون بدین مقام رسید
داد با خود ترانه نو ساز

صورت قرب و آگهی ز خدای
واندران آگهی همی افزای
گنج می بایدت بکس رنجی
ریش گاوی بود توقع گنج
کای در اطراف کار خود همه سال
هیچ که ریش گاو بود کسی
گر بود ریش گاو گو بابا
یابم امروز رایگان گنجی
ریش گاو کیست گر بیوستم
نیست از ریش گاو دیم عاری
ظلمت خود ز خود عنان تابد
هر چه جوید برای او جوید
پیش رویش فدا کند خود را
یافت در دل ز مهر روشنی
گلخنی در نظاره گم گشتی
گلخنی در نظاره که نمود
لعل هستی بپای شاه کشید
او ز دیدار شه نظر بگسیخت
غیر خاکستر تنش بجای نیافت
شود از غیر عشق فارغ بال
دل ز معشوق هم بپردازد
شود اندر شهود حب مغلوب
نبود از هر چه غیر عشق نظر
نایبه عقل و هوش من همه تو
ساز محبوب تر ز سمع و بصر
از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد دامن بکنج غار تهی

از درون زمزم خار پشت این / وز برون پاکسان در پشت این
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی برین نسق چو گذشت / بارها در قبیله لیلی گشت
گرچه حال او فتاد مجنون را / بیخودان مبتلای مفتون را

سر نشانش بدشت پیدا نیست / همچو تنگ آهوان صحرا نیست
مانده استاد گروه گوران دور / نفکنند در صف گوزنان شور

روزها تا نشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید

قصه درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
بیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان

خشمها را کشیده سر بناز / عقل و دین را دریده پرده راز
کرد نعلین و پری در پای / شد بکام زمین جهان فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار / سایه انداخت وصل سر بدار

گفت مجنون که تو باز نمای / لب خاموش شرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / همیاشش سر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی / قبله جاودان تو لیلی
گفت رو رو که اینچنانم من / گر بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه / در دلم کرد اینچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی / خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / بر تو خوبی تو محبوبان

جلوه حسن تو کیست که نیست / جذبه عشق تو کراست که نیست
همه در دام مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد / کاتشش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش بسیج و غصه سپرد

لعل شیرین که شهد شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشار جمال تو بود / گرد اطوار مختلف بنمود

زو بد چاره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش ز سر
بکمند خودش مقید کرد / روشن از مهر دو کون در خود

من هم ای پادشا گدای توام / هدف ناوک قضای توام
خیره سرگشته دارم چون گوی / بی سر و پا دوانم هر سوی

گر بری بر در خراباتم / گر شوی قبله مناجاتم
که بصلحم کشی و گه بجنگ / گه شهیدم کشی و گه نیرنگ

چه شود گر شود خلاص دهی / جامی از باده های خاص دهی
بر پای خبان ز خویشتنم / گر نیابم ز خود خبر که منم

ور نیابی سزا بدین هوسم / گر عجب سنده طبع و هیچکسم
بد را اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن / خوز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کشتشان / وقف من خوش ز قصه خوشتشان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سر بر زده بود و معشوق معین و معلوم نه

پی توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر و کشف تبیین

آنچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست

کز محبوب چو آمدم مشتق / جیب جانم گرفت جذبه عشق

عشقم اندر دل آتشی افزود / کز برآمد ز هستی من دود
لیکن از آنم هیچ رو رهی / متعین نبود قبله گهی

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی روحهم

علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

شب علی موفق آن سره دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بدرگه بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد / راه رو و قبول می سپرد

سعدا را بخلد می خوانند / اشقیا را ز خلد میرانند
بعد از آن دید با خداوانی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می نشیدش ز طیبات جنان / از چپ و راست لعبتان ندمان
بعد از آن با هزار جاه و جمال / یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای

نه شده دیده شهود بهم / نه دو پشت استقامت خم
گفت با خویش در آن دل شب / کز کیانند این سه تن یارب

هاتفی گفت این که مشغولست / بشهود خدای معروفست
کز امید و بیم فارغ و فرد / به محبت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست بگسل بند / و اندر آن یار دلکش پیوند

تو که گویم کما تعیش تموت / دهد آن بعد مرگ از وی قوت

قصه تماشا کردن شیخ علی رودباری قدس سره مرد آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال خود

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام

دید از آن قفتهای گوناگون / ژنده صوفیانه پر بیرون
یارب این ژنده گفت کسوت کیست / گرد دین را بجز نقابه نیست

چون درآمد چو دید درویشی / در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده بترک خود کامی / گر سرش ای بسترد جامی

موی او چون شدی سترده به تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین / بد موی چیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز کینه و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون دوان

بدش آورد یک دو فوطه خشک / بوی گل زان وزان نفحه مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد روی شتاب

او خرامان چو سرو سوی بدر پیش / ور قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند / پیش آن جوان فرو افکند
رفت و طبقی گلاب و عود آورد / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت

مروحه برگرفت و گردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید / آه از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری

نیست گشتا بزندگی نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وانچنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و او نمرد / ور رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و سوی خاک سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقه پس خشن فکنده به بر / شیخ گفتش که ای ببوده پیر

تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامنم گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگ نیستی سویم

آن سخن کارگر در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
به سر خاک او گذر کردم / جامه خواجگی بدر کردم

خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر روح روح او هر سال / میگذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم / جبهه بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

از صف صوفیان ناسک سیری | در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان | لیک در کسوت مسلمانان

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

گفت کای کهنه پیر دیرانی | چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم | دیده روشن تو را ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید | کز درین سلک ترکی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام | نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت | چهره روشن از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم | با میانی چو رشته مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش | دل چو قندیل دیر بر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا | بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون | با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد | زان نظر آتشش بجان افتاد
تو من عافیت بیادش رفت | هرچه جز یاد او ز یادش رفت
ز شبش خواب و ز روز قرار | با دلی ریش و دیده خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد | جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت | سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت | حیله و مکر هیچ سود نداشت
او از کار خویش مضطر ماند | وز فرو ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری نادر | در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست | بکشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال | با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید | شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز | عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی | روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم | گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو دست در کمر کردی | گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه آب | کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر میبرد | غمش از دل بدین بدر میبرد
تا که از دور چرخ جان فرسای | آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب کشید رنج محاق | جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد | شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آمدش بر درون از آن دده | زخم صد ماه در سر مرده
هرچه ز آغاز مرگ عالمیان | کرده باشند جمله تا نیان
همه را کرد بلکه افزون نیز | بلکه از حد و وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او | سیم و زر کرد صرف ماتم او
آخر او رو بسوی صورت روی | مریم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی | شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردم | صبحدم ره بسوی او کردیم
با یتیمیش بخواری افتاده | پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار | چند پیچی بخون دیده نگار
کای دلا ای دل ز مرگ بیغم باش | چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او بار خود گرفتم من | دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی | کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم | من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم | دامن او ز دست نگذارم
رفت او و فرصتی اندک | میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان | بر وی و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند | اشک ریزان بجاکش افکندند
روز دیگر بیامد او بنگاه | سوی آن تیها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر | زیر آن تیها سه چار دگر

کو عجب زین سفر بپا سودم | وصل جانانست زین سفر سودم
نغبایت رضای من جستند | نامهای خطای من شستند
یافتم یار در جوار خدای | داد در پیشگاه قربم جای
نیم امروز و دولت سرمد | دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف | نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام | که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار | گشتم از دین دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد | بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز | در ترنم زبس که شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ | چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی | بود مهر سپهر محبوبی
داشت خندان تعلق خاطر | که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند | بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر | مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق | زآتش اشتیاق و داغ فراق
از بس پرده خوش نوایی ساخت | چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز | بس بر آن قول برکشید آواز
کای خدای چرخ بیوفایی چند | روح کاهی و عمرسایی چند
هرگز از عهد تو نگشتم کرم | شرم میآیدم ز عهد تو شرم
به که یکدم بکوی خویش پردازم | چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده و بری دیگر | همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بتنبازی | چاره خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد کو چنین | شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت | همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا | جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند | کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آلوده | رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توئی | دست شستند از غبار دوئی
جامی این عاشقی انیست | مرد این نیست و با نتی کیست
گر بدر پای عشق داری روی | همچو ایشان ز خویشتن بشوی

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی نکو رده نشتری عم | شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود | در مقام رضای عم میبود
دم بدم روی دخترش می دید | میوه از باغ نو برش می چید
بود شبها در آن نشیمن راز | با شکنهای زلف او که باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد | کار او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش | داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی | که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش | کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او | که درآید چو مهر در روزن او
تا کمانش فکند نقش پای | از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه | دزد دوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد | داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید از کجایی و باش | دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی | بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست | که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام | راند بر خویشتن بدزدی نام

شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست بریدن
واقعی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بگشت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی نشنیدند / آمد سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم دی که ای سره مرد / این جوانه انگشت محبت و درد
بجز از عقد نیست پیوندی / سرفرازیش ده به فرزندی
راه و رسم ستمگری بگذار / چو بر خود نگوهری بسیار
گفت عم گونه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ باید شست
زو موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهی است / مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزم و مال هر دو را نواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عتیبه و ربا

معتمر نام هستی عرب / رفت تا روضه نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نبی / گوش بنهاد بر نشیمن راز
تا که آمد بگوشش آوازی / که همی گفت قصه برداری
کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه بار گران ترا بر کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب زنانه زار / ساخت از خواب خویش ناپیدار
یا نه یاری درین شب تاریک / از برون دور و در درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خون فشان بربود
بست بر جوش کم بگیسنه ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا
در شبت این چو زلف یار دراز / چشم من تا نشده بخواب فراز
تیره شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان ز یاس جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
وست و دوران دریده پرده گوش / تیغ گردون برید نای خروس
چون موذن ره مناره سپرد / گویی افتاد از آن بکه دین خورد
گوش نیاید ز حلقه حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این ز شب هست از دهای سیاه / که کند باز بر رو دیده نگاه
تا بدم در کشید غوچی را / تا زند زخم سینه نفسی را
هم اکنون و جان آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
گوش نیکی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
گوشنیبی که بنگرد حالم / گر جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مو ربی جانم
هست تا جاربیش فرزانه / موی ژولیده مور را دانه
اگرم شانه همچو مو شکست / تا بدام فرق شاخ شاخ بس است
دانه که بایدم چو مور شد / باشدم اشک دانه دانه سپید
ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه چنین
جده از من چو ماه تافته است / تیغ هجرش دلم شکافته است
هر کرانیم گمان نبود که پیش / کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / وادنا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش / کرد با خاموشی هوا خویش
آتش او درین فسانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آن کران زاری کننده که بود و شادمان شدن که جواد بنال او رفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی / داده رخصت خود بجز لبی
کان همه ناله از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سکالنده
آدمی بانه او نیست پری است / کادمی وار کرد نوحه گریست
کاتش چون خاست از دلش ناله / ناله را از قیستی زد بناله
تا بنالنده راه یافتمی / پرده راز او شکافتمی
گردی بود در نظاره گری / دست بگشاد می بپاره گری
چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی جگرگاه و شوق انگیز
پیش تیغش مقام سوز و نیاز / در هر سطر عشق ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع / واخرش روز وصل را مصرع
در قوافیش شرح سینه تنگ / بجا او رستما بکام نهنگ
گه در ودگه بار و مه منزل او / وصف شیرین شمایل او
که در و عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
گه در محنت درازی شب / عمر کاهی و جان درازی شب
کرد در داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عتیبه

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب ناله شد عتیبه دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زی پا کاک نهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر نکهه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر از دواج سخن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو بر نور آبگینه شام
سنبلش تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از شعله جگر دو نشان
آن دو خط گرد رخش هویدا بود / گوییا جدولی مشاب بود
گر کشیده از شتق دیبر پدید / رخم از ابلوح صبح مد
داد بر وی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
گرد بدین رخ که قبله طلب است / نکه این قبیلات نسبت است
بر زبان عتیبه نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیوار حرام است / همدمت تا لهای زار حرام است
چیست چندین نغول ساری تو / وز تره خون دل کتابی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عتیبه نهد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجبان ز من بپرسیدی
منشین دیرتا بگویم بار / تا نگه افسانه ایت دور و دراز

بازنمودن عتیبه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
تشهد نشستم آزاده / از شهادت تشهد افتاده
یافت جبینش زمین سجده گشت / گرد شیرینم بلخی نشست
بر عقیده گشت بی ایام / تیز و شادان شدم بسی سلام
بد عادت بر فلک بردم / پای بر راه اجابت افشردم
عفو جویان شدم با استغفار / از همه کارها و آخر کار
ز میان باکناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
ز زنان بین ز اسواق زنه / مرکبی را ز نار زرمه
در گذر غرق گوش و گردن شان / خاک رو مشکبو ز دامنشان

اربابی رقصشان بربع و دمن
او جوهر بوده و بکر آن انجمن
غنچه بر نوش گلبنی زار م
کای عینیه دل تو می خواهد
با من این نکته گفت و رود و نفت
سیکسار آن بیج جا فرو رفت
این سخن گفت و زد یکی تو باد
شد خروشان چو بلبل خوش آواز
کای زمین دور رقصه صد منزل
مانده دور از در تو آب و گل
خواهشم بین میان تو خواهم
چون نیزک عجب بدیدار حال
تو به کن از گناه کاری خویش
یاد کن از مواقع عرصات
نه مبارک بود هوس بر مرد
عشق هر جا که بیج حکم کرد
[illegible]
خسرو صبح چون علم بزد
[illegible]
تا به پیش قدم پیغمبر زد
[illegible]
کر برون برد رخت از منزل
[illegible]
نام ریا چو آمدش در گوش

[illegible]

غزل گفتن عینیه در حسب حال خود

[illegible]

عزیمت کردن مقبر و عینیه بجانب [illegible] افواج در طلب ریا

در طلب روز را بسر برده
[illegible]

کای دریغا که یار محمل بست
[illegible]
تا کی از دو دیده خون ریزم
[illegible]
تا ز درد فراق او گویم
[illegible]
مهر حرف تو میکنم امروز
گفت بعد از سلام با ایشان
همه گفتند با جمال و نسب
[illegible]
می بریدند کوه و صحرا را
[illegible]

بر خاستن مقبر بیاره عینیه و دیدار مجلس انصار بودن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا به پیش بدر وی رفتن

[illegible]

مشورت کردن بدر ریا با ریا در خواستگاری کردن از برای عینیه

[illegible]

بدرش گفت مینو رم سوگند / بجدایی که نبود دشمن آنند
گفت آنچه که بدی بندهم / تعد وصلت بد منش تنهم

وقتم از رفته تو و او / وانچه بوده میانه تو و او
گفت بادی مراجه باز آرست / که از آن خاطر تو در یار است

نه خیالی ز روی من دیبت / نه گیای ز باغ من جیده است
لیک چون بشنو گفت سوگند / با جابت بمیکنم پیوندت

قوم انصار پاک دینانند / در زمین و زمان امینانند
بر مثال اشان نکرد اشنت / رد ایشان مکن بقول درشت

مکن از منع کامشان پرزهر / گر نمی باید که ران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد

گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم شد تلخ انچنین مرغوب
آنکه آمد برون و ما ابشان / گفت کای زمره وفاکیشان

کرد رغبت قبول این پیوند / لیکن او گوهری است بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / ها سراو بان فزود آید

قبول کردن معتمر التجه بدر ریّا خواست و عقد بستن با ایشان بیکدیگر

باشد او گوهری جهان افروز / کیست قایمت بیش امروز

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان من اینک

خواست چندان زر تمام عیار / گرچه شایان رسید بیزار
بعد از آن تیر ده هزار درم / سیم خالص نه پیش از آن و نه کم

جامگی صد ز برده های یمن / صد دیگر از آن فزون ثمن
نافه های مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مشتاق / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد را ببستند یکدیگر

رخ برخ شادمان شدند از هم / لب بلب کامران شدند از هم
این شد این را نخبه و عتبه باغ / آن شد این را ایوم هم داغ

تنگ با هم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار

تا بچل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن بدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عتبه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال کید شتشان بدین دستور

داد اجازت بدر که ریّا را / با شهد و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند

بهر روی خوش عماری برداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
با دو صد غژ و حشمت و جاش / کرد سوی مدینه همراهش

سی شتر از نفایس و اجناس / جمله نادر چشم ضبش شناس
هر دو با هم عتبه و ریّا / شاد و خرم شدند ره پیما

معتمر با جماعت انصار / بنتر بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند

همه غافل از آنکه آخر کار / هرچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان لیل و سنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز نکر کرده خنجر او نیزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ از های و نیزه گذار

سنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان صید سکار شان مجموع
عیش شهر شبان زده ره ریش / فارغان از فروغ دانش و دیش

همچو گرگان بطعمه ناخورده / بر زده پیش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / ره در آن قوم پاک دین کردند

چون عتبه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر

چندتن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان بخون هلاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / دادن قوم را چو دیو قرار

لیک ناگهان یکی ز دین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس ساتش فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک

دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عتبه دریغ
گوش ریّا چو این خروش شنید / موکنان بر سر عتبه دوید

دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
گشت از چشمه سار سینه شکاف / خلعت سروش ارغوانی رنگ

دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگون نه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید

کای عتبه تراچه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی تماشای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من

عشق بر عشق میشد خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و زجان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای خالی کرد / روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در گشایش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد

چون کند از طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب

از دو پیراهن کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در نه خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند هم خوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و برانجا درختی دیدن برخطهای زرد و سرخ

نقد شش سال معتمر ناصحت / بسر روضه نبی میرفت

راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند

دید بر خاک آن دو اندوهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زرد زرد وی شان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
پاکسی گفت زان زمین بشکفت / چه درختست این بگو حرف گفت

گر درختی است این سرشته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی است / بردی از شرح حالشان رقمی است

زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرقه فیض رحمت باد / کسی چو ایشان از این جهان مرداد

قصه تحفه معینه

تاجری میگذشت در بغداد / ره گذارش بکنج برده فتاد

زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت هر دو برده فروش
کوچه تنها و جالاک / کانچه دارد یکف بیاورد پاک

کیسه از سیم و زر برداز / خانه و خانگی بر اندازد
نجد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از شبت تحفه بنام

روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی زباغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان / لعل او کام جان خسته لبان

چشم او فتنه فتنه و ناز / حال او نخم شوق اهل نیاز
چون خرامد بر دو بلطف خرام / از تعیان نتر عیبارام

چون شنیده ز با بچس و تاز / بازدارد ز سبد رار مدار
کر برآرد بمطربی آواز / جان رفته برده آرد باز

طایر روح را نغمه جنگ / بریاض تفادید آهنگ
تا جو او صافان بری چو شنید / درد لش از زروی او جنبید

جلوه آن نهش زرور در گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای لبا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رزاق / بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام / یار اصحاب و اولیاء عظام
این صفاها و حالهای شریف / کرد انجا که کتب شد تصنیف
همه از بد عشق باری نست / گر شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو پیچم شنیده از هر سو
کنه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جنون رسیدن مر او را

تاجر القصه شد غرایب خوان / بهر سنجیران پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بیشتر یافت
دید ماهی عجب ربا بنده / بر ز اندر حسن ثنا بنده
صد خرید از بهشتش ایستاده / بیع او در هزار افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
قیمت عالی خرید و ببرد / خانه ویران گری بکانه پیرد
رو نگاری حریف او می بود / نغمه و نوا و رود و سرود
لیک می دید از او ربودگی / و اندر آن هر دمش فرودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینه دل افگاران
همدم ناله سحر خیزان / راز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بیکی آر فرشتگان از جای
جای در پرده دلم کردی / پرده خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد در خرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت تدبیرم / بند هر کس مکن بو بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / کو ما تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست از آب و گلم
الحان بر شد از توام رگ و پی / که شود بر سبوی و خم از می
تو کسی بی کسان و من آن کس / بی کسی را نبود کار رس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / چون زبانش گشاد در گریه
گشته از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلکشا خاطر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
عشقبازی چنین رسش زده است / زخم بر جان آنکش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن که کیست / و آنکه بر روی زد از آن زد کیست
قرب یکسال اینچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه شب خواب و نه بروز قرار / نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمودش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر سوی نگارستان / همره دیوانگان بیمارستان
دل بناکام بر خیالش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ز رای میگفت / غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره بر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقت با سری سقطی / آن سر طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده و نیاز نیافت
فیضی آمد پدید از آن در دل / بودی در آن سرای مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعه های خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت / نغمه فیض او گشاده گشت
گفت این درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله میکارد
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال / از عفیفان نغمه کرد سؤال
کین پری روی خواست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که یک هشیارم / آید ار طعنه جنون عارم
مستم آنم که باده مست ازوست / نه ز رندی که مست از روست
شور عشقش زده است بر من راه / از همه عاقلم و زو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عشق و فهم شما زبون منست / کمتر از دیده جنون منست
مانده در قید این جنون باهم / به که دانا و ذو فنون باهم
شیخ چون گفت و گوی که بشنید / خاطرش رخت سوی کعبه کشید
سوخت از گفته دلاویزش / گریه از اشک خود دگر ریزش
تحفه چون رازش نهانی او / دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر عشقش / وای تو چون رسی بمعشوقش
نشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساقی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهوشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفتا سری بگوی سیر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی / لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام / با تنش رو بعشق باخته ام
برد از من ز بار ما ای جان / هیچ رازی نماند است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در ستایش گری جوابم داد
شبناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن نعره برد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر گوییش باز آمد / در نهانهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین بیش تو به بند کرد / هر کی خاطر تو خواهد رد او
تحفه گفت ای [illegible] / از همه چون روم بخاطر خویش
کان که از عشق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویشتن نپسندم
شیخ خندید کای گرامی ... / تو زمن تحفه دانتری بیقیاس
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون
تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصه پست شده
تا کجایی ز در درون آمد / سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه در غم شد
گفت شاید همین تمنا او / حس کرد و بلا و محنت او
بعد تسلیم جبه و تکمک / بد تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این صد من نیست / کین کنیزک ز من به این آئیست
بس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت شیخ تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه / که شنید احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشادای شیخ / کز توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دست این مقدار

همه مالم ز دست شد بیرون … در بهای کنیزک و اکنون
که کنیزک بدست نه عالم … محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بنزد آنکه بد … بود عاجز او و بانگ بزد
دست برداشت کای اکرم کریم … ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رویش اشک رنگین چکان … خاک ذلت بچهره بر چکان
کارساز فتادگان از کار … بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم … تحفه کشته‌ام و زان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی … سرخ رویم ده و درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای … قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز … که برآمد ز سوی در آواز
در جوابش دو بنده گلفام … بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او ز دو صف … هر یکی شمع دیده در کف
او ز خوابان درآمد از در … بر زمین نیاز سوده سر
هیچ بدره ز سیم پاک عیار … هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند … بر سر پای خدمت ایستادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال … خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند … صورت قرب شیخ و فرمودند
که دلش بد بتحفه در باست … قیمت تحفه را طلبکار است
شیخ با خواجه بامداد پگاه … رو نهادند سوی کعبه براه
چون رسید بدان قضا با حر … تیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بنده را بروی … گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه بست از آن افزون … گفت سر پیش ما کنم ز دل بیرون
می فروزند در بهار کرم … بار سیدان یکی هزار درم
گفت تا جز دیده ریزان آب … گر شبم گفت کردگار بخواب
که بود کفه برگزیده ما … از حدود و غیر خود رمیده ما
خط از اندیشه بلا اکراه … می دهم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم … بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدای … بو که خاص کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد این بنهان … دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود … نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف تو سعید … سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون … هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای … که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید … از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس … موی مشکین نهفت در کرباس
بامداد از حریم تقیه بردن … چون بری شد بسر عیب دو تن
شیخ با آن دو تن ز دیباش … شیخ بر صورت حالش
برس برسان چو آمدند پدید … نه خبر یافتند ازو نه اثر
سر بسر کرد مشق با هم … روی در بادیه نهادیم گرم
خواجه در ره بدید و داع ببرد … تن بیوم و استخوان بزاغ سپرد
تو سر طعمه کلاغان ساخت … دیده مشتاق گاه زاغان ساخت
تا چو بر شیخ باخبر و بند … ریک گویان بکعبه بی برد بند
با دلی عشق و بوسه صاف … شیخ میکرد گرد خانه طواف
اندر آوازه آیش بگوش … کش برآمد ز جان خسته خروش
ز دلی بار که آتش نهفت … شد شنیده که هاتفی بگفت
کای چراغ شب سیه روزان … مایه شادی غم اندوزان
اگر بخشی جان اکنون … ره مقامی فتاده از زبان
در غمت شمع‌های بیچاری … زخم تو مرهم دل افگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب … شود از وصل تو سیراب
هر که زد ز محبت تو نفس … مونس جان او تو باشی و بس
از عنایت هر که بی تو آمد … تا نه بیند تو آیینا را امد
چون مناجات او سری بشنید … سوی او چون سرشک خویش دوید

سر بپا در کای سری چونی … کاندرین درد یاد دادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای … که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوائی … ناشناسی بسی از شناسائی
نکته‌ام من خلاص کرده تو … صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده … چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده … ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته … طره مشکین نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون … لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی … وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی … از گرانبهای او جدا دیدی
تحفه گفت از نزار زاریکی … داد بارم بقرب نزدیکی
سر بسر بیجستم شبانه … وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا کز آن شنود ندیم … گفت خریدی بکی هزار درم
بود همراه ما براه حجاز … در غمت مرد روی بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه … در جهان ما بست همسایه
دادش انا خدا اکرم دیده … دیده و گوش سازنشنیده
شیخ گفتا که ای کریم نهاد … گفت اگر داد کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که است … چشم بنهاده هر طرف بر راست
تحفه پنهان ره و عاشق پیرو … بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا چرا غیب پرسید … تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد … پیشتر از پاک جان پاک بداد
مرد و را شیخ گور کرد و کفن … بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد … جای او در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم که با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

نقلها میکند ذوالنون … سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف … رفت نوری باسمان ز مطاف
ثبت خود را بجا نه بنهادم … و اندر آن داوری که میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش … که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله بر گرفتم راه … دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر آستان کعبه آویزان … اشک خونین ز مژه ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای … لبس الکیف جوف حشای
گفت مقصود من تو دانی و بس … نیست محبوب من بغیر تو کس
او از این اشک سرخ و چهره زرد … که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ … چه عجب گر ببینه کوبم سنگ
بادلی گرم و سینه بریان … گشته‌ام اندر دیار تو گریان
در مناجات یارب بگشود … کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی … در همه کار و بار یار منی
که بلطف و کرم بپا مرزم … ور که گر حب کوه ابرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو … گفت ازین سان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه تو شد از تو ام … در همه کار و بار یار توام
چه تو گفت بود ز یاری او … بار این دوستداری او
گفت شیخا جفا غمی هستند … که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را … پس بدل عهد کاشت ایشان را
گر نه‌ای فهم این سخن را لا … که بخوانی یحبهم یا ابله
نه تقوم یحبهم و یحب … بوده ای جیب گشته محب
گر نه او دوست دارد ت ز نخست … کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و تو هست … خواستگاری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه … سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای … بدانشان سایه تراز جای
ما نبودیم و خواست ایدی بود … ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نعیم لطیف … از چه روئی چنین ضعیف و نحیف

گفت هست محبت مولی / ست دایم مریض درد بلا
چون دوای طبیب او درد است / باید شفا نه در خور دست
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / گر نه روشن بود جهان بی شیخ
تیغ والکهر چو واکند بدید / گر چه مالید چشم هیچ ندید
باز چون روی جانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز / کشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سپید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بشیوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که نکوتر است صد بار از من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکوی خلق دلیر / وز لب بامش او فگند بزیر
کان که ما را بشیوه نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

خسته عشق بو علی دقاق / آن در این عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست تویی / قصه کوتاه هر چه هست تویی
از تو با خلق لافها زده ام / در چنین کارها فنا زده ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر نهانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مومنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
در گلیم و رکوه و عصایی نه / در بوادی دوزخم ببری
تا ابد وادی که رو آرم / نوحه جان گداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بتو تنم فرمان / بردرم جان بنوحه و حرمان
هم زوی او رند کافر کار / چون شد این درد بر دلش بسیار

بام برآمدن وی قدس سره هر آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

چهره خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز گرای
زاول بامداد بر سر کوه / بر زدی با هزار فر و شکوه
تا با کنون که کردی آهنگ و پوی / زرد رو درد بار فرقت روی
تیغ آنچه زیر پا دیدی / کوههای بلند سر دیدی
بس بیابان ژرف بی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها برون رفتی زبر / بر که گشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش از این غم بدل بود دردی / یا از این راه بر رخش گردی
همچنان گشتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند / چون بمیرند هم بیارامند

هم زوی او رند گر اصحاب / دیده شیخش بعد مرگ بخواب

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / گر ز مردن ملالتست ترا
گویی از حال خود نه خرسندی / گر بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدینی بر خدا و بندم
نه بجاه و بمال و زینت و زر / نی بوعظ و بمجلس و منبر
بلکه از بهر آن که تا هست / چو عصایی بپا شدم در دست
بده و کوهها درآرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای ز هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت و در پشیمانی / بگذرد چه باز می مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره کن تدبیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام رسید
خفتن خواب مرگ هم بنشست / موج گرداب مرگ سر بشکست
پیش از این هیچ سینه تار بکان / منشین چیره زن تر ده بکمان
صرصر مرگ را به پیچ چه فن است / سرشکن هیچ کن ثمر فکن است

در ذکر موت و احوال آن

شاخ پیوند ناشکسته او ست / بیخ امید ناگسسته او ست
وی فکندست ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند کردی بگول قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
رو بتوان نکوان که باد چه کرد / با ثمود و ثمود عاد چه کرد
دست بکش ز نقش باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / چون بلتفت الساق بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر / بحدیث با بیا پیکد بکیر
پای این تنگنای بی رونق / رخت ازین تیره جای بی رونق
آن بود با برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
گر بری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست / آنچه اکنون دلت بآن بندست
بند ما را چو بگسلی امروز / ببین قطع و اصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / گوری تن چم ببین پیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة

بو از این گونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق و حیله مکر
زان چو دیدش نبی گرامی بود (صلی الله علیه وسلم) / ره درین تیره خاکدان فرسود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / کرد مرده روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق / می زنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه / عرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا / عکس بنمود کان در او پیدا
هر که سوییش زنیک و بد می دید / اندر او عکس روی خود میدید
طعنه بردی ز جان کینه ور / طعن زشتان نبود بر او
زشت تنها ز بدسرشتی خویش / خورد اندیشه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ / زنگیی همچو دوری مطبخ
بنمودی به پیش ما رویش زشت / لاف کافوری ار زدی انگشت
چشمها کرده چشمه های مغاک / گرد کان در گوی فتاده بخاک
دو لبش طبع کوب و دل رکان / همچو بر روی هیم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه / فرجه در کدوی بی دانه
دید آیینه بره بر داشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فرو دیت چون من

خواری تو ز بد سرشتی تست
عیبها را همه ز خود دیدی
هست در عیبها هنر مبنی
گفت خیر البشر رسول خدای
که بود مومن مثل نحل
نحل شهد چون رود در باغ
عیب پوشند و در هنر نگرند
طیبات آن طیبین آمد
هر که بینی ز ناقص و کامل
درد و ضد را بهم قرین یابی
ز حکیمی بطوف باغ قدم
هر دو فارغ نشسته در یک شاخ
مانده حیران فهیم خرد و شناس
ناگه از شاخ آمدند فرو
دیده از آنجا که نیز فرسنگی است
لنگ تا او ز آن شود جامی
تا ز خامی جو بس و هیچکسی
سوی پاکان توجهی میکن
هر که ورزی پاک کیش نشست
اتباع شریعت نبوی
کردن سر بوحدت مطلق
کل ما لیس کله یدرک
زال فرعون بود ناسره
بود بر صورت کلیم الله
پیش فرعونیان زبان سرکی
ماتم غرق را جو زد جبریل

صلی الله علیه وسلم

برده انگشت زشتی تست | اگر از چشم شیرین بودی
طعن اهل هنر پسندیدی | مرد دانا بدیده در نگرد
از میان صدف گهر چینی | بر هنر هر که عیب بگزیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المومن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تصنع الا طیبا

وارد از غیر طیبات زاغ | همچنین مومنان نکوکار
گل و ریحان طیبات خورند | شهدهای ثنای گوناگون
ضدان چه ضد این آمد | از نبی این حجت این آیت
نیست الا الجنس خود مایل | او بیابد یار او بیا باشند
راز بردار و هم جنس یابی | دان که جنسیتی نهانی هست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

لیکن نه بر وفق حکمت و دانش | صحبت جنس جنس کرده
تشنهای آب بر لب جو | بر سر خاک در شتاب شدند
گر میان شان مناسبت لنگی است | لنگی یار ساند باهشان
که رهی هست میوه از شاخی | میوه ها رسیدگان بگذار

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

بحدیث نبی از تشبه است | با تو گویم که زی اشیان حسنت
اقتدای طریق مصطفوی | تن با داب آن درآوردن
در شهود خدای مستغرق | اگر اینها نه حد خود دانی

خلاص شدن مسخره از غرق فرعونیان از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

مثل موسی شدی بمسخرگی | سر تقلید وی برآوردی
جامه عمر قبطیان در نیل | شد آن مسخره بهلاک زغرق

گفت و گوئیش نه اینچنین بودی
عیب بگذارد و هنر نگرد
از میان صدف گهر چیند
آن فرد ناز هم بدانش ورای
نحل راست همچو شهد عسل
از جهان طعمهای نیکو خوار
از خم زبان و سند برون
الخبیثات للخبیثین است
اشقیا جفت اشقیا باشند
که نظام بران نیابی دست
دید زاغ و کبوتری باهم
در بیابان آوری هم شاخ
الفت بی مناسبت کرشنید
لنگ لنگان بسوی آب شدند
در تک و پوی ساخت همدستان
راه و رسم رسیدگان بردار
تمام رسید کی برسی
بتکلف تشبهی میکن
گر توانی بزی ایشان زیست
دل باخلاق آن میبر ورزن
جهد کن آن قدر که بتوانی
کله لا یکون آن ترک
مژده کو مسخره ی مسخره
کلاه و پیکاه با عصا و کلاه
هر چه دیدی ز وی همان کردی
ریخت موسی زر در خاکه تعرق

کای نکوکار ازین نیکو کردار
گفت حق کای گزیده وی نکند
این نه شبهه که از عداوت خاست
بود در دل خبان که این دفتر
لیک خامه رخنیش بپیوست
وخ اگر باز نکند رود رستیز
ورنه آنکه خاطر صافیست

از همه پیش دیده ام آزار | وی بدین مکرمت جواز زند است
ساختی با تو خویش را مانند | هر که بر صورت گزیده ماست
این که چون هر که خواه و عمر فراست | آن که از مخلص دوستی خبر دهد

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سند التذهیب بر مین مقدار

سازدم گر لنگ غربت تیر | وهم از سر نزار اشاران خامه
این قدر هم که گشته سد کافی است | داشت جیدی و بیر جرح برینا
چون زنوش اصداد و صادر | خامه را حکم ایستاد بذید

که همه مرده اند وی زنده است
نقد آب محا تعان نه سزا است
کس چه داند که تا چه انگیزد
بود از نصف اولین گیتی
چون بدینجا رسید سر شکست
بر سانم بقطع این نامه
در رقم کردن حروف سنین

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام و الاکرام

م

ثالث تحفة الاحرار

سلسلة الذهب

دفتر ثالث

۴۹۵

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد نه کار تست ای دل
ثبت طاقت بعاجزی جم ده
تو رس با فضل الصلوات
بعد حمد حق و درود نبی
که ظلال اله اند پادشهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه
جنبش ان مختصر به پیش نظر
ملک اگر جمع اگر پریشانست
عدل ایشان کند بد آتش دود
ظلم ایشان یکین نوی و کهن
همه کشتی در آبیاری کوش
عدل چون ملک را شود معمار
هم خلایق رهد ز محنت و بیم
قیصر روم سوی نوشیروان
قاصد شاه هوشمند سزد
چون فرستاد و از غرور بدید
دید شاهی بعدل بنشسته
گفتا اگر آن بنای سنت
مرد دهقان چو تنگ دستی بود
آبیاری کنید کشتش را
دانه را چون کند جدا از کاه
قوت جان و تن زد سعادت
کار او را بلطف پیش آید
تاجران میان جنبا رند

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت و معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

و تقرب باصلح الدعوات — بنبی الهدی و اجابه

این معدلت نامه ایست تحفه بسلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند و اهوا که اخوان فناست و آتش به عاطفه ذبابت از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عافیت خبر ایشان کرده که حوز خلد ملکهم حاشیه صحیفه روزگار ایشان باد و دعای دوام تبقاهم هم دام مرغ اجابت شکار ایشان

خلق را برکند ز بیخ و ز بن
وارتش از تشنگی و خواری کوس
هیچ خیری دگر نیاید کار
هم قوی شود بر از زر و سیم

ملک گشتست و عدل از بر آب
کشت بی آب هیچ بر ندهد
هم سپاهی ز شاه گردد شاد
دشمنان گردن نیاز نهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که بارگاه وی در چه مقام است در صدد صلح یا معرض اشتعام است

ای خردمندی فرستنده
در بر وی ستمگران ستند
هر یکی را جدا جدا می گفت
ور لگد کوب فاقه نیست بود
نعت خوبی دمید کشتش را
از سر راستی کنید نگاه
قوت روح و بدن زد معاش
بار او را تقید مکشاید
از بد و نیکتان خبر دارند

بعد ماهی که رنج راه کشید
می فرستاد سوی هر کشور
که چو ترک رهبر دیار کنید
نام را و امین نهید او را
کشت او را رسد چو وقت درود
خواه از آنچه هست کم مکنید
ور رسد تاجر بشهر شما
مستانید از و فزون از باج
با همه کارتان نیکی باد

هر چه کار تو بار تست ای دل
واعترف بالقصور عن حمده
وارض علمه و اداب
نیست پوشیده بر زکی و غنی
راحت رنج دیدگان جهان
ز آفتاب حوادث اند پناه
ظلش از نور مهر شامل تر
اثر عدل و ظلم ایشانست
خانه ملک را قوی بنیاد
ملک داد خدا بعدل ...
چون شجر خشک شد ثمر ندهد
هم رعیت از و شود آباد
شیوه اشیا دسازد مند
قاصد هوشمند کرد روان
تا ز خامی خیال کج نپزد
بدر بارگاه شاه رسید
شاهی زیرک و فرد بر در
بار عاپا برق کار کنید
تخم کاو زمین دهید او را
کید کش در وی بنفشه کرد
کوی خاطرش دزم بکنید
در تر و ذر لطف و قدر شما
باج گیری کنید نی تاراج
تا کنند از شما نیکی یاد

اهل جمعیت اندیشه وران
زنهار ببینید میر ای
بیخ ای ... و بندیل بیار
چون شود تازه عالم از نوروز
بپرید از دل فقیران زنگ
چون کشاید دست جود و کرم
گر ز منت کرم شود منقود
قاصد روم را چو این ... ان
گفت ما را خدایگان خوانند
گر نه بر خلق مهربان باشیم
کفت ... که شاه شاهان است
به که بر خاک پاش تاج نهیم
کاش نوشیروان کنون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده
گروی از بندگی سرافرازی
ثبت بر تخت شاه و شاهنشان
مهبط العز والعلی سلطان
خاک یونان زمین از و گلشن
رای او گنج علم را مفتاح
در اشارات او شفا مکنون
در خیالات هیات افلاک
لفظ و خطش مطالع انوار
سپو حش شدی ز اخفش
ان غزا پایه بپا کرد
کشته ز ظلمت ضلالت دور
بیکران ... که چون مردم

بد نظم معاش کارگران
خالی از هر قصور و نقصانی
بپرید از دل ... پای
سبزه و گل شود جهان افروز
بنوای نی و نوازش چنگ
بر تهی کیسگان بیزل درم
در عداد ستم شود معدود
گشت مسموع شد شگفت کنان
چون خدا مالک جهان داند
تا چو ان خدا چه سان باشیم
سر و تاج ملک خواهان او

آب ایشان نخیر و شر ببرید
تا درین تنگنای جانفرسای
جامه کودکان بیان امید
دعوت خلق را سماط نهید
تا با نیا و کوش ... نهید
مرزبان شرح آن کرم ...
نیست منت خورای ... کریم
شاه از وان شگفت ...
در رسوم خدایگانی ما
قاصد روم چون سخن بشنید
رهنمایم و او ... ره

سکه ایشان زبیکه کردند
گم نهند کس ز رنج بیرون پای
خانه بیوگان بیند اسپید
عشرت و عیش را بساط نهید
از غم و رنج ... رها نند
منت بذل ان درم منهید
باشد ان مقتضای طبع لئیم
برده در رنج ان شگفت ...
مهربانی بود شان ... ما
وان سخن شاه روم او بشنید
در بد و نیک یا ایشان همه
بنده او شویم و باج دهیم
عدلش از پیش فزون بودی
خسرو روم را شدی بنده
پیش شاه مجاهد غازی
بندگانش ز جاه شاه و شان
مخزن عدل و معدن انصاف
شارح نکته های ایمانی
در کلام خدای کشف ...
نه قلیدس ز قدح او رسته
مطلع بر مقاصد تجرید
از علوم عرب چه گوید حرف
سوی اعدا ز سفر گیرد
گشته طالع بر اوج ایمانست
کش درون مخالفان غارت
که بران رشتی ... ظفرست

باید دعاگوی جناب خداوندگاری جهان بلند است که ما دام که قلم بلند بالا پای بر قبه قصر قیصر و کنگره ایوان داستان نوشیروان نهاد سر او بیان رسید لاجرم انبیا را پس سپر کرده و سر بان درآورده و همواره این رقم میزند که سایه دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

با تر بید الدرم ... دوران
جان یونان از و روشن
روی او بزم ملک را مصباح
اصل و فرع نجات را قانون
طبع او در نهایت ادراک
نظم و نثرش طوالع اسرار
ریش جهان از ان ... خوش
بر عدو صورت غزا کرده
عالم از پرتو هدی پرنور
درگشته عمر مدبری در دم

منبع جود و مجمع الطاف
کاشف عقده های یونانی
کرده طبعش بحکمت صافی
نه مجسطی ز شرح او چینه
مطلبین در موافقت تایید
پیش از این گر نوض راندی حرف
خط خود چون ز علم بر ...
تیغ او آفتاب رخشانست
زخمش آن اژدهای خونخوار
نیزه اش آن ... باز تیز دست

بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد تیغ خود ببندد گاه / کز اندر جهان ببدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برچیند / ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از نگار رنگ پلنگ / باد در تنگی شود با وی یک
چون نهد سر بخواب خوش هر کوش / پیکر وحش سگ بود در آغوش
بدم از روی او بکس رنگ / تا بر و خواب را نشوراند
یوز از خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / جا کی آید بپوستین دوزی
نیهو این زباز چون دراج / سر کند نغمه شان باراج
چم از آن ایمنی شود سپری / سر زند قهقه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز زر دانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
که شمردن به پنجه انگشت / با که پیمود این بکس مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده باز نامه حاتم
هر گدایی ز جود او مغنی است / پیش او ذکر معن بی معنی است
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ ستر نگاه
ور ببخشد ادای احسان را / یکی دفعه حاصل کان را
بحر بر شور کرده مرد عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را تبر داده مشتر / زیر و بالای اوست از خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش / نشد جدا از تاج خویشش شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر کنار رسد
جا نبینا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صبر دست برار
کای خداوندگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دیده بر / با نهایت نیابد نه چندان دبر
نه فلک نقطه ز پرگار رت / منت دریا بمی زاد رارت
مدت صنع تو چه لمح بصر / بی کران تیز اقرب و اقصر
می بگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش
هرچه دانی سعادت دو سرای / در تو فیهان برو بخش ای
از دوام است امر دم مشتق / اشتقاقی است پس لطیف الحق
از زبان مسیحان بسند / نیکو امان جانش ار سر مهد
دم بدم کوس او چو صبح و چو شام / هست تکرار امر او بدوام
تا بماند نام نشان قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا

ظلمی پادشاه چون سیلی حیاست که هر جند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر جند سست نماید سخت آید

ای شهنشاهی شنیده سر سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل هدایتت پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر سر بگردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز جور امان بودی
هر کرا تیغ جور زنرق سرشت / سایه او را ز تخم آن سرشت
حق نشاندت به تخت داوری / تا کی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را رونق جهان والا کن / ظلم را در جهان عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
تر ستم این ساخت اوز داج / بار تغیر و میوه تو پیچ
وشت ظالم اگر بیاری بست / گر بیاری دگر خلق شکست
بر جهان شهد با رادوست نه تو / صاحب اقتدار دوست نه تو
ده را ور تنگ خسروی نشتش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس شنیدن آسان نیست / ظلم چون چون دو شد فراوانست
بهر کریک طرف رسد بر مرد / پس بر دفع آن نتواند کرد

پیغام فرستادن سلطان محمود با پادشاه روم که اگر چه من بنده زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کس که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود شایسته که همه زیردستان زیردست او باشند

ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود
شاه غزنین چو واقف از علوم / کرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال / از توان صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها جواب این سوال آسانست / به که گر دو جوابش از تو درست
گفت بر گو که رای او بنده است / لیک از این بنده کی نه شرمنده است
آنکه دادش خدای آن شاهی / گر کسی را ز ماه تا ماهی
زیردست ظلم بگشادن / گوشمالش ترا توان دادن
ظلم کردن چه سزا و بیار دکس / خشمه ظلم از و نزاد و بس
روبها تا این سخن چو شنیدند / تیغ بر یکدگر کشیدند
که مر ورا رسد امیری ها / بده جستن زباج گیری ها
برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او کردنیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن که در همه چشمها خود را نکو نماید و به همه دلها نیکو درآید تا در نکوکاری پیشوایی باشد و در نیکوکاری راهنمایی

اهل عالم ز بی روی خبر دانند / بلکه بر دین پادشاه خود دانند
همه این شاه خود گریزند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی
روی در قبله نجات آور / لب بسر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هرکه آن سان زید بپا شاید
هستند آنچه شرع بپسندد / بگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راستت او خویش آنکه راست نمود / داوری رو براه راست بدو
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
که روان روی در ره و بنهند / دیگی همچو راستان برنهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاخه‌ای درخت انار از آن دیوار بر کرده بود گذشت و هیچکس بوی قسم جنایت بار کرد و نه دست تعرف دراز

در دوران عدل پیشه سلطانی / گذرافکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگ رزان
دیده پیچا کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار
حقه‌های عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن ثمر د انرا / بامیز خود سپرده انرا
او همی رفت و لشکر انبوه / پیر سپید شن زپی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دیده بر روی انارها بر جای / آمد از زین فرود شکر خدای
سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم با ران نو داشته
ورنه از ما که وه بی گستاخ / دیر ماندی این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خرمن و خوشه گندم یافتن وی و فحص

درزمان گذشته دهقانی / کاو میراند کرد ویرانی

نمودن پادشاه گران در کدام تاریخ بوده است

ناگهان آلت زراعت او / برزمین شد فرو دران تک و پو
اشکارا شد از زمین یک خم / بردروش ز خوشه گندم
خوشهای جو دانه های گبر / زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ درخشنده / دیده را فیض نور بخشنده
حالی ازا به پیش شاه رساند / شاه آنرا بدید و حیران ماند
باز پرسید کین کرا فرو دست / حیرت ما که وکی بودست
گفت کز سال دیده دهقانان / قصهای نو و کهن دانان
کهنه پیری که بر حدود دو بست / دور گردون بیافتش سر است
گفت بود این بدوران سلطان / کرد و صاحب خرد دران دوران
یکی از دیگری رزی بخرید / آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده / شد فرونده بر دو شنونده
کرد پا خم خویش کرد او رد / بد بر بگیر ازان زر و گوهر
گفت رو روی گران خرید نیست / بده از وی چرا تو نیست در
هر دو زان گفت و گو بار زدند / داوری پیش پادشاه بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری / کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را باهم / کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست
هر کجا کان نه از ما بود / اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد / کشت با خوشه گهر می شد
ظلم شاهان زحد گذشت امروز / هست بر ما شرار سنگ سوز
گرنه در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمیشود ارزن

در کلمه عدل بین که چون چشم بر سرآمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر احوال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از ظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطرابی در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود / بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست رود / دل و جانش بکج روی گرود
همچو تیر کشش بیندازد / کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچو کمان کشد سوی خویش / و دهدش جایگه مهیا پیش
باید او را دلی ز حلم چو کوه / کش نگیرد ز داد خواه ستوه
داد خواهی اگر ز تنگ دلی / لب او گند بسنگ دلی
نشود از حدیث او دلتنگ / وز جفا گوییش نیابد تنگ
ور جدا از زبان او شرری / که چو آتش کند در و اثری
گرد درون را جواب صافی کن / و آتشش را بآب تلافی کن
ور بریزد بر آتش او آب / زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که تنی در تست برداخت و سلطان محمود را کرم ساخت و سنختی دیگر نرم گردانید و بسر حکم داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / که شهنشاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد / خط باورد یان بدون آورد
کز عوانی ز ظلمت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
تغلب گرفت باغش را / ساخت جا کلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بد سرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوزه بی سامان / برد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد / شیوه داد خواهی آیین کرد

شاه گفتش به یک مثال دگر / کش نیاید ازان مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایه قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد او این مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع تخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که رهی بر سرار چه ریزد خاک
خاک تیغ برق سلطانی / که ندارد نعلط فرمانی
گرچه خواند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان زبخت کج خویش
بکلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان زبعد آن بگلی
که گروهی ز رحم کرده شتاب / سخت دل چون ورشکار عقاب
گردم خویی کشند و دم سردی / در قفای آن عوان با وردی
همچو ذرد آن کشند بردارش / بلکه همچو سگان بدیوارش
با چنین خواری بریزند خون / آن مثالش بگردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد / بس جزا آنکه زین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد / عیش او حضور مردم باد

چون حرف تحت از ظالم بود چو سه حرف الم نماند این اشارت بانست که چون سر بکشیان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی ازان معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت بین تا جهان دارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / قصه و دولت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را هم نشین عنقا کن
عدلخواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / و اندر آن همت یک اندیشه
گوسپند را زظلم دار نگاه / زانکه ظلم شناست ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ برورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن ار ترا بس بود / تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / محو آثار انبیا بود
زیر حکم دفع ظلم شوند / قصد ناخوش مرض نشود راند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بی راهی یکی از ظالمان داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجهان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد بسنجر از مستی / بروی از یک دو لشکری عالی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر / برده از سرکشی یکی آن سر
بانگ برداشت کای بشاه کبار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنجکش یکی زالم / کمتر از صد نباشد که سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم / دشان بد نیم نان بدو نیم
غیر نان جوی نخورده طعام / کرده شیر از دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور از زر و کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم آمد یکی چو پنجه مزدور / زان به بر چو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود بستدم / شد بر آن نزد ویشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان

یکدم پیدا کرد شکر تو / در ره عدل و ظلم یاد ز تو
بر من خسته غارت آورده‌اند / سبدم زار زار تهی کرده‌اند
هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد وا شسته / ظالمان بر جهان گماشته
گر چه امروز نیست هیچ کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سر آن نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت تبارک سر تاج / وز تو فردا کنند این تاراج
بیک امروز تا این سرور که چه / در سرای کونت وز و ترکه چه
که کند تاج تو جوار کشید / از جهان هیچ عافیت برید
قبه خیز تو چو گشت بلند / سایه ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / کام زن در ره ضلالت خویش
نو نهاده بخت نشت فراغ / میوه عیش مهجوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوگان در فغان ز بیوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویشتن نتوانست
دست برد و نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار بدست
تف برین خسروی و شاهی ها / تف برین زشتی و تباهی ها
شرم بادا ازین جهانداری / شرم بادا ازین جهان خواری
تا قوی شاد و دیگران ناشاد / تا خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا توانگر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زیرکی زرش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور
گردش از عدل و جود خوشنود / در جهان تا که بود از آن خوشنود

بخواب دیدن عبد الله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر پرسیدن و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید بو عمر بچشم خیال / پسر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حالت خبر نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجیب جانسوز
از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود علمم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بکردن مرگ / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی غفلت ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه رای / رفت از دست لیک زیبا پای
بود قایم جهان بعدل عمر / که شدند از جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
ناشش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان گشر بشت نماند / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسبت گشت / بنگر تا چه حد معاتبت گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فرداش وه چسان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور چین غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
تعدی گرفت نا سره / از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرفتش فرمان داد
گفت با شه وزیر راز اندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مبر چو من سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش ز آب گشت مردانه
گر در خانه چون ببام رسید / کی کس از آتشش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کرد کرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / واندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ او روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس در نیاید و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکند

علم نور عدل سر بر زد / سر برین نه رواق اخضر زد
پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه بشکند / بر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه تپد و زبیدش / خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا اسب نایب پسرش / بودی ور امیر نخجیر و سرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوش برید
بیتی آن کس که گوش نشنیدست / بمنادی ما نشنیدست
بهر عبرت گرفتش که وه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند ز احسان / بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد / تماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلویش صیت چیست / خوشه غوره از تاک شکست
صاحب باغ بر گرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم از آن است / جستی آزارم این چه دین دارست
میروم ای بدین خود داده / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو بسیاهی چو نام شه شنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / کردش او نیز خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
گر نبا وان خوشه که شکست / این که دادم چو خوشهات بدست
اگر آن بود خوشه انگور / باشد این نیز از گوهر منثور

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز داد خواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تحسر میکرد

رگ جان زان تن گسیخته گیر / خرم از تیغ شاه رخت گیر
خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
ز طبیبان علاج درخواستند / نه طبیبان دوا توانستند
جمع بی قیاس ظاهر کرد / فرع پیشش ز پیش آورد
تنگ جوانی بقصد علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده چشم بد بگیتی تا / دل چرا شد غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه رنگ خورد و خواب که چه
سنگ میکن گرانیت در دین / زحمت ز درد گردی
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر وی بس ز نور صدق فروغ / بسته شد گوش را ز دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سر دشمن باقی باد

شاه گفت ای دلت بدانش خویش / وز تو روشن ضمیر دانش کیش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درون نه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه / داد خواهد ز من بناله و آه
نهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد ز تعب محتاج / دیده را حاجت دهم ناراجی
کار او را همه بخشش ساز / نا امید از درم نکرده باز
دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ز وی شکست بود

در بیان آنکه شهوت که پایه طبع و کام نفس گرفتاری / دون پایه دولت سلطنت و جهانداری است

صولت ملک نه عزت دین / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
باکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاهد ظوست / کز همه شاهدان چنین زیست
تن بالاش رمح تیر گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او به تیر سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف / سینه بر دلاوران در مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را اثر و فتح دلیل
هر که طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
اسد الله گر است این شاهد / چه بلا دربافت این عاشق
دل حسد کش کو چون بالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از شر خم بد و نیکی / خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب کر رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بدر خانه
هر کجا گفتی سخن گویی / گرد و رو بودی از خبر بوی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
گر ثنای شعار او جستی / حال او چیست کار او چون است
روز کارش نظلم میکرد رد / باره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چو تند / دشمنان از بلای او چو تند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که بجستی در و از آن خبری
غرضش آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش / بستر دو نقش از سینه خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد / کش بحجت نعمت و تو نو شد
رسم نقصان از آن بر اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور گشت از چنین ان لایح / بوی عشق از شبستان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت هم سنگ
زین نزرسان سلام کرده و رست / گرد همت بلند و کردن پست
گوش میداشت تا چه گویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر آگهی شیحون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکو خواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش از آن پرواز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نقص یا کمال او را
بلکه از نیکیش سر تابد / بر خداوندیش نظر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

سر چو بر کوششان نفس بگذشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
موج خاطر ز نقش شهوت شست / گرد بر خود لباس عفت جست
لاجرم شد بو صفتی اندک / شه روشن دل و نفس مسلک
ملک شد و شنان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر ملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند
شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت / وی از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

یافت در دل بسوی او میلی / بگذر گشت عافیت سیلی
غش در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت و نیستم کم / دست جان هوا پرستم کم
پیش از این داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار یکسان بان سبب حتمی
در پایی بپیر داغ مرا / بدو صدرنم سپر داغ دلها
نقش او هم ز لوح دل بتراش / ملک وش از لوح آب و گل تراش
سر بر کن زبان و سود ویش / بعدم باز بر وجودش را
نامه پر ملک بر دارم / کار از کار ماند کان سازم
این بگفت و سر سحر چون بر گفت / خاک محرابگه نخون آمیخت
گریه از صاحب دعای فیض / بر وجود اجابت است دلیل
بامدادان که بر تخت نهاد / بار شهان پت بیبه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دیدار سبزه بر لب جیحون / گستراید بساط سنبل طون
دست جانان بقصد نشاط بست / شاد و خرم بر آن بساط نشست
انچه اسباب کامرانی بود / وانچه را لات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزان که وقتشان خوش شد / دل سوی بخششان عنان کش شد
زورقی چون هلال از نو رباب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کناره شط / می برید آب را سینه چو بط
داشت شاه از نشاط برداری / همچو بر بط فکنده شهپا تری
تا گهان موج از میان برخاست / زان زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / شناور سوی شط بر داشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکو خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست
اقتدار عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
تا غضب جای هیچکس نخراشد / حرف آسایش از دلش نخراشد

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و / خرمن دین و دنیا سوختن

غضب آید چو آتش خواره / از لهستان بی دلی و دو سره
تا خراشیده خاطر تو گشت / کی بود دل خراشی از تو درست
راست گر غضب برافروزی / اول از خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کنار رسد / ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دولت افروخته است / گر از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا بنیند بدیگران آتش
جسم با دیگران سکی و ددی است / وین سکی و ددی ز بی خردیست
هر کرا از خود مدد باشد / کی در آن تن بنده که دد باشد

پیش دندان خوک و پنجه گرگ
زادمی زاد چون کسی رنجه است
آن نه خشم است غیرت دین است
به گراز و دیو دل پیر داری
در رهی میگذشت پیغمبر
دید قومی گرفته سنگ بدست
قوم گفتند ما جوانانیم
گفت گویم که پهلوانی چیست
خشم اگر کوه سنگین باشد
بود شاهی بنفس و دانش و رای
همه اخلاق او پسندیده
از دلش چون غضب زبانه زدی
خشم با نیک خواه و بدخواه
خشم درویش خان و مان سوزد
خشم آن بر سر زبان باشد
گفت با او حکیم دانش کیش
با خود اندیشه کن که ای عاجز
در سیاست شتاب کردن چیست
بسته در شدن بکار که چه
شکر آن را که پادشاه منم
به که بر حال وی ببخشایم
بود که روشن شود خیانت کار
این سستی را بجو و کمتر کن
چند روزی نهاد شاه کریم
ای خوشا وقت شاه دانش کوش
بشنو این قصه را که نوشیروان

بد از آن شد بلای بزرگ است
خوک لب پیش و گرگ بی همتاست
وز در آفرین و تحسین است

سوی از آن شان چو راهی نیست
خشم خوش باشد از برای خدای
جنبش خشم چون ز نفس بد است

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

گرد سنگی بزرگ گرد شدست
زورمندان و پهلوانانیم
مرد دعوی پهلوانی کیست

گفت کین دست و بازو [illegible]
چون بزور آوری کنیم آهنگ
پهلوان آن بود که کاه برد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

از ره عقل و دین بلغزیده
شعله در خرمن زمانه زدی
از همه کس بدست خاصه شاه
خشم شه جمله جهان سوزد
خشم این در گزند جان باشد
گاه بیداد شهریار آتش
نیست بیرون ز هتک حرمت کس
وادن از دست اختیار که چه
وادن از دست اختیار که چه
از بد و نیک کینه خواهم
کردن او وز بند بکشایم
دل بیار آرد دم از آن آزار
رقتی خود بر آن مقرر کن
نبد بر خشم خود بپند حکیم
بار کرده با بلا دانش کوش

لیک خشمش ز حد برون بودی
زین سبب روز و شب ز شاه نگران بود
خشم کاید ز تشنگی ناپیش
خشم آن ما سراست یا دشنام
شد شبی این حدیث را خواهان
چون زند شعله آتش غضبت
کردنا همیشه بدست منست
کشتن زندگان بس آسانست
اختیاری که داده است خدای
نیست او را به پادشاهی خویش
گر بخشم سزای از تقصیر
هر سحر چون ز خواب برخیزی
تا شود طبع این تکلف تو
خشم او شد بدل بخشنودی
کرده آنچه حکیم دانش کار

هیچ و نیستش را که تا نیست
زو سوی آسمان نفس بندوما
مالش دیو و کاهش خرد است
خشم را زیر دست خود سازی
با گروهی ز دوستان هم بر
چیست دین سنگ را کشیدن
ست چیزان زور ما این سنگ
خشم را زیر پا تواند کرد
پیش او پشت بر زمین ماند
راحت جان بندگان خدای
زیر فرمان او زبون بودی
هرچه میکرد از آن پشیمان بود
آنچنان خشم باید از در دشمن
خشم این رنج خاص و دشمن عام
بر حکیمی بکارها دانا
سازد از تاب خویش خسته دلست
زدن و کشتنش بدست منست
زنده چون کشته شد چو درمانست
دست از آن چون کشم رسی به سزای
دست بر من بکینه خواهی خویش
چند روزی در آن کنم تاخیر
پیش تر زان که با کسی گیری
تند بر رود تصرف تو
کار تست او رد و بیهودی
برگرفته ز خلق عالم بار
روزی از باده خواست نوشروان

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

روشن اندیشگان پاک سرشت
ساقیا در نوای نوشانوش
دست او سست شد ز هیبت شاه
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت
برگرفت از میان صراحی را
گفت شاها چو آمد او کار
جرم دیگر بر آن بیفزودم
کین شهنشاه معدلت پیشه
شد مرا با درون آشفت
شاه گفت ای براتشم زده آب
عفو کردم خیانت تو تمام

مطربان برکشیده خروش
خلعت شاه شد ز باده تباه
همچو چرخی که راه آهنخت
ریخت بر روی او صراحی را
از من این جرم خالی از منی ر
گفتی تو ناجت بباده آلودم
تا فتد زین پیشه روی آمد
کردنی کرده کشتنی گشتم
طبع چون آب تو بلطف چو آب

ساقی برگرفت ساغر زر
خاطر شاه را بهم بر زد
ساقی از شه چو این وعید شنید
زد بر و بانگ کای تباه سیر
وان نبود آنچنان که بستیزی
تا چو در خشم بر آری تیغ
یافت از دور چرخ دیر مدار
گو نهم شد برین دقیقه سخن
گرچه بود از نخست بدکار

ساز کردند مجلسی چو بهشت
رو نکرد شاه معدلت گستر
آتش خشمش اندرون سر زد
وز وی انصاف آن نه شد به بعید
چیست این عذر از گناه بتر
بهمان جرم خون من ریزی
کس بگوید بکشورت که دریغ
دامن عدل او ز ظلم غبار
بعد ازین هر چه بایدت آن کن
عذر کان تو خواست کمارست
شکر این عفو را که دراجام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودا بیان گشت حلال
معنی جود چیست بخشیدن
بر تو برق هست تا یکدم
تا بود دور گنبد گردان
هر چه داری ببخش و نام برآر
هر چه دادی بهیبت آن باشد
زد حکیمی بحکم جود قدم
چند روزی گران گذشت حکیم
وانگه دیگر عیبهای آن رفت
گفت دانا بشرع جود و عطا
وانچه از بد خود نهادستی
کرد نوشیروان شه عادل
دید بر پشت بام همسایه
کاشی کوزه و کوزه در دست
خواست تا حیله بر نگیرد

نیست چه تاج جود راس المال
عادت برق چیست رخشیدن
بر تو جود تا بود عالم
تا واقف شه خواهم ز دان
نکویی و نام نیک گذار
وانچه نه خط دیگران باشد

گر به سر پایه تاج جود کنند
برق رخشان کند جهان روشن
گرچه یک مرد در زمانه نماند
رفت حاتم ازین نشیمن خاک
زانکه زیر زمین طارم
بده خود به دیگران چه دهی

کی ز سودای خویش سود کنند
جود و احسان جهان جان روشن
ور جوانمرد جز فسانه نماند
ماند نامش کتابه افلاک
نام نیکو بود حیات دوم
مال خود بد دیگران چه نهی

حکایت معامله و معاوضه حکیم با زن

خواست از زن حساب صرف درم
بر فقیران و مستمندان رفت
آنچه گفتی بین خطاست خطا
جای در جیب و کیسه دادستی

گفت هرجا که سایلی زد بانگ
آنچه ما نداند همه ذخیره خویش
هرچه دادی همان ذخیره تست
زان شود کار عارفی رواج

ریخت در جیب زن هزار درم
رفت در کار سایلان یکدا
کردم از بهر روز تیره خویش
روشنی گیتی روز تیره تست
تا کند دست حاتمی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که کوزه نادرست دست و روی خود می شست

چون وی آن روزگار دیده شکست
کابی زانجی به روی خود بیزد

نه درانابه نه دستینه کیای
کوزه زان چنانکه می آمیخت

نیم روزی ببام خود منزل
پیرزالی فقیر و بی مایه
نه تهی کاسه بند بان بر پای
می فتاد آب بر زمین میریخت

خشم نوشیروان چو از او دید / از شره اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق و خدای با ما باد
که بهلوی ما فقیری را / عمر یک رشته کنده پیری را
نبود کوزه بدست درست / گر بیان روی خود نتواند شست
خواست تا اقتبا به زر خویش / پیر او فرستد از بر خویش
باز کیها مباد کو واند / گشت خجل دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود دیگر / گر دو قسمت حل قبا به زر
پیرزن گشت بد مدارم ای / کس نبرده نفقه او بی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل بر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه شه زاد / که در جود بر زمانه گشاد
گفت او بود چو ابر بهار / بر جهان در فشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
که نه دست و پا بران بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک سایه
بود ادیب برد وی خورده / بسوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گلها ز شگفت خندیدند
وا او ازان کار خود سرافکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زودی امروز سوی ما باری / زودتر کام سعی گفت آری
شب ز سرماستم کش آمده ام / بامدادان باتشش آمده ام
تا مگر آتشی بپسندم زرم / خانه خود با آن پر آتش نرم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بجا نه خود بره / دامن خویشتن بر آن گسترد

قصه حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی رفتنش نیاز زاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا
او فتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله
پیش تا آمد اسیر بر گشت و / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بسیت / مه دی از باران رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند تخت آزادش / اذن رفتش بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران بند دیدندش

سخن در مذمت بخیل

فدیه از مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند
بخل قفلی است بر خزینه شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بصاحب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه را بلی خم و پیچ / زانچه باید نیابدش کم و بیچ
در نماند از آن معاذ الله / گر تواند خزینه داشت نگه
بخل نحل است و خیل آن همه خار / خاران چون خستگان ناراز
گر بجز بهای او بری دندان / مست دندان شکنی از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نیاید بغیر سنگ ستم
بخل نحل است نوش آتشش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر جهان لابدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر درخت مرو / نبود زو ذلیل مشو
که بسوی کریم تخت شعار / این ذلیلان کنند ذلیلی عار
نه بر آروی آن گروه گروه / نه پر از ننگ روی ستیان جو کوه
بد مند ز شرم داده خویش / از فقیران سرافکنده بپیش

بلکه مرجان خاصه و عام / از لئیمی کنند ننگ تمام
لطف و احسان خود شمار کنند / گردن منت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد از اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بشکست / رگ جانش بجز بخل پیوست
گفت خیر رسل که دامن جیب / کاتشش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نمودیش بسته / دست او بذل مال پیوسته

قصه سبزکی به کمی وصف بخل وی

هر کجا بخل قفل بی سپر است / هر کجا جود عیبها ستر است
داشت بخیلی به مکی سبزی / بلکه فرزند بخل را پدری
یلو کردی ز بخشش پدران / گر به داشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چو داد و ند / ور بمن دخیره تنها واند
تا من اکنون بدرهم مستی / دیدمی وی لدمی درمی
هیچ ما دیده که مژده چشم / لعل و گوهر نمودیش در خشم
بخل کردی بیاد در فوق لنج / گر چه جانش آمدی بدان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زدی بفدیه جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده زپدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تن از لاغری بموترد یک / چون میان تنان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در بر ازش سراسر چاک / در چو مانده بیکش مرجاک
بو الفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت کو راستمه خوانی هست / در فراخی بسی کم از کف دست
کرد خوان چمن و کاسه اش بی آش / سر یکی همچو از حسی اش
گر سرسوزنش خورشیده / صحن با کاسه زان بر آسیده
که کسادش او شود محروم / که نداشته دران چو طوم
نیم شب خوان کشد نهاده و بس / که ز شب است تا آن مگس
بعد ازان سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاک این همه چیست
گر چه بر خوردنی نه خیر و نه / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / گر توان خرقه بهم پیوست
خواجه ام را ز بهره تا بنداد / گر بود بر ز سوزنی فولاد
پس ز کنعان بپاید اسرافیل / همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو / چند روز او فتد درنگ و دو
تا بآن جبت و جوی بی درنگ / سوزنی عاریت کند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
نه به سوزن آن عیسی فر و پی / نکند شاد شان ازان دایه
نپسرد از تو هم آن غرزن / گر شود سوده تا که آن سوزن

گفتار در بیان آنکه پادشاه را ناگزیر است از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد

گیر دش لاجرم ز تب لرزه / زان نیشش در خیال صد هزره
شاه را چاره نیست از دو تن / تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
گیت آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
دست کش از ال علم و ادب / نتیجه طبیش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السما ز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلو شکسته را پایی / در ره دین ز نقش بدفرمایی
تیره ناگشته دست او گرد / عذر را وز الطف بپذیرد
شاه اگر از فریب تیر چو نان / باز میدان دین نه بیرون
خوا و در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد

ار همه رازها بود محرم
هرچه گوید برای خلق گوید
نیکوش آمد زبان گشاده
سکم حرص و معدهٔ آزش
چون بط کور لقمه اندازد
که گر از ترک هر هوا و هوس
بود میری که خطهٔ خوارزم
در بکامها چه صبح و چه شام
چار زن داشتی یکی چون نکاح
در کمند هوایش افتادی
بجایگاه پیر بردندی
دختری را پیش خود خواندی
کردیش بی نکاح شرمنده
کرد و کار را بگو صاحب شرع
حاجیان را بوقت حج افتاد
بدانشان محتسب والی
گفت فردا بدین قیام کنم
گفت رو کو که محتسب امروز
رقه پوشش و خود بیاد او را
همچنان از شراب شب مست است
آمد اینک ز موصل آب با
کو بجای غیر همیشه سبز [illegible]
لیکن چه بکفم نیام شب
هست حق را صابت باد
هر کجا باشی آمر و ناهی
زیر عاکش بود هشت نمای
جای محتسب تو قو است همه

بهر ریشها بود مرهم | قدم اندر ره هوس نزند
راه حق را برای حق پوید | نی که پهلوی ظلم بر داران
بدو هر ذره فتاده کند | دور دارد دغاشان زوبال
تا روا از جواها ناریش | هرچه پیش آیدش حق تلخ و دشوار
گردن خود با سمان یازد | گمرا است او و این هوا آیان
سگ ز تعلیم هر که دور سگ | سگ بکش هیچگاه کس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

زن فزون از چهار نیست مباح | هر کجا دختر مسلمانی
چند زن را پیش او فرستادی | تا کشیدند پیش پاک و نکون
بجرم داروی سپردندی | پیر چون آمدی بگاه نشاط
کز نکاح زبان او راندی | تا چو کافر شدی از آن نشاط
که نباشد نکاح بر بنده | چیست این کارهای بدفرجام
که بلندست از و مناسب شرع | که ز نان شرع را رنجیده کران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

منزلی بیکشان مقام کنم | بامدادان کسی فرستادند
مجلسی ساخته جای فزون | همه اعیان شهر را ببند
تا بد از حج و کعبه یاد اورا | روز دیگر چنین رسید خبر
همچو پیمانه رقص ار دست | در سیم روز اندر وی چه
کشتی بر زمیکهای شراب | بیکم راست نرخ و پیمانه
از وعاء و نقل بیش بپزند | چون از این کارها برادرم
منزل لایق مقام شما | حاجیان چون شنید این کلمات
بر خط و نامه و کتابت نماد | هیچ معروف سر نوشتت تو
نکشد کار رفتن جای | شهر بغداد در کشاکش حاجی
از زیارات اولیای خدای | روی شهرش ز توتو لی و دنیا
رقص و لا و زنده است همه | دارم از دو آسمان بگه

چو برای خدا نفس نزند
نشنیده تیز شان بازاد
پاک سازد حرامشان چو حلال
نکند هیچ فرق چون بط کور
خون سگ چون غذاش اندر رگ
قلب او غیر سگ نکس نشود
همه جا ظلم چه رزم و چه بزم
شریعت روی می‌زد گام
بس شتر عاف بنهانی
و اوریده پیش زبر و برد
گستریدی بر مکاه بساط
بنده اتش ساختی ابیر کنان
جیلهای [illegible] ایام
برده ان کروه را بدران
ره بدار الخلافه بغداد
گفت تا منزلی کنند خالی
وان نحن را بپا آوردند
جز به پیمانه می نپیمایند
کو بنا ر شاخت بام اندر
که بعد لم انشسته برلب شط
بید هم [illegible]
بد منزلی بطرف [illegible] تا زم
قال انکلب کل ات ابات
هیچ سگ چو روی زشت تو
در سیاستش چو دجله دریا
فاش کاران و فاسقان
که واز ترول زنز له

مردکان را بپا و رید برون
پاک و نیاز در و بپایید
شاه را انچنان که هست گزیر
از وزیر راه انچنان گزیر است
بو نه پیری کسی بود در خور
دانش از حال دیو و دد آگاه
همه راه خویش پیش بنهاد
وزر بار دو در بیر بار کس است
می کشد بار شه بسط امور
ار کفایت کری به پیچد سر
ابن عبادان بری ز عناد
نام او زپی نامه کردم است
سوی او ساعی زخبث سرشت
وارث ملک او ز ناکس و کس
شاید او نیز کاسه لیسید
کان ستمگر دو زین سرای امید
مال او نیز باد روز بروز
دل زشاه تهی و کف زکرم
بشنوای خواجه این حکایت را
سر قلم نیز تهی سان زن
روی ز رحم و دل درشت که چه
قصه طائی ان که شنیدی
پیش از آن دم که همچو سگ میری
ورنه تن بسم که عالم گذران
بود یعقوب بن حسن شاهی
نوجوان که تا رسید بسی

زنند کاز ایشکند بدرون | تا شود ظاهرش چو علیین

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان خوب گفتار نیکوکردار ناچار است از وزیری هشیار رعایت رعایا و غایت یگانه پرایا ناگزیر است

گر همه بعد شه بود برتر | متقی مشفق نکوکاری
و ستش از مال نیک و بدکوتاه | با فقیران خورد غم بد ری
خویش را سینه ریش نکند او | باشد او وزر اشتقاق وزی
خاطر او نیز بار خویش آست | می‌کشد بار خلق بر در شاه
تا نیشد ز خلق بر شه زور | نکند تیره عالم از تو ره

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از وی مالی خطیر مانده و یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد وی

بسعایت یکی صحیفه نوشت | که فلان ان بمال چون قارون
طفلکی خورد سال ماند و بس | غرضش آنکه دست بگشاید
با یه تن دو ک رشته رسید | ان کرم زمانه جامه کشید
با دو موم برحمت جاوید | طفلش این ز جاذبات رحمت
در فزایش ز دولت فیروز | و آنچه اظهار این سرایت کرد

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامتی منضی بسلامت

بگذر این دانش و درایت را | تو هم افزجنس آدمی
کو مرکب متا زین کان کن | ورنه بشکن قلم که از رشت
با درش ز ما نشست که چه | خنده بر جاه و مال از زیدن
گیز ظلمها که خود دیدی | هیچ از آن اعتبار نگرفتی
دره ظلم ترک میری | آدمی کرد و در سکی بازای

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود کارش نغور کاری | ملکی از شام تا خراسان داشت

باطن او فزون تر از سجین
گو کیشان در و نیو سا بیند
ار فقیهی براه شرع مشیر
هر کسی نیک و بد بیر بسته است
نیک کردار و راست گفتاری
با کبیران زند دم سری
سر این اشتقاق بس پیکر
می شود شان ز ظلم شاه پناه
نفکند تخم بس در شوره
بر کفایت گران ببیند در
بار عباد و ساز کار عباد
بجوادی در بن که دو علم آن
شد برون زین تیمس وارد
مال او سر رست بر باید
و این چو وقتش به پشت نامه بدید
باد برو ره بنات حسن
بدنما دعوی کفایت کرد
اید الله هر خوار باد و درم
با ملک در مقام محرمی
باد با او فکنده انگشت
خنده و زر و بال در بدن
ترک این کار و بار بگرفتی
با صفات فرشته دمسازی
با تو هم آن کند که با دگران
آسمان حال را پاسی
ور بدیها دل هراسان داشت

ثبت علم او زان شکست از وی
چیست تو شیروان نشست اوی

روزی آمد ز خط شیراز
رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز

گر فلان ظالم ستم پیشه
بکف آورده از قلم تیشه

بیزند هیچ بندگان خدای
ای خداوند مرحمت فرمای

سوی تبریز خواندان سگ را
یعنی آن بدنهاد بدرگ را

ام اگر سگ بگیردم دامن
گرچه کین بود جای این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی
آن عوان را بنام من خواندی

شاه آن قصه پیش خویش نشاند
رقعه سرتا بپای بر وی خواند

گرچه انکار کرد اول کار
کرد اقرار با چه بود اصرار

شاه حاجی کمان نهاد بدست
ناوک جان ستان گشاد بشست

هدف تیر خشم کرد او را
همچو سگ جا ز خشم کرد آوا

آری آن تیر از و چو کرد گذر
شد گشاده بر وی دو چشم دگر

تا بیابد سزای خود چو پسند
کار بد را سزای بد پیوند

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان
که فتان شه زجه بر دور زمان

آنت بادلی نیازی یافت
روی از این صورت مجازی تافت

لطف ایزد نثار جانش باد
فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره‌شناس

هرچه بینی بزیر چرخ کبود
که کند جنبش از عدم بوجود

هرچه اول نمود در روی ماهیست
جنبش آن ز عالم بالاست

نیست روزی نه بد نه ماه و سنی
گش نباشد ز آسمان سببی

بی سبب ز آسمان نتابد نور
بی سبب بر زمین نجنبد مور

لاجرم تکیه جوی دانش کیش
چرخ پیما بگرد و رای اندیش

ز اختلافات گردش افلاک
مختلف وصف‌ها کند ادراک

بیند از هر یکی جدا اثری
کان اثر را نه بیند از دگری

آورد حکمهای گوناگون
از برای جهانیان بیرون

زید احکام سعد و نحس شناس
زان بیابد جنت و زین هراس

آن بداندیش نو بدارد
وین خلل درد و امید آرد

همچنین علم جمله محتاج اند
خاصه آنان که صاحب تاج اند

هست در رزم و بزم کشتکار
اختیارات وقت‌شان در کار

زانکه ز اندیشه‌شان فتد بمثل
در همه کار و بار خلق خلل

همه عالم شوند و ایشان دل
کار بی‌تن ز دل بود مشکل

تا بود در دل تن صلاح
بصلاح است تن صلاح و رواح

ور فسادی بدل رسد ناگاه
بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست
همچو الهام و وحی بی کم و کاست

که جدا ز زبان اهل نجوم
صدق آن عاقبت شود معلوم

بنده را روی در خدای آرد
صورت بندگی بجای آرد

دل او زین سر آنکه داند
رخش همت بدان براند

حکایت نظام الملک و منجمی موصلی

بود در دولت نظام الملک
آن ملک بحر فضل و رکن فلک

موصلی نسبتی نیشابور
در نجوم و اصول آن مشهور

نشد او چون کمان قبضهٔ شیب
متصل در کمانش سهم الغیب

هرچه از آسمان خبر دادی
تیر حکمش خطا نیفتادی

بود در شهر خادم خواجه
در سفر تا ملازم خواجه

ضعف پیری بر وجود آورد
روی در عالم سرور آورد

خواست روزی ز خواجه اذن معاد
در نشابور روی از بغداد

خواجه وقت وداع با او گفت
کای ز دولت گنج رازهای نهفت

کی بود وقت رفتن تن من
یا صدف بر گهر شکستن من

گفت من چون روم پس از شش ماه
رخت بندم ازین نشیمنگاه

دست از کار و بار بسته شود
صدف تن بر گهر شکسته شود

خواجه این راز را که مبدا نیست
شبنم بر واصلان زره مبداست

از نشابور هر کرا دیدی
خبر موصلی بپرسیدی

هر که از حیثش خبر گفتی
همچو گل از نشاط بشکفتی

موصلی را بنامه کردی یاد
خاطرش را ز غصه کردی شاد

زین حکایت گذشت سالی چند
بود خواجه بحال خود خرسند

ناگهان قاصدی رسید از راه
از نشابور واز احوال آن آگاه

خواجه احوال موصلی پرسید
گفت مسکین بخواجه جان بخشید

زان خبر وقت خواجه درهم شد
دل شادش نشانهٔ غم شد

بجلی خواست از ستم زدگان
شادمان ساخت جان غمزدگان

وقف‌ها کرد و وقف نامه نوشت
تخم خیر بیشمار بکشت

بندگان را ز بند کرد آزاد
ساخت زارا ز ماتمشان شاد

کرد وام آن قدر که وامش بود
وام داران شدند از و خشنود

بوصایا زبان دراز کرد
بس کسان را که کار سازی کرد

دست از کار و بار دنی بشست
دیده بر راه انتظار نشست

تا شمع حیاتی بی‌باک
لوح جانشان ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا
روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگذار
تن بدستش نهاد آلت کار

کارش از بهر راحت و هوای
یاری خلق و بندگی خدای

شغل استاد را بحد حاجت
شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می‌باید
تا از و کارها درست آید

تا قلم را تحت دست دبیر
تیز اگر شد بکلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش
خوش نباشد بچشم کس رقمش

تا نه گز کلک صنعت سکاک
شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن
روی دفتر بان خراشیدن

همچنین تن که آلت دل است
کارهای دلت باوست در

حارسی بایدش دقیقه شناس
کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بر آغاز
صحت رفته را بیارد باز

در مزاجش گر اختلال افتد
منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل
انحرافش باعتدال بدل

کیست حاذق طبیب روشن رای
سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل
کرده از آزمون تکمیل

متحلی بشغل نیکوکاری
خاطری رو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی
با همه مهربان و نیکوخوی

نه در ابروش چین ز رشک دلی
نه گره بر جبین ز تنگ دلی

طلعت او شفای بیماران
خنده‌اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را
فنر سد رضای رضوان را

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که نمی‌باشی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و نه ترسا

دست او در سبب چو اهل حجاب
دل او با مسبب الاسباب

شافعی آن امام مطلبی
گفته این نکته با ذکی و غبی

که دریغا که دانش اندوزان
شمع علم تربیت افروزان

علم طب را که کار آب تن بود
بنصاری گذاشتند و یهود

ساخته آن گروه کفر خانه
آشنا را ز دین بیگانه

گرچه بر طب چو علمهای دگر
نتوان یافت چون کتب خبر

آن نه چون دیگران درو کاست
اصل در وی طبیعت صناعت

بس دقایق درو که پیش آید
که بدرس و کتاب بگشاید

فطنتی باید اندر و ازلی
که خفیات از آن شود جلی

آن نه مقدور هر کس است نیست
بلکه فیضی ز حضرت یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی
داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بد و همدم
در همه رازها بد و محرم

دادیش در حضور خود بنشست
نبض جمع مخدرات بدست

روزی از کفت در کوی قصاص … بود با او درون خلوت خاص
پای مجرمان ازانجا بی … تا مجرمان درانی حلی

تا کو امد کبیری چون ماه … خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین … ریخت خطی نیست او زکمین

الف قامتش چو دال بماند … خم چو پیران دیر سال بماند
کرد خندان که رور راست نشد … بیت او انجان که خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم … کای شفابخش مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج … وار هاند این فسانه مزاج

ماند چنان حکیم چو ز اسباب … بود بد علاج او نایاب
دست رد بر سینه زد فاقه کشید … جام اتش را بپیچ و بس ببرید

از زمانش کشید آزار … کرد پر و نش از سر بشلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی … غلط کند لخت در مناص وی

قامت خود چو سرو بستان راست … کرد و از او ز زمین برخاست
در طبیبی چو بیک ماهر بود … پیش او سر کار ظاهر بود

معالجه کردن ابو علی سینا ان صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

چون بماند ان علاج جسمانی … دست زد در علاج نفسانی

بود در عهد بو علی سینا … ان بکنه اصول طب بینا

زال بویه یکی ستوده خصال … شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود درده … سبح گاوی بیان من ذبح

آتشی کرد در سرش زمن … کرد و تش کنج بیم کیب زمن
زود باشید و حلق من ببرید … بدکان مرا به زیر ببرید

صبح تا شام حال او این بود … با حریفان مثال او این بود
تک گشتی ز روز و شب داکی … که چو گاوان نبود ش بانکی

که بودی بکارد یا خنجر … تا بکشیدم که می شوم لاغر
تا بجای رسید کو نه غذا … خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب راه عجز بسپردند … استعانت ببو علی بردند
گفت سویش قدم نهید ز راه … مژده گویان که با مداد بگاه

میر سید بکشتنت بشتاب … دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده روی کرابنها … کرد اظهار شادی ما بینها

بامدادان که بو علی برخاست … شد سوی مریض که گاو کی است
امد و خفت در میان سرای … که منم گاو ها ن و ها ن پیش ای

بو علی دست و پاش سخت ببست … کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سوی ش … دید مبنی ز پشت و پهلو ش

گفت کیس گاو لاغرست هنوز … مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزش بس علت بدید به … بیکه باشش کر به تن مبینید

تا چو فربه شود برانم تیغ … نبود افسوس دیگر او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند … خوردنیهاش پیش بنهادند

مرجه داد مدتش ان غذا و دوا … همه را خوردی خلاف و ابا
تا چو گاوان ازان شود فربه … شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم ان بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چیود نوای مرغ خرد … شعر چیود مثال ملک ابد

می شود قدر مرغ از ورشن … که بلبل درست یا گلشن

می سراید ز گلشن ملکوت … می کشند زان حریم قوت و قوت
مستمع را فتح باب فتوح … میدهد کام جان و راحت روح

با خود از گلشن هوا و هوس … نیر ندم زد و دناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ … محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم … این دقیق لطیف و ان محکم
صحبت او را ز اسمان بیرد … نام شاه و همه جهان ببرد

ور بود از طبیعت تاریک … معنی او کثیف و لفظ رکیک
زود از دست او بالا … نیست ز شستش بماند کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال … ز عقود لآل مالامال
تشود اب او حجاب گهر … بلکه کرد ز آب تازه و تر

نه چو ان چشمه کل آلوده … که درو شوایب نبود ره
نتوانی درو گهر جستن … بس گرو دست باید شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک … ره ببیعنی ز لفظ او باریک
تا نگیرت درون نهانی … گفتم همه آن باستانی

اشارت ببعضی از شعرای متقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار باند

چند استادان مدحت سنج … برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان رحیش افلام … ثبت کرده بدفتر ایام

که نماندست حشمتشان زنده … استانان زنده بیت باید

رودکی انکه در همی سفتی … مدح سامانیان همی گفتی
چون بیان قوم هم سر میرفت … نه باین مختصر میرفت

صله نظمهای همچو درش … بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون رانند … بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که میبرند امروز … مست ازان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را … بیک کاران و بیک نامانرا

زنده از نظم خویش میدارد … وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک … کم جوا و می شد ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود … گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی انچه زال سامان یافت … او ز محمود بیشتر زان یافت

صله اش ساز و برگ خسروی … صله گشتی پیلهای محمودی
مشک مدحش بپات شو شهر … کاخ اقبال را کتابه نوشت

صدره از جای رفت کاخ و سرای … ماند جاوید ان ثنا بجای
وان عروسی که خاص محمود بود … در فصاحت زبان چو خنجر بود

فخری ابدار و بدگوهر … گوهر مدح شاه دین بر بود
چون بمدحش شده چو خنجر تیز … کرد نیش دست شاه گوهر ریز

گر چه صد گنج دست شاه فشاند … بر زمین غیر مدحش نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت … وین گرانمایه در نوشش سفت

گرد دل از بجود دست کان بنشاند … ول دست فدایگان باشد
بحر شد خشک و کان زر برفت … وان دراز رشته بعاقبت

با همه طمطراق خاقانی … بد ز تاج او ران شروانی
گر چه دارد ز لفظ گشاری … مدحهای هزار دیباری

شد اهل جهان ز دیارش … نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز بوبکر یکی … ز دن او سعد بن زنگی

به ز سعد و سرای و ایوانش … ذکر سعد نیست در گلستانش
از سنایی وار نظامی دان … کر ز دام او فتاد کان جهان

چون درین دامگاه یاد ارند … زان دو بهداشته یاد ارند
گو ظهیر ان بمدح نغمه سرای … کرده نه کرسی فلک ته پای

تا بیوسد رکاب محمودش … کرد داو رزق خوشش
نیست اکنون ز جا بلو سیاو … جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و کرده صاعدیان … نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب اباد … مدح گوی او بس باد تشاد

بر زبان انچه مانده زان بیت … چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بسا ایوان برکشید بچرخ … وی بسا قصر سر کشید بچرخ

کرد افراشته تاج و ران … یادگاری بعلم گذران
تا ازین کوچه چو در گذرند … جمع ایند کان دران نگرند

یاد بیشینیان کنند از بس … ثنا شان برآورند نفس
خیمه پوشیده چند تختی … چیره و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلال ان هر … قصر ایوان بند در سلاسل قند
زان بنا ها نمانده است آثار … جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است
بشکن ار کهنه زود ده شود
تا که از شیوهٔ سخن رانی
بود ایاز آن به نیکویی ممتاز
آفتابی ز آسمان امید
چهره‌اش نور صبح بهروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان
وشمنی سپهر عیش عاشق کش
لب لبش همچو خط تازه نبات
هم ادب هم جمال با هم داشت
خاطر شاه بود شیفتهٔ آتش
وشنه عشقش نیافت دامن عقل
دید زلفی که از بنا گوشش
سنبلی خم گرفته تاب زده
رسم و دین از میانه برگیرد
پیش از آن گفت بکو اقتد کار
قطع کن این کمند مشکین را
گفت از نیمه را که نیم شب است
چون ایاز آن سخن ز شاه شنید
ریخت چندان درون زر و جوهر
شب به بینا با جهان جهانی مید
خواب شب کرد و صبحدم برخاست
زلف ببریده را گرفت بدست
بود عمر دراز زلف ایاز
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
بر در بار مجلد صف بستند

انچه با قیمت رو همین کهن است
بشکن بند تا کشوده شود

گشادن عنصری پیک دو چنی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

کر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

طاق محراب طاعت اندیشان
دو لبش با سر شکست او یکسر
آمده تر برون ز آب حیات
انچه پیرون از این بود کم داشت
در جمال ادب فریفته اش
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
سرنگون سر نهاده بر دوشش
حلقه بر روی ماه تاب زده
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
تیغ بر گیرش تقطیع این زنار
ورنه بر باد میدهم دین را
رفته یک نیمه زین شب طربت
نیمی از زلف خویشتن برید
بدفرمان شنیدنش بر سر
هر کس از شغل خود بپا رامید
با نسیم سحر بهم برخاست
همچو ماتم رسید کان شب مست
روی بر تافتم ز عمر دراز
که بجای نشست و که میخاست
قسط بد با زبس نشستند

باد کاری درین رباط کهن
بس گره کاکشد از زمانه بکار

خشم او شیر گیر آهوی مست
غبغبش بود با دمن بدو نیم
شاه سیب ز فرق تا بقدم
در ادای حقوق خدمت شاه
یک شبی شاه بزم باده نشست
تعد جان در ره بنا نهاد
بند در بند و حلقه در حلقه
خواست تا بر میان زنار
عقلش بانگ زد که ای محمود
خنجر اندر گرفت ایاز نهاد
گفت ایاز ای بزم ای شاه
سازمت از نیم زلف خویش تمام
بوسه داد و به پیش شاه نهاد
کرد کر بیش ان شه والا
کرد به شاه ز مستی و خواب
از حدیث شبانه یاد آورد
یاد از چو پیش بر گرفت ز دوش
نیمی از عمر خویش کم کردم
روز بگذشت و او قرار نیافت
عنصری را شد ندا سمای

نیست تنها ز نظم و نثر سخن
کو نماید گشادنش دشوار
ندان کار رو بآسانی
از همه لعبتان چین و طراز
سروی از باغ رحمت جاوید
کار او رونق دولت افروزی
صف شیران از او گرفته شکست
سیبی از میوهٔ از باغ نعیم
تو تواضع ز شاه تا تحشم
نشستی ز پای پیکه و گاه
یافت تاثیر باده بر وی دست
چشم بر طلعت ایاز گشاد
بند صد جان و دل بهر حلقه
بند از دوست عشق زناری
سایه‌ات باد بر جهان محمود
گفت کن لطف و مرحبا باد
تا که باشد موجب دلخواه
تا رسم از شب تمام بکام
شاه دست کرم بدل بگشاد
نتوانست کرد سر بالا
سر بر بالین نهاد مست خواب
روز بد راشد یا یاد آورد
کرچه بد بود آنچه کردم دوش
بر خود و عمر خود ستم کردم
هیچکس را نه چاره یافت
که بر و خویش را نشتابد کا

بو که این عقده را گشاید می
جیب عالم ز زاده ساز
دل بر تیان مکن که گستاخی
یک دو چنی هم اندرین معنی
وقت شه زان ز انده خرم شد
داد فرمان که جو هر آوردند
رفت آن عقده کو ز سرش آن دم
شاعری را بخواجه ممدوح
روزی اندر میان نقار افتاد
زان همه زر که عاری از همه عیب
تنگ از آن غافلی که هر که دم
تو نشسته درون دروازه
ان رفیقی نیز از قافله رفت
زان سرتاج افتخارت ماند
عارفی بود در زمین هری
تمتش دست در خدای زده
یکی از سفلگان بازاری
صبح تا شام خدمتش کردی
روزه بگشا در روزی از خوانش
کوی ان ریک بود سنگ نشان
که فلان جاشت چه آوردم
زان حلوای شکر و بادام
عارف از گفت و گوی او آشفت
داده بود از هوای کو تا کون
این چه آلوده کیست کامشب
هیچکس آشنای سفله مباد
جامی از شور و شاعی بازاری

رنج و اندوه او ببیاد دهی
کو بعیش شبانه ایم باز
بود از سرو تازه بر شاخی
کرد بر مطربان شاه املی
ساغر خسروی دمادم شد
هینتش را سه پاره بر کردند
ماند این شعر در بکوش جهان

عنصری را او دید شاه از دو
کف شاها یا باغ ملک نو در
باغبان سرو را چو پیراید
در حریفان فتاد جوش و خروش
دست دست ز تاج و تخت فشاند
آن دو مال که زیب بر روی
آنچه ناقی اگرچه خاک درست

مناظرهٔ شاعر ممدوح با خواجه ممدوح

سرور از آن نقار کار افتاد
با رها رنجیم تراد رجیب
گو نسا قبله سخن کردم
کرده از تو جان بر آوازه
وین زر از شکم نمر بله رفت
زین نبوتم غبار عارت ماند

گفت خواجه که شرم باد ترا
گفت شاعر که راست میگویی
شعر من هست مرغ دوح خیال
زر که دادی بمن غذای کو ا
زان فرو زد همن گذار چراغ
هر یکی را دگر چه چیست به پیش

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارف از باپس دل طمع عاری

شد با زار او دل آزاری
خوان کشیدی و سفره آوردی
ریکها مدا زان بدندانش
کرد از آن سنگ تیر تیغ زبان
یا فلان شب چه خدمت کردم
لب و دندان از او رسیده بکام
می شنیدم که بر لب سکیت
کرد در یک نظاره جمع اکنون
زین سنیم ز نقش ساده خوش
منت آش و نان او بگشاد

پیش عارف دم ارادت زد
یک چون سفله بود و طمع پرست
آن همه خدمت و ارادت او
لطف و احسان خود شمار گرفت
زان فرو غوره بچا که نقشد
زان ترش آشنای صوابش
کرد و شاره یک شوربه خوبش
همه را ریخت بر خجلت من
بهمه آبهای روی زمین
خون دل به ز دیده پالودن

گفت منعم ز نفس دو شش تقویر
هست سروی ایاز تازه و تر
خوب به پیراستن بیارا ید
بر کرد قند بانگ نوشانوش
عنصری را به پیش تخت نشاند
ساختش از سه پاره جوهر بر
به تفاقی اگرچه گنج زر است
سر بر ورخیت بدره های فتوح
رانچه گویی نماند یاد ترا
زین سخن راه راست میپویی
وز مدیح تو نا رهاش و بال
کر از آن یک درم نماند بجاست
زین بسوزد بر کنار دماغ
با دل تنگ و تیره گیتی پیچ
نام او سکه ایکیش هری
بر همه خلق تشت پای زده
زان ارادت در سعادت زد
بود دائم پیش چشم او بهر بیت
گشت مغلوب رسم و عادت
نز یکی را نه صد هزار گرفت
داشتی پیش بیکران پیوند
بر دو طعنش ز اهل صوابش
کر بیش دل دور و به خویش
بر سر و روی ریش و سبلت من
نتوان یافتن خلاصی از این
گر بپالوده آتش لب آلودن
با خموشی ز شور و سازی

خاتمة الکتاب

شعر شعر خیال بافتن است بدان شعر موشکافتن است
هرچو استاد کارگر بسیال شعرها می کنی بدین منوال
نیست از نام و ننگ رنگ ترا گر ازین نام نیست ننگ ترا
کار رفو خنده گشته از دم ننگ کارگر را در و چه تهمت ننگ
همت مرد چون بلند بود در همه کار ارجمند بود
کارگاه بدرنگ کارخانه جبیر در دو عالم بودنش نه خبر
مدح دونان بغیر گفتاری خرده وانرا بود نکوکاری
خاصه شاهی که از مسافت دور مدت قطع ان سنین و شهور
نه بظلمت جواهر منظوم خوانده از نامه ثنا مرقوم
بکری مند تحفه یاد کند بگرامی هدیه شاد کند
بدر بی شمار بدر و درو اختر اقبال بلند قدر درو
عدد اختر انس بی شش کم از اصول عدد دوازده هم
نقد تند جمله زرد لباس بدو رو بی شهر روی شناس
انجم زمین پیشتر زشاه شنید شیعیان نیک خواه رسید
شاه هدی کان سلاسل الذهب است گر بجنس رسید و این لقب است
پای همت کشید از ان خلخال کافری با بدم گران مثقال
ما کنم زان نیر و بی امید انمه سرفرازی جاوید
همه ملک جهان حقیر بود زانکه او فنا پذیر بود
برتی نورست ز آسمان بلند بر زمین فر و قدر شد بند
بادهای زتین و قال خموشش حکیم از زبان حال خوشش
گوش سر از سماع ان معزول گوش سر بر سماع ان مجبول
گوش و مرا زو عای شه بداد وا عیان را باقی ... باد

لعبت شعر موشکافی چند شعرگویی و شعربافی چند
افکند با تو پیش ازین ایام گفت یا قدکی برآرد نام
مردکیم چه جای این سخن است رای دانا و رای این سخن است
سست همت چو کار و مرجو بوست کار هر کس بقدر همت اوست
زسد جسر بلند معراجی خیز نساج راز نساجی
نکته گر طبع خرده دان زاید بدر شاهان خرده دان شاید
شیوه ما وحی چو کری پیش مدح شاهان سرفراز اندیش
مخلصی را به تنگنای خمول بسته بر خود در خروج و دخول
نه زتیر شش لالی منثور دیده در نامه دعا مسطور
چیست ان تحفه بدره زر ناب وان هدیه عطیه نایاب
بدر تندور واقتاب درخش لو نشان طبع را مسرت بخش
بر نصاب کواکب مرصود گر شود کسروی زوی منقود
رشته سربیک زداغ اتش و دود اتش داغ بدجان حسود
کف جود دستش مضاعف ساحت بحر را شرمسار از ان کف ساحت
پایه دارد انجمن عالی گر کمال اندیشی نکنی لی
ران زری کامار خزینه شاه یا خود مند قاصدی همراه
گر فرا کی کهست پایه فوق گر مباد ارزوال سایه فوق
یک ازانی که تحفه شاهیست یاد کرد یکی هوا خواهی است
قدر انرا قیاس نتوان کرد خرد شکسته شناس اساس نتوان کرد
ان خروسی که گوش جان شنود بلکه اهل خرد بان گروند
تا بود در زمانه گفت و شنفت تا بود قول اشکار و نهفت
مرد عارا تقای ان مضمون بسعادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده همه مقرون نجح باب شده

بهمین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد والعلی والجود

ای پیاپی تو پاره جان عاشقان
عاشقان افتاده آن سایه‌اند
تا لب شیرین تو کردی چون شکر
گفت و گوی حسن و عشق از تست و بس
پرده را از حسن خود بر بود کی
تا یکی در پرده باشی عشوه ساز
در تماشای خودم همچون کنی
ای در اطوار حقایق رهبر تو
جلوه گر در صورت عالم توئی
از تو وی خواهم که یکجا هم کنی
گر نیم این علم و قدرت از کی است
کردی از آشوب گردشهای چرخ
دیده شد برقعان و بر جوش
آن یکی را از برون عزم درون
گرد مسکین چون بدید آن کار باز
یک نشانه بد خود را کرده ساز
تا چو خود را گم کند در شهر و کو
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بانگ بر وی زد که جای ایست
ور تویی این من کجایم کیستم
وه ز غفلت رو نمود این گرد را
جای آسایک پیک راشاد کام
خواجه گشتن چنین شاهان بنده‌اند
مبتلا نه اند جان روی او

زآب لطفت تر زبان عاشقان
مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
آن دو عاشق را شده بر خود جنگ
عاشق و معشوق نبود جز تو کس
میدهی زان دل بر دیگری
عالمی با نقش پرده عشق باز
فارغ از تغییر نیک و بد کنی
نیست در کار خلایق غیر تو
خود وان در کسوت آدم توئی
در مقامات یکی جایم کنی

از تو بر عالم فتاده پایه
تا ز لیلی حسن تو ستر رفته
تا شد غذاساز نشستند غذار
ای که پشت حسن خوبان
بس که روی خوب
وقت شد تنها در
عاشقی با شیم
که جو با شیم
در حریم تو دویی را بار نیست
تا جوان گرد در رمیده از توئی

خوبرویان زآن شده سرمایه
عشق او آتش مجنون در زد
دیده وامق نشست سیلاب بار
تو بپنهان روی پنهان کرده
پرده را از روی تو
حالی از پرده روی خوش
دیده واندیگران پرده‌اند
چو تو در عالم هیچ دیگری
گفت و گوی آن یک
این منم گویم خدایا یا توئی
ور توئی این بجز
گرد صحرا او

حکایت آن کرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

آمد از انبوهی مردم کوش
وان دگر را از برون میل درون
از میانه کرد جا بر یک کنار
خویشتن را چون توام بایست یار
باز پا به چون به پیدان کدو
بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
گر تو جبران مانده‌ام در کار خویش
در شماری می نمایم جستیم
کن ز لطفت راوق این درد را
خم خم از بود در سانم جام جام

پیتواران جهان در معتبر
ان یکی را از زمین رو در شمال
گفت اگر جا در صف مردم کنم
اتفاقا یک کدو بود دشمن
زیرکی آن راز دانست زود
گرد چون بیدار شد دید آن کدو
این منم یا نیستم در دست
ای خدا آن گرد را سر بایدم
تا ز سر الا تیمی صافی شوم
ور ز عنایت کرمت باشد بدیع

در تنگ و بو به خلاف
وان دگر سوی
جای حاجت دارد که خود را گم کنم
آن کدو چون شان بر پای بست
در پیش افتاد تا جایی غنود
بسته بر پای کسی بیدار
گر منم این چون که بر پایست
از همه کردان فرو تنمایه‌ام
اهل دل را شرح
خواجه گو بین راز آرم شفیع
خلق گشتن یکوشش گشت
کعبه اید خاک کوی او

نعت خواجه که رتبه بدگیش طوق کردن سربلندان و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

کوئیش آمد کعبه هر محرمی
نوبه زمزم فشانان در عطش
سعی او از بیخ بن بر کنده شان
شد قدمگاه خلیل او را مقام
دست کم دادست در روی زمین
تشنه کوی ین را و پیاده اوست
خلق از کم طاقتی در خشک سال
در دیار مصر قحطی خواست سخت
چون ببوی نان رهی نشناختند
بود جایی جمعیت هر نانبان
طلعتی چون قرص خور
نجدیش گفت ای غلام
گفت بر سر خواجه دارم کریم
چون نباشم خرم و شاد این چنین
در خم این گنبد عالی اساس
در مقام شاکری بودن مقیم
آن کرم خاصه که کشش شامل است
هرچه ذات شهان پیرایه است
سایه عکس ذات صاحب سایه است
از شکوه خسروان کامکار
شهریاری کوست ریم و بیمن
ملک مشتی قسمت بیداد او
بر سر این طارم دوار کرد
نام او دیباجه دیوان عدل
شد ز حسن خلق مشهور زمن
پیش تختش کسی ز سجده سرتافت

کعبه را نبود که زیر از زر نرمی
ملک کرد و نیجهای زمزمش
در بیابان عدم افکنده شان
عالی از بنیت قدوس انتقام
هیچکس را دست نبود این چنین
جمله عالم مفلس‌اند و خواجه او
از کفش دارند امید نوال

زمزم آن چشمه‌های مرحمت است
کعبه‌ای وی با زبان بر سنگ سود
شارع دین پاک گشته از سنگ حجر
بر حجر نام یمین الله نهاد
مرورا و درصفا بود از ازل
طعمه از خوان عطایش میخوریم
هر که چیند زیره ریق خوان کرم

حکایت آن غلام تنومند که با سط گفت خواجه خویش از محنت قحط و تنگ سالی باک بود دولا و ما

نان همی کفتند و میداد جان
نه زنگ خواری نه اساس کاسته
چند باشی سرکش کردن فزان
هستم از انعام او غرق نعیم

نجدی را بیا غلامی را بدید
تازه روی و خنده ناک شادکام
از غم نان عالمی خوار و دژم
خوان بیا تا نان خانه‌اش کدام

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین خلد الله تعالی سلطانه و اعلی امره و شانه

وان وجود پادشاه عادل است
پیش دانا نشان در سایه است
و ز صفات ذات او پیرایه است
پیشرو فر آنهی اسکندر
عرصه ملک جشن زیر نگین
گوی کردون در خم چوگان او
قدر او زین خاکبوسی شد بلند
حکم او سنجیده میزان عدل
هست میراث وی این حق حسن
هر که سر برتافت از وی سرنگون

شاه عادل نیست جز ظل اله
هست از این رو سایه عین سایه دار
هر چه در ذات است از صفات
ور بدین دعوی تو را باید گواه
شاه یعقوب آن جهانداری که
خاک نعل رخش او بوسد هلال
دست او رسم کرم را تازه کرد
نور عدلش در شبستان عدم
با پایه تخت او سپهر کبود
سروری سر خاک راهش گرد

آب روی عارفان از زمزم است
بر خداجویان نوشش نیک بود
بر خداجویان شدن میدان فرح
بر یمین الله بیعت بوسه داد
سعی او مشکور در سعی و حیل
زر داد از ناز نوالش سیر ایم
آرد کرد قحط سال او در ایام
گز فرع هرکس چنین انداخت رخت
رخت مشتی را در آب انداختند
کو ز نجو و ناز دامن میکشید
هر طرف چون شاخ خرم در خرام
تو چرا این چنین فارغ ز غم
نام قحط از خان و مان او کم است
ور کند قحط از ادای چنین
چیست شغل شاکر منعم شناس
بر کرم‌های جهاندار کریم
خلق را ظل اله آمد پناه
نان و مان ناسکی در سایه دار
باشد از سایه هویدا در جهان
رو نظر کن در شه عالم پناه
با علو شان ذره افلاک پست
ثبت گو را و بدین معنی دال
جود حاتم را بلند آوازه کرد
گرد چین ظلمت ظلم و ستم
تا مدار ان پیش کش در بود
آب رو در پیش او ریخت

هر کرا سر در ره او خاک شد
مدح او خواهم که گویم سالها
جوهر خورشید از ان گشته بلند
مدح او گفتن نه حد هر کس است
شاعری شد پیش شاه نامور
در مدیحت تازه شعری گفته ام
تا که مدحت شاه داد
نیست نقش نامات بجز نام و نسب
دور ازین اوصاف جون ماتم
هر که خواند نام تو یا بشنود
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست
شاه را نقص و هنر بی حد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز
جون ثنایش نمی یارم نگار
بل دعایی جون دعای اهل دل
شاه را روی دل اندر دین کند
تا بود این طارم نیلوفری
باد شاه را فضل از ان مردم بلند
نیکوای خاصه کو را یاورست
کرده جا در سایهٔ اقبال او
هر کجا این آفتاب ان پرتو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است
رشک یوسف طلعت زیبای او
گر دوست او یک برادر شاه را
گفت با دانش وری ان ساده مرد
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز

خاک او تاج سر افلاک شد
یابم از مدحش اقبالها
عالمی از پرتو او بهره مند

هر کرا خاک درش داد ابروی
لیک کوته میکنم این باب را
نیست مدح ذره ای دست و پای

حکایت ان شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامهٔ مختصر ز نام شاه پیش آورد

گوهری روشن جو شعری سفته ام
کرده نام شاه بس در وی سواد
دیگر نام کس نباشد مدح کس
ان نباشد شیوهٔ مدح آوری
تو به بین اوصاف و مدحش کی بود

گرچه خلقی در مدحت سفته اند
شاه گفتش کای تهی از علم و هوش
نه ز ملک و عدل وصفم کرده
گفت شاها تو بدین فرخنده نام
جون بود نامت بری اوصاف دال

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرع باداء دعا بر آوردن

نوبه اکنون بر آرم بعجز
به که گیرد بر دعا کارم قرار
هر که دعای الهی مشتمل
دولت و دین داریش آیین کند
جلوه گاه آفتاب خاوری
تا شود شایسته ملک ابد

پیش ارباب دکان هست دین
نه دعایی کابدا زمرست برای
هم نشاط و کامرانی آورد
شغل او بر موجب فرمان شود
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد
نیکوا خواهش ز معرفت سلیم

انتقال بمدح گوهر کان فتوت و خورشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال و یوسف مصر فضل و افضال اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

بر خلافش گندم تهاده است
جون زلیخا عالمی شیدای او
هست با صد برابر شاه را
کای بدانش تو سرافراز و فرد
زان برادر به که باشد یار تیز

والی مصر جلال و احتشام
هر کرا می آرد رخش را در نظر
آمد او شه را برادر بی رسم
بازکن زین نکته پوشیده است
بر سر گردون خدایا ماه و سال

شد هر آب روی بخشش آب جوی
مختصر می سازم این اطناب را
تا بمدح او شود دستان سرای
نام او گفتم همین مدحش بس است
کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
انچنین مدحی ترا کم گفته اند
به که باشی از چنین مدحی خموش
نه حدیث تخت و تاج آورده
یافتی شهرت باوصاف کرام
دفتری باشد ز اوصاف کمال
مدح تو گر خوانم از اندازه بیست
عمر آن کی طاقت بجز بود
سر لا احصی ثنا انیست این
مختصر بر عز و جاه این سرای
هم حیات جاودانی آورد
تخم دولتهای جاویدان شود
خاطرش را سر اسرار دین آگاه
بر طریق نیک خواهی مستقیم
گشته پیدا باوی از یک گوهر است
سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن پیشوا این پیرو است
بود از ان روی یوسفش کردند نام
نیز مه کلبانگ ما هذا البشر
در زمانه باشد این بسیار کم
گر برادر به بود یا پور دوست
نا فراق فرزندان باشد محال

این دو و اثر ره بهم تا بد ه دار
عمر ها شد تا درین کاخ کهن
هر زمان از نو نوایی میزنم
ثبت من جون چنگ هم گشت و منحنی
تا این عود موزون جون بود
خام باشد عود را خوش زدن
رخنها در سینه دندان فتاد
هم نواطع از برید ان کند گشت
قانعم شد گوش و مانع سر پیش
زود باشد کار رسیده ز اضطراب
در و با تا گشت همزانوی من
این علل را مقتضای پیری است
گر و پیری عمر وی هشتاد و سال
گفت دندانم ز نور و ن گشته است
جون نکه و دلتنگ زمرم درد من
مشی باشد ز تو بر جان من
گفت باانه پیر دانشور حکیم
رسته دندان تو گرد قوی
جون اجل از تن جدایی کشند است
ضعف و پیری قوت طبعم شکست
به که سر در جیب خاموشی کشم
کیف یاتی النظم لی و القافیه
نیست دلدار انکه دلها دار او
تا جو پیوند و دراز و پیکانه را
لیک شاهان نیز او را سایه اند
لا جرم باد دعوی تقصیر من

در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت کری از مشاعر و قوی و جوارح و اعضا

دم زدیم بین نوایی میزنم
هر شبی در ساز عود و تا بروز
لحن این مطرب تا تو ان جون بود
خوش بود در عود خام آتش زدن
کی توان بر خوردن دندان نهاد
هم طواحین را زکردن در گذشت
گشته ام مایل بسوی اصل خویش
در کنار باد و اقلیم مست هوا
شد بس زانو نشستن خوی من
وای ان کو مبتلای پیری است

رفت عمر و این نوا افسرده شد
عود نا ساز است و کرده روزگار
وقت شد کش عود را خوش شکنم
بو که عطر افشان شود این عود خام
عقل و دین را نوبت دادن بیاد
خوردنم می باید اکنون طفل سان
مادرم خاکست و من طفل رضیع
از دو چشم من نیاید هیچ کار
پای من در خاستن باشد زبون
هر خلل کز پیری افتد در مزاج

حکایت ان پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و ازو علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو انست که جوان شوی و از هشتاد جهل و اپس روی

کای دلت از گفت پیری در دو نیم
گر از هشتاد و جهل و اپس روی

چاره ضعفت پس از هشتاد سال
لیک جون و اپس شدن معذور نیست

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

راه فکرت بر ضمیر من بست
پای دامان فراموشی کشم
بعد ما صاعت اصول العافیه
جمله جانها مخزن اسرار او
جلوه گاه خود کند ان خانه را
از صفات و ذات او بر مایه اند
مدحت شه شد گریبان گیر من

در دلم هم سخن دانی نماند
نیستی دار و نگار من قوی
قافیه اندیشم و دلدار من
دار دا و از خانه خود آگهی
هر کرا باشد ز دانش بهره مند
وگر ایشان در حقیقت دو کرد است
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ

بر سر هر کرکست پاینده دار
تا ز نظم بسته بر عود سخن
کاست جان و دین با جوانی شد
دست مطرب را ز پیری رعشه دار
هر بوی خوش در اتش افکنم
عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
تا که این تن روی در سستی نهاد
نان خاییده بدندان کسان
میل از ذهنیت از طفلان بدیع
از فرنگی شیشه تا گشته چهار
تا که دو ساعد من تن را ستون
نیست مفقود طبیب از علاج
از حکیمی حال ضعف خود سوال
تا بیدانه وی شغل خایدن در
هضم ان بر معده می اید گران
گر بری این سستی از دندان من
خو جوانی بیست و ان با سیصد سال
گر بیابی سستی بسیار زیست
از همه سستی رهایی بخشدت
بر لبم حرف سخن رانی نماند
این دو بیت از مثنوی مولوی
کو بیدم مدیدش بی دیدار ما
به که داری خانه او را تهی
غیر ازین معنی کی آید پسند
فکر در اوصاف ایشان کار او
بود در یا بیت میدان فراخ

یکیم میدان اذ درین مثنوی
خاصه نظم این کتاب ارشاد است
در ثنایش نو گفتاری کنم
دید مجنون را یکی صحرا نورد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم
گفت کای مجنون شیدا چیست این
هر چه خواهی در سوادش ریخ برد
کی بلوح ریگ باقی ماندش
می نویسم نامش اول ورقها
تا چشیده جرعه از جام او
خیر اندیشی که در عهد شباب
هر چه از باده لب آلوده است
جام می با آن همه آب طرب
گشت محروم از حریم بزم او
کی برد پیمانه سوی باده
دشمن هوش است می ای هوشمند
بجز آن بهتر که عمر خود نبرد
باشد از صد دانا یکی بی بدن
زان همه میخواری و خرم دلی
عیش با برنا که کردی می سپاس
باره دوری بود در اقصای ری
با عیال بستی از بار عیال
بود بر رونق معاش خویشتن
چون رسیدی میوه های سال نو
سوی اهل خود بصد گونه حیل
پیش ایشان ریختی از زاد و بر

بید هم این مدحش را نوی | ورنه بودم شنو بها ساخت
منظر آیات لطف و قهر اوست | تا چو تعبیر شود آنگفته
در دو عالم شاه و ز آن ریگ نم | چون ندارم دامنی در دست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون رمالان رقمی میزد و گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلیست که نوشتن آن می نازم چون او بدست نیست با نام او عشق می بازم

تا کسی دیگر پس از تو خواندش | گفت شرح حسن لیلی میدهم
می نگارم نامه عشق و وفا | نیست چون نامی از و در دست من

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی با جتناب از بعض مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی والمغفره فی الدنیا والاخره

ماند دور از مجلس او حسرت کش | خم گرفته معده خالی از حرام
وقتی اندر سر بصد حسرت سبو | سر چو بودی ز صراحی سرفراز
باده پیمایست زین پس کار وی | جمله حیوانات را قسم است و کش
دوست را مغلوب دشمن کم | با دو صد خرمن زر کامل عیار
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد | نیم کبر دیگر و جرعه می گرفت
رفت خویشش از دو سر صد چون | عمرها میخوردی و بیخود شدی
حاصل تو چیست جز بی حاصلی | الحال صد سال دیگر گر خوری

حکایت آن باره دور که چرخه باره دوری اسباب معیشت اندوختی هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی با این خرسند باشید و خود همت خود را باندیشه زیادت محو اشیاء مید که طعم این میوه همه سال قرین نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین

بانگ خوردند تهی از آن میوه | بعد از آن گفتی که ای اهل دکان

خاطر از اتمامشان بردا‌شته
با ثمر اندر ذکر او و جنته
باید هم در گفت و گوی او نوشت
در میان بادیه بنشسته فرد
نیز نه حرفی بدست خود رقم
می نویسی نامه سوی کیست این
تیغ صرصر خواهدش حالی ستره
خاطر خود را تسلی میدهم
زان بلندی یافت قدر بیت من
عشق بازی میکنم با نام او
شد ز توبه همچو پیران بده یا
زان بیابان توبه از لب نشست
گوشه چون زاهدان نیک نام
مانده زان با کردن خود دست بار
خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
نیم جو هوشش از فرو شد روزگار
گند اندیشش که تدبیر تلف
نیده فرمان نیک و بد شدی
بی خبری غیر ازین شکل و بری
سال دیگر را بران میکن قیاس
مطلبش بر باره دوری راه وی
داشت مشتی طفلکان خرد سال
روز و شب از باره دوری صد رن
خاطر ایشان بودی بهر میوه گرد
آمدی هم چیزی از آن بر سم نقل
بر فراش محنت و غم زاد کان

گر شده صد بار ازین میوه گیک
من چو خاکم زیر پای خوبت
توبه چون شیشه قضا اندر سنگ
چون قضا با توبه اید ساز کار
ورنیاید ساز کار او قضا
گرد بر توفیق توبه شکر گوی
عزم کردن کاندر استقبال هم
یکدم از اصلاح آن غافل مباش
بو که فضل حق براه باز آرد
می پرستی رو براه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند
کرد صاحب دیده از وی سوال
گفت ای که جام می طلب
غیر ازین معنی نگشتی در دلم
چون رسیدم شب بدیدار جمال
خویش را دیدم برابر پیش دران
نه زیادش کرد را اکبر ستی
ناگه آواز مبارک برد و گوش
جاره می جستم بی دفع گزند
از میانشان و الله شاه زمن
جامه های خسروانی در برش
چون به پیش من رسید آمد فرود
در نهمی با من سبکی کو فرشتند
گفت این لطف و رضا جوی شاه
چون شنیدم از دی این تعبیر را
رفت پیش آن معبر سالها

جمله را نیست طعم و بوی در | هر که آرزو آرزومندی کنید

در بیان آنکه احضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه وتعالی اگر امضا کند شکر باید کرد والا عذر باید آورد

خوش نباشد جز بحکم او رضا | توبه ده تو به شکن مرد قضا
ورنه عاصی وار راه عذر بوی | توبه از ناصحی شیمان گشته است
بر معاصی باشدت اقبال کم | گر نو خاص این عزم تو باید درست
گر چه افتادی بگل در گل مخسب | عزم میکن گر شکسته بار ایستی

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست از وی پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هر جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که جام دیگر آلوده کردم

گای نشاده و باسبر حد کمال | سالها در کار می بشتافتی
می نشادم بد شادی و طرب | کم گذشتی در ضمیر من که باز
گر نشاط می دل خود بکسلم | یمن این نیت مرا توفیق داد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباجه دیده و تعبیران جانب خود کرده آرمیده

نه بجاکش آب را آب زیر شی | بود الفصه رهی لی کرده و کل
از تقی آمد دران راهم بگوش | بانگ و شان دلم از جا برد
آمد اندر چشم ایوان بلند | چون شتابان سوی آن درد و شام
آن بنام و صورت و سیرت چمن | باریک حرج رفعت زیر ران
بسته کافوری عمامه بر سرش | تافت سوی من عنان خندان و شاد
بوسه بر دستم زد و پیش بود | خوش شدم زان چاره ساز نیکو گر
یک از انها بسج در گوشم نهاد | صبحدم گز روی بستر خاستم
بر قبول نظم تو آید گواه | یکتسح این گفت و گوشش خوش
چون قلم بستم بیان تحریر را | بو گران سر شبه کین خواب است

حکایت تعبیر خواب آن ساده مرد از سبیل سخریه و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

طبع را بایی بخرسندی کنید
پیش از هر نمی آید درست
شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
توبه را باشد بنایی استوار
نیست انبیا بخود کردن خطا
از معاصی جای بیا بگذشت است
گاه خندیبا زان نه اندر دست
جاودان با توبه و مستراستی
بین این عزم از گنه باز آرد
ورگنه جاذبه با توبه کرد
واندش بیند ولایت در کمند
این کرامت از چه خصلت یافتی
دست خود دارم بجام می دراز
صدر دولت بروی من گشاد
در بیان فکرم بر بود خواب
تاک ور روشن چون ضمیر اهل راز
من دران ره گام زن آسوده دل
هوشم از سر رفت و تم از پا برد
تا شوم ایمن رکاب سپاه
رخ فروزنده چو مه در دو بران
بر من از خنده در راحت گشاد
شاد از آن مسکین نوازیها که کرد
از فروغ تعبیر این در خواستم
چون گرفتی پیش در انجام گوش
آید این تعبیر از انجا نیز راست
از ره غش و خرد افتاده

گفت دیدم صبحدم خود را که آب
چون نهادم در یکی ویرانه پای
آهنین نعلینی اندر پا فکن
هر کجا بایست خورد غوطه‌ای
چون به تصدیق و اعتقادات ساده مرد
صدق می‌باید به کاری که هست
شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش یکی حکمت‌شناس
شاه چون دانست قدر آن شریف
در جهانگیری از آن تدبیر کرد
شه چون بنمودش حضور حکیم
خالی از نعمت و نشان عدل و ظلم
عالم از بیداد او کرد خراب
کو گیتی کو به عدل آید فره
گفت با داود پیغمبر خدای
کز عجم چون پادشاهان آورند
قرن‌ها زایشان جهان معمور بود
چون شد پیر حکیم نامدار
بر سر کشتی مسکن ساختش
یک یکش وا از همه دوری ز تن
خلعت اقبال بر خود جست یافت
در حجره شه جوابی اندیشه‌ها
هیچ نعمت نیز از فرزند نیست
چشم تو تا زنده روشن‌ها و
نقش تو از نقش تنش گیرد و خوی
چون به هم کاران شود دشمن‌شکن

درد می گشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه
گرد پای من درون گنج جای
آن مهر گفت با مسکین بطلب
سنگ بر خار انگند و کوه کن
هر زمان مسکین پیک و پیام بر
کن به تنهایی ز دست نامعاد
چون دمی آن خاک را زین ساخت
رفت و بر قول پیمبر کار کرد
شد فرو در جست و جو نا به رنج
تا شد او را مقصود دست
گر شد در صدقت اندک تاب و پیچ

آغاز مقال در شرح در صورت حال سلامان و ابسال

کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یک به یک شاگرد او
ساختش در خلوت صحبت جوار
خو به تدبیرش ز فتنه نیم کام
قاف قاف تا قافش همه تسخیر کرد
فلک را از عدل وجودش ساخت کار
با حکیمی بود دستور و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سخت
فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بند دیگر عدل کار
شیشه ساز ملک و دین اندر سرا
نکته خوش گفته است آن دور سن

اشارت بانچه حق سبحانه و تعالی در شان پادشاهان عجم بداود علیه السلام وحی کرده است

نام ایشان چون نیکی کم برند
گرچه بود آتش‌پرستی دینشان
طلعت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و تمنی راندن حکیم در آن باب

خارجش بگذاشت از زر بگیس
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد
هرچه از اسباب دولت خواست یافت
غیر فرزندی که در غو و
گفت با دانای حکمت چیست را
گفت ای دستور شاهی پیشه ات
خوبی آن فرزند را پیوندیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد
خاک تو چون مرد گلشن‌هاست و
دست او گیرد اگر افتی ز پای
عبرت از دیدار او یابد نوی
او بُرد زان وصف پیسی چو تیغ
او یکی گوشش که نیابد تن
دشمنت را شیوه از وی بیش

بود بی دیوار و در ویرانه
کای گرانمایه بر گنج گشت و گنج
پای خود را بر زمین می کوفت سخت
سنگ نیارم کاشفت کنجی به
در نخستین گام پای او به گنج
جست و جوی تو همی آمد به هیچ
چون سکندر صاحب تاج و نگین
حلقه بسته حلقه کرد اگر داد
در تلقینش نکته‌ی هیچ کام
شد بدان بنیاد ملکش استوار
کم شد قانون حکم او درست
عدل را داند نشان ظلم عار
عدل دارد ملک را قایم دین
ملک را از ظالم دین دار به
کانت خود را نکوی پیک رای
بود عدل و راستی آیینشان
داشتند از عدلشان آسودگی
یافت گیتی بر شه یونان قرار
تا نی آتش سکندر ساختش
شیوه نعمت‌شناسی پیشه کرد
از پس رقص بود داو رقیب
آفرین با داو بر اندیشه‌اش
زنده از فرزند ماند نام مرد
بایست او ماند اگر فانی بجای
تیرباران بر سر اعدا چو تیغ
خاصه گویی بهر فرزندش پشت

آن مسافر بدو دولت یار بی
چه فرزندانش را خود و بزرگ
هر که بود از خاندانش یکسره
گفت فرزندان که در خویش منند
سگ باید قد دشمن تا شیر
این که گفتم حال فرزند نکوست
آنکه باشند بدسگال و بدسرشت
نوح را فرزند چون نااهل بود
چون نباشد حال فرزند نیک
پیش شیخی رفت آن مرد فضول
گفت با من دار شیخا همتی
تا زه سروی رو به دار آید کلیم
بینی آید در کنارم یک پسر
در بهاران کاری که آری روی و رای
از دعا شو قاصد بیهوده من
یک پسر چون آهوی چین شیر شکار
با حریفان باده نوشیدن گرفت
شور و شر ضحه رنج بر آورد گیت
روز و شب این بود کار و باز او
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ
کن دعایی دیگر اندر کار او
عفو خواه از خدا و عافیت
بنده در بندگی بی بنده باش
از شه یونان حکیم تیزهوش
گفت شناسا گر او شهوت در آمد
هر کجا غوغای شهوت گرد ور

حکایت اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران خود نام بهایم چرنده

گوسفندانش نام بودی با بره
گفت او کای سپهدار عرب
مستعد از بد تقید و تشنه اند
خادمان الاهر خدمتگار اند
تا بود برگشتن دشمن دلیر
بد خدمت به به پا کوشند

در مذمت فرزند ناخلف

در سرشت او شرار آن خوی ر
به بود گر سنگ دوران دار
فطرت او بر غرور جهل بود
داغ ز دنیس من آهنگ کشید
از خدا بیکس طلب فرزند نیک
آنچنان فرزند کا خود دعا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود باز از برای خلاصی از شر وی از همان بزرگ استمداد همت کرد

گر جمال او شوم روشن بصیر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار
معصیت را از توبه داند فدای
گفت شیخا من بدین مقصود آ
تا برودی رود به مقصود من
شیخ حالی درد عا برداشت دست
از شکارستان عیش سید شکار
چون نهال شهوت و شوق هوا
در پی هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد
ورنه نوشش را نخواهد گشت رفت
شحنه را دادند از این صورت خبر
فاش شد در شهر و کوچه داراد
نصیحت را اثر بودی درو
باز زد در دامن آن شیخ چنگ
گر ندارم غیر تو فریادرس
وارهان من دور کن آزار او
شیخ گفت از و رهن گفتم ثنا
کین بود در هر دو عالم کافیت
جوش به بیدی بار رحلت زین دیار

مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن معهود نیست

در غم محرومی از فرزند مانده
خشم عقل و علم کور از شهوت است
پسر داند ز دل خرد و ز دیده نور
بین شهوت هر کی طوفان گشت

ماند شب در خانه اعرابی
یافت هم نام دوان چون شیر و گرگ
آمدم زین نام‌ها امشب عجب
منفعل در شعل مهمان وا بند
تا ز فعل او نیابد کس گزند
کس با صل خویشتن پیوند نکوست
پیش گیری شیوه پیرار اتش
روی بیرون رفتن از طوفان ندید
مرگ او جستن نیاید از خدا
بدلی فرزندیش خاطر ملول
تا ببخشد کردگارم دولتی
گر وجود او بیاساید دلم
وا کند از این کار را باز کرد کار
مانده‌ام از من عنایت و نکیر
بر نشان افتاد تیر او درست
یافت در آب و گلش نشو و نما
دختر همسایه را بدنام کرد
بدره‌های زر طمع کرد از پدر
نه سیاست کارگر بودی درو
رحم کن بر من تو با دم رس
کم کن الحاح و بکند زین دعا
نه پسر نه دختر آید بکار
هرچه می‌آید بدان خرسند باش
گرد چون افسانه فرزند گوش
دیو بینش دیده چون از شهوت است
خانه اقبال را ویران کند

راه شهوت بر گل و لای بلاست
زان همی ماند که بر جفت خوار شد
آن خوشی در نیت کرد و مهار
سفله‌ای معانی آغاز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم
گفت باشد نقص نادان و بیم
لذت آن طعمه دور از خوان او
محو کرد نامم از سلک کرام
چاره نبود اهل شهوت را از زن
زن چه باشی ناقصی در عقل و دین
پیش کامل کو بدانش سرور است
گر دهی صد سال زن را سیم و زر
بس بود او را به یک گوشش کتی
چون شود تشنه ز جام کوثری
چون قدح از داوری در تاب و پیچ
گر چه باشد جدا اش لوح صفا
سالها دست اندر آغوشت کند
چون جوانی آید او را در نظر
بود بلقیس و سلیمان را سخن
مرد و را دل بر سر انصاف بود
در نیاید روز و شب کس از درم
بعد از آن بلقیس از سر نهفت
در دلم باید که گاهش آرزو
خواجه فردوسی که دانا بود خرد
گرد چون دانا حکیم نیکخواه
ساخت تدبیری که ناید [illegible]

هر کو افتاد اندرین گل برنخاست
کاندر آن گل سست شد بسیار شد
در کشاکش دارد از پس و پیش

هر که یک جرعه ز می شهوت چشید
از می شهوت چو یک جرعه چشی
تا نبازی جان بر آه آتشی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
دیر ماند در بن دندان او

چون سوی این سان لیمی پی برد
چون بخواند سفله‌ای دیگر مرا

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه ولادت فرزند است ایشانند

هیچ ناقص نیست در عالم چنین
نسخهٔ ناقص ز ناقص کمترست
پای تا سر گیری او را در گهر
شرب زر کش شربت نوشش کنی
ابس از سر چشمهٔ خضر آوری
جمله اینها پیش او هیچ است هیچ
حالیست آن وفا روح و دغا
چون نیابی روز فراموشت کند

دور دان از سیرت اهل کمال
بر سر خوان عطای ذوالمنن
جامه از دیبای ششتر دوزیش
هم به وقت چاشت هم هنگام شام
میوه چون خواهد ز تو همچو شهان
گوید ای جان کدام است عمر گاه
در جهان از زن وفاداری که دید
گر تو پیری یار دیگر بایدش

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند

خاطر از زنگ رعونت صاف بود
تا من از اول بدستش ننگرم
زود هم وا رهان خویش این گفت
بوده‌ایم و مسازر جان ناتوان
رزن نیکست نو زین بدنش

گفت شاه دین سلیمان از نجست
گو چو تحفه بهر من دارد نکفت
گر جهان بر من جوانی نکند رد
این بود حال زنان نیک خوی
کی زن بد گو به نیک آیین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای وی

تا ابد روی فلاحی زان ندید
در مذاق نوشید زان چاشنی
نبود ممکن گرانی را ایستی
سفلگان شهر را آواز کرد
تا بخوانش به نجو فرماید قدم
لقمهٔ چند از طعام وی خورد
بوی بیش آن لذت شود بر
در شمار سفلگان مانم مدام
صحبت زن هست رنج عمر کن
ناقصان را شرح بودن ماه و سال
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
خانه از زر زین کنی اندروش
خواهش آرایش نکو طعام
تا نه بر آری و سیب اصفهان
هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
غیر مکاری و عداری که دید
همدمی از تو قوی تر بایدش
جای تو خواهد که او بنشیند کمر
روز اندر گشت سر خویش
گر چه بر من ختم ملک آید در
کس فراید پیش من از عو سر
کاندرو حسن بحسرت ننگرد
از زن بد خو دانش گفت گوی
پیش نیکان در خور نفرین بود
شهوت و زن را نکو پیش شاه
ماند چون حکمت دانشوران

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد ... در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا آن محل ... کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
غنچه از گلبن شاهی دمید ... نم از تنگ آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سر بلند ... تخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک ... بود آن بی مردم این بی مرد تک
رو بر مردم صحن آن معمور شد ... چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز عیبش سلامت یافته ... از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او ... زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیرها در بده‌مند ... دایه کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام ... سال او از بیست کم ابسال نام
نازک اندامی که از سر تا به پای ... جزو جزو تنش خوب بود و دلربای
بود در سر فرقی او خطی ز سیم ... خوشتر از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته ... زو بدو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال ... افسر شاهان بر آتش نام ال
بود روش جبهه آتش آینه ... ابروی زنگارش بر روی چو ر
چون زده ز مشک از روی آینه دار ... شکل نونی مانده از وی بر کنار
جسم او دستی که کرده بیم خواب ... تکیه بر گل زیر تیر مشک ناب
گوشها که نیوش از هر طرف ... گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش بیکران خطی چنین ... رو تنی بهر جانش همچو نیل
زان خطا رخ که چشم بد رسید ... چشم نیکان از بلای خد رسید
رشتهٔ دندان او در خوشاب ... حقه در خوشابش لعل ناب
در دهان او رهاند بسکم ... گفت و گویی عقل گردد تنگ
از لب او چون شکر گفت کام ... خود کدام است آن لب و شکر کدام
زنخی از چاه زنخدانش گشاد ... وز زنخدانش معلق ایستاد
رو نهاران لطفها آمد پدید ... غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبتی سیمینش تن ... چون صراحی سر کشیده گردنی
بر مش پستان جوانی جا ... گنبد سیم آنکه از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده بود ... در سپیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو لطف آن شکم ... گفت این ار صحنهٔ گل نیست کم
گرد چون و یا اشارت سوی آن ... از انگشت اشارت شد نگار
آن نشانه او اصفهان خواند تا ... نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدگان میان کم ز مو ... جو کناری رو نکردی آرزو
از کل سرین سر بیش جرنی ... از غبار [illegible] زیر دامنی
محرم لطف از دو دست او هم ... آستینش از سر یکی میان سیم
در کف آورده از ره کان ... سیمی غلطت بر از افسر دکان
از روی اهل دل در دشت او ... قفل دلها را کلید انگشت او
خون زرتست او درون عاشقان ... رنگ حنایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخنان ... فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف ... بدرهای او ز مینا مجیف
شکل او مشاطه چون آراسته ... از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساقی دوران او ... زان زبان در کام می باید کشید
تا نکه بیشتر هم رسد جایی سخن ... کان سخن با دیگران بر طبع من
بود آن سری زنامحرم نهان ... هیچکس محرم نه از ادراک جان
بلکه دزدی لب آن آورده بود ... هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف نشکافته ... گوهر کام خود ایی نیافته
هر چه باشد دیگری را دست رد ... بهتر از قسم خود نشست رد

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلایش جانوران دریا دست از آب دریا شست و ابا بکرد از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست ... تا کند بهر نوبت ابدست
دید دریایی پر از ماهی و مار ... جز وضو کش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شناه ... غوطه زن از قعر دریا خود خواه
گفت دریایی که چندین جانور ... گر در اندرون صبح و شام در

کی شدی کردی بشویم دست و روی
شستیم او دست خود بی شست و شوی

ضیمه خواهم بسان زمزمی
کوته از وی دست هر نامحرمی

کانچه شد آلوده از آلودگان
فارغش دادی ز جیحه پالودگان

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن بر زدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را
تا سلامان همایون فال را

آورد در دامن احسان خویش
پرورد از شیره پستان خویش

چشم او چون بر سلامان اوفتاد
زان نظر جا کش بدامان اوفتاد

شد بجان مشعوف لطف گوهرش
همچو گوهر بست در مهد زرش

در تماشای رخ آن دلفروز
رفت از خواب شب و آرام روز

روز تا شب جدا او جدا او
بود در بستن و گشادن مهد او

شستیش با شستشوی از مشک و گلاب
گر گرفتی شکرش در شهد ناب

مدان به بس که در جانش نشست
خشم مدار ز هر که غیر او بیست

گر تهیه پسیش بی هیچ شک
گردد عیشش حاجی در بحر چون مردمک

بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد

وقت خفتن راست کردی بسترش
سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخاستی
همچو زرین لعبتش آراستی

سرمه کردی نرگس شهلای او
جامه بستی جامه بر بالای او

کج نهادی بر سرش زرین کلاه
وز برش آویختی زلف سیاه

با مرصع بندهای لعل و زر
بر میان نازکش بستی کمر

کرد با این سان خدمتش گاه و گه
تا شدش سال جوانی چارده

چارده بودش بخوبی ماه رو
سال او شد چارده چون ماه او

پایه حسنش بسی بالا گرفت
در همه دلها مویش جا گرفت

شد یکی صد حسن او وان صد هزار
صد هزاران دل ز عشقش بی قرار

با قدی چون تیره بود آن دلپسند
آفتابی گشته یک نیزه بلند

تیره واری قد او چون سر کشید
بر دل هر کس از او زخمی رسید

زان بلندی هر کی افکند تاب
سوختی جان عالمی زان آفتاب

جبهه‌اش بدر روان و نیمی نشان
با هلال منخسف کرده قران

نیمه‌اش زیر هلال منخسف
در میان ماه کافوری الف

چشم مستش آهوی مردم شکار
جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار

ملک خوبی را بر خط شاه بود
شوکت شاهی با او همراه

خاتم شاهیش لعل آتشین
گنج در و گوهرش زیر نگین

تازه سیبش سوی باغ بهشت
آدمی بر دستان کی شکست

غنچه‌سار لطف سیب غبغبش
تشنگان آمده جان بر لبش

گردن او سرفراز مهوشان
در کمندش گردن گردنکشان

پاک باز از بی دفع گزند
از دعا بر بازویش تعویذ بند

بسته او قدر همه زور آوران
زیر دستش ساعد سیمین بران

پنجه‌اش داده شکست سیم ناب
دست هر پولاد بازو داده تاب

شد راحت از دو کف دستش او
حسن خاتم چسبید بر انگشت او

مرد از وصف حالش گفته اند
گوهر بر صورت شعر سفته اند

در صفت حدت فهم و جودت شعر و نظم وی

گوش جان از گوهر بوی پر گرو
شعر از دیگر احوالش شنو

لطف طبعش در نمو موی شکاف
لطف شنید و معنی سفت

پیش از آن کش نقط در گوش آمدی
معنیش در زیر نغمه پوش آمدی

هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر
هرچه نثر از باغ لطفش یک ثمر

چون ثریا پایه حسنش بلند
چون نبات النعش نثرش ارجمند

در لطایف لعل او حاضر جواب
در دقایق فهم او صافی جواب

خط او چون خط خوبان دلفریب
خوش نویسان زان چون عاشقان ناشکیب

چون گرفتی خامه مشکین رقم
آفرین کردی بر او لوح و قلم

جانش از هر حکمتی محظوظ بود
نکته‌های حکمتش محفوظ بود

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی
با حریفان نرد عشرت باختی

بزمگه چون بهشت آراستی
مطربان خوش نغمه خواستی

چون دماغ او شدی از باده گرم
برگرفتی از میان جلباب شرم

گاه با قوال و ساز آمدی
با مغنی نغمه پرداز آمدی

نغمه‌اش از لب شکر شکن
چون مسیحا جان در او ردی نفس

گه شدی همراه نای رهبر
گردی از لبهاش نی را نیشکر

بانگ نی را با شکر آمیختی
گوش را شکر بدامن ریختی

گاه از چنگی گرفتی چنگ را
تیز کردی سوزناک آهنگ را

قد چو زه چنگی بر حشک تار
در زه و در حشک گشتی شرار

گاه از بربط چو طفل خورد سال
در کنار خود زخم گوشمال

نالهای دردناک انگیختی
با نغمه از ناله خون ریختی

گاه می شد همنشین آواز غزل
گاه بیرد دست در قول و عمل

شب نمایش کار بودی تا سحر
با حریفان جبین بردی بسر

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون شب از خواب سحر آسوده بیش
بامدادان عزم میدان بودیش

صبحدم چون شاه این نیلی تتق
بارگی راندی بمیدان افق

شه سلامان نیز بست دیهیم خوی
پای کردی سوی میدان در تکاپ

با کرده‌ی از نژاد خسروان
خوردسال و تازه روی نوجوان

هر یکی در خیل خوبان سروری
آفت ملکی بلای کشوری

صولجان بر کف بمیدان تاختی
گوی زر کش در میان انداختی

یک بیک چوگان زنان جولان حال
گرد یک مه حلقه کرده صد هلال

گرچه بودی زخم چوگان از همه
بود چابک شه سلامان از همه

گوی بردی از همه با صد شتاب
گوی مه بود و سلامان آفتاب

با هلال صولجان دنبال ماه
حال گوبان می شدی تا جایگاه

گوی اگر صد بار از آنجا بار بس
آمدی سر بار جا این بود و بس

آری آن کس را که دولت یار شد
وز نهال بخت برخوردار شد

بیخ چوگان زیر این چرخ کبود
گوی شه مواند ز میدانش ربود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن
چون کمان با این تیر انداختن

از کمان دار اخلاص اندر زمان
چون کستی تا کرده زه چاچی کمان

بی مدد از زه آراستی
بانگ زه از گوشهاش خاستی

دست ما بیدی بر آن چالاک و چست
تا بن گوشش کشیدی از نخست

گاه بنهادی سه بر مرغ پران
زه سپر کردن بهنجار نشان

گر نشان بودی از این غیره و سبز
نقطه بی شک شدی آن نقطه مرکز

ور گشادی تیر بر تا بی درست
بودیش خط افق جای نشست

گر نه مانع سختی کردن شدی
از خط دوراق بیرون شدی

در سر تیرش زشتی از خطر
گاه صید آهو بپا یکهو بپر

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بی سوی مقصود بردی راست با
همچو طبع راست محفوظ از خطا

بود در جود و سخا دریا کفی
بل کفش از بحر عطا دریا کفی

بر شدی از فیض آن ابر کرم
عرصه گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن بدریا کو زکف
گوهر افکندی به بیرون از صدف

ابر بودی دست جود او فرو
ابر باشد قطره بخش و بدره ده

بزم جودش را چو من ارزانم
نسبتش با معن و حاتم کو الم

لیکن اندر جیب وی بی فال و قیل
معن باشد مدفن و حاتم بخیل

بس که دستش داشتی با بسط خوی
نا فتی انگشت او از قبض روی

فیض کف گر خواستی انگشت او
خم بکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او سائلی
از غنا بی فاقه خون گشته دلی

بس کر بردی بار احسان یکی
تک زنان از باران بکر تحتی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته‌دان سحرساز
قطره از کلکش و دریای راز

بد دریا بخششی فضلون لقب
گفت مدحی سر نقش واد ب

طبع قصلون چون بدان اقبال کرد / دانش از مال اعلا مال کرد
روز دیگر مدحت او را خواند / صفا دل بیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد / روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تصنیف چندان ارجمند / کو بتنگ آمد از آتش حوصله
چون درآمد شب ابهدقی از جای جست / وز حریم قصر قصلون بار بست
بامداد آتش تطلب کرد و نیافت / گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بود تا دست بر بذل درم / با وی این بود دستور کرم
لیکن او را تاب این بخشش نبود / در سر زرین استان کوشش نمود
شب خودان تا صبح سر بر خطاب / گردشش وا از آغاز عتاب

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحها مدحت حضرت شهریاری کامکاری است خلد ملکه

گفت حاجی فکرت بیهوده چند / سود ان این کلک نافه سوده چند
هر که بر ملک تنافیر و نیست / دی بوصف ار بوده است ...
کم مکن سررشته مقصود را / مدح کم کو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمه دانشوری / بر تو ختم اندیشه نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگر است / کافر او ... اکنون بر سر است
هفت کشور رنجه فرمان او / هفت دریا رشحه احسان او
وصف خاصان به رغام اندر است / باد هامی وقت ان عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در لباس دیگران
هر کسی را محرم این راز نیست / بر رخ محرم این در بار
عاشقی در گوشه بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه وغیر آن کردی

مردم از نور آشنائی ساختی / تا شنیده قصه پرداختی
که زه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل سنبل نقاب
که ز قد سرو کردی نکته را / گاه از آن ... خاک پای جا
غافلی از در وانه امی شنید / خاطرش زان سرو گوبی می‌رسید
گفت بادی کای بعشرت نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / کو بر وصف خسان سنگ ...
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
از آفتاب و مه غرض یار منست / سر این بر نکته دانان روشن است
گل که گفتم وصف روی ... / ذکر سنبل گفت و موییش خواستم
سرو چون قامت رعنای او / من خسم رسته ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / بو حدیث عشقش از من بشنوی
چون سلامان شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بروی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

سرو نازش نازکی از سر گرفت / باغ لطفش رونقی دیگر گرفت
نارسیده میوه بود از تحفت / چون رسیدن شد بر آن میوه ...
خاطر ابسال شد ... / وز پی چیدن جنبیدن خواستش
لیک بودن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو زان ...
شاهد برغشوه بود ابسال نیز / کم ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه خوبان گری آغاز کرد
گاه بر سم نعوت پیش سر / ناقی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره دام بسند / ساقی پای دلی شهزاده بند
گاه مشکین موی از ... شکافتی / فرق کرده زان دو گیسو تافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن / تا کنم خواهد ...
گر نهادی چون نبات دلفروز / بر کمان ابروان از وسمه تو ز
تا ز جان او به یکباری کمان / صید کردی به امن و امان
چشم خود را گردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان ... کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان ... دل بردی شکیب
دانه مشکین نهادی بر غذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گر گشادی بهر ... تنگ شکر / گر شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش سر شیرین شدی / وز لب گویاش گوهرچین شدی
سر نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه قند کی / گردنش از زیر طوق بندگی
گر بکاری دست سیمین در زدی / دان ببهانه آستین را برزدی
تا نگاری ساعدا و آشکار / دیدی و کردی بگون جد نگار
گر چو بد خدمتی کردی قیام / تخته بر داشتی از جای گام
تا ز بانگ خیزش غفلت او / تا جو زرفشش شدی پامال او
بودی القصه بصد مکر و حیل / جلوه کر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی / یک دمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
خود پدید آر تیان دلبندیه / عشق در دل نانکرده جای گیر
پس زلیخی را که جانی بر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

هیچ نقش و هیچ رنگی بر درو / چون رخ آیینه زنگی بر درو
نقشبندی خواست ... / تا بدو جا صورت او نقش بست
هیچ جای از نقش او خالی نماند / شادمان شد ... یوسف ...
پرده از رخسار زیبا بر گرفت / و ز مرا خود حکایت در گرفت
یوسف از کفت ... / صورت او دید رو هر سو که تافت
صورت او را جو بی در پی بدید / اندرش میلی بوصل او بدید
بر سر آن شد که کام او دهد / تشنه کامی بکام او نهد
لیک برهانی ربعش رو نمود / عصمت یزدان ... بر یافت ره
دست خویش از کام او ناکام داشت / کامکاری را بهمکاریش گذاشت

تاثیر کردن حیلهای ابسال در سلامان و مایل شدن سوی وی

چون سلامان با همه حلم و وقار / گرد در وی عشوه ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید / در کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاق او گشت طاق / ور لیش شد تلخ شهد شیرین مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقه گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارض گلرنگ شد / عیشش از یاد دلم تنگ شد
دیده بر رخسار او خال سیاه / گشت از آن حال بیمه حالش تباه
دید چون بیزارش بر غدار / آرزوی وصل او شد پیوار
شوقش از پرده برون آورد / در درون اندیشه میکرد ...
گو مباد اگر چشم طمع وصال / طمع آن بر جان من گردد وبال
ان نماند با من و عمر دراز / نام از جاه و جلال خویش بار
دولی کان مرد را جاه دیده است / بگذر از اقبال امید نیست
بود همچون بوم زاغی پلو گور / جا گرفته بر لب دریای شور

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که حواصل وی را بآب شیرین هدایت نمود و وی ازان قبول نکرد

بودی از دریای شور ... / داد جان شور را طعم سکرش
از قضا مرغی خوش الحان او / حوصله سرچشمه انعام او
سایه دولت بوی او فکند / نامدش شور آب دریا پسند
گفت پیش آی ز شوری در کله / کاب شیرین هیچ ... حوصله
گفت زیم کاب شیرین جو چشم / طعم آب شور کرد ناخوشم
زاب شیرین مانم و با شید شور / طبع من از شور دریای شور
بر لب دریا نشسته روز و شب / در میان هر دو ام تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خوش / تا نیاید هیچ بلایم پیش

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و متمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد / طالع ابسال فرخ فال شد
یافت ان عهد قدیم او نوی / شد به وی پیوند امیدش قوی
فرصتی میجست تا پگاه و گاه / یابد اندر خلوت آن ماه راه

کام دل از لعل او حاصل کند / جان شیرین از لبش واصل کند
تا شبی سویش بخلوت راه یافت / نقد جان بر دست پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد / ور تواضع رو بپای او نهاد
شه سلامان تیر با صد عشوه و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از غنچهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوس آمد قلاوز کنار
بس که می سودند با هم لب بلب / شد بلب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود
بد سودایی که در سر داشتند / پردهٔ شرم از میان برداشتند
گشاده در میان بندی که بود / شحنه شد پیل پیوندی که بود
داشتند آن یکی شب این کر / شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان بر شیر و شکر بودشان / تا سحر خواب سحر بودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

صبحدم کین شاه مشکین نقاب / بد خواب آلوده کان از زر سیاب
میلها زین طاق زنگاری کشید / دیده‌ها را کحل بیداری کشید
خواست شهزاده ز بستر کامیاب / چشمی از بیداری شب بهم خواب
خار خاری از خمار شب درو / حبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بد و فع آن خمار / بود میخواست یک از لعل یار
یار را برای رحمت اغیار خواند / پهلوی خود بر سر مسند نشاند
رفع شرم از جانش باز کرد / عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود / چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز شد هفته شد ماه و سال / ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کان عیش و طرب / نه بروز افتد بریده نه بشب
لیک دور چرخ میکند یا کمین / نیست وا پس من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که در رو انگیختیم / چون شب آمد سلک آن بگسیختیم

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را بدید و گفت ابد این اینجا دایم خواهم رسید و جواب خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

ای با دولت که دادم و فنا شنام / صبحدم را نوبت آن شد تمام
روی در بغداد کرد اعرابی / در تماشای غنیمت یا بی
بعد چندین روز با انتظار / بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از حلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / شمع وار گرم و لب بر دل
این از آزار شتی تا زخای / چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن خاک شد / با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کاندرین مهمانسرای بی‌نظام / از برای چاشت یا بهر شام
جو سوی خاک تو تنهم کام خوش / تا ازین پالوده گیرم کام خوش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده ناسزا نهفت
شاید اینجا باز چندین دیگر / رحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد از مان / در هوای قبلهٔ امن و امان
میکنیم من صرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان بدان حال

چون سلامان شد حریف ابسال را / حرف وصلش کرد ماه و سال را
بار ماند از خدمت شاه و حکیم / هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند بار / محرمان کردندشان دانا بکار
پند پیش شه دو بیتش خواندند / پادوی از سر حکایت راندند
کشما کنند از نوی و کهن / تا تفحص او طلب آمد سخن
شه چنین کان قصه از وی بود / داستانی بالکم وی کاست بود
هر یک اندر کار روی رایی روی / در خلاص نیستی و بی‌نوایی
نصیحت بایدت کاول فزاید / گر نصیحت نیست بند هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد مرده دل / وز نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصحان بیهوده اندازند تخت / گشته کار غش و دین را بیشان درست
هر که از پیغمبری دم میزنند / چون نصیحت از آسمان نامد فرود

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن ز تست / غنچهٔ آمال من گلشن ز تست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای / وز برای تست تختم زیر پای
رو بعشوهٔ آن ناکس بخرو منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را بپشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
گه سر قیس رنگ چون چوگان شکست / پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخچیر افکنی
بر گزین آهو وشان شیر گیر / نیست نخچیرت و را آماج تیر
در صف مردان رو شمشیر زن / وز تن گردن‌کشان گردن فکن
به که از گردان مرد افکن جهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای / ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بد تو نشستم ز پا / شرم بادت کاملی ار پا مرا

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه گشت / تکیه خوش در فتنهٔ شیرویه گفت
کای بدا شاهی که آب از اصل خورد / سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند و شد میدان فراخ / خشک و پی بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان این نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بندهٔ رای توام / خاک پای تخت فرسای توام
هر چه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من / صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها بر خویشتن اندیشیده‌ام / در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون یاد آمد از آن ماه دست / جان من در ناله و آه آمدست
ور فتاده چشم من بر روی او / کرده‌ام رو از دو عالم سوی او

حکایت روباه و روباه بچه

در تماشای رخ آن دلبند / نصیحت مانده بر یادم نه پند
گفت با روبه بچه مادر خویش / چون بباغ میوه آمد سر خویش
میوه چندان خور که بتوانی تگ / رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بست این شیوه را
حرص میوه برده هوشم شود / ور گزند سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت گرم گوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهن / آفرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر صنعت و جان / خط نسخ نسخهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم تویی / نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری
آنکه دست قدرتش حکمت سرشت / حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن آیینه را
تا شود کنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب / از هوس دامنش ناپاک و جیب
بر چنین آلوده مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایهٔ بخشش جان نشست / قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تو جان در ستیز / گوش دار این خواهی و خواهی بریز
بوی از آغاز عالی مرتبه / برتر از چرخ بودت کوکبه
شهوت تست بر پر آمد آفرین / در حضیض خاک تبدت ساخته

حکایت خروس و موذن

با خروس آن تاجدار سرفراز / آن موذن گفت در وقت نماز

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو
تا کیانی چند را کرده گله
کز زنش وتشویش یک دم شمی
چون سلامان از حکیم اینها شنید
گفت ای جان فلاطون زنده نازنو
من نهاده روی در راه تو ام
لیک بر رای منیرت روشنست
هر چه از من زاول فا بلم
راه مردی شد مساز با پسر
بود پای از تحت روز شستشان
بر سران کوه راهی بس تنگ
هر چه افتادی از آن باریک راه
شد خوم زین رد خطا تنگدار بس
گر تو حکم راست خواهی جبر را
هرکجا از عشق جانی دیده است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد
بی ملامت عشق جان پرورد نیست
هر ابسال از درون او نکند
برنیاید هیچ جا از روی می
می بکاهد از ملامت جان مرد
روز ها اندیشه کاری چنین کرد
سر و خاطر از وطن برداشت
هم سلامان تو هم ابسال نغز
هر دو را بهلو بهلو منتقل
بلکه هر جا یار را قید درنگ
یوسف کنعان چو در زندان نشست
خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد

در تواتر وقف نیز اسعد چو تو
چند کردی ذره ذره هر بلد
ذره ذره مرحله گی گشتنی

با چنین دانایی ای دستان سرای
گفت بود اول مرا با به بلند
در ریاض قدس محرم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

صد ارسطو زیر فرمان تو باد
کمترین شاگرد درگاه تو ام
کاختیار کار بیرون از منست
کی توانم کرد اختر تکیلم

علما بود تدارا آغاز ده
هر چه گفتی عین حکمت یافتم
قدرت فاعل بقید رهایی است
بلکه هست از قدرت فاعل بدید

حکایت پیر روستایی با پسر

بر سران کوهی با هم پیشتان
گر عبورش بود پای و هم تنگ
غور دریا بود پیش آرامگاه
هر کجا باشد سلامت دار بس

کوهی از بالا بلندی شکوه
هیچکس زانجا سار هستی گذار
تا کمان شد از حرکت زانجا خطا
پیر گفتا تا تک کم زن ای پسر

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم و راه گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

گفت و گوی ناصحان بسیار شد
چون ملامت یار شد چون خورد نیست
کس نشد روزی درون او نکند
کس نشد از ملامت مانعی
جبر بر وی کی بود امکان مرد
بارها در کار خویش اندیشه کرد
محملی از بهر رفتن ساخته
محمل از بهر دو چو بادام دو مغز
بود محمل تنگ از آن رفتن نقول

از ملامت سخت کرد دگار عشق
چون سلامان آن ملامتها شنید
مشرب عذب وصالش تلخ شد
جانش از تیر ملامت ریش یافت
می توان یک تخم خورد از تیغ
با هزار اندیشه در تدبیر کار
چون در آمد شب روان محمل نشست
وقت رفتن رفته سر بر دوش با هم
یار بی اغیار چون در بر بود

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در تماشای یوسف علیه السلام

سوی زندان هر کش تنگ شد
گفت او فارغی از درد عشق

تنگ عشرت همی با سبب جایی
شهوت تنعیم بد بس بستی کند
باده وعیش هم دم بودمی
بوی حکمت بر مشام او وزید
ساختی ده را نو اکنون بازده
در قبول آن بجان بشتافتم
قابلیت لیک جا فاعل است
بر خلاف آن برون دادن اثر
هر دو را بر یک حرکت بار سنگ
موج زن دریایی اندر پای کوه
تا نگردی از شکم با هموار
رو بسر تا تنک از قیاس کای خدا
کاختیار از دست او هم شد
اختیار این چنان بردن خطاست
محنت اندر محنت و غم بر غم است
وز ملامت گر فرون تیمار عشق
جان نیز نیش زخم بر لب رسید
غره او سلطنش سیلاب شد
در دل اندوهی که بود پیش شکست
چون بیابانی شد چاره جو گریز
یافت کارش برقرار خود قرار
تنگ تا ابسال در محمل نشست
کار خوش خفته در آغوش هم
خانه هر چند تنگ تر بود
کی بود بر عاشق دلخسته تنگ
بر زلیخا آمد از هجران شکست
تا چشید میوه از باغ عشق

جدا این بستان سرای نازنین
در کنیم با او چشم موج جای
چون سلامان مقعد محمل براند
از ملامت ایمن و فارغ برسید
قاف تا قاف امتداد دور او
بانه بختی اشتران از هر طرف
بلکه پیدا پیش چشم خود بدید
بر کشیده ای شکستش زین تب
گرد پیدا و رفتی چون باد نو
شد روان از باد بان چون سبا
بود بر شکل کمان لیکن چو تیر
شد میان بحر پیدا بیشه
یک طرف در جلوه با هم جوق جوق
نو درختان شاخ در شاخ اندرو
چشمه آبی نزیر هر درخت
چون نبودی بیک کرامت او
یا نشست عدل بار و رحساب
با دلی فارغ ز هر امید و بیم
صحبتی را ویژه اش اغیار دو
گل در آغوش و خواشش خار نه
گاه با بلبل بگشا در آمده
قصه کوته دل بیاراییش وطن
در کنار تو بجز مقصود نه
خود را دلی گفت با واقی بران
میری عمری بسر در جستجوی
در میان بادیه بیمر در وطن

چون کنه کار ان تشوی از زندان نشسته

گفت باشد از جمال دوست دور

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیره خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

باز خود بر ساحل بحری فکند
تا نشست کاو ماهی غور او
از سر مستی بلب آورده کف
چون خطایی قس بر دریای حسن
جو ز بهر خوردی بر بین ماه لب
بر کنار بحر اخضر تیز رو
همچو بط سینه با باد انداخته
تیر بر تر میگذشت از آب گیر
وصف آن بیرون ز بهر اندیشه
چون تدر و از تاج و چو نقری رطوق
در نوا مرغان شاخ اندرو
آفتاب و سایه گردش لحمت
زنجی از وچه انگشت او
بر گرفت از روی خویش کاتو
گشت با ابسال در بیشه مقیم
راحتی را بیرون پیش تیمار دور
گنج در پهلو و رنج مار نه
گاه با طوطی شکر خوار آمده
هر دو میرد دند روز خود شب

دید بحری بجو گردون بی کران
کوه پیکر موجها در اضطراب
ماهیان در روی بحر نابیان بی تنیع
کرده سطح آب را هر جا دو نیم
چون سلامان بحر را نظاره کرد
هر دو در رفتند روان آسوده حال
راه را بر خود دسیسه می شکافت
از بس آن ماهی که دو رقی راندند
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
یک طرف صف صف همه دستان سرای
میوه در پای درختان ریخته
شاخ بوده از با دوستی عشه دار
گویا باغ ارم چون رو نبشت
چون سلامان دید لطف بیشه را
هر دو شادان همچو جان و تن بهم
نی ملامت پیشه با ایشان یک
هر زمان در مرغزاری کرده جوا
گاه با طاووس در جولانگری
خود جه زان بهتر که باشد با یار

حکایت جواب گفتن عاشقی با آنکه پرسید از وی که مقصود تو از این چیست و جوی چیست

چیست مقصود تو زین جستجوی
بر سر یک چشمه با تشم خیمه زن

گفت مقصود آنکه با عذرا بهم
دوست زانجا دور و دشمن نیز هم

عرصه آفاق بر من چشم مور
خوش خرم باشد بصد بستان سرای
بند کو یا نه آب ودستی نماند
چشمهای بحر یابان چون آخران
گشته کوهستان زار انبار وی
همچو جو هر از ضلالت داد تیغ
همچو نیلی و پره را تیراوس سیم
بدا باب کدش چاره کرد
شده و خورشید را منزل بلال
روی در مقصد بسینه می شتافت
وزدم دریا زرو رق ماندند
کاندران عشرتکه خرم نبود
سار دستان کرده از شعار های
خشک و تر با یکد گر آمیخته
مشت پر دنیا را از بدشمار
غنچه پیدا پیش انجا شکفت
از سر کوتاه کرد اندیشه را
هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
نه نفاق اندیشه با ایشان بدر
هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه در رفتار با کبک دری
در میان وعیب جویان بر کنار
مانع مقصود تو موجود نه
کای زداغ عشق عذرا در گذار
روی خویش اندر یکی صحرا بهم
جان ز خلق آسوده و تن نیز هم

سر روم هر سو دو سه فرسنگ پیش / تا بدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد همه اعضای من / قبله رویم شود عذرای من
با نظاره آن دیده روشن کنم / تا آید نظاره روشن کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم / وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل کام / نه یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر یافتن از حال وی و آیینه گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی بر او دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جان گداز عمرکاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگه از آن پوشیده راز
داشت شه آیینه گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / وز غم ایام بی اندیشه دید
باهم از فکر جهان بوده دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / بیغمان غم نه برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحم آمد بر پریشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش / هر چه بایستش ز اسباب معاش
یکسر موی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن روشن دلی کز پیر رای / کارد از شرط مروت را بجای
هر کجا پیوند دو همدم راسخی / خورده جام شادی و غم با همی
جانشان صافی ز زنگ تفرقه / جانشان این رنگ شر تفرقه
اندر آن آبادی آن یاری / واندر آن دولت مدد کاری کنند
هر که از هم بگسلد پیوندشان / و افکند بر رشته جان بندشان
هر چه بر ارباب آفت آمدست / یکسر از بهر مکافات آمدست
نیک کن تا نیک پیش آید ترا / بد مکن تا بد نفرساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوه کن کان بازی پرویز کرد / روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل آتشش / شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن یکسر خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زان دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی بر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کش چون همین بنیاد نهاد / دید کت شیرویه تیغ کین نهاد
تا بیک رحمش ز شیرین ساخت دور / وز سر یر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن پادشاه از شادی شغف سلامان بصحبت ابسال و ویرا بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید / کو بابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز صلاحت روی دل واپس نکرد
ماند خالی از سر شاهی سرش / تا که گردد سر بلند افسرش
تخت را افکند در پاکشت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او میشتافت / لیک سوی آشتی از وی ره نیافت
روی او میدید و جانش می‌طپید / لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره سختی فتاد / خر بمرد و بر زمین رخت او فتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلوی و او بی درم
تشنه را زین تلختر چه بود عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را بجنت زین بتر / آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت بروی وی فراز
شد به درویشی که آن [illegible] / تا مگر زان ورطه اش آید بدر

زین سخن سالار بدر آورد روی / توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
ای خوش آن مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد رشید / پا بدر گیرد ز دست او [illegible]
چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند تا پدر
ورنه حال او بدین معنی گواست / دست ازو بکش که فرزند زناست
آن نه بینی کز خوید گندم خاست / خوید گندم را بخود آراستست
گر چه می ماند بوی آغاز کار / چون رسد وقت درو گردد کشت زار

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شعف نمودن شاه با وی

دانه‌اش گو بید گر گندم است / لیک نام گندمی از وی گم است
چون پدر روی سلامان را بدید / وز فراق عمرکاه او رهید
بوسهای گرمش بر فرق او داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت [illegible] / خیمه انس اصالت مرد
روضه جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گلی نو خاسته / برج شاهی را مه نو کاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشانرا روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش / ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش / شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور کن خیالهای این شاهد ز دست / شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت گر بنفس لئیم / نسخه حکمی زنی گردد حکیم
از شجاعت نیست کش سازد زبون / قمع از ربقه مردی برون
نیست از عفت که مرد هوشمند / دامن آلاید بکاری ناپسند
نیست از جود آنکه شو اندک گذشت / زانچه گرد آن فراخنده گشت
هر که با این چار خصلت یار نیست / از عروس ملک برخوردار نیست
انچه در هر چار ازو افتد خلل / در دل خود کی دهد شاهی محل

تنگ دل سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم بآتش در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

حرف حکمت را برین کردم تمام / وانچه می‌بایست گفتم والسلام
کیست در عالم ز عاشق خوارتر / نیست کار از کار او دشوارتر
نه غم یار از دلش زایل شود / نه تمنای دلش حاصل شود
پایه آزار او بیگاه و گاه / طعنه بد خواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید / جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد / سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی در خور بود / مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد / در فضای جانفشانی پا نهاد
بسته هیمه از هر جا برید / جمله را یک جا فراهم آورید
جمع شد زان هیمها کوهی بلند / آتشی در بست و در کوه افکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود / همتش برکشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت / سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن عشق برزر و این زر خوش / زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد / [illegible]
کار مردان دارد از همت نصیب / نیست این از همت مردان عجب
پیش صاحب همتان این ظاهر بود / هر که بی همت بود منکر بود

وین برستی کوره و آتش مثیل
با منافق شیوه در دین دورنگ
آن منافق گفت با آن دین‌ور
زور و ریش از طلب کردار نخست
ماند سالم زان ردای مرد دین
باشد اندر وار و کیر روز و شب
هر چه از تیر بلا روی رسد
سر بدار دوستان از چه پاداد
در ره زنهار به زید جون تیغ
رفت تمنای وی و یکجا بماند
دود آتش خیمه بر افلاک زد
بر وی از ناخن بسی ارار حیث
جون بدل نشست از آتش غبار
جون ندیدی نخبه اندر ریخته
آن سگ لب راندیدی جون گدای
هر شب آوردی بکنج خانه روی
عمرها بودی انیس جان من
هر دو از دیدار هم بودیم شاد
دست بیداد فلک کوتاه بود
در میان ما کسی را راه نه
سوختی تو من بماندم این چه بود
از وجود ناخوش خود رستی
آن عرابی جون شد اشتر در شتاب
از سبکباری شتر جون پری
گفت واویلا که گم گشت اشترم
هر کی او رفت باد در رفتنی

حکایت آن منافق و آن مومن صادق که ردای ویبا در ردای خود پیچید و در کوره آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مومن سالم ماند

در ردای خویشتن پیچید چست
بین به بین خاصیت نور یقین

در میان کوره آتش نهاد
کان درونی سوخت جون خاشاک و خس

بازماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او

از کمان جرخ بی در بی رسد
بر وی از سنگ رقیب آید شکست
تحفه هجرش بصد درد و دریغ
جون تن بی جان از و تنها بماند
صبح از اندوه شب بر خاک شد
یک سر ناخن نماند از وی درست
تعداو آمد برون کام عیار
نیجه خود کردی بدندان فکار
بیشه آیین شدی انگشت خای
با خیال روی خویش افسانه گوی
نو بجنبش دیده گریان من
ور نو صال یکه کرد صد گشاد
کارها بر موجب دلخواه بود
تا کسی از حال ما آگاه نه
این بد این ماه مسکین چه بود

ماکند نشسته از کلوخ جبری
ور بکمر و از سرش سنگ نسب
جون سلامان کوه آتش سرد و خست
ماند جان سوز بر کرد و بن کشید
بس که از غم سینه کندن کرد ساز
سنگ میزد بر دل و لی هیچ سنگ
جون از و دست تهی کردی بست
زان که دیدی جو خالی دست خویش
روز و شب بی آنکه همز انوش بود
کای ز هجر خویش جانم سوخته
خانه در کوی وصالت داشتم
هر دو با یکدگر بودیم و بس
شب همی خفتم در آغوشش هم
کاشکی ز آتش همی افروختم
کاشکی من نیز با تو بودمی

حکایت آن اعرابی شتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم شده می‌نامر که و بیابانی می‌یافتی و مانیز باوی

دیده گردان از خوش رفتاری
ماند خاطر از خیال او برم
تا ازین دوری بیکسو رفتنی

جون عرابی بامداد از خواب خاست
کاشکی با او شدنی من نیز گم
هر که آن گم گشته را وایافتی

گرم جون آتش بکسب و کار خویش
از بی اثبات دین بر داشت جنگ
آن بپاره جبتی داری بدست
در ردای خصم دین آتش فتاد
وانچه بیرون بود سالم ماند و بس
عاشق بیچاره را حالی عجیب
از رفقای آن در آید دیگری
یا بدار طعن ملامت کوب یب
واندر و ابسال را جون خس بسوخت
دامن تر گان ز دل در خون کشید
سینه ناخن ناخنش شد همجو باز
بود آن تعدها بیش زرنگ
گندی از حسرت بدندان پشت دست
گندی از دندان سر انگشت خویش
از طپانچه بودیش زانو کبود
وز جمال خویش خشم دوخته
دیده بر شمع جمالت داشتم
کار نه کس را بما مار نه بس
راز گو با آن ز روز سرد کوش هم
تو همی ماندی و من می‌سوختم
با تو راه نیستی بیمودمی
عشرت جاوید در پیوستی
از شتر افتاد جستی مست خواب
بی خبر و اصلا که آن اشتر کجاست
تا رفتی بر سرم این اشترم
با من آواره بکجا یافتی

جون سلامان ماند بی ابسال حزین
محرمان آن بیش شه گفتند باز
داشت با ابسال صد اندوه بیش
گنبد گردون عجب غمخانه است
ریخت بالای وی از سر تا قدم
لاجرم از غم کس آزادی نیافت
یک دانه آنکه دانش برورست
چاره آن کار نتوانست هیچ
هر کی در مانده در آن مشکلی است
سوخت ابسال و سلامان از غمش
گفتم اینک مشکل خود بیش تو
داد آن دانا حکیم او را جواب
زو بها زآرم بوی ابسال را
از حکیم این را سلامان جون شنید
خوش بود خاک در کامش شدن
باش دانایی لجاج و بی ستیز
جون سلامان گشت تسلیم حکیم
شد حکیم آشته تسلیم او
جام او زان باده ذوقی بهره شد
جون بدانستی حکیمان حال را
یا فتی تسکین جو آن رنج و الم
لیک جون یکدم از و غافل شود
زهره گیتی شمع جمع انجم است
نیست از وی در غنا کس نیزتر
جون سلامان گوش کردی این سخن
جون ز وی دریافت این معنی حکیم
نسل ابسال از ضمیر او بشست

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

آمدش بی او غم جون کوه بیش
بی غمی در وی از دروغ افسانه ایست
جون صباح ابر بلا باران غم
جز بس از جن غم یکی شادی نیافت
کس قرار اندر سرای دهر نیست
بر رگ جان او فتاد زین تاب و پیچ
حال آن زاندیشه روشن دلیست
کرده وقف خویش توقف ما نشس
چاره جوی از عقل و راندیش تو
کای گشته راه از راه صواب
گشت گردانم ز وی این حال را
زیر فرمان وی از جان آرمید
بنده فرمان صاحب دل شدن
یا روان در سایه دانا گریز

با وجودش غم بود و لی وی از غم
جون کل آدم سرشته از نخست
جون جهل گذشت روزی تا به شب
جون بود باران شادی ختم کار
شه سلامان را در آن ماتم جو دید
کرد عرض رای آن دانا حکیم
در جهان امروز روشن دل تویی
نتوان ابسال را آوردن باز
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام
گر سلامان نشکنی بیمان مست
جند روزی جاره کارش کنم
خار و خاشاک درش رفتن گرفت
بشنو این نکته که دانا گفته است
رخنه گر نادانی افتد در مزاج

متقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

سحر کاری کرد در تعلیم او
کام او زین شهد شکر ریز شد
از دیدی صورت ابسال را
رفتی آن صورت بسر حد عدم
صورت معنی از و زایل شود
بیش او حسن همه خوبان کم است
بزم عشرت را نشاط انگیزتر
یافتی میلی بوی از خویشتن
گرد اندر زهره تاثیر عظیم
مهر روی زهره بیدی تشدند

باده‌های دوستی در جام ریخت
هر که ابسالش بخاطر باد آمدی
یکدو ساعت بیش خشمش در استی
همت عارف جو گرد دز دور مند
گاه گاهی جون سخن بردازستی
گر جمال خویش را پیدا کند
گوش کردن بر نوای جنگ و جنگ است
این سخن جون بار با تکرار یافت
تا جمال خود تمام اظهار کرد
حسن باقی دید از فانی برید

بود در روز و شبش حال حزین
جان او افتاد از آن غم در گداز
رنجیر او نشد با جنبر غم
شد تبدیلش طلعت صورت درست
بر سر شرح باریدبار حون ب
کی رواغ کار بر شادی قرار
بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
گاه جهان از قبه امید و بیم
بندسای قفل هر مشکل تویی
نو سلامان ناتوان شد جاره ساز
در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
و آید اندر ربقه فرمان من
جاودان در سایه الطاف کنم
هر جه گفت از جان بذیرفتش گرفت
گوهری ابسن عجب و زیبا سفته است
بایدار دانا و دانایی علاج
زیر ظل رافت او شد مقیم
شهدهای حکمتش در کام ریخت
وز مذاق او بنوبت آمدی
در دل او کم تسکین گاشتی
هر جه خواهد قصر بیدایی کند
وصف زهره در میان آمد اخستی
آفتاب و ماه در شیدا کند
در سماع دایم از آهنگ اوست
در درون آن میل رهبار یافت
در دل و جان سلامان کار کرد
عیش باقی را ز فانی بر گزید

افسر شاهی چه خوش سرمایه است
هر سری لایق بان سرمایه نیست
چرخ مینایی سر و این پایه را
داهیش زالود کیمیا پاک شد
شاه یونان شد بار از انجواند
بود هر لشکرکش و هر لشکری
جمله دل از سروری برداشتند
هفت کشور را بوی تسلیم کرد
بر سر جمع آشکارا نه نهفت
ای بسر ملک جهان جاوید نیست
پیش ازان کاید سر این کشت زار
انچه خود دانی روش میکن بران
هرچه میگیری بحکم دین بگیر
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن
عاقبت این شیوه گرداد شیوه‌ات
او بدوزخ رفت تو در پی مرو
بگذر از تو عدل گیر در تنگ ظلم
در شبانی شیوهٔ دیگر بگیر
باید اندر گله سرهنگان ترا
بره باشد بلای پنج گرگ
واشد احوال ممالک را تمام
لیک باشد قیمت شاه و حشم
لطف او مرهم ز مهر سینه ریش
چون سک مسلخ همه آلودگی
مبتنی باید نه اهرمن جای ی
انکه باشد از وزیر اندر نفیر
ان که بدز تو کفایت میکند

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

عرش فرسا فرق آن سرمایه را
همتش را روی در افلاک شد
سرکشان و تاجداران را بخواند
حاضران جشن از هر کشوری
سر بطوق بندگی افراشتند
رسم کشور داریش تعلیم کرد

چون سلامان از غم ابسال رست
تارک او گشت در خور تاج را
خسروان ساخت کرد شهنشهان
زان همه لشکرکشان لشکر که بود
شه مرصع افسرش بر سر نهاد
کرد ثبت در جهان منکه مهٔ

وصیت کردن پادشاه سلامان را

بالتفات غایت امید نیست
دولت جاوید را نحنی بکار
وانچه نه بپرسش از دانشوران
نه بحکم مدبری دین نافذ پر
باید ظالم بان عاصی مکن
خرم شود از بار سر دو کردنت
سیمه دوزخ بسان وی مشو
خرد کو دو جام عدل از سنگ ظلم
ور شبانان قدر خود بر گیر
ضبط گله یک رنگان ترا
چون سک درنده باشد یار گرگ
تا دهد بر صورت احسن نظام
از رعیت نه فزون گیرد نه کم
تو او کیه کش از ظلم کیش
خوی او ز آلودگی آسودگی
راست بین و صدق ورز و نیک رای
بیش او را میکن باو زیر
ظلم بر شهر و ولایت میکند

پیشوا کن عقل دین اندوز را
هر عمل دارد بعلمی احتیاج
هرچه میگیری و بیرون میدهی
هر کجا گیری بحکم دین قدره
ان شد در فاقه و فقر سکرف
رو متاب از راهنمای ستیغ
جهد کن تا هر خطا و هر خلل
تو شبانی و رعیت چون رمه
خود ز مصف شو چو نیکو ذمیمان
چون سک گله برابر درکند
از وزیران نیست شاها را گزیر
باشد اندر ملک و مال شه امین
مهربانی بر همه خلق خدای
نی بدی در سیرت و صورت ددی
تا دل از خود بپالاید کو ن
تا رسانند با تو پنهان از صف
هم بخود تفتیش کن ان حال را
ان کفایت نه سعایت کردن است

تخت سلطانی چه عالی پایه است
هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
دل بتشویق همایون فال بست
پای او تخت فلک معراج را
نیست در طی تواریخ جهان
با سلامان کرد بیعت هر که بود
تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
از برای وی بیعت نا مد
صد گهر را الماس فکرت سفت و گفت
مزرع فردا شناس امروز را
کوشش از دانش همی گیرد رواج
پس گر چون میگیری و چون میدهی
ان فره را هم بحکم دین بده
واین کند انداهیمی و خلم صرف
کین بود دستور شاهان قدیم
کرد از عدالت بقد خود بدل
در شبانی دور باش از دمدمه
چیست اصل کار گله پاسبان
نیک سک بر گرگ نه بر گوسفند
نیک دانا و امین باید وزیر
تا ورو بر غیر حق خود مکین
مشفقی بر حال مسکین و گدای
پیش ارباب خرد نا نجودی
خواهد اندر زیج کاوی راز بون
داستان ظلم و احسان از همه
سازه عالی پایه اقبال را
بیمه دوزخ بهم آورده است

کاری دست اری واتو دی دور است
هست پیش زیرکان ارجمند
نیست در کیسی زوی تا دانی
باشد اندر صورت هر قصه
صورت این قصه چون اتمام یافت
وضع این را راه دانی کرده است
گفت از شاه و حکیم اوراد
چیست ملکی کان سلامانه ازید
شرح اینها یک بیک ازمن شنو
صانع بیچون چو عالم آفرید
کار کرچون داوست دیگری تمام
نیستش پیوند جسمانی و جسم
روح انسان زاده تا بتر او است
اوشه فرمان دهاست و دیگران
بر جهان فیضی که از وی میرسد
روح ناکش نفس کو باشه اسم
زاده بس پاک دامان آمده است
تن بجان زنده است جان را تن دام
چیست ان دریا که در وی بوده اند
عالمی در موج او مستغرق اند
باشد ان ماه پیرست انحطاط
چیست ان میل سلامان سوی شاه
چیست اتش ریاضتهای سخت
لیک چون عمری باتش بود خوی
تا نبد بیخ او ز بهره امید
زان جمال عشق نورانی شود
گر منصب هدیت فکری بکن

کو کند اخوده خود راه دوبین
حکم کافر بر مسلمانان بسند
کس نکورد از حصلت نادان بری

اشارت بانکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ازان معنی دیگریست که بیان کرده خواهد شد

کو سر کار را راه اورده است
وان سلامان چون ز نسه گی جنت زاد
چون وی از ابسال و اتمام رسید

خط کافی چون چنین وا فرشود
قصه کوته هر که ظلم این کند
کار دین و دنیی خود را تمام

زان غرض نه قیس و فال ماو بیست
کیست ابسال از سلامان کامیاب
کیست زهره کاخو از وی دل زبود

در بیان انکه مقصود ازینها که مذکور شد چیست

عقل اول را مقدم آفرید
عقل فعالش ازان کردند نام
گنج او مستغنی آمد زین طلسم
نفس حیوان شحرهٔ ند پیر اوست
زیر فرمان وی از وی مان بدان
بروی از بالا پایانی میرسد
زاده زیر عقل است بی پیوند جسم
نام این زاده سلامان آمده است
گیرد از ادراک محسوسات کام
وز وصال هم در آسوده اند
واندر آن استغراق او دور از جهانند
طی شدن الا شهوت را بساط
وان نهادن رو بتخت عز و جاه
تا طبیعت راز ند اتش برخت
کر کشش در دو فراق آمد بروی
وز غم ابسال و عشق او رهید
پادشاه ملک انسانی شود
تا تفصیل اید اسرار کهن

ده بود سلک عقول ای خرد دان
اوست در عالم مفیض خیر و شر
او بذات و فعل خود زینها جداست
زیر فرمان و بند اینها همه
چون بیست شاهی او راست
پیش دانا راه دان تو العجب
هست بی پیوندی جسمش مراد
کیست ابسال این تن شهوت پرست
مردو زان رو عاشق یکدیگرند
بحر شهوتهای حیوانیست ان
چیست ان ابسال در صحبت قریب
کرده با محبوب طبع اندر کنار
میل لذتهای عقلی کرده نیست
سوخت زان جان بماند
زان حکیمش وصف حسن زهره گفت
چیست زهره آن کمالات بلند
با تو گفتم مجمل این اسرار را
هم برین اجمال کاری با من حال

نفس را طغیان کند کافر شود
وز بی دنیات انزک دین کند
جز بدان آیا ان میکن و السلام
خرده پیما نداز معنی حصه
باید از معنی ان کام یافت
ملک گشت سر حال ما و نیست
چیست کوه آتش دریای آب
رنگ ابسالش زآینه زدود
پای تا سر گوش باش و هوش شو
وان دهم باشد موثر در جهان
اوست در کیتی گفیض تنع و ضر
کرد بی پیوند اینها هر چه خواست
غرق احسان و بند اینها همه
راه دادن شاه او را خواست
فیض بالا را حکیم امد لقب
انکه گفت این از بد بی جفت زاد
زیرا احکام طبیعت کز بیست
جو بکار صحبت هم نکند رند
جمله لذات نفسانیست ان
وان سلامان ماند از روی ابسال
والت شهوت فرو ماند کاز
رو بملک عقل اورد و فا
دامن از شهوات حیوانی فشاند
کرد جا تیش بمهر زهره خبت
کز وصال ان شود جان ارجمند
مختصر آوردم این گفتار را
ختم شد والله اعلم بالصواب

آثار طبع و

جامه‌ای کرده بساط عمر طی
همچو خامه چند باشی خام کار
زانچه گشتی وقت عذر آوردنست
راه استغفار جو چون شستی دهان
ریگ تشنه کی شود از آب سیر

خاتمه کتاب

در سواد شعر هیچی نامه وار | سوی تو شد در سیه کاری سبق
بوده خود را سنت الله کرد و سنت | وقت استغفار کن تنس و نفس

مدح شاه کامران یعقوب بیک | فیض باران آمد و من ریگ تشنه

به وداع او کجا باشد دلیر | چون بود دبیری از این عجال
عالم از فیض نوالش ها ر شد | نوبت عدلش بلند آوازه شد

در خیال شعر بودن تا بکی
رو سپیدی زین هنر کم دار امید
ترس را دار این نفس همراه و بس
گو دعا و مدحت شاه جهان
بر دعا ختم بود ختم مقال

هر دمش جاه و جلالی تازه باد
مدت ملکش برون ز اندازه باد

م

تحفة الاحرار

٥٢٠

تبارک خدای شناس | هست بر نعت خدای سپاس
چیست آن نکتهای شیاران | نظم و نثر بدیع گفتاران
آنکه بی پرده در نشیمن راز | سخن از وی بپایه اعجاز

خاصه بر نبی که در بیعت | در جهان تا جهان یکی ست یکی
نیست شغلی بسار بسی فدای | بهتر از نعت خواجه دو سرای

صلی الله علیه و علی آله تعلقه انوار وجمله علوم واحوال

این پنج مثنوی بیت نود از پنج گنج لی نی بیجا بیست از گنجهای اسرار که هر پنج تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و چو بر سکاریان شکارستان دست بگشاده سبحة الابرار که سبحه وار یکتای وحدت اشارت است و بست استقامت در مقام ادای توحید بپای یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت میانه روی از آن جمله بده مند تر لیلی و مجنون که چون خنصر از میان بر کنار است و با بیاین بی واسطه در معرض شمار خردنامه اسکندری که چون بنصر عقد پنجم را تمام است و بختام ختمیت متمم است امید واری بحضرت پروردگار غراسمه آنست که نیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید ملتمس از خریداران این بضاعت و پایه داران این صناعت آنکه قدم انصاف پیش آیند و بر بین بر دکان جمله عیب نظر عیب نگشایند

ای خوشتر آن صافی دل انصاف خوی | کش بود در شیوه انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر | عیب را بگذارد و بیند هنر

دانشگان سفی جمیع الاحوال علی نهیبین المتعال

م

بسم الله الرحمن الرحیم

حامد المن جعل جنان اکمل عارف مخزن اسرار حکمه و لسان کل واصف مطلع انوار جماله **رباعیه**

گنجینه اسرار کمالش دل ماست ∴ آیینه انوار جمالش دل ماست ∴ دور افلک اختر جلالش دل ماست ∴ بستان زن او نار روشن دل ماست

و مصلیا علی من نظم جواهر تره و انوار و نشر مجیب منه و افضا محمد و عترته و آله **رباعیه**

عالی قدران عالم فتوت و وفا ∴ صدر آرای صفه صدق و صفا ∴ هر کس که کف زمانه دریا صفتی ∴ وانشان زده کف ز حبشاه کفی

اما بعد این صدف پاره چند ست از جست و جوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و قدف ریزه چند از رشت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدران دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظام یابد و در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نام پذیرد چه آن در حدوث الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در وقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکی اما امید واری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیر دستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خوردای خوان کرم اخوان الصفا شود و نافه گشای مشام قبول فلان ادفا گردد **شعر**

مضراب فنا تارش شکسته ∴ زدی جامی برین چنگ شکسته
نوای از مقام بی مقامی ∴ بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای بر علایق ∴ سماع این نوا امتحانست لایق
خوش آنکس کز نوای بی نوایی ∴ کند فهم رموز آشنایی
بسمع حکمت مسموع بادا ∴ بکشف مغفرت مشفوع بادا

ومن الله مکنون الکنوز العصمة والعون

در تیمن بابت سخن به بسمله که دندانه بایش کلید در گنج حکیم است و صدای میمش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم ∴ هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد ∴ پرده ز دستان کش ما باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار ∴ خاست که بسم الله دستی بیار
مایده تازه برون آمده است ∴ چاشنی بگیر که چون آمده است
در کشش نکته آن بس ترا ∴ بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک پانچه همه جانهای پاک ∴ بو که قند ریزه این خوان نمک
هر که بود بر سر این خوان رسش ∴ به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارت گر این مرحلهاست ∴ بسملش از خنجر این بسمله است
لاکه زبی پیش بود سر زین خطا ∴ چون سرستان است ز نام الله
تا تو ربستانش شوی طعمه رش ∴ بد تعدای دل و جان پیش رش
بسمه شد هر دو ز رکیب بسم ∴ گفته بسم چو ز تو از تیغ چم
شکل چنین چه که بر جنت در است ∴ کز چمن حمد نشان آور است
طره و بر گز خط عنبر سرشت ∴ بسمله باشد چنین از بهشت
باکه دو باشد دری آمد دولت ∴ مدخل آن باغ سعادت درخت
بین و ی از باد بر جیر بیین ∴ سلسله بسته برخ سلسبیل

ختم کشا چشمه هر میم بین ∴ جاری ازان چشمه تسنیم بین
مژده الف از وی شجر میوه ناک ∴ میوه آن معرفت ذات پاک
طره حورست در و لامها ∴ بهر دل و دیده در آن دامها
باجو در حلقه بی صید دل ∴ گشته ازان طره بهم منفصل
را که بود غایت سور و سرور ∴ ز ور سدت دست به آبا حجور
ها که بهشت است اشارت نا ∴ بد بهشت بشارت با
نون کالنقش لوای بود و میم فرق ∴ ماهی کوثر که درآبست غرق
یا که دو به یاد زیای ندا ∴ نیز مدت بانگ که این سوها
زیبا من قدم استحکام ∴ خوش بکند بر حجت این کلام
کافی آمد ز سور مختصر ∴ درج در وسر بیی از سور
صورت یاسین بود آن و سین ∴ دور نقش از همه بالانشین
نعت تحیتش نکوشتر پیان ∴ بید ها از سوره رحمان شان
کرده معلم که تعلیم او ∴ فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر این دو الف لام را ∴ داده نشان از دو والف لام را
ازلی نوشت الف اندر رقم ∴ برده گشاسته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد ∴ داده آت از نور و خانه باد
فتحه آن فاتح گنج ازل ∴ کسره آن کاسر کاس امل
صورت حرفش که بود حلقه وار ∴ گوش خود دایم ازان حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و رست ∴ تاج سر هر سه چه را چه پست
نقطه بی ست ز ارباب راز ∴ تخم امیدست که بی نیاز
نقطه نوشت لی و نعم گر نماند ∴ بر سر ما رست نهاده بند
وان دو یی دیگر شده چون مرد نیک ∴ نور ده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار ∴ فیض رسانیده شیرده هزار
وصف رحمت شده ختم آن ∴ صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار ∴ فیض رحمت بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه بکار و زلی این خوش رقم ∴ بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خداییست که از کلک کن ∴ بر ورق یاد نویسید سخن
چون رقم او بود این تازه حرف ∴ جز ثنا بیش شوان کرد حرف
یک ثنایش زبیان برست ∴ هر چه زبان گوید ازان برز بست
نطق و ثنایش چه تماست این ∴ عقل و ثنایش چه سودانست این
نیست سخن جو کری چند هست ∴ طبع سخن ورزنده بیاد چیست
هیچ کس ادی نبود در گره ∴ گر شود کار زبان هیچ بند
صد گره از رشته بر تاب و پیچ ∴ گر بگشایند در و نیست هیچ
عقل درین عقده زخود گشته گم ∴ کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که سزد بر گهر ∴ بر بود آنچه ز گره سر بسر
بید چه آن رشته زنجیر شان ∴ صد گره افتاده در وهر سان
عقل گرفته یکیش سبحه وار ∴ عاجزی خویش کند آن شمار
آنکه نه دم میزند از هیچ کیست ∴ غایت این کار بجز هیچ چیست
عجز به از هر دل دانا که هست ∴ بر در آن حی توانا که هست
هر سلسله بند که کان جود ∴ سلسله پیوند نظام وجود
غره فرو ز سحر خاکیان ∴ مستند سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نهاد آن کان ∴ گنج سلامت ده باینده کان
جبهه کن قله قاف قدم ∴ تا یزده بردار شکاف قلم
روز برازنده شبهای تار ∴ کارگزارنده مردان کار
واهب سرمایه که سود پیش هست ∴ قبله هر سر که سجود پیش هست
دایره سازی سر آفتاب ∴ بیرگ باد و زره بافت آب
عیب نهان دار سر پروران ∴ عذر بر بر بنده عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل ∴ تاب ده دست نمای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک ∴ سیر فی گنج بریان خاک
سرکش خامه تدبیرها ∴ خانه کش نامه تقصیرها
ایمنی دفت هراسندگان ∴ روشنی خاک شناسندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگه کار که کاینات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بداران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نهادان تجرد نهاد
پایه ایشان ز هیولی بری / از کشش چیک طینت خلاص
جیب نقاشان ز قضا سوده لی / وامستان در آب و گل آلوده لی
جنبش ایشان به هنرهای خاص / کردیکی نقطه همه تیر کرد
تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ره حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گوی ز میدان سعادت همه
گوش شان ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بگوی ارادت همه / نور دگر واهب انوارشان
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بدو دور زده دوارشان / جمله ازین چار رقم نوشت جد
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بدو چار ز منشور شرف
هر چه بود در خم طاق سپهد / گر چو گشت بر در او ایستاد
قدرتش از ما بهم آمیخته است / هر دم ازان نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان جماد / ساخته بر لعل و گهر سینه اش
گرد نشسته بمقام وقار / یافته در قعده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / جانب او شیرین حرکات آمده
هر کسی دیده رواجی دگر / گشته فروزنده ناجی دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
بر زده از روزنه خاک سر / برده بچکند برافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / گشته روان در گلش آب حیات
گاه نشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / رفته بهر جا که دلش خواسته
از ره حس برده ز مقصود بوی / بویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته / فکر کن و کارگذار آمده
خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / گشته بدو متحد از رهشناس
برکشش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده نقش از حواس / تا ره ورد راست نیوشد خبر
باصره را داده به بینش نوید / راه نموده بسیاه و سپید
سامعه را کرده به بیرون دو در / گنج شناسایی نرم و درشت
ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را شد بنهاده نشست / پنج دگر کارگر اندر سر اند
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند / بی شناسایی مبدع برد
کارکنان هنر دیدن همه / بد خود نا خرد ندا این همه
تا بعد کاری ایشان خرد / در کنف عاطفت ذو الجلال
جست به بندد کمر بندگی / بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / زندگی این باشد و بس والسلام
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده پاینده باش
کیست بس زندگی آمد تمام

مناجات اول متضمن اشارت ثبوت وجود
و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه وما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته تو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هر دو ... سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند / حجت اثبات وجود تواند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه بر لعل و در کان کو هست / قدرت تو بر کرم تو بست
در چمن راکد و کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان / تربیت لطفت نش با غبان
مشتبه مدت گل احمرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش

طاسچه نرگس او دور ماه / جلوه گه نرگس او صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا در او / سرخ شفق لاله حمرا در او
سوسن آزاد وی آزادگان / سبزه زبیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سر بلند / کامده از دست تهی بهره مند
آن بنفشه که چو چرخ درشت / جامه کبود آمده و کوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه از خون شده دلهای تنگ
بیل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که تا در تویی / نظم کن سلک نوا در تویی
باغ نشان گر نه بر زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد به دش جلوه پذیر نوری / سرور قی باشد ازان دفتری
ثبت در و قاعده هستیش / در سر خویش سبب و بستیش
رنگ رز باغ تویی باغ را / کارگه صنعت صباغ را
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگ رز بیانی تر اشرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو می زنیم
بودی و این باغ دل‌فروز نه / باشی و میدان شب و روز نه
بر تیغابی نو و باقی سراب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق
وجود صرف است وهستی مطلق جل ذکره وعم بره

ای علم هستی ما با تو پست / نیست نکو هست بنو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی / هست کز هستی بود الحق تویی
هر چه نه هستی سرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس از نشان زبر دستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان تن آمیز پاک / پاک ز آلایشت آب و خاک
چشم شبه زجمال تو کور / عقل فتیره ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو شتاقتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم با همه
در تو ببیند این دو صفت چو بهم / چون نماید نجا و ز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایه تنزیه تو
نور بسیطی و غبار نیست نه / بحر محیطی و کنار نیست نه
نیست کنارت ولی صد هزار / گوهر نشان موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تن ذات تو هر سر که بود / روی در آیینه علمت نمود
صورشان عکس نما شد ز ذات / ذات ز نگ رصور شد دوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو چه آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گر چه نماید بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / میزنم اندر طلبت دست و پای
چون قلم از پای مرا دست گیر / انت بصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب غفلت آدمی از
نور شهود او دوام فیض واستمرار وجود اوست واگر
یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نبود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نو و کهن ما تویی / هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه / زآتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخفی الا اله / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسایی آن کی رسد

در خم این دایره بی نزل و عد
سبحه یکش از کف روحانیان
پایه کرسی بزمین بر فرو
منطقه بگشا ز میان فلک
کاو چو افزوده این مزرع است
باغ عناصر که بهشتش خوش است
بار برین باغ ز انجم تگرگ
تخته و حاشش همه بر خاک ریز
هستی و پاینده کار تست و بس
جامی اگر نیست ز گفت ترنند
ای کرم چاره گر کار ما
روشنی دیده بینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی
بازوی ناپیدشیر شکان
از نم لطفی که هوا رکیسه
طاعت تو نیست تر پیشه
بلکه تویی کارگر راستین
نیست درین کارگه گیر و دار
در کف ما شمع تو فیق نه
رشحی از ان باده بجامی رسان
قافیه ها که نظامی نو بهشت
این نفس از همت دو منست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار
پایه تظم همه بگذران
اختر برج شرف کاینات
حبش اول ز محیط قدم

ضد مبین نشود جز بعد
رقعه فلک در صف نورانیان
گرد مذلت منشین کوبرو
تیر بپکن ز میان فلک
شیر جهان خوار فسار را
آب گوارنده و هوا کش است
در هم و برهم شکنش شاخ و بر
بر سرش از باد امل خاک پر
مردگی و زندگی از تست و بس
چون علم خسرویش سربلند

قبله نماینده هر منتهی
قبله توحید یک اندیشگان
عقد در ارگوش گل او بخته
فکرت تو مغز هر اندیشه است
دست همه دست تو را آستین
چو تو کسی کاید از و هیچ کار
رو بنهان خانه تحقیق نه
رونق بلطش ز نظامی رسان
بگذر قافیه جامی سراست
وین هوس از طبع ز بون منست
شاید م از جام سخن جرعه خوار

سلسله جنبان وجود از عدم

از عدم انوار قدم بار گیر
از سر کرسی بکش عرش را
زنده در گنبد خضرا فکند
بار کش غنده ثریا ز هم
قطع کن از دامن اصل خوشه ها
هست گلی رسته درو این چنین
خاصترین میوه آن کادمیست
تا همه دانند که صانع تویی
چون تو کسی نیست یکی قدم
از علم فقر بلندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

تو شه ده گوشه نشینان پاک
شانه زن زلف عروس بهار
در دل محروم ز جمالت چراغ
پای طلب راه گذار از تو یافت
تا مکنی تو نتوانیم ما
روی بعادت نتوانیم و بس
اهل دل از نظم چو محفل نهند
بست چو خاکست برازو بس
بر سر خسرو که بلند افسر است
ورنه از این که گرهای تست
بر همه در شعر بلندیم بخش

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد

از رقم لوح و قلم بار گیر
خوان بی کرسی بهشتش فرش را
گنبد و سه فا روره بهم بشکن
ساز جدا یک جو ز از هم
ساز بی راه فنا توشه اش
غنچه آن گلشن چرخ برین
لذتش ار چاشنی محرمی است
مبدع این جمله بدایع تویی
کز لمن الملک فراز علم
زیر علم سایه بلندیش ده
مرهم راحت نه آزار ما
برد کی پرده نشینندگان
خوشه ده دانه فشانان خاک
مرحله پیدا کاوی شاخسار
سینه محروم ز تو داغ داغ
دست توان قوت کار از تو یافت
گر ندهی تو نتوانیم ما
چشم عنایت ز تو داریم و بس
باده راز از قدح دل دمند
جرعه از بزمگه خسرو ش
ار کف درویش کلی در خور است
گر بود م رشته امید بست
مرتبه شرع بلندیم بخش
خاصه نعت سر پیغمبران
گوهر درج صدف کاینات
از همه پیش آمد این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است
گرد چو قطران الف مستقیم
بر هدف انداخته از و ناوک
بود ز رخ شمع نبوت فروز
خوبی آن شاه رسالت مآب
تا نه فروغ از رخش اندوخته
خنده او جان بجهان در دمید
قامت طوبی ز قدش سایه است
نور مبین ناصیه پاک او
او چو خور و صبح وی بینت آفتاب
مست درین دایره رسمی درست
جامی از آلایش خود دور باش
نکهتی از صبح دل و نو ز تر
طره او نافه دولت گشای
بار ته لطف در افشان درو
عشق رگ جانش کشیده گرفت
چون نم آن ابر کرامت نثار
آمد آورد براقی چو برق
رخش او جستن تیز از کمان
گفت که ای ساقی ابرار خیز
راه روان سنت رو ما غوی
پای در آورد و نشست بر براق
بود از و کام نهادن همان
شد بدر خانه ماه آفتاب
سجده کنان بوسه بپایش زدند
آمدی و آمدنت بس خوش است

شیرین حرف که در احمد است
دایره عیب هویت دو نیم
زین دو کمان تیر رهی سخت پاک
آب ندیده گل آدم هنوز
چرخ تر ذخیره زرین طناب
مشعل مهر بیفروخته
منصب احباب بسی یار رسید
سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
حبل مبین حلقه فتراک او
صبح ز خورشید بود نور یاب
تا بس هوا از بس و صبح از تخست

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

ابر عنایت گهر افشان درو
دل بی جانانش طپیدن گرفت
بار تشنه از زه مقصد عیار
پیکری از نور قدم تا بفرق
جستن او جست طی مکان
جرعه برین گنبد دوار ریز
رهبر روش نظرها علی
خواند براق که به الوا ق
ور حرم قدس نشاندن تمام
یافت پیک حلقه در فتح باب
طبل وطاکوس نشانش زدند
دیدن روی تو طبیب دلکش است

نقطه وحدت چو قدا و اخد
همی از آن قوس جهانی قدم
صدر شیر اوست در پیشگاه
رفت از و منبر افلاک را
خوبی آن شمع هدایت پناه
مانده نظر بر قد اوش اندخته
برق وی از وادی جوش کشیده
رشحه جام کرمش سلسبیل
تا زندش در خم فتراک دل
گرنه فروغی ز رخش تافتی
نور فشان اوست چه پیش و چه پس
خواجه که آمد دو جهان بنده اش
بر تن او راه شکسته ره خواب زد
قاصد از کشور تو بانیان
اوج سپهر چو شهاب اشتهی
پیش زنفته نظر از کام او
ساخته عرش برین فرش را
خلعت اسری که بر انداخته
یافت زینت الرم اور الکلام
بار از آنکه کم غم حسبت
رفت در آن خانه بصد عز و ناز
گاه بدرت ملک و ملک جنی
خاک رهت بر سر ما تاج باد

از لی احد الفی ساخته
قوس دگر مکن رو در عدم
گشت پنها بود انداکو او
رونق از و خط لولاک را
ماه شده قبله این بارگاه
قایه عرش بنیرا خشند
لمعه نور آمد ار آتش بدست
مرغ هوای حرمش جبرئیل
عرش برین بر سر کرسیست
صبح وی این نور کجا یافتی
منبع انوار همین اوست و بس
ذره صفت غرقه این نور باش
ور شب در روز همه فرو رتر
غره او نور سعادت فزای
گرد مدد دولت پاینده اش
راه طلب را ز سرشک آب زد
پاک ز آلایش ظلمانیان
چرخ مر همچو قمر مرکبی
بود بتعجیل جنبش و ارام او
زین قدم کن چو برین فرش را
جامه شب رفتن از آن ساخته
زد بطواف حرم قدس گام
روی شو کرد تبصر گشت
خانه نشینان بنزاران نیاز
حیث اینا و نعم المجی
مرشب عمر تو شب معراج باد

خانه بخانه ببین رسم و راه / سایه طوبی شدنش از اکناه
باز برافراخت از آنجا لوا / روی برابر دل ثم استوی

همنفس زد نفس بود نوبت / زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / گوش نبی بر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / گشتنش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / بر دل او شد تتق نور ذات
تیر که شست باز و دور گشت / بردگی پرده آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز
صف ز بر ده بدر این گفتگوی / پرده گشود مختصر این گفت و گوی

خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم حجاز

گرد کند بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد بر ریگ حرم سبز شکل / گرم منور از تن جان بر در فشی

چون طلبیدند از آن گنج پاک / برده خود خانه خود با ز خاک
در دل هر خانه خرابی که خاست / ریخت نصیبی بنصابی که خواست

بود پیک لحظه دران نیم شب / آمد و رفتش ادای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست برو جامی و دامانش گیر
بو که از آنجا نصیبایی رسی / راه بپایی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه با آن عاجز

ای ز تو شق حجر قد ماه منیر / پیش تو بدر آمده در ... نذیر
قصر نبوت تو چون شد بلند / کسر بقصور کسری فکند

چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچ کس / نور بود سایه خورشید و بس

جانت از آلایش تن پاک بود / سایه پدید آخت برین خاک تو
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روح و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت سنت یکی پشت و روی
شمع ز نور از تو رسد جمع را / بستی و در دین نبود شمع را

سنگ شده در کف تو سبحه سنج / دل سیمانه اسد و ان بیج پیج
بحر کرم موج زنان رشته تو / تشنه آن قرب گشتست تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
تخم که بود از زمین سخت پای / جست نبود و امرت پای

کرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بدو جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گدا ز تو بود / و ز طلب خصم حصاری تو بود

بره جدا یافت یکی جانور / بیضه برای بچه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت از بیضه کران درع باف

بادیه کان نیم شبت آمده / روزی انعام ان آیت آمده
بطمع طعمه و سیخی آب / آیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه زهر غاده کرد / لقمه زیر لب تو نا ر کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بود تلخی زهر آن شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بصر آتش هدف
سرمه صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست
گر چه کردار جو تبع آمدست / بلکه کرد بار جو تبع آمدست

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه وسلم

دست بعث کدی سایتاک / ریخت ز رو بیترخ حبنت پاک
ای بسر ابر و شترب نجاب / خیر که شد مشرق و مغرب خراب

رقعه رو ستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را / باز مرا ز ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک او زبر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کار دجال نه بر خوشش / روبه پایان عدم ده روش

افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش
یارب ازآن فکن ازان پیشگاه / داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خانه فتنی که جواکشت آز / شد ز بی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ بدگو که ز بیتی است بند / پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه برکست ز سرعش مکن / منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را کی عدده تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بهر عتیبیان از بنت نمای / عرتبیا نراد رعزت کشای

خرقه تدو بر بعبه باره کن / جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن جمر مل ابلیس را / عده کش سبحه تلبیس را

کنج تو در خاک نهان در بماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
بر تو روی تو که هست آفتاب / بود از و کشور دین نور یاب

بر تن فراقت چو جهان سوز شد / مشعل بارانت شبا فروز شد
شعشعات چون جرخ جو بی نور کرد / صبح بری را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامه ماتم گرفت
کاش قد از اوج بروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیده عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دو تیتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی از آنجا که هوا از تست / روی تو نا دیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امید واران و طلب شفاعت گناه کاران

ای عربی نسبت امی لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تا قد از اوج ناز / خوب تو ترب و سرو حجاز
گرد سرت ایلچی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت براست
صبح تو کرد ودواعی مدار / باغ تو کربای کلاغی مدار

چون ز تو خواندند و نوشته دهم / گر تو نخوانی تو بری جه غم
از تو بیاض است سپیدی امید / بر که سیاهی نهی بر سفید

خواندت این بس که سخن رانده / دور دو ره ابجد ناخوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیست / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه ماند ازین درج دور / تا شرر نبدا ازین برج نور
ران سبز ده همتی این درج را / زین نرسد طلعتی این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکر افشان تست

خار بخار ریخت بر اسم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
بوکه کنم تازه ثنا خوانی / ای شکرستان شکر افشانی

تا شد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / بخرد و نگونساری و پیریم ببین

شد الم لاف زعمهای ژرف / گوش کن از خار منایی بگید و حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک بشت دست
گرد دم ان دایره حسن امان / از خطر جرخ و خطای زمان

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

از همه آفات تسلیم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم
در خم این دایره نقش بند / جند شوی بند بدین نقش جند
نقش ز دل کن سوی بی نقش رو / دیده بدین نقش جه داری گرد

گر تو بتعلیم علیه ساختی / بابجد انگشت نیاتی

شب چو پرده است و تو پرده سرد کی
رستن ازین پرده که بر جانست
سکه که در شب و بطی رو زنند
خواجه بسته ز سر بند کی
قطب نبین نقطه توحید او
اول او آخر هر منتهی
صورت او راست نیران شرع
هر که بدان گنج غایت رسید
کم زده بی همدمی هوش دم
وقت توجه شده خم چون کمان
چون رشته ثنا بیان آمده
سلسله نسبت پیران او
سلسله که نامش بخارت برد
طایر روحش که این کهنه دام
نه بجهان نوبت شاهنشهی
آنکه ز تربیت و ترکست
روی زمین کش نه سرو نه بن است
یک روی ناخن که بدست آیدش
باشد از آن لجه ناقوریاب
خامه او کرده ز نسخ رقاع
تاج دران فلقه بکوش ورش
کشته ملایک مکس خوان او
دایره جمع مرامیت ساست
تا ابد آن سلسله نکسسته باد
پیشتر سخن تحفه باغ سخن
زان نفس اول قلم سر زده

پایل پرده شده از بر ده کی
بی مدد پیر نه امکانست
نوبت افو نیجی رانده مند
در صف صفوت کمر بند کی
خلعت دین خرقه تجرید او
زانو او جیب تمنی تهی
جان دی و زنده کار جان شرع
رفت بدایت بنهایت رسید
در که شسته نظرش از قدم
از جله خلوتیان بر کران
محو شاه ننا شش نشان آمده
عروه وثقی اسیران او
نام خود از لوح لضارت برد
سدره نشین شد و طوبی مقام

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

کی بره فتو شکست آیدش
قبه نه توی فلک یک حباب
محو خط نامه ظلم از بقاع
یافته فواز رخ فرخ وشش
رایت خوار ار ستاره او
مرکز ان نقطه جمعیت است

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخنی نیست

هست نسیم چمن آرای کن
سر ز گلستان عدم بر زده

برفکن از برکی این پرده را
وان که پاک ز هر جا بود
از خطان سکه نشد به مند
تاج بهار سر دین او نهاد
سر فنا را کس ازو بگفت
سایه او را قدم و نس سای
قو طلبان انبساط های خاص
راستنمای سفر اندر وطن
بس که ز خود کرد به سرعت سفر
پس که چه سان کرده دو صد قافله
یافته در طی مقامات خویش
آنکه آوازه آن سلسله
دیده خفاش بود روز کور
باد بو خنده فنو مستنو

لجه بحر احدیت دلش
داده چو هم فلک که زیرا
رقعه او نورده هر سواد
از لب شیرین چو شکر ریخته
حلقه اصحاب که گرد وی اند
مست بیان کعبه صدق و صوا

صبحدم آن نیز چو بر خاست
سر که قلم داد سخن داده است

گرم کن از روی دل افسرده را
معدن آن خاک نجا را بود
خود دل بی نقش شد نقش بند
نقش هوا از در دین او گشاد
در بنا کس ازو بست
پایه او بر سر عرش پای
داده ز اندیشه باطل خلاص
علوی دایره امکین
باز نمانده قدمش از نظر
چیده کمانی و کمان بی جله
بی صفتی را صفت ذات خویش
در صف شیران جهان زنده
وزنه ز خورشید بود بی نفوذ
عندلیک صمد تفقد ر
کوکب فتح عبیداللهی
خواجه احرار عبیدالله است
در نظرش چون روی یک ناخن است
صورت کثرت صدف ساحلش
شسته ستم نامه چنگیز را
نقعه او ثانی خیر البلاد
قوت روان پاسکه متینه
بده و راز دار رو وند
بستان سلسله زنار
گردن ایام بدان بسته باد
خسک و تزاین جنس ارا سست
بی سخنا و هم سخن زاده است

چون رخ سخن زاد سخن در گرفت
توجه کردگار ستان سرای
هر که نفس را کند اثبات جان
گر نه سخن هست کرا پیامد
عو الی گر زیر شود یا زبر
هر چه فتنه سری از آن دولت
لاجرم آنان که در کار آکنند
مطرب خوش لهجه بود در نواست
از پی گوشی که کنند نغمه راز
کاست اسرار معانی همه
گفت حقایق بزبان و بیت
زر سخن را جو نو دم عیار
به دیگر صدف در کتی
جای اگر هست نه آکو بری
ای پر از آوازه کوس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی
چو که بزیور شود آراسته
چون کند از قافیه خلخال پای
معنی رنگین چو کشند غازه اش
نغمه هایی که بهر جلوه داد
ابروی او گرچه نه پیوسته است
روز و شب آواره کوی ویم
از مددست والای خویش
جامه جسم از تن جان برکشم
باده ز جام خیر و تم دمند
ساقی و مطرب بهم آمیخته

پرده ازین راز سخن برگرفت
مرده بود بی سخن جانفزای
خود سخن خوش بود جان او
در کره ش پیش که صد شد
نیست که پیش خود چو که
معنی نو کرد داران خاصت
گفته جهانرا کلمات الله
گنبد فیروزه از آن پر صداست
پیشتر دم من کل حولب بیع باز
صرعه گنج نهانی همه
حل دقایق زبیان و بیت
از سخن زر چو گشتم بار عار
و ز سخن همچو در شش بار کنی
پای شد آمد کش از هر دری

در فضیلت کلام موزون که مرفوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

طعنه زند بر نه نا گشته
پای خود مند بلبلز ز جای
باغ شود دل ز گل تازه اش
غنچه صبر از رگ جام گشاد
راه خلاصی برخم بسته است
شام و سحر در تک و پوی ویم
بر سر کرسی چو نهم پای خویش
خانه نشینان بجهان در کشم
نقش ز خوان ملکوتم دمند
نقش معانی همه جا ریخته

هست سخن پرده کش رازها
چون سخن یار شود سازه او
هست نفس قالب و جانش سخن
هر که ره و ی کده بیکه به
نیست سخن بسته این صوت و حرف
پیش سخن دان سخن است آن همه
رانکه بان منی عیب از درون
چیز و بکلذار درون ایکی
سوسن ازاد زبان در زبان
این همه خود هست ولی راز می
چنگ سخن گرچه بسی سازیافت
چون فلک از انکه نزار و نیست
زو تیک یار شود خرم سای
به ز زر سفله چشم از

چون که ز نظم حمایل کند
چون ز دو مصراع کند ابروان
من که ز سر شاهد وی زاده ام
دل که گرانمایه را قبال اوست
ماشطه کار اییش آغاز کرد
شب که مراد ل سوی او رهسپاست
بار کشم پای ز دامان خویش
بلکه ز جان تیز مجرد شوم
ساقی سلسال دیلم چپیپل
بده چو بر گیرم ازان بر نگاه

زنده کن مرده آوازها
جان بجریان و بهاد آوازه او
این نفس از زنده دلان گوش کن
بسته دران کو مردیکره
مرغ سخن رست نوایی شکرف
جان سخن راه شست ان همه
چیده به اسرار نهانی برون
گرنفس بینا بگشا اندکی
مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کس زده پیش در حرمی
از دم او نغمه اعجاز یافت
ز ره و ره دیک سونهی
در کرانمایه بخندد ز جای
همچو صدف با گهر خود بساز
شاهد جانبخش عروس سخن
آمده و از دلبری و دلرهی
غارت صد غافله دل کند
رخنه شود قبله پیر و جوان
عمر تلف کرده این شاهدم
طوق کش حلقه خلخال اوست
غازه خون جگرم ساز کرد
گر بهم از زانو پای از ره است
سر بدر آرم ز گریبان خویش
جرعه کش باده سرمد شوم
مطربم آواز چب پیش
از لب رحمت کنم آهنگ راه

هرچه به دستم از آن خوان پاک
برده ز تشبیه و مجازش کنم
گوش بدین تحفه عجمی سپار
قافیه سنجان چو در دل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند
جان کنی و کان کنی ایشان
گوهر این کان همه یکسر یکیست
هر که بخس کرد قناعت چیست
هرچه بدل هست ز پاک و پلید
چون گره نا گشاید نسیم
لفظ جهان گشته و معنی عرض
نی رقم کلک نکلف برو
شانه برو رو بصد عشوه و ناز
خال که از قاعده افزون فتند
این همه گفتم ولی زین شمار
جامی اگر درست این سور هست
گلبن جان را که بگل کاشتند
چون ز گل آن گلبن نو سر کشید
درج در آن غنچه جواهر کل
خرج فلک و آنچه بود در خمش
آنکه خدای همه گنجد درو
مظهر اسرار دل آمد نه دل
لاف خردمندی ازین مهره چند
تا نکنی روی بدریا دلی
هست دلت بیضه و مرغی نکو
پیشتر که باشد شه کون و مکان

ریزه کنم بهر حریفان خاک
تحفه هر محفل رازش کنم

در تفیه سخن و ران هنر پرور برانچه در باب شعر است نامقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

گشت برین دیر سپنجی کنند
صیرفی چرخ که حنیتان
لولوی عمان همه هم سنگ نیست
به طلبی کن که به از پیست
در سخن اید اثر آن بد پدید
غالیه بو گرد و عنبر شمیم
لیک نه یکباره فهم لسب
نه کلف داغ تصرف برو
پیش انبساط ندارد بناز
بر رخ معشوق نه موزون فتند
چاشنی عشق بود اصل کار
خوان سخن گر تهی دور هست

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه
در پهلوی صاحب دل دل شود

هرچه در آفاق بجز و وجه کل
وانچه خود نام نهند عالمش
این همه پیداست چه سنجید درو
مطرح انوار دل آمد نه دل
خواهم ازین مهره بود مهره مند
خود بدت از کوهر دل حاصلی
بی اثر جنبش و پرش درو
خواجه داده و ستند گر نکان

برلق تعلم بدست ادب
جامی اگر اهل دلی گوش کن
تن بگداز مند و همه جان شوند
ای که درین کار جگر خورده
گوهر و لعل از دل کان مطلب
تا نشده از خوی بدت دل تهی
چیفه چو بند و دمن جوی تنگ
نظم که نسبت نکند با سند شش
قافیه گم یاب جو دیبای چین
یافته ارصنعت و وقت جمال
بر رخش از غالیه شکسای
حال جمالش قبای کشد
عشق که رقص فلک از نور او ست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهند
حسن بپایان نیست تفصیل او
در صفت دایره دل کم است
این که بس برده تن بردگی است
دل اگر این مهره بود در گل است
هر که بدین مهره چو خود دل نهاد
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر
تا که بجنبش رسد آنکه پرش
تخت نشانی ز سر افکند کی

بر نمط دلکش و طرزی عجیب
سامعه را بدرقه هوش کن
تا حدوث نام نهند هوشیار
در پنج تیره دلان کل زنند
گوهر بند و سوی کان شوند
گوهر ریگین بکف آورده
هرچه بیابی به از آن میطلب
کی رسد از نظم تو بوی بهی
آب روان گیرد از و بوی ور
به ز که باشد اگر باسد شش
وزن سنگ نکو جو ما معین
لیک نه بیرون ز حد اعتدال
خوب بود خال ولی یک دو جای
روی سپیدش سیاهی کشد
خوان سخن را نمک از شور او ست
تا نه را غاز نمکدان نهند
آرزوی غنچه دل داشته
غنچه نورسته دل بر دمید
کون و مکان دفتر تفصیل او
این همه چون قطره و دل قلزم است
دست خوش مردکی و زندگیست
فرق بدین مهره ز نو مشکل است
در گرانمایه گوهر مهره داد
همچو دل از دل نشوی بهره گیر
زیر پی پیر دهد پرورشش
تاج سر شاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید
جیب دلش مشرق انوار غیب
خلعت او نور سعادت نشان
سینه پاکیزه واش از کبر و کین
جامی اگر شد یقین باید ست
روشن که چون نور یقین در گمان
برده شب روی زمین را بهشت
برق هدایت ز سحاب کرم
کاشب از این که طلبکار نیست
روشنی در دل سکم فتاد
سر ز گریبان و قابر زدم
دست طلب بر فلک افراختم
صبح تو اکسیری هر جا مسی
پیش رهم رهبر دینی فرست
تا کهم از دور چراغی نمود
چون علم نور گریبان شکافت
آب خضرانش سو داش داشت
نور یقیم ز درون بر فروخت
روی چو نعلین بپا سود دشت
روی بمن کن که طبیب توام
بار نما علت بیمار یست
از قدمت سبزه عیشم دمید
محنت من دولت دیدار تست
آنچه رسید از تو بجان ستیم
بر من از این بس غم و باری نماند
اختر بختم منواری شود

موشده از ظلمت مستی سینه
نور یک گرده چو موسی ز جیب
خلعت او دامن دولت کشان
تعبیه بر گوهر حق الیقین
چه کی جهدی به از این باید

صحبت اول با پیران روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

سعد برافراخت علم بر علم
نی شب خفش شب پیدا ازست
تیره کی غفلتم آمد بیاد
دست بدامان دعا بر زدم
تیر دعا بر هدف انداختم
فصل تو سرمایه هر مغلسی
بد شبم شمع یقینی فرست
در دل من نور چراغی فروز
طلعت خضر ز گریبان بتافت
زندگی از باد مسیحاش داشت
خار و خس و هم و گمان را بسوخت
بانگ ز سر کوس نو سود دشت
نبض بمن ده که طبیب توام
شرح ده اسباب گرفتار یست
ورنفست ذوق حیاتم رسید
تربیت من لذت گفتار تست
باشد از آن حجت و برهان غنیم
بر رخ مقصود غباری نماند
صبح یقینم شب تاری شود

چون نه تو لیک بجهد تمام
زندگی دل چو مسیح از دمش
علم یقین برده بحرش علم
صحبتش اکسیر مس هر وجود
پاکیش از هرچه بود زان گزیر
خیمه گشاوند بهم روشنان
خیمه من از چشمکشان بازشد
آه ظلمت ز دلم تاب زد
بدرد عا از گره مشکت من
گفتم کای قبله آزادگان
همت دون رونق دینم برد
لب ز دعا سر نکشته هنوز
پیشتر آمد علم نور گشت
خضر چگویم که چو خضرش هزار
خیمه من انفه چو بروی فتاد
زود بجستم چو مصلی ز جای
دست کرم کرد بر قم دراز
ره که بدین مرحله ام داده اند
گفتمش ای خضر مسیحا نفس
عین شفا شد ز تو بیماریم
روی تو شد حجت ایمان من
وانچه شدم از تو بیان رحمت ناس
لیک از این بیم زبان او فتم
گفت گر جامی شود اندیشه پاک

ثبت دو تا کرده بجهد قیام
سبزی جان چون خضر از مقدمش
گشت وی از عین یقین دیده ام
همتش انبار کن بحر جود
دامن اقبال جبین پیر گیر
روز نشد اند ز تن شب نشان
ظلمت شک نور یقین راهت
ظلمتیا نزاهد چشمک زنان
دولت بیداریم آغاز شد
آتش تاسف بکلم آب زد
بندگشا گشت ملک گشت من
راه نمای زره افتادگان
ظلمت شک نور یقیم برد
وقت تضرع نکشد هنوز
رنگ زدای شب دیجور گشت
بود ز سر چشمه دل جرعه خوار
شعله درین خشک شده ام فتاد
همچو مصلاش فتادم بپای
کای سر تو خاک براه نیاز
خاص برای تو فرستاده اند
خضر و مسیحای تو ایم امروز و بس
به ز صد اطلاق گرفتاریم
نور یقین زد علم از جان من
منتج آن نیست دلیل و قیاس
گر تو مباد آنکه جدا او فتم
چون شدت آینه اندیشه پاک

باش همیشه زره دل بمن / آمدنات دار متابین بمن
تاز فروغی که زمن بر تو تافت / دانش نو دیده شود دیده یافت
یافت نذار ز نور رها ند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب یقین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نورفشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خبر گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده ز هر طرف
سبزه مصلا رکیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا در دی گاز همه
جسته جنان از شرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / پیشتر یاسمین آمین شده
گل که بنجر ربود ز مضمون / نقد خود آورده ز هر قد برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فروبسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اگر که همه دیده بود / گفت چو دیدنش نه پسندیده بود
دیده جهان چون نشود جز بدو / گو بر بود هر که نه پیدا بدست
نکهه لاله شده سر پیای / پیس ز سر دیده رون داده جای
یا بیابیش الی که در راه / گشته فی الحق سوی لا آیه
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اقتناع
بردف گل برگ حلاحل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بکمین وقت براز یاد پیر / جان و دلی شاد بار ستاد پیر
آتش بوقتی ز درون شعله بس / برده ز من صبر و سکون شده وش
گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم
روی بمو دادمی با جمال / هست نه دیدنت نه همچون خیال
چشم گشادم تبامل که کیست / واندیشه سوی چمن بد حبیب
در دلم افتاد که پیری هست / حبیبی حرات ضمیر هست
برده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج زنان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روح و نفس و خوادی لدیک
گفت جوان که جواب حیات / داد ز اندیشه هر کم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / خشم مرا سخت چو دل تیر بین
شد بدو نور نظر نور دل / گشته بصیرت ببصر منفتح
آنچه دل از پیش پیا نشنه بود / پیش لقب جمله سوی بدا بود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بدا / هست نقد ذرسوی و صفات
کثرت صورت ز ضلالت وبس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌سای شمار
دیده چو شد بره و ز پیمان ببر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با بین زنت یافتم
آنچه مرا زابر نوالت رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید
موج تو نه حوصله چون منست / تثبیت جان نه حد هر کس آست
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که ما صبح تو آید پدید
راه سلوک تو بپایان رسد / دانش و دید تو بوجدان کشید
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی تبیین آن شتوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید مزید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

جاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید سیاه / چو علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو خورشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره جوان فراخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بکمین روز زاد یار رخش / تیره چو سایه پس دیوار خوش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تا قدم از شهر روی
پای بنهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاشقیم گشت بدشتی پدید / گشت کران بود نه پایان پدید
بادیه بین چو صحن امل / دور جوان دیده غافل اجل
بس که سرا و خنجر رو کرد باد / خیمه گردون شده ذات العماد
صد گل گورش ز یمین و یسار / صد ره آهوش بهر مرغزار
هر زاراب سخا زاغکنان / آهو و گورش شده تنگ زبان
بدرهایی ز سک تیز باز / روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در و جواب بد ز اضطراب / دیده چو گوشش ندیده بخواب
کنده دو آتش همه دندان آز / ارجگه خویش شده طعمه ساز
بو عجب بادیه دلکشی / شوق در و قوت ما از نای
در هوس پیر دمی نیز دم / در طلب وی قدمی برزدم
پیر من آخر بتماشی رسید / گر ز طرفی تره کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن / نایده در خرمن آرام زن
تا بیعک رنگ یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نورفشان چهره چو بدر منیر
ستی نو دم بدعا و سلام / پیش گرفتم بستی احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف هوا پیش چو نو سیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
گر جوان نبد گشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره دید رست / بر کرم کو مرا اطلاق بست
قطره ناچیز ز بحر ار رمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ کد جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگرست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر راهنمه زدی سنت و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیست هست / لایق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکه غیب از تهمت / بود ولی جلوه گر گرد جهت
آینه غیب نما پیش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز نقش و خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / فرش سر از ذره برسی نداشت
دایه چرخ از پی دخل و خرج / بود بمطموره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا نفتی جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل هوا بود بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شیون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر
درخور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جانبخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار / جلوه او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه نخندا ز سگ نش گردسار / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را / لب کره لاله تمشا د را

نرگس جماش بآن چشم مست
زد ره مستان صبوحی بست

فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل
پرده گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بحنا برزده
زو بر سبزه قدم سرزده

قمری نباده بشمشاد دل
سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت نیاز و عتاب
در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر
عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت
عشق دلی آمد و در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد
عشق دلی را بلبش بنده کرد

حسن چو از عشق نگیرد دمی
عشق هم از وی نگریزد دمی

قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هردو بهم بوده اند
چو همه این راه بپیموده اند

منتهی است ز پیوستشان
نیست گشادی همه جز بندشان

حسن که از عشق گرفتار نه
جنبش نفس است و خریدار نه

روز نهان فارس میدان عشق
کار ز بیانداخته ایوان عشق

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

پیش دری بر در سرایی رسید
از پس آن پرده صدایی شنید

گر سر مهر و شفقت مادری
گفت که خورشید لقا دختری

گاه بجمال از همه خوبان فزون
پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو
گم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود
گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ جوان زمزمه را گوش کرد
محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر
از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان
سر چه بود پرده جهان در جهان

حسن کو در پردهٔ مستوریست
زخم هوس خوردهٔ منظوریست

تا نبرد جا در مستوریش
جا شود منتظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند
بر دل آنان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود
گو که چو حسن هویدا شود

جامی اگر زنده بپیوسته‌ای
در صف عشاق نشسته‌ای

سر بره زن خاک قدم عشق گیر
زنده نیی بر علم عشق میر

پیش که آثار ز صنعت نبود
رتبهٔ کلی صفوت آدم نبود

بود جهان یک یک آیینه‌ها
بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

مقالهٔ دویم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریده است سبحانه

بر سر هر گنج طلسمی دگر
نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک تجلی گه اسما نداشت
منظر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری
چیده ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
گرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت برو خرج کرد
هر چه نهان خواست در او درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش
خمر طینت صدف گوهرش

کوه که گندم بادیش سپرد
نامش از آن روی چو آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش
سجده که فوج ملک ساختش

خوش رقم زادگان همه بود
جده بیکت روان پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون نه رخش چشم همه تیز دید
نیل عصی آدم بر وی کشید

بارگهش بی دفع گزند
تابش از آن تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد
ظلمت بینش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید
دور کمالش بکثافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت
مملکتی تا متناهی گرفت

برتوان بر زن و بر مرد تافت
هر که ازو سر طلب کرد یافت

آینه شد که ز ره چشم کس
چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود آن دل ظلمت زدای
شاهد وشود در او خودنمای

ای بره دور و در شست آمده
وز کمر شست شیئت آمده

ثبت و غبار کدر او مکن
دست جفا در کمر او مکن

جیب بود صورت آدم ترا
معنی شیطان شده همدم ترا

بس بود جلد کتاب کریم
بسته بر افسانه دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل

گر کنی صورت یوسف که چه
صورت اگر نیست نهانش که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی
دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس که خویش تش
بی‌صرفی سیم و زر خویش تش

گر ز زر خالص شده خوش ترا
ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز
هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر درا از غرض پاک کن
چشم خود از غرض پاک کن

دامن جان در کشش ز آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاد شو
نقش دویی دور کن و ساده شو

زاو مریدان ره آزادگیست
تیره آیینه دلان ساده گیست

ساده دلی باش سبندنده وا
پاک ز رنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
ممتنع شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آینه نه
کش ننهد هیچ زر آینه به

یوسف کنعان چو بمصر آرمید
صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران تحفه یک دوستش
برشده امروز فانوستش

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

ره بسوی مصر جانش سپرد
آینه بدر آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال
کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده
زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بدو سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو نوشتنا حتم

آینه بد تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی
طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای کوست

نیست جهانه الصفای نوکس
غافل ازین تیره دلان نیستی وپس

جای ازین تیره دلان پیش تیش
صیقلی آینه خویش باش

تا چو نهان رخ ازین تیره جای
یوسف عیب تو شود روی نمای

ای که در دولت دین کم زنی
چند دم از سر است آدم ثنی

آه مسلمانت که دینی درست
محو کمان کرد و نیبی درست

گر بود این پیکر گل آدمی
زو در و دیوار نه دارد کمی

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

بلکه فزون باشد از او در نمود
سده دیوار سبک وجود

آدمی تست بر ایام گن
روی بنظاره اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج
هر سه ارکان چو و فتح

رکن نخستین که شهادت بود
راه خلاف آمده عادت بود

مست دوره مرد و بهم منفعت
کام زنان زین دوره ارباب دل

آن یکی قلم آلهی گشای
شه بکفایت ره وحدت نمای

وان دگرت گنج فتوت فشان
برده بپا پرنوبت کشان

در نهایت نکری یک تا است
عاقبت مرد و از آن ابتدا است

مست یکی طرف بغایت شکرف
ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو
هر الف انگشت شهادت در او

دست درین شد ز عادت بدار
چون الف انگشت شهادت بدار

بو که رمشور سعادت نویس
با لیازین شهد یک انگشت لیس

خامه بدصفحه که بنگارد دش
از کس نقطه نگه دار دش

بینی ازین شهد که صافی فتاد
هر که مگس طبع بود در رباد

لام الفش هست درین دیولاخ
گردن دیوان هوا را دوشاخ

بلکه چو بر کار روشن دیدید
خط عدم گرد و عالم کشید

الف قطع آمده مواضع وار
حرج که آمد تو مواضع ده
شانه مرجان که بود نیز
شیردلی روی دران بیشه کن
روی دران کن که ترا روی داد
دست دران زن که ازو سنبای
تا شبستانش شغبت یکی
جون شبستانی او بی پری
هرچه کند بیده بدون زین کاو
شعله زنجا زدل نخست چنین
از حسن ابن بصری تا فد بصر
سوز دل غفلت زده کردم نشان
ساعتی از عمر بپایان برد
پیش وی آید الی جا تکند از
حکمت تو یافته مرجان و د
گوهر گنجینه جان سازدش
تعمیه حکمت کو رسد کوشش کن
ای شده رخنه صف طاعت ز تو
بیه غفلت جو ترا بست کوش
بوده او خواب ترا کم نکرد
شب جو محراب خمیده ترا
بد تو نیکاه بهیچ آمده
سر کشی غنچه بدین رکه آتش
شاخ هوا را شود هیچ بست
از کف مساح سر تاج نه
وقت سیاست بی اد بار شاه
ثبت توانم کر طاعت دوما

تا بیری رانجه نیاید بکار
اطلس او دردم مواضع نه
یافته زین خلعت زیبا ست زیب
همدمی شیردلان بیشه کن
صد در امید بروت گشاد
قامت قدرت تیغ تیز سای
زین یکی ازکسی وانده کی
پیش نهی پای تیزتش کری
آخوزان کار شود مساره

جون زد و گشت دیبی هر دست
تا برد از همت والای تو
پیشه توحید درین دامگاه
با همه هم پیشه و هم پیشه باش
خشم بران تیر زر و رحمت
ضایع همون که ترا هر بد
بل یکی ز اندک و بسیارش
روی بمحراب عبادت کنی
رخت بسر حد ندامت برد

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که بکنه حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

آن نفس پاک که حجاج زاید
گرچه دران ملک سلیمان حق بود
سوز و از آن حسرت دوره دران
کم شده خاطر دانا بود
در صدف سینه نهان سازدش

گفت فضولی که در بند کی
شاید اگر داغ بیاش نهند
همچو حسن سر که بود هوشمند
گرچه پایه بیرتش بی طلب
جامی اگر خلق تو آمد حسن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب شفقت داده اوست و چنین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهاده او

قامت او قد ترا خم نکرد
روی بقبله رسیده و ترا
طلع تو زین هیچ بهیچ آمده
کی بود ت طاقت سر پنجه اش
تا ندهی تم ز طهارت نخست
پای جو شد شسته بمعراج نه
پایه معراج تو بس دارشان
ازبی این جمله تو نیست را

میل نمازت بجوانی نبود
پنج نمازت به از پنج گنج
پنجه خود ساز بدین پنج سخت
شیردل پنجه ازین پنج کن
دست بشو بد بسک بحر
تا جو بمعراج ترا ره شود
وین ترا بست ستون جز نماز
مسجد تو شده همه جا سگی

قید نقلی بیرانز جرب بست
خلعت توحید ببالای تو
شیر دلانه ابود آرام گاه
یکدله یکرو و یک اندیش باش
روشنی چشم بین بست
با تو بگویم که خبر آفرید
صد قدم از اندک و بسیارش
کسب بهای سعادت کنی
داغ ندامت بقیامت برد
آتش آتش بدالا بدین
نکته از نه عجب مختصر
کش لب نان داد خدا زندگی
آتش محرومی از آتش دمند
گو تش کند از لب حجاج بند
گیر دش از خاک بدست ادب
از لب سر ظالم حجاج فن
ظلم رسانند و فراموش کن
مانده تهی مسلک جماعت ز تو
نو دیگر دنت زمو ز مو خوش
ثبت دو کشته به پیری نبود
به که بدین هیچ شوی گنج سنج
پنجه پس به رلت لمت
شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
روی ز نبدار تو جو پیر
دست شیاطین ز تو کوته شود
بدفیا مش جو ستون قد فراز
خاک شد از بد تو جون تاب باک

تاره طاعت بود آسان ترا
پای امل ازکل طبیعت برار
رقته عمر تو زمین فناست
شرم تو باد اگه بیا لاوب
ساق ادب بزده عوش زین
دو قته شب تا سحر در کوع
تاره زده بر در او کوس مهد
کار رجاوت لب حق باک
ست حیوان بر لو عاست را
خیر و نو نیم بیک نقید بسیار
جمع نشینی تمام حضور
شیر خدا شاه ولایت علی
روز احد جون صف هیجا گرفت
نغمه پیکان بکل او نهفت
خنجر الماس جو پیدا خستند
گل گل خونش بمصلا چکید
صورت حالش جو نمودند باز
طایر من سدره نشین شد خاک
باشد از آن خاک بکردی سی
ای ز بی طلب شکم همچو نای
کار تو از حرص نصور کنی
حرص تو لقمه نه بالصاف زد
ساز جو نافه شکم خویش خشک
معده معد کرده بی نان و آب
هرچه بدان شرع بشارت داده است
روزه که و آمده در دو قربت

ان نشو و طبع هر اسان ترا
خشم خود بزر و زینت بدار
دولت ابنده که داند کرا ست
سجده طاعت بر دوش هرچه هست
بر در طاعت شده کرسی نشین
دیده انجم بزمین خضوع
مهر بگاه ره او سود و چهر
قند طاعت بمصلای خاک
واهم از آنت که بگیسش دو ماست
جمع کن این جند عمل در نماز

تیک توازکاهلی و جاهلی
زینت تو بس کمر بندگی
شاهد وقت تو همین ساعت است
تو کی از سجده او سرکشی
خوخ فلک خرقه ازرق
سجو بروین رکیب اوخته
حبش ارکان سبوی تخت و جو
وصف بناست نمودن تمام
وز نبود مین همجو دشش جرا
تا ز بر شان ظاهری

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان شهادت افتاده بود

صد گل محنت ز گل او شکفت
چاک تنش جون گل شاداب خست
گفت جو فارغ ز نماز ان بدید
گفت که سوگند بدانای راز
گر شود و من تن جو قفس چاک چاک

روی بعبادت سوی محراب کرد
غرقه بخون غنچه زنگار گون
این همه گل چیست ته پای من
گر الم تیغ ندارم خبر
جامی از آلایش تن پاک شو

مقاله پنجم در اشارت روزه رمضان که نور بیت کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز نیست و هم نفس را برق خرمن سوز

دایه ترا اهر شکم ناف زد
بو که وهد از نست بوی مشک
کی شوی از قوت روان بهره ناک
از همه وفا اجری ما است
جون بمه نور گشته در بست

جند کشی رنج شکم از کراف
نکهت روزه ز لب روزه دار
باطنت از نفس و هوا ممتلی
شعله دوزخ جو شود تیغ زن
حرص و شره دوزخ آتش است

همچو خوان مانده و در لب و کلی
تاج تو در سجده سر افکندگی
خوبترین زیوران طاعت است
به که ازین شیوه قدم در کشی
بت ز جو زالی خدمت کمر
اشک ستاره بسحر ریخته
از کشش اوست بزنجیر شوق
بر در قیوم جهان بر دوام
سر بزمین میبرد اندر جرا
راه بجمعیت باطن برسی
از خود و از هستی خود بی شعور
حنیفلی شرک خفی و جلی
تیر مخالف بتنش جا گرفت
شب بدر و سر اصحاب کرد
آمد از آن گلبن احسان برون
ساخته گلزار مصلای من
گرچه زمن نیست خبردار تو
در قدم پاک روان خاک شو
گرد دشکافی و بردی سی
جمله کلو گشته ز سر تا بپای
نیست بجز آنکه شکم پر کنی
گر ز ندت دابه برین شیوه تا
به بود از نافه مشک تتار
جون رسدت لذت الصوم لی
یا سر آتش بلوک خندان بکن
مهر زدن بر در دوزخ خوش است

حکایت زنت روی که خریدار گوهر یافته بود و وجه ناسره خود را پیش وی می پسته بود

مقاله ششم در اشارت بزکوة که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل سگال است

مقاله ... در اشارت ... که ... بالش ...
حکایت آن صاحب کرم که ... تشنه تدبیر ...

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تنگ ... سر نهاده و در بوادی جست وجویش در سر خاری گرفتاری از پای درافتاده

تا شنید از خنده و بانگ گرد باز — زاید از گریه اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان صبح و شام
ثبت امید تو بگور شد گرم — بستر آسایش از ریگ نرم
سایه فرقت که مغیلان کند — به که گر سرا بر دو ساطی کند
باد مخالف زد و در دیده ریگ — پای فرو رفته شد و در ریگ
به که نشینی عجب شمال — پای فرو کرده به آب زلال
بانگ حدی شد و صورت درای — شد چو شتر گرم رو تیزپای
راه وفا می سپر و میکند ر — بر حسک خشک چو ریحان تر
بار ریجاد تعب در رسان — رخت نیفتاد تگر در رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش
مرد بران بچه زدی ماه و سال — ای بروی از همه سوزن شال
بار کن از بخیه زده جامه خوی — بو که ترا انچه نبیند بروی
گر نه ز هم گسست ز اشتیاق — بس که بود کار کس بو شیبت
لب بگشا با فتن کام را — نوره لبیک زن احرام را
موی شد بیده و رخ گرد ناک — سینه خراشیده و دل درد ناک
رو بملوم کن که دران خوش حرم — سنت بیهوشی بکاری بتیم
صحن حرم روضه خلد برین — او کنان صحن حرم بیع [illegible]
قبله خوبان عرب روی او — سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش او بخته — غالیه در جیب جهان ریخته
تا سکی شسته نامو [illegible] — کرده نشان درته دامن [illegible]
بارکش دامن شبرنگ او — دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ بیابش که از آن کعبه [illegible] — دست ثنا [illegible]
چون تو از آن سنگ شوی بهره‌جو — بوسه زن و دست کرائی به بین
بر سر گردون زنی از فخر کوس — گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه — کز غم یار بنده و لند این همه
سوی قدمگاه خلیل اهدای — با جو نیابی به پیش دیده سای
پای مرو بسوی مروه [illegible] — جده صنعت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف — کی شود از راه نجات وقوف
کشتن منی را بفنا ریز خون — نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر بر حی حجار — دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که یارد که بیابان ره برد — ورچه شود مرغ بیابان ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

بو موفق که بتوفیق حق — برد ز سر بهر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید — محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دل داشت تنگ — زد بدر کعبه سر خود به سنگ
گفت خدایا بسی هر محنتی — سوی من آنگه نظری رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام — بد تو نه بد کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام — لی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی — نه سره وقتی نه سیاه دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب
گاه بر هم پای [illegible] ساختی — برهمه زین پای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی — سوی خودش راه نما کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود داد است — بردر هر کس نه فرستادست
یا رب از آنجا که کرم آن تست — ختم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست — از تو بامید چنین حاصلست
ای چو گلت جیب بکنک کسان — دامن صحبت بکش از ناکسان

مقالت هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزلت که بی عین علم زلت است بعینی از یاد علم

گره ز ابرو بگشادت دمند — غافلت الا مر یادت دهند
غنچه وش ار هم نگشایی لبت — چهره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده بهر خود انوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس مخریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر پی غاریت جای — حلقه غارت شده زنجیر پای
به که بد حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور سود در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر گشدت شانه بسر پنجه شیر — گیرکش او کیناز جانت سیر
به که جویان کف راحت نهند — مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق — پا بکند در موج هلاکت زفرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت خود آری پی امید خلاص
در کنف به تو خود کم نشین — تا نشود سایه تو همنشین
راه ز گل گشته لب جویبار — تا نزند صورت تو سر بر آب
آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی — از همه یکتا بیست که تنها روی
این همه اکنون که و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از اینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون نما — عیب تو سنجند که موزون نما
گر تو شوی جنبه همه آتش اند — ور تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند غوق حسدشان چو شمع
چند درین کشمکش بی گشاد — عمر دمی از دم اینان بباد
باد فرو بست دم سردشان — سردی جانت ره او درد شان
ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوک دردت کنند
هر که بمشغولی خویش ره است — غول رهت خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار — روی به پیغوله تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت — طاقت پیغوله تنهائیت
پیر وقدم زن بره رفتگان — رو بسوی ارامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموشتان — نکته شنو از لب خاموشتان
بر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
شیر نشان بین به سنگ مشک — کوب سراندن عقلت بسنگ
تا نفس شک بار از درون — زمزمه کن دیکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی — روز حیات تو فرو زندگی
زنده دلی از صف افسردگان — رفت بهمسایگی مردگان

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته و از زندگان فرار نموده

ثبت ملالت بعمارت کرد — روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح تقاضت ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ مستان تیز تک — همچو تک آهوی وحشی سبک
کار شناسی پی تفتیش حال — کرد از و بهر ادای سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست — رفت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند — پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین — بد چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند — گرچه تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا کیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر — گوشه تجود داد و زخود توشه گیر
هر چه درین دایره پیرون سست — کام سعایت زده در خون ست

مقاله نهم در اشارت بنعمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

ای زبان نکته گذار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان
هر که درین گنبد نیلوفری
خم پر از باده تهی از صداست
تا نکنی بسته ز دعوی شود
سوسن رعنا که زبان آورست
زاغ که از گفتن آمد فراغ
چرخ بدین گردش دائم چو گو
کرده زبان تیغ بلی تیغ کش
زندگی افزای دل زنده‌ها
هر نفس از تو که هیولی وش است
بر ورق عمر تو عنوان شود
خامه کس صحو دین گر دست
هوش چه باشد ز خدا آگهی
بر سخن بیهوده کم شو دلیر
بت بصد بهر ز اطراف نشاط
شد نواغت ز غم روزگار
طبع بطان از لب دریا گرفت
خو بکرمهای شما کرده‌ام
هیچ کمم نیست بپای شما
لیک فرو مانده بکار خودم
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت
پیش سر گرد بمیل بطان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت
روی بخود بود کشادن دهان
جامی ازین گفت بیهوده چند

گشته از آن نقطه زبانت زبان
آنکه آوازه نیکو فری
چونکه تهی شد ز صدا بر نواست
کی دل تو مخزن دعوی شود
کیسه تهی مانده ز لعل و درر است
جلوه گر آنکه تماشای باغ
جو خه حلاج و هزاران چو وش
خنده شوی پرده در وصف سخن
ور دکنی قول پراکنده را
قابل هر تشریح خوش و ناخوش است
فاتحه نامه احسان شود
میل ز نان چشم یقین گر دهدت
آگهی از آفت غفلت تهی

حکایت کشفی که با بطان برید آغاز نهاد و پیک سخن نابجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

قاعده صحبتشان استوار
رای سفر در دلشان جا گرفت
قوت ز نعمتهای شما خورده‌ام
نیست بکو هم ز وفای شما
نیست دو تا گشته ز بار خودم
وان بط دیگر سر دیگر گرفت
مرغ هوا گشت طلیس بتان
سنگ‌پشتا که بدو بط گشته جفت
زاوج هوا زیر فتاد آن زمان
زیرکی و ز ره لب خود به بند

سکه کنی آن نقطه ازین حرف حک
کس بنیاز ار نوا نغزی است
در دلت ار غنچه گلی چون گشاد
غنچه که بود بدهانش زبان
منطق طوطی خطر جان اوست
حست طبع است درین کهنه کاخ
رشته دندانت صفی تست خوش
گر چه سخن خاصیت زندگی است
خشم برآید شده افعیش دار
گر ز کرم نقش جمالش رهی
ور ز سعه داغ مصور شش کشتی
لب چو کشایی گرو هوشت بماند
دل چو شود در آیینت بهره مند
روزی از آنجا که فلک راست جوی
گرد کشتن نادره کای همدمان
گرچه مرا شب چو شکست سخت
نه بشما قوت هم پا بیم
بود درپیشه بلب آبگیر
بر دگشتن نیز بانجا دهان
چون سوی حسکی شد افتادشان
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد
زان دم بیهوده که ناگاه زد
تا که درین بادیه هولناک

وای سخن نادره کار آمده
بر خط حکم تو نهد سر فلک
ولوله طبل تهی مغزی است
از دم ناخوش مده از یاد
لعل و زرش بین گره اندر میان
قفل نه کلبه احزان اوست
حوصله تنگ و حدیثش فراخ
پیش صف اندلیب تو پرده کس
موجب صد گونه بر انگیختیست
وین دو سه نوآمده را پاس دار
تهنیت نفس و کمالش رهی
در درکات شر و شور تنی
ورنه زبان در کش و خاموش باش
پایه اقبال تو گردد بلند
تا که از آن پایه نیفتی بزیر
عقد محبت کشفی با دو بط
گفت ز بی مهرشیان کیه جوی
ور الم فرقت من بی غمان
دارم ازین بار دلی پر محن
نه ز شما طاقت تنها بیم
چوبکی افتاده چو یک جو به تیر
سخت بدندان بگرفتش میان
بر سر جمعی گذر افتادشان
گفت که حاسد بجهان کور باد
بر خود و بر دولت خود راه زد
از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که شانه هوشیاری و علامت بخت بیداری است

ای شبکه خواب سحر داده هوش
مرغ سحر زنده و تو مرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن
هست بلی آنکه شود آشکار
شکر ای این دیر تغابن ده
سبحه انجم ثریا که داد
بیش برین صبح خضر اگر حیات
شمع سحر لمعه نور از کی یافت
آتش شکم جانب ثنا فش رو
خلعت عمر تو عجب کوته است
خواب چو مرگ ار بود صد درست
هست یکی نیمه ز عمر تو روز
روز بلی خورشک دیوانه
شب چو رسد شمع شب افروز باش
هر چه بروز از دل جانی کنی
روز و شب از بهر یکجا شود
شب ز سره بد سفید روی
کرده تو خواب و ز وراء حجب
عارفی از ظلمت شب نوریاب
شب که ز خورشید نظر دوختی
روزی از و کرد فضولی سوال
رنج بسش چو گران دارد ت
تا نکند زند گرفتار دوران راه
هر کیش حال نهم سرکاب
هر که کند دعوی سودای او

چنگ بدامان وفایی بزن
بر نظرت قدرت لعبت نگار
وین همه اوضاع نو آورده را
طارم جا رم مسیحا که داد
مده درین خفه مینا که زنیت
چیده رداغ قصور ارکه یافت
حسن نباپین وبه نبا کرو
خون بدل از که هنرش نه است
نکته النوم اخو الموت چیست
نیمه دیگر شب انجم فروز
خفته شب مرده که شانه
همنفس گریه جانسوز باش
وای تو گر شب نه تلافی کنی
بر تو شب و روز تو تا وان شود
از سر آن نامه سیاهی شوی
نازک حال تو شبیه ز خواب

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

شمع نظر تا سحر افروختی
کای شده راه تو خواب و خیال
بیکدره راحت چه زیان دارد
گیست که آید بدر حرم عذر خواه
گوش بگو با غم ازین خوش خطاب
خواب کشان از رخ زیبای او

هر شب ازین پرده رنگارگون
شرم تو باد که کنی تا بروز
هر گنبی هر که برین سبز مست
هر که بربط نامید سست
خرقه شب غایه کون ارچه شد
سست درین دایره قال و قیل
پیش درین مرحله غافل مخسب
پیش متنوای بلواحض خواب
جده این اج تنت آلوده باد
روز و شب عمر تو باشد شتاب
روز چنان میکند و شب چنین
اشک همی ریز بصد درد و سوز
روز تو شد شام بعصیان کری
روز که صد گونه گنه کرده
خنده کنی خواب ز خود کامکی
شب جگلی روز به بیاحلی
هر قطره از دیده خونابه ده
چون دل بیدار ز نوا خواب رست
گفت شاید که خدای جهان
تا کرم خویشش صبر کنم
او نظر لطف بمن کرده باز
و غوشش از صدق بود بی فروغ

خیز که برخاست ز مرغان خروش
او ز نوا گرم تو افسرده
این همه لعبت که سرا در بروش
باه نظر را ستره منجد دوز
نقش نگار ند درین پرده
رنگ که بر محمل خورشید بست
دامنش آلوده بکون ارچه شد
این همه بر هستی صانع دلیل
پای بر آر از گل و در گل مخسب
کوته آن که بیندیشد صواب
خود نفهم این آح چه مناسب فتاد
میکند آن کور و این کور خواب
کی شوی آماده روز پسین
عذر همی خواه ز تقصیر روز
شام بروز آر بعذر آوری
نامه اعمال سیه کرده
با دل فارغ ز سیه نامگی
گو ز تو خوش حاضر تو غافلی
دیده فرو بست بکلی ز خواب
بود بار دوش همانا که
دیده چرا بایدت از خواب بست
شب نباید رخ تن آسمان
رحمت خود عذر پذیرش کنم
دیده ما اقبال من آنروی دراز
چون نفس صبح تحسین دروغ

در دولت از روضه جان روبه رست / تخت قدم باش درین روبه ست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

چند تو بر هستی خود ایستی / کم شو ازین هستی بر ایستی
دم زدنت زانکه نه نا بکی / کز تو نه این همه آواره چیست
دم نزند جز به نیستان خویش / بادیه هستی خود بسپرد
هر که زنیشان سگ ستان شود / از سگ ستان چو برآرد نفس
در دولت اندیشه که چون کی نیم / قالب تو رومی و دل زنگی است
ریک یکی گیر دو رنگی که چه / رنگ دو رنگی بد و رنگان گذار
بو که ازین عیب مبرا شوی / خشک ز روز چشمت طیلسان
خنده برین طبل و علم لاف فر / خرقه صد پاره که داری بدوش
کی شود از خرقه بار و دریست / رشته تسبیح تو دام ریاست
تا غذی از گرسنه مرغی چوری / ملت ز مسواک چه سامان تو
از سر هر سبزه مشو لقمه خای / شرح محاسن چه دهد شانه ات
چند کنی نامه سیاه از گناه / شکل کمانت فدت شرح
تیر جوانیت برون شد ز شست / نوبت پیری است جوانی مکن
با ز رعونت به زمین پا بدت / رخ به زمین سای به وقت نماز
الا روی راست روان پیشه کن / مدعی خرقه تقوی مپوش
مس ز رانده و نیرزد به هیچ / صورت و معنیت بهم راست دار

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فراز سر کشید و از لجه بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

رسته از آن دامکه پر و بال / و بحد الهیتش ماندی رخ چو بیل
رقص کنان کرده حرم در طواف / روزی از آنکه گذر افتاد ش
و ز دل و جان جبر و قرار ش برد / ذوق می شود و ز نفس حشید
لیکن از آن شاهد دستان سرای / خرقه به پیران حرم داد و گفت

جامی اگر دیده تو روشن است / چشم بران دار که چشمش نیست
ای رخ صفی تیره دلان خم زده / در صف اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده به صوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی / بلکه شو از کم شدگی بیش کم
ناشده از خویش تهی همچو نی / بر نفس این زمزمه تا ره چیست
نی چه بود آنکه به دستان خویش / بی نی نیستان عدم آورد
چون زنی از استان شکر افشان شود / طوطی جان‌ها شود ای مگس
بر لب این لاف که چون نی منم / رو که ازین شیوه و بیگانگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
به که شعار جو رسمی شوی / گشته علم بر گشت طیلسان
سر زده از دولت انصاف خر / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار بست / صیدگه دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تیز کنون همه دندان تو
پیری دندانت به سامان پسای / سر بنتابی ز ندا فسانه ات
نیست بروی تو یکی موی سیاه / بدگمان تو عصا گشته زه
با کمانت فلک این چله بست / میس سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو یابد نشست / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / متقی جام تمنی مفروش
زهد می آلوده نیرزد به هیچ / تا نشوند اهل صفا خواستکار
یا زسرت خرقه تقوی بکش / یا قدم از راه تهی کن بکش
کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / جذبه عشق بار ستاند ز خویش
آمد از مستی چو دم شسته صاف / زخم بلا بر دل اگر دش
مطرب رونق کار شکست ار بر / دل ز حقیقت بمجاز رش کشید
بود تمام حالت وجد تن آی / سر خود از خلق چه دارم نهفت

جنبش تن بر تو بلای نماند / زاتش ایثار در او دم بکوش
خلقت اسلام ببر کعبه وار / تا حقیقت نکشید ان مجاز
تا بحوالی سبق صدق گیر / زانکه درین مزرع مردانه ای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

حجت هستی علم اندار بیت / دعوی کو از کتی از جا بهلی
مس شود از جودت صنعت زرم / لیکن اگر دست کیش نی
دعوی اکسیر چه سود از حکیم / جمع کتب از سره و ناسره
ثبت بیان تو و منقود سه / هر ورقی زان کتب اندر جی
زان کنی نام و زنگ دان ورق / علم که خواند به نا صواب
روشنی از چشم نه بینا مجوی / جانب گوشت اشارات او
بین بحانش ز گرفتاری است / قاعده طب که بنا نون نهاد
روی سبب بحجاب سبب / خاصیت علم سبب سوزیست
سازدت از جمله علل مختبی / از مرض حس صفا بخشدت
وا کنند از هر چه نه حق خوی تو / عمر تو شد حرف اصول و فروع
از طلبان بواقع تا بیست / بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه
گشت موانع مد کشاف نیست / نور هدایت ز بدایه مجوی
علم زشت شبه تقدیس گیر / هر چه نه قال الله و قال الرسول
جهل زحد رفت جهولی مکن / علم چو داد از عمل سر بهیچ
ای عملا را بعمل رهنمای / باید اول ادب اندوختن
کم طلبا را عوض از روزگار / علم بود جو سر و باقی سفال

حکایت آن دو عالم در چاه افتاده که دست بشاگرده خود نداد تا اجزای آخرت از دست نداد

مانده در آن راه چو یوسف بچاه / سایه صفت در تک چاه ارمید
از ره احسان و مروت نگر / پای مروت بسر چاه نه

در دل من وجد اگر نماند / خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار / باز نیامد سر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر / هیچ نیرزد جو گندم نمای
ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویش را از علم علم ساختی / چون عمل نه علم انداختی
لاف درشت است علم سازیت / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ کرمت درم / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / کرده چو خشتت بکرمت خره
آن خره کن رخنه که از جار رهد / زان جیب توی توی رح تباب
تا پری از همه فرد استی / تا شد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی / باعث تو فاست بشارات او
تنگ سنا یش همه هماری است / پای نه از قاعده بیرون نهاد
یک نان ساخت بر اهل طلب / شیوه جاهل سبب آموزیست
طلب زنبی جوی که طبالیی / ور گذر نفس صفا کشت
تا بدار اسباب و علل روی تو / هیچ بنیاد با صلت رجوع
هیچ و قوت ز مقاصد جو بیست / دولت فتح از در فتاح خواه
سر ز موانع دل تو صاف نیست / راه نهایت بنهایه مجوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر / سنت را با فقیه فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن / دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون بساط علمت سود پای / بس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار / آن چو خفیت دگران چون خیال
هیچ جواهر بنجالی که چه / بند حقایق بخیالی که چه
عالمی از جاه جهالت برون / در رهی افتاد چاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش براو / سایه شخصی بسر چاه دید
نوبه برآورد که ای ره نورد / دست با فتاده از راه ید

راه رداند سر جاه گفت
دست بده ای بیم و اه خفت
گفت تخت از کرم عام خویش
کو جبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاکر و یکین توام
دره دین خاک پیش توام
گفت که حاشا که ازین جاه ست
درزغم امروز بدست تو دست

من که تعلیم میان بسته ام
از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندی است
خاص بی فضل خدا و بدی است

کی بجای دگر الا بیش
ور غرض او دگی افزایش
در تک این جاه شدم اسیر
تا نشودم بی غرضی دستگیر

پایه علم چو بلند او فتاد
هر چه جز ام بسند او نهاد
همت جاهی که بلندی گرفت
از شرف علم بسندی گرفت

علم بسندید ز طبع بلند
هر چه بسندید همایش بسند
ای بسرت افسر فرماندهی
افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسران گوهر است
خالی از آن پایه در و سر است

مقاله سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اکبر دیگران اند تا بند اسمان عدل را شمسه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

گرد میان تو مرصع کمر
عهده و ما را مده با یکدگر
لیک نه آن مهد که گردد تبار
تیغ رساند بتو آسیب بار

تخت زرت اش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر درو
شعله یمان درزد آن آتشت
لیک ز بس بیخودی آید چو مست

چون نبود ای ز سراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو رو
هر دمت از درد دو صد قطره خون
از بن هر موی ترا اوده برون

سود سرایوان ترا سبد
شمه ای گشت معارض بهم
قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را تا جرا زانی کمند

حارس و بواب تو باید کال
بسته بی خط تو راه خیال
لیک بنا رند بمکر و حیل
بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید اجل از کمین
بیشه عز تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد
خصم ترا بخت بشارت برد

کنگره کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بخاک افکند
افسرت از رفق فتد زیر پای
پایه تخت تو بلند و رجای

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعده داد گری پیشه کن
ظلم تو تا هیچ محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه کجا زر چو بود وقف سرای
اهل سرا بس همه گو بند پای
شهرها از آشوب تو غارت شود
تا نه یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری
تا نکنی کار بعمارت گری
باغی از آسیب تو گردد تلف
تا نه درآید به سیبی بکف

به که ازان پیش شکست بود
ورنه بدین پیش چیست بود
میوه و مرغ سر خوانت نعیم
از حرم میوه باغ یتیم

مصلحت همه ز خوی درشت
می کشد از کوزه سرشت کور
باز تو از سرکار آن یقین
طعمه ده از جو تره هر پیرزن

بارگی خاص نشد از سبین
کاه و جو از توبه خوشه چین
کوشش گیران ترا داده اند
از زر دریوزه گدایان تهد

چند کنی ظلم بر بوم و مرد
چند کنی رسم وره عدل ورز
پس که ازین هر دو کدامت است
هر چه نهی بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور
عدل دهد جام شراب سرور
نان که جگر سوخته و دل کباب
بار نخانی سیراب از شراب

شهر وده آباد بعدل است و بس
طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه
در کف رحمت تو چون رمه

والی شبانی که کند کار گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش
تا در دهش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند
در همه آرگ شبانی کند
هیچ کند شاه بدشت و دره
شاه زند کردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عشر زبار افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمر بند

چون عمر دوم عبد العزیز
دولت دین شد ز وی و ملک عزیز
قاعده عدل عمر تازه کرد
ملک و صلابت پیک انداره کرد

کوسفندان که ز ظلم سپاه
خاسته بر دند سرها ی راه
بوده کسان بر سر راه آمده
بدخبر برسی شاه آمده

کان شه شتین سگله چه شند
حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز
گیتی گر شد بیر عالم فروز

رهبر که گفت چه ساحل فتند
این خبر چیره که گشتا فتند
مژده رسانند که بود ی لبیر
بر ره این پیش بس گرگ و شیر

بره و گرگ بند بهم گشته رام
آهو و شیر ند بهم در خرام
این همه از دولتان صبر و سکوت
گرد نش رسم عدالت توست

آن زحساست صف گرگ دا
بر سر آنکه گرگ و گرگ بکاشت
وین ز کرم چون نیز رکی رسید
گرگ ز سرکوفت گرگی کشید

ست درین مرحله فرد و بیره
یاد من یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان
جامی و صد زخم زدند اشان

ای چو قلم صورت خود کرده راست
بس رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم اسا سر خود در وفا
گر چه همی نیک بدی بد روی

مقاله چهاردهم در اشارت بحال دبیران و دیوان که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

هر که یک حرف قلم کج نهاد
حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب
یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو به انگشت شده خامه زن
خلق ده انگشت ز تو در دهن
آن که تو خواهیش جریر قلم
از رقمت هست تغیر قلم

خط کرو رق نکند از دست تو
خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو رقم کاستی
برده ز بالای الف راستی

ور تقلبت قاف جهان تا بقاف
بر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلکش بخار
پر مکن بیهوده دندان مار

عاقبت آن مار زره اش نیش
بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و نور افسرده
هستی الکاه زار زدگی

مو که زند بر سر کلکت گره
از ره مینت بود بند ده
کای بگرد گشته ثمر ناخچید
چند بکاری که بو بیت بند

چند بد آنی ظالم کسی
ورنه دهش کسب مظالم کنی
تا بری از دل ظالم غبار
گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر
گشته وی آمده در ده بر
سوخته آتش پیدا دست
دانه و کاهش شده بر باد

دانه کنی نقش با نبار شاه
گاه بری همه ستور سیاه
خنده دهقان چو شتوی عور
دانه اشک و گره بیت بس

شد زبرات همه صرف رکاب
در کف تیغ است ستور از برا
کاسب بیچاره که در شهر و کوی
زاینده دست کند ابروی

در کف ازین ستمکار ریش
هیچ نخواهد بکند از پیش
خارکش پیر که چون خار بست
هم بودش پشت ز خار در

چون شود از خار تهی شب او
قیمت از آن نیست از رشتت او
کاوک تیر آورد هر پیر زال
هرچ شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر
خون جگر میخورد اکنون خوش
مال یتیمان بربست با یمال
حاصل سایل ز تو دل سوال

زیور طفلانت ز طبع لئیم
هست ز زر سایل و در یتیم
نقش شب عیش تو نقش سخن
نو تو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بیابانگ بلند
حال فلان گوید و چون نشست چند
جبه لعبد گونه بودن توان
ور کنش آن مال ربودن توان

بایه صدا در داران
صبح ستمکش ولی او داران

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در دیگران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب بپهلو سنت تخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گر عبرت نیست / تجربه بر غرض و زینت بیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در بخت و مال / عهده وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سایش جدا ساختی / چون قلم از پند بر انداختی
سر کش گردنی ز هوا دست او / پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت سوی او آختی / جان حسود از حسدش کاشتی
روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند / تاش بگیرند صلا در فکند
خشم خود کرد فدا آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخودی خود گرفت / بد وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر بر نشست
جامی از این شش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

مقالت یازدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان نرسد

دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن
ای شده از تیغ کمان [illegible] / شعله زنان آتش شیب از زبر
داده سر سبز تو آتش نشان / از شجر اخضر و نارش نشان
صبح که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شور تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو صبح بسیج / روز اجل راست نبایست بسیج
گردش دولاب سپهر برین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو جوانزاد کان / ورنه سنگ تنم افتادگان
اردکنان بس که بتو سوده کان / موی تو بر کرد از آن آسیا سپید
بست تو مانند کمان گشته گور / خشک شده بوستان همچو گور
رشته اشک تو بران تیره / ناوک او تو بران تیره
جز بلی این نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / سر دو بی تی وجود تو لا
یعنی آرایش لوح وجود / نی شود صورت بود و نبود
بیک شناسی زد و وقت شکار / تا بکند بیشه دو چشم تو جار
پا بدم مار زنا و مدنست / خلق نیز یاد ز شنیدنست
سنگ ندانت شدی لعب بلیت / موم کنان پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان نشست / نامد یک حرف برون زان در بست
نایدت از سبب کیمی رجای / تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو / رقعه چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست هست
قاعده حرص چو امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک زدی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک رو
پیر شدی کاشیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری حوتی ملول / کی کند طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان کردم باد وزان / کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / تحفه الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بنبد خم شده / سینه آتشکده و غم شده
پای شکسته از ته و ابروش سپید / رفت تماشای گلستان شنید
از ره حکمت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
صبحگه کافوری و مشک بوی / گوهر در زاد تنش در خوش
رنگ حنا ارکیش خون جگر / سر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز سر ناخن او در خون / بدر و هلال از شفق رنگ یاب
پیر جوان دیده دل از دست داد / نیست دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی / آدمی یا پری یا کئی
تازه جوانی ز سر خود بنه / داد دل بی سر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن بیار من امید / زانکه سرم هست چو صبح سفید
بلکه تو گویی بسر این محرم / شو سفید است ز موی سرم
پیر جوان موی شنید این خبر / خاست چو مو حال و بپیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید / برده کافور ز سنبل شنید
موی خود آورد بزنجیر بر / چون شبه شب رنگ و چو عنبر بکون
پیر نباید که ای در فروغ / بر تو کم بد چو بود این دروغ
گفت بلی آنکه کنم آنکست / کانچه زند از طلب ما رست
زان سبب افتاده ز راه بیم ما / سر چه تو خواهی تو خواهیم ما
پیر کشیدی جامی و عبرت بیست / رشته پیوند بتنها دسیت
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقالت دوازدهم در شرح حال نو رسیدگان تازه بعهد جوانی که عرصه ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه کار زور / از تو موی سفید آن نفور
بر رخ سفیدی سیاهی شده / نور الهی بلاهی مده
طفلی و چون پیر شده موی پیر / مست عجب تورت طفلان پیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو کرتش آهن است / [illegible]
دست اجل موم کند آهنست / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بد خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه دی / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت وران / گوشه گزین از ره تخجیر گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود گم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / تک تر ندا بیک فربه بود
تا نشده پشت تو زپیری دو تا / راست می رو بی پیران راه
بر صف دنیید چو پیران امیر / باش بپیراک امیران اسیر
تا نه ازیشان با پیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بیت / به که سر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر از آن گر آمد کمند
کوه که صد کان گدایا قسمت / تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند کرده بر کمر
در قدم پیر ببک سایه شو / ور که تش گنج گدا مایه شو
چون نو بخدمت مدد وس مکنی / آن مدد از بد خودش مکنی
آب جو ریزی کنی عسل در وضو / جده اقبال دهی شست و شو
سنگ ز ارامش چو نهی بر کران / به طاعات کنی زان کران
گفتش نهی چو بیشی مشتری / بر سر افلاک شوی کفش سای
زکوه که در سحری او بری / آب ز سر چشمه حیوان خوری
خاک رهش را سر زره [illegible] / تا شود از دیده جان سرمه
غاشیه دولت او کش بدوش / تا نشودت سر گرم عیب پوش

دست خود از دامن خدمت مدار | با به پیری یکوانی مجوی

حکایت زاغ که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

حال بگشت زنخ زاغ را | دید یکی عرصه بدامان کوه
داده ز فیروزه ... | نادره کبکی ...

...

رفت برین قاعده روز ... | عاقبت از خامی خود سوخته
ماند غرامت زده از ... | هرکس از این دایره ... رود

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

لا ... حسن دهد یاد از او | ها که چنین گشته ...
رب ... | ...

...

حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی رنگ دید و بعکس روی خود آیینه را نپسندید

... | یافت بره آینه گرد ناک
... | آب دهان بر رخ ...

...

عیبه نه برآینه بر خود نهاد | بود همه نور و صفا آینه
آینه را چیست ندانم گناه | جای از آن کش ...

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شوراننمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افکاران

ذوق تجرد بملک عشق داد | چون گل ... بوی نفس گرفت

...

[illegible]

نعمه زن طارم یک شاخ شو
رو بمکانی که فرو خنده گیست

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

نغمه سرا جنبش خلخال او
از تو نه باد و شده هم نقش

[illegible]

قاصدان قید دو اندیش
رسم نوشت این که تو آورده

شرط طلب ترک دو بی کرد
چند کشیدن زد و دنیا کهن

مقاله نوزدهم در حسب حال طماعانی که از شعر شعر دامی بر ساخته اند و در دیت دنیای سر بخته و خامی انداخته

وانچه نه در پرده بستان نهفت

زان که نشسته مرادان مراد

[illegible]

٥٢٧

[illegible]

خواهم زنفس تو بصد دل اول
منتظر وقت نشسته که چون

یکدم از این وعده غذا ام گیر
او در حضور تو تعود آمده

حکایت بدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس سودگی از فربهی تنگ آمده بود

کرد از آن نامه بر رنگ و دیو

بوی توقع تماشش رسید

[illegible]

لاغری از فربهیم دست برد
عمر گران مایه بسر میبری

نیج من اکنون همه لاغریست
حرص تو از جان تو فربه ترست

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که بستان طفولیت نبات حسن پرورده باد و در دبستان میدان بلاغت بنهایت کمال رسیده آورده

نام تو شد یوسف مصر و فا

پیر کنی در درجات کمال
بدتو ای با خلعت نگار

[illegible]

ناشود بی‌تیغ تو موی روی
پیکر از صحبت هم حالکان
ور بدبستان سر و کارت دمند
گرچه نکو دنیست کج اندام الف
دال و شین از شرم فکن سر پیش
دل بکن از فکر بتان و دو بیم
وار ادب درس علم نگاه
لاجو ببر تنزل قران بری
باش ز رخسار نکو فال او
حرف نوشته بدل طفل خورد
دست طلب ده بتعلیم گاه گاه
گوش تحسین خطا از هر غلط
شو اگرچه هنرها دیگرست
ور قدرت که کی اندیشه اش
آن که از دست مده رایگان
تاج سر جمله هنرهاست علم
با تو بس از علم نکو بیم سخن
است عمارت گری دل که دل
با و خدا بر دکی هشت کتی
ساده مریدی ز جهان گشته دست
پیر براشفت که بعین چیست
میروم این لحظه بدرراه و کوی
کان نه سزاوار فراموشی است
غایت آگهی تو غافلیست
کرد و جهان گشته فراموش شد
را که سرانجام تو خاموشیست

باهنر از قانه بیا زار و کوی
رخت مکش بر در بیگانگان
لوح الف بی بنگارت نهند
پس که چو سان کج شده در لام الف
صاد صفت دوز بران چشم خویش
تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
تا شوی طفلک تعلیم گاه
روزی هر روزه از آن خوان بری
محو تماشای خط و خال او
گز لک نسیان نتواند سترد
شو بسوی خط خط رو براه
نیک نه چندان که شوی جمله خط
شو مراعیب نشو اندیشه است
کوش که چون من نکنی پیشه اش
خاصه که در مدح فرومایگان
قفل گشای همه درهاست علم
علم چو ابر تو گوید چه کن
واکشی از گس نکشت آب و گل

سلسله بند قدم خویشتن باش
خلوت بیگانه نه همدم بود
سوی سر سفله مشو جا نشین
لوح خود اندم که نهی بر کنار
خنده زنان گاه بان که بایی
گوش مکن بیهده هر قیل و قال
سیلی اگر چه فضیلت ده است
خنده زن بیان رحل و دار
هرچه کنی رو که سلسله خویشتن
چون تو حق حفظ و نماری بجای
بار نشان از زه رسم و کمال
صفر مکن بدنه انگشت خویش
شو کرعیبش زبیان سر زنند
هر نفس آمد که ای چند
محنت این کار نخود ره دهد
در طلب علم کمر جست کن
علم گنیز آمد و غیرت قصیر
پای بدامن کشی و سر کشیب

هم نشین هم خویش باش
خاصه که ساکش رتو اقون بود
از همه یکتا شو و تنها نشین
چون الف انگشت از آن مدار
رسته دندان هما همو سین
تا نگشی در دو سرکو شمال
گر تو سیلی ز ساتی ی است
شانه مصحف نشان بر کنار
سار نبکدار زبان ملک خویشتن
حفظ حق از جانب شود عمروای
از غم آن ناشره کرد ملال
از که سر بینی هشت خویش
همت با کاش علم در زند
قیمت آن چیز از چون و چند
رنج کشی در طلب علم به
دست ز اشغال دگر سست کن
آنچه ضروریست بان شغل گیر
تا شهادت دهی و حاق عیب
هرچه بجا دست فرامش کنی
جانت از آن انجمن جا تو دز
تا در چیز غم فراموش گشت
مرد و جهان هست یکی چیز و بس
باشد آن چیز فراموش تو
شاد کن خاطر ناشاد تو
هر چه نه آن چیز فراموش کن
وانگه کار تو فراموشیست

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

آمد در صحبت پیری نشست
ترت دیوانه دم حیرت حیست
تاکه ازان گم شده راحت جوی
قبله گویایی و خاموشی است
حاصل و قات تو بی حاصلی است
لب ز سخنان شده خاموش کن

گرم نکرده زمین جا هنوز
گفت قضا برده گش موش گشت
پیر هوشیار که ای بوالهوس
گر همه آفاق در آغوش تو
ور بود آن چیز فرا یاد تو
جامه ازین مشغله خاموش کن

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم
روح امین دست بامین گشاد
گفت چو اگه شد از این نقش کلک
غنچه از گلبن ناز آمده
قفل گشای در کاخ صفات
نظم کلامش نه نهایت بلند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو
شاهد اسرار و رخ صورت
ناشده خامه چو از آستنش
هر که بدل از خود تن رود
جوی ز رشحه و شان بحو برد
زنده شد از مشک براو
باش خدایا بکمال کرم
چون تبر اشد نه سر خامه اش
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح
کلک ندها چو عوان بر سر
حرف نگارد چو نکلک هوس
بس که مرید از قلمش هر ست

گشت بیتها دائم خوش رقم
فرخ بریار سبحه بر وی گشاد
از تو بسیار دو شهیان خاک
یا گلی از گلشن راز آمده
عطر فزای گل شاخ و قاصد
تا نشود هر کس ازان بهره مند
آب زلالست و جواهر درو
کرده بیاس هر خود شگرف
از قبل من لقبی خواستش
وز نظرش هر رقمی گلشنی است
سبزه تر کرده وی از لاجورد
تا ز بریشم ده شیرازه اش
حافظا و رافت هر کج قلم
ساز دوار آن چو ز پیش لاله ز ریش
ور غلط و اصلاح نگیر د صلاح
وزن کش و قافیه ویران کوست
نقطه نه بر جای نهد چون مگس
ضد دوی آنجا که نویسد صدا
شکر که این رشته بپایان رسید

بد دعا از رب ام الکتاب
گوهر ان سبحه بپایین کشاند
نقش شفانامه عیسیست این
حرف کش دفتر فرزانگیست
صبح طرب مطلع انوار او
سر معانیش ز ان سان دقیق
از خس و خاشاک چه صافیست
رشته حروف تنگ مشک فام
تحفه الاحرار لقب دادش
راست تمامست در آنجا سطور
گرد مجلد سوی جلدش چو میل
بیکل ابیات که ابیات این
ظلمت کلک وی ازین حرف نور
خط وی از خط داش برون
تیغ کند خامه تیزش را
دیده وی که بود دیده باز
گاه زند بر رخ غم خال غم
چند بلب باج حکایت دهیم
بخیه این خرقه بپایان رسید

حرف شناسی که الکتش در حطاه
ور قدم عالیه سایش فتاد
بار قلم خامه هیست این
تازه کن ایه دیو کمیست
چیبا ادب مخزن اسرار او
گنگ نشوان بافت نکیه عتیق
می شود بر در و گوهر حجاب
خورد منصورات فی الخیام
تحفه بار او در سنا دهش
بر گل شادی و نهال سرور
واد ادیم از سر بیش سهیل
ور حمایت گرچه بیت این
وار هو گشت بداندیش دور
گشته بهر حد خطار ممنون
رشته بر و نظم دلاویزیر
گرد از ووف کنایت فراز
گاه شود سیم زدستش ستم
شکر نبا باج حکایت دهیم

هدنه خاتمه این خطاب
شد رقم خاتم ام الکتاب

م

الحمد لله که چون گل نخفتم | پیچیده چو غنچه عاقبت بشکفتم | از گشن نکس چنین سخن بنباشتم | گر گوهر راز نسبت واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فیض در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بثقب تامل سفته و بالماس تعمق تحری گهران در رفته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق نسیمه امده است که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر قدسیان مجالس انس انگشتاش فراهم نمایند بآن سزاست استغفر الله میگویم صدف پاره چندی بی مقدارست برهم ریخته و حرف ریزه چندی بی اعتبار با یکدیگر امیخته لعبت کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق به بانگ لطف اندازان کاری و نه کامل خود اندازان عیاری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که بر ده کیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال مثنوی

جایی که فنون سخن شکسته است | از دست زمانه پای بست | چون فال زنان نامیده مند | گر داور دست بدهد چند
باشد نظر خجسته فالی | اندر کف جان شکسته حالی | یارب بسبحان افلاک | صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچست | هر چند که در حساب هیچست | با اهل صفاتش روبروداد | وز دست معاندان نگهدار

والسلام علی محمد و آله
سلام صب تا یه وجب واله

ع

ابتدا کاسم الله الرحمن الرحیم

تر زبان خامهٔ مشک افشان زا

خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست

نیش بر بوده که آن حرف وفاست

نیست فزودن بجز اسرار شگرف

بیم‌های کرده باین نام سپند

بینی ازین سرخ جو جو تیغ تیز

مرآت جان عدو را خاری

هاش نیک کرده روان کرده مجید

هاش هاش که بود گاه شمار

یاش عشرتیست زآیات جمال

نکته نقش نکو حرف راه‌های

شکل تشدید که دو شانه است

شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت

نیست هرکو نشد از اهل نظر

انما الله اله واحد

[illegible]

در تشبیح اصل این شجره بشجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

[illegible]

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

[illegible]

هرچه غیر تو رقم کرده ست
این تو ارقام قدیمی محدث ست
بانگ بر سلسله عالم زن
چیره کن پنجه بر سدره چمن
رنگ او تیرگی است و تنگی
هست رنگ همه زین رنگ رزی
پرده پرده نشینان بدرند
زهره را چنگ طرب زن بر بین
چار دیوار عناصر که باو
آب را بر سر آتش بگذار
باد با خاک بیامیز برق
ای دگا و که دریا روبند
هرچه القصه بود رنگ نمای
نور پاکی تو و عالم سایه
معنی نیک سرانجامی را
آر و از رنگ به بی رنگی روی
او بین زاده قدرت قلم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال
سبک هستی چو درآید بشمار
روشن است این به هر فرزانه
از رخش نور ربایی همه را
آدم اینک شرف سر همه را
گل که آمد عرق رخسارش
نوح را تار قلم سنج مدا ثبت
تا درآید به سر گشته سوار
نوزش از جبهه آدم بنمود

گرچه پرورده تو بر ده ثبت
بر قدم جای قدم بار ربست
سلک این سلسله را برهم زن
مرصع بیخ کن شاخ شکن
به رنگینی او بی رنگی
دست نیلی شده ز انگشت گری
وز سر پرده دری درگذرند
چند باشد سبک بر تو نشینان
گر کشید ستی این مرحله گاه
تا شود آگه از دود و برآر
خاک کن زنم طوفان غرق
با همه بار گنه دار و بیند
همه را آینه هستی بزدای
سایه با نور بود همسایه
جام صورت شکنی جامی را

چند به ظلمت خود پرده بهی
تازه رس قافله بازپسین
عرش را ساق بجنبان از جای
برخم رنگ فلک سنگ انداز
رنج و راحت که چنین بی زیب است
عدو را بشکن ظلمت ز بام
گر بسته جوز آن بکشای
خامه بر کش ز انگشتنش
عده عده بکش از سر هم
زاتش قدیر تری آب
نامزد کن به زمین زن ز لها
کاو را دیج کن انجیر بیم
تا به شتاق افزون زنیم
خو همه یکیم دار نگاه
باشد از سایگیات دور شود

پرده بردار که بی پرده بهی
بعد مکان و کمی باز رسان
درکش پایه کرسی از پای
رقعه اش در خم پیرنگ انداز
اثر رنگ ز زیبای و بیست
تا برآرند به سوایی نام
گو سر عقد ثریا بکشای
پیل گر گشت نه پی کن مشتش
سو از آن عده کش سلک عدم
هدیه عدش ساز سراب
سا را ران عالمهاست قلما
ثبتا ها بیرا زاره دو نیم
بیکرم روی تو بیرون زنمه
سایه وارم معلق خار برا او
ظلمت سایگیش نور شود
یا بدار کالش بی رنگی بوی
گر ز نوکش دو جهان یک رقم است
گوهر ازو شده تخم و ثمر است
معنیش اصل وجود افتاده
علت غایی ایجاد و سبب است
کرده تعیین رو فنین مدت است
هست شهدی و گلی ز و شکی
بی صریر قلم آواز او
گر قدوسش بخبر بر سی بود
چار طاق زنغا مرسته
ثبت از و یافت گشتی باقی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

رشته از روضه اقلیم جهان
وی بود اول کار آخر کار
گر ز هم زاد درخت و دانه
وز درستش کار گشا هم را
تاج سر کرده پیاد شش را
نیست خوشبینی ار گلدارش
که به نخ خوف تماشا نگاشت
بود گردون شرار کرده قطار
سر نهاده مه طالع بستود

گوهر معنی خیر البشر است
صورتش گرچه ز آدم زاده
قبله بده و آزاد و بیست
طرفه تا شکر با ن نامرد ا
کلی شهرد و جانشت بلی
بود پیش از رقم تازه او
عرشی را پای نه بر کرسی بود
بود شرابام بر بهشته
نوح در معرکه طوفانی

بوی لطفش به ابراهیم رسید
طلعتش آتش موسی افروخت
رخت در زاویه فقر نهاد
فتح آن روز که از مکمن راز
سرو لب سایه آتش از قدر بلند
آفتاب سراپای او است
گر در بر خوان نوبت بکشب
نیست زین صبح منور عجبی
آتشین همچو شهاب آتش پای
خرقه تن بسر عرش کشید
بود نور بصر شخص جهان
آزمون را سوی چرخ بلند
تعلیم کر رسید انگشتش
از سواد خط آگه دیده بد است
چار یارش که ز گوهر کانند
همه مرهم راضی رفتند
ای قمر طلعت کمی مطلع
شعله بر تیغ تو برقی افروز
لیله القدر ز مویت تار کا
قاب و قوسین جهان ابرو
گوهر جام لبت را خسته
سلک دندانت کنون پنهان شد
نخل قدسی و رطب تار بیت
گویا صیرفی ملک و ملک
لا دوم خضات از صدمت سنگ
گر ازین کوه صدایی برشد

گلشن از آتش نمرود دمید
لبش احیاء مسیحی آموخت
داد صد تخت سلیمان بر باد
بارگی راند که لا تکمه تاز
بر ترشنه لبان سایه بکند
تیر جانشتگی احسان او است
وعلوت کرت قبیان عرب
گر شود بند بان قرص لبی
نعل او چون مه و گردون سای
خرقه را کند و دیده او لوش رسید
چون بصر از نظر خویش نهان
قسم بگشای ساکن لحظه به بند
بود لوح و قلم اندر مشتش
نکباتش نرسید هیچ شکست
قصر دین را چو چهار ارکانند
قرب حق را متضاحی رفتند

پوستش بود بد کاه کرم
رفت در قافله ناده بوشی
درس خوان ادب او ادریس
علم جاه بیطی انداخت
ریگ از اکسیر ندو شس زر شد
سر فرستش که ز یثرب بیثرب
قرص مه را بی یک مشت بسیم
شب دیگر ز قدم جان تا زفرق
گنبد خاک بس شست فکند
شد از آن نور تبا دیده فروز
پیکر چشم زدن نور بصر
پیش که نور حریت بی تک و تار
بود روشن قلم صنع ازل
نور بود او و خط تیر ظلم
صدق و عدل آوری و جود و حیا
گشته در قرب حق اندوه کم

بنده قیمت او خنده درم
صالح از قافله اش ناده کشی
خانه روب حرم او بلقیس
سکه را سکه دولت نو ساخت
بطن وادی صدف گوهر شد
بر ضیا مشرق از وقت غروب
بستر انگشت کرم کرد دو نیم
بر درخشنده براق چون برق
راند از افق بر و گنبد زن
آمد و خوابگهش گرم هنوز
میکند بر همه افلاک گذر
چون بگردد ورد و آید باز
گر قلم حقیقت قلم زن چه قلم
نشود نور و ظلم جمع بهم
گر از ثبات بجهان مانده بجا
رضی الله تعالی عنهم
مدنی مهدیا سنی برقع
لمعه برق رخت برقع سوز
آتش یکی زده وز فرش طاها
درج یاقوت تو را سنگ زدند
از صفا گوهر صافی که دران
در با گنبره بد بن زینتی
دار رو ای خواجه ازین بس کب و
زیور حلم تو را پاک عیار
که ز یک سنگ فرو ریزد کوه
سنگ شاید کره از کار رسی

چهره شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر ساعدت از خاتم نبوت خواستن

وحی منزل ز لبت گفتاری
نقش حم خم گیسو بت
بدو دولت خود شکستند
رشته لولو ز مرجان گشاد
خسته از سنگ حسیس رطبت
زد از آن سنگ زرن زرا
اهد قومی به بردن داد
هرگدایی نوایی برسد

طره ات سود همه سوداها
با تو آنان که در جنگ زدند
ز تعدا افتاد از آن چند گران
گس نکه دست ز دل سنگینی
یعنی از گوشت خشان در تو تنگ
تا کند عرض بد تا سر کار
حلم تو بود بلی کوه شکوه
گر بیاری شب عنت تقس

[illegible]

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ پست و استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستادهٔ او

[illegible]

سبب نظم جواهر ابیات سبحة الابرار که هر عقدی از رشتهٔ آمال عقده‌گشاست و هر مهره‌ای از آن در گردش احوال مهره‌افزا

[illegible]

گرچه آن گوهر بحر کهن است
گرچه در سلک زبان انشاست
گرچه این هم وطن ماه و خور است
گفت هر عیب نظم اساسی
باد نامه گل بهشت بجای
ای به پهلوی تو دل در پرده
دل که هر سر بود او ره او
یکدم از پرده غفلت بدرآی
دل شده حکمت این خرگاه
کلبه جان چو شد مدنیکی
عالم و عالمیان در وی گم
یک نفس وار هوا از کرمش
زیب دست او شده خاتم دین
میوه بار درختش منقطع
بلکه ما در کف او دست خوشیم
گرد و سیس ز زمین چون خیزد
هست از و بخشش و بخشایش ما
زنده بودن بدل از حرمت است
دل نبندیم چه در شوان ماست
راستی جوی که در پهلوی است
بو که از زنده دلی یابی بوی
به اگر حاصل خود را سوزی
گر نوازی خود نشینی نوراغ
چو چراغی که بنا شد دودش
دیده بیند از آن نور فراز
مردم دیده روشن خود آن

این تو آیین در درج سخن است
چون دراری شبها را پیش است
این که خورشید ازل راه و راست
احسن الله ... ای جای

گر بصورت بود آن پایه بلند
گرچه آنجا نرسد دست کسی
گوش کردن چو شنید این سخنان
ماه و اختر که سلک تو باد

رفعت مثنوی این راست بلند
پرده ور کرده از این دست بسی
شد زنده ذوق ختم چرخ زمان
لوح خوبی سر کلک تو باد
سبحه نظم تو انگشت نمای
سر از این پرده برون ناورده
دل در پرده بود پرده او
بخدا ناس نه شناسی
رگ خو که کن و در شاه نکند
در روی آفاق نشین گیرد
عطی یک تنه زده سنان د است
پیش خیر پیش جهان ناچیزی
نشر احسان ابد منشور
رشته اش هر بدیع تو نیست
اوست چون ابر چمن با جو بهار
رشته ابر بیکنده برخشن
نیست هرجا نور از زنده دل
زین شرف مانده چه دیوار تو
به اگر سلوا از و در حسینی
خاک ره گل لصبر باید کرد
نه ز بر علمی و بسیار رفتنی
بیتر از دو دو چراغت خوردن
که کند دود دو بیشتر خانه بیا
گر چو خورشید جهانگیر است او
گر شنوی صبح دمی خوش نزنی
بگرداش هم چو صبح دمی دانی

عقد اول در پرده گشایی از کشادگی دل و بیان

آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید
محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

باشد ایت راز شود پرده گشای
نام خو که کند کس رشتاه
بود مقصود از آن غنچه دل
همچو یک قطره نم اندر ظلم
هست دریا صدف یک گهرش
آسمان کنیش نقش نگین
میوه خوار درختش ممنوع
بسته رشته او مهره و سیم
گره در دامن باد او بزند
هست از و کاهش و افزایش ما
این هنر خاصیت آدمیست
نکته راز خود که بخود شنوانها
دل و جان زنده شود از تو نهش
بر زنده دلان آری روی
گر ز تقبیس چراغ افروزی
روشنایی نه بدو دو چراغ
رهنمای ساز سوی مقصودش
هستی خویش در آن نور چار

گر تو طوطی رقص شناسی
تنه در کار شد و خرگاه دگر
غنچه دل چو شکفتن گیرد
حرج یک غنچه بستان دل است
نه فلک پیش درش دهلیزی
گنج پنهان ازل را گنجور
کوی او دست خوش ما و تو نیست
اوست چون باد صبا جوئبار
کی کند سبزه سر از خاک چمن
تن بی جان زنده و جان زنده بدل
بی دل زنده چه مردار چه تو
آنکه در پهلوی چپ می بینی
سالها خون جگر باید خورد
دل شود زنده و ره خوشتنی
ره به خویشتنی آورد دهی
بچراغی چو شوی ره پرا
به تو نور دل پرست آن
همچو خور گر بخود آتش زنی

حکایت عین القضاة همدانی که از بسته دانی

بس که دره صبار رنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید
روی همت بصفا کیشان کرد
گرچه عمری لبسران راه برد
ناگهان نیز اقبال بتافت
بود در صحبت وی روزی است
از تقاطر بر روحش بزد
از خدا کون و مکان را بر تافت
ظلمت خویش در آن نور بتافت
ای رانده و تو برخون دل
دل در رهش افتاده بیست
مردم از عشقش هر باد در نشست
پر در خود نه ی تسکینش
یاد خود راحت جانش گردان
بر وی ابواب معانی بگشای
ای قوی رشته اخلاص تو
بحر معنی و سخن بر گهرست
در بلورین صدف درج کهن
سخن از عرش برین آمده است
نامه کون بوی طی شده است
قلم و لوح نگار سخن اند
دل کوب تشنه یاب سخن است
شب گرانکه سخن بشت خیم
گر گشته دزته زان مرکب جم
زیرایش دایه ولی سرو شا
جز سخن کو تقیا نامه ذات

سوی کامی شکافت هرچند چون سوی پرخود تافت
تا بصحبت غزالی شتافت سر رشته این کار
باز یافت

ره از آن پیش بمقصود نبرد
ره سوی احمد غزالی نیافت
پس همه عمر بهیروزی زیست
و ز بهر نور دلش سر بر زد
و ز یکی هر دو جهان باز نیافت

وز ره عشق شد صاحب دل
رشته عهد بغزالی بست
یافت پیشا بعری از روش
کام اشیار لا و رای
دید یک واجب ممکن بر تع

مناجات در اشارت به پیزاری تجر و دل
در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق
تحقیق سخن که ثمره آن تجر است

نشان روشنه ر و شده هشتست
حرف نگین کنی نقش تس
نام خود در دز با نشش گردان
ره با سرار معانی بنمای

وای ما گر تو قرار شندی
بنده جای که بداغ تو خوشست
بگذر ما ز خود شیپاکن
بنشینی باش تو فیق کن

عقد دوم در شرح سخن که تشریف تزین گوهر صدف
آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

نیست والا گهری به ز سخن
بد با کان بزمین آمده است
آدمی آدمی از وی شده است
روز و شب نقش نگاری سخن اند
نکته و فهم جواب سخن است
فرق را کرده رفیق قدیم
گر بروم آورد ار مند حشم
نتوان مدح سخن جز بسخن
مدحت و مادح و ممدوح خود است

سخن او از بر جبریل است
نیست در کان گهری بهتر از این
نقش کلک و شرف نامه از او
بسخن زنده شود نام همه
طبع ما خرم از اندیشه او
فلقه فاتم صد قسم و تعین
گوش ارزان که جم نکند
مهر گویان که فلک مهرانح
چون سخن راه سر پیش گرفت

پرو شد حاصل وی کنج علوم
بوی از حقیقت نشنید
کسب علم از کتب ایشان کرد
گوهر دل نشد او را حاصل
سر این رشته اش افتاد بدست
پرورش دل از پهلوی ش
نه به نور اسدی فضل سوای
نور او طالع و ممکن مطلع
بلکه خود را همگی نور شناخت
دم بدم از تو دگرگون دل ما
گر بر و باد هوا را گذر نیست
بد خود میل بکار بشندی
نبود غیر چراغ تو خوشست
ثنا های خود خویش گویا کن
و ا ورش روی تحقیق سخن
خلعت لطف سخن خاص تو بود
هر یک او نیز و گوش میست
روح بخشش ز دم اسرافیل است
یا در آن کان شرفی بهتر از این
نقش را کر نشکاه با و
سخن نکته شود نام همه
خرم آنکس که سخن پیشه او
دل نگین حرف سخن نقش نگین
قسم از این غایه پسند جود
کاه مدحت سخن محتاج اند
قوت و قوت همه از خوش گرفت

حکایت آن مظلوم که از تیر زبانی یک جهت سنجیده
بر داخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع
عرق حیات خود کند ساخت

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال
الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب
سنجیدگی وی ناهمیزان طبع موزونی یابد
بامید در گفته قبول ارزانی

عبارتیست از حکمت آمیزی او و آن من
البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله
که چون این بیت بگفت که
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه
طبقهای نور از بهر نثار وی می بردند

رو نمود از زمرد و صدف
با دلی دست خوش خوف و رجا
چشم زخمی نرسد گر قضا
خواب چون غنچه را گر گشاد
که رخ از خون جگر میکند
ای سخن را چو گهر سنجیده
گر رود تیر صحیحش ز ستیم
میکند وزن سخن نظم درست
اثر صنع ندیدن سهل است
نه از گلش سبزه افسانه خرد
فیض از ابر تعین بر وی ریز
ای درین کار که هوش ربای
بچشم تو ز دیدن اثری
نرگس این معنی گر لب جوی
نه ز رخسار گلش بیداری
نه زمین شنود آوازی
چند گاهی ره اگر نان گهر
چون که این دایه گردان حیثیت
مدر انور ده روز که کرد
تا پیران چو دکان آرند
سوزن و رشته چو رشید اندر
چون که باهم آمیخته شد
بد این کار که خون خوار و
چون نیستیش نباشد اثری
خشک ابوی که بود ز آب تهی
لازم اید که نباید بوجود

هر یک از نور نثاری بر کف
گفت کای کرم روان تا بکجا
می سزد هر مسئله کوش رضا
رو بدان قبله اسرار نما

شب بر گنبد خضرا کردند
مژده دادند که سعدی بحجر
تقدماکان نه بمقدار ویست
بدر صومعه شیخ رسید

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند چون جل ذکره وعم بره

نه تراز و تش بدیدار نه د
زان لطایع رسیدن جهلست
نه از دو تش نکته عرفان ربرد
نادرین مدرسه وسوسه خیز

طبع را دست و ترازو تو دهی
جامی تو ز حق جهالت ماند
گرچه روزی خور هر روزه نیست
هرچه در یوزه ز جود تو کنند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه و تعالی و تعالی عز شانه و تعالی جل برهانه

نه بسر دمش بازاری
نه زلب غنچه نهانی رازی
نه رگ همرهی بی راه ان سیر
دور او گرد تو جاوید ان حیث
ماه را شمع شب افروز کرد
عمر بر فلق جهان بپاید
وصد زر تقصیب بروی دو حیث
تو بتو صورتی انگیخته شد
نیست از کارگذاری چاره
چون هستی رسید از وی گهری
نا پیدا از وی صنعت آب دهی
هیچ موجود درین عرصه بود

گل این باغچه گر سر شاخ
تکی کوش و نه هستی چندین
بدر از چشم جهان چون کن باز
بر برت قبر مرصع که فراشت
کیست میزان نه دیگران پیهم
کیست گر دست دل آستانست
کیست گر دست فلک چون خم زد
ساخت گرد آوری عالم را
عین تمکین هر امر فرود
ذات نا یافته از هستی کیش
هرچه انرا بود از بود نشان
نقش بی خامه نقاش که دید

روی در معبد غبرا کردند
سنت در حمد یکی تا ره گهر
بدان نکته را اسرار ویست
از درون زمزمه شیخ شنید
با خود ان چت نکه ریکرد
خلعت نظم در و پوشیده
تیز از وزن لی طبع سلیم
بر سخن قوت بازو تو دهی
بر جبین آب خجالت راند
دست امید بدر یوزه تست
حرف برهان وجود تو کند
روز و شب چشم تو و گوش کشای
نه بگوشت ار رسیدن خبری
گوش ننهادست نظر سوی سوی
صبحدم گوش گشادست فراخ
کور و کر جمله نشینی چندین
نکته پیش و پس و شیب و فراز
بر وی این نقش طمع که کشت
نغمه سازنده آن انجم و مهر
صبح چون اطلس گل زد چاک
زیر او چار گهر بر هم زد
خاتم جمله صور آدم را
نتوانند که شود هست نبود
چون نتواند که بود هستی کش
که بود مختصرا اندر امکان
نغمه بی زخمه مطرب که شنید

نا ید از تکیه تنها چون کار
جنبش از وی که رسد این شده را
زان علتش هستی او را داتی
عالم و این همه آثار در او
همه را جنبش و آرام از اوست
او به تشنگی آب نه آب
کار گر او دگران آلت کار
منتر خواهی نظر از بوست به بند
از همه ساده کن آیینه خویش
طی شود وادی برهان و قیاس
چون نماید بتو این دولت روی
قاضی وادی برهان بپای
عمر در کسب و جدل طی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری
صوفی دید ز الایش پاک
زان تخایل که میان شب و روز
گفت کای روی تو چون نجوی در
گفت از ان فیض که هر لحظه ز غیب
فاضل گفت بدین گشت عیان
هر که بی برلی من شتابد
ای جهان از صفت ذات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور ز تصر
نور تو گر ننمود ما حکیم
گرچه جامی بود از بی خبران
در دلش تخم هدایت کاری

حاجت افتاد به واجب با جا
روی در دوری بود این قافله را
به که انگشت زنی پس رانی
چرخ و این جنبش بسیار در او
همه را داد به از وی دام از اوست
او و په شادی ستان شراب
کار گر باقی آلت بکدار
متر جویی مکنه پوست بسند
وز همه پاک بسو بینه خویش
تو بیابی و دلی دوست شناس
رو دران ار و بس هیچ مگوی

او که هست و جهان هست با و
چون خلد جنبش موری دشت
با ورت نا ید کاندر شنده
پرده سازند و نوا گر نه سوست
زوست چنبیده نه از باد در
غنچه در باغ کند دلی او
کار او کار که الت او است
حرف غیر از ورق دل بتراش
تا شود گنج تقاسینه تو
دوست انجا که بود جلوه نمای
زانکه از کونه عرفان خالی

حکایت آن متکلم که وصوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

زده در جدل اسایش پاک
ست با بردو وی وزنو ز
گرده بر صحبت دانا نشست
ریز دم بر دل و جان پاک ز غیب
چون تنوی فاید گوران جان
هر چه من یافتم او هم یابد

از ریاضت شده چون موی نحیف
شده یکتا و ریش شیر مصاف
با شناسایی خود ساخته
گرچه شد موج زن غم فا ز ان
گفت من غرق شناسایی وهم
کار من نیست که کس ابدال

مناجات در شناختن هستی آفریدگار و گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ختم نیاد ل دانا کنیم
چه شود گر بطفیل دگران
برکش ابر عنایت باری

نیست از غایت کوته نظری
بحشی ار هستی خویشش خبری
مدش از بده گل بکشایی

نیست دان هرچه نه پیوست باو
رو دار ی سوی آن موراست
خلدت ثبت نه زان چنبیده
که بس پرده نوا ساز ی ست
زوست فرخنده نه از گردون
میوه بر شاخ نه بندد بی او
اوست منظور دگران هیچ و بود
خاطر از ناخن فکرت بخراش
غرق نور از آینه تو
حجت غش بود تو قه زای
به بود کیست استدلالی
در بیابان جدل جان فرسای
پای بیکران عمل سپرده
نه ز سرش راحقیت شوری
سرموی ز سر خویشتنش
زخم زن گشت شمشیر خلاف
گو خدا لیکه شناخته ز
مست گشا بران قاصر ازان
نیست کاری شناسا سا کریم
ره نمایم بخدای متعال
عالم از حجت اثبات تو بر
بر تو روی دلای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما دور نگر
خبر ما ز تو بی خبری
بند ما از طاعت خویشش کری
زنگ شرک از جده دل بزدایی

بکاشانه غربت بنشین
ای درین بتکده طبع فریب
طبع را بند خرد بر پا نه
بکرای نامحرم هر دو سرا
یا فشدی بدلش را قبول
تیز کن خنجر لا بر سر لات
شو بر اهرمن و یزدان گوی
تو یعبدت چه یعبد بکه تراز
گاه گویی که منم آن دریایم
گاه گویی که منم آن گل نرانم
زبان نیز نی این لاف ولی
سازد تش حال تو طعون بدروغ
راه رو بس شمن راه بگوی
دیده بر شاهد وحدت بگشای
گرچه قولت دم اقرار زند
پس مرتب شده اجرام کوست
یکسر ار صورت خود باکشته
همه بر یک صفت و یک آیین
تا باید شده هم در گردند
نوع نوع تن نه کم آید نه فزون
کشور آباد گرد و بدو شاه
رنج علت ادای دوا داد
وانشان شاه و با این دو حکیم
نبشان با دم عیسی همدم
دست هر یک چو نبض اوردی
یک هم پیشگی و هم کاری

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که درین بیان و برهان همه زبان آوران یکتایند و همه بی زبانان یکزبان

گر نه سنگ تنت از سنگ اول
پیر از لات منی را ز منات
تافت از انجمن ایمان روی
بلکه بیرون ز زنار زوی شعار
که جدا زانکه همه مایم
که دهد بر کل عرفان حاکم
نیست بر موجب انیت علمی
هرچه یابد ز مقال تو فروغ
اگر خواهی شو آنگاه بگوی
وز دوراهی دو دو گویی با رای
نقل تو نعرهٔ انکار زند
وین همه جنبش و آرام که هست
یکی از گردش خود نگذشته
هیچ زین شده با لا این
یکی قاعده آیند و روند
از نهانخانه ابداع برون
شکند از دو سپید ار سیاه

سنگ بر بتکده آذر زن
تاج عزت ز سر عزی کش
عیسوی شد بر کوی او رو
کرده روی دل اهل تقوی
دل صدف گوهر توحیدم در
هر که یابد ز نکلمن بوی
هرچه تو ریز تو ترتیب کند
بیتی این راستی و راستروی
دل نگرده زد و روی صافی
سهل باشد که زمانی تا ما
از محیط فلک و اوج سماک
شکل و ترتیب فلک بر یک حال
تفس و نفع دوا بر یاسم
سال و مه روز و شب و شام و سحر
چار فصلی که بهر سال در
کارگاهی که چنین ضبط و نسق
از دو با نو جو شود آشفته

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او با اعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج آن دیگری بصحت نپیوست

دست گیری ضعیفان کردی
زد بر ایشان ره دولت باری

شاه بیمار ز تغییر مزاج
هرچه این گفتی آن وا دادی

می زنی لاف ز وحدت و بینش
برده غوغای تنان از تو شکیب
پای اندیشه درین غوغا خانه
تب ره گشته خلیل آباد را
در جهان صیت خلیل افکن
رخت طاعت بدر مولی کش
خیمه از ساحت دین زد بیرون
می برٔی در ره ایمان موسی
گوش دمراز ز توحیدم بر
بوی عرفان دم از می یوی
صورت حال تو تکذیب کند
گر جهان راست که گویی شنوی
جز یکی دیدی وحدت لافی
به تو باشند درین نکته گواه
تا حضیض سمک و مرکز خاک
دور و سیر همه بر یک منوال
منتظم سلک عناصر با هم
بیک پیک کرم رتبه گذر
همین رسم و روش رهسپرست
کار یک کارگذار است الحق
خانه امید مدارش رفته
مرگ رنگ و روی دوای دو طبیب
هر دو دانا و خردمند و کریم
گشته راحت هر رنج و الم
وان دو در کار بند پیر علاج
هرچه آن بستی این بگشادی

رو صحبت شد از ایشان تاریک
جید گر دید ما بی سر
گفت ای از تو زیان هم سود
گر نه ریش از یکی افزون بودی
زاده خاک و گر خاک شدی
ای تو توحید تو هر ذره گواه
یا دو چه حاصل و نومیدی
در رمت ذره با خیر شدیم
قولی بخش که کاری بکنیم
میکند از تو طلب قوت کار
تند دیو ارغش و غل با کش کن
ای درین خوابگه غفلت دلالی
زبر این پرده کلی به وسال
کرده بس عشوه و دعوی طنازی
این همه لعبت و لعبت سازی
جنبد و هستند نشینی بجبال
گرد و دت نیز نظر چشم شهود
هستی ساده ز هر نام و نشان
وز همه عاری بی نقص و زوال
ذات ساذج چو با وصاف و نعوت
شد ره عکس در آیینه ذات
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال
تا فلک بر ورق حس بنگاشت
ساخت در وی بی نیک و گزند
دید و دانست که موجود یکیست
زده از پیرهن یوسف سر
زرق بر بیت پر از اب حیات

شب ما را چو آمد نزدیک
کان دو دانا سگکی انداز
این خیالت نکجا زو بنمود
هر دو شش حال دگرگون بودی
کاک چون کرد به افلاک شدی

شاه را بود دو وزیر زیرک
زان یکی شاه چو شد چاره و بند
گفت ازانی که با گفت هذا
طشت خورشید ز بام افتادی
تیر گردی بعدم چه قلم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

کمر از ذره بیشتر شدیم
بحرم تو گذاری بکنیم
تا شود در طلبت کارگذار
دل ز آلایش دل پاکش کن

حق وجودی تو قرار آورد
جای از کارگذاری مانده
قوت کارگذاریش بده
شد بر ایشان زد و دیمی کار

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است بسریان ذاتی وی موجود است

پرده وحدت لعبت بازند
وین همه شعبده لعبت بازی
مات ماه دیده خود بیک حال
بر تو مکشوف شود سر وجود
برزا زنجیر علم و عیان
متصل شده از حال بحال
یافت در مرتبه علم ثبوت
ذات یک عین ز اعیان دوا
زوز ارواح با قلیم مثال
هر فلک دور و دایم بر دا
از موالید سه پایه بتخت
در همه شاهد و مشهود یکیست
بوی او داد بیعقوب بصر
موج زن آمده از کل جهات

لعبتان که درین پرده درند
نیست جز در نظر خواب آلود
تو کزین خواب چو بیدار شوی
وحدتی بینی خالی ز دویی
در همه سادی بی دم حلول
جلوه او لش از حضرت ذات
وان حقایق ز در دون عکس ابدا
اولا گشت ز تکرار نکو پس
ور تماشش بحس افتاد گذر
زیر آن رایب وکل وانش داد
انکه گفت از آن گفت بلند
اوست در صورت لیلی ظاهر
هرچه او نیست نه هوست به تو
رسوا جام جهانبینش خوانند

آن تعصب چو بدید از هر یک
قصه را کرد به دو عرضه وزیر
گر عمارت گر این طرفه سرای
کار گردون ز نظام افتادی
ملک سر بر زدندی ز عدم
نیست بگذر به توحید تو راه
گر نه فضل تو کند خورشیدی
ضعف تن قوت کار از ما برد
تا به بیهوده کاری خوانده
سکه پاک عیاریش بده
روی در قبله وحدت دارش
جمع تا گشته جوانشته دلان
مانده در توقه خواب و خیال
گر ازین پرده چنین جلوه گراند
جلوه گر گشته خیالی بود
فارق پرده ز پندار بدوی
ظاهر ار کسوت مایی و تویی
سر با نی نه بدینسم عقول
بود بر خویش [illegible] اسما و صفات
علم کثرت اعیان از ذات
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
یافت [illegible] حسن آن [illegible]
خاک در خانه [illegible]
قسم [illegible] پیش یک [illegible] راست
اوست از دیده مجنون ناظر
همه بینند [illegible] که اوست
ز هوا [illegible] بش خوانند

ورصدف ریخت تم حسان آب ست
انکه بر وحدت ذات است متم
پس یکی علم و عیان در وی کم
گر نبوض از بهم اعیان جهان
تیز بین گردد شان چشم شود
داشت غوکی لب بحر وطن
روز و شب قصه دریا گفتی
ولا از و گوهر دانا یی یافت
ماهی چند رسیدند انجا
پای ما سر همگی پای شدند
گاه در تک چو صدف جا کردند
داش و پیششان روی نمود
نشان یافت شد از بحر نام
یکسران جمع بدام افتادند
چند تن گوششش و منشش کردند
ای برازفیض وجود تو جهان
به صورت و معنی همه تو
متحد اول و اخر بیت
جای ارمستی خود پاک شده
از خود و کار خود شرع فانی دا
کن لطافی منتان رهبر شش
ای بصوفی کری آواز و طبند
حول جوخم خنبه بر آوا زنتی
هیچ صوفی ازین نام چه سود
جامه خوط چه پوشی جو مگس
دین که صد باره زنی پاکی نیست
گردی اندا خته سجاده بدوش

منعقد گشت در وی علاست
از وی ناش شوان یافت دو نیم
اسم و رسم دو جهان در وی گم
ماندان نور یکی لحظه نهان

تا هویست یکی وقت شمار
یک شود دیده یک بین یکجای
در همه بر صفت یکتایی
همه اعیان بعدم باز روند

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا را نشناختند

گوهر مدحت دریا سفتی
تا از و دست توانایی یافت
ازوی ان قصه شنیدند بجای
درطلب هر همه بیجای شدند
گرخوش رو بکجا آوردند
کا بجز بیداد شان غوک چه بود
می نهادند تو صید یکی کام
تن یکیان دادن خود در داد

کی از بحر بدید آمده ایم
هرکجا کی کنم او دست همه
عشق بحر ار دشان سر بزد
بر گرفتند تک و بوی نیاز
بیم مرده خور رسیدند بحر
زنده در بحر شو داسوده اند
از قضا صید کری دام نهاد
صید کرد و سوی ساحلشان

مناجات اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

با همه بی همه نوای همه تو
تتبع باطن و ظاهر بیت
در ره فقر و فنا خاک شده
وان فنا را بوی ارزانی دار

بی نیاز تو نه چندست و نه چون
کرده در همه اضداد ظهور
در بقای تو فنا میخواهم
چون فنا شد بقایش بسان

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و رستن از قید تکلف

نا پیدا و از جز اثر تهی
موی بحتکی از خام چه سود
بر بخوان چه گشایی ز نبوس
تکند تن خرقه صد بار بدر
گرد بازار چه سجاده فروش

چون دید گوش چون بانگ بد ست
کی سیاهی شود از زنگی دل
طوطی قدسی دار هیچ کسی
چاک در زنار کت ار تیغ چه سود
یک بار ز ریکان دیده و دل

تا بمهاش آمد ماند و نه راز
و ز دو نامی بد و نمی یکرای
مانده پوشیده در بس پیدایی
و ز عدم واقف این راز شوند
غرقه کردند بدریای وجود
دام از بحر بیرا ند بحس
زو درین گفت و شود آمده ایم
هرطرف میگذرم او ست همه
اشتر شوی یک شان در زده
بحر جویان جوشید و چه فراز
جام مقصود کشیدند بحر
غرقه بودند دران نابودند
راش ان برگذر دام فتاد
ساخت بر خشک زمین منزلشان
خوتران را بجبر آوردند
غرق نور تو جبه پیدا و نهان
خالی از تو نه درون و نه برون
هیچ چند نیست زنزدیک تو دور
در فنا در تو بقا میخواهد
بر سر صدر صفایش بنشان
نتصف دار بصوفی کرمیش
کرده زین پاشش ها دار بند
بانگ او شاید بی مغزی او
کرم خواند بپاشش کافور
میرفی بر هوای مگسی
تکیه بر باشنه موزه چه سود
صدا زین جنس یک جو نخرند

در رهایی دل از همت بت
ست سواک یکف سوهانت
رشته سبحه بر انگشت هیچ
تات از ان چشم بود بست و کشاد
چون زنان موی بعیدر عنایی
جعی از نان لبی ادرد و جنگ
دست از وص و شره کوته کن
ذو ن صوفی کری راست ترا
نه بهستی و هستی ساده
در مکان نه و مکان ان از وی بر
نه زاد و وار در و تاثیری
گیرد اندر دل اکس فانه
همت دریا جو یکی شبنم ازو
جلوه گر گشته به وحدت ذات
پور عمران به لب غرقه نور
دید در راه سرد و ورا
گفت کر سجده آدم رخ به رو
گفت موسی که بزمود اروا ست
گفت موسی که اکر حال اینست
گفت کین مرد وصفت عار تنید
ذات من صفت خویش است
واش بخت سیه و روز سفید
لطف و قدم همه یک رنگ شدست
ای صفات عجب وحدت ذات
اشکارا بجهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو
جامی ار جمله کسان ناکس تر

جز عصا نیست ترا هیچ بدست
گر طمع تیز کند دندانت
کو از ان حلقه برون باید هیچ
هر کرت رونده چشمش مراد
زشت ارشانه زدن آرایی
همچو مردان پای صف زد و جنگ
در صف اهل قناعت رو کن
باید ار خویش نظر بست ترا
زاده کون و ز کون آزاده
دهد ان نی و زمان از وی بر
نه در اطوار تو تغییری
بلکه احساس که ستان پایه
بلکه یک دره عالم ازو
نکشد رنج تقابل زصفات

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور بان سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سپر بطوق لعنت در آوردی

تا همی روی نقار است بکوی
سرنهد هر کو بکان بنده اوست
لعن و طعن تو چرا اینست
مانده از ذات بیک ناحیت اند
عشق او لازم ذات منست
مردم دست خوش بیم و امید
گاه و گه هم همه یک رنگ شدست

گفت عاشق که کمال سیر
گفت مقصود ازان گفت و شنود
پرتو جون از غضب سلطانی
گر بیاید صد ازین یا بر ود
تا کنون عشق من آمیخته بود
این دم ار کس مکش لعن تم
عشق شست از دل من نقش

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

غایب از دیده و حاضر همه تو
وز همه بار ستان و اسبته

قفل تو شامل هر ناکس و کس
می نهد در ره تو روی نیاز

انکه در جو قد از او شها
ترسم از هیچ بود چون نخره
بیده چند بود بی سر و بن
گر حساب حسنات هوس است
شانه تیکن چو نه مردانست
بد کم بدو ان جسم نه هلال
نیست زنیده درین دیر مجاز
صوفی انست که از خود رسته
با اضافات زاضافت بیرون
اندیشه با زل جنگی نه
کر خصیص همک واوج سما
دل او موج زنان دریایست
کنج عرفان بود ش حاصل کسب
پیش او لطف همان قهر همان

وشت گیرش نیاید ز عصا
تیر دندانت او خوار ه
کف ازان طاسچه نرد مکن
عقد انگشت تو تسبیح بست
گر به این دست جدا از شانه
ورزنی سر ببایشان چون خال
استین کوته از دست دراز
از نکو جسته و از بد رسته
در مسافت ز مسافت بیرون
از شش راز ابد تنگی نه
وانچه محصور بود چنینی
کش فزون تاز دو جهان بهایست
قبله اش نیست بجز ذات محسب
نوش دار وش همان زهر همان
می شد از بر مناجات بطور
فاید شکر مهجور را بزا
پیش رو ما ان بنز د سجده غیر
انتی ان بود مجب را نه بجود
تند باس تکی شیطانی
حال ذاتم متغیر نشود
در غضای من او یکسته بود
پس زانوی وفا بنشستم
عشق با عشق همی بازم و بس
جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
زیر این پرده نهان غیر تو کیست
همه را بسوی تو روی و بس
بی نیاز یش همه کارساز

سر ز هر راه بگردان او را / سر به درگه مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
تکی از پای ارادت بپرش / ده به اقلیم سعادت گذرش
بخش از حسن ارادت کششی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دایرهٔ وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت داد است / در خلاف آمد عادت داد است
چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت و خو بر خویش / باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده بر هر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاه پر از حسن سازی / بار حسن زده تماشا بازی
گوش کاید بقرآن شنوی / تا بزمزمهٔ یزدان گروی
رو زدن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آلهٔ کسب حلال
یا که از جام شوی باده‌گسار / واریش بر کف دست آبدار
پای دادند که از راه وفا / آوری روی بصف اهل صفا
یا که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت داده / قوت نطق و بیانت داده
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم با سالیب خطاب
تا که بیهوده سخن سنج شوی / علقی یا به صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خرد است
پی گره‌ها همه پیوند کشایی / آوری روی ارادت بخدای
مست ارادت بسر آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که دل کرد نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ کجک / تا مرا مع کم از دم تیغ
دست خود در کمر آری با کوه / در دولت یابد ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که شود منقش / خویش را عور زنی و نقش
چون لعل از جگر سنگ گشایی / نقدکان از کمر سنگ ربایی
بلکه چون کنک نهی پا بسرش / در لگدکوب کنی بی سپرش
ور رسد بادیه از رف پیش / قسمت آن زود عارف هیش
سر کرده پادشاه فلک سوده کلاه / سر شده کوی کلنش قشنه راه
خاران دشته پیدا کران / خاک او تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر او ریگ نمای / ریگ چون آتش سوزان بپای
بهوا ایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر او همچو سحاب / از شره بر تن او ریزان آب
ور بپیمودن تو دریاست / قلهٔ موج بگردون سایست
دم بسیار و چو کوه هر دو روی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک او نهنه زنان با خرچنگ / کام او لزروی و کام نهنگ
زان گهی همچو صبا زود گذار / گه بکام تاران کشتی وار
هر چه القصه شود بند رهت / روی بر تاب ازین قله گهت
یک بیک را ز میان بر داری / قدم صدق بکیان بر داری
تا نهی بزم تجلی نگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بر تو تا ارادت رسیت / سازتش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رود از اندیشهٔ او کام خویش
باش پیش رش سایه صاف / بر نزاتش از دل خود رنگ خلاف

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته‌کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کژ نگشت

شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش
صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
گو خدمت او ساخت کمند / پیر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
ساعیان حلقه سرافکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق کفیور / که نمودست ای شمع نور

خشک و تر زو همه سوخته شد / تا شود عیب ازو تفته شد
بعد ازین کار به دوران چیست / آنکه کنون خبر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش تره اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که این نکته گذار
چند باید کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز در پای صفا پیر کشن / موج زن گشت ز تحقیق سخن
موج آن بحر بآخر چو رسید / یاد شد آمد ز مقالات مرید
گفت خبر بیدگران نادر فن / کرده در آتش سوزانت وطن
رانکه غفلت دل و نیست گزاف / با منادی که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

مناجات در اشارت با آنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

آتشش شعله زنان از همه سوی / آتش کج شده یکسر مو
ای دل اهل ارادت بتو شاد / تو بلا زم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق هیچکس ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست
تا نبا خواست دلی کامش / هیچ سودی نکند جا خواهش
ور بجا خواهش تو راست شود / مو بمو پرتو آن خواست شود
دولت یک سر آن حی بی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تو آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند / باز سر کرده رود کامی چند
رهبر منزل مقصود بود / لی به پیغوله نابود برد

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ور زند آتش هستی یالی / ریزد از توبه بر آتش آبی
ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گره خامه سیه کاری چند / بد مرو حرف نکو کاری چند
وای اگر عهد تو با نشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل بند فراق / وز فرع ساق تو بپیچد بر ساق
دوستان تغ غم ساز کنند / دشمنان جشن غم آغاز کنند
وارثان حلقه بگیرد سر تو / فلکه گوبان ز طمع بر سر تو
از برون سو تو که یاد آن نکنند / وز درون خرم و خندان گردند
هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید آن واقعه پیش / به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا در چینی / بسر پای وفا بنشینی
هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقدها در ره دل بگشایی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی / اشک باریده و لرزان باشی
ره بسر عهد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است / بانگ مرغانش یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خوشی آهنگ همان
بار خوش بود بچشم و دل تو / پیش امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته‌شناس / سال دیگر همین طرز و قیاس
نیست در کار تو تکرار زره / لیکن آن پیر داند کار زره
چند باشی ز معاصی فرو شس / توبه هم بی اثر نیست کیش
کلک ار عصمت و عصیان شکست / دو بوکار ورنش و لی اکست
تکمه طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو پراه
فاصلهٔ آدمی آمد توبه / پایهٔ محترمی آمد توبه
گرت از نیست آدم زاده است / زیبا گو و ظلمات کی ست
جده به کرد کن از خاک سیاه / تیره از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خاری کش

فرش آن راه خاکستر کن
دست بردار بدرگاه خدای
آتش افکنده به دل آوخ من
زین قبل کرد تواضع می تن
ورنه دیوزه کنان از در مرد
ای بسا شیر که آمده شک
می شد اندر قسم وخشت وجا
سر او حلقه صرع گران
دیدن خشمت او باده اثر
بود جابک زنان جا خاطر
خورده واشعبده در فریب
آمدان زنده در گوشش ودر
همه اسباب وزارت بکند است
ای خوش آن جذبه که ناگه برسید
جای در کعبه امید کند
ای زمیر روضه ما ردی تو
کار ما چیست که در زیدان
بار نه بار فکن جسر دو بو
جا کم کم شده راحش نجات
پیش آن دیده که روشن نظر است
در ورع هر که زبر دستی یافت
ای که بد بکند کردن آز
چون هم باده بمین داری کام
چون نکامت ز ورع نیست تمام
بخوری خواه گذر خواه منی
هیچ غم نیست گرش عصب کنان

جا در و باد دل چون اخگر کن
کای خطا بخش خطا بخشای
بس بود آتش دل دود رخ من
در زاری و تضرع میزن
به در هر کس فرماکس بیکد
کش شود صید غار و بکه

حکایت آن فرو رفته بچاه که از دست دوک رشتیه
رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

چشم نظاره کیان مست نظر
گفت تا چند که این کیت از خود
مبتلا گشته بدین زیب و زر
داشت در سینه دلی بند بزیر
بجرم راه زیارت بر داشت
ز غم آن بردل آگاه رسید

مناجات در طلب کردن توبه وثبات بران و نا دیدن
آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

عادت تو که امرزیدن
توبه ده توبه شکن مرد و تو
توبه روزی کن و بر توبه بات
دیدن توبه گناهی دگر است

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص وطمع است
وکاشف ظلمت اهوا و بدع

گر کنی پر شکم خود ز حرام
لقمه را از مزه بر سی ننهاد
کاو دو خوبیت بدین خوش خلقی
نخجه و کشته از پیوه زنان

سینه از ناخن حسرت بخراش
گریه و زاری و خواری بم کن
ز آتش دل شده ام گرم کنش
بو که در دل گند اینت اثری
درد دل بیکس و مت منجواه
وی بسا مرد فرو مانده بجای

سر کران دولت و شوکت نکو بخت
رانده از حرم قرب خدای
زیر این دایره پرخم و پیچ
بر هدف کار گر آمد تیرش
بود تا بود در آن پاک حریم
صاحب جذبه ز خود بازرهد

توبه از بند بود دست نهاد
هر که شکم شده تیه گناه
نخوت توبه برون بر ز سرش
منبر بدان همه از هستی سر

در نمازت چه شد از شب حرام
هرچه بر سفره و خوان تو نهند
مرغ باید که سمین باشد
میوه باید که بود تازه وتر

حرف بیش گنه از دل بتراش
به جگر ناوک کاریم نکر
دگر نفس سویم این اس و
واشود بر رخت از توبه دری
تا ازین ورطه برون آری راه
گشت شد پیرزنی خارزبای
باد شاه وارو زیری در راه
گو بتش ناظم عالی که دان
باب داشت که این گیتی ایست
کرده در کوکبه دوراجای
مانده از همه محروم هیچ
صید شد کوه سر نخجیرش
همچو پاکان بدل پاک مقیم
وز بد و نیک خود باز رهد
روی در قبله جاوید کند
روی هرزه و هر سوی تو
توبه است کش از زشت گناه
چو توبه نشود روی براه
دیدن توبه جوشش از نظرش
کس نگو رد از شجر هستی بر
بنجز ور و ور وهستی ثبات
سوی کاسه چو طراحیت دراز
چون ترا قبله همت شکم است
هرچه در کام و دهان تو نهند
صحن از وشیمه روغن باشد
چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست گرش عصب کنان
تخم نواست در آب و گل تو
توه مستگ ضلالت در کام
دست رنج تو حلالست ترا
نیست مقدار حرامت ز حلال
میکشی خرقه پشمینه بدوش
تا شد ساده دل در دامت
که فلان هست زنیکو کیشان
کند از مفلسی ان لب بابه
تو هم از دین و خرد مرد و کیا
این نه صوفی گری و درویشیست
ز ردی و راه زنی بهتر ازین
بینکه مردان چه ریاضت بردند
گم شدی بر دشان حرص و طمع
ور ز رشک قطره چکیدی جایی
صدق کیشان ورع کیش شدند
خسروی عاقبت اندیشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود
نوبت چند بهم بنشستند
روزی از باطن زیبش صحبت
گر دوازان باز ره که در بید
بنده که کرد گدای خاص خدای
پیر چندید گدای پاک نهاد
رحمت این ره چو بیابان بردست
خسته گر مسک نزاد و با کست
ای نکو خوانده ورع وز ز ازا

نخجه و کشته از پیوه زنان
تکمه چو جو خودی حاصل تو
تو چو جوب چه خواهی ز حرام
بغزان رنج و بالست ترا
بیش تو راست تر از آب زلال
میکشی گوشه قش در بن گوس
طعمه جاشست و بریاست
مخلص و معتقد درویشان
زحمت خانه گر و یه
بنشینی و شهوت بخوری
تا سلامی و کاو کیشیت
گفت از مرد و کنی بهتر ازین
تا درین مرحله پای افشردند
برده و دیده آسرار ورع
دست شستندی از آن در ایی
خصم حرص و طمع اندیشیت

حکایت آن متورع ابی از قبول مرغابی شکار که بچنگل بازی که
طعمه از غیر وجه خورده

عقد پیری و مریدی بستند
قاصد صید سوی جو اتیاجت
متعاقب دو سه مرغابی صید
لقمه پاکست با این رد رهی
نامت از نوح تقا پاک مباد
چون تو نریع گدایان خورد است
تیره از زر که در کل پاک است

هیچ غم نیست اگر دزد و بیم
دانه زیر یکف آید خرمنا
بر که لاغر بود و سگ فربه
نان خود باشد و دو وغ زنی
سبحه باشانه می پیوندی
باشد ایت نامه دعوی بیتی
چون بدل اقتدت ارشد کره
زیره صد باروی از نا داری
بد نو سفره و خوان آراید
تف برین صورت و سیرت که تراست
نقش اخلقد و ملقوم بری
چند روزی کم بی دردان بیر
خاطر از وسوسه صافی کردند
اگر از شبهه خلیدی خاری
مردم چشم جهان آن تو بند
چشم و جان بر اثر ایشان دار

بر وصد که خدمت سوی پیر
باز را دیده پسینا بگشاد
صید را زخم فراک او بیت
ستا زین طعمه درین منزلگاه
بره بارت که شکاری فکن است
نیروی بازوی باز اندر است
هر که آلوده بچل ریگذر رسش

افکند رخنه به بستان تبیم
خاکاری بدراند دامن
ستا زین فرهبت ان لاغر به
به که از خوان شه ارو غ زنی
عقد تلبیس دران می بندی
صوفی وقتم و صاحب معنی
پا کرو هی رکوی ارشد بده
تو را دیار شوی سرباری
شربت و میوه بران افزاید
تف برین عقل و بصیرت که تراست
به که این زمره قوم خوری
با پیران و جوانمردان گیر
در ورع موی شکافی کردند
پاکشیدندی از آن گلزاری
گر ز تربت سوی دنی نگرند
گوش دل بر خبر ایشان دار
روی در قبله درویشی کرد
بر سر اهل صفا سرور بود
هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
گله از سر کرد و از پاکش داد
جا بنجا پر چنین است آنگیخت
همچو بخلایق کوتاه
بوده از جو ز و هر میوه رنست
باشد از دست ستم پر دازت
کی ز گل پاک بود آبخورش
زنم بر جرس حرص و طمع زرازا

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوای حق و طلب تحقیق
بمقام زهد

دیده بغیر تو حرامست حرام
هر که ز غیر تو شد بیگانه
میوه و رکن ز ورع جاسع را
بر وی آن میوه جان شیرین دار
سازد شیرازه آن جانهای پر
ای کلاه زده که از باغ الست
برده بر فلک غنچه بست
گل تو بی زین چمن و غنچه تو باز
غنچه تو بست ز زر گل چو کنی
با همه بزم ترا الفتهای
محنت زانست بد پیش و پس
آینه روی ترا آب زلال
تو رخان همه پوشیده نظر
کی سر دوتی مرقع برست
صوفی و مال پرستی نه خوشست
جه دوی کو همه جا وید آن
خلعت فاخر از اطلس کردن
همه سیخند و هیچی بیهند
کنده و پیرست جهان عشوه‌های
طره اتش حلقه زد و دست
خشم او را شرر از تیر بلا
دانه دام ضلالت خارش
بار روشناب دو نیمه دین
نیست از شیوه باغ نظری
مرا سکیست جهان جاه
متا رو بند اهل بکسستن

ورع از ترک حرامست تمام
ورع این نیست و دگر افسانه
هر از میوه وی خامی را
کی شود درد و جهان شیرین کار

نیست اصل ورع آن ماند درا
هر درخی که نه بارش ورع است
تیره دولت او سلخ تمکن
از دلش رغبت دنیی کم کن

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

باشد آن جامه نقدش ز رو جیب
شیوه فاخر رستی یکبار
بی اثیاب تو از سر طرفی
نازون فرق تو تاج کشای
لاله از بانگ قبا دوخته
شانه کش موی تو باد شمال
گشته منسوف دو سه خورده زر
ورنه دلقی که کرده ز رست
حال و میل بهستی نه خوشست
بعدف فاخره کر باشد خالی
خانه در قصر منوش کردن
تکیه آرستی بی هیچ تزند
دل صد تازه جوان کید و زکای
ترواتش صفا سکن حبر کچیپ
تراتش میل کشش خشم عیان
کنده پای خرد فلکی لشکر
ساعدش نیجه و رصد قوی تنین
کو بدیناحه چشمش نکری
کو فرود است نظرگاه امید

با غبان گرچه کند غنچه هوس
گلشن اندر رست از خار در
چشم نرگس تماشای تو باز
سبزه دار ز روی تو خوشست
گر نشسته نه ز دستت سیلی
طرفه حالی که ز رخیل تو هست
کاو بدیشی نغانی میان
یا مرقع ز سر رست پیروی داد
تعدوینا کو مردی صد هست
لذت خوردن و آشامیدن
زیر ران ابلق تازی راندن
همه رنگند برآینه دل
دل خورشید دلان خون گردد
ابرویش کمند کمانیست دو تا
لبش از ناز شو خندان
قامتش فارغی زین بستان
ساق او دولت پاینده
صد ضرر چند از و صد هنر او
چند از روی نهی درستی

حکایت آن خفتهٔ چشم بیدار که روح الله بسر وقت وی

گر نه غیر تو کند دیده نگاه
رسته از دانه وصل و طمع است
طعم آن میوه برد تلخ تمکن
زان اساس و رغبتش محکم کن
تا کشد رخت بسر منزل زهد
بجهان آمده دست بدست
قصد او جلوه گل باشد و بس
گر بکشت زر کشد و کاه نشست
نای ملیس ز نوای تو بسان
باد خرسند بمجلس گشتست
خورده اعضاش جو اشند بیلی
واندرین بزم طفیل تو هست
گر نهی برطبق عرض عیان
یا ز دل بدرزت پیروان داد
وین همه ف در صد صد هست
بابت خوردنش آزامیدن
بره و تیر غبار افشاندن
تا رسد از ینا بخل
تابان جبه و تن گون گرده
کرده از دو سه تیپسی بنیاد
تیر در رحم کمانش دندان
کلاه وجبه و برکش دستان
پایه پایه بزوال آید هم
وای آنکس که شود دغوا و
بجز از روی که جو جستی رستی
بخدا عز وجل پیوستن

بمیان روح که این صورت جسم
روزی از دل در راحت میزد
دیده بر تار و دید آن بسته
زو سر پای که ای رفته ز دست
صبح یوح جهان دفتر اوست
بر کرامتش ثنا خوانی کن
سر برآورد که بگذار مرا
تر و از زمن جهان جویان
نیدانند و نه شاد و نجسب
ای در رحمت تو بر همه باز
عشق بازان تمنای تو هند
گر نه بویی ز تو آید بمشام
بوی از باغ خودش ورقی
بر دلش نقش غم خویش نگار
تا چو سر رز بدار تر ند فوق
ای کرانمایه ترین گوهر پاک
سر خاک طلسم است و تو گنج
این کهر را چو شوی قدر شناس
باشد از ناوکی هستیت پناه
در خرابات که بانفس ردی است
بس بود وجه تو این زر روئی
چه بد از ناید کرد و حمیر
بد کفر ار چو کشتی نست کس
موی تو دویده بگرد آورد است
روز سر رات پیاپی عبا
بر پشت بوست ز گرم موارئ خشک

رسیده و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

گام در راه سیاحت میزد
گوش از نکته شنیدن بسته
بی بالا کن از این بایه بیست
تنو ضع بدایع کر اوست
بر رقمهاش ثناخوانی کن
نیست با خلق جهان کار مرا
سر جهان باسم بجهان جویان
بند بکس نه از او نخسب

دید در کنج یکی در خواب
ساخته در قفس تنگ وطن
دیده و گوش و زبان بگشای
نفس این لوح بخوان حرف بحرف
گفته این گفت بعیسی خویشتن
بایک سوی کشیدم ز جهان
گفت عیسی‌اش چو شنید جواب
همه مشغول عالم گو لی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

زهد و زیان بکالت خرسند
کس نبوید گل خوش بوی بباغ
لذت داغ خودش روزی کن
خاطرش بسته بد نقش مراد

گرنه بابت ز تو باشد نامی
داغ تو باغ دل ما کی بس
منه از دام هوا مابد شش
تکیه فقر رتبش بر تر ند

عقد دوازدهم در سر فقر که بیرقع سواد الوجه فی الدارین پاکش جهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

گنجی از بحر ازل گوهر سنج
بر سر رافت امید و هراس
دار و نت از زخمش عجب نگاه
خود فرقت کله ترک خودی است
سرخ رویی ز زر خواد گوی
بر سر خوان شه از سکه و شیر
کشتی تو جلد قدهای تو پس
خوش کند بیست سوی مقصود
بر تو خورشید ز ربت قبا
نعمت عطا ده از نامه مسک

هست گنج تو ز هر گنج فزون
نوفه کر وی از دولت خشود است
جون میان نوفه زنی تکیه مدار
میزند برکک آهیست
خشک نالی که شب از دریوزه
بانک لکش رفو ست دو تا
از شکاف از قدمت مضطرب است
شب وی خانه تو گلخن گرم
لب تو شرح تعطش کویان
چون بنفشه قد خود ساخته خم

بره بر گنج الهیش طلسم
خفته رخت خود او بجواب
طوطی ناطقه را گنگ زبان
تازه کن بر دل خود یاد خدای
بشنو از هر کی اسرار شگرف
در جوابش رخش جاده بدید
فارغ از عالم و عالمیان
خواب کن خواب که خوش نادت خواب
ترک کو ل که از مشغولیست
غرقه نعمت تو شیب و فراز
کس بسوی تو کشد تهد گامی
باشد از باغ تو بوی هوس
بگسل از هر سو پیوندش
سازش از ذوق فنا دل زنده
مرده خود بود و زنده فقر
وی بیک سایه ترین پیکر خاک
گو هر فقر در او ایمن به
چشم چشمه زره او دهد است
چشم بر برشته کش سوز نجار
گو زر دو زر دود و هیت
تک اری که کشای روزه
کنش کوی زده بر تیغ غنا
صدر نیختش از آن در عقبست
معد سنجاب تو خاکستر نرم
شربت از جام مشا هم جویان
گر سر افکنده نشینی در زم

بس فراقی چو گل از خنده بهشت
به که با خار و خس ایمن بستر
وان ز و پای منقش بهتر
در قیامت تراز وی حساب
بس بود بسته بخدمت کمرت
چون نظر دیده نهی دنیا ری
تا ز منقوش شوی بر خوردار
حیف باشد که بود از تو نهان
کسبا بابت بود بر ده کرا
بود مردانه زنی در موصل
همچو خورشید موسش در بام
رو بمحراب عبادت کرده
زر ده خورد و بخورد و داده جنت
کس فرستاد بوی کاسره زن
سر نکوت مکش ای سیم
شیرزن عشوه رو بجهر بد
همی ملک شود مال تو ام
خاطرش بد که با بینا بکنم
بد مهر شعله کی کیسه هر سوی
ای بسویت همه را روی نیاز
در دم بردم تو همه شان
خرقه فقر و فنا پوشیده
نیده جامی کرسک ابتسام
بیت از خوان غنا دیده چو
ای سگبار زار حسک کیا
بی ثباتی به وصد قا و صو

غافل از سرزنش خار درشت
مشت چون غنچه پر از خود و زر
کت بود زر به ببلو بستر
چو بدا ز مشتر بجای زر ناب
کو برش ست بهیان زر ریت
مشتی منقوش شود دیواری
بکن از پیش نظر این دیوار
آنکه بر باشد از وجه جهان
شیوه فقر و فنا برده ز دری

وست خال ز درم یا و دینار
شب ابسا سائیت از کلک جهیر
کنه ابریق سقایت بدست
از غم بی زریت جده و زر
عقد بیمان بکر کا بسیم
هر چه محجوب بس دیوار است
برده بر چشم جهان بین بسند
هر چه رویت بسوی خود کرد
مردی کن همه را یکسو نه

گر سراغ از تو ای همچو غبار
گر بود صفه تن نقش بذیر
وسته و نایژه واش و دیده شکست
سرخ رویی و بد بت در محشر
از رو تابیت درون بر زرد و سیم
دیده را دیدن او دو سوار است
هر چه بر دابت از آن دیده ببند
گر همه جان تو با شد بر ده دا است
وزره در فقر و فنا زن ز تو
سر جانش حقیقت واصل
یک در نور یقین مرد تمام
خاک در برده عادت کرده

حکایت آن شیرزن موصلی که بر در بانی موصل اخبار خواجه
که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

خاطرش فرد ز همخوابی جفت
درره صدق و صفا بادر و جفت
تن فرو ده بز نا شوهریم
وا او پیام چو آن قصه شنید
دست در سیم و بد اما ل تو ام
راه اقبال بر اینها سپرم

ما لداری بی زر کان و دیار
زادمی خود شستن نه سزا است
مدتی را به بستر جال
گر مرا کرشش نبد و شوی
یکبار ز بنهاجو عباری بخیزد
پایه فقر بود و اید من

در بزرگی و نسب پاک عیار
آنکه از جنت میراث خدا است
هر چه خواهی دهم از مال و منال
همچو خاکم بره افکنده شوی
وقت خاتم نغبار آمیزد
کی فتد بر دو جهان سایه من
سوی تو قید کی آرم روی
داغ بر دل تمنای تو ابد
خواجگی یافته ارتبدیگیست
کرد و در راه و فا تیز کی
خالی از داغ سکالش نبیند
گلی صبر بر دو شیرزن گفت
گر شود لاسبر باد صبا
چون نا کرد بغرور نقش بر آب

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

قسم لطف تو بر دی همه باز
داغ ای مرهم تو مرهم شان
در ره صدق و صفا کوشیده
همچو ایشان ز ره و فا کنیت
استخوان بشکسته از فقر به پیش

عاشقان کشته سودای تواند
رشته از خود زبر است یکیست
گردن افراخته از طوق یکی
در کمند تو فنا دست ببند
صبر بر فقر و فاقش آیین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از ما سوای رنج بردن است
و بر اکتساب مراضی پای افشردن

مردم از جا چو روی کشتی او
تا بکی کوی صفت بی سر و پا
سر نهد در ره چو گانی شاه
هر کجا گفت بکن دست کشای
لب به بندانی تا پیوده
گر نمون زر کرد و ن ساقی
رخشها زین سو چه بیرون رانی
تا که در لجه خون افتادیم
صبر کن همچو شکر با دل تنگ
تا نکرده ز صبوری خون خشک
آسیا را چو صبر کردانند
نوح از موج غم قوم برست
یوسف از صبر یعقوب رسید
عیسی از صبر بر انداخت کمند
صبر کن بر ستم بی خردان
هر که کان زر و پایه رسید
گفت ای یار ز صبر آید بر
بیهده ای کهی از رنگ وجود
گر کند کرد و شرابام نوحش
ور شود چرخ یکی خوبی بیچ
لب بدندان صبوری خاهی
گر فتد کوه بلا بر عاشق
خاصه وقتی که بود نا ظراو
شحنه گفت که بیا ری را
بند بر پای برون آوردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه

گر شود تنگ خود سنگین دار
بی جهی از خم چو گان قصف
گوی که بیجا ر کند در تو نگاه
هر کجا گفت بکن بار سبای
تا بکشش از زر نا فرمود
بگزین دایه بیرون اقی
نیست جز ماتم جاوید انی
همه زان رخنه برون افتادیم
صبر کن همچو که در دل سنگ
تا ف آهو شود نافه مشک
کاخ جان صبر بران شواتند
تا بکشتی صبوری بنشست
صحت از صبر با یوب رسید
ساخت جا تکیه این کاخ بلند
ز سید فو تبین از ار ددان
تکیه کوب چو بر سایه رسید
این بود تیز تو اصحو با الصبر
دیده روشن شود از نور شهود
بر تو اما ل و امانی همه فرض
گر از آن هیج بیارد جز هیچ
گره از دل بکشا یی
نیست دل کو فتکی ر و لایق

تا مبادا ز کشا بای زنند
همچو گو کر بکی صد میدان
آمدا ز شاد تا کن بسکی
رو بران راه که فرمود او
راست کرد ار تو قوی بیمان
نکند این دایه و سنگ محال
گردیک رخنه درین سو رادم
چند روزی بصبوری می کوش
نشود نی بجز از صبر شکر
تا بسر چرخ فلک کرد است
آنچه پای بصبر افشرده
شد و زان رایحه صبر جمیل
یافت از صبر کلیم ابد عون
احمد از صبر بر از رقیبش
چو غم از زخم که بر آب گشت
خاتم صبر که عالی گهر است
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز
وجه حق وجه جانت کرده
پای صبر تو ملغزد از جای
بر تو یکمو شود یا فت سلیم
شرمت آید که درین مشهد خاص
ور تو ز قفس ز جفا تیغ آید

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم
سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دنیا صبر وی در سنبه بیرون آمد

یک بر نا مدا ز و شعله آه
رخسارش و رطه جوا و برون

بس نزد اساعدش شاخ بلند
نیست امکان که رهی زان چو کمان
که دران نیست خود را بختی
نوش از آن باد که بهبود ده او
هر که دایره فرمان باش
خط معموره دین سو رشتال
سور فردوس بر او شد ماتم
باده تلخ صبوری می نوش
نشود سنگ جز از صبر گهر
صبر در روی روش مرد است
لاجرم پایه عالی برد ند
شکفا ند گل از خار جلیل
جامه در نیل فنا زد فرعون
ز هر شان رکبت در همچو ریشش
غم از آن است که بر جان وی است
عشقبازان من صبر قد طوبت
گفت شاید سر ابرده راز
قبله جان و جهانت کرده
نقد چشم تو بر غیر خدای
بلکه کردم همه چون فرق و دونیم
خواهی از کشتن تن رد خلاص
به که چون زخم دهان بکشاید
چشم آرا که خاطر او
مانده در حبس گرفتاری را
در سر چیع سیاست کردند
نقش یاران زد نان کرد برون

بکه های شده خنده استاره / لحن کرد سوالش کین چه جهت
زیر دندان من این درهم سیم / در صف جمع همی حاضر بود
شرم آید ز جز رنج ناکی خوش / اندر آن واقعه خندان خندان
سکه درهم صبرم تو شد / زد رقم سکه نو بر کارم
سرخ روی رسدم زین دینار / صبر اگر خنده که زهر این است

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

صبر با تو روش مردانست / از در قرب تو دوری مشکل
رخ بخون دل از آن مشکلتر / از کرم مشکل ما آسان کن
سرد گشت سراپرده ز نو یافت / زدا نقش گل از صفحه دل
عیشش از محنت دوری تلخ است / مپسند از دل غم فرجامش

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

کو بود لایح از آن پنهر خبیر / طرفه تو میبت که بی نقط و خط
دیده بابا نانو در منظر چشم / ابروان چه سیه بر سر آن
تا ز بیرون نرسد هیچ گزند / گوش بگشاده دهان از دو طرف
و اندرو گوهر احوال فکند / در مشامت زده تا شود ز بیم
کار ما را ایدا زو هنری / نکهت رانی بعد کارش
نعمتها را بزلال ابصری / تا بگیرد بکلو راه نفس
گره کارها بلی کم و کاست / پاک و ناپاک شود پیدا زیست
تشکی سازد بیان درست / ذوق تا کیست نیجه کشای
که بران نقمه راحت زنیست / نیست چون پای تو صاحب قدمی
با که مرد نوبهار انجمنی / چون صف اهل صفا سازی جای
عهد عزت نهدت زیر سرین / ز انوی تو شیر آخور کرسی
گر کنی روی در آیینه چو چپ / انجم زینهاتو برتو گفت
باشد از خیر تو بیرون / دل اگر بن برده بود دیده دگی

دری سیم کنید نیاره
گفت جا داشت در آن محمل سیم
پیشروی با همه بی باکی خویش
زیر دندان درهم جو جوشید
چون نهد تا قدود آن میعاد
کن از تلخ آن زهر خروش
ای شکیبا نه دل ما از تو
صبر با تو ره دل درد است
صبر تو قرب از آن مشکلتر
عیش گل زینت ظاهر ز تو یافت
کام جانی ز صبور تلخ است
تا شود مرغ زبان او شکر
ای کرا زبان نیایم تا فرق
صورتیات آن لوح میز
مردمان جشن چیک کرچشم
گروشان خار نژه بر چین بند
در صدف قطره نیسان قند
دست کار کوسکت وسبی
لقمه خایی و زلال انگیزی
دست تو کار گذار رجب و راست
کن او راحت احباب و رست
ناخنش زخمه چنگ تن نست
رو برین ره بسی کام زنی
بدولت جو شوی خاک نشین
آمد آن آینه شاهد غیب
شرح انواع عطای درون

بدر کامل شده چون بدیس
گر بدو چشم دلم ناظر بود
بس که در جبر فشردم دندان
که بصبرا اندر یک دینارم
عاقبت همچو شکر شیرینست
کافر کار شود جیشب نوش
از همه جبر خوش الا از تو
وز جمال تو صبوری مشکل
جای تا پشکه احسان کن
بنما نور دل از برده گل
که تلخی گذرد ایامش
کام شیرین کنش از شکر شکر
یکسر موی نه در نعمت غرق
زان نوان حرف رضا خواند و سخط
تا نع از آفت تیغ خورشان
تا شود درج گهر همچو صدف
میبد بوی خوش تا نفس نسیم
جاشنی گیری شیرین و ترش
طوطی جان نشود تنگ قفس
برد الایش چرک از بدن
گاه تسبیح تو انگشت نمای
گفت بمقصود رساند بدمی
وارد دست از مدد ساق بپای
یا بی از سر دل عرش قبر
ملتی از نعمت بیرون تست
نو بنو یافته پرورد دگی

علم و دانش همه پرورده او / و آنچه بیرون نبود از جان و تن
وز سر خوان کرم نعمت تست / گر چه از انبوه حد و قیاس
پیش صاحب نظران عین عطاست / نعمت این که خدا ساخت بری
از غم و حشمت و اندیشه تو / هر چه زین نوع کرا بر گروه آست
داشت این زهر ار ذکرت / قدر این نعمت اگر میدانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

گرد بر ساحل دریا منزل / سر انداخته فرو برده بکوه دیس
گم رکانی غم چون کوه گران / داد پاسخ که ز ناسازی بخت
زر رسیدن بهوس دست رسم / کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت
کشتی بود پر از مال و منال / برزد موجی و کشتی بشکست
بعد یکچا ه رسیدی یکبار / یا خود از کار که بود تب بر
ریگ است ریگی که رسیدی به هلاک / با تو گفتند که زین غم ز می
بهلاکت ز هلاکت رستی / این دم این گنج سلامت که تر است
خوشتر از افسر زرین سر تست / شکر گو شکر که زین دیر سپنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

یک نواله است از آن خوان بهتا / چون نواله ز نواست جدا
زان نواله نو اندیشه رسانان / گر باشش نکنی غور رسی
بسپاس نعمتش کو پا کن / روز و شب با نعمتش همدم دار

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

مسند ایمنی و عهد فراغ / کرده عالم کل منزل دل
مرگ را بین که چه پیدا کن است / آن ز پیدا دکنی بر سر کین
راه بازی و هوس پیموده / گر بدل ایت زینت بوده
در صف بیخودان آرامی / یاد کن زانکه رسد مرگ فراز

عقل و دین بر دگی برده او
باشدش مدخل آن رحمت تست
همین عاقبت از هر چه بلاست
نعمت این که دولت داشت نگاه
یک بلا گر آمده برت
ز ویکی علیب دریا کام
آروانه انداخت دامی ز نظر
دید مردی غم گیتی بر دل
گفت چندین بدل اندوه که چه
نه دل ساده ز نقش هوسم
گفت بد اگر که از آن و منال
شدی از هول بر آن تخته سوار
بر تو زین دایره حادثه ناک
یافتی ملک و ز مردن جستی
بیم ار کشتی بر مال دو درت
ای کشیده بکیهان خوان کرم
نعم و شکر بنعم هر دو درست
شکر گویان تراد هم زبان
گرچه جای بود از پیچکسان
بجمال نعمتش پنا کن
ور کشد بار و شکر ز طوف
ای دولت را سر نیو بیتی نه
گر بکاشانه نهی گاه بیاغ
چرخ را بین که چه پیداد فن است
تو تغلبت زمه اسود و
به که بی ترسی خوری و شادی

یک در آمدن و ریشست
واجبست از تو بر آن سکه و سپاس
قسمت از کوری و گوش از کری
نعمت عافیت از جمله بیت
خاطر از غصه چه می رنجانی
تا کشند تازه شکاری در دام
ماهی حکمت از دام بدر
تا ذکاء بر آوردش از پس گیتیش
کار رشد بر من دلسوخته تست
مانده شب و شکم از قوت و قوت
باره تخته است افتاد بدست
قاف تا قاف جهان زیر نگین
تا ز سر افسر شاهی تهی
عمر با رنج غرامت گر تر است
جز غم و رنج نه چندکه کنج
حاضر خوان تو الوان نعم
نشود جز تو این کار درست
زان نواله است جهانی نبوا
کیستی کی رسد از هیچکسی
بسپاس نعمتش خرم دار
زخم بر دل رسد از خنجر خوف
چون شب تت اندیشی نه
از تو تا عالم دل صد منزل
وین ز پیداد کنی گرده کمین
وز فرو حندی در بیت بود
کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

از تخته برندت سوی خاک / وز پلیدیت بآن تیره مغاک

بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک توانی و عمل

یاد کن زانکه ز آواز چه صور / شی شود بر بدنت شعله کور

همچو لاله بدر آیی ز کفن / یا دل غرقه بخون عریان تن

تابدت شعشعه مهر بفوق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران

نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ بر کم و کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرصه دهند

زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بافسرده روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا چو سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو یکبار دو راه

ره از آن سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن آنکه بر دهوش ز قوم / هیبت نعره وامتازوا الیوم

مجرمان را بتعب بردارند / محرمان را بطرب بردارند

صد از این واقعه هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش

بازگو کین همه مغروری چیست / در ره اهل خرد دوری چیست

گر غروری تو بکاخست و سرای / خوشی منزل و آرایش جای

بهر آدم ز جنان حور آباد / بکی و سوپه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بکنج زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا و قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانه نوح و پسرش / گرچه طوفان غم اندر سرش

ور بطاعت وری و تقدیس است / مایه عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکو کار انست / گر نظرگاه وفاداران است

هر کرا روی بمعبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی که غیب با آن حبشی مهیب

رهروی روی بتنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله‌ای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای

تف فشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پا بستش

روزی از دور یکی شخص عجب / شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی / که بعجم بر سر غارتگری

کو برایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی

گفت نی آدمیم من پریم / لیک چو آدمیان گوهریم

تو که مومن واحد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گویان جهان بیزارم

گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از کی او نه سکیت

شرم بادت که چرا زو ترسی / پای بگذاشته از بی ترسی

چون خدادان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلیست / لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تنها ز تو چون موی ز بیم / فرق وارا ز تو دلها بدو نیم

تیغ هیبت همه را در خون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سرپنجه

گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد

بنده جایی که در او نیست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخشی ور نه ببخشایی بر او / گر ببخشایی ای وای بر او

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن

عقب نشانه نوید و بیم در رجا که بروایح وصال رستن است و بلوایح جمال نگریستن

بصف اهل صفایش بنشان / بقدمگاه رجایش برسان

ای ز نسبها تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بآن نقطه درد

نه برین نقطه درین دایره‌ای / گرد این نقطه چو پرکار برای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این بر شده کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر زغمست / نامه شوی تو سحاب کرمست

گرچه کوه است گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود

هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از تیه فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال / بر وراند بانوار جمال

ور دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده برت / زیور گوهر خدمت کردت

بی توسل بکلید طلبی / بی تعبد نکند بی سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید / گر جوافتی بجهانی جاوید

بی سبب ساخته کردت کارت / بی درم سود کند بازارت

بر در دیده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لبی خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طوبی و زمین پهنایی

خاک تفتیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار

نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز بر زمین

سوسمار از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز

رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن تابش

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات

دام و دد گرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و ره بر خاطر / راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه این کرده نه کرم آید از او / نا امیدیت کجا شاید از او

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج / قرع من قرع الباب و لج

فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را از جهت پیر آتش پرست

هر گره برد بهم خاکیش / نزد تهمت بپاکیش

پیری از نور هدی بیگانه / چهره بر دوده ز آتشخانه

گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید

گفت با او اهب عزی بگرو / یا از این مایده برخیز و برو

پیر برخواست که ای نیک نهاد / دین چو در اشکم نتوان داد

با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفرآباد است
روزیش وانگرفتم روزی / که نداری دل ازین بد روزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای قبلهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را نه بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشنائیش چرا برنخورم
رو در آن قبله اجابت آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای غم و ماتم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپایی خود اندر بندیم / تو بی فضل تو چون پیوندیم
پس گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم / ور گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان گسسته است / تار امید بلطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ سستی ز دلش گردد کم
ساز از سستی آن کاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق نعمت آلاه وتقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از بی‌سببی قافله را
قافلهٔ بی مسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
برده روی مسبب سبب است / عشق پا برده ز دانا عجبست
دار خرما سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعمت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبودی بی‌روزی
یاد کن آنکه چه سان‌ها در تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت ناخواسته مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از لقمه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نقش پرست / کشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی هیچ افزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت ذره شمرد / یا بدریا زکفت موج ببرد
گر زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او بارتر از خود دیدی

هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / که نمی‌بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست / پیشه پیش آور هر پیشه‌ور اوست
سوی تو زد چو بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست سپر راه
در پناهندگیش یکرو باش / روی تاب از همه رو با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / یار جو پایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در مخافت کده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ ورد / ور مصلحت دید از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت ازو خاک نجف
با خود آمد که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از فرش راحت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف کین بخواب / که شنیدند بحربش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپه جستن سرش دوری
شبی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / کز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد ازان نکته و گفت
گر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدم گاه توکل دوری / قایمی بر قدم معذوری
مرد آگه نه بدل کی شکیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمده سست / هر چه آید تو از سستی تست

مناجات در روی بر باختن توکل آوردن و از آنجا استشمام رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و تو کل / خار صحرای توکل تو گل
جو را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون / سوی روزی رسنها بیرون
گر بی تشنه لب پر تب و تاب / چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی بر شاخ / ریزی از بهر غذا میوهٔ فراخ
مرد ره را جگر تشنه دهی / بار او بر کف شیر نهی
چون شود بر کف شیر سوار / تا نیاید دهیش از دم مار
جان جامی که درین کوی داست / مرکز دایرهٔ سیما بست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچهٔ آن چو شود نافه گشا / بمشامش برسان بوی رضا
ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در رقبهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گلی خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
منشی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پر چین چیست
نیش کو جور عده بساز / هر چه گویند ترا گو بی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گران سوز نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رتبه مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره برند از / گر رسد فرق کن ار شانه

بلکه آن پیش دل کار آگاه
دارش از دولت اقبال نوید
بر سرت اره بر دندانه
مشنو از شاخ نحس بوی بهی
گره از دل بگشا همچو نی
بند بر بند بود کار جهان
بند ایام گشاد تو شود
بنودش خواست دی تنگ قفس
دل وی از همه خرم گردد
هرگزش هیچ گزندی نرسد
در جراحت همه راحت بیند
تو هم ای غافل ازین قافله باش
رشته عفو جو یابی زعفو
پای بیرون کش ازین تنگ فضا
با ادب بنده از ره طلبی
بر ادب ورز که از لوث ...
خواجه را ساخت چو انس غضبش
متبلی زد قدم همراهی
بنده آن مژده بخش چو شنود
یاری آن مرد شفاعت شه
خواجه گفت ار چه بالابت زان خون
عفو من خواست برای دل
هرچه او کرد بصورت تحمل است
ای رضا ساخت ریاضت کیسان
قبله همت کار آگهان
ای رضای تو گل باغ نعیم
باغ ما شیفته شبنم تست

نیست چو کنگره افسر شاه
گل نیلوفر بستان امید
گر رسد فرق تو کم از شاخ
گرچه آبی بود از میوه دهی
گره بند نشستن تا کی
زین سوی پهلو که بود در تو نهان
سیر گردون بمراد تو شود
غرض آنست که خدا خواهد وس
رنج و غم گرد دلش کم گردد
رنجش از رنج نبیندی برسد
نخل را عین سماحت بیند
پای دل بسته درین سلسله ها
چاک دامن اگر از نیشتر نو
بارگی ران سوی اقلیم رضا

ور کند رنگ قناعت نیلی
ور نهد از شرر مشعل مهر
دانش از پرورش لطف ازل
تلخی میوه مبین و آسیبش
بکش از بندگشای سیلی
از مو سها جو ... سوخت
هر که دارد ز مرادات فراغ
هرچه آید بوی از بند و گشاد
با همه بندگی آزاد زید
هیچ شغلش نشود پرده هش
هر چش از رنج و الم پیش آید
مجرمی جایزه عفو طلب
گرچه این جایزه خوش جایزه است
کلک عفو که نه رضوان بمطاست

حکایت آن بنده گنه‌کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

سوختن خواست بداغ ادبش
یاری از بهر شفاعت جوای
چشمه خون ز دل و دیده گشود
گفت کای غافل بی اندیشه
گر بی عفو طلب کار رضاست
عرض از عفو رضای دل تست

رفت و با اشک ندامت زری
خواجه بخشید گناهش بشفیع
چهره از خون جگر گلگون کرد
از پس عفو گنه گریه چیست
عفوش از قول زبان حاصل شد
جو نه دل زکی ناخشنود

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

قاضی حاجت حاجت خواهان
هست بر سینه ما داغ جحیم
داغ ما سوخته مرهم تست

دل راضی بقضایت طلبیم
از سخط لاله این باغ کمن
شبنم جود درین باغ فرست

دست بیداد جهان از سیلی
آتشین داغ بجان تو نهد
تازه تر لاله صحرای امل
خور ازین باغ چو شیرین سیبش
تا برآید بخوشی از تو دمی
نی از بوالهوسی برخود بند
نامرادی ننهد بر وی داغ
باشد اندر همه در عین مراد
با صد اندوه و الم شاد زید
هیچ تلخش نکند روی ترش
نیک و بیک را برضایش آید
تا زنی دست بدامان طرب
جایزت نیست برین جایزه است
خط ازان حجت بعد و سخط است
کام زن شد بره بی ادبی
مرکز بی ادبی پا زد جای
کرد آغاز شفیع انگیزی
بخشش از اهل کرم نیست بدیع
دامن از سیل مژه پرخون کرد
کس درین خیال که تو ی گرنی نیست
برضا جوی دلش مایل شد
بزبان عفو کنش ار د بسود
لیک خشنودی دل کار دل است
رایض طبع رضا اندیشان
روضه چمن رضایت طلبیم
باغ را بر دل داغ مکن
مرهم لطف درین داغ فرست

بنده جامی که طلب کار رضاست
بنهش جام محبت بر دست
ای دلت شاهپر اوج عشقا
عشق پروانه شمع الست
خاک مجرعه ازان جام گرفت
کو بهر زندگی از عشق مطلب
عشق هرجا بود اکسیر گریست
عشق نی کار جهان ساختن است
عاشق آن دان که خود بار زر بلا
قبله همت آن دوست بود
گر دهد خانه زیرا من او
وانچه از دوست جهانش گردد
غم او شادی جانش باشد
گوی گردد خم چوگانش را
نشود در پنجه رند خویی او
خیره ماند چو جمالش بیند
هر دمش حسرت دیگر زاید
هر نفس صد نو از جور رسی
غنچه سان باشدش از روز تهی
گل همان در نظرش خار همان
نیست این قاعده عشق و وفا
چارده ساله مهی بر لب بام
بر سر پیر سر و کله کو شکست
داد هنگامه معشوقی پا ز
ناگهان پشت خمی همچو هلال
کوه اشک همه کان می سفت
لاله سان سوخته داغ تو ام

مانده در کش مکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش نشان

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال صفات و انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

داغ پروانگیش لم یزلیست
که درین دایره آرام گرفت
گنج یابندگی از عشق طلب
مس زخاصیت اکسیر زر است
بلکه با داغ فنا سوختن است
نغمه ترک خودی ساز دهد
هرچه جز دوست همه پوست بود
که سوی دوست کشد دامن او
برخ وصل نقابش گردد
نام او ورد زبانش باشد
سر نهد ضربت فرمانش را
نزدی جز برضا جویی او
لال گردد چو دلالش بیند
هر نفس شوق دگر افزاید
گر کند بر نظرش جلوه گری
دل بر از یار و ز اغیار تهی
نشود بهر گل از خار رمان
نیست این لازمه صدق و صفا

پیواری سپهر از عشقست
دل بی عشق تن بی جانست
مرده خوان هرکه نه از وی زنده است
کو نه چون زر عیار گواست
عشق نی دلق تعاد و حسن است
نه ره دولت دنیی سپرد
الغرض با دوست دهد هوشش
بود آن خار به از گلدارش
گرچه خود مردمک دیده بود
گر بدگرش گذراند همه سال
نزند دم جو بگوید که بمیر
ترک خشنودی اغیار کند
باشد از لذت صحبت رقصان
گرچه در سحر بود کشتی وار
کم فتد جانب ایشان نظرش
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم
برخ تازه گل و خشک گیاه
یا مکن بیهده از عشق خروش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کژروی خود از نظر معشوق راست پیش افتاد

شیوه جلوه گری کرد آغاز
دامن از خون جو شفق لاله مال
دزد و دیده گهر افشان کنن
سبزه وش بی سپر باغ تو ام

او فروزان چو مه و کرده هجوم
کرد در قبله او روی امید
گای پری باهمه فرزانگیم
نظر لطف بحالم بگشای

بر سر خوان رضا بنشستانت
سازش از نشوه آن بیهش و مست
جان تو در جسم بلاخورده عشق
گرم رفتاری مهر از عشقست
جان ازو زنده جاوید است
نیست دان هرچه نه روینده است
کانچه شد کهنه بود بود در وسخ است
بلکه نقد دل و جان سوختن است
نه سوی نعمت عقبی گذرد
شود از فرط محبت بندش
عین راحت شمرد آزارش
پیش چشمش نه پسندیده بود
نشنید دم بشیش کرد ملال
شود از جام اجل جرعه پذیر
برضای دل او کار کند
لیک شوقش نپذیرد نقصان
عاقبت خشک لب آید بکنار
نوبت افزون شود از پیری
نیز خار و گلش اندر چشم
نکند جز بیکی چشم نگاه
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش
چون مه چارده در حسن تمام
بر گل از سنبل تر سلسله بست
برد و با مشکل اسیران چو گم
ساخت فرش ره او موی سفید
نام رفت از تو دیوانگیم
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن سر جو دید / بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر برافکنده نظر / رو بگردان بتعابا ز نگر
که در آن منظره کل خسارت است / گر جهان از رخ او کلفت است
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او و او شاهم
عشق با زاغ جمالش نکند / هر که با شمع کرا نام برند
پیر بیچاره جوان سو نگریست / تا به بیند که در آن منظر کیست
زد جوان دست که داد آرامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کان که با ماه رسد آسیب / نیست لایق که دگر جا نگرد

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

هست دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس
ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ / برمی عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین حجکده مستان توایم / دست بر فرق زده ستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رسیم ز دست
گرچه در قند سیاهیم و سپید / از تو بی قندی داریم امید
به که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جای که بعشقت گرو است / ناوک کوشش او کند راست
پای دل مانده بگل ببندش / از دو عالم بکسل سوی خویش
رو بره دار ز او از کیش / کند پای پر از بار کیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش

عقد بیستم در شوق که کمندیست برارنده بکنگرهٔ وصال و زمامی رسانندهٔ بسر منزل اتصال

محمل عشق معاشقی کی دان / ربقهٔ شوق ز نامش کردان
ای دولت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راحت نشود / کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دور است / جاذب خاطر مهجور است
شوی کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد در آز
شوق بر قیمت نشین افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر یخ که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل آب / نشود کشته بصد دریا آب
هرچه سنگین وست دست کسات / از شوقت هوا و هوست
بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آهن هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از بست زباران جانی / سایه اش مایهٔ بی اقبالی
نه از وکشت امل آب خورد / نه زین تب نه ز دل آب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا آبشخور
چشمش از طلعت شاهد روشن / کنه در کاخ بطالت روزن
دل او برده کی بردهٔ آز / مانده در پرده از و چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان تنخه / زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا / کام پیمای پی نفس و هوا
معده غارت گر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر / رام باز مزهٔ رامشگر
زاژ خایی منزد اتش / هزل دستور لب خنداش
شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او بردهٔ صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان گشت تمام / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر بردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه بشکست ز نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامات قدمی / کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه بنداز وجود از مثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی هستی اش هم درشکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست / اندیشهای مقصود نشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاص جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط / زد پرا پردهٔ خلیفه نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی بردهکی بردهٔ ناز / چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل از آن کیس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدگر دور
مجلس آرای چو دیگر گون شد / بردکی را غم عشق افزون شد
بردهٔ نور ز بس پرده نواخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
کف صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم بدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل ز خود برداخت / بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعلهٔ شوق از دل آب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
کشت صد چشم سوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / رازگوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای پراسیمهٔ شوق تو ملک / سر بپیچیده ز طوق تو فلک
داغ بر جان و دل از شوق توام / بندهٔ داغ و سگ طوق توام
گر نه با طوق وفا تیس بکشم / در ره تو چو سگان گم ز سگم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر می از ساغر وصلت نچشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما / عزت ما و دگر خواری ما
باد در لجهٔ این بحر سراب / جای از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فکار / کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دولت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت باکی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید / غیر بین در دو جهان مه و
عشق شاه آمد و غیرت چاوشش / به که چاوشش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نبود راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / بکد الحرمی شاه مده
شاه چو شاه بگیر شاه برست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز ذلت برون کن
داغ شوق شهرت ازو دور کن

کمن آن داعیه چون بو الهوسان
گر بتالی رخ مهوش کسان

فیض همتش که جهان را عام است
حصر بر خود نه چه هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برد بغریب آدم

ان خود از وی نتوانست برید
لیک از ان شیوه کشید آنکه کشید

کرد از آن شیوه بر شوخی خویش
لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس تو غیرت که بدل
شوی از هر چه نه او مهمل

رشته مهر بد و پیوندی
باوی انباز دگر بیندی

نه که صد کس بوی انباز کنی
عشق بازی بهمه ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهوا داری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

گه سوی میر کنی روی امید
سازی از حرص سیه روی سپید

که کنی جای ز ایوان و زبر
تا شوی از کرمش جای گزیر

این همه قاعده کافر است
بخداوند شریکآور است

نیست بر شرکت کس رخصت ده
حکم لا یغفر ان یشرک به

جز که شرک از دل خود پاک نشوی
پاک شویش سوی پاک اوروی

مبر انجا دل آلایش ناک
صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون زند از غیرتش
کی سزد مرغ حرم خویش

جان که ناید بلب از شوق و نیاز
بالش کو که چه سان گیرد راز

دیده گر ز دل نکنی خونبارش
نیست شایسته دیدارش

دم بدم سوی نخون ده و خوش
بس طلبکاری دیدارش

هر که از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش کنج جو رنجی نکشی
رنج کش گر طلب گنج کنی

بی دلی داغ دلفروزی داشت
در دل از آتش او سوزی داشت

حکایت دیده وری که بچشمی که وقت وداع محبوب نه گریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

عمر تا مست لقایش می بود
بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوه دیگر می دید
وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ از انجا که ستم دین وی است
قطع یاران نه هم آیین وی است

خواست تا خانه بر اندازد شان
خانه در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری کرد
روز صحبت شب تاری کرد

بر جدایی دل خود بنهادند
بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده برداشت فغان
بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند
وان دگر ز آتش دل اشک نداد

چشم تر ناشده راز دمساز
تا نه بیند پس از ان طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی نگریست
اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد
بلکه دیدن بخیالش نکرد

بعد یکچند رسیدند بهم
ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفسی هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند

هر گز آن دیده بروی نگشاد
کامش از دولت دیدار نداد

ای ز غیرت رقم غیر زدای
زین صیقل

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

جلوه گر در همه اغیار توی
وز همه کشمه نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو
تا کی بر تو برد غیرت از تو

کرد کشم درین خانه بی
نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کی جسته بغیری پیوند
کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم
وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز
بدلش کن ز دران گلشن باز

رو بگردان ز در دوری اش
بجت اموز ز مهجوری اش

سوز او ساز فزون روز بروز
ز آتش غیرت غیرت سوز

وادی بعد برو کوته کن
بسر راه ده قربش ره کن

ای زده در صف ره راه قدم
ره فراوان تو تا عالم قرب

عقد بیست و دویم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع صفات خود تا غایتی که از صفت قرب نیز

روز قرب آمد و دوری شب تار
روز چون نیست شب گیر قرار

ولہ

دور ازین روز شب تاریکی
چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دمد دولت نزدیکی دست
با دب باید از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری
غم خود خور که بغایت دوری

پا کشان زانکه دم قرب زدند
نام خود بر در قرب زدند

پا کشیدند ازین رمغاک
رخت بردند ز مطمور خاک

بر سر آب نهادند قدم
بر تر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

یکیک اوراق فلک طی کردند
روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه
عرش را کنگره سان سایه

سر بدان سایه فرو ناوردشان
خواب در سایه که بایدشان

مدد از دولت سرمد جستند
طلب سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشودشان زا
قرب بر قرب فزود آنشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید
دیدن قرب نشد پرده در

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی
جز از ان قبله اصل آگه نی

برده قربتشان مدجا
فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک نانکه ز قرب آگاهند
جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند
هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا ان ز زوال انجامند
بدل اندوه و ملال آرایند

حالشان باشد از ان دیگرگون
دیده پر آب بود دل پر خون

چهره دولتشان گردد زرد
نفس عشرتشان آید سرد

شطه در رشته جان اندازند
شمع سان از نفسان بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذا النون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذا النون
ان بسا پر ز حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم
در حرم حاضر و ناظر بودم

ناکه آشفته جوانی دیدم
نوجوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال
کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد
که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست
کش چو من عاشق و رنجور کیست

گفتمش یار بتو نزدیک است
یا جو شب روز ازو تاریک است

گفت در خانه او هم همه عمر
خاک کاشانه او هم همه عمر

گفتمش گو دل و یکرو ست بتو
یا ستمکار و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کار گزار

لاغر و زرد شده بهر چه
سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری
به گزین گو نه سخن در گذری

محنت قرب بعد او بیست
جگر از هیبت قربم خون است

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

آتشم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد

مناجات در اشتغال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون رگ جان بیدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان
لیک دورند ازین وهم گمان

قرب تو گر ننهد پیش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس
مایه هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند
وز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور است
وصل جستن لیس مهجوری است

چیست قرب تو ز خود بهره بدن
دامن از کون و مکان در چیدن

رو رجای که ز قربت دور است
تیره گشته جو شبی دیجوراست

از فروغ رخ خود نورش ده
هر همی بر دل رنجورش نه

تا دهد بیر قرب تو رضا
درکشد روی بجلباب حیا

ای برافکنده ز رخ ستر حیا
هیچ ازین کار حیا نیست ترا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است

خیره چشمی چکنی اختروار
دل تو مزرعهٔ تخم وفات
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
لعل و زر باشد از آن حاصل او
بنگر آن سوسن شرمنده که چون
خیره چشمست بستان نرگس
خوی که از شرم نشیند بجبین
از نقود بصر نورفشان
ناظر ناظری او می باش
در مقامی که کنی قصد گناه
شرم بادت که خداوند جهان
چون زلیخا زن کنعانی
بازوی عشق بر او زور آورد
گردش از انجمن سدایی
دامن عصمتشان کرد رها
ناگهان جست زلیخا از جای
یوسفش گفت بصد گونه شگفت
سالها شد که هوادار و هم
گفت یوسف که نه قادر نظرم
ماندهٔ روی خجالت در پیش
چون نباشم خجل و شرمنده
ای اولی اجنحه مرغان خویش
کار آدم ز حیا شد سخت
صبحدم گرد درت کار سپهر
چون مه آورده رخ اندر کمی
گر بود حرص هوا را بنده
زن رقم بر ورق سادگیش

از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

نم آن مزرعه باران حیاست — نشو و سبزه ز بستان تو خضر
زان بسی نشو و نما دارد گل — غنچه کز شرم بر رخ بسته نقاب
منبسط گشته ز شادی دل او — لاله کز شرم دلی دارد داغ
از زبان نامده حرفیش برون — لاجرم در صف سوری و سمن
گر دهد جام پستان نرگس — زان سبب دیده اش از نور تهی
تازه رو باشد از او شاد و دژن — آنکه بر صفحهٔ تماشا شب تار
بیند از زه روی مور نشان — ناظر حال تو باشد شب و روز
حاضر حاضری او می باش — بو که شرمندگیت آید پیش
گر کند کودکی از دور نگاه — شرم داری زگنه در گذری
گر بود واقف اسرار نهان — بر تو باشد نظرش بیگه و گاه

حکایت یوسف و زلیخا که بر ده بوشی زلیخا پرده کشایی دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

جای در زاویهٔ تنهایی — شد حجاب از نظر اصنامش
میل نمّت به وثیم بها — شوق بستند ز کف هر دو زمام
از سر تخت طرب برده ربای — تا نشود مانع دیدار کسی
گر چه جرأت بسی برد نهفت — گفت دارم صنمی از زر ناب
روی بر خاک پرستار و هم — شرم آید که بس از حسن مآل
من ازین شرم سزاوارترم — تو ازین پیکر بی نفع و ضرر
دیده بی بیندیش ز دیدن خویش — من از آن پاک که نفع و ضر او ست
سر تشویر به پیش افکنده — این سخن گفت و بدر روی نهاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ستر خود ساخته از برگ درخت — شب ز انجم نظر افروخته است
اسکریزی بود از گرمی مهر — بنده جای که کمین بند تست
حلقه گشته بدر محرمی است — محرم حلقهٔ ارشس کردان
ساز از آن بند کیش سر منده — چون بشرمندگی افتاده شود

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

همچو خورشید حیا پیشش آر
تا شده ابر بر آن باران بیز
زان نقابست ز رو کوه باب
رخ رو گشته از آن سیلاب
شد بآزادی مشهور چمن
مانده بی خاصیت نور دمی
گر بود در رگ جه دربن غار
تو هم از ناظریش دیده فروز
گر تباهی زگنه خاطر خویش
پردهٔ عصمت خود در اندری
تو کنی در نظرش قصد گناه
مانده در دایرهٔ حیرانی
تلخی هجر در شور آورد
پرده غلقت الابواب بش
هر دو گشتند ز هم طالب کام
پرده پوشید بر خسار بتی
پای تا سر گهر و لعل خوشاب
بیندم فاش درین ناخوش حال
گر خود آراسته از گوهر و زر
بحر و کان برزو بر گوهر ازو
بر زلیخا در حرمان بگشاد
پرده از شرم تو زیر بر خویش
چشم خجلت بزمین دوخته است
در ره عجز سپر افکنده است
وز در پهنهٔ بار شش گردان
هر چه شرم آرد از آن ساده شود
حرف آزادی و آزادگیش

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود
سایبان حرمت چرخ برین
کوه در خدمت تو بسته کمر
گوهر حقه در از صدف
باغ صد میوهٔ خوش پرورده
همه بهر تو و تو بهر خدای
نیستی باد چو صاحب هوسی
نیستی خاک بنه زین مستی
از خسان سرکشی آزادگیست
چیست خس هر چه نه ساله آز
بو که از بند غم آزاد شوی
دست ز آلایش کونین بشوی
بندهٔ شو ز دو کون آزاده
ور ز موجبت که ز دات زبیر
زیر این دایرهٔ زنگاری
از همان خلعت عزت یابی
خارکش پیری با دلق درشت
لنگ لنگان قدمی بر می داشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند
در دولت بر خم بگشادی
تو جوانی بجوانی مغرور
خار بر پشت زنی زین سان گام
پیر گفتا که چه عزت زین به
سگ گویم که مرا خوار نساخت
داد با ان همه افتاده کرم
ای غمت مایهٔ ده شادیها
فارغت از دو جهان و دو جهان

نهاد نیست و ربقهٔ بندگی خلق از گردن کشادن

تکیه گاه قدمت کوی زمین — ولقد کرمنا تاج سرت
کان لعل زینت تو داده گهر — بحر هم نیز بکار تو درست
گر نهد غنچهٔ مرجان بکفت — ازلی مطبخ تو جانوران
نقل بزم تو مهیا کرده — هر چه زیر فلکی روشن
یکدم از زرقدهٔ غفلت بخود آی — بار کونین مکن این وضع بدیع
در میاویز بهر خار و خسی — نیستی آب جو آلوده دلی
قدم پیش بالا دستی — گرم رو آمده چون آتش تیز
بخسان سگی افتادگیست — باکی بندهٔ هر خس باشی
کش بهستی نه عوض بی بدلست — از همه بگسل و با او پیوند
بغم سگکیش شاد شوی — شاه فردا تست مشو بهده گرد
ترک آسایش کونین بگوی — پای بیرون نه از این پرده
لوحی از نقش تعلق ساده — سر برآرد ز زمین با دو مار
نشود دامن تجرید توسم — ور جهان شعله زند آتش وش
گل بود خار و غم زیر جاری — رونق گل مطلب از خارش

حکایت آن پیر خارکش که خار خواری کل عزت می کشاد و جوان رعنا وش که گل غرتش بوی خواری میداد

ای تو ازندهٔ دلهای نژند — کنم از جیب بطر تا دامن
تاج عزت بسرم بنهادی — حد من نیست شایست کنش
رخش بندار همی راند دوس — آن شکر گزاریش بگوش
دولت چیست عزیز کدام — عمر در خارکشی باخته
که نیم بر در تو بالین نه — کای فلان چاشت بده یا شام
بخسی چون تو گرفتار نساخت — بره حرص شتابنده نکرد

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

بر درت بندگی آزادیها — بندهٔ خاص ترا نیست پسند
نه عیان بسته حرزی نه نهان — جا کرده بسته خشک زمین

بدرت خیل ملک را مسجود
وحملناهم زرخش سوفت
بهر تو حیله ور و حیله گرست
گله گله بدر و دشت چران
هست القصه چه نوی و چه کهن
گر وضیعی بنود کار رفیع
در میامیز بهر لای و گلی
هر چه پیش آید از آن سر بکش
بندهٔ هر کس و ناکس باشی
به از آن گیش خود بند
وز دو شو بهر طلبکاری فرد
دل بپرداز ز اورنگ غم
نشنید لغیه تو غبار
وقت تو گرد از آن آتش حرص
مشو از بهر عزیزی خوارش
کرخ از عزت او بر تابی
پشته خار همی برد به پشت
هر قدم دانه شکری می کاشت
چه عزیزی که نکردی با من
گوهر شکر عطایت سفتن
گفت کای پیر خرف گشته چو
عزت از خواری نشناخته
نان و آبی که خورم و آشامم
بر در شاه و گدا بنده نکرد
عزّ آزادی و آزادگیم
بر دل از بندگی غیر تو بند
گشته در کوی فنا خاک نشین

نه شده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تا فتد روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از جود و حکمت جسم قبول
بر درت عزت خویش نهاده / در رحمت ز دل او بگشاده
بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
آنکش از منزل لی در دوش / رخت در کوی جوانمردی کش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خوش / می زنی کام دل از دانهٔ خوش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین سپس پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گر می چو پروردی مست / مردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز پی دنیا باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بدان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه وازدگران / چون تو پستی کنی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / پی آلایش ز آلایش خاک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود بردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / که بکینه میان داوری
همچو آن تختهٔ خاک از خس و خار / کز نم آب بران ابر بهار
کف پا را بنود زان دردی / پشت پا را ز سر آن گردی
ور بسوی داوریت افتد راه / به که با خود کنی از بهر خدا
بت خود در شکن ای خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بدل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / روی در هم مکش ار هم کیشی
بارکش باش ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست بر کش از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتوانند / گر دگر گریه کنان بستانند
تا توانی مکش احسان کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه ناخوش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از جور تو مگو داری / بدل کس رسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن حسن که پیوسته بهم / از پی وصل نشستند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر بالین جا کرد
زانکش تب ز رخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون رسماند / مانده بر ماه رخش تاب و ار
قرص خورشید رخش بر زده شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و بر رخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی می کرد / دردمندانه بیانی می کرد
کز من درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم بعد شکیبایی برد / وز کنم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم بنشستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می کرد / زن ز کوریش دریغی می خورد
آنکه زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پر آفات بزیست
مرد حالی دم بینایی زد / خیمه در عالم تنهایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
ماند از آبله در عین قصور / کف ازو رو گران غیرت حور
نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم
دامن خاطر ازو می‌چینم / تا نداند که من آن می بینم
در دلش نامد از آن اندوهی / نفعی‌اش نرسد مکروهی
بسراپردهٔ جاوید نشست / چون از آن رنج پری فارغ هست
فارغ از وهم و غم افزای هوس / کردم اقرار به بینایی خوش
وز حریفان بجوانمردی فرد / همه گفتند که احسنت ای مرد
غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست
جنبش راه نوردان از تو / ای جوانمردی مردان از تو

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
چو بسر نیست جهانگردی ما / چو بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت مایهٔ جانبازی یافت
سر تو بی خیل سرافرازی ما / جان تو بی سپر جانبازی ما
جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت می گذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بر خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دل سنگ و درون تیره / شد بر و بیهده گویی چیره
فیض نور یش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان با دروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ
این شایستهٔ هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قوی کن رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ ایشان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو ز فنهای الف لی نیکی / که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد بگذار / کز درآید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی او را سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزار فرودستی تست
اثر کذب بود هیچ کجی / یکی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب ز ندار کذب بعش / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق پسندیت دهد
وگر از کذب گزیند عملی / علم او شنید بدیمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / که بمرتبهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش سد کراصناف
گر برین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت فکند
بر فکند بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در و بوی تصلف باشد / داخل همت صدیقان کبر
در ره خدمت صدیقان میر / دامن همت صدیقان گیر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ نی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست

و آن نارا است ببرکت راستی وی بر استان پیوست

راه روی کعبه تمنا داشت | لیکنش از در ازو وامی داشت
کعبه اش بود سبلی مادر او | طوف می کرد بگرد سر او
نیک زن رخت جو زین خانه بست | ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد جو آمد شمار | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای | دررهٔ کعبه بیابان پیمای
جون ز ره مرحلهٔ چند برید | ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود جون راست رو و راست منش | شیوهٔ راستی از دست نهشت
کف در جیب بی توشهٔ راه | نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان | هر چه داری بکف جیب نهان
بسته از او بیکایک بشمرد | بو سها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو آم صید تو ساخت | آهوی دام و سگ قید تو ساخت
لبش با لحاح و نیازی غالب | ساخت بر مرکب خوشش راکب
گر بدین راحله ره راکش سطی | کرمت می رسم اینک از پی
سالی دیگر بجهان دست فشاند | در پی او بحرم راحله راند

مناجات در اشتغال از صدق با خلاص

هر دو بودند بهم پیرو مرید | تا اجل رشتهٔ صحبت برید
ای ز نور تو علم صبح سعید | صادقان را بتو چون صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم | جز بمهرت ز ازل نازده دم
باکی جامهٔ جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن | تا شود زان نفسی ما روشن
بر ساییم بروشن نفسی | تا کس از مقامات کسی
هست در کس نکشش نقش پرند | جامی از پاکی خود کله مند
مده از کرم روان آسایش | برهان ارکی و ناکسیش
گر چه رای بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بجود رسته که جون شاخ گیا | می دهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن | جون هواییست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس
جون هوا آید جنبش کم کن | کوه پیمان با زمین محکم کن
ور خدا خواندت از سرگرانی | بر هوا پا نه و در راه درآی
دام ازین وادی خونخوار کش | دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکرویی کن | خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین پی روزی نان را | گزنی خلق پرستی حق را
جون نباشد نظر کس سوی تو باز | دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه سجده ز جبین | گزنی دانه برد سر بر زمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری است بود | نه بدل هوش و قراری بود
ور بود همچو تو بی حاصل تو | که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند پس تو سجده شناس | همچو در کاه سرکاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رستی از چشمهٔ اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن شرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی جو زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نا دادن | دیده بر جور و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان عمله یکی | تافتن روی ز هر دو و شکی
گر برین ره بچنین اخلاص | باشی اندر صف مردان خاص
خطبهٔ قرب بنام تو بود | جرعهٔ وصل بکام تو بود

لهو تو چند شود سهو صواب | نزل تو پایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی | محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص آمین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت می کرد | یکی از وجد شکایت می کرد
یکی از ناقه و محمل می گفت | یکی از وادی و ساحل می گفت
یکی از عشق نکویان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد در آن منزل آن قوم قدم
بعثون ادبش راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
بند کاشکی دعا می خوانند | سخن از حمد و ثنا می رانند
طلب عفو گنه کار بهشت | بر لطف عفو زاری بهشت
او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان می کردند | با هم اسرار عیان می کردند
او بتقلید همه زاری گفت | گوهر اشک بمژگان می سفت
یافت در باره وی حکم دعا | داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از خوف دور | جرم او عفو و گناهان مغفور

مناجات در اشتغال از اخلاص

گرد از اخلاص تقصیر بری |
ای ز همت دل عشاق دو نیم | خط مخلص تو را عظیم
وای مخلص که آید پیش | خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص خود از کاست | نقد اشراک نه از در است
کار مخلص همه تقصیر و خلل | گر او تا نه بنج است بدل
گر مخلص وی و فتح رتبت | گر او ست بنح تو درست
لی تو جای تنی امد بی روح | بر تن ای روح فشان گنج فتوح
مر کارت که ز وی ویران کن | همچو گنجش بخود آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند | تا قدم در حرم خاص زند
داد در سایهٔ انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا بستش | گو بهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گیر تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مبند | از هر انگشت برای دو سه بند
دست بسته بود از مرد درست | بهر آزار درم جویان مشت
مشت بر زر که نماید مدخل | مشت بر گرده بود در سایل
کف بی جود وی از خوی نه خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای | بر درم جو در راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق | خرج کن همچو گل او را بطبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل کرم
بین کفت را که پشتی و کمی | قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و لال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش | می دهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که برا رسیم و زر است | بر میان تیغ جو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مبند آن | جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک سپر | کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب | ریز بر خاک و بر او خوش سحاب
بار فقر از رمکی از یکی تن | بار منت منهش بر گردن
گوهی از فقر اگر آید پیش | کاهی از منت از آن باشد بیش
چو عطا بخشش خدا اندوس | پیر کردانا نهد منت کس
در کرم حیله گری پیش منه | جو در ارکه ندری بیش منه
چیست چندین غلوت و جبروت | پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه پیشه از کان شنید | کاسه کرم تر از آن که دمید
هر زر و مال که بخشیده دهی | باید از وجه پسندیده دهی

بستم بسیم ستانی رکپان
تحفه کر کسب زنا نخشد زر
بالت از دزد بتاراج افتد
می دمد سبزه و گل صحرا را
نی و نقل سگی یا ور پیش
هرچه بخشی که بگیری دگری
صید کردانه که می افشانند
فیض جود است بهشت ور از
ور فتد زو دو صدت گنج بکیسه
ان عرابی شبه قانع وسیه
ناگهان جمعی از ارباب قبول
خواست مردانه بمهمانیشان
عذر کفتند که باقیست هنوز
روز دیگر بکرم ورزی پشت
قوم چون خوان نوالش خوردند
دور ناگشته هنوز از دیده
گفت کین چیست زبان بگشودند
کای سیهمان خطا اندیشه
داده خویش ز من بستانند
داده خویش کر فسد و لدست
ای که لب تشنه احسان توییم
نظر لطف برین کشتی دار
برده ظلمت را بگشاید
بر سر خوان عطایش نشانان
بینش ده که ترا بشناسد
ای که بسته بصد حرص چو مور
خرمن هستی تو شد جو جو

تا کی خوان کرم پیش خسان
نخل صد بار ز جودش بهتر
بر کنی در کف محتاج افتد
می کند ابر روان دریا را
مطرب و شاهد و شمع آوریس
ان نه جودست که بیعت وشری
می کند حیله که جان بستانند
بهر نفعی که بوی گردد باز

نیست لایق تر ازین هیچ کرم
جود او دود شرارت سرا
ابر باید که بصحرا بارد
دل فاسق که بزر شاد کنی
ظلم ظلم نور زر یافته است
تخم ابلیس بود دانه بدام
همتی ورز دریکاخ میز
بر عطا صیت و ثنای مطلب

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

شتری برد بقربانیشان
خیری از داد و دوشین امروز
کرد محکم شتری دیگر گشت
عزم رحلت ز دیارش کردند
میهمانان کرم ورزیده
صورت حال بدو بنمودند
وای لیمان حاست بیشه
بس رواحل بره خود راندند
وان عرابی ز قفاشان بکشید

روز دیگر ره تشنه سپرد
کف حاشا که ز بس ماندهٔ دوش
بعد ازان بر شتری راکب شد
دست احسان و کرم بگشادند
آمد آن طرفه عرابی از راه
خواست بدره بکف و نیزه بدوش
بود میهمانیم از محض کرم
ورنه تا جان برود ارتنشان
ای محیط کرمت عرش صدف

مناجات در اشتغال از جود بقناعت

بسلامت برسانش بکنار
صفوت گوهر ما را بنمای
دار از گرد خطایش نهان
نعمت را ز بلا بنشاند

خیمهٔ ما بسوی ساحل زن
جامی از هستی جود گشته ملول
بگر اندوه وی و ساکشکن
کر خدمت طاعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بزیادتی نگشودن

گر کسان بارکشی دست ستم
بخل او بخل سعادت ثمرست
زان چه حاصل که بدریا بارد
مجلس فسق وی آباد کنی
ظلم را نبع زر اندود بدست
نیست بر گرسنه مرغان انعام
همچو خورشید ببخش و مستیز
وز عطا خواه جزای مطلب
بازده ور چه کشد بار تنگ
در یکی بادیه شد مرحله گیر
شب در ان مرحله کردند نزول
بهر ایشان شتر دیگر برد
دیگ جود ایدم امروز بجوش
بهر کاری ز میان غایب شد
بدرهٔ زر بعیالش دادند
دیدن بدره در آن منزلگاه
ور نه قوم بر آورد خروش
نه جو ازد دینار و درم
در تن از نیزه کنم روزن شان
عرشیان در طلبت با دیگف
کشتی افتاده بطوفان تو هم
صدف هستی ما را بشکن
دارد از فضل تو امید قبول
بندهٔ پر شد ازادش کن
افسر عز قناعت بخشش
وای تو گر بری ای حرص کور
بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود صبح بدانم حالت
حرص در جان تو چو پشه کوش
صاد کز سلک حروف زری
دولت از آز بپردار که هست
حرص در کن کمن دین همراست
گل که از خاک قناعت خیزد
ان که زر بور گوش خود ابت
گنج خالی ز قناعت رحس است
کم کر زدیک بکار سازد
هرچه دادند بان داد بساز
گر عنان سوی قناعت تابی
نیست جز قاعدهٔ پنج دی
می شد ان خاصکی شاه بدست
تره کاری ز قضا بر لب جوی
زان تره هرچه همی شد در آب
تره تو که نه نان دیده نه دوغ
دسته تره که بر خوان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری
گر چو ما راه قناعت سپری
کر خدمت شاهیت چو کمند
پیش شمشیر افکنده سوی
ای بزدان غنت شاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو هم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت
زان گرفتار صنایع نشویم
بارش از راه بمنزل برسانان
ز آتش عشق شرارش بده

دور گردون چو کند پامالت
تا بر خرمنش رسد آفت موش
نافه ختمی است تهی از سری
های از آز گرفتار شست
حرص در کشمکش خود خطر است
نافه در ناف ریاچین برد
وین خریه عمر ابداست
هم قناعت که قناعت کنج است
بهر زر بسیار که دور اندازد
سوی نا آمده کردن منواز
زندگانی خوش ان دم یابی

در کمین خانهٔ دوران دو رنگ
گرد و عالم زبر و زیر شود
چند در از سوی عمر چپل
خاطر از آز تهی کن که مدام
گلخن حرص بود تیره و تنگ
گر لایقی از وی که بدست
فاید قاف قناعت عنقا
دنی کم گر تراهست ببند
قانع از رنج طلب آسوده است
در قناعت گر ترا دست رسست
هست زیر فلک گردنده

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

طعمه می ساخت حکیمی لب آب
نه بدو کار ترا هیچ فروغ
پهلوی بره بریان بودت
به ز هر تره که لی بره خوری
تحکمگاه قناعت گذری
نکند گردن اقبال بلند
به که پیش چو دی بنده سوی

خاصکی گفت بدو کای سره مرد
گر چو ما خدمت شاه شوی
لقمه تره که بر خوان بودت
گفت با آن خاصکی ان مرد حکیم
باشد از خوان جهان تره بست
شاه از خلعت شاهی برون
در دیاری که ز فقر آبادی است

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

دل ما عز قناعت ز تو یافت
گر تو جز هم بتو قانع نشویم
رخش از موج بساحل بر ران
بر در قرب فرازیش بده

حرص ما بر تو ز حد بیرون است
جامی از حرص و قناعت رسته
شعله در خرمن پندارش زن
پشت گرمش که ندید ست سکت

زخم زد بر دل تو گر پلنگ
دیده حرص بگل پر شود
چیست زین عمر درازت حاصل
مرغ را از کند بسته دام
کن بکلبه از قناعت آهنگ
ال لاسعد از وی جرست
نیست جز فاعت انواع عنا
چون دهد دست بدان سوخرسند
طامع اندر طلب بیهوده است
گر همین حجت نفس است بست
قانع ازاده و طامع بنده
از طمع بند کی همچو خودی
بر کناری تره زاری بلند
بود ازالوده کی گل تر سوی
کس ندیدم که بدینسان تره خورد
صاحب مرتبه و جاه شوی
پهلوی برهٔ بریان بودت
کای زجاه آمده در جاه ستم
خوردن بره نخیند سوست
نیست چه چون تو یکی مرد زبون
بند کی خاک ره آزادیست
بند تو بندهٔ و آزاد همه
بندی و بندهٔ فرمان توییم
هرچه گوییم ازان افزونست
در ره محل طاعت بسته
سکه بر صفحهٔ دینارش زن
بلکه کوب تواضع کن بست

عقد سی‌یم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

داری از دیدهٔ خورشید دریغ / صد سلام از شنوی از لب تیغ
وین چه طغیان ضلالت که تراست / نه ز چشم سیه‌ران نظر است
از همه در بطر خویش تهی / حکم بر عاقبت کار بود
نه منی جوی و منی گیر چو زن / هست اصل کهرت ما منی
کت ازین باد شود گمره چراغ / راه بیرون ز بصارت مسپر
حیبش از نعت امانی خالی / پیش حشمت چو شود تیره نگاه
غیر بار بچه شب مه و زیر / وای تو گر بکنی کاسه‌ای
رسته جانت گلوپیچ شود / به ز خود بین همه نیک و بد را
بوسه زن پا که بهر جای نهند / مرده کش منزل عاری است
شاخ پرمیوه شود خم به سلام / چو تکبر ز لعین بزد سر
مژده باب علیه و بدی / سرفرازی مکن ار کیسه بری
شور دعوی گریت زآنچه نمک / مفلس از جیب تهی کی لافد
سر نگونی ز پی نفس عاجیست / سگ بی لقمه چو دم جنباند
کر برو بهر طمع چند رگ / هر تواضع که بی منفعت است
گر همه حاتم طایی باشد / سره گر خواند کی ناسره است
تا نه بر تو سخنی نا سر بست / ز اول و آخر خود یادی کن
نکند آن شو بعینی که چه / گر چنین نامهٔ خود برخوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

وز تکبر علمی می‌افراشت / عارفی تشنه دو تا در ره ده
پند بسنیدهٔ پیران شنو / این روش نیست چو خوش منش خدای
بانگ برداشت ز نادانی و گفت / کای ز گفتار تو بر من باری
کز ازان شستن تو بت نو آب / ار شکم تا بکنار آمده
کرده پنهان یکی تیره مغاک / بر تو آن برده بنوش ار بدر خر
روز و شب کار تو سرگین کشی است / تخت را انتشار گوهر در
لب گشادم ثنا ساکریست / از من این نکته فراموش مکن

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز منت نهی پا بر زمین
می‌روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشته ز منع / بعلیکی بگشایی لب خوش
این چه جاست و جلالت که تراست / نه ز بابت با سران گذرت
برا ز خویش و ز جز خوش تهی / جز خدا زان که جز دار بود
شو چو مردان منی از خوش افکن / تا کی از بد کدی او وسی
باد پندار برون کن ز دماغ / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / لعب شطرنج بود شاه شاهی
ناید ش صحکهان پیش صنم / بحقارت نگری ناکامی
دین و دنیات همه هیچ شود / در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند / پشت خم خاصیت بربار است
شاخ بی‌میوه کشد سر تمام / شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفا داد خدا / کر بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک / بسته چون عوج بود نسکافد
سر نهادن که نه از بهر خدا است / عاقل از آنه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دم سگ / از خسان آنچ تواضع صنعت
طمع از خلق گدایی باشد / سرفرو کن نته تو برمنت
کانچه کنف او نه تو ز بهبت / خویش را هم بخود ار شاد کن
وین نه ما نیز به بین که تا چه / بار نامه بس ازین نتوانی
محتشم زادهٔ از نخوت جاه / می‌خرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی برمی‌داشت / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / بارکش بن روش نا خوش رای
طبع او از سخن بر آشفت / تا شناسی که کیم گفت آره
اولت بوده یکی قطرهٔ آب / از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشیست / چون شکسته شکم ار سرگین پر
گر بخود دیدت سناسا ورست / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در اشتغال از تواضع بتحلم و مدارا

بر درت روی مذلت بر میش / هر که خود را برت خوار فکند
مکنت کارگذاری ار است / تا بخود خواری خوارت چو ستم
خواری گر تو سبکباری ماست / جامی از عزت و خواری رسته
سایه بر کبر نینداختش / نیستش جو بر از کبر کلاه

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

تو حسک خود از آن سیخ خته / خار خشکی که ز تو صد خرمن
در ته پای کش ار سرکش را / دهن از گفتن بیهوده به بند
بر زبونان بلد ر تیغ زبان / هر زمان بهر کن ار پر کین
پر مکن مشت ز بیدادگری / لب فرو بند بدان دست ستم
می‌بری زخم بدندان و لگد / خشم کم کن که بود روز جزا
دوزخ ابلج سهام سر است / رویت امروز به پیروزی کن
می‌رسد بر دل از آن تیغ و ستوه / رود ار آن کوه کن از موج غضب
صاحب حلم چو کشتی ثابت / روز طوفانش چو کشتی شکند
قدم سعی بر و فرسودی / هر چه کردی بنشیند خدای
ز آتش قهر میفروز آخر / خورده بر کم خرد آتش بکمر
وانکه نیدت بهند ار دستش / سکی اندیشه بد اندیشان باش
باغ خواه ار داغ دل از آزار / پیشه کن عفو کوبی و جوشی
بهتر ار کش کمش منتقمی / کینه خواهی روش احسان است
خارج از دایرهٔ انسانی / هر دم از دیو پریشان سوی
اندرین معرکه داری تک و پوی / دیو افتاده ترا در دنبال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطانی که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

هیچ برده نپیش دست تافت / روزی از خاک درش سر برزد
بر در و در زدن او بی حیثیت / گفت من عیسی‌ام از چرخ برین
دیده از بوز دوی افروخته‌ام / کر بمان تخت آورده است

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود پیش تو نا / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه راحت و خواری ار است / از کسان مست عزت بکشم
عزتی کان نه ز تو خواری ما است / کمر شکرگذاری بسته
گر تواضع چو سرافراختش / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش
ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته / شود از نیک سرانش روشن
آب حلمی زن این آتش را / لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار کمش تیغ زبان / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تن آزرم زنی / بارکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چران چند ز حد / ترک خشمت پس خشم خدا
ساز دارد ست بگیرد سپرت / بهر فردات سبب دوری کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه که کشته بهودی / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز لطف / رنج نیکان و بدان پیش بگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / بگذر از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / هر که احسان کند انسان است
مشوار ورزش با احسانی / وز غضب سخرهٔ شیطان سوی
همه تن پای شده همچو گویی / می‌دهد گرد شت از جا لکال
راهبی را در دل ز دم دنیا / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند جو راست سات / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دیر وی آموخته‌ام / خالی از فایده کاری کرد است

در بی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین زوی امید قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تسلیم
از خطا هر چه پرسی و صواب / گو همت بر نهج صدق جواب
گفت اگر مکر تو آگاهم من / گف و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت مجال زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روی عادت و خو / برسمت یکدو سخن راست بگوی
کز در حیله در دیگر شکست / که برین طایفه ات باشد دست
گفت از ورکه از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان گم گردد / پشت دینداری ایشان خم گردد
همچو گویی بکف نوزادان / یک بیک را زد و بر دستش دان
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسانست / جان ها در تن از آن رقصانست
زان نوا مست سماعند همه / جسم و جان کرده وداع همه
در سماعند چو املاک و ملک / دوران بشر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانست / نه سماعست که سرگردانست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را لگدکوفتن است
جامی از دست خود از دست شده / ور لگدکوب خود از دست شده
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه دهست / بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابروت راست بهر موی گره / هر گره بر رگ جان عقده بنه
لبت از نکته شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون صفا شکند خوی ترا
نامده تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر زند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی ترش روی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آسایی / در شکر خنده روان افزایی
پر گره رو چو شب انجم چند / لب گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دور است / جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می کن اصلاح مزاجش به مزاح
جد بود پا به سفر فرسودن / هزل یکلحظه براه آسودن
گرنه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج در رفتن از پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ / برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
موی بادام که گردد خورده / به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزال که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال

صلی الله علیه وسلم

صلی الله علیه وسلم

صلی الله علیه وسلم

روز محشر که بهشت آرایند / رستاکاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد از آنکه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پرغصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه هر کهنه عجوز از نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه به تودد و تألف

اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال جوانی بخشند
ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
یاد دیگر شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشکفته
می گشایی بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاک پستی ز تو فتادن از تو
تا در خلق به بندی بر ما / فتح بابی بپسندی بر ما
جامی اکنون نه خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف عز حضور
تیر بی یار زبان سان نگرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو فارغ نشود / جو پدید از تو فارغ نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نوبت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تألف که شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش بگریختن

ای ز خود ناشده یکلحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / چون حرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصلت به رخ او بستست
گرنه همچو الف تند بهیچ / از سبق یا مکان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستی کشند / بره طبع بر پستیت کشند
بسته کنگر همت سرکش / دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از عمر خوش آید بر یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان دمکی آموز بود / جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گرد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کن آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هر چه به پی پسند
به از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک انگار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان به مروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با وجود آن شفقت ورزی کن / یافتی مرک بیامرزی کن
در خطاشان بفضیحت مشتای / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کی به نیکان رسی از ناکسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم با یکدیگر شدند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / از تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند — برگشادند سوی خاک نژند
آب جویان بیک بوی شدند — لک لکان با طلب جوی شدند
دید کابناریشان در لکی — می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بکلام — که گزیدند بیک شاخ مقام
بس دو خویش بنسب همخانه — گر نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسبت است — قرب ارباب ادب از دولت است

ای دل و دیده صاحب نظران

مناجات در تقریب سماع

از خیالت بجمال دگران

روی در روی تو باشد همه را — بار پر کرده بسویت گذرند
چشم دل سوی تو باشد همه را — همه جا بر تو رویت نگرند
بهوای تو نشینند بهم — گر از آن بوی و نوایی شنوند
بتمنای تو پیوند بهم — هر نوایی که بجایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند — دامن از میل جهان افشانند
با غمت دست در آغوش شوند — آستین بر سر جان افشانند
بنده جایی نه از آن نعمت — خوش شه چینی دمش از خرمنشان
لیک در دامنشان دست رست — مکحل دست وی از دامنشان

از غم زرق و ریا پاکش کن
ای درین خوابگه بیخبران
سر برآور که درین پرده سرای

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن است نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

در ره صدق و صفا خاکش کن
بیخبر خفته چو کوران و کران
می رسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه نواز — از نوا گشته جلاجل زن شوق
قمری از سرو سهی زمزمه ساز — فاخته جز دف کرده ز طوق
لحن قوال شده صومعه سر — داده از منزل مقصود نشان
نه مراد از دم او چیست نه پر — مطرب از مصطبه در دلکشان
بادنی بر دل مستان صبوح — کودک اساست برآورده خروش
فتح کرده همه ابواب فتوح — عود خاموش ز یک لشکر گوش
چنگ با عقل ره جنگ زده — پیکی کاپه شده مست رباب
راه صد دل بیک آهنگ زده — تا بکاسه شکسته ز شراب
پیر راهب شده ناقوس زنان — کرده بر خفته دلان پرده دری
نوبتی معرکه بر کوس زنان — بانگ برداشته مرغ سحری
موذن از راحت شب دل کنده — کوه در رقص از آن صوت و صدا
کرده صد مرده به یا حی زنده — چرخ در گردن از این بانگ و نوا
هرگز از جای نمی خیزی تو — بشتش از بشته ارز ثقیل
الله الله چه گران خیزی تو — هیچ دانی چه گران باشد فیل
زیران بار گران جان داده — یا بدش از بشه بباری کم
بسته بر پشت ز بار افتاده — گر بسنجد خودش با تو بهم
ساعی ترک گران جانی کن — گام زن بسوی کشور گل
شوق را سلسله جنبانی کن — نخل از پای خود این لنگر گل
آستین بر سر عالم افشان — خاک در خرمن سالوس انداز
دامن از طینت آدم افشان — سنگ بر شیشه ناموس انداز
هر چه بندست بکش از وی پای — بجه از جیم با بانگ سماع
هر چه جز دوست تهی کن زان جای — نغمه جان شنو از چنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند — دامن افشان بر جاه و جلال
رو نهاده بکمال از نقص اند — تو هم از نقص قدم نه بکمال
زین سرود بهایم تا یم — دیده را پیر نه بیخوابی ده
تو ازین گونه غنایم نایم — خواب بگذار که بیخوابی به
حیف باشد که بان جثه شتر — زان صدا چون دوبه خالی ماییم
باشد از لذت این زمزمه کم — تو مدیح دبدبه انسانی

صوفی راه یقین می پیمود

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدا اشتران وی را هلاک کرده بود

با امید آن توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب
یکشبی زنده از حی عرب

اندرش در ره آن بادیه پیش — ساختش شمع سیه خانه خویش
گرد در ساحت آن خانه نگاه — دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای — قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید — پیش مهمان بتضرع نالید
گر بود خواجه من اهل کرم — زند جز بره لطف قدم
تشنه و سیر روش احسان را — نکند رد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من — رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد — وز پی طعمه او خوان آورد
کف انگشت بخوانت ننهم — تا ببخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نخست — در هنرها در و در شکل عجب
کوه کوهان همه و دشت نورد — بشته بشتان همه و صحراگرد
کرکدن وار بسی نیرومند — فیل کردار نو مند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد — چون ارم پیکرشان فی ذات عماد
از سفر واسطه روزی من — وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین منزل — گرد شان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید — تا بیک روز بدین جای رسید
بار ز شاخ بگشادند ز هم — بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه رهم — جز بصحرای عدم نیست سرم
گفت صوفی بخداوند غلام — کای بدلجویی من کرده علام
مستم از وصف خوش آوازی او — آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز — داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته — شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک — وز جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

روی در بادیه گشت آواره

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست — شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که آن هست و جای — بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهد — جان شه زین سبک بوی دهند
ای خوش آن رهرو آزاد که جو — رقص دایم ز تو در سو بسته
زیر پایش چو کند پای ز سر — نیشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع — کرده سرمستی پیر از سماع
سا ز خاک قدمش جامی را — بیراز وی بدمش جامی را
جرعه جام فنایش بچشان — بر سر خوان و فایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای — رشح حلمت ز زبانش بگشای
نصیحت نفسش دار روان — باز کن گوش نصیحت شنوان

ای بلند از قدمت پایه تخت
کرده از صبح ازل همرهیت

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

تاج را گوهر تو پایه تخت
سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای — کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است — شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخنده پیست — خسروی واسطه خسروی است
نامه جاه فنا انجام است — آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند — وز جم و جام بجز نام نماند
بد کریست که زمردن کده — نام بد هست شکستی دگرش
نیک اگرچه ز فنا کشته کم است — نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر سراسر هیچ است — با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سالست — که جدا مانده از آن امالت
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملک تعادات ترا
عدل یکساعت از رای عباس — شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست — بهر سود ابد این پایه کراست
گر دین پایه زیان کار شوی — وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دینداران دار — گر خرابست ز دینداران کار
مسلکانی که پی آز آخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
جنبها بند در بن تیره مغاک — گشته از جیفه دنیی ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست — ز آب ناپاک طهارت نرواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظالم بسیاست مشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار پراکنده شود
مشو بر بیخ جوانی گستاخ — تا زنه برجای کیاهی شاخ

حیف باشد که در آن روز گران — از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری — که بیاشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمد است — بار منده زر ز عدلی خرد است
چو کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی کهی ز دشمن خویش — مشو آتش مکن خرمن خویش
گرچه در چشم خسان شعله نماست — بر لب خضروشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب — گر تانی است درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده — نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است چو دارد خوی درشت — هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی باد از طلب نرم نه تر — عاجز از آب نبود تاب ستیز

نرم باران به زراعت مدد آب — چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده ای از کشور تو — دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند — بر تو فریادرسی فرض کند
بهر آن ظلم ز ظالم بمثل — گر رود با تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن — از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند — آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار — کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان — نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خودآرای مباش — در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز وجود — زیور دست تو زر بخشی وجود

بر میانت کمر طاعت بس — بنده کم شو کمر بندی کس
گله از عدل و تبا توشش ز داد — بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدلست — وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد — ملک از سعی وی آباد نشد

عدل نوشروان چون یافت کمال — ملکش از نشئه عدل جمال

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد ازلی خرابکی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

خواب نقشش غم و شادی ملک — خبرگیری از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت — وانگه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگهند — بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز جد و یافته بهر — خشت جو ده ده و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا داری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرض دهی
کز عماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر خشت زمین معمور است — از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هیچ برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید — رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة که خدایی — شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را
قالب مرغ خلل ایمن بود — قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانه تن بگل و خشت آباد

مناجات در اشتغال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای — نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر کشور هست — از جهانداری عدلت اثر است
نام عدل تو دگار تو عدل — ظلمهای که بعالم پیداست

ظلمهای که بعالم پیداست — همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ملکی شاید — گر ز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم تو مست ادب — ظلمت باشد و بد ظلم لقب
جامی عدلی بسر جای ریز — کش ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز ازان جام او را — به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر شعله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست — زین قرابه نشده کس جز تو مست
زود باشد که دهد خونابه — ساقی دور ترا زین قرابه

حق این قرب بشکر ار نگذاری — قرب حق بر سر این قرب فزای
جیب شکر این لطف کرم و شکر — در رضاجویی حق کرد صرف

شاه اگر خنجر خونریز شود — بهر آزار کسان تیز شود
سخت رو تو چو سپر پیش آری — زخم بر وی کنیش نگذاری

دگر او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از و تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند — دم ز اندیشه مقصود زنند
گر او راه خساست سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبرش — رو باحسان و عطا آوریش
ور او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی — بطریق وسطش روی کنی
ور او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت روشش — هادی راه شریعت روشش
ور او زاجر ظالم نشود — باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم برشش
این بود رسم وره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی

نه که در سلک وی ... یار شوی — در شر و شور مددگار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی آری و این پنهانست — گر کفایت ده تو کشته دوست
تخم تزیین نکنی در شوره — رونق دین شکنی از بوره

خوان صد مظلمه آری سوش — تا شکم پر کنی از پهلوش
همچو روبه که ز کوته نظری — از چراگاه بصد حیله چری

کاو را در نظر شیر برد — تا رسد ذره او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی — طرفه گردنی هم نا شادی

می سزد گر دهد طبع کرام — خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند — که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگذاران درویش — همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دین خود تبع دین کرده — رسم دین پروری آیین کرده

برگرفته ز میان بهره خویش — کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه — غمخور خلق و نصیحتگر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی — شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی — زان قبیل نکته دگر جستی

عمر ثانی آن همچو نخست — کرده در دین سبق عدل درست

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

داشت در سر حرم فرزندان — چون بدر حجله سعادتمندان

عید شد پیش بدر جمع شدند — همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع — کای پریشانی عالم تو جمع

با تن عور چو شمع سیم همه / بهر جا به شده جمع همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
با یکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بپسندید
بنده ای داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش ای در بدر ار محرومی / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بسان / خرجی من بده کر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست / گر یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / که ببیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نکو چون بشنفت / از پی کرده بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کنید / وز هوس بر دل خود در گنید
زانکه بی خون جگر آلودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال از ارکان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست / بهر این لهو پسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم / در هر بولهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس ما بی بهی / دل ما راز هوس ساز تهی
بلکه از آن بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متابعت شرف / در هوا او هوسها شده صرف
گر از آن غارت جیری ماند / یا از آن گنج بشیری ماند
دو تش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت جو ساید لطفی / برساند بکسان زان برخی
ای درین سنگ فنا گشته اسیر / زیر تیغ قلم شاه و وزیر
که ز تیغ پستی همچو قلم / فرق سرشی شده رنج و الم

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

که بر حرم قلمی همچون تیغ / غرق مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
برده سنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را مپسند
نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نقشش چو بکنی هرگز / چون گل از روی شکفتنی برگز
این همه از ضرر او گله هست / خرمن شو ز سر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گلی بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بزاغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود / گید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است / که از او کام امل میوه خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر
بدتن او زره پرخم و تاب / چشمه ساری چو مردتش ز آب
تیر او مرغ پران سوی بسوی / نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش گره ز هر گوشه زه است / زو نصیبه ظفرت توشه دست
افسر شش کنگره دولت تست / کمرش بسته پی خدمت تست
قدر او گر نشود سخنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطه روح و جسم
در حصر روشنی جاه او شت / در سوایی راست ار او
سوی تو ظلم از او کرده گذر / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد / نکند از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد و دغا / حارس روز تو لی مرد و غا
خویش و بیگانه از او قافله شو / راه و بی راهه از او قافله رو

سنت و شرع از او گشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از او معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار گره کار گری / نیست جز بهر تو چون نیکری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر شناس
از برای تو کی کار گذار / گر بی مرد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمایی / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان
گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم بوی نمایند

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / و اگر از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و در غوطه درآب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین جانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از او کیسه زر / از دل مشغله زدینی پر زر
بس از او کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از جیب و راست کی راجو بد / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضو بی نیاز / بست بر یک طرف آنجا نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / خرباد خرد و هوش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر او قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخته عرش مجید
آن یکی کیسه بر زر برده / وین دگر ضربت تیغ خورده
کیسه آن برده بران رحم چرا / پیش شرع و خرد این حکم خطا
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کیان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد بگذشت مزدوری کار
مرد گر رفته پیغام دو سه / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کوری مقتول از این کوری پیش / ریخت خون پدر قابل خویش
کشتنش امروز بسر بر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص
ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعده عقل بدر

مناجات در اشتغال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند خود

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که گفتم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست تست / هر کجا روشنی هست تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل خامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ورزد / یا از این عطر عنایت بیزد
بهر جهان بشنیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش
ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه آب و گلم

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحیر والتأسف

قرة العینی و چشم تو تیز / حرج را گند کن چشم ستیز
قرة الظهری و پشتم تو راست / بخم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا
لعبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج
از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی
وز هنر پنجه کشا بر گنجی
هنری کرد بد گنج زرت
هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست همه کس
بهره زنده دلان اندوس
چون کنی در هنرآموزی روی
دلی از خون ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر
مصحفی نورفشان بر کف گیر
جوی ادبی تو ات کامل
نقطش از حرص دار احت دل
وحی را کان بتو واصل شده است
زو جهان گه که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد
یادگار انجمن میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم
روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوش بو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی ز پی آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون
علم کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول
ست ادب لا ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو
بهتر از مجرا و محضر او
سخنش مایه ادراک شود
خلوت از صحبت او پاک شود
نه سبیلی لعبش کشته فتنه
مخبر و محضر او هر دو کریم
نفس از و میل بجاه آموزد
طبع از و خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خطه خط
باید در ره او سیر وسط
خط که از شایبه جستن تهی است
بهره کاغذ از و روسیهی است
خط جان پرور قلم راننده
که بیاساید از و خواننده
در کف تو خط خوب رقم
رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر
گفت بجز خط بنود هیچ هنر
می کنم سخنی شعر و فنش
که خمش باد زبان سخنش
گر شود بحر گهر کس لب تر ازو
ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن سر پر هنر است
میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را
رو بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیدردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر
به که باید بجوانی سپری
که نه پری فلکی رنج بری
نیست کار تو بجز بار کشی
چون بسر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی
کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا لخت رساند بکسی
گر ترا از تو نماند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش
دامن از صحبت ناخوش خوش کش
ور نه در کسوت یکتایی باش
ساکن کلبه تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای
بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنود
قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی پیر ولی
طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان
در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته
وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست
مونس حالت تنهایی کیست
گفت ای کس که مقیم دل اوست
تخم دل کشته در آب و گل اوست
هم دو اویم درین تنهایی
نیست کس را بمیان گنجایی
باز گو تا که درین کاشانه
هر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست
ترک کاری دل از قهر خداست
کرد این خانه چو در بی کرم
گفت ازین نیست متاع دگرم
باز گو تا که بدو ور دراز
مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد
کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می گذری
تا از و نکته حکمت شنوی

چون سوی مجلس او می بروی
تا از و نکته حکمت شنوی
گفت ناید بجز از هجر آن
حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای
پند ناصح دهدش وقت پای
من بیداری خود در کارم
گو بکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در اشتغال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان
مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو تنهایی
سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که بتنهایی ساخت
رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید
چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را
بلکه موجود نخواند کس را
گر نخواهد ز درت خواهد و بس
ور نکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او
وز فراق تو بپرهیز نالش او
حال جامی که ترا معلوم است
زانچه شد کهنه عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش
وز همه خلق بگردان رویش

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

تا بجز روی خود بر دارد
بنصیحت گری خود سازد
جامی این پرده سرای تا چند
چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی
هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه آیی بدستان
تار بگسست چه دستان آن
نامه عمر بتوقیع رسید
نظم احوال بتقطیع رسید
سنگ شد قافیه عمر شریف
دم بدم می شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی
گفت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد
باشی از بهر قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی
فتح ابواب مطالب جویی
گه بی ساده دلی سازی جا
بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی
عشق با طرفه غزالان بازی
گه بی مثنوی آری زیور
بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای
عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره
سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند
قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به بیتی ز غم فرد شوی
مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم معما نامی
خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری
وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد
ملک و میراث ببید خواهی برد
به که داری چو نهایت نگران
ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی
گرد گردون ز پی فردوسی
با دل ریش شده چون جامه جوش
ماند سر زیر ز شهنامه خموش
ناظم گنجه نظامی که برنج
عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین محفل رفت
گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه می رفت بسحرافشانی
بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبدبه اش
بی صدا شد چو دبدبه ایش
انوری کو دل انور او
حکمت شو خرد پرور او
گو طبیعت که چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که بسیاری داشت
که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره در منبر
آخر الامر همه نقص پذیر
کرد خوبی که رقم زد سعدی
بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای
آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه
ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بیم گزند
زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره وگردش شال
میوه باغ خجندی بکمال
لیک با داجل آن میوه پاک
رخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیزی شان
بود در هند شکرریزشان
عاقبت سخره افلاک شدند
خاموشان قفس خاک شدند

کام بگشا که شکرفان رسید / یک یک نادره حرفان رسید
زود برگرد چو بر خواهی گشت / زین ته حرف که فرصت بگذشت
کیست که باغ سخن رای رفت / کز نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن
خواست کردن که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیکی بود که مضمون این داشت
کز بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه بگذشتم
بر دلم نیست ز هستی رقمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام همای / صید معنی نشود کام نمای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را ز سد دست مجاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون این است / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتغال از نحو و بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوستها / بتمنای تو خاموشی ها
گر تو در حرف نهی لطف شکر / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله بیم / قاف تا قاف شود حلقه میم
بد تست اصل همه نیکیها / قرب تو مایه کم نیکیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال برو ارش زین سنگی ده / نکهتیش از گل نکری ده
دور از نارضا دلی او را / برهان از خود و از خلق او را
عیشش از نی هنران ساز نهان / وز گمان سرخوشی زرهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد
ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن یافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سخن
بخرد اوراق سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخه صحف و رحمت والم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باشش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شو بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی / گل دیگرش سکندر دانی
خواهی ار رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون رنگ تعصب بزدای / بر خود راه تامل بگشای
مگذر قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرداوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برآی
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو بنگر معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریای غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهان شو هر سند
بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بهتر است
اصل معنی است منه ناوراى / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که سربسته نکوست / به که از مو در دبر روی تو است
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

عقد جمعی در الناس از مطالعه کنندگان کتاب [illegible]

گاه بر راست کنی خط کژ او / گاه بر وزن زنی طعن که حاف
گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامعقولست
گاه ناپرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب روی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبیل هرچه کنی معذوری
هر که از دل نگذاند خویی / بر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
بس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کنی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت بکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی / نشدی زاتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
بر که از کج رویت خم ز نیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنم

حکایت شهری با روستایی که وی را باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید ز ابنای دهش معانی / بردش از ره سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / پل گرا راستکی دار بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرد فراخ
سیب وامرود بهم مشت زده / خندق از جوی پر انگشت زده
نارپستان صنم شاخ انار / سرکش از بوسه و ای رکنار
ناگهان کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران بر پا
بخشیهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر او تر تاک
بر که از نخل او گفته صفات / دهنش کرده بر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کار نفسش بجایگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش و نگاه / همچو کرسی که فتند در ره گاه
همچو بادی که ز دشت آید تفت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
گندی آن سان نه درختی سیبی / گر رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن سبب دسترس بودی / کردی از سنگ کلوخ آمرودی
بسوی بار چو دست آوردی / حله لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
پیچ و پیچانش چو دهقان دیدم / بر خود از غصه آن می پیچید
شهرش گفت زمین را یک دو روی / گر نه بر دفع مرادت کوی
گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
ز زمینی که تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بی خبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست بی دردی سرد

مناجات در اشتغال بختامه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پیناییم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جا نیست ز نخل شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نیز ز زین رطب شهد آمیز / کار مجرور چه چو بر هیز
آن نهالش رود این کلک ز دست / یابد آن شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز نشاط ابلهش
وان نهالش برد ذوق حیات / تیغ آن اجل الله آفات
گیر از خیمه رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

داده تا اثر کلک طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شافی آثر / تخته شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت / نور چشمت سواد رقمت
مرغ جان زاست صریر تو صفیر / ور صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا بر سمت ای قاصد دل / کز عجب مسرعی و مستعجل
نامه نام فزای اری / خیر مقدم ز کجا می‌اری
یافتی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
روح ز ساش به اوج شرف / زلف مشکش من اللیل ر
هر دو مصراع ز وی ابروی / قبله حاجت حاجت جوی
طره‌اش بر دو کش شاهدون / خال او مردمک چشم ختن
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح اساسش
خود کام زن ار دنباش / همچو ارزمزمه خلخالش
یا رب این عزت حور العین را / شاهد روضه علیین را
خاصه ان در روش فضل دلبر / زان دلیرش شده نام دو شهر
جسمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دهان روشن کن
لیک در حلقه کر عزت وجاه / دارش از دست دوبی باک نگار
بر خط و شوو وقف اروی دور / همچو دار از حروف اروی کور
کر دو سکانه بهم پیوسته / کردو هم خانه ز هم پیوسته
خال رخساره زده بر کف های / شده از زیور رخ بای آرای
کر نوستت کم و کاه افزون / کشته موزون ز خطش موزون
از قلم باد جدا انگشتش / نکه انگشت قلم در مشتش
تبر اشد زورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش آب
باد شان کز لک جنجو کردار / قاطع دست تصرف زیرکار

مرکب گرم عنان می‌راندی / خوی چکان قطره زبان می‌ای
این چه نقشست که ناگاه ردی / بنجه‌ش بر رخ ماه ردی
این چه حورست درین حلقه ناز / کرده از دولت جاوید طراز
جبهه‌اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
لب او مرده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
گوشش از حلقه احلامش آن / دیده عشق برویش نکران
جای آمد چو ممکال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
از دل و دیده هر دین وری / بخشش بوفق قبول نظری
ان یکی دره دین شیر خدای / وان دگر پنجه ید صیدکشای
از خط خوب کنش نیلع / وز طرب دم ماک از بیده
اول ان خامه زن سهو و پس / بسر دوک قلم بهده رئیس
فصل و وصل کلماتش بجای / فصل پیش نظرش وصل های
نقطهایش نه بتانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
وربا عواب شده را سپر / رسم خط گشته از وزیر و زبر
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت
دوم انکس که شد گرلکت تیر / بهر اصلاح نه از سهو وسیه
کل کند بجاز بجا بنشانند / خار را خوبتر از گل داند
چون مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی / و هو مولانا نعم المولی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمت‌های خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان / زبانم را ثنایت‌پیشه گردان
ز تعلیم خرد به روزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج در گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شوقم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه / نی‌ام با هم صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمها رها کردند و رفتند
نه بینم نخته زین بزم و خامی / که باشند بر گفتش زان باده جامی
پیاپی جامی ز ما کن شرمساری / ز صاف و درد دستش آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشم روشن خرد از دریای توتیای نیک نامیست و دفتر مدون سبد از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / نیایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / هم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن مو ز پا شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن‌افروز از انجم / زمین از زیب انجم ده بر دم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر / قرار چار دیوار عناصر
بناف غنچهٔ گل را نافه پیوند / ز گل بر شاخ چه گلبن حلی بند
قصب‌باف عروسان بهاری / قیام امور سرو جویباری
بلندی بخش همت بلندی / بپستی آنکه بر خود بسته بندی
گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار / بطاعت گیر یاران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران / زمین روزی ده رحمت‌گزاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری
زکان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش بر شکر کام شکرخوان / ز قندش تلخ عیشان زهر خوران
وجود شان فروزان آفتابست / که در هر ذره از وی نور تابست
گر از خورشید ده دارد نهان روی / قند در عرصهٔ نابود شان کوی
بجان ما منت هستی نهاده / ز هست و نیستی و هستی دوام
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد لی پیالی وهم و ادراک
ز دو دایم یا بالا شناییم / بگنجی تنگ ذره‌ای بیرون بیاییم
مبرا ذاتش از چون و چندی / مبرا از زبستی و بلندی
پیچ و پیچش چون و چند همت / بلند آن تا علو قدر او هست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او پیدست و پاهی
اگر نه لطف خود قدم پیش / شود زان دور هم دم بدم هش
بود تیر وحدت صد جلالش / بود در بارگاه لایزالش
فلک شرمنده از نادانیی خویش / فلک گردیده حیرانی خویش
همان بهتر که ما شب هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
زبود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم
و لا تا کی درین کاخ مجازی / کنی چون طفلان خاک‌بازی

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تأمل دران فرمودن

تو می‌مان دست بر وی مرغ گستاخ / که بود آن آشیان بیرون ازین کاخ
بُوَد زان آشیان بیگانه گشتی / جو دونان خیره این ویرانه گشتی
پریشان بال و پر زان پیش خاک / به بر تا کنگر ایوان افلاک
بپر در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه در شب‌ها روزی گرفته / ز مقصد راه فیروزی گرفته
دلی هر یک چو گوی از جنبش چاک / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سرچشمهٔ دولت شکسته
جهان گرمند وز منزل بریدن / که از جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه‌شان فرسودگی نه / میان را در روبار آسودگی نه
چو دانستی که جنبیدن به کار است / همه تن روشنده رو در که دارند
بدو هر تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقش نیدی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی پیدا از بی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الافلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ وحدت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره ندارد روی و راهست / بر اثبات وجود او گواهست
بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقش‌بندی
بلوحی کز هزاران حرف پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکوسرشتی
بخط از کلک انگشتان نوشته است / سرانه دست دانایی سرشته است
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را که زیست / سر و کارت بچیزی با کار نیست
بدو دار از همه روی ارادت / وز او جو ختم کار خود بسعادت
خداوندا از هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

دست برداشتن مناجات بدستیاری ارباب حاجات

تحمت از زینت ما است کردی / تهیدی آب و گل ما بست کردی
ز ضعف و ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
در ستادی بجا روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تکلیف کردی / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنها کم سپردیم / نه‌ها فرمودنها پا فشردیم
تو کردی شیء رد دستور عبادت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیرم کوششی نیست / چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
جو دانا هستی نادان گشته زین آب / ز داناییها نبادانی چه ذوقست
ز دستان‌های توسنا خوش آهنگ / مکن بر بادهٔ حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر بدون همراه ما را
من آن مرغم که دام دانه‌ایست / فسون و چشم افسانه‌ایست
تو یمی کاحباب کارم ساز کردی / در نعمت بروی‌ام باز کردی

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

کرامت کردی از خدمت سبندی / بتوفیق سودم سپهر بلندی
بر اهمت سرمه‌سا کردی چشم / کشیدی سرمهٔ چشم را بچشم
زبانم را بذکر خود کشادی / دلم را ذوق ما و خوبش دادی
ز شیری و جیری از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
زبر دندان از دکوبی رسیده / ز ناخوردن گلو بیچی کشیده
بشکران شکر کشا بریم ده / ز تلخی رسته شیرین کامیم ده
بیدکش زبان من مگردان / زبان من زبان من مگردان
خط مغفوم بران حرف خطاکش / جو کلکم زان میفکن در کشاکش

تیر سیم ازین نسخه دور
سیم تب باشد نسخه از دون

بیکمکی صدوف ستایی
ز تاریخ مکرر زد و بزی

کجا نام وفا بر ورده تو   ز آب و گل برون ناورده تو

سرم مست از هوا سر سوی مایل   ولی با یارم بگوی نیست در کل

گلی کو پای من گیرد بگو نیست   ازان گل به که بند به رنگ و بو نیست

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ   چو لاله کن نشانم هم بیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست   دو دل بود آنکه هیچش حاصلی نیست

نه بینم بسته یک مغز خندان   چو بادام دو مغز از زار و زندان

چو جوشه برورد صد دانه در بر   بد دانه رستنیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بروی از خار   نباید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون نیست   هزاران بار از آن فضلت فزون نیست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم   توانی سوختن از برق آهم

دگر باشد ز عصیان صد کتابم   توانی شستن از چشم پر آبم

چو گلرخ که کردم سرخ دیده   کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او آرد دیده شویم   ازان رو اشک سرخ آید بر رویم

نظر کردم درین آسیم کرد   ز رشک آبی بروی کار من آورد

دو چشم من دو رود دست از ندامت   همین بر آب رودیم تا قیامت

ازین سودا سرم شاید بسودی   رسان از نامه پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم قیمت در انگشت داشت و مهر ختمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت   ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد   ازان سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حالش آگه   خرد با جمله دانشهاش ابله

درین دیر مسدس روشن است روش   تنش روزی از بهشت گلشنی

چو پا آراست از ظل الهیش   سر دین پروران شد پا بجایش

چه ناسست آنکه در دیوان هستی   برو بگرفت نام پیش دستی

زبانم چون ز روی حرفی سراید   دل و جانم ز لذت بر براید

چو نام غیبت نام او چه باشد   کنم تر بود از هر چه باشد

کرم شد بعالم نسل آدم   کرم ترویت از هر کرم

خدا بر سروران سرداریش داد   ز خیل انبیا سرداریش داد

ز جودش کشتی گر راه فتوح   نبردی ره بکوه کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش   برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مرده گیری   کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده   بود یوسف ز جای زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود   پیاده محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی   ز باغ اصطفا رعنا تدروی

قدومش را به یه کردن خرامی   لبش را مایه یحیی العظامی

بیا لا سایه بان چتر همایش   جو زرین قبه بر چرخ افتابش

جو ره را بر سر تیر اشارت   ز دار سنبله منجو بشارت

دو نون شد میم دو در حلقه ماه   جمل را ساخت تشتا دو نیم ماه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت   رقم زد خط شق بر مه به انگشت

نبودش خط ولی زد خط تخیل   بکلک نسخ بر توریه و انجیل

خرامان سرو وی ز سایه آزاد   جهان از سایه سرو وی آزاد

ز سایه بود برتر پایه او   زمین و آسمان در سایه او

تنش بود جان پاک مایه   ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچو زمین چون بد سایه داش   ندید افتاد در پا سایه وارش

سنگ از دست دشمن لعل او خست   بشب ریگ شب جمله تسبیح گشت

اگر چه کور شد ز چشم سر عام   جو سر به ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از درج عقیق بر   شد از خون درج مرجان قعر در

یکی دینار بود از حکم و درهم سنگ   همک آمد بلا دینارش آن سنگ

جو شد عمار از آن سنگ کاری   شد ظاهر بحر کامل عیاری

بی دیوار ایمان بود کارش   ولی شد چارهٔ آن چار یارش

کجی در راه دین درد از ما یی   که تا پایه بد دایی دوایی

دوای جان جامی درد او باد   دلش همواره غم پرورد او باد

[illegible]

شبی و پایه صبح سعادت   ره وقتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر   ز نور او براه لیلة البدر

سواد طره اش ظلمت ده حور   بیاض غره اش نور علی نور

در معراج وی که از جناب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر ان از ذروه عرش تا حضیض فرش مایه ها

نسیمش عقد سنبل شانه کرده   هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسیار ثوابت چرخ سیار   ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی   سکون در وحش و طیر در هم رام با وی

طرب را چون سحر خندان از لب   گزیران روز محنت ز روشنی شب

درین شبان جو رخ خشم چشم   نوای قدسیان آزادی فرشش

جو دولت شد ز بد خواهان نهانی   سوی دولت سرای ام هانی

بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب   ندیده چشم بختش این خواب در خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر   سبکبار از زر طاووس اخضر

بره مالید پر کای خواجه برخیز   که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یکه ران زین جای تنگ رخت   تو بخت عالمی بیخواب به بخت

بسیج راه عشرت کردم اینک   براق برق سیر آوردم اینک

خبنده بر زمین خوش پا دپایی   پرنده در هوا فرخ همایی

جو غنچه سوی افلاک گردی   جو فکر سند سی گیتی نوردی

نه دستش کس عنان او نه سوده   نه از پای رکابش گشته سوده

جو آن دل کز نشان دارد فراغی   ندیده دامان لوح عیب داغی

گرش بابستی از خور خوردن   گرفتی سنبل از گردون بگردن

ز ریش بی رنج شست تازیانش   ندیده رنج از کشت زینش

ازان دولت سرا چون خواجه دین   خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبوحیان گردون همی زمه   که سبحان الذی اسری بعبده

زوا زهم براق برق رفتار   رکه بیکه براقش درم وار

رو دوش در میم لحظه بیک گمتر   ز دود کاسه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد   صف پیشینیانرا پیشوا شد

وزانجا شد بدین فیروزه خرگاه   جو خیمه زد بپیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی   بر آمد ز انگشتش نام تمامی

وزانجا شد بالا ز بیک تیر   عطارد را نبرق سر عطا ریز

وزانجا کرد سوی زهره آهنگ   بدامان وفایش زهره و چنگ

بقصد شستن از زین کلابه   جارم جوشن آورد ابه

جو زد بر کاخ پنجم ابلقش گام   گرفت از نعل نوشش بد بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در   شد از کوهر جو نقطه مشت او پر

بهم کاخ چون نعلین سودش   ز حل مالید سر مشکی که بودش

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن   ثوابت را بدو شد چشم روشن

بتانا لنعس سر دین لب گشودند   به نثر و نظم خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نثر طایر   جو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو در پایش   جو سایه شد دانع زیر پایش

جو شد بر چرخ اطلس عرش رانش   بپای انداز رفش افکند اطلس خویش

وزانجا چون شباخ سدره ره جست   ز بر بدن پر جبریل سست

تبدیرش سرافیل از کمین جست   ز رفرف جدا آیین سوء قصد جست

جو رفرف شد مشرف از وجودش   گرفته تا رفرف عرش رودش

بهشت عرش تخت چون حرف سیناش   قلم بر لا مکان بی حرف او ابست

گلی بر دند ازین دهلیز بست   بدان درگاه والا دست برد

جهت را بد ه ارشد در نهایت   مکان نام کس از تنگی جا نید

مکانی یافت خالی از مکان هم   گر تن محرم نبود انجا جان نیز

قدم رنگ حدوث از جان او شست   وجوب الکاش را امکان او دست

یکی ماندان هم از نعت بیکاک   ز بسیار بودن او واندکی پاک

بدید انجا از عدد دیدن برون بود   مپرس از ما کیفیت که چون بود

ز خندی کنبد انجا و نه جونی
نه راکاهی ازو کام و نه بازا
بباس فهم بر بالای او تنک
نه جای زند خود برون پای
ز بهوری برآمد جان عالم
نه او رحمة للعالمینی
برون اورسراز برد یمانی
تن در بوشش عنبربوی جامه
ادیم طایفی نعلین پا کن
ز حجره پای در صحن حرم نه
اگر چه غرق دریای گناهیم
خوشان کرکرد ره سویت رسیدیم
بکرد روضه‌ات کشتیم گستاخ
گهی رفتیم ازان ساحت غباری
بپای هر ستون قد راست کردیم
کنون کرتن زخاک آن حریم است
اگر نبود جو لطف و دستیاری
که تجدد از تین اول جهانی
کند با این همه کمراهی ما
بمن استقامت کار جامی
کتاب فقر را دیباچه راست
کسی جون او بلوح ارجمندان
جو قوانده رقبای شاهی آمد
ز درویشش هرکس راست نسبت
ازان دانه که زد اوم بنا کام
زمین ناخنش یک مشت خاکست

ز دو بند ازکی لب و ز فرو تنی
بهمراهی بده و نطق و پیا نرا
تمند عقل در صحرای او لنک
وزین دریای جان فرسا اری
شنید آنکه کلامی نه باواز
ز درکش کوش جانه اباد در
زکش بر زتا و درشنیدن
درین مشهد زکو پایی فرو دم

بباس فراغت بوشیدن و دراقتباس نور قناعت کوشیدن

زگرو ماه حسرافان تحسینی
کر روی تست صبح زندگانی
بسر بربند کافوری عمامه
تبراک ازشه جانهای کن
بیوق خاک ره بوسان قدم نه
فتاده خشک لب برخاک ایم
بدیده کردی از کویت کشیدیم
دلی جون حجره سوراخ سوراخ
گهی چیدیم ازان خاشاک و خاری
تمام رهستان درخواست کردیم
بحمد لله که جان ما نجا مقیم است
زدست ما نیاید هیچ کاری
ده آنکه بکار دین ثباتی
تراه او ز قناعت خواهی ما
ز خاکهای لاله سراب برتیر
تبابنده و ما رار وزکردان
فرواوی ازسرکیسو وانرا
جهانی دیده کرده و فرش راه بند
بده دستی زبا افتاد کانرا
تو ابر رحمتی ان به که کاهی
بسیمه سجده شکرانه کردیم
زدیم از اشک بر چشم نخواب
زمحراب بسیده کاه جستیم
زداع ازرویت با دل خوش
نبود در مانده ایم از قبح درای
قضای افکند از راه مارا
جو مول روز رستاخیز فرود
جو جو کان سر فکنده اوری روی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بشفای عنه ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از زحمت ظهور وجود

ته پیر عبید الله آمد
ردای خواجگی در بارک بنست
ز رستان نهشتآمد بدین دلعم
ز مشت خاکش اندر ره جه تا
تبرانرا که لطفش آشنا کرد
جهان باشد بخششش کشت زاری
نزارش مزرعه در زیر کشت است
ز سی خاک کاندر راه بیند

معانی در معانی راز در راز
ز روش دولت دل الا که کشت آن
ز جان زین کفت و کو باید بریدن
سخن را ختم کن والله اعلم
ز حم یا نبی الله ترحم
جو نرکس خواب خیزد از خواب خیر
ز رویت روز ما فیروز کردان
فکن سایه بیا سر و روانرا
جو فرش اقبال پای دست بوس تو خواهند
بکن دلداری دلداد کانرا
کنی در حال لب تشنکان نکاهی
چراغت راز جان پروانه کردیم
حریم آستان روضات آ
قدم کاست نجون دیده کشتیم
زدیم از دل بهر قندیل آتش
به جبین در مانده چند و نیم جای
قدا را از قدا در خواه ما را
بپاشش آبروی ما نریزد
بمیدان شفاعت اتی کوی
طفیلیش دیگران یابد تمامی
سواد نوک کلک خواجه ماست
ز نقش بدیع نقش بندان
بیر کر خرقه بودش قبا کرد
نخواهد درد جز کشت کاری
که زاد رفتن راهبست است
به امانش کجا کردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است
اگر افتد قبول آتشش منت
فلک را بین کواکب در میانه
که کرمال مرکب پای بسیط است
کمال روح اعظم زین جه باشد
دلش بحر است ز اسرار الهی
جو بشنید مراتب دیده و برهم
نموده روی در بالا دست او
جو کرد قطره اند بحر تا چیز
همه پایه ازسر پایه او
نشین عراوار ملک کیش
درین زنکار کون کاخ زراندود
جهان یکسر جو ارواح وجه اجسام
بود انسان درین شخص معین
درین عین آنکه جون انسان عین است
بزیر این خمیده طاق مینا
فلک صد چشم دارد بر ره او
بحسن خلق و لطف خلق بی‌تین
نه دیگر از کمال خوبی او
دو صد کشتی امل در هر دیاری
نموده لمعه از زرفشان تیغ
دو دم یک برق را کرده بخاک
ز عدلش ا بوقت خواب شبگیر
بی جذب محبت جنگل با ز
کند شیر ژیان شکل کشایی
اگر یک تن بود جون عدد انور

شکر و خرمن او خوشه چین است
شو و کاو زمین و اسمان خیبت
ز خرمنهاش یک غربال دانه
بحکم فیض احسانش محیط است
بحز دم وی این تحسین جه باشد
از ویک قطره از نه تا بجای
بنبد دو دیده و دل از دو عالم
اگر بیدار اگر سر دست او
ز بحرش کی بود امکان تمیز
همه در نور کواکب پایه او
به پیشش باد ادارا دوار فلک کش
به هم نحی رسوم الیقین و الجود

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طبیب زندکانی را فضا ناست و مادح او از فوت امانی در امان

دو چشم او دیت زوست چنا
که چشم خود کند منزلکه او
بود یوسف درین مصر فلک بین
کند بیر فلک یعقوبی او
شنده سر سبز از مرجو بیاری
بهشته تیغ خود خورشید در میغ
نفاذ از تیغ او یکدم جدا نیست
کند قطع از نیلک فتنه تحجر
شود قلاب مرغ تیز پرواز
به پنجه بخشد از بندش رهایی
ز شرق تا بمغرب طشتی از زر
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت
ز روی دست او روشن چشم عالم
در اصلابش کرم ربی قدیم است
ز کف بحر نوال آورده و بست
ز دستش کار بر دیم ستمکاران
جو کشته برق تیغش بر تو افکن
نبای قبای تیر کیاست
ز شب کردی جو باید کرکش
درخت پشه بر شاخ و پیوند
کمینکاه بداندیشان بی باک
نبارد هیچ عو از درع بر سیر

بدرجا افکند طرح زراعت
بخرمن کوبی او قصد چون
بذلشخاش خرمن داری مسلم
کیاهی بهره ور شد از نواش
تمام خواجه برتر از کمانست
نخیش چون در آید بحر زخار
یکی بیند که در تیه یکی نیست
کند در هستی خویش راکم
خوشا آنانی که سر بر خاک او نهند
مباد اسایه او از جهان دور
خصوصا عمر فرزندان بایش
جهان آمین ا منصور شاه باد

بر همی کا و ما دار و قناعت
ز نور آورده کاو ابرخ کردون
بدان ماند که کویی روح اعظم
ز قوت سوی فعل آمد کمالش
بدون از خد تقریر ربانست
بخشش قطره جون آید پدیدار
وزان در تنگنای اندکی نیست
به نبد دار و دیده چشم تو هم
دل و جان بسته بر فتراک او
ز عهدش دیده ایام بی نور
منقش دار اخلاق کرامیش
وزان نور قدم مشهود شان باد
بود شخصی معین عالمش نام
جو عین باصره بشناس روشن
جهان مردمی سلطان حسین است
به بینایی توانایی ازو یافت
بروی دست کلش خاک ادم
کریم بن الکریم بن الکریم است
کشیده جو بیاری از سر است
خو ستان باشد از کف نثار علم
جهان را کرده جون خورشید روشن
نیاید روشنی با تیرگی راست
نداند دیده بینش کرد بابش
اگر شاخ کوزن را کند تیر
بود ز اندیشه نا ایمن پاک
که از طشت زراو یکه دیتر

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم ازانجا رخت بندد
چو برق آنجا که گرمش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک در چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
طرب آباد عالم باد معمور / به اولاد کرامش تا دم صور
تخصیص آنکه فرخ آمد طبیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن علم ازوی مشرف / بتشریف عرب با واصف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شه زاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دیده جاه و احترامش / همی کرد از روی تعظیم نامش
درین میدان که باد اقبال از دو / فلک طاس تهی را پر فرح کرد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق هر نسبت از اشیا دو حد بدیده و بر شاه فسانه مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوق است از آنجاست و اگر ناله محنت عاشق است هم از آنجاست

ز بزمش خورد گیتی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد
در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکو رو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی و از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

همین کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
ازین بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق و شمه‌ای از اسباب آغاز نظم کتاب بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقست دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که اورا در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش نغمه که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی ناف دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از غیب این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
پی آن گشتم که فرمان بری را / نهادم رسم نو سحرآوری را
برآنم کز خدا توفیق بخشد / که نظم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد آنکه دود / کنم چشم کواکب گریه آلود

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بآن پیچیدن

سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد با جنت آسمانم
سخن دیباچه دیوان عشقست / سخن نوباوه بستان عشقست
خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نو و کهن زاد / چنین گویند سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحه هستی قدم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه آتش فواره جود
جهان باشان که دریا لادو شیند / ز جوش شعشهای آن فواره شیند
چو زان خوش شکل گنبد نکته رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند بادش نقش دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند رو بر در دروازه گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل بر او چون غنچه آغوش تنگ
گهی لب را بنشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان / وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شان عالی بینم ازوی / معاذ الله که دامن چینم ازوی

سمیلی دو جلد کاران / بیت نیست و پانزده دوباری

بدین می شغل گیری سخت پی هم
مه پرافشانی اکنون شمع بیرم

دم از دل برون راز نهان را
بجنبانم بگو یانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسرو نو

سرآمد دولت لیلی و مجنون
کسی دیگر سرآمد ساز اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

ندا از قصه چون احسن خواند
باحسن وجه آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر ناراست خرسند
و گر خود گوییا ناراست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست
جمال بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستین از صدق دم زد
ز نور بر آسمان زرین علم زد

نصیحت گر چه پیرایی درونی
نگیرد زان چراغ وی فزونی

چو او دوزی قصه رشته دیبا
چو او در دیبا کند در رشته زیبا

ز زیبا رشته زیبایی بیاید
ولی دیبا سوی رشته نشاید

نوخ کلک نک را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز مشتاقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان سرکش ثانی نیامد
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بیشی ز همه بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید

بسا ز پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
نگاهم کو بتافت نم ز هر یک

بهر قصه که ز ایشان حسب سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
نخواند زین بحت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت
نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدو را د و را گر بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند بپوشد

گهرسنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

که چون شد چشم جهان بین گشاده
بر او اولاد او را جلوه داده

صفوف انبیا یک یک پس و پیش
نشاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای
ستاده در مقام بی‌دوی پای

گروه با شکوه پادشاهی
بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صنف صنف دیگر خلایق
بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بگشتش یوسف آمد چون یکی ماه
ز مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال یکوان در پیش او کم
جهان گر بر تو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز صد عشق فکرت پیشه بیرون

برشتش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

مه چیرال ز پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
عنان کشیده از چپ و از راست

درین گرانی خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آن جاه و جمال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

برو این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه و چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست
فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تکیه گاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی تو آهنگ داری
بخیلش را بجز در کینه داری

بگفتا اینک در احسان گشادم
ز بیش از آنکه جاهش بار دادم

از آن خوبی که باشد دلبران را
دو بخشش را یکی مر دیگران را

پی نسخ بتان درج ار گشاید
خط حسن همه نسخش نماید

بس آوردش بسوی سینه خویش
صفا بخشش از دل بی کینه خویش

ز مهد خویشتن گردش خبردار
بپیشانی زدش بوسی بدیدار

چو گل از ذوق فرزندش شگفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بگلستان شهادت آوردن و باب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی
زند هر کس نوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگشتی دور خور کم
بگیرد رونقی بازار انجم

زمستان تا زمین باران نه بیند
ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رخت کرد از خاکدان بیس
درین تلبیس خانه در پس تقدیس

چو شد ادریس در سیر آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح
شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق
موفق شد بدان اتفاق اسحاق

از این ناموس شد او راه عدم کوب
زد از کوه صفا کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز صد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند
فتادش در قبیله ده و دو فرزند

شمار گوسفندش از عدد بیش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

ببر پیرون ز یوسف یازده ماه
ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
بنخ شد ماه گردون را برابر

ز دیدار بوستان دل نهالی
نو دار از آسمان جانی هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک اندامی بر و جست

بر آمد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

قوالی شد شمیم افزای کنعان
وز و رشک چمن صحرای کنعان

ز جان نابوده مادرش را
ز شیر خویش هستی شکرفش را

چو دیدش در کنار خود دو سه دایه
ندید ایام زیرش در نواله

گرامی گوهری زان بحر کریمی
رها در ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال کودک خویش
صدف کردش کنار خواهر خویش

ز غمه مرغ جانش بر در شتافت
بگلزار خوشی بلبل پرش یافت

قدش این خوش رفتاری آورد
لبش بسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی ازو یکلحظه پیوند

بروز و شب چو جان در برش بود
بروز آفتاب منظرش بود

بدرهم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

چو او جز وی دل بکس نمی یافت
بگه کردیدش شکیبش نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای که مهر ورزی
بو فتم چون درخت پیر لرزی

ندارم طاقت دوری ز یوسف
خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف

تحمل تکاه راز من فرستادش
نواب نیاز من فرستش

بیعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نه پیچید

ولیکن کرد با خود حیله سازی
که تا گیرد ز یعقوبش از آن باز

بکف اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که مر دستش کمر بستی
ز دستان مدار آفات رستی

چو یوسف را ز خود در پرده کرد
میان بندش نهانی زان کمر کرد

جهان بستان که را به بیانش
که را آگاهی شد قطعا از آتش
گر بسته پیغمبری فرستاد
وزان پس در میان آوازه داد
گذشتن آن که بند از میان تنگ
گرفتی هر کسی راز آن توسم
بزیر جامه جنبت و جوی کرد
پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
گر او از میانش جبت بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود
به حکم شریعت آئین بود
که وزد ی سرگشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره تبرویر این بهانه
چو کردانا ده بردش سوی خانه
به رو چشم روشن شاد بنشست
بس از یکچند انجمنش فرود است
برو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدار رسیتی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف تنبد یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت
چو یوسف بود هر کاری که بودش
چو یوسف بود بازاری که بودش
چو یوسف بود روشن راحت اندوز
چو یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا گران سان نه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود
دهی بود از سپهر آشنایی
ازو کون و مکان بر روشنایی
نه مهتاب روشن اقبالی
مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه گویم چه جای آفتاب است
که رخشان شمع شمسانی سراب است
مقدس نوری از بقید چه و چون
سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان چون چون درین چون کرد آرام
بلی روپوش کرد بیچون نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت
دگر گردش کان به جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود
بخوبی بر دو عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی
گرفتاری خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور
ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت دلبستن زلیخا که بعوض از طلوع آفتاب جمالش تشریف گشته بود بلکه ندارد در جدا از آن در گذشته

چنین گفت آن سخن دان کهن سنج
که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس
همیشه زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او
نمانده آرزوی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی
ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند
ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش
کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا بود دایم چو مویش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز توفیق نعتش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده
بر او گیسوی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل
وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز
ز شمشاد سرافرازش رسن ساز
فلک در شرح حالش کرده تلقین
نهاده ابرویش لوح سیمین
ز طرف لوح جبینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش
زده نون از دو تا حلقه میم
الف واری کشیده پیش آن میم
فزوده بر الف صنعش دو نمزا
یکی ده کرد آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه
در او گلها شکفته گونه گونه
بره بر جانب از خال نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمی بی زکات است
در او چاهی پر از آب حیات است

ز بر غبغب اروا نابه راه
بود گرد آمده رنجی از آن چاه
ور از دل بود نایاب آبی
که هم چاه است و هم گرداب آبی
بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آمده و زیور آن تاج
برو دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خاسته از عین کافور
دو نازنازه بر رسته بیک شاخ
کف امید شان نبود گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود
بی ساعدان پاکیزه چون در
دل ادراکات عاقل از در عال بر
بر آن رویان بکیان کرده سوگند
رگ جان ساخته تعوید بندش
زنان راح سران تاج و دیهیم
دو ساعد ساعدش کرده بر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده رگستان قلمها
زده از عیدبر دل ها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه
از او در پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی برو از موی بیمی
بنا راستی که از موی بستش
گر ز آن موی بودیش میم هستش
شکم چون تخته قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده
چو کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افسردیش مشت
برون رفتی خمیر این را ز انگشت
ز دستار تار زرین کش تنو
پیاده این سیم دست افشار شنو
ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نماند در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون شت
نمای چشم را آئین ستو نیست
نیامیزد بگل دسته نور
ولی از چشم هر بی نور مستور
صفا های نمود آئینه را رو
در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد
بود هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف بهتر از ساق کم بنیاد
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
خبان بودش چو رنگی جست و جا
قدم از با نشسته با چه نازک
که گر بر چشم عاشق کردش جای
شدی برابه را اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم
سرخوا بد بود قاصر هر چه گویم
نبود خود که بوصفان بری گرد
که زیور را جمالش زیوری کرد
بر از گوهر تبارک افسری داشت
که هر یک را خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان طفلان هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود
هزاران عقده کو مر را بها بود
به هر لطفش گرفتی پاره را داد
که یارستی بدستانش بر و دست
بیا رم پیش از این از زر خبر داد
گر شد غلغل و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه و سند نشینی
ز دیبا و پرند رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان حرم را
ز زرکشش حله مصری و شامی
بد روزی نوی کافکنده بر تو
نبوده بر تنش جز خلعتی نو
بیک جیبش دو باره ماه نبوده
چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی
بدین دولت که دامن را رسیدی
نه ادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان سوادار پیش کردی
پری رویان به سایرش گردی
رخم از آن هزاران حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نهر کز به دشتها بدی نشسته
ز پیچ دارش بیا خارستی شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین تقبان از خورد سالان
بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ زلعب مرغ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی
وزان غم فارغ و از شص آزاد بودی

در بیان مقام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

حوادث پای در دامن کشیده

الف دار اول از معنی خبردار

کلی یک دل بسوی صورت گراید

همه در بند بند آرزم مانده

چنین داند که در کوزه می هست

وزیدن نسیم سحر بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و

خیال شبانه تیغ وار خون بدل از فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

از مشاهده تغییر حال زلیخا که زنجیر رشته تعلق کنیزان افتادن و دایه بسرگشت استفسار که از آن رشته گشادن

ولی سر ریز دان مردم ز جایی
همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت
چو جای آب خون ناب می‌ریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد
بگردون دود آتش راه میکرد

بدان آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی

گر از روز و شب بیخواب و بیخورد
گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی
نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چون بدیدند
خط اشکی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کان آسیب از چیست
قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی سایش ندیدست
همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی
ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشق است
دلش بی شک بزیر بار عشق است

ولی کس را به بیداری ندیده
ز خوابش کی بدین آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد
سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

از آن جمله خبر گر دایه داشت
که از افسونگری سرمایه داشت

پر از عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش
بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی
بکاری از تو گلریز بادی صبایی

دلت خرم لبت پر خنده بادا
ز فرقت بخت فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردت طوطی جانم تذروی

منم کز مهر و فا آن چو یارم
که بر دورت زمانه برکنارم

نخست آغاز من بودم که دیدم
تنت را نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت
گلاب مشکبو کردم خضابت

قماط از پرده دل کردمت ساز
ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

تعهد از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی
چو خفتی خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
نمودت دست تنگ سیم زنخدان

به دلداریت خدمتگار بودم
به خدمتکاریت در کار بودم

به هر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو جستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم
بدان خدمت پرستارم که بودم

زمن راز دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه‌ام زین سان چه داری

بگو آخر درین کارت چه افتاد
که بردت این سان خرد و بارت بر باد

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زین سان
دم گرمت چرا سرد است زین سان

تو خورشیدی چه حاجت کاستن هست
زوال جاه کامت خواستن هست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزایم خوانیم کارست و پیشه

به سحر و عشوه یکتا بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
به زودی سازم از وی خاطرت شاد

وگر باشد خود که پیوندت نخواهد
ز بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون بر وی زدی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه در دُر ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است
در آن گنج ناپیدا کلید است

بگفتم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم

چو شیرین ساخت عیش تلخ کامی
که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
کند باری زبان شیرین ز نامش

زبان بگشاد و آمد پیش دایه
ز هم رازی بلندش ساخت پایه

به خواب خویشتن بیداریش داد
ز بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند

ولی این حرف نقشی بر خیال است
ز نادانسته راه جستن محال است

نیابی راز او دل تا ندانی
کی دارویش جستن توانی

نیارست اندلش چون بند بگشاد
به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بر آدم صورتی زیبا نماید
که تا روی دلی سود آید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که بنماید چنان شکلی دلارا

گهی گه شور و شر باشد سرشته
معاذ الله که زو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست یا راست
چرا باید بدین بار است جان کاست

بگفتا این خواب اگر با راست بودی
بدین سان راستان را کی نمودی

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش
برون کن این خیال از خاطر خویش

بجا کار را گر بودی بدستم
کی این بار گران دادی شکستم

مرا شد پیر کار از دست رفته‌ست
عنان اختیار از دست رفته‌ست

مرا آتش نشسته در دل سنگ
که بس محکم نشست از نقش در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید
ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

چو دایه دید شاه عشق محکم
فرو بست از نصیحت گفتن دم

نشانی رفت و حالش باز گفت
بدان زاری که قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر
حوالت کرد کارش را به تقدیر

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و دیوانه وار در ربقه جنون کشیدن

درو خشنده برقی بر فروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت
شود گاهی به درد گاهی ملامت

جهان جانش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را به زردی

بگفتی چون کمان از استقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم
که جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکند با من بخوابی

به بیداری نکرد همنشینم
نیابد هم که در خوابش ببینم

نه از بخت بیداریست آن خواب
که در روی چو ماهت جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن خوابش نهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار
نماید بارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

ز ناگه زین حیاتش خواب بربود
نبود آن خواب بل بیهوشی بود

همان صورت کز او دل رفته از راه
درآمد با رخی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا برجست و سر در پاش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

به آن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد
به لطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز رویت نور رحمت شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی
که بر من زن ز دو سویت بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای
بپاسخ لعل شکر بار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی
که تو از کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدام است
گرامی شاهی ایوانت کدام است

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

مکن دندان رسیده شکرت را
مساز الماس دیده گوهرت را

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشان مند

گرفت از نو پری دیوانه را
فتاد آتش بجان پروانه را

بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دود آهش از اندوه بر شد

زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

گهی از مهر رویش روی می کند
گهی بر یاد زلفش موی می کند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی پرده کردی روی را باز

بتدبیرش بد رای دو دیدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

ببستش ساقش آن مار که گنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره ها ریزید و میگفت

سبک دستی چرخ عمر فرسای
برین بندم چرا سازد گران پای

بدین بند گران پابستم چیست
بدین تیغ جفا دل خستم چیست

چه حکمت باغبان بیند درین باب
که زنجیرش نهد بر پای آب

نباشد در نظر چندان دگر کس
که چشم بیر روی لاله رنگش

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر باشد نبندم

چه میگویم نگاری ناز پرورد
که گر بر تخت پا پوشیدش گرد

ببندم کی نهد بر خاطرش بار
ببینم ساق او از بند آزار

ازینها قصه های عاشقانه
یکی افتاد که بر نشانه

به بیهوشی زمانی گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

گهی در گریه که در خنده می شد
گهی می مرد و گاهی زنده می شد

حق مهر و وفای من نگه دار
به بی جفتی رضای من نگه دار

ترا از من اگر در سینه داغیست
به بیداری گران دانم فراغیست

زلیخا چون بدیدان مهربانی
ز لعل او شنید این نکته دانی

سری مست خیال از خواب برخاست
جگر پر سوز و جان پرتاب برخاست

زلیخا هنگامه گشت سودای که بودش
ز هر یک تشت غوغای که بودش

همیشه همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل میریخت بر خاک

پرستاران بدو پیوسته نشسته
بگرد او چو پرگار حلقه بستند

وگر کردیش از آن حلقه دامان
سوی بیرون شدی سرو خرامان

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه

نمودندش چنان ماری از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود بر گنج را ناچار ماری

مرا پای دل اندر عشق بند است
همان بندم ازین عالم پسند است

مرا خود قوت پای نماندست
بهیچ آمد شدن رای نماندست

فرو رفتست پای سرو در گل
رهینش بر گشتست مشکل

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید

زمن چون برق رخسارش بگذرد زود
برآرد از دل پر آتشم دود

ببینم روی او خندان که خواهم
بدو روشن شود روز سیاهم

بروی جان نشیند گوهر دردم
نشاط شادمانی در نوردم

هزاران تیغ خوشتر بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ

فتاد از زخم آن در سینه چاک
چو چیده زخم ناک افتاد بر خاک

بافسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانه خویش

همی شد هر دم از حالی بحالی
بدین سان بود حالش تا بسالی

بپای عشق بر افسون و نیرنگ
گرت باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

چو بر زلف پری رویان نهی بند
بزنجیر جنون آیند خرسند

وگر زان زلف بندی را گشایی
چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد درد آشامی کرد
ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشیده از مقنعه موی معنبر
فشانده از آتش دل خاک بر سر

بسینه دست سرو نازم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

ندانم نام تو تا سازمش ورد
بیابم کوی تو تا گردمش گرد

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

دلم در زیر این پیوند شد سنگ
پدر را آید از فرزند خود ننگ

زدی آتش بجان چون من خسی را
نسوزد کس بدین سان بیکسی را

چو خفتش مست گشت از ساغر خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بزاری دست در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

بپاکی کانکه پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

بگفتا که بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت

ازان خوابی که دیدار بخت بیدار
اگرچه گشت مجنون خانه شیدا

کنیزان از سر سودا و آواز
که ای با من درین اندوه دمساز

که آمد عقل و هوشم سوی من باز
روان شد زان رفته جوی من باز

چه درمان سیم را در بند نگذار
بدست جود بند از سیم بردار

بسیم عاشق دل ترک خود کرد
وزان پس رو بسوی آن سرو قد کرد

پرستاران بپیشش سر نهادند
بزیر پاش تخت زر نهادند

پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

سرودی حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

حدیث مصریان کردی سرانجام
گر نام بردی عزیز مصر را نام

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

شد از تمکین دل خود غصه بردار
چو یار خویش کرد این قصه بردار

غم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

بکام خویش یکدم شکر خند
کنون در بندم از تو چون نی قند

نگویم که در صحبت عزیزم
نه آخر مرتبه کمتر کنیزم

مباد کس چو من آشفته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

پرستاران مرا بدرود کردند
شکیبایی غمم فرسوده کردند

بان مقصود جان و دل خطابش
بدین سان بود تا بر بود خوابش

شبی کی خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

که ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

که اندوه مرا کوتاهی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بهم از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم

رسیدش تازه زان گفتار هوش
تن زورویکان صبر و بدل هوش

خبر زان مه که در دل جوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

پدر را مژده دولت رسانید
دلش را از شب محنت رهانید

بیا بردار بند زر ز سیمم
که بود از جنون من بیمم

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش

دهان بگشادن مار دو سر را
رهانید از بند زر آن سیم بر را

نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

نهم زادان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از دگر مصر اندر شکر ریز

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
درافتادی بسان سایه از پای

بروز و شب همین بودی کارش
سخن از یار راندی و دیارش

بآیین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگر نه بودی از گفتار خاموش

زلیخا کرد عشق آشفته حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف بغیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی آن

بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

بدو هر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری

سران ملک را سودای او بود
به بزم خسروان غوغای او بود

درین فرصت که از قید جنون رست
بنعمت دلبری هشیار بنشست

رسولان شه از هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم
قرون از ده تن از ده ور رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانی / ز شاهی خواستگاری را ستانی
بدرجاه و بهدان بعزت خود ر / بود کت آن او و تاج سرسر
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کند از صبح تا شام
و گر آرد بسوی روم آهنگ / غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصد نبود چه حاصل
کسی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد صبا کار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش بپیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خلاص آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / تو هستی شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدستند یک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / به بینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور کرا افتد دولت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر بشکفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشی سخن کردن زجایی / بامید حدیث آشنایی
زشاهان قصه‌ها بی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر می زاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونم غرق خون دامن چه داری
کرم بندی بسوی دوست پرواز / ز نوی باری چنین دورم میانداز
مرا زین مرگ خواهی هر دم ا / ز بیداد تو جان بسپردم ا
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر مسکین ترا چه / وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
هزاران باره گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده غمناک گوهر ریخت / بدست غصه بر سر خاک میبیخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر خوارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب بر عذرخواهی
که مست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش بر ایشان / که باشد دست دستش پیش دستان
زبان در مهر با زین من بست / که گوید دست پیشین را بدل بست

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی آنرا

رسولان زان شهان در که گشتند / ز پیشش باد در کف بازگشتند
زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز تا روز سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون دید مهرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانایی ره مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
بدار از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز تیزدیدگان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بدادش تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دوران دانا / زمین بوسیده خاک آستانه
بدر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزیهات افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که ره را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او
که گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف بر تو فکن تر
کند پوشیده رخ را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی بسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که کاهی افکند در پای او سر
ز صحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پا سوی بیرون ز دامان
ندیده شانه و مشاطه در مشت / ستوده لبش بیشکر انگشت
جمال از گل و دامن کشیده / که پیراهن بر بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده جنبار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او کند سایه همراه
کند بر قبه و جویش نقید / که چشم عکس بر رویش نبیند
درون پرده مهر آنگه کرده / ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان سوافتادگان اوبند / خواب لطف ناکامان اوبند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / سوای مصر در سر دارد و بس
نکرد خاطر او آرام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سپید است / برای مصر سرشکش رود بید است
مدام سوی مصرش این سعادت است / سوا اینکه طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او را بجا سرشتند / بر آن رزق او را بجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر بنود به صدر خانه خوبی / بود خدمت گری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سر در گنبد رانم بر افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر رویدازش صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / کند واجب که گر تخم شود بار
کنم از فرق پا از دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصرانکان درنگ / جنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان کوتهی از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر خانمان طوبی خرامان
غلامان زیبا نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانش در شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حله چو حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره با بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر تا سر بخود بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم با بصد اعزاز شاهانه / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسیده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مهر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی

شه ما را سر صلح و ستم نیست / بپیشش ز انچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد / تکلیم در شماره کی شمارد
بپرسش خلعت فرخنده کیهان / بود افزون از برگ درختان
ز دوشش تا کمر نافه تاتار / بود افزون ز ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
جوان میوه چو از جانت افتاد / برو دی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / گر از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر گرد از عزیزش
گل کامش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کار بنهاد / قبالی آمد وان بند بگشاد
بلی هر جا شه طیار عالی است / یکیش در خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کش خیال و خواب یکست / بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بدان عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
هو بسته دان و خاربستان / عذار و برگ گلستان بر گلستان
نهاده غنچه گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رشک وسمه پاک و عار غازه
تنو لب بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزاران مرد غلام فتنه انگیز / بنفشه جان ستان و زعفران خیز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / فغان گر زیر لاله شاخ سنبل
نیر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون پیکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی او بچیده صد دل از هر سوی
سراسر نکو شکل خوش اندام / نگاه بویه شد و وقت زین رام
ز گوی پیش چو کان تیر دوز / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور / چو ابلا مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده اش سم / که بر خیزاران افکنده اش دم
بریده کوه را آسان چو آهو / ز دریا نان عنان کم رفته پهلو
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته شب وشب کوهان
بر شتاکوه ابابی ستونی / ز راه او در رفتاری برونی
چو زاهد قناعت کوش کم خوار / جو اهب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوقی ره روی بی خواب و خورد / بر آهنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد خروار دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی چه شامی
دو صد درج از نکوهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد نافه پر از مشک تتاری / ز بان و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری جمله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / بوصل تو حای وی زراندود
مرصع سقف آن چون چتر جمشید / ز را فشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه بر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بدو زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن چون نشاندند / بصد عزتش سوی مصر راندند
بپشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمنبر
روان گشتند گوی نوبهاری / رخ آورده ز دیباری در دبازی
بهر منزل که شد جای آن صنم را / حمالت داد بستان ارم را
غلامان مست در جولان تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویش کرده هر غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دل از رغبت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است / ازو تا صبح خندیدن سالها راست
بروز روشنش شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستاد از انجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر پوید پیشتر راه / عزیز مصر را کرد آنگه آگاه
که آمد بر سر اینک دولتی تیز / که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بنوبت استقبال بر خاستن و لشکریان مصر را تجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهانرا بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی تا بفرق / شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو پیوسته تمثل زر از غاله رنگین
کنیزان همه هر سفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
لشکر لب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
بنالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او تار ز اسباب
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
نوای نی نوید وصل داده / یکان از وحی وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان داد / بر آورده کمانچه نعره زه
در افکنده دف آواز در آواز / گران در دست ره کوبان بود نوبت
بدین آیین رخ اندر ره نهادند / ره داد نشاط و عیش دادند
چو منزل یک دو سه منزل بریدند / بان خورشید رو با ز رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در روی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره / بسان ثاره با دیده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از بهر تو خورشید خندید
فرود آمد درخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
بهایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آنها / ز اسب هوا و محنت راه
به پیش کش هر چیزی که بودش / گرین چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین و شاقان شکر خند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسباب زرین در زر گرفته / زدم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر کدهای خزینه
ز شکرتهای مصری مشک رنگ / ز شکرنهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / ملطفها نمود و عذر ها خواست
بنوداغ مر ره را نافرد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد
کهن چرخ مشعبد حقه بازست / بلی از او هر دم حیله سازیست

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیدم و سالها محنت عشقش کشیدم

بامیدی نهد بر پای دل بند / نه دافزیود مدیشی پیوند
نماید میوه گاهیش از دور / کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاج کن که یک دیدار بینم / گریبان صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه شود یار دل خویش
چو گرداب بر لب تشنه جانی
ببوی زندگی تر سازد جهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بپرسش گرد آن خیمه گردید
شکافی زد پدید افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم چینی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد
بسر تا بده دیواریم افتاد

ندانستم این که من در خواب دیدم
بجست و جوش این محنت کشیدم
ندانستم این که عشق و هوش من برد
عنان دل به مه وشیم بسپرد

ندانستم اینکه کمتا ز خویش ارزم
ز بیهوشی بهوشش آوریدارم
درینا بخت سستم سستی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم تخم خرما خار بردار
فشاندم تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد افعی مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
نشان خار زد چشم بدامن
سراب تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبی
فتان خیزان بسوی آن شتابی

بیای آب یابم در مغاکی
ز بی آب خور درختان شوره خاکی
شتابان را هدف کم کرده در کوه
ز بی زادی پذیرد کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از زخم سنگم
ز پای سیر ز روی در تکم
ز هر که چشم خون آغشته من
خیال چید از کم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری
بود از کیت من در قند شیری
منم آن بحری کشتی شکسته
بر منه بر سر لوحی نشسته

رباید سرزمان از جای موجم
برد گاه تا حضیض و گه بر اوجم
ز هر که زورقی آید بدیدار
شوم خرم گران شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی
بود بد بلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بی حاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
ازان هم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر تهی کف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مده پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
گدارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و بارا
مده بر گنج من دست اژدها را

ازین پیمان بدیری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل پاک
همی مالید رو از درد بر خاک

درآمد مرغ کمیابش بپرواز
سروشش غیب دادش تا که آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار
که زین مشکل شود آسان ترا کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن
وز و خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بیمت
گرو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از غار سروش دادند سوزن
چه سان گردد نجا را یکه اکنون

چو باشد آستین از دست خالی
بباید آستین خنجر شکالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از نار و لب از نعمات
چو غنچه خوردن خون زاییان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد
ز غم می سوخت اما دم نمیزد

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان وطبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن ۵

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

سحرگاهان که زد خسرو کوکب
ز زرین کوس کوس ملکت شب

کواکب تیر مهش بر شکستند
بهرامی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس
برنگ بر طوطی دم طاووس

وثاقه آمد بقدر شهریاری
نشاندند از خیمه در عماری
بزار از سر و پیش چپ و راست
بآیینی که می بایست آراست

ز قبه زد برق تیغ ثعبان
که باشد سایه و زرین درفشان
مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیک بختی

درخت و سایه و مسند و ...
نشسته نیک بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کرده
شتربانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طنین پر دشت را صحن
ز بس رفتار گرایی و شتر بود
در آن دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گنده به سوی ارتنگ بوی
هلال از زخم ناخن بدره را روی
گهی طالع شده از خنده بدری
هلال از روی شده تا چهر قدری

زمین را کرده ریش اسب از سمش
کف پای شتر مرهم بر آن ریش
بهمت اسوان زرین نشین
صهیل باد پایان ارغنون زن

بی آسوده کان موج ناز
عبیر ساربانان برده پرداز
گیران زلیخا خرم و خوش
سرور از دیو هجرانان بری وش

وزیده واهل او هم شادمانه
سر شده زین سان بی بانوی خانه
زلیخا تلخ عیشی اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زین سان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق من چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم

گسست از من هوای دل ربودی
به بیداری مرا آرام غم فرسودی
که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست و درد ستم
خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقف چاره سازی
ز خوان دمان مرا دارد بیازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی
فزون کردی برو درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیست
معاذ الله چه باشد چاره ساز

منه در دیده دام فریبم
میفکن سنگ بر جام شکیبم
زهی وعده که زینسان کام یابی
وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بیابیت شادمانم
ولی کر گنجم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت
گران بر داشت را آمد فرود داشت

برآمد بانگ ره دانان بتعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده
فروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری
بکف بدستاران عماری
طبقهای زر از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در

که ریزان بر آن صاحب نثاران
چو بر اطراف چمن بر غنچه باران
ز بس گنجها زر و گهر نشاندند
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریزه مردم
در آن ره هر کنار از زمین گم
چون کشتی هم اسپانش ای کنن
ز لعل و لعل بودی سنگ دامن

همه صحرا کشیده مین در مین
نثار افشان که شد تا از لب نیل
به نیل اندر شدند از در ما سیاهی
چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بندل درم بر آن اسپار
نهنگش پیر چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بیک درو بیهی بهشتی
ز فرش خوشتر از خوشخشتی
دران دولت سرا تختی نهاده
بر پایه ز بر تختی زیاده

درو بر ده بکار استاد زرکار
بلی گوهر فشان زر بخروار
بپایه تخت زر عهدش نشاندند
که دارش بر تخت زر نشاندند

ولی و جاش ز داغ دل بریش
ازان زیر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاج گران تنگ
بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش نثار گوهر انبوه
ولی بود او برو باران اندوه

ز گوهرها که بودی حور از آن در
نجست در نیاید جز در اشک
گهی گفتش دل ز هجران ملیست
ز ریک لطف تیست که این تخت است

دران میدان که باشد سر تاج
که صد سر بر و آنجا تیاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود
کجا باشد در وگنجایی در ها

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کی پروانه پر سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بر آن مدی اللیالی والایام

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهد انس چون در نیلوفر افتد / تماشای بهشتش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جای شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب عشرت بود حاصل
غلامی بود پیشش رو غریبش / نبود از ناز و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام / پرستارانش بی صبر و آرام
گلیران دل آشوب دلارای / پی خدمتگری تشت ارباری
غلامان قصب پوش کمربند / ز شیرمابای شیرین چون لب قند
سپیده فامی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
ندیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد اینجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود است / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یاری گران در شادی و غم / نبود دستش بکس پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / ولی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان گردانش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب پیشش نشستی / بعرض او رسانیدی غم خویش
زبان را جنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
برو گفتی که ای مقصود جانم / بعمری از خوشیم دادی نشانم
عزیز مصر کنعی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بر من آثار دولت از کنیزیت
بعمر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم با کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / بروقتم عجب گر نامیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
نبودی گر جمالت بر دلم تافت / تپیدن دائم ار خواهمت تافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی مسندش عادت چشم
خوشا وقتی که از راهی رسیدی / برج دیده چون ماهی در آیی
بو دیدار تو پیم نیت کردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر جای من نه چینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / نیابم گر بجویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون ناستم از خود بجویم
سحر گردی بدین گفتار شب را / ببستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کردی آغاز / بر آیین دگر دادی سخن ساز
دگه گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو سوسن آرای / ز تشنیر جعد تو بر روی گل سای
بشاخ از رشک چشمان جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / کت اینجا گاه و بیگه ره نباشد

ز دور خود بود راضی در آیی / چو در بندند از روزن در آیی
بتنها بر من بی راه و رو آ / بکن از جانب من جستجویی
ولی در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه شهریاران
بدر شدی جز رسم از زمین / بدبختیشان چو بی رهی من
گذار افکنی بر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرب جو زین ملامت / بچشمم آیدت زان سرو دلجوی
بهوای قفس نه از کرم کام / بصورت نه چمن گستر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیار / بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستی بدامان
اگر بینی براه کاروانی / درو ساکشته دولتخانی
بجنبم من به پیمان دوستانرا / بدین کشور رسانان کاروانرا
بود کان دوستانرا جو ببینم / گل از گلبن امید چینیم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بیکولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خون فشانش / بیاد همدمان دستان ندا
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران ز پیشش صف کشیدند / رفیقان با جوانش آرمیده
بان صافی دلان پاک سینه / نجای ورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبش این بود کارش / به بر تا این گذشتی یا و بالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / ملول گشت تیر آهنگ گشتی
کهی با داغ سینه راز و زار / بدشت فراقی خیمه جولان
از آن گلکنج بلبل راز گفتی / ز داغ دل سخن با ز گفتی
کهی چون سیل بر وادی تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دل ماتم خویش
بسر می برد زین سان روزگاری / به ره میداشت چشم انتظاری
کجا یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دو انجشی کنیم از لعل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام از کنعان

ز پیر نامه دهقان کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراشت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت
لبان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انس آن نیکبختش / که بر روی رخشان مردم دیدش
درختی بود در صحن سرایش / بسیری و خوشی صحبت فرایش
چو سکان صوامع سبز پوشی / بجنبش هر وجودی بر خروشی
نشانده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنا بر وجد تسبیح خوانی
گذشته شاخ از فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بدو فرزند کش دادی خداوند / ازان هر دم درختی سدره مانند
نماندم تازه شاخی بر دمیدی / گیاه دامنش برابر رسیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تابنده بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشانش / که با او شاخ چوبی هم برآید
تهی ماند از اخوان باید رختش / گرای بازوی سعیت باطو
دعا کن تا کنیم کار و کشتم / برویاند عصای از بهشتم
گر از عهد جوانی تا بپیری / کند سرجا کراتیم دستگیری
دهد بر جلوه گاه جنگ و بازی / برابر هر برادر سرفرازی
بزاری روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیکی تیک کامی / عصای سبز در دست از زبرجد
ز زخم تیشه ایام دیده / ز رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به نک روغن و رنگ

پیام آورد کین نقش البیت / ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدانش سنگ بشکست

بجوبت شد از آن هر یک خیالی / نهانند ماند از حسد در دل نهالی
روان طبع را زان زندگی داد / ولی اندوه بر بشر مندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده میبردند و شنیدن اخوان از او و زیادت شدن حسد ایشان

خوشان گرچه صورت باز بستند … ز بوی چشم نیان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب … ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز پا تا دیده و دیده / ولی نوشیده بیدار دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که بیدار و چو بیش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین / تحمه لعل تو شین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند / به یعقوب از شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو گفت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفتا ای شکر شرمنده تو / بموجب داشتن شکر خنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز درخشنده کواکب یازده را
سر تکبیر و تعظیم بداوند / بسجده پیش رویم سر نهادند

بدو گفتا پسر کین خواب را باز / مگو این خواب را با هیچ کس باز
ز تو درد دل نزار ان قصه دارند / درین قصه بیت فارغ گذارند

بیارند از حسد این خواب را تاب / گر بس روشن بود تعبیر آن خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / بپای عقل بند زنجیر تدبیر

بسی آید که گفت یوسف این فسانه / نهاد آنرا با خوان در میانه
شنیدستی که سر تیر کز کمان جست / بیابد کی وقت و روزش باز [illegible]

حکیمی گفت کان دو بود و لب تست / گران سر گیرد از آنیدن او بست
ب اسر گرد و لب آخذ بیرون / درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفتا که نکو گوی نکو کار / گر سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست / دگر نتوان به دستان باز آورد

چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
گر یار بیچیت در خاطر پدر را / گر شناسند ز تیغ خود ضرر را

ندانیم گر ملکی چه آید / سر ملکی جز ملکیش را نشاید
بهر یک چند بر ما فند در ملی / دهد ز آنکو هر خود را فروتنی

خوردان پیر مسکین ز دوری / شود از محبت او ناشکیبی
که گز قطع نکوپیوند ما / بدو دهد پدر فرزند ما

پدر کرده از این سان سرفرازش / نیفتد این قدر شکست بندش
هوس دارد کزان بمر اسیر گیرد / بسیمه پیش او ما تیم رضاک

نشاید کرده ما در پای او هم / نباید جاه جوئی این قدر هم
پدر را با ما ضرر ببندیم نه او / پدر را با ما هوا داریم نه او

اگر صورت درو اشتباهیم / دگر شب خانه اش را ما بیابیم
برادر اوت باز دوش از بار است / برا جبابه آبروش از ما است

بحر حیلت گری از وی بدید است / کسی این سان بسر بار گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر اکتش توان او اره سازیم

چو با یا پسر غم خوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را اگر هست / ز تیه اختیار چاره از دست

چو خار در بر دار شور بختی / بباید کند ما گشته درختی
تقصد چاره سازی عهد بستند / بنوم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو اید شکل بیش بر خود بند … گران مشکل شد در کار او بند
کند نقش دگر با عشق خود یار … گر تا در حل و کرده مدد کار

زبیک شیعه تشریح تو زمانی / زرو رد تیغ دیگر در میانه
ولی است این سخن در راست میان / بعهد راستی با کاشینیان

به پیچ رهو غان کج اندیشه / کرد و انده و کج روی پیش
چو مجلس ساختند اخوان تو ثبت / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت از سر حسرت خون ما گشت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافت فرصت / که از دستش کنون ریزی توان ریخت

چو گرد کشته پنهان ماندن اولی / ز کشته بر نیاید مرگ از او
یکی گفتا نه به و شمیت راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسیب جفا رایم اسیر / نه تا گشتن مسلمانیم او خوش
همان به کافکنیمش اندر او چاه / بیابان وادی ای محروم و مهجور

چه باشی در چنین دلم و دوش / بجز روباه و گرگ از بیک وحش
بیابان نشسته آب او خاشاک میدید / نیاید نان او قرص خورشید

نه در وی سایه افرو شب تاب / نه دروی بستری جز خشت خاره
چو بگذارد اندر آرام گیرد / برگ خویشش بی سنگ میرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رحیم از بیم هر سنگ وحش
دگر یک گفت جز حیلت نیست این / به جای قتل زان هم بدتر است این

بیکدم زجهر جان بسپرد دون / بهست از گرسنه تا سر بمیرد
صواب است کاندر دو رو تربند / طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صد دهوت و جاه افکنیمش / بعد خواری درآن جاه افکنیمش
بود کانجا نشینند کاروانی / برآید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد
ببر زندیش گیرد بابعلامی / کند از بردن وی تیر کامی

شود پیوند او را هیچ دیده / بوی از ما کند دوری رسیده
چو گفت او قصه چاه بر این / شدند از آن همه بر جهت آتش

ز دور چاه گم خود نه آگاه / همه پی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بر آن تدبیر کردند اتفاقی

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بصحرا برند

و ما هالیس و بکار خود نهادند … بنود او عده آن کار دادند
جوانمردان که از خود رستگانند … بگنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زایشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

نیاسازی عالم سازگارند / به بر یاری که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زایشان که شب خسبند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان / نیکو دیده خرم طبع و شادان
زبان بر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر آرام جستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در دوستی و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / سوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز رنگ و سان صحرا کم رسیده

چه باشد گرش با همراه سازی / ببخر اهش طبع را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسیده غذا ای نفع و تعب

گهی با او به صحرا نوردیم / گهی بر شب کوه و تپه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز نوش سبزه و بازی کاه سازیم / به لاله و به بازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بلبان کبک داران / میان سبزه سازیمش خرامان
پیک گاه کاسه جوابیم / به یک سو گرگ را از سر برانیم

بود طبعش بآنها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز چه کرد جه نزار انجو به سازه / بحمد طبع کودک خوبیازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا جید از ایشان
بگشا بردن و لی کی پسندم / که گرد و درون اندوه مندم

از آن ترسم که او تنها نشیند / ز غفلت صورت حالش نبیند
درین دیرینه دشت گشت اکنون / کهن گرگی برد دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان بسایند
تنش را بلکه جانم را درآیند

چو آن افسونگران این را شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

سر او مانده زان سان نیست باکم
که هر دو تن بیک کس نیست نامم

نه گرگ از شیر مردم خوارتر باشد
نهنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زانسان کرد یعقوب این سخن گوش
زغم در آنکه نی کرد بد خاموش

بخواب بردن یوسف رضا داد
بلا را در ره یار خود صلا داد

فغان زین چرخ دولابی که گه روز
سیاهی افکند ماه دل افروز

غزالی در ریاض جان چریده
نهد در پنجه گرگ درنده

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه با وی
خود جاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ خیانت در چاه افکندن

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان ره بردند

گلستان بدر تا می نمودند
زیکدیگر بعمدش می ربودند

گهی بر سر و دوشش گرفتی
گران سنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
بدو دست جفا کاری گشادند

ز دوش مرحمت بازش فکندند
میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد
نیکلک از خار و خس مسمار میزد

فکنده گشتش و بر خاره پیکر
کف سیمین ز خاره پاره پیکر

کف پائی که بودش ز گل برگ
ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه
طپانچه کرد ریشش رخسار رنجه

بتیغ قطع بادا آن دست کوتاه
که سر پنجه زند با پنجه ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببیند از قفا او لیک دستی
که چندان قفا زد وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو
رسیدی مالش گوشش سر مو

کسی کان گوش را مالید انگشت
چرا انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری سر که دامن کشیدی
بزاری گر بپایش در دویدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
تپیده بر سر او پا نهادی

بیاری سر که آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت
ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک خفتی
ز اندوه دل صد چاک گفتی

کهی یابای پدر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر که گرگ زاد کارا
ز راه عقل و دین افتاد کارا

که با کام دلت در دولت دارند
حق الطاف چون میگذارند

گلی کز روضه جانت دمیده است
بر و باران احسانت چکیده است

جهان از تشنگی در تاب مانده
که نه رنگ اندر رو نه آب مانده

مهی کز روی شب را نور بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش تا از فلک ایشان ولی
کزو جوید لمعه نور از بلالی

جهان از بار خود افتاد بر خاک
گزو جوید بلندی خار و خاشاک

بدین سان بود حالش تا بسنگ سر
ازو صلح از آن مسکین جنگ

ازو گرمی وزیشان سرد گوئی
ازو بر من وزیشان سخت گوئی

ز تا که بر لب جاهی رسیدند
زرفتن بر لب جاه ارمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
زبیمش چشم عقل خیره

لبالب چون دهان اژدهای
بلی قوت از برون مردم ربایی

مدار تنگ اندوه و درش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن کرد و یک دم نشستی
نفس را بی نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن کلبره را
پسندیدند آن نابوده جرا

دگر بار از جفاشان داد بر باد
ببوی ناله و فریاد برداشت

گران سنگ را معلوم گشتی
ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیر آهنگ نشنید
ولی چون سنگ ایشان سنگ آید

چگویم گر جفا ایشان چه کردند
دلم غم خورد که گویم آنچه کردند

بران ساعد که بر بوی رسیدی
حریر خلد از آن آزرده دیدی

رسن بستند از موی بر دوشش
برو شد هر سر موئی بنیشش

میانش را که بودی موی مانند
به پشمین ریسمانش داد پیوند

چو گل از غنچه شد عریان تن او
کشیدند از بدن پیراهن او

نبد خود بریدند از ملامت
لباسی تا بدامان جنایت

در آب اندر اچشید از نیمه زاتش
فرو دادو کشیدند آنکه جاشس

ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فکندش مرغ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت او را بی درنگی

چو دولت یافت از وی بکه آن سنگ
که کان گوهری شد سینه سنگ

ز لعلش لب گزیدش شکرین
شد آن شوراب همچو شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن

نسیم گیسوان عطر سایش
عفونت را برون برد از هوایش

ز ظلمت او هر گز بدنده
بسوراخ و کر تبد درخشنده

تعویذ اندرش پراهنی بود
که حفظش را از آتش ایمنی بود

فرستادش با ابراهیم رضوان
از آن روشد بر او آتش گلستان

رسیده از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشیده آن پاکیزه تن را

از آن پس گفتی ای مه روز غمناک
بپامش برساند ایزد پاک

که روزی این جفا پیشگان را
گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دورست تشویش ز بیم شامش
فکنده پیش سر بشیب نشانم

بر ایشان این جفاها را شماری
بر ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان کیانند
سر موی تو ز ایشان نداند

زجبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نبود آن تحفه مسکش بتنگنائی
نشستن اندر آن چه نیکوبخت شاهی

تسکین داد آن جان حزینش
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن
و کیار دگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بیا بیرون چو فرخ کاروانی
گر ایشان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر گشت تا که زجائی
شد او طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین فیروزه خرگاه
بر آمد یوسف شب رفته در چاه

زمدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

زراه افتاده و درانجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجائی
که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادت مند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین روز چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شد شتابان

کنار چاه را دور افق کن
افق را با ز نورانی تتق کن

روان یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب تشنه در دلو نشست

کشیدن دلو را مرد توانا
بقدر دلو و وزن آب دانا

بگفتا مژده دلو ما گرانست
چنین چیزی بجز آب آمد از راست

چو آن ماه جهان آرا بر آمد
ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت گر چنین تاریک جائی
بر آمد پس جهان افروز ماهی

بشارت گر میان چشمه شور
بر آمد آبی از شورابکی دور

در آن صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزل کشش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیک بختی گنج یابد
اگر نهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نزدیک بودند
ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند ایام انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را بجائی
برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهد تمام وجد بسیار
میان کاروان آمد بدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این

ز روی تربیت عالم آمد
[illegible]

بکار خدمت آید دست پیوند / ره یک کمین گیرد بد چند
زنیکو بندگی فارغ نهادست / فروشیمش اگر چه خانه زادست

جو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکویی کند بد بندگی پیش
بدان باشد که نیرو منیش پیش / بداری از بدی دندان و خویش

در اصلاحش ازین بس می‌کوشیم / بد قیمت گر باشدی فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / باندکی قیمتی از ایشان خریدش

بمالک بود مشهوران مولد / تعلل چند ملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زبان کار آنکه جنس جان فروشند / فیمان جنس چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخایی چه سر بیداری تواند
ده گنج سعادت نا خردمند / نشاندند و گشتند و درمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

بو مالک برون از دست رنجی / فرو شد با یاران سودا بکنجی
نمی آمد بروی آن دلارای / دران ره آب بر زمین از سایه‌اش های

بپوشش جان همی پرورد و بنهفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

گر آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکویی تابنده ماهی / ملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده املاک / چو او نیش بصورت نه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

کز خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان جمالست
که کز روضه فردوس خیزد / ز شرم روی ایشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفت روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود به بین آن ماه رو را / پیاده رو بدین درگاه او را

عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود برو دوش / که بود خواست تا آرد بسجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده‌گه داشت
که سر چون پیش آن کس خم نیارد / که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جاندار
بتحسار آمدن شه کری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم

که ما را این زمان معذور داری / باسایشش درین منزل گذاری
بود روزی سه جا آسوده کردیم / که از رنج سفر خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بجد منکاری شد باز گردید

تو با او حسن یوسف شمه گفت / بنعمت ساحت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / کشیده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از جلوه خوبان بجستند / زگل رویان مصری برگزیدند
گروه نارند یوسف را بیازار / کشیده حرفی بر چشم خریدار

گسسته اینان بدین شکل و شمایل / بدعوی وارشان صف در مقابل
شود ور خود بود عمده جهان کرد / ازین آتش زبان بازار را سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه شاه مصر در هودج نشستن

یکی روز دگر یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بپوسته گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره رانشست و شویی / زخاکت نیل را آب رویی
انجم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن بردار برون دست / سمن را برده نیلوفری بست
کلاه از فرق آن از فرق بنهاد / ز زرین جعد خور زاغ شب زاد

کشیده آنکه جنان پیراهن از فرق / کز آنش غرب شد دامانش شرق
نوادن دوش را از عطف دامن / جهان کرد دور گرد صبح روشن

از آن نیکو بدن بسته تمیس / بر سیمین سرو یاد در لب نیل
زچرخ نیکون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن دلاباد

بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا پوشش من آسوده بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برو در نیل ریزد چشمه خویش

نه چندی چشمه خود چون سرایش / بلعلش نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / جو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
خوش در آب چون عریان درآمد / تن آب روان را جان درآمد

کشاد از هم مسلسل گیسوان را / زنخ زنجیر و بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / منبر دامی از مو تا بماهی

کهی میریخت آب از دست بر سر / ز بر زین ماه را می‌بست زیور
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل برخاست

ز موئیش داد مالک پیرهن هاست / بجیب آب تن گل پاره است
کشید آنگه برون پای از رکش / بکیمین نقشهای خوش منقش

ز زرین تاج مه را قدر بشکست / کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بتعمید قصر شه مرکب براندند
نمود از قعر بیرون تحت گاهی / که شاهانه کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیدند / بی دیدار یوسف آرمیدند
فرا گشت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود ابری تیره از دور / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج مه بروی گنگره کام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویشتن عالم بیارای
چو یوسف برج هودج را بر افروخت / چو خور بر چشم مردم تافت آنجا

کمانی شد نظاره گاه رایت / که طالع گشته از نیلی سپهرت
نظر کردند در مه جهانتاب / زمستی شده گرد و بی‌تاب آن ماه

سوز او در برات مستور / ز روی یوسفستان تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان بر داشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست و شرمنده هم خور
تبان مصر سر در پیش ماندند / ز لو خشم چو زنخ خویش خواندند

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

بلی هرجا شود مه آشکارا / سها با جز نهان بودن چه یارا
زلیخا بود ازین صورت تهی دل / گرو تا یوسف آمد یکبد منزل

ولی جانش از آن معنی خبردار است / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست / کجایت ساربانش نیکی نمی‌خواست

عیان شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز از نیاز برد / بر آن محنت بسی زندان بسر برد

گرفت اسباب و عیش و خرمی پیش / ولی سرلحظه شد اندوه بیش
جو در صحرا گرمی سیلش افتاد / دگر باره بجانه میلش افتاد

بهر شب بارگی هودج نشین شد / خبر ناگه چو در حالت گزین شد
اگرچه روی در مهرگان شتافت بود / گذر بر ساحت قصرش نبود

چو دیدار انجمن گفتا این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفتا این بی فرخنده پاکیست / بساط دولت کنعانی غلامیست

غلامی نه که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش پیوست فریاد / ز فریاد کز دیگر چو دچنیاد
روان هودج کشان هودج براندند / نگفتی نه جانش رساندند

چو شد تنگ از آن خلوت راز / زحال خود چو دی آمد بخود باز
از او پرسید دایه کای دلفروز / جو اگردی فغان از جان برسوز

لب شیرین با فغان چون گشاد / بدان نعمی جوانجد افتادی
بگفتا ای مهربان مادر چگویم / که کرد آفت من هرچه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی
به عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست
بخواهم روی زیبا وی بود دست
بیکبار از جان شیدا او بود
تبین در تب بدل در تاب ابرویم
ز دیده غرق خون ناب ابرویم
درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تماشایش فتادم
ز جان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت
بدبختی که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم
همه آزار روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود
زکوه افزون بود بار غم امروز
ندانم چون شود کار من امروز
ز من شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام
کند جید سکینش که با قد
ز وصل نخل سیمینش که لا قد
که بازد عاشق خود در بساطش
که سازد گل ز دیده خاک پاش
مرا به گرد از روی حال ها
رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید گرمیت
چو شمع از آتش او زار بگریت
بگفتای شمع سوز خود نهان دار
ز غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر تدبیر امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید
چو خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

عرض بیع در آوردن مالک یوسف را علیه السلام
وخریدن وی را باضعاف انجه می خریدند ها

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدند از شوق مصریان یکسر خریدار
بدو چیزی که هر کس دست رس داشت
دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز عشقش زال برخاست
ز تیده ریسمانی چند میخواست
همین بس گرد بیر کاسه خاتم
که در سلک خریدارانش باشم
منادی مالک بیر در گریبان و راست
که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت
لباس گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور
ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار
یکی بدره ز زر شد خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش
بپایان از درست زر نیارش
خریداران دیگر چون شنیدند
بهر لحظه صد بدره رساندند
بران افزود و تن دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند
بس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو بر مالک این قیمت بجای
بگفتا آنچه من دارم خزینه
ز مشک و گوهر و زر در دفینه
یکی نیمه بهایش بر نیاید
ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش
بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد بازار تو بهانه
که دارد مهر او شاه زمانه
که در خیل و حشم با کبر داما
بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار
تو خدمت گذاری را بیار
بگو بر دل چو این بندی ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین افتخارم
که آید زیر فرمان این غلامم
بی جرم اختر تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته شنید
ز بذل التماسش سر نه پیچید

اجازت داد حالی تا خریدش
ز عهد دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بترکان گوهر شادی همی سفت
دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخواب است
که جان من ز جانان کامیاب است
شبیها به که بود امیدم
که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شب افروزی برآمد
شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم خوش است
پس از شب مژده گاه صبح خوش است
چو بودم ماهی در ماتم آب
طپان بر ریگ تفسان تشنه لب
درآمد سیل را به کرامت
بدریا به دازان به کم سلامت
گر بودم گمی در ظلمت شب
رسیده جان زکر اهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی
بکوی دولتم بنمود راهی
گر بودم خفته بر بستر مرگ
فکنده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من
ز آب زندگی شد یاور من
بحمدلله که دولت یاریم کرد
زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار
که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر خفته گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش شد جان که هرچه باشد
طفیل دوست باشد هرچه باشد
بهای چند دادم جان خریدم
نیابیز دعیار زان چه دیدم
کی از نقد ای کس بدره بینند
که عیسی بدهد و خر مهره چینند
اگر خرمهره را بدره کردم
چو عیسی آن من شد سود کردم
بشکر گفت این اسرار می گفت
سرشک از چشم گوهر بار می سفت
کمی در روی یوسف لال می بود
زداغ هجر فارغ فال می بود
گزار هجر گذشته یاد میکرد
بوصلش خاطر خود شاد میکرد
نه شادی غمش از دید آخیزد
بیا گین دولتان گفتار خیزد
درآید جلوه جشن ار ز گوش
ز جام ارام بر باید ز دل هوش
ندارد جز دلی زین دل ار کاری
که گوید قصه زیبا نگاری

داستان دختر با زغه نام از نسل عاد که بال و جمال
نظر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد
و دران آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

زدید آن هیچ اشه در بیانه
گند عاشق کسی غایبانه
ملک معز زیبا دختری بود
که نسل عاد یا باز ا سروری بود
زده درج عقیقش خنده در
ز شکر خنده او مصر اشکر بر
زبس شیرین که شکر خند او بود
دل بی شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت گرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش سینه بر سنگ
جو در لطف از نباتش لب زد و شد
نبات اندر دل شیشه گرو شد
نبار خنده دادی شیشه را دل
نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود این زنعل می پرستش
که باران بر دلی از دست مستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند
تبان شهد نا بر داش بودند
ولی بر هیچ رخ می سود فرا او
نمی آمد سر او
زخوبی دار در استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بجاه روی و بهدیش گزید
چو شد گفت و شنیدان بیابی
شدان اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نقاب عیبش معلوم خود ساخت
ز ترتیب نقابش دل بپرداخت
نزادا شتر همه با گره گوهر
براز دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش
که دادن در بهای لالی بودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت
مجز از زغایه هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر
کر آمد ماه دوشین تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف
خبر برسان زجود الا نگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
یکی مثل او نادیده هرگز / نه کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر بست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد فوق مه خوشه چینت
که این خانه ز نقش تو بپرداخت / که این باغ جنان سرو تو افراخت
که زد برکار طاق ابروت را / که داد این تاب مشکین گیسوت را
گل سیراب تو آب از که خورد / بدین آبش چنین تابان که پرورد
بسرو قد خوب رفتاری که آموخت / ببلبلت نوگفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه کیست / بزلف تو حروف خامه کیست
که پسته گشت را تبسم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریت داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من / که از لطفش بر نتجی قانع من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بین هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس از تو شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / نماند در رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی که ترک جان چرا شد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
چو یوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزو دست / ز سر پا ساختم در جستجو بست
چو دیدم روی تو افتادم از پای / به یکسان دادن تن بر بایت رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
تجلی سخن گشتا قتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر جبینت چشم بازم / بر افکند رگ سودای مجازم
چو الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جانان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بدین یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد ز دیده روی در تافت / برست از مایه و سودی که دریافت
نیاکر دارش فس تبجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / نبوت پیکشش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای آن ستون زرین عصا به / بسر بربست زرین های تا به
تن خود را اطلس که اکنون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه رو کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلگون دامنی کاکنون اوز / بخلوت بستر سنجاب کنزد

ز خار راه بر سر سایه باشش / درآمد گیتی از دردش ماتش
وز آن معبد بسر میبرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرت سر آید / بجان دادن چو مردان خوش بر آید
نپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردانگی زین سان بیاموز / بنام شیوه بینش شیوه پیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دوی را اندیشه صورت پرستی
بد دم من صورت را رو گاه بست / ز حالی سرزمان گردان تهی‌ست
بزن مردانه گام از سنگلاخی / ز شاخی سر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / بجمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هرجا شمار است / وز آن رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حلقه دشمن نداری / بدان کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری وی مر او را بآنچه دسترس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر را آرزوهای جهان بست / بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زربفت و جامه‌های خرد و دیبا / نبندش هم بقدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز و سال اگر یک هفته بشست / مهیا کرد او از رخ بال و بشت
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدو شش حلقه‌ی از خورشیدها
جو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / باین دو کرستی میانش
رخ آن آفتاب دلربایان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو باران تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبستان لب شکر از یک کمربند / بیان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش برنهادی / مرا ران بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / با وج سروری معراج میداد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
همه گیتی زنو یک تار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گیتی مر قبا را
گرو دارم از آن سرو گلنار / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون بست کردی بر میانش / که گشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / نگار جان خود را عنبرین دام
نبد خورد شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود در وشتبدا
مهیا کرده خوانهای ملون / شغبهای گوناگون مزین
پی حلوااش قند و شکر بادام / گرفتی از لب و دندانش وام
برای میوه‌های گونه گونه / رسیمن سیب او کردی نمونه
گهی از شیرهای مرغ در پیش / گهی بس ساز کردی چون دل جو
گهی دادی بجوش اند آرش آب / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی تشنه‌اش از شکر ناب / شدی همچو نبات از شرم او آب
بدر جیرش گر بنها میل دیدی / روان چون جان خود پیش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز در و رنج او بی تاب بودی
بپیکندی فراش دلبد بیشش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی ارغنش راه خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آسوی خود را تا بگاه / جو انبندی بباغ حسن آن ماه
گهی با رستش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنچه اندوه گران روز داشته است بسبب آن بوده است

تنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی ازان

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و برادر شدن به جمال یوسف علیه السلام

معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دور از راه این قوم بازم
زلیخا زین سخن شد دور مقدار / دل خویش و مرا معذور میدار
گر من دارم ز نقص ابرو دیاک / امید عصمت تنش بو سناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

جو دایه با زلیخا این خبر گفت / بگفتا و جو زلف خود بر آشفت
برخسارا ز مژه خون جگر ریخت / ز بادامم پیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو نازنین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفتا ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از سودایت
ز حدت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
نیاز تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جان نیست غم بی درد و دست / وگر تن جان بلب آورده است
رحال دل بگویم خود که چون است / ز چشم خون فشان یک قطره خون است
جهان در ره عشق توام غرق / گرو خالی نیم از پای تا فرق
زمن فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان نشانی قطره آب / جو آتش افکند در جان من تاب
ز رنجهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از دانه سیاره / نشد از لب هم چشم خود گهربار
نمک از گریه ز انم دل شکسته نیست / کو نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد طعنه برآورد من کام / بلا زدی در جهانم ساخت بدنام
را خوانم بدر چون دوستدار / نهان کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بجای که مرا بجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان عشق آن غیور است / ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد چرا کامم ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
بر عنایی خسروی سر فرازد / جو سایه زیر پایش پست سازد
رسد خورشید چون باوج چرخ دوار / بسوی خویشتن سازد نگونسار
چو مه را بر نیاید قالب از نور / کند بیج مه قش ناز و پر نور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ نوز ده داد فراقم
نمیگویم که در حسبت عزیزم / اگیبر انم تنا اگر کنیزم
نباید زین کنیز کمترینت / بجز شوق درون و سوز سینه
زمن گر جان فزون میدارد دوستتر / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی از ارجان خود نگوا بد / ببخشا بر روان خود نگاهم
مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است / شنا ار کین من خندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / به پیش پا و بید دولت خواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / نهم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی بجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
مکن نامم تو اد مساز کرد دم / درین خوان با بوی از اینار کردم
نباید پادشاهان بنده گشت / گزد به یک نگه ... یاوری گشت
مرا به کر گهی مشغول کاری / گر دروی بکند راغم روز کاری
ز خدمت کاریت سر بر نیارم / بصد جهد جهت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد کردم / بمشور عنایت شاد کردند
زنیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد دیده بد خدمتان شاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که سیم پیش تو زانتو بند کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا به بالش کار کرد پیش
بخوشی باشد کز ایشان ... ازادم / بدکاری تنها در بار دارم
بود با جان برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پای جوره برخوار بینی / اگر دیده نهی از راه بینی

چو یوسف این سخن بشنید از وی گفت / کرای جان و دولت با مهرت جفت
چو صبح از صادقی دم میزنم دم / بزن دم جز بصدق از زدی دم
مرا چون نازو خدمت گزار است / خلاف آن نه رسم دوستدار است
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بیاید زد در رضایش / نهد روی نیاز بر خاک پایش
ازان یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت زند باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از آن دور
خوشان نه که از آتش گریزد / چو شوخی اند که با آتش نشیند

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیرایان روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخای / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی / گران بر دل ارم را بود داغی
یکی داغش ز تاب و گل سوری دمیده / گل سوری داغ از رشک در دیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / میان خوشتر هم یک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل بود ستان در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بهوش نارون در جلوه داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج دستش گوی چوگان
دران میدان که خالی را فتاد / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را از دو کار بالا
ز علو اقومی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
میان دایگان بستان انجیر / بلی طفلان باغ از شیره و شیر
بدان هر مرغک انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خوز بنفشش هم روزدان / ز زنگاری شکبا فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در طی / وف کلا شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه ور پیچش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوی باغبان / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه گاهش لوح تعلیم / کشیده جوی آنش میم دل بیم
ازان لوح مجدول خورده دامان / ز سطر سنبل پاک خوانان
گل سرخش مع خوبان نازپرور / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا چند بجسته تاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر بر نیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده دوخته / تنیده سر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراشش از خراشی
نه از اندیشه پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بندست و بی پیوند فرید
زلیخا بر سکینی دل سنگ / چو کردی طبان روضه را
یکی بودی بیالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی جامه گیر
پرستاران آن ماه فلک سیر / ازان یک شیر نوشیدی ازین شهد
میان آن دو حوض از اتفاق / برای همچو یوسف یک کمیتی
ز هر صحبتش گش رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان چنین جای / نشاید باغبان جز حور رضوان
صدا از زیرکی فیروز آن سمنبر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / بلی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پا ملایت / تبع زین بتان گردم حمایت
اگر خواهیش تو بر تو حرامم / وزین معنی نهایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار   که ای نوشین لبان زنهار زنهار
یکان در خدمت یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید
بدو جان طلب دارد بیارید   یکان بازی برای او ببازید
بدو حکمی که راند شاد باشید   ز بر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار   مرا باید کند او را خبردار
بهیزد گویا چون ناشکیبی   بلوح از زر و نقش فریبی
که هر کو افکند بیند و ما زان حیل   بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش   خورد بر از نهال دلربایش
به پر تحمل رخ غنایش نشینند   رطب چینند ولی ز رو دید چیند
چو یوسف را فراغت نشانند   نثار جان و دل در پایش افشانند
کنیزان از پیش او بیا کرد   بخدمت سرو باشان دو تا کرد
دل و جان پیش او رخ پیش بگذاشت   تبش راه دیار خویش برداشت
خوشا ن عاشق که بر نامهٔ شوق   بود خوش بر دل هجران شوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری   کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر   بود صد باره هجر از وصل خوشتر
شبانگه کز سواد شب کله زن   فلک شد نوعروس عشوه انگیز

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک ایشان رغبت نماید

ز بر روی کوکش را غنده که بست   گرفت از رخ صقیل آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز   همه دستان نمای و عشوه پرداز
بکرد و گفت یوسف را کشیدند   فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز   که کام خود کن از من شکر آمیز
ز رشک مهکه من بند بگشای   لسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه جادوئیش کرد اشارت   که ای از وصف تو قاصر عبارت
قناعت میکنم چشم جهان بین   بپاشیش بچشم مردم این
یکی بنمود سرو و برنیان پوش   که این سرو است باد ابرم همه گوش
کجا در عهد عشرت شاد خسبی   اگر زین سرو نازاد بخسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که تسلیم بی سرو با حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای   مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را   بیالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل   بگردن دست من بادت حمایل
یکی گردیبان مور اگر کرد   زموی از ایش موی دگر گرد
کمر کن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان   زیوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی   وزان هشت کیاه او را فراغی
بلی بود زید بکسر نکو دستان   بصورت بت بسیرت بت شکستان
ولی یوسف چو زین معنی بهم بود   که گرد دایشان در بندگی راست
بدیشان هر دم گفتار را دین   بلی تن شکن اسرار تین گفت
تحسین گفت کای زیبا کنیزان   بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت رهخواری مپوئید   بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون مارا خدائیست   که ره گم کردگان را رهنمائیست
گلی از نم رحمت سرشتست   رد آیاتی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی   درین بستان سراپا بد کمالی
گشته سوی بلندی سرپرستی   دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدای را زد است   که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر چه هستیم نیستیم
سجده باید انسه نهادن   گر دامد سر برای سجده دادن
چو دانا بندهٔ پیش کسی سر   که با او سر بود بیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد   زهی او دل عمکین چرا شد
بود معلوم که زسنگی چه خیزد   زمعبودیش جز سنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه   بوعظ آنها عاقلانه ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند   سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین   دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کو وی یک انگشت   بدستان رد بد تلخی که کشت
نکرده کور دیو بی سعادت   بجز از زخم انگشت شهادت
رمید از چشم زخمش اهرمن تند   سر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان   چو یوسف را خرم طبع و شادان
گروهی دیده گرد اگر دیوست   بلی تعلیم دین شاگرد یوسف
تبان بشکسته و بگسسته زنار   زتسبیح یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند   میان با عقد خدمت تاره پیوند
بیوسف گفت کای از رزق نایاب   دلاشوب ود لارام ود لارای
برخ سیمای دیگر داری امروز   جمال از جای دیگر داری امروز
بکردی شب کزو محنت افزود   دری دیگر زخوبی بر تو بکشود
چه خوردی شب که زیبائیت داد   زخوبان جهان بالائیت داد
همانا بخت این نازنینان   سمن رخسارگان سیمین جبینان
تراحسن و جمال دیگر آورد   جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد   زخوبان خوب و خوبی بپذیرد
بسی زین نکته با آن غمزه گفت   ولی او هیچ از بن گفتها نشکفت
و یا نزا از بحکم نیک میداشت   دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر اندر شرمندگی بالا نمیکرد   نگاه التفاتش پا نمیکرد
زلیخا چون بدید این سرکشیدن   بچشم مرحمت سویش ندیدن
زحسرت آتشی در جانش افروخت   بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد   رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد
چو با آن گشته سودای یوسف   رهد یکدشت استغنای یوسف

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام

شبی در کنج خلوت دایه را خواند   بصد تدبیر به پیش خویش بنشاند
به و گفتای توان بخش تن من   چراغ افروز جان روشن من
که از جان دم زنم بر بود دست   ورا زتن شیر رحمت خورده است
ز مهد تو که از مادر بزیدم   بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی   قدم بر لگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم   وزان جان و جهان مهجور باشم
چو زین سان یار پیکار است با من   چه حاصل را نکه همخانه است با من
ازان معشوق کز عاشق بصورت   بصورت گرچه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را   چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد   که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال در بادادت خداوند   که باید داغ دین از خود مبند
اگر نقاش چین از آرزویت   کشد در بتکده نقشی ز رویت
تبان یکسر بسویت زنده گردند   رخت بینند و از جان بنده گردند
نکو ساز رخ نمائی اشکارا   نهی نقش نهان در سنگ خارا
جو بکشائی بلاغ از عشوه کاری   درخت خشک را در جنبش آری
بسجد ابوانت که بپیشند   تمرکان از بت ما شاکی چنید
چو افسون خوانی از لعل شکرخا   رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین در ماندهٔ چونی   جوافنند بت کشتی آخر زبونی
زغمزه ناوک از ابرو کمان کن   شکاران نگار دستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی   بپایش نه زنیرم وصل بندی
رخت نیکوار وحش را سوی خود تاب   بهمر ارتیش نهرانوی خود یاب
برقشار آور این نخل رطب بار   برا الطفش آر از لطف رفتار
بلیسا زخنده شهد افشانیزه   وزان شهدش بکوه جانی فزا
بسیمین گوی خود کن صبح ابعادش   چو چوگان سوی خود سارش سر انداز
ببوی از مشک خال دلکش   ز شوق خال خود داغش برآنه
زلیخا گفت کای مادر چگویم   که از یوسف چه میاید بر ویم
فنا زد دیده هر کس سوی من باز   بدینسان چون لانگری بادی کنم ساز
اگر مه گردم از دور م ز بیند   وگر خور بر زمین نو دم نبیند

چو مردم نور دیده می‌فزایم — بچشم اشک او شکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها اوفتم زیبایی اوست — بلای من ز نابروایی اوست
اگر آن دُر بیا بروام کردی — کی این گونه نابروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه — که ای خوار جمالت برده پایه
مرا در خاطر افتادست کاری — کزان کام ترا تیز در قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار — که سیم آری بیا تشمر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی — بگویم نادر و صورت کشایی
بوضع موضع از طبع هنر کوش — کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف بیکمان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا نشیند
کنید در دلش بیند جمالت — شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون کنید سیر بانی — برآید کار تو زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت راز دا — بدو جا از زر و سیمش بود پایه
بران دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کند

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش — بدانگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی — قوانین رصد را آشنایی
ز تیشیش محیط سخت آسان — ز تیزیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرکار بودی خامه‌اش مشت — نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بدخط رطعش برزدی خواست — بدان کار بی مسطر شدی راست
تجلی برشدی بر طاق اطلس — بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست آهنگ — زدی خامش نرم از سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سرو بن — نمودی چند در یک روی ناخن
نبیش از بیش چون زدی رای — شدی از خامه لوح هستی آرای
تصویر ابجد بر کلکش گذشتی — ز رشح آن روان زنده گشتی
نسیب آن از صورت مرغی کشیدی — بسیک سنگ کران از جا پریدی
بحکم دایه زین دست استاد — زرا منده سرایی کرد بنیاد
صفای صحنهایش صبح اقبال — قفای خانه‌هایش کنج آمال
نهند نقش مرمر در مرمر نماینش — موصل زابنوس و عاج در ماینش
در اندر هم در آن هفت خانه — چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از نوعی دگر رنگ — صفات دیده و صافی و خوش رنگ
بهشتم خانه چون چرخ هشتم — که هر نقش و رنگی بود از و کم
مربع چل ستون از زر بر آراست — ز نقش و نظر زیباش کلها ساخت
ببای هر ستونی ساخت از زر — غزالی نافه‌اش پر مشک اذفر
رطاوسان زرین صحن او پر — بد هوای مربع در نخچیر
میان آن درختی سر کشیده — که شکلش چشم تا دید ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اغصانش انفروزه اوراق
بدان شاخش ز صنعت بود بسیار — ز هر بال مرغی لعل منقار
بیا بنه در رخی سبز و خرم — ندیده هر که زآن بادی توان خم
همه مرغان او با مرده مانن رام — یکی کرده صبح و شام آرام
درآن خانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق — ز بد جان و دل با هم معانق
یکی ایل او بوسه داده — یکی آن میان این گشاده
اگر نظاره کی آنجا گذشتی — ز حسرت درد هامش آب گشتی
بمانا بوده شفتالو سپیدی — برو تا بنده هر جا ماه و عمدی
عجب‌هایی و عمدی چون دو بیگا — ز جاکی یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار
بد کل گل زبیش مثل یا کم — دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم

ز نقشش بود هر جایی شکفته — دو گل با هم بهم باز خفته
درآن خانه نبود القصه یک جای — که نی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی — رخ اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا — پی یوسف شد افزون شوق زلیخا
به نوبت گران شاه را دید — درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان — شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش تازه گردد — اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد — ز زیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش — جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل که بو نقش آویخت — ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه اسبابها ساخت آنجا — بساط خرمی انداخت آنجا
درآن عشرتکه از هر چیز و هر کس — نمی‌بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است — بچشم عاشق مشتاق زشت است
برآن شد تا که یوسف را بخواند — بصد عزت و جاهش نشاند
بجولانگاه جانش عشق ره زد — بمیدان وصالش رخش تا زد
ز شرح حال خویشش کام گیرد — ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست — وزان پس دل ز یوسف کرد خواست
ز زیور هر چه بودش احتیاجی — ولی افزود ازان خود را رواجی
بجو بلی گل چنان نامی شد — ولی از غنچه شبنم خوشتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد — لطافت را نکو او ازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار برداخت — هلال عید را قوس قزح ساخت
ز وسمه ابروانرا کار بر دا — هلال عید را قوس قزح ساخت
تعو ربست موی عنبرین تاب — گره در یکدگر زد مشک چین تاب
بکحل ساخت چشم از سرمه تار — بیه کاری بردم کرد آغاز
نهاد از غبیرتر جای خال — بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست — بران آتش دل و جانم سپندست
بهر خطی کشید از غیر چون میل — که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ ماه — که میلی بود بهر چشم بدخواه
نکر مشاطه دیدان نرکس مست — قبا دانی کشش میل سرمه آراست
بدستان داو سیمین بنه رنگ — گران دستان دلی او دو قرار
بکف نقشی زد او را خوده کاری — کران تقیدش بدست آید نگاری
تقیدق گونه عناب تر داد — بیکانان را ز اشک عنابی خبر داد
بنصبت ده هلال مه قفا را — زعیاب شفق گرد آشکارا
کز تا ارطارم دولت هلالی — نشانش کشید از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره — قرآن افکنده را با ستاره
کز نا آن دولت دهی و دیبش — بحکم آن قرآن گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر — لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل بر کرد دامان سمن را
شد از شاخ گل زیبا چمن گرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیده دیده گر گردی تامل — بجز ای مشک بر لاله و گل
عجب ای در واز تقر خام — دو ماهی از دو ساعد کرد اورام
زر دستینه دو ساعد دیده ور دو — ز زر گرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی — که رخشش کبر داد از مه تا بماهی
چو بر نارکس مش شد پیرهن را — بنرکس دیده چشمش بیارا
بت چین با هزاران نازنینی — بکولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر فرق مشک
شد از کوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می شد و آیینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار شد خود را یافت کامل
ز شهد خود درون گنج طرب کرد — تعهد آن خریداری طلب کرد

بگفت و جوی یوسف کس فرستاد
به بستان ار ز پیش خود فرستاد
درآمد ناگهان اندر جوابی
عطارد سختی خورشید جایی
وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی
وز او یک حرف سر سودا نهانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله گویی در دل افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت
بنا میزد چه نیکو بنده تو
بهر احسان و لطف ارزنده تو
چه نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناسنت باشم امروز
زمانی در سیاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان گویند ازو باز
ببین تا بک و فسون کز حد برون شد
باو آن خانه ز آتش شوق دود شد
ز زرین در چو داد اذن گذارش
تقبل امین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز درون خود برون داد
بتحسین گفت کای مقصود جانم
که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی
ز لطفی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی
بلبهای خودم همسفر نکردی
نظر بگشاده در تطهیر تو
بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی رویی تو بس نامرادم
ز بی رویی گذر روی بمن کن
ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده
که ای بهتر ز صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
بس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بید خشک
تو باد صرصری من توده مشک
کی این نیه با پایش بر آید
چه سان این نغمه با صرصر گراید
زلیخا این نفس خوش باد نشمرد
سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
بروغنش دگر حکم فروبست
دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفتای خوشتر از جان نازنینی
بیا بیتی بگیم سرسرکشی چند
تهی کردم جهان زین در بهانت
متاع عقل و دین کردم فدایت
بجان نیست که در من تو باشی
زبین طوق فرمانم تو باشی
زان کز طاعت من روی تابی
بدره برخلاف من شتابی
بگشا در که فرمان بری نیست
بعصیان ریش طاعت گزینی
مران کاری که خرسند خداوند
بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مباد
بران دستم توانایی مباد
دران خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر سان قصه‌هاش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه
همی بردش دران خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند
بهر جا نکته دیگر همی راند
نشستش تیغ ناخشنده کاش میشیر
نیامد هیچ از آتش برون شد
ششم خانه که در داور اقدم جست
گشاد کار خویش از ششمین جست
بلی بود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود در رو سپیدی
ز صد در گر امید بست برنیاید
ز نومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه
ازان در سوی مقصود آوری راه
سخن بردار ازین کاشانه راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بششم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بدل کردن تحصیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در حسرت و تأسف

گرای یوسف بهفتم من قدم نه
ز رحمت باد برین روشن چراغم
وزان خرم حرم گردش نشیمن
بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریم یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش زآهن شده یکپاره بسته
امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه
گزند شحنه و آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق سرو شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش
بپالای سر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبینند
چو مه وا خور من نوشته خسپید
مرا تا کی درین محنت پسندی
گرفتم رحمت از رویم نه بندی
بدین سان درد دل بسیار میگفت
چو یوسف شور خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
نیوشنده سرافکند در پیش
مقرر دید با او صورت خویش
زر و دیبا و حریر افکنده بستر
که فتنه نگذرد کار اشک در بر
ازان صورت روان گرداند نظر
نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید
بهم جفتان گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد
نشستند از تماشای همان کرد
قد و دوش میل ازان سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید
که با بروی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد
ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خود کام کام من روا کن
بوصل خویش امیدم روا کن
منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی
جدا ام از تو دور ای گنج نایاب
کزیاس گشته لب خشک بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بی خور و بی خواب بودم
مرا زین تشنه در تاب مگذار
چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند
بان حسن جهانگیری که دادت
بان خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تا بد از جبینت
گرو دارد مه و زهره برجبینت
بابروی کمانداری که داری
بسروی خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت
بدان پا بوس سرو جان فریبت
بان مویی که نیکویی نشانش
بان سری که پنهانی دهانش
بمشکین نقطهٔ بر روی گلگونت
بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
بآب دیده من ز اشتیاقت
بآه گرم از سوز فراقت
بحر مالی که زیر کوهسم امرود
که رفتار هزاران دو ام مرد
باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای
نگارین تکلیم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم
بسوی بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو
بیویی رونق باغ دلم شو
زتیغ هجر تو بس ناتوانم
بجستم از خوان وصلت قوت جانم
ز توای نخل نو خرما رطب بار
مکن در خان نعمت هیچ تقصیر
مرا زان بیشتر خوان قوت جانم
ز جان دادن درین محنت امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد
که تا به تو پی از بر یاد
بگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشه مقصود سنگ
مکن تر آب عصیان دامنم را
مسوزان آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون تو صورت آراست
برو بنما چو در رونما صورت
ز گوهر جود او گردون جهانی است
ز عشق نور او خورشید تابان است
بیا کامی که آتش زان زد اندر من
بدین پاکیزگی افتاده ام من
ازو تیغ است روشن گوهر من
ولی شایان اثت روشن اختر من
که کرام و زد ست از من بدل
مرا زین تنگنا بیرون گذاری
نه زودی کامگاری یابی از من
هزاران حق گذاری یابی از من
زعشق جان فزایم کام یابی
بقیدت تکیه آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام
نهفت از تو دنا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه بخواب
گر اندازد بخود آخوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
گر آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم باعث این مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
غرض زین کنج تنهایی که داند / ازین صد محنت و خواری رهاند
برهنه گردد و تیغ آن سان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / گر افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم است / همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفتا آنکس نیم کاندر پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / نهادم مو بمو من کنیزی
فدای من گر تو آن حق گذارش / برشوت کی شوم از کار ارش
بیکجان دادن چو مزد ارش بگیرد / در آمرزش بکار رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که هم حاجت میسر باد هم بخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نه طریق راستبازیست
مبادا سر ز راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گشته ام روز و شبم سر / بگشت از تو مرادم بی سر
زبان در بند بگذر زین خرافات / عجب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در حسرت لعلت نهادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود دودش کی کند سود / چو در حسرت نکرد آب از این دود
ازین آتش چو دودم نیست تابی / بیا بر آتشم زین یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تغافل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن دستم بغارت
بزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بغیرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر تنش از خنجر تیز
بیازی دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز محنت گشت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / بی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن تن بر پا به خاک / تبو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز آن تیک خنجر
دلی از آتش غم بر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چون یوسف این بدید از جای جست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گرین شیدی بیارام ای زلیخا / وزین ره گام بازکش ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به تیر یاوگی جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشود یوسف بر هدف شست / ولی گوهر صدف را بر شکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر لب از خویش دستی / یکی عقده گشادی ور دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بر پرده ای در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده ولی چیست / درآن پرده نشسته بر دلی کیست
بگفتا آنکه تا من بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
تهی تن از زر و جسمش ز گوهر / درونش جلوه بر مسند از فر

بدین ساعت فتاده پیش او ام / سر طاعت نهاده پیش او ام
درون برده گردم جا نگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه پسند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / که زین دنیا ز نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آرم
من از بینا و دانا می ترسم / ز قیوم توانا می ترسم
بگفتا این و زمیان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ الف دود / رها مدار کار سیمین شمع کافور
چو گشتاند رو ببدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بدر در کامدی بی در گشادی / بریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کرد کش گویی بگشت / کلیدی بود بد فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن را عقب جست / بدو در آفرین درگاه پیوست
بی بار آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان جراحت خانه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد بر داشت / ز ناشادی خود فریاد بر داشت
که او را بازی با اقبال بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بد خود کند تحصیل قوتی
نکرد او تندی آن کرد آغاز / که بندد بر وی باتش راه پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
تنم آن عنکبوت زار رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدش شکارش

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون از خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود واقف شدن زلیخا ازان

گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری
چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / دران آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز / نهی ز تهمت افشای آن راز
غمی بر تنش دست تنگ قبا از مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان او از بد داشت / نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدلت راستی هست / که با اهلت ز نا یکس وفا رست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / وزین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزی را ز رحمت کای پری روی / که کرد این کج نهادی راست گوی
بگفتا این غلام عبری آغاز / بنوازندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت برانت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو در دامن سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی ناآگاه / بجرم گلستانم آورد راه
بآن باغبان ناگشته محتاج / بر د سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز قدسکاری من
برخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی بیکسی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم / برون شد او بدر وی رسیدم
گرفتم دامنش آهسته چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا درستی بیانی
کنون آن به که همچو ناپسندان / کنی پیچیده محبوس بزندان
و یا خود برتن و اندام تاش / نهی دردی که سازد درد تاش

سپندی بر وی این پیچ کرانه   که کرد عبرتی هر دیگرانه
عزیز از وی چو بشنید این سخن را   نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت   زبانه ساخت شمع تیغ ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج   بلی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت   ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم   کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوشت گشتند   صفاکیش و وفا کوشت گشتند
بمال خویش دادم اختیارت   نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی   غلاما این چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پرآفات   جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی   بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی   نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از غم این تاب و تف دید   چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند   گناهی نه بدین خواری میپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است   دروغ او چراغی بی فروغ است
ز ناز بیهده جیب شد آزریده   کش از جیب راستی سر کرد دیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست   که از جیب راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پی سر   نگردد کام او از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم   بد مکر و فسون خواند به پیشم
ولی سر زیر و بر بگشاده چشم   بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم
چه باشم من که با خلق کریمت   نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند   رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی   گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد   بر ویم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین ساز از رحم   بهرای درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من   سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم   بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را   درید از سوی پس پیراهنم را
مرا بادی بجز این کاری نبودست   برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی   بکن پرسش از اینها هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را   بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان اکبر   بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش   که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون ثابت اندر دعوی بند   گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره   دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت   که یوسف را بجست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد دشمن   بخار اشک دو عینش هست روغن
از آن روغن چو آتش برفروزد   بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید   بنای راستی بی نور دید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود   زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد   ز نوکش آب راحت را تراشد
زند آتش کند محبوس چندان   که گردد آشکارا راز پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و رها گشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   بتهمت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد   نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی   ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راستی پیش تو ممتاز   گر داند خود بکن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم   ز تهمت بگشا از دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست تهمت کشورگشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده   بطومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف   بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفت کودک در عجب ماند   سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناگشته لب را لایق شیر   هدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت   کزانم پرده ناموس و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز   که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی   که از صد پرده بیرون میدهد بوی
بپیش غنچه گلهای بهاری   که خندانند و خاموشند ز پرده داری
نیم نمام لیکن گر بدانی   بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره   که پیراهن چه سان گشته پاره
گر از پشت در پیراهنش چاک   زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی   همی گوید برای خود دروغی
وز آن پس چاک شد پیراهن او   بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا   نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد   روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را   ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست   بر آن آزاده این بنیاد از تو بودست
چه کید است این که پیش آوردی از خود   چه بد بود این که با خود کردی از خود
ز راه ننگ و نام خویش رستی   طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی نکو دامن پسندی   وز آن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزا زانکه کید زنان خوار   بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی غافل مبادا   زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار خویش   ز خجلت روی در دیوار خویش
بگریه کرم کن مکاره خویش   بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند   بکس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو   که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه   که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه   نکو شد خوی بی مهر زمانه
تحمل گلشن است اما نه چندین   نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخویی کشد بار   ز خوش خویی به بدخویی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری   که افتد رخنه در سد غیوری

دستان زدن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت   خوشا رسوایی کنج ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد   وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشقست   ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از هر کرانه   بود کاهل تمنا تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز   شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز   جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند   ملامت را جولانگاه گشتند
بد و نیک و بدش در پی فتادند   زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی   دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مهر جانش چنگ رفتست   که دست از دین و دلش از دست رفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را   که رو در بنده خویش آمد او را
بجنبش کان غلام از وی نفور است   ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی نفکند در وی نگاهی   نه کامی گیرد او بادی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز   بهر جا ایستد رقصی کند ساز
بهر جا اکشد بر تیغ رخسار   زند این از مژه بر دیده مسمار
زهر غم کو بگرید این بخندد   هر آن در کو گشاید این ببندد

تماشا پیش چشم او نکو نیست
ازان رو خاطرش را این آو نیست

زنا دیگر کی تنها نشستی
کران دلبری کی باز بستی

روا ناکامی ما کم گرفتی
بهم کام دادی هم گرفتی

قبول خاطر اندر دست کس نیست
قبول کسی از دستش رسن نیست

بسا زیبا رخ نیکو شمایل
که سوی بس طبع مردم هست مایل

که ریزد خون زند لعاجشه
بسا لولی وش شیرین کرشمه

زلیخا چون شنید این داستان را
تعیین خواست آن نازنینان را

زنان مصر را آواز کردند
روان فرمود جشنی ساز کردند

پی جشنی بزرگی خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میانه

چو نور از عکس در طلعت سکانی
ز شهر تنهای رنگارنگ صافی

بلورین جامها لب ریز کرده
بهار لوده عطر آمیز کرده

ز سیمین کاسهای چرخ اختر
ز زرین خوانش میش بطرح خور

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
درو از فور دبهانه جسته خواهی

ز حلواهاش داده بینوا کام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

بنای قصر خشتش بود شیرین
ز گنجه نخه حلواهای رنگین

برای خوردنش در صحن وی انگند
هزاران خشت از پالوده و قند

نداده در دهان تو زنیره را
دهان شکران ملیحای شکر خا

چو گشته کام جو لوزینه را نام
بخشوش نام رفته بر زبانها

سبدها باغبان بر کرده و انار
زنان زر میوه های تنابا

مکرده هیچ نا دیده تصور
کتابا آید برون زاستان بند

بخدمت همچو طاووسان خرامان
هوان هر سو کنیزان و غلامان

پری رویان مصری حلقه بسته
اسبندهای زرکش خوش سرشته

ز هر کاری انچه می شایست کردند
ز هر خوان انچه بایست خوردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان
زلیخا شکر گویان مدح خوانان

ترنج و گزلکی بر دست هر تن
نهاد از طبع حیلت ساز بر فن

بهر یک کرد کلکی در کار خود
بهر یک گفت ترنجی شادی انگیز

بی صبرایان درمان نافع
ترنجی رنگ ان مفوای فاقع

بدیشان گفت بس کای نازنینان
ز بزم نیکوی بالانشینان

بطعن عشق عبرانی غلام
چو داد از بیداز بسان تیغ کام

اگر دیده ز روی پرنور دارید
به بیدارش مرا معذور دارید

بدین اندیشه کردم ربحوتش
اجازت گر بود آرم برونش

همه گشته گرفتند و گویی
بجوی نیست ما را آرزویی

کشند بر فرق ما از ناز دامان
بفرما تا برون اید خرامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم
ز خشم دیده از عشاق اویم

بی صبرایان دارو صبراست
ترنجی کر تو اکنون بر کف ماست

بدین بی رحمی نکو نیاید
نمی برد کسی تا او بیاید

که بکذر سوی ما ای سرو ازاد
زلیخا دایه را سوی پیش فرستاد

برون نه باکره در پای تو افتیم
به پیشش قدر عنای تو افتیم

بیا تا دیده گردد فرش ره را
بود غمخانه دل بکه کاهت

بقول دایه یوسف در نیامد
چو گل زافسون و خوش بر نیامد

درآن کاشانه همزانوی او شد
بیا ای خود زلیخا سوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل گمگشت رسیده

نومیدی فتاد او ستر ارم
زنو دکر دی گشت امید دارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوای یان مردم از تو

تبرد یک تو بس بی اعتبارم
گرفتم انکه در چشم تو خوارم

مده زین خواری و بی اعتباری
ز غافتونان مضرم شرمساری

نمک ریزی ببر و کار لبت نیست
دل رنجم نمک خوار لبت

مده ره در وفا دارم شکست را
نکه میدار حق این نمک را

دل یوسف به پیرون آمد نرم
شنیدا تا تماس آن افسونگر کرم

بیا ترحم و چون باد بر خاک
چو سرو از خط سبزش بیاد راست

به پیشش جداش چون عنبر تر
فرو اویخت گیسوی معنبر

تو پنداری که بود از مشک باری
کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با موهم بری کرد
ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز جیدان گوهر و لعل گران سنگ
عجب دارم که تا مانی میان تنگ

بسر تاجی مرصع از جواهر
ز سر جوهر هزارش لطف ظاهر

بیاد علیبی از لعل و گهر پر
بر و بسته دوال از رشته در

ردایی از قصب کرده حمایل
بدنبالش گره صد جان و صد دل

بدستش داو زرین افتابه
کنیزان از پسش زرکش عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام
بسان سایه او از کام بر کام

بدان سان هر که دیدش از کف جست
نخستا از جان شیرین دست خود شست

بیارم پیش از این گفتن که چون بود
که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز غلوکخانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزار رخش گل دیدار چیدند

پیک دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بی جان بماندند

چو هر یک را دران دیدار بودن
تماشا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد
ز هر بندش برون شکرف ریزد

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم
کشیدش صد دوال از سرخی خون نیم

بهر صد دل روان سیلی از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیده مدهش که فر والا کد
بر آمد بانک از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشت است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
گزاویم سر زنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان مکن بود
همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن میخواندم او را

ولی او سر بکارم در نیارد
امید روز کارم بر نیارد

اگر تند نکام من دگر بار
ازین پس کنج زندان ساز جایش

رسد کارش در آن زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکشی رم کرد
ولش دریکجویی گرم کردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده
ز عقل و صبر و هوش و دل زده

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند
ازان مجلس رفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند
زعشوان پری دیوانه گشتند

برهنه پای و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق و مستان

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می
نقد در خود نصیب هر کس از وی

یکی را بر مجنونی و مستی
یکی را رستن از بند ار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بر آن بیدل بخشود
گران میبده اش بی بدنگی بود

چو کالا را شود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری
بود در عشق عاشق را قراری

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را با نشیا دولینی و تهدید کردن بزندان

ز نه سرا آتش سوداش از دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال زلیخا گشتگان لال
جمال یوسفی را نیست حالی

زلیخا را ازان شوری دگر شد
به یوسف میل خاطرش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ هجر او کنها بریدند

اگر در عشق وی معذورم هست
بدار بیداز ملامت کوچه هست

چو یاران از دریا در آیید
درین کارم مدد گاری نمایید

همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست
بر آن اقلیم حکم او روانست

به پیدارش گرانسنگ باشد / کر نهد به دل اگر خود را سنگ باشد
عشق گر پایه رنجوری است / علاجش حجت معذوری است
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا ارادت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردد / بدین ساعت که معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین ناهمرهانی شرم بادش
وزان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گلها خار هست / گل بیخار چون تو کم شکفته است
درین دریا که نه جوش صدفهاست / تنوان این جا که مر این رها ست
مکن پا به بلندی پایه خویش / فرود آی اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در انتظارت / همی کس کهی کهی دامن خاک
چه کم گردد ز تقوای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست / کس از حاجت حاجت وران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
بنا زاد تکبر زد ز مهر سر ناز / ازان بر سیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ز راه سرکشی کار / نیاید سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل بد حالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کند پوست
چو ارباب بگذرد حس خطرمند / نهد ما در نهد بر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
بو گور ظلم جویان تیره و تنگ / کزیران زندگان از روی تو سنگ
درو صبح الیغس مرز زندان را / نشیمن هر برک ارزنده را
در و بگشاده دست منع استاد / نه راه روشنی زمنفذ باد
هوا لیش ملک کیش هر و پای / زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده روز صبحش سپیدی
سیاه و تنگ چون قارور قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره آب و نانی / نشسته سیر یک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بر وی / بجا و رتلخ گویی چند در وی
درا بر وی چنین بی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را برو خود بخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم / نشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشند تر از روی طالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زوایین نشوی و مساز ما باش / نمانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / بسبحرحسن را ماه منیریم
بو بکتایم لبهای شکرخا / زجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون گر ایشان / بلی کام زلیخا با او ریشان
گذشت از زره وین و زو دیر / نه تنها بدوی از بهر خود نیز
پریشان شد که گفت و گوی ایشان / بکرد آبند روی از روی ایشان
یکی بر داشت کف بر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه برده عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر لیل گزیندی / صفا افت هر نابسندی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
بهار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
به نامحرم نظر دراکند کور / ز دو لتخانه قرب افکند دور
اگر تو گرای این مکارگان را / زکوی عقل و دین آوارگان را
کز آمد تنگ از ایشان جای بر من / مکر دانی زمین ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
پرستی رفتن آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را به فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

جوار دوستان آن بریده دوستان / همه از خود پرستی با پرستار
ولی یوسف نگشت از عصمت خویش / بسیار بیشتر شد غصه خویش
همه خفاشان خورشید گشتند / زلیخا را غبار انگیز کردند
ز نو در قرب وی نومید گشتند / بزندان کردن او تدبیر کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / چو یوسف گرچه نبود خوار زادی
نبود هستی چون تو محروم / بنیابی سر که او را وصلش مرادی
نشدیم از بندگوی بخت نستی / ولی سوهان بگیرد آهن او
زبان کردیم سوهان از در ستی / نباشد غیر ز سختی قفل او
چو کوره ساز زندان ابروم / چو کرده نرم آتش طبع پولاد
بود دران کور بگرد آتش نرم / از و چیزی تواند ساخت استاد
بگرمی نرم اگر شوا ندش گرد / زلیخا را چو زان جادو زبانان
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد / نشد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود پیچ او خواست / چو نبود عشق عاشق را کمالی
دران ویران مقام کنج او خواست / نیرزد جز مراد خود به سالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بسوی یک گل از بستان معشوق
بکام خویش سازد کار خود را / زند صد خار غم بر جان مشتاق
زلیخا با عزیز امشب یکشب / اگر گشتم زمین بسر بد نام در مصر
ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق / درین ناموس گشتاکار تیرا ویم
که من بروی چنان گشته عاشق / بکاک دو خون طلبان تخیر اویم
بکام تیرا و چندان شکسته است / سر یکموی از عشقش تهی نیست
که پیکان بر سر پیکان نشسته / نفس او ز خویشم آگهی نیست
دران حکم که دفع این کنارا / بهر کویش بخو نامرادی
سوی زندان فرستم اینجا از آ / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش / نبیند پیشه ز قد جان خود آتش
که بازی کند با خواجه خویش / نهند پای تمنا در فراتش
چو مردم قدم من با او بچند / غریزه اندیشه او را بشیند
ازان ناخوش گمان بگشوده نشیند / در استصواب آن ملعنش تجدید
بکشا من تعلک پیشه کردم / بخیدم کوسری به زان که سنتی
درین معنی بسی اندیشه کردم / بیامد در دلم بر زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
زرانو خویشتن جستن بغمارش / سوی یوسف عنان گیر پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / عزیزم بر تو بالا دست گردد
بعالم جز تو مقصودی ندارم / سرن را زیر حکمت کرد پست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / نه بسر سرکشی تا چند با من
وگر خواهم بگردون سایبت پای / بر افراشتی نا خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / اگر کام دهی کامت برارم
مرا از غم رهان خود را رها وار / بر اوج کبریا نامت برارم
وگرنه صد در محنت گشاده / برو بیم خرم و خندان نشینی
بلی زیر تو زندان ایستاده / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / زلیخا از جواب او بر آشفت
بدادن سان که می دانی جوابش / بسر هنگان لی ز نیک خود گفت
که زین افسر اثر ز سر فکنده / آهن بند بر بسیتش نهادند
حسن شبیه آنش در بر فکندند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
لبان عیش بر فرو تشادند / منادی زن منادی بر کشیدند
بد کویی ز مصران جهر راندند / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گر دشیوه بی جو هی پیشش / بود لایق که همچو ناپسندان
نهد یادر خراش خواجه خویش / بدین خواری بزندانش سوی زندان

ولی خلق ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این عبید پاک سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو روی کشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بباشد از خوی زشتش روی زشتش
نهان گر زشت نیکویی نیاید / ز نیکو غیر بد خوبی نیاید
بدین سان تا بر زندانش ببردند / بیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ جلوه‌گر گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن حسن آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس تختش بنهند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حله سر و دوش آرای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج خسروی ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگرانش جایگه کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را به سندس فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنجا کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکرانه که از کید زنان رست
بیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری گر بلا باشد هراسان / کند بوی عطا خوش آسان
درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عبید غافل نهادست آدمیزاد

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

نباشد داب او نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است / بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بگاهد جان بسوزد
چو زندان برگرفت آن زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه / به از خرم گلستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
میک آمد در آن دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چو شکلی زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند / که زو گل رخت بندد خار ماند
نشان خار در گلزار بی گل / بود خاصه بلای زار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر برآمد جان غمناک / بپاکی جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش روی و موی از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد همچو طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاه حسن خوبی / شکست آمد بر آن طبل کوبی
بنوک سر پنجه خاک می‌بیخت / سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد این چنین گل / که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بدر غلطان عقیق ناب میخست

همی خواست تا بشتابد از خون / گر از جوش دلش هر لحظه بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی / چو نیلوفر ز زخم پنجه‌های سیلی
که سرخی در خور آمد خسروی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم می‌برد و می‌زد / بحسرت دست بر زانو همی‌زد
که این کاری که من کردم که کرده است / چنین زهری که من خوردم که خورده است
درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه شیشه خود شکستم
دلم خون شد چو حنا روزگاری / گر آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت
بیکبار از دل آواره خویش / ندانم چه سازم چاره خویش
بدین سان نوحه جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که زو بویی شنیدم / ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی / بصد حسرت رخش را بوسه دادی
که طوق قسمت آن گردنست این / حمایل رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست بر خود دست بردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی بر آن سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده او بر خشتها پای
نمودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از رق دیدی قصرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همپایه آن فرق بوده است / جدا بی بر زمینش فرق سوده است
کمر را گر میانش عهد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله‌اش از هم گشادی / بگریه دیده بر نم گشادی
بشستی دامن از اشک نثارش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش که پای جفت دیدی / ازو بوسی بپای منت دیدی
بدو جنبش شدن در دل گذشتی / ز بی جنبشی طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو آتش / ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدین سان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر رحمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از فغان ره چون توان کرد / که از دل درد بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدایی است / بتخصیص آنکه بعد از آشنایی است
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذابی بی کرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدایی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود زنگ خودی کرد / سبکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت / بدان راه نفس را تنگ میساخت
غلامی زرقبای دیر صحبت / ز شربت دار جام زهر صحبت
ز هر چیزی که بس بایستش خواست / همه اسباب مرگ خویش میساخت
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
رهایت آنجهان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود این گفت و دمی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو / که کردست این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب / بدین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / نشان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی‌تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد
ببیر اندر صدف باران شود در
ببیر از لعل و گوهر کان شود پر
ببیر از دانه باید خوشه بردن
ز جوشش رهروان را توشه بردن
ببیر اندر رحم یک قطره آب
شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن
کشید از صبر گوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
قبول ناصحان مصلحت کیش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو کرد آن ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش
چو در زندان غروب یوسف مهر
نهان کرد از زلیخا فلک چهر
زلیخا را فلک را جدا شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت
همان آه و فغان روز برداشت
شفق را شد ز اشک او جگر خون
وزان خون دامن گردون جگرگون
بود روی که اندر شب آرد روز عاشق
شب گردد فزون‌تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش
ز هجر روزش بود در رو سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود و اندوه کاید
برای عاشقان اندوه زاید
بود دایه چو شیمه که بیرون
بجای شیر از دیده فکند خون
از آن مادر که برخوردار باشد
که زین سان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش
بدین خونخوارگی اندیشه پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور
شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن
بصد شمعش نگردد خانه روشن
ز بس اندوه و دل حسرتش نهفت
ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب
کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ست بالش بسترش را
که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده ست
کف راحت به پایش که سوده ست
که بگشاده گره بند از جبینش
که بود وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه
چو مرغ آن دام را تن ساخت خانه
گلش همچنان بر آب خود هست
مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرد آن هوا آب گلش را
نشولیده نکرد آن سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در هر بیاسی
غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن بی طاقتی تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
بدایه دید و برخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم
بآن محنت سرا پنهان درآئیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم
مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن جان گلعذار است
ز زندان به که خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاده
مرا این غنچه در زندان گشاده
روان شد همچو سرو و دایه تا رو
افتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسیدند آشنا کرد
نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را
نمود آن دور تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پای ایستاده
ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست
ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید
ز نخل تر رطب را می تراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همیداد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان
بکام آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت
زدی بر آتشم وصل تو آبی
بآبی از دلم بنشان تو تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من
زهی بیرحمی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
وگر میزاد مادر کاش دایه
بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم
ز شیر از تندی ایمنت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی بدو حاضر نمی شد
وگر می شد از ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچو صبح گریان
زلیخای فلک شد اشک ریزان
دم سگ حلقه در حلقوم او بست
دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گرم آواز
زنان نی بر کرده ساز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت
بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی
نبودش غیر از آن آمد شدن روی
نکردی سیر بستان بی گل خندان
که بود آن خسته دل را میل زندان

رفتن زلیخا در روز بیام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

بلی هر کو زندانی است یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش
شب آمد عاشقانرا پرده دار
شب آمد بیدلانرا عقده بردار
توان بس کار در شبگیر کردن
که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب یکدرا دید
نه غم بل ماتم شب یکدرا دید
بلا و محنت روز آمدش پیش
صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
ز روی آنکه در زندان کند روی
نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
رقعه‌های خوش لطیفه چیزی
نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف
که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه‌اش بر چشم دادی
که این چشم است کان رخسار دیده ست
که آن پایی است کانجا ره بریده ست
اگر خشتی نیارم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم بار این چشمی که گاهی
کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری
که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را
جمال روی فرخ فال او را
گر از تیشش از او بسود گزندی
بکار او فتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی هست
تنش را زان زمین افسردگی هست
ز نعمتها که بردی خورد یا نه
ازین دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودی های بسیار
ز جا بر خاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش
که آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز شکر کان لعل سفتی
سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلعذارش ببینم
بس از این گر ببام خود نشینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن
خوشم باری در و دیوار دیدن
بدان جا ماه من منزل گزین است
نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد
که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست
که پشت آن مه بر و سجاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در
که سرو من فرود آرد بآن سر
به دولت چند باشد آستانی
که باشد پای آن سرو روانی
خوشا آن کز تیغ هجرش انگار
تنم چون ذره گرد پاره پاره
در اقلیم سرنگون از روزن او
به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی
که بخرامد بدان سان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر
ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش را آن گفتار این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد
درین اندوه روزش با شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش
که گیرد پیش این شب بیش

شبش این بود و روزش این بدین روز
که زندان بود جای آن دل افروز
نشیب زندان شدن را چاره کردی
بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار
گهی دیوار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف نگاه طرفه کردش
که از جان و جهان بیکار کردش

ز بس دریا دل او گم کرد خود را
نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میداد مدتش آواز
نمی آمد بحال خویشتن باز

نگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
که من هرگز نیابم از خود آگاه
نگفتی راز من آگاهی مجوید
بجنبانیدم اول پس بگوید

ز جنبانیدن اول با خود آیم
وزان پس گوش بشنیدن گشادم
دل من هست با زندانی من
از آنست این همه حیرانی من

بخاطرها گران آن ماه گردد
نگاه از دیگری آگاه گردد
گشا از حال خود روزی برایش
بزخم نشتر افتاد اجابتش

ز خویشش بر زمین درد و بیکس
نیابد غیر یوسف و بس
بکلک نشتر استاد و سبک دست
بلوح خاک نقش این حرف را بست

چنان زد و نشسته بودش بیست
که بیرون نامدش از پوست بر دو
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش
نبیم آشنایی باد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را
که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی
بیفتد یکسر مو خالی از وی

نه بویی یابد از خود نه رنگی
نه صلحی اندرش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد
ز کوی او بصحرا رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
بیارد خویشتن را در شماری
نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر گمشدگی آرد تمامی
ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جایی تمام از خود برون آی
بدولتی نه سر در درون آی

چو دانم راه و دولتی نه دانی
نه از دولت بود چندین گرانی
بدین دام گران جانان قدم نه
قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی زان سود است
مباش امروز هم کان است سود
مجوی اندر خودی بیهوده خود را
گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب متربان پادشاه مصر را دو صحبت کردن وی مر یکی ازیشان را که او را پیش پادشاه یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بکارستان رود دگر کار گردد
گل از دی نافهٔ تاتار گردد

جوابر ار بکند رد پیشه گشتی
شود از بندش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی
فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گرد آمد خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردنشان شد طوق اقبال
به پای زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش
خلاصی دادی از تیمار خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضا جوی
ز تنگی در گشادی و ز دشت روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز نادانی نبودی غره اش سلخ

ز زردار البته کلبه زر گرفتی
ز عیشش نقل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی بی تنگی
بگرداب خیال افتاده رختی

شبیه‌ها از بیش تعبیران خواب
ز تنگی آمدی رختش زگردا
دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز غفلتگاه ور شب مانده محروم

بزندان مدتش بود و همراز
در آن هم که با وی هم آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی
گران در جانشان افتاد تابی

یکی را شد دو خواب از پی پس
یکی مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن رنجیان نهان بود
وزان بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنیدند
یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را در بر شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بسند کار و جاه میرفت
چو رو سوی شهنشه نشین کرد
بسوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی
بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود
که زان یاد آوری وافر بری سود

بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چه پیش بی کسی هست نه در خور
که هست این از طریق معدلت دور

بر خوردان بده مقدار دولت
ولی از قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

مثال وعده اش با یوسف آورد
بزندان بلا محبوس آورد
بلی آنرا که ایزد بر گزیند
نبیند رخ معشوقی شنید

ره اسباب بر رویش ببندد
رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را
ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تار آتش بخواهد
بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشتن خواهد و بس

بسا قفلا که ناپیدا کلید است
بر او راه گشایش ناپدید است

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق نمایند

بود چون کار را تا هیچ بر هیچ
پی پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

زنا که دست صنعی در میانه
نتیجش هیچ صانع را گمانه
پدید آید ز غیب از گشادی
ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلهای خود بکند
پدید از رشته تدبیر پیوند
بجا ایزد نماند از انابی
که با شه در نوای بیگاهی

ز تدبیر خودی و بخردی رست
که رحمش بخشش فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه عادل
بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بیمار خوب و سخت فربه
بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر
پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت کهین روی کردند
بسان سبزه‌ها را پاک خوردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
که دل زان خوشه‌ها بر دیده و بو

بر آمد و ز عقب هفت دگر خشک
بر آن پیچیده و گردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر بیدار دل تعبیر آن جست

همه گفتند کین خواب محال است
فراهم کرده خواب و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اضغاث تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانیست
که در حل دقایق خورده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی برو بگشایم این راز
وز و تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من
بهتر گوهر را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لطف روشن است
که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
به اوصاف خود شرح خصالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت کاندر
بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نه باران ز آسمان ابر عطایی
نروید از زمین شاخ گیاهی

چنان نان کم شود بر خوان دونان
که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت
بحرف نرم شه داد برگشت

ز عشقت بر نهال جاران دست دارد
ز بیخش خوشه‌های تاک سربار

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کز او به کرده ام این نکته باور
سخن کرد و ستاداری شکرستان / ولی گر خود بگوید بهترست آن
جوا ز دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از زهر دمن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / پیر دا این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خوام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
ز زندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم پابوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه کو اول بود مأوای
گرانانی که چون رویم بدیدند / ز غیرت در رخم کفها بریدند
بگو یکجا چو تر با هم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا از جستم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکستم ز خیانت دامن من
مرا چه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به که زنم نقب خوار این / که باشم در فراش خانه خایین
جو از دایه سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بوره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
گران شمع چو بزم جان چه دیدید / که بر روی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش بیش در بهار و باغ بوده / چرا ره سوی زندانش نموده
تهی گلزار باشد بی رخش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بجانش کرد حال من سرایت
جفای گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود او را تلافی
پر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته بشنید و شنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان ببستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید بار فی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
به تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد ز نزدیکان درگاه
گرایوانی شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تحفهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر ترکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / تنازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی تازی تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکبش می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
حریر و اطلس بپای انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خرد کسوت تمیز / بر اطلس چون گذر کردن تمیز
رقیب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون کبک بشتافت
کشیدش در کنار خویش بی ننگ / چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخستین از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / جهان کامد ازان گوهر شگفتش
در او گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیران روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی / کابر و غم نبیند در تراخی
[illegible] کردن اندر [illegible] / که بود خلق را برگشت کاری
بناخن سنگ خارا را تراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان رشته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روز کار قحط و تنگی
بر هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / گر از دانش بود با وی دلیلی
بدانش عنایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر آن کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید آن کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
بره نهاده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود نجیب زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ ها و شان کیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که یکدم شد سواره / برون بودی کسانش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / نوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه و غم بر شوی ناشاد / نه از یاد وی یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست
یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا آن دانا که کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردد سرافراز / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رونقیهای جاودانه
نه رو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
فتاد آن روز کو دولت یار بودش / حرم خانه چون گلزار بودش

غریبش بود بر سر سایه گستر
نهالی بود رعنا سایه پرور

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت
حدیثش از زبان او نمی‌رفت

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود

نمی‌خورد از فراق او نمی‌خفت
ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

دلی یا یار از هجران و دیدار
جمالت دیدمی هر روز صد بار

شبی پنهان به زندان بردمی راه
تماشا کردمی آن روی چون ماه

کنم امروز ازین هم دور مانده
بدل از هجر تیر رنج مانده

خیالش گر نه چون زنده مانم
که در قالب خیال اوست جانم

چو مه آه دایم دود آهش
ز فرق سر شدی چتر سیاهش

نیرزان چتر گشتی پای سر بود
فلک را از دم او سر برود

ز مژگان دم بدم خوناب ریخت
بگو خوناب چون ناب بیرنگ ریخت

نمی‌شست از رخ آن خونابه گوهی
از آن خونابه بودش سرخ روی

بروی کار نا وردی و مهر تقد
نجز خون جگر کاین آن عقد

بسر فی هر یکی بودی دواتی
نوشتی از غمش خطی بجاتی

نیزه در سر ز نوک دست
سمن را رنگ نیلوفر همی بست

چو باشد آفتاب خاوری یار
مرا بود به از نیلوفری کار

گفتش که بر نگاری داشتی چار
نگاریدن شتی از گمار انگار

درون نامه حرف غم نوشتی
برون زین حرف چیزی کم نوشتی

فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

برآمد صبح و شب شکاه بر چید
شکستن را و کار او ز بر بایند

نباشد یاد پیری را درین باغ
کزین سان بوم گیرد جای زاغ

بشادی زیر این طاق کهن بین
به پوشیدی ... جهان بین

ز مه دوستان بکم بودش نونر
گر باشد کار چند و بار کونه

ز نازان چین که اکنون دلبرد
قد دلش چون سبر بی نازدرد

ولی گر باد بودی ور نبودی
رخ چون ماه او پر چین نبودی

ز سر تا پای بود ارکش وار ده
ز بزم وصل همچو حلقه بیرون

بیست خم چو لای از آن بودی نبیش
گرهستی کم شده سرمایه خویش

همه اسباب عشرت جمع می‌داشت
رخی از وقت خود چون شمع می‌داشت

درین وقتی که رفت از سر غرورش
نماند اسباب و دولت هیچ جز بس

به یاد آن شه روی دل پر درد
وطن در کنج محنت خانه کرد

خوش آن کز بخت برخوردار بودم
درون یک سرا با یار بودم

ازان دولت چو بختم ساخت محروم
به زندان کردنش مظلوم و محروم

بروزم رنگ غم از دل زدودی
درو دیوار آن منزل که بودی

ندارم رو بجز در دل خیالی
وزان خالی نیم در هیچ حالی

همیگفت این حدیث و آه می‌زد
ز آه آتشش بر ماه می‌زد

ز خورشید حوادث هیچ گاهی
نبودی غیر از آن تیرش پناهی

خدنگش گر ازان نامع گشتی
ز صندوق فلک پران گذشتی

چو بود از تاب دل سوزان تب او
ثمره سرکت ای بر لب او

چو زان خونابه رخ را غازه کردی
بدل غم محبت تازه کردی

گهی کندی بناخن روی گلگون
چو چشم خود گشادی چشمه خون

گهی سینه گهی دل ... تراشید
ز جان ... می‌تراشید

بدرد دوست یعنی در خور من
گرا و خورشید شد نیلوفرم من

بدل سیمو صنوبر کوه دشت
سیان نیشکر خاییدی انگشت

ز انگشتان خونین خامه کردی
ز کافوری کف خود نامه کردی

ولی زان نامه هر کرد آشنایش
نخواندی دیگر نوشته خوانش

جوانی تیره گشت از وجد پیرش
برنگ شیر شد موی چو قیرش

گزیدن گشت زاغ از تیر تقدیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

سیاهی از سرشک ... گشت
ز نرگس ...

چو ماتم دار گشت از نا امیدی
چو آرفت از سیاهی در سپیدی

به روی تازه چون گل چین افتاد
شکن در صفحه نسرین افتاد

ندارد کس درین بحر کهن یاد
که گیرد آب چین بی جنبش باد

سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه هم آرزد دم

درین ماندیده خاک از خون آدم
چو صد سرمایه پیداییش کم

بسر بردی در آن ویران ... سال
سرش ... تهی ما نیز ...

نهی از حلهای اطلسش دوش
سبک از ردای نهای گوهرکوش

ز بر پهلو از کاستن بالین
عذار نازکش را خشت بالین

بپا داو ز بر روی خشتش
مربع بالشی بود از بهشتش

نرفتی غیر یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

ز هر کس قصه یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی

بدین بخشش که بودش کار و رو بست
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

بران شد تا به بی‌قوتی رهد باز
کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز

زهی چاره وان از پا فتاده
زمام صبر از دست داده

نباشد قوتی از بوی یارش
نیابد قوت از پیک دیارش

چو چیند ره روی بر رهگذاری
ببویش از ره دولت غباری

وگر سلطانش از راهی سواره
برآید نبودش تاب نظاره

معطل گردن از طوق مرصع
هوا عارض از زر بفت برقع

بدی یوسفش از خاک بستر
بدار بعد و برد گوهر کستر

درین محنت گران بگشته گفتم
ببر جستش که مرصد گمه سفتم

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

و مانشرا جو درجی از گهر بر
صالب ساقتی از گوهر در

نشیمن جای مسکین گشت و هر سو
بران از لیف خرما شد گرینده

گدشتان کلب مرصاعت سوهش
ریوسف یافتی قوت از دو گوش

گر چون افتد گذر گاهی برآمش
نبد بر قوت را و از سرا بشرش

زخوان وصل جانان بار مانده
نوای عیش او ناساز مانده

گهی یاد وی از دی یاد کوبید
که از مرغی تماشا شرح جوید

بیوسف یا یاد کرشد یار است
بشوید کردا و گان زان دیار است

شود خوم کاک وگرد در اشش
نشیند خوشتر از وارستاندش

زبی را ز تنهایی چو جان کاست
بر او کردند نی بستی چو او راست

گزیدن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از راه گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

بر او یوسف از نی خانه ساخت
چو موسیقار بر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا بر خاستی از هر نی آواز

دران نی بست بود افتاده جستن
چو صیدی تیرها کرده نشستن

برآموز از شب یوسف دیواری
سپر انداز گردون نهادی

ز نور ظلمت اندر وی نشانی
برابر چون شب و روز زمانی

بر هر تن ... بسته از زر
ز سیم و اختر رخشان چنبر

اگر نعلش بریدی در تک و دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
بیک جستن بریدی گرم چون برق

راه او ره شدی بر قطره از خوی
ندیدی هیچکس یک قطره از وی

چو کبکی بود از گوهر روانه
بری از سیب با تازیانه

بداریش ار درا ورد دی عنان
بشکل ماه اب از چشمه خور

ز شبرو خیمه دار شب مه و سال
لی چو گرد بس ابادهٔ زبال

دو پیکر بود از زینش تمثال
رکابش از دو طرف تابان هلالی

چو از بجرا آتش اندروی گرفتی
ز آتش شعله در هر نی گرفتی

ولی از ذوق عشقش چون ...
بر و هر تیر کوی بیشکر بود

نگاور بایتی چون چرخ فیروز
رثب بسته هزاران و صد بر روز

گره بر خود ... از دم او
شکش در کاسه بدر از سم او

ز فرق سم جو سنگ خارجستی
ز سرها و نوش شیار ... جستی

گه گشتی در شکار ... نخچیر
بران از پهلوی نخچیر چون تیر

اگر گردش نه باز و بشکستیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

نگو شش رفتن در آن جو دش بود سنگ
جوان کرده آمده از قطره ها سنگ

بر آخر گر شدی رام و فروس
گرفتی حد میخش که دون نگردن

بیاساختی در شبانگاه
جوشش از سنبد و رگ گشتاگاه

ز شد ر بسی خوان هرعان گردی
سرانگشتان از جوشش چون دانه چیدی

چو یوسف در بیانش ی کردی
چو ما اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی / گرفتی سر طرف اصطبل خیلی
بدر جام گر بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت گوش رحیلش
شبانان سوی آن شه وا مندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا تیز چون آن را شنیدی / از آن بیت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو یوسف را رسیدی خیلی از راه / بطرفش گوش کردی کان کردندی آگاه
گر اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک بدر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در بیان / نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرح میبندید داغم / که تا آید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد
بهر محل که آن جانان نشیند / نسیمش بر مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / گر ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من بپوشید
نهان کی شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش با خبر جان تازه سازد / نه تنها جان جهانی تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازه کی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حرمان بی نور / ز چاووشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
بنا شنید پیش از بیم تاب دوری / بگویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام هجر چون دی از دست رفتی / جهان را هم چو دیان نیست رفتی
دران بیهوده دم از جان باشد / دمیدی حاتمی افغان و فریاد

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس سر راه وی آمدن و التفات یافتن

برین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری
نداند عاشق بیدل فراغت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بدم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
تهی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار ازین بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر پیش از دستم
بچشم خود بهر رسوایم را / بچشم باز ده بینایم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بدیشی کو روشن بیم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جا حیم میبند چندین / بدین بد چشم میبندید چندین
چو عمریست این که با بود این بت / رهی نابود به بود ازین بت
همیگفت این و بر سر خاک میکرد / بگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بجیب خاوران شد / صهیل ایلچی یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز نا دل ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سو / نفیر چاووشان طرقوا کوی
ز بس مارکوشها بسیز ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا مجال او نمیداد / بحالی شد که از کس میفتاد
ز نومیدی دل صد پاره آورد / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز راه آتش فشان میکرد و میرفت
محبت خانه خود چون بپی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
بپیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد سنگین الم را

گرای سنگ سبوی نو و جامم / بدرای که با سنگ است رامم
شد از تو راه تخم تنگ بر دل / بند گر از تو کوهی سنگ بر دل
بپیش روی تو چون سجده بردم / شکستم راه و بال خود سپردم
بکیه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکار زشت زان بشکست درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / با آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
گرای عشق تو از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس نور بت فتادی / بپیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بهر خود خبر آرای / ور آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده شست است / که گوید بت پرستی ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بیان بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / نشاندی گوهر بینایی از من
جوان کرد خطا از من فتادی / بمن ده باز آنچه از من ستادی
بود دل فارغ از داغ یوسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مهربانی / گرفتا فغان کنان باد رستبرا
که تا کانکه شه را ساخت بنده / ز دل و ز جان کردم سرافکنده
نوقتا بده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از پیش او مدهوش یوسف
بحاجب گفت کس تسبیح خوان را / که بردار از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آرید / بگو لابگاه اخلاص من آرید
که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش دردی بدامن گیر باشد / کلاهش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک در باید ساهی / که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صدق صادق داد جو آنا / مرو در قصه کم کرده راه مان
شود دم صبح صادق زانبساطی / فرو در راه دیبا داشتی شرمی
نه چون شاهان دوران زمانه / گرفتی چو ینده بدزر بهانه
ز هر ظالم که بگذ نیاز بگست / وگر زو دست صد کس برنجست

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

ز دینار زرش صد سرخ رویی / تظلم کردن از وی هرزه گویی
از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گرد یار گردد اندیشه عاشق
بخلوتگاه رازش ره یابد / ز یارش سینه بی آزار یابد
بپیش دوستیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه بیگاه / بگوی یک در عالم فسانه
نشسته بود در اینک آن زن / که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که بادی باشش همراه / بهنگام رساندش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دردیش هست آن را دوا کن
بگفتا او چنین زان سان که ناگه / که با من گفت کوید حاجب خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود چون در گشاید
چو رخصت یافت چون ذره ز خاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز نام و نشان وی طلب کرد
بگفتا آنکه بردن روی تو دیدم / ترا از جو عالم بر گزیدم
نشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ز رحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدین سان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفتا زدست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفتا از بار هجران گدازت

بگفتا چشم تو نی نور روست
بگفتا ز بس گریی تو بخون جو نشست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت
بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفتا زمن تو سر سخن نماند
ز وصفت بر سر من گو حرف افشاند

سر و زر را نثار راهش کردم
بگو سر باشیش با دانش کردم

نهادم تاج همت بر سر او
بکردم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون دل گنج عشقت ایم کر هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفتا ز حاجتم ارزو جانی
نخواهم جز تو حاجت رهنمائی

اگر ضامن شوی از سو گند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگر نه لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود بپسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار کان نبوت

که آتش لاله و ریحان دمیدش
بپاس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

نجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آیات نگارا

جمال مرده‌اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین موی او دور
درآمد در سواد گیسوش نور

خم از سرو گل اندامش بدر رفت
شکنج از طره خاکش برون رفت

جوانی پیریش را گشت چاره
پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفتا که ای خوی
مراد دیگرت گر هست بگوی

مرادی هست گفتا غیر ازینم
که در خلوت گه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم

تنم در سایه سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوش خندت

نهم هم دل افکار خود را
بکام خویش بینم یار خود را

شکیب خود که تر مر است و رهم
و هم از تشنه سازی صحبت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نگفت و نه زاری

میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگبین کان عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بکوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بگشاید بان از کار او بند

زمین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی .

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
بنا و اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک تا خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
برآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو تا جایی
مبارکباد گو شاه و گدایی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را بپیرش ساخت دلشاد
بحجله خانه خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش کشیدند
سر و افسر بهم پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلکش خویش
بزرکش جامها دادند پیش

چو ماهی و خوی مردم یافت آرام
بهر نگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست
زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی بی بر این فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت
شعاع قوت تن با گوهر آمیخت

جهان را نوشب شد پرده راز
دران پرده جهانی را بر آواز

بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص
دل او از طلب در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نه
نشیند از دلش این تاب یا نه

گهی بر آب حسنش راست شادی
گهی بر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من یاور ندارم
که گردد خوش بدین سان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست

ازین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

ز ناگه دید کز پرده برخاست
مهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای خوشش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید
ز دیدار خود آن بیهوشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد

بیوی خود ز بیهوشی آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که در می بست دیده
وز و می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول
رخش را بوسه شد مشغول

نظر چون یافت بر دیدن فراغش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش

بلب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بدان فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل او نمکدان

ازان رو کرد از اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور سودش قند شیر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد

نه بر آن کمر تا برده در رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

میان تنگ طلب را جا بیک دست
ازان گنج گهر درج گهر بست

نهادش پیش آن سرو گل اندام
نقش حقه از نقره خام

نه غارت برده سوی قند دستی
ز خازن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در روی گهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو قفل سرکش آن دل توسنی کرد
در آن خو رنگ پایی و منی کرد

شبا که تشنه بر خاست از خواب
ببین بر که سر در زد دلی آب

شد اول غرقه و آخر با خوشی جست
برون آمد بجای خویشتن جست

دو غنچه از دو گلبن بردمیده
ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی بشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف کرد ناسفته دری را
ز باغش غنچه ناشکفته در دید

بدو گفت این که ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز غریبم کس ندیدست
دل او غنچه باغم نچیدست

براه جاه اگر چه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در کرا خوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را نسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
زدی بر کو بهر کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند از آن دست خیانت

دو صد بار از ره تیغ بیم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پری مهر / شنید افزود داغش مهر بر مهر
بدو گفتا کسی کز جور عشقش / درین به زانچه میجستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانش نبودش / بجان دردی که درمانش نبودش
مرا شکلی بدین خوبی که هستی / نگر و مردم فزاید سوز و مستی
شکیبایی نبود از تو عدم هم / بکش وامان عفوی بده من

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

ز جایی کز کمال عشق خیزد / که معشوق با عاشق ستیزد
تصدق آنکس که زد در عاشقی گام / ز معشوق برآید آخرش کام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرزنش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
ز طفلی در که لعبت باز بودی / بهوس لعبتان دمساز بودی
گهی بازی چو کردی چاره سازی / نبودی یارش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دستش چیز زد دستش زیست / ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به دید یوسف آمد / ز بهر خود بدید یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / با میدوصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری پی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بدر روی او جان و جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آغوش کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بدو خوش شد چنان گرم / که ی آمد ازان دل گرمش نرم
نهان زد راه دل یان دلوش / که یکجا عقت نماند اروی سکیش
بکرد خاطرش جستی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس گشت طلب را آب دادی / با تیش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو به زلیخا بر شکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
نهان خورشید بر وی سایه گرد / که یوسف را درو چون در نکم کرد
بلی در بوته عشق مجازی / کند پیشش عمر در داغ گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبود پیش دیده هیچ مانع
گشاید حقیقت در روی او بخت / ز هر جانان که بر تیش بود دیگر تخت
تبی از رحمت یوسف شد گریزان / خلاصی جست از واقعات ویران
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بیا و آنش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی ام / به پیراهن دری را سایه ام
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان بخت دولتش را زندگی دید
بنام او ز زرکاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
برای نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را به فکر و نظر وقت
ز روزن تابش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه اش چشم بد دور / منقوش طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خورشید تابی / محال از وی درون خانه بیتابی
دو دیده را ب کلک شکیبان / نگلستان دیوارش خطایان
بد شاخی از ان مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لطفی ز لعل ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزاران دیده را و بخت از وی
زلیخا را گرفت از عهد دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای با نواع کرامت / همه شرمنده کرده تا قیامت
دران وقتی که بخواندی غلامم / گرامی خانه کردی بنامم

ز لعل و زر لباس خسروی ورزی / مران زینت که امکان داشت گردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادت خانه کردم برایت
درویشان پی شکر خدایی / گزو داری بدین خوبی عطایی
تو ایکه ساختی بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور داد است / وزان برتر در رحمت گشادست
پس از عمری که از هجرم رهاندند / شکر پاک وصال من رساندند
زلیخا هم به توفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود جز / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / نیفتادی بگردش دور کاری
که ناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت ز حد بگذشت سالش
پیاپی داد ازان نخل برومند / بر فرزندی فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ما خواهی برآب و گل رقم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بروی عیان کرد
ز حرمانش باحتیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طرز خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره قسمت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب نیاز دست دعا برد
کرای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هر گنج مقبلی را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهان باقی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی نکو ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / ثواب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شاه روان سالم / بقرب انبیا آن رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا / اثر کرد و نبود ای آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زنجیر غم تنگ / گشاد ابکید یک گیسوی شب رنگ
همی کرد از نمود روی بر خاک / همی مالید برخون چهره پاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت
کرای در ان درد دردناکان / مرهم خرقه دو ز سینه چاکان
مراد خاطر نامرادی / گشاد تشنه دل کشادی
مفاتیح او درهای بسته / جبایرنده دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زاندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / زتن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی سرسبزی او / حیات جاودان مرگست بی او
بتان از وفا نیکو نباشند / که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را

نخواهم کز وی یکسو نشینم　　جدا زان بی جمال او نبینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز　　نه شب را گفتی شب نه روز را روز

بلی هر کس زغم دارد دل تنگ　　شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان　　که شد دماغ ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری　　برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل　　بدو گفتا مکن زین پس تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای　　که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی　　بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش　　ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند　　یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شهان مرز کردش　　بخلقان نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید　　بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم ربوده ست　　فتاده در میان خاک و خون ست
ندارد طاقت آن بار جاش　　بکار خویش بگذارا بجایش
بگفتا تا بسر این داغ او مت　　بماند بر دل او تا قیامت
بگفتندا ز دمش خرسند دارد　　بخرسندی قوی پیوند دارد
بگفت جبریل حاضر داشت سیبی　　که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد　　روان آن سیب را بوییده و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت　　از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد　　ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد　　صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست　　پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت　　بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد　　وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت　　فروغ تیر هوشش زین زمن رفت
ز هول این حدیثش سرو چالاک　　سه روز افتاد همچو سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار　　سماع آن چو در بر دوش دگر بار
سه بار این بیان سه روز از خود برفت　　بداغ سینه سوز از خود برفت
چهارم بار چون آمد بخود باز　　ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
ندا روی به سر تربتش یافت　　نه تابوتش بآن عالم روان یافت
چو زین از وی خبر پرسش بدادند　　که همچون گنج در خاکش نهادند
تحت از دو روح ناموافق　　گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان　　رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بدم دم　　فزون گشت آتش سوزنده هم
بناخن رخنها در روی میکند　　برای چشمه خورشید می کند
بهر جوی گران رخنه روان کرد　　سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن رخ گلگون خط انگیز　　چو عقد ناخنه در چشم روشن
ز سینه از غبان سنگ میزد　　طبانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم انجا عقیق تر همی رست　　وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه　　ز زور پنجه انرا ساخت رنجه
ز دیگان سرو تنبارا سپیک کرد　　بجید ان سنبلی نرانشک گرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت　　فغان از سینه با تشدید برداشت
که یوسف کو که تخت آرایی او　　تمنا جان کرم فرمایی او
چو نرمش کرد زین بر باریکی تنگ　　بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بودم درین ره در شتابش　　نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت　　نبودم در حضورا او که چون رفت
سرش ننهاد بر بالین ندیدم　　خویشان صفحه سر برکشیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش　　نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تنگه رخت　　ما بون تخت شد رو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم　　بآن روی تنش گلاب از دامن نستم

کشش چون بر تن او راست کردند　　بکفنش نشست و غاشیت کردند
نکردم رشته اندوزی تن خویش　　که تا دوزم بر او از تن خویش
چو انجم خارها در دل شکستند　　وزین سر سرش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی نوایی　　نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش گشادند　　چو در پاک در خاکش نهادند
بدین زیر بود وش نرفتم　　بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین کاری دریغا　　دریغا زین جگر خاری دریغا
بپای کام جان محرومیم چین　　ز ظلم آسمان مظلومیم چین
بریدی از من و یادم نکردی　　بدید از خود و شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود　　بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفتی　　میان خاک و خون افکندی و رفتی
عجب خاری شکستی در دل من　　که بیرون نایدا لا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ای ساز　　کز اینجا کی که آید کسی باز
تمام بنشر گرانی بر کشایم　　بپیک بر وانه کرد ق سوی بایم
بگفت این و عماری دار را خواست　　بروی خود عماری را بیاراست
بیکپیشش از آن اندوه خانه　　بر حلگاه یوسف شد روانه
ندیدانی نشان زان گوهر پاک　　بجز و نشته از خار نمناک
بر آن خوابگاه خورشید پایه　　بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسارش بخون زردی برفتش　　ز اشک لعل در گوهر گرفتش
کهی دوستش همی بوسید و کهنای　　فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو غنچه گل نهفته　　بیا لا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج　　برون خاک من ابرو کده بسر رنج
فرو رفته تو همچو آب در خاک　　برون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد　　دل آتش شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم　　از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بره دمن کسی کشاده دیده　　که از دیده که آن آتش چکیده
همی بالید و هر دم سینه بر خاک　　بعد حسرت همی مالید بر خاک
جو درد و حسرتش از حد برون شد　　ز بیم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد　　دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسه سر　　که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو پاشید از گل روی جدا چشم　　چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت بین مهجور　　سیه با دالم فشاندن بتابوت
جوان مسکین ز تابوتش جدا ماند　　دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد　　بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید　　بهوی وصل جانانش برآید
چو بینان حال او را چون بدیدند　　فغان و ناله بر کردون کشیدند
بر آن نوحه که بر یوسف او کرد　　همی کردند بر وی با دو صد درد
جو ساز نوحه را اهنگ بستند　　نور دیدند بشستش دست
بشستندش ز روی دیده اشکباران　　چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست　　برو کردند نگاری کفن چست
بکردی فتنش رخ پاک کردند　　بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگزان دولت کس این سر　　که یا صحبت جانان بس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت　　که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از میل　　که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خواست　　بیکجا نعمت انواع ملا خواست
بر این اتفاق قرار کار دادند　　که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیرانداز کردند　　میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ پیر کم کرد　　که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
ندیدانم که با ایشان چه کس داشت　　که زیر خاکشان آسوده بگذاشت
یکی شد عرق بحر آشنایی　　یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفتا ان قدم فرسوده در عشق　　ز سر سود و زپا آسوده در عشق
که عشق انجا که باشد کرم بازار　　ندارد هیچ با آسودگی کار

همی کردند نوحه بر او زار
بدین نوحه ... بر او زار

کشش بر عاشق از روی خاک باشد / اگر خود غنچه زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / نگه در نگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی پیدکن رفت / بدین مردانگی کان شیر زن رفت
شکست از غم جانان دیده برکند / ولی بس نقد جان بر خاکش افکند

در حکایت آن فلک بر حکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده و بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند و هیچ از دست رفته را یادی دست نشر و نه هیچ از پای افتاده را از دیگر بنیز

هزاران قبض بر جان و تنش باد / یکی نان و بدیه جان و تنش باد
فلک بر خویشتن چون اژدها بست / بی آزار ما زور از ما بیست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نبینی کس که زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمتش هیچکس سالم نجسته / که این سینه کان ظالم نجسته
بر افروزد روشن چراغی / نهاده بر دل آزاده داغی
هزاران داغ مست و مرهمی نه / وزین بی مرهمی بیش غمی نه
بود بیدار هر شب‌های دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان جو نوری درفشند / نگاه ما سروری در نیفشند
خوشتران روز دو رستارد و ر / ولی شب‌ها کند با ما ملکی
بی آزار ما را زو چه رحمت / که با ما روز شیر و شب پلنگست
نبرد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رود در آشنایی است / ز ار کارت او بر جدا است
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی باشیم و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / نگار مرغ جان زاد آرام گشتند
نشو زین مرغ تا فرخ آرام / نچیده دانه کامی زین دام
طبایع بگسلد از یکدیگر بند / کند هر یک با اصل خویشتن پیوند
بماند مرغ در دار آشیانه / دلی بر خون ز نقد آب و دانه
بدین دلکش چون هیچ کم نیست / که در خون چون شفق هر شام نیست
ز سوز آتش کس دمی بی غم نیفتاد / گران در عمر ما ماتم نیفتاد
بستان پای نرگس بهار است / تماشا کن که گرد جو بیاران
چو اکردست نحو پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در اعمه گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکنده ز پای سرو رعنا / که کرده غرق در خون ارغوان را
چه اسفند برو قیاس است و در هم / چرا نرگس اسیر است و پر نم
نشسته در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل آغشته بهر شاخ / ز تیغ رسوای جو سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ شب و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
در خرابی از صبا در رقص اندوه / غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کو کو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
نزاران با هزاران ناله درد / که خوش آن کوه این باغ کم خورد
مطوق فاخته کردن بچنبر / گزین چنبر کسی نارد بدر سر
جنازه دیدی و قفس بهارش / بیاد از خزان کی اعتبارش
به بین دم سرد باد خزان را / به بین زخم زردی برگ رزان را
دم آن سرو از درد فراق است / کر باز بار و جفا ز حیطه طاق است
رخ این زرد از اندوه دور است / که دوری بعد تر دیکی ضرور است
بر قد آب در رنگ از تشنه باغ / سیه پوشیده در ماتش زاغ
نموده غور هر شاخی بباغی / دم طاووس را پای کلاغی
ز سر جاد رفتاده سترن باغ / زخیمه رفته پوشش تا روشی
ایادان تاج نارگی زرین را / که می بخشد نوی باغ کهن را
در روش را چو وقت خنده بینی / بصد برگاه خون اکنده بینی
بر آن خوبان بستان را تماشا / زر دعاهای معصر کرده جام
نشسته بر رخ زردش غبار است / نمانا مانده دور از روی یار است
زروی سختی یخ در آب منیس / تنده باد از ده سازی معطل

خیار از دست برد بردیدی / بباغ آوازه سرما شنیدی
نکردی دست خود را با گلون / ز بیم آستین تاج برون
بدانست عالم را توان این / ازین بستان غم افزا نوان این
درین غمخانه بی غم چون زید کس / دل تر مرد و خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر از آن جنس / نصیب آدمی خرم نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بباغ ما مراد شاد می باش / نعل بندگی آزادمی باش
ز هر چیزی که افتد دل ببندد / کند خاطر بند خویش بندت
بعد حسرت بریدن حوالی / غم هجر تش شنیدن حوالی
گشاد دستی وار باند بجیل / وزین هیچ اصلا ن بی ونکسل
وگر تو بخشای کس که شکست / بلکه ستیش نکشاده دست
تو خفته غافلی و او ایستاده / بیکایک می‌ستاند آنچه داده
در آورد از درستی شکست / پیدا رو ساخت شکست
عصا گیری بکف که در بوای / که تنگی را بر سواری تمنایی
چو صرصر تازه شاخی را بیکند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت بنجه طاقت زبون کرد / ز دست نقد گرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار ببو / ولی کار بیت بر می‌باید از د
جو رفتار دست پرون ز و نچ / مکن خود را ز رو رنجه رنج
ز خجلت برد تقد زو ... / تواز بی هیشتی سر چو پای
بود ریش نیست ... / مکش سر که خشم نصیرت
یکی خشمانت در کوری و شکی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
زمین بیس که هیت را جای بود / جو لب غنچه نشان لام و بی بود
در آن غفلت جان کسری فتاد / که کس را نیست زان کسری زباد
ز نادانی که نطق و خموشی / کنی آغاز بیماری ده بو نشی
مبین این زیب هیچی و سستی / فتاده صد شکست در درستی
تو بینی هر سستی را ز جایی / بدیدی هر کسی بد جایی
بر دار تن شود کم باز جانت / با باب جهان افتد کمانت
ز طبیعت هر کراین معنی تراد / گر آن کس بیر دانا که دانست
جان اگر ده بر خویش تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
روا ... که دیگر عالمی هست / گر آنجا خواست گر چیش ...
از آن ترسم که چون مرگ آید آن کس / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل دو جانی بر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم تاکش آن پس
نبود جرعت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ... باقی
شنیدستم که جالینوس گز دل / ز نور بینیش بر در عالم گل
پس گشتست چون جانش ز سبیدی / بلیکای کان کشتی پیش دودی
ز فرج آیتم بیک و ریه بودی / که عالم زان بس از مردم که بودی
گشاده دل ز بود ... / فرج را فرج است ز فرج
رهی یکجا درین کاخ دل افروز / که زهرکاه فسرده ای پیروز
بیاید در دلت هر که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک با قشا دست / در و صد گوه شمی ...
به آن کین کشش را ز ما ... / وگر جسته با در بیابانی
برافکن پرده افلاک از اساس / جانش زبر دکی محروم از این ...
برون از پرده ناخود و نور / گران هر لمعه خورشید سرور
در آن لمعه زهرا بیند کم شمع / بسان ذره در خورشید کم شو
تو کم گشتی در و بیابی رهایی / ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای هوس در ذیل اجتناب از جهالات بر قرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لا کامد ای فرزانه فرزند / تکه تو با دانه بد جدا و بند
ز هر بندت دهاد آن بده مندی / گرفت حاجت از کار بندی
مراشاد شده سال و ... / ترا می باید اقبال و مراد

بر نشیبم ز عمر رفته خویش — طول از سال و ماه رفته خویش
زمین شستی که کار آید نیاید — گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفت — زمام اختیار از دست رفت
تو چندی کن چو در کف پایه داری — بتوفیق از قبر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی داری آخر — که بر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانان بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده — که نادان مرده و دانا زنده است
کسی کو دعوی فرزانگی کرد — بکی با مرد کان خمی تکی کرد

ولیکن بد نشستی درین راه — که علم آید فراوان عمر کوتاه
نیاید هیچکس عمر دوباره — بعلی رو کرانت بشت چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکرده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعتی خاص — رسد از راه اطوار کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عبارتست — بذوق تجربه کاران خام کار است

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد
واخلاص آوری رهاتی آگاه — که باشد صد خطر را خلاص در راه

بکوش و نوش و خوش خواری بکن خوی — نیابی راحت از شب و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است

سر افکند برخش بوشی زرارت — بود آفات چون قفل حصار
چو روبه گرم شوی از نرم شادان — کشند ذوق بوستان ز هر سک شادان

بشیری مکن همچون مگس چند — که او خود بر پایت نهند تند
تبلی شاد زی زین بحر تو نخوا — گزنا کنج کدگردی صدف وار

ز خوان هر کسی کاهی انگشت — در آزار دل انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد و خوش صرف — مکدا را زانه انگشت بر حرف

باحسان بر ایشان دست بگشای — منه در تنگنای مدخلی پای
بدشنان قرض و بستان بیم — فان القرض مقراض المحبه

بخشش باش از ایشان بردار — مسازار زوام دار بنیان کرانی
چنان زی نیک در کشتی کی کام — که برگردن نباید بارت از وام

برای دوستان جان فدا کن — ولیکن دوستی از دشمن بد کن
که باشند دوستان یار صداهی — دلش روشن بنور آشنایی

کشند بار تو چون باشی گران بار — کند کار تو چون گردی زیان کار
بیا خوش کارها گر دوستت هست — کند زآب تعیت آتشت پست

زلالش چو گردد دستگیرت — بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو — بگو بیکت نامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو — اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی درد یوار خود باش — بیر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز انده و جان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز — بدو وقتی که باشد دل درو دوز
وگر باید ترا این دولت از دست — نشاید عار بی کاری کود است

بکن زین کار زحاذر کنج روی — خیال خویش را ده باکتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب دانا نهند درگور

انیس کنج تنهایی کتابست — فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مرد و منت اوستادی — ز دانش گشید مردم گشادی

ندیمی تو داری دوست بوشی — بسر کار گویایی خموشی
درو نقش همچو غنچه از ورق بر — تبیت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از پکین ادیم است — دو صد گل هر من دروی تیمم است
همه مسکین غذا از توی برتوی — ز بس وقت نهاده روی بر روی

ز بیگانگی همه هم روی دشت — گرایتان نه از مد کش لب انگشت
تتبع بر لطایف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گوید — گر از قول پیمبر راز گوید
گهی نا تشند چون صافی درو نان — بانواع حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خواند — گر از آینده اجارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار
بدر تنگ زمین مقاصد چون نگین — مکن از مقصد اصلی فراموش

گهرت بود بگلی سوی آن روی — بکن خالی از آن بازی تنگ و بوی
برا از دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیره و ستران بندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آورد تسخیر
در و تیره از همین ز خارف — زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشند — چه حاصل زان چو دلها ریک باشند
مکن با صوفیان خام کاری — که باشند کار و خام کاری

طریق تجربه کاری را ندانند — بکامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه برند — بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر — تجرد در دست پیر و ر
چو در دستش تهی دست آزاد است — بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت — بنه تعدد تجرد را زکف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان — برا زهر خوابگی با حور کردن

بکلی پشت بر خاکستر گرم — بار ز پهلوی زن بر بستر نرم
اگر زنی که نا نفس چو کام — بمیدان خطا کاری بند کام

ز زن کردن بنه بد پیش بپای — نرشتواند دگر چیدن از جای
بدین نیت در هر زن که گولی — صلاح نفس جوی اول نه حولی

زنی کس سرخ رویی از عفافست — همین کلگونه رویش کفافست
در آن حلد حال خوردار د — گر از نامحرمش مستور دارد

بود وقت سلاطین آتش تیز — از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور — از آن میگیر بده بیگانه زو دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی
منه با منصبی پا در میانه — که غزل و نصب را کردی نشانه

ز آسودن در آن هستند پرهیز — که گیرد دیگری دست به خنجر
ز منصب روی برپی منصبی نه — که از منصبی بی منصبی به

ز نخوت باک کز اندیشه خویش — تواضع کن بدکش بیشه خویش
چو خوشته خویشی از سر کشی — ندارد سر نهاد از حرمت دا

چو خود را داده بر خاک افکند خوار — ز خاکش مرغ بر دار و تنقال
طلب میکن بصد را جمندی — ز تعظیم فرود آن سر بلندی

عدو را بین که چون با بخت فیروز — شد از تقویم صنوان فروتی ان دوز
مکن وعده و گر کردی وفا کن — طریق بیوفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است — خطاب جد او فوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند ریا باش — بدر بگذار و فرزند مریا باش

چو دود از روشنی بیوه نشان بند — چه حاصل زانکه آتش است فرزند
مکن یاد بجز در خلوت خاص — که سازی شاد تش از تکبیر اعلاص

چو بندی بشنوی از بند فرمای — چو دانا باید ش در جان کی جای
ز چون نادان ریک گوش داری — بدیگر گوش بر دوش کذاری

نرویدی بی در نمی دانه از خاک — نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این سخن پوشیده بر کس — که گر در خانه کس حرفی بود بس

بود دریای قدر جنبش نماید — ز بانگ کوس بی سامان چه آید
تمان به کاندرین دیر مجازی — کند فضل خدایت کار سازی

در مطایبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود پسندی به ذروه دست کوتاهی و همت بلندی

بکار بخیگان روی آر جامی — مکن زین پیشه در کار خامی

چو باشد تنگی آزاده بودن — بجای بیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگار گون کاخ — گر از قابلیت میوه بر شاخ
ببخشید چون کند در تنگی روی — نخورد از دست طفلان خفا جوی

ز خوان تجربه کاران تو شه گیر — ز سنگ اندازه نادانان گو شیب گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل تاج بشکن

بنه شستان همت ساز خانه — بنز لنگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — مکش از بدر یکتا ن تنگ دو تا

سران ملک زن شبت پایی
به چین بجان بهار بال وال
نمیدانم درین شکل بدور
زبان بگذار و فکر سود و خود کن
فسون عشق درد و ران بیاموز
نفس کز روی آگاهی بباید
جوانی تیز کی بردازد بارت
ازان ظلمت ندیدی کنج کامی
چو رنگ آفتنه از موسفیدی
ز پیری بر بریت برفی سکه رفت
بیابی گر نماید ستن از دل
نه چیم از خبان فر قند باغی
خلاص رشتهاست از چیم و نبدا
درون برده اکنون جای کرده
مدار دان سر الامن اتی الله
ازین دام گرفتاران رمیده
میلوی خود این دل را نیابی
به خوش گفت ان دل او کیج عوق
دل گر مرد این رای بدست ار
یکی از پهلوی پیری بمکمل
بحمد الله که بر رغم زمانه
دلم گر نظم سنجی در غنا بود
زدیوار فراغت یافت پشتی
قلم آن فارس مرکب انامل
بی راحت ز مرکب شد پیاده
دوات ان طبله مشک خطایی
ورقها از پریشانی رمیده

نوی دستان گیتی راقعای
جوان مرد و رایکه بیک حال
بجا شادی بدین وضع مکرر
زمستی روی در نابود و بود کن
چراغ از بدشب کوران میفروز
نرید عمر آگاهان نشاید
منور شده به پیری روزگار
زدن در بر توان نور کامی
چو مند بدمو سفیدی رو سفیدی
وزان غم گریه ثواب بر نشست
ندانم زین سیه کاری چه حاصل
ز ادر دست خود پای کلاغی
نه نحر ز سطور و نظم اشعار
ور نوا مانده همه بیرون بده
تقیب سالم ما سوی الله
بزیر دامن خویش ارمیده
چه باشد گر ز خود پهلو تهی
که باشد روزه داری حرفه نانش
گزین تیر کار دادنان این بود کار

نظر کن در فضول چاره کانه
میان مرد و تابستان و دی
ثمر گر که سحر اینز باشد
درون از شغل مشغولان بپرداز
جدا از اسراف انفاس را باس
چراغ زندگانی را بود دی
برآمد ظلمت کوری و دوری
بود زین گام راه آری بجای
بدل گردند از آن رنگ جوانی
در اگر یابان براه عذرخواهی
قلم لفکی که دستت رعشه دارست
بدین پا را خطا و ساخیچ بودی
نظامی گو و نظم دلکشایش
بیاید بده تا در به دربایستد
ولی گر ده ازین بیهوده بنگ
درون از نقش کثرت پاک شسته
تهی پهلو مردی کاردانی
همی آید ننه ز از سر ز نش پیر
جان دل را گر سرخش با تو کشتم

که بیگه دو یران دور زمانه
بدین منوال کمکن بنت تغییر
طبیعت را ملال انگیز باشد
دل از مشغولی غولان بپرداز
که شرطه ره و آمد پاس انفاس
دماغ عقل را دود سپهیف
برآمد بیر الشیب نوری
گرانی نشنوی بوی وفایی
بکن همچون سیه کاران جهانی
با نف برف شوی از دل سیاهی
ورق بر در که فکرت سر اگاه ست
خلاص از جنس محوسان چه جویی
تکلفهای طبع نکته زایش
چه از سری که باخود برده باشد
سوی فسحت سرای قدس آنک
ز کثرت سر وحدت باز جسته
میان کاردانان پهلوانی
که باشد شیوه او عجز و تقصیر
بوصفش گوهر اسرار سفتم
گر این باشد بدستت اوردی دل
بپایان آمد این دلکش فسانه
نشست از نظم سنجی دست بازو
سبک شد خاطر از بار گرانی
بحمد الله از غایب خبرها
ز گزلک رابود در سر زنش دست
که به باشد دهان طبله مختوم
که تا کی بر کند زانشان فلک پوست

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام تقبلهم الله تعالی الی یوم القیام

ز فکر قافیه در تنگنا بود
براه نرمی افتاد از درشتی
که کردی از حبشی رومی تنزل
در افتادی مهد و ساده
بامداد قلم در مشک سیاهی
بدامن پای جمعیت کشیدند

همی کند از کف فکرت تر او
سرم برداشت از زانو گرامی
بردم از معقد خشم ما ندی اثرها
نه از دست قلم زن نارکس بست
دهان طبله را زو بندی از موم
میان گل دو صد برگشت و یکدو بست

چو گل بردم رواق باز دستان باد
زنامش طوطی اسبابم شکر خا
بود سر داستان زد بوستانی
جهانهای معانی شاخ در شاخ
سران خودی کو دوری شیمه دارد
خوش آن ره رو که بخت سازگارش
ز جانش سر زند سر وفایی
چو آرد تازه گلها را در آغوش
که باشد بعد ازان سالی مجدد
خداوندا روان راه عشق
مبارک بر شد وار کان دولت
زبس در پیش مردی دیر نشست
برسم تهنیه زان برد نامش
کند در شوق طبعش خوش کامی
دل عشاق ازان یک مانده در بند
بمن در بار کادآمد بیت
جنات دل ابخدای عاشقان داد
سیه کاری مکن چون خامه خویش

ز پیوند تقاضا پر از نشاط باد
چو بردم نام یوسف بازینی
بدستان رنگ دیگر نشانی
بهارش بوستانی گستاخ
ز معنی موج زن گنجینه دار است
نشاند بر لبان خو بیارش
ز پیاده برون وشهای عاما
نگردد با جهان بروی فراموش
نهم سال از نهم عشر از نهم صد
نهاده باز در سر تکه عشق
غضنفر منیشان شیر صولت
ز مردان جهان تا نش دو سراست
که ماند دوراز آن آمد عام
وزان مونو که گلگشتش بباقی
لب خوبان نازین یک در شکرخند
بزو کم یافت را محرمیت
که ناید از عطای عاشقانش داد
شبی از خشم بر خون نامه خویش

کتابی بین بکلک صدق مرقوم
بنا میرد چه خرم نو بهاریست
هزاران تازه گل در روی بگشته
خط مشکین او بر لوح کافور
به سوی جدول از رشحه ساری
نظر در ابتش از دل غم نشوید
ز موج بحر الطاف الهی
قلم نساجی این جنس فاخر
کرفتم تا بپیچش را شماره
که با این نوعروس حجله غیب
بخشمهای ان جوانمردی کشش اودبیر
یکی در ار درزد و راه کنده
وگرنه کی توان زان نهم درا
شده زین شعر مشکین دامن ما
بدگر شی ختم شد این روش انفاس
همیشه تا عطای دور عالم
نمت را از دعا دادی تمامی
ازین صحرا جواد خامه لی گن

بنام عاشق و معشوق موسوم
که رو باغ ارم را خار زیبت
دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چو دریای درخشان سایه و نور
بر از آب لطافت جویباری
غبار از خاطر درسم بشوید
کند این تشنه لب را قطره خواهی
رساند ان اخر سالی با خر
هزار آمد و بیک چار باره
تهی دامان و چیپاز و صد عیب
نسب چو نام باشد تیر و بیر
یکی سر عمد با کوران زنده
بصد خفه بتعت این گوهر پاک
ز شعر شکر سن کام دلها
لبان نور ترل ختم بر تابس
کند طبع بهیان شاد و خرم
با مردش زبان بگشای جامی
ودین سودا سواد نامه طی کن

زبان بر اگر شتمال خاموشی ده
که مست از هر چه گویی خاموشی

م

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محبوب ترا نهان لیلی / مکشوف ترا عیان لیلی

خورشید ز تست روشنی گر / بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه تیر اگر تباهی / گیرد فلکش بانتهایی

ای دست مربیان آگاه / از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد پیش

نا آمده از تو رهنمایی / دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست

ای هستی بخش هر چه هست / کس بی تو ز نیستی تهیست
فرمان ترا دارد دستی / بر عالم نیستی و هستی

خود را ز تو نیست هست دیده / ستار تو به هستی رسیده
چون تو همه سر فکنده تو / هر نیست چو هست بنده تو

ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کاست / پیدا کن قاف تا بقایست

بی نقطه نون نگشته دایره / بر مرکز هستی این دو دایره
بر بحر کرم که صرف کردی / از مشبه این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد / با تو کس از یگانگی سر د
پاکی ز تو هم ذنوبی تو / در حکم خود یمین تو سی تو

ارقام ازل بکلک تقدیر / اقسام ابد بتیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عشق / رخشا لی لجتش که هر عشق

پرگار زن محیط افلاک / بر مرکز ثابت غرفه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور هیکلمان

در اوج طراز کوه و صحرا / از سبزی طلیهای صحرا
بر قامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبا و پیرهن دوز

شیرازه کن جریده گل / وسمه ز جریده خواتین بل
از کیسه غنچه بند فرسای / در کاسه لاله مشک تر سای

رخسار نگار هر نگاری / ناوک زن هر درون فکاری
یاری گر هر ز یار مانده / همراه هر از دیار مانده

تسکین ور دلی قراران / مرهم نه داغ دلفکاران
شور آبه گشای چشمه چشم / صنوا فکن زبانه خشم

و داغ ادیم لاجوردی / صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز / بر طلعت خویش برقع انداز

خار افکن راه سست رایان / خار افکن سند تیز پایان
عصیان کار جنایت امروز / اول کرنهایت امرز

بگذشت ز حد جنایت من / تا خود چه شود نهایت من
گر بگذرانی گناه کارم / ورنوازی امید وارم

بنگر بامید واری من / بگذر ز گناه کاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که خواهم از تو دارم

مدکن مرا نوی ده / در خواستن خود دل قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم

کارم ز بوقی عقل و دین بود / رویم نه بشارع تعین بود
و امروز که رو به ره نهادم / وز دل گره کشادم

در دست نماند قوت کار / وز پای برفت زور رفتار
هستی ویرم بخشای / بر عجز و تقصیرم بخشای

نشسته برق من نیفیدی / بر نیست زا بر نا امیدی
وین برف فسرده کشت رودم / زان اشتر اهی فرودم

هر برف که بر زمین نشیند / بد گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم نشستست / بس خار که در دلم شکستست

خاری که شکست در دل من / روزی که برآید از گل من
خواهم که کند سویت آهنگ / در دامن حرمت زند چنگ

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و بذروه توحید واجب بالذات برآمدن

باشد به چو من شکسته رایی / زین چنگ زدن رسد نوایی

نظاره کنان این کهن دیر / در مرحله نظر سبک سیر

با نوع نظران فزون ز تشویش / روشن نظران تیز بینش
پوشیده درج لوح دانان / سوشته درج دفتر خوانان

هر جا که ز نطق برگمارند / زان بی بدر موشر آرند
تنشند ز رشته بر خود بند / گیرند برشته ریس پیوند

در خط جو قلم فرو نمانند / زان قصه خط نویس خوانند
هر جا بتند رشته تا بی / در گردنشان شود طنابی

تا لوح شود زره نوردان / ور جسر خ بسوی لوح گردان
هر جا خوانند تا ز حرفی / در نامه زخامه شکر فی

زان حرف بسوی خانه آیند / وز خانه بخانه زن گرایند
از هر چه بود ملک امکان / در جلوه گری رحیم تا جان

صد سلسله در میان نهادی / لیکن همه منتهی یکجای
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر زا روی

کارش بمحیط یابد انجام / پیرامش محیط گر دارام
در دایره کش خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست

روز بین ره راست که هر چی / قدری داری وگر نه هیچی
ای بس به پیچ و تاب گرد / روی از دو جهان بهیچ گردد

یک نقطه ز تاب و پیچ فارای / می پیچید همه ز پیچ باری
در گردش این بلند پرکار / پیش این همه نقشهای برکار

هر نقش اگر چه دلپسند است / آیینه صنع نقش بند است
باید ره دل ببند رفتن / وز نقش نقش بند رفتن

تا بند نقش نشیند ما نیست / آن به که شغف نشیند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالی است

هر جنس کرم که نو نورد است / از کار که قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در نواست / توحید سرای آن یگانه است

هر غنچه شکر اود نهالی است / هر برگ گلی طری ز نابیست
هر لاله که در حریم باغی است / از نو هدایتش چراغی است

از نیره تر ظرف گلشن / واده خط کتیبش سوسن
با خلعت سبز سبک نختان / رقصان بهوای او درختان

رانج قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که نتیجگاه تعلیم / ننهاده بفرق تاج تکریم

هر تیغ بلا که بر سر آید / گردن کشی ار درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم / در راه او و خاک باشیم

تن دل و جان باد سپارم / خود درد و جهان فدا که دارم
اندم که رسد نفس بیا خو / گردد سکرات مرگ ظاهر

نخل خامه رطب بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

جز دامن قصه او نگیرم / میرم پیادا و چو میرم

ای صدر نشین تخت کونین / انجم ز ثمر درخت کونین

ای اول فکر و آخر کار / ای قبله منت و زبده جار
چون روی بدین دیار کردی / دین منت شتر قطار کردی

تند عرش بدان بزرگواری / فرشش تو در بن شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مدبیت یکی و دیگری ماه

عیسی که بجز شسته خوش بود / پیش شرف مهار کشش بود
سر رشته جاه و اعتبارش / افتاد بدست ازان مهارش

ای ناقه تو بسرخ مویی / داده بدو کونین سرخ رویی
رنگی که عجب شفق نشق بود / خورشید رخ ترا شفق بود

همکیش از تو راست کرده تا — هر شام چرا شود شفق گون
آخر چشم و بلال کردن — زو کی چرخ چشم روشن
گامی که زده به ره شتابان — زان کشته چهار پدر تابان
کوه آتش بلند قدر چون طور — وز رقی تو به و تجلی نور
ای کوه سلک بحر بیت — شب تو توی یتیمت
ملکت خوانم نهاده در مشت — گردی تو ز کبریا برانگشت
خاص تو خلافت الهی — شاهان بخلافت مباهی
در چپ تو خاتم خلافت — تابان ز قفایت از لطافت
بالت تو گشت سخت پیمان — خاتم داری نه ای سلیمان
مه تو بجانش مه کن بود — در دیوان تو مه ز ن بود
او دست زد و بتوش بتیس — پای تو و عرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر — محتاج سه مه سبا سیر
چیرین ز سروری سر تاج — پیش تو بدیه هست محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر — منصود چنین سپاح تخمیر
در خاک ارادت او بین کشت — وز کاخ نبودت از برین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده — یک خشت بجا یت ندیده
با تو ز دگرسان چه حاصل — تو خشت زری و دیگران گل
بر تر ز سپهر یکه گاهت — خشنام و مه فرش رهت
زان در که برآید از تو کاری — بر ما بگشای خشت واری
ای از تو بوعده شفاعت — قوم دل مفلسان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم — امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از علو و تقصیر — از خوان تو یم چاشنی گیر
دل گنج نوال تست ما را — سر در ره آل تست ما را
استاده یم با آل مدارت — یاریم بهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین — وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار — هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان یکانگی بهم راست — یکانگی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ — ور سنگ جوی سپاه جنگ

پایه معراج سخن را از قمه عرش گذرانیدن و با دل درجه از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

جان بر شرف لقای شان باد — دل در کنف وفای شان باد
ای شب شب رو تو از نور — از ظلمت جسم پیکرش دور
از زرده مهر گرم رو تر — وز خنگ سپهر تیز دو تر
بر هر چه فکنده نور دیده — با نور بآن بهم رسیده
ز ریخ کش زمین سم او — زو دست خوش صبا دم او
ز آتش ز نشان داغ ساده — با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را — بر دیده روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده — سبق از بر جبرئیل برده
بر بود دشی سپهر کش سم — از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه — گردد چو رکاب هر سر راه
باشد زر کاهش خورد بر — با تو با و دراو دو پیکر
ای پایه اول تو معراج — نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری نهار دیده افلاک — گرد دیده یکه خط پاک
پاکی تو بدیده آتش نهای پای — سازی بسر جوانسر شجای
آن شب که سریر آسمانی — رفتی بسرای ام هانی
در بوبه براق بر در آمد — جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز رنگ بطحا — افراشت علم بسنگ اقصی
بر خیل رسل امامت داد — وز سیر سبل تمامیت داد
این هفت بساط در نوشتی — وز چار رباط در گذشتی
در منزل هر مقام کردی — گار روی ز آن تمام کردی
بدقدمت تمام سر شد — بر چرخ سروری سمر شد
کاتب ز تو حرف راستی جست — از هرچه نه راست لوح حق شست
چون خامه نهاد بر خطت سر — از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت شهره خاص — شد چنگ زنان ز ذوق رقاص

سر رفت ز رشک گیسوی چنگ — می ساخت بپای بوسه آهنگ
بود آینه صقیل خورشید — عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر وی تافت — رخشنده که این همه از آن تافت
بدرام ز دست تو جوافکند — بر به سم مرکبت سرافکند
در جاوشی رهت کمر بست — وز فخر کلاه گوشه بشکست
برخود چو نقطه مشتری مشت — گرده تنبور مهر و مه بشت
چون سایه فتاد در قفایت — تا سر به فرود ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی — مشهور بود بگو تو الی
با تو بخلاف تا نفشرد — روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی — جا بر فلک البروج کردی
زان اختر بر دوازده برج — همچون از درد وازده درج
کردند قدسیان نثارت — از تحفه خویش شرم سارت
از نقش جهانیان مقدس — بستی تتق بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو فرشت افتاد — زانجا سایه بوسه شت افتاد
بر عرش رسایه ات رهیدی — محمل سوی لامکان کشیدی
از شش جهت رهت بجستی — وز مکی روز و شب برستی
ملکی دیدی در و مکان نه — تمیز زمین و آسمان نه
کردی ز عنایت بپایی — شهباد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی — وز پرده به پرده کی رسیدی
گشتی همه دیده پای فرق — در بحر تو نور و شدی غرق
کردی همه کاینات را گم — چو قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز بان بی زبانی — بشنیده کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش — گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت تیر سوشنی فوق — از تحت همان حدیث کر فوق
هر یک از آن شنیده ادراک — سر تا به صد هزار ادراک
نوریت کلیم از آن ندانی — الحق همه از آن صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی — زان خوبتر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز — برفتی و باز آمدی باز
شد عالم تیره از تو بر نور — ویرانه گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد — بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد — عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراخت — صد نقش بدیع بیکران ساخت
هستند افلاک زاده عشق — ارکان زمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست — چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی — روزان شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است — گوی خم صولجان عشق است
مقناطیسی که طبع سنگ است — دامن سخت کرده چنگ است
عشق است فتاده آهن آهنگ — سر بر زده از درون سنگ
چون سنگ که بود در شکن — بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر فتاده سر در میدان — در فدیه عشق دلبندان
هر چند که عشق در ده کمست — آسایش سینه ها کمست
از محنت چرخ باژگون گرد — بی دولت عشق کی رهد مرد
لیکن از دوست فرق تا دو — افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زرست و سیم است — بی سیم چو زر دلش دو نیم است
معشوق یکی زرست و ناست — زیباش ببینه مانده دوست
خوش آنکه بمهرش ایزدی هست — زین دغدغه ها ضمیر خود شست
دل بست بطرفه نازنینی — در مجلس انس خورده بینی
دامن پاکی ز دست اغیار — نه دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز دی آن کو چون اسیری — نشد بسته پیر دیده پیری
خجلت ده گل بتازه رویی — رشک سمن از سفید مویی
اینه روجها جمالش — مفتاح فتوحها مقالش

سنگ از آهن چه دوری عیان
از بستی عشق بیستی ای ل

عشقت چو ازین دو جا نجوید
زین عشق کسی که بی نصیب است
از نکته واعظی سخن در
خو کم شده بر وگذر کرد
بی محنت عشق دیده هرگز
کان کس نه ای آسوده هر
این راز خوی گران در هم نیست
هر کس که نه عاشق آدمی نیست
از هر چه سخن وران بدانند
مقبول ترین فسانه عشق است
شد طوطی طبع من شکر خا
در عالم از آن فتاد شوری
مرغ دل من زجای دیگر
هر چند که پیشش ازین دو استاد
از گنجه چو گنج آن گهر ریز
آن کنده ز نظم نقش در سنگ
من هم کمر از قفا ببستم
من تیز بناقه ناقه راندم
اکسیر وجودم از غبار است
از چشمه آب جویم
گوهر چو توان ز کان گرفتن
جام از کف دست خویش کردن
در گنجه نیفتنیست امساک
هر شب که کنم ز سنگ خالی
سازم ز سر دوش غبپ ساقی
ای ساقی جان فدای روحی

محرم نگفت رسانید
در انجمن جهان غریب است
مجلس وعظ سایه گستر
ور کم شده خودش خبر کرد
نه داغ بتان کشیده هرگز
سر عشق نبوده هر کم هر
بر گوش در از هیچ کم نیست
شایسته بزم محرمی نیست

نجای وجود را گلست این
عاقل ز حریم محرمیت
از دفتر عشق نکته پیرا بند
ره دیا بانک که کیست خاصر امروز
بر خاست زجای ساده مردی
گو کم شده را نخواند کاین یار
سرمایه محرمی ز عشق است
جامی بکمند عشق شو بند

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

مطبوع ترین ترانه عشق است
از قصه یوسف و زلیخا
در خاطر عاشقان سروری
میخواست زند نوای دیگر
در ملک سخن بلند بنیاد
وز منده چو طوطی این شکر ریز
وین داد بحسن صنعتش رنگ
بر ناقه باد پا نشستم
خود را بغبار شان رساندم
بر فرق نیاز من ان نثار است
وز روی خود آن غبار شویم
هستی بود از دکان گرفتن
آب از نم جوی خویش خوردن
لیکن قحط است خاطر پاک
تا سر کشد آب بر حوالی

زین راز چو پرده باز کردم
هست از کلکم در آن شکر ریز
هر چشمه لطف بود لیکن
چون قرعه زدم بفال میمون
در نکته وری زبان گشادند
آن متوعه زن نکوش دعوی
آن برده علم باوج اعجاز
هر جا که رسید رخش ایشان
کرمانده ام از شمار سان پس
نه غرقم بموج قلزم
فیاض همه سروش غیب است
در مشت منست دجله حقا
به زانکه خوری بکاسه زر
بشکست دهان چشمه را سنگ
هر سو جوی ز آب رانم

در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال

دریای همای زربا لست این
نشنیده نسیم آدمیت
وافسانه عاشقان همی خواند
کز عشق نبوده خاطر افروز
هرگز ز دلش تراوده دردی
اینک خو تو یار لف ر
بل کادمی آدمی ز عشق است
بجس زنده نقش پیوند
وز لوح سخن وری بخواند
وین طرح ترانه ساز کردم
شیرین سخنان شکر آمیز
زان نقش شکیم گشت ساکن
افتاد بشرح حال مجنون
داد سخن اندر آن بدادند
وین جلوه ده عروس معنی
وین کرده فسون شاعری ساز
از خاطر فیض بخش ایشان
برچیده من عیار شان پس
از خاک چو اکنم تیمم
دریوزه که نه از دست عیب است
حق آب نبایدم ز سقا
از حوضه ساقیان دیگر
چون آب کند بکوشش سنگ
هم خود خورم آب هم خورانم
دریوزه کنم شراب باقی
برکن قدح از می صبوحی

زان می که بر اهل دل مباح است
رانیم مجلس حریفان
با هم قدم طلب نهادیم
مارا بگذاشتند و رفتند
فردوس برین مقام شان باد
آن می که چو طبع از آن شود شاد
پیران مسالک طریقت
بر طبع نهاده داغ بودند
فارغ ز چراغ و شمع گشتند
باد اسر ما فدای ایشان
می ده که ازین منی و مایی
از نقش خودی و خودپسندی
نعداوشده کنون سمرقند
در شو چو از آن سخن برآید
این نظم که باد لایزالی
آن می که بود ز نور پرتو
کاوس چه کرد کاس خود را
در پنجه مرگ روبهی کرد
شد در کف عجز نرم چون موم
شد در صف این بساط امانت
آن می که وه بهوشیار از دل
عدلش چو بنا بگشت و تاج است
حجاج چو رفت ازین دکانست
وین زینت ز ظالمی بد اندیش
بر سلطنت نابسند و خندد
آن می که چو دوستان بنوشند

روشن کن غره صباح است
حرفی ز لطایف لطیفان
با هم در ذوق ادب گشادیم
زین باغ بکس نداشتند و رفتند
کوثر ز تشنگی به جام شان باد
از مال معتقدان و هم یاد
شیران ممالک حقیقت
بر خلقیان چو چراغ بودند
مستغرق نور صبح گشتند
جان خاک ره وفای ایشان
یکدم مارا دهد رهایی
مارا بر هان ز نقش بندی
باشد ز عنبر بیان خطر مند
زین قافیه خوبتر نشاید
زین قافیها مباد خالی
تاریخ کشای کهنه و نو
وان کاس چپیدا ساس خود را
قالب بمصاف او تهی کرد
جان داد ز ملک و مال محروم
یا شاه ز حقی قرینه مانت
ریحان دعای شاه عادل
او را بعد تاج احتیاج است
از ظلمت ظلم او جهان رست
صد عقبه عقوبت آمدش پیش
وان را سبند کار بند د
با هم بوفا و مهر کوشند

تا حاضر صبحدم نشینیم
آنان که بهم رفیق بودیم
در غیبت و در حضور هم بست
چون لاله جدا زباغ ایشان
ساقی می غم زدای در ده
ثابت قدمان راه تجرید
رو تافتگان ز خود پرستی
خلق از ایشان درین شب تار
هر جا ز ایشان نشان باقی است
ساقی دل ما ز ما گرفته است
لبهای امید را بخندان
زین پیش اگر چه بود بغداد
چون نام بری جنید بغداد
ترتیب رسوم صوفیانه
ساقی بده آن می چو خورشید
بهرام گی و گور را و گو
چنگیز که بود گرگ این دشت
تیمور شه آن جو دست آهن
شه رخ که بغزنوی بسر برد
ساقی نفسی بهانه بگذار
شاهی که ز ظلم عار دارد
فاروق چو تاقد زین قضا راند
آن گشت بعادلی نکو نام
خوش وقت کسی که پند گیرد
ساقی بده آن می کهن سال
آرام شود رمیده کانرا

در بزم توان بهم نشینیم
بر یکدیگر شفیق بودیم
دل با هم بیک نبرد بگشت
داریم بسینه داغ ایشان
وان جام طرب فزای در ده
صافی قدحان بزم توحید
ره یافتگان بسر هستی
بودند در اقتباس انوار
تا پایه قرب رهنمای است
هم شیب و فراز ما گرفته است
از جرعه جام نقشبندان
از زین جنید یان بس آباد
گر قافیه شان جنید یابد
نظمی است بدیع در زمانه
در جام جهان نمای جمشید
وان بازوی شیر زور کو کو
وین دشت ز گرگیش تهی گشت
زین رفت و در قفا اکنون
آوازه شهدی بدر برد
رطلی دو می مغانه پیش آر
وز عدل و کرم شعار دارد
آوازه عدل از وی بماند
در روض رضا گرفت آرام
غیرت ز کسی دگر نگیرد
یاقوت مذاب و لعل سیال
پیوند دهد بریده کانرا

یاری که کند چو یار پیوند / نخل املش شود برومند
یارست کلید گنج امید / یارست نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار / زین سود اسود چیست جز یار
تا هست وجود از آغاز / مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی
نیی که نوای لطف سازد / دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک پیراست / وانفاس نسیم صبح خیزاست
آمد شراب کهنه بویی / برگیر و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد / گنجشک نشید همای پر زد
خود را برهان ز قید عقل / وآزاده شو از عقیده عقل
تا سود بری ز مایه عشق / وآسوده رهی بسایه عشق
هر جا عشقست پاکبازیست / هر جا عقلست حیله سازیست
جایی که جنون عشق بازی / خود را برهان ز حیله سازی
ورزانکه بدان شرف نیرزی / کاین جنون عشق ورزی
هیش و فسانه خوان و افسون / زان کس که ز عشق بود مجنون
تاریخ نویس عشق بازان / شیرین رقم سخن طرازان

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سردفتر پردگیان جمله جمال و عفت بود و این سرحلقه زنجیریان عشق و محبت

از سرور عاشقان چو دم زد / بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکار سازی / محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بودش اسباب / آن رونق عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا / بی بود مقیم کوه و صحرا
هوای عرب مخیم او / معمور زمین مقدم او
عرض رمه اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند بر شکوهان
ز اشتربان گستی کهی چرا خور / کوهستانها زمین انوار
خیلش گذران بهر کناره / چون گله گور بی شماره
بگشاده دری بمیزبانی / درداده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش بی میهمانی افروز
حاجت طلبان بروی دلشاد / ویرانی شان بکودش آباد
دستش با یادی حمیده / انگشت نمای هر تبیده
داده کف او سخاوت خاتم / بر بسته بکود دست حاتم
سادات عرب بپابوسی / پیش در او بخاکبوسی
شاهان عجم ز تخت یاری / با او بهوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت / وان از همه به که ده پسر داشت
هر یک ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه گزیده فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند
بر دست بودی دو انگشت / در قوت پنجه جمله همشست
باشد ز همه بسور و ماتم / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی مه تمامش / بیرون ز قیاس و قیس نامش
سالش که قدم بچارده داشت / بر چارده خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش نویسی / تا مشق شعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده بر زمینش
ابروش طاق نازنینان / محراب دعای پاک دینان
قدش نخل عجب دلاویز / برجسته دلان ز لب رطب ریز
دور شکرش ز موی سیمی / زیر کمرش ز موی بیمی
گوی ذقنش ز سیم ساده / سبزه ز درون برون نداده
سرو قد گلرخان دلجوی / چوگان شده در هوای آن گوی

سرتا قدمش ز ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن بموشکافی / مشعوف بشعر و شعر بافی
چون لعل لبش خموش بودی / بر روزن گوش گوش بودی
چون غنچه شکست او شکفتی / سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طره حور / صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی / بر نقطه خطان ورق دریدی
با طایفه چو خردسالان / چون او همه مشکو غزالان
همواره هوای گشت کردی / طواف کوه و دشت کردی
کو بازندی بکوه و دامان / با کبک دری شدی خرامان
گر بر شستی بظرف وادی / بر رود زدی نوای شادی
گر رو بسوی چشمه سار جستی / ور چشمه ز دل غبار شستی
گر رخت بمرغزار بردی / وز دل غم روزگار بردی
میزد قدمی بهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه
نه بر قفراتش ز شوق آبی / نه در جگرش ز عشق تابی
نه جامه صابری دریده / نه تار عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در هر تک و پوی رو نهادی
گاهی که عنان کشش دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر بحالش / خرم دل مادر از جمالش
تا گشته هنوز از اندیش / کآخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد / آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند / در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی که ز آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد
شیرین گردد از آن دهانش / یا تلخ شود مذاق جانش
از آنکه بعشق گل سرشتند / وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته شود ار لوح این حرف / ور عمر کند نشست و شو صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ / در دامن دلبری زند چنگ

داستان این شد نا مجنون یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و مهر را بهم بگذاشتن

کرد و همه جا بجان خریدار / تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون / نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی / میداشت بهر جمیله میلی
یک ناقه ره گذار بودش / کارنده بهر دیار بودش
مویش چو شوش ز سرخ رنگی / زنجیره زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی / طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از روش فلک سان / پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی / بر قله کوه کرد یادی
کردی بی راه بی سپر جای / آیینه گری بهر کف پای
هر روز بر او سوار گشتی / پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی / جویای بهر جمیله کردی
روزی بهمین طریق میگشت / تا کرد بکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی / از دور بدید جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بسته / ماهی بمیانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی / در هر دل از او فتاده تابی
شد جانب شان سلام گویان / زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کریمه نام دارد / اصل و نسب از کرام دارد
دستوری جست و سوی او راند / در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر نبست و بنشست / بنهاد بزانوی ادب دست
از دیده بروی او نظر کرد / در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد / با او بکرشمه در سخن شد
از لب بسخن شکر همی ریخت / لولو ز عقیق تر همی ریخت

ادهم بکوشش جواب میداد / وز ساغر لب شراب میداد
قیس از نخشش ز دست می شد / ناخورده شراب مست می شد

ان جام هم ان دو باده بجای / رقصید یک دو جرعه از جای
بودند بدین صفت زمانی / گرد و پدید شد جوانی

سروی ز ریاض زندگانی / پوشیده لباس ارغوانی
بر ناقه تیز گام راکب / رخشنده رخی چو نجم ثاقب

افتاد دران گروه جوشی / برخاست ز جا نشان خروشی
پیوسته شدند پیش او باز / بگشاد بخیر مقدم آواز

در تعبیه باقتشان خلاخل / چون در کف مطربان جلاجل
ان شیوه چو دید قیس از ایشان / برخاست ز جای خود پریشان

گرداند بران پری رخان تشت / وآورد ز بام ناقه در مشت
انان چو شتاب وی بدیدند / فریاد کنان ز پی دویدند

کای قیس چنین شتاب منمای / وز قاعده عتاب باز آی
مپسند که بی رخت نشینیم / بنشین که رخ تو سیر بینیم

صحبت بنشین اگر زمانیست / از رابطه ازل نشانیست
دامن ز وفا کشید نتوان / سررشته ان برید نتوان

هر چند زره غبار رفتند / صد نکته ابدار گفتند
چون ز اتش شان نداشت دودی / ان گفت و شنو نداشت سودی

بر ناقه خود نشست و رانان / بر تافت عنان نشنید جوابان
گای دل بکم یاری دی گیر / در راه فراق جا گیر

ان کس که چو گل دو روی باشد / در وی ز وفا چه بوی باشد
رانان چکنم که چون رسم من / چون کوه کشند پا بدامن

ور زانکه بمن نماید اقبال / باشند ترانه زن رفیقال
حاشا که اگر غبار گردم / یا باد درین دیار گردم

ور ابر گهر نثار باشم / یک قطره برین دیار باتم
زین گفت و شنید خاموشی / در هیچ کسان فراموشی

برگشت چو قیس غم رسیده / زان شمع تپیده دل رمیده
بد شب خود چراغ صحبت / وز لاله رخان سراغ صحبت

گرم شدن مجنون از سماع آواز لیلی و اشک مقام او کردن چون نگاریان سرگشته بپای خود زدی بدام او آوردن

زنده که آمدی ز سر حی / گشتی بپاز مرده دی
گر خیل بتان چه سر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری

جمعی بدیار وی رسیدند / وان بیوشیفت زوی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله

لیلی آمد ببام و خیلی / هر سو بهواش کرده میلی
حسن رخش از صفت برونست / هم خود برو به بین که چونست

از گوشش بجوی کار دیده / نرگس ز دیده ناشنیده
این قصه شنید قیس و برخاست / خود را بلباس پیر آراست

از شوق درون فغان براورد / وان ناقه ز زیر ران درآورد
بیراند در آرزوی لیلی / تا سر بزند ز کوی لیلی

چون مردم پلیتش بدیدند / بروی دم مردمی دمیدند
گفتند بگوی تا بیایش / گردند بصدر خانه جایش

لنگ از هر سو نظر نمی یافت / از مقصد خود اثر نمی یافت
خون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل

آواز جلی و بانک خلخال / گرداند سماع ان بران حال
در حله ناز دید سروی / چون کبک دری روان تذروی

رویی ز حباب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه پوشیده لوح سیمین / نه نه زنه تمام سیمین

ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز رشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو / خستش بنظاره دوخت در رو

چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب تنگ کای / زنبور عسل شکر گذار

بر برگ گلی شده سمن گوش / قیسی زره است کرده بر دوش
درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز شرح صبح خندان

سیمین وقش ز لطف سیبی / چون سیم عجیب خود فریبی
بروی خالی ز مشک سوده / یادانه ز لطف ازو نموده

غبغب که از دست طوق واری / گویی تو که سیم تن نگاری
سیمین سپهی گرفته در مشت / حلقه شده گرد پیش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل / از جای برفت قیس را دل

گشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش
ان حلقه زلف باز میکرد / وین دست هوس دراز میکرد

آن برده ز رخ کشی دمیداد / وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک غمزه ناک میزد / وین زمزمه پلاک میزد

آن قند ز زبان شکر همی ریخت / وین گریه کنان که در همی ریخت
ان از غم خویش می همی شست / وین دفتر عقل و دین همی شست

آن بر سر حسن و ناز می بود / وین بر سر ره نیاز می بود
القصه شدند چاشنی گیر / از یکدیگر چو شکر و شیر

شد دیده چو بدره و ز دیدار / گشتند شکر سخن بگفتار
هر یک بیمانه ز جایی / میگفت نبوده ماجرایی

نی شرح غمی نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غمی آزاد

الا غم آن که چون سرآید / این روز وصال او شب آید
دور از دلبر چگونه باشد / بی یکدیگر چگونه باشد

بی ترجمه زبان هر یک / میگفت زبان جان هم یک
زارم ز تو هم شب امروز / دور از شب یاد یار امروز

خورشید که بادشاه روزست / در ظلمت شب پناه روزست
تا حشر جهان فروز بادا / شبهای زمانه روز بادا

این میکشد لیک گردون / کی گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت / دور فلکش بغرب انداخت

قیس و لیلی ز هم بریدند / دیدند ز فرقت انچه دیدند
ان ناقه بجای خویش راند / وین پای شکسته در وطن ماند

تب کرد چرخ لاجوردی / گوی زر خور ز تیره گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد / شد عرصه دهر ظلمت آباد

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جال هم دور وار و صال یکدیگر مهجور

مسکین پرنا ز هم گشادند / کافوری پنبها نهادند
افروخت هزار شمع نوری / رخشانی پنجهای کافور

قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بجا نه / جان ناوک درد را نشانه

چون مارگزیده ناتوانی / میکند بکار خویش جانی
لیلی میخفت و اشک میریخت / وز پنجه برق خاک می بیخت

لیلی میگفت واه میکرد / آتش بسپهر راه میکرد
هر چند شدی فسانه پرداز / کردی بی خواب حیله ساز

کاری بکسی نمی شدش راست / میخفت و نمی نشست و میخاست
پهلو چو به بسترش رسیدی / خواب از شره برش رمیدی

گویی که بر بسترش بهر تار / در پهلو می خلید صد خار
ور نشستی سری بزانو / آورده دران دو آینه رو

هر صورت محنتی که بودی / ز آن اینهاش رو نمودی
ور زانکه بخاستن زدی رای / فریاد کنان بجستی از جای

بر سینه غمی گران تر از کوه / صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب

کم شب غم عجب بلاییست / شب نه که سیاه اژدهاییست
پر دود آتشی کشیده خود را / در کام گرفته تیغ و بد را

کام از لب یار چون ربایم / کافتاده بکام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند / وآن فتنه او مرا نماند
این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانه خویش / هم داشت از این قبل دل ریش
از صحبت قیس یاد میکرد / وز دست فراق داد میکرد
در حال که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا ز وی همان داشت
چشمش ز خیال او نخفت / میراند ز دیده اشک و میگفت
هست آن مرغی بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من در تن حرم سرای خویشیم / جنبش نبود ز جای خویشیم
رفتن سوی او ز من نیاید / وای دل من که او نیاید
مردان همه جا خجسته حالند / بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی
گر ز دل وی ز صد یکی نیست / امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد / این مردن نو بهار کت یاد
تا صبحدم این ترانه میزد / وآتش ز دلش زبانه میزد

شرح حال مجنون که روز دیگر [illegible] مجنون شتافت و بخانه از هجوم اغیار مجال گفتار نیافت

القصه دو عاشق وفادار / هر دو بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید
چون عیسی صبحدم بر آورد / وز زرد نصحت علم بر آورد
باد دم او گشت پیک پیری / اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرین علمش زرفشانی / نیلی صدف و گهر فشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / وآه و نفیر دم فرو بست
بر ناقه ره نورد دم زد / واندر ره پوی قدم زد
میراند شتاب شوق خوانان / تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه چون برافراشت / از دور ز بام خود نگه داشت
تا دید ز خیمه گر نشانی / یک نکته بخیمه داستانی
کای قد و جد حور / در سایه آن آفتاب مستور
لیلیست مرا چو چشم روشن / تو پرده چشم روشن من
هستم ز شرر سرشک باران / چون دامن تو برو باران
بر گریه زار من ببخشای / در طلعت یار پرده بگشای
چون تیغم اگر رسد بسر سنگ / رانی نکنم برفتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تابم / خود را بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون ستاده دایم
بار دل من بسیست بی یار / از گردن من چه‌کن این بار
در پیش کار من چو کوشی / ور من رخ یار من چه پوشی
حیف من اگر در جفایت / دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش و گریه و سوز / وای از که ز جور و ستم امروز
لیلیست جواب زندگانی / من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتست که بر لبم فشانند / یک قطره و آتشم نشانند
من از غم عشق اینچنین در آتش / او خرم و شادکام و دلخوش
قیس از چه شد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او / شد سوی پدر عنان کش او
از پرده خیمه چهره گلگون / آمد چو گل ز غنچه بیرون
بر ناقه نشسته قیس را دید / چون صبح بروی او بخندید
از قصه‌اش که در افشانند / ور بسته شور شکر افشانند
گفتای زره دم زهد رویم / بر جان تو داغ آرزویم
دردی که ز رشته در دل / یا کرده بسینه تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن دل / شاید دل تو آشیان کرد

مستانه ز تو باغ عیش خندان / در دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم
رازی نو آتش تو گفتن / من شیوه هم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل نیارد ابراز / معشوق بجان نهفت آن راز
عاشق نالنده ز درد دوری / معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گرید ز درد چون خون / معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد / معشوق نگانه با فشارد
عاشق که گشته فغان بابوق / باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معانق / باشد بامید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق برداشت / معشوق و عاشق هم ساحت
این هر دو نوای یک نظام اند / از یکدگر جدا تمام اند
چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را / بر خاک فکند خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی / چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گوید / غمهای شبانه باز گوید
همزاتش دوان ز هر سوی / حاضر گشتند مرحبا گوی
وحشت زده گشت قیس از آن / لب بست ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت / دل خسته و سینه ریش برگشت
بیرفت دلی پر درد و محنت / با خویش این سرود میگفت
کای قوم که همدمان یارید / یکدم او را بمن گذارید
تا سیر جمال او ببینم / خرم بوصال او نشینم
زین چیست برگ دلفکاری / برده شب فرقت انتظاری
پر خون دل و دیده یاد داد / گردد بوصال یار شادان
تا یافته نطق را مجالی / تا گفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کناره / حایل کردند در میانه
از نطق زبان وی ببندند / بر جان وی این گره ببندند
کس روی چنین کسان مبیناد / پر دامن ازین خسان مبیناد
روزی زین سان شب رسیدش / رنجی و غمی عجب رسیدش
شب تیره بدین صفت بسر برد / محمل بر نشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر براه لیلی / شد بار بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خانه خالی / گم کرد ز یار راز آن حوالی
بوسید بخدمت آستانه / بر پای ستاده خادمانه
لیلی بدرون خیمه‌اش خواند / بر مسند احترام بنشاند
هر دو معشوق و هر دو عاشق / چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بعشوه سازی / قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بناگوش / لیلی و سواد خط مه وش
لیلی و گره ز مو گشادن / قیس و دل و دین بیاد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز / لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمه‌های خوبی / قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دست گشته با هم / گردند اساس عشق محکم
آن بر سر صد زنار بنشست / وین در صف عاشقی کمربست
بردند بسر چنانکه دانی / در شیوه عشق زندگانی
عشق اول او سرود شادیست / بیرون ز امساک نامرادیست
ز رنج غایت است در وی / نه زخم ملامتست در وی

داستان مجنون و سواری وی بر ناقه که بچه داشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه گردیدی و چون بخود باز آمدی ناقه را برگردانیدی

سرمایه راحت و سرور است / از سود و زیان دمی دور است
چون نی که کرکت جز خوشی نیست / یکذره درو مشوشی نیست
محنت کا طرب فزاید / وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد / نه درد سر خمار دارد

قیس از می عشق شادمانه / فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی / در کار ز جود استاد کردی
از منزل خویش بار بستی / احرام حریم یار بستی
کردی چو بران قبیله اقبال / رستی ز غمش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی / با رحمت با چو باد رفتی
بودی برش دمیده نشتر / از سبزه بزیر پای خوشتر
راهش صد کوه و دشت در پیش / بودیش ز ریگ گرم تا بیش
گر ناوک خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره
بودیش اندران تک و پوی / از هر باره درستی روی
زان قبله جان چو باز گشتی / چون ریش دراز گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ / هر گام بر او هزار فرسنگ
رشتی بدو شبنم اشک بالا / چون آب روان بسوی بالا
بر یاد قدش بمنزل خویش / سویش ز رفاقتان دل ریش
هر بار که رو براه کردی / صد بار ز پس نگاه کردی
تا بو که کسی برآید از راه / کارد خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه / می آمد همچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب شده باز میگشت
روزی بتقاضای زیست / ره سوی دیار یار خود جست
بایش بر دوش نکرد یاری / بی واسطه شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش / گر بچه بدل قرار بودش
قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار در پا کرد
میلی دو سه چونکه راه ببرد / اندیشه لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید / بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد / با بچه خویش ره بسر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت / دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز / وز نغمه شوق شد حدی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه / دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس رمیده دل گرفتار / بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت / ناقه بره گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد / بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره / این واقعه شد سه چار باره
رام شد ناقه شد دلش خون / این راز ز سینه داد بیرون
کان کنج که من خراب اویم / هر لحظه که اوست پیش رویم
وان بچه که ناقه را غمی گشت / آرامگهش بود در پشت
گر روی بمقصد خود آرد / بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش / زین قصه شود درون من ریش
همراهی ما بهم محالست / خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشایم / هر یک بره دگر گرایم
این گفت و ز ناقه رخ بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد
او را بدیار خویش بگذاشت / تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بذوق پویان / با خویش این سرود گویان
کای دل بوفاق در آویز / وز جنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن / وین خار ز سر بدر کن
زین راه کسی که دارد تا باز / از هر چیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی
لیلی بگوی و راه میرو / واسوده درین نیاز میرو
لیلی ز جهان ترا بسندست / هر کس که جز اوست بر تو بندست
از هر چه جز اوست نیز بگسل / پیوند ز ناکسان بگسل
میزد زین سان ترانه خاص / میرفت بر آن ترانه رقاص
با کرده ز سر ز هجر پیروز / میبرد بکوی آن دل افروز
هر چیز که بود دیدنی دید / رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از آن مقام بگذشت / با خوشدلی تمام برگشت

آمد غمگین و رفت دلشاد / حال همه عاشقان چنین باد
عنوانکش این صحیفهٔ درد / در حل صحیفه این رقم کرد

در بوته امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و بسکه قبول مشرف ساختن

کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش میلی
پیوست که خوران بداند / نابوده بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی / بودند زنند و باده با وی
با هر سری که خنده کردی / لب بیع و شکرش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی / پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هنر که ناگاه / قیس بنظر درآمد از راه
رویی ز غبار یار بر کرد / جانی ز فراق یار بر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت / لیلی و قیس او دعا گفت
لیلی سوی او نظر بینداخت / زان جمع بحال او بپرداخت
از غش کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او / خوشها همه و درشت با او
قیس از بر خویش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی
وز آن بسخن زبان گشادی / این گوشش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن نظر دید / حال خود از آن نظر دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد
از هر قطره لعل تر فرو ریخت / بر صفحه تر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده جان گداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو / وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو لیلیم بدیدی / از صحبت دیگران بریدی
با من بودی بمن نشستی / با من ز کمند من نجستی
زو عاشقی بروزگاران / عذر گنهٔ گناهکاران
گر با همه بی گناهی من / یک تن بی عذرخواهی من
گر می نشود شفیع من کس / این اشک و خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سرایش دید / وین نغمه جانگداز بشنید
آورد ز جا رو بسویش / بگشاد زبان بگفت و گویش
شد درج او ز لطف خندان / گفتا ای شه خیل دردمندان
ما هر دو دو یار همزبانیم / ز آن زخمه عشق در فغانیم
بیگانه ئیم و آشنا دل / بر جنگ زبان و بر صفا دل
چون در ابد از گر فکندم / تا طعن بری کزین پسندم
بر روی گره میان مردم / باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان بیچ / چون گنج ز دیده ها نهان بیچ
چون قیس شنید این بشارت / شد هوشش از این سخن بغارت
بر خاک چو سایه همچو افتاد / در سایه آن سهی قد افتاد
تا دید که از زمین کشیده / گشتند بخواب مرگ خسبیده
بر چهره زد نقابی از چشم / آن آب نبرد جوش از خشم
خوبان عرب ز جا نجسته / بیگانه ز خویش بر نشسته
رشک همه فتان و خیزان / از نقمت قتل او گریزان
تست از آن پری رخان کس / او ماند همین و لیلی و بس
او خسته و لیلیش بیالین / بر ماه نمی فشاند پروین
بینی که بداغ شوق مردست / وز محنت عشق جان سپردست
تا او فرور حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
آن تیر ز دیده خون فشان کرد / وز هر قطره بسیل چون روان کرد
لیلی بپرسید کای یگانه / در جمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کی فتادت / وین باده بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی

بر من ز تو گشت تا فتی روی … بستی ز سخن لب سخن گوی
کف در کف دیگران نهادی … رخ در رخ دیگران ستادی
مشتاق مدت فکندیم پس … خارم کردی بکیسم مرحس
وآنگه در لطف باز کردی … صد عشوه و ناز ساز کردی
جون بر دردی بدرد وصافم … یک جرعه بداشتی معافم
گشتی سخنان مستی انگیز … کردی زان می بهستیم تیز
گر بنودی کنم جه جاره … من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی جو شنید این حکایت … گفتا بکشیدۀ عنایت
با قیس که ای مراد جانم … قوت ده چشم تا توانم
دردی که تراست حاصل از من … داری که تراست بر دل از من
ور دل من ازان فزونست … وز دایره صفت برونست
صد بیش ز شوق این سخن شاد … ستادان رخ خود بجانه نهاد
فهرست نه نیکوان آفاق … جون ابروی خود به نیکویی طاق
مغنوبه گشای عصه ناز … محبوبه نشیب برده راز

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندان گوناگون

ریحان حدیقه امانی … گلبرگ بهار زندگانی
سجاده نورد پارسایان … در عرصه ربای خود بتابان
بازار به ستمم فروشی … ارزان کن نرخ مه کوشی
قسم عرب از جمال او باغ … جان عجم از هوای او داغ
از صوت و سماع و بانگ علاق … حسا کرد جد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش … بازی ده عقل و ره زن هوش
یعنی لیلی نگار موزون … ان جون پیشش هزار مجنون
جون دید که قیس حق شناس است … عشقش بدر از حد و قیاس است
در تعهد وفاش هیچ سستی نیست … محتاج گواه ملک نیست
جون روز دگر بسوی شان آمد … جانی پر راز از رویش آمد
دل جست نکنید رضایش … جان داد و تیر ده وفایش
برداشت دل از جفاپسندی … بگشاد زبان بعهد بندی
خواهان رضای او بعهد جهد … گفتش بی استواری عهد
سوگند بذات ایزد پاک … گردش ده جرخ فضای افلاک
روشن کن این بلند طارم … از شمع مه و جراغ انجم
فایض وجود و واهب جود … مقصود دل گذشتگان مقصود
سوگند بدیده های روشن … بر عالم راز بر تو افکن
ناظر بحقایق نهانی … حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هرچه دیده … تا که کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا … بر داشتش جیزها توانا
واقف ز رکوز آفرینش … عارف برموز اهل بینش
هر نکته مشکلی که خوانده … محرم دم رحمان مانده
سوگند بد غریب مهجور … افتاده ز یار خویشتن دور
نه در شب غم امید او را … از لب کس نوید او را
هم ضربت تیغ هجر دیده … هم ضربت تیغ هجر دیده
هم شربت زهر غم چشیده … سوگند بمه بری وشش
دل کرده بهجر یار خرسند … وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه لبش جاک … ور تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خردمند … گو بند بان خوشست سوگند
گر بد تو تا مجال باشد … پیریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم … یاد تو بود انیس جانم
با شم نعمت درین غم آباد … از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم … پیوند بدیگری نگیرم
بخت آرد به اختیار کارم … از جمله تو باشی اختیارم
هرگه که نه با تو همنشینم راست … بادی نکنم نشست یا خواست
کس همنفسم مباد بی تو … بر وای کسم مباد بی تو

تا لوح وفات شد درستم … از هر دو کون دست شستم
زین عهد که با تو بستم امروز … عهدی بعهد رستم امروز
این بحر وفا مباد تیره … کین بس نتیافتم ز خیره
لیلی جو کمر بعهد در بست … در مهر و وفا بعهد بنشست
در پیش رهی گرفت باریک … میکرد گران ز دور و نزدیک
هر کس همه کار رو بار خود کرد … روی از همه کس بیار خود کرد
ننهاد بطوق یار گردن … در جید نرفت غیر دامن
جون قیس ازین سخن شنیدی … سر در ره ناتوانش کشیدی
با او گفتی حکایت شب … سکه روز رو نگار تب شب
تا شب بودی نشسته با هم … از صحبت غیر رسته با هم
در وصل جو پیش جدا و دید … وین عهد وفا بعهد او دید
وسواس محبتش فزون شد … وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز برده بیرون … مجنون نعش نهاد گردن
کم گشت بدین لقب سرانجام … از نام قیس دم را نام
در هر محفل که جاش کردند … مجنون مجنون بداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود … زین تازه زبانه ذوق شد بود
زان نکته چه که عشق راند … تا نام بعاشقی برآرید
در کار که بعهد دور از … خوشتر نبود ز عاشقی کار

مشاهده نمودن عامریان تغیر حال و تفرق بال مجنون را و ناقه بربسته سراز او را لبتکاشتن و بوی جگرسوختگی وی در محبت لیلی یافتن

پامال متاع هوشیاری … رقاص سماع بیقراری
وبرانه نشین غار اندوه … دیوانه سوار غلغله کوه
کنجور خزانهای افلاس … رنجور فنا نهای وسواس
آسوده سایه مغیلان … سرگشته وادی دلیلان
دمساز مغنیان فریاد … همراز مجردان آزاد
هم گردن سوان صحرا … هم شیوه بلبلان شیدا
تاراج رسیده سپه عشق … نعلین دریده ره عشق
سنگ آلکن شیشه خانه عقل … بر هم زن دام و دانه عقل
با کوه و گوزنان هم طویله … با دیو و پری رنگ پیوند
یعنی مجنون اسیر لیلی … شوریده دار و گیر لیلی
جون از خود و قوم خود بگردید … وز قاعده حشر دیگر دید
بر بستر شب بیارامیدی … جون روز شدی گشت بدی
سر رشته عهد پاره کردی … وز هم عهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور … از یاری او رمیدی از دور
هر جویشی را که آمدی پیش … دور افکندی ز خویش تا خویش
جون قوم وی این صفت بدیدند … در طعنه وی زبان کشیدند
کو راز میان ما جه حال است … گر قوم خودش جنین ملال است
تیغی نه مرحمت کشیدند … وز ما صله رحم بریدست
جون پاره بکدل و شکستند … پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند … وز خاشیش زبان ببستند
بگشاد گره ز برده راز … وز برده برون ندا آواز
یاری بود دش در انتهای … قائم بسیاهی جمیله
شیرین کاری سخن گذاری … در برده عشق راز داری
گفتند بد و که قیس هرجند … کر دست جو نی راه سخن بند
دردی در دم دم وفایی … باشد که برون دهد صدایی
افتادی به تفحص حال … روزی دو سه قیس را بدنبال
وا گفتش که ای برادر … دارم ز غمت دلی بر آزار
داغ غم تو سوخت جانم … رو تشنه زنغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت جیست … ور صحبت من رمیده هست
دیرینه بیش هم حریف بودیم … جون لام و الف الف بودیم
انصاف بده گران که رفت … وان قاعده جون شده دگر رفت
هم بیش نیستی که راز گویم … احوال گذشته بار گویم

یارا نه که پیش لب گشاید / بوی یاری ز وی نیابد
در خلعت دوستان دمساز / معماری دوستی کند ساز
مجنون چو شنید این فسانه / زو نعره و آه عاشقانه
گفتا ای دبیر همدم من / وانداز سر راه محرم من
کاریم بسر فتاد دشوار / در ورطه مردنم از آن کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار گران فزونتر از کوه
این بارم اگر بیفتد از پشت / دانم یقین که خواهدم کشت
پرسید گران کدام بار است / وان بر دلت از کدام یار است
گفتم غم لیلی و نیفتاد / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم ز کار رفته هم هوش / هم لب ز حدیث گشته خاموش
شست از دو جهان نشانده تا دیر / نه مرده نه زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوق کدام و یار او کیست
رازش که نهفته بی پرده بشنفت / وان راز نهان به دیگری گفت
مقصود وی آنکه از غم و رنج / گردد زر و اگران دوا سنج
مسکین پدرش خبر چو زین یافت / چون باد بسوی او عنان تافت

خبر یافتن پدر مجنون از پیوندی با لیلی و بسر وقت وی رسیدن و قصد قطع آن پیوند به تیغ نصیحت کشیدن

پهلو بدری ز دل زد از جوش / وز مهر گرفتش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده‌ام که جایی / دادی دل خود به دلربایی
در خطه این خط مجازی / نیکو سیرت عشق بازی
لیکن همه کس بدان سزا نیست / سرفتنه خوب دلگشا نیست
معشوق نکو سرشت باید / زین کار ز اصل زشت ناید
لیلی که بچشم تو پریست / پست است و کمترین کنیزیست
در مذهب عقل نیست چیزی / معشوق شدن بد کنیزی
تو فخر و شرف بسر کندی / عذرای دمن و تیغ ربندی
عالم همه خاک پای عذراست / عذرای دمن چه جای عذراست
بر دار خدای را دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی ز تازه سروی / او زاغ تو نازنین تذروی
مپسند نصیب خود ازین باغ / یک لاله گران بدل نهی داغ
با غنچه پر از گل و ریاحین / ریحان مچین و لاله مچین
صد دسته بدست خویش می‌بند / دل بسته شدن بلاله‌ای چند
وین تیره سرشت و معلوم / کان هم که بلیلی اند موسوم
باهم همه بر سر نزاع اند / سر باز زنان ز اجتماع اند
هستم همه چو آتش و آب / از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن خاک / صد تیغ کشون بیکدگر رشک
با آنکه به دشمنی ستیزد / خود گو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح / گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکته حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد / آویزه گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مفتون / وز جد به عاشقی دگرگون
آری تو ز نقش پا بکار / عشقست مراد درین جهان کار
حاشا که ازین ره استم من / چون زنده بنقش هستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشقست خلاصی دل مرد / از گردش چرخ لاجورد گرد
گفتی که بدلبری نشاید / هر بت که ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته زآب و خاکند / گر پاک دل راست پاکند
حسن از نسب است اصل ایشان / عیش ابد است وصل ایشان
آیینه نور ذوالجلال اند / عنوان صحیفه جمال اند
گر آب و گل ار تابد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور
نه ذوق دهد نه دل رباید / نه تن کاهد نه جان فزاید
گفتی که لیلی بحسن بالاست / لیکن نسب فروتر از ماست

عاشق به نسب چه کار دارد / گر مرد نه عشق عار دارد
هر کس که فتاده‌ای عشق / فرزند دولت و زاده عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضه جان و دل چریده
ما در شناسد و پدر نیز / از عیب رمیده و ز سر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
هر کس غم عشق کار من نیست / وین کار به اختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند / بر صفحه جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا چسان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نسزد نصیبه کس / از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نصیب اوست طبیبم / بس باشد ازین چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را / او هست مرا بس و من او را
گر دور زنید یک نگاهیم / کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر به همست شاد ما را / شادی دگر مباد ما را
گفتی که زکین از آن قبیله / داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاکست / از کینه دیگران چه باکست
لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان به تنگم / با هر که نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس بشکست / در سیل بلا فتاده درجست
در بست زبان ز گفت و پند / بگسست ز بند بند پیوند
انداخت ز فرط نیکخواهی / کارش به غایت تباهی
چون قیس دریده جیب و دامان / از بند پدر نشد بسامان
ایمان قبیله پیش آن پیر / گفتند که هیچ رای و تدبیر

دلالت کردن بزرگان قبیله بنی عامر پدر مجنون را با آنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

کای عامری ملک عماری / معموری ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما بدوست روشن / آب و گل ما ازوست روشن
بر آتش هجر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش
آنرا که فتد چنین بلایی / گر راه طلب کند دوایی
شرطست رهی عذر گرفتن / یا مدتی دگر گرفتن
هر دوست ور آن نیاید / وز عهده او پدر نیاید
آن به که پری رخی نکویی / مشهور جهان بخوب رویی
در عقد نکاح او در آری / همت بصلاح او گماری
باشد که بیرد بدو تسلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت او میان ببندد / وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز ناصحان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرش بلطف بنشاند
گفتا ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردمم نشسته
چشمم بلقای تو بپاست / ور هستی تست هستی من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم / عالم ز جدایی تو در غم
تا چند ز خانه فرد باشی / شیدا رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه بازآی / چون مرغ به آشیانه بازآی
ور بیت بنی زات قراری / منما نکنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد / وز هرزه روی باز دارد
کاری که قدم نهی بکاشانه / بوسند قدمت چو آستانه
در سوی بیرون شوی خرامان / در پای تو سر نهند چو دامان
عمر تو که هست نکته‌ای غم / از صفحه روزگار او کم
در دیده بیکنه نگاه دارد / گر نه بکمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از حقه پاک وصف بیرون

شیره شنید شکر او / هم خوابه مار عنبر او
مردم بجهان فکنده پرتو / از قامت او قیامت تو
آوازه او بد و یاری / آوازه او چو تو هزاری
بیرون زنش زعقل بالش / وز مال فزون بسی جمالش
در انس جابه سر تست / در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو نه تکی از وی / بر شیشه تو نه سنگی از وی
هیبت چنین دو گوهر پاک / یا گشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینه تو / خشنود بود و کینه تو
کرده تبه جلوه گر زیک سلک / ناسفته ترش تراشود سلک
باشید بهم چو جان و دل دوست / با دام محبت و مهر یکدست
کردند بهم زبستی و دمساز / ایمن شده از حسود و غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکرشکن را
هم از شره هم زلب که سفت / افشاند سرشک و با تکلف
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدمت تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم
من عیسی مریمم در این دیر / در راه تجردی سبک سیر
خورشید وشم از این و آن فرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دل از جهان رمیده / آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم / زآویزش جفت طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افکنم زگردن / در بار کسان چرا دهم تن
چون من نشود رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد او گوش / این حرف زخواب رفت از هوش
گفتا که زکدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو
باشد بلی بکید ندایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت / بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کشش بود برای یک تای / یکدل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید سفر کند زاغ
گفتا پدر این چه سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست
سیهات که بگسلم زلیلی / کی سیر شود دلم زلیلی
لیلی تنش و دلم یکین است / لیلی تنم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
تا تن جان را بود نشیمن / من باشم و لیلی لیلی من
گشتم بگذر همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را
بر قبر گر روی در خلل دست / چون در شکر بسته ام بدل دست
الا لیلی که گر نیاید / چیزی دگرش بدل نشاید
بر بی بدل ار بدل گزینم / در دل و دین خلل نبینم
چون بدرکه حال مجنون / از پند نشود دگرگون
با خاطر خوش شد شد از کوی / در کشمکش قضا رضا جوی
کی برده عاشق شود ساز / بی زخمه عیب جوی و غماز

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون را عهد دیگر کرده است و دختر عم را بنکاح خود در آورده

تا دید خراش رسم جنگ / از چنگ کجا برآید آهنگ
از قصه قیس دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه گویی / بر قیس شکسته عیب جویی
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شوری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بر بست
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلقای دیگری شاد
آمد بدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز ببست و دختر عم / آسوده جگر زنشتر غم
تو بستر نظر از و فرو بند / یاری که گزین و دل درو بند
با اهل جفا وفا روا نیست / یاد آتش خطا بجز خطا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد / خو مرد براه و رخش افتاد

گرد از غم و درد دست و پا گم / وردی نوشید از اول غم
با قیس زکردش زمانه / بر داشت خطاب غایبانه
کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خورد است / کردی کاری که کس نکرد است
راهش بردی و گشتی از راه / احسنت احسنت بارک الله
باهم چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
کردم نبودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
کردم بی گندمت تک و دو / هیچم تو ز وقتی نخر جو
اول زوفا نهادیم دام / واندم که زمن گرفتی آرام
دامان تکوتری گرفتی / و آرام بدیگری گرفتی
چون باد کریت دل زمن افتاد / غم نیست که که در من آتش افتاد
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی تحیز غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
تا مجنون در آمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
شد بار طلب بر سم هر بار / لیلی تعباب گفت زنهار
ند صد ره اندران حرمیش / وز تیغ و سنان کشید پیش
او مرد حرم سرای تمنیت / او شیعه لقای ناتمنیت
کو دامن یار خویشتن گیر / دنباله کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما / یکدل نبود دو سوز با ما
مسکین مجنون جوان جفا دید / بسیار بهاین و آن بنالید
آن نالش او نداشت سودی / بنهاد بره سر سجودی
گریان گریبان زد و در گشت / تمکین زسرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی / میگفت بزیر لب شکیبی
دردا که عظیم درد نالم / در راه امید و بیم خالم
هر لحظه فرو روم براهی / خود را انبرم گمان گناهی
همراه سرشک من روانه / ور جرم مکرده عذر من خواه
با کم زکنف و بیخ دریغ / تقسیمت گناه من دگر هیچ
انزا که بود همین گناهش / بر لی کنی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران کند و برق من تیغ
از یار نتوانم بریدن / سر بر درد یکی شنیدن
روزی که بزیر خاک باشم / زآلایش خشم پاک باشم
جان من خسته پیش جانان / باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن زنم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک
تا حشر رود و فاش گیرم / هر لحظه که باتش بمیرم
با خویش همین سرود مجنون / این نکته همی سرود محزون
وز درد رهی شنید یاری / از آتش عشق داغ داری
برگشت و بلیلیش رسانید / لیلی زد و دیده خون چکانید
شد باز بعشق تازه پیمان / وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او تیر زد این ترا رخ خوش
کان کس که بجاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد نبرد زجان شیرین / شیری دوستان دیرین
یارب که مباد هیچ حاسد / جز بار گران و رنج کاسد
حاسد زمیانه دور بادا / ور چشم زمانه کور بادا
با دارد که جان او برید / کز روی توام برید دیده
گفتم بی تو صبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد جای صبر است / صبرم بی تو چو تیره ابر است
گر روی همه برق آه خیزد / باران سرشک درد ریزد
بر تیر و پیاکه بی قرارم / وز کرده خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بیگناهی / دشنت بود نهید زخوای
چون نامه درنابت گشت سفته / وین غنچه در دل شکفته
در خون دل از نثره قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی پسر عاشقان فرستاد

مجنون چو بخواند نامهٔ او / با ساعت زر چو خامهٔ او
احرام حریم خانه اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می طپید تا بود / وین مرحله می دوید تا بود
چون باز سپیده دم درین باغ / ننشست بر آشیانهٔ زاغ

رفتن مجنون پیش لیلی و بار آهنگ فال زاغ بال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یکبار حج پیاده بگذارد

زاغان سیه ز سهم آن باز / گردند ز آشیانه پرواز
قندیل مه زاغ صبحدم خیز / بنواخت دو باره پری تیز
چون اژدها ز جا بریده سختی / ناگاه بدید شد درختی
سنبر و حرم چو مگس مینا / بگشاد بان دو چشم بینا
رخشنده بصر بدیده و زانی / چون دود چراغی و بوانی
در تیره شبی ستاره‌ای دو / با انگشتی شراره‌ای دو
عباسی خلعت مرتب / کرده ز بی خلافت شب
با تکیه دو سه زد لطیف و موزون / تر دید که عرب فال همیون
مجنون ز آن بانگ در طرب شد / ز آن خاص نشین طلب شد
بینی که خوشست حال امروز / روزی گردد وصال امروز
گر بار دهد بحال خویشش / سوی حرم آن نگار خویشش
برسن باشد حج پیاده / یک حج چه بود که صد زیاده
چون راه نگه گاه حی برد / و ز حی بحریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش / ننشاند نشیند نزولش
سرنامه راز برگشادند / سرراز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند
گردند و همنشین و همراز / معشوق و عاشق هم آواز
لیلی بسریر پادشاهی / مجنون بنفیر داد خواهی
لیلی و سری شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و گنبده شکر افشان / مجنون و گریه گوهر افشان
لیلی و ز حسن پا بر ناز / مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح تیران / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چو شمع چراغ دلها / مجنون بکنار داغ دلها
لیلی بدو زلف و مشک بیزی / مجنون بدو چشم و اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته
لیلی بنشاط و خودپسندی / مجنون ببساط دردمندی
بر وند بسر در آرزومند / با هم بروزی از دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند / هر نکته که خواستند گفتند
یک ره دل شکسته کم ماند / یک نغمه ناشکسته کم ماند
چون خواست وداع آن دل آرا / مجنون به نیاز خواست برپای
کای کعبه رهروان مشتاق / وی قبله نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت / رو از حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران / ز بوی تو شوق پیتراران
خال زر تو تاج هر سر / سلسال لبت نور سنگ کوثر
هر موی تو از زلف شکنون / آشفته چو من هزار مجنون
لعل دلت کنده گوشتی / بازار چه شکر فروشی
ننشست چو گشت و ز طبع و شادان / احرام در تو با مدادان
گفتم که بود که خاک این در / امروز ام اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام / زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / رویت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم سوی حج رخت ... بار
گر عمر بود بسر بپایم / با پای روم و سر بپایم
ور نه گرد و حیف عمر باره / ناشاد راه اکان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید / بر خویش چو زلف خویش پیچید

گفت ای ره صدر منبع تو / نوحج منی و من حج تو
گر چند بوصل خرم فیروزیم / آن به که زهجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم / خود گو که چه سان صبور باشم
بوشاد تنش حج گذاری / من زار بکنج سوگواری
کش از غیبت جدایی / خواهم که بمحنت جدایی
هر بار دار دست را مراسم / چندانکه رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد / گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن از لیلی

بطیبت و فا بعهد کردن / در پاس عهود جهد کردن
عهدی که از این بلند همت / یک نکته از آن وفا بعهد است
انصت همیشه مرد را جهد / کاید به سر و زعهده عهد
مجنون که وفا بعهد میکرد / در رفتن کعبه جهد میکرد
از منزل دوست بی سرو پای / شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ سخت گشت / گر دابه پای سنگ و لنگ
از بس که شد از شکاف ریگه / شد باشته شاخها چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار / نعلین هزار میخی از خار
سانش شده صد قلم ز خاره / گردی ز بیابان ره کناره
بر صفحه ریگ از آن قلمها / از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس شد ریگش / چون گور ز پی هوی خویش
گاهی بودی به بوی آتش رو / چون ناقه بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش / ور رابه پا در آب بودش
ناتش ز قطره ماه و خور بود / ابس ز ستاره‌اش مگر بود
خوابش بوفتاده دلیلان / پیچوده دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت آرامش / بدرک جان گشتش قلاب
هم مرحله مار و مور با او / همراه گوزن و گور با او
دیوان و ددان رفیق راهش / یاران شده و آن همه سپاهش
هر خانه ریگ را که دیدی / حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از تره ریگی بر آن حرف / چندانکه شدی بریگ شگرف
چون کعبه روان ز بعد مسافت / لبیک زنان شدی در او فات
او نه لب از نوای لبیک / لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش ز سواد مکه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد بجمال لیلیش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
زانی بطواف خانه زد گام / بگرفت ز راه خاکی دام
انداخت بجاه شعله ... / از فرقت روی خاکی ماه
زد بر در خانه حلقه شوق / در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غم در آن تک و دو / محنت ز حلقه اش بر وی شو
آنگه زد و دیده خون دل ریخت / در دامن کعبه آویخت
کای پرده نشین حجله ناز / وی عقده گشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت / جان همه مست آرزویت
در بادیه تو زیر هر سنگ / افتاده سر هزار سرهنگ
سنگ تو و سر گشته خانه / دیده ز تو گشته جاودانه
ریگ حرمت بسر مه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی حنت سره گوشی / و ز دامنت پرده پوشی
از پرده دری پناه من باش / بر توبه گری گواه من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم / بد کردم لیک توبه کردم
معشوق از ل که اوست پیدا / در دیده عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هر چه مرا گسست پیمان / هستم زهمه کنون پشیمان
یا رب ز همه ثبات ده لم / و ز خوف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی / و ز دو خوی آرزوی لیلی
لیلیست امید گاه جانم / سرمایه عمر جاودانم

لیلیست فروغ بخش دیده / وارام ده دل رمیده
لیلیست چراغ زندگانی / نوباوه باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست / جان تن عشق و مه نوییست
تا او شاهست بنده ام من / تا او جانست زنده ام من
هرکس که نه زنده زوست مرده ست / هرکس که نه گرم رو فسرده ست
هر جمله جهان شوند یکرای / هر قاعده وفاش از جای
حاشا که بهم بپوشیان گوشش / یک لحظه ازو کنم فراموشش
گویند نصیحتم چو مجنون / آید سرو پای من بیرون
زان واقعه آتش پدر جیریافت / دنبال او چو باد بشتافت
با او بطواف گر قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو این دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از علاقش بشست / دیگر همه چاره رضای او جست

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

در محمل لطف و موج ناز / آورد بکوی لیلیش باز
جون تتمه عشق حجازی / این تتمه زند نغمه سازی
کز کعبه چو بازگشت مجنون / با شوق از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند / سررشته وصل یافت پیوند
آمد شد پیش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست بر گرفتی
جامی زمی طرب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را بحریم غم کشیدی
در کلبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی / با او گفتی و زو شنیدی
چون نکهتی که زین برآمد / صدبار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
درگوش این فسانه راز / خام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث درهم / با مادر لیلی و پدر هم
یکشب ز کمال مهربانی / در گوشه خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر روی زخش گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو بتمنک جراحت دل
هر چند گلی سرخ پرده دار است / در پرده دوی ستیزه کار است
کم دوز ز پرده گر آغاز / کاخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز رشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد
یک گل که نقاب غنچه بشکست / گردش باد صبح بشکست
یکدانه نشد ز پرده خاک / کان پرده شکست عاقبت چاک
خلق از تو حدیث آنچه گویند / زان قصه که یکی تو گویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوایی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر نسیمی / آوازه پرده داری گل
بر روی تو دیده دمکند زشت / آن پرده بران دریده بگذشت
راهش که این نفس شود فاش / افتد بمی بدست اوباش
کوته کن ازان زبان مردم / بر دور تی کمان مردم
دیوار چو سست شد زیک نم / از یک دو نمی دگر شود خم
گر رو بجایدش زنهار / رسوایی شود دگونسار
آتش فشان ز آستانه / تا برده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز پیش عام دل / در صحبت او امید بگسل
رخش ز درت نه رای حیس است / تو کیمیه ویس بتیسیس است
لیکن تو مکن برای آن کار / از پهلوی خود بچشکن این بار
پارکی زان بدل عمارست / یارش ببکی لقب که پارست
مپسند بکردن خود آن / بر دامنت این غبار مگذار

مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده بود ز طرف گلزار / رسوا شده بکوی و بازار
دامن که گشوده چهره چون گل / زو نعره عشق و شور بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاه گیاه دسته بستند
سر وانهید گرد هر کوی / بردند بدیده اش ز روی
هر چند که دامن تو پاکست / در طعنه حاسدت نه باکست
آلوده هر کسان چه باشی / افتاده بدزبان چه باشی
اما اگر از در معافست / طعنش خالی ز انحرافست
از درد سر عصابه رستن / بهتر که سر عصابه بستن
لیلی چو کشید پندشان گوش / از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان با قیس بر سر جنگ / لیلی بی قیس با دل تنگ
ایشان ز قیس ناز کوی / لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان برون ز بندگویی / لیلی ز درون به بندجویی
چون رو بنهد با یاران دلفروز / شد قیس روان ز بیم بر دو
افتاد دو چاره او عجوزی / همچو پیر شبت کوزی
رویی که رسیدنی و درستی / شاید که بیش ایبک نشستی
از گشن بگس حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی سر
خالی سر او ز زیب مو / عاری تن او ز ستر میزر
وا مانده دو لب ولی ز دندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
جنبش بدهان تحرکی نه / دید جمال او شکی نه
زان صورت زشت و شکل هایل / خالی بدنش او فتاد در دل
کان کس که گشت پیشه ای روی / آمد ز خوشی کیش رسید بوی
بیچاره چو باد دل پریشان / شد همدم ماه مهر کیشان
آن ماه حدیث شب گیخت / ناسازی مادر و پدر گفت
کیا شک چه بچشم آمد / بر ریش که کمیه حشم آمد
از عشق بود آتشم دل ریش / شد زخم ملامت بر آن بیش
از گریه فرقت توام دل / مبیوخت میان شمع محفل
اکنون که گشت جا و بیال / هم خود تو بگو که چون بود حال
آزاد ز تو صد بلا یم / گر را نکک رسد بنیک نام
زان تیر سیم که نابسندی / تا که نرساندت گزندی
مجنون چو شنید این حوالت / زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
کای دل بس ازین صبوری / از هر چه نه صبر دوری باشش
گر رو تو گر دوست غم نیست / ان رد ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / وصلت ز وصل غیر خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان / وارو هوس لقای جانان
دردم بعشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو بسته
افتاده بکام نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم / ننهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم / با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو بحکم آن دل افروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش شب رسیدی / صد ره ز غمش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هرگاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بگفت حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصه سینه سوز با او
هر چند که چرخ فتنه کش بود / بالین تک و بوی تیر توش بود
یکشب همان دو پاک دامان / در گشو رغش نیک نامان
بر صحبت نیکشان حسد برد / واندر تحشان نگاه بد برد
آری ز نکی بد نیاید / هر جا که جنس خویش زاید

بود شبستی مردودی
از غیر بر یافتی
اندر دو وصال آن

چیزی که بود در سر کدوی   در کوزه همان تراود از وی
القصه ز قصه سار لیلی   یکقطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز   پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن جگرش آتش افروخت   زان شعله گشت خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن   وان راز شبانه ساخت روشن
بیدادش گشاد پنجه   گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی   گردش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب نیز اعضاش   گلگونست ز خون گلبن آساش
مردم میگفت تو به لیلی   از سر چه نه عشق قیس لیلی
مردم میکرد ناله زار   لیکن نه ز لت زدن فتد یار
مردم ببرکت اشک گلگون   لیکن ز فراق روی مجنون
بیداد ازین یاد کرد سوگند   اول بجلال آن خداوند
گر بیت اوست چرخ افلاک   آورده رخ نیاز بر خاک
وانکه بلوامع کمالش   لامع ز بدایع جمالش
وانگه تنوبان درگاه   اسرار صفات و ذات آگاه
گر حالت قیس ازین غم آباد   خواهم که خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام   در طوف حرم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید   تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش   ورنه بندم من ستم کش
در ره گند روی از ستیزه   محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه   یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز   آگاهی یافتی در آن روز
شد عرصه دهر تنگ بر وی   ز غصه چو چنگ در دوی
گشت از رنگ و بوی پای او سست   ورحرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان   از رقص اشکبار و دنبال
نه از غم خویش از غم یار   گر جور پدر نه چند آزار

رفتن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانه خود گذارد

همسایه لیلی آن جمیله   می بود زنی نه زان قبیله
از کربت شوهرش درون ریش   در محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش سای   وز روی دو یتیم مانده بر جای
بودند بهم بهر پی و معمور   هم معده گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم   گردی چو خنده مین آن بوم
غم خانه او مقام کردی   در خدمت وی قیام کردی
آن مرد و یتیم را چو دیدی   دست شست ببر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی   پوشیده بدستشان نهادی
چون سایه بپا ز پیش آرد دست   همسایه وی بپای بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک   مالد لب خود بریگ نمناک
لا لب فتاده در تب و تاب   جویدار ریگ تری آب
ترک همه قیل و قال کرده   وز و بر خود سوال کرده
کین جوی چیست و حال او چیست   نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد   آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه   با من نظریش هست یا نه
دام دل کیست گیسوانش   محراب که طاق ابروانش
لعلش بحباب خنده آمیز   در کام که میکند شکر ریز
درج گهرش بوقت گفتار   برگوش کی شود گهر بار
من می سوزم ز ناز و نوش   تا کیست نشسته پیش رویش
من می میرم ز اشتیاقش   تا کیست ملازم و وثاقش
با آن همه نازنینی او   حاشا من و همنشینی او
این بس که بجانت نشینم   ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی   وز هر قطره سیل خون گشادی
خندان ز دو دیده راه اشک راندی   کشتی ز آب گریش نماندی
از بیتابی برقی از هوش   کردی همه جهان فراموش

آن بیوه زنش ز رخ زدی آب   هستیش ز دیده سرمه ناب
زان خواب چو بختش آمدی باز   رفتن کردی بکوی خود باز
محروم ز یار روزگاری   با این تک و پو نداشتی کاری
لیکن فلک ستیزه پیشه   کش پیشه همین بود همیشه
یکداغ دگر بدل نهادش   بس رهنما ازین مرادش
لیلی خوایان قدم نهادند   پیش پدرش زبان گشادند
ز آمد شد او فسانه گفتند   کردوی زان ستانه رفتند
لیکن پدرش دگر بجوشید   در طعنه بیوه زن خروشید
کای سفله ناکس این چه رسمست   در کار من این چه نادرستست
آنکه که برد نام و ننگم   بر جام شرف فکند سنگم
در خانه خود چرا دهی راه   گر بار دگر برین گذرگاه
گردن برضای او در آری   میدانی این که سر نداری
هیچ ره جوان عتاب نشنید   بر خویش چو نی در آب لرزید
مجنون رمیده دل دگر بار   چون از ره دور شد پدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند   از رمز شکسته می پسند
دیگر ره خانه ام میمای   در ساحت خانه ام منه پای
لیلی بتو در مقام یاریست   لیکن پدرش بکین گذاریست
او چیز چه پسندد من گدایم   با صولت او کجا بپایم
تنها نه ز جان خویشتن ترسم   بر زند که تو پیشتر ترسم
دیگر ز درم قدم نگه دار   راندم دم راست دم نگه دار
مجنون ز حدیث او برآشفت   گریان گریان بزیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کارست   گر مشفقیت دلم فگار است
با هر دو غریب این دیاریم   بیگانگی ز رسم نداریم
از خدمت خویشتن راندن چیست   خونابه ز دل چکاندنم چیست
هر کس ز غریب پیش نصیب است   زار غریب از تو غریب است
در مانده نشست بیکسان   خوش شد بهم همه غریبان
باشد ورق ادب درید   خط بر ورق نسب کشیدن
در کوی تو روز بسلیم بود   زین روی لبی تبسیم بود
از کوی تو رخت بستم اینک   در ورطه خون نشستم اینک
اکنون که ز من نتابی آن روی   از جان و دلم ترا دعاگوی
شاد آمدم و غمین برفتم   با حال جهان چنین برفتم
دارم ز تو قسم آنکه گاهی   کافتد سوی لیلیت نگاهی
یادآوری از غریبی من   ور محنت بی نصیبی من
گویی بزبان من دعایش   خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید   این عقده ز کار من گشاید
ورنه ز فراق او بمیرم   دامن بعنایتش بگیرم

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه همسایه لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شده راست کردن

این نکته بگفت و شد شتابان   وشتافت ز ره روی در بیابان
چون مانع دل رمیده مجنون   از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش   آن در همه بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول   از قصه بیوه شد مسجل
برخواست بمقتضای سوگند   محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی   افسانه خویشتن را کماهی
کز عار بیات ستیزه خویی   در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری ز برق و سالوس   بدریده لباس نام و ناموس
از قاعده ادب فتاده   خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده   صد پرده ز روزشتی ساز کرده
دارم که یگانه چون حور   از چشم زمانه گشته مستور
مستوره جمله نیکویی   محجوبه ستر خوب رویی
آیینه کس ندیده رویش   نبود و بغیر شانه مویش

ان شیفته رای دیو دیده / رسوا شده دل دریده
از بس که زند ز عشق او دم / آوازه او گرفت عالم
در جمله جهان یکی انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
تا مشک که بسان جان نهان بود / در سینه من بجای جان بود
از بس بغزل سراید انشا / بر ساخت از آن همه جهان را
زآمد شد او بخانه من / فرسوده شد آستانه من
بی حلقه زدن ز در درآید / با تیشه شکم بسر درآید
گر روز نهد درآید از بام / صحنش ز رقم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیده است / هم راند تنش بجان رسیده است
جز تو که رسد بغور من کس / از بهر خدا بغور من رس
حرفی دو بنامه غمازیست / بنویس بپیران ولایت
تا قاعده کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت برق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف / بیرون نهد قدم ز انصاف
زین بیش بکار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی گویان همی نراند
پا باز کشند ز صحبت ویش / لب در کشند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد / ور زو کوی او انجمن نسازد
زان روز نشش توانکه گوید / زنهار کسش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش / محفل ننهد ز آستانش
آتش نزند بعود هستی / نامش نکند سرود مستی
ور زانکه خلاف این کند کار / باشد بهلاک خود سزاوار
هر کس که کند تعلق اینک / ز شیشه مستیش زند سنگ
بر روی بدیت و قصاص خود / هر کو بی عام و خاص خود
این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
از قیس زبان دراز کردند / قسم شفقت فراز کردند
گشتند که غور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست / گر مرتبتی بدین سخن راست
گر مرتبه‌ای بدین سخن راست / خونست بر سنت و مال ما نیست
بر مادر و بر پدر ببخشای / زین شیوه ناصواب بازآی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه و رویی / امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل روان کرد / بر چهره زرد خون فشان کرد
خود را به زمین خواری افکند / در ورطه خاک رای افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده
شوریش بسر توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه حلقه حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون / شد شیوه داوری دگرگون
دستور حکومتش شده سست / منشور خلیفه را فرو شست
جور بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سرای این رقم نیست
کین نامه که زیرکی فروش است / قانون معاش اهل هوش است
چون بیهوشیش ز سر برون شد / هوشش بشد و ز بیهوشان
تا دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
با کرم روان راه مستقیم / غارت زدگان شاه عشقیم
با زمزمه عشق ساخت چون چنگ / شد شاد چو این شنید آهنگ
جز عشق وظیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پای ماست / کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که خیام ما کشیدند / شهباز خلیفه پر بریزد
ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهانی / در زاویه دلم کند جای
گویند به خلیفه ره را / بستان ز روی این دو مه‌رو را
هیهات چه جای این حکایات / مجبوری من ز روی حالات
محروم در وی چو سایه در نور / دور است که من شوم ز من دور
مشاطه این عروس طناز / نشاطگی این چنین کند ساز
کان بی سر و پا بدان اندوه / قد بیش بلا ستاده چون کوه

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر لیلی را برای وی خواستگاری کند و بودن پدر وی ایمان قبیله را که کفایت آن ننمود

سرگشته چو گرد باد در دشت / با باد دمان کرده گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی بر آرزوی لیلی
بودی دل و دیده مهک و پالا / اندوه وی از همک نرد
کمی بود وصلش نبودی آرام / هر لحظه سوی دگر زدی گام
در وادی گرم ریگ پیمای / بالش بسر زدی پای
بر کوه فکنده سایه چون تیغ / میداشت قرار بر سر تیغ
گیرم که ز غم زبون توان بود / برآتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشک سوی او دویدی
لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی آن سوال کردی
گر یک دو سخن ز وی گفتی / خاک قدمش بدیده رفتی
ور زنده دلی کشیدی از وی / پیوسته سخن بریدی از وی
حالش تو ببین که گشت غمگین / بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمده صبر ازو برون کرد / هم صحبت علم نگون کرده
شد چیده کرد و سپید ابرش / زد گام سوی قبیله نوبش
زایمان قبیله صحبت یک تن / چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتوام امید و امید / دارم ز تو این امید و آری
گر زان به پدر بری سلامی / وز بی بدسکالیش پیامی
کای حل مشکل من از تو گشته / ور بود ز تست به بر سیدی
مضمون کلام سرشته تست / مضمون دلم نوشته تست
با تیشه سخن تو مرحبا دارم / من خود بجز این مرتبه دارم
پیراسته باغ حرم از تو / تابنده چراغ حرم از تو
دیدم ز تو خوب خو نویدی / دارم ز تو این زمان امیدی
گر تو بدهم نوید دیگر / امید شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست / فیروزی جاودان من اوست
در جمله قریش نشاندند / چون چشم بچشم زد براندند
از دولت او بکام امروز / دل خسته و سینه چاکم امروز
جز بر در او نیابیدم جای / گر جا نهند وای من وای
از طلب رضای من کن / دردم بنگر دوای من کن
کو با پدرش که کین نورزد / با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز / سازد ز نعمت همسر افراز
باشم بکریم احترامش / داماد که نزن غلامش
کسی که نسب باینست / وز نسبت او نه ننگم نیست
من چو خستم از نسب چه حاصل / چو محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بدین شود ز تو نیک / با من دم مردمی زنی نیک
جز کیسه و ریب نیت خام / مهر و بد بیت نیست آخر
از رحم ترحم شنیده باشی / حاجت رحم دیده باشی
در همی بجا که مردم اینک / جانا بر سر دم
مقصدم ز این هوای نفس است / که ننم چه جای نفس است
کان تا دیت خاک پاکم / ناباکیش طبع پاک پاکم
لیلی که بنعم فرو حست جانم / انیست درد که سوخت جانم
دیگر نیابم / انست که ز لطف شام
ور نه چه کرد کند کرم دی / از دردمندی طبیعت فرد ای

از بد زنی نه سر نه انجام — در هر حلقه طلب نهند کام

پس باشدم این قدر که گاهی — از دور کنم در او نگاهی

او صدر سریر ناز باشد — آزاده و سرفراز باشد

بر خاک صف نعال باشم — افتاده و پایمال باشم

آن یار ز تمام لب کم و کاست — گریان ز حضور قیس برخاست

زان نغمه که از پدر گرو — اشرف قبیله را خبر کرد

با یکدگر اتفاق کردند — سوگند بر اتفاق خوردند

سوی پدرش قدم نهادند — وان دفتر غم ز سر گشادند

با آن همگنان قیس گفتند — هر نیک که سفته بود سفتند

دانست پدر که حال او چیست — بر روی نهاده دست بگریست

کس کار ز دست شوان رسیدست — ور بخت دل ایان رسیدست

با اهل شرع ساز بندم — آن که کنون میان به بندم

در چاره کار او کوشیم — حیله ایکه توان برو بکوشیم

در کف نهمش زمام مقصود — مستی دهمش ز جام مقصود

محمل بره وی بیاراست — وز اهل قبیله همرهی خواست

پیران بتضرع شفیعی — خوردان بتواضع مطیعی

راندند ز بس دیده سیلی — تا وادی خیمه گاه لیلی

آمد پدرش چنانکه دانی — وافکند بساط میهمانی

خدام ز هر طرف رسیدند — خوانهای زرشان کشیدند

چون خوان ز میانه بر گرفتند — افسون وفا بدر گرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت — برده ز ضمیر خود برانداخت

از هر جانب جنیبه راندند — ترتیب سخن باو رساندند

کز مقصد خویش حکایت — گویند به پرده کنایت

گفتند درین سراچه پست — با لاله و صد ار یک دست

تا دست دگر ساز بیش بار — بنود بسزا وی سزاوار

طاقی که ترا بدو روا نیست — در هر دو سنی بنام طاقست

تا جفت نکرد دوش و بازو — خود کو که چه سان شود ترازو

در طال جمال او نمونه است — آینه آن جمال جفت است

یک دم ز نظاره در تماشا — هر چند که گل خوشست تنها

چون سبزه و سنبلست و در آید — پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه بصد زبان شکوی — گردند بسوی هم زبان روی

کای دست تو ایچ کس کنده — حی عرب ار نجات زنده

در بره تو نجسمه های است — گر خشم و دولت یاد نگاه است

پاکیزه جو گوهر نسفته — دوشیزه جو شاخ ناشکسته

هاست وزه دربیع باشد — گیتی گو نه زبیره بیع باشد

بر طلعتیان شب نخشای — وین مبیع ز پیش ما بگشای

طاقت و بود عظمه منت — با طاقی دگر کرشتی کی جفت

قیس از نسب است ایک ان طاق — جون بخت به بند کشتاق

در اصل و نسب یگانه دهر — در فضل و ادب فسانه شهر

محروم شاز زین مراد مپسند — داماد کدا شیم و فرزند

بنید به دولت علایشی — زین شهد دهان زیلح کاشش

ان یک جو رست و یک فرشته — از جو هر لالسان سرشته

خوش نیست فرشته را کزان جور — جون دیو بود همیشه بی یور

لایق بهم اند این دو گوهر — مشتاق بهم اند این دو گوهر

یک درج براست جای ایشان — یک برج طرب سرای ایشان

آیین وفا و مهربانی — گفتم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دو در زراه و رسم مردم — ره کرده بر هم مردمی گم

آن در تنادیهای دل سنگ — از دوی تا دل هزار فرسنگ

مطلوب ره شین جاه غفلت — طیار سوار راه غفلت

انیز که درون خود غرق — دراب سیاه پای تا فرق

از شارع دانش اوفتاده — بر جهل جهلی ایستاده

فارغ ز خیال عشق بازی — آسوده ز حال جانگدازی

ز داغ محنتی کشیده — نه جرعه محنتی چشیده

دوری مکن ای دو همدم از هم — طاقت شکن دو عاشق از غم

لیکن که گسیل کار لیلی — بر هم زن روزگار لیلی

هر چند کشش ز نسب پدر بود — یکسان ز پدری رشتش پدر بود

رحم پدری نداشت بروی — صد محنت و غم گماشت بروی

چون خواهش آن قبیله بشنید — از خواهششان عنان بپیچید

بر ابروی ناگشاد چین زد — صد غنچه چشم بر جبین زد

آنکس که چمیده دل فرو شد — آب رو که ره زند چه باشد

گفتا این چه خیال نادرستست — چون خانه عنکبوت سستست

گر این طلب از تست بودی — در کیش خود درست بودی

امروز که هر کسی زمانه — پر شد ز صدای این ترانه

یک گوش نماند در جهان باز — خالی ز سماع این آواز

اطفال که بهم فسانه گویند — این قصه بکنج خانه گویند

رندان که بنای و نوش نوشند — پیمانه بدین خروش نوشند

تا هیچ کنند اساس تعلیم — از صورت حال گنند بیم

رسوایی ازین بتر چه باشد — باشد بتر ان زهر چه باشد

عاشق که بزید این تلافی — از بد و شعر حیله بافی

آتش که بود منیعن انوار — بر کوه بلند در شب تار

پوشیدن آن و کسب چه امکان — زاهل خرد این هوس چه امکان

شیشه که شود میان خاره — زافتادن سخت پاره پاره

گل زاب دهان درست گردد — بر قاعده نخست گردد

تیریه و در طلب بچیده — زین گفت و شنو دلب بزنید

عاری که بگرد من آمد — الایش دامن من آمد

عاری دگرم ببار آرید — من بعد مرا بمن گذارید

بر مرزه مجو آنچه من اینکار — بیهوده مگو بر من این عار

آن پس که بدیده جست خارم — جون دیده خود بیان سپارم

زانکس که بدل نشانده بودم — جون دعوی دل دوین بدم

با آنکه زند فدنگ کاری — شکست و در غش ساز گاری

بی منفعتم کنون چه سست — زان در دهم چه پا را و بشست

ور مذهب ره روی بکار — باری نبود گران تر از عار

در بار گران نمیکشیدم — وین بشت خمیده کی کشیدم

جون عامریان نشسته خاموش — برگشت ازین میان کوکش

مهر از لب بسته بر گرفتند — این سخن ز سر گرفتند

گشته حدیث عار تا جند — زین بیهوده لافی رتا جند

قیس بشری بکر نیستست — وز دایره هنر بدر نیست

عشقی که ز دست سرکشیش — تا کی تا کی دلیل عیبش

خود عشق به جای قال و قیلست — بر پاکی طینتش دلیل است

تا دل ز زمین طبع پاکست — گرد رش عشق سوزناکست

در پاکی طبع نیست عاری — بر جبه مجرا از آن غباری

کی لیلی از این فسانه — رسوا گشتست در زمانه

رسوایی او بگو کدام است — گر عاشقیش بلند نام است

گویا و گواست مدو حالش — بر دعوی عفت و جمالش

معشوقه اگر دلیل نبود — عاشق بر هش دلیل نبود

زوداش عشق او نپرد — معشوق آن زوال نیرد

ای کرد مقام انقیا رست — زین مرد و صفت نکو چه عارست

هر چند که قیس گفت و گو کرد — دلاکی جمال او گرد

دلاله اگر هزار باشد — زین سان نه سخن گذار باشد

دلاکی جمال دلدار — بی چپ بود در و نه عار

آن کج رو کج نهاد کج دل — در دایره کیش منزل

چون این سخنان ازو شنید — چون پیچ از آن ز راست جیند

شند راه جواب او بر و بند — بگشاد زبان روان بپیوند

گفتا بجدایی خدایی — گر زوی ز تهیست هیچ جایی

او بی جای و جهان ازو پر — شمانه جهان که جان ازو پر

هر ذره اگر چه رو تهی نیست — یکذره از و تهی کی نیست

دیگر به پیمبران مرسل — ثابت قدم آن صف اول

دانش ور زان دانش آموز / بینش ور از آن بینش افروز
بر وازده شکسته بالان / پیروشکن خطا سکالان
دیگر پسران کعبه مسکن / از جبهه چو ناوک افکن
بر ناوک و صد هزار نخجیر / بیرون ز شکارگاه تدبیر
از جبهه حرم همه جراخوار / کوته ز نشان زبان افکار
گر لیلی اگر درین تک و پوی / خوابید برای قیس یک موی
وانگاه و جهان بپا پارید / زان کار تحیر قفا تجارید
یک موی وی و هزار مجنون / کو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد / ور لیلی من مراد خواهد
جان داد نه او بست داوش / مردن ز فراق او مداوش
با من اگر این سخن نگوید / کام دل خویشتن نجوید
اما آن که جواب او شنیدند / وا زار عتاب او کشیدند
نومید بخانه بازگشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار از و رفت / وارام و دل و قرار از و رفت
از گریه بخون و خاک میخفت / وز سینه دردناک میگفت
لیلی جانست و من تن او / یارب بروان روشن او
کان کس که مرا از و جدا ساخت / کاری بمراد من نپرداخت
در تربیتش بدم مرگی / وز زندگیش مباد برگی
وانکس که دلم فکار کردست / دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فکار بادا / آوارهٔ شهر و یار بادا
وانکس که ز رخصت بلنگی / زد سنگ فراقم از دورنگی
بایبع شکاف سنگ بادش / سر در دهن پلنگ بادش
زو بر دل من چو در فتا غم / شد تنگ فراخنای عالم
وان کنده بگشای ای دور / رویم چو نگین بناخن خور
بادش ناخن جدا ز انگشت / دستش کوته ز خار سرشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن

سوداگر چین این صحیفه / این نافه برون دمید ز نیفه
کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش / کرد آنداز آنچه بود حالش
ناقه ز حریم حی برون راند / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد سوی دشت و کنگ وادی / خارا کن کوه نامرادی
بر شهر ز صبوری بود / وز شهر نفری نفور می بود
کم داشت درین بساط غبرا / جز انس بوحشیان صحرا
تنها که خیال خواب کردی / وز بردهٔ شب نقاب کردی
کردی ز سرین گور بالین / کیمخت گوزن را نهالین
هر صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه زدی زمین و دشت آب
خونابه بکاس لاله خوردی / مکاسکی ترانه کردی
یک روز برهنه تن چو خامه / از صحن ریگ کرده نامه
از کشت قلم بران همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد
بر یاد و زلف مشکفامش / میکرد نظاره دو لامش
بی بخت ز خون دل تبانش / قطره ز قطره چو قطره تاکش
بر ریگ چو نامه او نوشتی / وز رشح جگر چو خون سرشتی
از بس ثمره شبیتش پاک / بازار هوس دل هوسناک
آن طره رقم ز سر گرفتی / زان دایه خویش بر گرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی که دگر دشت رمیدند
بر کوه بزین همه سواران / در کوه و دره شکار کاران
نوفل نامی در آن میانه / چون شهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم هم عطایی / زانگشت کرم کرم نمایی
چون مه بر وز تار رخشان / چون چرخ بصبح گوهر افشان
در بزم بلند چون ثریا / در صبح لطایفش مهیا
با نوش بیان نقش بازی / با سنگ دلان بدلنوازی
در موکب او دلاوران شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / ور گنج نوال بهره مندیش
نوفل چو در آن رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می نوشت میخواند / در صاحب نام حرف میراند
دانست که نقشه راز او را / معشوقه عشوه ساز او را
وان نامه و سوگواریش دید / وان گریه زار و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد
کای گشته نشین خانه ریگ / وی حرف نویس نامه ریگ
این کم خیال کشت چند / وین حرف هوس نوشت چند
زین وسوسه خیال باز آی / زین دغدغه محال باز آی
گر وسوسه کار بر نیاید / جانان بکنار در نیاید
زین حرف که میکشی بانگشت / کامت نشود جیب در مشت
زین ریگ که میکنی کنون رنگ / تاری که بکف بجز سر سنگ
یکچند بیا قرین من باش / همخانه و هم نشین من باش
برکش ز تن این لباس عوری / تن پوش کلفت صبوری
ز خواب بود نشاط و خور / میجنب چو دیگران و میخور
تا باز آیی بآب و رنگت / وز شکل کمان رهد خدنگت
وز خوردن باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بیار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بانکه ارجمند / همواره بنام اوست سوگند
کاخر آورم کنون بگفتار / گر زانکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد / ناکام تو خوش کنم بدین عهد
در کردن آن پری تمایل / بازوی نیاز کنم حمایل
کاری که رساندش بود دور / سازم بیاری زر و زور
زاری که علاقه ارجمندیست / با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود بیازم / تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزر نگردد آن رام / عزمیست که زور بازوی آیم
این عقده که بر رهت فتاده / از نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود سر سنانم / از تیغ بمطلبش رسانم
مجنون چو شنید این فسونها / بگذاشت فسانه جنون را
سر رو هوشمندی آورد / خاطر بخردپسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش / برداشت قدم بخیمه گاهش
اندام بشست و سر تراشید / خلعت پوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته / شد چون گلش از غبار رسته
بر بست عمامه را عجب وار / آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با وی بدیعه گویان / بودی بره نشاط پویان
هر لحظه بهانه نو دسی / نو ساز ترانه سرودی
بر عرصهٔ دشت باده خوردی / دلجویی آن زیاده کردی
گاهی غزل و نسیب خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی
یکچندی برین چو بگذشت / مجنون ز گذشته تازه تر گشت
آمد بصفا و لطف اول / شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار / بر نوفل و بزم او شکربار
طاووس رخش بجلوه گاهی / خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت / تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد / پس شیشه سکون که شیشه گر شد
الله مصورش بیاراست / زانگونه که لیلیش همیخواست
نوفل شد ازین تفاوت آگاه / دانا دلی او فکند در راه
تا بی بدیار لیلی آورد / پیش پدرش سخن گذارد
سازد بیمن مسلم او لا / آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش بدان قبیله / همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش / بنشاند بصدر احترامش
چون خوان بکشید و سفره بنهاد / نوبت بسخن گذاری افتاد
صد قصهٔ نو و کهن در آمد / وآخر ز غرض سخن در آمد

فرمود که قیس نیک پیوند / کامروز بود مرا فرزند
برتر باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که بدین شرف تو هم نیز / تنها نکنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بلطف خویش / پیوند دهی بگوهر خویش
بنگر که بمال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیزم / وانها به زیر پات ریزم
باشم من و تو چو خویش باهم / صافی دل و نیک خویش باهم
آن سخت جواب تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود از پیش / پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن همه راه بست تیز / از وی برای سی دگر نیز
از بس که بعذر شد سخن گوش / زد تیشه نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن بسان تیر / تهدید داد از زبان شمشیر
کای مرد درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان
زنهار که بدین تهی درایی / چون بی‌هنران زبان درایی
تیره دل باش حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه خواهی
نه بحر و چو بحر هست انگیز / موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شده ز پای تا فرق / اعیان قبیلت همه غرق
آن کوه شتاب را ... / صد بخت ازان یکان من نه
تا سر سپید بر فرازم / جستی بر ویش بسازم
کاید شب ... او / حوران به بساط بوس او
گشاید ز عروس کای شاه / برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که ما نه مرد جنگیم / از جنگ ز انجنان به تنگیم
روزی که زنی تو کوس و نایی / ما تیر زنیم دست و پایی
گر زانک شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته از روز
از هیچ نه چون تو در ستیم / ور زنج شکنجه تو جستیم
ور زانکه ظفر دهد ترا دست / ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهیم بخانه خویش / پیش که بیگانه خویش
از تیغ زنیم سینه چاکش / آلوده بخون نهیم بر خاکش
بوشتیم ... آن عروس چالاک / دربرده بخون و حجله خاک
واسوده زییم درین غم آباد / از نام عروس تنگ داماد
درخاک نهفته به نگاری / کافتاده بدست خاکساری
بوشیده بر آن که بسنگی / کاید بوی از سفال سنگی
نوفل ز سماع قصه نو / خشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان بحرف پرداز / کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جنس خیزد / در دیده بغل خاک بیزد
حرفی که نه داشتش نگارد / در نامه سیاه روی آرد
زو هر که نخست ز جنس گوید / یا تکه سهو و سهل گوید
تو رست نه پوست مرده او گست / تو رست و نکوست مرده اوست
از کشته او رقی بپیچید / روی دل ازین سبق بپیچید
آن فیض نسیم مشکبوییست / نه باد بروست باد سانیست
حکمی که تراود از دل شاه / عکسیست ز نور چشمه ماه
زان عکس که گردد دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
نیست زلال زندگانی / من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد بتشنه آب / خاکش بسر گران زنده تاب
لیلیست گلی بطرف جویی / من قانعم از آن گل ببویی
دل داد چو لاله باغبانان را / گرباد دریغ دارد آن را
لیلی ست بباغ جان چراغی / من دارم ازو بسینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد / یارب که بداغ من بسوزد
لیلی یکیست و آن حسودان / گوران ز حسودی و کبودان
دریا در ... کای خام / دربند زبان بکام ازین نام
او بیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بکسل
هر لحظه مبر بدزه نامش / آلوده مکن بگوش عامش

ور زانکه بدین زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / ور کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / از قطع امید خویشتن کرد
دانست که آن نهال نوبر / کانبیش نمی‌شود میسر
رو کرد بکشتن نوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاری / تا رسم ستیزه را گذاران
خندید که بلطف جوی یکبار / مرغی شده در آب منقار
برمن در مرحمت گشاید / ور نه در رحمتش نماید
تا یک نظرش ز دور بینم / وآنگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر ازان ذخیره / بی شب تا روز روز تیره
گشته گزین خیال یکدر / زین وایه محال یکدر
دیدار روی و توای رمیده / همچون ابیت و سنگ گزیده
خیره دو روای هوس سپردن / یکبار که دید نیست ور مردن
در هستی این حیات دلگیر / در تکیه فراق می‌میر
مجنون نه بیار خود رسیدن / نه در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعده تو سراب یکسر
رنج از دل من نگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز تست از منست این / بر هر که نه کور روشنست این
تا تیغ علم برافراخت / واقبال ترا علم نیفراخت
من کی و سرود عیش سازان / من کی و فسون عشق بازان
چون می‌نکند فسون مرا به / آشفتگی و جنون مرا به
افتادست شکوفه سان عامه / چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش رنگ در بر / میرد چو غبار نیز بر سر
خلقی ز پیش سرشک ریزان / واو خاک بوی خویش ریزان
خلقی ز پیش بدل زنان سنگ / واو جاک کنان سینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگدست / وان مردم رو نهاده در دست
شد بار جنانک بود دیرست / وین زمزمه ای سرود و میرفت
لیلی و سرود عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و جنان بدست دوران / مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و بناین وان سبک رو / مجنون و با هوان تک و دو
لیلی و سکون بکوه و زنان / مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گوی بکس / مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و فروش جنگ و جوگاه / مجنون و فروش کرک و روباه
لیلی و جوهه تکیه داری / مجنون و غبار غم حصاری
ای هر کس برای کار زیست / هر شیر سرای هر ز آرست
دولت بدرم خرید شوان / ایوان بارم کشید شوان
آن به که بپنگ و بدسازیم / هر کس نصیب خود بسازیم
گلی نیست ز خار بده کیم / ناچار زییم تا بمیریم

در هوا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با باد

هجران سکن حریم این باغ / این بود مدار نسیم این باغ
کان لاله داغدار هر دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر کرده بودی / آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی / چون آهوی گور ازو رمیدی
یکسر و رقرو دهال و خدیش / شد جای بکوهسار کیشش
جانه که کوه خاره میکرد / در هر طرفی نظاره میکرد
دیده بدیار لیلی افکند / در کوه ز گریه سیل افکند
سو قش ره رون چو کوه بگشت / قاروره صبر خود بشکست
بیکی طلبید کز دیارش / آرد بحریم دل قرارش
گوید خبر و پیام کنه حال / از منزل یار و ربع اطلال
ناگه ز گرد ره سوادی / بنمود چه دید گردبادی
زان خاک دیار یار بسته / برده بر چرخ از غبار رسته
افتاد بسجده بر زمینش / بگشاد زبان بآفرینش

کای صوفی کرده گرد رقاص / بی زحمت پاره روی خاص
وی دشت نورد کوه پیمای / بگرفته دو دم به یک جای
در پای تو کوه و دشت یکسان / در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی / بر خویشتن ولی نه اژدهایی
بر بر فلک اژدها که دیدست / جولان زده بر هوا که دیدست
تیران تجلی ز خاک گستاخ / نه هیچ ترا بدید و نه شاخ
وین طرفه که گر ز باغ غیری / میوه فکنی و بر کس ریزی
نه راه تو بی غبار هرگز / نه هیچ بیت قرار هرگز
افتاده تو درخت چالاک / برداشته تو ز خار و خاشاک
پیچیده نه دودی و نه دودی / دوری ز سیاهی و کبودی
بر کارگه کاخ سقف زنگار / چون قصر ارم ز نو ستون دار
کشتی ست در آب ربع مسکون / تو تیری و گمر و بانت گردون
برگشت و روان درین نشیمن / ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم به سینه خرم / از مقدم تست خیر مقدم
سویم که شد است رسم سنت / جان باد فدای خاک پایت
بر من ز رهی کرم که گشتی / و آرام من رمیده گشتی
از منزل یار رسته بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک بعطر محمل تست / چون نافه چین حمایل تست
گر از در دوست بر سرم ریز / چون سرمه به دیده ترم ریز
خاشاک تو کش نسیم مشک است / ریحان طری و عود خشک است
زان آتش من بلند گردان / بر روی دل من سپند گردان
زان جان و جهان خبر چه داری / بگشای زبان بر چه داری
بی او دل من ز غصه خونست / بی من دل او بگو که چونست
از یاد دو هم فرامشی هست / و ز حرف و فاش خاموشی هست
هرگز گذرم بدل نیاتش / چندیکه بپرسد من ز پاش
هیهات چه جای این سوال است / دارم هوسی ولی محالست
شه بد گدا کجا کشد آه / بر سوی سها کی افکند راه
شب کیست طفیلی نگارش / سوده سر خود بر آستانش
او کرده نیالش چو سنگ / بر تیغ غم سر من و سنگ
او داده به بند عیش پهلو / من خفته به خاک خاری رو
چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله ز گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید / دیده به رخش که می گشاید
گرد دهنش ز من بد گشت / گوئیده چو من ز آن طلعت است
از دور که میکند نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش
انجا که شود نشوه خندان / گریه که کند ز درد مندان
و آندم که شود ز لب شکرریز / دندان طمع که میکند تیز
گاهی که بود بهو جش جای / در راه طلب که می نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل / ز آب تر کیست مانده در گل
تنها که بخانه اش مقام است / بنشسته بپاس او کدام است
پیمانه کش کسان و من کور / نزدیک همه با او و من دور
تو باد صبا روی و من خاک / تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی راه / بردار بدست لطفم از جای
چون خاک رهم بسوی او بر / خاشاک آسا بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم
ورز آنکه نیم بدین سزاوار / بگذار سر از پی و بیمار
بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم / بنیای چشم خون فشانم
زان روز که مانده از تو دورم / نا طعن بری که من صبورم
جان و دل از دو پاره دارم / لیکن حکم چه چاره دارم
هرچند که زجان بداغ دور است / تنهایی او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن حکم نمیتواند
هر چند که بود آزمودم / نه صلح و نه جنگ داشت دودم

سودی نکند چو نیست تقدیر / ز بس جوانان به همت پیر
زین بیش من و داغ نامرادی / افغان خبران بگوی وادی
ایم شبها چو ناتوانی / خیزم سحر چو نیم جانی
و آلم که دل تو تیر خونست / ور دست تو چاره ام برونست
لیکن بکنم این قدر که باری / در دامن کوه و کنج غاری
چون بی تو بسر رسید جانم / باد بکنی بس از وفاتم
این گفت چو بادشاه خاور / بگسست طناب خیمه زر
زد چرخ برضه ز مانه / بر سرم غرب سیاه خانه
مسکین سر خود بکوه بنهاد / بر بستر خار همچو افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود / بیهوش فتاد و حال این بود

باز خریدن مجنون غزال از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی

چون صبحدم از فراز خاور / پوشید زمین غلاله زر
افتاد فلک ز شعبه تیر / از مهد غزاله طره با تیر
مجنون که بخواب چیره بود / از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره برجست / از خاره چو که شراره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گرد باد بگذشت
میکرد بدام و دد نگاهی / در سینه همی کشید آهی
همره ز وحوش و طیر در شکی / وز دیده همی فشاند اشکی
بیی که بود ز فرقت یار / هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حیات خویش است / و آسوده ز رنج و خورد و خوش است
جز من که ز رنج خویش طاقم / سرگشته وادی فراقم
نه خورد بود مرا و نه خواب / کس را که بود نیارد این تاب
میرد بهمین خیال کامی / ناگاه ز دور دید دامی
در طرح آهوان نهاده / در بند وی آهوی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز / چون تیغ و دیده بر سرش تیز
آهو شکنجه طلبیدن / صیاد و شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت / تا پیش کشنده راه برداشت
دستش بگرفت و گرد و نداد / کز دست تو داد میکنم داد
هیچ ار ز غزالت بده هست / از بهر خدا بدار از و دست
بردار بدست لطف و بکشای / تیغش ز گلو و بندش از پای
با بنیش فلیت جیر را نی / شب کرده سرش بی روانی
بر صفحه خاک کش نگار است / از جار قلم رقم نگار است
هست قلم درین سیه بنیت / در سنت جهار اندکی بنیت
از آهک سخت بستن / عمدا نشد قلم شکستن
در طوق جفا جهان کلوهی / لایق نبود بهیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن / آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه بار کش غنا زا / و ز گردن خود برون کن آزا
چشمی دارم بسوی او چون / سر تا بقدم باو فسون
چشمش که ز سرمه خدایی / آسوده بود ز سرمه سایی
آن گردن ساده کشیده / کاسیب کمند کس ندیده
دالی که بطوق زر دریغ است / پولاد و لاد جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاکست / در چون دل من سزای چاکست
از کینه علی پاک سینه است / با سینه او ترا چه کینه است
در پهلوی او بلطف جا کن / دست ستم از و جدا کن
هجر جو قلم گرفته در مشت / کم زن رگ و پیش تیغ بشت
آزاد شده بند بندم / بگذار ز بسته مهر چند
بین کردن و بشت نازنینش / دندان طمع کن از سرینش
هر کس که یکی داران برد دست / در پهلوی آتش کرد لی مست
هر کس که بنافه شکارست / چون نافه دریدنش چه کارست
گر در شکم طمع زنی چاک / به زانکه درین شکم زنی چاک
مجنون چو بجهد صید صیاد / زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد / چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش نرم افتاد / افکند ز دست تیغ فولاد
لیکن ز غم عیال اندیشش / میبود آهو هنوز نیه بیش

مجنون که نه جامه داشت در بر
زان کلک گرفت گوسفندی
آورد بصید چشمه ببرد
قیمت نه کنم که چندی ارزد
اکنون ز رسنش بدست من ده
مسکین چو رسن بدست او داد
خاک قدمش بدیده میرفت
کز ساق توای سباق لاغر
تا یار من سلیم باشی
کان روی چو لاله تازه بادا
کان سنبل نرگسی مبیاد
با هم رهمرهی سپردند
ان ناله زجیر یار میکرد
یکدیگر را دگر ندیدند
خورشید بوقت بامدادان
بینی که با قبای زرریخت
مجنون بنداز نامرادی
هر جا که زپای ره نوردی
بو شعله دلی زداغ لیلی
سوداوی همت و چو کلمی
از فرق بسوی او قدم ساخت
یابم ز تو بوی آشنایی
گردی که ز راهشان برآمد
گفتا که شبان لیلیم من
اینک سر گوسفندان شان منند
هرجا که گشند باز دامان
مجنون چو نشان دوست بنشیند

نه بار عمامه نیز بر سر
از آفت گرگ بی گزندی
با دره غدر خواهی افشرد
هر موی بگوسفندی ارزد
کاهوی خیش بدست من بر
صد بوسه بچشم بست او داد
می شست ز رنگش با سنگ مشکفت
ار سیم بود جوا و تو لنگر
از زره تیغ بیم باشی
وازاده ز غار غازه بادا
یک شاخ از او کسی مخیاد
تا بی بد یار یار بردند
وین طوف بر ز رار میکرد

در فکر عطای او فرو ماند
لنگ کنش از خرام دنبه
کین صید که سوی او ملکیست
ان طی بنزی که این نباتست
تا سر نهمش بجای لیلی
بنشین رسن ارس سر نیکرو
ای گردن تو چو گردن دوست
گویم ز زبان راست گویی
رو کرد دیار یار حیر
سنبل چو چری ز مرغزارش
آهو میرفت و او هم از پی
مجنون نشست زیر تاری
جو مه نشست و مه برآمد

طیاره ما بکه بدر راند
سرتا بقدم تمام دنبه
در گردن و چشم بمو سلیست
از بد خلاص او قدم هست
و آنکه کشش قدای لیلی
ور ساعه جو شیش ملاق زرکرد
چشم تو جو چشم بر من دوست
صد بار که او تو و تو او یی
سنبل بی جین و لاله مبجور
مبجور ز غم ز زلف مشکبارش
میرفت طفیل رفتن وی
وا و رفت بسوی مرغزاری
تاراج شب سیه درآمد
هر یک بزمین آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن وی

میگشت بگرد کوه و وادی
دیدی بهوا ز دور گردی
از وی کردی سراغ لیلی
ار شتم سیه بیر کلیمی
چون سایه بپای او سر انداخت
آن توکی و از کجا یی
زان نکهت مشک و عنبر آمد
پرورده خوان لیلیم من
از داغ و درودش آن خداوند
گیسو افشان شود خرامان
چون اشک بگوی خاک غلطید

لیلی میگفت و آه میرفت
چون باد صبا هواش گردی
تا که رمه برآمد از راه
موسی وار شن بکف عصایی
گفتا ای ل جان من فدایت
این طرفه رمه که از بر و بیش
این بوی ز منزل که دارند
مستان رمه بار کش حوالش
شب حشن شان بمسکن اوست
گرد همه مشکبو زمینش
افتاد ز پای و رفت از کار

چون داد مراد نامرادان
در حلقه بر کشید سر ریخت
همراه سرشک و آه میرفت
سرمه ز غبار پاش کردی
سردار رمه شبانی آگاه
در دیده گرگ اژدهایی
روشن بصرم بخاک پایت
گرد تو گرفته از پس و پیش
شب پیش در که میکدارند
آبادان ساز خان و مانش
این عطر ز بوی دامن اوست
جان کش نسیم عنبرینش
خشم از نظر و زبان ز گفتار

چو از زمین فتاد تا دیر
گای نوم خیش خانه دوست
سینه ز غمش برست تا لب
در خیمه خود نشسته تنهاست
دارند هوای تنگ غافل
از وی چو سماع این بشارت
این گنبد کلیم خود بمن ده
تو روم ز دلبر قدیمی
هرچند بود برون ز امکان
لیلی چو بیان بجی درآمد
جستش چو بجانه وی اقتاد
لیلی چو شنید بانگ شبان جست
بالای سرش نشست خونریز
زان خواب گران بهوشش آورد
هر دو سخن زبان گشادند
آن خواند حدیث کوه و وادی
آن گفت که بی رخت بجانم
آن گفت شدم ز جان خود سیر
آن گفت که بی تو درد ناکم
آن گفت نمیروم ازین کوی
آن گفت که صبر نیست کارم
آن گفت فغان ز کینه کیشان
چون گفته شد آنچه گفتنی بود
ناگاه ز راه در بیابان
گفت ای ز بیان عاشقان فرد
باهم بوداع ایستادند
انیست بلی زمانه را خوی

وز حیو دلی ایستاد تا دیر
شبانگ استانه دوست
از بهر خدا که برگشا لب
چون ماه میان ماه تنهاست
بر قصد گروه از قبایل
صبری که نداشت کرد غارت
صد منت از آن بجان من نه
من بعد من و سیه گلیمی
در زیر گلیم طبل پنهان
فریاد ز جان وی درآمد
شد خانه هستیش ز بنیاد
از خانه برون مقام خود ساخت
از نرگس شوخ فتنه انگیز
در غلغله و خروش اورد
غمهای گذشته شرح دادند
وین قصه گنج بامرادی
این گفت که من فدو نالم
این گفت که مرگ من رسیده
این گفت که از غمت هلاکم
این گفت تبرک این خود کوی
این گفت فزین دوا ندارم
این گفت که با دم رقیبان
وان راز که تا گفتنی بود
وان دلشده راه بر نیامد
در راه و فایکان جوانمرد
در زهره بسیل خون گشادند
آسودگی اند مانه کم جوی

از گرچه بهوشیاری آمد
امروز زوی خبر چه داری
گفتا که کنون خوش است در حی
مردان قبیله رخت بستند
سازند کمین صبح کامان
گفتا شبان گرای نکو خوی
چون بعت گلیم من سیه بافت
باشند که زنم جنانک دالی
این گفت و گلیم را بپوشید
در هر قدمی که پیش میرفت
بانگی بزد از درون غمناک
بیرون از درجه دید مجنون
از گریه بروش آب میزد
برخاست بروی دوست دیدن
مجنون ز شکایت سر گفت
آن بود زناله درد دلجوی
آن گفت دلم ز پاره پاره است
آن گفت که هجر جان گدازست
آن گفت مراست دل ز غم ریش
آن گفت در آتشم ز دوری
آن گفت که خوش بود رهایی
آن گفت دلم ز غم دو نیم است
زو شعله درون لیلی آرنیم
بر دی نکشد تیغ بیداد
بر خیز که تیغ چرخ تیز است
آن روی بدشت کرد با کوه
صد سال بلا و رنج بینی

در پیش شبان بزاری آمد
گو روش و راست هرچه داری
کس نیست بکو دخیمه وی
در عرصه حی برون نشستند
بر غارت مال بی نبایان
لطفی بکن و رضای من جوی
بگذار تو بان ره از کجایی
طبل طری درو نهانی
میرفت و زشوق میدوشید
آمد که ندگ ز خویش بیرون رفت
وافتاد سیان سایه برخاک
افتاد ز عقل و هوش بیرون
آبی که بخون ناب میزد
بنشست بگفت و شنیدن
لیلی ز غم وطن که سنبت
وین بود که بر رخ کوی ای
این گفت که این زمان چه چاره است
این گفت که وصل چاره سازست
این گفت مراست ریشتر از آن ریش
این گفت که شب که صبوری
این گفت ز محنت جدایی
این گفت چه غم خدا کریم است
کان قوم ز نقل و دین پاکیم
وآواز رسد کسی بفریاد
با ما تو بر سر ستیز است
وین ما دیگی جو کوه اندوه
کاسوده بکنج نقش شیشینی

تا کرده تو جای خویش گرم
روشن سخن عرب گستر
تازه که رسانک چو عیش بود
جون گل ز نسیم او شکفتی
ازی تمک سخن ز عشق است
روزیش خلیفه پیش خود خواند
برداشت پیاده او سرودی
بیکه در اسک و نظم خود بر
دانم کز عاشقان سبب را
در راه بوادی فتادم
تا که دیدم گرسنه حالی
نهاده نقید صید دامی
گفتا که زحی فتاده دورم
لیکن بنشین دمی که شاید
من هم یکباره نشستم
آهوی که نیتی معبور
مستان همه در خمار چشمش
تا حی بی برگ کس ندیده
بر بند از آن دو شاخ نوزاد
آهو جستی بشیوه جسته
نسرین سرین او درین باغ
پرورده میان سبزه و آب
افتاده بدام خود چو دیدش
بگشاد ز پایش حلقه دام
زد بانک که پیش چشم لیلی
تا دام که باشد آدمی زاد
بادی بهمین نسق بسر برد

پیچش باید ز روی تو شرم

حکایت کردن کنیز شاعر عاشق غزه از مجنون پیش خلیفه

رونق سخن بیان چنین بود
کین بود ایشان آنچه گفتی
نور فلک سخن ز عشق است
بر خوان نوان خویشتن شاند
وز دیده روانه ساخت رودی
دامن ز عیش و مجلس از در
دیدی دیده چو خود کسی را
گر چه غمان ز دست دادم
با پشت خمیده چون هلالی
رحم کردم بر وسالمی
وز مرده دلان می نفورم
بر ما در روزی گشاید
بر راه امید چشم بستم
زیبا شکل و بدیع منظر
آهو چشمان شکار چشمش
زان گونه رمیک ترد میده
قلاب دل هزار صیاد
پیوند حیا بپایش گسسته
چون لاله ندیده محنت داغ
آسوده ز دست رنج قصاب
بر جست و چو جان بر کشیدند تیش
بگذاشت که در چرا زند گام
قسم خو تو صد بود طفیلی
بادی تو ولیلی از غم آزاد
بس وقت با سوی دگر برد

دشت گیرد که زود برخیزد
بیرون ز قیاس داشت میلی
شورش که ملا دتی دگر داشت
از سوز دلست در سخن شور
گفتا که بخوان نسیبی امروز
در فرقت او نسیب میخواند
چون دید خلیفه ان غم و درد
گفتا که بلی دلی زغم ریش
رفتم دو سه روز بی خور و خواب
خونین جگری چو نافه مشک
با وی بادب خطاب کردم
با من نه طعام نه شرابست
یک صید بدام ما در افتد
ناگاه شد آهویی خوش اندام
چشمش برده ز آهوان دست
ساقش چو قصید ز عنبر
بر مشک هم ناف سد جست
از لی عقدی و لی و شاحی
سینه چو شکم برنگ کافور
سبتش گنبد سیم باری
پایش قلمی خط آزموده
قسمتش نویسد گردش افشاند
آهو چو ز بند او شد آزاد
بازای و برس که همه کس
این گفت و فتاد صید دیگر
این قاعده یاسه خارجی

باید که بود بسر که گریز
بر طارم نظم نجم تیز
جون قیس ز دیده دل بلیلی
هر عاشقی که داشت زود ا
وز شعله عشق بر فلک نور
از آتش غزه مجلس افروز
وز بهر تر و یبس اشک میراند
پرسید که زد کرای جوانمرد
رفتم بدیار غزه زین پیش
زنان دیده ازدو رزاب
از غم شده پوست بر تنش خشک
دریوزه نان و آب کردم
نانم که آب من سرابست
وین رنج کسی ز ما برافتد
زنجیری و بند حلقه در دام
لی سر به سیاه و لی قدح بست
بر فرق قصید موی لبر
بر ناصیه ز درگرد و برزست
تا کردن ساده چون صراحی
تاقش مشکین چو بیضه حور
بر روی نشسته چو غباری
چو بر خط سبزه سر نسوده
صد بیت بوصف او فرو خواند
یکدیگر پیش او بیستاد
من یار توام ز عالم و بس
در دام وی از گشت بهتر
بر داخت نکرده دست رنجی

از گرسنگی نماند تا بم
مهمان توام بطعمه محتاج
زانش گیرم که مثل لیلی است
کام دل خویش از و برآرم
چیزی که بود شبیه یارم
چیزی بخورم ز رشک تن رنج
گفتم که دوان شوم از روش
صد بوسه بروی و چشم او داد
زان گفت و شنود ان من غم
چون رفت کنیز ان سخنور
آراسته دیدم غزاری
از سبزه زمین خوش منقش
با خود ورقی بران زرانکار
با خود زری نقشه دررنگ
آورده زجیب خاک لاله
کشتی دلیف خویش نازان
گر شعله دار خود مپیش
پیش آورده بنفشه یا میس
نرگس همه دیده ز آنکناره
در بازی و رقص نوغزالان
لب سرخ ز سرخ لاله خورده
لیکن زره تفوت ننگ
بگذشت نصید گاه مجنون
یکدم بغلان زمین بزن گام
یکبیت که آن حمایلیست
چون کبک دری شده خرامان
سرخاره که حاشت زاخاک

گفتم که بزن ز آتش ام
این طعمه چو ادهی تبارلج
پاش دیدم عظیم میلیست
بار رسش جدای آن گذارم
چون طاقت خوردن وی ایم
جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
و از آتشم بدستش خوبتش
گر دستش جدای لیلی آزاد
گشت از سخنان او نتینم

دام از پی صید داشت حجت
گفتا که ازین هوس چشمانش
بو سم محبت و بیشش پای
چیزی که مرا بود چنین ثابت
ور نی من ازین شکار کردن
او بود درین که برد تا گاه
او پیش ز من دوید واوّلا
نومید شدم ز کار و باش
گر عاقلان و لیست مجنون

رسیدن کنیز بروضه پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

ور گل گل مختلف منقش
بنوشته الف الف بتکرار
پوشیده ز سبزه بر بدن سنگ
بیرون ز رقیق تر پیاله
میکرد اندجو کاسه بازان
محکم تابی در زمینش
تا بر رخ سنترن کشند سیل
میکرد بآیین و ان نظاره
با یکدگر جو خورد سالان
با سبزه ز سبزه با سر بردن
آزاده ز هم ارتباطان تمار
گاهی خاطر تو لعبید مفتون
واندر آهوان فکن دام
چون کعبه حرم سرای لیلیست
بر سبزه و گل کشیده دامان
افکنده چو گل مرا شرحاک

یا مطبخی از زمردش حرف
لعلان کیا نکر بها ران
تا تیر سحاب و ناوک برق
یا خود قدحی ز لعل سیراب
یا مشعله است بس فروزان
سوریش بیاسمن معانق
کوکرد سرشت بود مسلش
سوسن همه تن زبان بد سوی
گرائین یک ازان ربوده لاله
گشته رمه آهوان بسیار
چون دید کنیزان نکو رای
خیره دل زین مقام برکن
تا بی در پی شکار بینی
انجا لیلی تمام گردست
هر سبزه که ران زمین در صید
گلهاش که رنگ و بو گرفتست

چون نکتهی گداشت حجت
تا هشیار چو من هشیاش
بردیده روشنش کنم جای
خود گوی که چون توانش کشت
محتاج ترم ز تو بخوردن
آهوی دگر بدام او راه
بگرفت چنانکه دیگر انرا
بی طعمه بماندم از شکارش
حال از غم سلیش دگرگون
زان صید که اندکی فراتر
از باغ بهشت یادگاری
از لاله بران دقوف شکرف
بود بذبران دمش کاران
در سینه و تن نکرد دش غرق
بر سبزه او ز مرد تا ب
بی روغن و بی فتیله سوزان
بر بیش یاسمن موافق
وان شعله بیکون دبیش
می بود ازین وان سخن گوی
گران یکی زین کشیده لاله
از سبزه و گل همه چرا خوار
آهوی آهوان یک جای
دامن در چین و دام برکن
وانکه براغ دل نشینی
با همزادان حرام گردست
روزی دامن بران بگشند هست
از عارض و زلف او گرفتست

ز لاله‌زار گون که جدا رشته
سوسن که زبان دراز کرده
اهو بچگان که مشکبو بند
زان روز گران زمین که رسته
باشند دل و جان نگار او هم
گردش که دم هوج گرازان
چون لاله بکاکل خون نشستش
این گفت و بلی شکار خود را
می بود بدش بجای لیلی
وتعان شگوفه بدان این شاخ
این حرف نوشت بر کتابه
چون شد بکدیت عشق مشهور
نگذاشت ز بغدادان لالی
داد بد خبر بوالی نجد
نشنیده هیچ کس بیانه
کمسد کرا و ز عقل دورست
گاهی که بود نشین کوه
گاهی که بگرد دشت و وادی
درمانده بکار او خلایق
گردند طلب بهر نشینش
از موی بنرق چتر شاهی
گشند که جیر و رخت بربند
در کوه و کمر کمر شکندم
تیم ز سیاه غم شکست
کشا که طمع نکرده زیرم
بر غلی که کارها دراز است
گشند مباد اگر ستیز د

از خاک بداغ اوست رسته
وصف رخ او نشت ساز کرده
از زیره قتره شکار او بند
صیدش چو حرم حرام گشته
کی بیک قید شکار او هم
چون قشمه ز مزلوم اشک باران
خوشتر که گیاه او گشتن
لیلی گویان بکار خود رفت
بس میکردش فدای لیلی

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشقبازی و شعرپردازی و طلب داشتن وی

ورشهوران تغل مهجور
یک گوشه هیچ حلقه خالی
ان با خبر از حوالی نجد
سازد بدیار او روانه
و صحبت عاقلان نفور است
صید کو سینه اش زاندو
گرد دیدار نامرادی
دیدار خلیفه را چه لایق
جستند نشان آن وحشی
وزتش چو خلیفه در سیاهی
فرمان خلیفه را کمر بند
نا بد کسی کمر نه بندم
بر شب جنین کمر کمر بستست
بر نارقش از آن دیرم
از شو صهبای حرص وار است
خونت نه بحتی بریزد

نرگس که گشاد چشم مستیست
افتاده نیفته از دلیلی
باشند که رسد زراه ناگاه
آهو که چو در نزار رشش
هر که گشند دلم بآن جای
نه اسوی او زمن کند رم
وز ناوک غم شکار ماند
لیلی بکست و کار میکرد
کارش این بود صبح تا شام

آوازه نکتای چون در
زان گوش خلیفه شد که بند
کان عاشق عامری نسب را
والی سران ان ولایت
منزل نکند هیچ جایی
هم بمزور او ملکست
با دام و دد دشت روز کام
فرمود که چون خلیفه فرمان
برفته کوه با قیدش
گردش دود و دام حلقه بسته
کشا که زرحت دانسته دود
از درون سیاه و کجتم
گشتند تر من از این دیری
ناکشته طمع مهار بینی
عاشق که تبرک این دو خاص است
کشا چو بر بخت عشق خونم

جنبش نیاز خاک آن تا است
در وقت اوست جاه بینی
بستند نهاده چشم بر راه
چون دام نهم بی شکارش
از دیده چون فشان کم بای
نه شاخ گیاه او کم چشم
بهتر که شکار او رمانند
مردم صیدی شکار میکرد
زین کار نبود همیشش آرام
اتاد ز غم نگار این کاخ
کان خانه خراب این خرابه
گرد انجمن زمانه را بر
جشنی بلباسش ارزومند
مجنون لقب لبیب ادب را
شد نکته کدار این حکایت
طعمه گور و نخجیر گیاهی
ماوای شیش سکاف سکست
با آهو و گور گشته هم رام
دادست بدین غرض چه درها
با فرو شکوه با قیدش
او خویش بمیان نشسته
تا رحمت بخرنا بدم بست
بی رحمی من بس است رحتم
مستند درانجمن کند دیری
شوان بخلیفه هم نشینی
ار کش نکش جان خلاص است
گی تیغ کسان کند زبونم

از قهر تیر کی کشم سر
هستی زمیان چو رخت بربست
او بود بلا کش کوه
زان سان که زند بکوهساری
در حیرتش ارمده می سنت
زنجیر و گریبای من چیست
زنجیر کشان قید تدبیر
تنها که زخار هیچ ارکان
هیری که ز سوی یار بوبند
و ربدهب ان که نکته دانست
گر منیش باب کرم بردند
بر خوان کرامتش نشاندند
واستان که شد در این دبستان
بر خویش فرو درید جامه
فرمود خلیفه تا کتنیر
کمکار تحت در برابر
برداشت بلند آنکه آواز
بیمار قیس در فراقش
گرد از رگ جان قید آنرا
مرکب اران چو خانه بر
بود نش بمیان تنها جاک
از قافیهاش صد دل اشک
خوناب جگر تراوش دل
در مقطع او بدیدن ابیه
بگشاد زبان بشرح احوال
قاصد کرده ز مرغ باد
بردن سوی دوست گر نیارد

برگشته چو برگ گل چو غنچه
خو تهی فتاد و شکست
جا کرده بزیر تیغ اندوه
بر شاخ گیاه و حلقه ماری
از گوهر اشک خویش تمکیت
زنجیر بلای من کیست
زان زمزمه بگسلند تدبیر
ور شسته رشته این نه ایوان
وز روی نه وصال او رجوبند
این بند گران جوای است
چون کاسه ونور بستر دند
عطر کرمش ابر فشاندند
لیلی خورد دست خود بر شان
افکنده بخاک ره عمامه
ان در ره اهل عشق خبر
اماده کنید کلک و دفتر
گرد از دل خود بر شید اغاز
خون خواری وی ز رشتیاقیس
بکشاد دهانه و شش زبانها
اتش چو کند شک جوق در
جاک افکن سینهای عمها
از تیشه خود سینه زنبک
از چشمه چو فغانش سایل
از طلعت انجسته خورشید
راثار خیام و رسم اطلال
بوشسته غم درون تا شاد
باری بسگان او سپارد

بر زنده جفای زید دستی
از روی سخن چو باز ماندند
گردند درازدست تدبیر
منیور ز ما حلقه کرده
من بسته دام زلف یارم
زنجیر من ار برارد آواز
بانه که بکند و کام گشتر
بیمار که بکند و حلقه آهن
گیرم که چه تحمل راحت
چون یک دو سه نغمه نا قدر اندند
شد جو خلیفه بهر تو
مسکین چو بحال خود فرود
شد سنگ بر و قضای هستی
از گفت و تبسمید لب فر و بست
در مجلس خاص خاص اسرار
زان کلک که شعر او نوشتند
در روی صفت جمال لیلی
زین گونه چو خواند چندبیتی
برخواند لسو زیک قصیده
مصرع مصرع از آن چو درها
بحرش که زموج بر کند کوه
هر حرف ز عشق داستانی
بر مطلعش او فتاده تا لی
ز دوصا غمها بحرمن دل
از هر قره سیل خون گشاده
خاک قدمش بخون سرشته
ز ایام وصال در حکایت

باشند همه از برای مستی
تا در برده و کرد واندند
بستند بپاش بند و زنجیر
صد زخم بجان نیز برده
زنجیری جعد مشکبارم
در مجلس عاشقان شود ساز
بگذشت زبند محنت کشور
لنگر سود و ش درین نشین
زان حیبت عظیم تر کناهی
نزدیک خلیفه اش نشاندند
اراست تنش بخلعت نو
خود را به شیوه نگردید
دیوانه بکنش گرفت و مستی
در زاویه خموشش بنشست
و دشمنت بر ان مسافر امد
سازید بکشت و شهد لبید
بی بهرگی از وصال لیلی
زان یافت چراغ قیس زیبی
تفقد عدش بعید رسیده
امد شد دوره رکذرها
گرد امده سیلهای اندوه
هر نقطه ز خون دل نشانی
از روی چو لیلی اقبالی
از یاد حبیب و ذکر منزل
صد داغ بهر دلی نهاده
بنیاد بدبستش ان نوشته
ز الام فراق در شکایت

سرها داری ز دست غماز / گر نوحه گری ز بخت ناساز
هر کس که بان نوانند گوش / چون دلش از درون زند جوش
هر کس که بیان تو نهد چشم / از گریه سپس غم دهد چشم
چون قصه جان غصه پرورد / زان ماتم غم بار خبر آورد
از شعله آتش او فروخت / هر دل که نه سنگ ز آتشش سوخت
وز نوحه درد گریه برداشت / یک چشم نهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاده ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه درد خندش / وموید که بر کنند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد / صد بدره سیم و زر عطا داد
بس گفت که درد یار با باش / ساکن شد و در جوار یا باش
در طی صحیفه عنایت / تواقیع ز میران و لایت
کو همت خود بر آن گمارد / تا لیلی را بدو سپارد
هم سلک کنیم در دو گوهر / منشور دولت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعده وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی کم رسگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت / وز جور زمانه رسته میرفت
میرفت و همی نشست و میخفت / هر لحظه سر از شکر میکفت
گر درد سر خلیفه رستم / و اوام دیار یار رستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی

سیاح حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد
نخجیر دره گوزن پیشه / نخجیر و گوزن تک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و تیر ار میگشت / شوریده بد دیار میگشت
از جبهه چو خون غبار میشست / سرگشته نشان یار میجست
هر جا میدید کاروانی / پیدا میکرد کاروانی
میسوخت ز درد و داغ جانان / میکرد روی سراغ جانان
روزی که بنیم نیمروزی / بر خاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ تاره / طشتی بر از آتش و شراره
حلقه شده مار از دو سوی / زان سان که ز آتشش اوفتد موی
گر گور بدشت رو نهادی / کام بزمین او نیفتادی
چون نعل ستور را بجای / بر آبله شبیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنوره ز آتش
هر کوه کران در آن تنوره / ریزان ز هم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه در خروشان / سنگیش دگمی بر آب جوشان
گردی ماهی ز آب لابه / با روغن داغ و روی تابه
هر تخته سنگ داشت بر خون / نخجیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده / در سایه شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایه درختی / ظلمت طلبی و نور لختی
گشته بکمان سایه نخجیر / ز آسیمه سری بوی جنبه کبر
آن روز بدره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود ز نم میغ / بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز / انگشت شده ز تف و سوز
زو شعله دل زبانه میزد / آتش بهمه زمانه میزد
آرام نگرفت یکجای / میسوخت بگرم آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده چو حق حق مردم / گسترده چو فلک زمین پر انجم
بر جست و تیر وار برداشت / رو جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری / بیرون آمد شتر سواری
بر وی سره گرفت مجنون / کای طلعت تو نهال میمون
این قافله روی در کجا بند / محمل بکجا همی کشایند

آن جوق کدام و این کدام است / آن قوم چه نام و این چه نام است
آن ناقه سوار کیست حالی / میگفت ز ریگ تشنه حالی
گفتا همه روی در حجاز اند / بر نیت حج بسیج ساز اند
پرسید در آن میان ز لیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام / زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویش پاک / افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از جهدی ز خاک برخاست / از مستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از لی یاری برست با یار
لیلی میراند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
میرفت رهی بان درازی / با محمل وی بعشق بازی
می بود و دلش نهانه راز / بر بسته بمحملش جرس واز
هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای بر کشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل / این بس که مراست جا در دل
محمل که بران دو برج جا بست / محمل نه که برج آفتاب است
گر گفت که بر تو من خبر آبی / زین برج نتابد آفتابی
کردم فارغ ز هوش تمییز / در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی / بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو زر زر گرفتی / وز هر قطره در گهر گرفتی
کین مانده به ره نشان یار است / وز ناقه دوست یادگار است
گر یار به دست نیست یاری / گیرم ز نشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند / از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نسازد / با او بخیال عشق بازد
از پا بیش اگر اثر نیابد / بر خاک رهش پی شتابد
زان دور که پای وی بیوسد / نایافته پای بی بیوسد
جایی بنگر که در چه کاری / وز دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام او بیند / دل کرده شکار دام او بیند
هر یک شده مست آرزویی / آن مست برنگ و این ببویی
او خورشید است عرش پایه / از روی همه عرش و فرش سایه
میدار نظر بسایه دوست / لیکن زان رو که سایه اوست
در سایه میار روی امید / زان سان که شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر / وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قفای لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

آن کعبه روی مجازی آهنگ / در بادیه فراخ دلتنگ
با یار و ز وصل یار محروم / غمگین و ز غمگسار محروم
چون بی بحریم خانه آورد / رو در در آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف گاهش / بنهاد سر وفا بر آهش
لیلی چو بحرم خانه برخاست / خانه بجمال خود بیاراست
چشمش سوی آن رمیده افتاد / خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده / درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی / در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه دم زنم که چونم / اینک ز دو دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت / شبها منم و خیال رویت
جز مردم دیده کس ندارم / کز دل با او دمی بر آرم
خوش حال تو در غمم که باری / گشتی دالی بغم گذاری
مجنون ز زبان بی زبانی / هم زین همه آن چنانکه دانی
میگفت ز بیم ناکس و کس / شبی از تپش و شبی از تش
غم بی حد و فرصتی چنین تنگ / کردند بطوف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه در گرد / مجنون ز تفاس سینه پر درد
آن کنگ سیاه بوسه میداد / وین دل بخیال خال او شاد
آن برده دامان باب زمزم / وین کرده ز گریه دیده پرنم

آن روی بروی وصال داشت
آن روی بشیر فراقش
آن کرده برمی سنگ آهنگ
لیلی چو از آن وداع برداشت
هر دو بوداع هم ستادند
سر روند وداع یکدگر را
آن راند بسوز و درد محمل
چون ناقه زرار بر دو بکشاد
نمود جمال خود بس از دیر
ناگشته هنوز رفتم من گرم
چون لب بردم بچشمه آب
از من تا مرگ رهی نیست
خوش آنکه کین رو رسم ماند
با جمع دگر براه زد کام
زان لیلی را رسد معالی
کو سر کشش این علاقه دارد
کان بود بی مراحل ناز
مجنون کن زیر کان دانا
سر کعبه روی تعبد منزل
بر دو رخش خطی منبر
آثار عاشقیش زعدا قرون
با محمل و مقابل افتاد
در بر دو دیدار اقاسی
ابروش بی نشان سر کشش
نوشین دهنش ز گشته قندان
چون دیده زبره روی ماه بام

وین جای بدرود وفا داشت
وین در غم شور مشک فاقش
وین داشته سر بپیش سنگ آن
اسفند بدرون محمل انداخت
وز درد زدیده خون گشادند
چون تن که کند وداع سر را
وین پا ببند گریه پای در گل
وین چشمه زحال خود برون داد
زان میوه نمی گزد دست سیر
پوشید و نداشت از قدم شرم
صبر از دل من جواب تا یاب
امروز بروز من کسی نیست
تیغ اجلم زغم رها ند
نه تاب و نه توان نه صبر و آرام

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و بنکاح کردن وی

وان جملگی عماری راز
اسپ توان صد توانا
میراند بعد شباب محمل
بر ماه رسک بستر منبر
نه کوه از وتقی نه ناموس
زانی سویش در دل افتاد
بل کز رخش آفتاب تابی
انداخته غلغا در آتش
بکشاد ز جان گره بدندان
رفت کمیش ز جان آگاه

آن ابر فراق گشته واقف
آن تیغ بدست در مقاتیر
آن کرده وداع خانه پیداد
مجنون بپیانه فرمی جست
بل گفت زبان رفتیم بر خون
یک لحظه که سر رفیق من نیست
زان شد محمل چو ناقه بر سنگ
کافسوس کز تن بماند جان رفت
عمری زفتای او دویدم
آن تشنه لبم که در بیابان
تشنه هنوز آتش تیز
دل بر درد ست و سینه بر سوز
این گفت و جدا از آن لیلی
بر سینه گران گرو بی باک

اسوی ستکار یکر تیر آن
چون بارکی از حرم برون راند
از حی ثقیف نازنینی
در خاتم ستش انگشت
اکسیر تهی ز گنج پاشیش
بر بردمحلش نظر داشت
زلین نهاده بر بناگوش
چشمش بنگاه جادو وانه
شسته دستش باب عنبیت
شد مرغ دلش شکاری عشق

وین واقف او دران موافق
وین بانگ زده که خون مریز
وین کرده زبیم هجر فریاد
جا کرده بپیش محملش جست
داده نه زهیشه درد بیرون
تن را امکان زیستن نیست
وین دارتن چو ناقه چون سنگ
از دل صبر و ز تن توان رفت
تا روی وی از نقاب دیدم
هر سو شدم آب جو ز شتابان
زد و تشنه مراتیم که برتیز
یارب که مباد کس بدین روز
با همرهی خیال لیلی
در همرهیش بجان شد چاک
واو را ز ملالش انتقالی
زان در که بدین علاقه رابر
تاراج کرد دل دلیران
حادی بحدی کری فسون خواند
خورشید رخی قمر جبینی
سرو از قبیله ثبت برتخت
وین بر رهوای و هوا نشستش
بادی بوزید و پرده برداشت
کرده شب و روز رام آغوشش
نیرنگ فریب جادوانه
لوح ادب و دو صد هو دب
واقف ز تنغم کاری عشق

پیچاره شده ز رشک باری
هر چند که مرد چاره داند
دلاله کند یکی بوسه
آورد بدست کاردانی
پیش پدر و پس فرستاد
در جاه و جمال کس چو من نیست
وادی وادی زمیش ابر
سیم و زر لی شمردن افزون
داماد نیم ترا و فرزند
ورنه نتوان سر کشیدن
آن تازه جوان پسندش افتاد
شد خاطر بی قرار ساکن
رفت و طلبید مادرش را
او تیر بدین سخن رضا داد
لیلی چو بدان شود دلم خوش
با هم برسیم در میانش
از شعله این غمش جگر سوخت
دامن ز خیال خود برافشاند
ز طاقت ترک یار دیدن
با مادر و با پدر چه گوید
بخشید دهان یکاره گوشی
دل داد و چو این پیام بشنید
چون جده خود و نوس خاطر
آرایش مجلس طرب کرد
یاران ز پی شار ان نقد
گنجهای توانگران درم ریز
خلقی همه شاد و غیر لیلی

در بیت میان یکاره سازی
کی چاره کار خود تواند
آراسته مجلس عروسی
افسون سخنی فسانه خوانی
دعوی کرد و وعده ها داد
در مال و منال کس چو من نیست
با جو با نان راد کر شبر
فرزند وزن پنیر بیرون
هستم بقبول بندگی هند
یک ذره قبول دل نمودن
بی تاب و گره بند شش افتاد
بر داد نان این مراد نیکن
آن قدر شناس گوهرش را
وین داعیه را بسینه جا داد
ار یار کین کند فراموش
از گفت و شنید این فسانه
رنگ نمیش چو لاله افروخت
سرگشته بکار خود فرو ماند
سر تافتن از قرار دیدن
بیرون ز رضای شان چه جوید
گفته رضا ستان خموشی
کار دو جهان بکام خود دید
پوشیده نظره عنبر
اشراف قبیله را طلب کرد
چندین طبق از زر و گهر نقد
داماد تهی کنان درم خیز
خندان مراد غیر لیلی

چون بود ز چاره رای او سست
دور ستت بپیش دانش آمد
گر وی بنود کی شود شاد
پری که بکنجهای دلکش
کتا حبیب بزرگوارم
هر چیز طلب کنی بیارم
از اشتر و اسب گله گله
مملوک توام فسانه کوتاه
گر آنکه کنی قبول خود خویش
چون شد بدرش خواستار آن حی
کی کار جمال او ندیده
با آنکه خلل پذیر نبود
با او زده گرکان نکانه
گفتا که مناسب است ولایق
مجنون جو از این خبر برد بوی
لیکن چو لیلی این سخن گفت
برگ گلش از گلاب تر شد
ز تاب خلاف رای مادر
دختر که بود بپرده شرم
لب کرد برین حدیث جاگاه
دادند بجواستگاه پیغام
سود افسر قدر بر ثریا
گردون پسند محجر آخت
هر یک بتمام خود نشسته
قومی شتاب زر فشانی
آن برده بزده ده هی ست
داماد جو دید کان نوا ام

در باره دگری میانجی جست
از کار زیارش دست خویش
از وصل بدوی سر جان دلیاد
دادی صلح آب را با آتش
چون تو نسیب بزرگوارم
در پای تو ریزم آنچه دارم
خادم نزد و ماده یک گله
العبد وماله لمولاه
یک گوشه نشین بود که بعد خویش
زین طمعه پاک چاشنی گیر
فرزند منست و نور دیده
از مشورتی گزیر نبود
این راز نهاد در میانش
این کار بکام سرد و عاشق
دارند و بی دگر کند روی
زاندیشه دلش چو زلف اشفت
چشمش ز سرشک بر گهر شد
بیرون شدن از رضای مادر
سیراب گلش ز آب آزرم
بسپرد بسر بگریه و آه
تا در پی این خوش زنند کام
بودش همه کارها مهیا
مجلس چو چراغ برافروخت
بر راستگاره عقد بستند
جمعی شتابزده بر سر شادی
وین کرده فراهم چنین دست
گردند بکام او خواهم

شد خوش کش از آن نوا ز بهر است / عاقل که درو نهان چه سر است
مرغی بپرید از آشیانه / بنشست بخاک بهر دانه
دید آمده دانه بد بیدار / جون برده بسوی دانه منقار
از پرده خاک دام جست / وز حلقه تنگ حلق او بست
جون از شب غم درفت بکمند / با جان و دل بسی ازو مند
آمد بی اماه حصاری / آراسته جون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز / بنشاند بصد ره حجله ناز
لیلی بهزار عز و تمکین / در مسند ناز یافت تسکین
آورد جو ماه در زمین رو / بکشاد گره ز طاق ابرو
از خنده به بست درج گوهر / ور گریه کشاد لولو تر
وان تشنه جگر ستاده از دور / بر لب نظر نهاد از دور
ره جست کشیدن نقاب و تاب / نه رخصت کرد کردن آب
روزی دو سه جون بعیش بگذشت / شوق آمد و شب صبر بشکست
شد بهر رطب بنخل راستینش / زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین / زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نجیدست / جیدن چه کنی رطب ندیدست
خوش نیست زناشکسته شاخی / بیدان هوس جنین فراخی
آن کس که نگار خار راویم / دل خسته در انتظار او یم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جان از بدف بلای من کرد
در بادیه از نشست دلتنگ / در کوه زمین بدل زند سنگ
آسو بخیال من جرا اند / جا به هوای من در اند
از زهر فراق من جگر چاک / از اشک گوزن جسته تریاک
از من تنی نبوده غافل / ور من بکسی نگشته مایل
بیچاره ندیده سیر رویم / گامی نزده دلیر رویم
راضی است بسایه ز سر دوم / خرسند به بوی از تن روم
زان سایه نکرده تنش سر افراز / وز بوی بسوی او نکرده پرواز
پیمان وفای اوست طوقم / غالب بلقای اوست شوقم
جون دگری در آورم سر / ور وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه را ز دل بدر کن
مغرور شو بحشمت خویش / میدار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع صانع پاک / انجم به نگار تخته خاک
گر بار دگر اگر ببینم / دست آوری به آستینم
بر روی تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم
بر کس نوکر نباشدم دست / خود دست بکش خود دمم بست
خود را بکشم به تیغ بیداد / وز دست جهات گردم آزاد
بیچاره جو این وعید و سوگند / بشنید از آن لب شکر خند
واست که پای کام کندست / وان ناقه بی زمام تندست
جون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افکار
تا جار بدرد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز راحت های محنت انگیز
نخل املش کنده می شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / سرمایه روزگارش این بود

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را واضطراب نمودن وی از آن

وان روز که مرد هم بدین درد / زاد ره آن جهان همین برد
طبال سرای این عروسی / در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پرده سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق / آواز بلند کرده عشق
جون از حرم حجاز بر گشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه تر شد
شوری دگرش بجان درآمد / وز بام و درش فغان برآمد
می بست ز تار اشک رودی / میزد ز خروش دل سرودی
میگفت ترانه بر آن رود / کی جست نشانه ز مقصود
جون بر دمنی خرام کردی / یا در طللی مقام کردی

سرگفتی کاین نشانی است / زان ره که کعبه داستانی است
یعنی لیلی بلای جانست / غارت گر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
گردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خار جبهه سایی
جبیه منزلی که دیدی / منزل بحریم آن کشیدی
جون کفتندی که لیلی اینجاست / در سایه آن گرفته ماواست
احرام حرم دگر گرفتی / وآیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
پس تیره آتش بر آن گذشتی / خندان که ازان نام نقش گشتی
شخصی دیدش که خاک میبیخت / وانگه برفرق خاک میریخت
گفتا بگی چیست خاک بیزی / وز کیست بفرق خاک ریزی
گفتا بیزم بهر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وانگه که نیابمش جو بیزم / از درد بفرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک پایاب / ذوق طلبست و درد نایاب
ورنه که گهر بخاک دیدست / وان دانه در ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر گرارد وشش / شد عقد بر وصرف جیب و جوش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو جو بهتری یافت
تو تیز بدار دست ازین کار / وز بهوی خود بکش این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خون من ازو جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست تا بست / وا او داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو جو در مکنون / وا بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو بی شوهری گزیده / از عهده تو سری کشیده
جون لام الف اند هر دو یکجا / تو جون الف ایستاده تنها
جون ناخن و گوشت هر دو هم پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال برگرد / زین وسوسه محال برگرد
با تیره دلان صفا جه بینی / با دانش جفا وفا جه بینی
خوبان همه همچو گل دو رویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نورزد / هر کس که بگه تر آمد او چید
با بید جو ارغوان بسازد / با ذره جو باغبان بسازد
دامن جو نهاد در کف خار / تو نیز جشش بجای بگذار
گل کان نه ز راست خار بهتر / بگذاشتنش بجای بهتر
هر زن که ز شوی شد رضا جوی / مردی کن و دست ازو فرو شوی
در یک موزه دو پا که دیدست / یکی نه دو گه خدا که دیدست
زن گیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی و نه رنگ
زن صومعه شیخ و زر دباغ است / بودن برضای زن محالست
سرسبز گیاری شود سهی اگر / و رخساری نبرد از درد
تلخست ولی ز موم بسته / گر یک جنبش شود شکسته
نه از گل اوست مشکین / نه میوه او بکام شیرین
بروی همه شاخ و برگ بسته / جون شاخ وفا ازو شکسته
جون با دگری شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش جو عهد بشکست / گر عهد شکن بدین توان رست
بگسل گفتش از کف نگارین / جون پاک شد از نگار دیرین
گر دست برنگ دیگر آمیخت / کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / بر خاست برقص صوفیانه
با نعره بر زد و بسر غلطید / از صرع زده بتر غلطید
وز خاک شده ز خون دل گل / گردیده جو مرغ نیم بسمل
از بس که ز پا رسنگ دل / میکوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد / بر بیهوشی قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر / بیهوشی الخناق گلو گیر

گر زانکه بنفشش کند نگردی / در راه اثر نکردی
امید ز زندگیش کنده / تشنه جگریش زمره زنده
بعد از دیری که جان نو یافت / جان زان الم گره و یافت
چون ز نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس ز دیده آه
سینه بسنان آه می سفت / وز سینه همی زد آه و میگفت
آه از دل یار سنگدل آه / آه از تنم یار دلکش آه
فریاد که شمع دلفروزان / زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس / کان جیب در لباس ناموس
ناموس حبیب ریخت بر خاک / ناشنید بغوق نام من پاک
هر چند که بسته بود بر تخت / با آنکه بریده باد پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد / او کان دوا و من بدین درد
محروم از وکرم جگر سوخت / مخطوطی دیگران نه بر سوخت
آن داشت مرا چو موی باریک / وین ساخت کنون بمرگ نزدیک
زد بر یکی بیک و دوری یار / سهل است به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگر افتاد / این بار بر و بسی گران نیست
او عمر بکان کسی بسر برد / تقدیر کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر غارتی سپاه برداشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم / در بر رخ یار رسته بودیم
تا باد وزید و باد برد روی / وز ناصبر دید بکران هیچ روی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان بر و رفت آنم
گر من نه میان بری زاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن / وز من بجمال او نظر کن
روزی که شوی حریف جامش / نقل از لب خود نهی بکامش
گو ای دل تو ز من رمیده / یاد بر دیگر آرمیده
زان پیش که در غمت بمیرد / ور وصل تو بهره بر نگیرد
یاد آر ز حال تلخ کامی / وز درد دل شکسته جامی
با خاک رود درست پیمان / ورکرده خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از ایشان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل مراحل / زین وادی جان گداز حایل
گاهی که شود فسانه پرداز / از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف و یار جفت / از لیلی و جفت چون سخن گفت
آن عاشق از خبر رمیده / زاندیشه نیک و بد رهیده
آرستی عشق بود مجنون / دادش ببیابان هستی افسون
داغی ز فراق یار بودش / یک داغ دگر بر آن فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ / اشعه ز عشق داغ بر داغ
واگر در انس ناکسان خوی / آورد بسوی وحشیان روی
از کین کسان چو خست سینه / با او دگری نخست کینه
با وی همه وحش رام گشتند / در انس بوی تمام گشتند
بیرون بکوه و دشت چون شاه / با او سپه وحوش همراه
پیاده بپای مرد رستی / بودش از ریگ و سنگ تختی
چون بر سر تخت خود نشستی / گردش دد و دام حلقه بستی
از بر تو عدل شه برایشان / بودند بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی / نخچیر از شیر غم نخوردی
نخچیر بر ملعب سازی / گردی بدم پلنگ بازی
رقصیدی چون شدی روانه / گوران حبشیش پس و پیش
بودی چو قدم زدی براه / جاروب خیش کار روباه
تا خشک شدی ز ره تف و تاب / از اشک خودش زدی گوزن آب
بالای سرش ز چتر داری / زاغان سیه بجلوه گذاری
ور زانکه شدی گمیش میلی / تا نامه کند بسوی لیلی
انبوهیش ز ساق دادی / وز جلد سر بن دری گشادی
بر دیش ز رسم نیکو لیکی / از چشم سیاه خود سیاهی

میرفت چنین نشید خوانان / از دیده سرشک لعل رانان
وآهو بچگان نخجیر و حولی / پس قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه رسیدند / وز دور رخ باغی بدیدند
از سبزه بزیر پا بساطی / چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگردانند / زیشان خضری سپیده بگردانند
زان قوم یکی شناخت او را / وز ساز ثنا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وای خانه خراب این خرابات / در سر رسیده و قرابات
وای راه سپر بپای تجرید / شمار و تکاپوی تفرید
وای فرق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه مستی اوی / نه پا و نه سر ز دست اوی
سوگند بآنکه زندگانی / بر دولت وصل او دانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش / جا و منشان می پرستش
سوگند بآن دو ابروی توش / گشن جای گرفته بر بناگوش
کز ما مکدر بدین روانی / بر ما شکن ز دل گرانی
وین رشته که ما شکسته خند / هستیم بوصلت آرزومند
ناکرده نشست دور عالم / امروز رسیده ایم با هم
ننمود بس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
بیش اگر بهم دمی بر آریم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / وین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است / گشت خاک بنوح خوشه چین است
گشتند نواحی حجاز است / رحلت که سرکه باک باری
لیلی صد بار مجلس آنجا / راند است و گرفته منزل آنجا
با هم قدمان خود درین جای / سکین دامان کشید در پای
این خاک که همچو مشک خوشبوست / از سنگ افشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن گفت / بر جای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت / هایی زد و این نشید برداخت
کای همسفران گزین دیارید / وز دید بر من سخن گذارید
جان و دل من فدای آن دوست / سر خاک بزیر پای آن دوست
اینجا ز هوای کعبه دارم / نیت آن که حج گذارم
مقصود دلم زین طوای لیلی است / تاقی همه پیش او طفیلی است
شوان چو بکوی او گذشتن / سوی تکبد بکعبه گشتن
حج همه عمر دیدن اوست / بی او حج عمره ام نه نیکوست
بیرون صلیش برون ز کعبه / سرگرد نیست طوف کعبه
من تشنه او بوادی غم / گی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمه غمش و یم شاد / باید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو راندم / از هر تر و زمری فشاندم
در هر منزل که من بدم گام / زان کام بوصال او بود کام
هر جا که ز روی او چراغ است / کز باغ ارم بود که داغ است
لیلی است ز هر سخن مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / گردم زد که تنیان و آغوش
حوری که دود زد وست پاکش / از اتحاد هیچ دشمن
انداخت مرا بجور و سالی / در نحه عشق لاو بالی
امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق درد و بلاست
آن سکه بنام دیگری شد / وان لقمه بنام دیگری شد
او محرم یار و من چنین دور / او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و چنین بخاک مالید / وز سینه چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بکشاد / خندانکه زگریه هیچ دا افتاد
شب را که بخود درآمد / گردون لباس دیگر آمد
شد یکه تکی او دو رنگی / با حیله شیر پیش پلنگی

کعبت ز روی صحبت عشق / محرم نیست جز بسینه عشق

از حلقه همدمان برون جست / با گور و گوزن خویش هم دست
جان بی جانان رسیده بر لب / تب برده بسر چنانک هر شب
چون زرده بیضهای گردون / آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی

مهمان شدن مجنون شخصی را و همراز گشتن با مرغی که از صحبت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

مجنون بی جست وجوی دلبر / برداشت ز خواب همچو دی سر
لیلی گویان ز ره درآمد / تا نوبت چاشتگه سرآمد
می شد چو سموم نیم روزان / افغان خیزان بیک سوزان
لب تشنه ز آه دشنه میکرد / بر سینه ز آه دشنه میخورد
هیچست چو صید زخم خورده / از صید گران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نارجیل تازه گلزار
گشت از تف خور تنیده چو زاغی / دیوار کشش طرفه باغی
آمد بنیاز خواجه باغ / کای بار سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار ز آشیانه تست / در دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر بمه نهادی / در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / چون دید هوای آشیان کرد
چون در دو ابیات ای حیف / کل الوب است و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که بنا طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرامند / زان رو با من همیشه رامند
دندان کردی چو نیشتر تیز / تا چاره کنند از تو پرهیز
از شیر و نحل ایدم سقی / فی کرده نحل کی خورم کی
از هیچ بنانهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / کنکان بجو دور آن بی کس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم خورش شبانش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخوابگاه و در بست
در صحن سرا کش بود نخلی / اسمان حرمش نفیس دخلی
هر چش ز نم سحاب توشه / وز ملش سرو شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خوانها / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که مشتهای زر بود / هر یک سلک عقیق تر بود
یکسر ز عقیق و جای سنجه / لب طالب کام از و بچیده
قدری چو قند شکر دهانان / مرغان سرش سپیده خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی زخویش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست / گر دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مند است / وز بوسه پیاش سر بلند است
کردم بطلب همه جهان طی / در دستم از او نه پای نه پی
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
او بود در این که مرغ از شاخ / برداشت نوا بیاد گستاخ
میکرد چنان فغانی از درد / کامد ز دل سنگ رخنه میکرد
میداد ز برگ آتش آواز / چون نوحه گران نوا نواساز
از عود نحو که بی و تر بود / هر لحظه بره دگر بود
هر دم که زغم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
گویی که زنالهای پر حال / پوستین ریشش بود پر حال
با خود جنگی زناله زار / رگهای تنش بران چو اوتار
در پیکر استخوان پر آتش / مضراب زننده بر رگ تش
مجنون چو شنید نالهٔ او / شد محنت و غم حوالهٔ او

هرچند که ناله زار تر شد / جان و دل او فگار تر شد
آن ناله چو زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و بفرق خاک ره روفت / تا خواجه در بر او فرو کوفت
کای خواجه خانه این چه حالتست / کز جان خود آتشم ملالتست
این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارد
از ناله او که درد ناکست / در سینه من هزار چاکست
زین نغمه غم که می سراید / ترسم جانم ز تن برآید
این نوحه او ز بهر دل راز / از درد و محنت قصه پرداز
گفتا دو حمامه مطوق / بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بخانه دمساز / باهم کردی براوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه آب ره سپردی
نی بر گرشان ز رسم ملالی / نه دیده ز چرخ گوشمالی
از دامنشان نگاه و بیگاه / آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیک دو روز بازی / در شیوه صید حیله سازی
ره یافت بآشیان ایشان / شد تفرقه در میان ایشان
هر یک بگریز پر گشادند / مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانه خویش / وآن ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل از مرد نارسیست
درد دل این ز دوری اوست / ور تفرقه ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه / از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بر داز درون پرتاب / کز زلزله در آمد از خواب
بگریست که درد من چو این نیست / زین درد کسی چو من حزین نیست
وآنگه سوی نخل رفت و بنشست / بگشاد زبان بآن زبانبست
کای مرجان ساق لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار
تندرق سر رفتگی پر و بال / هم فرقه آسمان و سال
یا قوت چشم عنبرین طوق / سر برکرده ز چنبر شوق
ناقوسی دیر آشنایی / مزمار نی بم سی نوایی
چو یک زن گاه این عماری / کافتاده شد ز چوب کاری
آگاهی کش شب سیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بساتو غنایت / ور لاقی قفس بی نهایت
گم کرده خویش را بیابی / وآن دولت پیش را بیابی
ماند داماه این کرامت / موصول بدامن قیامت
من هم با تو در این بلایم / وافتاده ز یار خود جدایم
عمر من و یار خویش باهم / فارغ ز غم لعان عالم
همراز و حبیب قرب بودیم / در عهد وفا بهم غنودیم
نه در ره ما ز چرخ خاری / نه بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان بندگویان / هم خنده در دن عیب جویان
بودیم بهم دو متفق دوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز رشک بی وفایی / افکند میان ما جدایی
اکنون از هم گسسته فردیم / لیکن یکدیگر زبون دردیم
هیهات حکیم این دروغ است / خورشید دروغ بی فروغ است
من بر دل او چو لاله داغی / وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من ز دوری طاق
آنرا که بعشقش آشناییست / این غم بتر از غم جداییست
بر قصه درد عالم از من / واو همدم دیگری کم از من
معشوقه بزیر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ / زان به که نگارش تن بود زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت / خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد
وز خواجه میزبان جدا شد / معلوم نشد که تا کجا شد
دردانه فروش درج این درج / این گوهر حروف را کند خرج

باز نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار وی بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

کان از صدف شرف یتیم در / وان نه صدف از فروغ او پر
ان بانوی حجله نکویی / وان باقی کاخ خوب رویی
ان ماه فلک حصاری از روی / وان بره و خور عماری از وی
شمع حرم بزرکواری / سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال / پروین عقد بلال خلخال
جون کوهر سلک دیکری سفت / از اتش تاج سروری شد
یعنی که جو خود طاق وها / مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته زکار خود حزین بود / وز عاشق خویش منفعل بود
رسید کران کمانش اقتد / واندر خاطر جفانش اقتد
یک شب بدوستانه خود کرد / وان غیبت یار تیار خود کرد
با صحبت وی کرفت آرام / ولب شکرش نهاد در کام
بر کنج مراد دست دادش / در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ / کان قصه درد پیچ در پیچ
در طی صحیفه مطول / جون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده / از خامه سرشره جکیده
عنوان همه دردمند و مضمون / ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه جون بخاطر او ره / ان نامه سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک / مسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی نیکوان کمان ساز / وز غمزه خدنک فتنه انداز
رخساره شاهد کل آرای / مشتاقی جان بیدل آرای
در بان کن درد دردناکان / مرهم نه ریش سینه جاکان
از برق جمال دین و دل سوز / وز صبح وصال دیده افروز
دیباجه نامه جون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست / از دلشده بد ستانی است
ان مانده بکنج نامرادی / وین رانده فرقت شب دوالی
ان پای بدامن غرامت / وین روی نکو جه علامت
نه نه غلطم رسول زباتی / پیش تو سخن شکرفشانی
یعنی زمن بدام بسته / نزدیک تو ای زدام جسته
ای رقعه زنمد مان سوی دوست / همراه تو نه جو اهوی دشت
از درد تو تا شدا هوا کاه / باشد زنسیم او دو جف راه
ای جسته زمحرمان خود دور / از بیتر نکیت در حسد کور
کن تیر سوی من این ناک و تاز / در کوزه حسود آتش انداز
ای اشک فشان بدوری / از بار دل تو کوه وزنی
خود را زین وزن اکر نماند / پیدا باشد که جه ماند
ای اطلس و فوز اکناره / پهلوی تو خونش نجا روغا
از ما کرده کناره جو نی / افتاده بخار و خاره جو نی
سرباکه می نهی بیالین / همخواب که بیک نبالین
بر لعل شب که می نهد کام / وز شهد لبت که می خورد کام
بپوده بدست راحت کیست / مرهم نه جراحت کیست
تنها کف پای تو که بیند / خار از کف پای تو که جیند
خوابت که زند کاستت یا شام / همخوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری / نبود جو منت سینه باری
باری جه کو بهای اندوه / هر ذره از ان بجای صد کوه
بند پدر و جفای مادر / وز درد سر و ماجرای شوهر
روزان و شبان بهم رسانی / دور از نظر نکاه بانی
جون اه کشم نظر برامت / کوید که برای کیست آهت
ورکریه کنم زداغ حرمان / کوید که بکریه نیست فرمان
وز خانه نهم جو پای بیرون / کوید که ز در میای بیرون
ور روی نهم بخشمه اب / کوید که زشمه روی برتاب
ور جای کنم بعرصه دشت / کویند تاکی جنین توان کشت
دوران جو کلم نیاز بر درد / وز خار ستیز فتنه ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه بیا جنیبا زمن بود
از ما درواز بدر شد این کار / زانشان بدلم جلیده این خار
هر کس که جو کل رخ تو دیده / یا بوی تو از صبا شنیده است

کی دیده بدرکسی کند باز / تا صحبت مرحمی کند ساز
نخوا به من بود هر کز / سر بر سر من سود هر کز
نه دست که کیرد آستینم / نه پای که بسپرد زمینم
کشته ز من خواب مهجور / قانع بنکاهی ان هم از دور
زین غم روزم شبست تاریک / زین رنج تنش جو موی باریک
ور کس بکشش عشق رهبر سوی / نزدیک کستان بنان بوی
آن موسم جاب را بهانه / خوش انکه برافکند از میانه
تا روی تو جه نقاب پیچم / خورشید تو بی حجاب بیچم
نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر جو بهجا بی اقتاد
رو فاتم خدا نشناسش / از حلقه میم والسلامش
بجید جو درج عیش عاشق / از دست رقیب ناموافق
تو است بران زجشم برخون / کامزاد دلش خدای جون
کر کلبه غم بکوی هجران / در شهر بلا زملک هجران
بر صد جیری زغم سری / بر شیوه جان دهی دلیری

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون وخواندن وی ان نامه را

وین حرف وفا بدو رسانند / تا حال اسیر خود بداند
لیلی بو زمشکبوی نامه / شد غالیه بد جیب جامه
قاصد جو بیان زخیمه برخاست / وی کرد دلی برون شدن راست
با یک دو کنیز کام برداشت / جون کبک دری خرام برداشت
بودش خیمه مرغزاری / نزدیک بخشمه ساری
جون کرده برآب نیکوان کفت / از شور تشنکان آب کفت
بنشست ولی زخود نه اکاه / تنها جو جنبه جشم بر راه
تا بو که کسی زره درآید / کردست وی ان غرض براید
ناکاه بدید کرد غباری / امد برون شتر سواری
نه باد و زبادکرم رو تر / زین بیش و زبیش تیز رو تر
تنها دل سوز جشم بر نم / پیوست زکعبه رو برزم
دامن زغبار ره برافشاند / اشتر بکنار خیمه خواباند
جون خضر بخشمه سار پیوست / خوردالی و خضر و ازاشبست
لیلی کفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی اشنایی
کفتا که زخاک پاک نجدم / کحل بصرست خاک نجدم
زان خاک سرشته شد کلش / زان کل شکفد جو کل دل من
کفتا لیلی که تلخ کامی / مجنون تبی و قیس نامی
سرکشته در ان دیار کرده / غمدیده و سوکوار کرده
هیچت بوی آشنایی هست / امکان زبان کشایی هست
کفتا بلی آشنای اویم / سر در کنف وفای اویم
بستم کمرم بدوستاریش / بکشاد زبان بغمکساریش
هر جا باشم دعاش کویم / مسکین دل از خداش جویم
لیلی کفتا که در جه کار است / کفتا که زدرد عشق زار است
همواره زمردمان رمیده / با وحش رمیده آرمیده
کفتا قافیه خوان فراز سنکی / سنکی ز حکایتش کرفت رنکی
که زفره کوه بکنج غاری / بر جهره او زغم غباری
لیلی کفتا که ای خردمند / دانی که نفس کیست دربند
کفتا اری بیاد لیلی / مردم راند زدیده سیلی
لیلی جو زبان بپای خیزد / لیلی کویان سرشک ریزد
از هر جه نهد فلک کو اتش / این نام بود غذای جانش
او را زبان همین رود نام / وا او را زبان همین بود کام
لیلی زشره سرشک خوی کفت / واسرار نهان زدل فرو کفت
کفتا که منم مراد جانش / وان نام نهفته بر زبانش
از درد نهفت سینه اش داغ / وز باد نهفت خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من / روشن کن روز او منم من
من نیز بیان خراب اویم / بر اتش غم کباب اویم
وآن جیز از خرابی من / غافل زجکر کبابی من
جانم ندهاد اکر توانی / کر من جبری بوی رسانی

آمد بکنار خیمه سرمست
زنیرو جو بیاد دست ...

درجی دارم کنون نوشته / بیرون و درون نگون سرشته
خواهم پری ز روی یاری / از او بدست او سپاری
این وفا گری سگینی ساز / واری سوی من جواب ان باز
دردی سپری و دایگاری / شمعی بدمی چراغی آری
بر جاست بپای ان جوانمرد / کای مجنون را دل از تو بر درد
سنت دارم بجان بکوشم / کالای تر ایگان فروشم
سر خوشی از ان نجیب مجنون / جاینست بقدر بلکه افزون
لطفی بر از این نمی‌ندانم / کین ملطفه را بوی رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد / وان نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید دران بارز وی / برگ کاهی و تار مویی
یعنی زان روز کز تو فردم / چون موی زارم چو کاه زردم
وانگاه ازو بنامه برداد / باد برنامور فرستاد
چون ماه بران کرانه برجست / بر نامه ره نورد بشکست
شد راحله تاز راه مجنون / ایمن نتراز کاه مجنون
ای حور سپیدی کم و کاست / بسیار روید ارجیب و راست
ارزوی اثری بیافت اینجا / وین غم جگرش شکافت اینجا
زد گام بپایه گاه سنگی / کاسپید ازان طلب درنگی
دیدش که خوشتن اوفتاده / دستور خود ز دست داده
در خواب نه ریک جسم بسته / بیدار ولی ز خویش رسته
جستش اینجا و جان دگر جای / پیدا اینجا نشان دگر جای
از گردش مهر و مه بیرون / وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده / در معشوقی فغان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته / وز سر چه نه عشق در گذشته
قاصد بر چند چند حکمت / تا بو که بوی تواند صحبت
ان چند نداشت هیچ سودش / از بانگ بلند ارسودش
برداشت چو حادیان نوایی / در کوه فکند زان صدایی
لیلی گویان صدای میکرد / وان دلشده رانده‌ی همیکرد
گردان اثری درو سر انجام / وآمد بخود از سماع ان نام
گفتا تو که و این چه نامست / زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی / خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت / پیدایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب بجسته / وز مشک و گلاب لب بشسته
مردم بزبان جاری این نام / گستاخ چرا کری این نام
زد لاف که من زبان اویم / گویا شده ترجمان اویم
اینک بکفت بنازم اکنون / از روی رمی چو در مکنون
بر بوستان که نامه اوست / یک رشته ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه / با ساخت ز ذوق سر چو خامه
پشتش ز سر نیاز بشکست / وان حرف وفا کز او نفس زد
چون بر سر نامه نام او دید / بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش / بگشاد نسیم ان دماغش
افتاد ز عقل و هوش رسته / خاصیت چشم و گوش رسته
آمد چو ز بیخودی بخود باز / این نغمه شوق کرد آغاز
کین نامه نه غنچه مرادست / زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله / کشته بمن گدا حواله
سر بسته چو نافه مشکبار است / گویی که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیده گانست / طومار بلا کشیدگانست
حرزیست ببازوی ارادت / مرقوم بخامه سعادت
وانگه که گشاد نامه را سر / سر برزد ازو نوای دیگر
کین نامه نه نام نو بهارست / از باغ امل بنفشه زارست
نقشی است بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نو رسیده / بر صفحه ارزو کشیده
صفحاست کشیده عنبرین مور / ره ساخته بر زمین کافور
سر موری زان سوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه
زان نامه دلنوازی سر حرف / بوده از می ذوق و حال یک ظرف

مرجوعه‌ی کزان نکو روی / از جا جستی و رقص کردی
حلقاتش نمودی آشکارا / چون سلسلهای مشک سارا
سر سلسله ازان سلاسل / زنجیر نهاد بر عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چون بدید آن بیا خواست / زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم / بر جبهه مگر کنون نویسم
از کاغذ و خامه‌ام تهی دست / کاغذ نکبت و خامه انگشت
قاصد بشنید و نشست حالی / سد مرحله گویان حوالی
از سطر خیمه‌ید شتافت / شب را پیکی فتیده راه بافت
کار روی از ان قبیله شد راست / چون صبح علم کشید و برخاست
شد بره آمدن عنان تاب / و آورد ولی دیری اسباب
مجنون چو بنامه در قلم زد / در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

دیباچه نامه امانی / عنوان صحیفه معانی
جز نام کسی نشاید / گر زوی در هر سبب گشاید
مطلق که دوات سفت تقدیر / زنجیری ساز بای تدبیر
دارای زمین و اسمان نیز / جان ده بجان دار و جانشان تیز
کوته کن دست بی نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فواره گشای چشمه جود / مطمور نشان گنج نابود
انکه که بوصل چاره سازد / سر بر نزد از آسمان فرازد
وانکه که زهجر سینه سوزد / صد شعله بمنش فروزد
چون بست زبان این سرآغاز / گشتا ز دل ریش راز بر داز
کین ست صحیفه نیازی / از زرد دلی بدلنوازی
یعنی ز من نگار خفته / از دیک نوای دو گل شکفته
ای سبز بهار تازه خندان / لیکن نه بروی درد مندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / بر همه مرهم و مراد اغ
ای روی زمین بعشقه چون کنج / در دامن دیگران گره سنج
ابر کی تو ولی برو ز کاران / برق از تو رسد بمن نه باران
کت هم از تو بوی نشتست / حاکم ز تو چون نگون سرشتست
انبیست غایت از تو بر من / کز برق تو ام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمان هجشای / رحمی ز زلال لطف بگشای
ای قطره آب زندگانی / یک ز لب تشنه کردانی
ان تشنه شده ز چشمه سیراب / من سوخته دل ز صد تف و تاب
خضر است بلی کشمه در خورد / لب تشنه بمیرد صد سکندر
زانی که سکندرست لب خشک / با سوخته دل چو نافه مشک
کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
اندم که رسید نامه تو / بر خط وفا ز خامه تو
بر دیده خونفشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم / قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / عذرهای مرا بسی فزودی
گفتی که بکاست ناکسی از من / سر کشتگی فراقش از من
کاغوش کسی بنا شد اتصاف / از عشق کسی دگر زدن لاف
لب از ذکریت بوسه اتو / پاکی زبان ندارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / نابد بجز بان تو نخجیر راست
میکن عاشق چه بدگمان است / هر لحظه اسیر صد گمان است
هر شب بهشت و دیلی است / هر شب مرده زنده لیلی است
گاهی بیند کمان بر دگر / کو بیش آید بسینه اندوه
از مور کند بو هم مار / صد زخم خوردگان انگار
مرغی که بیام یار بیند / گر داند ز بام یار چیند
زان مرغ که طرفش عبارست / گر غیر بدوست نامه بیست
گفتی که بیوسه دل نکارم / وز فکر کنار برکنارم

این درد تو بس که صبح تا شام / هم صحبت تست کام و ناکام
روزی که بسر بهانه بینم / وان میوه که عمر کام بینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند
کنجی که ز درد با ملال است / وز عرضه معرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن
گر او ببرد ز تو تن جسم ما را / کالای ترا چه غم خریدار
زانجا که برآرد صدا شود زاغ / صد مرغ دگر نشاد در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / نومید از آن همین همی بس
چون روز امیدم از سپیدی / دور است خوشم به نا امیدی
نومید چو خواهیم در این بار / نبود بامید واریم کار
گر از من خسته برکرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خوانی / خاصیت داجیان که دانی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بکام ایشان
هر دوست که دوستداری اورا / چیست که دوست خواری اورا
از دوستی تو دوست تو راست / آن دوست که خواهشش نه تو راست
از من نشود بجز نکویی / آنرا که تو دوستدار اویی
آنرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست ندارمش نه نیکوست
عاشق که برای دوست کام است / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد / در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دور است / عاشق ز مراد خود بدور است
شادان بغم و غمش بشادی / خاکست بکوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم / یکبار نداده ای مرادم
خاطرزده ام نه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان نیازا / ور من بمیرم ترا بقا باد
بیرون کن زن بیاض بین از / کان کعبه بی نظیر منظر
صورتگری اینچنین کند ساز / چون صورت چین بدیع پیکر

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

یعنی لیلی به حصاری / برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو همسری کرد / با داتش خویشتن با خوشی کرد
بر برج امل نداد دستش / وز برج امید بر شکستش
با وی ورق مراد بگشت / سر برخط انقیاد بنهاد
مسکین زین غم زپا درافتاد / بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد / سودا بنی زبان او شد
وصلی که در آن نه یار یار است / بر عاشق از آن هزار بار است
از دوزخ پیش عدن دیدن / میوه ز ریاض او نچیدن
وز حسرت آن شده مسوس / باشد تبی از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش / بیماریش از زمان پیش
از تاب تبش که بود سوزان / شد رشته نبض او فروداد
زان گونه که نبض گیر رادست / چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت به نبض تیز نهادی / چون شمع آتش در آن نهادی
آمد سرش طبیب دانا / بر بردن رنجها توانا
بر صحبت او دلیل هست / قاروره چو دید دید هست آن رو
گلنار فسرده برگ گشتش / قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یکدو سه روز بود رنجه / مسکین بشکنج این شکنجه
ناگاه غبیت از دل دست / بگشاد بر و شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رها بدش / وز تنگی این قفس جهانش
شد مرغ شرار بن محکم خاک / پرواز کنان بعالم پاک
جان داد و بدرد غم روان است / وان کو نه بدرد جان گسست
جایی که بدرد بر نیاید / در قالب مرده در نیابد
باشی که بآن بدرد پیچد / روزی ببری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر در / اوج ز جهان درد بر درد
زین درد کسی که نگیرد / گو تیر کسی ز مرگ میرد
زین محکن درد خیر بر خیز / بر دشمن بر ستیزه گیر بر

این رومی صبح و زنگی شام / طرار اند شوخ و خودکام
انت بدرست ز رفر یبد / وانت بلک کند فریبند
تا کنج اید ز نو ستانند / در رنج مو بدت نشستند
هان تا نگوری فریب ایشان / مغرور بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون / میداشت دلی چو غنچه پر خون
از مردن شو بهانه بر ساخت / وز خون دل خویش سرد اجت
آهی که ز سینه آتشین بود / در حسب صبر شعله نه بود
در ماتم شو بسینه بگشاد / و اندوه نهان بیاد بر داد
در گریه چو دوست دوست گشتی / در مابزاق دوستان نهفتی
زان دوست غرض نه شوهرش بود / با خویش خیال دیگریش بود
عمری بلباس سوکواری / بنشست برسم عده داری
شب بستر غم فکنده میداشت / تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز می بود / با او همه جا قرین همی بود
عشق بدرون جو داشت خانه / شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدرا زگریه و آه / بیگه ز زبان خلق کوتاه
آن رقعه ز نقید عقل بیرون / کامد روزی بسوی مجنون

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسانیدن و گریستن وی از آن و خبر و بر سید قاصد از آن گریه

ور لیلی و عقد او چنین گوید / دل شیفته راز تو برات
همواست زنار مهر بافی / وان رحم که بد گشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی / آورد بسوی کوه در روی
وان کم شده راه اجنبتسیار / چون یافت نشانش آخر کار
گشا که مراتب ... هست / گویم تو که استواری هست
فاری که فتاده در رمت بود / ضربت زن جان اکهت بود
باد میش زراه برداشت / وز وی اثری براه گمداشت
لیلی رساند جان داد / زد کام برون ازین غم آباد
در دسر خویش برون برد / بین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او / وز قصه جان سپردن او
بر خود پیچید و زار بگریست / چون ابر بهار زار بگریست
چندان بگریست کان خبرگوی / از موی که شد خبرجوی
گفتا که بیان عاشقان تباه / راه اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی / از غصه بیاس خود دریدی
و زمرة سیس چون فشاندی / ور چشم زمانه خون چکاندی
و امروز که ذکر مردنش رفت / و افسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی / وین نوحه گری ز سر گرفتی
یا لیک که این دو حال بو... / گرد آتش عقل من بر و بست
گفتا آن روز گریه زان بود / کان عقد مراکد جان بود
آن که غم جان سرشک بگذاشت / سنگی باشد نه آدمیزاد
و امروز سرشک زان فشانم / کافتاد آتش درون جانم
کان گو تنها بسیم و در ما / هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد / مرغ دل ما شکیبا شد
ما بیچ نه و هم سرای او بود / روشن نظاره تقاء او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشق اینچنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ / دور از بر شش هزار فرسنگ
کردم هر روز در دباری / باشم هر شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است / نزدیکی ما بهم محال است
وآن که عشقم یک جهانم / در دایره یک اسمانیم
سا هم بروی یک زمین یای / داریم درون یک مکان جای
وای که چگونه زار میرم / بر بستر هجر خار میرم
در چشم منست آنکه روزی / سر بر زندم ز سینه سوزی
هم زیار دور از اغیار / افتم بمیان خاره و خوار
خواهی دست همه نه / تیغ از دو دو دام محرمی نه
در حسرت آن غزال مستن / از چیپ هوس برون کنم دست
آهویی راکشم در آغوش / آهویی زنم و رود زمن هوش

ادم قدامران گورم / ارزند بخوابگاه گورم
ازانکه بود رهی چنین ریش / جان و دلش از بلی چنین ریش
تان اموی شوخ در نوامت / من باشم و گور تا قیامت
رنجی که بخود نمی پسندم / جون بر دگری رسید خندم
جون مردن دشمنان کند یاد / حاشا که زمرگشان شود شاد
وی کرد بزخم دشمن آهنگ / فردا بسوی من رسد تنگ
این چرخ ستمگر جفاکوش / کی دوست کس کند فراموش
وانکه بود درین غم آباد / ان کز غم کس نشود دلشاد
شادا زغم کس گریستن به / بر بخت خود گریستن به
این گفت و نفیر باد برخاست / ورگفت راه عذرها خواست
ان سوی قصیده بارگی راند / وین باد دو دام خود بجا ماند
گوهرکش سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و معامله وی با پیرکی که دران کوی وی دیده بود

کان داده درین محیط امواج / سرمایه عشق و دین تاراج
ان کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکسته نشسته
جون مژده مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خواست مانع از راه / شد راه بکوی دوست کوتاه
هم در مه دست و بوستانی / گل نو شده و غم خزان نه
از قوت شوق کوی جانان / شد ناقه بادپای رانان
جون قوت شوق بارگی وار / بر دوش مه یاران وفادار
حیران بگشت از چپ و راست / از دوست نشانه همی خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ / افتاده ز پای مانده از تگ
هم بازوی او زکار رفته / هم نجاش از شکار رفته
وارانشعب پیره موی خویش / وز زخم ددان فکار رویش
از لاغریش ز پوست هر سو / پیدا شده استخوان پهلو
بود ابنائی را استخوان بر / یا قربانی را استخوان بر
دستش که ز موی دست تاری / حلقه زده می نمود ماری
خالیش دهان لقمه رسانی / از دندانهای استخوان جانی
جون گرسنگیش قصد جان کرد / گویی دندان جو استخوان کرد
پهلوش بسختی زمین ریش / دزنانه زدست پهلوی خویش
سرریش بپوستش دهانی / در روی زد و گشتن زبانی
همچون دندان ازان دهانها / همو سپید استخوانها
تن نه شده پوستش بر اندام / صد قبضه زیاده بود جون دام
زان دام بپای صید نخجیر / گشته بلی دوست خودکش گیر
روبه بادی ز سر فرازی / هر دم گفتی بطره بازی
گاهی شیر پلنگ گیر برخیز / با روبه خسته دل درآویز
تاکی ز جیان بدر زمینی / حسی بکف از پوستینی
مجنون جو بدید روی آن سگ / جون اشک دوید سوی آن سگ
جون سایه بزیر پایش افتاد / صد بوسه بخاک پای او داد
زنبستن نه با مدید تر / گستر ز ریگ نرم بستر
بالین سر زانوی خودش ساخت / بر سرسایه ز مهرش اندر انداخت
بشتنش بد و چشم تر فراجست / خاریدنش بدست راحت
گرداز سر و روی او بیفشاند / وز پهلو و پشت او مگس راند
جون دست ز شغل کارسازی / بکشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو / شیران جهان فتاده تو
مستی زوفا زادمی بیش / وز چهره بره مجری پیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی / صد سنگ خوری و بر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی / آیین تو روز پاشبانی
دزد از تو زکار خویشتن سیر / گرگ از تو ز بر بخیره شیر
بانگت دل شبروان شکسته / دستت عسسان بکوب بسته
در موکه کاه راست کاران / یکموی تو و عسس هزاران
جون دزد ببرد دل زنی تنگ / با شیر تو عسس کم از سگ
بس کم شده در شبان ماری / کز بانگ خودش نمیز آری

ازانکه شب زره برونست / بانگ تو نوای ارغنونست
ورزانکه زکوی دوست آید / ار رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار رکابت / سلطان جهان بود شکارت
در با روی وی بود کمندت / در پنجه وی گسست بندت
ولعت ز پی جهنر ملع / طوقت ز زر و کمر مرصع
ازبیم بجی نو که بماند / در پی روی تو رخش راند
کار تو بجو دکند حواله / وز خوان خودت دهد نواله
جون سرد هدت لصید نخجیر / باید بد و بیدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز / ماند ز تو بیابه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یاباد / مشکل زدم تو گردد آزاد
بس روبه جلد کار دیده / کش خم تو پوستین دریده
و بیابلی دوخش نماند و ر / داده بدو کان پوستین دور
نا گشته پلنگ رنجه تو / ترسیده ز زور پنجه تو
باان ورع و صلاح داری / بر قلعه کوه شد حصاری
شیر از تو شبیه گورستان / از بیم تو رید درنیستان
باان همه ابهی ستیزه / بچید از تو سرستیزه
با زور تو کافت گوزن است / آهوی حقیر راچه وزن است
هر گو که زخم خورده از تو / جان با تنگ ها سپرده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از و رمیده
این حکایت جوانیت / تاریخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک زپا فکندست / شد زور ز پای درد مندست
گر دند ترا زمانه خواری / تا کرده سبب حق گذاری
تا مرگ نگردد هم آغوش / حاشا که کنم ترا فراموش
بودی سگ آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی
هر چند که زان شرف فتادی / وان مرتبه را ز دست دادی
ستم سگ تو من فتاده / وز حلقه دم کنم قلاده
دست ارز دوستی سوی من / کن طوق سعادتم بگردن
تکیه ار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت
گیس پای بکوی او رسیدست / کامی رفقای او دویدست
نکر قصه سی پاسبانیش آرام / بر گردش خیمه اش زده گام
خشبت بو بسم که گاه گاهی / گردست به روی او نگاهی
تا با دشمن به رو خاشاک / شد سر تیشن زراه خاک
نیدم بدم تو راست گوهر / گاهی حلقه زده به پیش بر آن در
وا بس که از و بود ترا نیست / در سر و فا دهد نشانیست
خواهم دل خود نهم بر آن داغ / تا داغ دلم شود از آن باغ
هستی النقد بای تا فرق / در نور جمال یار من غرق
خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من نهی پای
من با ز دهم زدل گدای / در هان خواهش من تو باشی
خاکم به نوای وفادار / زنهار هزار بار زنهار
روزی که رسی بخاک ان کوی / باز اید ت آب رفته باجوی
اقتید بحریم او گذارت / بخشند بر آستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق ساش بینی
بوسی زلبم نشان آن پای / وز فرق سرم تنوی زمین سای
کاهی که طفیل مهمانی / یادی کند ت باستخوانی
زان طره شوی جو بره اندیش / یاد آری از این طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / گردی بی پاس خانه او
بیچواهی من بچاک خواری / دور اند را و بخاطر آری
جون دامن خیمه اش بهاران / از ابر شود سرشک باران
ای آری بروی کار رم / از قصه خشم اسکنا رم
بر گردن خیمه طنابش / جون حلقه شود بپیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری / منت نه از آن بطوق داری
بکیست که بچشم ناید ش خواب / اید برون بگشت مهتاب

ساز از پی خواب او بهانه
گو ما ز من بیدل این فسانه

کای شیر شکار آهوی شنگ
تیغ تو بخون بیدلان تنگ

تا چند من غریب شیدا
گردم ز تو گرد کوه و صحرا

عمری ز در تو دور بودم
همراز گوزن و گور بودم

امروز که آمدم بنزدیک
چشمی ز غبار هجر تاریک

ترسم که اگر قدم نهم پیش
اندوه تو بر دلم شود بیش

یک مانع اگر ز راه برخاست
صد مانع دیگرم بپا خاست

سرکرده جوانه شیر شبگیر
در جیفه گریست روبه پیر

بر شیر شکسته پای در سنگ
صد زخم رسد ز زور و بر تنگ

گردد دلم ار کنم دلیری
در بیشه این دو مار شیری

سر پای کنم براه وصلت
آیم اشکبار گاه وصلت

در بیشه تو مقام گیرم
وز وصل تو چیده کام گیرم

ورنه باشم خجالت زین بیش
بودم که نال مردن خویش

میرم بمراد بخت ناساز
تو از من و من ز تو رهم باز

آن پوست و مو قصه اش بعنبر
کان پوست شناس تر دیده

از پوست چنین برون دهد مغز
از پوست بتر آن رسیده

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

چون شد بدیار یار نزدیک
شد کار بر او چو موی باریک

نه رخصت پیش یار رفتن
نه صبر از آن دیار رفتن

از قرب دیار شوقش افزود
ور وصل هزار ما نش بود

سرگشته در آن دیار میگشت
واشفته و سفر از میگشت

هر کس که در آن دیار دیدی
یا در راهی بدو رسیدی

چون چاره کار خویش جستی
درمان درون ریش جستی

روزی بگشت گرد آن دشت
تا کرد ره زد و ربکند شت

شد گرد رمه عبیر حیثش
کامد ز عبیر دان عبیثش

از روی شبان جو لمعه نور
می یافت فروغ لیلی از دور

زان لمعه چو یافت روشنایی
افراخت چراغ آشنایی

گفت ای ز تو در سیه گلیمی
روشن شده آتش کلیمی

هر کوه ز مقدم تو طوری
در طور ز آتش تو نوری

ای وادی ایمن از تو این خاک
ز آسمان ز رخصات نیل افلاک

هر جا کز کف بیکنی چوب
بر مو که در آن قدم کوب

هرچند بصورت آن عنایت
در دیده خصم اژدهانیست

پر بوده بدشت از دد و دلم
آواز فلاخن تو آرام

هر گه سنگی بزور بازو
در کعبه آن کنی تذ از و

گرگان ز لات ز بیم آهنگ
افتان خیزان چند بقوشک

ور زانکه شوی از آن فلاخن
بر برج فلک عوسک افکن

افتاده ز بس لرزه در بیر
خود را زان برح افکند زیر

ای کاسه نوشیده جوانی
پرورده بشیر خود جهانی

هر صبح ز خوان آتشین کین
بر غاره وبره را دهد شیر

تا تشنه لبی منم اسیری
زین خوان کرم نخورده شیری

تا تشنه لبان چو جرعه جستن
یک جرعه شیر بر لبم ریز

شیری به کزین به بر ورآمد
شیری که غذا ایجان رساند

یعنی که ز لطف و مهربانی
رحمی بنما خبابانک دانی

بگشای بکوی لیلیم در
دزدیده بسوی لیلیم بر

تا بو که بکو شه نشینم
پوشیده جمال او ببینم

ار تو نقلاده سکم خوش
چون سگ تقلاده خود دمش

باشد بطفیلی سگانش
سایم رخ خود بر آستانش

پاک کن ز سر و فا سفندی
خاصم بلباس گوسفندی

آمد تن من گسسته جانی
بی پوست و گوشت استخوانی

زین گله که جان فدای آنم
یک بوپیت بکش در استخوانم

نشاید بحریم ارجمند ان
گنجم بطفیل گوسفندان

چون گله بان حرم در آید
لیلی سوی آن نظر گشاده

من تیر بان نظر در آیم
نهان سوی او نظر گشادم

رویی بیچه که در قرابش
دل سوخته ام ز اشتیاقش

این گفت و چو سایه شود افتاد
چون مرده بخاک مرقد افتاد

تا ماهی و ماه گرد از و راه
از دیده سرشک واز جگر آه

بالای سرش تمام نشسته
غشی گریان دل شکسته

زان بیهوشی چو باخود آمد
وانده و شده یکی صد آمد

بگشاد شبان لب ترحم
گفتای شده در هوای لیلم

خوش باش که وقت دلنواز است
و اشیب شب کار وصل ساز است

آورد بسوی او یکی پوست
کین برده نیست تا در دوست

این را در پوش شاد و خندان
می رقص میان گوسفندان

شاید کام ور مجنون هر روز
گرده که در آن دل افروز

حال تو دران میان بداند
در کف شبو را تهی رساند

مسکین مجنون جو پوست را دید
سوی رمه میل دوست را دید

برخاست فکنده پوست در بر
برساخت ز دست پای دیگر

پیوسته دلی اسیر غم داشت
کاندر ره عشق پای کم داشت

زان پای که دوست سوی دست
سر پای دگرش آمد از دست

با آن رمه خم ز بار غم داشت
هم پای همی دوید و هم پشت

میزد با چند دست و پایی
تا بو که از آن رسد بجایی

بیکیت نزیر لب که یارت
این خلعت نور رسیده کاش ب

از زمی دو لیم بر پشت است
با آن شتاب پس در شتست

گر قصه ان رسد بتمام قم
در خود کشید از جمالش دم

بازمی او زمو درشتی
آوارگیم بدین درشتی

زین پوست شدم چو نافه مشکین
انجی جه سکست آهوی چین

این غیبت ز ابله هر کس
تا جان دارم لباسم این بس

از شادی این لباس تن
صد توست نشته گوشت من

زین پوست شدم سعادت اندوز
در پوست همی نگنجم امروز

با خود بود اندرین فسانه
کاورده ز شبان بخانه

لیلی آمد ز خانه بیرون
چون چارده ماه در گردون

گردن در حلی بلند آواز
ساق از خلخال تنگ برداز

بر کرده ز زلف پرخم و تاب
دامان جهان ز عنبر ناب

گرد از رمه جا بیک کناره
بگشاد نظر بلی نظاره

هر زنده نوبت از بر و پیش
زان گله همی گذارد آرش

نوبت چو بان رمیده افتاد
از پوست بدوست دیده بگشاد

نه صبر بماند نه قرارش
وز دست بر فته اختیارش

با نکی زد و چهره سفیداد
چون سایه بر بکذر بیفتاد

لیلی چو شنید بانگ پاحسرت
کان کیست که در پیش ابداست

افتاد چه دید بوسی خشک
بر خون جگری چو نافه مشک

هم غلغل ز دست داد هم هوش
هم چشم ز کار ماند و هم گوش

بالین ز کنار خویش کردش
وز جبهه بگرد نشست گردش

از روی بگلاب عطر پرورد
زان بیهوشی بهوش آورد

آمد چو بهوش دیده بگشاد
پیش رخ او بسجده افتاد

کای مردم چشم شبنم افشان
وی قبله ناز نیاز زان

ای گلبن باغ سربلندی
وی نور چراغ ارجمندی

ای عرش برین تو و زمین من
هیهات کران تو باشی این من

با درنکنم من فتاده
کین بر سر من تو بی ستاده

سر برده باوج لامکان عرش
خاشاک زمین کنش تر در

دامان تو در کفم محالست
گر نغلطم امشب این خیالست

هستان که نشیب خیال بینند
در خواب دو صد خیال بینند

اینجا که ز طالعم دلیلست
این واقعه هم از آن قبیلست

خوابی که در و رخ تو بینم
با تو بفراغ دل نشینم

بیداری دولت نیست آن
پیدایی خشم روشنست آن

لیلی چو نیازمندیش دید — وان نکته دلنواز شنید
این پوست بود ز دوست مانع — از دوست مشو بپوست قانع
تا چند سخن ز پرده گویم — رازی دو سه پوست کنده گویم
تا صبح بیکدگر نشستند — یکلحظه لب از سخن نبستند
صد قصه هنوز بود باقی — زد مرغ ترانهٔ فراقی
چون نغمهٔ او سماع کردند — یکدیگر را وداع کردند
اینست بلی سپهر را کار — کز بعد هزار رنج و تیمار

گفتا ای شده میهمانم امشب — آسوده بتو نشست جانم امشب
از کردن خود چه کن این پوست — بی پوست نشین چو مغز بادام
شب روشن بود و ماه تابان — محنت ببر عدم شتابان
صد قصه باه و بابه گفتند — در دل چند ساله گفتند
صبح از دم گرگ رایت افراشت — سگ خفت و خروس نعره برداشت
از جانب خیمه قد ستون کرد — وین دشت ز گریه لاله گون کرد
گر خسته دلی جگر فکاری — یا بدره وصل پیش یاری

تا کرده نگاه در رخش تیز — حیفش گیرد که زود برخیز
شیرین سخنش شکرفشانه — کین قصه نهاد در میانه

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

افسانهٔ پوست چون فرو خواند — از دوست برون سخن چنین راند
کان خورده جوان طپانچه بر پوست — در باده ز دوست رفت در دوست
میگشت بکوه و دشت یکچند — از دوست همین بپوست خرسند
چون پوست نشان دوست میداد — خود را بیکی بپوست میداد
واندم که زمانه کرد از او پوست — وان تیر بکف نماندش از دوست
میرد دلبر بکام دشمن — نه دوست ببر نه پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی — بی پوست بُد بود استخوانی
چون یکچندی برین برآمد — دودش ز دل حزین برآمد
یکروز بوقت نیم روزان — شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد — برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم — روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم بلطف ره کن — مردم ز فراق چاره کن
زین پیش ز هجر مرده بودم — جان را باجل سپرده بودم
انفاس تو ام بلطف بنواخت — وز نو چو مسیح زنده ام ساخت
اکنون نظری دگر بکارم — کامروز همان امیدوارم
یکره بست شبان که ای جوانمرد — منها تعدم همه غم و درد
زاندوه تو شد مرا جگر خون — وز دست تو اشک من جگرگون
بخشیدت بمراد دل رساند — برسند دولتت نشاند
از هیچ مقام و هیچ جایی — زین پیش منت نیست دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر — وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول شب و وقت شامی — از شیر رمه برد طعامی
خاصه بی طمع گدایان — از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که بود درین حوالی — از سفرهٔ رزق دست خالی
آرند بآستان او روی — از خوان نوال او تقاضا جوی
مالد سر آستین خود باز — قسمی آن بخود کند ساز
کفلیز بکف طعام سنجد — درکاسهٔ هر کس آنچه گنجد
وانگه آندم در آن گذرگاه — بیگانه و آشنا همه راه
امشب بمکام کام بخشیست — بی شائبه اطعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه بر کف — خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی — زان مایده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت — برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجای — صد دلشده پیش دید آنجای
بر دست گرفته کاسه یا جام — دریوزه گرش ز خوان انعام

هر یک ز کف جهان حبیبی — می یافت بقدر خود نصیبی
بیخود شده همچنان که ره داشت — خود را بحیل بپا نگه داشت
لیلی وی را چو دید بشناخت — کارش نه چو کار دیگران ساخت
مجنون چو شکست جام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
می بود بران سرود رقاص — میزد باخود ترانهٔ خاص
محبوب گران نداد کامم — وز سنگ ستم شکست جامم
پیوسته شکست من نخست است — کارم ز شکست او درست است
تا در صف واقفان این راز — جاوید نشستمی سرافراز
کان لحظه که جام من شکستست — آزرده شکسته باشدش دست

مجنون ازو و چون بدیدش — عقل از سر و جان ز تن رمیدش
چون نوبت وی رسید پیشش — آورد او نیز جام خود پیشش
تا داد او نصیب از آن طعامش — کفلیز زد و شکست جامش
آهنگ سماع آن شکستش — چون راه سماع ساخت مستش
کای عیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر
با من نظرش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها
آن سنگ که زد بجام من فاش — زان کاسه شکستیم کاش
گر جام مرا شکست یارم — از رد کی غیر ننگ دارم
صد سر فدی شکست او باد — جانها شده فدی دستش او باد

از خنجر هجر او دلم چاک — وز هر چه نه مهر او دلم پاک
رامشگر این ترانه خوش — دستان زن این سرود دلکش

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در آن گفتار مراجعت او و در مقام حیرت ایستادن و آشیانه کردن مرغ بر سر وی

بر بود ز تن چنین گذشتار — کان ماند بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه اش ز سر رفت — وان جوشش از دل بدر رفت
با بخت دوری خود افتاد — با رنج صبوری خود افتاد
از تابه فراق میسوخت — وز شعله اشتیاق میسوخت
در هر منزل که جای بودش — بر تابهٔ پای گرم پا بودش
نه خواهشش بمرغزاری — نه آنکه ز پس جهد سواری
بیصبری و بیقراری داشت — با هر خس و خار زاری داشت
از هر چیزی مدد همی جست — زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیم روزی — از تاب حرارت تموزی
ره برد بخیمهٔ دلیلان — یعنی که بسایهٔ مغیلان
برساخت از آن نظارگاهی — میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور — زانسان در دو دشت مهجور
قومی همه از بزرگواری — ارباب محفه و عماری
کردند بیک زمان در آن جای — صد خیمه و بارگاه برپای
رایی که خیال عاشقانست — سودای محال عاشقانست
مجنون باخود خیال میکرد — وین آرزوی محال میکرد
کانان لیلی و آل اویند — محمل کش جاه و مال اویند
دیگر میگفت کین خیال است — وز حجت این هوس محالست
با خود همه گفت و گوش این بود — اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه گشت بود ناگاه — با جمع ستارگان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند — زان مرحله رو بدشت کردند
دریای کشان ز ناز دامان — گشتند سوی او خرامان
او خیمه نهاده کان کیانند — سرمایهٔ سود یا زیانند
وانان شده سوی دشتبانان — کان تشنه کیست در بیابان
آندم که به پیش هم رسیدند — یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چو دید لیلی — با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بآن سهی قد افتاد — بیخود بر جست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی — لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش — خونابه فشان ز سینهٔ ریش
زان خواب خوشش ز گلاب ریزی — زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را — بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند — هر در ثمین که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ / کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای گل افروز / کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم / من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن / خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی / از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد / من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن بجا ماند / چون مرده تنی ز جان جدا ماند
میرفت ز دیده در بس / می دید گسسته تا ز قفایش
از جان رمقی نمانده باقی / نگذاشت قضای بد فراقی
بر موجب وعده که شنید / از منزل خویشتن نجنبید
در حیرت عشق آن دلارای / بنشست درخت وار از پای
می بود نشسته چون درختی / مرغان سرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پاش محکم / شوریده چو شاخهاش در هم
عهدی چو گذشت در میانه / مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو بتان سنگ مقطع / از کوه صفت شده مرصع
برخاست ز بیشها پرواز / مرغان سرود عشق برداز
یکچند برین نسق چو بگذشت / لیلی به بار خویش بگذشت
آمد چو بآن خجسته منزل / وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقت سیاحت / آسوده بخواب استراحت
جا جست بوقت نیم روزان / خورشید آسا رخی فروزان
در پای بناز بر دریده / نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده برند آسمانی / بربسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت بر وی / آمد ز در و هزار زر وی
چون سرو سهی بلند دستش / چون کبک دری خرامش خوش
آمد بر دیده مجنون / دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز روی نمانده برجای / مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی ز زمین بسان انجم / در بر تو آفتاب خود کم
هر چند نهفته داد تن آواز / نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای گمگشته / بنگر بوفا سرشته خویش
گفتا که گر تو وز کجایی / بیهوده بسوی من چرایی
گفتا که منم مراد جانت / کام دل و آرزوی جانت
لیلی لیلی که مست اویی / ابنای شده بپای بست اویی
گفتا ز درو که گشت امروز / در من ز دو آشتی جهانسوز
برد از نظرم غبار صورت / دیگر نشوم شکار صورت
غم گشتی بموج خون راند / معشوقی و عاشقی برون ماند
باشند نکست روی عاشق / در سر چو طلیعه دوست لایق
چون خنده بعشق زور گیرد / از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خو و روی / واورا نشود از جهان رضا جوی
چون خنده بران زیاده گردد / زان دغدغه تیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق / بیخود نشود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی شد از دست / گر دو نظر دولت یک لحظت
تکبیر نظر از دویی بر بندد / جسم ازمنی و تویی نبندد
از کس نکشد دوی سلامت / او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها / از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او گشت / بنشست و بپای یار بگریست
گفت این دل و دین ز دست داده / در ورطه عشق ما فتاده
بشتافت بسخن از سرای امید / شد لیلی از بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوایی / افتاده کجا و دان بلایی
مشکل کرد که بهم نشینم / وز دور رجال هم بهم بیم
این گفت و ره وثاق برداشت / ماتم گری فراق برداشت
از سینه بیاد درد بیرون رفت / سر رفت و آب دیده بگذشت
دردا که فلک ستیزه کار است / سرچشمه عیش ناگوار است
جانانه و سر ز سر بیاست / لطفش بلباس قد پدید است
ناخوش خاطر و دیار بودیم / دور از غم روزگار بودیم

دوران فلک بکام ما بود / جلباب طرب بکام ما بود
از دست خسان ز پا فتادیم / وز یکدگر جدا فتادیم
او دور ز من گرفت ترک / من دور از وی چو موی باریک
او کرد بوادی عدم روی / من کرده بتنگنای غم خوی
او برشرف هلاک بی من / افتاد بخون و خاک بی من
من در صدد زوال بی او / تا چیز ترا ز خیال بی او
امروز بریدم از وی امید / دل نهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم / وین خاک درون شود فراهم
کس گفت وداع ما منیاد / وو وی ز چراغ ما مپیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل / بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد / منزل نشیمن دگر کرد
چون وعده دوست را بسر برد / بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود آغاز / با کور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار وی یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بزم عرب یکی عرابی / مشغول خود بحجره بابلی
در عرصه عشق کعب بازی / در نکته شعر سحرسازی
آواز خوشش صبح شوق / جاکافکن حبیب صاحب وفا
بشنید حدیث عشق مجنون / بیت غزل چو در مکنون
شوقش عنان جان درآویخت / طیاره باد پا برانگیخت
از پیه بر عرصه دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد / وز هر تری سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست
او تیز ز جنس حس گشتست / وز انس بآشیان گذشتست
با کور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در بست میان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت بهر فراز و شیبی / میگور ز دام و دد نهیبی
ناگه گله ز آهوان دید / واو را چو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده بی خم و پیچ / همراه الفی بالف هیچ
گرد وی بشنوده خویش / جستی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش / از شوق سیه پریشان ز تش
چون دید عرابیش پریشان حال / بر وی بسلام کرد اقبال
پشتش چو شد از سلام او خم / گردان ره از سلام او دم
مجنون بجفاش سنگ برداشت / بی صلح تغیر جنگ برداشت
کای نیچه این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / ور دام وفای من جهاندی
این نیچه دی ز خود جدا کن / برگرد و مرا برین رها کن
تو بند تفرج و من رمیده / تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم / ما را چه موافق است با هم
با او بسخن نشست همراز / گرد از سر درد ملتی آغاز
بر خوانده طرب فزا نسیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش / وز همه بیش شد عاشق خوش
چون شیر و شکر بوی در آمیخت / وز بیت و غزل بر و شکر ریخت
صد نامه درد خواند بر وی / صد عقد که گفت بد بروی
وی هم چو صدف شده همه گوش / برگوش جان داده دیده مدهوش
مرد که بگوش میرسیدش / در رشته حفظ می کشیدش
کارش همه روز تا شبانگه بود / وردش همه شب مراتب انبود
روزانه ز وی شکایت گرد / بانیش ببها استوار میکرد
حیی که گشتند روز و شب در / مگر از ستیز می کند فلک
روزی دو سه جا بوده با او / وین گونه بکار بود با او
شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند / بر خاطر از و نشید چند

سین العین که با سیاهی
شیر در هم جانستگاهی
با صفی دلبستگیش تن زار
زان شد ز بیم بود بیکبار

پیمی کز نفس قصیده خواندی / چون از دل مستمع تکاندی
طوافکش این فراق نامه / این رشته برون ده به خامه
کان حد نشین اعرابی زاد / در ربع و دمن رئیس استاد

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن غزالی را در آغوش گرفته و مرده و جان داده

یک چند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز درش هوای مجنون / طیاره زعله را بد بیرون
بر عامریان گذشت آغاز / بحتاز همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته شد بیش / کز وی ال این قصیده رشتست
نو دیده کسی ز وی نشانی / نه نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد / ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز عهد در بیابان
یکروز گذشت نه در دو دشت / بر سر جایی چو باد بگذشت
می گشت وجب وجب زمین را / می جست حریف نازنین را
چون یکدو سه روز جست و کو کرد / فرمید بر او خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
شد بر سوی شان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید روشن / همو لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاک هم آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
همواره چو دیده بار ابرش / او تیر بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
از سینه سوان خیزران / وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک / وافتاده بسر بخنجها خاک
گرگان کنده از ان تغابن / رخسار زمین بر چشم ناخن
گوران که ز داغ رسیده بودند / زان داغ چو گل نشسته بودند
زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات وی خرابی
انا لله را چو خواندند / و ز نوک قلم بر سنگ خواندند
در کشمکش و فاش نالید / رخساره بخاک باش مالید
گردش چو نگاه در پس و پشت / بر ریگ نوشته دید از انگشت
کاوخ که بداغ عشق مردیم / بر بستر هجر جان سپردیم
شد عهد ز ما بسر و برمن / کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب صبور ز ما سست / وایام بتیغ دوریم کشت
کس شسته بدیت چو من نیست / محروم ز تربیت چو من نیست
نه بر سر من گریست یاری / نه شست ز روی من غباری
نازو دست کسم سلامی آورد / در بیکسی من پیامی آورد
وادم بطبیبی فلک سست / نعیم نه باعتدال صحبت
وادا ز قدح سراب آبم / وز زهر چو خون دل شرابم
خون غذیم جگر خراشید / بد غذیم جگر تراشید
یک زنده غذی چو من نخورد / یک مرده بر وزمین مرده
شد شیشه جوخ بر دلم سنگ / زد شیشه زندگیم بر سنگ
تا حشر فلد بر دل ریشش / این شیشه ریزه ریزه چون هست
چون خواند عرابی این قصیده / با بر آتش دل رمیده
شد سفتی سینه سوز هستی / بر آتش و بی نصیبت رفت
از آتش دل فغان بر آورد / وان ناقه بدیر راه در آورد
زان بارگی بلند پایه / بر عامریان فکند سایه
سایه که شعله های سوزان / شد در دل و جان شان دروان
یی کز آن خبر برافروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی این خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامه ها فکندند / مو بسر برید و خود بکندند
از مادر و از پدر جگر گوشه / خاطر زانست بر جگر گوشه
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته بخون تشنه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بدر برادر ازدر

یکباره همه اهل آن قبیله / از صدق درون بدو رسیده
گشتند روان بپای آن کوه / بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد دیده پرخون / راه آورد پسوی مجنون
افتاده بخوابگاهش دیدند / فریاد و نفیر بر کشیدند
هر کس ره ماتم دگر زد / بر دل رقم غمش دگر زد
آن خورده دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرده ز بی نصیبیش داد / وین خواست ز بی نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته رانیش / وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خوانده حدیث پاکی او / وین قصه دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید / رویش بر دی ز رد مالید
چاره بدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش بخون برآمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون بر مزار ریش نشاندند
همواره بمرده راز یاری / با او کردند هم عماری
اطفا بنه بر مزارش را / عامرسبان عمارتش را
برگردن دد و وحش جای کردند / رقش سوی عهد رای کردند
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می کشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد ناله ز درد می کشیدند
از دجله چشمشان بدین / شط بر شط بود و بین بر نیل
وحش دد و دشت از قفاشان / از گرد خوارق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی / فریاد کنان به هر مقامی
چون قصه درد و غم سرانان / آمده دورشان بیابان
چو نام غم شنید کانش / بنشسته بابدیه کانش
چون خنجر عشق تیز خون / آسکشش بکردند خود که گلگون
چاک افکندند در دل چاک / جا کرد بخاک با دل پاک
برداشته شد ز سینه ریگش / انباشته زیر خاک نعشش
وان آهوی رفته در دو وانش / چسپیده بخاک زیر بالش
بینی که درین سرای بی سود / لایق بهم اند آهو و گور
وآنده که شدند همرهانان / وامن ز غبار او فشانان
هر یک بتمام خویشتن باند / مجروح ز جور دور ناساز
در ریگ ز دشت و درد دودم / گردید بگوا اکنچش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب کو و بوی بسیار / بنوشته او بجای همواره
خاکش چو گوزن ز اشک خود شست / زان لاله دمیده و سبزه برست
در هر نوان هزار بر نور / گشته دوان زنوی بدو
جاروب کشیش کرد روباه / برداشت غبار چیدا از راه
شد شیر رمیده دل ز گرگی / لی برده بپایه بزرگی
آری عاشق که پاکبازست / عشقش نه ز عالم مجازست
ز بیاق بجربت خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قبلی ببرد ز جان قلاب / گرد دم قلب او زرناب
مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاد در رنج / ز دوست طلب بپای آن گنج
زان گنج مراد خود دیافت / هر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره اش بود / قسم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه بجان حظیره اش بود / قسم همه بر ذخیره اش بود
شد روضه جان حظیره او / رضوان بند ذخیره او
وقت همه زان حظیره خوش بود / چون همه زان ذخیره بخشند

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجازی بحقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

تن تا بزهی کمان که مجنون / پس جی زبود مفتون
دراول اگر چه داشت میلی / با خوشش ز جام لیلی
اندر آخر گشت از آن مست / آنکه ز دست جام و بشکست
مستیش ز باده بود نه از جام / از جام رمیده مست آرام
بگسست پیوستن از آن رشته / گلهای حقیقت از می زدش
تشنه ز تشنگی که نتک خون نوشید / دریا شد و سنگ را بنوشید

لیلی طلبی او درین جوش
عاشق که ز بهر دوست کاهد
مجنون بروی شده آشکارا
چون کرد اجل خبر دبانو
گفتا که بساط عشق گستاخ
بر من چو در خطاب بگشود
از خم ازل بجسته جامی
از جام بیاد کبیر آرام
تا باز رهی ز هستی خویش
با تو ز جهان بی نشانی
خدمت نویش این چو دیده
کان اعرابی حریف موزون
می شد دل و جان درد پرور
تا برد بسوی خیمه اش راه
به حیله و ستری حایل
پرسید که ای بت گرامی
کشتا منم آن و رو بگرداند
هر لحظه کند حدیث با من
از محنت فرقت تو مرده است
یکسر بیت عزال و فغان کرد
مجنون ز غم تو مرد مسکین
چون دام و دد آن کسی بسر نه
جان خاک ره وفاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم
افتاد میان اشک بسیار
واندم که بجوستش باز
من قالب و قیس بود جانم

با شاهد عشق بود روپوش
نه کز پی روی دوست خواهد
با او نه بصورت مدارا
مشتاق ازل چه کرد با تو
شرمت نامد که چون در این کاخ
با من بگذار این عتاب ننمود
کرد اکرودش نوشته نامی
وز نام نکرده صاحب نام
وز ظلمت خود پرستی خویش

زین نام دلم نشسته بر بود
آرند که صوفی صفاکیش
گفت ای شده از جرای حال
گفتا سبرای قرب خواند
خوردی می ناز جام لیلی
جامی بنگر که آمد از پیش
آن جام چه جام جام باقی
درصاحب نام کن نشانم
جایی برسی کزان گذر نیست

لیکن مقصود او دگر بود
برداشت بخواب برده از خویش
برنقش بجا زنشنه سی سال
بر صدر سریر قرب بنشاند
خواندی ما را بنام لیلی
بر روز بچشم اهل بینش
وان نام چه نام نام ساقی
در هستی وی شو از جهانم
جز بیخبری از آن خبر نیست
گفتم نشان دگر تو دانی
برخاست این رقم کشیده

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش آن اعرابی

چون شد فارغ ز دفن مجنون
تا ابلبه بیاد لیلی آورد
دیدش برون خیمه چون ماه
حوری شیم و پری شمایل
کام روز نیم این مقامی
میراند ز دیده اشک و میخواند
کان خاک نشین خاک دامن
تنها و غریب جان سپرده است
کای خاک تو با آسمان کرد
وز هجر تو جان سپرد مسکین
وز بی کسیش غمی تر نه
بردیم و بخاک جاش کردیم
را او و ز دست زان بر چینم
چون عکس در آب جوی کونسار
این تازه نشسته گرد غارت
بی جان که چه زنده مانم

براهوی تک جنازه بست
برسان بر سان یگانه خانه
نه ماه که بهر عالم افروز
از دور رخش اگرچه دیده و بس جست
لیلی که به رخ چه ماه است
کین دل که بپهلوی حبیب ماست
کاواره شد است در بیابان
ای وای ز بی نصیبی او
وانکه کدل تو راست گشته است
سر دست تو آلی اندر آغوش
من مرده بسر رسیده او را
رفتم بدیار تو از سر سوز
لیلی چو شنید این خبر را
از عمر ملول و ز بقا سیر
کافسوس که از زندگی جان رفت
زد کوس رحیل جانم اینک

آرام چو کرم یار او بست
بگشت نقد آن یگانه
نه مهر که آتش جهان سوز
خود را بشناختش ندید آن جفت
ما واش کجی و او کجا است
از وی بشنیده ام بجز راست
بد تو بکوه و در بیابان
وز بی کسی و غریبی او
وین کو مرا ز راست نیست
بر یاد تو شربت اجل نوش
تنها و غریب دیدم او را
با اهل قبیله اش هم امروز
بنهاد بکای پای سر را
بی هوش و خبر ز پا فتاد و بر
و آرام ز جان ناتوان رفت
من هم ز عقب روانم اینک

بی او روزی که زار میرم
بی وای خود ز دل کشیم وای
چون لی کرد درآن نشیمن
با قیس رمیده راز گوید
با هم با شیم بی غرامت
ایم بدست یکدگر دست
هر جای که سرنوشت ما شد
این گفت و بخیمه سایه انداخت
آن گفت که در جهان چنین نیست
لیلی چو زداغ مرگ مجنون
شد غصه و صبر بر دلش تنگ
افتاد در آن کشاکش درد
در اندرون چو غنچه خون کرد
وافروختنش تن درآمد
آمد بکاستی از خدنگی
تنهاده نهاد بیشتر خال
بود تنش بدن ضعیف لاغر
بار دل درد بر و را او
کرد آن عجب بهور
کای گلبن باغ کامرانی
کار تو ره وفا سپردن
میرفت یکان رد وفا
وامروز که رخت بست از کوی
با مردن تری ببو گواری
برباد شود نه جوانیت
کای هجران رسش من

وز کار جهان کنار گیرم
صد بوسه زنم بخاک آن پای
از ناوک غم هزار روزن
غمهای گذشته باز گوید
در گفت و شنید تا دیا
چیرم ز پای دست در دست
گرد و زخ اگر بهشت ما شد
بیت الحزنی ز خیمه بر ساخت
و زفرقت دوستان چنین است

نزدیک و دیم بهید بستر
روزی که ز جسم ناتوانم
هر روزن از آن نکو دهانی
چون خیزد از آن استخوانم آواز
واندم که نم حیات ریزند
گریم بهم در آن مواقف
با یکدیگر مقام گیریم
تا بود درین جهان خزین بود
یارب که برافتد از زمانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر ورا و جواب دادن وی ایشان را

از راحت خواب و لذت خورد
گلگونه ز اشک لاله گون کرد
تاراج گل و سمن درآمد
زو سرخ گلش نبرد رنگی
شد ساقش کشاده خلخال
یک رشته ز تار و پود بستر
خم داد قد صنوبر او
بر بستر غم فتاد رنجور
وای سرور ریاض زندگانی
در شیوه مهر پافشردن
کم قصه کسی دگر حکایت
و آورد بعالم دگر روی
کس زنده نشد بسوگواری
مگذر ز صفای زندگانیت
و ز داغ دل بلاکش من

نادیده بهشتش ز تاب خود تف
بی وسمه گذاشت ابروان را
تب کرد تقیه جانش آهنگ
دیبار جمال وی درم شد
بر بالش بالشش سر آمد
لیلی گلی غم ز باغ او رست
اکر چو شدند همه ماتش
بستند میان بچاره سازش
دیباچه دفتر صباحت
آن روز که زنده بود مجنون
زیرا که زند مهر زاید
این مدد فاجه سود دارد
زین وسوسه خویش را تهی کن
بشنید چو گفت وگوی ایشان
زین تیغ سخن که می فروزند

با برکف پای وی نهم سر
بی پوست و مو استخوانم
وز درد بر او زد فغانی
او نیز همین نوا کند ساز
سر برده تنان ز خاک خیزند
هر یک ز حریف خویش واقف
وز بیم فراق کام گیرم
با محنت و درد هم نشین بود
این فراق جاودانه
چون لاله نشست غرقه در خون
زد ساغر عیش خویش بر سنگ
نور رسته گلش ز آب خود رفت
بی شانه کمند گیسوان را
بگذاشت برخ زرد بحیش رنگ
نقش در پس بتغیر غم شد
بستر بروی چو نشتر آمد
شد رونق سرو وار غوانش
در خلوت راز محرمانش
گفتند همه بدلنوازیش
عنوان صحیفه ملاحت
زین رخ که ده رتبه بیرون
وین دو قافو قا فرزاید
و ابن محنت تو در اختر آرد
زین غم دل ریش را تهی کن
بگشاد نظر بسوی ایشان
صد پاره دل ماسو زید

خوش بود و ما جبران آمد
وز قدم فشردن آمد

من سوخته فراق یارم
با سوختگی و گر چه کارم

من زنده به بوی قیس بودم
با قصه ترک او غنودم

بیزار شدم ز زندگانی
یکباره ز راحت جوانی

زو بود بباغ عمر برگم
وامروز برای وصل مرگم

زین غم که بر آتشم نشاندست
جز مرگ خلاصی نماندست

وصلش که تمام دست از آن شست
باشد که در آن جهان دهد دست

خوش آنکه ز غم خلاص گردم
با دوست حریف خاص گردم

با او باشم بکامرانی
در عشرتگه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخ سایه حیات و وصیت کردن که ویرا در زیر پای مجنون بخاک کنند

چون از نفس خزان درختان
گشتند بباد داده رختان

از خلعت سبز عور ماندند
وز برگ بهار دور ماندند

گل از بر گل و گیاهی
شد رنگ رزان بکارگاهی

نمود هزار رنگ بی قیل
صباغ فلک ز یک خم نیل

طاوس درخت پر بینداخت
سلطان چمن سپر بینداخت

از جره‌های لاجوردی
گم شد ز سپهر قرص زردی

بستان ز هوای سرد بفسرد
تب لرزه ز رنج طاقتش برد

گرداب سپهر از آن علیلی
قاروره نمای رود نیلی

شد هر شاخی ز برگ و بر پاک
بردوش درخت مار ضحاک

از خون خوردن انار خندان
آلوده بخون نمود دندان

بگشت چو عاشقی رخش زرد
از درد نشسته بر رخش گرد

نارنج بشاخ هیچ پیدا
گوی زر و صولجان مینا

عناب ز برگ زرد پیدا
اشک رخ عاشقان شیدا

زر کرده کهی ز شاخ انگور
عقد ذر ناب و ساعد حور

گاه از سر دار طارم تاک
آویخته رنگیان لب پاک

گرداده بدست دست بوسان
رنگین انگشت نوعروسان

امرود بشاخ خود نشسته
بردسته عود گوی بسته

بادام بعبرت ایستاده
صد چشم بهر طرف نهاده

باغ تهی از گل و شگوفه
بغداد بدل شده بکوفه

بغداد بگو که شان بهمند
با کرکس و کوف گشته خرسند

در زاویه زوال پایی
عالم ز خزان بدین خرابی

وان غیرت گلرخان بغداد
یعنی لیلی گل چمن زاد

افتاد بکار خار مردن
تن بنهاده بجان سپردن

گریان شده گاه سوده او در
پاکیزه وز آتش تب جا در

ای مریم مهد سرو جویی
بلقیس سبای نیکخویی

یک لحظه بدپاش مایل
کن دست بگردنم حمایل

روی شفقت بمن بپویم
بگشا نظر کرم ببویم

زین پیش رگت و کوی مردم
بر من نامد ترا ترحم

نگذاشتیم بدوست پیوند
تا فرقت وی برم افکند

مرد او ز غم فراق من نیز
دل بنهادم بمرگ و تن نیز

روزم بلی او بشب رسیده
جانم بمحل بلب کشیده

محمل چو بدید از بهم
بدم فلکی بساط ماتم

بین غرقه بخون تنیم را
ور نیست خبر بشوقم را

از خلعت عقیقم کفن کن
رنگش ز سرشک لعل من کن

زان رنگ بخویش رو سفیدم
کانست علامت شهیدم

از آتش سینه محرم ساز
وز دود جگر معطرم ساز

بربند عصابه نیازم
زان ساز بعشق سرفرازم

بر رخ داغی ز دود عشق کش
زان پیش سعادتم رقم کش

یاد آر حریف متهم را
وارسته بساز محرم را

روی سوم بخاک او کن
جانم بغبار پاک او کن

بشکاف زمین بزیر پایش
زن خوه بنهید در کف پایش

بر کف پای او سپر من
سازد ز کف پایش افسر من

تا حشر که در وفاش خیزم
آسوده ز خاک پاش خیزم

مادر چو شنید آرزویش
از درد نهاد رو برویش

بگریست که ای خجسته فرزند
وز صحبت من گسسته پیوند

زین پیش اگر نه بر مرادت
گفتم دل از آن حزین مبادت

آن روز نبود بی غباری
در کار تو هیچ اختیاری

وامروز که باشد اختیارم
مقصود تر اینجان برآرم

لیلی چو مراد خود روا دید
از ذوق چو تازه گل بخندید

رو سوی دیار یار دیرین
افشاند بخنده جان شیرین

مادر چو بدید جانفشانیش
میسوخت ز حسرت جوانیش

میکند ز سر بخیه موی
میکوفت بکف طپانچه بر روی

روی از ناخن خراش میکرد
ناخن ناخن تراش میکرد

از آه بسینه چاک میزد
بر خویش در هلاک میزد

دستی بنهاد بر دل خویش
چون وقت طپانچه بر دل ریش

بر دل که ز راحتش همین بود
تسکین جراحتش همین بود

دل چون ز طپانچه گشتش تنگ
بر سینه بدو کوهی سنگ

در سنگ زدن چو گرم گشتی
سنگ از غمش نرم گشتی

چون بر زد بگریه و سوز
روزی که مباد کس بدین روز

آهنگ نیاز رفتنش کرد
ترتیب جهاز رفتنش کرد

زان پیش که خواستی دل او
آراسته ساخت محمل او

بر محمل او چو نخل بستند
از شاخ خزان ورق شکستند

یعنی که گلی بدین لطیفی
شد دور ز آفت خریفی

نگذشته هنوز نوبهارش
در جان ز خزان خلیده خارش

او خفته بهودج عروسی
مادر بر هش بجای کوسی

اوراقش بدوش شهربانان
مادر ز عقب سرشک رانان

آورانده بوصل دوست محمل
مادر ز فراق سنگ بر دل

بردندش از آن قبیله بیرون
یکسر بحظیره گاه مجنون

خاکش بکنار دوست کندند
در خاک چو گوهرش فکندند

پهلوی هم آن دو گوهر پاک
خفتند فراز بستر خاک

شد روضه آن دو کشته غم
سر منزل عاشقان عالم

باران کرم نثارشان باد
سرسبز کن مزارشان باد

ایشان بستند رخت ازین حی
ما نیز روانه ایم در پی

هر دم بوسی نشسته اینجا
جاوید کسی نپاید اینجا

گردون که نشیمن جاودانیست
ره کرده بقصد ملک باقیست

زان پیش که زین کمان کین توز
بر سینه خوریم تیر دلدوز

آن به که بگوشه نشینم
زین مزرعه خوشه نچینم

زان خوشه کنیم توشه خویش
گیریم ره نجات در پیش

از هستی خود نجات یابم
ور عمر ابد حیات یابم

عمری که درین حیات فانیست
برقی ز سحاب زندگانیست

در برق ورق کشی نتوان
بر نور روی اعتماد نتوان

نور ازل و ابد طلب کن
اما چو بیافتی طرب کن

آن نور نشسته در گل تست
تابنده ز مشرق دل تست

در راه خیال گل چه لالای
وین روزنه را بگل میندای

چون روزنه را بگل بهشتی
در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زین حجاب مستور
خود گو که چه دیده یابی از نور

ای نور ازل در آر رویت
از ظلمتیان بتاب رویت

ظلمت که حجاب نور باشد
آن به که ز دیده دور باشد

خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
چون ذره در آفتاب خود غرق

هرچند نشان ز خویش جویی
کم یابی اگر چه بیش جویی

دل گرم شوی بآفتابی
خود را همه آفتاب یابی

بی برگی تو شود همه برگ
ایمن گردی ز آفت مرگ

جایی دل تو مقام گیرد
کانجا چو مرگ کس نمیرد

اینست حیات جاودانی
رمزی گفتیم اگر بدانی

گیتی که نشیمن زوال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ
هر لاله که بر دمد ز باغش
گردون که حواله گاه عام است
انجم که برین بلند طاق اند
گر باد کشد چراغ آتش
گاهی شود آب سیل بی باک
آن رام شدن نه جاودانی است
زیرک مرغی که بر تپید است
چون دام ز پیش بر گرفتند
بیرون ز میتی بیم و امید
بر دولت خود بیست رهرا
معشوقه چو روی از و بپوشید
لیکن چو فراق بود نه بود
بخشش چو بدین و بال باشد
از خلق جهان جلیس خود شو
کرده ز بر و بیان فراموش
در هر چه زنی بغیر خود چنگ
آیینه خویش ز زنگ بزدای
چندان تابد لوامع نور
ای تازه بظفر بلوح کونین
سال تو اگر چه هفت و هشت است
این لطف که در سرشت داری
از فضل و ادب دهد قبولت
در کسب کمال اگر شدت جهد
قانع نشوی بدانچه یابی

در وی ز رد فانه بوی ز رنگ
باشد ز فنا سینه داغش
در ماتم خود کبود جام است
در مانده بداغ افتراق اند
گه گرد داغ و سموم ناخوش
صد چاک زند بسینه چاک
دامی بی مرغ زند کانیست
در حلقه دام کار خود ساخت
وار کار ره خویشتن گرفتند
برداشت نوای عیش و اوید
معشوقه گرفت دامگه را
در قطع ره فراق کوشید
فریاد و فغان کجا کند سود
آسودگیش محال باشد
زین وحشتیان انیس خود شو
با جوهر خویش شو هم آغوش
بر آینه تو گرد آن زنگ
راه حرم وصل بگشای
کآیینه شود هم از میان دور

در بی وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

هر گل که بر آید از گل او
سروش که کله بچرخ ساید
خورشید کش از فلک حصاری است
ارکان که درین سرای بسته
گر خاک شود و گر آب چهره
روزی دو سه گر شوند ناکام
این دام در و بیکدم از سم
بگشاد ز خود رهی نهانی
او نیز بجای خویشتن رفت
نادان مرغی که دام نشناخت
از گیسوی دام و خال دانه
افتاد جدا ز وصل معشوق
معشوقه گرفته در نهفته
جامی بکسی بگیر پیوند
بیگانه شو از برون سرایی
معشوق ازل که در بر تست
تا آینه تو غرق زنگست
چون آینه تو ساده گردد
منزلت یابد رهایی از تو

آسوده دلی در و محال است
جا کیست ز خار غم دلاو
از باد اجل ز پا در آید
از بیم زوال رعشه دار است
از هیبت شب و روز در شکسته اند
سازد گهرش بخویشتن تیره
در ملکیت تو پیک دگر رام
وین مرغ کند ز دامگه رم
ناهست نگاه و جاودانی
زین تنگ قفس سوی چمن رفت
بر روضه جان نظر نهاد است
شد بند نقش جا و دانه
یکدشت فغان او ز پیوق
چو حسرت و درد او و بدان
کانو دل از و بیابد که کند
با جوهر خود کن آشنایی
آیینه طلب ز جوهر تست
ز منکه وصل تو تنگ است
آن رو بر تو کشاده گردد
از پوست جدا تو مانی و دوست
چون مردم دیده قرة العین
در ابجوات بازگشت بیت
دانا دل و هوشمند گردی
از ناکی جوهرت نیاید
دریای علوم دور غور است
خط بر ورق خدای ترسی

در نصیحت فرزند ارجمند زنده الله تعالی لسعادة الدارین و اوصله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

دارم بخدای امیدواری
دارد نگه از ره قبولت
در بر طلبی بسر بری عهد
از خوب بخوبتر شتابی

کان روز که سر بلند گردی
شغلی که نباید و نشاید
گرداب طلب وسیع دور است
لیکن بکشش از فراخ دستی

[illegible]

۲۴۷

صلی الله علیه وسلم

چون فلسفیان دین برانداز
تیر بانبی شوی چو و دو نان
در نیفه ناف مشک چین است
ارباب هوا همه ز کالم
بر شارع ما فداتش نظر نه
هشدار که باشد اندرین راه
هشدار که روز نامی تقدیر
هشدار که هر زه فتاده
ره نیست چو آنکه مصطفی رفت
زان ره که زبان او نشان نیست
گفتم سخنی که گفتنی بود
هر چند چو بحر تلخ کامی
گر موج معانیت ز سینه
از جودت طبع سر چو ادای
با مشک بی سفینه آسا
نو باوه باغ زندگانی
خوش قصه ازین شکسته حالان
مشاطه حسن خوب رویان
بر نغمه و سماع جانها
پیچی ز لطیفه های کارش
سرمست پیچه محرها
زین قند چکیده هم قطره
جلاب خورد ز رشح این جام
با کوزه کهنه از زر ناب
تا گنبد تخت و تاج دارد
سبحان الله این چه سوداست
ز سبیست که خلق قدر کالا

از فلسفه کار دین مکن ساز
اکسیر طلب ز خاک یونان
در ناف مدینه مشک دین است
زان نکهتها از آن تهی مشام اند
هر جا که قدم نهاد سر نه
از حشمت و جاه کنده صد ده
از سیم و زر ند گرد زنجیر
غولیست میان ره نشسته
تا منعقد صدق راست بار نیست
بر گرد که چو هلاک جان نیست
شتم گهری که سفتنی بود

پیش تو رموز آسمانی
گرد فتنه شناس دین رسول است
تا نافه گشای گشته ان ناف
قدوه زمیمان حرم کن
زین گونه چو باشد اقتدایی
از گور دلی ز ره نیفتی
زنجیر بسیم و زر نگردی
تا که ننهد سر فسونت
بیکن بر پیش نگاه و بیرو
در طبع تو گر قبول بیت است
از کار رشید زبان و دستم

در ختم کتاب و خاتمه خطاب

افتاد بساحل این سفینه
بر جودی جودش ایستادی
لب تر نکند بهفت دریا
سرمایه عیش جاودانی
تو نکته ازز بان لالان
دلاله طبع مهر جویان
در جنبش از و همه روانها
خاصیت موسم بهارش
بحریست خزینه گهرها
ورشک ناب صد مطهره
شیرین سازد ازین شکر کام
تشنه ز سفال نو خورد آب
و ز کشور خود خراج آرد
ور روایه طبع این چه غوغاست
از بایه وی نهند بالا

فرخنده تر از سفینه نوح
نه نه که ز بحر جود مانده
از مطلع همت افتابی است
افسون فسانگران بابل
مرهم نه داغ دلفگاری
مرغی ز قضای گلشن راز
بازار پری رخان آرد و [illegible]
گل را بنشاط خنده آرد
شیرین سخن ست نوسیده
گو مرغ شکر شکن نظامی
صد بحر تش اگر ذخیره باشد
گو خسرو نکنکاه دلی
از گنج ضمیر نکته اکبر
من کیستم و ز من که گوید
خواهد فروش [illegible] بانگ

افسون زمینیان چه خوانی
از سوره مدینه دین بروی نیست
مشکست گرفته قاف تا قاف
سر در ره اقتدا قدم کن
آخر برساندت بجایی
چون کوردلان بچه نیفتی
ساکن نشوی ز ره نوردی
وز راه بیفکند بروبت
میبین بی او براه و میرو
این بد که گفته شنید بیند است
خاموش شدم قلم شکستم
این کام تر از بس است جامی
آرام دل و سکینه روح
بر خشک سفینه ایست رانده
وز قدر دولت انتمایی است
افسانه عاشقان بیدل
تسکین ده درد بیقراری
از گلبن شوق نغمه پرداز
آه دل عاشقان سحر خیز
وز بد و ار اشک بارد
از نی شکر قلم چکیده
گش دارم ازین شکر گرامی
آب در خانه تیره باشد
ان لطف طبیعتش جبلی
برگنه من کند گهر ریز
زین نوع سخن سخن که گوید
فیروزه و صد هزار [illegible] تنگ

پیروزه نهد سفال را نام
گشتم بسفال خود خوشنام
گر چه نه سخن بلندم افتد
شوری که ز خاطر هنرمند
ای ساخته تیر خامه را نوک
میزن رقمی بلوح انصاف
گر دوز لباس خط نا خوب
بیهوده سیاه خامه خویش
گر عیب مرا کنی شماری
حرفی که نهی براستی نه
چون خود کردی فساد آغاز
کوتاهی این بلند بنیاد
شد عرض ز طبع فکرت اندیش
گر ساغر تنها فراهم آیند

تا میل کند طبیعت عام
بر قاعده کند فروشان
از هر سخن آن پسندم افتد
زاید نیش بود چو فرزند
زان کرده عروس طبع را دو
در اعیب پوش می باف
در دیده عیب جوی معیوب
آلوده مساز نامه خویش
معیوب ولی خود بپوش باری
کز هر نسبت راستی به
اصلاح بدیگران منه باز
در هشتصد و نود و هشتاد
در طول چهار ماه کمابیش
بر یکدو سه شعر کی فزایند
ز و حقه چرخ درج در باد

من نیز سفال ریزه چند
هر کس که خود بقول سا باشس
میل زاغان بچه خویش
فرزند بصورت ار چه زشت است
لیکن زان نوک خوش نویسی
چون شعر نکو بود خط نیک
گر می شوی نکویی افزای
حرفی که بخط بد نویسی
در خوبی خط اگر نکوشی
واندم که نویسیش سراسر
آب دمنت ز طبع بی باک
وز تو بیشتر ان بری دو بیت
در یک دو سه ساعتی ز هر روز
هر چند که قدر این نهی دست
ز آوازه او زمانه بر باد

گردم باسم کمیله پیوند
باداش جزای خیر باداش
از بچه طوطیان بود بیش
در چشم پدر نکو سرشت است
زان دو که زمشک رشته رسی
باشند دو نکو بیش لیک
کم زن بلی عیب باشد رای
در وی همه عیب خود نویسی
از بهر خدا ز نیز هوشی
با نسخه راست کن برابر
چون افکندی بیوتش از خاک
باشد سه هزار و ششصد و شصت
شد طبع برین مراد فیروز
زین نظم شکسته بسته بشکست

پاکان چهار پنجگاهان
آمرزشم از خدای خواهان

م

الهی کمال الهی تراست / جمال جهان پادشاهی تراست
بلندی و پستی نخوانم ترا / مقید بجاها ندانم ترا
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
ز ذات رو که پیدا و پنهان تویی / بهر جا فتد چشم و دل آن تویی
خردست ازان نامه حرف نخست / که دیباچهٔ نامه زان شد درست
ز آغاز این نامه تا ختم کار / که آرد یکی نامجو در شمار
بگویم که نامت هزار و یکیست / که با آن هزاران هزار اندکیست
یکیشان بدین سبحه انگشت سست / وزان عده گردان قوی شست من
به تسبیح خوانی تو هیچ و ایش / ازانست این عده گر در خورش
ز تسبیح با آتش آمیخته / ز تو خاک در باد آویخته
ازان صلح کان با به ار گوهرست / زمین بر درختان بار آورست
وز آنست در آدمی دین و داد / ز دانش هر کار بند و گشاد
ندارم ز کس دستگیری هوس / ز دست تو می‌آید این کار و بس
بدانی و خواهی و آنگه کنی / به قانون حکمت بدان ره کنی
بجا اختیاری که دادی بکار / ندادی در آن اختیار اختیار
نزد گر ز حیرت برآریم دم / خود مختار باشیم و مجبور هم
اگر با تو موری بجنبد ز جای / وزان جستن او هم بود یک خدای
بدین چون گوان کو کشد سر ز راه / دو شاخش ببندد شه لا اله
یکی جوی جامی دو جا می مکن / بمیدان وحدت دو گوی مکن

جمال تو از وضع بیش و دون / کمال از خدا [illegible] فرو تن
ز تنها بلندی و پستی تویی / که هستی ده و هست و هستی تویی
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس / ترا چون شناسم من ناسپاس
جهان نیست جز ساده [illegible] / بر وضع تو حرف [illegible]
بود اولین حرف آن آدمی / برو ختم شد [illegible] خاتمی
همه قسم فضل و انعام تست / مفصل شده نسخهٔ نام تست
بهشت است [illegible] زیر کی / نکو شد در احصای صدکم یکی
بود در بهشت سبحه خوانی سپهر / که کرد از وعده سان ماه و مهر
طلوع که یابد [illegible] اند / ز [illegible] تو رو بیکی اند
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر / بسی خیر ظاهر که الصلح خیر
وز آنست در جان تو زندگی / پس از زندگی وصف پایندگی
تویی کز تو کس را نباشد گزیر / در افتادگیها تویی دستگیر
ز تو گر در آتش [illegible] است / نه چون تابش خورشید [illegible]
عنایت را درین کار گر راه است / ولی سرسر از هر سر آگاه نیست
چو سررشتهٔ کار در دست تست / کشنده [illegible] کار با بست تست
فلک با همه [illegible] طاق و طرب / نجنبد ز جا تا نگویی بجنب
ز شرکت زند در جهان خواجه دم / دگر خود شرکت [illegible] درم
نشستن در طبع سر زیرکی / که دارد دو گیتی موثر یکی
یکی اصل [illegible] / دوبینی [illegible] مرکب [illegible]

مناجات در اظهار افتادگی عجز و بیچارگی و بیانی
مردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بعجز و ضعیفی و پیری [illegible]
ز دستی که کاری برآید ازو / نه بابی که راهی گشاید ازو
جوانی که با دل سیاهی کند / بموی سپیده در تباهی کند
چو شد مویم از نو پیری سپید / مکن دل ز نو خود دم ناامید
نکیسر سحاب کرم بر سرم / نجات [illegible] لطف دستی گشای
ز اسباب قوت فقیریم [illegible] / سیه مویی از من چو بر تافت روی
هم تا برین سر [illegible] دست داد / تو تیر از دل [illegible] سیاهی شوی
ز نور علی نور کن [illegible] / دلم را که آمد سیاهی پسند

سیاهی دل شد مرا [illegible] / بدل رفت گویی سیاهی ز موی
ز موی سپید خودم در حجاب / کنم از سواد دل از خضاب
جوان مانده‌ام در نماز خضوع / گزارم دگر با قیام از رکوع
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه / بدف میکنم سینه [illegible]
ندانم از ارشت [illegible] / غرض چیست از آنم تو دانی و بس
نخواهم ز تو [illegible] اصلاح / گران کردم [illegible] مباح
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / در و غیر باد تو [illegible]
که تا گنج [illegible] منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم
کشم سر [illegible] کم بودکی / ز کم بودکی پایم [illegible]
برم ره بجایی [illegible] / گر باشم ز تو [illegible]
بیابم دگر بار ازان [illegible] / شوم مخزن راز از [illegible]

بسی در دل این آرزو آیدم / گر از دل سیاهی برو آیدم
گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتا
زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار سر [illegible] بران جمله [illegible]
چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هر سر [illegible] گذار
نخواهم ز تو خلعت خسروی / گران کرد [illegible] دولت قوی
دلی خواهم از تو از درد و داغ / کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم از هر غمی [illegible] پاک / [illegible] تو درد [illegible]
کنم ثبت نقش کم و بیش را / دران هستی کم [illegible] خویش را
چو ماهی شوم غرق دریای [illegible] / ز [illegible]
تو بینی [illegible] خویشتن را [illegible] / تو گویی بمن این سخن [illegible]
بدین پایه جامی کسی یافت [illegible] / که در بند هستی [illegible]

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال او گشت بنیاد دم [illegible]
والطین است و در ورنامهٔ حال خجسته [illegible] روانا بیدالاولین و الآخرین

ز نافه [illegible] نظر بر گرفت / فروغ از چراغ [illegible]
سر سروران تاج آرا کلاه / سپیدار [illegible]
[illegible] / کسان مشرقی کرد [illegible]
جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز [illegible]
در گنج هستی با و باز شد / دل تشنه محزن کوهر [illegible]
چو شد شمع این سبز قندیل را / پر داغی خوانده جبریل را
بدان قفل از غنچه بکشاد / را بخار ز رشان که جلوه داد
همی کرد در کشور [illegible] / نبوت [illegible] خاتمی
تحیت ازان دم که شد [illegible] / ازان خاتمش بود [illegible]
جوان سنگ شد تا بهشتش رفیق / ز عکس [illegible] عقیق
ببین از لب [illegible] سنگ را / گرچون سبحه خوان [illegible] سنگ را
دریغ اندش سایه از فرش خاک / ازان سایه انداخت بر عرش پاک

بحکم شریعت طریقت اساس / [illegible]
محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اوین حرف منشور او
خود تشنه فیض تعلیم او / ز تسبیح [illegible]
بکف داد دارای [illegible] مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
شب [illegible] تاریک چون زاغ / [illegible]
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان بسته [illegible]
چو خاتم که گیرد [illegible] / شده [illegible]
گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد چون شد اندر [illegible]
ز تاکش از ظلمت [illegible] / زمین از فروغ رخش غرق نور
گذشت از سپهر برین پایه‌اش / که تا آتش [illegible]

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایهٔ معراج خواجه بر داشتن

شبی کر شرف غیرت روز بود / ز نیکی [illegible]
تو گویی درین گنبد [illegible] / رسانید ز اوج فلک بر زمین
رسید از سر سدره روح الامین / چو طاوس فردوس جولانگری
جو آهوی چین بی خطا [illegible] / کواکب [illegible]
همه روشنان دیده در ره [illegible] / شب [illegible] دیده [illegible]
براقی کشش [illegible] / یکی شعله از نور [illegible]
[illegible] / فروزنده‌تر [illegible]

ز روش بر نسیم مشک بیزش
زبی داغیش بر دل ماه داغ
چو رخش خود بر فلک خوش خرام
کشی شد گاو زرش اشکار
چو بر اران بارگی شد سوار
ز رفعت علم سوی بالا کشید
عطارد ز وی چو عطا کد نکرد
ز تار طرب زهره بگسست چنگ
بی صید بدام مشکین کمند
زحل با علوش ز صد رحلال
ز مهر نقش لوح نهم ساده شد
ز حد جهت پای بیرون نهاد
دل پاکسا و مخزن راز گشت
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت
تخصیص اناتی که بی تخت و تاج
تن خود بسر کرد بی ترس و باک
سیم سرکشی که شد بی قصور
چو عنصر چهار ند و رنشیان پای
چو هر سند بی اعتدالی مکن
من طعن انکار بر کار شان
نیغض ازل سر کرا همرهی است
برار چیست از جذب پیران راه
خوش ان سر که با سوی پیران نهاد
شد از نقش صورت پرستی تهی
ازین نام در بسیری ره است
بد جا کشد بی نشانی علم
کشم از نه ناظر بنور توام

ز مشک سینه زیور گردش
چو کافور با چشم او بر زاغ
چو تیر نظر بر زمین تیز گام
ز تغییر وضع یمین و یسار
چو برگ سمن بر نسیم بهار
بر ابر و بر چرخ والا کشید
بر و پیش سوال عطا بر د نکرد
که بر مطربان عیش از و گشت تنگ
چو انداخت چون کو رشش ادیم
چو ماه نو آمد نصف نعال
بی خوف نعلینش اباد شد
قدم از حد هر کس افزون نهاد
فقیر اند اما غنی بار گشت
ز درج دولت گوهر ناب ریخت
سر قیدار تا جدا ز ان خراج
که زخمی نیاید بر ان جان پاک
ز شمع نبوت نصیبش دو نور
ز افتاب دین در بیکتای
دل از مهر ایرج ز خالی مکن
چو جامی بیکجا دو دست میدار نشان

ز قدرتش سپهر برین سایه

مدور سپهری منبر دمی
چو سوسن در بستان تیز گوش
بنودی ز همواری کام او
بهر ایستش کرزدی تیرکس
عنان عزیمت ز بطحی بتافت
بر اتش قدم بر سر ماه زد
بپیمش ز خط خطا بار رست
برامد بکردون چو مه بی نقاب
بدنبده و بدیدش کرم گستری
ثوابت فتادند خوار و دژم
چو کهو ازین موش اب و کل
بدید انچه موسی بجست و بدید
ازین بام نه پایه آمد فرو
ازان کوهر افشان توانکر شدند
یکی تا نی اثنین در کنج غار
دوم آنکه از سکه عدل اوست
چهارم که ان ابر دریا نثار
ره اعتدال ربداری نکاه
شو از مهر دل خوشه چین همه
بود روز نشابهی و لی کسی

برون از حد وصف پا و سمی
طلسمی عجب بر سر گنج هوش
رخ جنبش رهی تا بارام او
فتادی نه بر سنگ از و تیر بس
بیکدم ز بطحی تا اقصی شتافت
بی تنه دشمن راه چو کاه زد
ورق را قلم زد قلم را شکست
فرو شد ز سر مستیش بکو اقتاب
بد و بایع خویش شد مشتری
بر اتش چو افتاده وحشی درم
بساط سماطی کطی السجل
شنید آنچه موسی جان کم شنید
بگو هر کرا تا به امد فرو
توانکر چه کانهای گوهر شدند
گر چون مار شد تا وکت جان نگار
گزین کوه دنیا ر دین سرج روست
عم او کرم برق او ذو الفقار
میان نشان شود غالب دینپناه
گر کیس یکی هست کین همه
بهبین دوستداری یکتایی
دل روشنش هم بد هم کهی است
تهی از جهان او ز نشر مال و جاه

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زال
ایام بقایه مصونة عن التناهی ومامونة من اصابة الدواهی

کف اندر کف دستگیران نهاد
ز اشراق نور عبید اللهی است
که تنویر اقتاب از آن کوه است
نشان کی نواند ز دانجا قدم
چو بستم نظر در حضور توام

کم نقش صورت نسید ان گرفت
ندارم سخن را ز انقاب رنگ
ازان محو در بی نشانی شود
ایا محو گشته نشانها پر تو
چو خورشید مر زد و در نور همتش

دل ساده از نقش بندان گرفت
که مبدا ر دین نام از القاب
وزین لوح کلک معانی شود
بر از نور دل و جانها ز تو
مرا غایب از من حضوری ببخش

تا مست دست تصرف دراز
بفتراک خود صید وارم ببند
چو شد طوق کردن مرا شوق تو
ز دیوان قدم طرازی قرب است
بشکرت شوم مرغ شکر شکن
ننالی ز طفل نوا درده ...
به پیش تو آورده ام امیدوار
عجب شربتی صافی و دلپذیر
ز تو قسم ان دارم ای بحر جود
که داری براحوال من هستی
بود بر بلی ره نوردان رو
تو شمع روشن دلان زنده باد
دلم را چو فکرت بدیجا رسید
زمانه امان اماناضامن
ملاذ الوری ملجا الخافقین
چو خورشید کو اسمان را کرفت
تجمش همه خسروان سود تاج
جوانترده قند بر کمانش کره
چو رخش کند با فلک سرکشی
بجود و سپر در بنا و رهبر
نکه دارانس که بنیاد اوست
درین برجی جار دیوار حوش
مبادا که دوران کل تازه ای
بدجا بود زین سرا فانه
ز عدل است این کوی کرد آبادی
مران دل که از عدل جان پرورد

بکیر از سر عاجزان دست یار
وران حلقه گردان مرا سر بلند
به پیش توقم ای من سگ مطبخ تو
ز لوح فنا حرف راری درست
بد حلقه گوشش کو هر مکن
بشیر و لای تو پرورده ام
برحمت کرفتی سرشتم در کنار
بشیر هی و رنگ چون شهد و شیر
که هر چند دیر آمدم زود زود
صدف زیره ام را دری قیمتی
بمردانکی راه مردان رود

مرا دست همت بفتراک تست
ز طوق تو سر در نیارم بکس
مسوزای درت قبله عشاق را
سرا حرف بازار تیزی کنم
ننالی ز آب و گلم خاست
یکی شب بخواب نهان دیدمش
نهادی لب لطفش دهان برد ...
جان بر آمد از ان کام او
دهی آب کشت خراب مرا
کشتی قطره ام را بدر دانکی
الا تا بجوی و فر خند کی

در مدحت سایه خدای که سایه بودن وی مر ان حضرت را
جون افتاب بر همه ذرات عالم روشن است
لازال ممدود اعلی مفارق العالمین

ز بر بطو صید سلطان حسین
تیغ زرافشان جهان را گرفت
تیغش همه سرکشان داده باج
برایید زقوس قزح بانک زه
شود ز ان نعابن شهاب الشنی
که پاس خداوند پوشش سپر
چه اسپیشتا برج کردان بود
شود یکهان غافل از کار خویش
شود رخنه تنگ دروازه
شود خالی از گنج ویرانه
ز عدل است این تنگ میدان سرای
کی رو بظلمات ظلم آورد

ز قدرتش سپهر برین سایه
جهانکیری او بخود بود و بس
فلک چون به بیند کمانکیریم
چو خیند خدنکش از ان سهم
بیدام چرخ ارکند افکند
زره بر تن خود کمر د استوار
زهی ببد معمار این سرای
بد جا قند رخنه فتنه زای
درآید ز در واز و خیل بلا
صبای خوش است این گلستان
گر عدل نبود نماند جهان
نترسد ز ظلم انکه سالم ...

مرم گر بکیرد ون رسد خاک
بعالم همین طوق دارم بس
بجان اسیران مشتاق را
زلب کو هرازی ریزی کنم
گزو باغ طبع من از نهست
کر چون غنچه در فوه پیچیدمش
فرو ریختش از دهان در دهان
که لب ریز شد کو هرین جام او
کنی راست تعبیر خواب مرا
ز طفلی بمردی و مردانگی
بود شمع خورشید را زندگی
بر افاق نور تو تابنده باد
بمداحی شاه والا کشید
درین نه صدف او خور توان
ز قدرتش فلک کمترین پایه
نبود تش دران منت از هیچکس
تیر تابشش آورد سر بادیم
نشیند به ک از سپهر اثر
بکاکش را وج بلند افکند
که دریا که دید ست در چشمه سار
ز اراب و کل بر کشیده جدای
یک مشت کل دست رحمت کشای
بکیرد در و بام سیل بلا
که عدل است معموری افاق را
بهم در رود کار و بار ان
کز تو نین مظلوم ظالم کش است

شنیدستم که این نکته را ساده‌ای / بپرسید روزی ز آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ام / فراوان دعاهاش بشنیده‌ام

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

یکی خصم را بسته غم نکرد / سر موی از ذوق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دلش موم نیست / اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نه ستمگر بود / قبول دعایش مقرر بود
وگر نیست او هم ستم‌پیشگی است / دعای وی از کوته اندیشگی است
چو باشد دلش راستی ظلم رو / نیاید دعایش فرود بر او
درین علت آباد بر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام ار ستم چوب بر جو شکست / بیاد آشنایان خواجه‌اش سر شکست
ز انبار نان بیوه را رخنه موش / برادر که بزد جانش خرد و خوش
بران مور کنجشک هم زور کرد / از او دیگری صعوه معمور کرد
نیابد امان دیگری زین ستم / رنجبری شود دست و ناخن هم
همی رو چنین تا رسد سلسله / بجایی که انجاست باید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
جوانمرد رسیده‌ی خوشتی است / ز سر گفت و گو تیز هوشی بهست
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بروی خسر نیاز
گر از دولت تشنه کام ورقی / بگیرم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبا بی بیان / وعا نگوی و نوایی بزن

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهربند کردن و لوح سینه‌اش را بنقوش نصیحت نشان‌مند ساختن

بیا ای جگرگوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم تو بردار گوش
شنو پند و دانسته‌ها کار کن / چو دانستی آنگه بآن کار کن
ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش که با آن عمل یار نیست / بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل سرمه دانش حق تو / چو نبود از آن دیده‌ات سرمه‌کش
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند / بخود این وصیت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن‌ضمیر / چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
بهر کار رو با خدا راست دار / چو روی دلت نیست با قبله دار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتا / چو روی دلت نیست با قبله را
همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای
بده تا کسی کس درین کارگاه / ز خود می ده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو کردی امید / بر آفاق بگشای چشم سپید
از آن چرخ را برتری حاصل است / که هر ذره را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
نگه کن به پیران بلی کس کسی / کزین شیوه دانم به پیری رسی
تمیص ببرها که سر ور بود / به پیری بهم پیر رو بر بود
بخردان بچشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خردست و ... سنگ
بد دشمنی کان بروتی بود / دگر دشمنانش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه ای پیش / ز تیغ جفایش کشش فرق خویش
بخصم ار دلی کان نفس تست / زتو بردباری نباشد درست
دراز ار او تیغ خونریز باشش / بخون ریزیش دم به دم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بادِ ره / ز دل غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای / در بسته کار بخشش گشای
بود او چو بت تشنه کشت و تیغ / چو داری از آن کشت باران تیغ
ز نادان که اسرار دانش سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو کرده از و نه مست شعله خیز / بگو ... روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ور است / بپاسش ز تو قدر او برترست

بود وارث آب و زمین‌بند / ز آب روان کم شود دیده مند
کی افتد بکیف هر دراز بار / سر خود و سبزه و فرو ز آب
زبان سوده شد زین ثمن خام را / بوزن شد سبیه زین رو نامه را
چه خوش گفت دانا که در فاقه بس / چو باشد نه گویند یک حرف بس
تمان به که در کوی دل رهسپیم / زبان بازداریم ز حرف گو نکنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / گلی چشت از خار کم مکن
بیا در کلوتکه جست و جوی / بیان خشت بر بن در گفت و گوی
بیا مطرب وعده را ساز ده / زنار و یم بر زبان بند نه

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

جوان و برده مساز و شوم همه گوش / نشیم زنبود و گویی خموش
ولا دیده دور پس برگشای / درین دیر دیرینه دیرپای
ببین غوره و در شیار روزش / ببین خورشید در عالم افروزش
نکو بین قدیم است از اغاز کار / اگر باشد قدم خاصه کردگار
حدوث از چه شد سکه نام او / نداند کسی اغاز و انجام او
شب و روز زاد چون دو فیلای اند / دو پیچاهه عمر پیمایی اند
دو وطر از شیار و توجهست / بلی کیسه بردند تیر دست
د شعده امانی نه اکیسه بر / بیکان دشمن کیسه بر کیسه بر
چو کیسه سیم و زر اکنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی قطع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه اکندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کی رفت و قارون چه کرد
بلی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
بلی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سبزه وار / که نبود جهان جز یکی سبزه‌وار
ازین سبزه بنگر که در برگ و بر / نصیب تو با این همه غلی چیست
اگر خواهدت تا جگر خون چکید / نخواهد نصیب نوا قرو بن رسید
طلب را بیکنو یم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بهر دارو یی جو کس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
بلی تو چون سگ تملق مکن / به ترک دونان تعلق مکن
رهان کردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار غل طمع
طمع های دل را بخنجر بدست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع سر که حلقه بر در زند / خود حلقه زان جا فرا ز زند
بیا گیر چون آب با هر کسی / بیا ویز چون باد در هر خسی
نیای بجز ناکسان کسان / نه بینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصی تو را آب رو ریختن / چه کمند بهر دم بیاویختن
خوشا آنکه درین لاجوردی رواق / ز امیر صحبت طاق است طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آساش همت قوی / تنها نشینی دلیکتا روی
نه زین در که بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
گذشته ز زر و ز زان قدر او چون / یکی گشته ده ده رسیده بصد
از ان خنجر کینش بو حق کی / بد گوش از حلقه بندگی
رکیب بهر جنگ و زر ساخته / ز مهر از روسیه برداخته
گسسته چو گلهای بند قسمان / نیاورده سر در کمند کسان
چند در بر امن شهرها / کشنده گردن از منت شهرها

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیر زال در پایهٔ قناعت بر قدم توکل ایستاده

براهل ولایت نیاید دید / گرنامک و لی نباید کشید
یکی کعبه رو کم شد از قافله / ز همراه او زاد نه راحله
بلی طعمه هر چند همت گماشت / نیاید بچشمش که شام و چاشت
ز نزدیک کون کرد حوان ... / بجز کاه و یا قرص مهر
فرید از تم چشمه سار سراب / بجز کاسه چشم حسرت بر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

بیه خانه دید تا که زن و ور / خوش آینده چون خال بر روی حور
منور شدش شبها زان سواد / چو خسروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نافه آهوی مشک / بر او گشته کافور موی چو مشک
بر نقش زنخ قناعت قناع / ز فرمان چو حبشی سر اشباع
بدو گفت کای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک حبشه نام نبود دسترس
بگنجا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دار تشنه از تو کام ذم
دمی باش کز آب یا سوسن ار / کنم پای زیک بر ره شکار
ز تاب یا شنب ز آتش اینجا بود / کنم تکیه از نعمت تشنه ریک
نشستنا زسر پا بمان ره نورد / بحکم ضرورت ازان طعمه خورد
چو شد سیر ازان شوربه خورده آب / بکند در طبع او میل آب
نشان داد بچشمه آتش زده / چو آتش تیم دید کان تلخ و شور
بدو گفت ازان چشمه جون بار گشت / که ای بانوی بر و خاتون دنیست
جاروب یاری به ناتشنه / که گیری ز نعمت و ناز بهر
بگنجا که هر جای شهد ده است / یکی شعله بر فلق فرمان ده است
قناعت نمودن بنا کام کام / بدین تا کوا آب و نا خوش طعام
ازان به که بحر شکم بجز دی / بود زیر فرمان هستی خودی
پیا ساقی و زان می دلپسند / که گردد از و شعله همت بلند
فرو ریز یکجرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوای سرود / که بر روی کار آرد آهم ز رود
درین کاخ زنگاری افگن خروش / فرو بندار گوش ثنایم گوش
سخن زاسمان نهاده داده است / بر اقلیم جان بنا فرود آمده است
گشت ده زاقلیم جان بر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال

گفتار در فضایل سخن و ثمن وری و ترتیب نظم این منظوم از عیب تکلف بری که نامزد است بخردنامهٔ اسکندری

گهی گشته بر پای جو طفلان سوار / بروم آمد از ره ز نگبار
چو عباسیان در علمهای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی باد پای تفس زیر ران / برون رانده از رهگذار بزبان
فرود آمده زین فراخی فراخ / بدو تیره تنگ کاخ صماخ
زذوق قدوم شوق تیر هوش / بود دیده بر روزن چشم و گوش
ازان بنگرد جلوه ناز او / دمی زین بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان شد شعاع / وزین نغمه جان و جهان پر سماع
بود ماشی ماه و دیدار سخن / بود گردنش سپید از سخن
و دوف انداز در کشش کاف و نون / بهشتی شد ... راز سنون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سرنوشتی قلم
قلم زو بنشت نالان گنبک ... / نوای طرب زن ز ... صریر
زبان مغنی برون زان صدا / بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف ... بیست / چه حاصل ازان پوست کش ...
سخن با یحیی وا فسون بود / تجیص ذوقی که موزون بود
ازان سحر ستم زبان چند بار / وزان نادر افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن مراد در سر / نکته از سرم حرفهان سر نوشت
دگر باره گشتم با حرف باز / سخن را بصورتی جوه ساز
زدم عمری از بی شالان شتل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز ... خطان نامه بر داشتم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را ز خیمه بالا زدم
نمودم ره ... عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
تبعه قضاید شدم تیز کام / بر آمد بنظم معما نام
زهیچار کیها درین چار سوی / قبول ربا علی شدم چار جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی / دهم شیوه را با لباس نوی
کهن شیوه پیای پیران کار / که مانده است ازان رفتگان یادگار
اگر چه روان بخش و جان پرور است / ور اشعار نو لذت دیگر است

بگنجینه سر پر از سنت / ولی نه چو خوبان نو خاسته
ولی نو نیازان کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سپید
نظامی که استاد این فن و ... ست / درین مرحله شمع روشن ... ست
ز دیوانگی گنج شد گنج سنج / رساند گنج گدا را به پنج
چو خسرو بان پنج هم پنجه شد / وزان بازوی فکرتش پنجه شد
کشش بود ازان کوته کو سرتهی / و تشش ساخت یک ارزده دهی
ز زر ار سیم اگر چند برتر بود / بسی کمتر از دُر و گوهر بود
من مفلس عود و زر از سنج / نه در خفه کو هر ده در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس / زمن ساختم پنج گنج فلوس
مس وشم مساری زده گنجشان / که این پنج من نیست ده پنجشان
ولی دانشت چون زور باز ... بوی / زدم گام همت بیکابک ... ردی
گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گشا را و ز کشت
زلب تحفه آوردم او را ... ریا / بکف سبحه ... دم ابرار را
وزان بس چو کلک تفرق زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب / کنون آوردم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامه گر ... سکندر رسید
خردنامه زان اسیا عیست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصهای کهن خواندن
زبیدام دکورش نیاندم سخن / نگشتم بباغ خودان سر و بن
چو معمور عمر شد خاک تود / ز معماری همت پیکر چه سود
بران بجز یک شیوه داشتم / که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان درین / حکایات ارباب کشف و یقین
جو این که بهم بود ازان بحر ژرف / نکرد ز ناندم دران بحر حرف
سخن گر چه باشد جواب زلال / ز تکدار ختیره و غبار ملال
جو افتاد بی ان بکار م خلل / تلافیش کردم نعم البدل
شدم اندر کرچ کو هر فشان / و زان گرد دم براد ... جوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کنند قافیه تنگ بر من نفس / ازان چون رود نیم ... کاربس
نباید برون حرفی از خامه ام / که نبود سیه روی نامه ام
چو بر دست بنودنش انگشت ... / واسازم از خامه انگشت بیش
ز راه خرد خط چو بیرون است / بکف خامه گشت انگشت دولت
صنوبر دل از دست دادم ... / که که سخن را در ارم بعقد
رمیدا زمان وین نگردیده ام / گرفت آن هوا وین نیاید بدام

حکایت آن فاده که گوشش بر افسانه غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست بداد

کنون میدهم دور چرخ ... باد / بغرب المثل قصهٔ غوک و فاد
یکی فاد مرغ هوایی شکار / فرو مانده از ضعف پری زکار
زبال و پرش ... پرواز رفت / بصید غرض ... ساز رفت
زبی توشی فاقت از جان نفیر / وطن ساخت کردیکی آبگیر
بسا زمانی کرد ... در تنگ / در افتاد ... کتب ...
بر آورد فریاد بیچاره غوک / گرای سو زم از دست ...
کهن بیگرهان در ... شستان / زیام شتاب از پا ... کم ...
نیم من بخور طعمه طبع کوب / نه درکام بیکم نه در معده خوب
شمر نیست جز پوستی ناگوار / با ... قناعت کند کوشت خوار
اگر لب گشایی با زاد دیم / فرستی بدل مژده شادیم
بدلطف زاین سحر و فسون / تنوامی را شنوم ... سنون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سرتا قدم / از او پوست ... استخوان ... کم
بجثمان چو عکس کواکب در آب / تنت ایکون و زشکم سیم ناب
چو در شب نهان ز شار ... کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
یکی لقمه از وی به از صد چو من / نه در طبع اهل خرد چو من

کشاب گر زنست ازین عهد بیم
تبلبن سوگند نبها کشاد
گرنه کلک تنهای نشست
زفکر سخن رفت از دل حضور
بیا ساقیا ساغری پیار
بیا مطربا عود بنهاده گوش
شناسای تارنجهای کهن
کر نشاط دولت فیلقوس
بسر نه گردن صدف گوهری
جو بگذشت سال وی از هفت هشت
تو ی ننجکا زاید و واو دست
فرستاد پیش ارسطاطالیس
سپهد خورا توی اقتاب
زدل سر زند سرو انش گشت
تفاوت بود اهل تمیز را
جو نادان زدا ما سکندر گشت
از و شیوه جهل خیزد همه
سکندر که بر دره عهد ما دست
تعانون اقبال داما نش کن
وهم گوهرش را عدالت شرف
ارسطالس این نکتها جون شنود
سکندر که طبع سر سبح داشت
تبتادی فکر روشن که بود
زدل حرف نا بخردی کاشته
وزان پس ره جهل کامی گرفت
شد از صنعت خاطر اگهش

تبلبن سوگندهای عظیم
زمقدار او عوک پیرو نهاد
نه نوکس به نیجه نهانی نشست
زنقصان فکرم سخن بر قصور
فلک وارد و ریا بی بیدار
یک گوشتها را ورش دو رو قفس

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

جو آراست روی زمین جون عروس
فروزان ز اوج شرف اختری
وزو فرشتای فیروزمند داشت
برآراز خردمندش پایی بست
اگر کرد و ز نابخردی خارستش
رفیض تو بونان زمین تو ریا
که بردست و با کار کرد در دست
بیکس نماوند هر چیز را
زمینه زد و ران گیتی فوتی
وزو میوه ظلم ریزد همه
هوا و رنگ تنهای وی همدم او
بر اسباب دولت توانا شش کن
مراکز دو اندر عدالت صفت
بدرس سکندر زبان اکشود
باسکان درون از منز گنج داشت
گذشت از رفیقان بدین گو
تعلیم طبیعی شد ار استه
فروع از علوم الهی گرفت
زریاض ریاضی نما کهتش

جو فادا این سخن راز وی گوش کرد
بیک جشنی افتاد در اکسیر
منم همچو فادو سر ار ان زده
بدستم زجرو می کنت من
ازان می که اسایش دل دهد
خرو شی که دل را هوش آورد

زدم سازی این عروس پیر
زخشنده نامان سپهر کبود
بدر صاحب عهد خود داشتش
جو بیت کرد نقش زیر کشان
بدو داد بیغام کای فیلقوس
زدانش شود کار کیتی بساز
اگر در جهان نبود اموزکار
همان به که نادان بدانا رود
اگر شاه دوران باشد حکیم
از و خط بد کامکاری بود
نه هر نقش لوح دلش ساده است
زحکمت بران سان که تنش بلند
شود عرصه دمرا ارا زو
بگلکت جراغ دل افروختش
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش
به امداد استاد وهم کاریز
کشید از جمال طبایع نقاب
بیزدان شناسی علم بر فراشت
زاقلیدس اقلیدسش باز بند

نهی معد کی را فراموش کرد
بجان و گر باره شد خادمه سیر
زهجر می برد دل و جان زدو
جمعیت دل زلطف سخن
خلاصی زالایش کل دهد
بدانا پیام سروشش آورد
جنین رانده است از سکندر سخن
خدا داد بیرانه سر یک پسر
بی نامش اسکندر آمد فرود
تباج کیانی سرافراختش
بسرچشمه علم دادش نشان
که خورشید نورسته است از کسوف
زبنیاد اینی کار گردد دراز
شود تیره از بی خرد روزگار
گر از دانشش کار بالا رود
بود در حضیض جهالت مقیم
نصیب نکوهاکس ری بود
ولی نقش راقابل افتاده است
که سازد بس از مرک نامم بلند
دل و جان عهدیه کان شاد ازو
زهر مشکل اموختش
زامکان فیض آمد ان گنجهاش
بدانست اسرار بسیار چیز
زاجسام و اعراض شد بهره یاب
زدانش رهی خدا را شناخت
طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد زقوت سرای
شد ارکوش سرخ دیر اساس
بنور دل پاک حکمت سرشت
کشند خامه در رو قراب وکل
حکیمی نه بر صورت دلبسند
زحد تا سب بر دن یک قلش
لب پیکش با بر حقش
فضولی بدو گفت دور از قبول
مران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی
بخندید از ان هرزه گوپی حکیم
معیقش شد اینه سان بنیاد
بتحقیق معنی که منظور بود
نصیح از تو کر طعنه راجع است
بیا ساقی ان باده عیب شوی
بیا مطرب و برده خوش بساز
سکندر جو را الایش جهان پاک
زناسازی روزگار رعوس
درین نشتش حیت کارگاه جمال
درین وحشت ابا دبر حال قیس
بدو گفت کای کوه در دو شکوه
بیا زود همراه شاکر دوخویش
کمین کرد بر جان کمند اجل
رخ آورد در خدمت فیلقوس
کلیدان نامه حیث را بخواند
زهر نکته کرد مدام راسوال
که شاها سکندر همه خرد نیست

بسر تیز ان فعل محمل کشای
حقایق نز بر دو قایق شناس
برد بی بهره جز ازان سان گوشت

معارضهٔ حکیم والهی که صورت این جون سیرت آن آن آراسته بود و صورت آن جون سیرت نا پیراسته

بهم نا ملایم زبان تا سر تش
زنیروی کبرایش دست ش
گرای طبع دانا رشکفت ما دل
زشیرینی طعم او وست شوی
بدو گفت کای هرزه کوی حکیم
دو عالم مصور در اینه ام
قصور نکا سیل زمن دور بود
بتحقیق ان طعنه بر صانع است
گر از زخم فتاده بدبست سوی
وزان برده کن حشم عیبم فرار

داستان اقتاب فیلقوس ببر دیوار رسیدن و آینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را بر اقبال تعرف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

بگوشش امد ش بانک طبل رحیل
سر دبستان دانش شود
بدیرید و کرد و نا کرد خویش
لسرز ید میدان سمند اجل
سرافراخت از دولت نا پیوا
طفیلی سکندر بمجلس نشاند
برون آمد از عهده قیل و قال
ولش روشن از پرتو اید دست

بهاش درین باغ گون فاد
بی حکمت انت پیش حکیم
جو تحسین صورت نه معهود راه

فدی راست جون سمت سعله
رقوت تهی قد مشت او
بدین شکل نا خوش بر حکمت ملاف
بحشم عنایت شونا ظرش
زمن این هنر بس که جان نکام
زمن یا فت اجناس عالم نوی
جو تحسین صورت تبد پر من
باین طعنه کم دوز بار ارشاد
بده تا دمی عیب شوی کنیم
که با کرده ما زعیب جو پیچ تن

فرستاد پیش ارسطو کسی
مرا باز وی عمر سستی گرفت
گر بر کار عراعتمادی نماند
ارسطو جو زین قصه اکاه شد
ملک فیلقوس ان شه سرفراز
نمود تا ازی آزمون
بانصاف کردن سرافراشتند
نماند ست هیچ ارز و در دلش

شکوفه برآورد و بر داد
که بر راه دانش شود مستقیم
در ارایشش با جلی ورد ورد
زدانش و بد زیور جان و دل
زسرمایه حسن نابهره مند
رخی همچو زلف بتان پر شکست
تو نمان او بر یک انگشتان او
ندیده کس از تیره گل آب صاف
که عنوان باطن بود ظاهرش
نبیقش حقایق دل ارا ستم
شدم عالمی نو ولی معنوی
نیامد مرن طعنه تقصیر من
مده خرمن دین و دانش بباد
درون فارغ از عیب جویی کنیم
شدم بر سر عیبها پرده پوش
شد از علم یونانیان بهره‌ناک
نکونسار شد دولت فیلقوس
مزاجش فتاد از حد اعتدال
شعایش کری کرد با او بسی
تنم کسوت نادرستی گرفت
وزین نبد امید کشادی نماند
بان قبله ملک همراه شد
بروی سکندر جو شد دیده باز
بپرسیدش از مشکلات فنون
تحسین او بانک بر داشتند
که نبود زدانش وری حاصلش

برانکس نه از زین پیش بود
ز حکمت ترا بد بجز عدل و داد
دگر باره داد از شب شاهی رواج
وزان پس دران پیر حکمت شناس
که ای سرفراز شاهی بدان در بود
گران کار باشد بتوفیق خود
ارسطو چو بشنید آن کار نغز
همه شرح حکم الهی درو
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید
برآمد ز وی همره جان دمی
خردمند را زان جگر خون بود
بدرد آکند جا بخیره رخت
خوشا آن زیرکی که موبین زیر و
نه از مردن خصم خرم شود
بپا جامه از این و آن در گذر
ببین مرگ بدخواه را برگ خویش
نگوییم که بر نیک و بد بگری
جهان گشته پیری بسودای
برآورده کور نو از دور دید
کسی دید افتاده در خون و خاک
بدو گفت کای نخره مرگ ور
جفاکاری روزگار درشت
دیادت جوفت زده چیزی
یکی بنگر تا همه نیست هیچ
فدی بچه حصیم هما به بود
شنیدم که روزی بدشت کار

که بردی در گنج حکمت گشاد
ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
بده کرد تسلیم او رنگ و تاج
نخ آورد دیگر این مراد التماس
قلا دو ز راه سکندر ربود
بپای کفایت بدان می‌ربود
تهی خانه را دارا اندیشه منتظر
همه بسط دستور شاهی درو
تک و بوی خامه بپایان رسید
وزان دم که چون غرقه شد عالمی
که هر لحظه گیتی دگرگون بود
ببر را کند زان حکر لجت
که از مرگ هر کس مرو دشمن چه دوست
نه از ماتم دوست درهم شود
وزین دار دیگر جهان در گذر
بپادار از ان نوبت مرگ خویش
به بین مرگ ایشان و بر خود بگری

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را پرسید

ولی صدای بگوشش رسید
رسینه کشتان نا بود درد ناک
ترا این همه ماتم از بهر کیست
بحرمان راحت شکستست پشت
جدا کرده ام از صدف گوهری
زنجیر دگر دارم این تاب و پیچ
کرا رسمت و جاه بر پایه بود
درین دشت میراندم مرکب سوار

جهاندار ای حکیمی نیست هم
خوشند واقف حال او فیلقوس
همه سرکشان خاک راهش شدند
که ای گنج حکمت قلم تیز کن
بدکار کار و درین عرصه روی
وگرنه بیاد دارا ازان کار دوست
بنام خدای اول آغاز کرد
سراسر صلاح معاد و معاش
دل فیلقوس از غم آزاد شد
ازین غم دل کوزبون نیست
گهی مرگ باشد گهی زندگی
ببر را برد از قبا در کفن
نیارد بدل غم خویشتن
بود از غم خویش در دیس خاص
ای دوستان سوگ داری مکن
را اینه ات رنگ غفلت زدای
غم دور و نزدیک چندین مخور
جوانمردی سوی گور شد پیر کام
زخون جگر از مژه اشک ریز
یکی کاندرین گیتی مدفون شده
وی باشد باد قضا و قدر
وی بمانده از من عزیزی کیش
همی گریم از بهر چیزی دگر
نبود از جهانی وغم این عجب
چنان تشت بگشاد برآمو

چو باشد درو حاکم این سان حکیم
برابر با مالک چه روم و چه روس
سلاح او ران سان پیش شدند
خود نامه از نو آنگه کن
تحسین از آنچه شود بدو جوی
سکندر بر سریر فراغت نشست
وزان پس خود نامه بسیار کرد
زبدکاری نیک‌خدان دور باش
وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
ز تیغ اجل غرق خون نیست
گهی پادشاهی گهی بندگی
بدرد ار زند چاک در پیرهن
ندارد بجز ماتم خویشتن
که از دشمن و دوست باشد خلاص
ز خون جگر اشکباری مکن
بد نیک و بد چشم عبرت گشای
کس از تو نیست نزدیکتر
قدم زد ز خانه بپهنای دشت
که تا بیند آنجا که شد صید دام
به دست تظلم بسر خاک پیر
که حالت بدین سان دگرگون شده
فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
بدو مینا ازو خویش و پیوند خویش
که بینا بین هست نه دیگر
ز تا نتش روز نه خواب ست
که بگشاد از ان سان قفل بازوی

بدان گونه زد زخم صید زبون
جهانش به یک نوک پیکان فکند
برآورد پیش تو این خاک او
چو کردم بدیدن بنا ایستادگی
بکش دامن از ناز بر خاک ما
جهان بر دل این تلخ کام کرد
بیا ساقی آن جام غفلت زدای
بیا مطرب و ناله آغاز کن
چنین گفت دانشور روم و روس
سکندر برآمد بتخت بلند
که ای واقف از معاد و معاش
نباشد شما را رشاهی گزیر
ز فعل شما من یکی بد یکم
پسند شما هست پسندیدنست
بگوئید از بد خود بهتری
اگر روز باشد شبانی کنند
یکی دوستدار چو باران ند تیغ
وهم آب از چشمه بخردی
ز سر شتر نکوکار و این بود
که شاها سر و سروران تویی
وزان پس بپیت گشادند دست
چو بیدم بگردون سر افراختند
امیدم چنانست اگر کردگار
نیام بی وایه خویشتن
چو شاه از رعیت بود کام خواه
نرنجد دل از تنگ حاجت وری
ازین سود هر کز زیانی مباد

که پیکانش از پهلو آمد برون
که چون یا موشش ز شه جان شکند
یکی کاندرون چشم تا باک او
درآمد خشم تمی لوح سنگ
زخاک پس سینه چاک ما
که اسپ او جان انکار کرد
بدل روز ن هوشمند کاه کشی
شر رنگ های را هدی سار کن
که بشنیدم یکی از خواجه تاش
که باشید بوتان او دار و گیر
خیال سری بود اندر سرم
که زند شما اگر مدحت
کرم پروری معدلت گستری
وگر شب رسد پاسبانی کند
صف دشمنان چو برنده تیغ
بدانسان که شست و شوی ارمی
زخیر رش بد اندیش ساکن بود
زشاهان همه و هنر با تو بی
بسر تاج برگشت شاهی نشست
چو سایه بکام تنید اختیند
سران که نه گر شاهیم ساخت کار
چو دونان سرانداز ایم مر دو ری
گدا باشند اندر خبیث نه شاه
چه حاصل آنها ور تنگ اسکندری
ز دست زیان داستانی بداشت

چو از زخم او صید شد دردمند
ز نا ز پیکان دران کار زار
بدان آمدم تا بدو تکیه دم
نوشته بر آن تکیه جان گداز
تو هم روزی از خانه تماشای
کنون میکنم گریه بر خویشتن
بده تا ز جان خود آگه شوم
که تا این شتر های کابل حرام

داستان اسکندر که خود را بخاک تواضع انداخت وازخاک تواضع سر باوج ترفع برافراخت

سر افکند این ملک شماهیا
ندارم کسی پایه برتری
مرا با شما هست رای خلاف
بیا تا گر زخم خاری شد
بود او چو با من شما چون
بود از خدا و نه خود درش کار
که دیست از همت کس سای
بود بار عایا همه خوب و نرم
سکندر چو شنید زین حکایت خوش
ندید او چو تو هیچ کاچ
زبان جمیس مردم گشاد
ز اقبال اسکندر نام زد
را الهام عدالم کند بنده مند
ز ما هم ز غم سر ز غم اندیش را
ز دانند کان دانا نیست
سکندر زیان خود و سود خلق
گران شاه بود ایس کدایان کند

بیالای او خویشتن را فکند
نگار را فکن اوفتاد بجوشکار
بچشم شماتت درو بنگرم
که ای کوته اندیشه و امن دراز
گر فتاد این خانه چون ما شوی
زمن نیست نزدیکتر کس بمن
با فسر رویم درره شوم
شوند اندرین مرحله تیره کام
که چون رخت بست از جهان فیلقوس
صلای بیا لغو لان درفکند
بد نیک و بد بیکو اشما
که باشید مرا وایه سروری
ازین تیرگی دارم آیینه صاف
مرا در یکی خاری فند
بروز و شب مدبان همه
با حسان و افضالش امیدوار
سر شهوت و از زیر پای
نگه دار ایشان زهر سرد و گرم
زجان خوش شان برآمد خروش
پسندیده نزد کسی هیچ شاه
که شد حیات از شما کم مباد
دم از خطه احتر امم زدید
ندیدید بجز عدل اسکندر پسند
کنم هر کسی هر دل ریش را
که خواننده هر کس که باشد گداست
همی خواست از بد بهبود خلق
ورا ورد شر این تیره رایان کند

بر او ختم شد شیوه خسروی
یکی روستایی سرکش بدر
و مانی برار تو نیست جاه داشت
بسر تیز با او قدم زد براه
یکی بار که دید سر بر سماک
بر آمد ز در نعره کرده ناک
و زیشان یکی افسر زر بوق
بسر کز بدر کس نینداشت به
فروماند حیران داور دبیر
بیا ساقی آب جو آذر بیار
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم
دو پر جز خردمند دانش پژوه
نوشت ار سکندر رشه نامه‌ای
ز هر حرف حکمت کزو شنیده بد
بهر لفظ کردی در آنجا نظر
تحت از ارسطو کش شناد بود
ز نام خدا ابتدا سر آغاز کرد
زبانی که باشد تعبیر …
ز سوسن کل باغ ازان تر
کند لطف تا لطف خوبی کنند
کنی همه از نعم عفو شست
بدو کس نه داد و ستد …
ترحم کن و عفو و بخشش نمای
ازین کوه گر فضل تو بر نداشت
نهالی که کاری درین تیره خاک
اگر واگذاری با و کار خویش
دگر بود بد و اعکنی کار را

حکایت پسر … که چون با پدر شاه به حشمت و شوکت باد گذشت
گفت اگر اینست رسم مهتری — منصب ما نیست جز لولی گری

دلی خالی از حشمت شاه داشت — پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
کز آن شهر سازد چو در جلوه‌گاه — چو در عرصه شهر ما وا گرفت
بگردون رسیده از و گرد خاک — ز کیوان بسی برتر ایوان او
زمین و زمان گرد جنبش ز جای — برون آمد از در هزاران سوار
ز زر و گهر اسب و زین … — ز شیبان یکی جوبه نور باش
ندانست از و هیچ مهتر فزون — پسر دید از آن کش پسر افسر نشست
نکو شد پدر کای گرامی پدر — گر اینست اندازه مهتری
نه ما بلکه پیر بیت العمر یار — که بر پس گلی کیمیایی کند
که گر داز دلم مرغ آرام رم — بی غلغلی این مرغ نا گشته رام

خردنامه ارسطاطالیس

که چون سلطنت یافت بر روی کار — چو نور خرد بود دلش اندر سرشت
نوشتش یکی ساخته زر ناب — بلی شد بجز خود کو سرشت
شدی او ز سواد دلش مکنی بصر — که گرفتی بدستوران کار خویش
ثنا کرد … — خرد نامه تو عنوان گرفت
وز آن پس نوای دعا ساز کرد — که شاها دولت چشمه راز باد
بنا شد به از گوش فرمان شنو — قیمت بود در قبول سخن
که این چند گوهر ز بان آور — خدایا بجا بندگان میکند
کند نیکویی تا نکویی کنند — … برد در جهه جود …
بجرم کسان از سر عقوبت — ازان با همه زد دم از راستی
بنخواهد از وی بجز آنچه داد — سیکن بکار رعیت گره
گرانبها رسید … — جهان کوه و فضل تو آید ندا
صدا نو بوق ندا بر … — بگو آنچه گویی جبران …
چنان کار کز روی طبع پاک — و به نام نیکویت …
نیاید ز تو هیچ دشوار … — زکات تو دشمن هراسان شود
نش نه شود تیر ادبار را — بماند تر اکار … ساخته

ندیده کهن شیوه ار کس نوی
بره بود …
بر قصر سوی شهر … آهنگ کرد
بدر کوی را تماشا گرفت
ز حمل پیکران گشته در بان او
قبا و کله زر و گوهر نگار
زده هر طرف نوبه دور باش
نگهشد او شاه این کشور نشست
بود کار ما و تو لولی گری
نشد چند خرد رشتایی گند
ز ابریشم جنگ کن حلقه دم
نوشینده قصه هر گرو
فرو نامهای حکیمان نوشت
ز ر تا نظم سلک کز خوش سرشت
بان راست کردی همه کار خویش
که تو از قبول دل و جان گرفت
بروی تو چشم رضا باز باد
نه اندر قبول کن با سخن
ار بیشان تو قع هان بخید
بجودی که بر دود فرمود شان
که تا بد عنان شان نکم کاستی
خدا انچه دادت با ایشان بده
نوای تو بر فضل باشد خدا
بخاک آنچه کاری جوان …
بزد آنچه شنودی گرد کار
همه کار ها بر تو آسان شود
دل از تو شاد و یار بر … ساخته

بیاور ور روی دل اندر صلاح
ز سر قبه چون تیغ و شور آید آب
نشسته ز خود هر عیب از نخست
مشو غره جنس و گفتار خویش
خود عیب پیدا نپی خود میکند
بلی زجو نادان بی باک تیز
هلاک تو در خوی زشت است نیک
بزن شیشه خشم را سنگ حلم
چو باری ز گردونت آید بدوش
مبادا شود سخت بر کار تو
یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت
کمان گردنی از بلی و استخوان
شده پیر و چون شاهد خود و بر
زبی گشتی این اگرگ و شیر
دو جا رسش شناور قفار روی
ز کیتی نور وان چو کنه چه نو
درای چنین لاله و دشت رشیش
بکشا بگویم تو حال خویش
بچشم شد از ننگ ر بار
از آن بار هر جا در استم ز پای
نباید زبان کرده ام از حرص
بکشایم رشک ر و شد
وز آن پس بر بون ز …
بپایی دران دجه … تنگ
بکجا ترک بکشا …
ز سر تاب بر داشت چشم و نه
گر باوش ز روی زمین ام گم

ز تو قصد اصلاح نبود مباح — اگر کم کرده ره رهنمایی که یافت
ز لب شکان کی بود نفع و تاب — سر اصلاح خلق جهان باید ت
ز تو عیب شویی نیاید درست — چو ناپاک آید نیایی …
نکو کس جو گفتار کرد ار خویش — چو گرد ار ناصح بود ناپسند
که منع کس از کار خود میکند — نشد مانع طفل قول پدر
بود قوت فعل از قول پیش — ودیعت نهادت فلک در سرشت
نیات تو بخشد از آن خوی نیک — چو غالب شود خوی بد بر مزاج
بشو ظلمت جهل را آب علم — بگیرد ز دل رنگ نسیان …
دراکنده … هیچ گوش — نیست کمی کشتیان بار را

حکایت آن شتر که بشورت روباه در آب خسپید
و در آخر کار باروی گران تنگ گردید

کلاغش بطعمه زاغ کمان — به اگشته او راز بار درشت
هم آیینه شانه او را بدست — نموده آیینه اش هر کرو ی
بو بیدی به روشنت و وادی دبیر — رسن بود ه کوهان او بار سنج
ندهالات حیث گران آگهی — بدو گفت کای قانع سربلند
جو تو کیست کم خوار و بسیار رو — خود کشتی … دریا خواند
بر آمد این پشت … — بیا زنده موری ز تو ماه و سال
خبر های آد بار و اقبال خویش — گر قاسر … دلی … ام
کشید زیر بارم به پیش عمار — نسیمه باد … تقیل
بیفتاد از زخم چوبم ز جای — خبیس پشت و پهلوی من ریش
هر آنکس نیست فریاد رس — چو روبه شنید …
بود رود … موج دریا … — چو کاری …
بیکبار تا شد خوش خرام — …
یک نیمه آورد بار تنگ — شتر بان جو زان جید آگاه شد
بر د جهه … نهد بار گرد — ازان جیده … شتر در …
یکی دو شدن بار رو و گشته … — شتی …
که بر من دوا دست … کشتیم — من از ریک … دل …

ز دو دیده روشنایی که یافت
دل از هر بدی بر کران باید
بجو پاکی جا از نشست و شوی
نصحیت کی را قند روی سود مند
که خود خورد حلوا و گفتش مخور
بس خوی نیک و بس خوی بد
نیا شد بجز خوی نیکش علاج
نیکر از درون داغ کوا …
کمن جید گرنفس … را
نیست تو کرد … بار تو
سوی دشت شه … گرد دو
جو کردن تغییر که پیت
زنگ گفت ار شتر …
بیشتش از آن آمد … رنج
ازین باغ کرده کاری …
کسی چون تو کشتی گبکشی …
جو صورت که کر …
کمار زد … دل … ام
گر از …
بدر کشن …
بی چاره کار …
که کرد …
دران جید …
بمی لاکی …
بدستور …
چو تو …
بیابیم … کنیم

گلیم خود از آب اگر بر کشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بنیکو غلام ساز زان شیرگیر / غلامی ده از سکه روباه پیر
بیا ساقیا گردن باده کن / که دل را بود زین چنین باده کن
بیا مطربا نغمه از نو ببند / بزن این نوا را ببانگ بلند
گرانست شیر این گذرگاه را / گر از سر کشید پوستین روباه را

خردنامهٔ افلاطون

فلاطون که ذوالهیش بود / ز دانش بدل گنج شایسته بود
وزان پس بدو زیرکی تیزهوش / شده از کلید اسرار گوهر فروش
گشاد از دل و جان بر آن شناس / زبان را نجنبید شکر و سپاس
گرای او بتخم این کشت زار / ببین میوه باغ منت چهار
رصدوان این هفت گنبد تویی / کله دار این چار سنده تویی
بپای خداست بر گرد خویش / بتخمم کیاست به پیش که خوش
درین نقد نیکی که بار توییست / درین رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای / چو با نوری طاعت اوی ای
بکوی وفا هست اساسی کهن / بپرنعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان / فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس بهره کز فیض انعام ازو / برد بهره هم خاص و هم عام ازو
ز شاهنشهست شهاز و بهره مند / گدایان زنان بهره مندی شوند
ز خوان نوالش زمان در زمان / گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا را تبر را که شاه / رسیدی ز آفات برگشت جاه
ز بیلی کمان چرخ زیر سپهر / که گه کاشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود / نصیب گدا آتش درستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ / که باشد بیار د آتش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز / بلی آنچه نبود بآتش نیاز
بیفتد بدحال دوری ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا
شب شباز فکرت ازین استان / بد دم دو صد چند دولت توان
مکن همچو حیدرش بیفند رنج و درد / بلی گنج موهوم ویرانه کرد
را یزد کرد جان و شت داده است / ترا هرچه می باید آماده است
ز تو این همه جهد و کوشش که چه / ز تاب و تب حرص جوشش که چه
متاعیست دینی بلی این متاع / مکن با حریفان گیتی نزاع
مکن بد بکار شان نیم تنگ / که کار سگانست بر خنده جنگ
ز سیمش چه داری سفید امید / گر گرد سیاه از فشانش سفید
چو باشد زرش نقل فتح و سرور / چو جوی از آن فتح یاب سرور
بود روشن این نکته بر اهل دید / گر می نیاید از نقش کار کلید
تب اندا این و خوش که ریست / به بت کیست لایق بجز بت پرست
جهانی شده زین تبان خاکسار / تنا خد ابان بت پرستان گذار
مکن از نسجده بت رخ خویش / اگر دیگری بت پرستد جدا
بدل گشته میل و نبات سخت / تکش از حریم تماش زخت
شاید بی ن مدان دا شتن / گری بایدش زود بکند آشتی
بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان و قمر گهکان و توان / بد کشوری پیش که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند / در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را / ز صد کام نا رانده یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی نارک از تاج و ما ندهی / فتادند بر بستر جاودی
نهادند بر تخته ارکنت پای / گرفتند در وسط تخت جای
مکن هم نشینی بد بد سرشت / که در دوا ز طبع تو خوی زشت
شوی از بدی بر نیکی تهی / و زان خود نبود ذره آگهی
چو خوش گفت دهقان صافی درون / گر انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدستت تو گردد اسیر / از و سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود ار گسست / چو آمد بدستت تو از حیل است
مران آب پیدا در خیش خوش / نگه دار ز بیدادشان پس خویش
زانت شهر کش بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه
نه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صدا ز او در از کرم بنده کرد

دلت را بدانش وری دار هوش / چو در راستی آنگه در کار کوش
چراغی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش فتد هر طرف
بود حال شهر بدانا نجیر / که گردد سوی خیر دلان بصیر
بهر کس ره آشنایی مجوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی
بود روشن از وی ره دیگران / ره وی از آن روشنی بر کران
مران جور کردون راین آشناست / بهر آشنا رفته بر آشناست
خفای که بر تو ز عالم رسد / چو از جانب آشنا کم رسد
چو آینه کردی که در نیت زوای / شو و صورت خوب شاهد نمای
بود داوری باد و هم خانه را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
بهم عقل را ن سخن قرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد
سخن راز بهبود جانی گذار / گر گرد جمال خود آشکار
سخن بی تامل کم افتد صواب / زبان را عنان از خطا بر متاب
نکو تا نبرسد ز تو نکته جوی / چو بر سد تامل کن آنگه بگوی
چو آراید از راستی گستری / نباشد به از راستی زیوری
سخن شاهد جلوه گاه بست / خلاصی از آن جلوه گر مشکل است
نکو راستی هم که صاحب خرد / بسوی تو لیش نهد دست رد
بیارا رخش را ز لین دروغ / گران زین کرد د رخش بی فروغ
چو آراستی گویدان راستم / که باید بجد تحقیق راست کرد
شنیدم که شاهی ببند و ستان / بر افروخت بزم از رخ دوستان

حکایت آن راست گوی که از نا راستی که اندیشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

چو طوطی بدر تکه گویا شدند / بیاد خبر ها شکر خا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب / یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر مرغ کارستیان بال و پر / ولیکن نه بر بند نه بار در
بلی طعمه سوزنده آتش خورد / چو عنقای مغرب گرانگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب / نبوز دکلوشش از آن تف در تاب
ز وی مرغ سرتان قصه را گوش / بدو بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بدی زمین به که دید / و با طعمه مرغ آنکه دید
بدل لاک کند خانه مرغ مقال / چو آید فرود آشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید / بسوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو بر مان دیگر مدتست / کسان از ایشان کند باور ندا
از آن جمع فرخنده شرمنده ماند / چو شمع از خجلت سر افکنده ماند
شد آتش بر آن دوده برخاست دود / برون رفت بر خویش پیچان چو دود
زپا راه در جگر زاد کرد / نهان از همه ره بیغداد کرد
شتر مرغ آورد آنی بدست / بنوم دیار خود اینام هست
بسا زنسال آورد سوی شهش / بدان ساخت از صدق خویش اکمش
شد از ا جود دید افرین کرد و گفت / گرای قول تو بوده با صدق جفت
بود جمع کاذب سخن بی فروغ / نباید ز صادق زبان دروغ
ولی کی شد روحی از آنکه جیح / که باید در اثبات آن بر ورنج
ب از دعوی به که داری نگاه / گر آری دلیلش زیک ساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف / که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
بهر جا گرا قند عکسش فروغ / بو سکها رفت بند دروغ
بیا مطربا را که وقت نواست / بزن این نوا را در آهنگ راست
که گه خجر گرفتار خواری مباد / نگر راست را رستگاری مباد
ز بی گنج حکمت که سقراط بود / جز از تفریط و افراط بود

خردنامهٔ سقراط

شد از روح دانت حکمت روانی / همه نو حکمت ز سر تا به پای
سرانجام خلوت بر ستان شتافت / زلی خلقتی خلعت خویش یافت
ز غمی که چرخ بر داشتم / بی نه درون داشت یک کهم خم
بنقص ارستان در آن سربرین / شبها سر باشدی هم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی / زند و بر خم خیمه بیرون زدی
نشستن بزیبان تهی بی حجاب / شدی گرم در بر تو آفتاب
یکی روز تش عزم خورشید وار / رسیدش سر شاهان روزگار
بدو گفت کای پرده آشنای نبز / بدین سان چرا پی زنا گوشه گیر

قدم بار میداری آن راه را ‌ ‌ نمی آوری رو بدین گاه را
نگهبا که گشت بر من مجال ‌ ‌ ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل هست ‌ ‌ که این بیاری یکی لطف نیست
بگنجایی دولت پژندگی ‌ ‌ همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ما ‌ ‌ رساندن بحاجت و زان پس ما
بگفت ار بدانم که آن پیش تست ‌ ‌ ببینم که در رضای تو جست
بدستت تو برگ حیات تن است ‌ ‌ گر آن بند را نجات منست
حیات دل و جان بود کام من ‌ ‌ گر آن بند داند را تو کام من
بگفتش بدو چیز داری نیاز ‌ ‌ بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیازم خاکسار ‌ ‌ نتو عمر ازین نیست ای نامدار
که این خلعت گرم گر عکس هد ‌ ‌ بدو سیم گسترده دست اکنون سپید
نیابراج سایه بگیری زمین ‌ ‌ ملطف این توقع پذیری زمین
گذاری که یکدم به بی برگی ‌ ‌ بده نیز جیرح از من افسردگی
چو بشنید شاه اوری اگر کوب و کو ‌ ‌ شد از خاصگان بداد و جامه جوی
یکی جامه داد و نداد او را عطا ‌ ‌ ز موی سپید چین و قرطا
بگرداند حالی از آن جامه نیست ‌ ‌ ببزمی فرو خواند و می در نشست
که کی زنده کاندر کشیدن نکو ‌ ‌ زنند و گفت یار مردار توست
ز سردی دی چون شوم رنج یاب ‌ ‌ شنیم خم بسته است و روز اتفاق
هزار آفرین بر حکیم چنین ‌ ‌ برون پایه اش ز آسمان و زمین
نه برجایش از دو راه افلاک درد ‌ ‌ ز طبعش از عالم خاک کرد
درین کار شاکر دو بودش ترا ‌ ‌ فلاطون ازانها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت ‌ ‌ فلاطونی آفرونی از وی گرفت
بحکمت چو در ثمین سفته است ‌ ‌ بدانا فلاطون چنین گفته است
گرای رستنار تنگنای جبال ‌ ‌ زده در هوای خرد بر و بال
بران دار همت ز آغاز کار ‌ ‌ که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت بندگیش ‌ ‌ نهی پا براه پرستندگیش
روی را خشنودیش صبح و شام ‌ ‌ بکسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت بواج عزت برای ‌ ‌ نه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دستت کوته ز بی مایگی ‌ ‌ که دارد ز حکمت فلک پایگی
اگر بودی از جهل بی سینه صاف ‌ ‌ بر افتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا بگیتی بیش نیست ‌ ‌ بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نه بینی در بی شستند دیولاخ ‌ ‌ رشادی دلی شستن تو فراخ
یکی آن حسد ور بهر کشوری ‌ ‌ که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی پیدا از خویش تنج ‌ ‌ فتد بر رگ جانش از غم گره
دوم کینه ورزی که از خلق زشت ‌ ‌ بود کینه منقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه کش ‌ ‌ نباشد زکین دارش سینه خوش
سیم نوتو آنکه بهر درم ‌ ‌ بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد بکف ‌ ‌ دوم آنکه تا کم نگردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم ‌ ‌ بود همچو نام زرش دل دونیم
که تا کی نیاید بدو فقر راه ‌ ‌ نگردد بدان روز عیشش تباه
بود همچنین طالب پایه ‌ ‌ که در خوردن آن نبود دستمایه
گذارد ز وی مقام بلند ‌ ‌ که نتواند انجا فکندن کمند
ششم اراد ادب خالی آمد ‌ ‌ که باشد جو یغاد ادب پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب ‌ ‌ کشد تو بنوالش از ادیب
بود سیم و زر رنج دین بر درانش ‌ ‌ طبیبان از آن رنج دانش درانش
کشد رنج را چون سوی خود طبیب ‌ ‌ کی باشدش از مداوا نصیب
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش ‌ ‌ که دارد دولت لب دشنش
اگر ره نگرد اندر آنکه وش ‌ ‌ بود یاد را ودر ازار خویش
زبان را چه داری بکیشش گرو ‌ ‌ ز هر سو کشش گوش حکمت شنو
خدا یک زبانت بداد و دو گوش ‌ ‌ که کم گوی یعنی وافزون نیوش
خموشی بود دولت ایندگی ‌ ‌ دیس هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانان هزاراست گوی ‌ ‌ که بسیار گوی ناز فرهنگ جداست
سخن را گران بسته داری نفس ‌ ‌ یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت بر دی شکست ‌ ‌ طمع بگسل از وی که آید بدست

کش زین مرکب حرص و از ‌ ‌ زکیسی نبد در کفایت بساز
بدر روز تا شب ز خوان سپهر ‌ ‌ بسند است یک حشت نان زمهر
بیکش ز کف کاسه زر ناب ‌ ‌ کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زر بت منتی مشو هوشمند ‌ ‌ کن فرونه منتی کش چو شش
بکش بهر معموری خانه رنج ‌ ‌ بو برانه خود را نشان کن چو گنج
بجو در بند در خدمت خود کمر ‌ ‌ بجوید و بمان کیش در دو سر
ز چوبت کف پای نعلین سای ‌ ‌ به از نعل زر بر سم باد پای
چراغ شبت بس بود ماهتاب ‌ ‌ ادیم زمین نطع تو بر خواب
بدین حال با حکمت اندر ‌ ‌ سلوک عمل گر شود رهبرت
بری گوی دولت ز هم پیشگان ‌ ‌ شوی سرور حکمت اندیشگان
رهانی ز نسود و زیان خویش را ‌ ‌ رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان ‌ ‌ بدستان سرانداز با افکنان
بروی زمین دام مردان بود ‌ ‌ بساط وفا و مروت زنود
ازینان در درج حکمت بهبند ‌ ‌ وزینان نگون قدر هر ارجمند
وبه علم شهد و شکر ریش شان ‌ ‌ مخور زهر را چون شکر نیش شان
بشو غره حلم مرد حلیم ‌ ‌ که بر حلم عمر کاشیند منیم
درختی است صندل خنک در مزاج ‌ ‌ بلی علت گرم طبعان علاج
هم در شده شاخشان زان درد ‌ ‌ چو اصطکاک افتد ز باد
زندانشی شعله زان اصطکاک ‌ ‌ که ریزد از آن شاخ و برکش بخاک
اگر پیر باشد عوان ور جوان ‌ ‌ بد حال خود عوان جسر عوان
هش گر جو ار ضعف پیری سست ‌ ‌ بود سیرت بد در و من در
درویش سیاه از دل تیره جوی ‌ ‌ که کیش سود دارد سپیدی موی
بسال و مه ار گرگ گردد بزرگ ‌ ‌ نباید بردن سر کرا زخوی گرگ
به نیکان مشو بند فرمان او ‌ ‌ که دام فریبت پنهان او
مبادا با ان دامت اندر کشند ‌ ‌ بترویج جانت ز تن بر کشند

حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت وآن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود ‌ ‌ کر از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت ‌ ‌ بجز ماهی از صید حاصل نداشت
تفقدش همه چشم بودی بدام ‌ ‌ که چون شست ازوی رسیدی بکام
چنان شد به ضعف پیری در ‌ ‌ سرا اسباب صیادیش گشت پست
ز هر طعمه روزی تهی چو حوصله ‌ ‌ وزان ضعف و بی حاصلی در گله
رسید غرض چشم امید بست ‌ ‌ نظاره به طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر ‌ ‌ همی دید چون نقش چین بر حریر
برخ آب از آن ماهیان جای جای ‌ ‌ چو بولاد مصقول چو مرغابی
بحرمان دلی داشت زانها دو نیم ‌ ‌ چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه تو از کام دور ‌ ‌ ز طبع غذا جوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید ‌ ‌ بدو گفت آغاز گفت و شنید
گرای آفت جان دل خستگان ‌ ‌ دل آزار چین ز بان بستگان
رسید از تو تیر بلا فوج فوج ‌ ‌ زره پوش از انم دایم ز موج
کنون رفته از کار می بینمت ‌ ‌ بسستی گرفتار می بینمت
چرا دیدمت این سان پر و بال ‌ ‌ ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره ام ‌ ‌ در افکنده از پا سر باره ام
بدیم ازضمیر بد اندیش رفت ‌ ‌ پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
ز من هر که از خم جانی رسید ‌ ‌ هم از خود جزایی رسید
بدین ساحل امروز دادم قرار ‌ ‌ ز آزار هر جانور توبه کار
مرا یک دو شاخ گیاهست بس ‌ ‌ چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از زاویه طبع پاک ‌ ‌ گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن تو اسپ جان و تن است ‌ ‌ که در وی نشان کرده صد روز است
پناه ز هر نیکی خم زنیم ‌ ‌ زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم ‌ ‌ بابین عدلش تلافی کنیم
بر این قول اگر اعتمادت نیست ‌ ‌ وزین نکته در دل گشادیت نیست

از تیغ زن خونریز ایمنست
ورنیستان سبب دو در را

بسی دید این کیمیا هم نیافت / ز بس تافتش محکی یافته
ولم نیز آن رشته محکم ببند / که تا باشی این رمز ناسفته
چو بیچاره‌ها شنیدند ازو / نماند از فریبنده بیمش نهیب
بسر رفت آن کیمیا روش نیست / سکندر که را خود چو کاوش نیافت
پیک حسن او راز جادو ربود / فکندش بجایی که کوهی شود
ربود از کف بحر ننشیند درم / نشان ساخت در غلا دران عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نشد راز بر روی روز
بده تا از آن آورم آن جهان / نماند ز نام هیچ کس را نشان
بیا مطرب آن سیم دانا حکیم / که پیدا شد از نبض حال سقیم
نه بر برگ چنگ انگشت خویش / بدان در هنجان سر بیمه ریش

ببقراط شد علم طب استوار

خردنامهٔ بقراط

پای گشتن قانون او استوار

ز تنها ز حکمت کر او تافت است / دو صد حرف در تن ز قوی یافته ا
ز نقشی که در خاطر آورده است / بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر ایام کار / یکی پادشه بخش آموزگار
ازین چاره مادر وزین نه پدر / بلادش خداوند بر یک پسر
زمش بود بدر سپهر جمال / ولی شد ز کاهش تنش شمع لال
حکیمان سپر وند راه علاج / شده در نشان انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را / طبیب دان تعدیل اخلاط را
سر روز زمیم زیر بالش نشاند / ببالین آن در بالش نشاند
چو خنیاگر مجلس پیش نشست / سوی ساعدش برد چون نبض دو
پراو ناز نبضش نشد آگشته حال / دوایی نیامد برون ز اعتدال
رقا روی او آتش حسن زانس و بس / ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دل است / تنش لاغر و چهره زرد دارد
دگر باره دستش سوی نبض برد / با فسانه عشق نبضش فشرد
سوی دگر جنبش آغاز کرد / بران لحن ز نبض عجب ساز کرد
تپش شد که عشقش ره دل زده است / قدم در ره حکمت مشکل زده است
بخلوت درون دایه‌اش را بخواند / ز شه زاده با او ویس قصه راند
دران نکته ازوی بیابان گرفت / وزان راز با وی نشانی نیافت
نشسته کف تا به دور ان راز / که بودند بر راز او پرده ساز
گشاینده در وزیر دستگی / چو برگ گل از ناز پرورد کی
گیران بپوشید رخ چون گل / در آیند در عرض جولانگهی
نکت نبض شه زاده بقراط راه / نظر تا بآن پری رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت / که نبض وی از جنبش خود گذشت
ز ناگه یکی ماهش کمین شتاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک / ز شرم مخاطب بر روی فکند آن
چو شهزاده در چشم پری فتاد / تو گویی که شعله در نی فتاد
بپهلو نماد دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
زنبضش قرار از دل آرام رفت / بهرای آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان دوس است / که شه زاده را سینه پر آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد / که شه زاده را او پری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق / قبا دست چو ماه اندر محاق
بدان شرح و از دگر فاری / چرا این سودش هیچ بیماری
بپرسید از وکان دلارام کیست / مرو در انشین کی نام چیست
نکیسا بجایی دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بعیدی که نتواند انگشت / که همخوابهٔ مهد ناز منست
درین کهنه ویرانه گنج منست / سر در سرای نسیج من او
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دلی بد فرزند دارم دو نیم
فرو دای ازین سنگ روغنی / زبان خاطرم راز غمخوار کی
ازین بارگی گر نیابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران
بگفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می نگیرد کنار
مرا او را چو جان است و جان از جنین / چو افتد نیابد کس از او دل

بیا تا شنو زین سان جواب سؤال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه زاده چون نامداران زمیع / به خورشید انجمن زد ستیغ
که کام پسر زان سخن بر بده / ودیار زیر شمشیر من سر نهد
بگفتا که عمری بد داوری / بی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود نیز بی انصاف و چون ز غیر
اگر قبه میان آن سرو بن / که تو باشد همین حکم کن
نهفتش آفرین گفت کای هنرمند / که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز معرفت آزاد باد / ز غفلت جهان حکمتت باد باد
که دشمن منت جهت آن کنیز / اگر چه مرا بود چون جان عزیز
دل از صحبت مرد ساده کرد / فرستاده تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از بس او کام یافت / ز بی صبری خویش آرام یافت
تنبه و بی آزاده شب قدر گشت / بلاش چک چند شب قدر گشت
بیا ای تن اول حکمت که رو / دمی بر کشا گوش حکمت شنو
بنه گوش در این نهم سلیم / بدان نکته‌هایی که گفت آن حکیم
چو هوش گفت کای نور تاریخ / قناعت کن از خوان گیتی به هیچ
گشته‌های حاجت ز خود دور کن / ز بی حاجتی سینه پر نور کن
چو بی حاجتست آنچه مقصود نیست / بدین نسبت خود بده وگن در
کسی را که بی حاجتی بیشتر / قدمگاه قربش بود بیشتر
بعوقی کم از خوان گیتی سیاز / مکن رغبت از بیش خوردن ز جان
گم ناگوار اندکی بر کند / به از بیش اگر خود بود مستمند
جو ابچشار فوق ولی سیمیت / که بی پیشنه عیش بی بیم است
نهی دست با این قصه هست / به از حال دار که این گفت
فزون تست با بخت فیروز را / قناعت بسی کن صبا روز را
یکی را تجمل انش گذار / که پیداشتی نسبت چو عیب و عار
به دانش نتوانند ره دم کارگر / پیمبر به پیدا نشان بر سر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / گر دانا نیاید دانی خود شدم
بگویم ندانم که این اعتراف / ادای نامی خود بر دکفی یافت
بود بیش دانا مشکل شد / تو مهمان جهان همچو مهمان سرای
کجو در حد و نشست نهد بیرجان / همه تن ننگ اداش شو زبان
و گر هیچ ندهد شفا شاکمن / خیال طلب را بدل جا مکن
نیمیست دینی که باید گذشت / بجز رنج و محنت فزاید
چو دشمنت ده خیر میکن درو / تو الحق غیر میکن درود
و گرنه ز ناداری خود منال / بود عرصه تنگ و واسع مجال
نه چندیکی حال بد دان شناس / گر دانجب نباشد بر آن شناسا
زاد و بار شر روز ناند به کریز / با قبال هر خیر شو زود خیز
مرد روی در شعل شر چون خسان / و گر خیر باشد نهایت رسان
همی دار ازان طرف دامان نگاه / و زین بر سر خویش می نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان / بعوض زمین نام و طول زمان
به صد نام اکرم و نام او درست / طلبکار خیر از همه تیز دست
بهر لقمه زین خوان که دست آوری / ترا او فرد با تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار / نواداد خوری چون شد سازگار
شر سد ز مرگ انمه سلیم اوست / اگر نعمتت هست در پیم اوست
تهی چیز را برون ز اعتدال / مکن تا رک طبع را پایمال
گر آبت زلالست و نعمت شکر / باندازه نوش و باندازه خور
فراتیا رجی بیست و مخوابه جور / نه پای بیرون ز خیرالامور
چیان دو کس مختلف زیرکی / بود پایهٔ اتحاد و یکی
همه زیر کاف زان بهم در نشستند / یکی تو ز راستیه صد برشتند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند / ره نقش را مختلف نیستند
ز عاقل بسی نابجا نیل رست / ره هر یکی زان دگر گونه است
کی آید بهم راست پیوندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بهم هست پیوندشان بند شان

به یونان حکیمی فلاطون منش
نبیره دبیرا پدر نیک نام
ز اقبال او عالمی خانه ‌زاد
ز خوی بدش ها در آمد به تنگ
یکی چون از قدرت عقل کل
ز فکر تو حل مشکل هندسی
تو هست فرزندت از جمله بیش
نبیند از تو پیر و جوان ‌ها نصیب
چو جانش جانشند زمین پاک
پیروزی نیست آب و گل
کشد شایدم چند به آن پیام
چنین است در نسخهای قدیم
که ای چون صدف جمله تن گوش
از او شد به هر فتح باب وجود
جهان پاک کاید به دو بار ده
نیاوردان پاک چو پاک هست
چو کردار همراه گفتار نیست
مشو غره کان اندیشه کس
اگر بر گشایی به حکمت گشای
چو بند تب تیره مشکین نقاب
که رو در تو در نیک و بد چون کند
تلافی کن آن عجز و نیاز
زیادت کن از آن شکر آوری
اگر چون شکوفه زبان را عیب
جهان هم مشو ممسک و زر پرست
مزن ناخوش و خوش زنان چه دوست

که در علم حکمت نبودش بدل
پدر برد از آیین حکمت تمام
ز او بار او بار بیگانه را
به پیش پدر گوفت بر بنشست
فروغ ضمیرت چراغ سبیل
تحریر این اقلیدسی
بدو هست پیوندت از جمله بیش
چرا خود و خود را نباشی ادیب
چه سود آنکه نسبت ابوی پاک
به ارواح قدسیم کند متصل

خردنامهٔ فیثاغورس

ز فیثاغورس آن الهی حکیم
گشاینده گوش حکمت نیوش
وز و یافت نور آفتاب وجود
دهش در سرا پرده رازده
بگردون شدن قوت تاک هست
یکبار کس را بدو بار نیست
نو داشتی از انتها و بس
شو همچو حکمت را رضای
از آن پیش کاتی ز بام خواب
در اشغال روح وجسد چون کند
به امرش را بند کار ساز
فراموش از از صد منکری
در معنای هست به دید رسیب
که چون ماه قدرت سکه زر بد
طریق وسط ورز در بخش وجود

ز کیمیا یکی سنعه فرزند داشت
ز حوف ادب دور گشت از او
چو بیجان از او رنجه در میکده
که ای پیر تعلیم فرزانگان
بیا شاگردیت عقل فعال شاد
مودب نباد ادیب تو کیان
بتعلیم آداب او بر گشای
بکشا کل او زکان هست
بیا ساقیا در ده آن جام خاص
بیا مطربا در نی آنکس خوش

که با مردم سفله پیوند داشت
ز تقدیر مروت تهی گشت او
بستان فتوی نجه در بر بده
ز خوی نکو خویش پاکان
کجا کاتش از عقل تو ستعاد
جهای آباد آبت افلاکیان
ز لوح دلش حرف علت زدای
ولی جان او نه جان نیست
که سازد مرا یکدم از من خلاص
که باشد خروش بیام سر و
از این دو شین نعالی مقام
جهان را که ایران راز کرد
بلندی ده قدر هستی او
که و زند کی دارد این آب و خاک
وز آن پس کسی سوی آن پاک روی
نگه دار نیکو گفتار نیک
که ناید ز پاکان نیکو سرشت
ز خود از همه پیشتر شرم دار
بلی هم حکمت همه گوش باش
به پیش درو دوش علمهای دور
ز سر حد راه سلامت قیاد
غنایت لطاعت شدن رهنمون
شوی خاص درگاه قرب خدای
که بر خاک و خاشاک ریزی درم
نگه دو صد آوین جلاجل رد
بد و دشمنی جز کم و کاست نیست

که چون قفل درج سخن باز کرد
خدایی که آغاز هستی اوست
ز آلودگی داد جانت پاک
ز آلایش طبع پاکش بشوی
نور توانی رسیدن به نیک
نگه دار خود راز هر کار زشت
تراوید چیا و دل هوشیار
وگرنه ز گفتار خاموش باش
زمانی چراغ خرد بر فروز
بکجا کامت از استقامت قیام
کجا باتقاوت از زر و برون
اگر ترتیب این صورت ار نگاه کنی
چو شاخ شکوفه به بخشش اگر
مغرب طبانچه تر از ان کیف
مران کس که در دوستی راست نیست

چو در عقل و دین خویشتن دشمنی
مکن چون فرومایگان دل گران
در این پرده غافل بنده بیکوی
بسا کس که گفتار او دل گشت
که نعمت که بر خلق شاهی کنی
نه از خود دانیت جان کاستن
بد جاوز و باد آسمان وجود
مکن پیشه وندان ران طمع تیز
مگو زعم که فرد اچه پیش آید
بیفتاد شد کام زن زیرکی
ز دور قفس فرش در گشت
همچو دار آن کرده و شکست
بسی آشنا نیست و این کرده خورد
به نام ز بی تو سکی سر زیر
بده تا درایم خوش سیر زیان
ز هر نغمه زیر سیری فکن
خرد چون لب شد زمین بوس را
که ای غرقه نعمت ایزدی
رشته هست نعمت فزایش پذیر
عبادت گران خداناشناس
بصد وایه محتاج جان کاستن
نه زر و بکشتاخ جا نوبه زور
مکن غلط و انعام خود زینهار
تعلیم با کس زبان کم گشای
سلامت اگر بایدت گوش باش
نداند دل هیچ دانشوری

حذر کن که باوی کنی دشمنی
ز حاجت روا حاجت وران
چو خواهی که کس را کنی زبون
ولی نفس و خویشش همه ناخوش است
نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
بدان گنج و مال جهان خواستن
فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
که ناخورده یک لقمه گوید خبر
در روزی بر رو که بخشایدت

مکن کز زراندت اش عزو
چو باشد دو صد حاجت با خدای
مشو غره جنس گفتار او
چو زاید فعلش همه درد و رنج
مکن آنچه باید و گرنه فی المثل
مخواه آنچه کم دادی گفت دست
منه دیده بر گرد خوان سپهر
مشو چون خسان شره حرص و آز
زهی طفل با آن که در دست نان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت می‌خورد و میگریست که این نان انگشت واشتهای من بسیار

بدو گفت زیرک که این گریه چیست
کجا راه سیری توانم سپرد
نه در دست من نان و نه معده
بهم بر زنم کار سود و زیان

بگفتا منم کودک تشنه
ز گریه ازانم چنین تلخ کام
بیا ساقی آن می که سیری دهد
بیا مطربا در کمان رباب

خردنامهٔ اسقلینوس

زمین بوسی اسقلینوس را
که فارکوان زنان خردی
اگر مرد راهی رهی شکر گیر
چو کرده و کاو ند کرد غراس
به از حاجت ناکسان خواستن
همه کار را او مکن در محور
نگوی ناشناسان حق ناگذار
که تعلیم او نیست دانش فزای
رکشنار بیهوده خاموش باش
سخن را به اندر استی نیوری

حکیمی که چون لب حکمت گشاد
به پیش نعمت و شکر نعمت بگوی
مبادا آوردی نعمت زجای
که هر چند حال زکردش رسید
بگو آنچه شایان بیزاب روی
می وشاید ش را که اما ده گشت
بیجا اندرون به که ریختن
رداش دانش کی منور شود
وگر آنچه گویی سخن راست گوی
نصیحت سخن را که از راستی

نه با خویش و دشمن شمارش دو
برار باب حاجت مزن پشت پای
نظر کن که چون نیست کردار او
چه حاصل که دارد زبان سحر سنج
دار کار حاجت قد صد خلل
بجست توان پای و همت بسیست
نگه دار از کرده ماه و مهر
بچیزی که امروز داری بباز
بود بدنام ان دگر خون فشان
دو چار شش قناد زقضا کودکی
چو روی خودش کرده نان بد
ز خوان اهل معده گرسنه
که بیدار غم این زود کرد تمام
در این ثبت ام زور شیری دهد
که ارشته چون رشتش برد تاب
بمن چون شکاری فقیری فکن
ز طمع که باشد این نکته زاد
به پیش ذلت و دل زلت شوی
فروبند شمار رشته شکر پای
نمیداند ان کردش از بد جست
مدار آبرو را کم از آب جوی
ز تو می فروشی و فوا دست
که در کیسه سفله زر ریختن
لب آب ریزی که بحر شود
بجز راستی زیور آن مجوی
چه حاصل خود حالیست از راستی

عصارهٔ تن و جز جانست صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن

یکی هر ز تیغ بود راست باز
درون را بیارای چون سرو بن

حکایت ان نو خاسته تن بیکانه آراسته که جامهاش تر و تنجهاش بی مغز بود

بیالاو بر صد زکبیس شنا ند
چو بر نا نوای سخن ساز کرد

ولی جیب بیرون ز سیم گنت
بلطفش فصیح و نه معنی صحیح

…

حکایت ان زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی نزل ساخت و در وقت خاجت آب دهان بر روی وی انداخت

بصری عمارت سرا و بلند
چهار است بس چو نکو خانه

ز زین چو کردون نیز و رخشت
همه نقش و دیوار او بی نگار

…

چو زنت بر نکو افکند پیش رست
پیا ساقیا ای یار بیچارگان

از زر و بد نماید وجوب سخن
با مطرب از نغمه رخم درست

داستان شکنندهٔ جهان کیری سکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

بدل تخم اقبال جاوید کشت
ملک عدالت علم بر کشید

…

درانجا نیز بر زمین تاب گشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین سکه پای / چو بر کار بر او دین شرط پای
شد این چار دیوار با چار حد / بملکیت دولتش نامزد
بمهد و داور و روی از حدود / فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحد چین تا در روم و روس / جهانرا رهاند از ربع و مسوس
گهی آخت برهند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوار رزم
که از نو اسکندر ظلمات کرد / بدو نور و ظلمت مساوات کرد
صنم خانه ها را ز بنیاد کند / بر رونقت و رز دستی آتش فکند
ز سر و بن بحر و بن بیدا و خاک / فرو بست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهان / بسان سمرقند و مرو و هرات
که بستش سد بشری گشت / در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی درآمد با خضر محیط
نگشته از خویش بر روی آب / بپذیرفت گنده زنان چون جهان
ز نوکوبی سکه سرافشان قلم / بلوح زمرد بمهر [illegible] قدم
چو ملک جهان یافت بروی قرار / به یاورانش ناگه گشت آشکار
ز روسیم نقشش روایی گرفت / که با سکه اش آشنایی گرفت
با سن جوره یافت زور و [illegible] / با یکی آمد از همه هستی
از و زر گران زرگری یافتند / وز و سیم و زر بر [illegible] یافتند
بدره که زد کوس بدر رحیل / از و گشت پیوند فرسنگ و میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / زنام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هر چه بر نقش گفت / بنو باقی الفاظ از وتن [illegible]
بسی از حکیمان و دانشوران / ز شاهان حکیمان که پیغمبران
دران گوش سر همه هش بوده / نبد پیره محرمش بوده اند
یکی از حکیمان بلیناس بود / زپیران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش / بر و نار و وقوف دل آگهش
ز هر یک دران حاستی یاوری / بفکرت گذاری و حیلت گری
نبود هم دل آگهت اندیشه دار / که حکمت وری از همه پیش داشت
جوانرد [illegible] کار بگشاد پیش / گشادی ز تدبیر خود داد خویش
بمی حکمت آن به که زاید ز دل / ز رهب در آید گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت / بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج مرگش تواند ربود / نه تیغ بلاکش تواند ربود
بر و دستش درین دیر ره‌نمای / بود هرچه [illegible]

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را بغارت از هرچه دارد بپردازند و خانه‌اش را ویران کرده فحص سازند

غریبی رقص و [illegible] بر دور / تراز جاه خالی کف از سیم و زر
شبه وی که شد ز تنگی مقیم / که بود اندر و شهد یاره کرم
بخلق کرامایه [illegible] آختش / تنعم قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار / ز ناگه بر وی تیره شد روزگار
شد از بهت خامه بر بستر / بنا کرد وجوی بر و شاه تیز
بعارتگران گفت تا غارت کنند / کشانش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بیند تهی خانه خویشتن / برند تفحص آتش زتن
چو حیکش دل یاد و صد غصه جست / شنید از لب شاه این قصه
ز رنجم که بر خانه آید شکست / ز تفحص آنم بدارید دست
من این راز شهر خود آورده‌ام / ز حاصل شهر شما کرده ام
ز شهد شمار [illegible] اندوختم / از آن خشم امید برد و ختم
شهانم ره لطف گیر بدیش / [illegible]
چو شه لطف گشا راه و رشیند / رخشی که بودش فرو آرمید
بزموده منت از و باز داشت / بخانش که بیو است بکند آستند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / نشد عاریضها [illegible] باند
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوز درونم بیاید بکار
ز رنا بنا کرده افروخته / شود هرچه نه زر بود سوخته

بیا مطرب و باده در دم بلی / که از خوش [illegible] تیم باد وی
بدو را فکند کاه پیکانه را / گذارد دلی مرغ جان دانه را

خردنامه اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود / ور گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز / وزان گوهر او زیر و گوش کن
که رو ماند و پیداست بر روی روز / بپا گوش را فایده هوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو / بگفتش خداوند که گوش حکمت شنو
ارسطو کس استاد و تعلیم بود / بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای فرخ خوی / بدان [illegible] ازان خود بره گوی
چو ملک جهانت مسلم شود / وزان پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من / چه روشنی بذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری / بمن نقد ار فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم پیشتر / بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو جواز وی [illegible] / بما ز حکمت تو دانش صواب
بگفتا شد اکنون چو تیم از [illegible] / که این جاه بر قامت [illegible] است
بتاج کیانی شوی سربلند / ز گنج جم و ملک او بهره مند
همی بود دایم بو [illegible] و رای / بتعلیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر / بتعلیم استاد پیش از پدر
بگفتا زد این نقش [illegible] و کم / وزان زینت یافت جان و دلم
ازین شد تنم مهد پای جان / وزان آمدم زنده جاودان
ازین بافتم یکدو روزه وجود / وزان یک شدم بهر [illegible] وجود
ازین بدکنش ربا [illegible] / وزان در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این پیکر [illegible] کام / [illegible] تخم من رخت یکقطره آب
ز فکرت تن شد [illegible] / که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین باک دم زنده عدم / وزان رو نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی / بسر برد و بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را اگر درم / نیابد کسی ز عمر خود شرم
وزان روز شه را چه [illegible] / که از وی [illegible] بخشایش است
ز نیرو بدامان خوانند سیم / شوید ز جان تیم ماند و بیم
عنایت نه چند تکو کار از و / سیاست نباید دل آزار او
چه خوش گفت روزی که تو لئیم / بود آیینه پیش مرد کریم
که چند در وبیرت و خوی را / بدان سان که در آینه روی را
فرو راتر در دل عاقلان / [illegible] باشد از تیغ [illegible]
بماند مدام آن اثر در ضمیر / شود این [illegible] فرمان [illegible]
کان اصل کرده [illegible] الحکمت / بیازارد کاران [illegible]
چو سالم زید مرغ شیرین نفس / چه هم که [illegible] رسد [illegible] نفس
چو محرم شود آگه [illegible] ز خواب / که زان تعافل ز غدر [illegible]
[illegible] ز غالب شد [illegible] / کن در عقوبت گرای [illegible]
توان زندگانی افکندن ربانی / ولی کشته هر که نگیرد [illegible]
فراوان [illegible] بکم می [illegible] / ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیرکم یک همی بین بسی / که زین شکر پیوند گردد بسی
چو دارا بان رای و [illegible] کوش / شد از رود تیغ سر [illegible]
ازان زخم در خاک وخون اوفتاد / ز ملک سلامت برون اوفتاد
پس برده بود [illegible] / ز با گیرک [illegible] سایه [illegible]
وصیت چنین کرد کاین در [illegible] / ز نو سکندر شود تابناک
نگردد [illegible] / [illegible]
سکندر چو کرد آن وصیت قبول / ولی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کین [illegible] / از و تیرت در جهان [illegible]
بگفتا از آن باشد اندیشه ام / که با زماند عشق و تیشه ام
رسو دای عشقش [illegible] / شود بر سرم شاه فرمان روا
نیارم کسی کردن از [illegible] / بگویند فرزانگان جهان
سکندر زد [illegible] / ولی دختر [illegible]

زبون سازد روان صاحب نگین
خلیفه که سلطان آفاق بود
بدو خاطرش میل بسیار داشت
شبی کاو که تاج خلافت بفرق
ز طفلی هم آغوش بستر کنم
بده تا نشینیم زر جفت طاق
که رندان آزاده را در نکاح
بپای جو عیسی تجرد نهاد
جو عیسی عنان از تجرد نتافت
کسی را که بند است بر دست و پای
جو ابد بر دست و پا می نهند
پدر زن که دختر بخشش نکوست
کند سیم و زر وام بر جهیز
زنا که سیلی زنند بر تاک
یکی شاد کاش تانکر دن قیاد
دو زن جون بهم هم نشینی کنند
زن از زن جو در صورت یافت کام
مکن زن و گر زن کنی زینهار
جمال وی از جشم بیگانه دور
بکسیه مبود انگشت ام
بکر و مکانش که خلوت سرای
نکرده بپیوند کس سر نکون
غنیمت شمر دامن پاک او
همیشه بد و رای و میکن خلاف
یکی روز پرویز و شیرین بهم
زنا که بهم هوا خواه اسب

حکایت نارسیدن خلیفه بان کنیزک نورسیده

بنزهان دمی در جهان طاق بود
دلی زا جو عشق بر کار داشت
همه زیر فرمان مشرق و مغرب
بوی خویشتن را برابر کنیم
دهم جفت و طاق جهان را طلاق

یکی نوش‌لب بود دستان اندر حرم
بوی محرمی گفت کای کامکار
نشاید که در پیش این عشوه ساز
بیا ساقی آن طلق محلول را
بیا مطرب و تاب ده گوش عود

در نصیحت مجردان که صحبت زنان آب خود ریزند
و وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

سوی آسمان از تجرد شتافت
جا امکان که آسمان کیند رجای
دل و دین یاد هوا میدهد
دل و دیده‌اش مرد و زن بات نیست
که سوی‌اش شود رغبت شوی تیز
نهند با دران تنگنای هلاک
یکی خوش که انکه دن نهاد
بکار جهان خود و بینی کنند
گرفت افعی زافعی زهر وام
زنی کن به آن همه عیب و عار
زن تر دیگی آشنایان نفور
نکارید جو نامحرمش تا
نکرده بجز جرخ گردنده جای
نرفته جو سوسن درون و برون
گر از جون صد مرد به خاک او
نگارنیست رای درونهای صاف

تعلق بزن دست و پا بستن است
رشهوت اگر مرد دیو است
جه خوش گفت دانا حکیمی گرفت
بدو بر دلش دختران سیاه
دو صد جیه درخاطر او برد
زجان بد بگیرد آن بار لک
خود نام انکس که بر جرد نهد
ببوستان امید از خیر شان
ز زهر کمر رغدر کن حذر
جو درکرانمایه روشن گهر
زخنای کس که کش رنگ نه
رنگکون عصمتش سرخ روی
ز تاب کفش رشته جیط شعاع
چنین زن نباید بجز در جمال
ولی این جنین هم ز بوشش مشو
برای زنان کار ربود نیست

حکایت پرویز با ماهی‌گیر که جون ماهی درم ریزش کرد
و نصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

زبون شد زنی را نه عقل و نه دین
همه جان شیرین ز سر تا قدم
از این نوش‌لب کام خاطر
درآیم بزانوی عجز و نیاز
که زیرک کند عاقل گول را
نکوشش جز نیاز رسان ایس
نباشید تجرد و تیز رز مباح
تر از تجرد نمرد مباد
تجرد از آن بند وارستن است
ز رسم ورهء عقل بیگانه نیست
که دارم ز خواهنده آن گفت
که صد کوه اندو بر دیگران
که تا از دل آن بار برخیزد
شود طوق گردن علاد بار را
گر این بار بیهوده بر خود نهند
که در وادی شیر بود شیر سان
و گرنه زجان و جهان در گذر
صدف وار بر تیرگان بسته در
جو طفلان هرکش امست نه
رخش از خوی شرم گلگونه
زا و ار خرتش فلک درسماع
و گر زانکه یابی نبوض محال
که داری بزنان او دل گرو
ورای زیان بیج از آن سود
نشسته جو خورشید و پرویز هم
در آورد دریای ماهی

نه ماهی که دریا طلسمی ز سیم
جو دو زجواهر اسک لی کرم
که تا خازنش را احسان سپرد
بهای فروشی بدین سان عطا
بگوید که این نرخ یک ماهی است
نشش گفت اکنون ودلان کهم
بدینک که کوید از این دوحوا
جو بشنیده ماهی فروش این سوال
تجنبید بر وی و داد شن انتقال
جو برداشت از بدر رفتن قدم
نشد گفت شیرین بدین کان نیم
بسوی خویشش بروز تنش ازره بخواند
گرفتم که ماهی که یکی تیره رای
دگر باره رسم کرم فاش کرد
که باشد نفرمود زن عمل
بیا ساقی و جام مردانه ده
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت
سکندر را قضای یونان زمین
جو آوازه او بخاقان رسید
رسانید که خود بدرگاه او
سکندر جو آن تحفها را بدید
فرستادن او بدین انجمن
حکیمان که در لشکر خویش داشت
فرو خواند راز دل خویش را
گر جون آدمی را مرتب بود
یکی دست جامه با الی تمام

نمود آری از صنع دانا حکیم
همه ثبت و بهبودی او بردرم
هزاران درم در کنارش سپرد
بدو پیش ارباب احسان خطا
جه لایق بود شهنشاهی است
که کرد در جهانش فرمان کهم
بکو منیت خورد دادار هم صواب
بایست از زیرکی سرز حال
که گرد دو مضاعف بر آن نوال
فتادش زبابان فرو یک درم
بپا میکند بهر یک نقطه سیم
دران بکل و زری بد و قصه آینه
نباید بر آن الی ادب وار رای
ز گنج نوالش درم پاشش گرد
زبان برزبان وقلم بر قلم
بزن سنگ بر جام و بیمانه
بر آن انشکار این نوای نهفت

تر و تازه جون ساعد نیکوان
خوش آمد بدین طبع بر وی نر را
جو شیرین بدیدان کرم گستری
بهر کس که بخشش کی این قدر
و گر کم از آنش دهی کوید او
بگفتا بر آنش کرای خود برست
بیا فسخ این بیع را ساز ده
بگفتا بر دن زین دو ملکی ست این
یکی باتان درم شد گرفتش رخ
فکند از سر دوش انبان و زد
جو شد طامر این کل تیمار از او
دمیش آمد سید کای شهریار
جو بشنید حسن ادب داشت
و دران بس نکشا که گاه گمان
ز گنجیش را ایشان بیند یه گوش
ز آن آمد جهان بخره زن ما بشش
که برخورد این نکته روشن نشو

داستان خاقان چین که تحفه حقیر باسکندر
فرستادن و حکمتی شرنغش آگاهی داد

رسول روان کرد و همراه او
سر انگشت حیرت بدندان گزید
نه لایق بوی باشد و نه بین
گرینشان دل حکمت اندیش داشت
که تا حل کند مشکل خویش را
کنیزی که همخوابه شب بود
پی طعمه هر روز یک خوان طعام

کنیزی فرستاد و یک تن غلام
که بوده گفت کین تحفهای حقیر
همانا نهان نکته‌ای خواسته است
بخلوتکه خاص خود خواندشان
یکی زان میان گفت کرشاه جین
غلامی نواها کید مت کی
جو امر زمان بنج دیگر کشد

ربوده دل از دست پیر و جوان
بپیشنهاد دست کدر زیر را
بدو گفت کای قبله سروری
نیاید شه این قدر در نظر
کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
نگار تو ما داشت یا خود
در مهای سنجیده را باز ده
نه زشت ونه داده خشنی ست آج
بلی زنی روز کار درشت
نهادن درم را یکی که بود
نبرد گرستایم بجان از تو
ز نام تو بود اندر مسکه وار
نکوکاری و نیکو گفتارش
ندادی کتند این سخن در جهان
نباشید از زن نصیحت نیوش
برای زن این سان فروش متاع
که مامور زن کمتر از زن بود
سپه راند بر قصد خاقان جین
ز شکیین آن قصه در ما نندید
یکی دست جامه یکی خوان طعام
نی افتد از وی مراد لپذیر
که در جستنش ز اپنا راست
بصد گونه تعظیم بنشاندشان
پیامی است پوشیده سوی تو این
که در کار سختت دهد یاوری
بدکشور راند ورش لشکر کشد

نشد رو بد ملک تاراج را / ربایند ذوق شهان تاج را
گر از قیم گیتی بگیرد تمام / برش تو به ملک و ملت تمام
بکوشش برآید بچرخ بلند / نخواهد شدن پیش ازین بهره‌مند
تمان به که کوس قناعت زند / در دستکاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی نشستش ز بن
بگفتا ان که رود در هدایت بود / نصیحت همیشش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز رویش غبار خصومت برفت
شه از خاطر صاف انصاف ده / که از هر چه جوید شه انصاف به
جهان پادشاها ز انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
به انصاف و عدل است گیتی بپای / نباشی جوان بیت گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهانگیر باش
جهانداری کو باشد بشرق جای / کند دست طلب اهل غرب از خدای
ز زاران سان کرد دری سوی جای کم / بنفرمیت از روم تیر و تیر
شد از دست ظلم تو گشته خراب / ملک دیگر با تمکن در رکاب
ملک خود تست جز ظلم خوی / جداری با قلیم یکانه روی
رعیت ز ظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
وگر شیوه ظلم گیری به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی خوش بود و عدلش روان
جهان عدل در نور او یافتست / که مسکن نه ظالمان برشکست
فقیری کا درین عرصه جایی نداشت / سرای نشستن سرایی نداشت

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت بزد آن که از فروشنده است و فروشنده قبول نکرد گفت زمین را بدانچه در وبود فروخته ام

برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلیدش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفتا ان زمین را چو بشکافتم / بر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من انرا چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه اندوختم
تصرف دران نیست از من درست / درو هر چه یابی همه حق تست
ندارد گرفتان و نه مشتری / بداور رسانند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان / گشکر که عدل است اسپهبدان
که هیچ فرزندتان داده است / ویا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری / زحال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح / وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزند از ان چون شود بهره‌ور / رسد راحت ان بیکان پدر
گر این قصه بودی درین روزگار / بر آوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش / ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا درده ان جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی همت از خورد و خواب / که چندان تبانیست در دور...
بیا مطربا پرده معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل

زن تار راشته حال ز سیم / ز توریتش بی اعتدالی رسیم
سکندر که نیتش جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت

داستان کاغذ نوشتن دارا باسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و باسکندر فرستادن

چو کرد جهان گشتن آغاز کرد / بکشور گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او دارا در آتش بماند / برو گشت ایام دوری دراز
تراشید شکیس رقم خامه / خراشید شنون بقم نامه
سر نامه نام خداوند پاک / فروخ کشش دلهای اندوهناک

فرازنده افسر سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان
بصبح و در شام هم شب نشین / حوادث به هر دل آتشین
وزان پس زمانی در آن التماس / بر اسکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی تا بیابد از آن قوی / رسوم کرم را ز رایش نوی
بآغاز آن نامه دستور جهان / تعلیم او واقف هر نهان
نکو دست در لطف او سر بلند / نکو دست در ستیش بهره‌مند
بحکمت مرا آگهی هست / که بیرون ز حکم خود راه نیست
خیال بزرگی نکو دکو مپند / که بر خاک خواری فکند خود
نخستم خود آن به که باشند ذلیل / که دست این منت بر دریی دلیل
بهر اول نهند کس سان ملک و مال / که خواهد که رقص بر او بی زوال
سوی خویش کو بکس راه ده / که دست گشاده است از بسته
کف بسته نشناست و اید در / ز دارنده بر روی خواهنده در
دل اهل حاجت روا حاجت بود / برو دست بگشاده راحت بود
کمن عیب را گویند شان / که دین را کر دست و جان را بان
بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبالیان عیب با عجب
لب امرد کو دم زند پرده / ولی بر خود از عیب خود پرده

جوانی به پیرانه خسروی / رخش شمع خانه ها نوی
همی شد ز خواب سحر خاسته / بلی عید که رقص آراسته

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشیده و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهر آلود از پای درافتاد

ز آغاز چون صبح دولت نوید / بپوشید دراعه بس سپید
پیالای دراعه صبح رنگ / زمرد قبایی به بر کرده تنگ
جوازه شش کرد بر خود تمام / فراز قبا حله لعل فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست / گرایینه شد کار خود بین درست
بدان سان خوشش آمد جمال خودش / که برشد صفیر از خیال خودش
نکو دکفت من شاه و شهزاده‌ام / ز شهزادگان نادر افتاده‌ام
زه تا بجای که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه اند قفایش هزار از چپ راس
قدم تا نهاده بمیدان عید / شد از لوش پر جشن با عید
یکایش هدنگی بلاک افتاد / ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
خوش آنکس که پایی از سر گرفت / نظر هیچ دید ز خود برگرفت
همه نیک را دیده و بد را ندید / بدو نیک یکبار خود را ندید
بیا ساقیا ان بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بده تا علی رقم هر خود نما / نماید خود عیب ما را بما
بیا مطربا در نوا موشکاف / وزان موکه شکافتی پرده باف
که تا پرده بر چشم خود کشتریم / چو خود بین حریفان نکو دیگریم

سکندر سوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکوسرشت
دلم گشته گلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

منم بی نوا ای کنج سود و سرور / ز سر چشمه حکمت افتاده دور
ازان تشنه‌ام رنج آبی درست / سوالی که دارم جوابی درست
خطی چند بنوشت خاطر پسند / که باشد بخطام سودمند
بود خطش چون صدفهای در / ز اندرز های حکیمانه پر
ارسطو چو خواند از وی این پیام / بدین نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبون آن ترا
ز انعام تست این سخن ساز من / جوابی تو مدح پر دازیم
زنبیدم ها بجهانبانه شوی / ولیکن بگویم چو گیتی نکوی
جهان کهنه را نیست زیرک عنان / بزرق و دغا خویش را داد
ندانند کس از صلح او جنگ او / نیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هر چه داد / بیاد اجل برد هر چه زاد
نشد خانه در خویش پای / که پیش حوادث نکند ش رخجای
بنایی برآورده در چل چله / نکو نشاز سازد یک زلزله
که ساخت اقبال او تاجور / که بنهاد بر خاک ادبار سر

گر اگر دار تست فرخنده بخت / که تا ور درخشش ز تنجه تخت
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داد و دهش شاد شود
کند ریش جان صد آزاده را / ستانند با فزونی آن داده را
و به قطره جوید که نایاب / فشانند یکی آب و گیرد گلاب
رسانند یکان بخردی را قلیل / ز نابخردان سازد او را دلیل
که ز تقه درشد اسکندری / نشانند یکی سمن خار را
نشانند یکی سمن خار را / ز افسونگر آرد عوض خار را
درو یکسر موی تمیز نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
بود دونان از و جاه و دولت گواه / بی هستی کن چو بیرون نگاه
چو نبود ز تمیز بخشش گری / به بخشش گری و چه کم آوری

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

نیز ز هیچ ارزه کاهی است / عطا کر همه دولت شاهیست
رشاهان چنین ستم پیشه / درازار یکان بد اندیشه
بدیوار گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و گر زیده گنج / کشند پیش روی تو بادیده رنج
وگر جفت خواهی و ایوان و کاخ / کنند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار بار چه نهاده دل
فلک گشت سرگشته هر روز گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
نیرخ که روی بیت اندیشه ایش / خوا ز ز دون را استان بیشه شاش
ستانند ز تو شیروان تاج و تخت / وبه با چو تو ظالم دیده بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم / گر چون سفلگان تواضع کنم
بکیر عبر خشم کی داشتش / بود خاک در دیده آباشتش
بیا ساقیا تا کی این بخردی / نه بر کنم پایه چو ددی
جهان فارغ کن ز ملک ملک و / کو سر در نیارم بچرخ فلک
بیا مطربا کز غم افسرده ام / ز نشتر مرده گی کو بیا مرده ام

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو بیش اسکندر و ازان و عقدهای گوهر برایشان نثار کردن

جهان کرم کن در سماع و دماغ / که کشند ر دور رسیدم فراغ
ارسطو که در حکمت استاد بود / ورو کشور حکمت آباد بود
بلی طالبان بود در روم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
ازان خانه هر کو برون آمدی / ز هر سود و صد ذو فنون آمدی
تباکرویش صف کشیدندی تم / بی صرف حکمت چشیدندی هم
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
بپایید کشتند تا یک یک / ز نیم ار سخن شد خود برنگ
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / نمایم ازان خاص کار خویش
یکی گفت کای کم بر او سوس / چمن گر نشستان در این را او سی
که نبود امید تو در هیچ کار / بفیض خداوند کار استوار
بکار از علی که اوست ختنی / نکس مشعلی را که افسرد حتی
چو داش بسوی کیش ار سرا / کنش مایه دانش دیگر است
نکیس برجان عطف دایان تاز / کر پیش تو افتند بخاک نیاز
بود این جهان داغ مزار خوار / جهان دگر رشک باغ و بهار
تن ما به قوت این زاغ ماتست / یکان طایر شاخ آن باغ شت
دوم گفت گیتی یکی کاشست / خدا جوی را دیده روشن است
خدا را با وچن واو را ببین / پیرنگ شورنگ و بود سیمین
بود خانه دل حریم خدای / مکن جز خدا را دران خانه جای
چه لایق نفا ثون فرزانگی / گر باقی کند خلق همسایگی
سیم گفت کس خندرو ه جهات / بود نقد گنجینه کاینات
خوش آنکس که راه خرد را گرفت / ببراوان و عمر ابد را خرید
چهارم همین نکته لب را گشود / گرانیده اید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود برکت / بجشش رخ اورده وا ز پدر گت
گذشته چو مرهیت حسبه ردلم / از دو جت در دوست تو غیر نام
برایش ربکیش و نه شاد باش / یکی ز فکر وی آزاد باش
زجان و دل جز این نکته خوا نیست / که هر کس تهی راست باطنی را

چو با حق کند بنده بازراستی / نیاید ازو هیچ جز راستی
مساتی سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگهان پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بود تان اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوا گیش گوش و زبان گشته بود
چو پیرا که گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
بیوندو تا رشته بکشید / برق فلک سایشان در کشید
از ایشان کسی سر بپالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو تحسینشان لب گشاد / گر این عقل و دین ار جهان کم مباد
بران چند دعوی که بردند امید / ز همت بلندی گواه ساختند
بدکار کانی رسانید رخت / بگیر عهد داد آن کار سخت
با امید اقبال دیگر کشید / رخ همت از بهر بهتر کشید
بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بکف باده در ساغر زر درای / چو بهداری از نیه بهستم گرای
بیا مطربا برکی برده آی / بکن کین غیب جانفزا برده ای
بدبرده رازی برد لنوا / گرانا نه اندیه چرا بی راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خودمندی بر همانان شنید
گروهی خداوان حکمت شناس / برینه ز گیتی امید و هراس
نیامد ار ایشان کسی سوی او / ز تقصیر شان گرم شد خوی او
بر آشفت لشکر بی قدر شان / شبا بان رخ اورده در شهر شان
چو زان برهمانان خبر یافتند / بتند پیران کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه / بکوشش رسانند کای پادشاه
گروهی فقیریم و حکمت پژوه / چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه مارا سر صلح نه تاب جنگ / درین کار به که نیایی درنگ
جو مویم چپست تواضع نمای / چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت نمی بایدت / بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری / نه کشور گشایی و غارتگری
بیازار ما را که آزرده ایم / بکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این نقل حال / ز رنگ کشید کشید انفعال
فرو ون وپدالی سوی شان میل / شنی بگذرید از نمیس خویش
بان چند تن راه جان برگرفت / دل از ملک و مال جهان برگرفت
ز رورست خویش یکسو نهاد / بان قوم بی باد سر برنهاد
بس از قطع هامون بکوی رسید / درو کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها / فرو بسته دست از همه کارها
ردا و ازار ار گیاه یافتند / طعام از برگ گیاه یافتند
ز پن و بچه شو پرور دشتان / گیا چین بهامون بی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا مشکل که حل ساختند
جو آمد سر مجلس گفت و گوی / سکندر در آن حاضران کرد روی
که هر جا از جهان احتیاج شماست / بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نباید بجز هستی جاودان
مرادی گران تر ز امید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من / وزین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لحظه ای گر نهد پیش
چه سان بخششش زندگانی کند / تقاضای کس جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چوا بنده شهوت و آز را
بلی گفت تا چند خون ریختن / بدکوشش لشکر انگیختن
کر غم که گیتی همه ان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده بر تو دور زمان گنج گنج / نماند ملت ر توهمان هیچ گنج
چه حاصل چو مرفه آنکه داشت / بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بجا منهای ان نیکو خیکنم / نه تنها بگنجم خرد میکنم

مرا ایزد این مرتبت داده است ... بخلقی جهانم فرستاده است
کنونا دین او را کنم آشکار ... برآرم ز جان مخالف دمار
وهم قدرتی تا مرا شکست ... کنم هر کرا هست یزدان پرست
ستان موج جنبش نهادم زباد ... سر یکدم ز جنبش نیارم ستاد
زبان از آن آرم اگر دیدمی ... سر موی از حکمش پیچیدنی
ولی چون به پیش منت اختیار ... بیارم سر رفتن بیکی قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو ... روم تا مرا گو پدید آید برو
ز دست اجل چون سموم بلای ... کشم پای ازین گردش دور رود
روم غور زین در برافروز در ... جهان کاستم زان غبار غور
دل بود من زین تن عور پاک ... چو در سر حکمت بود جان پاک
ولا از لباس بدن عور باش ... ز آلایش ها دمن دور باش
چو جان تو گنج و طلسم است جسم ... بدین گنج باید شکیب حلیم
ولی باشد آنگاه جسم تو گنج ... که چون تکیه سازی بسرای سپنج
بود همره او گهرهای راز ... گران تا ابد باشدش ترک و ساز

بدان جاودان شاد و خرم بود ... بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیمی کشتی شکسته رخت بیا فکند که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشن دلان ... نفور از ظلمت جاهلان
بشستن از دل عیاری گرد است ... برون برد رخت از زیاری کردگار
چو رنج بیابان رسانند ... زمانه چو کشتی نشانند
ز موج اشتران گفت انداز است ... برو حمله کردند کشتی شکست
ز حرق سلامت دل منحرف ... ایک کنه تخسید بحوالت
ز ملاحی باد دریا نورد ... وطن بر کنار یکی شهر کرد
بازگشت بر ریک رملی شهید ... کران علی را خبرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت ... خبر داد از آواز های نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر ... بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند ... بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون مرد از کف نهاد ... زنیا دلی پیش از آنش بداد
بحکم آن عنایت چو از شاه دید ... ز اجابت نیاز راز او دید
نیاز نو بسی قلم تیز کرد ... وزان نی نوای نی نواگیر کرد
که ای راست بازان ز در طلب ... ز مطلوب قانع بدر طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را ... بگوید طبع خود خوب را
بمطلوبی آرید روی امل ... که از موج دریا نیابد خلل
اگر بکند ز موج دریا ز غرق ... و گر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار ... یک تکیه گیرند راه کنار
بود حاصل عمر ما تا آن ... امیس دل او جان اگاه جان
ز فانی وفاداری امید نیست ... به سودا ز متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل یکدانه است ... بجام بلورت انداخته
بده تا باقبال یابند کان ... بشوییم دستار توانند کان
بیا مطربا زخمه بر تار آتش ... رگ چنگ را زین نوا ده نواش

که سرمایه زندگانی است رخت ... هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو بخشش کرد جهان ... خبر برد سر آشکار و نهان
در اثنای آن رفتنش شهری رسید ... ولی بسته از نا سزا چشم و گوش
دران شهر قومی پسندیده دید ... رگشار پیوده بها خوش
بجسته به هر مرکز ازار هم ... بهر کار نیکو مدد کار هم
ز راستیان تو انگر کسی فقیر ... بر ایشان ز سلطان کسی را دبیر
برابر بهم هست ماشان ... موافق بهم صورت حاشان
زار گنجت قحطشان سالی شک ... نه بر صوم شان حرف جنگ
ز ریک خانه هر یک شده ... نه در بر در خانه حاشان نه بند
بود در فرو برده کوری خاک ... که چندی ز آن شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف از طور شان ... شد از کفت و گوی خلاب غور شان
بجنا کر اول که در وقت زیست ... فرو برده ز کورازید چیست

بگفتند کز بیداری کنده ایم ... سکونا در قضای جهان زنده ایم
ز نبند لب خود از شاد ما ... وهم هر دم از مرد کی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان ... که ما و تو بیم آن دم از باستان
ز هر کام بر کنده دندان درو ... زبان وار آن تیم گویان درو
زبان داره مان چون به زندان کنند ... زد شد از نه زشت دندان کنند
دگر گفت چون خانهابی در ... در باز مردود را رهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد ... که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صادق اند و امین ... چو خاک اند ایشان روی زمین
نیک ار بسیاری یکی داز جو ... دید منفعت بازوقت درو
دگر گفت چون بد مال وقتاع ... میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند بانده مانعیم ... معونت لباسی ز دی قانعیم
رسد بی نزاع که باشد کفاف ... از آن در علافت تیغ غلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روائی ... درین شهر بی شور کم فتنه جای
بی دفع ظلم است گفتند شاه ... ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز رعدل از ظلم گیرد عیار ... چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت کو ن در دیار شما ... غنی هست کس در شمار شما
بگفتند باید ز طبع کریم ... تو بینی نود ن بی زر و سیم
نسازد درین تکشا ی می ز ... ز زر و سیم راجع حرص و آز
دگر گفت چون از صرف بیاتی ... ز بحر و می قحط دارند امان
بگفتند یکی و کاهی که هست ... دارم ز سیم از کنا هی که هست
شود آدمی را درین دیو لاخ ... راه از شراب روزی فراخ
دگر گفت مکین شیوه خاص شما ... که سرمایه بخشش خلاص شما است
و یا از بد ربد بد آمد است ... که دارازکان بد آمد است
بگفتند کس خاصه از ما نی ست ... اباعن جدان گشته میراث ما
ندانیم از کل کاری خبر ... رتحل بد رحیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفتگوی ... بامنک برکشید و ردروی
بد کان نجود زی بر گذشت ... که چشم از فروغ و یشن خیره گشت
تبولهن تحریید سرید دل ... ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر چو سوزن بکار ... که گشته ز داغ عیب قار
چو رشته سراز جاهان تا قبه ... سراز رشته منوت ما قبه
سکندر بدو گفت کای خیره سر ... جو آمد نکوش نو از ما خبر
چو رشته سراز چو آتا حتی ... چو سوزن سر تیز تشباحتی
بگفتا کرمن مرد آزاده ام ... براه هوس پای ننهاده ام
نیا یه خوشتم فر و اقبال تو ... نه سازم سر خویش با مال تو
ندارم طمع گنج بیم و زر است ... چو هاراز چه حلقه زن بر در است
ازین پیش در شهر مایکه و کس ... بیر یدشان مرغ جان از قفس
بریدان امید خود از تاج و تخت ... که شد این رسیغو و فور رخت
کفن بر تنشان زهر و عو بر ... برین از کفن دقی دل ناپذیر
ازین بی وفا کاخ نا پایدار ... نهاد ند شان در یکی کنج غار
برایشان نه بر کوه نشست کنند ... که شرم بران غار ها درد و سوز
زهم دیدم آن مرد و اریخته ... بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد استخان ... کدام است ازین یک کدام
هوای جهان برد کم سرد ... ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بد انشوری ... نه از آنچه باید بر نزی
ز هر کارمی چشم اگر ما ... بیا نا برابیاتن گم شته ترا
بگفتا کر شاها من آن در زیم ... که باشد بی خود هم و در نزیم
بی خویش دقتی دو خش ... ببو از اطلس قانی اندو خش
نخواهم این نعمت مستعار ... به خود و دکرکن عطا این شعار
حکیمی ز مردم کناره گرفت ... ز غار رکمران کنج غاری گرفت
جوان غار آرام گاهی نداشت ... غذای غیر برگ گیاهی نداشت

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

چو گرم پرستش گنه‌کار بود
نشسته کشور ارسند غزو ناز
بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان
حیات ابد را تویی جان من
تویی خضر را چشمهٔ امیدگاه
اگر رنجه سازی سوی شهر پای
دگر ره سپاری طلب معاش
شبی روز تو گیرم این ساز و بر
بخوش گفت این نکته دانای ان
بیانست کو دام غم در برد
بده تا درین دام دل ناشکیب
بزن تا بهرای آن سوار
مغنی چو بند در آهنگ فتو
و چه این نوای کهن را نوی
برافشاند از لذت این سماع
بران شد ز و همه بار نخست
دران روشنی خلق جمع آمدند
ز شاهان پیش کس ز بد بیست
ز سر کرده بیرون تمنای تاج
جهان گشته زان شیر دل بیدکوی
چو در موعظت گوهر افشان کند
رشتهای فرسوده کان سر روش
سوی شاه بعد از ثنی و دعا
بگفتا که کردم درین دشتگاه
چرا گر گشا رنگه کی آمد
بپا تا بشاهی رسانم ترا

تنش از نمایش یکی تار بود
بدان غار شد سینه پر نیاز
قبول تو اقبال صاحب دلان
جدا از تو بودن چه امکان من
به حاجت گزاری بایمن پناه
کنم هدیت آماده با هر گجای
که پایند ازان جسم و جان انتعاش
که از دامنم بگسلی دست مرگ
که مبند بر چیزها که گیرند باز
نه مرغ دگر را بدام آورد
ببندیم کوشی ازین فریب

گروهی بان تار دو راز گزند
لقای تو گنج خوش آمد جهان
دلمس اسیر کمند تو شد
بن غار فنتر که ازد و هاست
تو شاهی و از روی تو شد چو شش
غلامان خدمتگر با ادب
یکی را که میخواهم اینها سپی
ز بخشش چه سود ای بخشش مثل
فریبست از مرغ در دام اسیر
بیا ساقیا زان می راوکی
بیا مطربا زان نی فارسی

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

کر فرصت و پایه خسروی
ملک جهان آشتی و داع
ز غار رسانیدش گل فتح زیست
جو ره و اکنان سوی شیخ آمدند
که بر تخت شاهی نو آمد نشست
فروبسته دست از قبول خراج
فرا آموی چین است علمش نغور
تخستانش نا شیر درجا کند
شد و دیده عالی را مرهم ریش
درآمد به دست اسیر آنی دوست
بگو ره گدایان و شاهان کلاه
ز آغاز با ما شیر چه جنگی آن
و زین خیره گردی ره نام ز

خوشان شنه گر این نغمه را گوش
چو اسکندر ان شاه کشور ستان
ازان گل شهدان شهد خندان چو باغ
از شبان بپرسید شاه جهان
یکی شه ار کس عاید بیست
ز خوشنشه گو رها کرد و جاست
که رفت ز شاهی ره بندگان
شود کاسه گیرا ار سر مردگان
بفرمود شه تا بفر حضور
سکندر بدو گفت این پیر خوان
شنو استقواسای شاهان جدا
دگر بار و گفتش که ای ارجمند
بگفتا زران کو ز دون همتم

فقیدا را دست شده پای بند
گر از عشق و عیش ارکی جهان
سرم بست قدر بلند تو شد
که از بیم مردم در وکر و جا
قناع اقامت سوی شهر خویش
کنیزان سیمین بر نوش لب
که تا کمکند ز عمر من خوش و ل
جو تو مرهم بخشی ستانند اجل
ذوق مرغ بکشاده پر پیش تیز
که جبید طرب را کنند تاو کی
که بر رشش عشرت کند خارسی
گنیم از پیا بان محنت گزار
زیشینه آبریشم چنگ فتو
نوای شفا را ز رامش گرد
گشته آبی فتح شد دی نسان
وزان پایتان تیر و زندان چراغ
گرای الکمان را ز اشکار و نهان
گرار نقد شاهی گف افشانده است
را لو افشان خوانده حرف فنا
بیابد بسر که جاودان
ده شربت و غطا افسر دگان
و ده مجلسش را چو خورشید نور
چه گیری بدشت این دو سه استخوان
چرا گر گشا رنگه کی آمد
اگر هوشیاری و همت بلند
گروه ز شاهی قدرون قیمتم

بهمت ببندیم سر پا به بیست
یکی عمر باید به سر بردنی
دوم نوبهار جوانی گران
سیم شادی پادشاهیست
چهارم غنای جهان دوست بند
بدو گفت شه کای بدانشش سر
نگفت او ز تن و نار و هر دری
سکندر چو آن نکته را گوش کرد
بیا ساقیا می بکشتی فکن
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن
ز خود هر که خالی رود چون حباب
ره هر که باشد سبک رود چو کعب
سکندر شهنشاه اقلیم راند
چو گشتی لب خویش را خشک تا
قدم گیر شد آب همچو زمین
بس از آب شد کوه قاف از قرار
بدو گفت این کوه را نام چیست
بگفتا که این را بود قاف نام
بد نقطه در عالم آب و گل
بپکانه زیر و زبر ساختش
سوالات مشکل در انداختند
سکندر بدو گفت کای سرفراز
بگو نکته خند و انا اسند
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ
چو شب در رسد باد فسرده
ز خوان سپیدم هر روزی شود

که از شست شاهی کمین باید
ز طاعت وری حاصل بخردی
پکسو بود دست بیدوقان
غم این جهان را به دست
که از دل فروش نباشد گزند
نه مقصود من باشد این جهان چیز
گر این تحن مقصود باشم بدی
پچیزی که نکهت فراموش کرد
گز این موج زن کشتی سکنن
وزان پرده این کشش آهنگ زن

نخواهد دلم فارغ از هر هوس
جهانی بجای اید پیش امتش
جوان بهار شباب ست و
همه راحت و رنج او راز و
نهد پایه خوبی در استراج
و دین کار که هر که خبر کرد کار
بر آید ز احسان او کام من
رسوم تکلف ز روی دورد ابت
سلامت گستم ز رخت خود بکار
که خوش وقت آن رهرو ناگدای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بر رشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی

با قلیم گیری چو شد سرفراز
زمام عزیمت سوی بحر تافت
شد خاطر از هم غوث فکن
چو طوفان رسید از اقبال تعاب
نه آمد این کوه را نام چیست
زمین را کند لنگری صبح و شام
ازین کوه یک رگ بود منتقص
ز بنیاد هستی بر اندازدش
جوابات روشن افکندند
که باشد بر وجت دهم فیض باز
گه دردین و دنیا بود سودمند
گر رخش امل راست میدان فراخ
بدل فکنه بیهوده را جا مکن
گر اسباب دولت فروزی شود

بساطش ز خشکی برآورد گرد
به ساحل که آرام داد
عبرت برآب بی ترس و باک
قوی پیکری دید بس تابناک
جد اندیشه در خاطر آورده
ازان دستها در کمر وارسش
چو بر نقطه خشم گیرد خدای
بدین سان سخن را چو شد فتح باب
بلطف مقالات و حسن سماع
درین راه بستم از و ابسان
ازان تا بگنج معانی برم
تجسم خود با طرف تباشش
محور غم که فرد احیش آیدم
جو زین علم برگشت دیدم

بیک جا بر چیز از دیگر ستی و بس
فارغت بنشته زیر امتش
جوان از پیری فرود نشیب
دل و دیده جاوید بر نور راز و
نشوید ز خاطر غم احتیاج
ندارد درین جا رخبر اختیار
ز بام فلک بگذرد نام من
ز تکلف سایش تنند و ربود ابت
و زین تنوارتیم ز اید قرار
ز زر و افسر شاه راشت پای
فرو گرنهد پای بر روی آب
درش قلزم از بیم موج تلف
ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
تنها ردی با بدر بار نهاد
بدان سان که بوینده بر روی خاک
زده دستها در کمرگاه کوه
که دستش چنین در کمر کرده
که چندان از جای یکبار شش
ازان رگ بجنبانم از جا
گشادند با هم زبان خطاب
رسانند صحبت بحد وداع
بمن زین دربا رفیقی رسان
با صحاب خود از معانی برم
بکنش عمل حاضر وقت باش
ز ایام بر دل چه پیش آیدم
سپهر جکیند شاه انجم حشم

کنون چون رسد شب چو سان بگذرد
شب و روز هر یک نهند بیر اوست
وگر خواهد آن سان کند ور تو
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو
بود صورت فعلهای جمیل
شادی درو غم کم شکفت
بهر کس ره چوب زری سپر
غضب را باتش زن از علم آب
بسا کار کادل نماید صواب
یکی مرزبان بود در مرز مرو
زخیل غلامان پیاپیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت
همین شد بدل مهر هر غلام
تعلیم هر یک زبان برگشاد
وگر گفت این حال بس زرد تست
بگو گفته مرزبان بر دوشان
شب برت می خوردی صبح و شام
بهمان نوای طرب ساز کرد
بگفتا دو مرغ سخن ساز را
چو رازی مقالات ایشان شنید
نقل بسی کرد زان تاب و پیچ
غلام سیه را سوی خویش خواند
سرای خبر سرای چه دل آنچه گذشت
بدامن زد شست کای کیمیا
غلام تنی از زدوی محال
کنون بسته بر مرغ دام ام

بسود جهان یا زیان بگذرد
گرفتار زنجیر تسبیح اوست
گر از حد رود گریه و سوز تو
گر امروز گشت و فردا ادو
بسوی ریاض جنانشان دلیل
گر او فند غصه در خون گفت
منه پای چون شمع از این ره بدر
مکن در بد و نیک کس ی شتاب
ولیکن چو بیداری از روی جواب

خداوندگاری که شب پرورد
چو خواهد جهان بکند راست
بکن هرچه امروزت آید ز دست
تقاعات فردوس عنبر سرشت
با سباب گیتی مکن خو می
را من دلی یکدل و موم باش
چو نیز لطیفی درشتی مکن
منه پای به فرقتید پیر و رای
بلوح جبین از شکاف قلم

چو شب بپرد روزی آورد
گره باید ز خنده فراهم لبت
گر خواهد اجل دست از کار
گر باشد نظرگاه اهل بهشت
گر بسیار اولتت رود در کمی
پناه اسیران مظلوم باش
چو گل با رکی خار رستی مکن
گر افتد بر و قاصد بیرای
زخط خطا چینی او را رقم
زنی داشت با عارض چو گل قد چو سرو
گرفتار ان بان نگاهبیش بود
گر با وی یکی کرد و انگشت
گران کو نه مرغان سلیمان شدند
گر شد یار حاجب زن مرزبان
برین نکته گفتش توانا شدند
ولی مرد مسکین بان دان بنود
درا تنای آن گشت [illegible]
برافروخت طلعتش چو روشن چراغ
گر از صوتشان جمع جان پرورند
وزین خوش نوایان ملال تو چیست
برآورد غیرت ز جانش دمار
بگفت تیغ رو جانب زن نهاد
بپستان گل در شش جه که جه
بپرس کنه از آدکن باک هش
مکستر دو در راه من دام خویش
زدی حرف جانسوز نی سوختند

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن غلام مر طوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

گره بسته در مرض اشتقام
به رازی زبان نکته یاد داد
ولی گفتن آن نه کار منست
بمحو بر خاص بسپر دشان
بدان نقد خوش خاطر و شاد کام
می آورد و میخوردن آغاز کرد
دو خیاکر [illegible] برد از زار
سر خلوت اندر گریبان کشید
ندادش غلامی که راست هیچ
وزان قصه یادی سخن باز راند
که برترکیت این همه خیرگی است
فغان تخم زر جالم صفات
قضا دارش بی گنه در خیال
گرفتار زحمت بکام ودیم

دو طوطی ربا زار مرغان خرید
یکی را ز فی جواین [illegible] زبان
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند
فرین نکته تا نا سبح و شام بود
ترا کز طریق زاغبان ری
چو شد گرش آن آتش [illegible] چراغ
ز خلوت سرا سوی جمع آورند
بدو مرزبان گفت حال چو چیست
چو شد مرزبان آگه از سر کار
بران جلد وی هم گوای بداد
من آنی تمای هر کس چه
منه پای چون از ره عقل و هوش
میسر ندید از لیم کام خویش
مراین دو طوطی که جان سوختند

وزین حرفشان فوری استاد نیست
دل مرزبان زین سخن نرم شد
بی نکته دانان فرح سرشت
بیا ساقیا رطل سنگین بیار
بیا مطربا بر نی انگشت نه
چنین داد دانند داد سخن
گر از وضع افلاک و سیر نجوم
گر چون صبح آیا شش آمد ز شام
بود زیر پا اینین بستر سما
همیرفت اورده باد در کار
نبودی دران جنبشش کوه کاه
بدشتی رسید آتشش ریگ و گال
بدر آهنش از تفتهای مذاب
چو تابه زمین آتش افشان درو
سکندر دران دشت بر تاب و تف
ز جوشش جو شد درش موج خون
بسی کرد در دفع خون حیله ساز
برو تنگ شد خانه تنگ رخت
ز جوش بیا فتش آمد آتشش
چو بگشاد از آن جو دی چشم هوش
چو از مردن خویش آگاه شد
نویسد کتابی سوی مادرش
بنام خداوند بیت و بلند
مراسند کانرا بد وصد امید
زنرین پای پتهاده بالای گنت
سو کرد گرد جهان [illegible]

چو این حرف خود هیچشان یاد نیست
وگر بار دور هر او کرم شد
بباب زر این طرفه باسخ نوشت
گر سار و سبکبار را بردبار
ز کار زنش تا نگشت گشته گره

بدانند از این خاطر هوشمند
لب غیر شکر تن نوایی نرفت
که محرم چو گردد ز سر ای عتاب
بر خسار آیینه رنگ آورد
ز تو هر کشاورش که خواهد گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن بسوی مادر

بگردید ز دو رنگ گیتی تمام
بیالای سرسا پایان زرش
چو عمر گرانمایه با صد شتاب
بگرد خانه زینتش از امکان
چو طشتی برا از فلک تا بناک
نشان سم باد پایان بر آب
چو ماهی شده مار بریان درو
همی راند از بردلان سپه صف
ز راه و با شش شد از سر برون
ولی خون نشستاد از آن حیله بار
شد از زه نه با یل بسوی زمین
ززین سر تا پایان سا خیش
نکوهش شد کوفت نهان سرو پا
برو را ماهید کوتاه شد
تسلی ده جان غم بر درش
حکیم خرد مند بخرد بسند
شنا شند کانرا ز وصد نوید
بتا راج افا نشان داد در
ز فتح و ظفر یافت [illegible]

یکی که مرکش مقدر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون
همی راند لشکر بکوه و دشت
یکی روز در گرمگاه تموز
هوا آتشش چو او تنم و دیده گرم
سمندر اگر کردی آنجا گذر
اگر بردی ام شب نیست بیم
ز اسب ره درخواست و خود
فرو ریختش بر سرزین زد
زبیل اجل بروی آمد شکست
ز خاصان یکی سوی او رفت زود
بیالای جوشش سپر
گرانمایه جای که دانا حکیم
دبیری طلب کرد روشن ضمیر
چو بر نوشتن ورقی کرد باز
از و عقل را ره در آوازکی
بسا شد یاران وشاهنشهان
یکی زان قبل بنده اسکندر است
جواورد در روز در تختگاه

گر در کار منی ز روی اشتباد بند
گر بر روی ترتیب خطائی رفت
خردمند را در تنگ آشناب
بعرش شنا بان در تنگ آورد
نباشد چو آن کاره کار آشناد
ز مشکل گشای سپید کهن
ز حال اسکندر خبر زد ز قوم
زمین آهن و آسمان زر بود
سپه را سوی روم شد رهنمون
بهر روز از کشوری میگذشت
گرفته جهان خسرو تیرور
ز بس گرمیش سنگ چون موم
چو پروانه آتش سوختی بال و پر
فرو ریختی همچو سیماب سیم
تن خویش از گرمی خور نکویس
زها تفوره علاج مرجان تر
بران پیل رخته بنا رستن
نه بدیختش اورد از زین فرود
زهانی قضا داد جهان آفرین
درانی زمرگ خود گردیم
گر بلوح کافور بر عنبر
سرنامه را ساخت مشکین طراز
وزو عشق را چاره و چاره گی
که گردند تسخیر ملک جهان
کنون یک دم که اندر است
اجل زد بره در اثنای راه

دو صد تحفه شوق از آن نامه‌دان
ببالم او مهربان مادرست
دریغا که رفتم بتاراج دهر
بسی بد بسایم ز رنج پدرد
جهان دیده دو شاهان در تنی نشاند
ز ناگه برآمد یکی باد سخت
اگر من فتادم ز پای از نخست
مکن گر اسکندر نامرادی نمرد
وزین غم بسوزد دل و جان او
قدم در طریق صبوری نهد
اگر شعله دل کند آتش
ننالد ز رنج و نوید ز درد
بکش کو جو شاهان یکی خوان عام
وزان پس بر آن جمع سوگند ده
بیاره بدین طعمه دست از
نزد گر خورده غم ز خوان فراق
جو اغم خورد ز زیرک هوشیار
کسی را اگر انجام کار این بود
جو او در این مهد باید غنود
کرفتم کر ازین سپید ز سید
نیم من فراز مرغ شیرین نفس
خوش آن کو قفس رو بباغ نمود
بود کان زمن مانده در من
جو ناهی ز مقصود نغمه رسید
بپوسید و مقصود را نام
به بندیم بار از رفیقی قبال

نثار ره بانوی بانوان
که از مادری پایه آسمان برتر است
ز دیدار او صبح بگرفته بد
پی را قیم را بحسنت سپرد
بیابیش جو یکی آب راند
هم آن میوه بر باد شد هم درخت
فنای تمامم به و نیست مصبتت
ازین در طرب جان شاد کن
شود خون فشان چشم گریان او
مرغ را بدل داغ دوری نهد
نه چندین فرش گشت
ننالد یکی که بیه روی زرد
بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
زسو کند بر دست شان بند ده
کند چشم امید از بهشان فراز
کر با طعمه خواران خوش است اتفاق
جو آغاز دید انجام کار
پی دیگران از جه غمگین بود
ازین چند روزه تفاوت حسود
بهر روز ملکی بمهد در رسد
که ملک جهان بود برش نفس
جدا کر ز نور چراغ روی
وزین تیره وگلخن فشن رسید
جو مشور عرش بیابان رسید
پی بردن انجی تعاصد خبر
کشایم دربار کاه وصال

چراغ دل و دیده فیلقوس
ز دیده ام کار خود را رواج
دریغا که ختم بدل داغ غم
ازین چشمه یک آبروی ندید
بس از سالها او چون میوه بار
درخت نوم من که سکندرم
جدا از بتی میوان جه نوع بشر
جو ازین برد قاصد نامه بر
همان به که حکمت شناسی کند
نکو شد جو خور در گریبان دری
ز از نجم گیسوی سنبل کند
وکرش بباید باند و خورش
طعامی نه پیش هر یک فشان
کو هر کس درین تنگنای سپنج
اگر یک تن از دو سوی طعمه دو
وگرنه نشاید ز صاحب خرد
سرانجام گیتی تو نیست مصیبت
تفاوت ندارد درین کس ز کس
گرانمایه عمرم کر مستعمل است
جه حاصل از آن هم جو جاوید
تم در قفس بود با درد و داغ
نخ اور دم ای یک باغ و بهار
بیک جای گیرم با هم مقام
نغولنشش از خون دل اشک داد
بیا ساقیا تا می بر ده پی
بیا مطربا که صدای نفیر

فرستنده کشور روم روس
وز او کشایم صاحب تخت و تاج
نه از باغ او شاخ دیده به بر
ز خارم گلی از روی بکید
بان میوه دهقان شد امید وار
جهان دیده دهقان من بادرم
که زاد اندرین کهنه دیر دو در
بان مادر مهربان این خبر
نه جون طفلکان ناسپاسی کند
نیو شد جو جامه نیلو فری
نه از ناخنان جشمه در گل کند
شود بسته از اندوه جون کوه
که ریا بد از دست رغبت عنان
زهر کت عزیزی کشد بت رنج
بیک تقمه برخوانش آر بخت
که در مجلس جمع تنها خورد
بکاری که اندر دو صد حسن است
خورین کار وقد اند کی پیش و پس
ز تبعات بی گرد رو محل است
زجنگ اجل رستن امید نیست
ولی دل بکان از زونه باغ
نهادم بره دیده و انتظار
برین ختم شد نامه والسلام
زداغ جگر سوز جدیش نهاد
نیم از میان قاصد نامه طی
به بندیم بر خانه صوت صریر

زنیم آتش از آه منکاه را
خوش آنکس که کارش نکویی بود
جه در وقت مردن بود در رنگی
سکندر جو نامه با در نوشت
جو بر حاضران تا کسج کو فرشتاند
جو بیداغ هجران او مرد انهند
ز عالم دم نامرادی زنید
کلید کرم بود در مشت او
نشتت زبر دست بردست بود
جو برش نکشت نیست جز باسیج
بکار جهان بند بودن که جه
ازین ورطه جون بای بیرون نهی
بده هر جه داری که این داد
تو اکر گنج زر و گوهر است
شنیدم که فرزانه مردی حکیم
پس از جند روزش به پرسید حال
یکی صرف کردم به سینه رش
بود بده داب آن که کردی نثار
بیارد بده و نکس از بس سری
بدکس که گر که خوای فشانند
که گیتی مزن و بفرنگی نقش
سکندر جوز داد وصیت نفس
شد اتفاس او با وصیت تمام
ورین کاخ و گلشن نماند کسی
هر و زیر کی عمر جاوید یافت
فتادند در جیب جان گرد خاک

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

بجز نامه موعظت در نوشت
ز تا حاضران نیز غافل نماند
تن ناتوانم بمحمل نهید
بدر مرز و بوم این مناد زنند
کسی کش طاقت در انگشت او
همه دوستانش او دست بود
جه امکان ز دل این مهر اسیج
بدین شغل خرسند بود گی
بود زاد راه تو دست تهی
گر از خویشتن بند بگشاد است

بیاران زبان بنصیحت گشاد
وصیت چنین کرد با حاضران
گذارید دستم برون از کفن
کر این دست دست تهی گرد و
ز تیر فلک توت بنیاد نیافت
ز نقد گدایی و شاهنشهی
تو هم گر ازین دست ای خواهی بند
جو زاول ترا مادر دهر زاد
کمن در میان دست خود در گرو
بودان تو هر جه دادی رد است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هر نفقه کردی بهره تو آنست وآنچه برای خود بگذاشتی نصیب دیگر است

وزان کیسه سیم کردش سؤال
یکی کرد دستش صرف از بهر خویش
آن کش گنجینه کردی حصار
گران بهره تست یا دیگری
نخواهد جو آن از جهان با تو ماند

بگشا بدست من آن کیسه سیم
حکیم آن حکایت جو از دی شنفت
بگنجینه نقدی که بنهفته و سود
بیا ساقیا باده در جام کن
بیا مطربا بر ده ساز نیک

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان بروی

جو ملک دگر یافت غرش نام
روز تا تب گرده ماند بسی
گر زنده از روی امید تافت
جو شاهی سر رفته در خون و خاک

برفت او و ما هم بخواهیم رفت
شاهی بر از عمر جاوید نیست
جو اسپهبدان بی سکندر شوند
بگردند انجه اجل ناکهان

ببوز یم هم خانه هم خانه را
بنیک و بدش نیکویی بود
ز دور روزگار وش هز خندکی
بدر سینه گنجی و دیعت نهاد
گرای از جهالت تهی جا طرازان
گنیده اسکار اش بر مرد و زن
دربود ارستر تا جداران کلاه
قوی بازو و انزابسی همه یافت
ز عالم کند رحلت ایک تهی
بدین دست بگشای ز بای بند
بگو دست غایب چیزی نداد
بچری که گوید بگدا رو رو
گر درو جه فردات خواهد نشست
نه آن توان کسی دیگر نشست
بزن داد روزی یکی کیسه سیم
جو آمد جو زر کردم از داد و بیم
بگفت ای نه دانا بر انهفت
که دانه که انجام آن جو ربود
بزندان لب تشنه انعام کن
نشی ز نیکو وگفتار نیک
کر نیست این بیکان و بس
ز عالم بعیش همان بود و بس
جه بی غم جه با غم بخواهیم رفت
ولی آن درین عالم امید نیست
جدا از جو شاهان بی سر شوند
کر بد روز شاهان ماتم کنند

زمانه که بود آن زمین می‌نمود
ز بس خواست دود از دل [illegible]
چو دید آن خدا ترس آرامگاه
ز رستا و کلابش بشستند شاه
چو شد زین گشت آرامگاه
که امروز روز زبان آوری است
که عهد بد کار اسلی دهد
یکی گفت و گفت ای هوشیار
فلک تاج دولت ربود از سرش
کنون روشنی و سایه ورد او است
کنون روی اقبال از وی بتافت
جنس گر شکر خند [illegible] لب
نگفت آن دگر کز جهان فراخ
دل ساده از نقش اندیشها
چو بگذشت بودیم ای مقیم
پایان غفلت نکردیم سطر
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ
که آن کس رهی خیمه [illegible] رود
یکی دیگر گفت کای کامکار
جهان همچو او پادشاهی نداشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد
حکیم چهارم ز کار آگهان
تهی از آن روش اشک بود
از آن مرحله چون رخت بیرون نهاد
بدان ملک [illegible] چو نوبت فتاد
دریغا که بیهوده شد رنج تو

گشتیم کواکب چو چرخ کبود — صدای تبیره از فلک برگذشت
برآمد دود از سیاه سنگ — ز بس ظلمت دود بر هم نشست
نیارند بر درد و غم بست راه — ز آیین ماتم عنان تافتند
ز نوحه کنان ساختند [illegible] — ز تابوت زرگهش ساختند
ز برگ [illegible] خواست گرمابه‌ای — بدانش حکیمان ز میان برگرفت
درین قصه وقت سخن گستری است — ز حکمت بسازید هنگامه

ندبهٔ حکیم اول

که گیرم از آن حال است اعتبار — به پیچم که بام با او چه کرد
لباس بزرگی کشید از برش — مر آن تختی کز سرای در گذشت
بپای سرش [illegible] آورده است — هراسانی که مدار [illegible] رسید
مع عیش [illegible] بسی کاشت — از آن تخت پیدا از این سان گرفت
کنون گر بگرید بروی رواست — ولی کل چو صرصر رساندش بود

ندبه حکیم دویم

کنی خالی از ورزش پیشها — نه در عقلها خوش زناخوش جدا
[illegible] دیم در دام امید و بیم — نشستیم غافل ز مقصود خویش
مقصود اصلی [illegible] — درین باره یک عقده [illegible] نیم
دل ما ازین ورطه [illegible] — بروز کی کزین ورطه بیرون رویم

ندبهٔ حکیم سیم

بدان شوری در جهان [illegible] — زمین را که کشور [illegible] گرفت
ولی دولت او تمامی نداشت — زمانه چو [illegible] رسید
[illegible] — چنان رفت کز دی اثر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

که میدان [illegible] بود — کنون کرده [illegible] خفته است

ندبه حکیم پنجم

زبان باسکندر بدین سان گشاد — که ای برده رنج سرای سپنج
[illegible] ز رنج تو کنج تو — بکف سودی از گنج مالت نماند

ز آب سرشک از سمک در گذشت
در صبح بر روی خورشید بست
ندید [illegible] بر این [illegible] شد
ز دو پای چین [illegible] شدند
بدان تا حکیمان سخن در گرفت
گنبد [illegible] موعظت [illegible]
مثال عقوبت [illegible]
سپهر که اندام با او چه کرد
ز اقبال دولت بر و داشت پشت
نبود اندر ایام شاهیش حد
[illegible] مرد [illegible] گفت
بر او گریه را بر [illegible] چه سود
ببینیم تا دل [illegible] کاخ
نه در چشم ما سازی [illegible] جدا
[illegible] از فکر بهبود خویش
بهیچ از همه روی بر ناسیم
دل و دیده زین درد در خون نیم
کزین تنگ منزل بسی [illegible] رود
تیغ زراند و دو چون جوز کرد
از آن چند قطره چکید و گذشت
اثر خود چه باشد چه رسم نماند
بدین سان مثل زد که شاه جهان
نبودی دو کز منزل تنگ و تار
درین تنگ منزل بسر چون [illegible]
بسی جمع کرده هم مال و گنج
بکردن از آن خود و مالت نماند

نیست تو از گنج رنج گران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
فروخته سر او درین سر گذشت
نهم چو آمد سخن لب گشود
[illegible] نکته سربرنهد
[illegible] که او کرد دگر جهان
جو این یک سخن گر [illegible] ماند
دهم گفت هر کس که از مرگ شاه
بدان سان که برداشت شد زود کام
دهم گفت [illegible]
چو آمد بسر نوبت قال و قیل
نهادند [illegible]
بیونان هامون به کوه [illegible]
ز جور زمن آه بر داشتند
شتابان ز شب [illegible]
رسید این خبر [illegible]
باسکندریه درون [illegible]
ز شیح دل و دیده در خون نشست
[illegible]
بزخم طپانچه [illegible]
پیدا ز دارتش [illegible]
بمضمون مکتوب او کار کرد
بر فتند [illegible]
چو از شغل [illegible]
چو در برده کرده [illegible]
حکیم [illegible] چو شد برده [illegible]

ندبهٔ حکیم ششم

سخن را بدین گونه آغاز کرد — که [illegible] اندر [illegible] بسی زنده را

ندبهٔ حکیم هفتم

که آرام بخش جهان شاه بود — ز آرام شوان دگر کام یافت

ندبه حکیم هشتم

نکرد [illegible] از نیش شاهنشهان — ولیکن بد [illegible] سوسن [illegible] کرد

ندبهٔ حکیم نهم

نشادی قدم زد درین بارگاه — برون نهد کام بر کام او

ندبه حکیم دهم

که اسکندر آورد بالبکر — چو در زندگی [illegible] بر روی [illegible]

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت گفتن حکما مادرش را

وز آن جمله کو نشان گوهر — برون زنید و تشبام سیاه
بسوی وطن راه برداشتند — دو منزل یکی کرده می تاختند
نه از دور گرد [illegible] طلب — بس از عهد کای آن راه [illegible] گشت
رساندند بر اوج گردون خروش — شد [illegible] این زمین [illegible]
که بودی فروغ خرد رهبرش — چو بشنید این قصه سینه سوز
زمین مرتزل صبر بیرون نشست — همی خواست تا جیب جان بردرد
ز دست فلک سینه کوبید سنگ — ناخن خراشید رخ تازه را
سمن را دو چه رنگ نیلوفری — کند موی مشکین ز سر تار تار
کند طوق گردن ز [illegible] — ولی کرد مکتوب اسکندری
[illegible] خرد طبع را یار کرد — بنمود تا اهل آن مرز و بوم
بگردن نهادند [illegible] — [illegible] که با اندوه و رنج
حکیمان خرد [illegible] نشستند — ز گنج خرد گوهر افشاندند

تعزیت گفتن حکیم اول

بدین سان ببدن داد ابتدا — که ای مطلع نور اسکندری

بیک راحت از آن دیگران
که ما کشته شود ملک پاینده را
به مرگ کسان مرگ از دو [illegible] گشت
گر آرام کشتی شه آرام یافت
گر کسی کوس ملک سکندر زند
ره آن برزن [illegible] باز کرد
چه نیست [illegible] که کور راند
تلخی گشد جرعه جام او
ز مرگ [illegible] درویش بود کام
بسا زهر کی خواهش سود را
و روکوفت طبل رحیل
به شب میونان کوه پیکر [illegible]
ایران لشکر [illegible] شاه
شبهای آزرده می تاختند
با قلیم خویش [illegible]
همه کار زاران جا به [illegible]
شد از شعله [illegible] فرو ز
گریبان تاب و توان بردرد
کند تازه از خون دل غازه را
کند موبه بر خویشتن زار زار
در آن شیوه از شیوه [illegible] داوری
که از شام مصر [illegible] روس و روم
در اسکندریه [illegible] گنج
بس برده بر مادرش خواندند
نبرده [illegible] شنید [illegible] جواب
بلندش ز تو پایه سروری

اگر ریخت گل باغ پاینده باد
سکندر ترا عمر فرموده است
شد از قول او کار بر دوستان تنگ
که در مرگ فرزانه فرزند خویش
برو بیت فرد ابو دوست رس
چو خامش شد آن پیر دانش‌شناس
سکندر گرفت آن فرو دامن گرفت
بگفت غباری اگر بگذرد
ولی گلستانی که تو دیدی نیافت
نه از تیر تقدیر راهی گشاید
باین دین و دانش که دادت خدای
حکیم دوم چون لب از نطق بست
سلیمان اگر عمر بر باد داد
وزان بخت تو ناسپاسی بود
چه نیکو بود هر که بر بخت دوست
بجد هدای اگر از خوب و زشت
بمیرد برین سیرت مستقیم
ازین گفت و گو چون سیم لب دوخت
جوا یزد بدل تخم حیرت نهاد
درین تیره گنبد با سکون
بدین دایره هر که پا در نهد
سپاس خداوند داوود را
نیکیش که انجام هر کام هست
حکیم چهارم چو گفت انچه گفت
اگر دو گل بشکست پیوند بی
ز بند حکیمان شود صبر کیش

وگر رفت فرزند پاینده باد
رهت سوی آرام بنموده است
چه حاجت بنموده من ترا
که گیتی ز حکم خداوند خویش

ندانم که چون صبر فرمایمت
چو مردان در آن ره نهادی قدم
درین محنت آباد ماتم گران
زجان تو نور یقین سر زده است

تعزیت گفتن حکیم دویم

نهادان دگر یک سخن را اساس
خداوندیت باد از وی قوت
بدامان عیشش گریبان درد
ز دوران رضا نقل تحقیق یافت
نه جز راه تسلیم را می‌گزید

که ای بانوی این مسدس سرای
نسلی کسی را دهد حق شناس
بیاباش اگر بینش خاری خلد
قضا گر برد خنجر بیم زد
نه محتاج تعلیم دانند کان

تعزیت گفتن حکیم سیم

سیم این شکر طوطی آن شکست
باقبال تو ملکش آباد باد
که بیرون ز یزدان شناسی نبود
کشند بر در صبر و آرام رخت
که باشند ترا آگهی در سرشت

که ای عرش بلقیس فرش در
رسد با تمنا ازین طارم زنگار
بیان دامن باز نابد گیت
ز تلخ از جوع کرد دامر و شور
ز افراط و تفریط خاطر تهی

تعزیت گفتن حکیم چهارم

چهارم چو اغ نصیحت فرو گفت
برین گشت بارند وارت دعا
قدمگاه هر چیز آمد سکون
چو دور تن با سر رسد سر نهند
که کرد این کرامت خداوند را

نخست از دعا کرد آغاز پند
بران مضطرب گشته آرامش است
زجان هرچه جنبید درین تن نشست
چو بر چید خنجر زنی در سکون
که بیند در آغاز انجام خویش

تعزیت گفتن حکیم پنجم

ز باغ دل پنجم این گل شکفت
بپاد ویت باد خرسندی
نهد غش را راه تسلیمش پیش

که ای گلبن باغ شاهنشهی
کسی را که شد میوه دل ز دست
ز تر این نسلی نیز داران رسید

چه سان راه آرام بنمایمت
نکردی ز نو مو داعیش هیچ کم
تویی بهترین همه ما در آن
دلت خیمه در ملک دیگر زده است
که هر کز نه بیند چنان مرد کس
نیارد چو تو بانویی کس بیاد
که در حکم یزدان بود باک نیست
ز شاخ رضا دست دل بگسلد
دم از ره دیار تسلیم زد
بسر حد دانش رسانند کان
زبان را بشکر خدا برگشای
به هر درد از آن خشت بیم و رزت
که تمثت داغ جدایی زیار
شود تیز هر درد مصیبت ملت
نه از مزد ماند در آیند دور
روی راست بر موجب آگهی
همی زی رفات کیتی تسلیم
که ای بی فرو بند بخرد بربند
با آرامش آن گوشت پست
به بیکیش گشتی بود بار
زاول بود چنین افزار
برون شد ان بکیمان کام خویش
هر در آغاز آن همدم است
که ماند دست دامنت از گل تهی
رفوت گلی شاخ عیشش شکست
بکام تو این طعنه زان خوان رسید

دلت روشنا از نور الهام اوست
ز مشرق چو طالع شود آفتاب
بود و گیتیت باد آگین
جوان در پس ستر عصمت مقیم
که ای باز دانان دانش پژوه
ز دیدار گرم خسرو ماه
ز گیتی پریشان دل داشتم
درین نیلگون کاخ مینا نما
جهان از سما مطرح نور باد
ارسطو که شیخ یونان زمین
ز مرگ سکندر چو آگاه شد
ز خونابه دل سیاهی سرشت
درین ماتم از دیده خون راندی
سکندر که سلطان آفاق بود
برنج بدو شرمساری رفت
بتیغ قضای خداوند پاک
گرو رفت ازین درد نا اور چه
اگر مرد واقف ز تیر اوست
چه نا بهدمانی که گردون نکرد
خوشا حال آن زیرک بد پسیر
بی راحت جان آگاه خویش
همه کارها را بیزدان گذار
ز عالم نه از بدبختیش برد
بیمار برآید ترا نام نیک
جو سرچشمه فیض اسکندری
دران کاغذی کز ارسطو رسید

بمع شبستان ز فیض انعام اوست
چه بر تو دهد پرتو مشعل ماهتاب

چنین ان جواب نکته دریافتند
روان سکندر ز تو شاد باد

تعزیت گفتن حکیم ششم

شنید آنچه بشنید از هر حکیم
گشاینده مشکل هر گروه
شد پیدا از خود مرا داغ من
زدوده ز دل مشکلی داشتم
جهان جمله کورند و بینا شما

بر آنسان در معذرت باز کرد
بنای خود را اساسی از سما
بگفته صد نکته در نکشیم
را اتفاق شان گشت حل مشکلم
چو بینا شدند که دارد نگاه

تعزیت گفتن حکیم هفتم

که بر گنج یونانیان بود امین
دلش همدم ناله و آه شد
سوی مادرش عذر خواهی نوشت
به تسکین درد فسون خواندی
بسلطانی اندر جهان طاق بود
بکام حسودان بخواری برفت
که باشد روان از رحمت تمام
گر بجست ازین داغ نا و چند
وگر زنده در بند تدبیر او
اگر یک سر از این حلقه بیرون نکرد
گر از مرگ غیرت عبرت پذیر
بیا کند توشه راه خویش
که بیرون ز تقدیر یاد جست کار
بپیروزی و نیکبختیش برد
دهد نام نیکت سرانجام نیک

چو کلکش سر گنج حکمت شکافت
بس از غیرتی خامه پیراستش
که با استی از فرق باسر کردمی
دلی ضعف پیرم شکستی ز پای
اگر چه ازین تنگنا رخت بست
نه از نادرستان شکستش رسید
ثنای و فرمان دهی جان سپرد
درین باغ یک شاخ و یک برگ
گذشته از و شقه در زیر خاک
اگر بنده و گر کمترین جا گرفت
ز مرگ کسانش رسد زندگی
فن خویش نیکی کن ای نیک زن
سکندر رتبهای ازو را بیافت
بگو بیم که بر مرگ دشمن صبر کن
نگین وار این چرخ فیروزه فام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

بسی وار دی صبر تنیده دید
ز وار دی او دفع تیمار کرد

ز مسکین تو روی بر تافتند
بروح جهان روشنت شاد باد
ثنای جمیل و ثواب جزیل
بپرده درون داین نوا ساز کرد
ولی گر دوان حق شناس از سما
نشاید بدید آب سحنی ز چشم
بسبر هد جمعیت آمد دلم
بر کور را از فتادن نگاه
وزان نور چشم بدان دوده داد
سکندر را ز وی بافت تعدی کرا
بنام خدا نامه آراستش
که ای کاخ حریم تو جا کردمی
نیارم که یک کام خیشم زجای
مخور غم که رخت از سر کشت
نه از ناکسان زخم دستش رسید
بجز بر همه فلق سلطان نمرد
که در زنده و از صرصر مرگ نیست
وز و مانده پاینده در تربت
گرارش در آفو برین صبر ا
کند زندگی صرف در بندگی
که به گر بود نیک زن نیک فن
تو فیض او جان آگاه یافت
که بر زد خود به دشمن صبر کن
ولی نام نیکو بود و السلام
که در دهر چو صدف گوهری
دوای دل و جان بیمار کرد

بمی شربتی بود آن معنوی ... بوی از شفاخانه عیسوی
وزان بس یکی نامه تحریر کرد ... سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام کلیمی که هر نیک و بد ... بحکم وی است از ازل تا ابد
اگر بر در شاه مرگ از نکبت ... سر آورد و در نقد بنهد بیت
بود حکمت او نهان در همه ... بحکمت بود حکم ران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند ... بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ اخضر کشید ... بیارست از حکم او سر کشید
بود آن او زیست چند آنکه زیست ... چو فرمان مرگ آمدش خون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد ... بآن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار ... شد آن سرمه دیده اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه ... که بر چیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید ... صد آمد و بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه ... بجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود دست با او بیا ... که از بیخ و بن بر کند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران ... چو اگر بیداد ماتم دیگران
اگر مرگ را ساز کاری کنم ... ازان به که بر مرده زاری کنم
مرا خود چنین بود حال ای حکیم ... که آمد خطی از تو عنبر شمیم
بهر نقطه زو نکته دلپسند ... بهر حرف ازو صد گره کرده بند
یکی اختر هوش ازان تاب یافت ... بدل فرع صبر ازان تاب یافت
اساس حیات دید ازان محکمی ... غم و محنت آورده رو در کمی
حیات ابد رشح کلک تو باد ... نظام ادب نظم سلک تو باد
جوان نامه غم بپایان رساند ... ز حسرت از چشم گریان فشاند
وزان بس یکی لطف خندان نشست ... که هم قصه کوتاه خندان زیست
نه او زیست جاوید نه ما زییم ... بکین گاه مرگیم هر جا زییم
مکن هستی جاودانی هوس ... که این خاصه کردگار است و بس
بیا ساقیا کان که فرزانه است ... زده دست در دست پیمانه است
جوادث غم مرگ بر دل شکست ... نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا زن بچنگ سپید ... ببریم چون بخوردان تاب امید
سرا خواجه تیغ خواهد کشید ... بیا خواست زین رشته خواهم برید
رباط است گیتی دو در ساخته ... بی روز و آن رهگذر ساخته

در بیوفایی این رباط دو در و بساط ای و گذرگه آینده در وی بمحنت رسد و رونده از وی بحسرت رود

یکی میرسد وان دگر میرود ... ولیکن نکو چون جهد میرود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست ... دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباطی که باشد سراسر درو ... اقامت درو باشد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط ... چه سان در وطن گستراند بساط
رهی تیره که آفاق اندیشه گیر ... ز زاد الطریق و وطن پیشه گیر
سرآدم نژادی درین دیولاخ ... عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ ... برانیشان دگر باغ را کشته داغ
که کم آمد از اسب مرگ ... نه در باغشان شاخ ماند و نه برگ
بر ایوانشان طاق بر کنگره ... ولی قطعشان گشته ویران دره
بریده بسان درخت کهن ... ازین باغ و برانشان بیخ و بن
بوده ور ازیشان بر اندوه کاخ ... ز آتش دود و فاز سوخت آخ
کلوخی گران کاخ افتاده است ... نمره ویران دو کلاغی نشسته است
خوشان مرغ زیرک درین طرف باغ ... که نشنیده تش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کردست کشت ... به خشتی نهاده است بالای خشت
چو هر کی که آید ز بالا بزیر ... بوده است که گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای ... شده بر سر چرخ نعلین سای
بدید ست ز آغاز انجام ما ... نگردید است بر کام ناکام ما
درین مرحله شیب و فراز ... بچشم عبرت نکرده است باز
مرا و ترا تیر داده چشم ... براحوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم ... وزین کوچگه رو براهی کنیم

به پیغام از آغاز کادم چو کرد ... چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بود کشتیش ... کشتیی کو ز طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و تکدانان او ... که از مرگ شد بلی تلخ خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف که ... بگز و چه تعبیر تا سف نماست
ز مصر آن چه رو کوس کوبان زند ... که از مصر آن گشت جایه درین بزد
سلیمان کجا خفت و کو اهتش ... چو انگشتر ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور ... نو عوتیان از دی آشوب و شور
مسیحی که در مرده جان میدمید ... ببین تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود ... ندانم معاشش نه خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران ... بیا بشنو افسانه دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند ... بد کار ربیت گران بوده اند
بیارست از آن زیرکان هیچ کس ... که تا خیر مردن کند نیم نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند ... بصد درد و اندوه جان داده اند
چگویم ز شاهان که چون رفته اند ... درون غبار از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رختشان ... شده پایمال اجل تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج ... تهی گشته مخزن ز مال و خراج
ز دی کوشتان دولت رحیل ... اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد نازشان قالب پرورده اند ... از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر با بیدت صورت حالشان ... ببرد و داد بار و اقبالشان
بیا رنجهای جهان در نگر ... کدام است نعیمی با بی خبر
گوان بر بستر خویش مرد ... تنع عدوان دگر جان سپرد
جهانی که پایان او این بود ... در و بخرد انده چه مسکین بود
ز پیداوا این سر گنبد گری ... نگویم بر ایشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس در خور است ... ولی از همه بر خود او بیهتر است

حکایت عمر گذرانیدن آن دیوانه بلخی از گریه بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت ... که بر مردگان گریه تلخ داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی ... کنون بهر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که بر در آختی ... ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت ... که ای همه کس از حال تو در شگفت
تر این همه گریه زار چیست ... نه مزد و روی این کوه رنگار چیست
مریز اشک خود را بخاک کوی ... که این آب چشم است نه آب جوی
نخندیده دیوانه کای هیچ مرد ... کز شاخ قبولت بود هیچ رد
من این گریه از بهر خود میکنم ... نه از مرگ هر نیک و بد میکنم
برون مرده زنده کز باقی اند ... ازان مرد هیچ چشم امید باد
ز غم آتش افتاده در جان من ... شد از دود بر چشم گریان من
زهی مرد نادان که از مرگ خویش ... نکرد و جگر پاره و سینه ریش
نگریید ز درد و محن بخون ... غم دل بآن گریه ناید برون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم ... وزین می قدح را جگرگون کنیم
که عهد یده از او بر آزی نهاست ... جگرخواری از بی کساری بهست
بیا مطربا کز طرب بگذریم ... ز چنگ طرب تار ها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت ... ز چنگ طرب تار باید گسیخت
بیا جام می ای عمر با برده رنج ... ز خاطر برون داد این پنج گنج
شد این پنجتان پنجه رو برو با ... که دست دریا کفان دیده ها

ختم بتحمین انگشت از نجه این الفت بنجگانه که دست قوی باروان سخن را تاب میدهد بخاتم خاتمه

عجب اژدهایست کلک دو سر ... که ریزد برون گنجهای گهر
گشاد اژدها بر در گنج جا ... ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج در مشت تو ... بر و حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشاند این گنج و مار ... گذشته بر گرد این روزگار
ولی پنج ار کلک سر گنج سنج ... بر آن پنج گنج این سرای سپنج
بدان پنجها کی رسد پنج تو ... که یک نقش آن به ز صد گنج تو

تخصیص بچی که برنجه زد
ز عرخ افرینا بران کلک باد
که کر بودی ان هم ملتفظ دری
ولو بر زبان دکر کفته راند
سخن را که از رو شوا فتاده بود
صفا یاب از نور رای تو شد
شد با غم چو سخن را بنیت
چه قیر دو ز مدخل که احسان کند
که این مال و جاه ار چه جان پرور است
سخن تیر اکر خند و ایم بقا است
که تا لب بران جام دلکش نهیم

بشهری که سر بنجه کنجه زد
که این نقش مطبوع از ان کلک زاد
نماندی مجال سخن کستری
خرد را تتبع ش ن ره نماند
بکنج سوان رحمت نهاده بود
نوایی ز لطف نوای تو شد
بدستور دانش سخن را نهیت
چه آید ز تحسین که ناوا کند
کمال سخن از همه بهتر است
خوشی عجب دلکش و جان فزا است
همه کلک و دفتر برافشان نهیم
که تا بنده ار کوشش ان کشیم

بزرکی زبان ثنی آمد عجب
بخشود بر فارسی کوهران
بیزان ان نظم معجز نظام
زهی طبع تو اوستاد سخن
تو دادی دکر باره این آب و روی
برین نخل نظمی که برورده ام
وکر نه من از نه اجو ار استم
بلطف سخن کر ستوده ام ترا
رود دیکیر از سر چرخ کهن
بیا ساقیا جام دلکش بیار
بیا مطربا تیز کن چنک را
همه کوشش کردیم و دم در کشیم

که جادو و ما نزا بود و عندلیب
بنظم دری نظم آورا تا
نظامی که بودی و خسرو کدام
ز شاخ کلکت کشاد سخن
کشیدی کو لا کمه کفت و کوی
بجون دلش در بر آورده ام
ز احسان تحسین ز کس خواستم
حد دانش خود نمودم ترا
ولی تا جان هست ماند سخن
می کرم در وشن جو آتش بیار
بلندی ده از زخمه آهنک را

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تمهید ادای ثنای جمیل که باعث تغزل سرایی قافیه سنجان نغز گفتار بر حسن خوبان و جمال محبوبان اگر دانند و اگر نه

از مطالعه طوالع حسن و اجمال اوست و ادای تقصیده پردازی شاعران مدحت گذار بر جاه شاهان و جلال گیتی پناهان

اگر شناسند و اگر نه از مشاهده شواهد جاه و جلال اوست   گر سر جمالش نشدی روز عاشقی   در وصف غزالان غزل خوش سرودی

ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح   شاهان جهان را بملایح که ستودی   و پس از ترک بانشاء درود و تحیتی واجب التحیه که هم مطلع

دیوان نبوت وصف کمال اوست که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و هم مقطع داستان رسالت نعت جلال او که و

لکن رسول الله و خاتم النبیین   بیت   نظم بدیع سبک جهان خوش قصیده   بیت القصیده نعت جلال محمدست

هر کس که در دهان بود او را زبان صدق   ممدوح او محمد و آل محمدست   علیه و علی آله العظام الاطهار و اصحابه الکرام الاخیار شرایف

الصلوات و کرایم التحیات   نموده می آید که چون این کمینه بحسب فطرت اصلی و قابلیت جبلی هدف سهام احکام خجسته فرجام

صنعت کلام افتاده بود و صدف جواهر اسرار اسم بزرگوار المتکلم آمده هرگز شوانست که اوقات خود را بالکلیه از

ابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی گرداند لاجرم از توالی اعوام و شهور و تمادی اعصار و دهور

رسایل و کتب متعدده از منثورات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه از قصاید و غزلیات جمع

آمده بود و درین ولا که از تاریخ هجرت نبویه تا تکمیل مایه تا سعه سه سال باقی نمانده است محب و معتقد درویشان

بلکه محبوب و معتقد ایشان   آن تا بقه دیر دل او رود ز نه   راز فر و اجابای دی بیکبر   نظام الملة والدین علیشیر

الذی یستغنی باسمه العالی عن المبالغه فی الالقاب فیعرض بالاشتغال بالدعاء عن مزاوله الاطناب وفقه الله

لما یحبه و یرضاه و جعل اخراه خیرا من اولاه همت شریف بان آورده است که دواوین قصاید و غزلیات را که

عدد آن به رسیده است در یک جلد فراهم آورد و چون سه متن تازه بسته و یک بوست پیرو دو ازین فقیر استدعاء

آن کرد که هر یک باسمی خاص سمت اختصاص گیرد و از وصمت ابهام و اشتراک صورت استخلاص پذیرد لاجرم ملاحظه

اوقات وقوع عشاق دیوان اول که در اوان جوانی و اوایل زمان امل و امانی بوقوع پیوسته بفاتحة

الشباب اتسام می یابد و دیوان ثانی که در اواسط عقود ایام زندگانی انتظام یافته بواسطة العقد

نامزد می شود و دیوان ثالث که در اواخر حیات آغاز ترتیب آن شده است بخاتمة الحیوة موسوم میگردد

امید واری بکرم حضرت پروردگاری نوشانه وا ثق است که نام همه عزیزان بصوالح اعمال و لطایف

اقوال بر صفحات روزگار بماند و آنرا واسطه دعای خیر و وسیله سعادت آخرت گرداند

هر گره دا این فلک برشتیم   نام ما را ز نامه هستی کم   زیرا که بقای آن بس از مرگ تحت   گویند حکیمان که حیاتیست دوم

والله تعالی یقول الحق و یهدی السبیل و هو سبحانه حسبنا و نعم الوکیل

دیوان اول فاتحة الشباب

الدیوان الاول المسمی بفاتحة الشباب	شرفه الله تعالی بقبول قلوب ذوی الالباب

بسم الله الرحمن الرحیم ⁂ مست صلای سر خوان کریم ⁂ خوان کرم گسترده کریم ابتکار ⁂ گوید بسم الله دستی بیار
پاک پروردگاری که زبان سخن گزار در دهان سخن وران شیرین کار شکر گفتار نواله ایست از خوان نوال او و الوان
نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جاده طبعان سحر آفرین ماحضر از مایدهٔ من و افضال او
نعمت موید انعامه و عواید احسانه و خداوند لاری که نعمت خوارگان خوان بیان را نبذلیست ان
من البیان لسحرا بسر آن خان خوانده است و لذت یافتگان مایدهٔ شعر را بصلای ان من
الشعر لحکمة بر کنار آن مایده نشانده و صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه اما بعد نموده می آید که ثمرهٔ شجرهٔ
آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن است و انشاد آن صنعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته اند. آن
جنس گرانمایه را بر دو منوال یافته اند یکی نظم و متکفل آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء
و هر چند قادر حکیم جل ذکره در کریمه والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا را گستاخان بحر
شعر ندیم ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه
تشنه لب در وادی بیدای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری از ایشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان
در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیله یادبان و ذکروا الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت
نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه را برحسب فرموده احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهره
غوت افشانده اند گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای الهی و قفل گشایی خزانهای نامتناهی ⁂ ⁂ ⁂
ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اگر چه اشعار زمرهٔ تقات
و غیبی در مقوله الشعر مزمار من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای
اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعر
آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن رشحها
که از کمین ریشه مادهٔ شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراویده لان یمتلی جوف
احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا بیان زینت در شان او و اگر نفحاتیست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر مرز بان
زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح و

و بیان او ⁂ رباعیه ⁂ در دل سخنی که نو بنو می زاید ⁂ بادیست که از جهان جانی آید ⁂ بر چهره وزد و داغ از او والاید
بر گل گذرد مشام از او آساید ⁂ پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز شناخت داد و دست رد بر سینهٔ شعرا علی اطلاقهم
نتوان نهاد و کیف که صاحب لوای انا افصح و ساحت ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و من التحیات
اکملها شعر را دوست کشنده داشتی و در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت
آمده است که بسیار بودی که آن حضرت صلی الله علیه و سلم مستحسن منظوم موزون دوستتر بودی از بسیاری از
سخنان از کفه و زن پرده یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راه پس نشین
آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از اشعار پیشوایی ما تقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک
بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه
قفل مشکل گشایی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار بروی بسته بودند و بایست این شغل از وی
بر دو دفع تهمت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر دارند و این قوی ترین دلیلیست
بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می زد و سخنان موزون بر
زبان معجز بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت مبارک اسایی قدم شکاف خود که از آن بیش
خون تشیق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند هل انت الا اصبع دمیت
و فی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که تن پاک وی از تشیق خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات
میخواند والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا فانزلن سکینة علینا و ثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا ⁂ ⁂ و در غزوهٔ حنین
فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و همچنین اکثر اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم
اشعار بسیار منقول است تخصیص از بیت القصیده نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله وجهه که دیوانی است مشهور
و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را
دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی ⁂ شعر ⁂ پیر هری زبدهٔ انصاریان ⁂ روح الله بروح العیان
فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی پیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی
فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متأخران تنها رنی یاد دارم و
و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکو
روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی ⁂ شعر ⁂ لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ⁂ و له لحظ غزال رشق القلب سهامه
و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات متن شعر است
و شک نیست که چون ایشانرا وقت خوش شود شاعر را از آن فیض شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد
که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله

تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازنده آن صوت را دعا
کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوال در پیش
وی این بیت بخواند **شعر** اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن ∴ تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ∴ شیخ را وقت خوش شد
پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیز تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی
رفتند و چون تفضیل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته
عبدالرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده
بود و خاطر فاتر اقل الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم و از آن معنی
بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستین
گذشته است و مشرف بر حد سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده ام
چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی
داشتمی و چه در آن زمان که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته ام بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده
ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از
مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک
و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیه سر و جمع خواطر کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود
در خروج و دخول بسته ام و در زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب
آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال نکته که بحسب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض
می آوردم تا بتدریج مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سرحامیت از مطاوی آن لامع الا آنکه
در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان بیالوده ام و قلم تقصیر سوده
والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است **شعر** ز دیوان شعرت این بکه جامی ∴ کشیدست خوانی برسم کریمان
در الوان معنی درو هر چه خواهی ∴ بیابی مگر مدح و ذم لئیمان ∴ و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست
داده بود در آن ترتیبی فرو ضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار
بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم
و تجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در منزل خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر
ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست و این
معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی
تخلص کرده شده **قطعه** مولدم جام و رشحه قلمم ∴ جرعه جام شیخ الاسلامیست ∴ لاجرم در جریده اشعار
بدو معنی تخلصم جامیست ∴ و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج

تواند نمود **رباعی**

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر ∴ مستی صدفی برآر کز جست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر ∴ بر روی صدف نهاد و یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوه والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

ای پیش کز مداد دهم خامه اندر ∴ جویم مدد ز فضل توای مفضل احد
بشکفت چو شکوفه حمد و ثنای تو ∴ در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بوضع ∴ صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت ∴ در دیده شهود ز خال و خط عدد
از آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد ∴ ممدود بر سر العرش سایه بان مد
صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست ∴ احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
شوان صفات تو ز ظلال جمال تست ∴ احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
تولید کائنات کنی از وجود کن ∴ نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
هر کو بکلا اعتقاد کندت نه بر جنان ∴ ما را درین قضیه جزین نیست معتقد
عرش کلیم خلعت فقر از در تو ∴ تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان ∴ صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم ∴ الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
کار تو جمله یکی صرف و محض خیر ∴ در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد
لیک گفت لطف تو هر جا یمنی ∴ بر جای پاسنم نجا گفت یا صمد
زار شاد تو رشید شد آن گمره ∴ دانش و بان گم شده ره یاره رشد
پیرا ز رحمت نرسد کس بهیچ جای ∴ گر صد ذخیره بر معادش بود معد
رقاص جوش عشق تو چرخ چو دانند ∴ هر خود پسند کی شود آن دیگران نجود
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال ∴ خورده فلک ز توسن قدرت لگد
با عشق تو چاره کند عقل چند جوی ∴ روباه را چه طاقت سر پنجه اسد
مستوفی شود تو گر دست نقد وقت ∴ مستخلص از فسانه امس و امید غد
هر بو لهب شرر که چو حمالة الحطب ∴ در راه دوستانت نهد خار از حسد
هر که موی حوض بنجارف کمان شتی ∴ زه خوره سوی مقعد نیرانش از لد
جامی که شر طبع متو بر معاصیش ∴ بند از فساد بیش صلاح و سداد
تعد و لطفهای تو با خود چه سان کنم ∴ بر که درخت و ریگ بیابان کرد عدد

باشد که حلی شود ورق علم و فضل ∴ حمد ترا بقصص تو گویم نه قصص خود
مستی برای ثبت ثنایت صحیفه ابد ∴ کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را ∴ نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
از کثرت ار نزید نشود بحر مختفی ∴ بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
عنوان نامه کرم و فضل تام تست ∴ دوشش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
هر کس نگشت محصی صد کم یکت چه سود ∴ گر گشت و نه رسید بهشتاد یا نود
از سبع حادثی نتواند کسی جدید ∴ کش تا بقطع تو نه مسلسل بود سند
کس چون شناسدت که نه بیم درین ∴ ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
قرب تو را سبب نبود جز فنا و فقر ∴ طوبی لمن تثبتا للقرب و استعد
در دل فروغ حمد تو کالنور فی البصر ∴ در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
در ربقه قضای تو باشد دین و دو ∴ در دام اقتدار تو باشند اسیر و دد
باشد بعقل و وهم قیاس هوای تو ∴ امساک باد در قفس و آب در سبد
زدری که مهر سند ز تو مارا رسیدنا ∴ نبود ببارگاه قبول تو دست رد
بس طفل ساده دل که گذشتت سر گرش ∴ تعلیم کوی تخته ابجد ز باب جد
نشو و نمای شبنم فیض تو یافت ∴ گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
جاهل بود بقعود ز نور حضور تو ∴ آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
بس دل که چشمه حکم از وی کنی روان ∴ گر فی المثل حجاره بود بلکه آن اشد
هر کس بکر بعشق و ولای تو بسته ∴ کی باشد از کمند بلای تو در گند
جان بر کف نقد لقایم بگیر دست ∴ سودای عاشقان تو باشد بیدابد
دارد بکعبه طلبت روی اهتمام ∴ هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
تا برکشد زمانه بدار رسنش ∴ گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
هرکس که در رضای تو گد عمر کشید ∴ شد کدخدای خانه رضوان تعدد
بس غصه تو باش که بدیر رفت الجلال ∴ از نفس سحر پیشه نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو ∴ صد بار پیش اگرچه درآید مدد

بغوی ار سپاس نکای سپاس واز
انرا که برسر افسر اقبال سرمدست
تای کرامت بر سر ادم علامتی
سر در کلیم فاقه و تن در حصیر فقر
سرویست فدا و جمن ارای قایمیم
بدرا شفیع و پایهٔ بیکانه ازو رفیع
مشکو انورست ول او خوش ان
جاه و جلال بین که بر قوس کی عروج
پیوسته از شد دا و مدعی دین
انکار و شک ز خاطر باب شیر کرد
و رد جمال از غرق عارضش دمید
دندان بین شت و شین سر لعبتین
تضرای و منه خوم شرع و دین او
جای کرمت خاطر او بحر و نعت تو
بکشای قفل بند طبیعت زبا طبش
بانک رحیل از قافله رحلت تیزای ساربان
ناقه زالهان عرب سوده از رنج تعب
تیهی نعابت بر خطر خالی ز راه ورع
کراب جو بهی سال منار سوی بکقطره
بسته بدیکه محملی بشسته در وی
هیچ جا تر ل مرانه ول کسر ها
باد نسیم مشکبار اشین لالهان فزا
جا نها قدم کرده زسر بر طواف ش رو
خرم ازان باران و نم کابد رد دلی قدم
سرمایه ان حسن اکر خواهی که یابی زود
کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم
بوست جانا نور شامل لب جان

نعت رسول است علیه السلام

سرور در ره محمد و ال محمدست
زان میم و دال دان که قد کاه احمدست
شاه نزار صاحب و هیم و مسندست
طوبی یانع عشد ره مواداران
محتاج لطفا وت اکر نیک اکر بدست
کز راوی صحیح بدو کشته مسندست
از نعل جو بیش تاج به فرق فرقدست
کمشته زیر ار و جو دال مشددست
حکم نبوتش که توان موکدست
زان ورد منتشا به کیتی موردست
و ندانه کلید بهشت مخلدست
افعی تعس کورد لانرا ز برجدست
زان بحر بر لب آمده در منضدست

فرزند کاف و نون اند اوادکانیاست
ان مدز تبرد ولت سرمدنشاء است
خاک رهش جلا ده چشم خرد بود
بس سال خورده مرکز اغازش
حال سیاه اهل ضلالت بیت ازو
باید زجاه خانه اوخلعت قبول
با او جو دست برد علی و پاک جاه وان
جانش یتیم متعدد صدقست ازان جا
از فیض روح وست تجدید بستفیض
انجاکه جاه و دانه بود جای باش او
شدطی بساط کفر و غوایت زمانه را
یا خاتم النبین یا سید الرسل
عرسیت رو بکعبهٔ قوست و نیستی

نعتی است جمع کرده در و جمله معجزاست

رختم نبه بر راحله اهنک رحلت کن روان
طی میکند با صد طرب بکروز و ره در یکزمان
نه دروی از خی اثر نه در وی انس نشان
خوانکه کریده که بکه شتکاش اسمان
ونزلی خدی کن سدلی خوش لبه بر جان
من ناقه را و دل مرا سوی حرم عاشق
خاکش بود کحل جلا در دیده و اهل جهان
فرش بساط ش کرده پر مرغان قدسی اسمان
رو یاند از خاک دژم کلهای حسن جاودان
تا روضهٔ خیر البشر مرکب رحمت کن روان
مشکل کشای خرد و کل فرمان روای انس و جان
باشد طفیل کوثرش محصول کان کون و مکان

بندش ز زانو برکشا بدخدی بر کش نوا
خو قصه سلمی بکو تا ره شود از ذکر او
دور افق ار جای او عرض فلک نیبای او
مستان زنرات بو نه تو بکس شکر و سو سو
من هم بتو و فاقه خوش در پیش استان او
یا بیدیه زات این حرم کز خاکش اید تو
جون کعبه آمد قبله که بر طالفان بکشاد
الطال و خیر الطلل تعرش ار جانرا
حسنی که برد ناقه حیب خود شیقه
سلطان اقلیم و فا شاه سریر اصطفا
دریای امکان در قدم بود نه در
قرآن که با آی و سور دارد در اعجازش

یا غایة الامانی یا منتهی الاناء
احمد میان ایشان فرزند محمدست
آدم سرا امد همه عالم ازان مدست
ازاشید جان بجو دهر که بجر دست
رفته جو کودکان بسر لوح ابجدست
با بر سپاه اهل هدایت سپهبدست
هر تن که از لباس رعونت مجردست
بازوی تکبش پیداالله موید است
کش نکتای حجرهٔ صدیقه مرقدست
هر قابلی که طالب فیض محمدست
عقل و خیال را چه مجال شد امدست
زانم که و بهاد هدایت ممهدست
نعت تو فتح نامهٔ ملک موبدست
راهش خاکه کم شده در نیستی خودست
جون ظاهرش تعبد شریعت مقیدست
سازاز نوای جان نوا بر وی سبک بارکران
کونه کر آمدش رو بیدای نابیدا کران
کم کشته در صحرای او مساح وهم و کمان
صد کشتی از ناقه دروشتی روان بادبان
نالمش اما ناقه ویش داده پیش عشاق
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان
هر سنکسار سنکسیده پرکنج باش پادشاه
هر ومنه اش خیر الملل از حی جون بوستان
در جنانزوی یاقه سرمایه جرات حسان
سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان
او در میانشان از کرم شد برزخ لا تبغیان
ارشد ان عاجز شتر فکر همان ابان

مرحوفا ازان خوش ز مرده شد بهر قسم
می ساخت روشن راه را و عون کشان مرخوار را
خانه امد و جینن از وقت ان تا زمین
شد بر در عارض بهرش خاک بردن
یا فرقه از وین بری ز رهستی بیگر
زانه که علامی در وی اطعام کرد عالی
میرفت یا رش تیر وثب داوش کن عجو عجب
در جوی خصم بدنها و ایزدی دفع فساد
می شد قرین جان وتن تا بار کاه ذو المنن
برات کستاخ و ی کرد و بساط لطف
هر جوی عادت کا و لیا بر خلق عالم در ملا
نبود و درین و بر کس ار نعت او خوش سخن
سلام علیک ای سیبی مکرم
سلام علیک ای زا باد علوی
سلام علیک ای راستا و حسنی
سلام علیک ای شناسا ابصد سر
هزاران تحیت ز حق باد فایض
اکر فیض نورت نبودی نبودی
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
تویی یا رسول الله ای رحمت
درونها فکاریم و دلها جراحت
رجا واثق آمد بفضل تو ما را
اصبحت زایراک یا شحنة النجف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را
کر بر رهای چشم مرصع بکوهرم
رو کرده ام ز جملهٔ اصناف سوی تو
بی کلف ندیده کسی وین عجب که

مراز ل را ز جبه را اید امتحان
شکست قرص ماه را بر کوشه این کرد خوان
اندم که شد بیرشین بر سا معانی هر
تا ارحسود بر فتن بر جان او اید زیان
جون زده ورا دعوی کی شد نیا دعوت
وان طعمهٔ پیش کی یا قی بجایش همجنان
شد جوب شمع بی لب یا خود جراغی دو عالم
از مارمیش تیر واد ار تاب وو بیش کمان
نز جان زبین ما و من نه تن اسیر خان و مان
کر مهتدان فرخنده دی با شجاعت در میان
ظاهر کند از احد از معجزات او مدان
درین نکته حالی بس کمن تا تا به داری و توان

سلامی است بر روضهٔ پاک او

بصورت مو خر بمعنی مقدم
جمال تو اینه اسم اعظم
که روح الامین در یکی نیت محرم
برو ح تو و ال صحب تو سردم
بیک لحظه کفر ز اسلام باهم
زلطف تو شد کشف اسرار مبهم
کر باشد محیط از عطای تو یک نم
زلطف تو داریم امید مرهم
کراین بار ما کرد دار بشت ما کم

دروقت توجه بنجف کفته شده است

روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
ورشش حریم قبر تو کرد ز هی شرف
تا کیسرم ره حادثه بی در کنف
خورشید وار ماه و جمال تو بی کلف

از رشیان یکشیو در خاک خندان کجه
روزی که با خصم و غاشد لطف او برهان ما
شد سوی اعدا از کرم هر دش ار او ز مان کین
بر رغم بد خواه دین شد بیش هر قیع
می شد برقی را لی و ددو کمین مولای او
صد تشنه لی راه در و بود ارکف او اب جو
سایه نبود ش بجو خور و ین ظرفه زکان سر
ان شب که پیر داز حرم بر مسجد اقصی علم
کمتر بکوشش هوش دا سرار نیکی سر
از رمکان شعبه خوش کی خشر کرد و برده شان
او صافا و بیش خ بیرون بود از حدو عد
نعتش ربس فرخندکی جانرا و پراید

سلام علیک ای راغاز فطرت
سلام علیک ای بلک رسالت
سلام علیک ای زا بر نوالت
بتخصص انان که هستند با تو
اکر راه غلداز تو روشن کشتی
بواک الذی عسم جود او بر ا
جکر تشنکانیم از ره رسیده
کشادیم بار سخن در دیارت
کشایی تخلص ما لب کر آمد

می بوسم استانه قصر جلال تو
خوش حال ار تلاقی خدام روضه ات
وادم توقع این که مثال رجای من
بر روی عارضان تو مفتوح کشته است

لطفی که بود او تیجه در کعبه امتحان
از امجحت راحها شد در کش سخن
بر خاک سموم کر بهر دم کروی بالا ابد ان
جون بیضا امین بیضا حماتش سیمان
در سجده پیش پای او نهاده سر
از قرجه انکشت او شدا ب جوشان
از تاب خورابالای سرو بود سایه ان
میراند تا فلک قدم کمر ابت زیر ران
دانای بی فکر و نظر کویای بی کام و زبان
تا طلعت خورشید و شش تا بید از زره تا
حاشا که در عمر ابد آخوش و این داستان
مستان زلال زندکی می باشد از ان

تکرم تراز ادم و نسل ادم
طفیل وجود تو ایجاد عالم
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
هر انکشت زارامل سبز و خرم
یک جا جنت تام منقسم
کر ستی ز ظلمات و قعر جهنم
واه ضاک عنا وصلی و سلم
ترحم علینا بجاه تر حم
جو جامی زبار که شتها خم
ترا فتح باب شفاعت مسلم
بهر شار مرقد تو نقد جان تحفت
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
باشد کنم تلاقی عمری که شد تلف
یا بد زکلک فضل تو توقیع لا تخف
الواب کشت کثر بمتباح من عرف

چو گوهر ولای تو ز ابر ورش نزاد
نسبت کنند کان کف جود ترا بحر
اوصاف او همی شنود در محافلت
تا جنس را چه حد که زند لاف جنس تو
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود
[illegible]

جوابست ابن جلاء الروح خاقانی و خسرو را

[illegible]

که امین ماند از وی اصل شهد روان شناس
شکم پرور بود نه بار کش کاهل نهاداری
چو قران خط قاری بکند از سر باید بسته
چو حکم عقل نافذ نیست نه آزادگی با شد
دکان شرع را امد دکان دار احمد
قلم پیوسته اش کش ولی بر لوح رحمت باری
چو بود انقاسم بود هادی که باشد نوعی
که در بوستان شرع و دین کن کامی بدی
چه گوهر کش در یایست طبع ره رو زین
چو دیبایست از نقش تکلف ساده نظم معنی
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
و گر گیرد بسیاری همه رخسار شاهد را
چو در بحر معانی یافت خسرو سوی آن اوفق
بحاقانی از آن بحر ارسد رشحی بدان شیر ده
شکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد
جلاء الروح کردم نام این جون صبح مرائی
جو از شعر لاف کس خصوصا قالبی شعری
نکرا یوان شه کز کاخ ایوان برتر است
جو ن سلامت ماند از تاراج بد دین احصار
کرند ادو سیم و زر و انامه باشش کیمیا
که خالی باشش بد رفت یوم الحساب
نیست سرخ از اصل کو مرکبه زر کو نیا
بگذرد از ویرانه گیتی سلامت گر چه ست
حرص کار رمو رباشد گر روی او نکوبر
معنی را رک آمد مقبلی کو برد بو
گر چه باشد زر خوش ار اکن زر کار گنج
لبید ثنا لا ینبغه اهل همت از خوان حنان

که باشد رحمها ز شهد بندتن ز ودنیاش
کم اقتد خر که ناید تو بره خوش زبانش
پسندیده که اقتد پیش یزدان خط او
که داری چون غلامان عقل که دن طوق
که باشد عقل سازد دکان سازی کاش
خطی باشد محقق بد نسخ جمله آیاتش
که از بد غلامی چوبش یوبی راطغیانش
کلی چون شناسی بالاتر چو بهانش
که نقط و معنی پاکست و رنگین در معانیش
چه علم کر ساد کی خواند بی تشریح خلاق بیانش
چو خال اندک افتد بر رخ دلبر خوش ایش
بیان ساده رخساران به روی بستانش
ملاحتها وی افکند شوری در نمکدانش
چو سوسن تر زبان تحسین کنان ابحاکش
جو بهم ستم بندی این شکر شکر از خراسانش
نداد از جلا جاره جو سازد تیره دورانش
که در قالب بنا شد از دم روح القدس جانش

لجة الاسرار وارد در جواب خسرو است

باسبان در خواب و بر در رخنه دزدی اکر ست
در بر شش دل بحر دانش داد و شهر بحر و بر
...

چیست زر ناب رنگین گشته جائی آفتاب
زن نه مردی کن و دشت کرم بکشا ...

[illegible]

جان شو مرده ز فیض پر یابد رند کی
تا ز بر و رد هوا با نفس شوا ندرا
عالم عالی مقام از پی جبر خواجه جلو
فلسفه چون اگر شش آمده سند پس کل آن
حکم حال منطقی خوای ز حال فلسفی
اعتباری نیست او را اعتبار از وی مرس
نور توحید است در دل مشو اوراک حق
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و وعظ
در سواد خطان انوار حکمت محقق است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر
هر بود نجاه و چون آمد دو مر بیان آن
گفت نقد قم کر از اطلسها ست
آسان یکبر کار که در حس این طلسم
جل سال باید که گشا فی این کلید
نور قدم زرنده لا یسکنه طلوع
همت آن عصای شق شده و ازین کوه گل
پهلوی هم دو وار بود و مشکل لا گذار
آمد و شاخ لاجود و انگشت و متصل
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
راحت همین قناعت قناعت بود و لی
بی تخت چون نشسته و بی تاج چون سر
فرمان روا مگوی کسی را که نیست حکم
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
نفس تو از کرشته تن از دست گوهی
در طاعت خدای دو تا شو که تا

خضر از آن عمر است که روی در چشمهٔ آب حیات
زنده کی باشد لا این تجر جرم و معقول
چون علی کش معنی استقلال کار و جود
هم سنه باشد که وارد حکم کل اکر ا
کن قیاس آن زانکه اصول متفرع دیگر
اشیا رجمله کم در اختیار داور
مشترا قدر بر ستان زانکه آن سو
حکمت ایمانیان فرمود پیمبر
از علی جو بوکه بوی بو علی سعد
صندوق معنات از انکه قرآن
چون شب یار ریکاستن بصبح انور
در جمال اکبر بود هر چند اصغر
در صفا و نکی شاید که گویم مرمر

بوی درویشی نداری خوه شین محمود
در جوانی سعی کن کر بی عمل جوانی عمل
منشی تر دامن از هستی بواز دیجود
فلسفیان کنج حکمت بو بن بعلی رو نما
ان بدا فر کش منجم گفته محو ن مرا شر
بوح و انجم حس و مردم بر کیمیا خاص طرفه
معنی مشتر معیت با شر آمد را این
نا به کس عنوان نه قال اسد یا قال النبی
وحشت بحکم از شناسی او که دستور صفا
جامی انکشا بن نه شوا ز باغ رضوان صفا
همو کمر فلک خسرو زاده استاد لطف طبع
نکتهٔ آن الاسرار اکر ساز م تست آن ترا
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور

در معنی فقر است و دعای خواجه

و غنا نیز کو یعنی ز دامان اژدها
کر بر گزت کشادن این حمل دعا
خوش خانهٔ زلی کر از روضه رضا
با نفس و مکاره با دیو در غزا
متصور زجو مرد و قهر مرد عا
سالکان زرشته و عهد کر کشا
سرا خصیص نیستی است آن که از تعا
عشا مه غنا نت جو از قاف خود هوا
انکو تخت خسرو و از تاج بادشا
بر مور و پشه کر فکند فی الفتن خطا
قول کن و وجود مکون منعا معا
از دست نارسا است که بدکار نابسا
کج نیست نیست در نظر اعتبار را

تا در بود که دست دهد فیض آن حکیم
تصویر لا بصورت قولش بهر بیت
یا بد ره برون شد آن خانه عنا
زنهار کان عصا نه از کف که چون کلیم
دانی که آن دعا و عمل گمست نفس دیو
زان رشته چون گره بگشاید به آنکه
خو است راحت و جان زنهار از آن
عاریتاست هرچه بر گردش آید
کو تخت و تاج زیر و زبر شو کر باک
فرمان روا است کر شنوی قدر
هر عاقلی که همت زنار اهستی
تیر است کج شده کر باشی تو دو
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی

چند هیچ شیشکی در نامهٔ که مسک اذفر است
میوه بی نقصان بود چون از درخت
وقر خود و راوف تر دامن اری دفتر
بیشتر دانم دیگری را سوی او چون رسید
پیش او سند با خر شد خدایش اخر
اشیا رجلد بیش من عجیب المعضلات
نیست زین معشر کسی بی شر اکر بو معشر
حاصل مضمون آن خبر آن رو و ریحیر
بای یکسو نه رقا نویسش که کانون سیر
کانه ر و هر حرف ظرفی پر شراب کوثر
در کمال خوبی این بیک خواهران همتا تر
زانکه از اسرار دین گری لباب گوهر
زانکه سال از دولت تاریخ آن فرخ فر
مشکل ترین طلسم طلسم وجود ما
از انکه ز به دست را راحت کلید لا
یعنی برای قطع تعلق زماسوا
هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلا
فرعون تو زبون شده و افزوده اجتها
کس کشیده و نام تحان تخت و هوا
جز رشته نیست آنکه بصورت گره نما
پس جاکن که غا صورت غنا
عارض بود و باش که از گرد آسیا
درویش را که تاج نمد تخت بوریا
نیل کیمیا بدو بحکم کمایت
خود را کم است سایه چو در جید
از آنکه قد بخدمت تو چو دی دو تا
تصدیق این حمایت الله اشترا

فن ساختن ز طوق هوا تا نهی ظلم
عاشقان که جان خویش و بدست رو بجوکار تو
گرا دوات نهند بر سر کش کلاه
در هر قدم میان که مقصد نه منتهی
ایمن فری که کند شوه بار رگ سی
ره را میان خوف و رجا ره که رود
مترس از قفای خود آفرینش جهان
اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو
کشتبان ملت گوا بد از جلیل
سنتزم ممات بود زر و ثمن
زین چاره جاره نیست کسی را که عیش
مقتاد شو حکیم بجوع تری اگر
خلق اژدها بحبشان کام اژدها
گردی بدید و از رو بخوابی ار کشتی
نشی است بی ثبات کن کسی بی
پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه
پیری که چون بستی هستی کند عروج
پیری که جذب همت او در کشد ترا
ز ذقی اس را بهل ایچ که جذب
جامی بخت و کو کمی اثبات قول آن
دردی که شب سر تو زبی باکشی شد
قول زبان و فکر خود صورت و
ان خواجه که خان کرم گسترده
چون در زمانه نصرت دین محمدی

همچون شماه بر سر دستش گرفته
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر

بر بندهٔ خدای نه داب اولی النهی
گر نگرد پای و کی ذکر ما مضی
بر فرق فقر گنبد و تاج کبریا
در هر کدر رها ییشت کرد و جا ز احتیا
گر زانکه ره بر ساقی خویش نه از قفا
خیر الامور اوسطها قول مصطفی
بشنو که گفته اند تقا از بی قفا
احوال آخرت ز تو جوئید چون کیا
قدر قوای نفس قوی کار او
سرمایهٔ حیات بود آب و کمی بیا
در ساحت زمین دل این طرفه
در دل ترا مطالبه دولت لقا
از کام اژدها نکشی رستن از دها
روشن شود بچشم دلت کان
کلک زبان رقم زده بر صحیفه هوا
پیشش فقیر انور او گر از سما
نعلین پای همت او تاج عرش سا
یکسر بعالمی که نه ارض است و نه سما
اول کشیدنت ز گل وایش اقتضا
اثبات آن اقامت برهان اقتضا
زیر سر تو سنگ بر آن در و سر کوا
الحق که سر فقر بود این همه بها
هر جا نشسته بر در او پیر او گدا
او کرده است ناصر دینش لقب ترا
چون دست ول زعیب و دو روشنم فقر
فضل ازل چون نفس بوی فقر جا
با بحر بی حجاب چو جان و وی آشنا

خوش دار حال را بخلاص ز قید خویش
تکبر ز خود که بر نشود از هوای تو
در جوت زنند بدل دل به کران
گر بی زیست این که نهایت پذیر
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه
آمد صدای بانگ جنازه زصوب شهر
زاد قناعت ترس تو از ره مستی
نعمی که در زمین بود افزون
انار جو عزیز بود لطف خوی خوار
جوع است و عزلت و سهر و صمت حاکت
خوای صدای فقر تو گیرد جهان
بر فراغ دل طلب کنج مسکنتی
در دیده همین خواب بود و مستی ز دل
در همت جو نجات که حکمی که عا
برتر از این همه چه بود همت تو
پیری که در جهان برون از دها
پیری که چون رنگ اخلاص دم
در قید طینتی بکند با تو جذب پیر
چون زر ناب و گل خلاص شدی
بیلو بس است لوح وفی بوریا قلم
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب
نبود شرع غبش وارام او برون
گویم بو همه تمه باشش آشکار
زان روشنه مه سان پیدا همه گرفته جا
قسم امید خلق همه گر چه سوی او
دستغاء این سرانت ولی از کمال حر

گا دیده و کرده گشته غم افزا و غصه زا
هر کس که نه آن ای دلش خالی از انا
در ما کشاده و بر دلت از عالم تعا
از انکه مهتدیست جه حاجت با چه نا
گر نه زمام او بکف قاید رجا
تا و ترا بخوان ای آن صدا اصلا
کاینه حقیقت از از خود نکات
گر از غوان و لاله و کسیر و گدا
آنیت طبع و هر دلت مضطرب چرا
زین جا رز کن نعره و لاب قوی تها
کم خور که از درون تهی کوس صدا
آن گنج را که مبتلی گنج ازدوا
قسم دلت ز آفت این همیں بی بلا
بر شرط من صحت ترتیب شو دی
پیری که پای بر لب پیران پیشوا
نه بر تو صباح و نه تاریکی مسا
اخلاص مخلصان همه در جنبان ربا
گز کل کشیدن نه طبع که بیات
تا اوج لا مکان که در و عرش بدبا
در شرح رنج شب که زبی بستری را
برهان مستقیم بر این دعوی ابتلا
گر سر فقر سر زد از کسوت غنا
او مقتدی و خواجه کونین مقتدا
زیرا که طبع اهل ادب از آن ابا

قسم شود او ز همه خلق بر خدا
انبار کرده حاصل خود با در آن سرا

کارش چراست اگر تعلظم خود او
چون کلکسا و متاع خطا و روم
زین گفته قصد من ز ادای تمامی او
ورنه در آن مقام که خورشید او
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او
ممدود باد سایه فر حضور او
سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم
شکوفه دیر نپاید شکفت از آن داغم
زبس که انیام عیب چپ موی
پاض و موی بود آفت بصر چه عجب
تلاوتی که تشیب کردمی به برنو
برفت کو هرپیش ز چشم و طفل سنت
که فشانیم امروز شکست که داد
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت
چه احتیاج با مدحش چو روی نمود

شرح ضعف پیری است و عیب مشیب

سیم در اینجا معنی ظاهر بود سیم تعبیه

در موعظ است این قصیده

[illegible]

جو پیوند با دوست میخواهی ای دل
ترا از ره اوج عزت نشیمن
کر جانرا بصد فکرت از تن بدالی
بود عین فاحش اگر مانع آید
انه گویی اگر که در کلام عشقت
یکی بوست در خلط و در خون کشیده
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
کر اول ری بود آخر نماید
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
کی مدخلی رانهی نام حاصل
کنی نامه خود سیه جون لعان
کرا نمایه عمر تو شد صرف تا کی
به جویی ز اشغال خود رسم صحبت
گر قسم کند در بیان معانی
اصول و فروعت مسلم شد اما
ز آداب اهل کرم بحث کردی
رسلق مکن تحقیق کاندر دو گیتی
زحکمت نبود این که بین طبیعی
پس سیات جرخ گردان کرباشد
خلیل اسد آسا نباید فطرت
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی
براو رسار چه گردون گرد آتش
یکی فوج در اوج قربت مهیم
جو حلی گشت تیه حوادث از آنکی
ز فوج محیط قدم منبسط بین
یکی خوان سیکیدان یکی گوی کوی
درین سراچه کر چرخش کنیه طاق است

زجیری که جاوست پیوند جل
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
ز لذات آجل ترا خط عاجل
و بد عاقبت نمی زهر قاتل
برو صبرت از جان و از آمت ایدل
نهی دست و پای خرد در سلاسل
بخشم تو جون پیکر دیو هایل
ترا از رشنا سایی فصل متصل
کنی خاتم راکنی وصف مدخل
بمدح اداتی و قدح اراذل
نشینی ز تعریف ایام ذاهل
جو در حد معقل بود جمله داخل
کلام بدیع تو نسخ رسایل
گذشتی باصل خود از مرغ واصل
ولی نیست داب تو جز نسخ سایل
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ز وحی الهی ترا گشت شاغل
بجوشش کی بانیغ و کاه افل
خرابات فاطر بخوان زین مسایل
نصوص اعالی کرای از اسافل
به پیش خوشش راقد میان شمایل
ز ذات جلیل و صفات جلایل
ملک قدم ران یک حمله محمل
بوادی امکان نه زان جداول
سوی احد واحد ز و زور و ناطل

مکس شهپر عرشش پرواز خود دار
ز آیین رسم جسم و او ریش او
کمالات و نمی و راحات جستی
بر اطراف گلشن گشتی جام روشن
بنظاره روی شاهد کشایی
کنی عیش خود تلخ در بیت و خوشی
نبیداتی اباکه ناگاه پستی
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی
کر ار شعر اشعار سازی شعاری
وگر خامه در بیت کیری زخامی
قلم باد دستی که از جنبش او
نکو حال ماضی که هرگز نبودی
زخردان نه نیکوست لاف بلاغت
نه آخیزان دوران دوران
نشد کار کر در تو از فرط غفلت
ترا در طریق جدل نیست کاری
مپین گشت از حد و در دیوش
جو تفسیر ترا نیست رو در ریاضت
فلک را چه گیری حساب مدارج
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه
نیروی همت بزن دست و پایی
زهر سو ستاده صفوف ملایک
یکی جوق در طوق عزت مکرم
دران قلزم نور سو غوطه زن
بود بکر و جدل یکی فی الحقیقه
ببر حقیقت کشته شعر جامی

درین وقت اباد آلوده کل
جهانی کشتی از جو بر خوش غافل
میان تو و مقصد افتاد حایل
بسجع قماری و صوت عنادل
تطرکین بود مهد و هر شاکل
که شکر دهانت و شیرین شمایل
از انگشتان خوبی و لطف زایل
ترا از فضولی کنند نام فاضل
بود بکبیر از جهد صدق عاطل
نویسی سراسر تمنای نازل
بود بیده مرد عقل انامل
یکی لحظه بر موجب امر عامل
مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
بود سحر سحبان کم از باقل
حدیث اواخر کلام اوایل
بجز مدرم اوضاع و تعقص دلایل
نه اجناس عالی نه انواع سافل
زتحصیل علم ریاضی چه حاصل
قمر را چه پرسی شمار منازل
به بینی نو فاعل عیان در قوابل
بهم در شکن دام و بند شواغل
گروهی مسبح گروهی مهلل
در ایصال افضال واهب وایل
فرو شوی از خوشش ظلمت غل
دوبی خوا اشنا ز احوال سواحل
فیا خیر قوال وشر قایل
همیشه قامتم از بار دل جو طاق دوتا

در مدح شه و عمارت اوست

جگونه شاد زید آنکه بدمر دون زاد
بی مشاهده رازهای پنهانی
ز اوج دهدول خود اگر روزن وا
نطع خاک مربع نشین نشد تربیع
فروغ شمسه او آفتاب تابان
کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی
تغیر در جدایی رسد بگوشش اگر
گذشت پایه شوم برفعت از شعری

نشستی که جو باد بهار بستان را
بکو ان همه کان جیست دای و کو
زگردناب گذشت و تشنه می
بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
ترلیت ز اوج جلال دعا و ترا
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن
که تا بنای دیوار تو نهاده رند
ز خسروان تیوگس را قیاس نتوان کرد
بلی ز دولت باقی امید میرید ن
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
نهاد عدل تو برداشت از میانه علق
اگر جو سوق سخن بر مساق حکمت رفت
و اگر نه هیچ معنی رامجلسی کردی
همیشه تا ز فلک داند این قدر دوران

بخانه که بی اهندام کرده بناست
ز خام و مرمرش آیینه های داده جلاست
دری کشاده بر ویت رعالم بالاست
بخوان فتاده که جون بهشت فرش تو یاست
ولی دریغ که وقف زوال ان بیداست
که صفه را جو در نشسته نیست جمله صفاست
ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
بدین کتابه که معراج که شعراست
بلند مرتبه سلطان حسین کز که جود است
نسیم عاطفتش روضه جهان اراست
فلک حسابی جو دش نموده در جاراست
بلی جنین بود از آنکه علت استسقاست
خیس کریمت او در مقام استغناست
که منزل تو درین خاک تو ده غبراست
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
ز جنس خیر که در روزگار رجاد نیاست
درین قصیده که گفتیم دلیل استغراست
برای عشرت فانی نشیوه داناست
ظلام تو ده دین غوز راه دین غلاست
رسوم کج که نه با حکم شرع ماننده راست
ز مذهب شعرا ابن وظیفه تخمیه است
بر ارنکه حکمت زبان نبید گی است
کی برعمارت او راخوانی ز قفاست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
جو اجو سنک اساسش بپستی اندیشه
بنخر هرکه برافراخت همچو کنگره اش
گمان سر خم طاقش که هست در جو زه
درون خانه شود تیره از دریتنه
جو تابه دان بر یافت لطف سایه همای
زبی نوایی خود برده دیگر پیش
ولی هنوز زعلو مدارج قدرش
زده طبانجه شو یده بر رخ دریا
بدشتنان همه گل جیت دانی وجه
اگرچه در نظر است بس بیک سعیش
عصای زمج وی اینجا رسوسی وارد
جهان بنا ما جون مرتفای همت تو
قیاس ملک جهان با عزم عزت تو
درین خرابه تمنا عمارتی که کنی
بحیف نور ضمیر تو آفتاب بود
بود دل همه مشغول عشرت امروزی
عنان بارکی خود کشیده میدان
عمارت تو کیدیست در دغایق فقه
نشان نماند ز تغاییر ان داغ
درین قصیده هبر دم خلاف مدعی
سخن نه بر نبج اختصار رفت
مباد شغل نوال اعمارت دلها

که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
که هر تو از در و دیوار بار رنج خفاست
تفید تر زنه حادثات در کم و کاست
کشیده بر طرف دین و دل شد نمک طاست
بشر کی درون هم که دست سراست
اگر جو تکیه نماند حجاب امید صفاست
مغنی که درین پرده بزرگی نواست
فرود منزلت مدح خسرو والاست

صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
که کشته زدجیان که رکردن اعلاست
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
حدیث خانه جهد و نشیمن عنقاست
غرض نه خط خود است و دکی علی جداست
جهان حقیر که در جنب آفتاب هباست
بجود ل تو که مشغوف دولت فرداست
زهر ری که تربیت آن زرده است
که مبدعات ضمیر تو خیره العقلاست
که در درونه تمناجی از غم عقباست
بوقف امر تو کان راه نفاذ حکم قضاست
که طی کنم ذکر این نامه را که وقت دعاست
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بهمان طریقه و اسلوب است

این مقام خوشش که می بخشد نسیم وصل جان
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
از فروغ آفتاب شه او ذره را
از بهشت تمنا دیو ار روشش فصل دی

روشن آن منزل که ماهی را فقد برج بدار
دیده اغمی تواند دید درشب ماتی بار
همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

بی فر از آبد یداید قرار دل درو
نقش دیوارش اگر صورت کرش تکمیل گرود
بهر نگارین خط زقرطاس منقش

خیر دار حل فیها خیر ارباب الذی
جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
رو بدیوار آورد از صورت جهد و نهای
نیست ممکن شسل آن قطعات کلک خط نگار

باشد از بر رنگ خط بر کاغذ این نقش عکس
کی بود هر چوب با بان کو برآورد
گنبد فیروزه است در باغ جهان آرای تخت
بام عشرت چون فروزد مهر در روی
آسمان نو و رفعت آفتاب قدر و جاه
نکته کز لطف زبان تیز و نشاید مدح
بلکه از نیل و نسارا ندم که بنود
شه جوانبخت عادل راد جمشید نشان
ای بنا دیوان مدح شهریار
شهریارا کامکارا ای کریم پیش تو عرض
خانه دل در منزل خانه کل در بلند
شاهبازت خود بر بام زمین کند
تنگ بودی چون دل اهل حسد تیره
[illegible]

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کام بخش کامکار

[illegible]

باشد بهمان طریقه این شعر

[illegible]

این هم بهمان طریقه واقع شده است

[illegible]

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

[illegible]

بلند مرتبه سلطان حسین که از لطف
کند نزول درین خاک توده منازل

[illegible]

این هم بهمان طریقه و منوالست

خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام
در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک آبادها
در نیاید خرده کاری های نقش سقف او
می‌جهد رقصان بیا لا ابا ز فواره‌اش
آنکه گر سازد به تقدیر حسن خود تجلی
از زمین بوس سرافرازان زرین تاج
ای از علو قدر کرسی نهاده با
از طرف باغت از آنکه دبستان ببر
بر آسمان اگر کنی سایه چون زمین
سنگ اساس تو ز تصلب مثل متین
روی توجه همه آفاقیان سوت
هر جای تو که می‌نگرم بهر زدگر
خود را به آستان تو اندازد آفتاب
خورشید زر ناب و فلک لاجورد گشت
حوض تو در میانه و انهار گرد او
حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال
سر برکشیده طرفه درختی از آسمان
مرغان شاخ و برگ وی از آسمان گرفته
فواره در ترانه رهشان مرغ او
حاجت نبود لیت که بی ذلت سؤال
یک از فروغ چشمه درون برون تو
سلطان حسین آنکه بود در دور درم
مشکین رطیب نافه خلقش مشام گل
گر یا فتی به خدمت او رخصت قلم
شد خصم شعله از اثر تیغ او دو نیم
خواهد فلک به سایه او خواب و راحت
پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فنا

در سیاهی نور ان نهان و نور ازان … سبز پوشان صف زده از دور گرد او
ز ترنم انجا بر کران از خانه‌ای در مساق … از درخشیدن بود نجار گرد های او
لی فرنگی چشمها از شیشه‌های تابد ازان … بر لب حوض زمرد بسته اش نشیمن دمی

شاه ابوالغازی معز الدنیا و الدین سلطان حسین … آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان

تا گشاید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان … تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع

در خطاب عمارت این مدح

ای فرق تقیم فرش حریم تو دوش سما … مشکل رسد به دولت تقبیل سده‌ات
در جستن آفتاب نماید کم از سها … در نیمه ره رسیده ره بر پایه‌ات از اوج
شهازمین به پایهٔ تو کی کند وفا … غلط زمین به ساحت فرشت تیم رسد
سقف رواق تو ز ترفع سما نما … زان کنگر زمینی اذا ابت اللیال
هم قبله امیدی و هم کعبه صفا … وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر
با تو نیر سد صفت من به هیچ جا … چندی بلیغ کرد به وصف زبان نطق
دارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا … انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
گردند جا درون تو خود را نقشها … نقاش چین چو کار کند در تو غیرا
بار کنار او خوش و او در میان ما … چون جاری چوی خلد با ألوان مختلف
نقش مثال ان نبود حد سیما … چون دید حوض سیم تو از لطف
وین طرفه تر که نیست در او قوت غذا … زان شکسته برگ وی از آفت خزان
گروی همی شود نه بصد های و موج ها … چون مهای مست مرغان عرش
در باغ در هم کم زده مرغی چنین نوا … نهاده در حریم تو سایه سنوبرهای
حاجات سایلان زدر ما شود جدا … از ظلمت کسوف شود این آفتاب
امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا … ذو الجود و المکارم و الفضل و المنن
کالغیث فی العطیة و اللیث فی الوغا … شام غزا شعار که دارد غزای او
بر دوش زر کرد موکبا و چشم تو تیا … باید ز کیمیای همت زر وجود مس
از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا … نبود مزورای ربیع آن نظر که خور
چون ارض شلی از رقم خط استوا … نرگس که رو به روی آرد حیا که ازان
بر مهد اطلس زده و جد حکا … عالم پناه شاها چون میکشد دولت
معمور کی گوست درین عرصهٔ فنا … این به که آثار معمار عقل و دین

بیت معمورت که آمد بر زمین ان آسمان
بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
تا بلور حل دراب منعقد بینی روان
در هوای بزم شاه کام بخش کامران
شمسه این لاجوردی شقف شمس خاوران
این سعادت خانه را از زیب و زیور آستان
گردون اگر چه راست کند قامت دوتا
هر جا که سوی کنگر قصرت کند هوا
فارغ بود ز مصباح تو از ظلمت مسا
زین قبلهٔ دعا چو اذا شئت السما
آب تو جان فزا و هوای تو دلکشا
امالسنه هنوز کما ینبغی ادا
از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
جاریست گرد حوض تو انهار دا
سیماب شد ز روی زمین منتهی نما
جنبش ندیده شاخ وی از صدمت صبا
نبود درخت سدره بدین گونه منتها
گو یدصریر باب تو اهلا و مرحبا
گر آورد به سایه دیوارت التجا
ذو المجد و المفاخر و العز و العلا
بر روز کار دشمن دین صورت غزا
و التفات همت او فعل کیمیا
با دست زر فشانش برق ریز دز ابر خفا
کافند چو سایه خصم نگونسارش از قفا
از شاه و ان سر قدر بر قد قضا
در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون برون آب
بر کشی بود هوا زده تعس را علاج
از میوه چون چه گویم که طعم و بوی خوش
حیف آیدم که رایت شاهی قدر
از فیض ابر لطف و سحاب نوال
تا بد چید مرغ اجابت همی نهند
ای سر از قدر بر فلک سوده
از زمین بوس سرکشان جهان
هر چه نهان روضه‌های بدیع
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو
باعث آمد زار بالاتر
وز همه بهتران که موکب شاه
مهم که تاج سر چرخ خاک پای
با آفتاب کی سر در آورم که چو او
نه شب بباید بود حاجت و نه روز
کند تر دل زمین هزاران بجای کر
قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
عنبر فشان بکلیت چو بگشاده
تحیت خوش ز عاج که صفحه‌ها منشا
شاهی که حد من نبود مدحش ازان
با گیره کو برای گوش تو سفته‌ام
تو یوسفی به مصر جلالت نهاده تخت
وات عطیه ملکی لا بلک خنده ملک
نو بر درختی از چمن عدل و ملک
تا زان شکوفه روح و آمد سیح و سیا

از جویبار روانش و سر چشمه ذکا … جنباندش بصحن درختی که باشد
تا خوش بود در من شده بحر را عصا … مرغان بران نشسته زاتار بر تو
جان تر اشود ابد الاباد بدین غذا … بو و خوش کام تسع بحر دولت ابد
آنجا که سر کشد علم دولت گدا … نگشاید زساحتش این سرای کار
هر تکه که زار از این طبع تکمه زا … وزنه دران محیط که هر قطره است از تو
هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا … باد اجیثه مرغ اجابت شکار تو

این هم بهان طریقه افتاد

آسمان گوشته فرسوده … گوش سایل بجز صدای کرم
در خیال مهندسان بوده … در بنای تو صنعت استاد
دیده را آفتاب نگشوده … پیش نقاش تو سپهر کبود
نیست حاجت که باشد اندوده … در جمال تو دولت ازلی

از زبان عمارت این وصف

چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست … قطار روز و شب افتاده سایه او
بر ارخست ز را افتاده در قفای منست … زماه کاسه بکف هر شب ار شهاب غضا
چنین که روی زمین روشن از صفای منست … زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقعست

در چین نافه داشت نکهت نافه ختن … ان نامه نیست بلکه بی تحفه گلستان
ز ریحان و بیدهٔ سنبل مشکین نسترن … شکفته غنچه‌ایست چو پیچیده بنیش
بر سبزه‌اش تر و گل سیراب خنده زن … نسرین بری گرفته بهر زلف برگره
بروی بهار منده و کان زمین تن … اینها کنایتیست بگویم سخن صریح

اقبال نامه‌ایست باخلاص منشی … از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن … چون خامه است کلک زبانم ز بندگی
در های شاهوار به از لولوی عدن … آویزه ایست در خور تو دارم ان الذر
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن … یعقوب داشت بیت حزین بهر یوسفی
بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن … باید زبان حال و مقال تو روز و شب
پیشه مکن ز ظلم و بان بیخ خود مکن … باشی از شکوفه کرم و عدل ز بیخ باغ
تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن … ان گونه زی که رشته امال ما بود

شاخ از نوا و گل ز کرم میوه انجا
افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
ایک ستاده مشتری ان شده آسترا
گر کار ان سرای نسازی درین سرا
بحر که جه قدر صدف ریزه را
و امش دعای دوام که الغو و البقا
عالمی در بنات آسوده
از صریر در تو نشنوده
همه را آشکار بنموده
صدفی لاجورد آلوده
هزاران چیزی دیگر افزوده
در تو گاهی تر ول فرموده
ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
فلک طواف کنان گرد در گدای منست
حریم روضه رضوان حرم سرای منست
چه لطفها که ز مهرش بجای منست
چیده از چمن بنفشه و پیچیده برسمن
همچو دهان غنچه دهانان پر از سخن
گل چهره را نهاده برخ جعد پر شکن
و زجعد او یقین بگشایم نقاب ظن
ان به که چون دوات نهم سر بر دهن
خشم از توام دمی که نهی گوش سوی من
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
باشد بشکر گو یی این فضل بی ثمن
باش از ثمار جود و عطا روی چمن
عدلت گره گشای نظلت گره فکن

ز انصاف ملک را کرم آباد کن جهان
بی نور علم او شود از تیرگی جبل
ز آن سینه را که نیست تعس و دیو
دستش تیغ ساز قلم تا رقم کنند
در جاه خانه رو مده از آنکه سکند
از آنکه مرتب و ریدن بود و بسته
یک لحظه هر که یک شود منشیم شمار
نیکان و شته خوی به ستام صحبت
مشغول آن مشو که نباشد اصل او
معمور خانه است شمن سرای خلد
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
بر خصم تو مباد بلی آن سهام درع
مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا
نامه بربسته آوردی که گر چون نافه اشتن
نه چیده است از خوان ...
کشته بر انواع حرائن نامه طی گویا که هست
از بیاض فرحه بین السطور او بود
سر است اما درو غیر از شرع نیست وا
نظم و نثرش بین که پنداری دیر ...
قوتهای شرا و قوت ... سبز
تا جواب آن کنم انشاد بر عقل گفت
در ریاض قصص چون بالا کسیر سعی
در ضرورت باشد این معنی ... گر
عرضه دانی سلامی از سلامت مشعث
لام او بار دل و دیده و خم کرده پشت
حلقه میمش بود شاید بدان معنی گرد

کانجا خراب مانده و از دل غم وطن
زانسان جهان که شب ظلمانی انجمن
شبی تنهای حرص و هوا است بهمن
آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
از مرده شوی بیرهن از مرده کان کهن
بروی برای هنر کنن به که بر تن
قرن او بس شد سبب رونق قرن
مبند بر رشته روان حکم اهرمن
چندان طراوتی نه چه سبزه و سمن
از عمارت دل ویران بود تن
گاهی منبض راحت و که منتشر محن
چو آنکه چشمه چشمه خود عرش بود دمن

این نامه خواجه جهان را پیست جواب

هر شکاکی بر مشام جان ز بوی وجا
تا شود جان و دل گفت نشانها
در کف دانش و زان یک شهر مانده عصا
نور سیمش را ز سر خامه مشکین گیا
طرفه حالی کان شرح نیست عین اتفاق
عقد بر وین را در آسای نبات النعش جا
نکتهای نظم او روشن کرتیغ ذکا
بر مدار از جده اندیشه جلباب حیا
از شکفته نیست لایق جلوه تا بنشسته دو تا
تا روای غیر شاعر ست شاعر ... روا

جز تو بنود قاصدی ای قاصد از امنا

بلکه چون نام سلام افتاب ز اطناب
تا به پشت خم کنند از امر حد ادا
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ...

عالم که نور علم فشاند کن استوار
از آشنا مرساحب علم و عمل کو هست
هر کج قلم که راست کند خویش از آن
بر نفس آن خلق کسی را مکن امین
از آر جوی را مکن آسوده و ز ایمنی
یک خلق خوش ز هر که به یستی سند کن
چیزی که میکنی طلب از اهل الطلب
کز دست را مکش رگ جان از بدن
عالی شود دلیم و لیکن نه چون کرم
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
بادا از اهل صدق دعاهای مستجیب
بادا انجمن جهان تنگ رساندی حاج خصم

[جواب]

غنچه شکفته است از گلبن فصل و مهر
بو دو بوی راعضای سنبل بین در کف گو
لف او رکنی شرار بدیع نظم و نثر
سوی معراج حقایق عقل و جان راست
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید و
یا خود افتاد دست تحفه ناتیخ زر گهر
خواستم گیرم دوات از بهر سیاهی نظام
راسمان جود چون رخشنده گرد د اشباب
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر
بیون ... عشق زد بید من سخیده رای

خیر و بگذر سوی آن مقصود جانها جد

شنیدش از منزلها بیوسته ...
وان الف دال آمده بر روی که تا نهادم
بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرضه ...

بالیش نزد به جو شمع کش از زرگری کفن
زان مشی شرایع و زین مجی بر تن
کار دو بدست حال تغیری بمکر و فن
کو در رعایت دری نیست مؤتمن
کار زر ده مرد و شستن از آسوده از تنی
زین سهیل شد سند دولت یمن
گر بار بین نبار رسی نه ز نار و ن
از بهر دست بنشستن ان بهتر بن از
بالا بر ندهر نشان امانه تا برن
خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
بر خصم تو سهام و بر احباب تو محن
راجاب تو چو صرف کند نادر فتن
الصلا گر جان و دل ترسد تو گر دم الصلا
در بهارستان دانش باقه نشو و نما
نوبهای ساحوان چون شد سحر از دها
بر ز صنعت پای پس از ابتدا تا انتها
شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
می نهد گویی زهر پایه فراز عرش پا
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
خانه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
در تقابل سهو باشد تحتش نور از آسمان
گی بسند دعا قبل از طیبان که گرد د چاره ها
سرزد از خاطر بو فوق ز پیش انده خاطر را
تا کشاید از رگ جان عقده ریح و عنا
بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من به دیدارت بسی کالمقتر است
بیس دل دانی چه سان باشد سوی الله الیان
نیست در شهر تر از این شهر منع ز ایمان
مت جنباند نداز جا کوه امن از احوال
بر بین داغ نفاق از یک طرف خصی دغل
چند گردم که و شهر و روستا در داک هست
با کنار آن تن بر ساحل بحر وجود
جای نه دار ارض نه اندر سمی یابد نشان
از نوازشهای شیرین و ز نوازشهای تلخ
یکنفس ناوقت آن عیش مخلد را بسب
آه وا ویلاه من بحر انم بعد الوصال
مانده را پیش آن دور داعی صورت کرد و ایم
فیر من ایشان چون رسید ست از قلم لی واسطه
بوستان بوستانی در رویت لب از گفتار تنگ
وان دگر از بهر در افتاد و کان ور اولی
آن یکی از جنبش شاهیان در روی اشتر
وان دگر شیوه خاطر افتاده در میان
گر شود ابر سعادت بر رخ معنی حجاب
سر بر چیب تن برارم دید جان افکنم
نه در وبغض و عداوت نه در حرص امل
وا ده سوی امید پیش جا از آنان از که غیب
زان نگارستان هزاران صیغه معنی اوهام
نیست مقبول جعل چرا آنکه خود کرده
و ز شوم مضطر ز خامه بر ترا نسیم حری
از جوانمردان کنم مهر تن از اغیار دوست
مدح تو خواهم نه مجو شاعران وشیتان منش
زین تکلف گرچه زرده دی باشد بو رخش

راز روی عاشقی مجلس بوصل کیما
شوق من از قرب دل بود سوی لوای کبریای عطا
شد چه بیدر را چه سان دریست بر رویم قضا
گر چه گردد باد صرصر یار با امن ربا
بر زبان لاف و فاق از یک طرف خصی دغا
هم زبان آفت نه در شهر و نه در روستا
یک سر جانشان مستغرق موج فنا
طرفه تر حالی کز ایشان نیز بود ارض و سما
هستکار نام هم و از رد کار امو سما
یک گذر را تا قیشان ملک مو بدرا بها
آه وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا
اشکبار کو نه تحریر دو کنج اتر دوا
مانده محفوظ ملند لوح اسرار نقش بر خطا
بر طلب کاران تابید تفرش شکل گشا
بر نبرهای هیچ از بار کاه اصطفا
وان دگر از تابش اشراقیان بر روی خفا
کاه نزهی دل و پیچ و گاه منطقی جان فزا
یا بر دگر ملال از دیده ه فکرت جلا
بر جهانی مجو صحرای امل بی منتها
نه در وکبر و رعونت نه در ورزقی و ریا
خوانده ه لای لاله آتش دل از انبیا سوی
هر قوت جمع از خوان حقایق نا شتنا
کوی عبر گر نبی پیشش کجا بوید کجا
وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
راز دار من ورای گفت آن اوری
وارد از آوای زاغان طوطی طبع اما
کم بنیا را آید بعیاره قبول ارکیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد یوم
عرق بحر شوق از سوی بوستیم شرح آن
ار کران جانی بیار دم سوی ساحل منت
شد فضای ملک هستی بر دلم چون حلقه تنگ
دوستان این دشمنان من بیارم ساق
دردهایی که چه سان کیر من شد نارد نوم
سست صورت ایشان حیف شکست
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد
تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال
روشنان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم
کیف لا اشکو و قد راود تصاریف المحن
یک با جمی بر دن از کسوت نوع بشر
وحشیان حرف را که هم گیران اند
آن یکی بر تر ز جمله در علو مرتبه
آن یکی از اسرار قرآن بر رقع تهمت نیکی
آن یکی دو تیر کان سرو عدت را زرخ
از رخ یکی بنشسته هم خویش کرده جمال
با یکی از سر ساز هم و کرسی نزد یا تو هم
ملکی از نور ظلم برتر که هر کار بجا ر سد
لا در ورع وی از باران صفوت در نمو
شاه سبا ز دل از مو ز اندر هوا ایش نزد با آن
یک غرق حیرتم من کین همه دلی سر
محرمی چون نیست پیدا و آنچه دارم در ضمیر
سر بجایانم بجو ناب جگر و در داغ دل
هم جهانرا خواب هم شو را دیبا چه
هست شغل شاعران بیتی اوصاف و نعوت
خود شنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای

گرم چون آنکه ز مین سوزند چون آتش هوا
نیست آن جنبش ز مستی بعضی از هشتنا
جذب شوق از پیش روی دو رفع انضداد قضا
میر سد هر دم نفیرم بر فلک زین تکیا
تا یکی هشتم نذبذب لالی و الا الی
دم ز خوان ار کنم دامان اخوان الصفا
مرتقای همت ایشان حریم کبریا
بر دل ایشان ز اوج عرش با نخت الثری
شب جوابا بیند هر پشت و تن بر بو ربا
زایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
کیف لا ابکی و قد طال تباریح الهدی
عقد صحبت بسته ام هم خلاصم در بلا
قید کردشند در شکین سلاسل عمر ها
چون سپهر باطنا و حبط و حق خدا
وان دگر را بینه سنت ظلام شکرت دا
بر گرفته از حضور با لقاء ستر حیا
گرده رود در روی ایشام نشسته داها
پای بر کرسی کی ارتقی الی الارض العلی
گفت لیس عند ربی لا اصباح و لا اما
اسوی دشت وی آر ریگان حیرت در خرا
قید آب و گل کشد با زم پایش قبیح را
میکند از من و شلوی بین سیر و کنده ها
جز دهان بستن دوا تا سانمی بینم دوا
بر زنم مهد و دستم سوی خدام تهما
نیست سرا الفتوح لکن تحت تنخار الغنا
نیست وا ایشان ز نطیقا تقاب و کنی
و ز قد مدح گر فتاران صورت بر ترا

جای جای نه که کردون بانه قدر نها
قطره پیش از بحر کنجد درانا نیکس جو نشد
تا بود سر پایه صوفی فنا از بود خویش
ما امین پیت خاک پای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد
عروه وثقی بس است دین ودو
جای محمد درون خلوت جانست

نور بقا آمد آفتاب محمد
شبنم خدا این بحر خدای نتیند
چون شب اسری کشید سر ملائک
هرچه بود درج در صحیفه هستی
گر نبود پرده صفات محمد
ساخته چون ز زباب نامر و سرا
سایه نهان شد جو آفتاب حقیقت
من که زنم در سخن وی دم اعجاز
موج کو غم شد لب بحر وجود محمد
پایه قدر تو بان طارمک
بولب آسا ز آتش تب تبت
بر ستوط درک هبوط مخالف
حق شب اسری جو داد بار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش
شد دو سه تاری که عنکبوت تنید
مو تره بر دو دیده تا دم محشر
ای سده خاتم رفیقش کاس محمد
یکسر سوار رخش به اشناسد
خط حق اندر لباس نسخ عیان

ور بود به ترز کردون پایه معج وشنا	غرقه شو در بحر کشش افتاده برد
منجد با بحر تاب وی کجا اسدانا	انکمین مرحی که کفتم چون نه قد غیر بست
با وازان سر پایه خاص سود نوکج	تیر بین با دار حشم یقین تا غایتی

نعت رسول خداست صلی الله علیه وسلم الترجیعات

خلعت نوع بشر برای محمد	سوده همه قدسیان جبین آزاد
ریشه از کوشه ردای محمد	جان کرامی دریغ نیست زعشش
نیست مرا دیکری بجای محمد	مد ثنایش بحز خدا که شناسد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
پرده از آن نور آتش و خاک محمد	لت ثنای ز آب و خاک و کره
چون زمیان برفکند نقاب محمد	افسر کونین کشت کاف لعمرک
نش سوی کی شود حجاب محمد	دولت فرد ابیچ باب بیابد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
خلق بسوز ز نور ذات محمد	شاه محو آتش کی کج روبت جو ذرین
بر تو اکسیر التفات محمد	مستی او از شراب ساقی باقی
تافت عیان از همه جهات محمد	در صف هیجا بوقت صولت اعدا
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
مت جیاتی بحر جود محمد	مطرب وستان سرای بزم صفا را
با همه رفعت بود فرود محمد	جو لمعات جمال اقدم اقدس
سوخته باد آتش حسود محمد	شیوه صدیقان وفا و محبت
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
از همه بالا گرفت کار محمد	کو هم اسرار ذات و مخزن اسما
لیک بشر آمد افتخار محمد	بعد حق اندم که کس نبود بصور
بر در آن غار بر ده دار محمد	کرلبی ارباب شوق باد بهاری
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
آدم عالم مکن قیاس محمد	وحدت مستور در مطاری کثرت
هر که شد امروز حق شناس محمد	تا قیامت مصون بود ز تزلزل
داشته از باس خصم پاس محمد	هرچه کند التماس در حق است

نیست پیشتر از برکان نیلوفر این نیل وطا
موج کورا اختصار او لی نماید بر دعا
کش ترقی ممتنع باشد بس از کشف غطا
حبل متین رابطه ولای محمد
برته نعلین عرش سای محمد
جان من و صد جو من فدای محمد
من که و اندیشه ثنای محمد

رتبه امکان نداشت تا محمد
از شرف دولت خطاب محمد
هر که شد امروز رد باب محمد
منتهی باشد از کتاب محمد
هر که درین عرصه نیست مات محمد
ستی باقی ز باقیات محمد
کوه حبل اند از ثبات محمد
عاجزم از شرح معجزات محمد
نیست سرودی به از درود محمد
نامده در دیده شهود محمد
عادت بوجهلیان جحود محمد
فوق سعود فلک صعود محمد
گرد در آن تیره شب سوار محمد
غیر ابوبکر یار غار محمد
غار وحشی از دار دیار محمد
جا کنم از پای دار محمد
بار دگر سر ز داز لباس محمد
دین قویم قوی اساس محمد
حق نکند رد التماس محمد

ماه بود عکس از جمال محمد
در چمن کاشتیم قدم نتهاده
چند نشینی درین سراچه ظلمت
دست بدامان آل زن که نبا شد
روز امان چیست نعت و نام محمد
جسنج برین با همه مدائح و نعت
هر غذا چون بعنبر عرش رسانی
مهبط وحی خداست جان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند
ست مهمان سرای بعث هستی
کر برا مل ز عرش دار عرش اعلی
صبح هدی تافت از جبین محمد
شد همه کاینات آمده قاصر
غیر جهان آفرین کسی نشناسد
هر که رود و ورد براه محمد
داد زحبل متین مددش حق
چون که دعوت زبان کشاده
مومن شو روشن تمام بشر را
مطلع صبح صفات روی محمد
با دصبای رسول یثرب و بطحا
شبنم ده دیده و مرحمت کرم کن
دولت جامی بس اینکه می گذراند

محمل رحمت به ندای ساربان زر شکار
قطع این وادی به ترک اختیار خود توان
پای کوبان پسر و شوق جمال ومرا
هر تنان پای کوی چند ز ناقه در شش

لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
سرو روانی باغ عدل محمد	یافت جو روی بنیان رخال
معجب از نیز و کمال محمد	روز نه بجا که تافت بر هم علم
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
صلی علی سید الانام محمد	بده نیابی ز ذوق مشرب بستان
ست کمین پایه از مقام محمد	پیک نسیم شمال ای شده محرم
از قبل بیدلان سلام محمد	بو که درایم بدین وسیله دولت
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
خاک نشینان آستان محمد	کشته نشان صدر نبی
عالم و آدم طفیل خوان محمد	با همه اشیا رحمت روضه جنت
نیست غلو در علو شان محمد	شد صدف کوش و هوش عارفی
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
از ثمن و کو هر نشین محمد	تخت نشانان تاج بخش کشیده
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**
کی بود ش راه در بناه محمد	مست برون از دو کون اکر جه
ضعف جو شد لاجی سپاه محمد	کو کبر حسن آفتاب شکست
بوده جز تا مخبر کوه محمد	باکر هم کو جشم شفاعت
لیس کلامی یفی بنعت کمال	**صلی الهی علی النبی و آله**
منبع احسان و لطف خوی محمد	سلسله کاینات را
خیر و قدم نکهت و جوی محمد	بر زخم از خون دل و درد
کحل جلای ز خاک کوی محمد	مرهم راحت جراحت دل
لیس کلامی یفی بنعت کماله	**صلی الهی علی النبی و آله**

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

می کشیدم دم بر دم قطره های خون	زود ز اهنگ ره کن کاروان
می نهم در تخته تخت زمام اختیار	اشترم چو خود میروم در او
زیر پایم جون حریر و کل بود خار	هر کسی بر ناقه بر تخته باری میند
محمل امشب دیر می جنبد خدایا کن	**بی نوا را نوایی دیگر از نو ساز کن**

مشک نشینی ز زلف و خال محمد
دین هدی زینت از بلال محمد
بر تو خورشید بی زوال محمد
جو محمد مال آل محمد
تا بخشی جرعه ز جام محمد
در حرم جاه واحترام محمد
در کنف ظل احتشام محمد
کاشفه بر هدی پیام محمد
محو نشانه بود نشان محمد
چند نهالی ز بوستان محمد
بر کمان لعل در فشان محمد
عرصه دنیا گرفت دین محمد
باج کدایان ره نشین محمد
در دو جهان حد آفرین محمد
خاک مدینه است تکیه گاه محمد
شعشعه طلعت جو ماه محمد
باشدم از عفو کوه کاه محمد
نیم شرر بس ز برق آه محمد
خوش سخن زلف مشکبوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد
عمر گرامی بکشت و کوی محمد

برده استاده به خواب از نیشتر زدل قرار
نیست درپنی مراجو شتر مدتش مهار
بار من فاقه است و من زین تحت
می نماید جو مقصود را آینه وار

یکطرف بانگ صدای کجاب آواز وای
بیل اندر حی چو گل بکشاد و گوی بر سر
منزل جانان و کاخ طلعت و ایوان که
وایان وارم کر نشیم نجد را ما وای هوش
بر کنار وجه ام افتاده و دوران عمان
چند ایثرب کر بایکدم کنم انجا وطن
خوابگاه خضرتی آمد که کر بود ای بوحض
مرقد او و زین پیداز هی عرمان کر من
السلام ای قبقه ترکوه سر دریای جود
السلام ای انکه زنگ ظلمت کون جاق
السلام ای انکه بر فرش استیاقت دم
السلام ای انکه تا بود دم دین مخت سرا
یا شفیع المذنبین بار کنه او رده ام
ان میکویم که بودم سالها در راه تو
وی ره روزی دیکن نفس سوا اعدای دین
بستام بر یکه کر تخلی زخار ستان طمع
یا رسول الله میکویم که مهمان تو ام
کر خارم افشانی سپر این پس که
شد گلستان از خوی رخسار تو گلکار
و شری دارم سیاه از معصیت بیچاره
قوا ناکی که عمری در رغایت بوده اند
قوا ناکی که از بیه صلات خلق را
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی
کن قبول او را طفیل ان کسان رکت وکوی
هیچدم با ده سیاه تر دوغم
کر چه حرکت قدر ما چو کمان
کشتی عقل در دو عرش شکیم

ار کران جانی بود انرا که ماند و بجای / کر نسیم نجد می آید شمیم جان فزای
ابنا و خوش کیاه کلکشت هوا ایش کشاها / گر چه باشد در گرانی کوه کردون باد پای
حال و جد من قو و از بوی جان افزای نجد / لاله زار او بر جگر و کل داغ نه

نجد میکویم وزان قصدم زمین یثرب است کافتاب چون خورشید گرم را موجب است

و زوو دیده و جلد خون از کنار من روان / عمر با ترک اقامت در وطن کردن توان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان / یا بر وی کی کردی ور خاک بعد او زر کلاب
مرغ جان را آشیان اصل آستان کهای / کر ضی بو وی بر مه بدیز یار تن کر و شش

کی بود یارب که دل از کر عالم کرده طی کرد آن خرم حرم کویم خروشان در طواف

السلام ای تازه زنکش کب صحرای وجود / صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود
اطلس اکش زشب کردند تا از روز بود / السلام ای انکه تا از جیب ادم شد نمان
السلام ای انکه ناید در حد کون و مکان / السلام ای انکه ابواب شفاعت روز حشر

صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

بر درت این بار با بت رو نیاز اورده ام / هستم ان کمره که اکنون رو بره اورده ام
زین همه با سایه لطفت پناه اورده ام / نسیم رحمت بر کشا سوی سفیدی نکر
زر خویشی و درویشی و دریشی اورده / کرچه روی معذرت نکذاشت گستاخی ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا قبیری طعمه جوی از ریزه خوان توام / کردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
من سوکشته خوشند از کلستان توام / بر لب افتاده زبان کر کین سکیام تشنه کان
سینه حرمت بر صدر ایوان قبول / وار بمان از کف کوی زاد طعام کن

چون بود عذر شفاعت رجای بس شفیع ال و اصحاب تو را بس توی آرم شفیع

وین زمان در ساخته قرب تو خواص اند / جز بصوب شارع شرع تو رو ننموده اند
بر دل و جانش که از نوشته اند / هم تن و هم جان زلت سوده و خوم
قوا ناکی کر راهی کر خود سعود و / کر کدای بی نوا جای غنات وکرم
کمل بیاپیش و زین در کر عمری بی / باشد از ین قبولت فارغ از خلد و نعیم

کرده درین جایان معرفت صوفیان ترجیع بند

تیر اقبال زنشانه زدیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم
جانب ساز و تیر چرخ کریت / نیست و بخود زنخ کاشانه

ما قدح چون و کر میب و منزل شنود
سوی نجدم ای صبا بر بعد از کای
شهر ما اطلال او بر جعد مشکل کساکی
کر نیایم وایه خود وای من عیار وای
کر زنیچدی سوای یثرب ان سود جان
رنگهای کاین مرغ را روزی سوی ان آستان
صرف کردن عمر از راحت و خوی روبان
باز سر نا کرده هشتم ز طوفش بکر بان
نور پاکت کس نه دار عبد سیاه بخود
تیر پیدا شد از نور تو رحمت شود
جو کلید لطف تو بر خلق شد کشود
در سرم سودا و در جان تمنای تو بود
کرچه از شرمندگی روی سیاه اورده ام
این همه بر دو سوی عشت کرا اورده ام
کر و گستاخی زبان عذر خواه اورده ام
سوی تو ره بس پرستی که اورده ام
از ز و منتی الحرا حسان توام
کر نیابد سنگ رو ز ازوست دریان توام
عدلیب مدح کو مرغ ثنا خوان توام
کر شفاعت نامه نباید ز دیوان توام
بای از سر ساخته اند و حاجی دو اند
کش عنان دل زکف تفس هوا بوده اند
مردمان چشم او خون جگر بالوده اند
بر صراط شرع تو باید مستقیم
ما طرح عیش جاودانه زدیم
خاک در دیده زمانه زدیم
تیغ سوی شرانجا نه زدیم

در حریم شرانجانه عنکلیم
گرد عزم بهانه زانش شوق
همه عالم خیال می بینم
دفتر مجمل و منفصل کون
عارفانه از لعل نوشینیش
قوت جانم مباد خوی عشق
کر چنین لب تشنه بارش
چند او استاد جای کهکند
رشته جنبش و سکون همه
که دانش یکجهه اندر عقل
غیرا و هرچه در جهان بینی
پرده از روی کار او بردار
شاه عشق از نشیمن بود
سره در چشم خوانباک کشید
طره راسید پیدا ان اموخت
هرکرا هرچه بود دریافت
انجان بخود از ان بجز
نقطه را از تقرف او نام
حرکت کرد خط یکجانب عرض
جسم هم از تنوع اشکال
نقطه بین در تقلبات شیون
افتاب رخت درتق بود
ان یکی شد که عرصه امکان
همه کلهای باغ او یکرنگ
نه در واعتدال باد بهار
هرکس از بود خویش یافت خبر
می پرستان بزم وحدت را

بر سر کوی ما یکانه زدیم / شعله در خرمن بهانه زدیم
بر یک جرعه می ز ساغر او / ساغر از دور عارضش کردیم

که می عشق را تو یی ساقی کاشه شمس و جهک الباقی

نسخه ان کمال می بینم / غرق اب زلال می بینم
تو به زین می محال می بینم / طوطی نطق لال می بینم
هرکی دانه ایست یا دامی / حکم انرا ز جعد مشکینش
می بشوی شرع گشت حرام / سخنی غیر ازین نمیکویم

که می عشق را تو یی ساقی کاشه شمس و جهک الباقی

در خم حلقه ارادت بست / تیر حکمش نیاید اندر شست
نیست وان کرچه می نماید هست / پیش ازین نقش پرده را بر بست
ان یکی در سکون جا و بدان / هرچه ماده و حبیب او بدرید
کی بدره درون پرده کسی / در کش از جام حسن او می عشق

که می عشق را تو یی ساقی کاشه شمس و جهک الباقی

حلقه از جعد تا بدار کشود / غمزه را قتل عاشقان فرمود
نه ازان کاست ذره نه فزود / کر ندارم مجال گفت و شنود
بر هر از عقد زلف سلسله بست / ساخت انرا پرستی چو سند
ساقی بزم کشت و می درداد / از زبان منش نیوحکت

که می عشق را تو یی ساقی کاشه شمس و جهک الباقی

یافت از وی وجود سطح نظام / وصف کثرت کرفت و شد احسام
چند به خط و سطح و جسم ارام / در حجاب ظلام و ظل غمام
سطح برجت تیمک حیثیش یا / اعتبارات و هم را بکذار
ساقیا در ده این شراب کهن / پرده بردار و پیچو دم کردان

که می عشق را تو یی ساقی کاشه شمس و جهک الباقی

همه اوراق شاخ ریحان / نه در انحراف طبع خزان
هرکس از نام خویش یافت نشان / روی جان در نظاره جانان
سبزه او مواحی سنبل / ناکمان افتاب صبح وجود
ان یکی در کمال این واله / همه را خوش بدین لطیفه ضمیر

سر خدمت بر استانه زدیم
باده خوردیم وان ترانه زدیم
بر تو ان جمال می بینم
نقش ان خط و خال می بینم
در کمند وبال می بینم
ور کف او حلال می بینم
تا سخن را مجال می بینم
کر بس پرده جمال نشست
وان دکر در بحر کی پیوست
وانچه حاجتیم او بیکست
کز تماشای نقش پرده برست
پس رویش بنال عاشقی مست
زد سرا پرده در فضای وجود
بر کل از خط سبز غالیه سود
کرد این راز بو سه خشنود
سوشتم از سر جرعه بربود
کو بکو مطرب این خجسته سرود
طول کشف انکار وخط شد نام
انبد اکشت جسم کشت تمام
تا جو اول نماید انجام
کر حباب وست ساغر و جام
تا به پند عیان جو خاص و چه عام
بود در ظلمت عدم پنهان
لاله او معاتق ریحان
کشت از مشرق ازل تابان
وین دکر در جمال ان حیران
همه را زبدین ترانه زبان

ای بسر برده عمر در تک و دو
هر که تخم دویی و دوری کاشت
گر تماشات عشق نیست ترا
ان می ناب جو که جرعه اوست
پیش رو یش نیست سجده کنان
وه که باز م کلی ز نو بشکفت
برده زلف پیش روی کشید
سیل اسکم چنین که زد ره خواب
مستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بر سر کویش
همه لب شاهد است و نفس جهول
اه ازین گفت و گوی اگر نشود
راه و مدت بیای غشی سه
روشن آینه بدست آور
طلعت دوست بین و دم درکش
جامی این زهد و خود نمایی چند
دام بکسل بدوست گیر آرام
صیدان شو که می کشد ترکش
هر بلای کز و رسد بپذیر
چند بیهوده باد پیمایی

کر می عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و جهک الباقی

بر همان بر گرفت وقت درو | خوشه گندم از می لا نست
بمقالات عاشقان بگرو | جامه زهد کن بجام بدل
جام جمشید و کاس کیخسرو | در قدح بر تو بر تو ساقی
گای کمانداد ابرویت پر نو | رخت بت از میان حجاب دوی

کر می عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و جهک الباقی

حال من همچو موی خود آشفت | گر کنم گریه نیست جای عتاب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت | بروای اشک و عذر خواهی را
از دل من عنان هستی رفت | بدو گوشش خریده ام شوان
دل از صبر طاق و با غم جفت | گر کشد بوسه بر تنش رسم

کر می عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و جهک الباقی

بر مقصود از ان قرین حصول | بگذر از لاف عقل و فضل که هست
گر بود علم ازین عمل معزول | در حریم فناشین و بشوی
گر ز زر تنگ هوا بود مشغول | واندر ان آینه بچشم شهود
تا دهی بشین بزم گاه وصول | کشف این راز کن بنغمه شوق

کر می عشق را تویی ساقی | کاسه شمس و جهک الباقی

بند بشکن بعشق جو پیوند | ره بجان رو که بر نباید گشت
گردن سرکشان بخم کمند | جان فشان بر الخجان بخمند
هر بجای که او کند پسند | همه ذات مست باده اوست
باده پیما بروی او یک چند | چون شوی مست باده و جلش

در لباس مجاز گفته شد ابیات

وز فروغ رخت جهان روشن | رخ براه تو سوده مه که چنین
همچو شمع شود زبان روشن | دیده الحق مقبلان نشود
بر تو این آتش نهان روشن | زخم تیز تو روز نیست که هست

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

تازه شد درد عشق و داغ فراق | شربت مرگ اگر چه جان سوز
حل شعبی و دمعی المهراق | تو طبیب جان تار بنی و من

کر می عشق را تویی ساقی

ای بروی تو چشم جان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل
سوخت جان از غم و هنوز نشد
برده از پیش چهره یکسو ته
لاح برق تیم الا شواق
من که و خنده نشاط ای صبح

یار نزدیک نیست دور مرو
چون فشاندی بخاک دامن جو
خرقه زرق نه بیاده گرو
خویش را محو کن دران پرتو
خود بگو این حدیث و خود بشنو
یار چون غنچه روی خود بنهفت
ور کنم ناله نیست جای شگفت
غرقه خون بخاک باشم نیست
دامن او زدست دادن مفت
پیش او بوسه کرده خواهم گفت
طبع بس سرکشست و عمر عجول
عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل ز اندیشه خروج و دخول
خالی از وهم اتحاد و حلول
چون نهد جانب تو سمع قبول
زهد دامست و خود نمایی بند
دل بران بس که بر نباید کند
کشته را جان ز لعل شکر قند
تو بسوی بهشته و سند
بسر این نوایان بلند

کاسه شمس و جهک الباقی

تا بدان اوج آسمان روشن
خود بدان خاک آستان روشن
خانه جان و دل بان روشن
تا شود پیش همگنان روشن
نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
الکرین نبده ای جان مشتاق

سر عشق از کتاب شوان یافت
می کشد عشوه ات تو چون کیش
روی بنما چو گل ز جلوه ناز
شوان غنچه شد بدولت وصل
من که و جست و جوی عیش جهان
طال شوقی الیک یا مولای
رفت عمرم بدرد حرمان آه
دست امید ما و ان سر زلف
کوم اعشم جاوه داه حیاتش
عاشقان بی تو صبر نتوانند
این چه جستن و این چه زیبایی
جان و دل روی در علم واند
زاهدان با خیال حور و قصور
جان فرسوده شد براه تو فاک
شوان دوخت جز برشته وصل
من و سودای جز تویی هیهات
دامن وصلت ار بدست آید
چشم گریان حدیث شوق تو گفت
باغ حسن و جمال را هر گز
گر توان یک نظر خویدار تو
جلوه گه حسن نیست در نظرم
ای ز قد تو قدر طوبی پست
گر تو صد بار دامن افشانی
من نه تنها اسیر زلف تو ام
چند گویی بسر زنش که فلان
هر قدح کز می تو کردم نوش
شد بدور لب می آلودت

لیس تمسک الله موزقی الاوراق | گر تو با این جمال جلوه کنی

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چند باشی چو غنچه پرده نشین | لی تو هر جا سر سنگ خون برم
چون غم هجر دشمنی رنگین | بر دو خواب عدم مرا ای کاش
من که وارزوی خلد برین | از من این شیوه نامی آید

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

سوخت جانم بداغ هجران وای | لاف عشقت لبی زنند و لی
روی اخلاص ما و ان کف پای | گر تنم دور م از برت جرعا است
کو مرا دولت زمانه جای | جله اینها طفیل تست ای دوست

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

گر دو کاینات چیراتند | خشم چون کویم ان دو خوش خوارند
پیش تو یکدو روزه مهمانند | در دمندان عشق با المت
از وصال تو دور می مانند | با چنین رخ گذر بصومعه کن

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جگری کز فراق کرد و چاک | بر نداریم ز خاک پای تو سر
تو بر وای جو منی خاشاک | شوان طعنه بر گل رعنا
دو جهان گرد و زر دست حکیک | ما نخواهیم جز وصال تو هیچ

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

از رخت تازه تر گلی نشکفت | بخت پیدا به با بابی ایس
بدو عالم منور باشد مفت | دو از ان طاق ابروان دارم
هر کجا بینم آشکار و نهفت | پیش ازین گر نهفته می گفتم

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

گی گدا ایم دامن تو ز دست | رفت عقل از حریم خلوت دل
گیست کام و ز از کمند تو جست | هست دل لوح ساده گرد
رفت و با دلبری دگر پیوست | سر ز عهد تو چون توانم تافت

کز دو عالم همین وصال تو بس | بلکه یک پرتو از جمال تو بس

پیر مر شد مرید باده فروش | با خیال تو روز و شب دارم

شور و افغان بر آید از عشاق
می کند نرگس تو غارت دین
لاله خون چکان دمد ز زمین
خاک کوی تو بود یم بالین
را که من دیده ام بچشم یقین
نهان رخ جهان آرای
لیس لی بعده الخلوص سوای
چون تو داری درون جان جای
تو همین کن که روی خود بنمای
روی بنما که جان بر افشانند
گز لبی خون صد مسلمانند
فارغ از جست و جوی در مانند
با شندان بی تصبیر نتوانند
ومن التقلب لا یزدل مواک
گر چه اید هزار تیغ هلاک
گر کشد دامن از تنش و فاشاک
هم تو خود دانی ای بت چالاک
راستی در چکاند و کو هست
که شبی بر بر استان تو خفت
دل از جبر طاق و با غم جفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت
روشنی ده ز عارض تو شگفت
عشق آمد بجای آن بنشست
جز خیال تو هیچ نقش نبست
من که دانسته ام ز عهد الست
آفت عقل بود و غارت هوش
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

چون تناع دو کون نعمت وهم
ان تو بیان هو بان طاق

۶۹۱
۶۸۷

دیده اقبال بود آنکه مرا
کشتی از وصل من چه برخیزد
کز دو عالم همین وصال توبس

ای روی تو ماه عالم آرای
کشتی سخنی ولب گزیدی
از گریه تلخ سوخت جانم
تا پای بود ره تو بویم
موی شدم از غم میانت
کشتم ز تو بی نشان چو ذره
دور از تو ز زندگی بجانم
زو اگر رود بیاد خاکم
ای مانده ز وصل تو جدا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش
بالای خوشت بلای جانهاست
بنشین نفسی و آتشم را
از ناز ببوی مانده بینی
خورشید ز خوی من خجالت
تیر غمزه در کمان ابرو
چون نیست امید آنکه هرگز
دل جستن آن دو چشم جادو
من هیچ نشان نجسته آن خال
بنما رخ خوب خویش و زلفان
آن به که بکنج ناامیدی
ای قد تو سرو ناز بر رو
بگرفته پر نهان قدت
می بود بسینه راز عشقت
چرا ز دل من رمیده وان راز

رخ تو بودی بخواب نوشین دوش
فتر جایی بیکر دیگر کوشش

مشک ریز آن دو زلف عنبر باش
پر زبان بود تا این حدیث نیوش

این نیز طریقه مجازیست

جون ماه زپرده روی بنمای
طوطی نبود چنین شکرخای
شیرین لب خود بخنده بگشای

جون طره تو شکسته حالیم
خال تو بلای جان سست
تو جای درون جان گرفت

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

مردم ز دو چشم ناتوانت
یک ذره بیا فتم نشانت
سوگند همی خورم بجانت

جانم بلب آمد و ندیدم
گفتم سخنی ز من میانت
از خاک در تو کر جدا مرز

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

هجر تو ببین چه کرد با من
بویی نشنیده از صبا من
جان داده برای آن بلا من

رانده ز برون در مرا تو
من ذره تو آفتاب تابان
گفتی بنشین و با غم ساز

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

سبحان الله چه نازنینی
خوش سند شده بگوشه چینی
پیوسته نشسته در کمینی

از زه تا تو همین بود فرقت
ایام بجای کون من کرست
از غمزه بلای صبر و سوختی

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

داد ندم آن شان بابرد
می گفت کدام دل کی کو
دل راستان بو چه نیکو

ابرو سوی خال کرد اشارت
گر خال تو تعد دل ز من برد
ز ینسان که ره امید بستت

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل داده قامت صنوبر
از نخل امید جون خورم بر
از هر جه کمان برم نهان تر

گیرم که ببندم سر گشته
عمری بغمت نشسته بودم
گر صبر رمیده رام گردد

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

در فشان آن دو لعل گوهر پوش
کر برآمد ز من فغان و خروش
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

بر حال شکستگان نبخشای
بر لب خط عنبرین میآرای
من هیچ ایم تنها بجای
در دره تو درایم از پای
کامی ز لب شکر فشانت
شک آمد ازین سخن دهانت
دو درم ز جفای باسپانت
جون کرده ایم بر آستانت
جا کرده درون جان ز ما من
هیهات کجا تو و کجا من
ورنه گشت بصد جفا من
بنشان بزلال وصل تا من
کو بر فلک و تو بر زمینی
بسم الله اگر تو هم بر بینی
وز عشوه فریب عقل و دینی
با هیچکسی چو من نشینی
یعنی که تو آن دل از دو جو
وز دی جه عجیب بود ز منه
بر من غم عشق تو رم سو
با در دامن و سر بزانو
با قد تو کی شود برابر
با اشک جو سیم و روی جون زر
دارم سر آنکه بار دیگر
از پرده برون فتاد دیگر

هر صبح سرود غم کنم ساز
خوان پیش خود م درون پرده
گفتی که بکنج صبر یک چند
و آنگه شب و روز با خیالت

صاحب دولان که پیشتر از همه مرده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان
بر خوف آن چه سان نه نگشت مقبول
با خاکیان عطیه مهد از غذای
روح تو مرغ سدره نشین آسمان قدس
آراسته برای تو بستان سرای خلد
منشین بپای جهد درین مهد برفت
کس را درین خرابه امید خلود نیست
دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرکز آن
از وی نشان چگونه دیگر کس ساخت هیچ
گفتم بهم شرح غمش زندگی بسر
زین ماتم ار سپهر بتا خون گریستی
کرده داش جگرم بر فلک شدی
گو آنکه چشم خود بجمه عمر ترندید
باران حسرت آمدی و سیل غم ندا
گو آن سخن رشته توحید باندش
گو آن رموز شوق چو یعقوب گفتش
گاهی طریق صدق ارادت نبود نفس
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدش
هر بامداد بر در خلوت سرای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ

با مرغ سحر شوم هم آغاز
یا پرده ز روی خود برانداز
بنشین جامی و با غم ساز

بنشینم و با غم تو سازم

تا چند نهفته باشی ای گل
با آتش دل مرا سری هست
بگشای نقاب تا کنم من

پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

آب حیات از قدح مرگ خورده اند
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند

اول کشیده رخت بسر منزل بقا
جانها فدای آنان که براه طلب هنوز
موج بلا که بود نشیب او چو گاه

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت — داند زمانه قسمت او جون زوال یافت

مرغ از قفس هیشه بدین کنده چون
و اینجا تو شاد آن بتماشای خار و خس
تا یافته بر آنچه مرادت دست رس

آن نوح زی که چون قفست بشکند اجل
سر روت مرغ که ز از بر دوست جا
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر — کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

پاک انجمن که آمده بود از جهان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دریای نشان جود و بی نشان برفت

جانش که شاهباز معارف نگار بود
دلها بر عین که امین زمین نماند
جون مردمان دیده شدم غرقی سیل اشک

هر موی بر تنم شود از کاش صد زبان — تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

از چشم اختران همه شب خون گریستی
چشم سحاب اشک دگرگون گریستی
تا در وی بد بدی و اکنون گریستی

جون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
آنم ز ضعف اگر نشدی بست بت میان
چشم مرا که گریه بسیار نماند

جون از میانه رفت سر سالکان راه — کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

بر طالبان جواهر عرفان فشاندیش
کو آن زبور عشق جو داود خواندیش
گاهی رفیق حرف محبت خشاندیش

کو آن دلی ترو دل بخلوت سرای قدس
کو بر دلش بهمت معنی مرید
از مرکب مجاهده او رخش فرود

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید — اول قدم بغایت مقصود خود رسید

اصحاب عشق زده بهوای بقای او
جاکی فکنده بر قبای بقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
شد در بقای ذات مقدس فنای محض

جون غنچه درون پرده ناز
جون شمع مرا بسوز و بگداز
دیده بنظاره رخت باز
در خلوت انس و پرده راز

و آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
بسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند
جون کوه پیش صدمت آن با فسرده اند
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
تا روضه جنان نکنی روی باز پس
بو صحبت شاه صادق بر بین نفس
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
اینک وفات مرشد کامل گواه بس
آواز طبل شاه شنود و روان برفت
جانها رتن زمان که امان زمان برفت
از بس که ماتم از مژه خون فشان برفت
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت
تا من درین غم از همه افزون گریستی
بر حال من از صوامع گردون گریستی
گر خون دل مدد شدی جون گریستی
بر جای دیده گر دل محزون گریستی
از عشق اربعین عرصه امکان جماندش
و ز تنگنای عالم صورت رهاندش
بر باد پای جذب حقیقت نشاندش
جایی که نیست جای بدانجا رساندش
یارب جه حال شد که تهی ماند جای او
با دا بقای جمله فدای فنای او

صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او | بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
خاک ار نهفت بر صفت گنج در شد | جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیهٔ برادر است این

یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهند | هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
وز آتشش هزار کوه دگر بر زبر نهند | بر خوان میهمانی او خاص و عام شوم
در کام عیش من نیش کز شکر نهند | چون در نیابد از ره احسان و لطف کاش

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است | در روی امیدواری صد گونه راحت است

دست قضا بلطف قفس را بر و شکست | بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
در ماتمش ز ناخن اندوه جبهه خست | دانا که داشت آگهی از نسبت چمن
این مرغ بس بلند و قفس بس تنگ بست | مرغ تو گر نه بسته پر است این قفس چرا

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار | مرغان صفیر زن که گذشت از حد …

فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است | منشین درین سرای سپندش که عاقبت
وارادهٔ [illegible] | تا بنگری که دست گلی سر زده ز گل
[illegible] | جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل

گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت | ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

وز هر گل و گیاه چمن بشکفم پر است | زان گل که میرسد کفن سبز کرده ساز
پژمرده کی شود ز جوش از نسترن پر است | سروی بجوی بر لب آب روان و …
زان شمع نور بخش بد انجمن پر است | وز نشو جو بسبزه جواری …

آید بسی ز نوبهار چمن زاغ زاغان برید | فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری | زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
بر آسمان علم درخشنده اختری | خورشید اوج فضل محمد که در دوام
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری | در داو … تا که ز باغ جهان برفت

این نکته گوش دار که دُر گرانبهاست | نظم بدیع او بت ولی حیف ناتمام

صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند | بلبل شنید رنج گلستان و عاقبت
کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند | ای یار مهربان بکرم دستگیری
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند | آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد

حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمایل دل و جان یادگار او

شکر خدا که بر دل اصحاب گرچه هست
بادش عروج روح بجایی که بگذرد
تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
زیر هزار کوه غمم بست و کرد پر
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
وای که جمعیت باش راحت از و مرا
مرغی که تنگنای قفس بود جای بست
نادان که جو … قفس چاند بیند
مرغ است جان پاک و قفس این ظلم خاک
جای شکستن قفس آسان شود …
خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
روشن دلی کجا که بود در شناس گل
تا بشنود که سوسن آزاده زبان
گل را زفت دامن هم صحبتی رد
تیر ای نسیم و ره بکرم چمن بپرس
بنگر تازه روی نورسته باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو با زبان ثنای کند
من بودم از جهان و گرامی برادری
در بوستان فضل سراینده بلبلی
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
چون او ندیده دیدهٔ ایام …
رفتی و ماند داغ تو ام یادگار
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
در حیرتم که اندر دل از رشیم اثر نماند
خاری همی خلیده مرا در دل از گلی

هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
از حد لامکان درج ارتقای او
آن داغ را گذارد و داغ دگر نهند
پالیش من از کباب جگر ما حضر نهند
زخمم ازین سرای جراحت بر نهند
خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند
جولان کنان بکنگرهٔ قصر بقاست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
بر خویشتن همی شکنی ای قفس پرست
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست
جای اقامت تو سرای شمن است
گلدسته که در ته گل کرده سکنت
زینسان چرا که چون دل آلوده …
گویا غلط همی کنم آن دامن
مال حریف خفته درون کفن پر است
احوال نارواني آن نارون بپرس
چون تنت زیر خاره و خاران بدن پر است
از فاحشی آن لب شکر شکن بپرس
چون او نزاد مادر ایام دیگری
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
نا خورده از نهال کمالات خود بری
روشن دلی دقیقه شناس سخنوری
گل را جبار بود و از و بهره خار ماند
گر دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
این جان زار مانده ندانم بکار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

روح الامین ز سدره گدایان کوی او | یا رب بنفس زاکیهٔ او که کرده
عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش | کان مفلس غریب غریق که کرد
پوشان ز جامهٔ خانهٔ افضال در برش | وز آسمان جود و سحاب کرم برش

چون نام شد محمد شان از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزند است

یعنی یکدل که زان خار فکار است درو | برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
خون افسرده آهوی تتارست درو | برگ عود که در دامن مطرب غنیمت
نقش کم عمری گل کرده نگارست درو | بهر عبرت بگشا نافه زمین چون نافه

بی قراری جهان صبر و قرارم ببرد | کام دل و آرزوی جان زکنارم ببرد

گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز | چند دستا جل ای غنچهٔ نورسته ترا
زیر بامور چه از غنچ نخیده هنوز | هر سر موی … زبلا شد تیغی
شربت شهد … ازین کاسه نوشیده هنوز | تا تماشا کنم ز خاک کشا دست … دامان

عمر نزدیک شد از شصت به هفتاد مرا | هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

گرچه شان زیر و زبر کرد همین مسکین را | رخت صد کوه هم از جنبش جو از سلک وجود
تا بپا راید از آن روضهٔ حور العین را | سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را | مایهٔ شادیم او بود ندانم …

چون کسی غیبت گزد و صورت حالت بینم | بهر تسکین دل خود خیالت بینم

رحم بر جان بد رنا … | صدره از دست قضا سینهٔ ناخن …
تو هم از خاک برای گل خندان بدر | جان خود بدهد و جان تو عوض نستاند
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان … | همچو گل گر زند چاک گریبان حیات

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی | بس بگه رحم از بی ورطهٔ حرمان جستی

بی تو ما از قبه … تو بی ما چونی | سلک جمعیت ما پیوسته ز هم
بود و … تاج سر امروز به پا چونی | بی تو بر روی زمین سنگ شده …
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی | خورد غمهای تو ام و ه که خیال تو

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی | که مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

یا جو تو آهسته در نظر گر نظران | حیف بودی چو تو … بدر
دست تا یا قد … در آن | حیف بودی چو تو ماهی …

یا رب بروح پاک امینی که بر درش
یا رب بصفوت دل پاکش که …
عاری ز طاعت آمده پیش تو …
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان
این کشت داغ که گل پهلوی خار است درو
نافهٔ مشک که با این همه عطار …
دفتر غنچه کش اوراق چنین ریخته است
چون جهان در غم چوگان قضا گوی …
رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
بر تن عاجز تو بد چه بود این همه رنج
این همه زهر چرا بخت ملک …
بر سر دست خواهان سوی خاکت …
بنگر گردش این چرخ جفا این را
از چه ام چشم شاخ گلی تازه شکفت
بی رخش دیدن عالم بچه کار آید دل
وقت فرقت او … سیم
ریختی خون دل از دیده …
نوبهار آمد و گلها همه …
شد مرا دیده چو یعقوب …
خواب دیدت که دل جمع پریشان …
زیر گل سنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
میشود دیدهٔ بینا ز غبار …
رو بصحرای عدم تا …
حیف بودی چو تو دری بکف …
آمدی پاک و شدی پاک …

زالوده گی … بطلب …
دوران زخشت بالش و از خاک …
باران فیض رحمت جاوید …
کاورد رو بسوی تو باد و میاورش
برگ بی برگی و میوهٔ غم و بار … درو
منا کشت که صد نافه ز دار … درو
خط مشکین … پر غبار … درو
… امکان قرار است درو
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
فرقت از موی ولادت … هنوز
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز
برد در صدف لطف صفی الدین را
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
دم بدم … اهی طلب تسکین را
گر نیفتادی از آن رخنه در اعماق
گر بود فایض ارواح …
دست خار سر خاک تو …
راست شد عاقبت این خواب پریشان
… چنینیم تو بی ما چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
می نپرسد که درین خوردن غمها چونی
… ازین شهر … تو نصرا چونی
رخ برافروخته در انجمن …
شمع کین خورده درین …

ای خوش آن دلبر کلبه ای خوش ...
جون کند پر جهان دیده تماشای ...
شربت تلخ رسد اغوازین جام ترا
خاک شو خاک زاغاز که دوران ...
بنواموشی خود نام بر آور زان پیش
جاه و دنی مطلب دولت فانی ...
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش

بنام خدای که پست و بلند
کریمی که از طارم کبریا
جهان را ز صد گونه فرسودگی
فلک حل کند بدعز و شرف
الا تا بود چرخ عالی نهاد
دوش جون برد سر گردش ...
بود الحق جو خیمه مشکین
من دران خیمه از همه یکتا
کفتم ای فیض بخش طبع تر بند
گوهر نظم از تو تاب گرفت
هست از آن آب و تاب حاصل ...
گفت بگذار جامی این که را
تیر و بر غنم ناکسان و کسان
زود همچو نقدهای روان
شاه روشن ضمیر صافی دل
ثبت بر پشت شاه و شاه نشان
داده شاهان تاجور باجش
تیغ قدرش جو در مصاف شود
نخل رمحش جو بار و بر آرد
امل پیش عشبای امید

زوده برپست زسنگاره کوران وکران — نیست در کار فلک حکمی کاس قضا

کام ناخوش کند این جرعه ... کام — دام پس بود هر چه درین صید ...
خاک سازد تنی بای سر انجام — رقم نام خود از تخته هستی ...
گر فراموش کند کرد شش ایام — یکی از روی تحکی از سر خامی

المثنویات

ز خورشید فضلش بود بهره مند — فرازنده این کهن بارگاه
جو شد سایه گستر درین تنگنا — ز فر خود آن سایه را پایه داد
در آن سایه خورشید آسوده کی — جو منشی عقل آن تنی کند
زر هر درّ لاجوردی صدف — عطارد کشد خامه افتخار
از آن تا شایا صحیفه خالی مباد — نشی تاج و در بر سریر ...

باشد این در مدح سلطان بوسعید

سر کشیده بر اوج چرخ برین — رانجش ... و از شهاب ...
جون ستون باافشرده برنجا — کردم از خاطر سخن بر داز
پایه قدر شعرم از تو بلند — تا بشاکردی تو استادم
حشمت شعرم از تو آب گرفت — لیک با این همه در تا بم
آب در دیده تاب در دل ... — بر سر چارسوی کون و فساد
ابشا از چه میر جاده ... — گرمی باید رواج سخن
هر چه داری بعوض شاه رسان — زانکه نقد سخن درین بازار
تا بباشند بران رسکه نشان — سکه آن اگر نه آگاه
حامی حق و ماحی باطل — معدن عدل و منبع انصاف

خوان خوانان کشیده ... — دست جودش جو زر فشان گردد
زهره بر دلان شکاف شود — مرغ تیر ش جو اسمان گیرد
بار خصم از میانه بر دارد — هر طرف کرده روی سکندر دار
داده در موطن وصال نوید — فیض حاضر شن ز عالم جبروت

افکند سنگ درین کار که شیشه گران
بار و رفیق جو شد انو خود ترا
جو قتا و از ما ند کس ازین ایام ترا
کافوار لوح بقا محو شود نام ترا
جند دل رنجه شود زین طمع خام ترا
جاه و دین بس بود دولت اسلام ترا
هر چه جز هستی حق از همه دامن درکش

فروزنده مشعل مهر و ماه
لقب شاه عالم نهادش نهاد
که تاریخ اقبالش انشی کند
کند نقش بر صحیفه روزگار
بماناد باینده تا نفخ صور
ظل محمد و ظل زمین به سعید
قران زماه عالم تاب
با خود گفت و کوی شعر آغاز
ساخت شاکردی تو استادم
کس بر آتش نیز ند آبم
هیچ جنسی بدین کساد مباد
نیست زین بیش احتیاج سخن
گرچه باشد جو زر تمام عیار
نیست الا قبول خاطر شاه
مخزن فضل و مجمع الطاف
جاوشانش ز جاه شاه نشان
کیسه بر دار بحر و کان گردد
در دل دشمن آشیان گیرد
بوده فتح از مین ظفر زیار
بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل و رافت او
هر چه اندیشه را بران دست است
حق بود همچو شخص او سایه
رو نظر کن در آن درخت بلند
همچنین هر چه ایزد متعال
گر نه زاطناب ترسم و تطویل
جون بنا ورد تنگنای عدم
تا که خفاش از بصارت دور
گر نه حق ظل شاه بود
تا بود در بلندی و پستی
با میزد جو ذکش تنزلت این
بس هم بر فلک منزل برید
کلش کویی ز مشک جین سر شند
زیر لاله به سقف آن نمونه
شمعش از زر حل هر در او
میان حوض زنکدان سیمین
بگرد حوض جویی بزخم و تاب

جدا منزلی جو کاخ بهشت
بر او جراش از جهار طرف
آب فواره اش ترانه سرای

طاب ریاک ای نسیم شمال
از خراسان به بند بار نیاز
جهره بر خاک پای دربان های
کای ترا ذروه علا مسند
خاک رایشان جهات تخت

همه دادوده بر خلافت او — من جکویم کزان جمال جلال
پیش قدر بلند او پست است — نتوان گفت مدح ازین بیشش
سایه از شخص هر بود پایه — هر چه در ذات شخص موجود است
کرچه بر خاک پست سایه فکند — هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش
دارد از معنی جمال و جلال — بر تو ظل آن بود پیدا
کم از آنکیان یکان تفصیل — لیکن انجا که فکرت ضایعست
تاب اشراق آفتاب قدم — شد ز اشراق نور خود نازل
کند از سایه اضاعت نور — کیست سایه شهی ستاره نباد
که جهانرا جهان پناه بود — دین و دینی همه ظل گیرد
سایه و آفتاب راستی — یارب این سایه الهی را

در وصف عمارت شایست این

بعمر خود چنین منزل ندیده — تصور کن جو یک شخص این جهان را

کسی کان شخص را انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است

مگر شد لاله زاری با زکونه — بدیوارش زکچ کلهای ...
دری از خلد در منظر او — فروح خانه وان از جابش
بود فواره های نرگس آیین — ز نرگس جند آب از آن سان
جو مار سیمگون بیچان آب — جو لطف حوض و جوی آب روان

این هم صفت عمارت اوست

خاک و خشتش همه عبیر سرشت — کویی از طارم سپهر برین
سبز بوشان و رستان زده صف — موج زن حوض مرمرش بمیان
بهوای سماع جسته ز جای — دیده حور این مقام فرخنده

شد این نوشته بسلطان محمد روم

تم و سر نحو کعبه آمال — نفس از بوی صدق مشکین کن
راه بردار ملک روم انداز — جون رسیدی ز راه راه ...

پیش شاه مجاهد غازی — بکشا نکته پرداز ...

ملک میراث تو ابا عن جد — اصل تو تا بآدم از ترند
لیک امروز فتح جمله تست — کم کسی بر سریر جاه و جلال

باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
که خدا خواند سایه خویشتن
بل تفاوت ز سایه مشهود است
همه در سایه ظاهر است اثرش
از دل و دست خسرو والا
این اشارت که مهر و کلفت
گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
آفتاب سپهر حشمت و جاه
تا قیامت صلاح نیز کرد
آفتاب سپهر شاهی را
ذات و کل همه جان و دل است این
که باشد همچو جشم این خانه آنرا
که نامش خانه مشکین نوشتند
گل کافوریست از گل دمیده
که باشد حوض کوثر در میانش
که گاو شاه دلی ب از جشم جانان
کی بیرون شدن بخویش تحید

بیت معمور آمده بزمین
بهم ایستاده بین و روان
گشته از قصر خویش شرمنده

راه اخلاص رفتن آیین کن
بارگاه جلال و جاه بپرس
باجازت زمین بوس ودا
مسند نشین و تاج ور ند
جون تو کردگار فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل
راه ساسان ز تو واضح / نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقادست / فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلد آرای
ست ثبت شریعت نبوی / شنوی از مساعی تو قوی
تحت کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
متعلی به مراسم اشفاق / مرتضی ابد مایه اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش پیوست / بلکه بردی ز بحر و کان همت
کان ز دست تو شد به سنگ نهان / ور کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
گردش آن به وفق رای تو باد / شرفا این ز خاک پای تو باد
ای معبر نسیم نافه گشای / چون نسیم واری اشتیاق و دعا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار / زان غریبان نیم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / تلیمان نصف رجل جراد
قایلا ذاک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من تهدی
تم او خیز می فته الآرام / واختتم بالسلام والاکرام

بهر شاه جهان جهان شاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که مستی ربایست و مستی فزای
بیستی ز هستی رهایم ده / به بستان عشق آشنایم ده
بزن مطربان نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
نکند از فردوس آمد گلی / تر متکه بی نوا بلبلی
ربا ران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک دژم
ز دریای اسرار فیضی جدید / لب تشنگان سواحل رسید
سخن گوتر از زاده طبع شاه / که داشت ثابت و عرفان تباه
همایون کتابی چو درجی ز در / رسید از گهرهای تحقیق بر
در و هم غزل درج هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر منزل / فروغی تباشیر صبح ازل
ز مقطع بگوییم که بس مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت برستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب / ز مهر عرش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش و دلگشای / که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایه آن سخن بس بلند / گر انجا رسد وصف مار الکمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست / بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بمدحش چو حسان ره برد خاطرم
چو خاقش رایت نور بصر / که چند بروی زمین بسپرد خور
فرو بند جامی زبان مقال / که گشت اینچنین سخن را مجال
چو ز بیت دیرین که ختم سخن / بود برد عا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود / بذیرند مواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش به فرمان جهانش بکام / دعا گوی او باد جان والسلام
جامی اگر یافت درین کشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار

این مثنوی ایست در قناعت

در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود / تخم پراکنده که دل بود

۶۹۴

~~۲۹۱~~

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند بسم / وز تو در ورطه امید و بیم
پیش که کم نیست ز دو پیچ کون / شرط صفت در کف او منتظم
از ره تحسینش بدندان گرد / فرق عدو راز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
نرگس رعنای جادو نشان / شیوه اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طره شبرنگ بروی چو سیم
ماشطه خامه ز تشدید ساخت / نافه گیسوی آن طره عنبر شمیم
باش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیه فیها نعیم
مست دوری درو هر یک دری / حقه آن ذره دل عرش عظیم
غنچه هایش بگشاده دهان / با تو کند عذر ریاض نعیم
بر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد دولت فضل جسیم
باش که عشرتست در روش شرع / دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات و کاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش رود / هر که شود بزم بقا را ندیم
انجم پای گشت همه نقطه اش / هر یکی از ان رجم دیو رجیم
جامی اگر ختم شد ز بر رحمت / بهر چه شد خاتمه ان رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش خیانتست / سوری کند مساحت گردون ز فرق جاه
بر در قدسش صحیفه لاریب مجمت / اینک نوشته اشهد الله بران گواه
عمرها خود چو شمه ای جهانست / تا پی بکمال کنه او آگهی نگاه
لیکن کشید عاقبتش درد و دیده میل / تشکیل الف که حرف نخستست از آن اله
طوبی که گشت روضه زر از شاخ و برگ / نعت از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن ثور و کوکب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیبای بی معادن و سلطان بی سپاه
باغیر او اضافت شاهی بود خاک / بر بیکدو جوب پاره ز شطرنج شاه را
از آنکه سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او بود کمان / صد صد دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد دست عشق جوانان میکده / وز شوق اوست نوحه پیران خانقاه
زاید بر او باری دوشت تا بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه و آبنوس میکند سفید / روی سفید را که میکند سیاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کرم / کز عدل تو نه فضل تو می آورد پناه
حالش ز تب خجالت و آه ندامتست / هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
کاری که تکیه بر عمل خود کند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
زینسان که فعل زشت ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای برده آفتاب بود حسن سبقتی / قرص قمر به تیغ حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بهر که تافت بر تو انوار مهر تو / شد شرح روی در همه آفاق چون شفق
جهت نداشت سایه والحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو پا بر کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره ساخت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / در صحت کمال تو انجیل یک ورق
گل راز ناز از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرد اکنون ز گل عرق
جامی بگو ز نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

فی منقبة امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

قد بدا مشهد مولای انجلی / کز مشابه شد از ان حشمه انوار جلی
روشن از مظهر صافیت که صورت اصلی / اشکال است در عکس جمال ازلی
شیم از بر تو رویش بجد اینما تجلی / جای آن دارد اگر گوش شود منتری
زنده عشق تو زدست و نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان
جامی ار قافله سالار ره عشق ترا
گردم از دیده بپای سوی مشهد حسین
کعبه بگرد کعبه او میکند طواف
آنکه بر عذار بود جعد مشکبار
میران ز دیده سیل که در مذهب کریم

خامهٔ عشق بود مثبت بی بدلی
چون تو در جامه گرفتار رکیکه و تقلی
دعوی عشق و تو لاکن ای بسیرت تو
چون ترا جاشنی شهد محبت رسید

فی منقبة سید الشهداء سلام الله علیه

ستاین سوغذهب عشاق عشق
رکب الحج این تر چون این این
از موی مستعار چه حاجت بریب و زیب

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
از قاف تا بقاف برت از کر امتش
جامی گدای حضرت او باش تا شود

فی منقبة الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما

سلام علی آل طه و یس
امام بحق شاه مطلق که آمد
علی بن موسی الرضا کز رضا شش
بی عطر روبند حوران جنت
چو جامی چشید لذت تیغ مهرش

سلام علی آل خیر النبین
حریم درش قبلهٔ سلاطین
رضا شد لقب چون رضا بودش آئین
غبار رهٔ یار ش بگیسوی مشکین

سلام علی روضه حل فیها
شه کاخ عرفان گل باغ رضوان
ز فضل و شرف بینی او را جهانی
اگر خواهی آری بکف دامن او

حرف الالف

با دانراز جان مقدس فرا فدا
می نالم از جدایی تو درم بدم چو نی

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

جامی اخر بزلف تو زدست امید
چند سوی چمن ایم بهوایت چو صبا
باغبان کاش کند سوسن و گل راز بدست
همه بلبل بهوای گل رویت نالم
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
شرف کعبه بود کوی ترا
سر من خرقه بخون افتاد
ساخت بهمه تو تا شد پیر
داشت در پیچ خون جامی جا
زد بر رفتار خوش قدت رها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف
تو بلای خدایی و خلق
هر که در های نظم جامی دید
[illegible]

وایضاً له

یکره ای سرو سهی قامت رعنا
ز انکه بر روی زمین حیف بود کف پا
نیست این ناله و فریاد من از بهر هوا

بنده گرنه نیلی سوی بستان بخرام
سرو را جالب جویت و ترا گوشهٔ چشم
زآب صافی نگران روی چو گل تا دانی

وایضاً له

زاده الله تعالی شرفا
تا ز تیغ تو فتادست جدا
میل ابروی توام پشت دوتا

زاید کوی تو از کعبه گذشت
لی تو بر جان دگرم باقی
هرکی دردی و آتیز بود

وایضاً له

رفع الله قدرد ابدا
بر دهانش زند نسیم صبا
بد عا خواهد این بلا ز خدا

تو همایی و بیست ظل همای
دیده هر دیده ام جدا دردی
اینقدر از تو رخ نمی تابد

وایضاً له

هر دو جای نشست باید را الذجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

یمن وقتا سنگ و لالا رعذار را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور
من چون گذرم از سر کوی تو کرا
گر ست جو مجمر تفسم گرم عجب نیست
خدای خیر دهادان جوان رعنا را
کرشمهای غزالان مست می بخشد
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
بدیده سوی تو ایم که از سر پاکان
زلف تو بر هم پریشان کرد شکاف را
از در مسجد درآ باران دو ابرو بین
باد شبها خاک پایت زیر سر خواهم
درنمی آید دلم را راحتی از صبح با
من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
دیر می جنبد بشیری باد بر کنعان گذر
کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
خواب باید چشم تر را تا تو شبها علی
شد خاک قدم طوبی جان سرو سهی قد را
ای پیک روحانی از زلف نه دامی
مبند نقش من را ز آن بر آن ساعد
دروت ز ازل آید تا روز ابد باید
پیر ما نگذشت از شیوهٔ زهاد را
خورده ام من پیش از غار صبح می بهر غذا
صوفی خود بوزه که از بزم جمع و عید پیش
از دم من گرم کی گردد دل سخت فقیه
عشق باید کرد و عالم را [illegible] مرد را
وعدهٔ غم مید [illegible] اند این قدر
به نوا افتادم چو خوردم شربت هجران طبیب

و ایضاً له

التلف علی بابک لیلاً و نهارا
آزرده مباد که شود آن تن نازک
یا رای که داشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمین ست شوی تیز خراشی
اذ حبک قدا و قدنی قلبی بارا
جامی نکند فرموش نرم تو لیکن

و ایضاً له

فارغت از دو جهان عاشق شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی برد از دلم
کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بجو ز خاک درت بر دم تا بود
بر رهگذار تو جا نیست بر زمین ما را
بلاک جامی دلخسته خواستار ترا

و ایضاً له

لب بر سر قبله رود و در روی محراب را
بسته را تا زان دهان دو لب ساعدی کلام
گر نداند دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل جهان غمزات پر کر ملول
بر روی آریکان دری بخشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جلی از نظم خوب

و ایضاً له

مژده پیراهن یوسف پیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دل شکستی این مکن ترک جفا
گرچه باشد جواب غالب هر دم مکتوب را
دی به خاک پاش صد ذوق می سودم

و ایضاً له

در قید تعلق کشش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی چو قلم
یک تیغ زن از غمزه خونریز رو صد را
من زنده و تو تیزی خون دگران ریزی
چون شکر گدا ده کسی این دو لب [illegible]
در وصف خطت نوکرد این نخل جامی

و ایضاً له

ای امام امروز با مطرب گرا آورده
چنگ استاد ست در عشق کو مطرب
گر روح غم نیست یک رفیق کم نیست ده را
اعتماد و منزل من رفیق خم است
گرچه سازد فی المثل بزم این فسون [illegible]
جا بیا ساخت سر خم گیر و بکل از [illegible]

و ایضاً له

گفت تو که عیش باشد جان غم پرورد را
هر جا کرد در روی [illegible] رامشگاه گرم
جز جفا خواهی کی لایق بود این درد را
گرچه شتم خاک راه او بحمد الله کرد

خوش کن نگاهی دل غمدیده ما را
از بهر خدا جست مکن بند قبا را
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را
کو وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را
هوای قد دلارای روی زیبا را
بخاک پیرم امروز این تمنا را
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل پرتاب را
دل بکنه ادراک این معنی اولو الالباب را
کی ملالت گیرد از خون ریختن قصاب را
وقت خوش مسکین بدین دلکش سرود احباب را
نیست در شهر آنکه خواهان نیست زیبا خوب را
بر درختان آن به که بیندم دهان [illegible]
شرط شود و فتن از پی لشکر معشوق را
گفت جامی که شد تیز زن [illegible]
ما اعظم شأننا ما ارفعه قدرا
میرود رقم مشقی این لوح زبرجد را
هر لحظه از این غصه خواهم کشتن خود را
ذوقی دگر ست [illegible] اشعار مجدد را
ساخت فرش مکیده سجاده ارشاد را
تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
نیست زاد ره جز توکل جامی بیزاد را
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را
در این معنی بنا شد دم بی درد را
گرد دشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
از سر راهش سوی دیگر بر این گرد را

لاله یعنی سرخ و یعنی زرد رو یعنی [illegible] کلیم
یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
شیخ را آزار اهل دل تصور کرده است
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
بر وحدت منطق الطیر جامی لب ببند
چند بوسم دست و پایت ای دیار یار را
یار اگر طعن در اشک کارم [illegible]
دیدم آزار از آن رخ دورو نخواهد دلم
بنده جامی و دعای او که برناید زرد
کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
شد دلم از رده زخم هجران [illegible]
خون از آن کریم زنجیر [illegible]
بد خود نام سگان در کوی او عار است
بخرام باد و جلوه ده آن سرو ناز را
بگذر از یک نظاره در آن دو کاکل دل
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
جولان مده سمند و به عقل و دین [illegible]
برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
کاسه تنبور که خواهد کاسه سر خاک گشت
چند تابد فراز چرخ نجار و سی خویش
زیست عشق کی پنهان ماند که ما سودا [illegible]
من که جا کردم بدلان کار در بند کیش را
ناصحا سودای بد خویی چنین میدادم
کیش بر تیر جفا دارد و لیکن بیدلان
دل فکار زشت کار را و لیکن یا طبیب
هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر

چون بر سرم در خاک اشک سرخ و رنگ زرد رو
بر و جامی را بکوش سیل اشک [illegible] سود

و ایضاً له

زان گرفته پیشه خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
طمع بگشاید بر درویش خود داد بار را
منکر اهل طریقت راز عاشق بهره نیست
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از کوی عطار عالم را اگر رفت

و ایضاً له

آنکه با یادش فراموش کرد نام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی حرفی نشد
تا ده پیرون شرح دوری [illegible]
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را
چون مراد و نامرادی [illegible]

و ایضاً له

هر دم وصلی که از دل چندان آزار را
داشتنگ خوین سرخ رویم [illegible]
دیده کو لایق بنا شد دولت دیدار را
یار گفت آن به برایم با تو خوش سالی
چون سپندم بر شعاره دوش [illegible] را
سر بالین جدایی دید جامی را طبیب

و ایضاً له

گر ندکیمیا نظر با کبار را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
محمود ساخت شده علم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر ان ز شور تحریر

و ایضاً له

بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان [illegible]
بر فروز از نو چراغ این کهن فانوس را
رنج بیجا صبر در نبض عاشق ای طبیب
بر سر بازار رسوایی زدم این کوس را
دست بوسی دست جامی بر نمی آید [illegible]

و ایضاً له

وز رکس بر کز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی نداند یار سلطان حسن
از کدام استاد مسکین دل گرفت این کیش را
درد تو نیش از جعد و غمهای تو [illegible]
زانکه فردا غم تو نبود سود مید این کیش را
سینه جامی گر شد ریش از نوک خدنگ [illegible]

و ایضاً له

پرده غیرت نه بندد دیده ما در [illegible]
جان باکست آن ز تن در [illegible]

در خیابان بوستانی این خاشاک را
تا نگاری نمکی دندان دردی خوار را
تا ده زان کنج بیرون کوه اسرار را
نیست غیر از جمال جبلی [illegible] کار را
خواجه فرکوم استادان [illegible] عطار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
نامه اش تعویذ جان کردم آن طومار را
درج در کلمه دکر در دل بسیار را
بر مراد او هر داد این گنبد دوار را
وز فراموشان ده بر یاد آن فراموش کار را
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را
شد جهان آسان [illegible] خواب جو طومار را
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را
با اهل خویش کن سر اهل نیاز را
سازم بهانه [illegible] دیدار را
پیش که گویم این الم جان گداز را
کوته کن این فسانه دور و دراز را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
[illegible] ز ریز خود بود طاووس را
نیست دستی بر حریف عشق [illegible] را
پای در راه طلب نه دولت پابوس را
گوش کردن کی توانم قول [illegible] را
یا بنکوید کسی حال من درویش را
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
مانده ام [illegible] آتش ریش را
شعله در خرمن زنی [illegible] را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کم ترش صید توام پیش سگان خود فکن
وانش خضر که بر آفکنی ای به حور کرشمه‌شن
مطرب امشب ساز کن با ما ذکر بحر چنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری ای سنگدل
رازم آخر فاش خواهد شد به سالوس حلق
بر تیر تو بخت وارد جان بدل لنگی
من که خدمت کردم زندان درد و سمام را
تا شدم فارغ با ستغنای عشقی آزر مراد
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن چو کرت
محتسب در منع می از حد تجاوز کرد نجید
تیزای خط شکین عارض جز سایه سیم را
روی تو در حسن تقویم اگر دیدی حکیم
عاشقانه از خاک پای خود کنی بر دم خطا
حکمت آموز دل کت سروش غیب بس
رحمی بده خدایا ان سنگدل جوان را
نجم و جوان و عقل پرست یک غشش
خون میرود در چشم ان بخت کو که بینم
محمل ببندد امروز ای ساربان جانان
گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را
جبال ای بر روی گشتن ان جا بجه سوار اقی
ز جام نیم خورده کی یک جرعه تا مستی
سر و گلی کسی چون من غمان دو ستی مجید
معلم گو مده تعلیم پیدا دان پری رو را
مرا جسم نکو یی بود از ان بدخو جدا دستم
اگر پای سگی بی بوسه‌ای تا هیچ مرن طعنه
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی
کوشه برقع فتاد از طرف رخ اتش را

گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را	جاده جان جا کن تاری ز بی پرس ابخشش
سوزنده خواهد سوخت آخر خیمه افلاک را	خاک شد بر رهگذارت جامی و بر سر رنات رفت

وایضاً له

دل بدرد آمد ز آه و ناله بی سنگ را	دور مرا از یار دو بیمار رم سوی او رکش جرگ
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را	ست آب ثنت ارا جان بیدلان
تیر و یکه سوی جان انداز و شبان جنگ را	جا بیا طوای دولت خواهی ار سلطنتی

وایضاً له

بر مراد خویش هم گردش ایام را	زند و صوفی عارف و عامی نخوانیدم کرمن
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را	می‌کشد دامی ایمنند مکس چون عنکبوت
میرد ز رین فصل شکر روی اسلام را	هر کس از اقسام طرات فتنه خود یا فتند

وایضاً له

کی نهادی رخ آفتاب و مه ز تقویم را	کشور خوبی مسلم شد ترا در کوی بیش
یا فرو دستان ز دید بیرون مبر تعظیم را	گر هوس دار قصه اتش ز دجان رابک ست
گو معلم بر شکن سنگانه تعلیم را	تیغ میرانی کرجامی تقد جان تسلیم کن

وایضاً له

آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را	گر زرد شد گیاهی در خشکسال ان بوستان
سروی نشست بر لب این شیب رودرا	زاهد که کج محراب اورد روی طاعت
گر آب چشم ما شدی بسته کار و را	جامی زعشق خوبان کر گفت توبه کردم

وایضاً له

که دیده بر رحمت آز دیر باز امید دار	ازین عشق جگرخواره جدا دم چشم بسود
چو عهد من شکسته توبه بر بیرکار را	چنین کز باده عشرت بخواب مستی گشتی
تپی کو بسته فتراک چند شهریار را	تمنا نازجو لان ده بره کو کشته جای

وایضاً له

که خواهد کوشش کردن در توحید توحید ای عراق	رقیبا چون بروی چشم افتاده رخی گمن
گر من روزی بکوی آشنایی دیده ام اورا	یکجای سر سر و درتن من باد صد نشتر
بر آتش روی افتادن سر سگ بدیده و ر را	خیس است و رسوا کوی او مرو جامی

وایضاً له

گر جان بر شته توان پیوند کرد این چاک را
ان شرف کر سایه سر و تو باشد کوی را
آتشی دیگر فروز این سوز ما کی اهسته را
ساخت دریا کرد من فهم سنگ در در سنگ را
اندکی آهسته تر بندان قبای تنگ را
خطار سوایی کشش نشنو ز نام و ننگ را
کی شمارم تحفه وضع زاهدان خام را
گم شدم در شاهد وی بر شاهم نام را
شاهبازی کو که از سیم ببرد دام را
زهد وزان جامه سالوس جامی جام را
بیکسی رنجه امید حرف پیم را
حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را
یا طاقتی و صبری آن پیر ناتوان را
شرمرده کی بیاد آن تازه ارغوان را
عاشق گرفته قبله ان طاق ابروان را
این نکته بشنو از من زنهار بشنو آن را
بگی دشت یارب درد و داغ دلفگار را
که بر داده بیاد دستی چون من هزار را
به دامان بخت نخوابی شب زنده‌دار را
اگر ضایع شود موری چه نقصان مستوی را
گر خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
یکی زین سو خرامان بکشد ان ابروی دلجو را
اگر خواهم ز درد و دست خالکی سگ کو را
مبادا گر تو عادیه گان تقی تحجر را
کشته شد نور تجلی عارف آگاه را

ابیل طوبی پای هه سایه سرو قد
شد گمان قامتم را استغنای کشت
راه در بندیت با کوی تو ز دو بون آورم
اگاه خوکه شبیها از رخ بر افکنی ...
گر بکوی رستان شتاقان سواره بگذری
گر نجون علظم جبا کاه ور اگر طفل جو بد
بی طلب نتوان وصالت یافتن ...
رخنه کردی دل نقبه جان منی دیوانه
نخم مهد خال او در دل بمیکنی ای زرنب
مکیم سینه نیاخن کرده و در کوی تو
عشق دیگر یکی تقاضا نمیکند وین روشنست
دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
دراز خواب خوش ای بخت در بمکشم
رمید دل ز من از زلف دام بخوابم
مریز اشک منای چشم خون گرفته گر بخوابم
غم ز جان شده بنده مه بیکانه خود را
قدم بگذار ای ام ان سرو تا بشانه بهم دم
بگو تر حرم ما و شاخ سدره و طوبی
بهانه سازم و سویش روم ولی چو بعد
بام بر ای وجلوه ده ماه تمام خویش را
با هو پیر سد غمت قسمت بنده غم
شد بغلای پرت صرف جوانیم همه
بر و متاع هستیش زود بکشور عدم
برمن خسته دل اخر ز طعنه بدگمان
زان همی پر زمی سرشک لاله رنگ خویش را
کی چنین کلیوی و گلرخست یا گل پیش تو
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جای

منصب عالی جدا یی همت کوتاه را	درد عاشق دولت وصلت تمنا و بدم
تا گشایم زهر جبهه و صلی بیرا ورا	با رنج ان تو که ببستا این تن لاغر
کر ز لطفت بر منی بیدل گشاید راه را	گوش خاقانی زند جامی در اقلیم سخن

وایضاً له

جان و جز دزین صدای سم ابرش ده	جان طلبا و ردیم لب بر لبم نفس
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را	شربت هجران شنیدم فکر جان کردن
دولت چه دست خنجر بیابان برده را	نیست وقت توبه جامی تیر تا برباد

وایضاً له

پیش از این ضایع مکن در مشک خال زلف را	تیر کو مشاطه کاندر زلف مشکین ماند
میکشایم روزنی سوی تو این دیوار را	عاقبت خواهم ز تو پیکانه کشتن چون کنم
ور شمع آتش جوز دیجو در روانه را	جامی از خود رفتگان بت قصه کم گوی

وایضاً له

بر وی همچو مهش چشم شب تخته خود را	خدایا کمن ای با عشاقان مضایقه
بخوشتکار تو مرغ هوا گرفته خود را	ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیا را
گم شمار تو رشش این در نشسته خود را	همین بس است باو نامه جامیا که تو

وایضاً له

هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را	مداد دست چو نیم که زخمیم زد و داد
نیند چنین و خاشاک آشیانه خود را	گرفت قصه درد و دم درازی از غم هجران
چه کار آمده گم کنم بهانه خود را	چو پیش یار بکشیدم شرح عشق تو جا

وایضاً له

خاص بد بگیران مکن رحمت عام خویش را	بخت ز عفت غمد لم عام هنوز کار
بهر خدا تعقدی پیر غلام خویش را	به تو سلام میکنم گر به فرو دیا فتم
هر که بدست عشق تو دادم دام خویش را	در ورقی که کرده ام نام مکانت لطیف
صید کسی دیگر مخوان آهوی رام خویش را	جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو

وایضاً له

تشت دراب ز تجلت بوی در دیگر خوش را	میکند ادم هنوز در بر تو پس کر
در بر سیمین دل لخت چو سنگ خویش را	ساختی قدم چو خنجان خطا بازدستم

یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
طاق کوی جان تا کی بود بارگاه را
گر قند نطقش قبول طبع شیرین شاه را
شاد کن اخر کهی دلهای غم پرورد را
تا بتو بسپارم این جان بلب اورده را
چون امیدی زیست باشد زر فاخر خورده را
جام مکی گیرم ز غم تا بد فسرده را
فرد آری بهر کاکلی شکافد خانه را
بس که دعا شد کره راه که ششتی شاه را
ز آشنا پیش تو قدر افزون بیگانه را
ستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را
کجا روم که کویم غم شهه خود را
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
حریم منزل از اکرد غیر رفته خود را
بگو چون دل سویش این در دیگر گفته خود را
گر ساخت جلوه که تا زینده خانه خود را
بیای او که اشک دانه دانه خود را
کی مست یار که کوته کنم فسانه خود را
رسان بوصل وی این شور عاشقانه خود را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
پیش تو عرضه میکنم تحفه و خام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
دیر کر نوشتام از همه نام خویش را
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را
تا زخون دیگران شوی خدنگ خویش را
می فروز کلبه تاریک و تنگ خویش را
هر تاری بی تو منبند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبای دل یاد کن
گر بدانی قیمت یکبار موی خویش را
آمدی باروی از گل تازه‌تر در وقت خواب
باغبان در چشم من عکس خ زلف تو دیدم
ای که گویی خوی از آن دست تو لی باز کرد
بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
از سر کویت من بی‌صبر و دل بی‌تو روم
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
گر ترا باشد گهی پروای غمم فرسود کان
به بخت بود که تا که بسر رسیدم را
دیده بود دل از هوش و صبر بکسر خدا
گشتم چه دیده بی تو از نسیم صبا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
خوش است ناز توای سرو گلعذار مرا
نکو بطرف چمن جلوه‌ای یاسمین
کمند زلف توام بندمی نهد بر پای
ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرمای
چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
به بخت کار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت
کی که خاک شود قالبم بیاد دهید
به پیش زخم خدنگ تو دگرم ریخت
فروغ روی تو خورشید و بس است
مرا چه حد که شود ابروی تو محراب
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
نکو نیست که و بگه دلم همه بیدار
جدایی میکند نیست و ما را
تمام ماه ما عالیت ای هجر

آن حریفان دیر صبح زود جنگ خویش را — نشسته رسوایت جای با نکوبان دل

والیضا له

تازه کردی در دلم آرزوی خویش را — تا نگردد گل گستاخ زین حد دل گرفتار
لاله و سنبل نشاند اطراف خوی خویش را — خاطرم را الایشن بیرون پای شد ملول
رو که من بوی تو شناسم از تو خوی خویش را — بیدم گفتم بیای خاک کویت آبروی

والیضا له

گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا — هر طرف صد خوبرو در جلوه و نازند لیک
دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا — نخودی من ز غمت گر چه از حد در گذشت
نیست غم گر جان و دل از غم تو برآید مرا — کنه جامی گشت از خاک کوی ما بسی

والیضا له

گران رمیده و بیدار آرمیده مرا — فتاده‌ام ده که بوده‌ام از جمال تو دور
که گل دیده ز خاک رنگ کشیده مرا — گل مراد بر آورد در ریاض امید
رقط قطرهٔ خون کز جگر چکیده مرا — ز عشق توبه نخواهد و من بود جا

والیضا له

دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا — ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه گشاید
و گر نه عزم رحلت از این دیار مرا — نکو بهدچه کنم اختیار از دو کرانه
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا — بدر دغصه اندوه از آن خوشترم جای

والیضا له

بدین طرف برسان نازنین سوار مرا — بپرسم از غم این بار جان برای
بود که جانب کویش برد غبار مرا — ببین خواهم از عشق ای که داری یاد
ز تیر بخت آمد دل فگار مرا — بیار باده که جامی خمار خود شکن

والیضا له

نشان لعل تو بدت بر دو لب است — نه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
همین علامت بخت سیه بس است — بعشق که نوشته اگر کنم کارم
کی رخشم خوشت یک نکته بس است — کنم بیاد و چو جامی و لادت صوفی

والیضا له

بلند آهنگ کن نو یاد ما را — بجا جز عشق آن بد خو نیامد

یا یکجا بطرف نام و ننگ خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
می‌ربایی فتنهٔ کاندازی خویش را
یکدو گام در خواهشت و شوی خویش را
گفت رو جامی نگهدار آب و روی خویش را
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
هر چند روی تو مقصود و فرماید مرا
زین تماشا خوش نیاید از سر بر فلک ساید مرا
گر داده شود وصل تو هرگز نه بیدم را
پیک تعلل لب تو روح در دمید مرا
بدل ز خنجر تو خاری که می‌خلید مرا
خدا چو خنجر همین کار آفرید مرا
نیاز بر در عشقم نیاز دارد مرا
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
بپیش حکم تو یارای اختیار مرا
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا
چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
که چو شراب لبت نشکند خمار مرا
چنین انبه بخت که بس است مرا
دلم که بسته ز خون تو بس است مرا
خط عذار تو عذرگو بس است مرا
همین معامله در خانقه بس است مرا
خدا استاده ازوی داد ما را
خدایگی دهاد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر
گر چو با بوس تو اسباب شادی
مریدی نیست جامی طالب رشد
با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا
دیگران شاد و دارای جان و وصل خود که من
به نیکی دل افگار من چه کین طبیب
هر کس جامی همدم بر من فسون عاشقیست
ای بی تو ز رکل فراغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه
دل رفت و نشان نه هر که بر سیم
مشغولی عشق داد جامی
بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را
مائیم و دل صاف چو آیینه چه داری
ما را اگر از کینه به پهلو زنی را او
جامی چو کنی کنج هنر عوض اشنخ
ای دلبر دگر ما فگنده چه حالت تیر ترا
تشنگان زاهدی آب شهد می‌کن
بی تو گشتم چو خیالی و بجا طرحمد
جامی اندیشه ساحل مکن بازی عشق
با اسیران نظری نیست ترا
تو ولی دشمن مشنو در حق من
خون دل بر تر دام است جگر
جامی از غشی تبان عار مدار
گرچه هر روز زی رصد ره نمی‌بینم ترا
عشق شده در دل بتی ای خیل درد
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر
از تو هر مو بر تن جامی غمم دارد جدا

جو دانی خوی ما در زاد ما را — نسیما جانب بستان گذر کن
نباشد خاطر ناشاد ما را — بتشریف قدوم خود رمانی

والیضا له

در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا — یا غم مهجوری و اندیشه دوری خویشتم
عاشق غمخواره‌ام خرم نمی‌سازد مرا — خواهم اندر عالمی دیگر بهجرت خانه ساخت
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا — نیست سوز عشق را چون جبر چیزی کار

والیضا له

گل بی تو بسینه داغ ما را — در باغ گل از تو میبرد بوی
در عشق تو بر چراغ ما را — گنجی و ز مغلسی خیال است
سوی تو دو بد سراغ ما را — مائیم و صفیر عند لیبان

والیضا له

در سینه برون به غم دیرینه ما را — چون ناوک دلدوز تو راحت رساند
محروم ز عکس رخت آینه ما را — تو شاهی و ما خور گدائیم به بیت
این بس که بدل جای دهی کینه ما را — گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد

والیضا له

گویی از صحبت احباب ملالت ترا — موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
ای که تنزل طیبات زلالت ترا — بر دل از غصه مرا رنج و ملامت عظیم
هر کرا نکته آخر به خیالت ترا — نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید

والیضا له

بر غم بیاران گذری نیست ترا — چون بیاری و کرم هیچ نظر
گر ز من دوستتری نیست ترا — سرم از خاک درت دور مکن
چه کوی جسگری نیست ترا — در دولت خانهٔ ما را جا ده

والیضا له

خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا — هر بنا محکم ز سنگ ای دل چون سنگ سخت
کاندرین خلوت سرا و هم نمی‌بینم ترا — بر قتل عاشقان می‌دیدت زین بیش غم
جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا — از خم محراب ابرویش تماشا جامی

والیضا له

بگو یاران نازنین تشنه ما را
مشرف کن خراب آباد ما را
بمی ده جرعه ارشاد ما را
خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
با ملامت کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا
بوی تو برده سیاغ ما را
جا ساخته درد داغ ما را
خوش نیست بغیر داغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
هر دم ز رحمت گر رسد سینهٔ ما را
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
شتی نکنی مسجد آدینهٔ ما را
قدری نهد حاصل گنجینهٔ ما را
عشق ما نیز ز اسباب جمالت ترا
زاهد مغلسه عجز و دلالت ترا
مشکن بال و پر ما که و بالت ترا
گر برون رفتن از این ورطه محالت ترا
گر نظر با دگری نیست ترا
گر ز من درد سری نیست ترا
از وفا چون اثری نیست ترا
غیر از این خوی هنری نیست ترا
چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
چون بخت ما ز نیسان هم نمی‌بینم ترا
ای که هر گز حاجت خرم نمی‌بینم ترا
وز غم اوییکسر مو غم نمی‌بینم ترا

اکنه ارلعلش از کوثرش کمتر است او را
دیده و دریاست مرا زانکه بپاکی گهرهای
دی کذشت از من بد روز و دکر بار کذشت
پند تلخ بدران در دل جامی نکرفت
کیستان مه که درآمد ز در خلوت ما
می سرشتیم گل محنت از آب شره سنک
سنک او خواهد رقیبا ز سر خواری ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
ساقی بکه دل من نشود مسله ما
این مژه درایان همه درراه درآمد
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جامی مطلب دولت وصلش که نرست
ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
ان … ستیم که دور از کل رو
خواهیم بیک جرعه ی از خویش خلاصی
جامی به رت جان بکف دست نهاد
کار ما چو فکر مرد … دور از یار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای یار ما
کره شد عقد اهل صفت از تسبیح
کشتم از بوی تو شد باد صبا عطار
ساقیا چو دور فلک شد بکام ما
ان ترک را بکه و قدح مست کن …
طاووس وار طوطی جان جلوه …
جامی بو … لب شیرین شکست
کاش ویران شود …
ماوی ما …
شیوه …

چو نام ازنا زخوبین جگر است او را
صدق بیند صاحب نظر است او را
و هر که خاصیت علم کذر است او را

کو کله بشکن از ناز که در بند چمن
شد مرا حال دکر از غم ان شوخ ولی
فاش شد دیده … مجنون و …

وایضاً له

کر شد از عکس رخش نور ره ظلمت ما
کر بر آمد کل راحت ز کل محنت ما
این لب … درد و جهان …

آفتابیست درخشنده که طلعت او
جان ز کف رفت بو سازیم نثار قدمش
جان فشاندیم … قدمش …

وایضاً له

می دو که زهد مرا کند رد شعله ما
کر بانک درای رسد از قافله ما
شد نور ده بزم فلک مشعله ما

در راه طلب بادیه کعبه …
تیمنه سیاه … زلف تو کردیم
ما را که ازو جوی تو … که …

وایضاً له

کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
این گلشن … ی امد قفس ما
از … خوان طلبس ما

با قافله کعبه نشستیم که رفت
از دود دل خود رای شعله سوخت
در پای خم آلوده لب از می جو …

وایضاً له

وه که یاری ماند ازو … فکر کار ما
خود فروشی را روا … بازار ما
سر ما … ازلعلش زنار ما

روی در دیوار غم …
می کند پاک از سرشک سرخ روی …
کوشه کن که … دستار …

وایضاً له

خورشید را فروغ ز عکس جام ما
کر کردش زمانه کشد انتقام ما
از … که آمد بدام ما

کلگون می درازهیدان کنون کر
آورد آب رفته بجو باغ حسن را
کاهی بشبانه و که باده صبوح

وایضاً له

ماکنته کنج بتکاره … ویرانه ما
دور با … سنگ تو پیمانه ما
… یک جرعه می … صد دانه ما

رخ فیروزه که چنی زتش کلکوش
ظرف خالی که یک حرف زبان بکشادم
سایه رحمتی ای شمع بمحفل افتاد

منصب شاهی نه این کمتر است او را
نظر لطف بحال دکر است او را
… جان جانب لیلی نکر است او را
… دل دکف شیرین … است او را
رفت بر چرخ … کو کبه دولت ما
کو بس از مرک خواهد … تربت ما
… و قبول کرمش خدمت ما
… که کاری بکند همت ما
صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
در خوقه زلف تو رسد سلسله ما
کردیم کله کوشش کردی کله ما
… منزلت از حوصله ما
… تا سر آفاق صدای جرس ما
آتش زده در خرمن خاشاک وخس ما
راند ملایک پر خود مکس ما
بینی که همین تحفه بود دست رس ما
کر زان مه برزند نقب سراز دیوار ما
از حسد دیدن نیارد رنک بر رخسار ما
… بالای حریفان که … دستار ما
جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما
رخش … تو ست ایام رام ما
سرو بلند قامت طوبی خرام ما
… وظیفه سحر و ورد شام ما
فاش مباد طوطی شیرین کلام ما
درد آلوده … زحم خانه ما
قاف تا قاف جهان … افسانه ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه کشایی ز که آموخته
هر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجا
… آتش … ای … که جای
پای جایی که نهد کاش … کذارد دل
جامی از خون خود آلوده مکن … کشش
طرف باغ و لب جوی و لب جام است انجا
لب نهادی لب جام … مست
میکشی تیغ که سازی دل ما …
جامی از بوی تو شد مست و نمی دید …
… دل ز من و من از وطن جدا
در … زنان من که صد افتند
زارم … کوی …
دانی که چیست جامی ازین آستان …
… نازنین سرو … صد … بادا
… فراغت عشق تو …
… دیکران باشد که یا بم لذت
دل بجای کو شد …
برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
حدیث موی میان …
بسان خامه بود … زبان …
… خیال او جامی
خال و خط جانفزاست اینها
چشم تو … فتنه انکیخت
از جور و جفای تو تا لم
کویی که رواست قتل جامی
روحی فداک ای … اللقب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو

وایضاً له

خواهم از شوق کنم جامه جان چاک انجا
دود … خس و خاشاک انجا
کر … خس و خاشاک کنم پاک انجا

اهر بیدم … اکر میرم …
شدم آواره … کرفتاری دل
دو راز ان … ز خاک …

وایضاً له

ساقیا خیز که بزم … است انجا
که لب لعل تو یا باده … است انجا
… اکر یک … است انجا

شیخ در صومعه …
بسته حلقه زلف تو … دل …
پیش ارباب خود شرح مکن مشکل عشق

وایضاً له

… اکر … از … جدا
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
… بر توبه … جدا

ماند ز غصه …
… ز شوق تو …
ان … پیش من آمد جدا ز تو

وایضاً له

بهر جا بکذری صد جان … خاک ره بادا
… عشق تو در کشور دل … بادا
… خونریزی … بادا

می ترسم … تن …
… خواندیم …
کل … کرده …

وایضاً له

جوان … که ماند ز کاروان تنها
تو در خیال من آیی … تنها
که شرح عشق تو … زبان تنها

چو خوان در دنهادی خیال …
ز زلف و خال … جون …
… شد …

وایضاً له

یا آفت جان ما ست اینها
ای شوخ چه فتنه ها ست اینها
… تویی و … ست اینها

صبر …
… دو کون … عقل
کوی تو … برشد

حرف الباء

اشوب ترک و شور عجم … عرب
زین بزم … تشنه …

کس نیست در جهان که …
تا زلف تو … افتاب …

… شد از انفاس تو کاشانه ما
… خدا را که شوم خاک انجا
که ز خون ریز … نبود باک انجا
… دل … انجا
… انجا
… حال … است انجا
… مرغ دلی بسته دام است انجا
… خاص … مجلس عام است انجا
بزم عشق است چه جای می و جام … انجا
… جدا
… افغان و من جدا
اکنون فسانه است … جدا
… چمن جدا
… درون دیده من … بادا
… بادا
… بادا
… خانه بادا
… مهمان تنها
… تنها
… تنها
… بوستان تنها
درد و … اینها
نیکوی ترا بها ست اینها
یارب ز دل که خاست اینها
… روا ست اینها
ای در کمال حسن … عجب
والیل والضحی …

کامی زلب بجوش که عشاق خسته را
دل باد منزل غم و سر خاک معدنست
بدا برق لیلی ، والدمع ساکب
خوشان برق رخشان که از کوی جانان
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم
ازان منزل خوش وزان ربع و بنگش
سلام من الله تولی العوارف
ملیحی که جمع است در بزم وصلش
باقبال درد و غمش رست جامی
بکوشد رسد آوازه یا ربم ز تب
رفت یکباره سال این جفا ازج بی نهایت
کجاست تاب که دشتی جبان بطفی را
بریز بر سر جامی سفال دردی درد
بمن که رساند که من دلشده و بر شب
بسر من که چه شاید که تو زاک بندی
تخم ظلم تو کشت بر سلطان که تواند
نشود مند نواز دل یکتا های پیالی
بشراب ارتو و سرود دستان رجو جامی
جندای معلم سرور زتاب تب
تعلیم داب او را چه حاجت
در دو لعلش منبع ارشد الهم
جامی زان لب مجو صراحی
تا نبودی لب و چه عیب
پیش تو آفتاب نا پیداست
پیش لعل لب تو بر لب جام
کلک جامی کشید خوان سخن

صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
لیکن موجب شرف بود آن طرب یا رب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
مطلوب جامی از طلبم گوشه گیر حیث

وایضا له

خورشید چو بر آسمان کم تافت
خیال رخش بست با جان مصاحب
که زو نیست یکدم دل خسته غایب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف آرب

نگاری که رو بند حوران جنت
ایا حادی العشر باید شمر
نگین جبینه بدارمی تو الی
علی روضة حل فیها حبیب
فصیحی که درجست در درج لعلش

وایضا له

جفا تو تیر مکوش تو میر سد یارب
یکی رسد تو ماه فلک یکباره شب
یکان خویش که آهسته بر زبان گوی

ز هجر روی تو روز نیست و بس شب
سرم چه لایق فتراک تست ای شهسوار
نبض جستن من ای طبیب دست مبار

وایضا له

ز غم هجر رسانم بفلک ناله یا رب
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
که در آن حضرت عالی چو کس نیست مقرب
زود سوز تو از جان بدعای مجرب

شوان بوسه زدن آن لب که نیم اما هوس جان
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کار
نه اگر داشت معلم هوس جان خلق
تب هجران تو یا رب چه جگر سوز تب

وایضا له

باشند غلام مجنون بس مکتب
او خود ز آغاز آمد مؤدب
ای خواجه دور است از لطف مشرب

شد فرش چمن پیا از سبزه صحرا
هر جا خواهد بود عاشقش
دی ترک عشقش مذهب کردیم

وایضا له

دل من در جانست و جان بر لب
روز روشن نهان بود کوکب
لب نهم پیش کمال حسن طلب

شب من روز کن ز طلعت خویش
رنجه شد خاطرت زیارب من
فال نیکو گرفت هر که بدید

وایضا له

ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
مطلوب او ومیس که دهد جان بی طلب
زهی عشق مستولی و شوق غالب
غبار دیار رشک مشکین زوایب
لقطع الفیافی وطی السباسب
ازین پیش صرف زمام نجایب
رفیع المعارج سنی المراتب
رموز نوادر نکات غرایب
زمیل مرادات و نیل مطالب
پدید نیست تیر از سر شک من کوکب
گر درست شود از رد ابسم مرکب
گران شبی که تو دیدی که آخت زلیست
گر نیست در خور او جام صافی عشق و طرب
گر بیوسم لب جامی که رسد کاه بان لب
چه زنم لاف ز طلعت جکنم دعوی بند
نتوان این ناز و کرشمه ز ما سوخته مکتب
گر طبیب از تو نباشی که برد جان کسی ازین تب
نکنم در صف رندان بس ازین دعوی مشرب
ارسید معنا بر قع و لیعب
تیر ز رجا نشاند یا دیار ب
جون دیدم ان رخ گشتم ز نند عجب
دارد دو رخها ز خون لبالب
ای شده روز من ز زلف تو شب
من دلخسته جون کنم یا رب
بمصحف رخ تو در مکتب
زد صریر شش صلای من یرغب

وایضا له

آفتاب حسن طالع شد جو افکندی نقاب
حاکسان در ریشه عنوق دوتی ست
داغ در آمد های آتشین باشد نشان
گفته جامی کمر سد جون ز جالص علح
هرکجا زد خیمه جون ماه سپیدان آفتاب
تا ابش تم کرد اتش هر طرف تا بد عنان
پس ازین گو آفتاب آن عارض بارک سوز
جامی ما تشم مرد جون تا تیر قتلش گرد بار
ای روی تو اختر جهان تاب
عزیست که بر در تو ام من
جون چشم تو خوابناک مستی
در وصف رخت ز نظم جامی
ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف خوب و چهره خوب
با تو هر کس را هوای دولت همی نکی ازین است
گفت با مجنون کسی کای در کمال عشق ذوق
جامی امشب دوستان در قصه عشقند و تاع
هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند
اشک من ازعقیق یمن میدهد نشان
جامی درون خرقه خود یافت دوست را
جون نصیب ما نشد وصل حبیب
گر چه از نزدیک خوبان دور رخ
شحنه را اگر درد دین بودی زدی
ناله جامی ز شوقت دور نیست
نیز ندانست بر دیم که بیش سوی حبیب
هر کرا عشق تو آداب خود بر هم زد
بر چمن کر گذری نکهت از زیر منت

حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
عمر بگذشت و ندیدم سر گران دولت بخواب
دو در وزن میدهد کای از سوز

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
میکند هر دم دل بیهوش ان لب بهوس
من که در منی نه با دردی کشان همدم

وایضا له

چیدلان از رشته جان ساختند از طناب
پیش پیش محمل و پا شم را بر دیده آب
ورنه ای برچشم از دل که سوز دافتاب

بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل خون
او به جولان میرود و من دران ره گرم رو
را قتابان رخ چه سان بوسه کسی که از لب

وایضا له

شد تیره چشمم ز هجر در یاب
یکبار سر من علی الباب
صاحب نظران ندیده در خواب

من تاب نیارم از تو تو به
خواب اجل از تو غایم برد
زاهد بخیال ان دو ابرو

وایضا له

بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بجواب
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

با لب نوشین تو ز دلاف شیرین خیال
با دهانت در میان وارد دلم سر نهان
گفت مجنون گر هوای عشق لیلی میکنم

وایضا له

گر چو من جو صبح جاک زنی جامه غم
ای که حکم عشق به جای شباب و شیب
حبّت سعاد علی ایمن الغذیب

چون کشت ساقی ان لب میگون دو جای
بر ما رقم بعشق ز د آن دم که ساز کرد
سیراب کن ز بحر تین جان تشنه را

وایضا له

ماه در دلی نصیبی یا نصیب
دور بیتر باشد از چشم رقیب
گرد ن واعظ بشمشیر خطیب

درد دوری زان در از من بترس و
کی توان سودای عاشق را علاج
روی خود بنمایت کشتی ردوا

وایضا له

هیچکس نیست جو من مشکلی از دست تب
نیست ممکن که بسوی شود ابداد
بر شود دامن جیب من غنچه و رطب

گر نهد دست منقش من محرور زند
روز او ینه بنقود راتا جواند
هر که با صورت شیرین لبران عشق نماخت

شراب

دم بدم چشم تری باید نه نیشتر را
هست رفت از دست و دارد همان ذوق
خانه ام خواهد شد آخر در سری جون حباب
خو با کسیر قبول طبع شاه کا میاب
خیمها در دیده مردم نماید جون حباب
دست او گیرد عشاق تا پای او بوسه کا
تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب
اه گر بخت و ی این تاخیر شد عین شتاب
من تاب من الحبیب ما طاب
من غاب کما یقال قد خاب
سر بر در فقر و کنج محراب
از بس که تربت میچکد آب
مقریان از شهد خود کرد ند پر نوش کوب
لیس یدری سرقلبی غیر علام الغیوب
تو به امانت نحوی لیلی فانی لا اتوب
رعم زاهد را تو هم دستی بزن پای بکوب
گر طلبسان زهد بفیضا دهد صهیب
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
زین پیش خشک لب میشن بر لب رسید
زان روشنید پای بدامان و سر بجیب
محنت غربت نماند جز غریب
ترک این ما خو نیاکن ای طبیب
کاش بودی این سعادت عنقریب
رانکه تو برگ گلی او عندلیب
شعله جون شمع ز تاب تب انگشت طبیب
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
نیست از معنی پیران زتش تصحیح نصیب

وایضاً له

حال خود شرح کنم وقت لطفت طلبی
گر جدا از بد بتر رم حاشا که باطل نصب
با خوبیان لطف و رحمت نیست آری عجب

هر شمار در تو غیبات ان در دست
عاشق بیچاره را وصل حبیب امد علاج
عمر شیرین بنده عیش خوش از دولت وصل تو بود

وایضاً له

تعریف سرو قد و یار کنند از طلب
بگذشتی می گلگون روی کی از طلب
کشتی از آن که چند شکار طلب

طفیل صحبت یار است تنم باده و جام
نحن رضنوت صوفی و زید زاهد
بر دیار کردی گذشت محمل دو [illegible]

حرف التاء

واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
گر بر تو جمال تو افتد بسوی جنات
چون خضر راه بر سر چشمه حیات

شد چشم عقل خیره چو در دیده ازل
هر جا که تافت بر تو انوار عزت
هر کس بکعبه طلبت رو نهد تحت

وایضاً له

ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
[illegible]
[illegible]

زیر نقاب چند مسلسل رخ تو کرد
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

پا ساقی کرده [illegible] آفات
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

جامی آن به نوبیان تند کوشش کن
درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
بوسه بر پای قصعت نیک و بد را سامت
با تو دستا و ز من تنهایی و غربت کی
بنده جامی ز ریحان ز این در گاه تخت
و لا بطرف چمن جام خوش گوارا طلب
ز موج حادثه گر او چ آسمان بکند
تلک به رشته لیدت از زندگی
ز جام می جو ترا وقت خوش شود جامی
ای در سوای مهر تو ذرات کائنات
بر بخشی از گشت شود کعبه و کر
در بحر کبریای تو آنکس که شد قنا
جامی چشش جامی لب تشنه را طلب
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ثبت بشوی لب شکر قند تمکند
[illegible]

پیش از این در [illegible]
[illegible]

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

[illegible]

گر نه ایطاعت ز سه روز … | از آتش دل … علم …
با معتقدان میکند اظهار کرامت | گر وقت نمازی گذری سوی …

وله ایضا

گر قهم قوت جان از قند لعل شکر بارت | غبار آلوده … این آرزو
که باشد حسرت پیکان ز چشم … | کند چه غم … گر این ساق …
چو روز روشنست از شعلهٔ آه شب … | گر چون … روز …

وله ایضا

ما عید وصل تو کردم … روی … | خط تو … تا قد …
گو عید … باشکم ای ترک … | یک دو سه بوسه کرم کن …
چون خلاف … وضع … | در تمنای تو … بسته …

وله ایضا

خوش وقت آنکه چند سر ساعتی بجانت | این بس که سوز … جان مردم …
جان باد دست مزد … | دور از لب تو مردم … تشنه جان
به زانکه با تو باشم … | تیغی بگیر و مردم زخمی بزن که کردم

وله ایضا

قدمی نه که شوم خاک … | رحمتی کن که من …
پادشاهی نو و خوبان همه خیل و … | چون شوم پیش تو …
لذت چاشنی لطف و کرم … | … جاوید … این بس که …

وله ایضا

هزار جان گرامی فدای قدت | فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
خوش آنکه سوی … قد … | نیاید از … و رستم …
شکست شوکت شاهان ز حشمت | حریم سدره شد … آشیان …
خون ریزم از دو دیده … | جای تو نیست سینهٔ تاریک و …
درد اگر نیست … | آشفته زان … آتش …
تا کرده فرش راه ز سوری و … | می باید … ز رشتهٔ جان …

وله ایضا

کوی … سر رشته شد … | آه اگر نازنین تست … ببینم

در لطافت … به تنت | میوه های بهشت اگر چو خوش …
شمه از لب شکر شکنت | هرگز از گوش من نخواهد رفت

وله ایضا

موی سفید کردم جاروب آستانت | ای از … ابر و … آفتاب تابان
تا آب کرده … از نازکی میانت | لعل تو جان و من هم دارم …
یارب خدا ببخشد … | … که … تو
خود لطف کن … | خوی پاک کن غبار از رخ که …

وله ایضا

زبس که خاست بلا … | سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
گر هست بازوی من … | شد آفریده لبت زان زلال …
ز تیرهای بلا … | … نیازم … دامن ناز

وله ایضا

واللیل شعاب عنبر بیت | طاها ورقی ز داستانت
دو نرخ … زلف … | اسرار وجود را کماهی
عالم همه روی بر زمینت | تو صاحب … گشت …

وله ایضا

باز اگر یکی زان همه … | بلا کشت پیراهن تو خرقه زدم …
جامی … بدر و بام سرا | … تو رخ …
هر جا که روی روی … | هر کس … بلا میکند از …

وله ایضا

زبیده که کنم آهنگ کعبه کویت | تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم …
… خیال ابرو | گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجو | به بسط مملکت دلبری گشادی …

وله ایضا

جان عید … عید … | آنها که دید شکل … با مداد عید
هرگز … بدین نازکی … | در دیده خاک پای تو …
نقش … | جامی مدام … سنگدل …

تا بر فروخت رخ آن شمع دل‌فروز
لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشاده‌ست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
بر قیمی ز آتش گل شاخ شکوفه
این ابر بهاریست که در سایهٔ خورشیش
جامی که زد از نور قدم این شمع بهاری
عاشق تو شهید تیغ بلاست
ستارخیت کنت وکوی محال
بی تو عشاق را وجودی نیست
نظم جامی ز شوق سرو قدت
ترا صباحت ترک و فصاحت عربیست
جهت چه رشد و خورشید جد تعالی اسمه
توان زلال حیاتی که داده جان را شوق
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
این چه رخسار و چه خط و این چه نسبت
طلب حسن عنایت ز رخت
بی تو تنها نه شب ماست سیاه
کس این در نکنون شد جامی
وادی عشق که چون تشنه در و تا بابست
سر نه پا سر خود گیر که این وادی را
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
لب فرو بند زیکانه که از دور سماع
ساقی بیا و باده بده اکنون که وقت
چشم بر روی ساقی و گوشم بیانگ چنگ
پیکان آید از که آید ز دست دو
هر سفره‌ای کنج قناعت کجا برد

وایضاً له

گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
ارچه برون کرده چو موسی ید بیضاست
هر کوه و در گشته همه دامن صحراست

انجام سوی باغ که شادی و طرب را
سبزه بکشته از سوزن زنگار کرفته
یا بر کف سیمین بنهی جام زرست آن
سر کرده فرو خرقهٔ کبود است بنفشه
فی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت

وایضاً له

سر کوی تو روضة الشهداست
آن دهان نیست بیک نیست نماست
ذره‌ای آفتاب ناپیداست

جان پاکان نثار مقدم تست
پیانت که تیر غیب آمد
عاشق تو بکس نگرو انس

وایضاً له

ملاحتی که میان عجم چنان عربست
ترا میان بتان این بدر رفعت نسبت
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

صحیفه ذات وجود تو بر لطیفه حسن
کجا رسد بتو کس چون ترا ابد سر و
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب

وایضاً له

وین جمله چشم خوش و خال تهمت
نبده راغایت حسن طلبست
روزها این که سیه تر ز شبست

زیر لب نقطه بود و رسم جرا
شکل بالای تو تفسیر تجلی است
تا بیداری ادبان شیوهٔ عشق

وایضاً له

رنگین ز خون دل تشنه بیابان سیراب است
قوت زاغان همه از حنظل او لواب است
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
دور به پیر که نه از دیدهٔ اصحاب است

خواب مرگست در آن وادی بیداد
خارها خم شده بر خاک مغیلان گویی
صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ
منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق

وایضاً له

ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این تعهد در خزینه ارباب همت است

جان مرا زمرم راحت نشان مپرس
زان دم که سر فکنده بر آن آستان مرا
زانیای دهر وفا کسی خوش نشود

در هر که بنگری همین داغ مبتلاست
بی سعی تو وجود همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته زوی اندر جگر ماست
گر سر سویش گشت چو سیم آمده پیداست
گر سبزه و زیر قدمش سر معلاست
شاه از بی بخشش زده بر طارم میناست
از برگ گیاهی چمن مدح ثناست
در دست جان پاک پاک نهاست
نیست دانا کسی خدا داناست
در میان هزار کس تنهاست
وحی نازل ز عالم بالاست
گر از اصول صفات کمال منتخب است
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
زیاده ساخت تنی و هنوز در طلبست
نقطهٔ خال تو بالای لبست
گر ز نوشین لبت از رطب است
مذهب عشق سراسر ادبست
عمرها شد که خمیش لقب است
شده در سایهٔ هر خار خوشش در خوابست
جذب جاز از تن خسته دلان جلابست
گو مغنی که دلم طالب فتح الباب است
گر کسی وارد و رفته درین جلابست
مطرب بزن ترانه که وقت غنیمت است
گر عاشقی نصیحه او داغ محنت است
بر کردنم ز تیغ تو صد بار منت است
خوش وقت آنکه معتکف کنج تهمت است

بای کیست و چو شنوان وصل دوستان یافت
خطت که دل به آن مشکین نباتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشم
قتیل من براتی دارد از مشک
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
ار روی خوشت که ماه عیدست
هر سال کیست عید روزه
کشتی رغبت یکان رسانم
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
تا رک درویش که فارغ از تاج زرست
تحفهٔ نفس بهی ز آنکه پید تاج فقیر
تا نماید روم پیدا نیاجوخاه را و را
پیر خواهد شد عمر کم شده در خاک
حرف وحدت بدار امید جامی
منشور دو نبی که ز عشم هیرست
بودم بخواب خوش که رسید از حرم
بر تیر جو و باده خوری که ز خوابگاه عیش
درده ز لال خضر که رفت آنکه گفتی
در ظل آن گریه که عشاق همتش
یار رفت از دیده و کیش روز و شب درخط
خاطرم خوش نیست مرکز قوت عشق بر عاشقی
عاشقی درویش تا دانست دو ذوق
ای پری رو تا فسون سخن تسخیر کرد
بگذر از توبه و تقوی که همه بندار است
رشتهٔ تسبیح که از گوهر اخلاص تهیست
بو تجرید منه پا که درین راه درانداز
وقتی و سجادهٔ جامی ز بی ذوق و ریاست

وایضاً له

گه رسته بر لب آب حیاتست
یکی چون دجله وان دیگر فراتست
رخت گر زوی نه امکان نجاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتی
زکات لب بده ای ما بسلی
لبت آمد یکی لعل که خطا

وایضاً له

انگشت نمای اهل دید است
ما را همه روزه از تو عید است
عیدی ز تو ام همین رسید است

از روی تو عید عاشقان شد
شد عید من از رخت خجسته
خیاط زمانه خلعت لطف

وایضاً له

مگر من ترک از کلاه ناز بس ترک سر است
سر کرست افسار را از خود نه جای افسر است
پیر از اشک بر دو تا رها چون سفت خنجر است
گر بی غربال کرد قامت خود چنبر است

گی مگل کرد از ترک دو عالم آن کلاه نقش
زین بود کر زر کند زیور برای دست او
برامید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
ذوق بخشد ساعاق را آه چون خیزد ز سوز

وایضاً له

طراز این خلعت که بر دو ربا قدرست
پری که شعلهٔ حسنش ز رشک گوهرست
پرون ز معدنه بر روی جارها در
زبهر ما اساس چو شد سکندر سست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خاطرم
گفتا ای بسر دریغ بود تعد زند کی
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره ببرد
جامی شنو فریفته کین چرخ کوز پشت

وایضاً له

گر صورت غایت ابا معنی حاضرست
پیش عاشق سر چو عشقست بار خاطرست
بر جفاهای تو صابر وز بلا شاکرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه مرد عشق دوست
در حضور دوستان هر جانب نظر کردی خطاست
آن دهان راز غیب الغیب ان کز شرح دان

وایضاً له

در بی مطرب و می باش که کار دگر است
عهده اش گرچه هزار است کم آزار است
سوزنی در قدم محنت عیسی خار است

صف زده ذره و کشان بیش دی میکده اند
محتسب را که تند باز حد شرع برون
هر چه بر فرق تو بارست اگر مردی

وایضاً له

موقوف وقف باش که این کار دولتست
بحال ما خبر ابی التفاتست
گر یک رکن ارسلاتی زکاتست
سیه کرده بی مهد بر اتست
گر نکیسر شو جامی طپانست
صبحی بیار کی و عیدست
زین عید خجسته ترکه دیدست
بر قامت دگشت بر یدست
بر جامی خسته دل وعیدست
را کنه ترک دیده ان ترک ترکی بکر است
دستم مرا زا همین افشاندن زر زیور است
کانجه خوانی گنج نقش بیت آن در است
عود باشد خاطر آزاد و دکان از مجمر است
روی دل بر خط کونا کون جو بشد دفتر است
خوراما غار خط سرخ و اخترست
در دست آن حریف که مرکش برادرست
انرا که نشوهٔ می لعل تو در سرست
چون حلقه ار نشیمن اقبال بر درست
بر بار ز جناح فلک سایه گستر است
بس از اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
یکی را نی حاضر نشینی ای که جانان ناظر است
هم اشارت مانده عاجز عبارت قاصر است
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است
زاهد صومعه را وقت بس دیوار است
مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
به از آنکه زنم وی بسر و دستار است
هر چه دارد همه بر گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زارست
تو کشتی از قرار خویشتن لیک
ببر گرد از رخ زرد من ای سنگ
بذر و دزد و غم خوش باش جامی
بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شمع شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
تو مرد عاشقی جامی ازین بکسل
قدم بلطف چمن نه که سبزه خوشتر است
سرو مجلس تو صوت عندلیب بس است
گدای عشق چو گیرد بعید رخصه جای
مخور شراب خود از صفای مشرب عشق
زلطف گفتهٔ جامی همه خواسازا
باز در بزم غمت نوگه نوشانوش است
اشک گرم زتف خون دل آید در چشم
بر سر بستر اندوه و غم جان خسته است
قصهٔ عشق تو جامی که بیان چون بود
نسیم کوی تو زنفحت حرم شکست
مکن بحلقهٔ ذکر رشتهٔ تسبیح
رصبح و جنگ کنم غم تو فارغ ساخت
ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
درصورت تو سر جمالی که مجمل است
حسن تو از تفرق مشاطه فارغ است
بد تو پای بر سر عالم نهاده ایم
جامی سواد شعر تو کامد زنور عشق
خیال خال لبت تخم مزرع امل است
زنکات آن لب میگون بی بر ستانند

دلم ز شوق و جان ز درد یکبارست — اگر از سینه بری درد ناکست
مرا آن بی قراری بر قرار است — بعذر عشق واثق را خطی بس
گران جانیک سوارم یادگارست — درون صد خار خار از محنت …

وایضاً له

شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است — شد از جمال تو فیروزه روز من امروز
چنین که شد از آه من شبافروز است — تیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه جای طعن جوانان ز آتش اندوز است — رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد عاشق

وایضاً له

شکوفه در قدم دوستان درم ریز است — مده به یاد کرا مایه عمر بی باده
بیا که جنگ مخور که محتسب تیز است — بگیر پیاله که لعل است لاله را یعنی
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است — نوای مطرب کلبه کن که گیسوی چنگ
که سیل فتنه حوادث که دور تا که تیز است — پیش چشم ترحم کنام ای خواجه

وایضاً له

عقل حیران وجود والد و جان مدهوش است — رسد خسته دلان از تو چو نیش ستم
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است — کسوت خواجگی خلعت شاهی چکند
چون مرا شاید مقصود نه در آغوش است — بیکدم شتی و بخود زم زمیکردی

وایضاً له

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است — دلم ضعیف و زهر سو ملامتی حکیم
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است — بعرصهٔ چمن و صحن باغ بکشاید
نه ما که بر سر صلح و نه طاق جنگ است — بقدر آینه حسن تو می نماید روی

وایضاً له

در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است — هر کز صفت زلف تو گوید نشود
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است — گل بجز خاک درت بیدلی کشد
و زشاه راه عشق تو این کام او است — لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم

وایضاً له

سوای خط تو جستم صحیفه عمل است — اگر نه رقعه قبل مراد از رسول
قبول خیر محالست اگر نه در محل است — می شبانه خمار سحر نمی ارزد

وگر از دیده گویم اشکبار است
که غدر یار از جوی بر غدار است
گر آبروی گلگشت بهار است
که صاف عیش ما را ناگوار است
که خواستم شب و روز از غذای اهل درد است
به غمزه چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
معلم تو اگر نعلیم به امور است
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است
کنون که باده فرح بخش و باد گل بیز است
پیاله گیر که از هوی نه وقت پرهیز است
بدست زهره چنان عیب دلاویز است
که رنج محنت عشاق راحت انگیز است
زور گفت سخن در عراق و تبریز است
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
هر که را غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
عمر ما شد که مرا لذت آن در گوش است
چه گویاست اگر غنچه زبان خاموش است
که شیشهٔ نازک و هر جا که میروم سنگ است
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
دریغ کاینهٔ ما منغص در زنگ است
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
این گفت و گوی تا نیست مسلسل است
کن چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانه خطا و لب جان مطول است
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

نیرنگی که شد از خود نمی بینم
بوصف آن گل عارض مدام جامی را
تماشای بستان که جنبش نرگس و بوی گلست
که وصحرا بس که می خورند از جام سحاب
طرهٔ تحت دلکش بسته گرد دست صبا
به سماع شعر جامی بس که در وجد و حال
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
ابر گوهر سایه میفند آر که در لب جوی
بر لب کشت چو اسفید برآمد لاله
بوستان و گلشن نمی بینی یاران خوش
غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است
بیزیم شاد دمی با تو دمی با یاد
قدمی گر زغم عشق تو خم شد چه عجب
باکی زان همه در میکده محرم گشتند
لطافتی که رخت راز حد فزون کم است
دلم نیافت نشان زان دهان که ملک وجود
ندارم هیچ راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را نتیم سدهٔ جامی
هلال عید جستن کار عام است
برافروز آتشی دیگر زباده
زبس بیهوشی و مستی ندانند
میخانه چو خاک افتاده جامی
نهفته سیم زیر قبا کراین بدنت
اگر کشد بگل نازنین تنش را باد
چو در نظاره آن روی میتوان مردن
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو
آتش اندر خرمن زد رخت وین روشنست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — حریف باده کسار و ندیم نکته گزار

وایضاً له

سایه بر برگ گل و کرده شاخ سنبلست — بحر کفیر وزه وان هر غنچه را گل دان
لاله بار روشان افتاده زان می کلکل است — بکنار سبزه زمینها سبز شده هر شیشه را
آمد بر سر ز چوبان چمن چون کاکلست — تا کند میل نیرم گل کمر زقول خویش

وایضاً له

ور نه نیم شبی راه نکرده و ته گلست — تحفهٔ خاک زبس گل که دمید سنبل گل
سایهٔ نارون و بید بهم متصل است — بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
گر نه در دور گل از ساغر خالی محل است — محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم

وایضاً له

ورنه زیر فلک آباب شم چه کم است — ست بر پایهٔ حسن بس نعمت و ناز
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است — وعدهٔ لطف و کرم را مکن بنده خلاف
بار عشق است گران طاقت افلاک کم است — نوش بود مدت وصل بود چه بسیار کم

وایضاً له

هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است — ز لطف عمر و لیها حیات اهل دلی
نهاده روی کنون در ولایت عدم است — ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است — لب بلطف عبارت رعنای دل …

وایضاً له

هلال عید خاصان دور جام است — بیا ساقی که امشب توبهٔ ما
که دیگ ما ز روزه نیم خام است — ز روزه رفته شد ایام عیشم
که ماه روزه در عالم کدام است — کرم کن یک دو جام دیگرم ده

وایضاً له

گرفته برگ سمن را بزیر گرد نهفت — بپیچ زیر پیرهن اندام نازکش گر گل
روز زناب تعالی الله این چه لطف — کلبه شکسته کمر بسته بر گذشت از من
مرا نه از شکایت زجان خوشتن نیست — چو گفتمش سخن تلخ خند گفت بناز

وایضاً له

خال مشکین تو بر رخ دانه زین چه خفت — آن رخ نازک چو آب از دیده روان …

صراحی می ناب و سفینه غزلست
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست
آتشی افروخته از بید داغ بلبلست
چو گل کرد بجیب آن که ستبرق اطلس است
از صراحی ز غلغل بیکه یک از قلقل است
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست
لوح صورت که کی خامهٔ زنان بجل است
هر که چون غنچه درین فصل زارباب دل است
هرجای که کند در قرت ستان خجلست
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است
قوت عاشق ز بیان همه درد و الم است
کنز گرمان نشر د انجه خلاف کرم است
سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
نه من بتیر جفایش که آهوی حرم است
زهی چون روزهٔ فرد احرام است
خوشا رندی که عیش و مدام است
که از من تا مستی یکدو گام است
بیوی جرعهٔ جام کرامت
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
که شرم دارد تا خوارین لب و دهن است
بگیر خرده که او عندلیب این چمن است
نفس خالت چون مگسی مانده در خم …

تو مرا جشنی و تا به بام و روزن آمدی
شب نشانی رخ بپایت سوی دامم کیست منور
لی رخت گفتم نگویم کیم دامن زاسنگ
یاقوت لب تو قوت جانست
بستی طیلسان کژ کلاهان
در مرانی تو سیه و شاقی
راندم گر ترا شناخت جامی
مگو که قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب ره از ره روان گرم بسی
به خیره دیده گرت نیست قوت مجنون
براه عشق تو جامی زناز بس بکند
دلم ز رنج خراسان از آن هراسانست
بکش بپاس رعونت که شیخ خرقانی
بگوش جان شنو نکتهای پر هر است
گدایی در شان بپیشه کرده جامی
گیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند
تلخکلم طفل وشر از دایه لطفش برخید
جامی از خاک خراسان بسکی قند مجاز
آن کیست سوار که بلای دل و دست
آشوب جهانست اگر اسب سوار
بر تافت زمین رو که وا فکنده در ابرو
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
خوبان نژاد و زمه مقصود حق
خواهیم بدو قدش تحفه دیگر
آنجا که لعل لبکش شیرین دهد فروغ
جامی درین چمن دهن ار گفت و گو ببند

چشم من که بر کنار بام و که بر روزنست | گر چه می پوشد ز ما لطف تست راه زن
قطرها چون ز اشک من تر بر دامنست | دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام

و ایضاً له

وصل تو حیات جاودانست | زلف تو بر آفتاب تابان
بر موی کمر کاین میانست | راندی بلب شکر دهانان
ما اغلظم شانک این جهانست | هر چند بد زبان ز عشقست

و ایضاً له

که کوههای بلا در یک این بیابانست | حدیث حشر مرصع عبیر فافذ گوی
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست | زنا ز چون نکشیدی تکیه دامن وصل
که برق خرمن لیلی قوی درخشانست | چه سود قافله مصر حسن یوسف را

و ایضاً له

که بحر فقر و محیط فنا خراسانست | تحت کو هزاران بجز شاه سلطانیست
نشاده خرقه بکتف بجز بی لباسانست | بگو بپاس چمن عارفی که در حنا است
که مشکلات طریق از بیانش آسانست | چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی عالم

و ایضاً له

که ز فتر تا قدم شعبده دستانست | مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
رفته بر چرخ برین عربده مستانست | عیش را داد بدیده کام دل آن می بستان
که سیه کرده زلت سیم نستانست | خضر و سر قشقا و سیطی خیزد گوی

و ایضاً له

صد خانه بر انداخته در قمار است | مامیت درخشنده چو بر پشت سمند
آسایش جانست اگر بر نرم نشین است | در آتش و آبم ز دل و دیده چو دم
آینک سر و تشیر اگر بر سرکین است | گر قصه خود عرضه ز ریش نتوان کرد

و ایضاً له

صد باره گر کشد تیغم سخن نگیست | خوش صحبت انجمن نکوان ولی
لیکن متعصریم که جان در بدن نگیست | گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
یاقوت و سنگ در نظر کوه کن یکیست | ناموس و نام ما تو نکشی ز نیکوان

و ایضاً له

کی تواند پوشید آن لطفی که در پیراهنست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست
گفت جامی کار نیکو کردن از برکردنست
از شوق سیاه بیابانست
در سیح سخن که این دهانست
هر لفظ هزار داستانست
خندد خوشیش بر زبانست
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
چه جا کنا که ازین حرص بدامانست
متاع عشق چو در کاروان کنعانست
زبان چو در ای از برای افغانست
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
که عشق در بی ازار ناسپاسانست
نهاده باده بدست شکسته کاسانست
بجز تو کیست گدایی که پادشاه بیانست
خانه از شر و قدش طعنه زن بستانست
که زسرگوشه صدای بده و بستانست
آن خط سبز و لب لعل که زیرکستانست
چون ترا کعبه مقصود شکرستانست
سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
صد شکر خدا که همه دان و همه بین است
از بسته شکر بخت که آری سخن جانست
هایی که زشت رو تیاین انجمن نکیست
ظاهر نمی شود که درین پیرهن تنیست
آری ز صد طفیل همین تا سنگ نیست
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

روی خود را مگو شریک مه است
تا کهستی تمام طی کردم
کی پذیرد در شمع و شعله نور
خانه میکده است جامی را
ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
غم تو از دل ما در همه دل ما رهگذر
واقف نیست مشغله تر کس کیهان
جامی از دست بشد کار ترا تأثیر قضا
هر شمع شب افروز رخت نور تجلی است
ما عکس آن روی و در آینه نظر کن
کمی بی غیرت تسلی دهم از وصل
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بینم بکنم زجای چون تو زیبا دلبریست
هر شبی چندان زدرد هجر یکدم کرد زد
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
بار رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
مراز درد تو بر سینه داغی است
من و دیده راه هجرای خوش یکس
بگوش لعل زبان بگشای که امروز
مکن جامی ز راه آتشین بس
دلم پروانه سر با خود سایست
خیالش تا بچشم جای کردست
ز کیوان برتر است ایوان و صحنش
نه شور است این که جامی می سراست
خوج را جامی که چون دانگ برین عشرتست
از نیا کردن قبا پی بر قد یک تن دو
خوش بر او قطع و وصل باقیان یکو

در نگویی که لا شریک کراست | باز رسیده یکباره سالت
تا بوصلت همه نوزینه ره است | تا تو بستی نقاب تو بر تو
هر کرا شب زده دولت سه است | جانب عاشقان نگه میدار

و ایضاً له

بی نوا کردیم از خویش خدا آگاه است | مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
در استنت این که زدی سوی دلمانست | دل نخواست جدایی ز تو اما حکم
شاهد حال من این واقعه ناگاه است | رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز

و ایضاً له

او را کمال تو کی زهره دعوی است | رضوان بهوای قدر غنای تو ای سرو
بان روکه تماشای رخت هم تو توانست | هر جا تعب میکند رو بان لب شیرین
عزیبت که ما راهمین وعده ما ستیا | هر گل که برآید ز گل تربت مجنون

و ایضاً له

خوش بیا بر چشم من نشین که دریا منظر یست | بر تنخ زرد دم بین خطهای خونین تار بر
در گمان افتد مردم کین منم یا دیگریست | بی رخت در باغ و صحرا بر داغ جامی من
دور خی در دل که این هستی بهشتی دیگریست | من که و سودای جنت گر سگان کوی تو

و ایضاً له

که با ان داغم از هم جرای است | مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
که با موی تو گلی بر طرق باغیست | بنال ای عندلیب بجر دیده
سر و دبزم گل بانگ کلاغیست | تو جویای بهشتی ای خواجه در بستانی

و ایضاً له

که باغ حسن را نازک نهالیست | شکار آهوی شیر افکن او
همه عالم بچشم من خیالیست | نشانی از شرار سینه هاست
خوشان مرغ که را بر و بالیست | بر پهلو که کرد دل چو غمست

و ایضاً له

باده در جام تهی حسرت نشان نعمت است | هر دو جا ملی که هستی را تو قبی دولت
ملعبی مجلس فرا آمد عیش کوتهی است | نیست شاخ میوه دار این ز سنگ بار
گر ترا زین باغ بر امید نیست | راه وس تاریک و شب تاریک و دزدان در کمین

رویت اقرون زماه جادو داست
بر زخم خون بسته ته به ته است
حشمت پادشاه از سپه است
باده کهنه پر خانقاه است
ازان عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
روی تیه که فراق تو قوی جان کاهست
چاره کار رحمنا تقضا الله است
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
اینجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
به زان حیل و رزق که در خرقه تقوی است
کین ورق در حسب حال در دمندان قیصر است
هر گل اشارة هم لاله سوزان آتشست
شربت ای که ما تشنه لبیم و کوثر است
دیده ها جامی ز رشک آن بر از خون ساغر است
بداغ خویش کین نیز داغی است
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
از ان کم نشده هر سو چراغیست
که شبهای غمت را خویشتن چراغیست
بجای خفتن هر جا خشت بالیست
بر ویش هر که افتاد خالیست
بر روی غم خنده حالیست
گرفتاران دل را جای حالیست
هیجان کاهش چند طرح گوید و نیست
خوش تهی دستی که او آمد چون سروست
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست

هرکه چون جامی درین ره شد زما و من تهی
ای شه سوار حسن که جانم فدای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
جامی گران مسنج ز تو یکباره شد مرنج
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
برو و بردار اشتی از رعنای چرخ
از نسیم گل دمید و دلم رفت
گر ره ناوک ای ز دل سوخته
صبح دولت را فروغ از آفتاب روی
روی نیکو از من بدر و بر روشی ولی
لب گری چون کوه تست آزار جان
یکره آن بیهوده ما که کفه سیلوی
تماشای آن گان خطا میکن ز
خاک قدم دوست شدم نیست کسی
تن گر چه مرحله دور است
جامی دم توحید زنند همه و هستی
جفای تو که بی تو گشته آزرده جای
وفا که با همه کس میکنی نخواهم
کی کشتیم کشتی دست وه که بود
واجد تو تا مت روی
تو بی که ده و غت یار ماکر
ز تو دل چه وسیم
همیش سعادت من لبی که
نگار دوسی که دوران کوی
این همه تو نا به کاه
قاصدی کاید ز جانان

وایضا له

هر جا صفت خاک ره پاه پای تست | خوش جلوه ده ... که دفع گزند را
سرمایه حیات امید لقای تست | بیچاره عاشق تو که باور ...
یاری وگر کجید که جان هم برای تست | دل چون توانم از تو بریدن که روز ازل

وایضا له

یا در دلی که نه از زخم غم آزرده تست | جان زنگهای تو ریش است و دل ...
اما زین بوالهوسان کس پرده | چون نرگس تکرار ... که باران ...
افواج باد صبا این همه آورده تست | شکر فیض تو من چون کنم ای ...

وایضا له

قبله رندان قتیل گوشه ابروی تست | دم بدم خود عنبر ... خوبان آسوده
چشم نیکوی منوز ... نیکوی تست | از بهم سیمین بران بردی ...
جان من آزار جان جستن تماشا خوی تست | دل بصد شاخ است در بستان ...
راحت وریکی که ... سلوی تست | نیست جامی را نوای ... عشق تو

وایضا له

آن ... گامروز مراد در قدم او | پروانه بود ... ارادت
جان طوف کنان کرد حرم او است | آن کر کرشش بود که ... نکرد
خوش وقت ... که شناسای دم او است | او از خوش صفت و ... تو نیست

وایضا له

من و جفای تو کان خاصه از برای منست | جو قدر دولت وصل ترا ...
گرو ببوس توان لطف خونبهای منست | خوش آنکه رحم کنان بار رقیب ...
رقیب روبه افتاده در قفای منست | مگو که شیوه ... نگاه است ...

وایضا له

خوش است بر تو مان آنچه در ... منست | گشتم ... پیش تو جان ...
بکار ... کند ... کنده اسیر منست | چو عود ... که خودم ...
چنان ... که ... منست | اگر زیای ... جامی از غم عشق

وایضا له

قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست | برده ... چون غنچه بر خواهد ...

گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است
هر که سر از سوخته دل دردهای تست
شد درست غبار و منور مشرق هوای
آب و گلم سرشته بهر وفای تست
این کجت بین که سکس آشنای
هر کامی که کم ... جفا خورده
روز و شب چشم طلع دو ... بر خورده
گر کر خاره و اگر گل ... پرورده
جامی سوخته دل سینه ... کرده
گر همه عالم ... میل دل من سوی
ناتوانی را ... ساعد و بازوی
گویا ... قد دلجوی
تو گل ... نیست او ... نکوی
یارب ... رقبای ... غم او
هر دل که نه در حلقه ... او
... بار کرم او
با کثرت اطوار که ... او
همه غایت لطفست ... بکجای
بداغ هجر که می ... سوزم برای
... این کوکه ... تبلای
گر عمر هاست ... آشنای
جفا و سر بر رسد از تو ... دید
به التفات بدین تحفه حقیر
سرو دبر ... نازو ...
جو پاک چون کرم دوست ...
گشته پیدا از جراحتهای پنهان ...
جاکما ... گل ...

خواب دیدم دوش کان لب شکرم
هر شب از تیغ خود ... باز
ز دل زبانه آتش که دود ماتم
بیان اره ... تیغ خویشتن ...
تو در میان نه و جان در میان ...
زبان دل چو ... رقیب ...
دلیر نام تو تا بر زبان ...
هر شان ... خون دل بر دامن ...
دم بدم ای غنچه ... کرام
جاشنی شربت هر کم ... داغ
... هم که ... بر دلم
... جانان ... بر ... ما
... حلقه گشت چون ماتم
... داغ غم ... تو
... مراد ... در جگری
لاله روی تو داغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما
طاق محراب خم ابروی ...
... بلاغت ... نی
... جانان ... اقبال
... این ...
باد ... افتاده ... کار
... نالیده ... باد ...
ای ... خاک ... حاست
والدم ... آهسته ...
... آتش ... شوق
از ... بگیه ... دوم

قدش مانده نشان زخم دندان منست | ... خاک رهت ای باد کرد ... سر
بس که بر اوج فلک ... دود ... منست | از جگر جامی کباب ... خون دل ...

وایضا له

یکرم آنکه بصد زخم ... آن منست | گفتی ... نشان ... دیوانه داغ
چین چو فرق میان تو و میان منست | بد ... راه کی ... داد
نشان تیر ... کمان منست | چو شد که خط ... جان ...
خوشم که گوش ... گران ... | خمیده قامت جامی چو ... دیدی

وایضا له

گین چمن را آب و رنگ از ... | خش تو ... بالا تا دل جامی
انجو در کام کسان ... تریاک | شد ... ز سود و ... پیداست
یاد کار ... بد خوی ... | گفتمش ... جامی ...

وایضا له

بوقت ... تیر کین خانه ماست | جدا ز سرو قدان فرش سبزه ...
علاج ما غم او ... ماست | دراز شب ... نیدانی
گر ز ... کند جا به جای مرهم ماست | ... جام و جم مگو جامی

وایضا له

رنج خونابه داغ دل ماست | دل ... خاک ... کشته و غم
سینه ... داغ دل ماست | چون ... شعله شوق
... داغ دل ماست | ... مشغول ... جامی چند

وایضا له

یک یک ... عالم ... حال | ... غمی ... در ...
... نی ... | ... خاک ... جند ...
... کجا ... | ... جامی ... عشق ...

وایضا له

ای ... ساب | ... جواب ... ولی ...
این ... ساب | ... قوت ...
ای ... صواب | جامی ... از ...

هرکجا جولان که سرو خرامان منست
کاشتیان ... مهمان منست
شمع ... داغ دل ... زبان منست
... نشان منست
خیال ... روز ... مان منست
... منست
... کرد ... سکان منست
... دامن پاک منست
... از ... خاک منست
... خاک منست
... منست
... همدم ما ست
... ماتم ماست
... صبح ماست
... جام ... ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست
... دل ماست
... داغ دل ماست
... دل ماست
... لوح ... منست
... حال منست
... منست
... منست
... منست
... منست
... منست
بر ... این ... شراب منست

چنین رمی که تو داری حکایتیست کل جهت
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر
ز روی و زلف تو دانست عقل گرد و جهت
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
ساقی شراب لعل بکف وان بهانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زد
اول همه تو بودی در سر تهمت
باز این خمار در سرم از چشم مست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
عمری سرم فتاده در ان کوی کس
آتشکده ایست سینه که گرم کردی
بار چشم درفشان از لعل گوهربار
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
من گفتگو نمیکردی جا کجا در جان من
کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کسی
من بس زانوی غم تا یار زد زانوی
می نشسته روی بر آیینه زانوی تو
سوی حرام مخوان ای شیخ بگذر زبان
ای که فارغ گویم از آتش سنگدل
آن سرو ناز بر لب بام ایستاده
یکدم از درگه دور و بهشت قصور را
هر جا گهی پیاده که گشت و گه سوار
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
رو شوخی دل ز من اما نخواهم گفت
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند

وایضاً له

ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
گر تر دو ریه و معنی سنبل چیست
گر جاز غیر شکیبایی و تحمل چیست
بهای بوسه تراامید هیم شد و بود
بدین شکسته دلی مسکنی بلطف نگاه
شنیده ام که بخوز ز جامی آمده

وایضاً له

مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه
در مجلس خمار شراب نشانه
این لاف هستی دگران در میانه
گر نه بر کنی چو صراحی ز گوش هوش
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
جامی اگر نه زخم تو دارد نیاز کی

وایضاً له

ان مرغ آشیان وفا پای بست کیست
کین سر چو خاک گشته در ره کیست
ارجمند تیر هندوی آتش پرست کیست
راحت شمرده دست دل از غم بیخ
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگر
سنت جامی از غم عشق بتان و

وایضاً له

برلب بام آشنایی کن ز در های بار
هر که بیند جان من دارد که اینها کار
کو نه چشم اگنی سویم کرا این تیمار
چشم بیدار نه خلقی دیدن روت
کوی تو صد جا کو ان آشفته شد
نام جامی طی کن ای مطرب خدا از این دل

وایضاً له

تا کنون ان ماه چون آینه رو در روی
نقش بسته در دلم شکل تو ابروی
کاشکی با تو بیش نا رو در گفت و گوی
بیرسد لطف سکاین باد صبح
گر نه شب در خواب آن سرو در
شد تک کوی تو جامی چون سگان

وایضاً له

بالای قصر آمده آن حور زاده
انجا گل پیاده و سرو پیاده
آن کو نکرده خرقه خود رهن باده
گویند دل برای چه دادی بهمراو
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
از پا فتاد جامی و شوخ سنگدل

وایضاً له

گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
گرچه دریا شد کنار از اشک و لیکن جا
سرو بالا یاد لبی می بینم اما که

فغان من چو شنیدی مدیث بلبل چیست
درین معامله لعل تو از تعلل چیست
نیست ما چو رسیدان همه تغافل چیست
پیام تمع بکش موجب تامل چیست
تا گویمت که حاصل این کار خانه چیست
وال که بهر نار جنگ و فغانه چیست
شد دی ز ذوق خویش بیا این فسانه
این خون تازه و رقصه بر آستانه
وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست
تو تیغ را مکش بکه کان رو دست کیست
کین خانه خواب مقام نشست کیست
کس بی پیر دز خوبان لکمت کیست
اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار
کین همه از سینه ریش و دل افکار
تر سم آن مه نشود گرد این گفتار
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
گر نه بر سنگش تر آن من که تب این بوی
مانده در چشم خیال قامت دلجوی
تا بدانم کر بیند که سگان کوی
بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده
آنکس که دیده شکل وی و دل نداده
بی ذوق جام باده و معشوق ساده
سر گرمت بر سر این کو فتاده
گر بریدند از تن سرم قطعا نخواهم گفت
گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت
گر کسی و لطفا از او با لا نخواهم گفت

دارم آن شیرین لبی شوری خدا را چون کنم
روز میدانست مرکب شهسوار من کی
عاشقان هر کس بسوی یار خود خندان
تا برند از جلوه خوبی محالات نیکوان
نیست خوش بر دامن پاکش غبار رو متی
وه که باز از کف من دامن مقصود
من که آزرده تیغ ستمش بود و ماند
دل که از خون رخم آمد و دیده گوهر
بر فرقت او داد و شد آن ز رقیب
بر منزل که جانان من انجاست
من از دور محمد الله که باری
در ان کشور رسانی مجوید
تیغ ان مه دلم را بیکند چاک
ازان درج گوهر تکلم خوشتست
جو مورم مکن پایمال جفا
نخواهم جدا از سگان درت
به رده و غم عشق خوش هنر یم
از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش
تا کی بیان انجمن اشنای سر عشق
بیگانه وار ایم از این بس بکوی تو
درویش را سراسر کوی خناس است
گوهر گرم زدن منقش مباش
نتوان نشستن از نکند و بود چراغ عشق
عمر عزیز در طلب کیمیا گذشت
غمت تا در دلم منزل گرفتست
میپرس از من شمار غمدان ز لب

گین کو ایدیاف تسکین باتو اهم گفت
یا ربی مهد و وفا میخواند جامی را بطعن

وایضاً له

من چنین بیکس جوایم غمگذار من کی
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کی
بیدلی گر گریه نتیب بد غبار من کی
چند کردم سفر از ره و حبیرم انجمن
داد کردم زاتش با و دان بدو
ماند جامی دور ازان در دیده گریه کی

وایضاً له

جان گرو زیر آبند کرشش بود بر
کو پیار از غم ان قلب زار مید و بر
زد بو بیرانه آتش و چون دود
وه که میکرد دگر دیگر ز دم راه عراق
بود خشنود بیش آن کز غم او جان هم
جگری شد رخ جامی که ز غم گاهی بود

وایضاً له

دل بی صبر و سامان من انجاست
که شوخ نا مسلمان من انجاست
بهانه آنک پیکان من انجاست
هر اگر نیست جا بر طرف باشش
چه حاجت ماه تابان درد باری
مخوان جامی جز آنکه چو کنیش

وایضاً له

که بر زیر دستان ترحم نکوست
جهانرا که دیدی بهر دم نکوست
جوابات بانند نعم نکوست
چه میجویی از من نشان رقیب
منه کو فلک بالش زر کشتم
مکن با رخش جامی از ناله بس

وایضاً له

در دشت با تسبیح صد دانه خوشتر است
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر عشق
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت

وایضاً له

هیچ نقش از اثر بوریا بس است
انسا که با دیانت هر دست و پا بس است
بار قبول اهل نظر کیمیا بس است
گر خاز ن حرم تر ز نعره دری
گر روی زرد ما شد از جام عشق
جامی بملک و مال چو هر شد دل

وایضاً له

گره دل این عقده مشکل گرفت
تو دریایی و ما چو خشک ازان

گفت خود را دان که من اینجا گویم
چشم هر کس بر رخ یارست یار من کی
آن سگ آموز جان پیغوار من کی
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کی
یا رد پر آمد و آنچه نظر زد و برفت
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
الحمدلله که زین غمزده خشنود برفت
بس کشش از دیده سرشک جگر آلود برفت
چشم اینجا و لی جان من انجاست
تو منم کاروان فغان من انجاست
که خورشید درفشان من انجاست
که محبوب نهان دان من انجاست
وزان غنچه تبسم نکوست
نشان رقیب از جهان کم نکوست
سر من بخشت سر خم نکوست
که بر گل ز بلبل ترنم نکوست
وز ورد صبح نوره مستانه خوشتر است
پیش من از گسستن پیمانه خوشتر است
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است
اندک متاع و خانه متاع سرا بس است
از آستان قافله بانگ درا بس است
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است
ز شادی جهانم دل گرفتست
گزین دریا به ساحل گرفتست

مبتدای ساربان محمل که امروز
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست
تا عشق تو ام زبون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت
از بخیه رفو ز کار ما را
زان سان که بود سکون الف را
تا آتش تب شمع رخت تاب گرفتست
بیمار تو شد دل از لبش چاشنی بخش
هر بیده که در عسر خود دارد بهم سوست
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
خوش آنکه وقت گل بی جوی گرفته است
چند بنفشه را که چمن مشکبوی از تو است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ
جان خجسته باد براه عدم ...
گر چه خلق ز تو در دام بلا افتادست
دلم از جا شتم از پای فتادست بمن
هر کی در عهد از شوق توای زده ام
حال چاک جگر ریشم چه داند شوخی
روی خوب تو مهوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو
شوای بند کو مشوش ما
باز سوای چمنم آرزوست
نکهت گل را نگهبانی نسیم
بپرسش اگر نیست بگو ما سرا
رسیتم با تو میسر مباد
جو یار رود و چه سود از بهار نزد نگست
دیا بر آن سر کویت و یاد آن کوی

ترسم که راه بر محمل گرفتست	دلم با چشم خونریز تو صیدیست
که راه زندگی حاصل گرفتست	ز جامت جرعه نا خورده جامی

وایضاً له

آتش همه درون گرفتست	گل را بنفشه نیست آن حسن
لعلی تو خطی نگون گرفتست	در دور لب تو ساقی بزم
در دل قد تو سکون گرفتست	تا روی تو خط فزود جامی

وایضاً له

گشتار ز روی شربت عناب گرفتست	در دیده دگر خواب و خیال آنکه نیم
آنکس که جا بروی تو محراب گرفتست	کو شمع نکوئی بنشین گر رفت ز شب
بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست	جامی که همه جام می ناب گرفتست

وایضاً له

بر بوی زلف غالیه موی گرفته است	از جنگ و آشتی کسان سیر شد دلم
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است	چون تافتم از تو روی که عشق رو نهاد
گر طلعت تو فال نکوئی گرفته است	جامی چو مرد گوشه عزلت چنین که باز

وایضاً له

که مرا در غم عشق تو چها افتادست	همه جا برق جمال تو درخشید ولی
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست	زخم تو برد گران آمد من مرده ز سنگ
کشتن من چاک بدامان قبا افتادست	کشته جامی محنت زده بی ماجرا

وایضاً له

چون سپیدی براش افتادست	چهره زرد ما سرخی اشک
حال ما خود مشوش افتادست	هر که در می فتاد جام کشید

وایضاً له

بوی از آن پیرهنم آرزوست	توبه ز می کردم و آمد بهار
گر همه یک سخنم آرزوست	من کیم و بزم تو لیکن ز دور
بی نوا گر رستم آرزوست	هیچ مگو جامی از آن لب سخن

وایضاً له

خوشا کسی که یار و دیار نزد نگست	خدایا از سرم سایه دور ...

که صیاد وش بی بسمل گرفتست
به خود رامت لا یعقل گرفتست
دل قاعده جنون گرفتست
گر خط رخ تو گون گرفتست
دست از می لاله گون گرفتست
از مهر و مهش فزون گرفتست
بس شعله که آن در دل احباب گرفتست
زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست
تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست
دریای سر دوست سبوی گرفته است
تا خوی بد غریبه جوی گرفته است
راه خلاص از همه سوی گرفته است
از دست داده دل سر کوی گرفته است
هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
شعله آن مه در خرمن افتادست
ای عجب تیر که جهید کی افتادست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست
خال مشکین به رخ خوش افتادست
ورقی بس منقش افتادست
بنده جامی سبوکش افتادست
جلوه سرو تنم آرزوست
ساقی تو به شکنم آرزوست
دیدن آن انجمنم آرزوست
گفتن سخنان زان دهنم آرزوست
جدا ز صحبت او گل بکار نزد نگست
که روز هم از نوشینای تا نزد نگست

ماند صبر ولی موعد وصال رسید
بکار تشنه بود می شنیدن بود لا و مرس
بیکباره سنوان ترک شد حور ...
بگرد دشت از چه رسیدن شیوه باری
جواب بر جگرم باشد این چنین که مرا
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم
با خیال آن دو ابرو در کمم خواب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفتم
گر ز اجنس وفا نیاید شمر عشق جوی
بس که رفتست از دل کرم بیالات جون
کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفا نم
خواهش دل چگونه کان گل اندام
بدار از آن به چه سان مانم که تن را
خوی تو بس نازک و ما را دلی
نبود قدمی از رهتای شبه حیوان
از تیغ غمم بس که ای مرغ سحرخیز
پیداست چو خیزد طلبکاری عاشق
عید شد یک دلی همه گو اکنون ...
که تو ام بدعیدی با توستانی نبود
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کرم می بینم بعد خود دل آن به
مذهب عشق خود پسندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او
بگذر از چند و چون که جانانه را
هیچ یاری باز بودن آن نه
در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست

شکست کشتیم اما کنار نزدیکست	بسوخت در آتش دوری دلم ولی دارم
زریش خنده که او هم بکار نزدیکست	رسید نظم تو جامی بگوش یاری

وایضاً له

گشتم بدیده غبار رهی که او رفتست	هزار دل که از شهر آواره
هم آب دیده ز چشم ابر و رفتست	نگفت باغ نخوان باغبان مرا زین ...
اگر چه عمر عزیزم گذشت و بود رفتست	بود حشر مگر سر برآورد جامی

وایضاً له

زان فسانه حلقی را رحم و تر ز خواب آمد	ره تو چه عیب کی برد عقل از رخت
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمد	خانه ما را نخواه امشب چراغ عاریت
از غم آن سبزه نازم روح سیراب آمد	هر که افسرده است جامی ...

وایضاً له

که بیداری مرا هرگز ندیدست	دلم را چشم جادو شیوه مادیم
ز خار آزار ما هرگز ندیدست	نیاید جز کسی راد جلوه در چشم
کسی بی جان نقار هرگز ندیدست	بلا باشد غم خوبان و جامی

وایضاً له

کافتاده چو من غرقه بخون شبه ابیست	هر تار ز زلفت سبب فتنه عشقیست
کامسال درین باغ نوای طربی نیست	سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
گر از طرف دوست نشانی طلبی نیست	گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی

وایضاً له

چون مرا پیش تو یارای حکایت باشد	چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
لیکن فصاحت را تو بیداری به ناز و یاد	گر رسد صد زخم از تو بر جان و دلم ...
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد	بر سر آتش فتادم دی که او ...

وایضاً له

چشم تو کشتن است چشم بندی نیست	هر چند به جبیر سد ا پیچ
سرخوشی و برگ چندی نیست	گر او بندیست طوف آن سر کوی
هیچ کاری به از لوندی نیست	یافت جامی کمال شرم حیاک

وایضاً له

با این خیال تسلی که یار نزدیکست
گوش شاه دری شاه وار نزدیکست
چه بدیده مرا که کدام سو رفتست
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
که بی جمال تو از باغ رنگ و بو رفتست
چنین که از غم هجران تو گو در رفتست
خوابگاه من چو جفت طاق محراب آمدست
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گرد دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
جای آب از دامن او باده ناب آمدست
جز این جفا هرگز ندیدست
گر آهوی خطا هرگز ندیدست
گر آب چشم ما هرگز ندیدست
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست
که زآنکه بگیرد دولت از ما غمی نیست
سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست
لیکن دولت بیدار نصیبت و سبی
در مجمع یاران به از این ... نیست
جور دل خود کنم زمان ... آزاد
چون کنم جا که جز نام تو ... یاد
زانکه جوی نار کشی الطاف تو یاد
گفت جامی خبر کان در این خوبان دلو
جو فقیری و دردمندی نیست
پاسبندی چو پاسبندی نیست
کو درستی و بلندی نیست
گر سپاهانی و خجندی نیست
هر که رحمی جوابر عاشق دلتنگ نیست

از فردوس دل خواهش طلب کن نه ز عشق
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
چون بنام هر تو یک نامه ماند عمرها
گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست
نخل از من گر درین باغ گلی نشکفت است
خوبرویان همه در بردن دلها لاکنند
در همه شهر یکی خانه نبینم کردرو
موثر در وجود الا یکی نیست
ولی جز زیرکان این راند اند
زخم چو فیض و ساغر پر کن بی فیض
زار باب تمام ملی فقر
تو ای چون تو در صحرای چین نیست
بپیشم لاله رخساری درین باغ
بنفشه راست چون زلف کج تست
چه سودای زاچه ازدق طمع
نخوبان خراب روی تو نوبت
هزار زخم کمش بر دلم ز تیغ تو نیست
دوم بر اهنت کر غبار غیر تهی است
چو روی او شوان با جای نشستی دید
بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در هست قوت
خوف نشستن بر سطلی سیم وزر
عرصه رندان مکن واعظ شیخ شهر
صاحب دلی که نزد و فا تماشای ما
کوی قفا و شرعجیب کار خانه است
دل زار زروی خال تو ام غصه مرد
با خاک آستان تو عشاق زیستن است

زانکه این سر در صدای خود وصوت گسست | باند زاشک ما چو خود در گل قفا سکندل
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست | ای سر گشته یا خاک خون آغشته
گر تر از نام او نامه ما ننگ نیست | الی لبش یکدم تهی سبند جامی جام را

وایضاً له

گر بدامان وی او نخچه خانش کی نیست | شوق فتراک تو ام گشت ولی رخش یا
در میان همه کیش چو تو چالاکی نیست | شد تنم خاک و تو از عار بران با تنی
سرزانوی غم از دست تو غمناکی نیست | اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند

وایضاً له

در بهار زیر گردون زیرکی نیست | جمال اوست تابان و زنه بر دن
بنجاه بزرگ و کوچکی نیست | عطای عشق بسیارست در دا
بجو کش تاج بر سر تارکی نیست | بگوی نیستی جامی فرو رو

وایضاً له

گر داغ عشقت او را بر جبین نیست | دهانت را چو خود خورده بیان
جین رسته زلف یا سمین نیست | رفته از جان تمنای لب تو
جو از شعشع الم برآستین نیست | شدی بر عزم جامی یار اغیار

وایضاً له

بیا که مرهم آن جراحت تو نیست | قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحبت و جوی تو چون من کسی تهی دو دست | چو شد که هوز ده خوشن تو روی گندم گون
دلا به پیش دهنش خرو جو دخود شوکت | بکنهای حسن جامی این کمال بس

وایضاً له

چو صد هو راقوت این دانه است | گرچه ز شعله کشته خنجر پدید شمع
کسوت مردان حسود کار جوم دانه است | جامی و سنگ سیاه زانکه هر نوشکام
صحبت صاحب دلان مجلس افسانه است | چند به یوانکی طعنه جامی زنی

وایضاً له

خوش آنکه هرچه داشت درین کار خانه باخت | بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت | شد زان عذار ساده منقش خم بخون
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت | چون بر بساط وصل تو جامی بیافت دست

در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
از سرشک لعل بر کن کرمی گلرنگ نیست
نیست یک دل که ز عشق تو دردناکی نیست
بی تو بر سر زمین حلقه فتراکی نیست
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست
درین حرف مشرف اصلی شکی نیست
دل از مردان همه هر کودکی نیست
گران سیار ها را اندکی نیست
کر سالک را ازین به مسلکی نیست
چو جای چین که در روی زمین نیست
تصور کرده اند اما یقین نیست
کسی را از روی اینکین نیست
مکن جانا که شرط یاری این نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب بر تو نیست
بکش خط تو ماهی درین قلم روئیست
نماکر حسن او در حساب یکسو نیست
گر ساز نظم ترا جو نوای خسرو نیست
خانه جگار ایدم یار چو میخانه نیست
روی وفا یافتن عادت پروانه نیست
جز لب معشوق نیست بال پیمانه نیست
از غم تو ای پری بخت که دیوانه نیست
شد دو کون همه یار بیگانه باخت
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو عاشقانه باخت

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود
ز یک تار مویت که تا پا رسید
بنودم یک بوسه شرمنده ساخت
بیا که چرخ شعبده هزار شعبده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
بصر کوش لاروز هر فایده هست
نگنگ جوی محبت خوش کرمی آید
محبت زغمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت
بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد
چشم مکن جنگی دل چون غمت فزود
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
گر ساخت شه زخشت ز ایوان کاخ عشش
آه چو بر قم از عقبان سوار پس
بیا که شاه بستان ز رخ نقاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه
درون ساغر لاله ز آب مشک آلود
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
برقی از شعشعه طلعت رخشان تو
ذوق مستان صبوحی زده برهم تو
طوطی ناطقه را شکر خط و عارض تو
بر فلک دوش از خروش من دل افروز سوخت
روشنم شد کز چه رو شها در نیستان سوخت
واعظ افسرده سوز عاشقانه امکنم گشت

وایضاً له

دران زلف بادش پراکنده ساخت | چو روی چلاصی بود بنده را
بی ما توان عمر پاینده ساخت | برازنده نبود قبای بقا
نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت | لبت دید جامی که بخشید جان

وایضاً له

بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت | من وامید شهادت تیغ ان شاه
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت | بدوران لب میگون نشاند زاهد
دریغ مردم بدست زابر بده ساخت | چو نقش خط و زخت بت در غزل جامی

وایضاً له

می باید م شیء چو دل تو ز تنگ ساخت | بی چون شهد وصل برد بارگی
استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت | مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو
هر چند غش شیشه ناموس و ننگ ساخت | جای گسست رشته تسبیح زهد را

وایضاً له

دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت | از خانه کمان تو هر مرغ تیر بر
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت | چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
بد بخت خویش چوا تازیانه ساخت | جامی شکسته بال حمایت کشیش عید

وایضاً له

مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت | بی تو تا زخدوم گل از شکوه نسیم
گشاد پر من از بیم بر آفتاب انداخت | تو ان برابر خورشید طعنه زد
اگر ز مشک بی طیب در شراب انداخت | چکیده ام ز هوا بار نظم تر جامی

وایضاً له

شعله در خرمن هستی ها و ملک انداخت | خوش بران رخش که عشقت فلک پیکر برا
صبح در اطلس فیروزه چو خاک انداخت | می خرامیدی و ارواح قدس مکشید
زنگ تشویر در آینه ادراک انداخت | جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت

وایضاً له

خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت | زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دامنه تر
توامشش روزی ز برق او با مهر بسوخت | هر کرا دل سوخته نتها نه او را سوخت

یک خنده صد کشته را زنده ساخت
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
چو آن زنده دل را که باز نده ساخت
بلی مست را باده بخشنده ساخت
که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
گر قوت جان شهید خود از شاهده ساخت
حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت
با عاشقان غمزده با باب جنگ ساخت
کش سنگلاخ بادیه چون کنگ ساخت
مرغ چمن جز این بوی ورنگ ساخت
خواهم بزم درد کشان تار چنگ ساخت
وانده که گاه جا و دانه ساخت
کامد درون سینه من آشیانه ساخت
از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
از جام عشق وش بلا آب و دانه ساخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز سنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
همچو رخت درین موج خطرناک انداخت
شعله اهم جو پروانه هر را بسوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد چو لی دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
بخت روز من از سیم شب آموخت
مکن در گریه مردم عیب چشم
فروشوی ای معلم لوح پیدا
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
لب گشادی تا سخن گویی در اسرار ریخت
باد گلبو باد گلگونت یا از رنگ و بو
نیست جای سجده عابد زان بس کز دیده خون
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است
خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند در چمن
اشک ما کز چشم خونبارم بداهت ریخته
غنچه بودم بر خس و خار [illegible] گل
دلم چون داستان غم فرو ریخت
صبا آن زلف برهم را برافشاند
دل جامی گرو یکبارگیت افتاد
رنجور مانده [illegible] ذوق آن
درمانده به حکم قضا از بلا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود
گر نیست از سبب سبب التجا روا
ای پیر می فروش که رو در [illegible]
دل رفت راز روشنی گفت
هر که دریافت نکته دهنت
گوشه ابروی تو تا شب عید
نیست مشتاق کعبه صوفی شد
دی که آن نازنین سخن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه

شد مرا بالین نگون افشانده بستر سوخت
جامی از درد جدایی جب حالی می [illegible]

وایضاً له

گر این گوهرفشانی زان لب آموخت
گر یار این حرف پیش از کتب آموخت
بجاه و زر مرو آوه یارب آمد
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
تا دانست اشکم را ندانم
نجوید جز شراب لعل جامی

وایضاً له

بوی گل بر باد رفت و زنگش اندر لب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آنکس خوش که در کام من اندر جان ریخت
گر مرا کشتی به غم کی باشد امکان دست
در تن باکت دل تخت از سبزی و [illegible]
فلک جامی تحمل مریم شد که خون [illegible]

وایضاً له

وقت گل رخسار بر هم زد و در آب ریخت
قطره های خون بود کز گشته قصاب ریخت
باد صبح خار با در بستر سنجاب ریخت
خاک راهت در خم ابرو چو شکون [illegible]
بسته تو با دام سوی لب هر کان چشم
بود بر جام دل جامی ز جلاب [illegible]

وایضاً له

دل صد پیدا از غم فرو ریخت
جور بیش دان که دم هر فرو ریخت
گر بر جان و دل محروم فرو ریخت
زد در دم هر که دم زد شرح آن
ما یک راه جو از من جماعت
اساس عشق محکم باد جامی

وایضاً له

دست قضا عنان کش او هر کی گریخت
خیر و شر زکه پیش رب کی گریخت
هر کس کز کدورت خود در صفا گریخت
بس اهل معرفت که ز پیکان [illegible]
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
جامی گریخت در تو عجب و ریای خویشتن

وایضاً له

غلغل از سر غیب آگه گفت
هر که دید الجلال والله گفت
سخن کعبه گر نه در ره گفت
پیش قد بلند تو طوبی
وعده نیکو بود و دوش [illegible]
دوش جامی حدیث زلف در گفت

وایضاً له

گر چه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفکاران بود

از قلم آتش علم بر دن زد و دود فر سوخت
دلم را تاب و جانم زان تب آموخت
خوشا آن راه و کین مذهب آموخت
گر این تیر از کدامین کوکب آموخت
از آن دم گر ربت این شرب آموخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشکناب ریخت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
سیم با پولاد در یک قالب [illegible] ریخت
تازه و تر میوه با پیراهن احباب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشکناب ریخت
گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
لعل بزم امشب ز دلهای اولوالالباب
عشق تو بر جام او ز دو سنگ [illegible] ریخت
سرشک از دیده بر غم فرو ریخت
سرشک لعل من در دم فرو ریخت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
ز دو طعنه جاهلی که فلان از [illegible] گریخت
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
زان غیب هم که در تو عجب و ریا گریخت
سخنی روشن و موجه گفت
سخن سدره گفت و گونه گفت
لبت آن یک ندا و این ده
زاول شام تا سحر گفت
با رفیقان حدیث من میگفت
هر جا این شوخ غمزه زن میگفت

صبحدم باد آن شمایل چو
پیش گل گاه آن لطافت تن
باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
بخت من که لکه غاشیه اش داشت بدوش
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
عشقت از در سر موش و خرد و هوش
آن سو گرد و گشت از ما دل گرفت
جان باقی بود یارب از جور او
تا دلش باید بدر دار از جان ما
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه حرمان
قائمم چوگان سرم گوییت در میدان عشق
غرقه در خون دلم از چشم تماکم حیا
آن نه خطست که گرد رخ زیبات گرفت
طوطیا شد فرو بر دو شکر منقار
دولت این بیرم بلکه دلم از غم عشق
ساقی ام و ز تیغ دم قدحی چند بده
ما امید از دوست بر بدیم و رفت
داغ بی یاری و در دلی دلی
دست بوس دوست برنامد ز دست
دولت دیدار چون روزی نشد
آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
طعنه بر طوطی طبع تو ز شکر سخنی
هیچ شب دیده نخفتم من غمزده بخواب
نافه گر خون جگر بر دوش آهوی ختن
ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زد

نکته چند در چمن می گفت
گاه از آن بوی پیرهن می گفت
لطف آن قد در سرو چمن بر
بزم عاشق هیچ جامی [illegible]

وایضاً له

عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
اشتم بارها بیخودی و دوش گرفت
دلش ترک خود کرد و کم هوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک
جامی ار ظلم نوای ماه سیاهی خواهد

وایضاً له

رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
خویش را از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند
گرد ما در یا شد از سیل سرشک
کی تواند جامی از پی رفتنش

وایضاً له

کم زد و سوی عمارت چون بویرانی گرفت
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
فکر یاران که کنان کو طوفان خو گرفت
یا دم هم بر دل من سخت می آید چو
لیلی رخ مخوان مجنون حیران راجی
همچو جامی در دو سر بندد ز بالین

وایضاً له

با خط سبز لب لعل شکر خاکش گرفت
شد ز جا قطره از خون جگر چاکش گرفت
رنج از آنکه همه سینه فرداش گرفت
نفس با بوس و عمم نیست همین بس که چو
گفت دامان وصالت بنهم در کف
دل در آن زلف سیه شد تکلف جامی

وایضاً له

آن همه بر خود ببستند بدیدیم و رفت
پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت
آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شب همه شب که پهلو که بسر
چون ندیدیم ابروی خویش را
شد گریبان گیر جامی درد عشق

وایضاً له

گه بر راه سخن لعل سخن گوی تو بست
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
در دل تنگ گره از گره گیسوی تو بست
الحمد که جان معتکف حضرت
خانه صبر من آن روز برانداخت فلک
دیده پدید نیست بارها سخن جامی

وایضاً له

وصف آن روی با چمن می گفت
حال شبهای خویشتن میگفت
آتش از رشک آن من چو هوس گرفت
زر بی غدر چو حلقه شد و گوش گرفت
گر چو افتد تر اشک داغ عرش گرفت
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت
جان فدا پیش مرگی منزل گرفت
جان بریدا از تن بی محمل گرفت
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
چون زکریا پای او در گل گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
هر گرامی بر درت بانگ دربان خو گرفت
دل ما سوخت بسی درد دل آتش گرفت
دور ز شش سوده و تیغ نفس کف باش گرفت
اشک من گوشه دامان تو بیجاش گرفت
بر عذر باش ز دیوانه که سودای گرفت
بجز را بر وصل نگه بدیدیم و رفت
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دامن از وی تیر در چیدیم و رفت
رشته جان مرا در شکن موی تو بست
گر چه تن بار قامت ز سر کوی تو بست
که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نخل قطلی که بوصف قد دلجوی تو بست
لاله تر لعل به فرش نمرد گون زد

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب
کرده عکس سبزه در جوی تک برانه ا
چون رسد بر لاله زار آیدم زان یک
این زمینی است که سر تا سر آن جا من بود
این زمینی است که هر شیب و فرازی که رو
دامن نازکشان رقه بدجانب از او
باید اشاندن نیزه خون جگر
دلم از زخم سنان جام مصفا زده است
شد عنان زمی طلب مطلب کان سکین
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
بی غباری تحرم کعبه روی بی رد
ترک کلبه وصل خیمه بصحرا زده است
شد غبار بایه او من از آن پا بلند
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش
مید چه خاک رهش جاهیت آب حیات
مرا غشق عزیزی خوار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری
نمی جند رقیبت زین سر کوی
عیادت میکنی بیمار خود را
قسم خیال قد تو جز نخل تر نیست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم
دارد بدو ز لعل تو بر سوی می
خوبانت رفت زنی جان نبیدلان
کس شیوه آن دلبر جالاک ندید
افتاده سرم در ره خونخواره سواری
زانکس که مراد وخت که پیان نجشانم

یاد دم قتل محبسان دامن اندر خون زدست
گو یا صحاک کل بر کنج افریدون زدست
رنگ عم را صیقل از صد خار مجزون زدست
گر تکلف لیلیش بر کاله مجنون زدست

نه طاکنم زیر خاک بعد از مدتی
بر حریر بیکون آب چراغم که باد
بهر تاب خور فکند امروز بر سرهای شاخ
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

وایضا له

جا تماشد آن سرو خرامان بود
آنکه صد دست تماشش بدامان بود
هر کی لعل لب او شکرافشان بود

این زمینی که هر خس و خاری
دید بر خاک رهش خاصیت آن آتم
جان جامی که تنت زمین باد هوا

وایضا له

دست در آرزوی سینه فرد اده
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
کاب راه حرم از آبله پا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته
دوست را باش و بساط غم و دولت
گر و بگشت بسی خامه صورت جا

وایضا له

که سرا برده برین طارم مینا زده
خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده
بس که سر نوشش لبی بوسه بر آن پا زده

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
مرغی کز حسن غمی خسته دلی خورده فرو
جامی افتاده زیان پر لگد کوب جفا

وایضا له

مرا این نکته در دل کار کرده
ره عشاق را هموار کردست
مرا این آرزو بیمار کردست

بود وصل بس آسان بود عشق
در آغوش خودت در خواب دیدم
گدای تست جامی لیکن از تو

وایضا له

از دو دو آه راه نفس بر سحر بست
صوفی که جز نگاه تقوی نیست
بی زاد راه قافله بار سفر بست

برداشت وصلت از سر بیابان
لعلت چو دید اشک مرا خنده بس کرد
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

وایضا له

گر شنیدیش لایق فتراک نیست
چون دو وقت این جگر چاک ندا

چون سایه بخاک افکند آن سرو
آن سرو که باک گو گل دامن

آتش داغ شهیدیش علم بیرون زدست
صد هزاران آتش در بی دست و سوزن زدست
شب شکوفه جادری که قرص مهتاب بود
حاسدان طعنه زد دست از طبع ناموزون زدست
مطلع نور رخ آن مه تابان بود
پس از این رستنی که ایش گل و ریحان بود
کرد نصیب خضر از چشمه حیوان بود
گر صورت گلش از خاک خراسان بود
بنم سنگ برین طارم مینا زده است
تنت خاک بیست که در دیده بینا زده
بس مصلی که رهش نقش مصلی زده
که کسی خیمه از این خانه بهوا زده
در دل لاله ز رشک آتش سودا زده
میکشد گوشه داماش که بالا زده
همه سر از دل و جان من بیشه زده
تا نگیرد اگر تهی دست تمنا زده
چگویم عشق از این بسیار کرد
شب هجرش چنین دشوار کرد
فلک بخت مرا بیدار کردست
همین در بوزه دیدار کردست
نخل خیال را کس از این خوبتر نیست
آن مرغ رام ناشده را بال و پر
بر سایلان کریم ز لطف در بست
تا شد اسیر عشق تو دیگر کم
خونخواره آن کافر بی باک نیست
گر قدر مرا نیست تراز خاک ندا
افسوس که قدر نظر پاک ندا

هر درد و غمی کامد از این چرخ جفاکیش
ای که هر گز نشود زلف کج با ما راست
ما شایم زردی تو نظر کرچه گرفت
داشتم با تو علی رغم همه کج نظران
دیده را تست نسزد جای خرام تو ولی
چگویم گر ز فراقت چو غم ای دوست
زیر پای خود کرد ای سرم است
چنان از لعل میگون تو مستم
کم در جنت و جاه ارکانست
دور از رخ تو جانم ای دوست
جز از همه نیکوان توانم
پیش تو هنوز نارسیده
دامن مفشان ز من که خواهم
دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست
گریه تلخ صراحی نیست بی چیزی نبود
چون فسونگر دید در من بر بیمار
دان روان تا منزل شیرین به کوهستان بود
یا رخطی که بر عذار تو نوشت
والضحی را که وصفش رخ او
لب او بر شکر عشق و کلاب
قصد شهرت نبود جامی را
آن سنگدل چو پیش اسیران غم
خواهم نشست با تو همی گفت یکدو روز
گر خفت زیر ریگ بیابان شتافت
سیل سرشک من نرود در بیابان تو
یار نازک دل که بی موجب ز من آزاده است
داشتم بسیار درد و حسرت آزار او

منزل یگانه این سینه غمناک شماست
جای که بخون ریزی آن شوخ دعا

وایضا له

از تیره چشم تو صد تیر بلا با ما راست
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
رنجه فرما قدم ای سرو که بالا کردم

خلعت لطف بقد تو برید ای
می نیارد زبان خامه بجز وصف قد
خواست جامی که رسد بر دل او نا

وایضا له

رساندی پایه بر گردون ای دوست
که فارغ از همه گلگون ای دوست
ولیکن در وفا افزون ای دوست

میان ره روان بودم فسانه
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
مگو جامی سگ این آستان نیست

وایضا له

یکبار ز تو نیستوانم ای دوست
از کار رود ز پا نمانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست

خواهم که بر او روصلت پشت
گنهی زعیم دل تو چون نیست
جامی سر خود نهاده بر در

وایضا له

غالب از شوق آن لبهای میگون میگریست
ورنه بی موجب چرا سنگ از فسون میگریست
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود در دیران ابر
آن نه باران بود کز دور کوی لیلی بهار
شد غبار جامی ضعیف از محنت هجران که

وایضا له

سوره اللیل بر کنار تو نوشت
مرهم سینه فکار تو نوشت
لیکن همه نظم آبدار تو نوشت

نجابتر وصف خط و رخش
بر بیاض زخم خنجر اشک
بهر احباب بر صحیفه دهر

وایضا له

اکنون که گرد و عده وفا یکدو دم گذشت
از آنکه مرغ روح بیام حرم گذشت
چون سایلی که بر در اهل کرم گذشت

گر خیست از گلم گلی از روضه حرم
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید

وایضا له

یا من از آزار شش غیبدانم چه بسیار دا
دیده بخت من از نازدیده ان او

جو سلک الله و اتفاق بدست
کار ما راست شود چو قد تو کمی بالا راست
با بلین جام بقد ذکری قطعا راست
در استانه ابر بانگی کند زد الا راست
سد الحمد که آورد خدا آز ار است
جگر بر درد و دل بر خون ای دوست
زره بردی یکسا فسون ای دوست
چه سود از گنج افریدون ای دوست
نکشن زین دام بیرون ای دوست
گر بستی خود یکانم ای دوست
غم نامه هجر خوانم ای دوست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست
سوز من دید بیه شمع و بر من افزون میگریست
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
سیل از خانه می بردش بیرون چون
یولج اللیل فی النهار تو نوشت
سبزه بر طرف لاله زار تو نوشت
قصه درد انتظار تو نوشت
نکته چند یادگار تو نوشت
یا رب سبب چه بود که بسیار کم
این بس که خار باده ام از رهم
در سینه بس که تیر پهلوی هم
در کنج صبر روی بدیوار غم
عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
روشن آن جشنی که بنیایی از آزار داشت

کاروان بود کار دعا شعار دل نداشت
میگذشت آن سرو سیمین هر دم از عمر تا کرخ
شب یاد رخت در دل ویران نشد آن واداشت
و لا داشت دران زلف سیه خانه از آن
وی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
درد اگر یار جانب ما را نگه نداشت
شد خاک پای درد او صد خدا آشنا
دریغ تم زیاد که از چشم مردمان
هر جا که شد مقیم درت جو منتی نیافت
مبا چشم من آن خاک را دریغ نداشت
بناز برهمه خوبان که هیچ یکی نیست
شدم زشت نه عشق بتان و عمر تو
بگیر سایه رحمت ای که بر سر لطفی
بر سر کوی که روزی سرو نازمن گذشت
بود پیش از صد نیازم با سگان کوی
چشم گریان من و خاک کف پای سگی
سوخت شمع از آتش اندیشه تربای دوش
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
گریه جراغم بکشت گرمی دل انجمان
طرف کله بشکست رخش جا تیره را
باز بشکل دگر می بنمت
پیش ازین بودی چو غنچه بردگی
چون نمی آیی چو جان اندر برم
تیر آهی کرد سوی تو چاک
در بزم ما که میرو دارش و جام گشت

جون مرا افتاد با او کار از کار رفت | با وجود چشم من بر خاک ره رفتار گشت
اگر از پیداری شبهای من آگه گشت | بود جامی با سگانش یکی ازان سگان دل

وایضا له

ای بخت کی شد که دل خانه داشت | با تخت و جاهی که نه سلطان نداشت
گویند فلاک کلهی اندیشه شد داشت
سیل تو بر بود مرا هیچ جز ای جای | طرف کله از ناز شکستی جهانی
جامی که بشمشیر ستم ریختنش خون

وایضا له

فارغ گذشت و راه خدا یا انکه ندا داشت | جون سرمه خاک آن کف پای ابکه ندا داشت
جون در صف سگان تو جا انکه ندا داشت
چشم جوادتش هر سا دارد چو غمزه اش | صوفی صفای دل بنیم غیر خیر پیما
جامی بس از دعای وصالت رهی سو

وایضا له

ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت | ازین شمانه قدت خدا دریغ نداشت
گدا شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد | فدای یک نفست باد جان که بوی خوش
زدست جامی اگر چند خدمتی نامد

وایضا له

نازان بدخوی با من آن یارمن گذشت | گو شبی از کوی یار دل تو وا بر من گذشت
جون بمجلس قصه سوز که از من گذشت
فاتش بسجده بردم چون بیانه تا نماند | تنها عزیز جان می داد از غم و سکوت
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه

وایضا له

دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت | آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
کعبه روی ز کشید جذبه به خاک در | ترک دل آشوب من کرد و به پیر یک
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

وایضا له

خوش گل اکنون برده دری نیست | نیکوی عشم اندر گذری نیست
سینه با کاوان سیری نیست
توکم حیز بری نه بیم در میان | رفتی از پیش نظر عمری و من
جامی از جام که خوردی می کو بار

حرف الثاء

آنکه بی روی جهان ماه چنین پنداشت
که گرا التفاتی داشت با اغیار داشت
ویرانه بار وشنی از برتو داشت
خود را شواغم دگر از گریه نگه داشت
از نرطافی چشم بران طرف کلاه داشت
بر دعوی عشق تو ندانم چه رگ داشت
آیین مهر و رسم وفا را انکه نداشت
ازینه ام خدنگ جفا را انکه نداشت
آینه خدای غار را انکه نمی نداشت
افسوس ازین دعا که بلا را انکه نداشت
جو دید اهل نظر تو بیا دریغ نداشت
جو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
زباد و باد زگل گل رها دریغ نداشت
بو قتهای اجابت دعا دریغ نداشت
در دین بوسی همه عمر دراز من گذشت
دی جوت نازادبش نماز من گذشت
عمر من جمر انجه در وصل ایاز من گذشت
هر کی افسانه عشق مجاز من گذشت
طاقت صحبت نداشت خانه مهمان گذاشت
راحله و زاد را زر مغیلان گذاشت
برد بغارت جهان شکر که بطلان گذاشت
راه بنوبر گرفت شهر بدیشان گذاشت
زانچه بودی خوبتر می بینمت
زان میان کاندر کمر می بینمت
همچنان پیش نظر می بینمت
از دو عالم بیخبر می بینمت
ای عجب گفتن ز هلال و جو گم گشت

زان زلف و رخ که تحفه در تسلسل است
منم کی زرخ که بگو ترک بحث و صل
از لعل تست این همه غوغای بابلی
ای خاک ره تو عرش را تاج
تو در تیه ستمی و ترا جای
در تیره شب ضلال فقد لان
بر روی زده کف خجالت
جامه که زشد باد عصیان
نیست شب وصل تو را رواج
خاک در و سنگ جفای توام
در دو صد طبیبی که گفت
چند گی بر سر یکسو بحث
درین خرابه کش بهر گنج غصه و رنج
بخت و کار جهان زرخ میا رکا خود داد
گر تر یکدو سه روزی زحبس خوش ز خود نیست
بسی نماند که آید خزان غرور کر
سر الفت که مست ار باد گاهی ز است کلاهی کج
جو در سنتی خوای قدت از رخا حیت باده
دان بالا و زلف از باغبان صنع چو الم
غازمن بنا زاهد جه حاصل بانکه در مسجد
ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مضمون نشانکه هر که نه می را صباح داشت
صد روصف فعال بنا شد تیم عشق
خالی نیم از تو صباح و رواح
ایها الساقی ادر کاس الصبوح
پرتو جام است یا عکس مدلم
زهی و کفی بعجران ده رصتا

باشند میان اهل نظر صبح و شام تحفت | تا منع وار دست نگردد تمام گشت
ازمی زد و بمجلس مستان مدام گشت
زان ما جو اگر باده فرو ریخت از | با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند

حرف الجیم

بر تر زهمه جو ذره تاج | نور تو شده سراج و تا مج
با جود گهت توبحر مواج | شد خرمن طاعتش بتا راج
فخر تو بفرتاج داران | آیات تو در زمانه ظاهر
مشتاق ره تو را مغیلان | اکنون زده معذرت گرفته

وایضا له

داد فراغ از هوس تخت و تاج | داغ جدایی نپذیرد علاج
خوش تماید ز گریبان لجاج
زین تن لاغر چه بری تقد جان | رنجه شدی زآه و فغانم که دید
عکس لبت از دل جامی نمود

وایضا له

گر شت مات شود شاه عرصه شطرنج | که مست جاره گار تب رون آرین شش و نج
گل لاریس بکند از دل لال غنچه و غنج
تقصر عزت و ایوان عیش تنها ما عین | شکنج طره خوبان بکبر و غشوه مخمر
زبخت تیره خود رنج میکشی جامی

وایضا له

شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گلی کج | گر جون می پرورد تمشاد گاهی راست گلی کج
شوم بر عادت زباد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد | رقیب کج نهادت با دخوم راستی گاه
خیال قد و زلفت بت جامی در نظر آید

حرف الحاء

خوش شیوه دشبوی پیر مغان صباح | از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
ای هم صباح مار تو فرخنده میمون
سرمایه فلاح جه باشد شراب لعل | اقداح راح راحت روح تو کی شود
جامی بیرم اهل صفا میروی تحفت

وایضا له

ام برتق البرق ام رقی بلوح | انت زوجی کیف ارضی ان تروح
نکهت گل یا نسیم سنبل است | یا صح از می توبه فرماید ولی

هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث
یک پایه زقدر تست معراج
آورده بفرق بر درت باج
جون شکوه خط زصفحه عاج
در زیر قدم حریر و دیباج
مسکین شفاعت تو محتاج
روز بنا شد بجراغ احتیاج
از ده ویران جه ستانی خراج
سخت دلی همچو تو نازک مزاج
جون می رنگین زدرون زجاج
جو نعد وقت تو شد فقر خاک بر گنج
گر زاغ نغمه سر اشته خنده فاقه سنج
گرآن شکنجه و بندست مر دل تو شکنج
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج
بران رخسار و عارض با دگاهی راست گاهی کج
که میخوانند امام او را دگاهی راست گاهی کج
بعاشق شه ده بیداد گاهی راست گاهی کج
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج
هر کی گرفته نامه اقبال زجاج
با معشر الاحبه حیو لی علی الفلاح
ان لم تکن نشاو فما من بدالملاح
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح
ما انت مفتاح الابواب الفتوح
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
من ز تو به توبه دارم نصوح

کریه ما پین همه عمر دراز
ای ز لعل تو زنده نام مسیح
چشم از خط سبز و خال سیاه
کار بینا از رقیب چون آید
زاهد شد ما عیب مرغیت
دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
تحفه لایق جانان نکهت آری را چه
پیش لعل تو نیم لب جام آری
هر کجا شوخ و ملاحت دلم گشته او
زهره روی تو هر شب کنم نظاره صبیح
زنند بصدق چو من دم ز مهر خورشید
جهان بلند شد آهنگ ما که نشناسند
صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
طلوع اگر نکند زهره از افق جامه
ز تربیت شده و ملک قبور امید افراخ
نیست ممکن ترک قوا زین که در عهد ازل
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا
مکمن شد صورت نیست جامی جای تو
ای بی لب توام بدهان شهد نبات تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی
کردم سوال بوسه شیرین انبت
می یا بد از عتاب تو جامی حلاوتی
ناخسته خاطرم و دل اگر رود
می کرد جا نخاطر ما پند پیش از این
تنم نکاک بوس در نشر نیکسید
جامی ز نقش ساسوی بی نقش راه برد
شد نقش هستی خود بند شیخ خود

جند خوانی قصه طوفان نوح

وایضاً له

بر همه نیکوان ترا ترجیح
کل فعل من الملیح ملیح
وام کرده ز دانه تسبیح

وایضاً له

ز محنت و شب نکبه دتیبا تسبیح
با شارت طلب بوسه بسی بر رضیح
خاصه آن تبسم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وایضاً له

وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
گر این تیره شبانست یا نظاره صبح
نداشت گشت شب تاریک در شمار صبح

حرف الخاء

نیست از شرط ره سود ز دین در سود کاخ
بسته ام با تو عهدی یستحیل الانفساخ
بهر میوه میخوردار دست هستی شد شاخ

وایضاً له

درکام جام بی لب لعلت شراب تلخ
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

حرف الدال

زان یار جنگجوی و نکار جفا پسند
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
بر کار حسرتش همی فکند تیغ تمکند

وایضاً له

ماند محروم از تماشای جمال تو هنوز

جان فدای دوست کن جامی که هست

وایضاً له

از لبت شور ما خوش است آری
خبر وصل کز تو داد رسول
خون جامی چو غم که خورد لیت

وایضاً له

شیوه علم تقرر کز العلم حسن
آن دهان که موییست ز لطف تو گفت
وارد صبح رصوی طلب ورد صباح

وایضاً له

سواد طره شب رنگ کرد عارض تو
علی الصباح بروی توام فتاد نظر
ز بس که وجه شبه روشنست از اهل سخن

حرف الخاء

شیوه نازک دلان نبود سلوک گستاخ
بهر آوازی ز گوش قفس پا آوازه
سر دم از عمر گرامی ست گنجی بی بدل

وایضاً له

ز آنچه کردم ز فراق توام شباب
شیرین سخن شکل دهانم چو می دهی
روی کلفت و کریه تلخم از و کلا

حرف الدال

ای نا شنیده چاشنی درد پند
ما را بیان اهل وفا عشق کشید
بس بار گشت خاطر زندان درد تو

وایضاً له

کور شو کو دیده خود بین که بر آن جمال

گفتن کاری درین ده بدل روح
کرده چشمت نثار خون صریح
کل شیء من الملیح ملیح
خوش حدیثیست گر چه نیست صحیح
باده باشد حلال پیش مسیح
باده چون نقل مباحست زبی نقل صحیح
منکر فعل خود مباش که الفیل قبیح
یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح
نیم سرشک فشان جسم به سان صبح
سیاهی شب تیره است بر کنار صبح
صباح من همه شد تیره از انتظار صبح
خوش است در صفت رویت استعاره صبح
بس است گوهر نظم تو گوشوار صبح
سخت دشوار است بارستیت در سنگلاخ
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
پیر دو گیتی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
سوی معنی رو که هست این ملک بی پایان فراخ
شد فراق عیش ما خورده و خوابی تلخ
گردت چون نویی نبود ز طبیب تلخ
هر گز کلی بداد بدین سان گلاب تلخ
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ
از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند
هر جا که میر دیم بعشقیم سر بلند
ای زاهد افسرده دل آرام تا نخند
خود را نبیش نیست بر آن شاه عشق بند
چرخ عمر آفتاب با فکر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خراب
آنکه تف در آینه افکند چون در آینه
خواهد صفا ابیت زان رو بلح کام و
دشت نکجل جا بیا از رشته تسبیح زرق
ای درین کاخ امانی بغم و شادی
رشته سستی قوی کن که رسید
لب بدر طعنه میالای که دندان شکند
نا تپسندیده شد طور تو جامی
دل ز خوبان نکشید چو سوی آن سرو
سر در چمنی که دلم در چمن عیش نشاند
خط شبرنگ تو دوست گرش
کی رسد دست بگشت رشته جامی را
دلم در حلقه زلف تو شد بند
جسود از پند گویان بی دلی را
زنده لاف عشقت گر گناه است
زنگ نکتر نبی مقدار جامی
از یار کمین مسکینی یاد
با دولت بندگیت هستیم
آن سوخته یافت لذت عشق
مرغ چمن وفاست جامی
عید بار شمس چرخ جلوه داد
لبی که لعل زر بیا حلی که یافت
جان رسیده کان بمواعید لطف او
جامی که ما طلعت او دید و عید کرد
پیست میدانی صدای چنگ و عود
آه از این مطرب که آرد بیک لقمه اش
هست بی صورت جناب قدس عشق

مرده کز مشرب مردان بنا شنید بود
دیده روی زشت خود تف هم بروی خود فکند
مانده آب شور زیبان زلب دریای قند

وایضاً له

بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
لب کنگر مقصود چو بگسست بکند
بر سر خوان فرو مایه ز آلوده قند

وایضاً له

ده که خون شد جگرم زین دل خونخوار ستمند
شد باعث آمد همه از هیچ بکند
جون بی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

وایضاً له

زمن بگسل که محکم گشت پیوند
گر کبیرد عالمی از حال او پند
گناه از بنده و عفو از خداوند

وایضاً له

این پیشه نو مبارکت باد
از خواجگی دو عالم آزاد
کز وصل نشان ندید و جان داد

وایضاً له

هر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
از خون دشمنان ز لب شه فتاد
چون طبع نارسیده با عید عید شاد

وایضاً له

ذات حسن آنست کاخی یاد دود
آمده در رقص ذرات وجود
یک در هر صورتی خود را نمود

اهل دل آینه اندی شکل نا مطبوع خوش
بت همت راز با لاوازدی نیابد فرو
نشانه کاری را تمام رد از کمان شیخ

وایضاً له

پیش دانا چو دمک همه دنیا هیچ
عالمی راز تو بندیست که در بند خودی
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا

وایضاً له

رنج بی عاید و خندیدن نکش ای خواجه حکیم
خنده غنچه بود وقت گل و گریه ابر
رنج آنکه شود از خط سودای تو سیر

وایضاً له

بر آن لب خال ما بس خط میتوان
بخد مکاری سرو بلندت
ز دست من کسی هر دم سر زلف

وایضاً له

فریاد کسی نمی کند گوش
شاید که ترا نوشته خواند
از شکر جان فدای شیرین

وایضاً له

خونین دلی که بود جگر خسته شکست او
شاهی که در مقام علا هست ماه عید
روز خوش بود همیشه ز بخت سعید عید

وایضاً له

هیئت دل افسردگان ذوق سماع
جای زاهد ساحل وهم و خیال
در لباس حسن لیلی جلوه کرد

دیده در آینه طعن و لعن برآینه چند
کر شکاف دشمن مسجد را با و راه بلند
جای آن دارد که گرد پیش دندانش چند
زانکه شوان صید مقصودی کز خشن
لاف دانش چه زنی ای که به هیچ خردمند
تا بکی بد خلاص دگران کو بند
کار آسان شکن این شیشه و مشکل بود
هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند
که بود هم دم و داغ تو مرا فایده مند
گریه من نکرای غنچه سیراب و نخند
گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند
همتش گر چه بر اوج فلک انداخت کمند
بلا بر جان من زین پیش مپسند
میان صد جا گره بسته تا چند
ز پا افتادم ای جان سر کشی چند
ولی مست او بدین تندار خورسند
پیش که کنم از تو فریاد
کین لطف ندارد آدمی زاد
بروی زنیافت ذوق فرهاد
در دام غم و بلا چه افتاد
بر روی زر نکیف فن گشاد
خم گردنت خویش و بی خدمت استاد
چشم بد زمانه ز عید نیست عید باد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد
ورنه عالم را کر فتد این سرود
جان عارف غرقه بحر شهود
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا برده است
عکس ساقی دید جام می را چو افتاد
خنده زد و دست رشته دندان نمود
چپ جام کز شد از دست غمت خاک بخور
هم از نرد مکه دیده خود نقد بخون
بس که جامی بی با بوس تو ز جای دو بد
حلقه گوشش تمام کرد بدین لطف مد
گوشتای سیم بر از حلقه زرگشته گران
زر شد از حلقه گوش تو همه جوهر ولی
گوش کن گوشش که از بار غم فرق تو
ساقی شکل جام زرا مد هلال عید
من بعد ما و عید ولی لعل و عیش نقد
عید نو است و یار نو است و بهار نو
جامی شکر لبان سمرقند را شدی
باز صبح ظفر با مطلع امید دمید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه نمود
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
دم بدم جامی از اخلاص کند هر یاد
ز تیره کرد لب جوی خط تازه دمید
زبس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز لاله شد همه صحرا از بیاد لعل
چو خون گشاد ز رگ ارغوان نشتر برق
کسی که نکته تزیین زد فرش [illegible] تست
تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع
زلف تو دید جامی و دستی بران نهاد

صد در غم بر رخ وامق بگشود	در حقیقت خود بخود می باخت عشق

وایضاً له

وز رشک جان که عقده میانش گشود	مستا که بی ز لطافت دقت در تو پیان
تاری اندر شکن زلف تو انگار نمود	همه کس گشته خود دیده رو بحث نگیر
گر چاره وش در آغوش خیال تو غنود	رو دیگی است روان سوی تو از جمال

وایضاً له

حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید	حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
جای آن دارد اگر نامه ما را شنید	مانده در حلقه گوشش گرفتار دلم
نتوان گو هر وصل تو برین وجه خرید	هر کی حلقه زند ما بل طاعت بود دلم

وایضاً له

ای دو بنود دولت سلطان ابوسعید	فعلی که روز و بر در عیش و نشاط زد
نی شاد مان بوعده و نی خایف از وعید	عهدی بعید شد که زمی عهد کرده ام
دارد ز هر جدید دلم لذت جدید	شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه

وایضاً له

نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید	نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
بمشام دل و جان رایحه فتح رسید	هر کرا بود پی راز کو سر اخلاص دهان
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید	خار سرکید که بدخواه برات تو نهاد

وایضاً له

تا ز کی خط آینه گون باغ رسید	گشته سبزه بر نگار خورده سوزن خوش
ز بار منت او گردن بنفشه خمید	جراحت کرد با غنچه گشته غنچه چو خون
خوشا کسی که می عیش از آن بیاله کشید	چو سنگ حادثه بسیار شد ز تاراج
هر از قطره برون آمد و یکی نچکید	ز نوک خامه جامی نه از گل شکست

وایضاً له

با ما به یقین که غم تو پیرانه سر کرد	جسم سیاه سرخ چه سازی بخون من
بر رشته امید من از چرخ تیر کرد	نقشی نکوتر از خط رنگارین است
افسرد از شنیدن این نکته های سرد	تعوید عمر زلف چو طومار نویس است

وایضاً له

وامق و مجنون بجز نامی نبود
چون صراحی پیش جام اندر سجود
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
که دلم مهد وفا گشت و غم و درد و دود
جسم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
پای او سود و لبی بر کف پای تو بسود
حلقه سان کار زمرا با دو سری خیت بدید
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
حلقه گوش تر او دید از آن حلقه رسید
حلقه شد قامت جامی و بگوش تو کشید
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
نو دید عید نقش خمیس عهد ما بعید
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
از جان هر آنچه بیند [illegible] کاسته ما ترید
حاصل شده مرادی که دلم می طلبید
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
خنجر گشت که خود در جگر او تخلید
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید
بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
اگرچه صبح به دندان تبسمش بگزید
گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
ببوی او چه نویسم قبول شاه وزید
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید
سوی سفید من نگر ای جان و روی زرد
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
گو نامه سعادت من گشت در نورد
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
لاغر شده ام چنانکه چو چنگ از بردن تو مست
می چون نخورم که دوش مع ساقی بد [illegible]
جامی که کند نسیه با خون بت چه بود
خاکی که زیر پای خودان شوخ سپرد
موئی شده ام ز فقر و فنا کو قلندری
برمن برو و بجز زجان نیست مستی
جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
چنین کان ترک عاشق کش بجیش چشم نی ناید
عجب شدت رخش او که گردش دیده تمنی
ز جامی هستی بیزار ای اجل یک جرعه ده کامم
یکم من جا بیا گو اشکارم پیش خود خواند
چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد
میان صیدگهش یار هم او فتاده بگر
کسی که یار دهد کام بخت نگذارد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
خوش آنکه غم عشقت با جان [illegible] آمیزد
دل اشکند نم چشمت خونریز دم آخر
شوریت بیت زلفت کردیت رستگار [illegible]
گر شود خوشت باید خوش کن دل جامی
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
نیر [illegible] ترقی شود [illegible]
چون جام تنک بود دل از کف جامی
قومی آنجا که بینی نه نشستند
غم یار رو بلا موسی [illegible] اند و ندیم [illegible]
مستان وجه عجب کز زمین چو نقش فتند

جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد	یاری که باک که و بدامن زخم تنگ آب
بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد	عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
دور از لب تو جام می لاله گون که برد	گر جام مجوی زدل کرد من گدا آب خست

وایضاً له

صد جان بباد میدهد اگر پا فشرد	مشتاق کعبه راز بساط حریر به
لیکن موی را بپای تجرید سترد	گرمی مجو مجلس واعظ که مستمع
ایام مرگ را خود از غم نشمرد	من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

وایضاً له

نرد کز غایت محبت بجان من سر زد	بر آتش غمم ای دیده بزن بر چشم آبی
و الم جان ای بی مرکب اندیشه می تازد	همه خوبان نکوکان باشند یا رب چرا [illegible]
گر یاد آن چو آن نا جو این شربت نمی سازد	ره و رفتار را کران لطافت قد و بالا [illegible]

وایضاً له

تر افتنه [illegible] کونه زیر برآمیزد	بخون غیر در بیعت تعنس آلوده
طفیل صید نو برآ که خویشتم آویزد	چنین که بخت بدو یار نیک خصم منند
کی که بخت شود رام یار بستیزد	فلک ز جام شراب جرعه لبن ندهد

وایضاً له

بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد	چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
هست عجب نبود گر بنشیند و ریزد	گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
گشن که صبا بر گل از او سر بستیزد	چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد

وایضاً له

تا سر بنهادند برآت تیغ نشستند	هر چند که هر کسی [illegible]
رفتند و از این داغ جگر سوز برستند	زین سان که ترا دوست گرفتند مجانین
زین سان که فرو آمده در پای نشستند	اندام علایق نیم غشی تو ان جست

وایضاً له

وز روسوی خانقه و مدرسه رستند	چون برده ما جامه تقوی بدریدند
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند	بر بتکده بکندی که و زلف گشاده
خون دل ما بر خود شمان تو نشستند	پیش تو بگویم سخن سدره و طوبی

خون جگر چکید چو دامن خود فشرد
درویش خدمتی که توانست پیش برد
گر می چو جام از نفس سرد من فسرد
جرمی که جود فای تو از دل نمی سترد
یک جرعه که در ته سبو بگسترد
گر باشد آتش از دم سرد شبی نمیرد
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
بروی بکینه خنجر او گر می بخورد
گر ز شمع نوشش را آتش دل لعل بگدازد
نمی آید برون ما من و جو کان دمی بازد
نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
نمایی تا کیفرای کاشکی سوی من اندازد
مبادا که بجز خون عاشقان ریزد
ز رحمت غمزه دل من چگونه بگریزد
گر از نخست بزم غمش نیاید میبرد
بدور لعل تو مشکل که باده بر خیزد
ور جام دهد لعلت از باده تبریزد
که غنچه دل بخون شاخ گل آویزد
گر تیر زنی آسوده پیش تو بگریزد
خاطر که خونین باشد کی شو خوش آمیزد
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
ترسم که از این بس بگدایت بر نشستند
خوش وقت کسانی که از این دام بجستند
گر سنگ ستم بیم بر آن شیشه شکستند
چون توبه ما خانه تقوی شکستند
تا روی تو بینند و دگر بت بپرستند
بخرام که با قد بلندت همه پستند

ول

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
باآنکه اهل دل ز علایق مجرد اند
پیش من ای رفیق بد سگوان کوی کا
چون در غنچه در قبا همه جان تنگ
جامی حدیث سبزخطان کو که اهل ذوق
پیاده دوست گزین سو سوار میگذرد
بخواریم مگذار دیده بر ره افتاده
کرم کنید و بستانید نیم جان مرا
سگ در دو قتان جای ما که جا می
ای کسی که در آن کوی گذاری دارد
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
چو گیاه غم و حسرت بدمد از گل
رفت اغشته بخون جامی از آن کوی
میل غم ابروی توام پشت دوتا کرد
با دیده غمدیده من اشک دمادم
جای رطبت داشتم وام بکردن
جای که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی
آمد خزان و غم مرا گونه زرد کرد
غره مشو که خواجه بیکی ستاند
زان آفتاب بده خوآن کرم روتیا
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تیر تو افتاد و در جان من افکار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد یاد
نعل تو آمد بسیج کردم جان بخشش تو
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو
مطرب آهنگ ترنهای شوقی انگیز کرد

والیضاً له

در دام زلف سلسله مویان مقید اند	گر کشتگان کوی تبا نه آنوی مراد
جان و دل شد اگر نیک اگر بد دهند	کو داغ مهر دوستی مهوشان مباش
با پیرهن چو گل سبه روح بخرند	قوی که کام دل طلبدار شکر لبان

والیضاً له

ز روی لطف بسوی فتادگان گذرید	سوی کشتگان رسیدن آن بلو من همه تا
گر پیش چشم من از جان و دل عزیزترید	قلاده سگ کویش بگردنم فکنید
نگاه گاه سم سمند سوار من سپرید	اگر شمار زخیل سگان خویش کنید

والیضاً له

این چنین در غم و اندوه مرا گذارید	تا گمان کرسوی آن ماه گذارید
یک پیک محنت و اندوه مرا بشمارید	میروم سوی عدم جان مرا بستانید
چو شود یک خس و خاشاک در آنجا	بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید	باغ خلد ار شود م جای منوز غم با

والیضاً له

در شهر جواه بوم انگشت نما کرد	از سوی میان تو جدا بس که بریخ
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد	دوران ز گل لای و خشت سر خم
از گردن او تیغ تو آن و الم ادا کرد	باشند تیا سرو قد ناز تو ایل

والیضاً له

بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد	آسوده کی بخواب ندیدان که یکگاه
بد مرد کی زمانه تر اینک مرد کرد	فردست یار و میل دلش بست سوی
گو بار کی زحمت کردن نورد کرد	گر کرد خون دلم چو زبان زخم بست

والیضاً له

بر جوش آمد ولی درد دل من کار کرد	پیش رخت وقت گل لاله سکش نخوا
نور بسیار زد گریه بسیار کرد	هر که دیوار و در پر تو رویش گرفت
داد شفا مر گر چشم تو بیمار کرد	طعنه بگوادی فرق رانکه غزنجان

والیضاً له

ورد دم نی آتش صاحب دلان اثر کرد	در حریم بزم رندان پای سوانده نهاد

این بس که ذره زیر بروی تو نشسته اند
متقصد بکیت کعبه روانه اگر صدانند
این شیوه بس که لاله رخسار و سمن تنند
سگ نیست عاشقند ولی عاشق خود اند
نهاده گوش بر سخنان مجدد نند
خدایا غم حال من شکسته خورید
سگ کشان که شان ز پیش ماشکار گیرید
مرا بهوم از خیل آن سگان شمرید
دریغ که زغم ارباب درد بیخبرید
بر شما یاد گر از حالت من یاد آرید
یادگاری سگان در او بسپارید
شکر انداکه بخبر دم از آن دیده اند
بر شمار سنگ که در سایه آن دیوار اند
شاید از بر سر آن دیده و دل خون بارند
سوان تن رنجور من از موی جدا کرد
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
کل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد
هر بیت که از برگ گل آغاز نوا کرد
از گرد باکس فلک تیز گرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
بلا و کرا انجا ل نحس مرجه کرد کرد
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد
سینه زدار شوق چاک تیغ تو اظهار کرد
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
بودم از این پیشه عشق بیزام خار کرد
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد
خورونی که سبوی باده دستار کرد

کوه کن کو بیست پیاصل من چون دوری چرخ
زلف مشکین تر در باغ بر هم زد صبا
دعوی همه بر کاری نیست فراوود
آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
دل رفت و جان هم از پی سرو روان
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
دو کران ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آنکه بر جا قصه لیلی و مجنون خواند
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
جا بیا با درد ی درد بلای باس خوشش
دلم میل یکی سرو سهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم کرد
حریم آستانش دیده زاهد
بصحرای عدم زد خیمه جامی
شبی بسوی تو از دیده پای چو کنم
درین سرا بغیت خو گرفته ام بغربت
تره و تختم از دل بدانع وقت تو
در امیکده جامی که حل مشکل عشق
پیش تو جا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
سوختم ز آتش نهان و هنوز
جامی از من شکیب و صبر مجوی
پیش از آن روز که این طاق ترش کردند
درد نوشان نغمت خرقه تشنه بدوشش
نیفش عاشش سکای شاید گل چو
جامی از دامن آن کرم روان دست مدار

لعل جان افزای شیرین روزی پرور کرد	سبزه نو خاست کرد گل تر آفتاب
جعد سنبل را پریشان و عنبر پرور کرد	داشت از زانی خیالت دوش بر تن قدوم

والیضاً له

شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد	جای جواب خواهش جان دیم جواو
دو تی سلام او بدل و جان تمام کرد	بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
از پیش من چو بگذشت خرام کرد	شکر خدا که از شکرین خنده سخت

والیضاً له

آشنا تا گشت از عقل و خود بیگانه کرد	هر سلامی که شکل آن بت گبیش دیده
چون شنید احوال راز کس آن افسانه کرد	آن همه مستی و بیهوشی نه عدبا ده بود
آن خیال گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد	جان ز شوق عارض و خالش فرود آمده بتن

والیضاً له

که در صفتش عبارت کوته کرد	اگر چه بی رهی کردن ز حد برد
چو جان دانست عزم همرهی کرد	صراحی با وجود لعلش از می
هوای خلد کرد و ابلهی کرد	دلم خوش بود با یاری خوشش

والیضاً له

بر آستان تو ز دیده جای خواهم کرد	بر سم سجده جبین را بجای که مقدم تو
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد	بهر طرف که روی در قفای محمل تو
سرای این دل محنت فزای خواهم کرد	به نبده بوسی از آن لب حواله کن دور

والیضاً له

در تو خود را نمیتوانم کرد	می توانم ز خویش قطع امید
گفتم اما نمیتوانم کرد	خود کرم کن که بوسه موعود
آشکارا نمیتوانم کرد	سرو خواندم قد ترا و ز شرم

والیضاً له

قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند	رخت آن شعل نور رست کاندر شب
بس تعظم که برین طارم اطلس کردند	پیش از این شیوه چشمان تو خونریزی
گر درین باغ جا پرورش خس کردند	راه جا که مکن خرقه که مستم ز غمش

والیضاً له

با ایران هر چه کردان سبزه نو خیز کرد
مردم چشم منش یاد گریه کو سر ریز کرد
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
ملی حدیث حلوی شیرین کلام کرد
شب بمحراب و مسجد روی در میخانه کرد
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
مرغ را مایل بهستی ذوق آب و دانه کرد
چون ز ساقی عشق این باده در پیمانه کرد
بحمد الله که تحفه پا رهی کرد
دل برداشت بر ساغر تهی کرد
از آن سیب ذقن میل بهی کرد
چو سودای تبان خسرگی کرد
برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
نبارزهم نفسی با درای خواهم کرد
حوالت لب تو با خدای خواهم کرد
بکام باده مشکل گشای خواهم کرد
ور ز تو قطعا نمیتوانم کرد
گر تقاضا نمیتوانم کرد
سر بالا نمیتوانم کرد
گر من اینجا نمیتوانم کرد
روشن از آتش وادی مقدس کردند
دور ما اهل از آن شیوه چو ابرس کردند
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
که بدم مرحله صدقه ظه و ابس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
ما را چو داشت جو بیم و رنج جور زد
بر خاک ره نشان کف پای نازنینش
شد خاک بر در سر جامی و دل منور
وه کز آن مظلومان نگاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه روشن سیما
گفت عاشق پیدا کن تیر باران جفا
من ندانم کز چه شد جامی چنین لب
جو ترک سرکشش من پای در رکاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم
خواب عشوه آن شد خوی بدیشم
اگر بمرتبه جامی شیخ جام رسد
مرتبی آیم حریم سدره باز روشن کند
شنیدش زلب تا رو بود پیراهن فسکار
گر تواجد سخن عاشقان گرفتار خدای
بر رخ جامی بود دلی رو میان دو رخ
ز خنده دیده یکان جوان زتب زر چکان
چون نازدل عرقه گون آرند پیکان تیر
گرنه بیکان آن لب شکر برشود خاک شکن
تیغبان که جامی چون نشان در سر کل
تاکی آن شوخ مرا پند و نادیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
بر خواستید دلم کو مکدر زانکه مباد
جامی از یار نسندیده چو رنجی تا
لی تو عاشق چو نظر در تصحیح لا کنند
دیده و دنبال تو دل انیس خطر دارد
انچه باز زنده ولی کرد چو خضر آب حیات

گردیم نا در دل تحشش اثر نکرد
چون سر کر التفات بدین بیم ورد نکرد
روشن دلی ندیده که گل بیم نکرد

والیضا له

وز تکبر گوش سوی دادخواهیم نکرد
کی تواند صبر از وصالی که ماهی هم نکرد
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

والیضا له

کرشمه بره و جولان بر افتاب کند
نعوذ باللّه اگر پای در رکاب کند
که گاه عشوه و که ناز و که عتاب کند

والیضا له

شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
کاشکی کز کلبه تر ترتیب پیراهن کند
نیکوا زانکه چو ابریشم و دل آهن کند

والیضا له

از غزه ها خون زنان عشاق را پامال کند
نازنه از خاک بدون اندرقت پیکان کند
آن خاک را در کنار سر قشه چو گل کند

والیضا له

بشنود نا از نار من وشنیده کند
هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند
کشتن خواهش دل من پای خواشیده کند

والیضا له

زآب چشم و دم سرد آتش قدح را کند
که رقیبم رهبر کوی تو دنباله کند
لعل جانبخش تو با مردم دنباله کند

خاک رهش شدیم که بو بیم پای او
تا در رخش نظر نکنم هر که هم ندید
نیجولست تن که هره جان از پیش ردد

والیضا له

هزار بوسه بر آتش سالها بودیم فا
هر که بار وی جوزر گشت از گدایان درویش
بر در و دیوار خود نگذاشت سایه بودی

والیضا له

نوار خانه زین جا نکرد ه کرم و مستور
چگونه لذت تیغش نهم که در دم قتل
پیاده بهر حریفان چو مجلس آراید

والیضا له

شد بر نشان کار من از نکر آن ماه سیما
دل کز غم سوخت هم در آتش غم بر سند
گر برد بوی ز ذوق خاکسار المنک

والیضا له

زلفش چنان انگیخته خون اسیران ریخته
زان کونه کز ابر چین باشند کلها خنده زن
بر جان می آرد کین غم زین دل اندوه کین

والیضا له

چون بکرم بر او فاش زمن پنهانی
من ندارم گله از آن گله شانه زده
برده زاید سالوس برانده اخسته باد

والیضا له

کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدالت
نه توان خواند با آن خط رخ زیبای ترا
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود

ار سرکشی و نازبانی گذر نکرد
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
جان خود جهان برفت که تن را خبر نکرد
سودای پای بوس روی از سر بنده نکرد
هر کز آن بدخو که ره بر خاک راهی هم نکرد
پایمالی نشد بروای جاهی هم نکرد
آه کز من اعتباری بر کناهی هم نکرد
گر چه از وی ماند احسانی گناهی هم نکرد
هزار خانه صبر و خرد خراب کند
ز علو تشنه کند زتیر تر ز آب کند
تحت را آتش غیرت دلم کباب کند
کجا بدولت توبه از شراب کند
مدبانی کو که اکنون فکر کار من کند
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
ز آسمان آید فرو خاک در تن مسکن کند
گر ز روضه خازن اندر قرار دهد کند
هر سو سر آویخته چابر سر میدان کند
آن غنچه لب اقتم من از آتش خود خندان کند
سیل بلای کو که این غم خانه را ویران کند
دریای خون نوری روان از جدول دیوان کند
در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
هر چه با من کند آن طره ژولیده کند
با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
کان پسندیده چو کار پسندیده کند
آهن و سنگ زدرد دل او ناله کند
گر فلک کوه از عنبر تر هاله کند
عقل و دین کی بر دل آن وصف کردلاله کند

لاف هر ناخلف از جان بر د جامی را
درد آلود دست کشته خود را بندی کند
بس بهر سال خورده که چون طفل خورد سال
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
جامی بمیر در غمش یاری که بداو
عادی که بد نادیلی هدی کند
بانگه طبیب حکار آن مریض را
صاحب دلی کی سنت که بر رغم زاید ان
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
جان از آن لبها حکایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی
دو راز آن لب جان یکی نالان
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
آن مه یکجانب سواهنگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که من قسم
صد جنگ می کشیم با مید یک صفا
جامی کند بسخت دل یار را عتاب
دل لنگ نغمت آهنگ سرودی میکند
چون طرسوقی از غم مکن اندیشه آه
بایه ت پیر من از رشته جامها که تخت
قدر جامی که یکیان مهر تو و زر دست آبیا
لعل لبت بلطف حکایت میکند
دل با سک تو شرح دهد قصه رقیب
از لوح فهم واغظ خوش لهو محو به
جامی تبند لب که حریف نخم خموش
باکی زان مه نظاره آن روی گنند
چون خط سبز تو نازک تنوا تند تو

والیضا له

فکر در زخاک و باز در کرجان جلدی کند
در مکتب تو لوح محبت هجی کند
با او بگو که دیده جانم اجلی کند

والیضا له

باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
کز خون دیده شربت وان غم غذی کند
منیا ز نیت رندان بنی کند

والیضا له

طوطی از شکر روایت میکند
جانب مار رعایت میکند
شنوازنی چون حکایت میکند

والیضا له

صحرا و شهر بر دلها شک میکند
عنوان این صحیفه گلگون رنگ میکند
چون می بریم نام صفا جنگ میکند

والیضا له

گر روان بر رخم از مهر دو ر و دی نکند
کم شد شعله تماشا کرد و دی نکند
صبر رحمت هر تاری و بودی نکند

والیضا له

چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
از دوستان بغیر شکایت نمیکند
هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

والیضا له

راستان میل بان قامت دلجوی کنند
خوش نویسان بخیل کز قلم از موی کنند

شد روی دوست قبله ما کرام چشم
عاشق که من لباس سلامت کشیم دوش
تو در میانه هیچ نه در دست او

والیضا له

دانی بیا و بادیه بانگ درای محبت
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
دل یافت شد وصل چو جان داد و غم خرید

والیضا له

هر که میگوید حدیث سلسبیل
چشم سوختش میکشد تیغ جفا
زان لب همچو شکر مانده جدا

والیضا له

ای ماه بزم مجلس او نام من ببر
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد
نشنیده به هیچ قبول از حجب مخجب

والیضا له

شکل مرا ای لعل هم رخش تو براه
و منت رد اگر خود جو پروردش خداند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود

والیضا له

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل
با شیخ خرقه پوش چکار مرم که کار
معشوق را رعایت عاشق خوش آمد نیک

والیضا له

غمزه ها راکمن انکه بی غارت دین
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند

راه موی تو زند بانگ که گوساله کند
تا در غاز خویش با اقتدی کند
گر عشق از لباس ملامت ردی کند
هم خود دالست گوید و هم خود بلی کند
گر صد هزار بار همیری کری کند
گم گشتگان قافله جو را ندی کند
گر زد شیخ شطح از ردی کند
تا چو بیشه سود ز بیع و شری کند
باری خدای آنکه شنیدن گری کند
زان لب نوشین کنایت میکند
لعل جانبخشش حمایت میکند
از جدایی ها شکایت میکند
غمزه او را کفایت میکند
گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند
زاهد نشسته پیش فرسنگ میکند
منع سماع بانگ نی و چنگ می کند
جام شکست مجادله با سنگ می کند
هیچ دلداده چه پیدا که نمودی نکند
تو بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
پیش از آن روز که شناسی سودی نکند
درد اگر درد دل تو سرایت نمیکند
فقر پیر میر در وشش کفایت نمیکند
یار من این طریقه رعایت نمیکند
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند
کافرانند مباد اگر بدین خوی کنند
باشد این کاسه سفالی سگان کوی کنند

ساها اگرچه درین راه تک و پوی کنید
من که وقتیم چو با خاک برندم زنهار

وایضاً له

خانه سازید و جام غم را در و ترک کنید
پیش از اندم که کشد خنجر مرا بسمل کنید
چون بریزد خون من این بس وصیت کز بعد قتل
تن اگر بیمار شد بر بستر بیمار دیدم

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

[illegible]

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من

وایضاً له

مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست آری
معاذ الله اگر ناگه برآمد کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من پا

وایضاً له

زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
بر آن اندام نازک چون ببندم بار
گر ز تا بد زمین کز صد بلا آر آسمان آید

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

بجنگ غم دلم از زمانه تنگ می‌آید
بسوی آشتیت جان می‌دهم [illegible]
ز تیغت ز خون دل آب دیده ما
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و [illegible]
بسینه کز غمت دم بدم فرود آید
ز تیغ صبر دوا به ز بهر تو مشکل
فلک ز ناله من بس که بر فلک [illegible]
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل ریش
چه شد یارب که آن سرو خرامان می‌آید
ز هر سوی سپاهی بر سر [illegible]
نمیدانم چه شد کز تیر آن ترک [illegible]
برو ای زاهد خودبین بجو سامان کار
در آن کو میروم سر لطف ساید یار پیش آمد
نیاید بر کرم پیش آن بلای جان [illegible]

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

با غم بگذار و شادی دیگران را ده بمن

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد

مرا کوی تو خواهم که خانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت

چو پیچ زلفش دو رخ گرفت واعظ

چو ... عارض و خال از دل رمیده من

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد

ریزم ز ... اشک دمادم که شود آتش

زین پیش مکن سرکشی ای شوخ و ...

هر که بوفا با دگری عهد نبندم

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد

در ده شراب ناب که جان و دل خسته

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ام

هر خانه خراب که بنا کرد مدعی

چون بر بیدادت ز رگ جان آمد دل آشفته شد

وله ایضا

سودای شمع از سر پروانه کی شود | این دل که رفته رفته شد از غم بجان تو

دل اشتیاق تا طرف خانه کی شود | انجا که می بیاد لب او کشند نوش

پیمان زهد در سر پیمانه کی شود | دل را خیال می نکشد جز بجام او

وله ایضا

مبسند جام را که ز صهبا تهی شود | پر کن سبو ببر چو توان زین دو بیا...

کیسه که پر کنند انجا تهی شود | گلها شکفت قد چو باغ

صد بار قصهای مدارا تهی شود | زان سنگها که کوه کن از غم...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد | لب پیر خرقه پوش که در دور لعل تو

وله ایضا

خط زنبیل تر بر سمن ثغات کشید | مصور ازل ابروی دلکشای تو...

بر رشته مژه شبنم ز خوشاب کشید | بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین...

گرین دو دیده نه دامن بگوهر ناب | ز خواب نار چو بگشاد دیده...

وله ایضا

خضر ز تشنگی ز آب حیوان کشید | نجوم تو نشست ...

اجل کرتم ز رشته جان کشید | بی مقدم تو ز سبزه صبا

بدل بد داغ تو پنهان کشید | ز غنچات بر گلشن ...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

گر به چند صدف آن غنچه در گریه خند
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
بر من از خوی تو هر غنچه که پیدا در دو
تا یکی عاشق دلخسته با مید وصال
خاک باد اسر من در ره آن سرو
دل با آن غمزه خونریز گشته جامی را
گشته دل زیر کی از دیده خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
مایه بسنگ دراش آه کوه کن
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
انجوار آتش غم بادل غمناک رود
زه هر سنگ فتاد سنت بسر سنگی
لذت تیغ غمت با دران کشته دوام
جامی از خط خوشش پاک کن لوح ضمیر
در چمن یارم چو با آن لطف و مان سرو رود
بر فلک افکنده جان پیچان کمند ار دود دل
چیده از صحرا شهوار نه و اوج یک سوار
بر درش کم کوی جامی را گران جانی رقیب
بر رخ زرد دم ز اشک تا این کر کلکونه رو سرو
بر تن ادام زمین شد بلی تو سکای کاشکی در بست
بوت بر غیر بوشه ز لیلی و افغت
چون سخن در دهان تو دندان رود ای جو لطف
آن ترک شوخ چین که چو بستانه سیر سرو
جانم ز تن رمیده بسودای جان او
جا شاکه شمع جهد فروز د میان جمع
جامی ملول شد ز رقیبان کوی دوست

جای قطره کرار ابر و مانکت ناید / آن دو لب ست دو کان شکر ارشهد فروش
تیغ آن شوخ ره آه و فغانکت باید / تا اشارت بکند ابروی او وه فلک

وایضاً له

چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود / کر تا از طره مشکین مکشا پیش صبا
شاد مان سوی درت آید و ناشاد رود / تیش شیرین رود از شک و لی الکن حیث
که گرفتاری من بیند و آزاد رود / جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم

وایضاً له

از تیشه نادرست بود باده چون رود / از تشنگان بکوی تو شد سیل خون روان
بس عشق دو فنون که تنید جنون رود / آن کرم رو بعشق بنزد کو کمال شوق
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود / طفلان ره شکسته با مید حوی

وایضاً له

گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود / دیده ام پاک روی را که دین دیر کنشت
بر دلی کو که دین راه نظر پاک رود / دیده رانا بزمین فرش نیازم خرام
گر نه با جمله درشت و کمین چاک رود / سر فراز آن جهان کردن تسلیم نهند

وایضاً له

سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود / از رشک اشم در زمین و آسمان رسوای عشق
کو یلی از شوق لبش سوی مسیحا میرود / هر که میراند حدیث لطف طوطی بر زبان
گرد دچیده خویش شهدی سوی صحرا / می شود زنجیر جنبان موشمند از ابعشق

وایضاً له

شد دلم ریش از غمت و ز ریش دل خون میرود / گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
تیز بند در دامن آه و بکردون میرود / ما یمان بار اندوه و تو با آسوده کان
در حریم حی بد شکلی کی مجنون میرود / خوانده دایم که بیکو میرود ابشت

وایضاً له

شهدی اسیر کرده سوی خانه میرود / هر جا نمی که جلوه کنان روی بی نهند
مرغ از قفس پریدنی دانه میرود / از جبر رفته چیز که شش پیکم کله
کرد انداز نجیب با دل پروانه میرود / زاهد بخلد مایل و عاشق بسوی دوست

وایضاً له

چندان زادگار سر م دکان تکید
بر دلم تیر بلایی ز کمانکش آید
و قرعو تش کل ایام خزان کشاید
عرصه دو شد مه میبندند گر ید تاد
گر خیال رخش از خاطر فریاد رود
جندان زخت که در ترل آباد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
میبند پیش آبرین که بکوی تو خون رود
پروانه روش تا آتش سوزان درون رود
عارف کیست و خوی می لاله گون رود
آری چو جام پر شود از سر برون رود
تا دید پاک دید چون رود پاک
حیف باشد رخ چنین پای که بر خاک رود
هر کی قصد آن حلقه فتراک رود
گیتی ز خونست که از ضیق ادراک رود
چون کنم کان تا تری وین تا ز پا میرود
عاشقان را دل از آن لعل شکر خا میرود
هر کی مجنون او زنجیر بر پا میرود
را تکد امروز آمد لا مسکین و فردا میرود
جانم از زندان غم زان رخ چو دوق میرود
کوه کن در کوه و شیرین گشت با موق میرود
لطفها تدبیر کرد ای زین بیرون میرود
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود
با او هزار عاشق دیوانه میرود
با آشنا حکایت بیگانه میرود
میل بیاغ و جنبد بویرانه میرود
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

روان د

دوستان بازم عجب کاری فتاد
تا بلا خواهیم و زاهد عافیت
قتل شد مفتون مشکین طره آتش
عمرها جامی و فا ورزید و مد
گر کار دل عاشق کافر بین افتد
عشق تو بد و کین هر چند زند و عیب
خواب مضطر آمد ما را خراب و بیت
جامی جو سخن راند از لعل کهربا
اگر ز شب نه بر بستر از جسم زارم افتد
نشست اندر سرم سنگ جفات کرم از من
جو بی تو بیخود م ساقی کشته برود
بعهد عافیت کردم سوای آن جامی
چشم از گریه چو دره دل خون می افتد
دل تو کم شد اتم و زغم تو در عجم
علقی که بیند بکن صبر و لب آزاده بند
جامی این نوع که مهرتسته تدبیرست
ترا هر کو گذر بر جانب گلشن بی افتد
جنس کرینه برق آه تا گردون رود
جان مست می رت آن ترک جفا جم
با موجب آن نرگس جادو کن جامی
روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده
پیش لب تشنگان را طلب
خط بران لب خوشست و گرد دهن
نظم پروین چو روشنست و بلند
اگر نازو غریب چشم سوخت نیز نمی ماند
کن دور از زخم ای پاک دامن شکن خوش نماند

دل بدام عشق خون خواری فتاد / جان رمید از تن بکوی شه امید
هر فتادی زه سر بداری فتاد / در حریم وصل محرم شد رقیب
سادلی در دام طراری فتاد / چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب

وایضاً له

ره ما که دید خوبی بی رحم چنین افتد / بجایی که بود تابان خورشید کمی ان
سگی که بنام من جو قرعه کین افتد / هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
در روی زخطهای ما بیند که چنین افتد / هر خط زنم آهی باشد که بدین نا و

وایضاً له

هر جاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد / چو در جانم زدی آتش برون رای دیگر
قد بتر که این تاج کرامت از سرم افتد / نخواهم گشت کوی ولی با آن لب وغیره
ز قتل قطره خون که در قرعه در ساغرم افتد / بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میکنم

وایضاً له

راز پنهان دل از دیده برون می افتد / نجم آن زلف نکوست و مرا در ره عشق
گر برو فت من کم شده چون می افتد / گذر دیده ما شد عشقت تو چون دل از آن
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد / شد آه من ایشان که ز کرد و کند رد

وایضاً له

کار شوق تو کلکوانه کی در دامن می افتد / سرم دوراز در یاریت بر کرد سخت
بلی دارم که ره راشد در خرمن می افتد / جه حاصل کرم از زخم بیکان سینه
که صد ره میکنم اقعان بکال من می افتد / بلب نه جام پس درد و که عشقم می شود

وایضاً له

لعل تو شهد ناب را ماند / چون کشادی دهان بخنده لبت
نرگس نیم خواب را ماند / پاره پاره دلم بر آتش شوق
وعده هایت سراب را ماند / شد گلستان کتاب لطف و رخت
رقم ناصواب را ماند / قد عشق تو دل ویران

وایضاً له

عجب گر پیکش اد جهان دل که تنها نشد / بچین تیز کاندازی مکن بر سینه ریشم
کز ترحم وافغانی تراب آستین ماند / خط مشکین تو بر لب صف مورست بسته دامی

از قفس مرغی بگلزاری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
فتنه را انگیخت بیداری فتاد
کارش آخر با جفا کاری فتاد
حیف است گران با لاسایه بزمین افتد
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
سیاره و اد بازم از رخ بزمین افتد
درد منشان از دیده در ماه ثمین افتد
بیاد از حریم محلت خاکسترم افتد
گر خون خوار ند و خون ریزان حریم پادرم افتد
گر عشق تو زد بکر خوبرویان منظرم افتد
بجه دستم کرو هر دم بلای دیگرم افتد
هر جه می افتد از بخت نگون می افتد
بارهای جگر آلوده بخون می افتد
عرش را دم بدم ان ستون می افتد
آه و الام بزنجیر جنون می افتد
بیا به دریان این بارم اکنون می افتد
چو سرکر بر تو یی زان به برین روزن
اگر عکسی ز لعلت در می روشن می افتد
گرامی اینچنین خون ریزه دم و افکن می افتد
درج در خوشاب را ماند
بارهای کباب را ماند
زان کتاب انتخاب را ماند
کنج و کنج خراب را ماند
شعر جامی جو آب را ماند
کو دو قان مرا در سینه تا در بیستین ماند
کو که کر وقت رفتن با ایشان در کمین ماند

بر من در کر و جود با صبح زاهد کار افتد
اگر جامی به جز سجاده روی تو سجده
شد خیال آن خط از داغ آن مهوش بماند
مست میآید به میدان شد دی اسب سوار
و لطافت سرو کلبد تار سرو از آن باغ
داشت جامی این دو بینی زهد و تقوی همره
[illegible]

کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کهی کاهی سواره روی خود مالم بره

و له ایضاً

دود زود از خانه بیرون زد لبک آتش بماند
بس غریزا نزاکه سر زیر سلم برش ماند
لیک در رخسار خوش زان قامت دلکش بماند
تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
گرده بودی وعده تیری وه کر نخیزد دیم
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان

و له ایضاً

هر که صد داغ حسرت یاد کار او بماند
عمرها چشم براه انتظار او بماند
شاخ گل را آن لطافت نیز سال او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
گرد رخسار تو زان خط تا که چون رخسار یاد
دو تن مرهم نیست مجروح خدنگ یار را

و له ایضاً

گر بیار با من شید اچنانک بود بماند
کدام سر که درو ذوق این سرود بماند
سر آتشی که تو دیدی به غیر دود بماند
چو یافت عشق لباس ابلاکش ادام
مرید عشق تو شد او بمنبر وعظ
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست

و له ایضاً

روی من چون بی اقبال تو هر سوی بماند
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی بماند
گر درین ره دگرم تاب تک و پوی بماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام
جوی چشم ز خیال رخت ابادان بود
پر گشتم من بدر روز دلی در دل من

و له ایضاً

یا دل چه صراط عشق را تا بن بماند
واپس اندوزی که تا سد خویش ز آن طفل
کاسه دردی به بیت از آن محل بماند
دردیار جور و یان دریای یافت
مانده مشکل این ره و رسم مشکل
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند

و له ایضاً

دلش از نالهای زار من افکار میگردد
زبحر روی پیدا این حسن دشوار میگردد
گر بیان داغ هجران تو اکنون تازه میگردد
سوز شمع جان گردان در و دیوار میگردد
غم من خورد هر دو چون ترا اندم که گویند
خوشتر آن روزی که گوئی تار پیدا شود
ز مقصود روی مطلع امید تابد
تو خوش بر سند راحت بخواب ناز جامی

و له ایضاً

گر از فلک سلم ربوتو کرد و بر چیس بماند
از آن شیر مندی که شیر وش سر چین بماند
ببوی بال و پر افروی ساده تن چین بماند
انجم یا بیستی ادو [illegible] در آن کش بماند
ذوق تو یا ساده [illegible] جام [illegible]
دولت عشق تو تا بتی [illegible]
گر سم گر کشته ان بر سر کهدار او بماند
غبرانش آن گشت گردی بر عد او بماند
زخم پیکان بر سر گر در جان فکار او بماند
راحتی رفت [illegible]
چه لو کاظلس اقبال [illegible]
چو شیخ شهر درین [illegible]
تبعد که طاقت بجود [illegible] بماند
گو شیخ غصه [illegible]
شده خواب از رخت آن خانه و آن گوشه بماند
تا تو رفتی [illegible]
جز تمنای جوانان [illegible]
گر درین باغ [illegible]
یا شد عشق [illegible]
کار افتاده [illegible]
آنکه دانه [illegible]
پیکش [illegible]
فلان [illegible]
گر این [illegible]
بر سر من [illegible]
بگو کوی [illegible]
گرچه [illegible]

جوانه و دل مخزون من تسکین نمی یابد
بس از عمری دم خوش گر برآید از دم صبح تو
بنده‌ام که برق تیغ هجران ظلمت دردی
رسید قاصد و درج عشق خطاب آورد
ز شب نوشته مثالی بکر و صبح صبح
سخن درست بگویم شما پسند ناز
تبافت خانه سرای شیخ هیچ چراغم
گذشت با یه تظلت ز آسمان جای
نسیم صبا تر و دامن صبا آورد
بعید نیست که صد جان بمرده بستاند
بلاست تیغ فراق و حبیب میدان آید
بدرد و درد سر خویش داد در رنج طبیب
مهی که حسن خطش ز تیبان شکست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
هوای دانه آن خال مرغ جان ما
زری که رست نمی‌ده که خواهد احکام
یا دان مطرب کردار رحم بود از یاد
عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو
جامی از شاکردی پیر مغان شد می پرست
آهوی چشم تو دل شیران دین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم دار
تا هم بس از سجود درت رو بی صبا
جای خیال خال تو یا فوق کجا کرد
کو صبا تا بر سر خوش جرم همی برد
نامه من کی تواند برد قاصد همتی یار
از خدا خواهم رسولی در د خاطر صبح و شام

به جاهل رانکه چون مرغ نکر دل گوش
طلب با آمده در سینه او آتش کرد
سرشک لعل من از اطراف آستین گیرد
سواد دیده را مردم تو بودی کی تو یار
از آن شیرین زبان شهباز و رنگی شیرینم
از آن کم گشته در زیر زمین جامی نیابد

و له ایضاً

بنام ذره سر گشته را فتاب آورد
نیاز نامه درویش را جواب آورد
گر نامه قصه ما را بگو نه تاب آورد
جو یکی که ره بشاه کامیاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
غلام مقدم آن کز لب وغمزه
شتاب ز فضا ته وصلت بر ورمی ام
شتشی که جور از شو گرفت ظفر

و له ایضاً

بدین بشارت دولت که غوث آورد
گر این بلا بسر من همه رقیب آورد
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
گذشت باد بهاران برین که سوی چمن
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
غریب شهر تو جامی نداشت دست تهی

و له ایضاً

رسید و صف اندوه و غم شکست آورد
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
به بیدلی نرسد ای خواجه طعن من آن کت
جز تلخ و شور که جامی کشید جو سال

و له ایضاً

موج زد طوفان عشقش خانه بنیاد
حیرت دیدار تا زمن قوت فریاد
لذتهای عشقت در مذاق جان نشست
لب کل لالای می وحشت سر غم کی توان

و له ایضاً

آهو که دید کو دل شیران چنین برد
پیش لبت که نام می و انگبین برد
ترسم کز خاک پای تو ام از چنین برد
گرد و ز تاب مهر تو تشنه اختری
ندمید نیم چو غنچه مدار زنهمت
آتش بهمت چرخ زند برق اومن

و له ایضاً

گر سلام او رساند که پیام من برد
چون ندارد سر آن یار که نام من
تا پیام من دعای صبح و شام من برد
در پیان تو قیاد و هر لحظه جو لاو ز آن کل
شد دلم چون نافه خون تا آمدن ای تو سلم
شد ز جام جبر کام عیش من تلخ ای طبیب

گر این دیوانه یکبار در کرم دم شیرین گردد
جوان سوی کر محروم از وصال آنکس گردد
نشان کر فی المثل گرد به روی نرمین گردد
به جای درج گوهر در خوشاب آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
بهم غنای ادبای در رکاب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
ز نعمتای از اندوه و غم نصیب آورد
جو آنکه پیش تو این نکته غریب آورد
دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
گر دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
گر چید کام ز بحر طلب نشست آید
یا دانه دی دمید اندیشها را یاد
از روی شادی و عیش از دل ما شاد برد
با طلق معمور این دیر خراب آباد برد
شد منور هر کرانج خدمت استاد
هر باره دل که از جسم برین برد
کین قصه را نبا بد خلوت نشین
گریم شعله زین جگر آتشین برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین
دفتر کین ز رشک لاله فام من برد
وای من گر عشوه دهشتن دام من
شربتی فرما کزین تلخی ز کام من

سخن بیانایی رود... [illegible]
[illegible]

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
نیکی کز ما پا مشی برد
جوان که ز جلوه اطراف بام
بود سرمه دیده آن خاک راه
میخانه جامی نبود چون رود
یارستم کز غم از خاطر تمکین ببرد
من در آن غم که دل از وی که من بستانم
تکیه گریه ز شوقت جگرم می‌ریزم
تحت چمن سر زلف تو ستو ز خوشتر است
شد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
لبم از خاک پات میگوید
عقد زلف بج بج تر ا
زاهد از ورد خویش می‌نازد
جامی از تربات بسته زبان
ولی قدت را بلاست میگوید
درد خود بی تو بهر که گفتم
تیر من گفت درد لت حیف است
بر موز زلف او عنبری
با تو آنکس که بر تا بخشی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو سر لاله جدا
وصف رخسار و قدت آگه نیست
که جامی از آن هیچ تنگ بر است
یاد آنان که حدیث جو منی میگویند
عندلیبان ز سر سرو با او الیند
کوه غمهای ترا ای کیم آتش صبر
سوز جامی شد ای شمع منور ز تش بین
بلوار شعله شوق آید از خون زند

والیضاً له

ز بادی که روزی سلامش برد
فلک رشک بر طرف باشش برد
که مردم بصدا تماشش برد
ز لطافت دیدن او کی است
مراسوی سر و سهی چو صبا
بو بیکوست بودن گرفتار او

والیضاً له

هر که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
او در اندیشه که جان ز کجا این ببرد
کر غبار رخت از چشم جهان بین ببرد
او اگر روی از این نکته نخن چنین ببرد
دل ببردم به تبی تا شود آرام دلم
گرد بو خوی تو صد غصه ز دل تلخ آن
نکته رسوی چمن تا ز لطافت رخ تو
سیل اشکم ببرد سنگ ولی الکن نیست

والیضاً له

تشنه ز آب حیات میگوید
خرد از مشکلات میگوید
صوفی از واردات میگوید
هر که از آب روان تو دید
زاد کعبه راستیم درست
عشق تو ورد وارد را

والیضاً له

کج مگو هم راست میگوید
درد تو بی دواست میگوید
آنچه درد دل مراست میگوید
هر که را دیده شد غبار درت
لب تو خط فرود میگویم
قتل من کار تست میگویم

والیضاً له

میم آید که حدیث جو منی میگوید
شمع داغ دل جو منی کمی میگوید
شعله قصه ار روشنی میگوید
هیچکس سر دهانت کمیت نتوانست گرفت
شمع را شعله زد آتش ان کس گوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان

والیضاً له

پیش جان غصه ز سود و تمکینم
ذکر بالای تو در سر انجمنی میگویند
نیم امروز اگر که کمی میگویند
من زانم که کسی بیش تو گوید سخنم
کشته خاطر من جز تو بر جا گوید
با تو نازک بدن ناکه گویند

والیضاً له

بو بابوسی جان همه زمین ودی
هر جا که رز تو جا چشم بر جاست

تا جو جامی جرعه عشرت ز جام من برد
گر بجود شوم هر که نامش برد
سوای قد خوش خرامش برد
خوشان بیچ کوره بدامش برد
نکهت شیخ جامش برد
که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
بس تو یک نکته شیرین ببرد
برده آکل هر دو روتق نسرین ببرد
گر ترا نفس شستم از دل مسکین ببرد
سود حلیت اگر ان بدیه این ببرد
تجلو ابا لصوات میگوید
کافر سومنات میگوید
حیله و تر هات میگوید
نخن از طره هات میگوید
دیده را توتیا ست میگوید
لب من جان فزاست میگوید
قتل تو عار مات میگوید
جامی این عز هات میگوید
هر کسی بد دل خود بخشی میگوید
عالی پروانه بد انجمنی میگوید
کش ش جو تسبیح بد دم زدنی میگوید
کز شوق لب شیرین دهنی میگوید
بو سکین دل من بخشی میگوید
نخن عشوه گری غمزه وری میگویند
بیش بوست نخنی پیر سخنی میگویند
کر جوان قصه نحیر انجمنی میگویند
دلم نرم غم از آن جام مکیدمی

جون رود بیش حط سبز تو از خاطرها
سر ما باد کم از خاک بر قدمی
جامی امنت که در نظم عجم تو کردی
آن کج کله چو کاکل کلبوی شانه زد
شد در دو قتشان دل ما و خشم تو
خبثت ولی ز علم و هنر دم زدن برو
جامی جو رو نهاد ز تبریزه در عراق
یار گر ساعد آستین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل کل
رفته در قبله نیاز مرد
نیست بر خاک جامی این لاله
ترا جو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
زباغ وصل چه سان بر خورد هر که گرفتند
اگر چه خرقه مجنون رفت عاشق تو تحمل کن
بیزم گل جو سرایند نظم جامی را
جو هست من ز نگارش شبانه بر خیزد
نشان من خیال میان او کم باد
بو دهانه شمع نظاره بر تیغ زلف
کمان هر که جو کرد و دو جو جامی
جان بخشید از بت دشته او انکه مجنون فرزانه
جام فنای ساقی کو اشکار کمی خورد
تیر کمان شیخ که بر سینه جهد دل
کردی شمار آتش نیان دو چشم جامی
هر سو ز باد حیات دو بیا دم چید
سوی بستان میروم و کرمیا سایم دمی
ز خود و کویند جامی ز تف کردی دو

کین رقم بر ورق ما قلم چون زد
کر براه تو نه ما یکدو سه گام تو دیدی
جو سری را لب و دندان تو آمد بکمال
رک رک ما ز تو نالان بود آن نیکو

والیضاً له

از رشک شانه چشم از دل زبانه زد
از غمزه صد خدنگ خیابر نشانه زد
یعنی ز پیشه چمن که جو بر کنج خانه زد
تجا ز نیست بر لبم آن آید که جان
اقبال بای بوس تو این آستانه رفت
زود در سماع عشق تو مطرب ترانه

والیضاً له

بر تاراج عقل و دین بر زد
تا بر رخ خال عنبرین بر زد
تا بر ابروی ناز چین بر زد
دست مهرش گرفت جیب دلم
نیست آن خط که خاتم جم را
سوخت عالم جو شعله آتشم

والیضاً له

جو فتنه گر تو ما راج عقل و دین خیزد
نهال چه شانم درخت کین خیزد
جو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
اگر در آب قد عکس قد و عارض تو
هر غیض عشق بکوی تو تا غبار شد
ز شوق لعل لبت خواست درد کم

والیضاً له

هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد
بود خیال دو تیغ آزمیان جنیزد
خوش آن زمان که بر سر این بیابان خیزد
جو تیر جو رخند در کمان ز دیده شما
ز تیغ خون دلم بس که خورد دو بال
اثر نماند ز من زان نشست شعله آن

والیضاً له

جو گواری آن شمع چمن که بنشسته جامی
والدم که دوره دیده خونابه نهانی
کاشن جو جان بدنگشته که بسیر بیکانی
عالم آتش ز سودگی بر زند میدانی
گر سایه جو تنگ افکندان نگهبان قیصه
جون دست ز جمل دو ولد رقیب شیخ

والیضاً له

آن خرامان سرو دلکش شبنما یاد دم
شیوه مان نرگس بیمار یاد دم
بار لبان کر جامی ناید یاد دم
تا به کل می‌نماید آفتاب غنچه
می شود دیده دمل دم دم چو غنچه
شعله دو آتش دل و آتی قیصه ننگ

والیضاً له

قفل یاقوت تو بر درج در مکنون نهد
کوه در خستگی غنت بده بدین مخزن
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون
خیمه ز داغ و درو دو دون برکرانه زد
قیس کسی که بوسه بر این آستانه زد
صد جرعه اشک گرم و قم راه زنه زد
شوخی ز فارسی با دولتش در میانه زد
گرد دامن تعصب کین بر زد
مور شکین سراز کمین بر زد
علم از جان آتشین بر زد
داغ او شعله از زمین بر زد
بد زمین که رسد سر و یاسمن خیزد
ز مقتنی شوانت گر زمین خیزد
تهی کردن مجر و ز انگبین خیزد
ز قیلان همه کلبا تکسا فرین خیزد
مار کشته پای نشان بر خیزد
کی مجستم از بام خانه بر خیزد
رخش تو سوخت شد کی بنا بر خیزد
هیچ باد دعا زین آستانه بر خیزد
با شمه جوش با ز دو رو بال جو پانی ید
آن نما شمع کل شود غنچه خندانی ید
آن بو که عاشق خویش با خوبان خوانی ید
آمده بد خمنا که از دیده تا تا دنی ید
تا کی آن کل ز سر یاد دم جیدم
محنت کرد و دیدار یاد دم جیدم
چند آن شیخ ز هر سر کار یاد دم
جون کم چشم و کی این کشف یاد دم

کشتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
کشتی بتو میر بریم از ترکان در آب و رنگ
کشتم از جوان بنا شد تا تی جان سوز تو
کشتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
خوشتر کو ایشان بنادار و راستی کن بیاد
دیگران از دیده روشن کرچه از مردم
صد بلا کر پیش پیش آید به رکامی
کر بود روزی هم از امه کو شوان
هر کو خواهد سوی آن شوخ ستمگر کرد
آه از آن شوخ که بر هم سر رای کرد
وز من چون بهوای قد او کریه کند
او بکف تیغ کر جای رسر نو بگذرد
صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شده کان
جوی سا پس بر رخ افتاده من کریه از
کر بود جای کذر کرد درت جای را
چون سواران خسرو خوبان برای کید
مانده پیش بر زبان و به روش ماشد اکر
دم بدم بر آن کو نیز ز تو کشته رسم ستم
هر که کان شوخ را نیز جای پیش دل
تا ترا شکل به نیسان ساختند
زایر رحمت قطره های لطف ریخت
بو غلطیدن بلک پای نشست
خواست جای کر تبان بند و نظر
قد تمثل توا از بو بر جان ساخته اند
برو بر صنوبر رشته کشید کلک خیال
آن آنه بالات نهایت کر از رو

کفتمش رشته کارم شد از لطف تو کم / زیر لب خندید و کفتا رشته یاد و کم مباد
کفتمش شد قامتم چون حلقه انگشت چون / کفت یا رب هر که این بر کرم لایق مباد
کفتمش دارم دلی پر درد و پیکان تو / کفت بر جان بجان داغ این ماتم مباد

وایضاً له

بر دو سر شب سکاشا باجا جامی تکرد دم / میل بجهان و ما را جای جز گلشن مباد
کرچه بر دم خاک کرد و دیدنش جهان / جو بود آن پری رخ چشم من روشن مباد
هر که کلشن اقلد حاری بیا از بدان / هر کز از کوی غمش روی بگلشن مباد

وایضاً له

کاش جان بکسلد از تن که بکر هم پیاد / وا پس است کر اول قدم از سر گذرد
ناگهان کر گذرش سوی من افتد روزی / بد بحسر وی من از ره و دیگر گذرد
عشق ساقی تیش تعل حامل شو / آب چشم همه بر سر و ضو بر گذرد

وایضاً له

نازنین طبع ترا از نکه جون ازین بجانم / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز / جز کسی که بران نظره در هم گذرد
کس آشفته تا کو شش کو این پیر علم / بس که از دیده بدو سیل ماتم گذرد

وایضاً له

یاد آن شکل شمایل جان و دل سوزد مرا / باد آن جانان مشتاقان سامی بکند
شکل آبادان شود در سرو دلیکان جفت / نام من هم بر زبانش کاه کاهی بگذرد
من کر آنکه در بجران این غمی قدم زند / ده بیا شه کر تو ان بی کمی نکه بگذرد

وایضاً له

قدسیان تصویر قدرت تو جو شتند / بهر مردم آفت جان ساختند
تیر ترکات ز جان چون بگذرد / گرد کرد غم آن ز نخدان ساختند
ترکی جو لان کمان رانیز بخشند / از دو شکم زلف غلطان ساختند

وایضاً له

هر لطافت که نهان بود و بس بر رو / کام هر خسته دران نقد نهان ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه آورده هم / شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
محنت هجر دیده ماشی شیب شوق / تماشا کر عشاق روان ساخته اند

کفت کارم سخن ناشنده و درهم مباد
کفت نو حرف دعا یم تشنه این خام مباد
کفت یارب هیچکس را در دلی هم مباد
کفت جای هر کر عاشق نیست در عالم مباد
وه به روز ستیان کردارم سک بر در شما
ای کلکذرین رکذر کردی بران دامن مباد
نیز نوک نشتر مژکان ما من سوزن مباد
جا هم بیچاره را آن روز جان در تن مباد
کر کهی جانب آن سرو صنوبر گذرد
تا نسیم رخ او پیش روان تر گذرد
عالم هیت کران همه زبر ابر گذرد
من از آن غم که مبادا از سر من در گذرد
هر جو کردی بگذشت از کی هم گذرد
هر کو در سینه آتش اندیشه من هم گذرد
بیشتر باشد که بران خاطر خرم گذرد
جا کمان دارد اگر از همه عالم گذرد
هر کجا جانب سواری کج کلاهی بگذرد
وای بر ملکی که ظلم پادشاهی بگذرد
وای بر حالم اگر سالی و ماهی بگذرد
از عجب آهان کمان چون دارد خواهی
شاخ خوبی را خرامان ساختند
کیش ز نوک غم ز پیکان ساختند
عاشقان از دیده میدان ساختند
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند
همه در صورت خوب و جان ساخته اند
قد علم و آشوب جهان ساخته اند
در دو میدان فراقت بجهان ساخته اند

تا بر بابلبت بی قدمان بی خبر ند
بجسته مسجد بر کران کل نو رسیم خبری رسید
ترنم و هی هوای او کر مرا از خوان عطای او
مخندگنهما هم جهانی تو جو بلا بخو شتم کا مشور از آن
تکشم هم زر طلب من بیدل از جو نه بود
خاست هر سو فتنه کویی فتنه جوی من رسید
باد غنچه بو جو اشند کردن کیش ز بیحب
تیغ او را داده انداب از زلال
ای خوشا آن ساعت کو کهی جون شبنم بهار از دور
قد سیبان کین پرده های بستر کردون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون خانه اند
چیست دانی غنچها نا شکفته اند جمن
از خیال آن دو دار و هر دهان چشم ها
وقت آن شد که فلک زرین حمایل
حاصل این سیر دوران جو هم رشتکی است
سک نظم سبتی آمد عاشقانه اصله
کر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
بس که شبها تو چو من اهل عالم رکشند
صد هزاران صورت ساختند از قلب من و جمال
نقش بندان کلا تصویر لب و دندان تو
سینه ریشان فراق از خاک بابت ساختند
آن نکیست کو شری همه دیوانه تو
نان پیش کو شمع رخش افروخته کرده
هر کس که بخشش زده ام از نقره چو ماه من
زلف ار تیم بی تهمد کاکلش رکشند
بساط زرکش شاهی بر نقش ما داد
تکش ز نقطه اهل یا کرین عمل عیسی

کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند / بس که جامی صفت حسن تو نیکو کوید

وایضاً له

هر خوار الملی شود نه نو اکه جکری رسید / بهر دلان وصل جو دارد هم چنان دارتشاق ترا
اردلم بکرده یکی کذر ز رفتای آن دکری رسد / هر را میشه نظاره تو میسر نشت خوشا کسی
کر بدست مفلس بی نوا جو توقیتی کهری رسد / شب جامی از ظلمات بجز تو تیره شد جو کو اکر

وایضاً له

کر زاهجر احوال شکوی من رسید / اشک جوین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
جان دیکر یافتم چون بر کلوی من رسید / از آسمان هم سنک پیدا دی که از بر تنیست
اینکه آن دیوانه ژولیده موی من رسید / همچو جامی سر به غم جهان چنین ساختم

وایضاً له

پیش آن لعل فسون خوان لب زا فسون بسته اند / نو عروس حسن لیلی را بجلو نکاه ناز
بلبلان در شاخ کل جو نمای بر خون بسته اند / در دل آن ریکان دری بجبا که راه دیده را
عاقبا بر کذر بر روی مجنون بسته اند / کس خیال نخل بالایت باز جامی نیافت

وایضاً له

رکمها انجم از فیروزه محمل بکسلند / چون نه بر جیب مراد افتد نتایج را ظهور
فرخ آن ساعت که مجنون سلاسل بکسلند / کی توانند زد دل اندر دامن مقصود
ره روان امید از قطع منازل بکسلند / بکذرد مرغ دل جامی آتین بر آسمان

وایضاً له

رکیسند اما ز تو بطبع ز کم ریکیسند / هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
در دهان غنچه ز عقد شبنم ریکیسند / بلب میکون تو تنها زیر لعل را
نمکشند و آروی که بر بالای مرهم ریکیسند / از دل جامی به سان رو بیدی خبری

وایضاً له

مرغان آن دلی آنجه پر و از او بینند / زان دم که به پیمانه لبش جامی بر نخست
جادو نکشان در کاشانه او بینند / شبان منش خز من هر دو ز غیرت
موی دو سکست که در شانه او بینند / افسانه جامی شنو خوابد کر تو خلقی

کر دو باشد خورشید سکی دارد / مدت راحت آقبال دو مرتو جستو

عشق از آن بخشش و روز بان ساختند
ز نسیم عهد منبر بشش مشام جان آشتی رسد
کر مباد از آتش آه من تو آفت شری رسد
کر کهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره ز آه جوی رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
ان چه در شبهای تنهایی بروی من رسید
کرد کشت بد هدو کان بسوی من رسید
هر غباری کر تلب سوار من رسید
کنبد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
کوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
بر خیالات مردم از اشک جگر کون بسته اند
دیگران تحمل سخن را اگر چه موزون بسته اند
رشته پیوند مهر از مهره گل بکسلند
نبت بایتر فاعل را زقابل بکسلند
کر ز عقل و وهم تیک از دامن دل بکسلند
کرز بالش بند شوا زکل بکسلند
رشته ز نشتر کشته در کوی تو برهم کشند
شکل تو کویی ز ناز از کان علم رکشند
از قدح خورده ام کان محارم
چون دران ویرانم تخت و غم رکشند
شتون شدهٔ ترکس ستانه او بیند
جا تمامکان لب پیمانه او بیند
کین مردکان بوجه هم خانه او بیند
در خواب اجل رفته ز فسانه او بیند
من بر سینه ماتمش بوریا دارد
کرز خم رسیلی او باد رد تقادارد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید	سیر ساندلی که ماه روزه صامت کشیده بود
ساخت ساقی تازه ام از شحنه انعام عید	وام کن جامی ببزم عید و جمی کرست

حرف الذال

ساخت از سوی قلم وز ورق زر کاغذ	با خود آورده دلم نامه شوق از ازل
بی بهجت کرد برون بدرمن از سر کاغذ	آه من سوی تو با نامه بیم آمده راست
خانه زندانست یکی را چو بود در کاغذ	گرد جامی صفت خط سیاه تو سواد

وایضا له

با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ	می کری لب عوض نقل مستی آری
شکر مرا ار ایچ پر تست نیست لذیذ	خانه از آینه شد بر تو گلستان ثانی
زان تنعم گل و بوی تخم نیست لذیذ	شور عشق است نمک خوان تخم جامی را

حرف الرا

سر دل من چون برد مسکین زانی تازه	الحیان کز حلقه نبود گوش تو سر گرم
سیم کو خامی مکن زین پس و لاف از …	تا تر از دیده ام از حلقه بر بالای سیم
می نبی از حلقهای خویش داغم بر جگر	نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن

وایضا له

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر	نهال حسنی و ما چشم داریم
که مسکین دل کسی افتد و کبر	حکایت زان لب آمد پیش عارف
از آن در بزم خود می سوز دش بر	خوش است از یاد تو پیوسته جامی

وایضا له

فدا از سرو من زین حکر مگذر	ز پیچ احوال دردم بیک واند
معنبر شد بان جعد معنبر	مکن با قد تو ای دل یاد طوبی
زدی از اشک آخر سکه بر زر	به خوش باشد بزم عیش جامی

وایضا له

هست روزه ماه من تیره ماه و خود	مردمان در روزه و عشاق را
من بوصلت از همه مشتاق تر	تا دهان بستم بروزه از خدای
با وجود ابروانت در نظر	مر مرا زان شام جامی بی بت

وایضا له

عید بر نرگس کشاد از میکده ابواب فیض
گشته بودم مست هم چون زاهد امساک صوم
چون نوشتم شرح غم تو خامه نیم بر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواستی
شاخ اقبال منا و در شکوه و تو رطب
پست همت شواند که کند حرف محب
هیچ تعلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
نطق طوطی که شکر شکنی مشهور است
یوسف عهد تو یی ای گل و یعقوب چشم
سرفرو کرده بخوشه بگریبان خودی
حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر
لب زرین حلقه ات را خلاص انیس خط
زر گرفتار بختی پیش نبا گوش تو گوش
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رقم تو
ز رشک قدت ای سرو صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
گراشتی و تکبری کفتی
نخواهد رفتن پروانه را شمع
نجوم از رشک تیغ ای سمکبر
خرامان بکید رم گیتی بجا کت
بنفشه کرد گل در خواب دیدم
بپیچ نقش خیال او کشیدی
روزه چون میداری ای شیرین پسر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک
روزه داران چون همه مشتاق عید
روزه دار از ما نیابد ماه عید
کند گل چون رخت خود را تصور

از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
طوق خدمت کردن اهل کرم را و الم عید
گرد از اشک من و خامه نیم کار چه کاغذ
آن خیال کز سفر دور کبوتر کاغذ
ناوکی کز پی رفتن بود و شین کاغذ
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ
میوه پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
هیچ نقلی چو لب نوشتت نیست لذیذ
گلشن باغ و طواف جنت نیست لذیذ
نعمتهای کرم صحبت نیست لذیذ
تا شنیم چون حلقه شد زین رشک و رنجم زرد زر
از خیال نیست خال چشم ارباب بصر
سیم بر بالای زر زینم مدام از خشم تر
گر چه نبود در خور آن حلقه ازین کمتر
بصد پاره دلی دارد صنوبر
کر آریت تا آب دیده در بر
شراب سلسبیل و حوض کوثر
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر
نخواهد شد تمنای تو از سر
سگ کویت از و صد بار بهتر
منوچهر لطف مرغ باغ دیگر
می اندر جام و دلبر در برابر
گرد و لب پیم دهانت بر شکر
هر دم از دیدار تو عید دگر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
می کشاید روزه از خون جگر
انان داند ز گل غنچه دلی تر

من از اده را کشت از غنت سرو
کشن آن زلف را بر جانب ای باد
بدستم بر کر پیند ساعد تو
شد به عید از شوق چون جام زر پاشکار
جوع با قد نگون سالی کشد دامن کون
تشنه لب مردیم ساقی جرعه ای باقی …
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست
بر کنار دجله در آرزیاد و مهجور از یار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
این نه باغ داد خارستان پیدا …
هر دم از شوق سخن چون اشتران …
گل خوش است و عید خوش هر دو خوش …
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
آب صافی میکند در جوی …
البشر داد لاح من نحو نطقات الشذور
باد آن ربع و دمن خوش میکند جان را مشام
زود تر انجا رسانیدم که چون نزدیک شد
اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج
الله الله زکی میرسد آن غیرت حور
می خوامد رسرا بر ده اعیان نظون
هر کجا سایه زلفش بود دام است و …
هر جای که کند صبر بر آن آسان است
خجلت بر گل روی ت ز رشک …
بنگ حسن سلیمان تو یی و لب خاتم
تو در بیان و برای تو پر شکر دان
ویم میکده خوش نا محیات کو صوان

بدیدش باغبان کالطرب الطر	تواضع میکنم پیشش سکانت
سکو بس در پیچ و تابست از تکسر	چو کویم جرعه جامت حق ماست
به بندان گیر دانکشت تحیر	شد از گریه تن چون موی جامی

وایضا له

تا تشبیه ارد چنین فرخنده ماه کبار	تم عشرت را بمیر و بدیکانی سکیده
محتسب شد گشتای یحاب لطف بار ثانی	شیشه صاف ار نباشد کو سفال دره باش
محتسب بد خدا را بحال ما گذار	سر فرو بردن بدلق زید جاهی تا بکی

وایضا له

سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار	گر بر دمی آرزوی شیر بم از کف زمام
نیست جز ارباب دل را دل ز غدار و فکار	وقت کوچ آمد ندای ساربان بار سفر
می کشد بر روی زردم قطره های چون قطار	تنت خم کرد چو کردون ناقه را ره بر …

وایضا له

غنچه دل چون دل غنچه است یاران بهار	می نماید لاله زار عشرت افسانکم
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار	دامن افشان از غبار غم که از یاران نماند
شاید گل زان کشاید رخ بطرف جویبار	آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر

وایضا له

بر چه بر و مسکنش افتاد دست بنای غیور	گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور	غاپا ز خود ناشد و چون پیش او عقل …
پیش آن دریای شیرین قطره آب شور	بر درش جامی چه خرسندی دید بگرو …

وایضا له

تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور	می کشد بر سر کنج گرانمایه طلسم
هر کجا بر تو رویش همه عیش است و سرور	همه دلداده اوییند به تنها رو به …
مشکل است که ای او نتوان بود صبور	بنده شوق رخش بر دز خود جامی را

وایضا له

بکر و خاتم تو صفت کشیده مشکین مور	خار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
فلک بکرد زمین با شرار مشعل نور	مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که هست
که خاک روی این در کند بگیسوی حور	بدور عاطفت شاه می کشد جامی

نشاید از فردوستان کمتر
که از تیغ آید آری حق بود مر
نهان دل اشک همچون رشته در در
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
ای که داری دست رس … در عید کار
رند در آشام را با این تکلفها چکار
عید شد با رحم کبر و بعشرت سر برآر
دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
کی شادی بر خواب آباد بغدادم گذار
تا یکی باشد دل از بغداد با نم زیر بار
گر شود با بارهای دل بر و جامی سوار
نامه بعد از محنت هجران و در انتظار
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
بر پا بوس وی از گل سر برآرد سبزه وار
منزل سلمی و اطلالش کایان شد ز دور
اینک اینک زان طرف لامع شرار ای نور
نیست جز غیبت خود سرمایه ذوق و حضور
ما تلبثنا و لو لبثنا الی یوم النشور
همچو خورشید درخشنده برخ برقع نور
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
همه دیوانه او بینند و ترو یک به دو …
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور
کر با و آفت چشم بد از جمال تو دور
پیک و جوع … بر من مخمور
نه ذوق در دکشان بد و منت فور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سرای ملک ز معمار عدل او معمور | صدای نوبت جاه و جلال او بادا

وله ایضا

تو درین عکده چون غمزه کار نادهٔ ... | دو کمان وار میان تو مقصود زه ...
ولا او شاید جان ده که از ونیست کزیر | هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر | باده لعل بره غصهٔ ایام ز دل
کلک تو ادا کرد با لحان صریر | زیر این پرده زنکار کسی محرم نیست

وله ایضا

من اقد نظرت چون نکری ای تر | ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
زیر پهلوی من آن زم تر آید ز حریر | جذبهٔ عشق توام طور خسرو بر بیخ
شوان نقش جو شستن ان از لوح ضمیر | جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف

وله ایضا

گر چه باد تش کشید در زنجیر | ما بیاد تو زنده می مانیم
شرح شوق تو میکنم تحریر | چه عجب گز توام گزیری نیست
گوش گیرا از کمان بیکش تیر | جامی آشفتهٔ جوانی شد

وله ایضا

انچه دارم من از قلیل و کثیر | پیر من خم باده کهن است
گر نه غا یم ز پیش ضمیر | وعدهٔ بوسه باد هان مکن
تحفهٔ جان ملطف خود بپذیر | نیست بر طبع نازکت پنهان

وله ایضا

ز تنها بو بگشاید مرا چون عاشق جای دگر | ره مراد در خانه جای در کار
همین برحمت سوی من امروز دل | از من چه بری این دل نوای تهان خواهی
گویا نداری آگهی از قد و بالای دگر | جامی بخواهد از تو دل زیرا که در چمن

وله ایضا

سر زمان دیوانه میکرد و خود مندد گر | چون ز بسکین علم زان چه خم در غم
بر زمین باید بجوی چون تو فرزند دگر | تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم
ده گر بی باید شکستن بار سوگند دگر | دل گرفت از خانقه جامی ز بیگانه

وله ایضا

گر نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر | چو جان دیدیم ز غم غیر خاد تو ...
مکن بر غم خدا را گذر براهی دگر | اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
گر تو فدای ندارم برین گواه دگر | مکش به تیغ تغافل بکینه جامی را

وله ایضا

شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاک تر | ریختی صد بیکسه را خون که تیغت کشته بد
جهد آن دارم که باشم هر زمان غم ناک تر | نیکوان نیست باک از خون عاشق ریختن
چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر | رفتن بیرون ران که بد بانی کشم کیمیت

وله ایضا

نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر | زین همه تازه نهالان که بیرا آمده اند
یا لب نازک و از لب دهنی نازکتر | هر شهیدی که به شمشیر تو خود آغشته دلی
که ندیدم ز تو نا وک فگنی نازکتر | نازکی نیست وصف کند جامی و بس

وله ایضا

گر چو مستان زدم شیرین دهانی تر | در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین دا
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر | کلک تصویر اگر خود زنی قند بود
نیست از قد تو ای سرو روان سرو سهی | جامی از وصف لبت گر نکشید چه عجب

وله ایضا

چو بهار بر سیستن آمده سرو چمن بر | نما لاله تسبیح جمع نو تران باغ آمد
کس آورد دست شاخ گل بطرح خویشتن بر | بسته سر فگنده است و درم ز نرگس ها
نشاده صحنهای لعل پر ز در عدن بر | تو ای شیخ مرغان گو خفتن بانشید در گلستان

وله ایضا

آمده کاکلت از شانه ریاحین بر سر | تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیاز
تخت و جامت و بد افسر مکن بر سر | هر شب آسم فگند شعله یا تیغ بود
کاید آن خوشتر مرا خواندن یار بنشستن | جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار

وله ایضا

خورشید اوج کنگرهٔ کبریات یار | دردی چه داشت تعدم مرا دوی ...
با من درین مقام مدام چو نیست یار | چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چو ...
یاری نماند شد این که برکند ناخن | جامی بود وصل خواستن اینا دوا و فراق

الحمد که بعد از سفر دور و دراز
شد بر هم تنم پیش تو آری نه خوشی
با وجود خم ابروی توام هیچ نماند
ای تو جیده بر دار الف قامت تو
خواهان نکند ای سرو سرافراز
باز من چشم شوخت را که با من
رقیبت کشته شد الحمد لله
چو پر بگشاد مرغ جان بر وی
از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره
شد ز افشان فرش پیمان رنگ و بوی
نیزه موقوف بهار آمد بزیر گل
سرو ناز از آسیبی که گلها رسید
خط فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلی آویخته زلفت ز هر موی
تو حبشی و بود و دو آفت چشم
الای ماه سر بیدی که چون خور
تیر غمزه تنها به دل سنگ میانداز
وقف غم و درد دست دل ای ...
بر عارض چو سیم منه ز خط ...
من نشسته ام از آب وضو دست ...
دلا از قید حریفان بخبر دیگر
قبول صحبت یکان اگر نه باری
که کیش ز حسد ... از اهل صفا
چو نیست قاضیتی در قبول و رد کسان
زهی جهان ز رخت شرمنده ...
ز دست عشق تو داد ار که خواهم
گذشتی دی به صد ناز و کرشمه

حرف الزاء

گر ترا جره بود بازه مراد دیده فراز	تا شدار عشق تو سررشته کارم دو
ناید بچار عشق بجراب نماز	یک در شرع و کاینت نمازی برازین
سر کار دراکس حقیقت کند از حرف مجاز	جامی از شوق مقام تو نوایی که زند

وایضاً له

کند صد نازت پیش از بد یک ناز	ز غم کنی بسوز این هم جهان ا
خوش است الحمد را بسمل آغاز	نساز دلی تو مارا هیچ چاره
پیام قصر شیرین کرد پرواز	جدا شد از تو جامی و تنالید

وایضاً له

ز ابر بوی زن که کرد بر سر زد سیم	باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آمیختنی
همگان باغ دارند انتظار رستخیز	هر گل راحت که گلبن داشت از ابد
با غم سروران کو رویا داین رنج	زود خواهد بود کار و خار بر اهل ناز

وایضاً له

کرا باشد چنین زلف دلاویز	ز شکل قامتت شد کشته خلق
ز دود آه آشفتگان بپرهیز	خوشم با محنت عشق تو آری
نشاید کرد در رویت نظر تیز	چو مولانا است جامی مست عشقت

وایضاً له

ره با باین عکده سنگ میانداز	سخن دل خویش مگو پیش رفیقان
در آینه صاف دلان رنگ میانداز	هر چند نشان نبود نالۀ زارم
در کوزه دگر جرعی کلرنگ میانداز	جامی نقد ش شوز زارات همه یکتا

وایضاً له

یکی بگو شش ز نم صحبتان بپرهیز	برات راحه عشق ای بسترآ این
اگر صفای دلی داری آرمید بگریز	مده براحت فانی حیات باقی را
نه بر قبول کن اقبال و نه زر د	خمیر مایه هر نیک و بد توی جامی

وایضاً له

که دارد داغ عشقت باده تیز	مکن بی موی سیمار اکنه کار
نکردی سوی مشتاقان نگه تیز	کمر بستی بهلاک جان من شد

بکنم باز و گرد دیده بدیدار تو باز
همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز
گر نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
بر عشاق ره راست بود سوی حجاز
بو سایه سرو را از پا درانداز
گر آتش شمع را گو بند مگداز
بیا بیچاره کا نبرا چاره ساز
گر گشته بر نیاید هرگز آواز
یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
می کند آهنگ یک از باغ آهنگ ریز
می نهد در امتحان امروز بعد از خار تیز
همچو جامی صد گل هستی برون از طبع
دم زنان فتنه خون و دیده خون
ترا گر میل قتل ماست برخیز
بود رنج محبت راحت آمیز
تو با رخسار رخشان شمس تبریز
زین پیش میان دل و جان جنگ میانداز
در حلقه مرغان حرم سنگ میانداز
جنگ توام از جنگ خود این جنگ
این زمزمه شوق زا آهنگ میانداز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
گر آب کمن از گنت و کوی جد
محبت دو سه روزا ز غم ابد بگریز
غلامی از همه می باید تا رفود
ز تفصیل عشق تو سلطان سینه تیز
جوشتن می توانی بی کنه تیز
قدار ابر شکن طرف کلاه تیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات
پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
رشتۀ دندان گشاد رخنه جرمان دمن
مژده صد ساله راشده تو جانم به
لب ز نخن بسته ام غنچه وش آباجو خار
رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
راندی چو باد محمل خود کرم و من چو ابر
ای کشته دل ز تیغ جفای توام و نیم
در سود چشم غرقه چون زیر خاک و من
آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
شاخ شکوفه از نظاره برنیک
از سرو گل جیو و جفرکنتم کرمنا
بکشا نظر بلاله و نرگس که عاقبت
دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بر گشتن خاطر ما
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
نور طاعت که دل از سجدۀ ابروی تو دید
یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
کردم آباد به صد خون جگر چشم
بارها از بر خود عشوه شیرین دادی
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
رفت عقل و صبر و هوش ای دل کنون زیان کس
تا بود جان در تن از روی عارض خوبان هوس
یک نفس خواهم برارم بی تو لیکن چون کنم
گر تو فریاد من از ضعف شواند رسید
عید شد هر کس زیاری عیدی دارد هوس

فدا ایش باد مسجد خانقه نیز	قدم کی می نهی بر چشم جامی

وایضاً له

کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز	تن شده مویی و خو گشته سفید ودلم
لب بگشاده بآن مژده رسان هنوز	خاک توام دست من کی برکابت رسد
نشتر رسش منند تیز زبانان هنوز	جامی اگرچه نماند نظم تر ار رونقی

وایضاً له

در گریه و فغان ز پی محملم هنوز	بگسست چون زمام شتر رشته حیات
با من دو دل جیبش که من کم هنوز	من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
مستغرق مشاهدۀ قاتلم هنوز	جامی نهاده چشم بطاق فراز خوش

وایضاً له

باشد زراه سر دنش صد خطر هنوز	آمد درخت گل بر اما جه فایده
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز	بابا دبوی کیت جوان تو رسیده گل
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز	ملقی بعیش خنده زنان در چمن گل

وایضاً له

چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز	مهر ما از دل بسگ کوی تو حسنا بیت
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز	دو دو من گر شب از نیسان ده روزن ندید
عابد شد محراب نه بیند هرگز	جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت

وایضاً له

جا درین منزل آباد نکردی هرگز	گوشتای سیم بر از حلقۀ زرگشت گران
جگر جان کندن فرهاد نکردی هرگز	یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
خوی خسرو خود م ارشاد نکردی هرگز	بنده جامی نکند از تو جز این آزادی

حرف السین

چون زبید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس	از دلم شوق تو خیزد و زدلت مهر رقیب
تو مرا جانی و بیجان بر نمی آید نفس	چون شتم کر بودی اندر صفت تار عنکبوت
ای همه فریاد من از تو بفریادم برس	بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال

وایضاً له

گو کم بیدار بشتاز خاک ره سر
مانده تار کار و جان طالب جانان هنوز
موی کنان از غم موی میانان هنوز
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
تحفه طبع تواند سحر بیانان هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
دستان ز دوان محمل تو نکسلم هنوز
تو تیغ ناکشیده و بی بسملم هنوز
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز
شد دید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
دامن کشان نکرده بستان گذر هنوز
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز
تشنه در واقعه خواب نه بیند هرگز
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
خانه ام پر تو مهتاب نه بیند هرگز
خرقه خود رمن می ناب نه بیند هرگز
دل ما شاد ما ارشاد نکردی هرگز
یا تو خود گوش تو بر یاد نکردی هرگز
کار بر قاعدۀ داد نکردی هرگز
کز بند خود ش آزاد نکردی هرگز
کاروان چون شد روان بر طرف فریاد جرس
آری از گل کل مدوز سنگ از خار و خس
از من مسکین تحفی باد بر و بال مگس
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

حرف الشین

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

کشتی مرا ز بوی خط جانفزای خویش
چیست بر زمین کف پای تو زخش کن
دور از خط تو ماند دلم بی سرود عیش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
چون بخواری تو راستی را نداخوم از کوی خویش
با تو وصل همین باشد که از هیچ جفا
تا رفت را از صفا اینه چیدار عشق
قس جامی تمره را فرما بدست خود کش
بجای زخ و رشک پری خانه چشم
ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی
چون من تو شدم بس که بدل آتش تو شدم
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
دلا لازم رندان و درویش می باش
خواب ساده عذاران کج کلاهم کن

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

حرف الصاد

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

والیضاً له

حرف الضاد

والیضاً له

حرف الطاء

والیضاً له

والیضاً له

حرف الظاء

حرف العین

والیضاً له

حرف الغین

والیضاً له

والیضاً له

حرف الفاء

والیضاً له

گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف — غمزهٔ ساقی بروا از کف عنان تقوی ببرد
لعل جان بخشش و دو پنهان نوید لا — آه از آن رخ فتنه دور قرای دل نکوش

وله ایضاً

یا غیاث المستغیثین تحت مماتی قف — دم بدم گر خون دل بارم از مژگان رواست
در بلا من صورتها قدامت چنین احمد — وین عشق آستان زاهد نکو بود و بند
روی خود نجای ما زاهد مرا دارد معاف — هر که از سر بیاید بکیسر موی نبرد

وله ایضاً

گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف — صورت تا روی من زکرپای بود
تبریز بسودای سر زلف تو باف — جلوهٔ حسن تو زنیسان که جبا رفت
شرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف — تیغ مقتول تو است مقصود من است

حرف القاف

گر در کون و مکان کس نیست جز حق — نیست واحد نیست و وحدت او
کی باشد تقید گاه مطلق — مجرد پا پیش ز اطلاق و تقید
ترا مصدر نماید عین مشتق — گند بردم بیا تا این نکته را عشق

وله ایضاً

کاولین شرط درین راه رفیق است — چون تیغاره سامن کد زی قید تو
ینتای درو برونای آین جام عشق — نجر این نکته نشد حاصل از دفتر فکر
کو ملک ترا به توان رنگ عقیق — طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب

وله ایضاً

گر بنام سر کوی تو آشفته و عاشق — اگر یار دمی نکو داد نزار باید عذرا
گر مزاج من بیمار عشق است موافق — دل و جان بسته زلفت برفت مردم
نیست جز صبح درین قصه را شاهد صادق — گشتم از عشق تو بیمار کنذر کن به سرم

وله ایضاً

قدر دلی زنازه کلت فارغ عشق — هر چند سر فوشی زمی حسن دو کن
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق — فرق میان عارف و عابد نهاده
والله که کوه نیست شود زیر بار عشق — هر که خدنگ غمزه گشایی زشت تا

وله ایضاً

بخشم اهل محبت نکین خاتم عشق — هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
ز نخمی است زباران شوی و شبنم عشق — بترک عشق خود جهد میکند اما
گمان مبر که شود ملک دل اسلم عشق — دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

وله ایضاً

گوی دل از طرهات در خم چوگان عشق — منشی هجران نوشت بر بلا کم نشان
تشنه هنوز م کون ریک پیابان عشق — چو رکشی بر درت ساخت مرا سربلند
شد دل دیوانه ز سلسله جنبان عشق — چاک کن سینه ام ز سیم از این روز

وله ایضاً

گشاد از رگ شرارهٔ ام نشتر فراق — بر جوی خورده ام از تو که تخم امید وصل
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق — لاغر شتم نبسند وصل تو چون ز
زد خیمه در نوای ما لشکر فراق — بردم مده بوعده فریبم که فارغ

وله ایضاً

جندی خوردیم از فراق آه از فراق آه از فراق — الحمد از ماه تا ماهی که شب ببرد
یکمد روزی جان نماندید لان مواه از — محنت دوری ببرس از ساکنان کوی دو
نورده بیکطرف تا بیرون برم راه از — روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت

وله ایضاً

بیک تو جانی و من نیده ای مشتاق — تو بیروی زجهان و جاینان فارغ
چو بیرون تو انگر میهمان مشتاق — بنام دلکش تو کار زوی جان
نمای سدره نباشد با ستوان مشتاق — نیم بخانه خود نیاز سکان در

حرف الکاف

گر تو برون ز حد ادراک — هم از تو نیز شمع انجم
پیداست تمام ذره خاک — از حد تو نرسید و دم برخ
بوگل و لاله خار و خاشاک — در صید کرد لا و رانت
انجا همه رهزنان بی باک — بل بدر قه عنایت تو
برکسوت جان طراز لولاک — گر جام صفا و جم و وحدت

وله ایضاً

یا متزال الحی یاطی الطی ما الملک — تا شدی ظاهر بزین لطف و جمال ابدا

چون پری پنهان مشو ای بی تو پیدای محال
موی شکست نامم نامهٔ عشق ترا
از فلک جامی چرا نالد که با او مرد
چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان
پیش ما چون زبان امتحان سنگی زنی
در وجود آن دهان داریم شک
خواند جامی پیش آن خورشید شوی
جزو لا یتجزی است آن دهان
من آن نیم که شوم تارک وجود
نشوی دل زتو این عشق و دین جامی
دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو
زبان ریگی میانت در کمر
کش بیچاره گی بر ما خطا

گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر سر
تا بگویم قصه دل پیش دلبر
دور خورشید مجانست کردنی دور فلک
سازی از شرکان جراحت
نیز ایم بیم چشم دیده با نان فلک
در سر خیزد ... را تسبیح ملک
ساخت گردون نظم پروین را
هزار بار من از اشتر دهانم
عنان زمانه عشت حکایت
ملک تاب که الحسن و الملاحة لک

آنکه مردم را بخوشی چشم را چون مرد
کاش نامم را کند تیغ اجل

وایضاً له

سم خود جوینداز من که لعل
روی زرد خود بران ابر چون زر
زیر آن لب نکته ...

وایضاً له

چگونه جان من گشت جزو لا یتجزی
زغمزه کاش بیم و ریش
کرم رسد ... از تو تیغ بر تارک

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

جامی از پرت توره نکو کرد
درین تونس زنگار کون مینا رنگ
کسی که کام درین بحر میر بی‌کام
محیط و راق کرچه قاف تا قاف است
شهرتیست نوایی خوش اکسیرات کند
ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تنگ
سر زلف تو بدست دگران می‌بینم
عاقبت وای بحسرت تو به پایان آید
جامی دشده را جام دل از دور شکست
زین اشک من و لعل تو یک رنگ
زتیغت جز مقصود پیداست
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
بان قامت خوشاست اسنک جامی
من که مه عارضتی ورزم از صبح ازل
شد رقیبا وارد و جایش سنگ گرفت
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
ست در وصف رفت ار که جامی سلم
قل من خواهد زنیکو نغم زدیکر سوی اجل
قصد ابروی تست از سجده در محرابها
نیکو از آستم از صدق ارادت معتقد
یافت در میخانه زفیض از پیر جام
لعل جانبخش تو لاتخل بقیها سائل
قصد تو غایت جور ست وجفا با تو نیست
مشرب عشق تو باشد بغم از طعن حسود
در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
دل زریق بو در رفت شد مشکل
بوسه از لعل تو کردم سوال

وایضاً له

برآنکه ارباب همت آید سنگ	نیاورد جز زنج نقدی که همچو کمان
بکام میر سد از تو دلی بکام سنگ	پیش تراز که کردون و مهر او ز صبح
بود جو وایر نمیم برد از سنگ	زکس نمی‌شنوم بوی انس کاسه تنم

وایضاً له

چو گل چند دو رو باشی چون لاله دو رنگ	جنگ سرین بحر باجنگ ازات کر تو
و کر رشته اقبال بدون رنگت رنگ	کریه نقش خط بنر تو نبرد از دل ما
کر چه شد باری جسر دران یاد یه رنگ	کر نه بیاد از دل خواست شکار دل ما

وایضاً له

ز تو اندوه من باکوه هم سنگ	مرا درج که این بس کردارم
مباد از خون بیدردان بران رنگ	مدد زان چشم و مژگان تا کی ای دل
کدام تاری از زلف تو در چنگ	رقیب از کشش من تنگ دارد

حرف اللام

نخلم سپو بند از زلف تو تا شام اجل	گر بدست باد شود صبح عدد زلف تو
پیدا از آفتاب از جان تو نیو البدل	تعجب تو دل و عمل را با رو اکو پیدو
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد دل	ول محل ترتیب تا کم شد کیست وجوی تو

وایضاً له

پیر دوستی کن که بتو دوستی تیر دل	تفسیر وقاعل را او اب بحث عشق است
گر نباشد نیت خالص به جاص از عمل	پیکمم بردم بو کل پیرامن جان را قبا
کی قند در لعتقاد من زبید کو یان خلل	ول کرد شد جای غم عشق تمل رحمت

وایضاً له

قبحم خونریز تو لا یسال عما یفعل	بیکدی لبت از عدد کاتی چو چشم
بغیر چه ایک یا غاية قصدی اجل	بو دو صد تحمل بوس بیخ تو بردو دل
بحر زرق از دو من سنگ شود دستی	کرچه سرجا دم او بر شوخ لیز تر کرد

وایضاً له

وتقصر امد خیر العمل	زان تو محمد تا دو کم دل داشت بی
چند تعلل عیسی بو لعل	بو سه کرد قسم که نه مدحت

یا دلیلا لمن تحیر فیک
وزان نشسته بجا کند راستان چو عهد
کرشب یکین تو خواهد گرفت سکل سنگ
برون زمسکن نا نوس خود دل صد زر
وای محل جای سوی بجای سنگ
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
شو و پاک شستن زنج آئینه زنگ
چون کمان ساخت زابروی تو وز غمزه خدنگ
کو در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ
زنیکا نهای تو بر سینه تنگ
ویران چون کریز نبدار صف جنگ
پیک تیغم خلاصی و ما زین سنگ
نیاید درین مرغ خوش آهنگ
کی شود سودائیان عشق زلیکعده وصل
نیست مطرب را روا قطع تقول او عمل
بردرت هر چند چو یم نمی یابم محل
کلر خارز غنچه سان رنگین ورق دار نقل
خالی از حکمت بو دیا او در سجای حل
تا قبا را دیده ام آن اندام نازک در بغل
ای زسر تا پای رحمت رحمتی کن بر محل
شد می تلخ از لب لعل تو در کام عسل
غمزه شوخ تو کو بد زنکین لاتعجل
صر صر عشق تو کرد آن بحر یستعجل
قبله عشق محانت که بود از او دل
شور ابو تو بنو آب حیو دل بجو دل
شد غم واندوه تو نعم البدل
یکدو سه دشنام بده بلا اقل

بام دوش

با و تقاضا طاعت جیل ساده ام
جامی امید سر زلف تو دشت است
برون ای از شراب غنچهای کل
گشت باغ رفتم تا بر آیم
ز بس نالیدم از فریاد مرغان
چو مطرب لب نیست از نغمه جامی
تجلی آفتاب و جهان همچو سایه استای دل
لب نهند بلی آفتاب را سایه
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
قبول و فعل دو صفت ناشی از ذاتی
زروی وحدت ظاهر که واقعیت صفت است
ز دو شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
تکبیر کرد پیر مغان او کریده است
این صدق و رسم مروت نه کار او
آن جام می پار کز آن توخ آمد اعتبار
جامی بیرم پیر مغان بار خواست دوش
مسلمانان چو سازم چاره باران شیخ سکین دل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
اگر نه آب برایش زدی باران اشک من
شکسته کشتی امید در گرداب غم بارا
امدی سوی من و اشک خود دم مانده چو چشم
خون شد از رشک دلم دل شبی پیرو چشم
جاه و تمکین تو هیچ کز ندی سا مرد
این قدر لطف پیر از جانب لیلی که کی
شتر بانا چند امروز محمل
نمی‌شاید کنون بار سر تربت
حبیبی راحلٌ والقلب نایم

پیش رفت قبل قضاء الاجل	خاص کربی خاصیت عاشقیت

وایضاً له

گر از شوق جمالت سوخت بلبل	چو کرد و موعد دیدار نزدیک
دی چون لاله خوش با ساغر مل	مرا شوق تو کر یابند چندان
در اطراف چمن افتاد غلغل	جدا زان سرو قد سنبل زلفت

وایضاً له

امارات الی الرب کیف مد الظل	وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است
چو از صرافت اشراق خود شود نازل	حکیم صوا دیم گفت سایه هستش دار
بیا شان خود شود فی المثل کسی جاهل	وجود قابل شرط کمال اسمایت
که هست جمله شئون و صفات را شامل	ز روی کثرت باطن که عکس لعت
بود همواره در اعیان موثر و فاعل	خداست در دو جهان هست جلوه ذاتی جامی

وایضاً له

بوی نکو ز او شود از دین خود خجل	محضر مجنون اهل صفا میزند رقم
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل	ساقی بیا که دگر کدورت کده و است
سازد غبار هستی موهوم مضمحل	باشد که هر تیغ شود از آفتاب می
تنگ است دل هنوز به پیوند آب و گل	مستی زد این ترانه با واز چنگ و نی

وایضاً له

وگر دل بر وصال او نهم فکریست مشکل	دوای عشق گو بند از سفر گیرد دوام
ز برق او کرم سوختن هم نا قدم محل	بیان دکر کر آنا یه مکو نه دود و برم چون
نوای او هیچ من سنگ ملامت سای مرکل	شراب نوشند ارباب عشرت را دو های دوران

وایضاً له

گر بشویم گلستان زبای نخوتابه دل	میل ستیس ترا ما بیکمی ازی با
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل	جان از آن با کر آمد که بگیرد کردی
بسر تربت مجنون گذراند محمل	تا علام تو شدای خسرو خوبان جامی

وایضاً له

گر شد راه از سرشک عاشقان گل	ز بر پای رفتش وز رای بودن
و روحی ذاهبٌ و الدمع سایل	تن از برای او مانده محروم

عام کالانعام بود بل اضل
کشتش ایاک و طول الامل
نیاید دیگر از عاشق تحمل
گر شد بر خون را شکم دامن گل
ندیدم قد سرو زلف سنبل
بر آمد از صراحی بانگ غلغل
اگر چه پیش خود باشد این سخن مشکل
بیاس هیبودی از تو این سخن غافل
و کرنه ذات نباشد تعیر ستکل
بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
و ما سواه خیال مزخرف باطل
المر لایزال عدو اللی جهل
این رقعه بر جبالت او سیه و خجل
تا هست هی باده صافی بکف مهل
آثار ظلمتی که نماید ز ماء و طل
تا طالب الوصول تجرد لکی تصل
گرتم کام ارش صحبت و هم جو از پرش شکل
گر درد دل عدان نه خواهد افزودن نه شد بنزل
آب دیده دریا ها بیان ما دو حایل
گر مستار ساغر غم جامی اکنون هست لا یقل
گر بره پای تو چون سر و شد آلوده بگل
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
وانش با تو کند در تن خاکی منزل
آتش عشق باز آدی ادبت تجل
مرا یاری چنین هست پند ل
مباد اکر کس زین گونه مشکل
ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
سحرگه چون شوی عازم برحلت
کل ما فی الکون وهم او خیال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس راکی باشد از نور انقطاع
ره روان عشق را هنگامه کون
وان دگر زاینه هستی عیان
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
در ظلال زلف پر آشوب او
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف
گر درون سینه داری گوهری
هودج کیست برین ناقه زرین خلخال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم
کفش بشکستم از شوق تو تعجیل کنان
وز رهت امکان نیست بجا آوری پاس
سرو نیست قامت تو در بستان اعتدال
نه نور اقدس است که از سوطن بطون
فرق تمیز تقید و اطلاق یافتن
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
ای بوصف لب شیرین تو سخت ناطقه لال
گر خموشیم از تو نه بخوابی و خیالی عجب
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن
دیده کان رخ نگشت از ره و قعان حالی
تخم تو صادقست و سر زلف تو دال
ست دل سوخته بخش لبت
گر سر ما خاک رهت شد چه باک

علی تلک المنازل و المراحل
نکات مرحبا نوای باد حاصل
بیاش از ناله شبگیر غافل

بگو با دلبر محمل نشینم
بیا کز درد و غم هستم فتاده
تو بی نوشی بطرف دشت و جامی

و ایضاً له

لا تکن حیران فی تیه الضلال
موج را چون باشد از بحر اتصال
هر یکی را بر دگر کونست حال
دیده مستوران اعیان را جمال
می خرامد در نهایات اوصال
گفته با حالش از حسنی با بلال
نقطه ذاتم مراد آمد ز خال

گیست آدم عکس نور لم یزل
عین نور و بحر دان این عکس و موج
آن یکی در جمله ذرات جهان
وان دگر در هر یکی آن دیگری
کلیتی یا حمیرا کز دو ورد
لب ندانم چو لب بحری که کرد
گفت و گو تا چند جامی لب ببند

و ایضاً له

کس فتادست دو صد قافله جان در دنبال
بانگ زد بر سگ و نیاز دو خود که نعال
گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

هودج آن که اگر برفکند طرف نقاب
پیش رفتم بغلط وا و کرم خنده زنان
گفت جامی بکش بال جهان پیما را

و ایضاً له

سر تا قدم لطیفه ز آب و گل خیال
نمود در جمیل ترین مظهری جمال
شد آن میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

روح مقدس است که سلطان عرش قدس
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است
ذات بر هم بجود که آن نور لم یزل

و ایضاً له

فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

پیش ارباب کرم شرط ادب هست طلب
روشنان دیده گردی آیینه طلعت دوست
چون فتادیم ز خت از نظر دامن تو

و ایضاً له

با خود از آن بی درد و مراصد خیال
تشنه لبی بر لب آب زلال
باد چنین صد برت پامال

خواست مصور که کشد نقش تو
حال من از وصف جمالت نکوست
جامی از آن لب سخن آغاز کرد

گرای تو شیرین لب شیرین شمایل
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
بکنج محنت و غم ز هر قاتل
او عکوس فی مرایا او ظلال
چیست عالم موج بحر لا یزال
چون دو بی اینجا محال آمد محال
دیده تابان آفتابی بی زوال
دیده من غیر احتجاب و احتلال
با لب میگون آن شیرین مقال
گوهر از قعرش سوی لب انتقال
حال می باید نبود از قیل و قال
چون صدف در قعر خموشی گنگ و لال
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
تا به این مامن جانها برسی فارغ بال
در کمین منزل ما کرد دمن یا اطلال
تشریف داد خلقی از عالم مثال
باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
لایح بود بر لوح جمال تو لایزال
یا مقصدی علم و یا مطلبی تعال
حاجت ما همه داند تو حاجت بسوال
بر تو چشم نزل دیده نقش خط و خال
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده مثال
چهره کشادی و کشیده تعال
گفتم و بیش تو نکو وصف حال
تند لبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی تحت ما گرفت
پیر سی قندان و میکوی بیا خشم مال
پیش رویت خطاب کوی زبان افتاد
چون شوم از حرف سودای تو حالی کاف و
جامی از شیرین زبان دارد سوال بو
ساقیا زین سر و قفس ملولیم ملول
بمراز کوی خرابات برآمد مستی
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی
گرچه گشتم تیغ هجر قتیل
صد رحم گر نجلد نجایی
آفتابی تو و بر این و جودی
دل جامی نگر ز نرگس تست
دوستان چند کنم یاد ز بیماری دل
کوی تو منزل دل هاست کسی چون گذرد
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن
عمر ما شد که دل جامی از این غم خون است
دیدم نزار و رفت ز دستم اختیار دل
ترکیب خاتم بست تو گرابرو و مژه
دل داده ست که گر بودش بیقراری
جامی پرده دل خود ساخت جای تو
آن ماه رو که شمع شبستست و چراغ دل
گم گشت یا نشانی داغش دل از برم
مرغیکه کان سینه ز پیکان او دمید
جامی بدان امید که آید خیال دوست
به کوی گر بغمت چون میطپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد

و ایضاً له

خشم میمالم مباد این خواب باشد یا خیال
خبر بوشان پا زو کردند ذرات زلال
نقش بستند در سواد دیده مردم آن دو دال

از ملال هجر تو شد خشم خونبار مردم
گرد ام در روشنان پای تو محو وجود
شمع مجلس خواست دوش آتش رخ سودا

و ایضاً له

ساقی که شوبیم ز دل نقش فضول
لایح از ناصیه اش بر تو انوار قبول
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

مشکل عشق چو حل می شود چند ببیم
گفتمش عاشق در مانده چه تدبیر کند
در ره خشت و خاک شو و همت خواه

و ایضاً له

لیس قلبی الی سواک تمیل
روم از درت هیچ سبیل
همه ذرات کاینات دلیل

چیست از گل خاک راه تو دور
همه چیزی بود جمیل از تو
گر جمالت ز خال ساده فتاد

و ایضاً له

کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
که بیاید بزمین پای ز بیماری دل
تو جفاکاری و دلدار وفاداری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار
مدت بحر زده میکند دست کی بت
گر وصلت نزنم در طلب سر هوس است

و ایضاً له

آری ز دست دیده خرابست کار دل
تیر و کمان کشیده قصد شکار دل
از جور روز کار شوی غمگسار دل

هر گل از رو کشاند مرقد تو
دلسوخت زآتش غم و پیکان سینه ام
و غمگسار نباشد دی قرار ازو

و ایضاً له

دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
او رو دام بزلف وی اکنون بداغ دل
بار اشکفته صد گل راحت ز باغ دل

خار را جگر غیر مجو لذت عشق
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
عبرت بر گذار سیم غنایم

و ایضاً له

چو صید غرقه در خون میطپد دل
مرا در لعبت آتش گون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
جوانان ای که بیرون افتد از آب

جاشنی از نهان کمال
بر لب این جو دمی نشین بی دمع ملال
سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال
ساخت آتش گهر از آن شعله مشکین مال
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال
گوش ادراک بر افسانه او هام و عقول
گر کند رفت ارادت مقامات وصول
تا شود غایت مامول تو نمودن حصول
جای در زاویه نیستی و کنج خمول
گر کند دیده روشن از دو سه میل
لکن الصبر عنک غیر جمیل
عد منی کم ستر زخوان نجیل
کل رای من العلیل علیل
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
گر درین واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب خواهم ز طلبکاری دل
که کند با تو دمی شرح جفاکاری دل
در باغ جان نداد بری غیر بار دل
هم یاد کار تیر تو هم یادگار دل
با تو چنین نبود ز اول قرار دل
یعنی درون پرده تویی رازدار دل
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
باشد که بوی وصل ورد در دماغ دل
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل
بدین گردنت تو چون میطپد دل
زبزم وصل بیرون میطپد دل

گر از یک جانب آمد عشق بو تست
بلی سکین جای بو به انجش
زدر غنچه بار دیگر چمیده بر کلاه کل
بجلس از دامان مطرب چنگ کرم خوان بلبل
زاب صافی شد مشی شاخ کل پیرکار
راست باز است چمن کز رنگ و بوی
خامه جای که شد در وصف کل چون خار
دو شتم آور دار چمن باد صبا پیغام کل
نوره ستانه دارد بچو ما بین و لی
در مایل شاخ کل زان هست یا دم
وام شد در دو رکل جامی بهای نقل
نیو آمد سوی بستان شاید رعنای کل
جلوه کلرا بود پیری ورای رنگ و بوی
بزم ستانه را با رای از کل ای کاش
وصف کل تا چند جامی بر کران لا و
من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
بر جام از تو هر چه رسد جای منت است
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ
غریست چو خوار نعل اسکاست
نوا لم زیست بس از قتل استخوان جو دو قلم
کز خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
ریز خون ما بگو کعبه کویت کر
تنگ شد بر جای از جزر خت شهر وجود
با نسیم ودرد تو کنم دم بدم
پیش دهانت عدمست آب خضر
نکته از خط خطت منع ما
نکته جای که تحسین نراست

گر لیلی را چو مجنون می طپد دل | نخستین جنبش آمد جنبش عشق

وایضاً له

داد ستانه ابعشر تکاه بستان کل
بر سر هر شاخ دار مطربی طیار کل
شکلهای سند بر انگیخت زان رکار کل
شد در آن بازار هم صانع و هم عطار کل

غنچه بر بر که طرب کز شوکت وی می شکفت
جمع را دل خون شد از کم عمری کل
را شدا دو چو بطو ما بجد و لا مذاب
در تماین ماند بر شاخ زمر دکون زاد

وایضاً له

گفت عیش بی قدح چون لاله در ایام کل
ما ز جام کلگری سیم و او از جام کل
وه که بر دارم من آن شاخ لبی آرام کل

عشرت امروز با قدر امید آن ای خود
تنگ شد بی آن کل اندام قبا بو شتم
حرص نرگس بین که با آن سیم و در چون دو دست

وایضاً له

سیر و آب روان تا سر شد دریای کل
نیست بحری که بیل شه چنین شیدای کل
بزم باغ آراسته آر روی بزم آرای

تافت ابر از سیم رشته سوز از زربانه
وقت کل گاهی بگیر از دو بر تو رسته خط
لب لب جوی آی و کل را بصد رو عشق جوی

حرف المیم

کرد عشق تو زا بسیرم تر ادغم
گر ماوی که جفات و گر تو ستم
وز هر سکافی آتش دل تیز شد علم

بگو گذشته ام ز تمنای تقدمت
سر گشتگان با دیه بجای عشق را
روزی که می نوشت قضا نامه ازل

وایضاً له

تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود قلم
ثبت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
خو کون در دو مندان تشنه ریک حرم

بر سر راه روزی ز راه کرم خوش حال
از تره خونابه ز دل خون ناب ابد
روی اگر بنیدیم سودن تنشیانی بیش

وایضاً له

سگ کوی ات شکر تدوم النعم
با لب لعل تو دهان کالعدم
بیخبر از نکته جف القلم

صبر کم و محنت اندوه پر
تر نشود راشک ترحم رخت
باد صبا حلقه زلفت کشید

وایضاً له

چو بغا نزانه اکنون می طپد دل
کرام ورش دگر کون بپطپد دل
گر دو با با دیباری بیک پیک اظهار کل
بیکبه زان خون دل گلگونه رخسار کل
عکس کل بر روی جو بر دیبا طوطار کل
بجو قبر لعل سلطان فلک مقدار کل
خاست زان حسد معنی رنگین چنان گر
نیست چندان فرصتی زاغاز تا انجام کل
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام کل
روز و شب چشم طمع بر سوی انعام کل
ولی ره اکنون گر روکن در ادای و کل
تا شاد و ز قبای لطف بر بالای کل
پیش از آن روزی که تیغ خار باز جای
ای که چون آب روانی لب جو پای
چون تو با شد داغ بر دل کی کند بر وای
بو خدا آتش من رنگ کن قدم
بجر تو ره تو دیر منزل عدم
قتل مرا تیغ جفای تو زد رقم
جامی که آب خضر تو شد زجام جم
تا کیم داری ز خسروی کلک کوب ستم
غرقه خواهم شد درین سیل دما دم
فرش کن بر خد چشم مرا زیر قدم
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم
کم صبر العاشق فی الهجر کم
دور بود چشمه خورشید و غم
حلقه عشاق بر آمد بهم
حسنه الله طیب النعم

ای زردی تو ماه چارده کم
سر بلندی نیافت در ره تو
بر تو سوز دلم شد روشن
شد ز شوق دهان تو جامی
نمی رسید به تو ام دم ز خدای
بجنبر اگر بکشایی ز لعل نوشین مهر
زخوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص
رفیق عام تو جامی مدام چو به کش آ
ساریست سر غشی در اعیان علی الدوام
ممکن رنگهای عدم نا کشیده است
هر یک نقشه بیک ز مراتب
قومی بجست و گوی که آغاز ما چه بود
ز لعلش کام جستم داد دشنام
بر وای ماه گردون گوشه گیر
تا ای صدره باشد کمترین صید
بکو شست زکی بودست و تا کی
مایل بقاعت تو بود طبع مستقیم
بعد از وجود چو هر فرد ما
ور نتیم کو هر دندان تست و لب
جان و اقعات خط تست یک دهان
بر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
تا شد آن ماه مساز عشرت و ناز
میل جور و ستم از غایت شوخی کرد
غنیمت را بکنم وصف که در خوبی و لطف
کرد چه بوی صحبت تو نسیم
چون منجم خط تو دید بستر د

قیمت یوسف از تو معده دم | خاک پای مسافران درت
هر که بنهاد سر بزیر قدم | سر نه بیچم ز خط فرمانت
تا شدم داشتم ز سینه علم | گر مست قتل تقاضا کرد

وایضاً له

علیک الصلوه والف الف سلام
بهشتیان چه کند از رحیق مسک ختام
تقدم مرتبه خویشتن بر خاص و عام

از دو ده بر تو روی تو نور تدبیر
نقاب اگر بگشایی ز روی رخ نه اندیس
کدام دل که ارباب نطق و اهل بیان

وایضاً له

کالبدر فی الدجنه والشمس فی الغمام
واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده کام
بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

کس را تو تاب سطوت دیدار خود
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
باده نهان و جام نهان آمده پدید
جامی معاد و مبدا ما او حدیث و بس

وایضاً له

که آمد ماه من بر گوشه بام
کی کرم تنگ کرده نهی دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

جو بر یاد لبت نوشم می لعل
بر رخ ماهی و لی ماه دلفروز
سگت را کاش جامی نام بودی

وایضاً له

چون نقش جزو لا یتجزی کند حکیم
بالای آن چو تو حجت لطف بر تقیم
بد نزوم وقف بسر حجی تو شیم

ما را بعهد تو چه جمال سوگند
خال تو نقطه ایست که رنگ دیر صنع
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا

وایضاً له

بالصد حسرت و درد دیم درین شهر
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کرم
مست با کوی رکدان تو بستی مردم

یار را با من شکسته قدیمی عهدیست
زخ با شک من و خاک درت آری
دستعبر دم که کشم زلف چو شب شش

وایضاً له

رقم هر صفحه تقویم | چند بر سیم زنخ کو هر وصل

تاج فرق بجا و ران حرم
گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
نکند رای جان ز مقتضای کرم
ارزد و هند تنگنای عدم
شکسته مو جس تو قدر بدر تمام
که طلعت تو کند امت واقف کلام
لبت ببرد بلطف مقال و حسن کلام
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام
در برده سوی اهل نظر میکند خرام
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
در جام عکس باده و در باده رنگ جام
ما در میانه کثرت موهوم و السلام
بحمد الله که باری یافتم کام
لبالب کرد از خون جگر جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام
گر رفتی بر زبانت که گر این نام
مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در بر کشید حلقه زلف تو اش چو جیم
جامی نشسته بر سر راه تو دل دو نیم
که توان کرد بخاک قدمش ما سلیم
لیک گر یار فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر رویم
گفت جامی بکش اقرون قدم از حد کلیم
نکیم یاد خلد و ذکر نعیم
کرد ما را شک آتشین بر سیم

۷۲۲

چون رقیبی است از شم این جان بلاکش
مردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
در بوته هجران چو زدم کر یکبار ی
نوید آمدنت میدهند هر روزم
چراغ عیش من ار شد باد هجر تو مرد
چو بر سعادت وصلت غیشود فرد
شب ز وصل تو چون روز اگر خواهد شد
چو آیم دست رس خود که روزی در پیش کریم
من از بار سوی بندم از خاک در شر باری
چو عشق آن سوار آرد حیلی مشق
چو من زاینجا یکان در مانده ام ز سودای
نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم
جان در مهد آن خورشید خو کردم تنهایی
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را
چو نهادم از آن در سینه گوه

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

گر گشایی بحرف میم دهان
شکر خشر را شود روشن
ای دل ز دست بره دو مشکین خط دوم
جمعیت من از تو مشی شود اگر
شدید وار گر چه نبی ار و ام بحق
دل از ره خیال ز زنخت اگر چه
امروز سوخت همه سوز روز همه دردم
بیهوده بود هر غم و دردی که به عشقت
روی دل من سوی شبان بود همیشه
گر تو شبی بنشین بس که نشیند
معاذ الله از کن شبها که بود از عهد بردن
بروی این وان مردم چو ساغر خیز دی
نسوزی اینچنین در حسرتم گر شمه دانی
بگو شت آید از هر ذره من نارو آی

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وله ایضاً

نبود جای جو نمهای او را در دل تنگم
ولی من مجانان در دعوی عشق تو یکرنگم
شد از سر گوشمالی تیر تر سوی تو آهنگم

نخواهم فرقیات خاستن چون کوه ...
چو چنگ از سر زدم صد نغمهٔ عشرت ...
مده پند ... که جای نیکنامی ...

وله ایضاً

طبیع بلا جو مجان باشد نجو بان مانم
شکل رسد از موج غم کشتی سوی ساحلم
نا رشتهٔ جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم

هستم ز مرغ بسته بر درد دلم زلف ...
نبود زبان گویا مرا جو بیدنا ز چون دارا
جای صفت ... فرو در لای ...

وله ایضاً

جان مرغ ... بام تو ...

بسوزن شره پرون کنم بدیده نشانم
همین بس است که داری کمی ز خیل سگانم

بجرم عشق تو که می کشند کو بکشیدم
جو خوانم از غم تو درد ناک گفته جامی

وله ایضاً

که بر آمد درین هوس جانم
بی تو روزی که زنده می مانم
همه بی تو وعید میدانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
عید خود خوانت ولی از عید
جامی آن رخ ندید و عید گذشت

وله ایضاً

در موج قیر که یه شکل تو بود سکونم
کین سوز دان که از دل آتش ...
تاکی ... خوبان ...

تا از حباب خیمه که ... دیده
... بر تن شود سلاسل
می بر سیم که جامی یا درد عشق ...

وله ایضاً

هر چند که یافتی ز ... غم

زنجیر کشان خال زلفت

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

مباد اجای جز زیر زمینم
ترا تاب درون آتشینم
بلای هجر خوبان در کمینم

آیین دو تنم لعل لب تست
گفتم بمژه بر چشم خود جای
مکو جای بروزین در اسیر

وایضاً له

چون روی ازین جهان بکمان دکرم
جز سل معصیت ز خم صبغة الله
تا کی جان عقل بدست کمان دهم
کس بی خبر دکه بدین کونه کرم

افتاده ام بجاه هوا و هوس کر است
کر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
از من بپرس نکته که از جان که جا طلب
جای بیاش عاقل از آن راز دان کرست

وایضاً له

نشسته شب و شب در نظاره ایم
چیس درازی امید و دست کوتاهیم
یکدو جام ز انجام کار آگاهیم

خوش کمکه من بز فراقت نهاده بالینم
اکر نه خانه کیم بمکو کوکن در سنگ
مکو بعشوه کزین خاک در برد جامی

وایضاً له

کر تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
کر رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
وار خواب اجل روز قیامت سر بکشایم

بکذار و کو چنان ازین مشکل توان دو
نشان های محنت در کوی تو شادم کن
ز روی مردمی یکره بکو جامی سک مایی

وایضاً له

آن نام ز انجوانم و ز لطف زدایم
اکنون ز عشق آه آن رنک می زدایم
خود را ز خیل ایشان سر خط می نمایم

دل را صبوری از تو بکلی طبیعت کن
هر که بقصد قتلم تیر خدنک شایی
مردم مکو که جامی تا کی سخن کذاری

وایضاً له

نی سعد کر من این ز لبان بیالایم
بر آب دیده و خون جکر بیالایم
وداع کرد شب و روز یاد تو جام
کر نجیب خویشتن کشم بیا سایم

تیر آره خانه از دست رقیب بایم
قصای یک سخن کر جه قاف تا قاف
هر با طعنه کفتم کرای بر غم حسود
جواب داد که جامی تو کیست

وایضاً له

کر دیده کشم پای تو سر ز تو بوسم
چون لاله اکر خاک شوم ...

کی کر نیاک کویش دور مانم
ز دل در دیده و تن تر کن که نبود
با آسایش غنودن چون توانم
نفس اندرون و دیو زپرون زنده
دارم جان جهان کنه ای شرم روی
جاه ز غم کبود کن جون سیهر
یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند
با خلق لاف توبه و دل در کره بهر
بیا که وصل ترا از فدای جوام
بد روی تو باد دیده ستاره فشان
کذشت عمر و نیامد بکام آن سر زلف
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت
من پیه لکی ز آمده شد کریت نیابم
هزاریز در هران جون با سکان سته ام
اکر بوسیدن پای تو نتوان کاش بکذاری
نیاید جز خیال طلعت پیش نظر چیزی
هستم ز جان غلامت اما کریز پایم
کام رقیب خوانی کای سک در
بشارت دهم که آینه وار کردون
هر چند با سکان خوش نیست خود پای
من آن تیم که زبان ابوزه الالم
حدیث سعد حرف عقد کوهر است سخن
دشم شو که بر پیش ما فتم امروز
تحی حو باد و من ادقا علاقه صنوبر
کفتم دلم سخن سنج رنج رحمت ده
تیب تا سحر کرد و سر کوی تو بود
بیا و صحبت نبود که نموده روی آخر

خیال خط بر آن نقش بکنیم
خس و خاری که از کوی تو چینم
سکانت را غلام کمترینم
از کریه دوره زن بر چیدن خیم
جبل هایی که بر آرد ازین جهم
کو کرئیه شبانه و آه سحر کهم
با من مکوی قصه اوان که اکهم
از جمله رازهای نهان تو آکهم
بیا که کوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید دولت وصلت و منزل کاهم
پیام دور قدت آتش شعله آتم
که من سکان ترا کمترین هواخواهم
ولی هر کز نمی تر اخیدانکه می آیم
جراحتهای نهان ترا با هر که بکشایم
بیک دو عده کر از شادی نیاید بر زمین پایم
اکر و آنجهان نیستم کن نام رسانم
صد بار ام فروشی بکر بزم و بیایم
صد بار کس آزمودم دیکر چه آزمایم
بد بقای عمرت دست دعا کشایم
از شوق تست جانا کن عمر می سرایم
بصبح و دم کسان تو کوی خانه روم
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز کر قافیه هر لحظه تنک می آیم
بکار کاه سخن کشته کار فرمایم
ز داغهای کرین کنج قفل بکشایم
با آن همه دو یار غم و درد تو کوهم
با داغ تو بار دکر از خاک بر آیم

بوی تو دوبر کل و نسرین بحریم
بنکر که جا میرسد از دیده و بر و یم

حیثیت بخون دلم آلوده کنت
دردل جامی شود فسرده ز بد ادا

وایضاً له

جره بخون نکار رین حجت بی کمانم
دل جو بجد قا این سخن می ندیهم کو آیم
از سر خامه خون چکد سرخ سویدا نام

جو تو کو ایم از جهان آرزوی دکر
تو شی و قبایان سپه سر چکشم ز بد شه
تا بکنی که جامی از تاب غم جکونه

وایضاً له

شادی سپاره جی لب دار کوکم
بر همه خلق جهان کش غم یک شبه ام
که ز جامی بر دهد حق این دیده ام

من جو زر باکی عیارم بوفایت کرم
باده از شر به زر شته ارزانی
جامی ز بخت بیه نیست خزینم موی

وایضاً له

پیش آن لب از زبان خویش شرمنده ام
تا بکرد دیدم تیر تش سپر افکنده ام
با شنیدن این معنی و دین و دولت بایند ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
آتش شوقم ز آب دیده افزونی می بود
یار اکر بکسست جای کسوت عمر حلم

وایضاً له

کر چه عمری در طلب جان کنده ام
بندکانه اسک سکار انده ام
خلعت من بس لباس زنده ام

برده ام لا عشرتی پیش رقیب
تا چشیدم لذت غمهای تو
کفت جامی بی آرزو هیچ

وایضاً له

از بس که آب دیده کرفت خانه ام
خواب طرب ز چشم حریفان خسته ام
رقصی چنین اثر ده پاری ترانه ام

اکنون که زیر ران تو رام است ابلق حسن
روزی که بر امید تو تا لب کنم تهی
جامی بیم که خسرو و قتم بملک عشق

وایضاً له

تیغ ترا سوهان بود کوی خراسانم
یکسر بردتا بای خم از مسجد آدینه ام
صد کنج کو مریختم خالی نشد کنجینه ام

من دانه چینن مرغی بیم کایم بدام کس فرو
از بس که جو بر سرم ریزند مستان لیک
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی تیل

وایضاً له

تا با دجن کمکی از پر منت یافت
تا روی تو دیدیم هم داشته ام
عشق بکشور و فاداد نوید سلیم
کر نوا عت از توام طعن که زندکی
دعوی همدم ار کنی روشنم از کجا سود
جو نی اکر زنم ز تو نال دروغ تست
بر سر کوی بتان بس بود این ترم
کر کند همت ای ماه مرا کو بخت
کش بیند بس ازین روز خوش را که کنند
و بخالیت مزن دست بر آن کای حاجت
هستم جون ز تزکی کو ولی تا ز بدوم
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر کی
خلقی افکنده سر از سهم تیر او و من
کرد به دستم که بایم دولت پابوس تو
مانده ام از یار دور و زنده ام
بر نیارم کمنا زان لب تو
بندکان داری سکان هم بر و من
ز اطلس شاهی اکر عورم چه عار
چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
جون مردمان خانه چشم بیان
خواب آورد فسانه عجب قصه کر برد
زاو از سیل چشم نزم دل همی طلبد
منزل بکرده دل منو اندر حرم سینه ام
از دل خراش الفغان من ز تیغ تو هم نتوان شد
وقت طلب شد ما خوش کو بر غم محتسب
در کریه عمر آمد بسر و زشوق لعلت
با بیخوری و مجوری و دوری ساختم

در چشم تو انداز کش از کریه بشویم
این درد بد کر کو یم و درمان ز که جویم
نوبت شاهیم بود نالذ صبحکاهیم
خوانش من چه فایده جون تو نکاهیم
من که بر بعقه او فایده برسپاییم
تاب غم تو ندارم تا به و من جو باییم
کر نهاد ندقف در د کش مصطبه ام
سر دوم از سک جناب تک نکه بنده ام
بوی یار ز شرب زندان بر آن شیرم
که کشد بلوی آن دانه در جو سیلم
چشم نرکس و لعل ترکی کوی او رانده ام
نقش لعل تو نقش بر سینه خود کرده ام
دو که می آید از کریه خود خنده ام
کر بود یک تکیه لب بوند او بر تنم
زین کنه نازنده ام شرمنده ام
استخوانی پیش سک افکنده ام
آید از شادی عالم خنده ام
هر چه میکویی بد آن نازنده ام
حق انعقدوم تو که کرد آنه دانم
می کن نوازشی که سر تا ز بارام
بالین بر است خشتی ازین آستانه ام
منشور خسروی ز غزل عاشقانه ام
عشق تو در دل داشت جامی عاشق دیرینه ام
سیل بلا و تخم غم بر باشد آب و دانه ام
مست از بلاس میکده آلوده نشیمنم
تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام
بزم وصل دوست را با دیکران بر دیم

جوابه

شد قلب ما نشد رایج بیازار وفا
مردم آلاید بخون جای خیانت زرکسست
تا بشطرنج نظربازان دو رخ بردیم دست
ما پیادت گشته خاموشیم
بر سر بستر غمت شبها
گر نه زاب غصه بحرا شیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش
بیجه کاکه خم ابروی تو اکنون دم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
بدنسیم برانیم کرده جهره جو زر
زار زوی تو سرگشته دریا باغم
بماند راحله سعی ما خوشتران ساخت
حواله دگران ساز رطلهای گران
شراب وتعل ارباب بزم عشرت دو
هرچند تو شاه و ما گدائیم
تا داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم
بودند نظارگی بسی لیک
گر لطف کنی بآن در نعیم
جامی بجفا و جور خو کیم
عمریست دل بعهد وفای تو بسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
بر خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
کنجی شکسته دل بجای شکوه نیست
در هر گذر که بیکه و گاهی نشسته‌ایم
هر که جوشش بدوی تو آرام میدهند

ما چو زر در بوته غم صد رهش بگداخته‌ایم
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداخته‌ایم
در نخستین دست نقد دین و دل درباخته‌ایم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
گوی دولت را بگوی میکنی با نی کوها
جامی از سلک سگانت دور می بردند

وایضاً له

محنت و درد را در آغوشیم
در صبح دیده‌ایم عکس کیست
رگ رگ ما چو چنگ در جوشیم
تا تو در گوش کرده حلقه
زنده از شب زلذت دوشیم
دُرد دردت صلا زدم درا

وایضاً له

بخاک پای تو گر خلد و حور را و گذرم
ترا چو هست بجان سگ سگان نظری
اگر ز ساغر لعل تو جرعه بچشم
با شتران اگر چند یاد ما نکنی
نه بجو ساده دلان در سوی تو دریم
سگ تو دوش بجای فغان کن مکنت

وایضاً له

گر در حریم وصالت شتر بجو یابیم
چو ذره گرچه بسیریم رخ مهتاب
گر ما ز ساغر لعلت نمک شرابیم
بیرخ ما چو مرحله ده شدی طالع
گر ما بر آتش هجران جگر کبابیم
حدیث روضه مکن جامی این ما

جز بغمزه برآبغمت این جنگ را نواختیم
بر سر با بار رسوائی علم افراختیم
گاهی در یغا قدر یاران کمین نشناختیم
گر ما ز خویشتن فراموشیم
باده ناخورده رقص ارمی نوشیم
ما غلامان حلقه در گوشیم
گفت جامی بنوش تا نوشیم
خانه را بگذاریم و بجده تو بریم
بکال ما بسر کرمه شکسته تریم
هزار شکر که یاری از آن سگان دریم
خوش باش که از ما دات بدیدیم
بحیث وجوی تو در کوه و در بشتابیم
گه بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
ز قدر و ترلت اشب فلک خبانیم
گر در سواد سری ساکن خیابانیم
دامن مگشان که مبتلائیم
هرجا قدم تو خاک پائیم
گر نغمه درد می سرائیم
گر خلعت خاص رز نشاییم
کس بی تو مباد در دعائیم
دانی که نه در خور دعائیم

وایضاً له

هرجا که رویم با دستائیم
هرجا الم تو مرد در دیم
بنشسته بگوشه ملائیم
گر نکته عشق می نویسیم
آنکس که تو زا آشناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم
ور جور کنی بآن سزائیم
ما گفتی که در چه کاری

وایضاً له

پیوند با تو کرده و از خود شسته‌ایم
زاهد و خلد و سیه وا و باش و عیش نقد
دل بر امید بر سرآتش نشسته‌ایم
با خود خیال از روی بسته کسی
هر کرد لت تیغ شکایت گسسته‌ایم
جون صوفیان که نکته توحید نشنوند

ما خود بدولت غمت از سر دوری سیم
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
هرجا که گشته ذکر تو از جای جسته‌ایم
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

وایضاً له

عمری رسیدن تو برابی نشسته‌ام
گویند یک نگاه ز دور از تو لم است
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام
من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

دور از تو در بیشی که آمد مرا مران
جامی صفت گرفته بکنج عوض حال خوش
نسکدل ماندم بیکدم من نیک بویم
گر شدم لا رضت غرقه تو چون عیب مکن
از خطا ان چه در بیار ای کو صد که صفا
تا زنگی شدم از ضعف چو جای سوز
جند روزی بسپر بخت بد از کوی توام
سوی خود میخوانیم جون آمدم میرانیم
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود دیده‌ام
خون جامی گر بریزی خان بود ای عظیم
نیاز برشکن جون بیار مندتویم
بسوز جان و دل ما برای دیده
غرض ز دیدن و عقبی قبول خاطر تست
پیکام هم مکنیم التفات هم جامی
حیف کافتاد دور از یار خویشتم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
بران در ناله کردم گفت جامی
اگرچه پاره شد از غم هزار بار دلم
شد روایت سر سگم که در شب هجران
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مگو که قطره خون در کنار جامی هست
هر دم از تیرت فتادی بر دلم
سر صفت را که بودی آینه
سینه از غم چاک شد چون ای رقیب
تا مراد من چو جامی یاد تست
ای دلم از تو غرق خون دیده اسکانم

کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
چون نیست عرضی که ز غم پیش او دهی

وایضاً له

سگ بر سینه زنان از دل چون سگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
گر بدین کو ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریز است
مدتی بر روی آیینه بی رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که گلزار توقس

وایضاً له

باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور از این در هم مثت کو یم دعا یمن دل
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذر ازین شغف نگاری مرا این عشق کس
زین که تا زنده ام سر مانده روی توام
در جمن گشتم بسی چون آب نامه در کنار

وایضاً له

ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بکدشتی مسوز از شوق
گر بی نظیر جهانی و ما پسند توییم
بجا نخست بزنجیر پای ما بستی
ز رد غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای

وایضاً له

چگونه زنده‌ام اسیران خویشتنم
بوصلم گر نداری زنده باین بس
کرم کن زخمی از پیکان خویشتنم
ربودی دل ز من جان و خرد تر
خواب دیده گریان خویشتنم
سگم خوان و استخوانی ده بکیم من

وایضاً له

گفت خوبزاق تو بار پاره دلم
خون شد ز خون جگر بسته روزن دیده
بر دو لشکر عدم راه از آن ستاره
بدور ساغر لعلت درست کی ماند
مباد آنکه نیابد درین شماره دلم
هوای وصل تو بازار دش اگر صد بار

وایضاً له

صد در رحمت گشادی بر دلم
جون فروغ آفتاب از مهر دری
گرنه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بتو یاد آمدی از دست تو
تا خورد یکلحظه بادی بر دلم
دیده عهد ابستم از خوبان ولی

وایضاً له

بی تو از اشک لاله گون جیحون بر و کنارم
وعده آمدن مده غنچه سحر بس مرا

در مسار اشک و پیدم ماهی نشسته‌ام
در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گشته آشتی و سوخته جنگ توام
روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام
هرکجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
تازه سروی چون نهال قد دلجوی
یک می آید دریغ از دست بازوی توام
نهاده روی بخاک سم سمند توییم
که ما بسلسله عشق پای بند توییم
هنوز ما بهوای قد بلند توییم
چنین که مست می لعل نوشخند توییم
گر بیگشته بهجران خویشتنم
وزین پس در غم ایمان خویشتنم
گر خوانی میهمان بر خوان خویشتنم
مده درد سر از افغان خویشتنم
زچاک سینه رفت را که نظاره دلم
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
چند ز آتش عشق تو چون شراره دلم
چو دیده موج زد افتاد بر کناره
بر تو رویت فتادی بر دلم
گرنه تو دستی نهادی بر دلم
نیست چندان اعتمادی بر دلم
شد فرامش هر مرادی بر دلم
بر سر ان فزون کرد محنت انتظارم

تا به بیا ور دشت وز هول لباس تو
دامن ناز برزدی ور سر کوی آمدی
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن و گل
خواهم شبی ز آتش دل سوخت خانه‌ایم
زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
جامی به پیش زلف و رخش آن زمان
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده‌ام
زان مرشدم که کار گشاید که تو باشم
ز آبای خاندان مروت نشان مپرس
جامی به عیش کوش که کس را ز جام دو
جان داغ تو دارد دگر خرقه لخت لخت
بس عشق گران کم شده بس حسن که آن
ابجحت به اشک و براوفت علم آه
آن جادوی دیوانه چنان زد ور جا
زهی رخسار و خطت آیتی لطف و ستم با هم
بر و مطرب کرد جنگ غم جوان چو عود
قلم به لوح اگر حرفی نوشتی جب حال من
چو جامی جان غمت باید سپرد او را اسیری
زهی قدرت نهال گلشن چشم
ز خون دل نهان پر شد درونم
ز گریه تا بگلاد غنچه
چو کرد و رخشان لعل تو جامی
عاشقم بیچاره‌ام در مانده‌ام
تا چو جام می زدستم رفته
چون زدی تیغی بکن بسمل که من
جامی ازین بیجه بطاعت محجوی

رشته جان بیدلان بود که تند تابیم
آفت روز من شدی فتنه روزگار
گر بود از گرانیم بار دلی سنگ ترا
چند کجا که ره قید سایه سرو سرشت

وایضاً له

اینک رسید دود بر و زن زبانم
سیلاب خون برون رود از آستانم
وای آن زمان که نماند بهانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
در کوی تو نماند ره بی حرف افسانه
گردی نشانه بود بر آن آستان ما

وایضاً له

ور مستکران کو ل و مریدان صادقم
از روی خوب می و به و جام باده هم
اهل ولی نماند از آن خانواده هم
مستغنیم تر بیت پیر می فروش
گشتم بسی بدر سها کس نیافتم
منشین بپای اگر نبود خشک یاد پای

وایضاً له

تا راغب شده ل و دین صبر و سکون هم
عشق من و حسن تو جان بلکه فزون هم
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
کی گمان عاشق من بودی ازین پیش
گر زلف دلاویز توانیت پس پس
عریست که خواهند وبال من و بون

وایضاً له

امیدوارم عشقت بار شادی و غم باهم
دل و جان ساز کرده راه و نیاز و پیغام
ز سوز مرغان دم سوختی لوح و قلم باهم
چه گویم وصف رخ رود ناتک آن گل خو
همی راند سواران شوخ و زمرجانیش جانها
پرس از شمع مجلس عالم ای خورشید مه رویان

وایضاً له

به رویت چراغ روشن چشم
که میریزد برون ناز روزن چشم
چو میرم خون من در گردن چشم
خراب آباد دل هر دم تشی نیت
ز کویت بر فروغ عاری که چیستم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را

وایضاً له

بی دل و بی دین ز دینه تر مانده‌ام
با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
زنده پس تیغ دیگر مانده‌ام
عاشقی بتواب و خور نایده در
روز و شب در انتظار مقدمت
رفته‌ام در باغ در شوق قدت

وایضاً له

بار به بندم از درت بلکه ازین سرا هم
سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
جامی در رمیده را باغ تویی بهار هم
مرآب یافت درقفس تنگ و دام هم
ترسم که از میان برود این فسانه هم
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم
زین مرشدان رهزن از رشاد هم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم
غم خرم سواره توان و پیاده هم
کم زانچه قسمتت نیابد زیاده هم
واسه که تمام من و زان بیش کنون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
گر چاره توان کرد بتعوید و فسون هم
زبستان وجود افتاده و باغ عدم هم
روان گشته که دیدست این شاه و حشم هم
گرمی سوزیم شب در غمت تا صبحدم هم
گر افتد در روی پیشانی پیش وصبری کم ز کم هم
فرود آی بر ره در مسکن چشم
نشانم چون تره پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم
ز لعل و در کند بر دامن چشم
لاجرم بیخواب و بیخور مانده‌ام
تنهم بره کوشش بر در مانده‌ام
روی بر پای صنوبر مانده‌ام
چون من اکنون پیشت سر خرم‌ام

ز وقت چگونیم و ناتوان شده‌ام
ز بس گرسته‌ام از گله آن میان باریک
بر آستان تو کامد سر بغوت من
نگه که پیر شدی ترک عشق کن جامی
مرجا کم کم خانه هستی نه شدیام
در بزم قدح نوشان در بر مه و فا
از سر گشتم خرقه در بکوشم فروخت
از خود بکجس جامی زن در کم نامی
بادی بکنار ایش بسر کوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم گر نبود دست
خواهم کمر از رشته جان بند قبا نیست
جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
نه نامه که در آن گشتن نام تو یابم
بهر دم که شایم نظر منبر حافظ
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
ز شوق جام تو جامی همی نهم قدم خود
خواهم کردمی در قدم ای سر افکنم
هر چند صد خواری افتاده بر آتش
زین گونه که از دیده روان داشت دو دم
جامی که ازین گونه روان داشت دو دم
بیچه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
خیال بود یارب دوش تا در خواب مدم
چه حاجت بود تیغ از و روشن دربر دم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی ما

بتاب آب چمن چون شو چنان شده‌ام
ز شبنم مردم باریک بین نهان شده‌ام
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
زمان وصل تو چون ز ود چو برق گذشت
بسوم هجر تو‌ام لب به استخوان تکنمانت
یقین خیل سگانم شدی می کن

وایضاً له

هر گز برو م جایی کانجانه ترا یابم
مشتوق ترا او انم جانانه ترا یابم
در هر صدف پنهان دردانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گر جانب میخانه آیم بی پیمانه

وایضاً له

جان باد فدای کسی کاز و بوی تو یابم
گشایش راحت سر از آن توی تو یابم
تا دم بدشن سته پهلوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد
چو ضربت تیغ تنم و تیر خیانت
قیفی که بدل میرسد از سدره و طوبی

وایضاً له

نه رقعه که در آن حرف کلام تو یابم
نه سلام تو بینم نه پیام تو یابم
گر آسمان خطا نا سیر دام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
عجب نامه و پیک آن زمان رعب بدین سان
شنگامی که شنیدم بغیر خویش زطوبی

وایضاً له

نیم بر کف باتیش نهم و جیب افتم
ان روز بیاد و اگریای دگر افتم
نبود عجب ار زوقه بخون جگر افتم
و بگر منتظاره نروم بر سر آتش
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی

وایضاً له

جمال کعبه تماشا بپا و روی تو کردم
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی

وایضاً له

گر رویش در نظر کن شراب یاسمینم
بوار عکس رخش عالم همه مهتاب
سر کشی سجده کر در کوشه غربت مسیح
با گیر سعادت یافتم آخر بجهد
چراغ نامرادی جان و دل بصحبت دشمن را
با آب زندگی بی بدر از اقبال و صال او

ز نرگس تو نه من ابر خون فشان شده‌ام
بی سگان درت عشق استخوان شده‌ام
بکوی تو دو سه روز گر مهمان
کو من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام
در خواب نشاینم در خانه ترا یابم
گر دو سرا و گردان بر دانه ترا یابم
در دست هماشا ان پیمانه ترا یابم
کاندر تو حق و وحدت یکانه ترا یابم
چون هیشتر ره آن که گذر سوی تو یابم
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم
نه بیان که دلش مایل ابروی تو یابم
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
گر در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
همه معاشه در سر و خوش خرام تو یابم
جبین و سینه که چو ماه رخ تو یابم
ترسم که شوم خود و در بکذراقم
باشد که بر آن خاک در آن پای در افتم
ای غم مددی کن که از این زار افتم
چون خانه کل ز دو ز پیاده افتم
در آن جانب شهر سیاه موی گزیدم
طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو
چو جامی ز همه فارغ منا ز روی تو
و صالش را که هیچ کیمیا نیابت مددم
چو خود را بر مراد خاطرش جان حاجات مددم
ولی کر آتش مهجوریش در تاب مددم

نمائی جان همی داد ند بد حسرت نگاه
ما که آن در که چو گل بهر تو میدارم
آب رو ار که دران کوچه ام ریخت کنک
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
تا چو جامی کشم از کف ... گل بهر
بسی سوز ندارم شمع دلفروزی که من دارم
دور بگاه طلسم چون بود صد درد دارم
شدم فیروز بر وصلت ... فروزه
شد آن شب خواب وحشی رام من ...
گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
باغ من آن سر کویت و بهار آن گل روی
مانده دیده به ره و بر گذر باد صبا
جامی از بزم وصالش ... نصیب
خوشم کرده علاقات یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم تر
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
نکو که تو به ره احتیار کن جامی
هر شبی که ز ماه مدام ... خود یاد آورم
من چو شوام ... مرغ دل ...
خانه ام بی او ... دست وای من
یار گوید غیرت عشقم که جامی لب مبند
هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون ...
آلوده بخون تیر توجهت ندانم
جامی صفتم غرق غم ار یار نشود بخت
جوی دو راز ان لعل میگون خوردم

وایضاً له

هر شب ز غمت چو ... میدارم
آرزوی بدل از خاک درش میدارم
یعلم الله که ز جان دوستش میدارم
سنگ بیداد که آن سیم بر ...
سوی او کی گذرم ...
مرغ وحشی است دلم زان ...

وایضاً له

مهلا یار ... این سوری که من دارم
ز تو در سینه ... دلدوزی که من
که دارد این بخت فیروزی که من دارم
مگر و روز ... ای کو
چه غم دارم ز تاریکی شبها ...
من و شبهای روز ... شادی

وایضاً له

صد الحمد که یاری چو تو یاری دارم
عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری
جز کنج زان سر کو چشم غباری دارم
کردم از ... این غم ...
... در گریه ... بنشیند کم
سر زانوی غم ... ماندم و ...

وایضاً له

امید مرهم جان ... خود دارم
که کام خویش کنون در کنار خود
تمنی که ... خود دارم
یکشب ... من ...
... ساخت یار دگر
گذشت عهد جوانی ...

وایضاً له

از نقاش و ناز ... یاد آورم
کی توانم که ... صیاد آورم
از در او رو ... غم آباد آورم
... تیر ...
... آن کرد
... اشکارا ...

وایضاً له

و ز تف جگر دود ز افلاک برآرم
هر شعله به سان ... خاک برآرم
کش زین دل ... یک برآرم
تا کی ... خاک به سر ریزم ...
در کردن ... بود ... سعادت
صد جای ... از بوسه پیکان

وایضاً له

... لعل و من خون خوردم
شدم ناتوان ... زمان

ز جانش جامی ... لب ... امید دارم
بر سر ... از تاج زرش میدارم
صورت حال خود اندر نظرش میدارم
تا زنم ... بر ... میدارم
... میدارم
که جان ... این روزی که
بدیشان آفتاب عالم افروزی که من
نمی آید این جان ... که من
مبادا دارم ... نو آموزی که من
یادگاری ز ... سواری دارم
کز این ... امید کناری دارم
گر جوانی ... کاری دارم
این قدر بس که ... کوی گدائی
هوای شهر خود و شهریار خود دارم
... اشکبار خود دارم
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
... اختیار خود دارم
در جان من تیر ... فریاد آورم
سر ... آزاد آورم
باده عشرت ... یاد آورم
ور نه ... صد تیغ بیداد آورم
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
روزی سر از آن حلقه ... برآرم
چون تیر ... جگر چاک برآرم
رفت خود از این موج خطرناک برآرم
خوردم غم که دیگر ... خون خوردم

بده عشوه کو که عشق ... دم
چو من سرخوش از جام عشق ...
گل آمد بکف جام جامی ...
دی شراب که بر ... رباب خوردم
سفال دردی ... عشق ...
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد
ز بس که تشنه لبم ... تو جامی
وقف آن شد که ... بر ... سرم
رسم مستی ... من ...
شیخ ناگفته ... تو شدم شهره
جامی از جمله جهان دل ببر ... عشق
من دلخسته ... مردم ... سرم
شهید عشق را چو من کسی ...
چنین که ... ... پاره شد
یکی دم ... جامی ... سوخ ...
که گر ز وصفش ... چندی بیرم
نمی آید چو تو ... خاک
بخون ... سر ... چون تو
خو ... جامی
منای ساقی ... ناز ...
جنان از خود برستان وحشی ... ...
سنگ این کویم ... خود
راه آن سوادم ... جامی
نام آن ماه ندانم ... برم
از کلم ... عذار ... برم
سر گران سر و چو ... بلطف
گنه ... آن لب میگون جامی

من از باده مستم چو افیون خوردم
می عشرت از خم گردون خوردم
وریغان کم می که ... من
اگر ... لیلی شوم ... ...

وایضاً له

چو من خواب ربابم ... خوردم
که از خم فلک و جام آفتاب خوردم
یکجا آب ... که از سراب خوردم
دیم تشنه ... کاسه شراب ...
مرا چه حاجت ... که مدام
نکو که می ... تلخی ...

وایضاً له

سحر از کف ... بر سرم
هر ... ساقی ... بر سرم
آه اگر ... بر سرم
میر ... گرانمایه بگو ...
بر ... اطلاق توان کرد ...
میخورم خون دل از جام غم ...

وایضاً له

گر از رنگ قبا ... پیراهن میرم
گر خواهد ... روزی که من
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن
جو سایه از سر ... داشتن ...
گر از ... پیوند کنم ...
روای ... در بزم طرب ...

وایضاً له

هر کو سر ... قدمی بزنم
ز جان ... شکل ... تندمی
ز دل خون ... سوزندی
دلم دریای خون ... ...
همه خوبان مرا ... ...
بده درد سرم ... ...

وایضاً له

می گلرنگ ... بر ... بزنم
ز ... خواهم ... و ...
که ... آیم بر در ...
ز شهدستان مستی ...
تو خواهی لطف خواهی ...
جان در پرده دل ... تو ...

وایضاً له

در دلم ساخت مقام از که ...
سوی ... گوشه ...
روم از سر ... لطف ...
صد سخن ... اندیشه ...
می به ... پیغام ... صبا
ره بدان دانه خال ...

وایضاً له

پیاده بس ... اقرون خوردم
چو من باده از جام مجنون خوردم
که دید بای گل جام گلگون خوردم
کنم ... از کاسه رباب ...
ز خون دیده شراب ... کباب خوردم
که لب تو ... تر ...
شراب را چو ... جواب خوردم
مایه دولت این کنج روان ...
دست از آن ... حاظ از آن ...
گر من این ساغر عشرت ...
که ... بر ... پیان برگیرم
زدم ... در سایه سرو چمن
... جان ... کین میرم
مرا بگذار تا تنها ... ...
عجب گر ... دل من ... خویشتن
کشد از تن ... دل هر چند
که ... ز ... مری ...
گیاه عشق ... پندی بزنم
که ... مشتاقان ...
بصحرای فراخ از کوچهای تنگ ...
که باشم با تو ... چنگ ...
که خواهم از ... صوت چنگ
بدسان ... آهنگ ...
چون رسد صبح ندانم ...
ای خوش آن روز که ... ...
دست ... ماندم ...
من مخمور جو ... جامی ...

بس کر درد سر فریاد و فغان خود گشتم
سیمان شده ما من درد اگر جان نخفته
می کشم از سینه پیکان تخدنکش را چو [illegible]
وقت جامیست این از شبهای عشق [illegible]
شبها کر وای فرقت آن ماه میکشم
شبهای خویش را که زلفش سیاه شد
جان می برم تحفه گدایان دوست را
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
[illegible]

[illegible]

اندهان چون مار میخوانم زبان خود گشتم
[illegible] درد تیم که پیش میهمان خود گشتم
قوت آنم که پیکان در استخوان خود گشتم

جان برآمد لیک از دل بر نمی‌آید هنوز
تا در آمد از درم آن سرو سر دم دیده [illegible]
سر که بار تن نکشیم عمری بدوش [illegible] محبت

وله ایضاً

تا روز تا زمینکیم و آه میکشم
از روی انتظار سحرگاه میکشم
تعد حقیر در نظر شاه میکشم

زان ره که کم [illegible] کین محنت [illegible]
تا تاج شد [illegible] سرم گرد [illegible]
از عاشقی نصیب من این شد [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تا شدی شد و چو خورشید همه ماه و شما نا
جون براه تو شود خاک تنم باد سلا
نرسد هیچکس ای جان بکه قیاز پی حلی
زشفقت سینه بی غم نه بینم
کمو از غیر من بکس کر من خود
طلبی را غنودم خاک دل کوت
بهر کس راز دل بکشای جامی
بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
جون همی بینم قدش را در چمن یاد او
در دهشت ساخت روی خاک را از آن جو زرد
میدهی عشوه که جامی خاصه من این هم
روی تو غایب از نظر کلا تماشا چون کنم
کرم یک مندی بهم کر نار و اتصان هم
حاشا که من بغیر ترا سازم درون سینه جا
کویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
چه از لاله رخ خود بهار را جکنم
گرفتم انکه کنم دیده را بگل مشغول
غبار از ره آن شکبو غزال رسید
ملول از دو جهان بی جمال او جامی
غم رخ زرد میکند جکنم
شد تنم خاک و شد باد فراق
می کشم درد ناکام نار دل
یار فردست و بنده جامی را
کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم
صد هزاران روی درین سودا فرو
آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
مردم از شوق تو هنوزم اکر لحظه

ذره سان بی سر و پا گشته سوادار توئیم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
چشم خونبار که باری قد و رفتار توئیم
نوی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانا

وایضا له

ز شوقت دیده بی غم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست
کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو بر پیدلی چند جفا سی
برو کین درد را مرهم نه بینم
بنوشش آن رخ مباد از غم بمیرم

وایضا له

همچو سبزه سجده ام از خاک سر بر میکنم
در چمن جامه ام از شوق رخش در پا کنی
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته لم با آنکه اهل ملتم دل در بتان
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو بیش آیی زبان ناقوت تر

وایضا له

چون لاله داغ بر جگر تنگ صحرا چون کنم
تنش همه جو بم هر زمان با شد مرام آن
دل را میسوری چون دمم جان را شکیبا چون
ای بی تو برگ زیستن ای همه کس بی دیدنت
خود کو کجای آشنا بیگانه را جا چون
تن را دوا اکر دم طلب آسوده شدن آیت

وایضا له

نزار داغ بدل لاله زار را جکنم
ز خون دیده کنارم پر سبب لب یار
درون جان و دل این خار خار را
بطوف باغ غم روز رایم پیرون
بجز عبیر کفن آن غبار را جکنم
نکا فاینه تو اغم که بندم از ارم

وایضا له

تنم سر در میکند جکنم
بجوا جبر شرار او مرا
خاک را کرد میکند جکنم
بید بد جان دلم ز مستی عشق
دل من درد میکند جکنم
باد دلم دور جسرخ هر جه زجور

وایضا له

کو بکه تر ل و کو در بدیه جا کنم
بر کنار زمزم اردل بر کیم یک زمزم
نیست جز هم جدا زین کار در زور
یا رسول الله بسوی خود مرا لبیکهای
شبر این پیش کر بر خاک درت ما وی کنم
خواجه از سوداها یابو تت هم سر جان

وایضا له

من در آن غم که چه سان قامت و رفتار تو
جان نهاده بکف دست خریدار توئیم
زین همه عاشق پیدل که گرفتار توئیم
اگر زین بعد روی غم نه بینم
من بی صبر و دل آن هم نه بینم
اگر روی ترا یکدم نه بینم
که در عالم کسی محرم نه بینم
دامن کلک از خوناب جگر تر میکنم
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم
بی تو شش بودی در جهان شعل تو سد لون
اکنون بکار خویشتن حیرانم ایا چون کنم
دارم بدل داغ غمت اما دوا چون
زین کونه کر طوفان غم شد دیده دریا چون
کنار کشت و لب جویبار را جکنم
بلا مجنت شبهای تار را جکنم
ترا دوش شه آن شکار را جکنم
جو یار نیست بدستان دیار را جکنم
آسمان کرد میکند جکنم
می جوانمرد میکند جکنم
می توان کرد میکند جکنم
از جهان فرد میکند جکنم
ورد و چشم خون فشان ان جشمه را دریا
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده تا
یا بیایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
جامی آستانه شوق در آن جا کنم

من که یا با در فت آن آستان مسکن کنم
غمزه سوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
صحبت یار و اوان عشق و ایام بهار
هر زمان کویم که مهر او زند از بر دون
بو العجب کاری که خلق دربی درمان تشن
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون درد
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
جون ببین خوبی گرستی نقش بر میبندم
جون ز نی تیغم که جان دهم تیغ دیگر ست
هر عشق از دفتر گل خواند غم دستور ست
آرزوی دل چو زین جگرانت خوانم
جون قیامت کی خلاف کله بر شکنی
تا نمودی بتو بیر هن اندام جو سیم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری
از غشی بتر اجکنم جون نشوانم
اندرو تو در غمت کمن بدل جا
هر جند که بکذشت زحد و عده و خلت
ز تو شعله کان شوق وصال تو ام و
تا با تو من دل شده یکجا نشینم
ای برخ کسی جون بزد در بر سخی
دادی بزبان دکران وعده قتلم
عشاق ترا قدر جوار عشق بلندست
کفتی که برانیم مشین جامی از این پیش
سوی تو از بی خیش دو تماشا میروم
هیچ جای از دشت تنهایی ام بعود ملال

کی بعزم خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
با خیالت نیم شب گردنت در گردن
بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامت
واسه از بیخی نه نام راتند اکر آن من
جان جدا زم پیش گنجشکی که از بازش برد
از خود بنود کر اکنون ترک من خود دن کنم
گی بر دمیاه را جای شبان تیره خواب

وایضا له

من جگر را آنکه هر دم در خون بیرون فتم
گر بهم گریان سراند کوی لعلن لبش با
اشک خونین را بر رخ عنوان آن مضمون کنم
جای یک پیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خوا
تا ده در جنگ و راه فش کر بدین قانون
گشته شد جامی ز حرف افسانه مجلس جو د

وایضا له

میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن زبان رم فاش مقصودم تو بی
نه برای جان اگر با که تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلی تمکین ز آن تیرب
فهم آن معنی ز لف و کوی میل میکنم
گفتمش جامی اسیرت گشت گفتی آگهم

وایضا له

پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست صدی جو منی بردن نام چو تو ی
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا زینی ز رخش ای شیخ عیان کرچه سلونی
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هر چه دیده از بنان دیده

وایضا له

تیر بیداد اجکنم جون نشوانم
از نازکی خوی تو خواهم که زرو
آهنگ تقاضا جکنم جون نشوانم
خاریم شکست پا بر سر کو
تا خیر تو دادم جکنم جون نشوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم

وایضا له

آن به که بکو شم تنهانه نشینم
تا با تو رقیبان تو تنها بنشینند
در کوی تو خنزیر تقاضا نه نشینم
روی تو ام امروز شد بهشت نعمت
جون در صف ایشان از همه بالا نه نشینم
جون جبر ندارم کم آرجبر کنار

وایضا له

ای تو بر من شهر تنگ آمده صحرا میروم
تا تو رفتی ز برم با کس ندارم الفتی
موسس جانم خیال تست هر جا میروم
باز نجیر بلا سر سوی طلب کارتوام

ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
راستی هر جا سهم آزادی سوسن کنم
مرغ شاخ سدره را چون دانه از دام ازن
بس که از داغ جدایی ماه دو شیون کنم
لیک یاد لب نمی یام ندانم چون کنم
سنگسار اختر سازم همه ما از جون کنم
تا که از روزی که در بزمت بحو کنم
مرغ بسمل کی زبید جهد یا کرافسون کنم
یک بیک اسرار هستت یا تامل میکنم
گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
پای تا سر خیز از نخرامت خوانم
تا درین انجمن از دیده وری انت خوانم
با عقل تو تا چه کنم جون نشوانم
بو تیم نظرا جکنم جون نشوانم
غرم گل و صحرا جکنم جون نشوانم
ترک رخ زیبا جکنم جون نشوانم
گر بر سر و خاک الفتی از پا نشینم
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
گر منتظر وعده فردا نه نشینم
کشتی جو شکست بدریا نه نشینم
از پای منه این خار بکش تا نه نشینم
گرچه باشد صد کنم همراه تنها میروم
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود کلی ز باغ
گفتم ای جان رو که بی جانان نگه کردم آن کی
گر همی باشم بکنج خانه نپیدا می‌شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم بخشید
گفت روزی خواهمت کشتن ز دست خود کنون
جا بیا روی خلاصی چون بود چون در غم عشق
از سر کو بانت ای تیغ نگارش شنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من
خواهم نبرد عشق تو شد دو کون با
جای نقشت دارد از عشق ای میان جان
اگر بگوی تو یک شب سر بگجت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن
ز لوح ساده توان خواند سر خط تو
ز دست رقعه سر رشته وفا جامی
هر شب بیا بیان تو جان در میان نهم
پای خاطر تپید و فا استوار کن
هر غم که یابم از تو نهان سازش دل
جای ز شیخ صومعه کشود در سر عشق
مه کیم تا رو بران رخساره ز پیمانم
داغ بر تو پس ز بیگدار از بهر خدا
و صد محنت بار قیب کور دل کردن سود
من کرام و ز اهو تا بد شیدم در
کی بود کی کار من سوز درون باز رهم
چند طعن تو دای عشق خدا را مددی
این همه عشوه و دستان که تو را ای صنم
بردل من نیای مرهم و شاد دستی
هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم

گر نه سوی دست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه

وایضاً له

ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
تا بدین حد نه خراب شکل زیبا می‌شوم
علت از حد شد بدش بید تقاضا
ای خوش آن دم کو چو طفلان پیر مگر
باغبانا بد گل چیدن مجو آزار من
روز با پایین و آن هر گونه باشد بگذرد

وایضاً له

خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
قانون نحو و قاعده تا باز بشنوم
تا کی فسون عقل دغا یار بشنوم
صد ره حکایت تو بیا بیان اگر
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
هر سجده‌ام ز شوق قدت سوی با طاق

وایضاً له

سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
گر نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز فرش سند سر و استبرق بیاید باد
کی بکعبه مقصود ره توانم برد
ز گرفت ز اد ز حیاتم بسی این که گجش

وایضاً له

آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
ز آن پیش کو بجای تو سر در جهان نهم
و آنکه ز روز داغ تو هر دو نشان نهم
گهی رخ بر زمین و گهان نهم بکش
شبها ز شوق روی تو با صحرا
مپسند کز توحید بود دیده سند

وایضاً له

کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا شکافم سینه و آن هم بر دل نهند
آینه بر چه پیش چشم تا پا نهم
چشم چون زاهد بر آن سینه فرو اندازم
چون سوار بگذری از نعل تیغم
رام شو ای آهوی وحشی که تو دیگر
خواب چون ناید مرا شبها حسین گر چه تو
جامی از شوق تیش وقت کاندر میکده

وایضاً له

تا بیدار گیرد او چون باز رهم
چکیم یارب وا رو دست چون باز رهم
تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
و گر از عشق بنشانه نرود از سر من
باش و مسازم ز دلشده ای بخت بلند
جا بیا جرعه از جام فنا تیخواهم

وایضاً له

در نجد کام بر کام مسیحا میروم
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا
تا که از جایی من دیوانه پیدا می‌شوم
چون در ین بستان من از بهر تماشا
وای جان من در آن سیما که شناسی شوم
میرود پیش از من بیچاره هر جایی شوم
خواهم که بار دیگر آغاز بشنوم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
ایم حدیث سرو سرافراز بشنوم
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم
چو تن بپاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
بکام سعی نبرد و قیل سر نوشت نهم
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت
غان چو در کف یاری خجسته نهم
فرمان ببرم بدیده و منت بجان نهم
بنشینم و نظر به آسمان نهم
محروم وار چشم تیر و کمان نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم
هر کجا یابم نشان از شوق روی اگاه نهم
سر گرفت دیوانه گردم روی در صحرا
زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
نو تر و سجاده من سلخ صهبا نهم
یا از این درد و غم روز فزون باز رهم
این نه بیست که از روی فسون طلب
تاز ناساز کار بخت نگون تا باز
تا بدین شربت از این خوردن خون
باده تو خود دارم عاشق که دوا خواهم

هر کس بیوای دل خواهد ز تو مقصودی
ببند دو روز قیبانم در وصله پیوند
دستم ببر سر دوست چون نمی رسد خود را
چو نبود روی جانان دیده در بوش غم الم
نبود ز ای قیب اشب چراغ این کلبه غم
عشق آتش بمن در زد و در میدان دل او
تنم چون خاک گرد دو در پیش آبی ز من دیده
هر صبح خوشی ز دل سنگ بر آریم
ساقی گل ما راینه باز جام می آبی
ما آینه ظلمت یار ریم شاید
چون صلح کنان بر صف یاران کجی تر
از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشه محراب ابرو
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
هلو که مانده‌ایم در آن کوی کار و پیش
وی تکند ز دکر غمت خون نگریم
جواب دون شود دم بدم بی تو در دم
بیارم کی سوی لب جام باده
ز خون جگر مانده آب دیده
بجا رخ تو نه ماه تمام چون گویم
لبت کی که در آید بشکر افشانی
جای تو چه و قسمتی رسد نیداغم
گدای کوی تو گویم و هم نام مرا پسند
بپای آن سگ تا بر او نگار خویش کردم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من کرم
نباشد مه بجانان دور از آن حجره
ز هجران بود گر بیشتر از وعده وصلت

این جمله طفیلی تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو قیبان از چون خویش جدا خواهم
در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
شوان شره زقیس از زر پگذرت کردی
دی از تو جفا جستم دادی بجفا وعده
گویی که مرا خواهی از خیل بتان جامی

وایضاً له

کی پیروی ولی این و یرانه ز ابرو بخواهم
کرس شبها قدمم گوشه گلشن بخواهم
گر تن از پی محنت راه از جان
ز تار مو تو دهر بس تشن آزار بگیرد
نشان‌های باغبان پیش جز و غلام گری پایا
چه در آری جامش خواستم کتابه و جامی

وایضاً له

تا روز نه نام و در سنگ برآریم
گر همی ز تیره دلان رنگ برآرم
مار سر پیکان تو صد جنگ برآریم
مستی و خموشی سر و مطرب ما گو
فرهاد و شانم که گر قیمت لعلت
جامی سوی میخانه بکش این جام از رنگ

وایضاً له

چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم
صد داغ از آن به پیش احباب مانده‌ایم
گویی یکبار باش تشنه بی آب مانده‌ایم
بر چون دید حال امید این چنین که ما
گر چشم ما گریه چو دریا شود روا
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی

وایضاً له

نه مردم اگر سر دم ار قرون نگریم
که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز زاری غم و دان که اکنون نگریم
نه چشم نظر طرف چمن سرو ماری
لیلی مرا هیچ که یاد نیاید
نه چشم کی گریه زار جامی

وایضاً له

حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
که شکران کرم دستدام چون گویم
جواب محبت تو لقب بیت نام چون گویم
خوشتر آن زمان که نیامیم و ز حیرانی
شراب را که بر جا حرام میدانند
چو جامی از موسی می پرست شد با او

وایضاً له

جان بهتر که خود به جان از تو چون کشم
من آن یارم که دور از تو بیمار چون کشم
گون ناندر دود اغ انتظار چون کشم
مرهم درد غم ز سر شوخ جبینی آن جان
هم در بخون تای دل تو در چشم نماند آنی
مگو جامی تنیه کز پی آن پیدا دم

آن به که من این سر ز آن باد صبا نهم
باز آمده ام امروز کان وعده وفا
چشمهاست مرا از غیر از تو کرا خواهم
چه جای دیده از روشن که جان در تن نخواهم
بجز بیک گل بوستان پیراهن نخواهم
غمی دارم تماشای گل و گلشن نخواهم
چه سود از خویش بسیار تو چون من
فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
تا شور و فغانی زنی و جنگ بر آریم
صد کو هر کانی بود از سنگ بر آریم
باشد که بتاب می گلرنگ بر آریم
و ز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
زین سان که رو دل از آن قدر بایاب مانده‌ایم
ما هر چه بود ز من می ناب مانده‌ایم
ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
گر از شوق آن قد موزون نگریم
گر ز محنت و درد مجنون نگریم
گر از دیده و دل بر خون نگریم
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
بحکایت صهبا و جام چون گویم
جو شیخ محنت شبهای تاریک پیش کرم
نگویی کز غم یار و دیار خویش گویم
گر خواهم شب هجران یار خویش گویم
گر من چندین ز محنت خاکسار خویش

زلف تو عمر ماست میگوییم
بهر جان و دل آن دو رخساره
منع تا کی زنان برای رقیب
می بری نام نیم لحظه فراق
جز آنکه مهر ترا جای جان خود کردیم
مرم ز چشم رسد دیده که خیال رخت
عدو و منزل دل عشق و شوق و صدق و صفا
زدیم بر محک امتحان بهر آن نقدی
کجا باشد چو تو شوخ کماندار و کمند افکن
خواهان سر کجا باشی برخ ماه و کمند آن با
بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن
جهانرا ای فلک سیما بنور مهر افروزی
زبانش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی
همچو نقطه خال آن شیرین دهن
حرص دانه رفت از مور و ترست
آه عاشق کز نه بودی خانه سوز
جامی آن خال سیه خوش دانه است
آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
نوریست محض کرده با وصاف خود ظهور
فایض بود یکو دبر اعیان انس و جن
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق
بپای ساقی مهوش بجام می زرشان
رخش آینه و دل عکس جلال کبریا
چو داد خلق در دنیا نه با آیین سلطانی
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
تو در پرده نهان ای کعبه جان
ز غنچه است کز شرم جمالت

وایضاً له

کو نه کو نه بلاست میگوییم | خط تو گفته اند مشک خطا
آنچه او را سزاست میگوییم | در وفای تو راست چون الفیم
طاقت آن کراست میگوییم | با حدیث لب تو جامی را

وایضاً له

گر ما ز خاک در تو رخ آن زرد کردیم | چو دیده رای خراشی چهره درت
لاف از رخ تو وحشی بکار رد کردیم | بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
گر بی عیار قبول تو بود زرد کردیم | بکنج صومعه جامی دم از خود میزد

حرف النون

سواره طرف رانی سر ما و تیغ تو | پیاده گشته شد سر گوشه تیری نظر
ز کوه حسن را چون کوی بیکبار شکر کان | قضیت باد جان ای زاغ چو تیم در صحرا
چو دارد شعله آه من این ویرانه را دو | چو کشتم کشته در امت ز من دامان کشان

وایضاً له

بر لب افتاده و بالای ذقن | بیکم ران خال لب هر لحظه یاد
شوق خال او منو ز از جان من | گم شدند زیر من غنچه تم
جا بجا در سنگ کردی کوه کن | سوخت جانم زآتش آه ای سنگ

وایضاً له

والآن ان بوقت علی ما علیه کان | اعداد کون و کثرت صورت تعینات
نام شئونات ظهورش بود جهان | هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
ساری بود بلطف در اطوار جسم و جان | دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

وایضاً له

سید شاه ابو القاسم مغز آل دودمان | تهنیت و فلک میکند که زد از دولت
گنش دریا و ساحل ما ز موجش قلزم احسان | ز باغ جاه او کیست این زنگار گون گلشن
گدای حضرت او بند اگر دروش سلطان | ثنای کمال حسنش کرد دم جود گفتا

وایضاً له

ز شوقت عالمی رو در بیابان | تو کیجی و درین معموره هر دم
کشیده روی خود گل در گریبان | رسیده بر سر مور با کشان زلف

این نه سخن عمر ماست میگوییم
این حکایت خطاست میگوییم
تو خانیت کر است میگوییم
مرغ شیرین نواست میگوییم
تو خود بگوی بجای تو ما چه نیکو کردیم
نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
چو دید قامت خوبان سرو قد کردیم
بیک دو جام بیش فارغ از خرد کردیم
شکر گفتار شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله مشکن
صدا آنشوم آنرا به بر میش کان افکن
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
که قوت طایر قدسی نشاید دانه انار زن
می نهم داغی بجان خویشتن
رشته کم باش کو آهن بین
زود ز آبی بر بین آتش بر ن
تخم مهرش در زمین دل فکن
خال گل وا خد تجلی نکل شان
فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
رهزنیست کس نکوی و مدحت اسکندر مکان
قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز فقر قدر او حشتن این فیروزه ایوان
همه بال ملایک بین پیش پرون از حد امکان
نوای عشرت باقی تو بید عیش جاویدان
گیست و جوی تو صد خانه ویران
زآمت عمر من آمد بپایان

گلزار مرادم شکفد گل
گشیدی دست باز از قتل جامی
بناز ای چشم سوخت فتنه خوبان
ز نیکوان لعل نوا و رد مطرب در میان نقلی
بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی یکدم
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
هرکس که بدید آن لعل خندان
راه عنت را با آن درازی
هرگز بنا شد نیمه ره تو
جامی بسند صد رنج با خود
چند آشوب می فتنه بر انگیختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی
جدا ز دگران وصف جمال تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
ماراست بود تحفه جز ناله و آهی
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیدن
ای شهر تنگ قبایان همه زرین کمران
تا کی آتشم پرست آه زنان اشک فشان
با خیال تو سحر معتکفی می کشم
گفت جامی چو دلت شیشه شکست حبابی
بکشا نقاب از رخ گل باد بهاران
در موسم گل تو بر می دیر بیاید
از کم شدگان زیر گل آمد سبزه
بین غنچه شکفته که آورد بوی بهشت
شد ز آن سوی زران بازخوان بازو
بکبایین چمن گشته چو گلها بگلش

چو کرد غنچه ز رشک تو خندان | تو سوی درمان سر دردی که گویند

وایضاً له

نه خسم آنکه درین عارت کنی زنک و خم بستان | بالطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا
کنون غیرت کاین لعل تو نقل شکر افشان | بتو شیرین پرورش دادست با آن دایم
خدا را کام من زان لب بده بی جان | زنی تیغ و تسبیع این که سازی دو ساعد را

وایضاً له

انگشت حیرت گزیده دندان | با سرو قدت لاف بلندی
بیهوده صد پی شکین کمندان | جعد بنفشه در باغ بی تو
گر خود بکوی گردد و چندان | درد دل من دانی و نیکن

وایضاً له

مست برون تاختن خون کسان ریختن | خون مرا ریختی دست من و دامنت
از همه بگریختن با غمت آمیختن | از تو برانگیختن رخش و زباد صبا

وایضاً له

خوش آنکه تیر شود دم روی تو دیدن | ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن | یکبار اجر بر قفا رقیبی تیر زنی تا
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن | از خون دلم بس کرد و تف سوزی لا

وایضاً له

سر و نج کلماتی خسرو شیرین دهنان | مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران | گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
گاه گدای شده و مونس تنهایی خوبین حکمران | خویش را شهره بعشق دگران میسازم

وایضاً له

شد طرف چمن بزم که باده گساران | شد لاله ستان کرد گل از باده کشان
یاد دست مر این بحر تجربه کاران | ترسم که چو آید مگس صدق ببانشستند
همچو خط یاران که نویسند بیاران | بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
بر بسته ببالای رز دل سینه فکاران | جامی نرود سوز تو از سینه بکتا

وایضاً له

نیست جوز رنگ بهاران که برآورد خزان | هست هر برگ چناری چو کف رنگ بدی

چو من کشتن نبی یارم چه درمان
از آن بیکی چرا گشتی پشیمان
بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
خانا شهد نیاب آمد بجای شیر از پستان
نگرده زیر کس خون عاشقی یا بدین
نیفتاد آنچنین بی نیازی بر تهی دستان
از سر نهاده با لابلندان
صاحب دلان را بندست و زندان
رحمی نداری بر دردمندان
خو بیچ صحبت با خود پسندان
گره تنها که خویش خواهیم آویختن
بر سر اهل وفا کرد بلا بیختن
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن
زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
دستش نه دهد با تو درین شیوه رسیدن
خونابه دل خواهم از بام چکیدن
ای کاش تواند کسی از راه تو چیدن
مردم دیده مه دیده صاحب نظران
محنت عاشق و دولت خوبی گذران
تا بگوید حدیث من تو حیران
گر تلبیس نشوی شهره بعشق دگران
رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
رندان خرابات کم از صومعه داران
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
داغ دل لاله نشود شسته بباران
گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
بسته بر چوب خوا دست همه رنگ رزان

٧٤٦

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان
چو پنهان قد دست راز بینان
ترا دل خوش ز حشمت خوبرویی
تویی خرمن حسن و هستند بر تو خوشه چینان
موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
باده نوشین رواق در جام زرین ...
شد خراب ارنکوان هم دین و هم دنیی ...
... ذاتک فی وحدة ...
یک جلوه کرد حسن تو بیرون ...
ساقی بیا و باده بی چند و چون ...
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد
ای برخت ... دل ...
ابرو و قد نوشت صورت نون والقلم
... حرکت با سکون جمع ندیدست ...

[illegible]

وایضا له

گر کم شد درد و فکر بار تک ...
چه دانی غم و درد و اندوه ...
نظر دو ... خوشه چینان
خوبنهای آن چشم جادو ...
چو نعل ... گاه ...
شد از عشق رسوای هر کوی جامی

وایضا له

ساقی کلگونه را ... شراب ارغوان
قصه جم ... واندیشهٔ نوشیروان
دیگران ... من ...
ای که می ... طبع خود انصاف ...
... بدنیم ... جامی ...

وایضا له

هر نقش در ... که نهان بود در درون
... عشق ... چند و چون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
ما را ز ذات و ... بدیه ...
بازم ... که در کار گاه ...
جامی نشان ز منزل مقصود ...

وایضا له

نقش خط ... معنی ما یسطرون
با حرکات ... سکون
خامهٔ ابداع را ...
[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

باز نو خوشش طاط نازنینان
گرو بسته شد نطق سخاوربنان
نشان مانده ... مه جبینان
از آن رفت در سلک عزلت نشینان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
در چنین حالی زی ... کردن چون توان
چند حرفی در بیان شوق واو ...
... معانی کاروان ...
... حیث تجلت فی الشئون
... صورت ما ... بر ...
کاری نکرد مصلحت عقل و الفنون
ای سالکان ... ما طلبان ...
و ... شمس الضحی نحن ...
نامه یک حرف خوشتر ...
می شدم ای سنگدل ...

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

به سو هشت جمشید و کنج افریدون | به تیغ مهرجوان ما گشت جای را

وایضاً له

بر ما مکن عبور تغافل کمان کنون | گر بستگی نسبت ستم غنچهٔ دلم
بر رویم اند و دیده بر خون عیان | خواهی دلا بیای کی خیمه مراد
پیکان خود میل بجالی بدان بدون | جای علم بعالم دیوانگی فراخت

وایضاً له

چون خضر و چوی این کرا ز مجمع بحرین | در ذمهٔ ما دین بود به تو هستی
در مذهب تقلید بود ثنی و ثینی | این وحدت محض است که از کثرت یکرا
او و بدان نقطه بدیدار آمد از عین | جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری

وایضاً له

در میان این و آن موی میانت بین بین | سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
زان مقام پیشه دارد انجمنا چون [illegible] | جان که از لب دادیم بستان [illegible] شاد
در لباس صورت از زندان نشاید رست | [illegible] مسجد کردم از میخانه پیری [illegible]

وایضاً له

نی چند خرد دیگر [illegible] این | لبت را گفتم ای جان این عجبی
مرا با داغ کردن دایم این دین | رجای کر تو شکر خواهی و دیده

وایضاً له

تو سهی قامت همان داری کمین | در رهم گر کوی اوست کن قدم
تا نشاند سبزه گرد یاسمین | گر نه بینم غنچهٔ ماه رخت
آهوی چشم ترا صید کمین | ریخته در پای تو جامی ز چشم

وایضاً له

هر زند بر تو دوش خیمه زر روی | تو سن غلغل که از عشق بپای سرمی کشید
گر نشین آرد سپاه حجر بر جا کمین | دارم از دوری خدا را ای که [illegible]
خاکی زر آتش یکو فاش کی از [illegible] | کمترین بندگان جامی پیاده اش داد

وایضاً له

گر سر گردان ترا گوییم درین میدان [illegible] | فرزین چو [illegible] ما فکار کرد [illegible]
چو با این عشوه و دستان گیتی جولان | به تنها زین طرف تو سن خدا [illegible]

[illegible]

قران کرد دست خورشید جهان افروز [illegible] | میدار از نظر [illegible] یکباره حال [illegible]

وایضاً له

گدای تو همه روی زمین زر ریکین | نگین چشم تر ابنده ایم بد خدا
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین | ز خود [illegible] چو تو آیی و حال من بینی
نه جای گاه نه جانان نه دل بدست نه دین | ببین تجارت جامی که در هوای [illegible]

وایضاً له

سگ زاد [illegible] ماندست بر خاک [illegible] | تو چند کس فروغ مه رخسار اگر [illegible]
کر طوفان [illegible] در گریه چشم اشکبار من | با کس من چو باد ار بکذری ای [illegible]
گو شد یکبارگی از کف عنان اختیار من | [illegible] مسکین جامی و نماند [illegible] دل

وایضاً له

[illegible] که هر دم پیش کرد درد من | خاک گشتم [illegible] ای سرو ناز
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من | دیگری را بر تو چون کیرم بدل [illegible]
تازه کلها را توان آید ز آه سرد من | گشته جامی [illegible] از سودای ما

وایضاً له

پیوند یافتی جگر چاک چاک من | هر چند [illegible] خود باک [illegible]
شد [illegible] تیغ جفایت هلاک من | جامی [illegible] خوشدلی از من که دراز ل

وایضاً له

زود باشد که شود کوی صنم منزل من | بود دمی جام بکف اندیشه تو
گر چه چنینست که باشد چو تو بی حاصل من | این چه سود است و چه سود اگه بیازار غمت
دم [illegible] چون پیش شده [illegible] من | جامی تا بتوان جام می از دست منه

وایضاً له

خواهد شد ار کف عاقبت سر رشته آمال من | هر که شمار تو تنم تا نیم جان [illegible]
کافتاده در دام بلا مرغ فارغ بال من | خاموشی [illegible]
بر خاک ره روی چو زلف [illegible] دل | قاصد که گفت آن [illegible] جامی

وایضاً له

در نامه شکایتش نویسد جامی | جام شده که از لب شیرین عوض [illegible]
چون نامه ندان کبوتر رحمت تمام | ای صید [illegible] چاره چه سازم خدا

[illegible]

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
ای ز تو کوه کوه غم بر دل اسلای من
سرخ کرده جوی خون بر رخ من بی دلی
که کوسکان دمند در بی محمل توام
بادیه تا بود نام و نشان بود
ای خاک پای تو است افزون آبروی من
هر روز بر شکل که خود را براحت افکنم
تا کی بی آغوش تو هوس بر م دست هوس
دامم که کرد عاقبت آلوده خواب اجل
نگار شوخ چشم پر خشم شد خوی من
بروی از تره خوناب و زدل چون باب اید
تماشای رخش رام سرو کرسود خشی
نحوبان عشق ورزیدن مرا خوییت دیرینه
کس ز حالت چنین نخواست که من
کشته بر زخم که عاشق تو
دل که درماند از جدایی تست
بی تو هستم میان آتش و آب
ای تخت شاد کام دل من
شد بعشق تو در جهان بد نام
کرد رخ دور خط شکست
می برد مد خامه از سیوه
و کمر بسته بکین با من
سرو نازی و سرکشت نشانه
که بکام تو زهر باد کران
ز تنهاداغ انتظار کشم
صوفی متاع صومعه رهن سرای کن
مستم ز نشو می عشق پری وشی

صد ره بر اسو خت طلبهای خام من
جامی بگوی کس نمه هستی و سوز بیست

وایضاً له

آنست که با تو دم زند از من و جای من
مدد و وفای من به بین ترک جفای خود
موج نور ق سر کشد موج کربای من
تا صفت بیا و روا نم اگر نقص تو
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا بکر شمه کشته مردم چشم جایم

وایضاً له

باشد ندای کان ننم چینی برحمت سوی من
در جست و جوی وصل تو آمد سرم و دل
شکل گر آرد چون بوی تو سر در حرم
این کو نه کر سر تا قدم بگرفت درد تو
این سر که دارد روز و شب بالین سرای تو
خوش آنکه شب تا سان گمی گر جای

وایضاً له

بکویم گر فراق او جفا آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه کند
سر موی نکرد دکم ز پریشانی سر موی
دران کو عمر با گشتم نکت ان سو
زود کی توان ای تند کو صلاح خوی من
مکو جامی گران شکین سلاسل پای دل

وایضاً له

جدا از روی کواست که من
همه کس مبتلای تست ولی
بی جان از در تو جداست که من
کیست کشتم براستی چو قدت
کرد دل و دیده غم راست که من
گفت جامی که میرد سوی دوست

وایضاً له

این بود دیک نای دل من
حرف سودای زلف و خال تو
ست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در رت زود کون
برد مهر تو خامی دل من
از نجوم هموم گردش دهر

وایضاً له

یکی بان بخت بر زمین با من
به خطا دیده از من که ترا
خوشتر آید ز آنکه من با من
من که باشم که کومیت همه عمر
تا شوی ساعتی قرین با من
گفتا زکوی ما برو جامی

وایضاً له

بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
عیبست لاف عشق جوانان وعهد شباب

کرم عشق بر بزم کسا فتا و جام من
خیت مرا د خاطرت خونم و بلای
درانکه جفای چون تو بیبنت کم از وفای
خاره مقومت کشید در رخ عطای من
چشم سپهر بپیرد سر ز خاک پای
در جست از روزازل با محبت و غم خوی
بنو دیکر بیحاصلی حصول است و جوی من
شاید که خیزد دم بدم صبر با زاری
تا چند باشد سنگ از و جا برسکان کوی
نمی بینید چشم مرحمت یکبار سوی من
زآب زندگانی خوشتر آید در گلوی
که آن سکین سرکردان چه میجوید بکوی
کر پیوندیست با او حکم از سر تا رموی
و ز فراقت چنین نکاست که من
نه بدین کونه مبتلاست که من
سرو بالا کشید راست که من
باد هیچ از میانه خاست که من
و زغمت پر تمامی دل من
شد غم کرامی دل من
بکند تیر کامی دل من
شو جاییست خامی دل من
کر خوشی با همه چنین با من
شد جهان طبع نازنین با من
باش همراز و هم نشین با من
رفتم اینک نه دل نه دین با من
پیرانه سر تلاقی عهد شباب کن
سوی شنیدم از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهر رانده و رسوای عالم
معنی نکیست کرده صور مختلف فتاد
عاشقانه قوت جان از لعل شکر خند
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تا یکی فارغ که کشتن از گرفتاران دل
وعده وصل ای دهی خوش کن بسو که دلم
پا دو سوی چمن سرو من که از من
بچون بشست گل از رشک شره بد جدا
بجو ستم و جور سینه ام شکاف
هر دم از تو بسی لاف بسوزد دام
ای دیده بشو گفت من نظاره آن رو
ای کز بی نظاره ره بر کوی آن بیکسی
ای بسته دل دیکوان بطعن دشمن شادی
این نمی بینم دلی از چشم مرا کیز تو
با اسیران ای رقیبا غاز بد خوبی مکن
در هی ماکر بد اندیشد رقیب از خوی بد
از تو بوی جان دمد و رباد بستان بوی گل
کس نمی بینم که بر چشم تو خوابست
بجای رخ که مطلع صبح صفاست این
کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای
هر که نکردی از لب خود کام من روا
بیگانه وار میکذری به گدای خویش
پیمان عت را تعس بار بسلت این
بی واسطه گفت زبان بریش او کن
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
کاهی که خوابی سر من به قدم کن
می از ره برآمد نه کافرون حیثیت این

ای یار ساز صحبت ما اجتناب کن
این نکته را قیاس ز کوه حساب کن
کسب و کمال و فضل قضولیست ای پسر
جامی جناب پیرمغان قبله دعاست

وایضاً له

تلخ کامی را بدشنام از خود خورسند کن
گر گسسته از دست مطلومان غاری
گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لبت در جام می تجای و انگه چونش
تو همان بستان زمن گنارت سو کند
مرد جا فتمند یک دیدار جامی برادر

وایضاً له

گر با برهنه دگر گشت چو بار کن
گلستان کف با گل بجیش او خاری
جولانه داغ نهان من آشکار کن
جو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد گشت
مران بخواری اینش شرمسار کن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی

وایضاً له

یا سک این دو دل بکو یا خود که زبان مکن
روشن از تو حنای باغبان شهر بدارد
روی نکو می باید اندیشه بد کن
هم یاد اوی سوز دم هم کشتن غیر از او
خندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بکجا آمده شکایت از ناله ونفرت یاد تو

وایضاً له

تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوی مکن
ای خوش آن شبها که بایت را کنم بر دیده
پیش از این کو پیش تو اظهار خوشخوی مکن
زان دو ساعد پنجه صبر مرا تا قیامت
پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
رسم تو دلجویی آمد این زمان کان دلربایست

وایضاً له

هر که کشتم چه کس است آنکه بیست این
بر سینه خیز دم ز غمت سنگ هم که دم
ای بی وفا تو شرع وفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم کشته نقاب
افزون ز باسکان در تو آشناست این
خیز در رقیب طعنه جامی سگ تو گفت

وایضاً له

کنی واسطه حجت جاه پدیست این
ای بلبوس از مو که عشق و ملامت
در کوش تو گویی نغمات جرس است
از کشش خیزد و جز غم بکشاید
انکار قاده بر زمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد

وایضاً له

از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
هرچند کالتماس کنی زان جناب کن
سر کشانه ای دل در زلف مشکین بند کن
رشته جان از تیم بر کش بدان پیوند کن
شربتی تلخ است از آن عاشقان ز قند کن
رحمی بر حال درویشان حاجتمند کن
بسیر و وستان پای را انکار کن
بکا کبات که از از گل بگار کن
ز اعقشو اثیرین امید وار کن
خدا را کار خنین تا نهای یار کن
من خو بهران کرده ام دیگر مرا چون کن
پس جان روبعد از این وصلکن خود رو
رحمی قدای هم نشین حذر حدیث کن
شبهای تنهایی و کرجا بر سراکن
تلخ کردی عیش ما خنده بزن روی کن
تو کشی از ما زبا سوی خود دو کوی کن
تا توانم با من اینسان سخت بازوی کن
شد دلم کرد جامی ترک دلجویی مکن
آینه جمال خدای خداست این
کتاب عشق سنگد بی مبتلاست این
زلف دو تا مکوی که دام بلاست این
هیچ کس بکو که همدم دیرین ماست این
باش عشق او رکا فتنه انست این
بکدر بسلامت که نه جای هوس است
مرغ دل بخت زده کان ز افقس است
یکبار نکنی که بیرون ز مکلس است این
سرز خاک ره او اگر ان کج کلاه است این

[illegible]

نه تیغ جارده ساله که به جارده است این — شده بر سر سر [illegible] بسی جمع خوبان

گر ز خون [illegible] بسته جگر [illegible] است این — چو شب تار بخت فرق [illegible] و سیه شد

دل [illegible] کرد [illegible] است این — [illegible] دست سر جای [illegible] بیدل

وایضاً له

ایکه بکوی تو صد جان [illegible] — رفتی گلگشت چمن گل دید لطف [illegible]

این بس که بر دل [illegible] داغت [illegible] — دارم ز غم چاره [illegible] بیچاره غم را یاری

ترسم که [illegible] اندیشه [illegible] — جای گر دارد با تو [illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وله ایضاً

گر ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون

[illegible]

وله ایضاً

ورنه با تیر و کمان بدرجه کار آمد برون

اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

با گرمی تو شنیده ویارب دوش کام دل

[illegible]

وله ایضاً

چند فراک سواریست که گشتن نتوان

آن چنان شیر شکاریست که کشتن نتوان

از لب نکته گزاریست که گفتن نتوان

وله ایضاً

وز دل سوخته آهی شنوان

نسبت گل بگیاهی نتوان

داد جز بر در شاهی نتوان

غم دل را مکن از چه قیاس

دیدن روی تو که گرچه خوش است

دوش جامی بخیال رخ تو

وله ایضاً

اندل گرم بر آمی جگای سوختن

صد سلامت پیش گفتم [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

فتاده رخنه بدیوار دین و بیداری
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش
قرارگاه تو ملک بقا بود [illegible]
برده زرنج بر فکن جامه جان [illegible]
خار و خس کوی دوست به گلستان [illegible]
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
مردم بی درد را ذوق جفای تو [illegible]
تکرو زندیسی ز سرو سیمبر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده [illegible]
ز دیدن تو که گردم نمانده ام [illegible]
با این جمال همدم مستان عشق شو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم
با این گمند کی توان راه عشق رفت
جامی قصه‌های کهن ذوق [illegible]
تا تخم [illegible] کهن باشد و جام نو

وله ایضاً

حرف الواو

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

روی بر تابی ز من هر که که بینم سوی تو
دل چو طوماریست در پیچ او فتد چون گوی تو
جان چه دارم در مقابل چون تو بخشایی نشان
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر حبت
چون مسجد نیست ای قبله من روی تو
مسلمانان بحث او ببین هر سو که شد
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
من کی بینم که چشم کشایم بر روی تو
خالی بینم رنگ ... میانت ... مرا
بایم چو سود و شد ... بعد از این چو
این نقش نو کشیده ... غزل نیست ای ...
گر گنها کنم نکه یک سر مو بر روی تو
کر بین گدا خوتی کاه ز من جدا خوی
شب چو در آید ای صبح ... شوم ...
تازه خط تو بر قمر زد رقم ... رشک
داری بکمان من کمینای ... هندوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
یکباره دل بر داشتم ... وصل ...
جامی که از خاک درت محروم ماندی
ای دل و دیده هر دو خانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق
هر طرف ناوک ... می فکنی
جا بیابوی در دسپی آید
توان ... خجلت آفتاب از تو
همیشه عادت سامان بود ... کمک
مکن شتاب بر قتل که میرود جانم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
عاشق مهجور را بر رخ روان اشک است
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
صبح پیر مغان کز فیض جام پاک او
باغبان روضه قدر باده گر ساقی شد
باخود رازه هانش آدم در میان
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
مرغ جان کردی سرای دانهای خال او
بس که بر دل خامه بارغم نهاد از شرح
رویش ار چند نوشته گر کشد صد پیکاه
وصل جویان جامی و طعن رقیبان
ان سرو که شادند جهانی بغم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
هر دم رسد م زخمی ازان غمزه بی رحم
جامی ز غم عشق تو کر مرد غمی نیست
نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
ان مسیحا شفای رنج ما داند و
کو کمش جامی دل افسون تن بهبود رنج
بر نیاید ز من خوی غم چند سوزی جان
مذاق جان شیرین جاشنی هجر نادیده
همرهی ای هم نشین مهربان شرح غم
ازان نماند جامی ای اجل تا اوج غمرش
سیر و دیگر کرا نمایه و ما غافل از و
ساخت لی طلعت خود روز و شب های
تیر تا دامن ان تازه گل رنگم نکفت

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

هر نیم ان آیت سم مرکب رهوار او
کار ما عون ساز شت کو ناز نا اهلی زار
با صحابه خویش رحمی کن مکن انکار او
خویش را نام بصد سار پس بر فتراک او
آتش من تیز گشت از خس و خاشاک او
نیست بیت این جامه جز بر قامت چالاک او
می نداری عشق ستادان صد جاک او
دل کند و خسته جان برکف استقبال او
تا جو بای ماند در رکاب آرزو شود پامال او
سینه ام جون خرقه چاک یک کوه جان او
در بدر در پیش و غوغای سگان دنبال
در حق من خسته دل از عدد کرم او
آخر نسود گر چه نشنید علم او
محروم را حرام سر یم حرم او
پیداست چه بیخبر دو جود و عدم او
زان چه غم دارد که گردد بید لی مجنون او
جند جو د را برکشند پیش قد موزون او
یکسر موکم مباد از حسن روز افزون او
کان پری رخ را فراغت بیم از افسون
که جان انجا رسد باری اگر ماند بدان
غم جوانی مرای باغبان سوی چمن نی
زین چمن شمع کریم را در سر انجمن نی
گران سیکین بکانست از جیو خوشتن او
جون شود دوری تا بیش بد منزل
کی بود روضه فردوس شمع محفل او
گر نبد بر دل این صورت تا بکل

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

حرف الهاء

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
کاهش گرفته جلوه معشوقی از نیستن
بیجی فکنده خرقه فقر و قبا ودش
نموده روی بد تماشای عاشقان
بحر بیت مثنوی گر زا وصاف مختلف
خش چو بیک در نکری عین مصدر است
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کش واز جدیده شکین برقع ان مه
لبش بکشاده مدار خنده لعل
بدان زلف درازم دست رس نیست
بلطف قدره جامی زد ورفت
بلطف قدره دم سازد آن مه
مرا با ان دهان سربیت نهان
نیر قسم بخنجر راه سلامت
جو طنبور از تو نالان بود جامی
ای زهی صورت خوب تو به
بلکه حق آینه و تو صورتی
هر که سر رشته وحدت نیافت
هر کو جو جامی یکه و بد شد
سیب زنخدان ترا به زبه
گشت پر از دانه خال آن ذقن
غم چو دید قسمت دل خستگان
بین لبا و جامی و بخود نیست
میوه باغ بهشت بلکه از آن تر به
شد دل خلق اسیر چند بی گرد رخ
شامی و خوبان سیاه سکر چین

هرچند که ظهور و بطون بر آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
محتاج و از حلقه زنان بر در آمده
واکه گشاده چشم و تماشاگر آمده
باران وقطره و صدف و گوهر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده

کاهش کشیده جاز بعاشق عیان
بیجی نشسته بر سر صدر جلال و جاه
هر جا بی نظاره نشاندست مشتطر
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
بشکفته است چو گل وحدت از باغ عشق

وایضا له

ارالی قبه وحده جده
راسرار حقیقت گشتم آگه
بیاد دست کس زین کونه کوته

ز قدش چون درخت وادی طور
بر دیش ماه را از سبح وجهی
نه باشی صبا تا فرش گل ساخت

وایضا له

زهی لطف قد اعلی الله قدره
کسی از سر درویشان چه آگه
ترا دیدم براه افتادم از ره

بر وجهی کن زان روی کو هم
بحلقی تشنه ام تیغ تو بکذشت
غم عشقت در آمد از در و بام

وایضا له

صور کا الله علی صورته
وهم دویی را میان ره مده
پیش وی این نکته بود شته

روی تو آینه حق بینیست
صورت آرایته نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صد هزار

وایضا له

یافت دلم منعه الله به
گرچه بود میوه بی دانه به
قسمت من بیش ده و بیش ده

دانه خال از رخت جون نمود
گفت زهی هر که بدید آبرو
نیست بجا لاکی و چستی چو تو

وایضا له

سیب زنخدان تست منعا الله
زلف شکن بر شکن چند کره بر کره
یاد اسیران بکن داد دلیران بده

خرقه نشین جو به عاشق عدیده با
زلف چو دنبا گشتان بگذری از روی
با قد خم یا قته رشته اشکم نکر

با داغ عاشقان بلا بر وزآمده
وز جمله سر وران جهان رهبر آمده
منظور هم چو دست که بر منظر آمده
پیغام خود رسانده و پیمبر آمده
این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
هر چند گاهی امو و که احمد آمده
گر عکم کبود جرقه جو نیلوفر آمده
بشنیدم مژده انی انا الله
با شد دعوی خوبی موجه
درون غنچه خون بستست ته نه
زهی لطف قدا علی الله قدره
که خوش باشد سخنهای موجه
دم بسمل جواب الحمد لله
بلی دیوار ما را یافت کوته
فرانف زادی الطنبور نغمه
در نظر مردم خود بین منه
انت به متحد فاشنه
نیست گزین رشته کشاید گره
گر ببر رشته رود باز به
دانه جو هر که نماید زبه
نیست بلی چاره کمان از زه
لی که میان تست بخندین گره
باده خور و مست شو و سر بنه
کرده ام از غم سیر خرقه نشین چو به
سوی تو عشاق را ره نشود بسته
تا و کاه مر استان چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش میطپد از دست تو
ز هر طرف که در آمد گشاده رخ ای ماه
غلام لطف تو ام ویم که سیاک را
مکن بعیش نتبان عیب اهل دل ای شیخ
شو دیار در اغیار مشرب جامی مست
اب چشم با جای رفت و آیم تا جاه
بعد ای ای که می بینم رخت پس نظر
افگار شوق من گریبان یای سرو قد
نیست جامی را نوا با این همه دعوی مهر
اینک سواره میر سدان ترک کج کلاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح
زادم کشیده و بر سر آتش میکند
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
ان دو رخ را که نه بینم مگر ماه و جاه
جمله خوبان بخت خط غلامی داد
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
جامی از جراحت که بیت و که آه شد
همچو شمع بزبان شعله زند آتش
بیه لاز انکای حوتکه داری دل
شوق قد تو بطوبی نخشند فرد
خود خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
حلقه زلفش کشاده باد سحرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست
در دل سکم نشین اگر چه ندارد
جامی بیچاره و دل سکان درت را
دمیدان آهوی شکین زمن آه

وایضا له

مرا مشاهده شد سر شم وجه الله
گهی بره دو سیر راه و که بر دار ره
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
سر نیاز بر آتش حسود چون نکند
حدیث عشق که منشور دولت ابدست

وایضا له

مست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
گاه آب دیده مانع می شود که دود آه
بر فرقه گشتم نمیز نم دستی بر شاخ گیاه

شد معلم پیر در تعلیم قلبی آیات سود
خاک بایت را که میدار در روی
جان شیرین کنم ان لب را من تلخ

وایضا له

قلبی نهاده روی تعظم کجاکت راه
مخمور چشم جادو یش از خواب گشته گاه
باشد که سوی من تیر رحم کند نگاه

او بچه ز طرف کمر جان صد اسیر
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد
گر لاف عشق میر نم ای خواجه

وایضا له

بجمال تو که بیسنیم کجان نیکو خواه
مستان خال سیه تیر رس جمله گواه
تا که از جانب تیغ تو کنم تیر نگاه

گر کشی از بی تجبر که صید کمان
بد ندارم ز بخت روی اگر بر رود
دل داشک و رخ زردم بیکه کرد

وایضا له

گر نه بکشایدم از سینه بر و تیغ راه
از دو چشم تو علامت مرا نیم نگاه
بشکفد از روی سرو روان شاخ گیاه

لب لعلت که زد از خط یدلم مهر وفا
خال مشکین که بران چاه زنخدان منی
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون یا

وایضا له

اشرق شمس الضحی بنور محیاه
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
کله در ویش تاب کوکبه شاه

چند گر پیان در مرز شو ی جماس
راز دل خم به پیش جام دها ماز
آه دلم مشتا بی تو شعله جانسوز

وایضا له

تا ای غنی غزال گشت امواه

فدارا ای صبا اگاهیم ده

تا دلش آید بدست بر دل او دست
دولت بند قبا و شکست طرف کلاه
زنار ز وحشت خوبی زیر پا نگاه
نکفت و کوی مقلد کی شود کوتاه
کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه
چون ندارد که عشقت در سنان طفل
ان سیه رو مبیح روی من عمیدارد
گر ندید ه عذرم اکنون هم از جان عذر خواه
زان رخ نیکو خواهی احسن الله جزاه
بر هم زده تیغ غمزه قلب صد سپاه
هر جا ز ظلم غمزه اش داد از داد خواه
اینک سر شک سرخ و رخ زرد من گواه
نبود سرو در مجلس او جو قمان دواه
بر کشد اموی مشکین ز دل سوخته آه
حکیم گر از این گونه شدم روی
حاصل خرمن بخت جز این دانه کاه
نیست کس را بجمال بدین کوته
چون یکی بی هنر دن کرده ماه
جبشی کجا فتاده ز شوخیت کاه
هر دو رانست زبا رغم عشق تو دو تاه
این کرم کن که ازین خاک در شعلة خواه
بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
گفت صراحی از آن فتاده دراقواه
آه که صد بار سوخت جان من از آه
همدم دیرینه است و یار هواخواه
که آن آهوی کی دارد خبر اگاه

ز ما بگریخت چون مشکین غزالی / من از نادیدن آن نازنین ماه
ز نو بین اشک من دانند مردم / نشسته گوش بر در چشم بر راه
رطیب زلف او عطر کهن برد / چو شد با خاک جامی طالب شواه
دلم شبها کشند زان دلم زلف آه / زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی / نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز / چو خواهد خاک شد یاری درین راه

الا یا لیت شعری این مرعاه / نیارم شرح کردن آنچه دیدم
وان لم اسک مما کنت القاه / همه در انتظار او شب و روز

وایضاً له

ببند آن زلفی دام زنخدان / بیکه زلف تو عزم سر آمد
روا ناشد کام من بر وجه دلخواه / کله کج نه که ترک چون تو رعنا
سپاه توبرو باز آ تو یی شاه / سر جامی و خاک رهگذارت

وایضاً له

گر تاج شوکت است و اگر افسر شکوه / سری که با تو نوشته همی خواندم از زر
باز آ که این گره نگشاید این گروه / جامی بسی خویش ز جانان خبر نیافت

ای برسر حسن جم آیین و کی شکوه / از سنگ جور و باغت ثبت بانکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما را اهل صومعه / یا معشر الاحبة بابعد تبرءوه

وایضاً له

بروای ز کشش عجب و سبلت فقیه / واعظ بطعن باده بر ستان نامه کشید
یادی بکن ز حال جگر تشنگان ... / نشئه میکند رخت را به ولی
چون شمع میکند دل من ریش سلامت / جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست

منع سماع تعبه نمی بکند فقیه / بیچاره بی نبرد سر نغمت فیه
می ده بیا که نی که ندارم بهوش / یارب تو یی پناه من از حیران بیه
مایم و تیه هجر نوای چشمه حیات / با او هیچ وجه نمی بخت شبیه
کشتی ترا بر شته جان آتش افکنم / طوبی لساکنیه و بشری زایریه

وایضاً له

گر رود در خرابی نهاد این سرابه / تو کام زدر قدح دست شستن
که حرف بقا داشتی بر کتابه / لب ساغر عرفان تمنا تا زرکت
که حقیقت این پایدان پای تابه / کند جامی از جام خالی مبادا

حدیث جم و جام ماغنت ولا به / خوشا آن سر که با جام گوید قوابه
بیا می آباد کن کاخ عیشم / اگر بود طشت و صدا قنا به
بود قصر عشرت بسی خوش چه تو دی / خرید ای یوسف مشو زین کلابه
بکس ز اطلس چرخ پای ارادت / ایت دعوتی یا ولی الاجابه

وایضاً له

جمع کرده بشکل تو بر دامن حسن / سیل جانا میرود در کوی تو
جای کوی آنجا سر خود باخته / می گریزم من دو اسپه و ز عقب
موج عشقش بر کنار انداخته / کم شناسی قدر جامی را ز هیچ

آنکه بالای ترا افراخته / بر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال / بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان یار ست / میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز ست اشک من / کس به از تو قدر او نشناخته

وایضاً له

آب چشم ما بخون آمیخته / وارهم از زلف تو صد باره دلی
هر کدام از گوشه بگریخته / چشم من مرتب کیت و جوی دل
رشته جان از تنم بگسیخته / جامی از وصف میانت قاصر است

ای خطت تشتی ز نو انگیخته / مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو / هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو / خاک کویت دام گان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام / گر به مردم صد خیال انگیخته
رسید از ره آن شاه خوبان جامه / قباچست کرده کله کج نهاده

وایضاً له

کمانی کشیده خدنگی کشاده / ز روی زمین چون قدم برگرفت
چو با خاک پایش رسید ایستاده / پری وادی قاصر نداز جامی
بگردن ز طوق و فانیش قلاده / بزن بر یکایک آن فال عشقش

بی قیس عشاق را به غمزه / جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سر شکم که سر گرستادن نداند / عیانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانت بنازم که دارم / که این قرعه بر نام جامی فتاده

وایضاً له

بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده / سگ تو ام بکمند جفا تو از تن من کن
که بر توان همه در های رحمت گشاده / تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو

شبم ز مهر تو شبها بکر ماه فتاده / نشسته اشک فشان صبح بر ستاده
زهر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته / چه نسبت بکسانی که مستترفم نقلاده
دلا مبند بر سر شکها حلقه ای تکش / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوشا زمان که تو راتی عنان بکنده و جامی / بعهد نیاره و کیش تو من تو پیاده

وایضاً له

ای تازه گل که برده ز گلزار حسن گوی / از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده / وصفت ز راجا که تو یی چون کنم خیال
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده / خود را میان راه فکندم بحسن کوت
زینسان ز داغ اخان دل از دست داده / سر بر آستان پاش نهادم بعشوه گفت

ای سرو راستین که کله کج نهاده / وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازکتری ز برگ سمن و ز نسیم / گر بهر چه در خیال من آید زیاده
رفتی ان سوار و صبر و خرد در رکاب / یکو شیشی چه فره مردم قتاده
بر خاتم کرد دست زنم در عنان شکست / جامی بروجه در پی من سر نهاده

وایضاً له

دلها ز عشاق بی سامان ربوده / فروغ روی تو عالم بگیرد
گر هم خود کشته هم خود شنوده / اگر مانند همه اعیان عالم
شود ز آیینه هستی نموده / بگردد قدس ذات لایزالت

زهی رویت ز هر رویی نموده / بچهره وی تو خود رویی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان / ز زلفت گر شود تاری کشوده
ندانند سر عشقت کس به از تو / بخلوت خانه وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم / از آن یک کاشته زین یک قروده
ثنای ذات تو جامی چه داند / چه گوید یا ستوده از ستوده

وایضاً له

خوش فخود بنازکی از ما ربوده / حسرتان نه خط که زلعل بخوش
امروز خوش دلم یکجان تو بوده / هر که بلطف جانب ما کرده نظر
زینسان که خوش بسند راحت غنوده / گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است

زان تازه خط بسبز که بر لب فرود ... / دیگر باب ز مد گیسش ره نموده
گشتند نامرای تو سکینت ... / بر روی ما دریچه رحمت کشاده
شبها چه غم ز محنت نخوابی نبت / روزی اگر فسانه مجنون شنوده

وایضاً له

گر ز رشک بر روی من سکین چه ... / اشک بر روی تو نه عکس ست دم
گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده / اشک تو یا نشره در ما تکرم دم

اشکی که تر ابر گل رخسار دوده / باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک ز دیدت بر روی تو چکیدم / گشتی دیده در آیینه رخسار توده
از غم و ز رشک بر جا که خانه / از بیم ناکوش تو در رستن چشیده
در سنت یوسف کر اشک تو جامی / زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

وایضاً له

با خویش آمیخته و ز خلق بریده / هر تار نعلی که بریدست ز اغیار
از خلق کسی چون رهد از خود نرمیده / یکبار بگردی نرسید از ره مردی
زان قافله بانگ جرس هم نشنیده / ار کسب معارف شده مشغول ز عالم

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تنها کند از خلق رهای / زنهار کمانش بتری مرد رسیده
از کعبه وار که روان دم زن ... / دریای یقین داده و خود ... چشیده

بجامی صفت جام می عشق سرمستش
مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
زپا فکنده مرا هجر او مباد از دو
برون فتاده دل از بر دو صد پیچ و صد تو
دریغ و درد که جامی کسی سال فراق
میکشی بروز دگر قتل بنده
نبودم پسندیده صحبت تو
دل سخت چون سنگ شیرین چه اکنی
چه دوزی هم دلی صد پاره جامی
ای کشته دلم هزار پاره
نزدیک برد غم ز شوقت
در کوی تو هر کسی نگاریست
گریان بکه نشستم اند یادت
کرد از در نظم خویش جامی
ان شوخ رسید اینک و خلق بنظاره
خواهم که دوم پیش عنانش چو علامه
چو ابی ما را اگر ان شوخ بداند
کم رفت دران سنگدل افسانه جامی
گوید نگار من چو هجران کنم گله
ور سر نجیب صبر کشیم کو بدم بناز
ملی کن بساط کون که ان کعبه مراد
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
هر دم رود فتر گل خواند باغ بلبل
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
عالیست قصر عشرت ان شاه عاشقانه

وایضاً له

که رفت جان و جانانم وداع ناکرده
که روبرد که ندای بلای صد مردم
زبانه تا چه برون آرد از سینه دم
زمن گذشت تغافل کنان عید لبم
بود بدیده هر دم چو مردم دیده
مقلدان چه شناسند داغ هجران

وایضاً له

که روز دیگر را که برده که زنده
به بیداری از دور کردم سینه
بجائی که فرهاد در کوه کنده
بود حق بنده ز تیغ تو رحمی
زجاک گریبان تن نازک تو
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان

وایضاً له

از تیغ غمت هزار پاره
بگذار نزد و ریک نظاره
تا هیچ کسیم و هیچ کاره
شد منزل ماه بر ستاره
من غرقه میان خون ز کره
جز تیغ تو نیست چاره ما
پیش هم تو نشت نهم سر
از هجر جفا کشیدن تو

وایضاً له

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر جا که رسد شش ان ماه سواره
ای کاش هر شبی از ماه و ستاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
چون ما تیان چند کنم نوحه در آن کوی
خواهم که یک زخم از و کشته کم دم

وایضاً له

ان ماه تماشا انا اینک هر دل
چون میدهد دلت که مرا بیکسی بلیه
باشد ورای کون و مکان مجد جلی
واندم که رو نهم بر و جست و جوی او
یارب چه موهبت کر آن شاه دلنواز
حق را بجی شناسی از حجت و قیاس

وایضاً له

بطرف باغ کس روی دشت لاله
چو جی که شرح دادن شوان بصد رساله
از قسمت ازل شد این دو قسم حواله
از جام لاله میگون کشت غنچه را لب
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی
هر میکند تنزل بعد از چهار ده یک

وایضاً له

کان جام ندیدست و زان می نچشیده
که طبع نازکش از من جدا شد آزرده
چه عیب از ان که شد از تاب خور سیه
جز شعله آتش نداند افسرده
زپا فتاد برآن گشت وصل ناخورده
غدار اگر ظلم در حق بنده
مرا چاک در دامن جان فکنده
مرا کار گریه ترا خوی خنده
بیابی دل زنده ماند ولی زنده
خوش خنده زنان تو از کناره
بارها که بدست تست چاره
هر جا که برم رسی سواره
خواهم چو دولت شبی زخاره
در گوش زمانه گوشواره
میکش من حیران کنم از آن کناره
رخسار رحم کشیده و پیراهن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دو پاره
هر چند که خون می شود از وی جگر خاره
بر پای سگی نهد از زلف سلسله
با بیدلی چو من کند این سان معامله
خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
مشکل که شیخ شهر یابد بصد حیله
یا خود ز خم دندان در خون گرفته ژاله
محصول عقل و دانش کردیم در قباله
هر لحظه در ترقیست آن ماه شیرده ساله
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

گر بمالم ز دل چاره بیاید ناله
آنچه در وصله شنید هم عشق مرا
خوردم از خال لب او نخبه بوسی
چاره ساز نیچی بخه جامی بر تافت
سلام الله ما ناحت حمامه
اگر در نامه درد دل نویسم
همه عالم بطعن عشق بارش
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
خوشا می از کف آن ماه چارده ساله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
بهوش باش که راهی بسی مجرد
چو دل بجلوه شاه کشد ترا جامی
قبول خاص طلب چند بر خاطر عامه
همای طایرم قدسی زهت تو نشاید
ز عرض قصه ما طول یافت نامه
رهش ز جامی علم چرخ کشیدی
تعالی الله زهی شاه یگانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
گذر کن بر سر جامی که دارد
مغنی با واز چنگ و چغانه
درین بزمگه چند غافل نشینی
غنیمت شمر روز عشرت کرد اند
بکعبه مرو جامی از خانه خود
منم امروز و اشک دانه دانه
زبس افسانه عشق تو خواندم

ور بگریم ز گل تیره بود لاله
نیست غیر از دل ان تیر بصد کاله
روز شیر جان بوسه لبم تنی له
کشته دنبال سوی که ده سواریت روان
جان تشنه که بلب بوسه بخواهم داد
گر زند با لبان غنچه دهن لاف ز نطق

وایضاً له

لقد الالف او جادت حمامه
شود گلگون ز آب دیده نامه
زبان بگشاد به من حاصه عامه
علی اکناف وادیه جلت
وگر با خامه سوز سینه گویم
نیابد قصه دوری به پایان

وایضاً له

گه بر لعل ده تا بوسه ز دنباله
گه بر طاعت یکماهه چو من نکیاله
عروس دهر که مکار دایست محتاله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
مرا ست آتش تب در جگر عید اتم
بلاف ما خلقان زمانه غره مشو

وایضاً له

بزرقی و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
گر میل افسر بکنی و طوق جامه
خوش آنکه مطلع شود این طول عرض جامه و نامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
بچشم نقص مبین نقش کار خانه هستی
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل

وایضاً له

زهی حسن و جمال جاودانه
نجوید مرغ قدسی آب و دانه
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
درین شبی نه سرمستی که بینم
اگر خوانی ز عشقم داستانی
بیاتت را بجان خواهم در آغوش

وایضاً له

به فوش گفت وقت صبوح این
ز صوت اغانی و جام مغانه
که روز و کوزه ده با تیسم بانه
که ای خواجه بر خیز کانفاس عشرت
بباش از می لعل غافل زمانی
بر خانه گرد و ست بام نشانی

وایضاً له

گر رفت از چشم آن دریگانه
میان عاشقان گشتم فسانه
بجوید دل بگران عارض و خال
سرود عشق هم با عاشقان کوی

اشک سر خم که بدین گونه کشد دنباله
کی بود کی رسد نسیه ما را جا له
دهن غنچه کند پاره بدندانش ژاله
کرد بیرون ز نقش حاصل پنجه ساله
سعاد بالسعادة والسلامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
و لو قلنا الی یوم القیمه
ولیکن لیس یجدیه الندامه
یاری که همین بود تو بیا حاله
نتابکر دلبا از برخیت تجاله
هر جو سامری از رویا نگ گوساله
کش طلال زغنج و دلال دلاله
گر خاص طالب جام مست و عام عاشق جامه
نظر بگردش پرکار دار و خشت جامه
کضوء لامع برق بلوح خلف غمامه
لقد نعیت لسر الهوی علیه علامه
تویی مقصود ما دیگر بهانه
نخوانی عشق مجنون جز فسانه
که مویی هم نگنجد در میانه
سر خدمت بخاک آستانه
بود پایه دولت جاودانه
که پیداست پایان کار زمانه
نتابم سر خدمت از آستانه
که خالی نباشد از و هیچ خانه
نماند چاره مرغ از آب و دانه
چه داند زاهد مسکین ترانه

اگر چه سرو را بالا بلند است
حدیث بوسه تا کی جامی این بس
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
ز شیخ شهر چه پرسی و محراب و
ز عشق کوی کرامات نه از زیج
زدست برست بجو سر اهل دل جامی
کی بو بمستی پای خم که دست پیمانه
زکت و کوی عشق برفت از یاد دورا
چو بوسکم زنی من تا سرا کویم زسیانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه دادن
ای ترا چون من بد و بیانه دیوانه
تند جان و دل نه بد خویش ستم
خان و مان کرکشت ویران سنگ اقبال
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
شبهای وخیال تو و کنج خانه
سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق
اینک دل فکار من ای ترک تند خوی
جامی چه اعتبار بران آستان تو
اینه باشد عکس رخش پیش دل اینه
ذرات کون اینهای جمال او ست
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
باری دکرم کشش کجا داغ سینه
پیش آکه سیر کرمت از طالب عشق
دل جامی غمت نکند از پس اعجاز
تا یار کند میل تو اهای تو جامی
رسید یار طریق جفا رها کرده

نماید پیش قدا و میانه | گلگوان شوخ زطلعت و نادان

وایضاً له

سر نیاز من و آستان میخانه | صدای دکر یابی فید پر ذوق
کر شرح ان شواهد صد بتانه | گلها ست ساقی بجان شکن کر بروشم
نکفته اند درین گنبد برافسانه | بسوز نال و بر سی تا بپا سیاپی

وایضاً له

کم در [illegible] فیض از [illegible] | بجوی [illegible] مجلس مستانه
[illegible] | [illegible]
نجوید [illegible] | [illegible]

وایضاً له

پیش عارض شمع فلک [illegible] | تخت یعقوب [illegible]
حرف را [illegible] | کر بخت [illegible]
بر سر کوی بلا [illegible] | [illegible]

وایضاً له

با خود [illegible] | کرد [illegible]
کر آتش غم [illegible] | [illegible]
بر [illegible] | [illegible]

وایضاً له

متنو [illegible] | [illegible]
نقشی دکر [illegible] | [illegible]

وایضاً له

تا مرهم [illegible] | [illegible]
کین درد [illegible] | [illegible]
بر طست [illegible] | [illegible]

وایضاً له

کره [illegible] | [illegible]

کرداند بر بوسی صد بهانه
کرمی بوسی بخدمت آستانه
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
متاع توبه و تقوی بیک دو جانه
بپای شمع دل افروز چو جور وا
کو نیست در صدق جامی در یکدانه
بکنکیدانه علم بر از تسبیح صد دانه
جو دارد قدر کس از آنچه پیش تو
هزاران رشته جان بجلد زامد شانه
کرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه
قصه یوسف آید و رخو بیشا فسانه
موی مشکین را شاید کشت بر دانه
بعد از این ما و فراق و کوشه ویرانه
وای اکر ساقی پر ده پیمانه
هر دم به حاجت کر جو بی بهانه
باشد بدین بهانه خوردم تا زیانه
غم روی نهاد سوی من از هر کرانه
همچو تو صد کداست بر آستانه
کر صاف دل جو آینه باشی هر آینه
تا تیا و چنک الا میا نه
فارغ شد از تموج احداث کا
تا دل شود پاک زغل سینه کینه
صد کوهر سیراب بهر کنج دقیقه
چون مرغ کر آید بزمین از بی چینه
از جکر رنک کن اوراق سفینه
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و خال از زلف
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
نکرد توبه ز عشق تو جامی از عمر
رسید ترک من از تاب می عرق کرده
باتفاق جهانی که کشته از دل و دین
نثار او همه جا نقد کنج واکر م
اکرچه منکر می بود سالها جامی
هم چو صبح ز شوق تو جامه تنگ کرده
صحن باغ که ز کانچه داشت غنچه کره
کل ار چه خلعت خوبی تبارکی بو شنید
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
رخت که همچو کل از تاب می عرق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود دیر کر
ترا چه بوده رسانده رحق جود اعطا
به ترل خامه جامی که کاغذش طینت
حسن خویش از روی خوبان آشکار کرده
جرعه از جام عشق خود بکام ما افشانده
برخ از زلف مشکین سلاسل بسته
بیکسی جامی کم اندر عشق رسم و رسم جو
ای که مرا بجد جفا سینه فکار کرده
خط عذارت این بانه که مشک سوده
جلوه بتان همه روی همه کب ناز برنان
جامی اکر نه عاشقی در دیکوان جا
جانا چه شد که جنک جفا ساز کرده
هرکز نکرده نیاز من التفات
صد حرف و پیش زنده شد سنالیب

تمیم سنبل و کل هم صبا کرده | کشیده خط خطا بر من و بیازم
سر خط عفو کشد بر خطای ما کرده | صفای شربیان چشمه زلال کر

وایضاً له

شکسته طرف کله چپ جامه تنگ کرده | صفای سینه آتش از جاک پیرهن چون صبح
بدین کجا کذری کیف ما تنگ کرده | برای باده و نقلش حبیبا صحن چمن
قناعت از من بیدل بیک قدم کرده | ز شرح دل ورقی پیش چهره زرد

وایضاً له

زمه عارض تو اشک چون شفق کرده | ز لطف خویش بهر جا کشاده کل و ورقی
کل از برای نثار تو بر طبق کرده | نشسته بر رخ کل شبنم است بارم
تحیم خلق جمال تو اش خلق کرده | زمستی ام رتقی ماندهست کی باشند

وایضاً له

هزار جامه جان تا چو غنچه شق کرده | ز لطف تو ورقی خوانده غنچه صبح
کر نیت زلب خود ادای حق کرده | بدرس عشق دلم زان کرفت بر سبق
دقیقه که بیان کرده بدو دق کرده | ز نکس چهره رخت سرخ روی ام این بس

وایضاً له

بچشم عاشقان انداز آشنا کرده | ز لب و کل عکس جمال خویش نموده
دو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده | اکرچه مغرق لباس عاشقی پوشیده
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده | هوک حسنت بکنجد در زمین و آسمان

وایضاً له

با تو کشت عهد من کر تو نه باز کرده | بوسه قرار کرده ام از لب خود جان دهم
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده | خوابکه ز خود جدا ساخته حریر و کل
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده | روی چو کل نموده سبزه بر آن فتوده

وایضاً له

ناسازی جو بخت من آغاز کرده | دل را بدام طره طرار بسته
و ز ناکه کرده رسم ناز کرده | مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام
کر چون مسیح دعوی اعجاز کرده | خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدم

کمان که برای صواتش درین خطا کرده
کر صد کدورت ما دیده و صفا کرده
چه جای توبه زمکاری که عمرها کرده
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
زلاله کاسه نهاده ز کل طبق کرده
کر خامه مژه تحریر آن ورق کرده
کنون تلافی انکار ما سبق کرده
نجابت بر رخت نسخ آن ورق کرده
شنیده نکهت تو و زحیا عرق کرده
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده
نسیم دفتر کل از ورق ورق کرده
کر عمر صد پی تکرار این سبق کرده
کر آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده
شمع کل رخساره و ماه سرو بالا کرده
آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
در حریم سینه حیرانم کر چون جا کرده
آفرین باد ابرین رحمی که پیدا کرده
جان بلبم رسید کو انجه قرار کرده
با آتش خاره وا ده بسته خار کرده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
دل بده و نیم مانده دیده چهار کرده
جانا ز انتظار غمزه غماز کرده
ما را غیور و مست و سرانداز کرده
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نعمت داده بوی گل
هم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
شد محرام و به پین سرطرفی شیفته
شعله در خوشه پروین زده و خوش ماه
هم عنان با دگرانی تو و مسکین جامی
یارب این مشتواقبال ازکی وصل شده
پایدارست ازمسلسل خطش ایام حیات
حاصل هوای است آن که از دیوان فضیل
نوک رمح او رواق بگشاده سرخاک شده
جامی ازبد مدیح او زبان بگشاده است
رخ برافروخته باده منور شده
نیست عدتبر این حسن ولطافت است
انکه سایه فکن برسرم ای دولت وصل
جامی از وقف ریا پاک بشو لوح ضمیر
اسدالله حجه نازنین شده
کرده رخ زچین طره و عیان
من یکان بنده کمین توام
جامی از فکران دهان و میان
ناسبته بطره عنبر فشان گره
ساقی زجام لعل تو یک نکته گفت دوش
با خون کشان بد شکر خنده اش زچشم
تا دیده جامی آن گره لطف بر عذار
ای سر زلف تو گره بر گره
قد من و رشته جان از غم
طره شمشاد بود کاکلت
گفته جامی ز سر زلف تو

وایضاً له

سرو چو عشق تو زالایش ان پاک شده
قصه برستیو ان قامت چالاک شده
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

مرهم ریش کسانی و از این درد مرا
شکر عشق شو خواجه که بدنامی عشق
چشم مست تو که میدانست بردم نظری

وایضاً له

گر و صولتش کار مشتاقان بکام دل شده
گوی ان زنجیرهای بی ممر مستعجل شده
لطف کامل نصیب خسرو عادل شده
در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

یارب این دیباچه آمال نقش کلک کیست
نامه فتح است فی آیه منو نشان
شاه ابوالغازی که بر خاقان خاقان جهان
ظلم کو چون سایه شیر در تنگ جاه عنیم

وایضاً له

قد برافراخته رشک صنوبر شده
روح قدسی که بدین شکل مصور شده
کو بس ازبخت بسیار میسر شده

در نکوی رخ تو روز به روز افزود است
خوی تو با همه عشاق و فا و کرم است
پیش بالای تو بستند همه سروقدان

وایضاً له

آفت عقل و هوش و دین شده
غیرت لعبتان چین شده
بد قلم چه در یکی شده

من جانم ز بیدلی که مپرس
زانچه بس لعل اند ار لبت
کشته کم دلا بنگر لبش

وایضاً له

عشاق را فتاده به کمای جان گره
در علی شیفته شدی چو لب خوان گره
وا و خوش برقم باز ده ار یوان گره

نیکو د شانه شرح جمال تو مو بمو
خواهد چو پیر مرغ چمن باغبان گره زد
تاب گره نیاورد از لطف ان میان

وایضاً له

در دل ما صد گره از سر گره
ست یکی حلقه و دیگر گره
بسته بالای صنوبر گره

کار فرو بسته ما را بود
می نهد از عارض و زلفت صبا
ان نه چنانست که بی لعل تو

وایضاً له

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
همه زین مزرعه روی چند مهوشناک شده
دور ما آمده خونخواره و بی باک شده
مانده از دور دلی بسته فتراک شده
کانچه محصول ازینست از آن حاصل شده
آسمان بر نجات خاکیان نازل شده
فره روی آورده پیش ایشان حایل شده
کافتاب عدل و افاق را شامل شده
بارها و آخر تو خوبیش قایل شده
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده
تا تو در دلبری چنین شده
خاتم حسن را نگین شده
چون نکس عنبر قاینکس شده
خرده دان و دقیقه بین شده
تا که فکنده زلف تو اش بر زبان
چه بنفشه بر طرف بوستان گره
مشکن خدایرا نکر بر میان گره
صد ازو هست در دل مسکین از آن
با سر زلف تو برابر گره
بر سمن از غالیه تر گره
باده شود در دل ساغر گره
رشته هوست سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
ان زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع
ختنیت لعبتو زد بر کجان گره
از گریه شبانه جامی نشانه نیست
بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه
چون دل نی ره بدر زغمت کرد کر علی است
جان کر غمت کرخت با خطره آتش سیار
جامی ز دست داده دل این نه اگر کیست
بر برگ گل ز تو خط عنبرین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدا را
بر من بیکدو زخم جفا مرحمت کن
جای که سجود زریش بی ادب مباش
سر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
چون چرخ سفله میدهد انعام زنده
زان به که عیب باده فروشان همی کنند
جامی خیال خال و خط نیکوان منند
ساقیا صافی عیش تو کام دهان ده
شربت درد کشی نیست نکو ما نزا
چون ز شوق تو کشتم سر بکه بیابان عدم
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن ای
گفتمش با لعل جانبخش آرامی کم ننه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم خجلی
گفتمش دل چاک شد بیکان مدارا و کمی
گفتم ان راز دهان با محرمان نه در میان
ای غنچه سر لطف جانی نا توانی سوخت
تربیت ما را علم هر آتش دل نه جو

از جدیح تیغ تو سر موکره کره
در چین بیادمی و بد آهو گره گره
نبند برشته مردم چادو گره گره

خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند
شد عمر ما که هیچ صنوبر بود مرا
زلف تو بر عذار تو کوی فتاده را

وایضاً له

چشمی ببین دو دیده در خون نشسته نه
ان هم بیار و بر دل از غم برسته نه
بندی به پیش کاری از دام جسته نه

تشیم شکست جز تو کر یاری نهی
بگسست دل زمام صبوری ز پای او
خون لیست بر زخم جگر از سهمان سوی

وایضاً له

بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چشم مرا گذشته با بر زمین منه
من زنده ام منو زکف تیغ کین منه

چون سکی خراکتش زلف بر پای
گفتی یکان کس تهم داغ بعد ازین
ارباب عشق را چو شتابی مراتب

وایضاً له

خود مرده بیش ز ان افسرده
دست هوس کان نو اتش برده
در شکای توبه و تعوی فشرده

هر کس نیال شوق تو در باغ جان نکشت
ای شیخ سبحه را شمر شرط راه خود
خوش قاید بیت عشق بکف کعابتش

وایضاً له

دردی درد کشون جگر اشامان ده
مطر با خیر و صلا در صف بدنامان ده
بد عطا کنم کردی از آن دهان ده

هر که در دی بکشد گرچه سر خاصیات
زاهدان ز آتش ما سوختگان محروم اند
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی

وایضاً له

گفت دم در کش که تو سابسته این دم
گفت رومی تا ل نبدارم تو در عالم
گفت با زخم جان در خورد ای مرهم

گفتم از ذات رهایی باید اتو مرغ دل
گفتمش می بدار از غمت بار دام
گفتم ارشاد دم نسازی باری از غم کم مکن

وایضاً له

برق عشقت خانه بی خان و مانی سوخت
با درون آتشین دیتیم و جانی سوخت

این چنین کز هر دو رویی سوز عشقت شعله
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس

بند قباکشای زپهلو گره گره
در دل زشوق ان قد دلجو گره گره
چند بنفشه بر گل خود روی گره گره
خونابه بسته بر مژه اوکره گره
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
از زلف خویش یکدو سه تار بسته نه
پیش سکانت طعمه جگرهای بسته نه
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه
دام فریب در ره مردان دین منه
بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
جز بنده کمین و سگ کمترین منه
سر جا نشان بای وی انجا چنین منه
از تحمل ارزو بدولت نخورده به
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
یکبارگی زمام ارادت سپرده به
کین نقش ها ز صفحه خاطر سترده به
یکنفس افسرده شد ش در کله عاشقان ده
شرری بار با زین شعله با جانان ده
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
خرقه زهد تبار اج گل انداما ن ده
گفت گویا واقف این چند غم دم مزن
گفت چون سبره ما زان باران چاره ام
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم بنه
گفت رو جامی که تو این راز را محرم
عاقبت بیم از این آتش جهانی سوخته
شرح آن آتش بماند جز زبان سوخته

سوخت جامی را آتش عشق آنچنان کز وی نماند
دل کان بیان نازکی با خوش خیال
دل او چون نیم وصف آرم که غیرت بو
آنکس که آب حیوان سر جا سوال کرد
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل
ای بقصد ملک دل حجت ساه اما
مجلس بستان بیاد آن دولب چو
بدسلطان حیات جاودان لعل لب
کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
رفت آیین بستان نوای بلبلان
با سر بر شاهی و تاج کیانی هم بیافت
ای بی تو زدیده خواب رفته
در دور دولت معاشران را
در یوزه کمان حسن پشت
خونابه دل که ریخت جامی
کیست می آید قبا پوشیده و کشتن
کی برآید ماه خورشید عذار او
درد سر کم شد طبیبا چون بر رخ
سرکه پوشیده به جامی دو ها یاران
برفت آن ماه راه دل ربود
باسیه کرد ایمان نه محمل نشین
به کو کو دامن آن ماه و سگ
بکوش چون نشاید مرغان چمن جامی
ای کز آن آرام جانم نامه شد

وایضاً له

پیش تو مرغ جان از آن رشته بال / چون خواسته مصور تصویر ابروی
ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته / تا در کتابت از تو رنگین دوان بندم
نوشین لب تو دیده ره از سوال بسته / صورتت چگونه بندم در خاطرت خواهی

وایضاً له

در لوای فتح زلفت اوج ماه آرا / تا بفیروزی عنان تابی بکو لا نگاه
خون تبغ و می نگرد در بر نگاه آرا / ذکر طوطی کرده دل در روضه گل جا
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آرا / بر خواب آید دل آواره لطفت گذشت

وایضاً له

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته / کی بود جان فگار و سینه مجروح من
بخت من فیروزی و کام روایی یافته / کی بود دست من و آن طره پر چین
خوم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته / بیس بیچیره و دل خار ازان درد سامحت

وایضاً له

وز سر مژه خون ناب رفته / با راکه ز رفتن تو ما را
از سر هوس شراب رفته / با آن همه نور ماه تابان
ماه آمده آفتاب رفته / هر جا تو سمند ناز رانده

وایضاً له

شکل شهر آشوب او آتش بعالم زده / کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه
گر زند بر ماه تابان طعنه در خور بوده / روی راه از قامت او غم من بیچیره دل
رحمی آن سنگی که در بانش هزار سر زده / دم بدم خون میرود از چشم بر دامن تر

وایضاً له

غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده / مران شیدای عاری داغ لیلی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده / چو زد اکنون گل غنا بعشرت
کو فی فریاد خواه او نیمی فریادرس مانده / سوسن دارم که سایم چشم و رخ

وایضاً له

زندگی باشد وبال جان تو تا رند / یار قبل عاشقان امروز یا فردا فکنند

چو کی خاسته وجد استخوانی سوخته
برآفتاب تابان شکنین هلال بسته
تا دام زدیده خون بیرون در آن
آینه دل تو زنگ ملال بسته
گر بوستان سعدی طبع کمال بسته
مردم چشم تر زد و لعل را آراسته
دسته گل را شاخی ایکه بی آراسته
شد روان شد رحمت عدل شاه را
درسوادچشم نیز سیاه آراسته
بر هجر وصلی ببین داغ جدایی یافته
گر نسیمش عیدی بستن عطر سابقی یافته
گر گل این باغ بویی وفایی یافته
جامی آن کهی کز در گنج گدایی یافته
از دیده و خوشتاب رفته
چشم تو ز تاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
خوشیت که از کباب رفته
هر غنچه گر غم آن کاورده
گر چه در هر کام راه پیدا و بیکر زده
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
بوسه از شوق لعلش لب سایه زده
که باصد باز دل بیچاره جامی را بس
چشم گرمیل شهید کار قفس مانده
مرا رخکت بی درمان چمن بلبل
گرانی گلشن گل شمشاد قد خار و خس
شادی زنی ایکه برآید فروآزند

گر جه نامه دیدم وراز تو تو بی ما
غم خورای دل تو خود بیرون بینیا
گر نیسید که جامی مرده مرده با زنده
گر نمکن که بنا شد تر او روزه
که تو کافر خواه و کی روزه
گر نیست ببندر آن بی طریق ما روزه
باب دیده و خون جگرست روزه
بی حوجی چه دست بر شام بر
کار بر سر و خوی که تو بر بام بر
از چه خویش و جان بر امام ده
فیض کرم زر شتر جان جام بر
بیکدمی قدحی چند بر پر شیشه
جان گاه گم کرده دل فسون شیشه
خیال لعل تو آورده در دم شیشه
که موج دیده تا بر کند ز خون شیشه
گر چه در چشم تحقیق بین مجازیست این همه
بانگ چنگ و نی که در دان تار
در کنج نشسته عمر دراست این همه
لا لهای چند از صحرای رایتست این
قند چو عهد حسیب ز آسمان ساله
چو طوطی ملک اند اختی همه پا مال
بو سیلا کند از طرف وان ساله
گو سنگ می فکند سوی آن کان ساله
دراغنیان گر گشته یان ساله
گو گر دو این قیل و بر ناب وان ساله
باده دو لم قدح سر راست بیالا

تا تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان / در قیمت مرده کر اشکار زنده
بار گوید هر زبان خواهم همین دم بشکنت / گر مرا نیز مرده ام یا رب تو آنکه زنده

وایضاً له

تن تو کابد و جان هزار سوخته دل / گر نیست بر رو خورشید هیچ جا روزه
هزار حسن بود در نماز و روزه تو / هر افراق جمال تو و تر اروزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / گر ما بعذر تو داریم سال ما روزه

وایضاً له

گشاده دست بدعای تو من بیچاره / ای من سگ تو گر چه نیاکام ده
خود ساز نیست قدر رقیبان که بشکند / از چنگ چرخ و تو شنام برده
ره داده به باغ جمالت نسیم را / دستان ز من بر آن گل اندام برده

وایضاً له

ز رشک لعل تو سر خون که خورده بودی اکنون / بیم خورید می لعل از آنکه چون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز غنچه عشق / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
بیک بی باده بر لب حیات شد در کس / بسنگ خاره نگردد دست از سبوی شیشه

وایضاً له

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام / بر رخ از ناز توام اشک عارستی
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن / بیدلان را پایه سوز و گداز ستی
گر ده ام با سر سوی تو نیو ندی جدا / چشم بند بینای جسم حقه باز ستی

وایضاً له

خورق سر و من شد کرد قبا آن / گشت سجده رو حاجیان که سوی
گرشکست شو قد انداخت در میان ز آل / گرفت بیخه طوطی همه بساط چمن
عنبر خشک کرده افکند بر رباب تال / گز بحر شو در ذره عکس ان بنگر
باغ شاه گل را کند نشان الم / دکان شیشه گرستان حباب آمیم
بی کداز خندیم در دهان تال / کلام مدعی و جامی این زمان که شود

حرف الالف

چو کار من للته شد تعالی / بالای سرم شب نه سپهر ست و ستاره

گر نه ای را بدار عشق جوانی بیدل
وصل جز آمد بجاه و مرگ ای دل بشکن
نیم مرده و رد رت غریبت در جان کنندم
تشنه بیدای مه خورشید رخ زار روزه
بی فاتحه کشتار و جوه روی بیار
ز روزه خوردن جامی مدار گناه
جو نیست بر سگ شوخ مست رس ترا جا
بام طفیل جبل سیکان نام برده
بیمار سند تر که در سر گشتی کرده
در لطف تو گشت و ساعد بر کتی کو
جام کی سیاس لعل لبش کو بی خبر
خوش آن دو یار که دل جای گره چون
بسجده رفت از دیده بریخت خون دلم
دل مرا بلعلات بیان مانگ کسی
تمام شدی آن لب خانه گو جا
چشم تو گشتی ز ناز افروز آن تسمتی
خوی تو گرم لعلت آتشی تلخ
غنچه در گشت چشم چون رعل لعلت بیتید
تشنه ریگیش جامی بین وداع دل بود
کشاده کنج جوا بر بوستان ده
بیان شاخ و شکوفه خوش تماشایی بود
درا که کردید درد و صاف گل ز تابان
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر عشوق
چو روز تابیت شده و رخ از زمرد
بو ده و قطره نازل شده عیش
بالا
بی منت کرامت نشد آن عهد

اکر بشد اسرار دلم فاش چو شمع گشت
گشتم بلبت گر تو بود اهل طلب را
جامی ز کسادی سخن خویش چه رنجی
عشق جانان نهاد خوان بلا
خط بر آینه رخش زنگیست
حیرت عشق راه عقل زند
نقص جامی بس این قدر که کند
ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
خطت آغاز دیدن میکند
رو بهر راه آورم پیش آیدم
لذت عشق فوت مراد درک ولی
دگر توبه مکن ای شیخ که باده ورود
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
مکن رقص که من کوه وقارم ای شیخ
ز شیخ کلیسی و رباش و عده
سلوک وادی خونخوار فقر خوش آید
خیال چین تو که سودای سرسری دارد
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما
چند گردم بهر لیلی گرد حی
گر بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همی گویی نشان
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
نشان نبود در عهد الست و قول بلی
از آن بدی است که جانم قدی است
از آن بدی است کار شاخ سدره مرغ چمن
ز عکس جلوه معشوق بده مست شد

رسوا شده دیده خون از مژه پالا
امکان تبسم خنده زنان کو که لالا

از نرگس خونریز تو یک عمر … ست
وا … فراغ … مستعمل و ما … فضی

وایضاً له

ای جگرخوارگان صلات صلا
که دل و دیده را از دوست جلا
ارسد و نی معاشر الفقلا

گر بگوید جواب بوسه بلی
یا خیالش من از میان رفتم
چاره کار من کرد آن دست ساخت

وایضاً له

دیده از تو فتنه بیند یا بلا
یک سر مو ماند از ما تا بلا
از خیال قامتت صد جا بلا

زلفی از سر تا پا و نجی
تو بلایی و ز تو رستن عافیت
تا بیابان بلا بلا شد نام تو

حرف الباء

گر دوام عهد که دیگر نگیم تو به زمی
ببر مجنون سوی سر وادی لیلی حی
پیش رندان بیک روح گرانی گی

سمت آر پر … خواه که از خود …
شعله زد آتشها از دم نی ای مطرب
جامی او صافی صاف بیارد کیش

وایضاً له

ز لانته که بود پیش اهل دل …
ذره روان طریقت نه پای دیده …
معارفش یکی ز روم و دیگری تازی

نشان چه بیند چه از شاه بارگاه قدم
بگوی حال کستان زبان کی بی او
تسبیح شهر ندارد ارادتی جامی

وایضاً له

یا کرام الحی لا تا سوا علی
اینجا صادقها ارسل الی
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

بر زبانم نام لیلی تا نگند
دیگران از خم می مست و من
وای جامی همین لیلی بود

وایضاً له

نزار جان گرامی فدیش باد فدایی
ز اهل ذوق کند داستان عشق …
کسی که آینه خویش ماند … جلی

از آن ندیت که یک نغمه چون …
صفای درد کشان …
رموز عشق توان گفت لیک با محرم

زنهار ز خون ریزی ما دست بیالا
خوش میگذرانیم بدین بدار تو حالا
کم گوی که باشد زکی قیمت کالا
زان بلا شیوه فانعیم بلا
صار رسمی خیاله بدلا
جز خداغ شانه و علا
خوشه چینی ز خرمن فضلا
هستی القصه ز سر تا پا بلا
عافیت خواهند مردم ما بلا
درد عا جامی گشت الا بلا
عشق میگویم و جان میدهم …
خویدان بدرقه مشکل شود این حلی
این چه دم بود که امروز دمیدی در
گر نصیحش سد از باطن … در
گر هست جلوی سرد تر ز جلد
نکرده یکقدم از شاه راه امکان طی
گر مرغ آتش هوا میکند از آن …
مرید عشق و صابیت او …
نی ز لیلی پای می پیچم …
در بمیرم مدد لیلی تابکی
مست لیلی ام نه خم دیده …
گر نیابد وایه خود وای و
گر بمیرید یکو … دلم ز عشق بد
صدای آن ز … یار گرفت …
بلاش میکده را ساخت طیلسان زهد
بدست خاطر جامی از آن رموز و

ای صورت زیبای تو مجموعه حسنی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو گر بر تو بی از روی تو بینم
طوطیت قند تار تو وان زلف دلاویز
نسیم صبحدم ای روح بخش هر ذوای
ز گرد ره چو بر آن خاک در رسی
نمود مت تن چون موی خویش ضعف …
ز نالههای حزینش یاد ده تیر طرب
ز بس که کاست اگر خویشتن ساخت … آید
وای من وای من ز عشق تو وای
شد شب تار روز منتظران
تا به پایم خلید خار رهت
جانم از گریههای تلخ بسوخت
ساختم چشم راست بد تو جای
کهنه شد دوره نوبت … ست
گریه ام در گلو گره شد است
تیغ از خون هر که گیرد زنگ
راه نعوی چه سان رود جامی
بگشای ساقیا لب شط سبوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
عاشقی که شب زد نهان خانه وصال
جامی مقام راست روان نیست …
نشان جام جم و آب خضر مطلبی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
ز ادم از فرقت شیرین دهنی نوشی

وایضاً له

چون طفل نو آموز زند الف از لی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
کافتاده ز بالا به زمین سایه طوبی

از فکر جهان فرد شوای گل که توان …
خوبان جهان … بالطف تمایل
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت

وایضاً له

بس از اجازت دربان همین ببوس درا
بان میان چو مو موی … بازمانی
چو مطرب با غمش الحان شو ند …
درون نامه بیان حروف خود … جایی

به بند دست که دست و گر مجال شود
چو در خرام نهد پای بر زمین …
ز حال جامی اگر برسدت نگویی
بلی دعای تو هر دم کشد برشته نظم

وایضاً له

هر گوییکشی پیام برای
میبرد دیده رشکم از کف پای
لب شیرین بخنده بگشای

جان در آمد بمجلس تو روان
شد بر از خون دل بو خانه چشم
جای جامی حریم کوی وفاست

وایضاً له

زابروی خود نه نوی تیغ بای
تیغ بردار و این گره بگشای
زنگ از تیغ من بزدای

گرد هام از دو دیده پای …
فرق من تا قدم ربوده …
محتسب را نماند باد بروت

وایضاً له

و ز خاطرم کدورت نعل دیار …
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
دارد فراقی زنجیر سگان کوی

مهدم طبیبانه از قدح می که …
در راه عشق زهد و سلامت …
… زنگی است ولی صفتی وصف …

وایضاً له

ز رشته طلبی جوی و باده غنی
تبرس … من از نالههای … شبی
فعادمی و خون فی … و … تبعی

چو شد ز کوی تو گریه رو بدم
شب فراق ز خون خوردن …
بشیخ شهر مگو جاییا حکایت عشق

وایضاً له

ویران شدی عشق تو مجموعه عقول
همت به خورشید بدین شیوه …
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
در باخت بیگانه همه دین و …
بکوی دوست که در مشک بر دعا …
بوصف حال من بی زبان زبان بگشای
تضرع رخ زردم بکن اگر …
نوشته نامه از آب چشم خون بالای
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای
من چو جالب من کین سوای
خون بر آمد ز دور بانگ درای
خانه من ز چشم خون بالای
بگشای تو کی رود از جای
راست شد جا گرم جای ودای
میروم در رست بر آبله پای
جبر و سوشی که ماند هم بر پای
ریش قاضی کیند می بالای
مانده از جام درد در گل و لای
ز ابنای این دیار تیز دگفت و گو
خوش آنکه با جفا و ملامت کرد خو
این شیوه کم طلب ز یاران …
به قیر تا نهیم کاک مجاز رو
لئن بک زوجی و قلبی الیک مشتکی
بدین صفت که تو سرمست باده طربی
مجوی از علمی فهم نکته عربی
چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل
ساخت با تیغ غم هجر و دلم زانکه نخاست
طلب رود رود عاشقیم این کرد اثر
ای بجز از سنبل زلف رسته تعالی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ذوقی نه چو عشق کز جانب عاشق
گیرم بخشایی نظر مهر بسویم
شبهه نیکوان مسکین عنبر بچی
عیب بیچاری دارم ز رشتت
زکویت رخ نتابم گر جفا بینم
عاشق و رندم و خمر آبائی
در شهود کمال حسن ازل
کل حال اذوق بلو اه
جرعه‌ای کشیم و نیکو شیم
بجو مطالع شدی در دیده و میرال ساختی
ای گذشتی فارغ از من نه سلام و نه عتاب
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو خاک
چون رسیدی از دهان شکرینت یک سلام
دل ز مهر دیگران برداشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن
طعن خود رایی زدی بر عاشقان
نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ساقیا بیا که به بیخودی عشق خودی
می ده بروی شاهد مهوش کیابود
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست

عاقبت خواهد ز شان موج رساندن طلبی
سر کرانی بیل این باغ نوای طربی
که نه روزی شودم وصل تو میسر نه شبی

چون بیامد به بزم وصال از من مست
سوخت از تاب غم هجران و دلم گر چه طلب
جامی از راه طلب ماند به حسرت و درد

وایضا له

ای کاش چه بندی برخ خویش نقابی
بنود کلاه از طرف دوست عتابی
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

ای از سر عمری بر ما آمده تا چند
خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد
جامی که بهین فنون عمر بسر برد

وایضا له

که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیابد تو بیار خوبیت را

وایضا له

گل نسیت اراه مرانی
لیس الا اجل حالاتی
فی طریق الهوی کما یاتی

گل وقت ارنی محیاه
در خرابات عاشقان شب و روز
با خراباتیان نشین جامی

وایضا له

می‌ندانم گردیم ما دیده با شاختی
مر کرم روزی بپرسیدی ز بیمار …
گر نه زان … چو انگیختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
راست باری بود با الف قدت …
جامی از دل شعله‌ایست بگردون سر

وایضا له

از جفا بوی فرو بگذاشتی
عاشقانت همچو خود بنداشتی
ز آتش دلها علم افراشتی

تیغ رخ کردی نهان از راه من
خوش شد از جنگ تو وقت من که
جامی ار گشته تیغش شدی

وایضا له

سرمایه سعادت و اقبال سر عشق
مقصود مشی و تماشای عبدی
بوجهل راز مشرب عذب محمدی

می جست قدسیان عشق که …
در شرع عشق هر چه نخواهی صلات
بیچاره مدعی که ز اظهار علم و فضل

دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
نکند از تن رنجور من احساس …
گر نه مطلوب در آید ز درش کی تابی
در کردن جان مرغ خم زلف تو طنابی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
تا هست درین شهر نصیبی دم آبی
بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی
گر چو خون خورد ز دستش بود نصیبی
نیابم چون تو در عالم حبیبی
خوش آن … ز رجای خندد لبی
فارغ از زاهد مناجاتی
لیس الا الغزل و … اوقاتی
من و آن دلبر خراباتی
بگسل از صوفیان باغماتی
خانه در از مهر دیگران برداشتی
سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
دانا آمد چرا چون زلف خود کج باختی
بر سر بازار رسوایی علم افراختی
در دل ما مهر دیگر کاشتی
آه من باد هوا انگاشتی
گیر رست در بر بوقت آشتی
سر دران کردی که در سر داشتی
درده شراب لعل ز جام زبرجدی
سازد تهی ز وسوسه نیکی و بدی
خوش آنکه شد شارع میخانه مهتدی
نشناخته قبول ز رد جید از ردی

باروی چین گرفته و تیشت دو تا رسید
مرید توام زانکه جانا مرادی
عیب دلنوازی عیب جانان صوری
بداد تو نازم و داد تو ورزم
جمال تو تا دید جان داد جامی
هوای نکوان عیش است و شادی
بوصل دوست لطفش رهنمونست
خیالک مونسی فی کل وادی
همین فریاد دارد جامی از تو
بهمن سایه فکند … فلک‌های خداوندی
همایون موکب جانان رسید ای …
نگویدم که شوخ شد چون دیدار او
بدر و دارا این همه مهر و محبت تا بکی
در لباس نیکوان تا جلوه کردی ای …
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
برگ گل در غنچه نازک باشد اما …
قدر تمنت جامی صاحب نظر دانست و بس
ای که از شاخ گل لطیف تری
گر ز اغیار بوشتت چه عجب
ره بکوی وصال ما سانست
جامی از بندگان خاصه تست
بروی ما من از لطف بگشا دری
ز سکینم غیبت جا پیش تو
ندارد فروغ رخت آفتاب
ز نیکو نلبت دور جامی مدام
ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری

کلاهک کلفداری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دل تو تعلق که دو جهند

وایضا له

که صد فان و ما نرا بر آتش نهادی
که سلطان وادی و شاه و وادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی
تو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل

وایضا له

مراد عشق یاران نامرادی
و لکن عاقنی کید الاعادی
و وصلک مقصدی فی کل نادی

فداک یا تراب البین روحی
بسوی ما چشم لطف دیدی
دلم صد بار و هر بار صد داغ

وایضا له

خراسان غیرت چین شد ز ترکان …
جوالی اطلس فیروزه در پایش فکندی
مسلمانان نیامد راست با هم عشق …

ز بادان سرکشان ز ومندان …
کله چون کج نهی …
چو با کاش … یا رب دلش …

وایضا له

مدکر تمود رخ زین برده نیلوفری
سرو آزادی که دارد رخ ز کلک …
ای گل چندان که سیاه نازو ناز کی

با لباس آسمانی هر که دیدای …
…
چند استغنا چو کم کرد …

وایضا له

روی خود بین بگل چه نگری
که مرا چشم روشن دگری
گر کند نور عشق راهبری

خاک پایت شدن چه سود کند
یار با ما و ما بکرد جهان
تیره گردون … سگ کوی

وایضا له

مران زین درم بر دری دیگری
ز من هیچ جا نیست مسکین تری
چو مه نیست تابنده تر اختری

سرم را مکن ز آستانت جدا
شد افزون …
بپیوندی با … وصل

وایضا له

از درد کرم نالی و اندوه گرفتاری
… تو چو بلبل

بر قد همت تو قبای مجردی
الیک استادی علیک اعتمادی
که جان دادم از عشق و دادم مرادی
ز لطی بیابان و قطع بوادی
زهی ناامیدی زهی نامرادی
فان سعاد قد هویت جادی
بروی ما در رحمت کشادی
فوادی وا فوادی وا فوادی
که جان داد از غم و داد شادی
که آمد در برو مندی نهال آرزومندی
که پیش خویشان …
خبر دار نادامان …
چو با ما در نی آرند خوبان سرفرازندی
شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
عکس این گردان تن نازک ز …
گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری
چون تو از سرکشی نمی گذری
آه ازین غافلی و بیخبری
گر مرا از سگان خود شمری
نیست زین عاشقان در بدری
که با آستان تو دارم سری
دمیدی دمی شعله ز آه گری
زدی بر رگ جان هم اشتری
ز خون جگر می کشد ساغری
بکند تماشا که گلهای بهاری

جون فاتحه کر شیشه سر و روانی
غم نامه هجران به پر و بال تو بیم
کر قصه جامی ز تو برسد جز شش ده
مرا بر دلت از تو چون کوه باری
و زان چشمه سار رستیم دمبدم
ز و بیم رحمت را اثر کان کر نه زیم
ز راه کرم پای بر دیده ام نه
کیم من بی دل بی اعتباری
جو برق از آه کرم آتش فروزی
پریشان شد ز عشقت روزگارم
ز من کر خود و آمد مکن عیب
کم از خاکی رهم حیفست کز من
مرا بی سر میدان عشق این سرافرازی
جو سر بار سر میدان افتاد از بد مشتاقان
درین میدان فیروزه برآید مهر و روزه
شبهای تکلم کوی سرم را در غم خوبان
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کرد لیک
زهی از خط برت تازه رسم شبکیری
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر
نکار لاغر زارم کیش بس سکان
کریزانم ز هر نزدیک و دور ای ...
اعداعد حیف شوخ دیده کسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس
چون نی از خویشتن تهی شده ام
جامی از عشق نکوان باز آی
ای که جز قتل محبان هنری نشناسی

ینا چه کنی طرف چمن راه کذاری
ز تماشا کر ... نشد بسیار
کافتاده در جو تو بصد محنت و خواری

لی لی علم است ترا هم غم و درد
من تیر تو ... خسته و ... فرقم
دارد بربت دیده امید کرده

وله ایضا

زخون جکر کرده من لاله زار
شنید بدان ... بارکت بخاری
کرده ام ... دیده اشکباری

به باشد کر ده ... سر ...
خوشا آنکه ... جان و من ...
بر هم مداوا کن زخم جامی

وله ایضا

جو شمع از سوز دل تب زنده داری
بیچاره پریشان روزکاری
زخوردن ... عشوه و ...
شنید ... دل ... کت غباری

بدل کم عشق تو کار ...
ز زلفت کار من ... شکست
شمع آورده ام پیش ...
آه ... سر ... خود ... جای

وله ایضا

همه تن سر شوم جون کوی ... بازی
... سواری
درین میدان ...
کنند با آفتاب ...

بود کوی ... کان ...
...
...
...

وله ایضا

ز زلفت ...
نیمه ...
به حالت کر چون ...

بود ...
بود ...
زنج ... جامی ...

وله ایضا

کرد دو عالم ... بیسی
با تو دارم هوای ... نفسی

از تو ام ...
کرده عشق تو در ولایت دل

وله ایضا

قم ... اللّه ...
بس که ...

زان ... کل بدر سوبت عاری
خواهم که ... جوانی بر سی یاد من آری
بازآ ... نظر لطف نکاری
وزان که جشم ... ساری
قد ... لا ... زیارت کزاری
تو لی ... جان و من ...
کو باشد ... تو ... یادکاری
... بی نصیبی ...
ندارم غیر از این کاری ...
...
رخ زردی ... جشم اشکباری
کز ... دل ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
کلاه ...

قصه ... زلف ... بسی
جند ...
عجب ...
...
...
...
...

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

هزار بیت خوش گوست جامی ای گل رو
ای رخ خورشید جمالت ماه را سرشکستگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
شیوه رندان چه داند زاهد خلوت‌نشین
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب
نه خود راست قصوری و نه دین را خللی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
چه نشان گویمت از یار گرانجانی و را
تیغ شاهد نتوان بستن و بگسستن
نه تو آنی که سرایم بخیالش غزلی
نه چنینی که بیرهان سخنسازی لطیف
می خور و روی نکو بین که بطایبت نکته
جامی از عشق مگو نکته زاید که بود
میزد صفیر شوق خوان دیده و بلبل
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم
آمد علاج علت دل بوسه از تو
کم گشت نیست طاقت جامی ز بار دل
زهی درد و زلفت بدین دلی
وصال تو مقصود هر طالبی
به دریوزه وصل چشم زانشت
علم نظر کوشش جامی که نیست
بر زمین که شانی ز خیمه لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را
تا به زخمم اگر شست خرقه را نه تنه

وایضاً له

با گدایان تو شاهان در مقام بندگی — برده از عارض برافکند که من ماه توام
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی — شد خواب از گریه بسیار ز چشم من بلی

وایضاً له

آشنایان نه از خویش هم بیگانگی — شمع رخسار تو هر جا بر فروزد دیرقی
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی — بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست

وایضاً له

کردیم دل بتو ال سرایم غزلی — دفتر علم و منبر آب قدح می شوید
هرگزم نیست درین مسند بس مجلی — شد عمری که نداری بدل شرف کمتا
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی — طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

وایضاً له

یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی — بیگریی که کنم فکر بدیحش چو قند
باشدش قوت کجی و مجال جدلی — طی شد اسباب سخن ساقی کلی دره کجا
ثبت در نامه اعمال تو به زین عملی — چه خامست که گنج کرا اخلاص است

وایضاً له

میرفت در حقیقت حالش تاملی — گفتار سر ناله من اکنون نیافت
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی — کشتم چو خاک پست و نکردی جواب
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی — چیزی نگیرد خیال ز من در میان نماند

وایضاً له

ز هر عقده عقل را مشکلی — حدیث لبت نقل هر مجلسی
قبول تو اقبال هر مقبلی — حریم درت دارد آن مرتبت
روان کرده هر گوشه سایلی — از آن مسند ماندت زاهد چنین

وایضاً له

نماید از مژه مجنون گند سیلی — سکون و صبر چه امکان چو بست محمل عشق
بکعبه بد بدر با صد آه و واویلی — گرفت حلقه که یارب کجی این خانه
به سوداران چو ندارد طهارت ذیلی — کهی که بار دل خویش بر تو نهم

یکی بنال به آخر از آن هزار یکی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
خانه را آفت رسد چون بر شود بانگ
بار دیگر گفت وصل تو دادش زندگی
از خدا خواهند خوبان دولت بر دامکی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
چیز کرجامی تخواهد آمد این مرادانگی
هر شد عشق نفرمود جز آنیم علی
جز سودای نگاری که ندارد بدلی
که زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
کز آن رشک برد گوری ز نژین خجلی
زلف تو در هر دار کار معیشت خللی
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
نیستاین درین در بغلی هر بغلی
هر محل ز آستی هر سخنی را محلی
جز بلیلی که داد زنگت دامن کلی
هرگز ز اوج طارم غزت تنزلی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
فروغ رخت شمع هر محفلی
که باشد حرم در رهش منزلی
که دارد ز بحر غمت ساحلی
تحصیل علم ذکر حاصلی
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
که هر دمم سوی لیلی زیاده دو میلی
بیرض ارض سموات باید مر کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
سرنا قدم غرقه دریای زلالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست
جامی سخن عشق بد شعله چه گوهی
ای مظهر حسن لایزالی
در شان کمال تست نازل
میخانه که ساحت جلالش
جامی بوظایف تضرع
ز مشک تر خطی داری و خالی
رخت خورشید و زهر جانش خطی
از آن گل در نقاب غنچه ماند نهفته
شود حالم دگرگون هردم از تو
ای باغ حسن را ز جمال تو سرخی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
دل آن تست دم بدم از بهر دلت
کم گشتگان بادیه محنت و غیم
دارند جان و دل تو هر یک تعللی
عشاق را ز نار رو شمع فراقست
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
ای عمر گرانمایه وای جان گرامی
کردیم دل و دیده مقام تو ولی
بر روی زمین حیف بود آن کف پا
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات
اورید بسط غرای ایک بعد سلامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه ام

وایضاً له

از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی — پیش لب تو صد قدح باده لبالب
ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی — ای خواجه عالی محل این دیر معاست
واعظ نبود لایق این پایه عالی — گفتی بکیان عاشق دلخسته چه داد

وایضاً له

مرآت جمال ذو الجلالی — انوار تجلی قدم را
آیات مکارم و معالی — رویت طرف من النهار است
باد از غبار غیر خالی — احرام حریم آن نه بندند
مشغول بود علی التوالی — باشد بگو اله غنایت

وایضاً له

کشید عارض سواد شب بلالی — خیال آن میان می بندم اری
که از روی تو دارد انفعالی — بود شوق تو افزون گر چه نیم
ولی بی تو نیم در هیچ حالی — بگوی عشق جامی لب فرو بند

وایضاً له

کین لطف و نازکی نبود حد آدمی — زخم تراچه حاجت مرهم بود که آن
عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی — گر سرخ را نماند فایی چه باک از آن
مشکل بریم ره بسر کوی ای غمی — جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد

وایضاً له

تا ری بکن که نیست از این به تنعمی — آهسته ران سمند خدا را گر در رهت
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی — جامی بجان رسید ز بس گریه باغ

وایضاً له

معلوم که با خسته دلان در چه مقامی — دمساز سگان در تو صد ره گرفته
بر دیده من نه قدم اندم که حرامی — غم نیست گر از ماه فلک نیمه نماند
ادراک دقایق نکند مردم عامی — هر گز نکند آرزوی خلعت شاهی

وایضاً له

هنوز نامه شوقت نیر بسر تمامی — بین از دیار که قد عافی شوق بالی

اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف حالی
بر ساغر خالی لب خود بدر چه مالی
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
جانی زغمت بر دلی از غیر تو خالی
دربیه لولی چه نهی عقد لالی
رخسار تو احسن الیالی
زلفت زلف من اللیالی
جز درد کشان لاابالی
روزی برسد بدان حوالی
ندیدم از تو نسکین تر غزالی
بود با خویش هر کس را خیالی
ترا هر روز و گل را بعد سالی
که باشد هر مقامی را تعالی
قسم بدار تو دور که محبوب عالی
شاید چو احتت دل از اعمی
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی
ای بادشاه حسن خدا را ترحمی
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
هر کز ندید از آن لب شیرین تبسمی
جام بغایت زکی بی وجه نامی
دیدی و گفتی که از این خیل گدا امی
رخسار و ابرو در کار تو عامی
جامی که رسید از تو تشریف غلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
انت بصحیفه شوقی تقوم فیه تمامی

کز حرف شد بواق تو قدر عمر گرامی
به خوش بود که بصحبت سرای دیده گرامی
زروم فرش جفوني اذا قدر متحما
زلال لطفك قد فاض من رياض وداد

وایضاً له

خانه دل را فروغ دیگر از مهر رونی
بایدش از گل قبایی و ز سمن پیراهنی
بجو روح امید حجاب راه باشد سوزنی
دارم از آتش عشق کون دوران خورشید روی
گیست گل تا چه افروز دلجوی پیش تو
جور کم کن با من مسکین که روز بازخوا ست

وایضاً له

کز سرتا قدم آشوب دل و جان منی
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
چند آتش من سوخته دل می فکنی
ای بستم زمن لیک بگلو که جان
چون نا خورد چه ازار دلم مطلبی
یا ز بیماری من دیده و بی فاتحه خوانند

وایضاً له

در بیابان فنای تو سر گردانی
کردی فرمان سکانت را کم مهمانی
دست رحمت بکشا آزاد کن زندگانی
قصه دشوار هجر آزمودن آسان شد ایر
کام عیشم تلخ شد زین گریه های آشکار
سرگرم چون نیست ره در بارگاه وصل تو

وایضاً له

روشن ضمیر پری یا خوب روحانی
یا رب بخشش را بکدم زمانی
از افسانه دان و آنرا فسانه خوانی
این در جمال صورت آرایش دیار ی
اسرار عاشقانه را باید زبانی دیگر
مجنون نماند و لیلی لیکن نماند را نشان

وایضاً له

دولتی چنین در پای بدو لت نیازی
نیک یک بد عهدی نخت سستیمانی
داغم این نهال آخر بر دهم شیمانی
گیتی کاوان دارد نرگس تو گر تر گلشن
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی آید
می کنم زجراحت سینه چاک چون لاله

وایضاً له

ناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
تغیبه شور جهانی بخنده راحت جانی
کسی پرسی کربی ما بگونه می گذرانی
عجب صبیح و ملیح عجب جلیل و جمیلی
لب نرگس مستانه افت زن و مردی
نکویت سوی خودخوان مرا به تحیمم از تو

وایضاً له

نغم نیست چو در میان جانی
چون جلوه کنان سمند رانی
لی روی تو ریستن نخواهم
کو تیغ کر پیش رو بینا مردن

وایضاً له

هیچکس نظری بنا توانی
نایم و همین ضمیر جانی
نایافته زان بیان نشانی
پیوسته بقصد ما زابرو
هستم سگکی بر آستانت
گر اشک چو در قبولت افتد

وایضاً له

باران آزاده میکده افزونی
ملک انس و جن مسند نشینی
برافشان صوفیانه آستینی
گر از چل ساله طاعت دست خود شست
بیا ساقی که هر قطره می لعل
عشق را آینه ای کینه باید
گر آن آب وضو شود محراب طاعت
کرامم مذهبی دارم و دینی

وایضاً له

چون سالکان ز سیر معاشش آگهی
نادم بدم ز ناله دل خود آگهی
آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
ارزده که ناله جان می کند سوی
نغمه ز بانگ پیچید از جا تو مرده
خود رسته لی که رشته زخود زان بگسل

وایضاً له

خطاب آمد کز پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کدام پر قدر قدرش کند این خانه کوتاهی
چو تو سوانی که یکباره چو خویشتن کاهی
گشتم رخت باد تو در پیر مغان ره زنی
شد آن دیوان قسمت هر کسی را نام رد خیری
برقص آن ذره سان جای چو آمد تا شام جاست

وایضاً له

کند سوی گرفتاران نگاهی
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
ز آب دیده سویت عذرخواهی
فروغ روی تو ز یاد من برد
بحر روی تو کردید ست چشم
گواه آه سرد صبحدم بس

وایضاً له

ای ز دل بار سرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو مشته را بچه دو مشته

لیکن چگونه یابد شوقم که در گذرها
زین ره گذشت گویی آن عمر تیز رو
جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
ای گرد بر در بیا زار جان می ایی
گر گنجیان نشود گنج جهان زین خشم
همه اعیان جهان روی ترا آیینه‌ست
دل شد از عشق تو جامی که جهانیست فلک
هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
لب بر ده آب و گل ها را تماشایی رو
جامی ز دوری مجلس یکه دمی شو که دل
یک مطبوع و موزونی یک زیبا و رعنایی
دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
بیا بشنو ز خون لب جام لعلت ساقی چشم
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
روای همدم تو در بزم طرب باده [illegible]
دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی
من کی بوصالش رسم این بس که برآ[illegible]
روزی که شوم خاک برد باد بدر سو
باشد غم هجر تو نخوابد بران [illegible]
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا
گر نیز زنم بگوای جو سلامت گویم
عشق شاهان نسد وصل سلاطین یکجا
جامی از خیل سگان یار غلامان تمام

از دو رخ چنان و آن بر کاه کاهی
در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

از خاک سر برآرم گر بکند ردایکم
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و انزا

وله ایضا

ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
حاصل گنج بیمایه بود تنهایی
تا سر آیینه باین دگر آرایی

سایه پست جهان بر عدم افتاده و ما
شخص تو سایه تو خورشید تو پیدایی تو
تنها بیم ز راهم بتو افزون ز همه

وله ایضا

شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
خورشید درخشانی آماکی بجمال ایدایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو داند
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه
ای گشته نهان هر جا هر جا که شوی پیدا

وله ایضا

یک شوخ دل آشوبی یک ماه دلارایی
در جا که بود رخ حال من بیدل انجشایی
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
ای بستوقی اخلاقی ای بستوقی اجابایی

بقر افت جانی قیامت سرو بستانی
امل نزدیک شد و آرزو [illegible]
قدت یارب چه موزونست گر رخسار [illegible]
دلم بس خلوت تاریک و شب آمد بیا جانا

وله ایضا

زرین کمری کجکلهی تنگ قبایی
روزی که شوم خاک بیوسم کف پایی
یا بند بیرز رحمت بوی وفایی
گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
سوزی که مرا در جگر از آتش عشقت
داری سر خونریزی من اینک کفن و تیغ
تو خنده زنان می گذری بی خبر از من

وله ایضا

چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
پیچگه بر من درویش نمی بخشایی
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

ای خوش آن دیده که او دل برهمتی افکند
سوز من روشن اندم شود ای [illegible]
چند سودای بتان وای ازین چون خوردن
عشق فریاد بر آورد که ای عقل چه [illegible]

وله ایضا

زان سان که رود بآب گل دریای گل
خواهم فکند سویش همراه تیرآهی
باشد بخشم رحمت سویت کند نگاهی
چشم آن سایه و در چشم تو بی پنهانی
رشته صد توست ولی رشته یکتایی
چون رخ خویش در آیینه هایی
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
دارند همه خوبان سر با تو زیبایی
گرد رخت شیدا صد عاشق شیدایی
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
اگر روزی قدم در بر بنشین منکه فردایی
قیامت خیزد اندر شهر اگر ما که بیرون آیی
درون منتظر خشم نشین یکدم چو بنیایی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
جو شربت مرگش بود هیچ دوایی
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
من گریه کنان می کنم اندر و دعایی
روزی که بیابد ز تو تشریف دعا
بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
که شبی سوخته باشی همه تنهایی
تا کی طعن کسان آه ازین رسوایی
بس بود لذت درد طلب رسوایی
بنده حلقه بگوش است جامی فرما

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی
هزار بوسه زنم بر زمین [illegible] با تو
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رست
مه عشوه صورت عنان دل آرایی
گر بدانی که چه پیکشم از درد جدایی
دل بی حاصل ای [illegible] شوخ [illegible]
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار
اسیر [illegible] بر گل خطی فرسایی
مردم چرایی از دیده و درد دل
دور از تو جانم از تن جدا شد
شد بر من آن نیز روشن که با
سینه ام را چاک کن وانجا درآی
دل و مشتاق تست جانا دیده منتظر
گو بمیر از درد تنهایی رقیب
هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
بستر راحت توام ای خوش آنکه
مردرا با قدر عنای تو بودی
من به بیماری خود خوش بودی
گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
بستی میان بغمزه کشیدی ز غمزه تیغ
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
جامی ما ز چشم خلاصی ز قید عشق
در دل جانم درون از چشم روشن آمدی
راستم آن ما مباد لب پیکان ترا
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد [illegible]
جامی آزادی ان سرو گلرخ لب [illegible]

بمدا نستم من بیدل چرا این تنهایی
چو ذره تو شتابان یابم از کف پایی
ز رفتار قامتت سرو پا لایی

کجا گنجد چو تو یا دچون میسهایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگسست
نور رخ خانه و تنویر شبستان [illegible]

وله ایضا

بجدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
گر بیک عشوه اگر خواهی این صد [illegible]
گر توان داشت تبدیر خود خشم نمایی

صد بر درد توام من که و اندیشه جان
گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت
بامدادان همه کس در پی مقصود بجا [illegible]

وله ایضا

خود را بردم تا کی نمایی
افغان ز دوری او از جدایی
در آشنایی صد روشنایی

تند عزم افزودست و جو [illegible]
صد شعله از دل بر زد زبانه
جامی مکن بس از مهر خوبان

وله ایضا

گر دولت ابی گرفتاری در آی
پیش تنها ماندگان تنها درآی

خانه رنگین تماشا را خوش آ[illegible]
سرو نازی سرکشی از سر بنه

وله ایضا

بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

داشتی معذور ناصح پیش دیبای ما
گر بصد جان بوسه ای خریدن [illegible]
باد و روزه زندگی جامی [illegible]

وله ایضا

جانا خدات در پی آزار کیستی
تو با کی و مونس و غمخوار کیستی

وارم دلی بحسیر تو بر دم نگار [illegible]
تا چند گرد کوی تو گردم کسی نپرسد

وله ایضا

خانه در باز و تو بیرون مه ز روزن آمدی
ای که بر لاله [illegible] ناوک افکن آمدی
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

عارض از آب لطافت تازه چون [illegible]
چون لب خود جان فزا چون چشم [illegible]
ای نکویی عجب رو یار شیدا دامن [illegible]

وله ایضا

همی بزم بی تسکین خویش سودایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی
بدیده و دل و جان میکنم تماشایی
که هست در بر این پرده صورت آرایی
کاشکی صد درد دگر بر سر بر درد جدایی
شکر باری که تو جا کرده درون دل
اشک ریزان بسر کوی تو بی بدرا[illegible]
دل می فریبی جان می فزایی
ای عمر رفته آخر کجایی
تا با غمت تو کرد آشنایی
چون باد دل خود بس می نمایی
خلوت خاص است در بگشا درآی
یکدم اندر چشم چون بالا درآی
جامی غمدیده کو از پا درآی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی
تا خود تو هم دل افکار کیستی
کاین جه سیکی و طلبکار کیستی
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی
گو بجای گلبرگ تر حالی که رخش آمدی
در همه فنها چو استادان یکی فن آمدی
پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

کاش من بیدل ایرکان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
جای اگر یافتی قبول علامت
من آواره را اگر دل بجای خویش بودی
مرا شد کوه غم جان و غمت جان مسکینم
اگر بوی تو یکدمی بکوه رساندی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه ...
شنیده ام که بکلبهٔ نظر داری
جو روی خویش در آینه می توانی دید
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت
جو بیت زهره خریدار او شده جامی
اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
نبشت کلکش جنت ...
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
بآسمان که ز طاعت ... جامی
ز شر تن تنگی دل ملک جان نرسی
دور و ز جیب قفس ... باشد ای بلبل
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
حجاب ... هستیت همین تو بی جامی
ای غمت آرزوی جان همه کس
وه چه شمعی تو که روشن نکنی
آیت رحمتی ای ماه ولی
گر تو این سر بکسی ... نهی
ای سرشک من ز لعلت مایه ها ...
بید مه خطت فسون ... عقل ...
پیش لیلی جو رخون از دست مجنون ...

نازمنیجان آستان تو بودی — آن همه دشنامها که داد رقیبم
ورد زبانش دعای جان تو بودی — غنچهٔ اقبال ما کجا شکفتی

وایضاً له

بجای زین گونه رسوا گشته ... انجمن بودی — نبادی برگلوی صید تیغ و من بصد حسرت
ملک عشق یاسی که نام کوهکن بودی — ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
ز شوق آن جو لاله جا کما شان برکفن — کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری

وایضاً له

ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری — نکن نگه که ز چین پری وشان هر سو
جو ا نظر بجمال کسی دگر داری — ... ز عشق بدلها رسید تیر ان بیو
خوشا آن زمین که تو گاهی بر آن گذر ... — نگر نخیبر از حال عاشقان خود را

وایضاً له

ز ماه و کشتره خنده دریکن داری — بجا کها که تشوان در آب حیوان یافت
از آن بنفشه که برطرف یاسمین داری — بابروان متکن جین خدا را این بس
فروغ کوکب اقبال در جبین داری — بیخش بر من مفلس جو از دو ساعد خویش

وایضاً له

برین جهان تهی بابدان جهان نرسی — تخصیص نفس زمین و آسمانت ذروه ...
ازان بپرس که دیگر بپوستان نرسی — زبان عشق جه داند فقیه شهر این حرف
ره محبت مبادا بکار روان نرسی — نشان عشق جه پرسی ز شهرستان ...

وایضاً له

درد تو مایهٔ درمان کسی — گر تو فرمان نبری درمان جیست
بیجکه کلبهٔ ویران کسی — از تو داریم فغان تاکه جرا
کی فرود آیی در شان کسی — جان و سر در قدمت خواهیم باخت
جان کشم پیش تو جانان کسی — جامی احسنت که این طرفه غزل

وایضاً له

مست با خط لعل میگونت درین مجنون ... — جای کن در چشم و دل کر نیز ... در آب ...
کز لیلی و محبت بود با مجنون یکی — نامهٔ مجنون و من زاب دو دیده شسته ...

آه جه بودی که از زبان تو بودی
گر نه نبیبی گلستان تو بودی
غاشیه بردوش ... در عنان تو بودی
همی مردم جه بودی کر کجای صید من بودی
جه بودی کر مرا ... یک سخن بودی
مرا جون دیگران هم ذوق گلگشت جمن بودی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی
هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
که با غم نزد اهل عشق بر داری
ز داغ شوق و غم عشق جون خبر داری
ز اشک چهره چه حاصل که سیم و زر داری
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
که زیر هر شکن موی مزار چین داری
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
جنین که پیش نهان روی بر زمین داری
تو پای بت زمینی بآسمان نرسی
بگوی تا بگریغان هم زبان نرسی
گر تا بسیر نشانی بدین نشان نرسی
گمان مبر که ازین بگذری بجان نرسی
نشود تحیت بفرمان کسی
نکنی گوش بافغان کسی
ای رخ تا بقدم جان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی
شدمی گلگون ز مرادور از لبت بارخون یکی
در درون از بدر تو تنیک خانه در بیرون یکی
ور نبودی روز محشر مرده در آمضمون یکی

مردمان زآب دو چشم خویشتن نگذرند
ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل
خواب خوش باشد شب وصل ...
نافه گردد خوشه جین خرمنت
جیل بتان برون ز شمار است و سه
گردند عرض حسن سپاه بتان و لی
خوش خواب مستی تو کر من با فراغ دل
جامی هر روز میکده با خانقه است
بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
خند بر جاک گریبان طعنه ای ناصح
دی سوار آمد و صید بر فتراک او
قسم بصبوح جام و صفای جو سر می
به پیش بلندی بخت و سعادت طالع
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر
گنج میکده و سازید قانه جامی را
ای بیا لا تماشا نکی میدانی
بی تو تسیم ناب واندر سیم
گل سوری کنایت از رخ تست
با تو جامی بهشت زنده بجان
آسوده دلا حال دل زار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه سنگدلان
دل جو شانه شود از رشک بهر شاخ ...

تنها بدین حال بین دجله یکی جیحون — کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

وایضاً له

آن یکی ربود از من و این یکی — سوی سر غمزه داری صد نظر
عاشق و معشوق را بالین یکی — زان همه بوسه که دادی وعده ام
گر گشاید زلفت از صد چین یکی — عاشق مسکین بسی داری و ...

وایضاً له

جون شوم از من نبود زان ... — از ما جه اعتبار که صد باج خسروی
بوسم گران دو لعل می آلود یکی — عشقت گرفت کشور دل ...

وایضاً له

یا یاران ... خاک بودی کاشکی — تا مرا بردی بکوی او مگر ...
سینه ام صد جا ز عشق جاک بودی کاشکی — حیف باشد سوختن زان ...

وایضاً له

گر نیست در سر ما جز هوای ساغر می — بیا که خشکی و تری طفیل هستی ...
که گرد افق خم طلوع آفتاب ... — اگر ز درد سر خویش رنجه می ...
بهشت میکند ما درین است کوثر می — کدا بروش ... تن ... دل

وایضاً له

تو کل ما تماشا نکی میدانی — گر روی در جمن نرگس ...
سنگ خارا تماشا نکی میدانی — آهوی دام جسته و ترا
مشک سارا تماشا نکی میدانی — سر زلفت شب سیاه ...

وایضاً له

خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی — شب تا سحر خفته بخلوتگه نازی
از درد کسی سینه افگار چه دانی — ای خفته بروا ز کنان برسر ...

وایضاً له

جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی — تا همه بر سر حلیم ...
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی — گر نوا ساز ...
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی — جاک زد باد صبا ...

گرجه آمد در لطافت با در مکنون یکی
دل یکی تاراج کرد و دین یکی
هر دم از غم جانب من بین یکی
کن حواله بالب شیرین یکی
بجو جامی زان همه مسکین یکی
آری بود ستاره هزاران و مه یکی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
کان ملک رمیده ... بود ...
در کوی عشق میکده و خانقه یکی
قابل خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
بیدو جامی هم بران فتراک بودی
در آب خشک قدح ریز آتش تر می
گر نیست رنج تر آشتی برابر می
غذای روح کن از جام روح پرور می
گر رفت خانهٔ او جون حباب در سر می
رو دار جا تماشا نکی میدانی
زلف در پا تماشا نکی میدانی
رخ زیبا تماشا نکی میدانی
ور تو تنها تماشا نکی میدانی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی
راه روش مردم هشیار چه دانی
سنگ بیداد بکف کرده و در جنگ زنی
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دفعا نیست که در دامن گل جنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
کای بحسرت چشم مرا خون فشان کنی
کنی که خاک پای خودت می‌دهم بها
جان می‌فروشمت که دهی وعده بو
جامی بکیست بردت تا کشتن چه سود
تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم تو
سنگ شد شهره جو داز تو ز چشم پیا
جامی از دیده قدم کن چو روی برد
مردم بدیده دگری خانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در جهان
می‌بری ز گریه دلا چهر حال
جامی دگر بعدر سه رفتن وظیفه نیست
جانا چه شد که بر سر یاران نمیکنی
بر من مرا ز تیغ جفا راندی و تو
ای گل بخنده خرم و خوش گرچه رحمتی
جامی برای لاله صفت خوش بباغ ل
مرد ما نامده رخ تمای و نشان شوی
دل جدا دیده جدا همان سر انا نیست
تنخه نازی تو من از چمن بود نکهت
رسم دلجویی نکو دانی نمیدانم چرا
تا کی از خلق از این غم بیهوده شوی
من قلبی چه بکاس کی ای سره طلب
کمن ای خواجه درستی که در این سره مناسک
جامی از قو نیمی بنشاط مست سیه
با نرم نه دیده ای گل خندان چه میروی

وایضاً له

کای بوصل خاطر من شاد مان کنی	چون زیبت خوی که روی بجز جای کس
جانا درین معامله سهل زبان کنی	باشد بی حساب کرهای تو خطی
لیکن بشرط آنکه بیت راضیان کنی	لطف توهم بهم شی دلم شود

وایضاً له

جان فرسوده ام از تیغ ستم ریز کجا	گوهر که گفت رنجه بکن پای بسیار
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی	از غم تا مه و نام تو خواهم چه شود
قدم آن به که بهوای عدم رنجه کنی	ستم آن دوست تو باشد که رم آن دوست

وایضاً له

محکمی که بردم پیکانه بیکنی	دل را نشان تیر اوی تیمر سیدی
چون خاک قالبم گل بخانه میکنی	ای شمع بزم چمن رنگ ما میکنید
از فیض ما بر تربت ما دانه میکنی	بگشا گره ز طره شکین ای صبا

وایضاً له

درمان درد سینه کبابان نمیکنی	دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
لیکن لطف بایکی ز شماران بیکنی	شیران عمه سکا بزلال شوخ و تو
بر گریهای ابر بهاران بیکنی	جام می است لعل تو لیکن بر عشه

وایضاً له

بر تیغ من ستم بقتل من شوخ صبر جان شتوی	بس گذشتی طلق آن شب ندامی خوی کنی
تا کجا محمل فروداری که کیهان شتوی	تونه ای گر تو یا بر تو که تا کنم فرق
گرچه بینی بر ره از من و حدان شتوی	کشتم ار جرای تو هم درانند

وایضاً له

از نمی روی خدا آر که آسوده شوی	روز و شب در تلطف مو منح زنای تجم
زان چه حاصل که تلیس زانده شوی	خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
تا زنی چشم به بیه قدم سوده شوی	سی در گلستان صحتی خود که چه

وایضاً له

جا کم چو گل فکنده بدامان چو میروی	سروی و جای سرو بجوی چه بار

تا یکی جیمه دریغ هر جله سکی
راحی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
هر زخمه ام ز تیغ که در استخوان کنی
کر هر دوش نه تازه ز زخم زبان کنی
جوانمرد تیغ خویش به واتحن کنی
رنجش من همانست که کم رنجه کنی
کر حرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
کر تو دستی بی قلم ز کرم رنجه کنی
حیف باشد که بیا جای خود رنجه کنی
دیوانه را تمام تو بیرانه میکنی
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی
تا چند جعد مشکین تر شانه میکنی
وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی
همچو گل اخراز زباران نمیکنی
جز قصد صید سر شکاران نمیکنی
زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی
عمرشان در ملک خوبی شاه جاوید آن شوی
روز اگر خورشید رخشان شب تابان شوی
صورت خود بینی ز من شهر حیران شوی
جون رسد نوبت یکی می این همه باد آن شوی
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده و راز دیده تعوده شوی
گر شوی کاشته شبنت گرفته و دور شوی
تا خوش آن بوده و غم که زنانه
از جو چار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
جامی قتاد جون تن بیجان ز هجر تو
از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی
از مهر ما، با تو چه گویم چه نعمت
رویت بر اوج حسن و مهر دیگر است
جامی که شد ز مهر تو جون ماه تو خراب
اگر وصف میکنم مه تو سهی
مرا مه عاشق تست و بران
نمی خواهم این کار که دور
حدیث دهانت ز جامی مپرس
نا زینا زینا زشم اگاه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش فلک
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر
حاجت قبله صورت نبود جامی را
با چنین قامت و بالا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست
جا بیا شهره شوی زود بعشق
این چنین خوب و نازنین که تویی
صحبت جان و تن بیارد تاب
جامی اخر بباغ دلسوزی
بس که در جان نگار و چشم بیدارم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تویی
روز را در یوزه انوار شب تار نیست
گر چه بستانی بهیچ بر سر بازار وصل
ای سبا کی یاد مهجوران نا شاد شد دهی
جوی اشک من روان زان قامت سای باغ

ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه میروی	شهری خراب میشود ای شکوه عوال

وایضاً له

نیما ز روی مهر چو مه گاه گاه رو	هر جا سواره ای مه بدیده سر بکدیده
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی	گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی	از مهر ماه روی تو بس آه میکشیم

وایضاً له

دگر قصد ره مقصد ره تویی	وگر قصه سر و گویم بلند
بان رخ دلیل موجب تویی	بگو غیر من کیست مقصود تو
گر کاهی منم زنکدان که تویی	بیک لعب رقیم بان عربده کش

وایضاً له

واقفا او دم سردی کاه تویی	ماه را این همه این شب افزوی
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی	بر شکن با نجم انجم و مه را کامروز
خوش بران رخش که هر جا که روی شاه	در ره عشق تو جو محنت و غم نیست دلی

وایضاً له

گیت سرو چمن ای که تویی	بدمی زنده کی صد مرده
یکدانه ای بت رعنا که تویی	جون توانیم که عاشق نشویم

وایضاً له

نبود هیچکس چنین که تویی	گر گلستان ز شبنم بخشند
مونس مردل حزین که تویی	صبح مرغ دل از تو جان خیزد

وایضاً له

هر که پیدا می‌شود از دو ببندارم تویی	انکه جان می‌بازد و سردرنمی‌آرم منم
ور نکو شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی	گر چه صد خواری رسدم دم نزدن غم
تا بیان روی چو شمع شب تارم تویی	با که گویم درد خود یا رب درین شبهای غم
خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی	گفتم یار تو ام جای بجو یار دگر

وایضاً له

کاشکی یکدم سر بپای سرو آزادش تویی	غم و تیر و دل آتش نی قلم نیست

نورونهاده سوی بیابان چه میروی
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی
ماننده ماه و مهر بران خاک راه روی
گرد مهر و ماه بحجلت سیاه روی
شد ماه و مهر سیه از دود آه روی
ای ماه حد طلعت از وی گاه روی
مراد دلم قصه کوته تویی
که با شد تویی هم با شد تویی
که هم پیدا قانی و هم شد تویی
گران سر سر بسته اگه تویی
گر نه بنمود رخ از آینه ماه تویی
آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
جو غم از بخت راه است جو همراه تویی
قبله حاجتش الحمد لله تویی
عیسی امروز زمانه که تویی
با چنین صورت زیبا که تویی
این چنین وانه و شیدا که تویی
روم زان گل زمین که تویی
باز زین گونه در کمین که تویی
با چنین آه آتشین که تویی
وانکه خون می‌ریزد و سر بر نمی‌آرم تویی
من جه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
تا یکی در کف رقیبان تیغ بولادش تویی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای ساقی
کند در سینه من جبر جا محکم چو کوه
اغیار را مدام می از جام زردی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی
ور دردیم محبت او بار باشد
ساقی شتاب کن که بو محنت فراق
الا ای ماه اوج دلربایی
مکن تا می‌توانی بی‌وفایی
برای دوست خلقی شود خاک
نگویم هستم از جنس سگانت
مرا چون رشته جان با تو پیوست
من از بی چون جرس نالان زاری
بصورت گرچه رفتی از مقابل
من و کنج فراق و کوه غم
بود آنی آشکارا و نهانم
کسی کو ماند ز دلدار خود باز
دلا منشین درین ویرانه چون جغد
ز هر ساقی سوی آن اصل ره جوی
جامی مبند تو همت پنج آز
از خوان فلکی مطلب لقمه تا رسید

شوکت شاهی فریدون داد اگر دادی
یک فسون بر من دمی چون گاه بر شادی

آستان قصر شیرین را بیارای ای فلک
از خراش کاریست جامی جو یادت کاش

وایضاً له

بوی زیر من نسیم سحر دمی
از حال خستگان فراقش خبر دمی
کرده فراقش از دو سه جام دگر دمی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
بیماری مرا نتواند کسی علاج
جامی بیار رسید ز غم کاش ای اجل

وایضاً له

که دور هست از طریق آشنایی
سواره هر که از راهی برآیی
گر چندین خوش بناشد خوش نستانی
نباشد طاقت روز جدایی
بود رحمی کنی لطفی نمایی
هنوز اندر میان جان مایی
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

زهی در دلربایی شوخ و چالاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
چو گل کو را برد باد بهاری
بجان آمد ز درد دوریت دل
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
که از دل ناله بر گردون رسانم
برو جامی بسوز و درد درسان

المقطعات

سوی مرغان قدسی آشیان
چو از دیا فتی از شاخ بگذر

بود گیتی درختی سر بسر شاخ
نباشد شیوه مرغان زیرک

وایضاً له

تن ز نقا زماید ز اسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد تبرد عقل

بوندان شکی که رخسار خون دیده شادی
که گهی یاد کسی کنی تسکین فریادش دهی
چون دور مار سعد خون نکردی
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
تیر ای طبیب چند مرا درد سر دهی
از جام مرگ شربت باقی زود دهی
کر خیس نیکو انداز باشایی
هزاران جان باکت چند فراک
بحالم رحم کن کاسمانت
که خواهد شد عنان غم از دست
بصد تعجیل مهرانی عماری
غم هجران عجب کاریست مشکل
نیرد گر نبودم پروای عالم
گهی از دیده میل خون فشانم
مکن چون عود هر دم ناله آغاز
ز درد و غم کجا باید رهایی
ولی جمله سوی یک اصل رهبر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
همچون خران بر آخور آخر زمانیان
ملک جهان ندیدن روی جهان

وایضاً له

هر سبزه کو از بد رلا قدنه از فضل و هنر
شاخ لیکن گرچه باشد از درخت میوه دار

فی المثل کرده و رام دم بود بادم دمست
چون نیارد میوه بارانش را هیزم است

وایضاً له

تبست قدر سفله اگر خود کلاه جاه
سفلی است خاک اگرچه به رتبه عالی طبع

بر اوج سلطنت زند کردش زمان
همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

وایضاً له

بلقمه و خرقه هر لطفه
بروزی بود مشک نانی کفاف

نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بلی بود کمتر دلی بیند

وایضاً له

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
بر کوه از شکم چو فتد بر تو آن برق

صد شعله از آن درد دل افکار من افتد
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن
یک دو روزه رو دنعمش دست برد وکی

منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بالذت ابدالدهر عار بر گردن

باقضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از گشت زار

از نکو سوی بد از بد سوی بدتر برد
دست موسی را بسوی طشت آذر برد

وایضاً له

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
دامن آن گیر کز همت فشاند

بر حذر باش از غرور جهل او
آستین بر دنیی و بر اهل او

وایضاً له

بباغ کز آفت بون زند دم
تف اگر کنی بر رخ آن باغ کرم کز

دمش با سد چراغ عیش را
بیفتد زین سبب تراج و تعب

وایضاً له

مشو مغرور حسن خوب رویان
که بینا کرد دل سال دیگر

بزلف دلکش و روی نگارین
جهان کامسال از خوبان یارین

وایضاً له

هر چند ز ندلاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان

دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
تاریخ توان ساخت ولی نتوان کرد

وایضاً له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
کرانی مکن با به از خود که آدم

به صحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

وایضاً له

هیچ سودی نکند تربیت نااهل
سبز و خرم نشود از نم باران کس

گرچه بر نهی ز خلق جهان معدا
خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

وایضاً له

ساغری مکیت دزدان معانی برده اند
دیدم اگر شعر نمایش را یکی معنی بداست

هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
راست میگفت آنکه معنی مایش را دیده اند

وایضاً له

ای سهی قد که عشق تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بیند
شود این جنس نکته بر تو نهان

گشته معروف نحو و تعریف است
کرده تعریف جای تشریف است
که الف لام بهر تعریف است

وایضاً له

یکی گفتم صنم خویش ای صد یار
رسان سینه من سینه را برهم چو
نخشود گفت ترا سینه گرچه صاف آمد

رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
که باک به دل همچون تو بی زکینه من
گمان مبر که رسد در صفای سینه من

وایضاً له

به آن رخ چو اکنم تشبیه
گرچه آمد تشبیه به خوب

ترک تشبیه تا موجه به
هست صد بار از و تشبیه به

وایضاً له

ای خواجه غفلت مپسند که بزرگان شهرها
گر فی المثل مجلس صدر او ز ند بودی
بدبخت زمین که بود ملک دیگری

بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
هر یک بصد زر مجلسش آهنگ می کنند
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

وایضاً له

جان ز خلق ملولم که تا کشیم بار
بسایه چون روم از تاب آفتاب ندان

مرا خیال کسی روز و شب ز خواب برزم
که من ز سایه خودی ز آفتاب گریزم

وایضاً له

بود شاهان رعیت آن خزینه
عوان چون ماتشان دزد دیده گیرد

که در وی گنجهای زر دفینه است
ببر دستش که دزد آن خزینه است

وایضاً له

بصر و شام که کیر بند و قضا را نجام
بغیر و ص نتواند غار بابان قرآن
گرفته اند همانا قضاة از ایشان

قضاة اگرچه نباشد مستحق ازا
ز حال و قضا و فوقی نباشد ایشان را
بر سم عادت خود و قضای قرآن

وایضاً له

جای ارباب کرم تا باب جون عنقا شدند

اهل همت را بود قاف قناعت عرض

وایضاً له

[illegible]

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع | کاسهٔ یاس از کف سفله کاسهٔ یاس اجری

وایضا له

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست | تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم | در میان هر دو نقطش از غزل دم بگسلد
هر چه بر بندد به نیم ناظم بصد خون جگر | او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

وایضا له

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین | با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد رفوت اسباب بیت | خانه بیت شود این بیت بکر فلک بس

وایضا له

جاهلی کو لاف فضل زند کاش از نخست | آن قدر دانستی که خود هست و چو کند
خرکی زنده را باید و عیسوی نفس | کز زبانگ سر تو بر خود فرو کند

وایضا له

بوستانی کن مرغ طبع من اکثر | بهشت پت شود تو ساز و قافیه سنج
رشت پیکر کنج کنجه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو بشنود پت ز هر منت ازان دو مصرع نخست | گرفتش تسبیح شانی لقب نهند مرنج
رشت عضو یکی یا دو با دگر انرا | که منت پت مرا آتش نغز زند با نخ

وایضا له

ای نور دیده که بی چشم ترا | شده ثعد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی | نبالد بلی مردم از درد چشم

وایضا له

من که از دولت قناعت را | گردن منعم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم | محنت فاقه به که ذل طمع

وایضا له

بدندان رخنه در پولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتش دان بگونسار | به پلک دیده آتش پاره چیدن
ببرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید | که بار منت دونان کشیدن

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش | عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش | مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

وایضا له

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا | چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد | دروغ و راست درو هر چه بود راست نوشت

وایضا له

هر که ناکس بود در اصل سرشت | بتعالیم هیچ کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب | قلب آن غیر سگ مگس نشود

وایضا له

ایا شاهی که هر جا سند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بد اندیش تو ترکی بود بیکلفت | ولی تیغ تو آتش بیکلفت تنگدا نشت

وایضا له

حرص پروردی که ز سود او سود | بنج توشتش کرد دو منت نو نو
رنج طلب را همه بر خود مکن | یطلبک ارزاق کما تطلبه

وایضا له

بهشتی پیکری کز غایت لطف | سیاه بیگوا نزا بود سر جیل
سر آمد حسن او و دور حی شد | فاعشق وجهه قطعا من اللیل

وایضا له

معنی جمعیت ار خواهی ز لا لا رم نظام | سلک صحبت را که جمعیت کجا وی بود
نظم پر معنی جو در تقطیع گردد متفرق | جمله اجزایش زهم هر جزو بی معنی بود

وایضا له

جامی بروی خاک چو یک زنده باقیست | هوس مردگان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان صدق تنده بود | آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل | سرگردری بمتعیب فکرت نشسته اند
خاری یکان بملح ولی کر خلیده است | چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیب ساز تو | هر جا نموده باز و منز بانشسته اند
از رنج چه خنیبار اگر کج نموده اند | بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

[illegible]

در وفا کوشید عمری لیک از آن | غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
حاصل خود کرد حرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد
کیمیا که ساله طهر غنا | کند جان و فرعنا حاصل نکرد
بازرست از پنجهٔ کرپان حیات | جامی اما تا مدت دامان بیهوده دست

صح

عشوه شاهد دنی طبع اکثر بود
لقمهٔ تیغ قناعت ز جهان قوت و بس | بر حلوای کسان کم کن دست طمع
جامی ابنای زمان از قول حق هم بکم | نام ایشان بنیت عندالله تحت الدواب
در بیابان بسیمد بیم و بر گشته جان | هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الدواب
شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سبع
تا بیفتادت ز کار ای پیر کار از عسه | نا مدت با ور که باید هیچ کار ار دست تو

وایضا له

سال عمرت شست شد در بحر کینه یکسونی | تا ازین دریا بر آری هیچ مقصودی بدست
جامی آن به که ازین بی نشوی مست طمع

صح

گردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان | ور نه افتی عاقبت از منبع صدق و صواب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی | حسب الامکان و حیث از کید ایشان اجتناب

وایضا له

چیست دانی معنی دنیا بین فی الیبار | یم و یاب فی ثیاب او ثیاب فی دیاب
یعنی ای غافل برون از اختیار از دست تو

رباعیات حرف الالف

سبحانک لا علم لنا الا ما | علمتنا والهمت لنا الهاما
مارا بره ان زما و الهام نما | از نسر معیتی که داری با ما

وایضا له

گه باده و گاه جام خوانیم ترا | گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
چون نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | آیا بکدام نام خوانیم ترا

وایضا له

درد او نیز از بار درد درد ا | کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش | رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

وایضا له

عمری شکیب می شنودم خود را | در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب | الله که آزمودم خود را

حرف الباء

گر شاخ همه وری بر آید چه عجب | ور محنت دوری سر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجود است ترا | زین تیر اگر بر اثر آید چه عجب

وایضا له

در صبح دهنت که هست تنگ و نایاب | در روی در ج است سی و دو در خوشاب
...کن لب تو بود بی ضبط حساب | بر روی رقم لام ولی از لعل مذاب

حرف التاء

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوت است و در راه تو فوت | انت الباقی و کل شیء یموت

وایضا له

من ناچشیده او وصال هست نفحات | فارغ ز نسیم خواه تا شمیم الفوحات
در وادی هجر تشنه لب می مردم | آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

وایضا له

توحید خدای خلاصه مخترعات | باشد سخنی یافتنش از ممتنعات
رونق وجود کن که در جود یابی | سری که بنابی ز نصوص و لمعات

وایضا له

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه ای دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

وایضا له

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع | بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

وایضا له

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من ببر داند لت | ای جان و جهان در دو جهان غیر تو نیست

برشکل بتان رهزن عشاق حق است
لابلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز وجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم ای دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

وایضا له

وایضا له

کردم توبه شکستیش روی درست
چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه ز نام توبه ام در کعبت
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

اکمر که لبت دید ترا جان گفتست
وانکس که رخت مه درخشان گفتست
القصه جهات حسن را بسیار است
هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفتست

وایضا له

وایضا له

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بیخبر است
گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی
جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

وایضا له

وایضا له

راهیست رهی حق بس دور و دراست
راهیست ز خلق سوی حق بر کم و کاست
هرکس که از آن رهش رسانند بدر
وانکس که در آن رهش فکنند نه کاست

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

وایضا له

وایضا له

نی بر دل ما ز هیچ باری بار است
نی بر دل هیچکس ز ما آزار است
از کسوت فخر و عار عاری شده ام
ما را نه بکس فخر و نه از کس عار است

یارا که عظیم درد ناکم ز غمت
هر این صبر کرده جا کم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطور لها هلاکم ز غمت

وایضا له

وایضا له

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

با زلف تو تا فتاد سر مشکینی
با روی تو ماه رسته از خودبینی
شیرین لب خود مکن گران شکر له
کافتاده بران لب همه از شیرینی

وایضا له

وایضا له

بی تاب شد از تب تن نسرینت
بی آب ز نجاره لب شیرینت
تو خفته بیا چشم و من چون لح و
با قامت خمیده بر سر بالینت

فارقت و لا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

وایضا له

وایضا له

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چو ابر بگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم
زانکس که رخ تو دیده و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت
دامن ز کفم چو عمر دزدیده برفت
از دیده برفت خون ز دل تیر بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

وایضا له

حرف الثاء

ای سرو سهی که کس بجایت ننشست
در سایه قد دلربایت بنشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
آنگاه ببند لب که تم البحث

حرف الجیم

حرف الحاء

ای یار رخت انور و نور همه پیچ
بالعل تو تسلیم و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو نیز بر سده چشم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودم ای یار صبوح
جهل است بحکم عقل و النقل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

حرف الخاء

حرف الدال

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ
در لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

الحمد لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چو عنقا به بلند
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

وایضا له

وایضا له

آن شاهد قدسی ز نهانخانه بود
زد جلوه کنان خیمه صحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز هر حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دود در چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

وایضا له

وایضا له

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون در ره وحدت و جوی کاری نگشود
در سایه محمود شهنشاه ودود
رفتیم و خفتیم چو کاهلان بی مرود

بر روی زمین بیار کی سبزه دمید
بر صفحه خاک شد خط سبزه پدید
گویی ز سبز گشته کان روی زمین
با روی زمین بیان خط تازه رسید

وایضا له

وایضا له

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم بد بست
شرمنده شد و سر به یک گوشه نهاد

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی
یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

وایضا له

وایضا له

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که بود حقیقی است یکی است
باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وایضا له

وایضا له

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاووس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شده است
افسوس که افسوس نمیدارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

وایضا له

وایضا له

دل خسته و سینه چاک می باید شد
در هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

دل با درد بلا مطلع شده باد
تن بر درش از درد ترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما
در هستی او هستی ما گم شده باد

حرف الذال

حرف الراء

ای روی تو گل دهان و لبت تنگ چو قند
عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور
از دست غمت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمه نور
سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذرات وجود
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

وایضا له

وایضا له

دو را رخت ای سکندر سیمین بر … ظلم تق من الوجود عین واثر
هرچند کنم تلخ و جان ستان نکنند … والله نواک منه اوی و امر

جشم تو کر ریخت خون صد خسته جگر … در ماتمشان کبود بوشید کمر
نی نی غلطم که در گلستان رخت … بیکای دمید نرگس و نیلوفر

وایضاً له | وایضاً له

از سبز و بنفشه انکه ای لاله عذار … هر جا خطی سبز الی کرده نکار
بر تخته خاک کوبی اطفال بهار … بوسه الف عشق کشد از رخسار

بر مایه ز جان جه بر باد برم … باشد بی لو بعید محنت اسیر
ریزد شبلی ز دیده طفل صغیر … صد قطره اشک بدیک قطره شیر

وایضاً له | وایضاً له

ای فضل تو دستگیر من و ستم کر … پیر آمده ام ز خویش دستم کیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم … ای توبه ده توبه شکن دستم کیر

مایم براه عشق پویان همه عمر … وصل تو بکد و جد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر … بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

وایضاً له | وایضاً له

بی مایه و سود خواهی آمد آخر … بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا … زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جای دم کفت و کو فرو بند دکر … دل شیشه خیال می بند دکر
در شرمده عمر گرانمایه بیاد … انکار سپیه شد ورقی چند دکر

حرف الزاء | وایضاً له

ای دل بی دلدار نبودی هرکز … جوینده اسرار نبودی هرکز
بز بود نبودت نیست بجای کس … از بود نبود انکار نبودی هرکز

دلخسته و جان فکار و مژگان خونریز … رفتم بدیار ان همه شر انکیز
من جای نکرده ام که کرد و ستیز … زد بانکم که تا جند نشینی برخیز

وایضاً له | حرف السین

کنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز … افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هرچند بیا کر اریم رشته دراز … چون رشته بدست تست می ایم باز

ای فاضل منطقی بر یاد مرس … با من مزن از منطق آرین پس نفس
کشتم ز تصورات و تصدیقاتش … فرسند یک تصور ساذج و بس

حرف الشین | وایضاً له

چون شب برسد ز صبح حیران می باش … چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
او پروران که ناگزیر است ترا … در سرجه خلاف او گریان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش … تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم ز اشک حسرت ریزد … اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

حرف الصاد | حرف الضاد

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص … نازل شده از آسمان بوصفت نصوص
از نور روی و خاتم علیت … ظاهر شده سر لعات … وخصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض … فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نیاشته تو عوضها ازوی … وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

حرف الطاء | حرف الظاء

ای در سر حرف این وان تا زده خط … پندار دو روی دین صدت و خط
در جمله کاینات بی سهو و غلط … یک عین نجفت آن و یک ذات فقط

ازانکه نه عاشقست از یار جه حظ … وانرا که نه مشتاق ز دیدار جه حظ
تا یار مرا جو چشم عالم بین نیست … تا او ان جه تمتع و ز انوار جه حظ

حرف العین | حرف العین

از شوقه هجر تو در حلقه جمع … از بس که فشاندم اشک دو شیشه شمع
در دیده نماند اشک واکنون ظلم … نوزاد علی العین دم فهو الدمع

خورشید تو زنکه خورده تیغ … تیمان شده در نیام صیقت دریغ
مرات جمال آفرینش همه او … ناداده جلی جنین دریغست دریغ

حرف الفاء | حرف القاف

امروز جنین کز آسمان ریزد برف … ترسم که به پای جان ریزد برف
ساید ز بلور میده تا دمه سپید … جون سود کی بود از ان برد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق … تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک … جان در غلبات شوق او مستغرق

وایضاً له | حرف الکاف

مایم بموج بحر عرفان شده غرق … چیزی نه بجز غوطه و بیلوده زرق
ای کاش نمی یافت رها از بلجه … کشتی وجود ما بسوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک … جون غنچه گریبان صبوری زده جاک
باشد که بگوید گل نورسته بکل … با من خبری ز آن گل نورفته بخاک

وایضاً له | وایضاً له

ای لاله دل سوخته دامن جاک … داری زخمی از داغ درون اندوهناک
از خاک ز نو بر آمدی جیست خبر … زان گل که تباز کی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنک … سنکی دیدم نهاده بر جای درنک
جون بود تهی زیاد ناکرده درنک … واکر دیدم سنک زنان بر دل سنک

حرف اللام | وایضاً له

بکذر بدیار یار دم ای پیک شمال … بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کند از تو سوال … قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای جارده ساله که در حسن و جمال … همجوم جارده رسیده ی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال … در جارده سالکی بمانی صد سال

وایضاً له | وایضاً له

در دیده عیان تو بوده من غافل … در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم … خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله دل … هرگز نرود داغ تو جون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو بر خاک برم … لاله ز گلم بر اید و ناله ز دل

وایضاً له | حرف المیم

کوئم تهی دار ز من باش ای دل … گر شرط رهست باش انفاس ای دل
انرا که ز حق شناس من حق بس آ … تا تو انی حق بین و حق شناس ای دل

افلاک بود قسی حوادث جو سهام … رای حق واما بکجا افتاد انام
هشدار که سر کار رسید کشته تمام … وز دایره قضا نه بیرون نکام

وایضاً له | وایضاً له

با حسن تو باکسانی جهان گشته تمام … کامی ز تو اتفاق میروی کاه شام
جز تو که بود کمند در راه تمام … از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مایم و دلی تنک تر از حلقه میم … دندیر جفا و جور جون نقطه جیم
حاشا که جو ی کند و جو به ذجا … جون لام الف از شود سر با بدو نیم

وایضاً له | وایضاً له

عمری هوس یاد جفا پیمودم … در هر کاری خون جگر پالودم
در هر جه ز دم دست ز غیر سودم … دستار نه باره داشتم آسودم

گرد نشوم تو بی رفیق شوم … وز در غم تو بی انیس غم
هر جا که نشینم و بهر جا که روم … جز تو نبود هیچ مراد دکرم

وایضاً له | وایضاً له

رفت آنکه بقبلهٔ بتان رو آرم
حرف غم عشاق بلوح دل نگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
جستی که نه جاودان از آن بیزارم

وایضاً له

گه در هوس روی نکو آویزم
گه در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم
از حسن تو فی الحال در آن آویزم

وایضاً له

بهر تو بیرون بجز بشتافته ام
ما هون بریده و کوشکافته ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

وایضاً له

از زلف تو تاری نربودم رفتم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
از زنگ غمت از دل نزدودم رفتم
القصه چنان کآمده بودم رفتم

وایضاً له

تا چند بی نفس دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود تنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

وایضاً له

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن تنگدل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

وایضاً له

جانا ز تو تا چند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

حرف النون

بگذر بجهان سراتی بنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد بحر تماهی اینو و
شد بحر درا بنو هم ماهی پنهان

وایضاً له

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من منحرف کن از همه سو
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

وایضاً له

چون میگریم وز تو بنهان دارم
گر بید آید این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بجان ز بیم هجران دارم

وایضاً له

در مسجد و خانقه بسی گردیدم
بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نه یک ساعت ز هستی خود رستم
نه آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

وایضاً له

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم
بر خوان ملا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

وایضاً له

تا چند غلام کهنه یا نو باشم
در کشمکش کینه و با تو باشم
گنجی خواهم که جاودان با غم تو
یا در دامان و سر بپا تو باشم

وایضاً له

خوش آنکه ز قید خود برستی بودیم
ور سنگ دلی رشک دستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

وایضاً له

گر دولت وصل رشتایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی
چون با دل خویشتن نیایم چکنم

وایضاً له

این کاسه که من بی تو بسر می آرم
بی آن بی شادی و طرب می آرم
شبم سیه تو روز من گرده
روز سیه خویش بشب می آرم

وایضاً له

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

وایضاً له

یارب دلم از تبان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون نمای
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

وایضاً له

ای ساغر می که رستی از دست خیان
شد با لب جانان لبت ار هم نفسان
بوسی ز لبا و بلب خود برسان
وانکه ز لب خود بلب من برسان

وایضاً له

آمد سحری نجوا عزان قره عین
تابان ز دو زلفاو دو درج گوهرین
بیرحیت زده بد فاسک و میگفت بناز
جامی چونی علی هناسا نه الیبن

وایضاً له

تاریخ جهان که قصه خورد و کلان
درج است در و نه شد یاران چه ملان
در سر و رفتن خوان کرفی عام کذا
قد مات فلان و فلان و فلان

وایضاً له

گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون
لیکن آمد با تو بد خوی بیرون
زین جرم صبا رشاخش آوخیت نگون
با جره دوید تش از نکونساری خون

حرف الواو

ای صوت روح اعظم آیینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا
ای هژده هزار عالم آیینهٔ تو

وایضاً له

نام تو که خاموشی نمی شاید از و
بر سینه ورق لوح نکش باید از و
تکرار همی کنم با و از بلند
تا محو زبان گوش بیاساید از و

وایضاً له

ای در دل تو ترا ز مشکل زحمه
مشکل شود آسوده تر از دل زحمه
چون نشو فه دلات حاصل زحمه
دل را بیکی سپار و بکسل زحمه

وایضاً له

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

وایضاً له

ما هیم بیمناکی خود شاد شده
بل کریم و شادی همه آزاد شده
حاکیست وجود ما که در راه فنا
گشته همه گرد و گرد بر باد شده

وایضاً له

رخ بنمایی که ماه گردون نیست این
لب بگشایی که لعل میگون نیست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبانتر
سبحان الله چه شکل موزون نیست این

وایضاً له

انا اکرمین کسند دون جون قارون
فی موبیشی آورد به دون نه ما رون
فاسدشده و راز رو و کا روارو
لا ابکن ان بصلیه العطارون

وایضاً له

خوابی بهار گیر خواهی خزان
گر نیست بجز خمار صباع رزان
آری و گشتی بعادت رنگ رزان
گه سبز و گهی زرد ارانست از آن

وایضاً له

هر فصل گلی کر اثر سرخ برین
آید ز زمین برون گلی بر در نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل
همواره برون آمده باشی ز زمین

وایضاً له

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جاذبتان میل دل ما از تو
خون شده دل ها ز دست ایشان یارب
زایشان نایم با خود یا از تو

حرف الهاء

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

وایضاً له

در عنبر تر از صبا که چون پیکی
گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میگویم
کریان کریان که لیتنی کنت معه

وایضاً له

از میل ملاهی و مناهی توبه
ور نقش میاهی تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بمن
زین توبه که میکنم الهی توبه

وایضاً له

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

وایضاً له

ای آنکه پیر و بحر بشتافته — وز کوه رسیده پیش بشکافته
بر سم خبری که بر خدا راست بگوی — گر زکم شده من چه خبر یافته

وایضاً له

یارب سوی مقصدم ره بسپرده — مقصود دلم زکعبه و دیر بده
با غیر توام عیش نکو است مرا — شغلی با تو بود فراغی از غیر بده

حرف الیاء

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی — از من چه نشان عاقبت میطلبی
سرگشته بود خواه ولی خواهی — در وادی هوای با نفعل بی

وایضاً له

از نجه فریح و تشنه شد رشش برای — ور کش کمش سبو سرکش بپای
خوای که رستی ذوق خوشیهای عدم — از ناخوشی وجود خود خوش بپای

وایضاً له

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه نماند و تو رازی گفته — بر خاست صدای ناله از هر سنگی

وایضاً له

نی ترک وجود غم فزاینده کنی — نی آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته تو ون — در رفته چه کردی که در آینده کنی

معما باسم کمال

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت — تدبیر خفا زکیمیای بنداشت
خاک سر کوی خود را حال چو دید — در حال حکیم کیمیا را بگذاشت
ادهم — چه خوش باشد که در کاشانه غم

دو همدم درد دل گویند باهم

هستی همه ذلت و هوانست و صعه — زین مرحله هر که رفت اسد و معه
بگذر بزمین هستی تا یابی — فی الارض مراغماً کثیراً و سعه

حرف اللام الف

بود آینه وجود عالم مثلا — وان آینه را وجود ما و تو جلا
ان آینه چون یافت جلا شد بکمال — مشهور جمال ذات و اسماء علا

وایضاً له

گر خاک سر کوی مذلت باشی — رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق خود نمایی صد سال — شایسته مسند و دولت باشی

وایضاً له

از لطف قد و صباحت خد چکنی — ور سلسله زلف مجعد چکنی
از سر طرفی جمال مطلق تابان — ای بی خبر از حسن مقید چکنی

وایضاً له

رفتی که دلم ز با رغم رنجه کنی — یا خاطرم از جراحتم رنجه کنی
شکل که زنیم بی تو جوایی و زکی — زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

وایضاً له

حاشا که نهم من از معاد اسمی — تا چند کنم زنام جویی کامی
نجم سوی بود زچون من خامی — بر صفحه ایام بماند نامی

زین الدین

تا خط شد ملای دین ما — بستی از حال دین حزین ما را

معما باسم

بسم الله الرحمن الرحیم | الحمد المنان الکریم
آنکه بدین نکته بسنجید گشت | فاتحه آرای کلام قدیم

سکه‌ای که طلعت اعجاز کلام معجز طراز قران را بامثال تقی ازآلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت
مورد شرا ازحضیض تدنس باوج تقدس افراخته و با این همه تحسین مرکب نام را
ازان کلام رفیع الشان بلکه از هر سوره‌ای ازان در قالب شعر ریخته و بر بیات نظم انگیخته تا ایمایی باشد بانکه نفی این معنی
ز اثبات آن صورت راست که شعری حد ذاته امری مذموم است و شاعری ایراد کلام منظوم معایب و ملوم بلکه بنابر آنست
که قاصران نظم قرآن استشهد بلیغه شعر پنداشتند و معاندان متصدی تحدی با آن صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا شمردند و
این واضح ترین دلیلست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحرآفرینان شعرا را

پایه شعر بین که چون زنبی | نفی نعت پیمبری کردند
بر فصیح نسبت قران | نفی او شاعری کردند

تحیات من الله السلام علی خیر الکرام من الانام
فلک فرشی که از دواوین پردل بجای شعر عرش گشت نازل و علی آله مطالع نظم الوجود واصحابه مواقع نجم الشهود
نموده می‌آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که مدت عمر از شصت گذشته بود و بهشتاد نزدیک گشته
قریب به ده هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بان ضایع شده بود و بران متاسف می‌بودم دفع دغدغه
جمع و ترتیب کرده شد همت بران بود که اگر بقیه حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه بحکم وقت
بی سابقه تکلفی بیتی یا بیشتر از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان که با دقایق ایشان خوشتر موافقت بیگران را
صورت تکمیل می‌یافت و در قید کتابت می‌آمد و ادراک آن در سلک آنچه پیشتر سمت انتظام یافته بود مظنه اخلال ترتیب
آن می‌نمود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد امیدست که اگر موجب اجری نباشد مفضی بوزری نیز نگردد

در آغاز تصویر این تازه نقش | چو گفته گشتم از بد فال
خردمند دانا سر حروف | ازان گفته دریافت تاریخ سال

ومن الله سبحانه المبداء و الیه المآل

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را | گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
ز هر جهت طریق ثنای او اولی | بپای صدق سپردم طریق اولی را
مقدری که بصنع بدیع خود پوشید | لباس حسن عبارت عروس معنی را
چو خوان نهاد بخلوت سرای خود بنشاند | بصدر مجلس قربت عقول اولی را
نشان ز جلوه خود داد در مجالی کون | چو در کشید تعین صور هیولی را
اگر شراره قهرش رسد نبند زره کیند | درخت میوه زقوم شاخ طوبی را
و گر شمایل لطفش نفس زند سازد | ریاض خلد متفاوت سرای عقبی را
بی هدایت فرعونیان ظلمت رو | بنور خویش تو جی داشت دست موسی را
نمود فضل تجرد بخاکیان روشن | باقتاب چو همسایه ساخت عیسی را
ببر حکمت او کس نبرده دو تن | زمر دارچه کند کور چشم افعی را

وگرنه نور روی از روی پیکوان پیداست | چراغ دیده مجنون که ساخت لیلی را
برای دایه گل باغ بی برگ را | دهد بنامیه هرسال طبع مانی را
زنار لاله نو شکوفه تازه کند | بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را
بپیش مسند گل کوشه ریاحین نعت | به بلبلان دهد انشاد شعر وانشی را
خود که کمالش بدیده ترسید | بلی به بده ز خورشید چشم اعمی را
اگر ز دفتر توحید با بدیت حق | در مکتب طلاب بخوان الف بی را
ثبات مرجه بود بعد و پیش معنی | بس ازالف که رقم کرد ماندیلی را
بسنگ لاابشکن جام عزت همه را | بدین شکست مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار که از خدا یا بای ستوده گر | نجیبت نوطی بساط دعوی را
زبس که بردل او پخت جب ذاتی تو | زبیم نگرد جدا طمع خوف وبشری را
کروی خاطر جای جنان سوی خود داد | کوشت بازند خط دین ودنی را
همبر رسلک رفیقان اعلیش پرون | نگرد خیل همت رفیق اعلی را

مایم که چون لاله صحرای مدینه | داریم بدل داغ تمنای مدینه

سودای ثبت از سر دانا بیرون کنیک | تمکن نبود رفتن سودای مدینه
هرگز بتماشای بهشت کشد دل | گر چشم گشایی بتماشای مدینه
بگشای جو گل گوش که از وحی الهیست | کلبانگ زنان مرغ خوش آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیماش جهانی | خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبی که سرافراخته بر ذروه عرش است | شاخی است زنخل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه راست نشیمن | چو گنگره سور فلک سای مدینه
هر گوهری در صدف بحر ارادات | پاکیزه تراز کوهر یکتای مدینه
حلوای نباتست ز مصر آمده هر ماه | بی زحمت دود آمده حلوای مدینه
خوابا جو خوری دانه همی بوس که با ما | تسبیح ملک وایه جرمهای مدینه
دیده است مدینه مثل شخص جهانرا | چون مردم دیده همه بینای مدینه
پاکرو و زسر کن ز مدینه طلب دین | گر شمه دین آمده تابای مدینه
از هیچ مدینه نگرانیک که چگونه | دین است مرتب شده تا نای مدینه
گوشه که شنیدی نبود تشنه و لاندا | بوسا تو آب از کف سقای مدینه
شد جای کسی خاک مدینه که نشاید | چو قمه عرش از شرفش جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمره او ست | در رقص آید صخره صحرای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او | ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده دریا و وجود | عقل کل و غواصی دریای مدینه
یا یافته خضرت زنم چشمه جودش | زنهنگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعله نور | این گنبد فیروزه بالای مدینه
آفاق همه منظر مقدم او بند | واورد کی مهد معلای مدینه

دارو بنجو امید که فردای قیامت | سر ریز ندارد تشنه خارای مدینه

نیم جو کوی پیمدان فسحت مه و سال | بصولجان قضا منقلب زحال بحال
بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی | گرزده زمکه بیثرب مراد قافله ملال
بیان این و ... بدت تعارض | چه ورطها که گذشت از تحول احوال
بخت باز قادم تحت تکندی | بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نکرده هیچ که بود چون کنه کاران | بعید تر بتو بت دست و پا بدوال
قدم زرفتن لنگ کشاد گرفتن بشل | وبمان ز خورد دین بند و زبان ز کمین لال
زنوک هر مژه خون جگر نیفشاندند | بیامده ... صافیم چو زلال
وزان سپس ترسیده هنوز قوت عقل | بپایه که بمین راکنم ز شمال
بجرم همت ما در کشید بحر | عنایت پدر مشفق حمید خصال
بدست صنع معلم سپردست مرا | بپای طبع من از عقل او نهاد عقال
فشاند جان مراد در زمین استعداد | زهر فنای بپاچم علم و فضل و کمال
گشاد و باصره را ز نقوش خط دال | ره نظم بر وسان عنبرین بال
رساند ناطقه را در وجود نطقیشان | ابتدای بیان در مجاری اقوال
زحرف حرف کلام کهی کنان گزر اند | جوره ردی که بپایش بود نهاده
وزان سپس جو زبانم بشکل ابجد است | شدم روانه بقصد بکام استعجال
زبا بسمله تا سین ختم ناس مرا | عبور داد بدین منهج و برین منوال
درآمدم پس ازان در مقام کسب علوم | بهارستان فنون رفتاده در دنبال
زنکو یان طلبیدم قواعد اعراب | زهر فنان شنو یدم ضوابط اعلال

زتاریخ طلوع دوازده رکاه عهد قدیم
بیرون نصیب سلطان التتارکردم مرحول
بهشتصد و دو سرشب المرور
بعمر عمر زین بیستی بحیاتی چاو

زقول شارح مجسطی هم شد ملکه
کهی بزن شنایان نهادم پای
بکلک صورت معنی نمای بنهادم
ز علم قبله اصولش تمام برداشتم
جو در سرایر قرآن شدم بجای چو شمس
نشد ز علم مجرد جو کام من حاصل
صفیر وکر زدم بالعشی والاشراق
وجود واحد و نور بسیط را دیدم
بود تقاعدت او و در مراتب خلق
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک
جنان شهره شدم شهره در بسیط جهان
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
وگر ببیند رسد خسرو و حسین گوید
کهی ز روم نویسد سلام من قیصر
بده دم زنغم زخواسان و اهل احسانش
دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن
جمال مجلس شاهان همی بیافت جمل
درم خریده چو خصم رسیده از آتش
هزار گنج که در ضمیر من نهان
زبس که بیخ دم روز و شب همی کردم
بحکم حرص و طمع می کنم بد [illegible] شور
بحق حکم عظیمت که کوههای گناه
بحق شیث و علوم و نوامیس که برد
بحق بت شکن بد رطب انکه صولت او
بحق نجات شبانی که اژدهای عصاش
بحق احمد مرسل که از مساعی او
بشرم کینی عثمان که حیش عسرت را

طریق کسب مطالب بکنه و استدلال
کهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
برای فهم ریاضی بدایع اشکال
که بیست متتند حکم مرو وام و ملال
دران مجاهده جایز نداشتم اهمال
بران شدم که کنم آن علوم را اطلال
ندیم فکر شدم بالغدو والآصال
عیان بصورت اضوار هست اطلال
نیافت نام تفاخر تعاقب امثال
ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال
گرفته محیط فلک زین ترانه مالامال
ره سماع ز اشعار من زند قوال
برای غرب جهان مرحبا تعال تعال
کهی زهند فرستند سلام من جبال
گرفته ستم ارکشتان غرق بحر بر نوال
ازان کشند عروسان شعر را خط و خال
اگر دو بیت شتربان بپای اطفال
هیطح حکم امانی منم آمال
ز شغل طبعی خود عزه گشته ام اشغال
ز دست نخوان سو بسو چو قرعه فال
قصیده ها ابلاغ و رسالها ارسال
بجنب ان نبود در عداد یک مثقال
نزول یافت رفیض همای افضال
میان کل حسنی را ز رسک داد روال
درون کشید برون زعقد عشق و جبال
سعود اوج هدی رسته ز حضیض وبال
جهاز ساخت بذل ذخایر اموال

بلی دخول بریت فواید حکمی
بدست فکرت مشکل گشای شد دوم
نمود نور الهی ز پرتو دل بروی
شنید از روات حدیث واثر مار و [illegible]
زعد و مطلع و ظلد و بطل او کردم
زدم قدم بصفا صوفیان صافی دل
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که بگرفت
نمود کثرت ظاهر و وحدت باطن
زطور طور گذشتم بسی ولی هرگز
بلی کزیر جوانکان زمرچه کلک قضا
عروس دهر بلی زیب گوش و گردن خویش
اگر بغارس رود کاروان اشعارم
زبس که سوی هر اقلیم گشت و گوهر
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم
فضایلی که شمردم درین قصیده هنوز
صدا تعال رسد عاقبت عروسانا
زعلم و فضل چو لافم بهان بود که زنند
بسان کوه گران خشم برای [illegible]
ز زخم حادثه خط خط بود دلی درمی
بزیر بار غم بهر شادی [illegible]
یمینا بتعالی ذات اقدس تو
بحق صفو ادم که بود طینت او
بحق نوح و صدای ناله او
بمهر گرده بسرکم که همتش او را
بنیح کرد جبریل انکه نفحه روح
بصدق طلعت فاروق و طلل او کرا
بذو الفقار علی ان دلاور عالی

زدوم بدرس حکیمان بی جواب و سوال
زنشانهای طبیعی برای رفع اشکال
شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
رهبیمر و آیین صحب و سیرت آل
بقدر حوصله رفع غیاهب اجمال
که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
حجاب کون ز روح تعینت اضمحلال
بسان دوره آتش شعله جوال
ز فکر شعر شد حاصل فراغت بال
نوشت بر سر کس در مبادی آزال
ز سلک گوهر نظم گرفت عقد لآل
روان سعدی و حافظ کند استقبال
شدند شهره اقوال من همه افعال
عواطف متواتر منایح متوال
گرانهای خطا بود و لاابهای محال
ز موبهای در و غین بر و زعرض جمال
رقم حدیث مراد صحیفه اجمال
بسان گوی بیک گردیم بکوی ضلال
غبار زنگ رخ من چو تخته رمال
تهی ز شغل معادم بی معاش عیال
که نعت خاص وی اندهمین متعال
سلاله کل فخار لازب صلصال
گران فتاد در ارکان زمین زلزال
زظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
دمید در تن مقتول خنجر اجال
فرار کردی شیطان از مجتال
که بود روز وغا قامع صف ابطال

بهر سینه سلمان و درد بو دردا
بره روان ره دین که چون شمال صبا
که جامی انکه نهادی بپای و گردن او
بیاد بدیدش خشتی بده که دران
من کیم از دام حرص وآز رمیده
عرق نمی ز مرحومت گسسته
نانام بر و بحر گذشته
ساقه بزی جان که چشم زمانه
یافته کم خویش را چو قطره بدریا
ساغر من کاسه الکاره شکسته
تیغ شبم آه آتشین که زدود شش
منتشر از نثر من هزار صحیفه
ملک رباعی زمن نظام گرفته
میوه آن نخل را بکام تامل
هر قسم گفته هر عقل که جامی
لذت حرفهای تر چگونه شناسد
بس سخن خوش که در نشین نسیان
عاقبت الامر از قادی دوران
مراد از همه عالم گرفتست
جان از هستی خود زیر بارم
ازان محروم دارم مجرما را
چو عیسی را درین پیغوله تنگ
سر آمد مدت ارباب دولت
بود قوس قزح رنگین کمانی
سلیمان را چه امکان دست برد او
حریم هستی را کعبه [illegible] دان است
رخشنده وجوم نور که بدین طارم

بنور جان صهیب و ندای صبح بلال
می روند بیک حال در سهول و جبال
زوایای طبیعت سلاسل و اغلال
بعیر تو دگری نبود شراب و نال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی
بواصلان که بتربت سرای قدس قدم
ازان سلاسل اغلال و مطلعش کردان
جو وادیش شرف گفت و کوبران دارش

تار تعلق ز مرحومت بریده
طایر همتم بشرق و غرب پریده
هیچکه ان بزم را نظیر ندیده
قطره از وی بکام هر که چکیده
مطرب من لولی رباب دریده
خواب شب از چشم انجم است رمیده
منتظم از نظم من هزار جریده
فن معماز من بنام رسیده
هر که چکیده است شهد ناب چکیده
ای زدمت توشیح و ریده
ناقه طبعی که خار خشک جریده
بر سر و پایش عناک اندشیده

بسته زبان هم زخوانده هم ز تو نوشته
خانه از آب و خاک صبر و قناعت
باده امر ان لابهای خم که بگیرد
ساقیم آن درد کش که طبع بلندش
شاهد من دفتری که بر رخ سالی
من بخش شب اسیر و نور ضمیرم
زاده طبع منست و نخوه کلکم
در چمن فضل و بوستان فصاحت
میوه نخل من این و چاشنیش را
چند فشانی رطب بران که ز طلعتش
به که ازین بس بگوش کس نرسانی
جون مگس جیده گشته بد خلاصی

چه جای علم از خود دیم گرفتست
که پشت طاقت من خم گرفتست
که محرم خوی نامحرم گرفتست
ز کف و کوی غولان دم گرفتست
فلک زان جامه ماتم گرفتست
که جرح از بازوی رستم گرفتست
بود دیوار از دست او خاتم گرفتست
که خاکش خرده بر زمزم گرفتست

زد لگیری کم هرکس کر قسم
زخورشید طرب کی کرم کردم
جو غم با خال غم باشد عجب نیست
بلی دمسازی عالی نهادان
بود تابنده خورشید جامی
ثریا باشد ان کردنده تسبیح
بستر کش بوستان داد ایام
براتش فاقه آمد ناقه زآتت

قتابعان نبی در موارد افعال
ز عالم عدشان کرده اند حظر حال
گزین قیود زبود خودش گرفت ملال
که حرف شکته تو ساز دلسان حال و مقال
پای بدامان فقر و فاقه کشیده
شسته ورق هم زکعبه هم زکشیده
کرده بناو بکنج خانه خزیده
راه کلوبی تنداوش دل او دیده
فر من هستی بنیم جو بخریده
از خط کج مجنهاده زلف خمیده
بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
نخل روانی جو خامه ام نخمیده
کام کسان جز بامتحان نچشیده
در جگرت صد هزار خار خلیده
نکته ناخواه و شعر ناطلبیده
کرچه بسی زیر آن تنیده طپیده
نعت حمولی بر استمار گزیده
کسی را دل بدین سان کم گرفتست
جو عالم را غم عالم گرفتست
که طبع من زحال و غم گرفتست
رها این بر شده طارم گرفتست
که دوراتش ز دست جم گرفتست
که گردون از کف مریم گرفتست
عنان ملک کز ادهم گرفتست
که جامی فاقه را محکم گرفتست
قندیل گورخانه شاهان عالم است

گردنه روشنان فلک را کبود پوش
این هرچه ز زخم که این برنشان چرخ
کاخ فلک بر سنت زد که گشتگان
محکم اساس قصر معیشت جسود جون
بس تازه و نزست ریاض امل ولی
خون دل است بده ما جون شفق مدام
دست کرم کشا که ز گنج فراموشی
بس کس که بود خاتم سلطانیش به دست
داناکه دیده دادن جان از اخلاص خوش
از ماندگان بزیر فلک خوی ناز کن
فردای او موافق دین خواهد اوفتاد
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه است
باشد بنو قشان رقم حرف خا و جیم
دو نیزه است فکر تو کر نیغ روح قدس
از شور و شغب کن اکنون که تیغ حق
گردون ... خلعت علی تقدس
صبح ازل بخامه زرین آفتاب
بر آتش چو نغمهای جهات ز دل که
خواب شود عبادت اگر زانکه جبد
باشد مجامع علما روضهای قدس
جان را حجاب جهل غذا است تلخ
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
مت شراب گر شدی از حیال علم
خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دل را باب زهد و ورع ده طهارتی
از مرجع مآب خودی مانده بیخبر

یعنی که این سرا چو رباب ماتم است
پیراهن تو حلقه زده مار ارقم است
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
بادش همه رسوم و زوالش مسلم است
زین جام لاجورد که دورش دمادم است
دست گشاده برده کش کام حاتم است
مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتم است
دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
بهجت سرای انس برون زین مخیم است
عنوان ما تأخر و ما تقدم است
جشن برون زنگی او کار ادهم است
یعنی که آن موخر این و این مقدم است
مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است

بر لوح سیم چرخ نوشته این خطاب
عطهای با درست سیه رو دی کتاب
بر خود کنی حرام درین مهد جند خواب
خود را بیان ریاض کش از مرتع دواب
از الحاق طبع بود غذیت این عذاب
آید برون ز منفعت سایه کلاب
نادر تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
عیسی صفت برار خود از این جلاب
دارد نتیجه منطق تو فکر با صواب
لیکن باشد از کتاب هدایت تکست باب
زان میکنی ز بیخبران مرجع و مآب

نخست بار فرقت آزادگان دهر
یکبر د قرار در رحم خاک عاقبت
یکجای گوش و هوش کز این طشت اطلس
زین یکدو روز دولت از آغاز عمر خویش
در خیرزار نه ز شادی نشان مجوی
بر تشنگان نوادی کعبه است تو حرکه
هر کس بلندتر فکند از خویش تیر
بگریز از کشاکش این زال کوژپشت
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرو داد
جامی شعار شعر تو فرخنده طلعتی است
آن زاده را چو برده دلها شود نماط
غره مشو بعلم که نبذید دانکاک

لیکن بتر ز جستن مدرسه زر نگار
باشد لباب عالمیان نوع آدمی
از نور صبح شیب کی بده ور شوی
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
نا بدمه بهیتی انجه به پتندا اهل دل
بتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
کم کرد بس نه چند خویش را
خودی نبض جای بزرگان مطلب
اشکال علم هست باطن نکرده حل
از آخر خصص طلع بار کش عنان
سازی ز نیغ از درد و نان جناب خوش

اری بدانیت که ثبت فلک خم است
هر نطفه که آمده از صلب آدم است
آوازه سکندر و فر چه نه جم است
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
چیزی که واقف است درین تنگنا غم است
گردون بجاه که زخم مزن گرد زمزم است
گردون که پایه پایه فرود از سلم است
زیرا که این کمان نه بیازوی رستم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
این وضع با کو نه بعالم مسلم است
گر ساحری مطرز از آنجا ز معلم است
نقش نماط دکک عیسی ابن مریم است
حرفی که در حیلت از جبل بدعم است
کانرا طراز ذیل نه والله اعلم است
جز بر سر هنر طلبی دانش الکتاب
هستند زمره طلاب ان لباب
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
از رخ ابر مو سواد از بر غراب
بگذار پس دیده جان جو یار حجاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
در کش بجیب فکر سر خویش را بیاب
بس طعل تیر دو که بروی افتد از سحاب
زاشکال هندسیت جه گیر دکسی حساب
تا شهسوار اوج فلک بو سدت رکاب
ای خاک بر سر تو از این رفعت جناب

پیش از غبرتی که ز خوان نوالشان
از طوق حکم کلک تو گردن نمی کشند
از جلوهای شاهد اقبال بهرهمند
منزل خوش خانه دلکش مقام دلکشا
تا دیدن با خیال لعل جانان جام می
روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او ولی
از سوال سایلش هر لحظه دو جی دیگر
جند اپتی تمام ارکان که هر کار مدد
این همه نقش عجب بر سقف و دیوار ش
جون صور بر صفحه ایوانش همی آید نکو
دیده چرخ این دولت آری بر در شاه
تا ز زرین دایره جرم منیر آفتاب
هستی بستان دعا دایم کز آفات
این طمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار
لاجوردی ساخت خود را چرخ تا ز دی
جون درخت اصل وی از جوب و برگ
پیشه نوش ترا شیدست تا شی صنعت
هر موجود دارد جای زیر خاک
قبه بر کیوان رساند این کاخ گردون
دور باشیک در دل از زوی چرخ
تا نسوزد هندسیاز ابر فروغ شمع
آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر
هر که جون زرکین کمان بیند معوس
انچنین عالی بنا در عرصه عالم کم است
تا بی بوسه بکاک استانش آب ننهند
کی ز تعریف زمان محکم کرد از وی تمام
در حریمش محرمان را کامرانیها بود

از تو ناب نیست کم سیرت ذباب
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب
باکیزه این سرود بزم شاه است
سانی بر کفش آینه گیتی نماست
بزم جو دش راستی آری و از کدا
غراب حوض او بیرون شدن دیگر کجا
وصف صورتها نه چیتن بعد از بن کرد خطا
زایرانرا خیر مقدم سایه ایوان جا
دو ترصد دیده هر شب بر امید توتیا
شمسه ایوان نیلی گنبد عالی بنا
سایه اقبالشان در ماند کان را التجا
نقشبندان برکمان لاجورد از ابکار
دسته چندین شاخ و برگ از فصل بهار
غرقه طوفان محنت را ز دسوی کنار
کشتی نوحست گویی کرده بر جودی قرار
تا نهاد این ارزو در دامن آخر زمان
در میان فراش صنع انداخت نی پایان
این بنای چوب را مرغان عرش آشیان
جز نی چون تیر نا ید در دماغش کمان
تب گردون زیر پای خاکبوسان رخ
وال دولت کز ازل در سده او مدغم است
مانده محروم از حریم او همین محرم است

نیست کمال تو ز ریاضت شود تمام
معمور باطنی کر بی کسب و کار علم
هستم امیدوار ز احسان کردگار
خسرو غازی معرکه دین سلطان
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
از قدوم او نشد کین فرح شیرین بدرود
آب گر فواره جوشش چند هر کس گر دید
هر که در صف نعالش نماد ار پس علو
سایه یزدان در و تا ز قدم هر با مداد
جامی از عدرفت اطناب سخن بگسل طناب
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
نیست شما بد ایشان این دعای مستجاب
نقش دیوار و درش گر بنگری دعاش
بس که زرین شمسه اش مهد رخشید گونها
کشتی است اری ولی بر خاک خشکش جای
ان موجود که جودی فرو ن آمد
نیست معمورا ز سرای کاتش می باید
در درونش ساکنانرا حاجت گیتار
تا بر وز جشن او گو هر بار باید جمن
غرفه اش چشم است و طاقش ابروان
آب لطفش میکد از سقف و دیوار و در
از فروغ روز رنگ و صبح دولت
شانه شکل کنگره باشش به نشاط وار

ار کاسه تهی بود آوازه رباب
این کارخانه ساخت درین عالم خراب
کش عاجلاتنا بود و آجلا ثواب
ساقی گلچهره کو و مطرب خوش کوکبی
انکه پیش طلعتش خورشید را قدر سها
ایستاده جام زر بر دستش او دو تا
بر مثال کعبه گشته قبله اهل صفا
گوی شاهی از بلور تر ز لوح سیم جا
ماه نو بر آسمان جون نعل کوشش زیر پا
مهر گردون برحریم استانش جبهه سا
نیجه نطق او دری را زانکه هنگام دعا
خاصه این کین منزل ازو ندبیر او عشرت سرا
التماس رحمتی بهر همه خلق خدا
جون فلک بی رخت و کل دارد بنای اسوار
در زمین رو بهم شغاد و بماند مستر مبار
لمعه نوراز در خت طور شست انگار روزگار
کشتی بر خشک کم ماندست از ین سان
نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار
کو کلاه اندازین شادی همی بر آسمان
تا در ون نصدق باشند با هم بوا تان
کز صفایش هر کس در دل همی بند نهان
بر سر او بر نثار گو هرشنا ین شیر خوان
باد روشن چشم او از طلعت شه جاود ان
کس نکرد این سان بنای عالمست
این در خشانش کی بینی شیر و خرم زانچه است
خوش بود با صبح و همدم شدن گر یکدم است
زلف عشرت را که از باد حوادث بر هم است

شاه نشین کنگره باشش زند شاه و
کی بیرون عشرت سرا حاجب و سرداریان
ساختند از بهر تو زین بیش قصر کیمیان
کعبه آسا خانه و دایره دار از بنان
بازیغی این سرا ساز و خمیده پشت چرخ
از کنارش فارغی چون شمع روز زندگی
کر بکستاخی کرشم بر زبان اوصاف شاه
طبع تیز و فهم خیره عقل عرشی زر حیل
چون نمی آید سخن زان سان که خواهم بر زبان
تنگ تنگان میروم راه سخن و رهرو مالی
تا شود همچو خورشید گیتی فروز
تبارک اسد این طایر همایون فال
زمانه تا فراز رشک خالص آمده بر
ز شاه بیت کرشه طکان کلک و نشان
فراز لوح بیاضش خطوط سلسلست
سخن درست بگویم دبیر شاه جهان
زهی زباغ لطافت قد تو تازه نهال
خیال موی میان می کنم شب و روز
کی بینم تو کنجایم بود سر چند
ز شوق آنکه نهم روبه پای او چو نگار
بیابدم که راحت بسر کشی کری
خیال خویش نگو کن و کر نه والیم
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
جهانست همانا رخش بسرت تو
فتح تر زجانت ساحت کرش
حسود چون قدرش بود دیده ساخت تهی
نجیب که وقار زمین قرارست

الحمد شرح تقید اکر آن باد خواندند در هم است
تا جداران بار سر تا کرده در وی چون روند

ساز باران و ز برای دیگران منزل
تا نهند ترا بستان بر بستان رونق
ماه اکر کبری زدیواره فراغت شد
چون رسد دوره تیه تر سم کرامی قدر

نام خود از دو قم صورت بر بستان محو کن
کار کبری نی بیش پیش از مدت ایام عمر
همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی
گر بیاری تاب آن کز سنگ بیکستان شوی

نیست شغل زان ضروری ترکه سازم کار
به کر چون سوسن زبان از سخن دانم کوتاه
میکشم در سر قدم از دل افغان از ستم
تا بود در شاه ماه حسرو کیتی پناه

می کنم تسوید شعر شوم من بیهوده است
همچو تیرم راست چون آتش زبستان ساخت
هر چه میگویم کنون بر من بود تاوان
همچو ماه و خور که باشد جای شان

زنا قد طیار عطر نابسه پال
زحرف و نقطه شاد ند بر رخش خط و خال
که کرده باد عیان تازه تو سال
بدستگیری افتاده کان نوشته شال

منقبت ز کار نو کرده ساز
زکار رو بود شب و روز با فتح و
زکوشوار خود حور عین و ساد است
ز رحمت ز در یای لطف و اف

بجوریت دولت وصل بوسا قیل
زهجر بی تو جو موی شدم زنا تو ال
بچهره خون دلم است از دو دیده دوال
کرشه خوی تو کان تست در حمل
حکایت از تو بدرگاه شاه یک حصال
عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال
کر بت رخش ملک را زمانه نعل
کرشه ترافی اهل را محیط رجال
دل از تصور باطل سر از خیال محال
به خیال هوای تقدیر یک مثقال

به ورد لعل لبت بی سوال کام دلم
مراجعه راه گذشتش بسوی تو کین
تجلی کرای صد جون خورشید
کرزی از من بیدل درین کرشمه تو
هیبت دولت و دین شهریار روی زمین
شنشی کر کنت شمایل او
زانکه از تیر سپهر رفعت او
تقدید چو خود از سیم و زر بیجا
بسیط ملک بود فارغ از سرو دیر
خمیده شد تن اعدا چو دال و تیره او

گلستان او قدمگاه فید و اعظم است
زانکه از رشک بقا خالیست این نقش مجاز
تا شود آفتاب نو منشور ز معنی با طراز
عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز
تا بود سوی نشیب میل و هم بنیاد انوار
جهد کن تا همچو یکتنان شوی یکتن نواز
حکم المامور معذور از پس عذر خواه
نامه خود را بیهوده می سازم سیاه
از کشش چیدم با کمان بستم و تا
فرو دعای دولت شاهنشه کیتی پناه
باد جای او سر یر دولت و اورنگ شاه
محجسته نامه اقبال بسته بد و بال
نموده جلوه عروسان عنبرین سر بال
ندیده چشم نبی عجب بدین منوال
بعاشقان بنهت بر من مقصود دال
کرداده تشنه لبان انواح اب زلال
ز شرح سردهانت زبان ناطقه لال
کرینت کشته ختمی تا زبان سوال
کو نکند رم بد انجمن زیم وصال
نهند روی هلال بر روان نصف نعال
نمی رسد بیک تیر نور دیده غزال
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال
بر آنکه خیر کی رصیاد حب شمال
کر شده علم شده با فضل الاشکال
عرش ارض و سماوات با یدش مکال
بر لیت رای و کاینش با استقلال
گرفت جای بساق الف سایه دال

زوال او شده از بی نو اصدا هر کز
چگونه ماه ضلالت رود که ابر دار تو
تو آفتابی و مسحون بمد و مرسله
جوابان چه مدحت کاز فرود دو رست
ز لفتهای کریمانه تو میخوادم
دعای جاه تو کویم که نا رسید منور
علو بر اقبال تو بر اوج شرف
چیست آن شاه پسندیده عذار
بس که بر وی نارسیده کوب زدم
اختر روشن است یک او را
کامیاب ما وصال او است آن
سوی هجران رسید کان آید
چون گرانی کند هر کیس زند
اصل او بیم ناب چون سیماب
تمت حاجت غیر که رخت
نام او نکته بر پیش نست
کر کند سال دیکر تصنیف
جود او فیض لطف رامنبع
شب او همچو روز روشن باد
طوبی لروضته تجددت از ضیا الحیاه
نخ چون تمد بیدره و آلاء الفائق
کیرد جهان ز شمسه ایوان او فروغ
و این هیبت ز دولت صاحب دلی
تهنیت او ست در ستیغان
رسل سرمداد بر ابر او کشید
نور ولایتش که جهان از او کرفت

بدان شتابه که شود جدا از زوال
تو رنجم چوکی که در هم ز وصال
بسوی ذره تا ثیر کرده ارسال
به پیش خنده کرعرض مهرهای سفال
امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال
با سمان کند انشا اجابت استقبال
تا قدار فزون باد بی کزند زوال

مانده بر ثبت و روی او آثار
بجنل ثابت کند کرم سیار
همکنار اشراق او و شوار
بتلطف کرفته دامن یار
یکی عیب باشد از وی و عار
نیستش در کف جواد قرار
جو نکنیم بلند همت خوار
یک جمعیت او ردیبار
عدوان رسد بد پیت مراد
عدل او قصر ملک را معمار

بشری لسنده کمت تر بتاشاه
چرخ از نه زیر باش کشد قامت دو تاه
بر صدق این سخن دو کواه مهر و ماه
کردند خاک کرده درین قبه خوابگاه
تلمیذ اوست دکر مریدان خانقاه
زوار را بدیده دل کحل اشباه
با خسر باد ای افتاده کان زراه

متخص جیل کی دل بهد که کرد حواکی
جان پناه ای بال ملک و فتن را
هیچه کر چون شکین خطان نوسین
شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم
سخن کناده ام از حد گذشت آن هم
همیشه تا که درین نظم سرای حادثه رای
قضا معاون تو بالعشی و الاسراف

صورت او با فضل الاشکال
چون منافق دور و ولی را رام
بد اندوه دیدگان تار د
در ندامت بی حیایی او
داغ ابی شمار آید از و
تحکان کرچه قام خندیش
سال و مه در تردد او زرد
اهل اسلام آن قدر عراق
شاه یعقوب بن حسن که گرفت
تا بود در محاورات عرب

این آت بیت که از خاک او بر تر
چون ابر اگر ز تست رواقش چکیده نظر
بنده بر وی مو همه دریای جادتم
پیر مراد ز زبده انصاریان که بود
کار زکی است تربیتاو کار بر معرفت
و نور رست صورت قندیل مرقدش
جامی حرم کعبه سر حاجت این در است

پیشه ازدم عیشش بیع علم و کمال
در تو قبله اقبال و کعبه آمال
ربوده هوش منار حسن خط و لطف مقال
کر ببسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
کر در جنین قبولت فتد شکیج ملال
بود ز سیر مه و مهر کردش مه و سال
فتد مواقف تو بالغدو و الاصال
رو بر منه روان بهر بازار
می رباید دل از صغار و کبار
رکن اول نوشته بر رخسار
باید عشرت از خم خمار
هیچ معشوقه تن ببوس و کنار
بر تن مد غلان برو زنثار
ست از دو ریخته معلمانه کار
روز و شب کیمین او طرار
که کف جود شاه جم مقدار
جود را طبع او چو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار
روز اعداش تیره چون شب تار
شاهان ملک افسر و سر و چاه
سر برزند ز خادم چرخ برین کلاه
هر کس که آورد بحرم حرمتش پناه
بر جای چرخ قبه دینیرا و کلاه
در ساحتش ببیند کند تا سیاه
کر وی رمیده یوسف دنیمار حبس چاه
روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه

زرفیق تو بر جوزکناه و جود جوشش
طوبی لتبقه خفقت عند ما الیاه
آب لطافتش گذر ز دریای رحمت
مر روزنش گشاده دو صد چشم با تحقق
وین فضل از آن گرفت کش از اوخت منطقی
معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه
چندان نوال یافت که دریا نگر در رفت
لی نت پیاده شد از تاج سر بلند
هر کس که کند سایه تا بیس این بنا
بر خوان لاجورد درین طرفه خانقاه
بر روی زایران ز کرم طاقهاش باز
قایم بجایگاه خوش است این بنای خیر
روی برون او و درون هم چه خوش کری
نوخیز شاه بیت که دارد بنغز قرآن
باشد دعای دولت او ورد صادقان
این خانه زنجانه است بری ز خار چرخ
در آب و گل این لطف تصور شوان کرد
این قبه کین دو رواق حلقه خاتم
از نور درون حاجت خورشید نه ناید
در فرش روی ارض نمانده است شمسی
خاک این محل تا بر کاخ گردون رسید
پس در و دیوارش از نقاش نقش لطیف
بر هر شاخ درختانش گر مرغ
شد جوجانت وجهان بچون تن

اشجی من لدی بجاه فاضل
الدرس العلی احی الله رایع

فاکشر سران دین و دولت بی کلاه
شوید رطیب دلش اندیشه گناه
زان دیده بان لطف الهی که در نگاه
از فاضل مواهب شاه جهان پناه
معمور فضل او به رباط و به خانقاه
هر کس رسید بر در بارش ز هر کراه
باشد ز راحت از وز بر سپاه

قدر زمین ز دولت او برسپهر
زان لم عیم مدار که از نعم سو
چون از رفیع قدر که بر سایه اش
سلطان حسین که رز رفاه و حشم
خواهد ز دوست بخشش او هر که
گلگشت قضایه عوالی کسش بجبل
شه سایه آن و زمت عالی

از ببرد شام و جانت دو پیمانه
ابر و گشاده است تواضع بوده
چرخ از چنین نبود جهان را بکجا
چون روی کاستان فرح بخش
بچکان زد و مطلع خود را کل
برصدق این حدیث بود

بر قدوم صادر و وارد علی الدوام
آنکه بی سپید کنند او سرکسا
زین ساحت که آب لطف
هر بام چرخ از رقی
تو فیق حق تباه کری
با و اجهان بلید کرد

ار طارم سپهر آمد بر جی
وین خانه ز نقش در و تخشش
و خورشید برون و در آن

فصل ارم آن نقش نگار
پیداست در صورت مرتقش
برصفه نقاش نگاه

تا بانه تمکین هان
اگر اعدو آمد
آسمان جایگاه
کاخ روح جان

جیش بکار خشت آب
شاه صفی بصور تماشا
بر شمار جان
زنده با دان

الذکر کی العلی الهدی الولی
ارد خوشه به جوش کن کلتاس راوی

تا واریس زد شدر تو به رکناه
لشکر فلک زید تعظیم او
از قلب محمت ایش در فضل
هر قبه ایش تبارک چرخ برین کلاه
زایوان که بر بالش درخشنده
در جد عدل او بخواهی کرد
زیر اکر و عدل دین دولت
آسوده دل نشیند و بر سر چاه
جاوید باد درکنف سایه آله
از در بنا چهره فر منش جسبها براه
آنکه بی زرنگار خورشش کلاه
از رسک وزش او چرخ کرد
کاسه ته طلوع او می کند نگاه
از بهر تو بنا با توفیق این بناه
آمد خیر شد عز و شیر خانه
بر بوی جای فردوس
کویند چنین است و کیک
که باد دل روشن شده
تا بان شده جون قول
سر کرکی دران آید
محمود خود جرمش
خاطر ما نظر صورت
بس که با لطف کل
دو رس مخیل

صیحة الحوتب کل الفضایل
و روشیر من جوشید الخاظ ناقل

معانی تا سبع المثانی ذات
می خواهم کلک صدق و اطلاق
سلام الله ما حق القاری
زانم خامه را در شرح اشتیاق
نگارش هر چه عقل آن آشنا
شک الله با خیر التلاقی
ز نور شید جان سوز و داد
در و دیوار او باشد منقش
بود صوحت صباح شب خضر
که بر جای عقیق تر نشستر
وز هنا جمله هنر آنکه بگاه
یک نقطه استاد کشوری را
بهر کشور که راند رخش دولت
جو در قانون دانش کنده
زین تیغ او روشن شد آفاق
زان تیغ او بست نثری
دی با بوس او سعادت آنجا سزا
دران حضرت که بر کو بی ادب
عیش آسمان ز یاد وصف
رود زمان که نه ملک این جا
چندا تری که چرخ برین
دور نامیده که با شهر
بر جا رش از اقران روشن
روی دیوار او چو صحن چمن
تا به دانا نش روشنان نجم
کو س رحلت زنند دار الملک
رود که گشت آشتایش سپاس

شد ما ز آسمان فضل نازل
نو نسیم جنه و فرش در مقابل
سلام الله ما دامت البکابل
که رضی ما ز ابنیت قابل

و لا اخلاک عن وصل التلاقی
که شفق ز رفعت سایه باقی
نقش جمله آمال و امانی
لباب از زلال زندگانی
سوی بالا بلور حل فشانی
مکان خسرو عالی مکانی

که نه باز و سعادت هم عنانی
خود عاج شود اکنده دانی
جان که کر نظره بر تو یافی
بر پیش فتد آفرینانی
بدرگاهش هوای آستانی
دعا که بی نهایت از مدح خوانی
که باشد دولت شه ارشانی

جهانش او وست روز برین
سطح عزل ندیده چنین
چون دل عارفان نو تعین
بر گل و سرو و لاله و نسرین
همچو که و صورت پروین
گر سعادت او نجوز امین
در جو دش می نهند جبین

و بد فاصیت حرز یمانی
و کردیم جوا با بحر سبحان
علی ملک المکارم و المعالی
و دعا عیکم بیش اتانه زیا

تو بی آن آسمان بیت معمور
زبیر با تکمه و فرش تخت
فروغ شمع آنجا چون روز
ز نور او چو بیزند آب صافی
ز خانه صوت او ابیات رسیده
بنور روی طلعت سوز برای

که ندبود شش ز خوان نعمت خویش
جو برکت جهانداری نه ندیدای
بزیب مر سپهر که کشتی است
نیا ز و شادی ها نقاش صورت
زبان کوتاه کن جای زنگار
الاتا باشد احکام زمینی
قضا دو دید دولتا و

که کنایه بدیده نیش شهید
بر برون روضه ها بهشت آسا
پاسبان جون نهد بیاض ساحت
تختهای منقش در او
بسته باب و فاک ششدر آول
حوض و فواره آش جای پکا
رایگان نگار رسیده کاه بجای

جو کرد دکر دن جانه اتاپیل
که عاقل متقابل ذات باقل
علی ملک المناقب و الشمایل
که باشد مختصر ز خط حاصل
صلاح دین و دنیا با حاصل
که دروی زینت قیمت تا نی
جو نیاز البساط کامرانی
نموده در شب اسرار نهانی
بقفای غریب اندیشه مانی
بهر کوشتی نوای شادمانی
جراغ دوده تیمور خانی
همین باشد که بر رستانی
بدوام عالی را مهمانی
سرافراز بدبد و تاج کیانی
که آزاد بانش تر جمانی
تجدد غنچه از باد خزانی
شکوفه بدین شیرین زبانی
بدو فن وضعهای آسمانی
قایم بقای جاودانی
که کرد اصل تک آن جهانی
از قران جهان عالم پس
در درون بر جا سپید آیین
سرا و بکه دوز بلقیس
نوع تعلیم کار خانه چین
نقشبند حقیقت من بلقیس
موج زن شیوه ساره معین
خادم تیر بار د نین و دین

درصف خیل خسروان بنشست
هست میراث او ابا عن جد
تا ابد سر بلند باشی تخت
نو عروس است ملک جا یابد
جا بیابد جبهه مدح شاه ترا
به کزان تو دعا و دولت
بحلال آنچنان زنیکی کرشش
بنا بنیر داین منزل روح پرور
درو بر جبا سر که دو تن
بدل کردی جای سرکشوری را
نزخانه است این بلکه جنت خرم
درو لالها ساقیان قدح دو
گل احمر واصفر تش را زمینی
اگر نیست فردوس این چیست
بزنجیر پرونش آرند اری
طبد حوت کرده ز حیرت چو خند
زعکس غلامان شیرین شمایل
نه پرزاچشه سلطان حسین
زبس پرتو عدل ظالم گدا زشش
عزیزست دنیار در چشم مردم
به حاجت باشش که خاطر نگارد
دلش چشمه نور عدلست و عالم
بود خاک در راه او تاج دارا
ترا پایه برتر بود زانکه جامی
ولی چشم دارد که یابد تمامی
مدار فلک بر مراد تو بادا
زین مروح خانه بادی میوزد بس دلنواز

تخت شاهنشهی و تاج و نگین
سرنگون آید از شیمه چنین
کی نهد در جبا نه عقیقین
ملهم غیب میکند تلقین
آنچنان کز جبانیان آمین
مرکز اسباب عزت و تمکین

می کند زند زرح او دشمن
خصم نامه او جه لایق آن
شعله افتد بجاسطی چو زند
ورجه ارباب دین و اهل خرد
تا زهم بگسلد زگردش دهر
فضل حق ناصر و معینش باد

بدبرج گردان یکی روشن اختر
نیابی چنین جای در هیچ کشور
زاز هار نوخیز و اشجار نوبر
درو بلبلان مطربان نواگر
پو از سوسنش لعل یا خوردهٔ زر
مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
ندیدست هرگز زین جای خوشتر
که ماهی دران حوض باشد شناور
شود هیچو تنها نه چین مصور
کرونده شد درغمرا نام حیدر
بود شامل حال مظلوم مضطر
سرح تازنامش نهاده دست بور
بی دفع اعدا بترتیب لشکر
ازان چشمه نور باشد منور
سرد خاک درگاه او تخت سنجر
بمدح او ری آیدت در برابر
زحسن قبول تو این شعر اتبر
که نبود ازین به مرادیش درخور

درو نیش بود در روشن از قرآن
تیطرش نه چیستند هرچند انجم
زنیش بنوشش بهشتی مرین
بدر جا نیشار صنعت نقشبندان
تماناکه ایزد نمود از عقبی
رو دآب زنجیر بر روی درد
جو آب اند رو یافت راه از تعاج
جو بسند نیدبر کس از پش بعبرت
جهانگیر شاهی که از زخم تیغش
سبزگر شود قرص مهر پیش خصمش
زیدا بنا از نیجه شیر آهو
بانعاما وخطبه تا شد تکرم
بدین شوکت وجاه و اقبال دولت
گدایان لطفش جه معن وجه حاتم
خلافت نبا با تو بی آنکه وارد
جه لایق که برا نشانت قباش
الا تا درین کارگاه حوادث
ترا باد ملکی که داری موبد

شهسواری جواد یگانه زین
انجان کز شهاب دیو لعین
کش بشاهی فلک کند تعیین
آتش تیغ او زبانه کین
می کند اندران ترا تحسین
ملک دور شهور و سنین
از نه خیر ناصیر و معین
گزدات البروج است چون چرخ اقضر
جو بیرون او ورا از شعل خود
تطر هاش پیدا زبن سبزه منظر
هوا پیش زمشک تاری معطر
و میدست گلها جه احمر چه اصفر
بدینی فرستاد فردوس دیگر
جو بر روی معشوق جعد معنبر
زدواره هایش بگردون گسترد
خداوند دین پرور عدل گستر
بجو بین رخنه رخنه است سد سکندر
بجو جوز اکه تیغش ازل در پیکر
بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
بلندست ازان پایه قدر منبر
بدر جا نهند روی اید مظفر
ایران قد شیخ خاقان چه قیصر
بجاک درت روی خورشید انور
اگر درج نظمش شود درج گوهر
مدار فلک هست بر قطب و محور
ترا باد کامی که خواهی میسر
بر مشام جان تای دل فتوحات زین باد گر

تا کند اینکه تا دل بدام جود ا
بانند جمشید خورشید افسر کرد و نگ
گر قدر ان آفتاب ملک را ز روی سپهر
یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر
عکسی از شعشعه طلعت شاهنشاهی
سروران طوق کش ربقه دولتخواهی
میدهد منهی عیشش زنعم اگاهی
خصم ملکش که زبس حیله کند روباهی
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی
زکرد نده مرغابیان شناور
تا بیایان جو از حنجر شاه جوهر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
پس از بودن تخت و افسر سریر
عساکر مرتب ممالک مسخر
نیست با هیچ یک اناتیه ضد
اوست در سلک ملایک ساجد
فارغ از ورد و نفور از وارد
لا یری الواحد الا الواحد
چون زامرت رسید بانگ که قم
گندم از خوشه خوشه از گندم
دیده اول است و نقش دوم
هم ز زندانشان و هم از سم
گر ملکشان گزیدی و مردم
حیث ما تواجب مولا هم
بر عاشقان تشنه جگر گرد نزول
چون نیست آفتاب ترا آفت افول

پیرو دو دامان پاره مشک و گریبان عنبر
بر جه گشته نقشبند از اصول در ضمیر
گر جه دارند از فروغ مهر و نور ماه کم
برقد دولت و خلعت ظل اللهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
ی کشد با زر مام وی از ان اللهی
بهشتی است رو کرده در حوض کوثر
گر آبید پیابی ز رخشنده اختر
جهاندار عادل جهانگیر صفدر
بصولت فریدون بدولت سکندر
فهو الغایب و هو الشاهد
نقش کثرت بظهورش عابد
وارد از صوفی و ورد از عابد
کار که جرخ و کار گر انجم
جه خبر شه را ز فایح خم
که زد آمد خطاب او دم دم
چیست ظاهر شده برین طارم
زهرناک افعی است سر تا دم
یا ایها النبی و یا ایها الرسول
هر یاوه گرد را سد اندیشه فضول

بین مشکها در و هر سو بصد بند و گره
تا به دانش را بود صد چشم بر درها
تا ز بیند از زبانه دوتش بر وجواد
بر دربار جلالش بتواضع باشند
حاجتش نیست در اسرار ممالک بوزیر
چون جدار کف شیران مصاف اور
نه گوهر بر از نجم سیاره چرخی
نه جوجی که بحریست ماهی دراتش
سر بر طرفیش سلطان حسن آن
الا تا جهان را بقاست بادش
می کند در همه اضداد ظهور
اوست در صورت آدم مسجود
عاشق مست بیخانه خوش است
حکمت عالم ز خوابگاه عدم
بی تو دهقان جه سان برون آرد
هستی غیر تو بعکرت عقل
دارد از زخم توسن قدرت
جان جامی فدای مردانی
باران رحمت تو که از آسمان جود
خاسکه از تو روی تابم جمل وار

زین معطر باد هر کس شمه چون گل شنید
ارضا دیوار او نبود بلی رنج قلم
نکند رواز مجد و رفعت سر ز چرخ این برج
تا که زیر خلق باشد سایه اقبال او
چیست خور در جم این دایره خوگاهی
ان که خورشید ازل دو جهان ز رشته نور
ماه و ماهی شده ز صاحب دینار و درم
محل آنکس که نه بر راه سلامت راند
مدت دولت فرمان و هیش الهی د
بنا بنیر داین منزل روح پرور
ز غوطه زدن در غروب و طلوعی
جوان بخت منعم جهانبخش منصف
بحکمت جو لقمان بحشمت سلیمان
مقاصد مهیا مطالب محصل
انما الله انشاء واحد
سر وحدت بظهورش راجع
گرچه در صومعها مشهور است
جامی از مرد و جهان یکتا شو
نیست ای خود بکار تو کم
کی شناسد ترا اسیر جهات
در حدوث بی دوام انکس
شکل بروین و صورت به نو
خالی از لطف امتداد حیات
زنده جاودان شد ندیم
ای نامزد بنام تو درنامه قبول
کی در حریم حرمت جاه و جلال تو

هرچند رفت طاقتم از جان و جان و تن
در سر هوای عشق تو جای کشیده است
وی که کشتیم زان دلبر و کشتیم دعا
غربا بیم و نداریم بجز تو وطنی
گرچه تا میکده عشق هزاران ره است
نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقی

واعذلیس حبک عن مهجتی بزول
گر کار نیست دعوی عشق تو بیدومست

حرف الف

قال من انتم قلنا فقرا غربا
چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
هست ز دیگر ره راه ره فقر و فنا

قوایم و عجب آنکه نخواهیم ز تو
بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم
جامی این راه بجز راه بیچارگان

وایضاً له

گذر دز در و الامکان کرخوش جمال
بگره کشایی لعل خود کز کار من گره
نجوشی و جلبی تحیرا منتو خشا

همراه مسجد و صومعه لی و در دیر دعای
دلمن بعشق تو می نهد قدم و جا بره
چو جا که جامی خسته دل ز جدایی تو

وایضاً له

بر گل ار سبزه نو خیز ز هی حسن و تماشا
کی توان خانه امید بر آن کرد بنا
یکنفس لعل شکر ریز تو کو در سخن آ
بس بود بر تو که عود در اسباب غنا

در ازل سر دهانت ز نیکوی است حکم
عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم
مرد کو دست بر کشتی رندان بکشاد
می برستان همه از صاف تقاضا طرب انه

وایضاً له

صارت خطوا تنا خطایا
یاد تو نشانده در زوایا
یا سوی من شکسته یا آ

ای روشنی فروغ رویت
بای طلبم بره سکستی
واد دل تو جامی از جدیت

وایضاً له

کند ناخن از در سنگ رخت
تا نگردانم مرا کرمه بازارها
تا ره بود خرقه اش باشد همه زنارها

پیش خورشید مه چو دیوار بیشت
کار من هیچ ندارم سوی می
گر بدست راست جامی سودا زد جام

وایضاً له

در هر سرا ز سودای تو شوریست در اندرون
دور از تو برق آه من آتش زده در
می و کی یا بدشت و خوش نشسته

باشد که یک گل برگ تر آید جو روییت در نظر
باشد تن تنت دو تا تا نام تب سیما
جامی چه غم گر خون خورد تا نشتر تکین او

وایضاً له

بارها یک رشته ایست در و لعل یارها
یک گل کم مشکست دمدش بر کن زما
پهلو نجاز ماست شیم یا نجارها

یک چند در نظاره رویت گذشت و قت
بیچاره ایست لایق وصلت که در قضا
گر دوست جامی از کرم وصف لعل تو

وایضاً له

شد اندر راه دامن کیر اب و خاک مهرها
خدمتش نعمی تقلبها جانش شمع محفلها
کر کلهای کرامت بر دمد روزی از ینها

بیچان اندر خطر در بحر غواصان کجی
شرر قاصر کرد بر نیلان چون سود جانی
رنج خدمت متاب از خدمت بیر جامی

وایضاً له

کر عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز کلبانک قدمی پیر دکر دارند محفلها
که روزی بر دمد کلهای رسوایی

خوشا مستی که هشیار از جرم خیزد ار
مزن بر کنده دلی درد نوشان زاهدا طعنه
درین کرداب غم کشتی ما از کعبه جامی

وایضاً له

ازین فرخنده منزلها حرا بسته محملها
وز زیر رواق اش از دیده ما خونابه دلها
زده دی هجران نازنین کبکان رسا

راستی عاشقان بودست بر کل شادان
چو دکو رو کو زن ام و زهر جا سازکرد
چو آشد کوف و کرکس کنک و تیهو اخلاف

وایضاً له

حمی رشا طمی در طوف کستانا
خوردیم بسی خون تاکیدیم بسی جانها
بر داز دل ما درد تا نادیه شد در مانا

وین طایفه دیگر با داغ محبت قانع
تا دامن وصلت را داریم بکف روزی
چندان بتن تیر تو جا کرد که بر سینه

وایضاً له

طیسا سه بها وقت کرام شرب
کرده جوهای شکر رفت روان ارچه
زان چیکم کرکشت کلوها و دهانها

هر طرف باده بکف درد کشان سسته
بکرار جوی و درین بحر فکن کشتی خود
عاشقان روی کی رانند بخوبان نکو

وایضاً له

لاله از روی جام تازه شد مارا
عقیق ناب کند سیمه تیر یارا

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد
بطرف باغ ندارم در بزم عیش کر

كجا تو به شود ميل طبع دانا را — دماغ عقل ز فکر زمانه سوداست

وله ایضاً

گر تن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را — گیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده ماه را
گر برخ صبحدم کشد غازه شام را — از عام دین و دل برد وز خاص صبر و معرفت
تا کرد روشن دیده ام آن خط عنبر فام را — آرام جانم می‌برد رفتار او گویی [illegible]

وله ایضاً

سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را — تعظیم قبله تا بکی بجای طاق ابروان
از دیده جوی خون کنم مر حدوث تقویم را — چون خوف [illegible]
زان پیش کز آتش [illegible] گل خواست ابراهیم را — [illegible] تیره دل ساقی

وله ایضاً

گر بر دار کف عنان عقل و دین را — اگر سلطان جمالش را ببیند
بر جا بگذرد بوسه زمین را — مر آن لطف ساعد گشت بی تیغ
چو بیند آن لب چون انگبین را — ز چین زلف چون نماید روی

وله ایضاً

با تو بنگر چه حالتست مرا — بی جمال تو گریه گرم
پس چه جاه و جلالتست مرا — عشق گنجی ضلالتیست قدیم
در حساب جمال [illegible] — منم آن آینه که از زر زنگ

وله ایضاً

روی تو خجل کرده گلبرگ تری را — بی تو چنین [illegible] از دیده بسی خون
تا حلقه زلف تو باد سحری را — هر که گرفتار تو شده بر زده دامن
امکان گذشتن نبود در بکذری را — حوری نه که روح القدسی [illegible]

وله ایضاً

گر نیست تخت نشستن و تاج دارا — به تیز داری زلفت گرفته ام قرار
جمال غنچه دهانان و گلعذارانرا — گناه و آینه فضل و رحمت ای شیخ
گر تاب حکم محک نیست کم عیارانرا — [illegible]

وله ایضاً

طاق محراب ترا گنج خرابات مرا — تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هردم

می مروق و فصل بهار و صوت هزار
بیاده وقت جوانی مرو ز حرف کن جامی
چو شمع کافوری نخوان آن سر و سیم اندام را
نبود شب معاینش حاجت شمع [illegible]
طوق سینه تجلی شده در گردن [illegible]
گشاد جامی را شان وصف جمال [illegible]
ای خط تو کرده رقم از مشک لوح سیم را
امسال اگر در طالع نهد بختم وصل تو
[illegible] تا قامت [illegible]
تسلیم حکم عقل را جامی چه سان کردن نهد
نازم آن سوار نازنین را
چو شوم کربو سم نعل رخشش
برآید صوفی انگشت شهادت
چو جامی چو رخش را سجده آرد
بی تو از جان ملالتست مرا
کرده ام در صفا سکالت جامی
هر چه جز فن عشق و علم نظر
وان زلفت کشیده جامی و گفت
ای کرده نهان شرم جمال تو پری را
عالم همه در عیش شد از آن روز که [illegible]
از بس که ز تو شعر برآرد [illegible]
یکی یکی جامی چه شناسی چو ببیند
بر آستان تو غریب خاکسارانرا
ز باغ لطف تو چینم تازه گلبرگی
بیار هیچ دانه ابروی عیب نهان
رفیق خاطر جامی محبت بد حسود
زاهدا چند طاعات مرا عات مرا

پیاله دو سه در ده علاج سودا را
گذار با کرم دوست کار زهاد را
بدشکار [illegible] بر خون کل آدم را
گسترده دامی خط او [illegible]
نشسته [illegible]
کرد ای [illegible]
تا سجده طاعت بر من آن قبله تعظیم را
نقش خم ابروی تو تاویل [illegible]
می ده که [illegible]
زینسان که تیغ عشق تو زد کردن تسلیم را
کند تسلیم او تاج و نگین را
چو بر زد بر قلم آستین را
یاد آرم نگارستان چین را
[illegible] ز خوی خجلت چین را
از خیالت چه حالتست مرا
از تو رو در ضلالتست مرا
داده مهرت مقالتست مرا
[illegible] به دولت دلالتست مرا
آنست سیب سرخی پیدا [illegible]
[illegible]
گر دست برخ پرده لباس [illegible]
بر چهره گاهیش سرشک گهری را
[illegible]
پیش گنجم حقارت گناهکارانرا
نذوق سلطنت فقر شهریارانرا
[illegible] ندانست قدر یارانرا
[illegible] آفات مرا

بر کمر دان رخ آیین قبله حاجات مرا — کشته ام محو [illegible]
نور خورشید رخت آیینه ذرات مرا — سطوت عشق تو [illegible]

وله ایضاً

بر تو خواند حرف حرف این نامه درد مرا — می شود باران اشکم [illegible]
کرد [illegible] کرد مرا — جز دلی [illegible]
برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا — سینه بر عهد تو [illegible]

وله ایضاً

گر وعده های دروغ تو سوخت جان مرا — سراو خانه ام از طلعت تو روشن [illegible]
ولی چه سود که نشنوی فغان مرا — [illegible]
باستین کرم چشم خون فشان مرا — چراغ شام غمت را [illegible]

وله ایضاً

نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا — ربوده بود ز من یار [illegible]
روان گذشت و [illegible] گذاشت — زغصه [illegible]
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا — [illegible]

وله ایضاً

نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا — نیست تریاک و فسون من بجز [illegible]
وارهانت ای بجز این تحصیل بی حاصل مرا — [illegible]
تا کند از هستی من [illegible] غافل مرا — گر بگیرد دست من [illegible]

وله ایضاً

از تو خشنودم [illegible] — نیست جرم من [illegible]
دست دادی [illegible] این دولت [illegible] — [illegible]
نیست زان خوان [illegible] جگر خواری — کم کنم در عشق تو خود را [illegible]

وله ایضاً

قبله عاشقان کند خود را — او نه نیست جای آن دارد
زنده جاودان کند خود را — تیز اگر سرو قامتش ببیند
سگ آن آستان کند خود را — چون کند سر کمی غبار رهش

قبله حاجتم ابروان در میکده بس
[illegible]
نکو نامی ز [illegible] جامی
کیست کز خون رقم [illegible] مرا
دست امید من از دامان وصلت [illegible]
[illegible]
داشت سرگردان [illegible]
[illegible] دستان مرا
فغان می کنم از داغ هجر تو شب و روز
[illegible] جمال تو بینم اگر نه باک کنی
غزل سرایی جامی [illegible]
نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
[illegible]
[illegible]
چگونه شرح دهم [illegible] جامی
[illegible]
عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد
[illegible]
جامی آسا غرقه دریای عشق او شدم
[illegible]
[illegible]
خوان محنت [illegible]
[illegible]
ماه من گر عیان کند خود را
[illegible] آب حیات
[illegible] گردون را

بر دل ساده کش نقش خیالات مرا
ز غم تنی بود بی سرا ثبات مرا
چون ببیند نامه عشقت مبالات مرا
خاصیتی است دوری از تو دم سرد مرا
گر شکافی سینه اندوه بر ورد مرا
آه اگر طبع تو نپسندد در راه درد مرا
[illegible] عشق تو فلک جهان گرد مرا
[illegible] فراق تو فغان ها [illegible]
بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا
زمانه ساخت بر کوی داستان مرا
به جرم رفت که دیگر بس گذاشت مرا
درین سفر بدل کوه کن گذاشت مرا
بس این که گرد در [illegible] گذاشت مرا
گر عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
مهرش از صبح ازل در جان و دل [illegible]
کی تواند برد با این بار ها محمل مرا
[illegible] در گل مرا
هیچ از این دریا [illegible] ساحل مرا
[illegible] و بکذاری مرا
[illegible] آستان خویش بسپاری مرا
[illegible] خاطر خوش بود با این گرفتاری
[illegible] چو طوطی نغز گفتاری مرا
گر نظر ها نهان کند خود را
بی خدمت کمان کند خود را
چشم من سرمه دان کند خود را

کر تواند بوصف او جامی
تا دیده ام چو کل به بر هن ترا
توان بی که هیچ برهمن به بتکده
شرده وی که حلق تو بس رخ بوسه ام
جانان که جان بست ز تو سایه بر کرفت
سبکدستی کن ای ساقی بده رطل کرانی را
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
جان را ز شوق تو ستیم و در عشق تو مستغرق
نه در کوتنت تر ل عشق بازی در مکان جامی
نشستان شب روان ره که مختار شب
شنید کشت جو سینه ز کریه صبح و ر صفت
جو خفت میس سر خم کنیم لیک نماند
ز جام مهر که او جام جهان و خم سپهر
بیا که تا ز تو ای زینت منزل ها
اجل جو محمل ما بندد از جهان ما
جو زیر خاک درین کشت زار جای کنیم
تیغ عشق تو جای ز بود جود سینم
ای خاک ره کعبش تو کحل بصر ما
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
دلمن همه به داغ بود خرقه ما را
بنویم بپای تو در نظم چو جامی
ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما
والضحی باشد کنایت زان رخ و واللیل گیسو
تیر نو عمر آست و تیر باد عای تیغ
کر بران در رفت تقصیر کار ما
کشته خنجر عشقت دل زنده ما

وایضاً له

کلبرک تازه خوانده ام از لطف تن
بت راند اشت دوست بدین نازکی تن
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن
از تاب رو بود رنجه شود نازنین تنت
آن رک کافری تو کر بر هلاک من
کس نیست کز تراشه تو نیست در حجاع

وایضاً له

نخود در مانده ام از ما زمانی وا رهان ما را
بیا یکدم نکه بکشای و بر دار از میان ما را
کرنی پروای جان ما ندست ولی کرد جهان آرا
نمی خواهیم کا جشم با ما خوش تا وقتی
جمال خود نما تا نیست کردیم ار وجود خود
نشان دولت سر بدنام ما کی اید

وایضاً له

مدام بر تو راحت طلوع کوکب ما
بر پیه آب جکا ندز ما ز لب ما
جدا از بزم تو یک خشت و افتاب ما
نبض حسن ما طبیب دست مبار
نکرد در دلت ای ماه اثر اکر جکد
کجی ست ساقی کلرخ که از رعونت

وایضاً له

جراغ و شعله دهد فروغ محمل ها
نوای عشق تو بانک درای محمل ها
سیاه مهد تو رو بدزدانه دل ها
حسود روی عبادت بکعبه آورد
بپای وصل تو وادی شد عرو
ز موج عشق تو دریا شدیم و جسم کبود

وایضاً له

کشتی که زنی بر سر ما تاج سر ما
کوتاه شد المنة سفر ما
ران خون که چکید ست زداغ جکر ما
بشکن بحجر بی ما زکلب جو نیش
بیش شر از کوی تو خون دل ما
رشک رخ ما دیده خود بای کشی بار

وایضاً له

التفات خاط پیران بود تدبیر ما
در بیان حسن تو وعلیه تعبیر ما
تیر خود اند اشتی بشکن خدر از تیر ما
از تبسم ما کند زنجیر سازی باد ما
خانه شکسیم و لب بستیم از اسرار عشق
کر جیب کل ماند غنت پیراهن

وایضاً له

غرق جمعیت او وقت پراکنده ما
بنجه بر وصله جو ندکسان کرم ما

بای ما سر زبان کند خود را
به کر کنند جامه ز برک سمن ترا
کردند ما مرد و خطا و ختن ترا
دستان و بکر ست بدر انجمن ترا
جامی جه مکل ماست دکر زیستن ترا
کر سازی حجاب عیب خویش از ما نهان ما را
سر مستان بینی تخم نقای جاودانی را
نکرد از فنا ناک عشق بی نشان ما را
رهی بما ره و از عرصه کون و مکان ما را
کر سوخت رشته نبض از حرارت تب ما
ز سکون سبز جسم خیز یا رب ما
شراب لعل بود داروی مجرب ما
که عار دارد از ینها علو مشرب ما
جو نیست قبله روی تو در مقابل ما
درین معامله پی حاصل است حاصل ما
بود قیاده صدف ریزه ساحل ما
هزار جان کرانی فدای قاتل ما
زان پیش که برسی و نیابی خبر ما
انجا خسند بدکر ماند اثر ما
پیش تو کم از خاک بودیم و زر ما
او زیر کوشش تو نشاید کر ما
تا کشته سرو قدت ما بای ما زنجیر ها
کان نه در تحریر ما کنجند نه در تقریر ما
باد در کلکت بستان خار دامن کیر ما
اشک جامی تا نخواهد عذر از تقصیر ما
دست بحریه بود دکیه کش زنده ما

کرکنجدم مکن عیب که چون غنچه بود
چیست در کوشش و ی از ماه نو این حلقه زر
جامی افاق بر است از رقم عشق و منور
ای پری رخ مرواز خانه ما
از می عشق جو پیمانه بریم
مست عشقیم و دهد ذوق دکر
دیده جامی سوی خالت کفتی
سر و مجلس محبت آ و ناز ها
ساغ جند تماشای سرو و لاله کنم
یکرد کعبه جه کردیم چون بتکده باز
به پیش نظم تو جامی ز شعر خود خجلم
نهال قد تو امد بعهای پیری
ترا که دیده ز جاه و جمال خویش بر
ز مهر روی تو کشتیم شاه کشور عشق
ندیده ایم جو این سرخ روی از دیده
نکرده قید غزالی که مکشایی ما
فروغ بزم سخن رانش دل انداری
کدایی ره فقر ست کار مایه عمر
ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن
غم نیست کا فتاد زین فرسوده سر جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم
این اشک سرخ که می آید ز چشم
بر وار دستان سوی نیستان تا ایمان
کجی ست منزل انسای کجه و بیابان کجا
نشان جواب بجانی دیرسای غریب
بکت و کوی تو نشستیم زمانه و

برده بوش دل ا عشق نه جون چند ها
کر از دولت عشق است ملک بند ها
آتش تقویم ازل رایحه طالع ما ست
مست جو بید جو با تبیده ندایم چرا

وایضاً له

رحم کن بر دل دیوانه ما
لب نه بر لب پیمانه ما
بر رخت نور مستانه ما
در غم عشق تو واقف نه شدیم
کنج حسنی جه طلسم انکیزیم
نور جستیم ز شمع رخ تو

وایضاً له

حباب خون جکر لاله کون پیاله ما
قد تو سرو لبس وعارض تو لاله ما
بجز حوالی دیر مغان حواله ما
بزم وصل جو شمعیم با تو جب ز تاب
فسرده بر رخ ما اشک ما شناز دم سرد
کمن قبا ز رندی است دلی که ر دند

وایضاً له

بر استان که مکش بر دست کیری ما
جه التفات بمسکینی و فقیری ما
کجی تعقل رسد منصب وزیری ما
که بافت رنک نعم جهره زیری ما
شا که دیده ز جاه و جمال خویش بر بست
تو آفتاب بلندی و ما جو ذره حقیر
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
جو دیده رو که کز بست جامی از جه خبر

وایضاً له

ز شب بیابی عشقت روشنایی ما
بس است دست تهی حاصل کدایی ما
کند بکر ی عشق رهنمایی ما
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
سکان کوی تو خود رامی به هیچ نعیب
تبان شهر برون اند جامی از حد و صفت

وایضاً له

کر بند بند من کنی از یکدکر جدا
خونابه است کشته ز ریش جکر جدا
افتد بخاک تیره جو ماند ز بر جدا
از آب دیده کو نه رخسار من کشت
کردیدیان تو کر از موی بسته ریف
کفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم

وایضاً له

کجا وصال تو جویم درین سراب کجا
خطاب دوست کجا قاصد و خطاب کجا
لبت بکام رقیبان جلوه نیش روی شوق
ز بس که مست توام روز و شب بسلام

عطف دامان ابد دولت بانیده ما
درد ما باب نصیب دل جوینده ما
همت از این و ف جمل کلک برکنده ما
نبشین کوشش کن افسانه ما
کر شوی ساکن ویرانه ما
آتش انداخت بکاشانه ما
کی بدر مرغ رسد دانه ما
بر و غمت فتاده ز تو نواله ما
جبا لفت برک کل تو زاده ما
ز داغ جو رعیتان مهر بر قباله ما
ز نوک کلک تو یک حرف و صد رساله ما
جه التفات بمسکینی و فقیری ما
بود بلندی قد تو از حقیری ما
که با تو شرح کند محنت اسیری ما
جبین ز دولت عشق است تا که زیری ما
کره ز دل بکشاید تو ل سرایی ما
بذر ربت نشد بار سیاهی ما
به پیش کز نابد دست کوتاهی ما
بوصف تان رسد عقل روشنایی ما
غم نان بود که ماند این خاک در جدا
ز ر دی است و شوی تکر دو ز ز جدا
کس چون کند میان ترا از کمر جدا
ای کاش جان شود ز تنم زود بر جدا
کی نشان تو یابم درین خراب کجا
نشنیده ام د ل آتش کجا و آب کجا
کر و تپیک کاتب شب شباب کجا

فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان
بشو عارفی دعوی فتوت چند
خوشتر آن منزل که مای ماشد انجا
جفا کرده ز اران زخنه سر جای
بران لب چون کند دل دعوی خون
ز راه جاه و حشمت پا برون نه
مرا هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا
اگر فرمان دهد چشمش که ریزد خون فدا دا میدان
بدامانش نشاید که دگار خون مسکینش
یمن رفتار لطافت خوبی نشان و ...
رمیت تو تو ... زمیع کتب
چوست ورقی زان کتب حجاب ...
جمال عشق نهانست زیر پرده عیب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من
بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب
گر نه رنگ شیشها گردد حجاب نور او
عارفان بر طور هستی بار هستی چون کلیم
فاش اندر عین مظهر مظهرست این را
دعوی صورت کی جای ... پاک امر ...
بده برسم صبوح ای حریف جام شراب
ازان شراب که چون دیده را کند ...
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
شراب خوردن و مستی و داد جان دادن
ابر سک زند بر سبز نرم نرم
در کوه جام لاله برآر نسیم سحر
نمره بریم ز غم سفیهان شهر وار

کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا / ببر ز خون همه تا نه انچه بیند کس
سواد اعظم کجا کو نه نقاب کجا / جناب پیر مغان جای آسمان علاست

وایضاً له

گر چون تو کج کلاهی باشد انجا / بباغ ار بکند بی سرو خرامان
ز رحمی کو ای باشد انجا / بکنج عاشقان اگر تر و خشک
که در هر گام جای باشد انجا / گرانی بر شاید کوبستان به

وایضاً له

چو خانه جمله را سر بر خط فرمان او بادا / چو شیب بر آستانش سر نهم فدوی خاکی
بکار و بار شهر و اقلیم میدان او بادا / جو از باد توان باغ و بهار از من دو رزد
گذشت ما امید آن قوم از بار راه او / بکو وصف جمالش بکند رد بر خاطر جای

حرف الباء

بچشم ما حجب تو تو بوست ان کتب / بهر عشق و محبت کجا عزیز شوی
وما سواه علی وجه الجمیل نقب / ملش کوش چو عارف شوی ای سر جمال
که در ربودم ام صبح خیز باخب / معاد جان تو جامی ز صورت و معنی

وایضاً له

سطوت اشراق انوار شکل آیدت تاب / شد حجاب اینه نور جمالت
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب / نظر از روی یقین کرد غیر ظاهر
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر ست این حجاب / آب باشد بحر ظاهر کل جو منطقی عکس
از سر انکار رو کو بید سوال تا جواب / گر بچون عارف ز یکجا بی انکار قبول

وایضاً له

وجود کون نماید چنانکه نقش سراب / از آن شراب که از جوش اگر فرود آمد
گر بتتبع ازین بیک دشت عهد شباب / بریز بر سر ما جو که آتو دور
سعادت ابدیت جا بیاد ریاب / از آن شراب که بر جاب و دو دشو شان

وایضاً له

در دست فرش سبزه و بر از سحاب / وقت اگر بیاد و بصحرا بروی ز غم
را بابی عیش هر چه تا خود صواب / با چند یار پاک فهیم لطیف طبع

کجاست روی تو سا طاق نقاب کجا
کجاست مورد هر شیدان جناب کجا
رفیق حسن شناسی باشد انجا
کم از شاخ گیاهی باشد انجا
یمین اشکی و ایی باشد انجا
که جامی گاه گاهی باشد انجا
اگر جانم رود کو رو تماشای جان او بادا
بگردن طوق از دم سک در بان او بادا
بهار و باغ عمرم غنچه خندان او بادا
تماشا گاه جان عاشقان دیوان او
بر سود جیب جون نکرد رخ تخت
زرشته یوسف جان تو از نجابه جیب
که عارفان همه لبند و عاشقان همه لب
بغیر عشق بنا شنعد و الیه و ... ب
چون بر نکشید خاکبست بحجاب خود
ان هم اعظم الحجاب احجی حجاب
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
آب اندر کوزه باشد کل کل اندر لب آب
باشد آن دعوی خطا و الله اعلم بالصواب
گر شیخ و تقوی را گذشت عمر بخواب
نقاب چرخ شود جمله دره جو حباب
بیاض لحیت خود را بیان کنیم خضاب
نثار عاشق عارف نهاست خراب
لکر دو لی گلشت ... سایه تر لعاب
دشت از غان ندیده غنان ... اند
صافی دل و لطیفه شناس و دقیقه ...

امیر کابر بهم دکر از شیر با شکر
و دلبری لطیف نماید ز غیب روی
ان خوش عطیه ایست که در فصل ...
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه
فی این ار هانی احسن الکتاب
یعقوب بن حسن که باید بزم او
مدحش همین بس است که ششت ابن بیع او
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
خاصه نشاید بخشی کش در پیر شاه
لطفی بود که ساقی گلرخ بیکد و جام
کرم رسید ز نکهدان تو تیز ار آب
زیب جاه چه حاجت ترا که بیکرد
نکرد میل بطوبی بر سر کیم از قد
بس از بقای تو جامی همی رسد ...
عن وصفک ضاقت العبارات
شوان رحقیقت تو تعبیر
ویرانشین شدیم تا تافت
رنگ رخ و اشک سرخ جامی
ای دو گیسوت شب قدر و روز
سبزه خط تو با لای نبت
نخم تیغ تو دم راست دوا
شور جامی و سواد خط او
ساقیا چند ذکر موت و حیات
چند جام بده بی اندر پی
دشمن دار غیر باده به بند
تا بکی بانکی ای حای صوفی

پیوند جوی تا بیم از لعل با شراب / ز تلخ رانده بر لب شیر شام
خون ما و بی نقاب و چو خورشید کجا / گاهی بیان زغمزه خونریز در جدل
شوان ادای شکر وصولش بهیچ باب / جامی دهان به بند که سر دایه این ...
بگذر که تشنگی تو خوش نه این سراب / خود را فکن بقعر محیطی که موج آن

وایضاً له

گردان مدام ساغر زرین آفتاب / با طوق طاعتش سر گردن کشان جو
از صفو زمانه رقمهای ناصواب / لشم لب انداز عاشق جو دیدم ز قتوا
زیرا که کار و بار جهان نیست غیر ... / گر نیست شاهدی که بروییش ...
بر رخ نهاد جعد ... / جامی که یافت گلشن ... عجب

وایضاً له

زیبی جمال که دندان کیم جو سیب طاق / دوفی بیوش جو بر من کند زکی
قبای دلبری از قد جاه زیب بود / عنان نازکف تا سواد ...
اگر چه مهر و آب از فراز سوی ... / نیایند زتو طایران صد ...

حرف التاء

فی ذاتک حارت الاشارات / موجود تویی علی الحقیقه
فی تشبیهات و استعارات / شد نکی دوری از تو بسیار
عشق تو عماری از عمارات / پیغام جفا و جور دادی

وایضاً له

جان فدا کرده برات اهل کجا / یافت بر خاک در تو جا ...
بر تو آمد سک قدر نبات / بعد مرکم بوفا و عده دهی
چون قلم می کشم سر ز دوات / سر بر فان طلب از کرم روان

وایضاً له

باده در ده که کل آب آت / آیات نفت هستی من
از مبادیات بالحسنات / پیش خم میم سجده در آر
که صیام است احسن الباقیات / واقف کن بکنج دیر کم ج
بید مدعی دوری از سیات / نامدی مرکز از جهات برون

ای چین فکنده در خم ابرو نقاب
گاهی بیان ز لعل شکر بار در خطاب
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
بگذر دو کون راتمند قدر یک حباب
اعنی شفا عاطفت شاه کامیاب
لازال طوق طاعته اعناق الرقاب
آن شیکاه غیب دعا های مستجاب
از روی شاهدان نمن در کشم نقاب
از بوی وصل تازه گلی روی شاب
موی سپیدش از بی گلگون کند خضاب
ز برق آه من ای سیب ... رسد
نماند عقل هر ابای در رکیب سکیب
چنین که حلقه زلف نهاد دام ...
چو کرد خوی بر نشسته ... بیب
باقی نسب انداز اعتبارات
کم احرع بذه المرارات
خوش وقت شدیم ازین تماشا ها
بر درد نهان بود اشارات
انت من بابک اعلی الدرجات
می دهم جان تمنای وفات
واقعا از جه وقوف از عرفات
ظلمات درو آب حیات
حسناتم از آن خلاص و نجات
کر غاز نست افضل الحرکات
لیس الا او توقف باو وصف
کی خبر یابد از برون جهات

ارهینی نه جانت شد جامی
یا انیس القلوب فی الخلوات
ای شراره نشوه دارد
درد هجر تو آتش ما فزون ساخت
نیست جای نوشتن غم عشق
مارند و عاشقیم و نظر بازی بر
وا انتظار روی تو بود کشته‌ایم
جای زنست زندان ز جنبش شهر
جای کداشت باده پرستی همه کار
کنج جامی و کاینات نوات
جان و دم نازه شد و عده‌ی و
ملک وجودم کرفت عشق تو کبیر
کفت جواب از کشتی عشق جبین جوی
پیش از آن دم که نقش کند وقت
اشک خود از نظاره کون بیرام
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را
کفت طلب از من طلب جامی کام
کدام کوی خوابات با بسته وا
اکر نه یکشت و بوی راه تو کند
نفعه اوست پایتخت شاه از آن
بنکه بر دل جامی ز خون دل استه
کشم قامتت که نیخ خوشترست را
بکر آن نست و راست هم ای سیکوان
من نکو هم زراست مرا همت
جای جو راستی او کی جلاز تو دید
ای جهان صوت مطرب با بادهٔ دوم

وایضاً له

نبک نا آوری النوح نس فی العلوات	تا نکردد زنج تو قنتره عین
نشوة العشق اطیب النشوات	بار عشق تو تشتت ما خم کرد
ما حقی العشق و الغدوات	زود دارد ل حدیث عشق بدل

وایضاً له

بر ما دوام خرمی و معشوقه سر جست	تا بدر کشید بر صف جمهای بادهٔ سنک
تا وقف صبح آینهٔ جام می بست	بند اشتم کر ملعنه نور جمال ست
آری بود دستی یکیان زیر بلید ست	ما ما چه طاقت تو که بر کوه سنک ما گفت

وایضاً له

شاهد غیبی و آب و خاک نقاب ست	ست تو بود دم منور مبدع قطر
خاصیت آب یا قسم رسن اب ست	تا رکنان شب خیال تو غنا مه
کفت اذا اعتخت ابلیته غاب ت	روی بعشق آر جامی از همه عالم

وایضاً له

داشت طفل ل من حرف و پای تو در نشست	کار بر جسته دلان همچو قبا تنک کمر
کر جواشتم من از خاک کف بای تو	چند کویی که جو و ملم شود یافت محوی
جوز آن لاله که با داغ دل مجنون رست	کر کشتم بی تو ز بدبختی خود صد تحتی

وایضاً له

اکر نه کعش زده فرق او بفرق غنا ست	بخت بای زده راحت دو عالم ز ست
تنکاف یا شته او دنان کشاد چرا ست	نشان نکم شده کان مید بر راه کی
کر نه تخت تعظیم او بپای تخت	عصا زنان بدر شیر رود کلاه بنی

وایضاً له

کرد ابرویت ز کوشه اشارت که این خطا ست	مایل ابروی تو شدم قد تکست
کر خاست فتنهٔ زنج و راست از تو خاست	کردار دوا ابرویت کی تعین را ست
عارضیت و آن تحیت همه نراست	ثبت من از خیل ابروی تست کج

وایضاً له

ای رخ کل تعمه بلبل تغیر ماتم است	کی تبا نون طرب کردم ای منک است

لیت وا اسارع الدرجات
لا تغیر العیون فی الصلوات
لامرور الشهور و السنوات
نه ابتداست و ابند دارد آن نه زوال است
نامه طی کن بسوز کلک و دوات
یارب مباد بیصفا این بردلان شکست
از هر طرف ستاره خورشید ورق کفت
یک بر تو از جمال تو دیکر کمر بست
پیمان شکست و بار بی کار خود نشست
دست فراغت نشسته از کل و آب
کفتمش ای جان فدای ناز و عتاب
تا نماید طریق صدق ثوابت
چون زور رفتارش تو تو بست حجابت
کرچه بر قامت تو خلعت خوبی مده جست
نام آن آب و توان هست نه اخواهم جست
عاشق صد که شود رابطهٔ عشق تو سست
آه و صد آه که مطلوب و طلب مر دو ز ست
از آن حباک که خارش جلیه دیده کو ناست
نشان باشی که بر خاک راه مانده کاست
ستون خیمهٔ اقبال او عصای کدا ست
رسید و خلعت قوش بدوش ز آل عبا ست
کشی ز راست میل تو سوی بجی چرا ست
بار استی قامت تو خود بکی کیاست
طبع من از تصور بالای تست راست
بد تو خواست سرکجی و راستی که خواست
انجمن کر بار دل جون چنک سبتست هم

بر رفت خوی مست عکس قطرها ای سنگ من
بر طبیبی راکه پرسیدم علاج عشق گفت
عاشقان بسیار داری کر به جامی از جمه
چشم منی بر همه کس روشنست
دل بدرت محرم و جان نیز هم
سوخته هجر تو و کنج غم
قاعدهٔ عشق ز جامی طلب
رفت روز طرب با یا مداد
ز آه جون عمود و اشتم بجرخ
در اقلیم عدم زو کرده جانم
سکت بکذار کو رسم دوی را
پیا کرد ل ریخت خون و دیده رحو نست
مرا که حال دکرکون شده کشتی نیخ
بر کیت شوق تو خوش دلم زدیده
تعبی طعنه جامی مزن کر عاشقی را
کو رعشق تدا دل صدفست
نه ز حسرت تیغ جفایت بسرم
عیش سازان و سراب ولب
کار هر کس نبود وصف سکنی
انچه در عشق تو ام دم بدم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
دلم از داغ تهمت بیدنیاز
سر نه بیجد ز سکانت جامی
دلم را با کس آرامی نماند ست
اگر من بی سرانجامم عجیب نیست
مه نو میکند بر چرخ اشارت

با چکیده بر چمن باران و بر کل شبنم است	درد هجرانست نشستی بار بحج درک نست
درد عاشق بی مداوا و داغ او بی مرهم است	خانه ام را سقف غم دیوار محنت در بلا

وایضاً له

خانه تو خانه چشم منست	سینه ز تو روزن و میم دم
محنت هجر تو همه بر شست	زاد دو صد غم شب هجر توام
زاویه کلخیان کلخن است	ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت

وایضاً له

سر زلفت شب غم را سواد ست	تو بی کعبه بهر شهری که باشی
بد شب چون ارم ذات العماد ست	نکه دار اعتقاد ای دل بخوبان
ز نو در آرزوی خیر باد ست	در افسون خوانی دل جوال و رست

وایضاً له

بپیش زدیده بر خون که حال دل اوجو ست	نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
بهم مدار کر اشک من جکر کو ست	سخن زهد مبرای محتسب کر کشتی من
رود شراب ز سر جو ز ساغر اقرو ست	جه سان زدوم ره معی کر جون کرفته دلیم

وایضاً له

تاوک دردشنا جان بهرفت	بجا سر ار شناسد خود را
کنکر افسر جاه و شرف ست	بیر سد را هم از نسبی فقر
چشم عارف نه بر اب وعلف ست	جامی از اهل ولایت خواه

وایضاً له

رنج بر رنج و الم بر الم است	شاد باد از تو دل برهو سان
میزنی بر دکران این ستم است	کر کنی میل بدیدار درم
بیم از سیم تو بر درم است	در حریم تو دل تنکه زبان

وایضاً له

نجرا کامیم کامی نماند ست	براه کام با بی همسم را
جهان نام سرانجامی نماند ست	تشاخ ادبیت میوه انس
کر ین خمخانه جز جامی نماند ست	ز باده جامی ان جام یعنی

درد هجران روزگار ان رنج مردن کم نست
کسی چنین خانه ندیده تا بنای عالم است
کم بود در دام تو جون ما و کرفتاری کم
بهر تماشای تو بر روزنست
راست بود آنکه شب آبستن است
خال تو یکدانه از آن خرمنست
زانکه درین مسئله صاحب فنست
جو همه نام آن خیر البلاد ست
کرد اهل کمال صوفی اعتقاد ست
یکی شاگرد و دیکر اوستاد ست
که جامی در مقام اتحاد ست
زاهد بسر موی هزار محنت نست
نه از چار خورشید و خم کرد و نست
خراب صورت مطبوع و شکل موزد نست
خانه دل ز کف اختیار بیرون نست
شیخ مغرور که با دش بکف است
تا را از دست تهی کار ر فست
کرد تو کرچه بلا بسته صف است
تیر این مژه که شاه نجف است
کر من از غصه بمیرم چه غم است
انم از دولت عشقت چه کم است
زیر پا پیش ز ریک حرم است
خدمت اهل و فا مغتنم است
مجال رقص کامی نماند ست
چه جای پخته چون خامی نماند ست
حریف باده اسامی نماند ست

بنمود سلک هستی نام جامی
خانه دل خراب کرد و نیست
خورده را چشم او ندیده و خواب
تا تو رندی و شراب خورده و شده
جامی و سبو نوش شده و دشنام
لوزپین در پستون چون نازک چون افتاد
چون رسن از زلف مشکین که در هر حلقه
با هجران تو چون سنگ گران بار گران
طوق داماں بخت کرد ن گش عالم المد
مشکین خطی که روز حسن شب آمد
شاید که جان نهم تب فا لیش ز لطف
در چشم هر سرشک جو رویش فکند
چوگان بکف سواره بمیدان چو کرده
جامی مدام شرب از شراب بر
طره عنوان جمال تو جو جیم افتاد
قدت آن نخل بلندست و لبان نازک
من از نافه چین خطوطش نشد کو
شهر عشقت مقام همه صاحب نظران
جا بیا شاید تو گیر که از گردش دور
جام از عشق تو در رطل پیم افتاد
حاصل چو عیش تلخ ز بیم شوخ سیم
وجه خود در دمی که بنا شده عم
نکته جز بی و ساقی مطبوع و سماع
ساقی پاک که قصر تقاد در سر است
داری سوای میکده هر که سبب نکو
اگاهی از نگاهی حالات عاشقان

وایضاً له

همه جان سراب کرد و نیست
هر که نخواب و خورد کرد و
دل خلق کباب کرد و نیست

با تنگ تو بیدی و هم حسرت
گر همه موییم شید گشت چو شیر
مبهم گریان ز مار طلس لبت

وایضاً له

گوییا ز کان آتش لعلی بدرون افتاد
صد دل دانا به زنجیر خون افتاد
آز اندوی قیاس من تر و ن افتاد

شعله کرد دم که از سوز درون که کن
روز و هم از بل همیت شبکستان شب
دل که هیچ دیده و روت ره آید

وایضاً له

جان مست خطش از آن بر لب آمد
جامی و یک جان منتش قالب آمد
خورشید را قفاره با کوکب آمد
صد سر چو گوی ز پی سم مرکب آمد

طوطی که کلک حسن بر ویش نوشته بود
بوسند خوالش که بر جا نهاده روی
طفلان بستی ز لوح جمالش کرده اند
هر که ز باد بر قع زلفش شود مکون

وایضاً له

دمی تنگ از آن چشمه میم افتاد
گر درین باغ از باغ نعیم افتاد
چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاد
فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاد

زان قد و زلف که گویی الف ولام و
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
برده بردار که از صاعقه شوق تو تمام
نیم جان که بدی صد بعوض بستانی

وایضاً له

دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاد
هر سا که برین در به میم افتاد
هر که بی تو تهی از زر و سیم افتاد

چیست گل نافه چین شد گلستان کوی
تا به ملک چینی که کند ریو رگوش
می خورده صوفی به خوان بی نعیم طعام

وایضاً له

درده شراب لعل چو جای لعلی ا
داد طریق اهل ارادت تو کیا
با ما جفای تو نه ز جهل ازین جا بل

گر دور جام می ز سلسل کشیده دا
گردند شرح عشق جوی ان و لی نشو
صوفی که ذوق عشق تو می آرد بس رقص

گران مشکین بجز نامی نامت
دیده و تب تاب کرد و نیست
چهره از خون خضاب کرد و نیست
سنو بر شراب کرد و نیست
شو ما بیش خواب کرد و نیست
شعله در دامان کوه بیستون افتاده
بر رخ زرد م سرشک لاله گون افتاده
خانه گر روز دان به درون افتاده
در میان آن همه جامی زبون افتاده
از مشک ناب و عنبر تر مغوب آمد
صد بوسه اش ابر و غیب آمد
هر کو چنین کشاده ابروی کج آمد
گوید فلک که منزل به غروب آمد
بر رغم هر مه که مشک مشرب آمد
هم الف وار دل خسته دو نیم افتاد
لمعه نور که در دست کلیم افتاد
شعله در خرمن و آتش بکلیم افتاد
بگل بیکبار که از دل گر بیم افتاد
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاد
دامن زلف تو در دست نسیم افتاد
زان قد امتک که از چشم یتیم افتاد
با همه جهل چه پیش حکیم افتاد
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاد
بر رغم آنکه منکر دور تسلسل است
این سر سر بمهر محمل تا مل است
سست که سرایت فی کایل است

جامی کند تمنی هر نیج و غزلی
این همه خون خواریم زبان گر گوش خون خواره
استادی زانی دانه سر سنگم ای حکیم
گر نه با عشق خراب می او زود نشود
هر که باشد در جهان هیر دهمین یکجا
بی تو شبم جان تو بر و نیست
جز خط فیروزه تو بر دولب
مصلحت آموزی رسوای عشق
صید کند تو خواهم پیکانت
زبان دهد هان بجان دل آ
جهان و آنچو هی بینی اندر جهان
خدنگی که از قبضه او رمیت
دا و ان فو اگر گوز قطع و منع
دل خلقت را تیم جمع آگهی دا
ماه را آینه روی چو خورشید تو
شاید ار شه کندت منع ز جولانی
ساده دل شو که درین مدرسه
ساقی ماکر دی بکف هید آ
هستی ما یاد مستی رفت
از تو زن نشد دسلی زنده
کی تعصد ر سد جو زاهد را
زهی عشق تو با بر کو و دینت
بود و ش ز رخسار و نیست
با فسون بار نتوان رشته عشق
طوبی که چند ره سر بلند است
با خط تو سبزه گر زند لاف

وایضاً له

چون تو خواهد یار خوخواهی هیچ
در بیان طالع من بکر این سیاره
مرد عشق از تو گلی شکفته بر جساره
بی ز تیغ جفا مرا این مردن چند

گر نه بر من دست بیداد و جور رود
گر نی خواهد گشت جام عیش عاشقان
ز یج من خواهد فلک زنی جدا زان مر
خط قرب و دولت تشریف خاصان

وایضاً له

بر هنه جان نشده فیروزه نیست
مصلحت مصلحت آموز نیست
مرد بلا طاقت اندوه نیست

وعده طلعت ز از ل آمده است
شب تجدد چو شهاب آمدم
کشته جامی همه سوز نیست و درد

وایضاً له

کم اندر فضای جهان دست
رسد بر تن از کمان دلت
جراحت از بوستان دل است

قلم هر چه بر لوح هستی نوشت
عدایی که از عند ربی اجت
کلام تو وحی است جامی

وایضاً له

هر که ماهیت حسن تو نگاهی دا
فتنه شهری و آشوب جهانی دا
به زبانی خود هیچ گواهی دا

صبح را خواند فروغ رخت آمد زلف
عقل چون غنچه فکند و جهانی
جامی و پیر خرابات که اسرار و

وایضاً له

بس که می زان دو لب بیانی دا
همه شب گریه با بانگ بانگی دا
لاله نسبی حکم لاشی داشت

گل نداند در شبنم سحری
نامه شیخ از جواب بانگ نماز
سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت

وایضاً له

گر تو خورشید ماهی شب تب بر
شاید مشعل صبح ار تنش گشت

بوصف زلف تو کرده دبیران
بان غمزه مشو جامی مقابل

وایضاً له

از غنچه نبرای ریش خنده است

عمری تو و زلف با تو سر

در محنت فراق تو بس بی کمال است
در درون هم جان و در بیرون کریبان
در برسیمین او چون سنگ خاره
عیش نا هموار به با این محنت هموار
بر ده علم از جمال شاه چو نظاره
شمع شبستان انجمن افروز نیست
قاعده این کرم امروز نیست
ناوک آهی که فلک دوز نیست
جان فسرده هر چه در و سوز نیست
سخن بر زبان از زبان دل است
یکی نکته از داستان دل است
خورد جان عارف ز خوان دل است
گر نازل شده ز آسمان دل است
بر سر مشک ختن حجت شاهی دا
صبح خیزی که ببیندی رخ سیاهی دا
عشق را بادیه نا شناهی دا
همه از همت ارشاد نباهی دا
جام می مستی از لب وی دا
ان لطافت که رویش از خوی دا
صبحدم بس که کوش بدی دا
گرگیان داغ بود تاکی دا
رخت آتش زده در جان زرد
سیاهی و قلم را انگشت و انگشت
فرن با آن در فش ان سادگی است
پیش قد تو نیاز مند ست
پیوند عمر را که مند ست

تا دیده لبت بر تو افصح
در گوش نماند جای پندم
شستم از بار علاجم شده است
بس که کریم صف ارباب طرب
در ضعیفی نیم از موسی کم
شمع در سلک سکانت جا کرد
دولتم نیست که باشم سخن دمساز
شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود
مجموع گل گرچه بعد باره شود دیده دل
بر سرم تاجی و بر تاج که در کی ما
بر لبم آهی نمی آید که دود آمیز
مرتبه ایم بردرت دست تهی
خوب بود در شهر بسیارست لیکن هیچ
در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی
هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند عبار
بکوی غم لتم و یرانه هست
بدستم تا زهستی دست شویم
جو برد نوا لکان می افکنی سنگ
اگر خانه نباشد خوب غم نیست
غنچه بجون دهان تنگ تو نیست
سینه ام را بغمزه ریش مکن
تا بسنگ ستم کشادی دست
با سگان تو تا نشستن ما
از تو برد عا کمینها نیک نیست
کرده نیکان حشمها فرش رهت
مهر نان این کیست کوی بر درم

پشت بر زمین نهاده قند ... بیست | الطاف تو شرمسارم کرد اند
ای هم نفسان چه جای بند ... بیست | از هر قدمی بدوست ز اسکست

وایضاً له

گردمن حلقه ماتم شده است | کوی تو در حرم اهل صفاست
چون من از صفا کسی کم شده است | نیست بر مشک بیان رحم ترا
شعله را این چه معظم شده است | جامی از سلک سگانت محروم

وایضاً له

نیست خوبدیستکار دل و جان دوستی | رفتی و رشته پیوند مرا با تو گسیخت
عاشس بنده که شوم بره کشائی از ... | تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران
که کنم جا بسر خویش بعد اعزاز | چون زنند دم زسخن پیش تو بی جان

وایضاً له

مفلس عشق ترا زین پیش دست آویز نیست | کوه کن را مرغ دل آمد اوج عشق گرد
چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شور انگیز نیست | غمزه ات تیر ست و مشت تیغ و مرگان سنان
و رگلی یابند کردش شبنم نو خیز نیست | کو بخشم خود که بر بیزد زخون مرد مان
در مشام اهل راز اینر و عنبر بیز نیست | تا به نو ر طلعتت ای شمس تبریز زندی

وایضاً له

زخم نیستی بهانه هست | مکن دوورم که دارد ذوق دیگر
نمی گویی مراد یوانه هست | جه نو نهالست این که سوی آشیان
جوانر خوبان نزد انجمانه هست | مخور جامی فریب سیم خوانان

وایضاً له

کین بعدف لایق بغیر نیک تو نیست | جنگ تو صلح با رقیبان است
نیست دستی که زیر سنگ تو نیست | چون کنی قصد قتل منتظر ان
نو مرادات نام و ننگ تو نیست | جامی از بار دل چو جنگ شدی

وایضاً له

بانهادن بر زمینها نیکست | در خم ابروی تو بار ... است
ترک اینها کو که اینها نیک نیست | با رقیبان عدو با عشاق کین

اتفا س حیات را که جد بست
جامی مشین که راه بند بست
قوسی از دایره غم شده است
چشم من چشمه زمزم شده است
چشمه لطف تو بلی نم شده است
با رقیبان تو همدم شده است
گو سخن با دگران تا بشنوم آواز
روزی آدم معن رشته سوی خود باز
همه مستند ز جام می و من از نار
که دهان صحبتش لعل سخن پیرداز
و ز دلم دود نمی خیزد که آتش پدید نیست
زو این برو از درمرغ دل بپر
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی بر
مردم بیچاره را چیزی بد از یر نیست
قبله جامی چو مو لا نا بجز تبریز نیست
رشته عقد در و نیاز است
یک دم شمع چون پروانه هست
بیاری روی تا بیگانه هست
که دامی هست هر جا دانه هست
گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
این غزل آخر نوای چنگ تو نیست
و دیگرین تاراج دینها نیک نیست
بی خطا افتاده چشمها نیک نیست
عذر های تو چو کینها نیک نیست

اتیانت سجده گاه هر سر است
ای که سلطان جهانت کرده در جان میر
بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو
دل میان گریه دارد از تو امید کنار
از شمع پیوند جان بیج راندی نامه
زاهد آتش نجیبانه افتاده است
آنکه از خانه بس که بیرون رفت
قصد تو از مون تیغ است
لایق دلبر یگانه و لیست
نیست آن شاخ گل که بلبل را
تا ز دوست بگویم حکایتی لی لو
جمالش از همه ذرات کون گشت
بسیل قهر جواد من کجا شود غرقه
ز دست تو قوت شد چاک خرقه سالوس دل من
زهی بنسج گل آورده خط باگو
ترا جو زده بیا کوش حلقه سنبل
هجوم عشق تو نگذارد م بدل
چگونه بر خورم از تو چین کرو منم
مقام عارف علی مقام بی وطنی است
بکوش و هر این ز است سخن بر سند
گرفت گوشه چو خم شیخ بر شراب غرور
هوای عشق کی هست از دو کون خبر
بستان ارشکوفه بر آورد گلی است
به دوشنه صد مرد و هم از خاک تا
لاله کند آیا که می عشق کشیده ان
زاهد گر از ان می بچشانمش نرسد توی

دور از ان مار اچنینها نیک نیست | دست تو جای بکام می و راز

وایضاً له

خانه ات کو هی نه از آب و گل از جان و دولت | انجمن کین خانه را پنجم فروغ آرزوی
غوقه را از موج دریا از روی ما جلست | رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو
زانکه تن را بای فرسوده است و جان را مستی حل نیست | میکند جامی روان سوی تو شوری زجا

وایضاً له

رخنه در استانه افتاده است | از دو چشمت که شوخ و فتنه گر ند
قتل عاشق بهانه افتاده است | زان میان در کمر تا نیست
گرد و عالم یگانه افتاده است | بی لب و خال تو دلم عرب است
شعله در آشیانه افتاده است | جامی از باده صبوح نماند

وایضاً له

حجاب تو همه پندار های تو بر تو است | از دوست جمله بدو نیک بدست
کسی که بالجرش فرو تر از زآتش نیست | چه شد که قبله معین بود بتقوی شرع
ولی رز رشته وحدت هنوز امید رهوست | حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی

وایضاً له

بفشه شد زغلامان حلقه در کو است | فروغ روی تو ان آتش است بر خرمن عقل
مرو ز دیده که ز سیم کم فرو است | چو تو کمر بکشایی میان ما ز دوم
هلاک جان تلف عقل و آفت ... است | نمرا که نه سخن داشت از رخت جامی

وایضاً له

که گو هر صدف بحر صدق کم سخنی است | چو نیست بنده آن شاه بکی و بدلی
مجنب گرد سایه که وقت هم سخنی است | تقبله روی نهان در درون رحمت هوا
که این عروج نیاید ز همی که دلی است | جمالست عظیم از رخ تو جامی را

وایضاً له

ظاهر شد از باد صبا معجز عیسی است | نسیم نرگس که بگو چشم گشاده است
زان جام که نبود بمیان دست کسی نیست | هر کس می از ان جام کشید خاطر با کسی
با توبه و تقوی آتش جامکان سلی | از صورت و معنی بگذر جامی و در

کوتهی در آستینها نیک نیست
منزلت را منزلت با لات از آب و گلست
پیدا از ارادل درویش مشکلست
ای که هم در صبوح و خورشید تا مدار جلیست
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایلست
و ز دل این یک زبانه افتاده
فتنها در زمانه افتاده است
ستخی در میانه افتاده است
که جدا از آب و دانه افتاده است
بس که مست شبانه افتاده
همه از دوست و گر نیک بکی همه او است
از ان بدست که از ماست چون او
جو دوست با نور کل جهات روی
سران جریده که از عشق سر زند معمو
و میده سبزه نر گرد چشمه تو
اگر نه پرده کشد سنبل سمن تو
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوش
نهاد بر لبا و مهر لعل خامو
طراز کسوت فقر و فنا بر منیتی است
از آن چه سود که مکیست خواجه با بدلی است
نه این خدایی بتثبیت بلکه رهنی است
کرز خم تیغ فراق تو خورده زیست
شکفته گل از شاخ نخل آتش موسی است
کجا جشم کر چنانه بگمان بود اعلی است
فارغ ز غم تو به و ابد ... توی
ز آن می کر برون از قدح صورت و معنی است

نکوست

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گرد آفتاب
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
رفتی و دل ز صبر و سکون تیر باران
ثبت ز غمزه تیغ برین لب زبان
پانه بطرف باغ که گل زیر دست نیست
ان باغ نوبری که رسید است میوه اش
روی تو است آتش و پیش دو نا
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته
جانم رغبت بلب رسید است
دل خسته مکن بزخم خارم
گوئید ادب مده او پیم
در جنگ غت بکوشش جانم
ازین تلخ سبوئی که بدست
تو بزهد چو باشی می کرد مجا
چکشی سایه سیمین زکم کین ما بی
خاک روی درت خواب تو
چندم از خویش جدا خواهی داشت
همچو مو در سر راه وفا
تا قبا بندی ازین سان صد دل
صاف کردی دل خود
بزم زنده دلان کردی
عجب بعشق تو مستم
چو موج سر که بدریا فرو رود
هزار غافلی در بلاست در ره عشق
درد دلم ز تیغ تو داغ بس است

وایضاً له

صد ذوفنون تقید جنون آمدن گرفت
بارد گرمدام تو چون آمدن گرفت
چون آمدی بغیر و سکون آمدن گرفت
تیر کی تقصد صید زبون آمدن گرفت

آب زلال خواست دل تشنه قطره
افسون گری جسود مرا چون تو تا بری
گفتی که آب خشم تو شود دلیل شوق
هر جا که جامی اندر دل خون گشته راند

وایضاً له

گرد تو تیرهای جفا خار بست نیست
زلف سیاه منذوی انس بر نیست
ما را همه درستی کار شکست نیست

تیری بدل خلید که دوشش کمان
گردی بر منه ساعد سیمین تعهد
باشد مدام مستی زندان ز جام می

وایضاً له

چون گل تر از طلب رسید است
گر عشق مرا ادب رسید است
صد زخم طرب رسید است

رای است مرا بکنج مطلوب
در پی سیب از سیب کنم روی
جامی بیخم نثار کردست

وایضاً له

صد لکه بر تو بشکست آمده است
بعد جل سالم ازین بحر شکستنیست آمده
مرغ جانم که بدین پایه نیست آمده

سرو بالای تو با خواسته از منند
دل که در کنج عدم با تو نشست
طعن میخواری جامی جز ازلی کور ازل

وایضاً له

در لکد کوب جفا خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
روی در اهل صفا خواهی داشت

یکی بی سرم جان بعد
دل من کاخ طرب خواهد بود
هر قضای که رود بر جامی

وایضاً له

گر غیر تو بجهان هست دیگری نیست
گر موج آگر چه دریاست غیر دریا نیست
عجب آنکه بی یک رو نه دیده نیست

جهان جو فرع و تو اصلی دگر چشم تن
بکنج صومعه خوان در صبح و شام ای صبح
بر جم سنگ ملامت گرفت خو جامی

وایضاً له

حسن تو را نجه بود فزون آمدن گرفت
پیکان تو سینه درون آمدن گرفت
هر چند صدی تو بیسود آمدن گرفت
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
بالا تا که سرو سرافراز نیست
این دو چیست که بگشادی از دست
امروز در جفا و ستم دست
جامی نه جام دید نه می خورده مست
روزم ز خط شیب رسید است
هر رنج کز طلب رسید است
چون محتشم از سبب رسید است
هر تعد کسی ز غضب رسید است
جان شیرین من باد ابر شست آمده
صد بلا بر سر ارباب نشست آمده
بهوای رخت از نیست بهست آمده
لامی و مستی از عشق تو مست
بر من این داغ روا خواهی داشت
اگر این رسم جفا خواهی داشت
تا درین کلکده جا خواهی داشت
نیست غم گر تو رضا خواهی داشت
صفای وقت جز از باده مصفا نیست
نظر کنم همه اصل است و فرع
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست
خانه تنگ است یک چراغ بس است

کریمانه دلم نکهت بسر اغ
با غبانه اسکار با عطار
جز فرق شهید وادی عشق
ز دل بی تو ز جانی دور ماند
بکشتن لایق است آنکس که زنده
رزنها دانکه کم گوید فسانه
سکت یکدانسته لا غیر تیم را
نکرد لطف تو کاری و وقف کار کند
شبها شطا دیم روز را دو روز
بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
نجنبه دهم آنی نتیجه پیش ازان که
یا بر دیده راه کرد و گذشت
بودم افتاده خوار بر آتش
آنم از وی هوای کنعان داشت
دیده صوفی صفا سوی میخانه
انچه در چشم زیبا رو طلعت زیبای او
دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی
خیمه زد سلطان حسن و نظر
هر کی ان عارض و لب ایمنی
با داغ تو چو لاله دلم خوش برآمد
افسوس بی غمی بحکم که رخ تو دور
مشکل که ایستد رشته خونم انجنین
گوهر خوش است و لعل خوش است آنکه
اردوی فرمی سیب او صاف دلبری
تنها غیر خدا در دو جهان خبری
جند محبوب نشینی بکمان دگران

این که آمد بو سر اغ بس است
عطر جیش نسیم باغ بس است
سرگشته سیاه داغ بس است

خشک کور و یاد و عود بسوز
فضر ز ندیم زر درویشان
سود جامی ز شغل غمها بیت

وایضاً له

ز چون تو دوستانی دور ماند
ز شیرین داستانی دور ماند
همای از استخوانی دور ماند

جدا افتاده از بالین راحت
بدان دور از جوانی حالت پیر
ز جامی دور باشد نکته رانی

وایضاً له

بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

بد دلی که ز روی نا و کی ز غمزه خوش
نشان غبار مرا کو سر شک دیده کجا
مکو که کشتن خویش اختیار کن جامی

وایضاً له

بکجا رفت نگاه کرد و گذشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
ثبت بر خانقاه کرد و گذشت

بر تیغ زلف پیش روی کشید
خواستم داد خویشتن از وی
رفت جامی بقصد دید آتش

وایضاً له

ور نه پروانه جز این کو نه هوای او
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای او
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای او

او بکس ننمود روی و شد از وی گو بکوی
در حریم این چمن هر جا نشان پراستی
هست بر هر جزو جامی صد نشان از داغ عشق

وایضاً له

یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمد
گر غمزه تو برگ جان شر آمد
سنگی که بر سر زمین بر سر آمد
وصف خط عذار تو سر دفتر آمد

گردی بخانه ام ز در مرحمت
فسوده قالبم که دل آتش درو
روشن دلم که بعطار و اخ
خط لبت که در دل جامیت بسته

وایضاً له

خیمه در کوی تعین زن که کمان
لی ز بان شو چو کنی سر غم عشق پیان

بوی تو مانده بر دماغ بس است
دلی از جو عود داغ بس است
از غم دیگران چراغ بس است
گر از جان و جهانی دور ماند
سرم گر آستانی دور ماند
بزان گر جوانی دور ماند
چنین گر نکته دانی دور ماند
نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت
خدنگ حسرت از سینه فگار گذشت
جنون عشق بد جا که این غبار گذشت
سر کشتن حکم تو کار مرا اختیار گذشت
دیده را جلوه نگاه کرد و گذشت
روزگارم سیاه کرد و گذشت
خنده بر دادخواه کرد و گذشت
بام و درد ببدو راه کرد و گذشت
جای ان دارد اگر جان و دلم شیدای او
و درون پرده و افاق بر غوغای او
دیده ام بالا که او با سایه بالای او
شرح این داغ است هر حرفی که در سودای او
داغ تو ام ز باغ کسان خوشتر آمد
امروز نخجم از ذره دیگر در آمد
خاکستر شنه درو اخگر آمد
از صورت تو بتکده آذر آمد
این رست و شو چو خط ساغر آمد
لی شش است نام و نشان خبری
که درین سلسله تو بیز ز بان خبری

[illegible]

گر بخرد وصلت در بن برده نهان می‌گویی
تا کی از صومعه آرایی بی دعوت خلق
ورنه خاموش کز و یاد فنا می‌گویی
تنبیه عشق شدی ترک نسب کن

وایضاً له

تا نه میخانه اغیار بود پاکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا
چشم به دولت دیدار بود پاکی نیست
پاسبان گر فکند بر در تو بستر خواب
گریبان بسته زنار بود پاکی نیست
بجای آنکه با جان و جهان اقرار

وایضاً له

گر بدان شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر مژگان
گر زنبک که پس در آمد بدر بیرون رفت
نیست در حلقه عشاق زبان چیرام
حرف از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
دوش در کلبه جای زنم دیده واه

وایضاً له

گر خوش بران که رشک خضر زبان او
ما در میان قصه چو موییم از آن کمر
دستان عیسیان ز دستان جا و
تا بره قند شد ز گفت او لغات
تا دیده‌ام که جام دهان برده‌ام
یک جای نیست بر تن جای زخم در

وایضاً له

نایب ماه از تو جمالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر
خدمت درویش جلالی بس است
نایل طوبی نشوم در بهشت
از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر بر جه کنی بهر من

وایضاً له

ندیم همه ساده رخان بیکر موت
از مشک کشم درد سر این بس که دمید
بنشین که زمانی بکرم سیر سرو
خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان
در حشر شود لاله ستان سر کو
گر زانکه بکوی دل ما رانه بویت

وایضاً له

گو که یگانه دقیق کنم آرزو رویت
هوای رنگ بویت چه روم طوف گلستان
بگذار خوی بد را که بجز نکوست خویت
ز سیم ساعد وصل تو بیاری شاد
گر قد بیان نبیدان سر من ساکت
رغبت شدم خیال و بدین خیال یاد

[illegible]

[illegible]

وایضاً له

تا غم تلخ گل از غایت سازده است
چون خط سبز تو بک سو فنا دست چمن
آه ازین دو دکر آتش کجان قد رده است
داشت مقصود سوادداری سرو تو
گر جوانان نه دران جهد معنبر رده است
گر نه یابی کام دل خواسته است

وایضاً له

بی تو بودن طاقت عشاق نیست
شوق خود را چون دم بی‌کس جبر
چون معوس ابرواست طاق نیست
دفتر گل را زدم برهم چو باد
موجب هجران خود استحقاق نیست
بجز فرسوده تحواچیزو حال

وایضاً له

روی در سجده محراب دو ابروی تو
هر که بر طرف نیا کوشش توان طره
نظری نیست که از طرف سوی تو
زانچه در وصف قد سدره و طوبی تو
گلچین رنی را که در او بوی تو
گرچه صد ناز از دولت دیدار تو

وایضاً له

بروی شکوفه در دم افشانی آمد
همچون شکوفه شود درم افشان کو
ابر بروش از غم نیسانی آمد
هر شاخ گل ز غنچه شکسته با دلی
هر سو نثار شاهد روحانی آمد
می نوش و مست زی که چنین فصل گل

وایضاً له

رنگ شکسته است دل ما ملامت
هنگامه ساخت هر شب انجم ولی جو
طبش گذشت طاق من از نگه
رخساره چو نقش نگلستان دمید
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
قدر شکر شکست خط بر بست

وایضاً له

کاکل او بر من غایه شکست
ما همچو شمع نسیم از گره زلف او
باده گلگون کاک رکیب چو ساغر
رشته جان را ز شوق سبحه صد
سنگ دل من رسید صومعه زد
بس گذر سر و قدش با بد

وایضاً له

جام عشق اندوست گلرویان گلبو
خوش بود ساقی چو نیکو روی نیکو

[illegible]

با همچو انه کر بخواری تنک باغبان
کو تو زتاده و رزانو خوب بوجون مید
روی در میخانه جامی بین کن خرقه بر
وود م ار سینه کر کرد امده بالای
حلقه در کوش همه ساده رخان خواهد
ای خدا امر همی کز همه پیشش بیغ
جامی ار عشق میی غیر افتاد ز خویش
یا غم بی رخت تسکین محالست
ز دیدار تو زاهد را چه بد و
ز بس حیرت بد لها جای کرد
بعالم جون تو معشوقی و جامی
یا از زبان دوست شود دستان دو
بیرون بود ز جملش سازکرو
دستان شوق او زده منعان باغ عشق
جامی مجو ی کشت حقیقت ز شیخ شهد
شنیده ام که بکلبل سحر خوان
سماع لحن معنی خوش است و لیکن
دل کریا فت شب زندگی از جام صبوح
زمانه نود عشاق و اشک ریز تشان
مبدل نصیحت که مو رید عذر
ساقیا می ده که صبح آب وتبان جرم
از زجامی جام می ریزد ریکید یکر
همچو زلف خود ببر و یان برکنار کل
وار ها لی رخت مستی بمستی و تیر را
برفت یار و مرا در فراق خویش کدا
ندانم ار غم هجرش بیاد ما کرم

سبزه خود رسته و کلهای خود رو دجو
کریبان ساقی کری زانو ز ابو جو
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع
خوش بود طوق ز زبا کردن غشاق را

و ایضاً له

قد نسیبا نشد واز ناوک ایم
بر بنا کوش وی از حلقه که از سنبل
کر بد و از روی من زمه پیش
جون شوم خاک شود لاله ستان تربتم
ساخت دریا ریم از ریکند ر دیده
ز رود کی هجران وی از کام دلم

و ایضاً له

تماشای کل و سرو محالست
خدا بینی از آن خود بین محالست
ز تو در دل کسی را کین محالست
جو کل پنهان شود در پرده ناز
بترک دوست فرماید خودبین
رخت را هر که دید آیینه سان

و ایضاً له

یا از زبان انکه شنید از زبان دو
اینت پیش دوست شناسان شان
هر جا شکفته غنچه از بوستان دو
باشد کلام دوست میرا ز لغت
به ز داستان دوست سرمایه جامی
از ما کمان حسن و فا بود دوست را

و ایضاً له

کر شکر نعمت صبح وصال نتوان کفت
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان
نشان ز خضر و سیمای راب حیوان کفت
جو دید قصه نوح و حدیث طوفان کفت
بهمرا ن خبر از مقدم سلیمان کفت
درون غنچه جا افزون و جیب کل جا
جو ذوق باده وحدت نیافت جام حکیم
زمانه نود عشاق و اشک ریز نشان
عدای خویش کن از یک لقمه کین معنی
بود شکایت جامی ز غم مستمعان

و ایضاً له

کر چه همچو سنگ اساس توبه ما محکم است
ای که کارت از کشتهای دور از دل کم
زانکه مستی تخت اند محنت و غم بیغم است
یاد کن جم را چو نوشی باده عشرت که جام
بکذران لمسان وقت کل بمستی چون کیان
جامی از ابر بهاران ز چمن باران حسرت

و ایضاً له

جو عشق او نه مرا اشنا خویش کدا
نزار قافله عاشق روان شد از پس و پیش

بر سر سبزه و دستان قفس بلبل جو خوشست
طوق سیم آرسا عد جانان و بازو جو خوشست
مرد و در سر گیسو و یک رنگ و یک رو جو خوشست
زین همه داغ کران لاله رخم بر جگر است
در رهم کر خطری هست از ین ره گذر است
کر چه از دکر لب او دشنم ریک است
کشته شود همه شهر کنون این خبر است
قرار ا میس مسکین محالست
ز عشق این حکم را تمکین محالست
کر معشوقی به بیند این محالست
نیارد عشق با او این محالست
مست این لغات مختلف از ترجمان دوست
تا سر جا بود سر ما و استان دوست
شکر خدا که راست شنید از کمان
پیکان نیست محرم سر نهان دو
اکر نه مرغ چمن داستان هجران کفت
از آن چه سود که بر تو ترک ریحان کفت
جو دید قصه نوح و حدیث طوفان کفت
بود خلاصه هر حکمتی که لقمان کفت
خوش آنکه نکته هر موز با سخنوران کفت
توبه کام دو ر شکست در عالم کم است
یادکاری مانده در دست حریفان از
تا خوش و خوش رفت وحال سال دیکر مبهم
جون سحاب لطف ساقی در جهان عالم
درون دکار رو جکر جاک و سینه ریش کدا
مرا ز موکب خاصان زمین بیش کدا

رنجت نمود و امیدم بود حیس کرما
خوشتر ان طیب که پیشش ز ریش دل آجو نشنید
رک شیر من شمایلی که مراست
من کرفتار و بار مستغنی
رشته جان ز دل زبان کشید
کم شدم در غمش جانب اجل
منور یک کل تو از هزار شکست
قبای تنک کشادی جو پیرهن هر کز
کار محنت بجو اهم خبر باید
سرشکم از تر و بیرون کون و فاک افتاد
جلوه حسن تو کجاست که نیست
خبر وصل تو رسد همه جای
هر شبی در فراق اشک ما
سرو بیکانه بر وری و نزا
نقشوان پیر عالم کیر کشتست
ز طفلان کم بود پیری که موی میش
جو ممکن نیست تصویر جمالت
ز کشمیری بتان دین بر انداز
ز بس کر زلف تو بیچه بر هم
چیستان زلف سیه پیش رخت کاو رو
زیر طره عارضت آن آتش اندکس جای
جون ندارد وصله وصل تو زاهد جو سود
در سخن جامی زبان عیب جو یار است
دلنواز از من خسته جکر باز ماست
قصه خاست بپای از تو بدر لکدر
وین و دل شد برت جان امده تیر

چار روبه کوش تیره کشش کدا نشست
رای مرهمان باره ریش کدا دست
کذاشت بدر همه عاشقان لبی غم و درد
کرفت کریه جامی بر هوا و راه

و ایضاً له

آه ازین کار مشکلی که مراست
این بود شمع محفلی که مراست
ره بتابد بمنزلی که مراست
شد بلی دست بوس قابل من
همه جا صلی و کمراهی است
جا میم مست و رند و رسوا خواند

و ایضاً له

لطف تو کلی از باغ حسن شکفتست
کسی کز اول شب تا دم سحر خفتست
بدین هر است ملی هر که را نهفتست
دهان خامش تو کو هر بیت ناسفته
دلم نشیمن غیر از خیال تو حکم
جوانت باید شوریده خاطری این شمع

و ایضاً له

این خبر درد یار ماست کو
با خیالت چه ماجرا است کو
پیش یاران اشنا ست کو
کج نهادی کله بشیمه کردی
زان دو ساعد سراغ دل کردم
کونه میت در دلت جامی

و ایضاً له

نه از شکر لبان جون تیر کشتست
شریعت مانع تصویر کشتست
دلم تنها ز تشویر کشتست
رک جان رشتم زنجیر کشتست
نه حیرت در دلم از تو نوشتند
نه وقت صبح به کل شبنم افشان
تیجیلم همی کشتی جه کردم
مکن تدبیر جامی کرد و زلفت

و ایضاً له

دشت طور از بی جذب کلیم او رو خفت
زان شراران وصله بر هم دو خفت
جیست عاشق عاقبت سوزی که در باد عشق
نبدام جو راشایسته موش سبح

و ایضاً له

دیده روشن از اهل نظر یار ماست
زود بخرام و بیدرا بکند ر بار ماست
کو روان شو ز رقیبان سوز بار ماست
با تو از مرغ غم بانک زمرای سحر
باد در خنده عشرت لب تو باد کران
ای کرفتار هوس سر غم عشق طلب

ولی نصیب من بی نصیب پیش کدا نشست
جو کرد عزم سمرقند و در پیش کدا نشست
کی توانم بدین دلی که مراست
بوس بر دست قاتلی که مراست
در ره عشق حاصلی که مراست
کرد شرح فضایلی که مراست
باغ عشق جو بلبل هزارت نشست
زهی لطافت طبعی که این کهر شست
کر میکان عز نشست و خانه بار نشست
اکر نه جامی شوریده و خاطرش شکفتست
جذبه عشق تو کراست که نیست
در سر تو جه فتنه هاست که نیست
از جیب ورات نوه خاست که نیست
جز غم تو خدا کواست که نیست
که در عشق جوانان پیر کشتست
ازل تاریخ این تحریر کشتست
ز تو غرقی خوی تشویر کشتست
کر طبعیت ما بی ما خیر کشتست
اسیر ربقه تقدیر کشتست
شهپر جبریل کز برق تجلی سوخت
دین و دنیی داده وانده و والدانده وخت
خواجه هر کز بنده شایسته بد الو وخت
از کدام استاد این سحر حلال اموخت
بنر ضهای حسر یفان دکر بار ماست
کو تم حسرتم از دیده نزه باز ماست
بیکان مرا از کب منر باز ماست

جامی از جلوه معشوق خبر می‌جوید
یار در وعده گه یاک من کجاست
جانم فتاده در جگر از زخم هیچ جبر
آتش بیمن تجر من کان زند عشق
جای شکار تیر اجل گشت و آن سوار
اکر کل باغیرت از لطف تن او جاست
چون تواند عاشق از طوق وفا سر کشید
شهر پر غوغا شد است از فتنه مردم
از شکاف سینه جامی کشد هر لحظه آه
جمال عشق قدیمست و باقی محدث
بو صفت شاهد ژولیده موی کرد او
نیست کاو شد عشق رهزن دو خود را
رفیق پیر مغان یافت این نظر جامی
ملامتست بر خوردن باده باعث
بده ساقی جامی که بی بهره از وی
از آن می که سوگند نایب بکرد
بی صرف کن جا بیا هر چه داری
میکند عشق تو تاراج دل و دین العیاث
خواند از کوی خرابات بکنج صومعه
تا تبو آرم پناه از عشوه های چشم تو
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده
یار اگر دریست بر روت چه باشی در سرح
خواند در پرده چو کعبه یار خلق را خود
ره سوی میخانه باشد پسر از انفاس خلق
نو بعد رقم گر طبعان بکو جامی سخن
چین کر سالک های سید گنج مج

و له ایضاً

شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
تا آن روی که جگر چاک من کجاست
آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست
تنم ز عقل و دعوی ادراک او بی است
مردم ز عشق خاک وجودم بباد رفت
آسیب زخم خنجر مرا جان پاک رسید

و له ایضاً

چاک جیب غنچه از پیراهن او جاست
قمری ساطوق او از گردن او جاست
این همه فتنه ز چشم پرفن او جاست
میرو دامن کشان چون گل بهاران بچمن
چشم خشم زخم تیرش بر تن من گشته چشم
کی شود مسو قتیلش کشته زیر تیره خاک

حرف الثاء

جمال دخل ندارد خود درین صحبت
اشارتیست عجب رب اغبر اشعث
کر لطف او نکند فرق از زمین تا غث
از آن جمال یکی جلوه باید دم دم مرگ
نماز عشق و ولا نا تعبه کاه قدم
بسوی عشق ندارد ز حین بک تی

و له ایضاً

بجز علت از عالم بر حوادث
بود در همه شغل لای و غاث
ز شرب شرع خود مند حانث
بجمعیت اید ز کرد نده جرجی
از آن می که گیت ابو الطیاش
از آن می که متعی است در کب داش

و له ایضاً

پیر دهر و قرار از جان عمگین العیاث
از نصیحتهای شیخ مصلحت بین العیاث
میکند لعل لبت هر لحظه تلقین العیاث
گاهی اندر عرکشم گاه در دل جی
گر چنین افتد سواد کو ز لعت کاذم
مر دعایی را که امین بناشد نقص تو

حرف الجیم

صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
عاشقان یک شوق او زد هر کاج
زان سبب نبود سلوک ره روان بیج
چشم جانانه جلا نکذر ز رکت کوی فعل
حاک آدم خاصه بر عشق بازی کل سرشت
از جمال او اگر بر کعبه افتد بر توی

و له ایضاً

نزار هم حلقه قون بود او تاج
تا بافت بر همه ذرات کون خورشیدی

طالب تقدیر یافتن تو خبر باز یابست
آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
کس بی نیز دکه گون خاک من کجاست
آن از دو لب خزانه تریاک من کجاست
سر کر نکفت کاموی فتراک من کجاست
لاله و نسرین داغ از دامن او جاست
هر کجا کردی ز راه تو سن او جاست
زانکه این آتش ز جان روشن او جاست
آتشی دارد که و داز زور دامن او جاست
کر بخود هم نکند از حمات تا صحبت
تحت شرط طهارت بود ز لوث حدث
لقد اتاک ندا آر از حیل کم تلبث
کر در صحیفه هستی ندید نقش عبث
کر بر وضع واحد دو انیست لا
سزاوار باشد نه ام الخبایث
ز بسط اقاویل و طول مباحث
کمن همه چون همکان بر دو ارث
از تلو نهای حالی ای نشاه تمکین العیاث
گر تحیر داز نهاد کار چنین العیاث
زان دعا کویم معاذ الله ز امین العیاث
ورد جامی یا غیاث المستغیثین العیاث
موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
اغلوا لاده الغناق و ابواق تهج
کافران نبند ندا چین و خطا اعراه حج
خوبیا مم کز بیابد چون نبود بشر حج
که بسراو نه نقطه دقایق است و درج

چو احتیاج بسیط دلایلست و حجج
هنوز نبود دم امید فتح باب فرج
الحمد راست نکر هر کجا کی بیعنی
دو باره گفت علی فرع نابا دم دم

و له ایضاً

کر کرده است بیازی تراز و از تاریخ
بر سان بکام عرو بر در حرص در پی کنج
بجشند و نشد بر چین چو موج شکنج
بدین تراز و بی تاریخ بر سر یدان
چه زنخ بوصه یک می ار کی دل تو
ثنای محمدوحدت بود جهانی و جها

و له ایضاً

فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
بی سوالت جواب ما همه هیچ
مالک الملک کاینات تویی
با کدهای کنج مجنی تو
بی نسیم قبول عا طلعت

حرف الحاء

اسوا الصبح اطفی المصباح
فتح باب معانی از مفتاح
بمقاصد ترا امید نجاح
مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
کم طلب در کتب حقیقت عشق
ترک کشاف کن گران مسدود
بر تو لایح شود لوایح عشق
تو به بار دست محتسب ایمنت

و له ایضاً

گاه از بت فجی رو کار لعبت خلخ
بر ظاهر تن جلدی و در باطن ارج
ور نام جانانست تا مقاسم شیخ
بر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
هستش همه از نست درین عرصه اگر خود
زین نکته مراطعن شانج غزنی کاشیح

حرف الخاء

درای در حرم انس قدسیان گستاخ
گر انقلاب زمان خاک کرد ناخ کاخ
بلی ز بر تر میوه بود تواضع شاخ
برون ز حسن و جنت مست صد نتراد جهان
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
چو درد عشق نداری سرایی نکند

حرف الدال

بنده عشقیم ز ازل تا ابد
هیچ نیتی ز عدد جز احد
بو واحد عشق را عاذ کار
معتقد خویشتن بود شیخ شد

جوانیست با نور او رجس و پلید
بر آستان تو کنم که سر زدم ثمر است
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بد و ماه فلک کو کبت بازی شیخ
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را
کریم نیست جوان کس که تعد دریا را
مکن توقع راحت ز هیچکس جامی
ای ز تو قال و قیل ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست
سایلان سماط جود تو ایم
هست با پای و موی مستانست
قد بدا نور فالق الاصباح
رو شاح کن که تمکن منیت
در موافق ما بیت گزوی نیست
عشق باز نیست بر سر صلح
خم می نیم جرعه جامی است
هر لحظه غایبی بلباس دگر مرخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
کرمی دلداست با لطافت بجی
جامی مکن یاد گران نکته توحید
بر آیاپای خود کرد این بر آمده کاخ
بسر بلند کاخ جلال و جاه منانت
بود ز فوت عرفان تند لل عارف
رشیح جلد منذر جایا که می نکرد
بیهده از دولت عشقم مدد
دیده دل کر سود تیز بین

همت راستی ابرو اکه باشد کج
جان من قرع الباب و ادمان و لج
پیغبر راه ملامت مرو هیچ نهج
درین و کان نکشد فر متاع محنت و رنج
بر آر سپید و سیه چون حریطه شطرنج
نشود قمر عشق ز صیاب ایمن ز رنج
که کار خانه رنج است این سرای سپنج
دعوی ملک و مال ما همه هیچ
نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
طاعت ماه و سال ما همه هیچ
وجد جامی و حال ما همه هیچ
نشود یافت این لغت ز صحاح
باشد ابواب کشف بر ارواح
چون کلیم ار بیفکنی الواح
از ضرورت شد این حرام مباح
کیف یکفی لشربه الاقداح
دیدار تو فرخنده و رضار تو فرخ
نا راست رود فرزین ما راست رود رخ
تکرار طنوران بود این نه تنا سخ
کر کلک تو او بیست درین سده نانخ
چه تنگ ساخته‌ای خود درین جهان فراخ
چه سود دلتی ریا با کش شستن از او ساخ
اگر بسرخ رسانی تغیر آوخ و آخ
دو باره ما ر خود منداری که سوراخ
لیک بر آمد بلباس عدد
خاک برین معتقد و معتقد

بر رخ عشاق نهند دست رد | درخشان نیست خدش صحیح

وله ایضا

نعیم کنج قناعت درین خراب آباد | نسیم خیر دهد آب و خاک کلبه فقر
بی سرای بقا استوار کن بنیاد | بحبت علم و عمل خانه در بهشت بساخت
کر قاصر آید ازان دست همت آباد | رواق تخت کی از خشت و کل بلند شود
کر بست شمع حیات تو بر کذر کرباد | ز جار درجه کشاید بمنزل اساس
کر برکتابه کتابت کنی مبارک باد | بلند کرده ایام زود پست شود

وله ایضا

باش هم وشاه وازو جور بیاد | روی نقش از که حسن عشق نیست
رخنه مکن قاعده اتحاد | معتقد غیر و دویی نیست عشق
نور عیان نیست بجز زان سواد | هر که ازان نور نشد دیده ور

وله ایضا

تا جو خواتی نار رویت بکرم اربیم | اعتقاد حسن جو با نم زمهر روی
خورشای خاطرت جستن زبید تا | کر خنده تنکے وفای بیکسی هواالوص
جون کنم بر جسم خندانی ندارم | ست تیپهای جامی جون شیر افتاد

وله ایضا

بدازبان طعن و ملامت کشاده اند | ظاهر شو و جو پرده بر افتد ز روی کار
در ره فتاده یکه ز راه او فتاده اند | اول جو سیل تفرقه جوشان دکهار زبان
بر شکل ادم اند ولی دیو زاده اند | در عرصه های وجهالت دوابه اند

وله ایضا

هرجا روند تیر بلا راست نه اند | حاجی بطوف کعبه کر فتار و عاشقان
کرده خلاص ریش فرو دار دست تیغ راند | ما و سر و دعش کر بر اوج لامکان
شیران بیشکاه و سکه استانه اند | کار زمانه نیست خرازار املح دل

وله ایضا

زان شیشهای سبز فلک شراب کرد | عکس رخت نمود در ایینه سپید
تشنه ز شوق اب هوای شراب کرد | دل کر دیاد روی تو و دیده ام تکت

نقد قبولیش بکف نامده
جامی ازو تکیه وحدت بهرس
خوش انکه شد مدلل ز یقین حرص ازاد
کمن بنای کسرای قفار ساخت دل
جهان بلند کن ایوان قصر همت را
مرباد کشایی نکانه زان غافل
مبارک از نظر دوستانت خانه زران
بنوش مصطبه جامی نوشت کشته نوشش
زاده عشق هم ازو خواه زاد
راه مده وهم دویی را بجود
قو سواد نیست که در جشم عشق
جامی ازو آمد و کم شد درو
نام خود را عاشق صادق کنم سویت سواد
نیست تصور داز سلوک من در اطوار وجود
کشته درجست و جویم این منم تمیل سعی بهست
یاقت درکه ای لب رشک ارم زنکس
انان که دست رد برخ ما نهاده اند
عزم سفر بعالم دل کرده اند یک
ایمان عالمند ولی کور باطنه
جامی ز جام حسن نبانها دوره باک
انان که در فسون محبت فسانه اند
تجربه شو که باک تر اشان بیع عشق
با پیر میکده باد ب زی که بر درش
جامی زبان کشا که تو ان شوع جشم
لعل لب تو آتشک مراخون ناب کرد
مشتاق تو کشته خور بیکه نظر

جون نه بانصاف رسانند
منکر حرمت ایزد بد
کسی کو سائل ان شد خدا اش خبیر داد
جو انکه درره دین تقاب لب داد
کرت زمانه نه بهشت بیک بخی زاد
کر در ریاض قیمن در بحیر بکشاد
کواه دعوی من قصر فیرت قباد
به بین که بنابطعه حق ساز بلند افتاد
عاشق و معشوق و مرید و مراد
خاک سیه بر سر این اعتقاد
بر نظر او نکند اعتقاد
منه المبدا و الیه المعاد
لاجرم در شهر شهور هم بحسن الاعتقاد
ور به مع نام لوی بیکسی فهو المراد
خواند عاقلانه در هزار سعیش بسیار شداد
کاخ ابیات تحصن جون ارم ذات العماد
کایشان نهاده مروی وانصاف داده اند
وآخر بیان راه جو ریک ایستاده اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند
سرکشکران نه واقفان زین جام باده اند
فارغ ز خانه همت خدا و نه خانه اند
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند
اهل زمانه تیر ترکش زمانه اند
بنیاد کوشش بر تزل اشعاله مند
تا اشک خود نیست همه روز آفتاب کرد
هر کل که چید دل ز تو چشم کلاب کرد

بر خط کو نه کو نه جو بشت کتاب کرد | بجو استم کما نجه زدن ز نیش بهار را

وله ایضا

کبر سند وی زلف کبر با رت کل کرد | باغبان زلف سیه بر کل رخسار تو دید
جامه را باد صبا بر تن او جون کل کرد | خانه مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
کاسه دار شیر کل و مطرب شیر بلبل کرد | کشتی باده بیابی بل دریای نعمت

وله ایضا

در روی تو جمال ازل را بجو دکرد | مسکین فقیه کوش اشارت شنو ندا
ان ما رسید دعوی این کار زود کرد | صوفی ندا شنت جاذبه رجید بیکس
بیچاره جون تحمل بار وجود کرد | افسرد کان نیا حل حرمان نشسته اند

وله ایضا

مردم از هر سکن ان کرهی و آید که | هر کره را کزان جو کشاید مداد
جلوه خوبتر از پیش تنها میکرد | در مظاهر که طلعات حکیم ازل اند
روی توحید در افراد مسمی میکرد | تیر بین کشته همین عین حقیقت دید

وله ایضا

کر شب نزول کرامت بمنزل من کرد | دعای اهل صفا کرد هو زبار دی خویش
ز روشنیباری او روی ما دل من کرد | هزار مشکلم از درد عشق در دل بود
تمای سد زه تشیین طوق تحمل من کرد | هرا به بندی و هستی که طعنه زد زاهد

وله ایضا

نوبت شاهی بهفت اقلیم زد | اول از روییت جم یاد کرد
سکه باکی تن ب بر سیم زد | فهم سران دهان شوان که لب
کش دیر لی خرد بر میم زد | بود دیگر نیابد ز شعد ضیر ما

وله ایضا

کر لمعه در خشید ازان میان جوی شبید | نتند جمک آن لمعات جنتش باد
کر نیست ساغر عشرت بدست او جاوید | بجو بین که فکنده بلاس ما تم خویش
روال افسر بر وزو سند جمشید | نوای مرغ خوان دیده جهت موسیم کا
خدا اجو نوای نوید او شنوم | خوشست صورت و معنی بود یکدیگر

کار خط علم دولت صفحه دلم
جامی که در شباب زی عهد کرد بود
جلوه کل رخت از نظاره جون سنبل کرد
با تو کل سرز کریبان لطافت بر زد
عاشقی هست که در بزم جمن نوه زنست
جامی از جام جمالیست خو کوان کم نباغ
هر کس که سود جهد برا تو سود کرد
دیریست میر ندوم ار ساد شیخ سحر
ناهد نبرد راه سر منزل فنا
جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد
خمنمش از نور جمال تو جلایی میافت
جون اران کنج که بدهو دو ببیدا بست
هر حکایت که درین مسله جامی بکفت
جه لطف بود که شیر بر شمایل بمن کرد
نهاد بر دل من دست و راه تاز ترسو
جو شمع محفل من شد رخش جو پروانه
شدم قیس جو جامی و بده مند مباد
حسن تو راه امید و بیم زد
رنگ سرخاسنگ ما بر زر نهاد
نقطه سهو ست خالان دهان
شعر جامی وصف خط بر بست
بلطف باغ عیب دلکشات سایه بید
بلا درین که جو سان داغ بر جکر دارد
زتاج نرکس تخت کلم پیاده امد
کشید یاد ز جاوید وقتی که مرا نیست

این کار را بکام دل من رباب کرد
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد
یاد جعد کره اندر کره سنبل کرد
عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
وقت ان خوش که عمارت کری این بل کرد
کلبن از جوعوان ساو کل بر من کرد
شمع سماع و زمزمه جنک عود کرد
کاری که کرد سجود نی کبود کرد
خوش انکه جا بجو بهر شهود کرد
آمد صدای نی مددان سرود کرد
بر تو دیگرا زان روی تماشا میکرد
طلب کنج کرانمایه اسما میکرد
هرجه عمری بوی ایمامن و ما میکرد
نکته بود که روح القدس املا میکرد
نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
بیکدو نکته لبش حل مشکل من کرد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
ز عمر هر که نه بحس قاتل من کرده
هر رقم کز ناه بر تقویم زد
قفل حیرت بر در تفهیم زد
بجز تو بر بیخ دانک وبیم زد
خضر تا با او دم تعلیم زد
کر خیره دیده عبرت کشا بلا زو جوید
کر خواهد ش بکران طی شدن بساط امید
و به بوصل بس از محنت فراق نوید
جو نامه بوسیه شد جه سود جامی نشنید

هر یه کلک تو جامی اگر بسرح رسد
کجا شد آنکه شبان بر بخانه من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
نشانه ساخت دلم را به پیش غرو جوس
رواج کنه جامی که میکده شتابی
ساقی پار می که گل از غنچه رنمود
دل اینست و تو قدر و رکار زر
رای زن کو ز بر انگشت مطربان
جامی ببازم بم دلها شیر خوش
زانها ی تحیت سرودهای سرود
سحاب وار و بد فیض عاطفت باد
صفای صفوت جام تو دیده صوفی شهر
زیر میکده جامی بهوش حاجت حوش
هر که از میکده عشق تو بوئی شنود
گشت زاریست عجب عرصه گیتی گرد و
صاحب شایه بود عشق تو و من پایه
حاجت صوت مغنی نبود جامی را
خوشان مقام کدروی دلی فرود
بنفش و خط چه تمتع ز خانه آرایی
گشای روزنه دل چو دیده تا ور ی
بر آستانه خدمت نهاد جامی سر
بر تو روی تو پر باده گلفام افتاد
بلبل خوبی جز زند پیش تو خورشید
دلق صد باره و سجاده صد رنگ فروش
نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
جو سود آن پیشه کش سنگ دست کاشی

وله ایضاً

نداده گوش رضا برقفا نه من بودم / بس که بر رخ او دیده دم تماشا
دران حرم می و نقل و آب و دانه من بود / همیشه آتش او از دم زبانه و شمع
ز تیرها که از او بر نشانه من زد / اشارتی که با سرار ناز بود و نیاز

وله ایضاً

چون نکند رد بهار و شیمان شوی / دوران گل چو دیر بپاید درین چمن
این رنگ چو نقش می کی توان زدود / مطرب بساز عود که مهر صلا سیم
شوان گره ز رشته امید ما گشود / کردون نیافت بر قد یک تن لباس عیش

وله ایضاً

تا مجلس سلطان عاقبت محمود / بلند مرتبه شاهی که صبح و شام
همیشه سایه او بر جهانیان ممدود / زبان تو بر دل ایل می
ز پیش آن چو صراحی نهاد سر بسجود / لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو

وله ایضاً

تا ز دست زید جون برود دست برود / وان کز این میکده بوی بمشامش برسد
هر که می نکری کشته خود می در دود / یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب
بروم باید دم جون برود دیابد / بکشم پیش خیال تو دل و جان تحکم

وله ایضاً

زحسن منتظران دیده را بیاساید / امید مقدم یاران بود که باکا
چو دوستی بجای خودش نیاراید / گشاده دار در خانه کرد در بسته
تراز عالم بالا جمال بنماید / چو نیست مطلع انوار غیر روزن دل

وله ایضاً

باشد آتش از آن بر تو و در جام افتاد / آیینی کرت دیده ز ساعد بر سیم
طشت رسوایی او خواهد از بام افتاد / نیست آیینی لب لعل تو جز کام دهی
شیخ با این که چه اعجوبه ایام افتاد / وقفان رند خرابات بیشش گو کش

وله ایضاً

جو با لعل لب شیرین بپای جوشش میزد / صبا آشفته شد وقت سحر آن طره و عارض

ز رشک متن مه خود بر زمین زند باید
سماع مجلسیان بر ترانه من بود
زبان کشیده و بشرح زبانه من بود
همین بیانه او و بیانه من بود
ز کرمی نفس عاشقانه من بود
زان پیشتر که بگذرد ان زود باش
از پایمال غصه بحسرت خوشحال عود
کانزا ابر بریشم شکست تار و بود
کو کریش شو زیش حسد سینه حسود
بو عهریزی او لعل دلق خرج کبود
بشود ها غم از این تو به شراب آلود
که یک دو گه زند بر روی از بر شم
که حاجت کلید در قرانه جود
این قدر دولت او بس که بر این کوی
سالکان را دل از این خون نشنو چون
میهمان هر که بود خام و خوان هر چه شنود
جاوه وان تنگ سماع از دل خود می
درین خرابه بکل دست همت الاید
برون ز تیرکی خانه هیچ نگشاید
کس از بهارت حشمش بکلی در آید
که تقبل قدم لطف رنجه فرماید
عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
همه ناکامی من زین دل خود کام افتاد
چون دل خاص و ش صفت عام افتاد
به ظرافت که از دفتر انعام افتاد
بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد

امید معدت میداشت فراش چمن بروزی
تیت زنده شد کشته خواتش دید چندی
دل ای زکمان دو چیک کرمی شد
ز شوق زنم دم ز بانم بسوزد
چو بالای عشوت کشاید دکانی
کر از خون دل بستر تر کرد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم
صبا چو حلقه ان زلف تا بدار کشاد
بهار شد سوی بستان گذر کن که مرمی
ز سر و لاله تماشای قد و روی کرد
نیغیر یار ندیدم درون بر دکسی
یار هر دم سر بازار دگر میطلبد
کس نیارد که نگارش بسر آید پرون
واعظم گوید از نکهت فردوس خبر
یافت دل دولت جاوید بیک دیدن
نیاز میرود آن شوخ و بار می نکرد
بصد نیاز کشد ناز هر رقیب و لی
ندیده سرو گل باغبان چو او سر حسن
نظر بوصف بیاست شاه نو بر ا
کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد
مرض شوق تو شد صعب و از آن جان بلب
دل کی مظهر انوار جمال تو شود
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون
صبح شب تیرغمت برد که لب بشید تا برسد
ان که وصل تو امروز نبود امید

که فرش شیره می افکند و تحیر باروی میزد / چو غنچه می بدست در باغ و من از عشرت
که بر خود زیر خاک از ذوق پاکی اندرون / بصبر یافت بربی دیده چون یعقوب اگر نام که

وله ایضاً

صبوری کیم پیشه جانم بسوزد / نیارم زدن دل آتش آه پیرون
چه بر قی غیرت دکانم بسوزد / جان گرم گشت از تب دوریم تن
ز تاب تن ناتوانم بسوزد / به سان خو غنچه طعمه سازم که تن

وله ایضاً

گره ز رشته جانهای بتو از کشاد / ز ذوق بوس و سوای کنار تنسیاح
گرداشت شاخ گل از غنچه در بهار کشاد / گشاد از دمن تنگ تو دلم آری
چو باغبان بچمن چشم اعتبار کشاد / نهاد بر جگر لاله داغ جون تسون
قضا بوی برد در عزت زر و نگار / ز شهر عشق بخوان سوی کعبه جامی را

وله ایضاً

گرچه هر لحظه سرو کاری دگر میطلبد / داد بر باد هوادین و دلم را گو
دل من بوی نگار دگر میطلبد / صد گرفتار بد حلقه زلفش بس است
وز خدا دولت دیدار دگر میطلبد / جامی ان هر تو خویش نیست تو صحبت دیگران

وله ایضاً

نیار عاشق مسکین نیاز می نکرد / ز تنگ چشم وای دل خدر که سوی کسان
بباغ خویش نشیب و فراز می نکرد / بکار سازی وصلش گذشت عمر و دلم
ولی بدیده و دل در ایاز می نکرد / بود جمال حقیقت مشاهد جامی

وله ایضاً

گر ز اوعده وصل تو شفای برسد / کوه غم شد دلم و نام تو کوهم باد
گر ندا این همه را از تو صلایی برسد / بنز از قفر شاییست که کو شه فقر
باشد از محمل او بانگ درایی برسد / میرود جامی دل خسته ولی تا نبرند

وله ایضاً

دارم امید که امروز نبود از بسد / سنگ بر سینه زنان میرود دلم

همی مردم که بادش بوسه مردم برمن
چو بوی عنبر مشکش از تو بوی پیرهن میزد
اگر قفل خموشی بر در درج دهن میزد
که تیر سم خانه و مانم بسوزد
که تا زدیک شد کاشتمانم بسوزد
ز تف درونم دمانم بسوزد
زند شعله کلک و بنانم بسوزد
که غنچه کرد دهان بازو گل کنار کشاد
ز غنچه مرغ چمن را بو درا کشاد
زبان بوصف تو بر طرف لالهزار کشاد
که پای تا بر تربت در آن دیار کشاد
حیثما جار خبر بیدار دگر میطلبد
بهر این کار هوادار دگر میطلبد
و او بدر حلقه گرفتار دگر میطلبد
بهر خود دفتر اشعار دگر میطلبد
نیاز مندی اهل نیاز می نکرد
زبهر لطف بی ترک نازمی نکرد
هنوز ندر کرم کارسازمی نکرد
بصورتا رجه تحسین مجازمی نکرد
وز نوال تو نوایی بگدایی برسد
بو که در گوشم از این نام صدایی برسد
جاش سد که بدی سرو بپایی برسد
نیست امکان که درین راه بجایی برسد
گر قعام بعه آه هم تیر بپایی نرسد
سیل از ان بیم که ناگاه بدریا

از دم پیر طلب چاشنی عشق کیر
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
هرچه در وقت رسد باش بآن خوش جامی
محتسب جمعیت رندان جو دید آشفته
خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب
راز پنهان به که بردار ز حلاج را
جامی از کوش گدا طبعان بود گوهر دریغ
توبه شیخ هوس هر آه و سوسن شد
خواب بود و بهشت سرای بحر دلم
فدای پیر مغان باد نقد هستی من
چو گشت مدرسه بینی نه زان لب میکون
صوفی ز خانقه بخرابات میرود
نعلین مرد و کون کشیده ز پای سعی
مردم بلای تقی سوی بخرستی
جامی رود نمیکند و شب بی چراغ و شمع
با یار کوچ کرده و زد دل با یار میرود
زان ماه چاره که شد از دست دامنش
خالی بس حرارت دل میبرد بلی
با طبع من ز نکته شعر دفسرده کان
کلک تو نیز ند بخراسان نوای شعر
ز آفتاب بر شکم که زیر پای تو افتد
بحیر شاه کی سر در آورم که تو قدم
اگر ثبت بود خاطرم قرار بگیرد
بود در نخل سخن میوه زیره خامه جامی
گر جسد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد

رشح او بی مدد ابر بهار آید
تو بدین بال بسر منزل عنقا نرسید

محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی
فتح روح القدس از شغل مطلب

وایضاً له

ساقیا می ده که کار ما تقاضی گفته شد
زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
آن همه رسوایی از یک نکته ناگفته شد

چو می صافی نمی بینم مداوا بر کراست
چندی بر سی کر شاه عشق رانیرالی کی
چند زن در روی من یکجا چون گل گفته شد

وایضاً له

چو دید ساغر لعلت چرخ مجلس شد
خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
کز یمن همت او کیمیای این مس شد

که نسبت طاق حرم ابروت تعالی الله
چو سرو نازکه گشتی بباغ و گرد در
متاع فقر طلب لیک از آن تو انکه ز دل

وایضاً له

زاتشکده بامن آفات میرود
موسی صفت بطور مناجات میرود
دل بدشت و شوی لمنافات میرود

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
ما را طواف کوی مغان یاد می دهد
و انکه درون زورق الا گرفته جای

وایضاً له

قطره زنان سرشک ز دنبال میرود
ما از دست حاصل ما ساله میرود
تاب تب از مریض به تنها نه میرود
آن میرود که با چمن از ژاله میرود

دم در کشم که راه بجایی نمیرسد
ای روی گاو بزم کلم نیست می چرا
باران اشک هاست اثر برگ سخن
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت

وایضاً له

ز سایه تیر که چون زلف در قفای تو افتد
بس است سایه لطفی که از کلاه تو افتد
بجا نه گر نه همسایه سرای تو افتد

بد بلا که رسد از تو غیر مکویم
ز خاک سرو برو بید ز سرو دل تو
ز سینه کرده پیر چشم انتظار ایم

وایضاً له

هرچه خواهد خاطر آنجا آن خواهیم کرد

فر دوش چند مدار از ناله اندکی

کس بدین عیش مهنا تمنا بر نشد
نزل این فیض جوار خوان مسیحا بر نشد
کانچه در پرده چها است رسد بانم شد
دل مشوش حال از خوش رو رکار شد
خانه آن دل که از گرد خواطر رفته شد
خون ز اندر دل که زان غنچه نشکفته شد
خامه این کو سر از الماس تنگ سفته شد
که سجده گاه دل و جان مهندس شد
چه عجب گر کل و کل چشم نرکس شد
که هرچه داشت بی صرف کرد و مفلس شد
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد
اکنون بی تلافی مافات میرود
هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
با کاز همه بساحل اثبات میرود
این راه را ببور و کرامات میرود
هرچند بر زبان چو سخن ناله میرود
خونم ز دیده در قدح لاله میرود
زان روی چون مه و خط چون هاله میرود
تعبیه درد نالت د ناله میرود
کلبانک آن بخبر و بکاله میرود
مرا عطاست بلایی که از برای تو افتد
چو سایه در ره ز نقد دل بپای تو افتد
بود که بر سر من ناوک جفای تو افتد
امیدوار بی آنکه اگر آن خور رای تو افتد
اندک اندک او را همره بان حوالیم کرد

چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین
نیست غیر از آستان او نیاز هیچ کام
بس که در وصف لب نوشین او شکر شکست
کز عشق بذات می نماید
بر سیر بطون و ظهر و حد ... ست
هرچند مجرد از جهات است
می باش قتیل عشق جامی
عارف که سخن براه گوید
هر کس که شود مرید عشقت
بر یاد تو زار زار گرید
خواهد خط تو چو شب تو بسید
باغ لاله رخ بر سر زمین گان نازنین بوید
کنم از پرده های دیده دل ... باو
تنم زانده و شد چون موی چنگ مو برگو
شام جان شد ... چنین زلف و ... بان ...
نه بین دقیقه ما عشق مهوش دارد
جمع وقتت عجب زلف پریشان ...
ابرش سرکش و کش چند از لعل ...
آفت جان شود و شور جهان هر که
نسیم باد دیگان ... حیات دهد
متاع هستی خود صرف باده کن زان ...
رسیده تو بجناب جمال الله خویش
براه کعبه وصل تو آب دیده ... دهد
هر که بینم که بس نا ... غم آه کشید
با وجود قدر عشاش اگر زاهد
آگهی جویی درین راه که استاد ازل

بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد
تا زبان باشد بکام آن دو استان خواهیم کرد

آشنایان جهان نیست آیین وفا
ناوک او کرد جا در استخوان ما چو مغز

وایضاً له

گاهی بصفات می نماید
گاه بصور و ثبات می نماید
در جمله جهات می نماید

بی پرده جلیست ذاتش اما
از بد ظهور در مراتب
بر بیت محیط و چون زند موج

وایضاً له

الله و لا سواه گوید
اول کم مال و جاه گوید
وز شوق تو آه آه گوید
بیند رخ تو چو ماه گوید

اثبات وجود خلق با حق
با خرقه و طیلسان نسازد
کاری که نه تابش تو باشی
چون ماه رخ تو دید جامی

وایضاً له

دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین بوید
کسایدو موی و در حال من اندوه کیش موید
که در د سرکشند گر نافه آهوی چین بوید

لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آرام
ز سجده که خود در قبله روی بر دعا بد
معنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود

وایضاً له

شانه اش جمع کند یاد مشوش دارد
من دلسوخته زان لعل در آتش دارد
لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد

دل بهر حلقه جدا میکشد از لعل توام
داد داز کاسه سر خوشی کاسه می
میل طفلان سوی آتش است از آن رو جامی

وایضاً له

که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
بگوی تا نفیر از خود زکات دهد
تشنگان خضر و جله و فرات دهد

سلوک عشق محالست بی ثبات قدم
برات بوسه طمع داشتم بدادستم
بخاک پات که چون در رسی ز ره بگذر

وایضاً له

دل بطوبی کی کشد از همت کوتاه ...
نقش عشق بلوح دل آگاه کشد

هر که از سر منش نکهت جان یافت کجا
کو مرا زار بکش ... نکش

آشنایی با سگان آستان خواهیم کرد
قوت جان زین پس ز مغز استخوان ...
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد
در پرده ذوات می نماید
شیرین حرکات می نماید
در شط و فرات می نماید
گین بهر جهات می نماید
در طور تعین کناه گوید
ترک کمر و کلاه گوید
آنرا عمل تباه گوید
کی وصف شب سیاه گوید
سر دگر سایه او سر و سبزه دیا سمین روید
زهی نادان کسی کز باده طعم انگبین جوید
چو پندار ... از خوی خجلت جبین شوید
ز نرم روشنان ناید برو ای جز حزین گوید
کیست درد و رنج با لب که دلی خوش دارد
دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
هر که در راه تو سر بر قدم ابرش دارد
بد تو چهره بکو تا به منقش دارد
لب بیا که ز نعمای نجات دهد
قدم بصدق نه ای دل قدم ثبات دهد
که خط سبز تو بر جان من برات دهد
که بوسه ... جامی بخاک پات دهد
میرم از غم که مبادا ز غم آن ماه کشد
منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه ...

یکشب بهر شب ازغم تو ناله و آه
دم بدم خونم ز دیده برگریبان میچکد
می نویسم وصف لعلت و زنگارم کلک من
نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانها
از خوی رخسار تو پا سر بر خط لبهای
بدرخانه کان نازنین می نماید
بد جا که او بر زمین می نهد پا
جواب و نماید میتپید سوی پیش
ز سر بیرون و دهوش مجنون خویش لیلی
چو از عشق درد ل کشادی ندا
ازان پا کوه فرهاد و دشت اندر گرد ا
وزان دریا دیده حیران رو و مجنون
یکی در کوی تو یاد آورد نقش حریر
به از تابوت محمل بیت وز احباب محمل
نه ز عشقت و دانایی ز علم و عقل
دل نه خرم سینه و گل در نظر خرم
صورت آدم تن و معنیش جان روشن
پس تشبیه بهترین عالم ندارد نقش
روز هجرم سوخت کم ده وعده وصل
شاهد نظم تو جای چون نیامد
اگر از عشق همراهی نباشد
مرا با کس ز بس هنگ و ن عشقم
جهان خود را در آگاهی کند کم
چه حاصل از هوای وصل جامی
می شوم زنده ز سر کان یار بینم
می کنم گلگشت باغ از شوق قد

چون اسیری که به تیغ ارستم شاه
سر نه جای بیابانست که قدر جوا

وله ایضاً

آب حیوان می نماید تشنه
آب کشته آتشم اکنون ز تیر
بر تو لطفی که بر خوبان سبقت
از نشانی نیست سر بسته
چیست روی که ز دم آه و شدم
تشنه سبز رنگ ساخت جای

وله ایضاً

سر عالی بر زمین می نماید
که غارت گر عقل و دین می نماید
ز تیغ سر آستین می نماید
تمامی حالش در چنین می نماید
و سوی ت آرام که سیمین بر آمد
مزن طعن لیلی اگر بست
قطا اکنون که دیدست زاهد
هزار آفرین بر تو جای که

وله ایضاً

که در حسن لیلی جلوه بیا بیا
که خاک راند نه تیلو و خار
اگر خاکی درت آواره
خوش آنکه کوی دلی دانا و جانی
سوی یار م خوانی تو
به قدر چون خنی از رخ کشید
بر پیش تو بیند
شدی عاشق های دوست

وله ایضاً

معنی آدم نه دارای صورت آدم
نیست چون تو بهترین نظاره
سیر و چون شد خسک بر روی
دل بر کنده است چشم
تشنه را در باده چو گوهر
نام جانم می نهد

وله ایضاً

زیست را روی که تا می نباشد
نزاع مالی و جاه نباشد
که آنکه پیش آنکه نباشد
نگر عشق روزه را که
گدای که از مقصود
نسیم برده کش از روی معشوق

وله ایضاً

می کشد پیکان که از
اعتدال سرو لطف
پیش او چون سجده آرم
در خیال آن لبان

همه شب نو ه زند بر که کنده شد
که ستم چون گریه ابدا میکند
قطره قطره خون که بترد از مژگان
موسم گل بید عشق برگ و بار
بر سر گه آتش چون گل از آرام
نجیم بهشت بر من می نماید
چو دل در برش آهنین می نماید
که لاف مجنون خنیس می نماید
که در آب افکنده چین می نماید
درین شعر سحر آفرین می نماید
که بر تو راه شیرین دهانی
ز بنای نظر آن که دانی
برین دولت اگر دار ظلوم
نخیزیم از اسیر تو دار
نباشد عاشق آن که دست
در درد و غم جراحت بیرون
خانه راه در قصه درد بود و
گو نرده را برای کردن و چشم
خواجه چون که تو بر دشم
از خط خوش بر غدار
درین تو آبرو نباشد
نیل دولت شاهی نباشد
به نظر که جای نباشد
که از جانان هوا خواهی نباشد
تا نه بینم دیگر کس رو در چشم
چون مگس غرقه شدن در

یست دو راز چون زیر مشکین خطی
من بیدار و خوشم جامی و کین هم حاکم
خط مشکین کز رخ آن نازنین سر بر زند
چون نایی ما کار و باشداش دلم
چون روم بی تو که میتم یک گل
داد جان در راز گل روی تو جامی
دل من راه دین داران ز میخانه بیدا
زبان که داند زبانه تیغ تو عشاق
برون از خانه خود زیر خونم تا
اگر هر دو دلی داری بیم در دان
بی تو جان زنده کی نیخواهم
بی فروغ جمال فرخ تو
شاخ سنبل چو خامه پس خطت
دیده جامی چو از در تو نکوش
بوی آن آشنا که می آرد
شرط یاری پیام یار آورست
نامه او نشان عافیت است
صد دعا می فرستدش جامی
مرحمت که می بدست گیرد
با قد بلند سدر و خود را
از زلف تو بخت کار ما را
جامی که و جام می که خود را
دور از آن لب است من تر است
بر نا گوشت کشد زلف سینه خود را
صفوان صحف خوبیشان روی عذار
در لباس خط و کاغذ گشته جامی بود

گرد آن رخ ز دور خط عنبر گرفت
گر نباشد بیده و ام زان ساقی

وله ایضاً

سنبل تر خوش کز یاسمین بر زند
سرکش کان داری بی دیده آتش
بر قدم صد عاشق محبت زمین
خط کز آن لب بر دمد
دل کز آن رخ سوی لعل
طاق از عارض تو ش

وله ایضاً

ویرین سرکه در او راز
که بیش دل و دین
نوابت شد مثل کو بند
سوای که داد عقد و جبین
که بیخبر جنون و خوش که چون
بهتر خود بدست دیگران

وله ایضاً

عمر بایند کی نیخواهم
بخت رقد کی نیخواهم
جز سر افکند کی نیخواهم
چون خطت خضر با وجود
دل پرا کنده زلف تو
عقد سر بند کی

وله ایضاً

چو نسیم صبا که می آرد
شرط یاری که می آرد
سوی ما این نسیم که می آرد
گر چه بار خبر که
نخستگان خار حقیقت
بجز درد و نسیم وصل

وله ایضاً

زان نرگس می بدست گیرد
پهلوی قد تو دست گیرد
نعلیم کشد و بست گیرد
از آنکه فلک ساقی
گر عشق تو بر فلک
هر چند که مست

وله ایضاً

کم قدر زیب شراب لعل
همچو مندوی
یک خط فار وی
گرچه دایم سیاهی
بخت از رخ تو
ای که هر سی

وله ایضاً

غیرت دامان و رشک آستینم
که بدم می نوازد و ربیکیم
که سر زان شیرین لب
کاو ل آبرو چون سر بزنند
از سبب مرکان سیه تیغ سر زنند
که کش چون لاله آتشین سر زند
از آن گرد که جای گنج در ویرانه
سودی که بدید اندازین دو
است لعل تو نه جام و نه
که فارغ حسب حال عاشق آن
شه زند کی نیخواهم
بی برافکند کی نیخواهم
تو بسر مند کی نیخواهم
تو نه بند کی نیخواهم
خبر او یاد که می آرد
گل باغ و خاکه می آرد
درد ما را که می آرد
یک جواب دعا که می آرد
ساعد تو که دست گیرد
بت و می زان شکست گیرد
صد جای دل کشست گیرد
از لعل لب تو مست گیرد
باغ رسیده ام بسیار ان ساده
خار خشم و دل ساخت
استخوان کشتگان
نوعروس که پاکیزه کرده و جا

عشق

ایضاً

تا صبا طره شبرنگ ترا برهم زد
درد ما را شد امید دوا که چه طبیب
صد پیت ساخته بودیم بی وصل تو
جامی ان سر و جوا و صاف رخ خویش
نیرم وصل ما و من بکنید
دل تنگم چه جای محل عشق
زلعلت دم بدم چندان درا
خیالش را مکن جامی بدل جا
ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود
تا مدارا موی چین بوی عالم کرده بود
تیغ شهرت جو که میدان معدغات
کشت اسرار حقیقت جامی از بنی نه خوا
یار رفت و غیر با دی هم نکرد
بنده ما بودم بکویش خانه زاد
ور پس رفتن من عمد دیده را
جامی از پیداد ان جان و جهان
شد دلم دیوانه و قیامد که تدبیرش کنند
کی بود روی نقش قصه شوق ترا
جان عاشق از ملامت غوت تیره باک
چیست پیدا در رخت جامی کند تحقیق ان
چنین که حسن تو عرض جمال غیب کنند
عجب جاک ازان پاک دل شد چو کلیم
تو یی صحیفه لاریب در شمایل تو
شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
دم بدم دیده که خون می ریزد
در شم می فکند ز ز زنجیر

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

از خط عالم کون می ریزد
[illegible]

چون می از جام نگون می ریزد
لب از قصه غبارم بر جا

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

شود آنکه جامی را معنی داد ساز
خطت کز طرف نسرین سر بر آورد
دلم کآواره شد زان عارض و زلف
چو شد فرهاد خاک از تربت او
بدل فقر جامی پای پیچید
هر شب تو بر روی نیکی آید
باشد سر مردان برت خاک کمیس
آب چشم از کوه رندان تو چو یم
جامی مکن اندیشه خوبان پری روی
دل یافت آشنایم داد
تا بدر درون افتادی
کرد آیینه از رخت تجلی
دریوزه کوی تو فراغت
شوق تو غزال جامی آسا
یار ما غم سوز کرد خدا یارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
کو هر که صفاتیت بود اسرار غمش
کف صد شو خوش از وحشت جوانی
باز از این راه صدای جرسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجری وادی طور
پایه عشق بلندست همین بس کز او
کشمش هست بیاد زدست دل خوش
لب رخ آن مه چنین تا دل و دین میکند
مدور زی چشم چون دارد چنین کان سیه چشم
نیم آمدان سهی سرو زهر سو بیدل
سوی جامی دار گوش هوش کز طرف

وایضاً له

تا تاراج دل و دین سر بر آورد | لبت آمد کین خاتم جم
بر دم افتاد و ارچه سر بر آورد | بنگر غمزه ات در خواب دیدم
کیاه مهر شیرین سر بر آورد | چو سر در فتنه زاید و صفات

وایضاً له

بر تیغ تو پروانه بر و انگی آرد | سوم ز فلک چون رمک نام تو کنم
کوره بدرت از سر مردانگی آرد | دست من و بیچاره از آن پس گردن
ناله صدق روی بدر دانگی آرد | از جبر و فروکی شودم کار رباب

وایضاً له

وز جبر و خرد جدایم داد | شب می ام و دم خیالت آمد
تا داغ تو روشنایم داد | باد سر زلفت از رگ جان
آیین خدا نمایم داد | بد نامی عشق تو قلعهی
از حشمت پادشایم داد | سنگی که زدی بی شکستم

وایضاً له

ور خط های سبز جمله نکه دارش باد | گر به نبید و سبو بار و کر یک شاید
جان پاکان همین نرخ خریدارش باد | هیچ ذوقی نگرفتاری عشقش برسد
سینه ما صدف گوهر اسرارش باد | هستش آنجا که بند عشق و کری زنار

وایضاً له

کوئی بجاز منزل معشوق کسی می آید | دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
شعله نور بسر وقت خسی می آید | طوطی از رشک جوانان نه پر کرد دو
درد نا امیدی و در سر هوسی می آید | یار رکتا ز سر اخلاص برین در زمین

وایضاً له

هرچه با من میکند آن زلف مشکین میکند | کو چو من دست طمع زآیین دین دار بی
غمزه را بر مه دور زمان خنجر کین میکند | طعن مسکینی زن بر من که استیلای عشق
خاک پایش سرمه چشم جهان بین میکند | از خدا چون مرگ خود خواهم همیگویند بلند

بدر ماه روی آن نامه باغ تازه کرد
کز آنجا مور مشکین سر بر آورد
کو پیکان غم زبان این سر بر آورد
شنیدند از من همچین سر بر آورد
رقیب غر و مکین سر بر آورد
خورشید زمینی و مه فلکی آرد
بر آب و گل صورت پیکانکی آرد
گر زد و مرا عشق تو پیکانکی آرد
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد
وز خنک اجل رهایم داد
تعلیم کرد کشایم داد
از همت بار سایم داد
خاصیت مومیایم داد
آهنگ غزل سرایم داد
در همه دولت توفیق مددکارش باد
هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
زاتش سوختگان گرمی بازارش باد
مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد
همدمی میرسد و هم نفسی می آید
شکر کام نصیب مگسی می آید
سوزنان جامی در مانده بسی می آید
یار سر کرده نو یادرسی می آید
عشق بازی با جوان بت هم که آیین میکند
شر اکر شاه و اقامت مسکین میکند
کین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند
نوک کلک شکرهای عشق تلقین میکند

آمد از ملک عشق لشکر درد
فارغند از جفای یار اغیار
نفس عاشقان جهان سوز است
جامی از غیر دوست فرد نشین
سبزه از طرف چمن میخیزد
کر یک سر تنهد تن برست
یارب این نکهت مشکین ز صبا
کشمش جامی و وصف تحت
تو تنک چشمی آن شوخ ببین چون ناز کند
کند زز و دشد ن روز وصل اگر تا
جو سوده روی محراب کردم
مخواه چاره نرگس جامی که کار نیست
آن سهی سرو چو گل کشت لب جو میکرد
از به از وز نکه بید ترنج ذقنش
ای خوش آن شب که منش دست کمر گیر کرد
گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین کرد
نام لبت چون بزبان می آید
رخش جفا بر سر ما میرانی
تا کل نو جلوه سوسن بر من
در صفت لعل لبت جامی را
ناله درد ناک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوش
مرغ دل در شکنج زلفت
یار ما کست جامی و محنت
وقت گل خوشتر آن که جا طرف گلشن میکند
همچو نرگس می نهد بر کف عشرت جام

مرد باید کنون که کیسه مرد | شد بادی زکوی عشق وزید
یار ما ترحم کرد با ماکرد | هر کس از زخم عشق رنگی یافت
کار فرد کان بود دم سرد | کاست جانم بی افزایش دوست

وایضاً له

خطت از برگ سمن می خیزد | لاله با داغ تو خفتست بخاک
جان روان از سر تن می خیزد | می شود صاعقه خرمن صبر
یا ز صحرای ختن می خیزد | نه که بوی نفس جانانست

وایضاً له

که چشم سوی مجان نظر باز کند | جو التماس نگاهی کنم نیوسد چشم
شب فراق زدیر آمدن دراز کند | مرو بصومعه کو روی خود گشاده میاد
خیال ابروی او رخنه در نماز کند | بد کسی شود آمیخته چو شیر و شکر

وایضاً له

میل از شاخ سمن وصف رخ او میکرد | صبحدم باد دم از حلقه زلفش میزد
که به یاریکه زنارنج ترا رو میکرد | آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود
طوق اقبال بنا و از خم بازو میکرد | نقش سر از زوار لوح ضمیرم می شست

وایضاً له

آب حیاتم به دهان می آید | هر نفسی پیش لب جان گشت
فتنه رها کرده عنان می آید | چهره چو گل کرد چمن می کردی
سخت تر از زخم سنان می آید | کوه بلا شد غم عشقت لیکن

وایضاً له

زین دل چاک چاک می آید | چون تنالد که مردم از تو برد
تا قیامت ز خاک می آید | از تن هر شهید در راهت
دم بدم در طبا که می آید | بجریم در تو ذرد خیال

وایضاً له

دیده را از آب روان و سبزه روشن میکند | خانه دل را که از دود سینا تیره بود
پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند | می نشاند گل چی بالاله روییش خوش

کو بر آمد ز خاک راه گرد
عاشق و اشک سرخ و چهره زرد
جسم بگداخت هر که جان پرورد
دوست فردست و دوست دارد فرد
زان نخون غرقه کفن میخیزد
شرری کز دل من می خیزد
کو ز اطراف یمن می خیزد
از سخن گفت سخن می خیزد
جوان بخیل که در بر کداز کند
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
بسان آتش و آب از من احتراز کند
کز بی جانب اغیار کار ساز کند
باغ را ناف پر از نافه آهو میکرد
با خود اندیشه آن گوشه ابرو میکرد
در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد
دوش دریوزه از آن لعل سخن گو میکرد
خضر بدریوزه جان می آید
بلبل مسکین بفغان می آید
بر دل عاشق نگران می آید
بین که چه رنگین سخنان می آید
زخمهای پاک می آید
بانک روحی فداک می آید
شب بصد ترس و باک می آید
از سر عشق پاک می آید
در حریم بوستان از دیده روزن میکند
گردش از گل تو ده واز لاله خرمن میکند

زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند | می نهد از عنبر تر لاله بر آتش نعل

وله ایضاً

ز شوق باده لعلت بگفتگو آید | چو ذکر لذت تیغت رسد بکام شهید
تخت نام تو از صدر سر ساله برآید | رساند نامه تو پیک پیک کارگاه
که کام عاشق بیدل از این حواله برآید | چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی

وله ایضاً

بس که کردم گریه حیرانم که چون آیم | چون غریبان شب تنها دم بکنج
از دل و جان تلخ کو بهای اجابتم | از ره عشقت نماندم بار سر گرد
پیش پیش ره چراغ از نور بتانم | حسرت و جوی کو سر وصل تو کرده ام

وله ایضاً

کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد | کدام سبزه امید را که خشک نساخت
ز تار چنگ چو مطرب ... | تعلقی نه بهمه خاص و عام عارف نیست
خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد | یکی شت روزه خود را یاد کرد افطار

وله ایضاً

زلفت شب شد و روز من گل چراغ نسود | بباغ چون تو نهالی مرا ز لاله و گل
نظاره گل و سبزه باغ و راغ نسود | جدا ز حلقه زلفت نکشته نافه کشی
نهاد کم شده و رو در عدم سراغ نسود | خوش است خلوت صوفی ...

وله ایضاً

دست کوتاهم ز تا زلفان سرو بلند | تا جوان ... کلوای شکر آلود
بر جان کو ... نشد فیروز هر کس | تا فتادم دور از آن ...
بند بر گوشم صدای صوت مطرب ... | تا سکان کوی او روزی بمن ...

وله ایضاً

از او بپرس که بر ما چه حال میگذرد | ز روز بحر تو رازی چنین نمی گویم
نقاب کرده بصد انفعال میگذرد | چو بی رقیب همی ...
بکلی تشنه چو آب زلال میگذرد | دلم بیاد لبت از خیال لعل ...

وله ایضاً

باب با محنت و غم بر سر حسرت باغ
گر صراحی ریخت خون تو به جامی چه باک
تشبیه داغ تو نزد ار گل چو لاله برآید
قلم بوصف تنان کرد و صد رساله نوشت
چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب ...
ز داغ هجر تو نالان چو جامی ...
شب کجا رفتی که دور از روی تو ...
عشق تو آمد جان شیرین که سرگردان
در شب زلفت گم گشتم که ...
جامیم من تا بدیدم جام ...
چه جور ماند که بر ما نه ...
رمید ناقه را رام طرب ...
صیام چیست ز جام وصال محرومی
ز زیرکان نرسد اعتراض بر ...
ز داغ هجر تو سوزم گشت باغ چه
جمال عارض و خط خوشت ...
ز دل که برد دلت نشان ...
نوای عشق ز جامی نه از حسود ...
گر چه اندازه ...
گوهر آمد لعل آن لب کان ...
ناصحا بندم مده کز باده باز آزاد کرد
عاشق آن گلرخ جامی چه گیری گل ...
گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد
بمجلسی که تو بی بی نقاب ...
تعطشم ...
نیم سد بدل اهل طبع ... جامی

ورنگ روش گل چیب و دامن میکند
سر زمان خون دگر زنیان بگردن
فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
کجا ز خوان نوالت پیک نواله برآید
چو راه سرد سر شکم ... برآید
ز خاک لاله بروید ز ناله برآید
کار روی ابروت طاق حرامم ...
در رگ جان زلف تو افکنده قلابم ...
از جهان رخت تعاجر در دنیا ...
سوی نیخانه بجز ... نبرد
کدام میوه مقصود را که خام نکرد
چو آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
حواله ش چو صفیهان بوقف شام نکرد
تقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد
بغیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود
ز تار فامی چین مشک درد داغ چه سود
ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود
چو نیست نغمه بلبل بغیر داغ چه سود
... هر لحظه ...
با ای کو ... خوشان ...
ز پیر دیوارش ...
... بر انگشت در دست خود
که روز بحر مه و مه چو سال میگذرد
گدایی عجمیم در خیال میگذرد
کسی که ... از سفال میگذرد
چو دگر طوطی شیرین مقال میگذرد

وله ایضاً

با خیال طاق ابروت به بن بردی | سر کو چون روح القدس در روی تو ...
میکشد دل ... | وقف صوفی خوش که ساز درس ...
گفت کین قصه سوی فرهاد مجنون برد | وم بدم بادم زکار عشقت ...

وله ایضاً

خوش چو ... | تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس ...
... خامیتی دارد ... دیوانه را | ... زلف
کنون حال من و ... | خوشا با هندوی زلفت ...

وله ایضاً

باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران ... | لاله آمد در چمن چون ساغر ...
داغهای حسرت بر سر کاران ... | عندلیبان در هوای گل نوا بر داشتند
همچو سبزه در درون خاکساران ... | لاله شمع او و ... نرگس جام ... نهاد

وله ایضاً

از آن فسون من دیوانه را بری گیرد | ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست
برای آنکه چو من یار شکری گیرد | قدم ز دیده ... در ره ...
چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد | عمامه و فش و ریش ...

وله ایضاً

ز دیده خون ... مدام خواهد | چنین که ... ز دست ...
خیال قد تو قایم مقام خواهد | چو دایه ...
که ... دری خوش ... خواهد | غزال ... زمن ...

وله ایضاً

بدل خستگان از دمش جان رسید | بشیر من ...
وفا نامه از سلیمان رسید | ز بلبل نوایان گلزار ...
فروغی بخاک خراسان رسید | بنام گدایی مثال کرم
ز دست و دلش فیض احسان رسید | دعا گوی جامی ...

وله ایضاً

نشسته گرد ... | چو مه ...
بفر قراء ... | سرم ...

گر چه از دل دیده رفت خون موج موج
لعل جانبخت نوشت از خط افسون ...
نیست هم روی که داند محنت محرومیم
کشتگان غم ز لعل جان ... جان ...
سر کویت ز شور ... نه راهی
نه آزار رقیب آشنا این ...
کس افسانه گوید ... لیلی و مجنون
ز بس کز مهر کس در ... جامی
ساقیا عهد گل از ابر بهاران ...
می پرستان ز آتش گل بزم ...
سبزه سر بر زد ز خاک و ... خط ...
جامی از تو ... خوش ...
بری رخا چو خیالت فسونگری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون ...
بلطف گوش که ماند ...
همای طبع تو جامی بلند ...
اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد
ستون ... ز ...
می نبود ز قدت ...
وجود خاک جامی ز شوق ...
صبا ... بوی جانان رسید
... یار ...
ز خورشید تابان ...
عرش ... شاهی که با بحر و کان
رساند ... خدا ...
سوار من که ... رسید
نباید ... خورشید ...

از ... عیسی رخت بر گردون
... گلگون برد
... کار ...
جامی بیدل ... جان جوی
... پروانه را
... نشسته دانه را
... شانه را
... بیگانه را
سوی ساغر از روی ...
عشق ... کلغدار ...
در صبوحی ...
دوق ... کل ...
چو گردی ... گیرد
سلوک راه تا ... گیرد
خوش آن حریف که ... قلندری گیرد
... سخن وری گیرد
چو ... تمام خواهد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد
که طبع ... خواهد
... صراحی و جام خواهد
... کنعان رسید
... سلطان رسید
... رسید
که ... رسید
ولی ... خورشید ...
... جاه رسید

رشک مرغ من از هر شیوه گواه رسید — رکوس شاهی و بانک ... عاقبت

وایضاً له

جه خوش باشد که از خاکستر ... — اگر در کلبه ام همسایه روی ...
که هر دم ... وجوی ... از سر آغاز — هر مجلس که بر یاد رخ ... دل برآید دم
که قدر حسن خود داند ... — نه بینم ... عاشقان ...

وایضاً له

ز عرق لاله سیراب تو ... مباد — صبحگاهان ز صدای ...
داغ جان سوز تو جز بر دل احباب مباد — عیش سازان چو سحر جام صبوحی گیرند
بر سر کشته تو منت قصاب مباد — کو هر دم ... تو در درج فلک ...

وایضاً له

جدا از وصالت سروری ندارد — ببین لاله را با همه باد در سر
نشد غایب از خود حضوری ندارد — تجلی طلب موسی است جانم
ز شیرین لبت هر که شوری ندارد — ز رشک تو بستان خجان ...

وایضاً له

مگر چون غنچه ام از گل برآید — هر نرگس دیده ... چون ...
چه زین نیکو ن محمل برآید — سر شکم بر در ... افتاده ...
که صد غوغا ز هر محفل برآید — گر افتد عکس رویت ...

وایضاً له

زن کو در بغل سنگی که دارد — تو شد می جز از خون دل ...
معنی ... جنگی که دارد — جلا ... خاکستر من
شکر در گوشه تنگی که دارد — بنام من بخوان هر کس ...

وایضاً له

پیش بیدل نوای عاشقی آغاز کرد — خوش بیامد ... برگ ...
لطف باد صبح ... واقفان راز کرد — پای کوبان ... گلشن ...
اهل دل را در هوس ... — سبزه ... سر گل ...
زاهد خود بین ... باز کرد — روح حافظ ... جامی ...

وایضاً له

نکرد دعوی عشقش ... سینه ها
جه نوه ها کر برآمد ... از شوق
ز شوق سوختم ... جای باز
شم ویرانه در دست و مرغ دل ...
می نازم بعشق تو که شوخی چون توکم
جو فیض کرطبع شاه بخشد کو سر معنی
ز آتش تب ... رخسار تو در تاب مباد
تاب شجا ... ناشد لب شیرین ترا
غمزه بس قاتل و آنان که فدای تو ...
چون دعای تو کند دفع بلا ... ها
دلم بی جمال تو نوری ندارد
بی زان دو ... که هر کس
تبلی ... پیر ... شیرین
ز خود ... جامی ... خوب ...
کیم پیکان تو از دل برآید
... محمل نشینت
... بکند خرامان ...
مگو جامی بد ... دست
بن دار دولت جنگی که دارد
صدای ... راست از رگ ...
باشد ... دهان خوش
بسودای سواد نظم جامیست
باز کل ... معشوقی ...
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل ...
از شکوفه بس که شد شاخ ...
گرد فرش ... را در ...
ان سخن دان لطف لفظ و دقت معنی ...

فروش وو ... شد و گو ... رسید
چو نظم دلکش جامی بجا ... رسید
جان سوز ... که ... هردا
همه پروانه ها را پر بسوز ... بکذارد
که شطرنج محبت با رخ خوب تو ... باز
... جامی ... افرازد
نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد
... راد ... مه ناب ...
... ابروی ... گوشه محراب مباد
که پیش تو خندان غروری ندارد
... اندوه ... طوری ندارد
که گل گرچه ... سوری ندارد
کسی بر تو در عشق روزی ندارد
مبادا موج بر ساحل برآید
... حاجت سایل برآید
چو ماه ... کامل برآید
... مشکل برآید
زن دار ... رنگی که دارد
ز خون ... تیغ تو رنگی که دارد
... دست ... که دارد
... آهنگی که دارد
چون صبا ... دفتر گل ... کرد
سبزه هر جای از ... باز
بس که بلبل ... باغ را آواز کرد
از خراسان چون گذر بر خطه شیراز کرد
آفرین ... طبع سخن پرداز کرد

از ترک کج کله جو هوای شکار کرد
... جان که شود گرد در ...
... زخم او ... صید ...
جایی که شد ... عشق ...
گر ز هجران چشم من زین گونه ...
گرچه طوبی در علو از سدره ...
خوش ... جلوه خوبی که ناتوان ...
طوطی قدس است جامی ... گوهر ...
رفتی و دل ... تو با سوز و آه ماند
رفتی و بی جمال تو ویرانه ...
قدت نهاده ... طوبی قدم ...
جامی چو ... که ماند ... چنین گرو
خبر آمدن یار ... م کرد
کی توانم که ز ... خار غمش
در چمن سروی ... صبا ...
یک رو ... دیده جامی که ...
... نیسان ... باران
من ... وفا ... خوش
تاج ... باشد ... رود
کلبه ... آمد لطف یار ... حالت این
ز شوق کلعذاران ... شاهی
... او یاد ... خامه ...
پیاله ... معاذ
... اصحاب ... یافت
... عشاق کی ... جنت
... عشاق ... جامی
معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر

وایضاً له

دریک قبا ... بلا را سوار کرد — ز دم ... سبزه سان ...
از گرد ره چو جای ... غبار کرد — که ... شکاری ... چون ...
جون ... سوی خود ... — ... خاک

وایضاً له

جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود — موعد وصل است ... کاس ...
نیست حد او که با قد تو هم بالا شود — شمع رخ ... طاوس ...
گر جهان ... آفاق ... غوغا شود — ... که چون پیدا شود ...

وایضاً له

دیده در انتظار قدومت براه ماند — وقتی کله نهاده کج از ناز ...
نی روز ... مه و نه شب ... ماند — از مه و ... روشنی ...
سر بلند ... غرق ... ماند — ... پای بوس سر و بلندت ...

وایضاً له

یک ... حال ... هم کرد — شادی ... که صد گونه ...
... ز آب و گل ... گرد — ... من دلداده نوازی ...
ثبت خود ... تو ... — شرح ... که کنم این دو ...

وایضاً له

... ساغر ... صلای ... — ... خون ... دیدم
... جام ... بهار ... — چه حاجت ساقی ما را ...
... شب ... با ... — ... جام ... صراحی ...
... امیدی بر در ... — چو بلبل زد نوا جامی ... بلبل ...
... احسان ... مدحت ... — ... دولت ... الفاظی ...

حرف الذال

پیاله ... حکم ... معاذ — ... خلدم ای ...
که بود ... وجود معاذ — ... خود که ...
چنین که خواجه ... — ... حقیقت ...

حرف الراء

ناظر ستر وحدته ... الصور — نور وجود ... اندر

بر هر زمین که راه جو باد بهار کرد
... شادی ان جان نثار کرد
خواهد زمانه خاک مرا ... کرد
... کشت ها ... برآن ... کرد
... کندم ... ز دو ... شود
در تماشای تو چون پروانه ... شود
چشم ... بروی کرم ... شود
جای ده در ... شکر ...
بر ... با سر ... کلاه ماند
در پیش دیده پرده ز تخت ... ماند
سر تا جو ... پا ... تخت ... ماند
... در بن کار ... ماند
ای خوش آنکس که درین غمکده ... کرد
که ... آتش دل ... مرا ... کرد
که ... زمن و ... کرد
داد ... خود و ... همه عالم ...
... غنچه ... قدح چون ... زد
چو چشم ... در ...
شکست آمد ... زد
... کل ... شوق گلعذار ... زد
... خنده ... باران ...
... لوح جفای روزگار ...
... بالهای عشقم ...
... تعبیر ...
... خرد ... شاد
... نباشد ...
... معنی جمع الشمس والقمر

ساریست در همه جو بذات و صفات خویش
کی ز و خبر یک سر مو باید اینکه هست
جامی صبر بر خاماتی انا الله ا ست
شمّه بر ق الیلوح للاسرار
دیده انتظار بر راه نسیم
پرتو روشن کند کو یار کیست
گر ز پیش ان شمار بر داری
رود از کار خار شب و روز
لب درین گفت و گوی محرم نیست
گر همو خود جا و هم یار درکنار
در اضطراب نفس مرا اختیار نیست
عاشقی که نالد از غم هجران بدان خو
گویند بدیهیست چنین هموار نیست
جامی باب دید و نشان از نگار
اگر پرده بر خیز دار ز روی کار
بد عشق بندی جو پرده از ان
همه پرده درون نیست الا یکی
منبد از جامی که داند نشست
زهی نور تو از هر ذره ظاهر
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم
تویی در جلوهٔ معشوق منظور
تویی ظاهر ز هر ظاهر ندانم
طریقت جامی از صاحب دلی گیر
تو نور مطلق و دیگران مجالی نور
شد از تجلی اول حقایق اعیان
مرایی اند مظاهر گرد و در هر یک
فروغ وحدت و ظلمت دویی نیست

دلی کاو هست گر بحقیقت کی نظر
در راه عشق یکسر مو از خودش خبر
گو باید زبان و نوا باید نوان
بجز مناسبت عشق و گدر ما سوای او

وایضاً له

کاد یجو بریقه الانوار
سوی باقی یکند وه من نار
لیک نا شنش هزار و یک شمار
هیچ باقی نماند الا یار
وهم احساس محو تهمت بار
آتشی تافت از نواحی طور
آورد شعله که بخود آن
چون بدید یک جدا جدا بنمود
رو نماید ز پردهٔ من و تو
در و دیوار دار کون و مکان

وایضاً له

آنچه شنا و کنم بر او ما لها ی زار
عشق تو برده است ز دستم اختیار
گاو از نالهٔ زار رساند بگوش یار
چون درکشی ز یار بود هر دمت قرار
نویم با او که ای نیستر انگشت مرحمت
از گوشمال هجر تو چون تار بر سر چشم
بیش شود دراز زبان در نوای شوق
گویم که تا جدا ز دویی در میانه هست

وایضاً له

نبینی درین پرده جز روی یار
به بیرون در ماندهٔ پرده وار
ز پرده برون نیست چندین شمار
بدانی چو ظاهر شود بر دگی
درون را ازین نقشها پاک کن
گر از پرده وحدت آید برون

وایضاً له

کمال وحدت ذات تو ظاهر
ولکن لا علی ایدی المظاهر
تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
برا سالک کند تقی خواطر
تویی اول تویی آخر ولیکن
ز تو غایب چرا باشم چو بینم
نیاید با وطن باز آنکه گردد
کند ترک سفر هر راه دانی

وایضاً له

تجلی تو در اثنا با اختیار و شعور
که در مظاهر علمند جا و دانش نور
جمال اقدم اقدس بوجه خاص ظهور
بیان تشاهد و مشهود و ناظر و منظور
شئون ذات تو گر حد و حصر بیرون است
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان
جمال وحدت جمع وجود از آن مرآت
که یکدو جام از ان شوید از حقیقت م...

دانا بد بصیرت و بینا بد بصر
سوی آشنای بحر صفا در گذر گذر
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر
دل یابان سوی تافت موسی وار
زند آتش بجز من بیدار
یار شد از هزار و یک اغیار
هر وحدت منزه از تکرار
گوید لیس غیره فی الدار
دم فرو بند جامی از گفتار
یکر قه نبض مضطربم را طبیب وار
گوشی بنالهای من بی خبر دیده دار
چون گوش خود شنس بین کند گل رشته خار
باشد شعبه جرعه وحدت دران غبار
تا بی غبار یار شود به تو آشکار
که هم پرده او بود و هم پرده دار
که شاید بیابی درین پرده باز
هزاران جهان بل هزاران هزار
بدامان وحدت ز کثرت غبار
نه اول با شدت پیدا نه آخر
بحال خود ترا جا و ید حاضر
بعزم کعبه کوینت مسافر
که گردد به درت روزی مجاور
که باشد در سلوک عشق ماهر
زغیب ذات چو بر علم و عین کرده عبور
گرانت ساخت ویرانه عدم معمور
کند ظهور که باشد ز رنگ تو تو دور
ظلام عجب و رعونت غبار و هم و غرور

کار من آمدیکان از یار دور
ای که گویی چون نی از غم چون بود
خاص نباید راست با سودای عام
هر گران رخسار نیکو دید گفت
کمن در گشتم ز بن پیش تقصیر
در رحمت بود روی تو بر خلق
ز عشقت خون دل با شیر خوردم
تو خوش زی جاودان در سود و حج ناب
نشستی دو راز بن مشتاق مهجور
سبلیهای تو و لعل تو خاتم
بکنج خلوتم منظار و ای شیخ
بود در وصف خوبان شو جامی
زره مطو جو بر سیم تر اسیم لعل تو
جه نقطات کار کثرت شئون ربانی
بز ور و زر طلبی روز گرد در گرد وی
جو پیر زیر پیر و رش گرفت ترا
با جگر سوخته گان یار نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صدد همدمی
حال جان کند ن تنهایی من کی دانی
مگر متعقد خود شده در همه عمر
عمر بگذشت و رخت بسر نه دیدم هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم
گر بدیدم ز تو از نازکی خوی تو بود
تا بکرد هنت از غالیه خوش بودم
چون بامداد بهتنای ما ودل تو بود
چون خور هزار رشته تابیان فروغ جوش
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گشت

وایضاً له

تن ز جان تنها دل از دلدار دور
فکر خانه باشد از بازار دور
یارب باز چشم بد آتش وار دور
گر بیالم و ر بگریم دور نیست
گر هزار انبار از ان بد خور رسد
محمل جامی بمنزل چون رسد

وایضاً له

بر ان در زلف تو از مشک زنجیر
درین خون خواریم شد موی جون شیر
فلک کوتاه را تحمل فقر و کبیر
ز رحمت مردامو و من از رشک
ره و سیاره را در خواب یوسف
حمید از باز رحمت تنت جامی

وایضاً له

حلقه بر گرد خاتم عنبرین مور
مکن غمدیده را زنده در گور
یا مر عشق والمامور و معذور
فروزان ز آتش تو داغ بر داغ
گند شمع بر درت تا دیده و بیدار
بود یک بیت معمورا سیما ترا

حرف الزاء

همه دوایر کون از محیط تا مرکز
نه ز و ربا ندت او نه زر نه زور و زر
بیان پیغمبر پیا رام و تبت و دل تنگ
طریق عام بود گفتن خیال دو
اول و ازل علی جهانت مکر عشقی
جو موج تو فه جامی ترا گذشت بسر

وایضاً له

جو بجا بر سر از ار نبودی هرگز
چون تو بکلیط درین کار نبودی هرگز
این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری حسن
ما جو خاریم و تو گل وه که زبس سوختگی
بر ده چشم تو هم بود تو آمد جامی

وایضاً له

چون تو بد خوی ندیدم نشنیدم هرگز
از تو بگذیدم بدل خود خبر بدم هرگز
خوش تر ما و یک جو نخریدم هرگز
از نباء محبت بسیار کشیدم لیکن
گر چه بر و از کنم روضه حور العین بود
نامرادیت مرادم ز تو غم نیست اگر

وایضاً

چشم از سر جه ندید از خود بدو تو
تیر بیت سینه دوز و کمانیت کینه توز
بد گرید چشم جسان بر فروغ رخ
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی

نیست جان دادن جهان از کار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق باشد از آزار دور
توشه اندک بادیه بسیار دور
چون مردم ز غم دیگر چه تدبیر
و وحید از باد رافکندی پیک تیر
بود خوی کرده مرضا ز تو تعبیر
جوانا رحم کن بر حال این پیر
گر شوان ماه را دیدن ز دور
بود بر سینه ام نور علی نور
بهشتی دیدم اما خالی از حور
زمین از شوا و بریت معمور
بر غم واعظ بر کوی نکته مو جبز
طریق عام پیوی و خیال خام مپز
اگر چه یافت لیکن جا بجا قلق اعز
برابرست اگر یک گزشت اگر صد گز
جو جفا جوی و ستمکار نبودی هرگز
جون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز
داده دامن بکف خار نبودی هرگز
بکند راز بو خود انکار نبودی هرگز
گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز
محنتی گر تو کشیدم بکشیدم هرگز
از سر کوی تو ان سو نبریدم هرگز
همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز
در عیش و خوشی گر زانم تمام روز
همچون سپند مرد مک چشمان ما سوز
تا بد نفیض خوی ز سوا اگر هی تمو ز

واقف ز عشق و حسن من و تو جو نبیدم
حالیست از آن رشک پری خانه ام امروز
تسکین بده میدم که ز ایار توییعیم
تا بو که بر آید سخن او بزبانی
باشد که ز نار یکی محرم برناتی
هجران و پدم ساغر ز سر تابان
از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
تا دیک ربیدست کز جده عشقت
سودای زلف توام آن گونه کار روی
در راه تو هستی من نیست مجالی
سه الله که آن جان و جهان بر آمد باز
گرد از صحبت ما جنگ کنان گرد کنار
سوی ما کز غم او مرغ [illegible] بودیم
بس مسافر کز آن کوی بکعبه گرفت
نبود عروس ملک سرای کنار و نوس
شه را بود در دوام [illegible] اختیار
این بس که در نواحی حی می برد روز
لبت ز عشق و بسوی آتش باقی
صوفی از زنگ سوی آینه دل [illegible] آتش
[illegible] بود از تحفه قرب
برده چشم شهود [illegible] شاهد عشق
زنده [illegible] اطلس شاهی [illegible]
به کس [illegible] بلال [illegible]
ماه نو را باشتق [illegible] بدر چه بود
برده [illegible] آتش [illegible]
گرچه شوانی بکوشش دامن جانان گرفت
[illegible] سوار من که شد [illegible] فلک [illegible]

گوید بصد شعف که تو زنده هنوز
جامی بگو ز تا فتی از راه عشق روی

وایضاً له

خبر بده که من از همه بیگانه ام امروز
از هر طرف که گوش بافسانه ام امروز
آتش مکن ای آه بکاشانه ام امروز
گر خم فلک پر شود پیمانه ام امروز
شاید که بیکسو شوم از دایره جمع
خانه بکنم بی رخش ای لاله چو
صد دانه گو سر زده چون نشانم
با مستی و بیهوشی از این غم ترنم

وایضاً له

این خرقه سالوس زهم بر درم امروز
یکسوی فلک دو جهان بیخبرم امروز
مگذر سرم که سر خود بگذرم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان
سر تا قدم غرقه شدم در غم و درد
دل دفتر عشقت نفور از رقم عقل

وایضاً له

شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز
همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد باز
کعبه را دید و باز کوی روان آمد
جان شیرین تن مرده چه بیان آمد باز
بستت بر اهل غرض راه سخن بشکر خدا
گفت در مسند حسن گفته جامی چو شنید

حرف السین

دم دم چو خطاب رسد بر در گوش
سبا در سماع شوق بیابک سگ [illegible]
کی شناسد آنکه بود در خور [illegible]
مجنون که دور ماند ز لیلی است [illegible]
برو مدار بصفوت رندان بیکبار
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی

حرف الشین

مرز مان نغمه دیگر کند رحاضر باش
نیست جز هستی تو کاش نبودی [illegible]
که نیرزد گوی پیش من این [illegible]
روی در عشق کن و از دو جهان [illegible]
شاید آن طایر اقبال شکار تو [illegible]
جامی از رنگ سخن سر سخن گو دلشاد

وایضاً له

عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
گر بیاری پاک گشتن عیش [illegible]
کامی بکذار چندانی که بتوانی [illegible]
می فروشی سرد دست از خود فروشی [illegible]
سر زره کوی تو جان کردی نه [illegible]
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون [illegible]

وایضاً له

ما ذاک فی شریعة اهل الهوی بجوز
زنجیر پا رسید که دیوانم امروز
گر شمع جدا مانده و جو بر و الم
بر سر مفکن این کلبه ویرانه ام امروز
محروم از آن کو سر کیدانه ام امروز
جامی بجا راه بیگانه ام امروز
داد مستی خود دیگرم امروز
شسن کز نالی بر خست بیگرم امروز
سیلاب بلا خواست ز بام و درم
جامی تیر آتش این رقم از دفترم
شاد باشی بدل ارام یکان آمد باز
سوی عشاق جگر خسته جان آمد باز
کاشکارا ز بر مارفت و نهان آمد
گر غلام خسرو و شیرین دهان آمد
بو سالک از کنار رکیری ازین عروس
جامی برار در تیغ و زبانی بر از سبو
پیران کو ل کبیر و مریدان جاسوس
بر خویش بسکن این قفس عاج و آبنوس
چهره خال خود از ناخن فلک [illegible]
زانکه شد ره تو فکر سعادت و معاش
دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
لب فروبند مباد اکه شود سر تو فاش
عاشقان ز اثر ده ایام عید آمد بکوش
جنبد عیب می فروشان بیکی [illegible]
گیست عارف از ره رشته [illegible]
دیگ مرد گنه بعد از سالها آید بکوش
خوش آن ره رو که در قید [illegible]

وایضاً له

تن با کش پیاکی دست بدار تیمه حوات
اگر صد شتر محنت رسد بس باشد [illegible]
گذشت از سی و حل بر ساحل بحر طلب عزم
خاکیست زر که رنگ دید بر تو خورش
گنجی است گنج فقر که در چشم اهل حرص
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه
نی نا ز بر وری که رسن نازکی و لطف
کمانداری که در قلم بود تعجیل [illegible]
جو بجز تیر انداز آن شوخ از خدا خواهم
کداز د سنگ را آتش در یغا کاتش [illegible]
نیابد آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی
نازک اندامی که سنایش تن بیرامنش
جون کلش مید اشتم بر دست [illegible]
فن خوبانست گاهی جنگ و گاهی آشتی
شد گر پیان وصال او بجنگ از دست [illegible]
آنکه بر چینیان ساخت خدا بادش
شهسوارم که چو آمد سرم [illegible]
چون رسد جلوه کنان کو که بحسن [illegible]
گرد دلم راشکار چو کمان [illegible]
جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش
او بذات خود غنی مطلق [illegible]
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب
زاهد مشتی ده که ترک عشق گوی
دادی زلطف خوی مرا با وصال خویش
شکر خدا که می شوانی که [illegible]
دیوانه توام و گر از [illegible] زن
داری دریغ تیغ خود از عاشقان [illegible]

خط کی با بدان دولت کر رسید آن برد ستش
کسوی سینه ریش ان البتان [illegible] خویش
خوش آن کاهد جو او صیدی بس ابی [illegible]
ز شاخ سدره آمد گل او بر [illegible] دارم
بکین دولت کیسی سینه جشمی نکرد آی
بود وصاف او جامی [illegible]

وایضاً له

مست از دنا های حلقه زده حلقه [illegible]
باشد بکف ز آبله کسب [illegible]
شد صفت خلد بقدم سبزه [illegible]
سرکش رو دست رنج کسان [illegible]
ره رو کسی بود که درین ره بر پای
عمری کشید ذل گدایی بکوی [illegible]

وایضاً له

گر آیم در نظر در دیده که بر شکل [illegible]
باشد درد دل مسکین [illegible]
محال دست تقدیر از دل و جان کرده [illegible]
دردمحبت بود خندان و خوش [illegible]
به جمعیت دید [illegible]
چو جامی جان دید بر لوح خاکش [illegible]

وایضاً له

کاو قند گل گل تن چون گلش آمد دست
خوبتر بینم ز خوبان جهان [illegible]
دست آن کو تا بعذر آن [illegible]
زنم از زار زمرگان ورنه دارم [illegible]
هر زمان بی بوی [illegible] او [illegible]
بدان سرو این غزل جامی [illegible]

وایضاً له

بر بیامد رشم جان که قسامم بر سش
بجز از دیده مخمور نشاید [illegible]
بابد از شوق خود [illegible]
حسن قاصد چو مقصود ی [illegible]
دیده اهل غرض [illegible]
نیست جز قول زبان [illegible] جامی را

وایضاً له

در ظهور این غنا محتاج [illegible]
او بعشق نیست مشغوف زن و فرزند
روی [illegible] تا کشد [illegible]
زاهد از نظاره خوبان [illegible]
عاقلی را گوش عقل و هوش [illegible]
یار بی مانند ما [illegible] جامی [illegible]

وایضاً له

پیوند خاطرم بپری از خیال خویش
در شور کن مرا بی دفع ملال خویش
از تشنگان بخیل باب زلال خویش
بیرون چو ام مست و سر [illegible]
گر باغبان ز لطف قدت [illegible]
کی کر صحبت حال تو جامی [illegible]

که چون آب سنگ ناکسان نوشن [illegible]
سواد از سر ما داغ دارد [illegible]
اگر حرفی زند در وصف رخ او از زبان [illegible]
از زرگسی که خاک کند تاج بر سرش
گر تو غرض نام نهی شاه کشور [illegible]
خوشتر بود ز سبزه تر [illegible]
جامی که ساخت [illegible] قناعت توانگر [illegible]
[illegible] دل که دن توانم نه دل [illegible]
لیکن کو برمن [illegible]
نباشد جز بر پیشان حالی [illegible]
گر جز خوبان [illegible] اخلاص [illegible]
جانم آزاد در آسیبی که آید بر [illegible]
گر بدن آزرد کی چشم روشنش
تا بر [illegible] دست [illegible]
باشد آنرا افکند باد صبا [illegible]
سرمه اهل نظر باد غبار [illegible]
کی سر دچسم گدایان که شود [illegible]
تا نه بیند با حال معتبر [illegible]
آه اگر در [illegible]
سر جو غیر از عشق او بند [illegible]
جلوه گر آن [illegible]
[illegible] خاموشی [illegible] از لعل شکر خند [illegible]
فرد شو تا به خوری از یار بی مانند
وانکه بینی از نظر من جمال خویش
سرهای سروران بنگر پای مال خویش
بر جو یار دیده [illegible] خویش
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

ای دل متاع جان طلب لعل یار بخشش
آورد باد بوی بهار آمن چو گل
من عذر جرم عشق نخواهم ای آدم
بجای رخ که منتظر جان سپردنم
ای کرده ز حال من فراموش
گفتم که بر تو قصه گویم
با جان کنیم زمانه کرد دست
با بوی تو کرده جان یعقوب
جامی سخت شنید و بر روی
بتی که از همه پوشیده ماند لطف خویش
برو غیور جنابم که کرد دلم فرد
نه آن حظیست مرا که عنکبوت خیال
گذر کنار سخن بوسه این نه بس جامی
بر لب رسید جان که بجانان فرستمش
ببزم کیپ و دامن قاصد ز دیده
گرچه عراق و فارس برست ای جمال تو
در شیوه جمال غایبی کمال یافت
این بس که در قرونی جاه و جمال او
از این عشق سوره یوسف بحکم نص
تو فاتحی و علمدان سپیر دو ...
این بس که عشق من تنبو سر دم فرد بود
گنی که چند جامی از این گریه های تلخ
مست خالی رسیده دست غواص
جنبش هر کسی ز جای و نیست
چند جویی تو خواص خاص از عام
جامی از عشق جو قبول سخن
جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض

وایضاً له

اوراق علم و فضل بباد بهار بخشش | وصف جمال عشق یکی و یکانگیست
جرم مرا به ساقی مسکین عذار بخشش | سوزان ز خامی خود مرا عشق تجربه کار
جان مرا خلاصی از این انتظار بخشش | جامی بنزد کار نه عشقست کار کن

وایضاً له

کین گونه مکن ز من فراموش | دیدم رخ تو زرد و زرد کردم
از محنت کوه کن فراموش | هر جا که مسافریست کرده
از یوسف و پیرهن فراموش | کرده بهوای طرف یامت

وایضاً له

بکشته حرم او کسی برون ز پیرهنش | شد او بدیده ز آب زلال در عجم
بصر بپای بپوشم ز چشم خویشتنش | دیده خطا ز با گوشا وازان افتست
ندیده دایره مشک کرد گستریش | خیال قامتان لاله رخ سهی سروست

وایضاً له

شد جمله درد دل که بدرمان نوشتمش | طی شد چو نامه عمر ز هجران او مرا
گوهر کیپ و لعل بهامان فرستمش | رانم قلم بوصف سر زلف و خط او
شرح جمال او ز خراسان فرستمش | جامی مست از شراب لطافت بر این غزل
آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش | نی نی که من چو مورم و این نکته شکر

حرف الضاد

شد از بیان تو رهین حسن النقص | ره رو جهان نه عشق که بنود خبر ترا
دل فضل آن معارف وانها از نقش رفض | زان نفس کی با عظم اسمای حق رسد
لاشغل لی لیک لی زاد او نقص | بی ذوق عشق هر دو درین خاکدان بود

وایضاً له

همچو سبز رکو هر اخلاص | غرقه در گریه از برای تو ام
وجد صوفی نیاید از رقاص | قصه تو تو خواهم از دگران
هر برایم کی شود غواص | کرده صوفی بیاکی تجرید

حرف الضاد

ان فاتکم فلیس لما فات من عوض | شد عمر ما که عهد و فا بسته ام تو

نقد خرد بجام می خوشگوار بخشش
جامی که خاک کوی بدل با تو ارزش
این خام را ز آتش خود دیک تیز ارزش
بس مرد کار را بجدا وند کار بخشش
چون جان که کند ز تن فراموش
از قصه خویشتن فراموش
در کوی تو از وطن فراموش
مرغ چمن از چمن فراموش
شد قاعده سخن فراموش
که چون ز جامه ز رخ تو میکند بدنش
نگاه دار خدایا حوالی دهنش
که چاک سینه صاحب دلان بود چمنش
که نکند ز دهان تو بر لب و دهنش
کو قاصدی که نامه هجران فرستمش
در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
تحفه بمجلس جم دوران فرستمش
با ملح دهش سلیمان فرستمش
جامی صفت دعای فراوان فرستمش
از نخستی غرایم واساتی رقص
بر عارضی که از همه خاصان بود احص
کالحوت فی البراری والطیر فی القفص
کم اشرب السموم وکم اجرع الغصص
نه در غوطه میخورد غواص
ادی انتقاص لا یجب انتقاص
زلفش خود را ز دست شانه خلاص
ز لفظ بدیع و معنی خاص
عمری مضی وعهدی بالعشق ما انتقض

از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت
افسرده کی چین و کسل خشک مانده
جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد
تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط
هر چه بر لوح شهود تو نگری نقطه اصل
آب چون دور ز دریاست فراتست و شط
جامی از جاه طبیعت بدر آ تا بینی
بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که گر برون آیی
به بت حرص و هوا بر دلت مجازی قبض
چو خط اهل ولا از بلا بود جامی
اقتای نو و اعیان وجود مطلع
عشق و زمان که بنور عشق تو جان ماخذ
نام من عشق تو در دو عشق تو باشی تو
جامی منت که اشعار بدیع اسلوبست
چیس نظم حسن زلفت مطلع
قند نیکو بر رو جواز برده بوستی
... هر نوای کر قایم حسنت کردد
بزلف تو قطع سخن کرد جامی
مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع
سکه دستان بشر دولتی بی انتظار
چون نهم خورشید نام می کرد رو فقه طلوع
جامی از فقر و فنا بر دوش دار ...
سحر که صوفی صبح از نشین ابداع
در آمد از در من ... کشاده و بسته
تنی ز من و وصل من بگیر و بکن
درین مغازه وحشت منم ز انوس

قصا نامل است مكافات بغض | با اهل بیت عشق مولات رفض
وز سوز عشق نیست مداوای این مرض | زاهد بزیر سایه اعمال خویش خفت

حرف الطاء

در خط کون و مکان نقطه عشق است فقط | نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف
نقش بستست فرو شوی که سهوست و غلط | نقطه دان نقطه مگر نقطه شو آخر که چون
چون رسد بار بدریا نه فراتست و نه شط | کالای کرم ردی شیطنست

حرف الظاء

بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ | فنا ز عشق شو و از فنا فنا شو نیز
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ | عبای فقر و قبای غنا ست بر تو حرام
از آن ز صحبت اهل صفا نیابی حظ | زاجه سود که گل نشیند باغ با کشای

حرف العین

پیش عارف لیت واجب ممکن برقع | تا شمان کر تو کجور شید رخان ...
صیغوا لتبع ما کان بما لا یشبع | چون نهم پای طلب در روش عقل که ...
وقتان شد که کم طی ورق ... | اصل هر خوشه و خرمن که بود دیکدانه ...

وایضاً له

دو ابرو مطلع فرو زند دو مصرع | جنان می درخشد بر برقع جمالت
نزد شیخ ما وصله بر مرقع | غمت در دلم تخم عیش ابد شد
روم بر سر خم نشینم مربع | چو جمعیت اباد و لعاست زلفت

وایضاً له

اهل وحدت که دروی نقش کثرت ... | ساقی ... بساغر جام ...
می برستار ابیا عشرتی بی انقطاع | ... خورشید و ساغر ماه و در دور فلک
صد چو خورشید ... | خوش ... که بی وی ...

وایضاً له

فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع | صفای کاسه می بر فروخت بزم ...
زبان بکرد فراق و بیان نو و وداع | ... گفت کر ان پیش کز سعادت وصل
متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع | ز هر چه هست بن صلح کن که ملک دو کون
درین سرای مفرت منم ز ... | هنوز داشت سخن در دهان که بر ...

ور خود ترا بوعض هست قطو لی لمن رقص
انقضته بحالص نصیح فا نتهض
سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض
که تبدیل صور گاه تعبیر نقط
هر چه خواهی که کنی موجب بعدست و سخط
روش کعبه تیار روان نیست بر سر و سط
بیرلوه آن حمل لعلی الله بسط
که بی فنا ز فنا از خدا نیابی حظ
اگر ز سر عبا در قبا نیابی حظ
جواز رو لیج باد صبا نیابی حظ
همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ
قفوا منک باد نی لمعات تلمع
کوته از دامن ادراک تو ابن دستطیع
که دید ستاران دانه اصل این مزرع
ست در عالم وحدت دری از مصرع
که شد رشته نور بر تار برقع
بلی این سر از ان سرارات مزرع
بر حلقه جمعی تکر کرده مجمع
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع
مطربان از یکطرف بر داشته دو رباع
کس ندیدست این چنین خورشیده را اجتماع
از حضیض ضم کسی خورشید می را ارتفاع
کش طرا اسنین لا یوسبت و لا یباع
نوای نغمه نی سر گرفت راه سماع
فلک جدا کند تار خوشت او ضیاع
بکند بر صاحب دلان کرای نزاع
نشست و خاست که تحسین کرد مستماع

بباش جامی ازین هوس مراتباع | که بسته‌ام کمر جهد بر میان که کنم
تباع من تلافیه نهجتی تمتاع | جهانیان همه در طوق طاعت اوید

حرف الغین

پیاده تو ز جهان و جهانیان فارغ | بود تعین و کمان ز ترشح عشق جا
که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ | نکوجه سود ز سودای من که من هستم
بود ز راه روی عمر جاودان فارغ | زبان ببام تو مشغول و دل بیاد تو خوش

وایضا له

نکند پیش هر روی تو پروای چراغ | دیر با تا ز سر زلف سیاه تو کند
نیست شبیست بدل داغ تمنای چراغ | بستر کاکل مشکین ترا باد ز جای
بر ده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ | شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
تا بیداز دیده شب کور تماشای چراغ | جای کن دیده جامی جو شوی بزم فروز

وایضا له

بود صد داغ بر جانم ز هر داغ | بداغ خویش سوزد دیگرانرا
اگر زخم است بر جانم و گر داغ | مرا از داغ او روی بهی نیست
که نبود سود مند از انکه داغ | جو جامی داغی از وی بر جگر خواست

حرف الفاء

باز کش از هر چه هست دست تصرف | طعنه باکان مزن که روی خود آلود
شمع مقلد فروگشتن پیک بف | هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی
چشم زلیخا جو دید طلعت یوسف | جهبط غرقان نکشته جان تو جامی

وایضا له

که نوای طرب از دست تهی دارد دف | صف کشیده نه بینی نه همه خنجر سکان
هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف | شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف | تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر

وایضا له

ز شوق صاحب خانه بکرد خانه طواف | غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
جو در دقایق تحرید نیست موی شکاف | سرم بافسر شاهی فرونمی‌اید
گر پیش اهل محبت خوش تصوف ولاف | جو خاک پای خودم خواند کرد رفعت قدر

زدم بدامن او دست مسالت گفتا
بلاد من لنداینه مغلق تد مع
سلام من لی الملق بالدعالیه
مرادلیست زتن فارغ و زجان فارغ
تری ز مکان و زمان و نیس غمیست
مراتبع بیاست بکش کرشمه عشق
ده فراغ ز دوستان بخل قصه عشق
اگر چه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ
آرزومند رخ خوب تو در روز فراق
آتش شوق تو در جان چراغ افتاد است
بر تو روی ترا تا بپنداد خورشید
بیاعد تا نهادان سپهر داغ
تبن تا دیده ام کو داغها سوخت
زتیغ شوق و سوز فرقت اوست
ز داغش بر دلم دیرینه رسمیست
چند سوالی ز بسر که چیست تصوف
دور به از سر چه است بای نهی
نور محقق فروگرفت جهان را
دیده و دیدار فی اللطیفه یکی بود
آن نبی دوست چه خوش گفت می اهل بند
صرف کن در ره می هر چه بدست است ترا
زخم پیکان ترا بر دل کی بستدم
جامی از شوق کش بسکه و بدا آنکار
بر از کدورت زهد ریا سیاه جامه صاف
بکجاست خانه آن ماه خانکی که کنم
چه سود از آنکه تعلقد خواجه سوی سنکاف
بدلتی و سجه ملاف از تصوف ای صوفی

سنور کجهر بلاد و کدر تنحنر تباع
بجو بندگان مطیع و به خسروان مطاع
علی منازله کلا و عاص داع
خوشا دلی ز تعین خالی ز کمان فارغ
درین معامله از سود و از زیان فارغ
نه دل تیست مراد تو نه زبان فارغ
بباش جامی ازین طره و دهان فارغ
روشن این نکته که تاریک بود بی جهان چراغ
دوره را کی بود آرام بیا لای چراغ
کو بپوشیده رخ انجمن آرای چراغ
که مهاب نفتد روی زمین بای چراغ
دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
نباشد عاشقانه از این بهتر داغ
زبس دارم بروی یکدگر داغ
به بی دانی نهادش بر جگر داغ
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
هر که فکند از زمین بروی فلک نیف
سوزدش آخر جگر بداغ تاسف
درس عوارف به سود و بحث معرف
که خوش آنکس کز بی حاصل کرد خود تلف
صفدری کو که بهمت بدراند این صف
عاشق او را بتو دهد که آن بی حرف
جز طفیل گهر هر کر بود نام صدف
بیار باده که بالای جامت صاف
زهد و توبه زمی جو ده غم زدیست معاف
ولی ز خدمت رندان ندارم استعفاف
بکاکیات که منتظم هدین الطاف

که صد شاه ندارد وقوف از الفراق | بصد مصطبه این بس سعادت جامی

وایضا له

جو جد و بیت مستی کشیده در بجر | بکوی لاجرالعل لب تو جو انکام
که کردن نقد جوانی بعشق خوبان صرف | چه سان ز بیم زد دریای عشق ره بکنار
هراسست نجرقم بیاض شیب جو برف | ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق

حرف القاف

گر چه شهد ناب باشد زهرم بی دور طاق | برقی از سرمنزل لیلی درخشیدن گرفت
کو مزن سر شعله چون خم سکم از طین فراق | سرو قدت در میان جان درآمد در روان بود
خضر باشد هم سفر کرد بیچاره وثاق | چند داغ دوری و اندوه مهجوری خورشیم
این غزل را کن روان شمع بشرح اشتیاق | تا طنبل طمن و ساز د سرود بزم خوش تش

وایضا له

سر باطن را جو در ظاهر هویدا کرد عشق | خود بخود می دید خود را نی بتحصیل ظهور
زان مرآتی بر دل ما کشف اشیا کرد عشق | چون ز اسما حسب الامکان خط خویشتم
لاجرم جا در سواد دیده ما کرد عشق | تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او

وایضا له

بجز عشق تو درد دیوان عاشق | اگر افتاده دیوار تو باشد
بگرداب فنا طوفان عاشق | بکنج فقر و کوی نامرادی
جیبا ساخته بر خوان عاشق | بجز خون جگر هرگز مرادی
علم زد آتش نهان عاشق | ببین نظم خوش جامی که بشکفت

وایضا له

بیکشیم رخت آفات ببر کوی فراق | هر شب که بجد نجسر دل مجروح ز وصل
که بجا ماند پس از کوچ ز ار در وی فراق | با تو چون در بزم وصل نیم هم زانو
گرچه باشد غبین سلت سوی فراق | جامی ماند به که بی تن بعینی چون ماند

حرف الکاف

کالمجد والکرانه والکبریا لک | الاف کرده اند الف وحدت ترا
از لوح اغیار جو گشتند جمله حک | پیدا کن چشم جهان بینم روی جی خویش

مرات وقف غمت جان و دل الحمد لله
زهی دکان تو کام شکر بیان شکر
دو جوی خون ز دو چشم بصفحه رخ زرد
نبرده صرفه ز تصریف دهر جو پیری
بهار عمر مرا کر نه دی رسد از پی
میل شکل ابرویت دارم درین حج طاق
هر قدح کر ساقی دورم رسد در دور کشت
با تو دارم سر دل چون کشیشی در میان
مونس جانم تو خواهی بود اگر خودی المثل
جامی از ملک خراسان خوش اسپاهان عطر
چون جمال خود دهم اندر خود تماشا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر بید
چون ز تشبیه هر کی مرات اسم دیگر
خواست تا بیند بخشم با جمال خویش را
پای از روی جان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی
هزاران نوح را کز دست غرقه
کجا بازد دل شراب از دیده منی
بکاک شستگان جان نیست لا به
هر قوان آمدم از رنک رزان بوی فراق
نیست جون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
وانعابه دل من روز وصال اشتها
مست میل دلم این سوی کرس ز دل
ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
از عرش تا به فرش خروش است و ولوله
باقی نماند جز الف وحدت توبنج

که ازاکابر این شد نیست و اشراف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
کرمی کند ز دلم نی نجس صبر این حرف
نهنک حادثه کشتی شکاف و در بار ژرف
تربد جودت مظروف شد لطافت ظرف
با قدم گشته طاقم ز بار این نیلی رواق
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
چشم دار روی نزار بردن ان التفاق
ما افاسی هنک لاتجبی الی یوم التلاق
خسرو تیر شه فارس سلطان عراق
نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
برمن و تو جلوه در مرات اشیا کرد عشق
روی کاسیر ز اسما در مسما کرد عشق
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق
دوای درد بی درمان عاشق
شود داغ جان زندان عاشق
اگر کتب شوی مهمان عاشق
نمک تهاد در دامان عاشق
چنین کل هر گل ز بستان عاشق
زرد شد روم از این غم که سیه روی فراق
کو مانده بود سنک ترازوی فراق
از تو محروم نشستم بین زانوی فراق
پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق
در قفس بسته چه سیمرغان فلک
احاد ممکنات که صفوند بیک بیک
وان چشم را بغیر تو کس نیست مرد که

زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا
در نعت تقاعیت کسی با تو تماس زن
هر جا زده را سما تو آدم دم ابنا
در سلک ساکنین تو سکان صوامع
از عام کالانعام مجو صحبت پاکان
کنی بد رای از همه ... تو دوام
مرات ارنب عشق تو جان ...
جر سود صوفی ما رعایت سنت
به پاک دامنی تو به پاک تر شیمی من
ثم قاده ... لاغر استخوانی بود
بهای سر تا قدم جانک
ز دست تو ام هر چه آید خوشست
مرا تا خیال تو شد مرغ دام
مبین بس که پیر مغان بر صحبت
محتسب در دست سنگ انداخت در میخانه
مجلس بستان بهارستان عیش و عشرتست
صوفیم آن دم که گردد وقف من خوش ...
انکه جز ترش تر مرغان مرکش ...
ای خط و لب تو را بهم نزدیک
بر سر کوی تو رخ خواری عشق
با تو همسایگی چه سود که شد
شد تنم چون زره ز بس که رسید
جای و فکر وصلت آری هست
قد راقتی جمالک یا راقب اللیل
کشتی بدل ... بدلی من ...

ای تو غای عاشقان رسمیت تا سمک — حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین
کو ملامت نقد و لای نزاهک — جامی ز عشق کوی که بی شور عشق شر

وله ایضاً

سبحانک لاعلمنا گفته ملایک — از ظلمت زلف تو توان برد برون
و ز خیل مجالیک نه تو شاهان ممالک — تا بد ز تو محجوب بتحصیل عبادت
معراج نبود کار او ... تبارک — با حرص و هوا نیست غرا طاقت واعظ
... فداک والروح گداک — جامی نغم عشق تو از رقص تو افتاد

وله ایضاً

چو حرص لقمه نبرد آرد بان او سوا — یکی بوادی وحدت رسد به نعلینی
گر گرده ام دل و جان از پی ... — ...
کس از کرم سگ کوی تو بر گرفت ... — بجو معرف آ جامی از حقیقت عشق

وله ایضاً

به آب حیات و چه زر پلاک — یکی که درت سجده ... استم
قفس وار دارم دلی چاک چاک — ...
بکام می این تیره دیر مغاک — ... تو جامی ... دست سر

وله ایضاً

گل دور خسار ساقی لاله جام لاله رنگ — قاصد وقف خوشتم در میکده مطرب ...
چاک رسوایی ... — در درخت از خط نگاری صفای ...
چون رود در ریگ اشک ... — گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ

وله ایضاً

پادشاه و گدا بهم نزدیک — گفتی و فی و عده جفا که بود
دل ز هم دور و جا بهم نزدیک — حال خشم زا پرس که هست
از تو تیر جفا بهم نزدیک — سوی دان ز حد امکان دور

حرف اللام

انتل ... حنک ... قد زل — وصف تو چون کنم که در ابیه ...
... بدل که ... — ساقی ما تو ... که ...

صیقل نکرده آینه دل ز زنگ تنگ
در کام اهل ذوق ... بی نمک
وقتی تو بود باقی و باقی همه هالک
گر نور جمالت نشود رهبر سالک
جامی ز تو محروم ز تحقیق مسالک
رعنای مجالس نبود مرد معارک
مولای کمالات تعصبت فبارک
چیست انت طبیبی و لا طبیب سواک
که بسته است بر آن زلف دو دل اترک
مبادا ز سر ملا لیشی بران فتراک
که هست عز دور اک غایت ادراک
ز سر تن خطاب تو روحی فداک
ولی بر دم این آرزو را خاک
اگر نیست قندیل روشن چه باک
دل درد مند و رخ زرد و ناک
وای زندان گر درآید پای غم بی سنگ
تا ز هر دریای غم دامن مقصود چنگ
گر چه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ
بی تو جامی را نماید کلبه تاریک تنگ
خضر و آب بقا بهم نزدیک
این جفا و وفا بهم نزدیک
هر دو را ماجرا بهم نزدیک
دیگران دور و ما بهم نزدیک
عشق و مالیخولیا بهم نزدیک
حیث لا ایان ... لم یزل
خاصیت حیات ابد شربت اجل

سیمین جنایت ار بکند هیچ مستیم
جامی بیا ی خم چو فتادی ز جام محبت
جادوی عشق اگر راز تو گوید جیل
کی گند روی چو زاهد ز نش ار نکهت عشق
لذت گنه مجنون نشناسد هر که
جامی از مدرسه اسرار حقیقت طلب
سابقا خبر گر ... حال
چون رسد دور من غایت کن
مستی حال من شود که برد
تا درآید ... طفل ...
در هوای فضا فقر و فنا
در من آورده روی خود گویند
مرا نای جگر خون داری ای دل
مرا سر گشته داری گرد عالم
ز اسرار محبت شد جهان پر
وجید و چون گذشت اندوه جانی
دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل
بی که کاکل او صد گره بر دل زد
چون بی دلبران سرو گشته قد بلند
بت در شانه او رشته جان ز ...
شدم در گوشه میخانه محرم
بیا ساقی بیاران جام روشن
از آن می بوراد هم چو خورد
دو عالم کرد دستم رفت غم نیست
درین غم گم شدی جامی ورنی
چون رفیقم رشحات غم باران قدم

حاشا که در اساس وفا ... خلل — تا غایت لطف تو با ما که بکند

وله ایضاً

پا شد از تعصب حس گر بکند رقص جمل — هر که از ذکر حالت چو جمل رقص بکرد
مرد عارف که بود غرقه دریای عسل — چون دهی وعده بتأکید و قسم حاجت نیست
هر که در عشق غزالان نبرد دست عمل — جمل کوران حرم بین که محمد حاضر

وله ایضاً

روز عشرت نهاد رو بزوال — روزه خواهد حجاب بالش تن
انجمن کاسهای مالامال — کو رسانند ز تسلیح شعبان
ذکر ماضی و فکر استقبال — مطربا عود خوش نوا طلب
گوش او را بدست لطف مال — تا ناله او مرا کشور جان
جای ... نهم زند بر دو بال — قفای رسد که چون جامی

وله ایضاً

سرشکم را جگر گون داری ای دل — شدی همدم درون دیده ها
تو هم آیین گردون داری ای دل — بلیلی لعبت ماهی میل کردی
چه گوهرهای مکنون داری ای — با فسون رام کردی صد پری را

وله ایضاً

هر چه دارند بتان یکسره در سر کاکل — فرق کردن نتوان سروسهی را بقد
وای من گر ز ندا زناز گره بر کاکل — هیچ دل نیست که بر کاکل او بسته نشد
با قدش هست درین شیوه برابر کاکل — دیده چون بندم از آن شوخ که او هم

حرف المیم

گرفتم گوشه از جمله عالم — ندارم کام جز جام لبالب
گران کرد عیان اسرار مبهم — که دل خبر از ما خبر
تجلی کرد بر وی نور اعظم — هر ... که جوئی در غم عشق
مبادا این غم از جانم ذره کم — زین عالم با دم زنده شد ...

وله ایضاً

سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم — گرد در خود نظری دید قبای ...

کار نعم ز لعل لبت لیت بالعل
دیگر گر این کسل برد احلی من العسل
منشی نام کالانعام گر است بعل
کان ایقان بود از لعل لبت لیت و لعل
طالب نور هدی از رخ لا تقنطو بس
گر درین مسئله ذوقی بدهد بحث و جدل
از شراب حرام و نقل حلال
مست طاق نغمه سوال
جاه تش بر کنار چون اطفال
بیدار نگشتای حس و خیال
قدسیان از نشیمن اقبال
هر جا مرحبا تعال تعال
تمنا غم بیرون داری ای دل
قدم در راه مجنون داری ای دل
نیر لب جا فسون داری ای دل
ز حال او خبر چون داری ای دل
گر بو قش بود از غالیه تر کاکل
مردم آورد بسر شمه دیگر کاکل
پای تا سر همه خوش ور همه خوشتر کاکل
بو که با شانه بهم ما کندش در کاکل
ندارم کار جز دور دمادم
و هر جا نرا نشان از ما تقدم
گر من هستم بدین غم شاد و خرم
بدین غم زنده باشد جان آدم
اصبت غایة الغایات فالزم
... بر قامت او دوخته خیاط کرم

لیک دانست که با پای و ورفته بکل
نایکشیش کند قبا از بدن و پای زکل
از دم خویشیم و ان دزن او ساف عنان
بلکه من او دیم و وان بثبل گرچه درگشت
همه وانند گر افشای چنین معنی زرفت
اینها الساقی ادر کاس المدام
فیض می عامست خاص و عام را
جام را ازمی رسد هر دم مدد
چون شناسیم جام را ازمی گرست
این تغزل جامی ازان می رشحه است
می بکیفیت صفا و در صوت و حرف
صحبت وا ز خمار شیم مانده تلخ کام
جام است هر که بخت خیال وجود غم
مشهور شهر شند بکمال و ورع و ولی
جامی شیخ جام طلب کن دوا فیض
بر اوج حسن روی تو ماهی تو بود تمام
زلفت چو سایه از سر روت قد کلاک
اندر رق و حیله دام بر سو نهاده اند
جامی که لی بمشرب تحقیق بر فرست
نشین دمی که پیش رخت زاری کنم
دارم هوای قد تو بر باد قد نیست
ارزد هزار نافه چین تار زلف تو
من جامیم نیاد ره کش شش دمی
همراه نیم که بی خط اعتقاد عوام
ازان شراب که چون مطلعت کند بر می
ازان شراب که چون جو عوز سالو و

مست دز زیر قبا صد گره و بند بهم
گره و بندکشادش دل چون درخم
هرچه در پرده نهان داشت زالحان بنغم
مدعی بر رخ ایمان من از کور رقم
گفت یارب بگشا این گره و بند ز نی
لب نهادش بلب و چون زخود رسته من
نی ازان بانگ و نوا گفت بناشیدیم
جامی اسرار مکن فاش که در دهر قوم

وایضاً له

چند داری دورم ازمی تلخ کام
چیست در مان خاص من زین فیض عام
زان نگردد دوران هرگز تمام
جام جون می مشکبوی و لعل فام
جون رحیقش سازنسکی الختام
پیش زاهد می حرام امد ولی
باده ام عشق است و جامم روی یار
بلکه جام و می بود اینجا یکی
رنگ و بوی جام می ناخورده می
باسم من یحیی به روح الکرم

وایضاً له

بات الصبوح صحک اند یا غلام
خوش وقت تخته که برست از خیال عالم
انراکه رد خاص چه سود از قبول عالم
در زعم تو بد و ریایی چه حاجت است
زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را
شیخی جو جام نیست مریدان عشق را

وایضاً له

مایست جان تو انیست و السلام
بادم نبرق سایه سرو تو مستدام
تا او رند مرغ دل جاهلی بدام
مستوق مشاهده ان دو رخ عشق سیدم
شیخان نادیده چه دانند قدر نیست
در تنگنای صورت تعلید مانده ا

وایضاً له

با طره تو شرح گرفتاری کنم
گر سر و را بباغ هواداری کنم
ان دستکاه کو که تو بیدادی کنم
دل ما که از کدورت ایام بی صفاست
نادیده ام که بر سر بیش بیماریکنی
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس

وایضاً له

گشتیم عاشقان ارادت ز نقل و باده و جام
ز قید بندگی افسرده ام او نام
رسد بکاک د مدد روح در رحیم عظام
درای ساقی و در ساغر بلورین نه
ازان شراب که چون باز خود تبد تجلی روح
ز روم روی بگردان که در شریعت عشق

دست لطفی که برآرم زگل و آب قدم
در وجود تهی از خود شده ام او نزدودم
بوده ام او وازین دم بخورم هیچ بدم
نه زبان محرم این راز نمایدنه قلم
صاحب قول انا الحق بسر دار شتم
نزد عاشق ترک می باشد حرام
وه چه با دست این که می نوشم بجام
کس ندا ند بکین کدام است ان کدام
میر ماند مرد را از ننگ و نام
باسم من یحیوی به روح الکرام
تمه گنم روشنش و السلام
بجام نیم خورد تو باشد مرا قوام
از چهره کرد دانه واز رشته ساخت دام
خوش انکه داد دست ارادت بشیخ جام
گر فیض اوست عشرت متوار کان مدام
زان فارسی که ما و کدام است و خور کدام
کم جو ز طعم تلخی از میوه های خام
زاهد بی می قطعت اعتقاد عام
رغم عوام رابکف خود نهاده جام
از نور ظلمت تو صفا کاری کنم
هر دم ز تو بهانه بیماری کنم
هر چند صبر بر همه دشواری کنم
سوی شمع که نا دره گفتاری کنم
شراب لعل علی رغم عام کالانعام
ز ناسیم و رسم کذار دشت ز ننگ و نه نام
بگیت عابد او نام و عابد الصنام

بسراین تمن ان زند بی برد جامی
اکبر علی با لیات الجام
در پنا که از دور گرد و تقاد
ستو نهای ان خیمها زیر خاک
در آرامگاه عنبر الان شوخ
جو نی صبح و نی شام یابد خبر
که گوید سلام من مستهام
درو پس که کم گرده ام خویش را
اگر من بحرمت سلامش کنم
بتان جام با گندو ساری در ا
بی تو دارم ز جدا مردن بیم
شده و بیم از تو دل خسته جوا
گر بد و ران تو بودی یا قوت
کی رسد پیش تو غم نامه ما
بخشم تو زین سان که صدی تغیرم
چو بر من کشتی تیز تر شیم که تیرت
بد تو تغیبیم بکرد تو گردم
بخشم ترحم بمن بین نه اخر
ده که از پای درافکند غم ان سیم
عشق و پیری نسزد کن مددای کنبسیاه
گر چه از سیره و سال مر اعمر گذشت
پر امد دلم از خون جگر عجب صعبت
بخاک درت ریخت اشک انشتم
بیا بوس تو تا کشد دم دمان
ز جه میر سد تشنه راآب وحت
من و درس عشقت که تلقین نکرد
دادیم دست جو دیدی به وحدتم

وایضاً له

وا یکی علیها بکا الغمام
جان سلکی جمعیتی را نظام
زهم رنجیه جون ربیم عظام
جوا گر ده کو ران ناشته رام
ازان رفتگان لا جوم صبح و شام
گس خیمهای کیتی پیش دات
نه پیدا ست زان خیمها فرنشان
زامد شند باد اطنابشان
قدمگاه گیک جوا مان شند نیست
کند جامی از جان و دل سوی شان

وایضاً له

نمی دانم او کیست یا من کدام
همه علیه یکون السلام
جمال ازل است و باده مدام
همه اوست من در میان کیستم
وگر او برحمت خطابم کند
ز جامی چه عیب ار خورد جام را

وایضاً له

از من خسته دلی رسته بیم
خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
قاصدا مرغ شود پیک نسیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو
می شود گرد میانت حلقه
جامی از ریک حرم با سبز

وایضاً له

بمن نا رسیده ز شادی غم بیم
درین شیوه این کهنه چرخ پیرم
بشهرت غریبم بدامت اسیرم
براورده دست نیازم که شاید
بلی مرغ وصل تو باشد صغیری
دو حاجت بمطلب جو خوش ساحت جای

وایضاً له

نا بید و دیگر از سوی نعمدی پیرم
آمدازدولت او نوبت عمر دو گرم
جای ان دارد اگر رفتن جو جام بدام
غم آن تازه جوان از غم پیرم تمام ما بدید
نشیم از محنت ایام جمید ست دل
گمنمش زود زجامی بگذر گفت که من

وایضاً له

فواهم نباید ز شادی نسیم
جنین تشنه لب زان چه غبغبم
معلم جو این حرف در مکتبم
بجو پیش تعص مرا ای طبیب
ز غم میدهم جان و لی میدهد
گشتم یا رب از دست بیداد یحیی

وایضاً له

کرم ز کو مبر ابو دیم از اسلام
دران سبلی و ال سلی مقام
نه با غیبت از جیمکی غیر نام
گسسته رهم جون عهود لیام
گذر گاه زاغان ناخوش حرام
هزاران تحیت روان و السلام
بیجا نان که گردست درجان مقام
نماندست با من ز من غیر نام
همنه الیه یعود الکلام
جو درخمر شب عیش داده است جام
روی بجا که گنم جان تسلیم
رخ بر از جدول جون جون تقویم
کمرت تنگ تر از حلقه میم
بت و برخاک درت کشته مقیم
کی از غمزه سازی مشرف تبرم
بدین دست دامان وصل تو گیرم
جو شبهای هجران براید نفیرم
نی کلک تو از نوای صریرم
جه بلا بود که پیرانه سر امد بسرم
با غم او جو جوانم غم پیری جه خورم
در ره عشق و وفا از همه کس را گذشتم
عمر او بیم جه عجب زانکه روان میگذرم
بر امد باوج شرف کوکبم
که جستت از سعادت نبم
خیال لبت روح در قالبم
بود داد جامی دیه یارب نم
ناشکنیدم از پا نکه رفتی دستم

گرچه شد سوده مرا پای براه طلبت
نیستم شد همه در راه تمنای تو
هر زمان در صفت حسن تو همچو جامی
چون تاب بیاری که تو دیده فروزم
شک آمدی از من مکشا در نظرم نور
دل خون شد و سر خاک بر او غم عشقت
از کشمکش هجر کمان نیست خمیده
استاده بسر از آه دمادم دودم
همچو دودم ز خود ای شمع چه می سازی دور
چه سود ز بکف پای تو ترک دست
من ز دیده تو چه لایم که تو پاک آینه
نیست چرخ بکف پای تو سود جبینم
من که باشم که کنم هم نفسی با چو تو لیلی
ماندم از قافله کعبه روان باز و لیلی
طفیل سگ کویت شده ام کس و زنی
نشان پای سگانت که بر زمین منم
بان سرم بر پشت که دو پای از سر خویش
چو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد
چگونه لاف زنم پاکسان زدین در سنت
تیر پدید چو بیان که بیخانه درآییم
درد سر تسبیح و تراویح بسد آخر
ترسم که گر آفتاب ز قدح دست بدارم
داریم بکف آیینه جام که هر دوی
شدم بباغ که کنجی فراغتی جویم
شدم چو آینه صافی ز شست چوی سر سنگ
ز سول فرقت تو موی من سفید شود
بس از وفات چو باران رحمت از زمی

گر از تار کسر پای و زنا بستم نتنستم
بستم چو تمنای تو سر خاستم
بر سر لوح سخن نقش دگر می بستم

یک سر ماختیم از سینه نماند ستدر
داشت در توقه تمنای پراکنده مرا
چون رخ خوب تو دیدم رحمه شد سر میده

وایضاله

بگذار که در آتش شوق تو بسوزم
در دل غم و در سر هوس تست همیشه زم
این تن که بر و حسک شد ابو نشست چو تو زم

خواهم چو مه نور تو انگشت نما شد
شب شعله ایم ز تو بر سقف علم زد
مو کنم و جای ز میان تو سخن راند

وایضاله

گر زیست زسیه کاری خود مردودم
این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
هر چه در چشم من آمد که تو بی من بودم

زین دلشده هر رنج که بود آن من بود
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد
چند گویی که مکن سجده خوبان جا می

وایضاله

این قدر بس که بیاد تو برآید نفسم
وقت خوش میکند آن دورهٔ صدای جرسم
آز کسی دور مرا زانکه من بیکسم

میروم کاه و بپا کاه بسر در ره عشق
چو مراد دولت ره بوسی این قافله
چند پرسی که درین بادیه جای تو کجا

وایضاله

گر تا بکیانت سر من زپای بتشتیم
رفت جان چو امان شدی پایتم
هزار رخنه ز عشق تو پیش دو دیده بینم

جمال عارض و خط تو یاد می آید
کند خواش نمت ساز چون بریشم چنگ
جبین که جبرخ دغا عمده و زدشد خاکی

وایضاله

گلبانگ زنان رخ بدر میکده آییم
فردا ز ندامت سر انگشت گزاییم
محبول ازل را بمیان نتجاییم

هر رنگ که از صومعه ریا آید دل
ما درد کش نیم که جمعیت خاطر
آن قوم که بی سبقت عمل اهل قبولند

وایضاله

بدین بهانه چه باشد که نیک بی سوی تو بیم
اگر نه دود دل آید بدیع هر چه بیم
بخاک من ز زمین همچو سبزه بدمیم

سرشک من نه ز خون سرخ شد پیرو است
اگر چه روی بروی عمر بی نهی باری
مکو که ز قد و ز لعلم مکن همکو جامی

بس که از دست غمت سینه بناخن خستم
بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم
پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم
آن به که مژگان ز رخت دیده بدوزم
زین گونه که کاهم غم تو روز بروز
هر فی شد از آن مشعله خانه بسوزم
چو خاطر دانا که شد فهم رموزم
من مانا شده از آه الف ممدودم
ترک خود کردم و ابدیج جهان آسودم
گر چه عمری ز تره خون جگر پالودم
پیش هر کس که برم سجده تو یی بنمودم
دارم که چند دل بود آمید عتیم
دل ازین وسوسه فارغ که بر سم بازیم
بیخ غم خیست گر از کعبه روان بازیستم
تو گل و سروی و در پای تو من خار و خسم
بر آسمان سر فست غنچه و خیم
بگرد صفحه باغ از خط ریاحینم
هزار ناله زهر تار دلی شبنمینم
ازین بساط تمان بوکه بعد و بر چینم
سبح ز حقانت بی روزه بیستیم
نشست بکام می صافی بز دایم
دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
جامی بطرب کوش و قدح نوش کنانیم
غمت زبرد اهل دل خیمه زد به پهلویم
خیال لاله و گل راز دیده می شویم
قند ز روی تو بکبار که عکس بدیدیم
که هر جهت کج و راست از تو کویم

ز سجده که نباشد در ابروت رویم
خیال زهد تو بر شد دلم که می باید
شبی که بی تو بر او نهاد روم کریم
بیان نقطه متم در میان نبی سر رو پای
ور اگر در آمد بدرت پای نیکم
در بسته و دیوار بلندست برون آ
خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ
روی تو مرا آینه صنع الهیست
چو دست بی تو بدین چشم اشکبارم
بیان اشک شدم غرقه آشنای کو
برای حاجت وصلت بس است شغل او
ز جام دور که مستی تو زان و من مخمور
کی عشق بتان گرچه ساخت بنامم
نه قطره است که اشکم بروی زرد فتاد
بیان خلق می نیدم از توشتم جان من
ز بس که کاستم از غم بس است سایه زاری
چه زرد ز خون بسته جگر ببینم
جوی خون کردمن از دیده مرا از جگرم
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
یکی گوشه ام از میکده گر باز دهند
ای نوجوان که دل بکلبه تو بسته ام
چل سال در جهان عمرم چو حرف بشند
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر
گشته بلالی از سر ناخنم بدید
دیده از جلوه بتان بستیم
بود وای ز زلفشان سر موی

وایضاله

بلال نور زهر استخوان ببلویم
بیک دو دم که زدی سبل خون ز نامم تو
گرفته دایره عشق تو ند سر موی بم

ز میل ابروی تو دست دار اشتم جگرم
بر آستان تو می ایستم تقصد نماز
ز جام عشق تو غزالی چو جامیم شده نیست

وایضاله

گر بشکست دلی با در و دیوار چکنم
گر پر منت هم من دلخسته چکنم
گو خط تو مبینند بران آینه زنگم

اول رخ من زرد شد انگاه کوژ
شد قامت من چنگ و نوای غم سست
کنجی که چو جامی ز سر جان بگذرد

وایضاله

گر رفت خویش ازین موج باکنارم
چه حاجت است که شمع بسر مزارم
تو ذوق مستی و من تلخی خمارم

بدین بهانه بری روزگار پیش
زنار در در سر شد پایان دهم شب
تو نو غزالی و من جامی غم سترانی دارم

وایضاله

ز دست ابلها جره از ز بارنه آهم
ولی بدیده و دل هست هر سوی تو نگاهم
ز طره تو ز گرمای روز محشر پناهم

هزار تن بودم کاشکی که بر قدو
پرپر چو صبح سعادت دمید بره چشم را
مکو بغشوه که جامی چه خواهی از طلب من

وایضاله

قوت پای ندارم که ازین جو بجهم
غرض انست که از ناخوشی خود برهم
دلق و سجاده اشره بر یک کو شنم

گر دید جا بگنیم پیش چو دان سلسله مو
نستم از رنگ ریا خرقه چو صوفی واز
دست جامی بود و دامن جانان یعنی

وایضاله

بنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام
بر روی خویشتن در امید بسته ام
از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام

بر باد داد حاصل جان پاییز ننان
آوازه پای و بانگ دری چون شنیده ام
کنجی که جیست حال تو جامی بکنج غم

وایضاله

بسلامت نزد اشان حسنیم

چون نیابد بدست دامنشان

پشت از خوی خجلت چبین همی شویم
بهر سد بکمان تو زور بازویم
بجو خاک درت راه بهانه میجویم
نه بر عبث غزل عاشقانه میگویم
شد پای کدش ز سر کوی تو نکنم
سودای تو کر دانه بسی تنگ بر نکنم
سر رشته وصل تو شفاد مکنم
در عوض حکم تو چه امکان در کنم
با ستین ز قطره ورشا موار برم
نوروز کار بری و من انتظار برم
خوش آن که در در سر خویش از ین دیار برم
گر از تو لی نعل های ابدار رم
بل بست خط عذار تو عذر تو اکنهم
در انتظار شنید یکی بر سر راهم
که دیده بر رخت افتاد با مدادگاهم
بخاک پای تو سوگند که تو نور نگاهم
سرخ روی بخرابی نیست ز کت سیهم
نتوان داشت بزنجیر دگر جا نگهم
مصطبه صومعه و میکده شد خانقهم
بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم
رحمی نما که پیر ضعیف و شکسته ام
با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام
بخویشتن بوی نواز جای شسته ام
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ام
در بستیم و از بلا رستیم
پا بدامن کشیده بنشستیم

شد زاهد جواهر سبحه است
پین کرامت که چون شبنم من
شب که سر از حلقه سالک سکانت بینم
مه رو مه تا بدر روزن ور توهم شکان سوی
همچو سایه بر مثار ستی من چیزی نماند
سایه انداز بر کویت چه سان برابع دونش
عید فطرست بیا تا بی افطار کنیم
آنچه در صومعه زین بیش نهان میکردیم
خارقی زنده و دلی رسته ز خود بنمایم
یارما شاید عشق امد و باقی همه غم
نی ماه منتظری کز نظر بازی کنیم
نی عاشقی که چون بیاره سرود شوقی
نی شفقی که چون فکنند در میان تخت
در کنج بی نوایی و بشنو نه خمول
خوش آنکه روی تو بینم در اضطراب شوم
ز رخ نقاب برافکن خدا را از آن مست شبم
لب تو هست بر خنده و لعل چو نیکم
ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده
دل در وجه دارم عیدانم که چون کرهم
کند تدبیر عقل و فنون تا سازد م خندان
هر انجمن عالی کو سری دارد چنین کریان
جو ما تم مکان ببینم درین جان کاه خود
یار ما یار دگر کرد چه بدهم بینم
دوست دشمن بود آن کسکه از کمی دوست
پیر ما گفت تبان مظهر حسن ازلند
بحر کو بینم بدید امده در صورت هیچ

با از بن بعد با تهی دستیم
توبه هم سنگ شکستیم

بوی می دا د خاک میخانه
کشته مست کبستی جامی

وله ایضا

بر فلک باید فروغ مهر و ماه انداختن
قد رعنا جو سرو تا خود را بیابانت اکنم
کر نکرده کو له مذه تو هیچ دامنم

در تن ابرو بندد دل بر جا نهاد ما نشتی
بس که نخم تیز باران عشق بر من سه
جامی انسو بدو دو کشتم کسی روش هم

وله ایضا

این زمان دلی از سر نا ناکیم
همه اسرار هست بوی ما طهار کنیم
چند روشنا فنا غیر در اغیار کنیم

تسبیح سجاده کشیش بر سر راه بریم
منع واعظ و ترهات و عراقی عوام
نیست جز صورت دیوار جهان جامی

وله ایضا

با او دران زمانه همه آواز کیکنیم
از نظر دور ترا در پرده داری کنیم
بر جنگ شو و قافیه او ساز کنیم

لی صوفی که چون شود کشش یار
جون ساخت اهل کمی کرده
جامی کو داده سود و بر بود به دام

وله ایضا

گر زیر خاک رخ تو در نقاب شوم
بکف زلال لب تشنه در سراب شوم
پیا کرده در قدمت سر نهم نخواب شوم

بر یک جام تو کس بیاد جند روز
جو خیمه گر کنی سایه بر سرم این
بکبر به کهنه جامی جو خواهم از آنکه تو

وله ایضا

من دیوانه از پند حبل عقل و فنون کریم
بهانه بسکیم کر کردش کردون دوون کریم
قرارم کر رسید کره او ز سرینت قصد خون کریم

تیم ز رخم کاری سینه ام بداغ بی
شو ز نجیر ز نجیرم بیچ کسل کسل
نکو جامی کرشکین دو با فسون کریم جودر

وله ایضا

جدا ما نیست کاین ما ره تعبیر کنم
ما نظر در رخ شان از قفس بر گیرم
زین زیادت شو دانم که تصویر کنم

کا غذ و کلک جو محضر اسرار قصه
سر و حدت طلبد خواجه و ما حیرانیم
جامی نبای جهان در کله انداز تحیر

سا اما شد ز بوی او مستیم
مست عشقیم سر کجا هستیم
طوق دار حلقه دم باز از شان کرم
جای آن دارد اگر دل باز این تن بر کنیم
خیمه سار محبت و در دوستان زین بام بهم
جنتیل انبه شد خانه سر این کلبنیم
عید که خاک در خانه خمار کنیم
لب بسکیده را واقف اسرار کنیم
نتوانیم ولیکن بدل انکار کنیم
پشت بر قبله جان روی به دیوار کنیم
در بانش او فتاده سرافرازی کنیم
با او بکنج صومعه هم رازی کنیم
شد دو قبان کر طرح نواندازی کنیم
با او دران معامله انبازی کنیم
جو ذره رقص کنان محو افتاب شوم
بد بدن دگری هر تو خراب شوم
کر طوق دار تو از حلقه طناب شوم
کنار و جیب بر از کوهر خوشاب شوم
دلا خون شو کر تا بر درد تو یکلخطه خون کریم
گهی بر زخم پیرون کاه بر داغ فزون کریم
جو در زندان محبت پا بزنجیر جنون کریم
کر مست ز غمزه جادو و شان بر فسون کریم
قصه شکل خود پیش که تو بر کنیم
بر رخ زرد ز خون تر تحریر کنیم
کر از این نکته نازک که تعبیر کنیم
تا ازین مرحله بر کله تشبیر کنیم

بر قیر تا بوزم تماشا بیرون روم
زین دام بای کبر و کمند کلو فشار
جون قدسیان زوق تجرد کنیم پر
باشد که از کدورت هستی بهیم باز
بی رخت جون تمکین راه کنم
شرح حالم جو غم آرد حاشیت
کشش زن از سر خواری سر بم
هر شبی تا سر کوبیت جان ز ا
هر چند فریب و فسونت بیافتم
هر جا که هست جون من ام و نشان
خشیم بداز تو و ور که کم رخ نمودیم
توان زبون کسی که به قتل سر از کشتگان
جاره عشق تو صبر ست ندانم نکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست
جند کویی که مرا نام مبر پیش کسان
شد بر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو
رجران هر دم جانا شیداری که جان دارم
نزق دان این که می بینی تو نی قوت نکار آنچ
مکن بهت کر از عشق من با این آن کمی سستی
بود کانه ربن تا سوسن ای مهربان کردی
یا رنی روی بگلشن حکنیم
منظر دیده از روشن رخ او ست
جاک دل دو دشنه ای ز اشک تو کن تو
کنتم ار سحر به تیغم بر مان
مدد ر غبار تو دارم که جلا ی توکشم
بر زمین بای تو حقیقت امان دو دیگر

وله ایضا

جون سرشک اسوان شبنما بیرون روم
بران ز طاق طارم مینا بیرون روم
بر کف گرفته جام مصفا بیرون روم

هر جا که هست جامه سکی و تبرکی ا
در سنگ لاخ حرص شود بی سمند غم
مارا درین سلوک هم بنیت مانعی

وله ایضا

کر زحال خودت اگاه کنم
تا کلاه شرف و جاه کنم
همره آه سحرگاه کنم

قصه هجر دراز و تو ملول
قصد من روی تو باشد هر جا
کر دولت مردن جامی خواهد

وله ایضا

در جیر غم ز خویش که جونت بیافتم
کز تو بت کذشته فزونت بیافتم
میلی بعاشقان ز بونت بیافتم

بر هم زدم نعشه و سنبل بسی جو با
هر کز بسوی من مکند کشتی کراسک خویش
جامی اسیر سلسله زلف کیستی

وله ایضا

کر معاذ الله ازین کار رها م حکنم
بغیر نام تو تا بید بر بام حکنم
جامه بر خویشتن جو کل کرده ام حکنم

عشق مستولی و از من تو حسین مستغنی
بی تو دل خون شود و دیده بر خون کشتن یار
کنیم مردی جو مطلب جامی بیش

وله ایضا

کشید در درون بوست مشتی استخوان بن
کر از خو دیز اگر دستم دیدانه انسان دارم
بدکیش کفته ام هر جا که یار مهربان دارم

ز تو نبود دهنی بکلحظه برون و درون
بکی را تقد لعل و ز دو یکی ر آینه فردا
جامی طعنه زن کان مه نکوا ید یار جامی شد

وله ایضا

بی رخش دیده روشن حکنم
این همه رشته و سوزن حکنم
کفت خون تو بکردن حکنم

شب جو در تابدم آن ماه ز در
کفتم آید لیم جان ز غمت
فن من عاشقی آمد جامی

وله ایضا

برد و دیده و دل در ته بای کشتم

تنم از ضعف جو مویی شده و خواهم غلط

از تنگنای شهر بصحرا بیرون روم
جایی که جا نبود از آنجا بیرون روم
ره کرده بر نشیمن عنقا بیرون روم
جامی چرو رست که بی با بیرون روم
سوی گل بنگرم و آه کنم
ادب انست که کوتاه کنم
ذکر مهر و صفت ماه کنم
کار بر موجب دلخواه کنم
بگذرم ز جان خویش و وقت بیافتم
بویی ز خط غالیه کونت بیافتم
دامن جو گل کشیده نکونت بیافتم
کار ادکی ز قید جنونت بیافتم
کر توانم بکنم ور نتوانم جه کنم
قصه مشکل خود پیش که خوانم حکنم
اکر از دیده و دل خون نفت غم حکنم
بی نوا زندگی خویش بکام حکنم
بطراب غمت جون جنک بی جان الحنان دارم
نمیستیاد تو در جان و ز نامت بر زبان دارم
ز شکایت من غلس نه این دارم نه ان
اکر تو یار من باشی جه پروای جهان دارم
جلوه سوری و سوسن حکنم
بر تو ماه ز روزن جه کنم
کفت عاشق تو شدی من حکنم
حرف او فاقت بدفن حکنم
لطف بالای تو بینم که بلای تو کشیم
مردمش در شکن زلف دو تای تو کشیم

دارم

تا نیابد بتو کس راه اگر بتوانم
چون نهی روی به پای رقبا زلف کشان
از در صومعه‌ان به که قدم باز کشیم
چند با خوش منشان بر سر ناز
هر چه مخزون نهانخانهٔ صدق است و نیاز
مطربی کو نهد دست سوی [illegible]
ذره تو ز دیده پاک کردم
بستم از هر چه بود چشم امید
هر غازی گر روی در قبله
دوش در ترک عشق با جامی
هیچ مسجد و محراب بی تو رو نکنم
چو گویمت کرمی کن و عدهٔ وصالی دروغ
فتادم چاک جیب حیات من ای وای
سخن بوصف میانت رقم نیارم
دی تجربه المداد کردم
شاگرد شدم خط لبت را
هر دال و الف که نقش بستم
زلفت بنوشتم با خط او رد
نه نگاری که دل و جان بیش نثار کنم
روز من چون شود از گردش دوران تاریک
نه جوی که دراز بر در میان
به ازان نیست که در گوشهٔ ویرانه خراب
بزم کعبه سفر کنم احتیاط کنم
ولی چه سود که نگذاردم مدام امید
براه شوق دوی بار چشم خون فشان دوم
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی

سوری از کوه بلا گر دگر ای کشتم
حلقه در مسکنت بمن از راز یاد
من بر کام صد اشتاقان زقفای تو کشتم
گفته چند گشتی برنج و غم من جامی

وایضا له

نازنینی که آریم و ز و بارکشیم
سر که گردیم بتی پیش پاکشان است
در ره میکده خانه بر انداز کشیم
عشق باز آریم بر پاکستی پاک سرشت
باده بر نغمهٔ مرغان نوا ساز کشیم
مست قحطی و شاهد نیا آسان جامی

وایضا له

پس بروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو
دور از ابروی تو واکردم
چون تو بر داشتی ز رخ برده
تا دم صبح ماجرا کردم
گفت بر خیز کز محالات است

وایضا له

بیک دروغ دلم شاد کن نکو نکنم
چو بازگردن خوی از تو گلستان
اگر برشتهٔ وصل تو آتش رفو نکنم
چنان خوشم تقید و عارض خط که [illegible]
اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم
زبس که درد و غم از دفا تو جامی

وایضا له

نسخ خط او استاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم
زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو چو کرد رستن آغاز
بر روی تو با مداد کردم
تا از غم خود رهم چو جامی

وایضا له

از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او
تا با لب نشاط دل غمخوار کنم
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
جامی اسباب خود و وحشت تنهایی

وایضا له

گر بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
غبار ساند غباری که موکب شان است
چو سرخ موی سران قطره قطار کنم
نیارم آن که نکار زمانه سرخ [illegible]
مرا که سینهٔ آسوده را فکار کنم
حسین که برد دلم موی ان میان [illegible]

تا که در گرد جان طوق وفای تو کشم
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم
تو قبا در نظر شاهد طناز کشیم
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
به که با زیچهٔ این چرخ دغاباز کشیم
تیر بار جهت مجرد و سه تیر انداز کشیم
خاک پایت به دیده جا کردم
هدف ناوک بلا کردم
پیش ابروی تو قضا کردم
ترک کاری که عمرها کردم
که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم
بسرو لاله نه بینم بنفشه بو نکنم
بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم
وصف خط تو سواد کردم
از خال و رخ تو یاد کردم
آغاز وان بیاد کردم
خود را بغم تو شاد کردم
عشق او هر چه کند حکم بآن کار کنم
مرهم سینهٔ ریش و دل افکار کنم
گوش جان را صدف لؤلؤ شهوار کنم
مونس طبع خود ار دفتر اشعار کنم
بدین بهانه که در به دیار یار کنم
که گل دیده ز اغیار ان غبار کنم
بس ابر کرجه که خون جگر نگار کنم
گه از میان همه دلبران کنار کنم

مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم
نمیخواهم که با کس راز آن بیجان کس گویم
ز سرتا پا همه جان و دل [illegible]
نیوشم بی باده مست از بادهٔ [illegible]
سخن را سینه جسته گویم از محراب [illegible]
بزم عشق بتان را چو نام میگویم
ز بس که در کوی تو سرشته میکنم
زبان ز کوثر و تسنیم بسته ام لیکن
ثنای قدر شناسان بگنج میکند [illegible]
[illegible] روان ان قدر غبا میکنم
[illegible]
خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران
امروز دیدم روی او شکل که تا فردا ام
با آه خود دارم هوس هر شب شدن تا بر
چون خواهان قدت ای سرو دلارا میکنم
سوختم از شوق سر چند از خیالش [illegible]
زشتی و کنی که فرد اد بدم معلوم [illegible]
از هجوم ساجدان [illegible]
تا کی از گریه با بچگل باشم
تا ترا لعبت چگل کنند
اعتدال قد تو تا دیدم
تا بکویت رسیده ام خواهم
خوش وقتی که از خود رسته باشم
از ان دامی که خوبه دام الحشند
خلیل آسا بپیروی قناعت
چو بر نا ید امیدی از در خلق

بر آستانهٔ جانان و جان نثار کنم
عموم لطف و بیم عذر خواه بس جامی

وایضا له

معاذ الله که مجنون دیگر آتش پاره گل [illegible]
نشان قصد من بود جوان ترک جفا [illegible]
در آن هستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
کند دعوی که هستی بنده ام وان خط [illegible]
ولیکن چون در [illegible]
بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل

وایضا له

نهم کس نرسد که کدام می گویم
چو در نماز نمی ایستم خیال ترا
حکایت لب لعلت مدام می گویم
بغیر سیب تو هر میوه ام که رسید
چو وصف عارف عالی مقام میگویم
حدیث جامی و شیرین شدن [illegible]

وایضا له

[illegible] طاقتم کا بجا روم جا بکرم
از دیدن او چون [illegible]
تا که گهی ان روی را باشد که تنها بنگرم
می میرم از نیک دیدنش [illegible]
چندان امان ده ای اجل [illegible]
ارچه از غم او میکشم جانا که جو [illegible]
تا بی لب جانبخش او [illegible]
جامی نه بینم حاصلی در کوی او [illegible]

وایضا له

سر پا را کن که بیارن روی [illegible]
تا نه صد تن [illegible]
و اگر بدخدا [illegible]
چون تو پیش آیی شوم حیران [illegible]
تا بخاک ره [illegible]
چون دل جامی نه بینم هیچ دل [illegible]

وایضا له

رو به بتخانهٔ چگل باشم
با چو تو خط سجل بستستا
بندهٔ سرو معتدل باشم
ز نکهتی تعبیر [illegible]
باشم ابجی و منفصل باشم
جامیم نکته کوی شیر ولی

وایضا له

بهمت های ایشان رسته باشم
کشیده رخت خود از کوی هستی
بتان حرص را بشکسته باشم
به بند عشق محکم کرده پیوند
در امید بر خود بسته باشم
بسر ناید سرعت جامی این راه

به یک و نامه چه تمهید اعتذار کنم
خیالش را نشانم پیش و با او راز دل گویم
گر از خوبان حسین با شوخ چشمان چگل گویم
چو پیغام بر غداراو برین دعوی کیل گویم
[illegible]
تویی مراد خود چو نام میگویم
کسی ز راستان که از جیب سلام میگویم
گر از بهشت رسیده است خام میگویم
گر افتی است که از پیر جام میگویم
چون بگذرد [illegible]
گریان ز شهر آیم برون [illegible]
[illegible]
بر کوی خوبان بگذرم [illegible]
جواب [illegible]
صد سرت [illegible] براه افتاده سر [illegible]
من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
[illegible]
گرچه [illegible]
خرقهٔ رنگین ز خون دل باشم
گشته حکم آن سجل باشم
گر ز لطف تو بچگل باشم
از لبت در سخن خجل باشم
بوقت هیچ دان پیوسته باشم
بکنج نیستی بنشسته باشم
همه پیوندها بگسسته باشم
پناه بعد ازین آهسته باشم

ساقی بیا که وقت ... نکت و کوی کا نم
شب آمدم ز دست دردِ شراب صافی
زان می که گر بنوشیم گوهر روزی
چون نیست می بیا هم در کشتن خود درستان
ز جوش باده چو کرد ترانه کو لب خم
جوان ترانه ام از خویش تهی سازد
بر راه رش تو سر بر خارم افتاده
تو بی بلطف بری بی گران لطیفی
ز خط سبز خطان سبزه چون کمند ستادم
نسیم سنبل و بوی گلم ز باد چه سود
ز گریه بای بگل مانده ام چو سرو هنوز
اگر نه مجو الف راستم چه تدبیرست
بر خیز تا بپای آب گلشن گذر کنیم
چون غنچه لب گشاده کشا بیم در چمن
چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
جامی بیا و دفتر خود بار کن چو گل
بروم از کوی تو خواهم ز بیشه مردوم
می شوم باز پشیمان که نه مقدور است
طوطیم بی تخت زین قفس شکستن کان
عشق من با تو قدیمی است هم چون دیگران
برون خواهم که تا دربه تو خاک شوم
جدا ز خاک درت گرفتم در آب حیات
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
خوشی بوصل چه یعقان ز آن چو خاک تنها
گردی ز راه کان در خود شمار دام
روزی نشد زبیر سر سکم تمنای نو

وایضاً له

تا لوح خاطرم ز تو شوید ز هر چه دانم
هر چند حیله کردم از خویشتن برستم
چون خضر تا قیامت زان چشمه مدامم
زان می که بعد عمری در خاکم ار بریزی
به ز آب روی ایشان خاک در مجانم
از می رساند جامی خود را بوصل جانان

وایضاً له

عیب مدار چو پیمانه گر بچشم در خم
تو گنج هستی و گرد تو تا شده پای کلک
بود خمار مرا شکند بگاه سحر
اگر فروغ جمالت رسد بصبح نخست
که داد جلوه عنایت بصورت آدم
ز شیخ خانه جامی نظر گشا کاینجاست

وایضاً له

چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
خوش شاخ میوه که آرد شکوفه پیش از برگ
زمین قامت گلچهره کان نه آزادم
بغیر نشت خمیده نماند با من هیچ
بلوح هستی ازین سان نگاشت استادم
دل از تیان پری زاد چون کنم جامی

وایضاً له

خونهای بسته ته بته از دل بدر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرگس بزم خویش
فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم
شاید چه حاجت چنین که زد جنت گل
تا گفت و گوی مجلسیان مختصر کنیم
بگرفت طبع باده و بستان ز نقل چنگ

وایضاً له

که بجایی که تو باشی من آن جا بروم
سر گشاینده در روضه رضوان جا نیست
بکش لب که ببینکه تو شکر خا بروم
با تو بیماری خود را چه دهم شرح که
کلابم امروز بکوی تو و فردا بروم
چند گویی که برو جامی ازین در یکجای

وایضاً له

چو با میان جگر تشنه در طلب کشوم
بدو رخ چشم تو با دلق زهد ترد نیست
دران نشین دولت بتر بر و بی باک شوم
چو می خوری که بسرم بریز جیدکاس درد
گر از فراق تو غمگین و دردناک شوم
تمای اوج بلندم نه خوش بود جامی

وایضاً له

غالیست از فروغ سعادت نهاده ام
گر در میان بزم خودم جا نمی دهی

یکدم ز ساغر می نه مهر بر دهانم
می ده که تا بمستی خود راز خود برانم
چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم
ساقی بیا که باشد خود را ببوی بسانم
دران ترانه کنم صوت جانانه خود را کم
بقصد پاس نور اغیار سر نهاده بدم
فراغتی بود افاق را ز صبح دوم
که سر بمهر بدانیم قطره صد قلزم
دهد شکوفه ز موی سپید خود یادم
ندید بر گ جوانی بدر پیری افتادم
بی سجود تبان بس که پشت خم دادم
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم
پیش ستان خار بنم از گل بسر کنیم
زان ساغر عقیق ز زرین جام زر کنیم
گلچهره بیابت بد سو نظر کنیم
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم
جان سپارم بسکانت تن تنها بردم
گر از این در بتمنای تماشا بروم
هر دو پیش تو یکی گر نه بیم یا بروم
غنچه زلف زیبای تو دل تر تا بروم
روا مدار که زین آرزو هلاک شوم
گه زند درد کش مست و جامه چاک شوم
گر از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
که بهت خاک نشینان این مغاک شوم
در کوی تو نه سگ نه گدایم چکاره ام
بگذار چون نظاره کیان بر کناره ام

کشم چه احتیاج بو نوای هلاک من
می گفت شب عروس سپیدم که چه جا
خوش آنکه آینه سان روبروی آن افتم
گند جمال رخش جلوه ز عالم صورت
قند اهل نظر چون بیابش از پس سی
خبر رسید که باشد سری بهجرانش
ازین نهان خانه وصل تو جدا افتادم
جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
نیست جایی ز تو خالی بتماشای تو بود
گر ز بار غم هجر تو شکست دلم
جذب عشق تو سنگ دو جهان آشناست
تا بجاپش صد سنگ تو شود سینه پیر
بس که بر دل زدیم تیر بلی مرغ غمست
ای روشنا از فروغ رخت خانه دلم
از غم مراجه بیم چو هست از تو بیم وصل
شمع فروز بزم خساست روی تو
هر دم رشتو ق لعل تو ام دیده ساغر است
من بسی خوبان عالم دیده ام
چشم من لب نم مباد اگر کسی
بر دل غمدیده ز تخت رحمت است
هر چه لیلی داشت داری و عشق
روز هر دو ز کر وصال دوستان انکه
در مقابل چون ز تی خر که چو مه خانه که من
گر بگو نشم کم رسد از صوت بانگ درای
با تو غیری را چه حد محفل افروزی بود

تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام
باید بیار روی منت جهتی درست
زیور زدر نظم تو بایدم چاره ام
گر بگسلد عقد ثریا مرا ز گوشش

وایضاً له

گر از مشاهده آن جمال دور افتم
طریق عشق سپردم از آن مخاطره قبل
شوم چو آتش دوران تا ز جمله دو زخم
چو زان نه سوی خانه ام تهی بود از تو
ز ذوق این خبر خوش بمرد که بیخبر افتم
چو نکند ز دو سر بن بران سرم گر جو جامی

وایضاً له

دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت است
یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از هستی خود بتر ز دل و سینه حکم
گر درین ها ویه حرص و هوا افتادم
جامی از جام می عشق توام ای ساقی

وایضاً له

کام همت زده در کام نشکست دلم
گر تیر از روی دیدن دیدار خود
زور کار بست که با سینه نشکست دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سر رشته عیشش
قفسی ساخته از چوب جو نشکست دلم
جامی از خم قبا باده یکه نکی خواه

وایضاً له

صد روزن نا امید بغم خانه دلم
پیش از اساس گنبد فیروزه پیر
زین آتش است سوخته پروانه دلم
فردا که غم رسد بکلم ز آبروی نو بهار
پر کرده از ترشح پیمانه دلم
اجزای نظم و نثر که جامی بوشته است

وایضاً له

چشم خود را بی تو بی غم دیده ام
چون سر زلف تو پشت من خم است
رحمتی کن بر دل غمدیده ام
راحتی گر ز خم تو بیشم بگا
آنچه مجنون دید من هم دیده ام
سوخته محرومی جامی دلم

وایضاً له

خیمه بر عزم جدایی از مقابل بر کنم
کی سزد در ز او رخشت سجده محرابیان
رنگ صد و ما ازین فیروزه محمل بر کنم
در نباید سر بر طوقی سگ کوی ترا
خواهم از غیرت که سر از شمع محفل بر کنم
گفتم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر

پس چیب چاک چاک و دل پاره پاره ام
در های شا هوا تو بس گوشواره ام
فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم
گر از دو یار بسلامت بخط خطر افتم
گر من ز راحت خانه محنت سفر افتم
بدلطفی که گذار افکند به بکدر افتم
پس بکجا بودم ازین پیش و کجا افتادم
من از آن نغمه اصلی چو جدا افتادم
روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
دست من گیر که جامی کز پا افتادم
جگر کنم قطره خون نشکست دلم
گر د آینه خود پاک ز زنگ است دلم
از سر زلف تو آورده بجنگ است دلم
گر گرفته ز جوانان دو رنگ است دلم
نقد غم تو گنج بویرانه دلم
عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم
روید گیاه مهر نو از دانه دلم
جزوی حکایت از افسانه دلم
چون تو در عالم کسی کم دیده ام
تا سر زلف تو بر خم دیده ام
هر کران راحت زمرهم دیده ام
هر که را پیش تو محرم دیده ام
از بلا سان و تیکی از تو مسکن بر کنم
کاش بتوانم که شکل نعلش از گل بر کنم
دست کو گر کردن گردون حمایل بر کنم
در چه بند دم دل گرین شکل و شمایل بر کنم

گو ترا پا بر دامن مهر تو جان میکنیم
بر لب تو دست سودم وی نه دندان ویس ریکان
بی تو ویران به جهان کرا که دستم مینیهم
میکنم آه و گل دیده و عطر کفن
از وبر سر بود و ام عزی که اکنون گاه
جو نیست یک شب روی رشن میکنم
بس از وفات کلام خوام ابر قندای
جو گل نقاب گشایی جو دیگران میتند
شود لباس تقاضت برمنابر عنبر
یمی دردیست در جانم که درمانش نمیدانم
جو جوگان بازدان به جوسر در میدانی
صفای تن وبه راز دلش برون قبا
نتوانم فسحت باغ و سلسل آبها در روی
شب خیالت جو شود وردی منظر خشم
شبنم از لعل تو شد حقه گوهر آرام
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بعد دیدار تو جون آتش شمع سوزد
شره گر خشک و گر تر بدست خار و
مادرم صبر گر روی تو چشم جون فشانیدم
گرفتارم به بند عشق تو از من مشور
نیم زلفت کف گیتی بی دفع فراموشی
گرفتم لحمانت ز کشت از زور بازو
هر کی باشد آن یار که چشم از یار
برفت از دست من سررشته تسبیح
جو و شمع کوتاهست از دامن گل
نفس نمایدم بی ماند زار از درون کنن

[illegible]

کان تو جانست وجون جان میکنیم کان کنم
سینه خود را با خن همه پیکان میکنم
شاخ دولت می نشانم زیح جومان میکنم
رشته پیراهنست گر طرف دامان میکنم
سرجمی بینم گر دهنت ز دیوان میکنم
فروغ شمع فتاده به رونت نکرم
درین هوس که حمایل بگردنت بکرم
جو بر کناره از رشک خو منت بکرم
جنین کرمست تو الان زفیت بکرم
ز آغاز شب نیم آگاه و پایانش نمیدانم
چه پر جیب گل جو کردد امانش نمیدانم
گر از بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم
ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

[illegible]

وایضاً له

می کنم زان یاد دوست خود بد مدآنگم
خشت مدو ما مازین خیر و زمایوان
ارزد آن خاکی که شب بنمان زدر بانگم
شانه سان تاری از ان زلف بر شبان
در دل عشاق پیکان تو گم شد وین همه
مینحورم برد ل الله بنده جان گلشن بیدم
گر اجل بیمم بد ریو ند عم من بس است
بیکم یک ورق دیوان جامی را تماره

وایضاً له

سر کرد خویش تشنه مدامنت نکرم
جو غنچه روی به بندی که منت نکرم
جو کرده بند قباست بر نشت نکرم
براز دعاست جو طوطی باد شب من عم
جو خوشه بر شود م سر مژه زدامه
شوی بتن غزل شده جان جامی

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

حرف النون

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختیم
عاشق کی بیاده برد لب چشمه که بست
تیز تا کسان ز وصل جانان شاد و مند
ای رخ تو جنت اهل یقین
برده زلفت ز رخ افتاده دور
صیقلی عشق ز جانش زدود
چشم تو جامی ز غم مستمند
خواهی کشیده عشق سزاوار این
از فیض عام و خاص عجب نیست گر نهاد
پیرایه توان همه اوست زور
تعبیر از وصیغه عایب چرا کنم
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است
فرق فقط تیغه قدی بود عظیم
این بکوی جامی و فاقی شو اندران
ساقی بر آمد ابر بهاران
نرگس گشاده چشمی برا ختر
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
جامی عشق کن کان تازه گل را
ای در غمت انگشت نما سبحه شماران
شیرینی عوفان نبود روز شمار
تیر تو که بر سینه افگار من آمد
ز خنده لبت از دم جان برد جامی
غایتی بکند یار نازنین با من
جو آفتاب بگنجد درین سراچه کجا
مرا تبسم آن لب بگشت طالع پیش
مگو که تنگ بود راه عاشق جامی

بار آر روان و تیش شوم چو درویشان
از ساغر خیال لبت مست و سرخوش شان
ندهد کس ارتبان دگری ز چنین شان
دل بسته هوس جز نزنم لاف عشق تو
سیراب اگر بگیتم از زلال وصل
جامی جو یار شک قبا زد در مست بکیم

و ایضاً له

از لعبت الجنة للمتقین
ز رنگ تصاریف شهور و سنین
آمد و جانت ز غرب مستقین
متی آن است که دانا ز دل
رخت بنه نکه اطلاق برد
رنجم ببل جان شو و اسرار عشق

و ایضاً له

کاعیان کاینات ازانت خوش
سرمایه نوای همه اوست یوم الدین
زینسان که شد حشا بلو دیده تعین
بعد از فنا بقا نتوایا کستعین
جمع محجب حکم ضلالی بود مبین
اولش ز دست پاس که هستند جاودان
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
ای آنکه جو وجود تو مشهود مردم است
جون هادی صراط تو بی اهدنا الصراط
با الجمع تفرقه و جمع رتمای

و ایضاً له

شد سبزه و گل خرم زباران
شب تا سحر جون شب زنده داران
بدروی سبزه با گل عذاران
زان که گریخت در جام لاله
صحرا گرفتند خلوت نشینان
کرده تنعمه بر فوت وصت

و ایضاً له

زابروی کت همچو کمان خم جله داران
حلوا چه کند کس طلبا ز غور دهقانان
می آید از و مرهمی سینه فکاران
ساکن شد از آب تر آتش آیم
از خیل سگان تو بدین تو انیم
از دولت پابوس تو چون سر افرازیم

و ایضاً له

خوش است با همه خوی خلان همین با من
شود بکلبهٔ تاریک همنشین با من
که داد خاصیت زهر انگبین با من
گشاده روست بدکس ساق گل لیکن
بدو لقرب من این قدر بس است که
ز شمع و مشعله باشد فراغتم صبح

و ایضاً له

کار مهوشان نبود مهر مهوشان
باری ز جام لعل خود دم جرعه جشان
دانا و برد و جان آتشین فشان
لعل تو سرچشمهٔ ماء معین
تشت ز آلودگی کبر و کین
رست ز قید خود و عقل و دین
قل بلسان عربی مبین
بسم اسدای حریف که ادعوی ره بستین
هم او بین غریق تو آتش هم آوزین
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
ابی کز مست دیدهٔ توحید تیزبین
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
محبوب آزین به آن نه و محروم از آن با من
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین
لاله علم زد بر کوهساران
پیمان شکستند پرهیزکاران
دراعه نیلی جون سوگواران
همچون تو بیل باشد تماران
تشت فروشعله برقا نشم بارا ن
کاری نبود صعب تر از فرقت یاران
کین دست نداشت یکی راز سرایان
جون غنچه باغ از نقش بهاران
گره جو غنچه فکند است در جبین با من
بزنه فلک وعی یک زمین با من
بس این کنم تقلست اچشین با من
جو دیده میروم اینک ز دل نبوین با من

بیا جانا که جشک آمد ز جانت جهانی من
جه باک از کوه‌های غم نهادی بر من هم
قند بر رشته جانم که از لعل جام و مست
بیکبارم مخواه از کوه اندوه تباه جامی
دارند جمع ما را خوبان مهوشان
تی دل دریغ دارم زایشان نه جان
مارا ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل
دای کدام خو مند اهل صوفی جامی
ای از تو خون دل رنگین جو گلم دامان
تو شدی گلگون ریز بدزم گانی خون
بر سر بی سامانم ای خواجه مزن طعنه
در طوق نکو نامی دوقی نبود جامی
گر بار ما را به وای یاران
جو اشک سیم و جز زراز وی
ان فتنه سرجا نبود بالا
جامی ندارد در سر هوایی
درین راهم گشادی نیست چندان
شب اندوه هجران دیده کارا
تیغ افراق از جان بریدیم
صلاح کار جز معشوق و می نیست
اشباق ادست شوری در میان عاشقان
با خیال خط سبزش خوان عشق ارا ابست
عشق می ورزی زمین و آسمان خاکی گشت
لاله اشک سرخ بینی غنچه آید تنک
خانه خود با نیم از تو روشن گرکهی
گنج خوشست گنج خرابات عاشقان

بیایت با کشم جان از که در دامن کشان با من
که نسبت است از تو از زمین جا آسمان من
معاد الله از آن روزی که یکتا بی تو باشی با من
دلی دارم من از مهر تو بر دردی گران خالی
جو از خونم شود گل اشانت در زمین عظیم
تم سر تا قدم به تند زیکا نهای تو باران

و ایضاً له

خوش باد و قنا ایشان جون وقت یار ایشان
دل میدهم بدیشان جان میکنم فدایشان
از ادگی زیباران یکتا یکی زخوبشان
جمعیت دل آید از نقش ان معنی
بر دشمنان جو مرهم با دوستان جو پیش آیند
باشند گریه شب هر صبح خانه ما

و ایضاً له

سدا از دل من داغ سودای گل سیمای
دور از لبت این باشد عیش قدح اشامان
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
روییت ز نظر نهان و روشن چمات
خود کامه دلی دارم خونابه دل چند کامی
صد بار اگر زاید ز خشکی خود سوزد

و ایضاً له

زین گونه با شدای وای یاران
سودی ندارد سودای یاران
بالا گرفته غوغای یاران
آن غیرت حور از در آمد
گر گواندی سر گر نبود دی
بیگانه بر من آرد تو هم

و ایضاً له

گر مترل بدور وزادی نیست چندان
امید یا بدادی نیست چندان
جو با مات آشنادی نیست چندان
درین دعوی فسادی نیست چندان
ز هر سو زه زنا تند ایستاده
بکن با نامرادان سر بسر خوبی
ز هد خویش مغرور است زاهد
تیغ عشق جامی گشته شو زود

و ایضاً له

سر کرین سبزی مباد اکم ز خیوان عاشقان
از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
گر کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان
گره دو رخ آتشین تی در فغان با ما
عاشقان رشند و می آید دلی کم گشتگان
محرم اسرار عشق نیست گوش هر کسی
نیست از بشتم و آه نیست باکی خواهی
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ان

و ایضاً له

به باشی مهربان بر دیگران نامهربان بر من
که گردد حلقت رحمت گل آن استان بر من
که همچون کوه آهن کار گر نابد سنان بر من
که می آید خیال این سبکباری گران بر من
گر چه ز روی صورت باشد تیسی بر رنسان
تیشه سخت آزین غم بر رکیس رنسان
آریش استان خون بگرفته تابه تبشان
در عشق سخت کوشان در پیش گمشتان
هم زاویه خاصان هم انجمن عامان
آه از دل خود کامه داد از دل خود کامان
دلی داغ عت باشد از دایره خامان
ان به که برای سر از حلقه بدنامان
شد رشک جنت ماوای یاران
رقش بدان کو یا رای یاران
از بس که گشتم رسوای یاران
جز سر نهادن در پای یاران
مجال استادن نیست چندان
گر آنیا نزا مرادی نیست چندان
بعشقش اعتقادی نیست چندان
که بر عمر اعتقادی نیست چندان
گویی ان کان نمک شد میان عاشقان
همچنان باشند رای از کاروان عاشقان
صد نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
بر عذری با تش از تیر و کمان عاشقان
جامی مرو زونشمای عاشقان عاشقان
خوش دار خویش را ملاقات عاشقان

و ایضاً له

دریای خم باده مناجات عاشقان | می باش تیز هوش که در کسوت مجاز
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان | شاهان بنور دولت شاهی مباهی اند
زین گونه کرد یار مکافات عاشقان | رند و مقامر اند و نظرباز و می پرست
غافل مشو ز سر خیالات عاشقان | جامی برآستانه خدمت مقام گیر

وایضا له

مرهم ابنای احباب دور و خون آمد برون | از برون نامد درون صد جو عشرت وی
کرد و صد جان همه حیف خون نامد برون | صد فسون کرد از زبان ز افسون جادو بیست
سوی میخانه نمیداند که چون آمد برون | چون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم

وایضا له

بکار سر شرام بسته باده جگر سست این | تنم جو موی شد و موی حلقه کاش درآری
ندهی جای سرم را که روح در دسر است این | جو در هوای تو رقصم هزار شر محنت
به یکدار تو گوید عاشقی دگر است این | زنم تیر جوابی ز در برون و نگویی

وایضا له

بر زمین نازل شده از عالم بالاست این | راز عشقت را چه سان دارم درون جان نهان
دلبری بس چابک و شوخی عجب رعناست این | ار سکانت دور دو شم مهربانی دیده و
لیک با طبع کج اندیشان نباید آشنا | صوح زن شد حال جامی زکو مرهای زار

وایضا له

ساقی ز سنبل تر بو نداز عوان چمن | ای تن جو موی کرده در سر غیب دانی
در آستینش مشی فرسوده استخوان من | دانی جگونه کرد خط مشکی شیطه
سرهای خاکساران بر خاک آستان من | کاتب جو شرح جامی بعد و کشیده سرخی

وایضا له

تماشا کردن فرهاد را بر بیستون من | بخواهم زباده سرخ روی باشد ار لعلت
که سنگ انداخت در هنگام ایشان چو من | شدی طالع ز اوج حسن دار خود بجودم
توان راز درون را یک بیک خواندن ز بی | به حاصل کر فسون دوستی شد سو

وایضا له

جو تو بیچاره ام فرای که کرد د چاره | میرفت از جان محمود غزنین زیرک کوی

بشنو ای دیده جام و بینار چنگ
در میکده روند و سر از کعبه بر رشتند
به جای مرتظر زمژه خوش نشان جگانم
عکس جمال حور و شان محاری است
راه ختم کوه کن کان لاله رنگ ما بدرون
جون کرد ستاند دل خدنگت رنجیم از دیده جون
پیش از این زلف سلسل راند بطرف کوی
بار ساده و صومعه ار لعل تو بیرون شنید
گو جو لب بخشایی که قده بر نگ است این
مده فریب کرد ستار ز خم ساغ و کلبا
خوش انکه جون ز سرم در وضد شد کست با
مرا نماند دگر تاب ان که هر که نیم
جون بنیم سرد ز رست یعنی که خاک تاست این
قدرت این یا بلای بر جان بیدلان
وی خوامان می شدی و زمر طرف میکست حلق
نیست هیچ ار راستی به در طریق عاشقی
ان نازنین جوانم امیش شکار جان من
خطا تیر اندیشیری بر طرف عارض او
ای بنجن جوی عاشق پیش ادوست لطیفی
تا قدر رخو پیداند گو پا برون نهاد
پیاله بجو گل بر بکش تراد امن جون من
ستون خانه را هم سوخت یکبار ای لب شیرین
فراهم کی شود کارم ز عشق و صبر و دین زنهان
جان یکبد اختم لب و که کار سرکشتم خوش
پیا بر استان خود ببین روی نیاز من
نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم

کشف حقیقت است مقالات عاشقان
باشد بذل فیض مباحات عاشقان
اینست شرح جمله کمالات عاشقان
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
لالها از سنگ لاخ بیستون آمد برون
بالبت شد اشک حسرت اندرون آمد
هر فسون کرد و لعل بر فسون آمد برون
از جلاد جو ندنش لیکن زبون آمد
نه خنده قفل کشادن زخنده کرست این
هر اکر دیبات که حلقه کمرست این
بزیر پای یکوبم که سبزه های رست این
تیغ جامی در مانده یا مر ز در بیست این
بگذری فارغ ز من اوجه استغناست این
جون ز روی زرد و اشک سرخ من مداست
از رقیبان خود افتاده بطر شاست این
این غزل بشنو که یک گوهران دریا
سکین قد یکمابش غیر این کمان من
بند قبا ش بکشا یار یکی میان پین
خطابش جو دیده بان نقطه دهان من
درد فراقش زهر سو سیلان خون روان
یکی جون لاله با داغ تو بیرون دو دروی من
حباب سیل اشک سرخ جام لاله گون من
بدین دولت نشد جو حسن طالع همایون من
جو هر کردهر بی دیوان هنگیر خسون من
بود کریزا قبالت قبول افتد غبار من
که کر من مرد ماندم جاودان یاد ایاد

ز خط دلکشت بر روی روز افتاد ز ار من | بباشد در درازی عمر کس جون عمر من زمستان
چمن بس بر کیف در اع دولت طراز من | بود کلک منار بحر حقیقت مسعد جامی

وایضا له

تا بکی گیرد فراد عاقبت کار من | خانه من بیت شد رخنه ای ان در فتاد
سکه آسان شد این غم دشوار من | داغ تو دارم بدل نقش سویدام تو
باش ثبت را بس سیت دید و بیدار من | بس که دمی جا بیاد در دو غم اندو دل بدرون

وایضا له

باز اگه شد سفید سحر تو موی من | بود ار روی خاطر من خط ریان
خواهد شکست سنگ جفات سبوی من | هر گریباقتم تنور و گرچه در بیست
خوی تو مست جو رو بران همی خوی من | جای شکست کلک کتابت جو ختم شد

وایضا له

سوی ویرانه های دگر راه نابان کن | بشمی میرود جان آتشم باد بده و دیدار
اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان کن | ز خون کس بدست رنگ و تیغ ار نگ سپیدم
ز مژگان تیرساز و تیر را از غمزه کمان کن | خواسان معدن عشق است و خوبی علیها دل اخ

وایضا له

من و سر بر خط وفا بودن | کرده ام درصف سکانش جای
جرم من جیست درد عا بودن | شاهد می نصیب دنیت رسانیت
عاشقی جیست مبتلا بودن | یار بیکانه بر در د جامی

وایضا له

آنکه در اتش درون دل من | سوخت از سوز دل تنم ای کاش
رفت در خط از ان فسون دل من | همچو صیدی اسیر قید شده است
گشته بی صبر و بی سکون دل من | جامی آمد جنون عشق فنون

وایضا له

جوان در روی که گل چیند بباغ ار باغبان پنهان | میان مردمان رسوا شدم از اشک جون اتش آری
که دیده تاب ازین گونه اتش در میان پنهان | جو گویم غنچه باغ لطافت ان دهن جوابم
اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان | نه کام جامی استان یکه در زیر زمین کرد

نیکویم ز زلفت قصه جو شیدا نیاید با خود
می الوده بلباس میکده کردم لباس خود
نیست جو آوار عشق حاصل کنار گیتی
عشق تو ز آغاز کار بود قرار دلم
هر غم دشوار زار و ی در اسانی است
جند سکانت کشند در سر پا سپیان
جمن در جمن فکنده گذشتی بسوی من
از زخم ناخن تن لاغر سد استخوان
دو زی که چرخ تاب و گل من سبو کند
جو کرد و ام بدیده ز خوی تو میر سند
پیمای ساقی می کلرنگ کرد ان کن
بناشد مجلس شب نشین را دست رس شمعی
دل من نامه در دست و عنوان چهره پر خون
بالا کرد جان ما خوای کمان ابروانت را
تاکی از جان خود جدا بودن
یار و داد ن به بی وفایی خط
لب زد شنام من سنی بند
عشق با عافیت بناید راست
ای ز لعل لب تو خون دل من
اتشم در درون فکندی و رست
خط نبرنت فسون سحر دمید
جنبش طره تو دید زباد
ز نی بر دل ز مژکان تیغ و داری ابروان پنهان
نوست خواب و من نظاره گر زرد بده و رویت
تنم ار گریه غرق آب و دل بر شعله اتش
تعشق پیش دشمن دوستان کشتم خوش بودی

کو مر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من
منه کو معترض انگشت بر ورق مجاز من
جده بجوین رقم محیت اقرار من
ریخت درون سیل عشق از درد دوار
این رقم دوست سکه دینار من
مجلس ماتم بود دفتر اشعار من
بر بگر کد اود رحمت بر روی من
کرد و تن بر اب زد رقم ار ارزوی من
صد بار سوده شد قدم جست و جوی من
بر وصف تو جملی ورق گفت و گوی من
بر وی کل کل از می مجلس را گلستان کن
رفت همای وجان داد در پی ان دیدن آسان
رقیبان را اتش عشق گشتن عشاق فرمان کن
بلاغ عشق جبان پار و ترک خواسان
به از این بودن است نابودن
طاقتم نیست هیچ جا بودن
نا رسا نیست پارسا بودن
نسزد با وی اشنا بودن
هیچ دل خون مباد جون دل من
رود از تن جو جان برون دل من
در سر زلف تو زبون دل من
هست در عشق ذو فنون دل من
ز نی شوخی که تیر اندازی و سازی کمان پنهان
نماند راز عاشق باد و چشم خون فشان پنهان
بناشد این معما بجیر نکته دان پنهان
سگ کویت برای طعمه مشتی استخوان پنهان

وایضاً له

حرف الواو

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

حرف الهاء

چون به کمال صنعت صانع بود گواه

جامی چو نیست نعت بقا جز خدای را

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

باشک خون بنی دو راز توای ماه
رو در تو دارند از دین و دنیی
هر چند کیرم راه سلامت
تو میکشی تیر از سینه امن
واعظ خوشست و انجمن وعظ خوش کله
از صوت طفل خود تواجد کند بلی
روشن نشد ز بر تو گفتار او دلی
فرضست عشق و هر چه بجز عشق نافله
مستانه میچمی به چمن بر گل و لاله
افسرده چون راست نکند از غذاها
می ده که کره شد بدلم غصه ایام
مستی که ما خوشی ز داد ن یکبوسه بجانی
به چین پیاله نهراران بروی دشت لاله
هواره بود بوق کلم که رخ نمایی
چو شعله قدر ندانند چرا امتحان چه کرا
رموز عشق یکایک و ورق چگونه نویسم
ز چشم بخت خندان آب کا مدو چون ز دنباله
جز خیره دلی نوار گشت جز چو ساقی دورم
چو جان بجا در دلم داری همانجا گوش کن جانا
حوالت کن بین چون در مراجب کرمی ارد
بی لعل تو دل درون سینه
غمهای تو برد صبرم از دل
سرزده دلم کجا و مدت
جامی که بود سواد کلکش
تزال من کلیش رو بستری اوزد
جه کویم از خط سبز نش که کرد حشته نوش

وایضا له

مردان دانا رندان آگاه — دامان وصلت نتوان گرفتن
لطف خواست بر من زنند راه — از سبزه خط بر عارض تو
وز فرقت ان من میکشم آه — جان داد جامی لیکن نه تاوان

وایضا له

راه سماع خبر بود آواز زنگله — اسودگی مجوی ز واعظ که خلق را
کی کرم شب چراغ کند کار شعله — تسبیح خمید و پشت گرانه دیده روی
تا چند ترک فرض کنی بهر نافله — جامی رساند سلسله خود با جل فقر

وایضا له

از ساحت این تازه چمن آف ناله — باشد سخن عشق یکی لیک گرفته
ابت و دوا چون بکلو ماند نواله — خطی که مرا میرسد از دولت عشقت
بشتاب لب تا کنم این بیع اقاله — جامی مطلب جودت شو از مدد فکر

وایضا له

اگر چو گل بکشی پرده با فدات موالد — بیزم عشق تو مستغنیم ز ساقی و مطرب
چو سنگ شناخت ندانند چه انشا سج نوال — جو باک صاحب دل از گفت و گوی حسد
که قاصرست ز شرح فان تو از رساله — بعشق بده جامی زد دوستان گرامی

وایضا له

دهم در بزم گل خون جگر از ساغر لاله — بدماغی که سوزم بی نوازند از چه باک اگی
کرمنا ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله — لبت رایم جانی وام دادم بابس از من
که داغ تیغ نمم بر کرد بلبات تنگ اله — بخوبان روی کن جامی که درس عشق مید انند

وایضا له

تاراج سپاه شد خزینه — مرغ دل من ز روی و حالت
انداخت در و بد اس کینه — شو ساقی دیگران که امروز
بر شاهد نظم عنبرینه — هر چند بود سفینه در بحر

وایضا له

بغشه است یاب حیات بر وزد — بود ز دود خطش قصه سر موی

شی و حزنی اشکوا الی الله
دست از دو عالم تا کرده کوتاه
کامم بر آمد بر وجه دلخواه
لو مات عبد فی حب مولاه
سر خورد و بخبر که شواق زنکه
بو در دو سر غید چه از بیک و مشغله
از بد صید عام کمان میکند حیله
لیکن به هیچ جا نرسد کس سلسله
گل عارض ساقیست در و لاله پیاله
عارف زند ازل صافی و واعظ ز پیاله
رنج همه روز ماست و بلای همه ساله
کین کار بامداد الست حواله
بر وی دوست قدم نه بروی مست پیاله
بیم ترشح دیده ماست و لی ز غم ناله
چه پیم جام فلک تا رسنک ریزی ژاله
ملامت همه روزه ماست و تعب همه ساله
کنون تا خندیدی چون دلم برکار برگاله
گر چون ما ان کنار زاه کرم در صوا ناله
پیا جانا کاهجران رسیدان دلم را حاله
جوان جاده ساله ز پیر جار دو ساله
خوشت چو می در آبگینه
از خوی ماه چیده چینه
من بخود م از شراب دینه
شوخش بکرت درشینه
سبزه زار خطش مشکبوی خوز
چه شمها که درین دور سر بر اورد

ماه تا به درد و درد و شب این عیبت
سیاه روزی صاحب دلان زکرد و رحست
وقت گل ترک می و جام که چه
مجلس آراست گل تو به شکن
سخن عشق مگو باره احمد
کشته چشم تو ام زلف بیوشش
گلها ز شاخ چمن در جلوه ناز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پر شود
بس زنده دل که جام کل خورد و مست ذوق و طرب
بس تکیه دار که زلیلان چون کرده گوش اوصاف گل
من عشق و مستی از ازل آورده با ام وجود
چو حلقه دو راقی زبنت سنک شده
مجو عمارت دین از دلم که این خانه
دیده کرد غذار تو خط پدید آمد
زلال چشمه لطفی عجب ممی نام
تا چشم تو سره ره کرده
سال تو چارده نکرده تمام
بدر رخسار عالم افروزت
بادشاه سپاه حسن تویی
رخت راه نتوانند اهل تو حبیب
ملک از جوان وصلت منع سایل
اگر حاجت تنبیع افتد شبیت لب
چو ماه چشم همه کردم بدین حرف
ای بخوبی رخ تو از به
بدان رخ چرا کنم تشبیه
تا شدی تو خوب بمصر جمال

که بندد ان شب زلف آفتاب برآورده — سیاه شد لب شیرین او و شکیش خطا
خط غذار نتابان رویشان سیه کرده — چه مرد دعوی عشقست جامی از دکمند

وایضا له

تو به از باده گلفام که چه — می پرستان همه در رقص طرب
نکته خاص بر عام که چه — گوش بر تست دعا گویا ترا
مرغ بسمل شده رادام که چه — چند از ان لب طلبی جامی کام

وایضا له

رنبسان که کنجور زمین کنجه پردار آمده — شد لاله شمع بزم گل لیک به پیمانه
هشیار رفته تا چمن مست و سراندا آمده — در کار گاه عاشقی بین نو رسان باغ را
در گوش عاشق نکتها از پرده راز آمده — از داد مرغان انجمن رفته صدا با نخوت
انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده — زین شعر نو شد بر شکر جامی خراسان کو

وایضا له

خراب کرده ما ن چشم شوخ مست شده — چو آتشم پی مرهم خدنک تا ز دل رنش
که شاه روم اسیر سپاه زنک شده — ز لوح ساده تر ند حرف اقیم ره دل
که تن جگونه ات از سیم و دل چو سنک شده — قدم ز تنخی راه طلب بکش جامی

وایضا له

نام تو ماه چارده کرده — روی تو بهر خانه ویرانان
چاک در جیب صبحگه کرده — عمر بس کس که در نظاره تو
تا فلک عرضان سیه کرده — عشق با چون تو بی اگر کمست

وایضا له

که خارج باشد از قانون تو حب — غمت با دل دو حرف اندر یک نفس
ز جان رشته دهم در چشم و دل آن — چه سان ایم برون از نیه عشقت
تر ابرا انتظار خویش بینه — مس خود را مکن جامی ز راندود

وایضا له

ترک تشبیه تا مو چه به — گرچه آمد شبیه خوب
حسن یوسف نقشه در چه به — بستر بر فان خوش آید از ابد

کسی ندیده شیرش بیر چوده
ز انچه بیر سدا ند دوست همه صدحزه
دوری از یار گل اندام که چه
کر کران جان نه ارام که چه
زیر لب دادن دشنام که چه
پیش اهل کرم ابرام که چه
شرح نیاز خویش با هیبی نوا سازه
زیران سکوفه دم بدم سوی چمن پرواز
گل تخت منظوری زده از کرس نظر باز
صوفی بسر غلطان شده دنبال اواز
از کلک سعدای تکیه شیرین زشیراز
کر حلقه سر زلف تو ام زحیک شده
که مرهم دل ریش مرا این خدنک شده
هلاک جان من ان خط مشک رنگ شده
کر پای من درین سنک لاخ لنک شده
خانه مردمان سیه کرده
در شب تیره کاره کرده
رفته بر باد تا نکه کرده
تو همین جامی این گنه کرده
که روشن نیست چندان وجه تو
کر آن مدغم بود این مدغم فیه
کر مو بی بود سر گردان در انتیه
کر پیش تا قدان خوش نیست توبه
قصه ماه با تو کوته به
مست صد بار از ان مشتبه به
لیکن از عارفان اکه به

قصه اهل دل همیشه خوش است
تا چو قدح با دل پر خون نه
تا نکوری غوطه بدریای اشک
از شکم ماهی بحر رفت
ره به برون نی تهی از کسی
چون هوای باغ با این گلشن …
زلب چون نیست این گل … اندام چو گل
بود … جا لبان کو همدم …
دل زده رخط تو بیرون نمی آید …
… که بود جو جانم سینه جا کرد
بداغ مرگ جدا باد جان ز تن …
بریخت خون من هم … نبود …
نثار جان گرامی فدای خنجر
ای نامه ز خود نخود نوشته
هردم صفت ز لوح هستی
بر صفحه چهره سالکان را
از گل بنموده روی و صفش
… بر رخ گل چه من سای منه
پیش … از بر قضای
… افسانه …
دلم افتاد بعشق تو ز خود رایی …
… سودا زان که کم …
… ناکامی ندامت زیر روی
منم غلام نوای پادشاه کشور حسن
… علیک … بر …
ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته

دگر شیخان شهر که به … / دروطن ذکر کعبه جامی چند

وایضاً له

طالب آن کوی نکو … / طره لیلی چه دهم با تو شرح
دم مزن ای شیخ که ذوالنون … / گشته از نسیم بر …
… در کمی افزون … / جامی اگر حلقه عشاق را

وایضاً له

پیرهن را بر کنار جوی … / نیست هم در این عکس گل که بهشت و شوی
کوه را از پای ما … / هر چه خوبان … تو …
می ندانم زیر لب … افسون … / … عشق جامی …

وایضاً له

که همچو جان ز تن … جدا کرد / رخی چو آینه رفتار ز وطن جدا …
بدین بهانه چه خوش … / فتاده … صد دل
که … جدا کرد / چو بی رقیب بحالت وصل …

وایضاً له

صد حرف سترده صد نوشته / در نقطه حال عارفان را
آیات قبول و رد نوشته / در خاک و دیده و جان …
… و لاله … نوشته / این نکته بعشق خوان که جامی

وایضاً له

دیده … عکس رخ آینه آرای منه / با خیال لب … تو …
… مرغان شکر خای منه / حسن خود بر دل …
داغ … دل خود رای منه / ریخت جامی که …

وایضاً له

چو ماه … / … عشاق …
… / … آهوی وحشی …
… / ز جام … جایی …

وایضاً له

چه کنم گفت و کوی درره نه
کام مستان ز آن لب میگون نه
چون تو از آن سلسله مجنون نه
لاغری چند زنی جون نه
… شکر که بیرون نه
از لب خندان در غنچه را خون کرده
جا در آب با اندام گلگون کرده
… سر غنچه کاکل افزون کرده
کوی … از روح مجنون کرده
گرفته راه جدایی و وداع ناکرده
… این چنین جفا کرده
… رفتن از قفا کرده
… وصل خوی وا کرده
در روی … نوشته
… ازل و ابد نوشته
نسرین … قد نوشته
از عشق نه از خود نوشته
کرده سلسله زلف شب آسای منه
… لعل طرب افزای منه
عشق … بر جای منه
قول … های منه
… گام نه
… تعلم نه
… دیده … نه
… جمع مریدان پیر جام نه
… دل … سوخته

آتش دل بر زده از سینه … علم
می فرستم سوی تو در شرح هجران …
شمع گل کرده آشتی تا … بود …
خوی خود را کرده چون روی …
گرچه لاله در چمن آمد …
بوکه روزی خویش را …
شهره شهر بدم خواهی حسن خود …
خوش آنکه بود ز تو خانه ام …
حدیث وصل تو …
خبر … ز پیمان زهد رندی …
روانه میکند از چشم …
ای شکل …
چون آفتاب آینه …
ز اشکم …
از خوی تو …
مایم ز مشرب مغانه
هموار می مغانه نوشیم
زاهد که ز زهد خشک خواند
جایی که زند بدین عجب بود
ای چو جان در دل من جا کرده
هر کرا … دید نقد
بت نژاد دیده و چون برهمنان
در پی وصل چو تو مشک خطی
ای بیا لالای جان همه
آستانت قبله حاجات
بود شهد از شکر فروشان بر

گفته دلم از گریبان تا بدامان سوخته / در میان آتش و آبم ز دیده …
از سر شکم … سوخته / … کعبه وصل تو …
همچو پروانه مرغان بستان سوخته / چون زجای …

وایضاً له

هر دو را در عشق خود یک رنگ … / تا فکندی چین در ابرو سجده نتوانم ترا
گر شیم را لاغر و باریک چون موی … / سر نگون افتاده …

وایضاً له

کی شدی که شدم بی رخ تو دیوانه / ز آتش … عشقت …
بخواب میکند آری سماع افسانه / … وصل چون کند پروا
گدا دو دست ارادت بدست … / ز زلف دلکش تو گرچه ماند جامی دور

وایضاً له

مردم … لشکر … / تا شد … بستان …
روی … با آفتاب … / …
خونین … قطره … / داده …
تا گشت … / جامی …

وایضاً له

بر نغمه چنگ ما چغانه / عشقست ترانه گو درین بزم
این تازه ترانه رفت … / از سبحه مقید عدد باید
در رفع حجاب جاودانه / چون دید که آن حجاب …

وایضاً له

ثبت بر سینه فرد … کرده / کی کند روی تماشا …
پیش تو سجده تمنا کرده / غارت کرده …
… از سر چو قلم پا کرده / تا کند فکر دهانت جامی

وایضاً له

آستان تو آسمان همه / چون تو نازک میان …
لبت لعل لبت دکان همه / … می برد

اشک پیدا … داغ نهان سوخته
دریا … سوخته
لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته
عشق ها را ز … کرده
رخنه در محراب …
چون … جبین بر لب جو …
نیست بی موجب که جامی …
جز آنکه گشته ام از صبر و هوش …
چنین که شمع زد آتش بال پروانه
سری … شاخ …
جواهر خدمات نیاز مندانه
هر … طوفان بلا …
زان خون …
باد …
… خوان روح …
در کوی مغان گرفته خانه
غافل منشین از این ترانه
کی راه برد بآن یگانه
برخاست حجابش از میانه
عقل را عشق … کرده
هر که روی تو تماشا کرده
این چه رحمت که پیدا کرده
عمر در فن معما کرده
کوته از وصف تو زبان همه
تو دلم بردی … میان همه
شد یقین عاقبت گمان همه

جون قبیله جراغ داغ تر است
منم عاشق و بیدل و مبتلا
کشیده است خوان بلا عشق تو
کی آید تلاوت ز دستم که هر که
جو راندی چنین از حرم کاشکی
انت شمس البقا و غیرک فی
نیست امکان بساط بوسی تو
کرده وعده دوای مرا لب تو
با تو همدم کی توانند بود
بیا بیا که صدای درای و بانگ صدی
بیا ساکه اگر با تو نبیم جانی نیست
جمال یار در اغیار کی توانی دید
سماع قول الست از خودم جنان بود
فداک امی یا غایة المنی و ابی
اگر خموش کنم گویم که چه خبری
چگونه از تو نالم عجب کرمی بینم
ز هجر روی تو روزم تمام تم شب است
ها هیم سته زابی دستانه …
وقتی عشق نیکوان بودم ز بود خویش کم
چون جگر آلوده لعل از شوق ترکان عرب
دل ساده از نقش طرب یا سوده در راه طلب
تو بی آن آفتاب عالم آرای
جمالت را عماری در عمارت
میان ما و تو ما ییم پرده
جو جانان جان جانان تست جامی
آمدی و رستم نجات زدی

شعله زن مغز استخوان همه | از کمین عاشقان مکو جامی

حرف اللام الف

زند عالی را بان خوان صلا | زور و تلاوت مرا بار داشت
زدم دست در تن تلالا تلا | فروغ رخت از پس صد حجاب
نیوشانیدم سوی خویش او لا | رسانید جامی نغم دل بوص

حرف الیاء

تا نکرد بساط امکان طی | نیست جو بست گل رکار گیست
جون بگویم وفای وعده روی | کی من این وعده کرده ام کو نی
هر که از خود تهی نشد جون نی | بی خود گم کن از میان جامی

وله ایضا

بود پیش تو وح لیلی نثار آن او | بغیر عشق مرا نیست دعوی یکتایی
نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی | صفای مشرب رندان چه سود زاهد را
که باز می‌شناسم الست راز بلی | ز ذوق عشق چو خالی بود تن جامی

وله ایضا

و که خروش کنم راتیم که بی اد | جان صحیفه حسن و جمال لم یزلی
بزیر هر خم زلفت هزار بو العجبی | تو از وجودی و من گشته تشنه لب
حذر کن از آتش آه های تیم شبی | عرب شراب و دیار و میکده جامی

وله ایضا

و اکنون نخود در مانده ام خوش وقت آن کم بود | تا سر بالینم ز تو بر بستر بیماری
با من دولت هم آغوش شدی یا همه آلودگی | با خود فروشانم مکن هر که برنجاس تو
بادولت در فت خوشتم زین ساوکی | جامی نشد در عاشقی …

وله ایضا

نمی گنجد سوی دیران ما آی | جو شش از ما با نور رخ خویش
کرم کن و رمیان این پرده بکشای | خود نکست بر آینه عشق
جهان درجست وجوی او بیمای | بزن در دامن آن جان جان دست

وله ایضا

گر دو کون هیچ داستان همه
ز عشق تو افتاده در صد بلا
سر و دیمت در خلا و ملا
دهد دیده را نور و دل را جلا
فان شیت فاسمع والا فلا
کل شی سواک لیس بشی
دست کرد غلغله مدی
این بود حسن اله اکبر
تا رسد فیض عشق بی در پی
می دهد خبر از قرب هودج لیلی
خدا گواست که متهادم درین دعوی
نیافت بده زمرات دیدها اعمی
به سود جود تن لفظ و عبارات معنی منتطلی
بسوخت جان من از جان سرجه
وزان صحیفه بود حسن تو منتخبی
بیا بیا که کنیم با تو شرح تشنه لبی
بفارسی غزل اوصاف حسن آن عربی
سوده سری بر پای خم وز درد می آسودگی
در خون غنوده هر شبی با چشم ز شب بیخودگی
دارد تفاوت در بیابان زاری آن که خود
کامل عیاری کی رسد هرکس …
که داری درد دل سر در اجای
بگل خورشید تابان …
بده می ساقیا وین زنگ بزدای
بنه دیگر برون از خویشتن پای
تلت ما کان منتی آمدی

دست گیر مریضان کیست طبیب
لامع است از جمال طلعت تو
شر عاشقانست ترک خود
کی بری بی به سر وحدت عشق
به اوج حسن جون خورشید فردی
از آن دم جون شفق در خون که تو
ز خوان عشق تو جز غم نخوردم
هر دی باد غمهایت کشیدم
جند باشم جشم بر در گوش بر آوای پای
گرچه بر جا مانده ام در کنج هجران ضعیف تن
هیچ او را نباشد بی قدومت رونقی
لطفی از سر تا پا کای تشریف قدوم
خوم انکس که بر دبی بره بیکسی
هر جو شتن دست موس از حواصل قفس
کم زن از وصل ما جنین نفس ای مرغ
آید از نور رخت زهره تا کلیم
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو
می دهد خبر از گل نسیم مسجد می
بدست اگر درمت نیست کن بیاد گرو
شکوفه و چمن و بنفشه بیاغ و باد ور
بیا بانگ جنگ بکو کای برح جراغ جرم
جاست سوی نور روی جهان تست روز
تا بالی به همه جون ماه و امن روی زیبا
کشتی هر که نهادی را کمان را سا سوی خود
کم شرح گرفتاری خود با تو دل مشکل
نشانم جوشش خون غیاب و خیال تو غم

باحبیب القلوب هذ بیدی | ای رخت زندگی نمی خواهم
لمعات تجلی احدی | هرچه آمد ز تو همه نیکست
عیب ایشان مکن به بی خودی | هرچه مقبول تست ای زاهد
جون ز سبحه مقید عددی | مایه دولت ابد عشقست

وله ایضا

نهادست اقامم رو به زردی | بتو دل برد عاهای نکبیر
غم غم خواره کان هرگز نخوردی | ز سرتا با همه دردم ز هجران
نکردی هرکرم تحسین که مردی | نبیان کش از آزار جامی

وله ایضا

رباعی

جون رسد او از بابت بر جسم نحود | تا تو نگشادی دری غم خانه ام بگشاد نیست
وای ما وای که از دوایی گیری باد | دولتی باشد که آیی از درم بگشاد روی
با حریفان دیار خویش لطفی نما | تا قدم در کلبه جامی نهادی رو برو

وله ایضا

باشد اینجا همه جا صلی و ما بوسی | تا ری عهد ببر نسبت ادم بگسل
گر تماشا گر بستان رشگاف قفسی | گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای
یعلم الله که تو از شعله ان مقتبسی | نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دگر
پیر شد مرغ دلم بر هوای مگسی | زنده شد جامی از انفاس خوش تاز نفسی

وله ایضا

قبای محرمی و کلاه محتشمی | به پیش ناوک غم هر کلی کنون سپری
ز روز موی سپیدی و عهد شب تشی | عرب شراد هی راه من زدای مطرب
فداک روحی و قلبی و انت ذی | هر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
اگرنه قبله آفاق و کعبه امی | فراق نامه جامی است این نوشته کرد

وله ایضا

مرادو را لکی از بیش بروجون نیز ز نا | تنها گراب رویت جو ما نم بار بر یاد
گر با گشتنه تا بیر جون خود ای این نکنه در بابی | مکن خاکسترم دوداز دست بگذار با
[illegible] | جو زده راه دولت تا بهر یانی دل …

بیت روحی یزول عن جسدی
لیکن از ما گرفت رنگ بیدی
همه ردست پیش عشق ورزیدگی
جامی و کسب دولت ابدی
ولی هرگز نکرد ما نکردی
اگر طومار غم در نوردی
بیا جانا که تو درمان دردی
به سود اکنون که کردی آنچه کردی
روزی از راه ترحم بر من بیدل درای
یک دری راحت بروی من درین محنتسرای
ز غم حاسد ار بویم این در دولت گشای
جشم خود ما آستان خویش باشد سرمه سای
تا درین ره تنهی پای بجایی سی
عهد الله الی ادم عهدا قسی
شادم از قافله او بقام جرسی
شغل نوروز بود … شب عیسی
شاید از نام بر آری نیبی نسی
گشت باغ بیاسا بعذر بی درمی
جراحتین هدف ناوک هزار غمی
نماند … احب حال این عجمی
فداک غایة قصدی و منتهی همی
نوک هر قطره از رشته جگر قلمی
کس شکر و شیری …
گم به سینه از ناخن تراران شرح …
تنها زیر بهلوی سکانت …
بمهجوری ودنجوری …

جانی تازه شد از فیض نوای سحری
سیه شد روز من زین غم که غم زلف بر نکهت
ز چشمت دلبری آموختی دل از چه بردی
مشو آهوی دام هر کس آن کاندر صحرا
بهر که مست چو شیر و شکر در امیری
هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
رطوبات دل اویخته بهر سیه مویی
ز فرق تا بقدم فتنه و گاه قیام
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامکی
خلعت شه باد جبت بر قد خاصان که نیست
بس که کند از دنام بد عاشق عوام
نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو
بپای عشق بر غوغا که در هر خاطر و دا[ع]
چه گفتم لوحش الله چون تیغ بر ده برآید
ز شوق لحن موزون تو بلبل دو نوا[ساری]
تو یی در قالب ما جان و در جان‌ها [شادی]
گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
زمان وصل بسی کوته است و هجر [دراز]
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزد[یک]
مکن بکینه تیز من چو طوطی تجسس
شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی
بد مهاتی تو باید عیش که سا[حت]
سود قیمی و زبان دل و دین بد جدای
راز من فاش شد امروز بس گریه
بدر غد تنگ آه از بیداد دستانی
از نالهٔ مادم فرسوده شد زبانم

وله ایضاً

ندانم کز این دولت کیم خواهد شدن روزی
چه باشد گر لب جانبخش خود دلداری آموزی
که ذمت اندازی و صید عزت آید روزی
ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
سلیمانی ملک نیکویی خاتم لب لعلت
ز چاک جیب جان جامی کی کم شعلهٔ آذر

وله ایضاً

هنوز پیش تو من ناشسته بر تیری
نبود طرهٔ مشکین بدین دلاویزی
مرا فتنه تا به راج ما برانگیزی
مکش مرا و مکن قصد دیگرانت کی
بود ز سنگ خات استخوان من شده
بلای دینی و دیت مکو آن جامی

وله ایضاً

جام درویشی بس خلعت بی جامکی
مجلس واعظ گرفت صورت منکامکی
رست ز اما رکی ماند ز لواکمی
در ره خود کامه خاک شدیم و ستور
محرم راز تو نیست کس که ز آن آتش
جامی و نظم بلند کی بنشش کند

وله ایضاً

جان زیب و فرخنی و علم را بپاری
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی
تو یی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
تو چون غنچه درون حجله غرت چه تمنا
شکل با برایی تا ترا آینه باشد
بجز بیدار هستی نیست رنج عاشقان جامی

وله ایضاً

وگر ماند درین محنم شکیبایی
بس این که گوشه برقع زد و ز تماشای
گر من ز عمر لبت دارم این شکر جامی
برون فتاد دلم بی رخت ز بر دو
به آستان تو ام مجو در ستاده سالی
بگوی زاهدی آسودگی مجو جامی

وله ایضاً

وز لب و خط تنک شیری جوان که شدی
چون برفتی ز برم سود و بر بان که شدی
تا تو شب محرم اسرار نهان گشتی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان
من شدم با تبر حجر ز بس پری و صحت
هیچ بر گفته جامی تهی گوش بضا

وله ایضاً

می بادیم ز من همچو جرس زبانی
عمری به بهشتش تر ش بودی تنم

من که تشنه را تا چند بد قطرهٔ آسودی
معاذ الله اگر یار دگر این آتش افروزی
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو پیروزی
بران جا که از انداز آن صید بقصد دوزی
مرا به بینی و از من روی بگریزی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی
بس از وفات اگر خاک قالبم بیزی
نه طور عقل بود کز بلا بپرهیزی
بود رفیق ما نوبت حرف بیباکی
از سر او کم نشد کوت خودکامکی
خاصکیانت نهان در رجب خاکی
وجه قرضکی تیر فلک خاکی
غمزه‌ای جان گداز تو عمر کاهی محنت افزایی
که با داغ تو همچو لاله طفلی کشته صحرایی
گر خود رایم که خطا در آن آینه بنمایی
تشبوی الکاس شد ارهستی تا پاس
گر زود دیر و بی از جان و دیر می آیی
روا مدار که کارم شد بر سوایی
بگوش حلقهٔ خدمت بدر چه فرمایی
قدم برون منه از کوی نا پیاساسی
مردم دیده خونابه فشان که شدی
گل خندان که و سرو روان که شدی
تو بان تازه رخی تخت جوان که شدی
یا رب این سان ز نظرها نهان که شدی
باشد بپهلوی دل مرا استخوان کجایی
اینک بسینه مرحبا از زخم اوست نشانی

از تاج سر بلندان شد عالی آستانش
باشند بهار قوم از رخ رسن و خط
ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
روشن تو گویم که شب قدر کدام است
انت شب قدر که از نور جمالش
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد
بر گل از بنفشه خط غالیه بویی داری
چه دلاویز بود زلف تو یا رب که دورو
چشم بیهوده مدارای که دل افتاده جو من
بس که گل چهرهٔ ما بیر تو شد و لاله عذار
در وقف گل ای بلبل فریاد بسی داری
از قافلهٔ لیلی گر دو لیلی ای مجنون
پروانه صفت هر کس گرد سر تو گردان
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان سوز
روشن شبی که شمع شبستان من شوی
جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش
بابا دهم نفس نکنم سویت آه را
چون طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم
از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
صد جامه جان چاک شود چون خرامی
خط سبزی و رخ خوان جمالت و جهانی
هر کس ز جمالت شده قانع بنشانی
چون رخت بینم سر خویش از رخ بی آتش فکنی
شد بر غوغا شد از تو کاشح
نیست جز خونریزی و عاشق کشی

زین آستان بنا شد عالی بر آستانی
یا رب مباد ش هرگز آسیب آسمانی
ماهی که دور از آن به خوردم فرو
از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی

وله ایضاً

گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
وارست کلیم از شب تاریک و سیالی
ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
انت شب قدر که بر جان محمد
انت شب قدر که بر طلعت ماهی
جامی چو باین شب برسی از لب عمر

وله ایضاً

صد دل آویخته از هر سر مویی داری
در کف فتنه گری عربده جویی داری
چون چمن بر گل و لاله سر کویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتنه
کوی کش وقت ز تلخی بیهوده
واصل کعبه شدن جد تو بیهوده جامی

وله ایضاً

این لب که کوثر از وی بانگ جرسی داری
لیکن تو کی هرگز پروای کسی داری
با دعوی طاووسی شغل مگسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل بسوی فردوس
از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود
از هجر بتان جامی هر لحظه براری دم

وله ایضاً

یا در حریم سینه نهی جان من شوی
ترسم چو زلف خویش پریشان من
گر زان دهان و لب شکرستان من
پاکان نشیند در خور تو سینه‌ها
حیرانم چو تش کند و زانچه بیش تو
جامی بیم که بلکه سخن خسروم خوش دان

وله ایضاً

با لطف قبا سرو روانی که تو داری
مهمان شده سبزی و جوانی که تو
بیرون ز نشانها نشانی که تو
شد ز کشتن ابروی تو قامت ما خم
آنان که اسیران تر اطعنه زنانند
جامی تو لو کوش که در حد کمالت

وله ایضاً

دفع غوغا ز تماشای سر رخ خویش افکنی
دم بدم تیر دگر بر ما از آن کیش افکنی
دشنه دادی تا چو چشم انداز تیغ و سرای جان
بیز فی خرعه بی قتل رقیبان تا بکی

بر خواتش جانم شد آتش سنانی
ای وای اگر بگیرد دست تو بو خوابی
هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
قرآن عظیم آمد و سبع مثانی
تا مطلع فجر تش تماشا که زانی
زنهار سلام من بیدل برسانی
چشم بد دور چه آراسته رویی داری
باست کار مگویم که چه خویی داری
گوش تا چند بهر بیهوده گویی داری
این قدر بس که بر آتش تک و پویی داری
خوش وقت تو گر بر گل فریاد رسی داری
گر تعلم از بستان رو در قفسی داری
تا چند چو گل دامن در چنگ خسی داری
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری
ظلمت زدای کلبهٔ اخوان من شوی
من چون بزم خیال که مهمان من شوی
چندان کشم نفیر که حیران من شوی
گر خط خوب خواجه دیوان من شوی
بر موی کمر بسته میانی که تو داری
کس از سند و رکمالی که تو داری
غافل شد که اندر آنی که تو داری
بر طرز حسن این نشانی که تو داری
و آتش چو موم در سینه ریش افکنی
بر من دیوانه از طفلان بیش افکنی
قرعه دولت بنام هر بد اندیش افکنی

۸۱۷

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

چو گرد ماه خط مشکبو بگرد آتی
چگونه روی تو بینم چو بر دو دیده نهی
بهر قیاده بود خوی تو نکو کاری
بیاد سر زنشم چند زاهد چه شود
در کشند بکر قاری من نیست کسی

با همه یاری و آزیاری من بیزاری
با لب لعل تو کام دل خونخوار است
سر سودای کسان دل ز غم عیر نیست
بیوش خط بنا گوش نازنین کسی
بکس پیچکان بر میان کمر بستی
بدستیاری دولت فلک بیکه رسم زمن
جوهر خاص تو خواهم تمام روی
خوش است عالم از اتفاقات جهان کوی

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی
رنجور غم قرو دجو در بستم قدم
از بخت نامساعد منای تمامی قدم
عاشق کشی تیغ جفا عادت تو بود
نه شرح خوانده‌ای دوست نه نور بری
نور پاکی وفا نیست حدیث کامرا
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو
بیکی جلوه گشت از رخ خوبان جهان
ای رخنهای تو با مردن بر آمد گیرید
چون طمع دارم زبخت خود دلم دو حسن تو
چون نوستی پرده بر رخ کواه جانی

وایضا له

هر طرف که کنم روی رو بگردانی
بخت خوبی چو رسد کار خود بگردانی
که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی

نمی رسد تو بصبح آرزو چو جلوه کنی
بدان سو که بگویت بسم چو بسم کوی
نیافته رهٔ تو جای بگفت و کوان

وایضا له

در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
درد تو بیکباری من نیست کسی

زار هم در دل و دل در خم زلف تو نهان
پیش تو بیت همه رلواده جان آسان است
کیشم حال تو بر بستر غم جامی نیست

وایضا له

کمر نبسته چو تو بیکس کمین بکسی
چو ساعدت نهاد و در آستین کسی
نخواست که نهی پای بر زمین کسی
کشاده گره از جعد عنبرین کسی

بان هلال به آجال بر سری نه خراست
نجاکه سوخته جانا مکن جو لم مباد
بزیر طرهٔ تو کرده جای خال سیاه
بلاست خاطر سحر آفرین ترا جامی

وایضا له

رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی

گویند در ثواب عیادت عبادت است
هر کر بحسن نامه شنیده خویش را
جامی شهید و شیر چو هر بو الهوس بمیر

وایضا له

لطف محض و نهانت با کسی بسری
در صور ظاهری آمانه اسیر صوری
هر چه اندیشه کند خاطر از آن بر تری
آنکه از دیدهٔ عشاق در آن می نگری

جلوهٔ حسن تو از مشکل سر است ولی
جان نمی دانمت اندم که نهان می
در سرای صور ناظر منظور روی
کر نه از دیدهٔ عشاق تو باشی ناظر

وایضا له

نمی کرد جاودان کسی اسیر زندگی
نیست خطی عاشقانه بعد از این در زندگی

با حضور تو نیست صحبت اغیار را
کشته تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو

دلی ز راه بهر نار سو بگردانی
رخم نه قبلهٔ هر آرزو بگردانی
کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی
که روی او ز رهٔ گفت و گو بگردانی

باسکانت بوفاداری من نیست کسی
چو تو واقف شد بزاری من نیست
بی تو جان داده بدشواری من نیست
قدمی نه که به بیچاری من نیست کسی
گر نیست ایمن از این فتنهٔ عشق و دین کسی
بلوه کاه درت صندل جبین کسی
رسد بدامن تو آه آتشین کسی
چو هندویی که نشستت در کمین کسی
چه حاجت است درین حرف آفرین کسی

سوی مرید خود بارادت نیامدی
قصد ثواب را بعیادت نیامدی
گروی چو آفتاب زیادت نیامدی
گر تیغ عشق اهل شهادت نیامدی
این همه رو تجلیت تو خبری دگری
می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری
عمر میخوانمت ای که روان میگذری
وحدات تو از وهم دویی میبری
نیست جامی که کند دعوی صاحب نظری
خرمت نیست بیای زندگی بر رسیدگی
هر کسی داند که نیست از مرگ خوشتر زندگی
از خدا خواهد که بار دیگر زندگی

روز هجران تو میرد ز ار عاشق همچو شمع
ای که شیرین نخنی بر رخ شکر می شکنی
چه بود و چه جان کسان سوخته
گشت چمن کن بخیا غنچه صفت بند قبا
عشق تو و هستی من آتش و اینم بهم
ای سبزه از هجر یار رم سوخته‌ای
روز من کردی شب تار و چو شمع
زاتشی کز نعل سم اسب جست
انجمن کز روغن افروز چو شمع
دو ساعد تو که این هر دو هست یکی
کرشمهای تو صد رخنه عشوه کران
حدیث تخت و راحت مکوی با عاشق
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی
ای از دو جام لعلت ما را تمام نمی
روشن چنین نیست این یا خود طلوع کرده
تا ماه عید با سد شبهای عاشقان را
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم
دی جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی
خوش آنکه با خیالت شب همنشسته بودم
نگسستم از تو هرگز امید گرچه عمری
گیسو کشان رسیدی چون مشک غزالی
سگ کعبه‌ای دیار که از دور دور کار
بگرد تو شکار جهان همچو شکار
وران جام شادکام بجای نهاده کام
کنم تا رود اجل سر رشتهٔ املی
بجام عشق کین خسرو و فغان زمن

چون رسد شام وصالت کیر دار سر زندگی
نام جامی در جهان ماند از تخلصهای خوش

وایضا له

ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی
بهر چنین تعبیت بدا جبین بدایمنی

دیده کنم فرش رهت چون تو بسویم گذری
پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
جامی اگر ساخت بهر فی یار سواد سرست

وایضا له

زار در شبهای تارم سوختی
در بی آن شهسوارم سوختی
ز آب چشم اشکبارم سوختی

لاله روی را ز من کردی جدا
وعدهٔ دیدار او دادی مرا
هر که جز جامی ز جام لعل او

وایضا له

گر رخ گشاده یکی و نقاب بست یکی
گرست مرغ هوا را بلند و بست یکی
چو چشم تو بنود از هزار مست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ما
هزار مدعی زهد و توبه آمد لیک
مکن بمصطبهٔ عشق عیب کس جامی

وایضا له

از مطلع سعادت ماه تمام نیمی
بجای زان دو ابر و هر دو قسامم
پیش آن لب کز و هم کیر مهوام نیمی

گفتم زند که نامت یا غم خود در ما
از سو رنجم دیک لیک لیکن
نبود ز لب تو بیکبوسه هم جامی

وایضا له

چون چشم یار کردم همنشسته بودی
پیوند آشنایی از من گسسته بودی
گر دوست صید پیشه با دام جسته بودی

حاسد بخت وارون که شکسته در خون
جانم نغز و هستی لیکن ز لطف بر بستش
جامی کنون که رستی از خود بعیسی و هستی

وایضا له

جوانی که در بهار کند گریه بر چمن
بزن ای صبح و شام نهم روی چو گشتن
کهی ناله بر طلل کهی گریه بر دمن
به از سرو یاسمین به از سنبل و چمن

بر ترک و تعلم که کسی سرو چو حرم
درین دلگشا محل چو فردوس ایل
بدر حاضرین شتابان یار تن
ولی دارم ای همم ز هجران او دو غم

دار داری از سخن نام سخن و زندگی
چنگ اشتی بدنی شوق فلک اشتی و سنی
سر قلم در قدمت کر توز بانم فکنی
شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی
به که قدم پیش نهی دیدهٔ هم بر زنی
زاریم دیدی و زارم سوختی
دل بداغ عشق لاله وارم سوختی
جان بداغ انتظارم سوختی
مست کردی وز خمارم سوختی
نگون خسته دلان کرده آمد غمی
گرست دلم یکی زان دو زلف و بست
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی
که بار ساید دانی و می پرست یکی
عیش تمام ما را زان دو جام تیمی
از خود تمام رستم تا گفته نام نیمی
از سر دی رقیبان ماند جام
یکبوسه بس ز هر دو وا ز هم کدام نیمی
خورشید چاشتگه را رو نی شکسته بودی
چون اختر سعادت بر رخ خجسته بودی
راه رسان چو مرهم بر جان خسته بودی
نیخواه غدر عمری گز خود برسته بودی
تهی ز نده زیار من و جان بیقرار
بیاران نشسته دلم بعشرت گرفته جام
ز دوران جمیل چو نیم بسی خلل
بچشم من غمین که دارد تیغ کین
چو مرهم بزم اندیم نوی تا شنیده ام

گذر کن برین جسیم گران مه بود منعم
بکامم رسد خمیل نکاشش که کم کمل
بکف نبودت چون سخن گر شود گهر
جامی سخن بر آینهٔ دل بود چو زنگ
اعراض کن ز شعر که شغلی است بس عبث
وز آنکه بیت طاف لولعن از آن تا

وان روضهٔ نعیم بگو شرح حال من
ز شوق چو گل ز گل زنم چاک بر کفن

والیضاً له

زین زنگ به که آینه خود دهی صفا
این چند روزه عمر بیان کی کند وفا
حمد خدای شه کن و نعت مصطفا

جوان یار دل تعلیم ده بحل
درین خط خطر خذر جامیا خذر

والیضاً له

هیچکس را شود دینی و دین جمع بهم
لفظ دین بر سر دینار نه باشد یعنی

ورای قبل شکل برفتار معتدل
که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
بگاه یار سیمبر نهد گوش بر سخن
وای آنکس که بدینی است گرفتار شده
دین و دینی طلبان در سر دینار شده

والیضاً له

جامی آمد درین سرای نبرد
وگران نیست شیوهٔ ادبی
وگر آن نیز نیست سیم و زری
وگران نیز نیست حادثه

دولت مرد عصل ما در زاد
کرده حاصل ز خدمت استاد
گر شود پرده پوش شر و فساد
که کند عمر خویش از نیاد

والیضاً له

آن سنده شتی که گناهی ز سر کین ز بار
بوالفضولی طعنه زد کای کار و سر کس کی
کفت کای نادان که این عزازان او قدوق

کف شکراز اگه از عزت تمام اسر بردا
کی خود منداین شر را پایه عزت نشانیست
گر بی روزی با شان تو محتاج نسانیست

والیضاً له

رنج بیگانه در سفر بردن
زیستن چون بکام خصم بود

ز آشنایی وطن بسی بهتر
مردن از زیستن بسی بهتر

والیضاً له

درونی بر طمع جامی مزن طعن
جو آید در میان میزان انصاف

گر در طبع فلان ممسک کرم نیست
طمع در خست از امساک کم نیست

والیضاً له

خوش آمد صحبت اصحاب جامی
طراز کسوت صحبت درین بزم

ولیکن ترک صحبت زان به آمد
وجدت الناس اخبر تقله آمد

والیضاً له

هر چه خواهی بگوی ای خواجه
گر بود حسیه سامع و قابل

یکن اندیشه اول از سر هوش
بگشا لب وگرنه باش خموش

والیضاً له

ای که در تاج و نگین داری روی
ملک هستی همه طی خواهد شد
ناتوانی نکیان سیکی کن

تا بکی تاج و نگین خواهد ماند
نه زمان و نه زمین خواهد ماند
گر جهان با تو همین خواهد ماند

والیضاً له

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
چیست سر آنکه در حمام هر کس مابند
گفت سر شان که با او نیست ز اسباب جهان

این سخن بر سید روزی کمتری از مهتری
بر دل غمگین او بخشاید از شادی دری
غیر طاس و فوطه ان نیز از آن دیگری

والیضاً له

ای کرامی که پیش چشمتان
ماه جان چون در شمار آید روی

خاک باشد سیم صرف و زر ناب
فی وجوه الما دحین احثوا التراب

والیضاً له

هر قلم زن را که باشد ظلم خوی
تا شود کوتاه دست ظلم او

دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
یک بدست از دست او کوتاه به

والیضاً له

شدی جامی چو پیر از گردش دهر
بیاد آر آنکه در عهد جوانی

ز بیوندجوانان کوشه گیر
نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

والیضاً له

غافلی سکنت کای بنا بنای خانه ام
ساز محکم ور نه زانم غیر درد و غم حسود

ای وجودت بدانش و بخشش
من فرستادم آنچه وعده نبود

دفتر فضل و جود را فهرست
تو هم آن وعده کرده را بفرست

والیضاً له

مینمود طعمهای رنگارنگ
می دمید بادهای ناخوش بوی
نکشاید قسیم روزه خویش
می شود هر چه مینمود روزی

خواجه از کسب اشتهای دروغ
معده پر سلت وی از آن روغ
بو بنان حویت و تره و دوغ
که رسد زان با فتاب فروغ

والیضاً له

کنم چو فی ز حکمت بر تو املا
بزن هر چه اگر دست آوری

که نشاید گرت باب زر نویسی
کار نشهد کسان انکشت لیسی

والیضاً له

زاهل هر جا اگر صد زخم بر جان آید
ازینی نامد جو بر درج که سکش پرسید

بود عاری خبرشان از دل اصحه چیزی رون
تهمصدای اهد قومی انهم لا یعلمون

والیضاً له

کلامت بس دقیق افتاد کلا
لطافت در سخنهای لطیفت

که در دقت ز مو فرقش توان کرد
سرت کالماء و کاللوئن فی الورد

والیضاً له

ای سنده بس که گفته و خنده آورد
گیتی بود جوالت شوم جبا بکیر آن
اری بهر که شور بختیت بود دوا

خواستند مردمان بی دفع ملالتش
خواهد فرو رود بزمین از خجالتش
گو شو کسی که باشد ازین سان خجالتش

والیضاً له

فرزند ظهیر الدین نجم زنجیرم
جزو کلک عیسی نشد از عیب آسمان
ملفوظ ز عیسی چو شمارند نه مکتوب

در منصف ظهر شد آرام دل ما
حسبتم جو باشش ز رقم نامه اسما
تاریخ ولادت بود ش کلک عیسی

والیضاً له

نور دیدهٔ ظهیر الدین که فتاد
بود برقی ز آسمان کرم

زادن و بر دنش بهم نزدیک
زادن و مردنش بهم نزدیک

جابجا تا بکی غم مهمان
هر کسی کو موائد نعمت
تحور دگر بجانه ات روزی

میخوری غم برای خود میخور
از سماط خدای خود میخور
گو برو در سرای خود میخور

والیضاً له

هر چند شود عدو بر بونت
چون مار قند بزیر بابیت

سر رشته خصم را مکن کم
پا بر سر مار نه بر دم

والیضاً له

آن یکی خواهد بشهوت زن که تا فرزند
وان دگر سازد طرح خانه تا آفات دهر
جمله زین غافل که هر ساعت ز کاخ

بعد از آن گه زو بماند در جهان نایب
دیگران فارغ نشیند کامکار و کامیاب
میرسد بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب

والیضاً له

دیده درد دیده ور آفتند
گفتاری خوشم ولی مردم

حالت امروز هیچ خوشتر هست
رنجه میدار دم عیادت دست

والیضاً له

دی حاسدکم سوی اشعار افضل
گفتم که کنند باب منترع بدین سان

میخواند قصاید چه مسجع چه مرصع
برداشت بدعوی سروکتها اقرع

والیضاً له

تا زی سوار مجنون ملک سخن گرفته
لیکن بگاه جولان میدان فارسی را

در گفتهای تازی با وی سخن مدام
مجنون دیگر آمد انگشت بی سوارم

والیضاً له

خوش نویسی جو عارض خوبان
لیک در هر غزل بسهو قلم
کردم اصلاح آن من از خط خوش
هر چه او کرده بود با سخنم

تخم را بخط خوب آراست
گاه چیزی فزود و گاهی کاست
گرچه نامد چنانکه دل میخواست
با خطا و قصور کردم راست

والیضاً له

بکلک تیز فلان خوشنویس شعر مرا
کنون چه من از پی اصلاح شور خطا او

ترود رقم که نه هر بیت شد برخی خاص
قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

فغان از دستان کاتب که کلکش / ز پیش هر کلم نویسی شد فسانه
زپیش هر کلم نویسهای او شعر / زجبر و زن ماند درمیانه
نوشت از مثنوی بدم کتابی / که چون جویم ز نظم انجا نشانه
نیابم زان نشانه جز بیاضی / که دارد هر دو مصرع در میانه

وایضاً له

نو خط دلبری فرستادم / همچو یوسف یگانه در خوبی
بو که یابد ز شهریار جهان / نظر التفات یعقوبی

وایضاً له

یکی خمسه ارسال کردم که خامه / چو با بدر تسوید او سوده تارک
لی بده گیری ز خوان کرامت / بگفت باد این خمسه خمس المبارک

وایضاً له

دی فرستاد قطعه سوی من / نکته دانی ز زمره فضلا
کرده لفظی سه چار از ان بدو نیم / تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای صف / خر خلق خدا و قاصر حا
حت اصحاب منصف بعقبی / لت بسیار خواهمت بدعا

وایضاً له

دی بگفت دیوان خود گفتی که اصحاب دلان / کی بود لایق که از پیش نظر دورش بنند
شد دلت رنجه چو گفتم بر سر کوی تو باد / کن چه حیثیت تا چو میری با تو در گورش بنند

وایضاً له

دست در تن تن بسیار مزن ای بی مطلب / رو تمنی دست از شو نکوکاری
جان این تن بیهوده تو شو خوش است / همت مزن که درو جان نبود دم داری

وایضاً له

هر که خواهد که در زمانه یکو د / بصد او آنه نا مرد گردد
کو دو کف صفر کن به بخشش مال / که یکی از دو صفر صد گردد

وایضاً له

ثبت و بهلوی رساند از خوان نعمت خود گوسفند / خصم کو بدان مزن که یک باید بخورم
ابوه حالی بشکست این بهلو مرا / لقمه گر بخورم از بهلوی خود بخورم

جدول آسا درین صحیفه باز / گرد هر صفحه گرد دیدم
چون حدود خطاش از خط خوشها / نافه امیز و مشکبو دیدم
بدو انگشت کز کلک و خامه / نافه های خطا ازو چیدم

وایضاً له

جهان پناها بادت خدا نگهبان که / ز نقش شهدی لطفت جهان نگارستان
شکار جنگل باز ظفر شکار تو باد / هزار طایر دولت در این شکارستان
ز نوک خامه یکی روضه کرده ام ترتیب / که پیش دیده حاسد نموده خارستان
بکشور تو فرستاده شد بدان امید / که از نسیم قبولت شود بهارستان

وایضاً له

عروس حجله نظم که شاه تخت / ز آب و خاک خراسان چو دید سازی
وداع کرد مرا و نهاد روی ادوم / بوم خدمت شاه مجاهد غازی

وایضاً له

بفضل عام تو یارب که در سرای وجود / دقیقه ز فنون کرم فرو نگذاشت
بصنع تو که ندیده مدد ز کلک و مداد / بلوح ساده هستی هزار نقش نگاشت
که گلشن دولت جاوید شهریاری را / که فیض جود خداداد هیچکس دریغ نداشت
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل / لوای جاه و جلالت بآسمان افراشت
حساب حاصل او جز خدا نداند کس / بکشت زار جهان بس که تخم نیکی کاشت

وایضاً له

گفته کعبه بود خانه من / لیکن این پیش خرد ممنوع است
نه در و آمنهم من خوفست / نه در و اطعمهم من جوع است

وایضاً له

چو گشت این عجب جامه یعنی که خامه / بسوید این نسخه خوش صرف
بلحن صریر اینت صدا آمد ازوی / که نعم المولف و نعم المولف

وایضاً له

بنان خشک کاوردی به پیشم / چرا باشی بگو د خویشتن غره
کماج خیمه را ماند که نتوان / زدی کندن بدندان نیم ذره
چو نان تنور چوب آمده بودی / که بودی زآهنم دندان جواره

خواجه آورد بهر سوزه ما / لشتران یکدو گوسفند کشت
لیکن از دست تخوت چو دش / نشد آلوده ام بان انگشت
مست از ان با خود دوش تصور ان / که بکام همه رسد بدو تشت

وایضاً له

میگفت دی خطیب که خواهم نشاه / تا اسب من را بلیان کم گشته کردند
گفتم فروش اسب و بخر بهر خود دو زنی / زیرا که هست بد خطابت خری کسند

وایضاً له

جا میا زان چه حاصل ار شبل / بگذری ز صد و وصیت شوی
آخر کار نیست خواهی شد / نیست شو پیش از انکه نیست شوی

وایضاً له

نیفتد دی از بد فنای بیابانی / قناعت است در خانه ام محیط سالی
نه از گوشت چندان که آید بدندان / نه از هیچه چندان که سازم فلالی

وایضاً له

از ساحت دل که دریا چو قرین / وانکه که در حمد و ثنا گفتن به
لیکن چو زبان علم ازان کوتاه است / سبحانک لا علم لنا گفتن به

وایضاً له

روشن کند که جان پاکان رفتست / گرد غفلت ز خواب پاکان رفتست
کان الله و لا شیء معه گفت یکی / وان دیگری الآن کما کان گفتست

وایضاً له

جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد / یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هر جا ز شما ملیت حدیثی گذرد / در ات وجود من بجز گوش مباد

وایضاً له

الم که عبید عشق بازی کردم / حاشا که بغیر عشق بازی کردم
همواره قدم بر قدم عشق روم / کی حکم حکیم و متکلم شنوم

وایضاً له

تا پیش تو ای شمع چگل هر دو دم / باده دل از سوختگان معدوم
از آه دل ایستاده بر سر دو دم / از آه تمانا الف ممدود دم

خواجه دارد ز اشتری و خیمه / در ستور راضی بقوت لایموت
اشتری چون عنکبوت از لاغری / خیمه با لایش کبیت العنکبوت

وایضاً له

دی بکام هر دو نازنین قان بیپیرا ستند / جمع میکرد آنچه می افکند در یک کاسه
بعد از ان کیسه بکند لاک بر وی دو دست / کیسه می آلید بر سیمین تنش یا صد شتاب
هر دو چون از خدمتان فرق فرق دیع / ان بگاه مشکت بر دان کیسه سیماب

وایضاً له

بجوادید ماری ان مخنث / که از مردی نبودش هیچ رنگی
زبیم مار می لرزید و می گفت / که اینک مار کو مردی و سنگی

وایضاً له

تا ما ز تسبیح و ثنا می پوییم / سبحانک لا علمنا می گوییم
لوح طلب از حرف دعا می شوییم / چون در خور ماست انچه ما میگوییم

وایضاً له

دل کو ز سر سیم محبت می سفت / وز ساحت جان غبار غفلت میرفت
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت / جلت ساحات وجهه ابا قی گفت

وایضاً له

تا تو نشنی طعن کسی در عالم / زان سان که زنند طعن بیا آدم
ایزد ز زبان جمله عالم هر دم / گوید انی اعلم و ما لاتعلم

وایضاً له

از شهر عدم آمده ام سوی وجود / افتاده غریبم بسر کوی وجود
گفتی که درین کوی چه خواهی جا می / خواهم عدمی که نشنوم بوی وجود

وایضاً له

تا کی ز تصوف خرد باز آوردن / بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یک سخن است / روی از همه تافتن بیار آوردن

وایضاً له

قد قال الی حبیبک ای جان و جهان / والغاصی علی حبیبک ای جان و جهان
دست املم چو وصلت نرسید / فالان بیدی وذیلک ای جان و جهان

منکیستم از شهر خود باخته / در عشق بتان دینی و دین باخته
خانه بخرابات مغان ساخته / از هر چه نه عشق خانه پرداخته

وله ایضا

ای خوانده بنوم رفتن افسون همه / بگرفت غمت درون و بیرون همه
مانده با بیم که باز آیی زود / گر دیر آیی بگردنت خون همه

وله ایضا

گاهی ز غمت چو ابر گرییده شوم / گاهی ز رخت چو برق خندیده شوم
تو جان منی ز رفتنش و آمدنت / نبود عجب ار بمیرم و زنده شوم

وله ایضا

شوخی که بلای دل و دین افتادست / بر خاک ره از خانه زین افتادست
او بر تو خورشید جمال ازلست / از روی چه عجب گر بزمین افتادست

وله ایضا

چون دیده به بندم بخیال تو خوشم / ور بگشایم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب و چه در بیداری / دایم بتماشای جمال تو خوشم

وله ایضا

چون سوی من ای جان و جهان می‌آیی / خواهی بکشی زود م ازان دیر آیی
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب / چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

وله ایضا

روزی بینی مرا بخاک افتاده / وز تیغ اجل سینه چاک افتاده
جان روی بعالم بقا آورده / تن بر سر بستر هلاک افتاده

وله ایضا

یارب ز زیان هر سود خویشم برهان / وز بستگی وجود خویشم برهان
من ناخوشی که دارم از خود دارم / از ناخوشی وجود خویشم برهان

وله ایضا

تا کی طلب جانان چون نادانان / زین شعبده بازکاو افسون خوانان
خواهی که بجانان برسی رو گم کن / تن در دل و دل در جان و جان در جانان

وله ایضا

رسوا شده لولی ربابی در دست / از کوی خرابات همی آمد مست
با خویشتن این ترانه میزد پیوست / کای وای کسی که از خود و خلق نرست

وله ایضا

ای کشته مرا بتیغ و لا تیغ و لابه / دور از تو بسان ماهیم بر تابه
من غرقه بخون بی تو و تو بادگران / تو خانه و هم خوابه و هم گرمابه

وله ایضا

بستیکر وداع از این شیوه مرا / هم دست ز کار رفت و هم پای مرا
نی دست که دامن تو گیرم که مرو / نه پای که در پی تو آیم که بیا

وله ایضا

روزی که سوی اهل وفا می‌آیی / افغان خیزان بجو صبا می‌آیی
نازان نازان همی روی از بر ما / لنگان لنگان بسوی ما می‌آیی

وله ایضا

جانا بنشین وزان دو لب در گوشم / گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
ورنه ز فراقش دل خود بخروشم / خود را و ترا بعالمی بفروشم

وله ایضا

وای دل آن که دست آنش نرود / وز باغ نظر سرو روانش نرود
گفتی که برفتنم رضا ده میباش / چون زنده رضا دهد که جانش برود

وله ایضا

بی کار دلا بکار فرمان بسی / اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
کار خود از امروز بفردا مفکن / ترسم که ز امروز بفردا نرسی

وله ایضا

تا ترک عوایق و علایق نکنی / قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبله توحید ز روی اخلاص / یک سجده شایسته لایق نکنی

وله ایضا

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت / یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت
عمری که دمی از و جهانی ارزد / بنگر که بحیلت و جهالت بگذشت

وله ایضا

هر که خوانی الف بی ای حور نژاد / از دست دو دال و الف خوانم داد
تا شوا ندیم تو چشم گشاد / انگشت نهم ز رشک بر دیده صاد

وله ایضا

جانانه که آمد گل و گلشن همه او / در گلشن جان سنبل و سوسن همه او
برداشته از میانه پندار دوئی / هم او همه من گشته و هم من همه او

وله ایضا

دیوانه شکل دین بانداز توام / مفتون دو لعل نغمه پرداز توام
ای وای من آن زمان که مانم محروم / دیده ز جمال و گوش از آواز توام

وله ایضا

دیدار تو ای یار پسندیده من / حیفست بدین دیده غمدیده من
در دیده من نشین و بگشای نقاب / خود بین رخ خویشتن از دیده من

وله ایضا

رفت آنکه طلبکار وصالت باشم / جویای رخ خجسته فالت باشم
بنمای جمال خویش عشاق خودم / تا عاشق عاشق جمالت باشم

عشق

وله ایضا

با تیغ تو گر سر تو ازم چکنم / سر در ره عشق تو نبازم چکنم
چون دولت یافت شد نصیب دگران / با بخت نایاب نسازم چکنم

وله ایضا

آن مه که بدل حرف وفا کرده درست / دی بود بجام بس اصبح نخست
ای بس هم ریخت ز سرچشمه لطف / وز لوح دلم نقش بتان پاک بشست

وله ایضا

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی / خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو هم دم دیده انه او پر ز گوش / از گوش بدیده آ که در دیده بهی

وله ایضا

از زلف حلقت غدار نایافته زیب / نبود ز تو تا به سر موی ما بین
باشد ز شعاع رخ و چشم تو دو عین / پیدا الی کشیده بین العینین

وله ایضا

برعزم سفر دلی کریستی تا صبح / رفتم بوداع آن بت حور نژاد
بیکدو وداع و اشک بر ای منکیت / رفتی و گدا کشتی هزار رحمت باد

وله ایضا

کاهی بیم برقص ای عشوه پرست / گر زآمدن آن زنیت مرا سازی پست
تا چند کهم کشتی و که زنده کنی / یکبار برفتی و بکشتی و برست

وله ایضا

در دیده ز تو ابر بهاری دارم / بر چهره شکفته لاله زاری دارم
لطفی بنما و پرده از طلعت خوش / بگشا که عظیم انتظاری دارم

وله ایضا

از بحر ساحلی میخواهیم / در ساحت وصل منزلی میخواهیم
اینها همه علت است میخواهمش خوش / مستوق عشق تو دلی میخواهیم

وله ایضا

خوش باد گرانی ای برخ رشک پری / با من همه راه ناخوشی می‌سپری
چون دولت سور وصل تو یافت شد / درمانم نایاب من و نوحه گری

وله ایضا

گفتی که بیاست ترا خرقه برنگ / آورده ام این رنگ من از دیر درنگ
مرلطف جو ناقوس کشم از دل تنگ / از دوری آن دیر جگر سوز آهنگ

وله ایضا

قلبی لصفا اخذکم مفتون / نطقی بصفات قدکم موزون
از عشق شما جنون من نیست عجب / اسم لیلی و جسمکم مجنون

وله ایضا

ای با به تحمل ز تو شد پست سخا / وز سایه لطف تو جهان مست سخا
می بود سخای سپهر تحمل شده / بگرفت سخا دست تو دست سخا

وله ایضا

گل گرچه کشید سر ز شاخ در دشت / رو با تو و بر درخت خود دارد پشت
با قد تو شاخ گل اگر دعوی کرد / کش گل بطپانچه زد و غنچه بمشت

وله ایضا

خورشید می آنکه ساقی دور دلم / دیدست ز تندی صراحیش تمام
بر حلق صراحی کرده چون مه نو / در دیدهٔ جام شود ماه تمام

وایضاله

پیری دیدم ز نقش هستی ساده / قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده / فرمود که ترک ما علیه العاده

وایضاله

جامی عمری بخلق عالم پیوست / زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست / از دوستی و دشمنی خلق برست

وایضاله

در دایرهٔ وفا نه یک ساعت / بی دایهٔ جفا نه یک ساعت
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست / چون از دل من جدا نه یک ساعت

وایضاله

گر بیدارم اسیر صد سود و شرم / ور در خوابم ز نقل و دین بیخبرم
هر گه که بحال خویشتن درنگرم / خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

وایضاله

دل بر تو صد تیغ ملامت خوردست / صد زخم ز تیغت تو قیامت بردست
در عهد تو چون کسی سلامت طلبد / روزی که تو زادهٔ سلامت مردست

وایضاله

ای خواجه مرا بلطف خود پروردی / آوردن نیست و دنبه فربه کردی
بنشستی و دنبه را برغبت خوردی / بردی بشکم آنچه به نیست آوردی

وایضاله

بر ظلم خود از تو آیت خواهی کردن / سرمایهٔ عمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافی مظالم شده / آغوده خود و دیت خواهی کردن

وایضاله

نی درد و ستم ز کنج داشتی درمی / نی از پایم براه پیشش قدمی
خوش آنکه ز لطف سود و نوک قلمی / بگذاشت بلوح هستی از من رقمی

وایضاله

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت / شد در چمن آشکارا سر از نهفت
گر بود کدورتی ز دی جیش باد / از سایهٔ شاخ ساخت جاروب و برفت

وایضاله

ای نطق تو آب زندگی را منبع / در تربیت نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بعلم لایعنی / فرسوده مکن زبان بما لاینفع

وایضاله

رستم ز علایق جهان آزاده / دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کتب و دانش معشوق / وز فرد و کلک می حیای باده

وایضاله

تا بیم ز فیض جود آن جان و جهان / فانی شده در شهود آن جان و جهان
پس نیست شدیم و هستی ناروشد / تا بود جهان و بود آن جان و جهان

وایضاله

ای خواجه بگوی اهل دل منزل کن / در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل / آئینهٔ تو دست رود در دل کن

وایضاله

دل از تو بغیر دوستی خود چه رسید / جان را بتو جز فروتنی خود چه رسید
در عشق تو نیست طاقت دشمنم / با خلق جهان بدشمنی خود چه رسید

وایضاله

سنبوسه کردی خواجه فرستاد بمن / آورد یکی شوخ پری زاد بمن
بنشست و ز سنبوسه که آورد دو دانک / خود خورد و چهار دانک را داد بمن

وایضاله

خوش آنکه بصبا ره جو میغ ببینم / جان داده بافسوس و دریغت بینم
بی تیغ شدی کشته جو عاشق بشتی / خواهم پس ازین کشته بتیغت بینم

وایضاله

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم / وز کثرت و شیندعامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری / کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

وایضاله

نوباوهٔ بستان لطایف نفست / دیباچهٔ دیوان معارف سخنست
سری که مقدسان از آن محرومند / سربرزده از زبان عارف سخنست

وایضاله

هر دم طرحی زمانه بنیاد کند / دلهای شکسته را از آن شاد کند
نقشی بکشد ز نو برین لوح کهن / نابیده گذشته را یاد کند

وایضاله

این نسخه که تربیتگه عقل و جانست / در خوبی او چشم خرد حیرانست
خرم چمنیست از گل و ریحان پر / اوراق گل و خطوط او ریحانست

وایضاله

بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب / از غفلت وقت خویش بی دی با
بی گوش و زبان چه خوشتر بود خط / زین خامش گویا که کتابست کتاب

وایضاله

ای دیده ز نقش تو نگارستانی / صحن حرمت بی گل تو خارستانی
از مرغ خزان رسیده خاطر من / شد تحفهٔ مجلست بهارستانی

المعمیات

بدیع الزمان

نوده دولت بود در صورت عیان / گفتم اینک یکدو حرف ازو ولت آن

یعقوب بیک

دل لعلش چو قوت بی حد یافت / در یکی لحظه رو بمقصد تافت

یعقوب بیک

یارم چو شود بطوف بستان مایل / گل دل بکند ز رشک خود خوار و خجل
چیند رخ او سر نهد در عقبش / وانکه ده پیشش خبر بی برگی دل

شاه غریب

جو در ساغر به پیند درد باده / شود تایب ز تاج تو به ساده

بهمن

برد دل از رنج طمع بار حسد / طلب بی طمعی آخر به

ابوطاهر

آمدان سرو روان برون پیکیسو کشان / شد مرا بوط بامر موی او رکهای قان

این نسخه که وعهد سخن شد تازه / وافتاد بد مقام از او آوازه
جلدش باد از ادیم عمر و ربح / وز تافته رشتهای خور شیرازه

وایضاله

این مرغ خجسته فر که میمون بادا / پروازکنش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان / بر شاه جهانیان همایون بادا

وایضاله

خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد / در دیده ز بار شوق آبی دارد
از همدمی بشر تافته روی / کنجی و کنا فی و کتابی دارد

وایضاله

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست / در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از او بگوشهٔ تنهائی / صد راحت هست و هیچ آزاری نیست

وایضاله

ای شادی عید چون بکام دل اخ / دایم شده مجوس درین غمکده مع
دو رهم بر اهل دل گرازادی مح / بونیست بهم عیدیم از تو طمع

بدیع الزمان

دی گشت بدین لعل بی دیگی بودی ناز / عمر را بپایان که نمودی در زلف دراز

یعقوب بیک

چو غنوت بمجلسشاد دست دیبا ماست / گر پیدا نیست عوض پیش جامی چو بد شود

عمر شیخ

ببوی خود سبیح ار دهان شوخ ملیح / هر دم به بوسه زند بر لب و دندان تسبیح

محمد

دی مرتک خامه بر نامست / بر صفحهٔ نامه شد رقم گوشش
مجروح شد از دو حرف آن روح / مدهوش شد از دو حرف آن هوشش
شنقار زدن برای دانه / بعد از همه شد بر و فراموشش

بدیع

هر گه که رسد بفارسی سوق سخن / رکنی دو ز شرع را بیان ترجمه کن

م

دیوان ثالث . خاتمة الحیوة

ابو طاهر

شد نشان ز ابروی تو به جو هلال اول شب | بدعا طالب مه کو بگشا گوشه لب

ابو طاهر

از روی تو بر مصحف جون نور فتد بالا | از طره مشکینت خوانیم درو طاها

امین

در زلف تو از زنات سوی جب کشتی بیست | ار طرف راست کرفتن رجب او لست

میر علی

می نماید شاخ ریحان تربت برآجات | بر دل ما را که جون ماندست ازین پیچ و تاب

علی

جون جیع شود ز عشق و دین قافلها | عشق تو کند عالی ایما سافلها

عشق تو که فرض ماست جون روی نمود | سهلست اکر فوت شود نافلها

امیر

از آتش سودای تو دم زد دل من

ابو طاهر

ابروی تو بصورت طاهر جو بکیرم | ماه بلندتر بیه را یاد ناورم

سراج

صحن انجمن بین که نی سمن نه جمن | بروز کار تو دارد نشان ز بستی جمن

محمد بی

ای آمده سوی بیدلان دیر بدیر | دور سنکدلی بجو نشان کشته دبر

دیدم رخ خوب تو در اثنای دو روز | جون نبودی میان امروز و پریر

میر علی

توبه در عشق یا ورع در می | جام جامی شکست وای بوی

قاسم

از فقد شفا یسم دلا وصل حبیب | حاشا که خورم نبیه درمان طبیب

پیر ولی

بر طارم افلاک علم زد دل من

دامان امید را ز مقصد بر یافت

در پای روی تو تا قدم زد دل من

م

بسم الله الرحمن الرحیم / طرفه خطابیست رسم قدیم

صلی الله علی النبی و علی آله وصحبه وسلم اما بعد

یارب چو یک گشت ان نکته دان که هست / الثنی ما ثنی الا و قد تثلث

اجزا نیک و بد بر اهل جهان / در جهان آشکاره خواهد شد

گره ازین جز شناسیش گران / نقش نگین خاتم پیغمبران

دیوان ثالث است این از کتبهای جامی / باشد بر اهل بینش بعد آسمش ارحت

قطعه اخری

هر چه گردد دو باره آخر کار / آن دو باره سه باره خواهد شد

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد تشیید این ریاض در شهور سنه ست وتسعین و ثمانمایه اتفاق افتاد ومن الله سبحانه المبداء والیه المعاد

هر مرغ درین باغ نوایی که داشت / هر جغد درین کاخ صدایی که داشت

جامی ز تقاضای ز سر ساخته پای / مانند قلم کلاغ پایی که داشت

انکه تسبیح حصار صدق آمد گوا

جون درین احصا اساکیم لو یا بصدق

تاج استغنا و تمکین سلوک راه فقر

شکر نعمت جو باشد نعمت دیگر جود

جون بود از نطق ما ذات تو را تحمید

فی توحید الباری عز اسمه

بکه بندم راه گویایی جو صدیق از حیا / عد نعمایت جه حد من جو حکمت در ازل

وادیم غیر قدم در انعام نواز بیا / سر بسر مو بر منار گردد زبانی شکر گوی

غیر غرای راه را مشکل کریا بد جستنا / باشد ادراک تا تا ذات تو صد بیانه

وصف دانت حد نطق ما کی باشد کجا / گر زبان خود بکام اندر کشد جامی رواست

ساخت شرطان تعد واز لا نحصی ثنا / کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراکها / جون نکرد از زبان در وصف تو کاست بیوا

مناجات

ایا کاشف الاسرار • ویا فایض الانوار

هم مانده گرفتار • بدین نقش خطا کار

منم روی در اسباب • ز غفلت شده بی تاب

دل من که نبود • بحبر راه تو نا بعید

بود لطف تو مفتاح • بی مخزن ارباح

خوش ان عاشق مهجور • که هیجون من رنجور

ندارم ز تو آرام • دلم ده جو نم کام

درین معصیت آباد • ز معصیت آزاد

ز هر جاه و ز هر مال • بود بر تو ام اقبال

زمن بنده محتاج • مبر عشق تاراج

که با قفس هوسناک • دل از قفس جرد باک

نکار من شر انکیخت رو بجره من

بحرمت نگهم دار • ازین دشمن غدار

کرم کن که ایجوا • رهیم با دل بیدار

ندارد ز تو مقصود • بجز دولت دیدار

شود نور تو مصباح • درین موطن اکدار

ز بیداری خود دور • کشد بر در تو بار

کر آسان سوی کام • برم این ره دشوار

مبادم بدل شاد • بجز طاعت تو کار

ز جاین سایه اقبال • بود مایه ادبار

درین لجه امواج • درین قلزم زخار

ایا غافر من تاب • ویا قابل من آب

لک الرحمة والجود • بک العالم موجود

ایا مبدع الارواح • ویا خالق الاشباح

فوادی بک مسرور • علی حبک مفطور

ایا ماحی الآثام • ویا شافی الاسقام

ایا اجود من جاد • ویا اجید الاجیاد

ایا منجح الآمال • ویا مصدر الافعال

ایا فرد ذی التاج • ویا فوق من احتاج

ایا خالق الافلاک • اطاعت لک الاملاک

ویا مقصد الابرار • ویا مونس الاحرار

ویا حاضر من غاب • ویا جابر من خاب

به نور ک شهود • نه وجهک مسجود

ویا فالق الاصباح • فوادی بک مرتاح

ووادی لک موفور • ولا کذب ولا زور

احاطتک الالام • وضاقت لی الایام

لک الحمد والایجاد • بالاذنا والابعاد

ویا مجری الاقوال • علی احسن الاحوال

سیوطی لک معلوم • و نوری بک وهاج

بلا وهما اشتراک • بجا شاید و جا

جو جامی شده بی باک • رسانم بسوی از

جو رخ مو شتران قطره زد بجره من

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلم

نبدیده اشترش رفت جان ز حجره تن / بجره جون شترش دید شد قطار سرشک

زند ز حجره مرا سیل خون دل ز سرشک / بجره که سر شرش را بسم به پیرامن

زدن بجره درون ز ان شتر سوار تعس / پیام حجره بود از شتران جستن

بسوی حجره من یافت چون زمام شتر / بحجره ام شتر صبر کرده باره رسن

ز حجره تا شتر شد سوار گشت عشش / مقیم حجره جان از شتر سرای بدن

اگر دهد بین حجره که مجاور شتر / به پیش اشترش از حجره بر زنم دامن

بحجره از شترش صبح دو نام / جو از کف شترش حجره ام شود روشن

ز دیده زد شتر غم بحجره دل چو گل / شتر که دید که در حجره آید از روزن

بزیر ران شترم عنکبوت حجره بساط / بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن

ز حجره بار به پشت شتر نهم که بود / شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن

کجا و حجره و کش بود دشت شتر / خوش آنکه بر شتران حجره را کند مسکن

چو بار حمل بود حجره را به پشت شتر / بجای حجره چو افکند شتر شیون

بقصد حجره چو ای شتر جاندی جو / شتر نموده به بر پاس حجره مجن

ز بار حجره شتر کرده پشت و بلور / پیام حجره به بوی شتر شنید زعن

شتر بحجره کعبه رسید کو روکن / بحجره کاه شتر مرکب مدینه عطن

شتر بحجره که او کشان خبا مکه کلیم / شتر کشیده بحجره به وادی ایمن

بطلب فلق بد حجره که را اند شتر / توان با شتران از حجره بر دمک حسن

ز حجره گشت عشق عنو صد شتر عصیان / بحجره در جو شتر شدی حسین و حسن

پیرزن از شتر او جو حجره یابد بی / بدی شترش حجره رشک بر بدن

کشش درون شتر بیت او بحجره نطق / که حجره شک نماید شتر عظیم بدن

بسوی حجره خود روبهی کشید شتر / کر با بحجره در آرد شتر حیله و فن

نه خود شد شتر از کمان او نه حجره بزرک / شتر گرفت شتربان و حجره را دامن

بزرگوار خدایا بحجره و شترش / که حجره شدره و شتر اف

سحر جو بر دل ما تافت نور صبح نشور / جلوه بی برم از حجره راست تا شترش

ز خواب جستم از ان صیحه و در ان حسن / گر او شتر بد حجره ام بخوابانند

نه از وظیفه تسبیحشان رسید ملال / ربود حلم شتر حجره کرد که شیم

خطاب کرد که جامی تر ادامه افتاد است / شکاف حجره دل در شتر ترش ز نم

چو کف ز نان شترش سر زند بحجره را / بحجره ام شترش اگر بود سر و صل

شتر بزرگ و مرا حجره تنگ که تا چین / بحجره زان شترم دل گرفت به که شوم

بنای حجره کنم بر شتر که می نرم / شتر چو قصر و کی او چو حجره است قصر

و مد ز حجره به پشت شتر کل طرم / برای حجره در ای شتر کشیده فغان

را استخوان شتر حجره کرده موی براه / شتر بحجره او ران که بسته اند همان

ز حجره کن شتران بلا نبات آتش / شتر شتر ز کاتش بحجره حجره رسید

اگر بحجره و که بر شتر بود سر وش / سخن چه حد تو جامی بحجره و شترش

ز حجره و شترش دم مزن تو کلفتی / شتر ز حجره او با مزار حکم و سکون

عدو ببیند این شتر و حجره را چو کرد گوشش / که پر صد شتر را ختم بحجره روح

قصیده

مراحجه ابد اعیان قاد عبور / تم شسته کروی منفذ ساقی بدم

نه در طریقه تقدیس شان قیاده فتور / دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز

که مست و بیخبر افتاده از جام غرور / خوشی بلذت مستی همی تپید بتی

گر ناویم بود از حجره صد شتر کردن

شتر صفت شوم اوز حجره زانو زن

ز حجره ام ز شتر کر بپای دو ور زن

شتر به آتش شد حجره مر گلشن

شود بحجره تو هم ز ان شتر تبید کفن

کنم ز خار شتر حجره را براز سوزن

که چون بحجره آشان شتر گرفت وطن

ز حجره بر شتر از بر کعبه بار فکن

ز حجره جو شتر ره بیچ ریع دمن

بحجره کی شتر حجره گشته آستن

جو حجره کش شتر من شود مغیلان کن

شتر بحجره جو راند عوالی از یمن

شتر بکام بران مور کشته حجره سکت

به پیش حجره اش از مستی اشتران فتن

بحجره کاشانه شتر رود به پرویزن

شتر بحجره او زان تراند ویس قرن

بلاس حجره و حلس شتر زبر و یمن

ز حجره و شترش بار کش زمام سخن

ز استخوان شتر کش بحجره اکفن

رمیده جون شتران نتین ز حجره وطن

ز نقه اشتر و حجره اش به بند دمن

ز حجره دار و شتربان او و بر و علن

صدای صیحه قوم شنیدم از دم صور

ز قید صورت و بی قیدی هیولی دور

که اسم و من همه ذوک دلی تسعاقه نور

که هر که مست شد افتد بعاقبت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز / نجات طرف خطر آن جهان نکرده خطور
نجو تصور آن نیست کز روضهٔ خلد / برست بدم اعات تو ز جور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل / بزد و رنج عمل مرد کی برد مزدور
مثال همت والای تست رفعت قصر / جزای خوبی اعمال تست صورت حور

نگار و گشت تو مست از تو هر که هست ملول / ز خوی زشت تو مست از تو هر چه هست نفور
بکوه و در شوند چو دیدن از تو وحوش / پیاله و پر شوند رمیدن از تو طیور

ز دست تو همه جا یافت مهلت هوا / ز زشت تو همه مار سیجان کور
رود بغارت تو تا ... شیرین / ز خیره که نهد از برای دی زنبور

بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن / برآوری بجفا مغز از سر عصفور
بشرب چه چسبیده اندام مشو / بدین مشابه تشلا ... شیرهٔ انگور

خوشی نشئه طنبور گو بیت رمزی / کز استماع شنیدن آن ... نو کرده سور
تن تو مست چو طنبور و تار آن رگ جان / برود بیت شود این تار پاره زنان طنبور

غریب تر ز همه این که هرزه نشود / ز نغمه شور شعار و نغمه شور شعور
بکن قافیه روزی که سر کشیت کشتی / کنی ز بتیر کمان روز راست دیجور

کهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم / کهی ز جهل نهی نام سفله فغفور
کهی ز کتم عدم دلبر خیال کنی / که باشد از نظر حس وجود او مستور

بهرزه گویی خود حسن او وصی شهرت / بعشق بازی او نام خود کنی مذکور
دو صد تغزل زبان معنی قوال / بشرح عشق خود و حسن او کنی مشهور

نه عاشق است درین گفت و گوی نی معشوق / نه ناظرست درین جست و جوی نی منظور
درین تصور کاذب که خواندت صادق / درین تخیل فاسد که دارد معذور

فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای / چو قوت و حول جوانی مغرور
گذشت عمر و حیرت دردم که چون دل تو / نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور

چو نیست روی در افزونیت چه سود ترا / ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت / شدم قرین اسرار عیب را گنجور

گشاده شد بدلم روزن از روضهٔ صدق / نمود گشت بدل تیرگی عالم زور
نمود بر تو آن نور مرا صبح امید / شرور نامتناهی ذنوب نامحصور

بکار و بار خودم خوار و شرمسار از خیال / گرفت تمام از شرح آن مرا معذور
بشرمساری و خواری فتاده ام ... / دل شکسته من خسته خاطر رنجور

علاج رنج خود اکنون چو من نمیدانم / که معتذر رکنی بان و معترف بقصور
برم پناه بدرگاه کردگار کریم / فانه رؤوف و للعباد غفور

چو اقدم بدل از حسن ظن بفضل ازل / که شد دمایم اعمال من همه مغفور
کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار / دعای دولت شاهی مظفر منصور

تمتعی که چو نوشیروان بدور ازو / ز یمن عدل جهان خراب شد معمور

سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بروست / رسوم شاهی و آثار سلطنت مفطور

ز نوش مجلس او قطعه با نشاط / رفعر عشرت او غرفه سرای سرور
کجاست تا نکند در کمند او بهرام / هزار زو که از بن صید گاه در بکور

بکوش دهر نوای ثنای او کم نیست / رطیب لهجه او و در ادای زبور
بود عواقب او در ره هدی محمود / بود مساعی او در طریق دین مشکور

برار نکاب مآثر خلقش مجبول / بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چو دید نیز نیستش آمد بکنار / نگشته چاره جلوس شه خسرو از دستور

قیاس همت او با محیط کردن هست / فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور
سیاستش نه بحکم طبیعت است آری / مصون ز منفعت دود باشد از ناسور

کمر بخدمت او بسته است خوبان را / نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور
بوز مانتم بی سور جا بهدش محرج / بکان خطر بودش زنی جراحت ناسور

بصورت عمل و اعتقاد چون فرزند / برآورند سر از خاک خفتگان قبور
نیافت هر که ز حبش کمال انسانی / عجب نباشد اگر دیو و دد شود محشور

جهان پناها هرچند پیش ازین شده ام / بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور
ز رفت قوت طبع جوانیم و امروز / ز غفلت پیر بعلاج تو ام معمور

جو بر جواهر منظوم اقتدار نماند / فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور
بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جوان / بمصالح ملک و منافع جمهور

نه وقت شغل زدن در مدیح اوزان / که هست دست خوش حرص و آز راد ستور
همیشه تا که درین کوچ که نیاز آمد / و فور غیب تا که آید شده و روده و صدور

تو ز تو بخت جلالتی بادا / که دم بدم رسدش تازه و دلی ظهور

قصیده اخری فی صفت العمارة

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست / که گشاده برخ اهل صناعت ست در
جای آن دارد اگر هست بهشتش خوانند / چون ز هر نقش در و حور وشی جلوه گرست

تا به دانش بی نظاره ان چو روشنان / همه تن چشم شده چون که بحاجب نظرست
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / تشنهای شده و بو ایش از آن جو هرست

حسن معنی که نهان بود و پس پردهٔ غیب / بظهور آمده در وی بلباس صورت
هیچ نقشی بدل اهل هنر بکشد / که درانجا نه رقم کرده کلک هنرست

شمسهای زر او بر منیم وشش / هر یکی از بر حوادث شده زرین سپر
چه عجب باشد این طرفه در خانه که در او / که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست

هر درختی که بدیوار وی از آینه / بهوایش زده مرغ دل بینند پر
شکل محرابی هر طاق که بستند در او / از پی طاعت شه قبله هر تاجورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند / لایق زمزمهٔ مطربش این سور رست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست / مانده بر غرقه از آن رشک بخون جگرست

تا گشادی کرای شمع سکر لب قصب / یک کمر بسته بی خدمت تو بیشکر
نقش تو تاج سرم باد که از بی آن چاه / بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست

نیت جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا / باعث سیر همه کعبه روان این سفرست
صفت دوزخ سوزان که رواعظ شنوی / آتش شوق تو در سینهٔ من بیشترست

شب دوری ز رخت راسواید روی / که دعای سحر و یارب شب را اثرست
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی / گر به مستوق الطاف شه بحر و برست

شهریاری که بی خدمت او چرخ فلک / بسته چو راهت از دو در معدل کمرست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق جهان / قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا / چین دار روی سپر کش ماه و خورست
صورت پستی افلاک بود با قدر رش / ای که بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست

کشش آن لجه جودست که با بخشش آن / هفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست
طشت نه بیک نه خورمی برد از شرق و غرب / بس که از خوف وی اطراف جهان پر خطرست

رحمشان تازه نباشد که از جوش عدو / چون خورد آب بلا کس بر و کش شمرست
رو بر ملک که ازند سهد ار آتش / رقم رایت شان آیت فتح و ظفرست

هر کرا بود تعین دفع عطشش تواند / خصم جاهش که جگر تشنه بود و کمرست
خسروانیست ترا حاجت خبر آموزی / چون بدر خیز ز انور و فر در ابرست

این عمارت که درین منزل و کشتی کردی / با عمارتگری عدل تو بس مختصرست
عمل کن عدل که معماری عدل تو کند / سد سر رشته نظمی که با فاق درست

تا درین کار که بوقلمون چرخ قلم / بیکند ثبت همه حکم قضا و قدرست
بر نوازد حکم قضا باد مسجل شب و روز / آن قدر عدل که انداز طبع بشرست

هر کرا در دهان زبان باشد / در ثنای شه جهان باشد

قصیده فی مدح سلطان اولدروم بایزید خلد ملکه

کام بخشی که چون ثناش دعاگو / ورد جان جهانیان باشد
آنکه سلطانش ار لقب ننهند / فر سلطانیش عیان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید / که دلش این و دستش آن باشد
هر یکی کاه کوه ار افتد نی / غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن / واندرین هر که نکته دان باشد
پیر را از متابعت چاره / نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل / خلق را مایهٔ امان باشد
سلک عالم ز هم فرو ریزد / گر نه حوش نگاه بان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسیست / نه چو او پادشه نشان باشد
هر که فرمان روا بی از وی یافت / کار زرهای انس و جان باشد

بر تو روی او زر او یقین / رافع ظلمت گمان باشد
ثبت اسمان و دولت او / نسبت کوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه / طلعت مه درو نهان باشد
متحمل زمین ز هم ستور / شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد / کش فرود از همه مکان باشد
واندران آسمان شده رخشان / برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه را تیر زر بیست الراس — کشته خورشید خاوران باشد
زان طرف نای در نفیر بود — وین طرف کوش در فغان باشد
تیر بر تیر سوی سینهٔ مرد — طایر رو در آشیان باشد
نیزها از چشمه سار زره — دم بدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین زکاسه سر خصم — چو هما خورده سرگران باشد
نوک خون نیزه باغ معرکه را — طرهٔ شاخ ارغوان باشد
تا درآید جهان بخنده و فتح — روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلا دلیرانرا — سنگ میزان امتحان باشد
آورد زور چون کمان بر تیر — سر کرا لب بر استخوان باشد
در زره وکیه تیر آنکه شود — پشت گردان همین کمان باشد
ای خوشا آن بادپای آتش سم — کش دوان روز زیر ران باشد
سم او مرهلال بر وین را — داده با یکدگر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا — دست بسته ز تیر ران باشد
گر زمام و زباز بس کرده — پیش وی مطلق العنان باشد
گرد دا زوی پریس فردا — سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان را بتق شب و روز — سابق حلبه رهان باشد
حد میدان یک دو ید تا او — قیروان تا بقیروان باشد
پیش پایش بود چو یک کف دست — گرد وصد دشت بی کران باشد
باز ماند نعامه زو هر چند — هم بپا سم پرروان باشد
حرب تو با عدو دین شاها — نه چو شاهان کامران باشد
گر بی ملک این جهان تیغت — کشته او را هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان — از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری — بر او چون جنان باشد
دیگران مطبخ نوال ترا — صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ — آسمان صورت دخان باشد
گر شود میهمان خوان وجود — گر نه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج و نیاز — گر نه لطف تو میهمان باشد
که هر که رسید کرم — گر نه ذات تو در میان باشد
که کند شرح روی دین و دول — گر نه تیغ تو خون فشان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملل — گر نه کلک تو ترجمان باشد
گل که از باغ دولتت چیند — کاین از آفت خزان باشد
کشته زان بر جو آستین امل — دامن احتراز مان باشد
نیست زین شو قصد جای آن — که ثناگوی و مدح خوان باشد
خواست گر نام شه بدو آتش — همچو دیگر شهاب نشان باشد
تا باتش ارسکه مو تبتش — بعد ازآنم و زد استان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر — سود عالم همه زیان باشد
شاید آن به که مرد اگر بشل — فارس عرصه بیان باشد
کاینجو بود دعای خالص ازان — حد نهاده بر دهان باشد
انجمان کاتقال جاودان — لازم ذات فرقدان باشد
باد فرق ترا با فسر ملک — اتصالی که جاودان باشد

جوار تنوع اوضاع کشید دایم

قصیده اخری

بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد — هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
شدند کم شدگان در کمین غیبت — تقاضای طبیعت بحال خود حاضر
جنود وحش شدند از منام خود بیدار — و خود ظهر شدند از مقام خود طایر
درین صباح خجسته هنوز بودم من — نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
بزمگاه از در خلوت بکام استقبال — سلام کوی درآمد غلام کی شاطر
رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال — رسید قاصد ارو صف او خرد قاصر
برهنه پای دویدم بسنگ ترکی جابر — ثبات نخوت ناموس و نام را کاسر
برون خانه که تا پایه تا جری دیدم — بتاج فخر متوج چو صبح با جبر
لطیف نامه از آستین برون آورد — چو در آستین درختان شکوفه را ظاهر
گرفتم از وی و جا کردمش بسر نوعی — بسر نعرت بیار و حرمت وافر

مرا شد دست تواضع گشادم و خواندم — سه جار بار ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفه خوش دیدمش زسر تا پا — چو وجه ناظر دیدار ایزد ناظر
مبانیش همه مقالات مثنیان شایع — معانیش همه خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش همه لطف بحر لا تفط — ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر
چنین که میکند ارزش خود زبان بندی — نسرو که مشتی و را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم — که مشکل است شدن بر جواب آن قادر
گهی ز خوص شدم بر جواب او عازم — گهی ز خوف شدم زار تکاب او حاذر
بیان جرأت اقدام و دهشت احجام — همین که دید مرا منهی خرد حاضر
زبان گشاد که جای تو در سلیقه شعر — چنان نه که شوی بر جواب آن قادر
ز فکر شعر بکه داغ غمان بشنوی جون — بشو گوش به آخر کمو بلشاعر
وجه دقیقه سنیدم زخیال ناظم — که یک دقیقه شنید نسیندم از شاعر
بحکم عقل کشیدم نگار خانهٔ نظم — بدست فکر که پایان خاطر فایر
نقط لفظ از آن کار خانه بیرون — بحرف حرف از آن بار نامهٔ فاخر
هزار تحفه مدح از زبان دل واقع — هزار خورد عا ازمیان جان صادر
زدم زتقسیم سوی شاهی که عدل او — بود خرابه کون و فساد را عامر
ولاوری که بحرب حسام روز غزا — شود شکافته چون کاف کافر او سر
نبود بازوی دین پروری فرو بنده — درخور با نفاذ شرع به فاخر
بلند مرتبه سلطان ابویزید که هست — بذات خویش صفات کمال را حاضر
تقصر قدر رفیع وی او دین پایه — رواق تا سبع افلاک را بود عاشر
گدای اثر در خلاف حکم فلک — چو در طبیعت منسوبه قوت قاسر
چنان رسیده زحبق زمان که در نظرش — بحال متحد افتاده ماضی و غابر
بعد ل وجود و نتایش چنان بود کامل — بقصد نعمت عدو وامش قطع مو دابر
نزند ز رشک ایادش دم بدم بر روی — کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
جهان پناها آن توفیق الهی که بود — محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوند کار ملک توی — بجز تو کیست درین مرد ناهی و آمر
تا بد از رخ بیچاشتالت الاور — نیابد از کف دریا نوالت الا بر
چه حاجت است دولت را که فکر و نظر — ز تو غیب شود بر تو آشکار اسر
مهارتت بود آن گونه در فنون حکم — که در همه چو حکیمان یک فن ماهر
ز هر جهت که بیشه بسند دین و خرد — ردای برتر غنا زلوث آن بود طاهر
گیپر سنک خاکی سپهر جان ببرد — اگر نه لطف تو گردد گیر راجابر
ظلام ظلم جهان زآسمان فرو گیرد — اگر نه قدر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل قبا دید خویش را در خون — بتیغ تیغ کشته آن جبال را عاصر
بعهد عدل تو آهش بس است وقت — سر جای دارد بر نوک رمح تو جابر
رکن مدح تو از تمکن است بیمن — که کنه از اعوری بر عجیب غاپر
بود زبان ز تیم که جه رشش تکرت مین — ز سنگ چشمه برآرد بغیرت حافر
چو قاصرم ز ثنایت بیان بود که شوم — بلی دعات قریب مجیب را ذاکر
نه طابعم بها و دعات بلکه بر آن — شوم نعیم نوال گذشته را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همت — بنو شاکری از ذل طامعی نافر
همیشه تا نگر بود در مجاری افعال — لاوم ذنب عاصی همین عاصر
چو در صوالح اعمال رو کنی بات — قضا معین و قدر یار و روضه ات ناصر
ولی جاه تو در کسب و کار خود ناجح

قصیده اخری

عدوی ملک تو در گیر و دار خود خاسر
وه این چه بارگیست که بنگر تجملش — زیبد ز زرکش اطلس چرخ و کمیخ جلش
شکلی بسی بدیع که شوان تحملش — بر صفحه فیه بکلک تخیلش
بوینده استری که جو هر صرصر باد مسی — ستاده دست طبع سکال نکالش
آهن همی که گر بتل بکند رد بکوه — حالی ز زخم سم بکند در تنزلش
در گل رود جو آب و کشتی جهد باد — در سیج جوی و جو بنود حاجت پلش
گر ز آتش ببند شود عازم ارتحال — بگیرد در میان برساند بکاهلش
ورنه نمود وقت صبح زآموشود — پیش از حلول شب گذراند ز آسمان
ولدل اگر نبودی همچون ساقت نوع — منقطع نسل گشتی از نسل دلدلش
بود آب آن که برای رکوب خوش — یک جند کرد لطف مسیح تکفلش
ام وی آنکه تا ید فرعون شد خیل — تا اوفتاد بود بطره خذلان توسلش

من نه

مرهون اشباع بود و تسل او که بست
زیش نه زر و بیک به بشش زر نیم
غیر از وجود خویش کرستم بر شاع
دریا دل کرجبین کرامت ندید جود
معمور داشت ملک جهان را ز عدل
دورش مدام باد بیرم طرب نشان
ای ماه نوبت تراشه شم
پایویه تو جو کوی کرده
تا ساخت قضا قضیم تو جو
بچید صهیل تو در افلاک
سم ناشده ترجبی زمر جوی
مشتق زد دوام راکبت را
هر صبح زکوس شاه جامی
موج زن می بینم از دیده طوفان غمی
اهل عالم را مینداند هکجا افتاده است
راستی را بود دشت اندوری او دور
هر کجا وا نیستا زمر هم بر از دردی
انکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو
کرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب
کرنه تمکین شریعت داشتی سکین حال
بود عیسی دم که مردم یافتی از وی شفا
کو در اسرار حقایق نکته دانیهای او
بود شاه فقر لیکن صاحب امید است بس
ای که میکویی بکو ما از وی نشانی تن شنم
بود شمع جمع پیران جهان نامانشه

کرد دون نیغل عقم مرتا سلش … پین یال و کرد شش که ما نارسیده ابست
غیالمه تنک بود مجال شعلش … عیبی در ونه بیم اکر پای تا بسر
عیبی کران که کوه نیارد تحملش … وین عیب را که فتنه هنر فضلی و فضلی

یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید … هر کس که هم بجود وی آمد توسلش

با او درین معامله باشد تعادلش … حلمش بکوه اکر فکند سایه جون فلک

وایضا له

بر سینه داسه بسته از دم … بر تیم تو آن نه نعل و میخ است
جو کانی حرخ دست و پاکم … در بیکر تو زبس فراست
سینه ز حسد شکاف کندم … هر جا که بتک فتد نکامت
جون صوت ترانه کوی در خم … کر وا همه ضرب تازیانه
ور خود باشد بعرض قلزم … تو کام زنان براه و دایم
جون کوی سحر دعای دم دم … بینی شه غازی آنکه دارد
تا نون دعا کنند تعلم … مقبول الطبع بیش نیعتقد

مرثیه حضرت ارشاد پناهی خواجه عبیدالله نور الله مرقده

این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی … زاشک محتاجان زمر سو هایی موج جون
کر نیست از کستان افتد ز بار دل غمی … تا بجای رفت آب چشم محتاجان دمد

خواجه رفت و مانداغ فرقتش ما نده بس … کم مباد ایام کز فرق سر یاران ظل

روز شادی بر جهانی شد شب تیره ازو … بود عالم جون تن و او جان جهان بی جان
ماند فقا اهل معنی جاودان معمور ازو … دنبال عزتش هر چند نهان دا شد
سر زدی در دار دنیا حاجات مصور ازو … جون بندا کر داشتی همت که بلقیس

خواجه کش معنی فقر از ازل همراه بود … ناصر الدین نصرة الدنیا عبیدالله بود

در بیان نکتها شیرین زبانیهای او … همت او کنج کنز انقطاع بود
از خطور غیر سر دل پاسبانیهای او … در طریقت بود سلطان حمد دل انکه
هست روشنتر نشانی بی نشانیهای او … زندکانی جون نیسی کرد با مر زنده دل

در جوانی بود در پیری همه مدیر ره روان … کو جو اوبی در جوانی پیر و در پیری جوان

از دوش با کوش ریاحین و سنبلش
صدره کنم نکاه بجشم تاملش
کامدنم محیط ز موج تفضلش
در جبهه خلاقت وجه از تعللش
این کنز تصنیب جزای تحملش
کافتد از آن کمان جوار تسلسلش
شد کی بیرت ملال و انجم
شکل فرسی لباس مردم
کام تو کند بران تقدم
بر تو کند از قضا تبسم
می آید ازین بلند طارم
بر ملک و ملک روان تحکم
الا بهمین دعا ترنم
میرسد در کوشم از مر لب صدای ماتمی
کر بساط کرمت طی شد ببین حاتمی
زابر رحمت مر کرانیان بر زمین نمی
داغ حجر اهل دل را نیست روی مرهمی
بعد ازین تن را چه امکان رستگی دور ازو
صد کرامت بین مرشدی کنون مشهور ازو
صورت وحدت کرفتی داکر وقد کور ازو
صد دل رنجور زیک دل تا شده رنجور ازو
بود از آن کنج این همه کوهر فشانیهای او
کامهای نفس راندن کامرانیهای او
ساقت زنده عالمی راز زندگانیهای او
تو اشیب نوری بر جوانیهای او

نیست این باران که می بارد ز ابر نوبهار
این همه خون کرد دل بر داغ یار بکریست
باد کوبی داد بستان از خبر این حادثه
پاره پاره جیبت کل را سینه غرقه بخون
شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی در دور او
من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام
ماتم او رخنه در سور سمرقند او فکند
دود این آتش همه اطراف سرکش از کرفت
جون جشید این جاشنی پا تلخ خوش
در عراق و فارس هم جون کاشش کند ایش
جون خطاب ارجعی را نفس پاکش کند کو
خال او بر سر وحدت دال او لب جاموس
هر کجا باشد جو او ذوق بقای جاودان
جامی از صد شد فروشان به کر جان
بوستان ولایت کش درخت بلند
جو شاخ سدره نه در سر بلند شیش
بیدل میوه نغای نیزار روزی خواه
بهشتصد و نود و پنج در صراطش
نبود رفتن او مجود یکران جامی
بهشتصد و نود و پنج در شب شنبه
کشید خواجه دنیا و دین عبیدالله
انما الله واحد واحد
لا یضاهیه فی الوجود سوی
غره دایم الی الآباد
دفتر صنع او کواسته است

کوپیا افلاکیان بر خاکیان شد اشکبار … زین مصیبت کاوقتاد اهل زمین ریکی
جای آن دارد که کل جون لاله روید داغ داغ … کرد ماتست این غم سرایت در ته دریاها نیز
کرد دل شان از دم او رفت آرام و قرار … از خروش بلبلان این غنچه را صد جاک

سر برانو حلقه حلقه بشت در وشتیان دوتاست … مانده از فکر بدنا سر حلقه ایشان بجاست

زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه … نیست شبهه بر کنار آسمان بر تک
آن نهان بیدا و این بیدا نهان زین … داده بود او کرک را خوی شبانان نیز
لال میکردد فصیحان را زبان زین واقعه … این مصیبت نیست خاص ورد النهر بار
کوپی امروز از کجا رفت شاه نقشبند … از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک
شد جهان تاریک با دام ستمکاران … اهل تر مد هر حصاری کز صبوری
تلخ شد عیش ستاران تلخی بس با سبند … تیز کوشان سری را ز استماع این خبر

خود عراق و فارس جو دولکه کرد در نظام … رو میان از روم منبر و مصر یا از اصبح شام

خفت در آغوش خان بی بباس غل … شد جهان همراز با مقصود خود کاندر
سر عرفان بشنوای عارف ز کوی پای حو … بزم عشرت بر دارین کاشا صورت
کور او کیر و در نفی وجود خویش کو … داغ شوق و زخم عشقش هر دم با خود
بر دعای بی روان او کنی ختم این … ظل اخلاف که اش جاودان ممدود باد

و فی تاریخ وفاته قدس سره

جو باغ روضه نه در میوه تحسیش مانند … فروغ او بعوض کرم کرانمایه
محیط سایه بنیاه بنیاز رحمت بند … شود خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر
نکرد رحم بر اهل جهان زریخ کمند … کذشته بامی از آن خم شیانه ای
زدهر حادثه زای و سپهر فتنه پسند … جو جذب معنی وحدت بعارف آرد روی

وایضا فی التاریخ

شراب صافی عیش ابد ز جام اجل … قرارگاه دلش باد در ملیح قرب

فی توحید الباری عز اسمه

لا یکافه فی البقا احد … الذی یمسک السماء الی
ملکه قایم الی السرمد … نقش پیوند بارکاه ازل
از ورق رونق از ید او نمد … نورسان ریاض قدرت او

کر بکریه آسمان به حال ایشان زار زار
بر چمن بکذر که تا در نوحه بینی صد هزار
وز سر شاخ ارغوان بین جوی بار خون کنار
کرنه زین ماتم خراشید ه بناخنهای خار
خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه
کر کند اندیشه کرکی شبان زین واقعه
تیره شد هر شهر از این ناخوش خبر بر هر زبان
کشتی خوارزمیان نار رفت در جیحون فکند
موج زد این سیل اندوه از حصار ریخ
سینها شد جاک و صد اندیش و جان ها درد مند
محنت و اندوه شان خواهد که شاد از دل فکند
نه حدیث نفس می کنند نه الهام سر وش
همجنان تا رسا غاوا اهل معنی جرعه نوش
تا ز قبیل او شمار ندم بدین داغ درد وش
شاه او در همه ذرات شان مسعود باد
که عمر ها سر اهل فقر سایه فکند
اصول او بصفات قدم قوی پابند
فراز شهود حقیقت دلش نشد خرسند
که شمع جمع رسل داد ران رسید کزند
نه کلمشت که ماند تجدید صورت شد
که بود سلخ به وحدت احد مرسل
معارج درجات مشاهد کمل
صمد لم یلد و لم یولد
احد شاه بغیر عمل
کار بر داز کارکاه ابد
همه موراجین و طوبی قد

تازه چیزان باغ حکمت او
او قدیم است و ما بقی محدث
فهو راضی کما هو المرتضی
بنده جامی که از تحول حال
دیده لا یزال نا دیده
زهی از رو رخ شاه دنیا و دین
یسار ست دنیا و یمین آخرت
بود حاصل چشم حق بین تو
هزار آفرین باد بر جان تو
سپر در دست گر تواند شناخت
برآمد شاه عشق از طور سینا
بروی سر کس ابواب فتوحا
جنون عشق را جامی میانه
عاشقم اما نمیگویم کجا
همچو دم زان می که از نسبت جام
چون ز پندار فنا فانی شوم
بلکه من هم از میان بیرون روم
با سرار حقیقت نیست جز پیر مغان دانا
اگر بردی کمال اندر نو [illegible] خواهی
تو هی فاضل و ما قابل قبول از [illegible] تعین
پیک رنگی [illegible] از نور وحدت [illegible]
بملال الکاس کم کمل شمس الراح کملها
بعزت باش باده های عالی [illegible]
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرای
جو افتد مشکلی جامی بساقی کوی جون حافظ
الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها

همه سنبل عذار و نسرین خد — نامه طالبم و او مطلوب
او محیطست و کائنات زبد — وحدت صرف دان حقیقت او
وهو ما هو کما هو المستند — برتر آمد سید موقفش
می شود که مرید و که مرتد — همتی باید ش خلاص شده

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

مهر کتف خاتم المرسلین — ز خاتم سلیمان ناران ملک یافت
بر پرکیست بیار و یمین — چو طوطی نعلین تو سوده سر
چو عین الیقین وجه حق الیقین — نوید آفرین کو برآید که کرد
صد آفرین از جهان آفرین — سگ بندگان تو جامی که هست

حرف الالف

وزانجا زد علم بر دیر مینا — رخ اندر وادی بطحا بر افروخت
با آن مفتوح شد فتحا مبینا — بان فتح مبین بیا نگشتیم
تبدیر شفای صدر سینا — بود تدبیر رد در وادی شک

وایضاً له

عاشقم جایی که آنجا نیست جا — چندان زان می که از یک جرعه ساخت
برزنم سر از گریبان بقا — عشق باز هم با تو فارغ آمده

وایضاً له

در قفص علی اهل النهی علما و عرفانا — زمانی گوش بر گفتار او نه تا ببینی
جوان قبلة کل نا نوینا بود و ما خوانا — بیا ای کرده احیای موات مرده دل مرده
فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا — نهان بودیم ما در تو گوش [illegible]

وایضاً له

گره دو چون شود بر این مه تو بدر بخجلها — دلم آن موج زن دریست ز اوصاف حالها
که گر افتی ز بام آسمان بهتر گزین دلها — چو سر منزل که لیلی کرده جا کعبه [illegible]
نبیو [illegible] سود از آتش [illegible] محملها — کجا گردد [illegible] عقل مشکلهای عاشق حل

وایضاً له

ره مشکل بود تو بادر کاسا و ناولها — چو گردد کعبه رو لیلی ز مجنون [illegible]

نامه قاصدیم و او مقصد
کیک نموده از لباس عدد
از عروج مهندسان برصد
زاحترام قبول و زلت رد
از غبار وجود غیر رمد
که نام تو اش بود نقش نگین
رسیده سرا و بوش برین
ترا از همه آفرینش گزین
سگان ترا بنده کمترین
نیاید که پای او بر زمین
نبور خود جهانی ساخت پیدا
قرین هذا الیقینا ما الیقینا
تبدیر شفای بدر سینا
همچو دم لیکن نمیدانم چرا
از وجود خویشتن فانی مرا
از خیال غیر و بند سوی
جامی آسا با تو یکبارم ترا
که چو تلبیس نبود حاصل بدرس ملانا
چه باشد سایه بر مردگان انداز احسانا
فکنا تیک اعیانا و [illegible] کانا
فاولانا کافرانا و [illegible] کانا
که افتد صد صدف [illegible] صحراها
بتصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
که صد مشکل که پیش آید [illegible] مشکلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها

زمحمل جو آید بو لیلی جان [illegible]
نه لاله استان دیده گرد کو تیا [illegible] مجنون
نجواب ار شعله‌های نور گردد [illegible]
نات سلمی ولکن لاح برق من مغانیها
کجا شد او زروی آن [illegible]
خضر ازست زنده عیسی از تو [illegible]
زبان مالی [illegible] دم کشار لب [illegible]
رموز عشق را جامی [illegible] ساده می
بافسون گر گشایی [illegible] لعل [illegible]
شمال [illegible]
سواد و صف خطش مشکینی ای خامه گیری
زدست ما می باید شمار سنگ بیداد
عجب شوخی و رعنا و همه کس [illegible]
[illegible]
بر طرف رخ نهادی آن جعد [illegible]
بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت
دارد رقیب با من دندان [illegible]
با صحبت کریم انس انجمن [illegible] عشرت
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
سر جو جیب بر زنی جلوه بامداد را
تا ببوا دیده کس جا نکند [illegible]
وادندا [illegible] جو [illegible]
هست مراد هر کسی چیزی و گرد این جهان
کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
با بخت من [illegible] اتفاق نیست
جانم [illegible] رسید جو [illegible] بکام [illegible]

که گرد داشت مجنون قطره زنی [illegible] محملها — [illegible] موج خیز [illegible]
جبابی خند کوی [illegible] خون [illegible] — بصد ذلت سر من و آستان پیر میخانه

وایضاً له

بلی تر که معشوق را باشد [illegible] — نسیم کوی او بخشید دل امید واران را
کجا رفتن ز لعل او [illegible] — جوانی در سر و کار جوانان شد [illegible]
تو پی آری [illegible] سا زنده [illegible] — [illegible]
کی کامم ز حسرت تلخ ازین شیرین زبانها — بود کو عمت بر دل کمان [illegible]

وایضاً له

فرو داری ز بین [illegible] — بیا ساقی که گر اقبال گردد [illegible]
[illegible] — مجوار عشق شرح [illegible]
که تا [illegible] — قیاس [illegible] چشم [illegible]
نه مقدور [illegible] — مرا تو چشم [illegible]
بیا و شوخی و رعنایت شوخان رعنا را — گشادم نافه اسرار [illegible]

وایضاً له

چون شب سیاه کردی روز سفید ما را — [illegible]
باز آمدن چه امکان [illegible] — از لعل تو [illegible]
با هم تراع [illegible] — باشد [illegible]
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را — [illegible]

وایضاً له

صبح [illegible] — زاده خاک این [illegible]
گریه [illegible] — نامه رسید [illegible]
وه که [illegible] — راه [illegible]

وایضاً له

سازم [illegible] — هر شب [illegible]
[illegible] — [illegible]
این زمزمانک شربت [illegible] — عمرم چو [illegible] تلاقی [illegible]

گر شیخی مرده راز [illegible]
[illegible]
شمس الراح [illegible]
امید کامکاری ما نوید شاد ما بیها
کجا بینیدان جوانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی تو ره بیندم [illegible]
بس راز [illegible]
[illegible]
تا راج دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ستم کر تلاقی یوم التلاق را

جامی نمونه ایست زایوان قصر شاه
عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
دل داشت نوای طرب فرقت آن
تب لرزه ام آراه خود از زلف کم کن
گفتا ز لب میگون تو جامی سخنی چند
نیز و کعبه ام از خاطر این تمنی را
خیال قامت او کار سر بلند است
با نشانه میخانه کی توان زد دست
هجوم عشق تو تا که رسید تکبیر رد
جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
مستی می کردم بدو و لعل تو در شهر و کوی
بعد دیده ی کردی دشنام حالی بس تمکین
پاره پاره دل احسن زین مرا
پاک میکردم اشک خویش تر رخ
بس که سودم بر او ناقه تو
خط توصف کشیده مو راتند
عید شد و عالمی کشته جولان ترا
نعل سم توست حیف بود بر زمین
تیغ سیاست بکش خون اسیران نیز
ابر که تر بوزن مشرق نهند
جان محروم خواهد یار از دید از خود را
بکف داریم از بهر قبول ساعدش جانی
ز ما نشستن خسان دوستان بوس نهد او
جمع اقدس زیر پا و جان گرد سرش گردد
خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ها
بس که در راه تو ای کعبه جان گریانیم

والیضاً له

پیسم زد از آن عارض خط نو دمیم را
با ناله بدل کرد نوای طربم را
تا ری که از آن رشته نبندند تنم را
از گل طرب راجو گزیدیم لب سر خوش
دارم تبو روی از همه راندم که بماند
مجموع از آن عارض خوب از سبب زلف

والیضاً له

گر قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را
حریم سدره بود جا درخت طوبی را
بزیر پای سگ ده سبز اعلی را
جو نیست روی تو چه خیمه گاه و چه
فتاد گوشه بر تیغ زر کشی صوفی
بسجع و قافیه جامی همیشه لایق بود

والیضاً له

گر کنی بر وای من بر وای کس نبود مرا
بیخ پاک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا
زانکه صد چندین بر دم از تو بیش نبود مرا
بسته جان احرام کوی تست و باب محملش
دست میخواهم بایت سایم و مالم بروی
کعبه بر دم رسد از جامیم سوی بد گست

والیضاً له

غرق خون ساخت آستین مرا
چین جو زانوی او جبین مرا
گر کمر بسته اند کین مرا
چشم تو کرد دلم ربود چه باک
رخ زد و دم نمودی اندر راه
لی تو می مرد جامی میکنیت

والیضاً له

دیدهٔ عشاق باد عرصه میدان ترا
دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
مطلع خورشید بس چاک گریبان ترا
بردن دلهات کار غارت دینها شعار
می فکنی تیر و من زخم که تا که برد
راحل را جامیا ریک حرم ساز جا

والیضاً له

زهی دولت اگر تهد سینه دست یار
چنین گر کیت توسن نهد مردم کشد ار
جو سازد زخم تیغ او جدا جان حسته را
دلی بر جا کجا داریم در مجلس امیدار و فا
بجز آواز پیکانهای واز خاک ناید
نه حد ماست با این لطف و شیرینی حکایتها

والیضاً له

بر سر آب جو کشتی است روان محمل ها
شب بند تا ز ما خواب رفیقان سفر

آینده که سر بوش کشید این رواق را
گفتا که تکمن خسته زندان ظلم را
در قبضه عشق تو زمام ظلم را
یارب بگشا ز پیش حجاب سیم را
نبرد خست بی دفتر مفصل و ادبم را
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
پیا مشاهده کن معنی تجلی را
ز بهر بستن زیور عروس معنی را
ز خاطرش هوس شعر و دق اشی را
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا
پیش از این جز پرتی ز طلعت ملتمس نبود مرا
جون کنم زین خدمتی به دست رس نبود
چین شرار آه آتشین مرا
جون سلامت گذاشت دیر مرا
زد ره عقل دور چین مرا
گر تقاباد ناز بین مرا
تا که قبول افتد زین همه قربان ترا
به که نبیند دو جا رسم مسلمان ترا
این جگر آتشین آب ز پیکان ترا
چند بود بند پا خاک خراسان ترا
که نبیند نظر در روی خود یک چشم زد یارا
مبادا روز کاید آب خالی این سبیل را
گر افشارد بس از مردن معاذ الله خدا یارا
پیادان دهان از غیب می آید ندا یارا
غنچه گم خاسته زین جا بجو بجو ما
به کز از منزل شان دور بود منزلها

دل نهادیم به بیحاصلی خود چکنیم
شغل مرغان او لی ابجه بر دامگیست
بسبز خطی یا رو سفید موی ها
جو نکو نافه بصحرا افکند آهوی چنین
بوقاتا قدح باده ریزگین باشد
گر فتادم بنگه دهان تنگ تو خوی
ای خسته دل شکسته ما
جز تیغ تو از رو ندارد
کشتی ز نبشته دست برد بست
کشم جو جام می شکسته است
گردد دلم از داغ تو ت ماند اثرها
سر رمز معما کو در افواه فتاد است
به کنگره عرش زبس سلسله اسم
جز ضربت تیغ تو نخواهند جو فردا
بر شبی ار تو درین گوشه کاشانه جدا
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب
دل که محروم نشستند از آن عارض و خال
ای خوش آن مفلس از پای فتاده ز خمار
دستم از جور رقیبست زد امان حبیب
خورد سال ادب تبیان ادب آموزد اند
بی تو در شهر غریبم بخدا به تو که باش
چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات
زلف معشوق بدست دگر است مسکین
همدمی نیست که باشد بقدش حلعت عشقی
باشد ان اه سر منزلها ارد روی

حاصل نیست زسعی دل بیحاصل ما
تا زشمع رخت افروخته شد محفل ما
کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
جامی از مشکل خود به که بکشاییم

والیضاً له

خطاست پیش خط یار نافه بوییها
ز رنگ دعوی بر هیز خرقه شوییها
به پیش گو نایه حد سنت تنگ خوییها
ز دوستان جدا خسته ایم چاره خویش
بصفحهٔ دلها حدیث وانست رقم
جو شعر را نبود چاره جامیا ز دروغ

والیضاً له

مرغ دل بال بسته ها
این سنبل دسته دسته ها
دلهای بخون نشسته ها
ها دام هوس نهاده کاییم
در دسته سنبل تو بسته
گفتی جامی درستی دل

والیضاً له

مست از من شکسته تو سر شته جرما
مرغان اولی اخنجه را سوخته پرها
از خاک بر آرند شهیدان تو سرها
بگشا کمر از قصب پوش تا جان بین
لی برده مکن جلوه که این عارض نازک
بر جامی بیدل نگشادی در امید

والیضاً له

مست دیرین مثلی کور جدا خانه جدا
مانده غیبت سم آتاب و سم از دانه جدا
کس سبو دست جدا گیرد و پیمانه جدا
جون ز پیکانکیت گریه کنم بر غم جوش
جون که مشاطه صفت جدا و زلف از ایا کی
نظم جامی دگر و کعبه واعظ دگر است

حرف الباء

وای گر تو کی کار تو مان ادیب
با چنین روی شبی شمع شبستان ما
نیست جز خضر و شان زتو امکان نصیب
زین خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست
جمع جمعیت دل کی دهد اندر که بود
توت طبع ز جامی مکن اظهار که هست

والیضاً له

گر نه جون صبح ز غم جامه دراست
چشم امید بد سوی گرانست
گر نعم گاه بجانم گذر د شکر جدا
نیست جز خون جگر از قره دور از لب او

نیست حاجت که کسی بیع لب جملها
گر نه ز شرح قلمت شرح کند مشکلها
که جو خون جگر نیست شرح رویها
نگرد هیچ جدا دو ستاره جوییها
بجز بس بود این دفتر نکوییها
بوصف راست قدان به در فرع گوییها
از طالع نا جسته ها
تو آهوی دا جسته ها
جانهای ز غم برسته ها
این بس که بود شکسته ها
غم که خورم این تیر بالای دگرها
در بندگی جوانی بسته کمرها
حیفست که گردد هدف تیر نظرها
ها دام که تو بید گشت از همه دلها
ز آتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا
از غم خویش جها کرید و بیگانه جدا
کشد از عبیر تم آینه جدا شانه جدا
سر توحید جدا باشد و اف یه جدا
گوته ای کاش رسیدی بگریبان حبیب
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
گوش ما انکر اصوات زلال خطیب
او غزل گوی غریب و نو عزلو ان عجیب
نوبت دولت کو نه نظرانست مشیب
گر بحد حال بزود کی گذرانست منیب
انچه در ساغر خون بن هکر انست آمیست

آن جمله

دو ابرم که بانجم شده و بر زاز جم
ای سینه تر دل سنگین تو از روی رقیب
گردون اندر غم بازوی تو نیست ترا
بس که از راه رفیقم ز رقیب آمده است
صد گره بر رگ جان میکشم از موی تو تنگ
ای دل بیوسه بر لب مرهم ازین عجب
آلوده کرده طبع خود ار شده سهو
در سیم ساق و ساعد صرت کرینکری
تاج تو خاک قفو وکین خون دل است
ز هی فراق تو چون ترک نادم للذات
منم فتاده بگرداب غم بدستم
چو پیشتر تلف عمر مار شیار است
ز کو و جسن نداری بیوسه زان که بلم
پیش مدت و ست خدمت بسته هر سروی

وایضاً له

حرف الباء العجمیة

حرف التاء

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

تا کرد جا بگوشم آوازه جمالت
در بحر تو بمردم شنیده بوی و صلت
شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم
از آسمان نه افتد در سینه بر ربست
ماهی که خواست در شهر از فتنش بنا
من شاه تخت عشقم تاج شرف بفرقم
بر رغم شیخ شدم پیر مغان دیده
چشم کند نظاره آن رو و دل شود چون
گنج مراد را که بر و قفل آب است
ان زخمهایی که ز دندان وی فتاد
راحت ببین تقاعد قناعت نبود
در عاشقی خدای دو تا شو که چون کمان
روی خوش تو مطلع صبح صباحت
هر کو سخن که گذشت نبست بیت
راحت گرفت پیش عرب چون کنج

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

پر چین ز خار مشک بود رسم و خط تو
قدت چو در رباست که چشم منزل
دل مدبرم چو آنکه و فرسوده تیغ
این کلبه نشین بیا زنست
چون خانه چشم اهل بینش
خوش آنکه زمهر کتاب دری
شاه ما نیست در جنیبت
بابروان من در خم فلک طاق است
زلف تو سن او شکلهای مجرای
پیمان شوق چه حاجت گر گریه و ناله
بوستان گذر افکن که عرایست گو
بدو زه قمر جمعیت جمال تو تر
عید مل کن که بار عهد گل است
سایه به مهر حسنی که انداز دو
صندوی عقل را بطوق بلا
پیش طوفان عشق جنید عقل
جو در طریق ارادت نگار ما دو دست
رخ چین بلوح جنیش نزار عشق خطا
تیغ فرقت از و به که یکسر تو
کیاه مدحه جو یم از و که دست قضا
هلال عید حبسش کار رخام است
پیاسنالی کرا شب تو به با
سرم کن یکدو جام و یکیم دو
ز بس بیهوشی و مستی نداند
تو سنت را رکاب ماه نو بست
از عنان تو باز سی ماند

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

خلعت حسنت ز زربو ساده بود
کرد رویت جعد مشکین حلقه شد
تا تو و تسکین شمایم غبغبت
مارا بغم تو هیچ کم نیست
خالی ز دل شکسته حالی
صد باره دلم درم درم شد
قدر تو ز عاشقان بلند ست
کهن رواق فلک منزل اقامت نیست
نشست شاد به بزم طرب بدانکه
زغیر باده برستی و لاشیان باش
بود علامت عرفان ز اعراض اعرا
رفت خطی بمشک تر نوشتست
خطا کنم نه خطت آنکه دوران
نوشته کرچه خویش زین پیش تا تو
بود کاف کرامت سر شکافی
دلم نقطه در اتفاق و ماست
سر شکم بیرخ نقطه سر حرفی
ول کس بجان بود مانان رخ زلف
تو ما زمینی چرا آه من
حلقت طوطی ادب جون شکر
به دل را بلای افتاد ست
شرما راز دل کر خود کشت
شد وصلت بدست ما کنجا
دل ز کلزار وصل تو محروم
از دو چشم تو نیست بسیارت
سیر و اغ عشق تو به ما را

از طراز عنبرین زیور کرفت
شاخ سنبل لاله را در بر کرفت
بیباک سیمین در عبیر تر کرفت
شد بجو لی جلوه کر طاووس قدس
سبزه نو از لب لعلت دمید
جای از خط درخت رنکری تو

والیضاً له

در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
نجوراغ تو نقش مر درم نیست
شه راحشمت جوار حسنم نیست
شکست زلفت راشکست حرمت
بر ما نبود ضجرمشکینی خطا
جامی ز وجود خویش بکذر

والیضاً له

کر خواجه معتقد نشان قیامت نیست
کر تو به پیش محقق نجز ندامت نیست
نه عارفست مقلد کش این علامت نیست
تسبیح شهر شوای سالک کرمت جوی
بحکم عقل بود عاشق جنابیت
بیکار سوی ملامت قدم منه جامی

والیضاً له

بجون عاشقان محضر نوشتست
بسرا زوی لعل تو خوشتر نوشتست
کر از شغف سرا اسر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب تو
دلم شرح غمت از دود آه
تو فرمری جو غمر انت سر کر جای

والیضاً له

کرچه تا زه داد و دست
سر کیسه ابر تو بجای افتاده است
ز تو آسمان کرد افتاده است
مان خاطر جه در خورد افتاده است
جکر بی تو کرمست و دل ابرکرم
تعد وصلت بدست کنجیست
حلقت سایه زلف و رخ زیخط
رسد جای از یک ولایت بر نزل

والیضاً له

دریپان ما سرای افتاد
کوکنک کدایی افتاد
میل سر بی نوایی افتاد
دل کیچیه جان بود مان رخ
بی تو دل در فضای ...
عرقه در موج غم ...

والیضاً له

طرات راشکت بسیار
کم بود به ...

روضه فردوس ز بوی کرفت
طوطی آمد طعمه از شکر کرفت
صفحه کافور ز عنبر کرفت
تا هست غم تو هیچ غم نیست
در چشمه آفتاب نم نیست
به لوح ارادت این رقم نیست
جای پوشیمین عدم نیست
حریم کج روشان جا مقامت
کر زند مضطرب طاقت کراست
خبا بی کر بیرن کسی بر است
کر تا منی بهشت از کوشه سلامت
باقی برکان از عنبر نوشتست
فسون سحر به شکر نوشتست
برین زنکار کون منظر نوشتست
بساط شادمانی در نوشتست
درین نقطه فرو افتاده است
همین آه من سرد افتاده است
کو کنک کدایی افتاده است
کل سایه بر ورد افتاده است
ازان روی ره آورد افتاده است
کش جو تو در پایی افتاد است
سرکیسار تو بجایی افتاد ست
وعیبه تنکای افتاد ست
بی رخ آشنایی افتاد
ولبت می پرست بیمار است
وست بالای ... بیمار ست

ثمرات را بقتیل خسته دلان
بهوای تو از سحر خیزی
خط که ز رخت در آمده است
نیست جز دود آه سوختکان
به قبل کعبه جمال تر ا
از قدم تا سر این همه دل جست
شیوه عقل از دل دیوانه بیرون کرد
هر چه شد در دل که از مصلحت بینی عقل
جون شماری عشق و رزانه او من ازنا بهم
نر نکاه و در دو نوشانه اسعا این کو زدن پس
از تنکنای شکر آب آن دهن بهست
ارتن قبا کشی که حجابست تن کشیف
دارم هوای کوی تو هر جا که میروم
جامی ز بود خود بکذر در صفا سکانش
بغمزه خشم تو در سستمکری آموخت
دیر سکست حسن تا نان غدار وسین
جرا نهان شوی از چشم ما اکر ز ترا
بهای لعل تو جان جامی از تو دست
آن غمزه زن جو که کلستان بر آمد
هر جا نهاده طره او رو لیده و به غدار
در دل شکست ناوک آنم جه جای جنت
تا بسته ام کز مدنان لب بجو خیال
تا کرد وصف خط تو جامی نقش
داد از تو که هیچت روش داد نماند
تا تاعده عشق تو شد بند بر قفس
دل راغم عشق تو بود پادشاهی

تیر رقیب درشت بیاست
ذوق اهل نشست بیاست
باغ لطفی و از سنان ستم
رد مکن نعد هستی از جامی

والیضاً له

کر بدور رخت بر آمده است
ارجیش کرچه نشکد آمده است
کر نه قدت صنوبر آمده است
حدوه دا کر نبد کان تو اند
پای تا فرق تو خوشست ولی
این غزل با خیالت از جامی

والیضاً له

از دور دون با نعره مستانه بیرون کرد رخت
ارحساب آشنا پکانه بیرون کرد
کاسه کاشی ازین کاشانه بیرون
کر کند مشاطه موی بر تو کج از دست ارج
دل ز حرف عشق با افسون عقل اوری بشوی
نظم جامی کو ترآمد حکمت صافی صدف

والیضاً له

اندام نازکت ته پیرهن بهست
پیش غریب از همه عالم وطن بهست
کهی که شاد زی که نمر دی ز حجر من
از بهر یوسفی جو زلیخا بکوی عشق

والیضاً له

بخط لبت ستی روح برو ری آموخت
خط مزوری و لوح دلبری آموخت
رقیب و یوصفت عادت بدی آموخت
ز لطف در بنا کوشش تو تعالی الله
بطرف باغ کدشتی فکنده طره بدوش
رواکست خود خواست از ستر دق موی

والیضاً له

از شاخ کل ز غنچه که پیکان بر آمد ست
بهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمد ست
خط غدار او که ز ره سان بر آمد ست
آب حیاتم ازین دندان بر آمد ست
بر سر کل زمین که کذشت خنده باک
در سر چمن که سایه فکند ست قامتش
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن
نوری که شب بدامن کردون فرو شود

والیضاً له

فریاد که پشت سر فریاد نماند
در دایره دهر یک آزاد نماند
در عهد تو کس را دل آشاد نماند
در سینه که غمست دل آسوده نبینیم
دریا دیه عشق تو آن کعبه روم من
کنجی کنم از ناله کهی یاد تو در دا

کر د تو خاک بیست بسیارست
کز کدام هر چه هست بسیارست
الله الله چه در خور آمده است
طوطی از مشک و عنبر آمده است
کاکل از جمله بر سر آمده است
به ز اشعار دیگر آمده است
نا موافق هر چه هست از خانه بیرون کرد
شانه فی دست او ارشانه بیرون
از جواز مصحف این افسانه بیرون
زین صدف خان کو هر یکدانه بیرون
در میوه های باغ بهشتان و طن بهست
در راه عشق مردن ازین زیستن بهست
مردی که جان بباخت ازان مردن بهست
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست
کر فیض نور سعادت مشتری آموخت
چمن طراوت ازان سنبل طری آموخت
بمردی کر رموز قلندری آموخت
خوش آنکه تقیت جو هر ز جو هری آموخت
از نوک خارها کل خندان بر آمد ست
بر جای سایه سرو خرامان بر آمد ست
ماندست دل اسیر اکر جان بر آمد ست
هر صبحدم ترا از کریبان بر آمد ست
از جو بپار جد دل دیوان بر آمد ست
در کشور ظالم ده آباد نماند ست
کش تنک شده راحله و زاد نماند ست
سر کجنت من آن وعده تر ایاد نماند ست

از دولت شاگردی عشق تو ز جامی
رند دروی کش که با وی دارد ایمان در
گره چه لب نوجوانی می ندانم چون کنم
تا ز درست و گریبان چاک پیرو آمدی
کشته گردم درستی با تو صد جیب آرزو
نماند جا که تنها ز ابر و دیده ماست
چگونه بر در او جا کنم که جمله آن
بباغ کو گذری کن که نیست هیچ نهال
مگو بوعده که کام دلت دهیم فردا
رهیست از دیده رفتنم هوس است
هر شبی بر خیال مقدم تو
خواهمت از لطیفه لب خندان
ها سرایم مکن حواله بکس
ای خوش آن عاشقی که با یار خود
خرم آن بلبل که با گلبانگ مستی
بر نداند یار ما ز آینه چشم
باب نوشین طبیب آمد و گفت
خیال لعل لبت با صفای سینه خوشست
بده بیدم دلم کاسه که باده صاف
من و جلاجل ف رغم آنکه در گوش
سینه ایست پر اسرار عشق خاطر من
جو نقش بند ازل نقش دریای تو
بی عبادت صاحب دلان دو صد محراب
شستم از نم مژگان روان چو کلک خیال
شدم گدای تو بس تاج دار کشتن
منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست

وله ایضاً

دوران تست با پیمانه پیمان در — در لباس شیشه تا می جلوه گر شد دم گشاد
پیرم چون در دامن گذاشت دنیا — دامنم جاکست تو چون چشم گل از گلزار عشق
کشته صد پاره شدن بر سر گریبان در — نیم جان اندر بهای بوسه بسیار نیست
صد در این کنج و لیکن نیست جدائی در — بهر عرض حال خود جامی بگو بان جان

وله ایضاً

فتاده بر سر کویش که پای راجا نیست — زلف تست باغ چه حاصل که غم آن دل را
که بد خدمت قدش سنا رو بپا — سواد خط تو تا دیده ام نه بیم کس
که در و صنعت را سید فودا — جدا ز لعل تو جامی چو نکته بر دارد

وله ایضاً

خانه و دیده رفتنم هوس است — نیست سر دلم جز این هوست
لعل سیراب سفتنم هوس است — بی جمالت چو غنچه تنگ دلم
گر زبانت شنفتنم هوس است — هست در حال خویش جامی لال

سر براه تو خفتنم هوس است
لیکن این نیز گفتنم هوس است
با تو چون گل شکفتنم هوس است
حال او با تو گفتنم هوس است
زنده از دیدار دلدار خود است

وله ایضاً

گرد جا بطرف گلزار خود است — میطپید نالان دل من گو بیا
همچو ما مشتاق دیدار خود است — گر چشید ذوق گرفتاری بعشق
در کمین جان بیمار خود است — عمر جامی گرچه در کار تو رفت

در سماع از ناله زار خود است
هر که چون زاهد گرفتار خود است
تا تو رفتی بی تو در کار خود است
شراب صاف عقیقی در آبگینه خوشست

وله ایضاً

ز دست ساقی صافی ز زنگ کینه خوشست — بود خزینه گوهر ز وصف تو دهنم
گهی شمار صدای زرد فینه خوشست — عنان وصل شبانهاش سرفرازم
غزل سرایی عشاق از سفینه خوشست — ز رخ خلعت عز و شرف مجو جامی

زنخ لب تو نه در خزینه خوشست
گر این گرم بگدایان کمترینه خوشست
لباس تقوی و خاصیت از مدینه خوشست
دل شکسته عشاق در هوای تو
کدام سنگدل این نبد رضای تو

وله ایضاً

بجلوه گاه تبان نعل بادپای تو نیست — شکست تبسم بند قبا گرفت آزاد
بلوح خاطر من صورتی بجای تو نیست — فتاده صد گره مشکلم بر شته جان
که بر میان کمر خدمت گدای تو نیست — نظره بر ده بکشش نه که دور است

بهر گره که سر زلف مشکسای تو نیست
بقای جامی دلخسته در رضای تو نیست
گواه صدق درین دعوی آشنای تو نیست

وله ایضاً

حریم دیر مغان را گرفت خانقهم
خوش آنکه سر خوشت از دو ره دیدم وگنهم
مرا چه غم که جهان از اساس غم گرد
چو از صفای ارادت زنم بعشق تو دم
طالب علم نظر شو خود چنین تحصیل
چند راه کعبه پیمودن درا در میکده
بانگ بر واز کبوتر گاه و ره نامه تو
عشق را این وضلالی خواند دردان قدیم
که از نادیدن یوسف رخی در ماتم
آن چه نور است که از وادی بطحی برخاست
وان چه نخل است یثرب که چو بالا بنمود
عاقبت بر لب او ختم شد از بحر سخن
درد نوشان عشق تو مستانه زدند
وعده الست امروز زینجا نه رسید
باز عید آمد و منادی زد هم خم برخاست
واعظ شهر در انداخت صد بی رخ لبت
هر که شب بر خس و خاشاک در تو بود
چشمت آن ظالم مظلوم کش آمد که از او
خرم مرغ غمت کرده بدل خانه گسی
زد به در دل حلقه خیالت ز سر زلف
از روی لب و زلف تو امروز دریغ شهد
از نکته یکتای جست چو زنم دم
تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم ز
تاج عزت بسرم خاک مذلت شده است
بس که زد شعله ام امشب ز گریبان بی تو
ز نیستان تو جوان دست رقیبان هوان

خم شراب کهن پیر خانقاه منست — گرم ز مهر تو مانع نگشت روی سعید
اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست — مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن
چو غشت از همه غمها کریز گاه — چه مرد عشق تو بودم اگر تیغ جفا
ضمیر پاک و دل روشنت گواه منست — ز بوستان لطایف چو جامی آن خرم

وله ایضاً

جام ما لا مال گر این کام ما سبیل نیست — مجلس دیدی کشان بی شاهد مدای کجاست
گوش عاشق را چو از برجبرئیل گفت — میردی زود از نظر تا بی تو میرم زود
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل نیست — چون دل ره شناس تا شیخ شهر از سوز عشق
مصر یا بد اجابت بدون فرود ریل حست — در خرابات از لگدکوب بلا جامی

وله ایضاً

نوحه شوق وی از عالم بالا برخاست — بیگزان بر سر آتش تبها ساکر
گرچه اول دم اختیار سپهر برخاست — هیچ جا نکته از لعل شکر خاش نرفت
چه صدا نالکه از این گنبد مینا برخاست — شد خرامان سوی صحرا اثر دامن او
از دل باده گساران غم فردا برخاست — دید جامی قد آن سرو کو لا کنه تا ز

وله ایضاً

گفت یک نکته و فریاد ز مردم برخاست — روی تو بیش تو چه حاجت که بهار ماهست
آسوده تن از بستر قاقم برخاست — سرمه در چشم ز مردیده اغشان سپید
هر کجا از خوبی بانگ تظلم برخاست — مرد جامی بنه بمین روی دیگر دی

وله ایضاً

گنج که درون نای که بیگانه کسی نیست — در میکده تا گشتیم و در صومعه ها
جز عاشق وی خواره و دیوانه کسی نیست — گو با دگسان شرح کرامات خود ای شیخ
شایسته این گوهر یکدانه کسی نیست — جامی چو دولت رفت ببینه چه رنگی

وله ایضاً

چند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست — گرچه صد بار چو مورم سپری زیر قدم
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم زیست — جان ز تن رفت خیال تو بجا نیست
بعد از این بی تو به پیغام و خبر خواهم زیست — میردی شاد که جامی بیم با خوش زی

عذار تو بخط سبز عذرخواه منست
گر آفتاب حوادث همین پناه منست
بر بخت غمزه تو خون من گناه منست
که وصف عارض و خط گل و گیاه منست
حاصل تحصیل و بکیه غیر قال و قیل نیست
صوفی در یوزه گر این که در بیل
عز خود مستعی است ای جان تعجیل
این همه از وحش دوستی موقعید
کعبه را گردی نیاد خود دهر گلش بیل
که همه گون و مکانش تماشا برخاست
که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست
که نه برشور شد آن مجلس و غوغا برخاست
هر کجا لاله که از دامن صحرا برخاست
باز گردد بخدمت پسر باز برخاست
داد ساقی می و مطرب به ترنم برخاست
چون در آمد ز آب تیمم برخاست
تو ز منت راجو غباری ز سر سم برخاست
وه که از روی زمین رسم ترحم برخاست
جا ساخته چو جغد به ویرانه کسی نیست
از چشم تو بی نعره مستانه کسی نیست
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
در کوی تو چیست چو در خانه کسی نیست
با دل سوخته و دیده تر خواهم زیست
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم زیست
بتو خواهم بسر آرم زیست اگر خواهم زیست
بی تو پیداست که من چند دگر خواهم زیست

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
عید داده عاشقان را مژده یوم جدید
ساز عشرت کرد شد در سلخ شعبان ناپدید
خواست افشای سر عشق معشوق ازل
مه که از خجلت آن شمع شکرلب کم گرفت
مرغ دل از طوق در شکن غالب بود
زان طلیسم شده بیمار که بیمار ترا
تاب خورشید جهان تاب کی از رو بود
بود بر روی بهشت زینت برده
نیم میکند از ماه و خور بحث
جو کشد زلف تو آید بپایان
سخن و زدان از آن لب نکته گو شنید
مطول شد سخن جامی از آن زلف
آن مه که یافت اشتباز و عیش رواج
روح اهل از طبیب شود فروصل یار
طاعت مجو ز من جو دل و دین زند
جامی جو یار وعده کند جبر بیش گر
زلفت آن زوی قد ز شکر سبیح
دهانت نیست جز هیچ و میان نیز
جو ارم تحفه جان پیش حشمت
لبت لعل و دهانت هیچ جامی
براقب سلسله بر شکن سبیج
برتن شیبه عشق تراخون لباس
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز
جای ترا کمال بس است این طریق جامی
سرو در کلیم شبم آمد بگوش روح

وایضاً له

ورشراب لعل ساقی رزق جدید آورده است
غره شوال بازار شا بدیدار آورده است
عیش و گل را که در گفت و شنید آورده است

بدعیدی از لب جانان و چشم و غمزه است
سایه افکنده مراد فرقا پیر میکده
جامی از خوبان چه بندی دیده چون نقاش صبح

وایضاً له

بال همت زده واز حجب قالب بگذرد
درد سر رفت ز دیدار و می ثبت
گر شب تیره ور خورشید او کوکب بگذرد

دامن از ما علاقات رقیبان در کشید
نام در محنت نو ز پیش رفت
شب گر یارب زدم از هجر تو تا گردش

حرف الثاء وایضاً له

ز ماه رویت ارباب نظر گشت
بوصف کاکلت کیرم ز سر گشت
خوش آمد طوطیان را از شکر گشت

نشد نهایت روی تو روشن
مرا صحبت باشد با لب تو
رو داسرار عشق از دل سوی دل

حرف الجیم

روشنها دست مجلس ما اطفئوا السراج
بیمار عشق را نتواند کسی علاج
چون ده خراب شد نکشد تحفت خراج

فرسوده استخوان من از خاک باش نی
نتوان ره اجل کهبست بر کسی
بر خاک آستان تو سک جعا

حرف الجیم العجمیه

ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
وز شان کار عاشق هیچ بر هیچ
نماید مختصر و آن مختصر هیچ

بگرد آن میان گشتم کمر وار
چه خوش خاطر نشستی با رقیبان
زنی آب چشم و روی زردم

وایضاً له

مشکین نقاب بر رو تو یاسمن مپیچ
جون مرده خیره و ماش اندر کفن مپیچ
طوطی وار در صفتش بر سخن مپیچ

زخم زدی هزار ز یک نکته ای رقیب
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
بویش بمد مشام دریغ آید ای نسیم

حرف الحاء

یا ایها المرتقم واشرب الصبوح

در کس می صبوح کار یاب ذوق را

ماه نو ماه نو منیخانه زرین کاس آورده است
وعده آمیخته باصد وعید آورده است
شیخ کامل بی لب وقت مرید آورده است
این همه نقش از برای اهل دید آورده است
تا که رسوا نشود روز شبا شب بگذرد
بی ادب بود بیاران مؤدب بگذرد
سر گرایو سنا دل زان جنیب بگذرد
مرغ بام فلک از ناوک یارب
جامی از شوق شب رسبت بگذرد
اگرچه سالها بگذشت در بحث
ببوسی میکنم ابر از سر بحث
ندارند اهل دل باکید گر بحث
بشرح آن دهان کن مختصر بحث
باشد بچشم اهل نظر سره دان عاج
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج
طبع کریم را تبعاضا جه احتیاج
بسی وز دی ندیدیم جز کمر هیچ
نباشد عاشقان زین بیش بر هیچ
نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ
همین لعل لبت خواهد دگر هیچ
نماند مارا زین همه بر خویشتن مپیچ
امشب خدایا که سر از حکم من مپیچ
گذر بران قبا و دران پیرهن مپیچ
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ
هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح

از سر پا رمی گرشادم مابان دو نان
رو بیشه که چشم زنده و دلان ز و شب از رو
جامی حدیث تو به رها کن که داده اند
ای جبیل چنین تو داده جلای روح
خود گو که از تو جون کسی جون تو نیم
روحم خبر ز عشق ازل ای دهد کجاست
تو روح جامی و می لعل جون خوری
نهاد و سر بخت زلف عنبرین گستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آن جو بدید
ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن
بعد رسی سگان تو جامی آید روز
قامت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند
ذوق با بوس توام گشت و ندارم زمزمه
میکشم درد دلی تو که مجنون نکشد
جامی از لطف تو نغم تو بهای کمال
باغبان میخواست بردشاخی از سرو بلند
میگویم جون سپند و آتش است آن خال و رخ
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل
از سعادت آن دو رخ عاشقان دور
زبی جمال تو خورشید آسمان شهود
جه کار آمدی من اگر نبودی تو
کت نقاب گران گر بجو دادم بوی
بس است از دو جهان سود جامی دولت
سر زلفت گره بر کار من زد
بخود نبد ار صبرم بود کاتش
بعلم کی رسد دعوی که عشقت

مقبوح گشت بر دل من صد در فتوح
بدر علی نو ابن تحی الوفا یلوح

روی زمین زبیر کی منکران عشق
جه خوشت که شد تبسم شکاز زد

وایضاً له

در دل بود خیال تو تن را بجای روح
محبت زدای غالب و راحت فزای روح
روحانی که گوش کند ماجرای روح

ای بست صفای جان باوجود تو
جانا کدا قسم بهوای ثبت بلی
روح القدس آن نفس که ز روح القدس گرفت

حرف الخاء

ندیده کس نگاهان سندی چنین گستاخ
کرمیچو رکس از لعلت ایکس استاخ
قدم بنوق گدایان ره نبین گستاخ

سر مرا ز غیرت فتاده بر سر کوی
یکان خود که بخشای بر جوانی خویش
رقیب راز بر خود بیان که از خرمن

حرف الدال

افتاب گشت یکی نیزه بلند
که میر سحر زد و لعل تو که یک نوع خنده نخند
میکنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند

گریه ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو
آمدم تا گلی سایه لطفم بر سر
نرحر تا نرسد چشم بدت جرح کند

وایضاً له

دیدگو ماند نعدت از ره درنمی نکند
کی چنین آرام گیرد برسر آتش سپند
کان اگر آتش و گو هر جان نخلی آشکند

تا لبت را دیده ام هرگز نیست تا زدلم
عاشقی بگو رز را گر لعل تو تا بد دست دور
دود آه من که بیجان میرود تا آسمان

وایضاً له

تو پیچها مرغ زرین نقش کارگاه وجود
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
تیافت پیش تو خواهد نهاد سر سجود

بشرح سر حالت بود تا بجنگ
همیشه کلک حقایق نگار در کف تست
حسود از لب تو کامیاب و عشق محروم

وایضاً له

لب لعلت دم از آزار من زد
غمت در خرمن پندار من زد
قفای عقل دعوی دار من زد

دلم جز راه هشیاری نمیرفت
بخون دل غمت را کلک مژگان
بسینه عشق سنگ محنتم کوفت

تقاح شست و شوی وکر شد کی هست نفح
بمسک لدی نسایم ریح القبا یفوح
معشوق و می ز توبه مرا توبه نصوح
جون هست کدورت تن صفای روح
تن را کنند اهل ارادت فدای روح
لعل لبت آن زند کنون صلای
باشد تنا غذای تن و را غذای روح
گر خواهم نهد پای بر زمین گستاخ
بیا بغارت پیران پاک دین گستاخ
بهشت دور بود از خدا وحی چنین گستاخ
بر آستان تو ساید جو شب جبین گستاخ
راه سیل از خس و خاشاک کی گردد بند
سرو بالای تو جون سایه ام از پا فکند
بجز از جام خور از ثابت و سیاره سپند
عندلیبانت خوش الحان بخنهای خجند
نی بدین حسد کی شهدت از حلاوت قند
گرچه باشد شربت عیسی نیفید سود مند
کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند
یارب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند
ز شوق بزم وصالت بود ترنم عود
با آن کلید گشایش در خواب جه د
جو من مباد کسی در جهان بکام حسود
گر روی صدق از ارادت بر آستان تو بود
خط راه دل هشیار من زد
رقم بر صفحه رخسار من زد
در گنجینه اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه باکست
چو بردم با لب جانان من زد
پیدا نه سبو کوی اقتاد صد سر
کر پیانم اجل سوی عدم تافت
سرود شوق دیکر داد جامی
سحرکاهان که از بادصبا بوی بهاران
رنکل هر کلش آمد کلعذاری حسرم و خندان
بپیشانی جان بکشا دل سبحه و دعا
نقشش کشته دیوارش زخون عاشق بیدل
بنیت الله و لیعقوب آن که بود اکمل
نظاره جمال تو بیهوشی آورد
ور دل شکست ناوک آهم چه جای عجب
چون جام کیر دار لب تو کام رشک شان
کر چون نهال تازه و تر قد کشی بباغ
خط تو خبر ز ابسیه بوشی آورد
هستم همه خطا حکیم کر ز لطف تو
قصد هلاک اهل وفا چون کند قضا
بیرون ز پیرهن چو تنت راکنم خیال
غمت از دل برخ اشک جگر کون آرد
من که از خود شده ام رغبت دریغم
ریکه خوار زنم شود موج زنان دریا
بیای سر یک موی ز زلفت نرسد
دل که در باغ ز هر کل غم یارش کرد
میکند با بر کباب از من همی کرم
حلقه کیسوی او طوق بلا شد جانرا
کر بمجنون کذرد نامه لیلی بکس

وایضا له

زغیرت آتش اندر جان من زد | بهر کر عشق پیمان بسته بودم
بد چو کان کردی سلطان من زد | چو باران ریختم از دیده و چون
خیالش دست در دامان من زد | عجب مستغنی زان روزکان کنج

وایضا له

بگلکشت چمن میل صلای میکساران | نباشد غیر رای میکساران عهد میدان
خوش آنکس کو می کلکون بروی کلعذاران | مجوی از خطه و هر جام صافی جو جمعیت
بپیش قلاب راچون طعنه بر صاحب عیاران | بمو کردم رخ انفعال کوی او باری
برابجانیکه سر چون خامه صورت نکاران | ترنت از جاده این باخیال خیل خرکاهش
چو کردون سکه دولت بنام شهریاران | دعای دولت او داشتم جامی کوی با استغنا

وایضا له

کر خط رخ تو رسم زره بوسی آورد | نبود دلیغه عشق هنر چون کتی تعاب
عشاق را کون بکر تو سی آورد | مردم زناله کاکش تهی برد بیان را
در شاخ حسک سیل هم آغوشی آورد | جامی چه سان بکمال خود افتد که دم

وایضا له

آیین عفو و رسم خطا بوسی آورد | ترسم چنین که شیشه دشمنان تنبوی
روی دلت براه خاکوسی آورد | تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی
در جانم آرزوی هم آغوشی آورد | کوشی بنه بکامی دلخسته بیس از آن

وایضا له

کر بسر وقت من کم شده بی جون آرد | اشک خون ریز شبای دل حو یتیم تابی
سیل اشک من اکر روی بجیحون آرد | روزی ناقه محمل کش لیلی بادا
خاک وصل تو کر کنج فریدون آرد | چون بری هیری از مردم و جامی حیران

وایضا له

کر چنین سنگ جوازین بکنارش کیرد | ابرویش چون نکرم خط خوشش منظور
آه اکر خط سیه کرد عذارش کیرد | مدعی کفت زر خالصم از سنگ بلا
دست بیرون کند از خاک و نیارش کیرد | حایل ز آن لب میکون شده جامی

رقیب از طعنه بر کوثار من زد
جمالش رخنه در پیمان من زد
لبان و خنده بر باران من زد
قدم در کلبه ویران من زد
چو مطرب چنگ در دیوان من زد
کر چاروش نسیم صبح و آتش بر رخ پارانی
کر دوران این تقم را بر سفال درد خواران
غبار ناامیدی در رخ امیدواران
چو سلطان بلا و ره ضعیفی کذاران
کر دوست سالت در درای ببنیر کاران
در یاد سر که قد تو فرا موشی آورد
بس لی سر که زو بهر کوشی آورد
مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
نوشش سر بده غم تو و مد هوشی آورد
لعلت بهیچ را بقدح نوشی آورد
کر یاد دوستانت فراموشی آورد
خوش آنکه ره بعالم بیهوشی آورد
کشم در دانهای تو خاموشی آورد
بین که هر دم فلک از برده بیرون آرد
شه چو عاجز شود از حصم شبیخون آرد
هر کجا کار بجنون از کف مجنون آرد
کر نیم خانه خویشت بجا فسون آرد
مرغ نالان سبق از ناله نوبهارش کیرد
کم توان دیده مه نو چو غبارش کیرد
محک تجربه کو که عیارش کیرد
وای بر روز کی که زان باد بهارش کیرد

خوشا بادی که ره سوی کیتی تو کیرد
چو باروی تو کل کرد معارض
دلم سر حلقه عشاق کردد
دلم را باز ده ای سست پیمان
لبت دل دزد و من از وی شکر دزد
ز چشم شست چشمت سرمه خواب
اکر دزد دیدهات بینم مکن عیب
نهانم شب بکوییت از رقیبان
رقیب کیست که بوسه بخاک باید
زکام بخشی لطفت امید میدارم
ز خط لب چو نویسی برات بر جانها
بشرهات کشند راه سالک افکار
آمد نسیم کوایحه مشکبار داد
در روضه امید نهالی که رسته بود
صوفی بشکر مژده او بزم عیش ساخت
نظاره رخش همه کس را نداد روی
در دیار مصر اکر یوسف رخی پیدا شود
ور رسد اینجا غیرکافروخت شمع رخ
تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی
تنکی دارد دل جامی برون از قید عشق
تیر مژکان کان دو چشم خوابناک انداختند
بویی از میخانه زد بر ساکنان صومعه
شد دو چشمت غمزه زن در خاک و خون
دست زد جامی شکین سو لجان سواد
دلم ز بیم رخت رو بکلبه غم کرد
ملک ز حسن تو در آب و خاک سرشتی

وایضا له

بنفشه جانب روی تو کیرد | تند صد رخنه ام در قبله جان
چو جا در حلقه موی تو کیرد | کمانت را بنا رو کس کشیدن
کر ترسم پیش تو خوی تو کیرد | امید از جان و مان بر دست جامی

وایضا له

بعیاری بر دو کحل البصر دزد | غمت را بنکرم از دیده زان سان
که دزدی را نداند جز هنر دزد | غمت بر دل ز هر سو غارت آورد
بشبها از سکان دارد خطر دزد | سر از درج سخن بکشای جامی

وایضا له

که کام جان من از لعل جانفزات دهد | الهی که جلوه کنی تن رسد از خواهش مرا
که دید روی ترا کو نه جان برات دهد | چو در وفات کنم کریه هر کلی که دمد
اکر نه دست ارادت بنظرهات دهد | بپیت کشته او جا میابود که لبش

وایضا له

بالا کشید و میوه مقصود بار داد | کوته کنم حدیث کرانمایه قاصدی
تسبیح و خرقه رای خوشکوار داد | آمد غبار موکب او بهمدم نسیم
بر خسته دل که جان بره انتظار داد | انداخت سایه کرم آن شاه داد بخشش

وایضا له

جان من پروانه سان از شوق نا پروا شود | کیست جز من آنکه اول درین غوغا
در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود | بس که کیرد در دو بویایی عشقم هرجا

وایضا له

در دل عشاق محنت دیده چاک انداختند | شهد دل ها بکف کرچه بی آن کم شد
چو بباد در صحن آن کعبه تو تاک انداختند | کم طلب اشک نیاز از دیده آلوده کان
مرغ مسکین را بزخمی در طبابت انداختند | بر فغان بوییی زد از لعل ایمکیو تو

وایضا له

بلباس کلیه غم را لباس ماتم کرد | رشد با حوادث چه غم چنین که مرا
که از مشاهده آن سجود آدم کرد | به پین لطائف حاجی که یاد تشنه لبی

جو بر تو بکذرد بوی تو کیرد
جبینی که ابروی تو کیرد
مکر قوت ز بازوی تو کیرد
که خانه بر سر کوی تو کیرد
کم افتاد ستانه زین سان دزد دزد
که بر بیم کسان ذوق و نظر دزد
درآمد خانه را از بام و در دزد
مبادا در کمین باشد که هر دزد
در این معامله یارب خدا نجات دهد
و کرنه عاشق بیدل بدیده جات دهد
ز آب دیده من نکهت و فات دهد
بجرعه چو شوی خاک خون بهات دهد
مرغان باغ را خبر نوبهار داد
از ره رسید و مژده آجال بار داد
عشاق را جلای بصر از غبار داد
جامی بخواه از ستم روزکار داد
درخرابی دل ز سودای او رسوا شود
چون ز شهر آشوب های شهر پر غوغا شود
اشک و آه من زمین کرد و فلک پیما شود
تا نکه داده سر زلف کره کی وا شود
آن رخ و زلف غبار آلوده خاک انداختند
زانکه این کو مریبا منهای پاک انداختند
حیث منجاری در این دیر مغاک انداختند
همچو کیش سر بیدان ملاک انداختند
نهال عشق تو در سینه تخم محکم کرد
که سوخت دور ز کعبه باب زمزم کرد

آتش زند در من از غیرت کر چون این بیر
سر از پیسر از عشق بجا رسوا شود

مباد راحت مرهم نصیب بی دردی
چو پاری سروت نداشت جامی چشم
نرگس آسا چون سر از خاک بدر خواهم کرد
دیده از سوزن مژگان بر خنه خواهم دوخت
تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران
جامیم من سرم عشق گر از عیب کسان
عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد
گر نه شمشاد گل اندام من از باغ گذشت
چون زره گشت ز شبگیر پر سینه مرا
تتمهٔ عشق بنیجار که گوید در شعر
شنیم ز مرغ چمن این نوا بگوش آمد
بجای لب گل از شیخ خود خروش مجوی
بعیش دوش زدم با تو باده دوش
تو نوشکفته گلی عندلیب تو جامی
خطت از لعل آتشگون برآمد
نمون بر ریکی شید کاز میان تیغ
چو لاله داغ لیلی داشت بر دل
بوصف قد تو گفتار جامی
بزم گل ز لبت جام را چو کام برآمد
بوم گشت گذشتی بکوه لاله خرامان
درون خانه نشستی دل خواهی گشتی
به بود جهان اگر فقد شهرت جامی
یار بکف ساغر شراب درآمد
جلوهٔ گل را چو دید با همه رعنائی
تیغ دگر زد بچاک سینه ز رشک
دید چو جامی بلند پایهٔ خسرو
رخنه ز غم در دل خراب درآمد

کر با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد … گرفت جم همه روی زمین بزیر نگین

وله ایضاً

بدندان قدح از کاسه سر خواهم کرد … تا وزد بر گل رخسار تو گرد جانرا
ور جمال دگران قطع نظر خواهم کرد … ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زار و نزار
پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد … چند بر فرق رقیبان [illegible]

وله ایضاً

کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد … بانک زنجیر نهادند لقب پیچران
چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد … آدمی زاده نباید آفت اهل نظر اند
بر دلم بس که از و ناوک بیداد آمد … هوشیاران جهان بندهٔ حرص و املند

وله ایضاً

گر وقت عشرت زهدان باده نوش آمد … نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب
کاین معامله از پیری فروش آمد … مباش بیهده منکر خروش صوفی را
چه ذوق تماکری نم ز عیش دوش آمد … بگو بلی سر و با کن حواله خلعت عشق

وله ایضاً

ندانم سبزه ز آتش چون برآمد … خضر زد غوطه در عهد سکندر
میان عشق بازان خون برآمد … ترازو بار حسن پیچیده را
گلی گر ز تربت مجنون برآمد … دل مردم باب چشم من رفت

وله ایضاً

ز خاک لاله چو نرگس بشکل جام برآمد … نه از جمال حیث چو نیم آینه سر زد
ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام برآمد … پیام مرگ تراوق شام وید اید آفغان
میان شهد گذشتی تغیر عام برآمد … مدد بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین

وله ایضاً

مست تغافل من خواب درآمد … عاجیت می نگرد که در نظر من
یعلی لب دل اضطراب درآمد … دل ز زرخش دو رئیل چشمه خور کرد
باز درین جوی رفته آب درآمد … یاد من آمد سرود ناد جو دردی

وله ایضاً

برتر زآن رخنه خون ناب آمد … جده وجه ما لم نجاک در نظران زد

چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد
گر از خیال رخت جوی دیده بر نم کرد
سوی تو هیچ شرم پای سحر خواهم کرد
گرد بد دست بکه تو کمر خواهم کرد
خاکی از دست جفای تو بسر خواهم کرد
دستان این کار بدارم چه سحر خواهم کرد
آهن از نالهٔ مجنون چو بفریاد آمد
آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد
ای خوش آن مست که زین بندگی آزاد آمد
غیر جامی که درین هر دو فن استاد آمد
ز رشک خون دل ارغوان بجوش آمد
سر در خروش بود مده سر دوش آمد
گر این لباس نه بر قد خرقه پوش دل آمد
چو از تو شوق چنین خموش آمد
در آب زندگی و اکنون برآمد
رخت در حسن از و افزون برآمد
چو نام دجله و جیحون برآمد
بمیزان خرد موزون برآمد
چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
گر آنچه رفت بغروب فروز بام برآمد
گر دو دم ز دل از بیم عده های تمام برآمد
لب تو دیده و نمی خوارش نام برآمد
ماه برون رفت و آفتاب درآمد
آرزوی آب در سراب درآمد
در دلم از نغمهٔ رباب درآمد
بیهده در معرض جواب درآمد
خاست تیمم کی که آب درآمد

یاد بریده زبان من که زنار
بزور دل روی او خیالش را
آب خضر جوی گشت جامی از آن لب
گهی که از دم آن ترک شوخ شنگ درآمد
فتادم از دل لختش بلا رسید تیر
بیکی پیش تیغ این دل رمیده فتاد
ز نام و ننگ برآید بعیش جامی آزاد
مراقاب که از مطلع جمال برآید
دیده گرد دهان تو چیستان خط مشکین
اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند
بود بطور کمالی این غزل که گفته جامی
پری وشی که بنخ رسم دلبری داند
چو دم زنند کاوز نم ز آتش غم
بتاج دولت عشق آن گدا سر افرازد
غزل بوصف بتان عادت است جامی را
دلم بخواه تمام از رخت عمارت کرد
رسید از تو بدلخستگان بشارت قتل
خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور
رسید لشکر عشق تو ام ملک وجود
نشد نشستن جامی حریم میکده گفت
ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری گیرند
تا ورین پی سر و بن جیبد که آزاد [illegible]
تیر اندر جو آتش ز غمت سوختگان
جامی و رو بچاک در تو چون حرم
خوش ترک سر کشم بر غم مبالی شب زیر
کله چون کج نهاده لب می آلوده بردن

نرگس بیمار او ز خواب درآید … صبح کنان رفت تا چه قصه رقیبش
سایه برون شد چو آفتاب درآمد … برد حسد بر رکاب حلقهٔ چشمم

وله ایضاً

کمند دولتم از زلف او بچنگ درآید … اگر نه طعنهٔ پیروش نیان کند بچشمش
مباد خسته دلی را که پای بسنگ درآید … خدنگ او بکمان جفا ویم نشاده [illegible]
چو آهوی که بسر پنجهٔ پلنگ درآید … شکر ز خجلت لبهاش با هزار شکنجه

وله ایضاً

چو ماه روی تو بیند با تفعال برآید … نهال چون تو کشتم بسینه لیک چه حاصل
بنفشه گر ز سر چشمهٔ زلال برآید … بفکر قد و رخت هر شبم لطیفه تر از هم
ز صوفیان همه فریاد و وجد و حال برآید … ز گوش [illegible] نغمت تیز گشت ناله آه سحری

وله ایضاً

سگ خودم شمرد آدمی گری داند … نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آی
گر از چشم دیده و نبدد بر وری داند … رسیم عارض او دور عاشق مفلس
گر دولتی که ز عشقت سکندری داند … رعایت حق صحبت کسی تواند کرد

وله ایضاً

هلال کعبه و ابروی تو اشارت کرد … غلام نرگس مستانهٔ تو ام که نگاه
چو عیشها که دل از ذوق این بشارت کرد … خیال غبغب تو از شراب گلگونی
ز لای میکده تجدید آن عمارت کرد … هزار مشعلهٔ نور دید سر فلک
ز علم و فضل و ادب هر چه یافت غارت … چوید سلسله بعلم و عمل نشست [illegible]

وله ایضاً

یکدم از پیچ و خم و سرکناری گیرند … تا ازین بد رسد فرق ایمید
جا نه کوی و منزل بن غاری گیرند … همت بادیه شو و قنا من گرد
تا غیر ندهد امکان که قراری گیرند … تیز خیبان نظر از کحل بصر دوخته اند

وله ایضاً

چو گوی اندر خم چوگان سر مردان بپیچد … بکنج خلوت وصلش سیدم [illegible]
به یک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین … تا لم کرو رم چند بر جان که کمال

گفت که باز از در عتاب درآمد
ترک مرا با چو در رکاب درآمد
تشنهٔ بی آب در سراب درآمد
چو الصبح چو بیرون رود و بجنگ درآمد
بسینه راقم از زخم آن خدنگ درآمد
ز نیشکر چو نهد باب رون [illegible] درآمد
گر در شمار اسیران نام و ننگ درآید
اگر نه مقصود ازین نهال برآید
هزار سرو گل از گلشن خیال برآید
نوای زیر زبر بیابگو شمال برآید
سرد که نام دی از رزمره کمال زند
نخند و گفت که این شیوه پری داند
که گرده رخ چو ز آن آهری زری داند
که عیب ناکی یاران مستوری داند
اگر چه قاعدهٔ مدح مشتری داند
بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد
کسی که کشتهٔ هجر از زیارت کرد
ز می خسارت طبعی که این تجارت کرد
فشند سیئه دینی و دین اهارت کرد
لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند
هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
در رهت کحل بصیرت ز غباری
هر یک از کعبه روان راه دیاری
اگر خاک نیو سلسله و باد آستین گیرد
ندارم تاب آن کز چین خم ابرو شکن چین

ز نور رسته خطش گرد شکر مردم معاند
خط سبزش به بالای لب نوشین تا ماند
گیاه در ره وهم تا بنج گرد و رگ برگ جامی
باده چون شیشه و ساقی چو پری وش نباشد
مدعی گر تو ز ردی کنارش کند مدام
از دو لب تا نقش خط و خال شوی
از سبو باده کشد دلشده جامی چو جم
شو خوش است اگر با سم سبو باشد
بر محبت تو گر کنی روی اشکار بود
اسیر محبت شتم مرا چو وصل نکار
ببرد روی تو تا جامی
زنبس آنکه غنچه جان تشنه نیم
بسر خوابم زبو رحمت کاسه کرد
ز عاشقان کمکی تو خوش کنی
بو جامی و شهر نام تو از جان خواهد
چون صبا شانه در آن طره خم
تا ز راهت تشنید بر غیر غبار
کسیه که منجانه بود دشته زنم
عیشم باغ بوس تو تا یافت
بر شیشه که با تو بود در مجلس افتد
چون تیغ تغافل کشی ندم
هادی تو اتش
مجامیم آن لعل
باغ لاله و کل روتی
شب از برگشت به باغ چرخ
جنان بر راه تو که مندره

زروزی کشی غبار مشک گرد بامن کرد
کر طوطی رنگ پر های مگس در آنگین کرد

مرنج از لب شب آشنا شرا آکنم بالین
به مجنون چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند

وله ایضا

دعوی تو به درین وقت چه ناخوش باشد
خاطر از وسوسه زهد مشوش باشد
روی آئینه نشاید که مشوش باشد

صفت جام جهان بین که حکیمان گوبند
آینه ای همچو جام جم نه که جزین آتش نیست
به حذر باش درین خوابگه عیش مباد

وله ایضا

غبار سوکبا و سرمه بصر باشد
به طرف که نمی چشم جلوه گر باشد
نشاط و عیش دگر عاشق دگر باشد

بهر کلی که نشنید نمکی که رود
چه سود هم شنوی بادیم که آن کام
مرا چو تیر زند گر بیر شود مانع

وله ایضا

ز دود آه شبکون خیمه بر افلاک خواهم زد
به این حیله بچشم اهل غرض خاک خواهم زد
بجای کل ز آتش شعله در افلاک خواهم زد

جو آیی از سفر با کیر منت بی پیرهن در بر
جو تو هم دمی جانا طبیبم کو بیا بر سر
بس از کشتن بجانم کر سواره بگذری روزی

وله ایضا

سلک جمعیت شوریده دلان هم زد
سر دشمن چشم من آب بار شره بر هم زد
کعبه خویش خم تو آن زنده که بر زخم زد

تا ز سر موی گره زده شد آن ساعت سیست
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کر بدولت ایمان بکشی تو بودی عیسی

وله ایضا

لیم بیست آن شیشه ز طاق دلم افتد
این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد
از سینه زند شعله و در محفلم افتد

خواهم سر خود را بسر راه تو منزل
ای وقت صبا خوش که بیکدم بکشایند
گردد علم رحمت جاوید پس از مرک

وله ایضا

ولی برآمده سرخ توشه شاند
اگر ز نام عشقت ز سو کوارانند
فراز بارگی خم چو جم سوارانند

نظر بحال اشتیاق کن ای بیجاب کرم
قرار بر سر آتش کرامت نیست عجب
بوق سنگ سیاست مزن گدایانند

تعصب آنکه آنی شاید دم خواب کمین بیرد
چه دوران روی گرد نبال سر محمل کمین بیرد
چو باز آمده هجران جای دزد زمین بیرد
رمزی از جام بلور رومی بیغش باشد
زند میخواره که متوجب آتش باشد
تیغ ما تعیبه اش در شهر مفرش باشد
زند باید که بدین شیوه سرکش باشد
جمال او همه جا قبله نظر باشد
ز راه وصل بد کام دو زنتر باشد
سکای که مرا یا شد اسیر باشد
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد
ز شوق تو گریبان تا بدامن چاک خواهم زد
گر سکش لبت به حقه تریاک خواهم زد
ز زیر چاکت دشت در خم فتراک خواهم زد
ز غم در وی بت خونخواره بی باک خواهم زد
بار کش این من آن ز اگر بی محکم زد
لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد
با وجود تو بیارستی از احیا دم زد
ثبت بار طرب و عیش همه عالم زد
باشد که نزار ناله بسر منزلم افتد
گر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد
گر سایه سرو تو لب و کلم افتد
صد گوهر سیراب بدر ساحلم افتد
گر از نوای شوق تو راز دارانند
گر برخ بود و زلف تو بیقرارانند
گر ستی چنین تاج شهریارانند

نقش تا در تسلیم و صلح زد جامی
صبحدم دردکشان تب بیخانه زدند
صوفیان ز دامن از وسوسه بحر بشستند
گر شبا من ز سد شد محبت چه عجب
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
آنکه تیغ جدا در سینه صد جا کم زند
شویم از خون جگر صد رقم مردم قلم
چو هوس نبود حجاب راه کوار بی عشق
گر اجل پیمه که چون می میرم از یک زخم زود
ول دیده لبت و زده و جان بیچاره افتاد
سر جا ز تو شوریست همانا که ز خوبان
تا ناوک تو بر سر افتاد نه بر من
خالیست دل و نو زیدز روگرنش خالی ماند
جامی غزل معنوی و آنان که جواب بشنیدند
بر همکنان چمن بار سبز بوش شدند
نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر
بکاست طاقت صوفیان صومعه را
حدیث عشق بتقلید لذتی ندهد
جو زند خط بجریفان در دخواره تو
گرفت روی تو یک جمال و ز خط مشکین
تعید آنکه بماند همیشه قصه شیرین
هزار باره دلم شرح شوق تو شوایند
خوب رویان جهان رسم وفا نشناسند
جوره عشق تبان راه دگر بی بینند
قاصد محرم اسرار سرا به ده تو
مشکبوئی و سیه چشم بدان جان که تراست

وله ایضا

بو سه بیا دست برلب پیمانه زدند
بس که بر صوفی معانوه مستانه زدند
علم دولت این کنج بویرانه زدند
چون سر زلف پریشان تر اشانه زدند

زاهدان سبحه بکف عازم آن بزم شدند
بود مرغان اولی اینجا ز روی بهشتی
آشنا را کف راحت که نهادند بدل
جا بیا کوش خرد بند افسانه دهر

وله ایضا

چو خیال خط او بر لوح ادراکم زنند
ملکسکان آتش پریشان بوستان کم زنند
بو سما زحجر بد خوی بی باکم زنند

گرچه باغی ام فراوان دیدم و شوم رشک بهار
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
کنم از جامی چه حرم آمد گرد بجی عنان

وله ایضا

در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
صد چین بکمین از حسد بر جگر افتاد
مرجا به بتان ز آتش تو بیک شرر افتاد
گشتند چو شنیدند بابن نظم در افتاد

زلف بیفتاد ز سوخش برق تجلیست
پروانه ز سوزی که مرهست چه آگاه
گر ز بور طوق سگ خود یا بدت ا
این نظم نه در پایه سعد بیت ولیکن

وله ایضا

عاشقان همه در نوه و خمروش شدند
گر با تو جشید و بسوی ز عقل و هوش شدند
خوش آن گروه که از کفت و کو خموش شدند

فقیه مدرسه با طالبان حلقه درس
خوش آنکسان که زخبان مست و بیخود امروز
رسید کفته جامی ببلبلان چمن

وله ایضا

خراج بر مه و خور باج بر ستاره تو
به تیشه کوه کن آن سنگ خاره تو
بلوح چهره گراز خون نثار باده تو

وقیقهای فرو رفته از صحیفه حسنت
به پیش علو مقامم که پیچ بسکه نامم
رموز عشق شود فاش اگر ز کلک تو جامی

وله ایضا

اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
خوش نسیم سحر و باد صبا نشناسند
از آهوی چین و غزالان ختا نشناسند

پای تا سر همه درد دل اسیران تو
چه در خشند چینی و فرو زنده عذار
زرق و سالوس تو جامی بخراسان فاش شد

جهانیان همه با او پیستیزه کار شدند
ز رقم نعل چو بر سیمم صد دانه زدند
لیکن آن شعله خیال و بر بر وانه زدند
دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند
گر همه خواب درین عشوه و افسانه زدند
کشته آنم که چون خیمه بر خاکم زنند
ابر لطفش گر نمی بر خار و خاشاکم زنند
گرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زنند
گفت دست آرزو تا کی بفتراکم زنند
پس مستی این می که عجب کار گر افتاد
چون عکس و رخسار تو بر یکدیگر افتاد
کین شعله مرا در جگر او در اثر افتاد
از جون دلم لعل و ز اشکم گهر افتاد
با گفته یاران دگر بسر افتاد
ز تیغ خور سبز رند باده نوش شدند
کشیده صف بدر پیر می فروش شدند
گر فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند
بدزدید تیره غم به سفال باده تو
غذار تو که بسبز به کناره تو
گدای غور تهی دست هیچ کاره تو
سخن بصورت تشبیه و استعاره تو
قدر یاری و وفاداری ما نشناسند
چاره درد ندانند و دوا نشناسند
سر نهفت خو بکم یا بقبا نشناسند
روی در ملکتی نه که ترا نشناسند

وله ایضاً

لیک تنهٔ سیم گرشد و بر دست ازآن سی [illegible]
نوبت خوبی چو بی‌چون تو خاکاری رسد
بکذرم بر روی سر سو تا که زاری رسد

بر کسم نبود حسد فرخ آنکه جون خواهد رسید
جون کسی کرفت اکنون با قرارم تو خاطر قرار
جامی استاد آن با مکانت میکند عرض نیاز

وله ایضاً

از شناسایی دوستان آشنایی شوند
این سخن گفتست با من رهنمایی شوند
از لب زمزم بدشنه صلایی شوند

شرح اسراری که شاهان محرم آن [illegible]
بر در کعبه جو [illegible] وحید از [illegible]
[illegible] جامی تیز از شوق خار بادیه

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

عاشقان زین آرزو هر دم [illegible]
عشق یاران دیگر [illegible]

نسیم شمر غمهای [illegible] عشق را
جان فدای قاصدی [illegible]

وله ایضاً

از خاک زنج و [illegible] تخت [illegible]
این رشته را [illegible] که چه کوتاه [illegible]
[illegible] روی [illegible]

هر تازه [illegible] غنچه
[illegible] این جهان [illegible]
جان [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

۱۲۹

یارب چه کمان است آن ابرو که از و هر شب
عاشقان از خطت جو یاد کنند
نامهٔ شوق او بکلک مژه
سایبان سرشک کرم روم
هرکه اهل نظر نه بیند دت
جا بیا مرشدی بعلم نظر
از سر وحدت کج نظر از چه شاید
چو باد کران ویدنت از دور کجست
جای بیدل زنتان فر در کجست
از شست کر فناک شاده شود
در غمخانه ام ز بی یاری
زابروی تست مرحدنک بلا
جا بیا بر در طرب بنشین
رخت که بر مه رخشان خطی ز سیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی نشسته لبی
غلام پیر مغانم که بر تشنه دلان
بیاد شد روان بدمر جوان جامی
مدت رفتن آن مه بسر و در کشید
ابر جود دست و کرم لیک ای یکقطره
کشتی کشته از رخ تو تقابی رخ او
نیست جز عشق تان هیچ هنر جای را
چون قدح از شراب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان عجب
نکند کار نیم قطرهٔ آب
حال خود گر رقم زند جامی
هر شبم بی تو صد غم نکند رد

بس رنجه در کره ای از آه کس یاد
جانی تو واز قاب چاره نبود جانا

وایضاً له

بر پاسخ صبر سوا کنند
مرده ز جان مده رگ که مباد
جو نکویت کی ایستاد کنند
عهد تو سست و وعده ات باد
سرنه آغاز ان بیگاه کنند
چون رسی خوی کنان بباغ بخرد

وایضاً له

ورنه کار رخ تو بی لب از چه شاید
جز خون که بسته بنوک مژه مینهاد
از وصل تو گل نسیم زر از چه شاید
از خبر یوسف با پیرهن گل

وایضاً له

گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد ز دروازه بیت
از صبا بسته با گشاده شود
چون تو تیرکمان بهم زنی بر دل
از کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو بسوی فلک

وایضاً له

نجم روشن عاشق ز سر به کشید
کمال صنع ازل تو بی حسن سرا
کو ز بهشت ببین جام سیل کشید
به زیر زلف و رخ آفتاب اوج نقاب
براه میکده خم می سبیل کشید
ز دُرد باده مرا که بر کن ای ساقی

وایضاً له

مهلت قاصد و تا خیر خبر به کشید
یغمار که بر سود و دل ز مرب او
بگل و ریشه سر بین تشنه جگر
این همه نالهٔ من غان ز مرات ابا
وه که دست اجلم تیغ سر کشید
شب که آمد بسرم خیال شب چلم

وایضاً له

جسم از خون ناب بر گردد
ماه نو ساغر آفتاب سست می ا
که زدود کباب بر گردد
تشنه عشق را چه سود کند
که جهان ز شراب پر گردد
عالم از تاب خور ز بر تیغ تو

وایضاً له

شب چنین بر عاشقان کم نکند
بس که بر روی زمین می بار دم

بازای که جامی را جان بد تو لب شد
از سوید ای دل مداد کنند
از بنشست اعتقاد کنند
بر تو مردم چه اعتقاد کنند
که بکل محدمانت یاد کنند
شاید از نامت اوستاد کنند
از لعل تو خوبنین جکه انرا چه گشاید
از گلبت گل بهیر انرا چه گشاید
بکشاد ندانم دگر انرا چه گشاید
سر زلف دو تا گشاده شود
تیرهای بلا گشاده شود
دستهای دعا گشاده شود
کاخوابین در تیرا گشاده شود
خط نو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
که سایه بان بسراز بر سر قیل کشید
که میر قافله کلبانک الرحیل کشید
که پیر ما رقم کفر نجیل کشید
آرزومندی اصحاب نظر دید کشید
که نقاب از رخ گل باد سحر دید کشید
که بیایش شره ام ز دو کرد کشید
حصمی فرخ بار باب هنر در کشید
ماه نو از آفتاب بر گردد
بحر و بر گر ز آب بر گردد
بیکی رشته تاب بر گردد
نشت و روی کباب بر گردد
تر سم از روی دگر غم نکند رد

ولہ

قدم دل گم کرده ام ای کاش باد
روز شادی رفت روزوغم رسید
باد سور ایام تو یکسره باک
کی بود کز شب محنت من روز شود
کی شود دو وقت جاک دلم از ربیع
جون رحم بار رعیتهای جهان کرد
وفی از سر خطت گر بنویسد جامی
از شست کر قناک شاده شود
در غمخانه ام ز بی یاری
زابروی تست مرحدنک بلا
جا بیا بر در طلب بنشین
رخت که بر مه رخشان خطی ز سیل کشید
دلم که دید لبت پس روی نشسته
غلام پیر مغانم که بر تشنه لبان
بیار شد روان بدر بر جوان جامی
مدت رفتن آن مه بسر و در کشید
ابر جود دست و کرم لیک ای یکقطره
کشتی کشته ام از جوم تقابل رخ تو
نیست جز عشق تان هیچ سر جای را
چون قدح گر شراب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان چه عجب
نکند کار نیم قطرهٔ آب
حال خود گر رقم زند جامی
کس رخت را چو گل نظاره مکند
هر که زیر کمر میان تو دید
جان به بیچارگی دهیم که لبت

موی مویت رانجم کم گذرد
باد ذوق زخم تو بر من حرام
بر بیابد ره بر کین هم سم گذرد
رقصه رقصه شد زخم از بس رد

وایضاً له

صبح اقبال من از روی دلفروز شود
لب تو را هرسینه جو ایام کرد آرام دل
که بر موشگاف تاوک دلدوز شود
که مطلبش شود این کنند فروره خسود
بادشاه او رح عالم افروز شود
چون الف راستی قد تو بپیند جمع

وایضاً له

گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد ز دروازه بیت
از صبا بسته باگشاده شود
چون تو تیر کمان بهم زنی بر دل
از کمان قضا گشاده شود
هر شب از دست تو بسوی فلک

وایضاً له

نجم روشن عاشق ز سر بهم کشید
کمال صنع ازل تا تو بی دلیل جرا
کو ز بهشت ببین جام سیل کشید
به زیر زلف و رخت آفتاب تا بی
براه میکده خم می سبیل کشید
ز درد باده مرا که بر کن ای ساقی

وایضاً له

مهلت قاصد و تا خیر خبر به کشید
بیمار که بر سود و ز آرمود
بحل و ریشه سر بین تشنه جگر
این همه نالهٔ مرغان بمجن سبل
وه که دست اجلم تیغ بسر کشید
شب که آمد بسرم خیال شب عجم

وایضاً له

جسم از خون ناب بر گردد
ماه نو ساغر آفتاب می ا
که زدود کباب بر گردد
تشنه عشق را چه سود کند
که جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور ز بر تیغ تو

وایضاً له

که کر پیمان غم بپاره مکند
با دل عاشقان کند دل تو
وای اگر ز بلا کناره نکند
به شد شب فرو رنا تار
دیده بیچاره کیم و چاره نکند
سنگ بیدادت از عدد بدر

بر دلم گر باد هر سم بگذرد
از شره سیل و مادام بگذرد
عمر جامی گر با غم بگذرد
نارسیده بیم آه جگر سوز شود
هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود
که بلی خدمت تو دال صفت کوژ شود
پیش او پیر فرو طفل نوآموز شود
سر زلف دو تا گشاده شود
تیرهای بلا گشاده شود
دستهای دعا گشاده شود
کاخواین در تیرا گشاده شود
خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
که سایه بان بسراز بر سر قیل کشید
که میر قافله کلبانک الرحیل کشید
که پیر ما رقم کفر بر نجیل کشید
آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
که بیایش شره ام دُر و گهر در کشید
حصمی چرخ باز باب هنر بر کشید
ماه نو را آفتاب پر گردد
بحر و بر گر ز آب پر گردد
بیکی رشته تاب پر گردد
نشت و روی کباب پر گردد
انجم با تیشهٔ سنگ خاره مکند
لمعهٔ نور استعاره نکند
ریگ صحرا کسی شماره نکند

جامی از کار رهاند شد دست
داغ جرم لب خشک از شره
هر که جوید شرف وصل تو از حیله عشق
شنی شد که ده مدرسه آلوده عیب
ناکند تحفه حضر که بود طوطی هند
دلم از رشک صبای لرزد
می نهم پا که زنم دست تنو
جو ببیند که قبر زر شاه
جامی از خم شکنان دارد چم
رخ نمودی صفا همین باشد
کشت کعبه برای خدای
شد زیارت مس وجود زر
بها ابروان که جامی را
دل تو غیر جفا نبندد
غیر ما که تو بندی صد بار
هر که بر صفحه دید خط
یار اگر هجر بندد جامی
مست چشمت شراب را چکید
هر کرا خانه قرص خورشید
دیده بخت هر که بیدار
شد بعلم نظر علم جامی
زان بت آذری خبر کرد
میر و داشت با بد هر راه
کش او تاج ماست شاهانا
یار شد چو پیش جامی را
ایام خوی تسی دیکرم نماند

والیضاً له

ت مرگ من از خون جگر می سازد
بر بام فلک از شعبده بر می سازد
کن صومعه شد تا چه شر می سازد

خط مشکین که بناگوش تو می
ساخت زر روی مرا عشق و زر خواه دل
شیخ زراق که از غیب خبر می گوید

والیضاً له

کز موی آن زلف دو تا می لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد
در سرش راه کدامی لرزد

بس که می ترسد از آزار بت
ده آرام زمین کوه و تم
چون دعا گویت از ترس رقیب

والیضاً له

خط از دودی بلا همین باشد
از برای خدا همین باشد
اثر کیمیا همین باشد

کارم از طره تو درهم شد
فکر وصل تو هر که اکنم
تو شی خین بنکوان حشمت

والیضاً له

باکس آیین وفا نبندد
دل ما غیر ترا نبندد
نقش خوبان خطا نبندد

گر تو با ناتنی چه عجب
نیست خو تیره دلی کار رقیب
بخت وصل تو بندد همه

والیضاً له

بالبت قند ناب را چکید
شمع خانه تاب را چکید
با خیال تو خواب را چکید

دیده روشن تست مردم چشم
جوهری دید لعل قند است
هر که شد در ره گدای تست

والیضاً له

زان مه خاوری خبر کرده
تا از آن لشکری خبر کرده
زین بلند افسری خبر کرده

دل ما مشتری ستان مه
چهره زد شدیم دیوانه
تخت جم شد بیاد منتظر است

والیضاً له

تو قو و هستی هوس دیگرم نماند
سبحه بکف شماره دید پای خود کنم

نام خود رند صبح کاره کرد
قصه تازه بی اهل نظر می سازد
صورت نام ترا اسکندر می سازد
سرفه ... ندانم چه خبر می سازد
جامی از شیخ نی کلک شکری
بند بر بند قبا می لرزد
زیر صد کوه بلا می لرزد
دست من وقت دعا می لرزد
بر سر حکمها می لرزد
کار باد صبا همین باشد
کشتن ما خو لیا همین باشد
حشمت و کبریا همین باشد
قبله گاه دعا همین باشد
تشنه تست تکبد انبندد
عشقت از اهل جفا نبندد
بو فراق تو بانبندد
دل قوی دار خدا نبندد
شیوه آفتاب را چکید
درج در خوشاب را چکید
شاه عالی جناب را چکید
شغل درس و کتاب را چکید
به ازین مشتری خبر کرده
زان فسونگری خبر کرده
تا ز انگشتری خبر کرده
زین نوازشگری خبر کرده
بیرون رسد دست رسن دیگرم نماند

تو وای بهای طبع که اسو دکیم برد
کوتاه کرده ام از همه کس دست التماس
من جا بیهم بنا کسی خویش مبتلا
جوازش تیر تو جانرا بدزدد
خطت نهفت لب را در شکر
شب عاشق نکرد دلی گروش
جو لب شد خوان حسنت را نمکدان
ماهی چو رخت فلک ندارد
لطفی که تو در سرشت داری
از باده بود نقور زاید
شب بی تو مرا نبرد پهلو
معاشران چو می لعل در پیاله کنند
وگر زبان بگشاید عیب بی قدری
جمال دختر رز را اگر که حیف بود
ترا نه نسبت ویدات اگر
بهشت را اگر خرید ندلی
با تو یکجا نمی توانم بود
با تو دارم تنی یکجان پیوند
بی تو با این نشایدم
بدرم خرقه پیکیایی
من و قطع ره عدم
زان شست و سوکه
ساقی بیار باده که
هر سو که کوچ کرده ما ره
هر جا که رفت رونق حافظ
دل بار سراسیمه سیمین شد

در خواب رحمت کس دیگرم نماند
تو سر شو دیگرم نماند

به باد رفت هستی خود
ان طایرم که مانع طوف ریاض قدس

والیضاً له

زیرت سینه پیکان را بدزدد
که چون خضر آب حیوان را بدزدد
و گر خود ماه تابانرا بدزدد
دلم خواهد نمکدانرا بدزدد

گر نیم در دعا چون
رند شب رخنه دل در باغ و
چه باشد که عدم
چو خواند شو جامی

والیضاً له

انسان چه بود ملک ندارد
قلب از روی محک ندارد
گل حسنک ندارد

خالی زرخت
هر کس دهن تو دید خندان
جامی که هزار خوب داند

والیضاً له

نکرده نطق
حاصل کونین
تا جاک که کنند

کسی بخوان نوال فلک
بهار عیش
چو شرح جامی

والیضاً له

تن تنها نمیتوانم بود
سر بیجا نمیتوانم بود
چون شکیبا نمیتوانم بود
بی تو قطعا نمیتوانم بود

بر سر کوی تو ز رقیب
بر دلم بی تو
بستم از ناله

والیضاً له

در فصل گل که دورت بکسانه میرود
جامی باده میرود

میکون
نظم تو میرود ز خراسان بیاد فارس

والیضاً له

در راه دیگرم نماند
دیگرم نماند
دیگرم نماند
را بدزدد
قرص مه او نمک ندارد
چشمست که مردمک ندارد
سک ندارد
یک ندارد
کنند
ور تو یکجا نمی توانم بود
نمیتوانم بود
جامی اسا نمیتوانم بود
داغ میرود
ماه تمام میرود
میرود
شد

هر جا که نشستم زبان الکنی شد
خوش آنکه نمی هین ما ...
بس شهد که ز خسرو لب شیرین تو بود
سر رشته عشق تو زد دل نشد ...
جامی که ز عقل و ادب ...

وله ایضاً

خوش آنکه بر داغ مرا مرهم نهند
بر کس هزار داره ... نهند
تا دستها نخید منت تو بر کمر نهند
صد عقده گوهر از مژه ...
دل شد خراب عشق همان به که ...
شیرین لبت ... جامی که ...

وله ایضاً

مبادا دو دشمن راه دمیدن نگر
چو باشد از میان مردم خواب کر ...
ز شیرین ساداب دو لب ...
کشد لطف تا ...
چو بخشاید دل عاشق بگر در صحبت جانان
بر جای وصف آن لبها نویسید ...

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

حرف الذال

حرف الزا

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضاً

حرف الزا

قصه‌ای کوته بود ساقی برای عشق رو
در جوانی بود سجده پیش شاهد عالم
ای دو جه یادم زوال عمر و حرمان از مراد
کم شود ای عشق اینشوی مانع جامی ز عشق
ندارم دریغ از غمت هیچ چیز
بالعجب جون تو سیمین بری
ولا خواهی از عاشق رنجوری
پیر جامی از رجب و شیر ریخ سر
من بخون غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
بس کشته از کو در راه و نهایت سده خاک
سالک از زنده و صد بار بیکی بی سر
جامی آزاد شد از بندگی خلق و لی
ای دیرم جون تو نکاری نه و گر
کارم چه بود عشق تو و بار غم دل
تا سر زلفت چه درازست کسی دید
گر خاک شود جامی دلخسته
در لطف بود گل ز تو افزون نه و گر
سرو در خم زلف تو بود خلق جهان را
در ده که قند کار میران عدالت
عهد تو و جامی نازکی تا ابد آمد
یا شمشیر جفا در جگرم خاک انداز
سگ طوق تو ام اندم که کنی ...
بکشاب که دشمن و خود مسند انرا
جامی از عشق چه نالی که تماکت که دل
ان سرو نازکیست نهاده کلاه کژ
وقفیست بر لطافت صنع جهیر وال

زرشته کیر ز شمع و از شب قصه بیدور
یادگاری مانده زان در پیرهنم یک شب گوز
انکه سایه یخ فروش شد دگرهای هنوز

ز فروغ قبله شدم چه جاش فصل کن
نیست بر من داغی ز محرومی ...
بر بساط قرب کی دانم نشاند ...

والیضاً له

گر همان تا خوانده باشد عبیر
بود گنج زر کمتر از یک نیشتر
شوی از بد دست و ز خویش ...

گر نیست کلک سابور نقش
بود فروغ همت عاشقان
ببین فتاده همه رخت ...

والیضاً له

زخم کاری من از تیغ تو شد مرهم هنوز
سرو تو سایه بر آن خاک میکند هنوز
رشته مهر تو تا دوخته بر زنده شد هنوز

چه عجیب گر بکدازم همه شب بی تو چو شمع
گنبد گرچه دگر با تو ضیو ...
شاه را فانم دولت ند پرسش مراد

والیضاً له

تا نه دلبرم جون تو سواری نه
کاری بر ازین دانم و باری نه و
زین سان بد بازی شب تاری نه

عمری بی تکیه اگر دو تو آرم
موییست میان و سر مویست ...
از نرگس مخمور تو در عین خمارم

والیضاً له

یا سرو چو بالای تو موزون نه و گر
باشد کسی این سلسله بیرون نه
چه بد ز غم من غم کردون نه و گر

گرد و جهان از روی تو خورشید فلک
خونریز مراکن بغم خویش ...
وارم نه لا از ما سر زلف تو رحمی

والیضاً له

یا رحمت نظری بر من غمناک انداز
طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز
سر از غیب در آینه ادراک انداز

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل
رخ زردان تماشای گل و لاله خرام
خنده صاحب نظران [illegible]

مست تو کسی که نهد با مراه کژ
بر لوح عارضش سر زلف سیاه کژ

چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد
اشم خمیده پشت ... کرده در ...

وز نیخ شاهد چو بم مجلس آرد ...
چو بدین داغ بد داغی که میخواهی هنوز
من که پای راست ... نیدانم هنوز
نیست بر دو بوانکان حکم کور لا کوز
شده خسروت ... شیر بر ...
بر دن ار حساب جب و قیغر
بمج بلاکش همه جیز دیز
چو طفلان کمن میل جوز و مویز
عجبا نیست که روز آید و من زنده هنوز
خوردار دست جنابشت با کبده هنوز
در کین حرف تمنای تو ناکبده هنوز
همچنان هست سگ کوی تو را بنده هنوز
هر که گذرد بر لبت اری نه دم گر
بوسی بود امکان و کناری نه و گر
لعل تو کند دفع خماری نه و گر
زین پردل پاک تو غباری نه و گر
شب با تو برآید به کردن نه و گر
تیغت نشد آلوده بدین خون نه
بهتر شود این زخم با فسون نه و گر
مرگ شود این عهد دگرگون نه و گر
ساغر می بکش جرعه برین خاک انداز
آتش از سنگ بجهی خس و خاشاک انداز
ای قضا سنگ بکی نه افلاک انداز
در کف سنگ دل سرکش بیباک انداز
گاه از خواص باده شود راست گاه کژ
در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ

خواهی نگار رخ به مراد ارکش دلا
جامی بگاه جاه مشو سرنگون فرو
جو دیده اشک روان مر اشناس
رسیدم ار خلقش لی بکان ولم کوی
میان نازکت اقر دو بود رهم غول
ز صبح ازل لب زند نفس جامی
خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس
روزی ای چشم کسان زیر لبم بوسیدی
یاد آن که بگردن فکنی خلعت ناز
لی تو جامی چوتی مانده ز جانت جدا
منم امروز و حالی که مپرس
مانده زانکار ز عشق نیست فقیه
بس هدایت طلب که از ره نیست
شد چو طوطی ز شکرست جامی
دل بردم بدلبری که مپرس
مردم چشم از خیال لبش
طوطی تلخ کامم از غم هجر
او نجوی سمر شد از جامی
لطافتی لب او بین واز زلال مپرس
بگوی که گفت کسی حال اهیت کف ...
بس رنج و بلا فرسید کان ز رسند
ز سر عشق اگر بویی برده جامی
تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس
گنج قارون بدرآور و مینا از زمین
مست مستی که ز گل سرزده در جشن بهار
قند شیرین و گل از شاخ بلند است ولی

گر چه شد قد ز صوب عرض تیر او کژ
خوش خاطرم ز دوست با فسانه وصال

حرف السین

گرفت عالم از بیرون شتاره وقاس
ز غمزه‌های تو خورده است خورده الماس
چو سر غیب که بیرون بود در درک حواس

ونات در ظلمات عدم نهان بنده
زاهل زهد ملولست طبع در دکشان
بجای جرعه مرا بس سرم لشکسته خم

والیضاً له

شکرم از لب خندان تو چندانکه مپرس
یا غمم ذوق ز ازان ... میان که مپرس
قصه‌ها بر زند سر کریبان که مپرس

یاد آن روز که سرمست رسیدم
سر خوبانی و سامان جهان آشوبان
چه غم از ضربت چوکان ملامت گوی

والیضاً له

ذره واقعت طالعی که مپرس
در حجاب حجا ... که مپرس
رفته راه ضلالتی که مپرس

رفتی و لی تو جان برفت ...
مرغ پر تو کرده ...
بدانکیست صوفی شهر

والیضاً له

سرو قد سمن بری که مپرس
شد تو انکه بکوهری که مپرس
ارزو مند شکری که مپرس

یار قیبان همه دفا و کرم
میرسد دم بدم ز غمزه او
ای که برسی ز قبله نظرم

والیضاً له

خیال روی او بند وانه خیال مپرس
فتاده در خم چوکان مرا و حال مپرس
ز طفل حکمت ... از کو ... مپرس

ز دوست دوست شکایت به یکدگر ...
شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق
تباقت به تو وصلش بس از زلال

والیضاً له

سر از زین سهم گشت در سپر نرگس
کو چنین تا زر و سیم است توانگر نرگس
سرخوش از کاسه سر ساخته ساغر نرگس
بر لب جوی بود از همه برتر نرگس

جام زرین که زا شای چو سیم ...
آب روی دگر آورد چمن را که نو
طرفه مرغیست که دارد بچمن چو طاوس
بهوا داری والاعلم دولت شاه

خواهان فسانه راست بود رو و حواه کژ
بس مرد راست که شود ابیسل ماه کژ
ز خضر برده با چشمه راه ناایاس
خواص را به صحبت عوام الناس
مساز جود و منه بیش پیاد ساس
مباش شمع تو جز پاس داری انفاس
لب گزی ز سر ناز بدندان که مپرس
لی تو زان سان شده ام بی سر و سامان
با خودم حالی از آن کوی ز تحیه ...
از تن خویش که میکوبد ...
دارم از تو خیالی که مپرس
در هلاکم ز سر نلی که مپرس
واو ولها صفالی که مپرس
مرغ شیرین مقالی که مپرس
با اسیران ستمگری که مپرس
بردلم زخم نشتری که مپرس
طلعت ماه منظری که مپرس
جامی از وی ثمن دری که مپرس
ملال می بکر از موجب ملال مپرس
ره روز عاشق از پیر راه وصال مپرس
کنون ز محنت اندیشه زوال
حدیث حیرت بکو قصه وصال مپرس
جون تو دست چو خوبان سمنبر نرگس
بر مطول الف میم مه دوزد نرگس
از زر ناب گل لعبه در زر نرگس
چشم بنهاده ببالای صنوبر نرگس

جامی اسا همه تن چشم شده تا که کند
تا نکهت شده و زنان برابر کس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که شد
چون پیالای تو ماند بدر آبان سوزن
وصف خط سیبت خواند جام از سر
مشو فریفته حسن صورت کی [illegible]
مکن بدیدن خوش قامتان بیالا [illegible]
طریق عقل رها کن که هیچکس [illegible] نشست
شبان بخواب و زان بیخبر که اجاد [illegible]
اشیان می سازد از خس [illegible]
وقت گل شد غنیمت [illegible]
صفحه پیری را دو اکردم طلب [illegible]
داغ بر دل رخنه در جان [illegible]
چون شدان دو رخ بنجاب [illegible]
گر طلب [illegible] کم دیده ولبا [illegible]
مردم را شند به پیکان تو پیوندی جدا
تا نه خندد چشم در نظاره ات [illegible]
نگار من که باشد خانه از کوی [illegible]
بجانش باج بر میو دست و [illegible]
شهی کز حشمتش [illegible]
[illegible] به از حرکت بودن زنده عاشق
خوشا منازل سلمی و ربیع و اطلالش
کدام کاخ سرا فراخت زین [illegible]
دلای ساقی و ده [illegible]
[illegible] این قول خوش [illegible]
خط عنبرین بر شکر [illegible]

وایضاً له

ناز بنیان چمن راست نظر بر سر پا
مست چشم تو بر آرد ز زمین سر پا
درخت دیده بتماشای تو سر پا
شیوه چشم خوشت دیده و آمد ز سر پا

گر بستانه و جست کنم آواز ا
بزم عشرت بسر سبزه و گل کس [illegible]
در چمن سحر از شوق تو آمد [illegible]
جامی احت که از سواد [illegible]

وایضاً له

مباد خالی ما [illegible] کار عیار سر درس
بصد رتب تند پر عقل دور آمد [illegible]
هزار کرک فزون در رمه بصورت [illegible]

ملاحت سخن عشق عاشقان [illegible]
بکی ست شحنه که تا شد [illegible]
رده [illegible] های ز سر وصل [illegible]

وایضاً له

دم بدم در گوش هوشم گو [illegible]
نوجوانی جوی بر ریش [illegible]
گله گله [illegible] داغ و درد [illegible]

روی محبت کی کند در [illegible] شاه
در چمن از لذت کف و شنید وصف [illegible]
رخ نمودی جامی از وصف تو چون [illegible] زبان

حرف الشین

[illegible] ساز طرب راخته از دندان [illegible]
کی [illegible] و زتن زارم [illegible]
از سیاست زیر خونم بر سر میدان

مردم [illegible] دیده حاجب [illegible]
من ز تو محروم و اقفان [illegible]
بد عهد و دل زرد [illegible]

وایضاً له

خدایا در نیاه خویش دار از غارت [illegible]
کنون در خاک [illegible] چشم خانه [illegible]
بعد از مردن [illegible]

گدایی تو [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] مسکین مفلس [illegible]
در این شهر و در جای [illegible]

وایضاً له

گر دست بر حوادث [illegible]
تیغ عقیق [illegible] و لعل [illegible]
تعبد عشق و [illegible]

عجب زمانه [illegible]
بود گر دولت مستی [illegible]
[illegible] ماکران جهان [illegible] مجنون

وایضاً له

التماس نظاره شاه و دلاور کس
کند اگر به شادی [illegible]
جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس
گاه در سنبل سیراب و گهی در [illegible]
کرده از ساقی و وثیق [illegible]
بر دی شاهد معنی کشای [illegible]
نیافت جاشنی این [illegible] دل [illegible]
ز شعلکاه مسلمان [illegible] کافر [illegible]
که بر قفیه نمی [illegible]
میکند را اغیار [illegible] خویش را
چون نشد بر هم می [illegible]
غنچه یا کیسه دهان [illegible]
کار ما نیست وقت گل [illegible]
جلوه ده [illegible]
چون تبسم قفس [illegible] لازم دامان
کاشکی [illegible] همه اقفان خویش
چون کند جامی سواد از [illegible] دیوان
[illegible] خانه در شهر و [illegible]
که کرده دست [illegible]
سیمین ساعد او دست بردن [illegible]
[illegible] صد رخنه در
که برد رسم [illegible] گردش و [illegible]
یکی هنوز نرسد دیگری زد [illegible]
خلاصی [illegible] دهر [illegible]
بنام جامی [illegible] کرده از [illegible]
طوق [illegible] کرد خورکش

چشم عالمی فرع چشم را
مدتی لب بر دهان مرا
چون خیال او میهمان شود
دم نزد دل از [illegible]
گردم [illegible] پیدا [illegible]
چون [illegible] از وصلت [illegible]
زخمی که مار گیسویت برجان من [illegible]
ای [illegible] عارض [illegible]
بای تا سر [illegible] که بو و بوسه زد
حلقه خاص بود گیسویت [illegible]
وعده جنت نسیه بود [illegible]
ای سرم دم بدم [illegible]
چشم و دل و جان خوش [illegible]
حال [illegible] کدایی [illegible]
تشنه [illegible] با وتن [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
شمع مجلس شو [illegible] رخسار [illegible]
با لب لعل و خط [illegible] مشک
[illegible] و لا محروم از آن بوی [illegible]
چمن [illegible] نا امید [illegible]
چو عاشق در چمن [illegible]
گل آمد شمع بزم باغ [illegible]
کسی کز شوق [illegible]
چه آمد یارب از جامی که [illegible]
نه [illegible] دوست [illegible]
جو را و [illegible] باشد

نیکوان رقم [illegible]
ور نعمان من درد [illegible]
[illegible] جان دلا [illegible]

طوطی خطت کو چو زاغ شب
گشته عالمی [illegible] زین
جامی [illegible] شعله در جهان

وایضاً له

یاد آمدن دندان [illegible]
جویی [illegible]
گر [illegible] افسون خوان [illegible]

لیلی بخواب [illegible] وصف [illegible]
یارب چه بخت آمد [illegible]
جامی که [illegible]

وایضاً له

بر رخ خوب تو [illegible]
که ز سر تا قدم [illegible] بالای تو
[illegible] تماشای [illegible]

گر کنی [illegible] خنده زلب [illegible]
دیده خون گشت [illegible]
خوش [illegible] دولت [illegible]

وایضاً له

خوش [illegible] همه جای تو [illegible]
[illegible] شد حال کدای تو خوش
تا [illegible] زیر قبای تو خوش

عاشق [illegible] وعده جنت [illegible]
[illegible] صفا [illegible]
[illegible] جامی [illegible]

وایضاً له

مرغ جان کرد تو چون پروانه در
سر بلا [illegible] اول [illegible]
چون [illegible] و محروم [illegible]

[illegible] کمان [illegible]
پای تا سر [illegible]
[illegible] روزی بزم وصل [illegible]

وایضاً له

[illegible] دیده چون [illegible]
چو پروانه [illegible]
معاذ الله که [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible] خوش آمد [illegible]
[illegible] نه کی از غم [illegible]

حرف الضاد

نه [illegible] دوست توان [illegible]
[illegible] کم دوست توان [illegible]

ای که [illegible]
روز و شب [illegible]

قرص مهر را زیر [illegible]
از جمال خود بر ده [illegible]
مردم [illegible] که مرا از [illegible]
کرم از [illegible]
[illegible] مسلسل [illegible] مجنون [illegible]
هر [illegible]
جامی [illegible]
گرد [illegible] زلف [illegible]
هر جا [illegible] از لعل شکر [illegible]
[illegible] خنده که بود جای تو
یاد امروز [illegible] جامی [illegible]
دل به [illegible] جان بهوای تو
چون نشود خاطرش [illegible]
وقت همه عاشقان شد [illegible]
دیده [illegible] کف پای تو [illegible]
تاج [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ناوک [illegible]
این [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] براواز
ندارد [illegible]
که بینی [illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
بکام دشمنان [illegible]
[illegible] دوست توان [illegible]
چون [illegible] دوست توان [illegible]

دیده را چون رسانید دیده گریان رمدی
جا بجا دیده به دوار که ز رخسار شعلی
چه خوش دیده نه خط بکرد عارض
تاب و صبر و قرار و دل تمام رفت
رخت جو دیدم بشارت کمان کرامت
تا تربیت قدر لطف جامی را
چون سخن جان تو حالیست اغلاط
نقد را حسن رسم تو در وی حلیه
همایان دو باره کشتگان کام
جامی بهل بیانش که از قوت قافیه
دلم که با تو هیچ ارزو ندارد حظ
به سود کوشش و انظ چون غایت تو
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس
شود بگوش رضا گفت و گوی جامی را
ز آتش شفقت علم نه و زشته جانم چو شمع
به امید بوی تو یا به تو از روی تو
دیده ام تا زنده خود را کار من ای کس
می شنیدم گویی که جامی چند سوزی بد مست
عمرها آنکه بسویم گذری داشت دریغ
من بوصف لب او طوطی شکر شکنم
بوسه تمناست که بر خاک کف پایش نهم
آب رو باد ز خاک در او جامی را
صوفی شهر با نواع فضایل مشغف
فره چون نشیند در سر شاید کنت و سمع
حرفان قامت عرفان با پایش طوطی کرا
شاید مقصود را بود حجاب هستی

زان بپاک قدم و دست توان یافت
زین همه نقش خطابه ورق و منزره

حرف الضاد

بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
حمایل سیاه ز چشم مکن نهان عارض
شد آشکار اشارت دست منت بسان عارض

قد تو سرو و تن گل رخ ارغوان
زین شود همه مشک و گلاب جون روی
ز گل خجل شود ار لاله منفعل گردد

حرف الطاء

دروی ار آکشد لب و عارض تو خط
چاره نیست ز آب دیده ام بر کنار شط
نه چه شیوه کرنه نمر و شود وسط

نشسته داشت در وجود و نانت و بنر حسن
منو بیز نامه پیش رقیب زبان دران
اسیر اوج عشق زنده دانشان گوی

حرف الظاء

زباغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ
بغیر رنج و غم از صحبت وجود ندارد حظ
کسی از چو تو صحبتی شد خود ندارد حظ

ز لطف طبع بود ذوق می ندارد حظ
کمش نقاب ز رخ پیش زاهدان کشف
حدیث صدر ریاست شیخ مجلس گو

حرف العین

اشک شد یکسر تیم و ز دیده و میلرزم چو شمع
روز و شب نالم چو گل شب و زر شبستانم چو شمع
طرفه ز حالی که با این گریه خندانم چو شمع

این چنینم کاتش عشق تو در دل خانه کرد
اشتیاق صبح سعادت چند سوزم ای
مانده ام حیران حال خود که با این ضعف

حرف الغین

شد بکدشت و ز عالم نظری داشت دریغ
نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
آن نه لال از لب چو من شکری داشت دریغ

می برد روح با میدلبانم هم
مطلب عاشق مفلس کج سعد ار کو شم
نیم کشته شدم او بیک نظر حیف

حرف الفاء

باده خورد و شد منفعل باده خوار کن عرف
نامسدی باد نشیمن بر اهل عشرت حول آن
خاطری دارد ریست استقامت حرف

ساخت جاروب حریم میکده موی
این چنین شیخ بر تر از آب و کر سالکان
طبع نادان تازه دانا دو تر داده دیده

والیضاله

معنبر رقم و دست توان یافت خلاص
نمی‌لند قلم و دست توان بافت
سرو دیده و سرو گل اندام ارغوان عارض
براه مشک فشان زلف جو بی بکجا
بباغ اگر نمایی بیا غبان عارض
زبان زبان سر زلف و ز ما ن زمان عارض
بر لب بی نشانه زد و نسبان تو خط
خط جو نتوان نوشتن قلم رنگ خط
بر و از جو ه باز نیاید ز طبع بط
و اقع شود و نظم منقطع ز اغلاط
زباده باشکم بر بسو ندارد حظ
که جز لطیف ز روی نکو ندارد حظ
که زنده و دو کش از آب رو ندارد حظ
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظ
خواید افسر برآ و بر وازکه بیانم چو شمع
روی بنما تا برویت جان برافشانم چو شمع
چون میان آب و آتش زنده می مانم
چون کنم خرسو خشن کاری غنیدانم
ده که بخت از تن من ال و سری داشت
حلقه خدمت زرین کمری داشت دریغ
که زعقب بد خلاصم و کسی داشت
که رخ از سجده مه ز خاک دری داشت
خرقه بسینه در پای خم افکند بکتف
عطف دامان به روش هلال
راشطاعم اقتد جوکلا پیر خواند حرف
خرجیام می نشد بر جای این سر مکشف

گی شد آنکه ز نیاد دست سلف
نهاده اهل وفا بر سنانه روی
رفوت عمر گرامی و روز گار بسر
فغان کشید بهم زاند و دان رسید
و لی دریغ که با زهم بسیر جاوید زای
هشت که و دش چین بدر او طرف
بر و زشت و چه فلک لیکن آرزو
قبله جان اهل کستی شود دیگر
محنت باد به یکمش جامی و عزم کو دیده کن
شب نهان منتم از بالای سر کند
سینه ما کنده هم سیر تا کند دیرس
دست و پا در بجر و بسر شناسی نی
جامی سرگشته رود کعبه مقصود را
و نت منازل من گفت منه بالا سوی
بصر حقیقت شدیم از چه پیش از ین گمی
جدا ز طلعت طاق ابروان حسود کند
زبان مقام مکن راست جامیا
نبود کمان من آن بود در بدایت عشق
زکار زفاز عشقم چو این نصیبی نیست
بلی ترو دل مرایت شنیده ام بسی
چه سود سخن تو جامی بدان بود که بی
چا ساقی چیاران باده پاک
بود اسان تمام ادراک مقصود
ز خارستان طبع اندر دو حشمت
چو نرگس حشمها نکشاده جامی
شکر آید ز خنده تو تنبک

نجف روی تماد هم ز حلقه زنجیر
کشید اهل صفا بر حوالی او صف
که خوبی بحد منتان روضه کشته بود ملف
طبانچه کو قسم از در دان بدی جود

نجف نکوی که ان قبله های مجد و علا
بر آستانه فرو ریختم ز جیب سان
که بیاورم تا ساختم نوای حزن
بیاد شدم که چو جای آن جرم مراد

والیضاله

گر دموا بید که من اهل صف کشیده
پیش نهد بلی خود بیت کوثر صف
وه که نیر بر و تو به شد سپید

فیض کرده اتش هم بدم ز صفال
برده دیده و دلم فرش بود براه
بانگ و قیفه خوش بود خواجه ز سمار را

والیضاله

بعد عمری کار من بهجر تکد بست حیف
بر سیر آمد خوش تا ز سیر بکد بست حیف
زو نشان ما یافته ایم ز سر بکد بست حیف

گرچه دیری بودم اندر هجر او گریان
عشرت شبانان ندارد ولذتهای عشق
زنتیم شب برامید بوی لعل تو هیچ

حرف القاف

گذشت مدت هجران و روزگار فراق
طاق ابروی دو و طاقت طاق
که به فلک کشتی ارسکت و نشسته طاق و

بر آمد از بد بخت و یاری توفیق
گرفت آنکه چو جان در درون اهل
مری مقام حسینی لقب شهنشاست

والیضاله

که گوش تلک رنغم زد و در ولایت عشق
که بز زبان که بدو که هم حکایت عشق
بدون بود رسد تا دل البته

دریغ و درد که هم در میان فرو فهم
حدیق عشق بنهایت خسانکه بی پایان
زجور دهر نبایی کر فقه مریدل

حرف الکاف

شنو حرف مرا زین تخته خاک
دل مشکل بود ادراک ادراک
خلیفه کو بیا فارست غفال تنگ

که زبید بای کشته حرف هستی
همی بینی و لیکن دید خود را
بحجز آنکه هر کرنک سرمدی

والیضاله

کوزه خود نبات زد بسنگ
روی تو بر صفا راست ست

نجف نکوی که ان بار کاه دو سر
بعجز وضعف بیا یا ز فقر و فاقه بکف
کمی بیا اسفا سوختم بداغ اسف
عنان عزم نه پیچم و گر بسی طرف
بکف نام دولت و اقبال در ربود ر
زند خدا شناس را جام جهان بکف
گر قدمی بدین طرف بکه کنی زهی شرف
مفلس دین و خواره را خوشتر از این تحفه دف
شو لج حج و عمره هم طایف مشهد نمکت
بر من از برق درخشان رود ز بکند حیف
روز گار من تجمهای دگر بکد بست حیف
بوی او نیافته وقت سحر بکد بست حیف
ره بسر نابرده ایام سفر بکد بست حیف
مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
لسان مرد کماند ر سواد دیده و ما ق
که میر تند هوای تحبس عشاق
سوی حجاز که از سار رفت راه عراق
دیده بد رقه لطف از نهایت عشق
نیافت نیز بود از عاشقان بکلات
تباه من چه بود سایه عنایت عشق
زمام مصلحت اند رکف کفایت عشق
نشاید رفت این راه خطر ناک
نه بینی این نه پنهانی است ما ما
ز تا پیدایی خود نیست باک
بکوری ساختی خاشاک خاشاک
اگر چه ادنم برابد آینه زنگ

پر سر صلح تو کسان از جنگ / نام خود تا رقیب عاشق کرد
چون شود او من بلند آهنگ / لابهای دور تنگ بین کشته

وله ایضا

آمدم یار در دیوارم از تیغ [illegible] / گفته شب در بر جانم ز پی این همه درد
کی بیرم تو کنم از رگ جان رشته جنگ / داد دام دل تنها صورتش کار تو گر
کو سر وصل ترا تیغه در کام نهنگ / سر دشتش خط سبز ترا گریه ز دل

وله ایضا

شبی در روزی در زیر گل [illegible] / شب فراق تو از خند گذشت گل ما
زخم باده بسر چشمه گرم [illegible] / نشان ز گوشه دوران بکام جم گر نو
گر دشتش بدیده نماید ره حرم [illegible] / جو ریک کرم و صد کو آتش اشتیاق
گر کم شد کسی اینه را نیم تر دیک / ز علم و فضل چه لاغم که در سری مسجد

وله ایضا

بر سر لنت ما را تو جنگ / صحبت تنگ تو تا پیکان
دولت وصل تو باشد بی درنگ / در خلقت راز سر داند دلم
پیش از تیغ نیست از لعل تو رنگ / کی رسد در شش عقل تیز پای

حرف اللام

ابرو خال سیاه تو بلاست و ملال / صورت [illegible] پیش تو گشت بی [illegible]
گر برو گرد و دیدار رقم آیات جمال / نیست کجا یک [illegible] را
کی شود راه قناعت کنم از آن خیال / محتسب خم و سبو میشکند رندی کرد

وله ایضا

ساقیان بنوازنت بکار خود مشغول / پیاپی که صفا دل صفاست
و دو همه ندیمی منتقد [illegible] ملول / علم جام اخلاق زن ز باده [illegible]
پیشه بر سخ اینان در فروغ و [illegible] / جوار [illegible] مردان راه محروی

وله ایضا

گر لب قطعات بر سنگ وال / نقشبندان قامت تو
سبح چیزی بر آن قرات بال / هیچ وقت از جمال طلعت تو

شوید آب روان غبار ملال / حالت از بانگ نی چو دی [illegible]

وله ایضا

ورق الدیک علی لطف حال / ساقیا میکند روز وقت صبوح
تو میپیا صبوح از دنبال / صبحدم شسته بنام ای بلعل
شسته از جد و جان کرد ملال / جامی باده خورد دار حرام

وله ایضا

زین عنبر [illegible] / از بهوش [illegible] انگشت مجنون
ما رخیال [illegible] جان تو دل / گلها بوصف رویت [illegible]
بد خدا که [illegible] / ول [illegible]

حرف المیم

رهم ز شغل سیه کاری دوات و قلم / بدل کیجون [illegible] نوشته [illegible]
سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم / بوصف روی [illegible]
بحر صفای می و لحن زیر و نغمه بم / ولی دریغ که [illegible] شد [illegible]

وله ایضا

یکشب [illegible] / راه دل [illegible]
خندان [illegible] / [illegible]
جز دیده و جان باشد [illegible] / [illegible]
هر چند [illegible] / در [illegible]

وله ایضا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جان جامی [illegible]

وله ایضا

شد سینه [illegible] / [illegible] احکام [illegible]
دگر [illegible] / [illegible] لب شیرین تو
[illegible] / جامی [illegible]

وایضاً له

ز گل بالین بسازیم و ز نسرین بستر اندازیم
فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم
به یک جرعه شراب تلخ بنیادش بر اندازیم
بیا تا سرخوشان خود را به پای منبر اندازیم
وا شعار رحمت بر گنه‌کار [illegible] اندازیم

گمرهیم از سر حرمت و زلالی [illegible] گل
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد
[illegible] دوری [illegible] مجلس مستان
[illegible] کشتی درین دریا [illegible]
شاید تشنه‌لب رفتن سوی جنت [illegible]

وایضاً له

تا درین دایره گاه به هم پیوندیم
زنده اکنون همه کار [illegible]
با سگان تو ز نخجیر ارادت [illegible]

کس گرفتار مباد [illegible] رقیب
آستینها زده ساعد [illegible]
دی که [illegible] سایه سرو تو فتاد

وایضاً له

داد خواهانه به پایم سر راهت گیرم
گر نه از حادثه [illegible]
باد صد برگ [illegible]

گرچه چشم [illegible] زنم دست
از سر بسترم امشب [illegible] سایه
جامی آمد [illegible]

وایضاً له

عجب [illegible] بی‌قراری کردم
[illegible] بارها [illegible]
[illegible] زنده داری [illegible]

سودای زلف و رخت در دلم [illegible]
بر آستان تو [illegible]
[illegible] جامی [illegible]

وایضاً له

تیر شوق تو از دل برآرم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

بدین ره [illegible]
[illegible]
درین [illegible]

خار [illegible]
کعبه [illegible]
[illegible]

[illegible] سر کوی راحله باده پیما دارم
[illegible] راحله [illegible]

وایضاً له

سایه سنبل [illegible]
تا [illegible]
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو [illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
من همی میرم [illegible] زانوی غم در بزم عشق
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

دل برای صد دیگر [illegible]
جای آنست که [illegible]
[illegible]

[illegible]
دعوی [illegible]
جامی این [illegible]

وایضاً له

چشم تو دیده [illegible]
دیده بر آن عالم [illegible]
خوشبو [illegible] مشکین [illegible]

نامه [illegible]
حرف وفا [illegible]
[illegible]

وایضاً له

کمان [illegible]
چو نرگس [illegible]
[illegible]

مرا با گریه و اندوه کار است
[illegible] دل چون مسکین [illegible]
[illegible] جامی را [illegible]

وایضاً له

وانکه [illegible]
چو زخم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

طره از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم
شده‌ام چون وا آید از شکر کان ...
لاغرم زان سان که چون اکسوت ...
تبه سر نیف خیال تو ز خوبی قطره ها
ای از وه نوبت نا صبحگاهیم
من که کلبه نهادی کج زعفر و ...
وادی وهی مده بس ...
شدتن خسته‌ام چو موری شکسته
شب از گریه غبدان که شده‌ام
ول چون نه ادر بیاید بکوش
بکو شرم و قتل من کو بدل
بود عیب من عشق و چون زاهدان
کنم من کرد صلت تمنا کنم
همین بس که از خود گرفته کنار
ز ذوق خودش بدر روی کشتگان
ببجم خرم دانه چند نقش
ز سینه غلتان زدیده خون همی بارم
گر او رنجی از من هزاران بار
بود حاجت مرا طبیب این بس
غمی درشت فرو مجورم ...
بروز وصل بیانی نمای دیدارم
اگر نظاره روی توام شود روزی
چو غنچه رسته ز دندان نخنده ...
بکو که خنده هی ورد سر ...
نوازش نامه آورد باد از حضرت ...
نه نامه بن سجلی ...

وایضاً له

اگر بکوی تو بلی شکل فرود آید دلم
از انگشت روشن تر پیر بوست نماید
منظر دیده به یکبین که مرا آید دلم

بس که خود را از رکاب تو ...
با نه بربایی نوا زبرد ...
کی توانم جامی از سودای خوبان ...

وایضاً له

در سر کیبت شد ...
جای کنه بکوش تو ...
چند زنم که دارم چند زغصه کاهیم

پیریم که پیر را عشق جوان گیند
چون شوم به دولت ...
جامیم ... نشین مصطبه

وایضاً له

چه سود این که ما که ...
که عمر بیت این را بدل گفته‌ام
رکس هر کرا بن عیب ... ام

جمعیت وصل ره چون برم
نداده است بوی گل از تو بباغ
نه جامی میدیش ویرون ...

وایضاً له

میان سگان درت جا کنم
فرو دارم و درد بالا کنم
کمن خرقه را رهن صهبا کنم

تمامه مراد در سر ...
نهم سبو ز انگشت ...
چو جامی بی یار یکتای خویش

وایضاً له

هزار کوه بیار رم و بیا آرم
ز خاک سینه ز ... جبارم
سیوی تازه ز گلی ... کارم

چگونه سر نهم اندر جهان ز ...
اگر به دست اجل ...
بوصف روی تو جامی ...

وایضاً له

هزار شب بخیال رخت ... زارم
... سنگ ...
خدایا که بکن ... کرشمه در کارم

هزار قطره خون در دلم ...
برآسمان ...
کز نا کرانی تن ز استان تو برم

حرف النون

رعایا یاد پیمان و عهد سست پیمانان
بیا حسن تو بخشش ... دیده جهنی غم اندیشان

بگیدم ارتکی و تاریکی برآساید دلم
هیچکس ... از خوبان که برباید دلم
از تغافل ساقی عرش می‌بیاید دلم
غیر این چون کار دیگر را نمی‌شاید
سنگ جفای تو سر کوز تاج شاهیم
بیس ... دشت ...
من که منتصب ... به در تو مباهیم
منتی شهر کو مکوان صوفی خانقاهیم
... روز ... خفته‌ام
حین که فراق تو آشفته‌ام
که چون غنچه زان بوی اشکفته‌ام
گزین استان گردوی رفته‌ام
ببین دیده و رویت تماشا کنم
بد حیله انسان ... کنم
بان تهجبه باید مهیا کنم
دل خود زهر جز بی‌کنا کنم
رخ از طپانچه ... میدارم
جو ادست بکوی تو سر بدارم
کمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
حکید ... ادیشارم
گو تا ذخیره ایام هجر بردارم
... روی ... و فرو بارم
نکاه می‌کنم و ... بدارم
متاع جان بسگان در تو بسپارم
... کدایان ظل سلطانان
سواد شرح ... مشتی پریشانان

فشاندم جان چو آمد ... قامت ... او
چو کرد ... بر من عالم ...
ب ... از دیده ...
هم زدی ... وحدم ...
تو با این جوانی ...
کس چو تو شه ...
بد خدا که ... ز سر شک ها
جامی بکو که ... صبر ...
دل که ...
آتش را به کشته شود ...
هم ادی ...
جامی نظر بعارض و خط تو ...
خدایا ... بازم رسان
بود روی ما و قبله هر نیاز
ره وصل جانان دراز است و دور
سرم را بود منزل آن استان
... کاهها ...
... منزل تو ...
... دل
... کعبه ...
نگار از در ماندگان یاد مسکن
جو اخلاص اهل ...
... چون ...
چه ... جامی که ...
نگار ... باش با من
زانده ... جانم

وزین کم خدمتی شرمنده‌ام ... مهمانان
نهم رو در بیابان ...
هوسم ... دامن ...

خدا ... آسمان ...
... خیال ... خویش ...
... ملال او

وایضاً له

بر حال پیر مرحمتی میکنی ای جوان
شدی که کنند خاصه ...
چون سیلهای خون ...

... شنید ...
گردی وداع ...
... ره ... را

وایضاً له

عشقت ... قطره های خون
هر لحظه زنده ... آتش درون
زین لعل ... جسم ...

خون دلم ... آمده ...
... خیال ...
... رقیب ...

وایضاً له

یا دلبر ... رسان
با قبله ... نیازم رسان
با راه دور ... رسان

... خویش
... بد ...
چو جامی ... سوختم

وایضاً له

همی ... خنده ... مکن
گذر بر دیده ... مکن
چه جان ... این ...

... کنی ...
... خلوت ...
... بوسید ...

وایضاً له

خدا را زدر ماندگان یاد میکن
زیار از در ماندگان یاد میکن
صبا را زدر ماندگان یاد میکن

جو در مانده ...
جو ... شربت وصلت ...
... نظره ...

وایضاً له

جو بخت مساعد ... باش با من
فرح ... باش با من

ز رفعت ... آسمان ...
... من ...

چه سان ... جانان ...
... دلبران ...
... روانی ...
... خدا وان
... زعفران
همراه تو ... دل و جان ...
... روان
خود ... جمال ...
آتش ... دیدن
... سرنگون
... زبون
گلاب ... شود ...
کمیت ... رسان
پیای ... رسان
... رسان
... بازم رسان
... مکن
... مکن
... مکن
... مکن
... مکن
سوار از در ماندگان یاد میکن
گدا را زدر ماندگان یاد میکن
بلا را زدر ماندگان یاد میکن
که یار از در ماندگان یاد میکن
نشسته ... زمین باش با من
... باش با من

رسوم مسلمانی از تو نخواهم
به سگان نکان چین کشاده زابرو
بدکاری ساز مهر حکم ازانم
پیاله‌ای شهره و عشوت شبهه چنین مشهور
جو اشتیاقست این یارب که به روای
طلب زنخ عشق سوی سرو ستی مستی
نگاری رو صلت که بعمری کرداری
تیغ ترکانه انجو عشق نازان تیر کن
تلخ کامم از ترش رویی تو بد خدا
خنده ام چون چشم تو بیمار بیش کن
تشنه‌ای جامی ز زخم غمزهٔ ترکان صحرا
هرگز ندیدم رسم حبیبان
هرگز نیاری یاد اسیران
خوش آنکه کرده در قتل اعلا

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

این روی زرد چون وکشا لب بنما
هرچند جامی سخت بشیر جوست
بود خیال تو یارم چو یار تیر ازین
رقیب را نشیم روزگار از تو بیه
چه سود زنش چو بیرم ز بستان تو دور
شو بگوش رضا در نظم جامی را
دلا کر شمهٔ آن شاه نازنین ساقی حق
صبا بگوی بان مه که رخش سرو بان
گره گشا ز نظم ظهر و گره گرو
بوصف تو نبستند نظم جامی را
ای تو را روی وفا با دگران
همه اب وگل تو جان و دلی
تیغ چیپ چو کل تا ند
بیکشی از کف جامی سر زلف
خواهم ای گل که ز شوق تو بکیم جیدان

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

عجب در بدبد آشتام وز با من رگ مست
بازم سربلندی داد آن نخل جمال آرا
تب منم خو رسته از آینه من نیست این رویی
نیم من جامی آسوده فاطران شکستن جامم
چه کاریست خوش دل کاین با سبیر و
چوان کار آید پیش جب جاره
جو نبوده رین صبح حیرت آشنایی
نسوخت اشعار جامی خوش قصه

ای ماه که می نبری از من
شاهی تو که جسکونه کوید
طومار شکایتیم بر بیت شد
از لعل تو نیست کار جامی
زلفت که رخت روشن مشک سیاه از تو
این مه نیست ماه رخت کرد جلوه
زین سان که زلف تو سر جاه ذقن بهجت
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست
شد وقت گل بیاده مرا طلب کی و
بوسی بسیدم بده از لب گویی نیم
رسوای کوی کاش شد طرزی بی سر است
جامی بده در لعل لبت وجه مدا
ای شده روی زمین زیر زمین لی تو
چون روم طوف کنان روز فدا
از در دور بنتجانه چنین رو جه نیم
کشته جند بدیوار کند جامی ز دیگا
ای ترک نازنین شکن گوشه کلاه
تیغت کشیده وصد الف وز زخم تیر تو

گر بیایم بدست داد امانش مست
به عالی شده بر من ز اقبال عشقش قدر نیست
مدار دو فکر حال تب بر نشان خود بر است
صنم بر سرو دگل باغی رنگ قد و رخسار
مرا شد عز نیست و ماهی آن ساعد سیمین
فکندان سر و سایه بر سر من خشم آرام

وایضا له

جو افتد بکار دل جان سپردن
جو از دین کذشتن خرابات سپردن
خوش آرخت مستی بطوفان سپردن
بدکام و شوار بی تیت آید
ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
بیندای که خط بر آن لب کرتوان

وایضا له

زانگاه که می نبری از من
باشاه که می نبری از من
کوتاه که می نبری از من
آوازه فکنده در همه شهر
بلبس همه را جو تو کس نیست
با کوه غم تو رفتم از جای

حرف الواو

نگیش شود تنش جو برآیم از او
عکسی گرفت آینه صبحگاه از او
بس بر دره نورد گر افتد نگاه از او
وارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه
زندان اهل بود این کاخ رنگ
چون ابر نوبهار کم جو بگذری

وایضا له

بازار جان تو به جه دارم زبان گو
پیش تو در برابر آن نقد جان گرو
پیری گر دل کند نیم سر جوان گرو
ماه زمین تو بی جه عجب گر برد سر
در دبستان عشق تو یکدشت عمر
لی مهریست عادت تو وای اکنون

وایضا له

روی بمه گر عیب دل دو بینم لی تو
جو گل حسرت واندوه بچشم لی تو
نقش دیوار بود صورت چشم لی تو
تا ترا رحم که یکجا بنشینی با من
بر سر راه تو بیچاره تو کرد دور
زو دور وعده دیدار دعا کن که مباد

حرف الهاء

آشوب جان شاه شو و فتنه سپاه
هر جا جو در بی بدرون کرده راه نیست
دیو زو جمال کنان از تو روز و شب
لوحیست کو بیاتش کرفت بر و

سر باشد بر طعن عیب جویان خار نیست
شنا واندرین گرداب غم بر شب من
سر فرو دامانیه طولی بود جای نشست من
سر کار شیخان شد خواهم شکست من
شد بدره عشق آسان سپردن
بود خوش سر جان بهجران سپردن
بوران نکین سلیمان سپردن
بیچاره بی خودی بدیوان سپردن
بد خواه که می نبری از من
اگاه که می نبری از من
جون کاه که می نبری از من
خواه که می نبری از من
جبین مه از چشم عنایت نگاه از او
خوش وقت عارفی که بدر بود راه از او
خبر دفغان و اوی کیاه از او
لطفی نما و در گذر از این گناه از او
ما از زمین بدر زه آسمان گرو
رفتیم و دل هنوز بدین دلستان گرو
خاطر بری جو تو نامهربان گرو
تسبیح و خرقه گیر و بکوی مغان
نه مرا صبر که یکدم بنشینم لی تو
جی ار گوشه نشینی که چنینم لی تو
غارت مرگ در آید ز کمینم لی تو
گفتم روی بدیوار جه بینم لی تو
گرد کرد خانه تو افتاب و ماه
شتربانیا نوشته است آه آه

خواهم ز ضعف تن شوم از دیده ها نهان
تا شد بدور لعل تو معمور میکده
در رخت کل کل که تا شیر شراب انداخته
نیستان طبع فراز شاخ درنشان کل
از لبت در بزم مستان جون گه شکسته
آمده در چشم جامی مسلمانی شیخ
بود همه لطف ان زنخدان ساده
عاشقان عارض ز آب لطافت
زلالیست کرد آمده زار بهجت
جو سان سرکشه جامی از طوق شوق
بر سر کویت رس مشک اشواق
زیبا بر و چشم و رخسارت بود بر روی گل
جان برا وج آسمان از التفات دوست
مانده جامی از جوانی دور واتش مست
جیا ساقی کر شده بای برتست عهد کل
ز باد همت دوران شد اتر در خشم
قیاس کار جان بازان مکن عقل
مکن در سینه جامی خانه شد اشوب شیخی
ای زغمزه چشم تو بر جان و دل
را اشوان سینه جون تیرت و دویده دل
جون دمان در صحو رویت شکل شکر فتاد
دعوی عشق تو از لفت قوی مسکین است
حلقه زلف را گشاد مده
ناقه غم نیز بی مرا
جون دهی راه رو روان غم و درد
نامرادی مراد جامی بس

از بس که گاه خشم و جفا این عشق گاه
ما دور سپاه تو بیهان باشیم

وایضا له

مست بر کی جند گل بر روی آب انداخته
بر رخ از شرم تو رنگاری نقاب
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته
گرد و نهد از لاله و گل بر سر رعنای تو
گیسو اندر باکشان جنانت کرد جای
ارز و مند رخت جون دیده در خور نیست

وایضا له

ولی باشد از غیب از وی رنگ
نزاویه نیز زنخدان نشان
و وصد تشنه جان آتش داده
نه غیب بلور بیه جامعیت گوی
جو کرد ابی آمد ز طوفان تشنه
جو طوق تست از سیم کش هر که دید

وایضا له

پیش بیرت ماه کار من شادان
خشه سرکشت و بر بالین کمان آمد
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی آمد
در بیابان غمت نارفته عقل و هوش
ما یکی رازان دو لب بوشیده حکایت
لی تو گفت و گو خواهم بدنام
بر بیت

وایضا له

فکنده از جبین ز جین زین معنی وارد
گکندرا بر شیم جنگش معنی کاش شیراز
که باشد سرخ روی غازیان زخون
کهن زبیست تو به بر سران خوش قدم
در ایوان خرابات از ردا کعبه معنی
بطرف عارضان خطا بس زنخدان نیست جامی

وایضا له

دیگر نی در دستت آن ناوک کو بر سر تیغ
از قد و زلفت دو نصف الی و نصف گنج
خانهایت بر حواشی شعلهای مشک زده
ان دهانه دور سوم دلبری کوچک
نازک جان ز چشم باشد نیم بر سر تاج
هر که با عیش دو عالم از تو روز تا

وایضا له

عمر سودائیان بباد مده
جز بکوی خود استاد مده
هیچکس را ز من زیاد مده
کشته باد انجمن بیداد
تیغ خوش درون دیده من
یاد من کن بلطف لیک مرا

وایضا له

این رجا و شان بکالت کنم نگاه
جامی نه جبین مدرسه دارد نه خانقاه
پیر مسکین سایبان خود را بخوابت انداخته
شهریاری سایه بر شهد جراحت انداخته
بر امید آب خود را در سراب انداخته
پیش رویت کر نظر بر افتاب انداخته
نهاده قد و سیمی از سیم ساده
در وصد دل آشنایان فتاده
بطوق غلامیش گردن نهاده
گر مسکین جو قمری بدان طوق زاده
جیست دل سر گشته از کار روانی آمده
نیم جانی گشته غایب هم جانی آمده
جون در ایم در دهان جنان جنانی
با کیا زان دارد که هیچو راز جوانی آمده
گر سبزه خرم است و سوری سوسن و ززه
علو همت بانی و حسن صنعت رازه
همان بنگر که بای خود برون نهد ز اندازه
گو دار و خانه از شهر و بیرون زد دروازه
ما و دل بر نیس بزرگ دیس آن کوچک زده
با سبان تو شبم شنگی که تیزار زده
دست خویش از دولت بسیار زده
جون رخشت دم زده جامی بس نک زده
هر کرا موزون کرد اد مده
جای مردم درین سواد مده
انجه من کرده ام شاد مده
راه او جز بدین مراد مده

وایضا له

تو بری روی و عالم ز تو پر دیوانه
شانه را چند دهی زلف تو مشاطه صفت
بخت بر دار یکی بر تو ام از شمع رخت
میلت ای طفل بافسانه چو جامی [illegible]
ای ز چشمم اشک خونین ریخته
بر سر آشفته حالان صد بلا
قطع میدان فراقت چون کنم
هیچ دانی کیست جامی بر درت
یا ز زلف و قد تا بهم بسته
و دو لبش بسته شد ز [illegible] سخن
چون [illegible] لبش ز دو دو سنبل تر
شعر جامی شنید و گفت بطنز
ای آنکه کرده ز خط مشکین هلالی [illegible]
گم باقت عکس حال ما بخاطرت [illegible]
بر لوح حسن از خطت [illegible] در معنی
از عشق غم سرکشی جامی که [illegible]
گر مرا دام بوی چون باد [illegible]
عارف بکنج خلوت خاموش [illegible]
دیوانه وار واعظ گو بدگمان [illegible]
گیرد چون شماره جامی [illegible]
ای آنکه کوی تو اقلیم بلا
شحنه عشقت ز زلف تارتار
تا بلا نام تو شد بر عافیت
دل مکن جامی در آن زلف [illegible]
از صومعه آن به که بخانه [illegible]
[illegible] قدح [illegible]

نیست خالی ز تمنای تو یک ذره از آن	نیست تمنای تو کش قیمت خود نشناس
سازه از دست برون [illegible]	خانه دولت جاوید بود منزل تو
واد ای کو کز [illegible] رساند بتو این پروانه	خواست پیمانه که چون جام نهد بیعت

وایضا له

چون مردم را بخاک آمیخته	آن نه گلگونست بل کز رشک تو
زلفت از هر تار موی آویخته	چشم وا بر دیده [illegible]
[illegible]	خواسته رسم [illegible]

وایضا له

صد کمند بلا بهم بسته	عهد مشکین او [illegible]
دو سه کو بیا بهم بسته	پیش آن روی چیست دسته گل
خوش بود از قفا بهم بسته	نامه ما باو بود سوی شاه

وایضا له

بهر چون ما ز نو نیکو خیالی بسته	رنگین بخون عاشقان شد ز تو [illegible]
[illegible] مژگان ما ز [illegible] بسته	تا ورای علم ای مدعی [illegible]
[illegible]	از روی [illegible]

وایضا له

همواره مست بودی [illegible]	جاسا که باده نوشان [illegible]
با این [illegible]	در تو [illegible]
[illegible]	[illegible] جامی [illegible]

حرف اللام الف

دل در و جان کرده تسلیم بلا	بد طفلان ره عشقت ز خط
کرده بر عشاق تقسیم بلا	بید دل خونی ز اشک ما [illegible]
میکنم پیوسته تفهیم بلا	چون بلا از دست ما آید برون

حرف الیاء

جاوید [illegible]	بو [illegible] قدح نوشی [illegible]
چندان [illegible]	یکلحظه [illegible]

کز تو یی درج فلک را گهر یکدانه
ز بوق سرمایهای زر دولت خانه
[illegible] پیمانه
ساخت در عشق تو [illegible] افسانه
گل شکوفه کرده خون بر ریخته
فتنه‌ها از گوشها انگیخته
سوده مشک ناب و بر گل بیخته
بنده از خواجگی بگریخته
صد دل مبتلا بهم بسته
چند شاخ گیا بهم بسته
دو سه حرف از گدا بهم بسته
این همه از کی بهم بسته
[illegible] رخش [illegible] بسته
گره زیر کاغذین بر خویش [illegible] بسته
رمزی بجامی گفته [illegible] بسته
تاری که [illegible] بسته
اندیشه‌های جهان گر سازد آشکاره
بگشاده لب بدعوی [illegible] کناره
بخیه زدن چه سود [illegible] پاره
[illegible] چندان که باشی [illegible] آشکاره
عارض تو لوح تعلیم بلا
چون نویسد عشق تقویم بلا
از جیم تن تعظیم بلا
در بلا بهتر که در بیم بلا
[illegible] قدح نوشی [illegible]
[illegible] زمزمه [illegible]

از جمله کی کرم شو و صوفی چو چمن
گل ز رو بباغ صبحدم اورنگ خسروی
یعنی بسبا ط سبز و شد از لطف [illegible]
گفتم که کی شوم [illegible] تو [illegible]
کی لذت کلام عشق [illegible]
مجموعه لطایف جامی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
تو همی روی و من [illegible] کار [illegible]
چو رسی بکلبه چشم [illegible]
چو نخود [illegible]
با این همه کین با من بیدل که تو داری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
مپسند که چون [illegible]
[illegible] صد دل [illegible]
یار شد [illegible] کرد و [illegible]
رخش آلوده نظر [illegible]
گرچه پنهانی [illegible]
[illegible] گل [illegible]
شب [illegible] خانه که می پرسی
[illegible] کعبه [illegible] خانه
[illegible] افسانه [illegible]
ز جام لعل تو مستست عقل [illegible]
ای که افسانه این دیده [illegible] می پرسی
نیست بر مردم روشن [illegible]
عیب [illegible] مذهب [illegible] عشق [illegible]
جامیا چند درین [illegible] سوی [illegible]

چون جلوه [illegible] از جلوه [illegible]	[illegible] زنده دل رو بد [illegible]

وایضا له

عهد [illegible] ز باده [illegible]	[illegible] زند دم لطف [illegible]
گفتار ان [illegible] کز خود بیخود [illegible]	در عشق شو علم که بعالم [illegible]
با دوست یکدو حرف [illegible]	جمعیت دل از [illegible]
[illegible] بر جواهر اسرار [illegible]	[illegible]

وایضا له

چو رسد بگوش [illegible]	به جفا از آن [illegible]
گر تو نو رویده جهان [illegible]	من و دل [illegible]
بوصال کعبه کی رسی [illegible]	چو بلای [illegible] جامیا [illegible]

وایضا له

بر طرف این طره سلاسل [illegible]	هر [illegible]
ابر طلعت با ماه متقابل که تو داری	از غمزه تو هر طرف افتاده [illegible]
[illegible] جمال این همه حاصل که تو داری	از آتش جامی شده نرم است دل [illegible]

وایضا له

[illegible] آلایی	چون [illegible] بیاسودی
طلعت او [illegible]	همنشین دیده [illegible]
[illegible]	پیری [illegible] عشق جامی چند

وایضا له

چه کعبه و چه حرم خانه که می [illegible]	ز زلف و خال تو دلهای ما گرفتار
نهاده گوش کر افسانه که می پرسی	دل هزار کس ار عشق [illegible] دیوانه
حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی	یکیست کنج تو ویرانه جان جامی

وایضا له

[illegible] ازین جان و دل [illegible]	دیده طلعت خوبان [illegible]
گفتم [illegible]	از پی شرب شبانه [illegible]
[illegible] آفاق خبری [illegible]	[illegible] با بیخبری [illegible]

چون بد صبوحی [illegible]
برداشت بلبل [illegible]
در لعل [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
[illegible] اشعار [illegible]
[illegible] کنی
[illegible] کنی
[illegible] کنی
[illegible]
[illegible] که تو داری
[illegible] که تو داری
[illegible] که تو داری
[illegible] دل که تو داری
[illegible] ای دل [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمع [illegible]
[illegible] که می [illegible]
[illegible] دیوانه که می پرسی
[illegible] ویرانه که می پرسی
[illegible] که می پرسی
[illegible] نظر می پرسی
[illegible] می پرسی
[illegible] خبرهای [illegible]

بسوی خویشم از رحمت کند رندی
خوشم بدین که بدریوزه بر درت گذرم
گهی که کشتن کنی عمدا جراحت و داد
تنم تو کشتی تن تازه ده لب ز ملت
شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی
بدو وقت چاشنی این لطیفه نبرد
ندارم از تو نصیبی جواب که بر ساعت
بان ذوق بدل آن کس که چاشنی گیرد
میزند راه دلم شکل سهی بالایی
همچو گل ظاهر شد از صفو عارض لطفی
همه پروانهٔ شمع رخ او یند ولی
راستانش سبز پای من از جا رود
سرگرای شوخ سوی خسته دلا بدی
مردم تشنه لبی که زمینای آب حیات
بودکشش زره و رسم وفا قاعده
صحبت همه بیان است دلا باغ مراد
ای شده در زمانه شیرین سخن بی
حاجت قبله دگرم نیست ...
خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور
رندی و عاشقی همه رنج است و محنت
منم بکنج خرابات عشق نشسته خالی
نه بر سرم رکیجان و نه بر تن نشان
به بیکران رجبان کرده ام قناعت و بس
لت علیک بگفته جو گفتایم سلامی
نگارا بر گرفتاران ببخشای
گرابا را که گوید یا تو یار را

وایضاً له

مراد خاطر من گر دهی و گر ندهی — لبای بوسه نهی نقد جان جو بوس ...
اگر نصیب من از جمله بیشتر دهی — باد کس که بخواب آیدت ازان نالم
عجبتر آنکه بما غیر خار بدهی — مراح یار لطیفست جامی ازان ...

وایضاً له

چو از حقیقت اسرار عشق آگاهی — بکید خود دیس احرام آن حرم بستم
گشایم از مژه آتشی گشم زراهی — نه سر در آبتو بستت کنم نه کلبن را
همی کند زنیای هلاک خود جاهی — ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهد

وایضاً له

همچو ملک بخت از روح حبیس سپاهی — در صف تنگ قبایان و تنگ بر خوبان
مستان از توت خونی کش رضا — خلوت من شود از بزم تو روشن
نیست در شهر چو من عاشق بیچاهی — جامی از سرو جود تو چه خاص چو بیا تن

وایضاً له

قطره بر لب یک تشنه جگر ابید کی — لطف رفتار زبهشت مزاران سنبه
بهر یک بی دل ازین قاعده گر دیدی — مرغ دلها همه از ناله ها نالیدند
براد خود ازین باغ کل چیدی لی — جامی از کوی مغان مست و گلها از ...

وایضاً له

هرجا که میروم تو مرا در مقابلی — با آستانه گذت راست ...
بی غار اقتباس تو خورشید کاملی — ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا
خوش رو تقنا رسیا بی وار عشق غافلی — جامی ز زخم تیغ تو میداد جان و بود

وایضاً له

ز بر دلم ز لیمای تو هر گرد ملالی — بنزد من شهادت قضا عمامه جا
رخاصران نگاهی ز غایبان خیالی — اگر چه ماه فلک گاه بدر گاه هلالست
جواب نیز بداده چو کرده ام سوالی — زبان بیت ز گفتار شیرین لعل تو جامی

وایضاً له

که یا رب بر گرفتاران ببخشای — بیت بی سر گشته جه موردم

وگر بکوه گذرم فرصت نظر ندهی
گرین معامله با دیگران خبر ندهی
گرشب ز نار ز من تن بجواب در ندهی
گر لب ز نطق ببندی و در دو تر ندهی
خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی
دل حسود گر نمود و نیم راهی
کجا رسد نقد دل مردار و کوتاهی
ز نیت جو وی از عاشقان کو خواهی
گر نمی بهشت ز سرو قدان تمنایی
دیده حاسد ازو و در عجب رعنایی
گرمد کار شود هست رونقش پایی
کیمیایی نکند تربیت دانایی
حال عشاق جگر سوخته پرسیدی نی
بر سر تربت یک کشته خوابیدی نی
هرگز این ناله شنیدی تو و نالیدی نی
نگند رای تقتب شد شتر دیدی نی
تعوید مدد حسن تو چو حمایی
چون آب روان کشتن عشاق بابی
تا غرق ذتو نظاره اکنان گر ساحلی
ورد و زبان او رجل الله قاتلی
شراب جرعه دردی قدح شکسته سفالی
نیام من تو شته قدر و ظیفه تا ... نی
برخ تیمیه چو بدری با بردن چو ...
گرنیست ته رحموشی درین مقام مقالی
هدا را بر گرفتاران ببخشای
سوارا بر گرفتاران ببخشای

رخ خود را لجط و خال از بس ... — بیا را بر گرفتاران ببخشای
چو کرده بر حریفان جام و صحبت — نگارا بر گرفتاران ببخشای
مرور که بدیدار جهان گان زدن غاری
الا بدم رخصت مستان رکاتی
از رتبک نمی سازی کوی از سر تا نمرا
بر سرمن مشکن چو کان که مرا بود

وایضاً له

آیینه گستان آنی سرسوی که می تازی
باشک و لان گوی واری سر تا سازی
چون گوی بدین منی با کس سرانبازی

عشاق ناپیداست بازند کید ...
تا خاک سلم است شد تاج سرم ...
جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس

ای عوش یاران چون گشایی
گرفتار قرآن شد بی تو جائی

تنها را بر گرفتاران ببخشای
بها را بر گرفتاران ببخشای
بس کس که کند پشت چون گوی سر اندازی
وین طرفه که سربازی پیش تو بود بازی
از ما جو ران یکسر بر ترسر افرازی
ان به که بدو رنی لب از نازده به واری

المقطعات

اساس چرخ فلک چون زمرد بن گوست — گه هر ضد گه بدو دردهی به کان ستوی
بسیط روی زمین مزرع مکافاتست — که دانه که در او افکنی همان درو ی

وایضاً له

در فنون شاعری جامی رهرو ... — وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
پیر گشتی در سواد شعر بردن ... — چون قلم ترسیم کردی سر در سودا
مایه مدح و غزل دانی که مستی ... — بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

وایضاً له

هر کسی گفتیم که پر شوی — تا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدیم پیر شد مرا معلوم — گر نبود آن دعا که تقرین بود

وایضاً له

ز بس کز آشنایان زخم خوردم — ز ندکر حلقه که دم آژدهایی
نیاید بر دل من سخت تر زان — که کوبد حلقه بر در آشنایی

وایضاً له

چو راند از وجود قدرتی بمعنی را — بیس نیس امانی و حرص جمع حطام
هوای مال و منال شد خیال فروگیرد — گران نه روز قرار نه ش و نه شب آرام
زبیر ساز و غرضا عتیش زملال — نه دور دارد حکم زنا تش ز حرام
گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم — گهی رفتن زند در طریق غدلا کلام
عجز از مهیبکین منال و تقد ... — نهد کور دل آن دولت و سعادت نام

وایضاً له

ابلهی را چو بخت به گردد — عمر در کار ربطن فسرج کند
از قیمقان بطلم بستاند — با جهان بفتن خرج کند

وایضاً له

ست دیوان سوم من اکثر — غزل عاشقانه شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم — مبنعث از شعور دانایی
دگر و ثنای نیابی اندر وی — کان بود شعر فرسایی
مدح شاهان دروبا نیست غایت — نه ز خوشخاطری و خودرایی
ایمن آن را اگر رسر تا با شکمها — به روی صدر و فزودایی
زان مدایح بخاطرت زسد — منی حرص و آز بیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را — در عقب قطعه تقاضایی

هی جیفه است و اهل او ... — اکثر خوکان جیفه خواره
جیفه بیان و جیفه خواران — رو کرده درو ز هر کناره
یکبد که را بر چشم زندان — کرده سر و روی پاره پاره
آزاده از آن میانه پر و — باشند ز کناره در نظاره
گر تو بتش شماره گیری — آن طایفه را شمار بار ره
او را به نشیمن فراغت — بیرون یابی ازان شماره

وایضاً له

عالم از مردم بریست ... باشد در میان — فارغ ایشان زکاه و فکر کوشش و می
گرده دانا و منع اینه که چون از آکهی — پیش روی خود نهد آیینه بیش مردمی

٨٥٢

وله

شنیده‌ام که منوچهر گفت با سنجر
مپیچ سر ز بلاشت قضا بلی که سراست
عطیهٔ تو که واقع بکوه آز نبود

وله

جامی تشبو جنت شیرازی تمکن کنند
مپیچ کسان بسر تیش خاک کرد نیست

وایضاً له

چو ذکر جود تا اشعار و مثنت صد بار رفت — شنا ها ز علوم نیک خواهان
شبرق و غرب رفیق مرا رفاقه در رفت — گز زانکه یکی برفت باده
رحس معده جوانا و شد بر بدر رفت — هر رشته جا شان چو نیست

وایضاً له

نه مرغ هر خوان که سیرت سگ دگرگست
جون خاک میکنی بسر از بوده بر سگ

هر چه از جاه بر اسپ شیم و مال
برا مرو ز تو هر جند مکوست
بدان دشمن بد خواه تو کر
بجنا خشم حقیقت چین لی
تا ببینی که در آن بغض و حسد
شکر او کوی که در عیش ابد
نیکخواه تو چو باشد با او

وایضاً له

دی گفت عارفی که بقیش چم چپید — از بحث عوام عیب سگ خانه است
گفتم زسگ خانه یکی نقطه محو کن — گر بحث لیام عیب سگ خانه است

وایضاً له

همه شمع ملوای تشوج قصاب — خوش ان کو چون تو یاری بر گزیند
اگر اسپ تو هر گز جو نیابد — ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
تو هر گاهی که بر وی می نشینی — دو صد من گوشت بر وی می نشیند

وایضاً له

خامی که ر و زنی خسروی — گر لطف تو پخته خام هست
عفو کن عفو زانکه بیش کریم — لذت عفو را شعام هست

وایضاً له

هر کار و خبر کمیس تو — گر نبوت فلان بریکی نام
قول آن ماکس استماع مکن — زانکه او منفریست یا نام

وایضاً له

شغله میخواست عذر غازی گر آمدن — سوی تو مانع مرا اشعال گوناگون بود
گفت خاموش کن گر گر سوم نیاید چون توی — هست نا آمدن از آمدن افزون بود

وایضاً له

غلق عالم با دگاه و تو هیچ قاتی — گرچه گاه و تو برایش نه فرض گردن و دم کتی
روی در کشف معارف کرده‌ام در کوشته — و ز نیا تا این جماعت نام خود را گم کنم

وله

کاندر زد ز خواص خلق داد
صد نیم از آن عوض داد
پیوند طناب عمر باد

وله

گر تو را مانع عیش ابدست
بد فردای تو بسیار بدست
با تو در معرض بغض و حسد است
گر ترا پیش اهل خرد است
نیکخواه تو و بدخواه خود است
دشمنیاش هدو بر بد دست
دشمنی قاعده دیو و دد است

وایضاً له

اگر ز سهم حوادث چیستی رسد — در این شمین جهان که موطن خطر است
مکن ز هست جزع خرقه صبور باک — که فوت اجر معیت جیستی در است

وایضاً له

جا بیا در پناه فقر گریز — هوس سیم و حرص زر بگذار
خرم ز جان خوص و شهوت را — مست خواب و حریص خود بگذار
رو بدولت سرای عیسی نه — وین خر از ایکد کر بگذار

وایضاً له

شد تلف انبار من بکبر زتو — جون نرنم بر خود از بن غصه کرد
نیست جوی بیکیز ان که نهاد — پیش سگ کرسنه آید زرد

وایضاً له

آواز تو هست تیز و باریک — ها سگی نبود در و و سوی
فریاد و تعلدان از و نیست — جرنا یک خوار جوال دوزی

وایضاً له

کاه کاهی پیشکی گویم لی شنیده طبع | بهر بابیان نشنیدم غیبت مردم کنم

وله ایضاً

یک لطیفه درستاد ابره جاه | برایم آنکه بود خلعت کرم بیرش
نشسته شهطرنم تا فدا بر آنکیزد | لطیفه دکر از غیب بدآستر رش

وله ایضاً

هیچ دانی کف دهنده چرا | تیز رست آنکه کف ستاننده
آن عنارا پیش رانده است | وین عنا را پیش خوانده را

وله ایضاً

ولاجوردی در ارباب معنی بود کی | بهر بکار قوانین شعر دانشی را
کر سمع تو قافیه گرچه لطیف و موزونند | دو برده اند عروس جمال معنی را

وله ایضاً

دی رسیده طبع خواجه که باداده داد | زنده چون طلب تیغ تا طارم فیروزه رنگ
یکسلطنت یمین و ایرکرده بر اقطاعها | شوان دردیده دوش نبود ولی در رنگ
بی جنس نو چیده و اوراق رنیتی | یا چو مغیبای تا رک در عبارت تها تنگ

وله ایضاً

ای دانشه شناسی کو سر هر شکل | بیشی خاطر تو اد تو بود کشوف
راه اختیار کو صد جنبه را بود مصدر | نخست جنبه یکی از مصارع معروف
وحرف اول آن زان سوی ذ دست که باد | جو شب صباح حسوت یا ... [illegible]

وله ایضاً

ای زده دم زبیک روحی خویش | انت واسه تنتیش و تنیش
با وجود تو کم است ارشبه | ور نه زان دوی گران جای پس

وله ایضاً

موصلی نغمه‌ای شاه کست | سر جواو در زمانه طامع نیست
صیفان کاو رود اکر به هم | بوی از من هنوز قانع نیست

الرباعیه

معشوق ازل که بر کرد است | پیوند زخود گسست و پیوست

جامی تعلق پیشه کن ورک صدق | تا ز خلاف خلق رهی وتراشان
ورمیس تو برکز صدق است وراستی | یکسو نشین ز زاویه اجتماعشان

وله ایضاً

عقد و نیاز تا که از کف جود | کرد شاه جهان نیاه تتار
سر باکشت بکرم آن پرسد | بدکشت من دو باره هزار

وله ایضاً

خواجه را بر کتابه خانه | می‌نوشتند دی که طال بناه
بر سر خاک او گذر امروز | تا به یعنی نوشته تاب تراه

وله ایضاً

پیری دیدم خمیده قامت | دنبال جنازه جوانی
با او به زبان حال میگفت | گریان گریان بدرد جانی
رفتی تو چو تیر و من بماندم | در قبضه دهر چون کمانی

وله ایضاً

هرچند بود آینه احوال اکر صد | از عیب کسان رانیه خود شناسی
کر دم فرقی چند بسوی تو روانه | تا اهمیت سک کز خود شناسی

وله ایضاً

گر تهمت حاسدی که تشبیه باران کنن | هیرود جامی رسن از ازمای تو بنو
نجردی کتاب جو تعد عمر خوبیسی کنن | میکنداد پیش طمع هر جا که خواهد کو برد
چون زکیند رونق صافی تمام آمدیه ونن | طبع کاوانت باکنجا ره و دل کرکن

وله ایضاً

جامی تقاضای زمان چون برآمد | صد تیان دهر به تنگ سلولیان
کشا زبان نقیض کو کمیت زهر ناک | و در طعن اهل نقض زبان قصولیان
بستند اهل دین پی آزار اهل دل | پیرایه شاسخیان و علویان
خوش آنکه سلک صحبت ایشان گسسته | دستار ... بوزنه و سکجو بویان

وله ایضاً

ای عشق که با هزار چون هیچ نی | از سرچه کمان ریتداران بیرونی

دستت بکوش و دیگران مستند | شها دو دولت الحق کشید ترا

وله ایضاً

ور رتبه بندگی ارباب مرا | سرچشمه محبت و طرب مرد و توی
محروم مکن ز درد نایاب مرا | حاشا که کنم جز تو نسبت کاری

وله ایضاً

نه رفع کلال خستگان خواب کند | گر بوی تو از باد سحر یافتمی
لیکن رسن پرده اسباب کند | ور بر درت امکان گذر یافتمی

وله ایضاً

در پایه عالی بخاک افتادن | دیگر که گرفت در دل و جان جا
خواهد ز درخت تن بخاک افتادن | انسا کیسی ده که بکیرد دستت

وله ایضاً

بر رسم قدیم کر سرت گشته سپهر | زان گونه گراز آمدی برف ...
از سوره زمین اهل کین شیره مهر | بین برف و شکوفه چه بهم مانند

وله ایضاً

بر گرد تیغش تار کمانی می‌بین | خواجه که نه دیده چشم کرح آتش را
باشد به سرش ابرک جانی بیکن | در بوزه کری خواست روی ...

وله ایضاً

سوی تو روان بدیده صاحب نظران | ای دیده و حقیقت جهان گذران
و سوی تو بر و از پیال دگران | من هم نگران زعقب ره سپران

وله ایضاً

بس کرم شور کی شبا زشوره وخج | در چیره دهر برقی افتاد شکرف
در کور رشتی دریچه از دوزخ | خورشید تو از نام اجرا آسای

وله ایضاً

وزد مریخ زمرتیهادت تخشید | آن گل کر اجل سینه چاک افکندش
تاریخ وفات او زمقتول شهید | چون نیم شکفته غنچه ...

وله ایضاً

مثنی ممزونست بلکه بیستی همه اوست
مثنی همه و از همه هم افزونی

یارب برهان رتبه اسباب مرا
گر دولت یافت رایم ساخته
سرمایه راحت و تعب مرد و توی
زیر سیان که سبب و بی سبب مرد و توی

زو دفع عطش زتشنگان آب کند
حاشا که کنند غیر سبب کاری
آن دولت جاودان جبر یافتمی
اسباب سعادت همه دریافتمی

حوالیم به بستر پلاک افتادن
تا گنجه هنوز میو و جان یکمال
تا من تا خیلی نکند رسوا بیت
با پیش سکی نه که بگیرد دامنت

ای نور فروغ رایت از وجهه جبر
افشان سحاب کرم آبی که دم
امروز که کند شکوفه را باد نثار
آن هست شکوفه دی این برف بهار

ای سود تیغ دم زبانی بیرون
مرکب تیغ خیانه در ترانست
شکسته بدندان طمع باشد را
سر دار روز خم مشت ده آتش را

ای خاک رهت سرمه روشن جهان
باید از ما شکسته با بسته بران
سوی تو بدیده ره سپر دیده ورا
ما یم و آن نیز بپای دگران

در خلوت شک تا فدا ان شیخ کرخ
گویی که گشاد مالک اندر برزخ
خواهد شد از آن جهان یکی قدم برف
از کوه بر آمد و فرو رفت برف

احمد که اجل تیغ او تیغ کشید
آورد خبر و هر جو این نکته شنید
صد رخنه بکان دردناک افکندش
تیغ ستم خسان بخاک افکندش

بابا در بند شور و غوغاست هنوز — وین طره که جرم از طرف ماست هنوز
از تیغ خسان اگر چه پیداد رسد — خاموش کنم که دانم افزون ری

وایضاً له

لاله ز تو در مقام دریوزه چو گل — منور رایش جمال تکه وزه چو گل
این خانه نه منزل تسلطست و طر — هم شب آری پروز هم روز شیب

وایضاً له

اسباب حضور دل ادوی یافته‌ساز — درهای پریشانی ایام فراز
تا به سر خود بات نه پیچم نروم — بر تو دیده منتظری ساخته ام

وایضاً له

صد نادره غریب نمایندۀ — به کار گرا زنده و فرمایندۀ
رفتی سوی گشت و نامدی چون است این — کسی که چو تشنه شود باز آیم

وایضاً له

مانع بود ار کز بند سر کینه وری — وز سهم حوادث شده شده راه سپری
گردون که لی باس ز سهم قطر — گر بتواند هیچ الجسم دورد

وایضاً له

بر لوح سپید یکون بنویسند — صد دفتر تاریخ قرون بنویسند
گفتم نعلان که ربت از معان جیست — گفتا که نزاریان بدین جنبان جیست

وایضاً له

وی دره دون همتی از تیر نگان — تو سک کسی بلی عوانان چوکان
عمری گفتم غذا ز کافور کنم — اکنون که بیاض شیب کافورم داد

وایضاً له

ور روی تیمن شاب رسیانه کش — سر دل و جان تیز غیب اندر کش
جای روزی فلک بداد ست — یا از سر خویش گرسی از زانو

وایضاً له

در کار جهان و ابسی از پیشی به — در عاقبت امور در و پیشی به
راه طلبو زپای و بی خالی چند — پیمانه من زمانه بر خواهد کرد

دوران فلک نیست بما راست هنوز
بی جرم بر یخت خون ما خسته دلان

ای کرده به بر قبای فیروزه چو گل
دامن مکش از دست من آهسته روا

این کنج فراغتست و خلوتگه راز
با دایره‌ی صد در جمعیت باز

این نقش بدیع حیرت افزایندۀ
با دانشوری و لنت یا بندۀ

این شکل مدور که نه پایی نه سری
گویا که دعای خلق کرده آمده‌ست

آن به که ز شاه قصه چون بنویسند
باشی خیدان بما که در سیرت او

ای در صف مردانگی ارستم زمان
جز گرد عوانان نبود گشتن تو

بیعرف سر خطی ز عیب اندر کش
با در دامان و سر کیپ اندر کش

جامی کی زمانه از پی شیبه
در سرامری عاقبت اندیشی

صد زخم ستم بر دل ما شاد رسد
خاموش نه ز خدا بفریاد رسد

مست ابدال که تا گشتی ریح طلب
در کسب کمال نفس و کیس باد

تا بر در خود جات نه پیچم نروم
در منتظر خود نات نه پیچم نروم

یکچند که گشت و نامدی چون است این
تشنۀ تو گشت و نامدی چون است این

گرد شب و روز چون بسر گردیده‌ست
قیمت آفتاب را بر پیر است

هر نیم شبت ز دست او اتفاق جیست
سک داند و گفت که کار آبا جیست

تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
از بی خودی میل تنور کنم

ور بند زمانه صد گشادش رسد
تا دست بدامن مرادت برسد

بنم طرب زنای و نی خالی چند
و شتم ز قدح قدح زمی خالی چند

ای اشک که آتشم بر افتادۀ
من بودم و یار و خلوت اکنون شبستم
در صحبت جانان به یکو افتادی
حیران که تو از کی فرو افتادی

وایضاً له

ای رشک شکر لب تو از لطف سخن
کام ز لبت ز میشه شیرین بودست
هر دم تیو امید یار از کمن
را بر دی رس کام مرا تلخ مکن

وایضاً له

دور از طلب طالب و مطلوب نماند
بین فلک از موج قضا طغیان کرد
در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
در مصر نه یوسف و یعقوب نماند

وایضاً له

ای خوار و غریز زری همه خاک زرست
تیر رو وراق ساخت ما کیست
روشن بعز اصفهان رکردست
بر جهرۀ فارس خال جبرسیت

وایضاً له

اب سخن روان که بیجو انم بست
آن گفت و شنید و خواندن آن سخنم
شایسته بد زمان که بیچو انم
شرمنده کر انجان که میخوانم بست

معما باسم بابا

گفت وای چو برسیدم کو طلب العبدین
از سر پیش کو طلب العبد من الاعیبیق
هر کس که از این جهان دیگر گست

گو قاصد باد صبح کو پیک شمال
گو بد خبری یوسف مصر جمال
دارم دلی از خون جگر مالامال
گر پیر بلا دیده کنعان فراق

وایضاً له

گر بنده ز لطف شاه خود بگریزد
چو سایه او نیست نباه و کرش
ذره پایه عز و جاه خود بگریزد
حاشا که کس از پناه خود بگریزد

وایضاً له

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید
بیجی که بمن از غم یعقوب رسید
یعقوب بخت و ردی یعقوب رسید
هر گز یعقوب از غم یوسف کشید

وایضاً له

از سوزش سودای نوای شاه فرو
هر چند بود جدید راز و تی دگر
داریم دل ریش تنگ سود قدیم
ما را نقد بد تو بود و وتی جدید

وایضاً له

نیست در راه صداقت و راست
نقطه گر ز صداقت باشد
نیست در دین صداقت کم و کاست
ان صداقت نه صداقت باشد

معما احمد وایضاً له

بر حاشیه لوح جمال تو قلم
موشی مزرا دو حرف مدموس سنت
ارتنگ وزیر و منت پیر بنست
حرف دو ز مشک سوده کرد ثبت رقم
بد موش ترا ز رفتن موش چه غم

م

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر وی بالی زد آغاز نازیبد روی حمد آید پرواز نه بعد بار سید پر بریزد قند زان سان که مرغ پر بریزد

هزاردستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان قصص و احسان بحسن اصوات

و طیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشهور و الاعوام

رسانند **قطعه** صانعی راکه گلستان سپهر باشد از گلشن صنعش ورقی یا بود بهر ثنا خوانانش

بر شاره ورق کوه طبقی جلیت عظمه جلاله و علت کلمه کماله و هزاران درود و تحیت و درود نافه گشای عندلیبان

بستان سرای قصص و جود و سرمطربان بزم شهود و مغنیان عشرتخانه وجد و وجود **بیت** بر گل روضهٔ بلاغ که هست

گل این باغ ز روی تنش عرقی نیست زاوراق چمن مرغان را بجز اوصاف جمالش سبقی و علی صحبه و آله المقتبسین

من مشکوة علومه و انواره **اما بعد** نموده می‌آید که چون درین وقت دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

عصمه الله عما یصمه الی التلف و انا سعد با موختن مقدمات کلام عرب واند و ختن قواعد فنون ادب اشتغال

نموده بود و هنوز بیش از ده سال نرسیده و کودکان ریخ دیده را از تعلم اصطلاحاتی که مانوس طبایع و مالوف

اسماع ایشان نیست برد دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشیند از برای تلطیف سر و تنشیط خاطر وی گاه گاهی از کتاب

گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی است رحمة الله تعالی **مثنوی**

گلستان که روضهٔ بهشت خاک و خاشاک او عبیر سرشت با بهارش بهشت را در بار فیض دو فقیهانش کوثر بار

تمتهایش بشته در بر رشک حوران ناز پرورده دلکش اشعار او بلند اشجار از نم لطف تمتها لاهنا

سطری چند خوانده می‌شود دران اثنا چنان در خاطر آمد که بر کتابی به اسلوب شریفه و نبعات الاشعار اللطیفه ورقی چند پرداخته

گردد تا حاضران او استانی باشد و غایبان او را معانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت بانتمام انجامید **قطعه**

باخود گفتم چه سازم زیور این نوعروس تا بختم خواستگارانش فزاید زیب و زین گشت درمای ثنای شهریار کامکار

نصره الدنیا شعر الدوله کهف الخافقین اختر برج جلالت گوهر درج شرف شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین

آسمان قدری که چون خورهمایل در ازل جهان باشتمال رحم عنایت دیدن او روح عین وین دارد در غم بود تنش همه حاجات خلق

کم کسبند جو او پروده خود ماترین اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و آدام اولاده الکرام تحیت

علاء ملکه و سلطانه و انام کافه الانام فی کنف عدله و احسانه **قطعه** گلستان گرچه سعدی کرد از پیش

بنام سعد بن زنگی تمامش بهارستان من نام از کسی یافت که شاید سعد بن زنگی غلامش **قطعه اخری** گذری کن در بن بهارستان

تا ببینی در و گلستانها ور لطایف بهر گلستانی رسته گلها و دیده ریحانها و ترتیب این بهارستان

بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین

شمایش راز پایان باخجزان ثمره که وزد رفیقش را از دست برد وای فرد کی **قطعه**

امید اهر غارتش بر خواب شکفته لاله زارش در نواحی زشتیم لاله را خوی بر بنا گوش زباران غنچه را می در صراحی

تحدر الدمع من عین السواقی کثیر الکلف عن نور الاقاحی اشارت میکند نرگس که می نوش فان العقول للذات ماحی

همیشه هم که از لطف اشارت کند بر هر کار انرا مباحی انفاس از تماشا بیان این ریاض خالی از خار ملاحظه

اعراض و خاشاک مطالبه اعواض آنکه چون بقدم احترام بر ایشان بگذرند و بنظر اعتبار در ایشان نگرند باغبان را

که در تربیت شان خون جگر خورده است و دهقان را که جان شیرین بر لب آورده بدعایی یاد کنند و بثنای شاد

گردانند **قطعه** هر کس زنیک بختان زین تازه روضه خندان در سایه‌ای نشیند یا میوه‌ای بچیند آن به که پیش گیرد این خوی کذاری

را و کرم سپارد رسم دعا گزیند گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب همواره از خدا بر وز خود بهی نبیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید جز نام او نگوید جز روی او نبیند **روضهٔ نخستین**

در نشر ریاحین چیده از بساتین دور بینان هدایت و صدر نشینان بارگاه ولایت **سید الطایفه جنید قدس سره**

میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکری است از لشکرهای

خدای تعالی که بقوت آن هر دل که عنان عزیمت تابد بجانب آن نفس و هوا از روی در هزیمت آید **قطعه**

هجوم نفس و هوا که سپاه شیطانند چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد بجز جنود حکایات رهنمایان نیست

جه تاب آن که بران روز نارسنگت آرد خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب میکند که و کلا نقص

علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی میخواهیم بر تو قصه‌های پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانیم بر انچ

هستی **قطعه** چو صورتی بدلت سازی از ارادت رب ز تیغ صورد م عارفان حیاتش ده

و گر شود ز خیر لزان دلت جنبش طبع بشرح قصهٔ صاحب دلان ثباتش ده **پیر هرات رضی الله عنه**

اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را یاد دارید تا بهره

یابید **رباعیه** ای تو که از نام تو می‌بارد عشق وز نامه و پیغام تو می‌بارد عشق عاشق گردد هر که بکویت گذرد

آری ز در و بام تو می‌بارد عشق در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت بنده‌ای را از مفلسی و بی مایگی شرمنده

گوید که فلان دانشمند یا رعارف را در فلان محله می‌شناختی گوید آری می‌شناختم فرمان رسد که ترا

بوی بخشیدم **قطعه** قدر من در صف عشاق تو ز آن نیست که زنم کام ارادت بمقامات وصول

در دلم نقش شده نام گدایان درت بس بود مایه اقبال مرا اهد قبول **سری سقطی قدس الله تعالی سره**

جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی بان قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که سمعت

حادیا یحدو فی البادیه و یقول **شعر** ابکی و ما یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقینی

و تقطعی حبلی و تهجرینی میگوید **رباعیه** خون میگریم و ز تو پنهان دارم گر بر جا یم و خشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم هم جنید قدس سره گوید که روزی بخانه سری درآمدم

این بیت میخواند و می‌گریست **شعر** لا فی اللیل و لا فی النهار لی فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا
نه شب تیرم نه روز از نار و آه خواهی شب دراز خواهی کوتاه **حلاج را قدس سره پرسیدند** که مرید کیست گفت مرید آنست
که از نخست بار که حضرت حق را شناخت قصد خود سازد تا بوی رسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد **قطعه**
بهر تو به بر و بحر بشتافته‌ام هامون ببریده و کوه بشکافته‌ام از هر چه رسید پیش رو تافته‌ام تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام
ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان‌تر است از رذیلت کبر از دل
بیرون کندن **قطعه** لاف بی‌کبری مزن کان از نشان پای مور در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان‌تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر از انکه آن کوه را کندن بسوزن از زمین آسان‌تر است **ذوالنون مصری قدس سره**
پیش یکی از مشایخ معرفت بچه مسئله گفت بر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست
این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی اینجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود **رباعیه**
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت در غایت سیر خود گمان داشتمت اکنون که ترا یافتم این دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت پیر هرات گوید او با جوینده خود همراه است دست وی گرفته در طلب خود
می‌تازاند **شعر** انکه بی نام بدنست مرا و نه نشان دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهر جا که روم پای کوبان زپیش میروم و دست فشان **فضیل عیاض رضی الله تعالی عنه**
گوید که من حق را سبحانه بدوستی پرستم که شکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه را پرسیدند که معنی این کیست گفت انکه حق را
سبحانه بر بیم و امید پرستند پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت
دارد **رباعیه** جانا نه ز دوزخ گریزانم بود قانع به بهشت و حور شوانم بود سر بر در تو بحکم عشقم بنهد
زین در بحکم حسبوز شوانم بود **بیت** یک شعله سوز قیمت گشته زیر تیره خاک را تمه این آتش بجان روشن او خاست
چون تواند عاشق از طوق وفا بیت سر قمری آسا طوق او از گردن او خاست **معروف کرخی قدس الله تعالی سره**
گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفا است مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی **قطعه**
مهمان توام در صف ارباب ارادت بنشسته بره خیر که آید ز تو راضی بنهاده بخوان کرمت دیده امید
انعام ترا منتظرم بی متقاضی **بایزید را قدس الله تعالی سره** پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که
سنت ترک دنیا است و فرض صحبت مولی **مثنوی** ای که در شرع خداوند اجلال یک تارک سنت و فرضم سوال
سنت آمد ترک دنیا باقتن فرض را قرب مولی یافتن **شبلی را قدس الله تعالی سره** شور افتاد و بیمارستان
بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد جمله بگریختند
گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفاشان نپرهیزند **قطعه**
انست دوست که اگر چند دشمنی بیند ز دوست بیش شود دوست‌دارتر بر سر هزار سنگ ستم گر خورد ازو
گردد بپای عشق ازان استوارتر وهم از وی آورده‌اند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت وی فرستاد

در اثنای آن طبیب از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم
تو نیک می‌شوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان آورد و عرضه کرد و وی ایمان آورد شبلی از
بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نه پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت
پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده‌ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده‌ام هر کس که ز جور محنت مریض است
و از طبیب خویش تقاضای طبیب را چون بر سرش طبیب بنشستی قدم بخشند شفا ز علت خستگی طبیب را **سهل عبد الله تستری قدس سره** گوید
هر که باید او کند همت وی آن باشد که چه خورد همت از وی بشوی **قطعه** هر که گیرد بامداد از خواب و نبود در سرش
جز خیال خورد از و آیین بیداری مجوی وانکه شوید دست چون پای از سر بستر کشد تا بجوان و منه از دست دستار ازدی بشوی
ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی
به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن
نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم
نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرود آمدن **قطعه** کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیکتی درین کاخ دو رنگ گسسته سر رشته سرش ز جانان گر نوعش رو بدیگر کی کند گر دیگر و بیگانه یک
رویم گفته قدس سره هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنج کشیده بیهوده و هر که تصور کرد که بی
کوشش توان رسید خود را آرزومند بیهوده **رباعیه** از رنج کسی بگنج وصلت نرسید وین طرفه که بی رنج کسان گنج ندید
هر کس که دوید کوی تو ره گذرت تست بدید لیکن که رفت کوی تو انکه دوید **ابو الحسن نوری قدس سره** گوید هر که خدای تعالی
خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند **رباعیه** چون دلبر ما پرده رو نگشاید کس نتواند که پرده روی بگشاید
در جمله جهان برو شود ما کی است الا که بی جلوه جمال آراید **ابو بکر واسطی قدس الله تعالی سره** گوید انکه گوید
نزدیکم دورست وانکه گوید دورم بهستی خود در هستی او خشنود نیست **قطعه** هر که گوید که با جان و جهان دوم بکم
باشد ان دعوی نزدیکی او از دوری وانکه گوید که ازو دورم آن دوری او هست در پرده نزدیکی او مستوری
ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای
غرضی یا عوضی باشد **رباعیه** عاشق که ز معشوق دوست دادی خواهد یا بر قدم وصلش اتحادی خواهد ناکس تر ازو کسی نبود در عالم
کز دوست برای دوست مرادی خواهد **شیخ ابو علی دقاق قدس سره** گویند در آخر عمر خبر دان درد بروی بدیه آمده بود
که هر آنکه روز بیام برآمدی و روی باقتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون
گذراندی و هیچ جای براندو بکین این حدیث تافتی هیچ جای از زیر و زبر شده کان این واقعه
خبر یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی **رباعیه** ای مهر که نیست جز تو عالم گردی
زین دور دیدم پیچش را آویدی امروز که دیدی کاندر ره عشق بر رخ بود نقش گردی و درد دل مردی
شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره روزی باصحاب خود گفت که چه بهتر بود گفتند نشینی

هم تو بگوی گفت دل که در وی همه یاد کرد او بود **رباعیه** دارم دلکی که با مرادش پیشه کرد اشت
بی یاد تو بر صفحه خاطر نگذاشت یاد تو چنان فرو گرفتش که درو گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت
شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس الله تعالی سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی
وانچه در کف داری بدهی وازانچه بر تو آید نجهی **رباعیه** خواهی که تصوف کنی از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی وان چیز که داری بکف از کف بدهی صد زخم بلا خوری و از جا نجهی
رویم قدس الله تعالی سره گفته است که جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در هر زلتی که
از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست **قطعه**
جوانمردی دو چیزست ای جوانمرد بپویم گوش تا گویمت راست یکی آن کز رفیقان در گذاری اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست
دویم آن کز تو ناید هیچ گاهی چنان کاری که باید عذر شان خواست **بشر حافی رحمه الله تعالی** مریدی با وی گفت چون
نان بدست آورم نمی دانم بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد دار و وا ترا
نان خورشی بیش انگار **قطعه** چو نان خشک نهی پیش خویش ناداری که روح را دهد ارحان قوت پرورشی
بنان خورش چو شود طبعت از زمان مایل چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی **شقیق بلخی قدس سره**
گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که چون دولت بدو پیوند گرفت و بداده وی خورسند شدی
بر روی کار گرفتی غیر خدای تعالی **قطعه** گر در آید توانگری با تو به دورویی مکن بدو پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار مدبری را خدای خود مپسند **یوسف بن الحسین قدس سره** گفته است همه نیکوییها
در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مایی و منی **قطعه**
جمع است خیرها همه در خانه و نیست آن خانه را کلید بغیر از فروتنی شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع
وانرا کلید نیست بجز مایی و منی با آن احتیاط کن که بلغزی خود را بعرض خطر شر نیفکنی **ممنون محب قدس سره**
گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا رشتی بر همه عالم نیفکند **قطعه** گر کند جای بدل عشق جمال ازلیت
ختم امید بحوران بهشتی تهی کی مسلم شودت عشق جمال ازلی تا ز آفاق همه تهمت رشتی ننهی
ابو بکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات کردگار
و اگر گویند که پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید محبت حرمان
گرفتاری **قطعه** اگر پرسی طمع را کت پدر کیست بگوید شک در اقدار الهی وگر گویی که کار تو چیست گوید
بخواری از لیمان کام خواهی ور پرسی ز ختم کار گوید بحرمان عمم گاهی **ابراهیم خواص قدس الله تعالی سره**
گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند وان روزیست و ضایع
مکن آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند وان انقیاد احکام الهیست از اوامر و نواهی **قطعه**
قسمت رزقت ز ازل کرده اند چند بی رزق برآکندگی فایده رنج بیند نیست سرکش از آن عهده بندگی

ابو علی رودباری قدس سره گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است **قطعه**
گر چه زندانست بر صاحبدلان هر کجا بویی ز وصل یار نیست هیچ زندان عاشق مشتاق را تنگ تر از صحبت اغیار نیست
شیخ ابو العباس قصاب قدس الله تعالی سره درویشی را دید که جامه خود را می دوخت هر درزی را که
راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود آن بت تست بت تست **قطعه**
صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست کز بخیه بزرق میزند خوش کاریست ور جنبش طبع دست او خیاند
هر بخیه و رشته اش بت و زناریست **حصری قدس الله تعالی سره** گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه
ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر بان باز نگردد که الفانی لا
یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقا بعد الفنا متحقق گردد دیگر فانی نشود **رباعیه**
خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز دیگر بوجود خویشتن نامد باز زان پس چو وجود یافت زان پایه ناز
جاوید برود در عدم گشت فراز **خواجه یوسف همدانی قدس سره** وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت
فقیهی معروف بابن السقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می بینم و شاید که مرگ تو
نه بر دین اسلام بود بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و به نصرانیت بمرد **قطعه** هر که بینی که پس از بر روش فواد
در صف زنده دلان نام بارشاد رود باد دعوی سیر او سیرای خواجه مباد که ازین لی ادلی دین تو بر باد رود
خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی سره روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر
گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای
تعالی خواجه انکار کرد و فرمود که بنده را با اختیار چه کار هر جا گوید رویم و هر جا گوید باشیم **قطعه**
کار بی اختیار خواجه مکن ای که داری به بندگی اقرار هر کجا اختیار خواجه بود بنده را با اختیار چه کار
خواجه علی رامیتنی را قدس الله تعالی سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن **قطعه**
هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت باید این قول پسندیده و روی شنیدی حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست
یعنی از خلق گسل دل بخدا پیوندی **خواجه بهاء الدین نقشبند را قدس الله تعالی سره** پرسیدند که سلسله شما بکجا
میرسد فرمودند که از سلسله کس بجایی نمیرسد **رباعیه** از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد ور سبحه بجز بوی ریایی نرسد
مردم بکجا رسد که و سلسلات کز سلسله هیچکس بجایی نرسد **روضه دوم** در ترشیح شقایق وحقایق
حکم که بر شحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما واراضی خاطر شان جاسته و بشرح و بیان آن مطاوی
دقایق شان آراسته **فایده** حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را با قدر طاقت بداند و بعمل بمقتضای آنچه
تعلق بعمل دارد بملکه نفس خود گرداند **رباعیه** خوش آنکه بتبدل خط فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی **حکایت** اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری

را بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند درانجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا وی را طلب
داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور گفت این چه صورت غریب و شکل
مهیب است حکیم ازان سخن برآشفت و خندان خندان دران ناخوشی گفت **قطعه** طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف   تن بود چون غلاف خاک سرشت   کار شمشیر میکند نه غلاف   دیگر گفت هر کرا خلق
با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست جان از وجود خود در تنگنایی است افتاده که زندان در
جنب آن تنگنا هی است گشاده **قطعه** کسی که با همه کس خوی بد بکار برد   همیشه در کف صد غصه ممتحن دارش
مرو تشبه که زندان مقام او گردان   که پوست بر تن بدخوی هست زندانش   و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار
خویش ستیزه و ستیج هرچه دیگرانرا دهد وی نه پسندد و هرچه نصیب وی دل در ان نبندد **قطعه**
اعتراضست بر احکام جهاندار حکیم   عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن   هرچه پیوند بکف غیر فغان بردارد
که چرا او بوی این سبب ازانه بمن   دیگر گفت خردمندان کریم مال بر دوستان نثار کنند و لیکن خردان
لئیم از برای دشمنان بگذارند **قطعه** هرچه آید بدست مرد کریم   همه در پای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم   بعد مرگ از برای دشمن ماند   دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس پیچیدن آب
روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه** ای که بر سفله می دری جامه
نام ترسم بگریست بدرد   شو افسوس پیشه با خردان   ورنه خونریزیت ببرد   دیگر گفت هر که با زیر
دستان شیوه دشمنی پیش گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد **قطعه** دلا گوش کن از من این نکته خوش
که ماندست در گوشم از نکته دان   که هرکس کشد تیغ نامهربانی   شود کشته تیغ نامهربانان   چون اسکندر گوش خویش
ازان جواهر حکمت بر یافت دامنش را چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از فراوانی آن حصار بر تافت
حکمت افریدون که در زمین مشغلت فتح نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت
که صفحات ایام صحیفه اعمال است در آن منویسید الا آنچه بهترین اعمال و آثار است **قطعه**
صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق   این چنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت   خرم آنکس که درین دفتر با کار آنچه
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت **حکمت** یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع
نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم در آن یافتم
آنچه میطلبیدم **اول** اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد نکرد آن زیرا که اگرچه زن از قبیله معتقدان است
ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید **قطعه** عقل زن ناقص است و دینش نیز   هر کش کامل اعتقاد مکن
گر بدست ازوی اعتبار مگیر   ور نکو بر وی اعتماد مکن **دوم** آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که
عاقبت پایمال حوادث روزگار شود **رباعیه** مغرور مشو بمال چون چشمه آن   زیرا که بود مال جوابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد   خاطر ننهد مرد خردمند بران **سیوم** آنکه اسرار نهان داشتنی خود را با هیچ
دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه**
ای پسر سری که از دشمن نهفتن لازم است   به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی   دیده ام بسیار کز بس سبب کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوست با دشمنی **چهارم** آنکه جز علم را ستر گیری که بهرکه آن نرسد میزی از فضول بگریز
وانچه ضرورت در ان او بیز **قطعه** علمی که ناگزیر تو باشد بیان کرای   و اندر آن که ناگزیر بود جست و جو مکن
واندم که حاصل تو شود علم ناگزیر   غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن **حکمت** ابن مقفع گوید که کتب خانه حکما را همه در
بر صد شتر می کشیدند ملک آنانرا خاستند تا اختصار کردند بر شتر بار آوردند و بتکرار خاستند تا بر چهار کلمه قرار کردند
کلمه نخستین در دلالت پادشاهان بعدالت **مثنوی** چو گردد پادشاه عالم عدل پیشه   شود آسایش کشور همیشه
چو ماند بی دلی از سینه ریشی   بود یکسر زمینش ظلم کیشی   خلاصی را زد هر چیز درین   زشاهان عدل می باید که هیچ
کلمه دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری **قطعه** تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
جو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود **کلمه سیم** در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند
و چون نخورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند **رباعیه** آن به که ز اسباب مرض پرهیزی
وز منکر طبیبان دغل بگریزی   نا گشته تهی معده بخوان ننشینی   زان پیش که معده پر کنی برخیزی
کلمه چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان بپوشند **قطعه**
از دانه بود که بد کس نیست محرم او   اگرچه مردم چشم است روی ننماید   بروی هر که نه جفت وی است اگرچه جنس
بود چو ماه فلک طاق چشم بکشاید **حکمت** چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا چهار تیر است
که از یک کمان انداخته اند **کسری گفته است** که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی
آن در خاک و خون خفته ام **قطعه** خامش نشین که هیچ نشنش بخاموشی   بهتر ز گفته که پشیمانی آورد
از سر بدر پشیمان شد کسی   بس خاص گشته سر که پشیمانی آورد **قیصر فرموده است** که قدرت من بر ناگفته
پیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام توانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت **قطعه** هرچه افشای آن بود دشوار
بر سر زبان مگو باسانی   کانچه داری نهفته بتوان گفت   وانچه گفتی نهفته نتوانی **خاقان چین** درین معنی چنین
فرموده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخن باشد از پشیمانی نهفتن **قطعه** هر سری سر بود که در افواه افتد
سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن   ترسم شود غرامت اظهار آن ترا   مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن **ملک هند**
بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است مالک تصرف مرا از خود بسته است
و هرچه نگفته ام مالک آنم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم **قطعه** نگردی راز از ارقاص و نهان
مشکلی ننگ بر زبان رفته   کین چو تیر است مانده در قبضه   وان چو تیریست از کمان رفته **حکایت**

ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای
خاست که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که این کدام است گفت
اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هرچند
طعام خوری معده گران نکند و مزاج از اعتدال نیفتد سیم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت
مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف برخیزد و نه نقصان خلیفه لحظه تامل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر
گمان داشتم و بزرگ تر می پنداشتم اما خضاب که گفتی سرمایه غرور و پیرایه کذب و زورست سیاهی موی
ظلمت و سفیدی آن نورست زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد قطعه
ابلهی کو بکند موی سفید خود سیاه / از پی پیری جوانی را همی دارد امید / پیش دانایان که در بندش نگارد رشید
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید / و اما آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و
بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را
باید شنید و ناپوییدنی را باید پویید حکما گفته‌اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و طعام و شراب از
داروی علاج نادان کسی که خود را از اشتها بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند قطعه می‌کند کسب اشتها خواجه
تا بنان رخنه در مزاج کند / وانگه آن رخنه را بحیله و فام / هرچه باید بآن علاج کند / و اما آن ترکیب که فرمودی
مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون از قاعده خرد دورست که خلیفه روی زمین پیش دخترکی بدو زانو
درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری / گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که با ریش زنگی / پیش هر نشینی بسر زانو و کون جنبانی حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما
جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت‌ترین چیزها چیست رومی گفت
پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی
اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت
سخن از سخت‌ترین موج درین بحر غم / آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز / وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل / عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمی
را وقت خوردن چه شاید گفت توانگر هرگاه گرسنه شود و درویش هرگاه که بیابد قطعه
بخور چندان که نبود خانه تنگ / ز پیش و کی رود در خزانه / اگر داری بهر گاه خواهی / وگر نداری هر گاهی که یابی
حکمت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون روی تا نخست بطعامی لب بگشایی زیرا که سیری
تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایه خشک‌خویی و سبکساری قطعه خوی خود را ز روزه بیزار کن
گر تنه حلم و بردباری به / چون شود روزه مایه آزار / روزه خواری ز روزه داری به / چون گرسنه باشی هر

اش یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد / و با آشنایان که بینی طامعه تو درایشان آویزد قطعه
هرجا بابی بگانه از ترشیک / بگریزان تا حد تشبیع بخوری / تا طعام کسان بهوس نکنی / ور عطای خسان طمع نبری
حکمت چون میزبان بر کنار خوان بنشیند و خود را درمیان ببیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان
او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه هر که گوید خوان و نان من کش / پای خویش از خوان و دست از آن
تره بر بوستان خود خوری / خوشترست از بره بریانی او حکمت پنج چیزست که بهر کس داده‌اند نام زندگانی
خوش درو درست وی نهاده‌اند اول صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم رفیق شفیق
پنجم فراغت هر که ازین محروم گردد در زندگانی خوش بروی وی برآورده‌اند قطعه
به پنج چیز رسد اسباب زندگانی خوش / باتفاق حکیمان نامزد آفاق / فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب بمهر همدم نکو اخلاق حکمت هر نعمت که برگ زوال پذیرد از آخر منه در حساب نعمت
نگیرد عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح هزار سال در جهان بسر برده اما
امروز پنج هزار سالست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکرانه قطعه
بتر دم مرو دانا نعمت آنست / که جاودانه بود جاوید مسرور / نه سیم و زر که چون گورت شود جای / بماند همچو سنگت بر سر گور
حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناه
کاران از وی بترسند بیت شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود / نیکوان را حال ازو نیکو بدان را بد بود
حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر برآمد و وی نهایت فصیح بود و گفت
خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل که شما راست
خدای تعالی را چو من بندگان بسیارست اگر من بمیرم یکی بتر از من بیاید قطعه خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش
در کار خود که موکل کردار تست / شاه آینه آنست و هر چه بینی اندرو / پرتو فکنده قاعده کار و بار تست حکمت پادشاهی از حکیمی
طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مشورت بی‌تفاوت جواب گوی زر را دوست میداری یا خصم را گفت زر را
گفت چونست که آنرا که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را با خود
میبری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه هرکه کرد خصومت کنی بحقیق جهان
زبس که در هوس سیم و آرزوی زری / ترا است دوست زر و سیم خصم صاحبان / که گیری از تش از ظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل / که دوست را بگذاری و خصم را ببری حکایت اسکندر یکی از کارداران را
از عملی شریف عزل کرد و عملی خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را
گفت زندگانی پادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد در
هر عمل که هست نیکو سیرتی می‌باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و عمل وی را بوی بازداد قطعه
بایدت منصب بلند بکوش / تا بفضل و هنر کنی پیوند / نه بمنصب بود بلندی مرد / بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه کس زشت باشد تندی از پادشاه و حرص بمال از دانایان و بخل از توانگران **قطعه**

این سه کارست کش نگار زشت   از سه کس خامهٔ نگارنده   تندی از پادشاه قوی   حرص دانا و بخل دارنده

حکمت حکیمان گفته‌اند که همچنان که جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بذر فرهنگ روشنایی دهد و جور از جای خود بذر فرهنگ تاریکی آورد **قطعه**

بعدل کوش که چون صبح او طلوع کند   فروغ آن برود تا هزار فرسنگی   ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید گرد   جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساطی داشت روزی از وی نسبت با خود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد شد از اسبابی نیافت دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او درنوردید روزی آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بگله کشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد باز کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب ناآمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه**

بدرویش گفت آن توانگر چرا   بپیش ما زدیر ما آمدی   بگفتا چرا ماندی پیش من   بسی خوشترست از چرا آمدی

روضهٔ سیم در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت و ایالت و [illegible] میوه‌های نصفت و عدالت است که ظهور نصفت و عظمت و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود اما در عدل و راستی یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات تفاخرکنان میگفت ولدت فی زمن السلطان العادل **مثنوی**

پیمبر که در عهد نوشیروان   برخ گشت چشم و چراغ جهان   همی گفت از ظلم از آن ساده‌ام   که در عهد نوشیروان زاده‌ام

چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه   بگوش دل آن ستمکار شاه   که از ظلمت ظلم اندیشه کن   دل ار سوی عدل راستی پیشه کن

اگر عدلت از ظلم ناید گره   دگر باره پا در ره ظلم نه

در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم گیران و مغان داشتند و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عمل نیکو و ظلم روا نمی داشتند در خبرست که خدای تعالی بداود وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در وی زندگانی میکنند

قطعه عدل و انصاف و آن نکو و دین   آنچه در حفظ ملک در کارست   عدل بی دین نظام عالم را   بهتر از ظلم شاه دین دارست

حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال برآید و از این بدرکات نقصان گراید **قطعه**

هر که کام دل از لب داننده کو نیست   خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را   دانا دل از جواهر حکمت خزینه است   از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامدادی موبد موبدان با قباد هم عنان میرفت مرکوب وی بدفع فضلات قوایم خود را آلوده تا هم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت در آن اثنا قباد وی را از ادب هم رکابی ملوک و هم عنانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامداد آن پادشاه سواری خواهند کرد مرکوب خود را خندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست تا سن که رسیده با بکه رسیده **قطعه**

ناخردمند که بر قاعدهٔ طبع   همه آداب وی افتد ز صید و هوا   نیک بگو که بیشتر شود کارگر   شود از حسن کیاستش آن نوا

حکمت مقربان سلاطین چون گردی‌اند که بکوه بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قدر و نوازل درازان کوه زیر خواستند افتاد شک نیست که افتادن بلندتر آن سخت‌تر خواهد بود و زیر آمدن فروتر آن سهل‌تر **مثنوی**

بود ایوان قرب شاه والا   با ایوان مرد سیار بالا   که از بام چون از آن ایوان لغزی   ز سر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت می باید که پادشاه را منهیان راست کردار و راست گفتار بر کار باشند که احوال رعایا و گماشتگان برایشان بدانی رسانند گویند اردشیر پادشاه آگاه بود چون ندیمان بامداد بیامدندی بگفتی فلان کس چه چیز خورده است و با فلان زن و کنیزک صحبت داشته است و هر چه کرده بودی بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته آید و آگاهی میدهد محمود سبکتکین نیز از این قبیل بوده است **قطعه**

چو شاه را بود آگهی ز حال سپاه   کجا سپاه ز فرمودی اختیار کنند   نتیجهٔ ظلم هزاران بهانه‌ش انگیزد   بجنگ فسق هزاران هزار تنگ کنند

حکمت ارسطاطالیس گوید بدترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که گرد او مردار نه آنکه بر مردار ماند که گرد او کرکس بینی می باید که وی از حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه **قطعه**

پادشا باید که باشد همچو کرکس با خبر   زانچه افتاده است گردا گردش از مردارها   نه چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان   تیز کرده بهر تیغ خود ز بهر شعارها

حکایت نوشیروان روز نوروز با ندیمان مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسب خویشی داشت جامی زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بشکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام زرین در میان نیست نوشیروان گفت بگذار که آن کس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهای نو پوشیده و موزهٔ نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که از ضرورت اختلاس کرده بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم   معترف باش و در کرمش عذر بخواه   مکن انکار که زان گناه دگرست   بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترطیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود و هر چند روز آفتابه یا سطلی کم می شد یک روز مامون با وی گفت که تو این آفتابه و سطلها را چه میکنی با من فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را بخر فرمود که بچندی میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی داد و گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری **قطعه**

سیم و زر بخرید و ستد بگیر   تا بدانی خسیس دون پرور را   تن باطراف مال او دزد   تا با تلاف جان غنیمت [illegible]

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبتی بر دوام روزی در راه محبت‌شان عارضی افتاد و بر جادهٔ مودت‌شان غباری نشست عقیل

از معاویه بپرید و از آن تند مجلس او بای در کشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب وای منتهای اقصای آل قصی وای آهوی نافه گشای عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم ابت نبوت در شأن شماست و عزّ رسالت در خاندان شما کی شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری بازآی که از رقّت شیمائم وا رکه گذشته بر پشیمان **رباعیه** تا کی هدف ناوک کین خواهم بود ور دوری تو ولی لاحق خواهم بود

بر روی زمین پیش توام روز چنین در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

عقیل بوی نوشت که **شعر**

صَدَقتَ وَقُلتَ حَقًّا غَیرَ أَنّی أَرَی أَن لا أَرَاکَ وَلا تَرانی

وَلَستُ أَقولُ سوءً فی صَدیقی وَلٰکِنّی أَصُدُّ إِذا جَفانی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بگوی بیهوده گراید نه آنکه به بدی میان بند و بیهوده گویی زبان گشاید **مثنوی** چون شود با تو یار تنگ اندیش جز جدایی مگیر با او پیش

بد مکن در خصومت بسیار اندکی روی آشتی بگذار

بار معاویه باعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذرخواهی بکن و عفوطلب شو چو قبیح رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم

ور نیاید به هم آن رخنه بگفتار زبان در عمارت کنی کوش که تحتش زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکر با تنی جدا افتاد و تیلی برآمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود منید کانه می چید و شتران کرد او میچریدند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد و خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت خدای بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه و سلم برغم تو بازگفت چه میگویی در حق علی بن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگوی اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از آن پر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سؤالست که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند و بر وی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ وی متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببرند چون روز دیگر بامداد کرد و مایده نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که از بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که دی روز ازین

بر من چه گذشته اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دی روز میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک مروان فرستم و با نچه او را گفته اخبار کنم تا هرچه خواهد آن کند اعرابی گفت صورتی دیگر هم می تواند بود پرسید که آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج بخندید و بفرمود تا ویرا ده هزار درم دادند و به بلاد وی فرستادند **قطعه**

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد

هر لئیمی که را حسان و کرم کرده است بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد بهرام گور را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در بارسرای دور کن و کسی دیگر را نام برد که ویرا بجای او نشان بدان موجب فرمود بدر عمل کرد اما هنوز نمیزد ساله پیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی بدر بارسرای آمد و خواست که درآید حاجب دوم دست بر سینه وی زد و نگذاشت که درآید و گفت اگر بعد ازین درین موضع ببینم شصت تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت خیانتی که میخواهی با من کنی این خبر به یزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت بوشانید **قطعه**

حفظ شه باید چنان کز آستان و قبور در حریم حرمت او شکه ستر دولتست

در حریم بنده و آزاد نتواند گذشت مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده و از آن بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده ام که پادشاه نمیخواهد اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار خبر از پیش ما قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه** نه طور و منصب شاهان بود که روی سوی بیع

بقصد کسب معاش خود اختیار کنند چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان

تو خود بگو که دگر تاجران چکار کنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ پاره داری گفت نه سفالی برداشت و در آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و شکرکنندگان نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر بن الخطاب نه بران مهری زد و نه طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد و وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد و وی سوار ایستاده بود **قطعه** چو نبود شاه را هیبت سیاست کشند از دست گشن خاکرو بیلی

چو بیزد شیر را دندان و ناخن خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش

ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای خلیفه **شعر**

مرا بدست چپ و راست چون خدای آراست
روا مدار که ماند یتیم جدا از راست

خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی مساهلت در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست که ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری وی روز بشب می آوردم و از دسترنج وی روزی میخوردم **قطعه**

فرزندم بود و جان بخشای
بر جان من نشتر رسیده
سررشته روزیم گسسته
مپسند گران شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناه کاری بزرگ این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم یکی از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذاریدش **قطعه**

ای خوش آن دانا که بخشش شد دوام
کاو قرار نکته خوش شنیدند
نکته چون آبی ار لطیف
شاه را آبی بر آتش بریزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد او گفت ای امیرالمؤمنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از آن فضل و با همت امیرالمؤمنین از آن عالی ترست که از آنچه بلندتر است تنزل نماید و با آنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه ویرا عفو فرمود **قطعه**

عفو از گناه فضل بود و انتقام عدل
زان تا بدین ز چرخ برین تا زمین رهاست
کی فضل را گذارد و ورزد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگه است

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم و عقل با من نبود تو مکن آنچه میکنی و عقل تو با تست **قطعه**

گر نیی محکم نفس و هوا
نبود تو خوگر بکند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست
بر براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر وی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند **قطعه**

روی ظالم مبین که بر رویت
آن زدود رخ دریست بگشاد
سوی او تا گشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند که بچه یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غایله دشمنی زمام تافته و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافته **بیت**

بایدت ملک سکندر چو وی ار هست
دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت خدای سبحانه ترا مملکتی بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو در جهان بماند جواب داد که یادگار مرد نه فرزند اوست بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آن کس که بر مردان این جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند **قطعه**

چو نیست پیش بد رای قدر بیش که
ز جنس بی خرد انست یا خردمندان
بسا است سیرت نیکو حکیم را فرزند
زبون زن چه شود برامید فرزندان

روضه چهارم

در وصف میوه بخشی درختان بوستان جود و کرم و شکوفه ریزی نهالان بذل دینار و درم **فایده**

جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظه غرضی و مطالبه عوضی و اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد **قطعه**

نیست کریم آنکه زند بهر جدا
هر کرمی کاید از و در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب
بیع و شری گیر نه احسان وجود

قطعه اخری

هر که مقصودش از کرم آنست
که برآرد بعالم آوازه
باشد از شهر جود و شهر کرم
خانه او برون دروازه

جوادی را پرسیدند که آنرا بمحتاجان میدهی و بر سایلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز می یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفلیز است که در دست طباخ است اگرچه هر طباخ میدهد بکفلیز میکند اما کفلیز بخود گمان دهندگی نبرد **قطعه**

گرچه روزی ز کف خواجه است روزی ده خدا
بر سر روزی خوران خوش نیست زان منت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز و یک زرتی را
به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفی دیگر را صفت کرم و صفت از روی آشنایی و معرفت در وی فرمود که شیر وار است نه سفره دار و خود را شیر یک سفره میدارد و نه مالک سفره می شمارد و با سایر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیلی ایشانست **قطعه**

چون بمهمان سرای خویش نهد
خواجه خوان از برای درویشان
طفل را است اگر نبیند اند
خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیرالمؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه درآمد و خاموش نشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مرد فقیرم امیر او را حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داد و اعرابی آنها گرفت و گفت ای امیرالمؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال **شعر**

قیمت مرد بقدر هنر است
قیمت مرد نه از سیم و زرست
ای بسا بنده که از کسب هنر
قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وای بسا خواجه که از بی هنری
در ره بنده خود ولی سیر است

حکایت از عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نگهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد پس دیگری را پیش انداخت آنرا هم بخورد پس دیگری را پیش انداخت آنرا هم بخورد عبدالله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایثار کردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان میبرم که از مسافتی دور آمده است و گرسنه نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود

گفت همه خلق مرا در شان او ملامت میکنند و این غلام از من سخی تراست ان غلام را و نخلستان را هرچه در ان
بود بخرید پس غلام را آزاد کرد و انها را بوی بخشید **قطعه** تن سگ را بیک دو لقمه نان
بر سگ تن سر که کرد ایثار / گر بود بنده فی المثل شاید / خواجگان را به بندگیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود
عامل و در جمیع علوم دینی کامل روزی بر ورش بزار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت
ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفته جمال دلفریب و زلف و خال او شد از سماع غنایش
رخت هستی بصحرای نیستی برد و با استماع نوای ایشان از طریق تقوی راه صحبت برای بخودی سپرد **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز / چون شود هر دو جمع در یکجای / پرده در هر یکی تنها دل / کار صاحب دلان شود مشکل
لباس دانایی بیفکند و بلباس رسوایی بپوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان
بملامت او بر خاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم که **رباعیه**
زین گونه که جلوه ان دلاور کند / عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند / با دست ملامت کسان در کوشم / تیغش بادی که اتشم تیز کند
این قصه را بعبدالله جعفر رضی الله عنهما باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و
بفرمود تا همان صوت که ان عالم بسماع ان گرفتار شده بود تغنی کرد و بپرسید که این را از که اموخته گفت از
فلان مغنیه او را نیز طلب داشت بعد از ان ان عالم را بخواند و گفت میخواهی که ان صوت را که شیفته
ان شده از استاد ان کنیزک بشنوی گفت بلی ان مغنیه را فرمود تا بان تغنی کرد عالم شیدا و غشناک تصور
کردند که مگر بمرد عبدالله جعفر گفت دیدید که ما بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از ان فرمود تا آب بر روی
وی ریزند چون باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق ان کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی
گفت والله که انچه پنهان است بیش از انست که اشکارا شد پرسید که میخواهی که این صوت را از ان کنیزک
بشنوی گفت دیدی که چون انرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود
اگر انرا از لب و دهان معشوقه خود بشنوم پرسید که اگر وی را ببینی بشناسی گفت **شعر**
کی کی نشناسی که برد از تو دل و دین / والله که در آفاق جز او را نشناسیم / بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند
و تسلیم وی کرد و گفت این مر تراست والله که در روی وی به نیکویی چشم نگاه نکرده ام ان عالم در دست و
پای عبدالله افتاد رضی الله عنه و گفت **رباعیه** ای آنکه ز کرم بر وی کار آوردی / وز صبح فراق بکنار آوردی
هم مرد دل بغم فگار آوردی / خواهم بوصلم اشکار آوردی / پس دست کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان
شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را فرمود تا چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت معیشت
غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت** عبدالله
جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت المال هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بیزید رسید
انرا به پنج هزار هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانانست چرا بیک کس میدهی

گفت من این را بعوض جان اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و با
همان از وی کسی را بمراد وی بازپس فرستاد و در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه توقف محتاج شد **قطعه**
اگر بدست کریم او فتد جهان کسری / جهان چه باشد صد بار ان جهان کمتر / چو اشود دل درویش پیش از ان حاصل / چو دست کیسه جودش تهی بود در وا
حکایت خلیفه بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وی رسید و گفت ای خلیفه فلان
کشیده و دارکه در مدیح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون انرا دید گفت
مرا سه درم عنایت کن تا روغن و نوا خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بدینی ویرا سه هزار درم بدهند **قطعه**
چون دل فاقه زده کدبخشن وری / که مدح باد شاهش در کمد روا / ممدوح چون کریم بود کر بشنود / هر بیت را ترانه کو هر کند سرا
حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک مروان گوید که در ان وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرایی که بر صحرا مشرف بود
نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که ان جماعت بطلب من می آیند
از بام فرو آمدم و متنکروار بکوفه درآمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای در آمدم دیدم
که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده اند سلام کردم گفت تو کیستی
و حاجت تو چیست گفتم مردی ام که گریخته ام از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روز انجا بودم به بهترین حالی هرچه دوست میداشتم از مطاعم و
مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک
روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان
پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم باشد که ویرا بیابم و قصاص پدر خود ازو بستانم
چون این را شنیدم از ادبار خود تعجب ماندم که مرا قضا نیز بکسی انداخته است که طالب قتل منست از حیات
خود سیر آمدم ان مرد را از نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه
من حقوق بسیار است و واجبست بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد را بر تو کوتاه گردانم
ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه از من باور نکرد و گفت همانا که از حیات خود بتنگ آمده
میخواهی که از این محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که راست میگویم رنگ
او برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت و بعد از ان گفت زود باشد که پدر
من برسد و خون خود از تو خواهد من زینهاری که داده ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس
خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم و هزار دینار بیاورد عطا فرمود نگرفتم و بیرون آمدم **مثنوی**
جوانمردا جوانمردی بیاموز / ز مردان جهان مردی بیاموز / درون از کین کین جویان نگهدار / زبان از طعن بدگویان نگهدار

شا

نکویی کن بآن کو با تو بد کرد — کز آن بد رخنه در اقبال گردد
چو این نکوکاری کی بهاز — نگردد جز توان نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان توهم آن شد که از نصاری کرده‌اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در یک جا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را بر ایشان افشاندند بر هر کس رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم و بجز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که در رقعه وی تازیانه زدن بود رقعه خود را بآن کس داد و رقعه ویرا گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشتند و آنرا بجای این تازیانه زدند

مثنوی
ببین وز جوانمردی توانگر — خوش آنکس کو جوانمردی کند
بکان چون احتیاج یار سخت — حیات خود فدای جان دوستان

حکایت اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع احسان بدر خانه وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رسیدم دربانی نشانده بود و مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی این منع کردن من از درآمدن بروی از ناداری و تنگ دستی است که ویرا پیش آمده است من این بیت را بنوشتم که

شعر
اذا کان الکریم له حجاب — فما فضل الکریم علی اللئیم

و بآن دربان دادم که این را بوی رسان زمانی بود بیامد که آمد و رقعه را آورد و بر پشت وی نوشته که

بیت
اذا کان الکریم قلیل مال — تستر بالحجاب عن الغریم

و همراه رقعه صره با پانصد دینار با خود گفتم هرگز قصه از این غریب‌تر بر من نگذشته است این را تحفه مجلس مأمون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم‌ترین کسی از احیای عرب پرسید که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی متغیر شد و گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آنکس را طلب دارم گفتم ای امیر المؤمنین والله که من شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مأمون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوی امیر المؤمنین ترا میطلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مأمون گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی یک بیت شعر که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم مگر چنانکه امیر المؤمنین مرا باز گردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین مرا نیز درین عطا با وی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار ویرا نیز تکمیل کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید

قطعه
کف صاحب کرم چون بی درم ماند — زنار ابریشم گره در نبندد
ولی در بستن مدخل جبانت — که بهیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تری دیدی گفت بلی روزی در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد مرا قطعه از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک را می‌کشت و آن موضع را می‌پخت و پیش من می‌آورد و من از آن آگاه نه چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند که وی همه گوسفندان خود را کشت و ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا خوش آید چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم‌تر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من آنچه داشتم از بسیار اندکی پیش ندادم

قطعه
چون گدایی که نیم نان دارد — بتمامی دهد ز خانه خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان — بدهد نیمی از خزانه خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانه معن زایده آمد چند روز آنجا بود و بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و بر کنار آب نشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این بیت را که

بیت
ایا جود معن ناج معنا بحاجتی — فمالی الی معن سواک شفیع

بر تخته پاره نوشت و بآب داد چون به پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگیرند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد و روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سیم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در ذمه کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینه من یک دینار و درم نماند اما ویرا حوصله آن نبود

قطعه
گشت اهل کرم آن کس که چو سایل بدرش — آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان — که نه در حوصله همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیده گفت و بر وی خواند و در آن قصیده این بیت بود

شعر
امدد الی یدا تعود بطنها — بذل النوال و ظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است ببخشش زر و مال و پشت آن به بوسیدن اهل حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون بوسید بروجه ظیبت گفت موی های لب تو دست مرا بخراشید اعرابی گفت نیم تیهر زبانه از خار در خارپشت چه زیان آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا ویرا برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه صد هزار درم

قطعه
اثر که بهدفت رفلک سر کرنا — چون نشست سخن دان بود از تحفه
دانی که سخن دان که بود آنکه بداند — بدار نکو باز و نکو را ز نکوتر

کوسفند ده

روضهٔ پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و صبوت از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و عف و کتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در جان به عشق او بنده و با لطایف عشق آمیزد و در این طریقه عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون پیش طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بان بوسایط توسل جوید و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از قضایای روح انسانی **قطعه**

آن عشق را که منقبت خاص اولیاست
هر جا که هست عفت و تنزه از لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس
خاصیت طباع سباع و بهایم است

حکایت میان دو تن و مندمی عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیفتر نیست و از کران جانان و دور از این اندیشه کثیف تر نی **قطعه**

بر تو شاید عشقت جمال دلبر
کی کند بیس جمال آنکه بدن منهمک جمیل
گر بر این قاعده حجت طلبند باز دانی
نجم پس بو و پس الی الجنس الجنس

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت و بر در خانه خانه میگذشت ناگاه بخانه رسید و از آن خانه آواز کنیزکی شنید که زنی بیتی میخواند و از وی درد و سر سنگ گرم میبراید مضمون بیت آنکه **رباعیه**

ای طلعت تو نکوتر از ماه فزون
بیش طلعت تو خورشید بتون
زان پیش که دایه بر لبت شیر نهد
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد و در یکوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این آتش از برای که میراندی گفت ای خلیفه پیغمبر به روضه منور دی که از من بگذر فرمود که از این مقام گام برندارم تا سر دل بتو ابر سر نیارم کنیزک او سر دل برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد **قطعه**

دلا تا شاید که حاجت که بخت داده است
چرا که از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار بر اید و گر نیست زان
نیاز بادل اهل دلی بدر آید

حکایت کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمالی بی بدل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظر خواجه خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که دل در هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در وقت اشعار وی تامل میکرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود **شعر**

خرم آن دلداده مهجور که از دیدار دوست
گر نبیند دیوار چو مان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سرا از منظر فرو کرد و جوان را دید نزدیک خودش خواند و بطرف خود بر یک مایده نشانید هر دم از هر جا با وی خبری میگفت و سر لطف در هر سر با وی گدی می گفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز گوش بر خواجه داشت و چشم بر کنیز

هر چه آن نقره سؤال میکرد این بر وجه جواب میداد و هر چه آن بلطف میگفت این نشکنه خنده میکرد **مثنوی**

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق
برغم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه
کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت متمادی شد خواجه جابک وان بضرورت بعض حاجات نفسانی قدم بر داشت و آن مردار زومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد که **قطعه**

ای که آشکار و نهان
بندهٔ تو هست آدمی و پری
کو هر کسی که در جهان بینم
پیش من از همه عزیزتری

جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد بر آورد که **رباعیه**

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست
حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب
شکسته نه دل دلی که نه مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز این آرزو دارم اما حق سبحانه تعالی میگوید الأخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی با دشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه پای رفتن بر داشت که **رباعیه**

این عشق دو روزه را دلا بار مگذار
کز عشق دو روزه برنمی آید کار
زان سان عشقی گزین که در روز شمار
با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در میان دوستان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس می بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و آتشش از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آن زاری پرسیدم گفت من مردی بودم که کنیزان و غلامان میخریدم و میفروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شری میاندوختم روزی غلامی صغیر **سن** بلب چو شکر ناب و بیخ چو ماه منیر بهمو زشکر او رانشسته دایه به پانصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری و دلداری بیاموخت و چهره دلبری و دلداری برافروخت یوسف وار بیازار مصر بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش بر شمردم ناگاه دیدم که وزیری با اهل صلاح نازنین سواری بکه در خانه زین نگاری بانجا رسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی بینداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری و چه مبلغ میدانی و کدام کار میتوانی انگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد گفتم که اگرچه در حسن و جمال بیگانه است اما بهای وی هزار دینار است هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست وی سپرد و بعد از رفتن وی آن را وزن کردم صد دینار زر بود روز دوم نیز همین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داده بود به پانصد دینار رسید با خود گفتم بایه غلام را تمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام تعلق خاطر شده است و برادای آنچه گفتم قدرت ندارد چون وی روان شد من نیز بی او روان

کامل العیار

وی بشتافتم چندانکه خانه وی را یافتم چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و
ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد چون ما را
بدید مبهوت شد و انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید که این غلام را که آورده است و من گفتم هوی
گرد راست گفتم بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بیع با چیزی قرار یافته شنیدم
که امشب قصد این غلام کنند و با تو می سپارم تا امشب در پناه تو این خواب کند گفت تو هم در آی و با وی
باش گفتم مرا مهمی است که با وی نمی توانم بود غلام را بوی بگذاشتم و من برگشتم چون بخانه رسیدم در بستم
و بر سر نشستم در آن اندیشه که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد تا گاه شنیدم
که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز درآمد زنان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه
روی نموده است که بدین حال می آیی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بیگانه نان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه بود
گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد چون طعام خوردم و دست بشستم از برای
من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت
سبحان الله این چه خوبیست و چه محبوب و مرغوبیست و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن
میکاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سختر است و گرفتار بآن از همه کس بدبخت تر بعد از آن گفت انا لله
و انا الیه راجعون و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت حسن است
و بنهایت آمال و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل
پس بشتافت چون او را بجنبانیدم مرده بود و بی حیات جاودانی برده پیر گفت که این همه گریه من بر یاد
آن جوان است که بهر عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من غایب نمیشود تا ماندستم
این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد **قطعه** یار چون رفت از آن کوی از همه عالم فزون
در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
زین دو مردم خون دل از گوشه زدم بخاک
چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی شمیس نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در پیشه تیر اندازی
و هوکه دیران از صحت و هستی دور در دل از دختر عم هوای داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودایی عمرها
بیخ طلب بر زد تا بمطلوب رسید و شربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید بستود در بزم وصال جای گرم نکرده
و از جام وصال جرعه‌ای نخورده غیرت آتش خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه
آرام گیرد آن را در عماری نشاندند و عماری را بآن راه که دل نمیخواست بران چون یک دو مرحله برم
بجای خوش و منزلی دلکش رسیده نزول کردند و عماری را فرود آوردند ناگاه دید که از یک جانب سواران
شتافته خاست و سلاح بست و در خانه زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی اند قصد

وی دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت و تیر از انداختن انگشت اما زخمهای کاری خورد و پیش دختر
بازگشت و گفت **رباعیه** آمد ز عدو کشتن من خبری
بنشین که چو بینمت بحسرت نظری
ریزم خوش تا بجو خون بر دیده
باشد که لبیت کام بگیرد دگری
دختر گفت که والله تو اگر خون من نریزی من خون خود بخواهم ریخت و با خون تو
خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده را از دل خود بگشایی پس برخاست و این ترانه
آغاز کرد دگر **رباعیه** از کشتن ما درستان این هوس در بست
بسکه که برادسان بخاک آمد نشست
آن گردیم این تعدی حیات نشست
امروز منت خود همی باید کشت
بس گلویی که بران از زلف گریبان رشک میبرد و از غیرت عقد حمایل اشک بریخت
بیک تیغ برآند و آن شمع جهان افروز را بیک دم بنشاند و روی خاک آلود خود را در خون او مالید و با آن سرخ
رویی بار دیگر روی در آن سینه روزن کرد و چندین دیگر را سر بر داشت و آخر سر نهاد چون قوم شمیس
از این واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بتابر قبیله بردند و در یک
قبر بخاک سپردند **قطعه** هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند
تا نه در روز حشر از خاک و در هم خیزند
در ته خاک بیک بستر شان جا کردند
تا بهم شاد بخسبند و بهم بر خیزند

حکایت جوانی با کمال ادب
اشتر لقب بر دختری جمیله از مهتران قبیله هند نام عاشق شد و رابطه وداد و وثوق عهد اتحاد میان ایشان محکم
شد آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند
شعر عشق سریست که کتمش نتوان
بد و صد پرده نهفتنش نتوان
عاقبت راز ایشان بر روی روز
افتاد و سر ایشان از نشیمن مکنون بانجمن بروز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت
قوم هند اجیه توطن از آن دیار بر کندند و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق متمادی شد
و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من بیایی و مرا
در زیارت هند مددکاری نمایی که جان من در آرزوی وی بلب رسیده و روز من در مفارقت او بشب
انجامیده گفت سمعا و طاعة هر چه گویی بنده ام و هر چه فرمایی بان شتابنده هر دو برخاستند و راحلها را
یک روز و یک شب و یک روز دیگر تا شب راه بریدند تا شب را بان دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک
بان قوم فرود آمدند تا بیاسایند اشتر آن دوست را گفت برخیز و گم شده را سراغ کن از این قبیله بگذر
و با هیچ کس نام من مبر مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من با وی برسان
و از وی خبر هند باز پرس و موضع فرود آمدن ما را بدان نشان ده آن دوست گوید من برخاستم و بان قبیله
درآمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال هند پرسیدم گفت شوهر وی بروی
سخت گرفته است و در نهایت فطنت و آنچه ممکن است بجای می آرد اما موعد ایشان درختانیست که در عقب
فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن را آنجا باشید من زود برگشتم و آن خبر را با اشتر رسانیدم هر دو

بر خاستیم و آهسته راه طلبداری کشیدیم تا وقت موعد بموعد معهود رسیدیم **رباعیه**
بودیم در انتظار با گریه و آه / بنشسته براه یار گریه ناگاه / آواز جلاجل اشتر آمد / یعنی خبر بدکامد آن ماه
اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر
شتافتم مرا آواز داد و گفت که باز آی که هیچ نامحرمی در میان نیست و گفت و گوی بر سر زبان نه من باز آمدم
و هر دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند در اثنا اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من
باشی و جد و امید مرا با خوف مفارقت تراستی جیدا گفت لا والله این هیچ گونه میسر نیست و کاری بر من ازین دشوار
تر نمیخواهی که باز آن واقعهای پیشین پیش آید و گردش ایام بتازگی ابواب بسته گشاید و آلام بر من بگشاید
اشتر گفت والله که ترا نمیگذارم و دست از دامنت نمیگذارم **مصرع** هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو
جیدا گفت این دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هر چه تو گویی چنان کنم
و منت بر جان خود نهم و اگر چه جان من در سر آن رود جامهای خود را بیرون کرد و گفت این را
بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت برخیز و بخیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدحی
شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست بستان تو در گرفتن آن تعلل کن و اندک تعللی پیش گیر از دست
تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر نخواهد آمد هر چه گفت چنان کردم شوهر وی قدحی شیر
آورد من تا زدن آن در پیش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست
من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر تا بریخت در غضب شد و گفت این با من ستیزه میکند و دست دراز
کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس گردن تا پشت در هم پیچیده و نیروی سرپنجه شدت و
جلادت بر هم پیچیده **قطعه** در سطبری چو شاخ افعی / در درازی چو رشته تسبیح / بود تصویر از صنعت او
لوح تصویر او تن عریان / برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ
بضربات متعاقب و نوازش متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد که بگریستیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت
صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدراند بر آن شدم که برخیزم و خنجر از او برآرم و خون او بریزم
باز گفتم که فتنه بپای خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچ کس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند
و مرا از دست او کشیدند و بیرون بردند ساعتی بر نیامد که ناگاه جیدا در آمد بر گمان آنکه من جیدا ام من
بگریه در آمدم و ناله بر داشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم گفت ای دختر از خدای بترس و کاری که
خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است اشتر خود کیست که تو از برای
وی محنت کشی و این تربیت قبیحی پس برخاست و گفت خواهرت را بر تو خواهم فرستاد تا امشب با تو بسازد و همراز
تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه در گرفت و بر زننده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم

در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی بگرفتم و گفتم ای خواهر تو با اشتر است
و من بجای وی این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار اگر نه هم شما فضیحت می شوید و هم من اول
وقت تمام بوی راه یافت و آواز از وحشت بوانست بدل شد و تا صبح آن قصه را میگفت و
می خندید چون صبح بدمید جیدا در آمد چون ما را بدید بترسید گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو
و این یک خواهر بست مر ترا پس گفت کروی آنجه چون افتاد گفتم این را از وی پرس که فرصت تنگ است
جامه خود برگرفتم و با اشتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آمدیم و ماجرای را و این قصه را با وی
بگفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذر خواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند یار از برای
روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیاید **قطعه** دلا گر باید روزی غمی پیش
چو یاری باشدت غمخوار غم نیست / برای روز محنت یار باید / وگرنه روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی رشید
بگوش رسید وزیر وی نخاسی در آمد غلامی بر وی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از
هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند بنمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند
شنیدند که در روز اول بیکی بیت وجدی کنان می گفت **قطعه** اگر ریزد لبی که خونم هیچ بار
بیکار از خون چو من شوریده حالی کند / من که از یکدم هجران اینچنین رفتم ز دست / وای جان من اگر سالی و ماهی کند رد
این خبر برشید رسید ویرا احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است
ترحم کرد و ویرا آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ
باشد چنین بلند پروازی را بند گیرند **رباعیه** ای بنده نژاد دولت شاهی تو بس / و آزادی بندگان نژاد تست بار
آزاد کن آنرا که بود بند عشق / کان دلشده را بندگی عشق بس است **حکایت** خوب رویی را که هزار دانا از سودای او
شیدا بودند و هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سودائیان هزار غوغا نوبت خوبی سر آمد و نکبت زشتی از در
بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتم این همان یار است
که بار بود همان جسم و ابروی جاست و همان لب و دهان بر قرار قامت از آن بلندتر است و تن از آن
نیرومندتر این چه فاحشت و بی شرمی است و بی وفایی و بی آزرمی که دامن صحبت از وی در چیدی و پای
ارادت از وی در کشیدی گفت هیهات چه نیکو است آنچه دل می ربود و هوش می ربود روحی بود در قالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملاحت آواز دمیده چون آن روح ازین قالب مفارقت
کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم **رباعیه** گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم
شد شهد در عسس را چکنم / خوبان قفس اند و حسن خوبی طوطی / طوطی چو برید قفس را چکنم **حکایت** دلارامی که روزی
جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحه رویش گرفته طالبانرا از مصاحبت خود صبور میدید و عاشقانرا از

مواصلت خود توقع داشت که حجاب ایشان موی چند است که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بلا
اندام مرغ دل ایشان رمیده جمعی را طلب کرد که از بی‌یاری بجان آمده‌اند و از بی‌خریداری بتنگ آمده
و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بر درد مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت باکی
میراند و این قطعه می‌خواند **قطعه** نوبت خوبی امرد چو سر آید ای کری / عشوه بناگوش و زنخ تیز فشانند
لوح عارض چو شد از موی پریشیده درشت / چوب سیاهی است که بر صفحهٔ دل تخته نشانند **حکایت** عاشقی که از دست حبیب
دل تنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ آرزو می‌برد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآورده
باشد و غبار حسن از سر بیرون کرده تا بی‌تحاشی در خدمت او توانم بود و بی‌تکلف از صحبت او توانم آسود
شنیدم که چون آرزوی او برآمد و بهار جمال آن پسر بسر آمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او نشست
و دیده از تماشای او بربست با وی گفتند این خلاف آنست که میگفتی گفت من چه دانستم که این چنین هوایی
نخواهد گریخت و این قید بمویی نخواهد گسیخت **قطعه** در تمنا بوده‌ام کز ریش بر / پیش دامانش و زنخت پرداز
لیکن آن پرده که بر بود عدم / رونق حسن تو ز تمنای **قطعه الاخری** بیکنه مرغ نیکویی پرواز
از نهال تنگ سر سبزی مجوی / خط سبزت با سیاهی بیزند / حرف نبد از جمال از دل بشوی / یکدو موی کز زنخدان سر زده
گرد نیکیهاست پیرامون او موی **حکایت** درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید و اشکی میریخت
و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمیدید با او گفتند معشوق تو بمراد تجانه هستانست و مخوابه
بگورستان با درویشان یار نیست و با معتقدان بو بربر انکار نه طالب او بجوادی باید و مصاحب او بنجو
اوی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از و درچینی و بی کار خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید
بخندید و گفت **قطعه** در وصف مرا به وز جانان بخور دم / غمه نه کز زود کری حسن و تجمل بیند
او کحتان جمالت عجب نیست کز و / خارکش خار بر د طالب گل گل چیند **حکایت** خوب رویی را کمند ارادت
بحلقهٔ درویشان کشید و چون نقطهٔ مرکز در دایرهٔ صوفیان آرمید **قطعه** شد زحرکش قبلهٔ خداجویان
از خدا روی خود در و کردند / خط بوشان بران شکر کشاد / چون مگس بر شکر غلو کردند / هر کس او را خاصهٔ خود
میخواست و خود را بنظر قبول اولی ازاست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست **قطعه**
نیست دور از عشق یاران کو قرین یکدگر / چون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند / طایفان کعبه را چون شوق سازد گرم
جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند / پیر خانقاه که او نیز از آن تمنا کامی داشت و در آن دعوی سر دم بر خود گواه
آن پسر را طلبید و زبان بنصیحت کشید که ای فرزند از رنجش دل جوانان بیندیش با هر کس چون شیر و شکر بیامیز
و بریسمان هر یک هر کسی بیاویز تو آیینهٔ خدای نمایی دریغ باشد که با هر یکی بسر و باجره گشایی **رباعیه**
هر لحظه فغان بجنگ انگیز مده / در خلوت خاص عام را راه مده / رخسار تو مرآت صفات ازلیست / مرآت صفات را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ آمد روی ترش کرد و برخاست و بهانه از خانقاه بیرون
رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از آمد و رفت او بتنگ آمدند ما
شدند و بکوه عجز و اضطرار رسیدند و بلسان استغفار و زبان اعتذار گفتند **شعر**
باز آکه بر تو هیچکس حکمی ندارد آری / با هر که خواهی می‌نشین و ز هر که خواهی میکند ر **رباعیه**
هر چند فریب عقل و حلم و دینی / بازآ که دل شکسته را تسکینی / این بس که بما و محنت ما بینی / با ما بطفیل دیگران بنشینی
آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود و از شیوهٔ تندخویی درگذشت و بصحبت ایشان تنها ماندگان هجر
و فراق دیدگان رنجور بازگشت **قطعه** بعد از جفا چو مهر ز جانان جفا جست / خوشتر بود ز راحت رحمت پس از جفا
وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف / صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب **روضهٔ هشتم**
در وزیدن نسایم ملاطفات و رواج مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنده آرد و شکوفهٔ دهانها بگشاید حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده است که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش
روی و گره بر ابروی و امیر المؤمنین کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست که اگر کسی چندان مزاح کند
که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید و رسول صلی الله علیه و سلم مر عجوزه را گفت عجیز بهشت
در نیاید آن عجوزه بگریه درآمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان کرده‌اند و خوبتر از آنچه بوده‌اند
برانگیزانند آنگه به بهشت برد و تیر مرز نی را از انصار گفت شوهر خود را بپرس که در چشم وی سفیدی واهست
آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه
حضرت فرموده بود بازگفت گفت راست فرموده در چشم من سفیدی هست و سیاهی هست اما نه
بیدی **قطعه** گر قبیلی مزاح کند عیب او مکن / شغلی است آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح
لابد است و کلفت صد رنگ آمد / آن زنگ را جلا بکن صیقل گر مزاح **مطایبه** روزی اصمعی بر مائدهٔ
هارون حاضر بود ذکر بادیه کرده بود اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز نان و نبیذ نادیده باشند و نام
او نشنیده هارون گفت برین دعوی که کردی گواه بگذران و اگرنه دروغ است این اتفاق روزی
هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی خالی از بادیه میرسد هارون با اصمعی گفت
که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیر
می‌باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه
اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی بگرفت و هر سوی کشید و دشنام میداد و هارون میخندید بعد از آن
پیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین چنانچه این مرد که نان به درد او من از وی بستان که مرا دشنام
داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم

دیگر بوی می باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیین روان
باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم بده هارون از خنده بر پشت افتاد پس ویرا انعام آورد بدو چون تقصیر
هارون در آمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم وی بزرگ نمود پیش
آمد و گفت السلام علیک یا الله هارون گفت خاموش باش چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله
گفتند ویحک چه گویی وی امیر المؤمنین است گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت وعلیک السلام
پس ویرا بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم
که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز
کرد پالوده را و در دهن گرفت بوجهی که بیان نمیتوان کرد که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید که این
چه چیز است که میخوری گفت سوگند بآن خدای که ترا بالخلافة مکرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است
اما خدای تعالی در قرآن میگوید و فاکهة و نخل و رمان نخل نزدیک هست گمان میبرم که این رمان است
اصمعی گفت ای امیر المؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی هیچ نداند پالوده را و نمیداند رمان را
تمیز بنماید هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندان که غنی شد قطعه
کیست دانی کریم آنکه زبند / نیست اگر تو ازاریشش / هر چه آید بروجه جد و هزل / همه کرد و نیاز ریشش
مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید و ویرا
پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت چه می شوی که چنان این بره را از هم
بدری و برغبت میخوری که گویا مادر او ترا شاخ زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان
بخشم و شفقت در وی می نگری و از دریدن و خوردن او بدین پیری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه
خواجه بر مال خود آن گونه بخیل است و شفیق / که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز / گر خورد در بره ای پیش وی اندک خطری
نه داشتن بدیدار درو نه زند تیز قطعه اخری فی المعنی گر خوان نهد و بر دو برآید / پیش تو برخوان اگر روزی تو شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در ریش اسک ستم / به که از دندانت افتد رخنه در خوان او / گر خوری از دست او صد زخم بر پهلو و پشت
به که بر سازی تهی کاه خود از بریان او مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بصره را شمار کن گفت این از حیز شمار
بیرون است اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه هر که عاقل بینی و بیدار نیست
تند و تیز در سایه دیوانگی / نیز برید از آفتاب حادثات / شادمان در سایه دیوانگی مطایبه فاضلی یکی از
دوستان صاحب راز خود نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را می خواند
بروی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی
همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت و الله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت

ای نادان پس این را که میگویی از کجا میگویی قطعه هر آن کس که دزدیده بر پیش مرد دانا
شود مطلع سازد پیش خوانند / بر آن کار اگر خود دارد طمع / همین بس که نامش نهی زن قحبه مطایبه مستی از خانه
بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود را پالود سگی بیامد و آنرا بلیسیدن گرفت
پنداشت که آدمی است که از آن پاک میکند دعا میکرد که خدای تعالی فرزندان فرزندان ترا خدمتکار
نیکو کرداناد و بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید آب
گرم آوردی تا روی مرا بشویی قطعه شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد / که سبلت از قی ناپاک می پالاید
سگ از نشانه گراید بر ق آب گرم ارد / که غسل سبلت ناپاک او کند شاید مطایبه قاضی بغداد بنیت مسجد
پیاده بیرون آمده بود مستی پیش وی رسید و ویرا بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی چرا پیاده روی انکه بطلاق
سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی
باز پس کرد که بگو تیز روم یا آهسته گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپای دیوارها
نزدیک روی تا از زحمت روندگان مامون باشیم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری را
نیکو میدانسته چون قاضی را بمسجد رساند فرمود تا ویرا بزندان محبوس کنند گفت اصلحک الله ایها القاضی
این سزای کسی است که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بر گردن خود بعزت سواری بمسجد رساند
قاضی بخندید و ویرا بگذاشت قطعه مستی بقصد حرمت چون راه او گرفت / با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
موهبی است عصمت خود و مند فرود آن / مپسندش از کشاکش ناخردان دو نیم مطایبه جولاهی در خانه دانشمندی
ودیعتی تعلیم نهاد چون یک چندی بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس
نشسته و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت ای استاد بان ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از
درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت درس او دراز کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در
وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است گفت ای استاد
برخیز و مرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم
دانشمند چون این بشنید بخندید و گفت قطعه فقیه شهر زند لاف در مجلس عام / که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه از و پرسی آن بود که بدست / اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه نابینایی در شب تاریک
چراغی در دست و سبویی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب
پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر
خود است از برای چون تو کور دلان بی خردست تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند قطعه
حال دانا ز نادان به نیداند کسی / گر چه در دانش فزون از بوعلی سینا بود / طعن نابینا مزن ای دم زبینایی زده
زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته

روا باشد

زین لاغر اسبکی که تماشایی است | زار عظام جوهر ترکیب او تمام | همچو خر عزیر عظام آمده بهم | لیکن نه جو گوشت نروییده از عظام

قطعهٔ اخری لاغر اسبی که گر بجویی | از گوشت درو نشان نیابی | از سر تا سم گرش بکاوی
جز پوست بر استخوان نیابی

گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج زنان خود فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص شنید گفت و اعدای امیر اگر نظر استبصار بر فروج زنان من گماری انسان از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو از آن سخن بخندید و او را چیزی گرانمایه انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود فربه کن

قطعه مرکوب تو و داد خدا بار خویش را | گاهی از آن برین نه و گاهی ازین بر آن
زان بار گشت شب کن و زین ریگ رو | این را زبر برنشین و آن را زبر بران

مطایبه علوی در بغداد زنی را نکاح خواندن زن از وی دینار و درهم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که شوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرود آید زن گفت این افسانه را با قمیان قم و کاشان گوی و از ایجا ببغداد این آرزو و جنبر بدینار و درهم بجوی

قطعه نبغداد نماند هیچ ضعف آن گزر و خواهی | طمع مدار که زر کام دل بدست آید
گره گشای گیسه گر تجه پندار | بدوستی خدا و رسول نگشاید

مطایبهٔ منظومه گفت مملوکه با مالک خویش | گز رهاییش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جای بیست | پیش دین پیشگان شرع نهاد
گفت خاموش که ایچ دین تک | بحس عیش رخصت ما داد
گفت مسکین ز بیر او که خدا | در زد و کیر مالکان انداخت

مطایبه فاضلی که صورتی قبیح و هیئتی کریه داشت بزردقی رسید و ویرا دید که روی وی بجهت مرض زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه جون ای رخ زشت تو بینم دل من | غلطد سر اگر نه فسخ کند | زانکه ترسم که زشومی گناه | همه ایزد چو توام مسخ کند

مطایبه و همین فاضل گوید که با دوستی در رای ایستاده بودم و سخن میگفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر میکرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه میشود غلام باز آمد که میگوید چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که باین زشت رو نظر کنم

قطعه نا مردمی نگه نشسته همه | گر چه از گریه دو صد بار بر آتش کردم
نار بر آتش فردای قیامت امروز | بنظر در رخ زشت تو بدین آتش کردم

مطایبه جاحظ گوید که مرا زنی [illegible] دیدم که روزی مرا از پی بگرفت و بدر دکان استاد ریخته گر برد که همین من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بسازی گفتم نمیدانم که بر چه شکل میباید ساخت ترا آورد که بدین شکل

قطعه بوالعجب روی و گونه داری | کس درین روی و گونه نتوان کرد | بد تصویر صورت شیطان | بهتر از تو نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و از آتش دریغ میداری

قطعه

جون ز بینی تو روی خود را هیچ | بر کسان ناخوش است نه بر تو | گر بدین رو در آتشت فکنند | حیف بر آتش است نه بر تو

مطایبه زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دملی بر آورده ام طبیب تیز در روی وی نگریست و گفت دروغ میگویی اینک روی تو امی بینم بر وی هیچ دملی نیست

قطعه زشتی است که سلطان شرع نپسندد | که عضوها فرو دارد که برهنه نکنی
جو روی تست از همه جا زشت تر بود چه عجب | گر روی پوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری میکرد و در تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال بدوستی نکشیدی

قطعه از بینی بزرگ تو باریست بر همه | تا کی بدوزه روی سوی این و آن نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعتست | بار گران بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت این مویها را بکن پیش از آنکه روی تو سر گردد

قطعه خواجه هر روز اگر نه موی چیده | از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روی چو بکند رد روی | رویش از موی حکم سر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تبت یدا ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابولهب عم عقیل است و عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید وامرأته حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است

قطعه جون هست در تو منقصتی عیب دیگری | کردن بیان نه قاعده مرد با هش است
او خامش است از تو و از عیب تو جرا | گویا کنی بعیب خود او را اگر خامش است

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه تو مأموری بآنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین والطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی

قطعه ای که ز آل نبی می شمری خویش را | هست گواه بران پاکی ذات و صفا
جون تو دم از طیبات میزنی و طینت | گو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته

شعر در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ | هم دوش زگیسوان گواهان دروغ

بر صاحب دلی در آمد او جای نجیب و ویرا بصدر نشاند و در صف نعال نشست هر چه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروج شرایط مشایعه بجای آورد و اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب وی ازین نسبت دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بویی است و نه مادرش را درین خانواده رویی

قطعه مادرش شهره گرد و خانه گدا | پدرش دیک نبود و دیک تراش
آن یکی از قبیله ارزال | وین دگر از طویله اوباش

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صیادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است

قطعه هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت | تعظیم او وظیفه هر بی نصیب نیست
همخانه ارغیب دم بر ابجنبش | گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد در اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد مویی گفتم وی در آمد

گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مایده کسی که چندان در لقمه خورنده نگرد
که موی را ببیند طعام نتوان خورد و دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایده وی طعام نخورد **قطعه**
چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به / که از ملاحظه میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را / بزیر چشم ببیند بدل شمار کند
مطایبه جمعی نشسته بودند و سخن کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت هر که دو چشم بینا
ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سیاحت دریا ندارد
نیم مرد است نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت نیز ندانست بانگ بر وی زد که ای عزیز
عیب عقده بر داشتی و مرا از دایره مردی چنان دور راندی که هنوز نیم مرد در می باید تا نام وی هیچ مردی
بر من نشاید **قطعه**
چنان زیاید مردی قشاد خواجه بدون / ز بس قلندری و خام ریشی و بی مردی
که گر ز ارقصلت رسد ز مرد ابش / قدم برون ننهد از حدود نامردی
مطایبه بهلول بر هارون الرشید
در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد ترا ای بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر **قطعه**
بشنو پاره ای کاو نرم دی نثرد / رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی / نخست کس که در آید درین شمار توئی
مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان برد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب
کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر را ابده الله
سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشت و نیمی را
برای پادشاه برداشت **قطعه**
ظلم پیشه وزیر نشناسد / جز حق پادشاه و مال یتیم
عدل و داد اگر برد تمام / قصد داند اگر کند بدو نیم
مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت
امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت گشایم و هر چه یابم بربایم و فردا با فرعون باتش
در ایم **قطعه**
آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید / گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج نیست
گفت بگشا تر باشد ز دوزخ آن بهشت / کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست
مطایبه گدایی بر در سرای
چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند گدا گفت من پاره نان
میخواهم نه مباشرت با خانگیان را **قطعه**
کسی در هوم سفله با کاسه پیر / چون نان نبود نتیجه از چشم بر
از خانه او توقع نان برست / گر خانگیان توقع چیزی دگر **قطعه**
چون گدا بر در سرای رسد / هر چه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی / پیش او ذکر اهل خانه مکن
مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت
گفت غسال بیارید تا وی را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست تا از کار غسل وی فارغ شوید
بخواهد مرد **قطعه**
هر که در کار خویش پیش از وقت / می نماید بحکم طبع شتاب
میکشد میوه نارسیده بر آب / نیمروزه نارسیده بر آب
مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی
خلق و خوی پسر بود بپدر / گوش بشنو گرت درست گواست
گر نباشد پسر بدر بکه چوست
مطایبه از معلمی پرسیدند

که تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه**
چو هیچ چیز نشد حاصلت چه میپرسی / که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی / که در مقابله عمر تو نیز میگذرد
مطایبه بیماری بر شرف موت بود واعظی که از دهانش بوی ناخوش می آمد
بر بالینش نشسته بود و سر بنزدیک وی میبرد و تلقینش شهادت میکرد و در روی وی نفس میزد هر چند بیمار روی
خود می تافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر وی میبرد چون کار بر بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری
که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا بدین دهان ناپاک زشت بیالایی **قطعه**
در جهان اهل فضل با باب آید / گوش بر سر فصول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش / لفتش را قبول نتوان کرد
مطایبه مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا نشناسی و رعایت حق من نکنی آن شخص حیران
ماند و گفت از ینها که تو میگویی من خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود و اگر وی را
میخواست من تو می بودم آن شخص گفت والله که این خویشی است که بسیار میشنود که من از تو میراث برم
و تو از من میراث بری **قطعه**
گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق / فریضه است که باوی شوند احسان سنج
چو خام طمع او بر تنگی نرسد / قند رشک دلی در مضیق محنت و رنج
مطایبه کوژپشتی را گفتند ان میخواهی
که خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست گرداند یا آنکه پشت دیگران را چون تو کوژ گرداند گفت آنکه
همه را چون من کوژ گرداند تا بدان چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم **قطعه**
خوش آنکه خصم عیبی که طعنه تو زند / بر غم وی ز جهان عیب رسته بنشینی
وزین نشیند بی عیبا خوشتر آن با / که مبتلا شده او را بعیب خود بینی
مطایبه شخصی نماز گذارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد و در دعای خود در
آمدن در بهشت و خلاصی از دوزخ خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بود و از دعای وی شنید گفت
خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک گردان چون آن شخص از وی شنید گفت خداوندا مرا بر دار کشی و بغربت
تازیانه پیران پیرزن گفت خداوندا مرا با وی در آنچه میطلبد نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد که
این عجیب نارات حکمی است و ناپسندیده قسمی که در راحت و آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی
از من ممتاز **قطعه**
ز منصفان باشند آن طامع که گاه / چو یابد از خدای انبار گرداند
و گر در راه ناکامی نهی گام / هم از کام نخستین باز گرداند
مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد
نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه میدارم و نه در
وقتی که نماز میگذارم شوهرش گفت من زن از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی چندمرتبه که
تعیین کن که در شبانه روزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بر آن راست گیرم قاضی گفت
ده بار زن گفت طاقت این ندارم گفت نه بار گفت طاقت این نیز ندارم و همچنین میگفت تا به هیچ بار رسانید
زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو میخواهی که این مسکین را هیچ بهره نباشد زن گفت

راضی شدم مرد گفت ای قاضی نیز ما تا کسی را کابین خود کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کابین من ماست قاضی گفت ای
زانیه میخواهی که از روی بکذری و مرا در دست و پای اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که
لعنت خدای بر تو باد **قطعه** در وا پیمای تیس کابین کسی مشو ترسم که با تو نیز ازین شوی دبیل
تن در ده و بچیکی ایه چو وقت کار هرباک واسی کر شود مجه ز ابتیس **مطایبه** پیری که کام جوانی رانده بود
و از رفت کامرانی باز مانده کنیزک صاحب جمال خرید و بوقت خفتنش در کنار کشید هرچند پیر حریف
بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی بنمای و دست عنایت برکشای و باندک نازشی این
خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان **قطعه** جو رشته الف من نخست بالش یاری و زای نکو زن
نالی تا سر رشته بانکشت نیار در رفت در سوفار سوزن کنیزک هرچند دست خیانبندیکیای نرسید و هرچند
مالش داد کاری نکشاد شنیدند که این ابیات میکفت و لیکن از آن پیر می نهفت **مشعر**
بنزل نار سید والله پیر بسان لاشه لاغر نجنبد ز زور دست چون خیزانی آر جو داری دست از و دیگر بجنبد
مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی رسید که کواه داری گفت نه گفت سوکندش دهم
گفت سوکند ویرا چه اعتبار **مشعر** هر لحظه خورد هزار سوکند دروغ زان کونه که در بادیه اعرابی دوغ
جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامی است پرهیزکار است کمتار نیکوکردار وی را بطلب و
بجای من سوکند ده تا خاطر این مرد قرار کیرد **مطایبه** اعرابی شتری کم کرد سوکند خورد که چون
بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوکند خود پشیمان شد کربه در کردن شتر ویخت
و بانک زد که میخرد شتر بیک درم و کربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید گفت
چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در کردن نداشتی **قطعه** بیم اگر شتر بخشد ترا عطا ستان
کو این رعایت اهل کرم برون باشد قلاده که رسنت بکردنش بندد هزار بار زبار شتر فزون باشد
مطایبه اعرابی شتری کم کرد بانک زد که هرکه شترم باز آرد مر او راست دو شتر بازی کفتند
هیهات این چه کار است که سر بار هر از خر وار است کفت شما لذت یافتن و حلاوت وجدان
نچشیده اید معذورید **قطعه** کم شده کر چه حقیر است تو نکوی که عنان از طلبش تافته به
ست در قاعده نقد و نشناس لذت یافتن از یافته به **مطایبه** طبیبی را دیدند که هرگاه بکورستان
رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آن سوال کردند گفت از مردگان این کورستان شرم میدارم
بر هرکه میکذرم ضربت من خورده است و در هرکه می نکرم از شربت من مرده است **رباعیه**
ای رای تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل در کشور راه موت جان ستدن
بر داشته زکردن عزرائیل **رباعیه** ای صحت طبع شکسته بازار از تو هرچند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که غمی خشنود غسال و کفن فروش و حفار از تو یکی از حکما گفته است طبیب

٨٧٤

ناقص و باستم مر عامه را **قطعه** ای کرستی زطب ناقص تو عامهٔ خلق را بکای و ب
چه عجب کر کنند نوبت نوبت سنت تو بنو عای وبا **مطایبه** روزی در قصبهٔ بهاران با جمعی از دوستان
بهوای کشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سکی از
دور از آن بدید و زود خود را بما رسانید یکی از حاضران پاره سنگی برداشت و چنانکه نان پیش سگ
اندازند پیش وی انداخت از آن بوی کرد و بی توقف بازگشت هرچند آواز داد و بند التفات نکرد اصحاب
از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت این بدبختان از بخیلی و کرسنگی
سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت **قطعه**
خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور خط ده برداران بی در نک خط مسکین که باز نزد یک تو
بده بیچاره سنگ انداز و رسنگ **مطایبه** پسری را کفتند میخواهی پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری کفت
نه اما میخواهم که ویرا بکشند تا خونبهای میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم **قطعه**
فرزند که خواهد زپی مال پدر را خواهد که نماند پدر و مال بماند خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث
خواهد که بکشندش که دیت هم بستاند **مطایبه** کنیزک صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی افتاد کنیزک با وی
گفت آنچه خواجه من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجه من از عقب میرسد تا با تو آن
کند که با من می کند **مطایبه منظومه** کودکی را بد رآمد رسنخ هرکه دیدش زد در خانه کذر
گفت ای خواجه بده سیم و درم نزد کانی قدوم بدرم زیرکی گفت بدو کای فرزند مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را رسنزا آمد شوی نزد کانی ز کسی در جوی **مطایبه** شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک
مصراع را معجمه مضموم آورده بود و در یکی را معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکی حرف
راست بی نقطه و یک حرف را ست بنقطه آن شخص گفت این را نکته مزن شاعر گفت یکی قافیه مضموم است
و یکی مکسور گفت نکته باین چه نادان مردیست من میکویم نقطه مزن و تو اعراب میکنی **رباعیه**
آن سفله که مدح را زنظم نشناسد فتح از کسر و کسر زضم نشناسد زود رنجم که چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را زهم نشناسد
مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند بالوده آوردند بغایت یکی از ایشان مردیکری را کفت
این بالوده کرم تر است از آن جحیم و غساق که فردا در جهنم خواهی اشامید دیکری در جواب کفت یکبیت
از اشعار خود بخوان و بر آن بخادم تا هم تو بپا سایی و هم دیگران **قطعه** از جنگ شعر خویش یک مصراع
کر کهی نقش بر در دوزخ از جهنم بود حرارت نار در جحیم او در برود تا بیخ **مطایبه** شاعری پیش
صاحب عبادی قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی زادی طبع سخن دانی صاحب کفت از برای ما عجب قطار
شتر آورده که اگر کسی مهار شان بکشد هر یک بجلهٔ دیگر آید **قطعه** ای کتی بدعوی دی که با

بر پیش شعر عدیم الکیش هیچ | ز هر جا جمع کرده چند بیتی | بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ | اگر هر یک بجای خود رود باز

بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ **مطایبه** فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صله مدح خود چنانکه میخواست نیافت بابن (؟) و پیش هجو کرد **شعر** لقد عزنی من خالد باب دار | ولو ادران الدوم حسوا ابا به | ولست وان احطات منح خالد | باول انسان خزی من شامه **رباعیه** میگوید آراسته بیرون سرای دیدم | در مدح خداوند سرا چیدم | الود شعار شعر پاکیزه من | از لوث حدث چو بدحش انداشیدیم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درها معنی را که از باطن خود نموده و ظاهر خود را بان آلوده مشوی **قطعه** عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان | بجای مادح خود گرچه نیک بد گوید | ز بحر جود کند شعر روان که بشوید | ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید **مطایبه** شاعری بر فاضلی شعری خواند چون با تمام رسانید گفت این را در خلاجای گفته‌ام فرمود که والله راست میگوئی ازین بوی آن می آید **قطعه** سخن ور نکو گو که اشعار او | ز بحر کدر یا صفا آمده است | زند صاحب ذوق را بر مشام | نسیمی کزان کز کجا آمده است

مطایبه شاعری پیش طبیبی رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من بر میخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت تازگی هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند بار دیگر گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعری بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن بر بیرون سرایت میکرد چون از دل بیرون دادی نجات یافتی **قطعه** چه شعرست این که چون نامش ز دانا | بپرسی بر زبانش بر نیاید | وگر بر تربت بیمار خوانی | تب محرق رود تب لرز آید **مطایبه** واعظی بر بالای منبر شعری از هرچه میگویند بی مزه تر خواند و گفت والله این را در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نمازی را که در وی این شعر گفته شده باشد چه بی مزه بوده باشد **قطعه** شعری که دوش گفته‌ام اندر نماز شب | شعری که قدر جمله اشعار را شکست | ان شعر اگر ز منبعه شغل آمدی فرود | زان یافتی نماز تو همچو وضو شکست **مطایبه منظومه**

شاعری خواند بر خلق غزلی | کین بجذب الف بود موصوف | گفتمش نیست مثقی زان به | که کنی حذف از آن تمام حروف

مطایبه منظومه دی همی خواندی بدعوی مطلعی | کین نه مطلع بلکه بحر کوی بیت | کی بنزدیک بحر شنا خوانده است | زانکه هر مصراع بحری دیگر است **مطایبه منظومه خسروی** گر نیاری خواند و نتوانی هو شنیدن نارو | زاد طبیعت بیرون باشد که نظم | زین سه خصلت کی توان در شاعری پیش کرد | چون نیابد زان خلل در منصب پیغمبری

روضه هشتم در داستان مرغان قافیه سنج بوستان سخنوری و طوطیان نواسرای شکرستان نظم گستری شعر در عرف قدما حکما کلامی است مولف از مقدمات مخیله

یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد و معانیی را که موجب انبساط یا انقباض باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه آن مقدمه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی است سیال یا عسل خیری است تلخ یا شهد زنبور قی کرده و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند اما در عرف جمهور جز وزن و قافیه را اعتبار نکرده اند و تخییل در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را در آن اعتبار نی و بیت در الشعراء اعظم شأنه و ارفع مکانه و بیت شعری اینست قصیده اجل من الشعری و ای شعر اجزل من هذا السحر **مثنوی** هیچ شاهد چو نخل موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست

جسد از وصف و تنسلی شکل | فاصه وقتی که دل برد ز دل | کشد از وزن پیرهن خلعت ناز | کند از قافیه دامنش طراز

با تحلی ردیف آراید | بر جبین خال غنج افزاید | رخ ز تشبیه دهد جلوه نو | پیر غتل صدا ثنا دوزد

موی تجنیس ز یسم شکافد | خال از فرق دو گیسو تابد | لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گرداویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن و سرم افکن | بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز

و اگر حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را با آن تنقی و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد ش را از تصنیف تدنس بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظر قرآن را سحر خوانده‌اند ببلیغه شعر دارند و معاندان متصدی تحدی با نبی صلی الله علیه و سلم از زمره شعر و شعرا انشمارند و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعرا را **قطعه** پایه شعر بین که چون زینی | نفی نعت پیمبری کردند | بهر تصحیح نسبت قرآن | تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مراتب آنها متفاوت بعضی متفنن آیند که بر جمیع این اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل آیند که میل ایشان ببعضی ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حد حصر بیرون است و ذکر تمامی ایشان از قاعده احاطه متنی وز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود **رودکی رحمه الله تعالی**

وی از ماوراءالنهر است و از مادر نابینا زاده است اما چنان ذکی و تیز فهم بود که هشت ساله قرآن را تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود

و چهار صد شتر در زیر رخت و بار او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار وی و العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از سخنان ویست در صفت شراب **قطعه**

آن عقیقین میی که هر که بدید / از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع / این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد / ناچشیده بتارک اندر تاخت

و در نصیحت گوید **قطعه**

زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار / بسا کسا که بروز تو آرزومندست

و در بعضی تواریخ چنان مذکورست که نصر بن احمد از بخارا بهرات و شاهجان تحویل فرموده بود و مدت مکث وی آنجا متمادی شده ارکان دولت را خاطر بخانها و قصور و بساتین آن میکشید از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب وی بآنجا را بگوید و محلی مناسب بر آهنگ عود بدان ترنم کند در سحرگاه که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرده و بخواند **شعر**

بوی جوی مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او / زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او / خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی / شاه زی تو میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شعف خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده‌اند و الله تعالی اعلم **دقیقی رحمة الله تعالی** از شعرای متقدم است و ابتدای شاهنامه وی کرده است و بیست هزار بیت که ما بقیش گفته و فردوسی آنرا با تمام رسانیده و از جمله سخنان ویست این دو بیت **شعر**

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد / زان شد ز پیش چشم من آن مردم پری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت / هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

و این قطعه دیگر **قطعه**

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم / عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند / عفونت گیرد از آرام بسیار

و گویند از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبع خوش و شیرین دلکش داشته است و از جمله سخنان ویست این دو بیت **شعر**

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود / زمرد آمد و بگرفت جای بوده سیم
نگارخانه کشمیر شد بوقت بهار / بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

و این قطعه دیگر **قطعه**

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد / ای بس عزیز را که جهان کرد خوار و زار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر / وز مارگیر مار برآرد گهی دمار

و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره مذکورست که روزی قوال در پیش ایشان این بیت بخواند **شعر**

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن / تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره

فرمود که بر تربت وی بزیارت وی رویم و با جمع مریدان بزیارت وی رفتند **عنصری رحمه الله تعالی** متقدم شعرای عصر خود بوده است و بر یمین الدوله محمود سبکتکین نظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این دو بیت در مدح او

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب / جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل / که یارب عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر **عسجدی رحمة الله تعالی**

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو / شد دو دو تا و هم رنگ از دل تو
تا کم نشود و گر بکیک از دل تو / موم از دل من برد و سنگ از دل تو

و گویند وی را مثنویات بسیار بوده است موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله مثنوی است وامق و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست **عسجدی رحمه الله تعالی** وی از مروست و از جمله مداحان یمین الدوله بوده و در تهنیت فتح سومنات قصیده دارد که مطلعش اینست **قطعه**

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد / کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خوید گوید **قطعه**

آن زبرجد رنگ مشکین بوی کامش طعم شهد / رنگ و پیدا دار و کویی و بوی عود خام
چون بریده ماند از آن هر یک شود دو مار نو / و در بیش ما باشد اندر ذات خود ده نام

فرخی رحمه الله تعالی وی نیز در ایام یمین الدوله بوده و از خواص انعامات وی مالی خطیر بدست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هر چه داشت بردند بسمرقند در آمد و خود را ظاهر نکرد روزی چند آنجا بود این قطعه را بگفت و بازگشت **قطعه**

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم / نظاره کردم و در باغ و راغ کردم
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی / دلم ز نعمت اهل فرش خرمی ننوشت
بسی ز اهل هنر یاد ماند شهری / شنیده بودم کو تکیه‌گاه خلق بهشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش / ولی چه سود دو لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت چند بکف درم نبود / سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمة الله تعالی وی از طوس است و فضل و کمال وی بخاطر کسی که چون شاهنامه منظوم بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران میگویند که وی بجهت مشغول بود بر وی تعدی رفت تقصد ظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد چون بآنجا رسید و بر باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته‌اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از ظرفای سلطان‌اند با خود گفت پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید گوییم ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد پس گوییم هر کس مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه ما را معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته‌اید بخوانید عنصری گفت **مصرع**

چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی گفت **مصرع** همرنگ رخت گل نبود در گلشن

فرخی گفت **مصرع** مژگانت همی کند گذار از جوشن

چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه گفت **مصرع** مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان
ازان متعجب شدند و از قصهٔ گیو و پشن استفسار نمودند از آن شرح بازگفت بعد ازان بمجلس سلطان
افتاد و بقبول نظر وی شد و وی را گفت که مجلس ما را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد
و چون خبر کار وی برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد و تحسینها یافت و هزار
دینار زر سرخ انعام فرمود و پس در مدت سی سال شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و
پسندیده آنچه بیشتر واقع شده بود و در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان خوض کردند
و گفتند شاعری را چه قدر آن که ویرا بدین قدر عطا سرافراز کردانند وصلهٔ ویرا بشصت هزار درم
قرار دادند فردوسی ازان معنی برنجید هیچ نگفت و در آن وقت که آن درمها را آوردند وی در حمام بود
چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند آورده بود و بیست
هزار بکسانی که آنرا آورده بودند و سلطان را بچهل بیت که پیش مذمت کرد از آنجمله است این چند بیت **مثنوی**

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخ است او را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

پس ازان مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند
بعد از چند گاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع
شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی از کردهٔ خود پشیمان
شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما
طالع مساعدت نکرد چون آن جنیبه را یک دروازهٔ طوس درآوردند تابوت فردوسی را از دیگر
دروازه بیرون بردند و از وی وارث یک دختر مانده بود آنرا بوی عرض کردند همت ورزید و قبول
نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج ندارم کارگزاران سلطان
آنرا بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند **قطعه** خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه در گرد عاقبت توسی | برفت و شوکت محمود در زمانه نماند | چو این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر بن خسرو الانصاری در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه
و الحاد متهم شده بود و اورا سفرنامه ایست که در اکثر معموره سیر کرده و بحث و ردانی که با افاضل کرده درانجا
بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات
اوست **شعر**

همه جور من از بلغاریان است | که دایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار | ز دیده بود مردم دیدن

لب و دندان آن خوبان چون ماه | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان | بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی رحمة الله تعالی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم
و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجان
عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی
عقد بست و ایشانرا در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکه پیش حایل بود منزل داد و این کتاب
را پیش ایشان نهاد و فرمود که بان صورتهای مختلف که دران کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت
و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بالوقوف ایشان احوال ایشانرا
مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام
آلت بود منقطع کردانید و بر مثال تیر ماهی منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از سخنان
وی است در وصف شراب **قطعه** ساقی بیار لعل میی کز خیال آن | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد بر آینه اندر شعاع او | از چشم آدمی شود اندر شدن نهان | خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله تعالی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین
سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان دولت و معزی نسبت باوست و ایام او را در زمان وی از علو
شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شده و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت
اقبالها دیده‌اند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت
محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون
خرگاه تیری انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد و بیفتاد و بمرد
و در حال جان بداد و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت **شعر** تا کار من ز سنبل پرچین بر چین نهاد

داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد | هر دلی کز سر کمی نهاد سر بر هیچ خط | زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه | پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده‌ای که
باسلوب شعرای تازی زبان گفته **شعر** ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن | ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم | خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن | جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمة الله تعالی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بوده
و بزبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش
اینست **مصرع** که داد دیو چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر | چنانکه می‌باید بیرون نیامده است و در

شیخ بعض قصاید گفته **شعر**

در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار · در شهر نیست از تو جگر سوزتر بتی

تا کرده ام بلابه سراب تو نگاه · تا کرده ام ز نرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر · گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی

ادیب صابر ترمذی رحمه الله تعالی وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترف اند چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح نهاد و آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید **شعر**

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم · چون سنائی هستم آخر گر نه همچو صابرم

و از جمله سخنان وی است این چند بیت **شعر**

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل · بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک · از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل

خورشید تر د خدمت تو کی بود جمیل · تا بیند شش طلعت تو کی دهد فروغ

از بار رنج هجر تو قدم شد چو دال · بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من

و ز زخم دست عشق تو قدم شده چو نیل · بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

و از جمله اشعار وی است این قطعه **قطعه**

و ان ای بسرات دولت آنست · بدو دولت تند را رام کن

الف را ز پیوند تا لام کن · چو خواهی که دولت کنی از دوات

انوری رحمه الله تعالی حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده حسن شعر و لطف نظم تمامیت از علو حال او و حالی است از جمال کمال او سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشتمل است بنصیحت شعرا نوشته می شود **قطعه**

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگویی · گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتی آن حالت گمراهی بود · حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم · که مرا حرص و غضب بود و با شهوت کم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه آن · که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وان دگر روز همه روز دران محنت و رنج · کز بدگویی بکف آید که از دو باشد کم

وان سه دیگر بوسوسه بیلش بدان · که کرکی و از کرو چون کسب کند پنج درم

جون خدا این سه سگ گرسنه را تا شکم · باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار · پس که با عقل جفا کردم و با علم ستم

از ری لاف زدن شیوه مردان نبود · چون زدی باری مردانه تکیدار قدم

گوشه گیر و سر راه بجایی مطلب · که نه بس دیر سر آید تو بر این دو سه دم

گویند بسبع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است ملک مراة نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار نود و تلطف نمود اما مقصود وی انتقام بود و ملک مراة این معنی دریافت اما انرا بصریح نمی توانست نوشت و در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت این بیتها را درج کرد **شعر**

الا ان خیر الناس حیا و هالکا · اسیر لدی الله ما تقول بلا و قتیا

فذار فذار من بطشی و فتکی · فلا تغررکم طول احتمالی

فقولی یضحک و الفعل یبکی · انوری از انجا فت و نیت ...

دریافت و سیلها گیخت و ملک مراة را از ان مطالبه کرد رانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد

و ملک مراة را در مقابله وی هزار گوسفند وعده کرد و ملک مراة کسی را موکل انوری کرد که تا حاضر ساخته باید شد و بغور برفت که مرا در مقابله تو هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه مردی که او را هزار گوسفند می آرزد دستار را بیکار ان می ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو باشم ملک مراة را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت

رشید وطواط رحمه الله تعالی وی از شعرای ماوراءالنهر است در وقت استاد شعرا و متقدم و پیشوای آن طبقه بوده و کتاب حدائق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مطایبه بعضی از شعرا میگوید **قطعه**

تو وزیری و مدح گوی تو · من دستی لی عطار و اینی

تو ورا رشت بن گذار و مرا · مدعی گوی تا عطا بینی

و این دو رباعی نیز زاده طبع وی است **رباعی**

برباد تو بی تو این جهان گذران · یکدم ز نشسته ای امر تو تا حیران

دست از همه شستم و نشستم بکران · چون با تو گذشت بگذرد با دگران

رباعی جنتی دارم همه با صورت دوست · با دیده مرا دوست چون دوست در دوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست · یا اوست بجای دیده یا دیده هم اوست

عمعق رحمه الله تعالی وی نیز از شعرای ماوراءالنهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مدیح یکی از قصاید گفته بغایت لطیف است **شعر**

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد · من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد

تنم چون سایه مویی است و دل چون دیده موران · ز بس خواری که چون موران نشان دارد

اگر با موی و با موری شبا روزی تنوم مره · نه موران خبر یابد نه موی از من نشان دارد

بچشم مور در گنجم ز بس زاری و آرستی · اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند · من آن مویم که آرستی کم از موری توان دارد

سوزنی رحمه الله تعالی وی از نسف بوده است تحصیل بخارا آمد و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و شاگردی استاد وی رفت و دران مهارتی تمام حاصل کرد و هزل بطبیعت وی غالب بود بنابران هذیانات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار آن انها میگوید **شعر**

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ · بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما · همت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیده دیگر است هم دران معنی **شعر**

زهر بدی بدی که تو دانی هزار چندانم · خداوند از من کو که من دانم

با شکار بدم در نهان ز بد بترم · خدای داند و من آشکار و پنهانم

یک مغیره مرا رهنمای شیطان بود · بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیده دیگر هم از این اسلوب میگوید **شعر**

چو تیر غمزه بیاز و کرشمه اندازی · نشانه از دل بیکس من گدای غازی

تخت با تو بدل آری باز داده ام · تو دل نمانده من در ره بجا نبازی

چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست · مرا نتیره بزن تا بیوسه بنوازی

هزار عاشق داری من هزار و یکم · بمن نیا بی تا زان همه نپردازی

و در مدح حمید الدین حسن خوجری که از فضلای ماوراءالنهر بوده قصیده گفته است موقوف میگوید که آن مخترع خاطر وی است و مطلعش اینست

از نه کاخ مجلس شنو | نی دولت حمید وین الحو | و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان در هر
مصرع چیزی می افتد چنان رعایت کنند که بعضی ازان اجزا فی نفسه معنی مستقل باشد مناسب مقصود
از لطافتی خالی نیست چنانچه درین قطعه **قطعه** وی در ... قطعه سوی من | نکته دانی ز زمره فضلا
کرده لفظی سه جا ازان بدو نیم | تا کند عاجز از جواب مرا | گفتم اندر جواب او کای مفخر | فلق خدا و قافی جا
جتا اصحاب منتقف نیعصی | لت بسیار و امت بدعا | و درین رباعی دیگر **رباعیه**
ای شادی عید چون بکام دل آ ع | دایم شده محبوس درین غمکده مع | ذور مرا اهل دل کر آزادی ح
و بیست بر هم عید یم از تو طمع **خاقانی حقایقی شروانی رحمة الله تعالی** وی را لیبت کمالی که در صناعت شعر
داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوه غریب
بی انباز در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنایی سپرده است و در آن معنی گوی مسابقت از اقران برده
و در قطعه بر وجه مفاخرت میگوید **قطعه** شاعر مبدع منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی | زنده بوقتی حکیم نام من از تازگی | کشته چو مال کریم حرص من از زندگی
و رشید الدین وطواط در مدح وی گفته است **شعر** ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وای سر نقص را دستور و شاه | افضل الدین بو الفضائل بحر فضل | فیلسوف دین فرای کوه کاه | و از منقطعات وی است
این دو بیت **قطعه** بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا | کز سر سودا خرد را در نیاید خیر کی
صورت خوبان یعنی چون به پیرایه است | گز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی | و وی را مثنوی است
تحفة العراقین نام و این چند بیت از مثنویست **مثنوی** با هم بطارکان غمناک | زین خیمه سبز و مهره خاک
کین خیمه و مهره تا بجاهند | کس پیشه عمر کش بند | وین طرفه که ربا ها ... | مهره رسناست و خیمه گردان
خود بو العجبان سحر کارند | کز قاقم و کاه قند زارند | وقتست که وقت در برآید | سیلاب عدم بر در آید
وقتست که این چهار حمال | بینند محفه ... وبال | وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
فخری جرجانی رحمة الله تعالی از اماثل و افاضل روزگار است میزان کمال فضل و دقت شعر
وی کتاب ویس و رامین است و این در روزگار رهبر روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع
متعدد ان کتاب است خوش است این نکته ا | خوش است این نکته از یکی شبان | که باشد جنگ بر گفتار امثال
مرا آن لطف زرین نیست در خور | که دشمن خون من بیند بد و در | نباشد مار را ... | خیار و شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سخن در تند رستی | که تا چون بود تاریخ و مستی | گل و نرگس نکو باشد بدیدن | و لیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بود بر مردم بنقش | بسی نیکوتر از نابود دکش | تنها ها دشنه چون آتش آمد | بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور بیس و طبع شیری | بکمها آتش سوزان دیری | **ظهیر فاریابی رحمة الله تعالی** وی از مشاهیر جهان ا

و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست سخن او هیچ کس نیست دیوان
وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور در دور اتابک ابوبکر تربیتها یافت شبی در مجلس
این رباعی بگفت **رباعیه** ای ورد ملایکه دعای سر تو | سر نیست زمانه را بجای سر تو
سر در دل من باد قضای سر تو | بزمود تا ده هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر
این رباعی دیگر بگفت **رباعیه** شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است | و ز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم | کردند موافقت که بوبکر حق است | و از لطایف اشعار وی است
این چند بیت به اسلوب مثنوی **مثنوی** عالمی بر فراز منبر گفت | که چو پیدا شود سر اندر نهفت
ریشهای سپید را ز گناه | بخشد ایزد به ریشهای سیاه | باره ریش ها و بیا و رامید | باشد اندر بنا ده ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست در ریش زد چو این بشنود | گفت ما خود درین شمار نیم | در دو گیتی بهیچ کار نیم
و کمال وی در شعر بجایی است که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح دیگری اختلاف داشته اند
چنانکه بعضی به سپاهان شعرا ز بعضی دیگر گفته اند **قطعه** ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
از جسته بچه خورشید منظری | قومی ز نا قدان سخن گفته ظهیر | ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار میکنند | فی الجمله در محل نزاع اند و داوری | ترجیح یکطرف تو بدیشان کار هست
زیرک نیست حکم تو ملک سخن وری | و امامی هروی در جواب وی گفته است **قطعه**
ای سالک مسالک فکرت درین سؤال | معذور نیستی که بیت چو بنگری | تمییز را ز بعد شناسب درین دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری | کین نجوم است و آن سخای نور وانع | ایوان ستاره و این نور وانوری
و دیگری گفته است در جواب همان قطعه **قطعه** هر متبدی که بیهوده ترجیح می نهد | شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند بر آن گروه که نشناختند باز | اعجاز موسوی را از سحر سامری **نظامی رحمه الله تعالی** وی گنجه است
و فضایل و کمالات وی روشن اقتباس شرح ندارد ان قدر لطایف و دقایق و حقایق که در کتاب
پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی
شعر کم روایت کرده اند و این غزل از مشتقات وی است **غزل** چو بجو تحت من ز آن رخ گندم گون
که همه شیب رخ چون کاه من از آن رخ چون | دانه گندم او سنبل ندارد بار | گر بزین خوشه او سنبله گردون
من نخوردم باز و صبرم از و گندم و جو رد | گر نشست او جسم رهی پرویز است | از تنار زوی دو رخش جو های گندم
گندمی خواهم از خرمن ... که شکن مور | من جو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم | وین غم او را یکی جو که نظامی
کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله تعالی وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار
خود درج کرده است و هیچ کس از شعرای متقدم و متأخران دست نداده که وی را داده اما مبالغه
وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلامت و روانی بیرون برده است و اشعار وی

بسیار است و دیوان وی مشهور. سلمان ساوجی رحمه الله وی شاعری فصیح و سخن‌گذاری بلیغ است در سلاست عبارات و دقت اشارات لانظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از آن خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب‌تر واقع شد محل طعن و ملامت نیست. قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن | که بهر چند در جامه دگرگون پوشد
کسوت عاریه با پاره سبب خلعت او | کرده در خوبی پیش از پیش افزون شود
نیست شان که کمی خرقه شمس برش | بدل از بند و در اطلس و اکسون پوشد

و وی را دو کتاب مثنوی است یکی خورشید و جمشید و در آن چندان تکلف کرده که از چاشنی بیرون برده و دیگری فراق‌نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی بسیار مطبوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالی است طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی‌نماید و از جمله مقطعات وی است این چند بیت. قطعه

سنار حرص و لا بر کجا توانی کرد | تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
تو نیز من در درویشی و قناعت زن | که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلند پایی توانگری سهل است | سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمه الله وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آن لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت سینه معشوق. مثنوی

کشیده بر گل و نسرین رستی | خطی در عین لطف و نازنینی
بدقدرت سوی آن سینه سیمین | زبیرانداز و طاق عنبرآگین
میان نرخ و لعل آن گل اندام | بهشت شوشته از نور تمام
گل زنقی و لیکن ناشگفته | فراز یاسمین و لاله خفته

و از جمله سخنان وی است این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده. قطعه

بگو عصار از طبع مردم | که گل هرگز ز شورستان نگردد
وفا از صورت بی معنی خلق | چو از صورت ملایک می‌گریزد
بنزبال خلک بر فرق ایشان | قضا چو کرد و عذاری برید
بدار از اگر یک پیش خواهی | بکیست مرزبان بد بستیزد
بوالبشک از اگر سازی جای در چشم | اگر دوستش و هر قوت برنخیزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی نام وی مصلح الدین است و تخلص به سعدی نسبت بنام ممدوح است وی فنون متفرقات هیچ کس پیش از وی و پیش از وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است والحق گوهر انصاف سفته. قطعه

در شعر سه کس پیمبرانند | هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسرحد اعجاز. غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیک است بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده‌اند.

شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی وی در لطایف سخن و دقت معانی بمرتبه‌ایست

که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌های و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی هست در اشعار حسن نیست و آن که وی را دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعض دیوانهای وی این فرد دیده شده است

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم نمی‌شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بوده است چنین فرموده است که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ به از صحبت او.

خسرو دهلوی رحمة الله تعالی در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطه معانی اشتمال ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود اندر می‌یابند مقبول همه کس افتاده است خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع. حسن دهلوی رحمه الله تعالی وی را در غزل طریق خاص است اکثر قافیهای سبک و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اهل شعر خاصه در غزل ملاحظه اینها بسیار اختیار کرده است لاجرم از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل آمده است اگر چه بحسب بادی نظر آسان می‌نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته‌اند و معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت می‌داشته‌اند و مباسطات میکرده چنانچه حسن میگوید. قطعه

خسروا از راه کرم بیند برد | انچه من بنده حسن میگویم
شتم چون سخن خسرو نیست | سخن آنست که من میگویم

و دیگر از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ و خانقاه‌دار بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده است و استدعای اصلاح میکرده و از این میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمان است و دیگری خواجو و وی نیز از کرمان است و در ترتیب الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا وی را نخل‌بند شعرا میخوانند و از شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنی از تصوف هست و دیگری خواجه عصمة الله بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگری بساطی سمرقندی است و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگری خیالی است و بعضی اشعار وی خالی از حالی نیست و از آن جمله است این دو بیت. شعر

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

و از شعرای خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده وی این بیت. شعر

بار شب شد چشم من میدان گریه است | سیل اشک من چو بر سینه او خواهد زد

و دیگری کاتبی نیشابوری است و وی را معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد اما

شعر وی یک دسته بیست شعر که به اتفاق است و دیگری شاهی سبزواری است و وی را اشعار لطیفه است
یکدست و هموار با عبارات پاکیزه و معانی بر چاشنی و دیگری عارفی هروی است صاحب کتاب
مثنوی گوی و چوگان و ان نظمهای سرآمد و بیت واین چند بیت از آن کتاب است و در صفت اسب
و چوگان **مثنوی** چون گوی سپهر گردیستی   میدان میدان چو گوی جستی   هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق   بگریخته اژدر از سم او   اویخته صرصر از دم او   هر گه که دوید در سر کوی
گردیده ز غیرتش سر گوی   ان لحظه که در نبرد رفته   صد بادیه پا بگرد رفته   از کوه چو سیل در گذشته
و ز بحر چو باد بر گذشته   و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است هر چند پایه قدر وی نظر
بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از نقص و ادب و فضایل
موهوب و مکتسب از ان بلندتر است که وی با تحسین شعر تزیین کند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر نفیسش
بواسطه کسب فضیلت تواضع و کثرت نفس بان فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط کرداینده
دیگر از اجاب تحاشی از ان معنی که وی را از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند متبع گشته اما
انصاف انست که هر جا این طایفه باشند وی سر باشد و هر گاه نام این طبقه نویسند نام وی سر دفتر
فضایل این معما باسم شریفش مبنی ازین معنی است **بیت** علی سیر الا فاضل سرت و مرا
و او رث الفضایل بالقول   و بانسک فوق اهل الفضل   لذا صورته فوق الافاضل   و چون گوهر پاکش بزرگتر
از انست که هر محل از نظم صدف ان تواند بود و هر مقام از شعر شرف ان تواند یافت تخلص اشعارش
با نچه ازین معمای دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته **معماء نوایی** که نامش در تخلصها نیابد هیچکس
بر لب یابند کان از دی نوایی دان و بس   و اگر چه وی را بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت مرد و نوع
شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشتر است و ترکیات وی بان زبان
از ده هزار زیادت خواهد بود و مثنویاتی که در مقابله خمسه نظامی و قوع یافته بسی هزار
نزدیک و معماها که بان زبان پیش از وی به از وی و پیش از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم
نسفته و از جمله اشعار فارسی وی است قصیده که در جواب قصیده خسرو دهلوی که مسماست بدریای
ابرار واقع شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست **بیت**
آتشین لعلی که تاج خسروان زیور است   اخگری بهر خیال خام پختن در سر است   واین رباعی را در تهنیت
قدوم بعضی اینده کان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود **رباعیه** انصاف بده ای فلک مینا فام
تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام   خورشید جهانتاب تو از جانب صبح   یا ماه جهانگرد من از جانب شام
واین رباعی دیگر را در رقعه دیگر **رباعیه** این نامه نه نامه واقع درد منست   آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست   یعنی خبر از ماه جهانگرد منست   واین رباعی دیگر را تجدید در رقعه

علی شیر

دیگر **رباعیه** کر در دیرم بکعبت و کوی تا باشم   و ر در حرم بحبیب و جوی تا باشم   در وقت حضور روبروی تا باشم
در غیبت روی دل بسوی تا باشم **روضه هشتم** در حکایت چند از زبان بی زبانان
که خردمندان و نکته دانان امثال ان وضع کرده اند تا نتیجه غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و
بروی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید **قطعه** ان ندیدی که خردمند دانشگر   داروی تلخ را کند شیرین
تا بان حیله از تن رنجور   ببرد رنج و محنت دیرین **حکایت** روباهی با گرگی دم مصادقت
میزد و قدم موافقت می نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر خار گرد ان گردیدند
تا سوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان
انگورهای گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را
ملاحظه کرد و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوب دستی برداشت
و روی بایشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در انجا
محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید چندانش بزد که نیم مرده و تر زنده پوست دریده
و شکم کنده از ان تنگنای بیرون رفت **قطعه** زور مندی مکن ای خواجه که خوار و زبون خواهی رفت
فربهت کرده بنعمت و ناز   زان چه پیش که چون خواهی رفت   با چنین جثه ندانم که چسان   بدر مرگ برون خواهی رفت
حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و بیم خباثت در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بلب آبی
در رسید خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی ان معنی را از وی مشاهده
کرد و بروی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت و آشناکنان
روی بجانب دیگر نهاد در ان اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند سوال
کرد که این چه آواز است جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هر چند میدانم که برای
کار گر نمی اید اما خاصیت خود را نمی توانم گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به از ان نیست
که این بد سرشت را از خوی بد برهانم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت
و وی را موج ببرد و بجایی برد که گویا هرگز نبود **قطعه** هر عوانی که دروی سرشته است شر و فساد
تا رسد چند بر ضعیفان از وی ستم و بند   به از ان نیست که در موج فنا غوطه خورد   تا وی از خلق خود و خلق ز وی باز رهند
حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه های تر ما لامال شکم پر میکرد و از ان
نعمتهای خشک و تر میخورد خواجه بقال از ان امید برید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض میکرد
تا روزی بحکم آنکه گفته اند **شعر** شغل دزدی اگر چه کرد موفق کسی   بهزاران شور و شر گردد یکی
وحشی بران داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید چون خواجه

بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دید
دانست که آن کار موش است گربه را کمین کرد و ویرا بگرفت و رشتهٔ دراز بر پای وی ببست و بگذاشت
تا بسوراخ خود درون رفت و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست و بدنبال آن گرفت و آن سوراخ
را بکند تا بجایی رسید خانه دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم
آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و در چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید
و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه** گر شور و شری هست حریصان جهانراست
خوش دل قانع که ز هر شور و شری رست ‌ در عز قناعت همه روح آمد و راحت ‌ در حرص فزونیست اگر درد سری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور
سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق
و دوستان موافق همراه می‌آیند نه از این توهم فریبی و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبی روباه
پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل
شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت
چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان
مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت
وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره ببرد من چنانچه عادت من بود در قفای
وی دویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من
کشید و بی موجبی مرا رنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی گسستم و با دشمن قدیمی وی پیوستم **قطعه**
بدشمن دوست شو زان سان که هرگز ‌ تیغ دشمنی نخراشدت پوست ‌ مکن با دوست چندان دشمنی ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت روباه را گفتند هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان
ده رسانی گفت والله مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطعه**
از سفله نیکویی امید داشتن ‌ کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست ‌ پیش حسد زبون شدن از بهر مال و جاه
خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا میخورد
بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از آن بهره
گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده بازپس گشت و از آرزوی وی
بگذشت خاربن پنداشت که اعراض وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او
شترانه دریافت گفت بیم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زهر
دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگرنه هول مهمان خوردمی میزبان را یک لقمه کردمی **قطعه**
گر از بیم تیر رسد گر هم نیست عجب ‌ ز خبث نفس نه از بیم و استخوان رسد ‌ کسی که باشد در میان خاکستر
ترا ز ستر گر از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از سر طمع بیهده بر در دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که
قرص نان گردانی از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان شد و آواز داد که ای
قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده گفت
درین بیابان با جمعی از گرسنگان از گرگان و پلنگان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان
بسته ام سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر در روی من در قفای توام **قطعه**
آنم که بغیر خویش هرگز ‌ خالی نشدم ز آرزویت ‌ گر گرد همه جهان بگردی ‌ ساکن نشوم ز جستجویت
آنان که غریبان بتو زنده جانشان ‌ دارند ز دولت دونان برای نان ‌ گرد الحق زدست کسان صد هزار بند
همچو سگ گرسنه دوند از قفای نان

حکایت بچه مار را گفتند چرا شکل کج پیکان افتادی و پای در
میدان کج روی نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که با آن راستی و راستروی همیشه از سنگ جفا
سرکوفته است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه** هر جا بدی بصورت خود کرد در آشکار
او را بجان کشند در آغوش خویشتن ‌ هر جا شکل راست برآید بسان مار ‌ سنگین دلان زنند و زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خویش جدا ماند و محنت بی جفتی‌اش بر کنار دریا نشاند هر سو نظر می‌انداخت
و خاطر غمزده را از غم بی جفتی می‌پرداخت ناگاه **مثنوی** ماهی دید در میانهٔ آب
همچو آب روان روان ز شتاب ‌ یا چو مواج از سبیکهٔ سیم ‌ اطلس سطح آب از او دو نیم ‌ یا چو ابرو هلالی از کم و کاست
متمایل بجنبش از چپ و راست ‌ چون غوک ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان
آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب نامناسب
صحبت را ناشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان
خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا قبح نقاب بر بلا هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و مرا
حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که جمال من دیده در سر و از دو چشم طمع در وصال من دوخته مرغان
آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من صیادان گاه چون دام در جستجوی من
بانتظار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت
و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت **قطعه** با کسی همنشین که بود با تو در گوهر یکی ‌ رشتهٔ پیوند صحبت ناید اندر گوهری
جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس ‌ این بسان آب و روغن وان چو شیر و شکر است

حکایت کبوتری را گفتند چون
تو همه پیش بر بیاری و چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله

تا درو بدر نیمروز و چو ر. مرغ خانگی از مزبله بر سر راه کند از یک دو صد غذای دو بچه پیش تواند داد
وانکه غم مزبله در روزی به هزار جو تر، نتوان گشاد **قطعه** خواهی که شوی هلال روزه
نگاه نکن عیال بسیار — والی که درین سرایچه تنگ — حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** گنجشکی خانه
موروثی خود را باز پرداخت و در غرفه آشیان لکلکی خانه ساخت با وی گفتند تراچه مناسبت
که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من مار
که چون هر سال بچگان برآرم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد
امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام امید میدارم که داد مرا از وی بستاند
و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود ساخته است امسال وی را قوت بچگان خود گرداند **قطعه**
چو روباه و گرگ تیز دندان — زینهار این از زخم چنگال گرگان — زینهار و خردان امان باید — که گیرد وطن در جوار بزرگان
حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن نتواند گشت و بر مستانند
گر چیزی از آنجا نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی
یلی نانی قانعم و از سر پای ... استخوانی خرسند اما گدا همه حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر
شبع نان بکشد اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه چنان — غذای دو روزه اش در
و عصای دریوزه اش در مشت — قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص طامع نفور **قطعه**
در هر دلی که خرقناعت نهاد پای — از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست — هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکه آز در اشکست **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش
سگ درمانم خود را از وی برهانم گفت آن حیله فراوان است اما بهترین همه اینست که در خانه خود بنشینی
نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه** چو با تو خصم شود شعله نیاز وحشت — که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و بهتر آن به — که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی **حکایت** مرغ زنبوری بر مگس
عسل زور آورد تا وی را طعمه خود سازد زنبور بزاری در آمد که با وجود این شهد و عسل مرا چه قدر و محل
که از آن بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل تو سر
چشمه آنی **قطعه** ای خوشتر از هر چه هست کز پیغام و سلام — ره تا بدو بسوی باید به وصل رود
اصل چون روی نماید پس پرده فرع — فرع را باز گذارد بسوی اصل رود **حکایت** موری را دیدند
بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته تعجب کردند این مور را ببینید که با این ناتوانی
باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت

و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن **قطعه** باری که آسمان و زمین برکشیدند آن
مشکل توان به پای ورحم جسم و جان کشید — همت قوی کن از مدد روان عشق — کان بار را بقوت همت توان کشید
حکایت اشتری مهار در پای کشان در صحرای می‌چرید موشی بوی رسید و وی را بی خداوند دید حرص
بیان داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان شد شتر بیاز آنکه فطرت او منطور بر انقیاد
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه وی رسید سوراخی دید
بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی که خانه تو چنین خرد و جثه من چنین بزرگ
نه خانه تو ازین بزرگتر تواند شد و نه جثه من ازین خردتر میان من و تو صحبت چون در گیرد
و ملایمت چون صورت پذیرد **قطعه** چون روی راه اهل زبیان که می پیشم ترا
در قفا ز بار حرص و آز اشتروارها — بار راه خویش را چیزی سبک گردان که نیست — تنگنای مرگ را گنجایی این بارها
حکایت حبشی از جوی لحیت و بینی یا ... افتاد بخندید که عورت ... بدیدم پیش روی
باز بابس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو
نپسندیدم تو پس از عمری که یکبار مرا چنین دیدی چه در سرزنش من پیچیدی **مثنوی**
چون لیلی با هزاران عیب و عار — روز و شب با خلق عالم نیشتکار — چند اندک عیبی از صاحب کرم — بر بیارد خر طعن و لعن دم
ان عیب این شود دیگر زبان — وان بدگراو نیاید در گمان **حکایت** گاوی بر گله خود سالار بود و در میان
گاوان بقوت سر و نام دار چون گرگ بر ایشان زدی او ردی آفت وی را بزخم سر وا زبستان
دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سر وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ
را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن از وی پرسیدند در جواب گفت **رباعیه**
زان روز که از سر وی خود ماندم — شد دور که لاوری بر من سر — دیدن شملی هست که هر روز ببرد
ضربت بود از سر به و دعوی نبرد **حکایت** اشتری و دراز گوشی همراه رفتند بکنار جویی بزرگ
رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی برآمد دراز گوش را آواز
داد که در آی که آب تا شکم بیش نیست دراز گوش گفت راست میگویی اما از شکم تا شکم تفاوت است
آبی که بشکم تو تا تر ... گذشت از پشت من خواهد گذشت **قطعه** ای برادر از تو بهتر هیچ کس نشناسند
زانچه هستی یک سر مو خویش را افزون مبین — گر فزون زان قدر تو بنمایدت نابخردی — قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه
حکایت طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ
گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا که در آن وقت
که از شبستان تاریک عدم بر در نوتش وجود میامده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزه
کیمخت سیاه ترا پوشیده ام و تو موزه ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطایی

بته است در پوششهای دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه منست غالبا دران خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو دران تندی کشتی سر جیب مراقبه فرو برده بود وان مجادله و تفاوت در رای شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز این مجادله بی حاصل را یکنار نهید و ازین تفاوت و بلا طایل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچ کس نیست که ویرا خاصه نداده که دیگرانرا نداده است و وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده هر کس را بداده خود خرسند باید بود و بیافته خود خوشنود

بیت
بیدن حسد از حال کسان طور تو نیست ... زنهار که از طور خود دور نباشی
از خلق طمع مجوی چند یا به ... بکس طمع از خلق گر رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد و بدان طمع در وی تحکم کرد روباه فریاد بر آورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای پلنگ قلّه سربلندی بعجز و شکستگی من ببخشای و کمال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن من گراویزه هر چند این نوع سخن راند در وی نگرفت گفت یاد آر جی که مرا زیست از من آرزوی مباشرت کردی از روی ترا بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت در وی بجوشید دهان بگشاد که این سخن چه بود است و این واقعه کی و کجا بود است از وی دهان گشادن همان بود و از روباه رو در گریز نهادن همان

قطعه
نغول خوش تو یابی ز چنگ خصم رهایی ... بدان بود که زبان آشنا خوشی بگشایی
چو قفل ها به ناسکی گشاده نگردد ... بلی شکستن آن به که سوی سنگ گرایی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد بر داشت که من مونس بیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من ... و خون مرا تیغ تعدی مریز

بیت
چرا بی موجبی با من ستیزی ... که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چندان بکجهه نیستم که هیچ وجه از آن باز نایستم خاطر خود را اختیار بر داشتم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی یک ضربت نیم جان برستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه خود گردانم

قطعه
جو تیغ پیر خرد از سر تو در نعمتی بیش ... با تو شرری که شود بیشتری کرد
تیغ مسیر راه غلامی که بان ... از بدش کر کند بایی بی یک کرد

خاتمه در دل خیال میگذشت و در خاطر چنان میگذشت که این نامه نیز دوی باخر نپیچد و خامه در طی مقاصد آن جانب ایجاز نیارد اما چون آینه طبع گوینده زنگ ملالت گرفت ولیقعل صدق رغبت شنونده صناعت بپذیرفت بدین قدر اقتصار افتاد

قطعه
بسط کن جایی با طالب سخن ... گر از ان نو بتر نیابد ملالتی
یک جامش بنشین و دم در کش ... طبع را کز دران نشاط ... نیست
گر کافی نشاط طبع تو نیز ... اگر از سامع انبساطی نیست

و هر جا از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب نگشته زاده طبع محرر این رسالت و نتیجه فکر مقرر این مقاله

رباعیه
جامی سر جا نامه انفاس ادا ... از کنه کس بدایت هیچ نه بست
از اکر رضیع خود کان بر کالا ... دلالی کالای کسانش نه سزا

امید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در اصلاح آن بزبان جیب و اعراض نکشند **قطعه**

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از کشایش پیش مقال بستایش خجسته مال دانایی که معمای حقیقت ذاتش در ملابس اسما چون حقایق اسما در کسوت معما جلوه نمایش یافت جلت عظمة ذاته و تعالی کبریاء اسمائه و پس از گزارش درود فرخنده ورود پیشوایی که بر اسم آرا اسماء حسنی که بر ارباب رمز و ایما که معما کشایان نظم سلسله وجود ند مشکل نبود و در نظر شهود او سمت کشایش پذیرفت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه واجب نموده می شود که چون منشی این نامه نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی صب الله تعالی علیه جرعة من جام نواله و رشحة من کاس افضاله بشرف مطالعه مطالعه حلل مطرز و منتخب آن که در فن معما و لغز رقم زده قلم لطایف نگار بدایع آثار مدون این صناعت و مروج این بضاعت قدوه ارباب دانش و زبده اصحاب بینش شرف الملة والدین علی الیزدی من الله تعالی علیه باشرف تحفه و علینا بشرف بقائه و بقاء شرفه گشته بود مشرف کشف الحق تر یک ازان دو بکر حجله نشین فکر را (شعر)

چو حوری یافت کرد و ش اعلی ‌‌ نماید جلوه بر ارباب معنی

برخ پیرایه های نارسته ‌‌ بصدر حجله غرت نشسته

معطر جیبشان از نافه غیب ‌‌ مبرا دیشان از وصمه عیب

طراز حله شان این کرده بر ‌‌ کرلم یطمثهن انس و لا جان

اما چون بحلیه ایجاز و زیور اختصار آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بر آن اقدام نمی نمود لاجرم ورقی چند از آن دو کتاب افادت انتساب انتخاب کرده مشتمل بر قواعد و مقاصد آن با فواید شریفه و زواید لطیفه که در هیچ کدام اندراج نیافته و بر تواشی رتبی بر آن شافته بعبارات روشن و اشارات مستحسن نه در اطناب متشابهی که با ملال انجامد و نه در ایجاز برتبه که با خلال پیوندد موشح بالقاب همایون و دعای دولت روز افزون حضرت پادشاهی که خود دره بین روا نمیدارد و عقل نکته دان ادب نمی شمارد که نام خجسته فرجامش نگاشته خامه شکسته زبان و گوش زد هر دانا و نادان گردد لاجرم در ضمن چند معما بر وجه اشارت و ایما اندراج می یابد (شعر)

نامش ار خواهم بگویم آشکار
منت **شاه**
ماه و ماهی را کشد زاید نوال
نابر
در که بنود بی بهایش کسی
هر چو بنده رخ نهد چون دیران
چون ز نام او معما نام یافت

از شکوه اقتدار زمین گذار
منت شاه اندر شکوه اقتدار گوی
جود او جوان کرامت ما و وال
شد ز تیرش تار کین دشمن دو نیم
بر در او بی بها باشد کسی
خلد ملکه
ظلم را باید رهش کام نایافت

نام شاه اندر معما گفته ام
آن که را این آیت احیا میکنم
همچو او خود کو یکی اندر شکوه
از کمالش بر گردون کو سپهر
زیر پیش پای آن کشد جا از ایم
خان
چون جلالش رایکی دم شد ظهور
ای در اوصاف کمالات نطق لال

راکه آن در آراسته و در ...
صبح در درج معما میکنم
ابو القاسم
دل بیکنده بهیش چرخ پیر
بهادر
خاک پایش را از اوج آسمان
کوه را دل رفت از جا چو طور
نیست در مدحت عبارت را مجال

هر چه گویم زان فزون بینم ترا ‌‌ از صد فکرت برون بینم ترا
من چه اندیشم که آید در خورت ‌‌ ای مه و خور خاک بوسان درت

همسر قدر معلای تو مهر ‌‌ سایه چتر فلک سای سپهر
خاطرت آیینه پر نور باش ‌‌ راز فردا وی در او بنموده فاش

پیش طبع پاکت آب افسرده ‌‌ پیش فهم تیزت آتش مرده
کشته مهرت نشان جان انس و جان ‌‌ جمله عالم قالب و حکمت روان

ایزد دانا چون در خور شناخت ‌‌ رایت از نصر من الله بر فراخت
کشتن اعدا نیست از تیغت عجیب ‌‌ زانکه با او هست هم فتح قریب

حاسد از سهم تو هرجا در جهان ‌‌ همچو نام اندر معما شد نهان
تیغت او را همچو طوطیت رود یاد ‌‌ چون معما در یکی ساعت گشاد

دید دیده بخششش بس شناتو ‌‌ زد کف خجلت به روی از دست تو
باکفت گوهر بحر در دعوی هیچ ‌‌ زانکه بنود در کفش جز باد هیچ

صد هزاران سال مداح خرد ‌‌ گر برون آرد ز اندازه مدح بر
عاقبت با صد خجالت همچو من ‌‌ معترف گردد بعجز خویشتن

باز گردد توسن اندیشه لی ‌‌ زان مسافت اندکی ناکرده طی
چون ندارد غایتی مدح و ثنا ‌‌ اختصار اولی نماید بر دعا

من ندارم جز ثنا خود پیشه ‌‌ جز دعا خوش نایدم اندیشه
چون ثنا خوانم فلک تحسین کند ‌‌ ور دعا گویم ملک آمین کند

بر زبانها جز ثنای شه مباد ‌‌ در دلها جز دعای شه مباد
دولت بی منتهاد اوش خدا ‌‌ تا بود ممکن بقا بادش بقا

کل من ناجاک [illegible] ‌‌ ربنا فاقبل دعانا واستجب

امید واری بعنایت بی علت حضرت باری عز و علا انست که چون این مخدره که بحلیه حلل موسوم میگردد بزیور افسر وسمه عقد و حلی لالی آراسته گشته از خلوتگاه عزت و تواری بجلوه گاه عرض بر جناب شهریاری خرامد جمال حالش بیمن قبول نظر فرخنده اثر آن حضرت رواجی دیگر گیرد و فروغی سرچه تمامتر پذیرد (شعر)

این شاهد بکر الصد بر دری ‌‌ ازجمله نازنینکند جلوه گری
از چهره گشاده و زلف زنگره ‌‌ اینها همه چیست تا تو در وی نگری

والتکلان علی الملک المتعال اولی پیداه از ماله **الافسر** در تعریف و تقسیم معمی و بیان مراتب آن بحسب کمال و نقصان و چون ایراد هر یک از این امور مذکوره در مقدم که تیر افسر هست مر این مخدره را بمثابه نشاندن جواهرست در افسر تقصد بر آن بکلمه ترصیع مناسب نمود والتایید من الله الودود **ترصیع** معمی کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق رمز و ایما بدلالتی که سلامت فطرت و استقامت ذهن بصحت آن حکم کند و دقیق بیان آن و لغز که عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر ذات شیء از اشیا بذکر صفات و علامات آن بر وجهی که او را مبدا گرداند از جمیع ماعدا انست که در معمی لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز آن شرط نیست و در لغز واجبست که دلالت او بر مقصود بذکر علامات و اوصاف او باشد و در معما آن لازم نیست پس هر کلام موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات و علامات آن از آن حیثیت که مدلول او اسمیست از اسما در عداد معمیات شمرده شود و از آن جهت که دلالت میکند بر شیء از اشیا بملاحظه صفات و سمات او از قبیل لغز محسوب باشد چنانکه در اسم **تقی** (شعر)

چیستان نام مرکب زان سه حرف ‌‌ گرد و گوهر یکی را در نوردست
حرف اول ارکه ما را کلاه ‌‌ حرف آخر مار افسرست
اول و آخر خود داستی تنها

توضیع هر معمایی که هست یا از آن قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که
بعینه اسم مقصود است یا بر بعض دراسمی از اسما یکی از اعمال معمایی یا تصریح یا آنچه بعد از تصرف حاصل آمده
بر وجهی که ضمن مستقل شود بآن اسم و می تواند بود که آن تصرف زیاده کردن حرفی بود یا بیشتر
بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر   نامی که او ز نشر فخور باخبر بود   جامی بگو که نام شه بحر و بر بود
چه شک نیست که اسمی که از زیاده کردن حرف خ که افسر خور کنایت از آنست لفظ باخبر شود چون
اسم میتواند بود و چنانکه در اسم بهار   چون نوشتم در شکوفه نام یار   زان شکوفه حاصل آمد نوبهار
و می شاید که آن تصرف بنقصان بعضی حروف باشد چنانکه در اسم هارون   برون آر از معما نام من کتمان بت موزون
همین ها بود و بس انجم که آمد نام او بیرون   پوشیده نباشد که اسمی که بعد از اسقاط رون که از کلمه بیرون فهم میشود همین
لفظ ها مانده هارون است و گاه باشد که آن تصرف بعض قلب واقع شود چنانکه در اسم طاهر
چو نام خود بر پیشانی ساخت تا بر من شود مشکل   نمود آن طرها کاندر پریشانی شد این حاصل   و تواند بود که تصحیف باشد
چنانکه در اسم غیاث   آن شوخ کردی زد و ربود آز   برداشت نقاب و زلف و رخسار نمود   گفتم که ز نام خویش نقشی بنمای
زد خنده و عناب شکربار گشود   و چنانکه در اسم طاهر   کی رود نام آن بت از خاطر   که بیکی نقطه می شود ظاهر
و ممکنست که آن تصرف تبدیل حرفی بدیگری وجود دیگر چنانکه در اسم بها   گفتم ماهی گفت که امی گویی
گفتم که تراکنت چرا میگویی   بر حرف گفت ما تش اندم که یکی   افزون کردم گفت چنین میگویی   و جریان سایر اعمال
معمایی درین صنف ظاهر است و صاحب فکر صایب و طبع صافی را همین قدر کافی والله هو الکافی
توضیع قسم تحصیل از معما که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص گاه آن دلالت بی واسطه
می باشد و اکثر معمیات برین نهج واقع می شود و گاه بواسطه که در معما مرکبی درج کرده شود که مضمون
آن بر سبیل تعمیه و ایما مشعر باشد باسمی از اسما چنانکه در اسم بابر   گفتم ای طرف لبت در بار فتنی رخ نمود
جای هم زان در که شد حاصل نام تو بود   و چنانکه در اسم علی   چون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح
در عربده و کشته شد امها صریح   جامی ز سر فکر ازین رمز دقیق   نامی بدر آورد زهی فکر صحیح
و چنانکه در اسم حسین   کی که عرضه کنم مهر خود باین درگاه   ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه
و چنانکه در اسم امین   یار ما چون پای در میدان نهد پیش از یکی   نامش از مضمون جان مفهوم گردد بی شکی
و چنانکه در اسم برهان   بر دو جامی ره سوی دریا ز عجب رهبری که شنید   کامدار لکنت در آن نام دلارامی بدید
و چون سلوک این طریق غرابتی داده اگر در معما اشارتی بحصول اسم از مضمون آنچه در معما مندرج است
واقع شود مرتبه اولی و انسب و بفهم اقرب باشد توضیع آنچه در معما ضروریست تحصیل حروف
اسم است که بمثابه ماده است و دلالت بر ترتیب آن بحسب تقدیم و تاخیر که بمنزله صورت است

چنا

چنانکه در اسم بابر   ز شوق تو برگشت بلبل ز باغ   بحاصل ز گل بی تو جز درد و داغ   و اگر رعایت کیفیت حرکات
و سکنات که از تتمه صورتست بآن جمع شود موجب مزید حسن و کمال لطافت گردد خواه این کیفیت مذکوره
در ضمن ماده بحصول پیوندد چنانکه در همین اسم   شعر   صبا برد نام تو و من ز رشک   فرو ریختم صد ره از دیده اشک
و خواه بعد از حصول ماده اصلاح پذیرد چنانکه در اسم شاه بابر   در اثنای شباب آن ماه چون پوشید رخ دیدم
که غم شد همنشین اطراف خود از رشک نادیدم   توضیع هرچه از حروف و کلمات منتظم معما در آید انسب چنان می نماید
که آن را در معنی معمایی مدخلی باشد خواه بر سبیل ضرورت که اسم بحسب ماده یا صورت بی ملاحظه آن تمام نشود چنانکه
در اسم ابوالقاسم   ابرو و خال و قامت بنما رخت نشان کن   نقشی ز طرف آن لب پیش از دهان عیان کن   و خواه بر سبیل
استحسان که بحسب معنی معمایی ضروری نمی نماید اما جمال کمالش را می افزاید چنانکه در همین اسم   شعر
کو قلم از بهر نام شه ز تو نقشی بکش   ای دل از اقلام جوسته بنام شه خوش   عبارت از بهر نام شه دلالت میکند
بر آنکه نظم از مقوله معماست و این استحسانیست نه ضروری اما آنچه در معما از برای رعایت معنی شعری
مذکور شود بر وجهی که آن را در معنی معمایی مدخلی نباشد می باید که ایراد آن بطریقی واقع شود که موهم خلاف
مقصود نباشد چون لفظ زهی ماه و زهی خور در اسم سلطان بابر   مه روی را طلب است که پیوسته بر رخ
ماه رخسار تو پیوسته زهی ماه و زهی خور   و اگر ایراد لفظی موهم خلاف مقصود ضرورت افتد می باید که در اثنای
عباراتی که ادای مقصود بآن کرده می شود متصل نکند تا لعیب راجع نشود چنانکه در اسم بابر
ندانم چه سان از سر کوی یار   صبا برد می جیب و دامن غبار   توضیع دانسته شد که حسن و لطافت معما بحیثیت
منوط است که اسم مقصود بجمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از آن مفهوم گردد بحیثیت دال که
الفاظ و عبارات معما مشتمل بر امری نباشد که آن را در معنی معمایی دخل نبود پس اکمل اصناف معمیات
آن باشد که جامع سه صفت باشد چنانکه در اسم بابر   کو صبا بر روی آن بت برگشا   چشم و ابروی کاکلش کم جو را
وفروتر ازین مرتبه آنست که مشتمل بر یکی ازین دو فضیلت پیش نباشد خواه بر فضیلت نخستین چنانکه در همین اسم شعر
تو که نام با عاشق خود نگفتی   قبا بر دو نام تو چون قد نهفتی   و خواه بر فضیلت دوم چنانکه هم درین اسم شعر
ای صبا پیدا ز شوخی کن تماشا   نیست باقی پای کاکل کم جو را   وفروتر ازین مراتب آنست که معما مشتمل بر هیچ
یک ازین دو فضیلت نباشد و اکثر معمیات برین نهج واقع می شود چنانکه در اسم بابر بهادر خان
چون در آمد بت برخ بس که جان مفتون کرد   یار بهادر دست او نهی شد انجمن   والمنة لله الوهاب و هو الممتن   توضیع
نمود شد که ناظم معما را ناچار باشد از دو کار یکی تحصیل ماده و دیگری تکمیل صورت پس اعمال معمایی بر سه گونه
تواند بود بعضی خاص تحصیل ماده و بعضی خاص تکمیل صورت و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین دو جانب
بلکه فایده آن تسهیل و تتمیم عمل دیگرست خواه تعلق بماده داشته باشد و خواه بصورت و قسم اول اعمال

تحصیل مذکور خواهد شد و قسم دوم با عمال تکمیلی و قسم سیم با عمال تسهیلی لاجرم جواهر زواهر مقاصد که بیان احوال
اعمال سگانه است در ضمن سه عقد صورت انتظام می پذیرد و چون هر قسم از اقسام عقود سه گانه مشتمل است
بر درر فواید و لالی قراید که بالماس تفکر سفته گشته در رشته عبارت منظوم میگردد اگر انرا به سمطی که بحسب
لغت رشته در دانه است و اجزای سمط به فقد که عبارت از دریگانه است موسوم دارند مناسب
می نماید و لایق و الله اعلم بالحقایق عقد نخستین در اعمال تسهیلی و ان چهار سمط است اول در عمل انتقاد
انتقاد عبارت است از اشارت کردن تعیین بعض حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن
دران بعملی از اعمال و این اشارت یا بحرفی واحد است یا بیشتر و بر هر تقدیر مشار الیه معین است یا مبهم
و مبهم یا در کمال ابهام است که خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد یا مخصوص است ببعضی اگرچه مقصود متعین
نیست و هر یک ازین اقسام ششگانه بطرق مختلف و اسالیب متنوع واقع می شود و تنبیه بر بعضی
از انها امریست ناگزیر و هو علی ما یشاء قدیر فن قسم اول اشارت کردن است بحرفی
واحد معین چنانکه از حرف نخستین کلمه باول و مفتتح و سر و روی و تاج و بالا و امثال ان تعبیر کنند و از
حرف اخر کلمه باخر و نهایت و پای و پایان و نظایر ان نشان دهند و بالجمله بدیهه مشعر باشد بطرف
مبدا و جانب علو اشارت باول کلمه توان کرد و بمقابل آن از حرف آخر نشان توان داد چنانکه
در اسم شمس کردست و بپایت افکنده سر باسم سروران خورشید افسر و چنانکه در اسم شجاع
چون ترتیب باسمی شده آمد مشکل با کاشش کشم رخیم صدگوهر سیراب در پاشش کشم و همچنین ثانی و ثالث و امثال ان
گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقر گرچه دل ما بود صدجا حسبی لیک نی
دادیم جای که ندارد ثانی و برین قیاس دل و مرکز ذکر کنند و حرف وسط کلمه اراده نمایند چنانکه
در اسم الیاس چون بر دل شکسته ما جا نسود رحمی نکرد و جای از پی ما وا نبود و چنانکه در اسم
سلطان عبد اللطیف ای گرد و نهان زسایه تو شده خطا دریوزه احسان و تمنای عطا چون هست دل ما مرکز عدل محیط
زان صورت حیف راخطی خواهد خطا و چون از مایعات درد و درد وصافی برملاست ازین اول کلمه و از ان
اخر توان خواست و چنانکه در اسم بابر بیا در یافت چون جای در میخانه بابا او دردیا بحس صاف پیمانه کو
و از بدایع صور انتقادست تعیین بعضی از حروف کلمه بنظر کیفیت صدور ان از مخارج چنانکه در اسم بهلول
کشم بهو نام تو کی میان نام کو حرفی از لبم کز بیانت رسد کام به سنگ نیست که ان حرف از لب که در ادای ان تر باشد
بکام رسد جز لام نیست و چنانکه در اسم بیا ازبوسه ات طلب کرد لب از دندی پیک اینه نخوشت جای اگر بی طلب است
و چنانکه در اسم حسین ای از ملواتی تو آمده حلق من کر بدان دندان رسانم سنگ پیدا کردم جان حرف از کلمه حلوا
که مخرج ان حلق است و این اختراعیست غریب کما لا یخفی علی المتفطن اللبیب فن قسم ثانی اشارت

کردن است بیک حرف مبهم که مخصوص باشد ببعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود متعین باشد مگر بنظر قرینه چنانکه
کنار و طرف و جانب و سو و گوشه و امثال ان گویند و اول یا آخر خواهند چنانکه در اسم بهلول
گوشه باغ و کنار سبزه جوی و پای گل گشت اگر یار باشد خود کرا پروای گل فن قسم سیم اشارت کردن است
بحرفی مبهم بر وجهی که خصوصیت ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم ابو القاسم دو دست در یاو من اندر زبانکش بی بکی
فکر کردم در نمی یابم بر قطره اندکی بنقط اندک یکی از حروف قطره خواسته شده است که قاست و سنگ نیست
که خصوصیتی او بتعیینه باقی حروف اسم مفهوم میگردد و چنانکه در اسم شیخ احمد بکوی میکده گشته یکی فارغ گویا
کومی درخم زسر بیرون شده وخم در قفا دیدیا و اگر در هر محلی تعبیر از ان حرف مبهم متعلق کنند که مناسب سیاق کلام بود
حیثیت معنی شعری تیز مرعی باشد چنانکه در اسم خرم ز درخت گل اگر برگ شود هر د پیوند سر هر
قدر رعنای ترا کش توان ماند سرو فن قسم چهارم اشارت کردن است باکثر از حرفی بر سبیل تعیین چنانکه
پوست گویند مثلا و اول و اخر خواهند و تو ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین اراده نمایند چنانکه در اسم
موسی بوست از مدعی و متوازد دوست خواه کین متزاید و از ان پوست و ازین قبیل است غلاف گفتن و اول
و آخر خواستن چنانکه در اسم نجم ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف بر قتل من شکایت ندارم سر خلاف
و همچنین دل را توان گفت و مجموع ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم بایزید ای صبا کنده زسر گوشه زلف ان نازنین
کام اندر دست تو آرام دل ما چیست و از نوادر طرق انتقادست تعیین حروف نظر با حوالی که در صورت کتابت
عارض می شود چنانکه در اسم بابر زاحباب خود داران سر و ارشید اندر میان و جامی از دو دیده
و چنانکه در اسم جنید خود در جو که بر دولت کرمست خود داران چیانه اداد داست مقصود از خود داران
درین دو مثال حروف منقوطه است و چه ان بر خود دامان پوشیده نیست و چنانکه در اسم بهادر
اگه نبود در جهان صاحب کرم جای ان دارد که افتد در بدر و چنانکه در اسم حسین تا زروی نور ماندی راستان را زدستان
هست ازین صورت میان دوستان چند داستان شک نیست که از صورت رقمی کلمه راستان انچه بر هیئت استعاست
همین دو الف است که راستان اشارت بانست و ازین قبیل است تعیین حروف نسبت بعوارضی که در ترکیب
کلمات طاری میگردد چون حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیرها چنانکه در اسم امینده سد
سرفراز ابای منبر گوشه ایوان خویش ساکنان سدره رابین انده دوستان خویش روشن و هویداست که انچه
در لفظ سدره متحرک نیست دال و هاست پس ساکن توان گفت و ان خواست و می شاید که از بیان ساکنان
صیغه تثنیه اراده کنند که خصوصیت عدد تیز مفهوم گردد و چنانکه در اسم علی اگه در عالم زنقش بر ده یافتند
پیش روی یار ما خواهیم ایستادن فن قسم پنجم اشارت کردن است باکثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت ببعضی
داشته باشد اگرچه مقصود تعیین نپذیرد مگر بنظر قرینه چنانکه در اسم حسن ما علی رقم صور دان شمع وصل او دفتی

شهرها و ولایتها از حسرت سوختی **فـ** قسم ششم اشارت کردنست با کثر از حرفی بوجهی که خصوصیت
بعضی نداشته باشد چنانکه در اسم **نعمت** جامی ز محنت تو گشت دو حرف اکثر عمر او در آن شد صرف
و هو المستعان و علیه التکلان **نمط ثانی در عمل تحلیل** تحلیل بعرف این صناعت چنانکه از کتاب حلل
معلوم می شود عبارت است از تجزیه لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می تواند بود که جز لفظی بواسطه
ترکیب با لفظ دیگر مستقل گردد چنانکه در اسم **زکریا** تا چکیده شد رخ زرد مسکین [مرا] گوشه چشمی کرم مردم سنگ [را]
ظاهرست که کلمه چکیدی که منحل گشته است بدو جز و جزو اخیر مستقل است و جزو اول تا با لفظ تا ترکیب
نیافته و کلمه تاج حاصل نیامده استقلال نگرفته پس اگر تعریف تحلیل بر وجهی کرده شود که صورت مذکوره
و امثال آن را شامل گردد چنانکه گویند تحلیل عبارت است از تجزیه لفظ واحد باجزای متعدد با اراده
استقلال آن اجزا یا اراده ترکیب آن مع الغیر و اراده استقلال مجموع مرکب هر اینه انسب باشد
و اولی **فـ** اقل مرتبه تحلیل انست که لفظ واحد منحل گردد بدو جزو خواه آزاده استقلال هر یک کرده
شود و خواه نه و بر هر تقدیر شاید که مراد همان ملفوظ باشد و شاید که مراد معنی آن باشد چنانکه در اسم
ابو القاسم در اساس عشرت انقلاب ورع ما را مکوی سر کشا خم را که جامی خم کشد جای سبو و چنانکه در اسم **شجاع**
چون رقیب باشی شد امد سگ لا یش بچشم رخ ز صد گوهر ز آب در نایش بچشم و چنانکه در اسم **عبد القادر**
غرالم خال لب بهجت وان زنخ بدر روی اما اگر باشد تقاد ز بیابش او می شنید و چنانکه در اسم
عماد و عابد و عمید ز روی عربده ما تا جدا ال میکنیدم ز جهل پرسش احوال حال میکنیدم **فـ** چون مراد از الفاظ
تحلیلی همان ملفوظ باشد زیادت از دو لفظ منحل نگردد و اگر مقصود از بعضی معنی باشد می شاید که
زیادت از آن انحلال پذیرد چنانکه در اسم **بابا قلی** دولت وصل عنبرین خالی هر که دریافت یافت اقبالی
در عمل ترکیب ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را با شیر که بحسب معنی شعری منفرد بوده باشد
نسبت بمعنی معمایی متحد دارند و آن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد از وی ملفوظ باشد بعینه و این
از اصناف عمل تنصیص است که در اعمال تحصیلی مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و دیگر آنکه مراد
از وی معنی باشد نه لفظ و اینست که در عداد اعمال تسهیلی است و مقصود بالذکرست درین مقام
و اقل مرتبه این قسم انست که ترکیب لفظی مستقل بوده باشد چنانکه در اسم **مرشد** در دل مردم چو دیدش ساخت جای
جامی خوش سها ان مردم کشای لفظ کش ای بحسب معنی شعری مرکب است و نسبت بمعنی معمایی مفرد است
و وسیله عمل اسقاط و خواه هیچ یک از آن دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بسبیل
تحلیل از کلمه دیگر گرفته شده باشد چنانکه در اسم **سراج** یک جرعه جمشید جانم از جام الست
پیوسته شد و او هم و هم در سبو نشست
کردم چو طواف کعبه را از سر سور دیدم ز شراب شوق او عاشق مست
کلمه جم مرکب است از دو جزو غیر مستقل که از دو لفظ

حا جی وست بطریق تحلیل گرفته شده و وسیله عمل تبدیل گشته و می تواند بود که یکی از آن دو جزو مستقل باشد
و یکی غیر مستقل چنانکه در اسم **شبلی** ز شکل جان فدورت کا فتابست مرا چو سینه سوزد چون نسوزد کلمه کاف
مرکب است از لفظ که که قبل الترکیب مستقل بوده و از الف ممدوده حرف که بتحلیل گرفته شده از کلمه آفتاب
و الحمد در هیچ یک از حلل و کتب تعرضی بهمین ترکیب واقع نشده است شاید که بنابر قلت آن باشد نسبت
بتحلیل و الله یقول الحق و هو یهدی السبیل **نمط رابع در عمل تبدیل** تبدیل عبارت است از بدل کردن بعضی حروف
حاصله بغیر حاصله بوجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن از یک عبارت مستفاد گردد بلی توسل بصورت کتابی
حروف و این بود و گو نتواند بود یکی آنکه هر یک از مبدل منه که بعرف این فن از ایشان بکاین و فاسد
تعبیر کرده می شود و در معما اندراج یابد و تبعیر فی از تصرفات معمایی فاسد بکاین مبدل گردد و دوم آنکه
فاسد در نظم بدون کاین اندراج یابد و تبعیر فی از تصرفات بکاین منقلب گردد و بر تقدیر اول می تواند بود
که فاسد در ضمن لفظی که متضمن او است بیکی از طرق تعیینه ثانی الحال بسبیل استقلال در حیز ذکر آمده و بکاین استبدال
پذیرد و بس جمیع صور تبدیل منقسم می شود بسه قسم که نا چارست از شرح هر یک تفصیل و توجیه و نعم الوکیل
فـ وقتی که فاسد در ضمن لفظی که متضمن او است بیکی از طرق تعیین نشانه ناوک قصد گشته بکاین متبدل
گردد می تواند بود که آن عمل بوسیله تحلیل باتمام انجامد چنانکه در اسم خلیل **فیض** خلقی شده خاک دامن از گل بویی
کو باد که آورد از آن گل بویی و از بدایع این قسم انست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که مفرد بود
بمعنی شعری مندرج کرده در نظم و بر سبیل تعیین استقلال گرفته فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم **فرید**
مرید عشق را راز نیست در دل نهفتن صعب و گفتن بس مشکل و می تواند بود که بی توسل بعمل تحلیل سرانجام
پذیرد و چنانکه در اسم **معین** تا ز من دامن کشیدی ای پری مشتی مثل گوشه چشمیم بکنج نامرادی شد بدل و
از این قبیل است توسل جستن بیامن حروف منقطعه که در اوایل بعضی سور قرآنی مذکورست چنانکه در
اسم **مظفر** ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح جا یم بو فا تی رو دار عشق تو ام روح و از مخترعات صور این
قسم است این مثال در اسم **شاه بابر** یاد کرد احباب را در صورت سرد یهی کا بمحی طبعت و گو بد در سخن حی را بهی
و این مثال دیگر در اسم **زین** آن ساده رخ سنگدل اسم دقی گوید ری را بیاد ارشادی تمن زر بر سر تو زنه که دالی تابش
گو خود نیز بیان او ربود این نکته من **فـ** در آن صورت نیز که فاسد بعینه در ثانی الحال بسبیل استقلال در حیز ذکر
در آمده بکاین استبدال پذیرد می شاید که تمامی آن عمل تحلیل باشد چنانکه در اسم خورشید **مزید**
کو جان ز لب تو دلنوازی یابد کو دل ز غم تو جان گدازی یابد زلف تو اگر مدد کند جامی را عمری از آن مدد درازی یابد
و می شاید که بغیر طریق تحلیل باشد چنانکه در اسم **سعلی** بیدلی را کش هوای سرو قد در سر نشست شاخی از خوبی بپای دیدن تو نشست
و از لطایف این قسم انست که کاین یک حرف باشد و فاسد با اسم آن حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی

شعری موزون باشد در نظم اندراج یابد و بر سبیل تحلیل مستقل گشته بکابین مبدل کرد و چنانک در اسم نوح سعد
ما بیسلی صنعم چون بسر برون شد سوختی از نوح المجروح من محبوبیش فند بران تقدیر که فاسد بدون کابین در نظم اندراج
یابد و تبصرفی از تصرفات معمایی بکابین منقلب کرد و می شاید که ان تصرف مبتنی باشد بر اعمال حسابی چنانکه
در اسم یار سلطان دل که بازآمد شد کوی تو فرسوده ایم عاقبت باز رسم در بان تو اسوده ایم و چنانک در اسم
عمر و امین مهی که بر بیش نامش نمی توانستم همین که زلف زره بر گرفت دانستم و می شاید که آن تصرف متنوع بود
بر صورت کتابی چنانک در اسم خواجه کا یار بر چه دارد و درد آن چو دکام گر عیاری که راست سازد زلف کج گاهی دهان پنهان کند
مراد از زلف واست و راست ساختن او کنایت است از وضع صورت رقی او بر هیئت استقامت تا با الف منقلب
گردد و بر این قیاس ابدال الف بدال نیز ممکن است چنانک در اسم جود بیشتر الف آر سوای قدت چو خمید
دال است برانکه یار عشق تو کشید و جامع هر دو صورت افتاده است این معما در اسم الله داد دال را کج بود الف قائم خدا را کی چون
عکس ان شد در ادای خدمت قدت کنون و از مقوله صورت کتابی حروف است آن عمل که در ملس به رتق و فتق اتسام یافته چنانک
در اسم ملک محمد میرک ان کام دل پیوسته چون آز محرمی مارد آرد بدهان اگه از فاک ما فاری دهد و چنانک
در اسم سلمان ان غمزه شوخ وابروان پیوسته تیری لی قلم بکمان پیوسته چون من زلبی نام تو سامان جو یم
نجایم ان قد و دهان پیچو و چنانک در اسم بابر در کشتن لبت نرسد چون زبان بکام بکشا ملب که از المجروح رانام
نارسیدن زبان بکام مکام تلفظ بکلمه لب اشارتست با سقاط لام و لا اقتصام بالمبین العلام فند که باشد
که در بعض صور تبدیل از برای تعیین محل کابین بلفظ جای و موضع و امثال ان نوسل جویند و بفاسد اضافت
کنند چنانک در اسم شاه جمشید چون از سر مهر ماه من رخ بکشود در جیع تبان بجای خورشید نمود و چنانکه
در اسم وحید قدح کیر بدست و فارغ نشین بجای قدش بپای سرو گزین و از عجایب این صور انست
که کابین و فاسد با لفظ جای که بفاسد اضافت یافته باشد از لفظ مزد انحلال پذیرفته افاده مقصود کند
چنانک در اسم علا کویم بجابجی زلبای غمت گران محنت رود زسینه و راحت رسد بدان و لک الفضل و الامتنان
یا دایم المعروف یا قدیم الاحسان عقد دوم در اعمال تحصیلی و ان مشتمل است بر هشت سمط سمط اول در عمل تخصیص و تعیین
و ان عبارتست از ذکر کردن بعضی حروف بصریح و اراده تعیین ان بوجهی از وجوه و چون مراد
ازین عمل تحصیل حروف ملفوظ است بی ملاحظه معنی ان انچه مذکور شود در یک محل از نظم می شاید که در حکم
مزد باشد خواه بحسب معنی شعری نیز مزد باشد چنانک در اسم سعدی درسی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک در تو نشد نیاسود دلم مراد بدین بیت از سین دال حروف معنی شعری کلمات متعدد بود چنانک در اسم
همین پیچ جو شد یافت رسلی طلبان در که باری وارجانب سلمی طلبان لفظ سلمی طلبان در مصراع اول بحسب معنی
معمایی مزدست و بحسب معنی شعری مرکب و پوشیده نماند که مراد همین پیچ انست که حروف ب با خوا و ملحق

سلطان بابر

شده باشد تا با سقاط آن از حروف سلمی طلبان سلطان حاصل اید و می تواند بود که بحسب حروف سلمی
معنی شعری نیز مزد بودی باشد که بر سبیل انحلال استقلال پذیرفته در نظم اندراج یابد چنانک در اسم شیر علی
تیغ با این شد شمشیر از مراض بیت بود ثابت قدم کو تیغ را کردن نهد شک بیت که نقطه با این بدو فرا انحلال
یافته است و از صورت نای حروف ملفوظ مراد سست و همچنین لفظ شمشیر بدو لفظ منحل گشته و مقصود از هر دو
حروف ملفوظ است و مخفی نماند که عدم ثبات قدم در مصراع اخیر اشارتست با سقاط حرف آخر انچه حاصل
امده است در مصرع اول و من الله التوفیق و علیه المعول فند که باشد که مجموع حروف اسم در ضمن
لفظی که مزد توان داشت بمعنی معمایی مذکور کرد د در نظم با رعایت اتصال و ترتیب و جه اشارت
تخصیص و تعیین ان بنوعی که مقصود بی مصاحبت اغیار بنظر شعور و ادراک در آید ضروری باشد و ان بوجوه
مختلف و صور گوناگون متصور است زیرا که می تواند بود که ان تخصیص و تعیین بملاحظه امور معنوی واقع
شود چنانک در اسم بها بوسه ادا ده بها جویی تخست انچه جویی بکو کان نام تست و می تواند بود که نسبت
با مور لفظی محقق کردد چنانک حروف اسم مقصود مثلا اگر در صدر مصرعی واقع شود دلیل سبقت غیر تعیین بدایت
متعین کردد چنانک در اسم شاه بابر شاه بابر نام قاطع شد ز حاسد کینه خواه نام بهین جامی کرد بر ز نوشتم نام شاه
و چنانک در اسم بابر بابر دیده دیدم خون همی ریخت نوشتم نام تو بالای دیده و چنانک در اسم تاج
بطریق تحلیل و ترکیب سعد تا جهان هست دلها وست کرد نام او تا جهان بود بشنو عبارتست تا جهان
در مصرع آخر نظر بمعنی معمایی کلمه تاج است مضاف بلفظ هان و شک نیست که اسمی که در مصرع اول تاج لفظ
هان است همین اسم تاج است و اگر چنانچه در آخر مصرع واقع شود تعیین نهایت متعین کردد چنانک
در اسم شاه بابر دوش سینه من سوخته دل کم خفتم در گریه نزار در نهروم سفتم ان مه که رسانم از آتش آه بابر
شد تا شد چو بایش از بلی غم گفتم و اگر چنانچه در وسط کلام اندراج یابد تعیین بدایت و نهایت متعین کردد و
این تعیین می شاید که نظر بکلمات سابق و لاحق و وجه دیگر دهد چنانک در اسم رستم از زمین چون نیز و ستم کلاهی بود
در میان تیره و کلاه پیدا باشد نکو و می شاید که نسبت بحروف تحقق پذیرد خواه ان حروف بصریح مذکور کرد د چنانکه
در اسم بابر قبا بر قد تو می دوزد ایام بر از قاف تا قاف ای سرام و خواه بغیر صریح چنانک در اسم نعمان
دل ماند از عاشقی مسکین ور از غم زمن در دو جا افتاده باشی جا بیابی کی ممکن و از غرایب این اسلوب
است تعیین بدایت و نهایت اسم مقصود بوسیله تحلیل چنانک در اسم تاج بر محتاج جان گو قصه جان
ز محتاجان طلب کن نام جانان و در همین اسم و همین ماده بطریق دیگر و بعبارتی اظهر ای که ساعت بوجا در ماند ام ابنت شده تر حق
جوییا ر محتاج جان از محتاجان طلب شک نیست که از لفظ محتاج جان که بر سبیل انحلال یافته است در هر یک
ازین دو معما دلالت میکند بر بدایت و نهایت اسم تاج که در عبارت محتاج جان اندراج یافته است

وی شاید که بغیر این طرق مذکوره تعیین پذیرد چنانک در اسم بیا انچه دارد در شکوفه نوبهار نام یار ماست انگیختم از
و برنگی پوشیده نماند که منظور از اطناب کلام درین مقام بیانست بر تنوع اسالیب مرام نه بیان
انحصار وانضباط و هو الهادی الی سواء الصراط **سمط ثانی در عمل تسمیت** وان بر وفق این فن عبارت است
از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم و اراده مسمای او یا اشارت بحرفی و اراده اسم او و این اسم
کرباندراج او در نظم اراده مسمی کرده باشند عام است از آنکه یکی از اسماء مخصوصه باشد چون الف
و با و غیرهما یا لفظ حرف که موضوع است بازاء مطلق حروف زیرا که می تواند بود که کلمه حرف را
استعمال کند و بواسطه قرینه حرف معین اراده نماید چنانک از اسم حرفی مسمای او خواهند و می شاید که اسم ان حرف
معین خواهند بوساطت مسمی چنانکه اشارت بحرفی معین کنند و مراد اسم او باشد و متضمن هر دو قسم است این مثال
در اسم **مجد** کو مجنون از زر حرفی در و حرفی هوش / زانکه هر چیزی نشاید گفت جز با اهل هوش ظاهر است که مراد از
حرف اول دال خود است که مسماست و از حرف اخیر نون مجنون که از قبیل اسم است **فن** چون اسمی از
اسماء حروف بصریح مذکور کرده و مراد از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد و می شاید
که نباشد. قسم اول چنانک در اسم **ملک محمد** در ملاحت یکی کم است بود و / تا نهان روی ما یک با دوست و قسم ثانی
می تواند بود که بحسب معنی معمایی بر سبیل تحلیل استقلال پذیرفته و مقصود با تمثیل است و حرف اخیر بحسب
معنی شعری نیز مستقل است و از قبیل قسم اول است و می تواند بود که نسبت بمعنی معمایی نیز استقلال نپذیرد
چنانک در اسم **بها** گفتی از بها کلام بی گران / هر چه فرمودی نوشنودگان وگاه باشد که اسم حرف بصریح
در نظم مذکور نگردد بلکه بواسطه عمل دیگر چون ترادف و اشتراک اندراج یابد چنانک در اسم **عبد القادر**
در عشق تو او سرم از حد بگذشت / خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای اه ولی توچشم بیدار بدر دیا
جای تعاکه زردم از حد بگذشت ازخشم بوسیله ترادف عین منظور است و از عین بواسطه اشتراک حرف مخصوص
مراد و من الله الهدایة الی سبیل الرشاد **فن** چون یکی از حروف مخصوصه هدف سهام اشارت گشته در نظم
اندراج یابد و مراد اسم او باشد می تواند بود که ادراج او در ضمن لفظی وجود پذیرد خواه آن لفظ بصریح مذکور
باشد در نظم چنانک در اسم **حسینی** روی سلمی نموده شد درجی / بردم از نور او سوی حی بی وجواب صریح
مذکور نباشد چنانک در اسم **شاه حسین** میان عارضان ما و طرف دهانش / جدا ست گشته مصور ز لعل خندانش
و می تواند بود که ادراج او نه در ضمن لفظ دیگر باشد چنانک در اسم **ابو القاسم بابرخان**
جواب او راگشاد و قند نمود آمد و یان پیدا / در اسباب لطافت نقش بین و رخ بر آن افزا و چنانک در اسم **جمال**
کشیدم دست از آن زلفین چون شست / برون شد رشته اقبالم از دست و چون اسم هر حرفی عبارت
است از مجموع مسمی و یک حرف یا دو یا دیگر که از آن به بینات تعبیر کرده می شود پس درین عمل که

اشارت است بحرفی و اراده اسمش اگر ایمائی کرده شود بتمامی ان احسن و الطف باشد چنانک در اسم **نعمة الله**
ای قامت و زلف تو دلاویز همه / وی خال و خط تو فتنه انگیز همه / صد روز ز شعر آوای دوست تمام
از بیلهٔ صاف می فرو ریز همه **فن** دانسته شد که اسم هر حرفی مشتمل است بر مسمی و یک حرف یا دو یا دیگر
دیگر که عند التفصیل سه چیز متحقق باشد مسمی و فضل اسم بر آن که مسماست به بینات و مجموع مسمی که با بینات که اسم
عبارت از انست مثلا در الف اسم الف است و لف بینات و هر دو با هم اسم پس می تواند بود که در ادراج بعضی
از اسما در معما احتیاج افتد بتصرفی در یکی ازین امور ثلثه نسبت با دیگری چنانک در اسم **کافی**
گر ز حشمت افسری شد تمام / زان تمامی حاصل کو غیر نام و پوشیده نباشد که این تصرف بر انواع مختلف
و صور گوناگون می تواند بود و استقصای ان غریب نیست از مسترشد اگاه و ما التوفیق الا بالله دم
سمط ثالث در عمل تلمیح وان عبارت است از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که در محل معروف
مشهور و مسطور باشند یا مذکور و صورت محل اعتبار کرده شد تا نسبت بهر کس منتهی افتد و ازین عمل انچه در میان
قوم متعارف است اشارت کردن با رقام تقویمی است زیرا که اصحاب صناعت تنجیم در وضع ارقام تقاویم
از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در ثبت اسامی کواکب سبعه سیاره بحرف اخیر اکتفا نمایند از
برای شمس بجز سین می نویسند و از برای قمر را و علی هذا القیاس و بهمین دستور از برای بیت ال رقم نیز تب
و از برای روز کاه با اعتبار نهار ره گاه و با اعتبار یوم و علامت شرف ف می نهند و از ان هبوط ط
و در ثبت ایام اسابیع اول یکشنبه گیرند و بازاء آن الف نهند و از برای دوشنبه با و بترتیب نظم ابجد
بازاء هر روزی حرفی رقم زنند و چون بشنبه رسد علامت او زا باشد و همچنین در ثبت اسماء بروج دوازده
گانه از برای حمل ها نهند و از برای ثور او جوزا ب و چون بحوت رسد علامت یا باشد و بر همین منوال اصطلاحی
چند دارند که واقفان ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بدانکه هر یک ازین امور اشارت توان کرد بحرفی
که بازاء او در تقاویم که از مواضع متعارف مشهور است مثبت و مسطور گشته چنانک در اسم **شمس**
کنم که آفتاب ... رخ زمین خسته / در تاب زلف و گوشه چشم آفتاب و چنانک در اسم **میرزا** که ای گشته به روی تو ز سر ماه مشتری
باز از کی یا شیم ز علامت سروری **فن** متعارف در تلمیح تقویمی است که انچه رقم مقصود بازاء او باشد بوجهی از وجوه
درج کرده شود در نظم و مراد ان حرف بود که علامت او است چنانکه گذشت و می تواند بود که برخلاف این اشارت
کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که ان حرف علامت او است چنانک در اسم **عطا**
تا دیده بران لعل گهربار فتاد / از گوشه دیده در گنج نثار افتاد مراد انکه بطریق اثبات تعیین یافته لفظ عطارد است
که بعد از اسقاط رد که در گنج نثار اشارت بان است عطا حاصل شود **فن** هر چیز غیر از مفردات حروف
بطریق تلمیح محل اشارت و تلویح گردد می شاید که از قبیل حروف مقطعه مجتمعه باشد چون حروفی که صدور

بعض صور قرانی موشح است بان چنانکه در اسم **عالم** مردم ز شوق نام تو ای مه دلم کرم ختم الحکم نیافتها اعظم سور
و می شاید که از جنس کلمات باشد چنانکه در اسم **شبلی** من با لب شیرین تو گویم سو ست ان قول که گشته همه روز در الکیت
وازین مقصود است تعیین جنس بیرکات کلمات فوقانی چنانکه در دو اسم **نصر الله و فتح الله**
رو و واسه و طلب در سوره و لقرای الرحمتین نام خود جو و زدوم نام رب حسیب و چنانکه در اسم **الیاس**
صورتان یج کو هر راکه در شم صور شدکه برنج جا نام نگار تا شمر والتوفیق من واهب القوی والقدر
سمط رابع در عمل ترادف و اشتراک دو لفظ را یا بیشتر که بازاء یک معنی موضوع باشند ترادفان والفاظ
مترادفه گویند چون اسد و لیث که هر یک موضوع عند بازاء حیوانی که بلغت فارسی شیر بازاء ان وضع کرده
شده پس لفظ شیر تر مرادف ایشان باشد اگرچه زبان مختلف است و چون خورشید و آفتاب
که زبان فارسی در برابر یک معنی موضوع عند و اگر عکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر که
بازاء هر یک از چشم و چشمه و زر و خورو حرفی مخصوص و غیر ان وضع کرده اند و چون لفظ مهر که بلغت
فارسی موضوع است از برای آفتاب و دوستی پس می تواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه
مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد وازین عمل تعبیر کرده می شود بعمل ترادف پس ان عبارت
باشد از ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطه معنوی که هر یک ازین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند
بعضی از لغات چنانکه در اسم **بابر** قدت بی طلب در بر اوردم بدوی تعب در بر اورده ام
اسم مقصود در هر یک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود بالتحقیق مصرع اخر است زیرا که از تعب
رنج خواسته شده است بطریق ترادف واز در باب و مواعلم بالصواب **فند** طامر طریق ترادف
است که کلمه ذکر کرده شود و مراد مرادف او بود بحسب معنی شعری چنانکه در اسم **ابو القاسم**
گشت دلها به زتیر دوستت پیرون و درون میرو د زان تیرها از دیده ها سیلاب خون مراد از دلها قلوب
است و مقصود از تیر در مصرع اخیر سهم کما لایخفی علی ذوی الفهم و بسیار افتد که مذکور فی النظم از الفاظ مشترکه
باشد و مراد مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه در اسم **علی** درد اگر همیشه بر سر آزاری
یکلحظه ره مخالفت نگذاری بر پیدا لیست اگر افتد خشم تا که خلاف از میان برداری مقصود از خلاف بحسب
معنی معمایی ضد است و ان خلاف مقصود است بحسب معنی شعری و می تواند بود که لفظ مقصود که مرادف
مذکور فی النظم است از الفاظ مشترکه باشد و مراد از وی غیر ان معنی باشد که سبب ترادف گشته است
چنانکه در اسم **عطاالله** بیان چشم مست و طرف لب خال نزاد دیدم غم من شد زحد بیرون خطا کردم چرا دیدم
مراد از چشم عین و مقصود از عین حرف مخصوص واو غیر ان معنی است که موجب ترادف گشته است
و می شاید که هر یک از مذکور و مقصود از الفاظ مشترکه باشد و ترادف مقصود با مذکور نه از جهت

معنی باشد و مراد از مقصود نه از معنی باشد که سبب ترادف گشته چنانکه در اسم **شعیب**
هرچه دارد غایتی چون دل بران شوان نهاد بست جامی هر دو چیزی کو بلی بایان فتاد از هر دو واسطه اشتراک
و ترادف عین خواسته شده است وازعین بیسا اشتراک حرف معین **فند** لفظ مذکور فی النظم که مقصود
مرادف او ست می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد چنانکه در امثله سابق و می شاید که مستقل
نباشد بلکه بواسطه انحلال استقلال نپذیرد چنانکه در اسم **سلطان عبد اللطیف** یکی در سلطنت تا بید و چون خورشید دریا
که رطلی دید و در روی و مه دش حسن ترشاهی مقصود از مه عید است و شک نیست که ان بسبب انحلال از کلمه یابنده
استقلال یافته است و بعکس این شاید که مرادف لفظ مذکور که مقصود او باشد باستقلال مذکور نباشد چنانکه
در اسم **عمر** دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم گر خورد زان غمزه صد نشتر دم و می تواند بود که لفظ مذکور نسبت
بمعنی شعری مرکب باشد و نظر بمعنی معمایی مفرد و مقصود مرادف او بود بحسب معنی افرادی چنانکه در اسم **هاشمی**
از رخ مه دورکن دامن زلف ای صنم کاه ستم بین بسوخت خرمن صد جا ستم کلمه کاه مرکب است از لفظ که با ه
که هر یک بحسب معنی شعری تقطی است مستقل اما نظر بمعنی معمایی مفرد ست و تیر ادف از وی تبن خواسته
شده است **فند** وقوع ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادر است وانچه درین باب بعضی بر سبیل استشهاد
اختصاص یافته یا ی متکلم است معجم با لام جاره چنانکه در اسم **علی اکبر** و **شبلی** از علوقدر قدر خود بحرفی کو مرا
سرو من بنواز و کمتر زخاک کو مرا واین معنی در کلام تام و سیاب مرکبات تیر مقصور ست اما سلامت طبع
واستقامت ذهن از قبول ان ابا می نماید ولهذا در استعمالات ارباب صناعت متعارف و مشهور
نیست اما در مفردات الفاظ وقوع ان اکثر در اسما باشد چنانکه در اسم **برهان** هر که بهجر چنین ران میکویم
حرفی رغبت در ان میان میکویم و در حروف تیر واقع می شود چنانکه در اسم **صفی و صدر** صنابر و میخانه مقام است مرا
در تمنای لبت عیش تلخ است مرا مقصود از لفظ در وقتی که اسم صفی مراد باشد کلمه فی است که از حروف جار ه
است و چنانکه در اسم **علاالدوله** قسمت که بلاست چون بلای دل است گر درد دل ریش گشت درد یح دوا ست
انکلمه گرنه اراده رفته است که از حروف شرط است و در افعال تیر واقع می شود اما بر سبیل ندرت
چنانکه در اسم **خضر** سر بزد ان خورشید رخ دلکش شدم از همه کاری نیاید بهدوم او راکه بدیدم از همه
و بالجمله چون مناط حسن و قبول این عمل بر انست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم اراده ان می نمایند از ان
قبیل باشد که در محاورات و مکاتبات فارسی زبانان متداول و مشهور باشد لاجرم اکثر وقوع این عمل
در الفاظ مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات عربی در محاورات فارسی قلیل است وازینجا لازم می آید
قلت وقوع حروف وافعال چه ایراد اینها فرع وقوع ترکیب است چنانکه پوشیده نیست بر اهل
ان **فند** گاه باشد که اشارت کرده شود به تکرار کلمه و بعینه مراد باشد با لفظ دیگر که مرادف
او باشد چنانکه در اسم **معین** جنبیت ازان دو چشم مخمور ازان سر زوی نبود نصیب مستور ازان

وچنانکه در اسم درویش علی: زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان / یافت بی پایان دو شب را ثانی در میان
وگاه باشد که مذکور بعینه مراد نباشد بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با او مرادف باشد چنانکه در
اسم سعدی: تا داد دل ز خون جگر توشه دو چشم / در سبیل چه دست مرا گوشه دو چشم فـند از جزئیات ترادف
است ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر که یکی از آن دو لفظ مصحف آن دیگر باشد مثل مه و ماه و شه و شاه و ره
و راه و نظایر آن چنانکه در اسم همام: مه اگر در دل آن مه بود جایی ز رفتن / بپرسد کردن هم های
سمط خامس در عمل کنایت و آن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظیست و اراده لفظ دیگر بوساطت
معنوی که موضوع له لفظ مراد باشد مذکور را از آن لفظ بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم
طرف حسن بنا تمام ای آفتاب دلبران / تا افتد از حیرت ز بار روش ترین اخگران و قسم دوم ایراد لفظی است
و اراده لفظ دیگر بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر آن بنا شد که ثانی موضوع له اول
باشد یا در محلی معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور چنانکه در اسم شاه بابر: صورت تا جو که تا باقی بود سیمای بود
هر که دریای دلش پر باب تا باقی بود و عجب از صاحب حلل و منتخب که در تعریف کنایت بر قسم اول اختصار نموده است
و در اثنای تعداد اقسام و ایراد اقسام جزئیات قسم ثانی را ذکر فرموده. فـند یکی از تنوعات صور کنایت
طریق الغاز است و این بر دو وجه تواند بود یکی آنکه اشارت باسم و انواع ایش بذکر اوصاف و احوال آن کرده
شود چنانکه در اسم ملک: ای بام بود ده حرف و از آن / هر چه لاحق بده رب تو کم
آخر و اول است اوسط آن / فدا اشتر آنکه باشد فهم و ظاهر است که این از جزئیات قسم ثانی است از کنایات
و وجه دوم آنکه چیزی غیر از اسم و انواع ایش در نظم اندراج یابد تا ذهن از آنجا انتقال نماید بلفظی که بازاء او
موضوع است چنانکه در اسم بابر: لب بحر جو آنکه فیض بهار / کند ز دریا بحر اثمار و شک نیست که این
از قبیل قسم اول است فـند و از تنوعات صور کنایت است اضمار و آن ایراد ضمیریست که راجع باشد
بلفظ سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم حاجی محمد: بگو نام رخ جانان ز هر جا صورت او بین
جو جدا از مه عیب بر داشتی دامن از و در چین و خواه لفظ دیگر از و اراده توان کرد چنانکه در اسم قاسم
جو ز روی خود نمود آن مه که رفتم از سر انش تا ز دیش / و لیکن از بیان نگشت نهان شکل ابرویش و قریب بطریق اضمار است
استرداف لفظی بکلمه که مورد ایش همان امر سابق باشد و مقصود از و عین مراد بان لفظ بود یا لفظ دیگر که
از و اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش و امثال آن چنانکه در اسم شرف: چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را
زلف او چو شد و پوشید خال و چهره را فـند و از جزئیات طریق کنایت است بعضی از صور ترکیب و آن عبارت است
از اشارت کردن بیکبار از دو مرتبه بعد از وی و شرط صحت این طریق آنست که هر یک از آن دو لفظ مراد را
از آن امر که اشارت بیکبار رفته است اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم نور الله
جو بر باید قدت صبر از صنوبر / بپای لاله در رامت نشد سر و خواه غیر آن چنانکه در اسم بابر: ز رشک قدت ای رشک صنوبر

مراد از سرو و لا و حرف آ است بعنوان تشبیه و ثانیا لفظ سر و بطریق تنصیص و بر هر تقدیر عبارت بی پا و بی سر را
معنی دیگر است و از بدایع صور ترکیب است اگر چه از باب کنایت نیست این مثال در اسم بابر
گویند مرغان چمن نام تو ای سرو روان / با آنکه خوش بر طرف جو دارند سروی در میان و این مثال دیگر در اسم یحیی
دل زنده جوی یار آن طلب / که میری ز شوق یکی بوس لب / پوشیده نماند که هر یک از با تا آن و یا آن بحسب
معنی شعری دو لفظ مستقل است که بعنوان ترکیب صیغه تثنیه گشته است و در حکم کلمه واحد است فـند
و از جزئیات کنایت است اضافت کردن تناقص و نقیض و امثال آن با حد المتقابلین و اراده کردن متقابل
دیگر مثلا ضد یا نقیض نعم گویند و لا خواهند و بالعکس چنانکه در اسم نعمت: دوشم چو حیات گشت جان با لب تو
گفتم سخن بوسه نهان با لب تو / لا گفت جواب من و گر جان خواهد / گویم من خسته فدا با لب تو
فـند و از طرف کنایت توسل نمودن است بمصطلحات ارباب علوم و صناعات چنانکه در اسم خالد
سرو فانه از ما بر بی زنده کان تا سیر ساخت / و ف علت را ز خود پیرایه تعریف ساخت و قریب بدین اسلوبست
آنکه ماده اسم شیئی که داینده و جمع ساختن و تصغیر کردن الفاظ تکمیل یابد چنانکه در اسم نعمان
محنت از خود داشت جامی نه از آن جان و جهان / نعمت او شد شیئی تا بردن رفتار بیان و چنانکه در اسم قوام
از ربا باشد دل زاهد بر / جمع کن آن قوم را که سر و چنانکه در اسم عبید: بنده را تصغیر کردی گر چه تعظیم تو کرد
داشت جان از جهان آن سر تسلیم تو کرد و الاعتماد علی الصمد الغفور سمط سادس در عمل تصحیف تصحیف در اصطلاح
این فن عبارت است از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقط یا حرکات و سکنات
حروف و تعمیم این تعریف بر وجهی که تغییر بحسب حرکت و سکون را نیز شامل شود بنا بر آنست که بعضی صیغه تصحیف
را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند چنانکه خواجه در اسم نور گفته: سه تصحیف شکوفه را بدست آر
تا نام نگار من بدانی / از شکوفه بطریق ترادف نور خواسته تنبیه نور و تصحیف ضم آن اراده کرده فـند
حروف بحسب موافقت و مخالفت در صورت رقمی از سه قبیل اند بعضی متوافقند در حالت بساطت و ترکیب معا چنانکه
با و تا و ثا و جیم و حا و خا در تشارک ثلاثی و دال و ذال تا عین و غین در تشارک ثنائی و عدد درین باب این حروف
بجده گانه است که حکم تصحیف در ایشان بهر صورت که واقع می شود روانست و بعضی با آنکه متخالفند در صورت
بساطت بعد از ترکیب در بعض صور متوافقند چون فا و قاف بشرط آنکه در آخر کلمه واقع نشده باشند و چون
وی نسبت بایکدیگر و نسبت با بای ثلث بهمان شرط مذکور پس این حروف هیچگانه را در بعض صور ترکیبی
تشارک خماسی باشد و ازین تفصیل تحقیق پیوست که حکم تصحیف در بیست و دو حرف پیش جاری نیست و هر یک
از شش حرف باقی که همزه و الف و کاف ایشان است یگانه افتاده است در سیاق که دارد و او مشارکت
تام با هیچ یک از بنیان نیست در هیچ حال اینست مجمل آنچه مذکور است در حلل و بر اصحاب ذکا و فطنت مخفی نباشد

کردو بر تار تانیث نیز که در بعضی اسماء مرکبه واقع شده است چون نعمة الله و عطیة الله و در کتابت کافه کاتبان عربی
نویس و اکثر نویسندگان فارسی نگار مشابه است با حرف جون در آخر کلمه واقع شود اوا کلم تصحیف میتوان کرد چنانکه
درین مثال باسم نعمة الله   بالای خوران بلال ابرو چو نشست   بطرف مهان دو خال هندو چو نشست
زلفین خمیده بر رخ او چو شست   ان سرو نگر که همچو سنبل بر گل
فند متعارف درین عمل ذکر لطیفیست مزد که مهوش مشعر باشد بانکه مراد از
محل تصرف صورت رقمی اوست قطع نظر از نقطه و حرکت و سکون تا ذهن از ملاحظه صور محتمله ان منقول را باز
یابد و این طریق توسعی میکند در تصحیف وضعی چنانکه در اسم یوسف   ای عاکر تو ارشرف ابن گل   وی خال و خط معنبرت زیور گل
چون صورت تو دید سحر بلبل گفت   حرفیست ز حسن رخ تو در شر گل   و می شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بنظری که
مراد باشد بخصوصه و مقصود بر وجه اکمل بحصول پیوندد چنانکه در اسم حسن   رسته دندان چو از لبهای خندانش بیافت
زان لب کوثر فشان جامی ز منقوط دریافت   و ازین اسلوب تعبیر کرده می شود بتصحیف جعلی   فند عمده در باب
تصحیف وضعی کلمه تصحیف است و مشتقات ان و چون رعایت معنی شعری با وجود ایراد انها در نظم متعذر می باید
متاخران لفظ صورت و نقش و شکل و امثال ان چون رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه بجای ان روا داشته اند
والحق صورتی خوب است و نقشی مرغوب که بکلک ابداع بر لوح اختراع نگاشته اند و شرط صحت این قسم انست
که صیغه دال بر معنی تصحیف را نوعی ربطی بود با محل تصرف بر وجهی که معلوم شود که مراد صورت خطی و بشکل رقمی
اوست چنانکه در اسم قل علی میرک   بپوشد چشم عقل انکه بار دیشتنی ای   سران داناکه بیند صورتان نرگس بتمایی
و چنانکه در اسم شمس   ای که تا کیوان رود زنجیرت اه سر دل   شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل
واز لطایف این اسلوب است توسل نمودن با دوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند ان چنانکه
در اسم میرزا ملک محمد   میرمن بار اگر تا بر روی گل کریم می   همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا یکی   و الیوه والجلال
للملک الحی   چون در تصحیف جعلی ایجابی می باید کرد و تعیین تصرفی که مراد است ناچار است از ذکر نقطه و اشارت
بان لاجرم پیرایان بحسب اقتضاء مقام بعبارات مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر و دانه و خال و نوده
و امثال ان چنانچه در ضمن امثله معلوم خواهد شد و تصرف در نقطه می شاید که باعتبار احداث و اثبات
ان باشد خواه حروف مهمله را زیور نقطه بیارایند چنانکه در اسم جمال   چو دیدم طلعت ان ماه فی الحال
نهادم ار مشک سوده بر زلف خال   و خواه حروف معجمه نقطه دیگر بیارایند چنانکه در اسم قدم
طرف دندانش چو بود از دو ها   نیش را گوهر دیگر عیان   و از بدایع صور احداث است این مثال در اسم ایاز
چون نوشتم سرورا با ریگه زد روان   خامه بر یا نش چنان بوسی که مانند از وی نشان   فند می شاید که تصرف مذکور
باسقاط نقطه باشد گاه بدان وجه که حروف معجمه را از نقطه بیرون دارند و مهمله بیارند چنانکه در اسم حسام
در عشق تو شوق گلعذاران بهر نیست   وز ذکر تو فکر دوستداران بهر نیست   تا شکل قد تو ساخت منزل دهر   خاکه خیالهای یاران همه ر نیست

وگاه

وگاه بران گونه که بعضی نقطها را بردارند و بعضی را بگذارند چنانکه در اسم بها   گوشه دیده اگر بر باستی یکی قطره فشاند
شعله اتش دل جامی ازان قطره نشاند   و چون اسقاط مذکور مخصوص باشد بنقاط فوقانی یا تحتانی و اشارت بخصوصیت
حرفی واقع نباشد می تواند بود که تعیین ان بذکر جهت فوق یا تحت کرده شود چنانکه در اسم مسیحی
شیخ ما انگشت کو بر های علوی روی داو   یک از دو انگشتانا بجو اندر زمی فتاد   و از غرایب صور انتقاد دست
این معما در اسم عمر   نوشتم نام تو سوی یار زان سان   که ماند خامه بر کاغذ دو باره   چه سنگ نیست که ثبت
حروف ثلث بر وجهی که قلم را در اثنای ان نقش از یکبار ملاقی محل کتابت نشود جز باسقاط نقطه متصور نیست
فند می تواند بود که تصرف مذکور بنقل کردن نقطه باشد از محلی بمحلی گاه نسبت بحرف واحد بدان طریق که نقطه
فوقانی را تحتانی سازند یا بعکس چنانکه در اسم نجم   ماه نو چون دید کافتاد از خم ابروی دو بهشت   خالها پایان کنت گوی حسن در چوگان نیست
وگاه نسبت بحروف متعدد خواه بعد از اشعال نقطه بحروف منقول الیه بعض نقطهای منقول عنه باقی ماند چنانکه
در اسم فرخ   چون کشادان کرگرانسر خود یک گره   بر لب شیرین نهد یا بی ز نام او خبر   و خواه هیچ نقطه باقی نماند
چنانکه در اسم خالد   خال تو در طرف دامانت بخون کردم نگار   صورت خال مرا از طرف دامان بر مدار   از دامن
بطریق ترادف ذیل خواسته شده است و بعد از ترکیب لفظ بها خال ذالکه صورت خال اشارت بانست بحرف
ح اشعال می باید و اسم مقصود بحصول می پیوندد و ظاهر است که استخراج همین اسم ازین مثال بوجوه دیگر می توان
والله المستعین فی کل حین و اوان   نمط سابع در عمل استعاره و تشبیه   و این عمل بعرف این فن عبارت
است از ذکر لفظی وارد و حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطه اشعال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت
خطی و بشکل رقمی باشد و صحت این عمل مبنی بر انست که مشابهت مذکور در نظم با مقصود متعارف باشد میان
قوم یا چنان ظاهر بود که ذهن از اول نظر بی سهولت انتقال نماید و از حروف انچه تخصیص او باین عمل کثیر الوقوع
است الف است که تشبیه او گاه بقامت خوبان میکنند و گاه بسرو بستان و جامع هر دو صورت افتاده است
این مثال در اسم ایاس   بمیان سرو قد خود مرا چو خواند یار   بنقد یار که گرم روان ز سر و کنار   وگاه تشبیه او بنخل
میکنند چنانکه در اسم رستم   ان سرو که نخل تر تماشش دیدم   از حسرت قد تو نیاش دیدم   نار است تخلها بر دیدم همه
تا سرو دیگر ما بپیش دیدم   وگاه تعبیر از و بتیر کنند چنانکه در اسم بابوس   ان کمال بر و بدشمن شد که می سازد تیر
دوست ما نارک دوییم انکه بر بالا کنند   و تشبیه او بامور دیگر چون قلم و علم و امثال ان می توان کرد اما بر وجهی
که ذهن بتوبیفه محل بی شایبه خلل منتقل گردد بمراد چنانکه در اسم عماد   تا دید در نامه شرح شوق ان پیمان گسل
دیده با من گرفته و چون زد قلم در خون دل   و چنانکه در اسم صف   قدت پی قتل ما شمشیر ستم
چون دید صف نتره برافراخت علم   و الله اعلم والحکم   فند دیگر ی از و و خانه گرد نیست که تشبیه او گاه
باستان انسان میکنند چنانکه در اسم عباس   چون چشم کشایم بسوی ان لب خندان   گیرم ز تحیر سرانگشت بدندان
وگاه بدندانهای اره چنانکه در اسم قاسم   خواهم ازاره دو نیم قامت سروی   تا نماید دگر پیش تو خود را بعیان

بر بشید

با حرف ه

و از بدایع صور تشبیه مبین است این مثال در اسم **رستم** شب باده من بکوشه بام آید و زپرتو روی خود جهان گل راید
بر گنگره های سدره رهای رقدر شاید سر تو بطرف بامش ساید **فـ**ـوازین حروف مذکوره است جیم و دال و
لام زیرا که هر یک ازین حروف سه گانه را بزلف تشبیه کرده اند چنانکه در اسم **حاجی درویش**
خویش را کم کرده دل چون زلفت اندر دم بدست رویت آخر یابد آن کم گشته را هر جا که هست و چنانکه در اسم **عماد**
یکطرف ان چشم و یکسو زلف و ما اندر میان نیم آشفته انیم کای مستان ان و چنانکه در اسم **نوراللّه**
پا بند شکستگان بیوی رو شان هر جا روی ان دو زلف راه تو آن **فـ**ـو از جمله صور مذکوره است تشبیه میم بدهان و نون
با بروی خوبان چنانکه در اسم **یوسف** جون من بر سر بوستان سوی ان یکه دهن بر دم و ما کشید دهان از دهان من
و چنانکه در اسم **سلمان** ان شوخ که سیکنت جام ما بیند بر منبر خور شکل هلالم بیند ابرو نهفت در میان بنجهان
وانگه بکه شمه گفت حالم بیند و گاه باشند تشبیه نون بهلال کنند چنانکه در اسم **نعمان** زروی عشوه چو خواتی نظر بگو
عجب مدار که طالع شود هلال زهر سو و از غریبات عمل مذکوره است ذکر چشم و اراده صاد چنانکه در اسم **قباد**
چون تجیم کم صبا در قد رعنای تو دید گل بنوک خار حالی جیب خود از سر کشید و گاه باشد که دو چشم ذکر کنند و اراده
حرف ه نمایند چنانکه در اسم **هاشم** پیوسته بکوی ان پری رو با شم نهاده دو دیده و بر رخ او باشم و از بدایع
صور تشبیه است ذکر کره و اراده میم در ین مثال باسم **کریم** بنشین تسلی خاطر جامی در یاب بگذار که از کمر بکرد ن می تاب
واللّه اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب **سوم تا من در اعمال حسابی** و محصل این اعمال درج کردن لفظی است
در نظم که بوجهی از وجوه معتبره دلالت کند بر عدد معین و لفظ دال بر عدد می شاید که صورت اسمی ان عدد باشد
و این قسم تعبیر کرده خواهد شد باسلوب اسمی و می شاید که صورت حرفی ان باشد و این قسم مذکور خواهد گشت
باسلوب حرفی و می شاید که هیچ یک از صورت اسمی و حرفی نباشد و ح مفهوم ان لفظ با احوال و احکام خاصه
ان عدد خواهد بود و این قسم موسوم میگردد باسلوب احصایی یا امری میباین ان عدد که او را علاقه ظاهر باشد
بان عدد که سبب اشتغال ذهن گردد چون معدودیت زیرا که چون معدودی منحصر باشد در عدد معین و ان
انحصار بحد اشتهار پیوسته باشد ذهن از ملاحظه چنان معدودی اشتغال نماید بعددش و این قسم اتسام می یابد
باسلوب انحصاری و می تواند بود که دلالت لفظ مذکور بر عدد بتوسط صورا رقام هندی باشد و ازین قسم
یاد کرده خواهد شد باسلوب رقمی پس ادراج عدد در نظم بر پنج اسلوب تواند بود اسمی و حرفی و احصایی و
انحصاری و رقمی تجاوز اللّه عن زلات قدمی و هفوات قلمی **فـ**ـدر اسلوب اسمی که عبارت است از
درج کردن اسم عددی است در نظم بقصد دلالت بران می شاید که مقصود صورت اسمی ان عدد باشد و ان
از غریبات عمل ترادف خواهد بود چنانکه در اسم **اوحد واحد** یافت جامی دو قا و حدت اندکی
زان می بندد دل خود در یکی و می شاید که مقصود صورت حرفی باشد و بر هر تقدیر اسم عددی که ذکر کرده می شود

می تواند بود که هم بمعنی شعری و هم بقصد معمایی مستقل باشد و می تواند بود که بحسب معنی شعری مستقل نباشد و
در تقیید معمایی بطریق انحلال استقلال پذیرد و جامع هر دو صورت است این مثال در اسم **بابر**
یکی را عیان دو ستاره هر طرف یکی را نکه بد طرف زین سر و بران تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی شعری و معمایی
مستقل باشد می تواند بود که مقصود بحسب قصد معمایی غیر مقصود باشد نظر بمعنی شعری چنانکه در اسم **سعد**
زان غمزه سر زلف شمردم صد شست جامی بنگر که زیر و بالای هست و گاه باشد که اسم عدد بصریحه مذکور بگردد و بیک
بعضی از اعمال معمایی اندراج یابد چنانکه در اسم **خضر** صبا بگو خبر عندلیب گم شده را سر صحبت گم شده وصل زگلشن ما
و چنانکه در اسم **شیر علی** کشیدم بانشتر فتح شهر سینه زان شتم شد ابنها گفته جامی کو مرا آخر یکی محرم و چنانکه
در اسم **قطب** صبا زلف او کبر چون تطیبان ز دم رسته عشاق راقوت جان صد بطریق تخصیص و تشبیه اندراج
یافته و ده بر سبیل تحلیل و حسبی و نعم الوکیل **فـ**ـدر اسلوب حرفی که عبارت است از اشارت بتعیین حرفی
یا بیشتر تا ذهن از و منتقل شود بعددش می شاید که دال بر عدد حرف واحد بود و می شاید که حروف
متعدد باشد و بر تقدیر اول لفظی که خواسته شود بتوسط عدد صورت اسمی ان عدد خواهد بود چنانکه در
اسم **صفدر** جستم حساب انسه کو مرغوان سر افسر حساب کرد و گشاد از دهان گهر و چنانکه در اسم **عماد**
مه طالع شد از بادر قفا چون سر زلفت ز طرف ور قفا و در چنین صورت صورت حرفی نتوان خواست
زیرا که ان بعینه حرف دال بر عدد باشد و قصد ان بی واسطه عدد میسر نیست و بر تقدیر ثانی که دال بر عدد
بیش از یک حرف باشد تواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه در اسم **عثمان**
نیست حاصل زدهر جز غم و درد قسم بر حاصل جه دارد مرد و تواند بود که صورت حرفی مراد بود خواه ان حرف
واحد بود چنانکه در اسم **ناصر** در حاصل من آتش افکند عشق سرکش من نیز حاصل خود می افکنم در آتش
و خواه حروف متعدد چنانکه در اسم **سعد** بهای بوسه شمردم درا هم معدود نداد بوسه ولی خورده که بود ربود
و جامع هر دو صورت است این مثال در اسم **خرم** جامی از جام می لعل تو مرجان نامند عقل خود را در حساب خیل بیهوشان کند
و پوشیده نماند که درج کردن دال بر عدد برین صورت که مذکور شد منقود نیست بلکه بعمل از اعمال معمایی که در نظم
اندراج یابد مقصود بحصول پیوندد **فـ**ـدر اسلوب احصایی که عبارت است از ذکر احوال و اوصاف
عددی در نظم بقصد اشتغال ذهن با و می باید که ذکر ان احوال بر وجهی کرده شود که مختص باشد بان عدد
تا ذهن او بملاحظه او منتقل شود بان خواه ان احوال فی نفسها مخصوص باشد بان عدد و خواه بواسطه
وصفی یا اضافتی تخصیص یابد چنانکه در اسم **بابر** روح او کر و نصفا و نصف ضعفا و بس بکن در صفر یک ضعف ضعف گنجد و صرف
تا شود تام شی حاصل کر حرب تبع او بیکنه تثنیه و تضعیف مخالف رود قو و چون سلامت طباع و استقامت
اذهان ابنای زمان از امثال این معیات که در جانب معنی شعری مرعی نباشد ابا می نماید اگر ناظم معما

درین اسلوب احوال و اوصاف عدد مقصود را بملاحظه عددی تعیین کنند که با سلوب حرفی در نظم اندراج یافته
باشد نتوان امکان جهت معنی شعری را رعایت کنند آنچه انسب و بکمال اقرب باشد چنانکه در اسم یوسف
گرفتم نیمه ان لب بدندان دهانرا از دهانم داشتن پنهان مدلول عددی لب سی و دو است پس نیمه او شانزده
باشد و صورت حرفی ان یو د و چنانکه در اسم شیخ ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل ان یا صورت این اندکی مدلول عددی رخ هشتصد است پس صد یکان هشت باشد و صورت
حرفی هشت ح بود که بعد تصحیف به خ تبدیل می یابد و چنانکه در اسم طاهر طاق ابروی تو اکش نیست جفت
هر که دید اندر لطافت طاق گفت از حروف کلمه طاق ط مدلول عددی ق زوج نیست پس وقتی که لفظ زوج یا
مرادف ان نسبت بان کلمه ملاحظه کرده شود سلب نیست که مقصود متعین خواهد بود و بر همین طریق واقع است
این مثال در اسم فرخ همت پیر مغان گر طی کند او راق چرخ نقش بند ایوان قصرش را بجای طاق رخ فـ
اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی محصور در عدد معین حصر مشهور تا به که بر تو شعور جمهور
از اندیشه در مذکور بر عدد منصوص نماید چنانکه در اسم مجد طلبکاری نام تو دارد جهان برابر شمار مو ایید و ارکان
و چنانکه در اسم معز ناطرف به روی تو نظاره کند خسیم همه شب شمار سیاره کند و از ین قبیل است ایراد
لفظ ماه در نظم و اراده ل بنا بر انکه ماه سی روز است چنانکه در اسم احمد بر مدعیان حال دلم نیست عیان
کان ماه گران کسل کرده شد از دیده نهان و اگر لفظ تمام با ان انضمام یابد در افاده منصود اتم باشد چنانکه در اسم لقمان
ای از نه تمامت ماه فلک شی ماه از میان نهان شد چون امدی تو پیدا و برین قیاس توان که ماه کم یا ناتمام
گویند و دو حرف کط خواهند و جامع هر دو صورت است این مثال در اسم ملک طاهر دران ماه دیدم بکثرت دو ماه
یکی ماه تمام و یکی ناتمام با فرخ و پوست ماه دگر برآورد جامی ازان جمله نام مراد از لفظ ماه اول لفظ
ماه است بطریق تخصیص و از ماه تمام ل و از ماه ناتمام کط و از ماه اخیر ر بطریق تلمیح تقویمی و گاه باشد
که سال دگر کنند و اراده شیس نمایند بنا بر شهرت انکه سال سیصد و شصت روز است چنانکه در اسم سید حبش
کسی از خرمن وصلت بدست ار دیکی دانه که گردد گرد او سالی چو گرد شمع پروانه و برین اسلوب هفته توان گفت
و ز خواست چنانکه در اسم عزیز دارد ماه و دو هفته عارض چون نشان که بر بیند درد و هفته روی یار خود عیان
فـ اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن منتقل
گردد بعددی که ان رقم با زا او تعیین پذیرفته و صورت ارقام حسابی اینست ١ یکی ٢ دو ٣ سه ٤ چهار
٥ پنج ٦ شش ٧ هفت ٨ هشت ٩ نه و ضابطه در ثبت این صور انست که اول رقم از جانب یمین ناظر
مرتبه احاد است و ثانی عشرات و ثالث میآت و رابع الوف و خامس عشرات الوف و سادس مآت
الوف و الی غیر النهایه بدین قیاس باید کرد و در مرتبه که صفر که عبارتست از محیط دایره صغیره با ین

شکل

شکل ه نگاشته شود خالی بود و هیچ عدد شمار در نیابد بلکه از برای حفظ مرتبه باشد و بس مثلا این صورت
١ یکی بود و این ١٠ ده و این ١٠٠ صد و این ١٠١ صد و یک و این ١٠٠٠ هزار و یک و این ١٠١٠ هزار و ده و این
١١٠٠ هزار و صد و علی هذا القیاس و این ضابطه بوضوح پیوست مخفی نباشد که چنانچه بوساطت صور خطی
حروف بحروف توسل می توان جست چنانک در سمط تشبیه و استعاره بصور رقمی اعداد توسل کرده شود
چنانک در اسم ضیا نقاش قلم گرفت و قد تو کشید بر کار کشاده رنگ و نسار بدید تا دو خط کشید و لی از بیت
بود ان رقمی چو جامی اندیشید مراد بدیک از قلم و قد صورت رقمی یکی است و مراد از بر کار کشاده رنگو ساره صور
رقمی هشت و مجموع بر بین هیئت باشد ١١٨ که هشتصد و یازده است و صورت حرفی ان ضیا که اسم مقصود است
و چنانک در اسم امامی جامی قد و دهان بنمود ان صنم دو بار دیدی دهان و قد شوی فارغ از شمار منصود از قد
و دهان در مصرع اول اوم است و از دهان ٥ و قد در مصرع اخیر این صورت ٥١ که رقم او بیست بنا بر تشبیه
صفر بدهان و تشبیه صورت رقمی عدد بطریق تشبیه و استعاره باشد چنانک در همین ماده و همین اسم
بنمود قد و دهان مکرر یارم از صفر و الف گشاد اخر کارم فـ می تواند بود که در بعض تصرفات و اعمال
معمایی توسل جسته شود بصور ارقام مذکور گاه باسقاط صفر و اثبات ان چنانک در اسم علا
زان پیش که بند فلکم محمل عمر خواهم که کشم رخت ز سر منزل عمر از عمر فراغ از ندیدم چو مرا صفر دمی تو کم شد از حاصل عمر
و چنانک در اسم شهاب در اثنای شمار لب جوان صفر و دهان دیدم دهان شد در میان پیدا و لیکن لبها نهان دیدم
و گاه باعتبار کردن مرتبه میان صور رقمی حروف چنانکه در اسم قنبر قنبر بهای وصل یک رقم زن جمله را
کو دانم پیش از حاصل سلک ملک برتر و گاه بعدم اعتبار مرتبه بدان وجه که هر یک از صور رقمی عدد مجموع کلمه را
در مرتبه احاد اعتبار کنند و ترتیب میان ایشان ملاحظه نمایند و انرا و سیله صور حرفی سازند چنانک
در اسم خواجو پای خود جامی بکش چون حاصل کونین را قلب میگویند و انرا بر شمر یک یک جدا و می شاید که طرف
مذکور بتقدیم و تاخیر صور رقمی وجود گیرد چنانک در اسم سید یکه چون زنم دست در ان زلف من خسته جگر
رقم حاصل ایام شود زیر و زبر و می شاید که بغیر این وجوه مذکوره موضوع یابد چنانک در معمای مشهور در اسم منصور
با کام من خسته بده از لب لعل یا دور کن از مقابل بنیده بنیده ناظرست و مقابل او منظور و مراد بلفظ رقم عدد
مسمای دو است بدین صورت ٢ او پوشیده نماند که این مبتنی بر انست که ثبت صفر بصورت نقطه کرده شود چنانچه
عادت ارباب حساب اکثر بران جریان می یابد و برین تقدیر توان که از صفر بنقطه و خال و امثال ان تعبیر کنند
چنانک در اسم طاهر دو خال از روی ظاهر کن پوشند یا یکی ان مه شوی از نام نیک او بر دو دی ظاهر آگه و از قبیل
تصرفات مذکوره است تبدیل صورت رقمی هفت و هشت و از ان دو و شش پیدا کند چنانک در اسم شاه ابوالقاسم
زاه ما جو در شب روی خود ان مه پوشاند دل گرفته باصد ناله کش سوی خود خواند عقد سیم در اعمال تکمیلی!!

وفواید فواید این عقد در ضمن سه سمط سمت انتظام می پذیرد سمط اول در عمل تألیف و ان باصطلاح این فن
عبارت است از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی
ازین عمل حصول صورت اسم است و در صورت اسم رعایت ترتیب واجب لاجرم در اغلب موارد وقوع
ان ترتیب میان اجزا ملحوظ می باشد گاه بطریق اتصال که اجزا بهم پیوندد بی انکه جزوی داخل شود در دیگری
چنانکه در اسم جمال جام خود را بلب لعل تو بست دردی جام لبت ساقی بیوست و این قسم انسام می یابد بتألیف
انفصالی وگاه بر سبیل امتزاج که اجزا بهم برامیزد بدخول بعضی در بعض چنانکه در اسم جعفر عفو تو ظاهر شده در جرم ما
مرهمی چون ان ذکر بی منتهاست بیت و این قسم موسوم میکردد بتألیف امتزاجی فـنـد بسیار افتد که در تألیف
انفصالی بمجرد تحصیل ارکان اسم اگر چه اشارتی بنا شد بترکیب ان با یکدیگر اکتفا نمایند و ترتیب ان از ملاحظه
وضع اجزا در نظم کسب تقدم و تاخر ذکری مستفاد گردد بی توسل بامر دیگر و درینصورت تقدیم و تاخیر
ذکری واجب باشد چنانکه در اسم عبدالصمد جعد را به باد دادی هر طرف لابد اشفته یکی در صدد شود
وگاه باشد که در تألیف بعضی ادوات چون واو عاطفه و کلمه با و مسمای او توسل جویند و در ترتیب بوضع
اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور چو برد سوز من از بوی وصل دلستان من و صبوری بی سوز برابید وصال
فـنـد و می شاید که هر یک ازین ادوات ثلث بر سبیل تکمیل استقلال یابد چنانکه در اسم میرهاشم
چون بهار مینو هاخندان لبی دارد انار شمه گفتیم با او شکر از لعل یار و چنانکه در اسم بایزید
دلها زان زمان کو دست چپ اندر راست میدارند چو زیبایی قد در دست جان در پایش افشانند و چنانکه در اسم نجیب
بطریق یکیس و ترکیب ... نمایدان صنم طرف ذقن کز من ربایدان چو سیب آسیب باشد بر کنم تا جا رازان دندان
و چنانکه در اسم شیخ موسی ای بند تو گویایی و جویایی ها معروف بوصف تو توانایی ها کوتیه چو شیب بسی خوش لیکن
بهتر ز همه شی است گویایی ها و ازین قبیل است توسل جستن بیعضی مصادر و مشتقات ان چون دیدن و طلبیدن
و یافتن و خواستن و امثال ان وقتی که نسبت داده شود بارکان اسم چنانکه در اسم احمد ترخان
دلها کشت و ره تا طلبید رخ ان ماه و او از ادید فـنـد و می تواند بود که لفظی ذکر کرده شود که ترکیب
و ترتیب معانی ازان مستفاد گردد چون کلمه بر که ترجمه کلمه علی است زیرا که دلالت میکند بر ترکیب مدخول او
چنانکه با امر دیگر و بر تقدم ان امر بر مدخول او چنانکه در اسم حسن رخش چین کان زجعد بر شکن به
دل از ریحان بر اطراف سمن نه و چنانکه در اسم معین اما بطریق زنهوایها حاسدا گفتای صنم بر چشم جامی پا منه
عکس ان کن زانکه قول حاسدان نشنیده به و تواند بود که نقطه بطریق تخیل حاصل شود و چنانکه در اسم بابرسلطان
ابرو خواند رطلب دلبران طرف جهان گرد گران کران و اگر با نقطه بر کلمه مذکور شود در افاده مقصود صریحتر
باشد چنانکه در اسم همام جوانه قدم بر سر ما نهاد دگر از فراغم نکردیم یاد و ازین قبیل است ایراد لفظی

که بوجهی از وجوه دلالت کند بر برتری یا فروتری چیزی از چیزی چون سر و فرق و پا و پایان و پیش و پس و
نظایر ان چنانکه در اسم علی ماه خورشید افسرم اندم که با شیر بتری کرده شد عشوه گاهی ناز و گاهی دلبری و چنانکه
در اسم قباد ای شده صد باد با درد وادی عشق تو کنک رحم کن بر خاکساری کش درآید با لب تنک و چنانکه در اسم نعمت
جانا بنشین که یکدم از روی نیاز پیش رخ تو صورت غم گویم باز و از لطایف این قسم است این مثال در اسم محمد
جو چرخ را در دجامت صاف و صاف خم بود دردی سر زد که درد غم دادی و صاف عیش بردی و این مثال در اسم هاشم
است بی یاد سرم را چون نارسید اغاز موج کرد آه دل ز بیم موج او اهنگ اوج فـنـد چون مواد تألیف
انفصالی زیاده از دو نبود باشد گاه باشد که بعد از تعیین وسط طرفین را با آن ضم کنند چنانکه در اسم عمر
کرم اطلاع شود جدا ز بین و اسیار روی خود از مردم دیده تا بم جو بینم روی یار و چنانکه در اسم عبدالرحیم
تمکن قدش جا بیابد در کشش بدل درابر یکطرف ان چشم و یکسو صورت زلفش نگر و گاه باشد که بعد از تعیین طرفین
وسط را میانه در آورند چنانکه در اسم حسین از کوشه ابروی تو تا حد ذقن ما بیست تمام با تو گفتم روشن
و چنانکه در اسم مرتضی زان میان جامه عجیب سری شناخت چون زمر ناخن نیشش همی کداخت و چنانکه در اسم
شعبان هر کس از خورشید بیند ماه را تابان و من از رخ ان ماه تابان دیده ام خورشید را و چنانکه در اسم
تکلیم از تو گر صاف کرم اید و گر دردستم در میان این و ان یا بی مراتابت قدم فـنـد در تألیف
امتزاجی که عبارت است از دخول بعض اجزا در بعض اغلب و اکثر چنان باشد که بکلمه درکه دلالت بر ظرفیت
میکند توسل جویند و ان مشعر بود بدخول جزوی که بمنزله مظروف است در خلال جزو دیگر که بمثابه ظرف است
بی تعیین محل معین چنانکه در اسم یاربیادر صد در تقصد یار شد آمد ز مر در بری دل کو قدم نه در ره تا یابد اری
و چنانکه در اسم بابر به پین درغبار خط ان طرف لب فتاده نهارش چو من در طلب و اگر مدخول او دو حرفی
بود تعیین محل از خصوصیت ماده یابند چنانکه در اسم ایاز از من یکی دو گاه یا دار دریاری کوشها در آزار
و می شاید که کلمه در از اراده تکمیل استقلال یابد گاه با آن جزو که بمنزله ظرف است چنانکه در اسم ابراهیم
نخواند زبی را مهابا ره در ایام بی ره تا کی روم برا ه در ایام و گاه با آن جزو که بمنزله مظروف است چنانکه
در اسم همام بدرت ادمی و ماه در هم تو بری صورت و گر نسته نیم و گاه با هر یک از ظرف و مظروف چنانکه
در اسم ابوالقاسم بابر خان رسد ما را دوا تا چاره از درد شدو خوبان چو گم گشت بی دردی دل پیش رخ در یان فـنـد و بسیار
افتد که با کلمه در لفظ دل تیر مذکور گردد و چنانکه در اسم فصیح الدین دل صید آمد شبم خوشت قاتل او
خوش وقت دل اندم که شود بسمل او صیدی که فتاده در قفای ابدی ازتیغ تو جا بسته عجب در دل او
و اگر با لفظ میان ضم کرده شود می باید که حروف لفظی که بمنزله ظرف است زوج باشد و جزو داخل در حاقی
وسط واقع شود و چنانکه در اسم جمال ما در میان مجلس رندان فتاده ایم بیت از صاف و درد مجلسشان تشته ایم د

وگاه باشد که بلفظ بیان اکتفا نمایند چنانکه در اسم آدینه بیان خانهٔ دیم برانداخت و یکی آتش که سقف خانه را سوخت
فــنــد لفظی که بمعنی وسط استعمال توان کرد چون دل و مرکز و میان و امثال آن می شاید که در تألیف
امتزاجی بدان توسل جویند چنانکه در اسم ابوالقاسم هر چند که خود دود دماغ او را مردم بدار نام خوانم او را
یک خود نشان ماند زنامش صریح کش با کسی نمیتوانم او را و چنانکه در اسم اخی جانی از هم نکند باد و لی پیوسته
پیش جانان کمر از سر خدمت بسته و چنانکه در اسم قوام آنشب منم از زر به تیر آکرده اسباب طرب جمله مهیا کرده
آن به زلی که کنارش کرم دامن بگشاده و میان واکرده فــنــد چون از بر شدن و فرو رفتن و گرد چیزی
درآمدن و دخول چیزی در چیزی فهم می شود هر یک از اینها را در تالیف امتزاجی استعمال میتوان کرد چنانکه
در اسم بابه ای نرگس تو ربوده خواب از چشم لعل تو کشوده خون ناب از چشم هر لحظه من تشنه جگر دریا را
سازم تهی و شود براب از چشم و چنانکه در اسم ملک محمد هم بسمل پیران کوی دارم منزل کوشهای چشم کوه بار رنگ خون دل
و چنانکه در اسم تمام در بینا نوبت شادی سرآمد غم بیستی بکرد ما درآمد و چنانکه هم درین اسم سعد
یکبت وجود دل ما غم ناکشت که بعد از عمری آن ره گذر گشت و همچنین چون از دو نیمه کردن و چاک کردن
و شکافتن و گشادن چیزی بچیزی درآمدن چیزی دوم در اول مفهوم میگردد در تالیف امتزاجی بدان توسل
توان جست چنانکه در اسم شباب دل گرچه زکوی عشق بیشش کردم آن به که از آن تو همچنین گردم
شب خواستم که پیش راز من شود فی الحال ز دل در وی نشش کردم و بوجهی مناسب این اسلوب است این مثال در اسم کمال
دی گلی بر رو لب الکندان گل رخ زد بیت برگی از وی ماند با لا برگی اندر تنگ نشست فــنــد بیان هر دو حرف که در ضمن
کلمه مندرج باشند نیز به مقاربت بسا چون خواهند که لفظی در آنجا درج کرده شود می شاید که از آن بلفظ جای
و مقام و محل و امثال آن تعبیر کنند و درین صورت می تواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد اندراج یابد
چنانکه در اسم سید حیدر میزنم در سحر هر جا دستی تا اید بدست دامن شوخی که سحر غمزه اش هم جا نشست و چنانکه
هم درین اسم بوجهی دیگر سعد در سحر هر جا که مزد منت دگر تا کلک بر داشتند زان عشوه گر و می تواند بود که
الفاظ متعدد در مواضع مختلف مندرج گردد و برین تقدیر می شاید که محل هر یک از آن الفاظ را تعیین کنند چنانکه
در اسم سید علی در سعی سوی جانان پیچم عنان دو منزل دستار زنم در اول یا در دوم نهد دل و می شاید که نکنند
و چنین می باید که ترتیب آن الفاظ موافق ترتیب مواضعشان باشد تا شایبه خللی بصورت اسم راه نیابد
چنانکه در اسم ابراهیم ابرهیم بشدم کامی سگای یادی در پیش ناگهان آمد برون هر که با نارا صنم
گفت پیش آ برهم اسم سر اصلاح ای نهاده در رهم یکی سر و یکی قدم و چون قصد اندراج لفظ واحد کنند
در یکی از مواضع متعدد تواند بود که ذکر آن موضع بطریقی کرده شود که متعین گردد اما آن استحسانی بود نه
ضروری چنانکه در اسم مسافر جانی جو زجای خود زشوق تو برید در منزل اول ز سر کوی تو دید والله اعلم

الحمید المجید حطّ ثانی در عمل اسقاط و آن بعرف این فن عبارت است از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی
که اندراج یافته باشد در نظم معمّی پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز گزیر نباشد حرفی یا بیشتر که از درجهٔ اعتبار
بیفتد و آن منقوص است و لفظی که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و آن منقوص منه است و آنچه باقی
ماند بعد از نقصان منقوص از منقوص منه و آن حاصل است چنانکه در اسم جلال دهان بگشا که بس شیرین مقالی
دری افشان از آن درج لآلی لفظ درج لآلی منقوص منه است و دو حرف د ر منقوص و اسم مقصود حاصل
فــنــد گاه باشد که منقوص را در ضمن منقوص منه متعین سازند و از درجهٔ اعتبار بیندازند چنانکه در اسم حسن
این گوشهای محنت چون نیست جاودانه سر بر زند سروری روزی از آن میانه و این نوع تصرف را اسقاط
عینی گویند زیرا که درین صورت منقوص بعینه ساقط می شود و گاه باشد که منقوص در غیر منقوص منه تعیین
پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم قطبی قد جانان و طوبی را دو مشمر یکی خوان هر دو را و هر دو بگذر
و این نوع تصرف را اسقاط مثلی خوانند زیرا که محل تصرف درین صورت مثل منقوص است نه عین
او فــنــد چون در اسقاط مثلی منقوص دو نوبت اندراج می یابد اندراج او در ثانی الحال بید یک
از اعمال اشتراک نه تحصیلی تواند بود خواه بر سبیل استقلال چنانکه در اسم صاعد
من سال بی شمار متم تا وعده داد یار هرگز وفا نکرد بدین وعده سوختم لفظ وه که منقوص است
بعمل تنصیص مستقل گشته از درجهٔ اعتبار می افتد و چنانکه در اسم غیاث عیبی را که کنار نه سر شب با
رساند نیز تا روح شب یا حرف ر که منقوص است در ثانی الحال بطریق تسمیه استقلال یافته است و برین
قیاس است استقلال منقوص بسیار از اعمال تحصیلی و خواه بر سبیل غیر استقلال که منقوص در ضمن لفظ دیگر
آمیخته با غیر منتظم درآید و برین تقدیر اغلب در تعیین منقوص طریق اتحاد است تا تکریر اسقاط مثال
اول چنانکه در اسم منصور دی سرو صنوبر قد من سر بر داشت از خواب و چو نرگس قدح زر برداشت پوشید سمن رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت و مثال ثانی چنانکه در اسم نور احمد دل جو لی نور شد از دو دی آن روی چو ماه
شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه و می شاید که مثل آنچه از غیر منقوص با او آمیخته است بر منقوص منه نیز اینها
و مجموع را اسقاط نمایند چنانکه در اسم اسحق یار با کار و بار دیگر و با ما ستمی گر نه از قیمتش هستم درین معنی محق
و گاه باشد که تعیین منقوص بر آن وجه کرده شود که لفظی ایراد کنند در نظم که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن
و خالی باشد از حروف مقصود و بوجهی از وجوه ادا کنند که هیچ از وی در منقوص منه نیست چنانکه در
معمایی گذشته و چنانکه در اسم شیخ در مذهب ما زرق و ریا چیزی نیست جز عشق بتان در ره ما چیزی نیست
ای در دل آن شوخ وفا کرد طلب بر چیز که آنجا نه وفا چیزی نیست و چون حرفی یا بیشتر از منقوص در
منقوص منه مکرر باشد می شاید که اعتماد بر قرینه کنند و آنرا متعین ناکرده از درجهٔ اعتبار اسقاط نمایند

چنانکه در اسم **نور الله** چو گشت نار و فای جان قرین لاله چشم   پیاد عارض و قدتو نازبر دو چشم   اما انسب

انست که اشارتی بتعیین انچه اند اختنیست کرده شود تا فهم مقصود باسانی میسر گردد چنانکه در اسم **بابر**

جوشد رویت برابه بار جوی   تحسین نهان گشته از با **فند** منقوص چون در ثانی حال بر سبیل استقلال

مذکور گردد می شاید که ترتیبش بحسب وجود استقلالی موافق ترتیب او بود بحسب وجود ضمنی چنانک در اسم

مغیث چون باده خود که روی تو خورشید   کویم غم دل حدیث از حد گذرد   و می شاید که بنا شد چنانک در اسم

خواجه کلان سروی که ز سنبل خطش ریحان شد ⁂ صد پاره جگل ⁂ درد که ز عاشقان بی سامان شد ⁂ پیوند گسل

دل خواست بجهد آرد او را بکنار ⁂ چون دست بنا فت ⁂ افتاد ز پای خسرو نالان شد ⁂ ای سیمین دل

اما در امثال این صورت احسن انست که اشارتی باصلاح ترتیب واقع شود چنانک در اسم **صدیق**

ان صنم میخواست قید دل دل من زو برید   صید جست از دام چون نحو تو ازی صیاد دید   و از بدایع صور تعیین منقوص

انست که منقوص یا منقوص منه در ضمن یک عبارت بیک طریقه اندراج یابد مثلا حرفی از ارکان اسم باشد و یکی نه

تا آخر یا دو و دو یا زیاده و اشارتی رود بانچه انداختنی است بیک تعرف چنانک در اسم **قطب**

جامی دم شد از طرب و عیش نکشد دم   گر شد طرب کر چه یکی هست یکی نیست   **فند** می تواند بود که تعیین منقوص

واسقاط آن از منقوص منه بیک عبارت مودی گردد مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر ذکر کنند و نقصان

حرف آخر خواهند چنانک در اسم **سعد**   در دست کوته دل خود نیست چیزی   وان ابتری بنر ده بر هشت دو نشری

و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف و امثال آن ایراد نمایند چنانک در اسم   **یوسف**

از سبوی تهی چو دل بد دید   در پی نه زود بر گردید   و چنانک در اسم   **نجم**

کنج مدرسه ان ما بحرف خوان با من   نهاد گوش به نی دوش و جام می برکف   برای نام تو کردم سوش از نی و جام

تجید گفت که نی ناقص است و جام اجوف   و گاه باشد که بلفظ ازلی که معنی اولی ابتداست نقصان حرف اول

خواهند چنانک در اسم **حمزه** ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله   نهال وصل که بود از سموم هجران خشک   و همچنین بلفظ

ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد کنند چنانک در عمل تابعیت در اسم فصیح الدین گذشت

و بدین قیاس هر لفظ که دلالت کند بر انتفای چیزی دلالت کردن ظاهر توان که بدان در اسقاط لفظی که

موضوع باشد بازای آن چیز توسل جویند مثلا لفظ شاد و شادمان که مشهور است بنا بودن غم ذکر کنند

و اسقاط دو حرف غ و م خواهند چنانک در اسم **حمزه** چون دل ای نوک مژگان دوست   شد و شد غمزه مستکار رنش

فند از بدایع اسلوبی که تعیین منقوص و اسقاط آن از یک عبارت مستفاد گردد توسل جستن است

بعوارض و کیفیاتی که حروف را نسبت بمخارج ایشان عارض می شود چنانک در اسم   **شهاب**

دندان تو تا رب خندان ترسد   آزار بجان دردمندان ترسد   نام لب خود بیا بگو لیک چنان   کاندر گفتش لبت بدندان نرسد

را و بنام لب کلمه شفه است و تشفیت که تلفظ آن بروجهی که لب ملاقی دندان شود و جز باسقاط حرف ف ممکن نیست

و چنانک در اسم **بها** هر چند بود لعل تو جام ای ساقی   در زلب تو عیش مدام ای ساقی   خواهم که چنان کیم از ان بها یاد

کردی نرسد زبان بکام ای ساقی   **فند** هر لفظی که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و تعلیق

ان می شاید که در عمل اسقاط بدان توسل جویند چون کلمه بی و جز و بغیر ان باشد از ادات استثنا چنانک

در اسم **اشرف** اشک من پر دوی گلرنگ تو رفت از حد برون   روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون   و تواند بود

که کلمه بی با منقوص یا منقوص منه از اراده و تحلیل حاصل شود مثال اول چنانک در اسم **امین** و قتست که ساز چنگ از چنگ نهی

با چنگ دلان کنی دل از چنگ تهی   در سایه نارون زنی خیمه عیش   در دامن بید دم می گلرنگ دهی   و چنانک

در اسم **بهمن** باغبان چون ندید قد تو فاش   با تمام بید و سرو گوی باش   و مثال ثانی چنانک در اسم **زاهدی**

راهی را کش بود شوشه بر سر تاج زرق   باکشا از بر تش کز و تا زاهد ما نیست فرق **فند** جمله ان کلمات که استعمال ان

در عمل اسقاط شهرتی تمام دارد کلمه کم است چنانک در اسم **ابو یوسف** ای زاهد دی تو کم کش بو فسون دل کرد

تا کرده ابرو نهان افسانه شد در جست و جو   و بسیار افتد که کلمه کم بواسطه تحلیل استقلال یابد چنانک در اسم **ابراهیم**

ای نموده طلعت و ارباب دل ابکم شده   دامن گیسوی تو چون حال شان درهم شده   و تواند بود که از اراده تحلیل

و ترکیب معا حاصل اید چنانک در اسم **مبارک** گفت دهان چون می از تاکست کو ابر بهار   بیگرب زندگی بز تارک تاکم مبار

لفظ کم درین مثال بواسطه انحلال حرف کاف از کلمه تارک و ترکیب ان با میم ضمیر حاصل امده است و ازین قبیل

است این مثال دیگر در اسم **نجم** ارا شک خود آتر مان برشکم بینی   چون در ود شر فتاده اسکم بینی

شبها ز شوق نام ان مه کریم   انجم گویی اگر تو اسکم بینی   بوشیده نماند که لفظ اسکم درین مثال بعد

از انحلال با قیه است نمره و تعیین ضمیر و حرف کاف که با میم ضمیر ترکیب یا فته و کلمه کم حاصل امده و این مثال

دیگر در اسم **ادهم** باده چون بر لب نهادان مست و با اشکم نمود   جام هم رنگ از ان صد رشک بر رشکم فزود   و مخفی نباشد

که در عبارت با اسکم هر یک از تحلیل و ترکیب بتکرار واقع شده است **فند** و از جمله طرق اسقاط طریق نهی است

خواه بر سبیل خطاب چنانک در اسم **علی** زاهد که بر زرق و خود نمانیست کسی   بر ساحل بحر آشنا نیست خسی

جامی بروا زبی عملی بیم مدار   کان بر زعمای ریا بیت بسی   و خواه بغیر خطاب چنانکه در اسم **عادل**

کو آفتاب زاوج سعادت در کرمناب   تا مستتاه ما که کس را فتاب **فند** و از ان جمله طریق نفی است که بکلمه

نه و توابع ان منقوص را از درجه اعتبار بیندازند و خواه ان صیغه نفی بمنقوص مسند گردد چنانکه در اسم **ناصر**

کر غرقه موج غم بود قابل صبر   هر لحظه کشند رخت سوی ساحل صبر   ما را سر دل جود رسد کار تو شد   دل را سر ما نماند و ما را دل صبر

و خواه بمنقوص منه چنانک در اسم **تقی** چو تو بری ندارد دل چه تدبیر   بگو ن دیده کن کو قصه تحریر   و خواه

بلفظ دیگر از اجزا اسم مقصود چنانک در اسم **قاسم** قابل بسمل نمی بیند مرا ان شد خو   ورنه دارم روز و شب در سر هوای تیغ او

وی شاید که بغیر الفاظ اسناد کرده شود از غایب و مخاطب و متکلم چنانکه در اسم **حسن** کرچه سرمایه داری ای عهد شکن
مه تو از ان دل کرفتست وطن   و تواند بود که کلمه نی از تحلیل حاصل اید چنانکه در اسم [illegible] **معین**
دیده در بند در فراقت بیم بر پا لای   سینه وارد ز اشتیاقت مرزبان سوزد کر   **فند** و از ان جمله اسناد اثار
و افعالیست که بالتوسل بکلمه نی و نی شعر بود بسقوط منقوص و ان از کثرت بمثابه ایست که استیفای ان تعسری
تمام وارد مثل رفتن و رستن و کرفتن و نشستن و باختن و تاختن و کداختن و انداختن و برداختن و
ریختن و کریختن و سوختن و رستن و جستن و نشستن و شکستن و کاستن و کذشتن و کذاشتن
و برداشتن و انباشتن و نهادن و کشادن و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن و رهاندن و افشاندن
و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و نمودن و چیدن و بریدن و پریدن و دریدن و کشیدن
و کزیدن و رمیدن و پوشیدن و پاشیدن و رشیدن و باریدن و کم کردن و پاره شدن و آواره
شدن و انچه بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی یا جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر
ان و پوشیده نماند که بعضی ازین افعال و اثار از ان قبیل است که اسناد ان بمنقوص توان کرد مثل رفتن
و رمیدن چنانکه در اسم **نعمان** کر دل از رفت ما کردیم چاره جان دل   شد بر ما افکن ای کنج غم ما وای دل
و بعضی ازین قبیل است که اسناد بمنقوص توان کرد مثل انداختن و افشاندن بلکه بمنقوص منه مسند کردد چنانکه
در اسم **لطیف** دردا که بهار عیش دی خواهد شد   وز دل اثر طرب و می خواهد شد
در زلف سر انداز تو طی خواهد شد   نا دیده رخ تو سبز طومار املی
یا بسقط غیر از منقوص منه چنانکه در اسم **هاشم** سر دم کنم از دیده اسیر کوی تو
باشد که خورم بر سر رو دلجوی بر / تو
مشاطه خو زلف تو نکو نسار اشد   از روی تو کشد طره مشک سا / بر
و غایب مثلا این مثال را در اسم **ناصر** اکر چنین ادا کنند که **سد** کر پای کل چو نرکس کوشه چشم افکنیم
بر قد ان سرو د بهار صنوبر بر کنیم   صیغه دال بر اسقاط منقوص مسند بمتکلم باشد و اکر چنین ادا کنند که **سد**
باغبانان بچو نرکس کوشه چشم افکنید   بر قد ان سرو د بهار صنوبر بر کنید   مسند بمخاطب باشد و اکر چنین
ادا کنند که **سد** باغبانان کر چو نرکس کوشه چشم افکنند   بر قد ان سرو د بهار صنوبر بر کنند   مسند بغایب باشد
و بعضی از ان قبیل است که بواسطه اشتراک بهر یک از منقوص و منقوص منه و غیر هما مسند تواند بود چون سوختن
و ریختن مثلا که بمعنی سوخته شدن و ریخته شدن بمنقوص مسند می باشد و بمعنی سوزانیدن و ریزانیدن بغیر
ان مثال اول چنانکه در اسم **شعبان** دل سوخته شمع را و کند سوز دل ایان   دائم که سوز شمع دل افروز زبان
و مثال ثانی چنانکه در اسم **خرم** ان به که دکر دست بکاری نزنیم   سر در قدم چون تو نکاری فکنیم
ما از خمار سوخت ان نرکس مست   تمثال بچو ن کهخار ری شکنیم   **فند** بعضی از صور تنوعات وقوع
این افعال و اثار در ضمن امثله کذشته ثبت افتاده است و بعضی دیگر شاید که در مباحث اینده مذکور

کرده

کرده و درین محل بتر مثالی چند باز نموده می شود در اسم **برهان** لب از لب بر کرفتی تا جها شدا
کنی بر نوش و جامی کام جان شدا   و در اسم **چمن** بزم طرب از شمع می افروخته باد   **بهمن** چشم بدخواه سدان از دود و تفته باد
کر مستی زیاده محتسب را بیرهی   سر رشته و پا شکسته دل سوخته باد   و در اسم **ناصر** کر تاج و تخت جم جامی نه امکان
تقلا مکش در دل ویران و یران منیست   و در اسم **خلیل** صحبت اغیار جامی محنت اهل دلست   چیل ها ر انده طلب و ان که با یا بل ا / ست
و در اسم **بابوس** چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو   ما را نجالت تو در افتد ز اوج خوش / ستن   و در اسم **صدر**
هر کو درد ور لبت یابد چو جامی صاف صاف   کز درد در دو شوید دست را باشد معاف   و هم درین اسم **سد**
دل اختری ز تنزل ان ... ده   کو یا یکش از قلعه و قدم در ره   بر قصد محالی چه روی راه دراز   هم منقصد منقد و روز ره کوته به
و در اسم **حسین** کو تنه کر ندا ز خطر قدس   قد بیان دور از ان قد و بالا   و در اسم **قاسم**
دی شاه غنچه خنجر خار کشید   در باغ کسی قابل بسمل طلبید   مسکین بلبل قابل بسمل چو شنید   فی الحال ز بیم جان از انجا پرید
و در اسم **علی** دی چو ببیش روی یا سمین از کل کریخت   با نک زد قمری که بیش ابروی عشق ریخت   و در اسم
سلمان نزاتاه شد نام ای کل اندام   ماند در اسمان اسود ازین نام   **سمط ثالث در عمل قلب** و ان
عبرت این فن عبارتست از اشارت کردن تغییر ترتیب حروف با کلمات اندراج یافته در نظم معمی
و این تصرف چون تغییر ترتیب حروف وجود بکیرد اکر مجموع حروف علی الترتیب منقلب کردد انرا
قلب کل خوانند و الا قلب بعض کویند و جامع هر دو قسم افتاده است این مثال در اسم **عبد الله** در
عقب یار چو ز عشق بر من انکار بست دا / شت   با عشق تو دوش خوش سر و کار بست دا / شت
در عقب بر بتان ادبی کشت عیان   متین شد از ان اکر چه ادبار بست دا / شت   و چون این تصرف بتقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود و بی
ملاحظه ترتیب حروف انرا قلب کلی کویند چنانکه در اسم **کمال** ای که کوهی حال من کو کر چون ساز کی
بار را بر قول خود زیره ور بر کردد ز غم   **فند** اشارتست بتغییر ترتیب حروف با کلمات اکر نمودی
کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر ان چون قلب و عکس و امثال آن از ان تقلب و صنع تغیر
کنند چنانکه در اسم **ملک محمد** بکشاد صبا در چمن ابواب فتوح   بنهاد بکف شاهد کل جام صبوح
چون مست مراد و به کل کنون بمراد   راحم بنه دار لعل تو ای راحت روح   و اکر فحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب
بی انکه مفردات کلام را دلالتی باشد بر ان تقلب جلی مذکور کردد چنانکه در اسم **عمران**
ببین چو شد از بیان مرغان بکنار   نتی بکل آموخت ز نام خوش یار   و چنانکه در اسم **نعمت**
وه که شب وصل بغایت رسید   روز شمع بنهایت رسید   و چنانکه در اسم **عماد** بت من را عقل و صبر و جان رو
چو عماد امن خود در میان تو   **فند** چون حقیقت قلب جلی بیان بار زیبکر دد که بعضی اجزا لفظی را از محلی
بمحلی نقل کنند بی توسل بکلمه قلب و نظایر ان چاره نباشد از تعبیر ان بعضی نا شایسته تصرف کرده و ان

بود و به مقصود رسید یکی آنکه جزوی بعینه در ضمن کل تعیین پذیرفته محل تصرف گردد دوم آنکه مثل او در محل دیگر
از اعمال تحصیلی نمایند و در آن تصرف کنند و قسم اول مخصوص میگردد باسم جعلی عینی و قسم ثانی باسم جعلی مثلی
مثلا اگر بکلمهٔ طفل را ماده اسم لطف ساخته چنین اداکنند که شعر آن طفل بدخو هم پند کم گوی خود
از بد محرومی من دامن کشید بر رد غیر خود از قبیل قسم اول شمرده شود و اگر چنین گوید که شعر من بنده آن طفل پریوشم که شد
محروم لب لعل بر لب طالب خود   از قبیل قسم ثانی محسوب افتد   فـــند   غالب در قلب کل آنست که در ضمن
قلب وضعی وجود گیرد چنانک گذشت و تواند بود که بر سبیل ندرت و ضمن قلب جعلی وقوع یابد چنانک
در اسم بها   راز را ب ماند پنهان گر ز دست افتاده بود   سرکجای باد پا به جای سر نهاده بود   و چون قلب جعلی
بکلمهٔ تعلق گیرد که دو حرفی بود البته از خوبیات قلب کل باشد چنانک در اسم خالد   برگی از شاخ وصل داشت طرد
دل که سر زیر پای خویش نهاد   و وقوع قلب بعض در ضمن هر یکی از وضعی و جعلی وجود گیرد مثال اول چنانک
در اسم تومن بیک   دگر سر ای جان پیش تو بس زیر و بالا کرد هم   لیک دل گوش کن چون بر زبان آورده شد
و مثال ثانی چنانک در اسم بهادر   خواهد در وصلت بها عاشق درویش   لیکن قند از دست رقیب تو بس و پیش
پیش ازین دانسته شد که قلب وضعی آنست که بلفظ مفرد مورد شود پس لفظ زیر و بالا و پس و پیش بدون واو
عاطفه چون تیر ز کلهٔ واحد است از صیغهای قلب وضعی بود چنانک در مثال اول و چون با واو عاطفه دو کلمه است
از قبیل قلب جعلی باشد چنانک در مثال ثانی   فـــند   صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن چون مقلوب و معکوس
و منقلب و منعکس و لفظ دگرگون و دول و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و باژگونه کردن و نگون
ساختن و آنچه از فروع اینها بود بعرف ارباب این فن در قلب کل مستعمل می باشد و لفظ پریشان و آشفته
و شوریده و بهم برآمده و درهم شده و نظایر آن در قلب بعض مذکور میگردد و عبارت زیر و زبر و زیر
و بالا و پس و پیش گاه در قلب کل استعمال کرده می شود چنانکه گذشت و گاه در قلب کل اما بشرط آنکه
محل تصرف دو حرفی بود چنانک در اسم تمام   تا در غم عشقت شده ام زیر و زبر   جز نام تو ام نیست تمنای دگر
و ضابطه در استعمال این صیغها آنست که ابدا آن در نظم بوجهی بود که نوعی ربطی و تعلقی بمحل تصرف داشته باشد
و بمجرد ذکر آن در نظم اکتفا نرود و صورتی چند مشتمل بر بعضی صیغ مذکور و وجوه ربط آن بمحل تصرف نموده
می شود مثلا در اسم نورالله   مرا مرغ دل آمد در نوای شوق و رستانم   تماشا دیده بر طرف سنت زلفین خم در خم   و چنانکه
در اسم محمد   خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت   جوش زد و جوش محبت برنگیخت   و در اسم بساطی
طاس نگون فلک دربی خون بمیست   و این اثر طالع و بخت نگونبخت است   و چنانک در اسم عطاالله
از زیغ چشم گوشه برهم زدم اطلال را   بنماز خود دوج ما من روی همایون فال را   فـــند   از بدایع صور قلب کل
این مثال است در اسم احمد   بکوه دیده خالی محتضر نوشت در ماه   ز نشته نامه خوان کان نام بد خوبست خود دم

ودر بعض اسم

۱۹۹

و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر   چون نگون دیده حالی محتضر بر رخ رقم   خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم
و در اسم بلال   نام آن گلچهره را هندوی زلفش لالا گفت   خوی هندو چیست را با بخود شو نهفت
صورت اخلاص جامی را که آمد بی گران   روز بروز آید بدخو زاغ گیر و تا اول نجوان   و در اسم صالح
منظر با شرمقدمه و عقود و مقاصد آراسته گشت مساق کلام بدان انجامید که ساق اختتامش بحلی ل خاتمه مزین
گردد و محلی و موجه گردد اعلی و اجلی   خاتمه   در ذکر طرفی از مزایا و محاسن معمی چون معمیات
بحسب اغلب مقصود بیک بیت تمام میشود احسن چنان می نماید که در هر مصرعی رعایت قافیه کرده شود
تا آن بیت شعری تمام متمکن باشد و امثله این رساله ازین قبیل است و اگر بوزن رباعی اتفاق افتد و تمام
سازند مزید بر آن مقصود نشود چه از اوزان شعر همین وزن است که استادان نظم بان وزن راه دی معین
مقرر داشته اند چنانکه در اسم وجیه   آن ماه که مه طلعتش خوی منست   هر سو که کنم روی رخش سوی منست
هر لحظه جو اور دگری آرم روی   چون باهمه هست روی در روی منست   و چنانک در اسم عطا
در دو قدحی که عیش را داد بهم   بلطف زحکه این نظم آباد بهم   زین سان که زند غمزه سای دین   طاعت محقر به بباد بهم
و اگر معنی شعری با معمایی یکی بیت رباعی مورد شود و مبتذا دنوس جو بند خالی از غرابتی و لطافتی نباشد
چنانک در اسم سلطان حسین   چون در شکن ابد لب لعل تو خطاست   کش رشکه با در حسن نو اشتری آمد فور کاست
زین رشک قمر در حیح نخن وران پراوره بلطف   جامی نامی   چون طبع لطیف او بنامیت آراه   این خند گر
و از جملهٔ محسنات معمایی آنست که در نظم معما اشارتی کرده شود بکیفیت معمایی چنانک در اسم صدر
رانشکر من درت شد بر در باب   پای نام جو در باب و در باب   و تواند بود که اشارت بخصوصیت
اسم واقع شود و این در معمیاتی که استخراج اسم از آن غموض و خفایی داشته باشد بغایت مناسب
افتد چنانک در اسم مسافر   جامی بیدل که از آبیات تشان جو بد مدام   گشت بر فرمان دل ایک مسافر بد نام
و می شاید که اشارت بخصوصیت اسم بر سبیل تعمیه واقع شود اما طریق اظهر از طریق پیشتر چنانکه در اسم حیدر
جامی اندر طلب در بادیه   گشت ماهی نهان از آن دریا   بیم از حیات چون دریا   در این نکته شد برو پیدا
و از آن جمله آنست که بعضی اجزا اسم بدو طریق یا بیشتر از نظم مستفاد شود چنانک در اسم میرکی
تا روی آمدم سنقی از لب یاسکی   انفاس علی حرقه قلبی یاسکی   دریا گشت چشم از اشک این را
پاک کویم ای مه تابان یاسکی   و تواند بود که بواسطه تعدد تصرف در لفظ واحد وجود گیرد چنانک
در اسم طاهر   دو خال از روی ظاهر گر بپوشد بایکی آن مه   شو تماز نام بیکتا و بند دوی ظاهر اگه   و چنانکه در اسم شهاب
سافت جامی بدیار دلنواز   در جوانی با سوای دل گداز   و از آن جمله آنست که یک اسم زیاده از یک بار در نظم معمی
درج کرده شود چنانک در اسم نظام   صفی از نظمت بود در آن دل   چنین یکی در نظم خویش ای دلکش
و از آن جمله آنست که در نظم زیاده از یک اسم اندراج یابد چنانک در اسم   امام و تمام و امان و امین

غم غم هم غم غافل غمن

خوش بود دل یکی و یار یکی   تا شود درد و غم نزار یکی   واز ان جمله انست که یک مصرع یا بیشتر از اشعار مشهور که بدان قصد معنی معمایی نکرده باشند تعیین کنند و اراده معنی معمایی نمایند چنانک در اسم سید هاشم

افتاد جدا از صورت چشم بد ایام   جسم بد ایام بگویم که جدا کرد

واز انجمله انست که با وجود تجنیس ماده اسم و تجنیس ان بصورت که از لوازم است کیفیات حروف را تیراز حرکات مخصوص و سکون و غیر ان مرعی دارند و در صدر رساله اشارت بان کرده شد چنانک در اسم شکرالله

جو یافت از سکوت دل سکون یوسه مرا   نطقی کن و هم کن کنار بهر خدا

و چون در عرف بعضی از ارباب اصطلاحات لفظی را که در حرکات و سکنات موافق لفظ دیگر باشد موازن ان گویند می شاید که درین عمل بدان توسل جویند چنانک در اسم ترجمن

انرا بود از نام نکو حسن که دوسید   کو حسن تو سنجید بمیزان نظر

والمنة علی الاتمام والعود بحسن الاختتام والصلوة علی اکمل الانام و اله البررة الکرام تمام شد تسوید این بیاض و ترشیح این بیاض بر دست متجرع جام تلخ کامی عبدالرحمن ابن احمد الجامی وفقه الله حل بمعانی اسمایه الحسنی والکشف عن الغاز صفاته العلی

م

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه ذات او ز اسما | بود پیدا چو اسمی از معما | سعادت عالم کابم خواهی | در و پیداست زاسماء الهی
بهر پیداست هر اسمی ز عالم | ولی از ذات احمد اسم اعظم | سلام الله و ناب العطایا | علیه و آله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریر آنکه درین فرصت ترکی گفته شده بود و گوهری بالماس تفکر سفته گشته مضمون آن بر سبیل تعمیه با نام خجسته فرجام و دعای سعادت انجام نورحدیقه آفرینش و نور حدقه اهل دانش و بینش دُر درج مکرمت و جلالت دری برج سلطنت و ایالت رباعیه

شاهی که تمامی هست من به سال | نیز دهوای مدحت او بر وبال | لیکن شده ز اندیشه ایجاد و جلال | جای بجود دعش و عقود او ناطقه لال

وان ترکانیست شاه شدی نهاده روی براه تو جان فشان | بدشاره قدمت افشانده جان روان ابوالغازی
ابروی توهست در اغاز نوشدن | بر اوج افتاب درخشان شده عیان سلطان چون درفشان شو ولب لعل تو در سخن
باشد خطا که کس دهد ازلعل و در نشان حسین | جشمت خدنگ غمزه بخون ریز تکشید | شد بهر آن خدنگ خم ابروت کمان
بهادر خان گل در بهار از تو بود تازه و زنده | اورا بهار بی رخ زیبای تو خزان مداهه | چون گشت غم محیط دلم زان بهانه دل
دمی تمام کرد ز اغاز خود بپا | ن تعالی تا سرو را شوق قدت در بر آورد | بیش سرشک من کند رو سوی بوستان
ظلاله در سایه دگر نکند جا دلم که دید | بر افتاب روی تو از زلف سایه بان جلاله | گر لاله کرد داغ جگر آتشین بن
اگر زشرم داغ دل خود کند نهان علی | در رفعت تو سوختم عالی را | بهای روی و شعله آهم فزون نشان
العالمین بگه بهای دل گه جو در دیده جا کند | درد تو دل ز غصه کشد تا بد فغان آمین | جامی بنعل توسن تو کان ز تو ست
تا سود بر رسید سر او باسمان | و حل معمیات این قول بر معرفت پیشتر قواعد و اصول این فن موقوف بود
لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف معروف گشت مامول آنکه بعین رضا ملحوظ گردد و بحسن اصغا محظوظ والتکلان
علی المهیمن المنان تعریف معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت آن بر حرفی چند معین با ترتیبی
خاص دلالتی بر سبیل رمز و اشارت که سلامت فطرت بصحت آن حکم تواند کرد و اشتراط وزن درین تعریف
بنا بر اصطلاح و اعتبار اعم اغلب است و الا جریان این اسلوب چنانکه در نظم شایع است در نثر نیز ممکن
بلکه واقع است و در دعای دولت روزافزون تعبیه اسم همایون آنشاه کرده میشود سلطان حسین
افتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبله رستان
باد و ماه تمام برج جلالت را از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان
باد تمهید و تقسیم انچه ناظم معمی را ضروریست تحصیل حرفی چند معین است که بمنزله ماده است مر مقصود را با
ترتیبی خاص که بمثابه صورت است اما رعایت حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیر آن که از توابع ماده

وصورتست امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمایی یا مخصوص است بتحصیل ماده یا بتکمیل ماده یا بصورت
یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خود خصوصیتی بهیچ یک ازین امور ندارد مثل تنصیص و تسهیل
و تیسیر یکی از آنهاست و ازین قسم تعبیر کرده میشود باعمال تسهیلی و از انچه متعلق بتحصیل ماده است باعمال
تحصیلی و از انچه متعلق بتکمیل ماده است بصورت باعمال تکمیلی و اگر از انچه متعلق بتوابع ماده و صورتست
چون رتبه او متاخر است از سایر اعمال و لایق بحال وی آنکه در ذیل آنها مذکور گردد باعمال تذییلی تعبیر کنند
و در نمی نماید اعمال تسهیلی چهارست عمل انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر
از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال معمایی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه
مشعر باشد بمعنی اول بیت یا آخر بیت یا وسط بیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد کنند چنانکه در اسم خان
گر طلعت آن سرو سمن بر نگری | در کوی غمش شوی چو من دربدری | چون در سخن آید لب او هش را
یابی چو ز آغاز سخن درگذری | و چنانکه در اسم قراجه | دندان و لب تو دل تصور کرده
گر آتش مرا عقیق و گوهر کرده | لعل تو بمیست صاف جانها دردش | چشم زان می قرابه پر کرده
و چنانکه در اسم منصور | چون برقص آن ماه روی خود گشاد | ریگ پای آنجا سر نهاد | و چنانکه
در همین اسم سو داد جامی همه را جانب مقصود نشان | کز شوق چو بت از پی مقصد بمیان | و چنانکه در
اسم قل علی پیش لعلش کله حبابیند قند | زیر پایش بعد گردون سر فکند | و از متوعات صور انتقاد
این مثالها در اسم سلطان حسین از الطاف تو آنچه متصل در نظرست | بشنو که محیط نغمه را اگر | حرفی دو بیان کار رستان اخضاست
هر یک بطریقه دگر جلوه گر است | و در اسم اسحق | آنانکه در آفاق بهم پیوسته | از زیبانه بار رحیل بستند
افسوس که حاسدان نادان نام | بر وضع دگر بجای شان بنشستند | و در اسم خلیل آن کز و بودی خلایق را جدایی در میان
رفت و گرد از ششش ضد شد دل خود را نشان | و در اسم خلیفی خان هر دم ز فغان وصلت بگرم بر سم غارت
چیزی که می بیابد در خبر عبارت | و در اسم اسفندیار که هر دیده ی از اسباب عیش ما کندی ما
دل اشعه را چون با ستی در آتش افگندی | و در اسم اختم | در باغ سمانی دل از ده بغم | صحبت نشان نام آن گلرخ صنم
چیدم گل نام آن و فاجوی خوب | برگی دو بکشم شبیه از شاخ غم | و در اسم بابر | زار بابر دل اگر هست اراده بر غیر
مدار در کرانشاء قد فاز بخیر | و در اسم شاه بابر | ز لعل تو احادا هل شباب | فتادند در صاف و در دو شراب
عمل تحلیل مراد تحلیل است که لفظی را که بحسب معنی شعری واحد باشد نظر بمعنی معمایی متعدد دارند
چنانکه در اسم سلطان حسین | هر دگر که ورد زاهد او باشست | گرد و زنقان من غلط و بین فاش است
از مه رخ نو خط چین جای تیست | گرچه رقمی ز خامه نقاش است | و چنانکه در اسم شاه بابر خلد ملکه
در آمد دامن شاه بکف رای من اکنون بر | طلب کن خیل یاران از او می بر روی گل در ده | و چنانکه در اسم شاه بابر

ربابیه ذات ثلث قوافی

ذوقافیتین

گر نیست نکو ز خند کاری	زیباست ز شاه بازه باری	وجنانک در اسم بهلول	ای زده ور رخت که ما وعده تمام
صد کوکب زیر فلک مینافام	زان کوکبها که پیوسته بهم	بتر زره تمام دارند تمام	وجنانک در اسم خلیل
از تو آن زمان شود بمسلمیت	باز ماند هر یکی شاخ گلیست	وجنانک درین اسم سعد	دیدم ز سلسلی سر موی توام
کردم سر موی زخم موی تو کم	وجنانک در اسم اسفندیار	هر چند دلم داد وفای تو دید	شکل که ز پیدا و خفای تو رسید
سلطان جهان که سر بپای تو نهاد	در افسر سلطنت مدام بدار و بار	وجنانک در اسم ابن یامین	ای کرده در ایام نکویی بنیاد
رسمی که بسر کسان نکین رفته بباد	در حسن تو ای برادر یار تو شب	کاندر بارش زر دو تیغ	عمل ترکیب مقصود ازین

عمل انست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی تسوی نبود بنا شد باعتبار معنی معمایی مزد دارند و مراد بان معنی تا
ز لفظ جنانک در اسم صدر ترسم که رقیب واقف حال شود بر یار شبم ز روی برخ دال شود تا کشته منتو رجیع صادق پیدا
خون میکنم که روی زر دال شود وجنانک در اسم ساقی ان سرو که خورم بدل لاله رو با او نارم سر یکی ولا بذره
بر باد نقاش بین که از جدا جنان بر بزم ظرافت اشک جون ژاله عمل تبدیل عبارت است از بدل کردن بعض حروف
حاصله بغیر حاصله بر وجهی که مشوط زاید وحصول مقصود دیگای ان از یک عبارت مستفاد کردد جنانکه در اسم بها

محتسب گر چند سازان ره را ست	دیگران اثیر و ما را رو به ست	وجنانک در اسم مبارک	جو مشاطه زد شانه در زلف یار
نه نشانه ره اگر دانان مشک بار	وجنانک در اسم بابر	اب چشم که میکند طوفان	دل ویران باو ستاباد ان
وجنانک در اسم شاه بابر	گر بباشد نشاکر بر نه اسی جمیل	نیست غم محدود یا دام تر اقل علل	وجنانک در اسم خان
همه خوبان جو تو مسکین و الا	یکی باشند بلی و لهای خوبان	وجنانک در اسم اختم	دوستم دوش نیمی از جاکی
که بدل داشتم ز لبی باکی	وجنانک در اسم سید حسین	لب لعل ز لب قدح بردار	بر لب خانه و قدح بیدار
وجنانک در اسم قطب	دیده و را ز آتش تو دامن سوخت	ست دریا به نیم قطره فرو خت	وجنانک در اسم بابر
هر که سازد به قسم افسر تو شش	کو وسط نصف هر طرف باشد	نام شاهی شود که خاک درش	صبح را افسر شرف باشد
وجنانکه در اسم علی جان	از انکه فلک سینه عشق نشاند	خاک سر کوی دوست را بالش خواند	فنیوان و لها ز عشق این یکجا
گر هیچکدام وه یکی پیش نماند	وجنانک در اسم شاه حسین	ان شاه جان زلف و نامی اید	بر طرف خورشید زلف نکو می‌اید
ایک دل و دیده که فره و دا بیشین	هر جا دل از کرشمه فرو می آید	وجنانک در اسم قاسم	گفتم بجیح تر زبان دی قدم
نامی که بسوخت دل ز بیم علم	وجنانک در اسم بابر	ان نام که دل ز طلبش می‌اوید	کای زیرب که از غم بیجوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	ما را بزبان فارسی میگوید	وجنانک در اسم عثمان	فال تو بر اوج ماه رخسار افتاد
زلف تو جو سایه بر زمین افتاد	فال تو نشسته از رخ زیبا	زین غم دو مخالف تو نکو نشان افتاد	وجنانکه در اسم ابو المعالی
کسی که جو است آن مای خوب خصال	قسمت که باب وید بهشتی	آمد دل سرشته بس از آب تر	شه کوسه جشم من از ان ال
وجنانک درین اسم سعد	عمر بیست دلم گرداب بلا	جویان در وصال یابت تمنا	تکتا لب وواتما بان تشنه جگر

ذوقافیتین

[illegible]

وجنانک در اسم حمزه عامی که میان می و بی فرّ نحست هر یک بتمام دیگری داشت نام سر ار باب کرم میکنیم
کردم غلطی جو عام در وقف نحست وجنانک در اسم بدر جون نکهداند فنا تا کس ندانم دی حاسدان ار نام او بر دفی الحال
و از نوادر این عمل است این مثال در اسم ابو البقا آمد سروی قدم زد اندر دل ما جامی لبش بجای بکار رجدا
وانرا که نکاشتی همی خوان ز قفا شاید بسی نام ان عشوه نما جون کلمه لبت را با وف الف که خاتمه اشارت بانست
بنکارند و از قفای کلا غد بکه بد لبقا نماید الف با الف و الف بلام مبدل کردد بر یک عمل هم قلب و هم
تبدیل مترتب شود اعمال تحصیلی است عمل تنصیص و تخصیص وان عبارتست از ذکر کردن
بعض حروف بصریح و تعیین نمودن انها بوجهی از وجوه جنانک در اسم اسکندر بر سر راست سکباران که منزل کرده اند
خاک بابت را ز خوناب جگر گل کرده اند وجنانک در اسم شاه بابر دل اشب ابر کیرد ز جولان
جوابرش سوار آبدار به میدان وجنانک در اسم ابراهیم خان بره درای و سر من جو خاک بر قدم جو جان کشتم ته بابت یک کرشمه بر کنن
وحی تواند بود که مجموع حروف اسم بارعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد و اشارتی بتخصیص
و تعیین ان کرده شود بوجهی که مقصود متعین کردد جنانک در اسم مبارک بالبا بارکیت اللهم بارک ورد ما ست
زین دعا نام تو آمد هر جه جز نام خداست وجنانک در اسم امانشاه جو دامان شاه گرفتم فتاده
زاغاز نام تو ام در دو جار وجنانک در اسم منصور من صورت خاک کشتم و نام تو ز اغاز سخن بو تق منصود تمام
وجنانک در اسم خان انکه ذوق خانقه دارد ان ازو باشد مدام قاف تا قافش برآمد در جمال و حسن نام
وجنانک در اسم پارسا جو کرده از ما قد آتش پا بساقی ز شتاق سر م امسال ما اش ومی شاید که تخصیص مجموع
حروف اسم در یک موضع بر عمل دیگر موصوف باشد جون قلب و تصحیف مثلا جنانک در اسم سلطان حسین
بی سخن اطلس فلک دوختم سوی بالا غو دراه ندان بز تراز در وه فلک ویدم نشی از عکس نام شاه جهان
وجنانک در اسم یار محمد بانم غم و هر خواند سوی می و جام زین بس من و روی ساقی و عیش مدام بالای دو جشم نقش بسم تا بنشان
جشمی بکشا که باشد این رقم تمام عمل تسمیه وان عبارتست از درج کردن اسمی از اسما حروف در نظم و
اراده مسمای او یا اشارت کردن بمسمی و اراده اسم او جنانک در اسم قاسم درد اکه کلک کوب غم از دو بکم
اندافت بدان سان که بکم کاف شکم اما به که بدل کنم بقا بون قسم جاره و ز نام جدایی بر تسم وجنانکه در اسم شاه حسین
منشین کم با او ان ماه ای دل ترسم که شوی کشته در ان راه ای بر در که وصل او نشستن نتوان بنشسته نشین بهدرکاه ای دل
وجنانک درین اسم سعد از بس که دلم سوخت شب از ناجار به آه و ناله بکشادم لب در اول شب رسیدایم کبود
یک نیمه از و کداخت تا اخر شب وجنانک در اسم بشیر نکو که طلعت ان یک شبه نیست ماه میان مهر دو بود خانه
و اکر در قسم ثانی اشارت کرده شود بتمامی ان حرف هر اینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید جنانک در اسم سلطان حسین
بون شد ز دل من برون سرو جمن شکل قد ناز تو در کرده وطن شد روی سمن تمام بر یاد دهن ریحان دل خود نهاد بر روی سمن

ذوقافیتین

و چنانکه در اسم **شاه حسین** آن سبزه که بود دلی کم و کاستی تام صد گونه حساب داشت زو زاهد تمام دی از سر شوق و روی اخلاص ابرا

سر دانیدم بود همین شست تمام و گاه باشد که از لفظ حرف بواسطهٔ قرینه حرف معین یا اسم او خواهند چنانکه در اسم **قاسم**

ز تا نون ستم حرفی دو یکبار چون خانه اهر جسر فی بیار از و چنانکه در همین اسم **سد** آن شوخ دو حرف را ز قانون سلام

بوشید علی حرف دوم رانه تمام **عمل تلمیح** و آن عبارتست از نشان دادن نام معمی بحرفی یا بیشتر که در محل

مشهور مسطور باشد یا مذکور و از این عمل بحسب در میان قوم متعارف استاشارت کردن باتقام تقویمی است

مثلا اسامی کواکب سیاره را ذکر کنند و حروف او اخرا نما خواهند بنا بر آنکه حرف آخر هر یک را با زا داو در

تقاویم که از مواضع مشهوره است ثبت کرده اند چنانکه در اسم **میر حسین علی** می باید رخش کردن قطره بر روی

ناز مشتری شد نعل اسب راعیان و گاه باشد که اشارت کنند بحرفی و مقصود از و کوکبی باشد که آن حرف علامت

اوست چنانکه در اسم **عطا** تا دیده بر آن لعل کهربا افتاد از گوشه دیده در نکویش افتاد و از شعوعات صور تلمیح

است این مثال در اسم **محمد** دیدم قمری که با رخ نور فشان از واضح واقعی می داد نشان کنم بامنت گفت که بر صدر دعا

با خاتمه بسمله حامیم بخوان **د** و پوشیده نماند که محل بمثل خاتمهٔ بسمله است و اگر بدین معما اسم محمد خان قصد کنند

می شاید و این مثال دیگر در اسم **علی** آمد بر من آن نگار بر بدیع بسته و ز نام خودم سوال کرد آهسته

گفتم که سه حرفیست بسیح شود را غبار جدا یکدگر پیوسته و ایضا از شعوعات صور تلمیح است اشارت بوضعی

که مشهور است بجفر کبیر و شرح آن بر سبیل اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف بیست و هشتگانه تر

ابجد بیست و هشت صفحه تعیین رفته و هر صفحه از آن منقسم به بیست و هشت سطر و هر سطری به بیست و هشت خانه

و در هر یک از آن خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبهٔ حرفی است که آن خانه در یکی از این

صفحات بیست و هشتگانه او واقع شده و حرف دوم حافظ رتبهٔ آن صفحه و حرف سیم حافظ رتبهٔ یکی از سطور

آن صفحه و حرف چهارم حافظ خانه از خانهای آن سطر مثلا در خانه که چهار حرف ا ب ج د نهاده باشد

می باید که خانه چهارم باشد از سطر سیم از صفحه دوم از صفحات بیست و هشت گانه او و بین حروف از حروف

ابجد که الف است و هر ترکیب از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق و خواه مختلف البته در خانه از

خانهای مجموع صفحات موجود باشد و واقف بر وضع مشار الیه باندک التفاتی تواند دانست که موضع

معین او کجاست پس حروف هر اسم رباعی که قصد کرده شود هر آینه در خانه معین خواهد بود از سطری

معین از صفحه معین از حرفی معین پس چاره در نشان دادن از محل مقصود به آن نه روا بجا آن باشد که چهار

چیز پیدا سازند که بعضی را نوع احاطه باشد ببعضی علی الترتیب و با نچه محیط باشد بهما اشارت کنند بحرف

و با نچه تالی اوست بصفحه و با نچه بعد از وست بسطر و با نچه در ضمن اوست بخانه چنانکه در اسم **بابر**

پوست بهار جان نار بابش کربرگ مراد خواهی انجا بگذر در گلشن ثانی اطلب و از گلبن وز شاخ دوم بسیم برگ نگر

و می تواند بود که بی احتیاج بعمل دیگر بکلمه از چهار حرف اشارت کنند بزیادت از آن چنانکه در اسم **صدر**

تبسید ستان چقرای دل گذر **صدر** شهر شو هم بگشای مجلس بیکارم روضهٔ اندر چشم قصر سه کو مرحله در هر خانه حاصل

بدست آر و رسان بر رسم تحفه بعالی مجلس صدر افاضل **عمل ترادف** عبارتست از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح

و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که هر یک از این دو لفظ را با زاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه

در اسم **سلطان حسین** زان پیش که نسل بشر آید بوجود در پرده غیب حسن بی پایان بود چون نسل بشر به پری چهر گشود

آن حسن بلا نهایه از کل بنمود و چنانکه در اسم **همایون** رخم خون جگر روز وداعت ز هجر در همان روز گذشت از سر من خون جگر

و چنانکه در اسم **درویش** دیده پیر ما در خمار و روی او یش سود گر چه شیخ صومعه در بر رخ او بسته بود و چنانکه

در اسم **عبید الله** دست زد جان در عبای قمر ست در فدا دل بس زره در دل زد و چنانکه در اسم **کریم**

نیابد از بیان هیچ کاری کر یمی جو که آید در شماری و چنانکه در اسم **مقصود** صوفی اندر قدمش ریخت درم بی عدد

پای و تاج سر او و مقصود وستا و چنانکه در اسم **صدر الدین** زلفت که بلا ست تا بلای دل ما دست دل زد دامن او نه جدا

و می شاید که بدین معما اسم علاء الدین نیز قصد کنند و قریب باسلوب طریق ترادف است ذکر لفظی و اراده

لفظ دیگر که یکی از آن دو لفظ مخفف آن دیگر باشد یا اماله آن چون مه و ماه و شه و شاه و ولی و والی و ری و

راو و نظایر آن چنانکه در اسم **شاه بابر** شهری بدو گونه دیده ام بی پایان بر دار قدم برس شهر پایان

عمل اشتراک عبارتست از درج کردن لفظی که موضوع باشد بازاء دو مفهوم یا بیشتر در نظم معما و اراده

مفهومی که مغایر معنی شعری باشد چنانکه در اسم **سعدی** گفتم از عقده سر زلف تو یکدم صد شست شد بر شیان که از آن سلسله گیرند

عمل کنایت بدو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ

مراد باشد و لفظ مذکور را بازاء آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم **بابر** لب بجو و آنکه فصل بهار

کند در ز در یا بحجر انشار و قسم ثانی ذکر لفظی است و اراده ملفوظ دیگر بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت

اول بر ثانی مبنی بر آن باشد که ثانی موضوع له اول باشد یا در محلی مشهور مذکور یا مسطور چنانکه در اسم **بابر**

ار باب دل انکه مست یکتا قابلیت ز اسم در مسما و از جمله صور کنایت است اضمار چنانکه در اسم

علی جان چشم جادو بر کنار رس سیم بی حد ریخته بر بناگوش تو نا جا دیده زرین حلقه را و قریب بطریق اضمار است

استرداف لفظی که موقوف آن امر سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانکه در اسم **مقصود**

چون نمودار مه پابی عارض بنکو یش مطلع صبح از خجالت ساخت نهان روی خویش و چنانکه در اسم **علی جان**

کیستم از عقل مجرد شده در سلسله عشق مقید شده مدتی روئیت دل را کرده پیچو دیگر جانب بیخود شده

و از آن جمله است طریق تکریر چنانکه در اسم **بابر** بگشای پیالی لب بار یک یکی پس افتاد ز هر جانب ازان باده یکین

و چنانکه در اسم **مقصود** ماه من اول سه پاره رو نمود پس در آخر گوشه ابرو نمود و چنانکه در همین اسم **سد**

نمود رخ خویش پا بی به نما کو مطلع صبح طلعت خود بنما وچنانکه در اسم عبدالاله آن یک رشته بود در بحار که
جامی به روز و دید تش از دور چون عبد رسید نامش آغاز نهاد و زروی ادب ساخت ممکن بسته وازان جمله است اضافت
کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن با حد المتقابلین واراده کردن متقابل دیگر چنانکه در اسم بابر
چو دیدم آنکه ضد صغیر است نباید گشتم ازین پیشه ماهر وازان جمله است توسل نمودن بمصطلحات ارباب علوم
و صناعات چنانکه در اسم عبدالاله علامه شهر کرد تو اتفاق جدا خواندت نباد که جان کند بر تو فدا
پیوست جوان ندا بجور رشید از وی ساخت ز شوق افسر خود حرف ندا وچنانکه در اسم شاه بابر جمع حاسد را چو دید از غلاف معدن رست
در دل نرم جویی مدنامت نشست عمل تصحیف عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات
نقطه وان بر دو قسم است قسم اول تصحیف وضعی وان ذکر لفظی است مزدوجه که منهوش مشعر باشد بانکه مراد
از محل تصرف صورت رقمی اوست فاقطع نظر از نقطه از صور محتمله ان مقصود را باز یابند وان لفظ مزدوج کلمه
تصحیف است و مشتقات ان و لفظ صورت و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان و خیال و امثال
ان و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی چنانکه در اسم سلطان حسین صبح ازل امد ورخ رخشانت
نازل شده لطف ابدی در شانت چون بیت بیان در دو لب خندانت از صورت آیینه شده ام حیرانت وچنانکه در اسم
خواجه محمود در صورت جام بینم ان روی بهام زان سان که بود ظاهر از او جام چون جام تهی شود لب تو دلکشای
باشد که رسد جامی ازان باده بکام وچنانکه در اسم شبلی چو نار سو در لب شد بلبل ال گشتم بلا تا غرضه ده نام مبارک فال او
وچنانکه در اسم یوسف باشم بردم بر سم بوس دهان سوی ان دهان مایل شده آه کرم جگر سوز در میان
وچنانکه در اسم شاه حسین زین سان که کلام شیخ شوخ کی بینم شود ان مرغک شوخ چون نسخه حسن گشت در شان رخش
نازل همه ایات و فاشد منسوخ وچنانکه در اسم خان شبهان جهان زعشق تو چون سپرند در کوچه عاشقان چو امیدگرند
گفتم نامی بود کران بهر به برند امان که ز نام نیکوان بهره برند ای خاک در تو زیور فسر جان وچنانکه در اسم عثمان
با لعل تو بی قد ربود جوهر جان از لعل تو بر کنم دل از بیگدر چون کار کسی رسید یکجان زسر وچنانکه در اسم قراجه
طاق کبود سوخته برق آه با چون سست باین سرا چه که ازانگاه دی ماه و شب تیره چو دیگر از در دل وچنانکه در اسم شاه علی
جاکرد و شد از دیدن رخ عاشق امروز به روی ماه از چشم کشاد در شیوه عشق کرد نامی حاصل وچنانکه در اسم زین العابدین
با شکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم تر از چشم تر در پای او ریزم بدامنها گهر و می شاید که ادوات تصحیف
بواسطه تجنیس و ترکیب حاصل اید چنانکه در اسم مسافر خورشید من که ساید سر بر فلک چو آید
از ابر زلف مشکین بی سنگ نقا نماید قسم دوم تصحیف جلی وان عبارت است از اشارت کردن بتصرف
مذکور بی توسل بصیغهای ان و درین صورت بتر می شاید که مقصود متعین نباشد بلکه از ملاحظه صور محتمله مقصود
را باز یابند چنانکه در اسم رجب خال از زیور رخت را هر چه خواندن می توان گر بخوانم نام های بر زند سر زان میان

وچنانکه در اسم حافظ ان خط که در و نافه چین بی سر و پا ماند که میطلبی نام که وان هر چه توان خواند وچنانکه در اسم طیب
سرکوان بت راز عارض طره سر بپیچند از بی نام نکو تغییر زیور بیکنند و می شاید که متعین باشد خواه تعیین محل
تصرف چنانکه در اسم علی آنرا که بود پایه همت عالی گو باش نگفتش زنو و در خالی چون میرسد از خود و بیشانی عالی
بافزوده خوش نا گوشه فارغ بالی وخواه بسبب عدم قابلیت بغیر محل تصرف ان تصرف را چنانکه در اسم غیاث
دیدم ان غناب لب مرد ازه خالی که داشت جمع کرد ازه بر پایان ضعف ان بالا نکاشت واین تصرف بر صور متنوع
وانواع گوناگون می تواند بود و بعضی از انها در ضمن امثله اشارت کرده می شود حسین
بر تیر و زمزع امل خوشه چین وز خوشه مرا نجه دانه دار دیگر مردم همه بغیر دانه بر باد دهند عکس همه کن برس زو جام تهین
حسام دی خاتم زنخ تا شام اسم کشاند تا از خط و خالت سخنی داند راند حرفی ز خط تو زد رقم اول شام
چون نوبت خال شد سیاهی بنماند سعد جامی ز سر شوق و غم آورده ایم حرفی و وزد بکتاب دوست رقم
بنوشته بنو ز بیچ ار صورت خال آتش زدش علم زد و سوخت قلم نوح زیر خورشید فلک دیدم دو اختر منخسف
چون گشادم بهر عبرت دیده اختر شناس شد یکی زان مرد و اختر منطبق بر دیگری انکه از مت قدم کرد تبدیل بمت راس
حسن هر رخنه که در دل غم هجران افکند جان بر تو حسن کتاب ان افکند حسن را چو قرون بود بیک رخنه دو کم
از خون جگر قطره بدامان افکند محسن تا رفت ز مجلس ان مه موسنها یک رخنه دکر فتاد در مجلس ها
بزنیم بدامن که از کو حشم چند انکه شود ز زاری مسها یحیی ای شیخ پیاکرمن و تا تو کنم
در شیوه سبا بوس و بیا بو بنم چون حسن پری وشان درآید به میان آمد پیدا زخی جبرا تو کنم قاسم
بو دان دهن تنگ نشان چشمم از لعل لب تنظر ترحم بیم بگشاد دهان یکدو وفا راز شد نقطه ان دهان در بن یکتبه دوینم
بابر خان ولایت یکی درج گدنشان ز سر جان خالی سر ان کرد دوسه نیست سنان آورد بیالا کدی جامی ازان
بود ان که نام شهنشاه و جان خان دل کنج طلسم جان وتن نام بیا بهفت مقصود حدیث ما و من نام بیا
چون جان کرانمایه ترقی در جود یکنقطه ز جای خویشتن نام تو یافت سهراب اب چشم شهد را بر سر نهد
چون فرو ریزم ز روی ابر قطرها مسعود بد نامت سودم اندک مشک بالای عود زیر های مشک را باد صبا آمد ربود
شاه حسین سر دم ز دهانت بزیبائی که مپرس کو بد دل تنگ ما نشانی که مپرس ای صورت بیمثالی تر تو محیط
باشد خم ابروت کمانی که مپرس خان بیچاره شد زرخت نماشا کرده مژکان مرا سرشک بالا کرده
بالای تو دیده و چو سرجان زین منزل است میل بالا کرده خان ان به که دل ار میل و مدارا بدا
ورمن علم چرخ و الا افراخت بدقدم خویش نثار یست جان گو هر تاج خویشتن بالا انداخت وچون
در بعض صور تصحیف جلی ناچار است از ذکر نقط پیر از ان بعبارات مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر
و زیور و دانه و خرده و امثال آن چنانکه در امثله سابق اشارت ببعضی از انها واقع شد و می شاید

سر اسارت یکی از انها بر سبیل تعمیه واقع شود چنانکه در اسم **فتح ابد** ای طره عنبر کبلی رخ انور تو
شد چشم بد رجو حلقه کو بر تو / یک بوسه بده زلب که در صورتان / پیوند ماند برادر ماد ر تو / و چنانکه در اسم **مجد**
مخالفی گر بجای قد تو زلف تو دید / دلش تمام زبالا سوی نشیب کشید / و چنانکه در اسم **بابر**
با من کر شدم ز عشق تو منکس و عور / هر چند وثاقی ای طبیعت جور / زلفت بگشایند باری که قد / دلهای مخالف از سر زلف تو دو
و چنانکه در اسم **عمر** ان تخت کمان ز غمزه پیکان تو / دلهای مخالفت همه از وی برمید / **عمل تشبیه واستعاره** و آن
عبارتست از ذکر لفظی و اراده حرفی یا بیشتر بشرط انکه واسطه اشتمال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت
خطی و بشکل رقمی باشد و می باید که ان مشابهت متعارف باشد یا خاطر تا ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید
چنانکه در اسم **سلطان حسین** بشکست ز بدان و فرخ بر تو / دی بر سر ره کای بنم عشق کرد / بلکه که بیان ابروام بپیوست
حسنی استه هویدا که بنیار ده تو / و چنانکه در اسم **خان** / دیدند میان جمع روان اهل نظر / زان سرو روان سرو دگر بالا ته
ان سرو روان چو جای خود داد نگاه / شد لی سرو بار شدشان سرو دگر / و چنانکه در اسم **اختم** / قامت ان سرو و روی ان جوان دیدم قام
کرده در خوبی ترقی خالهای شکام / و چنانکه در همین اسم / ز لب تو شدند ان بت دلکوا انگشت / فلک گزد از شوق لب او انگشت
گر خاتم لعل او بدست ما / از خاتم جم کشیم یکسو انگشت / و چنانکه در اسم **میرزا ابع** میل در میل اشک و اتیغه شد است در روی زار ما
نظر ز ان بر کشادم شد غمزه ما / و چنانکه در اسم **حسام** / میل کش در قسم حاسدای بزند / تا نه بیند شیب و بالا کسج خیر
و چنانکه در اسم **خان** / ز نو ز تش و سنت میکندم بد بدنان / گرفت انگشت در لبهای خندان / و چنانکه در اسم **علی**
از زلف منه بر دل لگرامم بند / فارغ دلی از انجمن کامم خند / بگشای لب لعل که دندان طمع / اخر ز لب لعل تو بر خوا اسم کند
و چنانکه در اسم **معین** / اندوه تو بر جان غم اندوخته ام / جا کی جگر از تیر غمت دوخته ام / در صومعه دین بکشا زلف دو تا
کز تاب رخت صومعه ها سوخته ام / **اعمال حسابی** و آن بر پنج اسلوبست **اسلوب اسمی** و آن عبارت از درج
کردن اسم عددی ست در نظم بقصد دلالت بر ان چنانکه در اسم **لطیف** / بسی کشم لطایف بد باشی
و لکن لیس ما قد قلت یکفیه / و چنانکه در اسم **ناصر** / گر کند از ناوه زلفش صبا یک نیمه بیشتر / شود دائم کسی خوشبوی جان را در
و چنانکه در اسم **عادلشاه** بد خواه تو از سر نحرماتش باد / کارش ز غم زمانه با تشنباد / داری ز رفع قسر انجم بالای
اوج حضرت جهان باش بادا / و چنانکه در اسم **مقصود** خواست از تیر تو پیکان جیبدبی دل گرچه تیر
از دل بجید تو و راقتاد ای بد ز سیر / و چنانکه در اسم **علیشیر** عیشی که مستقیم مجد دست
با ی بگنج خور که گنج موید ست / و چنانکه در اسم **مطهر** نشنی طرف راز بر طره / جوچ طره را به نهادی
و چنانکه در اسم **خان** / ان رشک پری که کشتر دهان بکند / وز خاتم لب ملک سلیمان بگرفت / چون گیسوی او براوج بنهاد
شانه چو گیسویش بدندان بگرفت / و چنانکه در اسم **عبدالخالق** بارخ زیبا و قد ظریفش بکرد / زلف و خالش کن ز ان سرو و دو دو
اسلوب حرفی عبارت است از اشارت کردن بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از او منتقل شود بعدد ان

چنانکه در اسم **محسن علی** در محلی که مصور رخ زیبای ترا / نقش بندد همه چشم تماشای ترا / و چنانکه در اسم **بابر**
جانان و رسم دلبری را دریاب / آیین شکسته پروری را دریاب / شد مشتری نام تو خوبیید زدیر / کو در بابر و مشتری را دریاب
و چنانکه در اسم **شاه حسین** از چین سر زلف تو دیدم بک ناز / در شانه ولی فتاد از چه بکتار / انسا چو درد او درد دل من شمار
از صورتشان دو ستکش بند اگر / و چنانکه در اسم **سهیلی** / ای مراد دل غنچه سان تا از غنچه تنگ تو / در بیابی شب کرفتار ز لف تیره
اسلوب احصایی عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد اشتمال ذهن با و خواه مقصود اسم
ان عدد باشد یا حرف دال بر ان و جامع هر دو قسم است این مثال در اسم **قراجه**
جامی ان مه چون گذشت از چاره شد چو تیر / روی او بین و رها چاره بو شان نظر / و این مثال در اسم **سهیلی**
ای مه ترس از قد تو مارا آهی / ابرو بنما چو ماه نو که گاهی / تا بیست زخت گران دوابرودر / ماهی بینم منتصل با ماهی
اسلوب انحصاری عبارت از ذکر کردن معدودی است که انحصار او در عدد معین مشهور باشد تا به
که از ملاحظه او ذهن بان عدد اشتغال کند چنانکه در اسم **سلطان حسین** از ان مه بر سر ره بود بر سان
دلم کو شد عیان در صورت جان / **اسلوب رقمی** عبارت است از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی
از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که ان رقم یا دلالت بر ان تعیین پذیرفته چنانکه در اسم **ضیا**
نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت / بر کار رخ شاد و رانکو نشا زیبا / تا دو رخلقت کشته ولی از ما بیست / بود ان رقمی چو جامی اند ثبت
و چنانکه در اسم **عثمان** زیر خال تو سر زلف بلاییست نگون / کرمکوت اری گفت من از کشف فرون / **اعمال تکمیلی** سه است
عمل تالیف و آن عبارت است از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج
یافته باشد و این بر دو قسم است تالیف اتصالی که اجزا بهم پیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه
در اسم بو تراب **ابوتراب** کاش قدر کان خاک ابیت راکه گل دوست / زود تر بر در که پیداشد سر سواب چشم / و چنانکه
در اسم **علی جان** گرد مهرت زماه تا ماهی / کوسیه چشم مردمان دریا / و چنانکه در همین اسم **[illegible]**
دلدارم سر عشرت که بر و کج کلاه من / چو بشکست از کله بی گرفت از ماه تا ماهی / و چنانکه در اسم **سهیلی**
گر چه صد حسن آفتاب و مه نمود / ان سهی بالا یکی را ده نمود / و چنانکه در اسم **حیدر علی** صوفی هر سم ز ز ق رفت
لی ورع از لای می دل بر گرفت / و تالیف امتزاجی که اجزا بهم بر آمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم **اختم**
ابروی تو اند بدای کار کشش / بس سجده که سوی قبله بردم بس / از بهر خدا گوشه ابرو بنمای / تا در خم آن قضا کنم سجده و بس
و چنانکه در اسم **محمدعلی** گوشه داد ان ماهی دیده ام در مجلسی / بنشانم در محل و چون بس تا لان دلی و چنا
در اسم **شاه بابر** در شهر دو جا گرفته احباب تخت / یک جا یکی و دیگران جای دگر / حاسد زبیانشان تو گیر دسر گوش
با یکدگر از نام تو گو بند خبر / و چنانکه در اسم **منصود** نیست از صحبت زاهد کم خود / نصف صوفی شهر در مقدار
و چنانکه در اسم **شاه حسین** که بوشده مر کز مه فلک بادامن / کاه در دامنش بجنه نالها ناگاه / و چون کلمه دال در شمل

غایه وان وسره وان دلالت میکند بر ظرفیت شی مر ملحوق وی را می شاید که در تألیف اشراجی بدان
توسل جویند چنانکه در اسم میر محمد امین پیرم هنگام میدانش زبی کوی سرگا سایم از چوکان وی
و چنانکه در اسم اختم شد روز ولادت نو باد زخندان چون دید تراز نیمه فرزندان بر گوشه ابروی تو زد خال دگر
حسن تو از آنچه بود شد صد چندان عمل اسقاط عبارتست از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم
وان بر دو قسم است اسقاط تعیینی که منقوص را در ضمن منقوص منه متعین سازند و از درجه اعتبار بیندازند
چنانکه در اسم بابر جو نام تو بر رسم زار باب راز زهر سو قید یکد و اندر کاز و چنانکه در اسم خان
ز اسمی نشانم اوکم جو کزین تدیس تجنیس آن قربکا نتی یا بی زهر که تا بحیط و اسقاط مثلی که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد
و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم اسحق ان شد که جز نام ندارد کامی با کنگش خود شمارد خامی
از کاس ر یحتی می گریی که قند فارغ ز وجود خود برادر نامی و چنانکه در اسم بابر خوش است این نام از خوبان دلم
که خون دل بهی ریزد بیکسر و چنانکه در اسم سید علی از آتش شوق سینه او دخیام ور شعله عالمی بسوختنه ام
و چنانکه در همین اسم عشق برون تاخت رکن سیمکین تا رفع الامن عن العالمین و چنانکه در اسم پیر علی
شد نام تو ثبت زیر نقل چنان یک نیمه جو از تمام انگاشت نشان و این عمل بر صور متنوع و انواع گوناگون می تواند بود
چنانکه در ضمن این امثله معلوم می شود بابر هر که بردار در سر تاج جدل اسیر شل اقبال نا شد لا اقل
شاه بابر هر چند که دفتر وقلم سوخت چون آتش دل گرفت بالا در شرح غم تو بابها گشت
بر لوح بیان نوشته حالا خان مرو ان شوخ را ای شیخ دربی که شیخان پیش شوخ نا تند لاشی مقصود
صوفی اندر قدمش ریخت درم بی عدد ... بای او تاج سر و را بمقصود شناخت مقصود از پیر مغان نوید بهبود رسید
بگذشت زبان ثبارت سود رسید بر داخت بتا ... تا جامی را نوقه کنون ساز چشم
شاه علی یک لعل بتش در دل من کام شکست یک لعل دگر زد بهم از نام شکست افتاد در لعلهاش بی تکراری
بر جامی عکس آن سیب جام شکست علی صورت فرعون بکند با کلیم زان فرو ان کم باشد و زین کم فرو یا صفی
ای بیخبر از عشق خبر یعنی چه وای تلخ دهان نام شکر یعنی چه بر ساحل دریا صفتی دیده بهی لاف از اشک دریا و گهر یعنی چه
اسحق گر سوی خرابات شتابی چیزی عجب تو هند بو که یابی چیزی در سبحه زیک نا بصد ار جوییی باز
فقا که ز بهبود نیابی چیزی امین دل نا امیدان بود دم بدم در و تیر نا از تو بر روی هم
از قصه های ... یک حرف اگر شنید دور تا شنید کرد سلیم تو شیشی بت تو که زیور از خط کرده
بر خاتم جم مور مسلط کرده خواهد جامی سواد نامت گر ... اندک قدری سوده قلم قط کرده سنجر
با عدو سختی مکن جامی که گر ... سنگ را بر سنگ فرساید ز هر یک اندکی طاهر طاق ابروی جفت دو ابرو و بهار ای بت خوش
کرد دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش حیدر دلم جو نام تو کرد از جگر دم مستی روان نعت حرفی که بود سه بدو معنی

صدر از وصف دهر جامی بی صبر و دل جو تو نیست حرفی باب دیده حرفی بخون دل ان حرفها که زد رقم از خون دل گواه
کام نام دلپذیر نگار بیت تکمیل حسن میکند رقم ضم از حال سکون دل حرفی زنم مژگان حرفی دو بخون دل
انها که نه از خوان شد مرقوم گواه جامی کان نام متی باشد جا کرده در دل بابر گیرد بی نامت ای به نهد گل
حرفی ز برای بدره جان حسرتی دل شد حاصل جان نام تو کو دست بشوی از حاصل خویشتن دلی بیحاصل
مقصود آمد رقیب قاصد نامه بدست گفتم نامه سواد کن به حال که مستست من صورت نامه ی نوشتم لیکن
جو نمی از آن نوشته شد حاله نخست عمل قلب اشارت کردنست بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته در نظم
و آن بر سه قسم است قلب کل مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد چنانکه در اسم قدمشاه
انها که بکوی عاشقی کار افتد در دام بلای آن دل از کار افتد جان دید قدش و زسر خود ساخت قدم
تا زیر قد همیاش نگونسار افتد و چنانکه در اسم ایلچی بیک لب برگ گل که رخ گل کمر بیست
راست که بی رخ گلشن باید بیست ای که ده بیکای شاخ گل جلوه گری در باب که بی برگی دل از پی چیست
و چنانکه در اسم بابر شب جو شد افزون باب آغاز نام باید کرد تا شکل آغاز تا آخر بسی تکرار کرد
و قلب بعضی که بعض حروف منقلب گردد نه مجموع چنانکه در اسم سلطان حسین زاهد که بود شیفته حسن طلبیان
نامی مجسته یافت ز تغییر وضع ان و چنانکه در اسم شاه حسین لعل تو که جان رسیده در قفا لب ما
از کار ما ... غم از دل آشفته ما سر بر زد یکدم لب لعل خود بنه بر لب ما
و قلب کلی که بتقدیم و تأخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف چنانکه در اسم بهادر
خواهم در وصلت بها عاشق درویش لیکن شده از دست رقیب تو بس و پیش و می شاید که اندراج ادوات
قلب در نظم بطریق تعمیه دایما واقع شود چنانکه در اسم یوسف با یم ز زندگی طمع بگسسته
در سع بری و شان دل خود بسته اعمال تذییلی چهار است عمل تحریک و تسکین و آن عبارتست از اشارت کردن
با حداث حرکات و سکنات حروف یا تغییر ان و چون ناظم معما اسم مقصود را بوجهی درج کند که حرکات
و سکنات در و مرعی باشد احتیاج باین عمل نیفتد چنانکه در اسم ادینه ای بر کرم از جور تو آزادی نه
هر دم ز تو صد غصه و یک شادی نه الغصه بملک دل که ملک غم تست کار تو خرابی بود آبادی نه
و تغییر حرکات گاه تبدیل است بحرکتی دیگر چنانکه در اسم قاسم تیغ باد بدل کسر آن که قاصد تست
شد تن دو قسم و دوم قسم نصف و سدس نخست و گاه بتسکین حرف متحرک چنانکه در اسم قطب
تحقی که خیال اهل دل خام گرفت اسان شوان ز نیو آتش کام گرفت یک نیمه گزیدم از کنار لطفش
دل زان حرکت که داشت آرام گرفت و جامع هر دو صورت است این مثال در اسم شکر الله
شکر الله سعیا که جز زود نام او بیشتر ز سی نبود فهما فهم شد از حسین جز و یک دل را بجز سکون نبود

و تغییر سکون به تحریک حرف ساکن شوانده بود و چنانکه در اسم **داود** بیت، سر ابدال و در آغاز بهار
یافت بر گل زکل و رست زد مساز کفی و جامع تغییر حرکت و سکون افتاده است این مثال در اسم **حسن**
دور از تو بساط خرمی طی دیدم خود بی تو نشاط و خرمی کی دیدم صد گونه ز عشق اگر چه قسم شد با ما
در حسن تو قصها بپایانی دیدم و می شاید که حرف مندرج در نظم از حلیه حرکت و سکون خالی باشد و ناظم
احداث آن کند چنانکه در اسم **علی** یار پند بخشم لطف مرا فتح الله عینه ابدا و چنانکه
در اسم **قوام** صد بوسه کسری زلبش بردم نام آن شوخ که ریخت دی می وصل بجام
کشتاکه مجوز لعل من جامی کام صد داد مع الکسر ولی جبه بوام و تیسر از حرکات سه گانه بضم و فتح و کسر
و مشتقات آنها بیکند چنانکه گذشت و مراد خاصت آنها بلغت فارسی تعبیر کرده اند چنانکه در اسم **علی**
چشم بگشا دل ما را نگرای دوست که چون دم بدم غرقه بخون می شد از بیرون وا زنوادر این عمل است آنکه
حروف مندرج در نظم را موزون لفظی سازند که در حرکات و سکنات موافق اسم مقصود باشد چنانکه
در اسم **عوض** چو شد نام خوشت معروض بی مر نیران خود سنجیده آمد و چنانکه در اسم **مسعود**
میکس تو کین گذاشت بی رتق و پیل زنه که بهر دو دوستی کرد بدل بر قالب مقصود شد این نام تمام
کرحاسد می نماند چه خلل **عمل تشدید و تخفیف** و آن عبارتست از تخفیف کردن حرف مشدد و یا تشدید
دادن حرف مخفف مثال اول چنانکه در اسم **شرف** شد مشرف نام کم نامی چو لب بگشاد یار
یافت دل بیچاره کی تخفیف از صد گونه بار و مثال ثانی چنانکه در اسم **خرم** از خدا دارم این عطیه که خرخ
اره بر تارک رقیب نهاد و می شاید که درین عمل بقاعده ادغام که از قواعد مشهوره علم تصریف است
توسل جویند چنانکه در اسم **مطهر** نمود سر از میان مه طره یار شد طلعت خورشید نهان در شب تار
حرفی دو زیک جنس رسیده بهم آن به که بری قاعده حرف بکار و چنانکه در اسم **فرخشاه**
رخ اند فرش ره ما لم براه از پس کیدم بود که زفرش ره در طرف رخ چیزی شود مدغم **عمل مد و قصر** و آن
عبارت از آنست که الف مقصوره را ممدوده سازند یا ممدوده را از مد بیرون دارند مثال اول چنانکه
در اسم **امی** بالا کشید سروی اتر دو میل یاران دامان دی گرفتند اشک از دو دیده باران و مثال ثانی
چنانکه در اسم **امین** هم دعا کردم هم آمین کاید و سوز دلم ا زدعا کو چون شنید امین روان آمد سوخت
عمل اظهار و اسرار اظهار عبارت از آنست که حرفی که بحسب وجود خطی موجود باشد و بوجود لفظی نه و
اشارتی کرده شود با ظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانکه در اسم **علی** بگشا لب لعل و رعقب باد بجو
زان سان که رسد آنه زورد شن بگو خواهی که بلطف طبع یابی نامی در حاصل این عمل کن فکر نکو
و اسرار عبارت از آنست که حرفی مجموع وجودین خطی و لفظی موجود باشد و اشارتی کرده آید باخفا و اسرار

آن بحسب وجود لفظی چنانکه در اسم **خواجه** زده خطش از طرف رو جای بیکدیگر که اطراف رویش زیر خطی چون ازبعد نهان شد
تکمله و تتمیم اکثر معمیات از آن قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیبی خاص
که بعینه اسم مقصود است و گاه باشد که یکی از اعمال معمایی تصرف کند در اسمی از اسما با تصریح بانچه بعد از
تصرف حاصل آمده بر وجهی که ذهن مشتغل شود بآن چنانکه در اسم **خان** آن مه که سبا بحسن را سلطان شد
در شهر بنام کشتن فرمان شد آن دم جو زبند کی خود حرفی دو گفتیم میان نام او خندان شد
و چنانکه در همین اسم **سعد** بایم بدکر باست افسانه شده وز مرده بخیز نام تو بیگانه شد
در خانه دل نام ترا کر ده مقیم و آنکه همه با نام تو همخانه شد و چنانکه در همین اسم **سعد** نام تو که تا از و نشان پیدا شد
گنجینه اسرار نهان پیدا شد بین رفعت او که چون تنزل فرمود یکنقطه ز اوج خویش جان پیدا شد و چنانکه در اسم **اختیم**
جویا رو نام او مست اقتیام بنام مردم دیگر چکارم و چنانکه در اسم **صفی** گرچه رویش خوش تر از بهشت است
نام او باری ضمیر بیش است و می شاید که تصرف مذکور با تصریح بحاصل از آن بتکرار وقوع یابد و مقصود از
مجموع بحصول پیوندد نه از هر یک چنانکه در اسم **بابر** ای فاتحه فکر تو بر وجه صواب وی خاتمه مدت تو روز حساب
نام تو که باب کرم و ابر عطاست بی فاتحه ابر آمد و بی خاتمه باب وایضا اکثر معمیات از آن قبیل است که دلالت آن
بر مقصود بی وساطت امری دیگر باشد و می تواند بود که بوساطت مرکبی باشد درج کرده در نظم که مضمون
آن شعر باشد مقصود و چنین می شاید که واسطه واحد باشد چنانکه در اسم **نوبان**
گویی در شب طلوع ماهتاب هوس است گویم که در صورت خوب تو بس است زیرا که از این معما او لا عبارت
در نون یا بیرون می آید و از آن اسم مقصود چنانکه در اسم **سنجر** علی الحدال قیاس **سعد**
ز ساعد سیم خود بر تاج ای سنج که از زر باشدش در آستین گنج و چنانکه در اسم **قاسم**
سروی که بود ز عشوه و دم بدمش بر سیم کنار اشک ریزان غمش قدش ز قیا چو جلوه گر شد کرد ند
از سیم کنار ها نثار قدمش و از ین قبیل است این چهار معما در اسم **ارغون** در برخالی و زهر سو گویم آشکار
رفع کن مقصود تا برصورتی گیرد قرار دامن زلفت که کردی رفع و رفع صد بلاست خال شکنت فراز قیم لقب الحین ما ست
تا دامن زلف رفع کردی بی ما دلهای مخالف بود و گنج عنا **سو** بهین جار در یا و سی مرتفع
از آن چشمه با قطره متنع و می شاید که واسطه متعدد باشد چنانکه در اسم **نوبان** دو درد دارد دلم از دیده و دو دست
ز هر جانب عیان قوت بی تو زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده شده است عبارت دو در دو دریا ست
و مرکب ثانی که مستخرج می شود عبارت یا در دریا ست و از یای اول بواسطه آنکه رقم یائش ارباب
تعاوید علامت حرف نون خواسته شده است بس حاصلش آن بود که نون در دریا و از آنجا عبارت در نون
یا مستخرج می شود و از آن اسم مقصود و چنانکه درین معمای دیگر هم باسم **نوبان** ای دل دریاب و باز دریاب ای دل
نام مه من که مشکل آمد مشکل در بد جستم زهر سو یار دامن چاک را یا فتم صد چاک در دامان و هر چاک را

اولا درین دو معما معان مرکب که در معمای اول ثنا بینا اندراج یافته بود که آن عبارت یا در بیاست درج
کرده شده است و باقی استخراجات بر همان قیاس است و گاه باشد که این عمل نسبت ببعض اجزا اسم وقوع
یابد نه نسبت بمجموع چنانک دراسم صدر بر لب دریای چشم دامن خود شست یار دامن او بکرد آلوده دامان کنار
و چنانک دراسم سلطان حسین روزی که زند ایدم ان بی نیل غلطان شود اشکم که بکوش نشد ل
در شکل بری چو بینم او را پیدا از کم رقیب دیو سیرت چه خلل و الحمد لله علی الاتمام و النو رحیس الاختتام
و الصلوة و السلام علی خیر الانام و آله
البررة الکرام
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اسم تو گنج هر طلسمی   قانع ز تو هر کسی باسمی   هم اسم تویی و هم مسمی   عاجز شده عقل ازین معمی

معمی کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق اشارت و ایما دلالتی که پسندیده طبعهای
سلیم و ذهنهای مستقیم افتد و ناظم معمی را ناچارست از دو امر یکی تحصیل حروف اسم که تعبیر از ماده است و یکی
ترتیب آن بحسب تقدیم و تأخیر که تشبیه بصورتست و اعمال معمایی بر سه گونه است بعضی خاص تحصیل ماده و آنرا
اعمال تحصیلی خوانند و بعضی خاص تکمیل صورت و آنرا اعمال تکمیلی گویند و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بهیچ یک از
ماده و صورت بلکه فایده آن تسهیل عمل دیگرست از اعمال تحصیلی یا تکمیلی و آنرا اعمال تسهیلی نامند اعمال تسهیلی
چهارست انتقاد تحلیل ترکیب تبدیل انتقاد عبارتست از اشارت کردن ببعضی از حرفهای کلمه از برای
تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه چنانک اول و منتهی و روی و سر و لب و تاج و جیب و افسر و بالا و صافی
و امثال آن گویند و حرف نخستین کلمه خواهند و آخر و حد و نهایت و دامن و پای و پایان و دردی و نظایر آن گویند
و حرف آخر کلمه قصد کنند چنانک در اسم شمس
گردنست و بپایت افکندی سر   باسم سروران خورشید افسر
وچنانک در اسم شجاع
چون رشته باسی شد آمد شکل ما لابش کشم   زنجیم صد گوهر سیراب در پایش کشم
وچنانک در اسم بابر بهادر
یافت چون جامی در میخانه را بابا او بگو   درد باده منقش با صاف چین و انذا بگو
وچنانک در اسم قراجه
دندان و لب تو دل تصور کرده   که آتش مرا عقیق و گه در کرده
لعل تو می ایست صاف جانها در دوش   چشم زان می قرابها پر کرده
و برین قیاس دل و میان و میانه
و کمر و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه خواهند چون فرد باشد چنانک در اسم ایاس
چون بر دل شکسته ما جا بباید بود   رحمی نکرد جامی ازین بار جدا بود
وچنانک در اسم عبد اللطیف
ای کرده نهان ز سایبت خال خطا   در بوزه احسان تو منسای عطا
چون هست دلت مرکز عدل محیط   زان صورت جیب را خطی خوانند خطا
و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین
خواهند چنانک در اسم باقر
کرد دل با بود لعصد جیرانی   دادیم بهای که ندارد ثانی
و گاه باشد که کنار
و طرف و جانب و سو و گوشه و کران و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند چنانک در اسم بهلول
گوشه باغ و کنار سبزه و جوی و پای گل   گشت اگر یار باشد خوی کرایه وای گل
و چنانک در اسم علی جان
جا تو است در درون چشم اینها   بر گوشه دیده جاست گفتم
و اگر بصیغه جمع ذکر کنید چون کنارها و گوشها مجموع اول
و آخر توان خواست چنانک در اسم حسن
این گوشهای چشم تو چون بیت جادو   سر بر زند سروری روزی از آن میانه
و گاه باشد که پوست باعلاف گویند مثلا اول و آخر خواهند و منفرد کنند و مجموع ما بین الطرفین خواهند چنانکه
در اسم موسی
بوسیت از مدعی و منزاز دوست   خوا کین شراب در آن بوست
وچنانک در اسم نجم

ای دوم بدم کشیده و بیرون شو از علایق   بر فرق من نه آنکه ندارم سر علایق
و همچنین دلها توان گفت و مجموع ما بین
الطرفین خواست چنانک در اسم بایزید
ای جبه بکند زنسر کو شده زلف زنین   کا ملند دست تو آرام دلهای تو بین
و از طرق انتقاد ست اشارت کردن بیکی حرف یا بیشتر بسبیل ابهام که مقصود متعین نکند و نکته نظر تو بینه باقی
حروف اسم چنانک در اسم ابو القاسم
دوست در یاو من اندر نام بیکش بی شک   فکر کردم در نمی یابیم ز نقطه اندکی
وچنانک در اسم شیخ احمد
بگوی بنگه انگشت یک حرف از لبت گویا   که می در نم ز سر بیرون شد و خم در فغان ازما
وچنانک در اسم خسرو
از در رفت گل اگر برگ شود پیوند سرو   قدر رعنای تو اگر کش تو ان مانند سرو
وچنانک در اسم حسن
تا علی رقم خسرو آن شمع وصل آمد و رفتی   پیش رو دلهای ایشان ندا ز حسرت سوختی
وچنانک در اسم نعمت
جای از محبت تو گفت در وی   اگر عمر او دران شد صرف
و از بدایع صور انتقاد
این مثالها در اسم بهلول
گشتم بهوا نام تو کشتی میان نام   کو خوش از آن لب که زبانت رسید کام
و در اسم جنید
خود از زر جو که سر دولت گریست   جود داران جهان زاد آد د
و در اسم حسین
تا ز روی حور راندی ز آن سنبلستان   مستان بین صورت میان دوستان صد را
و در اسم بایزید
سر فراز پای نه بر گوشه ایوان کیا   ساکنان صدر بین از فرو دستان
و در اسم علی
آنکه در عالم ز رستم بهر بیات   پیش روی یار ما خواهد تیتا
تهلیل عبارت
از آنست که لفظی را اگر باعتبار معنی شعری مفرد باشد باعتبار معنی معمایی مرکب دارند و فوق یا پیشتر
چنانک در اسم ابو القاسم
در اساس عشرت انداب و ربع ماه بگو   سر کش خم بوا که جامی خم کشید جایی سبو
وچنانک در اسم عبید الله
در عالم غالب شیخت و آن زبیده رو بها   اگر با تند تیتا در یا بیش افزون شیدا
وچنانک در اسم عماد و عابد و عبید
زر روی عربده ما جدال میکردیم   زحیل سر زلفش اهل حال میکردیم
وچنانک در اسم زکریا
تا یکی شد رخ زرد م را شک   گوشه می گیرم هر دم زاشک
وچنانک در اسم بابا قلی
دولت وصل عنبر بن خالی   هر که دریافت یافت اقبالی
وچنانک در اسم علی جان
گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان   قسم ابرو بیت افکند حالی دوستان
ترکیب عبارت از آنست که
لفظی را که بحسب معنی شعری مرکب باشد بحسب معنی معمایی مفرد دارند بشرط آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ
چنانک در اسم قاسمی
زرنج مه دور کن دامن زلف ای صنم   کاه تشم بین بسوخت و من صاحبتم
وچنانک در اسم مرشد
در دل مردم چو مهرش ساخت جای   جای آن سوی آن مردم کشای
وچنانک در اسم سراج
پیچ جرعه چشید جام ز جام الست   پیچو دشد و احرام دم در پیوست
کردم چو طواف کعبه را از سوز   دیدم ز شراب شوق او جامی مست
وچنانک در اسم شبلی
ز رشک گل چانتو زنت کاشنیت   مرا چو سینه سوز و چون نسوزد
تبدیل و آن عبارتست از بدل کردن بعضی حروف ببعضی دیگر
یا تو سی معنی تصحیف چنانک در اسم خلیل
فتنه شده خاک دامت از کل رویی   کو باد که آوردت از آن کل بوی

ودر اسم بهادر
از آن زنجره در دیده جهانگیر
تا کی ازو دارد دل از قصد تیر

وچنانکه در اسم شرید مرید عشق را رازیست در دل بشنو صعب و کشش پر مشکل وچنانکه در اسم معین
تا زمن دامن کشیده‌ای بی مثلی مش گوشه عیشم بکنج نامرادی شد بدل وچنانکه در اسم مظفر
ای حافظ دلوی که بردی دل مجروح جامیم جو خوانی رو دار شوق توام روح وچنانکه در اسم فرید
کر جان ز لب تو دلنوازی یابد که دل ز غم تو جان گدازی یابد زلف تو اگر مدد کند جامی را
عمر وی از آن مدد درازی یابد وچنانکه در اسم علی پیدا ز رکش هوای سرو قدت در سرست
شامی از عمر بجای بید دیدن کوشش تست وچنانکه در اسم علی جان ای از غمت صد دل و صد جان
خون رانده ولی جدا ز چشم گریان وچنانکه در اسم نوح ما و بیلی چشم چون سبز بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون گشته شد وچنانکه در اسم شاه جمشید چون از پس پرده ماه من رخ بگشود
در جمع بتان بجای خورشید نمود وچنانکه در اسم علا دیدم عجایبی ز بلای غمت گران
تخت رود رسینه و راحت رسید بجان وچنانکه در اسم محمد عمر اشک من در محمل جانان براشیان فتاد و
جلوه گردان بنوع دیگر و صد عشوه داد وچنانکه در اسم عمر ولیمن که بسیش هاش نمی توانستم
چین گر زلف زر و بر گرفت داستم وچنانکه در اسم علی جان هر کس فلکش ببند عشق نشاند
خاک سر کوی دوست را بالین خواند چندان دم عاشقی با این محمد گر هیچکدام دو یکی بیش نماند
و از بدایع صور تبدیل است این مثال ها در اسم خواجه کا یارب چه داد و در دل آن خود کام گر عیار رکی
که راست سازد زلف کج کاهی دو تاهی کند و در اسم محمود بشت الف از سوای قد تو خمید دال است بر آنکه بار عشق تو کشید
و در اسم سلطان آن غمزه و شوخ و ابروان تو تیری بی قلم بجان پیوسته چون من زنی نام تو سالها مجمع
نماید آن قد و دهان پیوسته و از مخترعات صور است این مثال در اسم شاه بابر یاد کر داجبار را در صورت یرقی
کا طبیعت و گوید در تحقیق راه بی و این مثال دیگر در اسم زین ای ساده رخ سنگ دل سیم ذقن
گو بهر ری را بیا در اشنای تن زر برسر تو هر که دالی باشش گو خود زبان او بر دارین نکته بر من عمال تخمیسی
نیات تنفیص و تخصیص تسمیه تلمیح ترادف و اشتراک کنایت تصحیف استعاره و تشبیه حساب
تنصیص و تخصیص عبارت است از ذکر کردن بعض حروف بصریح و تعیین کردن آن بوجهی از وجوه
چنانکه در اسم سعد سعدی درسی بکوی تو قدم سود دلم تا خاک درت نشد بیاسود دلم وچنانکه در اسم
سلطان بابر بیچ جو یافت رسلی طلبان بار و از جانب سلی طلبان وچنانکه در اسم
شیر علی شمع با این ز شیر از معترض نیست چون ثابت قدم کو تیغ را کردن و گاه باشد که
مجموع حروف اسم با رعایت ترتیب در یک محل از نظم مذکور گردد و تعیین و تخصیص آن بوجه گوناگون
می تواند بود چنانکه در اسم بها بوسه داد و بها جوی تحت انجه میجویی بگو کان نام تست

وهم درین اسم انچه وارد در شکوفه نوبهار نام یار ماست کنیم اشکار وچنانکه در اسم بابر
بار دیده دیدم خون همی ریخت نوشتم نام او بالای دیده وچنانکه در اسم شاه بابر دوشینه من خسته دل کم خفتم
در گریه هزار در بهر دم سفتم آن مه که رسانده ام ز عشقش آه شد شاد چو ماتمش از بی غم گفتم وچنانکه در اسم رستم
از زمین چون سبزه در رستم گلی نبود درد که در میان سبزه و گل جا بیا ماتمش بگو وچنانکه در اسم بابر
غبار قد تو می دوزد ایام بر از قاف تا قاف وز غرایب این اسلوب است این مثال در اسم تاریخ
بر محتاج جان گو قصه جان ز محتاج جان طلب کن نام جانان تسمیه عبارت است از درج کردن اسمی از اسما
در نظم و اراده مسمای او یا اشارت کردن بحرفی و اراده اسم او اما قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد
در ملاحت یکی کم است چو دو تا نشان روی با کجاست او وچنانکه در اسم زبیر هر لحظه دهند جلوه بهاری را
تا نام رود بعشق شیدای را وچنانکه در اسم بها گفتی از لبها کلام بی گران هر چه گفتی نوشیدم من بجان
وچنانکه در اسم عبدالقادر در عشق تو اوسر دم از حد بگذشت خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آنکه ولی تو چشم پیدا ز بدرد نهای نفاکه دردم از حد بگذشت و از بدایع صور این قسم است
این مثال در اسم یحیی دل زنده جو بیابان طلب که میری ز شوق بیلی نوش لب و در اسم شاه بابر
عشاق را بر طرف رواکند دمادم زمان با انکه خوش بر طرف جو دار میان سر و کار در واما در قسم ثانی چنانکه در اسم
حسینی رو کسلی نبود و شد درجی بر دم از نور او سوی جی لی وچنانکه در اسم شاه حسین
میان عارض آن ماه و طرف دندانش جهانست گشته معمور ز لعل خندانش وچنانکه در اسم جمال
کشیدم دستار از ان زلفین چون شست بروی ماشد ز رشته اقبالم از دست و چون اسم مرحوفی عبارت است از مجموع
مسمی و یک حرف یا دو حرفی دیگر که از اینجا خوانند پس درین عمل که اشارت است بحرفی و اراده اسمش
اگر ایمایی کرده شود تمامی آن حروف مراتب احسن باشد چنانکه در اسم نعمت الله ای قامت و زلف تو دلاویز
وی خال و خط تو فتنه انگیز شد روز شیوع اوای دوست تمام از بیده صاف می فرو ریزیم و مبنی بر همین قاعده است
این مثال در اسم کامی گر رشته افسر گی شد تمام زان تمامی حاصلی گو غیر نام عمل تلمیح عبارت از
اشارت کردن بحرفی با بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد بانکه گو روا زین علما انچه درین فن مشهور است
اشارت کردن است به رقمهای تقویمی زیرا که اصحاب نجوم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در
ثبت نامهای سبعه سیاره که قمر است و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل بحرف اخیر
اکتفا می نمایند از برای قمر مجرد ری نویسند و از برای شمس س و علی هذا القیاس و همین دستور از برای
میل ل رقم میز و از برای روز گاه باعتبار نهار و گاه باعتبار یوم م و علامت شرف ف می کنند
و از ان هبوط ط و در ثبت ایام هفته اول یکشنبه گیرند و از برای آن ا نهند و از برای دوشنبه ب

و به ترتیب حروف ابجد برای هر روزی حرفی و چون بشنبه رسد علامت او ز باشد و همچنین در ثبت اسامی بروج
او دوازده گانه چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت
از برای حمل ا نهند و از برای ثور ب و جوزا ج و چون بحوت رسد علامت آن یا باشد و بر همین طریق اصطلاحی
چند دارند که بر اصحاب آن پوشیده نیست پس هر یک ازین امور که توان که دو حرفی را که در تقویم علامت
اوست خواست چنانک در اسم شمس گفتم که آفتاب منی رخ ز من متاب در تاب رفت و گفت مکو چشم آفتاب
وچنانک در اسم میرزا که ای گشته مه روی تو از مهر مشتری باز آ که یافتم ز غلامیت سروری و گاه
باشد که اشارت کنند و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست چنانک در اسم
عطا تا دید بر آن لعل که یار افتاد از گوشه دیده در نگونسار افتاد و از قبیل صور تلمیح است اشارت
کردن بحروف کلمات قرآنی چنانک در اسم عالم هر دم ز شوق نام تو ای معدن هنر ختم الکلم بفاتحه اعظم سور
وچنانک در اسم الیاس صورت آن بیخ گوهر را که در ختم سور شد کمر بر بیخ جانام نگار تهمسر وچنانک
در اسم شبلی من با لب شیرین تو گویم پیوست آن قول که گفته همه روز الست عمل ترادف و اشتراک
دو لفظ را یا بیشتر که در برابر یک معنی موضوع باشد مترادفان و الفاظ مترادفه گویند چون لفظ شمس و خورشید
و آفتاب و اگر برعکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر آنرا مشترک خوانند چون لفظ عین که در برابر چشم و چشمه
و زر و نور و حرف مخصوص موضوع است پس می تواند بود که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود
نباشد بلکه مراد مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر کرده می شود بترادف چنانک در اسم بابر
قدت بی طلب در بر آورده ام بروی تب در بر آورده ام وچنانک در اسم برهان هر که خبر از خبر آن میگویم
حرفی ز عنب در آن بیان میگویم وچنانک در اسم علی درد که همیشه بر سر آزاری یکلحظه ره مخالفت نگذاری
بر بیدلی مست اگر افتد چشم خاکه خلاف از بیان بردار وچنانک در اسم عطا بیان چشم و طرف لب خال ترا دیدم
غم من شد ز حد بیرون خطا کردم چو او دیدم وچنانک در اسم شعیب هر چه دارد غایتی چون دل بر آن نتوان نهاد
لبت جامی مهد در چیزی که بی پایان فتاد وچنانک در اسم سلطان عبداللطیف یکی در سلطنت تابنده ماهی خورشید و ماهی
که خطی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی وچنانک در اسم عمر دل ز علت یافت مرهم نیست غم
گر خورده زان غمزه صد زخم ستم وچنانک در اسم علی و ولی و شبلی از علو قدر قد خود بحرفی کو مرا
سرو من بنواز و نکره و آن ز خاک کو مرا و گاه باشد که اشارت کرده شود بکنار کلمه و او بعینه مراد باشد
یا مرادف او چنانک در اسم معین جنسیست از آن دو چشم مخمور ترا کز وی نبود نصیب مستور ترا
وچنانک در اسم درویش علی زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان یافت بی پایان دو شب را اتفاقی در میان
عمل کنایت و آن بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است و ارادهٔ لفظ دیگر بواسطه معنی

که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را در برابر آن وضع نکرده باشند چنانک در اسم ماه شمس
طاق محنت بنا تمام ای آفتاب دلبران تا افتد از حیرت ز بار و تن نزین اختران و قسم دوم ایراد لفظی است
و ارادهٔ لفظ دیگر بی واسطه معنی بشرط آنک دلالت اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح نباشد چنانک در اسم
شاه بابر صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود هر که دریابی دلش دریاب تا باقی بود و مثالی
چند نموده می شود تا شبیه باشد بکثرت صور کنایت و تعدد طرق آن چنانک در اسم ملک
نام یار مرا بود سه حرف و از آن هر چه لایق بدو زبان نکم آن اول استاد وسط آن قد اشترک باسمه فانهم
وچنانک در اسم بابر لب بجو و انکه فصل بهار کند از زر دریچه اثار وچنانک در اسم میرزا
می روشن آیینه تسبیح ما هست که چند در دو صورت خویش را وچنانک در اسم قاسم جو روی خود نمودان مه کرم کیش
ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابروش وچنانک در اسم بابر ز شوق قدت ای سرو صنوبر
دو باره سرو شد لیا و لی سر وچنانک در اسم نوراحمد جو به یابد قدت جیر از صنوبر پیالی لاله در راحت
وچنانک در اسم شرف چون عیان شد جهره آن مه من بی بهره را زلف او پنهان شده و پوشید حالی جهره را
وچنانک در اسم خالد بسر غار از مدعی گاه حرف علت را ز خود پیرایه تعریف ساخت
وچنانک در اسم نعمان محنت از خود داشت جامی زان جان و جهان نعمت او شد منی تا برون رفت از میان
وچنانک در اسم ... از ریا باشد دل زاهد بر جمع کن آن قوم را و سر ببر وچنانک در اسم عبید
هر زمان تصغیر بنده زان نگار نام جو عین تعظیم است ای من بنده تصغیر او عمل تصحیف و آن عبارت از تغییر
کردن صورت خطی لفظ است بمحو و اثبات نقط و آن بر دو قسم است تصحیف وضعی و تصحیف جعلی تصحیف
وضعی آنست که نقط مزید دیگر کرده شود که دلالت کند بر آنکه مراد از کلمه تصحیف او خواسته اند صورت خطی او
بی تعرض بمحو و اثبات نقط چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه و امثال آن
چنانک در اسم یوسف ای خاک ره نوار شرف افسر گل دی فال و خط معنبرت زیور گل
چون صورت تو دید سحر بلبل گفت حرفیست ز حسن رخ تو دفتر گل وچنانک در اسم شمس
ای کرده کیوان ره و از هجرت آه سرد دل شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل و از لطایف این اسلوبست
وسیله جستن ادوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند و امثال آن چنانک در اسم میرزا ملک محمد
پیر من بار اگر تا بر روی گل گیرم می همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی و تصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام
اشارتی واقع شود بمحو یا باثبات نقط بخصوصه چنانک در اسم حسن رسته دندان چو از لبهای خندانش نبات
زان لب گوهر فشان جامی در مقصود یافت و چون در تصحیف جعلی ناچار است از اشارت کردن بنقطه تعبیر از آن بعبارات
مختلفه کرده می شود چون قطره و گوهر و دانه و ذره و امثال آن و تصرف در نقطه بر انواع بسیار می تواند بود

چنانکه در اسم **جمال** چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال نهادم از مشک سوده زیر لب خال وچنانکه در اسم **قدم**
طرف ونداره او نمود ابروی آن لیلیش را کو بر دیگه عیان وچنانکه در اسم **حسام** در عشق تو شوق کاعد آران همه بیت
ونزد کز تو فلکه دوستداران همه تا سکل قد تو ساخت منزل دکر فغا که قبایهای یاران همه ریت ملک وچنانکه در اسم محمد عمر
مدعی را مجسم غم جای شد داد دامان بسوخت جست از آن مجمر شرار عاشقانه اجان بسوخت وچنانکه در اسم **بها**
کوشه دیده وسر دریاست یکی قطره فشاند شعله آتش دلهای از آن قطره نشاند وچنانکه در اسم عیسی
تیشه مارکشت کو هرای علوی روی داد لیک از و بوشیده کشتا نها خواند رمی نهاد وچنانکه در اسم **نجم**
ماه نو جون دیدکا قتاد از خم ابروی دو بیت خال بابان کفت کو حسن در جوکان او وچنانکه در اسم فرخ
جون کشادان به کمر و فر ایر خود بیک کهر برلب شیرین نهند یابی ز نام او خبر وچنانکه در اسم **خالد**
خال خود بر طرف دامنت کون کردم نکار صورت خال را از طرف دامان بر سرار وانزا بیب صورتکیبت
جمعی است این مثال در اسم **ایاز** جو جون نوشتم سر و رها یا ریکی زد روان خامه بر یابش چنان بوسی کر بماند ز وی نشان
واین مثال در اسم **عمر** نوشتم غم بسوی یار زار نهان کر نامد خامه بر نامه دو باره عمل استعاره و تشبیه
وان عبارت از انست که لفظی ذکر کنند و از و یک حرف خواهند یا بیشتر بواسطه مشابهت در صورت خطی واز
حروف انچه تحصیل و باین عمل بسیار واقع می شود الف است چنانکه در اسم **ایاس** میان سرو قد خود مرا تو خواند یار
بتعبیه یار کیرم روان زسرو کنار وچنانکه در اسم رستم آن سرو که نخل نیز پیش بدم
از حسرت قدر نمایش دیدم زار استه نخلها بید هم همه تا هاسرو خود بجای آتش دیدم
وچنانکه در اسم **بابوس** آن کمان ابرو دشمن شد که می سازد بتیر دوست را زار که دونیم آنکه ز با می فکند
وچنانکه در اسم عماد تا دید در نامه شرح شوق آن بیمار کس دیده را بین کر تره جون زد قلم در خون دل
وچنانکه در اسم **صف** قدت بی قبل ماه شب شستم جون صف تره برداخت علم وازین قبیل است حرف س
چنانکه در اسم عباس جون چشم کشایم بسوی آن فتنه کیرم ز بکر سر کشت بدندان وچنانکه در اسم **قاسم**
خواهم از آره دو نیم قامت سرو روان تا نماید دکر بیش تو خود را عیان وچنانکه در اسم رستم
مرتب بر من بکوشت بام آید وزبر تو روی خود جهان آراید برکنکره های سدره نه بای قدر
شاید سر نو طرف باش ساید وازین قبیل است حرف جیم و دال و لام چنانکه در اسم **حاجی درویش**
خویش را کم کرد دل جون زلف او دردم بدید روی او با بد ان کم کرد راه رفاکه بیست
یک طرف آن چشم و یکسو زلف و ما اندر میان لحظه اشتیت انیم کاهی سستان وچنانکه در اسم عماد
یا بند شکستکان سوی ترنو نشان هر جاروی آن دو زلف درراه ان وازین قبیل است دو حرف میم و نون چنانکه در اسم **نور احمد**
در اسم **یوسف** جون من بر سم بوس سوی آن شکر دهن بردم دهان کشید دهان از دهان من وچنانکه

در اسم **سلمان** آن شوخ که میکنید جام نبینه بر چهره خور شکل هلالم بنیند ابرو بتهمت در میان سخنان
والحمد کمر شد گفت هان بنیه وازین قبیل است دو حرف صاد و دال چنانکه در اسم **قباد** جون شکیم کم جبا بد قدر فنای تو
کل خوی گل عارضان تنش آن بسمر بید وچنانکه در اسم **هاشم** پیوسته بکوی ماه سری روم هاشم نهاده دو دیده بر رخ او بام
وانچه ابیع صورتش پیداست ذکر کرده واراده میم درین مثال باسم **کریم** نشین نقش خاطر حاتمی دریاب
چنانکه از کرم کرده آن میتاب **اعمال حسابی** وان بر پنج اسلوبست اسلوب اسمی وان عبارت است
از درج کردن اسم عددی در نظم بنیعه دلالت بران عدد خواه مقصود اسم ان عدد باشد چنانکه در اسم
اوحد واحد یافت جامی ذوق وحدت اندکی زان همی بندد دل خود در یکی و خواه حرفی که
دلالت میکند بران عدد چنانکه در اسم **بابر** یکی را بیان دوست از هر طرف یکی را کمر بطرف زین شرف
وچنانکه در اسم **سعد** زان غنچه سر زلف شمردم صد شست جامی بکره زیر و بالای هست وچنانکه
در اسم **خضر** صبا بیر خبر عندلیب کم شده را که حسبت کم شده خوبش راکل از همه جا وچنانکه در اسم **شیرعلی**
کشیدم با تو تیغ شهر صبح سینه زان شد غم شدایمانکه جامی کو سر آتش یکی محکم دم وچنانکه در اسم **قطب**
چنان زلف او کیر جون طیبان ز دو مست عشاق را قوت جان وچنانکه در اسم طاق کبود سوخت برق آه ما ست
جون شعله آن سر او کر او ار ما کاه ما ست **اسلوب عرفی** وان اشارت کردن است بتعیین حرفی یا بیشتر تا دهن
از و منتقل شود بعددش خواه منصود اسم ان عدد باشد و خواه حرفی دال بران چنانکه در اسم **صدر**
جستم حساب کو مرا نسر جو آن قسم افسر حساب کرد و کشاد از میان کمر وچنانکه در اسم **عماد** مه طالع شد ما ز ما دور قتاد
جون سر زلفت ز طرف خور فتاد وچنانکه در اسم **عثمان** نیست حاصل زد سر غم و دور بستم بر حاصل جب دارد مرد
وچنانکه در اسم ناهید در حاصل من آتش افکند عشق سرکش من بتیر حاصل جو دمی فکنم در آتش و
وچنانکه در اسم **سعد** بهای بوسه شمردم در اسم عدد و نداد بوسه ولی خورده که بود زبود
وچنانکه در اسم خرم جامی از جام می لعل تو هرجا نام برد عشق خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد
اسلوب احصایی وان عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی بروجهی که ذهن از ملاحظه او
منتقل شود بان عدد چنانکه در اسم **بابر** زوج اول کبر و نصف او نصف وصف او بس کن در ضعف هر یک ضعف ضعف جمله جذر
تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او میکند تضعیف و تضعیف مخالف روز و شب وچنانکه در اسم **یوسف**
سر قسم بیمار آن لب بدندان وهانرا از دهانم داشت تنها وچنانکه در اسم **شیخ** ما طالع شد تمام از رخ عیان کرد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی وچنانکه در اسم **قرابه** جامی آن مه جون گذشت از چارده شد جون خبر
روی او بین وز ماه چارده بوشان نظر وچنانکه در اسم طاهر طاق ابروی تو تا آتش نیست جفت
هر که دید اندر لطافت طاق کفت وچنانکه در اسم **فرخ** همت بیر مغان که طلب کند ز رای جرخ

تشش بند ایوان قصرش را بجای طاق چرخ **اسلوب انحصاری** وان عبارتست از ذکر کردن معدودی که حصر او
در عدد معین مشهور باشد بر وجهی که ذهن انتقال نماید بعد وش چنانکه دراسم **مجد** طلبکاری نام تو دارد ای جان
در برشمار موابید و ارکان وچنانکه دراسم **احمد** بر مدعیان حال دلم نیست عیان کانها که ران گروه شد ار دیده نهان
وان اشارتست کردنست برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی
کران رقم بازاء ان تعیین پذیرفته وصور ارقام حسابی اینست اکی ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش
۷ هفت ۸ هشت ۹ نه وضابطه در ضبط این صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبه احادست
وثانی عشرات وثالث مات ورابع الوف وخامس عشرات الوف وسادس مات الوف والی غیر
النهایه برین قیاس باید کرد و در هر مرتبه صفر که عبارتست از دایره صغیره بدین شکل نگاشته
شود وخالی بود وهیچ عدد وزشمار نباید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد وپس مثلا این صورت ۱ یکی
واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱ صد و یک واین ۱۱۰ صد و ده واین ۱۱۱ صد و یازده واین
۱۰۰۰ هزار واین ۱۰۰۱ هزار و یک واین ۱۰۱۰ هزار و ده واین ۱۱۰۰ هزار و صد وعلی هذا القیاس
وچون این قاعده دانسته شد پوشیده نماند که چنانچه بواسطه صورت خطی بحروف توسل توان جست
چنانکه در عمل تشبیه گذشت همچنین می شاید که بواسطه صورت رقمی باعداد توسل جویند چنانکه در
اسم **ضیا** نقاش قلم گرفت وقد تو نگاشت بر کار گشاده را نکو ساخت نداشت تا دو رخطت کشید ولی از جهت
بودن رقمی چو جامی اندیشه نگاشت وچنانکه دراسم **ابراهیم** جامی قد و دهان تو دید احسنم دو بار
دیده دهان و قد تو شوی غافل از شمار وچنانکه در همین اسم بنمود قد و دهان مکرر یار رم
از صفر الف گشاد آخر کار رم ومی تواند بود که در بعضی عملهای معمایی توسل جویند بصورت رقمی اعداد
چنانکه دراسم **علا** زان پیش که بند دلکم محمل عمر خواهم که کشم رخت زمنزل عمر از عمر چو آغاز ندیدم جو مرا
صفر و سن تو کم شد از حاصل عمر وچنانکه دراسم **شهاب** در انشای شمار لب جوان صفر دهانش دیدم
دهان شد در میان پیدا ولی لبها نهان دیدم وچنانکه دراسم **قنبر** بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را سر
کردانم تا پیش از حاصل سلک ملک برتر وچنانکه دراسم **سیدیکه** چون زنم دست در ان زلف من خسته جگر
رقم حاصل ایام شود زیر و زبر وچنانکه دراسم **شاه ابوالقاسم** زاه با چو در شب روی خود ان مه پوشاند
دل سرگشته با صد نام یکیش سوی خود خواند وچون صورت صفر اکثر بصنعت نقطه واقع می شود گاه باشد که نقطه
یا خال گویند وصفر خواهند چنانکه دراسم **طاهر** دو خال از روی طاهر گر بپوشید یاکی ای شتوی از نام بیکانه زودی طاهر ا آگه
اعمال تکمیلی سه است عمل اول تألیف وان عبارتست از جمع کردن الفاظ متفرق که در مواضع متعدد از
نظم اندراج یافته باشد وان گاه بر سبیل اتصال باشد که اجزا بهم پیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه

دراسم **جمال** جام خود را بلب لعل تو بست وردی جام بصافی پیوست واین قسم را تألیف اتصالی گویند وگاه
بطریق امتزاج که اجزا بهم در آمیزد بد خول بعضی در بعض چنانکه دراسم **جعفر** عفو تو ظاهر شد و در جرم ما هست
هر یکی چون ان دگر بی مشتاست واین قسم را تألیف امتزاجی خوانند وهریک از تألیف اتصالی وامتزاجی بر انواع
گوناگون می تواند بود وبعضی از ان در ضمن امثله بازنموده می شود اما امثله تألیف اتصالی چنانکه دراسم
عبدالصمد جعد را بر باد دادی هر طرف لابد آشفته یکی در صد شود وچنانکه دراسم **منصور**
چو بود سوز من از بوی وصل دشمان من وصبوری بلی سوز برابید وصال وچنانکه دراسم میر هاشم
چون میان بیوه با خندان لبی دار و آثار شمه گفتیم با او مختصر از لعل یار وچنانکه دراسم **بایزید**
دل با زان زمان کو دست عجب از راست میدانند چو زیبایی قند در دست جان در پایش افشانند وچنانکه دراسم نجیب
نماید ان صنم طرف دمن گر زمن ربایند جان چو بیتاب باشد بر کنم ناچار از ان دندان وچنانکه دراسم **شیخ موسی**
ای آمد تو گویایی و جویی ما معروف بوصف تو توانایی ما گویند خموشی است بسی خوش لیکن
برتر ز خموشی است گویایی ما وچنانکه دراسم **احمد تمرخان** دل ها گشت و مدتی طلبید
رخ ان ماه و خبر از او دید وچنانکه دراسم حسن رخش پس کان زجعد بر شکن به
دل از بیجان بر اطراف سمن نه وچنانکه دراسم **معین** حاسد ار گفت ای صنم بر چشم جامی با منه
عکس ان کن زانکه قول حاسد ان شنیده به وچنانکه دراسم **همام** جوان به قدم بر سر افتاد دگر ز سر قدم بکردیم یاد
وچنانکه دراسم **سعلی** ماه خورشید از فرم ادم که نباید پرستیدی که فر و شه عشق و گاهی ناز و گاهی دلبری
وچنانکه دراسم نعمت جانا نشین که بکدم از روی نیاز پیش رخ تو صورت غم گویم باز
وچنانکه دراسم **محمد** جو جم را در دجامت صاف وصاف جم بود دردی شد که در دو غم دادی وصاف عیش ما بردی
وچنانکه دراسم هاشم اشک پی با و سرم را چون رسید اغاز صبح کرد ای دل ز بیم موج او امنیک اوج
وچنانکه دراسم **عمر** کرم اطلاع شود مه از یمین و از یسار روی خود از مرد و به تابم ره پیش رود یار
وچنانکه دراسم عبدالرحیم نخل قدش جا بیا در گلش بدل کار آید یکطرف ان چشم و یکسو صورت زلفش نگر
وچنانکه دراسم **حسین** از گوشه ابروی تو تا حد ذقن ماهیست تمام با تو گفتم روشن
وچنانکه دراسم مرتضی زان میان جای عجب سروی شناخت جون ز مرنا حقی نقش بیجی گداخت
وچنانکه دراسم **کلیم** از تو گر صاف کرم اید و گر در دستم در میان باب و اق بای برآب قدم واما امثله تألیف امتزاجی
چنانکه دراسم ... به بین در غبار خط ان طرف لب فتاده مهر از ستش جو من در طلب ...
وچنانکه دراسم **بابه بهادر** صد در تبعید باز شد آمد زسر در رهبری دل گو قدم نه در ره آ تا یابد از سر سودی
وچنانکه دراسم ایاز از من بیکی دو گوز ما دار در باری گوش باد را زار وچنانکه دراسم **همام**

بدرت آدمی و ما پری هستیم   تو پری خصلت و فرشته نشیم   وچنانک دراسم ابوالقاسم بابر خان رسد ما راه و ما را جارا در دهر جو
چو کمر گشت بی درد ی دل از هستی رخ دو زمان   وچنانک دراسم جان ما در میان مجلس زندان فتاده دمیست
ز اوصاف و در مجلس تنشسته آیم   وچنانک دراسم آدینه میان خانه ی اهم بر افروخت
یکی آتش که سقف خانه را سوخت   وچنانک دراسم ابوالقاسم آن شوخ که جز دو دل ندارم او را
هر دم بهزار نام خوانم او را   یک خورده نهان مانده ز ناتش جو صریح   کفتن بکس نمی‌توانم او را
وچنانک دراسم اسفی جامی از جم بکمند یاد وی تو   پیش جانان که گرفتار سر خدمت سنه   وچنانک دراسم هوام
امشب صنم از ره بتبرا کرده   اسباب طرب جمله مهیا کرده   آن دلبر انگمه کنار گشت ترم   دامن بکشاده و میان واکرده
وچنانک دراسم بابر   ای نرگس تو ربوده خواب از چشم   لعل تو کشوده خون ناب از چشم
سر لطف من تشنه جگر دریا را   سازم تهی و شود بر آب از چشم   وچنانک دراسم محمد عمر
جه ماه من اندر محمل بیرون   مرا تشیاو دیده شد غرق خون   وچنانک دراسم ملک محمد بم بسمل سر پرا کوی دارم متصل
گوشه های چشم که بر آرد غرق خون دل   وچنانک دراسم ... در بنا نوبت شادی سر آمد
غم گیتی بکمد ما در آمد   وچنانک اسم درین اسم سه بکیست وجود دل عمرها کشت   که بعد از عمرها آن مه کرد ما کشت
وچنانک دراسم شهاب دل کرچه زکوی عشق بیش کردم   آخر بهمان حرم متیمش کردم
شب خواست که بیش را رسن برگرده   فی الحال بآه دل دو نیمش کردم   وچنانک دراسم سید حیدر
بیزم در سحر بر جادستت تا ابد بست   دامن شوخی که سحر غمزه اش خوانم بیست   وهم درین اسم بوجهی دیگر سید
در سحر هر جا که دستی کر   با فلک بر داشته زان عشوه   وچنانک دراسم ابراهیم   میشیدم گاهی بیا گاهی سر دی در ربا
ناگهان آمد برون بر مرکب ناز آن صنم   گفت پیش آ بر سم اسب پر اخلاص نه   ای نهاده در رسم بکجا سر و یکجا قدم
وچنانک دراسم مسافر جامی جوز جای خود بسوی تو در   در منزل اول ز سر روی تو در   عمل اسقاط   وآن عبارت
است از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم معمی و هر لفظ که بوجهی از وجوه
دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و امثال آن می‌شاید که درین عمل بدان توسل جویند چون
کلمه بی و کم و نظایر آن چنانک دراسم اشرف اشک من بر روی گلگون تو رفت از عدد و ن
روی بنگار و نه خواهد شد بدل اشکم کنون   وچنانک دراسم امین   وقتست که سازچنگ از چنگ نهی
با تنگ دلان کنی دل از جنگ تهی   در سایه نارون زنی خیمه عیش   در دامن بیدمی کله تنگ دهی
وچنانک دراسم زاهدی راهی راکس بود پیوسته بر منزل رزق   باکش از دیرش گذر و تا زاهد ابنت ورق
وچنانک دراسم غیاث عزی را که گزارده شبها   رساند بیتز تا اوج ثریا   وچنانک دراسم ابویوسف
ای مه را بروی تو کم شبنو فسون دل گو   تاکرد ابرو نهان افسانه شد درجست وجو   وچنانک دراسم ابراهیم

ای نور طلعت و ارباب دل کم شده   دامن گیسوی تو چون عاشقان درهم شده   وچنانک دراسم مبارک
گفت دهقان چون می از تاک گو بار   غیر آب زندگی بر تارک تاکم مبار   وچنانک دراسم نجم چون در قدش فتاده اشکم بینی
ار اشک خود اثر آن بر شکم بینی   شبها که شوق نام آن مه کریم   انجم گویی اکثر تو اشکم بینی   واز جمله طرق اسقاط طریق
نفی است و نفی اما نفی چنانک دراسم علی زاهد که زرق و خودنمایست کسی   بر سا من بحواشا نیست قسمی
جامی بدو از پی عمل بیم مدار   کان به زعملهای ریا میبینی   وچنانک دراسم عادل کو آفتاب ز اوج سعادت دگر تنها
نامست ما ما جکند کس را فنا   واما نفی چنانک دراسم شیخ در مذهب ما زرق و ریا چیزی نیست   وعشق بیان در ریا چیزی نیست
ای در دل آن شوخ و فاکد و طلب   بر خیز کزانی ز وفا چیزی نیست   وچنانک دراسم نقی
چو تیر تیر بی نداردو دل چه بدید تیر   بکون دیده کش که نقد تحریر   وچنانک دراسم معین دیده زیر در فراقت سیم بر بالای زر
سینه دارد در شب فرقت هزاران سوز دگر   وچنانک دراسم قطب جامی دم نقد از طرب و غیش مکش و
گر نقد طرب که ومکی هست یکی نیست   واز آن جمله توسل جستن است بفعلی چند که بی کلمه نفی و نهی دلالت کند بر اسقاط
شی مثل رفتن و رفتن و گرفتن و نهشتن و باختن و تاختن و گداختن و انداختن و برداختن و ریختن و گریختن و سوختن
و رستن و جستن و شستن و شکستن و گستن و کاستن و گذشتن و گذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن
و گشادن و نهادن و بباد دادن و راندن و ماندن و ربادن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و
فرسودن و زدودن و چیدن و بریدن و پریدن و دریدن و کشیدن و گزیدن و رسیدن و بخشیدن
و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن و باریدن و کم کردن و باره شدن و آواره شدن و آنچه بوجهی از وجوه
مشعر باشد به نیستی و جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و مثالی چند نشستن بر بعضی
ازین افعال مذکور بازنموده خواهد شد مثلا دراسم رمان لب از لب برکرفتی تا جانانرا   کنی به نوش وجامی کام جانرا
و دراسم جلال دهان بگشا که بس شیرین مقالی   دری افشان ازان درج لالی   و دراسم قطبی
قد جانان و طوبی را دو بر   یکی خوان هر دو را و از دو بگذر   و دراسم صاعد من سال اهی شمارم تا وعده داد یاری
هر کرد فاتحه دی زان وعده خواستم داد   و دراسم منصور دی سرو صنوبر قد من سر برداشت   از خواب و خورکس قدح زد برداشت
بوشید بمن رخ از بجالت خو   اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت   و دراسم نورالله دل جوی نور شد از دوری آن روی چو
شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه   و دراسم مغیث چون باده خود که روشنی خو ببرد   گویم غم دل حدیث از حد کذرد
و دراسم نعمان گرد لها رفت ما کردیم جا بر جای دل   جسم بر ما افکن ای گنج محبت ماوای دل   و دراسم
هاشم هر دم کنم از دیده سر کوی تو تر   باشد که خورم سر سر و دلجوی تو بر   مشتاق چو زلف تو نگونسار افتد
از روی چو گشته طره همدوی تو سر   و دراسم ناصر گر بپای گل چو نرگس گوشه چشم افکنم   بی قد آن سرو دلکش از صنوبر بر کنم
و دراسم شمعیان دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان   دانم که سوز دیده دل او شمع بود از ان   و دراسم خرم

آن به که دگر دست بکاری نزنیم   سر در قدم چون تو نگاری نزنیم   ما را ز خمار سوخت آن نرگس مست
بجان لب میگون که خماری شکنیم   و در اسم **حسن** بزم طرب از شمع می افروخته باد   چشم بدخواه دسان از آن دوخته باد
گر هست زبان بحسب راستی   سر رفته و با شکسته دل سوخته باد   و در اسم **ناصر** گرد تاج و تخت جم جامی نه امکان منیست
نقد کش به دل ویران و بران منیست   و در اسم **خلیل** صحبت اغیار جامی بخت اهل وصل است   جفا را نه طلب وانه که با ما است
و در اسم **صدر** هر که درد و رلبت یابد چو جامی صاف صاف   گر نه در درد شو بدست را باشند معاف   و در همین اسم
دل را خبری ز منزل آن مه ده   کو با کشش از خلد و قدم در ره نه   بر قصد گل چه روی راه در آر
هم مقصد نقد در ره کوته   و در اسم **قاسم** دی شاه عجم بخنجر قار کشید   در پایع کسی قابل بسمل طلبید
مسکین بیین قابل بسمل کو نشد   فی الحال ز غیم جان از آن بی ببرد   و چنانک در اسم **علی** دی چو بیش پیش روی یاسمین از گل کرد
بانگ زد قمری که بلبل آب روی عشق ریخت   و چنانک در اسم **سلمان** ترا ماه بشد نام ای گل اندام
به اندر اسمی ان اسود از بین نام   و گاه باشد که ناقص و ابتر و کوتاه و محتقر گویند و نقصان حرف اخیر
خواهند چنانک در اسم **سعد** در دست کوته دل جو نیست چیزی   وان نیز همی برد ز پیش تان شیری
و چنانک در اسم **عطا** درده قدحی که عیشش را دادیم   یکلحظه ز فکر این غم آباد رهیم   سر
زین سان که زند غمزه ساقی ره دین   بر طاعت محتقر چه بنیاد نهیم   و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف
و نظایر آن ذکر کنند و اسقاط ما بین الطرفین خواهند چنانک در اسم **یوسف** از شیوه تهی جو دل برد ید
در بیخانه زود برگردید   و چنانک در اسم **نجم** کنج مدرسه آن ها حرف خوان   نهاد گوشش بی دو شیع عام می بر
برای نام مو کردم سوالش از وی و جام   کتبده گفت که لی ناقص است و جام خو   و گاه باشد که بلفظ ازلی که
معنی اولی ابتداست نقصان حرف اول خواهند چنانک در اسم **حمزه** ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله
نهال وصل که بود از سموم هجران خشک   و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم اولی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد توان کرد
چنانک در اسم **فصیح الدین** دل صید اند چشم خوش است قاتل او   خوش دفت دل آنکه گشود بسمل او
صیدی که فتاد در قفای ابدی   از تیغ تو حالیست عجب در دل او   و از بدایع طرق اسقاط است این مثال در
اسم **شهاب** دندان تو تا لب خندان نرسد   از ایکان در دندان نرسد   نام لب خود بمانگو لیک جنان
کاندر کشش لبت بدندان نرسد   و این مثال در اسم **بها** هر چند بود لی می و جام ای ساقی
در کلب تو عیشش مدام ای ساقی   خواهم که جهان کنم از آن بها یاد   کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی
عمل قلب   و آن عبارتست از اشارت کردن بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته
در نظم معمی و این عمل چون بتغییر ترتیب حروف وجه دیگر دارد اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آنرا قلب
کل خوانند و الا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افتاده است این معمی در اسم **عبد القادر**

عقل از جور عشق بر من انکار کرد اشتست   با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت   در عقل بر شیشان ادبی گشت عیان
هتیبن شد از آن اگر چه ادبار بداشت   و چون بتقدیم و تاخیر در لفظ یا پیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب
حروف آنرا قلب کلی گویند چنانک در اسم **کمال** ای که گویی حال من کم گو که چون سازی حکم
یار را به قول خود زیر و زبر کرده ز غم   و چنانک در اسم **صبا در** خواهد در وصلت بیما عاشق درویش
لیکن قند از دست رقیب تو بیش و بیش   و چون اشارت بتغییر ترتیب حروف یا کلمات بنوعی کرده شود
که بحسب وضع دلالت کند بران چون کلمه قلب و عکس و دور و امثال آن آنرا قلب وضعی گویند چنانک
در اسم **ملک محمد** بگشاد صبا در من ابواب فتوح   بنهاد بکف شاه گل جام صبوح   چون هست مراد و رگل اکنون یاد
راهم باد الغل توای راحت روح   و اگر فحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب بی آنکه مفردات کلام را دلالتی بآن باشد
بر آن آنرا قلب جعلی خوانند چنانک در اسم **عمران** بیش جو شد از میان مرغان بکنار   تنسی بگل آموخت ز نام خوش یار
و چنانک در اسم **نعمت** ده که شب وصل بغایت نرسید   روز شیع بنهایت نرسید   و چنانکه در اسم **عماد**
بت من ره عقل و صبر و جان زد   بو عمداً اسن خود در میان زد   و چنانک در اسم تمام
تا در غم عشقت شده ام زیر و زبر   جز نام تو ام نیست تمنای دگر   و چنانک در اسم **لطف**
آن طفل بدخو مرکبم بیند بگرد کوی خود   از بهر محرومی من دامن کشد در روی خود   و در همین اسم و همین
ماده بوجهی دیگر   من دیده آن طفل پری وش که بهند   مردم لب لعل بر لب طالب خود   و چنانک در اسم **بها**
راز راهب ماند نهان گر دست افتاده بود   سرکشی و پا بر جای سر بنهاده بود   و صیغه قلب و عکس و مشتقات
آن چون مقلوب و منعکس و منقلب و معکس و لفظ دور و دول و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن
و باز گونه کردن و نگون ساختن و آنچه از اینها مشتق باشد در قلب کل مستعمل می باشد چنانک در اسم **محمد**
هم چون نگون گشت و یکی قطره ریخت   هوش زد هوش محبت گریخت   و چنانک در اسم **سیا**طی
طاس نگون فلک در پی خون منست   و ین اثر طالع و بخت نگون منست   و لفظ پریشان و آشفته و شوریده و
بهم بر آمده و درهم شده و برهم زده و نظایر آن در قلب بعض مذکور میگردد چنانک در اسم **عطاء الله**
از ربع چشم گوشه برهم زدم اطلال را   بنماز موج ماه من روی همایون فال را   و از بدایع صور قلب
کل است این مثال در اسم **احمد** بگو نیدید حال مختصر بنوشت چون نامه   ز پشت نامه خوان کان نام بد نوشته کوه
و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر   چون نگون نزد دیده حال مختصر بر رخ رقم   خواندیش در آینه نام تو بود ای محتشم
و چنانک در اسم **بلال** نام آن گلچهره راهندوی لعلش لال گفت   خوی هندو چیست زارباب خرد تو آن نهفت و در
اسم **صالح** صورت اخلاص جامی راکه آمد گران   روزهای بد خود آخر کرد تا اول خوان **خاتمه**
گاه باشد که ناظم معمی در اسمی از اسما یکی از علمای گذشته تصرف کند یا تصریح بآنچه بعد از تصرف حاصل آمده
بوجهی کرد من مشتغل شود با آن اسم و این اسلوب خالی از لطافتی نیست چنانک در اسم **بابر**

نامی که او در فر خور باخبر بود   جامی بگو که نام شه بحر و بر بود   و چنانک در اسم **بها**

چون نوشتم در شکوفه نام یار   زان شکوفه حاصل آمد نوبهار   و چنانک در اسم **طاهر** چو نام خود بر شیان ساخت تا بر سر مشکل

نود آن طره ها کاندر پریشانی شد این حاصل   و چنانک در اسم **غیاث** آن شوخ کردی زد و در دیدار نمود

بر داشت نقاب و زلف و رخسار نمود   گفتم که ز نام خویش نقشی بنمای   از خنده و عتاب شکر بار نمود

و چنانک در اسم **طاهر** کی رود نام آن بت از خاطر   گر یکی نقطه می شود ظاهر   و چنانک در اسم **بها**

گفتم ها کی گفت گر امیدکوی   گفتم کز تو آگفت چرا میکویی   بر حرف نخست نامش اندم که یکی

افزون کردم گفت چرا میکوی   و می تواند بود که در نظم معمی یکی از اعمال گذشته مرکب درج کرده شود

که مضمون آن بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما چنانک در اسم **علی** چون ساخت تام های آن شوخ ملیح

در عربده و گفته شد انها بصریح   جامی ز سر فکر ازین رمز دقیق   نامی بدر آورد زهی فکر صحیح

و چنانک در اسم **جبین** کی که عرضه کنم مهر خود باین گاه   ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه

و چنانک در اسم **امین** یار ما چون پای در میدان نهد شیشه‌ای بکی   نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی

و چنانک در اسم **برهان** بد جامی ره سوی دربار عیار رمزی   کامد از فکرت در آن نام دلارامی پدید

تمت الکتاب

بعون الله الملك

الوهاب

جو از حمد و تحیت یافتی کام

یکی اعمال تحصیلی که از وی

سیم اعمال تحصیلی که دانا

گرو گردد دو قسم دگر آسان

چه باشد انتقاد اندر عبارت

بزیر کامش ز بیداد سپرد

مثال   **بها**

جو لفظ چند را سازی بهم ضم

مثال   **صدر**

بلفظ دیگر اندر نظم اشعار

نگر گردند بوی آن گیسو ازا

بتحصیلی کنم ازا مکمل

یکی تنصیص باشد کان افاده

گر جشمت بر سر تاراج دین است

یکی از نام حرفی خواستن حرف

مثال   **بابر**

بود روی تو گل زلف تو سنبل

بگویم با تو شرح آن بتصریح

جو جوانی مطلع صبح المعاشی

شود نام تو با ناهید و کیوان

ترادف و اشتراک

جو شد از ترادف خواندن زن

شب آن شمع دل از صد غصه داخت

ز شهرت نیستان محتاج تعریف

مثال دیگر   **موسی**

بدان ای در معما طالب نام

بتحصیل حروف آرد وجودی

زوی گردد بران باقی توانا

بود آن انتقاد انکا تحلیل

بجزو لفظها کردن اشارت

تحلیل

چه غم گر شحنه بر مسلمان گیرا است

گران اندیکی موذوا هم

دگرگون شد ز صبر لب برم حال

درین فن هست جز تبدیل هایی

کز ناف مجاریست اهواز ا

نباشد قسم تحصیلی بجز نه

صریحا دگر لفظی کان مراد است

تسمیه

بقصد حرف کردن نام را صرف

قبا بر قد تو می دوزد ایام

نهد سر سنبلت بر دامن گل

اشارت کرد نیست از لفظ مذکور

بدانی نام خود بی حرف ثانی

مثال دیگر   **عطا**

بود چار تم ترادف زان بابت

چه باشد اشتراک از لفظ واحد

گر رخ بنمود و جا بر چشم من ساخت

مثال   **عیسی**

گزیدم از خوشی لب بدان

که اعمال معمایی سه قسم است

دوم آنها که در تکمیل صورت

بیان اعمال تسهیلی

بس از تحلیل آن ترکیب و تبدیل

مثال   **نجم**

جو سازی لفظ مجرد را بجزا

که مارا رو به آمد که خیر است

وزان معنی بود تنی لفظ مقصود

ز خون دیده کردم روی زرد آل

کنون می سازم از تمثیل روشن

بیان اعمال تحصیلی

شمارم گر کنی سویم توجه

مثال   **زین الدین**

وزان دین تسمیه اصلست منسوب

دویم از حرف قصد نام کردن

برار ز قاف تا قافای نترم

تلمیح

بلفظ دیگر اندر جای مشهور

مثال دیگر   **سهل**

فشاند از خنده آن لعل گهربار

اگر گویم که نجم اشتراکست

دو معنی فهم کردن در موارد

تصحیف

جو منی صورت عیسی مهنا

لب شیرین او شد گوهر افشان

که هر یک گنج اسما را طلسم است

بود صاحب معما راضی ورا

نخست از قسم تسهیلی سخن ران

انتقاد

نگارم بر رخ دل زا بخم برد

بود تحلیل در فن معما

ترکیب   **بها**

تر کیبش تو آن تخصیص فرمود

جو لفظی را بدل سازی بیکبار

مثال   **مبارک**

جو شد اعمال تسهیلی مفصل

تنصیص و تخصیص

دل زاهد ز حال دین حزین است

وقوع آن لیک رد و مطلوب

وزان مقصود را اتمام کردن

مثال دیگر   **سلام**

سیم ز اعمال تحصیلی است تلمیح

مثال   **احمد**

جو تابد مهر ازین فیروزه ایوان

ز گنج دیده ام در نکو نثار

دو لفظ از بهر یک معنی معین

مثال   **شجاع**

ششم ز اعمال تحصیلیست تصحیف

ازان نام خوشت گردد مهنا

تشبیه و استعارت

جو آید اصل معنم در عبارت

مثال حسن

بود شتم عملهای حسابی
همان بهر کی قیلی و قالی
شود نعد تو نام ان دلارای

مثال دیکر یوسف

رود عزم سبر روجه دلخواه
کشاد از هم دو انکشت نکو نیار
بقانون نهم کامد کنایت

مثال هاشم

بود نامت زبازا یه سور
بود اعمال تکمیلی سه اسلوب
کر حاصل کشته هر یک از دکر است
بدر ه بود ما در هم ترا یک
زجری کان نباید داشتن دست
سیم قلبت وان در نظم ترکیب
شنیدم نام تو بیدات کشتست

مثال دیکر هرمز

نباید زدنی در کرا سیم

و راتبشیه خوان با استعارت
جو بستم صورت ان لبهای حیدانی
کش از دخل عدد خالی نباشد
تمام بعض انها را مثالی

مثال دیکر صدر

کر فم نیمه آن لب بدندانا
جو رو بنمایدم در پیالی آن ماه

کنایت

رسید اعمال تحصیلی بغایت
نما طرف مهتابی شوخ دلبر
مکرر کنمش نور سه نور
کر شرح بیک بیکا مرست مطلوب

مثال علا

نی مادر جو تو باشد نی بدر نیک

مثال علی

عبارت باشد از تعمر ریب

مثال دیکر عمر

ز هر قم نام مطرب شد هویدا
کر سفت الماس کلک نول خامه
تشرف قبول ارزنده بادا

باسمی ساز حرفی را نشان مند
نمودی در تبسم شکل دندان
فروغ این عمل بسیار باشد

مثال احمد

اکر خورشید در جشمت ربوت
دهانرا از دهانم داشت پنهان

مثال دیکر عثمان

بقانون نهم کامد کنایت
بود ان اکر لفظی را نشانه
درای از بای کور وشن نزاخر
جو شد اعمال تحصیلی مکمل

تالیف

بود جشمت بلای جان ای دوست

اسقاط و تخلیط

بهدت بیدلی زاغیار صافست

مثال تاج

مبو شان خال خود از سینه رشان
ولی بر وضع اندک زیر و بالا
جو فصل قدسی آمد جای تو بیخ
برار باب کرم فرخنده بادا

کر باشد حرف را معنیش مانند

اعمال حسابی

کر شرح یک بیک دشوار باشد
یکی را کر کنی در هم یکی جایی
رخ ان مه به هر کی یاری خوبست

مثال دیکر شمس

ـلی نام خود از خورشید ابرار
رسید اعمال تحصیلی بغایت
کنی لی این اصول هشت کانه

مثال دیکر نور

بتکمیلی کنم ارا مذ تیل
یکی تالیف دانکان جمع احرافست
خلاصی زن بلا نوا غ ای دوست
دوم اسقاط و تخلیص و آنست
کر شسته درمیان دست از خلافت
دلم کز هر دو عالم جاب کشتست
کر دور از دانه مرغ اندر شان

تاریخ اتمام این نظم

بنا شد کر کستدش فض تاریخ

تمام

قلب

م م

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمن بموزون‌ترین کلامی که قافیه‌سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند یعنی سپاس و ستایش حضرت واهب
العطیات جل جنابه جلاله عن الاحاطه بکنه کماله و سپاس از توسل بمطبوع‌ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنم
نمایند یعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله وصلواته ازکیات علیه و علی آله نموده میشود که این مختصریست
وافی بقواعد علم قوافی که بموجب اشارت بعضی از اجله اصحاب و اعزه احباب صورت تحریر بسمت تقریر می‌یابد امیدواری
بعنایت بی علت حضرت باری جل شانه آنست که بسعادت اصغا محظوظ شود و بعین رضا منظور و ملحوظ گردد شعر

چو گل بخنده درآید لب امل ز نشاط / اگر گلش بلطفش وزد نسیم قبول

و من الله العون بکل مامول والوصول الی کل مسئول **مقدمه**

بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم عبارتست از تمام آنچه تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن بشرط آنکه
مستقل بنا نباشد در تلفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزله جزو و بعضی تمام کلمه آخر را قافیه گفته اند و بعضی حرف روی را
و ردیف کلمه را گویند یا بیشتر که بسبیل استقلال در آخر همه ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردف
خوانند و این خاصه شعرای عجم است **فصل** حروف قافیه نه است چنانکه گفته اند شعر

روی و ردف و دگر قید و بعد از ان تاسیس / دخیل و وصل و خروج و مزید و نایره دان

روی آخرین حرف اصلی است از قافیه یا آنچه بمنزله آن باشد چون لام درین بیت شعر

در ازل نقش تو بر تخته گل دیده دل / دیده و پای دل بیچاره فرو رفت بگل

ردف الف و واو و یا را گویند بشرط آنکه پیش از روی واقع شده باشند
بی واسطه متحرک و حرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد و هر قافیه را که مشتمل باشد بر ردف مردف خوانند
بسکون را پس اگر در میان روی و ردف حرفی ساکن در نیامده باشد آنرا مردف بردف مفرد گویند چنانکه شعر

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / وز شب طپانچه تا زده بر روی آفتاب

واگر ساکنی واسطه شده باشد آن ساکن را
ردف زاید گویند والف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه را مردف بردف مرکب چنانکه شعر

از بس که شمع را آتش عشق گداخت / شوان تیم از شمع همی بار بست

و حروف ردف زاید شش است چنانکه گفته اند شعر

ردف زاید شش بود ای ذوفنون / فا و را و سین و شین و خا و نون

چون ساخت و سوخت
و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و کوفت و فریفت
و ماند و دانک و ردف در قافیه فارسی چون واو و یا باشد بر دو گونه است معروف و مجهول معروف
آنست که ضمه و کسره ماقبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشد چون نور و پیر و مجهول آنست که اشباع
تمام نکرده باشند چون شور و شیر و اسد بس حسن بلکه واجبست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع
نکنند چنانکه کمال اسمعیل کرده است شعر

با دل گفتم تو یاری ای دل یکی / گر من دوری یار من تر بدیکی
دل گفت که یادمان و لعلش عزیست / نامی سازم بتنگی و تاریکی

و گاه باشد که یا مجهول را با کلمات
عربی که در آخر کلمه باشند جمع کنند چنانکه انوری گوید شعر

تا ماه روی من از من رخ در حجاب دارد / ز دیده خواب دارد نه دل شکیب دارد

قید حرف ساکنی را گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه
چون نون درین بیت شعر

چو زهره وقت صبوح از افق بساز چنگ / زمانه تیز کند نازم را آهنگ

و حروف قید در لغت فارسی ده است چنانکه گفته اند شعر

حروف قید را اگر بدیاد / نیست در لفظ عجم از ده زیاد
با و خا و را و زا و سین و شین / عین و فا و نون و ها باشد یقین

چون ابر و صبر و تخت و بخت و خرد و درد و بزم
و رزم و دست و مست و دشت و کشت و نغز و مغز و سفت و گفت و بند و پند و چهر و مهر و اگر بنای قافیه
بر عربی نهند رعایت قید در جمیع حروف لازم است چون عقد و رعد و بکر و فکر و جیب و غیب
و امثال آن **تاسیس** الفی را گویند که میان او و روی یک حرف متحرک باشد و قافیه موسسه آنست که این
الف را در جمیع ابیات رعایت کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است در قصیده که مطلعش اینست

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست / طوطی تست از زبان تو با دل موافقست

و شعرای عجم برخلاف فصحای عرب
رعایت تاسیس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن میشمارند **دخیل** آن حرف متحرک را گویند که میان تاسیس
و روی واقع شود چون شین و فا درین بیت که گذشته **وصل** حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون
میم درین بیت شعر

من به بوی تو هواخواه نسیم سحرم / کز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم

خروج حرفی را
گویند که بوصل پیوندد چون میم درین بیت شعر

تا هیچ کمان کوی ماربایم / تا سوختگان خام کاربایم

مزید
حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین درین بیت بیت

علی عینیه عبق الله [illegible] / چشم کمان سنان آسا و مرد افکن نگاهتش

نایره یک حرف را گویند یا بیشتر که بمزید ملحق شود چون میم و شین
درین بیت شعر

آن به که چشم بد ز تو دور است بیتمش / از جمله نیکوان که بدست بیتمش

فصل حرکات قافیه شش است
چنانکه گفته اند شعر

رس و اشباع و حذو و توجیه است / باز مجری و بعد از وست نفاذ

رس حرکت ماقبل تاسیس را
گویند و پوشیده نیست که آن غیر فتحه نتواند بود **اشباع** حرکت دخیل را گویند و آن بیشتر کسره باشد چنانکه
گذشت و فتحه نیز می‌آید چنانکه ظهیر فرماید شعر

بگذشت ماه روزه بخیر و جبار کی / بر کن قدح ز باده گلرنگ ارزکی

و ضمه نیز می‌شاید چنانکه درین بیت شعر

ای بسته بر از نرگس شوخت تغافل / زلف تو گرفته سر رشته تطاول

حذو حرکت ماقبل ردف و قید را گویند چون فتحه کار و بار و بخت و تخت و هرگاه که قافیه مشتمل بر حروف
قید موصوله باشد اختلاف حذو جایز داشته اند چنانکه کمال اصفهانی گفته است شعر

گر سوز توام نفس گرامی سود / از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم / تا بر جهه نفس نشست ازان شسته شود

توجیه حرکت ماقبل روی ساکن است و شاید که مختلف گردد که وقتی که روی متحرک شود بسبب حرف وصل
چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

سامری و عنصری را قافیه ساخته است **مجری** حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند

حرکت حرف وصل است و تنی که خروج بدو پیوندد چون حرکت یا درین بیت **شعر** تا چند ز سنگ لاخ غم اکنیم
و ز سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم و در شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد چنانک **شعر**
ما عاشق روی نیکوانیم دیوانهٔ شکل مه‌رخانیم و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند چون حرکت میم
و شین درین بیت تا کی بکنون دیده و دل بر و ریشان از ره بروند ره مذهب ما و ریشان **فصل**
ارباب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن پیاپی شود مترادف خوانند و آن قافیه را که در آخر
او یک ساکن باشد اگر پیش از آن ساکن یک متحرک است آن را متواتر گویند و اگر چهار متحرک است آن را متکاوس
خوانند و قافیهٔ متکاوس در اشعار عجم نیامده است و جمیع این القاب درین بیت مذکور است **شعر**
متکاوس متراکب متواتر بخوان متدارک مترادف لقب قافیه دان **فصل** چون حرف روی ساکن باشد
و حرف وصل بدو پیوسته باشد آن را مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ حرف دیگر نداشته
باشد آن را مقید مجرد گویند چون سر و در و بر و اگر داشته باشد بان حرف نسبت کنند مثلا مقید بردف
یا بحرف قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری و
دیری آن را مطلق مجرد گویند و اگر حروف دیگر از حروف قافیه دارد بان حرف نسبت کنند چنانک مطلق مقید
و ردف و خروج و مزید و نایره گویند **فصل** عیوب قافیه چهار است اول اکفا دوم سناد سوم ایطا
اقوا اختلاف حذو و توجیه را گویند چنانک دُور و دور و دست و بست و بر و پر را در یک شعر
جمع کنند **اکفا** تبدیل حرف رویست بحرفی که در مخرج با او نزدیک باشد مانند اقتباط و اعتماد و از ین
قبیل است جمع کردن میان حرفهای عجمی و عربی چنانک رک و سک را با شک و حک مثلا جمع کنند و جیب
را با طرب و امثال آن و این بغایت ناپسندیده است **سناد** اختلاف ردف است چنانکه زمان و زمین
را در یک قافیه جمع کنند و شعرای عرب اختلاف ردف را در واو و یا جایز میدارند چنانک عمود و عمید را
در یک شعر بیاورند و این در اشعار ایشان بسیار است **ایطا** اعاده کردن قافیه است و آن بر دو گونه
است جلی و خفی جلی چنانک نیکوتر و زیباتر و فسونگر و ستمگر و از ین قبیل است نون مصدر چون کشتن
و نشستن و حروف جمع چون الف و نون در یاران و دوستان و الف و تا در صفات و کائنات و الف
و ها و الها و عجبا و الف و نون صفت چون خندان و گریان و گردان و یا تنکیر چون دستی و مردی و
دال استقبال چون دهد و برد و نون تخصیص چون زرین و سیمین و بالجمله هرچه در اواخر ابیات صرفی بیک
معنی مکرر شود خواه یک حرف باشد و خواه بیشتر از قبیل ایطا جلی است نشاید که بنای قافیه بران نهند و اگر ضرورت
افتد در قصیده پیش از دو یا سه نتوان آورد بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند و این نوع قافیه را
شایگان گویند و ایطا خفی چون آب و گلاب و این را جایز داشته اند چنانک **شعر**
ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب صحبت گل را رها کرده بیوی گلاب **خاتمه** قافیه بر دو قسم است

معمول و غیر معمول غیر معمول آنست که بی آنکه در و تصرفی کنند شایستهٔ آن گردد و آن تصرف کاه بترکیب بود و لفظ
باشد چنانک لفظ است مثلا بواسطهٔ ترکیب با لفظ پیدا و امثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاست
و راست در یک قافیه جمع شود چنانک **شعر** در آینه روی تو گر گویم راست انوار تجلی آلهی پیداست
و گاه بتجزیهٔ یک لفظ چنانکه کمال اسمعیل لفظ کارد را در قصیده که مطلعش اینست **شعر**
بر تافت بخت مهر از روز کار روست زانم بپیر سد بسر زلف یار دست قافیه ساخته است بر دیهی که حرف
دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانک میگوید **شعر** خصم شتر دلت را قربان همی کند
زان روی سعد ذابح آمیخته کارد بیت

م

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش قادری را که حرکت سریع دوایر افلاک را سبب امتزاج اصول و امتزاج ارکان گردانید و درود
متواتر کاملی را که نتایج فتح قریب از بسیط خاک طی بساط ضلال و خذلان کرد صلی الله علیه وسلم و علی
آله و اهل بیته اجمعین اما بعد بدانکه ارباب صناعت عروض بنای اصول اوزان شعر را بر سه رکن
نهاده اند سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب خفیف و آن لفظیست مشتمل بر یک متحرک و
یک ساکن چون گل و مل و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک چون کله و کله و حرف ها که در امثال
این کلمات می نویسند برای بیان حرکت ماقبل می باشد و تلفظ در نمی آید و وتد نیز بر دو قسم است وتد مجموع
و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن و چنانکه چمن و سمن و وتد مفروق و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک
و یک ساکن در میان ایشان چون لاله و ژاله و فاصله نیز بر دو نوع است فاصله صغری و آن کلمه ایست مشتمل
بر سه متحرک و یک ساکن چنانکه صنما بتا و فاصله کبری و این کلمه ایست مشتمل بر چهار متحرک و یک ساکن
چنانکه فلکمش و ستمکش و مجموع این ارکان درین کلمات مندرج است **بیت** لب گل رخت لاله چمن تستکرم

فصل تالیف کلام موزون از هیچ یک ازین ارکان سه گانه بی آنکه با دیگری ترتیب کنند
مستحسن طباع نمی افتد نه از اسباب تنها چنانکه **بیت** هر دم پشت دارم زاری کز غم تا کی زارم داری
و نه از اوتاد مجرد چنانکه **بیت** بتوام ارکند رکنی زهی عجب زهی عجب بر رویت از نظر کنم زهی طرب زهی طرب
و نه از فواصل فقط چنانکه **بیت** ببرانجمنا لب و خوش سبرا ببرو خوش نوازو مرا پس در بنای
کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با یکدیگر و اصولی که از اجتماع این ارکان حاصل می آید و بنای جمله
اشعار عرب و عجم بر آنست و عروضیان آنرا افاعیل و تفاعیل گویند منحصر در هشت اصل است فعولن بتقدیم
وتد مجموع بر سبب خفیف فاعلن بتقدیم وتد مجموع فاعلاتن با وردن وتد مجموع در میان دو سبب
خفیف مفاعلتن بتقدیم وتد مجموع بر فاصله صغری متفاعلن بتقدیم فاصله صغری بر وتد مجموع مفعولات
بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق و انچه ازین اصول در اوزان شعر فارسی کثیر الوقوع است
پنج بیش نیست مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفعولات فعولن و هر یک ازین اصول پنجگانه را فرعی
چندست که بسبب تغییری که عروضیان آنرا زحاف خوانند حاصل می شود لاجرم در بیان زحافات
و فروع آن فصلی ترتیب داده می شود **فصل** زحافات مفاعیلن یازده است و فروع او نیز یازده
است اما زحاف او قبض اسقاط یا مفاعیلن است تا مفاعلن بماند کف اسقاط نون مفاعیلن است
تا مفاعیل بماند خرم اسقاط میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند خرب

استقاط میم و نون مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بجای آن بنهند **شتر** اسقاط میم و یاء مفاعیلن
است فاعلن بماند **حذف** اسقاط سبب خفیف آخر جزوست چون از مفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند
فعولن بجای آن بنهند **قصر** اسقاط ساکن سبب آخر جزوست و اسکان متحرک آن پس مفاعیلن
مفاعیل شود **هتم** اجتماع حذف و قصرست در مفاعیلن فعاع بماند فعول بجای آن بنهند **جب**
اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن مفا بماند فعل بجای آن بنهند **زلل** اجتماع هتم و خرم است
در مفاعیلن تا فاع بماند **بتر** اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن فا بماند فع بجای آن بنهند **و اما**
فروع او مفاعلن مقبوض مفاعیل مکفوف مفعولن اخرم مفعول اخرب فاعلن اشتر فعولن
محذوف مفاعیل مقصور فعول اهتم فعل مجبوب فاع ازل فع ابتر زحافات فاعلاتن ده است
و فروع او یازده است اما زحافات او خبن اسقاط ساکن سبب اول جزوست چون الف از فاعلا
بیندازند فعلاتن بماند **کف** اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن بیندازند فاعلات
بماند **شکل** اجتماع خبن و کف است و فاعلات فعلات بماند **حذف** در فاعلاتن فاعلا
باشد فاعلن بجای آن بنهند **قصر** در فاعلاتن فاعلات بود بسکون تا فاعلن بجای آن بنهند
قطع در فاعلاتن اسقاط سبب آخرست و اسقاط ساکن وتد و اسکان ماقبل او پس فاعل بماند
فعلن بجای آن بنهند **تشعیث** اسقاط یکی از دو متحرک وتد فاعلاتن است فاعاتن یا فالاتن بماند
مفعولن بجای آن بنهند **جحف** آنست که فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود آنگاه فاصله را بیندازند تن بماند
فع بجای آن بنهند **تسبیغ** زیاده کردن ساکنی بود بر سبب خفیف آخر جزو پس فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان
بجای آن بنهند **ربع** اجتماع قطع و خبن است در فاعلاتن تا فعل بماند **و اما** فروع او فعلاتن مخبون فاعلا
مکفوف فعلات مشکول فاعلن محذوف فعلان مخبون مقصور فاعلان مقصور فعلن مخبون محذوف
فعلن مقطوع مفعولن مشعث فعلان مقطوع مسبغ فعل مربوع فاعلیان مسبغ فعلیان مسبغ فاع مجحوف
مسبغ فع مجحوف **زحافات** مستفعلن نه است و فروع او چهارده اما زحافات او خبن در مستفعلن متفعلن
باشد مفاعلن بجای آن بنهند طی اسقاط جزو چهارم است از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند قطع
اسقاط نون مستفعلن است و اسکان لام او مستفعل شود مفعولن بجای آن بنهند تخلیع در مستفعلن اجتماع خبن
و قطع بود متفعل بماند فعولن بجای آن بنهند **حذذ** اسقاط وتد مستفعلن است مستف بماند فعلن بجای آن بنهند
اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود پس از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای
آن بنهند خبل اسقاط سین و فا باشد از مستفعلن یعنی اجتماع خبن و طی متعلن بماند فعلتن بجای آن بنهند اذاله
زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن مستفعلان شود **ترفیل** زیاده کردن سبب خفیف

بر وتد مجموع آخر فور پس مستفعلن مستفعلن شود مستفعلاتن بجای آن نهند **واما** فروع او مفاعلن مخبون
مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع فعولن مخلّع فعلن مخبون اخذّ فاعلن مرفوع فعلاتن مخبون مذال مفاعلان مخبون مذال مفتعلان
مطوی مذال مستفعلان مذال فعلتان مخبول مذال مفاعلاتن مخبون مرفل مفتعلاتن مطوی مرفل مستفعلاتن مرفل
زحافات مفعولات نه است و هر فروع او چهارده **اما زحافات** او چنین در مفعولات مفعولات بود مفاعیل
بجای آن نهند طی در مفعولات مفعلات بود فاعلات بجای آن نهند **خبل** در مفعولات اجتماع خبن و طی باشد
فعلات باند فعلات بجای آن نهند **وقف** اسکان تا مفعولات بود مفعولات بجای آن نهند **کسف** اسقاط
تا باشد مفعولا باند مفعولن بجای آن نهند **صلم** اسقاط وتد مفعولات باشد مفعو باند فعلن بجای آن نهند **جدع** اسقاط
هر دو سبب و اسکان تا مفعولات بود لات باند فاع بجای آن نهند **نحر** اسقاط هر دو سبب وتا مفعولات
باشد لا باند فع بجای آن نهند **رفع** در مفعولات عولات بود مفعول بجای آن نهند **واما** فروع او مفاعیل
مخبون فاعلات مطوی فعلات مخبول مفعولان موقوف مفعولن مکسوف فعولن مخبون مکسوف فعولان
مخبون موقوف فعلن اصلم فاعلان مطوی موقوف فاعلن مطوی مکسوف مفعول مرفوع فاع مجدوع فع منحور
زحافات فعولن شش است و هر فروع او نیز شش است **اما زحافات** او قبض در فعولن فعول باشد بقلم
قصر در فعولن فعول باشد بسکون لام **حذف** در فعولن فعو بود و فعل بجای آن نهند **ثلم** اسقاط فا ز فعولن
بود عولن باند فعلن بجای آن نهند **ثرم** اسقاط فا و نون فعولن باشد عول باند فعل بجای آن نهند **بتر** در فعولن
اسقاط وتد مجموع بود لن باند فع بجای آن نهند **واما** فروع او فعول مقبوض فعول مقصور فعل محذوف فعلن اثلم
فعل اثرم فع ابتر **فصل** چون اصول اوزان و بعضی از زحافات و فروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد
بدانکه بحوری که از تکرار بعضی ازان یا از ترکیب بعضی با بعضی دیگر حاصل می شود نوزده است بعضی مخصوص بعرب
و بعضی مخصوص بعجم و بعضی مشترک و آن نه است طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع
مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب متدارک بنای طویل و مدید و بسیط بر دو
جزو مختلف است یکی خماسی و یکی سباعی اجزا طویل دو بار فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن **شعر**
چه گویم نگارینا که با من جفا کردی قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی اجزا مدید دو بار فاعلاتن فاعلن فاعلاتن
فاعلن **شعر** ای دو فاراکهی یاد غمخواری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن اجزا بسیط دو بار مستفعلن فاعلن
مستفعلن فاعلن **شعر** چون فارو خس روز و شب افتاده ام در رز باشد که بر حال من افتد نظر تا کجت و بنای وافر
و کامل بر سباعیاتست مرکب از پنج متحرک و دو ساکن اجزا وافر شش بار مفاعلتن **بیت**
خوش آن سری که اسیرم کند اثری ز راه و فا سوی منت قند گذری و اجزا کامل شش بار متفاعلن
جکند شمن بو جدا شود شمن ارسنم نکم انکه روز و شبان نشسته بود نم و بعضی از متاخران شعرای عجم بر کامل ثمن

٩٢١

شعر گفته اند و خالی از غذوبتی نیست چنانک خواجه جمال الدین سلمان فرماید **شعر** بخضوبتی قد و گلشن که ای صبا گذری کنی
بهوای جان غریب من دل خسته را خبری کنی و همچنین مثمن وافر از مسدس و مقبول طبع اقرب می نماید چنانک **شعر**
چه شد ای صنما که سوی کسی نگشم رضا نکندی ز رسم جفا نمی گذری طریق و فا نمی سپری و شعرای عجم را بدین بحور
شعری که مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق افتاده است لا جرم در وضع دایره و استخراج فروع آن شروع
نمی رود و اما بنای هزج و رجز و رمل بر سباعیات طویل و مدید و بسیط است اجزا هزج شش بار مفاعیلن
و اجزا رجز شش بار مستفعلن و اجزا رمل شش بار فاعلاتن و این هر سه بحر را در یک دایره نهاده اند
و لقب آن مؤتلفه کرده بدین صورت



و بنای منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث بر سباعیات است که در ترکیب آن
و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل
اختلافست اجزا منسرح چهار بار مستفعلن
مفعولات و اجزا مضارع چهار بار
مفاعیلن فاعلاتن و اجزا مقتضب
چهار بار مفعولات مستفعلن
و اجزا مجتث چهار بار مستفعلن فاعلاتن
و اجزا سریع دو بار مستفعلن مستفعلن
مفعولات و اجزا جدید دو بار
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن و اجزا قریب
دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن و اجزا خفیف
دو بار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن و اجزا مشاکل دو بار فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن و چون از اجزا سالم
هیچ یک ازین نه بحر در کلام عجم شعری مطبوع نیامده است منسرح مطوی و مضارع مکفوف و مقتضب مطوی
و مجتث مخبون را که مثمن الاجزا اند در یک دایره نهاده اند و نام مختلفه کرده بدین صورت







و سریع مطوی و جدید مخبون و قریب مکفوف و خفیف مخبون و مشاکل مکفوف را که مسدس الاجزا اند در یک دایره نهاده اند و نام مشتبهه کرده بدین صورت

و بنای متقارب و متدارک بر خماسی است مرکب از سه متحرک و دو ساکن اجزا متقارب هشت بار فعولن و اجزا متدارک هشت بار فاعلن و این دو بحر را در یک دایره نهاده و نام متفقه کرده بدین صورت

پس دو دایره شعر عجم چنانک گفته اند دایره شعر عجم مؤتلفه مختلفه ثالثشان مشتبهه رابع اتّفقه

فصل تقطیع شعر عبارت از انست که بیت را از هم بگشایند بر وجهی که هر مقداری از بیت موازن افتد
با یکی از افاعیل بحری که آن بیت در ان بحر واقع شده است و طریقش انست که نظر بنفس حرکت کنند نه باحوال
حرکت که ان ضمه و فتحه و کسره است و اعتبار ملفوظ کنند نه مکتوب و هر حرف که در لفظ آید اگرچه در کتابت
نبود در تقطیع محسوب باشد چون حروف مشدد و چون الفی که از اشباع همزه حاصل شود چنانک تقطیعه
ای قد تو آفت جهانی تقطیعه ای قد تو آفتی جهانی و چون یائی که در مثل شکسته و بسته
و چاره و خاره در حال اضافت کردن و صفت آوردن بکره ساکن تلفظ در می آید چنانک بیت
غمزهٔ خونخوارهٔ عیارهٔ زورهٔ سرگشتهٔ بیچارهٔ تقطیعه غمزکو نمفتعلن خاریئی مفتعلن یاری
فاعلن و اما انچه در کتابت هست و در لفظ نه مثل واو عطف است چون جان و جانان و واو پیش از ضمه چون
دو و تو و او اشمام ضمه چون خواب و خور و جامع هر سه و او افتاده است این مصراع خواب و خورم زلف دوتای تو برد
و دیگر حرفهاست هر هائی که بتلفظ در نیاید چون که و چه و گفته و شکسته اگر در میان بیت افتد از تقطیع ساقط
شود و اگر در آخر بیت بحرفی ساکن محسوب کردد چنانک مسکین خط تو که تازه بر رسته هر گل زنخت دسته بسته
و دیگر حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو و الف و یای واقع شود که حرکت ما قبل از جنس او
باشد اگر در میان بیت افتد و از حرکت عارض نشود از تقطیع ساقط شود و اگر در آخر بود بحرفی ساکن
محسوب افتد چنانک چون فشاندی زلف مشکین مشک چین آید برون و دیگر حرف تاست هر تایی
که پیش از وی یک ساکن باشد چون دست و گفت و جفت چون در میان بیت افتد متحرک محسوب
بود و اگر در آخر بود در حساب ساکنی باشد چنانک زان نرگس مست شد دلم باده پرست و از این
قبیل است هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیگر واقع شود چنانک بار داده بار زین بیچاره عار و هرتا
که پیش از وی دو ساکن دیگر بود چون در میان بیت افتد اگر بتلفظ در آید با ما قبل خویش هر یک در حساب
متحرکی باشد چنانک سوخت دل از اشتیاق کاست تن در فراق و اگر بتلفظ در نیاید از تقطیع ساقط شود و ما
قبل او متحرکی محسوب بود چنانک سوخت دلم ز اشتیاق کاست تنم در فراق و اگر در آخر بیت افتد بدحال
از تقطیع ساقط شود زیرا که در اواخر اوزان عروض سه ساکن بهیچ وجه جمع نشود چنانک بنده را با تو دوستداری هست
گر چه تو بنده را نداری دوست و از این قبیل است حرف دال در مثل کارد و بکذارد چنانک کارد بر داشت کارد بکذارد
و حرف با در مثل کتابت و لهراسب چنانک چو گشتاسب لهراسب را داد گشت و دیگری الف است هر الف متحرک
که حرکت او را با ما قبلش نقل کنند از تقطیع ساقط شود چنانک حوالی من از این نرگس خماری برس دیگر حرف
یاست حرف یا وقتی که از واو الف متحرک واقع شود گاه باشد که بتلفظ در نیاید و از تقطیع بیفتد چنانک ز تیغی
رفتی از چشم و بردی از دل هوش و حاصل آنکه حرف ملفوظ غیر مکتوب و مکتوب غیر ملفوظ را در انجه بکوشند

منحصر ندارند زیرا که مقصود تنبیه بود بر بعضی از صور آن نه بیان انحصار و الله اعلم بحقایق الاسرار فصل
ارباب این صناعت جزو اول مصراع نخست را صدر گویند و جزو اوسطش را عروض و جزو اول مصراع ثانی
را ابتدا خوانند و جزو آخرش را ضرب و اجزای میان صدر و عروض یا ابتدا و ضرب واقع شود از اخشو خوانند
و بیتی را که در صدر و ابتدا و حشو او زحافی واقع نشده باشد سالم خوانند خواه در ضرب و عروض واقع
شده باشد و خواه نشده باشد و بیتی را که از اصل دایره ان یک جزو کم کرده باشند مجزو خوانند و بیتی
را که از وی یک نیمه انداخته باشند مشطور گویند فصل دایره اول سه بحر است هزج
رجز رمل بحر هزج ابیات سالم چو رویت هر کرم بینی نگارا در نظر آید مرا خود چه تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
نگاهی ای غزال مشکبوی من چرا هرگز نمی آیی بسوی من مربع و انرا مشطور گویند

بلند سرو گل اندامی
مفاعیلن مفاعیلن
که باغ حسن را نازک نهالی

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
خوش آن وقتی که بخرامی

مسدس مقصور عروض و ضرب دلم پروانه سر با خود سالیست
چنین کافتاده دور از چراغ چشم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ابیات مزاحف مثمن مکفوف مقصور ز لعل شکر ریزت مرا خشم که بارا

مرا نیست چون گفت که با یار نشینم
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن فعولن
مکفوف محذوف
مثمن اخرب
من دوست ترا دارم ای دوستتر از جانم
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
مکفوف مکفوف مقصور
هر صبح چو وشی زود لشکر آرم
مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
مسدس مکفوف مقصور
مکفوف محذوف
نکو رویی و نکو خویی نکاری
مفعول مفاعیلن فعولن

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل
محذوف مقصور
بروح او عالمی بعد از سر و روی
مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن
شمع شب تارکم کیج دل ویرانم
ای داغم تو ای دوست رخان آوردم
مفاعلن مفاعیلن مفاعلن مفاعیل
اخرب مکفوف محذوف
تنم کاست از ان ماه دل افروز
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
چرا بیش وفا جویی نداری

مفاعیلن مفاعیلن فعولن
تراخنده بود خوی مرا گریه بود کار
در دل ز غمش جگر چاک بود دل افکار
من آن مدهوش عشقم که از خویشم خبر نیست
مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل

مثمن مکفوف مکفوف عروض و ضرب
مرا تا شد دل از دست دگر روی آرام نیست
یکی راحت روح جسم آفت جانی

مثمن اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب
درد اکه علاج دل بیمار تو مودی
مفعول مفاعیلن مفاعیل مفاعیلن
مرا فرقت ای ماه زجان نعره برآورد
فریاد ز هر غان شب اسک برآرم
آسوده دلا حال دل آزرده دانی
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

یکبار ببر جان گرفتار بجفتو زی
اخرب مکفوف مقصور
خون خواری عشاق جگر خواره دانی
دلم سوخت از ان شمع جهانسوز

اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب
از لعل تو بکوسه طلب کردم
مفعول مفاعیل مفاعیلن
از چشم تو صد تیغ بلا خوردم

اخرب مکفوف مقصور

مدتی که مراست تر نیست
مفعول مفاعیل مفاعیل
تا یار گرفتی نظر از من
مفعول مفاعیل فعولن
اشک چو عقیق از ان فشانم
مفعول مفاعلن فعولن
صد بار هم پیش اگر کشی زار
مفعولن فاعلن مفاعیل
پیدای بت بد خوی
مفاعیل مفاعیل
آن غنچه خندان کو
مفعول مفاعلن

صبری که ترا هست مرا نیست
اخرب مکفوف مجبوب
کس نیست جگر خوار تر از من
اخرب مقبوض محذوف
گر لعل تو بعید پوشانم
اخرم اشتر مقصور
بر خیزم اگر کشی دگر بار
مربع مکفوف مقصور
یاران می گل بوی
اخرب
وان شوخ تنک دل کو

اخرب مقبوض سالم عروض و ضرب

ای دوست که حال من بی کسی
مفعول مفاعلن مفاعیلن
هر چند تو شاه و ما گدایم
مفعول مفاعلن مفاعیل
بسندم از رخت بدیداری
مفعولن فاعلن مفاعیلن
از لعلت خط سبز سر زد
مفعولن فاعلن فعولن
در کف تیغ جفا نه
مفاعیل فعولن

نیکوست که حال من نمی پرسی
اخرب مقبوض مقصور
دامن مفشان که مبتلایم
اخرم اشتر سالم عروض و ضرب
خشنودم از لبت بگفتاری
اخرم اشتر محذوف
در جانم آتشی دگر زد
مکفوف محذوف
زلب کام مراده

وزن دو بیتی را که رباعی و ترانه نیز گویند از وزن اخرم و اخرب بحر هزج بیرون آورده اند و آن وزنی بسیار خوش و نظمی بغایت دلکش است از اوزان شیرین وزنان است که استادان نظم بان را حدی معین مقرر فرموده اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصار نموده و آن بیست و چهار نوع آمده است و همه در دو قسم منحصر است یکی آنکه جزو اول مفعولن باشد که اخرم است و یکی آنکه جزو اول مفعول باشد که اخرب است و این قسم را اخرب خوانند و این تیر بر دوازده گونه است و از برای هر قسمی سه رباعی آورده اند می شود شش رباعی بر اوزان آن قسم

اما رباعیات قسم اخرب

بنمودم تا ز بیم ای طرفه نگار
مفعولن مفعولن مفعولن فعول
در گلشن اشک آتش آن کشتم دوش
مفعولن مفعولن مفعولن فاع
کاهی داری زلف تو در هم ما را
مفعولن مفعولن مفعولن فع
و اما رباعیات
ار چند تو گرا و دیگر پیش تمال
مفعول مفاعیلن مفعول فعول

هر ساعت در پای تو جان بنثار
مفعولن مفعول مفاعیل فعول
از گل آمد بوی تو ز تیمار هوش
مفعولن مفعول مفاعیلن فاع
کاه بخشید لعل تو مرهم ما را
مفعولن مفعول مفاعیلن فع
قسم اخرب
ار عاشق شوریده ز پا بیدارم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع

گی یارم بی لعلت از دیده گهر
مفعولن مفعولن مفعول فعل
چون گشتم با گل رعنا بت …
مفعولن مفعول مفاعیل فعل
من داشتم چو بر شب خطا کرد رخت
مفعولن فاعلن مفاعیل فعل
چون قد تو نگرامد ای سیم اندام
مفعول مفاعیلن مفعولن فاع

گر باشد لحظه هم آتش تو بار
مفعولن مفعول مفاعیل فعول
هر گاه که گردد سوی من یک گوش
مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع
کافور زد و رخ تو از غم ما را
مفعولن فاعلن مفاعیلن فع
صد دل شده خاک ره شود در کام
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع

بر خاک درت مردم رخ می سایم
مفعول مفاعیلن مفعولن فع
بیمار تو ام جانا حالم بنگر

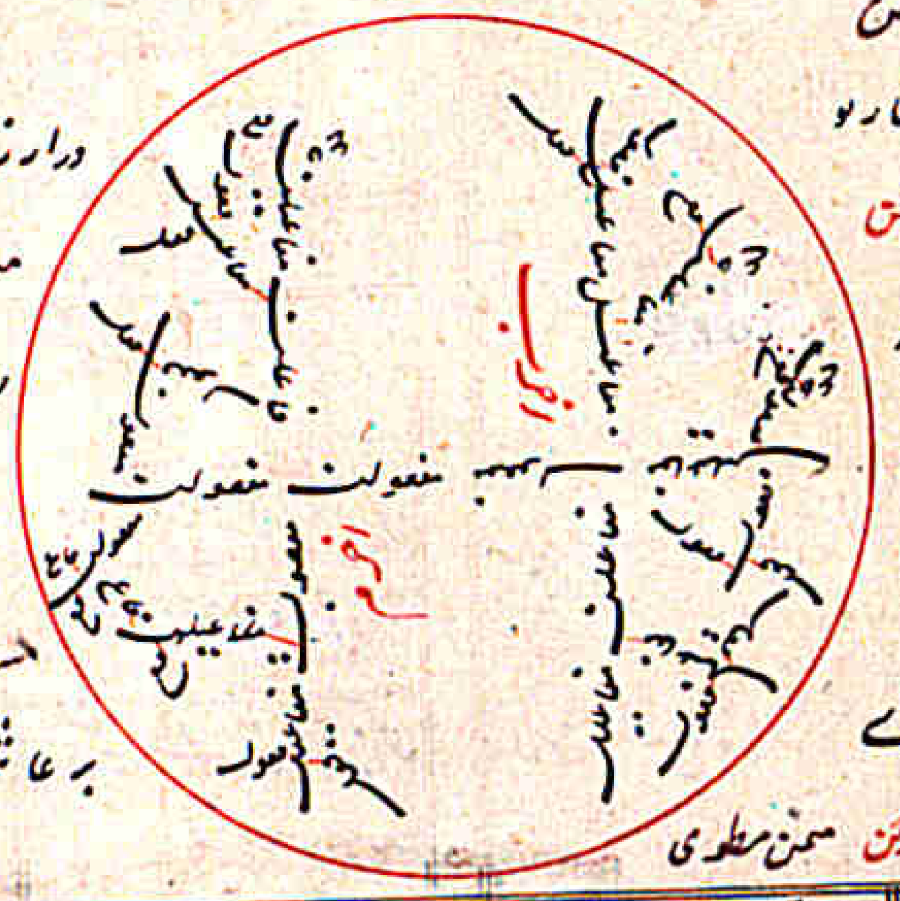
زان روشنی بصر همی افزایم
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع
چون بر تو جان دهم نگاهم بگذر

باشد که زر در پای از کوهر اشک
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول
خواهی شنوی اگر ز حال دل باش

محنت کده خویش همی ارایم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فع
پیش چهره من غرقه بخوناب جگر

مفعول مفاعیلن مفعول فعل و بعضی از برای تمامی ضبط این اقسام دایره نهاده اند و صورتش اینست مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

بحر رجز ابیات سالم مثمن
ای زنده کانی بخشش من لعل شکر گفتار تو
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
ای سرکرم ناز رفته از پیش نظر
مستفعلن مستفعلن مستفعلن
عاشق شدم بر دلبری
مستفعلن مستفعلن
رحمی بکن ای نازنین یکبار ری
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مفعولن
مثمن مطوی



در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
مسدس مجزو
روزی گفتم مرحمت سوی تم نکر
مربع مطوی
سنگین دلی سیمین بری
مسدس منقطع عروض و ضرب
بر عاشق دلخسته بیمار ری
مثمن مطوی مخبون

تا تو چو آینه دلا با همه یکرو نکنی
مفتعلن مفتعلن مفتعلن
نتوان گشتن سر سوی بکوی تو میکندرم
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
سرو گوامت کز او نیست بدین رعنایی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن
چو خوش بود گر شبی سوی من گذری
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
این دل من هست بدردار زانی
مفتعلن مفتعلن مفعولن
گر به دل خسته از هوای تو
مفتعلن مفاعلن مفاعلن
هر کسی هر پای گل دامن کشان با گلعذاری
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

دیدم آن آینه آن رخ نیکو نکنی
مخبون مطوی
چو نیست ره سوی تو ام بام و در تو کرم
مطوی مخبون منقطع عروض و ضرب
آنکو نیست که نیست بدین زیبایی
زره بیاری نفس بکال رخش گذری
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
تا مکنه بار دگر نا دلی
مسدس مطوی مخبون
کو دگری دل و هم بجای تو
بحر رمل ابیات سالم مثمن
من نشسته در نظاره و در دل انتظاری

ای ز تو کوه که غم بر دل سودای من
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
درد مرا چاره بکن که من بدرد تو خوشم
مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

نیست مرا دفا رخت جز غم و جز ملای تن
تو واقف حسن و مخبون باقی مطوی
گر بکشی ور بکشی ز حکم تو سر نکشم

مخبون مطوی که مناسبت میان اجزا اتفاقا به مرتبه نیست
مسدس مطوی

نیست مرا بو تو نگار دگری
مفتعلن مفتعلن مفتعلن
گفتم که گرد از بهار خوش تو
مفاعلن مفاعلن مفاعلن
ای لب تو مرهم من
مفتعلن مفتعلن
روز ما را ساخت چون شب تیره زلف [illegible]
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

می کنی هیچ بکار رم نظری
مسدس مجنون
فزون شود به دل اندرون هوا
مربع مطوی
وی غم تو ماتم من
منصور عروض و ضرب
چند سوزیم از فراق یار از فراق

محذوف عروض و ضرب

سر بنه ای تهمت یکبار و سوی خویشم را
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
چشم آن دارم که گاهی
فاعلاتن فاعلاتن
ماندهام از یار دور و زندهام

گر دهی بر باد جعد مشکبوی خویش را
مربع
افکنی سویم نگاهی
مسدس محذوف
زین کشته نازنده ام شرمندهام

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مخبون سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب

نار پستان تو زاینست سر اهل نیاز
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
بسراو ناز ببینا بکرشمه گاهی

نظری کن بسر نازده دلم راز نیاز
مشکول
اگر اتفاق افتد ثنیاد کان نگاهی

فعلات فاعلات فعلات فاعلاتن مخبون محذوف عروض و ضرب

ای سر نانهادم جان کسی
فعلاتن فعلاتن فعلن

جان کشتم پیش تو جانان کسی

مسدس

شوخ چشمی تیز خشمی تند خویی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
باز بوی گل مرا دیوانه کرد

از همه خوبان فزونی در نکویی
مسدس مقصور
باز از عطر صبا بیگانه کرد

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ابیات مزاحف مثمن مخبون سالم ابتدا

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو باد
فعلاتن فعلاتن فعلاتن مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف
بوم خورشید جوانی درآید بکجا

گل وران دیده و مرادان که نه بر رخ تو ام
اشپهر دور کند ادهم شب را از جل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن مسدس مخبون مخبون مقصور عروض و ضرب

آن چه رخسار و چه زلف آن چه بسست
فاعلاتن فعلاتن فعلان
دل من هیچ نیرزد
فعلاتن فعلاتن

وان چه خط خوش و خال عجبست
مربع مجنون
بو کرشمه عشق تو ورزد

فصل دایره دوم چهار بحرست منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث

عارت عشق تا ز سبه رخسال ای ...
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان
مرا چو چون گذر بطرف بستان افتد
مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن
حلقه زلفش گشود باد سحر گاه
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاع
تا نبلاست که امد سلی
مفتعلن فاعلات مفعولن فع
از تو مرا دلخواست بنهانی
مفتعلن فاعلات مفتعلن
دلبر من کی رفت
مفتعلن فعولان
چو ساغر بکف نهد صلا ...
مفاعلن فاعلن مفاعیل فاعلن

قسم بکمین گشت سید تیغه کون ای ...
مجنون مطوی مکسوف
ز شوق آن گلعذار از دیده باران افتد
مطوی مجدوع
از شرق شمس الضحی بنور مجیار
مطوی منطوع منحور
قد بسد از نوعی جوحنت ماوی
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع
مطوی منطوع
داغ تو راحت فزاست نا ...
مطوی مجنون موقوف
وز بر من کی رفت
دل بی دولت دید زانده و ...

تو سا بی در رسید موتش بر دار ...
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن
قبر بستان خرام کابام گل
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن
آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع
باد صبا کو مرا بسوی چمن
مفتعلن فاعلات مفتعلن
قفس گل گشت ای نگار
مفتعلن فاعلان
خوشتر موسم بهار که بر طرف جوبار
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان
ابر و بهار گریان وجشم خونفشانم
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مطوی مکسوف
حمد خداوند را او وهب عنا الحزن
مطوی منطوع
مربع چمن زد نوای نوش از جام گل
مطوی منحور
جاه و جان تو بادشاه ندارد
مسدس مطوی
بوی تو باید مرا ز بوی چمن
مربع مطوی موقوف
باده گلگون بیار
بحر مضارع مکفوف مقصور
نبید بار گلعذار بکف جام خوشگوار
اخرب
بیس ... عنا نالان عاشق ... ما ... هم

اصله
مستفعلن مفعولات ۲
بیت دایره
مفتعلن فاعلات ۲

اصله
مفاعیلن فاعلاتن ۲
بیت دایره
مفاعیلن فاعلات ۲

اخرب مسبغ

ای بی نوش قدرت کام گرد ...
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان
گیرم که نیست برتش اثبات کان ...
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
ای خوی مطلع تو ثبت ملک عالم
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن
خوشا جلوه جمال تو دیدن
مفاعیل فاعلات فعولن
ای خون من گرفته بگردن
مفعول فاعلات فعولن
وقت راغنیمت دان آن قدر که بتوانی
فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن
ای نگار سیمین بر
فاعلات مفعولن
گر شراب گلگون بود
فاعلات مستفعلن
از آن گهی که دل من بسوی یار نشست
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
برفت غنچه و دل او دین ماند جا تنها
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
برین آمد خورشید بیکوان ...
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان
مرا کر روی تو باید
مفاعلن فعلاتن

سرو ... بیرون ناز تمه ...
اخرب مکفوف محذوف
گم را که بار اگر باشند ار ...
اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب
ای کوه منظر تو روی ...
مکفوف محذوف
خوشا میوه وصال تو چیدن
اخرب مکفوف محذوف
تا چند ازین مجادله کردن
مطوی منطوع
حاصل ایجاب ای جان یکدست نادانی
مطوی منطوع
در اسیر خود نگر
مطوی سالم عروض و ضرب
بی لب تو ام خون بود
مجنون مقصور
زهی دیار که شبهای انتظار نیست
مجنون منطوع
جوان غریب که اندر کاروان تنها
مشعث
بلند تو سرو بلند و رخ تو بدر منیر
مربع مجنون
زهره و چه گشاید
فصل

ای تنره زن که تیر جفا در کمان
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان
ای آرزوی جانم جانم فدای تو
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
یا مهر ای نگار بری روی
مفاعیل فاعلات مفاعیل
ای کرده کرده اورست توسن
مفعول فاعلات مفاعیل
بکند ای نسیم صبا صبحدم بطرف چمن
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن
نیست چون تو سر و چمن
فاعلات مفتعلن
رفت هوشش من بیرد
مفاعیل مفتعلن
زد و نیست میسر بروی تو ما
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
تو همچو صبح و من شمع خلوت عدم
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
غلام کسی ستنو تاج دار
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
گر گشت بیمار ...
مفاعلن مفعولن مفاعلن فع
دلم تو بهشت نشاد
مفاعلن فعلان

اخرب مکفوف مقصور

بسته بکرد دست و عاد ...
اخرب محذوف
یارا گر جان فشانم بر خاک پای تو
مسدس مکفوف مقصور
بسکه لکالاله چه بسمن بوی
اخرب مکفوف
گریان زحسرت تو جو باران
بحر مقتضب مثمن مطوی
بکشتی یاران گلعذار غنچه دهن
مربع مطوی
گلعذار و غنچه دهن
مجنون مطوی
لبت خون من بخورد
بحر مجتث مثمن مجنون
به دولت تعالی اسد از قد تو ...
مجنون محذوف
تبسمی کن و جان بین که چون همی برم
مجنون مبطوع مسبغ
خواب باده بلبل تو ...
مشعث مجحوف
همیشه آید باد صبا معطر
مجنون مقصور
تا ز من نیست باد

بحر سریع مطوی موقوف دایره سیم بیج بحر است
دل بکند سر و تماشای باغ
مفتعلن مفتعلن فاعلان
تا نتوانم زهمه دارم فراغ

سریع جدید قریب خفیف مشاکل
رخ بنمای ای قمر خانگی
مفتعلن مفتعلن فاعلان
تا نکند غلغله دیوانگی

ز ... ...
اصله
مفعولات مستفعلن ۲
بیت دایره
فاعلات مفتعلن ۲

اصله
مستفعلن فاعلاتن ۲
بیت دایره
مفاعلن فعلاتن ۲

اصله
مستفعلن مستفعلن مفعولات
بیت دایره
مستفعلن مستفعلن فاعلات

مسدس مخبون نیز [illegible]

منطوع

مست کلید در گنج حکیم
مستفعلن مفتعلن فاعلات
نام من بکار من در کتم
مفاعلن مفاعلن فاعلن

بسم الله الرحمن الرحیم
مفعولن مفعولن فاعلات
زوم بی شمار من در کند
نحجر مدید

اصلم

گر یکتی و در کشتی ما را
مفتعلن مفتعلن فعلن
از عشق تو من در جهان مرم
مستفعلن مستفعلن فعلن

نیست غم از سر کشتی یارا
مجنون مطوی مکسوف
خون شد از این درد نهان چکرم
مجنون

واین جمله بحور مستحدث است واین را غریب نیز گویند

عکاتنغ تو هر بد سکال را
فعلاتن فعلاتن مفاعیلن
فقان زان سر زلفین تابدار
مفاعیلن مفاعیلن فاعلات
گر اصف جم گو بیا به بین
مفعول مفاعیلن فاعلات
نوبهار آمد و حریف شرابم
منطوع مسبغ
پیش تو جانبیسوام کرد
فاعلاتن مفاعلن فعلان
هر شب از شوق جامه پاره کنم
فاعلاتن مفاعلن فعلن
غمزه چون تیر و طره چون قیر
فاعلاتن مفاعلن فاع
سرکشه یا ریی مرا بعشق او صنم
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن
آن نگار سیه چشم سیه موی
فاعلات مفاعیل مفاعیل
سرو لاله جبینی
فاعلات مفعول
خیز و طرف چمن گیر با مر بنفشه روی
فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

بگو زد سبو عشق تنگ ال
مکفوف مقصور
در رشته زیاقوت ابدار
اخرب مکفوف مقصور
برگشت سلیمان از آیین
تماشای نو بهار بیا مه
فعلاتن مفاعلن فعلاتن
وز تو خود را نیستوام کرد
مجنون محذوف
عاشقم عاشقم چه چاره کنم
مجنوب مسبغ
قسم بخواب وزلف بر تاب
بنوالد زد و دزین دل غمخوار انگیز غم
مکفوف
سرو قد نکو گوی نکو روی
محذوف
ماه خانه نشینی
گاه سنبل ترچین و گاه شاخ سمن بوی

بحر غریب

این نیز هم از بحور مستحدث است
اخرب مکفوف
تا ملک جهان زامدار باشد   فرمان ده و سپهر یار باشد
مفعول مفاعیل فاعلاتن   بحر ضیق مجنون سالم صدر و ابتدا

سبزه ها نو دمید و یار نیامد
فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
در یکتای لعل میگون را
فاعلاتن مفاعلن فعلن
ماه رو یا چون من شناسی
فاعلاتن مفاعلن فعلن
وقت گل شد هوای گلشن دارم
فاعلاتن مفاعلن مفعولن

تازه شد باغ و ان نگار نیامد
منطوع
مست کن عاشقان مجنون را
مجنون مقصور
کشتن عاشقان که دید صواب
مشعث
ذوق جام شراب روشن دارم

ورود کی بر مثمن این بحر قول گفته است و مطلعش این بیت

بحر مشاکل

این نیز از بحور مستحدثات و اشعار بهلوی بر این وزن بسیار گفته‌اند سست

مربع مکفوف

روز کار خزانست   باد سرد و زانست
فاعلات مفاعیل
و بر مثمن این بحر نیز شعر گفته اند ۰۰۰

فصل

دایره چهارم دو بحر است متقارب و متدارک

بحر متقارب

زهی روی بیت قبله پاک دینان
فعولن فعولن فعولن فعولن
زهی روی از برگ گل تازه تر
فعولن فعولن فعولن فعل
چو زلفت فشاند صبا
فعولن فعولن فعل
غمزه را دل تو آنی
فعل فعولن فعل فعولن
نرگس مست یار پرستد

ببازتو خوش خاطر نازنینان
محذوف
چه سروی که داری گل تازه بر
محذوف
دل من ببندد زها
اثرم
دل شده را چاره نشانی
لعل نموشت غایه بوش

مقصور

دلم برد و قوی وفایی ندانست
فعولن فعولن فعولن فعول
زدرد جدایی خرابم
فعولن فعولن فعولن
آشوب جانی شوخ جهانی
فعلن فعولن فعلن فعولن
ای شب زلفت غایه سایی
فعل فعولن فعل فعولن
گرم گوانی ورم برانی
فعول فعلن فعول فعلن

ولش را غم آشنایی ندانست
مسدس سالم
سرا از زندگانی بی غم
مثمن اثلم
الی اعتقادی نامهربانی
اثرم مقصور
وی مه رویت غایه بوش
مقبوض اثلم
دل خون را بجای جانی

ورودکی بر وزن مقبوض اسلم غزلی گفته است و در آن سجع نگاه داشته است و این دو بیت از آن است
گل بهاری بت تتاری   نبید داری چرا نیاری
نبند روشن بوابر بهمن   بطرف گلشن چرا نباری
فعول فعلن فعول فعلن

و بعضی از شعرای متاخر بنای مقبوض اثلم بر ثباتند در کن نهاده خانک خواجه عصمة الله بخاری رحمة الله علیه فرماید   زهی دو چشمت بگون مردم کشاده تیر و کشیده خنجر   رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب منیر
فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن
نگار من جفا میکند   بت چین من خطا میکند
متدارک واین بحر را رکض الخیل و صورت الناقوس نیز گویند

مجنون

فعولن فعل فعولن فعل
ای تبتو بسته از تیر شب بر قمر
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن
تا کی ما را در غم داری
فعلن فعلن فعلن فعلن

مثمن سالم
طوطی خط افکند بر شکر
منطوع
تا کی آری بر ما خواری
مسدس مجنون
گر درهم بردرتست

صبح نمار رخ و جان بر با
فعلن فعلن فعلن فعلن
سنبل سیه بر سمن بران
فاعلن فعل فاعلن فعل
اکلم دل من بر تست

گفته را بو دلبر ان که را
مجنون منطوع
لشکر حبش بر ختن قرن

منطوع
بر دم ایم سو بیت
فعلن فعلن
فعلن فعلن فعلن
باشد بهم رویت
غم

ارصیله فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بیت دایره
فعلاتن فعلاتن مفاعلن
ارصیله مفاعلن مفاعیلن فاعلاتن
بیت دایره
مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن
ارصیله فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن
بیت دایره
فعلاتن مفاعلن فعلاتن
ارصیله مفعولن مفعولن مفعولن
ارصیله فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

رسالهٔ موسیقی

بعد از ترنم نغمات سپاس خداوندی که شعبه دانان مقامات بندکی را کوش امید بر آوازهٔ نوید لطایف انعام و افضال او
جلت عظمة جلاله و کلت کلمة کماله و پس از تغنی بسرود درود بیش بودی که نقش بندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پی
صوت صیت وظایف اقوال و اعمال اوست صلی الله علیه و سلم و علی صحبه و آله میکوید کویندهٔ این راز و سازندهٔ این نقش دلنواز
که در عنفوان شباب که اوان تحصیل و عنوان صحیفهٔ قال و قیل بود تشحید خاطر را بتعلیم علم موسیقی آهنک کرده بودم و قواعد
علمی آنرا بچنک آورده کاه در قوانین تالیف آن لبی میکشادم و کاه در موازین ایقاعی آن دستی میزدم اما بواسطهٔ تقلب
ادوار و تغلب حوادث لیل و نهار خاطر از آن افسانه فراموش کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده تا درین ایام
از ناصیهٔ احوال بعض کرام که آن دستان از شیم بود و بان داستان آرمیده چنان تفرس کردم که مکنون ضمیر منیرش آنست
که از آن افسانه حرفی بروی کار آرم و از آن ترانه صدایی در کوش روزکار کذارم هر چند بموجب این قضیه که **مثنوی**

نفس تن دان و جان یاد خداوند   که جانها را بتنها داده پیوند
بغفلت کشتن تن در الحان   ز قوالان بود تنهای بیجان
تن بی جان نهان در خاک بهتر   بساط زندکان زان پاک بهتر

اقدام بران رام نه مقتضای مقام این فقیر بود و اشتغال بدان مقال نه موافق حال این حقیر اما از ین معنی تجاهل کردم
و روی توجه بجمع رساله آوردم از کتب این قوم ملتقط و از اصول این طایفه مستنبط ملتمس از مطالعه کنندکان آنکه
مضراب تعصب بر وتر تجهیل و تسفیه نزنند و استخراج نغمهٔ الذی لا یعرف الفقه قد صنف فیه نکنند و ما توفیقی الا بالله القریب
المجیب علیه توکلت و الیه انیب

تمهید

بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده نخواهد بود که اکثر حیوانات را
تعیش و ابقای نوع جز باجتماع با ابنای جنس متصور نیست و آن اجتماع بواسطهٔ تکثر حرکات متخالفة الجهات
که منبعث میکردد از تنوع حاجات دایما میسر نه پس محتاج کشتند بامری که بعد از افتراق داعی باجتماع تواند بود
و چون آواز که نسبت دوری و نزدیکی و روشنی و تاریکی بان یکسانست و ایصال آن بجهات متقابله و حدود متغایره
آسان هیچ ساتری مانع آن نتواند شد و هیچ مانعی دافع آن نتواند کشت لاجرم حضرت حق سبحانه و تعالی بعنایات
بی علت خود در طبیعت ایشان قوت اصدار آن بر اطوار مختلف بحسب اوطار متنوع ودیعت نهاد و هر یک را بادراک آن
اوطار از آن اطوار توانایی داد و چون انسان را بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات درین نوع حاجت حاجتهای دیکر بود
که در اظهار آن اختلاف طبیعی اصوات کافی نبود ملهم شد بتصرفی در آن بتقطیع آن بحروف و ترکیب حروف بکلمات و وضع آن
بازای معانی مقصوده پس جهت احتیاج انسان متضاعف شد و شک نیست که هر محتاج الیه مطلوب و مرغوب محتاج است
و محتاج را در وصول بان انواع لذت و ابتهاج پس ویرا در استماع اصوات لذتی بر وجه تمام حاصل تواند بود تخصیص وقتی

که آن در ضمن نغمات ملایمه و تادیات متسقه موزونه وجود کیرد چه تالیف نغمات را خصوصیتی هست که در سایر تالیفات
نیست زیراکه چون ناکاه نغمهٔ ملایم بر نفس وارد شود بان ملتذ کردد چنانچه بوجدان هر امری جدید ملایم و چون از ادراک آن لذت
کیرد و آن فی الحال روی بوداع در نقاب تواری آرد از وحشت وداع وی منقبض کردد باز بی تراخی وحشت وداع وی بابتهاج
ورود نغمهٔ دیکر که کویا همان نغمهٔ پیشین است رجوع کرده منضم بتناسبی تالیفی مبدل کردد پس درین حال چند چیز حاصل شود
یکی ورود امری جدید ملایم ناکاه دیکر تلافی او و حسرت وداع آن به بهجت رجوع دیکر انضمام تالیفی متسق موزون بان و هر یک
از اینها سبب نوعی از لذت بس بجمعیت اینها ملتذ کردد غایة الالتذاذ و کاه باشد که از احوال پوشیده در نفس چون حزن و فرح و خوف
و رجا و خضوع و استعلا بران آواز هیئتی وارد کردد و آنرا مصبغ بصبغ خود کرداند و بواسطهٔ آن مستمع بران احوال پوشیده اطلاع
یابد و درین نیز نوع لذتی باشد و کاه باشد که اثری از آن بنفس مستمع سرایت کند و چون حصول آن مطلوب وی بود بهترین وسیله
کردد و در تحصیل آن و این نیز موجب لذتی دیکر کردد **فصل** قدما حکما بر آنچه معلوم شد از تاثیر تالیف نغمات
و ایقاع آن در نفس و استتباع آن سر لذتی کامل را اهتمام نموده تکمیل و اتمام آنرا علمی تدوین کردند و آنرا موسیقی در اصطلاح
علمی باشد که بدانند دران احوال نغمات را از حیثیت ملایمت و منافرت ایشان بایکدیکر و احوال ازمنهٔ متخللهٔ در میان آن
نغمات را تا برعایت دوری از آن ازمنه که نسبت آن بالحان همچون نسبت وزن باشد باشعار زینت دیکر کیرد و رونق
بر وجه تمامتر پذیرد لاجرم منقسم میکردد و این فن بدو قسم یک قسم آنکه درو احوال نغمات را بدانند و آنرا علم تالیف کویند
و قسم دیکر آنکه درو احوال ازمنه را بشناسند و آنرا علم ایقاع خوانند و این رساله بهمین ملاحظه بدو قسم انقسام می یابد

قسم اول در علم تالیف

نغمه آوازی را کویند که چندان درنک کند که حس زمان آنرا در تواند یافت و این قید احتراز
از آوازهاییست که از نقرات غیر لحنیه چون دف و کف شنیده میشود که آنرا نغمه نمی کویند و می باید که درنک کردن آواز در آن
زمان بر حدی واحد معین باشد از حدت و ثقل یعنی تیزی و کرانی که آنرا زیر و بم کویند و این قید احتراز از مثل انقاد
و اخباس و مجموع است زیراکه هر یک از اینها آوازی اند درنک کننده لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل
بلکه بر حدود مختلفه و می باید که محنون الیه باشد طبعا یعنی طبیعت آن آواز با طبیعت مستمع تقاضای آن کند که نفس را
بان میل افتد و از آن لذت یابد و اصغای آن کند و این قید احتراز از آوازیست که چون چوبی یا سنکی را بشلاتر زمین
کشند مسموع شود زیراکه آن آوازیست که درنک میکند زمانی که زمان کشید نیست بر حدی معین از حدت یعنی تیزی
و تیزی و ثقل چه شک نیست که آن آواز بحسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه صلاحیت حدت و ثقل
دارد اما نغمه نیست بااتفاق این را نغمه نمی کویند اکر کسی کوید که ازین تعریف نغمهای نامطبوع از کلوی بدآوازان
و غیر آن از سازهای شنیده میشود خارجست کوییم لا نسلم محنون الیه نیست طبعا زیراکه آن ملایم طبع لافظ آن یا مستخرج آن خواهد بود
و اکر ملایم هیچ طبع نباشد لا نسلم که آنرا نغمه کویند و اکر کویند کوییم این تعریف نغمهایست که مقصود بالذات بیان حال وی است در فن
نه مطلق نغمه **فصل** چون نغمه از یکی در کذرد آنرا بعد خوانند و چون بعد از یکی در کذرد آنرا جنس خوانند و چون جنس
از یکی در کذرد آنرا جمع کویند و چون جمع در ضمن نغمات متسقه محدودة الازمنه موزونة الادوار وجود کیرد آنرا لحن نام نهند

وجوه ملایمت و منافرت ابعاد که میزان در شناختن آن قبول و عدم قبول طبعهای سلیم است مبنی بر نسبتهایی است که میان
نغمتین هر بعد هست و دانستن نسبت میان نغمات بدانستن نسبت میان مخارج آن تواند بود و مخرج نغمه یا خلقی است چون حلوق
حیوانات یا صناعی است چون الات مصنوعه و مشهور از مصنوعات آلات ذوات النفخ و ذوات الاوتارند و دانستن
نسبت میان مخارج خلقی حلقی و مخارج صناعی الات ذوات النفخ متعذر بلکه ممتنع لاجرم بیان آن نسبت در آلات ذوات
الاوتار کرده اند که مخارج آن اوتارند و اوتار و اجزای آن مقادیر معینه محدوده و از نسبت مخارج نسبت نغمات را
دانسته اند و نسبت باقی نغمات را که از حلوق و الات ذوات النفخ و غیر آن مسموع شود قیاس بآن معلوم گردد

فصل اصحاب عمل درین صناعت چون وتری را با اجزای وی یکی بعد از دیگری استنطاق کرده اند بیش از وصول
بمنصف آن وتر هفده نغمه یافته اند ممتاز از یکدیگر و متغایر در مسموع که هیچ یک از انها نظیر یکدیگر نیستند
و بجای یکدیگر نمی نشینند و ملاحظه اجدیت از سابق خود و چون بمنصف رسیده اند نغمه آنرا نظیر مطلق یافته اند که هر یک بجای
یکدیگر می نشینند و تفاوت میان ایشان جز بحدت و ثقل نیست و از منصف مطلق تا منصف نصف اخیر که ربع
مطلق باشد هفده نغمه دیگر یافته اند نظایر هفده نغمه سابق چنانکه نغمه منصف نظیر نغمه مطلق باشد و نغمه جزو
ثانی این ربع نظیر جزو ثانی نصف اول و نغمه جزو ثالث این نظیر نغمه جزو ثالث آن همچنین تا آخر و می شاید که ربع اخیر را نیز تنصیف
کنند و نصف اول وی را بهمین دستور قسمت کنند و نغمات اجزای وی نظایر نغمات اجزای قسمت سابق باشند و نظایر نظایر
نغمات اجزای قسمت اولی و برین قیاس است تا آنجا که خواهند

فصل ماهران درین فن از برای تصویر این قسمت
خطی فرض کرده اند بمنزله وتری و آنرا قسمت کرده اند بر وجهی که چون مثل آن قسمت در وتر واقع شود مخارج نغمات
هفده گانه و نظایر آن متعین گردد پس اول آن خط که در عود آنرا جانب انف گویند رقم ا نهاده اند و بر آخر
آن که آنرا جانب مشط گویند رقم م برین صورت پس قسمت کرده اند اولا خط ام را بدو قسم متساوی و بر منتصف ع نهاده
اند و مقصود ازین تقسیم آنست که جانب اثقل از احد جدا شود و مبدا تقسیم ثانی متعین گردد و دایره نغمات که آنرا
بعد ذی الکل خوانند چنانکه بیاید تمام شود و اگر نه ع مخرج هیچ یک از نغمات هفده گانه اصلی نیست پس شانزده تقسیم دیگر
کرده اند که از هر تقسیمی مخرج یک نغمه معلوم میشود و مطلق وتر مخرج یک نغمه دیگرست پس مجموع هفده باشد و ازین
تقسیمات شانزده گانه سه بر مطلق وتر ام واقع میشود و باقی بر اجزای وی چنانکه ام را سه قسم کرده اند و بر نهایت
قسم اول یا نهاده اند باز ام را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ح نهاده اند باز ام را نه قسمت کرده اند و بر نهایت
قسم اول ج نهاده اند بعد از ان حم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ز نهاده اند باز حم را هشت قسم کرده اند
و موازی یک قسم از جانب اح اضافه کرده اند و بر نهایت آن ه نهاده و پس م را هشت قسم کرده اند و از طرف
اثقل موازی یک قسم اضافه کرده اند و بر نهایت آن ب نهاده و پس بم را سه قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول
ط نهاده و پس طم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول م نهاده اند پس دم را دو قسم کرده اند و از طرف
اثقل قسم دیگر اضافه کرده اند و بر نهایت آن نهاده و پس دم را هشت قسم کرده اند و قسم دیگر اضافه کرده اند

و بر نهایت قسم اول ی نهاده اند باز دم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول ع نهاده اند پس سم را چهار قسم
کرده اند و بر نهایت اول یز نهاده پس زم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول ید نهاده اینست مخارج نغمات
هفده گانه بعد از ان قسمت کرده اند نصف باقی وتر را که جانب حدت وی است بدو قسم و بر نهایت قسم اول ل نهاده
پس قسمت کرده اند ع را چنانچه قسمت کرده بودند ام را پس حاصل کرده اند در برابر هر یک از نغمات هفده گانه جانب
اثقل یک نغمه از جانب حدت پس چنانچه ع نظیر ا بود همچنین نغمه جزو ثانی از نصف ثانی نظیر است مر جزو ثانی از نصف
اول را و ثالث مر ثالث را تا آخر و باید دانست که بنای کار درین تقسیم بر توسع و تقریب است
نه بر تحقیق زیرا که اگر انگشت صاحب عمل ازین مخارج اندکی زیر و بالا افتد در مسموع تفاوتی نمیکند پس اگر درین
تقسیم اندکی تفاوتی باشد نظر بانچه تحقیق است محل طعن و اعتراض نباشد با آنکه عمده در تحقیق مخارج
هفتگانه ذوق مرتاضان این فن است زیرا که بجهت قصور آلات تحقیق مخارج کما ینبغی نمی توان کرد نه بدین تقسیم
و نه بتقسیمات دیگر که ازین بتحقیق نزدیکتر دانسته اند و ازین جهت برهمین اقتصار کرده شد

فصل هر مقداری را
که نسبت بمقداری دیگر کنند یا مثل وی خواهد بود یا اعظم یا اصغر و چون اعظم را با اصغر نسبت دهند یا مثل و جزو خواهد بود
یا مثل و اجزا و یا ضعف یا ضعف و جزو یا ضعف و اجزا و یا امثال یا امثال و جزو یا امثال و اجزا و یا اضعاف یا اضعاف
و اجزا چون ثلثه مثلا که چون اربعه را بوی نسبت دهند مثل و جزو و خمسه مثل و اجزا و ستة ضعف و سبعه ضعف
و جزو و ثمانیه ضعف و اجزا و تسعه امثال و عشره امثال و جزو و احدی عشره امثال و اجزا و اثنی عشره اضعاف و ثلثه عشره
اضعاف و جزو و اربعه عشر اضعاف و اجزا و فرق میان امثال عددی آنست و اضعاف آن آنست که اضعاف بتنصیف
مرة بعد اخری منتهی بآن عدد میشود و امثال نمیشود

فصل هر دو نغمه که باهم ترکیب یابد و از ان بعدی حاصل شود یا متفق
خواهد بود یا متنافر و مراد بمتفق آنست که طبع سلیم آنرا مستحسن شمارد و بر استماع آن اقبال نماید و بمتنافر آن که
طبع سلیم آنرا مکروه دارد و استماع آن بروی گران آید و متفق یا در کمال اتفاق باشد که اگر هر دو نغمه را باهم شنوند گمان
کنند مگر یک نغمه است و اگر یکی بعد از دیگری شنوند ملایم باشد و هر یک بدل آن دیگر تواند بود در تالیف الحان چون ا ع و ازین قبیل است
هر نغمه با نظیره خودش و این را بعد ذی الکل گویند باعتبار شمول وی همه نغمات را زیرا که هیچ نغمه نیست جز درین وتر و جه در موضع
دیگر که وی بعینها یا مثل وی یا نظیره وی در میان طرفین وی داخل نیست و همچنین مشتمل است بر کل ابعاد دسته اصول و نسبت میان
طرفین این بعد نسبت ضعف است زیرا که مقدار وتر آ ضعف مقدار وتر ع و یا در کمال اتفاق نیست بلکه هر دو باهم ملایم اند و یکی
بعد از دیگری نیز ملایم است ولیکن هیچ یک بدل آن دیگری نتواند بود چون نغمتین آ یا و نسبت ا یا نسبت مثل و نصف است زیرا که وتر نغمه
آ مثل و نصف وتر نغمه یا است و این را بعد ذی الخمسه خوانند زیرا که مشتمل است بر پنج بعد آب آد آه آح آیا و همچنین نغمتین اح
و نسبت میان ا و ح مثل و ثلث مقدار وتر حم است و این را بعد ذی الاربع خوانند زیرا که مشتمل است بر چهار بعد اعنی آب
آد آه آح و یا خود با هم ملایم نیستند لکن یکی بعد از دیگری ملایمت بهجوی دو نغمه ا ه و آنرا بعد طنینی خوانند و نسبت میان
طرفین آن مثل و ثمن است زیرا که مقدار وتر ام مثل و ثمن مقدار وتر هم است و بهجون دو نغمه آ ه و آنرا بعد ح خوانند

وآنرا نامی تعیین نکرده اند ولیکن در تقسیم وساتین آنرا مجنب خوانند اگر مطلقا آنرا مجنب نام نهند دور نیست نماید و نسبت
میان طرفین آن مثل جون نسبت شانزده با پانزده و ثلث و خمس است تقریبا و بجون دو نغمهٔ بعد اب که آنرا بعد بقیه و فضله
خوانند و نسبت میان طرفین آن مثل و جزوی است از تسعه عشر تقریبا **فصل** این ابعاد متفقه گذشته را متفق باتفاق
اول گویند زیراک اتفاق ایشان لذاتها است نه بواسطهٔ مشابهت بعد دیگر بخلاف بعد آکه زیراک اتفاق آن بواسطه
آنست که له نظیر یح است و آنرا بعد ذی الکل مرتین خوانند زیراک مشتملست بر دو بعد ذی الکل یکی اح و دیگری ح له
و نسبت میان ا و له اضعافست زیراک مقدار وتر ام ضعف ضعف مقدار وتر لم است و بخلاف الی زیراک اتفاق
آن بواسطهٔ آنست که یح نظیر یا است و نسبت میان طرفین آن امثال است زیراک مقدار وتر ام مثله امثال وتر لح م
است و این را بعد ذی الکل والخمس خوانند بسبب اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل و یک بعد ذی الخمس و بخلاف بعد اکه زیراک
اتفاق آن بسبب آنست که که نظیر ح است و نسبت میان طرفین آن ضعف و ثلثین است و آنرا بعد ذی الکل والاربع گویند
بواسطهٔ اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل و یک بعد ذی الاربع پس این ابعاد متفق اند باتفاق ثانی زیراک ایشان در
مرتبهٔ دوم اند از اتفاق بدان سبب که گفته شد پس ابعاد متفقه نه باشند بعد ذی الکل و بعد ذی الخمس و بعد ذی الاربع که اینها
متفق اند باتفاق اولی و بعد ذی الکل مرتین و بعد ذی الکل والخمس و بعد ذی الکل والاربع که اینها متفق اند باتفاق ثانی
و سه دیگر بعد طنینی و بعد مجنب و بعد بقیه پس بعد ذی الکل مرتین طرفین آن مشتملست بر ابعاد تسعه و بعد ذی الکل والخمس
بر هشت بعد و بعد ذی الکل والاربع بر هفت و بعد ذی الکل بر شش و بعد ذی الخمس بر پنج و بعد ذی الاربع بر چهار و وجه تسمیهٔ
این دو بعد بذی الخمس و ذی الاربع اشتمال ایشانست بر پنج بعد و چهار بعد و بعد طنینی مشتملست بر سه بعد و بعد مجنب بر دو و بعد
بقیه بر یکی و آن اصغر ابعاد است **فصل** اشرف ابعاد تسعه بعد ذی الکل است زیراک شرف بعد باعتبار زیادتی التذاذ
نفس است بآن و نفس از استماع هیچ بعدی چنان ملتذ نگردد که از بعد ذی الکل و حکما سبب درین معنی آنرا داشته اند که لذت
نفس در دانستن چیزهاست و هر چیز که زودتر مدرک نفس گردد و ویرا دران حیرت فکری بیش نیاید الذ باشد و چون نسبت
میان نغمتین که طرفین بعد ذی الکل است ضعف است چون نسبت اثنین بواحد و شک نیست که چون اثنین و واحد نفس را ملحوظ گردد بی سابقهٔ
فکری درمی یابد که اثنین ضعف واحد است بجنین جون بعد ذی الکل بر سامعه وارد شود نفس میان نغمتین که طرفین آن بعد است همین نسبت را
دریابد بر سبیل اجمال و ذوق اگرچه تعبیر ازان نتواند کرد لاجرم بآن ملتذ گردد بخلاف سایر ابعاد که نسبت میان طرفین هیچ یک باین
ظهور نیست و بعد از ذی الکل بعد ذی الخمس است که نسبت میان طرفین آن مثل و نصف است و آن اظهر است از مابقی و بعد ازان بعد
ذی الاربع که نسبت میان مثل و ثلث اظهر است از مابقی پس بعد ذی الکل والخمس پس ذی الکل والاربع پس طنینی پس مجنب
پس بقیه و هر چند که ابعاد شریفه دروی بیشتر بود شریفتر بود والتذاذ نفس بآن بیشتر وجود گیرد **فصل**
اجناس ممکنهٔ مرتبه از ابعاد ملتئمه از نغمات هشتگانه که ذی الاربع متضمن آنست بر اقسام بسیار می تواند بود اما معمول طباع
سلیمه هفت قسم است که از اسباب اعتبار آن در ذی الاربع اول که در جانب اثقل است طبقهٔ اولی گویند و درین اقسام و غیر
آن از بعد طنینی به ط و از بعد مجنب به د و از بعد بقیه به ب تعبیر کرده خواهد قسم اول ط ط ب نغماتش ا ب ز ح قسم دوم

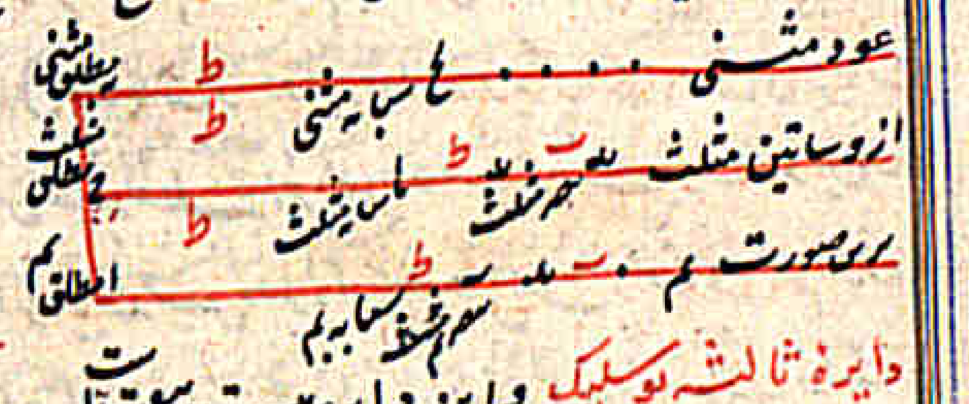
ط ب ط نغماتش ا ب و ح قسم سیوم ب ط ط نغماتش ا ب ه ح قسم چهارم ط د د نغماتش ا ب و ح قسم پنجم
د د ط نغماتش ا د ه ح قسم ششم د ط د نغماتش ا د ز ح قسم هفتم د د ب نغماتش ا د و ح و پوشیده نماند که نغمات
ماعدای قسم اخیر چهار است پس می شاید که بعد ذی الاربع ذی الاربع از برای آن گویند که اکثر اقسام آن مشتمل بر چهار نغمت
و اجناس ممکنهٔ مرتبه از ابعاد ملتئمه از نغمات یازده گانه بعد ذی الخمسی که بانضمام آن با ذی الاربع اثقل بعد ذی الکل تمام میشود
بر اقسام بسیار بیشتر از اقسام ممکنهٔ ذی الاربع می تواند بود ولیکن معتبر ازان بحسب قبول طبع سلیم سیزده قسم است که آنرا
باعتبار وقوع در مرتبهٔ دویم طبقهٔ ثانیه گویند قسم اول ط ط ط ب ط نغماتها ح ط ب یح قسم چهارم ط د د ط
نغماتها یا ی یح قسم پنجم د و ط ط نغماتها ی ب یح قسم ششم و ط و ط نغماتها ی ی یح ی یح قسم هفتم د د ب ط
نغماتها ی ب یه یح قسم هشتم ط د د ب نغماتها ی یح یه یح قسم دهم د ب ط د نغماتها ی یا یه یح قسم
یازدهم د د ط ب د نغماتها ی یح یه یح قسم دوازدهم ط د ط د نغماتها یا یه یه یح قسم سیزدهم ط ط د د
نغماتها یا یه یه یح اینست جمیع اقسام طبقتین و پوشیده نماند که نغمتین اح در جمیع اقسام طبقهٔ اولی موجود است و نغمه یه در جمیع
اقسام طبقهٔ ثانیه نیز موجودات و بدین سبب چهار نغمه اح یه یح را ثوابت خوانده اند از جهت ثبات ایشان
در همه یا در اکثر و باقی نغمات را متبدلات گفته اند **فصل** جموع حاصله
از اضافت اقسام طبقهٔ ثانیه بر اقسام طبقهٔ اولی آنست که طرف احد اقسام طبقهٔ اولی را طرف اثقل اقسام طبقهٔ
ثانیه سازند تا صورت تمام دایره شود و جموع حاصله ازین اضافات را دوایر خوانند زیراک ابتدای ایشان از اثات
و انتهای ایشان یه یح که نظیر است که گوییا عین اوست پس چنانچه نقطهٔ آخرین دایره منطبق است بر نقطهٔ اولین وی
اینجا نیز نغمهٔ اولین موافق است با نغمهٔ آخرین پس شکل دایره باشد پس دایرهٔ اولی حاصل است از اضافت قسم اول
از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و دایرهٔ ثانیه حاصل از اضافت قسم ثانی از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ
اولی و دایرهٔ ثالثه حاصل از اضافت قسم ثالث از طبقهٔ ثالثه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و برین دستور باقی اقسام
سیزده گانهٔ طبقهٔ ثانیه را بر قسم اول طبقهٔ اولی اضافت کنند بعد ازان بر قسم ثالث تا قسم سابع پس مجموع آن نود
و یک دایره شود که تفاصیل آن تا امل ظاهر میگردد و احتیاج بوضع جداول و دوایر ندارد لاجرم اقتصار کرده میشود
بر ذکر مشهوره و ابعاض آن از مقامات دوازده گانه و آوازات سته و شعبات بیست و چهار گانه و غیر آنها از ترکیبات
فصل چنانچه از تالیف هر دو نغمه بعدی ملایم حاصل نمیشود و از هر دو بعد یا بیشتر
جنسی ملایم وجود نمیگیرد همچنین لازم نیست که هر جنسی از اقسام طبقهٔ ثانیه که بر جنسی از اقسام طبقهٔ اولی اضافت کنند مقبول
طبع سلیم باشد اگرچه هر یک ازان جنسین فی نفسه مقبول افتد زیراک میشاید که از اضافت ایشان هیئتی عارض شود
که موجب نفرت طبیعت گردد و می شاید که موجب زیادتی ملایمت شود چنانچه در دوایر دوازده گانهٔ مشهوره هشت که
که آنرا مقامات گویند و چاره نیست از اشارت کردن باین دوایر و ابعاد و نغمات هر یک و تعین مخارج آنها از دساتین
آلات ذوات الاوتار که کاملترین آنها عود است **فصل**

اشرف الات ذوات الاوتار عود را داشته اند و پیش متقدمان اوتار وی چهار بوده است بم و مثلث و مثنی و زیر
و حکیم ابو نصر فاریابی بعد از زیر یک وتر دیگر بران افزوده است و آنرا حاد نام نهاده و اصطحاب یعنی ساز کردن آن بر انواع
می تواند بود اما مشهور آنست که مطلق مؤتر زیرین را مساوی سه ربع وتر بالاین او کنند و دستانهای آنرا بر وتر تمام از آنچ
وضع کنند آ مطلق بم بود و ت را زاید گویند و جه را مجنب و د را سبابه و ه را وسطی فرس و و را وسطی زلزل و ز را بنصر و ح
خنصر برین صورت

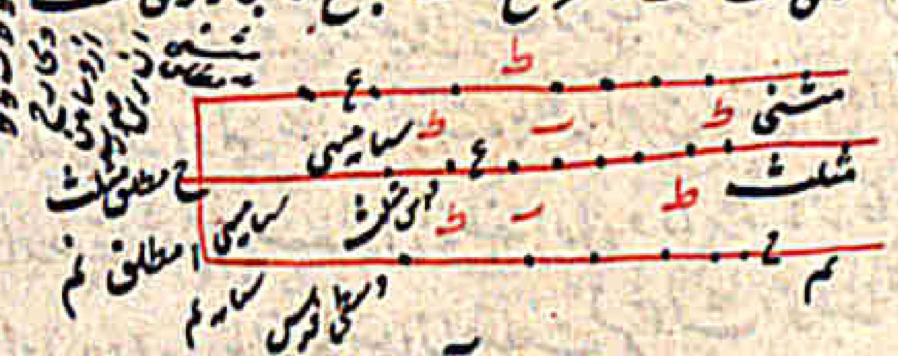


و تر ح م که مطلق مثلث است اگرچه در مقدار مساوی مطلق بم است اما در
کیفیت حدت و ثقل مساوی ح م بم است که ثلثه
ارباع اوست و بهمین دستور و تر بدم که مطلق مثنی است
مساوی به م مثلث است که ثلثه ارباع اوست
و کب م که مطلق و تر زیر است مساوی کب م است
که ثلثه ارباع مثنی است و کط که مطلق و تر حاد است
مساوی کط م است که ثلثه ارباع زیر است

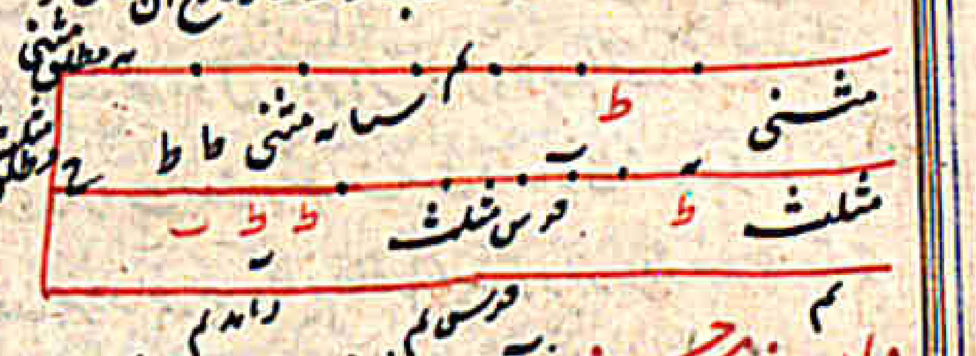
فصل در بیان دوایر مشهوره مقامات دوازده گانه
و تفصیل نغمات و ابعاد و مخارج آنها از دساتین عود دایرهٔ اولی دایرهٔ عشاق است و این دایرهٔ اول است
از دوایر نود و یک گانه و نغمات وی هشت است ا ه ح یا یه یح و ابعاد وی هفت است ط ط ب ط ط ب ط مخارج او
عود
از دساتین
برین صورت



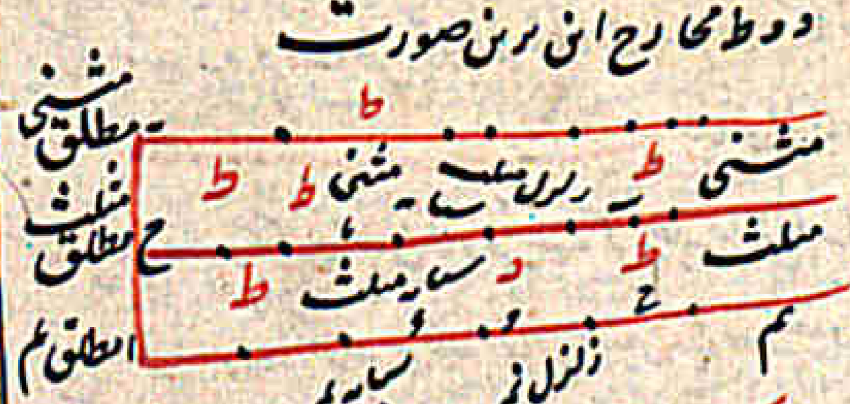
دایرهٔ ثانیه نوی و این دایرهٔ چهار دهم است و نغمات
وی هشت است ا ه ح یا یه یح و ابعاد وی هفت



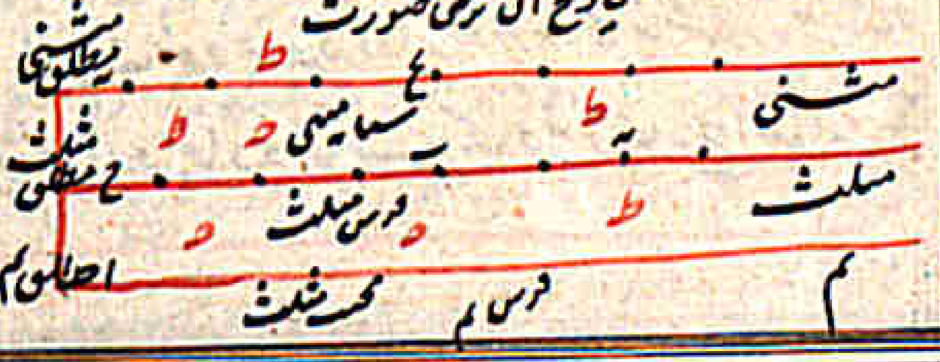
دایرهٔ ثالثه بوسلیک و این دایره بیست و هفتم است
و نغمات وی هشت است ا د ح یا یه یح
و ابعاد وی هفت است ب ط ط ب ط ط ط و مخارج آن از دساتین برین صورت



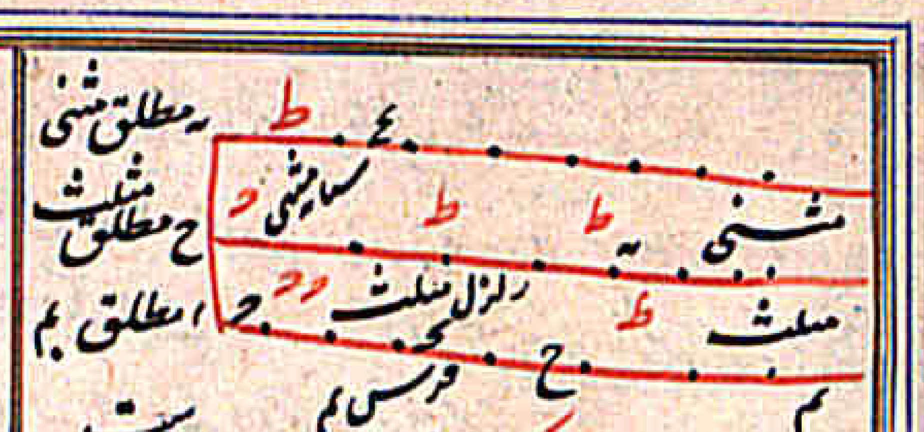
دایرهٔ رابعه راست و آن دایرهٔ چهلم است نغمات
آن هشت ا ه ح یب یه یح و ابعاد آن هفت ط د د ط
د د ط مخارج آن برین صورت



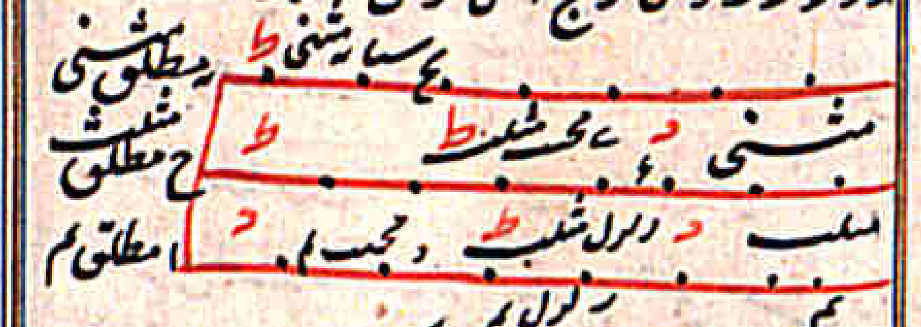
دایرهٔ خامسه حسینی و آن دایرهٔ پنجاه و سیم است نغمات
وی هشت است ا د ح ط د ط و ابعاد وی هفت
و مخارج آن برین صورت



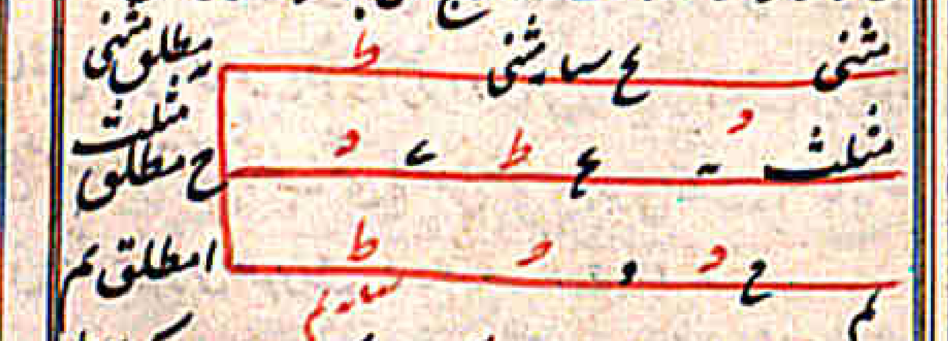
دایرهٔ سادسه حجازی و آن دایرهٔ پنجاه و چهارم است
نغمات وی هشت است ا د ح ی یه یح
و ابعاد وی هفت ج ج ط ج ط و مخارج آن برین صورت



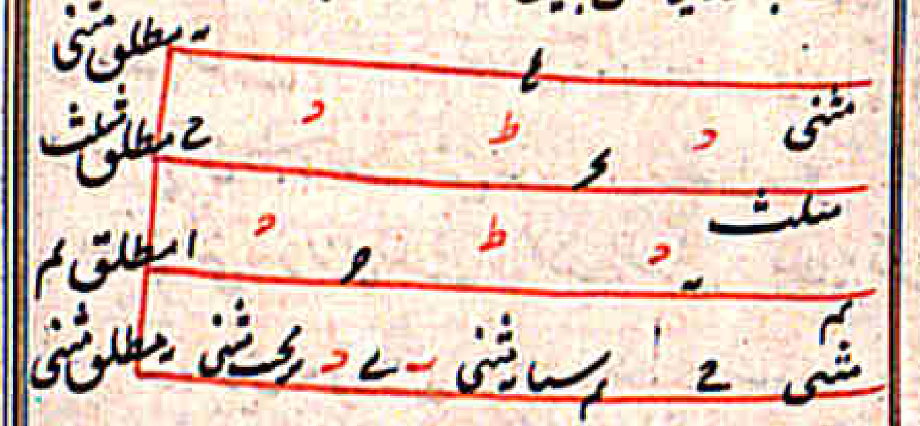
دایرهٔ سابعه راهوی و آن دایرهٔ بیست و پنجم است و نغمات
وی هشت است ا د ح ی یب یح و ابعاد وی هفت ج ط
د ج ط ط و مخارج آن برین صورت



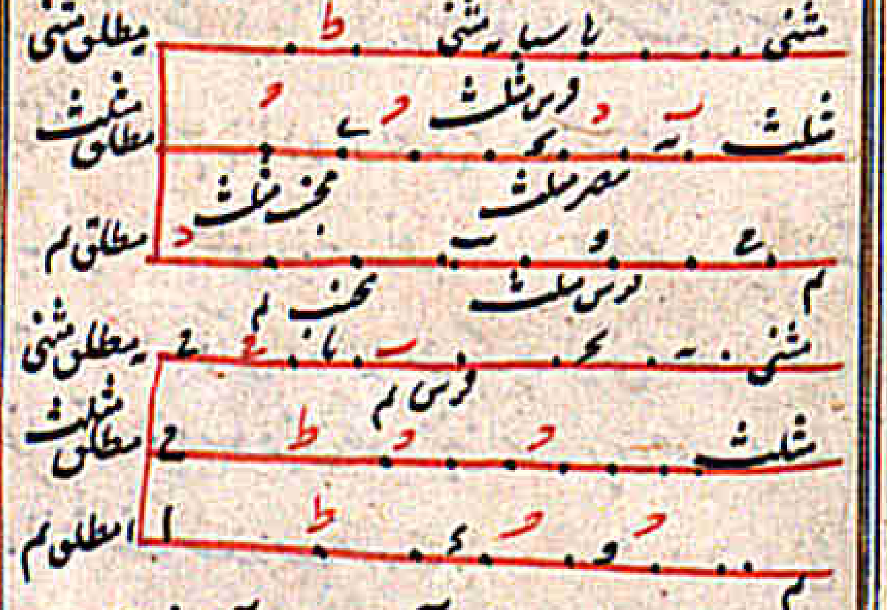
دایرهٔ ثامنه زنگوله و آن دایرهٔ چهل و دوم است
نغمات وی هشت است و بعضی گفته اند نه است اما بر قول
اول نغمات وی هشت است ا د ح ی یب یه یح و ابعاد
وی ط د ج ج ط ج ط و بر قول دوم میان نه و یح
یز زیادت کرده اند و ابعاد وی برین قول هشت است
ط د د ط د ج ت و مخارج آن بر هردو قول برین صورت



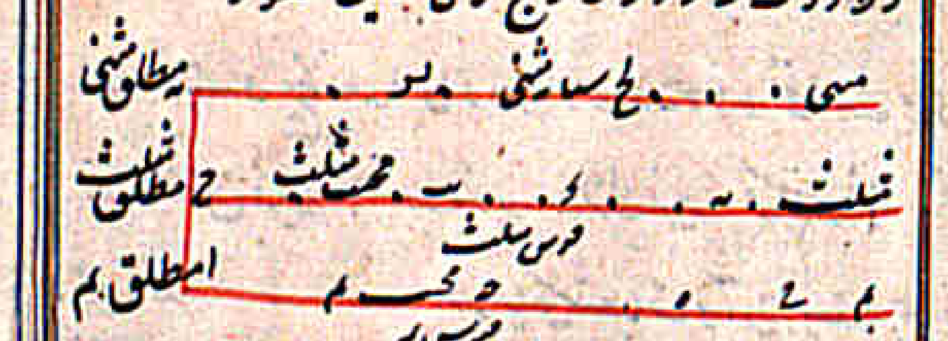
دایرهٔ تاسعه عراق و آن بر دو گونه است بلا بقیه و مع
البقیه بلا بقیه دایرهٔ شصت و ششم است نغمات وی هشت
ا د ح ی یب یه یح و ابعاد وی هفت د ط ج ج ط و مع البقیه
دایرهٔ شصت و نهم است نغماتش نه است ا ح د ح ی یب یه یر
یح و ابعادش هشت ج ط ج ط ج ب و مخارج آن برین صورت
است بتقدیر اول و برین صورت بتقدیر ثانی



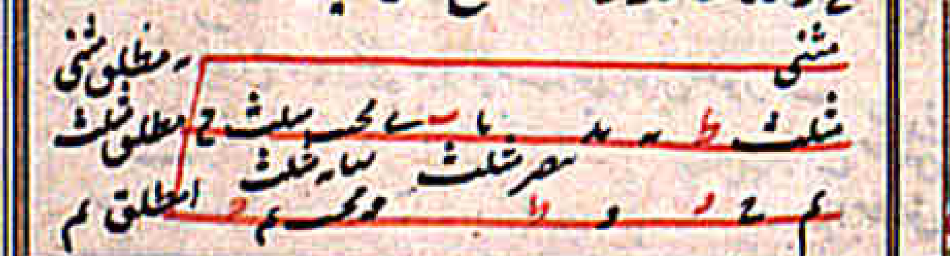
دایرهٔ عاشره اصفهان و آن بر دو گونه است یکی وسط
البقیه که بعد بقیه در وی آخر ابعاد است و احد بمه اول دایره
پنجاه و پنجم است و دوم دایرهٔ چهل و چهارم و نغمات وی نه است
ا د ح ی یب یه یح و ابعاد وی هشت ط د ط د د ب
برین صورت بتقدیر اول و برین صورت بتقدیر ثانی



دایرهٔ یازدهم زیرافکند و این دایرهٔ پنجاه و نهم است
و نغماتش نه است ا د ح ی یب یه یح و ابعادش هشت
د ط د د ب ط د د و مخارج وی بدین صورت

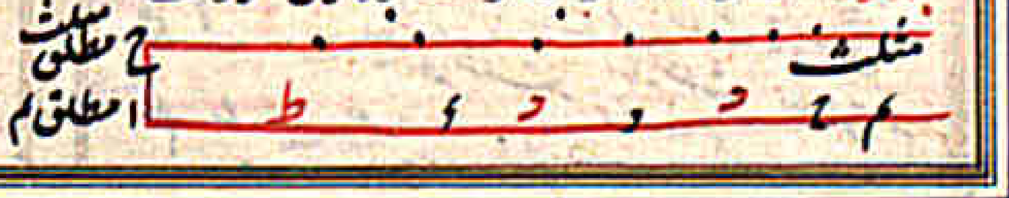


دایرهٔ دوازدهم بزرگ و آن دایرهٔ هفتاد دوم است
نغمات وی نه است ا د ح ی ا یه یح و ابعاد وی هشت
ج ط د ب ط ج ج و مخارج وی بدین صورت



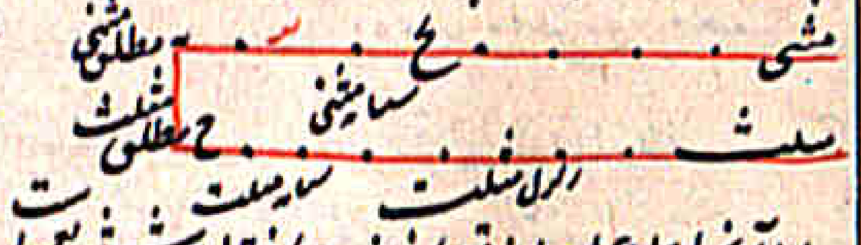
فصل در بیان آوازات و آن شش است
نوروز اصل سلمک گردانیه گواشت مایه شهناز و ارباب
عمل در تلحین با اینها ابتدا از طرف احد کنند نوروز اصل

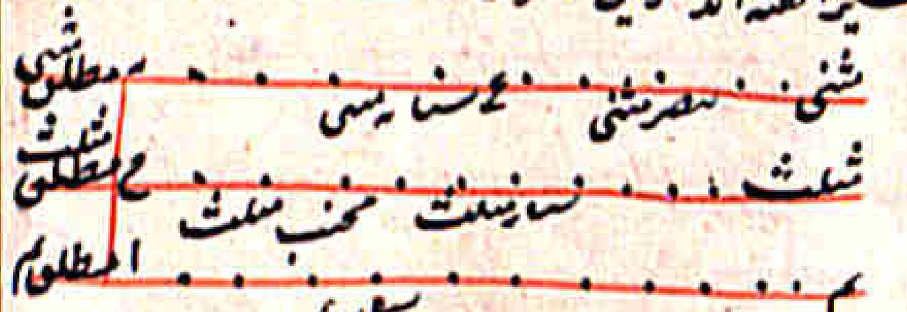
وآن بر دو قسم است صغیر وکبیر صغیر دو بعد داشت و یک طنینی مرکب از چهار نغمه برین ترتیب ح . . . . ا
وکبیر نغمات آن هفت است اح وح ے ب یه وابعاد آن شش د د ط و مخارج آن برین صورت یه ط یه ح ے د ح ط ه ح ا
وارباب عمل استخراج نوروز بطریق اول کنند وبران سه نغمه دیگر اعنی ے ب یه برای تزیین لحن تکثیر کنند وبا نغمات
اربعه اولی عود کنند ومخارج آن از دساتین عود بیش بعضی برین صورت وترتیب است که سبابه زیر که مطلق
زیر که زلزل مثنی ح سبابه مثنی به مطلق مثنی ، زلزل مثلث ا سبابه مثلث وبیش بعضی برین ترتیب نه مطلق مثنی
ب فرس مثلث ا سبابه مثلث ح مطلق مثلث د فرس بم د مجنب بم ا مطلق بم ۲ سلمک یازده نغمه در وموجودست
در وتقدیم وتاخیر چنین یه ط ما یه ماے ح ویه او استخراج آن از دساتین عود میان اصحاب عمل بدین ترتیب است
ی سبابه بم د بنصر بم ط زاید مثلث یا سبابه مثلث ء زلزل مثلث یا سبابه مثلث ے مجنب مثلث ح مطلق مثلث
و زلزل بم ی سبابه بم ا مطلق بم ۳ کردانیا نغمات آن هشت است وابعاد آن هفت برین ترتیب
ء . یه . یه . یا . ح . ی . ی . ا اینرا اعتبار کنند وبران تقدیر نغمات وی نه باشد وابعاد آن هشت وآنرا
کردانیای زاید خوانند ودر استخراج نغمات آن از دساتین عود صاحب ادوار کردانیای زاید را اعتبار کرده است
همین ترتیب که سبابه زیر که زاید زیر کا بنصر مثنی ح سبابه مثنی به مجنب مثنی به مطلق مثنی ء زلزل مثلث یا سبابه مثلث
ح مطلق مثلث ۴ کواشت نغمات آن نه است وابعاد آن هشت برین صورت ء . یه . یه . یا . ح . ی . ی . ا
واخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است کا سبابه زیر کو زاید زیر که زلزل مثنی ط فرس مثنی یه مجنب مثنی
یه مطلق مثنی ء زلزل مثلث ی مجنب مثلث ح مطلق مثلث ل ما یه صاحب ادوار گفته است که آن پنج نغمه
تمام مسموع برین صورت . . . . . . واستخراج آن از دساتین برین ترتیب است که
سبابه زیر ک مطلق زیر یح سبابه مثنی سبابه مثلث واما آنچه ارباب عمل در ان تصانیف کرده اند ودرین
زمان مستعمل است نغماتش اینست وطریق استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است
یا . ح . . . . ا سبابه مثلث مطلق مثلث و زلزل بم د مطلق بم ۶ شهناز شش
نغمه است و پنج بعد ابعاد وی وط دد ونغمات وی چنانک صاحب ادوار تعین کرده است اینست
ک مطلق زیر کد مجنب زیر کر زلزل زیر که فرس زیر کد مجنب زیر کب مطلق زیر سه نغمه کر کد لب صاعده یعنی از حدت
میروند **فصل** در بیان شعبات وآن بیست وچهار است دوکاه وآن دو نغمه است که بعد طنینی مستوق آنست
واصل عمل چون بآن تلحین کنند ابتدا از طرف اثقل کنند واستخراج آن از دساتین عود چنین است برین صورت
ط . . . ط . ح
وارباب عمل استخراج دوکاه از مثلث کنند برین صورت ط . . . ا مطلق بم
سه کاه وآن سه نغمه است احد و دو بعد ط د و مخارج آن برین صورت ے . . . یا
زلزل مثلث سبابه مثلث مطلق مثلث
چهارگاه وآن چهار نغمه بود وسه بعد برین صورت



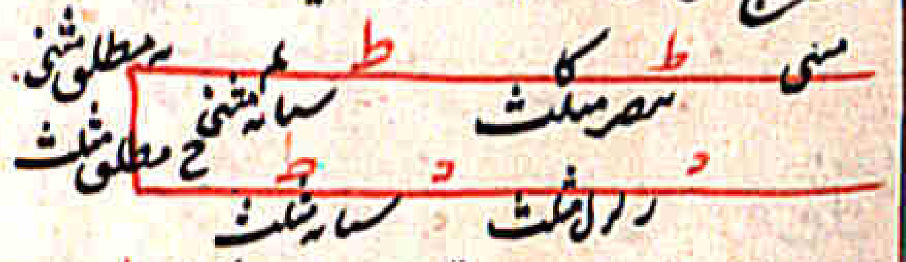
پنجگاه وآن بر دو گونه است اول پنجگاه اصل وآن پنج نغمه است وچهار بعد برین صورت وثانی

پنجگاه زاید وآنچنان بود که نغمه یح بران بیفزایند عشیرا بعضی گفته اند که آن ده نغمه است وبرین سبب انرا
عشیرا گفته اند برین صورت

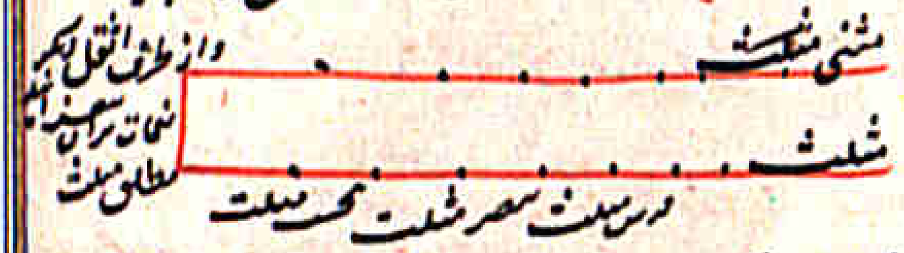




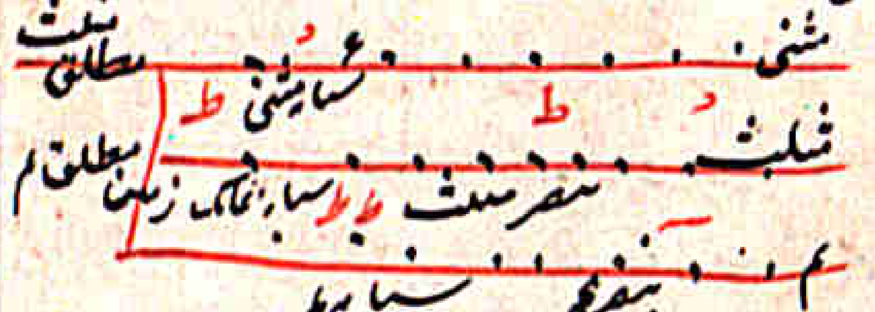
واما آنچه اهل عمل بران تصانیف ساخته اند شش نغمه است ومخارج آن از دساتین عود اینست



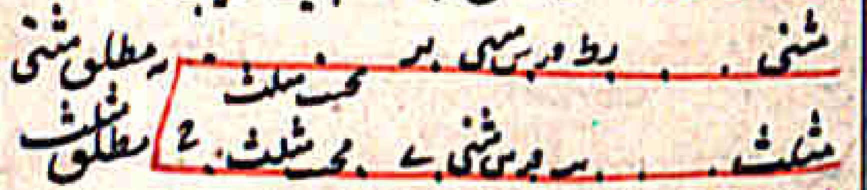
نوروز عرب وآن شش نغمه است وپنج بعد برین صورت



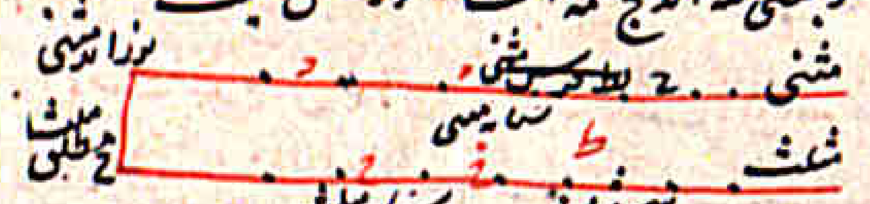
ماهور برای تزیین الحان اما فقط نغمه یه بر نغمه ح کنند بعضی گفته اند آن هشت نغمه است ومخارج از دساتین برین صورت است



نوروز خارا وآن شش نغمه است برین ترتیب

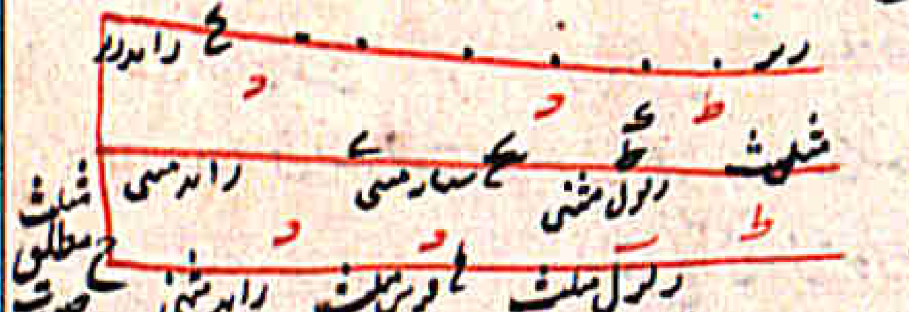


یط یه یه ب ے ح ومخارجش از دساتین برین صورت
وبعضی گفته اند پنج نغمه است وصورتش اینست

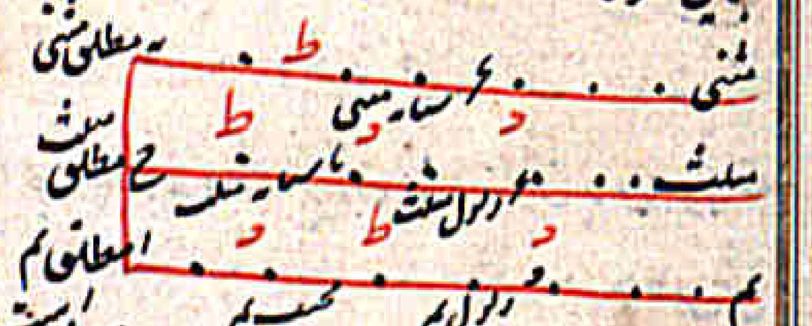


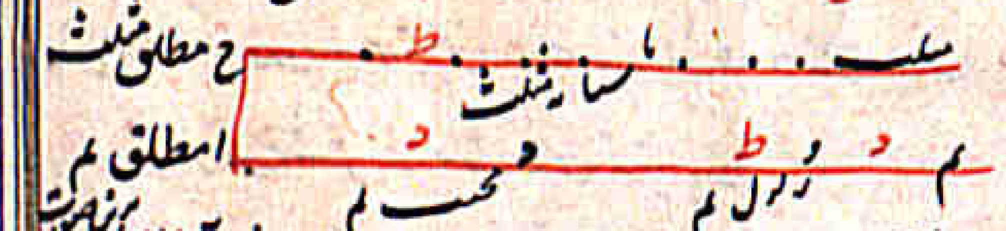
نوروز بیاتی وآن پنج نغمه است نغمه اولی یح ثانیه یه ثالثه نغمه که از میان یه و ب مسموع شود ورابعه
نغمه ے وخامسه نغمه ح واز طرفین اضافت نغمات تا ن کنند از برای تزیین الحان اما محط بر نغمه ح کنند حصار وآن هشت
نغمه است برین مثال کح کح لو ن ے ح د ومخارج آن از دساتین برین صورت

۱۱ نهفت وآن دایره شصت وچهارم است هشت نغمه برین ترتیب یح ے یح اح قه د ا ومخارج آن از دساتین برین صورت

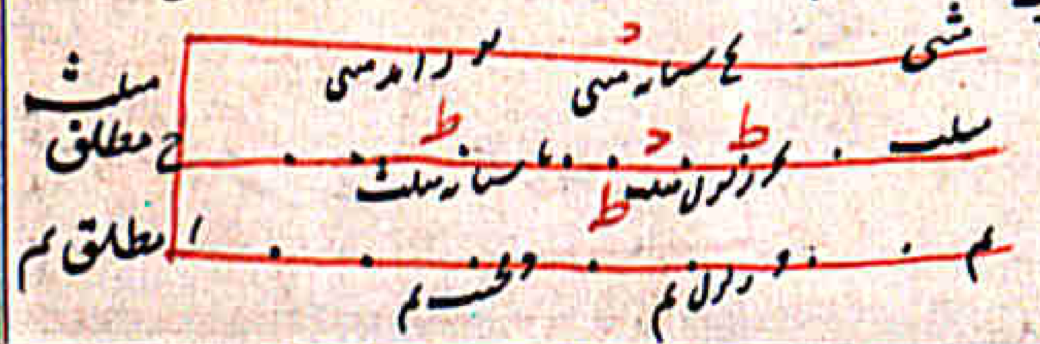


غزال وآن پنج نغمه است تا ح و د ه ا ومخارج آن از دساتین برین صورت

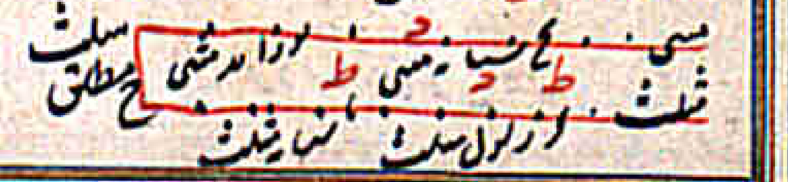




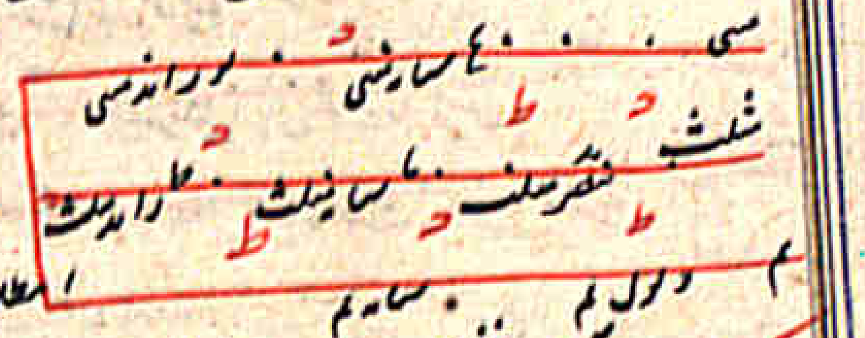
۱۳ اوج وآن دایره هفتاد ودوم است ونغمات آن هشت است برین ترتیب یح یه ه یح ، یا ، ، ح دو ، ، د ه ا ومخارج آن از دساتین برین صورت



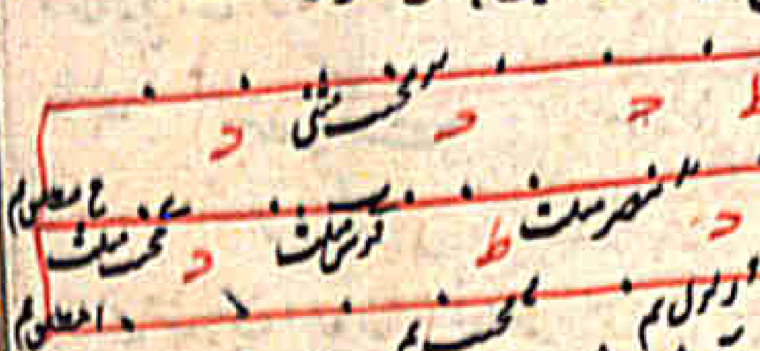
نیریز وآن بر دو گونه است اول پنج نغمه است برین صورت یح یه ، یو ، یا ح ومخارج آن از دساتین برین صورت



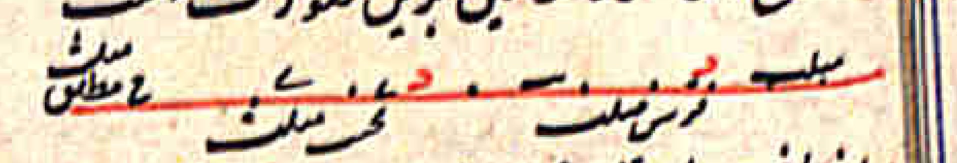
دوم هشت نغمات و آن از ... دارد ... و نغمه ح در وی مفقود است و نغمات وی اینست
و مخارج آن از دساتین اینست



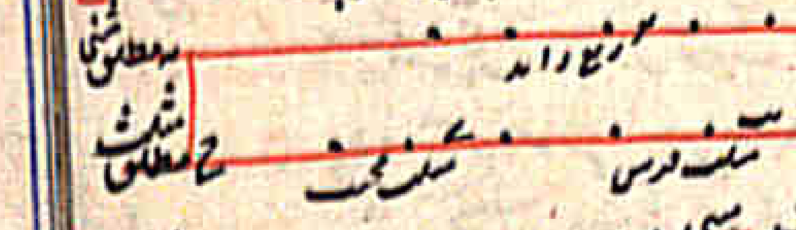
مبرقع و اصل آن دو نغمه است اعنی ح و بعد د مستغرق آنست و از برای تزیین الحان از طرف احد ... ماده اضافت کنند و از جانب اثقل ... بعد د ماده
و مخارج آن از دساتین برین صورتست



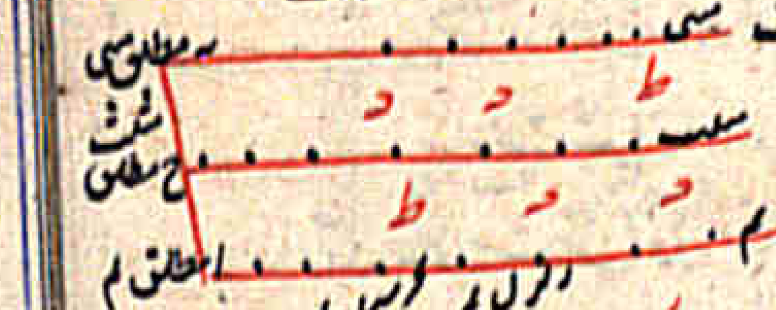
رکب و آن سه نغمه است برین ترتیب ب ح ح
و مخارج آن از دساتین برین صورت است



و از طرفین برای تزیین الحان اضافات کنند
صبا و آن پنج نغمه است برین ترتیب
و مخارج آن از دساتین برین صورتست



همایون و آن هفت نغمات برین ترتیب
و مخارج آن دساتین برین صورتست



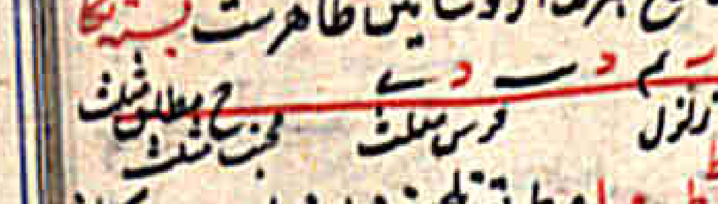
زاولی و آن سه نغمه است یح تا یح بشرط آنکه بالای یح بعد ارخا زیادت کنند و آن بمقدار ربع طنینی است بآن طریقه که اصبع بین الطرفین آن متزلزل و متحرک باشد چنانچه از طرف احد نقط یح بمقدار بعد ارخا تجاوز کنند و باز بنغمه یح آیند و اهل عمل آنرا [illegible] دستان گویند و مخارج آن از دساتین برین صورتست



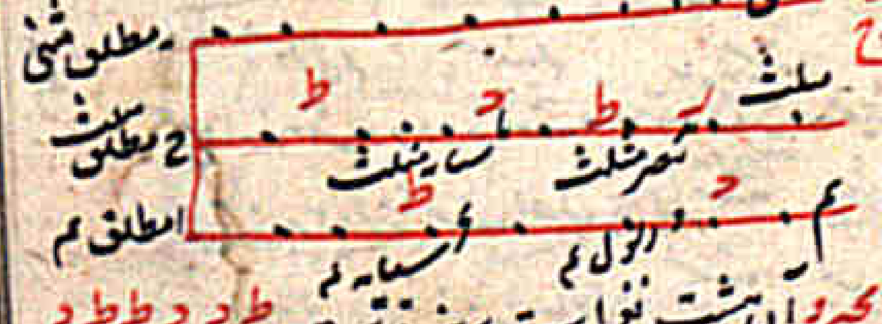
اصفهانک روی عراق
اصفهانک هفت نغمه است برین مثال

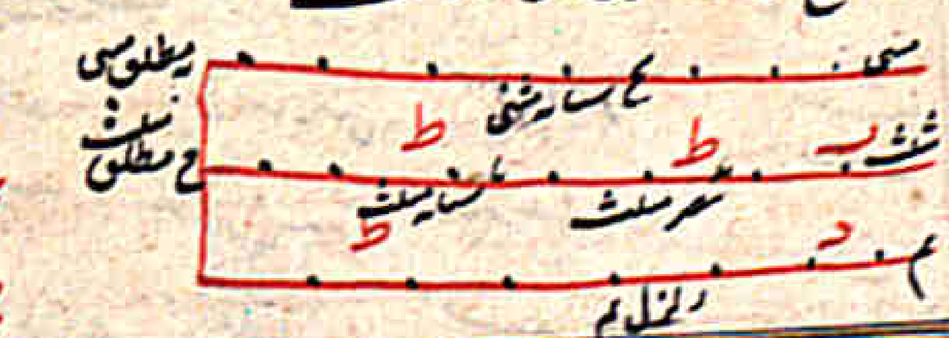
و روی عراق پنج نغمه است برین مثال

و چون روی عراق مندرجست در اصفهانک هر دو را یک شعبه داشته اند و مخارج هریک از دساتین ظاهرست
بسته نگار و آن چهار نغمات است و مخارج آن برین صورت

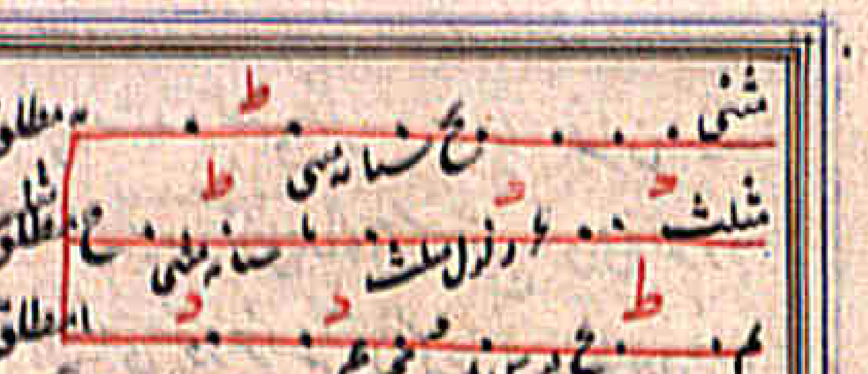


نهاوند و آن هفت نغمات برین ترتیب ... و طریق تلحین در آن است که از نغمه یا ابتدا کنند و چون بنغمه ... رسند باز عود کنند و نغمه ح را محط سازند و مخارج آن از دساتین برین صورتست
جوزی و آن شش نغمات برین ترتیب
و مخارج آن از دساتین برین صورتست





بحیرد و آن هشت نغمات برین ترتیب
و مخارج آن از دساتین برین صورتست



این بود بیان شعبات بیست و چهارگانه و اما [illegible] هر نوع که خواهند ترکیب کنند و هر نام که خواهند مخصوص کرده اند

فصل و می باید که مرکبات از ادوار دوازده گانه [illegible] همچنانک از نغمه آ ابتدا میکنند از نغمه دیگر ابتدا کنند چون ب مثلا و ح در دور عشاق اولا گوئیم ب باید گفت پس ... پس ح پس ط پس ... پس ... پس یه پس یط و برین قیاس است سایر نغمات بل ادوار عشاق بحسب نغمات هفده گانه هفده باشد که از هرکدام خواهند ابتدا کنند و آنرا طبقات دور عشاق خوانند و همین حکم دارد سایر ادوار بلک آوازات و شعبات را نیز همین حکم است که از مواضع مختلفه ابتدا آنها میتوان کرد زیراک ضروری در ادوار و آوازات رعایت ابعادست نه خصوصیات نغمات آن و برین ختم کرده شد قسم اول الیه و اکنون شروع میرود در علم ایقاع واستعانه بالله الموفق

قسم دوم در علم ایقاع

چون نغمه عبارت از آوازیست که زمان آنرا فی الجمله امتدادی باشد ناچار آنرا مبدا و منتهایی خواهد بود و مبدا آنرا نقره خوانند و چون نقرات متتابع گردد ازمنه متخلله میان آنها محدود خواهد بود و میشاید که جماعتی از ازمنه محدوده را دوری باشد که چون آخر رسد باز از سر باید گرفت و [illegible] جماعتی از نقرات محدود الازمنه منتظمة الادوار را ایقاع گویند و باید که آن دور بر ترتیبی بود که طبع سلیم ادراک تساوی ازمنه و ادوار آن تواند کرد بر مثال آنک شعرا جماعتی از حروف متحرکه و ساکنه را ترتیبی خاص داده اند که طبع سلیم بتامل و تقطیع ادراک وزن آن تواند کرد

فصل هر زمان که متخلل گردد میان دو نقره یا آن قلیل خواهد بود که در میان ایشان گنجایش نقره دیگر نباشد و آنرا زمان آ خوانند و مقیاس سایر ازمنه آنست که بحسب امتداد آنها را قیاس بوی تقدیر میکنند و یا ضعف آن خواهد بود و آنرا زمان ب گویند و یا ثلاثه امثال آن و آنرا زمان ح گویند و یا اضعاف آن و آنرا زمان د خوانند و یا خمسه امثال آن و آنرا زمان ه گویند و زمان آ [illegible] آنها قلیل الاستعمال است زیراک بواسطه قرب نقرات از اعتدال بیرونست و همچنین زمان ه زیراک چون زمان د میان دو نقره متخلل گردد امکان آن هست که نزدیک استماع نغمه مسموعه از نقره ثانیه صورت نغمه مسموعه از نقره اولی از سامعه زایل گردد و تالیف من النغمتین وجود نگیرد و [illegible] زمان ب و ح و د است هر دو حرف متحرک متعاقب را سبب ثقیل گویند چون تن و یک متحرک و یک ساکن را سبب خفیف چون تن و دو متحرک و یک ساکن را وتد چون تنن و سه متحرک و یک ساکن را فاصله چون تننن و جماعت نقرات که هست یا ازمنه متخلله میان آنها متساویه اند و آنرا ایقاع موصل خوانند و یا متفاضله و آنرا ایقاع مفصل گویند اما موصل اگر زمان همه آ باشد چون زمانهایی که متخلل میان نقرات اسباب ثقال است آنرا سریع الهزج خوانند چون تن تن تن و اگر زمان همه ب باشد چون زمانهایی متخلل میان نقرات اسباب خفاف آنرا خفیف الهزج گویند چون تن تن تن و اگر زمان همه ح باشد چون زمانهایی که میان تاآت اوتاد است در مثل تنن تنن تنن آنرا خفیف ثقیل الهزج گویند و اگر زمان همه د باشد چون زمانهایی که میان مبادی فواصلست آنرا ثقیل الهزج گویند چون تننن تننن تننن و اما مفصل آنست که ازمنه آنها متفاوت باشد و آن بحسب تعداد ازمنه که دور آن دو دو باشد

یا سه یا چهار یا زیاده و بحسب تنوع اختلافات آن که بعضی باشد و بعضی دیگر یا یا د یا د غیر این از
صور مختلفه اقسام بسیار می تواند بود که تفاصیل آن طولی دارد و متفطن لبیب بتامل صادق استخراج آن می تواند کرد
فصل چون اصول ایقاع بر وجه کلی معلوم شد اکنون در تفاصیل بعضی صور جزئیه آن که پیش این طایفه چه در عرب
وجه در عجم مستعمل است شروع میرود و آن بر انواع است **اثقل اول** زمان دور آن برابر زمانی بود که در آن هشت
سبب ثقیل تلفظ توان کرد مشتمل بر شانزده نقره و ارکان آن دو وترست و یک فاصله و یک سبب خفیف و باز
یک فاصله چون تننن تننَ تن تننن بروزن مفاعلن فعلن متفعلن و معتاد آنست که صاحب لحن از جهت حفظ ازمنه
ایقاعی و تا وی ادوار آن بدست یا بالت دیگر در مقابله نقرات لحنیه نقرات غیر لحنیه می آرد یا عدد کار دی آن بر
محافظت ازمنه ایقاع و ادوار آن قادر بود و معهود چنان بود که آن نقرات مقرون بنقرات اوایل ارکان بود و این
طایفه بحسب مهارت اکثر آنها را اسقاط میکنند و در ضرب دایره بر دو نقره یا بیشتر اقتصار می نمایند و می باید که آن
نقرات را در تخیل دایره و تصویر آن مدخل بیش از نقرات دیگر باشد و آنرا ضرب اصل گویند پس بنا بر یک از
اوتاد و فواصل و سبب یک نقره مقرون میکردانند و باقی را از میان می اندازند پس نقرات پنج باشد و می باید که نونها
متحرک این الفاظ نیز بنقرات مقرون کردانند پس حروف این دایره بر سه نوع بود تاآت و آنرا عمده حرکات گویند
و نونات ساکنه و آنرا جمع سکنات خوانند و نونات متحرکه و آنرا مدرجات خوانند اگر خواهند نقرات بدان مقرون
کردانند و آن در آلات ذوات النغم باشد و اگر خواهند ادراج کنند و آن در آلات ذوات النقرات باشد چون
دف و کف و غیرهما و ضرب اصل در آن دو نقره داشته اند بعضی گویند آن نقره ثالثه و خامسه است از نقرات خمس
و بعضی گویند که آن نقره ثالثه و خامسه است از نقرات خمس و بعضی گویند که آن نقره مقرون بحرکت سیمست از جمله
اولی و نقره مقرون بحرکت اولی از فاصله دوم و مختار آنست که باول هر کلمه از کلمات خمسه نقره مقرون کردانند تا هیچ
کلمه از آن خالی نباشد و در خیال دوری موزون منطبع شود و بر تقدیر مختار میان نقره اولی و ثانیه و میان
ثانیه و ثالثه زمان د اول باشد و میان ثالثه و رابعه و خامسه زمان ب و اکر دور عود کند میان خامسه و اولی
و زمان د و اهل عجم این دور را درشان گویند ۲ **ثقیل ثانی** زمان آن مساوی ثقیل اولست و ارکان آن
دو وتد و سببی خفیف چون تننن تننن تن تننن تن بروزن مفاعلن فع مفاعلن فع بنا بر هر یک از اوتاد و اسباب
یک نقره مقرون کردانند و ح میان نقره اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان د باشد و میان ثالثه و رابعه
زمان ب و میان رابعه و خامسه و میان خامسه و سادسه زمان د و میان سادسه و اولی اگر دور عود کند زمان
ب پس درین دو زمان د مفقود بود و بعضی از اهل عمل یک نقره بحرکت اولی از وتد اولی و یک نقره بحرکت ثانیه
از وتد رابع مقرون کردانند و آنرا ضرب اصل گویند ۳ **خفیف ثقیل** دور آن نیز مساوی دور ثقیل
اولی بود و ارکان آن هشت سبب است یک سبب خفیف و یک سبب ثقیل برین ترتیب تا هشت تمام شود چون تن تن تن
تن تن تن تن بروزن فاعل فاعل فاعل فاعل و ضرب اصل درین دور دو نقره است یکی نقره اولی از سبب اول دوم نقره اولی از

سبب تاسع و روشنست که درین دور چهار زمان آ بر تقدیر اعاده دور و دو زمان ح و ی درین دور مفقود و بعضی
در وجه تسمیه ادوار ثقال چنین گفته اند چون زمان د اطول ازمنه است و باول مخصوص آنرا ثقیل اول گفتند و چون زمان
ی و د هر دو مفقودند در ثالث آنرا خفیف ثقیل گویند ۴ **رمل** زمان آن برابر زمانی است که در آن شش سبب
ثقیل تلفظ کنند مشتمل بر دوازده نقره و ارکان آن چهار سبب خفیفست و یک فاصله چون تن تن تن تن تننن
بروزن مفعولات فعلن و نقرات آن پنج باشد و ضرب اصل در آن نقره اولی و نقره خامسه ۵ **مضاعف رمل** زمان آن
ضعف زمان رمل است و نقرات آن بیست و چهار بی ازمنه و نقرات آن مثل و نصف ازمنه و نقرات ثقیل اول باشد
و ارکان آن دو فاصله و شش سبب خفیف و باز یک فاصله در آخر چون تننن تننن تن تن تن تن تن تن تننن
بروزن متفاعلن مفعولن فعلن و ضرب اصلش تا فاصله اولی و تا سبب سادس و بعضی از متاخرین ضرب اصل
این دایره را چهار نهاده اند تا سبب اول و تا سبب ثالث و تا سبب رابع و تا فاصله اخیر و آنرا دایره چهار ضرب
نام کرده اند و اکثر بسایط و عملهای عجم برین وزنست ۶ **خفیف رمل** مدار آن بر ده زمانست و ارکان آن یک سبب
خفیف و یک وتد و باز یک سبب خفیف و یک وتد چون تن تنن تن تنن بروزن فاعلن فاعلن و ضرب اصل آن نقره اولی
از سبب اول و نقره اولی از وتد اخیر ۷ **هزج** صاحب ادوار گفته است که زمان دور آن مساوی زمان خفیف رمل است
و ارکان آن تنن تن تنن تن بروزن فعولن فعولن و ضرب اصلش نقره اولی است و نقره نون وتد ثانی و بعضی
گویند که هر دو هزج مساوی یک دور از رمل که دوازده نقره است پس هر یک دور وی شش نقره باشد برین صورت
تننن تن بروزن فعلاتن و بعضی اهل عمل این دایره را جنبر گویند ۸ **چهار ضرب** دور آن مساوی زمان دو ثقیل
رمل است یعنی بیست و چهار نقره و ارکان آن شش فاصلاست برین صورت تننن تننن تننن تننن تننن تننن
بروزن متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن و ضروب آن چهارست ضرب اول بر تا فاصله اولی واقع میشود و ضرب
دوم بر تا فاصله چهارم و ضرب سیم بر تا فاصله پنجم و ضرب چهارم بر نون دوم فاصله پنجم و با اهل باقی حرکات
فواصل را باز نمایند و گاه باشد که آنرا مضاعف سازند تا نود و شش شود و درین دور زمانهای میان نقرات را نیز مضاعف
سازند تا در اینجا هم همان چهار ضرب مسموع شود و استخراج آن مفوض بطبع سلیم است ۹ **فاختی** و آن بر دو قسم است
قسم اول آنکه بر بیست زمان میگردد مرکب از چهار فاصله و دو سبب و میشاید که یک سبب خفیف را بر فواصل مقدم دارند
و یکی در میان ایشان باشد چون تن تننن تننن تن تننن تننن بروزن مفتعلن فعلن مفتعلن فعلن و می شاید که هر سببی را
در میان دو فاصله نهند چون تننن تن تننن تننن تن تننن بروزن فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن و قسم دوم آنکه بر ده
زمان میگردد مرکب از یک سبب خفیف و یک وتد و باز یک سبب خفیف و یک وتد چون تن تننن تن تننن بروزن مفتعلن فعلن
دور ترکی و آن بر چهار قسم است **اول** ترکی اصل جدید و آن بیست نقره است و الفاظ آن چهار فاصلاست در میان
دو سبب خفیف چون تننن تننن تننن تن بروزن مفتعلن متفاعلن فعلاتن **دوم** ترکی اصل قدیم و آن بیست
و چهار نقره است و الفاظ آن الفاظ ترکی اصل جدید است با زیادتی یک فاصله بعد از سبب خفیف اخیر چون تن تننن

رساله

تنن تنن تتنن تن تنن بروزن مفتعلن متفاعلن فعلاتن فعلن **سیم** ترکی خفیف و آن دوازده نقره است رتن ترتب
تن تن تنن تنن بروزن فعلن فعلن فعلن بسکون عین در رکن اول و بکسر آن در دو رکن دیگر و ضروب آن سه است
برتا اسباب اول برتا هریک از فاصلتین **چهارم ترکی سریع** و آن شش نقره است مشتمل بر دو وتد چون تنن تنن بروزن
مفاعلن و در آن دو ضرب برتا تن و تدین **مخمس** و آن سه قسم است قسم اول مخمس کبیر و آن شانزده نقره است منقسم
بچهار وتد و دو سبب خفیف برین ترتیب تنن تنن تن تن تنن تنن بروزن مفاعلن فع مفاعلن فع و آنرا سه ضرب بود
و برتا وتد اول و وتد ثالث و وتد رابع **دوم** مخمس اوسط و آن هشت نقره است نصف مخمس کبیر چون تنن تنن تن
بروزن مفاعلن فع و ضروب آن سه است برتا ت ارکان **سیم** مخمس صغیر و آن چهار نقره است چون تنن بروزن فعلن
و ضرب آن برتا فاصله است این است دوایری که مشهور و مستعمل است میان ارباب صناعت و بعض متاخران
دوایر دیگر وضع کرده اند و این را هیچ حد و حصری نیست هر که خواهد هرچند خواهد از نقرات اختیار می تواند کرد
و بر هر کدام از آن نقرات که خواهد ایقاع ضرب می تواند کرد اما می باید که از حد اعتدال در نگذرد و بجائی نرسد که
از احاطه بوزن آن عاجز آید و ضبط آن نتواند کرد **خاتمه** بدانکه هر یک از دوایر اثنی عشر و آوازات
و شعبات را تاثیری خاص هست بعد از التذاذی که از همه حاصل است چنانکه عشاق و نوا و بوسلیک قوت شجاعت
می بخشد و آوازات ازین نوع تاثیر حاصل اند اما از شعبات ماهور و نهاوند همین نوع تاثیر دارند در نفوس و اما راست
و عراق و اصفهان مفید افراط بسط و فرح اند و از آوازات نوروز و گردانیا و از شعبات نیگاه و زاولی را همین
نوع تاثیر است و اما بزرگ و زیرافکند و راهوی و زنگوله مورث حزن و اندوه اند و از آوازات گواشت و شهناز را
و از شعبات حصار و همایون و نیریز و بسته نگار و صبا و نوروز عرب و رکب و اصفهانک و روی عراق را همین نوع
تاثیر است و اما حجازی و حسینی مورث ذوق و بسطی مشوب بحزن و اندوه اند و از آوازات مایه و سلمک و از شعبات نهفت
و نوروز بیاتی و دوگاه و عزال و اوج و خوزی و نیز همین نوع تاثیر دارند و صاحب عمل می باید که با هر یک ازین جموع
سوی را متعارف کرده اند که مناسب اثر آن باشد تا تاثیر آن در نفوس بیشتر و بیشتر باشد اینست سان
آنچه از اصول و فروع این فن میسر شد و الله سبحانه ملهم الصواب و منه المبداء و الیه المآب

	وقد تیسر ذلک الاتمام فی غره جمادی الاول سنه ست و ثمانمائه	

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از اثنای صحایف ثنا و محمدت لله الذی انزل علی عبده الکتاب و بس از ادای وظایف درود و
تحیت علی افصح من اوتی الحکمة وفصل الخطاب نموده می آید که هرچند این کمینه بر اسرار صناعت
انشا اطلاع نیافته و بر آثار منشیان فضیلت اثار تقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت
واقتضاء حال رقعه چند در مخاطبه ارباب جاه و جلال و مجاوبه اصحاب فضل و کمال اتفاق افتاده بود و بمعیار
طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی از آن جدا نخادیم تمام عیاری نمود درین اوراق جمع کرده شد و ترتیب داده اند
شاید که بدین وسیله بر خاطر تقبلی قبول افتد وخطور بر ضمیر صاحب دلی سرمایه جمعیت وحضور گردد و
فضل الله ما یصید فانه سبحانه فی جمیع الامور وهو سبحانه علیم بما فی الصدور رقعهای که بدر دوشیان مخدومی ارشاد
پناهی مولانا عبید الله مد ظله تعالی ظل ارشاده نوشته شده
هرچند را او ز دوری راه دوری نیست — کم خویش را وجود نهد پیش آنها
تا در هوای او بکند عرض حال خویش — از فیض عام او نبرد روشنی بها
وظایف نیاز و شکستگی وصحایف شوق و دلبستگی
بزمین بوس خادمان آن درگاه و ملازمان آن آستانه که پناه صادقان و متکاه راستان است بوقف
عرض رسانیده می شود والتماس التفات خاطر فیاض که واسطه دولت دینی و دنیوی و رابطه سعادت
صوری و معنوی است میرود بر ظاهر است که این نیازمند مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانه معتکفان
آن آستانه پناهی نیست و بجز سایه مرحمت بار رفتگان آن دولت خانه آرامگاهی نه بیت
ای خاک درت کعبه ارباب آرزو — گر زوی سوی تو نیارم بکه برم
اطناب موجب صداعت است و ابرام مثمن ملال
سلام الله وتحیاته ورحمته وبرکاته علیکم اولا وآخرا وباطنا وظاهرا رقعه اخری عربیه
تحیة لایام مضت مع حبة — کانت لیالینا بهم ایاما
اما علی ذاک ازمانی طیبه — ایام کنت من اللغوب اما
یادان روزی که در منزل آرام — جام می بر دست و جانان همدم
قصه کوته از شمول فیض بهر کس — بود حاصل بر تمنای که در دل داشتم
نیاز وانهی روحیز و انکسار بوقف عرض رسانیده می شود ملتمس آنکه دورماندگان درمانده را بالکلیه
فراموش نکرده اند وگاه گاهی در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشه خاطر بگذرانند شعر
ای بزم وصل حاضر یار ادست گیر — زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه است
زیادت ابرام شرط ادب
نیست سلام الله ورحمته وبرکاته علیکم اولا واخرا والسلام رقعه اخری سلام علی عاکفی منزل
به من من فاق کل الانام — سلام علی طایفی کعبة — تطوفوا فیها تم الحج الکرام
تکلف در ابلاغ سلام
وتصلف در اظهار شوق وغرام شیوه اهل ناموس وشیمه ارباب نام است لاجرم خاطر فاطر با قدام
برین مرام رخصت نداد مصرع دیوانه چه داند روش عقل و سداد :. توقع آنکه گاه گاهی که در زمین بوسی

عتبه علیه علی قطانها تحف انحیه تحق نیازمندی گذارند دورماندگان درمانده را از گوشه خاطر دور
نگذارند بیت
ای مرغ صبا خسار غیابت کردم بدم — از کلشن وصال رسد تکهت وصال
خوش میری بلند فراموشیت مباد — از حال که گشته بریم و شکسته بال
مرادات حاصل و سعادات متواصل باد والسلام والاکرام رقعه الاخری
انبا کم الله تعالی الی یوم الدین والانساکم اخلاص المحبین المشتاقین چون قلم بر داشتم و اندیشه گماشتم
که نوعی خبر از مفقود مکاتباتی که یاران بیاران نویسند و دوستداران بدوستداران فرستند بنویسیم
حکایتی جز شکایت فراموشی خدمتش در دل گشت و قصه جز غصه بی التفاتی وی بر خاطر نگذشت نه هرگز
بنامه فراموشان کم نام را بی سبر و نه برشحه خامه خام طمعان بی سرانجام را پیغام می فرستند نبذ [illegible] موجب
آن تجاهل از مقتضیات طریقه محبت و وداد نیست یا کاغذی از اضاعت بضاعت کاغذ و مداد رباعیه
کی داشتم آن گمان که تا دم گمنی — کاری چو زمانه بر مرادم نکنی
با آنکه بیاد گذرام همه عمر — عمری گذرانی تو که یادم نکنی
مخفی ما مخفی التماس آنکه بر خلاف گذشته پیوسته نوشته این کمینه را مشرف دارند و از احوال ملازمان
عتبه علیه حضرت مخدومی ارشاد پناهی و لایت ملاذی ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق المحبین
والمریدین آنچه در وقت گنجد اعلام فرمایند تا باشد که خاطر شکسته را بآن تسلی حاصل آید رباعیه
نه دولت آنکه دیده روشن گردد — نه قوت آنکه ره بگوش پیرد
ای کاش رساند نسختی قاصد از او — تا یکدو نفس بگفت و گویش گذرد
والسلام رقعه الاخری سلام تعالی ورحمته وبرکاته علیکم تحیات مبارکات و دعوات طیبات منبعث
از کمال اخلاص و غایت اختصاص مطالعه نموده و شوق و غرام تقبیل انامل شریفه که اشرف مطالبست
تصور فرموده نیازمندی این کمینه را بابا بعزیزان تخصیص فلان و فلان برسانند و چون این فقیر از آن
فقیر تر است که نامش در آن حضرت برده آید یا از سلک ملازمان شمرده شود بیت
نکو بیتی که سلامم بآن جناب رسان — نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان
ولی ز درد دو چشم رهرسیده من — بخاک مقدم آن شاه کامیاب رسان
دولت دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد والسلام رقعه الاخری باسمه سبحانه محبت لمن یهواک کیف اصطبار
ومن شاهد ذکراک کیف قرار رباعیه
هر دیده که روزی کمالت نکریست — چون از تو جدا ماند بخون نگریست
هر چند که بی تو زیستم حیرانم — زان کس که رخ تو دید دور از تو زیست
ازان وقت باز که این بی دست و پای راه دولت بمقبل بوس دست داده و بعده
بدست برد فراق از پای در افتاده تمکن همت متوجه آنست که بوجه که توان صبحا علی الوجه لا مشیا علی
الراس روی افتقار بخاک آن آستان ساید و سرافتخار بر آسمان اما آن کیمیاییست که در وجه مرروی
امدودی نشیند و نه توتیاییست که چشم هر خواب آلودی ببیند شعر
آن خاک درگه سرمه اهل بصیر تست — حاشا که کحل دیده هر بی بصر شود
ومع هذا رجا بقبول کرم بی اشتهار من تبدی بالنعم قبل استحقاقها آنست
که شاید این امنیت عن قریب قناع عزت واشاع بگشاید و آرزو ای تنقیب علی احسن الوجوه
نماید رباعیه
گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب — و محنت دوری بسر آید چه عجب
چون حاصل کعبه وجودستایک

تن تیر اگر براتر آید چه عیب — **عربیه** — افتدتم فوادی وسویدی فی الدی یعیرکم لو کان عندکم الکل
اطناب از حد میگذرد ظل عالی بر مفارق اداتی واعالی ابدالاباد ممدود باد **رقعه الاخری باسمه سبحانه**
اظهار شوق وغرام بتقبیل تراب اقدام سده سدره مقام قدوه انام وملجاء خواص وعام مد الله ظلال
جلاله الی یوم القیام نه حد این فقیر شکسته قلم است لاجرم طی آن مقال کرده روی در قبله تضرع وابتهال آورده
میگوید **شعر** نامه شوقم در آن حضرت بخوان نام مبر / زانکه میترسم بران شمع شریف آید گران / چون شوی سیراب فیض موج آن بحر صفا
تشنگان تیه حرمان انجا طلب کن زان **رقعه الاخری** باسمه سبحانه بعد از عرض نیازمندی و شکستگی و شرح تعلق دل
بستگی بزمین بوسی مجلس شریف و موقف منیف خادمان آن آستانه و ملازمان آن دودمان عرضه داشت آنکه
جناب مخدومی ترک مجاورت کعبه جان و دل کرده اند و روی مسافرت در کعبه آب و گل آورده چون
قدر نعمت قربت را بعد از زوال دانسته اند و قیمت دولت صحبت را بعد از ارتحال شناخته مضمون این
رباعی را که **رباعیه** عمری بشکیب می ستودم خود را / در شیوه صبر می ستودم خود را / چون هجر آمد کدام صبر و شکیب
الحمد لله که آزمودم خود را ؛ ورد زبان ساخته میل مراجعت نموده اند و لهذا با لحاظ در سلک سایر عزیزان عزیمت
معاودت فرمودند شک نیست که گرد این تشویر را باستین کرم از چهره حال ایشان خواهند افشاند و زنگ
این خجالت را بصیقل عنایت از آینه ضمیر ایشان خواهند زدود و این گستاخی بنابر فرموده ایشان واقع
شد والا **بیت** چه یارا سها را که درخشنده مه را / بیارستن بخورشید انور نوید / همین رفعت قدر او بس که جود را
دران حضرت از ذره کمتر نوبید ؛ حق سبحانه و تعالی تا دیگران را از بی بهرگی دوران محفوظ دارد و دور را
از بهره مندی تا دیگران محظوظ والسلام والاکرام **رقعه الاخری** نیازمندی و عجز و شکستگی بموقف
عرض رسانیده می شود که شوق و غرام بپایبوس مخادیم کرام زیادت از آنست که تعبیر زبان و تحریر بنان
بیان توان کرد مجمل احوال اینکه چون کشتی فراسان در گرداب و اصحاب کشتی در غایت اضطراب
گر شرط همت عزیزان بوزد / یمکن که بساحل نجاتی برسند / سایه مکارم و معالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد
رقعه الاخری بعد از عرض نیاز بلسان احتقار و بکار عرض خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه
آنکه خدمت مولوی کرم شعار مغرور بودند و تشریف قدوم شریف ارزانی فرمودند و بالاوه چنان معلوم
شد که سوار ایشان با جارت بوده و از آن حرکت بسیار پشیمان و شرمنده و پریشان و پراگنده اند و حالا
عزم مراجعت جزم کرده روی توجه بانجانب آورده از این مهجور شکسته نام بمبالغه تمام توقع اعتذاری
و تمنی استغفاری میدارد **بیت** کرده در گردن بعد مجلس روی / عذر می خواهم ز جرم اولی
پیش فضل عام آن شاه کرام / عذر ما باشد فضول والسلام **رقعه الاخری** آمد صبا رقعه مشکین رقمت
شد روضه جان از زه زر تیغ قلمت / من مرد جوابان نیم لیک مرا / انداخت درین ورطه کمال کرمت ؛ بعد از عرض نیاز عرضه
داشت آنکه داعی را داعیه آن بود که عن قریب در سلک زمین بوسان آستان ولایت آشیان

لازالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب والعرفان انتظام یابد اما بواسطه برودت هوا و شدت
سرما در توقف افتاده امید واری بعنایت حضرت باری عزشانه انست که در اوایل بهار **مصرع**
این سبزه امید دمیدن گیرد / واین شکوفه مراد شگفتن پذیرد و بزیارت ایام شرط ادب قیمت مرادات
دو جهانی حاصل و سعادات جاودانی مواصل باد والسلام والاکرام **رقعه های که بلسان حضرت**
سلطنت شعاری خلافت پناهی جلد ملکه نوشته شده باسمه سبحانه حق سبحانه و تعالی ظل رافت
و سایه عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود دارد و ارکان
دولت را مستغرق عزت توفیق رعیت پروری و مرحمت گستری رفیق گرداناد بعده چون ملطفه
شریفه مشتمل بر نوازش رعایا و استمالت عموم برایا و مسطوی بر تدارک و تلافی مافات مرقع و قلع
بلی باکان مسمع جمع فقیران و شکستگان رسید همه یک دل و یک زبان دست تضرع و ابتهال بر داشته
بدعاء دوام دولت اشتغال نمودند و می نمایند رجا واثق است و امید صادق که بیمن این همت
و برکت این غربت روز بروز فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه بظهور پیوندد و مرادات دنیوی
و سعادات اخروی بحصول انجامد **بیت** حق نشان بیفر عدل گست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / کس ندیده داشتی بعدل ستون / گر بنا شد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون بپای
یارب این خیمه سعادت مند / زین ستون تا بحشر باد بلند / زیادت ایام شرط ادب بنسبت توفیق رفیق باد
و سعادت زیادت **رقعه الاخری باسمه سبحانه** ثنای شاه جهان ورد کرسی نشینان باد / دعای دولت او ورد صبح خیزان باد
بدولتی که کشته تیغ یک سوار بود / سپاه خصم چو انجم ز مهر گریزان باد / چون نوازش نامه کار فرمایان نسیم لطف
می وزید و از مشام نسیم نصرت می دمید افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت بر داشت و کلاه
گوشه قدر و منزلت ایشان باوج عزت و کرامت افراشت روی تضرع و ابتهال بسجدات شکرگذاری نهادند
و زبان حال و مقال بوظایف منت و سپاس داری گشادند **بیت** شکر خدا که شکر امید زمانه را
صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید / هر ناوک دعا که گشادند اهل راز / از بازوی نیاز همه بر هدف رسید / رجا منجحست لطف الهی
و رشحات فیض نامتناهی انست که هر روز از شاخسار فتح غنچه مراد دیگر جلوه گشاید و از جویبار ظفر نهال
مقصود دیگر سرسبزی نماید **شعر** هر طرف همت او رای ستوه خواهد کرد / نصرت تایید رفیق سوی خواهد بود
هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت / فتح بر فتح و ظفر بر ظفرش خواهد بود / ظل رافت و سایه عاطفت ابدالاباد ممدود
باد **رقعه الاخری باسمه سبحانه** هرگاه بر نامه نقش لوح امان منست / نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست
ذره سان حاکم هواداریت آن خورشید را / یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست / چون عنایت نامه همایون متین
از ارد باد دولت روز افزون خاک نشینان آستان عجز و نیاز را سر افراز گردانید و کلاه گوشه قدر

و منزلشان باوج عزت و ذروه کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان مصرع روی نیاز بر زمین دعا بر آسمان
بوظایف دعاگویی و مراسم دولتخواهی قیام نموده رجا بلطایف کرم الهی واثق است و امید بتشریف
نعم نامتناهی صادق که عنقریب فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه دست داده عنان عزیمت بمستقر
دولت معطوف گردد نظم امیدوار چنانم که منعطف گردد عنان عزم بزودی بمستقر جلال
رسد شکار رکنان شاهباز دولت شاه تذرو نصرت و تیهوی فتح در چنگال والسلام والاکرام رقعه الاخری باسمه سبحانه
باز صبح طرب از مطلع امید دمید نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید ٥ نامه بسته سر آمد بمراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید ٥ فتح ناکرده چو نافه سر نامه هنوز مشام دل و جان رایحه فتح رسید ٥٥
هر کرا بود براز گوهر اخلاص گزین چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید ۰ چون ملطفه شریفه مبنی از فتح قریب و نصر
جدید بخاک نشینان شاه را انتظار رسید مژده آن فتح را سرمایه سرفتوح ساخته و مرهم خاطر مجروح شناخته
زبان حال و لسان مقال بشکرگذاری بهمین مقال گشاده که بیت الحمد که آنچه خاطر میخواست آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد خنجری گشت که در جگر او بخلید حاصل دعای مخلصان دولتخواه و خلاصه مدعای دعا
گویان بی اشتباه آنست که هر روز فتحی نو با کسر مخالفان ضم روی نماید و نصرتی تازه با قهر معاندان
منضم چهره گشاید نظم دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید
ظل رافت و سایه عاطفت ابدالآباد ممدود باد رقعه الاخری باسمه سبحانه چند بوسم دست و پایک دیار یار را
فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را یار اگر طعن فراموشی کار بیم زد دور نیست زانکه با یادش فراموش کردم اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا نامه اش تعوید جان کردم این طومار را اضعاف مضاعفه آن ملاطفه
و معاطفه که از فحوای نامه عنایت آمیز و مضمون صحیفه محبت انگیز بجاذبه شوق و ذایقه ذوق کشیده
و چشیده شد بنیاز و افتقار و عجز و انکسار بموقف عرض رسانیده می شود شوق و آرزومندی بدولت
دستبوس خداوندی زیاده از آنست که بتقریر زبان و تحریر بنان بیان توان نظم
دیده ام آزار از آن زخم دوری خواهد دلم تا وهم بیرون بشرح دوری آن آزار را کلک نازک باشد از خاطر نداند چون کنم
درج در گفتار کم دردل بسیار را ایزد تعالی بمحض فضل و امتنان آن حضرت را حسب الامکان از مکاره
مصون و از مکاید مامون در تقود دولت و مستقر جاه و حشمت بدار آراد بیت بنده جای دو دعای او که بر باید زد
خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را چون مراد نامرادان آمد او همواره باد بر مراد و مدار این گنبد دوار را
رقعه الاخری باسمه سبحانه ای باد داستان از آن دلستان بیار جانرا نوید طوطی جاودان بیار
چون شد صبح اقامت آن شاه جانم مژده حدیث از لب آن شاه مهربان بیار عنان شوق و آرزومندی
برکاب بوسی حضرت خداوندی که همواره سپاه فتح و فیروزی در رکاب جاه و جلال او باد و همم

و عنان سعادت و بهروزی در کف دریا نوال او نه چنان از دست رفته که ببازوی طاقت و توانایی و
نیروی مصابرت و شکیبایی امساک آن توان کرد لاجرم گستاخی نموده تسلیه خاطر مشتاق و تسکین
حرارت اشتیاق را حرفی چند مبنی از طرفی از آن و سطری چند مشعر شطری از آن نگاشته خامه نیاز
و اخلاص و رقم زده قلم افتقار و اختصاص میگردد بیت چو لب بسته نبستی نخواهد دوا گره چون خامه با او گشایم زبان
کنم نامه را محرم راز خویش نهم راز دل با وی اندر میان هر روزه دریوزه درویشان دل ریش و همیشه آمد
و دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب علی الاطلاق و مبدی بالنعم قبل الاستحقاق آنست که
لایزال دولت آن مجمع عز و اقبال آن حضرت را از طوارق حدثان مصون و از بوارق ملوان مامون
در سایه رایت نصرت شعار سرافراز دارد و از صدای کوس ظفر آثار گوش بر آواز بهنه وجود ده
والسلام رقعه الاخری باسمه سبحانه صبا از مرد می آید فدا ایش باد جان من که میگوید حدیث مردی از جانان جهان من
ز جانان نامه بل گر مسیحا نسخه دارد پی درد دل بیمار و جان ناتوان من نامه از عنوان آن نفحات صبح
سعادت فایح و صحیفه از مضمون آن لمعات آفتاب عنایت لایح مبنی از انتظام سلک جمعیت زمین
بوسان ساحت مجلس همایون و مشعر بازدیاد مواد حشمت باریافتگان بارگاه دولت روزافزون
مشام امید محرومان کلبه فراق را معطر ساخت و دیده انتظار محبوسان زاویه اشتیاق را منور گردانید بیت
منت ایزد را که از نزهتگه لطف و کمال خاطر غمدیده را سرمایه شادی رسید از سر ایستان شاه کشور جاه و جلال
تحفه زندگی منشور آزادی رسید اضعاف مضاعفه آن معاطفه و ملاطفه که از فحوای آن مطالعه افتاد و بنجز
و شکستگی و شوق و دلبستگی بموقف عرض رسانیده می شود و بجهت تصدیع را برین دو بیت اقتصار کرده
می آید امیدوار چنانم که فیض فضل ازل همیشه کام ده شاه کامران باشد بقدر دولت او خلقی بپا دارد
بعطف دامن او ملک جاودان باشد رقعه الاخری باسمه سبحانه قاصد زمرد قصه آن دلستان رساند مژده حدیث از لب آن جانان رساند
ورا امید خرمی پایدار داد جانرا نوید بی غمی جاودان رسید عنایتهای تازه و نوازشهای بی اندازه که از ملازمان
حضرت خلافت پناهی که مظهر اوصاف الهی و مصدر الطاف نامتناهی اند نسبت بمخلصان دعاگوی و
دعاگویان یکدل و یکروی بظهور می پیوندد سرمایه رابطه امتداد دولت و واسطه ازدیاد جاه و حشمت
خواهد بود نظم چو شاهان خاطر درویش جویند مزید قدر و جاه خویش جویند فروغ تاج شاه معدلت کیش
بود از گوهر اخلاص درویش ز در درویشان جو وقتی میگذارم نپنداری که قصد خویش دارم من و لا جنین مهمات جهان
قوی تر مند ام زین تمنی دانسته بس است این چاکر در کامتناست سرمایه خاک بوس راه شان حق سبحانه و تعالی او نیار
آن حضرت را روز بروز فتحها و نصرتهای گوناگون روزی کناد و سایه فیاضه بر دولت او سعادتهای
روزافزون فیروزی دهاد بمحمد و آله الکرام علیهم الصلوة والسلام رقعه الاخری باسمه سبحانه
ز نور ازل دولت منور بادا اسرار ابد در و مصور بادا بی آنکه عنان عزم تابی سوئی ملک همه عالمت مسخر بادا

بر ضمیر منیر دولتخواهان آنحضرت که آینه صواب نمای مصالح دینی و دنیوی و مرآت صورت کشای مقاصد صوری و معنوی است روشن خواهد بود که چون حضرت ذو الجلال و الاکرام از آغاز تا انجام همه مطالب ایشان را بی آنکه تتبع اسباب ظاهری را دران مدخلی تمام بود میسر ساخته است و بواسطه حسن نیت و صفای طویت که نسبت با عموم خلایق دارند بسی از اطراف و اکناف را مسخر گردانیده امیدواری چنانست که بمقتضای قضیه **عربیه** لقد احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی وقت لاحق در جریان امور بر نهج سابق باشد و زمان استقبال در کل احوال با ماضی موافق صبر در امور مطیبه طورست و استعجال دران مظنه خطر حق سبحانه و تعالی عساکر منصوره را با ظفر هم عنان دارد و از خطا و خطر در امان والسلام و الاکرام

رقعة الاخری باسمه سبحانه

چنین که یار مرا روی خوب و خوی نکوست
عجب مدار که گردند دشمنان همه دوست
ز چشم و غمزه و ابرو چه حاجتش بسپاه
چو کشور دل و اقلیم جان مسلم اوست

نامه مخبر از مصالحه متضمن بصلاح جمهور انام و صحیفه مشعر بموافقت موافق کافه خواص و عوام از ساحت محیط جاه و جلال و معسکر دولت و اقبال حضرت خلافت پناهی سلیمان دستگاهی اعز الله تعالی انصاره و ضاعف ملکه و اقتداره بجانب نشینان آستان نیاز و افتقار که آناء اللیل و اطراف النهار بدعاگویی دوام دولت و خیرخواهی ارکان ملک و ملت میگذرانند رسید و کلاه گوشه قدر و منزلتشان باوج عزت و کرامت رسانید همه بیکدل و یک زبان بوظایف شکرگذاری قیام نموده و قواعد منت و سپاس داری کار فرموده میگویند **نظم**

خسرو قاعده عدل فرو کرد چو عدل
عرصه ملک تو پر روز فزون خواهد شد
فتح و نصرت ز خدا خواه که بی منت خلق
مدعی که همه شیر است زبون خواهد شد

لایزال دولت موافقان در معرض ازدیاد باد و گردن مخالفان در ربقه خضوع و انقیاد

رقعة الاخری باسمه سبحانه

ملطفه بر ملاطفه مبنی از انتظام امور ملک و ملت و التیام مصالح دین و دولت بدعاگویان مخلص و دولتخواهان متخصص رسید زبان ثنا و دست بدعا گشاده گوهر شکرگذاری سفتند و بلسان الخیرخواهی گفت **نظم**

شکر خدا را که بعون تارک لت
شد لعب جنگ و خصومت بدل
نهی اقبال درین کهنه دیر
غلغله انداخت که الصلح خیر
آنکه زدی دم ز شقاو شقاق
می سپرد راه وفاو وفاق
این همه خاصیت عدلست و داد
وین همه فرزند نواز عدل زاد
معدلت شه اگر این سان بود
فتح ممالک همه آسان بود
باد بقا شاه جهان را کام
تا بود امکان بقا والسلام

رقعة الاخری باسمه سبحانه

عنایت نامه موجب سربلندی و مثمر سعادت مندی مبنی از توجه لوای آنحضرت شعار بجانب این دیار بمخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکرو رسید خلوت سرای دل را رفت و روب داده دیده امید بر شاه راه انتظار نهاد نغمه نماز فراق و ترانه ویرانه اشتیاق ایشان ابیات **نظم**

مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل
ز وصلش سرفراز د جان بافشانی نیاز دل
بدعا چاقیتار ساعت سعد از برای او
که ساعت را سعادتها شود از مقدمش حاصل

در مطاوی عنایت نامه استفسار از آن معنی که چهارشنبه آخر صفر بآن اشتهار یافته است رفته بود معانا از امتثال آن نتوانند بود که بعضی از مفسران یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است چهارشنبه آخر صفر فرود آورده اند و پوشیده نماند که نحوست آن روز نسبت باصحاب شقاو شقاق است که کافران و بدکیشان اند زیرا که نکبت و نکال و هلاک و استیصال ایشان دران روز بوده است اما نسبت با ارباب وفاو وفاق که اتباع و اشیاع ایشانند در غایت مبارکی و فرخندگی است چه کمال قوت و غلبه حضرت ایشان دران روز بوده است **مصرع** بر دوستان مبارک و بر دشمنان شوم

چهارشنبه او صواب است این برادر سه شنبه صفر باری نیست رجا واثق است که همچنان که یمن دران سه شنبه حول درین شهر دولت بر ملازمان آن حضرت مبارک و میمون آمد درین چهارشنبه نیز فرخنده و همایون باید **نظم**

بینید گوش ز بی دانشان که قدر ترا
فراغتست ز فلکی که هر فضول کند
باختیار نجم چه حاجتست انی
که آفتاب ببرج شرف تنزل کند

حق سبحانه و تعالی دولتی از حد ادراک افزون و سعادتی از احاطه انجم و افلاک بیرون روزی کناد والسلام

رقعة الاخری

باسمه سبحانه

آمد ورقی برگ گلی در شعار
بروی خطی از سنبل ترکرده نگار
مضمون خطان که از توان دیده
خوش باش که از تو یاد کردیم بهار

رشحات اقلام دبیران عالی مقام سده سدره آیین لازال ملتجی لتشفار الملوک و السلاطین که سر چشمه حیات لب تشنگان وادی حرمان و سرمایه نجات سرگشتگان بوادی بعد و هجران است فی این یوم و اسعد ساعة باین فقیر حقیر البضاعه رسید روضه جان را خرمی تازه و حدیقه جان را نضرتی بی اندازه بخشید حصول این دولت و وصول این سعادت وظایف شکرگذاری و مراسم منت و سپاس داری بجای آورده شد و تخفیفا للابرام و تحاشیا عن اطاله الکلام بر دعا اقتصار کرده آمد **رباعیه**

بر تاج وران شاه جهان سر بادا
بر فرق زمانه سایه گستر بادا
آوازه بندگی و شاهی تا هست
پاینده و شاه بنده پرور بادا

رقعة الاخری

باسمه میرزی هی منشور شاهی
باید آدابش دعاگویان ماهی
بنام بنده در قید غم بند
خط آزادی آمد از خداوند

عنایت نامه همایون بانواع عنایات مشحون در اشرف ساعات و اطیب اوقات خاکساران بادیه فراق و بادیه پیمایان بوادی اشتیاق را **نظم**

منزلت باوج عزت افراشت
بد شنام رحمت از خاک برداشت

بایستی که این فقیر خود چون خامه قدم از سر ساختم جواب نامه بودی بلکه چون دست قدم از سر شناخته طریق ملازمت پیمودی اما بواسطه عجز و بی اختیاری و بی قدری و بی اعتباری خود را در معرض این مقصد بلند و مطلب ارجمند نمیدارد و الا غلبات شوق و نزاع و جذبات تعطش و اتباع بزمین بوسی عتبه سپهر مرتبه نه در مرتبه ایست که بحروف مرکبه و عبارات مرتبه شرح توان داد رجا واثق است که عن قریب قریب بحیث غرشانه لطیفه متضمن این امنیت مفضی بفراغت و امنیت او بهجوم شدائد احزان و هموم از کمون بطون بظهور آورد و مشتاقان آرزومند را بیش ازین در مضیق دوری و تنگنای مهجوری نگذارد انه علی ما یشاء قدیر سخن درازکشید و نوبت با قامت دعا و ثنا انجامید قلع و قمع اصحاب شقاو شقاق علی ایسر الطرق میسر باد و حال و مال ارباب وفاو وفاق علی احسن الوجوه منظور والسلام و الاکرام

رقعه الاخری

دعاهای که بلب بار سیده · نوید فاستجبنا ها شنیده · تحیاتی که با نیت روشن خروج از نهده او جو ناحسن · هر صباح و مسا همراه اتصال و صبا بتوقیف عرض باریافتگان حریم جاه و جلال و سماء تمدان معسکر عز و اقبال رسانیده می‌شود و چون شرح آرزومندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری نیست و اظهار افتقار و اختصاص فوبر قاعده و رسم ساده‌ی نیست ظاهر بیان خود نماجاری شد آن بهیج کرده شد

نظم

تیر دیک سلیمان باشد از مور · هدیتی شوق و اخلاص از ادب دور · به پیش نور کراص روشنایی هواداری ز ذره خود نمایی · ازین معنی نشاید ار که ایمی · که گوید در دل شب باد جایی · والسلام والاکرام

رقعه الاخری

اسپ صرصر اوج من از ما کمان رسید · به نار سیدها بیوه از شاخسار ملک یار بها باد سایه سر ملان ماه · تا نقش صور منقطع از جو بیار ملک · اجر و مثوبات ارباب مصیبت فرق تقدیر سدت و صعوبت آن مستوا بد بود و اشد مصایب و اصعب نوایب مفارقت اولاد که ثمره البنین و ثمره الفواد اند رجا بشمول کرم الهی و عموم نعم نامتناهی آنست که اجر و مثوبات آن حضرت درین مصیبت امتداد دولت این جهانی باشد و ازدیاد سعادت جاودانی والسلام والاکرام

رقعه الاخری باسمه سبحانه

آمد خبری که میرسد محمل دوست · بر سومکان بسو خشاکوی دل او · هر کز نبود از روی خسته دلان · زان پیش که نزدیک شود منزل دوست · شوق و غرام مشتاقان مستنام بخاک بوسی سده جاه و جلال و عتبه عز و اقبال آن حضرت نه در آن رجا که بر تیغ خامه شرح توان داد و یا در طی نامه نشر توان کرد لاجرم سد این باب کرده برانسم دولتخواهی و وظایف دعاگویی قیام می‌نماید والسلام والاکرام

رقعه الاخری باسمه سبحانه

زبارگاه خلافت پناه نشانه رسید · نوازشی که شدم عاجز از ادای ثنا · بدین که بحکم ملیح آمد · نجز وظیفه رفیع دعاهای جواب · لایزال دوالجلال و لافضال همم و خاطر او بیای آن حضرت را از نوازل دهر مصون و از زلازل قهر مامون در منتزه شوکت و جاه و مستقر دولت متمکن و امنیا و تقویت قواعد رعیت پروری و تشیید قوانین معدلت گستری مصروف و مشغوف دارد بالنبی و آله الامجاد والسلام والاکرام

رقعه الاخری باسمه سبحانه

بعد از تحدیه و وظایف محمدت و تمهید و قواعد معدرت خامه عبرافشان دبیران عظیم القدر کثیر الشان که انامل شریفه رقم فرموده‌اند و فراموشان را به محول را بر تحفه قلمی یاد آورده · دعایی که بود بداعی منضاف · رعیت وریا بل که اخلاص صاف · جو خانی بود نیده در دعا · زاخلاص کنجد در آن نه ریا · بود خاصی از شوایب سلیم · دروتا قته از قدیر علیم · تا ارنجیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال نمیکردد و همواره از حضرت واهب بحکم اسرع الدعاء اجابه دعوت غایب لغایب با دل حاضر میبن خاطر ارکان دولت برعایت رعایا و برایا ساخت مت از ظلمت ظلم بیرایا که سعادت دینی و دنیوی باکمال آن منوط است و جمعیت صوری و معنوی بعدم اخلال بآن مشروط مسالت میرود بسمع اجابت مسموع باد و بنواتیب ثبت مشفوع والسلام

رقعه الاخری باسمه سبحانه

بعد از عرض نیاز معروض آنکه چنان معلوم شد که واقعه مولانا فقیه الدین چنانچه بوده معلوم ایشان

شده عجب حالی که تا بکاری بر ایشان روزگاری نماز خفتن شمشیری برهنه در میان جمع مسلمانان در آید یکی را رفیق بر شکافد چنانکه بهلاک انجامد و یکی را بر دوش بنداز زد و یکی را نیز معیوب سازد و شک و جوبی که معاونان وی زده‌اند حساب آن را خدای تعالی میداند و با وجود این چنین استماع افتاد که گناه بر جانب فقیران می‌نهند که ایشان تیر بجانب مخدوم زاده عالمیان انداخته‌اند خدای تعالی آگاه است که هر چند تفحص کرده شد هیچ کس نه کمان داشتند و نه تیر انداخته فعلی شنیع ایشان صادر شده است برای خود مزی ساخته‌اند عجب از ایشان بیشتر عجب از ارباب فراست و کیاست است که امثال این کذب و افترا را گوش میکنند و تفحص نمی‌نمایند و مستحق سیاست را بسیاست نمی‌رسانند و اگر ایشان را چنان معلوم شده که گناه فقیران است بد سیاستی دیگر که حکم او داشته‌اند

نظم

دوران فلک نشد بکار است هنوز · با ما در بند شور و غوغاست هنوز · بی جرم بریخت خون ما خسته دلان · وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز · چنان معلوم شد که از خدمت امیرشاه حسین شکایت گونه نوشته‌اند مردم شهر بسیاری بجانب این فقیر آمده شد میکنند هر کس هیچکس از وی بی قاعده نقل نکرد درین و لاکسی میگفت که هرگز از هیچ قاضی ندیده‌ام که معامله را بدین راستی برسد که امیرشاه حسین میرسد غالبا گناه وی همین است که در قضیه مولانا فقیه میلی و مداهنه نکرد و میخواست که بموجب راستی تحقیق کند میسر نشد حق سبحانه و تعالی همگنان را شفقتی و مرحمتی بر مسلمانان روزی کناد

نظم

اندازه قاصدی با او نوازش نامه · سوی درویشان رشاه کام بخش کامیاب · چون رسد منشور عزت ز آسمان قرب و جاه · خاکیان را جز دعاگویی چه یارای جواب · هر کجا آمد به بادش علی رقم حسود · فتح و نصرت هم عنان اقبال و دولت همرکاب

رقعه الاخری

تشرف نامه را آفتاب بلند · سوی ذره‌ی بی سر و پا رسید · ز تشریف آن مکرمت ذره را · سر فخر بر چرخ والا رسید · چون عنایت نامه همایون مبنی از ارزد باد و دولت روز افزون خاک نشینان آستان عجز و نیاز را سرافراز کرداینده و کلاه گوشه قدر و منزلت ایشان با اوج عزت و ذروه کرامت رسانید همگنان بیکدل و یکزبان · روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی و مراسم دولتخواهی قیام نموده و مینمایند حضرت مهیمن منان بمحض فضل و احسان اولیای آن حضرت را حسب الامکان از نکاره مصون و از نکایت مامون در منتزه دولت و مستقر جاه و حشمت بداراد بالنبی و آله الامجاد والسلام بجناب سلطنت انتسابی در حین حبس نوشته شده

خردمند اگر جا بزندان کند · ز طبع خوش آن را گلستان کند · جو در صحبت سبطره یافت دل · چه غم دارد از قبض این مشت گل · برای جهان آرای و ضمیر مشکل گشای پوشیده نخواهد بود که چون نعمت عالم تبدیل حرفی تعبیت میشود و محنت آن تغییر وضعی محنت میکردد آزاده هوشمند را باقبال آن دل خوش نباید کرد و باد باران خاطر مشوش نباید داشت

نظم

باقبال جرم از آن کار نیست · که اقبال او غیر ادبار نیست

جوانقاس او رنگ ادبار رفت   خوش آنکس که اقبال او روی یافت   درویشان دل ریش و دولتخواهان نیک اندیش
همواره دست نیاز بر داشته اند و تمامی همت و نهمت بر آن گماشته که عنقریب بعموم عنایت لم یزلی علت
مقلب القلوب همه کدورتها منتفی بصدق وصفا شود و بکثرت مکرمت بری از قلت مفرح الکروب همه
خصومتها منتفی بمحبت و ولا گردد   بیت   خوشا دمی که این جنگ و آن داوری   شود سر بسر یاری و یاوری
کند دوستانه ابا اقبال کام   شود تازه عهد وفا والسلام   رقعة الاخری   بعد از عرض نیاز بلسان اختصار و ایجاز
معروض آنکه این فقیر میخواهد که خود را پیوسته بنوشته بر خاطر خطیر یکبد را مد و همواره در کاغذ پاره جواهر
اخلاص را ببطلم کیمیا اثر برساند اما چون هر قاصدی راه بدین مقصد نمی تواند برد و هر طالبی طریق این مطلوب
نمی تواند سپرد این معنی هر گاه گاه صورت نمی بندد و از ترغیب دیر دیر بظهور می پیوندد   نظم
ترک ارسال قاصد و نامه   شیوه هوشمند اگر نیست   لیک سوی حریم عزت تو   باد را جای و مرغ را ره نیست
امیدواری چنانست که عنقریب قریب عجیب خوشتر لطیفه انگیزد که حجاب قاصد و نامه از میان برخیزد و دولت
ادراک ملاقات شریف و استماع مقالات لطیف علی احسن الفال و احسن حال میسر گردد
وقت آن آمد که زین نیلی حصار   روی بنمائی چو خورشید فراز   دیده امید را روشن کنی   شمعهای عیش را گلشن کنی
مخلصان و دوستداران شاد کام   دست بوسند بخدمت والسلام   رقعهای که بامیر نظام الدین علیشیر نوشته شده ماما
زان دم که قضا اتفاق سفرت   تا بو که کنم گهی بخاطر گذرت   گر مرغ بر د سوی تو بادی زد   خواهم که بنامه دم در دست
چون قلم بر داشتم و اندیشه گماشتم چو اعتذار رقعهای متتابع که درین چند روز واقع شده معینی در دل گشت و صورتی
بر خاطر نگذشت اگرچه این نثر خالی از دغدغه تصدیعی نیست و اوقات شریف را بی شائبه تصدیعی نه
گر بنالم پیش تو آن ناله درد سر بود   ور بگویم عذر آن درد سر دیگر بود   مرادات دنیوی و سعادات
اخروی محصل باد والسلام   رقعة الاخری   نجاتی که چون از دل بر آید   همه روحانیان را جان فزاید
شمیم آن درین فیروزه منظر   دماغ قدسیان را داد معطر   هر صباح و مسا نجایف دعا و ثنا منبعث از کمال محبت
و ولا مصحوب شمال و صبا میگردد و چون تکلف در شرح شوق و اخلاص از توهم سمعه و ریا عاری نیست و
مبالغه در اظهار نیازمندی و اختصاص خبر قاعده ظاهر بینان خودنما جاری نه لاجرم از بیستان گشته
و بساط آن در نوشته میگوید   نظم   خرین کاری بیادت گاه و بیگاه   که در ظل ظلیل دولت شاه
خط خط خود از دل بر آنستی   برای حق نباه خلق باستی   رقعة الاخری   شد نی خامه دلم را زهجران
بشنو از نی چون حکایت میکند   باز بانی نیز و قلبی اشک ریز   از جداییها شکایت میکند   حکایت تمادی ایام
وثاق و شکایت توالی الام اشتیاق بیش از انست که بمدد کاری دوات دهان بسته و دستیاری
خامه زبان شکسته در طول این نامه عرض آن متعذر باشد و در طی این صحیفه نشر آن میسور لاجرم

مدان باب کرده التماس میرود   نظم   دران ساعت که بی سوتیش اغیار   دران فرخنده مجلس با شدت بار
زمین بوسی تعظیمی کردانی   زمین بوس دعاگو یان رسانی   دولتی از آن شهامصون و سعادتی از انقطاع مامون
میسر باد بالنبی و آله الامجاد والسلام   رقعة الاخری   سلامی کرده از سیر تیز پیکان   گشاده عقد بار ارزسته جان
سلامی از کمند طره لام   دل صاحب دلان آورده در دام   سلامی خوشتر از فردوس اعلی   الف دردی کشیده قد طوبی
ببر بران الف از چشمه میم   عیان در پای طوبی عیش تسنیم   تحفه صحبت شریف و هدیه مجلس منیف کرد اینده
معروض آنکه چون خدمت مولوی را شوق رکاب بوسی عنان گیر شده بود خود را بر فتراک او بستن واجب
نمود لاجرم این رقعه مصحوب رساله تجدید عهد بر پیوسته بحضور فرستاده شد اگر مصلحت دانند بعرض
همایون رسانند و الا   سو   هر چه نه مقبول دل پاک تست   باید تش از صفحه ادراک شست   دولت
عاجل منتهی بسعادت آجل بر وجه اکمل میسر باد و نحصل   رقعة الاخری   نه کلک تو طفل معنی را
بیبات حسن پرورده   قصه کوته شب درازم را   غره صبح از طره شام   رشک رخسار نوخطان کرده
پاره پاره بر وز آورده   صحیفه شریفه مشحون بمعانی و عبارات لطیفه تر دیگان دورو دوران تر دیک
بحضور را مشرف ساخت در صورت هر خطی خطی روی نمود و از عکس هر حرفی قدحی بر تو انداخت از سر
شکوفه عیشهای شکفه و شاد مانیها و از غبار گله کلمهای محمدت و دعا شکفتهای بیداری   گر لطف تو تکبد و نهکار بستانها
خارستانها شود بهارستانها   حکایت گله و شکایت بیاران واقع شد که ایشان از رقعه این فقیر تصور
کرده اند و در تحت تحریر و تقریر آورده و الا   نظم   باید از تو چنان معامله   که کسی را رسد در آن گله
بیت از تو بجز گله گله مند   را نمه لطف تو اتش زنیخ بلند   فی نسبته بهوار در نظر رافت خود شان دار را
و بارافت نظر بخود شان مگذار دوالسلام   رقعة الاخری   ایزد که بلوح ما قلم رانده ست   بر ما و تو اسرار قدم خوانده ست
با او دل من بان بری باید   کش با دشت و روی کرد انست   هر چند با اختیار مشهورم من   وز مذهب جبر و جبریان دورم من
مجبور ز اختیار مسرورم من   با دعوی اختیار مجبورم من   نامه بخامه بی اختیاری هر قوم منطوی بر اختیار را
لطایف منثور و منظوم بلکه سفینه از تموج بحر جبر و قدر در تلاطم نوشته در کلام ازلی و نوینده در متکلم
حقیقی گم بیت تشنه از تمع سراب خودی سیری و بر تجرع شراب بیخودی دلیر رسید و فصهار سیابند
زاندیشه کار و بار پیر و نم کرد   ور زیتقه روزگار پیروتم کرد   برمن صدمات قدر جباری را   در عالم اختیار پیر و نم کرد
لاجرم از مقام اضطرابی رعونت اختیار هر چه بزبان خامه داد ندامت تقریر یافت و هر چه بخامه زبان
گشاد نه صورت تحریر پذیرفت لا یزال مجاری احوال ملازمان بر نهجی که مختار خاطر عاطر و مقبول ضمیر منیر
باشد جاری باد والسلام والاکرام   رقعة الاخری   بعد از رفع اخلاص بزبان افتقار و اختصاص فرع
آنکه درین چند روز از نتایج فکر سحر اند و نو غزلی جدید بمخلصان قدیم رسید نکته دانان سخن در و بیشترین
زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم انرا گوش نهاده سمع قبول و تسلیم بلکه حمایل کردن خضوع و تعظیم ساخته

طریق تتبع ان بر دشتند و معانی بدیع بر لوح بیان نگاشتت داعی تیر دفع کمان نگاسل و رفع همت
تساهل را با انکه **بیت** زیبران در قیاس نکته دانان نیاید جودت طبع جوانان گوهری چند از جوی جهالت
گرد کرده و در صدف صدق ارادت پرورده و در رشته دقیقه محبت فراهم آورده تحفه سلک صحبت
و هدیه نظم جمعیت میکرداند **بیت** رشته این نظم که گوهر نماست نیست گهر بلکه صدف پاره ها
زیور افسر دشاه را یاد کر بنده درگاه را همیشه ریاض سخن از رشحات طبع گوهر ریز شان
تازه باد و فضای جان از نغمات نظم دلاویز شان پر آوازه والسلام والاکرام **رقعه الاخری**
لاف شوق تست در هم لیک در عمر دراز گر چه فرساید زبان یک تمه نتوان گفت باز بعد از تبلیغ سلام بلسان تعبیه
و ابهام معروض آنکه چون نامه مشتمل بر معماهای نام دار که نام زد این کم نام زاویه فقر و انکسار شده بود
رسید دیده را نور و سینه را سرور بخشید الحق هر یکی را در بها ورد تو غنچه یافت که از شکفتن آن
باغ طبع خندان شود و نافه دانست که از شکافتن آن دماغ خرد عطر افشان گردد تی نی **نظم**
درجی دیدیش لطیف و موزون از درج گهر نعمت افزون مکنون دروی دری نشسته در بسته کلید آن نهفته
دل تشنه خون زغنچه پیوست بایافته رگشاد دست دست باری آن جواهر خوفی اما شامل گوهری ابدار و
در مقابل آن لالی صدق لیکن حامل لولوی شاهوار در سلک نیاز و سلک رشته تعلق و دلبستگی انتظام
داده بموقف حضور فرستاده و آن اینست **بیت** سر زلف سرکشی بر روی جوی اعسوه کر افتابی جلوه ده هر سو نیاورد ماه تمام
ای زیر سر زلف تست ماه تمام توس فلک در رحت بر اوج خور کرده مقام دل در خم گیسوی تو گشته مقیم گل نشسته روی تو اشعه ظلام
امید واری جنانست که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوده عین الکمال را در خور اید هر چند صدف شکسته و خوار بود
این بس که مقر در شاهوار بود مشکل هر معما با لبقات طبع لطیفشان حل دو معمای مشکل با منتهای خاطر شریفشان
منحل **رقعه الاخری** صحیفه از فتحه صاد صاد فاش اکلمات فتح گشاده و از کسره حاجا سدا از آخار لمای کسیر بنا داد
بعد از تمادی ایام انتظار و توالی آلام اصطبار از جانب جناب امیر علی پیر عالی گهر که اسم شریفش بصورتی
لطیف نگاشته قلم تحریر و خامه تقدیر گشت سمت ورود یافت منتظران زاویه اخلاص و امیدواران کاشانه
اختصاص را روح روح و فتح ابواب فتوح آمد در مقابله تحیات چیان انجم و تسلیمات منتج تبسلی تمام
تحف و تهدی و مبلغ و مودی میگردد و شرح تعطش بر شح زلال وصال حد زبال لال حال و مقال نیست
لاجرم از ان تقاعد نموده بر دعای متضمن بر منتهای اقتضا رمیرود **نظم** ز تیغ فتح شاه صف شکن را
اقالیم جهان باد اسلم پی فتح عالم را سکونی مبیر باد همچون لفظ عالم همیشه در دل حساد ملکش
جو بین نوک سنانش باد مدغم **رقعه الاخری** دعای بدایتان مضموم مع التشوق والوام و ثنای نهایت ان ممدود
الی یوم القیام والعین بیهما ممدود الی الاجابه من الملک العلام بصورت نیاز نثار بساط وات و انبساط
میگرد دمیمن و تسعف نیل شرف ملاقات پیش از انست که بحرف غیبات و عدوات در اعمال ادوات

قلم و دوات ادای شمه ازان توان کرد لاجرم عنان قصد و نیت از صوب آن امنیت معطوف
داشته باین دو بیت مصروف میگردد **بیت** زیرکی انکس که در خزانه دهر در گنجینهای دهر زند
جاه کوتاه زیر پای نهد دست در دولت دراز زند لابزال نهال روضه امید بر و مند باد و شاخ دوحه
سعادت جاوید با ن پیوند والسلام والاکرام **رقعه الاخری** بعد از عرض اخلاص بلسان محبت
و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخن دران حضرت نعمتی بزرگ است و شکر
ان نعمت صرف اوقات و انفاس است بمصالح مسلمانان و دفع مفاسد ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذا
بالله طبع لطیف را از قران شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف برابر شیبانی روی نماید تحمل ان گرانی را
در کفه حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مصابرت بران پریشانی را در جمعیت اسباب سعادات ... تمام **بیت**
راحت و رنج چون بود گذران رنج کش بهر راحت دگران زانکه باشد بمزرع امید رنج تو تخم راحت جاوید
حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری از پای افتادگان و پایمردی عنان از دست دادگان زیادت
کرداناد والسلام والاکرام **رقعه الاخری** سلامی که چون بلبان رمز از اصول و مبانی ان نکته
گویم نوری لای ازلی در سم نیست و چون مشام ذوق از وصول بمعانی ان شمه بویم از سموم ابدی تر سم نه
با فاتحه اخلاص مقرون نهایت تذلل و انتهای و مصحوب بنهایت توجه بدولت اتصال تحفه موقف شریف
و هدیه مجلس منیف میگردد و داغ دل سوخته از فراق در اثنای علم آتش اشتیاق روشن تر از انست
که در شرح و بیان ان بگنجد دوروی و خامه دو زبان احتیاج افتد لاجرم طی ان بساط نموده و زبان
انبساط گشوده انها میرود که چون درین ولا ورقی بلکه بدایع محبت و ولاستیفی همچون شکفته خیرکه در اثنای
شرح اخرین قصیده برده که بی شک گوی سبق از اولین و اخرین برده روی نموده و مملو بلطایف ارجمند
گردان کتاب لطایف انتساب **بیت** چون قطره شبنم که چکد بر گل سیراب تبارک افزود امطرح بر تو
اندیشه گشت و مشرح عقل فکرت پیشه آمد الحق هر معنی دقیق که بتدقیق نظر موی شکاف شکافته بودند
و بفوت مناسبت چون موی در هم بافته عقل باریک بین را میان ان و موی فرق نهادن دست نداد
اما چون موی بر فرق نهاد و هر عبارت پاک که بفهم دراک از بحر زخار خاطر گوهر بار گوهر وار استخراج
کرده بودند و با لماس تفکر سفته در سلک انتظام آورده ازان تا جواهر ابدار و لالی شاهوار تفاوتی
چندان نه دید لاجرم از ازیب و شاخ جان و زینت حمایل جنان کرد اینه توجه خاطر شریف باستنباط
این نوع غرایب و بدایع با وجود کثرت شواغل و موانع علامت انست که خدمت ایشان از تفرقه ظاهر
ار جمعیت باطن مانع نمی اید و ازین معنی امید وار گشته مسالت میرود که حق سبحانه و تعالی جمعیتی کرامت
فرماید که این جمعیت در جنب ان محض تفرقه نماید والسلام والاکرام **رقعه الاخری** بعد از ادای وظایف
دعا مقرون با جابت سمع الله لمن دعا مرفوع آنکه تباشیر قاصدی رسید و قصیده تازه رسانید

جو حرفی چند خواندم زان قصیده / دل خاصش اندر قید دیدم / دران اشیا چو شد چشم بصیرت / گشاده جمله دلها صید دیدم

هرچند از مطلع تا مقطع در هر بیت و مصرع خاطر بر عبث نغود بیاهی / بدو حرفی فرو شد چون سیاهی
هیچ نقصانی جز آنکه دفع عین الکمال را در حسن کلام و لطف مقال کوشیده بودند و از هیچ چیزی ساخته
این ناقص را بابر اوصاف کمال پوشیده و بنظر اندیشه در زیبا مداری بیت مشاطه چو چهره بتان آراید
از نیل خطی کشید بدفع گزند / از فحوای آن چنان مفهوم شد که خدمت ایشان را ارادت اقبال بر قبله مقصود
و اعراض از نمودهای بی بود تمام که شده است الحمد لله علی الاجابه اما اگر چنانچه در تغییر امور صوری و ترک
اشغال غیر ضروری چون ملایم مزاج شریف عزیزان نیست مبالغه نرود دور می نماید هیچ جای نیست
که مقصود ظاهر نیست و جمال ظهورش را جز کمال ظهور ساتر نی نظم گر نه هرجا هی جمال خود نمود
و هو معکم اینجا گفتم چه سود / ماهی اندر جوی لیست ابجوی / هیز بند برجسم و کوشش اکوی / گر شود آزاب اگه هم باب
وارید خاص زنیدار حجاب / حق سبحانه بمکنان ارجعیت قرب بمقصود آگاه گرداند و دست همت از
نموده های بی بود کوتاه والسلام رقعه الاخری بعد از رفع السلام الی المجلس العالی و الموقف المحفوف
بالمکارم و المعالی معروض آنکه هر چند این شکسته هنوز از ملامت و غرامت قصیده پیشین نرسته اما چون نفس
شوم از سعادت ترک عادت محروم بسیاحت بحر شعر و سیاحت بیافی قوافی معتاد گشته و طریق غزل
که بی توجهی ببعضی از مظاهر صوری چاشنی نمی دهد بالکلیه انسداد یافته گاه گاهی تشحید خاطر را بالکلیه تنبیه
غایب و حاضر را تتبع بعض قصاید عام النفع اید که برسنن کلام الهی و حدیث نبوی مشتمل بر نصایح و کشف
فضایح فرو رفتگان در قاذورات دنیوی و باز ماندگان از لذت کمالات معنوی است اشتغال
نموده می آید که جماعتی که از آن نمد کلاهی و در آن نقایص از خود بر خود گواهی دارند تصور آن می کنند که غرض
از آن تعبیر و تشنیع و توبیخ و تقریع ایشان است حاشا و ثم حاشا بیت خار با دشنه که خونریز است
چون در اوصاف خود زبان تیز است / نیست حاجت که در حریم چمن / بهجایش زبان کشد سوسن / فقیری
که خود را بنا بر تجنب از ملاقات صوری هر کران بر کران کشیده و با بود و نابود خود در زاویه خمول
و حرمان آرمیده قبله طلب و بهشتی است که هرگز روی هستی نبیند و وجه مقصودی نابودی که گرد وجود
بر آن نشیند وی را چه طاقت آن که در گوشه نشسته و ابواب دخول و خروج بر خود بسته تصور صور خیال
جمعی پریشان و احضار اشباح مثالی ایشان کند و از آن نشانه بر سازد و داستان محمدت و مذمت پردازد
هیهات هیهات بیت انکه دل از صلح کسان تنگ بود / با همگیان کی سر جنگ بود / وانکه ز فرخ این جهان تنگ بود
با یک جهانیان چه آهنگ بود / و مع هذا در این ولا بوزن و قافیه و قصیده که بجودت ملکت افضل المتقدمین
خاقانی شروانی صورت اختراع یافته و ابلغ المتاخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق اتباع آن
شتافته چیزی چند گفته شده بود بخدمت فرستاده شد امید هست که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ

والدعا نظیر الغیب اقرب الی الاجابه بلاریب والسلام و الاکرام رقعه اخری باسمه سبحانه
رسول دوست بدستم یکی رساله رسید / رساله که زدل رنج دیر ساله برد / الهی نه رساله نوری رسید و گر سالی در رسید تا بسر
وقت و افتاد کان آرزو مند آورده بلکه خلعتی از جامه خانه غیب واصل رسانیان که مقدمان اهل دل مثنوی
بر سطری زسرش حرف نبرنیایی / ثنوی عارف با ص کلی از وی / چو بطنش را بلوح دل نگاری / ز هر نیتی از آن نامی برآری
حق سبحانه و تعالی سرچشمه آن فیض را از آلایش مکاره مصون دارد و از آمیزش نگاه بدامون والسلام والاکرام
رقعه الاخری ای باد چو آمدی بسر منزل یار / آمد بدلم راحت صبر و قرار
اورا ببر و بانگ وای ببار / نامد بتو از این قدر جان بنهار
اگر نه بدچند روزی رشته قلبی ازینجا و ران آن آستان رسیدی و تحفه کری از انفاس آن راستان وزیدی برد و رماندگان بداغ مهجوری گرفتار زندگی صعب بودی و زندگانی دشوار
امیدواری چنانست که این طریقه مدی اللیالی و الایام استقرار گیرد و این قاعده علی مر الشهور و الاعوام
استمرار پذیرد بیت شادم ز غم کلکت و رقعه التفاتت / گر زندگی دارم زین آب و هوا دارم
دولت و سعادت مستدام باد والسلام والاکرام رقعه اخری ما کلک تو گفت نامه کای گلخرام
صد تحفه خوش بروم آورده و زشام / گر پای تو در میان نباشد نرسد / مهجوران از جانب دوست پیام
چون رقعه شریف بخط و عبارت لطیف متضمن رباعی / جانان ز وجودت و حسن بیان فرد / گران خوشتر تصور کم توان کرد
مبالغه این ضعیف ربیدار هر مصرع برد الم حزون و سینه مجروح در تفرقه مسدود گشت باب بهجتی مفتوح نا پدید
شوق وصال اشتعال یافت و داعیه سوز مقضی بدولت اتصال استکمال پذیرفت خاطر چنان میخواست که
عن قریب امضای این نیت و تحقیق این امنیت کرده آید اما بواسطه تمادی ایام روزه و تضاعف ضعف هر روزه
موعد این مراد بعید افتاد حق سبحانه و تعالی بمکان انتوفیق مصالح دینی و دنیوی رفیق گرداند والسلام
همایون نامه چون یار دلبر / بروی از عنبر بسته زیور / خط مشکین و نظم جانفزایش / چو گیسوی مرصع در قفایش
در اطیب اوقات و اشرف ساعات مونس خلوت مهجوران و مایه سلوت رنجوران گشت نظم
گهی بر دیده زر روی اوکشادند / ز شوق نقش بوسها بر روی دادند / گهی سوی قفایش دست بردند / ز عقد گیسویش گوهر شمردند
در مقابله هر کرشمه از آن شاهد غیبی که بر منصه پاکی و بی عیبی جلوه ظهور نمود هزار تعلق و دلبستگی و نیازمندی
و شکستگی بموقف عرض رسانیده می شود و تحاشیا عن الاطاله المفضیه الی الملاله بر این دو بیت اقتصار
کرده می آید نظم بود واثق رجای من که در آب / بحق و صبح در باغ مکاتب / جمالش در بر آرد شاخ امید
گر باشد میوه اش اقبال جاوید رقعه اخری چون در گلستان و اسطی لعل قبا / شد همدم رومیان آیینه قفا
زنگی بچه دم بدم از اسرار خفا / در انجمن ظهور شد جلوه نما / زنگی زنگیان نپسندید مهم دیده مردم و هم مردم
دیده چون در سویدا کافوری نشسته و احرام زیارت شهیدان تیغ مهجوری بسته بدین دیار رسیدند
و درین مزارات امید بیت آزاده دلان بجانبشان بنده شدند / و ز نکهت جانبخششان زنده شدند

شکر این نعمت را او اکه تواند کرد و عذر این موهبت را بجا که تواند آورد آن به که از این گستاخی دست بداریم
و بدعای دولت دست بر داریم بیت دستی که زما کرد بدین دستان یاد بالا دست همه زبردستان باد
منشور کرم نگار باد اسمم کلکی که رواج این نگارستان داد والسلام رقعه اخرا رقعه مشتمل بر قطعه بمیزان
لطافت سنجیده بلکه کاغذی قطعه قطعه جوهر سیراب در و پیچیده بمجلس عو وتندیکان و رسمت وصول
یافت بیت از غایت تعظیم نشاندند ورا بر حلقه چشم چون نگین در خاتم جواب آن بر لوح اخلاص بخامه
اختصاص مرقوم گشت و بدعای حسن عاقبت و سعادت خاتمت مختوم آمد قرین اجابت
باد بالنبی و آله الامجاد والسلام رقعه آلاخرا سبت ریح و بیعت اشواقی اجرت دمع مقلتی علی آماقی
از رنج فراق و محنت مشتاقی حرفی گفتم قفس علیه الباقی هرگاه قلمی تیز اثر نامه در جواب نامه تشریف ورقی نگاشتم
چیزی یابم که بار نامگفته باشم و نوشته باشم از ملالت خاطر شریف اندیشه کنم و اقتصار بر غایت اختصار پیشه
سازم رباعیه هر کز بمن تجربت آید دردی تجربه رباعی کنم یا فردی زان پیش رسم کردم چون من سردی
بر خاطر عاطرت نشیند گردی نوشته شده بود که در قبله رو به مراتب تفرقه ما واقعست تخصیص را جهی نیست
در جمیع جهات این قضیه شایعست رباعیه در نوبت حسن ان ماه اوج جمال از دست رقیبان نکو هیده خصال
جز شرق و جز غرب و جز جنوب و جز شمال از جور برفت در جهان مالامال ده دعا را توجه باید که رب لا تذر علی الارض کویان در
هیچ دیار از این طایفه دیار نگذارد و استند عا را صاحب فتوحی که حقوق مستندیان را گزارده و بار از نهاد
مدعیان بر آورده و این مرد منقود ستو از جمله محالات معدود و وصیت آنکه دیده تیقظ و تحفظ بر حال
گماشتگان دارند و معامله درویشانرا بالکلیه با ایشان نگذارند بیت بر افکن نیرو ی جاه و جمال
رسوم تعدی به مرز و بوم بکیدا تمام نکو بوم تکو م سلاتعاب بیت تعب کارهای دنیوی و دینی بر
بکاری صدق و صواب جاری باد و امور صوری و معنوی در مطاوی تدبیر و نواب ساری والسلام والاکرام
رقعه اخری زهی کرده از شوق شب از طبعت همایان قدسی هوای تذروی بیت زیر دم فرستاده مطلع جوش
کرامتی شمس ان نسبت مروی الحق مطلعست انوار لطف ذکا از معانی ان مطالع و آثار حسن ادا از عبارات
ان لامع اگر چنانچه گاهی بانعام ان بر دارند و بر تواندیشه بر تکمیل آن انداز ندرتست غنیمت که بیت
القصیده نظم ایام و واسطه العقد شهور و اعوام خواهد بود حق سبحانه از هر چه نباید مصون دارد و از هر چه شاید
مامون والسلام رقعه آلاخری بعد از عرض نیاز معروض آنکه چون موصل رقعه تشریف عزیمت مراجعت نمود
این فقیر خواست که در جواب آن کلمه چند نویسد هر چند کرد خاطر نفور از رسوم عادی و تکلفات رسمی
گشت از معانی فکری و معانی خوبین رباعی چیزی بخاطر نکذشت بیت کی باشد کی که از جدایی برهیم
در شرقه منی و مایی برهیم در بحر فنا و بیستی غرقه شویم وز خود بینی و خود نمایی برهیم حق سبحانه و تعالی توفیق
کرامت خرق عادت مقتضی بر دولت و سعادت رفیق کرداناد والسلام رقعه الاخری

هستم زصفای خاطر و لی وینی من آینه نوای نگار بینی روزی که بمن روی بر و هستی در من همه عکس خو بی خود بینی
هردم زره دیده و دلم خون ریزد تا تو که فلک لطیفه انگیزد وین نامه و قاصدار میان برخیزد بی واسطه در دامن وصل او ریزد
اگر نه نامه نامی و صحیفه گرامی که مهبط رشحات قلم و مهب و نفحات کرم آن قبله اقبال و کعبه امانی و
آمال باشد در هر چندی از ایام دوری واوقات مهجوری گلبن ایام امید دورا نزاء بر تحفه تازه کرد آن
وغنچه مقصود مهجور را زانچه بشکفاند بیت یک گلبن امید بصد فصل نرویید یک غنچه مقصود بصد سال نخندد
نظم نامه را گنجایی شکر این کرمت است و لی زبان خامه را توانایی عذر این موهبت لاجرم در ادای آن شروع
نمود بر دعا اقتصار میرود لا بزال روضه جاه و جلال دولتخواهان بر شحات فضل الهی تازه باد و درجات
ترقیات آن نازک بی اندازه والسلام رقعه الاخری بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از رشحات
سحاب فضل و افضال آن جناب سادات شاداب گشتند اصحاب نشان کم شده بسان تعطش و نشوق
جوشنده که کذاب در بیابان کم نشان کم شده وشتن همی جویند اگر مراسم اشفاق و مکارم اخلاق کار
فرموده دران باب اهتمام فرمایند حاکمند بزال مجلس شریف مجمع رفاق و مرجع فقرا باد والسلام
رقعه الآخری بر کنار رود جله و در از یار و مهجور از دیار بیت دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را سیل خشم وجله بارم گر شود با دجله یار دعایی بنوا جابت قرین از غشا
مند سایه مهد بین و مسانی تشریف استجابت همراه از مزارات متبرکه اولیا الله تحفه مجلس شریف و هدیه موقف
منیف میکرد و شوق و نزاع و تحنن و ابتیاع بدریافت سعادت ملاقات که از مطالب و اجل
مرادات است بیش از آنست که با مداد خامه زبان آور و امداد نامه سخن گستر از عهده ادای آن تقصی تواند
نمود لاجرم عنان بیان از آن صوب معطوف داشته معروض میکرد که بعون عنایت بی علت
حضرت عزت علت و عزت احوال فقرا اگر رفقا سفر و جلسا بد و حضر بد بر نهج سلامت و منهج
استقامت گذرانست و از هر دغدغه و نکرانی که موجب توقف باشد و پریشانی بر کران ان شاء الله
العزیز که مجاری احوال دولتخواهان ان حضرت نیز صورتی اجمل و معنی اکمل واقع باشد این رقعه
تفرع و ابتهال منتصف شوال در حین ارتحال از بغدا د بجانب حرمین شریفین زادهما الله شرفا صورت
تحریر یافت والسلام رقعه الاخری فیاض کرم زفضل بی اندازه انداخت زنقد منت شیراوازه بیت
شد باغ مراد نامرادان خرم شد شاخ نامیدان تازه مرادات صوری و معنوی متضمن سعادات دینی
و دنیوی میسر باد والسلام والاکرام رقعه الاخری چه نامه است که گویی مسم او فاست نیس گر حلقتا و راخط او قاست
زناف نافه زلف رومسک تا گر روزی چند با او مسک با شد ه لله الحمد والمنه که ارا جیفی که با هوای مخالفان موافق
بود مرتفع شد و اکا دیتی که با مراد موافقان مخالف می نمود مندفع گشت لا یزال احوال ایشان از موجبات

ثمرة مضمون باد و اوقات باسباب جمعیت مقرون والسلام **رقعة الاخری** نمود اری زجناب دشت و بر
ازتشنه بیابان ردو بگذشت و بر گشت امید ما که جستیکان تاریخیه نم زراه بر گشت و بر هرچند امید ناامیدان
بحصول رسید و مراد نامرادان بوصول می پیدا امیدست که هرچه مصلحت دینی و دنیوی خادمان آن آستانه
بان منوط باشد و سعادت صوری و معنوی ملازمان ان دولتخانه بدان مربوط به وجه اجمل و طریق اکمل
میسر گردد و بمنه وجوده والسلام **رقعة الاخری** خواندم بصر بیکلک تو دولت زا در داده صلای وصل مهجور ازا
قانون شعار نوشته زنگوزا بنشاند بان آتش مهجوران زا چون ورود رقعه شریفه از حد و ان تیغه منیف
بر مخلصان صدق انتما کورود الما علی الظما بظهور رانی میدهر یک از دیده رهی رسیده و بسینه کمد کشید ازقلق
حدت حرارت فراق و اضطراب و شدت حرارت اشتیاق بموطن الفت و نشیمن زلعت پیار امید **بیت**
براحت قرین باد آن دست و پنجه که خود رابدین مکرمت ساخت رنجه نوشته بودند که بعضی کسان که مدتها
در ظل عنایت و سایه تربیت و رعایت بوده سخنان نامناسب و حکایات نا ملایم سر زده و سنگ
مبنیت که هرکه چنین کرده باشد از دایره انسانیت بیرون خواهد بود و حیف باشد که زبان بحکایتش
کشاید و زبان سکایتش الآید **بیت** نسان خشم جمیل بداندیش نزا کال مرتبه نیست این دعا بنیت رزا
از خامه صنع بر سر لوح تو صورت انسان نرسید انسانزا والسلام **رقعة منظومه** ای نامه قاصد تو نی قبیل
از روی نشانه کوی و حیرل زانقاش نفیس تو بد باب انفاس مسیح زندگی تا ب قاصد زتو نامه رسانید
جانرا زغبار غم رهانید نامه نه که ما ه او با بینی آیینه شاهد معانی در روشنی ازان جمیع انور
صد شاهد معنوی مصور ور نظم بدیع باک رو بنشستن بدر و کوهر زین اصعاف جواهری که چیدم
زان نظم بگوش جان شنیدم شوق و شعف و نیازمندی خالی زجمال خود پسندی عرض دل شاد و طبع خرم
کردیم و کلام ما به تم **رقعة الاخری** تحفه مجلس شریف رفیع میفرستم سلام بلکه سه لام
گشته با هم یکی دو لام بحست که مانده باقی بسیم سه حرف تمام برهمین نکته رقعه را کردم مختصر والسلام والاکرام
رقعة الاخری کردی اخوام مخلصان بسلام وعلیک السلام والاکرام خامه کرد ازروی آن که کند
درج در نامه شرح شوق و غرام جون ندیدان حدیث را پایان ساخت کوته مخافة الابرام ار لطف تو تا و اصلی سرح جفا
شد قطره زن ازسه روی ماه تعا آورد کدهای کرانمایه بجا از لجه بحر یکی جود و عطا جون قاصد خبر ستقنی
ارانقاب از تقدیع اطناب در معرض جواب منتفی بود بر این چند کلمه اقتصار افتاد آمال و امانی دو جهانی میسر
باد والسلام **رقعة الاخری** فلکت که بکام دوستان کام نهاد برغم صبح طره شام نهاد نه نه که زعهد جور بر صبح نور
مرغان اولا تیم را دام نهاد **بیت** مکتوب مرغوب مبنی بر قوا عد اخلاص و محبت و مبنی از شواهد اختصاص و مودت
فی این حال و اکرام ساعه بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید هر سطری تسطری از مواجب حرمت و تعظیم و حروفی

بطرفی

بطرفی از مراسم عبودیت و تسلیم مقابل گشت و چون تکلف در مراسلات داب منشیان و دبیران است به شیوه
سنگشتکان و فقیران ازان اعراض نموده می گوید خدایا ربادت که تامیتوانی بنیک و بد خلق بیکی رسانی
والسلام **رقعة الاخری** رفتی تو و ازد دولت دیدار تو دور هم دیده زنور مانده هم دل ز سرور خوش آنکه شود زدور ایام ظهور
این غیبت بدل بتشریف حضور بعده مرفوع آنکه بسبب بی توفیقی مقتضی تغفلت از مقصود حقیقی اغلب اوقات
این فقیر مهجور گذشته و اکثر انفاس بما لا یعنی مصروف گشته و از انجملست که درین چند گاه ورقی چند نامربوط
و جزوی چند نامضبوط بکمان آن که بر طبق گلستان است ترتیب یافته و چون درین ولا خدمت مواهب نیت
محمود عازم ان جانب بود در صحبت وی فرستاده شد باشد که بلطف و یمین رضا ملحوظ گردد و از حسن
اصغا محظوظ توفیق رفیق باد و سعادت زیادت والسلام والاکرام
لازال مجد الکرام و مجدا فی غایة الفخار بعد از رفع تحیت و تسلیم مقرون بلوازم توقیر
و تعظیم مرفوع آنکه مسموع افتاد که اندک عارضه عارض گشته و بحمد لله سبحانه بخیر گذشته می باید که شکرانه
ان اکثر اوقات بی شایبه عرض و مطایبه عوض بکار رسازی مظلومان و مهم پردازی مهجوران گذرانند
و انرا وسیله حصول نجات دینی و دنیوی و واسطه علو درجات صوری و معنوی دانند **بیت**
در مزرع عمر تخم نیکویی کار تا نام برآید به نیکوکاری **رقعة الاولی** نسیم هب من اکناف نجد و اوقد فی الحشا نیران وجد
و کرمنا بان ابدی لنا کتابا من ذری عز و مجد اضعاف الطافی که فراموشان را یاد کرده اند
و از خاطر رفتگان را بخاطر آورده و وظایف دعا گویی و مراسم رضاجویی مودی میگردد و چون اشباع
الاطناب فی الکلام المفضی الی الاملال و الابرام بردعا اقتصار رفت حق سبحانه و تعالی ممکنا تراز
هرچه باید نگاه دارد و از هرچه نشاید در پناه اسلام نگاه **رقعة الاخری** احبی و انی قفنة البعد و النوی
الی المجلس المحفوف بالمجد و العلی استماع چنان افتاد که عروض مرضی واقع بود و زود صحتی کلی روی نمود
المنة لله و الاحسان خبر ضعف و تردد صحبت که نه مصحوب یکدیگر بودی بنجر ماندگان هجر را زان
خبر جان و دل بسودی حق سبحانه و تعالی ممکنا از عارضه امراض صوری و معنوی مصون دارد
و از غایله آفات دینی و دنیوی مامون والسلام والاکرام **رقعة الاخری** ای که بنیاد ابل ارزت کردند
بیچاره نوازی و چاره سازت کردند میدار سری بیکسان زینهار **بیت** شکرانه آن که سرفرازت کردند
ارتفاع پایه عزت و جاه در سایه پادشاهان دین پناه پیرایه اکتساب دولت ابدی و سرمایه استحصال
سعادت سرمدی است خردمند است که ان پیرایه را معطل نگذارد و این سرمایه را مهمل نگذارد و بان در
دستگیری از پای افتادگان جنبش نماید و بابن دریا یردی سررشته از دست دادگان کوشش فرماید **بیت**
براور حاجت امیدوارن که فردا پایه امید تاینست نشان در سینه مهرزیبا ن که تخم دولت جاویدت

ایزد تعالی همگنان را بر امانی خود سیور دارد و از مساخط خود نفور و السلام رقعه الاولی لازال کالمقصود عماد الدین
و کالعموم جنة و الاکرام لاهل الصدق و الیقین ساعات بطاعات مقرون باد و اوقات بخیرات و مبرات
مشحون رباعیه گفتم که کنم بسی از آن عارفی چند بر عادت اهل رسم با هم پیوند دل گفت که ابدام نه شرط ادب است
بس کن که همین دعا بسنده است رقعه الاخری لازالت الافلاک لا حول مرکز ارادته دایره و النجوم فی اصابة
سهم سعادته جایرة رباعیه گفتم که جواب نامه جان پیوند بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند دل گفت که از تکلف عادی بگذر
بگذر که همین دعا بسنده است رقعه الاخری خاطر شریف از تعقید مطلوبات مجازی مطلق باد و اوقات
عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق رباعیه چون یافت بجان زاده کلک پیوند زان خط مسلسل خرد افتاد به بند
گفتم که جواب آن نویسم دل گفت بس کن که همین دعا بسنده است رقعه الاخری سلام الله تعالی و رحمته و برکاته علیکم
آفتاب از طارم عزت چو سازد ذره را پایه قدر و شرف عالی بتشریف خطاب در جواب آن خطاب از ذره عقل نکته دان
هیچ گفتار صواب لاتنعاعد در خواب اسباب دولت این جهانی مقرون بوجبات سعادات جاودانی بحق النبی
بالنبی و آله الامجاد رقعه الاخری معالی جناب نقابت مآب ایالت اینا مخدومی اعظمی اکملی اکرمی الذی
یقصر البیان عن ان یحیط بالغایة بل الالقاب مطروح دون سدته با به مد الله تعالی ظلال افضاله غیاثا للدنیا
والدین و معینا للاسلام و المسلمین بیت دعاهای که بر لب ما رسیده نوید مستجنا ما شنیده
تحیاتی که بیان بیت روشن عروج از عهد صواب احسن مبلغ و مودی میگردد و بعده معروض آنکه چون مجاری
احوال اینجانب بحمد الله المفضل الجواد مستدعی اقامت شکر و مستوجب ادامت وظایف حامدیست اعیان
ملک و ملت و ارکان دین و دولت علی الدوام و الاستمرار در مقام ترصد و انتظار اند بیت
کز اوج جاه و دولت چون خور لسا رونمایی بر طلعت فرخ و اساسا نامها رایی رجا بمراسم اشفاق و مکارم اخلاق
واثق است که باسعاف این مقصد و انجاح این مراد بر امالی این بلاد تفضل خواهند نمود و منت خواهند نهاد
ظل عالی مدی الایام و اللیالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد
لقد بسطت رقاقات بحیر الی غر اهل النقوش من بحر قیصر صحیفه تخ غلقت بجناحها لتقصیر موفی و اعشا مو فر
رشحات اقلام دبیران عالی مقام شده سده رابین و عتبه سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریاری
معدلت شعار سلطان الغزاة و المجاهدین قهرمان الطغاة و المعاندین بیت مغز دین حسن بن علی بن عثمان
کز دست منتظم امور زمانه و غزا چوگشت بادیه آباد از و بجای بوم کسی که پای در آرد به لی غزا به رکاب
بر اهل کفر صورت نوازش غزا ز طوق طاعتا و تیغ صاحب افسر نیافت سر که بداد تش بتیغ تیز سر ا :!:
جهان ز حادثه کو باش در امان کو زخم ببست راه ز جم بر سپهر حادثه را بعهد معدلتش نیست ظلم گیتی را :!:
خوا آه وناله خواه الاله خیرخواه منتظر باستخلاص او ایمان بیت الله از توهم در ارادستی و امیان دور

ارزاه و مبنی از توجه عساکر عالم گیر جهان ستان بغزیت غزاه کفار نواحی گرجستان روضه جان لب تشنگان
بادیه شوق بجمال کعبه مراد را طراوتی تازه داد و حدیقه جان جگر تشنگان معرکه جهاد و اجتهاد را طراوتی بی اندازه
بخشید همگنان هم دل و هم زبان روی نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان وظایف دعاگویی ادا کرده
و مراسم شکرگذاری بجای آورده لا یزال برکات اقدام طایفان حول بیت الله الحرام و میامن اقدام
غزاه نصرت انجام بر قلع و قمع عداه ملت اسلام ممد حال و معد انجاح امال ملازمان مخیم جاه و جلال و معسکر
غزو اقبال باد بالنبی و آله الامجاد
و یبث نسیم سحره من ربی نجد فمن شیم ذاک البرق ان منیتی حوی و من نشم ریا ارج الصبا ق جد ماثل برق موهنا من حمی رسد
تکرمة من دروه العز و المجد
کیفیت نبد اعن نزول صحیفه
بر هدیه آمد فرو تاج کرامت بر سرش نامه اقبال و دولت بسته بر بال و پرش
نامه چون نافه چین بسته بر گزیوی آن یافت بوی جان مشام دل چو بگشادم سرش ن و القلم و ما یسطرون که
جواهر زواهر کون تا کون در خزانه غیب مکنون و در گنج نامه لاریب مخزون بود و بوساطت قلم سعادت
رقم در سلک اظهار و رشته استنهار انتظام یافته زیور جمال نامه همیون و حلیه کمال صحیفه همایون آمد الی
قیام الساعه و ساعه القیام ذره انتاج ابکار الکلام و و اسطه العقد لیالی و ایام بلکه انگشت نمای سبحه گردانان
صوامع قدس و محلس آرای نکته پردازان مجامع انس خواهد بود عربیه کتاب کعقد الدر جوده نظم
یکون لسلک النطق واسطة العقد فلما فککت و قعا جیشا صار موقعا بتوقیع فهد فی العطه و ارفد
زان گرامی نامه هر سطری چو عقد گوهری بیت سبحه کرده قدسیان از عقدهای گوهرش شاهد غیبست معنیهای مستور ش که بست
ناطقه مشاطه وار از ذره گوهر زیورش نو عروسی جلوه گر گشت مرقی زان کرده خامه جابجا از شعر مشکین در برش
چون رخ خوبان که افزاید جمال آن ز خط داده توقیع جداد بدیع جمال دیگرش اعنی حضرة من حصه الله تعالی بین
الاکارم بزینه المکینه و رقاه کبس المکارم الی رتبة الملکینه الذی مج اولی الکرم من نور اشواقه تخرق قلوب
ذوی الهمم من تواتر اشتعاقه تحت رق خداوندگان خواص نوع انسان خدایگان عوالم فضل و احسان بیت
کریم و حید شاع بالبر امره و بالجود کالنبت المطیر بالجود فکم سایل تحریه ضیق معیشته بعیشق بما یولیه فی عشیه رغد
غدا الحمد محمود اعلی انس الوری فذا اشتق فی القابه اسم من الحمد نظم آفتاب فضل کز آغاز دوران ابد ماست
بر مراد او مدار چرخ و سیر اختر ش خسرو اقلیم دانایی که می باید گرفت عقل را تعلیم درس از خاطر دانش ورش
دست او لک بخش و گوید دولتش الملک ملک ملک بخشی نیست دور از دست گیتی گسترش جلال الحق و الملة و الدین غیاث
الاسلام و المسلمین ادام الله تعالی ظلال جلاله علی المعرفتین بفضله المفترقین من افضاله هر چند دیده هجران دیده را
در توقفخانه ناسوت مشاهده جمال رو را فزون و مطالعه غرا همایون دست نداده اما جان محنت
رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم محبت و وداد زده و قدم یکانگی
و اتحاد نهاده و ان لم اتز کن حیث حسبی بوصله فان حزاب البین فی صدد القدره

فاروا حسا کانت بوطن وجدی مقدسته عن وصمة الریب و العهد گرچه هر گز چشم ظاهر کحل پنهایی نیافت
ز استان او وانم را اوج کیوان بر ترش عمرها بر وار کرده جان عرشی آشیان در هوای طاق ایوان و رواق منظرش
و این سابقه محبت و اخلاص و رابطه مودت و اختصاص چون از الست تا ابد خواهد بود
ولما الفت الشوق نحو جنابه من المهد ارجو ان یکون الی اللحد و تن عشقش که از ل خیاط فکرت دوخت است
بر قد من عطف دامن باد چیب محشرش عذبات مسکیه النفحات و مدحات وردیه الفوحات متقبس
از شرایف اوقات انسه فی ایام دهر کم تحات کربضاعت مزجاه متوطنان کنعان حرمان و صحرا
عبداه تنگ دستان بیت الاحزان تواند بود مرقوم و معروض میگردد از حضرت معبود سعادت و بهبود
اولیا آن خلاصه وجود مسالت میرود و چون از ریا مبراست امید اجابت می باشد
هذا ابا التحیا کل یوم و لیلة الی بابه الحاوی لکل المنی بدی میفرستم از دور و دخشم خود هر دم درود
بر منتهیان دیار خاکبوس آن درش میل و شغف نیل شرف دستبوس خدام سده سدره مقام نه
دران درجه است که بر شحه خامه شرح آن توان داد یا در طی نامه نشر آن توان کرد
تباریح اشواقی الیه شدیده کاشواق اصحاب الجحیم الی الخلد آرزوی من بخاک پای او افزون بود
ز آرزوی غرفه دراتش بخلد و کوثرش از آن وقت باز که توقیع واجب التوقیر مبنی از التفات خاطر
خطیر بجانب این قیر سمت تحریر یافته مطرح اندیشه عقل و خیال و مطمح نظر امانی و آمال جز استعداد تقبیل
انامل شریفه و استر فاد تحصیل فواضل منیفه امر دیگر نیست الی ارضه یصبو فوادی ایما کما کان یصبو قلب شر الی اهند
جای آن دارد که ارم رو سیه این سان کرد شد سبز رنگ روم از عکس جمال انور رسا ملک او مندیت و من ان بشر عشق بین
عرا سودای سیه اندر دل غم پرورش و چون تجدید درین ایام دیگری از باریافتگان آن آستان رسید
و نوید مزید التفات رسانید و بر طبق و صدق ان شهود عدول از هر جنس گذرانید لواعج شوق و تحسین
بدریافت شرف ملاقات متوقد شد و دواعی سلوک طریق مفضی با دراک دولت مواصلت متاکد
گشت اتانی وفد ایر من عنده وقد توقد نار الشوق من ذلک الوقد
ز آتش غم سوخت دل خواهم بیادش بر دهم باشد انیز د بخاک کوی او خاکسترش اما بواسطه تراحم علایق
و تراکم عوایق که از آن جمله مراقبه اوقات کهن سالیست شکسته احوال که بحکم الجنه تحت اقدام الامهات
مصلحت نیست که سر از قدمش بر دارم این نیت بعمل رسید و این نیت محض نگر دید القصد
قصدت الراطی فی سعیی بلاده فصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد با در ایام از خاک درش دارد جدا
وای فرزندی کرین سان خصم باشد مادرش با این همه امید چنانست که حضرت مسبب الاسباب جل شانه
سببی که متضمن نیل این دولت و متکفل ادراک این سعادت باشد مهیا دارد و میسر گرداند
و ایا س الی ان یرجع الله بیننا و یفتح یوم بیننا سبل الرشد چشم میدارم که پیش از بار بستن زین رباط

بار من بندد فلک روزی بنزم کشورش اطناب باسهاب کشید و اسهاب با ملال و اتعاب انجامید
ریاض جنت حضرت دولت و نصرت از جویبار فضایل و فواضل حضرت و مراتب طراوات و نضرت ابد
الاباد در ترقی و از دیاد بمجد و اله الامجاد و صحبه الاجاد لقد طال ادرجته فی صحیفتی فادعو غفار الاقیابل یا برد
بدیم آنه العالمین تعاده و یخرج عن حیطة الحصر و الحد مختصر ساز م سخن گر نار و بود حرف و صوت
نیست ممکن خلعت مدحی که افتد در خورش بر سر بر شوکت و اقبال باد الابرال تخت دمساز و سعادت یار و دولت یاور
و هذا الدعا او له مضموم مع الشوق و الزوام و آخره ممدود الی یوم القیام و العین بینها منتوحه الی الاجابه
من الملک العلام و السلام و الاکرام یا ابتها الصحیفه المزبوره فی طلک قصه الهوی مستوره
زنهار کاوری مرا پیش نظر و صرت بنظره ارضا منظوره اتانی کتاب فاح منه شرطیه
نسیم وداد فیه رداوائی فتی کل لفظ منه غایه بغیتی و فی کل معنی منه کنه مرامی رسید نامه رسانی رشحه بار گرامی
بنام کم شده نامی رسانید نامه نامی نه نامه درج لطافت که درج بود درانی جواهر هنر و فضل و حکمت تمامی
جون عرایس معانی ابکار که نقاش معانی افکار رند بعد از نقش بصور خیالی و شکل باشکال مثالی جواهر زواهر
حسن عبارات و لالی متلالی لطف استعارات زیور سر و بر و حلی و شاح فخر کرده اند خال و حجال وحدود
خطوط و سطور غالیه رنگ عنبر فام کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام جلوه گری نمود مدرک از قوای
جسمانی و مدارک روحانی خطی دیگر یافتند و بهره هر چه تمامتر گرفتند باصره از مشاهده نقوش قلمی و صور
رقمی آن اطراف و اکناف حدیقه یاسمین و ریحان و بنفشه و ضمیران کاشت و از باران سحاب شوق
و شبنم سرشک نیاز سیراب و ریان گردانید از عکس خط سبز تو ای رشک قمر رست زباغ خاطرم سنبل تر
می پرورمش بیاد کار خط تو از شبنم اشک سحر و خون جگر ذایقه از حلاوت الفاظ شهد آمیز و عذوبت
کلمات شور انگیزش کام جان از جام چاشنی شربت عیناً یشرب بها المقربون چشانید و شامه از نسیم روایح روح
پرور و استشمام فوایح روح گسترش مشام جان از نسیم شراب و یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک رسانید
دل از این بوست و جان زان جانشمار دوست تو سامعه از ذوق سماع و لذت استماع آن گوش هوش پر رود
کاخ صماخ نهاده جیب فکر و دامن خیال را بجواهر نفایس که تا کرد سر کنجی رسید از عقود در و نقود
لؤلؤ و گوهر مالا مال ساخت ناطقه مخدرات عذرا و مستورات حسناء معانی را بجد از لباس ملمع حروف
مطرز و کساء مخطط محلی بعجم و نقط در بر گرفت باکیره کانی دیده کانهن الیاقوت و المرجان نشان ایشان
دوشیزه کانی یافت لم یطمثهن انس و لا جان در شان ایشان چنان امیت با ایشان دل ریش
که بنداردد و یی ز خاتمیت آرش از آن معانقه و از دواج و مخالطه و امتزاج خبدان نتایج لطایف و دقایق
و معارف و حقایق استنتاج کرده شد که زبان خامه بیان از ادای آن قاصر است و بیان خامه زبان
از استقصای آن متقاصر واکنت عما فیه کیف و لا یفی یعض معان فیه کل کلامی

بوصفان چه نویسم که قاصر آمد وعاجز زدرک معنی آن فهم ووهم عارف وعامی اضعاف مضاعفه ان ملاطفه و
معاطفه بخلاقی بری از تکلفات منشیان سخن ور وعبودیاتی مصون از ریا لغات شاعران نظم گستر بلکه دعای
جون سر سینه صوفیان نتیجه کشف والهام وثنایی جون زادهٔ خاطر عارفان قرینه جمعیت وحضور تام مقرون
بانواع نیاز وشکستگی ومشحون باصناف تعلق ودلبستگی بموقف عرض مطلع انوار ان لطایف ومنبع اسرار
ان معارف اعنی محیط الفضل والاقبال ومحط رحل قوافل الامال ذو المکرمات سارجیت جلاله **بیت**
فی سایر الامصار کالامثال دریا دلی که بر دل دریا جو بکذرد یاد نوال او شود از تاب خجلت آب
هرچند کشت این فلک اکنون تمام خفت زین سان که فیض وجود افاق را کرفت شاید اکر خطاب کند جوخش آفتاب
اید فزون ز رفتن ایام اکر کنم فصلی ز روز نامه احسانش انتخاب کویم دعای او که ز آمین قدسیان
میدانم این دعا شود ابه مستجاب لازال فی علو دولته وشمول نعمته غوثا للاسلام والمسلمین وعونا لاصحاب
الصدق وارباب الیقین رسانیده می شود سکین نوایر اشواق ولواعج درد اشتیاق که در مجمره سینه مخزن
افروخته اند وبرای دفع عین الکمال ازان جمال حب حب اغبار را سپند وار بران سوخته ترکیب حروف
وکلمات که از عوارض وتواقع انفاس انسانی است وترتیب اقلام واوراق که شاخ وبرک اشجار
ریاض سخن رانی است نه ترانه اطفا وطوفان نیران است بار سال نعش وبمثابه اخفاء آتش سوزان است
باتلاء خاشاک وخس هیهات هیهات **بیت** بالا کرفت اتش ما کی توان نشاند ورخود بفرض ساده دل درد بد نفس
درخرمنی که صاعقه بارد ز آسمان باشد محال شعله نشش بخار وخس لاجرم خامه شکسته زبان با محرره بسته
دهان ازان شور رمزی در میان نمی آرد وحرفی بر لوح بیان نمی نکارد جوبیت مدزبان شرح حال داد بست
زبان جه انم از خامه در دهان دوا بعده اشارتی دلپذیر که درباب توجه این فقیر بزبان خامه لطایف صریر
کذشته بود شهبار جان ازان تنقد در پرواز آمد وطاوس جان ازان تودد در اهتزاز اما نمیدانم بو
کدام فضیلت روی ضراعت وابتهال دران قبلهٔ اقبال توان آورد وبذیریعه کدام منقبت احرام حریم
جلال ان کعبهٔ امانی وامال توان بست **بیت** کر رسد حکم که جون خامه ز سر سازم قدم محلصانه بوده جاده ز فرمان بردن
لیکن این خرده که از فضل وهنر من دارم شوان جانب ان معدن احسان بردن داب دانا نبود قطره بحیر آوردن
کار زیرک نبود زیره بکرمان بردن **بیت** مع هذا بارها در خاطر میکذرد که لاوبالی وار اندیشه قلت بضاعت وملاحظه
عدم استطاعت ناکرده قدم صدق در بیدای این آرزو نهم وعاشق کردار ز تراکم انواع محن وتلاطم امواج
فتن باک نداشته کشتی شوق در دریای این صحبت در جوا فکنم اما جه جاره جون ریاح تقدیر زورق تدبیر
را بصوب مقصود نمی راند وملاح توفیق سفینه امید را بساحل مراد نمی رساند **بیت** مردم بدست جهد شده بان سعی
بر کشتی امید درین لجه کن نارد بساحل کرمت اور دم ولی جز بی ز ریاح لیس کما لیشتهی السفن وحالا همکی همت وتمامی
نهمت متوجه است که عن قریب در زمره مخاطبین بامر انوالحج والعمرة بنیت اداء مناسک عمره وحج

٩٤٧

که وجه توجه قاصدان وبا توان من کل فج می باشد احرام زیارت بیت الله الحرام که رکن اسلام وحج جمهور
خواص وعوام است بسته شود وقیام بوظیفه طواف شده سدره مقام آن زبده کرام که عمده اکابر انام
ومفاخر ایام است نموده اید **بیت** ازحج بود مرا عمره وصل تو توقع نا کرده قران با تو خود از حج جه توقع
امیدواری بعموم کرم وشمول نعم مغفرت باری عز شانه آنست که حصول این امل قبل فقدان الاجل دست دهد
ووصول بنده الامنیه قبل حلول المنیه روی نماید **نظم** پیش ازان دم که اجل حیب حیاتم بدرد
دارم امید که دامان وصالت کیرم هرچند ذره حقیر ازان نازنرست که زبان بمخاطبه آفتاب منیر کشاید ومور
ضعیف ازان فاصلتر که با سلیمان در معرض سوال وجواب درآید اما جون ابتداء این معامله وانشاء این مقاوله
ازان جانب بود رجا واثق است وامید صادق که این جرات منفی بزاحمت نشود واین کستاخی منتهی بسا
نکردد **بیت** مرا با تو لطف تو کستاخ سازد که کلک من این طرز معنی طرازد وکرنه جو من ذره را جه یارا
که با قرص خور رهره همسر بازد جون مخدرات معانی شوق وغرام را اکر مجلد نشینان خاطر مستهام
اندروی وموی از روی بوش مرصع صور کلامی وکیسو بند معنبر ارقام کتابی جلوه نمایش یافت مساق سخن
بدان انجامید که ساقی احتشامان ارغفی لدعای استجابت مال سمت ارایش بذیرد **نظم**
تا ببندد دست قضا از پرجم رایات ملک شاهد اقبال را بر جهره زلف مشک فام باد پروارسمای همت برتر ازان
کز شکنج زلف ان شاهد شود در بند ودام بلکه با دامن زلف جاروب رهت یابی بری لی غباری جانب مقصود کلی والسلام
ماکنت ادا وصلت ابهم مهجتی الوداد قبل ید بیهم وادا ما رایت ثم فوادی قبل بدم علی الکفوف لدیهم
جواب مکتوب دیکر جون تکلف ازمقتضای انا واتقیاء امنی برا من التکلف شیمه متقیان الاولیا وانقیاء امتی
برا من التکلف ~~شیمه~~ منبعان انوار نبوی وشیوه متقیان اثار مصطفوی است کیستی بی دعوی سخن وری
وعبودیتی بی رعونت مدح کستری لا بل **بیت** دعایی که نبود بدای مصاف رغبتی ودرباب کر اخلاص صاف
جو فانی بود نیده درد عا نه اخلاص کنجد دران نه ریا بود خواهشی ارشوایب سلیم **.** دروتا فته از قدیر علیم
نثار ساحت جاه وجلال وعرصه عز واقبال دوتعمدی که برمرجه عقل دوراندیش ازشمایل صوری ومعنوی
وفضایل دینی ودنیوی که بنای ثنای مدحت کذاران واساس بیاس محمدت شعاران برانست اندیشه
میکمارد بمساعی جمیله وعوارف جزیله ان حضرت لصفات ان در اطراف واکناف جهان صورت انتشار
یافته است وسمت اشتهار کرفته لاجرم انرا از قبیل توضیح واضحات داشته وازمقوله تبیین بینات
انکاشته بلسان اعتذار وزبان عجز وانکسار میکوید **بیت** جکویم در اوصاف صاحب دلی که مدحش بود نقل هر محفلی
بر وصف لایق که روی آورم که راه مدیحش بیان بسپرم کرداند خورد و بزرک جهان همه کم حرف را ثبات ان وجهان روی
کو بی صرفه باشد در ان کفت وکوی ز بی دانشی ابد رلند رحسا که کوید کسی روشنست آفتاب نکوید زبان آدر موشمند

با وصف مسعود...

سکه دود...

واه کاد یسند بابا انشا فلا بدمن فتح باب اللّه وقال الذی ملکه لا یبور مدی عمره من حروف البدمود
واتقیا بالطول والاحسان علی مسند انور طول ازمان ورقاه مرقی عزیز المنال مصار مبسوطا ابل الکمال
مرابی مشاعر حسی جسمانی و مجال مدارک عقلی روحانی جنان از فروغ طوالع انوار جمال و عکوس لوامع اسرار
کمال ان حضرت مالامال است که نزدیکست که توهم دویی و تکلف منی و تویی از میان برخیزد لاجرم
اظهار شوق و عزام و عطش و هوام را که غماق غیبت و تعقیق اثنینیت است از صوب صواب دور
میدارد و از طریق تحقیق بعید می شمارد نظم ربن صورت از کمال و جمال کنم گاه و بیگاه با خود خیال
دل و دیده را ان برآمد فغان که برخاست و هم دویی از میان رمیدم ز نام وصال و فراق رهیدم ز شرح غم و اشتیاق
نگوید خردمند با خویشتن که بیهوده ای من ز شوق تن و مع هذا چون دوری صوری واقع است و ان
کمال اتصال و اتحاد را مانع علی الدوام همگی همت از ان مصروف می باشد و تمامی خاطر بان مشعوف که حضرت
حق سبحانه از کمین غیب لطیفه بظهور رساند که صورت را با معنی مطابق سازد و ظاهر را با باطن موافق گرداند
چنانکه دل محزن جواهر اسرار کمال اوست دیده مطرح لوامع انوار جمال او شود و چنانکه زبان مظهر
صنوف مناقب و فنون ماثر اوست گوش مستودع رموز غرایب و نکات نوادر او گردد نظم
خوش آندم که با معنی جان و دل شود متحد صورت آب و گل زبیدار جانان شود بهره ور
برنگ بصیرت بر آید بصر چو باشد زبان طوطی شکرش شود گوش هم خفته گوهرش
و چون درین ولا خواجه فخر برود که از جواهر دی
به بیری نام برآورده لوای و لای ان حضرت بر دوش و حمایل شرح تمایل انجناب در آغوش با مکتوبی
مرغوب متضمن مقصود و مطلوب خورشید وار پرتو اقبال بویرانه مسکینان انداخت و بنور حضور
خودکاشانه تاریک نشینان را منور ساخت ان دغدغه متاکد شد و ان داعیه متاید گشت مناسب بلکه
واجب چنان می نمود که بدرجه اشارت عالیه تعاذیا شده بود بی جرات و گستاخی آتانی و تراخی کمر مطاوعت
برمیان و ابرکی مساعدت زیر ران طریق انقیاد سپری و طریقه حسن اعتقاد پیش بردی اما چون پای همت
بر رشته علایق بسته بود و پای عزیمت در سنگلاخ عوایق شکسته آن نیت در حیز توقف ماند و ان امنیت
در معرض تعلل و تسوف افتاد بیت دریغا که در دست من نیست کار که آرم بکف حلقه زلف یار
متقدر که برد اخت کار جهان زمن داشت تر قضا را نهان چو کیرم لب کاخ دولت کمند قضا افکند زان کمندم ببند
چو بر شاخ اسکان فکنم میوه جوی نه بر میوه بلکه آیدم بر سبوی فلمس آنکه چون خواجه مشارالیه شرف پای بوس
تشرف تنموده و معاودت انجناب را محسن اهتمام ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زود تر مراجعت فرماید
باشد که بعون عنایت حضرت حق سبحانه در مرافقت و موافقت ایشان سعادت مبارک میسر گردد و حضرت
یمین مانان بمحض فضل و امتنان او بیار آن حضرت را جب الاکان از مکاره مصون و از مکاید مامون

در تو دولت و هستی جاه و حشمت بدار اد بالنبی و آله الامجاد بر عنوان نوشته شده بود ای بسته لبان شرح غم تنهایی
بر خود شده پیچان ز دل سودایی خوش آنک رسی پیار و لب بگشایی سر دل خویش یک بیک بنمایی
جواب مکتوب دیگر
این همایون نامه آمد تازه باغ از بهشت یا خود از نوبهار صفحه نور وجود
در وی از کافور رسته سبزه عنبر سرشت چند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت
بیت رشحات سحاب برو نوال و قطرات غمام فضل و افضال از نایره کلک مشکبار و قلم گوهر نثار فیضان کرده مزرع رجای لب تشنگان
وادی فراق و کشت زار امید جگر خستگان بوادی اشتیاق را تازه و تر ساخت و نفحات بساتین نطق و بیان
و فوحات ریاحین علم و عرفان از مهب سطور عنبر نسیم و خطوط عبیر شمیم وزیدن گرفته دماغ جان زدیکان
دور و مشام جان واصلان مهجور را معطر گردانید
این رشحه و نفحه راز من بار کبر زنخ قلم تو خیمه آب بقا است
بیت والفاس خوش تو نفحه باغ وفا زیرا که دلم زنده بدین آب و هوا ست
بلکه ابر نیسان خامه سواد جواهر تحیت و دعا و لالی محمدت و ثنا نثار ان بحر کرم و دریای جود و موهبت
با مداد ان رشحات و اعداد ان نفحات نی ابر سان
بیکره امید ست که صدف سمع قبول بان منفتح گشته هر یک را قدری دری سامی و قیمت گوهری گرامی
ارزانی دارد بیت قطره را دولت دردانه شدن از صدف نخم قطره بود سمع قبول تو صدف
دل مستهام و خاطر بی آرام میخواست که فیض خانه مجره را در گشوده و از مداد استمداد نموده حرفی چند در شرح
سعلهای وقت فراق خامه را زبان داده و سطری چند در بیان کربهای محنت اشتیاق با نامه در میان نهد
اما خامه با این همه تیز زبانی از اقدام بران صورت سر کشید و نامه با این همه تنگ رویی از قبول این معنی
بر خود پیچید آری آری بیت نه نیست مرد آتش و کاغذ حریف آب
علی الدوام خاطر فاتر بواسطه سابقه تعارف روحانی آرزومند رابطه تالف جسمانی می باشد اما چون هر امری درین نشیمن حکمت منوط بوجود اسباب است
و مربوط بتحقیق شرایط از هر باب و آن منوز در مکمن قوت آرامیده است و بظهور در موطن فعل نینجامیده
لاجرم جمال ان مطلوب بحجاب عزت محتجب مینماید و چهره ان مقصود بنقاب امتناع متنقب بیت
یار رخساره نهفتست پس پرده ناز آه اگر باد صبا پرده گشایی نکند
قافله سالار همت شداید بوادی کوشش گذرانیده و خود را بساحل دریای کشش رسانیده میخواست که در کشتی بی اختیاری لنگر اندازد و بادبان
فروتنی و افتادگی برافرازد و در اسرع مدتی و اقرب فرصتی متاع شوق و وفا و کالای محبت و ولا را اگر چه رواج
شوارع نیاز و افتقار و سالکان شوارع عجز و انکسار از ان سرمایه غیرتی ندیده اند و از معانی نفیس تر نشنیده
بان عتبه رفیع مرتبه که مصب ینابیع فضیلت و کمال و منبع سفاین امانی و آمال است برساند اما چه سود
چون ملاح تقدیر مساعدت ننمود و شرط توفیق موافقت ننمود بیت فیر منتقی از [illegible] شکافت
کز بر وصال تو بی رنج پای باید دست متاع خود بلب بحر کشیده هنوز شکست کشتی و ملاح مرد و باد نشست

نمن درار گشت وابرام از حد اپی زد و رگذشت لایزال مجاری احوال بر منهج استقامت واقع باد و در اغز واقبال
از مطلع سعادات و کرامت لامع باد **شعر نظم** ای نامه که خامه را این دلخسته کشتست فرو بکوش تو آهسته
زنهار چو بر دیار جانان گذری انبار رسان بسوی او سربسته **مکتوب دیگر** سلام قول من رب رحیم و تحیه فضلا من بر کریم
علی مفضل قد شاقنی بوصاله وان لم از لالطیف خیاله غشیت و ما العرته غیراتی سمعت من الحاکین وصف کماله
تا کو وصف تراشد صدف سامعه پر باصره دار دو شرف دیده فتیا بنده صد چون گوش چند ازخبرت گوش بود بهره مند
کی بود آیا که شود بهره ور دیدار ز دیدار چو گوش از خبر شوق و آرزو مندی بشرف و تبوس حضرت خداوندی
غایت نعمت دولتمندان و نهایت دولت نعمت بلندان بیش از ان بیش از ان است که بید کاری دوات
دهان بسته و دستیاری قلم زبان شکسته در طی صحایف تقریر آن مقدور باشد و در طول طوامیر عرض آن میسور
اما چون درین ولا جناب زبده العلما و عمده الفضلا کاشف حقایق العلوم موضح طرایق الفهوم ذو الملکات
القدسیه و الکمالات الانسیه المولی الاکرام الامجد نور المله والدین محمد که از ان وقت باز که
متوطن این دیار اند بوده و تفقد این فقیر اهتمام تمام دارند عزیمت آن جانب کرده بودند و روی
توجه بان جهت آورده این رقعه مصحوب ورقی چند در شرح قصیده میمیه فارضیه علی ناظمها الرضوان والتحیه
اظهار الخلوص الاعتقاد و تاکیدا لرابطه المحبه والوداد مرقوم رقم اخلاص گشته تحفه مجلس شریف و هدیه موقف
منیف میگردد زهی سعادت و اقبال اگر قبول افتد و چون شواهد فضل و کمال و استحقاق و استیهال
جناب شار الیه از ان اجلی است که بتوصیف و تعریف احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال خدام سده سدره
نشان از ان قوی که بتحریض و تحریک متوقف باشد دران باب شروع نمیرود **نظم**
شاه بشناسد که شاهوار صنعت دلال نیاید بکار خدمت خواجه درویش مشرب در جوانی و پیری ملقب
تقدم تشریف ارزانی داشته همواره بذکر مکارم اخلاق و نشر مراسم اشفاق خاندان آستانه و ملازمان
آن دو لتخانه زبان تر دارند و مشام جان مشتاقان معطر آری باد که هم صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند
نافه چو با مشک شود راز دار جیب صبا گردد از و مشکبار زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد
و سعادت زیادت والسلام **مکتوب دیگر** قد جاءنی کتاب مسمع الفضایل من مرجع الاهالی بل مجمع الافاضل
نظم مبدع و بطنش هر کس شنید گفتا سدیر ناظم لله در قایل شکرانه تشریف که شرف نامه این ضعیف است
چگونه گزارم و شرح لطایفی که در طی آن مطوی است چه سان عرضه دارم اگر چه از دست تفویض دل مبدء
و اگر گشاده نرستگاه چشم رمد دیده عنوانش عنفوان جوانی است و مضمونش متضمن آمال و امانی سوابق
حاصل نور و بیاض مطلع صبح سرور و فاتحه اش مشیر فتوحات ابدی و خاتمه اش مبشر ختم بر سعادت سرمدی
چه تسا از رحمن نیاز عاشق بمعشوق دلنواز خوشتر و طولش از طول زلف نکار نکارانی در عشرت و کامرانی دلکش تر

الفقه

القصه بطول الما اکر عمر دراز در ملک سخن وری شیب و فراز تا کرد بوصف ان یکی نثر لطیف آخر نتوان رکام عجز آیم باز
و همچنانکه لطایف ان صحیفه و دقایق ان ملطفه شریفه از قانون تقریر و تحریر بیرون است همچنین شوق و نزاع
و تعطش و التیاع بدر یافت منبع ان لطایف و سرچشمه ان دقایق بر همین قانون است **شعر**
ان تشنه لب که راتش زد لطف نیم قطره چون ارزو بماند سرچشمه زلالش بر ذره عکس خورشید تا کرم ساز زد
بنو عجب که سوز د خور شید بی زوالش لا جرم عنان بیان از اطناب دران معنی مصروف است و زمام کلام
بصوب اختصار و اقتصار بر بعضی از ان معطوف **شعر** خوبی و غایت کاری بدیدار نقاعد مصلحت باشد از ان کار
با انکه فقیر سنین عمر از ستین گذشته است و بر حدود سبعین مشرف گشته نه تنها قوت تحمل مانده و نه مسکه
تحمل تامل رشته نظم گسیخته و سجه نثر از هم ریخته میدان قافیه تنگ شده است و ساز سجع از آهنگ افتاده
طبع تنور ست و نفس درکشاکش امور نا صبور نه با ستحکم کاری و نه بر هیچ کاری قراری دامن هر چه میگیرم
گذاشتنی است و پیرامن هر چه میگردم و کشتنی از انچه ناگزیرست میگریزم و در انچه از ان گزیرست می
آویزم مقصود داخل سینه و درون دیده و من از نابینایی چون دیده بهر کوشه گردیده مطلوب در کنار دل و
میان جان و من در هر کنار و میان سرگردان یار در جان و دلم در پیش سرگردان مجنون صفت بهر وادی و لیلی در حی
بحلال ذو الملال که بجماعت از وجود مجازی خود رستن و بمقصود حقیقی پیوستن از حصول همه مرادات دنیوی بشرف افرا
و از وصول بهمه سعادات اخروی لطیفتر **شعر** ای مانده درین زنج که با هیچ بکسسته زیاده کرده پیوند بهیچ
یار است همه وانچه بجز وی هیچ است تا کی باشی از همه خورسند بهیچ ابو علی ثقفی قدس سره در اثنای مجلس خود بسیار گفتی
ای همه را هیچ نگرفته و هیچ را بهمه خریده از شبلی قدس سره سوالی کردند محققانه جوابی گفت گفتند شیبی با این همه
تحقیق چرا سید باب افادت کرده گفت والله که اگر چند انکه دو سی چشم خود بگردانند دل من بحضرت حق سبحانه
حاضر باشد **شعر** از علوم اولین و آخرین بهتر مرا و دیگری از اکابر گفته است لان ترد همک الی الله ساعه خیر
لک مما طلعت علیه الشمس و مراد از ما طلعت علیه الشمس هر جا آفتاب وجود بران تافته است خواهد بود
و اگر نه این خاک توده با نواع الایش آلوده را پیش رتبه حضور بان حضرت چه قدر تواند بود و مقصود از
عرض این کلمات اظهار تاسف و تلهف است خود والا **شعر** حاجتی نیست عارف آگاه را مجموعه
مسمی نفحات الانس من حضرات القدس از مقامات و حالات درویشان و معارف و مقالات ایشان
جمع کرده شده بود نسخه آن مجمع مکارم و مجتمع اکارم میگردد امید واری چنان است که مواظبت بر مطالعه
ان سخنان و تامل شافی در ان خاصیت دولت مصاحبت ایشان دهد و جمعیت تمام حاصل اید علی الدنیا و الیه
و سلم **بر پشت کتاب نفحات الانس نوشته شده بود** تحیتی تا کنی یا سی قوادی بهشت و ربیت روض ارض وداد ی
معاسرا واسرفی اسرا هوی ما او بزرگ مقصدی و مرادی هر کس از قدمی خیالک رتبه طال البنوی قطوی و مهاد رقادی

اما بعد این کلدسته ایست از بهارستان احوال و مقامات ارباب ولایت چیده و نوباوه ایست از بوستان
اذواق و مواجید اصحاب کشف و کرامت رسیده تحفه صفه‌نشینان مجلس میکند که اگر از انفاس اقبال مقبلان
خواهند رواست و اگر کعبه آمال صاحبدلان گویند بآن سزاست هر جا که کار فروبسته در بند گشادی
می‌شود و بار رسوا بکامی نبندد و هر جا سررشته پیوند مرادی نخواهد رشته امل بکامی پیوندد امیدواری
چنانست که چون ازین کلدسته بوی شمام جان یا ازین نوباوه چاشنی بکام ذوق و وجدان ایشان رسد

از بوی کل بجانب گلشن کنند روی | هر سو زطعم میوه شتابند باغ جوی
بیشند باغ را اثر لطف باغبان | یا باغبان کنند زگلزار و باغ جوی

لایزال ساحت آن مجلس عز و جلال بنظرات لطف ایزد متعال محفوف باد
واقف عین الکمال از جلوه آن جاه و جلال مصروف

آن بزم کرم که عالم احسان آنجاست | دشواری روزگار آسان آنجاست
جانا نبود خلاصه عمر سخن | گر من دو درم خلاصه جان آنجاست

گفته الفقیر فلان قومه الله و سواه و کفت بصر بصیره عما سواه

مکتوب دیگر

از غیرتم ار صبا که چون بیکه و که | گستاخ رود بکوی آن زیبا | او میرود و من از قفایش بکویم
گریان گریان که بی تو گشت معه

بار گری غبار رعونت و انکسار مکتوب شریف را باسلوب لطیف متضمن التفات
خاطر خطیر بحال بنده فقیر فرح بخش دل غمدیده و راحت رسان سینه جراحت رسیده میگردد و هر ذره از ذرات
وجود وی بزبان حال می‌گشاید و این ترانه از مقام تضرع و ابتهال و می‌سراید که **نظم**

من کیستم که نامه نویسی بسوی من | در طی نامه درج کنی آرزوی من
این دو تنم بس است که گویی زجانی | گاهی که قاصد تو کند گفتگوی من

و علی هذا اگر گستاخی ارسال نامه و خط مبنی از معنی نزاع و اتباع و ادراک
سعادت اتصال و اجتماع منطقه اخلال کمن ادب و تجاوز از آداب ارباب طلب می‌نماید لاجرم خرق حجاب
عادت کرده روی در قبله صدق ارادت آورده میگوید **رباعیه**

جا طلب وصل تو نتوان کردن | زین بیش سر و خون دل بیادت خوردن
جان را الخیال روی تو پروردن | شبهای فراق را بروز آوردن

چون سخن باینجا رسید خامه خشک ایستاد و نامه بر نوردید از این چه توان کرد آنچه مقصود است در عبارت نمی‌آید
و آنچه در عبارت می‌آید ادای مقصود را نمی‌شاید **رباعیه**

آن به که بلب مهر خموشی نهیم | وز درد سر فسانه و گاه غم برهیم
دانیم که دو کون مقصود دیگیست | فارغ ز دو کون دل بمقصود نهیم

مقصود ازین همه گفت و شنود آگاهیست بمقصود
هر کرا این دولت ارزانی داشتند اگرچه هیچ ندارد همه دارد و هر کرا از و محروم گذاشتند اگرچه همه دارد
هیچ ندارد هوشمند آگاه می‌باید که همه اوقات را بتحصیل نسبت آگاهی مصروف دارد و لو همه التماس را بر
تقویت و تکمیل آن موقوف گرداند **قطعه**

گدایی اگر از مقصود راه سبیل | بین دولت شاهی نباشد
جهان خود را در آگاهی کندیم | که آگاهیش از آگاهی نباشد

حق سبحانه و تعالی آن مخدوم را بدولت آگاهی خود
برساند و از محنت آگاهی خود برهاند و از خود بیخود گرداند **رقعه الاخری**

پری دیدم ز نقش مشتی نهاده

در خود

در جلوه بخرمستی افتاده | کنیم که از او بیت آی آزاده

فرمود که ترک ما علیه العاده اصل همه سعادات ترک
رسوم و عادات است پس اگر جا بجا احیانا یکی از فقیران برخلاف عادت منشیان و دبیران در تبلیغ سلام
و تحیت و ادای شوق بدولت مواصلت از طریقه تکلف تخلف نموده حرفی چند بر لوح بیان قلمی سازد
شک نیست که هیچ زلت بنام با تکیره نگاه قلم و از انگشت اعتراض بر حرف وی نخواهد نهاد وقت برین تکیه جان
تنگ شده است که اگر خاطر فاطر بر نظم قوافی گمارد مضمون این مصرعش در دل نشیند که | مدت علی کل ما قد نظمت
و اگر روی فکرت بانشاء نثر و ترتیب سجع آرد جز این فقره اش پیش خاطر نیاید رجعت عن کل ما نجعت **بیت**

نظم و نثر اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من
کیف یاتی السجع لی و القافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه

سر اسلام آن است که مسلم متضرع و ابتهال تمام با سم سعادت در جام سلامت انجام السلام توجه نموده سلامتی و استخلاص
حقیقه مجرده انسانیه مسلم علیه خواهد از غواشی عرضیه که در مراتب و مواطن بآن ملتبس گشته و برای از شهود
وحدت حقیقیه مانع آمده و حقیقت تحیت طلب آن که بعد از استخلاص مذکور بحیوه طیبه حقیقیه ابدیه فایز گردد
و دولت مواصلت آنکه هر یک از مسلم و مسلم علیه دامن از خود در چیده و سر از جیب یان وحدت حقیقی
بر آورده فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر با یکدیگر نشیند و لایزال در آینه یکدیگر تجلیات جمال ذوالجلال
والافضال بینند قلم اینجا رسید سر بشکست حلفنا الله سبحانه عنا و افنانا منا و ابقانا ببقایه فی شهود لقایه و السلام
والاکرام **بخواجه علی ولد ملک انبیاء نوشته شده**

لا زال اسمه الشریف علیا فی درجات المعالی و علو
درجه جلیا بین الاشراف والاعالی **بیت**

بر نام چو خجسته نقش از اسم عالی | وز جهد چاره کرد و چشم اندرین حوالی

هر چند داعی را از دولت مشاهده و سعادت مجاوره آن زبده انام بهره مندی نیست و جز با استماع نام و استماع
بلطایف کلام آن مقبول خواص و عوام خورسندی نه و این مقدار نسبت و خصوصیت در قاعده عرف
و عادت مرجحی گستاخی در مراسلات و مستدعی انبساط در مکاتبات نمی‌باشد اما چون درین ولا قدسیت
اخوی بتفاصیل صوری و معنوی که از دیرباز در وی تباز از شرف صحبت شریف مشرف میداشت و همواره
بر صفحه ضمیر و صحیفه خاطر ایشان رقوم صفات کامله و نقوش نعوت فاضله آن حضرت می‌نگاشت تصمیم
عزیمت معاودت بآن آستان کرده بود و روی توجه بساط بوسی آن دودمان آورده این چند کلمه
فتح ابواب محبت و وداد و خلوص عقیدت و اتحاد را بخامه اخلاص بر لوح اختصاص نوشته شده
امیدست که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ و الدعا معاد و السلام والاکرام **باسمه سبحانه**

بعد از عرض بوس تضرع و رفع تخضع و تخشع عرضه داشت عاکفان عتبه علیه لازالت ملجا العامه الخلیفه و کافه
البریه آنکه هر گاه این فقیر را که بکم نامی سزاست و بگمنامی احق و اولی بنامه نام برند و بنوشته یاد آورند
دل وی نقطه وار محیط تحیر را مرکز گردد و دایره تفکر را مدار اگر لب گستاخی گشاید و بعوض جواب در آید از آن
جانب هیبت جاه و جلال و دهشت حشمت و اقبال تیغ سیاست کشند که —

چو کرد جلوه گر خورشید انور

گر باشد ذره کاید بر ابر ؛ واگر ازشیوه تیر گوشی دیگر موشی سپارد و زبان عجز بکام خاموشی درآرد از این جانب دواعی اخلاص و جواذب محبت و اختصاص کرپا جانش گیرد که سه ابر چون فیض رساند نه خوش است آنسوسن که بکه دو دلی آزادی او چه زبان لاجرم ملاحظه جانبین نموده وطریق بین بین نموده ؛ نه خامش نه گویا چو گوی ازخدا کند دایم این خیرخواه ادا کز توفیق و تاییدش برد ولم قرین بادبا حاشان والسلام در جواب مولانا رحمة الله

پهلوان نوشته شده بود . جو غنچه تنگدل بودم کز ناگاه سه آمد نفحه من رحمة الله دلم زان نفحه گشت صد جان فدایش بسان گل زباد صبح بگشاد جون صحیفه شریفه مشحون بقواعد وداد و مقرون بشواهد اتحاد که مذکر تعارف روحانی و مهیج شوق تالف جسمانی گشت بر خاطر فاطر گذشت که بازا هر حرفی طرفی از لطایف نظم و اشتباه که در تقابل هر نقطه نکته از حقایق لایق بسیط و اقتنا ایرادا قند لیکن فرصت تنگ بود و حامل ضراعت بی درنگ لاجرم تکلف بر کرفتم از میانه دعایی گفتم اما صوفیانه که یارب جو بخشش ازان جام که دردی کم بود آغاز وانجام والسلام والاکرام رقعة الاخری سلام علیکم طبتم سواء نمحوا ضرتم او غبتم نظم

آمد از دار الشفا وصف دوست بهر نکویان تجبران کاغذی کرده دست لطف او در طی آن تعیه دل راد و ایجاز اغذی در تقابل هر حرفی از وطرفی از ادعیه صالحه و در بحاویه هر سطری از آن شطری از آثنیه فایحه بعرض رسانیده می‌شود سوق کلام در بیان شوق در دام اب دریا را بثبت پیمودن است و ریگ صحرا را بعقد انگشت استیفا نمودن لاجرم عنان قلم ازان صوب معروف داشته بسمت دعا معطوف میکرد حق سبحانه و تعالی ممکنان از هر جه گزیرست بیزاری دهاد و انجه ناگزیرست گرفتاری والسلام والاکرام رقعة الاخری باسمه سبحانه

تحیه من الله مبارک طیبه علی المجلس المحفوف بالمجد والعلی وبالنور والاقبال والنعم والتقی اما بعد فلما وصلت رقعة الشریفه وصحیفه المنیفه عن سلامه ذاته معفه عن استقامه حالاته شکرت الله علی ما وصل الی عنه ورود ما من الذوق والحضور وحمدته علی ما حصل الذی بعد مطالعتها من البهجة والسرور ثم احتیجها بلسان المحبة والاخلاص وقابلتها بیان العبودیه والاختصاص لکنی اعرضت فوق من السمعه والریا عن کثیر مما هو سنه اهل الانشاء واختصرت علی ما هو واجب علی الاحباء من وظایف النفاء والسلام والاکرام رقعة الاخری هر که یکبار رشاید بسر کوی تو بار نیست دیگر بدیار خودش امکان قرار سه عرضداشت آنکه جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت اکتسابی ادام الله تعالی فضایله بنا بر سابقه محبتی و رابطه مودتی که ویرا در سابق ایام با خدام سده سدره مقام صورت استحکام یافته بوده پیوند الفت از وطن مالوف و مسکن مالوس بگسسته است و ادوام انتظام در سلک ملازمان سده سنیه بنیت که بعد از مساعدت توفیق چون بدین سعادت استسعاد یابد بی فضول التماس فقیران مشمول عواطف کریمانه و عنایات بی علت و بهانه خواهد بود سه مشرق و مغرب بو بگرفت نور آفتاب ؛ چون کسی گوید که بر بام و در ویش تاب ؛ ساحت مجلس عز و جلال منظرات همین مقال محفوف بادوام

عین الکمال از جلوه آن جاه و جمال مصروف والسلام شرف خوان نوشته شده شرف خوان کریمان چه بود آنکه گشند اهل حاجات از آن طعمه خویش طلب ملتمس آنکه چون جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت اکتسابی ادام الله فضایله که سابقا بحشم عنایت ملحوظ گشته و از کنف کفایت محفوظ شده به حکم آنک نظم

بد خوشند ولطف توام نیست عجب گر باره کر روی بسوی تو کنم غربیت آن دیار کرده بشرف دستبوسی خواهد رسید شک نیست که جناب تقتضای مکارم اخلاق ایشان است التفات خواهند نمود و در بعی و در بعی که رجوع نمایند حسب المقدور اهتمام خواهند فرمود ظل مکارم و معالی مدی الایام واللیالی ممدود باد رقعة الاخری

ادام الله تعالی تعاره زینا للدنیا والدین و علیا فی مدارج العلم والیقین شنیدم که بر باستی روی زمین زخارف نیل معارف از بس شغل بکثر بهر وقف و ادا وجوه شواغل عیون صوارف جون درین ولا قلدن عازم بوده لازم نمود دفع دعا کردن و خود را فراخاطر آوردن و الدعا معاد والسلام والاکرام

بر ظهر کتاب بعد از مقابله نوشته شده ؛ جون این مخدره نورا حیله حله کتب بوشیده وخط تصحیح و مقابله بست وقت آن آمد که بر منصه عرض در خلوت خانه بیت الکتب خاطب راکب ذی لنکه اشاقب و اندای الصاحب لازال مجدالله نام محمد اجلوه داده شود باشد که بعین رضا ملحوظ گردد و از قبله حسن قبول محظوظ چون پیش ازتصحیح یابی در کتاب سه جایی حرفی نه بر وجه صواب عذراق باشد که بی تصحیح فدالی کل کتاب التصحیح بیعنی از سلاطین نوشته شده از اولاد امیر المومنین عمر است رضی الله عنه نوشته شده ادام الله تعالی ظلال عدل و احسان علی مفارق المسلمین الی یوم الدین رقعة الاخری

بعد از رفع ادعیه صالحه واثنیه فایحه بسبب سینه و غبنه علیه حضرت خلافت نبا هی سلطنت دستگاهی مبیت الله و ده عادل خان که طبع و عدل او بنامش سه همیشه اتصال عاشق دارند و معشوق جو نبت دار فاروقیت با جاودان عدل بلایل خورد کان ظلم راند بباقی فاروقی مرفوع آنکه مدت اجل مخترم کهف الحاج خواجه فلان که جند گاه در ملازمان آن درگاه سعادت انتظام داشته جندان از مکارم اخلاق و محاسن اوصاف ایشان بسمع اینجاه فقیران اینجایی رسید که سلسله شوق در جنبش آمد و باین جند کلمه مصحوب کلیات دیوان اشعار گستاخی کرده شد امیدست که شرف قبول یابد والدعا معاد والسلام والاکرام رقعة الاخری بعد از رفع اخلاص بیان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه خدمت اخوی و جناب مولوی راحم الله عاقبته وادام عافیته که غربت ان کعبه آمال کرده و روی توجه بدان قبله اقبال آورده از بارگاه آن آستان که سرمنزل راشنان است التماس تعهدی و استدعای تو ددی می باشند اما بقاضی زاده روم نوشته شده جه حاجت که گویند با اقتا که بر فرق ردیک یاد و زنها جو خورشید تابان ده فیض نور نزدیک محروم مانند دور توفیق رفیق باد والسلام والاکرام بقاضی زاده روم نوشته شده از روم بعدی من بلیح

نظم   لاختل نظم وجودی الموهوم   لولا رجا الوصل منه مخففا   وهو اقصی تقیلی المهموم
شد از تو معدن حسن وجمال روم خوش آن   که در هوای تو رخت وفا بروم   رسید پیش تو نام حدیث کریه من
ببین که دور رویت جها بروم رسید   بعد از تو من بعوض تحیات عرضه عرصهٔ جلال حلال المشکلات
اشکال فاتح مضه الشایح خاتمة المنابع علوم حقیقی و مفتاح معاقد قواعد عسیره المدارک عریضه المسارک
معارف تحقیقی الذی فاق بصرف همته نحو بیان المعانی بدیع منطقه وفصیح کلامه و فاز ببذل جده وطاقته
تمهید اصول الدین و بسط فروعه و احکام مدی المیل الطبیعی با تایید الالهی الا ریاضة نفسه ارضیه الکتب
الکمالات الحکمة العینیة والعلمیة   سعـ   شمس الله کاطلوع العلی رب الندی   کیف والوری بکارم و رسوم
جلت فرامه دان تطوی   فی طی منشوره لا منظوم   لازال فی حل الامور وعقدها
متایدا با لواحد القیوم   وحیاه بیانا من العلوم بفضله   عما یوده الی المعلوم
میکند که چون معاوضه فضیلت اثنا سعـ الله من الماء الزلال علی الغلیل   بر لب تشنگان وادی فراق
و جگر خستگان بوادی اشتیاق صورت ورود یافت دل غمدیده را صفای آن شرب صافی لصفو
مسرت وافی رسانید و جان تشنه رسیده را عذوبت آن مورد عذب از مرارت عذاب مخالفت
و منافی رهانید   فقبلتها ثم قابلتها لصحف الامانی بلا رفع طرف   فکانت کما ثیب لفظ بلفظ
و جاءت کما رمت حرفا بحرف   ان مضمون آن خطاب مفهوم شد که حکایتی که این فقیر گاه گاه بر سبیل تمنی بر
زبان گذرانیده بود بمسامع شریفه بعضی از خدام رسانیده در مجلس سامی لازال سامیا مذکور شده و با مضای
آن امور گشته لاجرم تاکید الرابطة المحبة والاعتقاد بل اتباع الامر الواجب الاتباع با وجود قلت
بضاعت و عدم استطاعت و تفرق بال و تشتت احوال و فقدان جمعیت اسباب و وجدان اسباب
تفرقه و وجدان اسباب تفرقه از هر باب عجالة آنوقت را رقعه چند فراهم آورده و چون
زمین درویشان دریوزه کرده از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه سمت ارسال یافت و چون
فرصت بغایت تنگ بود و فاصله در تنگ آنچه در نیت بود با تمام رسید وانچه آغاز کرده شده بود
بانجام نمی‌رسید رجا واثق است و امید صادق که عنقریب قریب مجیب غشتا به توفیق ترتیب و تلفیق
آن رفیق گرداند و مخزون خاطر محزون را بظهور آورده مجلس با نواع قصاید مشحون برساند
بمنه وجوده والسلام والاکرام   رقعه الاخری الی بعض الاصدقاء   صحیفه شریفه مطوی بر عبارات و
اشارات لطیفه در اطیب اوقات رسانید جان را خرسندی داد و تن را نیز و مندی   سعـ
انتقوی به کالغذا الذی   تتغذی به نفحة المغتذی   در اثنا از کلیات امور این فقیر استخبار نموده
بوده‌اند و از جزئیات احوال استفسار فرموده‌اند حاضر در جریان امور بر نهج سابق است و زمان

حال در تحول احوال با ماضی موافق و چون آن سابقا مشابه بوده بر ضمیر منیر روشن خواهد بود و بر خاطر
عاطر مبین   رباعیه   ای کرده حدیث عاشقان را بر بدیر   امروز بود وجودی و دی همچو بر خسی یا نه
همگنان از گرفتاری بخود بر مانده و بکه فتاری بخود گرفتار گردانید   الی بعض الاحباب بمکة زادالله تعالی
شرفا نوشته شده بود   من بلغنی حمامات بطائح امتعات بسلسال و خطرهٔ سلام فاخته فی محنه کثرت
فیا عمالیت فی جنح ظلام   سعـ   کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم   که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه   وز دو چشم خون فشان آن قصه را دریا کنم   خدمت برادر حقیقی و دوست
تحقیقی زاید بیت الله الحرام بحج و در روضة النبی علیه السلام متیم مقام ابراهیم محرم حریم کعبه و حطیم
الساعی بین المروة والصفا الراعی حق المروة والوفا نورالدین حاجی محمد وفقه للوقوف بعرفات
معرفته و ادخله فی زمرة ولایته اتحفه بکمال رافته تحیات طیبات و دعوات زاکیات منبعث
از فرط شوق و غرام و کمال جد و اهتمام مطالعه نموده اشتیاق تشرف ملاقات دولت مقالات متجاوز
الحد و الغایات تصور فرمایند هرچند آن زمین پاک خلاصه عالم آب و خاک است و اقامت در آن
مقام شیوه سلاک چالاک اما حب اوطان از لوازم ایمانست و صله ارحام از واجبات اسلام
جان من بوستان چندین نمانده کس   آنچه قبله تو جاه ابواب ولایت همه وقت در همه جا حاصل است
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت   سعـ   لا تعلق دار ما بشر فی نجد   کل نجد للعامریة دار   ولها منزل علی کل ماء
و علی کل دمنة آثار   می‌باید که منی بعد بعد صوری را از میانه بردارد و از یاران و دوستداران کناره
گرفتن مستحسن نشمارد   پا پاورد لداده کان کناره مکن   دیگر التماس آنکه چون در آن مواضع مبارک
و مجامع متبرک که مولد اقدام انبیا و موطن اعلام اولیاست دست نیازی بدعا بر دارد فراموش نسازد
فرا یاد آرد باشد که بهدف اجابت کارگر آید و کار افتاده را کار بر آید   رباعیه
جانا بدعا ما فراموش مکن   همه عزیزان علی الخصوص حضرت محمد و می بدالله تعالی ظلاله العالی در کنف
صحت و سلامت و فراغت اند و منتظر قدوم شریف می‌باشند باری تعالی همگنان را از ضلالت وادی
طبیعت برهاناد و بسعادت وصول کعبه حقیقت رساناد بلطفه و کرمه   این صحیفه غم و نامه تم اواسط
شهر الله الاصم از قافله هرات ختم بالمسرات سمت تحریر یافت والسلام   الی بعض الاحبا المتوطنین
بجون اعنی جمهور   شمس شورت و اشارت بهاجون   ما اسعد الدین الیها بنا چیره دون   رباعیه
زینسان که زار بر دیده دریا بارم   روزی گلکنه بموج دریا بارم   چون بار گرفته جابرد یا نبات بارم   خواهم برد این سیل بدریا بارم
مرفوع آنکه احوال این جانبی بموجب دلخواه است و دیده انتظار بمقتضای وعده خدمتش بر راه دولت
و سعادت مستدام باد والسلام   بقاضی مجد الدین حسن یزدی نوشته شده   وردت علی صحیفه من فاضل

فی النفس ما فی انفس الآفاق لا زال مجد للانام مجیدا حسن الشمایل طیب الاخلاق ای گلگشت نباتش گلبرگ را
نبات حسن پرورده غره صبح را نظاره شام رشک رخسار نوخطان کرده قصه گوته شب دراز هجرا
باره باره بر و نیاورده نامه چون غنچه نوشکفته بوی بر بوی بر مشک بیز و عنبر بوی که در بهار حد
اعتدال از نشو فضای لطف و جمال و دمیده و از مر بوی آن نسیم وفا و شمیم مودت و اخا بمشام جان
و دماغ خان رسیده در اطیب اوقات و رد به الوقات شعر ان ربکم فی ایام دهرکم نفحات از ریاض
فضل و کمال و حدایق اکرام افضال خدمت مولوی اصوبی اعلی اکرمی اکملی افضلی نزهت بخش ویرانه
رنجوران فراق و عطرافشان کاشانه مهجوران مشتاق گشت نظم غنچه امید بشکفت از نسیم لطف او
باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه شد اصناف معاطفه الخ و ملاطفه که از فحوای آن مطالعه افتاد عجز و
و تعلق و دلبستگی موقت عرض رسانیده می شود و چون تکلف در شرح آرزومندی و اشتیاق موهم است
بمبالغه و اغراق و از ادب منشیان دور ... آن است نه شیوه شکستگان و فقیران از آن اعراض نموده
بر دعا اقتصار میرود دولت بزاد ظل فضایل بر مفارق افاضل ممدودا در جواب مکتوب قاضی عیسی واقع شده است
وعلیک یا اهل السلامی سلامی والیک شوقا دایمی وعزامی اذا رمت شرح الشوق کیف ولا تبیل اشواقی کثیر کلامی
عالی کلام لآلی نظام که بساط دوستی از موطن وحدت زمزمه شعر ... عایات لم تعلق
تعلقات فی وزن اعلی الطن بگوش و هوش گوشه نشینان زاویه فقر و فنا رسانید و جوامع کلمش
گلشن نشین جمعیت غلغله نحن الکلام و سر الحب معنانا نحن الکلیم وطور العشق مغنانا در کاخ صماخ جله داران
صومعه صدق و صفا انداخته چون مشوق عزلی شرا د جواهر نکات توحید حمایل یا دلدادی فارسی
نهاد شمایم اسرار تربیط بر شمایل شعر تحبیک من سری حب لیلی طرته اغتنه عزته انفاعی السرح
وان طلعت ... ابدی لشمس الهدی صبحا من البلج در ساغی که صدر دولت گشاده بود قفس از ل
بر و نبات ان رخ نهاده بود رسید و بدیک جدا جدا بشارت شعر اما ما لم تکن اهلا لم تقعه
قول المبشر بعد الیاس بالفرج لک البشاره فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج رسانید دیده محروم از نور
شهود را از آن مجیبی با نوار حقایق مثالی جمال شاهد وحدت روی نمود از دل اسیر معنی رسیده برسید که
او نیض برق بالابیرق لاحا ام فی ربی نجد اری مصباحا ام تلک لیلی العامریه اسفرت
لیلا فصیرت المساء صباحا و دل بر دوش حجب نموده را از حقیقت یکانگی بود عطالعه آن برده دو
گشود باد دیده جز صورت ندیده گفت شعر یا اخت سعد من حبیبی جبتنی برسالة ادیتها بتلطف
فسمعت ما لم تسمعی و نظرت ما لم تنظری و عرفت ما لم تعرفی آثار نسیم حیات از منظر دیده سرا
برده دل و سرا برده دل بظلمت آباد آب و گل سرایت کرد همه اجزای وجود از آن نسیم منسم گشتند

وبایان

وبا این سرود خنده و رود و زمزمه که شعر ارج النسیم سری من ازوارها سرا فحی میت الاحیاء
امدنا ارواح نجد عرفه فالجو منه معنبر الارجاء لایزال از رشحات سحاب مطران خاطر
خطیر گشت امیدا امید وان تازه باد و از نغمات نوای صریر ان خامه دلپذیر بزم سماع هواداران
پر آوازه بیدانم که در مقابله ابیات ابی زغایات عبودی که مجد و انبعثای اذ تخلق من الطیبین کنینه
الطیر انشا انشاره مرغ مخنی کرد و بنفس روح بخش فتنفخ فیه جانی تازه از اخلاص بوی در آورده
و به پر و بال شوق در هوای فسیح فضای فیکون طیرا باذن الله پرورش داده چگویم و چه
نویسم هر چه گویم از سادگی است و هر چه نویسم از دور افتادگی شعر گرچه تابد کرم شبتاب از سواد شب کی
نور او در شمع خورشید و چراغ مهر آید نقش گل الجوامر کار و ردگل اشد کی بگرد تو تیای پری الاکه رسد
چه حرف که بر صفحه بیان این ساده لوح صورت تحریر یابد نمونه خواهد بود از آنچه آن خامه گوهر بار حقایق نگار
انها نموده و هر ... که بر آینه ضمیر این صافی عقیده جلوه نمایش پذیر گشته خواهد بود از لمعات آن خاطر فایض
الانوار ان اینجا تافته فمن البحر یستفیض الغمام ونیفض علیه ما یستفیض من چه گویم گشته راسخ در مقام اتحاد
ملکوتی که خطاب تو جواب من صدا است نیست واقع در میان ما غیر یک سخن گز وجود هم ان انجا و اینجا صدا
بار ما هر حرف از آن نامه بشرح حروف اصبه مرقوم و در برابر هر کلمه از آن صحیفه بکشف اصول کلیه مرسوم
دعواتی چون حقایق توحید رهایی ده مجوبان مضایق تقلید و تخیلاتی چون لوامع توحید خلاصی بخش محرومان
مراتع تقلید و تخیلات که زمینت اذ تعالم شعر انت الملقن سری ما فوهت به وانت نطقی والمصغی لنجوای
و منشی از نشار مهو و غیبی فیکم حین ادعوکم عین بها انحد المدعو والداعی از زبان عشق هم بر عشق املا میرود
عین نهاهی ... از فروغ بی بصر ملحوظ باد و بحسن اصغای ... از صدای بی سمع محظوظ هر چند نزاع و امتناع
بدولت اتصال و سعادت اجتماع که نظر بوحدت حقیقت در خیر امتناع است اما قیاس بکثرت صورت
نمود که کار گاه استیلای حکم نسب و اعتبارات است از قبیل ممکنات است شعر لومت من الشوق فلا لوم علیک
اشتیاق والمشتوق ما یزدان شوق منی الی اوسع الیک شعر ای که شمع صبح فیروز بست صبح خورشید عالم افروز بست
شوق تو دارم که زخود دورم انقدر کم باشد ار کنم از من امروز بست دیر گاه بود که در خاطر فاتر میگذشت که تغییر صورت
اخلاص و تنویر صورت اختصاص قلمی کرده بیت عرض یابد اما بواسطه توهم گستاخی در حیز توقف و تراخی
می ماند بحمد الله سبحانه که تحریک این سلسله و تسلیک این مرحله بعنایت ازلی علت منعم علی الاطلاق المتبدی
بالنعم قبل الاستحقاق از آن جانب بظهور آمد آری آری ابتدا از تو آید و بیشتر نیز تو کنی حق سبحانه و تعالی
مکتابه انظار بصیرت از صورت کثرت در معنی وحدت دارد و جمعیت از انجمن تو رقه در نشین جمعیت والسلام
والاکرام جواب مکتوب شیخ نجم الدین نوازش نامه فروغ نجم سعادت از عنوان آن طالع

وسماع نیز عنایت از مضمون آن ساطع نصیب تاریک شبستان او نه ثور و فنا شد و نامزد روشن ضمیران
انجمن صدق و صفا آمد از بیان حسن ترتیبش زبان ناطقه قاصر ست و از ادراک لطف ترکیبش قوة عاقله
عاجز طوطی طبع صدر رغبه دلک الکلام و ببری بنفیح انتظم منه دلک النظام سه رکلکش تا قلم جانبخش فیضی
که با جانم چو شیر و شکر آمیخت خوشا نخلی که از وی این رطب خواست خوشا شاخی که از وی این ثمر ریخت خامه را در مقابله
آن از مقام عجز مجال چیدن نیست و نامه را در معارضه آن جز وظیفه دعا چیدن تمنی حق سبحانه و تعالی قرب
خدمتش را در حضرت پادشاه صاحب شوکت سبب انجاح مطالب سر حاجتمندی گرداناد و بوسیله آنش بدرجات
بلند و مقامات ارجمند رساناد والسلام و الاکرام درجواب مکتوب شیروانشاه واقع شده است

لقد جاء من اقصی مدارج منتی — و مرج امالی و مرجع اوطاری
کتاب جلیل رتق تبر و له — الی الذروة العلیا معارج اقداری
رسید از عوالی دیار معالی — مثالی بتوقیع عالی موقع
عروسی بشبکون نقش اربسته — نگاری بمشکین براقع مبرقع
ز اول بهم مکرمت تا آخر — ز مطلع بهم موهبت تا بمقطع
عروسش بر ارباب معنی گشاده — ز بر شبه رنگ بجری موشح
سواد خطش علی از نخل خامه — بانواع اسرار قدسی مشعشع

دیده در دیده از مشاهده آن سواد پر نور شده و دل
محنت رسیده از ملاحظه آن نور مسرور گشت بار اهر حرفی از آن سواد قواعد محبت و وداد بعرض عرض
رساینده می شود و در مقابله هر لمعه از آن نور لوامع خلوص اعتقاد بر ساحت شوق قبول تابنده میگردد
بسمع رضا مسموع باد و بنظر ارتضا مشنوع مرخص جرات اقدام برین مراسله و محور گستاخی اهتمام بدین مقاوله
منزل دبیران چیر توانند بود و مرتبه مخاطبه فقیران حقیر سه والا کی رسد تا جرخ والا زمین راکفت و کو با این شرندی
بحاک راه یکسان بود ذره فروع مهر داد تش ملیدی زیادت اطناب موجب ساحت است و اسباب
فالاختصار اولی و الاقتصار علی وظیفه الدعا احدر و احری سه روی زمین و ملک یمن وبال او
ملک یمن خسرو فرخ بیار باد هیچکس چو ملک جهان باید ارنیست میلش بنین ملکت پایدار باد
بیغمی از مشایخ نوشته شده است انا لله و انا الیه راجعون سه هر شام و سحر اشک شفق گون کرید
در ماتم آن ماه چو گردون گریم چون غنچه خورزغم او دامن پر خون گریم زخاک زمین چادر آن خون گریم چون خبر این واقعه هایل
و مصیبت شامل که نزدیک و دور را تر زبان برانداز و واصل و مهجور در تالم با آن مساوی یکدیگر اند
بدین فقیر ممتحن رسید سه چگونه شرح دهم کز سماع آن چکشید خاطر بر آن آورد که برسم فقیران نه دبیران
و بر قاعده اصحاب عادات نه ارباب ارادت بدوک خامه فکرت رشته چند بر هم رسید و بنوک قلم
اندیشه کلمه چند در هم نویسد اما ورق رنگ گرد و سیاهی علامت نمود و خامه قو یدن حرف سر در
پنا ورد و دوات و بدین نکته دهان نگشود سه کام و زنجز گریه و ماتم شوان کرد ورموبه گری کبر موکم شوان کرد
ازقا نبه و نسیج فرو بند لب خویش کاینها بجز از خاطر خرم نتوان کرد ایزد تعالی جان پاک تو رفته پیشین

فته را برحمت و مغفرت جاوید و اعلی مخفوف دارا د و طبع دراک عهد بدکان ماتم رسیده را اصیل
یقین مرخوفات فانی معروف والسلام و الاکرام رقعه آلاخری رفتی و بهانه آنکه باز آیم زود
شد زود تو دیر رود بر هم و تو دمنتظرا نزادیده پراه بود و شکسته خاطر از اینه براه اما چه توان کرد و غصه
این قصه با توان خورد سه هجری که بود مراد دلبر از وصل هزار بار خوشتر مرادات محصول باد
و ثمره قنایکمیت مبدل والسلام و الاکرام رقعه آلاخری ای دیده خونبار و دل سرکشته محروم صحبت نجون آغشته
هر دم زتو نامه کنم فرض و دهم تصدیع جواب نامه بنوشته جنان استماع افتاد والعهده علی الراوی که در مطاوی
صحیفه فنون فضایل را حاوی ذکر بعضی طعلیان ببهو انعم ام بعید الکرم رقم است لاجرم سرافتخار باسمان رسانیده
و ایوان اعتبار از کیوان گذرانیده با این چند کلمه نابرداشته بتکلف ساخته مصدع گشت حق سبحانه و تعالی خاطر
ممکنا ترا بخود پیوسته و از غیر خود گسسته دارد والسلام علیکم اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا رقعه آلاخری
ای لی بسبی عهد و فا کرده که پیش تو وفا بعهد عیبست مکن گریان رفقای تو دو صد خسته جگر از بهر خدا شدم و باز مکن
اعتقاد این ضعیف بلطافت مزاج شریف است که هر جا باشند از ثقه خاطر عزیزانی که محروم و مهجور مانده اند
متاثر خواهند بود و هیچ جا جمعیتی چنانچه باید روی نخواهد نمود اگر چنانچه بر آن عزیزان ترحم کرده فقیران
اینجا را بتشریف قدوم سرافراز گردانند تا آنچه مصلحت وقت باشد متوکر کرده از مکارم اخلاق ایشان
بدیع نمی باید بمجاری احوال بر وجهی که متضمن مصالح دینی و دنیوی باشد واقع باد والسلام و الاکرام
رقعه که بشاه شیروانشاه نوشته شده باسمه سبحانه اهاول تحف التحیات و ایبا الی السائه العلیا و المجلس العالی
ولکنه فی شان من کان یمنکم یکون خلوص الو دوید امالی بعد از رفع نیاز بنیان افتقار رای مرفوع آنکه
خدمت مولوی اعظمی مولانا کمال الدین حبیب الله که دیرگاه در بخارا بتحصیل علوم و اکتساب فضایل
اشتغال تمام داشتند و در بسیاری از اوقات فقیران را بتشریف حضور مشرف می ساختند سلسله شوق تقبیل
سده سینه و جاذبه حب وطن و داعیه صله رحم در جنبش آمده بدان صوب توجه نمودند هیچ شبهه نیست
که بعد از حصول این مقصد بلند و وصول بدین مقام ارجمند بعین عنایت شاملة ملحوظ خواهد شد و از حسن
رعایت کامله محظوظ خواهند گشت دولت دو جهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام و الاکرام
رقعه اخری باسمه سبحانه بعد از رفع تحیت و تسلیم مرفوع مجادیم آنکه درویش آگاه مولانا شهاب
الدین عبدالله دیرگاه است که از موانست اوطان و مجالست اخوان بی بعد در ممالک خراسان
و ماوراءالنهر بتحصیل معارف و علوم مشغول و بقدر استحقاق و وفق استعداد خود اکتساب نموده حالا
جاذبه حب وطن گریبانش گرفته و داعیه صله رحم در دامانش آویخته عنان عزیمت بوطن مالوف
و مسکن مانوس معروف داشته التماس آنکه چون بشرف ملازمت رسد وظیفه اکرام و احترام بجای آرند

و در مهمی که رجوع نماید التفات و اهتمام دریغ ندارند و چون این ملتمس از مقتضیات مکارم اخلاق و مراسم
اشفاق ایشانست زیادت مبالغه احتیاج نخواهد داشت توفیق رفیق باد و سعادت زیادت والسلام

صدر مکتوبی است نامور نامه که نامش را / نیست جز زیر پای تاج سریر / آمد از حضرتی که خفر و شی
بر سر صدها و سرفته حقیر / ن والقلم و ما یسطرون که نادیران در صناعت کتابت دو فنون الف قلم
بر سر انگشت گرفته و نون دوات در کنار نهاده **نظم** صبح صاحب دیده را چون صاد مفتوح چشم
گشاده و بر عنوان چنین صحیفه بگشاده و صبح آفریده را چون همزه ممدوده سر افتخار بر کشیده و از باطلاع بر جواهر
این فریده باوج آسمان رسیده از ابیات اوصاف آن وصاف بی نصیب و دوران بی نصیبی خاصه وی تشددی
بس غریب سکون و تحیتی که در اوایل داشت زوال گرفته بلکه با صدای خود استبدال پذیرفته لاجرم از سر
وصافی گذشته و دوران گذشتگی صافی گشته / سلامی که زبان تشنه سه دندانه سین سر سینه رخنه شده تر و یکان دو
نشین را مو بموی شرح کرده و پشت خمیده لام بار دل بی آرام مهجوران مستهام را بسر حد بیان آورده و باستقامت
قامت الف راستی و سداد ارباب محبت و وداد را باز نموده و استدارت حلقه میم از حلقه بگوشان مخلصان قدیم
در دایره رضا و تسلیم بر ده گشوده **مثنویه** سلامی کرده از سین تیز دندان / گشاده عقده‌ها از رشته جان
سلامی از کمند طره لام / دل صاحبدلان آورده در دام / سلامی خوشتر از فردوس اعلی / الف در وی کشیده قد چو طوبی
ز بیران الف آخر به میم / عیان دریای طوبی لهم نعیم / تحفه مجلسی که بصدارت محل آن از تشریفات سدره
اعلاست و آغاز و انجام جلال و جمال در جوانب آن پیدا و هویدا میگرداند **رقعه اخری** ما
ز کلک عنبر افشان معنی / رسید از بایکی مسکین صحیفه / نبارد کسی جواب آن که بحسب / معنی فیه سمته الشریفه
مکتوب مرغوب مصحوب تحفانی بدیع الاسلوب فی ابین وقت و اکرم ساعه بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید
ز نظمش صد گهر منظوم دیدم / ز نثرش لولو منثور دیدم / حواشی سلک دولت منتظم باد / جوانب لطفش بر شانی منیاد
والسلام والاکرام **رقعه اخری** لازال قدره بین الاکارم علیا و بدره علی سماء المکارم جلیا بعد از
عرض نیازمندی معروض آنکه خدمت خواجه زاده از خواجگی آزاده که سرمایه امانی و آمال محب درویش است
و محرک تنزل و ترحالش ارادت صحبت ایشان بان صوب عازم است و با دراک شرف دستبوس جازم التماس
آنکه از زمره محبان و مخلصانش شمارند و ظل عنایت و عاطفت شامل حال وی دارند حظوظ دو جهانی حاصل و
فیوض جاودانی متواصل والسلام **رقعه اخری** ای خط تو آینه دل تنگ زدا / من با تو بهم و ز تو بهم نیز جدا
الجسم من الجسم بعید لکن / الروح الی الروح قریب ابدا / صحیفه شریفه و ملطفه لطیفه منبی از التفات خاطر شریف
بحالت این ضعیف فی ابین وقت و اکرم ساعه بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید بار آن هر حرفی از مراسم
رضاجویی و در مقابله هر نقطه نکته از وظایف دعاگویی بموقف عرض رسانیده می‌شود ایزد تعالی ممکنا نرا

از هر چه نباید نگاه داده و از هر چه شاید در پناه و السلام **رقعه اخری** لازال ملجأ لارباب الهدایه
و مرجعا لاصحاب العنایه بعد از رفع دعا مرفوع آنکه درین ولا عامل رقعه که خود را از سلک خادمان میدارد
و از زمره ملازمان می‌شمارد متوجه آن صوب است بود و صواب نمود که بگستاخی این معاوضه کردن بوسیله این
دعاگو بخاطر شریف او رودن والدعاء معاد یصدق الوداد و خلوص الاعتقاد والسلام **رقعه اخری**
تحیه من الله مبارکه طیبه علی المجلس المولوی الاعلی الافضلی و الموقف الاقصوی الاکرمی الاکملی
شمس الهدی کالنجم الهدایه و التقی / و السید العلامه السند السری / ما اخضر روض الفضل بعد ذبولها / الا بترشح انامل ابن الخیبری
من لو اضیفت الیه کل فضیلة / شیوه فی الناس فهو بها حوی / اما بعد فلما شرف الیه الاشرف الاجل بلادنا تعمده
الشریف و عزم علی المراجعه الی ذالک المجلس العالی والموقف السامی اصحبته هذه الخدمه رجاء ان اخطر ببالهم
و اذکر بلطیف تعالیهم والمرجو من مکارم اخلاقهم ان یعفوا عنی هذه المرة و لا یحرمونی صوالح دعواتهم والدعاء
تظهر الغیب اقرب الی الاجابه والسلام والاکرام **رقعه اخری** بعد از عرض تحیت و تسلیم معروض مخادیم
آنکه رافع این نیازنامه مجدد مشیخ مویدی که ابا عن جد از مشایخ بزرگوار و اکابر نامدار است چند بار صوفی وار
عصا در بین و رکوه در بیار روی بزیارت دیه مالوف نهاده بقطع بادیه مخوف شتافته راحله وی قوت
اقدام است و قافله وی هجوم خیالات و اوهام نه دو شب مقام در یک منزل گرفته و نه دو روز
آرام در یک جای کسب معیشت کسان در آبه و ستان است و از وی در آبه بار رشته اطمش را زیادت
از حد طول نیست و صورت طلبش خالی از معنی قبول نه التماس هر جا عصا و رکوه بر زمین نهد تا راحله خود را
بقوت لا یموت قوت دهد معده طمعش را بطعمه شیرین یا شوربه تبع رسانند و کف امیدش را بذل دیناری
یا درمی سرخ یا سفید گردانند **شعر** ز دخل جود اهل دل کند خرج / ندارد غیر ازین دخلی و خرجی
بدینساری بود راضی ز گیتی / بجایی بود قانع ز تحتی / لایزال ظلال شفقت و مرحمت همت بلندان شامل
حال فقیران و حاجتمندان باد والسلام والاکرام **رقعه اخری** ای در طلب تو یکدل و یک رو ما
من حبک لا نروم الا اروما / از دولت وصل و لذت دیدار **شعر** لیس احد کمثلنا محروما
بعد از عرض شکستگی و نیازمندی عرضه داشت نواب کامیاب حضرت خداوندی آنکه خدمت مولوی
اعظمی که چند گاه حضرت است کز آن دیار روی ارادت بدین جانب آورده و از استادان کامل تحصیل
علوم کرده و حدلا سرحب الوطن ظهور یافته و عنان معاودت بان صوب تافته امیدست که چون مدتی
خدمت و شرف ملازمت برسد بنظرات لطف و احسان ملحوظ گردد از لحظات قبض و انسان محفوظ دولت
دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد والسلام **رقعه اخری** نامه نامی مصحوب جامه گرامی که تا
دامن روزگار و وقفه افتخارش سرو پایان راه تجرید و خلعت افتخار یا لاشیان پیشگاه تو پید

تواند بود **مثنوی** ایستاده‌ش بوصف عطاران　عطار برفدق مصنفان باران　علم و دانش ذوق و رفت حال
وامن از نقد فتوحا لامال　بدین مهجور از پس مواصلت عو رسید **بعضی از مشایخ مهمه که بدیشان مکتوب دیگر**
شکایت گونه نوشته بودم مرا چه زهره که این ارزو بدل گذرانم　که بدین شیراز تحمل کلک خویش فشانی
بس این کرم که زکا تقد جو برطبق کشی نزا **بیت** طفیل دگرانم بران کنار گذشتی　که خامه لطایف نگار سر بهواسی
نامه نامدار این مهجور به کران ماند و اگرچه قصور را از روی دل درکنار نهاده و این ذکر نا توان افتاده
افتاده بستر عجز و قصور را نسخه شفای عاجل فرستاده بزبان شکسته ادا نتوان کرد و سخنان بدهم
بسته استغفار توان نمود لاجرم طی بساط تشکر کرده و روی بسیط عذر آورده و میگوید **بیت**
گر زهر برگ گیاهی و پدیدم صد زبان　شرح یک رشحه ز بحر کرمت نتوانم　ور زهر شاخ درختی کنندم صد قلم
شکر یک نقطه زنوک قلمت نتوانم　التفات خاطر خطیر که چاپا این فقیر از معاینه دلپذیر بتقصیر توجه از نواحی
هر دو اقران بتوقع اشراق ان افتاب خاوران درمی باید اگرچه از ان دریافتی مرآینه از سرقدم
ساخته واز سر همه سعادتها شناخته بخدمت شتافتی اما چه سود چون افتاب این عنایت ان روز بر تو نینداخت
و سر مسافرت بیاز منداشتا با موج غربت و ذروه کرامت نیفراخت **بیت** پیچند بکاک مروم افتاده تنزول
بروی خبری از تو بیاورد رسول　تا یافتمی از ان خبر بوی قبول　برداشتمی بسوی تو راه وصول مع
هذا این حکایت نه اظهار خاطر ماندگیست و شکایت بلکه تکلفیست در عذر تقصیر و تحمل در دفع خجالت و تشویر
والا ذره حقیر را با افتاب خاوری چه مجال این نوع زبان آوری و یارای این گونه تحیت و داوری
ای روی تو را آفتاب خاور انور　خاری بثنی گر تو ویدم دربستر　آن خارم اگر ز گل نیاید خوشتر
خاک همه دشت خاوران بر سر　سخن دراز گشت و گستاخی از حد اپا ز در گذشت ظل عالی و سایه مکارم
و معالی بر مفارق اداتی و اعالی مدی الانام والایام الی ممدود باد والنبی واله الکرام علیه وعلیهم التحیه والسلام
جواب مکتوب بعضی از صدور که استدعای جواب کرده بودند واقع شده وردت علی صحیفه من منکسل
حطی الایام بفضله و نواله　لازال ممدودا علی کل الوری　فی مسند اقبال ظلال جلاله　نام رهی نامه نامزد شد
زعالی جناب صدارت پناهی　مکونامه مشتور لطفی که باشم　تشریف ان تا قیامت مباهی　سطرهای مشکین طراز
و غدر خامه مشکین نواز ملازمان آستان رفیع لازال ملاذا لکل تشریف و تضییع میسور رقم کمسو اللسان
و نقد و رزبان قاصر از بیان نبود لاجرم تقاعد از ادای ان واجب نمود **بیت** اگر عهد تا عذر لطف خواهم
برون باید از عهده اگاهی　همان به که از معذرت لب ببندم　که هم لطفش از خود کند عذر خواهی　وچون شرح معنی بنیاز مندی
و اخلاص از تو هم تکلف و ریا عاری نیست و اظهار صورت افتقار و اختصاص قریبه قاعده ظاهر بینان خود
تا جاری نه سد ان باب تیز کرده شد **بیت** ز شوق تهانی عبارت چه حاصل　چو بر سر دل میدهم دل گواهی

داعی

داعی کینه را جرات این کلام و گستاخی این ابرام نبود اما الحکم المامور معذور مصدع گشت **نظم**
ز درویش صادق درین ره چه لایق　دعای شب و همت صبحگاهی　ایزد تعالی ذات ملکی صفات را منوعت
و مستند دولت پاداد　بان سان که خواهی نصیب تو بادا　تعالی مصون راختما لنا سه
جواب مکتوب شیخ معین الدین محمد ولد شیخ صفی الدین یحیی ریح الصبا اهدت الی نعیما　ومن بلده فیها الحبیب مقیما
انی الهمنی نسیمها من طیبه　وصبوتها من عنده تبسما　صبحدم نکهت گیسوی تو آوردم　تازه شد عشق تو با دل من عهد قدیم
رشحه خامه مشکین نواز که بر صفحه نامه مشکین طراز مرغان اولی اجنحه را نهاد دست چون سواد دیده ارباب
بینش بمنور و چون ترسینه اصحاب دانش سراسر سرور تی این وقت و اکرام سانحه بدین ذلیل قلیل
البضاعه رسید　فذکرنی عهد الکرام باسنه　وهیج احزان الفواد و شوقا　ام تعلیمی منه شوق مبرح
واضرم فی الاحشاء نار فاحرقا　از سر حرفی فرحی روی داد و در سطری لطفی مشاهده افتاد **رباعیه**
کام دل از وسوسه خاص کردم　بر چشم ز رشک ز شوق منزل کردم　وانکه بیاد بادکار از ان کلک و بنان
درگردن جان و دل حمایل کردم　هر چند حصول ان مراد از حوصله این بی حاصل بیرون بود و وصول
بدین مرام از مرتبه این شکسته دل افزون اما　چون لطف تو عام است ازینها چه عجب　آری گر افتاب
عالم تاب بر خرقه تر دامنی تابد نور پاکش را از ان چه باک و اگر باران نوبهار برگشت زاری سوخته
خرمنی بارد فیض عامش را از ان چه زیان **بیت** تویی را احسان وفضل او بر نیهان　کربار دبر بلند و پست یکسان
جوابنمض بخشش از بحر فضله　ز کلانداز و تجر و تغافل　اصناف انواع الطاف و اصناف اعطاف که از
مطاوی نامه میمون و مطاوی صحیفه همایون بدانند ذوق و جاذبه شوق چشیده و کشیده تشدید عجز و شکستگی
و تعلق و دلبستگی بموقف عرض رسانیده می شود **بیت** چو گل بخنده در آید لب امل بنشاط　اگر نسیم وصلت وزد بسیم قبول
قصه غصه فراق و حکایت شکایت اشواق قیاسا علی مفاوضات ارباب العادات مظنه مبالغه و موهم
اغراق است لاجرم برین دو بیت اقتصار کرده می آید **شعر** وان اللیالی عذبت بتواقنا　محاجر عین اللیل بور الکواکب
ولو جوع الایام کاس اشتیاقنا　لاصبحت الایام وشیب الذوائب　ملتمس انکه این فقیر را بالکلیه از گوشه ضمیر منیر فرو
نگذارند و گاه گاهی التفات خاطر خطیر شامل حال او دارند **مصرع** باشد که بدین سبب بر آید کاری واگر
چنانچه عند انتهاز الفرصه بی انکه وجود این یکینه در میان باشد از روایح انفاس متبرکه حضرت ارشاد
مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظله ولابهم علی مفارق الغائبین والحاضرین ابدا الابدین ودهر الداهرین
استشمام رایحه بینی دریوزه همتی و التماس فاتحه نمایند غایت بنده پروری و کمال مرحمت گستری خواهم
بود **بیت** ای بزم وصل حاضر غایبانه ز دست گیر　زانکه دست حاضران از غایبان کوتاهست　داعی یکینه را
جرأت این تفاوت و گستاخی این مراسله نبود اما چون خدمت صاحب اعظم جمیع مکارم اخلاق و اشیم

خواجه فلانرا لازال فی کنف الاله بکرمها عزم مراجعت جزم شد واجب نمود خودرا بر خاطر خادمان
آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه گذرانیدن ابرام از حد گذشت سلام الله وتحیاته وبرکاته علیکم
اولا وآخرا و باطنا وظاهرا **مکتوب اخوی الیه** تیمت تبقا الا تبدال فانما تنعاوک حسن اذ وافی علینا
ولا کان للمکروه کموکب ولا مرحوفا الدهر فنکب نصیب شد فی خامه دلم راز جان بشنواز نی چون حکایت میکند
با زبان تیز وچشمی اشک ریز از جدائیها شکایت میکند محنت تمادی ایام فراق و شدت توالی آلام
اشتیاق زیادت ازانست که با مداد کاغذ و مداد و اعمال ادوات قلم و دوات تصدی تقصی از عهده
ادای آن توان نمود **بیت** بصد طومار وصد قرن شاید شرح مشتاقی اما چون بار در خدمت حقیقی و دوست
تحقیقی وفقه الله لما یحب ویرضاه بهانه کعبه آب وگل روی در کعبه ارباب دل کرده متوجه آن صوب بود
صواب نمود خود بار گوشه خاطر مجاوران آن آستان که قبله گاه راستانست گذرانیدن و بر فتراک ملازمان
آن درگاه که پناه هوشمندان آگاه است بستن **بیت** نگویم نیستی وارم تر دیکان در کاهت
که خود را بر تو می بندم بسالوسی وزراقی هرچند سلام منتظر بدر یا عمت وپیغام ذره بخور رشید والاخلاف ادب
اما چه توان کرد **بیت** بنعمن عاشقی بی ادب نزمی جهد خویشتن را در کعبه تشنه می فکند خیر الکلام ما قل ودل اگر
چه این کلمات پریشان از دلالت عاری نیست بحمد الله که قلت اقتصار نیست سایه عالی بر مفارق ادانی و
اعالی مدی الایام والیالی ممدود باد والنبی وآله الامجاد **جواب مکتوب سید نعمة الله دامت معالیه**
اتی بدمن عوالی المعالی واتی الینا کتابا کریما بدا من مطاوبه سر جلیل به حمد الله عهدا قدیما
آمد مرغی زبرگ گل رشتار بروی خطی ز کلک کرم کردگار گفتم که چیست گفت گذار بهار مشتور عنبای بهشتی خس و خار
عرایس معانی ابکار ونفایس معانی افکار که از آن بحجاب عزت محجب بوده اند ولم یزل نقاب امتناع
تستقب نکاه شفقه نقاب گشاده و برقع احتجاب یکسو نهاده تزدیکان دور و واصلان مهجور رسیده و از
جانب روی و هلاک گرد از گوشه دیده ابروی نمودند **بیت** از جانب روی روشنی دیده فزودند
وز گوشه ابرو دل و دین را بربودند با عقل فزونمایه بدانم که چه کردند بر عشق گرانمایه چه گویم که چه بودند
گاه از درجه علو و مقام جلال این حرف خواندند که **بیت** کنا حروف عالیات لم تقل مستعلقات فی ذری اعلی القلل
وگاه از بسط و انبساط جمال این نکته راندند که انا انت فیه ونحن انت وانت هو والکل فی هو هو فسل عمن وصل
دل افسرده از این نکته یکی خورده و سر رشته دوئی گم کرده این سرود ساز کرد و این ترانه آغاز نهاد **بیت**
گر من نیستم تا که گویم شبا بی یکجا تا ان بی آب و روی فرم همه اوست من نیستم خو خیالی کز و می شتابم بدو می درستم
مدی الدهر کنا هدایا اتینا یا بهتی انتهی ونبغی الیکم ظلمتم علینا قلم نتوجهت وجود المنکم سلام علیکم
با هستی تو ز خانه بیرون رفتم خانه چه که از آستانه بیرون رفتم یا خود کرم بوصل خود گشتی شاد میزی که من از میانه بیرون رفتم

هرچند این گونه مقالات با ستوفان در لجه کمالات شرده قطره بدریا دادن است وتحفه سنگ ریزه
پیش فرستادن اما چه توان کرد **رباعیه** حرفی که از آن نادره گو میگویم زاملای زبان حال او میگویم
بی رخصت او مرا چه جای سخنست هر نکته که او گفت بگو میگویم ومع هذا چون بحسب صورت مضاف با این فقیر
می نماید واز این اضافت بوی ادعا هستی می آید لازم اضافت رشته این بریده وزبان گستاخی
در کام ادب کشیده عرضه میدارد که مرقوم خامه حقایق نگار دقایق آثار شده بود که از رسایل مجدده
اگر چیزی واقع باشد بوسته از فواید آن بهجت حل عبارات فصوص الحکم جزوی چند سواد کرده شده بود
و حالا بیاض برده می آید امید است که بزودی صورت تمامی یابد چه بمن نظر سعادت اثر حقیقت تمامی رسید
مقالات و حالات وفضایل وکمالات ابد الاباد در ترقی باد **جواب نوشته خواجه امیر حسن زید قدره**
ای خامه تو مفاتح ابواب فتوح وز نامه ات اسرار حقایق مشروح کنز لبت مناخ گنجینه دل انوار لبت جلای آیینه روح
چون مجموعه شریفه که مقدمات آن فصوص نصوص حکم و فواتح فتوحات ارباب همم بود ومقاصد آن بیخ ثمره
فتوت ملک ثمره شجره ولایت ونبوت می نمود رسید **رباعیه** دل یافت جدا لذت آن دیده جدا
وین جان سرا همه شوریده جدا زان به که شنوده بود جان از دیده آری باشد شنیده از دیده جدا
نه در موطن فعل لحظه بود که بان مقابل نوان کرد و نه در نشیمن قوت ذخیره که در عوض آن توان آورد الا ورقی
چند از ملتقطات اکابر نه از مستنبطات خاطر فاتر که در حل مشکلات فصوص الحکم سواد کرده شده است و حالا بیاض
آورده مبشود امید است که بعد الاتمام بنظر تشریف برسد و آن اگرچه از حیثیت استناد با این فقیر حقیر
ست از جهت اقتباس از سخنان اکابر گرامیست **رباعیه** عمریست که بی برگ و نوا میگردم در پرتو نقش هوا میگردم
چون سر تر دار صفای خاطر فهم گرد سخن اهل صفا میگردم **بیت** خود امینا بود ندارم چیزی جز خاطر فرسوده ندارم چیزی
اسرار حقیقت که بر نقبان داند جو کشن بیهوده ندارم چیزی **بیت** با دل گفتم جرا ز بد پیوندی در زاویه خاموشیم افکندی
گفتا بنود شیوه دولتمندی از سر حقیقت سخن و خرسندی همگنان از روی ارادت از خود در حق باد و خاطر از
نقد بصور مجازی مطلق والسلام والاکرام **رقعه اخوی** باد ابکار خانه صوری ومعنوی
دلهای مرده زنده بانفاس عیسوی نامه خوش وصحیفه دلکش وارد از شرف موارد ورود یره ال ظما علی العطش
ناگاه بدین مخلص نمدیده افتاد بوسید وگشاد و خواند بر دیده نهاد اضعاف ان الطاف واعطای اضعاف مدحت
وثنا و ضراعت و دعا اتحاف میرود عنایت ازلیه بکفایت ابدیه مقرون باد والسلام **رقعه اخوی**
من جا بهم ویار عراقی باشد زان اشعارم مجد فراقی باشد ان به که براه وصل او صرف کنم ان مایه ام از عمر که باقی باشد
قرب پادشاه منفصل عادل چنانچه بر هر هوشمند در تحصیل مرادات دینی و دنیوی وتکمیل سعادات صوری ومعنوی
دستگیری از پای فتادگان بان میسر است و بایمردی عنان از دست دادگان بان متوقع جان استماع می افتد
که خدمت ایشان در آن باب اهتمام تمام دارند امید واری چنان است که ان معنی روز بروز در تزاید باشد

وساعة فساعة در ترقی وبان بسبب تشنهای امید و دوتنهای جاوید رسند بمنه وجوده والسلام والاکرام

رباعیه خرم ان دل که از غم ازادم کرد زاندوه جهان بنامه شادم کرد لی شنامه مشتاقی کامم داد

لی سابقه معرفتی یادم کرد صحیفه بمکرر تعارف روحانی و مشوق بالف جسمانی عنوانش نقوا عدمحبت مودت

ومضمونش بشواهد مودت مشحون دراطیب زمان وایمن اوقات واحیان تر دیکان دور رسید وانواع

بهجت وسرور رسانید **سه** بودنقش همه امال واماني در وی آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

خامه را نوانائی آن که در مقابله ان حرفی نگارد ونه نامه راگنجائی آن که در معارضه آن نقشی بر دازد لاجرم

خامه ازان سرکشیده و نامه ازین روی درچیده برادای وظیفه دعا اقتصار میرود دولت دوجهانی وسعادت

جاودانی محصل باد والسلام والاکرام **رقعه بمیرزا علی** ای سرشته نور صنع رحمانی خاص توکمال صورت ما انسانی

در همت عالی تو علی اشانی من بنده موالی علی تا دانی رقعه همه روح وریحان که از حسن خط ولطف عبارات

قلم نسخ بر رقاع ارباب نطق وبیان کشید وسجل آزادی مجبوسان سجن افوان وگرفتاران زندان بعد وهجران

کرد وی اطیب وقت وایمن اوان نزدیکان دور وواصلان مهجور رسید **سه** فحمدا ثم حمدا ان

علی بهدا انی الی اهدی مدانی الی تکرم منفضل کثیر الایادی عزیز الندی اضعاف الطاف

واعطائی که از مضمون ان بی دو به شوق و ذائقه ذوق کشیده و چشیده شد نیاز وشکستگی و تعلق و دلبستگی

بمقام عرض رسانیده می شود حق سبحانه وتعالی ذات حمیده صفات ایشان را در کنف سلامت ومتواتر شفقات

بدارد والسلام والاکرام **رقعه عربیه الی بعض فضلاء عرب** ابو الفتح اهدا الی کتاب مکرما

یدل علی اقصی مدارج فضله بفتح ابواب المنی فکانما الی الفتح الا ان یکون لمثله فشکرت الله سبحانه علی ما ذکرنی

وفی حضرته الی معاصر لی قد تکلم باظهار المحبة وهو خیر متکلم وتقدم بابداء صدق المودة والتفضل للتقدم ما قول

شاکر النعمة وذاکر الکرم **سه** الشمس نور والخلایق کلهم یریدون ان یحظوا بساطع ظله وفاه آداب الناس عشیه

ووقعه للبر والبحر کله والسلام والاکرام **سید عبد الوهاب** حفکم الله تعالی بالمواهب السنیه والمرا

العلیه دیرگاه بود که دیده انتظار بر راه بود که از ان جانب نسیم تفقدی وزیدن گیرد ورقه تو ددی رسید خرشتن

المنة لله تعالی که ان معنی شطر صورت بست وآن دولت ترف نظهور پیوست باید دولت صوری کوتاه ا

وکنگر مقصود حقیقی بلند خوشا وقت آن دو تمندی که از ان رشته کوتاه کمند ساخت وبرین کنگر بلند اندا حت

دلهازغم دوست دردمندت بادا هر درد که ورسد سندت بادا تا قبه زین بست نشیمن رخ خوش

رود در ره مقصد بلندت بادا والسلام والاکرام **خواجه مولانا منشی** حب بصحیفه الولا حیانی

احیاء الله بمثلها احیانی خوش وقت دبیری که بای ایمانی از نوک قلم کند تعبیر اشتیاقی آثار خامه مشکبار علی مر

الدهور والاعصار زیور صحیفه روزگار وزینت صحیفه لیل ونهار باد والسلام والاکرام **قولی بیک**

یا اریحة النسیم قولی حالی فی حضرة من تم به اقبالی کوگای بجهان سر بعالم بالی خاطر رسکانت مبادا خالی

جون التفات

جون التفات نامه شریف باین ضعیف رسید چگویم که از فتح این چه کشود واز مطالعه آن چه روی نمود متوددوق

وحضور درضمن اندراج داشت وموائد ابتهاج وسرور در طی آن اندماج لا بزال رشحات قلم لطایف رقم تسکین

اتش عطش مسکینان باد والسلام والاکرام **سید احمد لالیی** ای دولت را بوجه باقی راه ایمانکه نشیم وجه امید

باطلعت فارغ نصوص حکم خاطرت حامی نصوص قدم دلها که کرا عیب غیب سنت روزنا شبهه را عیب غیب سنت

مردم ارغیب در تلقی باد وان بلقیس در ترقی باد شرح قصوص تمام سواد شده وخالی بیاض برده می شود

امید هست که بترتیب باتمام رسیده بتیط سعادت انجام برسد والسلام والاکرام **عرضه داشت حافظ شربتی**

ای شیفته جمال تو پیر و جوان دیدار تو مقصد همه کعبه وران مشعوف لغایت همه رهوتش واحرد معروف دعایت همه ارباب دولان

عرضه داشت انکه خدمت حافظ شمس الدین محمد که مدت مدید در خدمتکاری پادشاه مغفور میبور که راینده

وسابقه دولت وجاذبه سعادتش بکاکوشی درگاه عالم پناه رسانیده سرمایه جوانی از دست داده وپای در سر حد

پیری وناتوانی نهاده موسیهش رو سفیدی کرد افکنده شبش زرد سکین برلوح شباب کرده وانچه سواد

شیب آمده از ان به بیاض آورد التماس ان میدارد که ازبارگی مسافرت فرود آمده پای در دامن مجاورت کشد

ودر مقبره محفوف بر حمت وغفران با قامت صلوات وتلاوت قران وسایر خدمات لایقه که اینمقام

را شاید بر احسن وجوه قیام نماید امید وارمی باشد که این نفس مقبول افتد واین ملتمس مبذول گردد

دولت مخلد باد وسعادت مو بد والسلام **بعد از واقعه خواجه عبید الله رحمة الله بسمرقند نوشته شده**

یارب چکنم باکه خورم این غم را وزدل بچه بیرون برم این ماتم را حیرت زده ام خدای عالم که فتاد جان سوزمصیبتی همه عالم را

جون خبر این واقعه هایل ومصیبت شامل باین فقیر رسید می بایستی از سر قدم ساخته واز سر همه سعادتها

شناخته وار وار بای در راه نهادی ودرین مصیبت بامخادیم واد موافقت دادی اما از کمال ضعف و

پیری نه مجال جنبیدن است ونه طاقت ارمیدن هر بندی بدردی پیوسته است وهر عضوی برنجی بار بسته وباوجود

این همه موانع گرفتاری بتعهد دیگری ورعایت حال از خود ضعیف تری واقع است **سه**

امید خیالست که ان نور تمام کزغیبت او صبح جهان گشته چو شام سر برزند از زمره اطلاق کرام ورغرصه افاق کند کشف ظلام

رباعیه **بحضرت میرزا سلطان حسین نوشته شده**

ای لطف تو شادی دل غمزدگان جمعیت وقت وقت برهم زدگان

ماتم زدگان این دیار م و بگرد غیر از تو کسی نیست پناه زدگان هر چند واقعه حضرت خواجه مصیبتی است عام مساوی

النسبه لکافه انام سنک نیست که تعقد فقیران که بدروغ بار است دم اخلاص میزده اند ودعوی اختصاص

میکرده اند از متوله مکارم اخلاق ومراسم اشفاق خواهد بود عجب حالی که تا آمدن خامل رقعه هیج افریده

درین معنی لب تعقدی نجبانیده وقدم ترددی نجنبانیده حق سبحانه وتعالی روز بروز ملازمان ایشان را توفیق

اقامت قواعد مروت واشاعت عواید فتوت زیاده گرداناد والسلام والاکرام

بحضرت میرزا سلطان حسین نوشته شده خلد ملکه شاه اربکدانه شاد وخندان گرد بیچاره که از دست غم جان نبرد

خلد ملکه

ورا که طریق لطف و احسان آن دشواری عالم همه آسان گذرد نوازش‌نامه‌های که نگاشته خامه عنبرافشان دبیران

گهرافشان شده بود مسکن لب لعبتی بر تیان و مهیج شوق و شغف ایشان گشت نعتی یافتند که زبان

قلم از شکرگذاری آن قاصر بود و قلم زبان از سپاس‌داری آن عاجز می‌نمود لاجرم بحکم الدعا بظهر الغیب

اسرع الی الاجابة واقرب الی الاستجابة در گوش دل بر زبان جان بی‌واسطه گوش و زبان وظایف

دعاگویی و مراسم رضاجویی بجای آورده بذر رجا واثق است که باجابت مقرون شود و واسطه از دیاد دو

روز افزون گردد و واقعه حضرت خواجه چنین است عام متساوی النسبه بکافه انام امیدست که بامداد

ظلال جاه و جلال حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی تلافی یابد بر شما و لا داعظام و اخلاف کرام ایشان

از مکارم اخلاق و لوازم اشفاق دور نمی‌نماید و اما قصه ولد مولانا شفیعه که از پیشگاه غیب معدرت گشته

شده بود اولا بعرض رساینده نشد با یاران که مبادا اشکایتگونه از مخدوم زاده زاده الله دوله و سعاده

در خاطر ملازمان گردد و چون ثانیا معلوم شد که مدبری تشدید و تخفیف آن کلمه صدق را بتغییر و تحریف پاس کذب

پوشاینده و خلاف واقع بمسامع علیه رساینده بحکم ضرورت عرضه داشته شد شاید که بمجلس همایون ساینده

باشند **بیت** موری که ز ضعف دم بدم می‌میرد جانش اجل آرستک همی بیذرد

باور نکند عقل که نگان ملکان آید سر راه سلیمان گیرد دولت دوجهانی و سعادت جاودانی متوز و متیسر باد

بالنبی و آله الکرام والسلام **رقعه اخری** نکهت یوسف رسید از کاغذ بی امتی پیر محنت دیده را داد چشم روشنی

نامه آمد کران کام دلم امد بدست شکر آن باید بصد دفتر زدست می‌ونتی بعد از عرض نیازمندی و شکستگی

و شرح تعلق و دلبستگی بسمع شریف خادمان آن آستانه دولتخانه خدمت مخدوم زاده فره العین

السعاده قبده وجه الاراده مظهر اسرار اولیا الله و مهبط انوار ارباب التنقیط والانبیا **بیت**

آنکه در ساخت بستان ولایت داده آب روشن فیض عنایت نبات جنتش و انکه عطا صبا بوی ز خلقش برده است

کین همه عطر قناعت بدانکه بخشش رساینده می‌شود که چنین استماع می‌افتد که چنانچه مزاج لطیف ایشان بر التزام

مکارم اخلاق و محاسن رسوم منظور آمده همچنین اوقات شریف ایشان بر اکتساب معارف واقتناص

علوم مقصور اقتاد امیدواری چنان است که زودی کار آن ساخته و ضمیر منیر از شغل آن پرداخته طریقه

معهوده آبا کرام و قاعده موروثه اجداد عظام را که غالبا جایها نیز از آن خالی خواهد بود بمرتبه کمال رسانند

و عالمی را بآن روشن گردانند تاییدات الهی و امدادات نامتناهی ممد حال و منیح آمال و امانی ایشان باد بالنبی

و آله الکرام والسلام والاکرام **رقعه اخری** رفت آنکه یگانه بود در عالم خویش کاه از غم او کریم گاه از غم خویش

شد یاد ده ماتم من ماتم او هم ماتم خود دارم و هم ماتم او هر عزیزی که ازین نشیمن فنا رخت بندد و بر فتگان

عالم بقا پیوندد وظیفه آگاهان آن است که از وی عبرت گیرند پیش از آنکه بمیرند بمیرند چه از مرگ توان

مدتی وا رهانیدن تعاقب تو آن پیوست **بیت** سرمایه راه عشق درد است ای دل خوش آنکه بدرد ره نوردست ای دل

مردی کن و از هستی خود باک مبر تا مرده نه‌ای مردست نه مرده ای دل معلوم نیست که مدت حیات چند خواهد بود و از آن

تراجه بسند خواهد نمود هر روز زار و در آخر شمار و روز آخر را چنان دار که با آنچه نباید بیاموزی که چنانچه روی

بر خیزی **نظم** کم شو زان فراخ میدان مردم که رسد دم تیسین دان و الها که گفتن از و جو بحدث

زیرا که کما تموت تبعث روی همه در ره بقا باد و زهر چه نه خدا است دل جدا باد والسلام والاکرام

رقعه اخری محمود که سوده است عرس جوابا ز بر خاک درت به بندگی روی نیاز رفته ز درت زبی رهی راه دراز

زان بی ره اکنون بی عذر آمده باز التماس آن دارد که عذر وی قبول نموده و جرم وی عفو فرموده بنظر عنایت

ملحوظ گردد و از حسن رعایت محظوظ دولت مستدام باد و سعادت علی الدوام والسلام والاکرام

رقعه اخری لا زال قدرکم علیا و علو قدرکم حکیا بین الانام جلیا **رباعیه**

والها دیغهای الهی شادت خاطر سرور غافلان ار آدات گردم ورق بکلک اخلاص رقم باشند که باین بهانه ایم یاد

چنان استماع می‌افتد که خدمت ایشان از اجتناب تمام از مخالطه اصحاب عادات و رسوم و انقطع است و اقبال کلی

بر مذاکره ارباب معارف و علوم حاصل امیدواری چنان است که حق سبحانه و تعالی این قاعده را

مستمر دارد و ایشان را از هر چه از آن گزیرست معروف دارد و با آنچه ناگزیرست مشغوف والسلام

رقعه اخری

رساند از دوست قاصد نامه سوی وفاداران نه نامه کاغذی بر مرهم از بهر دل افکاران چنان معلوم شد که همین

دم و قدم این قاصد مرضی الشیم مخادیم استدعای مقدم شریف کرده‌اند امیدست که عنقریب این دولت

بحصول رسد و این سعادت بوصول انجامد مقاصد بروجه اکمل حاصل باد و مطالب بر طریق اجمل متواصل

رقعه اخری

هر چند که شرح و تند خوییت نکنم یک دل عالمی بخوبیت نکنم بر رخ منزلت مشکوبیت چیم یکتا منزلت را کرو بیت نکنم

امیدواری چنانست که جده معقود که در سبب بوده اسباب متواری است عنقریب مکشوف و مشهود گردد

رقعه اخری قد بلغت من المبین الفیوم ما کنت ارو م من امالی ارم فخارو متوا وقلبی الملهوف

لم یسل من اراقم بالمرقوم ملاطفه که در ملطفه شریفه خدمت سیادت مآبی سعادت اکتسابی نسبت نیشتر آن

وقوع یافته بود سرمایه نازش و پیرایه نوازش گشت لا یزال افت عین الکمال از ساحت جاه و جلال

ملازمان مصروف باد والسلام والاکرام **رقعه اخری** حلت بعیم قلبی المهموم اهوا ز ممالک عظیم ار دوم

من یبلغهم بارقمت انملتی حی طی کتاب شوقی المختوم بعد از رفع شکستگی و نیازمندی مرفوع آنکه نوا

کامیاب حضرت شهریاری مدا و ندی مدا مد ظل عواطفه و عوارفه علی مفارق المسلمین الی یوم الدین و لا مجمع

بطایف و قبول طوایف فلان بر راحله نزول و ارتحال نشسته احرام حریم آن کعبه جاه و جلال بسته بود

لاجرم فقیران مخلص خود را بوسیله وی بخواطر شریفه ایشان گذرایندند و انواع تضرع و تخشع بموقف عرض

رسایند ملتمس آنکه مشارالیه را بنظر التفات و اهتمام ملحوظ دارند و از هر اکرام و احترام محظوظ دولت

دوجهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام **رقعه اخری** هر کس که بر عشق دمساز آید

برتو قناجلیه سرافرازآید وران سررشته اش عباد بالله ازدست شدان به که باز آید جون عزیزی را بر کت
صفای ارادت وصدق عقیدت بطایفه از اهل الله وسلوک طریقه ایشان فی الجمله جمعیتی روی نماید
وبواسطه تسلط هواجس نفسانی ووساوس شیطانی ومخالطت اخوان السوء از ان طریقه اعراض کند وان
جمعیت بتفرقه مبدل کردد وهر جند حیله انکیزد ودست وپای زند ان تفرقه متضاعف شود ممکن است
که سبب ان تفرقه اعراض از ان طریقه باشد که تلافی ان جز باقبال بر ان طریقه والتجا بتمام همم عالیه
وارواح طیبه ان طایفه نتوان کرد هر جند امثال این سخنان طور این کمینه که بهمین کرفتارست نیست
اما می شاید که کفتار کرفتاری را بر ماند وبرکت این رهایی بصاحب کفتار برسد بر سد مصرع
بلکه جه بیکوید منکه که میکوید وکفتیم والسلام علی من اتبع الهدی رقعه اخری هر کس که زد ور دید روی رو
سرخود برود هزار سال ار کوی بیت درکردن جان کمند شو هارمو مشکل که دکر روی بیاردمو بعد از رفع نیاز مرفوع
انکه خدمت مولوی اعظمی مولانا شیخی که پیش ازین بدولت ملازمت رسیده وانواع الطاف ملازمان
شامل حال خود دیده بارش نسیم عنایت بر مشام جان وزید وجاذبه همان دولتش عنان کرفته بان صوب
کشید شک نیست که بیش از پیشتر بحسن التفات واهتمام سربلند خواهد شد وازخوان اکرام واحترام بهره مند
خواهد کشت دولت دوجهانی وسعادت جاودانی میسر باد والسلام والاکرام رقعه اخری
ای مرغ اکر شوی سوی تبریز تیز پر از حال اهل هرات بان خسرو کا منشی شدمت خرقه ابر باب شورا
وامان وجیب وخشک وتیر بر تیز تر معروض انکه جمعی فقرا ومساکین ادم وار بین الماء والطین در تجربه
نعمت اباد کره از زوال نعمت این بلاد دست از خود شسته اند ومشغول بدعاکویی وخیرخواهی دارالسلطنه
نوشته خواجه نیای نشسته جه خوش باشد که از فضل الهی کدایا نرا رسد منشور شاهی دولت
دوجهانی وسعادتی جاودانی محصل باد والسلام مکتوب تعزیه فیه ابن عمه هو الملک انا لله وانا الیه راجعون
کدام دود اقبال سر بجرخ کشید که صرصر اجلش عاقبت زبیخ نکند که ریخت تخم امانی بکشت زار جهان
که بحر حادثه اتش بخرمنش نفکند جکویم که از اخبار واقعه دشوار بزرکوار حضرت اسد الملک الغفار رفع زمره
الابرار والاخیار بدین جکر خستکان دل افکار جه رسید وجه نویسم که از شنیدن بار مصیبت مشکل
وحادثه هایل ان قدوه اماثل تغمده الله بفضله الکامل وعفوه الشامل این از دست رفتکان بای در کل را
جه افتاد نه انهم ثم تفاصیل الاجزاء والم المتتابعین الاعضاء ص جان ریش وجکر باره ودل برخو
از دیده عمدیده جکویم جونست اما جه توان کرد که هیچ بدر بدر وجود در نیامد که رخت بدر وازه عدم
نکشید وهیچ بسر سر خوان جهان ننشست که شربت ممات نجشید کهی یعقوب را سیب غم یوسف همی برد
کهی یوسف بداغ فرقت یعقوب میسوزد بر ضمیر منیر ان برادر روشنست که جون طایر روح مقبلی از مضیق ورطه
حس در هوای فضای عالم قدس پر وبال کشاید اهل بصیرت را جزع وفزع نشاید وجون طوطی جان صاحب

کمال

ولی از تنکنای نشیمن تقید روی در فسحت سرای موطن اطلاق آورد از ارباب دانش بجز رضا تقاضا نباید ص
مرغی زجوم در قفس تنک نشست آمد کرم بر قفس سنک شکست مانوه زنان که قفس تنک بشکست او جلوه کنان که قفس تنک برست
هر جند این برادر درین واقعه جان کداز انباز بود ودرین مصیبت نا ملایم مساهم سنجیدست که بدر تسلیه خاطر
ان برادر وسایر اعزه ایشان اقام الله تعالی بالسعاده والغبطه فی اسرع وقت واقرب ساعه بان
جانب متوجه شود اما بسبب وفور علایق وهجوم عوایق در توقف ماند کهن درخت بروم اکر زپای افتاد
نهال نو بر از آسیب ودریغ باد سفارش نامه لبعض الاحد فار بعد از رفع سلام وسوق کلام در بیان شوق و
غرام معروض اکابر اعاظم ومفاخر کرام انکه خواجه درویش مشرب درجوانی وپیری ملقب که کمان
این فقیر انست که مقصود وی از مهاجرت اوطان ومفارقت اخوان زیارت درویشان وتقرب
بجلارمت ایشانست نه حصول امال واماتی ووصول بثمر فرفات فانی جه بر هیچ عاقل پوشیده نماند
که کام این جهان جندان نیرزد که کامی بهاد بر داری از جای متوقع از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق ایشان انکه
مقدم شریف اورا مغتنم شمرده وشرایط اکرام واحترام او بجای اورده ودر مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند
ودر مصلحتی که بعرض رساند التفات فرمایند که بی شک امداد هر که ازین طریقه دمی زد واست واعانت
هر که درین طریقه قدمی نهاده وسیله نجات وواسطه رفع درجات خواهد بود حق سبحانه وتعالی همکنانرا
توفیق سراز خود درخود که سرمایه دولت ابد پیوند وسعادت سرمدست رفیق کرداناد والسلام والاکرام
سفارشنامه دیکر باسمه سبحانه صاحب فضلی جلی مولانا درویش علی که در صنعت کتابت انکشت
نماست ودر صنعت نظم غزل فرد ولی تمنا میان اصحاب قلم بخوش نویسی مشهورست ونیز بان ارباب بیان
بو بیبی مذکور ص انکه باک ولطیف میکوید کر قصیده وکر غزل وبیتی او بیت درحساب مهر اکر د کران
جیست باشد فی المثل وی سی او ویرکاسنت که کوشه خاطری بجانب این فقیر میدارد واز زمره محبان ومخلصان
می شمارد وملتمس از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق مخادیم انکه هرجا تشریف حضور ارزانی فرماید مقدم شریف
اورا مغتنم دانند وشرایط تعظیم وتوقیر تقدیم رسانند هرجند باطوار فضایل وشمایل او مشغولی باین سفارش
فضولی مینماید جون ان بنابر الحاح واقتراح او بوده باشد هر که داند بی شبهه معذور فرماید حق تعالی
همکنانرا از خود رهایی وباخود اشنایی کرامت کناد بالنبی واله الامجاد والسلام والاکرام
رقعه مشعر بوصول انجه بادشاه روم فرستاده بود عارفه که ملازمان حضرت بادشاه دین پناه
وشهریار معدلت شعار بوسیله سببی وواسطه طلبی از بلاد روم نامزد فقرا از شرف ملاقات محروم
بخراسان فرستاده بودند رسید وازان حضرت بشارت اقبال بر درویشان وقبول طریقت ایشان
رساینداری ص عطاهای که شاه معدلت کیش فرستد سوی درویشان درویش دلیل رافت واحسان شاهنشاهیست

وچه اهل وامانی بامحبت بلی پایانی از مبادی لطف وبرابر برآمده کلام مشوم منظوم عشق بزور زر نیست

نثار نیست هر کرا زر نیست درخور سر او نیست جهد زر دو باید که بده زر طریقه همین است ازین مگذر سعد

ما نه سیم سره نه زر داریم ناز لب خشک و روی زرد ایم

عاشقانرا اگر چه زر نیست وجه ایشان همین رخ زرد بست

گروه ار استفتا نشین بر سیم قیمت زر وصل پیر سیم

درین راه نام نیک موجب تمنا ست ناموس پیک

ظرف نه که وقت تمنا است ورق ورع و زهد درهم جرید و روکر زرد است پیچ درهم

سلطان جهانشاه که حقیقی تخلص میکرد و دیوان خود فرستاده بود نوشته شده

سلطان محمد رومی نوشته شده

جهانشاه فرستاده بود از جمله عوارف و عواطف پادشاه خلافت پناه اعزه الله انصاره وضاعف اقتداره اگر ایراد

صاحب قدر جلی امیر سید علی خرقه واری صوف مربع در وصله مرقع صوفیان نشست سعد

تا دامن روز کار زخیاط قضا زان خواهد دوخت خلعت دولتها و یک عدد برگ چون کلیم نیک بختان

و نکوکاران سفید سرمایه سرافرازی درویشان گشت و عالی علمهای ان معلم محبان ان خاندان را کسوت

نصرت ال بیا بود شاید این کلمات در تاریخ فلان صورت کتابت یافت بر پشت کتاب شواهد

النبوه که بملک الشعرا نوشته شده اما بعد این کتابیست مسمی بشواهد النبوه لتقویه یقین ارباب الفتوه که معروض و منهی

و تحفه پیشکش و هدیه عالی جناب معالی ماب اعالی ملاذ عوالی همم کریم النبی العظیم الذی نزیل العلیا یا حلیس الشیم

امید است که بعین رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ والسلام والاکرام بر پشت کتاب مثنوی

نوشته شده بسلطان روم این مجموعه ابیست مسماة بهشت رنگ مشرف بشرف قبول دانش وران صاحب

فرهنگ برسم خزانه و اسم کتابخانه شهریار اعظم خداوندگار عالم عالم مصر دوتره انتقام کاسر قدر صولة الاکاسره

الذی اشتهر من ذوی السلطنة کما اشتهرت من شهور سنه الاشهر الحرام اعنی السلطان ابن السلطان ابن السلطان

ابا یزید ابد الدهر الله اید الله ایده و ابده الله ابقاه مجد السلاطین الله ربا و فی دنیاه للدین

فی سند انوحمو فاتکین و ورد کلک فی سادس شهر السنة السابعه من السنوات المنه علی التسعین من الهجره

النبویه معما باسم چلبی عثمان هم از نظم پیدا میشود هم از نثر آورد بین کعبه دل حج درست

لیکن حساب کر ازان رکن جست در کعبه آن ال که خاک در است یک زدان حدید روی نهاد این معماییست نامدار صدق آن شکست

شامل ورق شاهوار اغنی نام مجسته فرجام در یا کشی که بیک گوهر از آن تا رجه داو از هر جه درعما ست بر سر آمده

فات راثیان جهات تحت
مسکن حکمت از کلام توصل
طبع پاک ترا که وقف دست
کلک تو زد سوی ریاضی رای
محنه کو و معبد اصنام
تعیلی بر مراسم اشتیاق
بحر و کانی بخشش بیوست
تا بود دور فلک تمکن
ای صبا نسیم نافه کشای
با تو همراه میکنم زنهار
ارسل الیکم من خلوص وداد
تم او جز مخافه الابرام
بعد رفع سلام و شوق کلام
نکته چند از حقایق دین
موفقت بخش اهل علم و عمل
کردم اندک نمونه ارسال
ور نشنید نشیمن آسود
تا بود در صحیفه ایام
طیب اسد و تشای کرم
داد نظم مرا بسزا امید
نه از و گوش بهره و نه زبان
کرهی انجمن که یابی بر
چون کند کاتب رقم پیوند
ماند از وی بی خواص و عوام
او نشر بندری هذا السکن
منم و این حریف کعبه محل

لیکن امروز فخر جمله تست
منطقی تو بیان هر مجمل
نهم حکمت طبیعی اش دست
شد ریاضی ریاض خلد آرای
شد ز جهد تو قبه الاسلام
مرضی از ضمایم اخلاق
بلکه بر وی زبحر و کان هم دست
تا بود نقطه زمین ساکن
چون بپردازی از ثنا و دعا
زان غریبان بپرم شه یاد آر
لسیلی ان لعف رجی جراد

گر کسی بر سریر جاه و جلال
راه شایان زتو واضح
بر دولت حکمت الهی تافت
منت لشت شریعت نبوی
حسن تدبیر تو بجرب و قتال
جمع در ذات تو بر عم حسود
کان ز دست تو شد بسنگ نسان
روشن ان بوقی رای تو باد
ورقی چند نظمهای غریب
عرضه کن در حریم مجلس و
قابلیا ذاک منتهی جهدی

مملک التجار بند نوشته شده

در بیان کمال شوق و غرام
وز مواجید اهل کشف یقین
وحشت انگیز اهل زرق و حیل
سوی کنجور گنج فضل و کمال
فارغ از گفت و گوی بیهوده
باقی از اهل دین و دولت نام

میکند طرحه بازار بیاز
همه مستنبط از حدیث و کتاب
گرچه دور است از ان اصابت منور
کرد قندر دش این نمونه پسند
بلکه تشویم رنجه توتیر
یاد بر فرقشان بخشش وجود

بیتی از مخادیم که کتابت مثنوی این فقیر کرده بود نوشته شده

تربت زنده کانی جاوید
نه از و نام دیده کس نه نشان
بر اهل خرد زگوهر و در
سلسل خط خود دلربا بیند
زقمی زحسرید ایام

با تحن در دلست جا کرد
چون ز دل بر لبش گذار افتاد
لیک جز حاضران از آن کم
یابد آنجا نقد نهم نصیب
هر کو خواند بجز آتش ردیاد

در هزار شیخ فضل حسن گفته شده بود

کاین بود درج همه عمره من
بو که بر من بکشاید در فضل

جون او کرد اکتساب فضل و کمال
نور اشراقیان زتو لایح
که برخ از ظلمت ملامی تافت
بنوی از جماع تو قوی
کرده قلع قلاع کفر و ضلال
حکمت و عفت و شجاعت و جود
ور کفت بحر کف بر وی زمان
شرف این نکات بای تو باد
لایق فهم هوشمند لبیب
این محو هدیه را و نکو ی
والدعا یا تعذر من بعدی
واختم بالسلام والاکرام
بنده جامی درین چو بدید راز
همه سنجیده اولوا الالباب
گر کشتش شود خود دفیروز
بر کشتام زکنج خاطر بند
انچه شد گفته از خوی تشویر
سایه خواجه جهان محمود
گرداب تقارنشیخ قلم
همت سرنشته در بر ده
گره بسته با یشن ر باد
می نبیند گوشش از دور
غایب و حاضر و بعید و قریب
گشش جدا در دو کون خیر دهاد
جه زاد علی جانب الوطن
حسن افضال ابو الفضل حسن

قد تر لنا نشاط سرور
بلند مرتبه عین القضاة علیمی دم

جشید نشهد شهادت زشرع لی وردان

ابیات متفرقه که در مکتوبات نوشته شده بود

من ناصیه الوصال بیت نمی بت
در وادی هجر تشنه لب می دم

فارتاح فوادنا نسیم الوجان
آمد ز سحاب لطف جانان رسحان

انتی بعد ما طال اشتیاقی
خطابی ناشی از محض لطف
نسیم العشق فایح زمضمون

صحیفه حکمه من ارض یونان
کتابی منبعث از فرط احسان
فروغ دانشش لایح زعنوان

وورزت علی صحیفه من مکرم
نکته شغف الفواد لحبه

مازره الا لطیف حیاله
اوشاع بین الناس وصف جماله

زبس وصف حسن تو شنیده ام
بیکان مهر روی تو ورزیده ام

سقیا لایام مضت مع رفقه
رجعوا الی اوطانهم فتبدلت

کانت مراحلنا بهم اوطانا
اقراحنا بزوالهم اشجانا

این نامه چو نامه ایست که چون باد خوش
وین تازه رقم از علم کیست کرد

صد جلوه خوبیست بر بیچ و خم او
صد جان گرانمایه فدای قلم او

این نامه نه نامه مایه طرب است
زین سان که بود مختصر و بر معنی

تحصیل نشاط و عیش را موجب است
گویی ز جوامع الکلم منتهی است

جوانم منزلت نبود که آیم
دعایی می نویسم بر حواشی

بیان مخلصان اندر شماره
سلامی می فرستم از کناره

در سر رونامه عین القضاة فرموده اند

شعار رحمت جاوید بر روانش باد

وار تحلنا بهموم و حزن
کر عارف همین بود و عالم همه دان

کتاب انی من سما العلی
فی لفاه مستجمعا للمنی

الی مستهام خویش کیست
کوصل الحبیب و فقد الرقیب

سلام علی من شاقنی بوما
عشقت دار الصربه عبراتی

وان لم انزل الا لطیف حیاله
سمعت من الحاکین وصف جماله

وبر سبزه و تر مرده بهکو زیبا است
هر سرکش کرشود زبان بی بی

هر کو زسحاب لطف ریز درسی
جو متفرقی بنواز و نیست صواب

حیله نقد احوال درد مندان کرد
پیاده وصل تو صد ذوق و تشبیم سرور

دهان تنگ دلا نرا چو غنچه خندان کرد
پیک سلام تو انه انرا رجندان کرد

یاد روزی که در منازل و
در مقامات وصل کام زنان

با تو همراه و هم سفر بودیم
دست در دست یکدگر بودیم

آمد نسیم سلسله مشکبوی دوست

زنجیر میدرد دل دیوانه سوی دوست

چه یارای آن دارد افتاده موری
بس بس که بر بقاء بنشیند جایی

کر پیغام سوی سلیمان فرستید
بدین برنشده چرخ گردان فرستید

جانان که بود نعیم ما دیدارش
زد آب سحاب کلک گوهر بارش

بر آتش فرقت جحیم آثارش
یا سوختگان فرین مباد آثارش

در زیر فلک نکو سرایی جای نیست

در روی زمین خجسته فرجامی نیست

آمد ز بحر خاطر شاه جهان پناه | نظمی که عقد لؤلؤ از ان شرمسار شد
شعر لطیف کش بکند وصف کردانش | از لطف طبع او که شاه جوان ... شد
با واسطه منتظم اسباب دولتش | زین سان که نظم ملک بد و باید ار شد

شاهی که ز رضوانش عدو دیده شکست | با رفعت او اوج سپهر آمده پست
دردی که ز دستان فلک داشت بدست | الحمد لله که بصحت پیوست

کردم روانه سوی تو این کرکرها | از کسوت جمال و لباس کمال عور
با او حسب حال من افسانه گشته | ز اعرابی و حلیه وان کتاب شور

شاهی که چو آفتاب یکتا باشی | وز پرتو لطف عالم آرا باشی
با شاد گروهی که تو را ایشان ... | آباد دیاری که تو آنجا باشی

نیابی شاهی نیا در پیابی | گو در شتر گس ... وی نیابی
رساند پیابی بیان که بر آن | ز شتر نیابی نیابی نیابی

شوقی چون غالب شود گیرم بگوشه | خامه زنم کان دوات از دیده پر خون کنم
حسب حال خود نگارم بر بیاض روی | تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم

خوش حالم از مطالع اشعار ان که هست | انجم سعادت تا راق فضل طالعش
آنان که در زر ... نه منطق شاهانه است | عاجز گشته اند شرح مطالعش

رفتی تو و من مقیم کویت باشم | ور باد صبا زند بهوبیت باشم
شب خفته بباغ آرزویت باشم | چون روز شود بجستجویت باشم

آن قبله جان که نامه آن قبلش | آورد بمن قاصد فرخ فالش
فرسوده شدم قوت رفتار نماند است | کردم دل و جان روان تا استقبالش

آن روز که رای نهضت روحی بود | از آتش آن بر دل من داغی بود
گشتید چو قصه سفر بر نهضت | داغی دگرم بر سر آن داغ بود

ز اقلیم معانی این سیه پوش حکیم | در پرده سرای شاه دین ...
باشد که دران منزل فردوس حکیم | خلوتگه خاص باشد و یار قدیم

خوش آنکه ره وصال می پیمودم | در دولت دیدار تو می آسودم
نامه بتو می نوشتم و میگویم | ای کاش بجای نامه من می بودم

توفیق ازل بدرقه راه تو باد
اقبال ابد ملازم جاه تو باد

فتحی که نصیب نیکخواهان باشد
مغلوب شده روزی بدخواه تو باد